لغت نامه

تالیف

علی اکبر

دهخدا

ل - لب

تهران سال ۱۳۳۰ خورشیدی

چاپخانهٔ مجلس

بسمه تعالی

ل . حرف بیست و هفتم از الفبای فارسی و بیست وسوّم از الفبای عرب و دوازدهم از الفبای ابجدی ونام آن لام است ودرحساب جُمّل آنرا به سی دارند :

لاولالب لاولالاشش مه است
لل کطو کط لل شهور کوتهاست.
(نصاب الصبیان) .

ودرحساب ترتیبی عربی نمایندهٔ عدد بیست وسه ودر فارسی نمایندهٔ بیست و هفت است و آن ازحروف ذلق یاذولقیه وشمسیه ویرملون وترابیه و ارضیه و مجزوم و زلاقة (المزهر ص ۱۶۰) است و در کتب لغت رمز است از جبل ودرنجوم واحکام از زحل و شوال. و یازدهمین حرف یونانی است و یازدهمین فصل کتاب الهیات ارسطو و مشبهٌ به زاف است خاصه برگشتهٔ آن نزد شعرا. دراوستا وفرس هخامنشی ظاهراً این حرف نبوده است وکلماتی که دارای لام است در اصل با راء تلفظ میشده است . این حرف در فارسی گاه بدل باء آید چون : لیك بجای بیك . شمس قیس رازی در المعجم گوید(۱) :در پارسی قدیم بمعنی لکن « بیك » استعمال کرده اند بامالت کسرهٔ باء و اکنون آن لفظ اززبانها افتاده است ومهجورالاستعمال شده و بارا بلام بدل کرده اند و « لیك » میگویند (۲) و باشد که کاف نیز حذف کنند و «لی» [تنها] گویند و غالباً این لفظ بی و او ابتدا مستعمل ندارند چنانك شعر :

بنیك وبد سر آید زندگانی
ولی بی تو نباشد شادمانی

پس در لفظ لکن که تازی محض است بهیچ سبیل نشاید که یا نویسند امّا لیك چون بدل بیك است در پارسی بی یاء وبلام الف نشاید نوشت . انتهی .

ونیز به جیم بدل شودچون: کنگلال، کنگلاج. وهم به راء تبدیل پذیرد : آلست ، آرست ؛ زولفین، زورفین ؛ آلغده ، آرغده ؛ الوند، اروند ؛ النگه ، ارنگه ؛ بدآغال ، بدآغر،

چون کلاژه همه دزدند ور باینده چو خاد
همه چون بوم بدآغال وچودمنه محتال .
معروفی .

اُغرُ بخیر ، بمرد مسافر گویند بمعنی سفر خوش (۳) .

بلگ ، برگ ؛ بلسام ، برسام ؛ تلابیدن ، تراویدن؛ چنال ، چنار؛چوزه‌لوا ، چوزه‌ربا؛ دیفال ، دیوار ؛ لوت ، روت (لخت . عور)؛ لوخ ، روخ ؛ زلو ، زرو ؛

آمد بجوش خون عدوش وبسر برفت
گفتی که موی اوچوزروخونش برمکید .
ابن یمین .

ای خون گلوت از زلو داده خبر
خون آمده هردم زگلوی تو بدر
گرغرغره سازی آب خردل نیکست
چیزی نبود ترا از آن نافع‌تر .
(یوسفی طبیب . نقل ازنهج الادب ص ۱۰۶).

سولاخ ، سوراخ ؛ سوفال ، سوفار؛ شلیل، شلیر ؛ شال ، شار ؛ غوله ، غوره ؛ فرکال ، پرگار ؛

بدان منکر که رهالم
بکار خویش محتالم
شبی تاری بدشت اندر
ابی صلاّب فرکالم.
طیان .

کالیجار ، کارزار ؛ کلم ، کرم ؛ لولی ، لوری ؛ لیواس، ریواس ؛ نیلوپل ، نیلوفر ،

آب انگور وآب نیلوپل
مرمرا از عبیر ومشك بدل .
ابوشکور .

وگاه باکاف بدل‌شود ، لپ ، کپ . و بدل نون نیز آید ، لبفه ، نیفه ؛ لبلوپر، نیلوفر ، کلند، کنند، وهم بدل یاء آید، بنلاد، بنیاد، ودرتعریب به نون بدل‌شود . چون : صندل، چندن. ودرعربی بدل راء آید چون: ابتهال، ابتهار(زاری کردن) ؛ اَثلم، اَثرم ، هدیل، هدیر. وبافاء تبدیل شود : مافول ، مافون . وبدل‌نون آید: صیدله ، صیدنه . ذُبله، ذبنه، ذهلنی عنه ، ذهننی عنه ؛ بهکل ، بهکن ؛ اُشکول، اُشکون؛ اسودحالك،اسودحانك؛ وهم بدل یاء آید : لطیم ، یتیم . وبه همزه بدل شود ، ذلك الرجل ، ذئك الرجل .

ل . [ل] (ع)(ح)را، مر. (نصاب الصبیان). برای . ازبرای . بهر . ازجهت . برون ؛

چو بدره مهر کند مهراوست للشعرا
چو باره داغ کند داغ اوست للزوار.
عنصری .

گفت لله را ، گفت برای خدا . لمصلحة ، مصلحتی‌را . لله، خدارا ، برای‌خدا . لذلك، لهذا ، از برای این . محضاً لله ، تنها برای خدا . لذاته ، لنفسه ، خویشتن را . نصفٌ لی و نصفٌ لك والله خیرالرازقین ، نیمی ترا ونیمی مرا وخدابهترین روزی‌دهندگان است. || تا : لغایتِ . تا پایان :لغایت‌یکسال کامل‌هلالی.

||لام یکی ازحروف جارّه است؛ وآن برای بیست ودومعنی است، استحقاق، نحوالحمدلله و اختصاص ، نحوالمنبر للخطیب . و تملیك ، نحو : وهبت لزید دینارا ـ و شبه التملیك ، نحو:جعل لکم من انفسکم ازواجا . وتعلیل نحو: لتکونوا شهداء علی الناس، ویوم‌عقرت للعذاری‌مطیتی . وتوکید النفی،نحو: ماکان الله لیطلعکم . وآنرا لام جحد نیزخوانند ، و بدون نفی نیاید. و موافقت الی ؛ نحو بانّ ربّك او حی لها . و موافقت علی ؛ نحو: ویَخِرّون للاذقان یبکون . وان أسأتم فلها . و موافقت فی ؛ نحو: ونضع الموازین القسط لیوم القیامة . و بمعنی عند ؛ نحو کتبته لخمس خلون . و آنرا لام تاریخ نیز نامند . وموافقت بعد ؛ نحو: اَقِمِ الصلوة لدلوك الشمس الی غسق اللیل . و موافقت مع، نحو :

فلّما تفرقنا کانّی و مالکاً
لطول اجتماع لم نبت لیلةمعا .

و موافقت من ؛ نحو : سمعت له صُراخاً وتبلیغ نحو: قلت له . و موافقت عن ؛نحو : وقال الذین کفرواللذین آمنوا لوکان خیراً ما سبقونا الیه . و صیرورة ، و آنرا لام العاقبة ولام المآل نیز گویند ؛ نحو: فالتقطه آل فرعون لیکون لهم عدوّاً وحَزَناً. شعر .

فللموت تغذوا الوالدات سخالها
کما لخراب الدهر تبنی‌المساکن.

وقسَم وتعجب معاً ، وآن مختصّ است باسم الله تعالی. مصراع: لله‌یبقی علی‌الایام ذوحید. و تعجّب فقط در « لله درّه » ، و در نداء و استغاثه که برمستغاث به و مستغاث له داخل شود ؛ نحو قوله ؛ شعر :

یا للرّجال لیوم الاربعاء اما
ینفك یحدث‌لی بعدالنهی‌طربا.

و آن هر دو در اصل لام جارّه‌اند ، لکن جهة فرق میان مستغاثٌ به ومستغاثٌ له،اول رافتحه‌وثانی راکسره‌دهند وگاهی مستغاثٌ به محذوف نیزباشد ؛ نحو: یاللماء . وتعدیه ؛

(۱) ص ۲۳۴ چاپ‌آقای مدرس رضوی . (۲) «ونیز واوی برآن‌افزوده و«ولیك» میگویند ».گمان میکنم این جمله درین میان سقط شده باشد . (دهخدا) . (۳) لفظ اُغر با لاتینی آن augur از یك ریشه است .

نحو: ما اضرب زیداً لعمرو. وتوکید، وآن زائدباشد؛ نحو: نزّاعة للشّوی. ونحو: یرید‌الله لیبیّن لکم. و تبیین ؛ نحو : سقیاً لزید. و قالت‌هیت لك. || وبعض آن عامل‌جزم، وآن لام امراست برای غائب ؛ نحو: لیستجیبوا. و گاهی بدان مخاطب را امر نمایند، منه قُری ٔ قوله تعالی : فلتفرحوا، بالتاء خطاباً. وگاهی لام امرحذف گردد، کقوله: مصراع: لك‌الویل‌حرّ لوجه اویبك‌من‌بکی . اراد: لیبك و همچنین حذف گردد لام مواجهه ؛ نحو قوله . شعر :

قلت لبوّاب لدیه دار ها
تأذن فانّی حموُها وجارها .

اراد : لتأذن فحذف اللام و کسرالتاء علی لغة من یقول انت تِعلَم . و لام الامر اذا ابتدأت بها کانت مکسورة، وان ادخلت علیها حرفاً من حروف العطف جازفیه الکسرو التسکین، کقوله تعالی: ولیحکم اهل‌الانجیل. || وبعض آن عمل نکند، وآن هشت است :لام ابتداء ؛ نحو: لزیدٌ افضل‌من عمرو. وآن برخبران ّ مشدّده و مخفّفه نیز آید ؛ نحو و انّ ربّك لیحکم بینهم و ان کانت لکبیرة. و لام زائده ؛ نحو : اُمّ الحلیس لعجوز شهربة . و لام تأکید در فعل مستقبل بنون تأکید؛ نحو: لیسجُنَن، ولیکوناًمن الصاغرین. ولام جواب ، نحو : لوتزیلّوا لعذّبنا الّذین کفروا . ونحو، ولولا دفع‌الله الناس بعضهم ببعض لفسدت‌الأرض ونحو تالله لقدآثرك الله علینا . و جمیع لام توکید صلاحیت جواب قسم دارد. ولام که برحروف شرط داخل شود جهة ایذان واشعار ؛ نحو: ولئن قوتلوا لاینصرونهم. و لام التعریف ، وهی ساکنة و لذلك اُدخِلَت علیها الف الوصل لیصّح الابتداء بها و سقطت الالف بالوصل؛ نحو: هوالرجل. و لام که براسماء اشاره لاحق گردد ؛ نحو: تلك وذلك . ولام تعجب غیر جارّة ؛ نحو : لَظرُف زیدٌ. (منتهی‌الارب) .

ل . [لَ] (ع) (ح) حرف تحقیق بمعنی یقیناً وبی‌شك‌وشبهه والبته وفی‌الواقع وهرآینه ؛ قالوا انا تطیرنا بکم لئن لم تنتهوا لنرجمنکم و لیمسنکم مِنا عذابٌ الیم . (سورة ۳۶ آیهٔ ۱۷) . این حرف متصل بضمیر گردد چون ، لك و لکم و لنا و له و لهم . و گاه در سوگند استعمال‌شودمانند: لعمرك، یعنی سوگند بجان تو. نیز رجوع به رِل شود .

لا . (ع) (ح) نه . نی . بی . نا : لاعلاج ، ناگزیر ؛ لابد ، ناچار. مقابل‌نعم :

از کرم و نعمت و آلای او
کس نشنیده است ز لب لای او .

منوچهری .

مادر فرقان چه‌دانی تو که هفت‌آیت‌چراست
یا شهادت را چرا همراه کردستند لا .

ناصر خسرو .

گفت لا و لاکرامة . (ابوالفضل بیهقی ص ۳۶۹) .لاشك هر کرداری را پاداشی است . (کلیله) .

هیچ نگفتی بگه بوسه‌لا
آن صنم آخته بالای من
گفتی لامی نکنم کاین دلت
طاقت کی دارد با لای من.

سوزنی .

هست فتوای فتوّت را قلم در دست او
پاسخ فتوی نعم راند بجای لا واست .

سوزنی .

روزم بغم فرو شد لا بلکه عمر نیز
حالم بهم برآمد لا بلکه کار هم .

خاقانی .

در کنف فقر بین سوختگان خاموش
برشجرلا نگرمرغ دلان خوش نوا .

خاقانی .

ای پنج نوبه کوفته در دارملك لا
لادرچهاربالش وحدت کشد ترا .

خاقانی .

دروازهٔ سرای ازل دان سه حرف عشق
دندانهٔ کلید ابد دان دو حرف لا .

خاقانی .

چون رسیدی بردرلا صدرالاجوی ازآنك
کعبه را هم دید باید چون رسیدی درمنا.

خاقانی .

ز چار ارکان بر گرد و پنج ارکان جوی
که هست قائد این‌پنج پنج نوبت لا .

خاقانی .

زبان بمهر کن و جز بگاه لا مگشای
که در ولایت قالوا بلی رسی ازلا .

خاقانی .

با آنکه میبینم جفا امید میدارم وفا
چشمانت میگوید کەلا ابروت میگوید نعم.

سعدی .

به لا قامت لات بشکست خرد
باعزاز دین‌آب عزّی ببرد .

سعدی .

بانگ طاووسان کنی ، گفتا که لا
پس نهٔ طاووس خواجه بوالعلا .

مولوی .

من چو لب گویم لب دریا بود
من چولا گویم مراد الا بود .

مولوی .

پس تو حیران باش بی‌لا و بلی
تا ز رحمت پیش‌آرد محملی .

مولوی .

آن عرب گفتا معاذالله لا
من عنب خواهم نه انگور ای دغا .

مولوی .

پاسخ من چرا همه لا کرد
چون جواب همه کسش نعم است .

بی‌ولانعم، آری ونه‌نگفتن .

« لا » بکلمات ذیل پیوندد و افادهٔ معانی خاص کند، لاابالی؛لاادری؛ لابد ؛ لابشرط؛ لاجرعه؛ لاجواب؛ لاجرم ؛ لاحول ولاقوّة الاّ بالله؛لازال؛لاشك ؛لاعلاج؛ لاعن‌شعور؛ لاعلی‌التعیین . لاقید ؛ لاکتاب ؛ لاطائل ؛ لامحالة ؛ لامکان؛ لامذهب؛لاوصول؛لایزال؛ لایشعر؛ لایعقل؛لایتغیر؛ لاینفك؛لایتجزّی؛ لایضرو لاینفع . || نیست : لا اله الّاالله . لامَرَدَّ لقضاءالله .

|| دراصطلاح تجویدعلامت خاصه است برای «لایقف» یعنی‌رمزاست عدم‌جواز وقف‌را . و در سجاوندی رمز وقفِ قبیح است . || صورتیست‌درحروف‌تهجی که‌ازآن‌الف‌یعنی همزهٔ ساکنه‌راخواهند ؛ صاحب‌اقرب‌الموارد گوید ، و اما لاالواقعة فی احرف الهجاء بین‌الواو والیاء فانماالمراد بهاالحرف‌الهاوی الممتنع الابتداء به لکونه لایقبل الحرکة . قال ابن‌جنی ان هذا الحرف علامةالالف اللینة ولما لم‌یمکن‌التلفظ به بنفسه‌لانه‌لایقبل الحرکة لفظوا معه‌باللام لیمکنهم التلفظ به فاذا لفظته فقل فیه لا وقول‌العامة لام الف غلط تستعمله مشایخ الکتاب لتمرین‌الاطفال فی تعلیم الحروف‌الهجائیه . ونیزدر کشاف اصطلاحات الفنون آمده ؛ ولایقال ان لام الف حرفان فان الحدیث النبوی قد صرّح بان‌ّلام الف حرف واحد . فافهم . (کشاف ج ۱ ص ۳۵۶ چاپ اسلامبول) .

|| صاحب اقرب الموارد ، گوید :

«لا» علی ثلاثةاوجه : احدها ان‌تکون‌نافیة وهذه علی خمسة اوجه ، احدها ان تکون عاملة عمل انّ وذلك‌ان ارید بها نفی‌الجنس علی سبیل‌التنصیص و تسمی حینئذ لاء تبرئة وانما‌یظهر نصب اسمها اذاکان خافضاً نحو:لا صاحب‌جودٍ ممقوت. اورافعاً نحو:لاحسناًفعلهُ مذموم . او ناصباً نحو:لاطالعاً جبلا حاضر . و منه لاخیراً من زید عندنا و تخالف لاهذه انّ من سبعة اوجه : احدها انها لاتعمل الا فی‌النکرات. الثانی ان اسمها اذا لم یکن عاملا فانه یبنی‌علی‌الفتح فی‌نحو: لارجلَ ولا رجال وعلی‌الیاء فی‌نحو:لارجلین ولاقائمین. وعلی‌الکسرة‌فی‌نحو:لامؤمنات . وکان‌القیاس وجوبها و لکنه جاء بالفتح وهوالارجح لانها الحرکة التی یستحقها المرکب . الثالث ارتفاع‌خبرها عندافراد اسمها بماکان‌مرفوعاً به قبل دخولهاالابها نحو: لارجل‌قائم: خلافاً للاخفش والاکثرین‌ولاخلاف بین‌البصریین من ان ارتفاعه‌بها اذاکان‌اسمهاعاملا. الرابع ان خبرها لایتقدم علی اسمها ولوکان ظرفاً او مجروراً . الخامس انه یجوز مراعاة محلها مع اسمها قبل مضی‌الخبر وبعده فیجوزرفع النعت‌والمعطوف علیه. نحو: لارجل ظریف

فیها ولا رجل وامرأة فیها . السادس انه یجوز الغاؤها اذا تکرّرت نحو لاحول ولا قوة الا بالله فلك فتح الاسمین ورفعهما والمغایرة بینهما. السابع انه یکثر حذف خبرها اذا علم نحو ؛ لاباس ای لاباس علیك . الوجه الثانی ان تکون عاملة عمل لیس نحو؛ لارجل فی الدار. ولاهذه تخالف لیس من ثلاث جهات ؛ احداها ان عملها قلیل حتی ادّعی انه لیس بموجود. الثانی ان ذکر خبرها قلیل .الثالث انها لاتعمل الاّ فی النکرات . خلافاً لابن جنی و ابن الشجری وعلی قولهما جری المتنبی فی قوله؛ « فلا الحمد مکسوباً ولا المال باقیاً » . الوجه الثالث ان تکون عاطفة ولها ثلاثة شروط ؛ احدها ان یتقدمها اثبات کجاء زیدٌ لاعمروٌ اوامر کاضرب زیداً لاعمرواً اونداء نحو یا ابن اخی لا ابن عمی او هـذا لیس من کلامهم . الثانی ان لاتقترن بعاطف فاذا قیل جاء نی زیدٌ لابل عمروٌ فالعاطف بل ولا ردّ لماقبلها . ولیست عاطفة . واذا قلت ماجاء نی زیدٌ ولاعمروٌ فالعاطف الواو ولا توکید النفی . الثالث ان یتعاند متعاطفاها نحو؛ جاء نی رجلٌ لاامرأة ولایجوز « جاء نی رجلٌ لا زیدٌ » لانه یصدق علی زید اسم الرجل ولا یمنع العطف بها معمول الفعل الماضی نحو قام زیدٌ لاعمروٌ خلافاً لقوم. الوجه الرابع ان تکـون جواباً مناقضاً لنعم وهذه تحذف الجمل بعدها کثیراً .یقال: اجاءك زیدٌ فتقول لا والاصل لا لم یجئ . الوجه الخامس ان تکون علی غیرذلك فان کان ما بعدها جملة اسمیة صدرها معرفة اونکرة و لم تعمل فیهـا او فعلاً ماضیاً لفظاً و تقدیراً وجب تکرارها. مثال المعرفة ؛ لازیدٌ فی الدار ولا عمروٌ وانمالم تتکرر فی قولك، « لانولك ان تفعل » لانه بمعنی لا ینبغی لك فحملوه علی ما هـو بمعناه . و مثال النکرة التی لم تعمل فیها لا ؛ لا فیها غـول و لا هـم عنها ینزفون و مثال الفعل الماضی قول الهذلی؛ کیف اغرم من لاشرب ولا اکل و لانطق ولا استهل . و انما ترك التکرار فی لاشلت یداك و لافض الله فاك ونحوهما لان المراد الدعاء فـالفعل مستقبل المعنی و شذّ ترك التکرار فی قوله و ایّ امر سیئ لافعله و کذلك یجب تکرارها اذادخلت علی مفرد خبر او حال او صفة نحو؛ زید لاشاعر و لا کاتب و جاء زیدٌ لاضاحکاً ولاباکیاً و نحو؛ فاکهة کثیرة لامقطوعة ولاممنوعة من شجرة مبارکة زیتونة لا شرقیة و لاغربیة ، و ان کان مـا دخلت علیه فعلاً مضارعـاً لم یجب تکرارها. نحو؛لایحبّ الله الجهر بالسوء ، و یتخلص المضارع بها للاستقبال عندالاکثرین و خالفهم ابن مالك لصحّة قولك جـاء زیدٌ لایتکلّم بالاتفاق مع الاتفاق علی ان الجملة

الحالیة لاتصدر بدلیل استقبال .
و من اقسام لا النافیة، المعترضة بین الخافض والمخفوض نحو؛جئت بلازاد وغضب من لاشیئ وعن الکوفیین انها اسم بمعنی غیروان الجارّ دخل علیها نفسها وان مابعدها خفض بالاضافة و غیرهم یراها حرفا و یسمیها زائدة . قیل ان اعتراض لابین الجارّ والمجرور کماتقدم و بین الناصب والمنصوب نحو؛ لئلاّ یغضب و بین الجازم والمجزوم نحو؛ان لاتفعلوه و تقدّم معمول مابعدها علیها نحو؛یوم یأتی بعض آیات ربك لاینفع نفساً ایمانها دلیل علی انها لیس لها الصدر الاّ ان تقع فی جواب القسم وقیل لها الصدر مطلقاً وقیل لامطلقاوالصواب الاول. الوجه الثانی من اوجه لا ان تکون موضوعة لطلب الترك و تسمّی لا الناهیة و تختص بالدخول علی المضارع وتقتضی جزمه واستقباله سواءٌ کان المطلوب منه مخاطباً نحو؛لاتتخذوّا عدوّی و عدوّکم اولیاء . او غائباً نحو؛ لا یتخذّ المؤمنون الکافرین اولیاء . او متکلماً نحو؛ لاارینك هیهنا وهذا النوع مما اقیم فیه المسبب مقام السبب و الاصل لا تکن هیهنا فاراك . ولافرق فی اقتضاء لا الطلبیة للجزم بین کونهامفیدة للنهی و ذلك من الاعلی الی الادنی وکونها للدعاء من الادنی الی الاعلی و کونها للالتماس و ذلك فی المتساویین . الوجه الثالث من اوجه لا الزائدة وهی الواقعة فی الکلام لمجرّد تقویته و توکیده نحو مـا منعك اذ رایتهم ضلوا ان لاتتبعنی . و هذه حذفها لا یخل بالمعنی . و قد مرّ انها تزاد بین الخافض والمخفوض نحو؛غضب من لاشیئ وهذه حذفها مخلٌ بالمعنی . انتهی. جرجانی در تعریفات آرد ؛ لاالناهیة هی التی یطلب بها ترك الفعل واسناد الفعـل الیها مجاز لان الناهی هوالمتکلم بواسطتها .
لا . (ح) (مأخوذ از زبان فرانسه) نام حرف ششم ازحروف هفتگانهٔ نت موسیقی.
لا . (اِ) تا. تاه . تو. توی. ته . ثناء ؛
کرا تیغ قهر اجل درقفاست
برهنه است اگرجوشنش چندلاست .
سعدی .
سلطان محمود درزمستانی سخت بطلحك گفت با این جامهٔ یك لادر این سرما چه میکنی ؟ (منتخب لطائف عبید زاکانی ص ۱۶۵ چاپ برلن) .
مرغ بریان بپیچ برنان تنك
کان بدن درجامهٔ یك لاخوشست.
بسحق اطعمه .
لابلا ، توبتو . تودرتو . دولا، دولایه،دوتا، دوتو. یك لا، یك لایه ، یك تو، یك تا،جامه یاقبای یك لا، جامه یاقبای یك تا،یك لاقبا، حقیر،بی بضاعت . (رجوع به یك لاقبا شود) .|| هر یك از تارها و نخهای ریسمان وقیطان ورسن و

امثال آن . طاق.ثناء : این نخ چهارلا یادولا ویاسه لاست یعنی چهاریا دویاسه تارورشته دارد . این نخ پرلاست یعنی دارای توهای بسیار است . پارچهٔ دولا پهنا (اصطلاح بزازی) ، پارچهٔ دارای پهنای دوتا .
دو لا کردن ، خم کردن ، دو تا کردن . مضاعف کردن . دولاشدن ، دو تا شدن ، خم شدن ، پشت‌دوتاشدن .|| نورد . شکن . چین . طی ؛
هیچ سائل بخشندی و بخشم
لا درابروی او ندیده بچشم .
سنائی .
لای کتاب ، نورد آن . طیّ آن . درون دو صفحهٔ آن ؛ لای کتابرا باز کردم . پرطاووس را لای قرآن میگذارند . چوب الفرا لای کتاب گذاشتم . || میان؛ دستم‌لای‌درماند. حلوا را لای‌نان گذاشتم . ازلای در، ازشکاف آن. لای درراباز کن ، اندکی میان دومصراع را بگشا. تعبیرمثلی «استخوان لای زخم گذاشتن .».استخوان میان زخم و آن کنایه‌ازکاریرا بعمد بطول کشانیدن باشد.||قوه.||(دراصطلاح بنایان) یك‌لافاصله ، قطرخشتی‌است .||لای. حماً. رجوع به لای‌شود .||پرده (غیاث) .
|| مقراض وظاهراً باین معنی کنایه است به مشابهت شکل لا . (فرهنگ‌رشیدی) .
لا . مخفف لای ، امرازلا یدن . || مخفف لاینده . هرزه‌لا، هرزه گو، پرگو.(برهان).
لائب . [ءِ] (ع) (ن ف) تشنه . ج ، لؤب و لوائب . (منتهی الأرب) .
لاابالك . [اَ بَ ن لَ] (ع) لاآبَ لك. لاآباك . لاابك . لاآبَ لك.یعنی هیچکس را برتوبرتری وفضل نیست. واین جمله‌ایست دعائیة ودر حق همه کس گویندخواه پدرداشته باشد یانه وآنراگاه درمدح آرند و گاه در دشنام .
لاابالی . [اُ] (ع) (صیغهٔ متکلم وحده ازمضارع) بمعنی ، باك ندارم ؛ نمی ترسم ، نترسم . هولاء الی الجنة ولا ابالی وهولاء الی النار و لا ابالی (حدیث قدسی) ولی در فارسی بصورت جـامد استعمال شود بمعنی ، بی‌باك . بی مبالات . سهل انگار . ول انگار . بی‌قید . خوار کار . بی‌التفات . بی‌درد . بی بندوبار. شُل اوزار.(شُل‌افزار) (در کرمان) . بی‌پروا ،
روح قدسی‌را بآب زندگانی خوش کنی
عقل پردل را بیاد لاابالی در دهی .
سید حسن‌غزنوی.
با یك دوسه رند لا ابالی
راهی طلب از غرور خالی .
نظامی .

آمده لا ابالی برده
سیم کش زنده سیم کش مرده.
نظامی.

ره پیش گرفت زید حالی
میرفت چو باد لا ابالی.
نظامی.

لیلی بمن آورید حالی
ورنه من وتیغ لاابالی.
نظامی.

عشقت بلا ابالی درچار سوی عالم
پیران راه بین را بردارها کشیده.
عطار.

لا ابالی چکند دفتر دانائی را
طاقت وعظ نباشد سرسودائی را.
سعدی.

سفر کردگان لاابالی زیند
که پروردهٔ ملک و دولت نیند.
سعدی.

بلای عشق عظیم است لاابالی را
چودل بمرگ نهاد ازبلا چه غم دارد.
سعدی.

به نیکمردی در حضرت خدای قبول
میان خلق برندی ولا ابالی فاش.
سعدی.

منبلی نی کو بود خود برگ جو
منبلی ام لاابالی مرگ جو
منبلی نی که بکف پول آورد
منبلی چستی کزین پل بگذرد.
مولوی.

جناب حضرت حق لاابالی است
منزه از قیاسات خیالی است.
شبستری.

کجا یابم وصال چون تو شاهی
من بدنام رند لاابالی.
حافظ.

لاابالی شدن، سهل انگار وبی‌قید شدن:
گرت باما خوش افتاده است چون ما لاابالی شو
نه یاران مست برخیزند وتومستور بنشینی.
سعدی.

لاابالیگری. [اُ گ ِ] بی باکی. بی مبالاتی. لاقیدی. سهل انگاری.

لاابالی وار. [اُ] بی باکانه.

لائبنیتس. (۱) [ءِ] (گت ـفرید ویلهلم) (اِخ) نام فیلسوف وعالم آلمانی مولد لیپزیك (۱۷۱۶-۱۶٤۶) رجوع به‌لیبنیتز. شود.

لائپتسیگ. (۲) [ءِ تِ] (اِخ) نام شهری به‌آلمان. رجوع به لیپزیك شود.

لاءة. [ءَ] (اِخ) ازآبهای بنی‌عبس است. (معجم‌البلدان).

لائث. [ءِ] (ع) (اِ) شیریشه. (منتهی‌الأرب).

لائث. [ءِ] (ع) (ن ف) نبات لائث، گیاه درهم پیچیدهٔ انبوه. (منتهی‌الأرب).

لائح. [ءِ] (ع) (ص) آشکار. پیدا. پیدا شونده. (غیاث). || درخشان. (غیاث).

لائح. [ءِ] (اِخ) نامی است شخصی راواو ازبعض روافض قطعهٔ ذیل رانقل کرده‌است:
اذا المرجیّ سرّك ان تراه
یموت بدائه من قبل موته
فجدّد عنده ذکری علیّ
وصلّ علی النبیّ واهل بیته.
(البیان والتبیین ج ۳ ص ۲۰۹).

لائحة. [ءِ حَ] (ع) تأنیث لائح. رجوع به لایحه شود.

لااحصی. [اُ] (ع) (مرکب ازحرف لا وصیغهٔ متکلم وحدهٔ احصی) بمعنی، شمارنکنم. واشارت است بحدیث نبوی ص: لااُحصی ثناء علیك انت کما اثنیت علی نفسك. یعنی شمار نتوانم کرد صفات را برتو. آنی که خود صفت کردی ذات خود را:
که خاصان دربن ره فرس رانده اند
بلا احصی از تك فرو مانده اند.
سعدی.

نی من کیم و ثنا کدامست
لااحصی انبیا تمامست.
سعدی.

لاادامی. [اُ] (اِخ) نام زن پرتزیلاس (۳) این مرد موافق افسانه‌های یونانی نخستین سپاهی یونانی بود که در لشکر کشی یونانیها بآسیا برای‌جنك با تروا پا به تروا گذارد و در این جنگ کشته شد. لاادامی زن وی از خدایان خواست شوهر خود را یکبار دیگر ببیند وهرمس (٤) ربّ النوع پزشکان و دارو سازان، او را بدین گیتی آورد ولی وی دردفعهٔ دوم بزودی درگذشت و زنش نیز تقریباً بلافاصله بمرد. (ایران باستان ج ۲ ص ۱۹٤۸).

لاادری. [اُ] (ع) (مرکب ازحرف لا وصیغهٔ متکلم وحدهٔ آدری) بمعنی، ندانم. نمیدانم. وآن کلمه ایست که درعقب بیتی یا قطعهٔ از شعر گذارند آنگاه که گوینده را ندانند.

لاادریه. (۵) [اَ ی َ] (اِخ) فرقهٔ ازسوفسطائیه قائلین بتوقف درو جودهرچیز وعلم بهرچیز جرجانی گوید: هم الذین ینکرون العلم بثبوت شیء ولا ثبوته ویزعمون انه شاك و شاك فی انه شاك وهلم جرا. (تعریفات). گروهی هستند از فرقهٔ سوفسطائیهٔ و شرح آن در ضمن معنی سوفسطائیة بیاید انشاءالله تعالی. (کشاف اصطلاحات الفنون). شکاکین (۶) (دُ ژی). مرتابین.

لاادیس. [اُ] (اِخ) نام دختر آنتیوخوس چهارم ملقب به اپیفان. مهرداد پنجم ملقب به اِورگت که بیونانی معنی خیردارد او را بزنی گرفت وازوی پسری زاد که مهردادش نامیدند. (ایران باستان ج۳ ص۲۱۳۶).
درجای دیگراز کتاب فوق آمده که: مهرداد چهارم لاادیس دختر آنتیوخوس دوم خواهر سلکوس دوم را گرفت وفریکیه علیا جهیز زنش گردید. (ج ۳ ایران باستان ص ۲۱۳٤ و ۲۱۳۵).

لاادیس. (۷) [اُ] (اِخ) نام مادر سلکوس اول ملقب به نیکاتور (۸) (فاتح) وهمسر آنتیوخوس (۹) یکی از سرداران نامی فیلیپ دوم مقدونی. لاادیس یالاأدیسه را بگفتهٔ ژوستن (کتاب ۱۵، بند٤) افسانه ایست بدین گونه: آنتیوخوس شبی درخواب دید که آپلن (رب النوع آفتاب بعقیدهٔ یونانیها) بازن او (لاادیس) هم بستر گردید وپس ازآنکه نطفه بسته شد، او حلقهٔ بزن داد که دارای نشان لنگر کشتی بود وباو گفت. که این حلقه را بپسری که میبایست متولد شود بدهد. این خواب را معجزه تصور کردند، زیرا روزدیگر در بستر لائودیس حلقهٔ بانشان مذکور یافتندوسلکوس وقتیکه بدنیا آمد بررانش نیز چنین نشانی داشت. بعدوقتیکه اسکندربه آسیا میرفت لائودیس حلقه بپسرش داده نژاد او را روشن ساخت. اعقاب او این نشان را در ران داشتند و آنرا علامت خانواده میدانستند... (ایران باستان ج۳ ص ۲۰۵۳ و ۲۶۷۹).

لاادیس. [اُ] (اِخ) نام خواهر سلکوس دوم (گالی نی کرس). این دختر را سلکوس چون دید از عهدهٔ پادشاه پُنت بر نمی آید موافق عادت دیرین سلوکیها به مهرداد دوم پُنت داد تا با این وصلت اوراطرفدار خود گرداند. خواهر دیگرش زن آریارات کاپادوکیه بود. (ج۳ ایران باستان ص ۲۰۷۸).

لاادیس. [اُ] (اِخ) دختر مهرداد دوم پادشاه پُنت که آنتیوخوس سوم (کبیر) پس ازبستن عقد اتحاد بامهرداد ویرا بزنی گرفت. (۲۲۱ ق م) (ایران باستان ج ۳ ص ۲۰۸۰).

لاادیس. [اُ] (اِخ) نام زن آنتیوخوس دوم که از طرف پدر خواهر وی بوده است. آن تیوخوس پس ازصلح بابطلمیوس فیلادلف پادشاه مصر دختراورا

(۱) Leibniz. [laèbnits']. (۲) Leipzig. [laébtsig]. (۳) Protésilas. (٤) Hermès (Mercure).
(۵) Agnostisme. Agnostiques. (۶) Les sceptiques (۷) Laodice. (۸) Nicator. (۹) Antiochus.

بجبالهٔ نکاح آورد و لاُادیس‌را با اینکه اولادی ازاو داشت از خود دور کرد. ولی از آنجا که آنتیوخوس بسیار عیاش و شهوت پرست وفاسد الاخلاق بود این زن بالاخره موفق شد که اورا بطرف خودجلب و مسموم کند. (۲۴۶ ق. م). پس از مرگ آن تیوخوس جنگ درونی بشدتی هرچه تمامتر در دولت سلوکی در گرفت ولاادیس وبرنیس درسر تخت سلطنت با هم درافتادند. نفوذ زن اولی بیشتر بود چه‌او پسری داشت سلکوس نام که میتوانست بر تخت بنشیند ولی نیروی زن دوم برزن اول هیچربید چه اگر میتوانست فرصتی بدست آرد مصر بحمایت او می آمد. لاُادیس موقعرا مغتنم تشخیص داده بدشمن خودحمله کرد و اشخاصی را برآن داشت که طفل را دزدیدند و مادر طفل نیفسرد وچندان قوت قلب نشان داد تا بهره مند گردید وقسمت محکم قصر را اشغال کرد بعددشمن او چون موقع ویرا متین ومحکم دید ازدر دوستی درآمد وبرنیس بسوگند اواطمینان کرد و در نتیجه بقتل رسید... راتبن بیزانسی بمناسبت ذکر مستعمراتی که آن تیوخوس بنا کرده بود گوید کەمستعمرهٔ باسم زنش نسا نام بود ومستعمرهٔ دیگر باسم خواهرش لاادیس نام. (ایران باستان ج ۳ ص ۲۰۷۱ تا ۲۰۷۴).

لاادیسه. [اُ اِس ِ] (اِخ) نام دختر مهرداد ششم. (ایران باستان ج ۳ ص ۲۱۴۹).

لاادیسه. [اُ اِس ِ] (اِخ) نام شهری از جملهٔ شصت شهر که سلکوس، بگفتهٔ مورخین، بنا کرد وآنرا بنام مادر خویش نامید و آن یکی از چهار شهر بزرگ سلوکیدا یعنی بزرگترین ایالت دولت سلوکی درمغرب بود سه شهر دیگر عبارت بودند از، انطاکیه، سلوکیه، پیه ری و آپام آ. بندر یا شهرلاادیسه دردامنهٔ کوهی واقع بود که تاک بسیار داشت.(ایران باستان ج۳ ص۲۰۶۳و۲۰۶۴و۲۱۱۲). رجوع به لاذقیه ولاتاکیه شود.

لاادیسه. [اُ ءِ س] (اِخ) شهری که سلوکیها در سرحد پارس (معلوم نیست کدام سرحد پارس) بنا کردند. (ایران باستان ج ۳ ص ۲۱۱۵).

لائرت. [ءِ] (۱) (اِخ) نام پادشاه ایتاك (۲) و پدر اولیس (۳).

لاارض لك. [اَ ضَ لَ] (ع) کلمتی است ذم را چون لاام لك.

لااسپید. [اِ] (اِخ) نام دیهی از دهستان بویراحمدی سردسیر بخش کهگیلویه شهرستان بهبهان واقع در ۲۹ هزار گزی شمال خاوری بهبهان. دارای ۷۵ سکنه، و زبان فارسی و لری و محصول آن غلات و پشم و لبنیات و شغل اهالی زراعت و حشم داری و راه مال رواست. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

لا اسم له. [اِ مَ لَ] (ع) (اِ) (۴) غضروف دوم ازسه غضروف حنجره. و آن بگردن بازنهاده است برابر درقی وبگردن باز پیوسته است و این را نام نیست واو را بتازی مالا اسم له گویند و بوقت فراز آمدن حنجره سربسوی زبان دارد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). غضروف سوم از سه غضروف‌حنجره. (تلخیص). نام‌غضروفی پیوسته به طرجهالی. ضریر انطاکی در تذکره گوید : الذی لااسم له یا غضروف الذی لا اسم له ؛ فاعلم انّ داخل الفم منفذین. احدهما مجری الهواء واولها رأس الحنجرة من ثلاثة غضاریف احدها القوس مستدیر غیر تام و مقابله غضروف یعرف بالذی لا اسم له والثالث یسمی الطرجهان (ظ : طرجهالة) ینطبق علیها عندالحاجة. ونیز رجوع به ترس شود.

لائع. [ءِ] (ع) (ن ف) رجل هائع لائع، نیك آزمند بدخوی. یا مرد بد دل ترسنده. رجلٌ هاعٌ لاعٌ کذلك. (منتهی الأرب).

لائغ. [ءِ] (ع) فلان‌سائغ لائغ ازاتباع است. فلانٌ سیّغ لیّغ کذلك.(منتهی‌الأرب). سهل البلع. (اقرب‌الموارد).

لائق. [ءِ] (ع) (ص) سزاوار. قمین. (منتهی‌الأرب). قِین [قَ ءِ]. (منتهی الأرب). قَمَن [قَ مَ]. (منتهی‌الأرب). درخور. از در. جدیر. حری. نیز رجوع به لایق شود.

لا اقل. [اَ قَ ل ل] (ع) (مرکب ازلا واقل) بمعنی، دست کم. باری.

لائل. [ءِ] (ع) (ص) لیلٌ لائل، شب نیك تاریك. (منتهی الأرب).

لااله‌الاالله. [اِلا هَ اِل لَل لاه] (ع) کلمهٔ شهادت‌است. یعنی، نیست‌خدائی‌مگر خدای. خدائی جز خدای تعالی نیست.

مگر معاملهٔ لا اله الا الله
درم خرید رسول اللهت‌کند بیها.
خاقانی.

تهلیل، لااله الاالله گفتن. (تاج‌المصادر بیهقی). هیللة، لااله‌الاالله گفتن.(دهار).
|| برای تعجب آرند :

ای عجب لا اله الا الله
بخت باشد ترا مخالف تر.
مسعود سعد.

|| انگشت لا اله الاالله، دعاة. (مهذب‌الاسماء) و دعاة انگشت سبابه است. (منتهی‌الارب).

لائم. [ءِ] (ع) (ن ف) ملامت کننده. نکوهنده. ملامتگر. ج، لوّام. لوّم. لئیم. (منتهی‌الارب) :
یاایها الذین آمنوا من یرتد منکم عن دینه فسوف یأتی الله بقوم یحبهم و یحبونه اذلة علی المؤمنین اعزّة علی الکافرین یجاهدون فی‌سبیل‌الله ولایخافون لومة لائم ذلك فضل الله یؤتیه من یشاء والله واسع علیم. (سورة المائدة، آیهٔ ۵۹).

جزاندر غایت انعام وافضال
درولائم چه‌داند گفت وعاذل.
ابوالفرج رونی.

وفرمود کەرغم‌لائمان‌رامثنی کردند.(جوینی).

فبالائمی دعنی اغال بقیمتی
فقیمة کل‌الناس ما یحسنونه.
ابن طباطبا.

حکیمی گفتش ای نادان چه کوشی
درین‌سودا بترس از لوم لائم.
سعدی.

لاام لك. [اُ م مَ لَ] (ع) کلمتی‌است ذم‌را یعنی‌لقیطة هستی ومادرت مشهورنیست وگاه در مدح نیز آرند.

لاان ذاجرم. [اَ جَ رَ] (ع) لغتی است در لاجرم. رجوع به لاجرم شود.

لائنك. (۵) [ءِ نِ] (اِخ) نام پزشکی فرانسوی. مولد کیمبه (۱۷۸۱-۱۸۲۶) وی کاشف وناشر طریقهٔ امتحان ومعالجهٔ قرع و دقّ است (۶).

لائوتسو. (۷) (اِ خ) نام فیلسوف چینی. مولد حدود ششصد قبل ازمیلاد.

لائوس. (۸) (اِخ) نام منطقهٔ از «هندو چین» واقع در مغرب آنام. دارای ۸۵۵ هزارسکنه. کرسی آن وین - تیان است.

لائومدون. [م] (۹) (اِخ) نام یکی ازسرداران اسکندر ازمردم می‌تی‌لن (۱۰) بروایت دیودور. پس ازاسکندر. آنگاه‌که پردیکاس بنیابت سلطنت انتخاب شد همهٔ سرداران سپاهرا بمجلس مشورتی طلبید و ممالك‌را بین آنها بخش کرد، سوریه بهرهٔ این لائومدون گشت. بروایت کنت کورث فینقیه نیزعلاوه برسوریه بەلائومدون رسید. وهم در تقسیم ثانوی ایالات ونیابت سلطنت ان‌تی‌پاتر بازسوریه به نصیب لائومدون گردید.

---

(۱) Laërte. (۲) Ithaque. (۳) Ulysse. (۴) Cartilage aryténoëde. (۵) Laennec.
(۶) Méthode d'auscultation. (۷) Lao - Tseu (در قاموس الاعلام ترکی لائوچو ضبط شده است).
(۸) Laos. (۹) Laomédon. (۱۰) Mitylène.

سرانجام لائومدون بدست نیکاتور ازدوستان بطلمیوس فرمانروای مصر اسیر افتاد و ایالت وی ضمیمهٔ مصر شد. (ایران باستان ج ۳ ص ۱۹٦٦ و ۱۹٦۹ و ۱۹۹۳ و ۱۹۹۹).

لائی. [ا] حشوجامه ازپارچه. || نوعی ازبافتهٔ ابریشمی که در گجرات باقندوساده و رنگارنگ هردونیکوست. (آنندراج).

لائی. گوئی. جزء دویم کلمهٔ مرکب هرزه لائی. رجوع به لائیدن شود.

لائی اس. [ا] (اِخ) یا(لائی اوس)(۱) نام پادشاه اساطیری تب. پدر اُدیپ.

لائیت. [ی یَ] (امص) (مرکب از لاوئیت مصدری) بمعنی هیچ بودن:

هوٌیتی لك فی لائیتی ابداً
کل علی الکل تلبیسٌ بوجهین.
(منسوب به حلاج).

لائی جند. [جُ] (اِ خ) دیهی از بخش خونسار شهر گلپایگان واقع در پنج کیلومتری جنوب خاوری خونسار. کوهستانی، سردسیر و دارای ۱۵۰ سکنه. زبان لری فارسی. محصول غلات وراه آن مالرو است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ٦).

لائیدن. [دَ] (مص) لائیدن گفتن باشد لکن گفتنی نه بوجه. چنانکه در: هرزه لائیدن، بیهده گفتن وهرزه‌لای، هرزه‌گوی و هرزه‌لائی، بیهده‌گوئی. برفست خائی، ژاژخائی. یاوه سرائی:

رعد را ابر گفته اینش کفش
وقت این لاف نیست هرزه ملای.
انوری.

آن خبیث از شیخ می‌لائید ژاژ
کژ نگر باشد همیشه عقل کاژ.
مولوی.

رجوع به ژاژ لائیدن شود. || نالیدن. (برهان). ناله کردن. فریاد کردن سك: پارس کردن.وغ وغ کردن.هاف هاف کردن:

نیارد روی شیرشرزه دیدن هیچ سك هرگز
بیانگ شیرنر لیکن ز راه دورسك لاید.
لامعی.

پنجه درصید برده ضیغم را
چه تفاوت کند که سگ لاید.
سعدی.

مثل: سگ لاید و کاروان گذرد.

لائیدنی. [دَ] در خور لائیدن. از در لائیدن.

لائیس. (۲) (اِ خ) نام چند تن اززنان معروف یونانی. (قرن پنجم قبل‌ازمیلاد).

لائیین. (اِخ) نام محلی کنار راه سنندج و کرمانشاه میان قفیه سلیمان و آساوله در شصت و هشت هزار گزی سنندج.

لاب. (ع) ج، لابة، سنگلاخ سوخته. (منتهی‌الارب).

لاب. (اِخ) جایگاهی است در شعر. (معجم‌البلدان).

لاب. (اِخ) ازبلادنوبه. صنفی‌ازغلامان سیاه را از آنجا آرند و کافور اخشیدی وصندل‌لابی نیز از آنجاست: متنبی گوید

کانّ الاسودَ اللابی فیهم
(معجم‌البلدان).

لاب. (اِخ) نام پسر ادریس علیه‌السلام. (برهان).

لاب. (اِخ) نام حکیمی که اسطرلاب را اووضع کرده است. (برهان). نام حکیمی یونانی که اصطرلاب منسوب بدوست. (آنندراج). برخی گویند نام پسر اسطر است و اسطر نام پادشاهی بوده از یونان. (برهان). نام مردی، گویند ازهند است و اسطرلاب منسوب بوی. قیل الاصل انه سطر اسُطراً وبنی‌علیه حساباً بالمعرفة الاقالیم السبعة فی‌صفائح من نحاس فقیل اسطرلاب ثمّ مزجا و نزعت‌الاضافة فقیل الاسطرلاب معرفة وقدیقال‌الاسطرلاب بتقدم‌السین‌علی‌الطاء. (منتهی الارب). آنچه صاحب برهان ودیگران درمعنی لاب و اسطرلاب آورده اند غلط است کلمهٔ اسطرلاب (۳) کلمه ایست یونانی مرکب از آسترن (٤) بمعنی ستاره و لامبانین (٥) بمعنی اخذ و گرفتن. رجوع بلغت‌اسطرلاب واسترلاب درهمین لغت نامه شود. بلغت یونانی آفتاب را گویند. (برهان). آفتاب. (آنندراج) (شمس‌اللغات). || اندازهٔ آفتاب. (شمس‌اللغات).

لاب. (٦) [ب ب] (اوبر فیلیپ) (اِخ) از آباء یسوعیین فرانسه. مولد بورژ (۱٦۰۷ - ۱٦۷۰) مؤلف کتاب مجموعهٔ عمومی سنوذسات (۷) مقدس.

لابا. (۸) (اوبر ژان باپتیست) (اِخ) نام دمینیکن [ك] و مُبلّغ فرانسوی. مولد پاریس (۱٦٦۳ - ۱۷۳۸). اوراست: «مسافرت‌بجزائر امریکا»

لابات. (ع) ج، لابة. (منتهی‌الارب).

لاباثن. [ثُ](۹) (اِ) نوعی حماض.

لابار. (اِخ) نام‌دیهی جزء دهستان حومهٔ بخش‌مرکزی‌ساوه. واقع در۱۳هزار گزی جنوب خاوری ساوه. دارای یکصدسکنه. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج۱).

لابار. (۱۰) (اِخ) (ژان‌فرانسوا شوالیه دو) نام اصیل‌زادهٔ فرانسوی مولد آبه‌ویل (۱۷٦٦ - ۱۷٤۷).

لاباستید-روئرو. (۱۱) [ـِ] (اِخ) نام دهستانی ازتارن. در ولایت کاستر. دارای‌راه‌آهن و۳۰٥٤ سکنه.

لاباستید-کلرانس. (۱۲)[لِ] (اِخ) نام کرسی بخش درایالت (پیرنهٔ سفلی). ازولایت بائن. کنارآران. دارای ۱۱۰۱ سکنه.

لاباستید-موراه. (۱۳) (اِخ) نام کرسی بخش درایالت(لو)ازولایت گوردُن نزدیك سئو. دارای ۸۱۹ سکنه.

لابان. (اِخ) (سفید) واو پسربتوئیل ونوهٔ ناحور وبرادرزادهٔ ابرام و برادر رفقه وپدر لیئه وراحیل است که‌در حاران‌سکونت میداشت ودر آنجا برحسب رسوم و آداب مملکت غلام ابراهیم را پذیرائی کرده‌واقعهٔ نامزد کردن رفقه را با اسحق فراهم کرد (سفرپیدایش ۲٤: ۲۹-۵۹ و ۲٥: ۲۰) و رفقه هم یعقوب راپس‌ازآنکه با عیسونزاع کردند بدانجافرستاد(سفرپیدایش۲۷: ۲۳) و اسحق پسرخود را وصیت فرمود که زوجهٔ از برای خود از دختران لابان بحبالهٔ نکاح درآورد (پیدایش۲۸: ۲ و ٥) ولابان‌ویرا درنهایت‌گرمی‌پذیرفته(پیدایش۲۹: ٥-۱٤) یعقوب مدت‌هفت‌سال خدمت لابان‌را اختیار کرد که وی را حیل را بزوجیت بدو دهد لکن‌لابان ویرافریفته (پیدایش۲۹: ۲۳) شب زفاف لیئه را بخوابگاهش فرستاد لکن چون یعقوب شیفتهٔ راحیل بود ویرا چنان خوش آمد که هفت سال دیگر لابان را خدمت کند وچون‌چنین‌کرد لابان راحیل را نیزبدوسپرد (پیدایش۲۹: ۲۸) ازآن پس یعقوب تن بخدمت لابان در داده شش سال دیگر ویرا خدمت همی کرد و بانواع مکاید و اقسام فریب وحیل هرچه میتوانست از مواشی وحواشی‌خالوی خود بدست کرد (پیدایش۳۰: ۱) این‌معنی‌اسباب تکدّر و ملال مزاج لابان گشته اجرت یعقوب را مکرراً به‌بهانه های چندتغییر داد. این‌معنی سبب تغیّر مزاج یعقوب شده در حالتی که لابان از برای پشم بری گوسفندان خود رفته بود یعقوب اهل‌بیت وحواشی ومواشی خودراجمع کرده فرار کرد(پیدایش۳۱: ۰) لابان ازاستماع این واقعه گرفته خاطرشده یعقوب را تعاقب کرد و در کوهستان ویرا دریافت لکن خداوند یعقوب را نصرت داد و نگذاشت که لابان ضرری بوی رساند و راحیل نیز بواسطهٔ پنهان کردن ترافیم وی را فریفته بود و پس از منازعه و مخاصمه تودهٔ سنگ وستونی برپا داشته آنرا حدود خود قرار دادند که فیما بین ایشان شاهد

(۱) Laïos (Laïus). (۲) Laïs. (۳) Astrolabe. (٤) Astron. (٥) Lambanein. (٦) Labbe.
(۷) Les Conciles. (۸) Labat. (۹) Patience Oseille. (۱۰) La Barre. (۱۱) Labastide-Rouairoux.
(۱۲) Labastide-Clairence. (۱۳) Labastide-Murat.

باشد که هیچ یك ازایشان ازحدمعین برای متضرر ساختن دیگری تجاوزنکند. سپس لابان ویرا وداع کرده بملك خود مراجعت کرد. (قاموس کتاب مقدس). حمدالله مستوفی در نزهة القلوب(۱) آرد: در کتاب معارف ابن قتیبه آمده است که وهب بن منبه گوید که اسحاق پیغمبرص پسرش یعقوب را فرمود که دختران خال خود لابان بن ناهر بن آزر را در نکاح آورد و او بدین مهم عازم خانهٔ خال خود شد... و یعقوب بعد از تأهل در زمین کنعان مقام کرد.

لابة. [بَ] (ع) (اِ) سنگلاخ سوخته (منتهی الارب). سنگلاخ. (مهذب الاسماء) ج، لاب ولابات. قال الاصمعی: اللابة الارض التی البستها الحجارة السود و جمعها لابات مابین الثلاث الی العشر فاذا کثرت فهی اللاب واللوب. (معجم البلدان). وفی الحدیث حرّم النبی ص مابین لابتی المدینة وهما حرّتان تکتنفانها. (منتهی الارب). || شتران سیاه فراهم آمده. (منتهی الارب).

لابة. [بَ] (اِخ) موضعی است. (منتهی الارب). عامربن طفیل گوید:

ونحن جلبنا الخیل من بطن لابة
فجئن یبارین الاعنة سنّها.

(معجم البلدان). شهریست بحدود نوبه نزدیك تر (از ناحیت سودان) و مردمانی دزدند ودرویش وهمه برهنه و از همهٔ ناحیت سودان مردمان این لابة مذموم تر باشند. (حدود العالم).

لابتان. [بَ] (ع) تثنیهٔ لابة. رجوع به حرّة شود. (معجم البلدان). لابتاالمدینة، حرّتا المدینة. (امتاع الاسماع ص۳۳۳).

لابث. [بِ] (ع) (ن ف) درنگ کننده. (منتهی الارب).

لابجین. (اِخ) نام دیهی ازناحیهٔ فریوار همدان. (نزهة القلوب مقالهٔ ثالثهٔ چاپ لیدن ص۷۲).

لابد. [بُ دّ] (ع) (مرکب ازلا و بُد) بمعنی، چاره نیست. (زمخشری). علاج نیست. (زمخشری). لامحاله. ناچار. (حاشیهٔ لغت نامهٔ اسدی نخجوانی). لاعلاج. بی‌چاره. هرآینه. (حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی). لاجرم. ضرورةً. بالضّرورة. ناگزیر:

زمانه حامل هجراست و لابد
نهد یکروز بارخویش حامل.
(منوچهری).

گفت چون چاره نیست لابدّ امانی باید. (ابوالفضل بیهقی ص ۳۲۱ چاپ مرحوم ادیب).

گر ترا کردن نهم از بهر مال
پس خطا کرده‌است لابد مادرم.
ناصرخسرو.

لابد که هر کسیش بمقدار عقل خویش
ایدون گمان برد که خوداین ساخته‌مراست.
ناصرخسرو.

از شمس دین چه آید جز اختیار دین
لابد که باز باز پراند ز آشیان.
سوزنی.

کلّ است خنجر ملك‌وذات فتح جزء
لابد بکلّ خویش بود جزء رامآب.
مختاری غزنوی.

لابد فراق او بروصال باید گزید. (کلیله). بهرام جواب اینقدرداد که ملك حق ومیراث منست ولابدطلب آن‌خواهم کرد. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص۷۶). || لابدّ منه، ناگزیر از آن. || لا بُدّ له، که چاره نیست اورا. (مهذب‌الاسماء). || لابدّمنه، که ناگزیر است ازو.

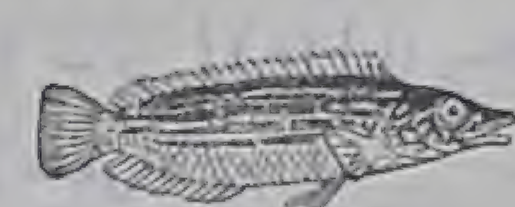
لابد. [بُ] (اِ)(ع) کلیدی که بدان ساز را کوك کنند. (فرهنگ نفیسی). مأخذ این دعوی‌را نیافتیم.

لابد. [بِ] (ع) (اِ) شیربیشه. اسد. (منتهی‌الارب).

لابد. [بِ] (ع)(ص) مال لابد، مال بسیار. (منتهی‌الارب).

لابدی. [بُ دْ دی] لاعلاجی. ناچاری. بی‌چارگی. ضرورت. ناگزیری. آنچه که بالضروره باشد وازآن چاره نبود. (غیاث).

لابر. (۱) (اِ) نام نوعی ماهی:



لابر.

لابر. (۱) (سن بنوا) (اِخ) مولدآمت. (پادُکالِه). (۱۷۸۳-۱۷۴۸) ذکران وی ۱۶ آوریل است.

لابراتوار. (۲) [بُ] (اِ) آزمایشگاه علمی و فنی.

لابرادر. [دُ](۳) (اِخ) نام شبه‌جزیرهٔ درکانادا، بین‌اقیانوس‌اطلس وخلیج هودسن وسن‌لُران جزوی از ایالت کبك [كِ بِ]. ساحل شمال‌شرقی آن از ۱۹۲۷ تا۱۹۳۳، متعلق بارض جدید مساحت آن ۳۰۶۰۰۰ هزار گزمربع و ۴۰۰۰ سکنه دارد. کرسی آن باتل هربورگ دارای ۲۰۰ سکنه. صیدماهی دارد.

لابرد. (۴) [بِ] (اِخ) نام کرسی بخش درایالت (ژیرُند) از ولایت بُردو. دارای ۱۲۱۷ سکنه.

لابرد. (۵) [بُ] (ژزف کنت‌دو)(اِخ) باستان شناس فرانسوی. مولد پاریس (۱۸۴۲ - ۱۷۷۴). || پسر وی لئون متولد بپاریس (۱۸۶۹ - ۱۸۰۷) نیز باستان شناسی معروف است.

لابرس. (۶) [بِ رُ] (اِخ) (پیردو) نام وزیر فیلیپ اوهاردی. مصلوب بسال ۱۲۷۸ میلادی.

لابرس. (۶) [بِ رُ] (گی دو) (اِخ) گیاه شناس وپزشك لوئی‌سیزدهم. مولد روئن. وفات بسال ۱۶۴۱ میلادی. و او مؤسس «ژاردن‌دِ پلانت» است.

لابرلا. [بَ] (اِ) نام نوعی حلوا. (برهان). حلوائی است که آنرا گولانج نیز گویند. (ازفرهنگ اسدی نخجوانی در شرح گولانج). نام نوعی‌حلواکه‌آنرا کلاج گویند. قطائف. صاحب‌لسان‌العجم‌گوید، لابرلا همان کلاج مرقوم که نان‌تنك وتوبرتواست واین زبان شیرازاست. تو برتو (برهان). ته‌برته. (برهان).

لابروست. (۷) (تئودُر) نام (اِخ) معمار فرانسوی. مولد پاریس (۱۸۸۵ - ۱۷۹۹).|| پسروی هانری‌متولدبپاریس نیز معمار بودو کتابخانهٔ سنت‌ژنوی‌یورااوساخت.

لابروگیر. (۸) [یِ] (اِخ) نام‌کرسی بخش درایالت(تارن)ازولایت کاستر. دارای راه‌آهن و۵۰۳۶سکنه.

لابرویر. [یِ یِ] (۹) (ژان‌دو) (اِخ) عالم فرانسوی مُخصّص‌درسجایا. مولدپاریس بسال ۱۶۴۵ ووفات۱۶۹۶میلادی.



لابرویر.

لابری. (۱۰)(اِخ) نام کرسی‌بخش‌درایالت (لاند) از ولایت مُنت - دِ - مارصان. دارای ۱۰۳۱سکنه. آنرا سابقاً آلبره میگفتند و کرسی دوك نشینی‌بهمین نام بود.

لابس. [بِ] (ع) (ن ف) جامه پوشیده. پوشیده.

لابشرط. [بِ شَ] (ع) مطلق. (۱۱): الا بشرط یجتمع مع الف شرط. لابشرط بردو قسم باشد، قسمی و مقسمی. لابشرط قسمی آن بود که ماهیت درظرف وجود چه ذهنی وچه‌خارجی مقید بقید وعدم قید نباشد، یعنی توان که باقیدی‌وجودگیرد وتصورشود وتوان که بدون‌قید چنانکه‌گوئی‌آب خواهم

(۱) ص ۱۶ ازمقالهٔ ثالثهٔ چاپ لیدن.

(۱) Labre. (۲) Laboratoire. (۳) Labrador. (۴) Labrède. (۵) Laborde. (۶) La Brosse. (۷) Labrouste. (۸) Labruguière. (۹) La Bruyère. (۱۰) Labrit. (۱۱) Absolu.

و شرط نکنی که آب بایخ باید یابدون یخ واو تواند برای تو هرقسم آب آرد، وضد اين‌لابشرط قسمی ، بشرط شیئ وبشرط‌لا باشدکه وجود نخست مقيد بقيد است و دوم مقيدبنداشتن قيد چنانکه درقسم اول گوئی آب با یخ خواهم و درقسم دوم گوئی آب بدون یخ . امالابشرط مقسمی، مقسم هریك از این سه قسم بود ولابشرط مقسمی را از آنرو پذیرفته‌اند که گویند اقسام متعددبدون مقسم واحدممکن نباشد ولابشرط بدینمعنی از اوصاف ماهیت باشد وماهیت موجوده بدان متصف نشود لیکن این مفهوم بحمل شایع برهریك از اقسام خود حمل شود ولی خود قابل اینکه مورد اشارهٔ حسیه واقع شودنیست.

لابشری . [بُ ر] (جلهٔ عربی مرکب از لاوبشری) بمعنی خبرخوش نیست . مأخوذ از آیهٔ ۲۴ ، سورهٔ ۲۵ الفرقان :

بروز حشر که آواز لانخف شنوند
بگوش‌خاطر ایشان رسان که‌لابشری .
خاقانی .

لابك . [بِ] (ع) نعت فاعلی از لَبك بمعنی آمیختن .

لابل . [بَ] (ع) (کلمه ایست مرکب از لاوبل). گاه قبل بل لازیاده کنندواین «لا» بعدایجاب برای تأکید اضراب‌است :

وجهك‌البدر لابل الشمس‌لولم
یقض للشمس کسفةٌ واُفول .

ای میوهٔ دل من لابل دل
ای آرزوی جانم لابل جان .
فرخی .

ای اختیار کردهٔ سلطان روزگار
لابل که اختیار خداوند ذوالمنن .
فرخی .

یك هفته زمان باید لابل که دوسه هفته
تا دورتوان کردن زو سختی ودشواری .
منوچهری .

باچنین پیران لابل که جوانان چنین
زود باشدکه شود عقدخراسان تنظیم.
(ابوحنیفهٔ اسکافی. بنقل‌ابوالفضل بیهقی) .

لابـل امام فـاطمـی
نجل نبی و اهـل عبا .
ناصرخسرو .

و هرهفت (یعنی یَتوعات سبعه) بداشت و خوردن آن خطر است لابل زهر است . (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) . وشاخهاء بسیار زده و بشبکه اندر آمده است لابل که شبکه از شاخ‌اوتمام‌شده‌است. (ذخیرهٔ‌خوارزمشاهی). واستفراغ اندرین وقت‌بی‌منفعت باشد لابل که با مضرت بود . (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) . وبعد نفی برای تأکید ماقبل :

و ما هجرتك لابل زادنی شغفا
هجرٌ و بعد تراخٍ لاالی‌اَجل .

مرا بسود وفرو ریخت هرچه دندان بود
نبود دندان لابل چراغ تابان بود .
رودکی .

نیست مردم ناصبی نزدیك من لابل‌خراست
طبع‌اوخروار هست وصورتش‌خروارنیست.
ناصر خسرو .

لابلا . [بِ] لابرلا . توبرتو .

لابلاش . (لوئی) (اِخ) نام خنیاگری اصلاً فرانسوی مولد ناپل . (۱۸۵۸ - ۱۷۹۴) . وی را آواز زیری دلکش بود .

لابمل . [بُ م](لورن آنگلی‌ویل‌دو)(۱) (اِخ) نام ادیبی‌متولد به والرُگ(گارد). وی بسبب مشاجرات باولتر‌شهرت‌یافته است (۱۷۷۳-۱۷۲۶) .

لابن . [بَ] (اِخ) پدرزنان یعقوب و خال او . رجوع به لابان شود :

چنان دان که آن لابن نیك فال
که یعقوب را بود شایسته خال .
(ازیوسف وزلیخای منسوب بفردوسی) .

برلابن نیك پی شو یکی
همی باش نزدیك او اندکی .
(ازیوسف وزلیخای منسوب بفردوسی) .

لابن . [بِ] (ع) (ن ف) خداوند بسیار شیر . ج ، لابنون . (منتهی الأرب). رجلٌ لابن ای ذولبن . (مهذب الاسماء) . || شیر خوراننده . (منتهی‌الأرب) .

لابنة . [بِ نَ] (ع) (اِ) بستان . ج ، لوابن . (منتهی‌الأرب) .

لابنون . [بِ](ع) جِ لابن . (منتهی الأرب) .

لابوان . (۲) (اِخ) نام جزیرهٔ ازمالزی در شمال غربی برنئواز مغضوبات انگلیس . دارای ۷۰۰۰ سکنه .

لابوئسی . (۳) [ءِ] (اِخ) (اِتین‌دو) نام‌نویسندهٔ فرانسوی. مولدسارلا، بسال ۱۵۳۰ و وفات بسال ۱۵۶۸ میلادی .

لابور . (٤) (اِخ) شهری باسك نشین بفرانسه . ناحیهٔ کوچکی از توابع گاسکنی قدیم .

لابور . (۵) (اِخ) (تردو) ایالت قدیم ایتالیای اصلی (کامپانی) و آن ایالت کازرت نیز نامیده میشد . رجوع به کازرت شود .

لابوردنه .(۶) [دُ نِ] (برتران - فرانسوامااهه دو)(اِخ)نام ملاّح فرانسوی. مولد سن‌مالو (۱۷۵۳-۱۶۹۹) . حاکم ایل دوفرانس. وی دلیرانه با انگلستان در هندوستان جنگید .



لابوردنه .

لابوله . (۷) [لِ] (اِخ) (ادوارد - رُنه دو) نام‌روزنامه‌نویس‌وقاضی‌فرانسوی . مولد پاریس (۱۸۸۳ - ۱۸۱۱) مؤلف « کنت بلوَ » .

لابه . [بَ] (اِ) سخنی نیاز مندانه . اظهاراخلاص با نیاز تمام . (برهان) .نیاز. فروتنی .(برهان). تضرع . عجز . (برهان). چاد . زاری . خواهش . (برهان) (صحاح الفرس) . التماس :

تو او را کنی لابه فردا به پیش
فداداری‌اورا تن‌وجان‌خویش.
فردوسی .

چو دانست رستم که لابه بکار
نیاید همی پیش اسفندیار ...
فردوسی .

همی ریخت بالابه از دیده خون
همی خواست‌آمرزش از رهنمون.
فردوسی .

چو رستم چنین گفت ایرانیان
بلابه گشادند یکسر زبان .
فردوسی .

بکوشم کنون از پی کار تو
ازین لابه ونالهٔ زار تو .
فردوسی .

برزال زر پوزش آراستند
زبانها به لابه به پیراستند .
فردوسی .

یکی نامه بنوشت نزدیك شاه
پراز لابه و پرسش نیکخواه .
فردوسی .

یکی نامه بالابهٔ دردمند
نبشتم بنزدیك شاه بلند .
فردوسی .

بکوشم کنون از پی کارتو
ازین لابه و نالهٔ زار تو .
فردوسی .

بصد لابه‌و پندو افسون‌و رای
دل آورد شهزاده را بازجای.
فردوسی .

بدان مرد با هوش و با رأی‌و شرم
بگفتند با لابه بسیار گرم .
فردوسی .

(۱) La Beaumelle . (Laurent Angliviel de) . (۲) Labouan. (۳) Laboétie (si) . (٤) Labourd.
(۵) Labour (terre de). (۶) La Bourdonnais. (۷) Laboulaye.

بشمشیر زد دست خونریز مرد
جهانجوی چندی براو لابه کرد .
فردوسی .

بتاراج ایران نهادید روی
چه باید کنون لابه‌و گفتگوی .
فردوسی .

یکی نامه بنوشت چون بوستان
براز گل بسان رخ دوستان
بسی لابه‌و پندو نیکو سخن
پشیمان ز گفتارهای کهن .
فردوسی .

پراز مهدو پیمان سوگندها
زهر گونهٔ لابه و پندها .
فردوسی .

یکی نامه بالابه و دلپسند
نبشتند نزدیك آن ارجمند .
فردوسی .

زی لابه وزاریت ننگرد چرخ
هرچند که لابه کنی‌و زاری .
ناصرخسرو .

تا نخوانیش او بصد لابه همی خواند ترا
راست چون‌رفتی‌پس‌اوپیشت آرد بدخوی.
ناصرخسرو .

یکی همی نپذیرد بخواهش‌اسپ‌وستام
یکی بلابه نیابد ضعیف‌لاشه‌خری .
ناصرخسرو .

بلابه یکی نامه کن نزد اوی
بجان ایمنی‌خواه‌و زنهارجوی.
(گرشاسب‌نامه) .

بصدلابه ضحاك ازوخواسته است
که این مایه لشکر بیاراسته‌است.
(گرشاسب نامه) .

بهر نامه صدلابه آراستی
بپوزش پوزش همی‌خواستی.
(گرشاسب‌نامه) .

همان ده‌دلاور زخویشانش نیز
بسی لابه کردندو نشنود چیز .
(گرشاسب‌نامه).

سرانجام چون لابه چندی شمرد
دورخ برزمین جان بیزدان سپرد .
(گرشاسب نامه).

بسی لابه‌ها ساخته زی‌پدر
که از پهلوان چیست نزدت‌خبر .
(گرشاسب‌نامه).

همی خواست پیروزی اندر نبرد
نبد هیچ سودش فزون لابه کرد .
(گرشاسب نامه) .

بلابه بگفتند باشهسوار
که باما توباش ازجهان شهریار .
(گرشاسب‌نامه) .

زبس لابه‌و مهرو پیوندو بند
بدو ایمنی یافت شاه ازگزند .
(گرشاسب نامه) .

چوآمد برمیهن‌و مان خویش
ببردش بصدلابه‌مهمان‌خویش.
اسدی .

نه نرم شود دلت بصد لابه
نه گرم شود سرت بصد مینا .
مسعود سعد .

گر بودم سیم کار گردد چون زر
گر نبود سیم لوس‌و لابه فزایم .
سوزنی .

چون زلاحول تو نترسد دیو
نیست مسموع‌لابه نزد خدیو .
سنائی .

هر که بلابهٔ دشمن فریفته شود ... سزای او اینست . (کلیله) .

بس لابه که بنمودم و دلدار نپذرفت
صد بار فغان کردم یکبار نپذرفت .
خاقانی .

بلابه گفت کای ماه جهانتاب
عتاب دوستان نازست برتاب .
نظامی .

من بودم و دوش آن بت بنده نواز
از من همه لابه بودو ازوی‌همه ناز
شب رفت وحدیث ما بپایان نرسید
شب راچه گنه قصهٔ ما بود دراز .
کمال اسمعیل .

میرفت بکبر و ناز میگفت
بی ما چکنی بلابه گفتم .
(ترجیعات سعدی) .

گرنبارد فضل باران عنایت برسرم
لابه بر گردون‌رسانم چون جهوداندرفطیر.
سعدی .

لابه های زار من شاید که هر کس بشنود
لابه های زار من هر گز نبودی کاشکی .
سعدی .

قضا بناله مظلوم ولابهٔ محروم
دگرنمیشود ای نفس‌بسکه کوشیدی .
سعدی .

کرد عیسی لابه ایشانرا که این
دائم است‌و کم نگردد از زمین ،
مولوی .

مکسب کوران بود لابه‌و دعا
جز لب نانی نیابند از عطا .
مولوی .

لابه ات را هیچ نتوانم شکست
زانکه‌لابهٔ تویقین لابهٔ منست.
مولوی .

بلابه گفتمش ای ماه رخ چه باشد اگر
ببوسهٔ زتو دلخستهٔ بیاساید

بخنده گفت که حافظ خدایرا مپسند
که بوسهٔ تو رخ ماهما (۱) بیالاید .
حافظ .

پیش کمان ابرویش لابه‌همی کنم ولی
گوشه کشیده‌است‌ازآن گوش‌بمن‌نمیکند.
حافظ .

|| تملق وچرب زبانی وچاپلوسی . تی‌تال . (برهان) :

چون کودکان بخیره همی خرّی
زین گنده‌پیرلابه‌وشفرا(۲)را.
ناصر خسرو .

آن لابه های گرمت ز اول بسوخت جانم
زیرا که همچو آتش یکسر همه زبانی .
خاقانی .

زنانرا اگرچه باشد گونه گون کار
زمردان لابه بپذیرند و گفتار .
ویس ورامین .

دُم‌لابه ، تملق وچاپلوسی واز اینجاست که گردانیدن سك دم خویش را پیش خداوند و آشنا دُم لابه گویند . (آنندراج) .

|| فریب . (اوبهی) . فریب وبازی دادن. (برهان) :

زین پس فسون و لابهٔ ایشان چسان خوریم
(یا ، خریم)
چون مار مرده مان نه همی‌جنبد از فسون .
سوزنی .

بلابه گفت شبی میر مجلس تو شوم
شدم برغبت خویشش کمین غلام ونشد
حافظ .

||اضطراب . قلق. بی آرامی. ترس :

فرستاده آمد برخ(۳) چون زریر
شده بارور بخت برناش پیر
همی گفت پیغام باساوه شاه
چو بشنید شد روی مهترسیاه
بدوگفت فغفور کاین لابه چیست
بدین مایه لشکر بباید گریست.
فردوسی .

|| سخن . (برهان) .

|| چیزی راگویند که بسر تا پای چیزی بپچند . (برهان) .

|| قربان وصدقه رفتن :

درآن نامه سوگندهای گران
فریبنده چون لابهٔ مادران . نظامی .

لابه . (٤) [ب ِب] (لئون) (اِ خ) نام پزشك و سناتور فرانسوی . مولد مرل‌رُلت (٥)(۱۹۱۶-۱۸۳۲)وی تلقیح سرم ضد تیفوس را درقشون اجباری کرد .

لابه . (٦) [ب ِ] (لوئیز) (اِ خ) نام شاعرهٔفرانسوی،دختروزن‌دوتن‌،لوّاف.ملقب به « لا بِل کردیه » . مولد لیون (۱۵۶۶ ۱۵۲۶) .

---

(۱) نسخه ها : ماه را . (۲) این کلمه نه فارسی‌است و نه عربی . نمیدانم معنی‌چاپلوسی وچرب زبانی که درحاشیهٔ دیوان ناصرخسرو (ص۱۰) بدان داده اند از کجاست . آیا ممکن است از مادهٔ شغر باشد ؟ (۳) نسخه بدل : دورخ .

(٤) Labbé. (٥) Merlerault. (٦) Labé

لابه‌دوایر . (۱) [بِ یِ] (شارل‌دو) (اِ خ) نام ژنرال فرانسوی. مولد پاریس بسال ۱۷۸۶ ومقتول‌درگرنبل بسال ۱۸۱۵ هنگام استقبال از ناپلئون در مراجعت از جزیرهٔ الب .

لابه ساختن . [بَ تَ] (مص) لابه سازی . لابه کردن :

تر و خشك یکسان همی بد رود
وگر لابه سازی همی نشنود .
فردوسی .

همی تر وخشکش بهم بدرود
اگر لابه سازی سخن نشنود .
فردوسی .

مشوگرچه زن لابه سازد بسی
بجای تو بفرست دیگر کسی .
(گرشاسب نامه) .

لابه ساز . [بَ] (ن ف) . لابه‌گر :

بره پیش مهراج باز آمدند
پیوزش همه لابه ساز آمدند .
(گرشاسب نامه) .

لابه کردن . [بَ كَ دَ] (مص ل) لابه ساختن :

کرد عیسی لابه ایشانرا که این
دائم است اوگم نگردد از زمین
مولوی .

لابه‌گر . [بَ گَ] (ن ف) متملق :

ور شدی ذره بذره لابه‌گر
او نبردی این زمان ازتیغ سر .
مولوی .

لابه‌گری . [بَ گَ] (امص) . تملق . تبصبص . اسدی درلغت نامه گوید : لامانی ولاوه ، چاپلوسی و لابه‌گری بود درپذیرفتن و بجا ناوردن (؟) :

هرچه درخانه داشت ماحضری
پیشش آوردو کرد لابه گری .
نظامی .

پس یقین گشتش که مطلق آن سربست
چاره او را بعد از این لابه گریست .
مولوی .

لابی . (اِ خ) ابن ثور . صحابی است . (منتهی‌الأرب) .

لابیج . (اِ خ) نام پشته هائی درحوالی سوله ده مازندران . (مازندران واستراباد رابینو ص ۳۱ بخش‌انگلیسی .) .

لابیدن . [دَ] (مص) لابه کردن ،

بدارد‌نیا چون برفروخت آتش ظلم
سکار آن بجهنم همی خورد چو ظلیم
چو خون وریم بپالوده خیره از مردم
بدوزخ اندرلابد که خون دهندش وریم .
سوزنی .

|| لافیدن ، سخنان زیاده از حد گفتن . (برهان) . خود ستائی کردن .|| پر گوئی. (برهان) . هرزه گوئی . (برهان) .

لابیرنت . [رَ](۲) (فرانسه ازیونانی لابورینتس (۳)) بنائی مشتمل بر قطعات متعدده که پیدا کردن مدخل و مخرج آنها بسیار صعب باشد .

لابیرنت . [رَ] (۴) (اِ خ) یا لپ رهونیت (۴) کاخی بزرگ چهار گوش (۲۰۰ گز × ۱۵۰ گز) بمصر . در محل کنونی دهکدهٔ هواره [هَ رَ] بمشرق دریاچهٔ مریس [مُ] . داخل آن شامل عدهٔ بسیارازاطاقهای کوچك وتاریك بشکل مربع بود که بتوسط دالانهای درهم بهم ارتباط‌داشتندوبیگانان بهیچوجه نمیتوانستند درآنها راه خویش‌را بیابند . آنجا مقبره و معبد پیرامید‌آمنمهات[م ن] سوم ازسلسلهٔ دوازدهم بود||نیزدراقریطش(کرت)لابیرنتی بود که ددال (۵) آنرا برای مینوتر (۶) ساخت || نیز در ایتالیا در شهر کلوتریوم لابیرنت دیگری وجود داشته است .

لابیش. (اِ خ) (اُ ژن) (۷) نام درام نویس فرانسوی. مولد پاریس(۱۸۸۸-۱۸۱۵).



لابیش(اُژن...)

لابیشه . [شَ](اِ خ) دیهی است بشش فرسنگی شرقی‌شیراز . (فارسنامهٔ ناصری) .

لابینت . [نِ] (اِ خ) نبونید ، شاه بابل رجوع بکلمهٔ نبونید و ایران باستان ج ۱ ص ۱۹۸ و ۳۹۲ شود .

لابینوس. (۸) [یِ] (اِخ) نام یکی از لایقترین سرهنگان سزار (۴۵ - ۹۸ پیش از میلاد) .

لابینوس . [یِ](۹)(اِ خ) نام صاحب منصبی رومی که درخدمت‌دولت‌پارت میزیست واز ترتیب سپاه‌آرائی وطرزجنگ رومیها اطلاعاتی بکمال داشت . او پسر تیتوس ، مأمور سزار درگالیا ، بود بعدها بروتوس وکاسیوس او را نزداُرُدبسفارت فرستادند ودر‌دربارایران متوقف‌بود که خبرشکست دو نفر مذکور در فی لیپ‌پی رسید وچون از تعقیب فاتحین ترسید خواست در دربار ایران بماند و بعد داخل خدمت دولت پارت گردید (دیوکاسیوس ، کتاب ۴۸ ، بند ۲۴) . در سال (۴۰ ق . م) وقتیکه اکتاویوس‌قلعهٔ پروسیا(۱۰) راکه ازمشرق دور بود محاصره کرد وآن تونیوس درمصر در تعیشات خود غوطه ور بود لشکر پارت تحت سرداری لابی نوس و پاکر پسر ارد بطرف سوریه بحرکت درآمد چه دولت پارت میخواست در این موقع ناظر وقایع نگشته‌آتیهٔ خود را تأمین کند . این لشکر قویتر از قشونهائی بود که سابقاً پارتیها بسوریه فرستاده بودند ، پارتیها برصفحاتی که بین‌فرات‌وانطاکیه واقع بودواستیلایافتند ولی‌نسبت بشهرهاچنانکه همیشه پیش‌می‌آمد دچار بعض اشکالات شدند (زیرا در فن محاصره قوی نبودند) ... سرانجام آپام آ و انطاکیه را تسخیر کردند . . . بعد از این بهره مندی پاکر و لابی نوس نقشهٔ جنگ را چنین‌ریختند ، قشون پارتی‌رابدو قسمت‌کرده یکی را پاکر برای تسخیربقیهٔ سوریه وتمام فینیقیه و فلسطین بکار برد و دیگری را لابینوس بطرف‌آسیای صغیر حرکت داد تا جاهای حاصلخیز این مملکت را از رومیها بگیرد . هردو سردار کاملا بهره مند شدند توضیح آنکه پاکر تمام سوریه و فینیقیه راگرفت . . . امالابی‌نوس تمام دشمنان را جاروب کرد و همواره پیش رفت اولا در کیلیکیه ساکسا والی سوریه خواست با او بجنگد ولی نه فقط آنرا باخت‌بلکه‌خودش‌هم‌کشته شد(دیوکاسیوس، کتاب ۳۸ بند ۳۵) . بعد لابی نوس پام فیلیه ولیکیه وکاریه رامسخرکرد وپس‌از آن شهر ستراتونیکیه (۱۱) را درمحاصره انداخت . دوشهر معروف میلای وآلاباندا بتصرف آمدند و موافق روایتی پارتیها لیدیه ویونیه را غارت کرده برتمامی این صفحات تا هلس پونت (داردانل) استیلا یافتند (پلوتارك . آن تونیوس بند ۳۰ - آپ یان کتاب پارت ص۱۰۶). بنابرین باید گفت که در این زمان رومیها تمامی ممالك را از رود فرات تا بحر الجزایر و دریای مغرب فاقد شدند و دولت پارت باستثنای‌مصر تقریباً بحدودی رسید که دولت هخامنشی بعد از جنگ ایران و یونان داشت(۴۰ - ۳۹ ق . م). پس از این بهره مندیها پارتیها دیری نگذشت که در میزان جنگ کفهٔ رومیها سنگینی‌کرد . . . در زمستان سال (۳۹ ق . م) آن تونیوس نایب خودراکه پوبلیوس‌ونتی دیوس (۱۲) نام داشت بطرف مشرق فرستاد تا بالابی نوس وپارتی‌های‌فاتح بجنگد(دیوکاسیوس، کتاب ۳۸بند ۳۹)، این سردار ناگهان به آسیای صغیر حمله کرد و باعث وحشت لابی نوس گردید زیرا در اینوقت او لشکرپارتی باخود نداشت بنابراین‌مجبور

(۱) Labédoyère . (۲) Labyrinthe . (۳) Laburinthos . (٤) Lope-rohaunit . (۵) Dèdale .
(۶) Minotaur . (۷) Labiche (Eugène) . (۸) Labienus [énuss] . (۹) Labienus. (۱۰) Perusia .
(۱۱) Stratonicea . (۱۲) Publius Ventidius .

گردید ممالکی‌را که گرفته بود تخلیه کرده بطرف کیلیکیه عقب نشیند و در همانوقت کس فرستاد و از پاکر استمداد کرد و او دستهٔ ازسواران پارتی را بکمکش فرستاد اما این دسته بجای اینکه در تحت فرمان لابی‌نوس درآید ، خواست مستقلاً عملیاتی کند و در نتیجه شکست خورد و لابی‌نوس رارها کرده،بطرف کیلیکیه‌رفت(دیو کاسیوس، همانجا بند ۴۰) . در این حال لابی نوس مأیوس گردیده چاره را در فرار دید ولی عقب نشینی او را دشمنانش دریافته تعقیبش کردند و اورا گرفته کشتند (دیو کاسیوس ، همانجا) . در باب این سردار باید گفت که چنانکه ستر ابون ذکر کرده (کتاب ۵ ۲ فصل ۲ بند ۲۴) و نیز دیو کاسیوس (کتاب ۴۸ بند ۲۶) او خود را امپراطور پارت (۱) میخواند ولی نباید تصور کرد که امپراطور دراینمورد بمعنی پادشاست . درروم سپهسالار قشون‌را امپراطور میخواندند وبعدها چون قیاصرهٔ روم فرماندهی قشون را هم داشتند این عنوان با عنوان قیصر توأم گردید . بنابراین استهزاء بعضی نویسندگان جدید در بارهٔ لابی‌نوس مورد ندارد او سپهسالار قشونی‌بود که از طرف دولت پارت بآسیای صغیر رفته‌بود وبزبان لاتین حق داشت‌خود را امپراطور پارت بخواند اگر او خود را سپهسالار پارت میخواند گمان نمیکنم کسی این عنوان را منکر میشد یا استهزاء میکرد پس جهت ندارد عنوان امپراطوری او را که بزبان‌لاتین همان‌سپهسالاری‌بود استهزاء کنیم . (ایران‌باستان ج ۳ ص ۲۳۴۲ تا ۲۳۴۵) .

لاپ . (اِ خ) قوم آرناؤدبد و قسمت منقسم میشود و لاپ شعبه ایست از قسمتی موسوم به توسکا و محل آنها در سنجاق اریکری میباشد . این قوم اخلاق قدیمهٔ خود را بیش ازدیگر طوائف آرناؤدحفظ کرده‌اندوبیشتر آنهازندگانی شبانی‌میورزند ودر جنگ‌ها نهایت جسور وباثبات اندودر دسایس حربیه مهارت های خاص دارند و دارای استعداد بسیاری در شعر میباشند . مردان این‌طائفه درحین جنگ وقایع‌حربیه را نظم کرده و میخوانند و زنانشان چون یکی از اقربا بمیرد در نوحه گری خویش بداههً مرثیه‌ها گفته ومیسرایند . (قاموس - الاعلام ترکی) .

لاپ آمدن . [مَ دَ] (مص) (دراصطلاح لوطیان) دعاوی باطل کردن ، چیزها بخود بستن بدروغ . لافی گزاف آوردن (شاید کلمه ازلاف‌باشد) . درلوترا (۲)درقدرت‌و قوت‌ومال ودارائی‌خود وکسان خود گزافی بحدّ دروغ گفتن .

لاپارن . (۳) [پ پ رَ] (آلبردو) (اِ خ) نام عالم زمین شناس فرانسوی . مولد بورژ (۱۸۳۹-۱۹۰۸) .

لاپاز . (اِ خ) رجوع به پازشود .

لاپالما . (٤) (اِ خ) نام جزیرهٔ آتش فشان از مجمع الجزائر قناری . دارای‌پنجاه هزار سکنه .

لاپالیس . (٥) (ژاك دوشابان‌سنبوردو) (اِ خ) نام کاپیتان فرانسوی . متولد در حدود سال ۱٤۷۰ و مقتول در جنگ پاوی بسال ۱٥۲٥ میلادی .

لاپالیس (٦) (اِخ) نام کرسی ولایت (آلیه) کنار بیر،ازآبراهه‌های رود لوار . دارای راه آهن و ۳۱٥۸ سکنه .

لاپپلینیر . (۷) [پُ پِ یِ] (آلکساندر ژزف دو)(اِخ) نام فرمیه ژنرال ویکی از حمات ادبیات و صنایع . مولد پاریس (۱٦۹۲-۱۷٦۲) .

لاپراد . (۸) (ویکتورریشاردو) (اِخ) نام‌شاعر فرانسوی. مولدمُنت‌بریزُن (لوار) (۱۸۱۲-۱۸۸۳) .

لاپروز . [پِ] (۹) (اِخ) (ژان - فرانسوا) از مشاهیر دریانوردان فرانسه . مولد بسال ۱۷٤۱ و وفات بسال ۱۷۸۸ میلادی . وی بسال ۱۷۸۲ مأمور اخراج انگلیسیان ازمستعمرات و مستملکات فرانسه در سواحل خلیج هودسن واقع درامریکای شمالی گردید و اموری خطیر انجام کرد وهم بسال ۱۷۸٥ از جانب لوئی شانزدهم مأمور اکتشافات بحری شد وبا دو کشتی جنگی بنام‌بوسل(۱۰)وآسترلاب(۱۱)بیحر محیط در آمد و در چین و ژاپن و سواحل استرالیا بگشت ولی درسال ۱۷۸۸ مدتی از او بیخبر ماندند وبرای جستجوی ازحال او کشتیهائی فرستادند سرانجام در ۱۸۲۷ کاپیتن انگلیسی موسوم به دیلُن درسواحل جزیرهٔ وانی کورو شکسته های کشتیهای او را پیدا کرد . لاپروزرا سیاحت‌نامه‌ایست که نشرشده است . (قاموس‌الاعلام ترکی) .



لاپروز.

لاپسکی . (۱۲) (اِ خ) نام کنونی شهر لانپساك (۱۳) واقع درآسیای صغیر (میزی) کنار هلس‌پنت.دارای سه‌هزارسکنه. رجوع به لانپساك شود.

لاپسیشته . [تَ] (اِخ) رجوع به ناسلیج شود . (قاموس‌الاعلام ترکی) .

لاپ‌لاپ . (اِ) حکایت صوت آشامیدن سگ و مانند آن . مایعی را . لاف لاف خوردن(رجوع به‌این کلمه شود) . خوردن مایعی با تمام اطراف دهان (۱٤) .

لاپلاته . [تَ] (۱٥) (اِخ) نام‌شهری در جمهوری آرژانتین بامریکای جنوبی ، درایالت بوئنوس‌آیرس . دارای ٤۳٤۸٦ سکنه . رجوع به پلاته شود .

لاپلاس. (۱٦) (اِخ) (پیرسیمون‌مارکی دو) نام ریاضی دان و اختر شناس مشهور فرانسوی. مولدبُمُن-آن-اُژ(کالوادس)(۱۷) بسال۱۷٤۹ ووفات بسال ۱۸۲۷ میلادی. او را در باب‌حرکات ماه ومشتری و کیوان وغیره مطالعاتی است امّا بیشتر شهرت وی بسبب ابداع‌فرضیهٔ معرفت تکوین جهانست بدین گونه که کرهٔ زمین ملیونها سال پیش از این از کرهٔ مذاب خورشید جدا گشته و در فضای لایتناهی به گرد شمس بحرکت درآمده وسپس بمرورزمان سطح آن سرد شده وانجماد پذیرفته وبعلت‌انقباض قشرآن چین خورده وبلندی وپستی (کوهها‌ودره‌ها) پدید آمده است آنگاه چون محیط زمین‌را ابخرهٔ غلیظ احاطه کرده بود آن ابخره بصورت‌بارانهای شدید برسطح‌زمین باریده وگودیهای آنرا پرکرده و دریاهای‌کنونی را بوجود آورده است .



لاپلاس .

لاپلو . (۱۸) (اِ خ) نام‌کرسی بخش درایالت (کرزْ) از ولایت تول . دارای ۸۱۷ سکنه .

لاپلوم . (۱۹) (اِ ح) نام‌کرسی بخش درایالت(لو اِ گارن) (۲۰) ازولایت آژن . دارای ۱۰۹۷ سکنه .

لاپنی . [پُ] (۲۱) (اِخ) نام شمالیترین منطقهٔ اروپا درشمال‌شبه‌جزیرهٔ‌اسکاندیناوی.

لاپوتروا .(۲۲)(اِ خ) نام کرسی‌بخش (رن‌علیا) ازولایت ریبُ ویله (۲۳)دارای

---

(۱) Imperator Particus . (۲) Argot . (۳) Lapparent . (٤) La Palma. (٥) La Palice .
(٦) Lapalisse . (۷) La Popelinière . (۸) Laprade . (۹) Lapérouse . (۱۰) la Boussole ,
(۱۱) l'Astrolabe . (۱۲) Lamsaki . (صورت‌متن‌درقاموس‌الاعلام ترکی آمده) (۱۳) Lampsaque . (۱٤) Laper .
(۱٥) La Plata. (۱٦) Laplace. (۱۷) Beaumont-en - Auge (calvados). (۱۸) Lapleau. (۱۹) Laplume.
(۲۰) Lot - et - Goronne) . (۲۱) Laponie . (۲۲) Lapoutroie . (۲۳) Ribeauvillé .

راه‌آهن و ۱۸۱۵ سکنه.

لاپوشانی کردن. [کَ دَ] (مص) در تداول عوام، بفریب و تردستی بنوعی آنرا مستور کردن. عیب کسی را به حیلتی پوشیدن خواستن. بازبردستی وحیله پنهان کردن عیب یاخطای کسی‌را.

لاپونی. (۱) (اِخ) رجوع به‌لاپنی شود.

لاپونیه. [یَ] (اِخ) (قاموس‌الاعلام ترکی)، رجوع به لاپنی شود.

لاپه کردن. [پِ کَ دَ] (مص)(اصطلاح نجاری) بریدن تیر از میان بدرازا.

لاپهن. [پَ] (اِخ) ده کوچکی است ازبخش ایذه‌شهرستان اهوازواقع درهشت هزار گزی خاوری ایذه. دارای ۴۰ سکنه. (فرهنگ جغرافیائی‌ایران ج۶).

لاپیت. (۲) (اِخ) نام قوم اساطیری تسالی. شهرت آنان بسبب مهارت در رام کردن اسبان وهم بعلت جنگی است که با سنتورها (۳) در جشنهای پیریتو (۴) کردند چه‌در آنوقت پیریتوها درهنگام‌مستی بزنان اهانت ورزیدند.

لاپیک. (۵) (اِخ) (لوئی) نام عالم وظائف الاعضاء فرانسوی. مولد راپینال بسال ۱۸۶۶ میلادی.

لات. [ت ت] (اِخ) نام بتی از قبیلهٔ ثقیف درطائف.(مفاتیح). نام آن بتی است که ثقیف آنرا پرستیدندی. (ترجمان جرجانی). نام بتی است: وقرأبها ابن عباس و عکرمه وجماعة سمی بالذی کان یلت عنده السویق بالسمن ثم خفف. (منتهی‌الأرب). رجوع به بت شود:

زبان‌وارغوان و اقحوان‌وضیمران نو
جهان گشته‌است ازخوشی بسان‌لات‌والعزّی.
منوچهری.

اینکه می بینی بتانند ای پسر
کرد باید نامشان‌عزّی ولات.
ناصرخسرو.

همچنان کاو گفت میگوید سخن
دیو در عزی‌ولات اندر منات.
ناصرخسرو.

گذر من بسوی دیر افتاد
لات را دیدم آگه ازعزّی.
منسوب به ناصرخسرو.

لارا زلات بازندانی بکوی دین
گر بی چراغ عقل‌روی راه انبیا.
خاقانی.

آب حسامت برد آب بت‌لات نام
کاینهمه زیر نیام تن چه‌زنی‌لاتنم.
خاقانی.

گر نه قضا بود من ولات کی
مسجدی‌و کوی خرابات کی.
نظامی.

هم از قبله سخن گوید هم ازلات
همش کعبه خزینه هم خرابات.
نظامی.

نه از لات و عزّی برآورد گرد
که توراة و انجیل منسوخ کرد.
منسوب به سعدی.

به‌لاقامت لات بشکست خرد
باعزازدین آب عزّی ببرد.
سعدی.

بت پرست صورتی در خانهٔ مکروحیل
بامنات و باسواع ولات و باعزّی منم.
سعدی.

این دعا بسیار کردیم و صلات
پیش‌لات وپیش عزّی ومنات.
مولوی.

لات. [تَ] (ع)(ح) کلمهٔ نفی‌بمعنی‌لیس. و قوله تعالی، لات حین مناص یعنی نیست گریزگاه(۶) والتاء زائدة کمافی ثمت و رُبت اوشبهوا لات بلیس‌واضمروافیها اسم الفاعل ولا تکون الا مع حین و قد تحذف و هی مرادة کمافی‌قول مازن‌بن مالك: حنت ولات هنت و انی لك مقروع. وقال ابوعبیدة هی لا والتاء انما زادت فی حین و کذلك فی تلان (۷) و ان نسبت مفردة و استدل بانه وجدها فی‌الامام و هومصحف عثمان مختلطة بحین فی الخط کقول‌الشاعر:

العاطفون تحین مامن عاطف
المطعمون زمان مامن‌مطعم.
(منتهی‌الأرب).

لات. (اِ) آنکه هیچ ندارد. که هیچ مال ندارد. سخت بی‌چیز.(درتداول‌عوام) || مردی بی سرو پا. مردی سخت رذل. ودرتداول لوطیان دشنام گونه ایست بمعنی فقیر بد. || (دراصطلاح شطرنج)آنکه هیچ مهره برای اونمانده جزشاه. یا شاه با یك یا دو پیاده. قسمی باختن درشطرنج که همهٔ مهره ها زده شده باشد. مقابل مات. || کلابه. گل سخت نرم و بی‌ماسه و شن که سیل یا رود خانه آرد (در تداول عامه). لای. لا. حماه. گل یا خاکی سخت نرم که چون دردی سیل یا شراب یاآب ومایع دیگر برجای ماند. دُردی. || لات لات (در) باز، چهارطاق، لات‌وبات. رجوع به لات وبات شود.

لات. (اِخ) نام‌دیهی به‌تنکابن‌مازندران. (مازندران و استراباد رابینوس ۱۰۶ و ۱۰۷).

لات. (اِخ) نام دهی جزءدهستان حومهٔ بخش‌خمام شهرستان رشت در ۴/۵ هزار گزی جنوب خاوری خمام. دارای ۶۵۲ سکنه. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

لاتار. (۸) (اِ) بخت آزمائی. قسمی قرعه‌کشی. رجوع به لاتاری شود.

لاتار کشیدن. [کَ دَ] (مص) قسمی قرعه کشیدن.

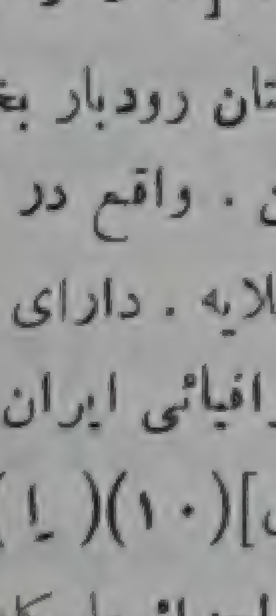
لاتارگذاشتن. [گُ تَ] (مص) (... چیزی را) بمعرض‌لاتارنهادن.

لاتاری. (۸) (اِ) مأخوذ از زبان فرانسه وآن نوعی بخت آزمائی وقرعه کشی است باشکال مختلف‌وباادوات واسبابهای‌گوناگون که درآن‌شماره‌هائی‌را بین‌حضارتقسیم کنند وسپس شمارهٔ را برحسب اتفاق و تصادف بیرون کشند وآن باهریك از نمرات توزیع شدهٔ قبلی که موافق افتد دارندهٔ آن‌شماره برنده شود وجایزهٔ مقرر و معهود بدودهند.

لاتاکیه. (۹) [ت ت یَ][اِخ]امارت سوریه. حکومت قدیم آلا اوئیت دارای ۶۵۰۰ هزارگز مربع مساحت و ۲۸۵ هزارسکنه. پایتخت آن لاتاکیه(لاذیسهٔ قدیم) ، بندری بساحل دریای مدیترانه دارای ۲۰۰۰۰ سکنه. رجوع به لاذقیه ولاذیسه شود.

لات الدره. [اَ دَ رَ] (اِخ) نام دهی جزء دهستان رودبار بخش معلم کلایه شهرستان‌قزوین. واقع در ۴۵هزار گزی باختری معلم کلایه. دارای ۲۲۲ سکنه. (فرهنگ جغرافیائی ایران. ج ۱).

لاتانیه. [یَ](۱۰)(اِ) نام نوعی نخل که در مجمع الجزائرماسکارنی(۱۱) (در اقیانوس هند) روید و برای تزیین کاشته می شود.



لاتانیه.

لاتأمن. [تَ مَ] (ع) (جمله ایست عربی‌مرکب ازلاوتأمن) بمعنی ایمن مباش،

آن درمجلس برآن که لاتیأس
وین در میدان براین که لاتأمن.

شاید اشاره بآیهٔ (۱۱) از سوره (۱۲)

(1) Laponie. (2) Lapithes. (3) les Centaures. (4) Pirithoüs. (5) Lapicque.

(۶) درترجمان جرجانی: ... گریز. (۷) تلان به معنی‌اکنون واصل‌آن الآن است (ازمنتهی‌الأرب).

(8) Loterie. (Lot-rie) (9) Lattaquié. (10) Latanier. (11) Mascareignes.

لاتب . [ِت] (ع) (ن ف) پای برجا . (منتهی‌الارب) . استوار . (منتهی الارب) . برچفسنده . (منتهی‌الارب) .

لات‌بازی . قماربی‌مایهٔ . خودرا بناداری و فقر زدن بدروغ .

لاتثنی‌الاوقدتثلث . [ُت ثَ ن نا ِا ل لا وَ قَ ُت ثَ ل لَ] (ع) هیچ دوئی نیست که سه نشود .

لاتح . [ِت] (ع) (ن ف) لتاح . ُلتحه . مرد خردمند رسا درامور وزیرك . (منتهی‌الاُرب) .

لاتحصی . [ُت صا] (ع) (مرکب ازلا و تحصی) که شمرده نشود . بی‌شمار . رجوع به لاتعد ولاتحصی شود .

لاتخف . [تَ خَ] (ع) (مرکب از لا وتخف) بمعنی مترس . بیم‌مدار . مأخوذ ازآیهٔ شریفه : لاتخف‌ولاتحزن ان‌الله‌معنا . (قرآن کریم) :

بگیرم سر اژدهای فلك
اگر رأی تو گویدم لاتخف.
مسعود سعد .

بروز حشر که آواز لاتخف شنوند
بگوش خاطرایشان‌رسان که لابشری.
خاقانی .

لاتذر. [تَ ذَ] (ع) (مرکب‌ازلا وتذر) بمعنی مگذار . مأخوذ از آیهٔ ۲۸ سورهٔ ۷٤ المدثر .

لاتران . (۱) (یاله دو . . .) (ِاخ) نام قصری‌باستانی ازدورهٔ روم قدیم وآنجا مدت ده قرن مقرّ پاپ‌ها بود . کلیسای سن‌ژان دلاتران‌درجوار قصرمزبور بامر قسطنطین درسال ۳۲٤ میلادی ساخته شد پس ازآن چندبار بمرمت آن پرداختند وآن یکی از پنج کنیسهٔ عمدهٔ روحانیت روم است و این ابنیه همواره به سن سیژ تعلق داشته است .

لاترما . [تَ رَ] (ع) لاسیما . بویژه . علی‌الخصوص. رجوع به‌لاسیما شود .

لاترمی. (۲)[ِرم ُی ی]یا(لاترموی ّ)(۳) (کی‌سیردو) (ِاخ) نام مشاورشارل ششم . وفات بسال ۱۳۹۷ میلادی .

لاترنکیر . (٤) [ُر ی ِ] (ِاخ) نام کرسی بخش در ایالت (لو) از ولایت فیژاك . دارای ۱۱۰۵ سکنه .

لاتری. (۵) [ِر] (پیرآندره) (ِاخ) نام طبیعی دان فرانسوی و یکی از بانیان علم حشره شناسی . مولد بریو . (۱۸۳۳- ۱۷٦۲) .

لات سفید . [ِس] (ِاخ) شعبه‌ایست ازحبله رود که درناحیهٔ خواراز جنوب پاطری گذرد.

لاتعجلن . [تَ جَ لَ] (ع) (مرکب ازلاوتعجلن) بمعنی‌البته مشتاب :

آنکه استادان گیتی برحذر باشند ازو
تو بنادانی مرو نزدیك اولاتعجلن .
منوچهری .

لاتعدولاتحصی . [ُت عَ د دُ وَ ُت صا] (ع) جملهٔ عربی بمعنی‌بیشمار . بیرون از شمار .

لات‌فردان . (ِا خ) نام شعبهٔ از حبله رودبناحیهٔ خوار که ازجنوب ارادان گذرد .

لاتفائو . (٦) [ُت] (ِاخ) رجوع به لکفائو شود .

لاتفعل. [تَ عَ] (ع) (مرکب از لا وتفعل) بمعنی، مکن . بجامیاور :

لاتفعل وافعل نکند چندان سود
چون با عجمی کن ومکن باید گفت .

|| (دراستخاره) آنرا بجای‌شر گیرند مقابل ِافعل بجای‌خیر .

لاتك . [تَ] (ِا خ) نام دهی جزء دهستان رحیم‌آباد بخش رودسر شهرستان لاهیجان. درپانزده‌هزار گزی جنوب‌رودسر. دارای ۹٤ سکنه . (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲) .

لات کردوان . [كَ] (ِا خ) نام شعبهٔ از حبله رود بناحیهٔ خوار که از مشرق ریکان گذرد .

لاتکلیف . [تَ](ع) بمعنی، بلاتکلیف . سرگردان . که نداند چه بایدش کردن .

لات کنار . (ِا خ) نام دهی به تنکابن مازندران . (مازندران و استراباد رابینو ص ۱۰۵ بخش‌انگلیسی) . دهی‌ازدهستان گلیجان ، شهرستان شهسوار . واقع در۹ هزار گزی باختری شهسوار و۵هزار گزی راه شوسهٔ شهسواربه رامسر.جلگه ، معتدل، مرطوب‌ومالاریائی. دارای ۵۰ سکنه فارسی وگیلکی زبان . آب آن ازرودخانهٔ تیرم . محصول آن برنج ومرکبات و شغل اهالی زراعت است . (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲) .

لات کیاسر . [سَ] (ِا خ) نام ده کوچکی ازبخش کرج شهرستان طهران دارای ۱۲ سکنه . (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱) .

لات‌لیل . [لَ](ِا خ) نام دیهی جزء دهستان بخش مرکزی لنگرود . واقع در پانزده هزار گزی جنوب لنگرود . دارای ۹۵ سکنه . (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲) .

لاتم . [تَ] (ِا خ) از نامهای مردان عرب است . (منتهی الاُرب) .

لات محله . [مَ حَ لْ لَ] (ِاخ) نام دهی جزء دهستان میارستاق . بخش رودسر ازشهرستان‌لاهیجان واقع در۳۵هزار گزی جنوب رودسرو۱۷هزار گزی جنوب‌خاوری سی‌پل . دارای ۱۳۵ سکنه . (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲) .

لات‌محله.[مَ حَ ل لَ] (ِاخ)ده کوچکی از دهستان دو هزار شهرستان شهسوار . واقع در۳۷ هزار گزی شهسوار ویك‌هزار گزی اشتوج . دارای ۳۰ سکنه.(فرهنگ جغرافیائی ایران ج۲) .

لات محله . [مَ حَ ل لَ] (ِا خ) دهی از دهستان گلیجان شهسوار واقع در ۱٦هزار گزی باخترشهسوار و٦هزار گزی جنوب راه شوسهٔ شهسواربرامسر . جلگه ، معتدل . مرطوب ومالاریائی . دارای۱۹۰ سکنه شیعه گیلکی و فارسی زبان .آب‌آن از رودخانهٔ نسبه رود - محصول آن برنج و مرکبات و شغل اهالی زراعت و گاو داری است و گاوداران به ییلاق جنت رودبار میروند . (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

لات محله . [مَ حَ ل لَ] (ِا خ) دهی‌ازدهستان‌حومهٔ بخش‌رامسر، شهرستان شهسوار . واقع در ٤ هزار گزی باختری رامسر و یك هزار گزی جنوب راه شوسهٔ رامسربه رود سر . دشت ، معتدل ، مرطوب و مالاریائی . دارای ۷٦۰ سکنه گیلکی و فارسی زبان . آب آن از رودخانه صفا رود . محصول آن چای و مرکبات و شغل اهالی زراعت و چوبداری ونجاری وقصابی وسفید گری دررامسروتوابع‌است ودبستانی نیزدارد . (فرهنگ جغرافیائی‌ایران ج۲) .

لاتمس . [مُ] (ِا خ) نام باستانی کوهی میان یونیهٔ آسیای صغیر (یعنی درنزدیکی قوش آطهٔ امروزین) و کاریه . بموجب اساطیر یونانی دیان با اندیمن معشوق خود در این کوه ملاقات میکردند و در نزدیکی این کوه قصبه ایست بهمین نام . (قاموس الاعلام ترکی) .

لاتمی. [تُ] (ِا خ) رجوع به دنیس لانسین (۷) شود .

لاتن . [تَ] (ِا) لاتین . نام سکنهٔ اصلی سرزمین لاسیوم . رجوع به لاسیوم ولاتین شود .

لاتن.[ُت] (ِاخ) دراساطیریونان نام‌مادر آُپلن ودیان از ژوپیتر . وهم‌چشم ژونن .

لاتنیان . (۸) [ت تِ] (آبه گابریل - شارل‌دو. . .) (ِاخ) نام شاعرفرانسوی مولد پاریس (۱۷۷۹-۱٦۹۷) . او راست : « ِژدُبن تابا» .

---

(۱) Latran. (۲) La Trémoille . (۳) La Trémouille . (٤) Latronquière .
(۵) Latreille. (٦) Latofao . (۷) Denys l' Ancien. (۸) L'Attaignant.

لاتو. (ِا) نردبان. (برهان). سُلَّم. نردبان از رسن که آویزند :

دست و زبان بدو نرسد کس را
آری بماه بر نرسد لاتو.
فرخی.

سه صف زد از گرد دژ چار سو
دل مهر و مه رزم کرد آرزو
زیکان کین آتش انگیختند
بهر جای لاتو درآویختند.
اسدی.

مثل: لاتو بماه نرسد. || زینه. پایه. (برهان). || گردنا، و آن چوبی باشد مخروطی و میخی کوچك بر سر آن نصب کرده که اطفال ریسمانی بر آن پیچندونوعی برزمین اندازند که مدتی چرخ زند. (برهان). فرفره. || تله که آلت گرفتن حیوانات است. (برهان).

لات و پات. [تُ] (از اتباع) سخت بی‌چیز وفقیر. لات ولوت. || بتمامه باز. لاتِ لات : در هاراlات و پات گذاشتن، درهائیرا که بایستی بست همه را باز گذاشتن. لات و پات کردن درها را، گشادن همهٔ آنهارا آنگاه که بستن آنها لازم است.

لاتو پولیس. (اِخ) نامی که مقدونیان حاکم بر قسمتهائی از مصر ببعض نواحی آن سرزمین داده‌اند و بزرگترین آن نواحی امروز آسنا خوانده میشود. (قاموس الاعلام ترکی).

لاتود. (۱) (ژان‌هانری ...) (اِخ) نام حادثه‌جوئی معروف. مولد منتانیاك (هِرُلت) (۱۸۰۵ - ۱۷۲۵) وی براثر توطئه هائی علیه مادام پمپادور معشوقهٔ لوئی پانزدهم چند نوبت بزندان باستیل و ونسن وشاتله وشارِن‌تن افتاد و با آنکه چندبار اززندان بگریخت سی و پنج سال زندانی بود.

لاتور. یا (لاتوردُ رِوِرنی) (۲)(اِخ) نام کرسی. بخش درایالت(پوی - دُ - دُم)از ولایت ایسوار. دارای ۱۴۲۱ سکنه.

لاتور. (۳) (مُریس کانتن‌دو ...) (اِخ) نام‌نقاش فرانسوی. مولد سن کنتن (۱۷۸۸- ۱۷۰۴).

لاتوربی. (۴) (اِخ) نام محلی بفرانسه که رودسن‌دوت (۵) از آن بطرف موناکو (واقع درجنوب شرقی فرانسه) جاری است. (ایران باستان ج ۲ ص ۱۴۵۷).

لاتورد فرانس. [دُ] (اِخ) نام کرسی بخش درایالت (پیرنه اُریانتال) از ولایت پرپینیان. کنار آگلی. دارای ۱۰۶۶ سکنه.

لاتوردوپن. (۶) [پَ] (اِ خ) نام خاندانی نجیب و باستانی ازمردم دُفینه. که از میان آن مردان جنگجو و سیاستمدار و روحانی وعالم علم‌الاجتماع برخاسته است.

لاتوردورنی. [دُ رِ وِن یْ] (اِ خ) نام خاندانی مشهور از اُوِرْنی، اصلاً از قریهٔ لاتور، که بشاخه‌هائی چند تقسیم شدند، که کنت‌های اُورنی ودوك‌های بوئین وآلبر وویکنتهای تورِن وغیره از آنجا هستند.

لاتوردورنی. [دُ رِ وِن یْ](تئوفیل کرت دو) (اِخ) نام صاحبمنصب فرانسوی، مولد کارِهکس. مقتول دراُبِرهزن (باویر) (۱۸۰۰ - ۱۷۴۳).

لاتورمبورگ. (۷) [مُ] (ماری - ویکتورنیکلادُفای) (اِ خ) کنت فرانسوی که بعدها مارکیَ شد. مولد لامت دگالر [مُدُلُ] (د رُم) (۱۸۵۰-۱۷۶۸) وی از سال ۱۸۱۹ تا ۱۸۲۱ شغل وزارت جنگ داشت.

لاتوش. (هانری‌دو) (اِ خ) نام‌رمان نویس وشاعر فرانسوی. مولد لاشاتر(۱۸۵۱ ۱۷۸۵).

لاتوش ترویل. (۸) [تِ رِ](لوئی‌دو) (اِخ) نام امیرالبحر فرانسوی. مولد رُشفور(۱۸۰۴ - ۱۷۴۵).

لات ولوت. (از اتباع). لات وپات : لات‌ولوت و آسمان‌جل، سخت فقیر و بی چیز. رجوع به لات شود :

قومی همه مرد لات ولوتند
باد جبروت در بروتند. خاقانی.

(کلمهٔ لوت همان روت قدیم و لخت متداول امروز است).

لاتونا. (اِ خ) نام غیب گوئی بمصر از مردم شهر بوت. هرودوت از این مرد در کتاب خویش سخن رانده است. (ایران باستان ج ۱ ص ۵۱۵).

لاتونه. [تُ نِ](اِخ)(۹) نام معشوقهٔ ژوپیتر.

لاتی. اِفلاس. فقر. بی‌چیزی سخت. بی‌چیزی تمام.

لاتیأس. [تَ ءَ] (ع) مرکب ازحرف لاوفعل تیأس بمعنی، نومید مشو :

اقتباس از آیهٔ لاتیأسوا من روح‌الله. سورهٔ ۱۲ آیهٔ ۸۷، نومید ازرحمت خدا مشوید :

آن در مجلس بر آن که لاتیأس
وین در میدان براین که لاتأمن.

لاتی‌دان. (اِ خ) دهی به ۹ فرسنگی مغرب بندرعباس کنار خلیج فارس. (از فارسنامهٔ ناصری).

لاتیرا. (اِ خ) بطلمیوس هشتم سوتر دوم لاتیرا (۱۰) پسر بزرگتر بطلمیوس هفتم. چون بطلمیوس هفتم در گذشت زنش زمامدار گردید. او می بایست یکی از دوپسرش را همکار خود قرار دهد و چون ملکه پسر بزرگتر را دوست نمیداشت واو را درزمان سلطنت شوهرش به قبرس فرستاده بودپسر کوچکتر را که موسوم به بطلمیوس نهم اسکندر بود برای همکاری برگزید. مردم دراین موقع دخالت کرده ازملکه خواستند که پسر بزرگتر را از قبرس برای معاونت در زمامداری بخواند و پسر کوچکتر را بسمت والی بقبرس بفرستد. او راضی شدولی قبلاً پسر بزرگتررا مجبورکرد زن‌وخواهر خود را که کلئوپاتر نام داشت طلاق بدهد زیرا این زن را خیلی جاه طلب میدانست. پس‌از آن این ملکه بالاتیرا امور دولت بطالسه‌را اداره میکرد تا آنکه لاتیرا برخلاف میل مادرش به آن تیوخوس سیزیکی کمك کرد واین قضیه باعث شد که ملکه قشون‌را بپسر بزرگ شورانیده پسر کوچکتر رابتخت نشانید. لاتیرا که والی قبرس شده بودپس از چندی بنا بردسائس ملکه مجبور گردید از قبرس بیرون رود و پس از آن اعلان جنگ بمادرش داد. درابتدا اسکندرمیخواست از سلطنت استعفا کند ولی ملکه مانع شد بعد طولی نکشید که اسکندر مادرش را کشت واز جهت نارضامندی مردم فرار کرد که بقبرس برود ولی در راه در گذشت(۸۹ ق. م). مردم لاتیرارا ازقبرس خواندند و بتخت نشانیدند. وی در ۸۱ قبل‌ازمیلادمرد. (ایران‌باستان ج۳ ص ۲۱۵۷ و۲۱۵۸).

لاتیمر. [مِ] (هوگ) (اِ خ) (۱۱) نام اُسقف وُرسستر(۱۲). مولد ثرکستن‌در حدودسال ۱۴۷۲ وی یکی ازبانیان مذهب پرتستان درانگلستان بود و بسال ۱۵۵۵ او را در آکسفرد زنده بسوختند.

لاتین. (اِ خ) لاطین. لاتن. رجوع به لاطین شود.

لاتینوس. (۱۳)(اِ خ)ازسلاطین لاسیوم. برخی ازمورخین قدیم ودراساطیرویرا پسر هرکولس وپدرلاوینی گفته اند. (ترجمهٔ تمدن قدیم فوستل دوکولانژ ص ۵۰۱).

لاتینی. (برونتو) (اِ خ) نام دانشمند وسیاستمدار فلورانسی. معاصر دانت. مولد حدود ۱۲۱۲ و وفات ۱۲۹۴ میلادی.

لاتینی. منسوب به لاتین. رجوع به لاطینی شود.

لاث. (ع) (ص) نباتٌ لاث، گیاه درهم پیچیده. (منتهی‌الأرب).

---

(۱) Latude. (۲) Latour - d'Auvergne. (۳) La Tour. (۴) La Turbie.
(۵) Saint - Dévote. (۶) La Tour du Pin. (۷) Latour - Maubourg. (۸) La Touche-Tréville.
(۹) Latone. (۱۰) Ptolémeé VII,SoterII,Lathyra. (۱۱) Latimer. (۱۲) Worcester. (۱۳) Latinus.

لائم . [ءِ] (ع) (ن ف) کوبنده و شکننده .|| بوسه دهنده . (منتخب‌اللغات) . ||آنکه دهان بندد .(منتخب‌اللغات) .

لاج . (اِ) رشوت . (برهان) . پاره . ||برهنه وعریان .(برهان). عور . بی‌پوشاك. لوت . لخت . روت . عریان :

بر سر نور عشق بینی تاج
اندر آن‌دم که عشق‌بینی‌لاج .
مولوی .

|| سگ ماده . (برهان) . سگ ماده که لاس گویند :

نمیترسم زدشمن وزخیالش
که باشددشمنش‌همچون‌سگ‌لاج .
مولوی .

|| بازی . (برهان) . لاچ . (جهانگیری) . لاغ . (جهانگیری). رجوع به کلمهٔ مغ‌لاج شود .

لاج . (اِ) (اسپانیائی الاش یاالش(۱) لاتینی هالکس)(۲) نوعی ماهی (۳) .

لاج . (اِخ) دهی ازدهستان رود میان خواف ، بخش خواف ، شهرستان تربت حیدریه واقع در پنج هزار گزی شمال باختری رودسر ، کنار راه شوسهٔ عمومی تربت به نیازآباد ،جلگه ،گرمسیر، دارای ۲٤ سکنه محصول آن غلات و پنبه ، شغل زراعت ، راه اتومبیل رو و آبش از قنات است . (فرهنگ جغرافیائی‌ایران ج ۹) .

لاجح . [جِ] (ع) نعت فاعلی از لجح .

لاجحة . [جِ حَ] (ع) تأنیث لاجح : قوته [قوة الانزروت] مرکبة من قوتین . احداها مُسدِّدة لاجحة والاُخری فیها بعض المرارة . (ابن‌البیطار) .

لاجرعه . [جُ عَ] (ع) (مرکب از لا وجرعه) لاجرعه نوشیدن یالاجرعه آشامیدن ویالاجرعه‌بسر کشیدن، آشامیدن‌مایع‌ظرفی تاقطرهٔ آخر بیکدم . بیکباره نوشیدن‌هرچیز کدرظرف باشد. تمام نوشیدن‌مظروفی‌را . همهٔ مظروف را یکباره نوشیدن . یکبارگی همه نوشیدن آنچه در پیاله باشد بی‌آنکه دم گرفته اندك اندك نوشند . (غیاث) :

جان ازخمار رشك ، ظهوری بلب رسید
کو رطل بزم هجر که لاجرعه‌سر کشم .
ظهوری .

لاجرم . [جَ رَ] [جُ] [جَ] [جَ رُ] [جَ رِ](ع) (کلمهٔ مرکب‌ازلاوجرم) بمعنی، لاُبدّ . (منتهی‌الاُرب) . لامحاله . (منتهی‌الاُرب) . لاشك . ناچار . ناگزیر . بدون شبهه. ناچاروضرور. ضرورةً. بالضرورة . از اینرو.بنابراین.لاعلاج.(آنندراج).هر آینه. (دهار) (زمخشری) (دستوراللغة) . حقاً . (ترجمان‌القرآن‌علامهٔ جرجانی)، یقیناً .فرّاء گوید، هی کلمة‌فی‌الاصل بمعنی‌لاُبدّ ولامحالة فجرت علی‌ذلك و کثرت حتی‌تحوّلت الی معنی‌القسم وصارت بمنزلة حقاً فلذلك یجاب عنهاباللام یقولون‌لاجَرَم‌لآتینك ولاجَرَم لأفعلنّ کذا ای حقاً . ودرآن لغات‌است ، لاذاجرم ، لاان ذاجَرَم ، لاعن ذاجَرَم و لاجُرْم (بالفتح) ولاجُرُم [جَ رُ] ولاجرم [جَ رِ] ولاُجرم . (منتهی‌الاُرب) :

تا روم زهند لاجرم شاها
گیتی همه‌زیرباج وساکردی .
عسجدی .

کنون لاجرم روی گیتی بمرد
بیاراستم تا که آرد نبرد .
فردوسی .

کمر بسته ام لاجرم جنگجوی
ازایران‌بکین اندرآورده روی .
فردوسی .

کسی را که دردل بود درد و غم
گرستنش درمان بود لاجرم .
فردوسی .

چوگشتم ز گفتار او ناامید
شدم لاجرم، تیره ، روز سپید .
فردوسی .

نبردند فرمان من لاجرم
جهان گشت برهرسه برنا دژم .
فردوسی .

کنون لاجرم کردگار سپهر
زطوس وزلشکر ببرّید مهر .
فردوسی .

لاجرم هرچه درجهان فراخ
شیرمرداست وراد مرد تمام ...
فرخی .

لاجرم بود و کنون هست وهمی خواهد بود
در دل شاه مکین و بدل خلق مکین .
فرخی .

ازبهر قدر ونام سفر کرد و تیغ زد
قدر بلند و نام نکو یافت لاجرم .
فرخی .

رای فرخندهٔ او جلوه ده مملکت است
لاجرم مملکت آراسته دارد چون جان .
فرخی .

عاشق وفتنهٔ علم و ادبست
لاجرم‌یافته زین‌هردوخبر .
فرخی .

عاقبت‌کار او دردوجهان خیر کرد
عاقبت کار او خیر بود لاجرم .
منوچهری .

درشغلهای خاصهٔ این پادشاه (مودود)شروع کرد و کفایتها نمود و امانتها تالاجرم وجیه گشت . (ابوالفضل بیهقی ص ۲۰۰) . در خدمت وی سرد و گرم بسیار چشید . . . تا لاجرم چون خداوند بتخت ملك رسید او را چنان داشت که داشت ازعزت و اعتمادی سخت‌تمام . (ابوالفضل‌بیهقی) . مردباخردی تمام بود (خواجه احمد حسن) . . . عواقب را بدانسته ... لاجرم جاهش برجای بماند . (ابوالفضل بیهقی) . پسر علی . . . سخت جوان بود اما بخرد ... تا لاجرم نظر یافت و گشاده شد ازبندمحنت . (ابوالفضل‌بیهقی). گفت‌گناه کردم وخطا کردم گفت (مسعود) لاجرم سزای گناهکاران بینی و فرمود تا ویرا ازدروازهٔ گرگان‌بیاویختند. (ابوالفضل بیهقی ص ٤۰۷) . مردمان رعیت را با جنگ کردن چکار باشد لاجرم شهرتان ویران شد . (ابوالفضل بیهقی ص٥٦۲) . وبا ابراهیم ینال نبشته بود که اعیان شهر آن کردند که ازخرد ایشان سزید لاجرم ببینید که براستای ایشان و همه رعایا چه کرده آید از نیکوئی . (ابوالفضل بیهقی ص ٥٦٤) . خوارزمشاه بدین خدمت جان عزیز بذل کرد و بداد لاجرم حقهای آن پیر مشفق نگاهداریم . (ابوالفضل بیهقی ص ۳٦۰) .

نیم ازان کاینها بردین محمد کردند
گر ظفر یابد بر ما نکند ترك طراز
لاجرم خلق همه همچو امامان شده‌اند
یکسره مسخره ومطرب‌وطراروطناز .
ناصرخسرو .

دژمش. کرد درم لاجرم بآخر کار
ستوده نیست کسی کوسزای لاجرم‌است .
ناصرخسرو .

موش ومارند لاجرم درخلق
بلکه بدتر زموش وازمارند .
ناصرخسرو .

لاجرم همچو مردم از حیوان
از همه خلق جمله مختارند .
ناصرخسرو .

نبیند زمن لاجرم جز که خواری
نه دنیا نه فرزند زنهار خوارش .
ناصرخسرو .

لاجرم آنروز به پیش خدای
توعمری باشی ومن حیدری .
ناصرخسرو .

وزیران برفتند و گفتند کار بوقت خویش میبایست کردن . نکردیم . لاجرم امروز قوی‌شد . (اسکندرنامه نسخهٔ‌آقای‌نفیسی). تالاجرم بمکافات آن او نیز بدست پسرش شیرویه کشته شد . (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۱۰۰) . وعقل من چون قاضی مزوّر که حکم او دریك حادثه بروفق مرادهردو خصم نفاذ یابد لاجرم خصومت او منقطع نشود . (کلیله) . حوضی که پیوسته

(۱) Alàche, aléche . (۲) Halex . (۳) Hareng, anchois, Sardine .

آب در وی می آید و آنرا بر اندازهٔ مدخل تخرجی نباشد لاجرم از جواب راه جوید. (کلیله). لاجرم همه را بجانب او سکون افتاد. (کلیله). لاجرم بمیامن این نیتهای نیکو وعقیدتهای صافی شمار پادشاهی... جاوید ومخلد گشته است. (کلیله). لاجرم خدای تعالی مهمات ملک نوح، بی منت خلق کفایت کرد. (ترجمهٔ یمینی).

نیست مرا آهنی بابت الماس او
دیدهٔ خاقانی است لاجرم الماس بار.
خاقانی.

لاجرم بهر یکشبه طربت
برگ صد سالهم از حزن کردی.
خاقانی.

بوسه خواهم داد وبحک بند پندآموز را
لاجرم زین بند چنبروار شد بالای من.
خاقانی.

سنگ در عین درشتی است امین
لاجرم گاه محک که حکم است.
خاقانی.

نی نی که باغم است مرا انس ولاجرم
مریم صفت بهار بیهمن در آورم.
خاقانی.

خانه خدایش خداست لاجرمش هست نام
شاه مربع نشین تازی رومی خطاب.
خاقانی.

او شیر ونیستانش دواتست لاجرم
بردّ تب نیاز به نیشکرسخاش.
خاقانی.

رنگ بشد زمشک شب بوی نماند لاجرم
باده برآبگون صدف غالیه سای تازه بین.
خاقانی.

لاجرم اینجا دغل مطبخی
روزقیامت علف دوزخی.
نظامی.

لاجرم این قوم که داناترند
زیرترند ارچه بیالاترند.
نظامی.

برزمین هیچ دخل ودانه نماند
لاجرم گنج در خزانه نماند.
نظامی.

زهرهٔ این منطقه میزانی است
لاجرمش منطق روحانی است.
نظامی.

از ره آن پرده برون آمدی
لاجرم ازپرده فزون آمدی.
نظامی.

چون فلکم برسر گنج است پای
لاجرمم سخت بلند است رای.
نظامی.

لاجرم این گنبد انجم فروز
آنچه بشب دید نگوید بروز.
نظامی.

برآن سایه چو مه دامن فشاندم
چو سایه لاجرم بی سنگ ماندم.
نظامی.

دشنهٔ او تشنهٔ خون دلست
لاجرم خونریزوخونخوار آمده است.
عطار.

لاجرم مرد عارف (۱) کامل
ننهد بر حیات دنیا دل.
سعدی.

فرمان خدای فراموش کردند لاجرم درمعرفت باری عزّ اسمه برایشان بسته شد. (مقدمهٔ کلیات سعدی). یکی از پادشاهان پیشین در رعایت مملکت سستی کردی و لشکر بسختی داشتی لاجرم دشمنی صعب روی نمود همه پشت بدادند. (گلستان). سوم خوبروئی که درون صاحبدلان بمخالطت اومیل کند... لاجرم صحبت او را همه جا غنیمت شناسند. (گلستان). گفت... این‌دگرخویشتن دار بودست لاجرم بعادت خویش صبر کرد و سلامت ماند. (گلستان). لاجرم کافهٔ انام ازخواص وعوام... (گلستان).

سخن آنگه کند حکیم آغاز
یا سرانگشت سوی لقمه دراز
که ز ناگفتنش خلل زاید
یا ز ناخوردنش بجان آید
لاجرم حکمتش بود گفتار
خوردنش تندرستی آرد بار.
(گلستان).

با عزیزی نشست روزی چند
لاجرم در جهان گرامی شد.
(گلستان).

سرهنگان پادشاه بسوابق فضل او معترف بودند و بشکر آن مرتهن لاجرم در مدت توکیل او رفق وملاطفت کردندی. (گلستان).

درخت اندر بهاران برفشاند
زمستان لاجرم بی برگ ماند.
(گلستان)

من درِ خانهٔ کس دیگر زدم
او درِ خانهٔ مرا زد لاجرم.
مولوی.

زانکه عاشق در دَم نقد است مست
لاجرم از کفر وایمان برتراست.
مولوی.

چون حیا مانع روزی آمد
لاجرم ترک حیا باید کرد.
برهان الدین تبریزی.

هرکه بر مردمان ستم نکند
کس براو نیز لاجرم نکند.
ابوبکر ترمذی.

لاجواب. [جَ] (ع) (مرکب از لا بمعنی بی وجواب بمعنی پاسخ)، بدون پاسخ. بلاجواب. وآن درتداول هندیان وافغانان بسیاراست.

لاجورد. [وَ] (اِ) لاژورد. لازورد. (۲) سنگی است کبود که از آن نگین انگشتر سازند وصلایه کرده بجهت مذهّبان و نقاشان بعمل آورند وتفریح وتقویت کند وبدخشی آن بهتر ازدزماری باشد. (برهان) عوهق. (منتهی الأرب). لاجورد مشهوراست و در الوان بکار است و بهترین و بقیمت ترین رنگی است... وبهترینش بدخشی است. (نزهة القلوب خطی) لاجورد، بهترین معادنش در بدخشان است و در مازندران معدنی و بدزمار آذربایجان معدنی دیگر و در کرمان معدنی دیگر. (نزهة القلوب ج ۳ طبع بریل ص ۲۰۶). معدن لاجورد درکاشان وآذربایجان یافت میشود. حکیم مؤمن در تحفه گوید: معدن معروفیست و بهترین او صاف و شفاف است که کبودی او بسرخی و سبزی مایل باشد [و دود آن لاجوردیست] و آنچه ازسنگ مرمر ترتیب دهند و هرچه بـا زرنیخ و زاج و سنگ ریزه ترتیب کنند دود او لاجوردی نمیباشد بخلاف غیرمغشوش آن ومستعمل در طب غیر مغسول اوست. دراول گرم ومغسول او دراول سرد ودر دوم خشک ومسهل سودا و اخلاط غلیظه مخلوط بخون و صافی کنندهٔ آن از کدورات و بالخاصیه دافع سودای حوالی قلب و جالی است وتعلیق او رافع خوف و مقوی دل و مفرح و جالی و باقوهٔ قابضه ورافع امراض سوداوی وغم وتوحش و بخارات غلیظه ومدرّ حیض واکتحال او جهت سلاق ورمد و دمعه وبیاض وقرحه و ریختن مژگان و ذرور او جهت آکله وقروح ساعیه و نفوخ او جهت رعاف و فرزجهٔ او باروغن زیتون جهت حفظ جنین از اسقاط وطلای او با سرکه جهت تجعید موی و قلع ثآلیل وبرص مفید ومضر فم معده ومصلحش مصطکی و موجب کرب و غثیان و مصلحش کثیرا و عسل و قدر شربتش از نیم تا یک مثقال و بدلش حجر ارمنی است. (انتهی). نیز رجوع بکلمهٔ لازورد درمخزن الادویه شود: و اندر بدخشان معدن سیم است وزرو بیجاده ولاجورد. (حدودالعالم). پیرامن هرصحبی از مربعات آن خطی از زر در کشیدند و بلاجورد تکمیل کردند. (ترجمهٔ یمینی ص ۴۲۲).

پس اندر یکی مرغ بودی سیاه
گرامی بد آن مرغ برچشم شاه

(۱) نسخه: عاقل. (۲) کلمهٔ فرانسه: Lapis, lazuli, lazulite از این اصل است. و هم کلمهٔ فرانسوی L'azure از این کلمه آمده است.

سیاهش دو چنگ و بمنقار زرد
چو زرّ درخشنده برلاجورد .
فردوسی .
بیاراستندش بدیبای زرد
بیاقوت و پیروزه و لاجورد .
فردوسی .
زبرجد یکی جام بودش بگنج
همان دُرّ ناسفته هفتاد و پنج
یکی جام دیگر بد از لاجورد
نشانده درو شصت یاقوت زرد .
فردوسی .
روی شسته آسمان او بآب لاجورد
دست دربسته زَمینش ازقیر وزمشك ختن .
منوچهری .
فلك چو چاه لاجورد و دلو او
دو پیکرومجرّه همچونای او .
منوچهری .
فرشته ایست براین بام لاجورد اندود
که پیش آرزوی عاشقان کشد دیوار .
عمادی شهریاری .
برسر گور عدوش حسرت نقش الحجر
بردفلك لاجورد پس بحجر درشکست .
خاقانی .
گرچه طبع ازآبنوس روز وشب زد خرگهم
ورچه دهر از لاجورد آسمان کرد افسرم .
خاقانی .
برسینه داغ واقعه نقش الحجر بماند
وزدل برای نقش حجرلاجورد خاست .
خاقانی .
زورق باغ از علم سرخ و زرد
پنجره ها ساخته از لاجورد .
نظامی .
لاجورد اصل، لاجورد بدخشی ؛
لاجوردکاشی، لاجورد فرنگی .
||برنگ لاجورد . لاجوردی . کبود. نیلی. ازرق. (مجازاً) سیاه . ظلمانی. تاریك . تیره؛
گنبدلاجورد،(۱) گنبدفیروزه، گنبدنیلوفری؛
یکی سخت سوگند شاهانه خورد
بروز سپید و شب لاجورد .
فردوسی .
برآشفت یك روز و سوگند خورد
بروز سپید و شب لاجورد .
فردوسی .
همی تاخت رستم پس او چو گرد
زمین لعل گشت و هوالاجورد .
فردوسی .
نه آرام بودش نه خواب و نه خورد
شده روز روشن بدولاجورد .
فردوسی .
هرآن کس که با او بجوید نبرد
کند جامه مادر براو لاجورد .
فردوسی .

بدادار دارنده سوگند خورد
بروز سپید و شب لاجورد .
فردوسی .
بهشتم برآمد یکی تیره گرد
بدانسان که خورشید شدلاجورد .
فردوسی .
سوی باختر گشت گیتی ز گرد
سراسر بسان شب لاجورد .
فردوسی .
چو آن نامه برخواند بفزود درد
شدآن تخت بر چشم اولاجورد .
فردوسی .
همی روز روشن نبینم ز درد
برآنم که خورشید شد لاجورد .
فردوسی .
سنانهای الماس در تیره گرد
ستاره است گفتی وشب لاجورد .
فردوسی .
ز تورانیان لشکری گرد کرد
که شد روز روشن شب لاجورد .
فردوسی .
ز تاجش سه بهره شده لاجورد
سپرده هوارا بزنگار گرد .
فردوسی .
همی بود تاگشت خورشید زرد
فرو شد در آن چشمهٔ لاجورد .
فردوسی .
یکی نیزه زد بر کمرگاه اوی
ز زین بر گرفتش بکردار گوی . . .
همی تاخت تا قلب توران سپاه
بینداختش خوار در قلبگاه
چنین گفت کاین رابدیبای زرد
بپوشید کز گرد شدلاجورد .
فردوسی .
از آن شهر روشن یکی تیره گرد
برآمد که خورشید شد لاجورد .
فردوسی .
چو روشن شد آن چادر لاجورد
جهان شد بکردار یاقوت زرد .
فردوسی .
ز عراده و منجنیق و ز گرد
زمین نیلگون شد هوا لاجورد .
فردوسی .
زمین آهنین شد هوا لاجورد
باَبر اندرآمد سرتیره گرد .
فردوسی .
زکابل بیامد پراز داغ و درد
شده روز روشن بدولاجورد .
فردوسی .
کنون چون شود روی خورشید زرد
پدید آید آن چادر لاجورد.
فردوسی .

هم از شعر پیراهنی لاجورد
یکی سرخ شلوار ومقناع زرد.
فردوسی .
چنان شد که تاریك شد چشم مرد
بیارید شنگرف برلاجورد .
فردوسی .
پس آنگاه برموبد سوگندخورد
بروز سپید و شب لاجورد .
فردوسی .
چو شد روی گیتی زخورشید زرد
بخم اندر آمد شب لاجورد .
فردوسی .
همه روی گیتی شب لاجورد
از آن شمع گشتی چو یاقوت زرد .
فردوسی .
براینگونه تا روز برگشت زرد
برآورد شب چادر لاجورد .
فردوسی .
بدارای این گنبد لاجورد
کهبا من بگوی وازین برمگرد.
فردوسی .
زلشکر چو گرد اندرآمد بگرد
زمین شد سیاهو هوالاجورد .
فردوسی .
زتیغ و ز گرزو ز کوس و ز گرد
سیه شد زمین آسمان لاجورد.
فردوسی .
قدرش مروّقی(۱)است براین سقف لاجورد
فرّش رفو گریست براین فرش باستان.
خاقانی .
کارم از دست بایمرد گذشت
آهم ازچرخ لاجورد گذشت .
خاقانی .
فارغ ازاین مرکز خورشیدگرد
غافل ازین دایرهٔ لاجورد .
نظامی .
چو در جام ریزد می سالخورد
شبیخون برد لعل بر لاجورد .
نظامی .
|| بنفش از ترس ؛
بنزدیك بهرام رفت آن دو مرد
زبانها پراز بندو رخ لاجورد .
فردوسی .
همیرفت خون از تن خسته مرد
لبان پرزبادو ورخان لاجورد .
فردوسی .
بیامد چو نزدیك قیصر رسید
یکی کار جویش بره بربدید
سوی قیصرش برد سر پرز گرد
دورخ زردو ابها شده لاجورد .
فردوسی .

(۲) شاید : مرقع .

(1) Voûte azurée .

بزرگان ایران پراندوه و درد
رخان زردولبها شده لاجورد .
فردوسی .
دوچشمش کبود و دو رخساره زرد
تن نشك پرموی و(؟) لب لاجورد .
فردوسی .
نشستند با او بدان سوک و درد
دو رخ زرد و لبها شده لاجورد .
فردوسی .
|| سرخ .زرد :
میان سواران در آمد چو گرد
زبرخاش او خاك شد لاجورد .
فردوسی .
بدو اندر آویخته چار مرد
رُخان از کشیدن شده لاجورد .
فردوسی .
یکی نامه بنوشت باداغ و درد
دو دیده پراز خون و رخ لاجورد .
فردوسی .
بشد گیو بادل پراندوه و درد
دو دیده پراز آب و رخ لاجورد .
فردوسی .
چو بشنید بهرام اندیشه کرد
دلش گشت پردرد و رخ لاجورد .
فردوسی .
کند دیده تاریك و رخسار زرد
تن سست گردد برخ لاجورد .
فردوسی .
چو در پیش کیخسرو آمد بدرد
ببارید خون بر رخ لاجورد .
فردوسی .
تنش گشت لرزان و رخ لاجورد
پراز خون جگر لب پراز باد سرد .
فردوسی .
دگر روز چون چرخ شد لاجورد
بر آمد زتل کان یاقوت زرد .
اسدی .

|| جامهٔ نیلی . (آنندراج) .

لاجوردخم . [وَ خُ] کنایه از آسمانست وآنرا خم لاجورد هم گویند . (برهان) .

لاجورد قبا . [وَ قَ] دارای جامهٔ برنگ لاجورد :
بهرطوف حریم او گردد
روزو شب چرخ لاجورد قبا .
ابونصر نصیرای بدخشانی .

لاجوردی . [وَ](۱) منسوب به لاجورد. || برنگ لاجورد . مجازاً ، آسمان :
زبیم چنبر این لاجوردی
همی بیرون جهم هزمان زچنبر .
ناصرخسرو .
جائیست برین بام لاجوردی
کانجای ترا جاودان مکانست .
ناصرخسرو .
ای چرخ لاجوردی زین بوالعجب چرائی
کایینهٔ خسان را زنگار می زدائی .
خاقانی .
برای آنکه نقش تو نگارند
دل خاقانی آمد لاجوردی .
خاقانی .
زنگار غم فشاندی برجانم و ندیدی
کز چرخ لاجوردی دل هست لاجوردی .
خاقانی .
چه افتاد ای سپهر لاجوردی
که امشب چون دگر شبها نگردی .
نظامی .
هرنگاری که زر بود بدنش
لاجوردی رزند پیرهنش .
نظامی .
چو خورشید از حصار لاجوردی
علم زد برسر دیوار زردی .
نظامی .
گرفته سنگهای لاجوردی
زکسوتهای گل سرخی و زردی .
نظامی .
چو طاوس خورشید بگشاد بال
زراندود شد لاجوردی هلال .
نظامی .
چو دور از پی لاجوردی نقاب
سراز گنبد لاجوردی متاب
فلکها که چون لاجوردی خزند
همه جامهٔ لاجوردی رزند .
نظامی .
دامن ابریسکیّ وشیرکی
هست چون این لاجوردی دایره .
نظام قاری .
لشکر موئینه را باصوف بین
هست چونان لاجوردی دایره .
نظام قاری .

لاجوردی بساط . [وَ بِ] کنایه از فلك است .

لاجوردی سقف . [وَ سَ] بمعنی لاجورد خم است که کنایه از آسمان باشد. (برهان) .

لاجوردی نقاب . [وَ نِ] کنایه است ازجامهٔ ماتم . (آنندراج).

لاجوردینه خم . [وَ نَ خُ] بمعنی لاجوردی سقف است که کنایه ازآسمان باشد . (برهان) .

لاجوردیه . [ ] (۱) صامریوما است . (فهرست مخزن الأدویه) . (۲) طرنشول حشیشة العقرب . ایلیوطروفیون طوماغا . (لکلرك در ترجمهٔ ابن‌البیطار ج ۲ ص ۳۰۸).

لاجون . (ص) (مرکب ازلای عرب و جون (جان) فارسی) (درتداول عامه) ، بمعنی ، ضعیف ونزار . سست بنیه . ناتوان . کم بنیه . بی‌بنیه .

لاجی . (الامیر . . .) آخر بك‌الکبیر. (اِ خ) ازمعاصرین سلطان سنجر سلجوقی. (تتمهٔ صوان‌الحکمة ص ۱۶۲) .

لاجیم . (اِ خ) نام محلی بسواد کوه و بدانجا کتیبهٔ پهلوی باشد . دهی ازدهستان کسلیان ، بخش سواد کوه شهرستان شاهی واقع در ۱۳ هزار گزی خاوری زیراب . دامنه، مرطوب ومالاریائی. دارای ۲۵۰ سکنه مازندرانی وفارسی زبان . آب آن ازچشمه ورود خانهٔ محلی . محصول برنج و غلات. شغل اهالی زراعت و گاوداری . صنایع دستی زنان ، شال و کرباس بافی ، راه آن مالرو است . برج وقلعهٔ خرابه‌ایکه دراوایل قرن پنجم هجری بناشده در نزدیکی این آبادی است . (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲) .

لاچین بك . [بَ] (اِ خ) نام یکی از سرداران مقدّم قرلغان مقیم ماوراءالنهر که باپسران یبغوخان ازسمرقند بگریختند و بشکایت نزدایل ارسلان خوارزمشاه آمدند وخوارزمشاه پس از استمالت ایشان بسمرقند لشکر کشید وخان را مغلوب ساخت وامرای قرلغ را باحترام بمقام خویش رسانید . (جهانگشای جوینی ج ۲ ص ۱۴) .

لاچین حسامی . [نِ حُ] (اِ خ) اوراست تحفة المجاهدین فی العمل بالمیادین.

لاچین خطائی . [اِ خ) نام سرلشکر فخرالدین سالاری از امرای ناصرالدین قباچه حاکم سدوستان . وی در جنگ با اورخان که مقدمهٔ سلطان جلال الدین خوارزمشاه بود کشته شد . (جهانگشای جوینی ج ۲ ص ۱۴۸) .

لاچ . بازی و فریب ولاغ باشد که بمعنی سخریة و ظرافت است . (برهان)

لاچار . (مرکب از لاوچار) ناچار .

لاچوان . (اِ خ) نام دهی جزء دهستان خدابنده‌لو بخش قیدار ازشهرستان زنجان. واقع در سه‌هزار گزی خاور قیدار . دارای شش‌صدسکنه . (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲) .

لاچی . (اِ) قاقله باشد و آنرا هال و هیل نیز گویند وداخل ادویهٔ حارّه درطعام کنند . (برهان) اسم هندی هیل است . (فهرست مخزن الأدویه). آلاچی.

لاچین . (اِ) درترکی شاهین شکاری را گویند . (غیاث) . || نامی ازنامهای مردان وبمعنی بنده ظاهراً ازمجعولات شعوریست .

---

(۱) Azuré (۲) Héliotrope.

لاچین . (اِ) ظاهراً نام محلی است.لکن این بیت در فهرست شاهنامه ولف درلاچین و گرد کوه نیست.

هزاران سواران ایران گروه
ز لاچین دلیران ابر گرد کوه .
فردوسی .

لاچین . (اِ اخ) رجوع به حسام الدین لاچین منصور شود .

لاچین . (اِ اخ) غلام ملک اشرف پسر تیمورتاش بن چوپان . از امرای قرن هشتم. (رجوع به ذیل جامع التواریخ رشیدی ص ۱۷۹ و حبیب السیر ج ۲ ص ۸۶ شود) .

لاچین . (اِ اخ) امیرسیف الدین محمود شمسی . پدرامیرخسرو دهلوی مشهورترین شاعر فارسی زبان هندوستان . لاچین از ترکان ختائی ترکستان بود و در استیلای مغول ازبلخ بهندرفت ودرخدمت شمس الدین التتمش درآمد و به امیر سیف الدین محمود شمسی مشهور گردید . وبسال ۶۵۸ هجری وفات یافت . (تاریخ مغول ص ۵۴۶) .

لاح . [ح ح] (ع) (ص) مکانٌ لاحٌ ، جای تنگ . (منتهی الأرب) .

لاحاصل . [ص] (ع) (مرکب از لا و حاصل) بمعنی ، بی حاصل . بی فایده . بی سود .

لاحب . [ح] (ع) (ص) راه روشن وفراخ . (منتهی الأرب) . راه هویدا . (مهذب الاسماء) . راه پیدا .

لاحب . [ح] (اِخ) ابن مالک بن سعدالله من بنی جعیل ثم من بنی صخر. ابن عبدالحکم ذکر وی در عداد صحابه ایکه بمصر فرود آمدند کرده است وازسعیدبن عفیر نقل کرده که : انه بایع رسول الله صلی الله علیه و آله وسلم فی عصابة من قومه. ابن یونس گوید لاحب بن مالک البلوی صحابی . شهد فتح مصر و لانعلم له روایة ذکروه فی کتبهم .(الاصابة ج ۶ ص ۲) .

لاحج . [ح ِ] (اِخ) جایگاهی است از نواحی مکه :

ارقتُ لبرق لاح فی بطن لاحج
وارّقنی ذکر الملیحة والذکر
ونامت ولم ارقد لهمی و شقوتی
ولیست بما القاه فی حبها تدری.
معجم البلدان .

لاحج [ح ِ] (اِخ) از قراء صنعاست بیمن . (معجم البلدان) .

لاحد . [ح ِ] (ع) (ص) قبر کن . لحدساز :

عاقلان بینی بشادی بهر آن درهرمکان
لاحدان بینی برنج از بهر این درهر دیار.
سنائی .

||قبرٌ لاحد ، گور بالحد . (منتهی الأرب) .

لاحس . [ح ِ] (ع) (ن ف) . لیسنده. ||خورنده. آکل.

لاحسة . [ح ِ سَ] (ص) تأنیث لاحس. ||سنةٌ لاحسة ، سال سخت . (منتهی الارب) .

لاحش . [حَ] (اِخ) نام دهی جزء دهستان لفمجان . بخش مرکزی شهرستان لاهیجان واقع در ۹ هزارگزی باختری لاهیجان . دارای ۲۲۱ سکنه . (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲) .

لاحص . [ح ِ] (ع) نعت فاعلی از لحص، بمعنی درآویختن درکار . (ازمنتهی الأرب) .

لاحط . [ح ِ] (ع) نعت فاعلی از لحط بمعنی آب پاشیدن و سپوختن و راندن . (ازمنتهی الأرب) .

لاحظ . [ح ِ] (ع) نعت فاعلی از لحظ بمعنی بدنبال چشم نگریستن . (از منتهی الارب) .

لاحظة . [ح ِ ظَ] (ع) تأنیث لاحظ. ج ، لواحظ .

لاحف . [ح ِ] (ع) نعت فاعلی از لحف بمعنی فزاکند و مانند آن پوشانیدن بر کسی . (ازمنتهی الأرب) .

لاحق. [ح] (ع) (ص) نعت فاعلی ازلحق. رسنده . (دهار) (منتهی الارب) دررسنده . پیوسته . رسیده . بدنبال کسی رسیده . (منتخب اللغات) . آنکه از پس آمده واصل شود وآنچه ازعقب بچیزی بپیوندد .(غیاث):
وهرروز اوراشأنیست غیرشأن سابق ولاحق. (ابوالفضل بیهقی ص ۳۱۰) لَیْط ، لوط ، لاحق گردانیدن کسی را بکسی ، (منتهی الارب) کفت، لاحق شدن آخرقوم باول آن. (منتهی الأرب) .
||صاحب کشاف اصطلاحات الفنون گوید :
لاحق بالحاء المهملة عندالفقهاء هوالذی ادرک مع الامام اول الصلوة و فاته الباقی لنوم اوحدث او بقی قائماللزحام او الطائفة الاولی فی صلوة الخوف کانه خلف الامام لایقرأ ولا یسجد للسهو کذا فی فتاوی عالمگیری ناقلا عن الوجیز للکردزی . و هکذا فی الدرر حیث قال : اللاحق من فاته کلها ای کل الرکعات اوبعضها بعد الاقتداء . انتهی . و عند المحدثین قدسبق بیانه فی لفظ السابق . وجمع اللاحق اللواحق . (انتهی) . || اشترانداک گوشت . (مهذب الاسماء) . || ابولاحق ، باز . (منتهی الا رب) .

لاحق . [ح ِ] (اِ) نام اسب معاویة بن ابی سفیان . (منتهی الأرب) . || نام اسب غنی بن اعصر. (منتهی الارب) .|| نام اسب حازوق خارجی . (منتهی الا رب) . || نام اسب عتیبة . (منتهی الأرب) . || نام اسب حارث . (منتهی الأرب) . || لاحق الاصغر اسبی است مربنی اسدرا . (منتهی الأرب) .

لاحق . [ح ِ] (اِخ) ابن الحسین بن عمران [ابن] ابی الورد . قدم علینا سنة احدی او اثنتین و ستین و رأیته بنیسابور احد الطوانین . حدثنا ابوالحسین لاحق بن الحسین بن عمران بن محمد ابن ابی الورد البغدادی قدم علینا فی ذی القعدة سنة ستین و ثلاثمائة ثنا ابراهیم بن عبد الصمد الهاشمی ثنا ابومصعب ثنا مالک عن الزهری عن انس ان النبی صلعم دخل مکة و علی رأسهٔ مغفر. حدثنا ابوعمر لاحق بن الحسین فی قدمته الثانیة فی ذی الحجة سنة اربع وستین ثنا ابو سعید محمد بن عبد الحکیم الطائفی بها ثنا محمد بن طلحة بن محمد بن مسلم الطائفی ثنا سعید بن سماک بن حرب عن ابیه عن عکرمة عن ابن عباس قال قال رسول الله صلعم اذا احب الله انفاذ امر سلب کل ذی لب لبه . اخبرنا خیثمة بن سلیمان اجازة و حدثنیه عنه لاحق بن الحسین ثنا عبید بن محمد الکشوری ثنا محمد بن یحیی بن جمیل ثنا بکر بن الشرود ثنا یحیی بن مالک بن انس عن ابیه عن الزهری عن انس عن النبی صلعم قال لایخرف قاری القرآن . (ذکر اخبار اصفهان طبع لیدن ۱۹۳۴ ج ۲ ص ۳۴۲ - ۳۴۳) .

لاحق . [ح] (اِخ) ابن حمید مکنی به ابومجلز . تابعی است . سلیمان التیمی وعمران ابن حدیر از او روایت کنند .

لاحق . [ح] (اِخ) ابن عبد الحمید از خاندان ابن لاحق . شاعری قلیل الشعر است . (ابن ندیم) .

لاحق . [ح] (اِخ) ابن ضمیرة الباهلی . اخرج ابوموسی من طریق ابی شیخ بسند لهفیه مجاهیل. الی سلیم ابی عامر سمعت لاحق بن ضمیرة الباهلی قال و فدت علی النبی ص فسألته عن الرجل یلتمس الاجر و الذکر فقال النبی ص لاشیئی له ان الله لایقبل من العمل الا ماکان خالصاً یبتغی به وجهه (الاصابة ج ۶ ص ۲) .

لاحق . [ح] (اِخ) ، ابن عفیر الرقاشی نام پدر عبدالحمید و عبدالحمید پدر ابان . وابان شاعر معاصر آل برمک و ناظم کلیله و دمنه بعربی است .

لاحق . [ح] (اِخ) ابن مالک ابوعقیل الملیلی (بلامین مصغراً) . ذکره ابوموسی فی الذیل و اخرج من طریق الاصمعی عن هرم بن الصقرعن بلال بن الاسعرعن المسور بن مخرمة من ابی عقیل لاحق ابن مالک انه قال لعمر انبأنا ابوعقیل احد بنی ملیل لقیت رسول الله ص علی ردهة بنی جعل فآمنت به وسقانی شربة فذکرالقصة وفیهاانه مات قبل ان یرجع عمرمن الحج فامرباهله فحملوا معه فلم یزل ینفق علیهم حتی قبض و من طریق الاصمعی ایضاً بهذا الاسناد قال ابوعقیل سمعت رسول الله ص یقول لاتکذبوا علی فانه من

یکذب علی یلج فی النار . (الاصابة ج ٦ ص ۲) .

لاحق. [ح] (اِخ) ابن معدبن‌ذهل. ذکره ابوموسی ایضاً فی‌الذیل واخرج من طریق ابی العتاهیة الشاعرواسمه اسمعیل بن القاسم عن الاصمعی عن ابی عمروبن العلاء عن‌عام بن‌الحدثان انه سمعه یقول قحطت البادیة فی زمن هشام بن عبدالملک فقدمت وفودالعرب فجلس هشام لرؤسائهم فدخلوا وفیهم درواس بن حبیب‌ابن لاحق‌بن معدوهوغلام له ذوابة علیه شملتان وله اربع عشرة سنة فقال اشهد بالله لقد سمعت اباحبیب ابن درواس یحدث عن ابیه عن جده لاحق بن معدبن ذهل انه وفد علی رسول‌الله ص فسمعه یقول کلکم راع و کلکم مسئول عن رعیته و ان الوالی من الرعیة کالروح من الجسد لاحیاة له الامعها وذکرقصة طویلة و فی‌السند مجاهیل واورده ابن عساکرفی کتاب مناقب‌الشبان من‌طریق محمدبن احمدبن‌رجاء حدثنی یزیدبن عبدالله حدثنا الاصمعی به‌بطوله لکنه قال درباس و ورأیته بخط شیخ شیخنا الحافظ العلائی بباء موحدة من تحت . (الاصابة ج٦ص۳-۲) .

لاحقة. [ـِ حَ قَ] (ع) تأنیث لاحق . آنکه ازپس واصل‌شده باشد وآن چیزیکه بعد اول دررسد . مأخوذ ازلحوق که بمعنی از دنبال چیزی پیوستن است (غیاث) . || پساوند . مزید مؤخر . ج ، لواحق .

لاحقی. [ـِ ح ی ی] (ع) منسوب به لاحق .

لاحقی. [حِ ی ی] (ا ا . . .) (اِخ) رجوع به ابان بن اللاحق شود .

لاحکم الا لله. [حُ مَ اِل لِ ل لا ه] (ع) یعنی فرمانی نیست جزخدای تعالی‌را ، شعار خوارج بروزصفین ونهروان . قول خوارج نهروان برخلاف امر حکمین .

لاحم [ـِ ح] (ع) (ص) خداوندگوشت. (منتهی‌الارب) (منتخب‌اللغات) . گوشت خوراننده . (منتهی‌الارب). (منتخب‌اللغات). آنکه گوشت دهد مردمان را . (مهذب الاسماء).|| بازِ لاحم ، بازگوشت خوار یا آزمند گوشت . ج ، لواحم. (منتهی‌الارب).

لاحن . [ـِ ح] (ع) (ن ف) خطا کننده در قرائت واعراب . (منتهی‌الارب). || دانای انجام سخن . (منتهی‌الارب) .

لاحوس . (ع) (ص) مرد نا فرجام و شوم داشته . (منتهی الارب) . بد اختر . (مهذب الاسماء) .

لاحول . [حَ] (ع) مختصر لاحول و لا قوة الا بالله العلی العظیم و آنرا برای راندن دیو خوانند :

از گفتن لاحول گریزد شیطان .

معزی .

زدست طبع وزبانت چنان گریزد بخل
که دیو از آهن ولاحول ولفظ استغفار
ازرقی .

چون ز لاحول تو نترسد دیو
نیست مسموع لابه نزد خدیو .
سنائی .

عجب تر آنکه زاغ نیز از مجاورت طوطی بجان آمده لاحول گویان از گردش گیتی همی نالید و دستهای تغابن بر یکدیگر همی مالید . (گلستان). انصاف برنجیدم ولاحول کنان گفتم که دیگر باره ابلیس را معلم ملکوت چرا کرده‌اند . (گلستان) .

زلاحولم آن دیو هیکل بجست
پری پیکر اندرمن آویخت دست.
سعدی .

تا بصبح از شراب فکرت مست
دست لاحول میزدی بر دست .
سعدی .

تو دانی که چون دیو رفت از قفس
نیاید بلاحول کس باز پس .
(بوستان) .

مگوی انده خویش با دشمنان
که لاحول گویند شادی کنان .
سعدی .

هین مگو لاحول عمران زاده‌ام
من زلاحول آنطرف افتاده‌ام .
مولوی .

ومأخوذازهمین‌بیت مثنوی است «ازلاحول آنطرف افتادن» ، کنایه‌ازبی‌بند وبارنسبت باخلاق و آداب و رسوم بودن .

لاحول ولاقوت . [حَ لَ وَ قُ وَ] (ع) مختصر لاحول ولاقوة الا بالله العلی العظیم . رجوع به لاحول ولا... شود .

دست بررو زد و برسر زد و برجهت
گفت بسیاری لاحول ولاقوت .
منوچهری .

لاحول ولاقوة الابالله . [حَ لَ وَ قُ وْ وَ تَ اِل لا بِل لا ه] (ع) یعنی نیست نیرو و قوتی مگرخدای تعالی را . رجوع بلاحول‌شود.

رزبانرا بدو ابروی بر افتاد گره
گفت لاحول ولاقوة الا بالله .
منوچهری .

مردان نه بخویشتن سپردند این راه
لاحول ولا قوة الا بالله .
سعدی .

لاحول کنان. [حَ کُ] لاحول گویان. رجوع به لاحول شود .

لاحی . (ع) نعت فاعلی ازلحی بمعانی، پوست ازدرخت باز کردن ونکوهیدن کسی را . (از منتهی الارب) . پوست کن . پوست‌باز کننده.

لاخ . ازادات محل که بآخر کلماتی چون نمکلاخ ؛ دیولاخ ؛ سنگلاخ ؛ اهرمن لاخ ؛ رودلاخ ؛ آتش لاخ ؛ هندولاخ ؛ کلوخ لاخ و غیره پیوندد . جای . معدن . صاحب برهان گوید بمعنی جای ومقام باشد لکن بدون ترکیب گفته‌نمیشودهمچوسنگلاخ و دیولاخ و رودلاخ یعنی جای سنگ و جای دیو وجای رود . بمعنی انبوه وبسیار نیزآمده‌است وباین معنی هم‌تنها گفته نمیشود و بغیر ازاین سه محل درجای دیگراستعمال نشده است . صاحب آنندراج گوید، بمعنی جای باشد واین‌لفظ بی‌ترکیب گفته نمیشود مانند سنگلاخ . . . و دیولاخ ، جای بسیار دیو و همچنین رود لاخ که در جاماسب نامه آمده و برجایهای مهیب ومحل خطر اطلاق میشود . امیرخسروآتش لاخ نیز گفته . . . اهرمن‌لاخ نیزبمعنی دیولاخ‌است . (انتهی). کلوخ لاخ درمؤیدالفضلاءذیل‌هامون بنقل‌از شعوری نیز آمده‌است.

این کلمه که‌در آخر برخی کلمات آیدچون : رودلاخ‌وسنگلاخ وغیره شبیه لیك ترکانست درقوم لیك ،فیه‌لیك ؛ داشلیك وجز آن ودر همین‌الفاظ بجای کاف‌دربرخی‌لهجه‌های آذری اُق ولُخ نیز آرند . (رجوع به لیك شود) . ودریالیك‌عین آذری کلمه آمده‌است. وهم‌شاید «لاق »مزید مؤخر برخی کلمات ترکی‌همین لاخ باشد ازقبیل باتلاق وجزآن :

چریده دیولاخ آکنده پهلو
به‌تن‌فربی‌میان‌چون موی‌لاغر.
عنصری .

واین‌بحیره(بختگان) نمکلاخ‌است.(فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص ۱۵۴) . بحیرهٔ ماهلویه میان شیرازوروستان‌است‌نمکلاخی‌است وسیلاب شیراز و نواحی درآنجا میافتد . (فارسنامه ص ۱۵۴) . اسبان بمرغزار فرستادند و اشتران سلطانی بدیولاخهای رباط کرنان (کزروان) بررسم رفته گسیل کردند . (ابوالفضل بیهقی ص۲۵٦ چاپ دکترفیاض).

چو زان دشت بگذشت چون دیو باد
قدم در دگر دیولاخی نهاد .
نظامی .

بخشمی کامده در سنگلاخش
شکوفه وار کرده شاخ شاخش .
نظامی .

حضور تو در صوب این‌سنگلاخ
دیار مرا نعمتی شد فراخ .
نظامی .

برون برد شه رخت‌ازان سنگلاخ
عمارتگهی دید و جائی فراخ .
نظامی .

در آن اهرمن لاخ نرم و درشت
ز ماهی شکم دیدم ازماه پشت .
قلعهٔ چون تنور آتش لاخ . امیرخسرو .

|| تار ، تار گیسو (در تداول مردم خراسان و در تداول تهران «لاغ» گویند) .

لاخ . (ع) (ص) کج دهن (مشتقة من الالخی وبتثلیث الخاء) روی حدیث ابن عباس فی قصة اسمعیل وهاجر علیهما السلام والوادی یومئذ لاخ . (منتهی الارب) .

لاخ . [خ خ] (ع) وادِ لاخٌ (وادِ لاخ) ، وادی درهم پیچیدهٔ تنگ جایها . (منتهی الارب) .

لاخانی . (اِ خ) نام مرتعی . به تابستان گله‌داران سیاهگل چند گاهی آنجا ساکن شوند . (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

لاخ زرد . [زَ] (اِخ) دهی از دهستان طبس مسینا بخش درمیان شهرستان بیرجند ، واقع در ۸۹ هزار گزی جنوب خاوری درمیان و ۱۵ هزار گزی شمال خاوری دُرُح دارای ۶۱ سکنه محصول آنجا غلات و شلغم و چغندر . شغل اهالی زراعت و آب از قنات وراه مالرو است . (فرهنگ جغرافیائی ایران ج۹) .

لاخس . (۱) [ـِ خ] (اِ) نام کتابی از افلاطون . (عیون الانباء) . لاخس یاشجاعت نام یکی ازقولهای افلاطونست .(ابن الندیم). قفطی در تاریخ الحکماء (ص ۱۷ و ۱۸) گوید : و قد ذکر ثاؤن ما صنفه افلاطون من الکتب ورتبه : ... کتاب لاخس فی الشجاعة.

لاخشته . [ـِ خ تَ] (اِ) نوعی ازآش آردباشد . گویندآش تتماج است.(برهان). لاکشته وهی معرّبة . (مهذب الاسماء) . تتماج.(دهار)(بحر الجواهر).لاکچه.لاکشه. (بحر الجواهر) . صاحب آنندراج گوید : نوعی ازآش آرد باشد و بعضی گویندآش تتماج است و سروری گفته بکاف فارسی است و لاکچه است بسکون کاف و جیم فارسی ولاکشته نیز بشین گویند لاخشته معرّب آنست . رجوع به لاخشه شود .

لاخشك . [خُ] (اِخ) نام دهی از دهستان مَرغا . بخش ایذه شهرستان اهواز واقع در ۵۱ هزار گزی باختری ایذه . کوهستانی . معتدل . زبان اهالی فارسی بختیاری . محصول غلات و راه مالرو است و۱۸۵ تن سکنه دارد .(فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶) .

لاخشه . [خِ شَ] (اِ) لاخشته . این کلمه بقول جوهری فارسی است وعربی آن اطریه است . تتماج .(دستوراللغة) .توتماج (زمخشری). معرّب لاکشه . (مجمل).لخشك . لاکشته.قسمی رشته . جون همه . عوینه . نوعی رشته .رشته که لوزی برند . آشی که ازآن پزند.لاکچه. لطیفه . صاحب برهان گوید : نوعی آش آرد باشد گویند آش تتماج است . لاخوسته‌ولاخوشه نیز بگفتهٔ صاحب لسان العجم بمعنی لاخشه باشد .

لاخه . [خَ] (اِ) پینه و پاره باشد . (برهان) . وَصله . دَر پی .

لاخه دوز . [خَ دوز] (اِ) پینه دوز (برهان) . پاره دوز . وصال .

لاخی . (اِ خ) دهی‌ازدهستان مرکزی بخش‌قاین شهرستان بیرجند . واقع در ۲۴ هزار گزی شمال خاوری قاین و ۱۴ هزار گزی شمال‌راه اتومبیل رو قاین برشخوار. جلگه ، گرمسیر ، دارای ۶۵ سکنه شیعه . فارسی زبان . آب آن از قنات ، محصول آن‌غلات‌وشلغم وتریاك ، شغل اهالی‌زراعت ومالداری‌وقالیچه‌بافی . وراه آنجامالرواست. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹) .

لاخی . (اِ خ) دهی از دهستان جلگه زوزن‌بخش‌خواف ، شهرستان‌تربت‌حیدریه، واقع در ۱۱۸ هزار گزی جنوب باختری زوزن و۱۳ هزار گزی باختر راه شوسه عمومی رود بقاین . دامنه ، گرمسیر . دارای ۱۴۵ سکنه ، شیعی ، آب آن از قنات و راه آن مالرو و محصولش غلات و شلغم و پنبه وشغل اهالی‌زراعت و گله‌داری و قالیچه بافی است .(فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹) .

لاخیز . (اِ) سیلاب . (برهان) . سیل باشد زیرا که از اوگل و لای می خیزد .

لاد . (اِ) دیوار از گل برآورده . دیوار . چینه . چینهٔ دیوار . (تفلیسی) . دیواری باشد که از گل برهم نهاده بود و گویند بچینه برآورده است و به لاد کرده. (لغت نامهٔ اسدی) . دیواز باشد چه سرلاد سر دیوار و بن لاد بن دیوار را گویند . (برهان) .لاد دیواراست وبن‌لاد وسرلاد بمعنی بن دیوار و سر دیوار چنانکه گفته‌اند : سرلاد چنان بنه که تابد بنلاد . دیواری ازگل برهم نهاده بود یا از خشت پخته بعراق سبو (۲) گویند . (اوبهی) . ||هرچینه ورده‌را نیز گویند از دیوار گلی که بر بالای هم گذارند . (برهان) . هر رده از دیوار و گل پخته را گویند و آنرا در شیراز نِسپه نامند . (آنندراج) . مهره . هر رده از گل در چینه . یك توی از چینه . هر توی دیواری که بریکدیگرهمی‌نهندلادی باشد. (فرهنگ اسدی) . هر توی از دیوار هم لادی‌باشد. (صحاح الفرس) . هرطبقهٔ ازطبقات دیوار از گل بر آورده . هر تو وطبقه که غالباً بیش از شبری است و از بر هم نهادن آن توهاوطبقه ها دیوارحاصل آید :

لاد را بر بنای محکم نه
که نگهدار لاد بنلاد است.
(فرالاوی) (۳).

بپای پست کند بر کشیده گردن شیر
بدست رخنه کند لاد آهنین دیوار.
عنصری.

جاودان زی وهمین رسم وهمین عادت دار
خانهٔ قرمطیان را بفکن لاد از لاد .
فرخی .

بتان شکسته و بتخانه ها فکنده زپای
حصارهای قوی بر گشاده لاد از لاد.
فرخی .

فکندند بر لاد پرتیخ سنگ
نکردند درکار موبد درنگ .
(رودکی‌دولغت‌نامهٔ‌اسدی . لکن ظاهراً این بیت از عنصریست) .

همه پست بلند پایه چو لاد
همه پوشیده و برهنه چوباد.
کارنامهٔ بلخ سنائی .

|| بنیاد وبنای دیوار . (برهان) (٤). بنای دیوار . (فرهنگ میرزا ابراهیم) :

بچشم سر یکی بنگر سحرگاه
بربن دولاب بی دیوار و بی لاد .
ناصرخسرو .

شود بتیهٔ ماخراب و بباب
گرازخاره داریم وپولادلاد .
(سوزنی. ازجهانگیری) .

دلا مجوی سلامت زآستان وجود
که بر ندامت و حسرت نهاده اندش لاد .
مجد همگر .

|| اصل (تفلیسی) . اصل هرچیز را نیز گویند . (برهان) بی . بیخ :

بنگفتم نکو معاذ الله
این سخن را قوی نیامد لاد .
مسعود سعد .

حملهٔ او کوه ز جا بر کند
ور بودش زاهن و پولاد لاد .
مسعودسعد.

|| درمقام سبب وجهت نیز گفته میشود مثل این که هرگاه گویند لاد براین مراد این باشد که بنابراین وبدین‌سبب وازاین‌جهت . (برهان) .|| خاك . تراب. طین . گل :

درهمه کاری صبور و زهمه عیبی نفور
کالبد تو زنور کالبد ما زلاد .
منوچهری .

نریزد از درخت ارس کافور
نخیزد از میان لاد لادن .
منوچهری .

---

(1) Lachés ou du Courage .

(۲) کذا ودرجهانگیری آمده است : نسپه .

(۳) این بیت‌رابرودکی نیزنسبت داده اند .

(٤) Base.

|| آبادانی. (جهانگیری) . معموره ، مقابل خرابی . || قلعه . (برهان) .
|| مخفف لادن و آن نوعی ازمشمومات است یعنی بوی کردنیها . (برهان) :
از عبیر و عنبر و ازمشك ولاد و داربوی
درسرابستان ما (۱) اندرخزان میداربوی.
کسائی .
||هر گل وشکوفه را گویند.(برهان) . زهر؛
هر لاله که از دامن کهسار برآمد
ازلطف توبود ارنه زخارا ندمدلاد .
(شرف شفروه) .
|| دیبای نازك وتنك ولطیف وخوش قماش باشدودر عربی نیزهمین‌معنی دارد .(برهان). دیبای تنك و نرم و سرخ که آنرا شعر نیز گویند . (از صحاح الفرس) . دیبای نرم و تنك. (حاشیهٔ فرهنگ‌اسدی نخجوانی) . دیبائی باشد تنك ونرم . (نسخهٔ ازلغت‌نامهٔ اسدی) . دیبائی باشد سرخ ونرم . (نسخهٔ از اسدی) . پرنیان‌نرم. (تفلیسی) . دیبائی سرخ . (لغت‌نامهٔ اسدی) . لادیالاذ ،جامهٔ تنك وشاید دیداری بوده است :
اتانی فی‌قمیص اللاذ یمشی
عدوٌّ لی یلقب بالحبیب
فقلت له فدیتك کیف هذا
بلاواش اتیت ولا رقیب
فقال‌الشمس اهدت لی‌قمیصاً
رقیق‌الجسم من شفق‌الغروب
فثوبی والمدام ولون خدّی
قریب من قریب من قریب .
حسن‌بن محمدالمهلبی .
فالوذج یمنع من نیله
ما فیه من عقد وانضاج
یسبح فی لجة یاقوتة
للوزحبتان من العاج
کانما ابرز من جامه
توب من‌اللاذ بدیباج .
(ابوطالب‌مأمونی . ج ٤ یتیمةالدهر) .
انگشت برروش بمانند تگرگ است (۲)
پولادبرگردن او همچون لاد است .
خسروی(۳) .
تازر نباشد بقدر سرمه
تالاد نباشد بشبه لادن .
فرخی .
پند مدهشان که پند ضایع گردد
خار نپوشد کسی بزیر خزولاد.
ناصرخسرو .
تو پنداری که نسرین‌وگل زرد
بیاریده است بر پیروزه گون‌لاد .
ناصر خسرو .
گاه کوشیدن تن سخت تو از فولاد کرد
گاه بخشیدن دل نرم تو از لاد آفرید .
قطران .
اینك اینك زکاروان بهار
رزمهٔ پرنیان و لاد آمد .
باد همچون لادپیش تیغ تو پولاد نرم (٤)
پیش تیغ دشمنانت سخت چون پولادلاد.
قطران .

لاد . (اِخ) نام شهرلار بوده‌است درقدیم واین‌زمان دال براء تبدیل‌یافته . (برهان) :
سپاهان بگودرز کشواد داد
بگرگین میلاد هم لاد داد .
فردوسی .
و چون مشهور است که ملك لار گرگین میلاد و اولاد او داشتند دور نیست که لاد عبارت ازملك لار باشد .(آنندراج).

لاد . [د د](ع) (ن ف)سخت‌خصومت کننده . (منتهی‌الارب) .

لاد . محمد دهلوی (اِ خ) . اوراست . مؤید الفضلاء درلغت فارسی وعربی وترکی که در نول کشور بسال۱۳۰۲قمری بطبع رسیده است .

لادائم . [ءِ] (ع) (اصطلاح منطق) قیدی‌بود که‌در آخر هر یك‌ازقضایای‌پنجگانه، مشروطهٔ عامه ، عرفیهٔ عامه ، وقتیهٔ مطلقه ، منتشرهٔ مطلقه ،مطلقهٔ عامه ، درآید. رجوع به لادوام شود .

لاد ازلاد افکندن . [اَ اَ كَ دَ] (مص) زبرو زبر کردن :
جاودان زی وهمین رسم و همین عادت‌دار
خانهٔ قرمطیان را بفکن لاد از لاد .
فرخی .

لادازلاد بر گشادن [اَ گُ دَ] (مص) ویران کردن:
بتان شکسته‌و بتخانه‌ها فکنده زپای
حصارهای قوی بر گشاده لاداز لاد .
فرخی .

لادخان . (اِخ) نام غلام حسن‌خان میواتی که خواجهٔ خود را پس از انهزام از لشکر ظهیرالدین بابر بکشت و در چاه افکند . (تاریخ شاهی ص ۱۱۸) .

لادر . (اِ خ) ازشهرهای مکران . میان آن وسیستان سه روزه راه است . (معجم‌البلدان) . محلی بمشرق لارستان .

لادرازی . [دِ] (اِخ) دهی از دهستان ترکه دز [تَ كَ دِ] بخش مسجد سلیمان ، شهرستان اهواز،واقع‌در۱۰ هزار گزی‌شمال باختری مسجد سلیمان دارای ۱۲۰ سکنه . محصول غلات و راه اتومبیل رواست . و ساکنین آن از طایفهٔ هفت لنگ بختیاری هستند . (فرهنگ‌جغرافیائی ایران‌ج ۶) .

لادغ . [دِ] (ع) نعت فاعلی ازلدغ بمعنی گزیدن .(ازمنتهی‌الارب) . گزنده . (منتخب اللغات) . || نام مرضی است . (منتخب‌اللغات) . نام دردی است که پوست را میگزد چنانکه مار و کژدم میگزد . (غیاث) :
خشن ولادغ است واعیائی
خدری و ممدد وحکاك .
نصاب‌الصبیان .
بعض‌شارحان نصاب‌نوشته‌اند . که بذال‌معجمة وعین‌مهمله نام‌دردیست که‌صاحبش پندارد که کسی‌ازآتش‌میسوزد. رجوع به‌لاذع‌شود .

لادگر . [گَ] (اِ)آنکه‌چینه کشد . آنکه دیوار بر آرد . بنا ؛ نارون درختی باشد سخت وبیشتر راست بالا وچوب او از سختی که بود بیشتر بدست افزار لادگران کنند . (لغت نامهٔ اسدی) .

لادم . [دِ] (ع) (ن ف) دربی کنندهٔ جامه .(منتهی‌الارب) . وصّال . پاره زننده .|| زننده . (منتهی‌الارب) . تپانچه زننده . (منتهی‌الارب) . ج ، لَدَم .

لادمام . (اِ) زالزالك . (٥) (دزی ج ۲ ص ٥۰۷) .

لادمخ . [دَ مَ](اِ خ) نام دهی جزء دهستان‌مرکزی‌بخش‌صومعه‌سرا ازشهرستان فومن‌دارای‌۷۰۸ سکنه.واقع‌دردوهزار گزی باختری صومعه‌سرا . (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲) .

لادملك . [مَ لِ] (اِخ) نام زن تاج خان افغانی . وتاج‌خان ازجانب سلطان ابراهیم لودی فرمانروای دهلی (جلوس ۹۲۳ هجری) حاکم چنار بود . (تاریخ شاهی ص ۱۸۲) .

لادمیرلت(٦) .[رُ](لوئی‌دو) (اِخ) نام ژنرال‌فرانسوی . مولد مُنتمریلن(۷) وی در جنگهای سُلفرینو و رِزُنویل‌کسب شهرت کرده است . (۱۸۰۸ - ۱۸۹۸) .

لادن . [دِ] (اِ خ) یکی از سه شعبهٔ مشرقی رود گنگ . (تحقیق‌ماللهند ص ۱۳۱) (۸) .

لادن.[دَ](اِ) لاذَن . عنبرعسلی . جنسی بودازمعجونات وعطر برسان دوشاب ، سیاه وخوشبوی بود (نسخهٔ ازلغت‌نامهٔ اسدی) . جنسی است از معجون بر مثال دوشاب و گونهٔ عنبر دارد سیاه. (نسخهٔ ازاسدی) . جنسی است از معجونهای خوشبو برنگ سیاه . (حاشیهٔ فرهنگ اسدی‌نخجوانی) . نوعی از عطر وبوی خوش بود و برشکل دوشاب‌بسته باشد . (صحاح‌الفرس) . نوعی

---

(۱) نسخهٔ : خود ؛ خویش . (۲) نسخه : انگشت برروش مانند بلور است . (۳) این بیت به ابوطاهر خسروانی نیز منسوب است .
(٤) نسخهٔ : همچنان لاد است پیش ...
(٥) Cratoegus azarolus. (٦) Ladmirault. (۷) Montmorillon.
(۸) Hrâdinî. (فهرست تحقیق ماللهند).

ازمشمومات است یعنی بوی کردنی و آن مانند دوشاب سیاه باشد و آنرا عنبر عسلی گویند ودر داروها بکار برند وآن اززمین ریگستان حاصل میشود باین طریق که گیاهی که از زمین آن بروید بلادن آغشته باشد وبز آن گیاهرا دوست میدارد و بهنگام چرا ریش وموی بز بدان آلوده میشود بعداز آن جدا میسازند وآنچه برریش بز آلوده باشد بهتر از آنست که بر موی ران و اعضای دیگر. گویند اگر در زیر دامن زنی که بچهٔ مرده در شکم داشته باشد بخور کنند بچهٔ مرده از مشیمه بیرون آید . (برهان) لادن معروف واز مشمومات (واز جملهٔ ادهان است) . (نزهةالقلوب) . جنسی است ازمعجونهای خوشبوی برنگ سیاه چون عنبر وآنچه بدان ماند .(اوبهی) . صاحب ذخیرهٔ خوارزمشاهی لادن را ازعطرها شمارد و گوید : گرم است بدرجهٔ دویم و خشك بدرجهٔ اول لطیف و محلل ومنضج وعلت هاء رحم را سودمند بود وموی سیاه وقوی گرداند وریش را نافع بود وبرویاند.ابن سینا در قانون آرد : هورطوبة یتعلق بشعر المعزّی الراعیة ولحاها .(قانون ج ۱ ص ۲۰۳ چاپ تهران).ابوریحان درصیدله گوید : عربیست وبفارسی اورا لادنه گویند وبهندی تبتر گویند جالینوس گوید :نباتیست که ازاولادن سازند واورانبات لادن گویند و گفته است لغت صحیح رومی اوقیستوس(۱) بود . یحیی وحسکی گویند لادن انواعست و جلهٔ اورا از شام نقل کنند وآنچه ازجزیرهٔ قبرس حاصل شود نیکوتر بود نوعی ازو سیاه رنگ بود بلون قار . بوی او بیوی عنبرماند اوریباسیوس گوید نیکو ترین آنست که رنگ او بسبزی مایل بود و خوشبوی باشد وچون بآب اندازند بگدازد وبدست چسبد. ریگ وخاك جزو او نباشد وبراتینج مشابه بود و قبرسی را اکثر این صفات بود . « جالینوس » در میامر آورده که اطبا را اتفاقست که لادن از ریش بز کشن متولد شود . روفس گوید نوعی از لادن در زمین عرب وحبشه وسند و هند از موی زنخ بز متکون شود از ماده و نر واختصاص بگشن نکرده و گویند لذتی که در طعم اوست بآن سبب است که برگ نبات قیسوس (۱)را لذتی هست و بزدا بآن الفت تمام باشد و در وقت چرا کردن دهنیتی که دروست برموی زنخ اوجمع شود پس گوید نبا تیست که اورا قسطس (۱) گویند وبز را با او الفتی تمام باشد وچون بخورد شیرهٔ آن نبات در موی او جمع آید لادن آن بود . « س » و « ارجانی » گوید : گرمست در دوم وخشکست دراول لطیف است واندك قبضی درو باشد بااخلاط غلیظ بیامیزد و تحلیل کند اعلال رحم را مفید است مشیمه بیرون آورد و موی براعضا برویاند و درشت کند،وبیخ آن محکم کند و از ریختن نگاهدارد و مسامات موی را تسدید کند . (ترجمهٔ صیدلهٔ ابوریحان). حکیم مؤمن گوید : رطوبتی است که از درخت کوهی حاصل میشود بقدر درخت انار و شبیه بدرخت دبق و برگش عریض و بهم متصل ورقیق و صلب و گلش مایل بسرخی وثمرش مانند زیتون ودرجوف آن دانهٔ سیاه باریکی و رطوبت غلیظی که ازساق وبرگ اوجمع کنند. وبهترین اقسام آن را لادن عنبری نامند (۲)وهرچه ازآن رطوبت برموی بزو گوسفند درحین چریدن آن نبات چسبد واز آن جدا کنند زبون تر از قسم اول وهرچه برُسم مراعی چسبد وبا خاك و ریگ آمیخته باشد زبون تراز همه است وبعضی تصریح کرده اند که رطوبت مذکور از قسوس(۱) که نوعی از لبلاب است برموی مراعی میچسبد وبهترین اونرم وخوشبوی سیاه مایل بسرخی و سبزی است در دوم گرم ودر اول خشك ولطیف وجاذب وبا قوهٔ قابضه و منضج قوی و محلل و مفتح دهن رگها ومدر بول و حیض وعرق وشیر ومخرج جنین و مشیمه ومقوی معده و رافع فواق ودردهای بارده وبا شراب قابض طبع وطلای او جهت دردسروصلابهٔ معده وجگر والتیام زخمهای کهنه وبا شراب جهت آثار قروح وآبله و فرزجهٔ او جهت صلابت رحم و اختناق و احتباس حیض وبا روغن گل که بریافوخ اطفال طلا کنند جهت تقویت آن ورفع غثیان وسیلان آب دهان و باپیه خوك وپیه گاو جهت ورم مقعد ودرد آن و حقنهٔ او با روغن گل جهت سحج بارد و طلای او با روغن گل جهت سوختگی آتش و با روغن مورد جهت تقویت موی ومنع ریختن آن وبخور او جهت گریزانیدن هوام مؤثر و چون زن بعد از بول کردن بآن بخور کند پس درحال باز بول آید آن زن قابل حمل خواهد بود و الا فلا و مضر سفل و آشامیدن او موجب کرب و مصلحش سنبل رومی و قدر شربتش تا یکدرهم است و روغن لادن که یك وقیه او را دریك رطل روغن زیتون و کنجد حل کرده روز دیگر برآتش خاکستر گذارند که قریب بسدس آن روغن بسوزد جهت برودت اعضا و تقویت معده و زکام رطوبی و سیاه کردن موی وتقویت آن بغایت مفیداست. (تحفهٔ حکیم مؤمن) . صاحب اختیارات بدیعی گوید: نیکوترین آن چرب خوشبوی بود که لون آن بزردی زند وهیچ رمل دروی نبود ودرروغن حل شود وثفل نداشته باشد وطبیعت آن گرم بود درآخر درجهٔ اول و گویند درآخر درجهٔ دوم و وی تر بود و گویند سرد و قابض بود و این قول ضعیف است و گویند خشك بود و جوهر وی بغایت لطیف بود ودر وی قبضی اندك بود منضج رطوبات غلیظه بود و قوت بن موی بدهد وبرویاند و بروغن مورد موی را نگاهدارد وامابرداء الثعلب وداءالحیة ممکن نیست ومعالجهٔ آن دارو های دیگر بود که تحلیل بسیار در ایشان بود واگر لادن در زیر دامن بخور کنند بچهٔ مرده ازمشیمه بیرون آورد وچون با شراب بیاشامند شکم ببندد و بول براند و بلغم پاك کند ومقدار مأخوذ ازوی تا نیم مثقال بود وملین صلابت معده بود وقوت آبستنان بدهد چون ضعف و سردی درایشان بود واگر در روغن گل حل کنند ودر گوش چکانند دردآن زایل کند واگر با روغن بابونه یا شبت حل کنند بر هر وجعی که بود بمالند نافع بود واگر در روغن گل طلا کنند یابریافوخ کودکان یعنی میان سر، که بشیرازی جان دانه گویند نزله وسرفه را نافع بود و چون باپیه خوك حل کنند و بر ورم مقعد نهند درد ساکن کند و چون با گل حل کرده حقنه کنند سحج را نافع بود وگویند مضر بود بسفل و مصلح آن سنبل الطیب بود . (اختیارات بدیعی). صمغی است کهاز گیاه سستوس(۱) کریتی گرفته میشود و قدیمیان از ریش بز هائیکه درمیان این علف چرا می کردند این صمغرا می گرفتندوفعلا ازلباس اشخاصی که از میان علفها می گذرند وبا ازکفشهای ایشان می گیرند . خلاصه لادن در قدیم الایام درطب بسیار استعمال میشد لکن در این اواخراعتنائی بدان نکردند . (قاموس مقدس) .

تا زر نباشد بقدر سرمه
تا لاد نباشد بشبه لادن .
فرخی .

از ره صورت باشد چون او
گونهٔ عنبر دارد و لادن .
فرخی .

نریزد از درخت اُرس کافور
نخیزد از میان لاد لادن .
منوچهری .

آهوی مشك نیست چه چاره ز گاو وبز
گر هردو برگ عنبر ولادن برآورم .
خاقانی .

باد بهشت میگذرد یا نسیم باغ
یا نکهت دهان تویا بوی لادن است .
سعدی .

(۱) درقاموس مقدس : سستوس . . Ciste

(۲) Ladanum pur .

نیز رجوع به لاذن شود.

لادن. [دَ] (اِ) در معنی امروزی لادن نام قسمی گل است (۱) از خانوادهٔ تروپئولاسه(۲). دارای ساقهٔ نازك وخزنده وبرگهای گرد و گلهای کم پر یاپرپر زرد، نارنجی،یاقرمز و دورنگ. رقمهایش عبارتند ازلادن پاکوتاه که در ایران بسیار است و لادن پرپر و لادن گل درشت. این گل پس از کشف آمریکا باروپا وازآنجا بایران رسیده است.



لادن.

لادن. [دَ] (اِخ) نام رزمگاهی که جنگ هومان با گودرز بدانجا بوده است:

بدوگفت گیو ای فرومایه مرد
زلادن چه گوئی و روز نبرد
نه مردی بد آن جنگ وخونریختن
شبیخون زترکان وآویختن.

فردوسی.

بلادن مرا دیده‌ای روز جنگ
بآورد باتیغ هندی بچنگ.

فردوسی.

لادن. [دَ] (اِخ) ازنواحی شرقی زاهدان در جنوب غربی میرجاوه. و شاید لادن شاهنامه همین لادن باشد.

لادنه. [دَ نَ] (اِ) گیاهی باشد که ازپوست ساق آن ریسمان سازند. و بهندی سن گویند (غیاث). (برهان). || فارسی لادن. (صیدنهٔ ابوریحان بیرونی). رجوع به لادن شود.

لادوام ذاتی. [دَ مِ] (ع) (اصطلاح منطق) سلب کردن حقی ازشیئی وقتی ازاوقات چنانکه کل کاتب متحرك الاصابع بالضرورة مادام کاتباًای لاشیئی من الکاتب بمتحرك الاصابع بالفعل. (غیاث). وآن قیدیست که برای قضیهٔ مشروطهٔ عامه و عرفیهٔ عامه ووقتیهٔ مطلقه و مطلقهٔعامه ومنتشرهٔ مطلقه آرندوهریك ازاین پنج قضیه را بدان مقیدسازند ومعنی لادوام ذاتی آن باشد که نسبت مذکورهٔ در قضیهٔ دائم بدوام‌ذات موضوع نیست بلکه نقیض آن دریکی از زمانها واقع شود. وهرگاه مشروطهٔ عامه را مقید به لادوام ذاتی سازند مشروطهٔ خاصه نامیده شود ماننداین مثال: کل کاتب متحرك الاصابع بالضرورة مادام کاتباً لا دائماً. معنی لادوام در این قضیه این باشد که حرکت انگشتان برای کاتب همیشه ضرورت ندارد بلکه دوام آن بسته باشتغال او بکتابت خواهد بود دراینصورت از قید لادوام قضیهٔ دیگری حاصل میشود که اثبات‌نقیض‌آن‌قضیه باشد بالفعل چنانکه در قضیهٔ مذکوره معنی لادائماً چنین بودکه لاشیْ من الکاتب‌بمتحرك الاصابع بالفعل. وهرگاه که عرفیهٔ عامه رابه لادوام ذاتی‌مقید سازند، عرفیهٔ خاصه گردد چنانکه گوئیم: لاشیْ من الکاتب بساکن الاصابع مادام کاتباً لادائماً. و معنی لادوام این بود که سلب سکون اصابع ازکاتب همیشگی نبوده بلکه مادامی است که وصف کتابت برای او ثابت باشد و از قید لادوام قضیهٔ دیگری بدست میآید و آن اینست که، کل کاتب ساکن الاصابع بالفعل. اما وقتیهٔ مطلقه و منتشرهٔ مطلقه آنگاه‌که به لادوام ذاتی مقید شوند، لفظ اطلاق از آنها حذف شده و تنها وقتیه و منتشره نامیده خواهند شد پس وقتیه‌همان وقتیهٔ منتشرهٔ مقید به لادوام باشد چنانکه گوئی: کل قمر منخسف بالضرورة وقت‌الحیلولة لادائماًیعنی‌انخساف دائمی‌نبود بلکه مقید بوقت حیلوله بود بنابراین ازقید لادوام قضیهٔ دیگری بدست‌آیدکه اینست: لاشیْ‌من‌القمر بمنخسف‌بالفعل. ومنتشره‌همان منتشرهٔ مطلقه‌مقید‌بلادوام‌باشد.چنانکه‌گوئی: لاشیْ من الانسان بمتنفس بالضرورة وقتاًما لادائماً. که ضرورت سلب تنفس از انسان برای همیشه نبوده بلکه در وقتی از اوقات تواندبود که‌این‌ضرورت سلب شود بنابراین نتیجهٔ‌قیدلادوام‌این‌باشد که، کل‌انسان‌متنفس بالفعل و گاهی نیز‌مطلقهٔ عامه را بدان مقید کنند پس‌هرگاه‌که مطلقهٔ عامه بلادوام ذاتی مقیدشودوجودیهٔ لادائمه نامیده‌گردد چنانکه گوئیم: لاشیئی من الانسان بمتنفس‌بالفعل لا دائماً. ومعنی لادوام دراین قضیه چنین بود که هیچ انسان در یکی از ازمنهٔ سه‌گانه متنفس نباشد لکن این سبب همیشگی نبوده پس از قید لادوام قضیهٔ دیگر حاصل شود که: کل انسان متنفس بالفعل. بنا بر این مطلقهٔ عامه مقید بلادوام مرکب از دومطلقهٔ عامه باشد یکی سالبه و دیگری موجبه.

لادوسرای. [سَ](اِخ) نام محلی‌نزدیك دهلی. (تاریخ شاهی ص۵).

لادوغه. [غَ] (اِخ) رجوع به‌لادوگا شود. (قاموس‌الاعلام ترکی).

لادوگا. (۳) (اِخ) نام دریاچهٔ بزرگی بشمال غربی روسیه. مشترك میان روسیه و فنلاند. ورودخانهٔ نوا آنرا با خلیج فنلاند مرتبط سازد.

لاده. [دَ] (ص) بی عقل. (برهان) احمق. (برهان). ابله. (برهان). بیخرد. کودن. گول:

نه که هر زن دغا و لاده بود
شیر نر هست وشیر ماده بود.

اوحدی.

|| سگ‌ماده رانیز‌گویند.(برهان). لاس. || جامهٔ حریرسرخ که از چین‌آرند. لاذة.

لاده. [دَ] (اِخ) نام جزیرهٔ کوچکی در آسیای صغیر برابر شهرقدیمی میله ودر ازمنهٔ قدیمه دو جنگ بزرگ بدانجا بوده است یکی در ۴۹۸ قبل از میلاد و آن جنگی بود میان ایرانیان ومهاجرین یونانی آسیای صغیر و ایرانیان در این جنگ کشتیهای یونانی را غرق کردند و یونیه را مسخرساختند وجنگ‌دوم جنگی است که در سال دویست قبل از میلاد وقوع یافت و آتال، فیلیپ پنجم را درآن جنگ مغلوب کرد. این جزیره ازدیری متصل بخشکی شده وامروز اثری ازآن نیست. (قاموس الاعلام ترکی).

لادی. (۴) (اِ) کلمهٔ انگلیسی بمعنی خاتون و بی‌بی در تداول فرانسویان. در انگلیسی لیدی [لِ یْ] تلفظ میشود.

لادیسلاس. (اِخ) یا (لانسلو) (۵) نام پادشاه ناپل از سال ۱۳۸۶ تا ۱۴۱۴ میلادی.

لادیك. (اِخ) نام قصبهٔ درپنجاه وپنج هزار گزی سامسون درسنجاق آماسیه، در سی هزار گزی شمال آماسیه. دارای دو جامع و دو مدرسه و یك مکتب ابتدائی و کتابخانهٔ کوچك و زاویهٔ برای صوفیان. نام قدیمی این شهر (لادیسه) و بروزگار استرابون نیمه شهری بوده است.

لادیك. (اِخ) نام ناحیتی که شهرلادیك در آنجا واقع است شامل ۱۹۵ قریه و ۴۲۴۱۵ سکنه.دوهزارتن یونانی‌و۸۴۲۰ تن ارمنی وبقیه مسلمانانند. لادیك کوههای مستور از جنگل دارد و بدانجا رودیست بنام ترس‌آکان.محصول آن گندم‌وجو ودیگر

(۱) Tropaeolum majus. Capucine. (۲) Tropéolacées. (۳) Ladoga. (۴) Lady.
(۵) Lancelot.

حبوبات ومیوه وانواع سبزیهاست . چهل و هفت جامع و سی دو مسجد و پنجاه مدرسهٔ ابتدائی‌مسلمین ونوزده مدرسهٔ مسیحیان وده زاویهٔ صوفیان بدانجاست .

لادین . (اِ خ) نام رودی بباختر ایران، خط سرحدی ایران و عراق از آن گذرد .

لاذ . (اِ) لاد. چینهٔ دیوار. || اصل. لاد . || نوعی است از جامه . (مهذب‌الاسماء) . پرنیان‌نرم . لاد . دیبای تنک‌ونرم . کسوتی نفیس از حریر که در چین سازند .

لاذ . (ع) ج ، لاذة . (منتهی‌الارب) .

لاذاجرم . [جَ رَ] (ع) لغتی است در لاجرم .

لاذب . [ذِ](ع)(ص) لازق . چسبنده . دوسنده . چفسنده. طینٌ لاذب، گل‌چسبنده .

لاذة . [ذَ] (ع) (اِ) جامهٔ حریرچینی سرخ . ج ، لاذ . (منتهی‌الارب) . لاده . || خاصه . بطانة . یکی از اقربا و کسان . یکی‌ازخواص . یکی‌ازبطائن: فبعثت لاذتی بمد من ورق لتأتینی بمد من طحین فلم تجده ...(ابن‌هشام بنقل‌ابوالکمال‌احمد عاصم مؤلف‌تاج‌العروس.در کلمهٔ شفر[ذوال ...]).

لاذر . (اِ خ) از شهرهای مکران‌ومیان آن وسیستان سه روزه راه است . (معجم البلدان) .

لاذرنی . (اِ) در زبان مردم اندلس ، قسمی عسل . یاقوت گوید : و بعسلها (ای عسل اشبونة) فضلٌ علی کل عسل الذی بالاندلس یسمّی اللاذرنی . یشبه السکّر بحیث انه یلف‌فی‌خرقة فلا یأونها . (معجم‌البلدان . ذیل‌لشبونه) .

لاذع . [ذِ] (ع) نعت فاعلی از لَذْع بمعنی سوزاندن و بر گردانیدن آتش گونهٔ چیزی را . (از منتهی‌الارب) . سوزان . سوزنده . (غیاث) . || دردی است که صاحب آن پندارد که آن عضومیسوزد (شرح نصاب) . و شیخ‌الرئیس درالاوجاع التی‌لها اسماء گوید‌الوجع اللاذع‌هومن‌خلط له کیفیة حادة . وصاحب ذخیرهٔ خوارزمشاهی گوید : المی سوزاننده است‌وبتازی لذّاع گویند . رجوع به‌وجع شود. آنست که اتصال‌عضورا متفرق‌سازدبقوهٔ‌نفاذهٔ‌خود. (ازبحرالجواهر). || هوالدواء‌الذی‌له کیفیة‌نفاذة‌جداًلطیفة‌یحدث فی‌الاتصال تفرقاً کثیرالعدد متقارب الوضع صغیرالمقدار‌فلایحس کل‌واحد‌بانفراده‌ویحس الجملة کالوضع الواحد مثل الضماد الخردل بالخل و الخل نفسه . (کتاب دوم قانون ابوعلی‌ص۱۱۹سطر۲۱) . هر چه بکیفیت حارهٔ لطیفه نفوذ دراجزاء عضو کرده تفرق اتصال درمنافذ کثیرهٔ قریب بهم احداث کند ونفوذهرجزء آن بانفراده محسوس‌نباشد مثل ضماد خردل با سرکه .

لاذق . [ذِ] (اِ خ) دون غزله . (ابن بطوطه) . رجوع به دون غزله شود .

لاذقی . [ذِ ی ی] منسوب به لاذقیه ، شهری از شام .

لاذقی . [ذِ ی ی] (ا . . .) صفی‌الدین خلیل . رجوع به صفی‌الدین شود .

لاذقی . [ذِ ی ی] (اِخ) الیاس صالح. رجوع بصالح‌الیاس شود . (معجم‌المطبوعات ج ۲ ص ۱۰۸۳) .

لاذقی . [ذِ ی ی] (اِ خ) (الشیخ) مصطفی . رجوع به محمودی اللاذقی شود . (معجم المطبوعات ج۲ص۱۰۸۳) .

لاذقیه . [ذِ ی یَ] (اِ خ) شهریست از شام بر کران دریای روم و اندر وی مسلمانانند . شهریست بانعمت بسیار و کشت و برز بسیار وخواسته های بسیار . (حدود العالم). لاأُدیسه(۱)(دمشقی). نام چندشهر مسمی به‌لاأُدیسه‌وبالاخص‌نام لاتاکیه(۲) . و این در جنوب آسیة الصغری است . یاقوت در معجم البلدان گوید : لاذقیه شهریست برساحل دریای شام و ازاعمال حمص شمرده شود وبمغرب جبلة واقع ومیان آن دو، شش فرسنگ مسافت است و اکنون (بروزگار یاقوت) ازاعمال‌حلب بشماراست . بطلمیوس در کتاب الملحمة گوید : مدینة لاذقیة طولها ثمان وستون درجة و عشرون دقیقة وعرضها خمس وثلاثون درجة وست دقائق فی الاقلیم الرابع طالعها القوس ، عشرون درجة من السرطان. مدینة عتیقة رومیة. فیها ابنیة‌قدیمة مکینة و هو بلد حسن فی وطاء من الارض وله مرفأجید محکم وقلعتان متصلتان علی تل مشرف علی الربض والبحرعلی غربیها وهی علی ضفته و لذلک قال المتنبی :

و یوم جلبتها شعث النواصی
معقدة السبائب للطرّاد
و حام بها الهلاک علی اناس
لهم باللاذقیة بغی عاد
و کان الغربُ بحراً من میاه
و کان الشرق بحراً من جیاد .

. . . و قال المعری الملحد اذ کانت اللاذقیة بید الروم بها قاض و خطیبٌ و جامعٌ لعباد المسلمین اذا ادنوا ضرب الروم النواقیس کیاداً لهم . فقال :

فی اللاذقیة فتنة   مابین احمد و المسیح
هذا یعالج دُلبةً والشیخ‌من‌حنق‌یصیح.

الدلبة ، الناقوس ـ والشیخ الذّی یصیح ، ارادبه‌المؤذن . . . قال ابن فضلان واللاذقیة مدینة قدیمة سُمّیت باسم بانیها و رأیت بها فی سنة ٤٤٦ اعجوبة و ذلک ان المحتسب یجمع القحاب والغرباء‌المؤثرین للفساد من‌الروم فی حلقة و ینادی علی کل واحد منهم ویزایدون‌علیها الی دراهم ینتهون‌الیها‌البلتها علیه و یأخذونهم الی الفنادق التی یسکنها‌الغرباء بعدان‌یأخذکل واحدمنهم‌من‌المحتسب خاتم‌المطران حجة معه و یعقب‌الوالی‌له فانه متی وجد انساناً مع خاطئة و لیس معه خاتم المطران‌الزم‌خیانة . . . ومن‌هذه‌المدینة اعنی اللاذقیة‌خرج نیقولاوس صاحب‌جوامع‌الفلسفة و توفلس صاحب‌الحجج فی قدم العالم . . . (معجم‌البلدان) . درذیل معجم‌البلدان یعنی منجم‌العمران‌چنین آمده‌است: ذکرهافی‌الاصل وقال‌غیره ، هی: مدینة قدیمة علی‌ساحل‌البحر المتوسط‌علی‌الشمالی‌الغربی‌من‌الرأس‌الداخل فی‌البحر بینها و بین مینائها مقدار نصف ساعة وهی من ابنیة الفینقیین الکنعانیین او غیرهم وکان‌اسمها رامانتا وقیل‌بناهاسلوقوس ملک‌السلوقیین وسماها لاذقیه باسم اُمه سنة ۲۹۰ قبل المیلاد والظاهرانه جدد بناؤها ولم تزل بید السلوقیین حتی اندثرت ثم انتقلت الی یدالرومانیین و ظلت بایدی الرومانیین الی ان افتتحها المسلمون سنة ۱۵ للهجرة ولم تزل بایدیهم الی زمن الصلیبیین‌ثم‌استولت‌علیهاالافرنج‌ثم‌استرجعها الاسلام فی زمن صلاح الدین الایوبی ثم استرجعها الافرنج ثم استولی علیها الملک قلاوون ولم تزل بیدالمسلمین الی الآن ولم تکن‌فی‌جمیع هذه‌التواریخ ذات‌اهمیة‌تستحق الذکروکانت‌تارة تتبع حلب‌وتارة‌لطرابلس وتارة لحمص و آخراکانت تابعة‌لطرابلس ثم فی ایام‌مدحت پاشا صارت بهمته‌متصرفیة وبها کثیر من‌الآثار‌القدیمة واراضیها کثیرة الخصابة من حواصلها انواع‌الحبوب‌والقطن والعسل والزیت والسمن والشمع والتبغ و هو معظم تجارتها واهالیها فی غایة اللطف ودماثة الاخلاق و اکرام الضیف و عددهم نحو ۱۵ الف نسمة اکثرهم مسلمون و بها عدة مکاتب‌وابنیة جمیلة وساحلها به نحو ۶۰ قریة من‌قری النصیریة و الی‌الشمال الشرقی منها مقاطعة البهلولیة تحتوی علی ٤۷ قریة واهلها کلهم نصیریة‌ایضاً والی‌الجهة الشمالیة الشرقیة منهاایضاً جبل‌الاکراد به‌نحو ۱۲۰ قریة ومزرعة بها عدة عشائر من‌المسلمین و بها ایضاً اکراد نصیریة و ارمن و هواء اللاذقیة‌فی غایة‌الجودة . (منجم‌العمران). ولاذقیه‌همان‌لیسهٔ(۳) اروپائی‌است:قفطی‌در شرح‌حال‌برقلس گوید: قال‌المختار‌بن‌عبدون ابن بطلان‌الطبیب . . . انّ برقلس هذا ، کان من‌اهل اللاذقیة ـ واین برقلس‌ازمردم لیسه است .

---

(۱) Laodicées . (۲) Lataquié . (۳) Lycie.

لاذگرد. [ِ کَ] (اِخ) جایگاهی است بکرمان بیک فرسنگی جیرفت. و بدانجا جنگی بوده است مهلب‌ابن‌ابی‌صفرة وقطری بن‌الفجاءَة‌الخارجی را. (معجم‌البلدان).

لاذن. [ذَ] (اِ) رطوبتی‌است که بیشم بزو ریش بزوسم آن نشیند. وقتی که گیاه‌قیسوس (۱) یاقستوس (۱) راچرا کند. آنچه‌درموی‌چسبد نیکوتراست. نافع نزلات و سرفه و درد گوش و مسخن و ملین و مفتح سدد ودهن رگها و مدّر بول وحیض. و آنچه در سم وی آویزد. دردی وزبون‌است. (منتهی الارب). ضریر انطاکی درتذکره گوید: مأخوذ من شجر یقارب الرمان طولا وتقریبا الا ان ورقه عریض یتصل بعضه ببعض صلب دقیق له زهر الی الحمرة یتخلف کالزیتونه ینکسر عن بزر دقیق اسود واللاذن اماطل یقع علیها اورطوبة خلقیة منهاویسمی البرعون اوالقنسوس واجوده اللین الطیب الرائحة الضارب الی حمرة وخضرة المأخوذ من الشجر ویعرف بالعنبری ومنه مایعلق باصواف الغنم و شعور المعز اذا رعت شجره وهودون الاول و کله حاریابس فی الثانیة یلین الصلابات خصوصاً مع الزفت والشمع ویدمل القروح ویمنع النزلات والسعال وضعف المعدة والفواق شربا وطلاء و حرق النار بدهن الورد و الخلع و الرض بالزیت دهنا وینفع من الاختناق ویدر الفضلات ویسکن الاوجاع کلها بدهن الشبت اوالاترج و یمنع سقوط الشعر و یقویه بدهن الاس و یحل الریاح و[ینفع] الاسهال المزمن بالشراب ومن تبخرت به بعدمااستبرأت من البول فان قامت بعد تدخینه الی البول سریعاً فانها تحمل والا فقدیئست منه وهو یطرد الهوام ویخرج الاجنة و یضر السفل و یصلحه السنبل وشربته نصف درهم. (تذکرهٔ ضریر انطاکی). لادن. رجوع به لادن شود.

لاذن. [ذَ] (اِخ) نام پزشکی شاگردان بقراط. (ابن‌الندیم) (تاریخ الحکماء قفطی ص ۹۴).

لاذن. [ذَ] (اِخ) (شیخ...) امام سلطان اسکندر لودی از سلاطین هند در قرن هشتم هجری. (تاریخ شاهی ص ۶۳).

لار. (اِ) گوشت آویزان زیر گلوی خروس که بعربی غَبَب گویند. واز آن بز را که مانند دو گلولهٔ دراز است دگلون [دکلان] گویند. (درتداول‌مردم خراسان. گناباد). زملتان.

لار. (اِخ) نام محلی هفت فرسخ‌ونیم میانهٔ شمال‌ومغرب باشت. (فارسنامهٔ ناصری). دهی ازدهستان پشتکوه باشت وبابوئی بخش گچساران واقع در ۷۶ هزار گزی شمال خاوری گچساران دارای یکصد سکنه. زبان اهالی فارسی‌لری. راه مالرو. محصول غلات و لبنیات. شغل اهالی زراعت و حشم داری وصنایع دستی عبا و گلیم بافی‌است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

لار. (اِخ) نام قصبهٔ در فارس کنار راه جهرم به بستک میان دوراه نارنجی وخور. دارای پستخانه. مرکزولایت لارستان فارس از شهرهای قدیم ایران و در اطراف آن خرابه ها و قلعه های قدیمی یافت شود که راجع بهریک از آنها افسانه‌هائی در میان مردم مشهور است. جمعیت آن پانزده هزار ولی سابقاً بسیار بیش ازاین بوده است ودر حومهٔ آن سی‌و هفت قریه باشد.

خواجه حافظ هنگامی که بدعوت محمود شاه بهمنی دکنی بسوی‌هند میرفت بین راه‌خود بخلیج‌فارس بقصبهٔ لار رسید، یکی‌ازدوستان تهی‌دست خود راآنجابدید و آنچه ازنقدینه باقی‌داشت باوعطا کرد. (ترجمهٔ تاریخ ادبیات ایران ج ۳ ص ۳۱۱). حمدالله مستوفی گوید: ولایتی نزدیک کنار دریا ومردم آنجا بیشتر تاجرباشند وسفربحروبر کنند وحاصلش غله وپنبه واندکی خرما باشد واعتماد کلی بباران دارند ومردم اومسلمان‌باشند. (نزهة‌القلوب ص ۱۳۹).

شهر لار مرکزشهرستان لار و ازشهرهای بسیار قدیمی ایران بوده وعدهٔ از مورخین بنای آنرا به گرگین میلاد و عدهٔ دیگر به بلاش پسرفیروز نسبت میدهند. فاصلهٔ آن ازشیراز ۳۶۶ ازجهرم ۱۶۶ ازلنگه ۳۰۶ و از بندر عباس ۲۵۹ هزار گز و مختصات جغرافیائی بدین شرح است: طول ۵۴ درجه و ۱۷ دقیقه از گرینویچ عرض ۲۷ درجه و ۴۱ دقیقه و ارتفاع از سطح دریا ۹۰۹ گزاست ساختمانها و کوچه های این شهر بطورکلی قدیمی و فقط یک خیابان نو بنام خیابان همت دارد. این شهردارای یك بازار سرپوشیده و بسیار مرتبی است که از لحاظ سبك بنا واستحکام قابل توجه است و بطوریکه شایع است بازار وکیل شیراز راکریمخان زند از روی این بازار بنا کرده. تعداد کوی‌های‌شهرچهارده میباشد آب مشروب آن از چاه و برکه (برکه آب‌انبارهائی‌است که‌آب باران‌رادرآن‌جمع ونگاهداری میکنند) میباشد ویك رشته نیز قنات دارد که طعم آن کمی تلخ و بمصرف آبیاری زراعت میرسد. کلیهٔ ادارات دولتی وپادگان نظامی‌وشعبهٔ‌بانک‌ملی‌درشهرهست و درحدود ۱۵۰ باب‌دکان ومغازه ویك باب دبیرستان وچهار دبستان دارد، نفوس‌شهر مطابق آخرین آمار ۱۱۶۵۶ نفر است مذهب‌اهالی‌شیعهٔ دوازده‌امامی وزبان فارسی محلی (دری) وشغل آنان تجارت و زراعت و کسب میباشد. امراض بومی این شهر عبارت‌است از: پیوره؛ تراخم؛ پیوك[رشته] که‌بیماری‌اخیراختصاص‌به‌شهرلاروحوالی‌آن دارد. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

لار. (اِخ) (بخش...) نام بخش مرکزی شهرستان لارودهستان حومهٔ بخش مزبور. حدودومشخصات آن بقرارذیل‌است: از شمال بخش جویم و بنارویه؛ ازجنوب بخش بستك؛ ازخاور شهرستان بندرعباس؛ از باختر شهرستان فیروز آباد. این بخش درقسمت شمالی‌شهرستان واقع است هوای آن گرم وخشك‌درتابستان بسیار گرم و در زمستان‌ملایم میباشد آب آن‌غیراز دهستان خنج درتمام نقاط ازچاه‌وباران‌است‌وزراعت اکثردیمی‌است. محصولات آنجا عبارت‌است از: غلات خرما و تنباکو و پنبه. شغل اهالی زراعت، باغبانی، گله داری و کسب است. زبان اهالی فارسی محلی (دری) و مذهب آنان تسنن‌وشیعهٔ اثنی‌عشری‌است. این‌بخش ازشش دهستان بنام‌حومهٔ صحرای باغ‌فداغ- ارد- درز-سایه‌بان - خنج، تشکیل یافته مجموع قراء وقصبات آن ۷۹ است و درحدود پنجاه هزارسکنه دارد. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

لار. (اِخ) (شهرستان...) شهرستان لار یکی از شهرستانهای هشتگانهٔ استان هفتم است و حدود آن از شمال به بخش داراب‌شهرستان‌فسا وبخش کوهك‌شهرستان جهرم و قسمتی از شهرستان فیروز آباد؛ از خاور شهرستان بندرعباس؛ از جنوب خلیج‌فارس‌وازباخترشهرستانهای فیروزآباد و بوشهر.

آب وهوا - هوای شهرستان بطورکلی در تمام نقاط گرم منتهی گرمای سواحل خلیج فارس. مرطوب وگرمای نقاط شمالی که در درپناه ارتفاعات متعدد واقع شده‌اند خشك با تابستانی طولانی و بسیارگرم و سوزان وزمستانی کاملا ملایم است بطوریکه برف ابداً نمیبارد.

آب شهرستان بطورکلی آب چاه و باران (که دربرکه وآب انبارها جمع ونگاهداری میشود) میباشد وفقط دربخش‌جویم وقسمتی ازدهستان خنج قنات وچشمه دیده میشود و بهمین مناسبت زراعت آبی دراین شهرستان جزئی و اکثر دیمی‌است. ارتفاعات مهم شهرستان بطورکلی در ناحیهٔ باختری‌است که همان امتداد ارتفاعات شهرستان بوشهر و فیروزآباد و سمت آنها از باختربه‌خاور است - در خاور شهرستان ارتفاع مهم کوه شیب است که راه بندرعباس بوسیلهٔ تنگ دالان از آن میگذرد و در بقیهٔ مناطق خاوری تپه های کم ارتفاع که اکثرشنی و بعضاً گچی هستند دیده میشود. ارتفاعات

(۱) در قاموس کتاب مقدس: ستوس. Ciste.

شهرستان از شمال بجنوب اجمالا بشرح زیر است :

۱ - کوه البرز که شهرستان جهرم را از این‌شهرستان جدا میکند و تا گردنهٔ بزن که راه شوسهٔ جهرم به‌لار از گردنه کشید، شده است امتداد دارد و بلندترین نقطهٔ آن در حدود ۲۱۰ گز است .

۲ - ارتفاعات بالنگستان ازدهستان دز گاه شهرستان فیروز آباد امتداد یافته واز جنوب دهستان خنج گذشته و در جنوب لار باشیب ملایمی ختم میشود وبلندترین نقطهٔ آن در حدود ۱۵۸۰ گز است .

۳ - ارتفاعات گاو بست که از بخش کنگان شهرستان بوشهر امتداد دارد و از شمال دهستان این شهرستان گذشته و در خاور بستك خاتمه پیدا میکند و بلندترین نقطهٔ آن درحدود ۱۴۰۰ گز است .

٤ - ارتفاعات بالا سیاه یا گـاوبندی که از شمال دهستان گله دار واقع در شهرستان بوشهر شروع ودر شمال قصبهٔ اشکنان تمام میشود و بلندترین نقطهٔ آن ۱۲٦۱ گز میباشد .

٥ - ارتفاعات هفت چاه یاشاهین کوه که‌از ناحیه کنگان و گلـه‌دار شهرستان بوشهر امتداد یافته ودر ۵۰ هزار گزی شمال باختر بندرلنگه پایان میپابد وبلندترین نقطهٔ آن ۱٦۰۰ گز و مادهٔ ساختمانی کوه سنگهای گچی است .

٦ - ارتفاعات شیب کوه که از خاور بندر عسلویه شروع و در نزدیکی بندر مقام بـا ارتفاعات چیرو که درحقیقت کوههای‌ساحلی است مربوط شده و در شمال بندر چارك ختم وبلندترین نقطه آن ۳۳۵ گز میباشد .

۷- ارتفاعات چاه مسلم که تقریباً تنها ارتفاع مهم در جنوب خاور شهرستان است . این کوه از شمال شوره‌زار مهرکان گذشته وتا بندر مهتابی که آخرین حد شهرستان میباشد در موازات ساحل خلیج فارس ادامه دارد وبلندترین نقطهٔ آن در حدود ۹۰۰ گز است

رودخانه‌ها - دراین شهرستان رودخانهٔ مهمی که دارای آب دائم باشد وجود ندارد و فقط درموقع بارندگی از بعض خط القعرها سیلابهائی جریان پیدامیکند وزود تمام میشود مهمترین آنها رودخانهٔ شورمهران میباشد که ازدهستان فرامرزان شروع ودرنزدیکی بندرخمیر به خلیج فارس میریزد و هیچگونه استفادهٔ زراعتی ندارد و چون آبش خیلی کم است در تمام فصول قابل عبورمیباشد .

شهرستان لار از پنج بخش مرکزی بستك - لنگه - گاوبندی - جویم و بنا رویه تشکیل شده و مجموع قراء و قصبات آن ۳٦۷ و نفوس شهرستان درحدود ۱٦۰۰۰۰ است.

زبان و مذهب - زبان اهـالی فارسی محلی (در فارس دری میگویند) در سواحل خلیج فارس عربی است . مذهب اهالی تسنن و تشیع است

محصولات عمدهٔ شهرستان عبارت است از : غلات. خرما. تریاك. پنبه. تنبا کوو کمی ماهی و اکثر آنها بخارج صادر میگردد .

صنایع دستی - در بخش بستك عبا بافی و دربخش جویم ودهستان خنج گلیم وقالی بافی معمول است بعلاوه در بندر کنگ و لنگه کرجی‌های شراعی کوچك ومتوسط ساخته میشود . راهها :

۱- راه شوسهٔ جهرم- لار- لنگه وبندرعباس (به بندرعباس ازتنگ دالان نرسیده به‌لار).

۲ - راه شوسهٔ بستك - دژکان بندرعباس .

۳-راه‌شوسهٔ‌ساحلی‌سابق که درزمان رضاشاه پهلوی ازبوشهر تالنگه وبندرعباس امتداد یافت ولی‌چون تعمیرنشده فعلا چندان مورد استفاده نیست . بعلاوه راههای فرعی متعدد ازطرف‌اهالی‌دهستانها ایجاد گردیده که در اغلب اوقات سال قابل عبور کامیون میباشد .

ایلات وعشایر -ایلات این شهرستان‌عبارتند از ایلات ترك و عرب که تیره‌های مشروحه در نقاط زیر سکنی دارند .

۱ - از ایلات ترك - تیرهٔ عمله وایکدر در حوالی خنـج وسده . تیرهٔ دولیخانی دردرز وسایه‌بان‌و کرموستج -تیرهٔ‌لرونفردرصحرای باغ. تیرهٔ‌دوقبائی درهرمود ومیرخوند - تیرهٔ جهرمی و کوهکی در پراك و لطفی - تیرهٔ قریش درفداغ وخلیلی - تیره قره زائی‌در کل و پس‌بند - تیرهٔ مرگماری در بیدشهر وجویم .

۲ - از ایلات عرب و باصری در جویم و هرم و کاریان‌وبیدشهر. (فرهنگ‌جغرافیائی ایران ج ۷).

صاحب آنندراج گوید : ولایتی از فـارس در میان کرمان وولایت هرمز وبگرمی‌هوا معروف واز بلاد آنجاست فرك و طارم و زرند و کراش و بلوك سبعه با بندر عباسی قریب است. حکام آنجارا از احفاد گرگین میلاد میشمردند و تا زمان شاه عباس‌صفوی بوراثت حکومت داشتند آخرین ایشـان ابراهیم‌خان لاری بود که در سال هزارودو هجری الله‌وردیخان حاکم فارس اورا گرفت وبخدمت شاه عباس فرستاد وسلسلهٔ ایشـان منقرض شد وصاحب تاریخ عالم آرا نوشته که بعداز فتح لارستان‌تاجی مرصع‌ومکلل به درّ و یاقوت موسوم بتاج کیخسروی که بگرگین میلاد داده بودبحضور شاه آوردند ومشهور است که کیخسرو گاه تقسیم‌ولایت به امرا چنانکه فردوسی گفته است :

سپاهان بگودرز کشواد داد
بگرگین میلاد هم لاد داد .

وبعضی گویند لار را لاد نام بوده و بنام او شهرت کرده . والله اعلم . (آنندراج) .

مولانا عیشی‌شیرازی باین دوبیت هجومردم لار کرده است :

ای محتشمان لار میگك(۱) مخورید
باخنجرنقره آب گدمك‌مخورید(۲)
گویید که ماهی آبه(۳) چیزی خوب است
چیزی بخوریدو برگهٔ سك مخورید .

نیز رجوع به لارستان شود .

لار . (اِ خ) (جزیرهٔ . . .) ، یاقوت گوید : جزیرة بین سیراف وقیس کبیرة فیها غیر قریة وفیها مغاص علی اللؤلؤ قیل لی و انا بها ان دورها اثناعشر فرسخاً . . .ینسب الیها ابومحمد ابان‌بن هذیل ابن ابی‌طاهر، یروی‌عن‌ابی‌حفص عمربن عبدالباقی الماوراء النهری‌روی‌عنه‌ابوالقاسم‌هبةالله بن‌عبدالوارث الشیرازی . (معجم‌البلدان) . ابن البلخی گوید : جزایری باین کورهٔ اردشیر خوره میرود ، جزیرهٔ لار، جزیرهٔ افزونی، جزیرهٔ قیس واصل همهٔ جزایرجزیرهٔ قیس است... (فارسنامه ص ۱٤۱) : تا از دیـار پـارس جزیرهٔ بگرفت (هرثمة بن جعفرالبارقی) نام آن جزیرهٔ لار . (فارسنامه ص۱۱۳).

لار . (اِ خ) (درهٔ . . .) قسمتی‌ازناحیهٔ لواسان ورودبار و لورا و شهرستانك . در ایالت تهـران (در شمال شرقی آن) . ارتفـاع آن بسیـار و هوای آن سرد و از ییلاقـات تهران بشمـار است .

لار که در قسمت شمال شرقی واقع شده بواسطه ارتفاع بسیار وبرف وسرمای‌شدید دارای آبادی نیست ولی مراتع آن که‌در کنار شعب رودخانهٔ لارو چشمه های آن هستندوسیع ودرتابستان سبز وخرم‌وچراگاه طبیعی چادرنشین های اطراف تهران‌است. در این درهٔ وسیع که عرض آن در برخی نقاط شش تاهفت هزار گز وطول آن قریب شصت هزار گز است رود لار که دارای چشمه های متعدد مانند سفیدآب وملك‌چشمه و چهل چشمه است در آن جاری میباشد و عرض‌آن در درهٔ لار زیاده تر از رودهراز است وهیچ درخت دراین دره یافت نمیشود ودر کوههای آن حیوانات وحشی وشکار فراوان است . ارتفاع سطح این دره از دریا ۲۹۰۰ گز تا ۲۱۸۰ گز میباشد . برخی جاده های کاروانی برای حمل زغال

(۱) میگگ ، ملخ . (۲) گدمك ، باقلای پخته . (۳) ماهیابه ، ماهی متعفن ، صحناة (بعربی) .

و برنج وچوب ازاین دره میگذرد ودر سر این راهها برخی کاروانسرا هـای سنگی قدیمی وجود دارد مانند بسنك و گل گچ ، دراغلب درههای آن رگه های زغالسنگ سطحی بخوبی نمایان است ودربالای خط الرأسهای کوهها برخی آثار خرابههای قدیمی دیده میشود . (جغرافیای سیاسی تألیف آقای کیهان ص ۳۵۳) . مرتع مهم ووسیعی است که در دامنه وجنوب باختر کوه دماوند واقع است . سرچشمهٔ رودخانه هراز مازندران ازدرههای متعدد این مرتع است. مسافت مرتع لار تاافجه ۱۸ هزار گزاست. مرتع لار از بهترین مراتع ییلاقی محسوب میشود بهمین مناسبت درحدود ۵۰۰ خانوار از ایلات هداوند ـ عرب کامرد ـ شمی ـ بوربور ـ ازاوایل خردادماه تاآخرشهریور اغنام واحشام خودرا بنقاط مختلفهلارمیآورند تابستان ایلات مذکور جزئی یونجه وسیب زمینی کشت می کنند ـ ایلخی ارتش نیزدر تابستان به لار برده میشود ـ هرنقطهٔ منطقه لار دارای اسم مخصوص ومحل سکنایطایفهٔ از ایلات مذکور است همینطور محل ایلخی ارتش نیز معلوم است . در سایر مدت سال بواسطهٔ برودت زیاد سکنه ندارد آثار چند قلعهٔ خرابهٔ قدیمی درحدود کمردشت دشتك وقلعه هفت دختران روی کوه دیده میشود . از نظر تقسیمات وزارت کشور لار تابع بخش افجه ، شهرستان تهران است . راه منطقهٔ لار عموماً مال رو است ودر زمستان بواسطهٔ برف فراوان مسدود میگردد . (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱) .
درلار دماوند غازانخان کهسابقاً باامیرنوروز در قبول اسلام وعده داده بود در چهارم شعبان سال ۶۹۴ غسل کرد وجامهٔ نو پوشید وبردست شیخصدرالدین ابراهیم پسرعارف معروفشیخ سعدالدین محمدبن حمویهٔجوینی اسلام آورد و به پیروی او قریب صد هزار نفر ازمغول اسلامآورده اند و غازان ازاینتاریخ بنام محمود خوانده شده است . (تاریخ مغول ص ۲۵۶) .

لار . (اِ خ) نام دهی جزو دهستان طارم بالا از بخشسیردان شهرستان زنجان واقع درسیونههزار گزی باختریسیردان. دارای ۲۲۷ سکنه . (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲) .

لار . (اِ خ) نام دهی جزء بخش خرقان شهرستان ساوه واقع در ۲۴ هزار گزی باختری رازقان . دارای ۸۸۹ سکنه . (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱) .

لار . (اِخ) (آب ...) نام آبی بکشمیر ، بهشت وجوی شیرش آب لار است .

لار . (اِخ) (رود . . .) نام رودی بشمال شرقی تهران که از کوه مرتفع کلونبسته واقع درشمالناحیهٔ لواسان و رودبار ولورا و شهرستانك جاریست و دارای چشمه های متعدد مانند سفید آب وملك چشمه و چهل چشمه است وپس ازطی درهٔ لاربمازندران میرود . (از جغرافیای سیاسی کیهان) .

لار.(اِ خ)برهانالدین لار محمدالحسینی الیمنی. مؤلف شرح قسمالکلام منالتهذیب که بسال ۱۰۱۵ تألیف کرده است.(معجم المطبوعات ج ۲) .

لارا . [رِ] (ماریوناژُزف) (اِخ) فکاهی و درامنویس اسپانیولی . وی بسال ۱۸۰۹ درمادرید متولد شد وبسال ۱۸۳۷ انتحار کرد .

لارام . (اِ خ) دهی از دهستان عقیلی بخش عقیلیشهرستان شوشتر. دارای ۱۵۰ سکنه . زبان اهالی فارسی لری و راهآنجا مال رواست . آنرا پاگچ نیز گویند . (فرهنگ جغرافیای ایران ج ۶) .

لاران.(اِخ) ناحیتی بهندرجوع بهمالالهند بیرونیصفحهٔ ۱۰۲ سطر ۱۳ شود .

لاراندیان (۱) . (اِخ) نام مردم شهری دریسدیّة که بدست پردیکاس جانشین اسکندر ویرانشد و ازبیخ و بن برافتاد وتمام مردم کارآمد آنبدست وی ازدم شمشیر گذشتند ودیگران بمزایده فروخته شدند . (ایران باستان ج ۳ ص ۱۹۸۳) .

لارانی . (۲) (اِخ)نام کرسی بخش در ایالت (هُت . آلپ) ازولایت گاپ. دارای راه آهن و ۱۳۶۳ سکنه .

لارجان . [رِ] (اِ خ) لاریجان . شهرکی میان ری و آمل طبرستان بفاصلهٔ هیجده فرسنگ از هریك از این دو شهر آنرا قلعتی حصین است و دراخبار آل بویه ذکر آن بسیار آمده است ومحمد بن بندار بن محمداللارجانی الطبری ابو یوسفالفقیه . . . منسوب بدانجاست . (معجم البلدان) . رجوع به لاریجان شود .

لارجانی . [رِ ی ی] منسوب بهلارجان.

لارده(۳) . [رِ دَ] (اِ خ) شهریست از اندلس . جائی با نعمت بسیار و آبادانی وبازرگانان روم و مغرب و مصر اندر وی خواسته بسیار است وهوای معتدل . (حدود العالم) . شهری است مشهورباندلس شرقی قرطبه کهاعمال آنبه اعمال وتوابع طرگونه متصل شود . . . وآنرا شهرها وحصنهاست و اینك (بروزگار یاقوت) بدست فرنگیان باشد و رود آنرا سیقر (۴) گویند.گروهی را نسبت بدانجاستازآنجملهابویحیی زکریا بن یحیی بن سعید اللاردی معروف به ابن النداف امام ومحدّث مشهور. (معجمالبلدان). رومیان این شهررا ایلردا (۵) گفتندی .

لاردیش.(اِخ)نامموضعی بهند.(۶)رجوع به مالالهند بیرونی صفحهٔ ۱۰۰ سطر ۱۵ شود .

لارز . [رِ] (اِ خ) نام قریتی ازاعمال آمل طبرستانوآنرا قلعهٔ لارز گویند ومیان آنوآمل دو روزه راهست . ابوجعفر محمدبن علی اللارزی الطبری متوفی بسال ۵۱۸ هجری منسوب بدانجاست . (معجمالبلدان)

لارزة . [رِ زَ] (اِ) بدرزه . بتوزه . فلغز . فلرز . فلرزنگ . دستار . گرنك . (رجوع به فلرز شود) .

لارزی. [رِی‌ی] منسوب بهلارز، دهیبه طبرستان . (سمعانی . ورق ۵۹۴) .

لارزی . [رِ ی ی] منسوب به لار . (سمعانی ورق ۵۹۵) .

لارژانتیر .(۷) [ری] (اِ خ) نام کرسی ولایت (آردش). کنارلینی ازشعب آردش واقع در ۴۸ هزار گزی جنوب غربی «پری واز» بفرانسه . دارای ۱۸۵۵ سکنه .

لارس . (اِ) لاریس . مانِس . پناتس (رجوع به پناتس شود) . رومیان ارواح مردگانخویش را مقام خدائیقائل میشدند و آنانرا لارش ؛ پناتس یامانس میگفتند و بدیشان طعام و شراب تقدیم میکردند . || روح کسی که نیکخوی ومهربانست بزعم رومیان .(ترجمهٔتمدن قدیمفوستل دوکولانژ ص ۱۳ و ۵۰۱)

لارسا .(اِ خ) نامشهری ازعیلام . حموربی شاه بابل ریم سین پادشاه عیلام را از این شهر بسال (۲۰۹۳ ق . م) بیرون راند . (ایران باستان ج ۱ ص ۱۲۰) . این شهر مرکز ستایش اوتو (۸) خداوند خورشید بود که بعد سامی نژادانآنرا بنامشمش(۹) پرستیدند واکنون آن محلرا سنکره(۱۰) نامند . (فرهنگ ایران باستان آقای پور داود ج ۱ ص ۱۱۸) .

لارستان . [رِ] (اِ خ) نام محلی در ۱۹۳ هزار گزی گرمسارو ۳۰۷ هزار گزی تهران.میانهفتخوان وبنوار.وبدانجاایستگاه راه آهن باشد .

لارستان . [رِ] (اِ خ) نام ناحیهٔ وسیعی متصل بخلیج فارس ولیچون مطابق تقسیمات حکومتی بنادرفارسحکومتی جداگانه دارد قسمتجنوبیلارستانجزء بنادر ذکرمیشود. طول لارستان ۳۴۲ و عرض آن ۲۷۰

(۱) Larandéens. (۲) Laragne. (۳) Lérida. (۴) دمشقی : شقر . Ségre (۵) Ilerda. (۶) Lâtadesa. (۷) Largentière. (۸) Utu. (۹) Shamash. (۱۰) Senkere.

هزار گزوازشمال محدوداست بمحال هفتگانه و دارابگرد و جویم و خنج و گله دار و از مشرق بیلوك عباسی و از جنوب به لنگه. آب و هوای آن بسیار گرم ودر تمام نقاط کوهستانی و جلگهٔ یکسان و اگر برف در کوهستان ببارد بیش از چند ساعت دوام نمیکند و در زمستان بندرت یخ میبندد. سطح این ناحیه بسیار ناهموار و کوهستان آن متعدد است وچشمه های آب‌شیرین کمتر درآن یافت میشود ولی چشمه‌های گوگردی وقلیائی فراوان دارد وشکارآن بسیار است و نواحی پرجنگل درآن یافت میشود ودر آن ناحیه چندین نوع درخت سرو و چنار وگز میباشد که چوبشان بسیار محکم وبرای منبت کاری و نجاری بهترین چوبهاست ودر لارستان بیشتر بمصرف پوشش بام میرسد. باران‌این ناحیه بواسطهٔ وزش‌بادهای بحری بسیار و اگر درآن غله کاشته شود بیش از صد تخم حاصل خواهد داد. آب مشروب اهالی عبارت است از آبهای بارانی که در استخرهای عمیق که گودی آنها گاهی به بیست گز میرسد جمع میشود و زراعت خود را با آب چاه مشروب میکنند. محصولات مهم آن تنباکو و خردل و پنبه است که صادرات مهمی را تشکیل میدهد و خرید و فروش شتر نیزیکی‌ازمشاغل اهالی‌وخوراك غالب مردم ماهی است

جمعیت لارستان در حدود هشتاد هزار نفر و مرکز آن شهر لار است که در سر راه شیراز ببندر عباس واقع شده و در زمان صفویه چون ایلات‌این‌ناحیه بکاروانها‌تعدی میکردند شاه عباس کبیر کاملا آن طوایف را مطیع و راهها را امن کرد. تقسیمات حکومتی لارستان از قرار ذیل است:

۱ - پنج احشام، بطول ۳۶ و عرض ۹ هزار گز درمغرب لار. محصول آن‌تنباکو ومرکز آن بیرم است و ده قریه دارد.

۲ - پنج فال، بطول ۴۸ و عرض ۱۲ هزار گز در جنوب غربی لار و مرکز آن اشکنان است و نه قریه دارد.

۳ - جهانگیریه، بطول۲۲۸ وعرض ۴۸ هزار گز در جنوب شرقی‌لار. محصول‌آن غلات و خرما و مرکز آن بستك است و سی و دو قریه دارد.

۴ - کورستان، بطول ۶۶ و عرض ۶ هزار گز در مشرق لار و قرای متعدد دارد که مخروبه هستند و فقط چهار قریهٔ آن آباد است که عبارتند از جیحون، دالان، فاریاب، کشی.

۵ - مزایجان، بطول ۷۲ و عرض ۱۸ هزار گز در جنوب دارا بگرد و شمال لار محصول آن تنباکو و مرکزش مزایجان است و پنج قریه دارد. (جغرافیای سیاسی تألیف کیهان ص۲۴۲و۲۰۳) ونیز رجوع به لار (شهرستان‌لار) شود.

لارسر. [سَ] (اِخ) نام دهی جزء دهستان گسکرات بخش صومعه سرا از شهرستان فومن واقع در ۲۴ هزار گزی باختری صومعه سرا. دارای ۲۴۵ سکنه. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

لارش. (اِخ) نام کرسی بخش‌درگرز از ولایت بریو، کنار رود رِوزر بفرانسه. دارای راه‌آهن و ۷۶۶ سکنه.

لارشفوکلد. [رُ کُ] (اِخ) (۱) نام خاندان قدیم فرانسوی که اصل آن از پواتو(۲) است و نسب آنان به‌هوگ‌دوم میرسد. مشهورترین‌فرد این‌خاندان‌فرانسوا دوك دلار شفو کلد (۳) است. مولد وی پاریس است. وی در جنگهای فرند (۴) دخالت تام داشت ودر محاربهٔ سنت آنتوان شرکت کرد ودراین‌جنگ موقتاًقوهٔ باصرهٔ خودرا ازدست‌داد.وی‌قسمت‌اخیرعمرخویش را در دربار و در جامعهٔ زنان ممتاز عمر صرف کرد، اوراست: حکم [حِ کَ](۵) (۱۶۱۳-۱۶۸۰).

لارشفوکلد - دودویل. [رُ کُ دُ] (آمبروازپلی‌کارپ)(اِخ)(۶) سیاستمدار فرانسوی. مولد پاریس. وی در عهدشارل دهم‌بوزارت‌رسید ومکتب کشاورزی گرینین [یُ]را تأسیس کرد (۱۷۶۵-۱۸۴۱).

لارشفو کلد لیان‌کور. [رُ کُ] (فرانسوا) (اِخ) (۷) بشر دوست و سیاستمدار فرانسوی، مولد لارش گیون (رُ) (۱۷۴۷ - ۱۸۲۷).

لارشه. [شِ] (پیرهانری) (اِخ)(۸) یونان شناس وعلامهٔ فرانسوی. مولد دیژُن (۱۷۲۶ - ۱۸۱۲).

لارقس. [رِ] (اِ) (۹) نام علمی مِلزِ، وآن نوعی از سرو است.

لارقصران. [رِ قَ](اِخ)رجوع به‌لار (ییلاق تهران) شود.

لارك. [ ] (اِخ) ازجزائر خلیج فارس. دارای معدن اُکسیددُفر. و آن نزدیك‌بهفت فرسخ جنوبی بندر عباس‌است. درازای آن از دو فرسنگ بیشتر است و پهنای آن از دو فرسخ کمتر وآب شیرین جزیره از برکه است. (فارسنامهٔ ناصری).

لارك. [رَ] (اِخ) موضعی در «میان سی» ازهزارجریب مازندران. (مازندران واستراباد رابینو ص۱۲۴ بخش‌انگلیسی).

لارك. [رَ] (اِ) رجوع به موتال و کهل ونیز رجوع به لرك شود.

لارکبرو. [رُ کِ](اِخ) (۱۰) نام کرسی‌بخش در(کانتال) ازولایت اُرّیاك. ساحل‌رود «سر». دارای‌راه‌آهن‌و۱۵۶۴ سکنه.

لارك‌تمبو. [رُ تَ] (اِ خ)(۱۱) نام کرسی‌بخش‌در(لو - اِ - گارُن)ازولایت آژن‌بفرانسه. دارای‌راه‌آهن‌و۹۷۸ سکنه.

لارکوه. (اِخ) موضعی در جنوب حوضهٔ رودخانهٔ لار. (مازندران واستراباد رابینو ص ۴۱ بخش انگلیسی).

لارکی. [رَ](اِ) درختی است عظیم ببزرگی گردکان، وبرگ آن بسیار سبز و املس‌ومایل بتدویر وسیاه وضخیم،وگل آن زردطلائی ،وغلاف آن‌بمقدارشبری‌وکوتاه‌تر ودانه‌های آن‌شبیه‌بباقلی‌وشیرین‌طعم. بهترین آن بستانی خشك آنست که مغز آن شیرین صادق‌الحلاوه است. ودر تنکابن آنرا کراث ودرمازندران لارکی، وبعربی خُرنوب (؟) خوانند(انجمن آرا، درجای‌دیگر دیده‌نشد).

لارما. (اِخ)موضعی در«میان‌سی» از هزارجریب مازندران (مازندران‌واستر آباد رابینو ص ۱۲۱ و۱۲۴ بخش انگلیسی). دهی ازدهستان گلیجان‌رستاق‌بخش‌مرکزی شهرستان‌ساری. واقع در ۳۹ هزار گزی جنوب‌ساری‌ودوهزار گزی‌خاوری‌راه‌عمومی دودانگه‌ورودخانه‌تجن. کوهستانی‌وجنگلی. معتدل و مرطوب ومالاریائی. دارای ۳۰۰ سکنه. زبان فارسی و مازندرانی. آب از رودخانهٔ‌تجن. محصول‌برنج‌وغلات ولبنیات. شغل اهالی زراعت وراه مالرو است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

لارمحمدحسینخان. [رِ مُ حَ مْ مَ حُ سَ] (اِخ) نام ده کوچکی جزء طارم بالا بخش‌سیردان از شهرستان زنجان واقع در ۵۸ هزار گزی باختری سیردان دارای سی‌سکنه. (فرهنگ‌جغرافیائی‌ایران ج ۲).

لارمیگیر. [رُ یِ] (پیر)(اِخ)(۱۲) نام‌فیلسوف فرانسوی.یکی ازبنیان گذاران طریقهٔ(الکتیسم). مولدلیوینیاك(آوی‌رُن) (۱۷۵۶ - ۱۸۳۷).

---

(۱) La Rochefoucauld. (۲) Poitou. (۳) La Rochefoucauld(François, duc de La..). (٤) La Fronde. (٥) Maximes. (٦) La Rochefoucauld-Doudeauville. (۷) La Rochefoucauld-Liancourt. (۸) Larcher. (۹) Larix. (۱۰) Laroquebrou. (۱۱) Laroque-Timbaut. (۱۲) Laromiguière,

لارندا . [رِ] (اِخ) قرامان جدید از نواحی قونیه. رجوع به لارنده شود ،

لارندان . (اِخ) شهرکی است بناحیت پارس ازحدود ارکان، با نعمت فراخ وهوای خوش . (حدودالعالم) .

لارنده . [رِ دَ] (اِخ) قرمان در آسیای صغیر . (دمشقی) . رجوع به قرمان شود . از نواحی قونیه است و سلطان ولد فرزند مولانا جلال الدین محمد مولوی در این شهر بدنیا آمده است . حافظ ابرودر ذیل جامع التواریخ گوید ، لارنده (کوه) از محکمترین قلاع آسیای صغیر که امیر اعظم تیمور تاش برای اقامت خود اختیار کرد ،

چو لارنده دز در جهان کس ندید
چو بر آسمان نردبان کس ندید
بپهنا ببالا جهانی دگر
بروی زمین آسمانی دگر .

(ذیل جامع التواریخ رشیدی ص۱۴۷).

لارندی . [رَ نُ] (کدفرواد و) (اِخ) (۱) نام اصیلزادهٔ از مردم پری گوردن . رئیس مجلس آمبواز . مقتول بسال ۱۵۶۰ میلادی .

لارنسیرلنوری . [رُ یِ لُ] (کامیل بارُن‌دو) (اِخ) (۲) نام امیر البحر فرانسوی . مولد تورن(۱۸۸۱-۱۸۱۳). وی در محاصرهٔ پاریس (۱۸۷۱) کسب شهرت کرد .

لارنقه. [نَ] (اِخ) لرناقه . رجوع بەلرناقه شود .

لارو . (شارل‌دو) (اِخ) (۳) از آباء یسوعیین فرانسوی ، مردی خطیب وشاعر. مولد پاریس (۱۷۲۵-۱۶۴۳) .

لارو . (اِ)نام درختی است.

لاروا .(اِ) رومیان ازمیان ارواح مردگان آنرا که بدکنش بودلاروا میخواندند (ترجمهٔ تمدن قدیم فوستل د کولانژ ص ۵۰۱) .

لاروب. پاک کنندهٔ گل ولای رودخانه و قنات وغیره؛ کشتی لاروب ، کشتی پاک کنندهٔ گل ولای رودخانه .
لاروب کردن (۴) ، لاروبی ، پاک کردن گل‌ولای قنات یاچاه وغیره .

لاروب . (اِخ) نام دهی از دهستان طیبی گرمسیری بخش کهگیلویه شهرستان بهبهان . واقع در یازده‌هزار گزی جنوب باختری لنده مرکز دهستان . دارای ۷۰ سکنه . زبان اهالی‌فارسی ولری. شغل آنان زراعت وحشم داری، صنایع دستی قالی و قالیچه‌وجوال‌و گلیم‌بافی. راه مال‌رو. محصول غلات و انجیر و لبنیات وپشم و انار است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶)

لاروبی . (اِمص) عمل پاک کردن قنات و جزآن ازلای؛ نثل؛ لاروبی قنات ، تنقیهٔ قنات. اِباثة،لاروبی کردن‌چاه. ثل،لاروبی‌چاه. تَمل، لاروبی‌چاه . حمأ، لاروبی کردن وپاک کردن قنات ازلای . انتکاش،لاروبی کردن.

لاروده . [دَ] (اِ) لارده . لارورە . بلدرچین . (فرهنگ شعوری . نقل از جهانگیری) (۵) .

لاروس . (پیر ...) (اِخ) (۶) نام عالم نحوی ولغوی فرانسوی . مولد توسی(تُ‌ین) (۱۸۷۵-۱۸۱۷) لغت نامهٔ بزرگ عمومی قرن‌نوزدهم از مؤلفات اوست .



لاروس (پیر).

لاروک . (اِخ) (۷) نام یکی ازسیاحان مشهور فرانسوی (۱۷۴۴ - ۱۶۶۱) . وی درممالک مشرق بسیاحت پرداخته و از مسافرت‌شام و فلسطین‌ویمن‌خودسفرنامه‌هائی نشر داده است .

لارولیر - لپو . [رِ رِوِ ل یِ لِ] (لوئی - ماری)(اِخ)(۸)ازاعضاءمجلس کنوانسیون وسپس عضو دیرکتوار . مولد منتگو (ونده) (۱۸۲۴ - ۱۷۵۳) .

لارون. (اِخ) (۹) نام کرسی بخش در (پیرنهٔ سفلی) از ولایت اُلرُن. دارای راه آهن و ۱۷۵۴ سکنه .

لاروی . (بحر . . .) دریای مجاور لار فارس .

لارویطوطاون . [ ] (اِ) عرطنیثاست (فهرست مخزن الادویه) .

لاره . [رِ] (اِ) لارس . رجوع به لارس شود .

لارهبانیة فی‌الاسلام . [رَ یَ ةَ فِ لْ اِ] (ع) حدیثی است . رجوع به رهبانیت شود .

لارهنگ . (اِخ) دهی از دهستان خواشید بخش ششتمدشهرستان‌سبزوار،واقع در ۳۵ هزار گزی جنوب باختری ششتمد وچهارهزار گزی‌باختری راه شوسهٔ سبزوار بکاشمر. کوهستانی، معتدل ، دارای۲۱۱۷ سکنه، راه ، مالرو وآب از قنات ومحصول غلات و پنبه و زیره . شغل اهالی زراعت و کرباس بافی است .
(فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹) .

لاری . [یِ ی] منسوب به لار . لارزی. (سمعانی ورق ۴۹۵) .

لاری . (اِ) (مرغ . . .) (۱۰)نوعی از مرغان خانگی . قسمی خروه وماکیان درشت بومی ایران .



مرغ لاری.

|| نوعی ازسکهٔ نقرهٔ فارس . (آنندراج . در جای دیگر دیده نشد) .

لاری. (اِ)(کلمهٔ انگلیسی)نوعی اتومبیل بارکش .

لاری. (اِ) ازجملهٔ خطوط هند معمول در لاردیش. (تحقیق‌ماللهند‌بیرونی‌ص۸۲ سطر ۱۰)(۱۱).

لاری. (اِخ) اوراست کتاب تاریخ‌مسمی به مرآة الادوار .

لاری . [رِ] (دمی‌نیک‌ژان) (اِخ)(۱۲)نام‌جراح‌نظامی‌فرانسوی . مولد بودن آن(پیرنهٔ علیا) (۱۸۴۲-۱۷۶۶) .

لاری . (اِخ) صلاح‌الدین‌محمد. متوفی درحدود سال ۹۳۰ هجری. اوراست‌تفسیر سورهٔ قدر که برای اسکندر پاشا نوشته است .

لاری. (اِخ) مصلح‌الدین‌محمدبن‌صلاح اللاری‌الانصاری. برخی نوشته‌اند،عبدالغفور اللاری‌الانصاری وبعض دیگر المولی محمدبن صلاح بن جلال بن کمال بن محمد اللقوی السعدی العبادی الشافعی المشهور بملا مصلح‌الدین اللاری. وی ازمردم‌لار(فارس) و مشاهیر علما و از شاگردان جلال الدین دوانی است . از میر کمال الدین حسینی و میرغیاث و دیگر مشاهیر عصر کسب علوم نقلی وعقلی کرد و سپس بهندوستان رفت و از همایون شاه نواخت یافت . پس‌ازمرگ این سلطان ترک آن دیار گفت وبزیارت مکه شد . سپس ببلادروم و باستانبول رفت وآنجا با ابوالسعود افندی و دیگرعلما در علوم نقلی وعقلی مباحثاتی داشت . و پس‌از مدتی‌اقامت بدیار بکرشتافت و بدانجابسال ۹۷۹ درگذشت. اورا تصنیفی‌است درعلم هیأت بنام « التذکرة » و در منطق کتاب «التهذیب» . ونیز برشرح طوالع اصفهانی وهم برشرح الهدایةالحکمیة قاضی میرحسین و برشرح مولی جلال برتهذیب و بربرخی مواضع شرح مواقف جرجانی وشمائل‌النبی بعربی وفارسی‌وبرتفسیر بیضاوی‌حاشیه‌دارد. نیز اورا تاریخی‌است بفارسی‌ازآغاز خلقت تازمان خود وهم‌قصائد بسیار واشعار‌مختلف واین دوبیت ازآن جمله است ؛

---

(۱) La Renaudie. (۲) La Roncière le Noury. (۳) La Rue. (۴) Curer un puit.
(۵) در نسخی ازجهانگیری که در دسترس ما بود دیده نشد.
(۶) Larousse. (۷) La Roque.
(۸) Larevellière-Lépeaux. (۹) Laruns. (۱۰) Poule de Coq de Combat. (۱۱) Lâta. (۱۲) Larrey.

الا انما الدنیا کاحلام نائم
فمن ذاك ایقاظ الانام نیام
وطوفان نوح قدنجامنه فرقة
ولکن طوفان المنیة عام .

نیز رجوع به مصلح‌الدین محمدشود .(قاموس الاعلام ترکی و معجم‌المطبوعات ج ۲) .

لاریبوازیر . [ـِ ی] (ژان آمبرواز ، باستن کنت دو) (اِخ) (۱) نام ژنرال فرانسوی مولد فوژر و وفات در کنیکس برگ (۱۸۱۴-۱۷۵۹).

لاریبی . [رَ] (ع) اسم مصدرمرکب از «لا» و «ریب» ویاء نسبت بمعنی . یقینی . الهی: تیرسعادت مآثرغیبی ازمطلع مرحمت لاریبی طلوع نمود . (حبیب‌السیر ج ۳ ص ۲۷۶). بسامکاشفات‌غیبی‌ومشاهدات لاریبی دست دهد . سعدی .

لاریج . (اِخ) (تنگه...) در مازندران در ناحیه شمالی البرز واقـع است از حیث وجود معادن آهن و زغـال سنگ بهترین نقطهٔ ناحیهٔ شمالی کوههای البرز است ، در این محل بواسطهٔ نبودن درخت رگه هـای آهن وزغال سنگ خوب نمایان ورگه‌های سنگ آهن‌دارای سی‌سانتیمترعرض‌میباشد. درقسمتی که رودخانه آبشاری‌تشکیل میدهد درپنج نقطه رگه‌های سنگ آهن پیداست که هریك چهل‌سانتیمتر عرض ویك‌مترونیم طول دارد . دراین ناحیه ازقدیم استفاده از کلوخه‌های آهن انجام میگرفته واکنون‌هم کم وبیش استخراج مینمایند .
ترتیب استفاده از سنگهای آهنی باین‌شکل است که درکوره‌های کوچك تنگهٔ لاریجان سنگ آهنی‌را که‌بواسطهٔ جریان آب‌از کوه جدا شده است جمع و ذوب می کنند .
(جغرافیای اقتصادی تألیف آقای گیهان ص ۲۵۹ - ۲۶۰)

لاریجان . (ـِ اِ خ) لارجان. رود هراز پس‌ازطی قوسی‌درجنوب کوه دماوندقوسی تشکیل داده بطرف شمال میرود و پس از عبور از تنگه‌های متعدد ناحیهٔ رسوبی‌مثلثی تشکیل میدهد که شهر آمل در آن مثلث بنا شده است . این‌ناحیه‌را بچهار قسمت‌میتوان تقسیم کرد :
۱ - آمل . ۲ - لاریجـان . ۳ - رستاق . ٤ - دلارستاق .
لاریجان ، از شمال محدوداست به‌آمل و از مشرق به‌بندپی‌وازجنوب بدماوند وازمغرب به دلارستاق و بچند بلوك جدا مانند چلاو و امیریه درمشرق رود هراز و بالا لاریجان که درهٔ اصلی‌رود هرازاست تقسیم میشود .
ناحیهٔ لاریجان دارای آبهای فراوان و بواسطهٔ خاکهای آتشفشانی بسیارحاصلخیز وبهمین جهت قرای متعدد دارد که نزدیك بهم و درکنار رود هراز وشعب آن ساخته شده واغلب آنها قدیمی میباشد و بواسطهٔ مجاورت کوه دماوند چشمه های‌آب معدنی فراوان دارد . قریهٔ مهم آن اسك است که در کنار رود هراز واقع شده و دردامنهٔ کوه دماوند قریهٔ رینه وامیریه ودامنه است. اهالی‌لاریجان بیشتر بگله داری ومال‌داری وتجارت مشغول‌هستند. چشمه‌های آب معدنی معروف این‌ناحیه‌عبارت‌است از : چشمهٔ‌آب گرم گوگردی در دامنهٔ شرقی کوه دماوند که حمامی معروف بحمام شاه‌عباسی دارد و مردم از آن استفاده میکنند و علاوه برآن چاله های دیگری در حوالی چشمه کنده اند که در موقع لزوم در آنـها آب انداخته و استحمام میکنند . اهالـی اعتقـاد غریبی بآب گرم مزبور دارند واگرچه آن فقط برای امراض جلـدی مفید است ولـی عموم مرضائی که‌دارای‌امراض جلدی‌نیستند برای‌معالجه واستحمام بآنجا میروند؛ دیگر چشمهٔ آب آهن که در قسمت مرتفع تری واقع شده‌وبرای کم خونی‌مفیداست؛ دیگر چشمهٔ اسك که در قریهٔ اسك واقع است و دارای گاز کربنیك‌بسیارواملاح مختلفه‌است. در مغرب اسك‌چشمهٔ دیگری موسوم‌به‌آب فرنگی است. بطور کلی باید متوجه بود که چون طرزاستفادهٔ ازاین‌آبهامطابق قواعد علمی وصحی نیست از هیچیك ازآنها امید بهبود معـالجهٔ قطعی نمیتوان انتظار داشت مگر درصورتیکه مانند دیگر ممالك در سر هریك از آنها بناهای لازمه برای استفادهٔ از آبها ساخته شود و فوائد هریك ازآنها را نیزبطورواضح معلوم کنند . (جغرافیای سیاسی تألیف آقای گیهان ص ۲۹۵) .

لاریدن . [دُ](ـِ اِخ)(۲) نامی که‌لافونتن در یکی ازافسانه های خود بنام « تربیت» به سگی که نژاد وی منقرض شده داده است .

لاریز.(ـِ اِخ) نام محلی‌کنار راه زاهدان به خاش میان میرجاوه و سیاه جنگل در ۹۶ هزار گزی خاش .

لاری‌زنگو . [زَ] (اِخ) دیهی است در یازده فرسنگی میانهٔ شمال ومشرق شهر داراب . (فارس نامهٔ ناصری) .

لاریس . (ـِ اِ) رجوع به لارس شود .

لاریس . (ـِ اِخ) نـام شهری . کزنفون گوید : کورش پس‌از جنگ با کرزوس و شکست دادن وی پس ازعقد معاهده بدستهٔ از سپاهیان سنگین اسلحهٔ مصری که‌مردانه حرب و مقاومت کرده بودند شهرهائی در صفحات علیاداد که هنوز (زمان کزنفون) بشهرهای مصری معروفند و علاوه بر آن لاریس(۳) وسیل‌لن (٤) راکه در نزدیکی سیمه(۵) و بمسافت کمی از دریاست بدانها بخشید و این محلها امروز هم در تصرف اعقاب مصریان است .(ایران باستان ج ۱ ص ۳۶۲) .

لاریسا (ـِاِخ) (٦) نام شهری از یونان (تسالی) دارای ۲۷۵۰۰ سکنه . کرسی ناحیهٔ بهمین نام . صلیبیون‌فرانك آنرادرسال ۱۲۰۵ میلادی مسخّر کردند.

لاریسا : (ـِاِخ) محلی بکنار دجله و آنجا شهری بوده است بزرگ از آن دولت ماد . کزنفون راجع بعقب نشینی ده هزار نفری یونانی پس ازجنگ کوناکسا گوید : یونانیها بقیهٔ روز را حرکت‌کرده بی اینکه آزاری از طرف دشمن ببینند بمحلی در کنار دجله رسیدند موسوم به لاریسا، این محل سابقاً شهری بود بزرك و مادیها مالك آن بودند . . . ووقتی‌سکنهٔ شهر نیز از مادیها بودند . قطر دیوار آن ۲۵ پا و ارتفاعش صد پا و محیطش دو فرسنگ است . این دیوار از خشت‌ساخته شده ولی پایه‌اش ببلندی بیست پا ازسنگ تراشیده است . پارسیها وقتی که دولت ماد را منقرض کردند ، شاه پارس این شهر را محاصره کرد ولی نتوانست بگیرد بعدابری آفتاب را پوشید و محصورین از ترس تسلیم گشتند . (ایران باستان ج۱ص ۲٦۵ وج ۲ ص ۱۰٦٤) .

لاریطوطاون.(۷) (ـِاِ) عرطنیثاست. (تحفهٔ حکیم مؤمن) .

لاری کلا . [كَ] (ـِاِخ) نام موضعی از رودپشت مشهد سر.(مازندران واسترآباد رابینو ص ۱۱۷ بخش انگلیسی)

لاریم . (ـِاِخ) نـام محلی به خرسونس کاریه . (ایران باستان ج۲ ص۱۱۱۲).

لاریم . (ـِاِخ) نام موضعی ازمشك‌آباد ساری . (مازندران و استرآباد رابینو ص ٦ و ۱۳ و ٤۸ و٤۹ و۱۲۱ و۱۵۸ بخش‌انگلیسی) . دهی‌ازدهستان گیلخواران بخش‌مرکزی‌شهرستان‌شاهی واقع دریازده هزارگزی‌شمال‌خاوری‌جویبار کنار رودخانهٔ سیاهرود . دشت‌معتدل. مرطوب‌ومالاریائی. دارای ۱۳۰۰سکنهٔ شیعهٔ مازندرانی زبان . آب از رودخانهٔ سیاه چاه ، محصول برنج وغلات و پنبه و کنجد و صیفی . شغل اهالی

(۱) Lariboisière. (۲) Laridon. (۳) Larisse. (٤) Cylène. (۵) Cymé.(سیمه‌شهری‌بوددرِااُلی کناربحرالجزایر).
(٦) Larissa. (۷) در فهرست مخزن‌الادویه : لارویطوطاون.

زراعت و حشم داری و راه مالروست. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

لاری‌محله. [مَ حَ لْ لَ] (اِخ) نام موضعی از رود پشت مشهدسر. (مازندران و استرآباد رابینو ص ۱۱۷ بخش انگلیسی). دهی از دهستان رودپشت بخش بابلسر شهرستان بابل. واقع درچهار هزارو پانصد گزی جنوب بابلسر. دشت، معتدل،مرطوب ومالاریائی.دارای ۱۹۵ سکنهٔ مازندرانی وفارسی زبان. آب آن ازچاه و رودخانهٔ کاری. محصول برنج وصیفی وباقلا وکنجد وپنبه و غلات. شغل زراعت و راه مالروست. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

لاریَن. (اِخ) ده کوچکی است از دهستان امیری بخش لاریجان شهرستان آمل واقع در ۲۱ هزار گزی شمال خاوری رَینه دارای ۳۵ سکنه. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

لاری‌نی. [رَ] (نیکلا گابریل دو) (اِخ)(۱) نام لیوتنان اول پلیس پاریس. مولد لیمُژ (۱۷۰۹ - ۱۶۲۵).

لاریو. (اُگوست دو) (اِخ) نام فیزیک دان سویسی. مولد ژنو (۱۸۷۳ ۱۸۰۱).

لاریوی. [وَ] (ژیوندا) (اِخ) (۲) کمدی نویس و مؤلف فرانسوی. مولد تروی (۳) (۱۶۰۲ - ۱۵٤۰).

لاز. (اِخ) از نواحی خواف از اعمال نیشابور. رهنی گوید ازنواحی زوزن باشد. ابوالحسن‌بن‌ابی‌سهل ابن ابی‌الحسن‌اللازی شاعر فاضل‌منسوب بدانجاواین‌بیت اوراست:

یشم الانوف الشم عرصة داره
واعجب بانف راغم فاز بالفخر.

و از قدماء اهل لاز احمد بن اسد العامری ودو پسر وی ابوالحارث اسد وابومحمدجعفر است (معجم البلدان).

لاز. (اِخ) رجوع به محمد افندی لاز شود. (معجم المطبوعات ج ۲).

لاز. (اِخ) درقفقاز درسواحل‌جنوب‌شرقی طربزون‌وجهت باطوم قومی بدین‌نام‌ساکن اند که بامردم گرجستان قرابت جنسی‌دارند. سیمای آنها بتمام ازنژاد قفقازست باسرهای بزرگ‌وپیشانی‌بلند وبینی‌راست وبیش‌وکم گاهی‌شکسته باموهای‌بلوطی‌وچشمانی‌میشی یاآبی، وقد وقامتی موزون ومشی‌وحرکتی دلپسند، جسور وچست وچالاك و کاری و باذکاوت، هرچند در جنگ گاهی میل بیغما دارند، درسایر امور معاشرت نهایت‌متدین ودرستکار وراستگو میباشند. در کشتی‌رانی مهارتی تام دارند و غالباً در بحریهٔ عثمانی سابقاً صاحب منصبان ازاین طایفه بودند. با اینکه اصلا از مردم قفقازند ولی امروزه زبان اصلی خودرا فراموش کرده وبترکی تکلم‌می کنند، غالباً افراد این‌قوم مسلمانندو بعض عیسویان که درمیان آنهامشاغلی‌دارند ازین قوم نباشند وبعضی میگویند که اصل آنها ازمهاجرین یونان است.

لازار. (اِخ) (قدیس) عازر، نام یکی‌از معاصرین عیسی علیه‌السلام و ازمؤمنین وی و برادر مارته (٤) و مریم. وی بمعجزهٔ عیسی‌ع چهار روز پس‌از مرگ وآنگاه که استخوانهایش آغاز پوسیدن کرده بود زنده شد. ذکران او هفدهم دسامبر است. نیز رجوع به عازرشود.(قاموس‌الاعلام‌ترکی).

لازار فاربی. (اِخ) (۵) نام مورخی ارمنی. وی از یکی از خانواده های‌نجیب ارامنه بود و در قصر آشوشا (٦) امیر کوکارك(۷) وایبریها (گرجیها) تربیت یافت بعد درسلك روحانیین درآمد وکسب فضائل بسیار کرد.

تاریخ ارمنستان را تا سال ٤۸۰ میلادی نوشت که درآن برخی‌وقایع با تاریخ ایران قدیم مربوط است. (ایران باستان ج ۱ ص ۹۸ و ۹۹).

لازاغای. [اُ] (الحاج‌حسن) (اِخ) صاحب النزهة الخیریة فی موافقة شهور الاعاجم للشهورالقمریة. (معجم المطبوعات ج ۲).

لازال.]لَ] (ع) (مرکب از لاوزال) بمعنی، همیشه. وآن ازافعال ناقصه است، رافع اسم وناصب خبر.

لازال. (آنتونی - شارل‌لوئی کنت‌دو) (اِخ)(۸)نام‌بهترین ژنرال‌فرانسوی سپاه بناپارت. مولد متز بسال ۱۷۷۵ و مقتول دروا گرام بسال ۱۸۰۹

لازال. (آلبردو)(اِخ)(۸) روزنامه‌نویس فرانسوی.مولدمانس‌ووفات‌بپاریس(۱۸۸٦ ۱۸۳۳). نبسهٔ لازال مذکور فوق.

لازال. (اِخ)نام‌کرسی‌بخش‌در (گار) از ولایت ویگان بفرانسه. دارای ۱٤۸۰ سکنه.

لازال عالیا. [لَ] (ع) جملهٔ دعائیه بمعنی همیشه بلند باد:

آورد گرد فتح وظفر پیش چشم ما
باد رکاب عالی‌لازال عالیا.

سوزنی.

لازب. [زِ] (ع) (ن ف) ثابت وبرجای (منتهی‌الارب).||چفسیده.چسبیده،دوسیده یقال، صارالشیء یاصارالامرضربةلازب‌وهو افصح من‌لازم.(منتهی‌الارب). لازم.(دهار). دوسنده. چفسنده. چسبنده. لاصق. لاتب. ||ضربت لازب، ضربی‌را گویندکه پس از به‌شدن‌نشان‌آن‌بماند.(غیاث)||طینٌ لازب، گل چسبنده. گل خازه. (مهذب‌الاسماء). ||عام‌ٌلازب، سال‌قحط. خشکسال.||شدید.

لازربن‌علی. [زِعَ] (دُن ...) (اِخ) نام مردی ازاهالی‌طلیطله درقرن دوازدهم و سیزدهم میلادی. (الحلل السندسیة، ج۲ ص ۳۸٤).

لازستان. [زِ] (اِخ) نام ولایتی در قسمت غربی‌قفقازیه کنار دریای سیاه. این سرزمین در ازمنهٔ باستانی کلخید نام داشته وبعدها لازستان نام گرفته است. (ایران باستان ج ۱ ص ۷۳۱).

لازق. (۹)[زِ] (ع) (ن ف) چسبنده. برچفسنده. (آنندراج). لازب. لزوق. (منتهی‌الارب).

لازقة. [زِ قَ] (ع) تأنیث لازق. هرچیزکه چسبنده باشدمثل‌سریش.(غیاث).

لازك. [ ] (اِ) قسمی مروارید، و مروارید مدحرج قطری ولازك و وردی و لمانی که هرگز کسی مثل‌آن ندیده بود. (تاریخ بیهق).

لازم. [زِ] (ع) نعت فاعلی از لزوم واجب. (زمخشری). فی‌الاستعمال بمعنی الواجب. (تعریفات). ناگزیر. دربایست. بایا. بایسته. ضرور. کردنی. فریضه. این کلمه با افعال، آمدن، بودن؛ داشتن، شدن؛ شمردن؛ کردن؛ گردانیدن؛ گردیدن وگرفتن‌صرف‌شود. ج، لوازم:

پیش‌آی کنون ای خردمند وسخن گوی
چون حجت لازم شود ازحجت‌نحریش.

خسروی.

قضای‌لازمست آنرا که برخورشید عشق آرد
که همچون ذرّه درمهرش گرفتارهوا ماند.

سعدی.

فرمانبری‌من(مسعود) این‌بیعت‌را که‌جا کرده در درون من واین ارادتی که لازم شده در گردن‌من ... ازروی‌سلامت‌نیت.(ابوالفضل بیهقی‌ص۳۱٦). وفانمودن بآن واجب‌است ولازم. (ابوالفضل بیهقی‌ص۳۱۳) ملحق گردانیدن اورا بپدران اوکه خلفاء راشدین بودند... بروشی که‌لازم ساخته برهرزندهٔ‌که اورا ساخته‌وپرداخته. (ابوالفضل بیهقی ص ۳۱۰). برهمه کس‌لازم‌است‌ایستادن‌بحق‌او (خلیفه). (ابوالفضل بیهقی‌ص۳۱۵). قسم خورده ام بآن قسمی که اعتقاد دارم بآن که بجاآورم‌وآن‌لازمست‌بر گردن‌من(مسعود). (ابوالفضل بیهقی ص ۳۱۹). یا برابر

(۱) La Reynie. (۲) Larivey. (۳) Troyes. (٤) Marthe. (۵) Lazare de Pharbe.
(٦) Aschouscha. (۷) Koukark. (۸) Lasalle. (۹) Collant.

نباشد ظاهر گفته‌ام باباطن و کردارم پس لازم باد برمن زیارت خانهٔ خدا که در میان مکه است سی بار. (ابوالفضل بیهقی ص ۳۱۹) .

لازم شده است کون برایشان وهم فساد
گرچه بیودش اندر آغاز دفترند .
ناصرخسرو .

ودر مکاسب جدوجهد لازم شمرد .(کلیله). شتر به آنرا بسندید ولازم گرفت. (کلیله) . هر که درگاه ملوك را لازم گیرد هر آینه مراد خویش او را استقبال واجب بیند . (کلیله) . چون حاجتش برآمد و تشویش خاطرش برفت وفاء نذرش بوجود شرط لازم آمد . (گلستان) .

لازمست آنکه دارد اینهمه لطف
که تحمل کنندش اینهمه ناز .
سعدی .

سعدی چو سروری نتوان کرد لازمست
از سخت بازوان بضرورت فروتنی .
سعدی .

لازمست احتمال چندین جور
که محبت هزار چندین است .
سعدی .

هر که حاجت بدرگهی دارد
لازمست احتمال بوابش .
سعدی .

دفع ضرر محتمل عقلا لازم است . لازم گرفتن جایی، مقیم وملازم آنجا شدن وهماره بدانجا ماندن.لازم گرفتن چیزی یا کسی را، پیوسته بااو بودن . شکب، کارلازم .(منتهی الأرب). عانك، لازم چیزی.(منتهی الأرب). سدك، لازم چیزی . (منتهی الأرب) . لَز ؛ لَزز ، لازم بودن چیزیرا ، (منتهی الأرب) .لطّ، لازم بودن درخانه.(منتهی الأرب) . الظاظ، لازم بودن درخانه . (منتهی الأرب). لوث ، لازم بودن درخانه (منتهی الأرب). التزام ، لازم‌داشتن.لزوم، لازم شدن.(تاج المصادر). تفنّث،لازم شدن . (منتهی الأرب) . غرامة ، آنچه ادایش لازم باشد . (منتهی الارب) . غرم الدّیة، لازم شدبروی تاوان . (منتهی-الارب).الکع، لازم شدن. (منتهی الأرب) . لزوم،لازم‌شدن‌حقی بر کسی.(منتهی الأرب). لکی، لازم شدن‌چیزیرا . (منتهی الأرب). تعین علیه الشیئی ، لازم شد بروی بعینه . (منتهی الارب).التاب،لازم‌وواجب کردن کاری بر کسی.(منتهی الأرب).الزام، لازم کردن، (تاج المصادر) . السام ، لازم گردانیدن . (منتهی الأرب) . لکد ، لازم گردیدن . (منتهی الارب).شرط ،لازم‌گردانیدن‌یا گرفتن چیزی را دربیع ومانندآن. (منتهی الأرب). قبل‌علی‌الشیی، لازم گرفت .(منتهی الارب). تطلی ، لازم گرفتن بازی و شادمانیرا . (منتهی الارب). مماظة ،لازم گرفت‌دشمن را . (منتهی الأرب). مماظ ،لازم گرفتن‌دشمن‌را. (منتهی الأرب) . سدك ، لازم گرفتن چیزیرا . (منتهی الأرب) .عضضت بصاحبی عضیضاً ، لازم گرفتم آنرا . (منتهی الأرب). اِکباب ، لازم گرفتن . (منتهی الأرب) . لتب،لازم گرفتن . (منتهی الأرب) . اتوب ، لازم گرفتن. (منتهی الأرب) . لسم ، لازم گرفتن. (منتهی الأرب). جثم،لازم گرفتن. (منتهی الأرب).جثوم ، لازم گرفتن (منتهی-الأرب).مماناة، لازم گرفتن.(منتهی الأرب). اعتکاد،لازم گرفتن.(منتهی الأرب). سافهت الناقة الطریق، لازم گرفت ناقه راه را بسیر سخت.(منتهی الأرب). لبد، مقیم‌شدن بجائی و لازم گرفتن آنرا . (منتهی الأرب) . لبود ، مقیم‌شدن بجائی‌ولازم گرفتن آنرا . (منتهی الأرب) . قعود، لازم گرفتن‌جایرا. (منتهی الأرب) . مقعد ، لازم گرفتن‌جایرا. (منتهی الأرب) . لذم بالمکان ، لازم گرفت جای را . (منتهی الأرب) . الباب ، لازم گرفتن جای را .(منتهی الأرب) . طفق الموضع ، لازم گرفت جایرا . (منتهی - الأرب) . اقتناء ، لازم گرفتن چیزی را . (منتهی الأرب) . اِقناء ، لازم گرفتن چیزی را . (منتهی الأرب) . اعراس ، لازم گرفتن چیزیرا.(منتهی الأرب) . کنع، لازم گرفتن چیزی را .(منتهی الأرب) . عصب،لازم گرفتن‌چیزیرا.(منتهی الأرب). عسق ؛ تعسق ،لازم گرفتن‌چیزیرا.(منتهی-الأرب) . تقنیة ، لازم گرفتن چیزی را . (منتهی الأرب) . التباط ، لازم گرفتن چیزی را . (منتهی الأرب) . التباق ، لازم گرفتن چیزی را .(منتهی الأرب) . عرس ، لازم گرفتن‌چیزی را .(منتهی الأرب). اقتار، لازم گرفتن چیزی را.(منتهی الأرب) . قتر، لازم گرفتن‌چیزیرا.(منتهی الأرب). شریطة، لازم گرفتن چیزی را .(منتهی الأرب) . فنو،لازم گرفتن چیزیرا . (منتهی الأرب). قنیان ، لازم گرفتن حبا را .(منتهی الأرب). قصع ، لازم گرفتن خانه‌را . (منتهی الأرب). اِکفار، لازم گرفتن‌دیه را . (منتهی الأرب). اکتفار ، لازم گرفتن‌دیه‌را.(منتهی الأرب) . لبّ ، لازم گیرنده جای را و کاری را . (منتهی الأرب) . لبیب ، لازم گیرنده کاری‌را. (منتهی الأرب) . اِنکباب ، لازم گرفتن کسی‌را .(منتهی الأرب). لذی، لازم گرفتن کسی را.(منتهی الأرب) . لهذب ، لازم گرفتن‌ودرچفسیدن کسی‌را (منتهی الأرب). لوغ ، لازم گرفتن . (منتهی الأرب) . لَظّ، لازم‌گرفتن کاررا . (منتهی الأرب) . الظوّا بیاذالجلال والاکرام (حدیث)، لازم گرفتن ذکر یاذالجلال والاکرام‌را .(منتهی الأرب). || چسبنده . یقال صارکذا وکذا ضربة لازم لغة فی لازب . (منتهی الأرب) . چفسنده (دهار) . چسبنده . (زمخشری) . لازب (دهار) ؛ دروغ گفتن بضربت لازم مانند که اگر جراحت درست شود نشان بماند . (گلستان) . || ملازم . (آنندراج) .

دامن معشوق می‌آرد بکف
هر که باشد لازم درگاه عشق.
امیری لاهیجی .

|| دراصطلاح طب، چیزی که در بیشتر احوال بادیگری باشد . دائم. یك بندی. پیوسته . مدام . آنچه همیشه باچیزی باشد : علامت این آماس دردی بود لازم و خلنده و تب سوزان . (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) . علامت وی آنست که‌درد وسوزش‌لازم‌بود در گرده. (ذخیرهٔ‌خوارزمشاهی) . تب لازم ، تب دائم. بباید دانست که سبب‌لازم شدن تب‌بدرفتنکی (؟)جایگاه علت‌است بدل‌وسبب سرخ گشتن رخساره بر آمدن بخار است . (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) . و از بهر آنکه طبیعت مقهور است وتب لازم است آن تری بهرهٔ تن نشود لکن مدد تب گردد وتب را بر افزواند . (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) .

|| در اصطلاح منطق ، لاینفك ، امری که منفك از امر دیگر نباشد . آنچه انفکاك آن از شیئی ممتنع باشد . که از انفکاك‌از ماهیت امتناع کند .

لازم بین . رجوع به عرضی شود . (اساس الاقتباس ص ۲۳-۲۴) .

لازم بین‌بمعنی اخص،لازمی که‌تصورملزوم با تصور آن همراه‌باشد.لازم‌بین‌بمعنی‌اعم،لازمی که‌از تصور آن‌وتصور ملزوم وتصور نسبت‌بین آن‌دو، قطع‌بلزوم حاصل شود. جرجانی در تعریفات آرد:لازم‌البین،هوالذی یکفی تصوره مع‌تصور ملزومه فی‌جزم‌العقل باللزوم بینهما کالانقسام بمتساویین للاربعة فان من تصور الاربعة و تصور الانقسام بمتساویین جزم بمجردتصورهمابان الاربعة منقسمة‌بمتساویین. و قد یقال البین علی اللازم الذی یلزم من تصور ملزومه . ککون الاثنین ضعفا للواحد فان من تصور الاثنین ادرك انه ضعف الواحد والمعنی الأول اعم لانه متی‌یکفی تصور الملزوم فی اللزوم یکفی تصوراللازم مع تصور الملزوم . فیقال للمعنی‌الثانی‌اللازم البین بالمعنی الاخص و لیس کلما یکفی التصورات یکفی تصور واحد فیقال لهذا اللازم البین بالمعنی الاعم .

لازم‌غیربیّن، رجوع به‌عرضی‌شود . (اساس الاقتباس‌ص ۲۳،۲۴) . جرجانی در تعریفات گوید :اللازم‌الغیرالبین، هوالذی یفتقرجزم الذهن‌باللزوم بینهما‌الی‌وسط کتساوی‌الزوایا الثلاث للقائمتین للمثلث . فان مجرد تصور

المثلث و تصور تساوی الزوايا للقائمتين لايكفی فی جزم الذهن بان المثلث متساوی الزوايا للقائمتين بل يحتاج الی وسط و هو البرهان الهندسی . (انتهی) .

لازم ماهيت . رجوع به عرضی شود .(اساس الاقتباس ص ۲۳-۲٤) . جرجانی در تعريفات آرد، لازم الماهية، ما يمتنع انفكاكه عن الماهية من حيث هی هی مع قطع النظر عن العوارض كالضحك بالقوة للانسان

لازم وجود ، رجوع به عرضی شود. (اساس الاقتباس ص ۲۳-۲٤) .

جرجانی در تعريفات گويد : لازم الوجود ما يمتنع انفكاكه عن الماهية مع عارض مخصوص و يمكن انفكاكه عن الماهية من حيث هی هی كالسواد للحبشی .

|| دراصطلاح فقه مقابل جايز ، بيع ياعقد لازم، كه فسخ آن ازيك طرف مجاز نباشد برخلاف عقد جائز .عقدی كه فسخ نتوان كرد. لازم شدن بيع ، مدت خيار آن گذشتن .

|| در اصطلاح نحو ، فعلی كه مفعول ندارد چون رفتن. فعلی كه فاعل تنها گيرد ومفعول ندارد . فعلی كه از فاعل بديگری تجاوز نكند ومفعول نخواهد مانند افتادن ودويدن. آنكه مفعول نطلبد و آنرا مطاوع نيز گويند. فعل كه مفعول نگيرد . مقابل متعدی . (۱) جرجانی در تعريفات گويد : اللازم من الفعل مايختص بالفاعل . صاحب كشاف اصطلاحات الفنون آرد : اسم فاعل من اللزوم . و هو عند النحاة يطلق علی غير المتعدی ، كماسبق فی لفظ المتعدی و علی قسم من المبنی ، مقابل العارض . و قدسبق ايضاً . وعنداهل المناظرة والمنطقيين و الاصوليين ماقد عرفته و عرّفه المنطقيون بما يمتنع انفكاكه عن الشی ای لا يجوزان يفارقه و ان وجد فی غيره فلايرد اللازم كالضوء بالنسبة الی الشمس . و المراد بما الشئی . سواء كان غير محمول علی الملزوم مواطاةً كالسواد اللازم لوجود الحبشی . فانه غير محمول علی الحبشی . او محمولا عليه . جزئياً كان او كلياً . ذاتياً او عرضياً . و ذلك الامتناع اما لذات الملزوم او لذات اللازم اولامر منفصل . و غير اللازم مالا يمتنع انفكاكه عن الشی . سواء كان دائم الثبوت اومفارقا . وقدسبق فی لفظ العرضی. (التقسيم) للازم تقسيمات، الاول : اللازم مطلقاً. امالازم للوجود اولازم للماهية . يعنی ان اللازم امّا لازم للوجود ای للشيئی باعتبار وجوده الخارجی مطلقاً . سواء كان مطلقاً . كالتحيز للجسم . اوماخوذاً بعارض . كالسواد للحبشی . فانه لازم للانسان . باعتبار وجوده وتشخصه الصنفی لا لماهيته ولا لوجوده مطلقاً والالكان جميع افراده اسود . ويسمی لازماً خارجياً . او باعتبار وجوده الذهنی بان يكون ادراكه مستلزماً لادراكه . اما مطلقاً او ماخوذاً بعارض و يسمی لازماً ذهنياً . و اما لازم للماهية من حيث هی . مع قطع النظر عن خصوصية احدالوجودين كالزوجية للاربعة . فانه متی تحقق ماهية للاربعة امتنع انفكاك الزوجية عنها . والحاصل ان لزوم شيئ بشيئ سواء كان اللازم وجودياً او عدمياً محمولا بالمواطاة او بالاشتقاق او غير محمول . نحوالعمی والبصر . اما بحسب الوجود الخارجی . لاعلی معنی انه يمتنع وجود الشيئ الاول بدون وجود شيئ الثانی بل علی معنی انه يمتنع وجود الشيئ الاول فی نفسه او فی شيئ فی الخارج ای بالوجودالاصلی . سواء كان فی الاعيان او فی الاذهان . منفكا عن الشيئ الاول . ای عن نفسه . كما فی العدميات اوعن حصوله اما فی نفسه كالعرض بالنسبة الی المحل او فی شيئی غير الملزوم . كالابوة و البنوة . او الملزوم كالصفات اللازمة . فهذه كلها اقسام اللازم الخارجی واما ان يكون بحسب الوجود الذهنی لاعلی معنی انه يمتنع وجود الظلی بدون حصول الشئی الاول اصالة فانه باطل اذالوجود الظلی لا يترتب عليه اثر خارجی بل علی معنی انه يمتنع الوجودالظلی الاول بدون وجود الظلی الثانی فالمراد بالحصول فی الذهن الوجود الظلی الذی هوعبارة عن الادراك المطلق لاالحصول الاصلی فيه فاللزوم بين علمی الشيئين الذين بينهما لزوم ذهنی خارجی لكون العلمين من الموجودات الاصلية وامّابالنظر الی الماهية من حيث هی لاعلی معنی ان الماهية من حيث هی مجردة عن الوجود يمتنع ان ينفك عنه فان الماهية من حيث هی ليست الا الماهية منفكة عن كل ما يعرضه . بل علی معنی انه يمتنع ان يوجد باحدالوجودين منفكة عن ذلك اللازم . ای عن الاتصاف به لا عن حصوله فی الخارج او فی الذهن والالكان اللزوم خارجياً او ذهنياً . بل اينما وجدت الماهية سواء كان فی الخارج أو فی الذهن كانت معه موصوفة به . فامتناع الانفكاك بالنظر الی الماهية نفسها سواء كان للماهية وجودان كالاربعة حيث يلزمها الزوجية فيهما او وجود فی الخارج فقط كذاته تعالی فانه يمتنع ان يوجد فی الخارج منفكا عما يلزمه . لكنه بحيث لوحصل فی الذهن يمتنع انفكاكه عنه ايضاً اووجود فی الذهن فقط كالطبائع . فانها يمتنع ان يوجد منفكا عما يلزمه من الكلية و نحوها لكنها بحيث لو وجدت فی الخارج كانت متصفة بها . هكذا ذكر المولوی عبدالحكيم فی حاشية شرح الشمسية . و الثانی اللازم مطلقاً اما بالوسط وهو اللازم الغير القريب . او بغير وسط وهو اللازم القريب . و الوسط ما يقترن بقولنا : لانه حين يقال لانه كذا فالظرف يتعلق بقولنا يقترن ای يقترن حين يقال لانه كذا فلاشك انه يقترن بلانّه شيئ فذلك الشيئ هو الوسط كما اذا قلنا : العالم حادث لانه متغير . فحين قلنا لانه اقترن به المتغير وهوالوسط وحاصله الدليل البرهانی فالحدس و التجربة ونحوهما كالحس والتفات النفس ليست من الوسط والثالث كل لازم سواء كان لازماً للوجود اوللماهية، اما بين او غيربين . و اما البين فقيل هوالذی لايقترن بقولنا لانه كالفردية للواحد ای لايتوقف علی دليل برهانی سواء كان متوقفاً علی حدس او تجربة او نحوذلك اولا و غيرالبين هوالذی يقترن به ای يحتاج الی دليل برهانی كالحدوث للعالم . و قيل اللازم البين هوالذی يكفی تصوره مع تصور ملزومه فی جزم العقل باللزوم بينهما انما ذكر الجزم ، اذ لو كان كافياً فی الظن باللزوم لم يكن بيناً . ان قلت لابد فی الجزم من تصور النسبة قطعاً قلت امّاان المراد ان تصوره مع تصور ملزومه و تصور النسبة بينهما كاف فی الجزم الا انه ترك ذكره لعدم التفاوت فيه بين البين وغير البين. و مدار الاختلاف انما هو تصور الطرفين، و اما ان يقال تصورهما يقتضی تصور النسبة و الجزم معاً . وغير البين هو الذی يفتقر جزم الذهن باللزوم بينهما ، اما الی وسط فيكون نظرياً ، واما الی امر آخر سوی تصور الطرفين والوسط ، كالحدس والتجربة ونحوهما . ولا يجوز الاقتصار علی الوسط كما فعله البعض لانه حينئذ اما يلزم بطلان الحصر و وجود قسم ثالث وهو ماكان بحدس و نحوه . او دخول ذلك القسم فی البين . و كلاهما غير سديد . اما الاول فلعدم الانضباط . و اما الثانی فلان لفظ الكفاية ولفظ البين الدال علی كمال الظهور يأباه . و قد يقال البين علی اللازم الذی يلزم من تصور ملزومه تصوره . ككون الاثنين ضعفا للواحد فان من تصور اثنين ادرك انه ضعف الواحد . و هذا لازم بين بالمعنی الاخص . و الاول لازم بين بالمعنی الاعم لانه متی يكف تصور الملزوم فی اللزوم يكف تصور اللازم مع تصور الملزوم. و ليس كلما يكفی تصور ان ، يكفی تصور واحد . و هذا هو اللازم الذهنی المعتبر فی دلالة الالتزام . (فائدة) قالوا كل لازم

(۱) Verbe intransitif ou verbe neutre.

قریب بین الثبوت للملزوم بالمعنی الاعم . و الا لاحتاج الی وسط . فلایکون قریباً وغیر القریب غیر بین . اذلو کان بیناً کان قریباً و هذه الملازمة واضحة بذاتها والاول ممنوعة لوجود قسم ثالث کما عرفت . ومنهم من زاد و زعم ان اللازم القریب بین بالمعنی الاخص . لان اللزوم هوامتناع الانفکاک و متی امتنع انفکاك العارض من الماهیة لا بوسط تکون ماهیة الملزوم وحدها مقتضیة له . فاینما تحقق ماهیة الملزوم یتحقق اللازم فمتی حصلت فی العقل حصل. وههنا بحث طویل مذ کور فی شرح المطالع. والرابع لزوم الشیئ قدیکون لذات احدهما فقط . اما الملزوم بان یمتنع انفکاك اللازم نظراً الی ذات الملزوم ولایمتنع انفکاکه نظراً الیه کالعالم للواجب والانسان. واما اللازم بان یمتنع انفکاکه عن الملزوم نظراً الیه ویجوز انفکاکه نظر الی الملزوم ، کذی العرض للجوهر والسطح للجسم وقد یکون لذاتیهمابان یمتنع انفکاکه عن الملزوم نظراً الی کل منهما کالمتعجب والضاحك للانسان . وآیاً ما کان فهو اما بوسط او بغیره . وقد یکون لامر منفصل . کالوجود للعقل والفلك وعلی التقادیر فالملزوم اما بسیط او مرکب. فالاقسام منحصرة فی اربعة عشر عقلا ، سواء کانت الاقسام باسرها واقعة فی نفس الامر او لم تکن. والمقصود من التمثیل التفهیم لارعایة المطابقه للواقع فالمناقشة فی الامثلة لاتقدح . انتهی .

ذکر لازم و ارادهٔ ملزوم یکی از انواع مجاز مرسل، و آن چنانست که لازم شیئی را ذکر کنند وملزوم آنرا بخواهند چنانکه گویند ملأت الشمس المکانَ ، یعنی ملأت الضوء . || لازم وملزوم یکدیگر بودن، ازهم جدا نشدنی بودن :

ضوء جان آمد نماید مستضی

لازم وملزوم وباقی مقتضی .

مولوی .

مرا گر دل دهی ورجان ستانی

عبادت لازمست و بنده ملزوم .

سعدی .

لازم. [زِ] (اِخ) نام اسپ وثیل ریاحی. (منتهی الأرب) . || نام اسپ بشر بن عمرو بن رُهیب . (منتهی الأرب) .

لازم آمدن . [زِ مَ دَ] (مص) واجب کردن . رجوع به کلمهٔ لازم شود :

درین مقالت تشبیه لازم آید ، پس

خدای را جز ازاین وجز ازچنین پندار.

ناصر خسرو.

لازم الاجراء. [زِ مُ لِ] (ع) (مرکب ازلازم واجراء) که اجراء آن واجب باشد .

لازم بودن . [زِ دَ] (مص) بایسته و ضرور بودن . رجوع به کلمهٔ لازم شود .

لازم داشتن . [زِ تَ] (مص) بدو نیاز داشتن . رجوع به لازم شود .

لازم شدن . [زِ شُ دَ] (مص) واجب شدن. ضروری شدن. رجوع به کلمهٔ لازم شود :

و گر دانی که این کار فلك نیست

فلکبانی ترا لازم شد ایدر .

ناصر خسرو .

لازم شدن حجت وبرهان ودلیل، ثابت شدن آن. لازم شدن بیع، مدت خیار آن گذشتن .

لازم گرفتن . [زِ گِ رِ تَ] (مص) لازم گرفتن جائی ، مقیم وملازم آنجا شدن وهماره بدانجا بودن. لازم گرفتن چیزی یا کسی را ، پیوسته بااو بودن . رجوع به کلمهٔ لازم شود .

لازمة . [زِ مَ] : مقتضی : لازمهٔ این کار اینست که . . . لازمهٔ این گفته یا این فعل فلانست .

لازمی . [زِ] صاحب آنندراج گوید : لازم مقابل متعدی را در عرف لازمی می گویند بزیادت تحتانی و غلط است چراکه لازم خود صیغهٔ اسم فاعل است حاجت به یاء فاعلیت ندارد . انتهی . در تداول فارسی لازمی گفته نمیشود ،شاید در هند معمول بوده است .

سکون لازمی سکونی را گویند که اصلی بوده و بواسطهٔ وقف وعوارض دیگر نباشد مانند سکون آخر حروف نون و عین و کاف وامثال آنها .

لازنه . [ ] (اِخ) قومی اند از تخس و دهی نیز دارند بدین نام . وایشان را ناحیتی خُرد است . (حدود العالم) .

لازوال. [زَ] (ع) (مرکب از «لا» و «زوال») بمعنی، باقی. پاینده. دائم .ابدی .

لازورد . (وَ) (۱) (اِ) لاجورد. (۲) لاژورد. رجوع به لاجورد شود :

زمین جزع و دیوار ها لازورد

درش زر وبیجاده برزر زرد .

(گرشاسب نامه ص ۲۸۶ نسخهٔ کتابخانهٔ مؤلف).

چو بنهاد گردون ز یاقوت زرد

روان مهره بر طارم لازورد .

گرشاسب نامه .

بنزدیك تابوت زرین مگرد

که دیدی در آن خانهٔ لازورد.

گرشاسب نامه .

و لوح از لازورد بربالین مرد نهاده . (مجمل التواریخ) . صاحب الجماهر گوید (۲) ، اللازورد ، یسمی بالرومیة ارمیناقون کان نسبة الی ارمینیة فان الحجر الارمنی المسهل للسوداء یشبهه واللازورد یحمل الی ارض العرب من ارمینیة والی خراسان والعراق من بدخشان و قیل العوهق هواللازورد (۳) وهوفی شعر زهیر بخلافه : (٤)

تراخی به حب الضحاء وقد رأی

سماوة قشراء الوظیفین عوهق

قیل الضحاء للابل مثل الغداء للناس والسماوة اشخص. وقشراء الوظیفین النعامة. والعوهق الطویله و وزنه بالقیاس الی القطب سبعة و ستون و ثلثان و ربع و الجید منه یجلب من جبال کران (۵) وراء شعب بنجهیر(٦) وقال نصر معدنه قرب جبل البیجاذی ببدخشان واعظم مایوجد من قطاعه عشر رطل ویبرد و یجلی و یطحن و یستعمل فی الاصباغ و مادام صحیحاً فانه یضرب الی لون النیل وربما مال الی السواد وفی اکثر الحال یکون علی وجه المحکوك المجلو کواکب ذهبیة کالحباب (۷) و اذ اسحق و هو برخاوته مؤاتی للطحن اشرق لونه و جاء منه صبغ مؤنق لایدانیه شیٔ من اشباهه . وقد یوجد منه فی معادن تعرف بتوث بنگ لعدة من شجر الفرصاد بها وهی قریبة من زروبان (۸) فی الندرة مالایتخلف عن کرائی رخاوة وحسن مکسره و سائره مختلط بجوهر آخر مشبع الخضرة الفستقیة و نظن به انه دهنج الاان وقره یعطی فی الاذابة عشرة دراهم فضة(۹) فیبطل به ذلك الظن لانهم قالوافی استنزال الدهنج ان النازل منه نحاس و لافضة (۱۰) والله الموفق . و رجوع به لاژورد شود .

لازوردی . [وَ] منسوب به لازورد . لاجوردی . برنگ لاجورد . رنگی بین آسمانجونی ازرق و نیلی . صاحب الجماهر گوید(۱۱) : قال نصر، ان للاکهب مراتب تتفاضل بالشبع من اللون فاو"له الآسمانجونی الازرق ، ثم اللازوردی ، ثم النیلی ، ثم الکحلی (۱۲) وهو اشبعها . . .

لازوردیت . [وَ ی یَ] بودن چیز لاجوردی (۱۳) .

لازوق . (ع) (ص) لزوق . (منتهی الأرب) . || مرهمی که تا به شدن جراحت چسبان باشد . (منتهی الأرب) . دوائیکه

---

(۱) Lapis lazuli یا Lazulite یا Lapis (دزی ج ۲ ص ۵۰۷) .

(۲) الجماهر ص ۱۹۵

(۳) قال ابن خالویه ـ العوهق الصبغ شبه اللازورد . لسان (٤) س ـ قال البحتری والبیت لزهیر وهوموجود فی روایة السکری و روایة ثعلب فی نسخة خطیة عندی . (۵) ب ـ کروان و کران بلدمن بلاد الترك من ناحیة التبت بها معدن الفضة ـ یاقوت .

(٦) بنجهیر مدینة بنواحی بلخ فیها معدن الفضة ـ یاقوت . (۷) النسخ ـ کالحبات . (۸) شاید ، زرروبان .

(۹) هامش ـ س ـ یعنی الوقر من اللازورد و اذا اذیب خلص منه عشرة دراهم فضة . (۱۰) ای لوکان کالدهنج لنزل منه نحاس .

(۱۱) ص ۷۵ (۱۲) نسخة اب : الاکحل . (۱۳) Avoir le teinte azurée.

بریش نهند و برجای بگذارند تابره ؛ یا موضع رگ‌را بداروی لازوق وپشم خرگوش ببندند . (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) .||سریش .

لازیکا . (اِ خ) رجوع به کلخید شود . (ج ۲ ایران باستان ص ۱٦۸۵) .

لازیکه . [کَ] (اِ خ) لازیکا . (کلخیس) . (ترجمهٔ ایران در زمان ساسانیان تألیف کریستن سن ص ۲۴۹) .

لاژ . (اِ خ) دهیست از مضافات جام از دارالملك خراسان :

بود در دیه لاژ حیدری‌ئی
یخنهٔ پاك رو قلندری‌ئی
بود زاهد بلاژ شد فاسق
امردی دید و شد بر اوعاشق .
(پوربهای جامی) .

لاژار . (ژان باپتیست فلیکس) (اِ خ)(۱) نام باستان شناس فرانسوی مولد لیون (۱۸۵۸-۱۸۷۳) .

لاژازو . (اِ خ)(۲) بندری از بنادر ارمنستان صغیر درساحل خلیج اسکندرون واز بازارهای تجارتی عمده و مرکز معاملهٔ تجار ایتالیائی و فرانسوی واسپانیائی بعهد مغول . (تاریخ مغول ص ۵۷۰) .

لاژرلف . [ژِ لُ] (سلما)(اِ خ)(۳) نام زنی رمان نویس از مردم سوئد . مولد مرباکا ، بسال ۱۸۵۹ ،

لاژنکیر . [ژُ یِ] (ژاك مارکی دو) (اِ خ)(٤) نام‌ملاّح شجاع فرانسوی . مولد قصر لاسکرس ، نزدیك آلبی (۱۷۵۳-۱٦۸۰) .

لاژورد . [وَ] (اِ) (۵) لاجورد . لازورد . (رجوع به‌هردو کلمه شود) . سنگی کبود که سودهٔ آنرا نقاشان بکار برندودر طب نیز بکار استوآن بدخشی‌ونیشابوری بود وبدخشی آن بهتر باشد . سنگ‌لاژورد ، حجراللاجورد ، آنرا از بدخشان آرند و در بعضی‌بلاد دیگر خراسان‌نیز یافت شود . ابوریحان در صیدله آرد : ابوعبید گوید برخی‌اورا عوهق گویند وابوالعباس ازابن الاعرابی‌همچنین‌روایت کرده است . «ص» « اونی » گوید: گرمست دردو وخشك‌است درسه اخلاط سوداوی را باسهال دفع کند و موی مژه برویاند چون در چشم کشند . (ترجمهٔ صیدلهٔ ابوریحان) . سنگی است کبود که سودهٔ آنرا نقاشان بکار برند ودر طب نیز بکاراست وآن بدخشی ونیشابوری بود وبدخشی آن بهترباشد . دربرهان قاطع آمده :سنگی‌است کبود که‌نقاشان ومصوران بکار برندگویند اگر زنی خواهد که بچهٔ او ساقط نشود نیم درم لاجورد با روغن زیت آمیخته بخود گیرد بچه بسلامت‌بماند تا بظهور آید(برهان) . صاحب اختیارات‌بدیعی گوید : بپارسی‌لاجورد خوانند ونیکوترین آن بدخشی بود . ومؤلف گوید خاصیت تفریح وتقویت دروی زیاده بودکه در نوع دیگری ، بسبب همسایگی‌لعل . ونوع ناری بد بود بسبب همسایگی سرب . و طبیعت آن گرم بود در دوّم و خشك بود در سوم و گویند سرد و خشك بود در دوّم وقوّة وی مانند حجر ارمنی بود لکن لاجورد ضعیفتراز وی بود درمسهل سودا . و گویند قوت وی‌آنست که مانند لزاق الذهب بود اندکی ضعیفتر از وی . ولاژورد مسهل سودا بود هرخلط غلیظی که باخون‌آمیخته باشد و مالیخولیا را نافع بود و چون زن نیم درم از وی فرزجه کند با یکدرم روغن زیت بچه نگاهدارد در رحم تابثبوت رسد واز افتادن ایمن بود وشربتی از وی تا یکدرم بود درد گرده ومثانه راسود دهد و ثآلیل قطع کند و چون باسرکه سحق کرده بر برص طلا کنند زایل کند وموی مژه برویاند و لاژورد مضرّ بود بفم معده مصلح آن مصطکی بود یا حماما وبدل آن حجرارمنی و گویند بدل آن لزاق الذهب کانی بود (اختیارات بدیعی) :

یکی جام دیگر بُد از لاژورد
نهاد اندرو هفت یاقوت زرد .
فردوسی .

گویی که رشته‌های عقیق استو لاژورد
از لاله‌و بنفشه‌همه روی مرغزار .
فرخی .

|| کبود :

چو خورشید روی هوا کرد زرد
بینداخت پیراهن لاژورد .
فردوسی .

نشستند با او بدان سوك‌و درد
دورخ زردو لبها شده لاژورد .
فردوسی .

صحرا بلاژورد و زروشنگرف
از بهر چه منقش ومدهون است .
ناصرخسرو .

لاژوردکنار . [وَ کَ] (اِ خ)(٦) ترجمهٔ‌نام ناحیتی‌از فرانسه بساحل‌بحرالروم .

لاژوردی . [وَ] منسوب به لاژورد . برنگ لاژورد . لازوردی . لاجوردی .

لاژوردین . [وَ] منسوب به لاژورد . لاژوردی . لاجوردی .

لاژوردین . [وَ] (اِ خ) نام قلعتی محکم :

دژ گنبدین کوه تا خرینه(۷)
دژ لاژوردین(۸) زبهر بنه .
فردوسی(۹) .

لاژه . [ژَ] (اِ) لابه :

چو دیده منحرف طبع شهنشاه
بصد لاژه کشیده از جگر آه .
میرنظمی .

(این لغت بامعنی و شاهدآن از مجعولات شعوری است) .

لاژه . [ژِ] (اِ) زعفران دشتی . (ناظم‌الاطباء) .

لاژید. (اِ خ)(۱۰) نام‌سلسله‌ایکه‌بطلیموس تأسیس کرد . توضیح اینکه درتقسیم اول و ثانی ممالك اسکندر کشور مصر نصیب بطلیموس‌لاَ گس گردید ، واوتوانست این مملکت را حفظ کرده درآن سلطنت کند . این سلسله که در تاریخ لاژید نامیده شده از۳۰۶ تا ۳۰ قبل‌ازمیلاد پایدار مانده‌است . (ازایران باستان ج ۳ ص۲۱۵۳)

لاس . (اِ) مادهٔ هرحیوان عموماً ومادهٔ سك خصوصاً . (برهان) . آنرا لاچ نیز گویند .(آنندراج) .اُنثی . مقابل‌نر . لاچ . ماده .||سگ‌لاس‌وگربه لاس ، ماده سگ و ماده گربهٔ بگشن آمده ، گشنخواه شده ، بفحل‌آمده ، مست .||مثل‌سگ‌لاس ، سخت متملق .||کم ، مقابل زبانه : نرولاس ، در اصطلاح نجاران و آهنگران ، دوچوب یا آهن یاسنگ و امثال آن راکه در نجاری و فلزکاری یاحجاری طوری قرار دهند که دندانه هاییکی درفرورفتگی‌های دیگری جای گیردآنرا که‌دردیگری‌فرورفته‌نروزبانه ودیگری‌رالاس‌وکم گویند. نرولاس کردن، جای دادن‌قسمتهای برآمدهٔ چوبی یا فلزی درفرو رفتگیهای چوب یافلزدیگر.|| دست بازی‌ملاعبه (وبافعل زدن صرف شود) . ||ابریشم‌فرومایه.(۱۱)(برهان)قز. جنسی‌از ابریشم . (برهان) . ابریشم پاك نکرده . ابریشمی که کرم کناغ آنرا سوراخ کرده و بیرون‌آمده باشد . (برهان) . ابریشم دغل وناپاك . (صحاح الفرس) :

پیچ پیچ است وبد درون ودغل
راست گوئی کلابهٔ لاس است .
اثیر اخسیکتی .

بیاف اگر بتوانی زعلم سقلاطون
که‌علم منطق‌ابریشم‌است پاك ازلاس .
ناصر خسرو .

---

(۱) Lajard . (۲) Lajazzo. (۳) Lagerloef. (٤) Lajonquière.
(۵) Lapis lazuli. L'azur . (واین دوکلمهٔ فرانسه ازفارسی‌مأخوذ است) . (٦) Côte d' Azur.
(۷) نسخه : دژ گنبدان کوه باجرمنه (۸) نسخه : لاژوردی . (۹) شاهنامهٔ طبع بروخیم (ص ۲۹۸۷ ج ۹) .
(۱۰) Lagides, (۱۱) Grège.

بر زر مدح نفکنم حلان
دیبهٔ نظم را نبافم لاس .
مسعودسعد .

ازچه خیزد درسخن حشو، ازخطا یعنی طبع
وزچه روید بُرز برجامه(۱) زناجنسی لاس.
انوری .

چو رومی گوید از پوشش نپوشم
بجز ابریشمین پاك بی لاس
برهنه زنگی بیغم بر افسوس
همی گوید چه گردی گرد کرباس .
سنائی .

لاسابلیر. [یِ](مارگریت‌دو)(اِخ)(۲) نام یکی اززنان فاضلهٔ مأئه هفدهم‌میلادی . مولد پاریس (۱۶۹۳-۱۶۳۶) . لافُن‌تن دیری با وی رفت وآمد داشته است .

لاسال . (آنتوان دو) (اِخ) (۳) نام نویسندهٔفرانسوی. مولد حدودسال ۱۳۸۸ و وفات پس از سال ۱۴۶۲ میلادی .

لاسال . (رُبرت کاولیه سیور دو . . .) (اِخ) (۳) نام جهانگرد فرانسوی . مولد روئن حدود سال ۱۶۴۰ و وفات ۱۶۸۷ وی لوئیزیان و مسیر می‌سی سیپی‌را کشف کرده است.

لاسال . (فردینان) (اِخ) (۴) یکی از مؤسسین سوسیالیسم آلمان . مولد برسلو . مقتول درجنگ تن بتن (۱۸۶۴-۱۸۲۵).

لاسال . (سن‌ژان باپتیست‌دو) (اِخ) (۳) نام شانوان ریمس . مولدریمس. وی‌مؤسس جمعیت برادران‌مکاتب‌مسیحی است.(۱۷۱۹-۱۶۵۱) .

لاسب . [سُ] (اِخ) (۵) نام کرسی بخش در (پیرنهٔ سفلی) از ولایت اُلرُن . دارای ۱۶۴۵ سکنه .

لاسپد . [سِ پِ] (اتین‌دو ...)(اِخ) (۶) نام طبیعی دان فرانسوی . مولد آژن (۱۸۲۵ - ۱۷۵۶). وی‌تاریخ طبیعی بوفون را تکمیل کرده است .


لاسپد .

لاسپید . (اِخ) دیهی بدوفرسنگی میانه شمال ومغرب بهبهان (فارسنامهٔ‌ناصری) .

لاستر . [تَ] (اِخ) رجوع به الیشتر شود .

لاستیك .(اِ) کلمهٔ ساختهٔ ایرانیان مأخوذ از الاستیك (۷) فرانسوی . چرم گونهٔ از کاؤتچو.

لاسجرد. [جِ] (اِخ) نام محلی کنار راه تهران‌بسمنان میان حیدرآباد ومهدی‌قلیخان در ۱۸۹۲۰۰ گزی تهران . دهی‌ازدهستان سرخه بخش‌مرکزی‌شهرستان‌سمنان . واقع در ۳۴ هزار گزی جنوب باختری سمنان کنارشوسهٔ سمنان بطهران . جلگه ، معتدل خشك . دارای ۱۲۰۰ سکنه زبان فارسی وسمنانی . آب آن قدری تلخ و ازقنات . محصول آن غلات و پنبه و انگور و انار و خربزه ، شغل مردان زراعت و مختصر گله داری . صنایع‌دستی‌زنان کرباس بافی. مزارع : اسدآباد و امیرآباد ، اسفرزنه ، باریك آب . بخش آباد ، تیژور، حاجی آباد حسن آباد ، صفائیه ، سعیدآباد . قادرآباد، بره کیان ، لهرو ، چاله دان جزء این قصبه منظورشده‌است . رباط شاه عباسی ازآثار دورهٔ صفویه و دبستانی دارد . (فرهنك جغرافیائی ایران ج ۳) .

لاسجرد . [جِ] (اِخ) قریهٔ بزرگ در شمال اراك (سلطان‌آباد) .

لاسدمون. [سِ دِ] (اِخ) (۸) لاقاذا مونیا . (قفطی). شهراسپارتارا درزمان‌قدیم لاسدمون نیزمیگفتند. لکن‌لاسدمون غالباً برتمام اراضی اسپارتاو اسپارتا فقط برشهر مزبور اطلاق میشده است . (ترجهٔ تمدن قدیم فوستل دو کولانژ ص۲۰۵) . رجوع بـه اسپارت شود . (تلفظ اصلی کلمه در یونانی لاکد مون است) .

لاسدمونی . [سِ دِ] (۹) منسوب به لاسدمون ، یونانیهای شبه جزیرهٔ پلوپونز (یونان مرکزی) . لاسدمونیها دریانی و آتنیها بنیانی بودند . (ایران باستان ج۱ ص ۵۱۴ و ج ۲ ص ۹۴۱) .

لاسرخ. [سُ] یکی‌ازدونوع‌اکسیدمس(۱۰).

لاسردا. [سِ](اِخ) (۱۱) نام خاندان شاهی کاستیل . چندین عضوازآن خاندان درقرن چهاردهم میلادی در فرانسه مصدر خدماتی بوده‌اند .

لاسرنا . [سِ رِ] (اِ خ)(۱۲)بندری بمغرب شیلی (آمریکای جنوبی).

لاس زدن . [زَ دَ] (مص) بنظر ریبه درکسی دیدن . ملامسه کردن ودست بازی کردن . ملاعبه کردن بریبه .

لاسع . [سِ] (ع) نعت فاعلی‌ازلسع بمعنی گزیدن یانیش زدن . صاحب نیش. (از منتهی الأرب) . گزنده .

لاسك . [سَ] (اِخ) نام دهی جزء دهستان شفت‌بخش مرکزی شهرستان‌فومن واقع در ۲۲ هزار گزی خاوری فومن و ۱۳هزار گزی خاوری شفت . دارای۸۳۸ سکنه . (فرهنگ جغرافیائی ایران ج۲) .

لاسکاریس. (کنستانتن)(اِخ) (۱۳)نام یکی ازنحاة یونانی . مولد قسطنطنیه بسال ۱۴۳۴ و وفات درمسین بسال ۱۵۰۱ میلادی .

لاسگرد . [گِ] (اِ خ) لاس‌جرد.

لاس کازاس. (بارتلمی) (اِخ) (۱۴) نام کشیش‌بزرگ اسپانیولی . مولد اشبیلیة (۱۵۰۶ - ۱۴۷۴) .

لاس کازس . [زِ] (امانوئل کنت‌دو) (اِ خ) (۱۵) نام مورخ فرانسوی . مولد قصر لاس‌کازس (هُت گارُن) . وی با ناپلئون بناپارت هنگام تبعید به سنت هلن همراه بود وخاطرات سنت هلن‌را اونوشت. (۱۷۴۲ - ۱۷۶۶) .

لاسکوی. (اِ) نام‌جانور کیست کوچك وخوش‌آواز . (برهان).ظاهراً سیره یامرغ کوچك دیگری‌است ویا پرندهٔ کوچکی که امروزسسك نامیده میشود . بعضی این کلمه را بمعنی لحنی ازالحان موسیقی‌یا آلتی از موسیقی گمان برده‌اند ولی‌من‌شاهدی برای آن نیافتم وبیت ذیل منوچهری ظاهراًمنشأ این غلط واشتباهست ،

خول طنبوره تو گوئی زند ولاسکوی
ازدرختی بدرختی‌شود و گویدآه .

این‌لاسکوی مثل‌طنبوره مفعول زدن نیست بلکه مبتدای‌جملهٔ بعداست معطوف به خول وفاعل شدن - ونام مرغی است .

لاسکی . [سَ یِ ی]منسوب به لاسك وآن گمان برم‌نوعی‌ازجامه باشد بمازندران. ابوعبدالله طاهربن احمد . . . بدین نسبت مشهور است . (انساب سمعانی‌ورق ۴۹۵). رجوع به فقرهٔ بعد شود .

لاسکی . [سَ یِ ی] منسوب به‌لاسك که دهی است از توابع‌شفت فومن بگیلان .

لاسگری . [گَ] ابریشم تابی :
با دیلمان به لاسگری اشتلم کند
گرداند ونداندآن‌شوخ روی‌شنگ .
سوزنی .

لاسم . [سِ] (اِ خ) دهی ازدهستان بالالاریجان شهرستان آمل . واقع در۱۴ هزارگزی رینه. کوهستانی سردسیر. دارای ۱۳۵۰ سکنهٔ شیعه مازندرانی و فارسی زبان . آب از چشمه سار و رودخانهٔ محلی. محصول غلات و لبنیات . شغل اهالی زراعت وگله داری و راه مالروست و دو زیارتگاه دارد . (فرهنگ جغرافیائی‌ایران ج۳) .

لاسن . [سِ] (کریستیان) (اِ خ) خاورشناس آلمانی . مولد برژن (نروژ) (۱۸۷۶-۱۸۰۰) .

---

(۱) نسخه : برزهٔ جامه .
(۲) La Sablière. (۳) La Salle. (۴) Lassalle. (۵) Lasseube. (۶) Lacépède.
(۷) Elastique . (۸) Lacédémon.
(۹) Lacédémonien. (۱۰) Copper Oxide (انگلیسی) Oxyde Cuivreuse. (فرانسوی)
(۱۱) Lacerda. (۱۲) La Serena. (۱۳) Lascaris. (۱۴) Las casas [lasskazass]. (۱۵) Las cases .

لاس‌ناڤاس. (اِخ) مؤلف حلل السندسیة آرد: فی بنلونة کنیسة کبری بدأ بنائها کارلس الثالث ملك نبارة سنة ۱۳۹۷، وفی الزاویة الجنوبیة الغربیة من الکنیسة شبکة حدیدیة اصلها سلسلة، کانت تحیط بسرادق الناصر سلطان الموحدین، اخذت منه فی الهزیمة الکبری التی وقعت علی المسلمین فی وقعة العقاب یقول لها الاسبان «لاس ناڤاس دوطولوذه.» (۱) (حلل السندسیة ج ۲ ص ۱۷۶).

لاسنده. [سَ دَ] نعت فاعلی از لاسیدن.

لاسوء. (رُلاندو) (اِخ) موسیقی‌دان سبك فرانکوبلژ. مولد مُن. بسال ۱۵۳۰ ووفات ۱۵۹۴ میلادی (نیز رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود).

لاسود. (اِخ) نام‌موضع و محلی از دیههای هفتگانهٔ شهر قدیم قم. رجوع به تاریخ قم ص ۳۲ شود.

لاسورس. (اِ) یونانی ماهودانه است. (فهرست مخزن الادویة).

لاسوره. [رِ] (اِخ) دهی از دهستان سیلاخور بخش الیگودرز شهرستان بروجرد واقع در ۵۶ هزار گزی جنوب باختری الیگودرز. دارای ۱۲۷ سکنه زبان لری فارسی. محصول غلات ولبنیات وتریاك وراه اتومبیل رواست. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

لاسوز. (هانریت کنتس دو...) (اِخ) (۲) شاعرهٔ مشهور بزیبائی. (۱۶۱۸-۱۶۷۳).

لاسوس. (ژان با پتیست آنتوان) (اِخ) (۳) نام باستان شناس و معمار فرانسوی مولد پاریس (۱۸۰۷-۱۸۵۷).

لاسونیان. (٤) (اِ) مردم قسمتی از دومین ایالتی که داریوش کبیر از نظر گرفتن مالیات تأسیس کرد مرکب از: می سیان؛ لیدیان؛ لاسونیان؛ کابالیان وهی کنیان بودند ومالیات آن پانصد تالان بود. (ایران باستان ج ۲ ص ۱۴۷۲).

لاسه پد. [سِ پِ] (اِخ) (۵) رجوع به لاسید شود.

لاسی. کِه لاس‌زدن خوی دارد. آنکه لاس زند. آنکه بنظر ریبه درنامحرم نگاه کند (در تداول عوام) چشم چران. نظرباز. || آنکه ملاعبه کند. با خوبرویان. آنکه ملامسه کند با آنان. دست باز.

لاسی. [سِ] (اِخ) (۶) نام کرسی بخش در (ماین) از ولایت ماین بفرانسه. دارای ۱۷۲۶ سکنه.

لاسیتانی. (اِخ) نام قبیلهٔ از قبایل معروف کتلونیه باندلس. (الحلل السندسیة ج ۲ ص ۲۰).

لاسیدن. [دَ] (مص) لاس زدن؛ نظربازی کردن. دست‌بازی کردن. || ملاعبه با منظور.

لاسیدنی. [دَ] درخور لاسیدن.

لاسیما. [یِ یَ مَ] (ع) خاصة. خصوصاً. (۷) بالخاصة. بخصوص. علی الخصوص. ویژه. بویژه. || نه‌چنانستی. (دهار). لاترما. رجوع به سیما شود.

لاسینیی. (اِخ) (۸) نام کرسی بخش در (اواز) ازولایت کُم پی‌ینی (۹). دارای ۷۶۳ سکنه.

لاسیوم. (اِخ) نام قسمت مرکزی ایتالیای قدیم. افراد نژاد لاتین پیش از تأسیس شهر روم در آنجا ساکن بودند و آن ناحیه را قریب بیست و چهار شهر بوده است. (ترجمهٔ تمدن قدیم فوستل دکولانژ ص ۵۰۲).

لاش. (اِ) لش. لاشه. مردار. جیفه. در ترکی تن مرده را گویند. (غیاث)؛

کرشما جز که علی را بخریدید (۱۰) بدو
نه عجب زانکه نداند خر بد لاش از ماش.
ناصرخسرو.

بدین زمین که تو بینی ملوك طبعانند
که ملك روی زمین پیششان نیرزد لاش.
سعدی.

بوی گند لاش دادن، بوی جیفهٔ گندیده دادن. لاش مرده، جیفه. مثل لاش مرده، گندیده. متعفن. بدبو. || بی اعتبار. (برهان). فرومایه. (برهان). چیز اندك و کم و کوچك. (برهان). ضایع. (برهان). زبون (برهان) هیچ. نابود. ناچیز (۱۱)؛

دیر نپاید که کند چرخ پیر
اینهمه را یکسره ناچیز ولاش.
ناصرخسرو.

اینهمه طمطراق چیزی نیست
لاشهٔ به مرا ازین همه لاش.
(انوری یا نزاری قهستانی).

گفت زن ای خواجه عیبی نیست
وهم وظن لاش بی معنیست.
مولوی.

چون توشیرین نیستی فرهاد باش
چون نهٔ لیلی چو مجنون باش لاش.
مولوی.

هم توگوی وهم تو بشنو هم تو باش
ماهمه لاشیم باچندین تراش.
مولوی.

غیب وآینده برایشان گشت فاش
ذکر ماضی پیش ایشان گشت لاش.
مولوی.

سالها این دوغ تن پیدا وفاش
روغن جان اندرو فانی ولاش.
مولوی.

تنگ شکر خربلاش ور نخری سرکه باش
عاشق این میرشو ورنشوی گو بمیر.
مولوی.

این نشاید از تو کاین ظلمیست فاش
قهر کردی بیگناهی را به لاش.
مولوی.

رنج معقولات شود محسوس وفاش
تا نگیری این اشارت را بلاش.
مولوی.

هله اسرار خدا فاش نمی باید کرد
اینچنین، کارسخن لاش نمی باید کرد.
شاه داعی شیرازی.

مرکب شهریار هم نتوان
بهرخرجی خود فروخت بلاش.
ابن یمین.

|| بزبان مرغزی غارت بود. (لغت نامهٔ اسدی). بزبان مرغزی بمعنی تاخت وتاراج وغارت باشد. (برهان). یغما. چپاول؛

بلاش عشق من (۱۲) آن نوجوان بسان کلاب
(کذا)
جوال وجبهٔ (۱۳) من لاش کرد وکیسه خراب.
طیان.

بدین رزمگاه اندر امشب مباش
ممان تا شود گنج و لشکر بلاش.
فردوسی.

بیکی جزیره که نامش بلاش
رسیدند شادی زدل گشته لاش.
عنصری.

صدکارگاه ششتر کرده است باغ لاش
صدکارگاه تبت کرده است دشت طی*.
منوچهری.

ای پسر گردلو دین را سفها لاش کنند
تو چوایشان مکن ودین ودل خویش ملاش.
ناصرخسرو.

جستی زلشکری که کند لاش حسن تو
رستی زآفتی که بپوشد رخان تو.
مسعود سعد.

خوان (۱۴) صبوحی بشب مقرعه کن لاش
کابرش صبح آتشین لگام (۱۵) برآمد.
خاقانی.

فاش کند تیغ تو قاعدهٔ انتقام
لاش کند رمح تو مائدهٔ کارزار.
خاقانی.

---

(1) Las Navas de Tolosa. (۲) La Suze. (۳) Lassus. (٤) Lasonian. (۵) Lacépède. (۶) Lassay.
(۷) Surtout. (۸) Lassigny. (۹) Compiegne. (۱۰) شاید : بگزیدید. (۱۱) دراین‌معنی شاید مخفف لاشیئی عربی باشد.
(۱۲) شاید به لاش و ماش مر .... (۱۳) نسخه ، چنته ، خنبه . (۱۴) نسخه ، خام . (۱۵) خ ل : ستام .

غارت اندر زر وقماش افتد
آنچه ارزنده‌تر بلاش افتد .
سنائی یا اوحدی .

|| شکاف (دراصطلاح مردم طبرستان) . || در بیت ذیل لاش مرکب است از لام، الف وشین ضمیر :

کسیکه راست نبود این ستانه را چوالف
به پیش خدمت سلطان میان ببست چولاش .
سنائی .

یعنی مانند (لا) کمر خدمت سلطان بست. || دربیت ذیل معنی کلمه برما معلوم نیست :

هر افکنده را گرگ دل کند ولاش
گریزنده‌را غول گفتی که باش .
اسدی .

لاش . (اِ خ) ده کوچکی است از دهستان طیبی سرحدی . بخش کهگیلویه شهرستان بهبهان واقع در ۷ هزار گزی خاوری قلعه رئیسی مرکز دهستان . دارای ۵۰ سکنه . (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶) .

لاش . (اِخ) درمشرق جوین. (افغانستان). ||قلعهٔ سپید کوه یاسپیددز که معروفست بلاش. (تاریخ سیستان ص ٤٠٤ و٤٠٦) .

لاشاتنیره . [تِ یِ رِ] (فرانسوادووی وُن سنیوردو) (اِخ) (۱) ازمقربان هانری دوم وعموی بران‌توم . وی پس‌ازجنگ تن به‌تنی باژارناك بمرد (۱۵۲۰-۱٥٤۷) .

لاشار . (اِ خ) طایفهٔ از طوایف ناحیهٔ مکران،مرکب‌ازسه‌هزارخانوار. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۱۰۰) .

لاشار . (اِخ) موضعی درحدودمکران . صاحب مرآت‌البلدان گوید: گرمسیراست و لیکن‌هوای آن نسبت به مکران بهتر است . پیپ ، ضابط نشین آنجاست و قلعهٔ مخروبهٔ از قدیم دارد . ازآب قنات زراعت کنند . چهار رشته قنات‌آباد وسه رشته خراب‌دارد ومشتمل‌است برمزارع‌مفصله (کویج یکرشته قنات دارد) (کردهان قلعهٔ مخروبه‌ودورشته قنات دارد) (قلعهٔ آب کاه مخروبه و آبش رودخانه است) . محصولات شتوی ، غله . صیفی، ذرّت . وباقلا. اشجار: نخل؛ هلوی سیاه . رز ، انجیر و سیب . شکار: درجلکه آهو و در کوهستان شکار کوهی ؛ کبك و تیهو . ملبوس ، کرباس و شال پشم است . جمعیت آنها هزارو چهل خانه‌وار : (پیپ صدخانوار)(کویج هفتادخانوار)(کردهان سی خانوار) (قلعهٔ آب کاه دویست خانوار) (ایلات که درصحرای لاشارك سکنی‌دارند پانصد و پنجاه خانوار) . (مرآت البلدان ج ۱ ص ۲۸۰) .

لاشالته [لُ تِ] (لوئی‌رنه دو)(اِخ)(۲) نام وکیل عمومی در پارلمان برتانی . خصم آباء یسوعیین. مولدرن (۱۷۸۵-۱۷۰۱).

لاشامبر . (مارَن کورودو) (اِ خ) نام پزشك لوئی سیزدهم . مولد منس در حدود سال١٥٩٤ ووفات بسال ١٦٦٩ .

لاشامبدی . [بُ] (پیر) (اِ خ) (۳) نام افسانه سرای‌فرانسوی . مولد (منتیناك ـ سور ـ وزر)(١٨٧٢ ـ ١٨٠٦) .

لاشبرك . [شَ بَ] (اِ) هنگامیکه بر پوشش مردهَ خاك جنگل برگهای‌خشك‌و شاخه‌های تازه افتاده‌افزوده میشوددرقسمت زیرین‌آن برگها وشاخه های کهنهٔ سالهای پیش تدریجاً پوسیده وبالاشه های کرمها و جانورانی که درزیرزمین مرده‌وپوسیده‌اند و همچنین ریشه های پوسید یك لایهٔ تیره رنگی درست میکنند که آنرا لاشبرگ مینامند .

لاشبرگها دونوعند : لاشبرگ شیرین و لاشبرگ ترش . لاشبرگ شیرین از لحاظ شیمیائی دارای واکنش خنثی میباشد وآنرا خاك برگ(٤) جنگلی نیز مینامند . این لاشبرگ برای درختان جنگل‌بسیار سودمند است .

لاشبرگ ترش دارای‌واکنش‌اسیدی است و برای درختان جنگل چندان خوب‌نیست .

لاشبرگ شیرین ـ لاشبرگ شیرین سیاه رنگ ولخته لخته است وازمواد معدنی‌وآلی که دارای ازت فراوان هستند ساخته شده . این ازت وهمچنین مواد معدنی در برگهای خشك فراوان میباشد .

برگهائی که درپائیز ازدرخت میریزند‌بطور متوسط دارای ۱۲ تا ۱٤ درصد آب و ۵ تا ۱۰ درصد خاکستر و ٤ تا۳ درصد ازت هستند ویك هکتار جنگل دانه‌زاد راش که درحدود ۳۷۰۰ کیلو گرم در سال برگ بزمین میریزد قریب ۱۸۵ کیلو گرم مواد معدنی و۳۷ کیلو گرم ازت به پوشش مرده می‌افزاید . گذشته از ازتی که‌دربرگها‌یافت میشود ، پوشش‌مرده ازت فراوانی‌هم ازهوا دریافت میکند و اینکار بوسیلهٔ باکتریهای ویژهٔ انجام میشود که درروی‌برگهای خشك پوشش مرده یافت میشوند و این باکتریها ازت فراوانی ازهوا می‌ربایند وخاك‌جنگل را ازاین عنصر گرانبها که در کشاورزی از راه کود به‌زمین میرسد بی‌نیاز میکنند.جذب ازت نتیجهٔ هم‌زیستی(۵)چندین باکتریست: ۱ـ گرانولوباکترها(٦)وآئروباکترها(۷) ۲ ـ ازتو باکتر کروککم (۸).

کار باکتریها و جانوران در ساختن لاشبرگ ـ درلاشبرگ‌شیرین باکتریهائی یافت میشود که در لاشبرگ ترش کمیاب و گاهی نایاب میباشند . این باکتریها مایهٔ پوسانیدن پوشش مرده و ساختن لاشبرگ میگردند و با باکتریهائی که در زمینهای زراعتی یافت میشود اختلاف دارند . مثلا میکروککوس نیتریفیکانس(۹) که درخاك زراعتی فراوان است در خاك جنگل نایاب میباشد ، ازاین‌رو خاکهای جنگل باداشتن ازت‌فراوان هیچگاه دارای نیترات‌نمیباشند. برخی قارچها نیزمانند باکتریهادرپوسانیدن پوشش مرده و ساختن لاشبرگ مؤثرند ـ جانوران کوچك از دستهٔ بی‌مهرگان (غیر ذی‌فقار)(۱۰) مانندریشه‌پائیان(۱۱) و کرم های‌خاکی نیز بپوسانیدن‌پوشش مرده کمك میکنند بدین ترتیب که ازبرگها و گیاههای خشك تغذیه کرده و باآخال خود آنها را بخاك بر میگردانند . کرمهای خاکی بویژه خیلی سودمند هستند وبرگهای خشك ممرز را پیش از برگ سایر درختان دوست میدارند چنانکه در جنگلهای ممرز که در زمستان زمین‌آنها پوشیده ازبرگهای‌خشك است تاآغازتابستان اثری ازبرگهای‌خشك باقی نمیماند .

اثر آب‌وهوادرپوسانیدن‌پوشش‌مرده‌. گرما درپوسانیدن پوشش مرده اثردارد... نم‌هوا وخاك درپوسانیدن‌پوشش‌مرده مؤثر است‌وهرچند برگهای خشك نمناکترباشند زودتر میپوسند واگر برگها خیلی خشك باشند بهیچوجه نخواهند پوسید و از طرفی چون اکسیژن‌برای عمل باکتریهالازم‌است اگرآب سطح پوشش مرده‌را بپوشاند واز راه یافتن‌هوادرآن‌جلو گیری کندپوسیدگی بخوبی انجام نخواهد گرفت بنابراین اندازهٔ نم پوشش مرده ازاین لحاظ دارای حداقل وحد اکثری است که بستگی بجنس خاك دارد . اثر روشنائی در پوسانیدن پوشش مرده هنوزآشکار نیست ولی گمان میرود که بهیچوجه مؤثر نباشد . اسیدهای‌معدنی مایهٔ کندی پوشش مرده میشوند ولی قلیاها ، درصورتیکه پوشش مرده باندازهٔ کافی‌نمناك باشد ، پوسیدن‌آنرا سریع‌تر میکنند . از اینرو در جنگلهائیکه درزمین های آهکی میرویند پوسیدن پوشش مرده بخوبی انجام میگیرد .کلرورها وسولفاتهاوهمچنین‌چربیها و رزین ومازوج از سرعت پوسیدن میکاهد ولی فسفاتها ونیترات‌ها آنراتسریع‌میکنند . برگهای رزین‌داروبرگ درختانی که‌مازوج دارند دیر میپوسند .

(۱) La Châteigneraie. (۲) La Chalotais. (۳) Lachambeaudie. (٤) Terreau.
(٥) Symbiose. (٦) Granulobacters, (۷) Aerobacters. (۸) Azotobacter crococcum.
(۹) Micrococus nitrificans. (۱۰) Invertébrés. (۱۱) Rhizopodes.

لاشبرگ ترش . چنانچه نم کافی در پوشش مرده یافت نشود یا هوا در آن راه نیابد و یا گرمای خاک کافی نباشد لاشبرگی که از پوسیدن پوشش مرده بدست می آید واکنش اسیدی خواهد داشت و آنرا لاشبرگ ترش یا لاشبرگ خام مینامند . این لاشبرگ در جنگلهای سردسیر یا در ارتفاعات زیاد کوهستانها که هوا خیلی سرد و نم آن فراوان باشد یا در کلاکها (۱) که نم خاک کم است دیده میشود . در خاکهای شنی که آب باسرعت بسیاری فرومی نشیند چون نم کافی موجود نیست لاشبرگ ترش درست میشود زیرا خشکی بسیار مایهٔ نابودشدن باکتریها میشود و پوسیدن پوشش مرده بخوبی انجام نمیگیرد. در شنزارهائی که پوشیده از جنگل هستند نم خاک تا اندازهٔ محفوظ می ماند و باکتریها میتوانند کارخود را ادامه دهند ولی اگر بعلتی قسمتی از درختان جنگل برانداخته شوند خاک در معرض تابش مستقیم خورشید قرار گرفته و بزودی خشک میشود و دیگر برای رویانیدن درخت شایستگی خود را از دست خواهد داد . . .
(جنگل شناسی کریم ساعی ج ۱ ص ۹۰ تا ۹۵) .

لاشتر . [تَ] (اِ خ) ناحیتی نزدیک نهاوند . بده فرسنگی آن و دوازده فرسنگی شابورخواست . (معجم البلدان) . رجوع به الیشتر و اشتر شود .

لاشجاعة قبل الحروب . [شَ عَ قَ لَ حُ] (ع) (حدیث) . پیش از جنگ شجاعتی نبود :

گفت پیغبر سپهدار قلوب
لاشجاعة یافتی قبل الحروب .
مولوی .

لاشخوار . (اِ) لاشخور . کرکس . (۲) مرغ مردار خوار . نسر . (منتهی الأرب) .

لاشر . [شَ] (اِخ) ابن جرثومة . قال : هو ابوثعلبة الخشنی . رجوع به ابو ثعلبة شود . (الاصابة ج ۶ ص ۳) .

لاشریک . [شَ] (ع) (مرکب از لا و شریک) ، بی انباز .

لاشز . [شِ] (لوپر فرانسوادو) (اِ خ) (۳) یکی از آباء یسوعیین . مولد قصر اکس (فُرز) (۱۶۲۴-۱۷۰۹) .

لاشسه . [شُ سِ] (پیر کلودنیول دو) (اِ خ) (۴) نام درام نویس فرانسوی . مولد پاریس (۱۶۹۲-۱۷۵۴) .

لاشع . [شِ] (اِ خ) موضعی است درحدود جنوب شرقی کنعان . نویسندگان مسیحی سلف گویند که لاشع نزدیک آب گرمهای سلیمان در اراضی موآب واقع بوده و همان است که یونانیان آنرا کالیروی نامند . (قاموس مقدس) .

لاشعوره . [شُ] (ع) (مرکب از لا و شعور) بمعنی ، بی شعور .

لاشک . [شَ] (ع) (مرکب از لا و شک) ، بی شک . بلاشک . بی گمان : اکنون لاشک مرا پیش او بایدرفتن . (اسکندرنامه . نسخهٔ نفیسی) .

هرجایگه که رفتی بازآمدی مظفر
چون باخطر شریکی لاشک مظفر آیی .
فرخی .

تو بیماری درین زندان و بیماریت را لاشک
دوا باشد ، طبیبی جوی تاروزی دوا یابی .
سنائی .

لاشک . [شَ] (اِ خ) نام موضعی در کوه پر کجور . (مازندران و استرآباد رابینو بخش انگلیسی ص ۱۰۹) . دهی ازدهستان کران . بخش مرکزی شهرستان نوشهر ، واقع در ۶ هزارگزی باختر کجور . کوهستانی ، سردسیر . دارای ۴۰۰ سکنه . زبان گیلکی فارسی . آب از چشمه و رودخانهٔ محلی . محصول غلات و ارزن ، شغل اهالی زراعت و گله داری . راه مالروست . عده ای از اهالی درزمستان برای کارگری بحدود قشلاقات کجور میروند و تابستان از قراء هلستان ـ دهگیری از دهستان کران برای تغییر آب و هوا باین آبادی میآیند . (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳) .

لاشکرد . [کِ] (اِ خ) شهریست مشهور بکرمان ، میان آن وجیرفت سه مرحله است ، (معجم البلدان) .

لاشکن . [کَ] . (اِ خ) نام کوهی است نزدیک بملک روس و باین معنی بحذف شین نقطه دار هم آمده است (یعنی لکن) . (برهان) .

لاش کنار . [کِ] (اِ خ) نام موضعی در کوه پر کجور ؛ (مازندران و استرآباد رابینو ص ۱۰۹ بخش انگلیسی) . نام موضعی در فیروز کلای کجور . (مازندران و استرآباد رابینو بخش انگلیسی ص ۱۰۹) .

لاش کردن . [کَ دَ] (مص) غارت کردن . یغما کردن :

ای پسر گردل و دین را سفها لاش کنند
توچو ایشان مکن ودین و دل خویش ملاش .
ناصر خسرو .

|| تباه کردن . نابود کردن :

دیر نیاید که کند گشت چرخ
اینهمه را یکسره ناچیز ولاش .
ناصر خسرو .

لاشلیه . (۵) [شِ ی] (ژول) (اِ خ) نام فیلسوف فرانسوی ، مولد فونتن بلو . مؤلف رسالهٔ جالبی در باب استقراء (۱۸۳۲ - ۱۹۱۸) .

لاش ماش . (فارسی است) کلمه ایست فارسی ، وآن مخفف لاشیء نباشد و بمعنی باطل و بیهوده است ؛ قال الحجاج لجبلة بن الایهم الغسانی قل لفلاح اکلت مال الله بابدح ودُبیدح ، فقال له جبله ، خواسته ایزد بخوردی به لاش ماش ، ای اکلت مال الله بالباطل . (مجمع الامثال میدانی ذیل : اخذ . بابدح ودبیدح

لاشود . (شارل آلکساندر) (اِ خ) (۶) نام وکیلی فرانسوی . مولد ترناک (کرز) . (۱۸۱۸ - ۱۸۸۲) .

لاش مرده . [مُ دَ] (اِ) جیفه . رجوع به لاش شود .

لاش وماش . (فارسی است) حیله . باطل . رجوع به لاش ورجوع به لاش ماش شود .

لاشه . [شَ] (اِ خ) نام دهی جزء دهستان حومهٔ بخش کوچصفهان ازشهرستان رشت . واقع در هشت هزار گزی خاوری کوچصفهان . دارای ۴۹۰ سکنه .
(فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲) .

لاشه . [شَ] (اِ) تن . تن مُرده . جیفه . مردار . جسد . لاش . لش . تنهٔ گوسفند و گاو وامثال آن پس از سقط شدن یا ذبح . مردهٔ جمیع حیوانات . (برهان) . کالبد انسانی پس ازمرگ . (انجمن آرا) . جسم بیروح حیوان . جسد روح بشدهٔ جانور از آدمی و جز آن :

یا غبار لاشهٔ دیو سپید
برسوار سیستان خواهم فشاند .
خاقانی .

احمق را ستایش خوش آید چون لاشهٔ که در کعبش دمی فربه نماید ، (گلستان) . || آدمی واسب وخر لاغر و پیر و زبون را گویند . (برهان) . زبون و لاغر و ضعیف مطلق خواه انسان خواه حیوان و اکثر این لفظ صفت اسب و خر واقع شود . (غیاث) . (در فارسی لاشه گویند وازآن خرلاغر و ضعیف خواهند وتوسعاً در سایر ستور و حیوان چون لاشه سگ و جزآن گویند) . ضعیف ولاغر ازحیوان وانسان . (آنندراج) . ستور ازکار افتاده . هر جانور سخت نزار سخت نحیف سخت لاغر :

مدد لاشه سواری چه کند لشکرگاه .
اخسیکتی .

موکب شهسوار خوبان رفت
لاشهٔ صبر ما دمادم شد .
خاقانی .

لاشهٔ تن که بسمار غم افتاد رواست
رخش جانرا بدلش نعل سفر بربندیم .
خاقانی .

تشنه بمانده مسبح شرط حواری بود
لاشهٔ خرز آب خضر سیرشکم داشتن .
خاقانی .

(۱) Steppe. (۲) Vautour. (۳) La Cheise. (۴) La Chaussée. (۵) Lachelier. (۶) Lachaud.

خم خانهٔ خر سرای خر پیر
نه راه بری نه بار بر گیر
زین لاشه و لنگ و لوك پیری
از دم تا گوش مکر وتزویر.
سوزنی .
وان پیر لاشه را که سپردند زیر خاك
خاکش چنان بخورد کزواستخوان نماند .
سعدی .
مجنبان لاشه در رزمی که دستانی کند رستم
میران باشه درروزی که طوفانی کند صرصر.
صاحب علی آبادی .
|| خر . (برهان) (غیاث) ، واهل الهندلا یحملون الاعلی البقر وعلیه یرفعون اثقالهم فی الاسفار ورکوب الحمیر عند هم عیب کبیروحمیرهم صغارالاجرام یسمونهااللاشه . (ابن بطوطه) :
منگر اندر بتان که آخر کار
نگرستن گرستن آرد بار
اول آن یك نظر نماید خُرد
پس از آن لاشه رفت ورشته ببرد(۱)
تخم عشق از دوم نظر باشد
پس از آن اشك رشك بر باشد.
سنائی .
لاشهٔ دل را زعشق بار گران برنهاد
فانی لاشی چو گشت یارهویداش شد.
عطار.
در سرآمد لاشهٔ صبرم زعجز
تنگ اسب امتحان چندی کشی.
عطار.
لاشهٔ تا کی رسد آنجا که رخش او کشند
کاروانی کی رسد هرگز بگرد لشکری .
انوری .
آخر نه سیدی که سوار براق بود
برلاشهٔ برهنهٔ بس مختصر نشست.
سیدحسین غزنوی.
رفته زینسو لاشهٔ در زیر وزآنسو کنون
ابلق گیتی جنیبت زیرران آورده ام .
خاقانی .
خاقانی وار لاشهٔ عمر
بر آخور حرص وآز بستیم .
خاقانی .
لاشه چون سم فکند بس نبرد
منت نعلبند یابیطار.
خاقانی .
چون لاشهٔ توسغره گرفتند برتوچرخ
منت بنزل یك تن تنها بر افکند
خاقانی .
کس ندیده است نمد زینش خشك
سست شد لاشه بجائیش ببند .
خاقانی .

برلاشهٔ عجز برنهم رخت
تارخش عنان قدر درآرم .
خاقانی .
چو باشه دوخته چشمی بسوزن تقدیر
چو لاشه بسته گلوئی بریسمان قضا.
خاقانی .
مدتی از بهرحاصل کردن مرسوم خویش
خواستم دستوری و کردم بر آنجانب گذر
گفتم این عامل که با وی صحبتی دارم قدیم
نقد فرماید بشهر و جنس برده اینقدر
کی گمان کردم که هر بنده که باشد پیش شاه
جای او نزدیکتر خطش نویسد دورتر
هست پنجه روز تا بر خط عامل رفته اند
چاکران ولاشگانم سوبسوی و دربدر
یکدرم حاصل نگشت و از دویدن مانده اند
لاشگانم سست پای و چاکرانم خیره سر .
(ظهیرالدین . نقل ازابدع البدایع) (۲) .
لاشه خر . [شَ خَ] (اِ) خرضعیف و سست بنیه ونزار . رجوع بهلاشه شود ،
وین لاشه خرضعیف بد ره را
اندر دُم رفته کاروان بندم .
مسعودسعد .
چون براقی نداری اندر ده
لاشه خر را بدست دزد مده .
سنائی .
بارگیر تو تازی اسب دوان
تو خریدار لنگ لاشه خران .
سنائی .
آخر نه سیدی که سوار براق بود
برلاشهٔ برهنهٔ بس مختصر نشست
عیسی که نقره خنگ سپهر است مرکبش
زو هیچ کم نشد که برآن لاشه خر نشست.
سیدحسن غزنوی .
اینهمه طمطراق چیزی نیست
لاشه خربه مرا از اینهمه لاش.
نزاری .
گر باوجود جود تو کس گوهرمراد
برآستان غیر تو جوید ز ابلهی
ازدُنب لاشه خرطلب دنبه میکند
و آماس باز می نشناسد زفربهی .
ابن یمین .
من همی گویم کان لاشه خرك
کفت و میکند بسختی جانی .
رشیدوطواط .
لاشه خر را بتازی چه نسبت . سعدی .
ابلهی مروزی بشهر هری
سوی بازار برد لاشه خری
لاغر و سست و پیر و فرسوده
سُم و دندان او همه سوده
جست دلال ُجست بر پشتش
کرد جنبان بسیخه و مشتش

گفت کای تاجران و راهروان
که خرد مرکبی دوان و روان
مروزی گفت کای بجان یارم
گر چنین است خود نگهدارم
گفت دلال کای مصحف خر
با تو سی سال بود هم آخر
در گمانی هنوز با خر خویش
دم خر گیر اینك و سر خویش
هر کرا ذوق طبع صافی نیست
ذوقش از شعر مجد خوافی نیست .
مجدخوافی .
لاشه خوار . [شَ] (اِ) لاشخوار . لاشخور . کرکس . نسر.
لاشه دار . [شَ] (ص) وزین . گران .
لاشه سك . [شَ سَ] (اِ) سگی ضعیف ولاغر و نزار :
لاشه سك بس تلاش برد بکار
لاشه افکند عاقبت بکنار .
(دهخدا) .
لاشه سوار . [شَ سَ] سوار اسبی نزار :
مدد لاشه سورای چکند لشکر گاه .
اثیر اخسیکتی .
لاشه کردن . [شَ کَ دَ] (مص) لاشه کردن سند یا قباله یاحجتی ، بیرون کردن امضای آن . باطل کردن آن . مهر وامضای آنرا محو یاجدا کردن . کشیدن مهر وامضا .
لاشییْ . [شَ] (ع) (مرکب از : لا و شیئی) بمعنی هیچ . مقابل شییْ. ناچیز . نچیز. نیست . معدوم . (آنندراج) . (درتداول شعرا گاهی بدون همزه استعمال شود) :
مالش همه لا شی شد و ملکش همه ناچیز
دشمن بفضول آمد وبد گوی بگفتار .
فرخی .
هنگام همت وی و هنگام جود وی
شییْ است همچولاشیی ولاشی بود چوشی .
منوچهری .
گر چیز نیستند برون از مزاج تن
امروز نیز لاشی و مجهول و ابترند
ورلاشیند فعل نیاید ز چیز نه
وین هردو در تن توبافعال ظاهرند .
ناصرخسرو .
باشم گستاخ وار با تو، که لاشی کند
صد گنه این سری یك نظر آن سری.
عمادی شهریاری .
خواب احمق لایق عقل وی است
همچو او بی قیمت است ولاشی است .
مولوی .
گرچه این جمله جهان ملك وی است
ملك در چشم دل او لاشی است .
مولوی .
لاشییْ محض، سخت بی چیز. که هیچ ندارد ازمال، لاشییْ شدن،لاشییْ محض شدن ، هیچ

(۱) رجوع به «خررفت ورسن ُبرد» در امثال وحکم شود . (۲) در آنندراج این شعر به معزی نسبت داده شده است .

نداشتن . بی چیز و فقیر شدن ، بی چیزی تمام شدن .

لاشید(۱). (اِخ) لاسیتی(۲) نام تودهٔ کوهی در قسمت شرقی جزیرهٔ کرت (اقریطش) مشرف به کوه استاور.دارای ۲۱۶۰ گز ارتفاع ودر مرکز آن دریاچه ایست . لاسیتی تشکیل بلوک آبادانی میدهد که دارای ۵٤۰۰۰ سکنه است ٤٤ هزار آن یونانی مسیحی و ده هزار آن مسلمانانند .

لاشیدان . (اِخ) نام دهی جزء دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان لاهیجان . واقع در دو هزار گزی باختری لاهیجان کنارراه شوسه.دارای ٥٤٠ سکنه . (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲) .

لاشیدن . [دَ] (مص)پاشیدن.(آنندراج). || تاراج وغارت کردن . تباه کردن . ناچیز کردن . لاش کردن :

ای پسر گر دل و دین را سفها لاش کنند
توچوایشان مکن‌ودین ودل‌خویش ملاش .
ناصر خسرو .

رنج کاران که گنج لاشانند
زرنگهدار و آب پاشانند .
سنائی .

لاصف . [صِ] (ع) (اِ) سنگ سرمه (منتهی‌الأرب) . سرمه . (مهذب‌الاسماء) . || نعت فاعلی از لصف بمعنی درخشیدن . (منتهی‌الأرب) . درخشنده .

لاصق . [صِ] (ع) (نِف) چفسیده . دوسیده. برچسبنده .(۳)؛لخ ٌلاصق‌النسب. (منتهی‌الأرب) .

لاضرر . [ضَ رَ] (ع) (مرکب ازلا و ضرر) مأخوذ ازحدیث «لاضَرَرَ ولاضِرار فی‌الاسلام» ، وآن قاعدهٔ فقهی‌است و در موارد بسیاری ازفقه بدان استناد می‌شود . مدرك‌قاعدهٔ‌لاضرر‌را‌روایاتی گفته‌اند بتواتر ازجانب شرع وارد (٤) اما این ادعا اگر در مورد تواتراجمالی ادله درست باشد(٥) شك نیست که درموردتواتر‌لفظی پذیرفتنی نیست و باثبوت مسلم بودن اصل قاعده در فقه بحث در یکایك روایات مدرك قاعدهٔ مذکور موردی نخواهد داشت و روایتی که از همه روشنتر و سند آن صحیح تر‌است روایتی‌است شامل داستان سمرة بن جندب وآن‌روایت‌اینست کەسمرةراخرمابنی‌بودوراه بدان درخت ازخانهٔ یکی از انصار گذشتی و سمرة سرزده و نابهنگام بخانهٔ آن مرد درآمدی و مزاحمت رساندی . انصاری ویرا گفت آمد شد نا بهنگام تو و آنهم بی‌کسب اجازت مایهٔ تباهی آسایش منست و دوست ندارم که در هرحال سرزده بخانهٔ من درآئی . بهتر که بگاه درآمدن اجازت خواهی. سمره گفت؛ برای رسیدن بدرخت خویش‌اجازت چه خواهم ، انصاری شکایت بایپغمبرا کرم برد. پیغمبر(ص)سمره رافرمود چون بخانهٔ مردانصاری روی اجازت خواه . گفت نخواهم . فرمود آن درخت بگذار وخرمابنی دیگردرفلان جای بستان . گفت نستانم . فرمود دودرخت‌گیر . وآن درخت بهل. گفت‌نهلم.حضرت‌بر تعدادخرمابن‌بیفزود تابده رسید . سمره هم بنخواست . فرمود درخت‌بگذار تابجای‌آن خرمابنی دربهشت ترا دهم . گفت بهیچ روی خرمابن بکس نگذارم ومابازائی نخواهم . حضرت فرمود: « انك رجل مضار ولاضرر و لاضرار علی مؤمن» . آنگاه فرمان داد تا خرمابن وی بکندند و دور افکندند و فرمود برگیر و هرجای که خواهی بنشان . و در روایت دیگر آمده است که فرمود ، لا ضرر و لا ضرار فی الاسلام (٦) ودر(موثقهٔ) دیگر ، «لا ضرر ولاضرار» و ضرر گزند رساندن باشد ومضاره آن باشدکه دوکس بیکدیگر گزند رسانند .

پس مدلول لغوی این حدیث چنین باشد که جنس ضرر در اسلام و یا برمؤمنی موجود نیست وآشکار است که چنین مفهوم ازاین حدیث در نظر نبوده چه وجود ضرر برهمه کس معلوم است از اینرو فقیهان در معنی این حدیث احتمالها داده‌اند از جمله اینکه حکمی که از آن گزندی رسد (یا گزندی بمؤمنی رسد) تشریع نشده است . در این صورت لزوم بیع مستلزم غبن یا بیع بدون شفعه ازشریك یاوجوب وضو با پرداخت‌آب بهای گزاف مشروع نیست و همچنین رفتن سمره بسوی خرمابن خویش وآزار رساندن بمرد انصاری و بالجمله هر حکم شرعی که زیانی از آن پدیدآید و یا هرگونه اعمال سلطنت که گزندی از آن بدیگری رسد بمدلول این‌خبر تشریع نشده است . اکنون باید دانست که قاعدهٔ لاضرر با افادهٔ چنین معنی درمواردادلهٔ احکامی که ازآن احکام زیانی ناشی میشود وهمچنین در مورد زیان دیگر که‌آنرا تعارض ضررین گویند ونسبت بقاعـدهٔ تسلیط که مشرِّع اعمال سلطنت مردم باموال‌خویش میباشد احکام مخصوصی دارد در مواردی قاعدهٔ لا ضرر بربسیاری ازاحکام حکومت(۷) خواهد داشت وبطور اجمال اینکه ؛ نسبت به برخی احکام که بر موضوعات متضمن ضرر مالی یا جانی تعلق گرفته مانند زکوة ، خمس، حج ، جهاد ، و مانندآن هیچگونه تأثیری ندارد‌ولی نسبت باحکامیکه برخی از افراد موضوعات آن ضرری وبرخی غیرضرری (خواه‌آن احکام تکلیفی باشد و خواه وضعی) قاعدهٔ لاضرر نسبت بافرادضرری‌حکومت خواهد داشت. در مورد تعارض دوضررمیگویند چون این قاعدهٔ «لاضرر» ازلحاظ حفظ مصالح امت و منت گذاردن بر آنها بوجود آمده است پس دراینگونه موارد باید ضرر کمتراختیار شود چنانکه هرگاه امر دائر گردد که زیان بشخص واحد برسد یا بعموم ، زیان دیدن شخص مقدّم برزیان عمومی خواهد بود و اگر امر دائر شود که زیان بخود شخص برسد یا بدیگری در اینصورت میگویند اگر تأسیس قاعده برای منت برنوع امت میباشد باید رعایت اقل ضررین شود ولی اگر تأسیس‌آن بلحاظ منت برآحاد افراد امت‌باشد تحمل ضرر بخاطر ضرر نرسیدن بدیگری واجب نخواهد بود ، هرچندکه ضرر وارد برغیر بیشتر باشد .

نسبت قاعدهٔ لاضرر باقاعدهٔ تسلیط : قاعدهٔ تسلیط ازحدیث‌نبوی‌مشهور(الناس‌مسلطون علی اموالهم) استفاده میشود ودر مواردی با قاعدهٔ لاضررمتعارض میشود چنانکه مالك بخواهدباستناد این‌قاعده‌ازملك خود استفادهٔ بکند و آن استفاده بزیان دیگری منتهی شود مثلا او درخانهٔ خود چاهی بکند وآن چاه بدیوار همسایه صدمه رساند دراینگونه موارد فقیهان باختلاف سخن گفته اند کـه پسندیده تر‌ازهمه این‌است که‌هرگاه تصرف مالك بزیان دیگری‌منتهی‌نشود بلکه ازسود اوجلوگیری‌کند ، دراینصورت مسلماً قاعدهٔ تسلیط مقدم خواهد بود ولی اگر تصرف او بزیان دیگری منتهی گردد وجلوگیری از این تصرف نیز بزیان مالك باشد در اینصورت قاعـدهٔ تسلیط و لاضرر معارض خواهند بود .

لکن اگرجلوگیری ازتصرف مالك بزیان او نباشد ولی تصرف وی بزیان دیگری منتهی شود دراینصورت است که باید گفت قاعدهٔ لاضرر مقدّم برقاعدهٔ تسلیط خواهد بود و برای تفصیل بیشتر رجوع به فرائد الاصول مرحوم شیخ مرتضی - و تقریرات آقاشیخ محمدعلی کاظمینی‌خراسانی و کفایة الاصول مرحوم آخوند شود .

لاضرورت ذاتی . [ضَ رَ] (ع) (اصطلاح منطق) وآن قیدیست که نقیضه

(٤) این ادعائی است که فخر المحققین درکتاب ایضاح درباب رهن کرده است .
(٥) مرحوم آخوند خراسانی صاحب کفایة ادعای تواتر اجمالی را بعید میداند . (٦) النهایة لابن‌الاثیر .
(۷) حکومت اصطلاحی است اصولی که تفصیل آن ذیل همین کلمه در حرف (ح) ازاین لغت نامه بیاید .

(1) Lachid. (۲) Lssithy. (۳) Collant.

مطلقهٔ عامه‌ترا بدان مقید کنند. معنی قضیهٔ مطلقهٔ عامة اینست که ثبوت نسبت در یکی از ازمنهٔ ثلاثه محقق است چنانکه گوئیم : کل انسان متنفس بالفعل وچون این قضیه‌را بلاضرورت مقید سازند معنی چنان باشد که این نسبت مادام که ذات موضوع موجود باشد ضروری نیست بلکه توان نقیض آن موجود شود. مثال، کل انسان متنفس بالفعل لابالضرورة . یعنی: لاشیء من الانسان بمتنفس بالامکان العام . پس مطلقهٔ عامه مقید بلاضرورت ذاتی مرکب از دو قضیه باشد: یکی مطلقهٔ عامه و دیگری ممکنهٔ عامه و یکی از دو قضیه موجبه بود و دیگری سالبه .

لاضیر . [ضَ] (ع) (مرکب ازلاوضیر) بمعنی باکی نیست و ضرری نیست . لاضیر علیکم ، ای لاضَرَر فی تأخیر الصلوة بالنوم . (منتهی الأرب) ، قالوا لاضیر انا الی ربنا منقلبون ، (قرآن کریم) . یعنی باکی نیست وپروا نداریم که نزد پروردگار خود بازگشت خواهیم کرد . و این جواب سحره است که بفرعون گفته‌اند چون گفت شما را دست و پا میبرم وبدرخت می آویزم :

نعرهٔ لاضیر بشنید آسمان
چرخ گوئی شد بی آن صولجان .
مولوی .

نعرهٔ لاضیر بر گردون رسید
هین ببر چون جان زجان کندن رهید .
مولوی .

لاط . [ط ط] (ع) (ن ِف) مردبلید (منتهی الأرب) . لاطٌ ملطٌ ، آنکه خود خبیث باشد و یارانش نیز خبیث . (منتهی الأرب) .

لاطائل. [ءِ] (ع) (مرکب ازلابمعنی نه و طائل بمعنی هوده وفائده) بمعنی ، بیهوده ، بیفائده . بیهده . ترهة . بی‌نفع. بی‌مزیتی. بی‌غنائی . بی‌خیر . لاطائل گفتن : بیهوده گفتن ، حرف مفت زدن ، جفنگ گفتن . ||فرومایه. ناکس.
تطویل بلاطائل ، پر گوئی بیهوده .

لاطائلات . [ءِ] ج ، لاطائل ، ترهات . اباطیل . بسابس . صحاصح .

لاطان . (اِ خ) دهی از دهستان میان آب بخش مرکزی شهرستان شوشتر واقع در۶ هزار گزی جنوب شوشتردارای صد سکنه . مذهب‌اهالی‌شیعه وزبان‌فارسی‌وعربی و محصول غلات و شغل اهالی زراعت و ساکنین آن ازطایفهٔ عرب هستند . (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶) .

لاطئة . [طِ ءَ] (ع) (اِ) شکستگی سر که بپوست تنک سر رسد. (منتهی الا رب). آن جراحت که بر آن پوست رسد که برز بر استخوان سر بود . (مهذب الاسماء). || ریش که به نشود . (منتهی الأرب) . || گزیدگی نُطات است که جانور کی باشد . (منتهی الأرب) .

لاطبین . (اِ) نوعی ماهی دررود نیل.(دزی).

لاطع . [طِ] (ع) نعت فاعلی ازلطع بمعانی ، بچوب دستی زدن ولیسیدن وپیش پای برسپس کسی زدن و محو کردن نام کسی را و ثابت کردن آن و برچشم طپانچه زدن و برهدف رسانیدن تیر و همهٔ آب چاه خشك شدن . (از منتهی الا رب) .

لاطم . [طِ] (ع) نعت فاعلی از لطم بمعنی طپانچه زدن بر رخسار و اندام . (از منتهی الأرب) .

لاطم . [طِ] (اِ خ) نام مردی . (منتهی الأرب) .

لاطن . [طَ](اِخ) رجوع به‌لاتن ولاتین شود .

لاطنة . [طِ نَ] (اِ)قایق . کرجی .

لاطیء . (۱) [طِ] (ع) نعت فاعلی از لطأ بمعنی دوسیدن بزمین و چسبیدن . (از منتهی الأرب) ، وهونبات لاطیء مع الارض له رؤس رخوة . (ابن البیطار) چسبنده بزمین ؛||قبری لاطی، گوری بازمین هموار. (مهذب الاسماء) .

لاطی . (ع) (ن ف) آنکه عمل غیرطبیعی کند . تازباز . غلام باره . مرد افشار . بچه‌باز (۲) . || مأخوذ از یونانی ، کاج . (یا) حَوَز . (دزی) .

لاطین . (اِ خ) رجوع به لاتن شود .

لاطینی . منسوب به‌لاطین . لاتینی .

لاطینیة . [ی یَ] (اِخ) تأنیث لاطینی. لطینیه . || زبان لاطینی .

لاع . (ع) (ن ف) ناشکیبا و بیمار دوستی و محبت . ج، لاعون ولاعة والواع. (منتهی الأرب) . رجلٌ هاعٌ لاعٌ ، مرد بددل ترسنده . رجلٌ هائعٌ کذلك .(منتهی الأرب) . مرد بددل . (مهذب الاسماء) .

لاعاد . (ع) (مرکب ازلا وعاد) بمعنی نه درگذرندهٔ از سدرمق . (ترجمان القرآن علامهٔ جرجانی) .

لاعب. [عِ](ع) نعت فاعلی ازلعب. بازی گر. بازی کن . بازی کننده . و ماخلقنا السموات والارض وما بینهما لاعبین . (قرآن کریم سورهٔ ٤٤ الدخان آیهٔ ۳۸) . وماخلقنا السماء والارض ومابینهما لاعبین .(سورهٔ انبیاء ۲۱ آیهٔ ۱۶). قالوا اَ جئتنا بالحق ام اَنت من اللاعبین . (آیهٔ ۵۶ سورهٔ انبیاء ۲۱) .

لب لعل ضاحك خم زلف کافر
رخ خوب لامع سرزلف لاعب. (۳)

لاعبی . [ع ی ی] منسوب به‌لاعب . و بدین‌نسبت یکی از اجدادابی‌الحسن‌احمدبن عبدالله‌بن محمدبن عبدالله اللاعبی الاسماطی المعروف به ابن‌اللاعب شهرت یافته است... (سمعانی ورق ۵۹۵) .

لاعة . [ع] (ع) ج ، لاع . (منتهی الأرب) .

لاعة . [ع] (ع) تأنیث‌لاع . زن‌عشقباز. (منتهی‌الأرب) . ||زن که قادرنکند مرد را برخود. (منتهی‌الأرب). || زن‌تیزخاطر و چالاك . (منتهی الأرب) .|| اَتانٌ لاعة الفؤادالی جحشها ، خرمادهٔ عاشق‌زار بر بچهٔ خود . (منتهی‌الأرب) .

لاعة. [ع] (اِخ) عَدَن لاعة ، دهیست‌بیمن غیرعدن ابین. (منتهی‌الأرب) . شهریست در کوه صبر وعَدَن دهی است که بوی‌منسوب کنند. (منتهی‌الأرب) . شهریست درجبل صبر ازنواحی‌یمن‌بر کنارآن دیهی بالطافت است عدن لاعة نام . ولاعة موضعی است از یمن که دعوت مصریین از آنجا آغاز شد ومحمدبن‌الفضل‌الداعی از آنجاست واز دُعاة مصری ابوعبدالله شیعی صاحب‌دعوت سرزمین مغرب بدانجا درآمده است (معجم‌البلدان).

لاعج . [ع] (ع) هَویً لاعج ، عشق سوزان و مولم . (منتهی‌الأرب) .

لاعط . [ع] (ع) (ن ف) مقابل پهلوی دیوار و کوه، گذرنده . گویند ، مَر لاعطاً ، مقابل پهلوی دیوار و کوه گذشت (منتهی‌الأرب) .

لاعق. [ع] (ع) نعت فاعلی از لَعق بمعنی لیسیدن . (از منتهی‌الأرب) . لیسنده .

لاعلاج . [ع](ع) (مرکب‌ازلاوعلاج) ، بی‌درمان. || ناچار. ناچاره . لابد. ناگزیر. بی‌چاره. بدون چاره . بضرورت . بالضرورة . چاره ناپذیر .

لاعلاجی . [ع] ناگزیری .ناچاری . ضرورت بی‌چارگی . لابدی .

لاعلی‌التعیین. [عَ لَ تَ تَ](ع)(مرکب ازلاوعلی والتعیین) (٤) بمعنی، تخییری . مرددٌ میان‌دو یاچندچیز . بدلی . رجوع به واجب تخییری وعام بدلی شود .

---

(۱) Adhérent . congloméré. (۲) Sodomite .

(۳) این بیت از قصیده‌ایست بدین مطلع ، سلامٌ علی دار ام الکواعب بتان سیه چشم عنبرذوائب وابن قصیده را که بمنوچهری نسبت داده‌اند وهم به حسن متکلم وظاهراً ازمعزی وبااحتمال قوی از برهانی است . رجوع شود بمقالهٔ آقای د کترمعین درشمارهٔ ۸ سال۷ مجلهٔ مهر. و نشریهٔ دانشکدهٔ ادبیات تبریز ، سال اول شمارهٔ اول .

(٤) Facultatif .

لاعن . [عِ] (ع) (ن ف) دور کننده . (منتهی الأرب) . || دشنام دهنده . (منتهی الأرب) . دعای بد و نفرین کننده . (از منتهی الأرب) .

لاعن‌ذاجرم . [غَ جَ رَ] (ع) لغتی است در لاجرم . رجوع به لاجرم شود .

لاعن‌شعور . [غَ شُ رِ ن] (ع) (مرکب از لا و عن و شعور) ، من حیث لایشعر .

لاعنیه . [ـِ ع ی یَ] (اِ خ) از فرق غلاة که عثمان وطلحه وزبیرومعاویه وابوموسی اشعری وعائشه را لعن میکردند . (رجوع به الخطط ج ٤ ص ١٧٧ و تلبیس ابلیس ص ٢٤ شود) .

لاعون . (ع) ج ، لاع . (منتهی الأرب) .

لاعی . (ع) (ص) بد دل . (منتهی الأرب) . بیمناک که ادنی چیزی درفزع آرد اورا . (منتهی الأرب) . || لیسنده . گویند : مابها لاعی قرو ای من یلحس عُسّاً معناه مابها احد . (منتهی الأرب) . مابالدار لاعی قرو ، ای احد . (مهذب الاسماء) .

لاعیة . (۱) [ع یَ] (اِ) ظلیاء . بته‌ایست شیردار که در کوه روید و گلی زرد دارد و جوشاندهٔ برگ آن مسهل است و شیرآن مقیئ است وهم شکم براند . درختی است و منبت آن برسفح جبال باشد برگش خوشبو بود و گبت انگبین از آن چرد و چون ببرند شیری بسیار از آن برآید . (مفاتیح) . گیاهی از یتوعات . نوعی از درختان کوهی شیردار گلش زرد و هر گاه از شیر آن در حوض ماهی افتد بمیراند . وشرب برگ کوفتهٔ آن سخت مسهل وشیرش نیز مسهل قوی ونیز بلغم و صفرارا به قئی بیرون کند . (منتهی الأرب) . ضریر انطاکی درتذکره آرد : یقرب نباتها من السقمونیا لکنه مرتفع مستدیرالورق وله زهر الی الصفرة یخلف بزرا کالخشخاش اذاقطع النبات خرج منه کاللبن الابیض یجنی فی الاسدوهوحاریابس فی الرابعة یسهل الماء الاصفر و الاخلاط المحترقة ویولدالاستسقاء ویقتل السمک و فیه سمیة وضرللمعی و تصلحه الکثیراء و شربته ثلاثة قراریط . رجوع به لاغیثه و لاغینه ولاغیه شود .

لاغ . (اِ) تا . تای . شاخ . شاخه . طاقه ؛ طاقهٔ ریحان ، لاغی اسپرغم . یک لاغ سبزی ، یک طاقه بقل ، یک برگ از سبزی . یک لاغ تره یا یک لاغ سبزی یا لاغی اسپرغم ؛ هریک از بنه‌های سبزی دریکدسته ؛ رمش ، یکدسته اسپرغم . || هریک از گیسوان بافته (۲) . دستهٔ خرد از گیسوی و موی . یکدستهٔ طویل از گیسوان . هر تای بافته از گیسوان . هرشاخی از گیسوان بافته . . لاخ (در لهجهٔ خراسان) . هر یک رشته از بافته های گیسوان . شقه . خصله . ذؤابه . ضفر . ضفیر . ضفیره . عقیصة . یک دسته از سه‌دسته موی گیسو است که از مجموع یک گیسو بافند وگاهی یک گیسوی بافته معنی دهد ، لاغ گیس ، شقهٔ گیسو . || یک شاخ ازهرچیز که باشد (ازآنست دولاغ یعنی دوشاخ ودولنگه بمعنی چاقچور) . || لاغ گیس یالاغ ریش فلان بااین بچه که بزرگ کرده یعنی ، بگیس یا بریش فلان . یاسزاوار گیس یاریش فلان ودراینصورت شاید مخفف لایق عرب باشد . || هرشاخه از تازیانه . || تصنع ؛

گفت پیغمبر که رنجوری به لاغ
رنج آرد یا بمیرد چون چراغ .
مولوی .

|| هزل . (برهان) . ظرافت . (برهان) . خوش طبعی . (برهان) . مفاکهة . خوش‌منشی . طیبت . خوش‌صحبتی (ازحاشیهٔ مثنوی) . سخنان هزل‌آمیز . استهزا (ازحاشیهٔ مثنوی) . تمسخروطعنه . (ازحاشیهٔ مثنوی) . مسخرگی . (ازحاشیهٔ مثنوی) . ریشخند . فسون ومزاح . (منتهی الأرب) مزه . (منتهی الأرب) . فسوس . خوش‌دلی . شوخی (۳) :

ز هزل ولاغ تو آزار خیزد
مزاح سردآب‌رو بریزد .
ناصرخسرو .

از خشم ساده گوشه پالیزبان شبی
صمصام را . . . ودگر روز لاغ کرد .
سوزنی .

فکرما معلوم میفرما اگر
که که ابرامی رود تاحدلاغ .
(نزاری قهستانی . ازآنندراج) .

چون گفت بسی فسانه و لاغ
شد زاغ و نهاد بردلش داغ .
نظامی .

وگر مرد لهو است و بازی و لاغ
قویتر شود دیوش اندر دماغ .
سعدی .

ذکر وفکری فارغ از رنج دماغ
کردمی با ساکنان چرخ لاغ .
مولوی .

مست گشت و شاد و خندان همچوباغ
در ندیمی و مضاحک رفت و لاغ .
مولوی .

لاغ با خوبان کند درهر رهی
نیز کوران را بشوراند گهی .
مولوی .

او مجال راز دل گفتن ندید
زوبرو نشو کرد و در لافش کشید .
مولوی .

اطلس چه دعوی چه رهن چه
ترک سرمستی است درلاغ ای اچه .
مولوی .

دائما دستان و لاغ افراشتی
شاهرا بس شاد وخندان داشتی .
مولوی .

گوشور یکبار خندد گر دوبار
چون که لاغ املا کند یاری بیار .
مولوی .

که خیال آسیا و باغ و راغ
که خیال میغ وماغ ولیغ ولاغ .
مولوی .

بادشاهش گفت بهرلاغ باز
که چه خوردی وچه داری‌چاشت ساز .
مولوی .

از دم غم می بمیرد این چراغ
وز دم شادی بمیرد اینت لاغ .
مولوی .

هین چه میجوئی تو هرسو باچراغ
در میان روز روشن چیست لاغ .
مولوی .

هست قوت ما دروغ و لهو ولاغ
شورش معده است مارا زین بلاغ .
مولوی .

هزل ، لاغ کردن (٤) . (دستوراللغة) . تمازح ، باهم لاغ کردن . (منتهی الأرب) . ممازحة ، باهم لاغ کردن . (منتهی الأرب) . مزح ، لاغ کردن . (منتهی الأرب) . مماقلة ، لاغ کردن بسخن زشت . (منتهی الأرب) . ممازحة ، لاغ کردن با کسی . (منتهی الأرب) . تفلیح ، فسوس ولاغ کردن . (منتهی الأرب) . فکاهة ، خوش منشی ولاغ کردن . (منتهی الأرب) . مفاکهة ، با کسی لاغ وخوش‌منشی کردن . (منتهی الأرب) . تفاکه ، همدیگر لاغ کردن . (منتهی الأرب) .
|| فریب . (برهان) . || بازی . (برهان) || بازی کردن . (برهان) :

امروز روز شادی و امسال سال لاغ
نیکوست حال‌ما که نکوباد حال باغ .
مولوی .

|| بازیچه . (از حاشیهٔ مثنوی) :

میگریزند از اصول باغها
برخیالی میکنند این لاغها .
مولوی .

|| بد دل . (برهان) . || بددلی . (برهان) . دل بد کردن . (برهان) .
|| به‌لاغ ، به هرزه ، بیهوده :

انصتوایعنی که آبت را به لاغ
هین تلف کم کن که لب خشکست باغ .
مولوی .

لاغارذا . (اِخ) محلی بجنوب قره باغ .

لاغب . [ـِ غ] (ع) (ن ف) مردسست و ضعیف . (منتهی الأرب) .

لاغثورس غرساوس . (۵) (اِ) اصل یونانی کلمه لاغوس خرسایوس است . بیونانی و بسریانی (؟) ارنب برّی است .

(۱) Mussen da frondosa . (۲) Tresse . (۳) Badinage . (٤) Badiner .

(۵) در تحفهٔ حکیم مؤمن : لاغثورس غرساوش .

(فهرست مخزن‌الادویه) . رجوع به لاغوس و لاغون و ارنب‌بری شود .

لاغورس ملاسیوس (۱) . (ـِ ا) (اصل کلمه یونانی، لاغوس‌سالاس سیوس) . یونانی ارنب بحری است . (فهرست‌مخزن‌الادویه) . رجوع به ارنب بحری شود .

لاغر . [غَ] (ص) مقابل‌فربه(۲) . نزار . باریك . باریك اندام . اَعجف . بـاتٌ . ابضع . (منتهی‌الاُرب) . تاكٌ . (منتهی‌الاُرب) . خجیف . (منتهی الاُرب) . خاسف . (منتهی‌الاُرب) . خلٌ . رجیع . (منتهی‌الاُرب) . دانق . (منتهی‌الاُرب). رزیح .(منتهی‌الاُرب). زكٌ .(منتهی‌الاُرب). ساهمة.(شتر...)(منتهی‌الاُرب). سودالبطون. (منتهی‌الأرب). سغل. شنون. (منتهی‌الاُرب). شاس.(منتهی‌الاُرب). ضئیل.(منتهی‌الاُرب). ضعیف . ضمد . (منتهی‌الاُرب) . ضاوی. عجفاء. غثٌ. غنبث. مدخول. (منتهی‌الارب). غرا . غراة . (منتهی الاُرب) . مهزول . (منتهی‌الأُرب). مضطئل . (منتهی‌الاُرب). منهوس (منتهی‌الاُرب) . متخاوش .(منتهی‌الاُرب). متخدد . منهوك. (منتهی‌الاُرب) . مسخوف . (منتهی‌الاُرب). مصمعق.(منتهی‌الاُرب). نحیف . ناحل . (منتهی‌الاُرب) . نحیل . (منتهی‌الاُرب) . نحل . (منتهی‌الاُرب). هزیل . هفهاف . (منتهی‌الاُرب):

تو چنین فربه و آکنده چرائی، پدرت
هندوئی بود یکی لاغروخشکانج ونحیف .
لبیبی .

همش رنگ و بوئی همش قد و شاخ
سواری میان لاغر و بَر فراخ .
فردوسی .

بود کو بجاه از تو کمتر بود
هم از رشك مهر تو لاغر بود .
فردوسی .

دو دندان بکردار پیل ژیان
برو یال فربی و لاغر میان .
فردوسی .

چو سرما بود سخت لاغر شوند
بآواز کوبی کبوتر شوند .
فردوسی .

چریده دیو لاخ آکنده پهلو
به تن فربه میان چون موی لاغر .
عنصری .

بیك عطا دو هزار از درم بشاعر داد
از آن خزینگی زرد چهرهٔ لاغر .
عنصری .

جود لاغر گشته از دستش همی فربه شود
بخل فربه گشته ازجودش همی لاغر شود .
فرخی .

یکی جان و دل لاغر دوم مغزوسر تاری
سدیگر صورت زشت وچهارم دیدهٔ اعمی .
منسوب به منوچهری .

ای برادر کوه دارم در جگر
چون شوی فرهٔ که شخص لاغرم .
ناصرخسرو .

چندین هزار خلق که خوردند این دومرغ
پس چون که هردو گرسنگانند ولاغرند .
ناصرخسرو .

بقول ماه دی آبی کیان آن باشد و لاغر
نیاساید(۳) شب و روز وبر آماسد چوسندانها .
ناصرخسرو .

جان تو بی علم خرلاغراست
علم ترا آب و شریعت چراست .
ناصرخسرو .

گردن از بارطمع لاغر و باریك شود
این نوشتست زرادشت سخندان در زند .
ناصرخسرو .

گاو لاغر بزاغد اندر کرد
تودهٔ زر بکاغد اندر کرد .
(از لغت نامهٔ اسدی) .

علف تیغ شود خصم تو در دشت نبرد
به تنش بازد تیغ تو چو لاغر بعلف .
سوزنی .

روز بیرواز بود فربه از آن شد چنین
شب تن بیمار داشت لاغر ازین شدچنان .
خاقانی .

روده کز باد گشت فربه و تر
بدو سوزن سبك شد و لاغر .
سنائی .

تو کت این گاوهای پروارند
لاغران را مکش که بیکارند .
اوحدی .

تا شود جسم فربهی لاغر
لاغری مرده باشد از سختی .
سعدی .

گدایان بسعی تو هرگز قوی
نگردند و ترسم تو لاغر شوی .
سعدی .

لاغر است آنکه او غمی دارد
فربه آنکس که غم درو نبود .
امیرخسرو دهلوی .

خر همی شد لاغر و خاتون او
مانده حیران کزچه شد این خر چو مو .
مولوی .

که طمع لاغر کند زرد و ذلیل
نی ز درد و علت آمد او علیل .
مولوی .

ای جان من تا کی گله
یك خر تو کم گیر از گله
در زفتی فارس نگر
نی بـار گیر لاغرم . مولوی .

اگرچه رشته از تاب گهر بیجان ولاغر شد
کشید از مغز گوهر انتقام آهسته آهسته .
صائب .

آنجا که عقاب پر بریزد
از پشهٔ لاغری چه خیزد .

لاغرستش کلك اگرچه فتنهٔ عالم بخورد
آری آری هر کجا بسیارخواری لاغراست .
قاآنی .

گشته کلکت لاغر ازبس خورده خون دشمنان
راست باشد اینکه لاغر می‌شود بسیارخوار .
قاآنی .

مَثل : سگ گرسنه ، زاغ کور وبز لاغر به .
گندم لاغر ، گندم باریك وخرد . ترنوك ، حقیرلاغر . (منتهی‌الارب) . رجل جراقة ، مرد لاغر . (منتهی‌الاُرب) . خشناء ، ناقهٔ لاغر. (منتهی‌الاُرب) . خجفه ، زن کوتاه بالاولاغر . (منتهی‌الاُرب) . خلبن ، زن لاغر . (منتهی‌الاُرب) . خفوت ، زن لاغر . (منتهی‌الاُرب) . خلیل ، لاغر مختل‌الجسم. (منتهی‌الاُرب) . خربصیص ، شتر خرد و لاغر . مالٌ خشب ، شتران و گوسپندان لاغر . دحلة ؛ دنفصة ؛ دعفصة ، زن لاغر فروهشته پوست . (منتهی الاُرب) . ذم ، بسیارلاغر . (منتهی‌الاُرب) . رعوم ، سخت لاغر . (منتهی‌الاُرب) . رازح ، شترافتاده ازلاغری . (منتهی‌الاُرب) . راهن، لاغر از مردم و شتر . (منتهی‌الاُرب) . رذی ، شترلاغر ازرفتن . (منتهی‌الاُرب). فرسٌ شاصب، اسب لاغر. (منتهی‌الا رب). شجمه ، لاغر بیدل عاجز . سلغف ، لاغر مضطرب خلقت . (منتهی الاُرب) . شازب ، جـای لاغر از اسب و جز آن . (منتهی‌الاُرب) . شنعنع، لاغرمضطرب خلقت. (منتهی‌الارب). صوجان، هرخشك وسخت لاغر ازستوروم‌ردم. (منتهی‌الاُرب) . ضوجان خشك ونیك لاغر از ستور و مردم ونخله . (منتهی‌الاُرب). ضریرة ، زن لاغر . (منتهی‌الاُرب) . رجل مقروف، مرد لاغر باریك اندام.(منتهی‌الارب). متجلف ، مال لاغر . (منتهی الاُرب) . متجوش ، اندك لاغر . (منتهی‌الاُرب) . ماحل ، لاغر ومتغیراندام. (منتهی‌الاُرب). مدقع ، سخت لاغر. (منتهی‌الاُرب) . مهشام (ناقهٔ...)،شترمادهٔ زودلاغرشونده . (منتهی‌الاُرب) . مهبوط، لاغر ازبیماری.(منتهی‌الاُرب) . مدقل ، گوسپند لاغر و خرد . (منتهی‌الاُرب). ناقهٌ مجرز، ناقهٔ لاغر.(منتهی‌الاُرب). مخرنشم . گونه گشتهٔ لاغر. (منتهی‌الاُرب). مصمعة، لاغرشکم.(منتهی‌الاُرب). مسهم‌الجسم، لاغردرعشق . (منتهی‌الارب). ناحل، لاغرازبیماری.(منتهی‌الارب). منهوك، بیمارگران ولاغر ونزار . (منتهی‌الاُرب) . نضی، لاغر ازشتر وجز آن.(منتهی‌الاُرب).

(۱) درتحفهٔ حکیم مؤمن : . . . بلاسیوس .

(۲) Maigre.

(۳) نسخه ، بقول . . . که ساکن باشد . . . ظ ، بقول ماه دی آبی که ساری باشد ولاغر بیاساید (مقصود اینکه منجمد شود) .

لحیل ، لاغر از بیماری . (منتهی الأرب) . منخوب ، لاغر گوشت رفته. (منتهی الارب). وقید ، نیك لاغر. (منتهی الأرب). نحیض، منحوض ،گوشت رفته ولاغر (منتهی الأرب). هجفة ، زن لاغر . (منتهی الأرب) . هبیط ، لاغرازبیماری . (منتهی الأرب).هزیمه، ستور لاغر . (منتهی الأرب) . هلال ، شتر لاغر . (منتهی الأرب) . مصعفق، مرد لاغرجسم . (منتهی الارب) . ضرع ، لاغرجسم. (منتهی الارب) . نحول،لاغرشدن .(منتهی الأرب). اضطمار، لاغر وسبك گوشت شدن. (منتهی الأرب). سهوم،لاغرشدن. (منتهی الأرب). غثاثت ؛ رهون،لاغرشدن.(منتهی الأرب) . شحوب؛ هزال ؛ رزوح .شفوف . اعجاف ، لاغرشدن . (منتهی الأرب) (تاج المصادر بیهقی).اقورار. لاغرشدن. (منتهی الأرب) . انمساخ . لاغر شدن. (منتهی الأرب) . غثونة، لاغرشدن. (تاج المصادر) . تهلیس، لاغرشدن. (منتهی الأرب). عجف.لاغرشدن (منتهی الأرب).اغثاث . گوشت لاغرخریدن ولاغر ونزارشدن. (منتهی الأرب).استشنان، لاغرشدن.(منتهی الأرب).اضباء،لاغرشدن. (منتهی الأرب) . اقتان ، لاغرشدن جسم . (منتهی الأرب) . خلول ، لاغر و کم گوشت شدن . (منتهی الأرب) اختلال ، لاغر و کم شدن گوشت کسی . (منتهی الأرب) . اضواء ، باریك شدن وفرزند لاغر آوردن. (منتهی الأرب) . تخدید ، لاغر شدن و کم گوشت گردیدن . (منتهی الأرب) . احناق ، لاغر شدن خر ازبسیاری گشنی ، (منتهی الأرب) . خل ، لاغرشدن . (منتهی الأرب) . تخدّد ، لاغرتن شدن . (منتهی الأرب) . صعفقه ، لاغرتن شدن . (منتهی الأرب) . اخرنشام ، لاغر شدن گونه . (ازمنتهی الأرب) . حفر،لاغر کردن. (تاج المصادر) . هكّ ، لاغر کردن . (منتهی الأرب) . اسقاد ، لاغرکردن اسب فربه . (منتهی الأرب) . اضمار، لاغرکردن ستور (منتهی الأرب) . بری ، مانده ولاغر کردن سفر کسی را . (منتهی الأرب) . هزل لاغر کردن. (تاج المصادر). انضاء . هزال . شفّ ، لاغر گردانیدن . (منتهی الأرب) . حرث ، لاغر کردن ستور ازبسیار راندن . (تاج المصادر) (دهار) . احراث . اهزال . لاغر کردن . (منتهی الأرب) . اذبال ، لاغر گردانیدن . (منتهی الأرب) ؛ اذبال ، لاغر گردانیدن. (منتهی الأرب) . تزریح ، لاغرونزارگردانیدن شتر . (منتهی الأرب). انحاف.لاغرونزار گردانیدن.(منتهی الأرب). تسفیه.لاغر گردانیدن اسب رابعدفربه کردن. (منتهی الأرب) . ضوّی، لاغر گردانیدن. (منتهی الأرب) . ارذاء ، لاغر گردانیدن ستور چنانکه از رفتن بازماند . مسی الحرّ المال مسیاً ، لاغر گردانید گرما شتررا . (منتهی الأرب).مسخ،لاغرگردانیدن ناقه را . (منتهی الأرب) . لحب ، لاغر گردانیدن پیری کسی را . (منتهی الأرب) . تذلیق، لاغر گردانیدن اسب را . (منتهی الأرب) . هلس ، لاغر گردانیدن کسی را بیماری . (منتهی الأرب) . اهدان ، لاغر گردانیدن اسپ را.(منتهی الأرب). جهد،لاغرگردانیدن بیماری کسی را . (منتهی الأرب) . هبوط ، لاغر گردانیدن بیماری کسی را . (منتهی - الأرب) . هزل ، لاغر گردانیدن کسی را . (منتهی الأرب) . تهزیل . (منتهی الأرب) . انکفات ، لاغر گردیدن و لاغر گشتن . (منتهی الأرب) . رزاح لاغر گردیدن و افتادن ازماندگی ولاغری. (منتهی الأرب) . تخوش،لاغر گردیدن.(منتهی الأرب).بتوت. لاغر گردیدن. (منتهی الأرب). نحافة .لاغر ونزار گردیدن.(منتهی الأرب).اسفاء ، لاغر گردیدن ناقه . (منتهی الأرب). ادقال. لاغر و خرد گردیدن گوسپند . (منتهی الأرب) . اسمل الرجل، لاغروباریك شکم گردید مرد . (منتهی الأرب) . ضوی، لاغر گردیدن . (منتهی الأرب) شزب ؛ شزوب ؛ نخوص. لاغر گردن از پیری . (منتهی الأرب) . دوق ؛ دوقة ؛ دواقه ، لاغر گردیدن شتران. (منتهی الأرب) . تفه ؛ تفوه ،لاغر گردیدن. (منتهی الأرب) . هزال ، لاغر گردیدن . (منتهی الأرب).عشاشة؛ عشوشة؛عشیش،لاغر وباریك گردیدن اندام کسی. (منتهی الأرب). تعثلب ، لاغر ونزار گردیدن از پیری یاعام است . (منتهی الأرب) . || مجازاً خالی . (برهان) (آنندراج) . || کم بهره ، اندك حظ ، قلیل مایه :

کسی خستهٔ مهر دلبر بود
که او از زر و زور لاغر بود .
فردوسی .

چون کمرحلقه بگوشم چشم پیش ازشرم آنك
چون کمر گاه تو بازم کیسه لاغر ساختند .
خاقانی .

کیسه لاغرشده چه سیم کشی
صید فربه شده چه زار کشی .
خاقانی .

لاغر . [غَ] (اِ خ) دیهی است بشش فرسنگی میانه شمال ومغرب خنج . (فارس‌نامهٔ ناصری)، نام محلی برسرراه شیراز و سیراف (طاهری حالیه) از راه فیروزآباد میان کارزین و کُران. وآن ازنواحی کارزین است و گرمسیر است و هوا و آب ناموافق و درختان خرما و مردمان راه زن و دراین دو جای (لاغر و کهرجال) جامع و منبر نیست . (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ١٤٠ و ١٠٢ و ١٦٣) . دهی از دهستان خنج . بخش مرکزی شهرستان لار واقع در ١٣١ هزار گزی شمال باختری لار. نزدیك رودخانهٔ قره آغاج . دامنه . گرمسیر و مالاریائی . دارای ١٢٤ سکنهٔ شیعی ، فارسی زبان . آب از رودخانه و چاه ، محصول غلات و مرکبات . شغل اهالی زراعت و باغداری و راه فرعی است . (فرهنك جغرافیائی ایران ج ٧) .

لاغر . [غَ] (اِ خ) قاضی احمد از شعرای ایران است ، از مردم سیستان و شغل قضای آنجا داشت و بسبب لاغری جسم این تخلص گرفت وبقاضی لاغرشهرت یافت. وی بسال ٩٥٨ درگذشته است اوازحاکم وقت مملکت برنجید و بقندهار گریخت و این قطعه از آنجا بوی فرستاد :

شهنشها ز کرم عذر بنده را بپذیر
زصحبت دو سه روزی اگر کناره کنم
ز باده منع تو نتوانم ونکویم نیست
که می خورندحریفان و من نظاره کنم .

(صبح گلشن) (قاموس الاعلام ترکی).

لاغران . [غَ] (اِ خ) دهی ازدهستان هرم وکاریان بخش جویم ، شهرستان لار . واقع در٣٦ هزار گزی جنوب باختری جویم و دامنهٔ کوه الهر . دامنه گرمسیرومالاریائی دارای ٣٨٢ سکنه . فارسی محلی زبان . آب آن از چاه ومحصول آن غلات وخرما وشغل اهالی زراعت و راه آن فرعی است . (فرهنگ جغرافیائی ایران ج٧) .

لاغربدن . [غَ بَ دَ] (ص) نزار . لاغرجسم . لاغر تن ، ذبأة ، دخترلاغربدن ملیح و نمکین سبك روح . (منتهی الأرب). عنفص ، زن لاغـر بدن بسیار حرکت . (منتهی الأرب) .

لاغربها . [غَ بَ] (ص) کم قیمت ، درآن خرگاههای تهی وبی قماش ولاغربها(١) افتادند و بسیار مردم از هردستی بکشتند . (ابوالفضل بیهقی ص ٤٩٣) .

لاغرجسم . [غَ جِ] (ص) ضَرِع . (منتهی الأرب) .

لاغرزمین . [غَ زَ] (اِ خ) نام محلی در بیشه ازتوابع بارفروش . (مازندران و استراباد رابینو بخش انگلیسی ص١١٨) .

لاغرسرون . [غَ سُ] (ص) آرسح . (منتهی الأرب) ؛ ارساح ، لاغر سرون کردن .(تاج المصادر بیهقی).

(١) اصل ، لاغریها . تصحیح قیاسی.

لاغرسرین. [غ َ س ُ] (ص). اَرسح. (منتهی الاْرب). رَسحاء، زن لاغرسرین. (منتهی الارب). اَرصع، آنکه سرین لاغر دارد. مصواء، زن لاغرسرین. (منتهی الارب). رَسح، لاغری سرین ولاغری هردوران. (منتهی‌الاْرب). هزلاع، بچه کرگ که لاغرسرین که از کفتار پیدا شود. (منتهی الاْرب).

لاغرشکم. [غ َ ش ِ ك َ] (ص) مصمعه. (منتهی الاْرب): طوی، مرد لاغرشکم. (منتهی الاْرب). هیفاء، زن لاغر شکم. (منتهی الاْرب). هیف، لاغرشکم وباریك میان گردیدن. (منتهی الاْرب). اسمأل - الرجل، لاغر و باریك شکم گردید. (منتهی الأرب).

لاغرمیان. [غ َ ِ م] (ص) باریك کمر. اَقَب. (منتهی الاْرب):

بشب در باغ گوئی گل چراغ باغبانستی
ستاك نسترن گوئی بت لاغر میانستی.

فرخی.

آهیف، مرد لاغر میان. (منتهی الاْرب). جاریة مهفهفة، دختر لاغر میان باریك شکم سبك روح. (منتهی الاْرب). هدّاءَة، اسب لاغرمیان. (منتهی الأرب):

اسب لاغرمیان بکار آید
روز میدان نه گاو پرواری.

سعدی.

احتقاق، باریك میان شدن اسب. (منتهی - الاْرب). هفهفة، باریك شکم ولاغرمیان و نازك تن گردیدن چندانکه بشاخ درخت ماند (منتهی الاْرب).

لاغرنجه. [غ َ ر َ ج َ] (اِخ)(۱) نام دهی نزدیك شهر سان ایلد فونسو قریب شقوبیهٔ (۲) اسپانیا. (حلل السندسیة ج ۱ ص ۳۶۲).

لاغرو. [غ َ] (ص) (درتداول عوام)، سخت لاغر. بسیار لاغر.

لاغری. [غ َ](امص)(۳) خلاف سَمن. (منتهی الاْرب). بی گوشتی تن. ضوی. (منتهی الاْرب). نحافت. نحیفی. نزاری. هزال. (منتهی الاْرب) ضمور. غثاثت. هلس. (منتهی الاْرب) نحول. سهام. (منتهی - الاْرب). سَخافة. (منتهی الأرب). سَفی. (منتهی الاْرب). وَهط. (منتهی الاْرب). ضرّ. (منتهی الأرب). قَضف [قَ ضَ]. (منتهی الأرب) قِضف. [ِق ضَ] (منتهی - الأرب). قضافة. (منتهی الأرب). عجف. (منتهی الأرب). وَغث. (منتهی الأرب):

چه کرد این جهان بارهٔ بربری
که بایست کردن بدین لاغری.

فردوسی.

خواست تا عیبم کند پروردهٔ بیگانگان
لاغری برمن گرفت آن کز گدائی فربه‌است.

سعدی.

سُغفة، لاغری از گرسنگی. (منتهی الأرب). جخو، لاغری ران. (منتهی الأرب). سغف، لاغری از گرسنگی. (منتهی الأرب). شحوب، بر گردیدن گونهٔ چیزی ازلاغری. (منتهی الأرب). شاةٌ هملاج، گوسپند بی‌مغز استخوان از لاغری (منتهی الأرب). جوزل، ناقهٔ افتاده ازلاغری. (منتهی الأرب). جبج، فربه شدن بعد ضعف و لاغری. (منتهی الأرب). تدنیق، ظاهر شدن در وجه کسی لاغری ازرنج یامرض. (منتهی - الأرب). هیف، لاغری‌شکم. (منتهی الارب). هَوَش، خردشکم گشتن ازلاغری. (منتهی الأرب). نهکة، لاغری وسستی از بیماری. (منتهی الاْرب).

لاغری. [غ َ] (اِخ) نام یکی از شعرای ایران واین رباعی اوراست:

اشك که از چشم ترم ریخته
هست بخون جگر آمیخته
ده بده و شهر بشهر ازغمت
لاغری دلشده بگریخته.

(قاموس‌الاعلام ترکی).

لاغری. [غ َ] (اِ خ) نام پسر امیر دانشمند بهادر، از سران لشکر اولجایتو سلطان، حافظ ابرو گوید: چون میان ملك فخرالدین حاکم هرات و امیر دانشمند بهادر که از جانب اولجایتو بتصرف آنشهر گماشته شده بودجنگ درگرفت وبوساطت برخی قرار بر این شد که ملك فخرالدین چندی بقلعهٔ امان کوه رودوشهر را بتصرف امیر دانشمند دهد تا وی پیش سلطان عذر اوبخواهد، ملك فخرالدین این لاغری را بگروگان خواست تا با خود بقلعه برد. دانشمند بهادر مقرر فرمود که لاغری با ده سوارازاکابرواعیان مصاحب ملك فخرالدین بقلعهٔ امان‌کوه رود. چون ملك فخرالدین بامان کوه رسید روز دیگر لاغری را با اسعاف مقاصد و انجاح مآرب و ملتمسات بازگردانید و نزد پدرش دانشمند بهادر هدیه‌ها فرستادو گفت «امیربزرگ دانشمند بهادربداند که ما باسخن خود رسیدیم... و امیرلاغری را با حصول امانی مراجعت دادیم». ولی در نهان محمد سام را که از چاکران خویش بود در هرات گذارد و تأکیدکرد که شهر بتصرف دانشمند بهادر ندهد و پس از آنکه دانشمند بهادر برای سرکوبی محمد سام و تصرف هرات بدانجا در آمد و بتمهیدی که محمد سام کرده بود بقتل رسید این‌لاغری نیز که همراه پدربود کشته شد. (رجوع به ذیل جامع التواریخ رشیدی ص ۲۲ تا ۳۵ شود.)

لاغری. [غ َ] (اِ خ) دهی ازدهستان میربیگ بخش دلفان شهرستان خرم آباد. واقع در ۵۲ هزار گزی باختری نور آباد. دارای سیصد سکنه. مذهب اهالی شیعه و زبانشان لکی وفارسی ومحصول غلات وتریاك و لبنیات و پشم. شغل اهالی زراعت و گله‌داری وصنایع‌دستی زنان‌سیاه چادربافی. وراه مال‌رواست وساکنین ازطایفهٔ محمدخانی و قسمتی چادر نشین هستند. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

لاغریدن. [غ َ د َ] (مصدرجعلی) نحیف و باریك شدن. (آنندراج).

لاغط. [ِ غ] (ع) نعت فاعلی از لغط بمعنی بانگ‌وفریاد کردن. (ازمنتهی الارب). بانگ و خروش کننده.

لاغلاغو. (اِ) بلهجهٔ خراسانی تابه باشد، و بعضی گفته اند، کاسه است. مثل: گرد گردی لاغلاغو، دراز گردی خاك‌انداز.

لاغوتی. (اِ) بسریانی ارنب برّی است. (فهرست مخزن الادویه). رجوع به لاغوس شود.

لاغور. (اِ) رجوع به پل لاغورشود.

لاغوس. (اِ) (۴) بزبان رومی‌درمؤید - الفضلاء خرگوش راگویند و بعربی ارنب وبخطائی توشقان خوانند. گویند پای وی تا بازن باشد آبستن نشود اگر پنیرمایهٔ او را بامسکه وعسل‌حل کنندهرزنی که بخورد دیگر آبستن نشود و اگر بخود برگیرد آبستن‌گردد. (برهان) (آنندراج). لاغون. (برهان). لاغوتی. (فهرست - مخزن‌الادویه). رجوع به ارنب برّی شود.

لاغوس. (اِ خ) رجوع به بطلمیوس لاغوس. وهم رجوع به‌لاگس‌شود.

لاغوس. (اِخ) نام چند ناحیه درلیسبن و افریقا و مکزیك وروم. رجوع به‌لاگس شود.

لاغون. (اِ) بلغت رومی بمعنی‌لاغوس باشد که خرگوش است. (برهان). رجوع به لاغوس شود.

لاغیة. [ی َ] (ع) کلمهٌ لاغیة، سخن بدو فاحش و بیهوده. سخن نابکار (دهار). منه قوله‌تعالی: لاتسمع فیها لاغیة. (منتهی الأرب). لغو. (مهذب‌الاسماء). حرف بیجا. || نافرجام گفتن یعنی فحش. (مجمل اللغة). نافرجام گفتن. (تاج‌المصادر). رجوع به کلمهٔ لاغ فارسی شود.

لاغیثه. [ث َ] (اِ) لاغینه. لاغیه. رجوع به لاغینه ولاغیه شود.

لاغیدن. [د َ] (مص) هزل وظرافت کردن. (آنندراج). رجوع به لاغ و لاغ کردن شود.

لاغیر. [غ َ] (ع) نه دیگری(۵): اوست ولاغیر. اینست ولاغیر، اوست ونه‌جزاو. استعانت ما ازتست بس‌ولاغیر. که هریك ازباد غرور

(۱) La Granja (۲) Ségovie. (۳) Amaigrissement. (۴) Laghwós. (۵) Pas d'autre.

دم آنا ولاغیری میزند . (رشیدی) . من بودم و او و لاغیر .

لاغیثه . [نَ] (اِ) درختی است که [منبت او در پستی کوه باشد که] آب از بالای آن بتدریج فرود آید وجمع شود و باین معنی بحذف نون‌هم بنظر آمده است که لاغیه باشد وبجای نون ثای‌مثلثه‌هم دیده شده است که لاغیثه باشد الله‌اعلم . (برهان) رجوع به لاغیه شود .

لاغیه . (۱) [یَ] (اِ) گیاهی است شیردار و بسیار گرم . (غیاث) . لاغینه . (آنندراج) . لاعیه . (منتهی‌الأرب) . لاغیه . دیو سفید . رجوع به دیوسفید شود . (گاآویا) . درخت کوهی است . نباتیست و آنرا گلی باشد مانند گل شبت و زنبور عسل گل آنرا خورد و چون برگی یا شاخی از آن جدا کنند شیر بسیار از وی بر آید گرم و خشک است در سوم اگر از چوب آن بر آبی که ماهی داشته باشد اندازند همهٔ ماهیان برروی آب افتند. (برهان) . ازیتوعات است (یتوع هر ترهٔ که وقت بریدن آن شیر از وی برآید مانندسقمونیا وشبرم ولاغیه وعرطنیثا وهشر. منتهی‌الأرب) . رِحلباب . صاحب اختیارات بدیعی گوید ، نوعی ازیتوعاتست وگلی زرد دارد مانند گل شبت و ورق وی بزردی زند وورق اندك داشته باشد دردامن کوهها بسیار بود و چون بشکنند شیر بسیار داشته باشد و زنبور عسل بر گل وی چرا کند و بعضی گویند نبات‌شمیر(۲) است . فی‌الجمله طبیعت آن گرم و خشك است در سوم و گویند درچهارم و ازخواص وی آنست که اگر بآب اندازند ماهیان برروی‌آب افتند ولبن وی‌مسهل آب زرد بود واستسقارانافع بود وورق‌وی چون بکوبند وبخورند همین عمل کند واگرعصیروی بیاشامند مسهل قوی بود. فعل‌وی‌اقوی بوداز‌لبن‌وی‌لیکن‌لبن‌وی مقئی‌بود وبدل آن فراسیون‌است.(اختیارات بدیعی) . حکیم مؤمن درتحفه گوید، نوعی از یتوعات و باسمیت و بی‌غایله‌تر از انواع یتوعات است و ابوجریح گوید از مطلق یتوع مراد لاغیه است و او را در تنکابن سینه‌بیج (۳) نامند گیاهی است پرشیر قریب بگیاه سقمونیا وبرگش مدوّر و گلش زرد مایل بسرخی‌وشبیه‌بنرگس ومایل بخوشبوئی(۴) و تخمش مانند خشخاش در آخر سیم گرم و خشك و شیر او مسهل قوی و مقرح جلد ومقئی و بدستور برگ و تخم او همین اثر دارد و کشندهٔ ماهی وجهت استسقا وقئی و اخراج زرد آب نافع وشیر او از سقمونیا قوی‌تر و با آردجو جمع کرده استعمال باید کرد وقدرشربتش ازیك‌دانگ تایکدانگ و نیم و از آرد جو مخلوط بآن تا یکدرهم واز برگ ش درمطبوخات بدستور تایکدرهم و مضر امعاء و مصلحش کثیراست . (تحفهٔ حکیم مؤمن) . ابو ریحان درصیدله گوید؛ صهاربخت گوید ؛ نوعی از یتوعاست وآن درختی است که منبت او دربستی کوه باشد که آب از بالای او بتدریج فرودآید ودر وی‌جمع شودگل اوخوشبوی بود زنبورعسل بروی نشیند وشکوفهٔ اوبخورد وازو شیری بیرون‌آیدمشابه‌درخت‌انجیروازخواص‌شیروی آنست که‌چون درآبگیری قطرهٔ اوبیندازند ماهیان‌مست‌شوند. رسایلی [شاید،اسرائیلی] گوید ؛ لاغیه درختی است کـه منبت او در پستی کوهها باشد بوی او بیوی رازیانج شبیه بود و درنبات اوشیرینی بود و گفته‌اند چون ماهیان او را بخورند مست شوند وبر سر آب آیند اورا بدل فراسیون استعمال کنند و بر عکس . الا آنکه عمل لاغیه ضعیفتر بود . (ترجمهٔ صیدلهٔ ابو ریحان) .

لاف . (اسم از لافیدن) . خـودستائی بدروغ . بتازی‌صلف بود وبپارسی‌خویشتن ستودن . (لغت‌نامهٔ اسدی). خویشتن‌ستائی. (لغت‌نامهٔ اسدی). ستایش‌خویشتن.(لغت‌نامهٔ اسدی) . صَلف . (دهار) . تصلّف . دعوی باطل. گزاف.(دهار) . تیه .(منتهی‌الأرب). کلام فضول‌وعبارت گشاده وخویشتن ستائی و خود نمائی باشد . (برهان) . سخن زیاده از حد و دعوی بی اصل و با لفظ زدن و پیمودن مستعمل است . (آنندراج) ؛

نگویم من این خواب(۵) شاه ازگزاف
زبان زود نگشایم از بهر لاف .
ابوشکور .

ابا ز بیم زبانم نژند گشته و هاژ
کجا شد آنهمه دعوی ولاف وآنهمه ژاژ .
لبیبی .

نگوئیم چندین سخن بر گزاف
که بیچاره باشد خداوند لاف .
فردوسی .

هزینه مکن سیمت از بهرلاف
به بیهوده میرا کن اندرگزاف .
فردوسی .

پیاده شود مردم رزمجوی
سوار آنکه لاف آرد و گفتگوی .
فردوسی .

بگیتی نماند همان (۶) مرد لاف
که بیرا کند خواسته برگزاف .
فردوسی .

سرشت تن از چار گوهر بود
که بامرد هرچار درخور بود . . .
چهارم براند سخن ازگزاف
زبیدانشان مزد جوید بلاف(۷) .
فردوسی .

تو چندین چه رانی سخن بر گزاف
ز دارا شدستی خداوند لاف .
فردوسی .

هر آنکس که راند سخن بر گزاف
بود برسر انجمن مرد لاف
بگاهی که تنها شود در نهفت
پشیمان شود زان سخنها که گفت .
فردوسی .

هزینه شمر سیم کز بهرلاف
به بیهوده بیراگند بر گزاف
هم اندر زمان چون گشاید سخن
به پیش آرد آن لافهای کهن .
فردوسی .

کند کم درین رستهٔ دیر پای
نکوهنده لاف(؟) فروشنده رای.
زینبی .

فزاینده شان خوبی از نام و (۸) لاف
سراینده شان ازگلو زند واف .
(عنصری . ازفرهنگ اسدی) .

برسر بیرق به لاف برچم‌گوید منم
طرهٔ خاتون صبح بر تتق روزگار .
(عمادی غزنوی . ازحاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی) .

همه کبر و لافی بدست تهی
بنان کسان زندهٔ سال و ماه
بدیدم من آن خانهٔ محتشم
نه نخ دیدم آنجا و نه پیشگاه
یکی زیغ دیدم فکنده در او
نمد پارهٔ ترکمانی سیاه .
معروفی .

نشکیبند زلوس و نشکیبند ز فحش
نشکیبند ز لاف ونشکیبند زمنگ .
قریع الدهر .

آخربدهی به ننگ ورسوائی
بیشك یکروز لاف ولامش را .
ناصرخسرو .

اینهمه باد وبارنامه و لاف
داشتستم بدان کل ارزانی .
سوزنی .

---

(1) la larhya.

(۲) چنین است دریك نسخه خطی و درنسخهٔ دیگر شمیز و درنسخهٔ سوم شملیز (واین صحیح است) شملیز وشملیه وشملبت ، خلبه است و شمیز بفارسی‌شونیز(فهرست مخزن‌الادویه) . (۳) درنسخه ، سینه بیخ . (۴) درمخزن‌الادویه ، شبیه بگـل نرگس‌وشبت واندك خوشبو. (۵) اصل . ای خوب . (۶) نسخه بدل ، همی . (۷) نسخه بدل ، زبیدانشی نام جوید زلاف . (۸) چهره (فرهنگ سروری) .

مرا چه زهره و یارای این سخن باشد
گزاف لافی گفتم بدین گشاده دری .
سوزنی .
جود از ابرو لاف از رعد است .
سنائی .
لاف زسرپنجه کار شیرعرین است .
ظهیر فاریابی .
تو در میان نیل و همه لاف ملک مصر
زین سرگذشت بس که ازاین سر گذشتنی است.
خاقانی .
عراقم جلوه کرد امسال برلشکر که سلطان
که بودش زافتاب خاطرم لاف خراسانی .
خاقانی .
نه مرد لافم خاقانی سخن بافم
که روح قدس تندتاروپود اشعارم .
خاقانی .
فخر من بنده زخاك در احمدبیند
لاف دریا زدم عنبر سارا شنوند
خاقانی .
چو جهانی بخاصیت تو و وصل تو عاریت
نزند لاف عافیت دل کس در بلای تو .
خاقانی .
هستم عطارد این دوقصیده دوپیکر است
لاف عطاردت زدوپیکر نکوتر است .
خاقانی .
تندرستی وایمنی و کفاف
این سه مایه است وآن دگر همه لاف.
نظامی .
چه عذر خواهم ازاین لافها که پیمودم
که طبع من چوفلان است وخاطرم بهمان.
کمال اسمعیل.
لاف سرپنجگی و دعوی مردی بگذار
عاجز نفس فرومانده چه مردی چه زنی .
سعدی .
نه طفل زبان بسته بودی ز لاف
همی روزی آمد بجوفت زناف .
سعدی .
سراسیمه گوید سخن بر گزاف
چوطنبور بی مغز و بسیار لاف .
سعدی .
گفت اندیشه مدارید که یکی منم دراین میان که پنجاه مرد راجواب دهم ... ومردم کاروان را دل بلاف او قوی گشت . گلستان .
آب که میلش همه بایستی است
در پریش لاف زبردستی است .
امیرخسرو .
کرم اینست رفته قاف بقاف
بی سؤال وجواب و منت ولاف .
اوحدی .
ماه تمام داشت بروی تو لاف حسن
زد وقت صبحگاه براوخنده آفتاب .
(غواص یزدی . از آنندراج) .
امثال : لاف درغربت آواز دربازارمسگران. لاف در غربت آواز (یا گزاف) در آسیا . (جامع التمثیل) . لاف کار اجلاف است . (جامع التمثیل) . || بی حیائی . (برهان) . کلمهٔ لاف مزید مؤخر برخی کلمات واقع شود وافادهٔ معانی خاص کند ؛ دست لاف ؛ زندلاف ؛ بسیار لاف ؛
سراسیمه گوید سخن بر گزاف
چوطنبور بی مغزو بسیار لاف .
سعدی .
رجوع بکلمات مزبور در همین لغت نامه شود. || جنگ (فهرست ولف) ؛
وزآنسو که لهراسپ شدجنگجوی
الانان وآن در سپارم بدوی
وزین مرز پیوسته تا کوه قاف
بخسرو سپارم ابی جنگ و لاف .
فردوسی (شاهنامهٔ چاپ بروخیم ج ۵ ص ۱۱۹۹) .
|| سخن ؛
تا بود زروی مهر لاف من وتو
جزخواب ندید کس مصاف من وتو.
ازرقی .
|| دعوی . ادّعا ؛
گرهمه عمر بشکنم عهد تو پس درست شد
کاینهمه ذکر دوستی لاف دروغ میزنم .
سعدی .
لاف عشق و گله ازیارزهی لاف دروغ
عشقبازان چنین مستحق هجرانند .
حافظ .

لاف آوردن . [وَ دَ] (مص) . بزرگ منشی نمودن . تکبر ؛
پیاده شود مردم رزمجوی
سوار آنکه لاف آردو گفتگوی .
فردوسی .
جواب داد که با ماسخن دراز مکن
میار لاف وبهانه مجوی و قصه مخوان .
سلمان ساوجی .

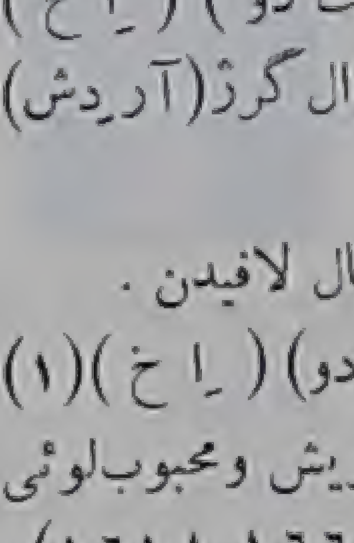
لافار . (شارل اُگوست دو) (اِ خ) نام شاعری فرانسوی.مولدوال گرژ(آردش) (۱۶۴۴-۱۷۱۲) .

لافان . لافنده || در حال لافیدن .

لافایت . [یِ] (لوئیزدو) (اِ خ)(۱) دخترخواندهٔ ملکهٔ آن دتریش ومحبوب لوئی سیزدهم . مولد وزینیو (۱۶۶۵-۱۶۱۸) .

لافایت . [یِ] (ژیلبردو) (اِ خ) نام سپهبد فرانسه بروزگارشارل هفتم ویکی ازیاران ژاندارك (۱۴۶۳حدود۱۳۸۰).

لافایت . [یِ] (مادام ماری مادلن دو) (اِ خ) نام ادیبهٔ فرانسوی. مولدپاریس (۱۶۹۳ - ۱۶۳۴) .


لافایت .

لاف پاش . لاف پیما ؛
کولاف پاش هست بنزدیك فاضلان
شعرم بروی دعوی برهان روزگار . (۲)
(انوری . ازآنندراج).

لاف پیمای . [پَ] لاف زن ؛
مکن خود را تسلی از علاج لاف پیمایان
زخاموشان طلب کن نسخهٔ دردسرخود را .
(دانش. از آنندراج) .

لاف پیمودن . [پَ دَ] (مص) لاف زدن ؛
چه عذر خواهم ازاین لافها که پیمودم
که طبع من چو فلانست و خاطرم بهمان.
کمال اسمعیل .

لافت . [فِ] (ع) نعت فاعلی ازلفت بمعنی روی گردانیدن از کسی واوراز رأی وارادهٔ وی برگردانیدن . (از منتهی الأرب) ؛
ثقاة من الاخوان یصفون ودّه
ولیس لما یقضی به الله لافت .
(ابواحمد یحیی بن علی منجم) .

لافت . [فِ] (اِ خ) جزیره ایست بحر عمان،میان این دریا وهجر وآن جزیرهٔ بنی کاوان باشد که عثمان بن ابی العاصی الثقفی بروزگارعمربن الخطاب بگشود واز آنجا بفارس رفت وشهرهای آن فتح کرد. عثمان رابدین جزیره مسجدی است معروف. لافت ازآبادترین جزایر بحر وبدان جاقری و چشمه ها و عمارات بوده است اما بدین روزگار (عهد یاقوت) که من سفر دریا کردم و بارها بکشتی درآمدم ازآن چیزی نشنیدم (معجم البلدان) .

لافتی . [فَ تا] (ع) (مرکب ازلا بمعنی نه وفتی بمعنی جوان) اشاره است بحدیث ؛ لافتی الّا علی لاسیف الّا ذوالفقار .
روح از سما بحرب علی گفت لافتی
الاعلی چوشدزعلی کشته ذوالخمار.
سوزنی .
زورآزمای قلعه خیبر که بنداو
در یکدگر شکست ببازوی لافتی .
سعدی .

لافجان . (اِخ) نام ناحیتی ازهفت ناحیت که میان سپید رود ودریاست ومردم آنجارا این سوی رودی خوانند . (حدودالعالم) .

لافح . [فِ] (ع) نعت فاعلی از لفح بمعانی ، بشمشیر زدن و سوختن آتش و گرما و سموم . (ازمنتهی الأرب) .

لافرانسز . [سِ] (اِ خ) نام کرسی بخش درایالت (تارن - اِ - گارُن) از ولایت منتبان . دارای ۲۰۱۲ سکنه .

لافرته - سن - نکتر . [فِ تِ سَ ن تِ] یا (لافرته - سن - تر) (هانری دو) (اِخ) (۲) سپهبد فرانسه . مولد پاریس (۱۶۰۰-۱۶۸۱) .

لافرته - سور - آمانس . [فِ تِ] (اِ خ) نام کرسی بخش در هت مارن ، ازولایت لانگر بفرانسه دارای ۳۴۰ سکنه.

(1) La Fayette . (2) La Ferté. Saint-Nectaire ouSenne terre .

لافرژ . [فُ] (آناتل دو) (اِخ) نام نویسنده و سیاستمدارفرانسوی . مولد پاریس (۱۸۹۲-۱۸۲۰) .

لافرس . [فُ] (اگوست نمپار دو کمن دوك‌دو) (اِخ) مورّخ فرانسوی . مولد دی‌یب بسال۱۸۷۸ عضو آکادمی‌فرانسه .

لافرس . [فُ] (اِخ) نام کرسی بخش‌ازولایت ربرژراك درایالت دُردُنی . نزدیك دُردنی . دارای ۱۰٦۸ سکنه .

لافرس . [فُ] (هانری نمپاردو کمن دوك دو) (اِخ) کاپیتن فرانسوی . مولد لافرس . (۱٦۷۸- ۱۵۸۲) .

لافرونی . [فِ ررُ ن‌نِ] (اِخ) (۱) سیاستمدار فرانسوی . مولد سَن مالو (۱۸٤۲-۱۷۷۷) .

لافری . [ف ف رِ] (اِخ) نام بخشی ازایزر . ولایت گرنبل . دارای۲۸۰سکنه.

لافریر . [فِ ر ر یِ] (ژولین)(اِخ) (۲) نام قاضی فرانسوی . مولد ژُنزاك . (۱۸٦۱-۱۷۹۸) .

لاف‌زدن . [زَ دَ](مص)(۳) خودستائی کردن. دعوی‌باطل کردن.تصلف. (منتهی - الارب). تیه . (منتهی‌الأرب) . تَصلف . (منتهی‌الأرب) . طرمذه . (منتهی‌الأرب). تفیش . (منتهی الأرب) .
بهلقة . ضنط . (منتهی الارب) ؛ لاف از چیزی زدن ، مدعی داشتن آن بودن :

بیودند تا شب دراین گفتگوی
همی لاف زد مرد پیکار جوی .
فردوسی .

ترا خود همی مرد باید چو زن
میان یلان لاف مردی مزن .
فردوسی .

لافها زد و منتها نهاد . (ابوالفضل بیهقی ص ٦۸۵) . این لافی نیست که میزنم و بارنامه نیست که میکنم بلکه عذریست که بسبب این‌تاریخ‌میخواهم . (ابوالفضل بیهقی ص ۵٦۷) . و همیشه چشم نهاده بودی تا پادشاهی بزرگ و جبار بر چاکری خشم گرفتی ... این مرد از کرانه بجستی و فرصتی جستی و تضریب کردی و المی بزرگ بدان چاکررسانیدی و آنگاه لاف زدی که فلان رامن فروگرفتم . (ابوالفضل بیهقی) .

لافی نزدم بدین فضائل
زیرا که بفضل خود مشارم .
ناصر خسرو .

برگ بی‌برگی‌نداری‌لاف درویشی‌مزن .
سنائی .

اندر همه ده جُوی نه ما را
ما لاف زنان که دهخدائیم .
سنائی .

لاف نسبت زند حسود ولیك
شیر بالش نشد چو شیر عرین .
انوری .

چون زنم من زین مقام صعب لاف
مور چون در پشت گیرد کوه قاف .
عطار .

هرجان که در ره آمد لاف یقین بسی زد
لیکن نصیب جانان پندار یا گمانست .
عطار .

خسیسی اگر لاف آن میزند
که باشد یکی درنسب اصل ما .
ابن یمین .

ز تو گرلاف زد کفری نگفته است
ترا گر دوست شد کفری نکرده است .
عمادی شهریاری .

لاف یکرنگی مزن تا از صفت چون آینه
از درونسو تیرگی داری و بیرونسو صفا .
خاقانی .

دیدهٔ تو راست نیست لاف یکی‌بین مزن
صورت تو خوب نیست آینه بر طاق نه .
خاقانی .

لاف فریدون زدن وانگه ضحاك وار
سلطنت و شیطنت هردوبهم داشتن .
خاقانی .

یا لاف رستمی مزنید ای یگانگان
یا بیژن دوم را از چه برآورید .
خاقانی .

لاف از دم عاشقان زند صبح
بیدل دم سرد ازآن زند صبح .
خاقانی .

از تو ببارگاه شه لاف دوکون میزنم
کم‌زخراج‌این‌دوده‌برگ گدای‌چون‌توئی.
خاقانی .

مرغ قنینه چون زبان در دهن قدح کند
جان قدح بصد زبان لاف صفای توزند .
خاقانی .

گه گه اگرز کوهٔ لب بوسه دهی به بنده ده
تابخراج ری‌زنم‌لاف عطای چون توئی .
خاقانی .

اول از شیر سرخ لاف زند
پس در آید سگ سیه ز میان .
خاقانی .

دیدهٔ بینانه و لاف بصر
گوهر گویا نه ولاف بیان .
خاقانی .

کاخر لاف سگیت می زنم
دبدبهٔ بندگیت می زنم .
نظامی .

لاف از سخن چو در توان زد
آن خشت بود که پرتوان زد .
نظامی .

تا بیکی نم که برین گل زنی
لاف ولی نعمتی دل زنی .
نظامی .

بقدر شغل خود باید زدن لاف
که زردوزی نداند بوریا باف .
نظامی .

آن دل‌وآن زهره کرا درمصاف
کزدل‌واز زهره زند باتولاف .
نظامی .

هرآنکس کو زند لاف دلیری
زجنگ شیر یابد نام شیری .
نظامی .

فراخیهاو تنگیهای اطراف
زرای پادشاه خود زند لاف.
نظامی .

لاف زنان کز تو عزیزی شوند
جهد کنان کزتو بچیزی شوند .
نظامی .

مزن بیش‌ازین لاف گردنکشی
که خاکی بگوهر نه‌ازآتشی .
نظامی .

دوست مشمارآنکه در نعمت زند
لاف یاری‌و برادر خواندگی .
سعدی .

دشمن چو بینی ناتوان
لاف از بروت خود مزن .
گلستان .

دوش درصحرای وحدت لاف تنهائی زدم
خیمه بربالای منظوران زیبائی زدم .
سعدی .

گرهمه عمر بشکنم عهد تو پس درست شد
کاینهمه ذکر دوستی لاف دروغ میزنم .
سعدی .

گفت خرآخر همی زن لاف لاف
در غریبی بس توان گفتن گزاف .
مولوی .

حاشا که من بموسم گل ترك می کنم
من‌لاف‌عقل‌میزنم‌این کار کی کنم.
حافظ .

حافظ نه حدّ ماست چنین لافها زدن
پا از گلیم خویش‌چرا بیشتر کشیم .
حافظ .

فهم رازش نکنم او عربی من عجمی
لاف مهرش نزنم اوقرشی‌من حبشی .
جامی .

دمی باحق نبودی چون زنی لاف‌شناسائی
تمام عمر باخود بودی‌و نشناختی خودرا .
امثال : زرکار کند و مرد لاف زند .
نامرد زند همیشه لاف مردی .
مردان نزنند لاف مردی .(جامع‌التمثیل) .

لاف‌زن . [زَ] (ن ف) (٤) خود ستا. خودنما . صلف. (منتهی‌الأرب). متصلف . تـاه . (منتهی‌الأرب) جعظری . (منتهی‌الأرب). تیاه . (منتهی‌الأرب) ، تیهان .

(۱) La ffrronnays. (۲) Laferrière. (۳) Se vanter. (٤) Vantard.

(منتهی الأرب) صلاف ؛ جعظار ؛ کوتاه درشت لاف زن (منتهی‌الأرب) . جعظارة، کوتاه سطبر لاف زن کـم عقل . (منتهی‌الأرب) . تیار، مرد متکبرشوریده عقل لاف زن . (منتهی‌الأرب) .

لاف‌زنی . [زَ] (اِمص) خودستائی. تصلف. تعنفس . (منتهی‌الأرب) .

لافس. [فُ](آنتوان‌دو)(اِ خ)(۱) شاعر تراژیك مـؤلف « مانیلو » . مولـد پاریس (۱۷۰۸ - ۱۶۵۳) .

لافس . [فُ](اِ خ)(شارل‌دو)(۱) مصور تاریخ‌فرانسه . مولدپاریس(۱۷۱۶-۱۶۳۶) .

لاف‌سنجیدن. [سَ دَ](مص) لاف‌زدن؛

هان بکش‌عرفی عنان‌مستانه‌مدح خودمسنج
تر کتازیها مسلم لاف سنجیها صواب .
عرفی .

لافظ . [فِ] (ع) نعت فاعلی‌ازلفظ بمعنی انداختن و از دهن بیرون افکندن . (از منتهی‌الأرب) .

لافظة.[فِ ظَ](ع)(اِ)دریا (مجازاً) . (مهذب‌الاسماء) . دریابدانجهت که بیرون اندازد جواهر وعنبر وجز آن‌را (ویستعمل بالالف‌واللام‌وبدونهما) (منتهی‌الأرب) . ||خروه (مهذب‌الاسماء) .خروس بدانجهت که دانه را بمنقار خودبرداردوپیش ما کیان اندازد (منتهی‌الأرب) .|| کبوتر وهرمرغ که چوزه را بدهان خورش دهد بدانجهت که دانه از شکم بیرون آورد و خوراند . (منتهی‌الأرب).|| گوسپند که‌چون‌بدوشیدن خوانند نشخوار بیندازد وشادان پیش‌آید. (منتهی الأرب) . || سنـگ آس . (مهذب‌الاسماء) . آسیا . (منتهی‌الأرب) . واز یکی ازاین مذکوراتست قولهم اسمح من‌لافظة، والهاء للمبالغة . (منتهی‌الأرب). ||دنیا بدانجهت که هرچه در آنست بسوی آخرت دفع کند . (منتهی‌الأرب) .

لاف‌کیش . معتاد بلاف :

لاف کیشی،کاسه لیسی طبل خوار
بانگ طبلش‌رفته اطراف دیار.
مولوی .

لافگاه . جای لاف . (آنندراج) :

لاف بسی شد که درین لافگاه
برتو جهانی بجوی خاك راه.
نظامی .

دل دونیم نداری بگوشهٔ بنشین
بلافگاه محبت بیك گواه مرو .
صائب .

لاف‌لاف . (اسم صوت) خوردن مایعی ماست وجز آن بالبها بدانگونه که‌آواز کند چنانکه سگ گاه آب خوردن . لاف لاف خوردن (سگ آب را) (۲) ، خوردن بالبها و زبان چنانکه آواز کند .

لافماس . [ف ِف](بارتلمی)(اِ خ) مفتش کل بازرگانی بروز گارهانری‌چهارم. مولد بُرام بلان (۱۶۱۱-۱۵۴۵) .

لافن. [فُ] (پییراپ نوی‌) (اِ خ) تراژدی نویس فرانسوی . مولد لالند (پریگور) (۱۸٤٦-۱۷۷۳) .

لافند . [فَ](اِ) ریسمان (اعم ازپنبه وغیره) . در گیلکی‌امروزهم متداول است .

لافندگی . [فَ دَ] صفت لافنده .

لافنده . [فَ دَ] (نف) آنکه لافد. آنکه لاف زند :

ازین‌لافندگان وآوازجویان یکدرای‌حجت
که تومردحق‌وزهدی نه‌مردلاف وآوازی.
ناصرخسرو .

لاف وگزاف . [گَ] ازاتباع . لاف و لام .

لاف و لام . از اتباع .لاف و گزاف :

آخر بدهی به ننك و رسوائی
بی شك یكروزلاف ولامش را .
ناصرخسرو .

لاف و لامانی . از اتباع :

سخنت را نه عبارت لطیف و نه معنی
عروس‌زشت حلی‌دون ولاف و لامانی .
خاقانی .

ورجوع به لامانی شود .

لاف و لیف . از اتباع یعنی دعوی و سخن زیاده از حد .

لافونتن . [تِ] (ژان‌دو) (اِ خ)(۳) شاعربزرگ فرانسوی . مولد«شاتوتیری» بسال۱۶۲۱ ووفات درپاریس بسال ۱۶۹۵ وی سبکی مطبوع و لطیف‌داردوداستانهای او کتابی مورد استفادهٔ همگـان در ازمنه و امکنهٔ مختلف شناخته شده است .



لافونتن .

لافویاد . [یِ] (ژرژدُ بوسن دو) (اِخ) (٤) سیاستمدارفرانسوی (۱۶۹۷-۱۶۰۹) .

لافی . (ص) که گوید و نکند . که نازد و فخر آرد بچیزی که‌ندارد . صَلف . متصلّف. مطرمذ . طرماذ . طرمذار. لافزن .

آمد اندر انجمن آن طفل خرد
آبروی مرد لافی را ببرد .
مولوی .

از سر و رو تابد ای لافی غمت . مولوی .
لعماظ ، مردلافی . (منتهی‌الارب). طرماذ ، مردلافی . (منتهی‌الأرب). رجل مُتصلف ، مرد لافی . (منتهی الأرب) . عنظوان ، ساحر لافی وبرانگیزنده . (منتهی‌الأرب). (در تاج العروس الساحر المعتری) .

لافیت . [ف ِف] (ژاك) (اِ خ) (٥) از محاسبین فرانسه . مولد بایون (۱۸٤٤-۱۸۶۷) . وی در انقلاب ۱۸۳۰ سهمی بسزا داشت .

لاف ونام . [فُ] از اتباع است مانند نام و ننگ :

بدانکه که آراست خواهی مصاف
منی بفکن از سر که نام و لاف .
اسدی .

کرا نازمودی که نام ولاف
نشاید شمردنش خوار از گزاف .
(گرشاسب نامهٔ اسدی) .

لافیدن . [دَ] (مص) لاف زدن . سخن‌زیاده ازحد گفتن‌وذعوی‌باطل کردن :

چه لافی که من یك چمانه بخوردم
چه فضل‌است پس مرترا برچمانه .
ناصرخسرو .

بغوغای نادان چه غره شوی
چه لافی که ما بر سر منبریم .
ناصرخسرو .

زین قدچو تیر و الف چه لافی
کاین زودشودچون کمان وچون لام .
ناصرخسرو.

همی لافی که من هنگام برنائی چنین کردم
چه‌چیزست‌کنون‌حاصل‌برفته چیزچه‌نازی.
ناصرخسرو .

سخنهای ایزد نباشد گزاف
ره دهریان دور بفکن ملاف .
اسدی .

نواری‌پیسه‌بر گرد(٦)میان بسته‌است‌ومیلافد
که ازانطا کیه قیصرفرستاده است زُنارم .
سوزنی .

لافد زمانه زاقلیم در دودمان رفعت
کز ملت مسیحا خود قیصری ندارم .
خاقانی .

زجیب موسوی لافی‌و پس چون اُمّت‌موسی
نه اهل تسع آیاتی که مرد سبع‌الوانی .
خاقانی .

سکندر بدو گفت چندین ملاف
مران بیهده پیش مردان گزاف .
نظامی .

چه لافی که من دیو مردم خورم
مرا خور که از دیو مردم برم .
نظامی .

زن ار سیم تن‌نی که روئین تن است
زمردی چه لافد که زن هم زنست .
نظامی .

زردو حرفست هردو بی‌پیوند
زین برا کنده چندلافی چند.
نظامی .

تو ملاف از مشك کان بوی پیاز
از دم تو میکند مکشوف راز .
مولوی .

(۱) Lafosse. (۲) Laper. (۳) La Fontaine. (٤) La Feuillade. (٥) Laffitte. (٦) نسخه : در گرد .

یکی از عقل می‌لافد یکی طامات میباقد
بیا کاین داوریهارا به پیش داور اندازیم.
حافظ.

با خرابات نشینان ز کرامات ملاف
هر سخن جائی و هر نکته مکانی دارد.
حافظ.

لافیس. (اِ) نام دیویست که در نماز وسوسه کند و باینمعنی بجای حرف ثالث قاف هم بنظر آمده است. (برهان). (آنندراج). رجوع به لاقیس شود.

لاق. مخفف لایق ؛ لاق گیس تو یا او یامن وغیره، لایق گیسوی تو یا اویامن. || صورتی ازلاغ، تارگیسو. رجوع به‌لاغ شود.

لاقاداموانیا. (۱) (اِ خ) لاسِدِمُن. رجوع به‌لاسِدِمُن شود.

لاقان. (اِ خ) نام دهی جزو دهستان حومهٔ بخش شفت. شهرستان فومن واقع در دوازده‌هزار گزی‌خاوری فومن. دارای ۳۰۵ سکنه (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

لاقح. [ـِ ق] (ع) (ن ف) نعت از لقاح ولقح. آنچه نخل را بوی گشنی دهند. (منتخب اللغات). || بادی که ابر را گرد کند و درخت را بیدار کند. بادیکه ابر پیدا کند ودرخت را بارور کند. (برهان). ج، لواقح. (مهذب‌الاسماء). || آبستن. (منتخب‌اللغات). ناقهٔ آبستن شده ج، لواقح. (منتهی الارب) || جنگ (سمی استعارة). (منتهی الأرب).

لاقحه. [ـِ قِ حَ] (ع) تأنیث لاقح. ج، لواقح.

لاقس. [ـِ ق] (ع) (ن ف) عیب کننده. (منتهی‌الأرب). || گر. (منتهی الأرب). جرب.

لاقشه. [شَ] (اِ) لاك. لاخشه. تتماج جون عته. رجوع بهریك‌ازین کلمات شود.

لاقط. [ـِ ق] (ع) (ن ف) رفوگر. (منتهی‌الأرب). || بندهٔ آزاد کرده. و ساقط بندهٔ لاقط و ساقط بندهٔ ماقط و منه بنوساقط بن‌ماقط بن‌لاقط. (منتهی‌الأرب). || چیننده. برچیننده. ازز مین برگیرنده.

لاقط الذهب. [ـِ قِ طُ ذْ ذَ هَ] (اِ) سنگی زرد است بسنگ زر نماید نشانش چون زر بسوهان برند وبا خاك برآمیزند و آن سنگ را در آن خاك بمالند آن پاره ها را بخود جذب کند. (نزهةالقلوب).

لاقط الرصاص. [ـِ قِ طُ رْ رَ] (اِ) سنگی سمح اللون (شایداللمس) است و خوشبو وزنش مثل رصاص آنرا در آتش افکنند تا چون فحم شود پس درزیبق افکنند نقرهٔ خوب‌شود. صابر برگداز ومطرقه‌است. (نزهةالقلوب).

لاقط الشعر. [ـِ قِ طُ شْ شَ] (اِ) سنگی متخلخل است وسبك‌وازوسبکتر نیست چون برتن مالند موی پاك کند مانند آهك و زرنیخ اما سخت نباید مالید تاریش نکند بویش طلارا بزیان آورد. (نزهةالقلوب).

لاقط الصدف. [ـِ قِ طُ ص صَ دَ] (اِ) سنگی سبك سبز رنگ است مایل بسفیدی مدور و بزرگ و کوچك میباشد نشانش چون برصدف نهند بدوفرو رود. ومسحوقش بیاض العین را مفید است و مکلس او با زبدالبحربار کرده عقدزیبق کند، عقدنیکو. (نزهةالقلوب).

لاقط العظم. [ـِ قِ طُ ع ظ] (اِ) سنگی زرد خشن اللمس است ازبلخ خیزد چون بر استخوان نهند بدوفرو رود. (نزهةالقلوب).

لاقط الفضة. [ـِ قِ طُ ف ض ضَ] (اِ) سنگی سفید است بغبرت مایل ازآن بقدر حبهٔ در برابر درمی نقره به پنج گز مسافت بنهند آن درم را بخود کشد وازمقناطیسات هیچ از او بقوت‌تر نیست. (نزهةالقلوب).

لاقط القطن. [ـِ قِ طُ قُ] (اِ) رنگش مانندپنبه‌سفیداست کوپنبه‌ را کورابخود کشد آنرا دررمل حل کرده برمس مالند رنگش چون نقره شود. (نزهة القلوب).

لاقط النحاس. [ـِ قِ طُ نْ نُ] (اِ) سنگی اغبر رنگ است مس وروی وبرنج را بخود کشد و اگر بوزن دانگی از آن برده درم مس گداخته نهند آنرا برنگ زر گرداند وآن رنگ بدشواری‌ازوبیرون رود. واگرمسحوق آن‌بسنگ ووزن‌جوی بآب و شیرینی وشربت کرده بصاحب صرع دهند صحت یابد. (نزهة القلوب).

لاقطة. [ـِ قِ طَ] (ع) خوار ناکس. (للذکر و الانثی) (منتهی الأرب). || لاقطة الحصی، سنگدان مرغ. (منتهی‌الأرب). فی المثل : لکلّ ساقطة لاقطة ای لکلّ کلمة سقطت من فم نفس تسمعها فتلتقطها فتذیعها. یعنی‌هرسخن راکه ازدهان برآید شنونده‌است کهمیشنودوشایع میکند. (منتهی الأرب).

لاقوت. [قُ وَ] (مرکب از لا بمعنی نه وقوت بمعنی نیرو) رجوع به کیفیت شود. (اساس الاقتباس ص ۴۵-۴۴)

لاقه. [قَ] (اِ). لاغه. تنگ، عدل. لنگه. تا. تابار. یکی از دوقسمت بار اشتر یا خر؛ یك لاقه‌انگور یك لاقه برنج وغیره.

لاقید. [قَ] (ع) (مرکب‌ازلا، نه‌وقید، بند) بمعنی بی‌قید. سهل‌انگار. لاابالی. بی‌اعتنا.

لاقیدی. [قَ] (اِ مص) بی قیدی. سهل‌انگاری. لاابالی گری.

لاقیس. (اِ) لافیس. (برهان). نام دیوی که درنماز بخاطروسوسه اندازد. (غیاث) ؛

تو گوئی که عفریت لاقیس بود
بزشتی نمودار ابلیس بود.
سعدی.

در همهٔ روم وشام چون کفر ابلیس وفسق لاقیس چنان مجهور شده است. (زیدری).

لاك. (اِ) تغار چوبین که آرد سرشند در آن. نقیر. تغار. کاسه وکاسهٔ چوبین. (برهان) (آنندراج). لاوك. ظرف چوبی که با چرخهای آبی میتراشند ویك پارچه میباشد (در گیلان).



لاك.

گل‌وشکر(گاه ساختن گل‌انگبین) بطشتی یالاکی‌چوبین‌یاتغاری‌سفالین کنند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

شیوهٔ مستان چالاکست هین (۲)
بر کف مانه لبالب لاك می.
نزاری.

مالشم دادند در لاك فلك
شد مگس راین سرخوانم ملك.
بسحق‌اطعمه.

در شهر بسی روی سپیدآمد خرما
زان‌ماست که درلاك شبان دوش‌بده بست.
بسحق اطعمه.

|| لاك پشت. (برهان). سنگ پشت. کاسه‌پشت. (برهان). کشف. سلحفاة. رجوع به لاك پشت شود :

لاك کردم به پشت خویش گرفت
بعد از آن راه بحرپیش گرفت.
سنائی.

|| جلد خزفی بعض جانوران (۳). ذبل سنگ پشت (۴). کاسهٔ پشت لاك پشت. || لکا. لك. رنگی‌سرخ که نقاشان بکاردارند. (فرهنگ اسدی). اسم‌فارسی لك‌است.(فهرست مخزن‌الادویه). (واین کلمهٔ فارسی‌است بقول لاروس) وآن‌راتبانج‌سرخ‌اسمرست.سقندسرخی اسمر که بصورت مایع از بسیاری ازدرختان هندبیرون آید و آنراچون‌رنگ بکاربرند. و صاحب برهان گوید : نام رنگی‌است مشهور که در هندوستان بهم میرسد و بدان چیزها رنگ کنند و آن شبنمی باشدکه برشاخهای درخت کنار و درختهای دیگر نشیند و منجمد گردد و آن را بگیرند و بکوبند وبیزند ازآن رنگ سرخی حاصل گردد که جامه‌هارا بدان‌رنگ کنند ورنگ آن‌قراری باشد (یعنی‌ثابت) وبشستن زایل نگردد و مصوران و نقاشان هم کار کنند و غازهٔ زنان را نیز از آن سازند و نخالهٔ آن مانندصمغ باشد وبدان‌کارد وشمشیر وخنجر وامثال آنرا در دسته محکم کنند وبکارهای دیگر نیز میآید. (برهان).

گلی سرخ باشد که‌بدان پوست وجامه‌رنگ کنند. (اوبهی) ؛

(۲) نسخه. این.

(1) Lacédémon. (3) Test. (4) Carapace.

همی گفت و پیچید برخشك خاك(۱)
زخون دلش خاك همرنگ لاك .
عنصری .

سرخ زاید زشهد امن تو موم (کەطبعاًزرد
است) .
زرد روید زکان‌خوف تولاك(کەطبعاًسرخ
است) . ابوالفرج‌رونی .
زین سپس عکس خون زکرهٔ خاك
آسمان را کند بسرخی لاك .
سنائی .

|| مایع سرخ رنگی که زنان‌امروزه ناخن بدان اندایند بدل حنّا .

|| ناچیز. ضایع. (برهان). زبون. (برهان). خس. فرومایه . لك . لکات .(آنندراج) :
ندانستی تو ای خرغمر کبج لاك پالانی
که باخرسنگ‌برناید سروزن گاوترخانی.
ابوالعباس .

بامردم لك تا بتوانی بمیامیز
زیرا که جزاز عار نیایدزلك‌ولاك.
(عبوقی . ازحاشیهٔ فرهنگ‌اسدی) .

هریکی همچو سك لاك دوان ازپس بوی
آفت نقل‌وهلاك قدح ومرگ سبوی(۲) .
سوزنی .

|| در عربی بمعنی‌خائیدن وجاویدن باشد . (برهان) (آنندراج) (۳) .

لاك . (ع) مخفف لکن . شمس قیس در المعجم آرد : «لاك » و«لکن» و«ولی» هرسه‌مستعمل‌است.«لکن» باتفاق‌لفظی‌تازی است [در اصل] نون لکن مشدد [است] وتخفیف را ساکن درلفظمیآرند وضرورت شعررانیز،ونون اسقاطمیکنندولاك میگویند چنانك . شعر :
ولاك اسقنی ان کان ماؤك ذافضل ،
بمعنی ولکن اسقنی. (المعجم ص۲۳٤چاپ تهران) .

لاکابندان . [بَ](اِخ) شاید نام کرد کلایهٔ مذکور در کتاب ظهیرالدین مرعشی باشد . (مازندران واسترابادرابینو بخش انگلیسی ص ۱۱۹) .

لاکاپل ماریوال. [پ ل ل] (اِخ) نام کرسی بخش در (لو) از ولایت فی‌ژاك درفرانسه. دارای ۸۵۱ سکنه.

لاکار . [(اِخ) رودخانه‌ایست کەبحر خزر ریزد ومحل صید ماهی باشد.(جغرافیای اقتصادی ایران ص ۳۲).

لاکاز .(٤)(اِ)نام دیاستازی کەدرشیرابهٔ درخت لاك(٥)یافت میشود . (گیاه شناسی گل گلاب ص ٥٥) .

لاکازدوتیه .[یِ] (هانری‌فلیکس‌دو..) (اِخ) (٦) نام حیوان شناس‌فرانسوی مولد منت‌پزا (۱۹۰۱-۱۸۲۱) .

لاکاش . (اِخ) نام شهری از سومر در عهود قدیمه (حدود سه‌هزار سال پیش از میلاد) . (ایران باستان ج۱ص ۱۱۵) .

لاکالپ‌رند.[رِ نِ](گوتیەدو) (اِخ) رُمان نویس فرانسوی . مولد پری گور . مؤلف افسانه‌های طویل‌وبا ارج ، کاساندر ، کلئوپاتر و غیره . (۱۶۱٤-۱۶۶۳) .

لاکام . (اِخ) دهی ازدهستان میداود (سرگچ) ، بخش‌جانکی گرمسیر،شهرستان اهواز ، واقع در بیست هزار گزی خاوری باغ ملك . دارای ۲۰۰ سکنه شیعه وفارسی زبان ازطایفهٔ ممینی. شغل‌زراعت و گله‌داری وراه مال رو ومحصول غلات و برنج وانجیر وبلوط . (فرهنگ جغرافیائی‌ایران ج ٦) .

لاکان.(اِخ) نام دهی‌جزء دهستان حومهٔ بخش‌مرکزی شهرستان رشت‌واقع درشش هزار گزی‌جنوب‌رشت . دارای ۷۹۰ سکنه . (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲) . وچای لاکان بخوبی مشهور است .

لاکانال . (ژُزِف) (اِخ)(۷) عالم مشهوروعضو کنوانسیون. مولدسر(آریژ) (۸) . (۱۸٤٥ - ۱۷۶۲) .

لاکای.(نیکلالوئی‌دو ...) (اِخ)(۹)یکی از مشاهرمنجمین وریاضی دانان فرانسوی . مولد رومینیی (۱۷۶۲-۱۷۱۳) .

لاکبات . (اِخ) محلی بجنوب‌عربستان نزدیك‌الرّیاض .

لاکپشت . [پُ](۱۰) (اِ) باخه . اسم فارسی سلحفاة است.(فهرست مخزن‌الادویه). سوراخ‌پا . سولاخ‌پا . لاك. سنگپشت. کاسه پشت . کشتوك . کشف . کشو . شیلونه . خشك پشت . اولا کو(دردیلمان‌وگیلان). بهندی کچهوا گویند .(غیاث) . چلچله (برهان . ذیل همین لغت) .: پوست‌لاك - پشت دریائی یا صحرائی را رق گویند . (لغت محلی شوشتر . ذیل رق) .

لاکتاب .[کِ](ع)(مرکب‌ازلا بمعنی نه و کتاب، یکی‌از کتب آسمانی) . بی کتاب ، دشنامی که عوام بحیوان وجماددهند . دشنامی که لوطیان دهند . بی‌دین‌درتداول لوطیان . که معتقد بهیچیك از کتب آسمانی نیست .

لاکتاسرا . [سَ] (اِخ) نام دهی جزء دهستان گیل‌دولاب ، بخش رضوان ده شهرستان طالش واقع در یك هزار گزی جنوب خاوری رضوان ده کنار راه شوسهٔ پهلوی به آستارا . دارای ۱۸۰ سکنه . (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

لاك‌تاش . (اِخ) نام‌دیهی بهزارجریب مازندران . (مازندران و استراباد رابینو ص۱۲٤ بخش انگلیسی) .

لاکتانس . (فیرمیانوس‌لاکتان‌تیوس) (اِخ) نام عالم کلامی‌ومورخ عیسوی. مولد ایتالیایاآفریقاحدودسال۲۲٥یا۲۳۰ووفات حدود سال۳۲٥ میلادی ، وی بدین نصارا درآمدوتاریخی‌مبالغه‌آمیزراجع به خشونتهای شاپوراول‌نسبت به والرین‌امپراطور روم که بدست ایرانیان اسیرشده بود نوشته است .

لاك‌تراش . [تَ] آنکه لاك سازد .

لاك تراش .[تَ] (اِخ) نام دیهی بهزارجریب‌مازندران .(مازندران‌واستراباد رابینو ص ۱۲٤ بخش انگلیسی) . دهی از دهستان هزار جریب بخش چهاردانگه شهرستان ساری . واقع در ٥۰هزار گزی شمال خاوری کیاسر . کوهستانی ، جنگلی ، معتدل‌ومرطوب.دارای ۳۶۰سکنهٔ‌مازندرانی وفارسی‌زبان. آب آن ازچشمه‌سار، محصول غلات و عسل و لبنیات و ارزن شغل اهالی زراعت و گله‌داری، صنایع دستی زنان شال و کرباس بافی و راه مالرواست . (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

لاکتراشان . [تَ] (اِخ) دهی از دهستان قره‌طقان بخش بهشهر شهرستان ساری . واقع درنوزده هزار گزی باختری بهشهر و چهارهزار گزی شمالی راه شوسه بهشهر بساری . دشت ، معتدل ، مرطوب و مالاریائی‌دارای ۲۱۰سکنهٔ شیعه مازندرانی وفارسی‌زبان .آب آن‌ازرودخانهٔ‌نکا، محصول برنج وغلات‌وپنبه وصیفی. شغل‌اهالی‌زراعت‌و راه مالرواست .(فرهنگ‌جغرافیائی‌ایران ج ۳). نام دیهی‌بفرح آبادمازندران.(مازندران واستراباد رابینو ص ۱۲۰ بخش‌انگلیسی) .

لاك‌تراشان . [تَ] (اِخ) نام دهی ازدهستان گلیجان شهرستان شهسوار واقع در ٤۸هزار گزی جنوب باختری شهسوار. کوهستانی ، سردسیر ، دارای ۱۳٥سکنهٔ شیعه ،گیلکی و فارسی زبان . آب آن از چشمه سار ، محصول گندم و سیب زمینی و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری وراه مالرو وصعب‌العبور است و در زمستان بیش از هفت خانوار سکنه ندارد . (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳) .

لاکتز.[تُ] (اِ) یاقند شیر. قندی است از دستهٔ ساکاروز که از اتحاد یك مُلکول گلو کزراست‌ویك‌ملکول گالاکتوزتشکیل شده‌است .(رجوع به درمان شناسی دکتر عطائی ج ۱ ص٤٤۰شود) .

لاکچه . [چَ] (اِ) تتماج . و آن آشی‌است‌معروف . (آنندراج) (برهان). لخشك . جون‌عمه . لطیفه . لاکشه .لاخشه. (بحرالجواهر) . تتماج . (بحرالجواهر). رشتهٔ که بشکل‌مثلث برند ، آشی که ازآن

(۱) نسخه : به پیشش بغلتید وامق بخاك . (۲) شاید کلمهٔ لاك دراین بیت مصحف ، لاس باشد وشاید نیز لاك صورتی از لاس‌است . رجوع به لاس شود . (۳) در عربی خائیدن «لوك» است و «لاك» فعل ماضی‌آنست .

(٤) Laccase. (٥) Rhus Succedanea. (٦) Lacaze - Duthiers.
(٧) Lakanal. (٨) Serres (Ariège) . (٩) Lacaille [kay'] . (١٠) Tortue.

پزند . توتماج . (زمخشری) .

لاکدرج . [دَ] (اِ خ) نام دیهی بآذربایجان (نزهةالقلوب ص ۷۹) .

لاکدشت .[دَ](اِخ) نام دیهی بفرح آباد مازندران . (مازندران و استراباد رابینو ص ۱۲۰ بخش انکلیسی) . دهی ازدهستان اندرود بخش مرکزی شهرستان ساری. واقع در ۳۵ هزار گزی جنوب خاوری ساری. کنار رود تجن. دامنه معتدل، مرطوب ومالاریائی. دارای ۱۲۰ سکنهٔ شیعه، مازندرانی وفارسی زبان . آب از رودخانهٔ تجن، محصول پنبه و غلات وبرنج وصیفی. شغل زراعت وراه مالرو است . (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳) .

لاکدم . [ِك ِد]. (اِ خ) (۱) نامی که درفلاندر به ژوئیف اران (یهودی سرگردان) داده شده است .

لاکدمون.[ِك ِد] (اِ خ) لاسدمون. رجوع به لاسدمون شود .

لاکدمونیه . [ِك ِد ی یَ] (اِ خ) لاسدمونی. رجوع به لاسدمونی ونیزرجوع به اسپارت شود .

لاکدیو.[ِك] (اِخ)(۲) نام گنگ باری (مجمع الجزایری) در دریای عمان . دارای ده هزارسکنه . اصل این جزایرمرجانیست . (جانورشناسی عمومی ج ۱ ص ۲۲۷) .

لاکراتس . [ِت] (اِخ) (۳) نام سرداری از تب که درجنگهای اردشیر سوم درمصر شرکت داشت . توضیح آنکه چون اردشیرسوم بکارهای فینیقیه خاتمه دادوخواست که باسپاه خود ویونانیهای اجیر بمصر رود رسولان بشهرهای یونانی فرستاد وشهرهای عمده را تشویق کرد که درجنگ او بامصر شرکت جویند . . . تبی ها هزار نفرسنگین اسلحه بسرداری لاکراتس فرستادند . چون پادشاه مصر ساحل نیل از طرف عربستان را که مستحکم کرده بود از دست داد و بتصور اینکه اردشیر بجانب منفیس پایتخت مصرخواهد شتافت تصمیم کرد که بدفاع آن شهر پردازد ، لاکراتس تبی در آنحال بطرف پلوز رفت تاآنرا محاصره کند وضمناً شعبهٔ نیل را بر گردانید وپس ازآنکه زمین این شعبه خشك شد خاکریزهائی ساخت و ماشینهای جنگی برآنها استوار کرد تا در دیوارهای قلعه سوراخهائی ایجاد کند بدینوسیله قسمت بزرگ دیوار شهر خراب شد ... درابتدا یونانیهائی که درپلوز بلندی ها را اشغال کرده بودند سخت جنگیدند (یونانیهای اجیر مصر) ولی چون شنیدند که پادشاه مصر بطرف منفیس رفته ازنرسیدن کمك مأیوس شده رسولانی باردوی ایران برای مذاکره فرستادند . لاکراتس بآنها گفت قول میدهم اگر پلوز را تسلیم کنید آزاد باشید و با بار و بنهٔ خود بی مانع بیونان برگردید . براثر این قرارداد ارگ شهر تسلیم شد . بعدازآن اردشیر باگواس خواجه را با عدهٔ از سپاهیان غیر یونانی فرستاد تا شهررا تصرف کندواین عده اموال یونانیهای تسلیم شده را غارت کردند ولاکراتس چون ازاین نقض عهد آگاه شد به باگواس خواجه و سربازان او حمله کرد بعضی را کشت و مابقی را بیرا کند. باگواس ازرفتارلاکراتس شکایت باردشیر برد، شاه گفت جزای سربازانی که نقض عهد کرده اند همین بوده است و فرموداشخاصی را کهمقصر بودند بقتل رسانند . (ایران باستان ج ۲ ص ۱۱۷۲ تا ۱۱۷٦).

لاکرتل . [ِر ِت] (ژاك دو) (اِخ) (٤) ادیب ورمان نویس فرانسوی وعضو آکادمی فرانسه . مولد کرماتن (سائن - اِ - لوار) بسال ۱۸۸۸ میلادی .

لاکرتل . [ِر ِت] (پیرلوئی) (اِخ)(٤) ویرا (لاکرتل انه)نیز گویند. ادیب وقاضی فرانسوی . مولد ِمتز.(۱۸۲٤ - ۱۷٥۱) .

لاکردار . [ِك] (کلمهٔ مرکب ازلای عربی و کردارفارسی) و آن دشنام گونه ایست که لوطیان دهند .

لاکردر . [كُ ِد] (ژان باپتیست - هانری، لوپر) (اِخ) (٥) واعظ فرانسوی و از خطبای عالیقدر مائهٔ نوزدهم . مولد ِر ِسی - سور - اورس (کت - دُر) (٦). (۱۸٦۱ - ۱۸۰۲) .



لاکردر.

لاکروا . (آلفرد) (اِخ) (۷) معدن شناس فرانسوی . مولد ماکن بسال ۱۸٦۳ وی منشی دائمی آکادمی علوم بود .

لاکروا . (پل . معروف بهژاکوب کتاب دوست) (اِخ) (۷) . مولد پاریس (۱۸۸٤ - ۱۸۰٦) .

لاکروا . (ژان فرانسوادو) (اِخ) (۷) عضو کنوانسیون فرانسه . مولد «پن اِدمه» (۱۷۹٤ - ۱۷٥٤) .

لاکروا . (سیلوسترفرانسوا) (اِخ) (۷) ریاضی دان فرانسوی . مولدپاریس (۱۸٤۳ - ۱۷٦٥) .

لاکروادومن.[ِم] (فرانسوا) (اِخ) (۸) عالم و کتابشناس فرانسوی . مولد مانس (۱٥۹۲ - ۱٥٥۲) .

لاکرواسن اوئن. [سَ ِء](اِخ)(۹) نام کمونی در ایالت «اواز» ازولایت کمپی‌ین . دارای ۲۰۰۸ سکنه .

لاکز . [ِك] (ع) نعت فاعلی ازلکز بمعانی، لگدزدن برسینه ومشت بر گردن زدن و بدست یا بکارد زدن برسینه و گلو (از منتهی الأرب) .

لاك زدن . [زَ دَ] (مص) (... ناخن) اندودن ناخن به لاك .

لاکزیس . [ِك] (اِخ)(۱۰) . یکی از سه «پارك»، موکل برمقدرات .

لاکسار . (اِخ) نام دهی جزء دهستان تولم . بخش مرکزی شهرستان فومن واقع درسیزده هزار گزی شمال فومن. دارای ۸۰۰ سکنه . (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲) .

لاکش. [ِك] (ِا) در اصطلاح بنایان ، رومی. که یك جانب آن دیواره دارد وجانب دیگر ندارد .

لاکش. [ِك] (ِا) ظاهراً شبهٔ امروزیست که دردوطرف جوئی داردبرای فاصل آب، واول کسی که برطبرستان راه لاکش بدید کرد از پریم تاساری وازساری تاگرگان اصفهبد شروین بود .

(تاریخ طبرستان . ظاهراً) .

لاکشته . [تَ] (اِ) لاکچه. لاخشه. لاکشه . لخشك . جون عمه. لطیفه . تتماج. لاخشته. نوعی رشته که لوزی برند وازآن آش پزند : لاکشته و رشته فرموده بود(سلطان مسعود) بیاوردند بسیار. (ابوالفضل بیهقی ص ۲۲۲ چاپ ادیب) .

لاکشه. [شَ] (اِ) لاخشه . لاکچه . لخشك . جون عمه . لطیفه . تتماج . لاکشته. رجوع به لاخشه شود.

لاکل . [ك كُ] (اِ) (۱۱) نام جسمی درشیرابهٔ درخت لاك . (گیاه شناسی حسین گل گلاب ص ٥٥) .

لاکلام.[كَ] (ع) (مرکب ازلا بمعنی نه و کلام، سخن) بمعنی، بدون حرف. بی سخن. بی گفتگو: بمیل تمام ورغبت لاکلام اظهار فرمود . (حبیب السیر ج ۳ ص ۲).

لاکلایه . [كَ ِی] (اِخ) نام دهی جزء دهستان رحیم آباد . بخش رودسر شهرستان لاهیجان. واقع در ۹ هزار گزی جنوب رودسر. دارای ۲۸۰ سکنه. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲) .

لاکلس . [لُ] (پیرشدرلس دو) (اِ خ) (۱۲) صاحبمنصب و ادیب فرانسوی مولد آمی ین بسال ۱۷٤۱ ووفات درتارنت بسال ۱۸۰۳ میلادی .

لاکمالان. [كَ] (اِ خ) ازدیههای مرو است ومردم آن بسلامت صدرو کودنی وقلت تصور مثلند . یاقوت گوید : وقد جاء ذکرها (ای ذکرهذه القریة) فی مناظرة

(۱) Laquedem. (۲) Laquedives. Laccadive Islands. = درانگلیسی (۳) Lacratès. (٤) Lacretelle. (٥) Lacordaire. (٦) Recey-sur-Ource (Côte-d'or). (۷) Lacroix. (۸) Lacroix du Maine. (۹) Lacroix-saint-ouen. (۱۰) Lachésis. (۱۱) Laccol. (۱۲) Laclos.

ابن راهویه والشافعی فی کری رباع مکة فجوزه الشافعی و قال اما بلغك قول النبی صلی‌الله علیه وسلم: وهل ترك لنا عقیل من رباع . فلم یفهم اسحاق ابن راهویه کلامه والتفت‌الی‌من‌معه من‌اهل‌مرو فقال‌لاکمالانی وفی‌روایةمالانی‌وهمافریتان‌بمرو‌ینسب اهلهما الی‌الغفلة فناظره الشافعی حتی فهمه کلامه واقام‌الحجة فی‌قصة فیها طول‌فکان اسحق‌بعد ذلك یقبض علی لحیته و یقول و احیائی من الشافعی یعنی ماتسرّع الیه‌من‌القول ولم‌یفهم کلامه . (معجم‌البلدان) .

لاکمالانی . [کَ ی ی] منسوب به‌لاکمالان که دیهی است به‌پنج فرسنگی مرو . (الانساب سمعانی ورق ۵۹۵) .

لاکمب . [کُ] (ژاك) (اِ خ) (۱) نویسنده وحقوق‌دان فرانسوی مولد پاریس (۱۷۲۴-۱۸۱۱) . وی یکی از گرد آورندگان « آنسیکلوپدی متودیك » است.

لاکمخا . [کَ] (اِ) نسیجی است کم بها :

که حصیری گشادو صندل باف
گاه‌ترغوو قیف‌ولاکمخا .
(نظام قاری ص ۲۱) .

دق مصری را به‌لاکمخامده
میمنه آراسته با میسره .
(نظام قاری ص۲۴) .

لاکمه‌سر . [مِ سَ] (اِ خ) نام‌دیهی جزء دهستان‌مرکزی بخش آستانه‌شهرستان لاهیجان . واقع در چهار هزار گزی شمال آستانه دارای ۱۲۰۱ سکنه . (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲) .

لاکن . [کَ] (اِخ) بمعنی‌لاشکن‌است و آن کوهی باشد نزدیك بملك روس . (آنندراج) ؟

لاکن . [کِ] (اِ خ) (۲) نام قدیم بخشی ازبلژیك در ایالت برابان که درسال ۱۹۲۱ به بروکسل منضم شد .

لاکن . [کُ] (اِ خ) نام کرسی‌بخش در ایالت(تارن) ازولایت‌کاستر بفرانسه . دارای ۲۰۴۶ سکنه .

لاکن‌تینی . [کَ] (ژاندو) (اِخ) (۳) عالم فلاحت‌فرانسوی . مولدشابانه (شارنت) (۱۶۲۶-۱۶۸۸) .

لاکنداMین .[کُ] (شارل‌ماری‌دو) (اِخ) منجم و ریاضی‌دان فرانسوی ، (۱۷۷۴ - ۱۷۰۱) .

لاکنو . (اِ خ) (٤) رجوع به لوکنو شود .

لاکو . (اِ) دختر (در لهجهٔ گیلانیان) .

لاك والکلی . [َ ك کُ] ( ) آنچه از در وپنجره ومیزو صندلی ودیگر ادوات چوبی که با مایع مرکب ازالکل تقلیبی و لاك رنگ شود. || رنگ حاصل‌ازاختلاط لاك و الکل پس از استعمال .

لاکورکان . (اِ خ) دهی از دهستان سوسن، بخش‌ایذه . شهرستان اهواز. واقع در۸٤هزارگزی‌شمال خاوری ایذه . دارای ۱۷۵سکنهٔ شیعه . فارسی وبختیاری زبان . شغل اهالی زراعت و محصول غلات و راه مالرواست .(فرهنگ‌جغرافیائی‌ایران ج٦).

لاکوم . (اِ خ) دهی از دهستان ولوپی . بخش سواد کوه شهرستان شاهی . واقع‌در۷هزار گزی‌شمال آلاشت. کوهستانی سردسیر.بدانجاسکنهٔدائم نباشد ودرتابستان ازقراء نفت چال وبوزخانی‌دهستان لفور در حدود سیصد نفر برای تعلیف احشام خود و استفادهٔ از هوای ییلاقی بدین ده آیند . (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳) .

لاکون .(اِ)(٥)نام‌دسته‌های‌تارپیوندی یا تارهایی در نسوخ پشتیبان . (جانور - شناسی عمومی ج ۱ ص ۱۷۹) .

لاکونانه .[نَ] (اِ) نانی‌مُدَوَّر که باآرد برنج سازند . (در دیلمان و گیلان).

لاکونر . [نِ] (اِ) (٦) جریان‌ناقص خون . (جانورشناسی عمومی ج۱ص۱۸۷).

لاکونی. [کُ نی] (اخ) (۷) نام ولایتی از شبه‌جزیرهٔ پلوپونز . این‌ولایت وهمچنین ولایت مسنی (۸) در لشکر کشی اردشیر دوم بآسیای صغیر ولاسدمون بدست‌فرناباذ دربهار سال (۳۹۳ ق . م) بتلافی‌غارت‌ها وخرابیهایی که لاسدمونیها درآسیای صغیر کرده بودندغارت‌شد . نیزرجوع به‌لاکونیا شود . (ایران باستان ج ص۱۱۱۳) .

لاکونیا .(اِ خ) (۹) لاکونی . یکی از نواحی کوهستانی یونان قدیم در جنوب شبه جزیرهٔ پلوپونز . اسپارتامرکزآن‌ناحیه است . (ترجمهٔ تمدن قدیم فوستل‌دو کولانژ ص۵۰۲) .

لاکه. [کِ](اِ خ)نام‌دهی‌جزءدهستان حومهٔ بخش رودبار شهرستان رشت . واقع دردوهزار گزی شمال رودبار . دارای۸۲۷ سکنه . (فرهنگ جغرافیائی ایران ج۲) .

لاکی . (منسوب به لاك) . ازلاك . || (رنگ...) ، برنگ لاك :

پیچیده یکی لاکی(۱۰) میرانه بسربر
بربسته‌یکی گزلك ترکانه کمربر(۱۱) .
سوزنی .

در شالهای کشمیر رنگی خاص است مقابل زمرّدی . ترمهٔ لاکی ، بقسمی ترمهٔ سرخ روشن گویند.

لاکی . (ع) (ن ف) عیب جوی مردم . (منتهی الارب) .

لاکیادها .(اِخ) (۱۲) اخلاف‌لاکیوس را در یونان قدیم لاکیادیها یا لاکیادها میخوانده اند . (ترجمهٔ تمدن قدیم فوستل دو کولانژ ص۵۰۲).

لاکیوس . (اِ خ) نام یکی از بزرگان یونان قدیم و سرسلسلهٔ لاکیادها . (ترجمهٔ تمدن قدیم فوستل دو کولانژ ص ۵۰۲) .

لاگارد . (آنتوان اِسکالین دِزای ماربارون دو) (اِخ) ملاح فرانسوی . مولد حدود ۱۵۱۰ و وفات ۱۵۷۸ میلادی .

لاگاردی . (پنتوس دو) (اِ خ) ژنرال سوئدی فرانسوی‌اصل . مولد روسل (لانگدك) (۱۵۳۰-۱۵۸۵) .

لاگالی سنیر .[سُ ن نِ ی](رُلاند میشل دو) (اِخ) (۱۳) امیرالبحرفرانسوی والی کانادا از سال۱۷٤۷ تا۱۷٤۹ مولد رُشفر (۱۶۹۳-۱۷۵٦) .

لاگر. [گُ] (اِخ)نام کرسی بخش در ایالت (پیرنهٔسفلی) از ولایت پو ، دارای ۸۲۲سکنه .

لاگراس . (اِ خ) نام کرسی بخش . در (اُد) از ولایت کارکاسن . دارای۹٤۵ سکنه .

لاگرانژ. (ژُزِف لوئی) (اِخ) مهندس ومنجم وریاضی‌دان‌فرانسوی . مولد تورَن (۱۷۳٦-۱۸۱۳) .



لاگرانژ.

لاگرانژشانسل.[سِ](ژزف‌دو)(اِخ) شاعرتراژیك‌فرانسوی.مولد«شاتودانتونیا» در ایالت (درُدُنی) (۱۶۷۷-۱۷۵۸) .

لاگرنه . [رِ نِ] (ژان‌لوئی‌فرانسوا) (اِ خ) نقاش فرانسوی . مولد پاریس (۱۷۲٤-۱۸۰۵) .

لاگرس . [گُ] (پیردو) (اِخ) مورخ فرانسوی. مولدوان (۱۸٤٦-۱۹۳٤) .

لاگس . [گُ] (اِخ) نام پدربطلیموس و بطلیموس از سرداران اسکندر است که پس ازفوت وی هنگام تقسیم ایالات، مصر و آن قسمت از افریقاکه تسخیر شده بود بوی رسید .

لاگس . [گُ] یا (لاگس‌دُمرنو) (اِ خ) شهری بمکزیك (ژالیسکو) . کرسی بخش و ایالت . دارای ۴۲۳۲۰ سکنه .

لاگس . [گُ] (اِخ) یا(سان ژوان

(۱) Lacombe. (۲) Leken [Lâken]. (۳) Laquintinie [kin]. (٤) Laknau. (٥) Lacune. (٦) Lacunaire. (۷) Laconie. (۸) Messénie. (۹) Laconia. (۱۰) درسه نسخهٔ کهن این کلمه لاکی آمده است ودریك نسخهٔ نو«لامی». (۱۱) نسخه : ترکی بکمر بر. (۱۲) Les Lakiades. (۱۳) La Galissonnière.

دُ لِس‌لاگس) شهری از مکزیك (ژالیسکو) کرسی بخش و ایالات . داری ۱۸٦٥٠ سکنه.

لاگس . [گ ُ] (اِ خ) نام شهری کرسی ناحیت لاگس ، کلنی انگلستان ، دارای ۳٦۰۰۰ سکنه .

لاگس . [گ ُ] (اِ خ) پایتخت نیجریهٔ انگلیس ، بندری کنار خلیج بنن . دارای ۱۰۸۵۰۰ سکنه . کرسی ولایتی قدیم که امروزه در قلمرو نیجریه درآمده است .

لاگس . [گ ُ] (اِ خ) نام شهری در جنوب پرتقال (فار) . دارای نه هزار سکنه و آن بندری است کنار اقیانوس اطلس .

لاگش . [گ َ] (اِ خ) (۱) ازشهرهای شنعار بجنوب عراق (درعهدقدیم) بروزگار سومریان . (فرهنگ ایران باستان ص ۱۱۸ تألیف آقای پورداود) . رجوع به لاکاش نداریم شود .

لاگل زار . [گ ُ] (اِ خ) دهی از دهستان ایذه بخش ایذه، شهرستان اهواز. واقع در ۸ هزارگزی جنوب باختری ایذه دارای ۹۰ سکنهٔ شیعهٔ فارسی و بختیاری زبان . راه مالرو و محصول غلات وشغل اهالی زراعت است . (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ٦) .

لاگید . (اِخ) (۲) بطالسه . نام سلسله‌ایکه پسر لاگس سردار اسکندر ووالی بالاستقلال مصر پس ازفوت وی تأسیس کرد. (اصل کلمه لاگیداست و گاف یونانی درزبان فرانسوی به ژ تبدیل میابد بدینجهت این سلسله را لاژید نیز گفته‌اند) . (ایران باستان ج ۳ ص ۲۱۵۳) .

لاگیول . (اِ خ) (۳) نام کرسی بخش در آوی رُن . از ولایت رُدز . دارای ۱۵۰۹ سکنه .

لال . (ص) (٤) زبان گرفته . (برهان) . بی‌زبان ، مقابل گویا . که گفتن نتواند . که گفتن نداند . آخرَس . گُنگ . آبکم . بکیم .(منتهی الأرب) :

روزی بیدش هر که سخن گفت زبانش
هرچند سخن‌گوی وفصیح است شود لال .
فرخی .

من جز که بمدح رسول و آلش
از گفتن اشعار گنگ و لالم .
ناصر خسرو .

گاه سخن بریان سوار فصیحم (٥)
گاه محال وسفه (٦) پیاده ولالیم .
ناصرخسرو .

از آن پس کم فصاحت بنده گشتست
چگونه بنده باشم پیش لالی .
ناصرخسرو .

بجنب قدر رفیعش مدار انجم پست
به پیش رأی منیعش زبان حجت لال .
انوری .

پسری داشت لال ونابینا پیش آورد که دعا کن . (قصص الانبیاء ص ۱۹۰) . آن پیرزن میآمد و آن پسر لال وزن و کودکی بردوش گرفته . (قصص الانبیاء ص ۱۹۱) .

گوش آنکس نوشد اسرار جلال
که چوسوسن ده زبان افتاد لال .
مولوی .

|| رنگ سرخ . (برهان) . بمعنی رنگ سرخ مشترك است میان فارسی و هندی . (غیاث) :

دواب چونار کفیده دو رخ چوسوسن‌سرخ
دو رخ چو نارشگفته دواب چولالهٔ لال .
عنصری .

|| لعل . بلخش . بدخشی(۷). نام جوهریست گرانمایه که رنگ آن سرخ باشد و بهترین اجناس آن از کوه بدخشان حاصل شود ومعرب آن لعل است . (جهانگیری). لعل و آن گوهریست گرانمایه که معدن آن در بدخشان است و بعربی لعل گویند و بعضی گویندلعل معرب لال است . (برهان). صاحب آنندراج گوید . در رسالهٔ خواص جواهر گفته لعل در روزگار قدیم نبوده وقتی بزلزله کوهی خراب شد ولعل بدیدار آمد وآن گوهر بهفت لون متغایر است وبهترین آنها رنگ رمانی است از اینجهت لعل را لال گویند که سرخ است و همچنین لاله و لالکا که در اصل لال لکا بوده یعنی سرخ سختیان (۸) ولالس نوعی ازبافتهٔ ابریشمی است سرخ رنگ مخفف لال لاس مرکب از لال مذکور واز لاس که نوعی است از ابریشم فروتر ازانواع دیگر. (آنندراج).

لال . (اِ خ) نام جد پدر احمد بن علی بن احمد فقیه و جمدی و مازنی و غفاری . (منتهی الأرب) .

لال . (اِ خ) نام قلعتی به طبرستان . (طبقات ناصری نقل ازحاشیهٔ ص ۱۹۹ ج ۲ تاریخ جهانگشای جوینی) (۹) .

لالا . (ع) (ص) (این کلمهٔ لألأ عربیست و در فارسی بتخفیف لالا و همیشه صفت لؤلؤ آید) . درخشنده . (برهان) . تابنده . (برهان) . رخشان . تابان . رجوع به لألأ شود :

همی تا در شب تاری ستاره تابد از گردون
چو بردیبای فیروزه فشانی لؤلؤ لالا .
فرخی .

تاهمی خاك زمین بیضهٔ عنبر ندهد
تا همی سنگ زمین لؤلؤ لالا نشود .
منوچهری .

نارماند بیکی سفرکك دیبا
آستر دیبهٔ زرد ابرهٔ آن‌حمرا
سفره پرمرجان تو برتو وتابرتا
دل هرمرجان چون لؤلؤ کی‌لالا.
منوچهری .

صورت خوب ورخ لالای (۱۰) او
هست چنان ماه دو پنج و چهار .
منوچهری .

دریای سخنها سخن خوب خدایست
پر گوهر و باقیمت وپرلؤلؤلالا .
ناصرخسرو .

قطرهٔ باران‌صدف را لؤلؤ لالا شود.
ناصرخسرو .

در درج عقیق او پدید آمد
از خنده دو رشته لؤلؤلالا .
مسعودسعد .

روز از ما بگریخت شب چو درما آویخت
لؤلؤ لالا ریخت زیرنیلی طبقو.
سوزنی .

نه هرسنگی شود درکه یکی یاقوت رمانی
نه گردد درصدف هرقطره باران لؤلؤلالا .
قطران .

هرشب برای طرف کمرهای خادمانش
دریای چرخ لؤلؤ لالا برافکند .
خاقانی .

دریای سینه‌موج زندزاب آتشین
تا پیش کعبه لؤلؤی لالابرآورم.
خاقانی .

چوتنها ماند ماه سرو بالا
فشاند از نرگسان‌لولوی‌لالا.
نظامی .

ازآن قطره لولوی لالاکند
وزین صورتی سرو بالا کند .
سعدی .

طارم اخضر از عکس چمن حمراگشت
بسکه ازطرف چمن لولوی‌لالا برخاست .
سعدی .

سرو از قدت اندازهٔ بالا برده
بحر از دهنت لولوی لالا برده .
سعدی .

لالا . (اِ) غلام و بنده وخادم وخدمتکار. (برهان). کله . چاکر.خواجه(بمعنی‌متداول امروز) (۱۱) مربی‌مردطفل‌را . مقابل‌دایه ودایگان.مردپیری که مربی‌ومواظب خدمت بزرگ‌زادگان باشد . . . ودراین‌ازمنه آنرا خوانندچنانکه‌خدمتکارقدیم‌وپیراز کنیزان‌را دادا گویندو بی‌الف مشهورشده دده‌خوانند. (آنندراج) . ودرقاموس کتاب مقدس آمده، لالا ، هادی و راهنما وتوجه کنندهٔ طفل‌را

---

(۱) Lagash . (۲) Lagides. (۳) Laguiole . (٤) Muet .

(٥) دراصل: فصیحم . تصحیح قیاسی. (٦) در اصل : محال سفر. تصحیح قیاسی. (۸) سختیان یعنی‌چرم . (۷) Spinelle .

(۹) درمتن : ایلال . رجوع به ایلال‌شود. (۱۰) نسخه : والای او. (۱۱) درزبان شعرا بمعنی‌غلام‌سیاه وخواجهٔ سیاه بسیار آمده است .

گویند . درمیان یونانیان ورومانیان نوکری
که توجه اطفال خردسال را می کرد وآنها
رامحافظت می کرد ومبادی حکمت را متدرجاً
بایشان می آموخت و در سن مناسب ایشان
را بمکتب می برد ودروقت شام بخانه می آورد
و بدین لحاظ توان گفت که شریعت لالای
بنی اسرائیل بود . وهنگامیکه طایفهٔ مسطوره
بمنزلهٔ طفل بودند آنهارا توجه کرد تابالاخره
متدرجاً بتوسط پیش نهاد ها و پیش گوئیها
آنهارا بمسیح رهبر گشت وچون شخص یهودی
بمعرفت ایمان مسیح نایل گشت تکلیف شریعت
بانجام رسیده و تکمیل شده است . انتهی :

قیصر از روم و نجاشی از حبش
بردرش فیروز و لالا دیده‌ام . خاقانی.

شاه انجم خادم لالای اوست
خدمت لالاش ازان خواهم گزید. خاقانی.

سلطان شرع و خادم ولالای او بلال
من سر بپای بوسی لالا برآورم .
خاقانی .

نعمانت در عرب چونجاشیست درحبش
مولی صفت نموده و لالا زبان شده .
خاقانی .

روز وشب را که به اصل ازحبش وروم آرند
پیش خاتون عرب جوهر و لالا بینند .
خاقانی .

هرسال مه سیاه شود برامید آنك
روزیش نام خادم لالا برافکند.
خاقانی .

پیش یکران ضمیرش عقل را
داغ بررخ کش به‌لالائی فرست .
خاقانی .

دست مسند تا به لالائیش گیرد در کنار
پیش فرمانش چو هندوی مطاوع میشود.
کمال اسمعیل .

دگمهائی که نهادند بمشکین والا
حقش آنست که لولوست به‌لالا نرسد.
(نظام قاری ص ۶۵) .

او امین من بُد و لالای من
خائنش کرد آن خیانتهای من
گر کشم کینه ازان میر حرم
آن تعدّی هم بیاید برسرم .
مولوی .

دلا گرعاشقی مردانه پیش آی
وگرنه با زنان بنشین چو لالا .
مولوی .

صبر چون پول صراط آنسو بهشت
هست باهرخوب یك لالای زشت .
مولوی .

تا ز لالا میگریزی وصل نیست
زانکه لالا را ز شاهد فصل نیست .
مولوی .

انس تو با دایه و لالا چه شد
گر کسی شاید بغیر حق‌عضد . مولوی.

جز مقام راستی یکدم مایست
هیچ لالا مرد را چون چشم نیست .
مولوی .

هین بزن دستی که آن شاهد رسید
هان بکن رقصی که لالا میرود . مولوی.

فرخ آنست که لالای شهنشاه بود
مقبل آنست که او هندوی سلطان باشد .
سلمان ساوجی .

سرفرا گوش کنیزانش نیارست آورید
لولوی کافوروش تانام‌خود لالا نکرد.
سلمان .

شام را از حبش ظلمت ازان آوردند
تا که بردرگه جاه تو کند لالائی .
شمس طبسی .

لولو شده است خادم لفظ شکرفشانش
لالاش آسمان زیی آن بما نماید .
شمس طبسی .

استاد علی است حمزه در جنگ ولی
صد حمزه بعلم و فضل لالای علیست.
شهاب ترشیزی .

لالا . (اِ) خفتن در زبان اطفال (۱) . رجوع به لالا کردن (۲) شود .

لالا. پرگوئی وهرزه چانگی . (برهان) .

لالا . (اِ) دانه ایست سیاه مانند کنجد . (برهان) . || گیاهی است که ازطرف مکه می آورند وبجهت بواسیر بخور کردن بغایت نافع بود خاصه ثمرآن ودرد مقعدرا ساکن گرداند وچون بیاشامند خون رابیندد وطبیعت آن مسخن بود ودر وی قبض بسیار بود وبسیار ازوی مضر بود بمثانه ومصلح وی حب الاس بود . (اختیارات بدیعی) . صاحب تحفه گوید : رازی گوید گیاهی است که از مکه خیزد وبخور ثمر اوجهت بواسیر و دردآن وشراب اوجهت رفع سیلان خون نافع ومضر مثانه و مصلحش تخم مورد است . (تحفهٔ حکیم مؤمن) . انطاکی گوید : لالا مجهول . (تذکرهٔ ضریر انطاکی) .

لالا . (اِخ) رضی الدین لالای قزوینی شاعر . رجوع به رضی الدین شود. این دو بیت اوراست ،

هرآنکو کند جرم مجرم درسته
کند فضل حق ازدمَندانش رسته .
پندی بگویمت بشندهان دگرمیز
در دیزهٔ خیال اباهای حرص وآز.

(سروری ذیل لغت درسته بمعنی عضوودیزه بمعنی نوعی دیگ) .

لالا . (اِخ) موضعی ازدودانگه بهزار جریب مازندران . (سفرنامهٔ رابینو بخش انگلیسی ص ۱۲۲) . دهی از دهستان نرم آب بخش دو دانگه شهرستان ساری واقع در هشت هزار گزی شمال خاوری سعیدآباد. کوهستانی معتدل ومرطوب . دارای ۱۵۰ سکنه . شیعه. مازندرانی وفارسی زبان . آب از چشمه وزه آب رودمحلی. محصول غلات ولبنیات. شغل اهالی زراعت و گله داری وراه مالرواست. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳) .

لالائی. صوتی که بدان طفل را در گهواره خوابانند مادران و دایگان . لالا . آنچه از آوازخاص که خوانند خوابانیدن طفل شیر خواررا . آوازی نرم مادران ودایگانرا برای خوابانیدن کودك . بچجه . لای لای . مثل: اگر لالائی میدانی چراخوابت نمی برد.

لالائی . سمت وشغل لالا یعنی لله و خادم وغلام .

لالائی. (اِ) قسمی پارچه یا لباس (شاید مخصوص بندگان و غلامان) :

ارُمك وقطنی وعین البقرو رومی باف
ملهٔ میلك ولالائی بی حدّ و شمار .
(نظام قاری ص ۱۵) .

قلمی گرچه بود خواجهٔ آبیاریها
همچو لالائی بیقدر غلامست اینجا .
(نظام قاری ص ۳۹) .

لالائی گفتن. [گُ تَ] (مص) آوازی که دایه چون کودك را در گهواره بجنباند جهت آرام کردن یاخوابانیدن او خواند .

لالائین . (اِ خ) نام دهی جزء دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان ساوه در ۱۵ هزار گزی جنوب ساوه . دارای ۴۷۵ سکنه. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱)

لالاباد . (اِ خ) نام موضعی از توابع بارفروش . (مازندران و استراباد رابینو بخش انگلیسی ص ۱۸۸) . رجوع به لاله آباد شود .

لالابگی . [بَ] (اِ) شاید مقامی مانند اتابیکی یاریاست خادمان بوده است : واشغال لشکر کشی ولالابگی بمخلص الدین مسعود مربوط . (تاریخ سلاجقهٔ کرمان محمد بن ابراهیم) (۳) .

لالاره.(اِخ) موضعی کنار رود سیمره در خارج درهٔ کوچك کلم در دامنهٔ کبیر کوه و بدانجا خرابه‌هائی از آثارعهد ساسانی باشد. (جغرافیای غرب ایران ص ۲۹۳) .

لالاسرا . [سَ] (اِ) خواجه سرا را گویند یعنی غلامی که شرم بریده دارد . (از برهان و آنندراج) . خواجه سرا و آنرا لاله سرانیز خوانند . (جهانگیری) .

لالاسرای . [سَ](اِ) خواجه سرای . لالاسرا .

لالاشاهین پاشا . (اِ خ) یکی از اعاظم غازیان عثمانی بروزگار خان غازی . او بخیرات ومبرات ولعی داشت وازآثار او در بروسه مکتبی و در کرماستی خانقاهی

(۱) Dodo. (۲) Faire dodo.

(۳) در یك نسخهٔ خطی جهانگیری شعری از کمال الدین اسمعیل بشاهد لغت لالا آمده است باکلمهٔ لالا یگی بدینگونه :
شب سیاه بلالا یگی او برخاست چو در کنارش آوردو خوش دروخندید. وشاید که تصحیف لالابگی باشد .

وُیلی [۳] از او برجایست سپس در زمان غازی خداوندگار خدمات بزرگ در فتوحات روم ایلی کرده وبا اورنوس بگ وحاجی ایلبکی وتیمور تاش پاشا بفتح بلاد همت گماشت زغره ، فلبه ، صماقو ، احتمان ، و دیگر نواحی آن اطراف را ضمیمهٔ دولت عثمانی کرد ودرچامورلی دچار انهزامی سخت شد وسپس در فرمجك و قواله و درامه وزخنه بلاد و قلاع کثیره تسخیر کرد و قلبه ونواحی آنرا بملکیت بدو دادند و بسمت بکلربکی‌روم ایلی تعیین شد و شهر مزبور را مقر خود قرار داد و از آنجا هرگاه فرصت می‌یافت‌قلاع وبقاع وتنگه‌های‌بالکان را یکی پس‌از دیگری تسخیر میکرد ، در سنه ۷۷۸ هجری در حین فتح نیش‌ارتحال کرد وبجای اوتیمورتاش‌پاشا بکلربکی‌روم ایلی گردیدسوای‌خیرات‌ومبرات‌سابق‌الذکر در روم ایلی ودیگربلاد مفتوحه خودمساجد و مزارهای کثیره ازاو بجای مانده‌است ودر فلبه بر رود مریج پلی بزرگ ساخته‌است. اصل ونسب اومعلوم نیست. ازلفظ لالاچنان برمیآید کهوی‌دراول‌سمت‌لالائی‌خداوندگار غازی‌داشته است . (قاموس‌الاعلام ترکی).

لالا کردن . (۱) [کَ دَ] (مص) در زبان اطفال . شیرخواره و کمی بزرگتر خفتن، خوابیدن .

لالا مارنیا . (۲) (اِخ) نام ناحیتی از الجزیره(ایالتاُران)نزدیك‌سرحدمراکش، دارای چهل هزار سکنه .

لالامباز . (اِ) جانورکی است پرنده چون ملخی درازکه بیشتر باسرعتی عجیب درکنار آبها پرد . تی‌تی بول . چچلاس . فرنگ . مِنلاس (۳)

لالامحمد پاشا . [مُ حَ مْ مَ] (اِخ) رجوع به محمد پاشا شود . (قاموس الاعلام ترکی) .

لالا مصطفی پاشا . [مُ طَ فا] (اِخ) رجوع بهمصطفی پاشا شود . (قاموس‌الاعلام ترکی) .

لالان . (اخ) نام دهی جزء دهستان رود بارقصران. بخش‌افجه‌شهرستان‌تهران‌در۲۸ هزارگزی شمال باختری گلندوك و هشت هزارگزی خاوری راه شمشك بتهران . دارای ۹۱۱ سکنه . (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱) . (تلفظ محلی لالون است . رجوع به لالون‌شود).

لالان . (اِ خ) نام دهی از دهستان کنار رود خانهٔ شهرستان گلپایگان واقع‌در ۱۲هزارگزی شمال گلپایگان . کنار راه مال‌رو کیدر بهدره‌باغ . دارای ۱۱۴ سکنه شیعه . فارسی ولری زبان . محصول غلات و لبنیات وتریاك وپنبه . شغل اهالی زراعت و گله داری و راه مالروست . (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ٦) .

لالاند . (ژزف ژِ رُم دو)(اِخ)منجم وهیوی‌فرانسوی . مولد بورگ (۱۸۰۷-۱۷۳۲) .



لالاند .

لالای چشم . [چَ] (اِ) مردمك چشم باعتبار سیاهی آن . چراکه لالا غلام را گویند وغلام حبشی‌سیاه باشد . (غیاث).

لالای قراجار . [قَ] (اِخ) نام‌جدامیر یادگار برلاس . و برلاس خود در دستگاه امیرتیمور گورگان‌بوده‌است . (حبیب‌السیر ج ۳ ص ۱۳٤) .

لالب . [لَ] (اِ خ) دهی از دهستان ابوالعباس بخش جانکی گرمسیر . شهرستان اهواز واقع در ده‌هزارگزی شمال خاوری باغ ملك . دارای ۱۵۰سکنهٔ شیعه . فارسی زبان . محصول غلات و برنج و انار و مرکبات و بلوط . شغل اهالی زراعت و راه مالرواست وساکنین ازطایفهٔ جانکی‌هستند. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ٦) .

لال بازی . لالی بخود بستن ؛ لال بازی درآوردن ، عمل لالان بعمد کردن . ||العب‌اخرس. پانتمیم(٤). رجوع به پانتمیم شود .

لال‌بنك . [ب] (اِخ) (۵) نام کرسی بخش از ولایت کاهُر درایالت (لو) . دارای راه‌آهن و ۱۱۹٦ سکنه .

لال‌پتی . [پِ تَ] ازاتباع. که زبان‌او گیرد . که بعض حروف ازمخارج خود ادا کردن‌نتواند . ودرتداول‌خانگی، که‌درزبان لکنتی دارد (کودك و غیره .) رجوع به پتی شود .

لالتانی . [لِ] [اِخ) نام شعبهٔ از شعب معروف کتلونیه (٦) به اندلس در قدیم . (الحلل السندسیة ج ۲ ص ۲۰۱) .

لالجة . [لَ جَ](اِ)معرب‌لالکا ؛ وان‌لبس لالجة لم تکن الا مربدّیة . (معجم الادباء ج ۱ ص ۲۳٤ چاپ اروپا) .

لالجین . [لَ] (اِ خ) دیهی به همدان. محل ساختن ظروف سفالین فیروزه .

لال‌چاه. (اِخ) موضعی بجنوب شرقی سیستان .

لالحب‌علی . [لِ حُ بِ بِ عَ ىِ] (ع) یالالحب علی بل‌لبغض معاویه ، نه‌برای دوستی علی‌بلکه برای‌دشمنی معاویه ، مثلی است ودرموارد متناسبی گفته میشود .

لال‌رگ . [رَ](اِ)رگ‌جهنده، شریان.

لال‌زن‌شیش . [زَ](اِ) درشب سیزدهم تیرماه (نوروز طبری) زنی بصورتی منکر (ناشناس)درآمده وشیشی(شاخ ترو بارِیك، ترکه) در دست داخل خانه میشود و اهل خانه را باآن ترکه میزند تاچیزی دهند و آنرابرای سلامتی درتمام سال نیك دارند .

لالس . [لَ] (اِ) نوعی‌از بافتهٔ‌ابریشمی خوش قماش نازك لطیف وسرخ.(برهان). نوعی‌ازبافتهٔ ابریشمی باشد که سرخ رنگ و بغایت نازك و لطیف بود وآنرا لاه نیز گویند . (جهانگیری) . لاه :

گه درقدم باغ کشد فضل تودیبا
گه برسر کهسارنهد حکم تولالس.
بدرجاجرمی .

||بزبان علمی اهل‌هند بمعنی روی باشدکه بعربی‌وجه‌خواهند.(برهان). (مصحح برهان چاپ کلکته سال ۱۲۷٤) افزوده که لالس بمعنی‌روی‌درهیچ‌لغت سنسکریت‌یافت‌نشد). || دوستی و محبت . (برهان) .

لالستان . [لَ] (اِخ)نام کوهی بولایت جربادقان . (نزهة‌القلوب ص ۲۲۰) .

لالستان .[لَ] (اِ) لاله ستان. رجوع به این کلمه شود:

گر روا باشد که لالستان بود برزادسرو
برمه‌روشن روا باشد که مشك افشان‌بود.
معزی .

باغ ولالستان چه‌باشد آستینی‌برفشان
باغبانراگو بیاگر دامن گل میبری .
سعدی .

|| مجازاً رخسار نیکوان ومحبوبان :

ای تماشاگاه جانها طرف لالستان تو
مطلع‌خورشید زیرزلف جان‌افشان‌تو.
خاقانی .

لال‌سرخ.[سُ] سُرخی‌سُرخ .سخت‌سرخ وآتشی . ||خشمناك و سرخ شدهٔ ازخشم.

لال‌شهباز . [شَ] (اِخ) درویشی که صاحب کمال بوده است مگر اکثر قلندران باو اعتقاد تمام دارند و بوقت بنگ نوشی اورا یاد کنند . (غیاث) .

لالك.[لَ](اِ) کفش . (برهان) . لالجة. (معجم الادباء ج ۱ ص۳۳٤) . لالکه (معجم‌الادباء ج ۳ ص۱۹٤) . پای افزار. (برهان) . لالکا . (آنندراج) :

دریغ از آن شرف وحشی(۷) و فضایل او
که عاشق‌است برآن‌لاله روی لالك دوز.
سوزنی .

|| تاج‌خروس وآن گوشت سرخی است که برسر خروس باشد . (برهان) . لالکا . || مطلق تاج رانیز گویند که عربان‌اکلیل خوانند . (برهان) ؛

---

(۱) Faire dodo . (۲) Lalla Marnia. (۳) Demoiselle. Libellule. (٤) Pantomime . (۵) Lalbenque . (٦) Catalogne.

(۷) کذا وشاید؛ خوبی؛ یا حشمت .

آخر ارچه عقل ما گم شد ولیك ازروی حس
سر زلالك (۱) بازمیدانیم ویا ازلالکا .
سنائی.

لالکا . [لَ] [اِ] لالك . کفش . پای افزار. لالکه . (معجم الادباء ج ۳ ص ۱۹۶) . لُلکا . معرب آن لالجة است (معجم الادباء ج ۱ ص ۲۳٤) :
وانرا که بر آخور ده اسب تازیست
در پای برادرش لالکا نیست .
ناصر خسرو .
آخر ارچه عقل ما گم شد ولی ازروی حس
سرزلالك (۱) بازمیدانیم ویای ازلالکا .
سنائی .
بل (۲) تا کف پای تو ببوسیم
پندار که مهر لالکائیم .
سنائی .
مگر آن روستائی بود دلتنگ
بشهر آمد همی زد مطربی چنگ
خوش آمدچونکه(۳)مطرب چنگ بنواخت
ز نغزی لالکا(٤) بر مطرب انداخت
سر مطرب شکست و چنگ بفکند
بروت روستائی پاك بر کند .
اسرارنامهٔ عطار .
چو بیرون خرگه نهی لالکا
لهم باشد آن لالکا،لالکا. (ازصحاح الفرس).
|| لالهٔ گوش . رجوع به لالهٔ گوش شود .
|| تاج خروس . لالك :
تبر از بسکه زد بدشمن کوس
سرخ شد همچو لالکای خروس .
رود کی .
|| مطلق تاج . (آنندراج) .

لالکائی . [لَ] منسوب به لالکا . لالکا فروش ، کفش‌فروش . کفشگر . اسکاف . کفاش . کفش‌دوز . ارسی دوز. لالك‌دوز .

لالکائی . [لَ ی ی] (اِخ) ابوالقاسم هبةالله بن الحسن بن منصور رازی طبری . (منتهی‌الارب) . رجوع به هبةالله ... شود . سمعانی کنیهٔ وی راابومحمد آورده‌است وگوید ازاهل بغداد است . (رجوع به‌الانساب ورق ۵۹۵ شود) . اوراست کتاب السنة . وفات بسال ٤١٨ هجری (کشف‌الظنون) .

لالکان . (اِخ) نام دهی جزء دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان ساوه واقع در ۲٤ هزارگزی ساوه . دارای ۳٤١ سکنه . (فرهنگ‌جغرافیائی ایران ج ۱) .
|| ازدیه‌های قم . (تاریخ قم ص ۱٤١) . از رستاق قاسان‌رستاق خوی بقم .(تاریخ‌قم ص ۱۱۸) .

لال کردن . [كَ دَ] (مص) خاموش ساختن. ازسخن گفتن بازداشتن :
چو بلبل آمدمت تاچو گل ثنا گویم
چولاله لال بکردی زبان تحسینم
سعدی .

لالکه . [لَ كَ] (اِ) لالکا . کفش . لالك . لالجه . (معجم الادباء ج ۱ ص ۲۳٤) . ارسی . پای افزار : فان کنتَ غسلت التکه والالکه عرفنی لانفذعوضها . (معجم‌الادباء چاپ اروپا ج ۳ ص ۱۹٤) .

لالکی. [لَ] (اِ) درختی خاردار که در اراضی مرطوب و پست جنگلهای شمال بسیار است ازآستارا تا نور و از پانصدمتر ارتفاع ببالا دیده شده است . (گاوُبا) (۵). رجوع به للك . لیلك . اك . لیلکی. للکی و کرات شود .

لالم . [لَ] (اِخ) نام دهی جزءدهستان گسکرات بخش صومعه‌سرا شهرستان فومن واقع در ۱۷ هزار گزی شمال باختری صومعه‌سرا . دارای ۶۱۹ سکنه . (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲) .

لالند . [لَ] (اِخ) نام کرسی بخش از ولایت برژراك درایالت دُردُنی بفرانسه . دارای راه آهن و ۲۰۰۵ سکنه .

لالنگ. [لَ] (اِ) زله وآن طعامیست که مردم فرومایه از مهمانیها بردارند و نان پاره‌های گدائی را نیز گویند . (برهان) . نان پاره وطعامهائی که گدایان از مهمانیها و سفره‌ها جمع کنند . زله و پس خورده . (غیاث) :
مرثیه سازم که مردی شاعرم
تا از اینجا برگ ولالنگی برم .
مولوی .
پاره‌های نان ولالنگ طعام
در میان کوی یابد خاص‌وعام.
مولوی .

لالو. (اِدموند) (اِخ) (۶) ترانه ساز فرانسوی . مولد لیل (۱۸۹۲-۱۸۲۳).

لال وپتی . [لُ پَ] از اتباع است . رجوع به لال‌پتی و رجوع به لال وهم به پتی‌شود .

لالون . (اِخ) لالان، ازتوابع تهران (رودبارقصران) دارای معدن زغال‌سنگ. رجوع به‌لالان شود .

لالویه . [يَ] (اِخ) نام جدابی‌الحسن علی بن محمد بن علی بن لالویه . (سمعانی ورق ۵۹۵) .

لالویی . منسوب به لالویه . رجوع به لالویه شود .

لاله . [لَ] (اِ) معمولا گلهای پیازداری را گویند که نام علمی آنها تولیپا (۷) و از خانوادهٔ لیلیاسه (۸) و آن از دستهٔ سوسن ها و از تیرهٔ سوسنی هاست و کاسه و جام آن تشکیل جامی قشنگ و کامل میدهد . (گیاه شناسی گل گلاب ص ۲۸۱) . انواع لاله های وحشی در ایران عبارتند از: لالهٔ داغدارقرمز(۹) ولالهٔ زرد(۱۰) ولالهٔ سفید(۱۱). و لالهٔ که در شیراز خودروست و گلهای سه‌رنگ دارد (پشت گلبرگها قرمزرنگ وداخل آن سپید داغدار) توسط پرفسور گائوبا استاد سابق دانشکدهٔ کشاورزی بافتخارحافظ نامگذاری شده‌است یعنی آنرا تولیپاحافظ(۱۲) نامیده‌است .



لاله.

شقر . شقار . شقران . شُقّاری . (منتهی‌الارب) . سکب . (منتهی‌الارب) . شقایق. (بحرالجواهر) . آلاله . رجوع به آلاله شود . اسدی در لغت‌نامه گوید : شقایق بود و بتازی شنبلید گویندش نیز ؟ وبیت ذیل‌را از قریع شاهد آورده است :
من‌ازبس ناله‌چون نالم‌من‌ازبس‌مویه‌چون‌مویم
سرشك ابر برلاله بود چون اشك برریم.
(این‌شاهد برای‌شنبلید معنی‌دادن‌لاله،صحیح بنظر می آید چه روی عاشق بشنبلید ماند یعنی زرد است نه سرخ اما جای دیگرلاله را دراین معنی ندیده‌ام) . وردالزعفران . (مهذب‌الأسماء) (۱۳) . شقایق‌النعمان . (مفاتیح) (منتهی‌الارب) : صفت روغن لاله که شقایق النعمان گویند . . . (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) .
صاحب برهان گوید . هر گلی را گویند که خود رو باشد عموماً و لالهٔ داغدار که آنرا لالهٔ نعمان خوانند خصوصاً و آن برچند نوع است . لالهٔ کوهی و لالهٔ صحرائی و لالهٔ شقایق و لالهٔ دل سوخته ولالهٔ دل سوز و لالهٔ خطایی و لالهٔ خودروی و بعضی بدینگونه آورده‌اند : لالهٔ سرخ ولالهٔ زرد ولالهٔ سفیدولالهٔ آل‌ولالهٔ دورویولالهٔ‌نعمان و کنایه ازلب معشوق‌هم هست . (برهان) . صاحب آنندراج گوید : هر گل خود روی یا چون مطلق گویند لالهٔ لعل مراد باشد که میان آن سیاه است و آنرا لالهٔ نعمان نیز خوانند و اگر باصفتی استعمال کنند مثلا لالهٔ کبود ولالهٔ سبز مراد خالص باشد وجمیع لاله ها هفت نوع اند : لالهٔ کوهی ؛ لالهٔ صحرایی ؛ لالهٔ شقایق ؛ لالهٔ دورو ؛ لالهٔ دلسوز ؛ لالهٔ دلسوخته ؛ لالهٔ نعمان و این‌لاله‌را خطایی‌نیز گویند . . . ودرواقعات بابری مذکور است که در کوهستان کابل

---

(۱) درنسخه :بالش. لالك بمعنی تاج است. (۲) بل : یعنی بگذار، مخفف بهل. (۳) نسخه : خوشش‌نامد که . (٤) نسخه : کشید اولالکا .
(۵) Gleditschia caspica. (۶) Lalo. (۷) Tulipa. (۸) Liliacées. (۹) T. montana. (۱۰) T. chrysantha.
(۱۱) T. bumilis. (۱۲) T. Hafesii. (۱۳) کذا درسه نسخهٔ خطی مهذب‌الا سماء ؟

باقسام رنگ میشود چنانکه حسب الحکم یکمرتبه بشمار آمد سی و دو قسم بود و نوعی است ازلاله که از آن بوی گل سرخ میآید و من آنرا لالهٔ گلبوی خطاب دادم و بهمین شهرت یافت. بهرتقدیر: سیراب؛ خونین پیاله؛ خونین کفن؛ صحرا نشین؛ سیاه چشم ازصفات وی. و: شمع؛ چراغ؛ مشعل؛ تنور؛ جام؛ پیاله؛ قدح؛ کلاه؛ گوش؛ هاون؛ سنان؛ شبستان ازتشبیهات اوست ومنسوب است به بربر. حکیم رود کی گفته:

آن بت عیار فتنه آن بت فرخار
آن بدو رخسار چون دولالهٔ بربر.

(وشاید بَربَر، صورتی از بربار باشد).
و نیز باید دانست که چون معشوق را بنام گل میخوانند بنام لاله خواندن نیز مستفاد میشود که صحیح باشد ...:

شاهان جهان بروز میعاد
دیوانهٔ حسن آن پریزاد
مستانه بحسن میرسیدند
صفهای نثار میکشیدند
وان لاله بصد شمائل گل
میگشت بکف حمائل گل.
شیخ ابوالفضل فیاضی.

و از اقسام اوست لالهٔ سرخ و لالهٔ زرد و لالهٔ سپید و لالهٔ رومی و لالهٔ صحرائی و لالهٔ مقراضی و لالهٔ خود روی و آنرا لالهٔ خود رنگ نیز گفته‌اند ولالهٔ قرمزی ولالهٔ آل و لالهٔ دلسوز و لالهٔ دلسوخته و لالهٔ داغدار ولالهٔ کوهی ولالهٔ الوند ولالهٔ نعمان و آنرا شقائق نعمان و لالهٔ شقائق و تنها شقائق و آذر گون ولالهٔ دخترهم گویند... لیکن از این بیت ملاطغرا:

لاله در کار چراغان بیشترسرگرم شد
چون شقایق چیدهرسودرچمن صدشمعدان

مستفاد میشود که شقائق گل دیگر است نه ازانواع لاله ... (انتهی). (ظاهراً لاله دراین بیت لالهٔ مقابل لامپا باشد).
صاحب غیاث اللغات گوید: منسوب به لال بمعنی سرخ یاآنکه هاء زائده لاحق شده مثل خان وخانه وآن گلی معروفست وچند قسم میباشد: لالهٔ کوهی؛ لالهٔ صحرائی؛ لالهٔ نعمانی؛ لالهٔ شقایق؛ لالهٔ دلسوخت؛ لالهٔ دلسوز؛ لالهٔ خطائی؛ لالهٔ خودروی؛ لالهٔ سفید؛ لالهٔ زرد؛ لالهٔعباسی؛ لالهٔ پیکانی؛ لالهٔ مقراضی ولالهٔ دختری ... ومنقول از شرفنامهٔ ظهیر الدین محمد بابر پادشاه در واقعات بابری نوشته که قریب پنجاه نوع لاله دربعضی ازاطراف کابل بملاحظه آمده (انتهی):

چون برگ لاله بوده‌ام واکنون
چون سیب پژمریده برآونگم.
رود کی.

وگشته زین پرند سبز شاخ بید بن ساله
چنان‌چون اشك مهجوران نشسته ژاله‌برلاله.
رود کی.

شکفت لاله، تو زیغال بشکفان که همی
ز پیش لاله بکف برنهاده به زیغال.
رود کی.

فروتر ز کیوان ترا اورمزد
برخشانی لاله اندر فرزد.
ابوشکور.

یاقوت وار لاله بر برگ لاله ژاله
کرده بر او حواله غوّاص درّدریا.
کسائی.

نوروز و جهان چون بت نوآئین
از لاله همه کوه بسته آذین.
کسائی.

زمین سربسر خسته و کشته شد
و یا لاله و زعفران رُسته شد.
فردوسی.

سرشك سرابر چون ژاله گشت
همه کوه وهامون پرازلاله گشت.
فردوسی.

بیابان چو دریای خون شد درست
تو گفتی زروی زمین لاله رست.
فردوسی.

چو رخشنده گردد جهان زافتاب
رخ نرگس و لاله بیند پرآب.
فردوسی.

دی و بهمن و آذر و فرودین
همیشه پر از لاله بینی زمین.
فردوسی.

دریده درفش و نگونسار کوس
چو لاله کفن، روی‌چون سندروس.
فردوسی.

یکی لشکر آراسته چون بهشت
تو گفتی هوا برزمین لاله کشت.
فردوسی.

تو گفتی هوا ژاله بارد همی
بسنگ اندرون لاله کاردهمی.
فردوسی.

دو جادوش پرخواب و پرآب روی
پر ازلاله رخسارو پرمشك موی.
فردوسی.

باده بر(۱) ساعدش از ساتگنی سایه فکند
گفتی از لاله بشیزستی برماهی سیم.
معروفی.

خیز تا گل چنیم و لاله چنیم
پیش خسرو بریم وتوده کنیم.
فرخی.

تامورد سبزباشد چون زمرد
تا لاله سرخ باشد چون مرجان.
فرخی.

تا خوید نباشد برنگ لاله
تا خار نباشد ببوی خیرو.
فرخی.

بزرّینه جام اندرون لعل مل
فروزنده چون لاله برزرد گل.
عنصری.

ای‌رخ رخشان جانان زیرآن زلف بتاب
لالهٔ سنبل حجابی یامه عنبر نقاب.
عنصری.

همی بوستان سازی از دشت او
چمنهاش پرلاله‌و چاوله.
عنصری.

لاله چون مریخ اندر شده لختی بکسوف
گل دوروی چو برماه سهیل یمنا.
منوچهری.

لاله بشمشاد برآمیختند
ژاله بگلنار در آویختند.
منوچهری.

از لاله و بنفشه همه کوهسار و دشت
سرخ‌و سپید گشت چودیبای‌پای‌رشت.
منوچهری.

خون دل لاله در دل لاله
افسرده شداز نهیب کم‌عمری.
منوچهری.

بلبلکان بانشاط قمریکان باخروش
دردهن‌لاله‌مشك‌دردهن‌نحل‌نوش.
منوچهری.

لاله تو گوئی چو طفلکی است دهن باز
لبش عقیقین وقعر کامش اسود.
منسوب بمنوچهری.

اندر میان لاله دلی هست عنبرین
دل‌عنبرین بودچوعقیقین جسد بود.
منوچهری.

قوس قزح کمان کنم از شاح بیدتیر
از برگ‌لاله رایت‌و از برق‌ذوالفقار.
منوچهری.

بر روی لاله قیر بشنگرف برچکید
گوئی که مادرش همه شنگرف‌داد وقیر.
منوچهری.

رنگ رخ لاله را ازندو عود است خال
شمع گل زرد را از می و مشکست شم.
منوچهری.

تا لاله‌و نسرین بود تازهره‌و پروین بود
تاجشن فروردین بود تا عیدهای اضحیه.
منسوب به منوچهری.

در دهن لاله باد ریخته‌و بیخته
بیخته مشك سیاه ریخته در ثمین.
منوچهری.

نوروز در آمد ای منوچهری
با لالهٔ لعل‌و با گل حمری.
منوچهری.

(۱) نسخه: می برآن.

لاله دل از فتیلهٔ عنبر کند همی
نسرین دهان ز دُرّ منضّد کند همی.
منسوب بمنوچهری .
دشت مانندهٔ دیبای منقش گشته است
لاله بر طرف چمن چون که آتش گشته است.
منوچهری .
بشکفت لاله‌ها چو عقیقین پیاله‌ها
وانگه پیاله‌ها همه آکنده مشک و بان.
منوچهری .
گل شکفت و لاله بنمود از نقاب سبز (۱) روی
آن زعنبر برد بوی و این ز گوهر برد رنگ.
منوچهری .
ندارد بر آن زلف ، مشك بوی
ندارد بر آن روی لاله زیب .
عماره .
همیشه تا نبود خوید سرخ ، چون گلنار
همیشه تا نبود سبز ، لاله چون برغست.
(ازفرهنگ اسدی) .
من از بس ناله چون نالم من از بس مویه چون مویم
سرشك ابر بر لاله بود چون اشك بر رویم.
قریع .
یکی جام زرین بکف پر نبید
چو لاله می و جام چون شنبلید .
مولوی .
با چرخ پر ستاره نگه کن چون
پر لاله سبزه در خور و مقرونست .
ناصرخسرو .
ز لاله گهی سنگ در زر بگیرد
گهی گنج سازد بسنگ اندر از زر.
ناصرخسرو .
نه سوی راه سذابست ره لالهٔ لعل
گرچه زان آب خورد لاله که خورد دست سذاب .
ناصر خسرو .
کنون دو چشم مرا لاله و زریر یکیست
چرا که عارض چون لاله شد زریر مرا .
سوزنی .
گل چو لاله نبود درغم کوتاهی عمر
لاله را سینه همی سوزد و گل را دامن .
رفیع الدین لنبانی .
چرا چو لالهٔ نشکفته سرفکنده نهٔ
که آسمان ز سرافکندگیست پا بر جا .
خاقانی .
سرو زبالای سرپنجهٔ شیران نمود
لاله که آن دید ساخت گرد خود آتش حصار.
خاقانی .
ساری گفتا که هست سرو زمن پای لنگ
لاله ازو به که کرد دشت بدشت انقلاب .
خاقانی .

گفت می خور تا برون آئی ز پوست
لاله نیز از پوست زان آمد برون .
خاقانی .
صبحا بگلاب لاله بنشان
این دردسری که شب کشیدم .
خاقانی .
دل لاله را کامد از خون بجوش
فرو مال و خونی بخاکی بپوش .
نظامی .
سهی سرو از چمن قامت کشیده
زعشق لاله پیراهن دریده .
نظامی .
اگر بیتو ببینم لاله در باغ
نهد لاله برین خسته دلم داغ .
ویس و رامین.
چو لاله چشم سیاه از خمار داری سرخ
پیاله تا بسحر دوش در کجا زدهٔ .
(سلیم . از آنندراج).
برای هاون لاله که لعل است و شبه درهم
بسازد دستهٔ مشکین نسیم عنبرسارا .
(سلمان . از آنندراج).
چنان پرتو افشاند شمع قمر
که زد شعله از مشعل لاله‌سر .
ظهوری .
آقای پور داود نوشته اند (۲) : لاله از رستنیهایی است که در سخن از آن بناچار پای چند رستنی دیگر بمیان می‌آید. لاله را در تازی شقایق خوانند ، در همهٔ کتابهای مفردات ادویه در زیر همین نام تعریف گردیده ، و در ادبیات فارسی نیز همین واژه بجای لاله بکار رفته و لفظ مرادف آن دانسته شده است .
جام کبود و بادهٔ سرخ و شعاع زرد
گوئی شقایق است و بنفشه است و شنبلید .
کسائی .
و بسا همین کلمه بانعمان آورده میشود :
باغها داشتم پُر از گل سرخ
دشتها پر شقایق نعمان .
فرخی .
همچنان لالهٔ نعمان گفته میشود :
در لاله‌زار لالهٔ نعمان سرخ روی
خالی ز مشک و غالیه بر خد کند همی (۳)
در فارسی و لهجه‌های ایران آلاله هم آمده:
آلاله کوهساران هفتهٔ بی
بنفشه جوباران هفتهٔ بی
منادی میکرو شهرو بشهرو
وفای گلعذاران هفتهٔ بی .
باباطاهر .
بمناسبت داغ سیاهی که در میان گل آن دیده میشود ، آنرا لالهٔ داغدار و لالهٔ دلسوخته یا لالهٔ دلسوز خوانند :
چه خوری خون چو لالهٔ دلسوز
خوش نظرباش و بوستان افروز .
خواجو .
همین گیاه است که لالهٔ خودروی هم خوانده میشود :
درود از من بدان خود روی لاله
که دارد چشم آکنده بژاله .
(ویس و رامین ص ۳۸۱) .
در لغت‌نامهٔ اسدی چاپ تهران آمده :
لاله شقایق بود بتازی ، و شنبلید گویندش نیز قریع گوید :
من از بس ناله چون نالم من از بس مویه چون مویم
سرشك ابر بر لاله بود چون اشك بر رویم (٤)
اینکه لاله و شقایق و شنبلید یك گیاه پنداشته شده پیداست که دُرست نیست . درفرهنگها درلغت شنبلید این شعر از اسدی گواه آورده شده :
یکی جام زرّین بکف پُر نبید
چو لاله می و جام چون شنبلید .
واین میرساند که خود اسدی لاله و شنبلید را یك گیاه نمیدانسته ، چنانکه فرّخی گفته :
از کوه تا بکوه بنفشه است و شنبلید
از پشته تا بپشته سمن‌زار و لاله‌زار .
شنبلیت یا شنبلید را درفارسی نیز سورنجان گویند ، قطران گفته :
تا گشت زیر غالیه گلنار تو نهان
چون شنبلید کردم رخسار خویشتن .
ابن‌سینا در قانون گوید :
« سورنجان هو اصل نبات‌له ورد ابیض و اصفر » (٥) آنرا در کاتین (کلخیکوم) (٦) خوانند . ودر تحفهٔ حکیم مؤمن چنین تعریف شده : « شنبلید اسم فارسی شکوفهٔ سورنجان است . » باز در تحفهٔ حکیم مؤمن آمده :
« سورنجان بیخی است شبیه به سیر صحرائی ومایل به استدارت و پوست او مایل بسرخی واندرون سفید و شیرین طعم . . . وبرگش شبیه ببرگ کرّاث واز آن قویتر و ساقش بقدر شبری و گلش زرد ، بفارسی شنبلید نامند ، شبیه بزنبق کوچکی وسیاه او را گلش سرخ میباشد و منبت او کوهها .» بنابراین لاله با شنبلید (=سورنجان) هیچ پیوستگی ندارد .
در ادبیات فارسی شنبلید بمناسبت گل زرد رنگش در تشبیهات بکار رفته است . همچنین شقایق نباید مشتبه شود با انامونی ، چنانکه در اسماءُ العقار آمده : « شقائق هی شقایق النعمان وهو الشقر وهو الذی تسمیه البربر طکرد ، واسمه الیونانی انامونی ، ومنه بستانی و منه مازهره

(۱) نسخه : سرخ . (۲) مهر سال ۸ شمارهٔ ۱ ص ۹ تا ۱۷ .
(۳) منوچهری ص ۶۹ . باز منوچهری گوید : شکفته لالهٔ نعمان بسان خوب رخساران بمشك اندرزده دلها بخون اندر زده‌سرها
ص ۱ چاپ تهران ۱۳۲۶ بکوشش دبیر سیاقی . بگوش پُرشود از کوس نالهٔ تندر بتیغ بردمد از خاك لالهٔ نعمان .
مسعود سعد سلمان باهتمام یاسمی تهران ۱۳۱۹ ص ۱۰٤ . (٤) این لغت با این شاهد در ملحقات لغت اسدی چاپ تهران ۳۱۹
باهتمام اقبال یادشده ، در لغت اسدی چاپ گتنگن ۱۸۹۷ میلادی باهتمام پاول هورن نیامده است . (٥) قانون ابن سینا ص ۲۱۶
(٦) Colchicum .

ایش.» (۱) این‌اناموني‌دریوناني (آنا‌مِن) خوانده میشود ودرگیاه شناسی گلی بهمین اسم معروف است و چندین گونه از آن برنگهای سرخ تیره و آبی و سفید در باغها پرورش میشود .

برخی گمان برده‌اند که کلمهٔ عربی نعمان که بمعنی خون است و از آن یاد خواهیم کرد، از همین لغت یونانی باشد . (۲)

دیگر اینکه در اسماء العقار آمده : « بخور مریم ... انّ هذا الاسم واقع علی اصول العشبة التی یقال آذریون.» (۳) درفرهنگها نیز فارسی شقایق را آذرگون یا آذریون یاد کرده‌اند . در فرهنگ جهانگیری آمده « آذرگون نوعی ازشقایق بود که کنارهای آن بغایت سرخ رنگ میشود ومیانه‌اش سیاه باشد . » (٤) در فرهنگ رشیدی آمده : « آذرگون گلی آتش رنگ که بعربی آذریون ، وبخراسان همیشه‌بهار ، وبشیرازی خیری و کاوچشم گویند ودر فرهنگ نوعی از شقایق بود که کنارهای آن بغایت سرخ رنگ شود و میانه‌اش سیاه . » درفرهنگ سروری نیز آذریون مانند فرهنگ رشیدی بیان شده و این شعر ازظهیر بگواه آورده شده :

هوای طاعت تست آن نسیم جان‌پرور
که ازمیانهٔ آذربروید آذریون .

درفرهنگ انجمن آرانیز آذرگون وآذریون نوعی ازشقایق است وازقطران شاهد آورده :

زخون‌تو تف همروزه دودیده و دل من
یکی به آذرماند یکی به آذرگون.

آذریون یا آذرگون گلیست سرخ‌رنگ که در ادبیات ما بسیار بآن‌برمیخوریم ، از آن جمله معزّی گوید :

زدوده تیغها اندر کف ایشان چو نیلوفر
شده‌نیلوفرازخون‌بداندیشان‌چوآذریون .
که پنهان کرد جز ایزد بسنگ‌خاره در آتش
که روباندهمی جزوی زخاك تیره آذریون.
سنائی غزنوی .

در منتهی‌الاُرب آمده : « آذریون معرب آذرگون فارسی است ، وآن آفتاب‌پرست باشد ، گل آن زرد وبزرگ وپهن ومدور، و در وسط آن برك ریزهٔ سیاه میباشد . گرم و تراست ، و در قدیم آنرا اهـل فارس در دیدنش تعظیم داشتندی و در خـانه ها پراکندندی . »

درلغت‌نامهٔ اسدی آمده: « خجسته، یکی‌میمون بود ، و یکی گلی هست که آنرا آذرگون گویند ، رنگش زرد ومیانش سیاه ...» .

آذرگون‌وآذریون هردویکی‌است . تبدیل گاف بیاء همانند بسیاردارد ، چون زرگون وزریون :

مشرق بنورصبح سحرگاهان
رخشان بسان طارم زریون است .
ناصرخسرو .

و همایون مانند هما=هماگون ، و جز اینها . چنانکه دیده‌میشود نزدبرخی آذریون‌فارسی شقایق دانسته‌شده ، ونزد برخی‌دیگر بخور مریم آذریون خوانده‌شده دستهٔ‌سوم آذریون وهمیشه بهار را یکی پنداشته ، ودستهٔ‌چهارم آنرا گل آفتاب‌پرست دانسته است . شك نیست که هیچیك ازین گیاهان پیوستگی با لاله (=شقایق) ندارد . برای اینکه سخن دراز نگردد از گفتگو در سر هریك آنها خودداری میکنیم . گیاهی که موضوع گفتار ماست لاله است که درعربی شقایق یاشقایق النعمان خوانده میشود ، و درلاتین در گیاه شناسی(پاپاور رُاآس)(٥) نام دارد.(٦) زمخشری (٤٦٧ ـ ٥٣٨) در مقدمة الادب گوید : « شقایق‌النّعمان ، لالهٔ کوهی » . وهمزمان او المیدانی در السّامی فی‌الاسامی آورده: «الشّقر والشّقایق النّعمان، لاله» . خوارزمی (محمدبن احمدابن‌یوسف‌الکاتب) که در دوّمین نیمه از قرن چهارم هجری میزیسته ، درمفاتیح‌العلوم مینویسد: «شقایق النعمان ، هی‌لاله» . ازاینکه لاله را شقایق نعمان یا نعمانی یا نعمی(۷) گفتند ، دو وجه بیان کرده اند ، یکی اینکه نعمان در زبان عرب بمعنی خون است ، خود این‌کلمه نزد برخی، چنانکه‌اشاره کردیم‌،معرّب ازیونانی (انمونه) (۸) میباشد .

بمناسبت رنگ سرخ این گل آنـرا نعمان خوانده اند ، یعنی لالهٔ خـون رنگ ، در سرزمین سوریه و فلسطین گل شقایق فراوان دیده میشود ، برخی از دانشمندان در نام شقایق نعمان‌بخون‌جوان بسیارزیبای آدُنی(۹) که در داستان فینیقیه خرسی او را دوپدمنتقل‌شده اند (۱۰) . مانند این داستان گیاهی نزد ایرانیان ، خون‌سیاوشان (= پرسیاوشان) خـوانده شده است ، در شاهنامه آمده ، پس از آنکـه سیاوش را بفرمان افراسیاب پادشاه توران‌سربریدند ، بساعت گیاهی از آن خون برست

جزایزد که داند که آن چون برست
گیارادهم من کنونت نشان
که خوانی همی خون اِسیاوشان .

نزد برخی دیگر این گل به نعمان ابن‌منذر باز خوانده شده است . این‌نعمان ابن منذر از خاندان بنی لخم است که در حیره از ملوك دست‌نشاندهٔ ساسانیان بودند ، آخرین پادشاه‌این‌خاندان‌نعمان‌سوم را که بدین‌عیسی گرویده بود درمیان سالهای ٥٩٥ و٦٠٤ بفرمان خسروپرویزبزندان‌افکندندو کشتند. نزد برخی، اورا درخانقین بزندان‌افکندند، ونزد برخی دیگر در زندان ساباط نزدیك تیسفون . همچنین مرك او را نویسندگانی، چون طبری و اغانی وابن قتیبه و مسعودی ویعقوبی‌وبکری‌ویاقوت‌باختلاف‌یاد کرده‌اند، نزد برخی باو زهرخورانیدند، وبرخی‌دیگر نوشته اند در زندان ازطاعون بمرد، نزد خوارزمی وچند نویسندهٔ دیگر اورازیرپای پیل افکندند : « ثم النعمان ابن المنذر و هوا ّلذی قتله ابرویز تحت ارجل الفیلة و هو آخرملوك لخم و بعده ایاس ابن قبیصة الطّائی » (۱۱) خاقانی شروانی درقصیدهٔ معروف خود دربارهٔ طاق کسری در جایی که گوید :

از اسب پیاده شو برنطع‌زمین رخ نه
زیر پی پیلش بین شهمات شده‌نعمان.

اشاره بهمین نعمان است . پس ازاوخاندان پادشاهی بنی‌لخم ازمیان‌رفت . خسروپرویز بجای او یك عرب ازقبیلهٔ طی‌را بشهریاری حیره برگماشت .

---

(۱) شرح اسماء العقار چاپ قاهره ۱۹٤۰ شماره ۳٥۹ . (۲) همین کتاب شمارهٔ - ۳٥۹ . (۳) بهمین کتاب شمارهٔ - ٥٥ - دراسماء العقار در دنبالهٔ جملهٔ که یاد کردیم آمده : « هی المعروفة فی الاندلس بالذهبیة ، لان نورهالون‌الذهب ، ویقال لهاادریونه » .

(٤) درفرهنگ‌جهانگیری چاپ‌هند، اشعاری هم از سنائی و ازرقی شاهد آورده که غلط چاپ شده است . (٥) Papaver rhoeas.

(٦) پلینیوس درنخستین سدهٔ میلادی از لاله Pavot rhoeas یاد کرده مینویسد : که گلیست بویژه در کشتزار جو میروید ، Plinius.N.H.XIX,53,2 این گل درفرانسه Coquelicot و درآلمانی Wilder Mohn ودرانگلیسی Corn Poppy نام دارد .

(۷) در فردوس‌الحکمة چاپ برلین ص ۳۹۷ آمده : شقایق النعمی رحرّیفٌ حارٌ یذهب بیاض العین .

(۸) Anemone . (۹) Adoni. (Adonis) .

(۱۰) نگاه کنید بشرح اسماء العقار P.180 No.359 وبفرهنگ ایران باستان جلداول‌تألیف‌آقای پورداود ص ۱۳٥ و ص ۱۳۷ و به : Handbuch der Altorientalischen Geisteskultur Von Alfered - Jeremias. Leipzig 1913.S.268 - 9 .

(۱۱) مفاتیح‌العلوم‌خوارزمی‌ص٦٩

شقایق‌النعمان باید بنعمان‌ابن منذر همزمان بهرام گور باز خوانده شده باشد نه‌بآخرین نعمان که نعمان‌سوم بشمار است . اما نگارنده گمان میبرد که مفهوم کلمهٔ نعمان که خون باشد درین وجه تسمیه مراد بوده نه کسی از خاندان بنی‌لخم . بسیاری ازنویسندگان کتب ادویه که ازشقایق یالاله یاد کرده اند هردو وجه‌را آورده‌اند .

درشرح صیدنهٔ ابوریحان بیرونی دربارهٔ آن آمده : « ازاینکه‌رنگش بخون ماند نعمان خوانده شده ، ویا اینکه نعمان ابن المنذر نخستین بار این گیاه‌دربستان‌خویش‌پرورش کردن فرمود . »

همچنین در مخزن‌الادویه آمده : « شقایق النعمان . . . وبفارسی لاله نامند . . .دروجه تسمیهٔ‌آن گفته‌اند:شبیه بخون که سرخ‌است، وخون را نعمان نامند . ونیز گفته اند چون نعمان‌ابن منذر آنرا بسیار دوست میداشت و اول کسی بود که درخورنق اطراف‌قصر خودکاشته‌بود . . .آن‌نباتیست‌شبیه‌بخشخاش درنبات وبرگ وگل وثمر ودانه، الا آنکه ازآن درهمه‌چیز کوچکتر وتخم‌آن ریزه و بری و بستانی میباشد . . . افیون حاصل از آن مانندآنکه ازگوزهٔ (=غوزه=جوزه) خشخاش اخذ مینمایند، بسیار قوی التخدیر والسکر . . .» .

درتحفهٔ حکیم مؤمن نیز از تریاقی که‌ازلاله گیرند یاد شده: «شقایق‌معروف‌است،چون نعمان‌ابن منذر درخورنق اولا زرع‌نموده ، مسمی بشقایق النعمان گشته ، و او برّی و بستانی میباشد ، شبیه به‌نبات خشخاش،وبرك بستانی از آن کوچکتر و ثمر دانه‌اش مثل خشخاش کوچکی و مخدّر وقوی، وتریاق او بغایت قوی السکر » . ابوالفرج اصفهانی درکتاب‌الاغانی گوید : « وکان‌ظهرالکوفة منبت‌الشقایق‌فحمی‌ذلك‌المكان‌فنسب‌الیه،فقیل شقائق‌النعمان.» (۱) دربحرالجواهر آمده: «شقایق‌النعمان‌لالهٔ کوهی،ویقال‌له‌انومیا. قال المبرّد : انّ‌النعمان هوالدّم فشبه الشقر بالدم فی‌حمرته . . .» .

ازآنچه گذشت، پیداست که لاله نام گیاهی‌است‌ازجنس کوکنار وآنرا درعربی شقایق خوانند ، همچنین در فارسی لاله نام گیاهیست که‌درزبانهای‌اروپائی(تولیپه) (۲) خوانده میشود، امااین گیاه‌اخیر، جزگلش، دیگر هیچ‌چیزش شبیه‌بشقائق نیست واصلا ازجنس کوکنار نیست، ودرخاصیت تریاقی هم باآن شرکت‌ندارد . فقط ترکیب گلش مانند گل شقایق لاله است . پیشینیان هم برای اینکه این دوگیاه مختلف بهم مشتبه نشود باافزودن‌صفتی‌آنهارامشخص‌داشته‌اند. درتحفهٔ حکیم مؤمن یك‌گونه ازاین تولیپه لالهٔ سرنگون نامیده شده، وگونهٔ دیگرلالهٔ نعمان ، اینچنین :

« لالهٔ سرنگون اسم نباتیست معروف ودر باغها غرس میکنند ، پیاز او چون بادنبه بالمناصفه کوبیده بجوشانند تاآب سوخته شود ، روغن بماند . طلای اوجهة عرق‌النسا (سیاتیك)(۳)مجرّب‌یافته‌اند.» ؛ «لالهٔ نعمان اسم فارسی‌نباتی است. برگش شبیه برگ زنبق ... وگلش مانند شقایق و بزرگتر از آن‌وبیخش‌مانند پیاز وبقدر فندقی وطولانی ودرچند پردهٔ اوچیزی شبیه بابریشم‌مطبوخ وبسیار نرم وپردهٔ بیرون او سیاه و مغزش سفید و شیرین و ساقش بقدر چهار انگشت است . . . » .

چنانکه دیده میشود این دورستنی با شقایق هیچ خویشاوندی ندارند . اینها در ریشه پیاز دارند و برگشان همانند برگ زنبق است وباید افزود که گلبرك‌آنها نیزاندکی ستبرترازگلبرگ شقایق است . گفتیم‌ْدر اشعار گویندگان ما لالهٔ نعمان بکاررفته، اما دربرخی‌ازموارد‌نمیتوان‌دانست که‌مرادآنان شقایق است یاآنچنانکه حکیم مؤمن نوشته گیاهی است که تولیپه خوانند .

درمخزن‌الادویه نیزلالهٔ‌سرنگون ولالهٔ نعمانی مانند تحفة المؤمنین یاد شده است . ازاینکه این‌رستنی‌یکبار‌باصفت سرنگون آورده شده وباردیگر باصفت‌نعمان یانعمانی، ناگزیردوتیره‌ازیك گیاه‌اراده‌شده‌است.همین گیاه و یك‌گونهٔ بستانی آن است که در المآثروالآثاربنام «لالهٔ‌فرنگی» ازگلهای معروف زمان ناصرالدین‌شاه قاجار برشمرده شده است (٤) این‌لاله از گیاهان بومی آسیاست . درسرزمین خراسان چنانکه شنیده‌ام ، خودروی آن فراوان است.

درگیاه‌شناسی‌هم‌دوگونه‌تولیپه‌شناخته‌شده، یکی خودرو که دربیشه‌ها وکنار رودها در اروپا هم دیده میشودوآنرا « تولیپه سیلو ستریس » (٥) گویند، ودیگر بستانی که‌در باغهاپرورش‌یافته‌بنام:«تولیپه‌ژسنریانا» (٦). مرزوبوم‌این‌لالهٔ‌بستانی‌دانسته نشدکجاست، این گل بواسطهٔ پرورش درباغها تغییری یافته، امروزه همه رنگ‌ازآن موجوداست و یك گونهٔ‌ازآن‌پُرپَر ویك‌گونهٔ دیگر با گلبرگهای‌پرچین‌وشکن‌است. گویاآسیای مرکزی و سرزمین کریمه و کرانهٔ دریای گرگان (=خزر) مرز وبوم این گل است. آنچه یقین‌است اینست که این گل ازمشرق باروپا رسیده است .

درسال ۱۵۵٤ میلادی، بوسبك(۷)فرستادهٔ امپراطور آلمان فردیناند اول (۸) برای نخستین بار دریك باغ شهر «ادرنه» (۹) آنرا دیده وپس ازآن ازقسطنطنیه به‌وینه فرستاده ، وازینجا رفته‌رفته بهمه جای اروپا درآمده است . درسال ۱۵۷۰ به‌هلاندرفته و در آنجا باندازهٔ خوب پرورش یافته که امروزه‌آن کشور درکشت‌این گل نامبردار است وگل وپیازآن یکی ازکالاهای بزرك آنجا بشمارمیرود . ناگزیرترکها این گل زیبا را ازدشتهای ترکستان که هنوزهم در آن سرزمینها لاله های خودرو ورنگارنك بسیاردیده‌میشود، بقسطنطنیه‌برده‌اند.(۱۰) تاریخ ورود این گل بکشورهای‌اروپاکم و بیش دردست است، چیزی که برای‌ماأهمیت دارد همان‌نام‌آن است که هیئت لاتین گرفته تولیپه(۱۱)خوانده شده، ودرزبانهای‌اروپا چون ایتالیائی وفرانسه وآلمانی وانگلیسی وجزاینها بهمین نام شناخته شده (تولیپانو، تولیپ ، تولپ) (۱۲) نامی که باین گل‌زیبا داده‌شده هیچ شاعرانه نیست.تولیپه باکلمهٔ توربن(۱۳)که بمعنی‌عمامه‌است یکی است.شایدمترجم بوسبك(۱٤)درقسطنطنیه دروصف این گل این‌لغت را بزبان رانده ، وآنرادربزرگی‌وشکل‌بعمامه(توربن)(۱۵) تشبیه کرده باشد .

بهرحال این‌گیاه با نام تولیپه از ترکیه باروپا رفت ودرآنجا بهمین‌نام نامزدگردید خود ترکها این گل را در همان زمان لاله مینامیدند. کلمهٔ بیجا و نادرستی که بوسبك به‌وینه فرستاده ، تولیپم (۱٦) بوده واین تحریف‌شدهٔ‌کلمهٔ تولبنداست که بمعنی عمامه

---

(۱) منتخب کتاب‌اغانی باهتمام خلیلی‌تهران ۱۳۱۹ ص ۹۱ . (۲) Tulipa. (۳) Sciatique.
(٤) نگاه کنید به‌المآثروالآثار تألیف محمدحسنخان اعتمادالسلطنه چاپ تهران۱۳۰٦ ص ۹۹ . (٥) Tulipa Silvestris.
(٦) Tulipa Gesneriana. (۷) Busbeck. (۸) Ferdinand 1. (۹) Adrianople.
(۱۰) نگاه کنید به: Das Leben der Pflanze IV, Band, Stuttgart 1911. S. 1822 - 1824.
و به: Kulturpflanzen und Haus- tiere von V. Hehn 8. Auflage Berlin 1911 S. 516 519.
(۱۱) Tulipa. (۱۲) Tulipano; Tulipe, Tulpe, Tulip. (۱۳) Turban. (۱٤) Busbeck.
(۱۵) نگاه کنید به Morgenländische Wörter in Deutschen von EnnoLittmann. Auflage Tubingen 1924 S 113 und 116. (۱٦) Tulipam.

است . این کلمه را همه نوشته اند که فارسی است . جزءاخیر آن که بند باشد روشن‌است امادرفارسی ازبرای دل یادول معنی متناسبی نیافتم ، امروزه درفارسی‌ادبی‌عمامه را دستار خوانند . در مقدمـة الادب زمخشری عمامة ترجمـه شده به : دستار ، دلبند ، دستار بی ریشه (۱). درترجمهٔ فارسی انجیلهای چهار گانه که از قرن هفتصد هجری است آمده شمعون درپی او دررسید و در گور دررفت و دید کفنها جدا نهاده و آن دو لبند کـه برسراو پیچیده بودنبود (۲) . بنا بتحقیقی که کردم درلهجهٔ پوربی که یکی ازلهجات هند است (درپوبی) دل یادول بمعنی دستار سرخ است و درزبان ترکی‌عثمانی تولبند ، پارچه ایست که بعمامه بندند ، بهر حال لاله درمسافرت ازآسیا به‌اروپا بارنگ‌وترکیب دلفریب خود، نام برازندهٔ باخودبآنجانبرد.

اما خود واژهٔ لاله رسیدن بریشه و بن آن با دولام ، حرفی که‌در زبانهای‌باستانی‌ایران چون اوستایی و پارسی هخامنشی وجود نداشته ، دشوار است . واژه های فارسی که دارای‌حرف‌لام است‌میدانیم که درلهجه‌های باستانی آن‌لام«راه» بوده ومعادل بسیاری از آنها را در زبانهای اوستایی و پارسی هخامنشی سراغ داریم ، اما واژهٔ لاله را در زبان پهلوی هم که الفبای آن عـلامت مخصوصی از برای صوت لام دارد نیافتم . شك نیست که لغت لاله مـانند خـود گیاه ، (هردوجنس آن) دیرگاهیست که در ایران زمین شناخته شده بیش از هزار سال است که سرزبانهاست. درکهن ترین نمونه هائی که از فارسی بجای مانده، به لاله ، و لاله برگ ، ولاله‌پوش ، ولاله رخ ، ولاله زار ولاله گون ، ولاله سار (نام مرغی است) برمیخوریم ، و در فرهنگها هفت گونه لاله برشمرده شده است .

شك نیست که واژهٔ لاله بالال که‌بمعنی‌سرخ است سروکاری دارد و گلی که لاله‌خوانده شده بمناسبت همین رنگ است :

از تازه گل لاله که درباغ بخندد
درباغ نکوگرنگری چشم شودآل (۳).
فرخی .

دولب چونار کفیده دولب چوسوسن‌سرخ
دورخ چو نارشکفته دو برك‌لالهٔلال(٤).

لالرنگ ولالفام ، بمعنی‌سرخ‌رنگ‌یایاقوت گون است ، ناگزیر از همـین بنیاد است لالکا که تاج خروس است :

تبر از بس که زد بدشمن کوس
سرخ شد همچو لالکای خروس .
رودکی .

همچنین لالك ولالکابمعنی کفش ، شایدپای افزار سرخ رنگ ، باهمین‌واژه‌ها پیوستگی داشته باشد :

دریغ از آن شرف و خوبی و فضایل او
که عاشق است برآن‌لاله روی لالك‌دوز .
سوزنی .

آخر ارچه عقل ما گم شد ولی ازروی‌حس
سرزبالش باز میدانیم وپای از لالکا (٥).
صنائی .

در لهجهٔ سمنانی لالکـه (٦) بمعنـی کفش است(۷) وباز باعتبار مفهوم کلمهٔ لال است که گوهری لال خوانده شده و لعل معرّب آن است . از کلمات نسبةً متأخر است که داخل‌زبان عربی‌شده ،وتبدیل‌یافتن«الف» لال به«عین» لعل‌همانند کاك فارسی‌است که معرّب آن کعك است . (۸)

آن چنانکه نام گوهر لال = لعل از صفت لال=سرخ‌ولاله‌است.نام‌یك گوهر گرانبهای دیگر که یاقوت باشد نیز ازیاکینتوس (۹) میباشد که در یونانی نام گلی بوده است . یاقوت را معرّب ازیاکندفارسی دانسته‌اند، چنانکه جوالیقی‌وثعالبی وسیوطی و گروهی دیگر و چندتن از خاور شناسان اروپائی :

کجا توباشی گردند بی‌خطر خوبان
جمست راچه خطرهر کجابودیا کند (۱۰).

ممکن‌است عربها نام این گوهر را ازایرانی یاسریانی گرفته‌باشند . امّاخود کلمهٔ یاکند، بهیئت یاکینتوس (۱۱) در کهن ترین از کتبی‌یونانیان‌درایلیاد(۱۲) که به همر(۱۳) باز خوانده شده ، یاد گردیده و آن نام گنیست ، و شاید گلی سرخ رنك بوده و بمناسبت همین‌رنك، سنك گرانبهائی(یاقوت) چنین نامیده گردیده‌است .

درینجا باید یادآور شویم که در زبانهـای کنونی‌اروپایاقوت،روبی(۱٤)،روبیس(۱٥)، روبن (۱٦) خوانده میشود ، واین ازکلمهٔ لاتین (روبر) (۱۷) یا (روبر) (۱۸) که بمعنی سرخ است گرفته شده است ، آنچنانکه‌یاکینتوس بهیئت یاکند بمارسیده بهیئتهای‌دیگری داخل زبانهای سامی چون آرامی‌وسریانی‌وامهری(زبان‌حبشه) وعربی وهمچنین زبان ارمنی گردیده است . (۱۹) لالة را در تداول عامه لاله‌بشکنگ نامند.

---

(۱) نگاه کنید بمقدمة‌الادب زمخشری چاپ لبسیا (لیپسیك) ۱۸٥٤ ص ٦۲ سطر ٦.

(۲) نگاه کنید به . Diatessaron Persiano, Par G.Messina,Roma 1951 P. 366

(۳) در برخی ازفرهنگها که همین شعر گواه آورده شده . آمده : در باغ نکوتر نگری چشم شود لال .

(٤) در لغت اسدی آمده : « لال ، لعـل باشد . عنصری گوید : دولب چونار کفیده . . . » این شعر را در دیوان عنصری چاپ تهران ۱۳٦۳ باهتمام یحیی قریب در قصیدهٔ : خدایگان خراسان وآفتاب کمال ، نیافتم ، اما دردیوان فرخی‌سیستانی ص٥۳ آمده : دولب چونار کفیده چو برگ سوسن زرد دورخ چونار شکفته چو برگ لالهٔ لال. (٥) بایدهمین کلمه‌باشد که منوچهری کوتاه کرده، لکا گفته :

کبك چون‌طالب علم‌است‌ودرین نیست شکی — مسأله خواند تابگذرد ازشب سه یکی
بسته زیـر گلو از غـالیه تحت الحَنَکی — پیرهن دارد زین طالب علمانه یکی
ساخته پایکهـا راز لکامو زَ گکی — وزدوتیریز سترده قلم و کرده سیاه.

منوچهری باهتمام آقای دبیر سیاقی ص ۱٥۳.

(٦) نگاه کنید به . ZDMG. XXXII Leipzig 1818 S. 435-541 (۷) Lâlekeh .

(۸) کاك وکلوچه نسبتش گربه دو ماه کرده‌ام — سهل مبین که فکر آن من بدوماه کرده ام بسحاق اطعمه . ونیز گوید :

هرسخنی که‌درحق‌مرغ وحلاوه گفته‌ام — کاك وکلوچه درمیان هردو گواه کرده‌ام.

دیوان بسحاق اطعمه چاپ قسطنطنیه ۱۳۰۳ ص ۷۳ . یا حبذا الکعك بلحم مثرود — و خشکنان مع سویق مقنود

نگاه کنید به‌معرب جوالیقی بکلمات : القند والکعك . چاپ‌قاهره ۱۳٦۱ و نگاه کنید به :

Studien über die Persischen Fremdwörter im Klassischen Arabische, Von. A. Siddiqi S. 71

در زبانهای آلمانی بگفتهٔ لیتمان Cakes- و Keeks باکاك ، وکعکه وکعك فارسی و عربی یکی است ، اما چون در زبان یونانی Kakeis و در قبطی Kake موجود است میتوان گفت که این واژه اصلاً از سرزمین مصر است . نگاه کنید به

Morgenländische Wörter im Deutschen von En. Littmann .

(۹) شاکر بخاری ، یاکند یاقوت باشد . (۱۰) Aufl,S .112 . (۱۱) Yakinthos .

(۱۲) Ilieade . (۱۳) Homere. (۱٤) Ruby. (۱٥) Rubis. (۱٦) Rubin. (۱۷) Ruber. (۱۸) Rubor.

(۱۹) نگاه کنید به : Neupersische- Schriftsprache von Paul Horn im Grundriss der Iranischen Philologie 1.B.2.Abt. Strassburg 1898-1901 S. 6. The Foreign Vocabulary of the Qurân by Arthur Geffrey . Baroda , 1938P . 289.

|| مجازاً روی زیبای نیکوان، روی نیکوی گلگون . روی‌معشوقه . رخسار . بناگوش؛ بحجاب اندرون شود خورشید
چون توگیری ازان دولاله حجیب .
رودکی .
درشگفتم از آن دوکژدم تیز
که چرا لاله اش بجفت گرفت .
خسروی .
همی اشك بارید بر کوه سیم
دولاله زخوشاب کرده دو نیم
فردوسی .
خوی گرفته لالهٔ سیرابش از تف نبید
خیره گشته نرگس‌موژانش‌ازخواب‌وخمار.
فرخی .
|| لاله (درگوش) . لالکا . قوف . لالهٔ گوش ؛ درون حلقهٔ بیرونی گوش . (۱) رجوع به لالهٔ گوش شود .
||شاید دربیت زیرازلاله‌مرادانگشت یاناخن معشوق است ؛
بلاله تختهٔ گل را تراشید
بلؤلوء گوشهٔ مه را خراشید .
نظامی .
|| مقابل لامپا . نوعی چراغ . شمعدانی که کاسهٔ بلوردارد ؛ مَثَل ؛ لاله را شب روشن میکنند .

لاله . [لَ] (اِ خ) نام طایفهٔ ازایلات کرد ایران که تقریباً صد خانـوارند و در قریهٔ امام مسکن دارند .

لاله. [ل][اِ خ) ازشعرای هندوستان از براهمهٔ کایتهه و ازشاگردان قاضی‌محمد صادق خان اختری . این رباعی اوراست ؛
داریم هوای وصل آن یار که نیست
خواهیم وفا از آن ستمکار که نیست
در فرقت یار صبر جستیم و قرار
آواز برآمد ازدل زارکه‌نیست .
قاموس‌الاعلام‌ترکی .

لاله‌آباد . [لَ] (اِخ)لالاباد. ازبلوکات بارفروش ، عدهٔ قرای آن ۳۲ و مساحت دو فرسنگ دردوفرسنگ ومرکزش بابل کان . حد شمالی آن جلال‌ازرك ؛ حدشرقی بلوك ساسی کلام ؛ حدجنوبی‌قسمتی‌ازبلوك دشت‌سر و حد غربی بلوك دشت سرآمل . نام‌یکی‌ازدهستانهای‌بخش‌مرکزی‌شهرستان بابل ، واقع درجنوب باختری بابل‌وطرفین راه شوسهٔ بابل به آمل . معتدل و مرطوب وآب قراء آن از رودخانهٔ کاری است که از رود هـراز منـشعب میگـردد . محصول آن برنج و مختصر صیفی وکنف و غلات وپنبه ونیشکراست . این‌دهستان۳۸آبادی ودرحدود ۸۶۰۰ سکنه دارد . قراء مهم آن ؛ بابلکان و المن‌آبادواسبوکلا واندی کلا و کرد کلاست .
(فرهنگ‌جغرافیائی ایران ج۳) . ورجوع به لالاباد ، شود .

لاله‌باغ. [لِ] (اِ خ) دهی‌ازدهستان فندرسك بخش رامیان شهرستان گرگـان واقع در۲۷ هزارگزی‌خاور رامیان.دشت، معتدل ، مرطوب ومالاریائی. دارای ۱۷۰ سکنه .آب ازرودخانه وچاه ، محصول برنج و غلات و توتون و سیگار و لبنیات . شغل اهالی زراعت و گله داری و صنایع دستی زنان شال و پارچه های ابریشمی وکرباس بافی وراه مالرواست . (فرهنگ‌جغرافیائی ایران ج ۳) .

لاله‌برگ. [لَ بَ] برگ لاله ؛
زلف تو از مشك ناب چنبر چنبر
روی توازلاله برگ‌خرمن‌خرمن.
فرخی .
رویش میان حلهٔ سبز اندرون پدید
چون‌لاله برگ‌تازه شکفته‌میان‌خوید.
عماره .
|| مجازاً روی ؛
چنان ننگش آمد زکار هجیر
کشد لاله‌برگش بکردارخیر
فردوسی .

لاله بناگوش . [لَ بَ] (ص) از صفات‌نیکوان. ازاسمای‌محبوب .(آنندراج)؛
بیا ای ساقی لاله بناگوش
گل خلوت‌نشینان قدح‌نوش .
حکیم زلالی .

لاله پوش . [لَ] پوشیده و مستور از لاله . پوشیده از لاله . پوشیده بالاله ؛
چوگردد زمین سبز وکه لاله‌پوش
زمانه زکیخسرو آید بجوش .
فردوسی .

لاله‌پیکانی . [لَ ی ِ پ] (اِ) نوعی لاله .گل پیکانی . (آنندراج) ؛
میخوردبسکه بدل بی‌رخ اوباغ‌وبهار[کذا]
نیست یك گل که مرا لالهٔ پیکانی نیست
محسن تأثیر .
بی‌رخت درباغ تنهاگل بچشمم خارنیست .
تیر بردل میخورد ازلالهٔ پیکانیم .
محسن‌تأثیر .
دوش مژگان‌خدنگ توبیادم آمد
چمن سینه پراز لالهٔ پیکانی شد .
میرزا معزّ فطرت .

لاله جبین . [لَ جَ] (ص) نکوروی خوبروی . مه‌جبین . ؛
هم بت زنجیر جعدی‌هم بت زنجیر زلف
هم‌بت لاله جبینی‌هم بت لاله رخان .
منوچهری .

لالهٔچوغاسی . [لَ یِ] (اِ) قسمی‌از لاله که‌سیاه میباشد . لالهٔعباسی . لالهٔمقراضی (آنندراج) ؛
آنکه خال سیاه هند ازو
چمن لاله‌های چو غاسی است .
(داراب بیك جویا. ازآنندراج).

لاله‌چین. [لَ][اِ خ) موضعی‌بشمال همدان .

لالهٔچین . [لَ یِ] (اِ) ازبعضی‌ازثقات بتحقیق پیوسته که لالهٔ چین و لاله خطائی درختی‌است که برگهایش سرخ و زرد بود وآنرا بترکی قلغه و بفارسی خوش‌نظرهم میگویند و برین‌تقدیر ازانواع لاله نباشد . (آنندراج) .

لالهٔ حافظ(۲) . [لَ یِ فِ] (اِ) قسمی‌لاله درباغهای شیراز. پشت گل‌برگها سرخ رنگ وداخل‌سپید داغداراست واین نام رادکترگائوباباد حافظ بدین لاله‌داده است . رجوع به لاله شود .

لالهٔحمرا. [لَ یِ حَ](اِم) لالهٔسرخ . آلاله ؛
گر رخ من زَرد کردازعاشقی گوزَرد کن
زعفران قیمت فزون از لالهٔ حمرا کند .
منوچهری .

لاله خاتون. [لَ] (اِ خ) نام شاعرهٔ ایرانی دخترقطب‌الدین محمد کرمانی سومین حکمران ازسلسلهٔ قراختائیان کرمان . آذر درآتشکده‌آرد : مردانه در راه جهانداری قدم نهاده و مدتی حکومت ولایت کرمـان کرده بزیور کمالات آراسته واهل کمال را رعایت میکرده . ازوست ؛
من آن زنم که همه‌کار من نکوکاریست
بزیر مقنعهٔ من بسی کله داریست
نه هر زنی بدوگز مقنعه است کدبانو
نه هرسری بکلاهی‌سزای‌سرداریست(۳).
من اگر توبه زمی کرده ام ای سروسهی
توخود این‌توبه نکردی که مرا می ندهی.
بس غصه که از چشمهٔ نوش تو رسید
تا دست من امروز بدوش تو رسید
درگوش تو دانهای در می بینم
آب چشمم مگر بگوش تو رسید .
(آتشکده ص ۳۵۰) (قاموس الاعلام ترکی) .

لالهٔ خطائی . [لَ یِ خَ] (اِ) اسم فارسی حماحم‌است . (فهرست‌مخزن‌الادویه). خوش نظر . ریحان تاتاری .رجوع به لالهٔ چین شود .

لالهٔ خودروی . [لَ یِ](اِ) شقایق.

لالهٔ داغدار . [لَ یِ] (اِ) شقایق .

(۱) Pavillon de l'oreille.

(۲) Tulipa Hafesii.

(۳) درقاموس‌الاعلام؛ ولی بنزد خداپیشه‌ام پرستاریست .

نوعی لاله . لالۀ دلسوخته . انومیان (١) .

لالۀ دختری. [لَ یِ دُ تَ] (اِ) شقائق النعمان . (ریاض الادویه) . آذرگون . (رجوع به آذرگون شود) . نوعی ازلاله است که کنار هـای آن بغایت سرخ رنگ باشد ومیانش سیاه وآنراآذرگون خوانند و بعربی شقائق النعمان گویند . (برهان) :

چنان شد ره زعکس هرپری سرخ
که باغ ازلاله های دختری سرخ .
(بیانی درشیرین وخسرو . ازآنندراج) .

لاله دشت . [لَ دَ] (اِخ) نام دهی جزءدهستان حومۀ بخش کوچصفهان شهرستان رشت . واقع در سه هزار گزی باختری کوچصفهان. دارای ٨٥٠ سکنه . (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ٢) .

لالۀ دشتی . [لَ یِ دَ] (اِ) نوعی‌لاله .

لالۀ دلسوخته . [لَ یِ دِ تَ] (اِ) شقایق النعمان . انومیان (١) .

لالۀ دلسوز. [لَ یِ دِ] (اِ) شقایق . نوعی لاله :

چه خوری خون چو لالۀ دلسوز
خوش نظر باش وبوستان افروز .
(خواجوی کرمانی . ازآنندراج) .

لالۀ دورو . [لَ یِ دُ] (اِ) همان گل دو روست . (آنندراج) .

لالۀ رازی . [لَ یِ] نوعی لاله :

لالۀرازی (٢) شکفته پیش برگ یاسمن
چون‌دهان‌بسدین درگوش سیمین گفته راز.
منوچهری .

لاله رخ . [لَ رُ](ص) ازصفت نیکوان. صاحب گونه‌های‌سرخ‌ولاله مانند.نیکوروی :

بدین (٣) لاله رخ گفته بد در نهفت
که شاه گرانمایه گیری بجفت .
فردوسی (٤) .

نگه کرد موبد شبستان شاه
یکی لاله رخ بود تابان چو ماه .
فردوسی .

ازان دو ستاره(٥) یکی چنگ زن
دگر لاله رخ چون سهیل یمن .
فردوسی .

چوهنگامۀ زادن آمد پدید
یکی دختر آمد زماه آفرید
مرآن لاله رخ را زسر تا بپای
تو گفتی مگر ایرج استی بجای .
فردوسی .

بنفشه زلفاگرد بنفشه زارمگرد
مگرد لاله رخاگرد لالۀ رنگین .
فرخی .

هرزمان جوری کند برمن بنومعشوق من
راضیم راضی بهرچ آن لاله رخ باماکند .
منوچهری .

بدش دختری لاله رخ کز پری
ربودی دل از کشی و دلبری .
(گرشاسب‌نامه‌ص ٦١٥ نسخۀخطی‌مؤلف.) .

گرباده خوری تو با خردمندان خور
یا باصنمی لاله رخ و خندان خور .
خیام .

با روی تو بلاله و ماهم نیاز نیست
زانم چنین که لاله رخ وماه منظری .
ادیب صابر .

بکوی لاله رخان هر که عشقباز آید
امید نیست که هرگز بعقل باز آید .
سعدی .

لاله رخان . [لَ رُ] (ص) صفت نیکوان . صاحب گونه‌های سرخ‌ولاله‌مانند . خوبروی :

دایم دل تو شاد بدیدار نگاری
شیرین سخنی نوش لبی لاله رخانی .
فرخی .

سوسن سیمین شده است وسوزن زرین
لاله رخانم ، ترا میان و مها تن .
فرخی .

هم‌بت زنجیرجعدی هم بت‌زنجیرزلف
هم بت لاله جبینی‌هم بت لاله رخان .
منوچهری .

نگار لاله رخانی و ماه مشکین زلف
بلای لعبت چینی و حور سیم بری .
سوزنی .

لاله رخسار . [لَ رُ] (ص) لاله رخ . دارای‌گونه و روئی چون لاله :

می ستان ازکف بتان چگل
لاله رخسار و یاسمین غبغب .
فرخی .

جوابش داد سرو لاله رخسار
که دایم باد دولت برجهاندار .
نظامی .

لاله رنگ . [لَ رَ](ص) برنگ لاله. سرخ :

فرامرز را دید همچون نهنگ
سرودستش ازخون شده لاله رنگ .
فردوسی .

بمشگین زگال آتش لاله رنگ
در افتاده چون عکس گوهر بسنگ .
نظامی .

لاله رو . [لَ] (ص) دارای روئی چون لاله . لاله رخ .

لاله‌رود. [لَ] (اِخ) نام‌دیگر « نورود » و آن رودی است میان رشت و لاهیجان . (مازندران واستراباد رابینو بخش انگلیسی ص ١٦) .

لاله‌رود . [لَ] (اِخ) ازنواحی لارجان مازندران . و بدانجـا ابو جعفر حسن بن ابوالحسین بدست ماکان کاکی کشته شد . (حبیب‌السیر ج ١ ص ٣٤٥) .

لاله رومی . [لَ یِ] (اِ) نوعی لاله :

لالۀ رومی زبان برسنبل هندی کشید
زان‌زبان لالۀ‌رومی سیه‌گردید و لال .
سلمان .

لاله‌زار . [لَ] (اِ) جای روئیدن لالۀ بسیار ؛ لالستان . لاله‌ستان :

ز بازان هوا همچو ابر بهار
زخون تذروان زمین لاله‌زار .
فردوسی .

زبس خون که شد ریخته برزمین
یکی لاله‌زاری شد آن دشت کین .
فردوسی .

چه قدش ، چه پیراسته‌زاد سروی
چه‌رویش، چه آراسته لاله‌زاری .
فرخی .

ازکوه تا بکوه بنفشه است و شنبلید
از پشته تا بپشته سمنزار و لاله‌زار .
فرخی .

از درون رشته تاکهپایه های کرژوان
سبزه ازسبزه نبرد لاله‌زار ازلاله‌زار .
فرخی .

ابر دیبا دوز دیبا دوزد اندربوستان
باد عنبر سوز عنبر سوزد اندر لاله‌زار .
منوچهری .

لاله‌زاری‌خوش(٦)شکفته‌پیش‌برگ‌یاسمین
چون‌دهان بسدین درگوش‌سیمین گفته‌راز.
منوچهری .

کسیرا که فردا بگیرند زارش
چگونه کند شادمان لاله‌زارش .
ناصرخسرو .

در هردشتی که لاله‌زاری بوده است
آن‌لاله زخون شهریاری بوده است.
خیام .

ازخاک و خار و خاره باردی‌بهشت‌ماه
روید بنفشه‌زار وسمن‌زار ولاله‌زار .
سوزنی .

ز دوده تیغ گهردار رنگ داده بخون
بنفشه‌زار و سمن‌زار ولاله‌زار توباد .
سوزنی .

عرصۀ روزگار ازخون کشتگان لاله‌زارشد (ترجمۀ یمینی ص ٦٦) .

مرگ شود بلعجب تیغ شود گند نا
کوس‌شود عندلیب خاک‌شود لاله‌زار .
خاقانی .

از رزمه رزمه اطلس و ازکیسه کیسه سیم
دستم سمن‌ستان وبرم لاله‌زار کرد .
خاقانی .

---

(١) Anemone.

(٢) درنسخ : لازاری خوش‌شکفته . (٣) نسخه: برآن .

(٤) این بیت درگرشاسب نامۀ اسدی (ص ١٧) نیز آمده است . (٥) نسخه ، دلستانان . (٦) لالۀ رازی .

ز روی او که بُد خرم بهاری
شد آن آتشکده چون لاله‌زاری .
نظامی .

ای بی‌رخ تو چو لاله‌زارم دیده
گرینده چو ابر نوبهارم دیده .
سعدی .

دی بوستان خرم‌وصحرا ولاله‌زار
وز بانگ‌مرغ‌درچمن‌افتاده‌غلغلی...
سعدی .

قصه گویم از صبا مشتاق‌وار
چون صبا آمد بسوی لاله‌زار .
مولوی .

ای خرّم از فروغ رخت لاله‌زار عمر
بازآ که ریخت بی گل رویت بهارعمر .
حافظ .

شب صحبت غنیمت‌دان وداد خوشدلی‌بستان
که‌مهتابی‌دل‌افروزست‌وطرف‌لاله‌زاری‌خوش.
حافظ .

لاله زار . [لِ] (اِخ) دهی ازدهستان حلوان بخش طبس شهرستان فردوس . واقع درشش‌هزار گزی شمال‌باختری‌طبس ، جلگه . گرمسیر. دارای شش‌سکنه . شیعه ، فارسی زبان . آب از قنات ، شغل اهالی زراعت‌وراه مالرواست .(فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹) .

لاله‌زار . [لَ] (اِخ) ازبلوکات ناحیهٔ بردسیر کرمان . (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۲۵۵) .

لالهٔ زرد .[لَ یِ زَ] (اِ) نوعی از لاله . لالهٔ زرین :

شب نور مرا گلزار ناراست
تجلی لالهٔ زرد بهار است .
(حکیم زلالی . از آنندراج).

لالهٔ‌زرین. [لَ یِ زَ](اِ)(۱)لالهٔ زرد. نوعی از لاله . رجوع به‌لاله شود .

لاله‌سار . [لَ] (اِ) نام مرغی است خوش‌آواز . (برهان) :

پراکنده بی مشك دم سنگ خوار
خروشان بهم شارك و لاله‌سار .
خطیری . (۲)

لاله سان . [لَ] مانند لاله .شبیه‌به‌لاله .

لاله‌سپر . [لَ سِ پَ] که برلاله گذرد، ||زلف فروهشته که برگونهٔ‌نیکوان باهتزاز آید :

گرد لشکر فرو فشاند همی
زان سمن زلفکان لاله سپر .
فرخی .

لاله‌ستان . [لَ سِ] (اِ) لالستان . لاله‌زار . جای بسیار روئیدن لاله :

سروبنان کنده و گلشن خراب
لاله‌ستان خشك و شکسته چمن .
کسائی .

بت من آن بدورخ چون شکفته لاله ستان
چو دید روی مرا روی خویش کردنهان.
فرخی .

چو می بگونهٔ یاقوت شد هوابستد
پیاله‌های عقیقی ز دست لاله‌ستان .
فرخی .

هم از سعادت و اقبال بودو بخت جوان
که دل نبستم بر گلستان‌و لاله‌ستان .
فرخی .

ابرسیاه چون حبشی دایهٔ شده است
باران چوشیرو لاله‌ستان کود کی به‌شیر .
منوچهری .

جانرا نشنیدم که بود رنگ ولی جانش
همرنگ یکی‌لاله که درلاله ستانست.
منوچهری .

گذری کیر از آن پس‌بسوی لاله‌ستان
طوطیان بین همه منقارپیرخفته ستان .
منوچهری .

گیادانه بگشاد وبنوشت برگ
بلاله ستان اندرافتاد مرگ .
نظامی .

تو خود مطالعهٔ باغ و بوستان نکنی
که بوستان بهاری وباغ لاله‌ستان .
سعدی .

لاله‌سرا . [لَ سَ] (اِ) خواجه‌سراو آن غلامی باشد که شرم‌وی بریده باشند . (از برهان) لالاسرا . (جهانگیری).

لالهٔ سرنگون.[لَ یِ سَ نِ](اِ)نباتی است معروف که در باغچه‌ها غرس کنند . (آنندراج) . اسم‌فارسی نباتی‌است معروف ودر باغچه هاغرس میکنند پیاز او را چون بادنبه‌بالمناصفه کوبیده‌بجوشانند تاآب‌سوخته روغن بماند طلای او را جهت عرق النساء مجرّب یافته‌اند . (تحفهٔ حکیم مؤمن) . لالهٔ نگون . رجوع به لاله شود .

لاله‌صحرائی . [لَ صَ] (اِ) یکی از انواع لاله . شقایق‌النعمان :

آتش ازخوی تو ار رخت بصحرانکشد
داغ بردل که کند لالهٔ صحرائی را .
(سیدحسن خالص. ازآنندراج) .

لالهٔ‌صدبرگ.[لَ یِ صَ بَ](اِ)صاحب آنندراج گوید : همان گل‌صدبرگ‌وتحقیق آنست که صد برگ مطلق گلی را گویند که برگهای بسیار داشته باشد و آنرا در هندوستان هزاره خوانند وخصوصیت به‌لاله ندارد . نرگس‌صد برگ‌وگل صد برگ وشکوفهٔ صد برگ نیز دیده شده است :

بسکه بر بالای هم داغ محبت چیده است
دل برنگ لالهٔ صد برگ آید درنظر .
(شفیع اثر. ازآنندراج).

دیده نادیده‌جمالش دل وجان‌ترك شده است،
دلم از داغ جنون لالهٔ صدبرگ شده‌است
(میرزاطاهر وحید . ازآنندراج).

لالهٔ طور. [لَ یِ] (اِ) کنایه ازآتش طوراست . (آنندراج) :

اگرچه لالهٔ طور است روی روشن او
چراغ صبح بود بابیاض گردن او .
(صائب . از آنندراج) .

لاله عباسی.[لَ یِ عَ بْبا] (اِ)(۳)همان گل عباسی غایتش درهندوستان گل عباسی ودر ولایت‌لاله‌عباسی‌خوانند... (آنندراج). زهرالليل . بسیار نزدیك به تیرهٔ اسفناجیان وگلهای‌آن جام بزرگ رنگین وپرچمهای متعدد دارد و برچهٔ آنرا پوستهٔ سبزی که همان کاسهٔ گل‌است میگیرد آنرا برای‌زینت میکارند و تجربه‌های مندل دراین گیاه بعمل آمده‌است(گیاه شناسی گل گلاب‌ص ۲۷۵):

بابی زری چولالهٔ عباسی از چه رو
باید مرا بیزم توصبح پسین شکفت .
(شفیع‌اثر . ازآنندراج).

لاله‌عذار .[لَ عِ](ص) لاله رخ . لاله رخسار . که روئی چون لاله زیبا دارد :

طرف چمن وهوای بستان
بی لاله عذار خوش‌نباشد.
حافظ .

لاله‌فام . [لَ] (ص) . لاله‌رنگ . لاله گون . سرخ .

لاله فشان کردن . [لَ فِ كَ دَ] (مص) افشاندن لاله.:

ازدامن که تا بدر شهر بساطی
ازسبزه بگسترد وبراولاله فشان کرد.
سعدی .

لاله‌کار . [لَ] کشت کنندهٔ لاله :

بکارزار بکاریز خون گشادن چشم
بنفشهٔ سمن آمیغ لاله‌کار تو باد .
سوزنی .

لاله کاشتن‌وبنفشه درودن . [لَ تَ وَ بَ نَ شَ دَ دُ دَ] (مص) کنایه از روشن کردن زغال بآتش است . (آنندراج) :

بباغ شعله‌ور دهقان انگشت
بنفشه می‌درود ولاله‌میکشت.
(نظامی . از آنندراج) .

لالهٔ کوهی.[لَ یِ](اِ)شقایق‌النعمان . (مهذب‌الاسماء) . (دستوراللغة) . شقایق . (بحرالجواهر) . آنومیا . (٤) .

لاله‌گشتن . [لَ گَ تَ] (مص) سرخ شدن :

موج کریمی برآمد از لب دریا
ریگ همه لاله گشت ازسرتابون.
(دقیقی) .

---

(۱) Tulipa chrysantha . (۲) این بیت درگرشاسب نامهٔ اسدی (ص ۲۵۲ نسخهٔ خطی مؤلف)آمده است و برخی از فرهنگها نیز بنام اسدی ثبت کرده‌اند . (۳) Mirabilis . Jalapa. Belle-de- nuit . Merveille de Pérou . (٤) Anemon.

لاله‌گوش. [لَ یَ] (اِ) (۱) پروازهٔ گوش ، صدف گوش ، درون حلقهٔ بیرونی گوش . لالکا . لاله .



لالهٔ گوش .

لاله‌گون . [لَ] (ص) مانند لاله . لاله فام . دارای رنگ لاله . سرخ :

درو دشتها شد همه لاله‌گون
بدشت و بیابان همی رفت خون .
دقیقی .

اگر در نبرد من آید کنون
بپوشانمش جوشن لاله‌گون .
فردوسی .

زمین لاله‌گون شد هوا نیلگون
برآمد همی موج دریای خون .
فردوسی .

بجنبش درآمد دو دریای خون
شد ازموج آن خون زمین‌لاله‌گون .
فردوسی .

برآنگونه رفتم ز گلزریون
که شدلاله‌گون‌آب جیحون زخون .
فردوسی .

رخ لاله‌گون گشت برسان ماه
چو کافور شد رنگ ریش سیاه .
فردوسی .

باغ گردد گل پرست و راغ گرددلاله‌گون
باد گردد مشکبوی و ابر مرواریدبار .
فرخی .

زنم تیغ چندانکه از جوش خون
رخ قیرگون شب ، کنم لاله‌گون .
(گرشاسب نامهٔ ص۱۸۶ نسخهٔ مؤلف) .

بیمار گشت و زار نگارین من ز درد
چون زعفرانش گشت رخ لعل‌لاله‌گون .
سوزنی .

بجنبش درآمد دو دریای خون
شد ازموج آتش زمین‌لاله‌گون .
نظامی .

جزدیده هیچ دوست ندیدم که سعی کرد
تـا زعفران‌گونهٔ من لاله‌گون شود .
سعدی .

حسن تو همیشه در فزون باد
رویت همه ساله لاله‌گون باد .
حافظ .

لاله‌گون . [لَ] (اِخ) قریه ایست بپنجفرسنگی میانهٔ جنوب و مشرق‌اسپاس . (فارس نامهٔ ناصری) . دهی در دهستان حسن‌آباد بخش مرکزی شهرستان آباده . واقع در۶۶ هزار گزی جنوب اقلید . کنار راه فرعی اقلید به آسپاس واحمدآبادوده‌بید. جلگه . سرد سیرومالاریائی . دارای ۱۵۶ سکنهٔ شیعه ، فارسی ولری زبان . آب از قنات . محصول غلات وحبوبات و شغل اهالی زراعت وقالی‌بافی‌است. (فرهنگ‌جغرافیائی ایران ج ۷) .

لاله‌لاله . [لَ لَ] ( ) گل گل . (آنندراج) :

خون لاله لاله می چکد از رنگ آل تو
گلگونهٔ هم انـد جلال و جمال تو .
(صائب . ازآنندراج) .

لاله لب . [لَ لَ] صاحب لبی برنگ لاله .

لاله محله گفشه . [لِ مَ حَ لِ لِ گَ شِ] (اِخ) نام دهی جزء دهستان حومه بخش‌لشت نشاء شهرستان‌رشت. واقع در۵هزار گزی جنوب باختری‌لشت نشاء . دارای ۲۲۰ سکنه . (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲) .

لاله مقراضی.[لَ یِ مِ] (اِ) قسمی‌لاله ،

گلستانست در مابین هرجمع
عیان از لالهٔ مقراضی شمع .
(شفیع اثر درصفت چراغان ؛ ازآنندراج).

لاله موم . [لَ] (اِ) گلها و دسته گلها ازموم :

نیم علاج طلب بهرسینهٔ مجروح
که مرهم است مرا داغ همچو لالهٔ موم .
(مفید بلخی. ازآنندراج) .

رجوع به تخلبند شود .

لالهٔ نعمان . [لَ نُ] (اِ) شقایق. اسم نباتیست برگش شبیه ببرگ زنبق و منحصر در چهار عدد و گلش مانندشقایق و بزرگتر از آن و بیخش مانند پیاز و بقدر فندقی و طولانی و در چند پردهٔ او چیزی شبیه بابریشم مطبوخ و بسیار نرم و پردهٔ بیرون او سیاه ومغزش سفید و شیرین‌ساقش بقدر چهار انگشت است با تفریح و اسکار و محرّک باه و سرخ کنندهٔ رخسار و منوّم و قلیل الحرارة و با رطوبت غالبه و نشأهٔ او بی غایله و مشهّی و هاضم است و قدر شربتش ازیکدرهم تا دودرهم است . (تحفهٔ حکیم مؤمن) . صاحب آنندراج پس از نقل نیمی ازمندرجات تحفه گوید ؛ و ازاین مستفاد میشود که نبات‌مذکورغیرشقائق‌است؛

که فروغش برزمین چون لالهٔ نعمان بود
که‌شرارش برهوا چون دیدهٔ‌عبهر شود .
فرخی .

بسمنزار درون لالهٔ نعمان بشنار
چون دواتی بسدین است خراسانی‌وار.
منوچهری .

شکفته لالهٔ نعمان بسان خوب رخساران
بمشک اندر زده دلها بخون‌اندرزده‌سرها .
منوچهری .

بگوش برشود از کوس نالهٔ تندر
بتیغ بردمد ازخـاک لالهٔ نعمان.
مسعود سعد .

درلاله‌زار لالهٔ نعمان سرخ روی
خالی ز مشک و غالیه برخدّ گندمی
منسوب بمنوچهری .

لاله وش . [لَ وَ] (ص) لاله سان. لاله مانند . شبه لاله . لاله‌گون. چون‌لاله.

لاله‌وندی[لِ](اِ خ)دهی‌ازدهستان رومشکان ، بخش طرهان ، شهرستان خرم آباد.واقع در۳۸هزار گزی‌جنوب کوهدشت دارای ۲۴۰ سکنه شیعه لری وفارسی‌زبان از طایفهٔ امیرائی . محصول غلات ، تریاک ، لبنیات ، پشم . راه اتومبیل‌رو و شغل اهالی زراعت‌و گله‌داری‌است. (فرهنگ‌جغرافیائی ایران ج ۶) .

لالی .(اِمص)گنگی . بی زبانی . گفتن نتوانستن . بکم . بکامة .

لالی . (اِخ) اسمش میر خرد (۲) برادر میرکلان سبزواریست . فاضل خوش طبعی بوده و این دو شعر از اوست :

باین شادم که باشد یار سرگرم جفای من
که یادی میدهد ازاعتمادش بروفای من .
او در حجاب ازمن و من منفعل ازو
درحیرتم که چون طلبم کام دل ازو .
(آتشکدهٔ آذر ص ۸۱) .

لالی . (اِخ) حسن بیگ ، ازشعرای ایران وازمردم همدان . وفات بسال۱۰۰۲ هجری . این بیت ازاوست :

مرا زبستر هجران سر جدائی نیست
بجز خیال تو باغیر آشنائی نیست .
(قاموس‌الاعلام ترکی) .

لالی. [لل] (تماس‌آرتوردو) (اِخ)(۳) بارُن دوتُلندال . فرمانفرمای فرانسه درهند. مولّد رُمانس (درُم) (۱۷۶۶-۱۷۰۲) .

لالی . (اِخ) موضعی بمغرب اصفهان .

لالی . (اِخ) دهی از دهستان بخش قلعه زراس شهرستان اهواز واقع در ۴۴ هزار گزی شمال قلعه زراس. دارای ۲۲۰ سکنهٔ شیعه فارسی وبختیاری زبان . محصول غلات . شغل‌اهالی‌زراعت و راه مالرواست. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶) .

لالیا . (اِخ)نام مطران‌دمشق. اوراست ، کتاب الدّعاء . (ابن الندیم) .

لالی‌پلاین . [پِ یِ] (اِخ) دهی از دهستان جهانگیری. بخش‌مسجد سلیمان. شهرستان اهواز . واقع در ۵۴ هزار گزی شمال باختری مسجدسلیمان. دارای ۱۵۰۰

(۲) در اصل : خورد .
(1) Pavillon de l'oreille .
(۳) Lally .

سکنه. شیعه. فارسی‌زبان ازطایفهٔ هفت‌لنگ بختیاری‌وبدانجامؤسسات وچاه نفت‌وپادگان نظامی‌وپاسگاه ژاندارمری وتلفن‌است. آب ازکارون بوسیلهٔ لوله . محصول‌غلات . شغل اهالی کارگری شرکت نفت وزراعت . راه اتومبیل‌رووقلعهٔ‌قدیمی‌معروف بمشهدی مرداس بدانجاست .(فرهنگ‌جغرافیائی‌ایران ج۶) .

لالیم . (اِخ) نام یکی از یاران وسپاهیان امیرتیمور گورکان درجنگ شاه منصور . (ظفرنامهٔ شامی. نقل‌از تاریخ عصر حافظ ، ص ۴۳۴) .

لالیم . (اِخ) (محله . . .) موضعی بین جنوب شرقی و مشرق نهر بادله در مازندران . (مازندران و استراباد رابینو بخش انگلیسی ص ۵۸) .

لالیم . (اِخ) دهی از دهستان میان دورود. بخش‌مرکزی‌شهرستان ساری.واقع در ۱۴ هزار گزی خاور ساری و یکهزار گزی جنوب راه شوسهٔ ساری به بهشهر . دشت ، معتدل، مرطوب ومالاریائی . دارای ۴۲۰ سکنهٔ شیعه فارسی ومازندرانی زبان. آب ازچاه وچشمه . محصول غلات ، صیفی ، توتون سیگار . شغل اهالی زراعت و راه مالرواست .(فرهنگ‌جغرافیائی‌ایران ج۳) .

لام. (اِ) نام حرف بیست‌وهفتم ازحروف تهجی بین حرف کاف ومیم و درحساب‌جمل نمایندهٔ عددسی‌ودرحساب‌ترتیبی‌نمایندهٔ عدد بیست وهفت باشد . رجوع به «ل» شود .|| هرچیزخمیده ومنحنی وهرچیز راستی مانند الف که بشکل‌لام‌منحنی گرددوبهمین‌مناسبت مشبهٌ به زلف خوبان‌است. ولام کردن‌بمعنی دوتاشدن ور کوع به قصد تعظیم است :

بحلقه کرده همی جعد او حکایت جیم
به پیچ کرده همی زلف او حکایت‌لام.
فرخی .

زین قد چوتیروالف چه‌لافی
کاین زودشود چون کمان‌وچون‌لام.
ناصرخسرو.

چون‌لام‌الف گرفته‌من اورا کناروا‌و
پیراسته دو زلفك چون‌دال کرده‌لام.
یوسف‌بن‌نصر کاتب.

بردرتو چوبیند خدمت را حاسد
لامها کرده ، زغم باقدچون نون گذرد.
رضی‌الدین نیشابوری .

||لامچه . (در اصطلاح جادوان) صورت حرف‌لام که برای محبوبیت‌برخسار کشند . خطی بصورت‌لام که ازسپندسوخته وجزآن برپیشانی‌اطفال‌وجزاو کشند دفع چشم زخم یاقبول‌نزدخلق را . عنبرومشك‌وسپند سوخته و نیل ولاجوردی را گویند که بجهت دفع چشم زخم برپیشانی و چهرهٔ‌اطفال کشند و آنرا چشم‌آرو نیزخوانند . (جهانگیری) :

سخنت چون الف ندارد هیچ
چه کشی از پی قبولش لام .
انوری .

ای کمال آفرینش را وجود تو الف
وانگهش‌ازلاجورد سرمدی(۱) برچهره‌لام.
انوری .

بدخواه چون الف شود از کسوت ظفر
ازدرع‌چون کنند سیاه تولام خویش .
رضی الدین نیشابوری .

روت بس زیباست لامی (۲) هم بکش
ضحکه باشد لام (۳) برروی حبش .
عطار .

||حیله . مکر . تزویر. چاره :

باتو یکتا شدم الف کردار
تا برآیم بصد هزاران لام .
اخسیکتی .

خلق خوشبوی تو باشاه ریاحین میگفت
کای گل تازه قبا باز چه لام آوردی .
شمس طبسی .

رجوع به لام کشیدن شود .

||درتداول‌صرفیین مرادلام فعل است، حرف سیم از یك کلمهٔ ثلاثی. مقابل فاء و عین ؛ مهموزاللام ، که حرف سوم آن همزه باشد ؛ معتلّ‌اللام ، که حرف سوم آن از حروف عله باشد . رجوع به معتلّ اللاّم شود . || چون در کتب لغت بلا لام گویند مقصود بی الف و لام است : و بسرة بلالام بنت ابی‌سلمة (مجدالدین). الذّهل ،شجرةالبشام و بلا لام ، ذهل بن شیبان . (قاموس) . || معنی لام دراین شعرمعلوم نیست وشاید بمنی چاره باشد :

چند لافی عمادی از غم عشق
دعوی عاشقی زبی‌لامی‌است .
عمادی غزنوی .

لام . (اِ) کمربند . (برهان) . میان‌بند . (برهان) . || نوعی از کلاه نمد که فقیران بر سرنهند . (غیاث) . || ژندهٔ درویشان . (جهانگیری) . ژندهٔ درویشی.(آنندراج):

فرو کن نطع آزادی برافکن‌لام‌درویشی
که بالام سیه پوشان نماند لاف‌و لامانی .
خاقانی .

|| عجب ، تکبر ، خودستایی . ناز . لاف ولام . لاف وگزاف (برهان) :

همی تا زتندر زند ابر لاف
همی تاز سبزه کند باغ لام .
مسعود سعد .

بسال ومه زند از بخشش توگردون‌لاف
بروزو شب کند از خلعت توگیتی لام .
مسعود سعد .

از نعمت انواع تو هر نوع مرا لاف
وز کثرت اجناس توهرجنس مرا لام.
مسعود سعد .

||زینت و آرایش . (برهان) . زیور . (جهانگیری) :

نه بدین لامهای رنگا رنگ
نه بدین وصفهای گونا گون.
بعون جود تو سهم هنر بیاراید
تن توانگر ودرویش‌بی‌تکلف‌لام.
ابوالفرج رونی .

عشقست جان این جامه را
عشقست لام این لامه را
عشقست دام این عامه را
من از کجا عشق از کجا .
مولوی .

لام . (اِ) نامیست که در شیرگاه و میان دره به تمشك دهند . (گااوبا) . رجوع به تمشك شود .

لام . (اِ) خار . تیغ . شوك . شوکة . بور . لم . تلو . تلی . ورِ گلام .

لام . (ع)(اِ) درخت میوه‌دار . (دهار) . الشجرة الناضرة المدلیة ، یعنی درخت سبز تازه ایکه فرو افتاده . (ملحقات برهان چاپ کلکته) . درخت که بدمد و سبز شود بوقت بهار . (مهذب‌الاسماء) .
|| (مص ل) درخت باشاخ شدن در بهار .

لام . (ع) ترس . (منتهی‌الأرب) . لامة . (منتهی‌الارب)|| کالبدمردم.(منتهی‌الأرب). لأم . (منتهی‌الأرب) . شخص ، یقال لام الانسان ، شخصه. (مهذّب‌الاسماء) :

بر دز جامه خانهٔ کرمت
چون قلم کرده آز عریان لام .
شمس طبسی .

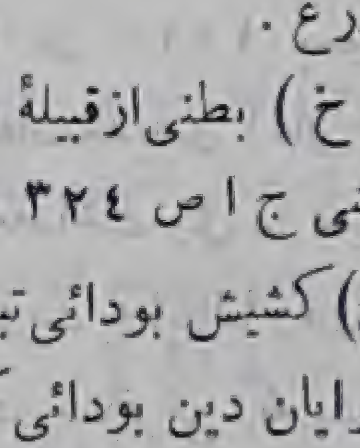
|| درشت از هر چیزی (منتهی‌الأرب) . || نزدیکی . (منتهی الأرب) . || زره . (دهار) . درع .

لام . (اِ خ) بطنی‌ازقبیلهٔ طی.(رجوع به صبح‌الاعشی ج ا ص ۳۲۴ شود).

لاما .(اِخ) کشیش بودائی‌تبت .-نامی که برؤساو پیشوایان دین بودائی که در تبت و مغلستان انتشار دارد اطلاق گردد و اینان ماناسترها و عبادتگاههای این دو کشور را پر کرده‌اند و باین مناسبت مذهب بودا را مذهب لاما نیز مینامند . قائد اعظم این روحانیون و تمام پیروان آئین مذکور را « لاما » ویا « دالایی لاما » خوانند و اقامتگاهش‌شهرلهاسا کرسی تبت است . (قاموس‌الاعلام ترکی).

لاما.(اِخ) نام کرسی بخش‌ازولایت‌باستیا درایالت(کرس)فرانسه. دارای ۵۱۰ سکنه.

لاما . (اِ) نوعی ازپستانداران نشخواری وآن حیوانی‌است عظیم‌الجثه‌در کشورپرو.



لاما.

لامائیسم . (اِ) گونهٔ خاصی از طریقهٔ

(۱) در آنندراج : سروری . (۲) نسخه : نیلی . (۳) نسخه : نیل .

بودا که خصوصاً در تبت انتشار بسیار یافته است و کشیشان آنرا «لاما» گویند.

لامارتین. (اِ خ) (آلفونس لوئی



لامارتین

دولامارتین) فرزند شوالیه پیر دولامارتین وآلکسیس دوریس. مولد ۲۱ اکتبر سال ۱۷۹۰ در شهر ماکون. وی تاسال ۱۸۰۱ درمیلی(۱) ملك خانوادگی خود بسر برد و از این دوره خاطرات شیرین بیاد داشت و دو کلمهٔ کودکی و میلی در همهٔ عمر زبانزد وی بود. درمارس ۱۸۰۱ برای کسب علوم بشهرلیون رهسپار شد وسپس درسال ۱۸۰۲ از آنجا بآموزشگاه شبانه روزی بله (۲) که ژزوئیت‌ها (آباءیسوعیین) آنرا اداره می کردند رفت وتاسال ۱۸۰۸ آنجا بتحصیل دانش پرداخت ودر آن میان اغلب علوم ادبی عصرخودرا با اشتیاق کامل فراگرفت وبه آثار گذشتگان ادب آشنا شد. درسال ۱۸۰۸ لامارتین به میلی بازگشت و تا سپتامبر ۱۸۱۱ درآنجا گذرانید وبعدها بیاد این دوره قطعهٔ معروف «خاطرات کودکی» یامیلی را بنگارش درآورد وهم در این سال وارد انجمن ادبی شهر ماکون شد و پیش ازآن نیز قطعاتی سروده بود ولی قطعات مذکور را در ۱۸۱۰ بسوخت و سپس بسرودن قطعات جدیدی آغاز کرد که تاسال ۱۸۱۶ ادامه داشت وی در سپتامبر ۱۸۱۱ بعنوان مأموریت به ایتالیا رفت وتا ۱۸۱۲ آنجا بود ودر مسافرتی که بشهر ناپل کرد بدختر جوانی گرازیلانام (۳) دل باخت و این عشق انگیزهٔ پیدایش اثری جذّاب وزیبا شد که در سال ۱۸۴۳ انتشاریافت. لامارتین پس از مراجعت بفرانسه تا آوریل ۱۸۱۴ در میلی بسر برد و پس از تبعید ناپلئون به جزیرهٔ الب شغلی مهم یافت ودر پادگان شهر «بووه»، خدمت آغاز کرد. سال بعد که ناپلئون بفرانسه بازگشت لامارتین دست ازکار کشید وبسوئیس رفت ولی پس ازجنگ واترلو که سرنوشت قطعی «هیزم شکن اروپا» (٤) معلوم گردید وی و شاتوبریان و دیگر مردان ادب و سیاست بهمراهی لوئی هجدهم مراجعت کردند. در اکتبر ۱۸۱۶ لامارتین بیمارشد و بتجویز اطبابمحل آبهای معدنی «اِکس‌له‌بن» رفت وآنجا بازنی طناز ودانشمند بنام ژولی شارل آشنا شد وچنان شیفتهٔ وی گردید که ازهمه باز آمد وبا او نشست و بعدها خاطرهٔ آن ایام معدود را بهترین ایام زندگی خود محسوب میداشت و لقب الویر (۵) را که نمونهٔ منتهای علاقهٔ او بزنی بود بروی نهاد. پس‌از سالی جدائی بار دیگر در پاریس بدیدار یکدیگر نائل آمدند (۱۸۱۷) ولی یکماه پس ازآن ژولی شارل به‌بیماری سل درگذشت و تأثیر شدید مرگ وی سلسله‌جنبان احساسات و عواطف شاعر گشت وهم بر اثر آن حزن والم جانگداز نخستین اثر خویش را بنام تراژدی شائول (٦) انتشار داد (۱٦ آوریل ۱۸۱۸). و موفقیت وی پس از نمایش این پیس او را بنوشتن چندین تراژدی دیگر واداشت وهم درآن حال بفکر سرودن یك سلسله داستانهای منظوم افتاد که نخستین آنها قطعهٔ کلودیس بود. دربهار سال ۱۸۱۹ در شهرشامبری با بانوئی انگلیسی جوان و ثروتمند بنام (ماریاآنا الیزابرج) ملاقات کرد و آشنائی و عشق آندو به ازدواج منتهی گشت، (٦ ژوئن ۱۸۲۰). وی درمارس ۱۸۲۰ کتاب مشهورخودرا بنام «تفکرات شاعرانه» که در حقیقت صلای انقلاب ادبی جدیدی درفرانسه وحتی ادبیات اروپائی بود انتشار داد وشوری در سراسر فرانسه و روسیه بپا کرد چنانکه هوگو آنرا آخرین افتخار کلاسیکها شمرد وبگفتهٔ خودشاعر دریکی از نامه‌هائیکه خطاب بدوست خود نوشته: پسند خاطرلوئی ۱۸ وتمام رجالی که پیش از آن باشعر مخالفت داشته‌اند نظیرتالیران و غیره واقع شد و تا سال ۱۸۲۳ نه طبع از آن انتشار یافت ودر این فاصله شاعر هفت قطعهٔ دیگر برآن افزود درطبع ۱۸۴۹ مجدداً ده قطعهٔ تازه بآن اضافه کرد که‌رویهم کتاب تفکرات شامل ٤۱ قطعه گردید. در اواخر مارس ۱۸۲۰ لامارتین که شهرت فراوانی یافته بود بسمت ریاست هیئت تحریریهٔ سفارت فرانسه درایتالیا منصوب شد و بناپل رفت ودرششم ژوئن چنانکه گفتیم بامادموازل برچ ازدواج کرد ودرفوریه ۱۸۲۱ ازوی دارای پسری شد که بیش ازیکسال و اندی نزیست ودردسامبر ۱۸۲۲ بمرد، لامارتین از اندوه مرگ وی دل بدختر خردسالی که پس‌از آن پسر تولد یافته بود بست و او را بیاد دومین الویرخود (مادام ژولی) ژولیا نامید. در فوریهٔ ۱۸۲۱ لامارتین بفرانسه‌بازگشت ودر سال ۱۸۲۲ بانگلستان رفت و چندی بعد بازگردید و تا سال ۱۸۲۵ متناوباً در پاریس در ملك شخصی خود واقع در سن پوان بسربرد ودراین مدت مشغول سرودن و تکمیل قطعات «تفکرات جدید» و «مرگ سقراط» بود که هردو از آثار بزرگ وی محسوبند. منظومهٔ معروف و طویل سقراط را در سپتامبر ۱۸۳۲ انتشار داد وچند روز پس از آن کتاب «تفکرات جدید شاعرانه» را که متمم «تفکرات» نخستین وشامل ۱٦ قطعه بود بطبع‌رسانید. در آوریل ۱۸۳۰ لامارتین رسماً بعضویت آکادمی عالی فرانسه پذیرفته شد و مساعی او و شاتوبریان در این انجمن باعث ورود هوگو در فرهنگستان گردید سه‌ماه پس‌از ورود به‌آکادمی اثر مهم‌خود «آهنگهای شاعرانه ومذهبی» را انتشار داد وشهرتی نظیر آنچه پس از طبع تفکرات شاعرانه یافته بود کسب کرد این کتاب بچهار جلد تقسیم میشود و بدون نظم و ترتیب سروده شده و بهمان کیفیت نیز بچاپ رسیده است. پس از انتشار این کتاب شاعر مدتی بامور سیاسی سرگرم‌شد زیرا این‌هنگام‌درفرانسه بیم انقلاب میرفت بدینگونه که در ۳ ژوئیه ۱۸۲۹ از جانب دوك دوپولینیاك حکومت لوئی فیلیپ که بحکومت ژویه موسوم شد اعلام‌گردید و براثرآن لامارتین و برخی از بزرگان‌فرانسه ومردان‌ادب ازکار کناره کردند و چون در سال بعد توفیقی برای احراز وکالت پارلمان فرانسه نیافت با زن ودختر خویش ازبندر مارسی بسمت عثمانی وفلسطین روانه گردید ودر نوامبر ۱۸۳۲ به بیروت رفت. هنگام توقف درآن شهر دختر محبوب او بمرد وبامرگ‌وی ضربتی عظیم بروح شاعر وارد آمد و نسبت بهمه چیزحتی بآفرینش‌بدبین گشت چنانکه‌اثرات این بدبینی را در آثار وی میتوان دید. در سپتامبر ۱۸۳۲ لامارتین بیروت راترك گفت وپس از ورود بفرانسه در ژانویه ۱۸۳٤ وارد پارلمان شد چه در ایام غیبت از جانب اهالی به‌وکالت انتخاب شده بود. از سال ۱۸۳۵ تا ۱۸٤۷ دورهٔ آسایش‌و نویسندگی لامارتین‌است و آثار بسیاربدیع وی پیاپی در این مدت انتشار یافته است بدین ترتیب:

سفرشرق (۱۸۳٦). ژوسلین(۱۸۳٦). سقوط یك فرشته. (۱۸۳۸). گرازیلا (۱۸٤۳). تاریخ ژیرندن‌ها (۱۸٤۷) و چند اثردیگر. معروفترین کتابهای‌این‌دسته نخست‌ژوسلین وسپس «سقوط یك فرشته» است، ژوسلین که در فوریه ۱۸۳٦ انتشار یافت در حقیقت شرح حال خود شاعراست که بلباس عاریت در آمده و آن شاهکار ادبی فرانسه است چنانکه درفوریهٔ ۱۹۳٦

(۱) Milly. (۲) Bellay. (۳) Graziella (تلفظ صحیح آن گراتسیلاست). (٤) این اصطلاح از ویکتورهوگو ومراد ناپلئونست. (۵) Elvire. (٦) پیغمبر یهود. Saul

که مصادف با صدمین سال انتشار بود در مجلسی که بهمین مناسبت ترتیب دادند آنرا بهترین اثر نظمی فرانسه در قرن نوزدهم شمردند.

پس از این دوره لامارتین یکباره تغییر روش داد و بروجههٔ سیاسی خود که درسال ۱۸۳۴ احراز کرده بود با ایراد نطقهای آتشین بیفزود و در مارس سال ۱۸۴۸ حکومتی بنام حکومت موقت تشکیل داد ومعناً ریاست کشور را بعهده گرفت ودر انتخابات همان سال از طرف ده ایالت مهم نامزد وکالت گردید ودرپارلمان فرانسه مقام شامخی احراز کرد چنانکه همگان هنگام برگزیدن رئیس جمهور در انتخاب شدن وی بی گمان بودند ولی شارل لوئی بناپارت برادرزادهٔ ناپلئون از وی پیش افتاد و لامارتین شکست خورد وپس از آنکه ناپلئون سوم با کودتای معروف خود در دسامبر ۱۸۵۱ جمهوری فرانسه را بامپراطوری تبدیل کرد وی از کلیه کارهای دولتی دست کشید واز مقام خویش کناره گرفت و از راه قلم بامرار معاش پرداخت وزندگی مشقت باری را بپایان بردمنتهی این دورهٔ آمیخته بارنج ومحن ثروتمندی ادبیات فرانسه راباعث آمدو آثاری که وی از ۱۸۴۹ تاهنگام مرگ انتشارداده بدین قرار است: رفائل (۱۸۴۹). رازها (۱۸۴۹). رازهای جدید (۱۸۵۱). که هرسه شرح زندگانی خود اوست. سنگ‌تراش سن پوان (۱۸۵۱). تاریخ ارتجاع (۱۸۵۱ - ۱۸۵۲). تاریخ مجالس مقننه (۱۸۵۴) وچندائر دیگر. در سال ۱۸۶۰ حکومت پاریس قصر کوچکی بدو واگذار کرد و شاعر سالخورده برای گذرانیدن آخرین سالهای عمرخویش بدانجارفت وتنها مونسی که داشت یعنی زن مهربانش در ۱۸۶۳ بمرد. لامارتین درسال ۱۸۶۷ ازفرط استیصال پانصد هزار فرانک هدیهٔ را که دولت فرانسه بنام قدرشناسی ملت بدو تقدیم داشت پذیرفت و سرانجام در ۲۸ فوریهٔ ۱۸۶۹ در ۷۹ سالگی درگذشت وبنابوصیتی که کرده بوددر گورستان سن پوان اورا بخاک سپردند. (ازمقدمهٔ ترجمهٔ قسمتی ازقطعات لامارتین).

لامارش. (اِخ) نام کرسی بخش از ولایت نوشاتو در ایالت (وُسژ) فرانسه. دارای راه‌آهن و ۱۱۱۲ سکنه.

لامارش. (الیویه‌دو...) (اِخ) شاعر ووقایع‌نگار فرانسوی. (۱۴۲۶-۱۵۰۲).

لامارک. (گیوم دو) (اِخ) (۱) ملقب به «سانگلیه‌دزاردن». وی درانقلاب شهر لیژ آلت اجرای سیاست لوئی یازدهم بود. (تولد حدود ۱۴۴۶ ووفات بسال ۱۴۸۵ میلادی).

لامارک. (ژان‌باتیست شوالیه دو ...) (اِخ) (۱) طبیعی‌دان فرانسوی. مولد باژن تن (سُم). شهرت وی بسبب انتشار کتابی است بنام گلهای فرانسه، وهم دائرةالمعارف گیاه‌شناسی وتصویرانواع (۲) را انتشار داد. (۱۷۴۴-۱۸۲۹).



لامارک.

لامارک. (ماکزی میلین) (اِخ) (۳) ژنرال وسیاستمدار فرانسه. مولد سن‌سور (۱۷۷۰ - ۱۸۳۲).

لامارمراء. [مُ] (آلفونس‌دو..) (اِخ) ژنرال وسیاستمدار ایتالیائی ویکی ازپیشقدمان وگشایندگان راه استقلال وآزادی ایتالیا. مولد تورن (۱۸۰۴ - ۱۸۷۸).

لاماستره. (۴) (اِخ) نام کرسی بخش از ولایت تورنن درایالت (آردش) فرانسه. دارای ۳۷۲۷ سکنه.

لامالوله‌بن. [لِ بَ] (اِخ) (۵) نام بخشی ازهرُلت. ولایت بزیه بفرانسه. دارای راه‌آهن و ۱۰۲۰ سکنه.

لامان. (اِ) بزبان زند و پا زند نان را گویند و بعربی خبز خوانند. (برهان). مصحف لحمان، هزوارش نان و نیز بمعنی غذا. (دهارله).

لامان. لاف و گزاف. (برهان). || فریب ودروغ. (غیاث. نقل ازشرح خاقانی). || انبوهی. (غیاث). || بیوفائی (غیاث). || مغاک. (غیاث). || امراست بمعنی بجنبان. (غیاث). و این گفته غیاث براساسی نیست.

لامان‌تن. [تَ] (اِ) (۶) نوعی پستاندار از جنس قطاس علفخوار افریقا و امریکا. حوت ذوثدیین. دبّ البحر.



لامان تن.

لامانی. لاف و گزاف و دروغ. (برهان). گزافه درسخن. منسوب بفریب ودروغ. (غیاث. نقل از شرح خاقانی):

چه‌سستی دیدی ازسنت که رفتی سوی بی‌دینان
چه‌تقصیر آمدازقرآن که گشتی گرد لامانی.
سنائی.

سخنت را نه عبارت لطیف و نه معنی
عروس زشت و حلی دون ولاف ولامانی.
خاقانی.

فرو کن نطع آزادی برافکن لام درویشی
که بالام سیه‌پوشان نماند لاف و لامانی.
خاقانی.

والله که مبارکم درین خدمت
دانی که تو نیست لاف ولامانی.
کمال اسمعیل.

|| لابه‌گری. تملق. تبصبص. چاپلوسی ولابه‌گری بود. (صحاح الفرس). اسدی در لغت نامه گوید: «لامانی و لاوه چاپلوسی ولابه‌گری بود در پذیرفتن وبجا نیاوردن؟» و بیت ذیل را ازفرخی شاهد میآورد، لکن وافی بمقصود نیست و شعر لامانی دربیت فرخی ظاهراً بمعنی احمد است (رجوع به احمدا شود):

نامهٔ مانی با نامهٔ توژاژ است
شعرخوارزمی باشعرتو لامانی.

باز ازان خواجه زادهٔ بی‌برگ
آنهمه لاف و لام و لامانی.
سنائی.

گهی کاندر بلامانی خداخوانی بلامانی
چو بازت عافیت بخشد سر ازطاعت بپیچانی.
سعدی در مفردات.

||صاحب برهان بمعنی چاپلوس ولابه کننده آورده است. ||زره‌پوشی. (برهان). زره‌پوشی زیراکه لام زره را گویند. (غیاث. ازمؤید).

لام. (اِخ) ابن عطیف الطائی اخوعدی بن حاتم. رجوع به ملحان بن زیاد شود. (الاصابة ج ۶ ص ۱۱).

لام. (اِخ) ابن عمرو بن طریف از قبیلهٔ طی. جدّی جاهلی است. منازل فرزندان وی دراطراف مدینه بوده است. (الاعلام زرکلی ج ۳ ص ۸۱۸).

لام الامر. [مُ اَ] (ع) هولام یطلب به الفعل. (تعریفات). رجوع به «ل» شود.

لام الف. [اَ لِ] (اِ) لام الف لا. نام الف ساکن باشد و در الفبا آنرا به صورت «لا» ضبط کنند. و از آن در حروف الف را خواهند یعنی همزهٔ ساکنه را. رجوع به لا شود:

قلمت نافذ امر است و چنان گرخواهد
لام الف منفی گردد ز حروف معجم.
سوزنی.

||گره بشکل لا. الف دانه. گرهی که چون لام الف بندند. لامه:

چون لام الف گرفته من اورا کنار واو
پیراسته دوزلفک چون دال کرده لام.
یوسف بن نصر کاتب.

وان فکنده نیزه‌ها چون لام الف دریکدیگر.
کمال اسمعیل.

(۱) Lamarck. (۲) Illustration des genres. (۳) Lamarque. (۴) Lamastre.
(۵) Lamalou-Les-Bains. (۶) Lamantin.

|| لامه . لامك . رجوع به لامه شود .

لام الفعل . [مُ ـِ فِ] (ع) حرف سوم از هر کلمهٔ ثلاثی .

لام الف لا . [آ ـِ ل] (اِ) لام الف . نام حرف «ا» یعنی الف ساکن. رجوع به لام الف و رجوع به لا شود .

لامبال . (اِ خ) نام کرسی بخش از ولایت سن بریوك در ایالت (کت دونر) فرانسه. دارای راه آهن و ۴۷۷۵ سکنه .

لامبال . (ماری ترزلوئی دوساووا کارینیان پرنس دو ..) (اِ خ) دوست صمیمی ماری آنتوانت. مقتول در کشتار سپتامبر ۱۷۹۲. مولد تورن بسال ۱۷۴۹ .

لامبت. [ـِ ب] (اِ خ) (۱) نام قریهٔ قدیمی در غرب لندن که امروز جزو شهر است و کلیسای بزرگ و مؤسسات خیریه کثیری بدانجاست و ۲۰۰،۰۰۰ سکنه دارد .

لامبر. [ـِ ب] (آن ترزمار کیزدو..) (اِ خ) نویسندهٔ کتبی درامر تعلیم و تربیت . مولد پاریس. (۱۷۳۳-۱۶۴۷). خانهٔ وی محفل مشهور ادبی بود .

لامبر . [ـِ ب] (ژان‌هانری) (اِ خ) فیلسوف وریاضی‌دان فرانسوی . مولد مول هوز. (۱۷۷۷-۱۷۲۸) .

لامبر . [ـِ ب] (ژان) (اِ خ) وکیل پارلمان انگلیسی‌وماژور ژنرال و لیوتنان کرمول . وی سرانجام علیه پارلمان قیام کرد (۱۶۸۳-۱۶۱۹) .

لامبرساد . [ـِ ب] (اِ خ) نام کمونی از نُر،ولایت لیل درفرانسه.دارای راه آهن و ۱۳۷۷ سکنه .

لامبز . [ـِ ب] (اِ خ) رجوع به لامبسا شود .

لامبزلك . [ـِ ب ـِ ز ـِ ل] (اِ خ) نام بخشی از فینیستر ، ولایت برست . بفرانسه دارای ۱۶۷۶۱ سکنه .

لامبسا . [ـِ ب] (اِ خ) نام بخشی از الجزیره. ولایت باتنا ایالت کنستانتین.دارای ۱۹۸۶ سکنه.

لامبسك . [ـِ ب] (اِ خ) نام کرسی بخش از ولایت اِکس در ایالت (بوش - دورُن) فرانسه. دارای راه‌آهن و ۱۹۹۲ سکنه.

لامبسك . [ـِ ب] (شارل اُژن دولرن پرنس دو..) (اِ خ) مولد ورسای (۱۸۲۵-۱۷۵۱) . وی از مخالفین سخت انقلابیون واز رؤسای مهاجرین بود .

لامبن. [بَ] (دنیس) (اِ خ) عالم فقه‌اللغة فرانسوی . مولد « مُنتروی - سور - مر » (۱۵۷۲-۱۵۱۶) . درنگ وتأنی وبطؤ عمل‌وی‌درکارهابحدی بود که درزبان‌فرانسه مصدر لامبینه (۲) (بمعنی درنگ بکاربردن) از نام وی ساخته شده است .

لامبورد . (۳) (اِ) جوانهٔ بیضی شکل درشتی که در سومین یا چهارمین بهار از عمر درختان سیب و گلابی درانتهای جوانه‌های درختان مذکور ظاهر میشود وبراثر شکفتن آن چند برگ و گـل آذین دیهیمی که حامل چند غنچه است بوجود میاید . (گیاه شناسی ثابتی ص ۲۲۳) .

لامپ .(اِ)(۴) (مأخوذ از زبان فرانسه) قسمی چراغ که مخزنی دارد ودر آن مایعی قابل احتراق چون روغن ونفت وغیره‌ریزند وفتیلهٔ در آن غوطه‌ور باشد وبرسر لولهٔ از آبگینه دارد که شعله را احاطه کند . لامپا. || لامپ الکتریك ، حبابی از آبگینه‌خالی از هوا یا محتوی گازی رقیق و سبك ، دارای سیمهای نازك که‌ازجریان الکتریك روشنائی دهد .



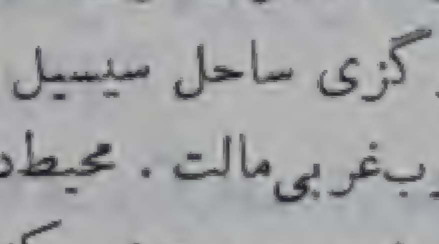
لامپ ولامپا .

لامپا . (اِ) (از یونانی لامپاس) (۵) قسمی چراغ . رجوع به لامپ شود .

لامپدوزه. [ـِ پ زَ] (اِ خ) نام جزیرهٔ کوچکی از بحر سفید روبروی‌ساحل‌شرقی تونس‌واقع در ۱۳۰ هزار گزی‌ساحل تونس و ۲۲۰ هزار گزی ساحل سیسیل و ۱۷۵ هزار گزی‌جنوب‌غربی‌مالت . محیط‌دایره‌اش ۳۰ هزارگـز است و ۹۵۰ سکنه دارد ، قسمت غربی آن غیر مزروع و پوشیده از جنگل وقسمت شرقی آن‌دارای‌باغهای‌انجیر وبوته‌های خرّوب بحد وفوراست ودرانتهای شمال‌غربی آن‌لنگر گاهها ومناردریائی‌باشد. این جزیره ازآن ایتالیا وتبعید گاه متهمین سیاسی است . (قاموس‌الاعلام ترکی) .

لامپرس . (اِ خ) گمان میبرند شاگرد پلوتارك مورخ یونانی باشد . وی عدد کتابهای استاد خود را دویست و ده گفته است . (ایران باستان ج ۱ ص ۸۴) .

لامپرواه . (اِ)(۶) نام‌نوعی‌ماهی‌سیکلستم استوانهٔ شکل‌وطویل.



لامپروا .

نوعی از آن بهارگاه از دریا بشطوط و رودخانها درآید ، پوستی بی‌فلس‌وچسبنده وگوشتی‌لذیذ و یك گز درازا دارد ونوع دیگر آن همیشه درآبهای شیرین باشد .

لامپرید . (اِ خ) مورخ لاتن . یکی از نگارندگان‌تاریخ کبیر.(قرن‌چهارم‌میلادی).

لامپساك . (اِ خ) (۷) نام شهر وبندری به‌آسیای‌صغیر کنار بحرالجزائر(هلس‌پنت) . امروز آنرا لامساکی گویند وسه‌هزارسکنه دارد . آناکسیمن که اسکندر مقدونی در فصاحت و بلاغت از وی پیروی میکرد از آنجاست . گویند این شخص روزی باعث نجات وطن‌خود شد توضیح اینکه اسکندر میخواست شهر لامپساك را از آنجهت که طرفدار ایرانیها بود خراب کند وچون‌دید که آناکسیمن از شهر خارج شده بطرف قشون اومیآید یقین کرد که‌برای‌درخواست عفو واغماض‌دربارهٔ شهرخود بنزد وی‌روانه است قسم خورد که درخواست اورا نخواهد پذیرفت ولی آناکسیمن چون‌ازقسم‌اسکندر آگاه شد وقتی او را دید درخواست کرد که اسکندر وطنش را خراب کند و پادشاه مقدونی چون قسم خورده بود خواهش او را نپذیرد از سر خراب کردن لامپ ساك درگذشت(کنت کورث کتاب ۱، بند۳) . (رجوع به ایران باستان ج ۱ ص ۶۵۱ و ج ۲ ص ۹۱۸و۱۰۹۲و۱۲۲۱و۱۲۴۷ و ۱۵۱۰ شود)

لام‌پن . [پُ] (اِ خ)(۸) پسر اُلمپ‌یُدر (۹) نام‌یکی‌ازسران لشکری‌یونان‌درجنگ ایران‌ویونان‌بعدخشایارشا.توضیح آنکه‌وقتی سپاه یونان به اری‌تر واقع در بئوسی‌رسید ودید سپاه پارس بطول رود آسپ اردوزده است پس از مشورت در کوهپایهٔ سی ترون صفوف خود را آراست و چون یونانیان کوهپایه را ازدست نمیدادند وازجنگ در جلگه احتراز میکردند مردونیه سواره‌نظام ایران را درتحت سر کردگی ماسیس‌تیوس بحمله واداشت . اهالی مگار درجائی قرار داشتند که حملات پارسیها بیشترمتوجه آنان بود وفشار بسیار میدیدند . ازاینجهت‌رسولی نزد سرداران‌یونانی فرستادند که‌چون‌فشار سواره نظام پارسی بسیار سخت است اگر از جانب متحدین کمکی نشود آنجا را تخلیه‌خواهند کرد . آنها سیصدنفر سپاهی زبده تحت سر کردگی لام پن بمحل‌مزبور فرستادند و این عده کمی جنگیدند و بعلت زخم برداشتن اسب ماسیس‌تیوس سر کردهٔ

---

(۱) Lambeth. (۲) Lambiner. (۳) Lambourde. (۴) Lampe. (۵) Lampas. (۶) Lamproie.

(۷) Lampsaque تلفظ صحیح کلمه لانپساك است . رجوع به این کلمه شود .

(۸) Lampon. (۹) Olympiodore.

ایرانی وبرزمین خوردن وی موفق بگرفتن و کشتن این سردار شدند . (ایران باستان ج ۱ ص ۸۴۱ و ۸۴۲) .
گویند وی پس از فیروزی یونانیان بر ایرانیان ، درجنگ یونانیان و ایران بعهد خشایارشا و کشته‌شدن مردونیه سردار سپاه ایران نزد پوزانیاس سپهسالارلشکریونانی رفت و گفت : « افتخاری تو تحصیل کردهٔ که تاحال نصیب هیچیك از یونانیها نشده و باید برای تکمیل آن تلافی کاری را که خشایارشا بالئونیداس کرد بکنی و دست مردونیه را ببری » . پوزانیاس جواب داد : «ازعنایتی که‌نسبت بمن‌داری متشکرم‌وقدر آنرا میدانم ولی پس از اینکه مرا اینقدر بلند کردی حالا میخواهی پست کنی که‌پند میدهی مردهٔ را توهین کنم اینکار شایستهٔ خارجیهاست نه یونانی‌ها اینهمه کشته که میبینی برای‌انتقام لئونیداس کافی‌است . برو ودیگرچنین نصایحی بمن‌مده وخوشنودباش که مجازات نمیشوی » . (ایران باستان ج۱ ص ۸۶۱) .

لامپنیوس . [پُ] (اِخ) (۱) نام‌جزیرهٔ بدریای مدیترانه درسواحل آسیای صغیر و یونان . (ایران باستان ج ۱ ص ۶۲۶) .

لامت . [م] (تئودردو...)(اِخ)(۲)عضو مجلس مقننه وازمهاجرین زمان‌انقلاب .مولد پاریس (۱۷۵۶ - ۱۸۵٤) .

لامت . [مُ] (ژان کنتس‌دو...)(اِخ)(۳) نام زنی فتنه جوی . مولد فن تت (اُب) (۱۷۵۶ - ۱۷۹۱) .

لامة . [مَ] (ع) ترس . (منتهی‌الارب). لام . (منتهی‌الارب) . ||کارملامت ناک . (منتهی‌الارب) .|| زره .(منتهی‌الارب) . جامهٔ از حلقه های آهن(برهان) .

لامّة . [م مَّ](ع) عینٌ لامة ، چشم‌زخم یا هرچه که بدان ترسند از فساد و بدی و مانندآن. یقال : اعیذه من کلّ عامةٍ ولامة . (منتهی الارب) .

لام تا کام نگفتن . (٤) [نَ گُ تَ] (مص) هیچ نگفتن . دَم نزدن . ما احار جواباً . مارد علی سوداءَ ولا بیضاء .

لامت بورن . [مُ بُ وْ رُ] (اِخ) نام کرسی بخش از ولایت بلوا درایالات (لوار- اِ- شر)بفرانسه. دارای راه‌آهن و ۲۶۷۱ سکنه .

لامت پیکت . [مُ کِ] (تُوسن گیوم کنت دو...) (اِ خ)(۵) ملاح فرانسوی و لبوتنان ژنرال سپاه دریائی ؛ مولدرن . (۱۷۲۰ - ۱۷۹۱) .

لامتری . (مِ) (ژولین دو...) (اِخ) فیلسوف ماتریالیست فرانسوی . دوست فردریك دوم پادشاه پروس . مولد سن‌مالو (۱۷۰۹ - ۱۷۵۱) .

لامت‌لوایه . [مُ لُ یِ] (فرانسوا) (اِخ) (٦)ادیب وفیلسوف فرانسوی‌ویکی ازنمایندگان‌مرتابین .مولدپاریس(۱۵۸۸-۱۶۷۲) .

لامت هودار . [مُ] (آنتوان‌دو...) (اِخ) ادیب فرانسوی و هواخواه تجدّد ادبی علیه قدما . (۱۶۷۲ - ۱۷۳۱) .

لامت هودانکور . [مُ] (فیلیپ‌دو) (اِخ) مارشال فرانسه (۱۶۰۵-۱۶۵۷).

لامج . [مِ] (ع) (ن ف) بسیار خوار . (منتهی‌الارب) . || بسیارآرمندهٔ بازنان . (منتهی‌الارب) .

لامجان . [مِ] (اِخ) نام دیهی به هفت فرسنگی همدان . (معجم‌البلدان) .

لامجانرود . [ ] (اِخ) نام دیهی از توابع همدان.(نزهةالقلوب‌مقالهٔ‌ثالثة‌ص۷۲).

لامچه . [چَ] (اِ) چیزی باشد که بجهت چشم‌زخم ازمشك وعنبروسپند سوخته برپیشانی وعارض اطفال کشند . (برهان) . عنبر و مشك وسپند سوخته و لاجورد ونیل و امثال آن باشد که بـر پیشانی و شقیقه و جبهه و رخسارهٔ اطفال بکشند بجهت دفع چشم زخم وآنرا چشم آرو نیز گـویند . (جهانگیری) . لام . رجوع به لام شود :

تا بود لامچه زعنبر ومشك
حور را برعذار تو برتو
باد شوق محبتت دایم
بردلم پایدارتو برتو .
خواجه عمید لوبکی (۷) .

لامح . [مِ] (ع ص) درخشنده . (منتهی‌الارب)؛ وفرزندی راکه مخایل رشد وآثار نجابت‌وانوار کیاست‌وفراست برجبین اومبین ولایح بود و در روا ورویت اولامح و لامع باشد هلاك کند . (سندباد نامه ص ۷۹) . ومخایل‌نجابت وتباشیرشهامت برجبین اولامح است . (سندبادنامه ص ۲٤۵) .

لامحال . [مَ] (ع) مخفف لامحالة . ناچار . ناگزیر :

تا دستگیرخلق بود خواجه لامحال
او را بود خدا و خداوند دستگیر .
منوچهری .

رنج مبرتو که خود بخاك یکی روز
بُرّد کنندش بلامحال و محالـه .
ناصرخسرو .

تا فرود آئی بآخر گرچه دیر
بر در شهر نُمیدی لامحال .
ناصرخسرو .

لامحاله . [مَ لَ] (ع) بمعنی نه تدبیر و چاره . ناچار . ناچاره . بناچار . لاجرم . ناگزیر. لابداً .لاُبد.(مجدالدین). هرآینه . بازی (در تداول عامه) اقلا . صاحب غیاث اللغات آرد : معنی این لفظ اینست که نیست باز گردیدن ودراصل‌چنین است « لامحالة من هذاالامر» یعنی نیست بازگردیدن‌ازین کار. پس‌خلاصهٔ‌معنی‌لامحاله بالضروراست. (ازترجمهٔ مشکوة شریف). و کسانیکه‌میم‌رامضموم‌خوانندودرآخرهارا ضمیردانند غلط[رفته‌اند]ودرسراج ومنتخب نوشته که‌محاله‌بفتح میم بمعنی چاره و گزیرو لامحاله بمعنی ناچارونا گزیربود . (انتهی) :

تاکی ازاین گنده پیرشیرتوان خورد
سردبود لامحاله هرچه بود سرد .
منوچهری .

گربخرّم هیچکس را از گزاف
همچو ایشان لامحاله من خرم .
ناصرخسرو .

که جوهری ز عرض لامحاله خالی نیست
جز این نباشد دل برگمار وژرف گمار .
ناصرخسرو .

چون گل بردیوار زنی اگر درنگیرد نقش آن لامحاله بماند . (مرزبان‌نامه) . وشراب صرف پیران را و خداوندان فالج . . . را سودمند بود و لاغر و محرور را زیان دارد لامحاله . (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) .

لامحة . رمز است ازلامحالة .

لامخ . [مِ] (اِخ) ابن متوشلخ بن ادریس علیه‌السلام است که پسر لمك باشد او پیش از لمك وفات یافت و نوح را لمك پرورش داد و بعضی گویند پدر نوح لامك نام داشت . (غیاث) . رجوع به لامك‌شود . صاحب حبیب السیر گوید : ممك(کذا) که زمرهٔ به ملائك تعبیر کرده‌اند وفرقهٔ نامش لامخ گفته‌اند قایم مقام متوشلخ شد و مدت عمرش هفتصد سال بود . (حبیب‌السیرج ۱ ص ۱۱) .

لامذهب . [مَ هَ] (ع) بمعنی بی‌دین . ملحد (۸) . و در اصطلاح عامه ، آنکه بصراطی مستقیم نباشد .

لامذهبی . [مَ هَ] (اِ مص) بیدینی . الحاد . راست نبودن بصراطی .

لامرحبا لك‌ولااهلا . [مَ حَ بَ نْ لَ كَ وَ اَ لَ نْ] (جملهٔ عربی) بمعنی، فراخی مباد ترا و نه اهل .

لامرحبا بهم . [مَ حَ بَ بِ هِمْ] (جملهٔ عربی) بمعنی، فراخی‌مباد ایشانرا . (ترجمان القرآن علامهٔ جرجانی) .

لامرد . [مَ] (اِخ) دیهی بفارس دوازده فرسنگ میانهٔ جنوب و مشرق گله‌دار . (فارسنامهٔ ناصری) . دهی مرکز دهستان تراکمهٔ بخش کنگان شهرستان بوشهر واقع در۱۲هزار گزی‌جنوب خاوری‌کنگان

(۱) Lamponius. (۲) Lameth. (۳) Lamotte.
(٤) Il n' a pas dit ni chaud ni froid. il n' a pas dit ni blanc ni noire. (۵) Lamotte Picquet.
(٦) Lamothe le vayer. (۷) در نسخه : لومکی ؛ لویکی . (۸) Irreligieux.

کنار راه فرعی لار به گله دار . جلگه ، گرمسیر ، مالاریائی . دارای ۵۱۰ سکنه. شیعه. فارسی زبان . آب از قنات و چشمه . محصول غلات وحبوبات و پیاز واناز وشغل اهالی زراعت است . (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷) .

لام رده . [رُ دِ] (اِ) (۱) صفحهٔ شیشهٔ بطول و عرض ۷۶×۲۶ میلیمتر که اطراف آن سمبادهٔ باشدواز ابزارهایی است که برای عملیات میکروسکپی بکار است . (گیاه شناسی ثابتی ص ۱۲) .

لامرکزیت . [مَ کَ یَ] (ع) نداشتن مرکز . عدم مرکز .

لامروت . [مُ رُوْ وَ] فاقد مردمی . بی مروّت. ودراصطلاح عامیانه ولوترا، نامرد .

لامریسیر . [مُ یِ] (لوئی دو...) (اِخ) (۲) ژنرال و سیاستمدار فرانسوی . مولد نانت (۱۸۰۶ - ۱۸۶۵) .

لامز . [مِ] (ع) نعت فاعلی ازلمز بمعانی ' آشکار شدن پیری و اشاره کردن بچشم و مانندآن و عیب کردن و زدن و دور کردن و سیوختن .(از منتهی الارب) .

لامس . [مِ] (ع) (ن ف) ساینده . بسایندهٔ بدست . (منتهی الارب) ؛ ||امرأةٌ لاتمنع یدلامس ، یعنی فجور و زنا میکند وبلین جانب تهمت کرده میشود . (منتهی الأرب).|| رجلٌ لایمنع یدلامس ، یعنی شوکت وغلبه ندارد . (منتهی الأرب) .

لامس . [مِ] (اِخ) از قرای غرب و ابوسلیمان الغربی اللامسی ازاقران ابی الخیر الاقطع ازآنجاست. ابوزید گوید آن قریتی است بر ساحل بحرالروم از ناحیهٔ سرحدی طرسوس وبدانجا میان مسلمین ورومیان جنگی بوده است . (معجم البلدان) .

لامساس . [مِ](ع) بمعنی' نه بسودن ' اقتباس ازنودوهفتمین آیهٔ کریمه ازسورهٔ طه: قال فاذهب فان لك فی الحیوة ان تقول لامساس. گفت پس برو پس بتحقیق مر تراست در زندگانی که بگوئی مسّ کردنی نیست مرا . (تفسیر ابوالفتوح رازی). صاحب غیاث آرد: یعنی گفت موسی ع سامری گوساله ساز را که پس برو از میان ما بدرستی که هست ترا از عقوبت در زندگی که گوئی هر کرا که نزد توآید سودن مکن مرا یعنی دور شو از من چراکه هرکه نزدیك شدی باو اورا و آن کس را تب گرفتی از این بیم مردمان ازو و او ازمردمان گریزان میبود . (غیاث . از تفسیر حسینی) :

اینکه من خادم همی پردازم اکنون ساحریست
سامری کو تا بیابد گوشمال لامساس .
انوری .

لامساسیة . [مِ یَ] سامریان . (۳)

لامسر . [سَ] (قلعهٔ . . .) (اِخ) یکی از قلاع اسماعیلیه کنار رود شاهرود واقع در رودبار الموت قزوین . رجوع به آثر . (امیر...) ملکشاهی شود . این قلعه را لمبه سر [بَ سَ] یا لَنبه سَر نیز گویند . رجوع به این دو کلمه شود.

لامسه . [مِ سَ] (ع) (حس...) (اِ) (۴) یکی ازحواس پنجگانه. قوه وحاسهٔ مُنبثه در پوست حیوان وآن تمیز کند میان سردو گرم وخشك وتروسخت ونرم وزبرولغزان . حسی درهمهٔ اعضای حیوان وانسان که نرمی ودرشتی و گرمی وسردی وتری وخشکی وگرانی و سبکی وامثال آن رابدان ادراك کند واین حس در سر انگشتان آدمی بیشتر باشد . قوتی درجلدبدن که به بسودن چیزی ادراك سختی ونرمی آن چیزمیکند. (غیاث). قوتیکه بدان جمیع کیفیات شیئی لمس شده را ادراك کند از قبیل نرمی و زبری و گرمی و سردی ، رطوبت ویبوست صلابت ولینت و ثقل وخفت . لمس. بساوش. بسائش. بساوائی. بپسودن . مجش . پرماس . پرواس . فعل پرمجیدن .

لامسی . [مِ سی] منسوب به لامس، قریتی ازغرب. (انساب سمعانی ورق ۵۹۵) .

لامش. [مِ] (اِخ) نام دیهی بفرغانه. (معجم البلدان) .

لامشاحة فی الاصطلاح . [مُ حَ حَ تَ فِلْ اِ طِ] (جملهٔ عربی) ای لانزاع فیه ؛ مشاحة ، با کسی بچیزی بخیلی کردن است و در صفت پیغمبر اکرم آمده : لیس بفظ ولا غلیظ ولا فحاش ولاعیاب ولامشاح ای لا مجادل ولامناقش. (ازمنتهی الأرب) .

لامشکن . (اِخ) نام دهی جزء دهستان اشکور پایین ، بخش رودسر ، شهرستان لاهیجان . واقع در ۳۴ هزار گزی جنوب رودسر. دارای ۲۵۰ سکنه .
(فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲) .

لامشگر . [مِ گَ](اِ) درخت پشه غال را گویند وبعربی شجرةالبق خوانند . (برهان) . سده . (جهانگیری) . درخت پشه دار که آنرا آغال پشه نیز گویند . (آنندراج) . نام درختی که آنرا کژم و پشه دار و سارشکدار و سده و آغال پشه نیز گویند . (جهانگیری) . سارخکدار . سیاه درخت . قره آغاج .

لامشی . [مِ ی] منسوب به لامش ، دیهی بفرغانه ازبلاد ماوراءالنهر . (سمعانی ورق ۵۹۵) .

لامشی . [مِ ی] (اِخ) بدرالدین محمودبن زیدحنفی . اوراست کتاب اصول .

لامع . [مِ] (ع) (ن ف) تابان. (دهار). درخشان . روشن . درفشان . رخشنده :

لیك سرخی بر رُخی کولامع است
بهر آن آمد که جانش قانع است .
مولوی .

مثل برق لامع، سخت بشتاب. عظیم درخشان.

لامعة . [مِ عَ] (ع) تأنیث لامع . || جان دانهٔ کودك. (منتهی الأرب) . یافوخ.

لامعی . [مِ] (اِخ) درویش محمد بن محمود متوفی بسال۹۸۸ اوراست رسالهٔ در عروض .

لامعی . [مِ] (اِخ) شیخ جمال الله از مردم اکبرآبادهندوستان.اوبروزگار بهادر شاه حکمران دهلی میزیست و بتعلیم هندو بچگان میپرداخت . دیوان وی قریب سه هزار بیت واین بیت اوراست :

شود گردشت پیما نالهٔ مجنون بسودایت
بفریاد آورد مانند نی شاخ غزالانرا .
(قاموس الاعلام ترکی) .

لامعی . [مِ] (اِخ) ابوالحسن ابن محمد (۵) بن اسمعیل اللامعی الجرجانی الدهستانی از شعراء عهد سلطان ملکشاه سلجوقی ووزیراونظام الملك طوسی و معاصر برهانی پدرمعزّی و آن طبقه از شعرا . (حواشی چهار مقالهٔ عروضی از مرحوم قزوینی ص ۱۵۴) درتذکرهٔ لباب الالباب محمد عوفی وتذکرةالشعرای دولتشاه سمرقندی که بالنسبة معتبرترین کتب این فن است ترجمهٔ این شاعر زبردست ثبت نشده . حاج لطفعلی بیك آذر بیگدلی در تذکرهٔ آتشکده در حق او می نویسد(۶): اصلش ازجرجان وظهورش در دولت سلجوقیان است در ابتدای حال از وطن بخراسان شتافت ودرخدمت حجة الاسلام محمد غزالی بکسب علوم مشغول شد و از برکت آنجناب فواید بسیار یافت و بعداز آن مدتی درآنجا توقف [کرد] وسرآمد امثال واقران خود شد وقطعهٔ درحق خواجه عمید سمرقندی گفته که بعد از این قصیدهٔ لامیه که مسطور میشود نوشته خواهد شد. الحق بسیار طبع خوشی داشته وآخرالامر بسمرقند رفت ووداع این عالم فانی کرد...» انتهی . و از آن پس ۱۱۵ بیت از اشعار ویرا که حاوی هفت قطعه و قصیده است ثبت کرده . امیرالشعراء رضاقلی خان هدایت لله باشی در تذکرهٔ مجمع الفصحا پس از اسجاع و مترادفات چنانکه شیوهٔ تذکره نویسان پیشین است می نویسد(۷) : « . . . ظهورش در ایام ظهور دولت سلجوقیه وتلمذ

(۱) Lame rodé . (۲) Lamoricière. (۲) Samaritain . (٤) le senee du tacte .

(۵) دراصل ابوالحسن محمد. امّا خود لامعی درقصیدتی گوید : جد من هست سماعیل و محمد پدرم وبنابراین ابوالحسن بن محمد بن اسمعیل درست است . (۶) تذکرهٔ آتشکده درفصل شعرای گرگان. (۷) مجمع الفصحا ج ۱ ص ۴۹۴

در خدمت جناب حجةالاسلام محمد غـزالی کرده ومداح خواجه نظام‌الملك وزیر سلطان ملکشاه بوده پایهٔ طبعش برفرق برین سپهر وزادگان طبعش محسود ماه ومهر، درشاعری استاد است ودرسخنوری فصاحت بنیاد بعض از فضلای عهد او را بملاحظهٔ کمال فضل و دانش « بحرالمعانی » لقب کرده اند گویند حکیم لامعی با شعرای عهد خود : برهانی و سوزنی سمرقندی وجمالی مهریجردی که کتاب بهمن نامه از مصنفات اوست و عمعق بخاری مناظره ومشاعره داشته واکثرشعرای بلخ در وقتی که حکیم ابوالحسن لامعی در بخارا میزیسته مانندرشیدی وروحی سمرقندی ولواجی(؟)وشمس سیم کش وعدنانی باستادی وتقدم وی اقرار کرده اند اما حکیم سوزنی سمرقندی و نجیب فرغانی باوی معارضات کرده اند . وفاتش بروزگار سلطان سنجر در سمرقند اتفاق افتاده از اشعار وی آنچه در تذکرها و مجموعه‌ها دیده و جمع کرده انتخابی از آن نگاشتم . اشعار بلند دارد اما قلیل است دریغ که هنوز دیوانش دیده نشده است بهمان قدر که شعرش بدست آمد ناچار قناعت شد . . . » و ازاین پس ۴۱۴ بیت از اشعار وی‌را که بیست قطعه وقصیده باشد نقل کرده است .

آنچه در تذکرهٔ آتشکده و مجمع الفصحا درحق لامعی نوشته شده بالنسبه‌مشروح‌ترین تراجم احوال اوست ودرتذکره‌های دیگر اطلاعاتی برین افزوده نمیشود . دولتشاه سمرقندی در تذکرة الشعرا در ذیل ترجمهٔ سوزنی سمرقندی شاعر معروف قرن ششم می‌نویسد : (۱) « ولامعی بخاری و جنتی سمرقندی ونسفی و شمس‌خالد و شطرنجی شاگردان سوزنی بوده‌اند .» وبهمین‌جهت شرق شناس نامی استاد ادوارد براون در جلد دوم تاریخ ادبیات ایران که بزبان انگلیسی است نگاشته : « علی شطرنجی صاحب قصیدهٔ لکلك (لباب الالباب عوفی جلد دوم صفحه ۱۹۹ - ۲۰۰) و جنتی نخشبی ولامعی بخارائی بنابرگفتهٔ دولتشاه شاگردان و پیروان سبك سوزنی بوده‌اند. نظامی‌عروضی درچهارمقاله درابتدای مقالت دوم (طبع اوقاف گیب ص ۲۸) جائی که شعرای سلف را نام میبرد درسلسلهٔ شعرای آل سلجوق گفته است : اما اسامی آل سلجوق باقی‌ماند بفرخی گرگانی ولامعی دهستانی‌وجعفرهمدانی‌ودرفیروز(؟) فخری و برهانی و امیر معزی و ابوالمعالی رازی و عمید کمالی و شهابی . . . » دانشمند محقق مرحوم میرزامحمدخان قزوینی‌درحواشی‌آن کتاب (۱۵۴) در توضیح عبارات متن شرحی افزوده‌اند که در صدر این ترجمه نقل شد . شمس‌الدین محمدبن قیس رازی در کتاب‌المعجم فی معاییر اشعارالعجم دوجا نام لامعی را ثبت کرده است ، یك جا در صنعت اغراق (طبع اوقاف گیب ص ۳۳۵) مینویسد : « و لامعی گوید دربخل :

ماه رمضان گرچه شریف است و مبارك

سی‌روزفزون نوبت اونیست بهرسال

در خانهٔ او سال سراسر رمضانست

تا حشر نبینند عیالانش شوال .

در جای دیگر (ص ۳۶۰ - ۳۶۱) در صنعت تسمیط نوشته است : « ولامعی گرگانی گفته است :

مرغ آبی بسرای اندرچون نای‌سرای

با شگونـه بدهان باز گرفته سرنای

اثر پایش گوئی که بفرمان خدای

برزمین‌برگ‌چناراست چوبرداردپای

برتن از حله قبا دارد و در زیر قبای

آب گون پیرهنی‌جیب‌وی‌ازسبزحریر.

اینك انتقاد مطالب مذکور در آتشکده ومجمع‌الفصحاء :

اینکـه صاحب آتشکـده مینویسد : « در خدمت حجة الاسلام محمد غزالی بکسب علوم مشغول و از برکت آن جناب فواید بسیار یافته » . ایـن نکته از قرایـن و شواهد تاریخ بسیاردور است زیراکه محمد غزالی که مراد حجةالاسلام امام ابوحامد محمدبن محمد شافعی غزالی طوسی باشد در قریهٔ غزال ازتوابع طوس در ۴۵۱ متولد شده است و درجوانی درطوس‌مقیم بوده و سپس‌به‌نیشابوررفته‌وازآنجا بحجازوشام‌شده و پس‌ازچندی دربغداد ودمشق واسکندریه ومصراقامت داشته و درواخر عمربخراسان رجعت کرده و در موطن خویش منزوی و درخانقاهی میزیسته وعاقبت بسن ۵۴ سالگی در چهاردهم جمادی‌الاخرهٔ سال ۵۰۵ در قصبهٔ طابران از قراء مجاور طوس رحلت کرده و در آنجا مدفون شده است . اما لامعی درزمانی که مدح‌سلطان الب‌ارسلان میگفته یعنی ازسال ۴۵۵ تا ۴۶۵ که‌مدت سلطنت این پادشاه است‌حجةالاسلام‌غزالی درآن زمان خردسال ورضیع بوده وشاعری که در سال ۴۶۵ (رحلت‌الب ارسلان) قطعاً شعر میسروده میبایست بحداقل در آن زمان بیش ازبیست سال داشته باشد و اگرهم تا آخرین سال حیات حجةالاسلام غزالی یعنی تا سال ۵۰۵ زنده باشد ناچار در حدود هفتاد سال داشته و بعید است که شخص هفتاد ساله و آنهم ادیب و سرایندهٔ معروف زمانه و کسی چون لامعی که ستایشگرملوك‌بوده است درنزد امام غزالی که در دم مرگ بیش از ۵۴ سال نداشته است شاگردی کند ازطرف دیگرفن حجة الاسلام غـزالی بارشتهٔ لامعی تفاوت داشته یعنی غزالی درحکمت و کلام وفقه وتصوف واخلاق تحصیل‌علم کرده و دراین‌علوم‌شهرهٔ روزگاراست ولامعی‌درادب وشعرکار کرده وازین‌راه مشهور شده است ودلیل محکم‌تر آنست که لامعی پس‌ازسلطنت الب‌ارسلان یعنی بعد ازسال ۴۶۵ چندان زنده نمانده است‌وهنگام رحلت وی حجةالاسلام غزالی سنین کودکی وجوانی‌را طی‌میکرده . پس جای تردید نیست که قائلین این نکته راه خطا پیموده‌اند ولامعی هرگز شاگردحجة الاسلام امام محمد غزالی نبوده است وچون قدیمترین مآخذ این قول تذکرهٔ آتشکده است ومعلوم نیست که وی از کدام منبع‌این نکته‌را یافته است نمیتوان تحقیق کرد که‌در اصل چه‌بوده است که بمرورزمان‌به تصحیف و تغییر بدینصورت در آمده . و نیز اینکه مؤلف‌مزبور مینویسد: «قطعهٔ درحق‌خواجه عمیدسمر قندی گفته » مراد ازین‌قطعه چند شعری‌است که لامعی درمدح‌خواجه‌عمید گفته این قطعه بجای خود ذکر خواهد شد واز آن مسلم خواهد گشت که در حق خواجه ابونصر عمیدالملك کندری وزیر معـروف است و مراد از خواجه عمید هم اوست ولی خواجه عمید را سمر قندی دانستن مخالف تمام نصوص تـاریخ است چه شکی نیست که خواجهٔ مذکور از اهالی کندر از توابع نیشابور(۲) بود و هرگزنه وی ونه پدران او سمرقندی نبـوده اند ونشست او مدتی در نیشابور و سپس در مـرو بوده و چندی در آنجا صاحب دیوان رسالت الب ارسلان بوده و سپس بمقـام وزارت رسیده است . ونیزاینکه می‌نگارد : «وآخرالامر در سمرقند رفته وداع این‌عالم فانی کرد» این نکته نیزخطاست چه سمرقند در زمانی که لامعی وممدوح اوسلطان‌الب‌ارسلان‌زنده بوده اند هنوز بدست آل سلجوق نیفتـاده بود و ایـن شهر را در سال ۴۷۱ سلطان جلال‌الدین ملکشاه پسر الب ارسلان گرفته است‌وچون لامعی‌پس‌از خروج از گرگان همیشه‌ملازم خدمت الب ارسلان بوده است والب ارسلان‌نیزبسمرقند نشده واضح‌است که لامعی نیز بسمرقند نشده و رفتن وی بسمرقند ورحلت او در‌آن شهرازخطاهای تذکره نویسان است .

صاحب مجمع الفصحـا می‌نویسد : « مداح خواجه نظام‌الملك وزیر ملکشاه بـوده » . این نکته صحیح است چه در میان اشعار

(۱) طبع ادوارد براون ص ۱۰۲

(۲) معجم‌البلدان یاقوت درکلمهٔ کندر .

لامعی سه قصیده بمدح این وزیر معروف دیده میشود ومسلم میگردد که ستایش او کرده است منتهی شاید این مدایح مربوط بزمانی باشد که نظام الملک وزیر الب ارسلان بوده چه این وزیر معروف هم وزارت پدر داشته است و هم وزارت پسر و نیز اینکه مینویسد : گویند حکیم لامعی باشعرای عهدخود برهانی وسوزنی سمرقندی وجمالی‌مهریجردی. . . وعمعق بخاری‌مناظره ومشاعره داشته واکثرشعرای بلخ در وقتی که‌حکیم ابوالحسن‌لامعی دربخارا می‌زیسته مانند رشیدی وروحی سمرقندی ولواجی(؟) وشمس سیم کش وعدنانی باستادی و تقدم وی‌اقرار کرده‌انداماحکیم سوزنی‌سمرقندی ونجیب‌فرغانی باوی معارضات داشته اند » ونیز چنانکه گذشت‌اینکه دولتشاه‌درتذکرة الشعرادربارهٔ سوزنی گوید: لامعی بخاری‌و جنتی‌ونسفی‌وشمس‌خالدوشطرنجی‌شاگردان سوزنی بوده‌اند . . » معاصر بودن برهانی وسوزنی وجمالی‌مهریجردی وجمالی‌سمرقندی وعمعق‌بخارائی ورشیدی سمرقندی وروحی سمرقندی وشمس‌الدین ولواجی وشمس‌سیم کش‌وعدنانی ونجیب فرغانی وجنتی ونسفی وشمس خالد و شطرنجی با لامعی گرگانی غیرممکن‌ویابسیار بعید است‌ولامعی بخارائی شاگرد سوزنی نیزممکن است‌غیر ازلامعی گرگانی‌وهم اوباعث خطای تذکره‌نویسان درمعاصردانستن‌شاعرانی که‌نام‌بردیم‌بالامعی گرگانی شده باشد .

در پایان این قسمت قطعه ایراکه شاعر در مدح خواجه عمید سروده ومتضمن اطلاعاتی درباب مولد ونسب‌وزادگاه‌واقامتگاه‌اوست درج‌میکنیم ونیزبرای مزیداطلاع میافزائیم که دیوان وی در سالهای اخیر در تهران بطبع رسیده‌است (رجوع به‌ده مقالهٔ آقای نفیسی ص ۳۵۸ تا ۳۹۰ مأخذ این شرح حال شود) . اینك قصیده :

نزد خواجه سخنی چند فرستادم من
وندرآن چند سخن دردسرش‌دادم‌من
بود ظنم که شنیدست مگر خواجه عمید
فضل من خادم وامروز ورایادم من
چون غلام‌آمد پرسیدم و گفتم که چه کرد
خواجه با آن خط زیباکه فرستادم من
گفت نشناخت ترا خواجه وپرسید زمن
ایستاد اوزتو در پرسش واستادم من
گفتم این بار نشانی به ازاینش بدهم
کز کجا آمدم اینجا بچه افتادم من
منم آن لامعی شاعر کزمن بمدیح
هست شادآنکه بسیم وزرازو شادم‌من
هست بکرآباداز گرگان جای‌ووطنم
زان نکو شهرو ازآن فرخ‌بنیادم من
هست آباد وگرانمایه یکی کوی‌درو
وندر آن کوی گرانمایهٔ آبادم من
جد من هست سماعیل‌ومحمد پدرم
بوالحسن ابن‌سلیمان را دامادم من
مرمراهست اسدطالع وازمادرخویش
روز آدینه بماه رمضان زادم من(۱)
سال عمرم نرسیده است بهفتاد هنوز
بدوپنج افزون از نیمهٔ هفتادم من
هم ببغداد شناسند مراهم بدمشق
گرچه‌نزشهردمشق ونه زبغدادم من...
مرمراخواجه بزرگ ازپی‌آن‌بخشدمال
که سخندانم ودرشاعری استادم من...

لامعی . [مِ] (اِخ) معاصر جهانگیر شاه بوده و در دهلی میزیسته است . مردی قلندر مشرب بوده واین بیت اوراست :

لذت اندر ترك لذت بود ای آزادگان
ما گدایان ترك این لذت نمیدانسته‌ایم .

(قاموس‌الاعلام ترکی) .

لامعی . [مِ](اِخ) محمودبن عثمان‌ابن علی نقاش برسوی . ازمشاهیر شعرا وادبای عثمانی.جدش‌ازجانب‌تیمورلنگ‌بماوراءالنهر منتقل شد وپس از فراگرفتن صنعت نقاشی بوطن بازگشت . پسروی عثمان پدرصاحب ترجه بروزگارسلطان بایزید دفتردار بود. است و خود صاحب ترجمه پس از تحصیل علوم بخدمت سیداحمدبخاری عارف پیوست وسالك طریق تصوف‌شد وباندك مایه‌مؤنتی قناعت و روزگارصرف‌نظم و تألیف آثار کرد. منظومات‌وی عبارتست از: فرهادنامه؛ وامق‌وعذرا؛ ویس‌ورامین ؛ ابسال وسالامان؛ گوی و چوگان ؛ شمع وپروانه؛ جابرنامه؛ هفت‌پیکر؛ شهرانگیزبروسه؛مقتل‌امام‌حسین. لغت فارسیه ؛ دیوان اشعار .

آثار منثوراو عبارتست‌از: حسن دل؛ شرف الانسان ؛ عبرت‌نما ؛ منقبة اویس‌قرنی؛ ترجمهٔ نفحات‌الانس بنام فتوح المشاهدین لترویج قلوب‌المجاهدین؛ ترجمهٔ شواهدالنبوة؛ شرح دیباچهٔ گلستان ؛ شرح معماء اسماءالحسنی ؛ بهار و خزان ؛ منشآت ؛ مجمع اللطائف و برخی آثار دیگر . وفات وی بسال ۹۳۸ هجری(۲) بوده ودربروسه مدفونست . این مطلع اوراست :

چاغریشور گوگده ملکلرآه وزارمدن مدد
اودلره یاندم بوآه پرشرار مدن مدد .

(قاموس الاعلام ترکی) . اگر این بیت منتخب‌باشد به سایراشعاروتألیفات اومی‌توان پی برد .

لامغان . [مَ] (اِغ) از دیههای غزنه است . ازآنجا گروهی‌ازفقهاوقضات‌برخاسته اند وببغداد خاندانی از ایشانست . و برخی گویند شهریست‌مشتمل‌برچندین‌قریه‌درجبال غزنه ولمغان‌نیزنامیده شود .(معجم‌البلدان). لمغان . لنبگا . (ماللهند بیرونی ص ۱۳۰).

لامق . [مِ] (ع) (ن‌ف) چشم مالنده ج : لُمُق . (منتهی‌الارب) .

لامك . [مَ] (اِ) لامه . چارگزیرا گویند که بربالای دستاربندند وآن درهند بیشتر متعارف است . (برهان) :

پیچیده یکی لامك (۳) میرانه بسربر
بربسته یکی گزلك ترکانه کمربر .
سوزنی .

لامك . [مَ] (اِخ) (٤) لمك . نام پدر نوح علیه‌السلام .(منتهی‌الارب). لامخ. نام پسرمتوشلخ بن‌اخنوخ بن‌ادریس بن ماردبن مهلائیل‌بن‌قینان بن‌انوش بن‌شیث بن‌آدم . صاحب عقدالفرید ذیل عنوان «اصل‌الغناء و معدنه »لامك را پسرقابیل بن‌آدم داند و گوید : و قیل ان اول من صنع العود ، لامك‌بن قابیل‌بن‌آدم ، وبکی‌به‌علی‌ولده». (عقدالفرید ج۷ ص۲۸) . درقاموس‌مقدس آمده :لامك(بمعنی‌قوی) نسل‌طبقهٔ پنجمین ازاولادقائین‌است‌وی‌دوزن بحبالهٔ‌نکاح خود درآوردیکیراعاده‌نام بود ودیگریرا صله . ویابال که پدرچادرنشینان وشبانان بودازوی تولید گشت‌وپس‌ازاوتوبال کهپدرنوازندگان عود وبربط بود بوجودآمد . خلاصه لامك اول کسی‌است که شعرگفت‌وشعرش فعلاً هم مکتوب‌است وموضوعش‌شرح‌وتفصیل گشتن است. (سفرپیدایش٤ : ۱۹-۲٤)(قاموس کتاب مقدس) .

لامکان . [مَ] (ع) (مرکب ازلابمعنی‌نه ومکان بمعنی‌جای) ، بیجای. بی‌مکان. بیرون جای ؛ صقع باریتعالی . صقع واجب ، ناکجاآباد :

ورای لامکانش آشیانست
چگویم هرچه گویم بیش‌ازآنست .
ناصرخسرو .

محتاج بدانهٔ زمین نیست
مرغی که بشاخ لامکان رفت .
عطار .

لامکانی‌نی که دروهم آیدت
هردمی در وی حیاتی زایدت .
مولوی .

بل‌مکان و لامکان درحکم او
همچو درحکم بهشتی چارجو.
مولوی.

(۱) از این بیت بامحاسبهٔ نجومی روز وماه وسال تولد لامعی بدست می آید. رجوع بدیوان‌وی (تصحیح آقای‌نفیسی) ذیل‌همین قصیده شود .
(۲) وفات ویرا بسال ۹٤۰ و ۹۵۸ نیز نوشته‌اند . (۳) نسخه : لامی . (٤) Lamech (mêk) .

صورتش برخاک و جان درلامکان
لامکانی فوق وهم سالکان .
مولوی .

حق قدم بروی نهد ازلامکان
آنگه او ساکن شود در کن فکان .
مولوی .

میزند بر تن زسوی لامکان
می‌نگنجد در فلک خورشید جان .
مولوی .

لامکانی که درو نور خداست
ماضی ومستقبل وحالش کجاست .
مولوی .

هردو عالم گشته است اجزای تو
برتر از کون‌ومکان مأوای تو
لامکان اندرمکان کرده مکان
بی‌نشان گشته مقید در نشان .
(از شرح گلشن راز .)

از فروغ آفتاب لامکان جولان تو
حلقهٔ ذکری است گرم ازذره درهر روزنی.
صائب .

نباشد لامکان پرواز را با آسمان کاری
که‌هر کس گشت‌دریا کش‌زساغردست‌بردارد.
صائب .

لامکان سیران خبر دارند از پرواز ما
شعلهٔ ما رقص در بیرون مجمرمیکند .
صائب .

لامکان بودن ، منزل‌معلوم ومعین نداشتن .

لام کردن . [کَ دَ] (مص) دوتا شدن ورکوع بقصد تعظیم :
بردر توچوببیند خدمت راحاسد
لامها کرده، زغم‌باقدچون‌نون گذرد
رضی‌الدین‌نیشابوری .
رجوع به لام شود .

لام کشیدن . [کَ دَ] (مص) کشیدن خطی بصورت لام ازسپند سوخته وجز آن برپیشانی اطفال وجزاو دفع‌چشم‌زخم‌یاقبول نزد خلق را . کشیدن عنبرو مشک و سپند سوخته و نیل ولاجورد بجهت دفع چشم زخم برچهرهٔ اطفال . (غیاث). رجوع به لام و لامچه شود :
سخنت چون الف ندارد هیچ
چه کشی از پی قبولش لام .
انوری .
روت بس زیباست لامی(۱)هم بکش
ضحکه باشد لام(۲) بر روی حبش .
مولوی .

لامل . [مِ] [اِ] (۳) صفحهٔ شیشهٔ بسیار نازک مربع یا مستطیلی شکل ویا گردیست که برای پوشانیدن شیئی مورد آزمایش در عملیات میکرسکپی بکار میرود . طول و عرض آن بر خلاف لام متفاوت و بابعاد ۱۵×۱۵ و ۲۰×۲۰ میلیمتر دیده میشود لامل عموماً بیرنگ و عاری از حباب هوا میباشد . (گیاه شناسی ثابتی ص۱۲) .

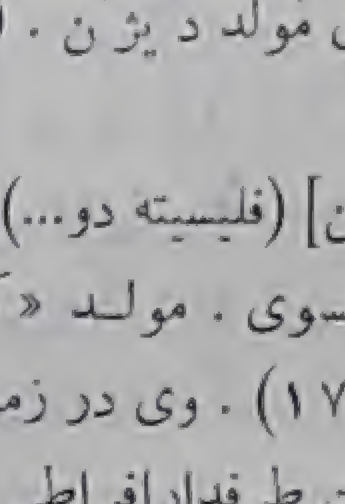
لام لنگ . [لَ] (اِ خ) دهی از سدن رستاق ، بخش مرکزی شهرستان گرگان . واقع در شش هزار گزی باختر گرگان ، دشت ، معتدل، مرطوب ، مالاریائی. دارای ۹۵ سکنه شیعه فارسی زبان . شغل اهالی زراعت و گله داری . صنایع دستی زنان بافتن پارچه های ابریشمی و کرباسی است .(فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳) . رجوع به لامیلنگ شود .

لامنتن . [مِ تَ] (لو . . .) (اِ خ) نام بخشی درمارتینیک، یکی ازجزایر آنتیل امریکا . دارای چهارده هزار سکنه .

لامنس . [مَ نِ] (الابهانری...) (اِخ) احد علماء المشرقیات البلجیکی . المرسل الیسوعی نزیل بیروت و مصر و کان استاذاً للاسفار القدیمة فی کلیة رومیة . وله : الالفاظ الفرنسیة المشتقة من العربیة ؛ تسریح الابصار فیما یحتوی لبنان من الاثار؛ الرحلة السوریة فی امیرکا المتوسطة والجنوبیة ؛ فرائداللغة . المذاکرات الجغرافیه فی الاقطار السوریة . (معجم المطبوعات ج ۲) .

لامنوا . [مُ ن ن] (برناردو...) (اِخ) (٤) ادیب فرانسوی مولد دیژن . (۱۷۲۸ - ۱۶٤۱) .

لامنه . [مِ نِ ن] (فلیسیته دو...)(اِخ) (٥) فیلسوف فرانسوی . مولد « سَن مالو » (۱۸۵٤-۱۷۸۲) . وی در زمرهٔ کشیشان درآمد ونخست طرفدارافراطی اصول سلطهٔ دینی بود وسپس به آزادیخواهی کاتولیکی گرائید و آنگاه داعی متهور عقاید انقلابی گردید .



لامنه .

لاموانیون . (گیوم‌دو...) (اِخ) (٦) قاضی‌منورالفکر ورئیس دادگاههای پاریس مولد پاریس (۱۶۷۷-۱۶۱۷) .

لامورت . [رِت تَ](آدرین)(اِخ) (۷) کشیش‌بزرگ‌فرانسه.مولد فرون(پادوکاله) بسال ۱۷٤۲ میلادی و بسال ۱۷۹٤ کشته شد.

لامور - سور - آزرگ . [زَ] [اِخ] نام کرسی بخش‌ازولایت ویلفرانش درایالت (رُن) بفرانسه . دارای راه‌آهن و۹۷۸ سکنه .

لام و لامانی . [مِ] از اتباع است . رجوع به لام وهم رجوع به‌لامانی شود .

لامه . [مَ][اِ] لامک . چهارذرعی که بربالای دستار بلام الف بندند . (برهان) . دستاری باشد که‌بالای دستار برسر بندند . (صحاح‌الفرس) . هرچه ازبالای دستار بلام الف بندند لامه گویند (۸) (لغت نامهٔ اسدی) :
پیراهن لؤلؤی برنگ کامه
وان کفش دریده و بسوبر، لامه .
مرواریدی .
گرهی که چون‌لام الف بندند .لام الف . لامی . || هرچیزی راگویند که سرتاپای چیزی پیچند . (برهان) . || زره که جامهٔ باشدازحلقه‌های آهن .(برهان) (و بدینمعنی کلمهٔ عربیست) . || بی غیرت (برهان) .

لامی . (اِ) صمغ درخت هندی است خوشبوی شبیه ببویی مرکب از بوی مُر ومصطکی ودررنگ مابین سفیدی و زردی در آخر درج گرم و خشک و مسخن و ملطف و مفتح سدد و رافع بلغم و جهت شکستگی اعضاء و ضعف عصب و امراض بارده‌وطلای اوجهت‌جراحات وتحلیل ورمها واعیاوقطع رایحهٔ بدنافع وباآب موردجهت تقویت اعضا وسرعت حرکت اطفال مؤثر و بخور او عرق آرنده ومصدع محرورین و مصلحش گشنیز وقدرشربتش‌نیم‌درهم است. (تحفهٔ‌حکیم مؤمن).ضریرانطاکی‌درتذکرة گوید : صمغ شجرهندی بین بیاض وصفرة وطیب‌الرائحة کالمرکب من‌المصطکی والمر حاریابس فی‌الثانیة‌مسخن ملطف یذیب‌البلغم ویفتح السدد شرباً ویمنع القروح والجروح والکسر والرض وضعف العصب والامراض البارده شرباً و طلاءً ویبخربه فیجلب العرق و اذاحل فی‌ماءالاس و طلی به‌من فی عصبه رخاوة‌والاطفال‌الذین‌ابطأبهم‌النهوض‌اشتدوا من وقتهم و یحل الاورام والاعیاء و یقطع الرائحة الخبیثة وهویصدع المحرور وتصلحه الکسفرة وشربته نصف درهم .

لامی .(اِ) نامیست که درمصربه زوفاء رطب دهند . (ضریرانطاکی درکلمهٔ زوفارطب) .

لامی . منسوب به‌لام . || لامه . لامک . لام الف :
پیچیده یکی لامی (۹) میرانه بسر بر
بربسته یکی گزلک ترکانه کمربر
(نسخهٔ از سوزنی) .

لامی . [ی ی] منسوب بـه لام ، از نامهای اجدادی . سمعانی گوید : هذه‌النسبة الی الجدالاعلی وهوابوالسکین زکریابن یحیی بن عمربن حصین‌بن عبید بن منهن بن حارثة بن خزیمة بن اوس بن حارثة‌بن لام الطائی‌الکوفی‌حدث‌عن‌عم‌ابیه‌زحربن حصن

(۱) نسخه : نیلی . (۲) نسخه : نیل .
(۹) نسخه : لامک .
(۳) Lamelle یا Couvre objet. (٤) Lamonnoye. (٥) Lamennais. (٦) Lamoignon. (۷) Lamourette. (۸) Noeuds de Cravates.

اللامی الطائی وعبدالرحمن بن محمدالبخاری وابی بکر بن عیاش وروی عنه الحسن بن محمد بن الصباح الزعفرانی ومحمدبن اسمعیل البخاری و ابوبکر بن ابی الدنیا وکان ثقة. قال ابوسلیمان بن زبر سنة ۲۴۱ فیها توفی ابوالسکین الطائی. (الانساب سمعانی ورق ۵۹۵) .

لامی. (عظم ...) (۱) نام استخوانیست در پیش حنجره بشکل لام یونانی. صاحب ذخیرهٔ خوارزمشاهی گوید : و اندر پیش حنجره استخوانیست آنرا طبیبان عظم اللامی گویند ازبهر آنکه اندر نبشتن یونانیان بحرف لام ماند بدین شکل ۸ ومنفعت این استخوان آنست که رباطها و عضلهاء حنجره از وی رستست و این استخوان را شش عضله خاص است جز از عضلهاء حنجره از جمله این شش عضله دوازفك زیرین بیامدست یکی ازسوی راست ویکی ازسوی چپ وهر دو بشاخ استخوان لامی پیوسته تاوی را بسوی فك برداشته دارد و دو عضلهٔ دیگر از زیر زنخدان بیامده است و اندر زیرزبان رفته وبکنارهٔ این استخوان آنجا کهمیان هردوشاخ است پیوسته تا این کنارهرا نیزاز کنارهٔ فك برداشتهمیدارد وعضلهٔدیگراز کناراستخوان بناگوش بیامدست یکی از سوی راست و یکی از سوی چپ و بدین هردو شاخ این استخوان پیوسته تانگذارد که برتر فروتر آید . (انتهی) . عظم لامی که آن را عظم لسانی نیز می گویند استخوانی است کوچك متساوی القسمة بشکل نعل اسب در قسمت فوقی عنق در تحت زبان و فوق غضاریف حنجرهواقع است وبهیچ استخوانی نپیوسته و در میان اجزاء لینهٔ قدامی عنق معلق است ودارای جسم باقسمت وسطی و دو کنار است ؛ جسم آن - ازقدام محدب و دارای سطح قدامی وسطح خلفی و کناراعلی و کناراسفل است. سطح قدامی- آنرازائده ایست صلیبی که عضلات زنخ ولامی وضرس ولامی وسهم ولامی وعضلهٔ دوبطن بدان می پیوندند. سطح خلفی- مقعروازغشاء درقی و لامی پوشیده شده است . کنارتحتانی- نازك وبآن عضلات قص وترقوه ولامی و کتف و لامی ودرقی ولامی متصل میشوند. کنارفوقانی نیز نازك وبآن غشاء درقی و لامی و عضلهٔ زبان ولامی محکم میشوند . طرفین آن دارای دوشاخه وهرشاخهٔ معروف بهقرن لامی است. دو قرن فوقانی - که قرن کوچك نیز نامند واقع در محل اتصال جسم بقرن بزرگ و رباط سهم و لامی بدانها پیوسته . دو قرن تحتانی - که بقرن بزرگ معروف و بجای اطراف نعل اسب اند طرف قدامشان عریض تر ازخلف، ازفوق بتحت مسطح وعضلهٔمضیق وسطی حلق بدانها میپیوندند . ماهیت اجزاء صلبهٔ آن بیشتر از اسفنجی است از پنج نقطه که یکی برای بدن ویکی برای هریك ازقرنهاست شروع کرده (تشریح میرزاعلی ص ۹۷ و ۹۸) .

لامی . (اِ) (درز . . .) ، از درز های استخوان جمجمه درزیست بر پس سر و اندر نبشتن تازیان بحرف دال ماند واندر حرف یونانیان بشکل لام وطبیبان آنرا درزلامی گویند . (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) .

لامی . (اِخ) چاپ کنندهٔ تاریخ الیاس نصیبینی (ترجمهٔ ایران در زمان ساسانیان ص ۴۷) .

لامی. (اُژِن)(اِخ) (۲) نقاش فرانسوی مولد پاریس (۱۸۹۰ - ۱۸۰۰) .

لامی . (اتین) (اِخ) (۳) سیاستمدار فرانسوی . مولد سیز (ژورا) (۱۹۱۹ - ۱۸۴۵) .

لامیا. (اِخ) نام شهری است ازتسالی این شهرنام خود را بجنگ «لامیاك» که میان یونان ومقدونیه پس ازمرگ اسکندر(۳۲۳) در گرفت داده است . امروزلامیا شهریست نزدیك خلیج لامیا دارای ۱۴۷۰۰ سکنه .

لامیة . [یَ] (اِخ) نام دیهی است به یمن . (منتهی الأرب) .

لامیة . [یَ] (اِ) نام سال هشتم بعثت رسول صلوات الله علیه یا سال هشتم نزول قرآن بمکه ، در این سال سورههای سجده، لقمان، روم وعنکبوت کهافتتاح هرچهار بالف لام میم است نازل شد .

لامیة العجم . [یَ تُ عَ جَ] (اِخ) قصیدهٔ است بقافیهٔ لام بعربی از مؤیدالدین اسمعیل بن حسین بن علی فخرالکتاب العمید الطغرائی متوفی بسال ۵۱۴ وآنرا بسال ۵۰۵ در بغداد گفته و مطلعش اینست :

اصالة الرأی صانتنی عن الخطل
وحلیة الفضل(۴) زانتنی لدی العطل .

(از کشف الظنون ومعجم المطبوعات) .

لامیة العرب . [یَ تُ عَ رَ] (اِخ) بعضی این نام بقصیدهٔ کعب بن زُهیر دادهاند که آغازش این است ؛

بانت سعاد فقلبی الیوم متبول .

و برخی به قصیدهٔ شنفری بن الاوس ابن الحجر بن الهنوبن(۵) الازد بن الغوث، شاعرعرب که مبدواست به این بیت :

اقیموا بنی امی صدور مطیکم
فانی الی قوم سواکم لامیل .

لامیدن . [دَ] (مص) نالیدن ؟ :

چند لامی(۶) عمادی از غم عشق
دعوی عاشقی ز بی لامی است .
عمادی شهریاری .

لامیره. [مِ رِ] (شارل دولادو . . .) (اِخ) (۷) مارشال فرانسه . مولد پاریس (۱۶۶۴ - ۱۶۰۲) .

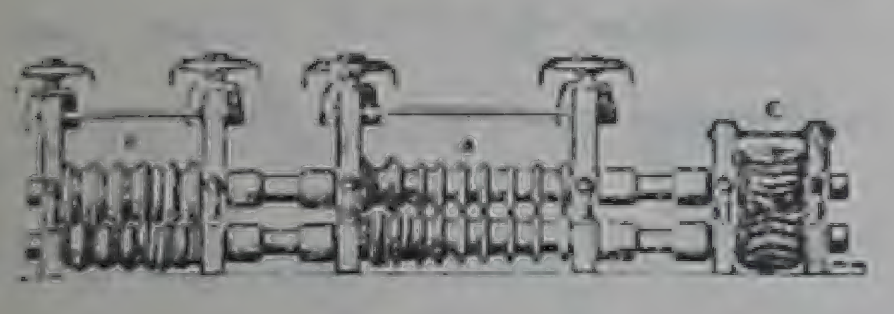
لامیغو . (اِخ) نام شهری به اندلس . (الحلل السندسیه ج ۱ ص ۴۱) .

لامیلنگ [لَ] (اِخ) نام موضعی به سه تن رستاق مازندران . (مازندران و استراباد رابینو ص ۱۲۵ بخش انگلیسی) . رجوع به لاملنگ شود .

لامیم . (اقوام...)(اِخ) قبیلهٔ ازاعراب که از ددان بن یقشان بوجود آمدند .(سفر پیدایش ۲۵ : ۳) (قاموس کتاب مقدس).

لامینر . [نِ] (اِ) جلبکهائی در دریای شمال بنام لامیناریا پراکنده است که بسنگها چسبیده و دونوع آن مشهور است یکی لامینرقندی که بشکل برگی چین خورده وبطول چند متروبعرض ۱۰ تا ۱۵ سانتیمتراست ودیگری لامینر پنجهٔ (۸) که بشکل برگی دراز بادام برگ طویلست و این دمبرگ چون خشك شود بسیار باریك میشود و اگر آن را درآب نهند مقدار زیادی رطوبت بخود گرفته بحجم اولیه خود میرسد بهمین جهت است که باساقهٔ خشك آن سوزنهائی میسازند که درجراحی بکار میرود و برای باز نگاهداشتن زخمها استعمال میشود . لامینرها تشکیل زئوسپر میدهند وزئوسپرها چون در محیط مساعد قرار گیرند تشکیل جسمی بنام پرتال (۹) میدهند...(گیاه شناسی گل گلاب ص ۱۵۵).

لامی نوار . (۱۰)(اِ)حدّیده . نام ماشینهائی مرکب از استوانههای فولادی که در جهات مختلف بگردش در آیند ومیان آنها قطعات و صفحات فلزی برای مفتول شدن قرار دهند .



لامی نوار .

لامیوس . (اِخ) نام سرداری ازمردم اسپارت معاصر اردشیرسوم هخامنشی. قسمتی از فتوحات پادشاه مصر ـ نکتانب قبل ازجنگ با اردشیر سوم مرهون لیاقت این سردار و دیگرسرداران یونانی است . (ایران باستان ج ۲ ص ۱۱۷۵) .

لان . بی حقیقتی و بیوفائی . (برهان) (جهانگیری) :

می آیدم ز رنگ تو ای یار بوی لان
برکندهٔ زخشم دل از یار مهربان .
مولوی .

لان . امر ازلاندن بمعنی جنبانیدن وافشانیدن یعنی بجنبان وبیفشان. (برهان) (جهانگیری). رجوع به لاندن شود . || مغاك و گودال .

---

(1) Hyoïde. (۲) Lami. (۳) Lamy. (۴) در کشف الظنون : الفصل . (۵) در کشف الظنون : الهبوس (۶) لانی . (۷) La Meilleraye [mèyrè]. (۸) L. digitata. (۹) Prothalle. (۱۰) Laminoir.

(برهان) . گو و مغاك . (آنندراج) . مغاك. اسدی‌درلغت‌نامه‌ذیل کلمهٔ مغاك گوید: گو باشد در زمین ولان‌نیز گویند . (نسخهٔ از لغت نامهٔ اسدی) . گوی باشد در زمین یادر کوه یا درهرجا که باشد ومغاك خوانند ولان نیز گویند . (نسخهٔ ازلغت‌نامه‌اسدی). || سار ، که جاومقام ومحل انبوهی وبسیاری چیزها باشد مانند نمك سار وشاخ سار چه نمك‌سار را نمك‌لان نیز گویند . (برهان). نمك لان ، یعنی نمك‌زار ؛ شیرلان ،شیرلانه یا جای بسیار شیر و جای شیرناك و شاید اردلان و کندلان نیزازین‌قبیل‌بودواین‌کلمه مزید مؤخر بعض‌امکنه باشد : مالان. سبلان. سولان . بولان . بغلان . بقلان . بملان . ختلان . وذلان . لاك مالان . بشکلان . ششکلان. (محلهٔ به‌تبریز) سنبلان. کندلان . وشاید که لان درآخر کلمات‌مرکبهٔ مذکور مخفف لانه وتوسعاً بمعنی‌جای ومعدن‌باشد؟؛

سهم شاه انگیخته امروز در دربند روس
شورشی کان‌سك‌دلان در شیرلان‌انگیخته.
خاقانی .

در نمك لان چون خری(۱) مرده فتاد
آن خری ومردگی یکسو نهاد .
مولوی .

سروری زهر است جز آن روح را
کو بود تریاق لانی(۲) زابتدا .
مولوی .

معنی لان ، پرمعنی ؛

گر تو هستی آشنای جان من
نیست دعوی گفت معنی لان‌من .
مولوی .

لان . (ا . . .) (اِ خ) شهری و نیز گروهی بطرف ارمینیه . (منتهی‌الارب) . بلاد واسعی بطرف ارمینیه نزدیك باب الابواب مجاورخزر وعامه بغلط علان‌گویند وایشان نصارا باشند وبندگان جلد ازآنجا آرند . (معجم البلدان) ؛ سریر ، مملکتی است میان لان وباب‌الابواب . بعدازفراغت از کار آذربایجان وارّان بدربند شروان رفتند (مغول) و بلادآنرا گرفتند وجز قلعهٔ که پناهگاه امیر آن حدود بود محلی سالم نماند سپس‌بشهرهای لان ولگزستان‌شتافتند. (تاریخ مغول ص ۱۰۲) .

لان . (اِخ) (۳) نام کرسی‌قدیم لانوا، مرکزایالت اِسِن بفرانسه، دارای۱۹۱۲۵ سکنه .

لان . (ژان) (اِخ) (٤) دوك مُنتِبلُو ومارشال‌فرانسه مولد لِکتور. بسال ۱۷۶۹ میلادی. وی در۱۷۹۲ وارد فوج‌داوطلبان گردید و سه سال بعد درجهٔ ژنرالی یافت . در لشکر کشی ناپلئون بمصر همراه بود و ودر کودتای«۱۸ برومر» باپناپارت همراهی کرد و در منتبلو و مارنگو کسب شهرت کرد و ساراگس‌را بسال ۱۸۰۹ گرفت و درجنگ اسلینگ‌جراحت مهلکی برداشت و بسال ۱۸۰۹ درگذشت .



مارشال لان.

لان. (ادواردویلیام) (اِخ)(٥)مولد۱۸۰۱ ووفات ۱۸۷۶ «اشتهر بمعجمه‌الکبیرالعربی الانکلیزی‌الذی‌دعاه « مداللغة » جمع فیه باصلاحات مختصرة کل ماجاء فی‌معاجم‌العرب و کتبهم‌اللغویة فنشرمنه ستة مجلدات فی‌لندن (۷۶ - ۱۸۶۳) و لمامات‌الحق به حفیده «لان‌پول» بقیة مسوداته بثلثة مجلدات لندن ۱۸۹۳ و نقل المترجم الی‌الانجلیزیة کتاب الف لیلة ولیلة وله مصنفات بالانکلیزیة عن احوال الشرق العربی وغیر ذلك . (معجم‌المطبوعات ج ۲) .

لانا . (فرانسواترزی) (اِخ) از آباء یسوعین‌ایتالیائی‌وفیزیك دانی‌نامی.(۱۶۸۷-۱۶۳۱) .

لانارك . (اِ خ)نام قصبهٔ در٤۹ هزار گزی غربی ادمبورگ آلمان درناحیتی بهمین نام . دارای۱۱۵۰۰ سکنه . و ناحیهٔ صاحب ۷۶۵۳٤۰ سکنه است . (قاموس الاعلام ترکی) .

لانبدا . (٦) (اِ) نام حرف یازدهم‌است از حروف یونانی (حرف لام) و نمایندهٔ ستاره‌های قدریازدهم وصورت‌آن‌اینست λ.

لانبی بعدی. [نَ ی یَ بَ](حدیث) بمعنی ، پیامبری پس ازمن نباشد ؛

در شعر سه تن پیمبرانند
قولیست که جملگی برآنند
هرچند که لانبی بعدی
فردوسی وانوری سعدی .

لانپساك . [پِ](اِخ) شهری باستانی بآسیای صغیر کنار هلس پنت . امروز آنرا لامساکی گویند و دارای سه هزار سکنه باشد . رجوع به لامپساك شود .

لانتا . (اِخ) کرسی بخش از ولایت تولوز درایالت (هُت - گارون) فرانسه . دارای ۹۷۱ سکنه .

لانتارا . (سیمون‌ماتورن) (اِخ) نقاش منظره‌سازفرانسوی . مولدانسی (۱۷۷۸-۱۷۲۹) .

لانتولوس . (۷) (اِ) یکی از شعب بزرگ ژنس کورنلیا (رجوع‌باین‌کلمه‌شود) در روم قدیم به لانتولوس موسوم بوده‌است وازآن‌شعبه مردان‌نامی برخاسته‌اند. (ترجمهٔ تمدن قدیم فوستل دُکولانژ ص ۵۰۲) .

لانتیه . [یِ] (اتین فرانسوا دو...)(اِخ) ادیب فرانسوی . مولد مارسی (۱۸۲۶-۱۷۳٤) .

لانجش . [جَ] (اِخ) نام حصنی از اعمال مارده باندلس . (معجم البلدان) .

لانجین . (اِ) تغاری با لبهٔ کوتاه برای خمیر کردن یا جامه شستن . تغار بزرگ آب . تغارسفالین بزرگ . کاسهٔ بزرگ سفالین یاسین . مثل ؛

لانجین پیاله‌کن که لب یار نازك است .

لان چئو . (اِخ) نام شهری بچین . کرسی کان سو. کناررودهوآنك‌هو. دارای پانصدهزارسکنه .

لاند (اِ) لند . آلت تناسل باشد بزبان هندی . (اوبهی) .

لاند . (اِ خ) (۸) نام منطقهٔ ریگزار و بالخصوص باطلاقی در جنوب شرقی فرانسه میان اقیانوس اطلس و گارُن و تپه های آرمانیاك و آدور .

لاند. (دپارتمان رِد) (اِ خ) (۸) نام دپارتمانی متشکل از قسمتی ازگاسکنی . دارای دو آرندیسمان و ۲۸ کانتون و ۳۳٤ کمون‌و۲۵۷۱۸۶ سکنه.

لانداك. (اِ) نام قصبهٔ درجزیرهٔ بزرگ برنئو واقع در صد هزارگزی شمال شرقی پونتیاز، دارای‌معدن الماس وطلا. (قاموس‌الاعلام ترکی) .

لاندبرج . [رِب] (اِ خ) رجوع به لندبرج شود .

لاندر . [دِ] (دُن)و(ریشارد)(اِخ) نام دو جهانگرد و رحالهٔ انگلیسی کاشف نیجریه (۱۸۳۹ - ۱۸۰۷ و ۱۸۳٤ - ۱۸۰٤) .

لاندر . [دُ] (اِ خ) نام طابع شاهنامهٔ فردوسی بهمراهی وولرس در استراسبورك ازسال ۱۸۷۷ تا ۱۸۸٤میلادی .

لاندرسی . [رِ] (اِ خ) نام کرسی بخش‌ازولایت آوسن درایالت (نر) فرانسه. دارای راه آهن و ۳۷۳۶ سکنه .

لاندرنو . [رِ](اِخ)(۹)نام کرسی‌بخش (فینیستر) . ولایت برست - کنار مصب‌للرن درفرانسه.دارای راه آهن و۸۰۰٤سکنه .

لاندری . (سن) (اِ خ) اسقف پاریس . وفات ۶۵۶ میلادی . ذکران دهم ژوئن .

لاندس‌اند . [اِ] (اِخ)(۱۰) نام دماغهٔ

(۱) نسخه ؛ درنمکسارارخر ... (۲) تریاق‌لان بمعنی تریاق زاراست؛ کوه اگر پرمارشدباکی‌مدار که بود اندر درون تریاق زار. مولوی .

(۳) Laon [lan]. (٤) Lannes. (٥) Lane, (Edw.w.) (٦) Lambda [lanb] (۷) Lentulus.

(۸) Landes . (۹) Landerneau . (۱۰) Land's-end .

درجنوب غربی انگلستان (کرنوال) .

لاندسبرگ . [ـِ] (اِ اخ) نام قصبه در ۷۹ هزار گزی فرانکفورت در ایالت براندبورگ آلمان . کنار نهروارته، دارای ۲۱۵۰۰ سکنه .

لاندسر . [سَ] (اخ) نام کرسی بخش از ولایت مول هوز در ایالت (هت - رَن) فرانسه. دارای ۳۰۱ سکنه .

لاندسکرونا . (اِ اخ) (۱) شهرو بندری به سوئد (در ایالت مالمو) کنار سونـد . دارای بیست هزار سکنه .

لاندسهوت . (اِ اخ) (۲) نام قلعهٔ از باویر سفلی . کنار ایـزار . دارای بیست و پنج هزار سکنه .

لاندسیر . (سِـرا دوَن هانری) (اِ اخ)(۳) نقاش انگلیسی.مولدلندن.(۱۸۷۳-۱۸۰۲)

لاندگی . [دَ] اسم مصدر از لاندن . عمل لاندن .

لاندن . [دَ](مص) جنبانیدن.حرکت دادن . افشاندن. تکان دادن؛

پیش من چون که نجنبد زبان هرگز

خیره پیش ضعفا چون که همی لانی.

ناصرخسرو .

اینچنین دان نماز وشرح بدان

ورنه برخیز وهرزه(٤) ریش ملان .

سنائی .

یك قصیده دو بیست جا خوانده

پیش هر سفله ریش را لانده .

سنائی .

بهر آنکس که یك دوبیت بخواند

ژاژ خائید و دم و ریش بلاند .

سنائی .

بادفتر اشعار برخواجه شدم دی

من شعر همی خواندم واو ریش همی لاند

صد کلج پراز گوه عطا کرد بر آن ریش

گفتم که بدان ریش که دی خواجه همی شاند.

طیان .

(گمان میکنم ریش دوم (درمصراع سوم) شعر [ـِش] وریش سوم (درمصراع چهارم شعر [شَ] بوده است) .

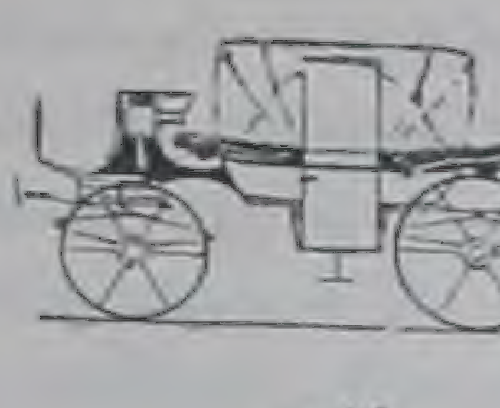
چون زمین بار کش از هر کسی درمحنتم

چون درخت بارور ازهر کسی درلاندنم.

لاندن - آن - هسبی . [دِ هِ بِ] (اِ اخ) (۵) نام منطقه ازبلژیك (ایالت لیژ) دارای سه هزاروپانصد سکنه .

لاندنی . [دَ] جنبانیدنی. درخورلاندن .

لاندو (٦) . [دَ] (اِ) کالسکهٔ چهار چرخه که هردو کروك آن را توان جمع یا باز کرد .



لاندو.

لاندو . (اِ اخ) (٦) نام شهری به آلمان (پالاتینا) . دارای ۱٤۵۰۰ سکنه .

لاندوزی . (لوئی)(۷)(اِ اخ) پزشك فرانسوی . مولدریمس(۱۹۱۷-۱۸٤۵) .

لاندوسکی.[دُ] (پل) (اِاخ) (۸)حجار فرانسوی . مولد پاریس بسال ۱۸۷۵ میلادی .

لانده . [دَ] (ن مف) جنبانیده . افشانیده .

لانده . [دِ] (ناپلئون) (اِ اخ)(۹) نحوی فرانسوی. مولد پاریس . مؤلف کتابی درلغت زبان فرانسه . (۱۸۵۲-۱۸۰۳) .

لاندی وی . (اِ اخ) نام کرسی بخش از ولایت ماین در ایالت (ماین) فرانسه . دارای ۱۸۰۳ سکنه .

لاندی ویزیو. (اِ اخ) (۱۰) نام کرسی بخش از ولایت مرلکس . درایالت فینیستر فرانسه.دارای راه آهن و ٤۵٤۳ سکنه .

لانزی . (آبه لوئی) (اِاخ) باستانشناس و عالم فقه اللغهٔ ایتالیائی (۱۸۱۰-۱۷۳۲) .

لانژاك . (اِ اخ) نام کرسی بخش از ولایت بریو درایالت (هت لوار) در ساحل آلیه بفرانسه . دارای راه آهن و ٤۵۳۲ سکنه .

لانژوئینه . [نِ] (ژان دنیس کنت) (اِاخ)(۱۱) سیاستمدارفرانسوی مولد رِن (۱۸۲۷-۱۷۵۳) رئیس مجلس کنوانسیون در ۱۷۹۵ میلادی .

لانژون . [ژُ وَ](پل) (اِ اخ) فیزیك دان فرانسوی . مولد پاریس بسال ۱۸۷۲.

لانژه .[ژِ] (اِاخ) (۱۲) نام کرسی بخش از ولایت شینون درایالت (آندرا-لوار) در ساحل لوار بفرانسه. دارای راه آهن و ۳٤۵۵ سکنه .

لانژیویچ [یِ] (مارین) (اِاخ) (۱۳) نام سیاستمدار ووطن پرستی ازمردم لهستان مولد کروتس زین(۱٤)(۱۸۸۷-۱۸۲۷).

لانس (۱۵) . (اِخ) نام کرسی بخش از ولایت بتون درایالت (پادُکاله) فرانسه . دارای راه آهن و ۳۳۵۱۳ سکنه .

لانسان . [یَن] (ژان ماری آنتوان دو) (اِ اخ) طبیعی دان وسیاستمدارفرانسوی .

مولد «سن آندره دو کوبزاك» (۱۹۱۹-۱۸٤۲) .

لانستر . [نِ رِت] (اِ اخ) نام کمونی از مربیهان ولایت لریان فرانسه . دارای ۷۷۹۵ سکنه .

لانسرو . [سِرُ] (اتین) (اِاخ) (۱٦) پزشك فرانسوی مولد « برسی بری یر » (۱۹۱۰-۱۸۲۹) .

لانسروت . [سِ] (اِ اخ) نام یکی از جزایر کاناری واقع درشمال شرقی مجمع الجزایرمذکور. دارای ۵۳ هزار گز درازا و ۲۲ هزار گز پهنا و ۱٦۰۰۰ سکنه. قصبهٔ تکیژه مرکز آن است . (قاموس الاعلام ترکی) .

لانسکنه .[كِ نِ] (اِاخ)(۱۷) نامی است درقرن پانزدهم تفنگچیان مزدور آلمانی را که زیر بیرق ملی وتحت فرماندهی افسران همزبان خویش میجنگیدند .



لانسکنه .

لانسلبورگ . [لُ] (اِ اخ) نام کرسی بخش از ولایت « سن ژان دومری ین » در ایالت (ساووا) کنار آرك درفرانسه . دارای ۸۳۱ سکنه .

لانسلم . [نُ سَ ل ل] (ع) (مرکب ازلا وفعل متکلم مع الغیر ازتسلیم) بمعنی، تسلیم نمیشویم ، قبول نمیکنیم ، استوار نمیداریم؛

فقیهان طریق جدل ساختند

لِمَ لانسلم درانداختند .

سعدی .

لانسلو . [سِ](کلود) (اِاخ)(۱۸)راهب ژانسنیست (۱۹) . مولد پاریس (۱٦۹۵ - ۱٦۱۰) .

لانسیانو . (اِاخ)شهری بایتالیا(ایالت شیتی [ابروزسیتریور])، دارای ۱۷۱۲۵سکنه. شراب آنجا بخوبی مشهوراست .

لانسه . [سِ](اِاخ) ناموضعی باندلس (الحلل السندسیة ج ۲ ص۲۸۲) .

لانسینی (اِاخ) (۲۰) شهری از اتازونی (ممالك متحدهٔ آمریکا) کرسی مملکت میشیگان . دارای هشتاد هزار سکنه .

(۱) Landskrona [krou] . (۲) Landshut [làn'dshout'] . (۳) Landseer . (٤) درجهانگیری؛ خیره .
(۵) Landen-en-hesbaye. (٦) Landau. (۷) Landouzy. (۸) Landowsky. (۹) Landais. (۱۰) Landivisiau.
(۱۱) Lanjuinais. (۱۲) Langeais. (۱۳) Langiewicz [vitch]. (۱٤) Krotoszyn. (۱۵) Lens [lanss].
(۱٦) Lancereaux. (۱۷) Lansquenet. (۱۸) Lancelot. (۱۹) پیروعقاید ژانسنیوس. (۲۰) Lansing [lan'sign'].

لانفران . (ژیووانی) (اِ خ) نقاش ایتالیائی . مولدپارم . (۱۶۴۷-۱۵۸۰) .

لانفران . (اِ خ) آرشوك کانتور بری بعهد گیوم فاتح . مولد پاوی (۱۰۸۹ - ۱۰۰۵ میلادی) .

لانفری . [ِر] (پیر) (اِخ) نام سیاستمدار و نویسندهٔ از مردم فرانسه مولد شامبری (۱۸۷۷-۱۸۲۸) . نویسندهٔ تاریخی در بارهٔ ناپلئون اول .

لانك . (اِ) اسم هندی کرسنه است . (فهرست مخزن‌الادویه) .

لانکاستر . [ِت] (اِ خ) (۱) شهرو بندری از انگلستان . کنار مصب لون (در دریای ایرلند) . دارای ٤٤ هزار سکنه .

لانکره . [ِر](نیکلا) (اِ خ)نقاش فرانسوی مولدپاریس (۱۷٤۳-۱۶۹۰) .

لانگ (اِ خ) نام عالم وظایف‌الاعضاء دانمارکی(اواخرقرن‌نوزدهم). (روانشناسی دکترسیاسی ص٤٦٦) .

لانگاروس . (اِ خ) (۲) نام پادشاه آگریان (۳) بعهد اسکندر کبیر . وی هنگامیکه اُتاریاتها(٤) براسکندرشوریدند از اسکندر خواهش کرد که مطیع کردن این مردم را باو واگذارد . اسکندر او را نواخت و وعده کرد خواهر خود سینا (۵) نام را باو بدهد (این دختر فیلیپ از زن ایلیری او بود و او را به آرملیناس بزنی داده‌بود) لانگاروس مردم مزبور راشکست داد ولی قبل‌از اینکه خواهر اسکندر را بزنی گیرد بمرد . (ایران باستان ج ۲ ص ۱۲۲۹) .

لانگدك . [ِگ دُ] (اِ خ) ایالتی از فرانسهٔ قدیم واقع درجنوب گوین‌وشمال روسیون . کرسی تولوز و آن‌شامل: ژوودان؛ ولی ؛ ویواره و غیره بود و بسال ۱۲۷۱ منضم بپایتخت شد وتشکیل ایالات «هت. گارُن» ؛ «اُد» ؛ تارن ؛ «هِرُل» ؛گار ؛ «آردش» ؛ «لُزِر»و«هت لوار»داد .

لانگر . (اِ خ) کرسی ولایت(مارن‌علیا) نزدیك مارن . دارای راه آهن و ۷۵۵۸ سکنه .

لانگرئو(۶) . [ِر] (اِ خ)نام‌شهری باسپانیا (ایالت اُویدو) . دارای ۳۵هزار سکنه .

لانگرهانس . [ِگ] (اِ) (۷)غدد اند و کرین کوچکی که در لوزالمعده پراکنده‌اند بجزائرلانگرهانس موسومند . (جانورشناسی عمومی ج ۱ ص ۱۹۲) .

لانگ‌سن . [سَ] (اِ خ) شهر ودژی‌از تنکن(هندوچین) نزدیك سرحد چین‌دارای هفتهزار و پانصد سکنه .

لانگلاند . (رُبر یا ویلیام یاویلیام - دولانگلی) (اِخ) شاعرانگلیسی . مولد در شروپشیر حدود سال ۱۳۳۲ و وفات حدود سال ۱٤۰۰ میلادی .

لانگلز . [ِل] (لوئی ماتیو) (اِخ) (۸) شرق شناس فرانسوی . مولد پِرُن (سُم) بسال ۱۷۶۳ ووفات درپاریس‌بسال۱۸۲٤ مترجم کتاب «تزوکات تیمور» بفرانسه در سال۱۷۸۷ میلادی .

لانگلوا (ژان - شارل) (اِ خ) (۹) صاحبمنصب ونقاش فرانسوی . (۱۸۷۰ - ۱۷۸۹).

لانگلوا . (هیپلیت) (اِ خ) ژنرال فرانسوی (۱۹۱۲-۱۸۳۹) .

لانگن . [ِگ] (اِ خ) نام کرسی از ولایت (ژیرُند) درفرانسه . بساحل گارُن . دارای راه آهن و ٤٦٦١ سکنه .

لانگنسالزا.[ِگ](اِ خ) نام شهری به آلمان (پروس) بساحل سالزا . دارای ۱۱۵۰۰ سکنه .

لانگنی . [ِگ نْ یْ] (اِ خ) نام کرسی بخش در ایالت (لُزِر) ازولایت مندفرانسه. دارای‌راه‌آهن‌و۳۹۳۰سکنه .

لانگوست (۱۰) (اِ) قسمی از سرطان بحری .



لانگوست .

لانگولنی .[ل] (اِخ) (۱۱) نام رودی که ذکر آن در باج پران آمده است . رجوع‌ماللهند بیرونی‌ص ۱۲۸چاپ‌لیپزیگ شود .

لانم . [نِ] (ع) رمز است از لانسلم .

لانمزان . [ن ِنِ م] (اِخ) (۱۲) نام کرسی بخش از ولایت «بان یِر» درایالت (پیرنهٔ علیا) . دارای راه آهن و ۲۵۶۹ سکنه .

لانمور . (اِخ) (۱۳) نام کرسی بخش از ولایت مرلکس در ایالت (فینیستر) . دارای ۲۱۱۱ سکنه .

لاننده . [نَ دَ] نعت فاعلی ازلاندن .

لانو . (اِ خ) دهی ازدهستان دوغائی . بخش‌حومهٔ شهرستان قوچان . واقع در۵۹ هزار گزی‌جنوب جادهٔ‌شوسهٔ عمومی قوچان بمشهد . کوهستانی ، معتدل دارای ۱۶۵ سکنه ، شیعه ، کردی قوچانی زبان . راه مالرو. آب ازقنات . محصول تریاك وغلات و شغل اهالی زراعت است . (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹) .

لانو . (اِ خ) دهی از دهستان طبس مسینا ، بخش درمیان ، شهرستان بیرجند ، واقع در ٤۸ هزارگزی جنوب خاوری درمیان ، و ۳۳ هزار گزی شمال خاوری دُرُح کوهستانی ، گرمسیر ، دارای ٤٦٦ سکنه ، شیعه ، فارسی زبان ،آب از قنات . محصول غلات و شلغم و چغندر . شغل‌اهالی زراعت ومالداری‌وراه مالرو است .(فرهنگ جغرافیائی‌ایران ج ۹) .

لانو .(فرانسوا دو) (اِخ)(۱٤) مشهور به (برادُفر) (آهنین بازو) کاپیتن فرانسوی . مولد قرب نانت . وی درایوری باهانری چهارم بجنگ‌پرداخت(۱۵۹۱-۱۵۳۱).

لانوا . [ن ن] (اِ خ) (۱۵) نام کرسی بخش ازولایت لیل درایالت (نر) فرانسه . دارای راه آهن و ۱۵۶۹ سکنه .

لانوا . [ن ن] (شارل‌دو) (اِخ) (۱۵) نایب السلطنهٔ ناپل (ایتالیا). مولد والنسین (۱۵۲۷-۱٤۸۷) .

لانوای . (اِ خ) (۱۶) نام کرسی بخش ازولایت ننترن درایالت (دردنی) . فرانسه دارای۱۲۹٤ سکنه .

لانودماری . [ن نُ دُ ر] (ویکتوردو) (اِخ)(۱۷)راهب‌وتاتن‌فرانسوی. مولد بار (کت - دُر) (۱۸۳۰-۱۷۵۸) بانی کلژ «سن بارب» درپاریس بسال۱۷۹۸ .

لانوس . (اِخ) نامی کهازجانب‌اسپانیائیان به قبایل حاکم بربیابانهای امریکای جنوبی داده شده است . لانوس‌ها بیشتر از ممالك ونزوئلا برزیلیا .آرژانتین باشند.(قاموس‌الاعلام ترکی) .

لانولین . (اِ) یا لانولئین یا چربی گوسفند(۱۸)لانولین‌را‌ازچربی‌بدن‌ویاپشم گوسفند بدست می‌آورند و مخلوط معمض اسیدهای چرب‌اتری شده والکل آزاداست که در بین آنها کلسترول و ایزوکلسترول بیشتر از مواد دیگر وجود دارد و مقدار اسید های چرب تام آن در حدود ۶۰ در صداست لانولین بدو صورت بی آب و یا آب دار وجود دارد . (رجوع به کارآموزی داروسازی ص۱۵٤ ودرمان‌شناسی‌ص٤٤٦ شود) .

لان ولن . [وُ ل لُ] (اِ خ) (۱۹) نام کرسی‌بخش‌ازولایت «سن بریك» درایالت

(۱) Lancaster. (۲) Langarus. (۳) Agrianes. (٤) Autariates. (۵) Cyna. (۶) Langreo. (۷) Langerhans. (۸) Langlès. (۹) Langlois. (۱۰) Langouste. (۱۱) Lângûlinî. (۱۲) Lannemezan. (۱۳) Lanmeur (۱٤) La noue. (۱۵) Lannoy. (۱۶) Lanouaille. (۱۷) Lanneau de Marey. (۱۸) Lanoline - Lanoléine Graisse de Suint purifiée. (۱۹) Lanvollon.

(کت‌دونر) . فرانسه دارای ۱۰۴۳ سکنه .

لانوویم . [یِ] (اِخ) (۱) یکی از بلاد لاسیوم (قسمت مرکزی ایتالیای قدیم) . درسه فرسنگی شهرروم . مورخین قدیم تاریخ بنای آنرا سال ۱۲۸۲ پیش‌ازمیلاد ذکر کرده اند و امروز بجای لانوویم شهر «سیتادی لاوینیا» (۲) ساخته شده است . (ترجمهٔ تمدن‌قدیم‌فوستل دُ کولانژص۵۰۲)

لانه . [نَ] (اِ) آشیان. آشیانه. (رجوع به هردو کلمه شود) (۳).



لانه :
(۱- لانهٔ سیره (سحره) . ۲ - لانهٔ گورب بافك . ۳ - لانهٔ پرستو . ٤ - لانهٔ مسك . ٥ - لانهٔ انجیر خوار . ٦ - لانهٔ لکلك . ۷ - لانهٔ زنبور) .

آشیانه وخانهٔ زنبوروجانوران پرنده وچرنده و درنده باشد عموماً و خانهٔ زنبور و مرغ خانگی‌را گویند خصوصاً . (برهان) . جای مرغ وموش‌ومار. جای مرغان ودام و دد و حشره . خانهٔ زنبور بی‌شهد و آشیانهٔ مرغان. (غیاث) . آشیانهٔ مرغ . (صحاح الفرس) :

شنیدم که مردی غم خانه خورد
که زنبور برسقف آن لانه کرد .
سعدی .

این جهان شهوتی بتخانه ایست
انبیا و کافران را لانه ایست .
مولوی .

در فتاد اندر بنا و خانه ها
تازد اندر پر مرغ و لانه ها .
مولوی .

تو چو کبوتر بچه زادهٔ این لانهٔ
گرتوانائی بخود مات ازینسو کشیم .
مولوی .

هله صیاد نگوئی که چه دامست وچه دانه
که چوسیمرغ ببیند بجهد مست ز لانه .
مولوی .

خود گلشن بختست‌این یارب‌چه درختست‌این
صد بلبل مست اینجا هر لحظه کند لانه .
مولوی .

مرغ دل ما ز هر دو عالم
اندر بر او گرفت لانـه .
شیخ مغربی .

امثال : سگ کجا لانه کجا؟. سگ‌ماده بلانه شیر نراست . مثل لانهٔ زنبور ، پرازدحام و پرغوغا. هف‌"لانهٔ‌سبك کم عسل یابی‌عسل. (منتهی‌الأرب) . لانهٔ گنجشك و کبوتر ، آشیانهٔ او . لانهٔ سگ (٤) ، جای سگ .



لانهٔ‌سگ.

لانهٔ مور ، جرثومه ، خانهٔ مور ، قریه ، قریهٔ نمل . لانهٔ موش، سوراخ موش. لانهٔ زنبور، گبت خانه ، منج آشیان ، زنبورخانه. || صاحب آنندراج گوید : جهانگیری و برهان بمعنی صدا وندا وخوانندگی‌ونغمه‌پردازی گرفته اند و بدین بیت مولوی در جهانگیری استشهاد شده :

خود گلشن بخت‌است‌این‌یارب چه‌درختست‌این
صد بلبل مست اینجا هرلحظه کند لانه .

وپیداست که این‌معنی‌سهو استولانه دربیت فوق‌معنی‌آشیانه‌دارد . (انتهی) . || کاهل و بیکار. (لغت‌نامهٔ‌اسدی). کاهل‌وبیکاروبی‌غیرت (برهان) :

کنون جوئی همی حیلت که گشتی سست‌وبی‌طاقت
ترا دیدم بپرنائی فسارآهخته ولانه .
کسائی .

مردم نشدستی چو می‌ندانی
جزخوردن‌و خفتن‌چوتورلانه.
ناصر خسرو .

کنون پارسائی همی کرد خواهی
چوماندی بسان خری پیرولانه .
ناصرخسرو .

دانه بدام اندرون مجو که شوی خوار
چون سپری گشت دانه چون‌خرلانه .
ناصرخسرو .

|| دریده شده و پاره گردیده . (برهان) . || رانده و دور کرده شده . (برهان) .

لانه کردن . [نَ کَ دَ] (مص) آشیان گرفتن. جای‌ساختن. منزل گزیدن . مسکن گرفتن :

شنیدم که مردی غم خانه خورد
که زنبور برسقف آن لانه کرد.
سعدی .

لانی. منسوب به‌لان ، نام کوهی ازمضافات آذربایجان وتریاك لانی‌منسوب‌بآنست(٥) (غیاث) (آنندراج) . رجوع به لان‌شود.

لانی . [ی ی] منسوب به‌لان ، بطنی‌از قزاره واولانی بن‌عصم بن‌شمخ‌بن‌فزاره است. (الانساب سمعانی ورق ٥٩٥) .

لانی . (آلکساندر گردُن) (اِ خ) (٦) سیاح ومسافرانگلیسی به افریقا . مولد ادمبورگ (۱۸۲٦-۱۷۹٤) .

لانیدن . [دَ] (مص) لاندن ،جنبانیدن وافشانیدن . (برهان) :

پیش من چونکه نجنبدت زبان‌هرگز
خیره پیش ضعفا چونکه همی لانی .
ناصرخسرو .

لانیده . [دَ] نعت مفعولی از لانیدن .

لانیس . (اِ خ) نام جزیرهٔ معظمی از جزایر دریای هند و گویند شجر وقواق (درختی خرافی) در نخستین جزیرهٔ آن روید . حکیم اسدی درمثنوی گوید :

سه هفته چو راندند دل شادکام (۷)
بکوهی رسیدند لانیس نام
جزیرهٔ به پهنای کشورسرش (۸)
همه بیشه وقواق بود از برش (۹) .

لانی‌لیس . [ن ن] (اِ خ) نام کرسی بخش‌ازولایت «برست» درایالت(فینیستر) فرانسه . دارای راه‌آهن و۳۵۲۰ سکنه .

لانیون . [ن ن] (اِخ) (۱۰) نام کرسی درولایت(کت‌دُ‌نر) بندری کنار رودلگه، که بمانش ریزد . دارای ٦٤۳۰ سکنه .

لانی‌یو . [نْ یْ] (اِخ) (۱۱) نام کرسی‌بخش از ولایت «اِیْن» در ایالت (اِ ن) کمی دورتر ازرُن درفرانسه . دارای‌راه‌آهن و ۲۲۹٥ سکنه .

لانیی . (اِ خ) (۱۲) نام کرسی بخش در (سن اِ - مارن) ازولایت«مو» دارای راه آهن و ۷٦٤۲ سکنه .

لاو . (اِ) خاك‌سفیدی‌را گویند که آنرا گلابه سازند وخانه را بدان سفید کنند .(برهان). خاك سفیدی‌است که‌خانه بدان سپید کنند و غالب‌مردم درایام بهارخانه‌های‌خود بدان‌صفا دادندی تا دردید وبازدید خانه سیاه و کهنه ننماید وآنرا گلابه نیز گویند .(آنندراج):

شود رواق سپهر ازظلام دودهٔ شب
چو کلبه‌های عجم شسته درربیع ازلاو.
شیخ آذری .

|| لاوه . چالیك . چوبی باشد هردوسر تیز بمقدار یك قبضه که طفلان بدان بازی کنند باین طریق که آنرا برزمین گذارند وچوبی برسر آن زنند تا بر هوا جهد و در وقت فرو آمدن چوب را برمیان آن زنند تابدور رود وآنرا بعربی قله وچوبی را که بر آن زنندمقلاةخوانند . (برهان) بازی‌را گویند که طفلان با دو چوب کنند و بعربی مقلاة خوانند واین‌همان‌چالیك بازی است‌وبهندی گلی‌دندا گویند . (آنندراج). غوك چوب. قُلة . (منتهی‌الأرب) قِلی.(منتهی‌الأرب). مقلاء . مِقلی . (منتهی‌الأرب) . الك‌دلك . رجوع به الك‌دُلك‌شود .||لابه‌و چاپلوسی.

---

(۱) Lanuvium . (۲) Citta di Lavigna . (۳) Nid. Nîch . (٤) Nich à chien .
(٥) در آنندراج وهم در غیاث‌اللغات تریاك لانی ظاهراً از شعر ذیل مولوی گرفته و بغلط ترکیب اضافی پنداشته شده است :
سروری زهراست جزآن روح را کو بود تریاك لانی زابتدا . (٦) Laing [lagn] (۷) درنسخهٔ خطی گرشاسب نامه :
سه‌هفته چوراندند ازآن‌پس بکام . (۸) درنسخهٔ خطی گرشاسب‌نامه : جزیری . . . برش. (۹) درنسخه خطی : همه‌بیشهٔ واقواق‌ازبرش.
(۱۰) Lannion . (۱۱) Lagnieu . (۱۲) Lagny.

(برهان) . لاوه . (جهانگیری) :

گر بودم سیم کار گردد چون زر
ورنبود سیم لاوولوس فزایم .
سوزنی .

|| لُعاب . (مهذب‌الاسماء . ذیل لغت لعاب).

لاو . لو ؛ به لاو دادن ، لودادن . بمفت ازچنگ دادن : دریغا خان ومان وفرزندان خویش به لاو دادیم . (اسکندر نامه نسخهٔ خطی آقای نفیسی) . گفت ملک و پادشاهی‌اسکندر بآسانی گرفته‌بودم تو به‌لاو دادی‌وچون به لاو دادی اورا بخانهٔ خویش بردی و دختر بدو دادی . (اسکندر نامه نسخهٔ خطی آقای نفیسی) . گفت این زن نادان است نام نیکو وپادشاهی برلاو داد . (اسکندرنامه نسخهٔ خطی آقای نفیسی) . به لاو شدن ؛ لورفتن : آن عاجزهٔ ضعیفه را ازپادشاهی بر آوردی وخان‌ومان‌وپادشاهی اوبه لاوشدودرمانده است . (اسکندرنامه). به لاو دادن کسی را ؛ به لو دادن او را ، درسپردن او را . سر او فاش کردن ،

لاوابو. (۱) (اِ)(کلمهٔ فرانسوی)دست وروشوئی . مرحاض . (صُراح) .

لاواره . [رِ] (اِ) (۲) نوعی‌ماهی .



لاواره .

لاوالله . [وَ ل لا] (ع) نه بخدا . نه سوگند باخدای. قیدنفی بجای‌هرگزوابداً :

هرچه‌درشرط‌جوانمردی باشد بدهد
هیچکس دیده جوانمرد چنین، لا والله .
فرخی .

سرو می گفت که من‌همسر بالای توام
گفت گل قد تو و قامت او لاوالله .
نجیب‌الدین جرفادقانی .

لاوالله کاین بساط معمور
نطعیست که نیست قطع ازو دور.
نظامی .

کسی آزار درویشان تواند جست لاوالله
که گرخودزهرپیش آری‌بودحلوای‌درویشان.
سعدی .

مگر آن درمهارا دزد ببرد ؟ گفت لاوالله بدرقه برد . (سعدی) .

لاوبازی .(اِ‌مص) رجوع به الك‌دلك ورجوع به لاو شود .

لاوجه . [وَ جَ] (اِ خ) نام شهری است . (معجم‌البلدان) .

لاودادن . [دَ] (مص) لودادن . بمفت ازچنگ‌دادن .|| لاودادن کسی‌را ، سراورا فاش کردن ، در سپردن او را . رجوع به لاو شود .

لاوذ. [وَ] (اِ خ)نام پسرسام بن‌نوح. بروایتی فارس و جرجان واجناس فارس از فرزندان‌اویند . ولی طبری ودیگران‌فارس را از اولاد یافث گفته‌اند . (مجمل‌التواریخ والقصص حاشیهٔ ص ۱۴۹) .

لاور . [وَ] (اِ خ) نام محلی در ۱۲۸۵۰۰ گزی بوشهر میان هداکو و زیارت . دهی از دهستان تراکمه بخش کنگان شهرستان بوشهر . واقع در ۲۵ هزار گزی جنوب خاوری کنگان . کنار راه فرعی‌لار به گله‌دار . جلگه ، گرمسیر ، مالاریائی ، دارای ۹۰ سکنه شیعه ، فارسی زبان . آب ازچاه . محصول‌غلات وتنباکو . شغل اهالی زراعت است . (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷) .

لاور . [وَ] (اِ خ) قریه ایست پنج فرسنگی میانهٔ جنوب و مغرب کاکی . (فارس نامهٔ ناصری) .

لاور. [وَ](اِ خ) قریه‌ایست‌دوفرسنگ بیشتر در جانب جنوب فین . (فارس نامهٔ ناصری) .

لاور . [وَ] (اِ خ) نام دیهی در سه فرسخ و نیم میانهٔ جنوب و مغرب گنه‌دار. (فارسنامهٔ ناصری) .

لاور . [وَ] (اِخ) نام دیهی هشت فرسخ میانهٔ شمال‌ومغرب شنبه . (فارس‌نامهٔ‌ناصری).

لاور. [وَ] (اِ خ)نام جزیرهٔ ازجزائر خلیج فارس از آن ایران بروزگار حمدالله مستوفی . (نزهةالقلوب ص ۲۳۴)این‌کلمه درجای دیگردیده نشد . وشاید مصحف‌لار باشد . رجوع به لار(جزیره . . .) شود .

لاور . [وُ] (اِ خ) نام کرسی بخش در ایالت (تارن) ازولایت کاستربر کنار آگو بفرانسه . دارای راه‌آهن و۶۰۱۵ سکنه .

لاوران . [وَ](اِ خ) دهی‌ازدهستان مرزوتی بخش لنگه ، شهرستان لار . واقع در ۶۷ هزار گزی شمال باختری لنگه ، و چهار هزار گزی راه فرعی لنگه به چارك. جلگه ، گرمسیر ومالاریائی . دارای ۲۳۰ سکنهٔ سنی، عربی‌وفارسی‌زبان . آب ازچاه . ومحصول‌غلات وخرما . شغل اهالی زراعت است . (فرهنگ جغرا و ایران ج ۷) .

لاوران . (اِ خ)از توابع مراغه (نزهة القلوب ص چاپ اروپا ۸۷) .

لاورانسه . (اِ خ) رجوع‌به لرنس‌شود. (قاموس‌الاعلام ترکی) .

لاوربالا . [وَ رِ] (اِ خ) دهی‌ازدهستان گوده بخش بستك ، شهرستان لار . واقع درچهل هزار گزی خاور بستك ، گرمسیر و مالاریائی.دارای۵۴۹ سکنهٔ شیعه. زبان‌فارسی محلی . آب ازچاه . محصول غلات وخرما و لبنیات.شغل‌اهالی‌زراعت‌وگله‌داری.راه‌مالرو است .(فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷) .

لاورپائین. [وَ رِ](اِخ) ده کوچکی‌از دهستان گوده بخش بستك. شهرستان لار ، واقع درچهل‌هزار گزی‌خاور‌بستك . دارای ۳۵سکنه. (فرهنگ‌جغرافیائی‌ایران‌ج۷) .

لاورخشت . [وَ خِ] (اِ خ)دهی‌از دهستان اشکنان ، بخش گاوبندی،شهرستان لار. واقع در۴۸هزار گزی‌خاور گاوبندی . دامنه ، گرمسیر و مالاریائی . دارای ۳۸۲ سکنهٔ شیعه ، زبان فارسی محلی. آب‌ازچاه وباران . محصول غلات وخرماولبنیات. شغل اهالی زراعت و گله داری و راه مالروست . (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷) .

لاوررئیس‌غلام. [وَ رِ رَ غُ](اِ خ) دهی‌ازدهستان‌حومهٔ بخش‌خورموج‌شهرستان بوشهر . واقع در هجده هزار گزی جنوب خاوری خورموج ودامنهٔ خاوری کوه خك. دامنه ، گرمسیر و مالاریائی . دارای ۵۲۱ سکنهٔ شیعه فارسی‌زبان. آب ازچاه وچشمه ، محصول غلات و خرما وتنباکو ، شغل اهالی زراعت وراه مالرواست.(فرهنگ‌جغرافیائی ایران ج ۷) .

لاورس. (اِ) (۳) غار. دهمست . رند . رِدهم . عمار. ذاقی . برگ بو . نوعی از لراسه (۴) ، شامل درختانی که پیوسته سبز باشند . رجوع به لربه شود .

لاورستان . [وَ رِ] (اِ خ) نام دیهی است بمسافت کمی بمغرب بیرم در فارس . (فارسنامهٔ ناصری) . دهی از دهستان بیرم ، بخش گاوبندی ، شهرستان لار . واقع در ۸۶ هزار گزی شمال خاوری گاوبندی و هفت هزار گزی راه فرعی لاربه اشکنان . جلگه ، گرمسیر و مالاریائی . دارای ۱۶۷ سکنه شیعه ، فارسی‌محلی زبان . آب ازچاه و باران . محصول غلات و خرما و لبنیات . شغل اهالی‌زراعت و گله داری و راه فرعی است . (فرهنگ جغرافیائی‌ایران ج ۷) .

لاورشیر.[وَ](اِ)(۵) صمغ درختی‌است که دردواهابکاربرند وعربان‌جاوشیر گویند. (برهان) (آنندراج) . گاوشیر. جاوشیر .



لاورشیر .

لاورکبکان . [کَ بَ] (اِ خ) نام یکی‌ازدهستان های نه گانهٔ بخش خورموج شهرستان بوشهر محدود ازشمال به دهستان ساحلی بخش اهرم ؛ از جنوب برودخانهٔ مند ؛ از خاور به ارتفاعات مند و از باختر بخلیج فارس . این دهستان درجلگهٔ باریك ساحلی بین دریا وارتفاعات مند قرار گرفته هوای آن گرم ومرطوب ومالاریائی . آب مشروب ازباران و چاه . زراعت بطورکلی دیمی . محصولات ، غلات و جزئی خرمای دیمی . شغل اهالی زراعت وصید ماهی وبلم

(۱) Lavabo . (۲) Lavaret. (۳) Laurus (Laurier) . (٤) Lauracées . (٥) Opopanax.

رانی . صنعت دستی عبا بافی و زبان اهالی فارسی و (بعربی‌هم آشنائی دارند) مذهب آنان تشیع است . این‌دهستان از ۱۶ آبادی تشکیل شده و نفوس‌آن در حدود ۴۹۰۰ نفر و قراء مهم آن عبارتست از: زیارت . کردوان علیا و سفلی . چاه حسین جمال . شیخیان . هدکان. کلات. مرکزدهستان قریهٔ لاور کبکان است وراه شوسهٔ سابق بوشهر به لنگه ازاین دهستان میگذرد . (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷) .

لاور کبکان . [وَ کَ] (اِ خ) دهی مرکز دهستان لاور کبکان بخش خورموج شهرستان بوشهر. واقع در ۵٤ هزار گزی جنوب خورموج و ساحل خلیج فارس و باختر کوه‌مند . گرمسیر ومالاریائی دارای ۶۱۲ سکنهٔ شیعه ، فارسی زبان . آب از چاه ، محصول غلات و خرما . شغل اهالی زراعت وماهیگیری وراه فرعی‌است وبدانجا گارد مسلح گمرك وپست باشد . (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷) .

لاوری . [وَ] (اِ خ) نام طایفهٔای از طوایف فارسی. اینان‌مردمان وحشی و کوه نشینند . مسکن آنها در کوهستان شرقی ناحیهٔ جهانگیریهٔ لارستان ومعیشت آنها از شکار کوه و بز داری است و بزهای آن طایفه مانندبزهای فرام‌زی‌و کرزاد درسال سه‌بار کهره(بره)بیاورد .(فارسنامهٔ ناصری).

لاوریکوشه . [شَ] (اِخ) نام دریاچهٔ در کشور پرو امریکای جنوبی بطول ۱۳ هزاروعرض پنجهزار گز.رودتونکوراگوآ از این دریاچه بر آید ودر کنار آن قصبهٔ بهمین‌نام باشد . (قاموس‌الاعلام ترکی) .

لاوریوم. (اِخ)رجوع به‌لریوم(۱)شود. (قاموس الاعلام ترکی) .

لاوسمه . [وَمَ] (اِ) نام نسیجی است :

آیا بروی شاهد والا چه خوش زنند
مشاطگان جامهٔ لاوسمه خالها .
(نظام قاری ص ۳۸) .

گشته ام گرد گلستان و ریاض کمخا
الحق ای جامهٔ لاوسمه چو گلزار تو نیست.
(نظام قاری ص ٤۱) .

رخت لاوسمه و زربفت که بی‌زر بزرند
غیرت اطلس گلگون خور رخشانند .
(نظام قاری ص ۶۷) .

زلاوسمه زرها بنامش زدند
علم از مصنف بیامش زدند .
(نظام قاری ص ۱۷۵) .

میارا رخت والا از غداد مشك ولاوسمه
بآب‌ورنگ‌وخال‌وخطچه حاجت‌روی‌زیبارا .
(نظام قاری ص ۳۷) .

برخت‌دسته نقش ارچه بودخوبی‌چولاوسمه
بشرب زرفشان و اطلس کمسان نمی‌ماند .
(نظام قاری ص ۷۹) .

ودیگر دکانهای آراسته چون صورتگران اطلس خطا ونقاشان رخت دسته نقش و زر دوزی ولاوسمه . . . (نظام قاری ص۵۰) .

لاوشیر . (اِ) جاوشیر وآن صمغی باشد دوائی . (برهان) . انگمی است داروئی. لاورشیر .رجوع به لاورشیرشود.

لاوصول . [وُ] (ع) (مرکب از لاء نفی‌ووصول) بمعنی،وامی که ادانتواند شد . سوخت و سوخت شده . لاوصول شدن ، سوخت شدن . لاوصول‌ماندن .

لاوق . (اِ خ) ناحیهٔ در شمال غربی اردبیل . از نواحی غربی بحرخزر .

لاوك.[وَ] (اِ) (۲)ظرف بزرگ مدوّر بالهٔ کوتاه از چوب تراشیده .تغاری باشد کناره‌بلند که‌در آن آردخمیر کنند .(برهان) تغارچوبین . تغار دیواره کوتاه از چوب تراشیده‌برای‌خمیر کردن یاجامه شستن‌وغیره. ظرفی از چوب مدوّر چون طبقی بزرگ با دیوارهٔ بلند و دهانهٔ تنگ تر از بدَنه و شکم . ظرفی بالهٔ کوتاه از یك یا دوپارچه چوب تراشیده که در آن خمیر کنند . تغاری کناره‌بلند که آرد در میان آن خمیر کنند . (جهانگیری) . لاك. کاسهٔ بزرگ چوبین که درحمام برای‌آب کشی‌ودردکان‌وجزآن‌برای پنیر وامثان آن بکاراست ،کاسه‌های بزرگ چوبین که پنیر فروشان و حلواگران دارند ونیز ظرفی چوبین که‌درحمام‌ها وآبگیرها با



لاوك.

آن از خزانه‌آب‌بر گیرند . جفنهٔ اکـار : و مراد بجفنه لاوکی‌است که عرب درآنجا مثل لاخشه و رشته و چنگال و دیگراقسام طعام خورند و مشهور است در میانهٔ ایشان قوله تع : « و جفان کالجواب . . . . بسی برنیامد که چهارمردبیامدند ولاوکی داشتند پرازنان و گوشت چنانچ از بسیاری گوشت ونان ازآن میافتاد آن لاوك به‌پیش‌ایشان بنهادند . (ص ۲۷۵ تاریخ قم) . مردیرا دیدند که میآمد ولاوکی داشت پر ازطعام و دود از سر او برمیآمد پس از آن طعام بسیار بخوردند تا سیر شدند پس آن‌لاوك را برداشتند چون در بامدادآمدند رسول خدا ص در پیش ایشان آمد و گفت درین شب هیچ خوردنی یافتید گفتند بلی یارسول الله رسول توآمد ولاوکی ازطعام میآورد که دودآن بهوا برمیرفت بسیاری بخوردیم تاسیر شدیم و بعد ازآن لاوك را با باقی طعام برسول‌تودادیم . (تاریخ قم‌ص۲۷۶).

چون تو ترتیب نان وخوان‌سازی
مه گروههٔ سپهر لاوك باد .
شرف شفروه .

سفرهٔ دولتش آنروز بگسترد قضا
که نه این قرصهٔ خوربودونه‌این‌لاوك‌بود.
شرف‌شفروه .

|| لواش که نان تنك باشد. (برهان). نانی که آنرا لواش نیز خوانند .(جهانگیری) .

لاوك تراش . [وَ تَ] (اِ) سازنده وتراشندهٔ لاوك . آنکه کاسه وتغار چوبین تراشد .

لاولا . [وَ] (ع) (مرکب از دولای نفی باحرف عطف) وآن کنایه از درخت زیتون واشاره بآیهٔ « لاشرقیة ولا غربیة» باشد .

لاولاکرامة .[وَ کَ مَ] (ع) چون‌سؤال یا خواهش کسی را رد کردن خواهند بدرشتی ، درجواب او گویند لاولا کرامة ، گفتند اگرأی‌خداوند بیند ازپیش‌خداوند برود. گفت‌لاولا کرامة. گفتند پیراست وحق خدمت دارد و از این نوع بسیار گفتند تا دستوری داد . (ابوالفضل‌بیقهی ص۳۶۹) .

لاولد . [وَ لَ] (ع) (مرکب ازلا بمعنی‌نه‌و وَلدبمعنی‌فرزند) بمعنی، بی‌فرزند، بی اولاد. بی‌بچه .

لاولم . [وَ لَ] (ع) (مرکب از لا ولم نفی) بمعنی ، نه :

وزتو جواب بنده به‌لاو نعم شود
زان پس که دادچرخ جوابش‌به‌لاولم.
مسعود سعد .

لاون . (شاید ءِلِءُن). (اِخ) الطرسوسی نام حکیمی از حکمای‌عهد فترت بین‌ابقراط و جالینوس . (عیون‌الانباء ج ۱ ص ۳۶) .

لاون.[وَ](اِ)نام محلی‌ومعرکهٔ درشاهنامه،

به لاون بجنگ آزمودی مرا
بآورد گه درستودی مرا .
فردوسی .

درفرهنگها این کلمه را لادن‌بدال‌مهمله‌ضبط کرده اند و ظاهراً لاون تصحیف آنست .

لاونطوبطالن . [وُ بَ لُ] (اِ) (۳) عرطنیثا . عسلج . مهد . سلعی. کف‌الاسد.

لاونعم . [وَ نَ عَ] (ع) (مرکب از لا بمعنی نه و نعم بمعنی آری) ، از قبیل تقابل . از اتباع . و هر دوحرف ایجابند «لا» برای نفی و انکار بمعنی نی و نیست و «نعم» برای اثبات و اقرار بمعنی آری و بلی . (غیاث) . بحث . جدَل :

گشادند برهم در فتنه باز
بلا و نعم کرده گردن دراز .
سعدی .

لا ونعم نگفتن ، هیچ نگفتن . بی لاونعم . بی گفتگو .

لاؤو . (ع) (الـ . . .) جِ الذی . (منتهی الاَرب) . اللاؤون .

(۱) Laurium . (۲) Jatte. (۳) Leontopetalon .

لاووازیه . [ی] (آنتوان لرن) (اِخ)(۱)شیمی‌دان فرانسوی. مولد و وفات پاریس (۱۷۹۴-۱۷۴۳) .



لاوازیه.

وی یکی ازمخترعان شیمی جدیدوشناسندهٔ ترکیب هوا از اکسیژن و آزُت است وهم گویند بار اول او گفت کههیچ چیزمعدوم نشود وهیچ چیز از عدم بوجود نیاید بلکه تغییر شکل دهند چنانکه ورق کاغذی که بسوزد معدوم نگردد بلکه بخاکستر و کربن تغییرشکل دهد. لکن سالها پیش ازلاوو ازیه شیخ محمود شبستری لطیف ترازاو درجواب این سؤال؛

قدیم و محدث از هم چون جدا شد ؟

که این عالم شد آن دیگر خدا شد؟

بیان کرده :

عدم موجود گردد این محالست

وجود از روی هستی لایزالست

نه آن این گردد و نه این شود آن

همه اشکال گردد بر تو آسان .

(از گلشن راز شیخ محمود شبستری) .

لاوون . (اِخ) پادشاه ارمنیه . وی بسال ۱۳۸۳ از حکمرانی رانده گشت و باسپانیا پناه برد و بولایت مجریط گماشته شد . (الحلل السندسیة ج۱ ص ۳۴۶) .

لاؤون . (ع) (ا . . .) ج ، الذی ، آن مردان . (منتهی‌الأرب) . اللاّ ؤو .

لاوه . [وَ] (اِ) لابه . چرب زبانی . (برهان) . لامانی . لابه گری . تملق . (برهان) . چاپلوسی . (لغت نامهٔ اسدی درکلمهٔ لامانی) . تبصبص : اما عاقلتر ازو درجوال افتعال غماز ونمام شده اند وبمحال و عشوه ولاوهٔ ایشان مغرور گشته . (راحة الصدور راوندی) . و عاقل‌ترین مردمان در جوال محال ایشان‌رود و بعشوه ولادهٔ ایشان مغرور گردد. (سندبادنامه ص۱۰۱).||فریب وبازی دادن . (برهان) .||سخن. (برهان) ||بازی چالیك وآن دوپارچه چوب است که اطفال بدان بازی کنند یکی بقدرسه وجب و دیگری بمقدار یك قبضه وهردو سرچوب کوتاه تیز میباشد . (برهان) . بازی اطفال که بهندی گلی دندا گویند . (غیاث) . لاو. قله . مقلی. قلی. غوك چوب . الك دولك . رجوع به الك دولك ورجوع به لاوشود .

لاوه کردن . [وَ کَ دَ] (مص) سفید کردن خانه هابا گلابه ولاو . (دراصطلاح مردم قراء اطراف قزوین) .

لاوهور . (اِخ) لاهور . (رجوع به لاهور شود) :

ای لاوهور ویحك بی من چگونهٔ

بی آفتاب روشن، روشن چگونهٔ .

مسعود سعد .

لاوه ولامانی . [وَ وَ] از اتباع . چاپلوسی . لابه گری . رجوع به لاوه و رجوع به لامانی شود .

لاوی (۲). نام‌یکی‌ازدوازدهسبط یعقوب، نام پسرسومین یعقوب است از لیئه و جهت نامیده شدنش باین اسم این بود که گفت الان شوهرم‌بامن قرین خواهد شد (پیدایش ۲۹: ۳۴)علی‌الجملةلاوی و برادروی‌شمعون بودند که انتقام خواهرخود دینه را کشیدند (پیدایش ۳۴: ۲۵-۳۱) ازاین جهت یعقوب ایشانرا توبیخ‌وملامت‌کرد (پیدایش۴۹: ۵-۷) لکن چون اولاد لاوی در مورد گوساله طلائی ازبرای خداوند غیرت کشیدند بدان واسطه آن ملامت به برکت تبدیل یافت (خروج ۳۲: ۲۶-۲۹) لاوی سه پسرتولید کرد جرشون و قهات و مراری و در مصر جهان را بدرود گفت درحالیکه ۱۳۷ سال ازعمرش گذشته‌بود (خروج ۶ : ۱۶) . (قاموس کتاب مقدس) .

صاحب قاموس الاعلام گوید : سومین پسر یعقوب واز «لیا» زاده بود و۱۳۷ سال از ۲۱۱۷ تا۱۹۸۰ و بروایتی از ۱۷۴۸ تا ۱۶۱۱ پیش از میلادبزیست. وی جداعلای موسی و هارون است و در میان موسویان ریاست روحانی با اولاد لاوی است . . . . حمدالله مستوفی گوید:لاوی‌نیای سوم موسی است بدینگونه ؛ موسی بن عمران بن نماث ابن لاوی‌بن‌یعقوب . (تاریخ گزیده ص۴۲).

لاوی . [ی ی] منسوب به لاوی پسر یعقوب رجوع به لاویان و بنی‌لاوی شود .

لاوی . (اِخ) نام دونفر از اجدادعیسی مسیح . (قاموس کتاب مقدس) .

لاوی . (اِخ) نام اصلی متی است . (قاموس کتاب مقدس) .

لاوی . (اِخ) نام یکی از شاهان روم شرقی پس‌ازهرقل بروزگار امویان . مدت ملکت وی سه سال بوده است . (مجمل - التواریخ و القصص ص ۱۳۷) .

لاوی . (اِخ) پسرقسطنطین . ازملوك روم شرقی . مدت ملکت وی پنج‌سال بوده است. (مجمل التواریخ و القصص ۱۳۷) .

لاوی . (اِخ) ازشاهان روم شرقی ملك وی اندر آخر ملوك بنی امیه بیست و پنج سال‌بود . (مجمل‌التواریخ‌والقصص‌ص۱۳۷).

لاوی . پروفنسال [دُ وِ] (اِ خ) (۳) مستشرق فرانسوی صاحب کتاب «اسپانیای مسلمان در قرن دهم میلادی » . (الحلل السندسیة ج ۱و۲) .

لاوی . (اِخ) نام دیهی میان بیسان و نابلس . گور لاوی پسر یعقوب بدانجا و نام

این ده از نام اوست . (معجم البلدان) .

لاویاء .(ع)(اِ) گیاهی است.(منتهی‌الأرب). ||آهنی که بدان‌داغ کنند .(منتهی‌الأرب).

لاویان . (اِ) ج ، لاوی ومنسوب‌بدان، یعنی اشخاصی که ازاولاد لاوی سومین پسر یعقوب‌اند . گاهی این لفظ بمعنی‌کاهنان نیز استعمال شده است . (ایران باستان ج ۲ حاشیهٔ ص ۱۱۶۰) .

درقاموس کتاب مقدس آمده :گاهی اوقات کلمهٔ لاوی ولاویان برای جمیع اولاد لاوی استعمال شده‌است (خروج۶ : ۲۵لا ۲۵ : ۳۲ عد ۳۵ : ۲ یوشع ۲۱ :۳ و ۴۱) و گاهی ازاوقات اختصاص به‌نسل‌لاوی‌دارد به جزخانواده‌های هارون‌و کهنه (اول‌پادشاهان ۸:۴عزرا۲ : ۷۰ یوحنا۱ :۱۹) وگاهی‌از اوقات‌همچوصفتی‌ازبرای کهنه استعمال‌میشود یعنی که ازسبط لاوی‌متسلسل‌است(تثنیه۱۷: ۱۸یوشع ۳:۳)امامعنی‌ثانوی که‌قصد ازسبط لاوی باشد غیر از سلسلهٔ کهنه بیشتر در کتاب مقدس وارد است . ودر سفرپیدایش بهیچوجه اشاره بتقدیس و تعیین لاویان نیست مگر در وقتیکه در فقرهٔ گوساله با موسی از برای خداوند غیرت کشیدند . از آن پس از برای خدمت مقدس معین گشتند (تثنیه۱۰ : ۸و۹و۳۳:۸ و ۱۱) و درووقت تعیین ایشان عددمردان ۲۲۰۰۰و عدد اول زادگان جمیع‌اسباط۲۲۲۷۳ نفر بودند و قوم فدیه‌آنهائی‌راکه افزون بودند هریك را پنجشاقل دادند (سفر اعداد ۳ : ۴۵ - ۵۱) واین مبلغ مطابق همان‌مقداری بود که از برای فدیهٔ اول زادگان انسان و حیوانات‌نجس‌وچیزهای‌مهیب‌لازم‌بود(لاویان ۲۷ :۶ .سفراعداد۱۸ :۱۶)وقوم‌لاوی‌واسطهٔ قوم‌وکاهنان‌بودندوایشانرااجایزنبودکه‌قربانی گذرانند وبخور سوزانند و نیز جایزنبود که اشیاء مقدسه را بدون پرده وپوشش‌ملاحظه کنند(سفراعداد ۴:۵) لکن ایشان‌ازسایرین بتابوت سکینه نزدیکتر بودند چنانکه چادر جماعت را هنگام کوچ کردن ایشان بر میداشتند ودروقت‌فرودآمدن ومنزل کردن برپا مینمودند . وازبرای وظیفهٔ خدمت‌خود بعد از شست و شو و تراشیدن بدن حاضر میشدند . خلاصه واجبات بنی‌لاوی درنهایت دقت معین بود وبه سه بهره منقسم بودند ؛ قهاتیان و جرشونیان و مراریان ؛ بهرهٔ اول بردارندگان ظروف مقدسه ؛ بهرهٔ دوم بردارندگان اقسام خیمه و بهرهٔ سوم بردارندگان لوحها وستونها بودند . وشهر هائیکه به لاویان اختصاص داشت چهل و هشت شهر بااطراف آنها بمسافت‌هزارذرع از همه طرف مختص آنها بود یعنی سیزده شهر ازبرای‌کاهنان وشش‌شهر ازبرای‌بست بتوسط قرعه تعیین یافت درمیان اسباط . و

(۱) Lavoisier. (۲) Lévi. (۳) E.Levi-Provençal.

لاویان را غیر از این شهرها و اطراف آنها عشر تمام محصولات از حیوانات و نباتات نیز بود و از این عشر ایشان بکاهنان میدادند (سفر اعداد ۱۸ : ۲۰ - ۳۲) و در هرسه سال یکدفعه عشر ثانوی نیز میگرفتند و نیز در هنگام خدمت بعضی وظایف دیگر علاوه بر آنهائیکه ذکر شد داشتند. و در ایام داود عدد کهنه به ۳۸۰۰۰ رسید که ۲۴۰۰۰ آنها از برای خدمات معینه مقرر گشتند و ۶۰۰۰ نفر از برای تعلیم شریعت و اجرای احکام معین شدند و ۴۰۰۰ از برای وظیفهٔ دربانی و ۴۰۰ نفر از برای خواندن و نواختن آلات طرب بودند اینها را فرقه‌فرقه نموده هر فرقه بنوبت خود از شهرهای خودشان برای خدمت مقدس حاضر میشدند (اول تواریخ ایام ۲۳: و ۲۴ : ۲۰-۳۱ و ۲۵ ، ۲۶) و در وقتی که سبط اسرائیل از یهودا جدا گشتند سبط لاویان با یهودا همدست گردیدند (دوم تواریخ ایام ۱۱:۱۳ - ۱۵) و ایشان را در تدبیر آن مملکت مخصوصاً در ایام یهوشافاط (دوم تواریخ ایام ۱۹: ۸-۱۱ و ۲۰ : ۱۴-۲۸ و یوحنا اشعیا ۲ تو ۲۳: ۱-۸ و حزقیا دوم تواریخ ۲۹ : ۳-۳۶ و ۳۰ : ۲۱ و ۲۲ و ۳۱: ۲-۴ و یوشیا دوم تواریخ ۳۴: ۱۲ و ۳۵: ۳-۱۸) وغیره یدطولائی بود لکن بعد از اسیری معدودی از ایشان مراجعت کردند (عزرا ۲ : ۳۶-۴۲ و ۳: ۱۰ و ۶ : ۱۸) اما آنانیکه باورشلیم مراجعت کردند بر سر منصب قدیم خود رفتند و دردهاتیکه نزدیک اورشلیم بود مأوی گزیدند و قوم کمافی السابق عشر معینه را بدیشان می‌دادند (نحمیا ۱۰: ۳۷-۳۹ و ۱۲ : ۲۹) ولی درعهد جدید آنها را همچو اشخاصیکه دررسوم و قواعدظاهری شرعیه ماهر می بودند و باطن آنرا ترک می کردند بحساب می آورد (لوقا ۱۰: ۳۲)

لاویان. (اِخ) (سِفر...) (۱) کتاب سوم از پنج سِفر است.
درقاموس کتاب مقدس آمده : از آنرو باین اسم نامیده شده که مخصوصاً مشتمل برذکر قوانین و آئین لویان و کاهنان و هدایا و قربانیهای ایشانست و عبرانیان آنرا شریعت کاهنان خوانند. درقسم اول قربانیهای خونی و نیز قربانیهای سوختنی و غیر خونی و هدایای آردی و قربانیهای رفع گناهی و قربانیهای سلامتی و جاهلی وخطائی و گناهانی که برای آنها باید قربانی گذرانیده شود و دستور-العمل وطرز گذرانیدن آنها مفصلا در جای خود مذکورند و تمامی این تفاصیل نه تنها اهمیت عبادت الهی را بیان میسازد بلکه از همهٔ تضعیفها وتبدیلات انسانی که شخص را به بت‌پرستی میکشاند نیز مانع است تمامی این نظم واسلوب ظل خوبیهای زمان آینده بود و نشانهٔ بره که بروح ازلی خویشتن را بی‌عیب بحضور خدا گذرانیده و نامهٔ عبرانیان برای این مطلب بهترین تفسیر هاست . بعد از آن تفصیل تقدیس کردن هارون و فرزندانش بمثابهٔ کاهنان ومتعاقب آن حکایت دانش آمیز ناداب و ابیهو مذکور است پس از آن قواعد و قوانین تطهیر شخصی ورسمی که یادگار و تذکرهٔ دائمی از آلایش گناه و تقدس خداست عطا شد بعد حکایت روز کبیر کفاره . دراین روز بنی‌اسرائیل ازوساوس وبت‌پرستی وناپاکی و سایر اعمال کنعانیان انتباه یافته قوانین حفظ اخلاق و صیانت تندرستی و قواعد ملتی بایشان داده شد و مأمور گشتند که عیدهای مخصوصهٔ خود را و شرایع و قوانین مخصوصهٔ روز سبت و سال پنجاهم را که یوبیل خوانند نگاهدارند و نذورات وعشرهارا نیزمرعی دارند . تنبیهات ومواعدی که در باقی این کتاب مذکوراست نظر وتوجه ایشان را بسوی آینده می‌آورد و مقصود ازاتحاد تمامی قوم درخدمت خدای حافظ عهد ظلی است که اصل آن مسیح و ملکوت اوست. عموماً معتقدند که این کتاب می‌باید از تصنیفات موسی بوده باشد اگرچه محتمل است که هارون وی را امداد کرده . این کتاب محتوی تاریخ ماه اول سال دوم است بعد از خروجشان از مصر . (قاموس کتاب مقدس)

لاویج. (اِخ) از بلوکات ناحیهٔ نور و مازندران . عدهٔ قرای آن ۱۵ ومرکز آن لاویج و جمعیت تقریبی آن ۲۰۰۵ نفر و محدود است از شمال به میان‌بند و از شرق به ناتلکنار و از جنوب به میان‌رود علیا واز مغرب به‌هلوپشه. ومساحت آن درحدود بیست فرسنگ باشد . رابینو در سفر نامهٔ خود (ص ۱۱۰ بخش انگلیسی) بنقل ازظهیر-الدین مرعشی لاویج را از توابع کجورذکر کند و «لاویجی» را از توابع نور رجوع به لاویجی شود .
نام یکی از دهستانهای بخش نور، شهرستان آمل واقع در جنوب سولده و باختر آمل درسینهٔ کوهستان جنگلی. هوای آن معتدل ومرطوب . آب قراء آن از چشمه سار . محصول عمدهٔ آن غلات ولبنیات .شغل اهالی گله‌داری است و درآبادیهای تنگه ازقدیم الایام تهیهٔ ساچمه که سرب آن از محل بدست می‌آید معمولست . در ارتفاعات جنوبی سه مزرعه بنام ایزوا ومیرخمند وخورتاب رود وجود دارد که محل ییلاق سکنهٔ دهستان میباشد .(فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

لاویج‌رود. (اِخ) نام رودی به ناحیهٔ نور مازندران که از جنوب بشمال جاری و بدریای خزر ریزد . (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۲۹۹) .

لاویجی. (اِخ) از توابع نور . رجوع به لاویج شود . (مازندران واسترآباد رابینو ص ۱۱۰ بخش انگلیسی) .

لاویدن. [دَ] (مص) یالافیدن . گرفتن. اخذ.جایزه گرفتن . ستدن. ستدن شاگردانه. گمان میکنم چنین کلمهٔ بوده است و از فرهنگها فوت شده است بمعنی ستدن و گرفتن یا دست لاف ستدن وخود لاف در «دست لاف» نیزازهمین مادّه است :
میلاومنی ای فغ واستاد توام من
پیش آی وسه بوسه ده و میلاویه می لاو .
(رود کی، ازلغت نامهٔ اسدی).
وشاید فعل میلا ویدن باشد .

لاوی ژری. [ژِ] (شارل مارسیال) (اِخ) (۲) کاردینال فرانسوی اسقف و کشیش بزرگ افریقا.مولد باین (۱۸۹۲-۱۸۲۵). بنیان گذار کارهای مدارس شرقی و پدرهای سفید. وی بدستیاری راهبین فرانسوی موسوم به پدرهای سفید در قرطاجنه از ۱۸۷۶ میلادی به حفریات وتحقیقات شروع کرد . نتایج کار وی بطبع نیز رسیده است. (۳) (ایران باستان ج ۱ ص ۵۷) .

لاوین. (اِخ) نام ناحیتی سرحدی بمغرب ایران . (جغرافیای غرب ایران ص ۶-۱۳۵) .

لاوی‌نیوم. (اِخ) نام یکی ازشهرهای قدیم ایتالیادرسرزمین لاسیوم (ناحیهٔ مرکزی ایتالیای قدیم) و تقریباً در چهار فرسنگی جنوبی شهر روم بوده است بنای آنرا در آغاز به اِنه‌آس نسبت داده اند . (ترجمهٔ تمدن فوستل دُ کولانژ ص ۵۰۲) .

لاویین. (اِ) رجوع به لاویان (سِفر...) شود .

لاه. (اِ) لاس باشد که نوعی از بافته ابریشمی سرخ رنگ است . (برهان). لالس . (جهانگیری) . لاس .

لاه. (اِ) اصل است مرجلاله را (نزد سیبویه) الف و لام بر آن داخل کردند «الله» وجانشین اسم علم شد مانند عباس وحسن . (منتهی الأرب) .

لاهارپ. (ژان فرانسوادو...) (اِخ) شاعرونقادفرانسوی . مولد پاریس(۱۸۰۳-۱۷۳۹) .

لاهارپ. (فردریك سزاردو...) (اِخ) سیاستمدارسویسی . معلم ومؤدب الکساندر اول امپراطور روس . مولد رُل (۱۸۳۸-۱۷۵۴) .

لاهة. [هَ] (ع) (اِ) مار . قبل‌اللات للصنم فمنها سمی بها ثم حذفت الهاء. (منتهی الأرب) (اقرب‌الموارد) .

(۱) Levitique. (۲) Lavigerie. (۳) Les tombeaux puniques en Carthage.

لاهج . [هَ] (اِخ) لاهجان . لاهیجان نام ناحیتی بگیلان . از آنجا ابریشم لاهجی خیزد اما نیکو نبود . (معجم البلدان) .

لاهجان . [هِ] (اِ خ) لاهیجان . رجوع به لاهیجان شود .

لاهجی . [هِ] منسوب به لاهیجان .

لاهجی . [هِ] (اِخ) دهی از دهستان کربال . بخش زرقان شهرستان شیراز . واقع در ۲۷هزار گزی جنوب خاوری زرقان و دوهزار گزی راه شوسهٔ بند امیر بسلطان آباد . جلگه . معتدل و مالاریائی دارای ۱۴۵ سکنه شیعه فارسی زبان . آب از رود کر . محصول غلات و برنج و چغندر و تریاک . شغل اهالی زراعت وراه مالرو است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

لاهر . (اِ) نوعی از صورت کشتی که بدان از دریا عبور کنند و این لفظ هندی است . (غیاث) (آنندراج) .

لاهز . [هِ] (ع) (اِ) کوه و پشتهٔ که راه‌را تنگ ودشوار کند . (منتهی‌الأرب). کوه‌بلند که درمیان دو کوه بود چنانکه راه بسته بود . (مهذب الاسماء) . || دائرة اللاهز ، دائرهٔ تندی زیر بنا گوش اسب و آن منحوس است . (منتهی الأرب) .

لاهز . [هِ] (اِخ) ابن قریظ . ازمعاصرین ابومسلم خراسانی وعیسی‌بن‌معقل ودامادسلمة بن کثیر خزاعی. (انساب سمعانی) . صاحب مجمل التواریخ گوید : هنگامیکه عیسی بن معقل را خالد امیرالعراقین بکوفه بازداشت ازبهرباقی‌خراج‌وبومسلم آنجارفت . داعیان از نقباء محمد بن علی الامام چون سلیمان بن کثیر و لاهز بن قریظ وقحطبة بن شبیب با چند خراسانی بپرسیدن عیسی رفتند . (مجمل التواریخ والقصص ص ۳۱۶) .

لاهزان . [هِ] (ع) تثنیهٔ لاهز ، هر دو کوه بهم پیوسته چندانکه مابین آنها تنگ گردد . (منتهی الأرب) .

لاهزی . [هِ ی] منسوب به لاهزابن قریظ‌بن‌ابی‌رمثة، ختن‌سلمة بن کثیرالخزاعی (سمعانی ورق ۵۹۵).

لاهف .[هِ] (ع)(نعت فاعلی بمعنی مفعولی ازلهف) ستمدیده (منتهی‌الأرب) . بمعنی ملهوف است که ستم دیدهٔ مضطر دادخواه و حسرت‌خورنده‌باشدومذکر ومؤنث یکسانست گویند رجل لاهف و امرأة لاهف ولاهفة ایضاًویقال‌هو لاهف‌القلب‌ای‌محترقه .(منتهی‌الأرب) .

لاهفة . [هِ فَ] (ع) . تأنیث لاهف . رجوع به لاهف شود .

لاهم . [هُ مْ مَ] (ع) بمعنی اللهم است یعنی ای بار خدا . قوله: لاهمّ لا ادری و انت‌الداری، یرید اللهم‌ای‌بارخدای، والمیم المشدّدة فیه عوض من یاء النداء لان معناه یا الله . هذا عندالبصریین و قال الکوفیون اصله الله امنا ای اقصدنا بخیر فحذف منه ضمیرالمتکلم‌وهونا لوجودالقرینة وهی سیاق الکلام ثم حذف یاء لطول‌الکلام ثمّ حذفت الالف من‌اُمّ للوصل‌فصارت‌اللهم . (منتهی الأرب) .

لاهنور. (اِخ) نام شهرلاهور. (برهان). رجوع به‌لاهور شود .

لاهو . (اِخ) نام ناحیتی به کلارستاق. (مازندران و استراباد رابینو ص ۱۰۸ بخش انگلیسی) . دهی‌ازدهستان کلاردشت، شهرستان نوشهر . واقع در دوهزار گزی خاوری حسن کیف . کنار راه حسن کیف به‌مرزن‌آباد . کوهستانی . سردسیر . دارای ۱۱۴۰ سکنهٔ شیعهٔ فارسی و گیلکی‌وکردی زبان (عدهٔ کمی ازایل خواجو هستند).آب ازچشمه ونهر منشعب ازسرداب‌رود.محصول: غلات وارزن ولبنیات . شغل اهالی زراعت‌و گله‌داری و تهیهٔ زغال چوب . صنایع دستی زنان بافتن قالی وجاجیم وشال . ودبستانی بدانجا باشد . (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳) .

لاهوئرتا . [ءِ] (گارسیادو..) (اِخ) شاعر اسپانیائی‌مولدزفرا(۱۷۸۷-۱۷۳۴).

لاهوت(۱) . (اِ) (مشتق ازالله.مفاتیح). الوهة . واصل آن لاه باشد وواو و تاء بدو ملحق شده است نمودن مبالغه‌راچنانکه در جبروت . اگر از کلام عربست مشتق‌از « لاه » خواهد بود بر وزن فعلوت مانند رَغبوُت . (منتهی الارب) . خدای تعالی . (تاج العروس) . ||عالم خدای . (دهار) . غیب . عالم امر . عالم غیب . عالم معنوی . جهان بود . مقابل‌ناسوت . عالم‌اله . طبیعت الهیت (قاموس مقدس) :

کی کند جلوهٔ عز اللهی
قدس لاهوت بر دل لاهی .
جوینی .

از«لا» رسی بصدرشهادت که‌عقل را
از«لا» و«هو»ست مرکب‌لاهوت‌زیرران.
خاقانی.

گشایم راز لاهوت از تفرد
نمایم ساز ناسوت ازهیولی.
خاقانی .

محرم ناسوت ما لاهوت باد
آفرین بر دست و بر بازوت‌باد.
مولوی .

صاحب کشاف اصطلاحات الفنون آرد : لاهوت ، نزدصوفیه حیاتی که ساریه‌است در اشیاء وناسوت محل آن وذلك الروح .

(شعر)

روح شمع و شعاع اوست حیات
خانه روشن از او و او از ذات

کذا نقل من عبدالرزّاق الکاشی . ودرلفظ جبروت . بیان شد که لاهوت نامی ازمقامات سالکان است . واز لاهوت بذات نیز تعبیر کنند . انتهی . صاحب آنندراج گوید : عالم ذات الهی که سالك را درآن مقام‌فنا‌فی‌الله حاصل میشود ومرتبهٔ صفات‌را جبروت و مرتبهٔ اسماء راملکوت نامند وبعضی گویند لاهوت دراصل لاهو الاهو است و حرف تاء زائد و قانون عرب است که‌چون کلمات مغلقه گویند چیزی حذف نمایند و چیزی زیاده کنند تا نامحرمان محروم ازحقیقت‌آن باشند پس لاهو نفی است یعنی نیست تجلی صفات مرطائفه افراد را و لفظ هو اسم ذات است الا هو مگر تجلی ذات و حق اینست که لاهوت دراصل لغت مصدر است بروزن فعلوت مشتق ازلاه چنانکه رغبوت ورحموت ولاه‌دراصل‌لفظ‌الله‌است‌مأخوذاز«لیه»،بمعنی پوشیدن‌ودرپرده‌رفتن. (غیاث) (آنندراج)؛ علم اللاهوت ، حکمت الهی (۲) .

لاهوتی .[یِ‌یَ] منسوب به‌لاهوت . مقابل ناسوتی . الهی . رجوع به‌لاهوت شود .

لاهوتیت . [یِ‌یَ] (مص) (مرکب‌از لاهوت و « یت » مصدری) : الهی افنیت ناسوتیتی‌فی‌لاهوتیتك .(ازمناجاتهای‌حلاج).

لاهوتی‌خان .(اِخ) شاعرتودهٔ معاصر که اکنون در روسیه مقیم است.

لاهوتیین. [ی ی](اِخ)مدرسین(۳)

لاهوج. (اِخ) نام قلعتی. (تاریخ گزیده ص ۵۴۰) .

لاهور . (اِخ) نام شهری بهندوستان . کرسی پنجاب . دارای‌ششصدهفتادودوهزار سکنه . اقامتگاه قدیم سلاطین مغول. آنرا دارالسلطنه گفته اند و نبات لاهوری از آنجاست .

لاهورد . (اِخ) محلی در هفتادوچهار هزار گزی گرمسارمیان سرخ‌دشت وبیابانك. آنجا ایستگاه‌ترین باشد. نام دومین‌ایستگاه راه آهن سمنان بتهران واقع در دهستان سرخه ، بخش مرکزی شهرستان سمنان‌در ۳۹هزار گزی سمنان . (فرهنگ‌جغرافیائی ایران ج ۳) .

لاهوره . [رَ] (اِ) تراشه و برش خربزه وهندوانه است و بترکی آنرا قاش گویند . (برهان) . کرچ خربزه و هندوانه (جهانگیری) . قاچ :

جسم که‌چون‌خربزه‌است تانبری چون‌خورند
بشکن و پیدا شود قیمت لاهورهٔ .
مولوی .

لاهوری. (اِخ)امام‌الدین‌صاحب‌تصریح در شرح تشریح‌الافلاك بهاءالدین العاملی . (معجم‌المطبوعات ج ۲) .

(۱) Divinité, nature divine . (۲) La Théologie . (۳) Les scolastiques .

لاهون . (ع) ج ِ لاهی ، آنانکه بقصد بگناه مبتلی نشده باشند بل بغفلت و خطاء (منتهی‌الأرب) . || کودکان گناه نا کرده . (منتهی‌الأرب) .

لاهون . (ِا خ) شهریست به صعیدمصر ومسجدیوسف‌الصدیق بدانجاست وهم سدّی که‌برای بر گردانیدن آب به فیوم‌ساخته‌اند. (معجم البلدان) .

لاهه . [ِه] (ِا خ) (۱) پایتخت کشور هلند . شهری نزدیك دریای شمال دارای ۴۳۰ هزارسکنه . ودیوان‌داوری بین‌المللی بدانجاست . و این دیوان در روز سه شنبه سی‌ویکم تیرماه ۱۳۳۱ هجری شمسی باهمهٔ تشبثات انگلیس رأی بعدم صلاحیت خود (درامرملی‌شدن نفت ایران)داد یعنی‌دخالت دولت انگلیس را درینمورد رد کرد .

لاهه‌دوپوئی. [ِه] (ِا خ)(۲)نام کرسی بخشی از ولایت کوتانس در ایالت (مانش) بفرانسه . دارای راه‌آهن و ۱۴۵۸ سکنه .

لاهه پنل . [ِه ِپ ِن] (ِا خ) (۳)نام کرسی بخشی از ولایت کوتانس درایالت (مانش) بفرانسه . دارای راه‌آهن و۱۰۹۵ سکنه .

لاهی . (ع) (ن ف) غافل شونده . (منتخب اللغات) . لاعب . بازی کننده ، بازیگر . (دهار) : لاهی الهی را درك نتواند کرد . (از کشف‌المحجوب) . موحد الهی بود نه‌لاهی . (از کشف المحجوب) .

کی کند جلوه ِعز اللهی
قدس لاهوت بر دل لاهی .
جوینی .

پرهیز کن از لهو ازآنکه هرگز
سرمایه نکرده است هیچ لاهی .
ناصرخسرو .

لاهیة . [یَ] (ع) تأنیث لاهی . قوله تعالی: لاهیة قلوبهم. ای‌ساهیة غافلة مشغولة بالباطل عن الحق و تذکره .

لاهیجان.(ِا خ) ‌درهٔ ازمهاباد آذربایجان.

لاهیجان .(ِا خ) (شهرستان . . . .) نام شهرستانی‌ازشهرستانهای هفتگانهٔ استان یکم ، گیلان . محدود از شمال به دریای خزر از خاور به شهرستان شهسوار و از باختربشهرستان رشت وازجنوب بشهرستان قزوین (خط الراس سلسلهٔ جبال البرز) . طول آن از شمال بجنوب ۴۴ و عرض‌آن ۲۵ هزار گزاست .

آب و هوا ـ قسمت جلگهٔ این شهرستان که در ساحل دریا واقع گردیده مانند سایر نواحی گیلان معتدل ومرطوب است . قسمتهای کوهستانی سردسیر و خوش‌آب و هواست وییلاق قراء جلگه محسوب‌میگردد . ارتفاعات ـ سلسلهٔ جبال البرز در جنوب شهرستان در دو رشته مشخص دیده میشود رشتهٔ اوّل که همه‌جا ازساحل‌مشاهده میشود نقاط مرتفع وقلل‌معظم‌آن بواسطهٔ برودت زیاد عاری ازاشجار است . این رشته ازقلهٔ رفیع ورنك که درخاورسفید رودبین‌دیلمان و سیاکل و رحمت آباد واقع است منشعب میگردد جهت‌آن خاور به باختری بوده در جنوب‌بالااشکوربه خشچال منتهی‌میشوداین رشته‌درمحلی بنام‌سی‌پل بوسیلهٔ رودخانهٔ پلرود شکافته شده‌است.رشتهٔ‌دوم‌موازی‌بارشتهٔ اول ازقله ورنك منشعب ودرجهت جنوب خاوری ممتد و در جنوب بالا اشکوربه قلهٔ خشچال منتهی میگردد . خط الراس این رشته حد طبیعی رودبار الموت قزوین با دهستانهای سمام و اشکورات این شهرستان است . مرتفع ترین قلل رشتهٔ اوّل قلهٔ ورنك به ارتفاع ۳۵۰۰ گز ـ ناتشکوه ۳۰۰۰ گز سمام‌کوه ۳۲۵۰ گز ودر رشتهٔ دوم گواته‌کل بارتفاع ۳۳۵۰ گز؛ خشچال بارتفاع ۳۶۰۰ گزاست . دهستانهای دیلمان ـ سمام اشکورات بین دو رشتهٔ فوق الذکر واقع شده اند .

رودخانه ـ رودخانه های مهم شهرستان بشرح زیر است :

۱ ـ پلرود (پیله‌رود یا بزرگ رود) سرچشمهٔ آن ارتفاعات بالا اشکور بوده پس از پیوستن با چندین رود کوهستانی مانند تلیکان رود ؛کاکرود و غیره در محلی بنام سی‌پل بارودخانهٔ چاك رود که‌سرچشمهٔ آن از ارتفاعات دیلمان ودره‌های‌شاهی‌جان ولسبو است یکی میشود ودر جهت شمال جاری ودر محلی معروف به طول لات از کوهستان خارج وبوسیلهٔ انهار ازخاور تا حدود کلاچای واز باختر تاحومهٔ لنگرود برده میشود و بمصرف برنج کاری میرسد .

۲ ـ نهرهای حشمت رود ؛ کیاجوب و نهر چهارده که از رودخانهٔ سفید رود منشعب میشوند قراء دهستانهای لفمجان . دهشال واملش را مشروب میکند .

۳ ـ شمرود ـ سرچشمهٔ آن درهٔ کوههای شمالی دیلمان است که پس از پیوستن با رودهای باباکوهی و بالارود قراء دهستان سیاهکل و برخی از قراء حومهٔ لاهیجان را مشروب میکند . علاوه براین رودهاچندین رودخانهٔ‌دیگرمانندخرارود؛خشك‌رود؛سیاهکل رود،مرسارود،سامان‌رود از ارتفاعات جنوبی (رشتهٔ اول) سرچشمه گرفته بمصرف آبیاری میرسد . رودهای مذکور بدریای خزرمنتهی میگردند .

محصولات ـ محصول‌عمدهٔ شهرستان‌لاهیجان بترتیب اهمیت عبارتند از : در قسمت جلگه برنج ، چای، ابریشم . کنف ، بادام زمینی ، نی‌شکرودرنقاط کوهستانی‌مخصوصاً اشکور پائین‌فندق خوب بعمل میآید غلات‌نیزبطور دیمی زراعت میشود .

دام داری ـ دراین شهرستان در نقاط میان بند (بین جلگه و کوهستان) معمول و گله‌داران‌را گالش‌مینامند . معمولا‌درفصول پائیز وزمستان گله‌های گوسفند و گاو در قشلاق نگاهداری میشود و در اردیبهشت ماه بسمت ییلاقات و دیلمان و اشکورات حرکت میکنند . گاوداران بعداز دوماه و گوسفندداران بعد از ۵ ماه بقشلاق باز میگردند . محصولات دامی احتیاجات شهرستان‌راتأمین‌میکند وصادرات نیزدارند.

سازمان اداری ـ شهرستان لاهیجان ازپنج بخش بشرح زیر تشکیل گردیده است :

۱ ـ بخش مرکزی ـ شامل دهستانهای ، حومه‌ـ رودبند ـلفمجان.۲ـبخش آستانه‌شامل دهستانهای : حومه ـ حسن کیاده ـ دهشال.

۳ ـ بخش لنگرود .

۴ ـ بخش سیاهکل ـ شامل دهستانهای ، سیاهکل ودیلمان .

۵ ـ بخش رودسر شامل دهستانهای :حومه املش ـ پلرودبار ـ سبارستاق ییلاقی ـ سیاهکلرود اوشیان ـ اشکور بالا و پائین ، سمام ـ سیارستاق قشلاقی. تعداد شهروقصبه وده شهرستان لاهیجان مجموعاً ۷۱۱ و جمعیت آن درحدود ۲۷۰ هزار است . زبان مادری سکنهٔ شهرستان گیلکی وفارسی و مذهب‌آنان اسلام (شیعهٔ اثنی عشری)است (فرهنگ جغرافیائی ج۲) .

لاهیجان.(ِا خ) (شهر...) حمدالله‌مستوفی گوید : لاهیجان‌ازاقلیم چهارم است‌طولش از جزایرخالدات فدك وعرض از خط‌استوا لح شهری بزرك است و دارالملك جیلانات آبش از جبال بر میخیزد و حاصلش برنج و ابریشم واندك غله میباشد ونارنج وترنج ومیوه‌های گرمسیری فراوان است . (نزهة القلوب ص ۱۶۳) .

مرکز شهرستان لاهیجان کنار شمرود در ۴۱ هزارگزی خاوری رشت و ۹۵ هزار گزی باختری شهسوار واقع شده و چون نسبةً اراضی آن مرتفع تر از دیگر نقاط گیلانست هوای‌آن سالمتر از سایر قسمتها میباشد و مختصات جغرافیائی آن بشرح زیر است :

طول ۵۰ درجه و ۲۰ ثانیه ؛ عرض ۳۷ درجه و۱۲ دقیقه و۳۰ ثانیه کوهستان مشجر وتپه‌هائیکه بباغات چای تبدیل شده‌و چمن‌زارهای طبیعی‌اطراف شهرمنظرهٔ‌جالب توجهی باین شهر داده است .

ازوسط شهر چهارخیابان بچهار جهت اصلی کشیده شده است خیابان خاوری بجادهٔ شهسوار وباختری بجادهٔ رشت منتهی‌میشود وبخیابان پهلوی موسوم‌است وخیابان شمالی بنام حافظ وخیابان‌جنوبی بازارنامیده‌میشود.

(۱) Haye (la).   (۲) la Haye - du - puits.   (۳) la Haye - pesnel. [pénel] .

لاهیجان دارای هفت محله است. مدارس آن چهار و کاروانسراهای آن شش و بازارهای آن سه راسته است. محلات مهم آن: خرما کلایه؛ اردوبازار؛ میدان و شعرباف محله است. کلیه دوائر دولتی جز پادگان نظامی در این شهر وجود دارد. لاهیجان بچند بلوك تقسیم میشود از اینقرار: کوهپایه و کنارشهر شامل تمام قرای جنوب ومشرق شهر دارای ۲۱۰۸ خانه؛ پشم چاه درشمال لاهیجان دارای ۱۰۵۹ خانوار کنار فریضه و راه شاهی پائین درشمال لاهیجان ۳۰۰۰ خانوار؛ راه شاهی بالا درجنوب جادهٔ بزرگ دارای ۲۰۰۰ خانوار؛ گوکه در مغرب لاهیجان دارای ٦۵۵ خانوار؛ چهار ده که مرکب است از شش قریه دارای ۳۰۰ خانوار.
جمعیت شهر درحدود ۲۰هزار نفر است وروز بروز بسکنهٔ آن افزوده میشود.
درحدود ۸۰۰ باب مغازه ودکاکین مختلف، ۱۲ مسجد و۲۹ بقعهٔ متبرکه دارد.
آب آشامیدنی سکنه از چاه است. اخیراً لاهیجان بواسطهٔ تجارت ابریشم و چای اهمیت یافته وباالندك توجهی در زراعت آن ترقیات بیشتر خواهد کرد. اغلب کوچه‌های شهر سنگ‌فرش وخانه‌های اعیان با آجر ساخته شده و: راطراف خانه‌فضائیست که‌غالباًمشجر میباشد.

بازار لاهیجان بخوبی بازار رشت نیست ولی تجارت آن عمده است. و پنج کارخانهٔ چای سازی بزرگ و دو کارخانهٔ کوچك و دو کارخانهٔ برنج کوبی در بخش لاهیجان وجود دارد.

جادهٔ ساحلی بحرخزر (راه کناره) ازلاهیجان میگذرد. آثار قدیمهٔ شهر لاهیجان بشرح زیر است:

۱ - مسجد جامع - بنائی است مستحکم و ستونهای ضخیم آن با آجر بناشده یك‌منارهٔ کوچك دارد، ظاهراً در قرن ٤ هجری وجود داشته و سید علی کیا در آن نماز جماعت میخوانده است.

۲- سنگ‌اعلان - جنب در ورودی مسجد - سنگ مرمر سه‌تکه‌ای بطول یك گز وعرض شش دهم گز بدیوار نصب است که روی آن با خط عالی دستوری از طرف شاه سلطان حسین صفوی به حاکم محل صادر شده وخلاصهٔ مضمون آن اینست که از قمار بازی وشراب خوردن وربا گرفتن و کبوتر وقوچ بازی و گرگ‌دوانی کردن جلو گیری شود وفاعلین را درحضور عامه تنبیه ووادار بتوبه کنند.

۳ - مقبرهٔ چهار پادشاه - این محل مدفن سیدعلی، سید خور، سیدز کریا؛ وسیدیحیی کیا میباشد ودرهای چوبی آن که تاریخ بنا و شجرهٔ سادات مذکور را نشان میداده‌است فعلاً درموزهٔ باستان‌شناسی است.

٤ - مسجد اکبریه - این‌مسجدرااکبر نامی درزمان فتحعلی‌شاه بنا نموده سنگ مرمری درداخل مسجد تاریخ بنارا نشان میدهد. (ازفرهنگ‌جغرافیائی ایران ج ۲ وجغرافیای سیاسی آقای کیهان).

لاهیجی. منسوب به‌لاهیجان. لاهیجانی. اهل لاهیجان.

لاهیجی. (اخ) نام دهی‌چهارفرسخ‌بیشتر میانهٔ‌شمال ومغرب گاوکان. (فارسنامهٔ‌ناصری).

لاهیجی. (اِخ) عبدالرزّاق. اوراست شوارق الالهام و آن شرحی است بر تجریدالکلام خواجه نصیرالدین طوسی. وهم اوراست گوهرمراد درحکمت بفارسی. رجوع به عبدالرزاق لاهیجی شود.

لاهیج. (اِخ) محلی بشمال سیرداں.

لاهیر. (اتین دو وینیل) (اِخ) کاپیتان فرانسوی موله وینیل در حدود ۱۳۹۰ و وفات ۱٤٤٤ میلادی. وی در محاصرهٔ ارلئان با ژاندارك دستیاری داشت وهم بر آن قصد بود که ویرا اززندان روئن برباید.

لاهیر. (لرن‌دو...)(اِخ) نقاش و گراورساز فرانسوی - مولدپاریس (۱٦۵٦-۱٦۰٦).

لای. (اِ) گل نرم که از آب گل آلود برجایی نشیند. گل نرم که درآب گل‌آلود ته نشین شود یا بدیوار و اطراف بندد. گل بسیار نرم که پس از گذشتن سیل و مانند آن برجای ماند. دردی آب که در ته ظرفی یاچیزی نشیند. (اوبهی). گلی که درآب‌باشد. لا. رجوع به‌لاشود. حمأ. آژند. (مجمع الفرس). لوش. ضرغاطه. (منتهی‌الارب). ثاط. طثرة.(منتهی‌الأرب). جیأة. (منتهی‌الأرب). لجن‌سپید. طملة. (منتهی‌الأرب). طآة. (منتهی‌الأرب). زه؛ زه، لای هر چیز باشد. (لغت محلی شوشتر ذیل کلمهٔ راق راق):

دادخواهی ور بخواهند ازتو داد
پس به لای اندربمالی پوستین(۱).
ناصر خسرو.

یاد داری که گرو کردی ... را بقمار
تا گرو گیرترالای برآورد ازبیر(ممالهٔبئر).
سوزنی.

ماهی او در شمرم غوطه خورد
لای بر آورد ز قعر شمر.
سوزنی.

موج تباشیر زد بر لب نیلی افق
گوهرمه زیرلای همچوصدف‌شدنهان.
(سیف‌اسفرنگی.ازجهانگیری).

دست تو بمکرمت سحابیست
برلای نشانده قیروان را.

این سیل پر از گل و لای است. قهوه جوش وقوری وسماور را لای گرفته است. ماه مخلب، آب لای ناك. (منتهی‌الارب). عَجل، لای‌سیاه بدبو.(منتهی‌الأرب). لجن. خلب، لای‌سیاه. (منتهی‌الارب). خلیط، گل ولای آمیخته‌بکاه یاباسیست. (منتهی‌الارب). طرین. لای‌تنك. (منتهی‌الارب). تقن. گل ولای‌چاه. (منتهی‌الارب). طُفال و طَفال، لای‌خشك. (منتهی‌الارب). دکله، لای‌تنك. (منتهی‌الارب). تسمیل وسمل، پاك کردن حوض از گل ولای. (منتهی‌الارب). غریل وغرین وغرین، لای سیل‌آورد تر باشد یا خشك. (منتهی الارب). طُملة و طَملة و طُملة، لای تك حوض. (منتهی الارب). || دردی شراب وامثال آن. (برهان). لرد. لرت. گل بسیارنرم که دربن قرابهٔ‌سرکه و امثال آن گرد شود:

بالش ازخم کن وبستر بکن ازلای شراب
بگذر ازننگ، مبرا بشوازنام و بخسب.
خاقانی.

نریخت لای می ومحتسب زدیر گذشت
رسیده بودبلائی‌ولی‌بخیر گذشت. آصفی.

|| سیل:

امروز باید ار کرمی میکند سحاب
فردا که تشنه مرده بود لای گومخیز(۲).
سعدی.

کیخسروازو پرسید که تو کجا فرودآمدهٔ. میلاد بفهلوی گفت به لایی فرودآمده‌ام یعنی برودخانه وجای سیل فرودآمده ام (ص ۸٤ تاریخ قم).

|| لا. تو. توی. تاه. تای جامه. تای کاغذ وجامه وریسمان‌را گویند همچو یك‌لای کاغذ و یك‌لایِ جامه ویك‌لای ریسمان و بعربی طاق گویند. (برهان). || هرچنه از دیوار که رده نیز گویند. || قوه. ||نوعی‌از بافتهٔ ابریشمی که از چین آورند و درملك گجرات نیز شود وآن الوان باشد و ساده نیز سازند. (جهانگیری):

اکسون زرنگار فلك راچو آستر
برابرهٔ معنبر این لای ساده‌بین.
سیف اسفرنگ.

پیراهنی که داشت زمانه زلایِ شب
آنرا بچنگ حادثه گرگ‌سحردرید.
سیف اسفرنگ.

|| خِلال، میان؛ از لای در نگاه کرد. کاغذی از لای کتاب بیرون آورد. || درهٔ کوه که فاصلهٔ میان‌دو کوه‌باشد. (برهان).

لای. امرازلاییدن، گفتن. گفتارو کلام. (غیاث). گفتن همچو هرزه لای یعنی هرزه گوی ومی‌لاید یعنی میگوید و بمعنی هرزه گوینده نیز گویند و امر باین معنی نیزهست یعنی هرزه‌بگوی. (برهان):

جائیکه از سخاوت طبعت سخن رود
هم بحرسفله باشد وهم‌ابرهرزه‌لای.
نجیب‌الدین جرفادقانی.

---

(۱) دراصل: پس هلا اندر... . تصحیح متن قیاسی ونظیرمضمون شعر سعدی است که میگوید: بیری مال مسلمان و چو مالت ببرند بانگ و فریاد برآری که مسلمانی نیست.
(۲) دربعض نسخ: ... لاوه گومریز آمده ومعنی آن معلوم نیست.

ز درد روبه عشقت چو شیر می نالم
اگر چه همچوسگم هرزه‌لای میداند.
سعدی .

||امراز ناله کردن . (برهان) :
چند باشی چون تبیره هرزه لای
همچو نی در پرده رو آهسته لای.
تاج بها.

لای . (اِخ) نام محلی به هزار جریب مازندران . (مازندران واستراباد رابینو ص ۱۲۴ بخش انگلیسی) .

لایان . در حال لاییدن . رجوع به لاییدن شود.

لایباخ . (اِخ) نام شهری واقع در ۹۸ هزار گزی شمال شرقی تریست . دارای ۲۳۰۰۰ سکنه .

لایباع .[یُ] (ع) نافروختنی. که فروخته نمیشود :
کنم دفتر عمر وقف قناعت
نویسم بهر صفحهٔ لایباعی .
خاقانی .

لایبنیتس . (اِ خ) (۱) فیلسوف و دانشمند نامی آلمان . مولدلیپزیك (۱۷۱۶ - ۱۶۴۶) .

لای بید . (اِخ) دهی ازدهستان مرکزی بخش میمه . شهرستان کاشان . واقع در ۴۸ هزار گزی باختر میمه و ۳۶ هزار گزی باختر راه شوسهٔ اصفهان بقم . کوهستانی وسردسیر. دارای ۴۵۰ سکنهٔ شیعه فارسی زبان. آب از قنات.محصول غلات وانگور و بادام وزردآلو ولبنیات ، شغل اهالی زراعت و گله داری است . مزرعه جخدو جزو آن باشد . (فرهنگ جغرافیائی ایران ج۳).

لای پالای . (اِ) پارچهٔ صافی که از آن شراب صافی کنند . (غیاث) .

لایپزیك . (اِخ) نام شهری به آلمان . رجوع به لیپزیك شود .

لای پسند . [پَ سَ] (اِخ) موضعی بهزار جریب مازندران. (مازندران واستراباد رابینو ص۱۲۴ بخش انگلیسی).

لایتجزأ . (۲) [یَ تَ جَزْ زَءْ] (ع) جدانشدنی . غیر قابل قسمت. که جزء جزء نشود . که بخشیدنی نباشد . که تقسیم نشود . که بخش نشود :
بسان نقطهٔ موهوم دل زهول بلا
چوجزء لایتجزأ تن ازنهیب خطر.
مسعود سعد .
ماند بعنکبوت سطرلاب آفتاب
زو ذره های لایتجزا بر افکند .
خاقانی .
جزء لایتجزاء ، اتم (۳) . ذرات صغار . جوهرفرد . ذره. رجوع به جزءلایتجزاشود.

لایتچسبك . [یَ تَ چَ بَ] کلمهٔ منحوت ، از لای عرب و چسبیدن فارسی ؛ تهمتهای لایتچسبك ؛ دعواهای لایتچسبك ؛ استدلالهای لایتچسبك .

لایتخلف . [یَ تَ خَ لْ لَ] (ع) تخلّف ناپذیر .

لایتغیر . [یَ تَ غَ یْ یَ] (ع)(۴) تغییر ناپذیر . دگرگون ناشونده .

لایتمریج . [ ] (اِخ) نام‌قصبهٔ در ۵۳ هزار گزی شمال غربی پراغه به چهستان مجارستان‌دارای ده هزارسکنه و آنجا را از نظر زیبائی مناظر بهشت چهستان نام کرده‌اند (قاموس‌الاعلام ترکی) .

لایتناهی (۵) . [یَ تَ ها] (ع) (۶) بی پایان . بی انتهاء . بی نهایت . بی کران .

لایته . [تَ] (اِ خ) رجوع به لئیتا شود . (قاموس الاعلام ترکی) .

لایجان . (اِ خ) نام محلی کنار راه تبریز و مراغه میان اصفهان و خسرو شاه در ۲۲ هزار گزی تبریز .

لای جگر . [یِ جِ گَ] کنایه از خون جگر است . (آنندراج) :
آنجاکه دیده سیر ز لای جگر بود
سائل دگر بخواب نبیند کریم را .
(قاسم مشهدی، ازآنندراج).

لایجوز . [یَ] (ع) که روا نباشد . که جایز نیست . ناجایز . ناروا :
یجوزولایجوزستش همه فقه ازجهان لیکن
سرا یکسر زمال‌وقف گشتستش چوجوزائی.
ناصرخسرو .
هرچه کان گفت لایجوز چنین
آن دگر گفت عندنا لابأس .
ناصرخسرو .
دانهٔ دین ز لایجوز و یجوز
سیر شیرش نکرده بود هنوز .
سنائی .
صوفی و عشق در حدیث هنوز
سلب وایجاب و لایجوز و یجوز .
سنائی .

لایچه . [چَ] (اِ) آب و گل اندك که سیاه و گندیده شده باشد . (آنندراج) .

لای چین کردن . [كَ دَ] (مص) زنده بمیان‌دیوار نهادن . بگچ گرفتن . بگل گرفتن .

لایح . [یِ] (ع) (ن ف) لائح . آشکار پیدا شونده . (غیاث) . درخشان : آثار صلاح از بشرهٔ ایشان لایح بود .

لایحصی . [یُ صا] (ع) بیشمار . که بشمار نیاید . رجوع به لاتحصی و هم رجوع به لاتعد ولاتحصی شود .

لای حنا . [حَ] (اِ خ) ده کوچکی از دهستان رستاق بخش نی‌ریز . شهرستان فسا . واقع در شش هزار گزی باختری نی ریز . کنار راه شوسهٔ شیراز به نیریز . دارای ۴۱ سکنه . (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷) .

لایحه . [یِ حَ] (ع) تأنیث لایح . || طرح . مکتوب (۷) . مکتوب متضمن پیشنهاد که دولت برای تصویب بمجلس تقدیم کند . در اصطلاح قضائی ، مدافعات متهم که بصورت کتبی باشد . مکتوبات تقدیمی وکلاء عدلیه بمنظور دفاع ازدعوی بمحکمه ج ، لوایح . تبدیل لوایح ، تعاطی مکتوبات میان مدعی و مدعی علیه بوساطت محکمه .

لایحی . [یِ] (اِ خ) مصطفی . ازشعرای عثمانی درقرن نهم هجری ؛ ازمردم سیروز . وی پس ازتحصیل علوم متداوله رهسپار مصر گردید و ... بعد ازمدتی اقامت به درسعادت رفت و مورد نظر و اعتماد سمیز علی پاشا صدر اعظم وقت قرار گرفت و پس ازچند گاهی که مرجع خاص و عام بود بر اثر حسادت و تهمت کسان پاشا بوطن بازگشت وبسال ۹۷۳ بمرد. (قاموس الاعلام ترکی).

لایخ . [یَ] (ع) مخفف لایخلو . رمز . از لایخلو .

لایخفی . [یَ فا] (ع) (و ...) پوشیده نباشد . پوشیده نماناد . مخفی نماناد.

لای خوار . (اِ خ) نام مردی خاك نشین و معاصر سنائی شاعر و گویند انقلاب خاطر سنائی در سیروسلوك وپیمودن عوالم معنوی را موجب این‌مرد بوده‌است بدینگونه که نوشته‌اند : سبب توبهٔ سنائی آن بود که درزمستانی که سلطان محمود جهت تسخیربعض ازدیار کفر ازغزنین بیرون رفته بود سنائی در مدح او قصیدتی درسلك نظم کشیده متوجه اردوی‌وی‌شد تابعرض‌رساند دراثناء راه بدر گلخنی رسید که یکی از مجذوبان مشهور به لای خوار ساقی خود را میگفت قدحی پر کن بکوری محمود سبکتکین . ساقی گفت محمود پادشاهی است مسلمان و بامر جهاد مشغولی مینماید لای خوار گفت مرد کیست ناخوشنود وآنچه درتحت حکم وی درآمده است ضبط نمیتواند کرد میرود که مملکت دیگر بگیرد وآن قدح را درکشید باز بااو گفت قدحی‌دیگر پر کن بکوری سنائیك‌شاعر. ساقی گفت‌سنائی‌مردیست‌شاعر فاضل مقیدمتقی‌لطیف طبع. لای‌خوار گفت اگروی ازلطف طبع بهره‌ور بودی بکاری اشتغال‌نمودی که‌ویرا بکارآمدی. گزافی چند درکاغذی‌نوشته که‌بهیچ کارش‌نمی آید و نمیداند که‌اورابرای‌چه کارآفریده‌اند سنائی‌ازشنیدن این‌سخن متحیر شده از شراب غفلت هشیار گشت و به سلوك مشغول شد . و بر خرد

(۳) اتم کلمهٔ یونانیست مرکب از حرف‌سلب آ و تم بمعنی ذره.
(۵) خواندن این کلمه باهاء مکسوره غلط مشهور است .

(1) Leibnitz. (2) Indivisible. insécable.
(4) Invariable. Immuable. (6) Infini. (7) Article.

خرده دان ارباب فضل و عرفان پوشیده نماند که از مضمون این حکایت چنان بوضوح می پیوندد که اشتهار شیخ سنائی بنظم اشعار در زمان سلطنت محمود غزنوی بوده باشد وحال آنکه از کتاب حدیقة‌الحقیقه که در سلك منظومات حقیقت آیات آن جناب انتظام دارد چنان ظاهر میشود که شیخ سنائی معاصر بهرام شاه بوده و کتاب را بنام نامی آن پادشاه عالیجاه نظم نموده و سلطان محمود درسنه ۴۲۱ وفات یافته ونظم حدیقه چنانکه هم از آن کتاب بتحقیق میانجامد درسنهٔ سبع وثلاثین وخمسمائه باتمام پیوسته واز ملاحظهٔ این دو تاریخ که متفق اهل خبر است نزد اولیا[=فضل] صفت وضوح می یابد که صحت حکایت مجذوب لای خوار بغایت [نا]مناسب است والعلم عندالله . (حبیب السیر ج ۱ ص ۳۴۰).

دولتشاه گوید : سبب توبهٔ حکیم سنائی آن بود که او مدح سلاطین گفتی و ملازمت حکام کردی ، نوبتی درغزنین مدحی جهت سلطان ابواسحق ابراهیم غزنوی گفته بود و سلطان عزیمت هند داشت بتسخیر قلاع کفارهند و حکیم میخواست بتعجیل قصیده را بگذراند قصد ملازمت سلطان کرد و در غزنین دیوانهٔ بود که اورالای خوار گفتندی و ازمعنی خالی نبود همواره درشرابخانه‌ها درد شراب جمع کردی و در گلخنها تجرع نمودی چون حکیم سنائی به در گلخن رسید از گلخن ترنمی شنود وقصد گلخن کرد شنود که لای خوار باساقی خود میگوید پر کن قدحی تا بکوری چشم ابراهیمك غزنوی بنوشم ، ساقی گفت . . . . (الخ نظیر آنچه درحبیب السیرنقل شده است) . حکیم چون این سخن بشنید ازحال برفت وبراواین سخن کارگر آمد و دل او ازخدمت مخلوق بگردید و از دنیا دل سرد شد و دیوان مدح ملوك را در آب انداخت و طریقت انقطاع وزهد و عبادت راشعارخودساخت ...
(تذکرة‌الشعرای دولتشاه سمرقندی ص ۹۵ و ۹۶) .

لای رودبار . (اِخ) دهی از دهستان شهریاری بخش چهاردانگه شهرستان ساری - واقع در ۴ هزار گزی شمال کیاسر و ۴۲ هزار گزی جنوب بهشهر. کنار رودخانهٔ زارمرود. کوهستانی ، جنگلی ، معتدل و مرطوب و مالاریائی. دارای ۲۲۵ سکنهٔ شیعه ، مازندرانی وفارسی زبان. آب ازچشمه وزارمرود. محصول غلات وبرنج و ارزن ولبنیات وعسل . شغل اهالی زراعت و گله‌داری ، صنایع دستی زنان شال و کرباس و گلیم بافی وراه مالرو است . (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

لایری . [یُ را] (ع) که بدیده در نیاید ، نامشهود ، پوشیده ، نامرئی .

لایزال . (۱) [یَ] (ع) جاوید ، پایدار ، دائم ، ابدی ، سرمدی ، بی‌زوال ، آنکه پس از این همیشه باشد . صاحب غیاث اللغات گوید : درصفت حق تعالی واقع شود . بجهت اظهار کمال بی‌زوال اویعنی الحال بی‌زوالست ودر استقبال هم بی‌زوال خواهد ماند . (غیاث) :

بنده چو خداوند خود نباشد
نه چیز زوالی چو لایزالی .
ناصرخسرو .

ولیکن ز خر بازش افتادوماند
گرانبار بر پشت تو لایزال .
ناصرخسرو .

نیست پنهان آفتاب لایزال
ذرهٔ تو خویش را اقرار کن .
عطار .

همه تخت وملکی پذیرد زوال
بجزملك فرمانده لایزال .
سعدی .

چون موسی بر لم‌یزل و لایزال حکمی کرد که اورا استحقاق نبود داغ حرمان برجبین خیال اونهادند . (مجالس سعدی).

ناگزیر جلگان حیّ قدیر
لایزال و لم یزل فرد بصیر .
مولوی .

لایزالی . [یَ] (نعتی خدای تعالی را) سرمدی . دائمی . ابدی :

فرد ازلی بذوالجلالی
حق ابدی بلایزالی
نظامی .

راه خویش ازخیال خالی کن
عزم درگاه لایزالی کن .
نظامی .

ذات توبنورلایزالی
ازشرك وشریك هردوخالی .
نظامی .

درهای همه زعهدخالیست
الادرتو که لایزالیست .
نظامی .

می ده که گرچه گشتم نامه سیاه عالم
نومید کی توان بود ازلطف لایزالی .
حافظ .

بهر منزل که روآرد خدایا
نگهدارش بلطف لایزالی .
حافظ.

حضرت لایزالیٰ ایشانرا کرامت کرده است. (انیس الطالبین ص ۶۶) .
بقدرت لایزالی هم درساعت ابر ازصحرای آن بادیه متقشع ومتفرق گردد . (ترجمهٔ محاسن اصفهان ص ۳۷) .

لای زنگو . [زَ] (اِخ) نام محلی به‌یازده فرسخی میانهٔ شمال ومشرق شهرداراب . (فارسنامهٔ ناصری).

لای زنگان . [زَ] (اِخ) ده بزرگی از دهستان کوهستان ، بخش داراب شهرستان فسا . واقع در ۵۴ هزار گزی خاوری داراب. کوهستان . سردسیر . دارای ۲۳۳۵ سکنه، شیعه. فارسی زبان. آب ازچشمه. محصول بادام و انجیر و گردو و گل سرخ . شغل اهالی ، زراعت وباغبانی وقالی بافی . راه مالرو است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷) . رجوع به لای زنگو شود .

لایستان . [یِ] (اِ) رَزَغه . (منتهی الارب) جای پراز گل ولای.

لایسقط . [یَ قُ] (ع) (قاعدهٔ...) اصطلاحی رایج میان فقها گویند : لایسقط المیسور بالمعسور ، تکلیف آسان بتکلیف دشوارساقط نگردد .

لای سیاه. [س] (اِخ) نام نهری درفارس، فاضل آب چشمه‌های بلوك بیضا جمع شده و رودخانه گشته ازمیان بلوك بیضا ورامجرد گذشته درصحرای آهوچر زرقان حومهٔ شیراز نایاب می شود . (فارسنامهٔ ناصری).

لایش . [یِ](اسم‌مصدر ازلائیدن)عمل لائیدن .

لایشعر . [یَ عُ] (ع) نادان : من‌حیث لایشعر ، لاعن شعور (۲) .

لایضرولاینفع. [یَ ضُ رر وَ یَ فَ] (ع) بی سودوزیان . که نه زیان‌ونه سود دارد.

لایطاق . [یُ] (ع) ، که تاب‌نتوان آوردن : تکلیف مالایطاق : تکالیف تحمل ناکردنی .

لایعد . [یُ عَ د د] (ع) بیشمار . بیحد . فزون از شمار . رجوع به لاتعدو لاتحصی شود .

لایعرف البرمن الهر . [یَ رِ فُ ل بِر رَ مِ نَ ل هِ رر] (ع) که میان گربه و موش فرق نمیگذارد . رجوع به لایعرف هراً من بر شود .

لایعرف هراً من بر .[یَ رِفُ هِ ر رَ م بِر ر] (ع) او نمیشناسد رنج رسان را از راحت رسان یا گربه را از موش یانا فرمانبردار را ازفرمانبردار یا رنجش را از اکرام یاگربه بچه را ازروباه بچه .

لایعقل [یَ قِ](ع) نادان . بی‌خرد . بی عقل. صیغهٔ مضارع منفی است وبرای استمرار میآید ودرصفت حیوان واقع میشود بجهت اظهار کمال نادانی اویعنی الحال هم بی‌عقل است ودراستقبال هم بی‌عقل خواهد ماند. (غیاث) ،

ناصرخسرو براهی میگذشت
مست ولایعقل نه چون میخوارگان

(۱) Eternel. (۲) Inconsrfent.

دید قبرستان و مبرز روبرو
بانگ برزد گفت کای نظارگان
نعمت دنیاو نعمت خواره بین
اینش نعمت اینش نعمت‌خوارگان .
ناصر خسرو

نگاری مست ولایعقل چوماهی
در آمد از در مسجد بگاهی .
عطار .

چوترتیبکی داشتم درشراب
زلایعقلی کردمی اجتناب .
(دستورنامهٔ نزاری‌قهستانی ص۷۳) .

هر آدمی که‌نظر با یکی ندارد ودل
بصورتی ندهد صورتیست لایعقل .
سعدی .

بس بگشتم که بپرسم سبب درد فراق
مفتی عقل درین مسئله لایعقل بود
حافظ .

گفتم از مدرسه پرسم سبب حرمت می
درهر کس کزدم بیخود ولایعقل بود .
مهری .

لایعلم . [یَ لَ] (ع) نادان . که‌نمیداند. صیغهٔ‌مضارع منفی‌است‌ومیم‌درمحاورهٔ‌فارسیان بوقف خوانده میشود و این برای استمرار نیز می آید و صفت حیوان واقع میشود بجهت اظهار کمال نادانی او و یعنی‌الحال هم نادانست ودر استقبال هم بی‌علم وموصوف بنادانی خواهد ماند . (غیاث) : گفت ای سفیه لایعلم شیر را (۱) با توچه مناسبت است . (سعدی) . گفت چگونه می بینی دیبای‌معلم‌را براین‌حیوان‌لایعلم . گفتم‌خطی زشت است که بآب زر نبشته است(سعدی) .

لایعنی . [یَ](ع) بیهوده . پوچ . بی معنی . فحش . (آنندراج) . که مرا مشغول نمی کند ، مالا یعنی : که مهم نمی آید : ابعاط ، لایعنی گفتن ، (منتهی‌الارب) .

لایغفر . [یُ فَ] (ع) نابخشودنی . بیامرزیدنی . که آمرزیده نتواندشد . ذَنب لایغفر، گناه‌نابخشودنی. بزهٔ غیرقابل بخشش.

لایفوت . [یَ] (ع) بی فوت . (آنندراج) . که فوت نشود .

لایفهم . [یُ هَ] (ع) آنچه درفهم نیاید . (آنندراج) . که درفهم نیاید .

لایق . [یِ] (ع) در خور . سزا . سزاوار . شایان . شایستهٔ . برازندهٔ . زیبا . (زمخشری) . ازدر . زیبندهٔ . زیبای . برازای . برازا . جدیر . حقیق . قمین . خلیق . حری . قرف . (منتهی‌الارب). بابت . مستوجب :

نگونسار آویزم او را بچاه
که چاهست اورا بلایق نه گاه .
فردوسی .

آنچه لایق است ازو در باب خلق بظهور آید و عدالت در قضیهٔ پیدا گردد . (ابوالفضل بیهقی ص ۳۰۷) . و بحال خردمند آن لایقتر که همیشه طلب آخرت‌را بردنیامقدم دارد . (کلیله)، بصواب آن‌لایقتر که‌برمعالجت‌مواظبت کند.(کلیله). امّا بمروت وحریت آن لایقتر که مرا بدین آرزوها برسانی . (کلیله) :

روانت بی‌خبر ماند از حقایق
ترا فردوس‌باقی نیست لایق .
ناصر خسرو .

هجرو وصل آن تست هرچه خواهیم آن‌ده
لایق من آن باشد کاختیار بگذارم .
عطار .

دل‌و جان بر ، چولبت آن دارد
کین همه لایق آن می‌یابم .
عطار .

من عاشق زار توچنانم که مپرس
تولایق عشق من چنانی که مگوی .
خاقانی .

آنکه هفت اقلیم عالم را نهاد
هر کسی‌را هرچه لایق بود داد .
سعدی .

لایق قدر علما نباشد خود را متهم کردن .
سعدی .

گرت جان درقدم ریزم‌هنوزت‌عذرمیخواهم
که ازما خدمتی نایدچنان‌لایق که‌بپسندی.
سعدی .

میخواستمت پیشکشی لایق خدمت
جان نیز حقیر است ندانم چه فرستم .
سعدی .

نیست لایق عز نفس و مرد غر
نیست‌لایق‌مشک و عودو کون‌خر.
مولوی .

چه خوش نکتهٔ گفته اند اهل هند
کزین خو بتر هیچ گفتار نیست
هنرمند باید که باشد چوبیل
کزین نوع هرجای بسیار نیست
به‌بیشه درون یا بدرگاه شاه
که او لایق اهل بازارنیست.
ابن یمین .

نه هرفرقی سزای تاج شاهی است
نه هرسر لایق صاحب کلاهی است .
امیرخسرودهلوی.

امثال :
لایق هرخرنباشد زعفران. (جامع‌التمثیل).
بهرکس هرچه لایق بود دادند .
لایق آب ریختن بدست او نیست .
لایق جفت‌کردن کفش او نیست .
لایق نهادن تره برخوان او نیست .
چه آشی باشدکه لایق قدح باشد .

لایقاس . [یُ] (ع) اشاره است بمثل «لایقاس الملائکة بالحدادین» . و این مثل از آنجاست که چون آیهٔ «علیهاتسعة عشر» (سورةالمدثرآیهٔ ۳۰) (یعنی دربانان دوزخ نوزده‌تن‌اند) نازل شد یکی از کفار عرب بیاران خود گفت که این نقلی نیست من کار هجده تن ازایشان را کفایت کنم شماهم کاریکتن رابسازیدابوبکرچون این بشنیدگفت لایقاس‌الملائکة بالحدادین یعنی ملائکه رابا دربان این دنیا قیاس‌نتوان نمود وحداد بمعنی دربان‌است واز آنگاه باز این کلمه‌مثل گردیده‌است.(لباب‌الالباب‌عوفی ج ۱ص به ویو). ابوالفتوح رازی درتفسیر آرد : و عبدالله عباس گفت وقتاده وضحاک، چون‌این آیه‌آمد ابوجهل‌قریش‌را گفت نمی شنوید که محمد ص چه می گوید ؟ میگوید خازنان دوزخ نوزده باشند وشمالشکری از شجاعان‌بهرده مردیکی‌رادفع نتوانید‌کردن وابوالاسدبن کندةبن اسدبن خلف‌الجمحی گفت من‌هفده را کفایت کنم شمادورا کفایت کنید ، خدای تعالی این‌آیهٔ فرستاد «وما جعلنا اصحاب‌النارالا ملئکة» (سورةالمدثر آیهٔ ۳۱) (تفسیر ابوالفتوح رازی ج ۵ ص ۴۲۷) .

لایقرء . (۲) [یُ رَ] (ع) که خوانده نشود . خوانده ناشدنی. غیرقابل خواندن .

لای‌کش . [کَ] (ن ف) کنایه از شرابخوار است . (آنندراج) :

بهار گشت‌و هوا مژدهٔ شراب رساند
زمین میکده‌را لای کش بآب رساند.
(دانش ، ازآنندراج).

لای‌گردو . [گِ] (اِخ) دیهی سیزده فرسنگ میان‌جنوب ومشرق نی‌ریز. (فارسنامهٔ ناصری) . دهی از دهستان کوهستان بخش داراب ، شهرستان فسا . واقع در ۸۴ هزار گزی خاور داراب . معتدل . دارای۷۹۹سکنه شیعه فارسی‌زبان. آب ازچشمه . محصول بادام وانجیر ومویز وگردو و گل‌سرخ . شغل اهالی باغداری و قالی‌بافی،راه‌مالرواست.(فرهنگ‌جغرافیائی ایران ج ۷) .

لای گردولر . [گِ لَ] (اِخ) دهی از دهستان کوهستان‌بخش‌داراب، شهرستان فسا ، واقع در۸۴هزار گزی داراب. معتدل ومالاریائی. دارای ۱۵۱ سکنه شیعه،فارسی زبان . آب از چشمه . محصول بادام‌وانجیر و گردو و گل سرخ ومویز . شغل اهالی باغداری وقالی‌بافی . راه مالرواست .
(فرهنگ جغرافیائی ایران ج۷).

لای لای . رجوع به لالائی شود .

لایم . [یِ] (ع) لائم . (رجوع به‌لائم

(۱) در نسخه ، شتر را .

(2) Illisible.

شود) . ملامت کننده . نکوهنده .

لایموت . [یَ] (ع) بی مرگ . که نمیرد . آنکه نمیرد . بی‌موت ؛ حیّ لایموت، زندهٔ که نمیرد . نامی از نامهای خدایتعالی؛ هو الحی الذی لایموت :

ای بحق بخت تو حی لاینام • بادی اندر حفظ حی لایموت .

انوری .

درقاموس کتاب مقدس آمده است : لایموت صفتی ازصفات ثبوتیهٔ حضرت اقدس الهی است (رسالهٔ اول تیموتاوس ۶:۱۶)وجود این صفت درمخلوقات بسته باراده و مشیت خالق است لایموتی ارواح انسانی ازامیال غیرمتناهی و اقتدارات او که درترقیات غیرمتناهیه ولیاقت عقاب یااجری که در این دنیا منتهی نمیشود معلوم گشته است این تعلیم وعقیده در میان تمام طوایف وامم متداول بوده ودانشمندترین فلاسفهٔ قدیم این مطلب را کم و بیش تعلیم میدادند هر چند که تمام دلایل وبراهین خارجی نسبت باین مطلب بدون ضمیمهٔ شهادات کتاب مقدس ناقص است . و کتاب مقدس نیز آنرا بواضحی تمام تعلیم نمیدهدلکن جواب مسیح که بصدوقیان دراینخصوص داده ایشانرا مجاب فرموددر(انجیل متی ۲۲:۳۲) وارداست چه کاایشان منکر قیامت اندومعتقدند کهمرگ انتهای جمیع آرزوهای ایشان است (کتاب اعمال رسولان ۲۳:۸)علیهذا مسیح از تورات معین ومکشوف فرمود که اجداد سلف که دنیارا بدرود گفته اندهنوز باقی وزنده میباشند (خروج ۳:۶) . ایمان وعقیدهٔ قدیم عبرانیان دربقای روح بعد ازموت از کلمات بسیاری که خدای تعالی فرموده است ودر کتاب مقدس وارد گشته مثل. «جمع شده باقوم خود» وغیره واضح ومبرهن میگردد واینگونه کلمات ابداً دخلی بدفن جسد ندارد که در آیات ذیل وارد است (پیدایش ۲۵:۸و۹و ۳۵:۲۹و ۴۹:۲۹ و۳۳ سفر اعداد ۲۰:۲۴-۲۶و۲۷:۱۲و۱۳ تثنیه ۳۲: ۵۰و۳۴:۵و۶) و مضامین آیات ذیل دلیل براین است که نویسندگان کتاب مقدس راعقیده براین بوده است که موت وفنای بدن انتهای عمر روح نمیباشد (مزامیر ۱۷:۱۵ و ۷۳:۲۴-۲۶ دا ۱۲ : ۲) .

وتوضیح این موقوف بوجودمبارك کلمة الله بود که قیامت اموات وقیام خوداوازاموات وجود حیات بی‌فساد را واضح میگرداند (رسالهٔ دوم تیموتاوس ۱ : ۱۰) بقا و لایزالی روح در مثل مرد غنی و العازار بواضحی تمام بیان گشته (لوقا ۱۶:۱۹-۳۱).

و اخبار از عذاب و عقاب ابدی شریران و برکت صالحین و عادلان در (انجیل متی ۲۵ : ۴۶ و یوحناه : ۲۸ و ۲۹) بخوبی مکشوف گردیده است . و حواریان نیز از روح القدس ملهم گشته بقا و لایموتی روح و قیام بدنرا در (اعمال رسولان ۷ : ۵۵ - ۶۰ و ۱۰-۴۲ واول قرنتیان ۱۵ : و دوم قرنتیان ۵:۱-۸ و فلیمون ۱:۲۱-۲۳ واول تسالونیکیان ۴ : ۱۳ - ۱۸) بیان فرمودند . وبرکت لایموتی ولایزالی نجات یافتگان یکی ازعطایای خداست بتوسط مسیح که بواسطهٔ متحد گشتن با اوبتوسط ایمان تصاحب توانند کرد . (یوحنا۱۰ :۲۷و۲۸ و۱۱ : ۲۵ رسالهٔ رومیان ۶:۲۳اول یوحنا ۵ : ۱۱-۱۳) . (قاموس کتاب مقدس) .

قوت لایموت . بخورو نمیر . اقل مقدار قوت که آدمی از گرسنگی نمیرد .

لاین . [یِ] (اِخ) قصبهٔ مرکز دهستان لاین، بخش کلات. شهرستان دره گز. واقع در ۵۰ هزار گزی شمال باختری کبود گنبد . دره . معتدل . دارای ۲۰۷۴ سکنهٔ شیعه کردی وفارسی زبان. آب ازرودخانه ومحصول غلات. شغل اهالی زراعت ومالداری وقالیچه بافی و راه مالرو است .

(فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

لاین . [ی] (اِخ) نام رودی سرحدی بمغرب ایران . (جغرافیای غرب ایران ص ۱۳۵) .

لای ناك . (ص) پرلای ؛ لای ناك شدن آب رود ، گل آلود شدن : حمئت البئر ،لای ناك شد چاه . (منتهی الارب).

لاینبغی .[یَ بَ] (ع) ناسزاوار، ناشایسته ، نالایق .

لاینحرف . [یَ حَ رِ] (ع) که منحرف نشود . غیرقابل انحراف . ناگراینده به . . .

لاینحل . [یَ حَ لّ] (ع) بمعنی حل ناشدنی. گشوده ناشدنی. که نگشاید ، چون مسئلتی غامض . عقدهٔ لاینحل ، گره ناگشودنی . (۱) معمای لاینحل ، معمای حل ناشدنی وناگشودنی .

لایندگی . [یَ دَ] اسم از لاییدن .

لاینده . [یَ دَ] (ن‌ف). هرزه گوینده . (برهان) ؛ || ناله کننده . (برهان) :

از پی این جیفه دوان تا بکی • چون سك لاینده فغان تابکی.

امثال : سگ لاینده گیرنده نباشد .

لاینصرف.[یَ ںْ صَ رِ] (ع) بازنگردنده . || غیر منصرف (اصطلاح نحوی). رجوع به غیرمنصرف شود :

من همان احمد لاینصرفم • که علی بر سر من جر ندهد.

نداشته از دفتر دین الف • نخوانده بجزحرف لاینصرف

بوستان .

لاینعزل . [یَ عَ زِ] (ع) (۲) معزول ناشونده . (وکیل .) وکیلی که هیچگاه اورا ازشغل وکالت یکسو نتوان کردن. که ازعمل پیاده نشود .

لاینفجر. [یَ فَ جِ] (ع) (۳) که منفجر نشود .

لاینفصل. [یَ فَ صِ] (ع) جدا نشدنی، انفصال ناپذیر . نابریدنی ؛ عضو لاینفصل ، جدائی ناپذیر .

لاینفع . [یَ فَ] (ع) آنچه نفع نکند . بی‌سود . که سود ندارد .

لاینفك . [یَ فَ ك ك] (ع) (۴) جدانشدنی . ممتنع الانفکاك . جدائی ناپذیر. لازم. لازم غیر مفارق ؛ و دانایان و حکما ومورخان حضرت اعلی‌را جزولاینفك اند . (رشیدی) . عضولاینفك ، عضوجدانشدنی. جزء لاینفك ، جزء جدائی ناپذیر . عضو لاینفك چیزی بودن ، لازم غیر مفارق آن بودن .

لاینقسم . [یَ قَ سِ] (ع) غیر قابل قسمت . بخشش ناپذیر . غیرمتجزی .

ذرّه نبود جز زچیزی منجسم • ذرّه نبود شارق لا ینقسم .

مولوی.

لاینقطع . [یَ قَ طِ] (ع) مدام وپیوسته و متصل . دائم .

لاینی. [یِ] (اِ) جامهٔ کوتاهی راگویند که درویشان وفقیران پوشند. (برهان)(۵). جامهٔ کوتاه تهی دستان . جامهٔ پشمی خواه درویشان پوشند خواه غیر ایشان. (برهان). جامهٔ پشمین که دروقت کارپوشند. مدرّعه . جنّازه .

لایؤبی . [یُ با] (ع) بحر لایؤبی ، فلان بحری لایؤبی است یعنی هرگزمنقطع نشود وبآخر نرسد بلکه نفع او و همیشگی باشد . و همچنین است کلأ لایؤبی .

لایوصف . [صَ] (ع) وصف نا کردنی. غیرقابل توصیف ؛ یدرك ولا یوصف ، که دریابی و وصف کردن نتوانی .

لایه . [یَ] (اِ) مرادف لای است . (آنندراج) . ردهٔ دیواروتای جامه‌وکاغذ که در عرف آنرا ته گویند . (غیاث) . (فرهنگستان این لغت‌را بجای طبقه‌پذیرفته است) (۶) ؛ لایه‌های خاك جنگل عبارتند از: پوشش مرده که ازمواد آلی ساخته‌شده ولاشبرگ و خاك گیاهی و خاك معدنی و

(۱) Noeud Gordien . (۲) Irrevocable . (۳) Inexplosible . (۴) Inséparable .
(٦) Couche .

(۵) درآنندراج لائی بدین معنی است . رجوع بهلائی شود .

خاره . این لایه‌ها بایکدیگر پیوستگی دارند. (جنگل‌شناسی ساعی ج۱ص۸۷) .

لایه . [یِ] (اِخ) نام دهی جزء بلوك فاریاب دهستان عمارلو بخش رودبار شهرستان رشت . واقع در سه هزار گزی پل انبوه و هفتادو دو هزار گزی خاوری پل لوشان . دارای ۱۸۰۰ سکنه .(فرهنگ جغرافیائی ایران ج۲) .

لایی . (یِ) (در لباس) ، حشوجامه از پارچه حشو میان ابره و آسترجامه از پنبه یا پشم یا موی یا جامهٔ و غیره . لائی.

لاییدن . [دَ] (مص) لائیدن.نالیدن. (برهان). عوعو کردن سگ:

پنجه درصید برده‌ضیغم را
چه تفاوت کند که سك لاید .
سعدی .

|| هرزه گوئی . هرزه چانگی :

ملامتم مکنید اردراز میلایم
بود که کشف شود حال‌بنده پیش‌شما.
مولوی .

حقوق خدمت‌وآنچ از نظایر اینست
که شرح قاعدهٔ آن زبان بفرساید
شروع می‌نکنم اندران که تا لطفت
نگویدم که فلانی دراز می‌لاید .
(کمال اسمعیل) .

مثل : سك لاید و کاروان گذرد . سگ لاینده گیرنده‌نباشد. رجوع به‌لائیدن شود .

لاییدنی . [دَ] درخورلاییدن

لاییده . [دَ] نعت مفعولی از لائیدن .

لأّء . [لَ ءْ آء] (ع) (ص) مروارید فروش . (منتهی‌الأرب). لآل . (منتهی الأرب) . لئلاء . (منتهی الأرب) .

لآل . [لَ ءْ آ] (ع) (ص) مروارید فروش . (منتهی الأرب) . لؤلؤ فروش . لؤلؤئی . (سمعانی) لأّء . (منتهی‌الأرب) لئلاء . (منتهی‌الأرب) .

لئالة . [لِ آ] (ع)(مص) مروارید‌فروشی. (منتهی الأرب) .

لآلی . [لَ] (ع) ج ، لؤلؤ . (منتهی‌الأرب) :

آورد لآلی بجوال وبعبایه
ازساحل دریا چوحمالان بکتف سار .
منوچهری .

برگل سرخ از نم اوفتاده لآلی
همچوعرق برعذار شاهد غضبان .
سعدی .

نظم مدیح او نه باندازهٔ منست
لیکن‌رواست نظم لآلی بریسمان.
سعدی .

گهی لئالی باشد همی وگه کافور
گهی‌حواصل پوشدهمی وگه سنجاب .

وچهار اسب بازین و لگام از طلا و مکلل بجواهر ولآلی وچهار شمشیر با کمر زرین کیخسرو به بیژن بخشید.(تاریخ قم‌ص۸۰).

لآلی . [لَ] (اِخ) از شعرا وقضات عثمانی درقرن‌دهم‌هجری‌ازسنجاق ساروخان وی از محضر درس کمال پاشا زادهٔ مشهور استفاده کرده است . این مقطع او راست :

خیال‌خرده فکرایت وصف دندانندہ‌لدارك
لآلی تاکه نظمك اوله در و گوهرمکنون .
(قاموس الاعلام ترکی) .

لئام . [لِ] (ع) ج ، لئیم .(منتهی - الأرب) :

عاشق مردمی و نیك خوئیست
دشمن فعل زشت وخوی لئام .
فرخی .

محال باشد اگر مرکریم را بطمع
ثنای بیخردان و لئام باید کرد .
ناصرخسرو .

آزاده وکریم بیالاید از لئیم
چون دامن قبات نیوشانی از لئام .
ناصرخسرو .

قدر محیط کفت جهان چه شناسد
کو بسراب کف لئام برآمد .
خاقانی .

هوا خواه اوگشته از جان و دل
صغار و کبار و کرام و لئام .
سوزنی .

مدحت از گفتار شاعرمحمل صدقست وکذب
صدق در حق کرام وکذب در حق لئام .
سوزنی .

گفت اگرچه یافتم عمری تمام
هرگزم عشقی نبوده است ای لئام .
از مصیبت نامهٔ عطار .

ای خدا رسوا کن این لاف لئام
تا بجنبد سوی ما رحم کرام .
مولوی .

آن یکی میگیر واین می هل ز دام
وآن دگر را صید میکن چون لئام .
مولوی .

واهل کرم‌ازاهل لئام ومحامد ازمذام وفاضل ازمفضول جدانشدی . (تاریخ قم‌ص۱۱) .

صوفئی باشد بنزد این لئام
الخیاطة و اللواطة و السلام .
بهائی .

لئامت . [لَ مَ] (ع) (مص) ناکسی . (منتهی الأرب) . دنائت . || بخیلی . (منتهی‌الأرب) . لئیمی . زُفتی . || بخل . شح . ضد کرم .

لأة.[لَ ءَة](ع)تأنیث‌لأی.(منتهی‌الارب).

لاُتی‌خید . [لِ اُ] (اِخ)(۱) نام مردی یونانی از خانوادهٔ آله آد (۲) که پس از دمارات پسر آریستون بپادشاهی اسپارت رسید . (از ۴۹۱ تا۴۶۹ پیش از میلاد) . توضیح اینکه چون دمارات بجای پدر خویش آریستون پادشاه اسپارت شد لاُتی خید با وی از در خصومت درآمد چه او نامزد این‌مرددا غد"ارانه ربوده وباوی ازدواج کرده بود . دیگران نیز از موقع استفاده کرده اورا محرك شدند که با دمارات دشمنی ورزد و بگوید که او چون پسر آریستون‌نیست‌پادشاهیش براسپارت خلاف قانونست . چون نزاع برسر این مسئله بالا گرفت اسپارتیان سرانجام تصمیم کردند که بهغیب‌گوی معبددلف رجوع کنند تابدانند دمارات پسرآریستون‌هست یانیست دشمنان بحیله پی‌تی‌غیب‌گوی معبد را موافق کردند وبالنتیجه دمارات‌ازپادشاهی افتاد ول‌اتی‌خید بجای اونشست . این مرد درلشکر کشیهای خشایارشا بیونان بربحریهٔ یونان فرماندهی داشته است . (ایران باستان ج ۱ص۶۶۵ و ۶۶۶ و ۸۶۵ و ۸۹۵) .

لاجل . [لِ اَ لِ] (ع) (مرکب از حرف «ل» واجل) بمعنی برای . ازبهر .

لأط . [لَ ءْ] (ع) (مص) فرمودن‌چیزی یاکسی‌را بکاری وستهیدن درآن . (منتهی الأرب) . ||گریزان و شتابان گذشتن و التفات نکردن . (منتهی الأرب) . || سخت و دشوار شدن برکسی . (منتهی الأرب). || تیر زدن برکسی . (منتهی الارب) . || وام بازخواستن وستهیدن درآن.(منتهی الارب) . || دیرنگریستن بکسی چندانکه دور رودوازنظرغائب شود. (منتهی‌الأرب). || بچوب دستی زدن . (منتهی الأرب) .

لأظ .[لَءْ] (ع) (مص) اندوهگین کردن کسی را . (منتهی‌الأرب) . || راندن از نزدیك خود . (منتهی‌الأرب). || سخت تقاضا کردن و ستهیدن در آن . (منتهی - الأرب) .

لأف . [لَ ءْ] (ع) (مص) نیك خوردن طعام را . (منتهی الأرب) .

لاگارن . [لُ اِ رُ] (اِخ) (۳) (دپارتمان . . .) نام ایالتی از فرانسه مرکب ازگارن وگاسکنی. دارای سه آرندیسمان وسی وپنج کانتن و۳۲۷ کمون و۲۴۷۵۰۰ سکنه .

لألاء . [لَ ءْ] (ع) (ص) شادمانی تام. (منتهی الأرب) .

لألأة .[لَ ءْ لَ ءَ] (ع) (مص) بکو گشادن زن چشم‌را وتیزنگریستن. (منتهی الأرب) . || دم جنبانیدن آهوبرگان و منه : مالألأت‌الفوربذنبه. (منتهی‌الأرب).

(۱) Léotychide [ki] . (۲) Aléades . (۳) Lot-et-garonne.

دنبال جنبانیدن . || افروخته شدن آتش . (منتهی الارب) ، روشن شدن . || گشن خواه گردیدن گوسپند . (منتهی الارب) . || روان کردن اشك را . (منتهی الارب) .

لأم . [لَ ءْ] (ع) (اِ) کالبد . (منتهی الارب) . || سهمٌ لأمٌ ، تیرپرهای راست و موافق بر یکدیگر چسبانیده . (منتهی الارب) . پرتیر که ازسوی پشت بود و آن نیك بود . (مهذب الاسماء) .

لأم . [لَ ءْ] (ع) (مص) بنا کسی بازخواندن کسی را . (منتهی الارب) . ملامت کردن . (زوزنی) . || پر راست ساختن بر تیر . (منتهی الارب) تیر را پرنهادن . (منتخب اللغات) . || اصلاح کردن . (منتهی الارب) || استوار کردن زخم را . (منتهی الارب) بهم آوردن جراحت . (منتخب اللغات) کفشیر کردن کفتگی را . (منتهی الارب) . واهم آوردن جراحت وجز آن . (زوزنی) . (تاج المصادر) .

لأم . [لَ ءْ] (ع) جِ ، لأمة . (منتهی الارب) .

لئم . [لِ ءْ] (ع) سازواری . (منتهی الارب) . صلح . (منتخب اللغات) . اتفاق میان دو کس . (منتهی الارب) . (منتخب اللغات) . آشتی . (منتهی الارب) || انگبین . (منتهی الارب) . ازاسماءعسل . (المزهر سیوطی ص ۲۴۲).

لأمان . [لَ ءْ] [لُ ءْ] (ع) (ص) ناکس و زفت . (منتهی الارب) .

لأمة . [لَ ءْ مَ] (ع) (اِ) زره . ج ، لأم ولؤم . (منتهی الارب) . زره چست بافته . (مهذب الاسماء) . چست بافته . (السامی فی الاسامی) .

لأمة . [لَ ءْ مَ] (ع) (مص) ناکس و فرومایه گردیدن و زفت گشتن . (منتهی الارب) . ملامة . (منتهی الارب) . لؤم . (منتهی الارب). ناکس شدن.(تاج المصادر).

لأواء . [لَءْ] (ع) (ص) سختی . (منتهی الارب) .

لئوپاردی . [لِ] (ژیاکمو) (اِخ) (۱) شاعر بزرگ ایتالیائی . (۱۷۹۸-۱۸۳۷) .

لئوپل . [لِ پُ] (اِخ) رجوع به لمبرگ شود .

لئوپلد . [لِ پُ] (سن) (اِخ) (۲) مرزبان اُتریش از ۱۰۹۵ تا ۱۱۳۶ میلادی .

لئوپلد اول . [لِ پُ] (اِخ) امپراطور آلمان از ۱۶۵۸ تا ۱۷۰۵ مولد وین . (۱۶۴۰-۱۷۰۵) .

لئوپلد اول . [لِ پُ] (اِخ) شاهزادهٔ ساکس - کبورگ . مولد کبورگ بسال ۱۷۹۰ وی در ۱۸۳۱ ازجانب مردم بلژیك بپادشاهی آن کشور انتخاب شد ولوئیزماری دُرلئان دختر لوئی فیلیپ را بزنی کرد و بسال ۱۸۶۵ بمرد .



لئوپلد اول .

لئوپلد دوم . [لِ پُ] (اِخ) پادشاه آلمان از ۱۷۹۰ تا ۱۷۹۲ مولد وین بسال ۱۷۴۷ ، وی برادر ماری آنتوانت است .

لئوپلد دوم . [لِ پُ] (اِخ) پادشاه بلژیك فرزند لئوپلد اول . جلوس ۱۸۶۵ مولد بروکسل بسال ۱۸۳۵ و وفات بسال ۱۹۰۹ .



لئوپلد دوم

لئوپلد سوم . [لِ پُ] (اِخ) پادشاه بلژیك از ۱۹۳۴ فرزند آلبرت اول . مولد بروکسل . بسال ۱۹۰۱ میلادی .



لئوپلد سوم .

لئوپلد ویل . [لِ پُ] (اِخ) کرسی کنگوی بلژیك . کنار استانلی پل . دارای چهل هزار سکنه . آنجا مرکز تجارتی مهمی است .

لئوستن . [لِ ءُ تِ] (اِخ) (۳) نام سرداری آتنی معاصر با اسکندر کبیر . پس از درگذشتن اسکندر آتنی‌ها بتشویق دموستن خطیب شهیر بخیال استقلال افتادند ولئوستن را مأمور کردند که هشت هزار نفر سپاهیان اجیری که دردماغهٔ تنار درپلوپونس اقامت داشتند وآنهارا وُلاة اسکندر بحال خود گذارده بودند بخدمت اجیر کند.لئوستن چنین کرد ورئیس سپاهیانی شد مجرّب و ورزیده که در آسیا جنگهای بسیار کرده بودند . این کار زمانی شد که هنوزدریونان از مرگ اسکندرمطلع نبودند ولی پس از آنکه خبرمرگ اسکندر بتواتر و تحقیق پیوست لئوستن به اِتولی رفت ومردم‌اِتولی را باخود همراه کرد وهفت‌هزار نفر سپاهی از آنها گرفت بعد لوکریان وفوسیدیان را بخود خواند که همداستانی کنند تا از قیدمقدونیها برهند . در خود آتن مردم نسبت بجنگ عقاید موافق و مخالف داشتند ، سرانجام آتنیها کمکی که عبارت از پنجهزار پیاده نظام ملی و پانصد سوار و دو هزار سپاهی اجیر بود برای لئوستن فرستادند واوحرکت کرد وداخل بئوسی شد وبا آنان که طرفدار مقدونیها بودند جنگید و در هم شکستشان وسپس با سرعت خود را به تنگ ترموپیل رسانید وآنرا اشغال کرد ومنتظر مقدونیها شد . . . در جدالی که بین طرفین روی داد یونانیها فتح کردند توضیح اینکه آن تی پاتر که اسکندر او را در مقدونیه برای کارهای اروپا گذارده بود شکست خورد وچون راه فرار بمقدونیه نداشت بشهر لامیا پناه برد لئوستن خود رابه لامیا رسانیدوآنرا محاصره کرد ، یورشهای آتنی ها و دفاع مقدونیها بطول انجامید وبالاخره سردار آتنی چون دید شهر محکم است در صدد برآمد که با قحطی وگرسنگی مقدونیها را بتسلیم شدن مجبور دارد با این مقصود خندق عریضی دور شهر کندوارتباط محصورین را با خارج برید. بر اثر این کار مقدونیها دروضع بسیارسختی افتادند ونزدیك بود شهر تسلیم گردد ولی در این وقت اتفاقی افتاد که مقدونیها از یأس بیرون آمدند . درجنگی که آن تی پاتر با محاصرین میکرد سنگی بسرش آمد و بیهوش افتاد او را باردو بردند امّا پس از سه روز درگذشت . آتنیها افتخارات بسیار برای او قائل شدند . بعد « آن تی فیل » نامی را که در فنّ سوق‌الجیشی بسیار ماهر بود سردار قشون کردند . موافق روایت ژوستن درموقع محاصره تیری از درون شهر به لئوستن اصابت کرد و از آن کشته شد ، ۳۲۳ پیش از میلاد . (ایران باستان ج ۳ ص ۱۹۷۶ و۱۹۷۷ و ۱۹۷۸ و۱۹۸۱ و قاموس‌الاعلام ترکی) .

لئوکارس . [لِ رِ] (اِخ) (۴) نام یکی از پیکر سازان قدیم یونان است که چهارقرن پیش‌ازمیلاد میزیسته ومجسمه های اسکندر کبیر وپدرش فیلیپوس وایز کراتس و برخی دیگر ازبزرگان یونان را درقدیم باطلا وعاج ومفرغ ساخته بوده‌است . (ترجمهٔ تمدن قدیم فوستل دکولانژ ص ۵۰۲) .

لئوکئو. [لِ ك] (اِخ) (۵) نام اصلی چینی جزیرهٔ فرمز. رجوع به فرمز شود .(قاموس - الاعلام ترکی) . رجوع به لیوکیوشود .

لئون . [لِ ءُ] (اِخ)(۶) نام نخستین امیر

(۱) Leopardi. (۲) Léopold. (۳) Léosthène. (۴) Léocharès. (۵) Lieou-Kieou. (۶) Léon.

از سپاهیان یونانی که بدست سپاهیان بحرپیمای ایران افتاد توضیح اینکه درجنگهای دریائی بین سپاهیان ایران و یونان هنگام لشکر کشی خشایارشا ده کشتی از بحریهٔ ایران از ترم حرکت کرده بجزیرهٔ سی یاتوس رسید و سه کشتی یونانی که برای کشیك بدانجا رفته بود همینکه کشتیهای ایران را دید راه فرار پیش گرفت کشتی های ایران کشتیهای یونانی را تعقیب کردند ویکی از آنهارا گرفتند . هرودوت گوید «زیباترین سپاهی آنرا سر بریدند واین واقعه را بفال نیك گرفتند که نخستین اسیر آنها زیباترین سپاهی بود . وی لئون نام داشت که بمعنی شیراست و شاید این اسم باعث کشته شدن او شد . (ایران باستان ج ۱ ص ۷۷۰) .

لئون . [لِ] (اِخ) نام قدیم منطقهٔ واقع درشمال غربی اسپانی که درقرن دهم میلادی متشکل ودرسال ۱۲۳۰ باکاستیل یکی شد وشامل ایالات کنونی لئون ؛ زامرا ؛ پالنسیا؛ والادلید و سالامانك است .

لئون . [لِ] (اِخ) نام شهری باسپانی ، مرکز ایالت قدیم لئون و کرسی ایالت . دارای ۲۹ هزار سکنه .

لئون. [لِ] (پیی‌دو...) (اِخ) بالئونه ناحیهٔ باستانی در برتانی (فینیستر) . کرسی آن لاندرنو است .

لئون. [لِ] (اِخ) نام شهری ازجمهوری نیکاراگوآ به‌امریکای‌مرکزی وکرسی قدیم جمهوری . دارای چهل هزار سکنه .

لئون . [لِ] (اِخ) نام‌شهری از مکزیك (اتادو گوآناژوآتو) (۱) . دارای یکصدو ده هزار سکنه .

لئوناتوس . [لِ ـَ] (اِخ) نام یکی ازدرباریان اسکندر وازدوستان‌نزدیك واز سرداران فداکار وی . این‌مرد از خانوادهٔ سلطنت بود ودرتمام جنگهای اسکندر در ایران وهند وغیره شرکت‌داشت وفداکاری بسیار کرد وپیوسته موردعنایت‌اسکندر بود وازوی درازاء خدمات تاج‌زرین گرفته بودو در عداد هفت نفر صاحبمنصب کشیك قرار داشت . پس ازمرگ اسکندر که قرار شد پسر اسکندر از رکسانه پادشاه شود یکی از کسانیکه به‌قیمومت این پسر تعیین گردیدلئوناتوس‌بودودرتقسیم ممالك‌اسکندر فریگیهٔ کوچك یا هلس‌پونت بوی‌رسید . لئوناتوس‌درجنگی که‌باقشون‌یونانی بسرداری آن‌تی‌فیل که آن‌تی‌پاتر را در شهر لامیا محصور کرده بودند و سپس بمقابلهٔ وی برخاستند کرد از بسیاری‌زخمی که برداشت بمرد .

(رجوع به‌ایران باستان ج ۲ صفحات ۱۲۰۹، ۱۳۱۷، ۱۶۶۰، ۱۷۳۳، ۱۷۴۸، ۱۷۶۷، ۱۷۶۸، ۱۷۹۴، ۱۸۲۵، ۱۸۲۶، ۱۸۲۷، ۱۸۳۸، ۱۸۴۵، ۱۸۴۷، ۱۸۵۰، ۱۸۵۶، ۱۸۵۷، ۱۸۶۲، ۱۸۶۳، ۱۸۶۹، ۱۸۸۴ و ج ۳ صفحات ۱۹۰۹، ۱۹۶۱، ۱۹۶۳، ۱۹۶۷، ۱۹۷۰و ۱۹۷۹ شود).

لئونار . [لِ] (اِخ) (سن) مردی گوشه نشین‌درقرن یازدهم‌میلادی که برطبق‌اساطیر بوسیلهٔ « سن‌رُمی » راه‌توبت گزید. ذکران وی ششم نوامبراست .

لئوناردونسی . [لِ دُ ـِ] (اِخ) نقاش معروف ایتالیائی رجوع به‌ونسی‌شود.

لئون . اول [لِ] (اِخ) ملقب بـه کبیر . امپراطورروم‌شرقی از۴۵۷ تا۴۷۴ میلادی.

لئون اول [لِ](سن) (اِخ) ملقب‌به کبیر. پاپ‌مسیحی‌از ۴۴۰ تا۴۶۱ میلادی.ذکران وی دوم‌آوریل ودرکلیسای یونانی هجدهم فوریه است .

لئون - پنجم [لِ ـِ] (اِخ) نـام پادشاه ارمنستان از ۸۱۳تا ۸۲۰ میلادی .

لئون . پنجم. [لِ] (اِخ)پاپ‌مسیحی‌بسال ۹۰۳ میلادی.

لئون‌تپلیس . [لِ ـَ تُ پْ] (اِخ) (۲) نامی که اسکندر در ابتدا بشهر اسکندریه یعنی شهری که در مصربنا کرد داد و وجه تسمیهٔ آن اینکه چون نطفهٔ‌اسکندر بسته‌شد تازمانیکه اوبدنیاآمد معجزه‌های گوناگون وعلاماتی‌دلالت میکرد که مردی فوق العاده بدنیاخواهدآمد مثلا فیلیپ پدروی‌درخواب دید که بر شکم اُلمپیاس (مادر اسکندر) مهری‌خورده که نقش‌شیری‌را مینمایدوبعدها اسکندر این شایعه را شنید و از اینجهت اسکندریه‌را لئون‌تپلیس‌یعنی‌شهرشیر نامید . (ایران باستان ج۲ص۱۲۱۶).

لئون تولستوی . [لِ ءُ تُ] (اِخ) افسانه سرای‌روسی. رجوع به تولستوی‌شود.

لئون‌تیاد . [لِ] (اِخ) نام رئیس دستهٔ ازسپاهیان یونانی که‌درجنگ باایران‌تسلیم خشایارشا شدند و او بقول هرودوت نخستین کسی بود که داغ‌شاهی زدندش . (ایران باستان ج۱ ص۷۸۵) .

لئونتیوم . [لِ ـَ] (اِخ) رجوع بـه لئونسیوم شود . (قاموس‌الاعلام‌ترکی).

لئونچهارم[لِ] (اِخ)(لوخزر)امپراطور مشرق‌از۷۷۵ تا۷۸۰ میلادی.

لئون چهارم [لِ] (اِخ) پاپ مسیحی از ۸۴۷ تا۸۵۵ میلادی .

لئون دوم. [لِ] (اِخ) امپراطور مشرق بسال ۴۷۴ میلادی .

لئون دوم . [لِ] (سن) (اِخ) پاپ‌مسیحی از۶۸۲ تا۶۸۳ میلادی .

لئون دوازدهم [لِ] (اِخ) پاپ‌مسیحی‌از ۱۸۲۳ تا ۱۸۲۹ میلادی .

لئون دهم [لِ] (ژان دومدیسی) (اِخ) پاپ مسیحی‌ازسال۱۵۱۳ تا۱۵۲۱ میلادی.



لئون دهم .

لئون دهم [لِ] (برتره‌دو) (اِخ) نام پردهٔ از آثار رافائل . (در قصر پی‌تی ، فلورانس) .

لئونس . [لِ] (اِخ) (۳) بطریق عیسوی معاصر یزدگرد دوم‌پادشاه ساسانی.

لئونس . [لِ] (اِخ) . نام مردی که بسال ۶۹۵ سلطنت روم‌شرقی(قسطنطنیه) را از ژوستی‌نین دوم امپراطور روم گرفت وبسال ۷۰۵ درگذشت . (قاموس‌الاعلام‌ترکی).

لئون سوم . [لِ] (اِ خ) امپراطور روم‌شرقی ازمردم ایزوری‌از ۷۱۷ تا۷۴۱ میلادی .

لئون سوم . [لِ] (اِخ) پاپ مسیحی از ۷۹۵ تا ۸۱۶ میلادی . وی بسال ۸۰۰ میلادی اعلان پادشاهی شارلمانی کرد .

لئونسیزدهم [لِ] (ژآسیم‌پکسی) (اِخ) پاپ مسیحی از ۱۸۷۸ تا ۱۹۰۳ مولد کارپی‌نتو (ایتالیا) بسال۱۸۱۰ میلادی .



لئون سیزدهم .

لئونسیوم . [لِ] (اِخ) (۴) شهری از صقلیهٔ قدیم (سیسیل) درشمال‌شرقی‌سرقسطة (لانتی‌نی‌اوروز). دارای ۲۹هزار سکنه .

لئون ششم [لِ] (اِخ) (ملقب به حکیم) امپراطور روم شرقی از ۸۸۶ تا ۹۱۲ میلادی.

لئون ششم [لِ] (اِخ) پاپ مسیحی از ۹۲۸ تا ۹۲۹ میلادی .

لئون کاوالو . [لِ] (روک زِرُو) (اِ خ) (۵) ترانه سازایتالیائی . مولدناپل (۱۸۵۸-۱۹۱۹) .

لئون‌کاهون . [لِ ءَ](اِ خ) (۶) نام یکی‌ازمورخین ونویسندگان اروپائی .

(۱) Etat de Guanajuato . (۲) Leontopolis (۳) Léonce . (٤) Leontium [siom'] .
(۵) Leoncavallo. (٦) Léon Cahun .

وی در تحسین وبیان مفاخر اقوام ترك و مغول راه غلو رفته و بقوهٔ انشاء بلیغی که داشته است جمیع حقایق تاریخی را زیرپای غرض گذاشته ودر کتابی بنام «مقدمهٔ تاریخ آسیا، اقوام ترك و مغول از ابتدا تا سال ۱۴۰۵ میلادی» اقوام ترك و مغول را از همه جهت مورد ستایش قرارداده واگر چه در انشاء آن هنربسیار بکاربرده است ولی از لحاظ علمی و تاریخی کتاب او مبتنی بر هیچ اساسی نیست. فقط انتشار آن جوانان متعصب ترك را بهیجان آورده و باغوای بیانات نویسندهٔ آن تعصب ترك پرستی را در میان ایشان رایج ساخته است. (تاریخ مغول ص ۴۹۵). ادوارد براون در جلد سوم تاریخ ادبیات (۱) مینویسد: سومین کتابی که در این باب (در باب تاریخ های معروف اروپائی در بارهٔ دورهٔ مغول) قابل ملاحظه است مخصوصاً از حیث نفوذ وتأثیر آن در ترکیه و پیدایش «ینی توران» یاجنبش پان تورانیزم اگرچه ازلحاظ سیاسی نمیشود آنرا تمجید و ستایش کرد همانا کتاب تاریخ مسیولئون کاهون میباشد موسوم به «مقدمه بر تاریخ آسیا مشتمل بر تاریخ ترکان و مغولان از آغاز تاسال ۱۴۰۵» این نویسنده از سرهنری هوارت مؤلف تاریخ مغول جلو افتاده و پیش از اومغولها وطوایف دیگر ترك نژاد راکه پیکر حجیم پیروان آنهارا تشکیل داده اند قابل ستایش میداند و همواره از صفات جنگجوئی و ترك پرستی و تعصب ملی ایشان تحسین میکند. اتحادسیاسی آنهاراعلیه دولت ساسانیان ایران وبعدازآن برضد نفوذ اسلام کهمرکز آن ایران بود میستاید، جرأت و بسالت وانتظام ومهمان نوازی وقلت تعصب مذهبی وتشکیلات محکم ایشانرا توصیف میکند...

لئون لافریکن. [لِ کَ] (ژان) (اِخ)(۲) جغرافیا دان عرب. مولدغرناطه در حدود ۱۴۸۳ و وفات پس از ۱۵۳۰ میلادی.

لئون نهم. [لِ] (سن) (اِخ) پاپ مسیحی از ۱۰۴۸ تا ۱۰۵۴ میلادی.

لئونه. [لِ نِ] (اِخ) رجوع به لئون (پیی دو ...) شود.

لئون هشتم. [لِ] (اِخ) پاپ مسیحی از ۹۶۳ تا سال ۹۶۵ میلادی.

لئون هفتم. [لِ] (اِخ) پاپ مسیحی از سال ۹۳۶ تا سال ۹۳۹ میلادی.

لئونی. [لِ] (لئون) (اِخ) مجسمه سازوحروف ریزومدال ساز ایتالیائی. مولد آرزودرحدود ۱۵۰۹ ووفات ۱۵۹۰ میلادی.

لئون یازدهم. [لِ] (اِخ) پاپ مسیحی بسال ۱۶۰۵ میلادی.

لئونیداس. [لِ ءَ] (اِخ) نام مردی مربی وللهٔ اسکندر و از اقربای المپیاس زن فیلیپ (مادر اسکندر). (ایران باستان ج ۲ ص ۱۲۱۷).

لئونیداس اترموپیل. [لِ اُ تِ] (اِخ)(۳) نام تابلوی مشهوری از کارهای داوید در موزهٔ لوور پاریس (۱۸۱۴).



لئونیداس اُترموپیل.

لئونیداس اول. [لِ] (اِخ)(۴) نام سرداری از مردم لاسدمون. پسر آناکساندرید (۵). وی نژاد خود را به هرکول (۶) (پهلوان داستانی یونانیها که پس از مرگش او را نیم خدا خواندند). میرسانید. در اسپارت بطور غیرمترقب شاه شد چه دوبرادر بزرگترازخود داشت ولی چون اُمن (برادروی) مرد و اولاد ذکور نداشت و دُری یه (۷) (برادردیگر) نیز در سیسیل فوت کرد پادشاهی بدو رسید. (در ۴۹۰ تا ۴۸۰ پیش از میلاد). در لشکر کشی خشیارشابیونان وجدال ترموپیل این مرد از بهترین رؤسای قشون بود و سمت سرداری داشت وباشجاعت وفداکاری بسیارجنگید وسرانجام نیزباعدهٔ ازمعروفین دیگر اسپارتی بالتمام کشته شدند. گویند خشیارشا قبل ازجنگ ترموپیل به یونانیها تکلیف کرد اسلحهٔ خود را زمین گذارند و متحد ایران شوند و در ازای آن آزاد باشند که بخانه های خود برگردند و با خاطری آسوده زندگانی کنند و زمین های بسیار نیزبدانها داده شود. لئونیداس جواب داد: اگرباید متحدین شاه شویم بهتراست که مسلح باشیم و هرگاه باید جنگ کنیم با اسلحه بهتر میتوان آزادی را حفظ کرد زمین هم خوبست درصورتیکه آنرا باشجاعت تحصیل کنیم. و نیز نوشته اند که خشیارشا پس از کشته شدن لئونیداس و یونانیان در ترموپیل میان کشتگان بگردش پرداخت همینکه بنعش لئونیداس رسید و شنید که او پادشاه و سردار لاسدمونیها بود امر کرد سراورا بریده بچوبی نصب کنند. این رفتار خشیارشا میرساند که نسبت به لئونیداس زمانیکه اوزنده بودبسیار خشمگین بودوالا مرتکب چنین عملی نکوهیده نمیشد. (رجوع به ایران باستان ج ۱ ص ۷۷۷ تا ۷۸۲ و۸۷۷ شود).

لئونیداس دوم. [لِ] (اِخ) پادشاه اسپارت باتفاق آژی سوم. ازسال ۲۵۲ تا ۲۳۶ پیش از میلاد.

لئوویجیلید. [لِ ءِ] (اِخ) (۸) از فرمانروایان ویزیگت برادر لیووه وجانشین اوست وازه۵۶۹ تا۵۸۶ فرمانروائی کرده است. (قاموس الاعلام ترکی).

لئوی. [لُ ءِ] (مریس) (اِخ)(۹) ستاره شناس فرانسوی. مولدوین (اُتریش) (۱۸۳۳ - ۱۹۰۷).

لأی. [لَ ءْ یْ] (ع) سختی ودرنگ. یقال: فعل ذلك اوعرفه بعد لأی ای شدةٍ و ابطاء. (منتهی الارب). آهستگی. ||سختی زندگانی. (منتهی الارب).|| رنجور شدن. (تاج المصادر). ||درنگی وآهستگی کردن. (منتهی الارب). درنگی شدن. (تاج المصادر). || بازایستادن. (منتهی الارب).

لأی. [لَ ءْ ی] (اِخ) نام پسرغالب بن فهرومنه لؤی بن غالب بن فهرمصغّراً. (منتهی الارب).

لأی. [لَ ءْ ی] (اِخ) موضعی است به عقیق مدینه. معن ابن اوس گوید:

---

(۱) ترجمهٔ تاریخ ادبیات براون (ازسعدی تا جامی) ص ۱۵.
(۲) Léon L' Africain. (۳) Léonidas aux Thermo-pyles. (۴) Léonidas. (۵) Anaxandride.
(۶) Hercule. (۷) Doriée. (۸) Leovigilde. (۹) Loewy [loévi].

تغیر "لای" بعد نافعتائده
فدو سلم انشاجه قسواعده
(معجم‌البلدان).

لأی. [لَ ءْ] (ع) سختی. (منتهی‌الارب). لأواء. ومنه‌الحدیث: من کان له ثلاث بنات فصبرعلی لأوائهن کن له حجاباً من‌النار. (منتهی‌الارب). || گاو دشتی. (منتهی‌الارب). گاو. (منتهی الارب). گاو وحشی. ج، آلاء. || سیر. (منتهی‌الارب).

لئیتا. [لِ] (اِخ) (۱) لایته. نام‌رودخانهٔ که امروز فاصل اتریش و هنگری است و بدانوب ریزد.

لئیم. [لَ] (ع) (ص) ناکس. (منتهی‌الارب). شرط. (منتهی الأرب). بالئامت. سفله. پست. معور. ماحل. فرومایه. دنی‌الاصل. نعل. (منتهی‌الأرب). جبز(منتهی‌الارب). وجم. (المنجد):

قرب حق‌دیدی اول و کردی
قتل و قربان نفس دون لئیم.
ناصرخسرو.

هر که... برلئیم بدگوهراعتماد روا دارد سزای او اینست. (کلیله).

عیار لئیمان شناسی بلی
شناسد عیارآنکه وزآن بود.
خاقانی.

این بود خوی لئیمان دنی
بد کند با تو چو نیکوئی کنی
با لئیمی چون کنی قهر و جفا
بندهٔ گردد تورا بس با وفا
که لئیمان در جفا صافی شوند
چون وفا بینند خود جافی شوند.
مولوی.

با پسر قول زشت و فحش مگوی
تا نگردد لئیم و فاحشه جوی.
اوحدی.

|| خسیس. بخیل. مقابل کریم. شحیح النفس. لچر. بالئامت. جبز. (منتهی‌الارب) مبرم. (منتهی‌الأرب). برم. ج، لئام و لؤماء و لؤمان. (منتهی‌الأرب). صاحب غیاث اللغات گوید، فرق لئیم وبخیل آنست که لئیم نه خود خورد و نه دیگری را دهد وبخیل آنکه خودخورد ودیگری را ندهد. (انتهی):

ابر بارنده شنیدم که جواد است جواد
ابر بادو کف آن خواجه لئیم است لئیم.
فرخی.

در لئیمان بطبع ممتازی
در خسیسان بفعل بی جفتی
منظرت به زمخبر است بدید
که بتن‌زفتی و بدل زُفتی.
(علی قرط اندکانی. از لغت‌نامهٔ اسدی).

لئیم را از دیدار کریم... ملال افزاید. (کلیله). کیست که... بالئیمان‌حاجت‌پردازد وخوار نشود. (کلیله).

دریوسفی زن که کنعان دل‌را
زصاع لئیمان عطائی نیابی. خاقانی.

دزدی گدائی را گفت شرم نداری دست از برای جوی سیم پیش هرلئیم دراز کردن. (گلستان).

لئیم زاده چو منعم شود ازو بگریز
که مستراح چو پر گشت گنده تر گردد.
ابن یمین.

رضاعة، لئیم وبخیل‌شدن. (منتهی‌الأرب). مسفسف، مرد کم عطا و لئیم. (منتهی‌الأرب). آحرد، بخیل لئیم. (منتهی‌الأرب). || مانند. (منتهی الأرب). همتا. (منتهی الأرب). لِیام. (منتهی‌الأرب) ج، آلام و لِئام. (منتهی‌الأرب)

لئیم‌الطبع. [لَ مُ طْ طَ] (ع) پست فطرت، دنی الاصل:

وگر نعشی دو کس بر دوش گیرند
لئیم الطبع پندارد که خوانست.
سعدی.

لئیمی. [لَ] (ع) صفت لئیم:

لئیمی و کژی زبیچار گیست
به‌بیدادگر بربباید گریست. فردوسی.

لئیوا. [لِ] (آنتونیودو) (اِخ) (۲) ژنرال اسپانیولی‌ویکی ازبهترین کاپیتن‌های شارل کن. مولد ناوار (۱۴۸۰-۱۵۳۶).

لب. [لَ] (اِ) (۳) شفه. (دهار). لحمی که درمدخل دهان واقع است. قسمت خارجی دهان که دندانها را پوشاند؛ پردهٔ پیش‌دهان که دندانها را پوشاند؛ نام هر یک ازدوقسمت گوشتالووسرخ که جلوی دندانها قرار گیرد و دورهٔ دهان را تشکیل دهد؛ وذرة، لب؛ وذرتان، دولب(منتهی‌الارب):

لب بخت پیروز را خندهٔ
مرا نیز مروای فرخندهٔ.
رودکی یا عنصری.

ای قبله خوبان من ای طرفهٔ ری
لب را بسبید رك (۴) بکن پاك از می.
رودکی.

گوری کنیم و باده کشیم و بویم شاد
بوسه دهیم بردولبان پری نژاد.
رودکی.

از مهر او ندارم بی خنده کام ولب
تا سرو سبز باشد و بر ناورد بده.
رودکی.

بی‌قیمت است شکر ازآن دو لبان او
کاسد شد از دو زلفش بازار شاه بوی.
رودکی.

هوش من آن لبان نوش تو بود
تا شد او دور من شدم مدهوش.
ابوالمثل.

بده داد من زان لبانت و گرنه
سوی خواجه خواهم شد ازتوبگرزش.
خسروانی.

برخساره چون روزو گیسو چو شب
همی دُر بیارید گفتی ز لب.
فردوسی.

هرآنکه که برگاه خندان شود
گشاده لب وسیم‌دندان شود.
فردوسی.

بر اندیشهٔ شهریار زمین
بخفتم شبی لب پر ازآفرین.
فردوسی.

بگودرز گفت این سخن در خور است
لب پیر با پند نیکوتر است.
فردوسی.

همی از لبت شیر بوید هنوز
که زد بر کمان توازجنگ توز.
فردوسی.

سوی قیصرش برد سر پر ز گرد
دو رخ زرد و لبها شده لاجورد.
فردوسی.

چنین تا بنزدیك کوه سپند
لب از چارهٔ خویش درخند خند.
فردوسی.

که بشنیده بود از لب بخردان
ز اختر شناسان و ازموبدان.
فردوسی.

از لب تو مر مراهزار نوید است
وز سر زلفت هزار گونه زلیفن.
فرخی.

آن صنم را زگاز و ز نشکنج
تن بنفشه شد و دولب نارنج.
عنصری.

اندر غزل خویش نهان خواهم گشتن
تابردولبت بوسه زنم چونش بخوانی.
عمارهٔ مروزی.

نشستم برآن بیسراك سماعی
فروهشته دولب چو لفج زبانی.
منوچهری.

چون قدح گیریم ازچرخ دوبیتی‌شنویم
بسمن برگ چومی‌خورده‌شودلب‌ستریم.
منوچهری.

حقاکه بجز دست تو بر لب ننهادم
جز بر حجر الاسود و برخاك پیمبر.
ناصرخسرو.

چون‌غراب‌است‌اینجهان‌برمن‌ازان‌زلف‌غراب
ارغوان باراست‌چشمم‌زان‌لب‌چون‌ارغوان.
مظفری.

بخط وآن لب و دندانش بنگر
که همواره مرا دارند در تاب
یکی همچون پرن بر اوج (؟) خورشید
یکی چون شایورد ازگرد مهتاب.
پیروزمشرقی.

---

(۱) Leitha [léi]. (۲) Leyva [léï]. (۳) la lèvre. (۴) نسخه: بسردرك.

نگار من بدورخ آفتاب تابانست
لبی‌چو بسدو دندانکی‌چومروارید.
اسدی .

هرگز نبدم لب تو یارب روزی
یابندهٔ تو نیست مگرلب روزی .
ییغو .

زنوشین لب خویش بگشاد بند .
نظامی .

بچو گوئی برآگنیده بمشك
پسته با خندهٔتر ازلب خشك .
نظامی .

گل اندام و شکرلب و مشکبوی .
نظامی .

زنوشین لب آن جام را نوش کرد .
نظامی .

لب‌ترمکن به آب که طلق است درقدح
دست از کباب‌دار که زهراست توأمان .
خاقانی .

باچارلب دوشاهد از می
سه یك بخوروروان‌برافروز.
خاقانی .

کشتیم درست‌و برلب خویش
خون دل من درست کردی .
خاقانی .

ای باغ جان کزان‌لب بهنوبری ندارم
یاد لبت‌خورم می‌سردیگری‌ندارم.
خاقانی .

از لب و دندان من بدرود باد
خوان‌آن سلوت که باری داشتم .
خاقانی .

ای‌دولبت نیست هست‌هست‌مراکرده نیست
هرچه زجان هست بیش بالبت ازنیست کم .
خاقانی .

از دست آنکه دست بوصلت نمیرسد
جانم ز لب گذشت و ببالای سر رسید
خاقانی .

نخست ارچه لب بود وآنگاه دندان
ببین تاچه طرفه است این حال یارب
همه در درون صف کشیده چو دندان
بمانده بدر برمن خسته چون لب .
کمال اسمعیل .

ورشکر خنده ایست شیرین‌لب
آستینش‌بگیروشمع‌بکش
سعدی .

گویند لب ترا چه افتاد
این عذر نهم که تب کشیدم .
سعدی .

درآب دو دیده از تو غرقم
وامید لب و کنار دارم .
سعدی .

میرفت و هزار دیده با او
همچون شکرش لبی وبوزی .
سعدی (در هزل) .

نیرزد آنکه [تو] با اولب زیرین کنی بالا
که اورا نیست‌کاری درجهان‌جززیرو بالائی.
مجیربیلقانی .

کاشکی سیدی من آن تبمی
تاچو تبخاله گردآن لبمی .
خفاف .

برلب بحر فنا منتظریم ای ساقی
فرصتی دان که زلب تابدهان‌اینهمه نیست.
حافظ .

بوی شیر از لب همچون شکرش‌می‌آید .

امثال: لب بود که‌دندان آمد . لبش بوی‌شیر میدهد. مثل لب‌شتر، مثل لب کاکا .

شُعنه ، آنچه‌ازلب پائین‌شترفروهشته باشد . (منتهی‌الارب) . اَلمظ ، اسب که درلب زیرین وی سپیدی‌باشد . (منتهی‌الارب) . ارثم،اسب‌سپیدلب‌بالائین . (منتهی‌الارب) . شفةٌ قالِصة ، لب برهم جسته . (منتهی‌الارب) . شفة قلباء ،لب‌برگشته . (منتهی‌الارب) اَجدع ،لب بریده یاگوش‌یابینی یا دست . (منتهی‌الارب) اَعلم ، کفیده لب . (منتهی‌الارب) . تفره ، مغاکچهٔ ، لب بالائین . (منتهی‌الارب) . تقعر ، لب پیچیدن در سخن . (منتهی‌الارب) لهج ، لب پیچیدن در سخن . (منتهی‌الارب) . تقعیر، لب‌پیچیدن‌درسخن . (منتهی‌الارب). اَفلح ، کفته لب زیرین . (منتهی الارب). جش ، لب مانندی که در آن سطبری و بلندی‌باشد . (منتهی‌الارب) . تُرفة،تندی میانهٔ لب برین . (منتهی‌الارب) . تلمّظ ، لب لیسیدن . (منتهی‌الارب) . تلمج ،لب لیسیدن . (منتهی‌الارب) . ذب ، ذَبَب ، ذُبوب ، خشك شدن لب کسی از تشنگی‌یا جزآن یاعام است . (منتهی‌الارب)ذلغ، برگردیدن لب کسی . (منتهی‌الارب) . عَکب ، سطبری لب‌وزنخ . (منتهی‌الارب). عالم، شکافندهٔ لب. (منتهی‌الارب) . شفةٌ کاثعةٌ باثعة ، لب سرخ یا سطبر پرازخون. (منتهی‌الارب) . علماء ، زن کفیده لب . (منتهی‌الارب) . مشافهة ، همدیگر لب را قریب کردن . (منتهی‌الارب). رمقّه ، لب ستور شکافته سُم مانندگاو و گوسفند وامثال آن . (منتهی‌الارب). هرثمة ، مابین لب وبینی یاگولب بالائین. (منتهی‌الارب).لثغة، لب بهبن دندان‌چفسیده . (منتهی‌الارب) . عنجرة ، دراز کردن هردولب راودرپیچیدن و این خاص است بلب وچنانکه زنجره‌بزدن انگشت . (منتهی‌الارب ذیل‌عجر) .شفتان عجفاوان ، دولب باریك . (منتهی‌الارب) . نکعة ، لب نیك سرخ (منتهی‌الارب) . صاحب قاموس کتاب مقدس گوید ؛ لب معروفست وچون باکلمهٔ دیگرمرکب گردد آنرامعانی مختلفه میباشد مثلا نایاك‌لب یعنی کسیکه در کلام خود گناه ورزد مثل اینکه دروغ گوید ویا فحش دهد و ثمرهٔ لبها که قصد از حمد وشکر میباشد (عب ۱۳ : ۱۵) و لبهای افروخته بعضی برآنند که قصد ازلبهای افروخته آن لبهایی است که الفاظ و عبارات خبیثه برآنها گذرد (۱ع۹ : ۱) وبرخی‌دیگربراینکه قصد ازلبهائی‌میباشد که کلام والفاظ ظاهری‌غیرحقیقی‌برآنها گذرد. انتهی . صاحب کشاف اصطلاحات الفنون آرد : نزد صوفیه کلام معشوق را گویند ولب لعل بطون کلام معشوق ولب شکرین کلام منزل‌را گویند که برانبیاء علیهم‌السلام بواسطهٔ فرشته‌حاصل‌است . واولیاء رابتصفیهٔ باطن و لب شیرین کلام بیواسطه‌را گویند . صاحب آنندراج گوید : پرخنده ؛ خندان ؛ خنده‌خیز ؛ شکفته ؛ بوسه فریب ؛ بوسه‌ریز؛ بوسه ربا ؛ خوش‌بوسه ؛ خوش‌سخن ؛خوش گفتار ؛ خوش‌حرف ؛ خاموش ؛ بی‌سؤال ؛ حرف آفرین ؛ رنگین‌سخن؛ سنجیده گفتار سخن سنج ؛ حاضر جواب ؛ فسانه طراز ؛ شیرین فسانه ، معجز بیان ؛ سحرآفرین ؛ فسون‌پرداز ؛ سحرآموز؛ شیرین کار؛شیرین تکلم ؛ شکربار ؛ شکرشکن ، شکر گفتار؛ شکرین ؛ شکرفشان ؛ شکرخا ؛ شکرریز ؛ نمکین ؛ می‌رنگ ؛ می‌آلود ، می‌چکان ؛ می‌خواره ؛ می‌آشام ؛ می‌پرست ؛ می‌نوش ؛ می‌خوش؛ شراب‌آلود؛ باده‌پرور، باده‌پرست باده‌نوش ؛ باده‌آشام ؛ نورس ؛ جرعه‌نوش؛ نوخط ؛ تازه خط ؛ تراب آلوده ؛ لعل ؛ عقیق رنك ؛ یاقوت فام ؛ یاقوت فروغ ؛ گلرنگ ، گلناری ؛ پان خورده ؛ خون چکان ؛ خونخوار ، گوهر نثار ؛ گوهر فشان ،گوهرفروش ؛گوهربار ؛جان‌پرور ، جان‌بخش ؛ جان‌افزای ؛ روح‌پرور ؛ روح‌افزای ؛تشنه‌پرور ؛ تشنه دریاکش ؛تبخاله‌جوش؛ تر؛ خشك ؛ لطیف؛ باریك ؛آتشین؛ آتشین رنگ ؛ آتش بیان ؛ آتش فشان ؛ فریادخیز ؛ سیراب ؛ آبدار ؛ زمزمه جوش؛ زمزمه‌ناك؛زمزمه‌پرداز؛نکته‌سنج؛روشن گهر؛ شیون‌طراز ؛ ناله زیب ؛ بنده‌نواز ؛ دلنواز؛ دلکش ؛ دشنام‌ده؛ عذرخواه؛ دلدار؛دلستان؛ پرقند؛ نوشین؛ نوش‌بهر ؛ نوش‌خند ؛ سبزرنگ؛ فسون‌خوان ؛ فسون‌ساز؛سخنگوی ؛ مسرت‌افزای ؛ خالدار ازصفات اوست . و: قند؛ شکر؛ شهد؛ انگبین؛ جذاب؛جاندار؛ نوشدارو ؛ گل‌قند ؛ مفرح یاقوت؛ شربت؛ بنفشه ؛ آبنوسی ؛ شفتالو ؛ رطب ؛ عناب ؛ خرما ؛ ناردانه؛ دانه‌نار ؛ حقه ؛ لال؛ مرجان؛ یاقوت؛ یاقوت‌شکربار؛ عقیق؛گوهرشاداب ؛ رگ ابر ؛ برق ؛ مشرق ؛ خانهٔ دربسته ؛ قفل ؛ نگین ؛ انگشتری ؛ خاتم جم ؛برگ گل ؛ غنچهٔ محجوب ؛ غنچهٔ مستور ؛ غنچه ؛ جان‌پرور ؛ طوطی ؛ مصرع ؛ نقطه؛ کوچه ؛ بسْر تیغ ؛ از تشبیهات اوست ؛ و اشعار ذیل را شاهد آورده است :

دانم که لبت بنده نوازاست ولیکن
آن به که مگس برسرجلاّب نیاید .
میرخسرو .

لب خود برلبش پیوستم ازبس تشنهٔ وصلم
که شفتالوچوپیوندی بودآبی دگردارد.
میریحیی شیرازی.

طاوس جان بجلوه درآید زخرّمی
گرطوطی لبت بحدیثی زبان دهد .
ظهیرفاریابی .

از بوسه آب گردد بوسنده در دهانش
ازبسکه شکرین است سنبوسهٔ لبانش .
محسن تأثیر .

لبهای می آلود بلای دل وجانست
زان تیغ حذر کن که بخون ترشده باشد.
صائب .

عید آمده عید برگ عیدم بفرست
خرمای لبت که بوی شیر آید ازو .
تاج الدین حلوائی.

بگشا بپرسشم لب لعل و رسان بکام
جانرا ازآن مفرح یاقوت دلگشا .
خواجه سلمان.

تا بسیر نقطهٔ لعلش رسیدن وهم را
دورهاسر گشته چون پرگارمی باید شدن .
خواجه سلمان .

زبهر تربیت آن عقیق لب تاروز
سرشك گرم روامشب مراسهیلی بود.
خواجه آصف هروی .

بر کوچهٔ لب خنده دگر راه نینداخت
تاخانهٔ چشمم زغمت گریه نشین شد .
ظهوری .

حیران شدهٔ ترا بصد نیش
از بستر لب فغان نجنبد .
حسین ثنائی .

رگ ابری است آن لبهای نوخط بوسه بارانش
که عمرجاودان بخشد بعاشق مدّاحسانش .
صائب .

لعل لبش زسبزهٔ خط دلنواز شد
زین قفل زنگ بسته درعیش بازشد .
صائب .

قدر یاقوت لب اورا کمیداند که چیست
جوهری قیمت نداند گوهر نادیده را .
صائب .

افزود شوق بوسه مرا از لبان تو
صفرای من زیاده شد از ناردان تو .
صائب .

لب از ناردانه دلاویزتر
زبان از تبرزد شکر ریزتر .
نظامی .

کنون سبزواری شد از پهلوی خط
لبت بوده زین پیش اگر قندهاری .
میرزا عبدالغنی قبول .

ای خسرو شوخ طبع موزون و فصیح
روشن زدو مصرعهٔ لبت شعر ملیح

افکنده زبهر بندگی حلقهٔ زر
لعل تو زآفتاب در گوش مسیح .
ملامفید بلخی.

جز تیرگی زخاتم حسنش طمع مدار
نقش تو بانگین لبش بدنشسته است .
ملامفید بلخی .

دانش آبادزفیض مژهٔ گریانم
کشت مارا خطر از برق لب خندانست.
دانش .

پیوسته لعل نوخط او برلب من است
آن شربت بنفشه علاج تب من است .
میر محمد افضل ثابت .

کلمهٔ لب مزید مؤخر برخی کلمات آید چون : انگبین لب ؛ باریك لب ؛ بیجاده لب؛ تشنه لب ؛

بدو گفت نابالغی کای عجب
چو مردی چه سیراب وچه تشنه لب .
بوستان .

خرگوش لب ؛ خشك لب ؛ خندان لب ؛ سه لب ؛ شکرلب ؛

شکر لب جوانی نی آموختی
که دلها بر آتش چونی سوختی .
سعدی .

شیرین لب ؛
لب شیرین لبانرا خصلتی هست
که غارت میکند لب لبیبان .
سعدی .

عناب لب ؛ قند لب ؛ گرفته لب ؛ گشاده لب ؛ لعل لب ؛ لبالب ؛ ناردان لب ؛

نارون بالابتی برنارون خورشیدو ماه
ناردان لب لعبتی درناردان شهدولبن .
سوزنی .

نازك لب ؛ نوش لب ؛
مفروش بباغ ارم و نخوت شداد
یك شیشه میِ و نوش لبی ولب کشتی .
حافظ .

نوشین لب ؛ یاقوت لب .
و هم مضاف الیهٔ کلماتی قرار گیرد چون زیرلب :
خجل زیرلب عذرخواهان بسوز
زشبهای درغفلت آورده روز .
سعدی .

وهم درین معنی باکلماتی ترکیب شود وافادهٔ معانی خاص کند چون :
لب بسته ، خاموش ؛ لب تشنه ، عطشان ؛
لب تشنه آمدم بلب بحرشورلیك
سیراب بحرعذب صدفدارمیروم .
خاقانی

لب سنگ ، خاموش . (آنندراج) ؛
لب چرا و لب چره ، نقلی که یاران چون باهم صحبت میدارند درمجلس آرند که آنرا میخورند وصحبت میدارند . (رجوع به هر دو کلمه درردیف خودشود) .

لب چش ، چاشنی که برای دریافت مزهٔ چیزی خورند . لب ترش ، کمی ترش؛ لب شور ، کمی شور ؛ لب گز ، گس . (رجوع به این کلمه شود در ردیف خود) ؛ لب شتری ، دارای لبی سطبر چون لفچ اشتر . لبخند ، تبسم . (رجوع به این کلمه شود) . لب شکری ، شکافته لب ، سه لب ؛ لب گزه و لب گزك ، گزیدن لب بعلامت پشیمانی یاامر به سکوت . (رجوع به هر دو کلمه شود) ؛ لب کلفت ، لب سطبر ؛ لب قیطانی ، لب نازك ، لب نازك ، لب قیطانی . لب آلوده ، آلوده به تهمت : شیخ گفت اول قدم که رفتم بعرش رفتم عرش را دیدم چون گرگ لب آلوده و تهی شکم گفتم ای عرش بتو نشانی میدهند که الرّحمن علی العرش بیا تا چه داری . (تذکرةالاولیاء) .

و نیز بکلماتی اضافه شود چون : لب آتش فشان ، کنایه از لب معشوق و کنایه از لب شخصی که از دهان اوآه سوزناك و نفرین برآیدوطعنه زننده را نیز گویند . (برهان). لب ناچران ولب ناچریده ، ناهار ؛ ناشتا ؛

بدینسان همی رفت روز و شبان
پر از غم دل و ناچریده لبان .
فردوسی .

بکوهی در است این زمان باسران
دو دیده پر از آب ولب ناچران.
فردوسی .

لب لعل و لب لعلی ، لبی سرخ ؛
لطیفه ایست نهانی که عشق ازآن خیزد
که نام آن نه لب لعل و خط زنگاریست .
حافظ .

لب لعل وخط مشکین چوآنش هست اینش نیست
بنازم دلبرخود را که حسنش آن واین دارد .
حافظ .

پیمانه مهر بوسهٔ لبهای لعلی است
صد باریش شیشهٔ می کاسه بند کرد (؟)
(طاهر وحید . ازآنندراج) .

تلقین لب لعلی جان پرور ساقیست
گرذکردوام است و گرشرب مدام است .
(حزین . ازآنندراج) .

وهم درترکیب بامصادریاکلمات دیگرمصادری با معانی خاصی پدید آرد چون:
لب را بدندان گرفتن ، باگزیدن لب خشم یااسف نمودن:

همه انجمن ماند ازو در شگفت
سپهدار لب را بدان گرفت .
فردوسی .

مینمود این مرغرا هرگون شگفت
وزتعجب لب بدندان میگرفت .
مولوی .

لب گزیدن و لب بدندان گزیدن ، پشیمانی نمودن . (رجوع به این دو کلمه در ردیف

لغت نامه

تألیف

علی اکبر

دهخدا

لب - لشه

تهران - سال ۱۳۳۲ خورشیدی

چاپخانهٔ مجلس

خود شود) . لب بدندان خستن وخاییدن ، لب بدندان گزیدن و گرفتن در حالت غضب وتعجب وندامت . (ازآنندراج) :

لب چه خائی برای کشتن من
خود فلك پشت‌دست میخاید .
میرخسرو .

فرو بست از سخن لبهای خندان
بخایید ازغضب لب را بدندان .
میرخسرو .

چودر گوش آمدش واجار (؟) شیرین
بدندان خست لب در کارشیرین .
میرخسرو .

لب برچیدن ، بگریه درآمدن کودك ، آغاز گریه کردن کودك . (رجوع به‌این کلمه در ردیف خود شود) .

لب بستن ، سخن نگفتن ، خاموش ماندن . (رجوع به این کلمه در ردیف خودشود) .

لب‌نگشادن ، لب‌بستن ، هیچ نگفتن :

بشهر اندر آمد ز نخجیر گاه
از آن کار نگشاد لب برسپاه .
فردوسی .

سخنهاش بشنید شاه عرب
بپاسخ براو هیچ نگشاد لب .
فردوسی .

بنزدیك زال آوریدش بشب
بآمد شدن هیچ نگشاد لب .
فردوسی .

لب مگشا گرچه درونوشهاست
کزپس دیوار بسی گوشهاست .
نظامی .

لب از لب برنداشتن ، هیچ سخن نگفتن .

لب بیکدیگر زدن ، کنایه از لب بستن و خاموش شدن :

شوخ چشم من چوازمژگان فسونسازی کند
لب‌بیکدیگرزند خواهدچوگلبازی کند (؟)
(محسن تأثیر . ازآنندراج) .

لب برهم خوابانیدن ، خموشی گزیدن :

که ای زنده چون هست امکان گفت
لب از ذکر چون مرده برهم مخفت .
سعدی .

لب ته دندان کشیدن ، مرادف لب بستن . (آنندراج) :

لب ته دندان کش از حرف کنار
این حکایت درمیان عیب‌است‌عیب .
ظهوری .

لب کسی گرفتن ، از سخن باز داشتن کسی را . (آنندراج) :

سخن گوید ار پیش دست تودریا
روان آب لبهای دریا بگیرد .
میر خسرو .

لب از لبش باز نشدن ، ازبسیاری غم میل به سخن گفتن نکردن .

با لب گفتن ، آهسته گفتن :

همی گفت با لب که چندین کمال
کجا یافت این کودك خردسال .
فردوسی .

زیر لب خندیدن ، باتبسم تمسخر کردن :

تو ز شادی چند خندی نیستی آگه ازآنك
اوهمی برتو بخندد روز و شب در زیر لب .
ناصرخسرو .

لب خندان داشتن وخندان بودن لب :

بد و نیك هر دو ز یزدان بود
لب مرد باید که خندان بود .
فردوسی .

لب کسی پر ازخنده شدن ، سخت خندیدن :

لب شاه ایران پر از خنده شد
همان گوهر آن خنده‌رابنده‌شد .
فردوسی .

لب غنچه کردن ، لبهارابهم کشیدن‌وصورت گلی ناشکفته بدان‌دادن .

لب ولوچه آویختن یالب و لوشه آویختن ، عدم رضایت باچهرهٔ عبوس نمودن .

لب را چشمهٔ خضر ساختن ، کنایه از شراب خوردن همیشه‌است بیفاصلهٔ شبی‌یاروزی. (؟) (برهان) . شراب بردوام خوردن :

چشمهٔ خضرساز لب ازلب جام گوهری
کز ظلمات بحر جست آینهٔ سکندری .
خاقانی .

لب شستن ازشیر ، از شیرباز گرفته شدن کودك از شیر :

چو کودك لب از شیر مادربشست
بگهواره محمود گوید نخست .
فردوسی .

لب داشتن و لب و دندان داشتن ، لیاقت و شایستگی داشتن . (غیاث) .

لب فلان چیزی نیست یادندان فلان چیزی نیست ، یعنی استعداد و لیاقت و شایستگی وحوصلهٔ آنرا ندارد . (ازآنندراج) :

ما را لب چشیدن صهبای وصل نیست
این باده را مگربلب گل توان چشید .
(ملاطغرا ، ازآنندراج) .

گرفتم کاسه‌ام برگشته از می
چه‌سازم چون لب‌می‌خوردنی‌نیست
(مسیح کاشی.ازآنندراج)

لب باهم نیامدن ، پیوسته خندیدن :

توهمچون گل زخندیدن لبت باهم‌نمی‌آید
رواداری که من‌بلبل‌چوبوتیمار بنشینم .
سعدی .

هزارم درد میباشد که میگویم نهان‌دارم
لبم باهم‌نمی‌آیدچوغنچه‌وقت‌بشکفتن .
سعدی .

جان بلب رسیدن یا رسانیدن . کسی را ، کنایه ازحالت نزع است وهم کنایه ازبستوه آمدن ؛ و بستوه‌آوردن .

زفرقت لب مرجان شکر آگینت
بجان رسیدم‌کار و بلب‌رسیدم‌جان .
سوزنی .

گر تشنگان بادیه را جان بلب رسید
توخفته‌در کجاوه بخواب خوش‌اندری .
سعدی .

هزار بیدل مشتاق را بحسرت آن
که‌لب بلب برسد جان بلب‌رسانیدی .
سعدی .

پدر که جان عزیزش بلب رسید‌چه‌گفت
یکی نصیحت‌من گوشدار جان عزیز .
سعدی .

من نه آنم که سست بازآیم
ورزسختی بلب رسد جانم .
سعدی .

شب نیست که چشمم آرزومند تونیست
وین‌جان بلب رسیده در بند تونیست .
سعدی .

جان برلب نهادن ، مهیای مردن شدن :

گرت جان بخواهد بلب برنهی
ورت تیغ برسرنهد سرنهی .
سعدی .

جان بلب آمدن ، نزدیك شدن مرگ :

میگفت چنانکه میتوانست شنید
بس‌جان بلب‌آمد که بدین‌لب‌نرسید .
سعدی .

عزم دیدارتوداردجان برلب آمده
باز گرددیابر آیدچیست‌فرمان‌شما .
حافظ :

جان بلب‌آمدن ،|| بستوه‌آمدن. بجان‌آمدن. زله‌شدن .کارد باستخوان رسیدن .

جان کسی‌را بلب‌آوردن ، بستوه آوردن . زله کردن .

زیرلب گفتن ، آهسته گفتن :

چون نشنوی که دهرچگوید همی ترا
از رازهای ربّ نهانك بزیر لب .
ناصرخسرو .

گل رویش بتازگی بشکفت
میخرامیدو زیر لب میگفت .
سعدی .

چونزدیك شد روزعمرش بشب
شنیدم که میگفت درزیر لب .
سعدی .

پسر ازبخت خود برآشفتی
زهرخندان بزیرلب گفتی .
سعدی .

لب‌جنبانیدن، سخن گفتن، گفتن‌برازیا کوتاه:

ازان‌پس بدو گفت(باخترشناس)درگوش‌من
یکی لب بجنبان که تاهوش‌من
بیستر برآید زتیره تنم
وگرخسته ازخنجردشمنم .
فردوسی .

در بیان این سه کم جنبان لبت
از ذهاب واز ذهب وزمذهبت .
مولوی .

لب جنبیدن برتبسم ، تبسم کردن :

هجران زده را لب تبسم
جز بر رخ دوستان‌نجنبد .
(حسین‌ثنائی. ازآنندراج) .

لب بحرف سپردن چیزی گفتن :

همان بدیدن اول سپرده شد طاقت
بحرف پرسش بی‌طاقتان لبی بسپار .
(ظهوری . ازآنندراج) .

ازلب کسی شنیده بودن ، از دهان او استماع کرده بودن .

چو بشنید افراسیاب این سخن
بیاد آمدش گفته‌های کهن .
که بشنیده بود از لب بخردان
زاخترشناسان و از موبدان .
فردوسی .

ازلب واکردن وازلب گشادن بیرون آوردن سخن از کسی :

نوای عندلیبان نکهت گل شددراین گلشن
مگر مینا بقلقل واکند حرف ازلب جوئی .
میرزابیدل .

از غنچهٔ لب بگشا با مرده دلان حرفی
یکره بدم احیا کن اعجاز مسیحا را .
(حضرت شیخ : ازآنندراج).

لاجورد شدن لب ، کبود و تیره شدن آن :

بزرگان ایران پراندوه‌و درد
رخان زرد و لبها شده لاجورد .
فردوسی .

لب برلب دادن ، پیوستن لب بلب :

در خط شوم زسبزهٔ خط توهرزمان
تا لب چرا برآن لب شکرفشان دهد.
ظهیرفاریابی .

لب خوش کردن بچیزی ،

تلخند بسکه آدمیان در مذاق هم
لب خوش نمیکنند بشهد وفاق هم .
(عباسقلیخان . از آنندراج) .

تو لب رفتن و تو لب شدن ، خجل و منفعل شدن، خیط شدن (در اصطلاح عوام) . بورشدن . عظیم بشکستن.(اسرارالتوحید).

لب ترکاندن ، آغازسخن کردن . . . (رجوع به این کلمه در ردیف خودشود) .

لب آراستن ، لب را بکارداشتن :

زبان کرد گویا و دل کرد گرم
بیاراست لب را بگفتار نرم .
فردوسی .

بپوزش بیاراست لب میزبان
ببهرام گفت ای گو مهربان .
فردوسی .

لب بلب جستن ، کنایه از بسیار جستن و از هرکس سراغ‌مطلوب پرسیدن.(آنندراج) .

میجستم از زمین خبر صدق لب بلب
از غیب اشاره ام به دم صبحگاه شد .
صائب .

لب‌بدندان زدن، لب بدندان گزیدن :

از پشیمانی سخن در عهد پیری میزنم
لب بدندان میزنم اکنون که دندانم نماند
صائب .

لب دزدیدن ، گرد کردن لبان مانند غنچه :

بلب دزدی دهان را غنچه گون کرد
دهان غنچه را یکبار خون کرد .
(میرزامحمد اکبردولت‌آبادی .ازآنندراج)

لب پرآب کردن ، رغبت انگیختن :

زان فسانه که لب پر آب کند.
مست را آرزوی خواب کند.
نظامی .

لب آشنا کردن ، مختصری گفتن :

زنهارلب بحرف طمع آشنامکن
گرچون‌صدف‌دهان تراپرگهر کنند.
صائب .

لب بمهربودن ولب‌بمهرداشتن ، دهان‌بستن از مأکول و مشروب صائم بودن :

تومی خور بهانه زدر دور دار
مرالب بمهراست معذور دار .
نظامی .

مهربرلب کسی‌نهادن ، لب او ازسخن گفتن فروبستن :

گفتا بدهم داروی باحجت وبرهان
لیکن بنهم مهری محکم بلبت‌بر .
ناصرخسرو .

لب برهم ، خاموش ، ساکت . صامت :

کمر بندد قلم کردار سردرپیش لب برهم
بهرحرفی که پیش‌آید بتارك‌چون قلم گردد
سعدی .

|| ساحل . کنار . کناره . اطراف هرچیز . (برهان) . حاشیه . مرز . جانب . کران . کرانه :

تا سمو سر بر آورید ز دشت
گشت زنگارگون همه لب کشت
هر یکی کاردی ز خان برداشت
تا برند از سمو طعامك چاشت .
رودکی .

گشت پر منگله همه لب کشت
داد دراین جهان نشان بهشت .
ابوشکور .

فرعون بر لب رود نیل یکی منظره بکرد خوش . (ترجمهٔ طبری بلعمی) .

موج کریمی (؟) برآمد از لب دریا
ریگ همه لاله گشت از سرتابون .
دقیقی .

سوس‌الاقصی، شهری برلب دریای اقیانوس مغربیست . (حدودالعالم) . و میان اسبیجاب و لب رودگیا خوار همه ازاسبیجاب است و بعضی از چاچ . (حدود العالم) . ستکند . جایی بانعمت است‌برلب رود نهاده (حدودا لعالم) . یالایان ، شهرکی‌است از وی‌تالب رودپرك‌فرسنگیست.(حدودالعالم). و ایشانرا (ایلاقیانرا) . رودیست ایلاق خوانند و این ، نوکث ، بر لب او نهاده است . (حدود العالم) . اخسیکث قصبهٔ فرغانه است و مستقر امیر است وعمال ، و شهری‌بزرگ‌است‌بر لب رودخشرت‌نهاده و بردامن کوه . (حدودالعالم) . دَرَ مهدی ، شهریست خرم و آبادان میان عراق و خوزستان برلب رودنهاده . (حدودالعالم) . شمیشاط، شهرکی‌است‌به‌شام‌برلب‌رودنهاده . (حدودالعالم) .

مو کشان بر لب چه آرد زود
نیز نه بان کند نه ویل و نه وای .
خسروی .

بدان‌ماند بنفشه بر لب جوی
که برآتش نهی گوگرد بفخم .
منجیك .

چوآورد لشکر بسوی فرات
شمار سپه بیش بود از نبات
بگرد لب آب لشکر کشید
ز جوشن کسی آب دریا ندید .
فردوسی .

چنین تا لب رود جیحون ز جنگ
نیاسود (گیو) باگرزهٔ گاو رنگ .
فردوسی .

سوم منزل آن شاه آزاد مرد
لب دجله و شهر بغداد کرد .
فردوسی .

چو آمد بدشت هری نامدار
سراپرده زد برلب رود بار .
فردوسی .

بیامد دمان تا لب هیرمند
سرش خیره گشته زبیم گزند .
فردوسی .

همه تا لب رود جیحون ز چین
برو خواندندی بداد آفرین .
فردوسی .

کنون تا لب رود جیحون تر است
بلندی و پستی و هامون تراست .
فردوسی .

بگشتند گرد لب جویبار
گرازان وتازان ز بهرشکار .
فردوسی .

بفرمود تا توشه برداشتند
ز یکساله تا آب بگذاشتند
جهاندار نیك اختر راهجوی
برفت از لب آب‌پر آب روی .
فردوسی .

بدو گفت رستم که ای نامدار
برو تازیان تا لب رودبار .
فردوسی .

ز دوشیزگان هرشبی ده هزار
نگهبان بود برلب جویبار .
فردوسی .

میان گلستان یکی آب گیر
بلب برنشسته یکی مرد پیر .
فردوسی .

چوآگه شد از رفتن اردشیر
وزان ماندن بر لب آبگیر .
فردوسی .

چو آگاهی آمد بشاه اردشیر
پراندیشه شد بر لب آبگیر .
فردوسی .

که از قادسی تا لب جویبار
زمین را ببخشیم با شهریار .
فردوسی .

فرود آمد از بارگی چون سزید
ز بیشه لب چشمهٔ برگزید .
فردوسی .

دمان تا لب رود جیحون رسید
ز گردان فرستادهٔ برگزید .
فردوسی .
چنین تا لب رودجیحون رسید
بمژگان همی از دلش خون کشید .
فردوسی .
بر لب رود در باغ امیر ازگل نو
گستریده است تو بنداری وشی معلم .
فرخی .
مجلس بلب جوی برای شمسهٔ خوبان
کز گل چو بنا گوش تو گشته است لب جوی .
فرخی .
سکندر آنکه کز چین همی فرود آمد
بماند بر لب جیحون سه ماه تابستان .
فرخی .
از لب جیحون تادجله ز بسیار سپاه
چون ره مورچگانست همه راهگذر .
فرخی .
ازلب جوی عدوی تو بر آمد ز نخست
زین سبب(۱) کاسته وزردونوان باشد نال .
فرخی .
سپه کشید از اینروی تالب دریا
بجایگاهی کز آدمی نبود اثر .
فرخی .
من و باغی خوش وپاکیزه لب جوئی
دل من بگرفت از خانه و از برزن .
فرخی .
با توانائی و قوت بهر اسید همی
پیل از آن شیر که کشتی بلب رودسیاه .
فرخی .
برلب جام نگاریده غلامی را .
داد در دستش آهخته حسامی را
منوچهری .
گرگ بر اطراف این حظیره روانست
گرگ بود برلب حظیره علی حال .
منوچهری .
سرو بنان جامهٔ نو دوختند
زین سو وزانسو بلب جویبار .
منوچهری .
هزمان بکند بانگ نمازی بلب جوی
تاسرخ کند گردن و تاسبز کند روی .
منوچهری .
وآنگاه یکی زرگرک زیرک جادو
بآژیر بهم باز نهاده لب هردو .
منوچهری .
سرو سماطین کشید بر دو لب جویبار
چون دورده چترسبز بر سر مرد سوار .
منوچهری .
بازگردا کنون واهستکشان برلب جوی
آبکی خردبزن خاک لب جوی بشوی .
منوچهری .

درختی بکند از لب آبگیر
بر افروخت آتش زپیکان تیر .
(گرشاسب نامه ص ۱۶۱) .
سه جای کمین سوی بنه وساقه ساخته است که ازلب رود آیند وازپس پشت مشغولی دهند .
(ابوالفضل بیهقی ص ۳۰۱) .
باآن قوم نقیبان تاختند سوای احمد وساقه سوی مقدمان که برلب رود مرتب بودند .
(ابوالفضل بیهقی ص ۳۰۲) .جیحون را آرمیده یافت گذر کرد بسلامت وبر آن لب آب بایستاد .
(ابوالفضل بیهقی ص ۲۳۲) .
دریا نه آب گر بمثل آبست
چون برلبش نه تین و نه زیتون است .
ناصرخسرو .
اشتر چو هلاک گشت خواهد
آید بسر چه و لب جو .
ناصر خسرو .
حکمت آبیست کجا مرده بدوزنده شود
حکما برلب این آب مبارک شجرند .
ناصر خسرو .
اندربن دریاست همه گوهر و لؤلؤ
غواص طلب کن چو روی برلب دریا .
ناصر خسرو .
مردم اگر زاب مرده زنده بماندی
خلق نمردی هگرز برلب جیحون .
ناصر خسرو .
ورنی سپس دیو همی گیر و همی باش
بندهٔ می وطنبور وندیم لب ساغر .
ناصر خسرو .
بباغ اندر برلب حوض نشسته بود . (نوروزنامه) .
بلاد هند ازلب جیحون بود تا شط فرات و پارس دارالملک اصلی بود . (فارسنامهٔ ابن البلخی ص۹۸) .
زگور تا لب دوزخ بتافتم رسنی
زبهر بستن بار گناه بسیارم .
سوزنی .
غم جان خور که آن نان خورده است
تا لب گور گرده بر گرده است .
سنائی .
ماهی خواری برلب آبی وطن داشت .(کلیله) .
وین گازربرلب جوئی بزرگ جامه شستی .
(سندباد نامه ص ۱۱۵) .
مثل جام و پارسایان هست
لب دریـا و مرغ بوتیمـار .
خاقانی .
پی بی عشق گیر و کم کم عقل
لب لب جام خواه و دم دم صبح .
خاقانی .
بردجله گری نونو وز دیده زکاتش ده
گرچه لب دریاهست ازدجله نگارستان .
خاقانی .
مردی بلب بحر محیط از حد مغرب
سرشانه همی کرد ویکی موی بر افکند .
خاقانی .

آب روان بود فرود آمدیم
تشنه زبان بر لب رودآمدیم .
نظامی .
جنیبت بر لب شهرود بستند
ببانگ رود را مشگر نشستند .
نظامی .
تا نشود بسته لب جویبار
پنجهٔ دعوی نگشاید چنار .
نظامی .
چو طاووسی عقابی باز بسته
تذروی بر لب کوثر نشسته .
نظامی .
چون نیم من اهل دریا ای عجب
بر لب دریا بمیرم خشک لب .
منطق الطیر عطار .
برلب دریاست دایم جای من
نشنود هرگز کسی آوای من .
منطق الطیر عطار .
چو فرعون ترک تباهی نکرد
بجز تالب گورشاهی نکرد .
بوستان .
شاخکی تازه برآورد صبا برلب جوی
چشم برهم بزدی سروسهی بالا شد .
سعدی .
خط سبز ولب لعلت بچه ماندگوئی
من بگویم بلب چشمه حیوان ماند .
سعدی .
و در بیت ذیل در کلمهٔ لب ایهامی است :
در آب دو دیده از تو غرقم
وامید لب و کنار دارم .
سعدی .
نپندارم که در بستان فردوس
بروید چون تو سروی برلب جوی .
سعدی .
چند مانی چومن براین لب چاه
متعطش بآب حیوانش .
سعدی .
روز صحراوسماعست و لب جوی و تماشا
در همه شهردلی نیست که دیگر بربائی .
سعدی .
دوستان آمدند تالب گور
قدمی چندو باز پس گردید .
سعدی .
همچنان در فکر آن بیتم که گفت
پیلبانی برلب دریای نیل .
سعدی .
من چولب گویم لب دریا بود
من چو لا گویم مراد الا بود .
مولوی .
گوهری کز صدف کون ومکان بیرون بود
طلب از گمشدگان لب دریا میکرد .
حافظ .
ساقیا سایهٔ ابراست و بهارو لب جوی
من نگویم چه کن ار اهل دلی خودتوبگوی .
حافظ .

(۱) نسخهٔ : بقبل .

می‌شکفتم ز طرب زانکه چو گل بر لب جوی
بر سرم سایهٔ آن سرو سهی بالا بود .
حافظ .
خوش بود لب آب و گل و سبزه و نسرین
افسوس که آن گنج روان رهگذری بود .
حافظ .
مفروش بباغ ارم و نخوت شداد
یك شیشهٔ می نوش لبی و لب کشتی .
حافظ .
بر لب نهر نشیند نخورد آب از آن
که اگر آب خورم کم شود آب از انهار .
قاآنی .

امثال :
مهمان منی بآب آنهم لب جوی
شب سمور گذشت و لب تنور گذشت . (از شاهد صادق) .

کبل ، لب دلو . (منتهی الارب) . کبل الدلو ، لب دلو در نوردیدهٔ دوخته. (منتهی الارب) . شفر الوادی ، لب رود ، کرانهٔ رودبار از جانب بالا یا عام . است . (منتهی الارب) . شفیر ، کرانهٔ وادی ، لب رود . شاطیء الوادی ، کرانهٔ ، رودبار ، لب رودبار . ضفه ، لب جوی . (دهار) . ضرر ، لب غار . (منتهی الارب) .

کلمهٔ لب درین معنی نیز بکلماتی اضافه شود و افاده معانی خاص کند چون :

لب نان ، کنارهٔ نان و کنایه از پارهٔ نان باشد (از آنندراج) ؛ لبی نان ، نان پاره ، کسرة :
لبی نان خشك ودمی آب سرد
همین بس بود قوت آزاد مرد .
فردوسی .
آن کودك طباخ بر آن چندان نان
ما را بلبی همی ندارد مهمان .
(انباری . از حدائق السحر) .
لبی زنان جنازه بگور کن ندهد
وگر بیاید بامرده خفت پایاپای .
سوزنی .
رهی چهرهٔ قرصی تو و لب گرده (۱) .
سوزنی .
بصدر بار تو بردارم از جهان حاجت
اگر بیك لب نان باشد و بیك دم آب .
سوزنی .
مکسب کوران بود لابه و دعا
جز لب نانی نیابند از عطا .
مولوی .
لب نان در دهن مالب افسوس بود
گر بود در خور تقصیر پشیمانی ما .
(محسن تأثیر . از آنندراج) .

لب دیوار ، سر یا بالای دیوار :
گاهی که آهی از ستم چرخ میکشم
آنهم ز ضعف تا لب دیوار میرسد .
(سیدحسن خالص . از آنندراج) .

لب بام ، بالای بام ، سربام ؛ آفتاب لب بام ، آفتاب سر یا بالای بام ، پیری نزدیك بمرگ .

لب آفتاب ، شعاع آفتاب را گویند که متصل بسایه باشد . (برهان) .

لب ساغر ، کنار آن . دهانهٔ آن .

لب کاسه ، دهانهٔ آن .

لب دریا ، ساحل .

لب کشتی گاه ، کنایه از معبر یا ساحل است . (آنندراج) .

لب تنور ، نزدیك دهانهٔ تنور .

لب گور ، نزدیك دهانهٔ گور ، کنار گور ؛ تا لب گور ، تا دم مرگ :
غم جان خور که آن نان خورده است
تا لب گور گرده بر گرده است .
سنایی .
نشاید کرد بر آزار خود زور
که بس بیمار واگشت از لب گور .
نظامی .
توانگری نه بمالست پیش اهل کمال
که مال تا لب گورست وبعد از آن اعمال .
سعدی .
چو فرعون ترك تباهی نکرد
بجز تا لب گور شاهی نکرد .
سعدی .

لب چاه ، کنارهٔ چاه ، نزدیك دهانهٔ چاه .

لب خضرا ، کرانهٔ آسمان را گویند که کنایه از افق باشد . (برهان) :
زهرهٔ میغ از دل دریا گشاد
چشمهٔ خضر از لب خضرا گشاد .
نظامی .

لب خورشید (؟)
سایه گریده لب خورشید را
شانه زده باد سر بید را .
نظامی .

لب گریبان ، جایی از گریبان که سجاف و زه بر آن دوزند و آن طرف بالا بود . (آنندراج) :
خیال بوسه بر آن گردن بلند مبند
لبی که میرسد آنجا لب گریبان است .
میرزا صائب .

لب چشم ، طرف چشم :
کسی که جز بتواضع بدو نگاه کند
بر آید از لب چشمش بجای مژه سنان .
عنصری .

لب شمشیر ، دم شمشیر ، حد سیف ، تیزنای حسام ، طرف تیزی کارد و شمشیر و مانند آن ، دم ، دمه ، تیزه ، تیزنا ، حد ، حرف (در شمشیر و جز آن) . لبه . رجوع به لبه شود .

ونیز لب با کلماتی چون شکسته (لب شکسته) ؛ چین (لب چین) ؛ بر گردان (لب بر گردان) و بریده (لب بریده) ترکیب شود و افادهٔ معانی خاص کند . رجوع باین کلمات در ردیف خود شود . وهم در ترکیب با مصادر ، مصادری پدید آرد بمعانی خاص چون :

لبش را تو گذاشتن ، کنایه از مانع شدن که تمام سری آشکارا شود ، سرش را هم آوردن ، رفع و رجوع کردن ، مخفی کردن چیزی . و در اصطلاح خیاطی کنارهٔ پارچه را بر گرداندن و دوختن یا هنگام دوختن کنارهٔ پارچه را درنوردیدن .

لب بلب دوختن ، دو کنارهٔ پارچه را هر چه کم پهنا بهم دوختن و متصل کردن .

لب بلب شدن ، پر شدن . مالامال شدن . رجوع به لب بلب شود .

لب دادن ظرفی یا لب ندادن پارهٔ ظرفها چون مایعی را ازو سرازیر کنند در ظرفی دیگر . رجوع به لب دادن شود .

|| کاج وسیلی بود . (اوبهی) . چك . لت . سیلی و پس گردنی . سیلی و گردنی . (برهان) :
لبکی میکی مزنه بشن
تا خان حاکم امیه بشن
(کلام موزونی بلهجهٔ مردم خراسان) .

لب . [لَ بَ] (ع) (ن ف) مقیم . (منتهی الارب) . لازم گیرنده کاری را . (منتهی الارب) . لازم گیرنده جائی را . (منتهی الارب) . زمینگیر .

لب . [لَ بْ ب] (ع) (مص) اقامت کردن . (منتهی الارب) . جای گرفتن . (منتهی الارب) . || بستن پیش بند پالان شتر را . (منتهی الارب) . || لب قمیصه حریراً ، دوخت بر گردن پیراهنش زهی از ابریشم . (دزدی) . || بر سینهٔ کسی زدن . (منتهی الارب) (تاج المصادر) . زدن شمشیر بر موضعی از گردن که مقتل است . || محاذی و روباروی شدن . (منتهی الارب) . برابر شدن .

لب . [لُ ب ب] (ع) (اِ) زهر . (منتهی الارب) . سم . || خالص . (منتهی الارب) . || چیده و برگزیدهٔ از هرچیزی . (منتهی الارب) . لحم . (منتهی الارب) . || میانه ودل هرچیزی . (منتهی الارب) . مغز یا مغز هسته . خسته . آسته . گوشت : لب الاترج ، مغز ترنج ، گوشت ترنج (۲) . لب البلاذر (۳) مغز بلادر || مغز بادام . (منتهی الارب) وچارمغز ومانند آن . ج ، لبوب . (منتهی الارب) . مغز گردو . مغز گوز . (زمخشری) . || پیه خرمابن . (منتهی الارب) . تنهٔ درخت . (منتخب اللغات) (کشاف اصطلاحات الفنون) . || دل . قلب . خرد . (منتهی الارب) . عقل . حجی . حجر . نهیه . نقیبة . ج ، الباب و اَلب و الب . (منتهی الارب) . العقل او الخالص من الشوائب اوماز کی من العقل فکل لب عقل ولا عکس ومعناها قلب . سمی بذلك لانه مغشیٌ بالشحم . (اقرب الموارد) .
لب شیرین لبانراخصلتی هست
که غارت میکند لبّ لبیبان .
سعدی .
اوخود ازلب وخرد معزول بود
شد ز حس معزول ومحروم از وجود .
مولوی .

(۱) از گرده مرادقرص نانست .
(۲) La pulpe de citron.
[۳] Puhpe d'anacarde .

صاحب کشاف اصطلاحات الفنون آرد : لب بضم لام وتشدید باء یك نقطه در زیر . مغز وخالص هرچیزی ومیانه ودل هرچیز و عقل و تنهٔ درخت. ودراصطلاح صوفیه عقلی که منوربود بنورقدس وصافی ازفتوراوهام و تجلیات ظلمانیهٔ نفسانیه ، کذافی کشف اللغات. ولب لباب نزد این طایفه عبارتست ازمادهٔ نور قدسی که تأیید مییابد باوعقل انسانی وصاف میشود ازفتورمذ کور وادراك میکند صاحب آن علومی راکه متعالی است ازادراك قلب و روح متعلق بکون و مصونست از فهم که محجوبست بعلم رسمی و این تأیید الهی از حسن سابقهٔ ازلی است که مقتضی است خیر خاتمت وحسن عاقبت را. کذا فی لطائف اللغات . (انتهی) هوالعقل المنور الصافی عن قشور الاوهام والتخیلات . (تعریفات). ماصین من العلوم عن القلوب المتعلقة بالکون . (تعریفات). مادةالنور الالهی . (تعریفات) . اصطلاحات صوفیه .

لب . [لُ ب ب] (ع)(مص) خردمند شدن . (زوزنی). عاقل شدن. لبابة . (منتهی الارب).

لب . (اِ) نام یکی از تقسیمات روز در اصطلاح هندی ، (رجوع به ماللهند بیرونی صفحات ۱۷۰ و۱۷۱ و۱۸۳ شود) .

لب . (اِ خ) از توابع باد غیس . (نزهةالقلوب ص۱۵۳).

لب (اِخ) نام شهریست باندلس از ناحیهٔ بحرالمحیط . (معجم البلدان) .

لب . [لَ بُ ن] (ع)(اِ) لغتی است درلبوة بمعنی شیرماده . (منتهی الارب).

لب . [ل ب ب] (اِ خ) ابن سلیمان بن محمدبن هود والی شهروشقة از بلاداسپانیا در قرن پنجم هجری . (الحلل السندسیة ج ۲ ص ۸-۲۵۷) .

لب .[ل ب ب] (اِ خ) ابن عبدالجبار بن عبدالرحمن معروف به‌ابن و رهزن و مکنی به ابوعیسی . « سمع من ابیه ومن القاضی ابی بکربن العربی ، لقیه بکولیة من الثغور الشرقیه حین غزاها مع الامیر ابی بکربن علی بن یوسف ابن تاشفین فی جمادی الاخرة سنة ۵۲۲ . وسمع ایضاً من ابی مروان بن غردّی وولی الاحکام بشاطبة ، ثم ولی قضاء بلدة شنتمریة بآخرة من عمره مضافة الی البونت من اعمال بلنسیة وتوفی سنة ۵۳۸ وقد نیف علی الستین» ترجمةابن الابارفی التکملة. (الحلل السندسیة ج ۲ ص ۱۰٤) .

لب. [ل ب ب](اِ خ) ابن عبدالملك بن احمدبن محمدبن نذیرالفهری (ابوعیسی) من اهل شنتمریةالشرق؛ سکن بلنسیةروی عن ابیه ابی مروان،وتولی قضاءبلده‌وراثة ثم سعی به‌الی السلطان فغربه عن وطنه واسکنه حضرة بلنسیة الی ان توفی بها بعد سنة ٥٤۰،حدث عنه ابنه ابوالعطاء وهب بن لب و ابوعبدالله محمد بن مسعودبن خلف بن عثمان العبدری من شنتمریة الشرق ، سکن مرسیة ورحل حاجاً و سمع من ابی علی الصدفی.(الحلل السندسیة ج ۲ ص۱۰٤) .

لب . [ل ب ب] (اِ خ) ابن عبدالله (ابومحمد) من اهل سرقسطة ، قال ابن عمیرة : محدث ، کان فاضلاً زاهداً ، کتب عن اهل الاندلس ولم یرحل وکانت وفاته فی صدر الایام الامیر عبدالله بن محمد قاله ابوسعید (الحلل السندسیة ج ۲ص۱۵۸).

لب . [ل ب ب] (اِ خ) ابن هودبن لب ابن سلیمان الجذامی (ابوعیسی) ، رحل من وشقة الی المشرق و دخل بغداد وسمع بها مع القاضی ابی علی الصدفی علی الشیوخ و صحبه هناك، قاله ابن بشکوال. (الحلل السندسیة ج ۲ ص۱۸۲).

لبا . [لِ] (اِخ) نام موضعی میان بلدوعقر از زمین موصل . یاقوت گوید ، صوابه‌ان یکتب بالیاء و انما کتبناه هنا بالالف علی اللفظ . (معجم البلدان).

لب آب . [لَ] (اِخ) نام دیهی شش فرسنگ غربی دراهان . (فارسنامهٔ ناصری) .

لب آب . [لَ] (اِخ) لـواب . نام نهری و رودخانهٔ بکوه کیلویـهٔ فارس . آبش شیرین و گوارا . آب چشمهٔ دلی کردد(؟) وچشمهٔ مار گان وچشمهٔ زنگبار وچشمهٔ سادات درقریهٔ لب آب ناحیهٔ بویراحمد کوه کیلویه بهم پیوسته رودخانهٔ لب آب شود وچون بقریهٔ کلات ناحیهٔ دشمن زیاری کوه کیلویه رفت بآب چشمه کمردوغ وچشمهٔ جن وچشمهٔ رئیسی آمیخته رودخانه کلات شود . (فارسنامهٔ ناصری) .

لبآت . [لَ] (ع) جِ ، لبات .(منتهی الارب).

لباءة . [لَ ءَ] (ع)(اِ) شیرماده .(منتهی الارب) . لبُ . لَبوة . لبؤة . لَباة . لَبةُ . (منتهی الارب) .

لبائن . [لَ ءِ] (ع) ج ، لَبون . (منتهی-الارب) .

لباب. [لُ] (اِخ) کوهی است مر بنی حذیمة را. (منتهی الارب) . قال الاصمعی و هو یذکر جبال هذیل ثم اودیة واسعة و جبل یقال له لباب وهولبنی خالد . (معجم البلدان) .

لباب . [لَ] (ع) (اِ) گیاه اندك . (منتهی الارب) .

لباب .[لَ بِ] (ع) (اِف) لباب ِ لَباب ِ، باکی نیستَ ترا . (منتهی الارب) .

لباب . [لُ] (ع) (اِ) خالص از هر چیزی . (منتهی الاْرب) ؛ حسبٌ لباب ، حسب خالص بی آمیغ . (منتهی الاْرب) . گزیدهٔ هرچیز. ویژهٔ هرچیز . بهترچیزی . (دستوراللغة) . چیزی بی آمیغ . (دستور اللغة) . نفیس . (دستور اللغة) . || مغز ؛ لباب فستق ، مغز پسته . (مهذب الاسماء) . لب ّلباب ، مغزبی آمیغ . میانهٔ نفیس :

بجان عاقلـهٔ کائنات یعنی تو
که کائنات قشور است وحضرت تو لباب .
خاقانی .

باز باش ای باب بر جـویای باب
تا رسند از تو قشور اندر لباب .
مولوی .

برلبیب آید لباب آن کاس او
وز غبی کم گردد استیناس او .
مولوی .

لیکن هم ار بدیدهٔ معنی نظر کنی
در پردهٔ قشور توان یافتن لباب .
قاآنی .

|| عقل . خرد :
کو نظر گاه شعاع آفتاب
کو نظرگـاه خداوند لباب .
مولوی .

|| آرد نرم .

لباب البر . [لُ بُ ب ُ ر ر] (اِ) نشاسته است . (فهرست مخزن الادویه) (۱) .

لباب الحنطة . [لُ بُ ـِ ح طَ] (اِ) نشاسته است . (فهرست مخزن الاْدویه) . (بحرالجواهر) . آبگون . (فرهنگ) .

لباب القرطم . [لُ بُ قُ طُ] (اِ) مغز دانهٔ کافشه است . (فهرست مخزن الادویة). مغز خسکدانه . گرم و خشك بود و مسهل بلغم بود و قولنج بگشاید و استسقاء زقی و لحمی را نافع بود و شربتی از وی سه مثقال بود باسعتر . (اختیارات بدیعی) : فان کره اللبن صیرمکانه لباب القرطم(۲)(ابن البیطار).

لباب القمح . [لُ بُ قَ] (اِ) نشاسته است . لباب الحنطة. (اختیارات بدیعی) .

لباب القوام . [لُ بُ ق] (اِ) نشاسته است . (فهرست مخزن الأدویة) .

لبابة . [لَ بَ] (ع) (مص) خـردمند شدن . (زوزنی) (منتهـی الأرب) . عاقل گشتن .

لبابة . [لُ بَ] (اِ) درخت ُامطی . (منتهی الأرب). شجرالأُمطّی . (اقرب الموارد) .

لبابة . [لُ بَ] (اِ خ) جایگاهی است به ثغرسرقطسه باندلس .(معجم البلدان) . و نسبت بدان‌را لبابی گویند وآنجا مسقط الرأس گـروهی از مشاهـیر مسلمین است . (قاموس الاعلام ترکی) .

لبابة . [لُ بَ] (اِ خ) نام دخترموسی بن جعفر ع . (حبیب السیر ج ۱ص۲۲۵) .

لبابة . [لُ بَ] (اِ خ) نام مادریونس پدر ثوابة است . رجوع به‌بنو ثوابة شود .

لبابة . [لُ بَ] (اِ خ) دختر علی ابن ابیطالب و مادر وی کنیزك است .

لبابة . [لُ بَ] (اِ) صاحب مجمل التواریخ و القصص گوید : مادر ابوعبدالملك مروان بن محمد بن مروان بن الحکم بود . امّ ولد

(۱) درنسخهٔ چاپی بغلط لبلاب چاپ شده است .

(۲) On peut remplacer la lait par la pulpe de Carthame.

(کنیز) کردیه نام ولبابة گویند. (مجمل التواریخ ص ۴۲۱).

لبابة. [لُ بَ] (اِخ) دختر عبدالله ابن جعفر بن ابیطالب. وی نخست زوجهٔ عبدالملک بود بعد مطلقه شد و علی بن عبدالله ابن عباس ویرا تزویج کرد. (حبیب السیر ج ۱ ص ۲۶۲).

لبابة. [لُ بَ] (اِخ) دختر عبدالله بن عباس، یکی ازپردگیان ولیدبن عبدالملک. صاحب عقدالفرید آرد: وعن العتبی قال: کان عندالولیدبن عبدالملک اربع عقائل: لبابة بنت عبدالله بن عباس وفاطمة بنت یزیدبن معاویة وزینب بنت سعیدبن العاص وام جحش بنت عبدالرحمن بن الحرث. فکنّ یجتمعن علی مائدته ویفترقن فیفخرن. فاجتمعن یوما فقالت لبابة: اما والله انك لتسوینی و انك تعرف فضلی علیهن: وقالت بنت سعید: ماکنت اری انّ للفخرعلیّ مجازاً و انا ابنة ذی العمامة اذلاعمامة غیرها. و قالت بنت عبد الرحمن بن الحرث: ما احبّ بابی بدلا ولو شئت لقلت فصدقت و صدّقت. وکانت بنت یزید بن معاویة جاریة حدیثة السن فلم تتکلم؛ فتکلم عنهاالولید فقال؛ نطق من احتاج الی نفسه و سکت من اکتفی بغیره؛ اماوالله لوشاءت لقالت انا ابنة قادتکم فی الجاهلیة وخلفائکم فی الاسلام. فظهر الحدیث حتی تحدّث به فی مجلس ابن عباس، فقال: الله اعلم حیث یجعل رسالته! (عقدالفرید ج ۷ ص ۱۱۴-۱۱۵).

لبابة. [لُ بَ] (اِخ) دختر رشید خلیفه. مادر وی شجی نام داشت. (عقد الفرید ج ۵ ص ۳۹۶).

لبابة. [لُ بَ] (اِخ) دخترعبدالرحمن ابن جعفر. زوجهٔ علی بن ابیطالب، این زن را علی علیه السلام طلاق داد وعلی بن عبدالله بن عباس بزنی کرد. (عقدالفرید ج ۵ ص ۳۸۲).

لبابة الصغری. [لُ بَ تُ ص صُ را] (اِخ) مادر خالدبن ولید دختر حارث الهلالیه و خواهر لبابة الکبری زن عباس بن عبدالمطلب وهم خواهر میمونه زوجهٔ پیغمبر اکرم. (البیان والتبیین ج ۲ ص ۱۲۱).

لبابة الکبری. [لُ بَ تُ کُ را] (اِخ) مادرعبدالله ابن عباس بن عبدالمطلب عم رسول الله دختر حارث الهلالیة. کنیت وی ام فضل باشد و او را لبابة الکبری گویند. واوپس ازخدیجه نخستین زنیست که باسلام گروید. خواهروی لبابةالصغری مادر خالدبن ولید است. (ازامتاع الاسماع ص ۵۲۴).

زرکلی در الاعلام گوید (۱): ... من نبیلات النساء و منتجباتهن. ولدت من العباس سبعة قال فیهم الراجز:

ما ولدت نجیبة من فحل
کسبعة من بطن ام الفضل.

احدهم عبدالله بن عباس. وهی التی ضربت اباالهب بعمودفشجته حین رأته یضرب اباارافع مولی رسول الله فی حجرة زمزم بمکة علی اثر وقعة بدر؛ و کان موت ابی لهب بعد ضربة ام الفضل له بسبع لیال. (وفات در حدود ۳۰ هجری).

لبابیدی. [لَ] (اِخ) احمد البیروتی. صاحب «ذیل قانون اصول المحاکمات الحقوقیة الموقتة» مترجم ازترکی بعربی. (معجم المطبوعات ج ۲).

لبابیدی. [لَ] (الشیخ... الدمشقی) (اِخ) احمد بن مصطفی. صاحب لطائف اللغة، وهی یشتمل علی غریب اللغات اللطیفة المعانی الدقیقة المبانی علی کثیر من الامثال والحکم. جمعه مؤلفه من کتب اللغة الموثوق بها کالقاموس وفقه اللغة ومزهر السیوطی و الاشباه و النظائر. (معجم المطبوعات ج ۲).

لباث. [لَ] (ع) (اِ) فرس لباث، اسب بطییٔ آهسته رو. (منتهی الأرب).

لباث. [لَ] (ع) (مص) درنگ کردن. (منتهی الأرب). لبث. (منتهی الأرب). لباثة. (منتهی الأرب). لبیثة. (منتهی الأرب).

لباثة. [لَ ثَ] (ع) (مص) لبث. درنگ کردن.

لباج. [لِ] (ع) کول. (منتهی الأرب). || سست. (منتهی الأرب).

لباچه. [لَ چَ] (اِ) حلقهٔ ازریسمان که بر لب اسب و خربد فعل نهند وبپیچند. لباشه. لبیشه. لویشه. لبیشن. لواشه. لباشن. رجوع به هریك ازاین کلمات شود، لبش از هجو در لباچه کشم
تابخندند ازاو اولوا الالباب. سوزنی.

لباچه. [لَ چَ] (اِ) بالاپوش وفرجی باشد. (برهان). ظاهراً نوعی است ازقبا. (غیاث). صاحب آنندراج گوید: فرجی یعنی جامهٔ که پیش آن دریده باشد و بمعنی جبه وخرقه نیز استعمال میشودچنانکه مولوی گفته:

صوفیی بدرید جبه از هرج
وز دریدن پیشش آمد صد فرج
کرد نام آن دریده فرجی
این لقب شد فاش زان مردنجی.

و اثیر اومانی گفته بمعنی دریده؛
چو غنچه ها شکمش را کند لباچه قضا.
(آنندراج).

و بمعنی جبه و خرقه نیز استعمال میشود. جامهٔ پیش باز؛ مختار دروقت بانگ کرد که دواچه و لباچه بیارید که سرما می یابم و یمکن که تبم آمد و سربنهاد و خود را بپوشانید و چنان نمود که رنجورم. (ترجمهٔ طبری بلعمی). چون شیخ از نشابور به میهنه آمد لباچهٔ صوف سبز از آن خویش به شیخ بونصرداد. (اسرارالتوحیدص ۱۰۹). زید از تو لباچهٔ نمی یابد
تا پیرهنی ز عمرو نستانی.
ناصرخسرو.

یکی از آتش جود سپهر بازم خر
که ازتجاسر آن همچو دیگ میجوشم
عجب مدار که امروز مرمرا دیده است
در آن لباچه که تشریف دادهٔ دوشم
ز بهر خسرو سیارگان همی خواهد
که عشوهٔ بخرم وان لباچه بفروشم.
انوری.

و گر رسولان و پیکان بیگانه برخوان حاضر بودی قبا و موزه ورانین پوشید و اگرنه لباچهاء ملمع. (تاریخ طبرستان).
کرد آفتاب و صبح کلاه و لباچه ام
این زرکش مغرق و آن زرنگار کرد.
خاقانی.

صبح است رومی که سبز برسرش
شب هندوی لباچهٔ گلریز در برش.
بدرجاجرمی.

لباح. [لَ] (اِخ) جایگاهی است در شعر نابغه. (معجم البلدان).

لباخ. [لِ] (ع) (مص) باهم طپانچه زدن. (منتهی الأرب). || با هم کشتی کردن. (منتهی الأرب).

لباخیه. [لُ یَ] (ع)(ص)(منسوبا) زن گوشت ناك وتمام اندام. (منتهی الأرب).

لباد. [لَ ب با] (ع) (ص) نمدساز. (منتهی الأرب). نمدگر. نمدمال. استاد نمدمال. (برهان). || نمدفروش. (مهذب الاسماء).

لباد. [لَ] (اِ) جامهٔ بارانی را گویند یعنی چیزی که در روزهای باران پوشند. (برهان). جامهٔ بارانی ازنمد. (غیاث). لباده. نمد:
دیدش وبشناختش چیزی نداد
روز دیگر او بپوشید از لباد. مولوی.
دهند گنج روان وبرندرنج روان
دهند جامهٔ اطلس برون برندلباد.
مولوی.

لباد. [لُ] (اِ) چوبی که برگردن گاو ارابه و گاو گردون و گاو زراعت گذارند. (برهان). یوغ. بهندی جوه خوانند. (غیاث) لُبادة:
کشاورز برگاو بندد لُباد
زگاوآهن وگاو جوید مراد.
(نظامی. ازآنندراج) (۲).

---

(۱) ج ۳ ص ۸۱۹. (۲) معنی یوغ که بکلمهٔ لباد ولباده دادهاند ظاهراً استنباط غلطی است از این شعر نظامی و شعر کمال اسمعیل ذیل کلمهٔ لباده.

لبادات. [لُ] (ع) ج ِ لُبّادَة.

لباده. [لَ بّا دَ] (۱) (اِ) قسمی جامهٔ مردانهٔ دراز که روی دیگر جامه ها پوشند؛ لَبّاد که جامهٔ بارانی باشد. (برهان)؛ لبادهٔ برک؛ لبادهٔ ماهوت.

لبادة. [لُ بّا دَ] (ع) (اِ) بارانی نمدین. (منتهی الارب). جامهٔ نمدین. نمد قبا. قباء نمد. جامهٔ بارانی. لباس نمدین. بالاپوش که در باران پوشند. ج، لبادات؛ و آن روز شیر لباده نام کردند او را (لیث بن علی را) که لبادهٔ سرخ پوشیده بود. (تاریخ سیستان ص۲۸۴).

بر سر عصابهٔ زر رومی کند همی
در بر لُبادهٔ(۲) ززبرجد کند همی.
منسوب به منوچهری.

|| نمد. (نصاب الصبیان). نمط.

لباده. [لُ ب ب دَ] و [لُ دَ] (۳) (اِ) چوبیکه بر گردن گاو قلبه و گاو گردون گذارند. (برهان). لُبّاد. (برهان). چوبیکه بر گردن گاو نهند تاارابه و گردونه را بکشد. (آنندراج):

آتش خشم تو چون زبانه برآرد
شیر فلک بر نهد بگاو لباده.
کمال اسماعیل.

لباده برخر نهادن، رخت برخر نهادن، رفتن، گریختن. لباده برگاو بستن، کنایه از رحلت کردن. راهی شدن. رفتن:

لبادت را چنان بر گاو بندد
که چشمی گرید و چشمیت خندد.
نظامی.(۴).

لُبادی. [لُ با دا] (ع) (اِ) لُبَدی. (منتهی الارب). مرغی است و گویند چون لفظ لبادی البدی را نزدیکش گویند ومکرر کنند بر زمین فرود آید و می‌دوسد پس میگیرند آنرا. (منتهی الارب). || گروه فراهم آمده ازمردم. (منتهی الارب).

لبادی. [لُ دا] (ع) (اِ) ابلُ لُبادی، ناقهٔ گلو وسینه گرفته ازبسیارخوردن صلیان. (منتهی الارب). ناقةٌ لَبِدَةٌ کذلک. (منتهی الارب).

لبادی. [لَ ب با ی] (ع) منسوب است به سکة اللبادین که محلتی است بسمرقند و کوی نمدگرانش خوانند. (سمعانی).

لبادین. [لَ ب با] (اِخ) جایگاهی است بدمشق بباب جیرون. (معجم البلدان).

لبادین. [لَ ب با] (اِخ) جایگاهی است بسمرقند و کوی نمدگرانش خوانند. (معجم البلدان). منسوب بدان را لبادّی گویند. (انساب سمعانی).

لبار. [ ] (اِ) شیر. اسد (بلغت مردم گیلان): ابوالحسن کوشیار بن لبان ویروی لبار ولبار بلغة الجیل الاسد. (تتمهٔ صوان الحکمة ص۸۳).

لباس. [لِ] (ع) (اِ) هرچه درپوشند. پوشیدنی. پوشاک. پوشش. بالاپوش. جامه. کسوت [کِ وَ] (منتهی الارب). کسوة [کِ وَ] (منتهی الارب). بزّة. زیّ. قشر. (منتهی الارب). قبول. (منتهی الارب). ملبس [مِ بَ] لبس. لبوس. ملبس [مَ بِ]. ملبوس. گندگال. جفاجف. (منتهی الارب). شور. (منتهی الارب). شورة. (منتهی الارب). شوار. (منتهی الارب). شیار. (منتهی الارب). شارة. (منتهی الارب). مشرة. (منتهی الارب). طحربة. (منتهی الارب). طحرة. (منتهی الارب). جامهٔ ستبرودرشت. (منتهی الارب). ج، البسه؛ قومی دیگرند ازخرخیز سخن ایشان بخلّخ نزدیکتر است و لباسشان چون لباس کیماک است. (حدودالعالم).

لباس جاه تو دارد همیشه
ز دولت پودو از اقبال تاره.
(ازلغت نامهٔ اسدی).

بمادر بفرمود تا همچنان
برون کرد از تن لباس زنان.
فردوسی.

کوهسار خشینه را ببهار
که فرستد لباس حورالعین؟
کسائی.

بخورو لباس عدوی ترا
زمانه چه خواند حنوط و کفن.
فرخی.

گلستان بهرمان دارد همانا شیر خوارستی
لباس کودکان شیر خواره بهرما نستی.
فرخی.

ولباس شرم می پوشید که لباس ابراراست. (ابوالفضل بیهقی ص ۳۴۹).

منتظریم جواب این نامه را... تا بتازه گشتن اخبار سلامتی خان و رفتن کارها برقضیت مرادلباس شادی پوشیم. (ابوالفضل بیهقی).

پوشد لباس خاکی مارا ردای نور
خاکی لباس کوته و نوری رداش تام.
خاقانی.

از لباس نفی عریان مانده چون ایمان وصبح
هم بصبح از کعبهٔ جان روی ایمان دیده‌اند.
خاقانی.

یکدم از دود آه خاقانی
نیلگون کن لباس ماتم را.
خاقانی.

چون شب آخر ماهم بسیاهی لباس
کی قبائی زسپیدی قمر در گیرم.
خاقانی.

لباس طریقت بتقوی بود
نه در جبهٔ دلق خضرا بود.
سعدی.

مراد اهل طریقت لباس ظاهر نیست
کمر بخدمت سلطان ببندو صوفی باش.
سعدی.

دیده می باید که باشد شه شناس
تا شناسد شاه را در هر لباس.

ترهنع، لباس پوشیدن. (منتهی الارب). تمشیر، لباس پوشیدن کسی را. (منتهی الارب). صاحب آنندراج گوید... وبا لفظ بافتن وساختن ودادن و بر دوش آمدن وداشتن و گرفتن وچسبیدن مستعمل وبالفظ نهادن واز تن افکندن و کندن:

بی تن خاکی چو نام نیکمردان زنده ام
سالها شد این لباس عاریت را کنده‌ام.
صائب.

دست جنون چو کند لباس از تنم کلیم
چون غنچه غیرزخم بزیر قبا نداشت.
کلیم.

آن دل که لباس خودی از خویش نیفکند
زین دجلهٔ خون دامن خاکی گذراند.
طالب آملی.

چنان خو کرده با نازآفرین نخلش خرامیدن
که بی خواهش لباس جلوه اش بردوش میآید.
بیان آفرین لاهوری.

برای شعلهٔ عریان آه ما افلاک
لباس برق زتار شهاب می بافد.
محمدقلی سلیم.

نئی عزیزتر از کعبه‌ای لباس پرست
خراب گشته دلی را بروعمارت کن.
صائب.

مباش کاتبی اندوهگین زکسوت فقر
که اهل فقر نشد هر که این لباس نهاد.
کاتبی.

صاحب قاموس کتاب مقدس گوید: بدانکه لباس متقدمین پنج قسم بود یعنی پیراهن وعبا و کمربند و کفش و عمامه. اما پیراهن متقدمین لباسی بود که بدنرا ازشانه تازانوها می‌پوشانید وآنرا آستینی نبود پس ازآن باقتضای زمان بتدریج آنرا بلندتر کرده آستین را نیز بر آن افزودند و کمربندی نیز برای آن قرار دادند (سفرداوران ۱۴ : ۱۳)لهذا چون شخص جزپیراهن چیزدیگری نمیداشت ویرا عریان میگفتند (اشمو۱۹ : ۱۴ یوحنا۲۱ : ۷) وپیراهن مذکور را از

(۱) استعمال این کلمه با اول مفتوح شاید تداول فارسی زبانان باشد. (۲) در شعرفارسی گاه مخفف استعمال شود. (۳) آنندراج وانجمن آرا بتخفیف ضبط کرده اند. (۴) معنی یوغ که باین کلمه داده اند ظاهراً از استنباط غلط بیت کمال اسماعیل ذیل کلمهٔ لباده وشعر نظامی در ذیل کلمهٔ لُباد است.

کتان یا پشم بموافق میل اشخاص باختلاف انواع میساختند . اما کمربند که زنـار نیز گویند(خروج ۲۹:۵) فائده‌اش نگاهداشتن پیراهن بود وچون بر کمر می‌بستند مقصود از بیداری وخدمت کردن و هر گاه از کمر می گشادند قصد از استراحت و آسودگی بود چنانکه فعلا هم این مطلب معمولست (دوم پادشاهان ٤ : ۲۹ اول تواریخ ۳ : ۴۸ اشعیا ۵ : ۲۷ ارمیا ۱ : ۱۷ لو ۱۲ : ۳۵ یوحنا ۲۱ : ۱۸ اعمال رسولان ۱۲ : ۸ اول پطرس ۱ : ۱۳) و کمربند را از ریسمان یا پارچه یا پوست به‌پهنی شش قیراط درست کرده بر کمر می‌بستند و گـاهـی از اوقات محض زینت سنگهای گرانبها وسجافها برای آن قرار میدادندو سلاح جنگ از قبیل شمشیر وخنجر و کارد را بر آن می‌بستند و همچنین پول طلا یانقرهٔ خود را در آن میگذاردند و باید دانست همچنانکه کمربند بکمرمی‌چسبید باین‌طورقوم‌خدابوی‌متوکل خواهند شد (ارمیا ۱۳ : ۱۱) و حضرت اشعیای نبی هم عـدالت و امانت مسیح را بکمربند تشبیه فرموده‌است (اشعیا ۱۱:۵). اماعبا (متی ۲۱ :۸و۵: ٤۰) عبارت ازلباس مربع‌مستطیلی بود که ازقماش ساخته‌طولش از۶ تا ۹ قدم وعرضش۶ قدم بوده‌بدور خود می‌پیچیدند و گاهی ازاوقات‌بدوش‌و گاهی در زیربغل‌میگرفتند چنانکه فعلا نیزمعمول‌است (خروج ۲۲:۲۶دوم پادشاهان ٤: ۳۹لوقا۶: ۲۹)ودرشب نیزآنرابرای روپوش‌خوداستعمال میکردند (خروج ۲۲:۲۶و۲۷تثنیه۲٤:۱۳ ایوب۲۲:۶و۲٤:۷)وگمان میبرند که دامن (اعداد ۱۵:۳۸متی۲۳:۵) براطراف همین لباس بود. درفصل‌زمستان پوستینی‌ازپوست گوسفند یابز بردوش میگرفتند ودورنیست آنچه‌در(دوم‌پادشاهان ۱:۸وزکریا ۱۳:٤) مذکوراست اشاره به‌پوستین باشد وقصد از لباس میش (متی۷ : ۱۵) ادعای حلیمی‌و پاکیزگی‌میباشد.اماالباس‌زنان‌بامردان‌چندان تفاوتی نداشت مگراینکه لباس‌خارجی‌راکه مردان عبا و زنان چادر گویند قدری فراخ میگرفتند (مرقس ۱٤:۵۱) و در اواخر این روبند یا دهان بندرا بر آن افزودنـد (پیدایش ۲٤ ، ۶۵) اما دستمالهـا را (اعمال رسولان ۱۹ : ۱۲) یا دردست میگرفتند ویا برصورت‌خودمیگذاردند امـا کفشها (متی۱۱:۱۳)یانعلین (تثنیه۲۵ : ۹ ومرقس۶:۹)عبارت‌ازقطعه‌های‌چوب یاپوست بود که بهیئت قدم ساخته بـواسطهٔ ریسمان های پوستی یاغیره‌محض سهولت در آوردن برپای‌خودمیبستند(پیدایش۱٤:۲۳)وکندن کفش دلالت برآن مینمود که موضعی که‌بر آن نشسته‌اند امن ومحل‌راحت‌است چنانکه این مطلب تاامروز نیزمعمول میباشد.وچون کفش‌ها پای‌شخص‌را از گـرد وغبار وسایر کثافات محافظت نمی کرد. لذالازم بود که میزبان‌همواره آب ازبرای‌شستن‌پاهای‌میهمان فراهم کند (پیدایش ۲٤ :۳۲ لوقا۷:٤٤) و گشادن‌بند کفش یانعلین وشستن پاهامختص نوکران وخدمتکاران‌بود (مرقس۱:۷یوحنا ۱:۱۳ـ۱۶).اما عمامه (خروج ۲۸ :٤۰ و ۲۸:۳۹) مختص کاهنان بود وبعضی اززنان عبرانی‌نیزاستعمال‌میکردند (اشعیا۳:۲۰) . وباید دانست که سلاطین زمان‌سلف‌را عادت ایـن بـود که لباس عوضی بـرای میهـمان میفرستادند (دوم پادشاهان ۵ : ۵و۲۲). وچون ترکیب لباسها متفاوت‌نبودبزودی،در کمال سهولت لباس یکی با لبـاس دیگری عوض‌میشد (پیدایش۲۷ :۱۵واشموء۱۸:٤ تثنیه ۲۲ : ۵ لوقا ۱۵ : ۲۲) . پوشیده نماند که لباسهارا باجواهرنفیسه‌وطلا ونقره وسجاف زینت میکردند و تمام مردم گوشواره‌ها در گوش‌وحلقه‌ها دربینی وبازو بند دربازو وخلخال درپامیداشتند (۲شموء ۱:۱۰ اشعیا۳:۱۶و۱۹و۲۰)وآینه‌هائی که‌از برنج صیقلی ترتیب میدادند بـدست گرفته (خروج۳۸:۸اشعیا۳:۲۳)ویادر گردن‌و کمر خود میآویختند وزنان یونانی و رومانی را عادت این‌بود که مویهای خودرارهامیکردند دراز میشد وبعدآنهارا بانواع‌زینتهامزین میساختند . (تیموتاوس ۲ : ۹ و ۱۰ واول پطرس ۳ : ۳) رجوع بـه طیلسان شود (قاموس کتاب مقدس) .

کلمهٔ لباس گاهی بکلماتی دیگراضافه شود وافادهٔ معانی‌خاص کند چون :

لباس‌الرجل، زن‌مرد .(منتهی‌الارب) : هنّ لباس لکم وانتم لباس‌لهن . (قرآن کریم). لباس المرأة ، شوی ِ زن . (منتهی الارب). لباس‌التقوی، حیا، سترعورت‌ یاایمـان‌یاشرم . و جامهٔ سطبر ودرشت . (منتهی‌الارب) . لباس‌الجوع ، گرسنگی : اذ اقهم‌الله لبـاس الجوع ، والخوف یعنی گرسنگی‌وترس آنها بنهایت رسید . ضرب‌له اللباس‌مثلالااشتماله ، (منتهی‌الارب) . لباس راهب ، کنایه ازلباس سیاه‌است چه‌لباس‌رهبانان بیشترسیاه میباشد . (برهان) :

لباس راهبان پوشیده روزم
چو راهب زان برآرم‌هرشب‌آوا.
(خاقانی) .

لباس رسمی ، لباس خاص که در نظام یا گاه تشرف خدمت پادشاهان وغیره پوشند(۱) .

لبـاس روغنی ، صاحب آنندراج گوید : دو صورت دارد یکی آنـکه برای محافظت ازآب درموسم باران‌جامه را درروغن کتان چرب کرده خشک سازند و بپوشند دوم آنکه زنان و مردان رعنا جامه های خود را بروغنهای خوشبو یاعطریات چرب‌سازند واین ازمخترعات اهل هند است و می‌تواند که مراداز آن‌مطلق جامهٔ چرب‌باشدچنانکه جامهٔ عصاران وطباخان :

توانگر آشنای‌عشق‌چون‌شددشمن‌خویش‌است
حذر ز آتش به‌آنرا کولباس روغنی دارد.
محمد قلی سلیم .

لباس‌عزا ، جامهٔ نیلی. لباس‌ماتم، جامهٔ سیاه، لباس‌ماتم پوشیدن، سیاه پوشیدن، جامه در نیل گرفتن ، (رجوع به‌مجموعهٔ مترادفات ص ۳۱۰ شود) . لباس قلمی ، رخت قلمکار ، رجوع به جامهٔ شستی شود . (آنندراج). لباس شمعی ، نوعی است از رنگ سبز که آنـرا در عرف هند تیلامو گیـا گـویند . (آنندراج) .

لباس عباسی ، کنـایه از لباس سیاه‌است که خلفای عباسی شعارخود ساخته بودند :

روز شنبه ز دیر شماسی
خیمه زد در لبـاس‌عباسی.
(نظامی) .

لباس عنبرسا ، بمعنی لباس رهبانان است که کنایه ازلباس سیاه باشد . (آنندراج) .

لباس مرصعی، جامهٔ که‌زه گریبان ودوردامن او را دُرها آویخته باشند :

ای آنکه ساختی تو لبـاس مرصعی
از بهر عبرت‌است بی اعتبارنیست .
(میرزاطاهروحید.ازآنندراج) .

و نیز مزید مؤخر کلماتی واقع شود و افادهٔ معانی خاص کندچون : خوش‌لباس.بدلباس. جالباس . جالباسی. هم‌لباس . ازرق لباس ، بمعنی کبودجامه، صوفی :

غلام همت دردی کشان یکرنگم
نه آن گروه که ازرق‌لباس‌ودل‌سیهند.
حافظ .

رجوع به هریک از این کلمات درجای خود شود . ||ایمان . (منتهی‌الارب) . || شرم. (منتهی‌الارب) . || آمیختگی . (منتهی‌الارب). ||فراهم آمدگی.(منتهی‌الارب) .

لباس . [لَ بْ بَ] (ع) (ص) مردنیک‌نهان دارنده مکر وعیب را . (منتهـی الارب) . ||آمیزنده . (منتهی‌الارب) . || مردبسیار لباس . (منتهی الارب) .

لباسات . [لِ] (ع) ج ِ لباس . ||کنایه از تملق وچاپلوسی‌است .(غیاث) :

سخن‌آموز که تا پند نگیری ز سخن
بند را باز ندانی ز لباسات و فریب .
ناصرخسرو .

شاها ز تو غوری بلباسات بجست
مانندهٔ جوزه از کف خات بجست
ازاسب‌پیاده گشت ورخ‌پنهان کرد
بیلان بتو شاه داد وازمات‌بجست.
(فردوس‌مطربه ، ازتاریخ جوینی) .

(1) Habit de Cerémonie.

لباس‌شو . [لِ] ( ) رختشو ، آنکه جامه شوید .

لباس‌شویی . [لِ](امص) شستن جامه. || (اِ) . کارگاه جامه شویی.جامه شوی خانه .

لباس گردانیدن . [لِ گَ دَ] (مص) تغییردادن جامه . تعویض‌جامه .

لباشك . [لَ شَ] (اِ)لواشك .رجوع به این کلمه شود .

لباشن. [لَ شَ] (اِ) حلقهٔ ریسمانی باشد که برچوبی نصب کنند و لب بالای اسبان وخران بدنعل را درآن ریسمان نهاده تاب دهند تا عاجزشوند وحرکات ناپسندنکنند . (برهان) . لویشه . لبیش . لبیشه . لواشه . لباشه . لباچه .

لباشه . [لَ شَ] (اِ) لباچه . لبیش.لبیشه. لواشه . لباشن . لویشه . لواشه که بر لب اسبان و خران بد نعل گذارند و پیچند . (برهان) .

لباشیر(۱). [لَ] (اِ) (دربندرعباس) شتر (در کویرلوت). گیاهی است کائوچوك دار و بدرختها پیچد وآن در اطراف بهبهان و بوشهر وبندرلنگه ومکران وبخشهای بسیار گرم خرماخیز فارس یافت شود .

این پیچ در اطراف بندر عباس و لار و خوزستان ودر کویر لوت ونیز در سفیدآبه درهزار وسیصدگز ارتفاع دیده‌شده است و ازدرختان کائوچو کی ایرانست . (گاوبا) .

لباف . [لَ ب ب] (ع) (ص) (در تداول عامهٔ فارسی‌زبانان) . لواف . گستردنی زلیه ساز . رجوع به لواف شود .

لباقة . [لَ قَ] (ع) (مص) زیرك و ترزفان شدن . (تاج المصادر) . حذاقت . زیرك وماهر وچرب زبان‌گردیدن .(منتهی‌الارب) : حال ذلاقت و لباقت وظرافت و لطافت او بر رأی سلطان عرض کردند . (ترجمهٔ یمینی ص ۴۳۵) . || زیبایی در شمایل .

لباکة . [لُ كَ] (ع) (اِ) گوسپندان آمیخته باگوسپندان‌دیگر. (منتهی‌الارب).

لبالب . [لَ لِ] (ع) (اِ) لبالِبُ الغنم ، غوغا وآواز گوسپندان . (منتهی‌الارب) .

لبالب . [لَ لَ] (اِ) لمالم . مالامال. پُراز مایعی تالبه . پرتالب چنانکه جامی . لب‌ریز. لب بلب . مملو . ممتلی . که تالب پر باشدچون پیمانه ازشراب وحوض‌ازآب وجز آن : بموسم گندمدرو ازآسمان باران آمد پانزده شبانه روز که حوضها لبالب شد . (تاریخ طبرستان) .

مجره بسان لبالب خلیجی
روان گشته ازشیر در بحراخضر.
ناصرخسرو .

اگرنه سرنگونسارستی این‌طشت
لبالب بودی ازخون دل من .
خاقانی .

لبالب‌جام بردونان کشیدی
بیابی جرعه‌ها برمن فشاندی .
خاقانی .

هربار بجرعه مست گشتم
این بار قدح لبالب آمد .
خاقانی .

لبالب کرده ساقی جام چون نوش
بیابی کرده مطرب‌نغمه درگوش .
نظامی .

ملك بریاد شیرین تلخ باده
لبالب کرده و برلب نهاده .
نظامی .

لبالب کن ازبادهٔ خوشگوار
بنه پیش کیخسرو روزگار .
نظامی .

بگردان ساقیا جام لبا لب
بگردار فلك دور دمادم .
سعدی .

کردیم بسی جام لبالب خالی
تابو که نهیم‌لب برآن‌لب‌حالی.
سعدی .

فیض ، لبالب رفتن رود . (منتهی‌الارب) . اطفاح وتطفیح ، لباب کردن خنور. طفوح و طفح، لبالب گردیدن‌خنور.(منتهی‌الارب). نزق ، لبالب شدن آوند وآبگیر .

صاحب آنندراج گوید : لبالب یعنی‌ازین لب تا آن لب که عبارت از مجموع و تمام باشد بمعنی مملو و پُر و بمعنی پیالهٔ مملو از شراب بمجازاست میرخسرواست :

خسرو بیدل توام مست شبانهٔ لبت
یك دولبالبم بده تا بخماردر کشم.

وله :

هنوز عقل زتزویر میدهد خبرم
لبالبم دوسه پیش‌آر و بیخبر گردان .

|| لب برلب نهادن . (برهان) .

لبان . [لِ] (ع) جِ لبون . (منتهی‌الارب) .

لبان . [لِ] (ع) (مص) شیر دادن . یقال هواخوه بلبان امه ولا یقال بلبن امه و انما اللبن الذی یُشرب . (منتهی‌الارب) . || شیر خوارگی :

همچو میل کودکان با مادران
سرّ میل خود نداند در لبان .
مولوی .

لبان . [لَ](ع) (اِ) سینه . (منتهی‌الارب) . میانهٔ سینه . (منتهی الارب) . مابین دوپستان . (منتهی‌الارب) . سینهٔ ستور شکافته‌سم بخصوص. (منتهی‌الارب) . فروتراز سینه‌وجایگاه بربند اسب. (مهذب‌الاسماء) . فروترسینه . (بحرالجواهر) . || شیرزن .

لبان . [لُ](ع) جِ لُبانة .(منتهی‌الارب).

لبان . [لُ](اِ)(۱) ازیونانی لیبانوس(۲) ولاتینی اُلیبانوس (۳) کندر که صمغی است. (منتهی‌الارب) . کندر. (اختیارات بدیعی). کندروآن نوعی ازعلك است. علك .(دهار). معرب‌ازلیبانویونانی وآن کندراست .(فهرست مخزن‌الادویه) . کندردریایی .(برهان قاطع درکلمهٔ خردهٔ کندر) . صمغی است که آنرا کندرمیگویند و درخت آن مانند درخت پسته میباشد و گل ومیوه وبار وتخم ندارد . (برهان) . ابن بطوطه درخت لبان را در مُل‌جاوه دیده است و گویددرخت لبان‌خرد است باندازهٔ بالای آدمی و گاهی کوتاه‌تر شاخهای آن چون شاخ حرشف (انگنار) بابرگهای کوچك وتنك و لبان صمغی باشد برشاخهای این درخت . ابوریحان درصیدنه گوید : کندر است بعضی از خواص او اینجا بیان کنیم پوست او آنچه سطبر بود خوب باشد وخوشبوی بود و کهنه‌نباشد و او را پوست درخت مارد نیامیخته باشد نیکوتر بود وعلامت آنکه خالص بود آنست که چون سوخته شود بوی او خوش باشد دخان او را سادا گویندو گفته اند درخت‌او بدرخت پسته مشابه بود واو را تخم و میوه نباشد و طریق تحصیل لبان آنست که‌پوست ازدرخت باز کنندوبرچوب او زخمها ازتیرو کارد کنند تالبان ازو مترشح شود با مداد آنچه جمع شده باشد بردارند . طایفهٔ که در زمین شحرباشند گویند که درخت اوبدرخت خارمشابهت دارد وبرگهای اورا طول‌زیاده ازعرض بود واز ساحل دورست وبر کوهها باشد چون فصل تابستان هوای آنموضع رطب شود از زیر آن درختان آبی بیرون آید و بران کوهها حوضها باشد ازان آب پرشود وآن آب‌سرد نباشدتاهوای آنموضع از تری بخشکی مبدل شود پس اهل آن موضع آن‌آبرا بخورند کندر ازان درختان حاصل کنندوهرگاه کندر ببندد وخشك‌شود کنند وخشك سازند.اوریباسیوس‌گویدلبان: اورا بیونانی‌لیبانوس گویند وبترکی کوچی. (ترجمهٔ صیدنهٔ‌ابوریحان) . صمغ شاه‌صینی است وبرگ‌شاه صینی‌تنبول‌است.(دمشقی) : و لبان از آنجا (ازشهرشحر ، بعربستان) برند بهمه‌جهان. (حدودالعالم) . لبان‌جاوی، (دمشقی) . بستك. بستج. حصی‌لبان‌الجاوی. حسن لبه . (مخزن الادویة) . || صنوبر . (منتهی‌الارب) .

لبان. [ ] (اِ خ)نام‌قومی‌از خلخیانست

(۱) Daemia Cordata. Daemiaineana . Pergularia tomentosa .
(۲) encens . Encensmâle.   (۳) Libanos .   (۴) Olibanus .

که در کرمین کث نشینند .(حدودالعالم). صاحب مجمل التواریخ گوید : پادشاه لبان را قتکین لبان گویند .(مجمل التواریخ ص ۴۲۱).

لبان . [لَ] (اِخ) شهریست درخاك مهره از زمین نجد در اقصای یمن . (معجم البلدان) .

لبان . [لَ] (اِخ) دهی از دهستان کاغه ، بخش دورود ، شهرستان بروجرد ، واقع در ۱۵ هزار گزی شمال دورود . کنار راه مالرو تندرو به دو خواهران . دارای ۴۱۸ سکنه. مذهب شیعه . زبان لری وفارسی. محصول غلات وتریاك. شغل اهالی زراعت و گله داری وراه مالرو است وازدومحل بنام بالاو پایین تشکیل شده است . (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶) .

لبان . [لَ بْ ب](اِخ) (الشیخ...) محمدبن محمداللبان الاسکندری الشافعی صاحب : باقة الریحان فیما یتعلق بلیلة النصف من الشعبان . که «فضائل لیلة النصف من شعبان لابی الحسن البکری» را بدنبال آن آورده است . (معجم المطبوعات ج ۲) .

لبان . [لَ ب ب] (ع) (ص) شیر فروش . || خشت زن . (مهذب الاسماء) .

لبان . (۱) [لَ ب ب] (اِخ) ابن باشهری الجیلی پدر ابو الحسن کوشیار (تتمهٔ صوان الحکمه ص ۸۳) .

لبانات . [لُ] (ح) ج ، لبانة .

لبانة . [لُ ن] (ع) (اِ) حاجت ونیاز در اموروعضل ومعالی . ج ، لبان . (منتهی الأرب) . ج ، لبانات . (مهذب الاسماء) . الحاجة اومن غیر فاقةبل من همة یقال «قضیت لبانتی » ، ای حاجتی . (اقرب الموارد) .

لبانة . [لُ نَ](اِخ) دختر ریطةبن علی . وی ازرنان زیبا روی بود و محمدبن هارون الرشید اورابزنی کرد وهم بدست او کشته شد . (عقدالفرید ج ۳ ص۲۲۵).

لبانة. [؟ نَ] (اِ)اسم مغربی فرفیون است . (فهرست مخزن الادویه) .

لباوت . [ ] (اِخ) شهریست دریهودا (یوشع ۱۵ : ۳۲) که احتمال کلی میرود همان بیت لباوت باشد یابیت برئی که همان البیره جدید است . (قاموس کتاب مقدس) .

لب ء . [لَ بْ ء] (اِ) نام قبیله ایست . (منتهی الأرب) .

لبأ . [لِ بَ ء] (ع) (اِ) فله وآن اول شیرحیوان نوزاییده باشد و بهندی پیوسی است. (منتهی الأرب). آغوز.(برهان). کال. ماك. فَله . فَلّه . گورماست. شیرغلیظ است که ازوقت زادن حیوان تاسه روزمیباشد، بهندی کهیل گویند و پیوسی نیز نامند. (غیاث) . اول شیرحیوان بعدزادن . شیری که پس از انفصال مولود دوشند . شیری که گاه ولادت دوشند حیوان نوزاییده را . لبن رطب . ابوریحان درصیدنه گوید: ابن یمانی ازابوزید روایت کند لبأ بعربی شیری باشد که چون حیوان حمل بنهداول چیزی که ازپستان او بیرون آیدآن باشد وغایت دوتاسه دوشیدن بیش نباشدوشیری که بعدازاوآید عرب اورا فصیح گوید لیث گوید بهمزهٔ مقصوره است و اول شیریست که چون حیوان حمل بنهد ازو متولد شود وآن ازشیر غلیظتر باشد . (ترجمهٔ صیدنهٔ ابوریحان) . حکیم مؤمن درتحفه گوید : بفارسی فرشه وبترکی آغوز نامندوآن شیر غلیظی است که بعدازولادت سه چهار روزه دوشیده شود ویك وقیهٔ اوده رطل شیر را غلیظ میکند ودر تسمین بدن وتحریك باه محرورین مؤثروبغایت مسدد و مورث فواق ومولدحصاة ودیرهضم ومصلحش شیرینیهاست . صاحب اختیارات بدیعی گوید: بشیرازی زهك وفله خوانند طبیعت آن سرد وتر بود و مصلح مزاج گرم بود و بدن را فربه گرداند و وی بطیء الهضم بود وخلطی عظیم ازوی متولدشود ودیرازمعده بگذرد واز امعاء و نفخ در معده و درد پیدا کند و جشاؤی دخانی بود ومهیج فواق ومولد حصاة بود وچون باعسل بودغذا بسیار دهدومصلح وی بود .

لبأ.[لَ بْ ءْ] (ع) (مص) فله(یعنی آغوز) دوشیدن .(منتهی الأرب)(تاج المصادر) . || خورانیدن قوم رافله.(منتهی الارب) . کسی را فله دادن.(تاج المصادر).||جوشانیدن فله را . (منتهی الأرب) . || نخستین آب دادن کشت را . (منتهی الأرب) .

لبأة . [لَ بُ ءَ] (ع) (اِ) شیرماده . لباة.[لَ](منتهی الأرب). لبؤة . [لَ بُ ءَ] (منتهی الأرب). لبوة . [لَ وَ] (منتهی - الأرب) .

لب اشکن . [لَ اِ کَ] (اِخ) دهی از دهستان فداغ بخش مرکزی شهرستان لار. واقع در۱۱۴ هزار گزی باختری لار، کنار راه فرعی لاربه بیرم. دامنه گرمسیرومالاریایی. دارای۶۶۰ سکنه. مذهب شیعه. زبان فارسی محلی . آب ازچاه . محصول غلات ولبنیات . شغل اهالی زراعت و گله داری وصنعت دستی قالی بافی .(فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

لبب . [لَ بَ] (ع) (اِ) سر سینه . (منتهی الأرب) . لبة . بر . (مهذب - الاسماء) . منحر. || حمایل جای از سینه . (منتهی الأرب) . موضع که بندبرآن نهند . (منتخب اللغات) . || موضع القلادة من الصدر ج ، لباب والباب . (بحر الجواهر). پیش بندپالان. (منتهی الأرب) . فرو بند . (حبیش). بربند. (مهذب الاسماء) . دوال زیر شکم اسب که یکسرش بسینه بسته باشدو یکسرش به تنگ . (منتخب اللغات) . سینه بند . پیش بند . || رسن جوی (۲) که بر گردن گاو نهند.(مهذب الاسماء) || ریگ تنك. ج ، آلباب.(منتهی الأرب).||بسیاری از ریگ . (منتخب اللغات) . || حال . (منتخب اللغات) . منه قولهم فلان فی لبب رخی ای حالة واسعة . (منتهی الأرب) .

لبب . [لَ بَ] (اِخ) نام جایگاهی است . (معجم البلدان) .

لب بدندان گزیدن. [لَ بِ دَ گَ دَ] (مص) باگزیدن لب خشم یاأسف یا شگفتی یا پشیمانی نمودن . رجوع به لب شود :

وگرسیدش لب بدندان گزد
دماغ خداوندگاری پزد .
سعدی .

چه خوش گفت دیوانهٔ مرغزی
حدیثی کزآن لب بدندان گزی .
سعدی .

لب برچیدن . [لَ بَ دَ] (مص) بگریه درآمدن کودك ؛ آغاز گریه کردن کودك ؛ در آغاز گریه تشنجی درلبها پیدا آمدن، حالتی که درشروع گریه خاصه برای اطفال درلب دست دهد ؛ حالتی از انقباض که پیش ازگریستن برلب افتد، پیدا آمدن حالتی در لب پیش از گریستن و در اطفال مشهودتر باشد ؛ فراهم آوردن لبها را برای گریه یاخنده . آمادهٔ گریستن شدن کودك . لبها فراهم و ترنجیده داشتن آغازیدن گریه را . آثار گریستن پیدا آمدن درلبها بآغاز . گرد کردن دولب آغازیدن گریستن را :

چنان هرخنده ام را گریهٔ ازپی روان باشد
که در وقت یتیمی طفل لب برچیده را مانم.
(سعید اشرف . ازآنندراج) .

لبی برچیده ساقی تا دگر برتوبه ام خندد
چه درکام وزبان بیهوده استغفار میچینم .
(ظهوری . از آنندراج) .

لب برزدن . [لَ بَ زَ دَ] (مص)غرور ونخوت نمودن. (مجموعهٔ مترادفات ص۲۵۶).

لب برگردان . [لَ بَ گَ] جامه که گریبان آن به طرف وحشی تا شود .

لب برلب نهادن. [لَ لَ بَ نَ دَ] (مص) چسپانیدن لب برلب دیگری بوسه را :

ترنج و سیب لب برلب نهاده
چو در زرین صراحی سرخ باده .
نظامی .

من جان خویش برتو فشانم بخرمی
گر برلبم نهی لب شکرفشان خویش .
ظهیر فاریابی .

کردیم بسی جام لبالب خالی
تابو که نهیم لب برآن لب حالی .
سعدی .

(۱) یروی لبار ولبار بلغةالجیل ، الاسد .

(۲) ظاهراً : وچوبی.

یك لحظه بود این یاشبی کزعمرما تاراج شد
ما همچنان لب برلبی نابر گرفته کام را .
سعدی .
وقتست اگر درآئی و لب برلبم نهی
چندم بجستجوی تو دم بردم اوفتد .
سعدی .

لب بستن . [لَ بَ تَ] (مص) لب نگشادن . سخن نگفتن . خاموش ماندن . خموشی گزیدن . سکوت اختیار کردن :
بدو گفت بر گوی ولب را مبند
که گفتار باشد مرا سودمند .
فردوسی .
دبیر بزرگ آن زمان لب ببست
بانبوه اندیشه اندر نشست .
فردوسی .
گشاده شد آنکس که او لب ببست
زبان بسته باید گشاده دو دست .
سعدی .
نگویم لب ببند و دیده بردوز
ولیکن هر مقامی را مقالی .
سعدی .
لب در بستن ، ساکت شدن :
چون رسید اینجا سخن، لب در ببست
چون رسید اینجا قلم درهم شکست .
مولوی .

لب بسته . [لَ بَ تَ] (نعت‌مفعولی) ساکت . خاموش:
تا توی لب بسته گشادی نفس
یك سخن نغز نگفتی بکس .
نظامی .
درعشق شکسته بسته دانی‌چونم ؟
لب بسته ودل شکسته دانی‌چونم ؟
تو مجلس می نشانده دانم چونی
من غرقهٔ خون نشسته دانی‌چونم ؟ .
خاقانی .

لب بلب . [لَ بِ لَ] (اِ) (درتداول عوام) لبالب . پرتالبه . مالامال. پر . رجوع به لبالب شود :
پی دشمنان پخت آشی عجب
زماهیچه دکان شده لب بلب .
(میرزاطاهروحید. درتوصیف‌شمشیر گر. از آنندراج) . لب‌بلب شدن، پرشدن، مالامال شدن .

لب پر زدن . [لَ پَ زَ دَ] (مص) لپر زدن. با حرکت‌دادن ظرفی مقداری از مایع که درآنست بیرون ریختن . فروریختن کمی ازآب یا مایعی دیگر از لب ظرفی پر، گاه جنبیدن یاحرکت دادن آن . ازلب کاسه وجزآن ریختن آب برای حرکتی که بظرف داده باشند .

لب پریدگی . [لَ پَ دَ] (دربشقاب وکاسه وجزآن)،شکستگی‌مختصر ازلب آن .

لب پریده . [لَ پَ دَ] (درکاسه وبشقاب و کوزه‌وجزآن) ، کمی‌ازدهانهٔ آن‌شکسته .

لبة . [لَ بَ] (ع) (اِ) شیر ماده . (منتهی الاُرب) . لبوة [لَ وَ] و[لِ وَ] (منتهی‌الارب) . لباة . (منتهی‌الارب).

لبت. [لَ](ع)(مص) پیچیدن‌دست کسی‌را. (منتهی‌الاُرب) . || بچوب‌دستی‌زدن برسینه و شکم وتهی‌گاه کسی . (منتهی‌الاُرب) .

لبة . [لَ ب بَ] (ع) (اِ) سر سینه . (منتهی‌الاُرب) . || زن پاکیزه . (منتهی الاُرب) . || زن پاکیزه خوی . (منتهی‌الاُرب) || زن شوی دوست . (منتهی الاُرب) . زنی که شوهر خود را دوست دارد یا فرزند . (مهذب الاسماء) .

لب تخت . [لَ تَ] (اِ) بشقاب .|| قسمی بشقاب . بشقاب که گودی کم دارد .

لب ترش . [لَ تُ] کمی ترش . که کمی ترش است . مایل به ترشی . می‌خوش . که کمی بترشی زند . ملس؛ شرابی لب ترش، که کمی ترش است .

لب ترشی . [لَ تُ] صفت لب ترش .

لب تر کاندن . [لَ تَ رَ دَ] (مص) درتداول عوام سخن گفتن. مطلبی را اظهار کردن : تالب ترکاندم ...

لب تر کردن . [لَ تَ کَ دَ] (مص) آشامیدن آب‌یاشراب. کنایه‌ازآب‌آشامیدن. صاحب آنندراج گوید :کنایه از شراب پنهان خوردن و سخن‌گفتن مرادف زبان زدن است :
بهاری یافتم زو بر نخوردم
فراتی دیدم و لب ترنکردم . نظامی .
چنان آسمان بر زمین شد بخیل
که لب تر نکردند زرع ونخیل .
سعدی .
لب تر مکن بآب که طلق است در قدح
دست‌ازطعام دار که زهراست توامان .
خاقانی .
ز چندین نکته ها کم گشت لب تر
ندیدم هیچ نقشی زین نکوتر .
میرخسرو .

لب تشنه . [لَ تَ نَ] عطشان :
خاك لب تشنهٔ خون است وز سرچشمهٔ دل
آب آتش زده چون چاه سقر بگشایید .
خاقانی .
مانم بخاك کم بها لب تشنهٔ آب وفا
کزجرعهٔ هیچ‌آشنا آلوده دامان نیستم .
خاقانی .
لب تشنه ترم ز سگ گزیده
از دست‌کس آب چون ستانم .
خاقانی .
زین بحر بصیرت بین بی شربت ازو مگذر
کزشط چنین بحری لب‌تشنه شدن نتوان .
خاقانی .
نوح که لب تشنه بحیوان رسید
چشمه غلط کرد بطوفان رسید .
نظامی .
شاه لب تشنه، حسین بن علی علیه السلام :
زیر خنجر گفت شاه‌لب تشنه
مهلتی ای شمر تشنه ام تشنه .

لبث . [لَ] (ع) (امص) مکث . پاییدن. پای داشتن . مقابل‌سرعت وشتاب . درنگ. درنگی. انتظار. دیر کردن. درنگ کردن. (منتهی‌الاُرب) (ترجمان‌القرآن جرجانی) . مکث کردن ، لباث . (منتهی الاُرب) . لباثة. (منتهی‌الاُرب). لبیثة.(منتهی‌الاُرب): ابوعلی کس فرستاد و گفت لبث (۱) [و] انتظار از حد گذشت و کار بغایت رسید و دشمن‌ظفر یافت وخانه از دست شد. (ترجمهٔ یمینی‌ص۱۱۹) . ولشکرمغول تابدراصفهان آمدندوازآنجا بتعجیل تمام بی‌هیچ لبث و مکث در مدت سه شبانروز به ری راندند . (جوینی) .

لبث . [لَ بِ](ع)(ص) درنگ کننده ؛ منه قوله تعالی :لابثین‌فیها احقابا . (منتهی‌الاُرب) . لابث . (منتهی‌الاُرب) .

لبثة . [لَ ثَ] (ع) درنگ . تأخیر .

لبثة . [لُ ثَ] (ع) درنگی .(منتهی‌الاُرب) .

لبج . [لَ بَ](ع) ج ِ ، اُبجة .(منتهی‌الاُرب) .

لبج. [لُ بَ] (ع) ج ِ ، لُبجة .(منتهی‌الاُرب) .

لبج. [لَ] (ع) (مص) برزمین‌زدن کسی را .(منتهی‌الاُرب) . لبج‌به(مجهولا). برزمین افکنده شد وافتاد. || بچوب دستی زدن کسی‌را . (منتهی‌الاُرب) .

لبجة . [لُ جَ] (ح) (اِ)دام‌آهنین شاخدار سر کج که بدان‌گرگ را شکار کنند . ج، لَبج ، و لُبَج . (منتهی‌الاُرب).

لب‌جستن . [لَ جَ تَ] (مص) علامت تفأل وشگون چون جهیدن چشم وجزآن . (از مجموعهٔ مترادفات ص ۳۲۹) .

لبچرا . [لَ چَ] (اِ) نخودو کشمش و اقسام میوه‌های خشك را گویند که مردم بوقت صحبت داشتن در شبهای زمستان در میان ریزند و کم کم‌خورند وصحبت‌دارند . (ازبرهان). شب‌چره.لب‌چره .(آنندراج). || مطلق‌خوردنی. (برهان) .|| علف‌چاروا. (برهان) .

لب‌چره . [لَ چَ رَ] (اِ) لب‌چرا، شب‌چره . نقلی که چون یاران باهم صحبت دارند در مجلس آرند که آنرا میخورند و سخن میدارند :
بعیش یکدمه احمد مساز باشربت
زنقل لبچره بردار توشهٔ جاوید.
احمد اطعمه .

(۱) این کلمه درنسخهٔ چاپی نیست ، ازنسخهٔ خطی نقل شد .

لب چش . [لَ چَ] چاشنی که برای دریافت مزهٔ چیزی کنند . (غیاث) . لب‌چش کردن ، از چیزی اندکی خوردن ازبرای استعلام کیفیت و مزهٔ آن (آنندراج) ؛ نمک‌چشه .

بوسهٔ شیرین دهانان را مکرر همچوقند
کرده‌ام لب‌چش بشیرینی‌چودشنام‌تونیست .
صائب .

تا مست بوسه روز جزا افتمت بپا
خواهم بلب‌چشی بنوازی شراب را .
ظهوری .

بلاست چشمک ساقی و لب‌چش ساغر
حذر که آفت رندان پارسا اینجاست .
ظهوری .

لبچور . [لَ] سطبر لب . شفاهی . (صراح) . کلان لب . لب کلفت .

لبچین . [لَ] (اِ) نوعی کفش وچکمهٔ درشت و خشن سربازی .

لبح . [لَ] (ع) (مص) پیربزرگ سال گردیدن . (منتهی‌الأرب) .

لبح . [لَ بَ] (ع) پیر سالخورده . (منتهی‌الأرب) . || دلیری وشجاعت . (منتهی‌الأرب) . || نام مردی که او را ذکری است درحدیث . (منتهی‌الأرب) .

لبخ . [لَ] (ع) (مص) زدن (منتهی‌الأرب) . || گرفتن . (منتهی‌الارب) . || کشتن . (منتهی الأرب) || فریفتن بجهت گرفتن چیزی . (منتهی‌الأرب) || دشنام دادن . (منتهی‌الأرب) .

لبخ . [لَ بَ] (اِ)درجنوب ایران این نام‌را بابریشم هندی دهند و گمان‌میکنم از زبانهای اروپایی گرفته‌اند یعنی‌ازلبك(۱) . رجوع به ابریشم هندی شود .

حکیم مؤمن درتحفه گوید (۲): اسم عربی درخت‌عظیمی‌است‌ودرصعیدمصر کثیرالوجود و شبیه بدرخت چنار وثمرش کوچك و سبز و بعد از رسیدن شیرین میشود با کراهت طعم و برگش مایل بدرازی ومعروف به سمیت واهل مصرسمیت دراونیافته‌اند و ابن جزله مؤلف منهاج قسمی از آزاد درخت دانسته و نزد مؤلف حاوی‌الادویة سداب است . در دوم‌سردوخشك وشرب و ذروراو قاطع نزف‌الدم ورافع درد دندان وطلای اومقوی موی وباشراب محلل اورام وبالادن ومورد جهت جبر کسرو ضربه و حرکت استخوان ازمفصل و دوداوجهت گریزانیدن هوام مؤثر و خوردن ثمر او مقوی معده و حابس‌اسهال‌ومصدع ومورث ثقل سامعه‌است (تحفهٔ حکیم مؤمن) . برسیون . (۳)

لب‌خاییدن . [لَ دَ] (مص) .خاییدن وگزیدن لب بعلامت‌حسرت وندامت وتعجب و نیز شرمسار کردن کسی را .

لبخة . [لَ بَ خَ] (اِ) درختی‌است بزرگ‌شبیه درخت چنار . بارش کوچك و سبزشبیه خرما شیرین اما ناخوش بوی‌ومنه برگش مایل بدرازی چوبش را اگر کسی بشکند و بوی کند خون از بینی اوجاری گردد و دو تختهٔ آنرا چون با هم منضم کنند هردو التیام پذیرد ویك گردد . وعن ابی اباقل‌الحضرمی : قال بلغنی ان نبیاًشکی الی‌الله تعالی‌الحَفَرفی اسنانه‌فاوحی‌الیه‌ان کل اللبخ . قیل کان سماً بفارس فنقل‌الی مصر فزالت سمیته . (منتهی الارب) .

لب‌خرگوش . [لَ خَ] ( ) خرگوش لب . سه‌لب . لب‌شکری . شکافته‌لب .

لب خشك . [لَ خُ] ( ) لبی‌پژمردهٔ از تشنگی :

چوهاروت و ماروت‌لب‌خشك ازآنست
ابر شط و دجله سرآن بدنشانرا .

لبخند . [لَ خَ] (اِ) لبخنده . تبسم :

برقع ازرخ بیکطرف افکند
عالمی‌زنده کرد از لبخند .
میرزاطاهروحید .

لبخند نهاد برلب من
برغنچهٔ گل‌شکفتن آموخت .
ایرج میرزا .

لب‌خندزدن . [لَ خَ زَ دَ] (مص) تبسم . ابتسام . بکماردن .

لب خنده . [لَ خَ دَ] (اِ) لبخند . تبسم :

دیدن روی توزیبنده بودآینه را
بتماشای تولبخنده بود آینه را .
محمدسعیداشرف .

لبخنده زنان ، خندان . تبسم کنان :

لبخنده زنان زهر سر تیغ کنم نوش
زهری که بصد مهرهٔ ارقم نفروشم .
خاقانی .

سرمست درآمد ازدرم‌دوست
لبخنده زنان‌چوغنچه‌درپوست . سعدی .

لبد . [لِ] (ع) (اِ) نمد . (منتهی الارب) ، نمط :

مور اسود برسر لبدسیاه
مورپنهان دانه پیداپیش راه . مولوی .

|| نمدزین . (مهذب‌الاسماء) . خوی گیرزین . (منتهی الارب) . || هرپشم وموی نشسته برچفسیده . ج ، الباد ولبود . (منتهی‌الارب) . موی‌انبوه میان دود وش . مویهای یال‌شیر . لبدة . رجوع‌به لبدة شود . || کار . (منتهی الارب) .

لبد . [لِبَ] (اِخ) (ذو...) ، جایگاهی است ببلاد هذیل . (معجم‌البلدان) .

لبد . [لَ بَ] (ع) (اِ) پشم گوسپند گویند ماله سبدولالبد وهما الشعروالصوف ای‌ماله شیئی. (منتهی‌الارب) . پشم گوسپند واشتر :

وین عمارت کردن گورولحد
نی‌زسنگست ونه چوب ونی لبد .
(مولوی) .

لبد . [لَ بَ] (ع) (مص) مقیم شدن بجایی ولازم گرفتن آنرا . (منتهی الارب) . ||چفسیدن بزمین . (منتهی‌الارب) . || حلق و سینه گرفتن شترازبسیار خوردن صلیان . (منتهی‌الارب) .

لبد . [لَ بِ] (ع) ( ) آنکه‌پیوسته درخانه باشد وبسفرنرود وجای رانگذارد . (منتهی‌الارب) .

لبد . [لُ بَ] (ع) ( ) مردخانه‌نشین و جای گیر که بتلاش روزی نرود و سفر نگزیند . (منتهی الارب) . || مالٌ لبد ، مال بسیار. منه‌قوله تعالی: مالاً لبداً. (منتهی الارب) . مال برهم نهاده . بسیار از مال و جزآن . (منتخب‌اللغات) . بسیار برهم‌نهاده (ترجمان القرآن‌جرجانی) . || مردم انبوه وبسیار . (منتخب‌اللغات) . گروهانی‌انبوهی کننده . (ترجمان‌القرآن علامهٔ جرجانی) . یقال : الناس لبد ، ای مجتمعون . ج ، لبدة. (منتهی‌الارب) . || ابولبد، شیربیشه .(منتهی الارب) . || کرکس‌پسین لقمان‌الذی بعثه عادالی‌الحرم یستسقی لهافلماأهلکواخیرلقمان بین‌بقاءسبع بعرات(٤)سمرمن‌اظب‌عفرفی‌جبل وعرلایمسهاالقطر و بین بقاء سبعة انسر کلما هلك نسر خلف بعده نسر فاختار النسور و کان آخرها لبداً . و این لقمان عاد است غیرلقمان حکیم علیه‌السلام یکهزار وسه‌صد سال زندگانی کرد واین عمر هفت کرکس است (منتهی‌الارب) .

لبد . [لِ بَ] (ع) (اِ) ابولبد ، شیربیشه . (منتهی‌الارب) .

لبد . [لُ ب بَ] (ع) (ص) مالٌ لبد ، مال بسیار . (منتهی‌الارب) .

لب دادن . [لَ دَ] (مص) لب دادن ظرفی، پارهٔ ظرفهاچون مایعی ازاوسرازیر کنند درظرف دیگر پرا کنده نشود وآنرا لب‌دادن گویند برخلاف ظرفی که لب ندهد آب یا مایع مستقیم در ظرف زیرین فرو نریخته و بزمین ریزد . || صاحب آنندراج گوید: لب‌دادن ، کنایه ازبوسه‌دادن باشد . ورخصت‌دادن وبدین‌معنی‌مرادف زبان‌دادن است . (آنندراج) :

لب بخسروده وآنگاه به‌لاغ
بامگس گو زشکردورمشو .
امیر خسرو .

لب بحرف نگار نتوان داد
رخ بخون جگرنکرده‌نگار .
ظهوری .

---

(۲) درتحفهٔ چاپی باجیم‌ضبط شده‌است .

(٤) درتاج‌العروس آمده : هكذا فی نسختنا بالعین و یوجد فی بعض نسخ الصحاح بقرات بالقاف .

(1) Lebbek . (۳) Perséa .

لب دانه . [لَ نَ] (اِ) بلغت تنکابنی چکی لك (۱) ترکی است . (فهرست مخزن الادویة) .

لبدة. [لِ دَ] (ع) (اِ) هر پشم که در یکدیگر در آمده و بهم چفسیده.(منتهی الارب). || نمد . وهواخص من اللبد . (منتهی الارب). || جامه پارهٔ که برسینهٔ پیراهن دوزند یا رشتهٔ فتیله مانندیکه در گریبان پیراهن در آرند . (منتهی الارب) . || موی انبوه شانه گاه شیرومنه المثل: هوامنع من لبدة الاسد . (منتهی الارب) . موی قفای شیر. (مهذب الاسماء). موی‌های یال شیر. یال شیر . || ذو لبدة کنیت شیر بیشه است . (منتهی الارب). || لبدة نسال ، گیاه صلیان . (منتهی الارب). || باطن ران . (منتهی الارب). داخل الفخذ. || ملخ . (منتهی الارب).

لبدة . [لِ دَ] (اِخ)شهریست میان برقة و افریقیه . (منتهی الارب) . یاقوت در معجم البلدان گوید : لبدة ، مدینة بین برقة و افریقیة وقیل بین طرابلس وجبل نفوسة و هو حصن من بنیان الاول بالحجر والاجر و حوله آثار عجیبة یسکن هذاالحصن قوم من العرب نحوالف فارس یحاربون کل من حاربهم ولایعطون طاعة لاحد یقاومون مائة الف مابین فارس وراجل کانت به وقعة بین ابی العباس احمدبن طولون واهل افریقیة فقال ابوالعباس یذکر ذالك :

ان کنت سائلة عنی و عن خبری
فها انا اللیث والصمصامة الذکر
من آل طولون اصلی ان سألت فما
فوقی لمفتخر بالجود مفتخر
لو کنت شاهدة بلبدة اذ
بالسیف اضرب والهامات تبتدر
اذاً لعاینت منی ما تناذره
عنی الاحادیث والانباء والخبر .

(معجم البلدان) .
وآن شهریست عجیب ازشهرهای افریقیة که مورخین دربارهٔ ان اوصاف بلیغه کرده‌اند . (تاج العروس).

لبدة . [لِ دَ] (اِ خ) ابن عامربن خثعم . ذکر سیف فی الفتوح ان ابا عبیدة وجهه فائدا علی خیل بعد وقعة الیرموك من مرج الصفرواورده ابن عساکرفقال ادرك النبی ص م قلت وقد تقدم غیرمرة انهم ماکانوا اذ ذاك یؤمرون الاالصحابة . (الاصابة ج۶ ص۳) .

لبدة . [لِ دَ] (اِ خ) ابن قیس بن النعمان ابن حسان بن عبیدالخزرجی . شهد بدراً قاله ابن الکلبی و استدرکه ابن الاثیر. (الاصابة ج ۶ ص ۳) .

لبدة . [لِ دَ] (اِخ) ابن کعب ابوتریس (بمثناة من فوق ثم راء وآخره مهملة بوزن عظیم) عداده فی اهل مصر ذکره ابن مندة و اخرج من طریق یحیی ابن ایوب عن عمرو بن الحرث عن مجمع بن کعب عن ابی تریس لبدة بن کعب قال حججت فی الجاهلیة ثم حججت الثانیة و قد بعث النبی ص و ما رأیت احلی من الدم اکلته فی الجاهلیة(؟)وصلیت خلف عمر فقرأ سورة الحج فسجد سجدتین. قلت و ما رأیته فی تاریخ ابن یونس وذکر سیف فی الفتوح انه کان مع ابی عبیدة بن الجراح فی وقعة فحل بعد وقعة الیرموك . (الاصابة ج ۶ ص ۱۱) .

لبدة . [لُ دَ] (ع) (اِ) نمد . (منتهی الارب) . || هر پشم وصوف درهم شده و بر هم چفسیده .(منتهی الارب). || گروه مردم . یقال : صارالناس لبدة واحدة ای اجتمعوا . (منتهی الارب) . آن گروه که یکجا مقام کنند . (مهذب الاسماء) .

لبدة . [لَ بِ دَ] (ع) (ص) ناقةٌ لبدة، ناقهٔ گلو وسینه گرفته از بسیار خوردن صلیان. (منتهی الارب).

لبدس . [لِ بِ دُ] (اِخ) شهری در آسیای صغیر در ساحل بحرالجزائر و شمال غربی شهرقدیم (کولوفون) نزدیك قصبهٔ صیغاجق که بخطهٔ قدیم یونیه ملحق بود. لیسیما خوس آنرا ویران کرد واهالی آنرا به افس یعنی به آیا ثلوغ نقل کردند . (قاموس الاعلام ترکی) .

لبدوسبد . [لَ بَ دَ وَ سَ بَ] (ع) الشعر والصوف موی و پشم . اورا لبد و سبدی نبودن ، اوراهیچ نبودن. (ازمنتهی الارب) .

لبدی . [لُ بَ دا] (اِ) مرغی است. (منتهی الارب) . لبادی .

لب دوختن . [لَ تَ] (مص) خموشی گزیدن :

مدتی میبایدش لب دوختن
ازسخنگویان سخن آموختن .
مولوی .
تا نگردد خون دل و جان جهان
لب بدوز ودیده بربند این زمان .
مولوی.

لبدیسان.(۱) [لَ] (اِ) یا تیرهٔ نعناعیان گیاهان این تیره همه علفی وبحالت خود رو درمزارع و کوهها وصحاری میرویند ـ یکی ازعلائم شناسائی آنها کرکهای مخصوصی است که برروی برگهای آنها دیده میشودو برروی این کرکها کیسهٔ کوچکی است که پردهٔ نازکی آنرا پوشانده و در آن کیسه اسانسهای معطر قرارگرفته که اگر دست بر برگها برسد پرده پاره شده اسانس پراکنده میشود بسیاری ازگیاهان این تیره را برای استفاده بمقدار زیاد میکارند . برگهای آنها همه ساده و متقابل و پوشیده از کرکهای اسانسی است ـ ساقهٔ آنها چهار گوشه و در مقطع آن یك استوانهٔ مرکزی ویك حلقه پوستی است که درچهار گوشهٔ آن کلانشیم بسیار تشکیل یافته است . گلهای آن نامنظم واندکی شبیه بمیمونیان است. کاسهٔ آنها دارای پنج کاسبرگ بهم چسبیده است که دوعدد آنها که درپائین قرار گرفته اندکی بلندترند. جام آنها بشکل لوله ایست که پنج دندانه دارد سه دندانهٔ پائین بلندتر ودودندانهٔ بالا کوتاهتر وتشکیل دولب نامساوی میدهند باین جهت است که آنها را لبدیس (۲) نامیده‌اند . پرچمهای آنها بداخل گلبرگها چسبیده وشمارهٔ آنها چهار است . مادگی آنها دارای دوخانه است که هریك دوتخمه دارند وپس از رسیدن در تخمدان آنها چهار دانه جداگانه ساخته میشود . این تیره ازحیث گلها مانند میمونیان وازحیث تخمدان شبیه گاوزبانیان میباشند .
جنس‌های مهم این تیره ازاینقرارند :
۱ ـ پودنه . (۳) ۲ـ آویشن شیرازی(۴)ـ ۳ـ آویشن کوهی(۵)ـ ۴ ـ فرنجمشك(۶) ۵ـ مریم گلی(۷) ـ ۶ ـ مریم نخودی(۸). ۷ـ اکلیل الجبل(۹) ـ ۸ـ مرزنگوش(۱۰) ۹ ـ بادرنجبویه (۱۱) ـ۱۰ـ زوفا (۱۲) ۱۱ـ مرزه(۱۳) ـ ۱۲ ـ گزنه‌سفید(۱۴) ۱۳ ـ اسطوخودوس (۱۵) ـ ۱۴ـ ریحان سبز (۱۶) .
مورد استعمال نعنائیان ـ اگرچه بعض از نعنائیان درنقاط مرطوب میرویند ولی اغلب آنها درنقاطخشك دارای اسانس‌های تندتر وبیشتر مورد استفاده قرار میگیرند . اسانس های آنهامحرك، مقوی قلب و گاهی جوشاندهٔ آنها بعنوان محرق وسائیدهٔ آنها برای تقویت جهاز هضم بکار میرود . اسانس های آنها بنام تیمول و مانتل و لاواند در دارو سازی مصرف بسیار دارد .
(گیاه‌شناسی گل گلاب ص۲۴۶ تا ۲۴۹).

لبرالة . (۱۷) [لَ لَ] (حصن ...) (اِخ) حصنی دراسپانیا .

لبروث . [ ] (اِ) بلغت مغربی قسمی از اسلنج (نوعی از لحیة التیس) و مستعمل صباغان است .

لب رود . [لَ] (اِخ) دهی از بخش ایذه شهرستان اهواز ، واقع دربیست هزار

---

(۱) ظاهراً مراد چیلك یعنی تمشك باشد . (۲) Labiées . (۳) Mentha pulegium . (۴) Thymus vulgaris .
(۵) Origanum . (۶) Melissa . (۷) Salvia . (۸) Teucrium . (۹) Rosmarinus . (۱۰) Marjorana .
(۱۱) Dracocephalum citronella. (۱۲) Hyssopus. (۱۳) Satureia. (۱۴) Lamium. (۱۵) Lavandula.
(۱۶) Ocymum basilicum . (۱۷) Lebrilla.

گزی شمال خاوری ایذه ، دارای ۱۳۰ سکنهٔ شیعهٔ لری وبختیاری زبان . محصول غلات ، شغل اهالی زراعت و گله داری وراه مالرواست . (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

لب روزی . [لَ] ( ) کم‌روزی، کنجشک‌روزی. کردی‌خوردی. آش بقازته . (بترکی) :

هر گز نبدم لب تو یارب روزی
یا بندهٔ تو نیست مگرلب روزی .
یبغو .

لبرون. [لُ] (آلبر) (اِخ) (۱) سیاستمدار فرانسوی مولد «مِرسی - لوهو» (مرث-اِ - مُزل) بسال ۱۸۷۱ وی در ۱۹۳۱ بریاست سنا انتخاب شد و در ۱۹۳۲ بریاست جمهوری رسید .


لبرون آلبر .

لبرون . [لُ] (شارل) (اِخ) نقاش فرانسوی مولد پاریس (۱۶۹۰-۱۶۱۹) .


لبرون - شارل .

لبرون . [لُ] (اِخ) (شارل فرانسوا) دوک پلزانس . سیاستمدار فرانسوی‌وسومین کنسول‌پس‌ازهجدهم برومر. مولد سن سور (مانش) .

لبرون. [لُ] (پنس-دنی اکوشار) (اِخ) شاعر فرانسوی مولد پاریس (۱۸۰۷ - ۱۷۲۹) . وی خویش را به لبرون پیندار ملقب ساخته بود.

لبرون . [لُ] (الیزابت ویژه ، دام) (اِخ) مشهور به مادام ویژه لبرون نقاش مولد پاریس (۱۸۱۷-۱۷۵۵) .

لبریز . [لَ] (اِ) پر ،لبالب . مالامال. چنانکه از سربخواهد شدن : طفحان ؛ اناء طفحان ، خنور لبریز ، سرریز . (منتهی‌الارب) . نسفان ؛ اِناء نسفان ، آوندپر ولب ریز . (منتهی‌الارب) . قدح دمعان، کاسهٔ لبریز . (منتهی‌الارب) :

چون گرگ وروباه دندان طمع تیزوانبان حیله لبریز . (مجالس سعدی) .

دیگ شکم از طعام لبریز مکن
گر کاه نباشدز تو کهدان ازتست .
میرالهی همدانی .

زاشك روان دیدهٔ مظلومان
این نیست مردمی که کشی ساغر
آهسته تر بنوش که لبریز است
گلگون قدح زخون‌دل‌مضطر .
حاج سیدنصرالله تقوی .

افراط ، لبریز گردانیدن توشه دان [ازتوشه] وحوض‌ازآب. (منتهی‌الارب).

لب ریز شدن . [لَ شُ دَ] (مص) (۲) . فیضان . ریختن مظروف و بیشتر مایع از ظرف چون بیش از اندازه باشد . جام صبر لبریز شدن ، ناشکیبا گشتن . بیش تاب نداشتن ، صبر بآخر رسیدن .

کاسهٔ صبر کسی لبریز شدن، برسیدن شکیب او. پیمانهٔ عمر کسی لب ریز شدن ، برسیدن اجل او؛ چون پیمانهٔ عمراولب ریزشد . . . (تاریخ شاهی احمد یادگار ص ۲۷۱) .

لب‌ریز کردن. [لَ کَ دَ] (مص) لبالب کردن . پر کردن تالبه : تطفیح ، لبریز کردن‌ولبریز گردانیدن . (منتهی‌الارب).

لبز . [لَ] (ع) (مص) نیك‌خوردن وفرو بردن . (منتهی‌الارب) . || بینی‌بند بربستن . (منتهی‌الارب) . || بر پشت‌زدن بدست . (منتهی‌الارب) . || سخت زدن. (منتهی‌الارب) . || راندن . (منتهی - الارب) . || لقب دادن . (منتهی‌الارب). || لگدزدن شتر . (منتهی‌الارب) . || سخت زدن ناقه سم را برزمین . (منتهی - الارب) .

لبز . [لِ] (ع) (مص) ضماد بستن ریش وخستگی را .

لب زدن . [لَ زَ دَ] (مص)لب‌زدن بغذایی ، چشیدن آن :

لب نزدن ، نچشیدن ، حتی‌اندکی‌نخوردن. هیچ نخوردن : باآنهمه خوردنیها لب نزد ، از هیچکدام حتی‌اندکی نخورد . || دشنام دادن . عربده کردن :

آن یکی می‌خورد ولب زندوجنگ کند
وقت رفتن‌شکند جام‌و صراحی‌درهم.
نزاری .

|| خاموش شدن و نیز بمعنی گفتن و این قسم از اضداد است . (غیاث) .

شهد ریزی چون دهانت لب بشیرینی زند
فتنه‌انگیزی چو زلفت سر برعنایی کشد .
سعدی .

لب چو در حرف آستان تو زد
بر زبان حرف آسمان تاوان .
فصیحی .

لبس . [لِ] (ع) (اِ) جامه .(منتهی‌الارب) . پوشش.(منتهی‌الارب)پوشاك. لباس :

بدست شرع لبس‌طبع مبدر گرخردمندی
بآب عقل حیض نفس میشوی ار مسلمانی .
خاقانی .

چوطاوست چه باید لبس اگر بازهواگیری
چوخرگوشت چه بایدحیض اگرشیرنیستانی .
خاقانی .

چو طاعت کنی لبس‌شاهی میوش
چو درویش مخلص برآورخروش .
سعدی .

اگر بر کناری برفتن بکوش
وگر درمیان لبس دشمن بپوش .
سعدی .

نه لبسی نکو و نه‌مال‌ونه جاه
پس‌این غنچه کردن زبهر چراست .
خفاف .

گفت لبسش گر زشعرششتر است
اعتناق بی‌حجابش خوشتر است .
مولوی .

لبس الکعبه ، پوشش خانه . لبس‌الهودج ، پوشش آن . کجاوه پوش.(منتهی‌الارب). لبس‌العظم ، ضریع . رجوع به ضریع‌شود . ||پوست تنك‌سر.(منتهی‌الأرب). سمحاق.|| نوعی ازجامه . (منتهی‌الارب) .

لبس . [لَ] (ع) (مص) پوشانیدن کار را بر کسی. (منتهی‌الارب). پوشیدن. (زوزنی) . التباس . مشتبه‌ساختن.(منتهی‌الارب) . شوریده کردن‌بر کسی.(زوزنی). (تاج‌المصادر) . ||پوشانیدن‌چیزی‌بآمیختن چیزی‌دیگربوی. (ترجمان‌القرآن‌جرجانی). آمیختن تاریکی بروشنایی . منه قوله‌تعالی؛ وللبسنا علیهم مایلبسون . (منتهی‌الارب). وفی رأیه لبس ، ای‌خلط . (منتهی‌لأرب). || مکر . حیله .

لبس . [لُ] (ع)(مص) پوشیدن‌جامه.(منتهی‌الارب). پوشیدن.(تاج‌المصادر).مقابل‌خلع، کندن . بیرون کردن .|| برخورداری گرفتن از زن زمانی. (منتهی‌الارب) : لبس‌قوماً کذلك‌ای‌تملی بهم دهراً . (منتهی‌الأرب). لبست فلانة عُمره ، تمام‌جوانی آن‌مردباوی بود . (منتهی الارب) . صاحب کشاف اصطلاحات الفنون گوید : لبس بضم لام و سکون باء یك نقطه در زیر، درلغت جامه پوشیدن ودراصطلاح سالکان : لبس‌صورت عنصریه . لباس‌حقائق‌روحانیه‌ولبس‌بفتح‌لام و سکون باءپوشیدن‌و آشفته کردن کاربر کسی وقریب‌است‌باین آنچه‌درلطائف‌اللغات آورده که لبس‌بالضم دراصطلاح صوفیه : عبارتست ازصورت عنصریة که‌متلبس‌میشود بدانصورت حقایق روحانیة و ازین قبیل است لبس حقیقةالحقایق بصورانسانیة . انتهی.||پوشش

(۱) Lebrun. (۲) Déborder.

لبساء . [لَ] (ع) (ص) داهیةٌ لبساء . سختی و بلای نیك بد . (منتهی الأرب) .

لبسان . [لَ] (اِ) خردل برّی است(۱) (فهرست مخزن الادویه) . رستنی را گویند که آنرا بتر کی قچی خوانند وباماست خورند و بعضی گویند لبسان خردل صحرائی است . (برهان) . شبرق . حشیشة البزارخفج (۲) . صاحب اختیارات بدیعی گوید : خردل بری خوانند و آن در صفت مانند خردل است نه بطبیعت و آن حرارت که خردل داشته باشد ندارد در بطینه اجنه ؟ (۳) خوانند مؤلف گوید بتر کی آنرا قچی خوانند و آن ترهٔ بری بود از حماض غذا بیشتر دهد ونیکوتر از وی بود بمعده ، چون بپزند و بخورندو شریف گوید چون بپزند و در طبیخ آن طفلانی که از ضعف اعصاب و برودت براه نتوانند رفت چون در آن نشانند نافع بود وتخم وی چون سحق کنند وباشیر بسرشند و بر روی مالند کلف ونمش وبرص ببرد و حسن زیادت کند واون رانیکو گرداندواگر بدان ادمان کنند کلف ونمش و برص زایل کند واگر ازتخم وی لعوقی سازندوبناشتا لعق کنند سرفهٔ کهن را نافع بود و چـون باشراب صرف بیاشامند یا بامیپختج سنگ بریزاند .

لبسة . [لِ سَ] (ع) یك نوع پوشیدن . (منتهی الارب) . حالت لباس پوشیدن . || نوعی ازجامه . (منتهی الارب) .

لبسة . [لُ سَ] (ع) شك . یقال فی الامر لُبسةٌ ای شبهة . (منتهی الارب). شبهه . سوسه .

لبسة . [لَ بَ سَ] (ع) (اِ) ترهایست. (منتهی الارب) .

لب سنگ . [لَ سَ] خاموش . ساکت . (آنندراج) .

لب سپید کردن . [لَ سِ كَ دَ] (مص) دندان سپید کردن . کنایه از تبسم کردن باشد یعنی نیم خندشدن . (برهان):

زان تالبی سپید کند هرسیه زبان
دردا کهچون زبان قلم گشت دفترم
سیدحسن غزنوی.

لب شتری . [لَ شُ تُ] آنکه لبی چون لفج شتردارد . که لبی چون لفج اشتر دارد سطبرو آویخته .

لب شکره [لَ شَ كَ] لب چاك. (آنندراج).

لب شکری . [لَ شَ كَ] خر گوش لب . شکافته لب . چهارلب . سه لبه . سلفه. سلنج. سه لنج. کفیده لب. اعلم. علماء. افلح. صاحب آنندراج گوید : لب شکر وشکرلب ، کفته لب زیرین یازبرین . کسیکه لب چاك متولد شده باشد وبعضی گویند دراصل شترلب بوده که ازجهت کراهت تشبیه چنین خوانده اند :

ای لجوج دهن دریدهٔ زشت
که خرد درنفاق تو غالی است
لبشکربوالعجوبهٔ که ترا
بابهٔ زشتی سخن عالی است
لوحش الله حکمت ازلی
که زبس هرزه گفتنت حالی است (؟)
لب شکر گشتهٔ که تادانند
جای دندان شکستنت خالی است.
(میرمعصوم تجلی. ازآنندراج) . رجوع به شکرلب شود .

لب شکسته . [لَ شِ كَ تَ] ( ) (کاسه وجزآن) ، کمی ازلب و دهانهٔ آن پریده وافتاده:

آن دیگ لب شکستهٔ صابون پزی زمن
آن چمچهٔ هریسه وحلوا ازآن تو .
وحشی .

لبشمون . [لَ شَ] (اِخ) نام دیهی است به اندلس. (معجم البلدان) .

لب شوره [لَ] کمی شور .

لبشونه . [لَ نَ] (اِخ) نام شهری به پرتقال . اشبونه . لیسبن (٤) . رجوع بـه هردو کلمه شود .

لب شیرین کردن .[لَ كَ دَ] (مص) بسم . تبسم . ابتسام . کشر . دندان برهنه کردن . افترار. خنده کردن (آنندراج) :

غنچه اش هرگه لبی ازخنده شیرین میکند
پرتوش روشن چراغ حسن پروین میکند.
(ملامفیدبلخی . ازآنندراج).
خدایرا که باغیارلب مکن شیرین
که تلخ برتوهمان نوشخندخواهم کرد.
(شانی تکلو. ازآنندراج).
بی روی تودل دیده بخون رنگین کرد
هرگاه که یادصحبت دیرین کرد
کیفیت لبهای توتا یافت دلم
جان درگروشراب لب شیرین کرد.
(یحیی کاشی. ازآنندراج)

لبط . [لَ] (ع) (مص) برزمین زدن کسی را . (منتهی الارب) . بیفکندن . (زوزنی) . فرود آوردن . (زوزنی) . لبط بـه (مجهولاً) ، از پای درافتاد و افکنده شد . (منتهی الارب) . || لُبط لبطاً (مجهولا) ، زکام زده گردید . (منتهی ـ الارب) . ||دست وپای زدن شتر دررفتار و دویدگی . (منتهی الارب) .

لبطة . [لَ طَ] (ع) (اِ) زُکام (منتهی الارب) . سرماخوردگی . چایمان .

لبطة . [لَ بَ طَ] (ع) (اِمص) دست وپا زدگی شتر دررفتن . (منتهی الارب). ||دویدگی لنگ . (منتهی الارب) . رفتار به لنگی . (منتهی الارب) .

لبطة . [لَ بَ طَ] (اِخ) نام پسر فرزدق . برادر کلطة و حبطة . (منتهی ـ الارب) .

لبطس.[لَ طَ](اِخ) (٥) شهری به لوبیه. (ابن البیطاردر کلمهٔ حرجول) . کوچ نشین فینیقیه در شمال افریقا . لبدای امروزین .

لبطیط . [لَ] (اخ) از اعمال جزیرة الخضراء باندلس.(معجم البلدان). شهریست. بجزیرهٔ خضرای اندلسیة . (منتهی الارب) .

لبع . [لَ] (ع) رایگان . گویند : ذهب ضبعاً لبعاً ای باطلا . (منتهی الارب) .

لب غنچه کردن . [لَ غُ چَ كَ دَ] (مص) لبهارا بهم کشیدن و صورت گلی نا شکفته بدان دادن .

لبق . [لَ بِ] (ع) (ص) مرد زیرك . (منتهی الارب) . مردماهردر کار . (منتهی ـ الارب). حاذق . || مردچرب سخن .(منتهی الارب) . مرد هشیار چرب زبان چابك . (دهار) (مهذب الاسماء) : چرب زبان و زیرك (حاشیهٔ مثنوی) :

از خدا امیدداردم من لبق (؟)
که رساند حق را با مستحق .
مولوی .
زخم کرد این گرگ و از عذر لبق
آمـده کانـا ذهبنـا نستبق .
مولوی .

|| جامهٔ براندام چفسنده . (منتهی الارب) . || لبق و شبق ، زنیکه در شدت حرکت شهوت وغنج ودلال باشد . لبقة .

لبق . [لَ] (ع) (مص) نرم و نازك گردانیدن چیزی را . (منتهی الا رب) . || لباقة . (منتهی الأرب) . زیرك و ماهر و چرب زبان گردیدن . (منتهی الأرب) . || برچفسیدن جامه بر تن کسی . (منتهی ـ الأرب) .

لبقة . [لَ قَ] (ع) (مص) زیرکی . (منتهی الأرب) .

لبقة . [لَ بِ قَ] (ع) تأنیث لبق . || زن نیکو کرشمه (منتهی الارب) . لبیقة .

لبقی . [لَ بَ ی ی] منسوب به لبق . علی بن سلمة اللبقی که از سبابة بن سواد و مالك بن المغیره روایت کند این نسبت دارد. (سمعانی ورق ٤٩٤) .

لب قیطانی.[لَ قَ] . که لبی باریك چون قیطان دارد .

لبك . [لَ] (ع) چیز آمیخته . (منتهی الأرب) . لبکة . (منتهی الأرب).|| آمیختن کار.(منتهی الأرب). (تاج المصادر). || گرد آوردن اشکنه را جهت خـوردن . (منتهی الأرب) . || آمیختن پست بـا انگبین و جزآن . (منتهی الأرب) .

(۱) Une espèce du genre sinapis. (۲) Lampsana.

(۳) نسخه : بطبیعت احسنه ؛ نسخه دیگر: دربطنه آخر.

(٤) Lisbonne. (٥) Leptis.

لبك . [لَ بَ] (ع) (ص) امرٌ لبك ، كار آميخته و مشتبه . (منتهی الأرب) .

لبكة . [لَ كَ] (ع) چيز آميخته .(منتهی‌الأرب) . لبك .

لبكة . [لَ بَ كَ] (ع) (اِ) لقمه يا پارهٔ از اشكنه يقال ما ذُقت عنده عبكة و لالبكة . (منتهی الأرب) . پارهٔ تريد . (مهذب‌الاسماء) . || طعامی است كه خرما و روغن و پينو را بشورانند و گاهی بجای پينويست ريزند . (منتهی‌الأرب) .

لب كلفت . [لَ كُ لُ] سطبر لب . لب جور . شفاهی .

لب كلفتی . [لَ كُ لُ] صفت لب كلفت .

لب كوير . [لَ كَ] (اِ خ) نام يكی از دهستانهای بخش بجستان ، شهرستان گناباد ، واقع در شمال باختری بجستان و حاشيهٔ خاوری كوير نمك . جلگه ، گرمسير و آب قراء آن شور و تلخ و ساكنين محل از آب باران برای شرب استفاده ميكنند . اين دهستان از ۱۷ آبادی تشكيل شده و مجموع نفوس آن درحدود ۱۸۹۳ تن‌است . (فرهنگ جغرافيائی ايران ج ۹) .

لب گردان . [لَ گَ] (اِ) حوض و كاسه‌ومانندآن كه لبهای مايل به شيب داشته باشد .
لب گردان كردن حوض، پر كردن حوض‌از آب چنانكه ازسرش بگذرد .(آنندراج) :

فرش در ايوان جنت بلكه در راه افكنيد
حوض كوثررا البالب بلكه لب گردان كنيد .
(سعيد اشرف . از آنندراج) .

لب گزك. [لَ گَ زَ] لب گزه . لب گزك رفتن ، گزيدن لب بدندان بعلامت پشيمانی يا اشاره بكسی برای‌امر بسكوت او .

لب گزه . [لَ گَ زَ] لب گزك . گزيدن لب بدندان بعلامت پشيمانی يااشاره بكسی برای سكوت او.

لب گزيدن . [لَ گَ دَ] (مص) تأسف نمودن بگزيدن لب . پشيمانی‌ياخشم نمودن با گزيدن لب . تنبه‌دادن‌ومنع كردن وخجل كردن با گزيدن لب :

از آن شاه ايران فراوان ژكيد
برآشفت و بر روز به لب گزيد .
فردوسی .

چو ديدند آن شكرفان روی شيرين
گزيدند از حسد لبهای زيرين .
نظامی .

بوسيدن لب يار اول زدست مگذار
كاخرملول گردی‌ازدست‌ولب گزيدن.
حافظ .

سوی من لب چه ميگزی كه مگو
لب لعلی گزيده ام كه ميرس .
حافظ .

پشيمانی نفهميده است ظالم از دل آزاری
اگر گاهی گزدلب ميكند مشق گزيدنها .
مخلص كاشی .

بلحدچگونه زين پس دلم آرميده باشد
كه لبی‌چنان‌بمرگم چوتوئی گزيده باشد.
عرفی .

قلم بچشم سخن لب گزيد يعنی بس
كه دلنشين نبود گفتگوی طولانی .
واله هروی .

صاحب آنندراج گويد : لب گزيدن درچهار حالت روی‌دهد : يكی از ندامت‌وپشيمانی؛ دوم ازخشم وغضب ؛ سوم ازشرم‌وخجالت؛ چهارم در منع وهمچنين در حال تعجب نيز آمده است .

لب‌بدندان‌گزيدن. [لَ بِ دَ گَ دَ] (مص)بعلامت تأثر لبها راخاييدن . گزيدن لب بدندان خشم يااسف نمودن را :

چو بازارگان روی بهرام ديد
شهنشاه لب را بدندان گزيد .
فردوسی .

چوموبد زشاه اين سخنها شنيد
بيژمرد و لب را بدندان گزيد .
فردوسی .

كه از دست لب‌و دندان ايشان
بدندان دست‌و لب بايد گزيدن .
ناصرخسرو .

وگر سيدش لب بدندان گزد
دماغ خداوندگاری يزد .
نظامی .

زشرم كشتن ما درد مندان
گزدتيغش زجوهر لب‌بدندان.
عطار .

كسی كاين كرم ديد يا خود شنيد
تعجب كنان لب بدندان گزيد .
ميرخسرو.

فتد هر گه بلعلش چشم خوبان
گزند از شرم لبها را بدندان .
حسن‌بيگ‌رفيع .

ساقی ما چولب ساغر عشرت گيرد
زاهد ازدرد بدندان لب حسرت گيرد.
خواجه آصفی .

|| بوسيدن ومكيدن لب يار :

وقتست بدندان لب مقصود گزيدن
كان شد كه بحسرت سرانگشت گزيديم .
سعدی .

در خواب گزيده لب شيرين گل‌اندام
ازخواب بنا شد(۱) مگرانگشت گزيده .
سعدی .

لب گشادن . [لَ گُ دَ] (مص) مقابل‌لب‌بستن. سخن گفتن . سخن آغازيدن بگفت آمدن . لب گشودن :

نبايد گشادن درين كارلب
برشاه بايد شدن نيم شب .
فردوسی .

چنين گفت پس بادبير بزرگ
كه بگشای‌لب‌را توای پيرگرگ .
فردوسی .

نبشكر باهمه شيرينی اگر لب بگشائی
پيش لعل‌شكرينت سرانگشت بخايد .
سعدی .

لب گشودن . [لَ گُ دَ] (مص) رجوع به لب گشادن شود .

لبلاب . [لَ] ( ) عـزيمت خوان . عزائم‌خوان . (برهان) افسونگر.(برهان). ساحر . افسون‌ساز :

چنان نمايدم از آب ديده صورت او
كه چهرهٔ پری از زير مهرهٔ لبلاب.
مسعود سعد .

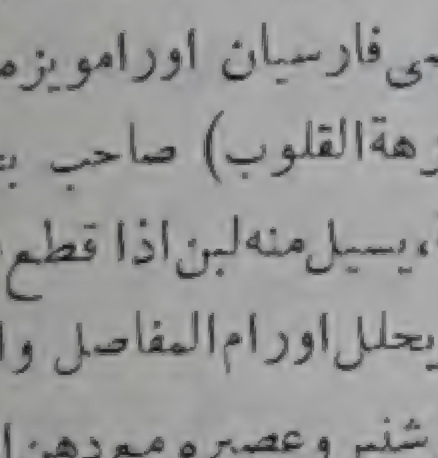
گهی چو مرد پريسای گونه گونه صور
همی نمايد زير نگينهٔ لبلاب .
(لبيبی. ازصحاح‌الفرس).

لبلاب .(۲) [لَ] و[لِ] (اِ) عشقه . بقلة‌الباردة . (منتهی‌الأرب). گياه پيچك. (منتهی‌الأرب). حلباب. قسوس.عصبه.پيچه. (دهار).حبل‌المساكين.مهربانك.(زمخشری). دار دوست . گياهی است كه بر درختان می‌پيچد وآنرا عشق پيچان گويند . عشقه وآن گياهی باشد كه بردرخت پيچيد وگاه باشد كه درخت را خشك كند وعربان‌آنرا حبل‌المساكين‌وبقلهٔ‌بارده‌خوانند.(برهان)(۳) ميويزه. بعضی‌فارسيان اوراموويزه وبوك نيز خوانند. (نزهة‌القلوب) صاحب بحرالجواهر گويد:عشقة،يسيل‌منه‌لبن‌اذا قطع، حارٌ يابس فی‌الاولی. يحلل‌اورام‌المفاصل والاحشاء مع فلوس‌الخيارشنبر وعصيره مع‌دهن‌الورد يسكن وجع‌الاذن تقطيراً . (بحرالجواهر). رجوع به‌داردوست ولبلاب كبير ولبلاب صغير شود:

ز زير قطره شكوفه چنان نمايد راست
كه از بلور نمايند صورت لبلاب .
مسعود سعد .

بس جهان ديده اين درخت قديم
كه نوپيچان برو چولبلابی. سعدی .

مثل : اثقل من‌قدح‌اللبلاب علی‌قلب‌المريض. (مجمع‌الامثال ميدانی) .
عُليق وعُليقی ، نوعی از لبلاب . (منتهی‌الأرب) .



لبلاب .

(۱) مخفف به نشود.
(۲) Lierre. Liseron. L'helxine . (ترجمهٔ ابن‌البيطار ج ۱ ص ۱۲۶)
(۳) دربرهان‌وآنندراج اين لغت بكسراول ضبط شده است .

صاحب اختیارات بدیعی گوید : قریوله (۱) خوانند و آن نوعی از قسوس است و معروف بود به عشقه و جلبوب نیز گویند و بشیرازی هرشه خوانند و نبات وی برهر نبات که نزدیك وی بود پیچیده شود و آنرا حبل المساکین گویند و طبیعت آن معتدل بود درحرارت و یبوست و گویند گرم و خشك بود دراول و گویند سرد و تر بود و ملیّن و محلّل بود و اگر عصیر وی باروغن گل به پنبه در گوش چکانند که درد کند سودمند بود. و دردسر کهن شده را نافع بود و سینه و شش را سود دارد و ربو وسدهٔ جگر را مفید بود و ورق آن باسر که سپرز را سود دارد و آب وی مسهل سودا و صفرای سوخته بود . صاحب منهاج گوید شربتی از وی سی درم بود بانبات بی آنکه بجوشانند.غافقی گوید شربتی ازوی نیم رطل کتاب (؟) بود چنانچه چهل و پنج درم بود با بیست درم نبات اگر بجوشانند قوت وی ضعیف شود و جهت سرفه که ازحبس طبیعت بود وقولنج که سبب آن خلطی گرم بود ومحلل ورمی بود که در مفاصل واحشا باشد چون بافلوس خیارچنبر مستعمل کنند قرحهٔ امعا را نافع بود وچون باروغن بادام بیزند. وگویند مضر بود بسپرز ومصلح وی نبات بود ولبن- لبلاب بزرگ موی بسترد و شپش بکشد و صنف بدوی مسهل خون بود و بدل آن آب ورق خطمی وخبازی. (انتهی) . حکیم مؤمن درتحفه آرد : اسم جنس نباتاتیست که شاخهای اوممتد شده به مجاور آویزد وهرچه بزرگ باشد کبیر گویند و کوچکرا صغیر ولبلاب کبیرسفیدوسیاه می باشدسفیدرا گلش سفید وشبیه بشاخ حجامت و تخمش سپید و برگش مانندبرگ لوبیاو درتنکابن ککو(۲) نامندوسیاه‌را گلش بنفش و دانه‌اش سیاه ولبلاب صغیر اقسام است سفید وزرد وسرخ و کبود میباشد و برگ همه ریزه و گل کوچك و تخم در غلاف سیاهی مایل بسرخی وقسمی از آن بی ثمر و ساق جمیع اقسام کبیر و صغیر شیردار است و مرکب القوی و نزد جالینوس دردوم سردوخشك اندونزد یوحنا بن ماسویه گرم اند ومفتح و مسدد و ملین طبع ومحلل و آب آن مسهل مرة الصفراء و چون بجوشانند تفتیح او غالب واسهال آن کمتر و آب افشردهٔ آن بعکس است و برگ کبیر سفید او که مسمی بحبل المساکین است جهت جراحات عظیمه وسوختگی آتش ودردسر وامراض سینه و آب اوجهت سرفه و قولنج حاد وباخیار چنبر جهت ورم مفاصل واحشا وقرحهٔ امعاء وربو بی عدیل وسه درهم از گل او جهت قرحهٔ امعا و ضماد برگ تازهٔ او جهت دردسپرز ومطبوخ اودر روغنها جهت تحلیل اورام و دردها وسعوط عصارهٔ او با ایرسا ونطرون وعسل جهت دردسر کهنه و باروغن زیتون جهت درد گوش وچرك آن و با موم روغن جهت سوختگی آتش مفیداست وقسم سیاه را عصاره‌اش سیاه کنندهٔ موی و برگش جهت قروح خبیثه و گل قسم اخیر که بی ثمر است آشامیدن وفرزجهٔ آن مدّرحیض و بخور او بعد ازطهر مانع حمل و آب او شدیدالحرارت وحدّت.سترندهٔ موی و کشندهٔ قمل وبیخ او باشراب جهت گزیدن رتیلا و برگ تازهٔ مطبوخ اوجهت التیام جراحات خبیثه و سوختگی آتش مفید وازصنف کبیر آنچه برگش باخشونت ودرازومایل بسیاهی مسمی به شحیمة است سرد و خشك و جهت سرفه و قولنج و درد سینه و تبهای مزمنه و ربع و سپرز و ربع رطل از آب او با دو درهم مغرة قاطع نزف الدم جمیع اعضا و خشك او رافع قروح خبیثه وتازهٔ اوالتیام دهندهٔ جراحات است و اقسام لبلاب مضر عصب و مثانه و مصلحش شکر و مانع حمل و قاطع حیض است و قدر شربت از آبش از یك وقیه تا سی درم و لبلاب صغیر باقوهٔ محلله و قابضه و مسهل مرة الصفرا و اسلم از سایر اقسام و رافع سرفه که با یبوست طبع باشد و قولنج حاد ومحلل ورم مفاصل و با خیار شنبر جهت اورام احشا و تفتیح سدد واکثر تبها نافع وقدرشربت ازآب او تا نیم رطل با بیست درهم نبات . (انتهی) . ابوریحان بیرونی درصیدله گوید: برومی اورا اریطوس گویند وبپارسی لوغ واهل سیستان کوك گویند شمر گوید عصبه بعربی نباتی را گویند که بردرختی که درجوار اوست پیچدو او را لبلاب نیز گویندوبسبب آنکه نبات او درازبالد اورا حبل المساکین نیز گویند اورباسیوس گوید حبل المساکین نوعیست ازو ، نبات او بزرگ شود وبردرختان پیچیده شودبرومی اوراقوسوس گویند دوس گوید آن بر سه نوع بود درنگ یکنوع اوسفید بود ومیوهٔ اوهم سفیداست ونوع دوم سیاهست ومیوهٔ او نیز سیاه بود وبعضی میوهٔ این زردهم بود ونوع سیوم را میوه نبود و شاخهای او باریك بود و برگ او خرد باشد و سفید که بسرخی زند ابوالخیر گوید او سه نوعست سیاه و سفید چنانکه ذکر رفت ونوع دیگراورا اکیوس گویند برگ او مضاعف بود و او را میوهٔ نبود لس گوید بدروقستوس ضمادیست که از خردل سازند و در وی قلیس بکار برند و قلیس را بلبلاب تفسیر کرده‌است ودر کتاب مجسطی آورده که ستارهٔ ذنب الاسد که اورا هلبه گویند به برگ نوعی ازلبلاب تفسیر کرده است که اورا بقسیس گویند مشابهست واین مؤید قول بولس است صاونی گوید گرم و خشکست مسهل صفرا و بلغم بود و آماسها را بنشاند و سدهٔ جگر بگشاید و اورا پاك سازد و تنقیهٔ معده بکند آب او باروغن گل سوختگی آتش راسود دارد وچون باروغن گل قطرهٔ در گوش چکانند دردساکن کند و چون باسرکه بیزند و برورم سپرز طلا کنند نافع بودواگر آب وی دربینی چکانند بوی بد را زایل کند وصداع کهنه را نیکو بود شیر وی شپش بکشد . (ترجمهٔ صیدلهٔ ابوریحان) . (نسخهٔ خطی صیدنهٔ ما نهایت مغلوط است . و چون نسخهٔ منحصر است تصحیح آن برای ما میسر نیست) . ضریر انطاکی در تذکره گوید : علم علی کل‌ذی خیوط‌تتعلق بمایقاربها وورق کورق اللوبیا ویسمی قسوس‌وقینالس وعاشق‌الشجر و حبل المساکین وبمصر یسمی العلیق وهو بحسب الزهر لونا و الثمر و عدمها و حجم الاوراق‌انواع . الاسود منه فرفیری‌الزهر و غیره کزهره فی اللون ویکون غالبه ابیض و منه احمر و ازرق و اصفر والبری لاثمرله . والمستنبت له ثمار صغاربین اوراقه وازهاره مبهجة و یسمی‌حسن ساعة و یطول جدا وان قطع خرج منه ابیض وکله یتفرع ولاقوةله بل تسقط فی قلیل من‌الزمان یابس‌فی‌الاولی حارٌ فیها او فی الثانیة اوهو بارد ینفع من من قرحة المعاء عن تجربة و یدمل الجراح و یفجر الدمامیل خصوصاً باللبن و ینفع حرق النار بالشمع و کذا ورقة ضماداوزیته اوجاع‌الاذن‌قطوراً وعصارته‌الصداع المزمن سعوطـاً بالایرسا و العسل و النطرون و یسود خضابا و ان طبخ فی ای دهن کان حلل الاوجاع مروخا والاعیاء و المفاصل و اما الشحیمة منه وهوالخشن‌المستطیل الورق فینفع من السعال والقولنج و مع المغرة من نزف الدم شربا و اوجاع الرئة و السدد و الحمیات و الطحال مطلقا ولوبلاخل ویحلق الشعر و یقتل القمل طلاء و الاسود یشوّش الذهن‌وکله یمنع‌الحیض‌والحمل ویضر المثانة ویصلحه‌الصمغ والسکروشربته‌ثلاثةلاماتحمله ثلاث اصابع (؟) لعدم انضباطه وشرب‌مائه من اثنی‌عشر الی‌ثلاثین.(تذکرهٔ‌ضریر انطاکی).

لبلاب صغیر. [لَ بِ صَ] (اِ)(۳) شجرهٔ بارده . لبلاب‌احرش. الاطینی(٤) شحیمیة . شحیمه . سراویل الطول . رجوع به لبلاب شود.

لبلاب کبیر. [لَ بِ کَ] (اِ)(۵) قسوس . حبل المساکین . لبلاب بزرگ . رجوع به لبلاب شود: عصارهٔ لبلاب بزرگ اندربینی چکانندماغ را پاك کند ومادتها که بگوش فرودمیآید بازدارد.(ذخیرهٔ خوارزمشاهی) .

لبلب . [لَ لَ] (ع) (ص) مرد نیکویی

(۱) در مخزن‌الادویه : فربوله .

(۲) درمخزن‌الادویه : لکو .

(۳) Petit liseron. (٤) Elatine. (۵) Grand Liseron. lierre.

کننده باهل وهمسایهٔ خود .(منتهی الأرب). || کبش ٌ لبلب، تکهٔ بابانك.(منتهی الأرب).

لبلبو . [لَ لَ] (اِ) لبو. چغندر پخته را گویند که با کشك وسیر(؟) بخورند.(برهان). چغندری که بپزند و در بازار ها فروشند و گاهی به کشك و سیر(؟)خورند :

چه برد طفل از لبش که بود مست لبلبو .
مولوی .

مثل : مگر پشت شمس العماره لبلبو گفته ام ؟

لبلبو . [لُ لُ] . هرزه . هرزگی :

من کلاهی داشتم ازلبلبو گم شد زمن
درمیان دفترسلطان سلیمان یافتم.

حقیقت معنی بیت فوق ازجواهرالاسرارشیخ آذری معلوم شود .(آنندراج) کلاه «لقد خلقنا الانسان من احسن تقویم» برسرم بودچون متابعت لهوولغو کردم بتأدیب «ثم رددناه اسفل سافلین» ازسرم بیفتادچه لبلبو بزبان رومی لهو ولغو را گویند ، درمیان دفتر سلطان سلیمان یافتم یعنی حضرت نایب مناب که پیر مرشد است باز آن کلاه برسرم نهاد یعنی مرا بتوبه وسلوك بمقام اصلی وجوهر حقیقی خود رسانید که او کون جامع است هرجا که دفتری گم شود در خزانهٔ جامعیت معرفت او باز توان یافت . (ازشرح اشعةاللمعات جامی ص۲-۳۴۱).

لبلبة . [لَ لَ بَ](ع) نیکدلی (منتهی - الأرب) . || مهربانی کردن . (دهار) . مهربانی کردن برفرزند . مهربانی کردن و لیسیدن گوسپند بچه را پس از زاییدن . (منتهی الأرب).|| پراکنده شدن .(منتهی الأرب) .|| بانك کردن تکه وقت برجستن برماده . (منتهی الأرب) .

لبلة . [لَ لَ] (اِخ) نام قصبهٔ بناحیتی از اندلس واقع در غربی قرطبه و شرقی اکشونبة ومیان آن تا قرطبة از راه اشبیلیة چهل وچهارفرسخ است وآن ناحیتی بری و بحری است دارای ثمر وزرع وشجر بسیار و زمین آنرا بر دیگر زمینها مزیتی است و آنرا شهرهـا باشد . ولبلة رالبلة الحمراء خوانندواز آنجاجنطیاناکه ازعقاقیرداروئیان وعطاران است آرند. (معجم البلدان) (۱) .

لبم . [لَ بَ] (ع) (مص) مختلج شدن شانه . (منتهی الأرب) .اختلاج کتف . (اقرب الموارد)

لبن . [لَ بَ] (ع) (اِ) شیر و آن اسم جنس است. ج، البان. (منتهی الأرب). و هو مرکبة من مائیة وجبنیة ودسومة :

کام را پی کن بدین طوطی لب شکرفشان
تا خود او ازرشك بگدازد چوشکردرلبن .
اخسیکتی .

چگونه جدری جدری کجا زپستانش
هنوز هیچ لبی بوی ناگرفته لبن .
منجیك .

جهان دختر خواجگی را همی
بدو داد چون باز کرد از لبن .
فرخی .

وان گل سوسن مانندهٔ جامی ز لبن
ریخته معصفر سوده میان لبنا .
منوچهری .

کوثر است الفاظ عذب او و معنی سلسبیل
ذوق او انهار خمر و و زنش انهار لبن .
منوچهری .

شعرحجت را بخوان ای هوشیار ویادگیر
شعر او دردل ترا شهداست واندرلب لبن .
ناصر خسرو .

نارون بالابتی برنارون خورشید و ماه
ناردان لب لعبتی در ناردان شهدولبن .
سوزنی .

تا نگرید ابر کی خندد چمن
تا نگرید طفل کی نوشد لبن .
مولوی .

لبن اخرس،شیرخفته.(منتهی الأرب)شیربسته. حکیم مؤمن در تحفه گوید : بفارسی شیرو بترکی سودنامند مرکب القوی مشتمل است بردهنیةومائیة وجبنیة . دهنیهٔ اودراول گرم و خشك ومائیة دردوم سردوتروجبنیة دراول سردوخشك است پس شیرهرحیوانی درگرمی وسردی ویبوست ورطوبت بحسب غلبهٔ یکی از اجزای ثلثة متفاوت میباشد و شیراکثر حیوانات با نفراده مذکور میشود و امور کلیه ومشترکه دراینجا مرقوم میگرددهرچه درتغذیه انسب است ازحیوانی است که اقرب بولادت انسان باشد لهذا شیرگاو بهتر از سایراست و بعداز آن شیر بز و گوسفند و آهو وشتر از الاغ و اسب و خرگور و خوك و غیره در تداوی اقوی اند از گاو و گوسفند وبزدرتغذیه وهمچنین بحسب تعلیف و سن وفصل مختلف میباشند چه هرگاه بمسکرات ومخدرات تغذیهٔ حیوان کنند مثل قنب و خشخاش و مانند آن شیر اومخدر و مسکرمیشود و ازتعلیف بمسهلات وقوابض ومبردات ومرطبات و مسخنات و مغلظات و ملطفات و امثال آن آثار او متبدل میگردد وشیرتازه دوشیده باحرارت لطیفه است وآن بعد ازسردشدن زایل میشود پس باید در حین استعمال گرم کرد تاموجب سرعت نفوذ او گردد و ازمطلق شیر بدون قیدی مراد شیرگاو است ودرتغذیه بعداز گوشت وتخم نیم برشت موافق ترین اغذیه وهرچه جبنیة در او غالب باشد مسدد است و الامفتح و طلای اقسام آن موافق ورم مقعدو قرحه و دردآن وقرحهٔ مثانه واورام عانه ورحم است واستعمال شیر بعدازترشیها وبا آن وباميوه های تازه وماهی وپیاز وامثال آن جایزنیست چه مادامی که از معده نگذشته باشد چیزی خوردن وخوابیدن مفسدآن وبا وجوداخلاط فاسده دربدن استعمال اورامهلك دانسته اند و قبل ازانقضای چهل روز ازولادت ودرزمستان بسبب غلظت او وقریب الولادة را بسبب غلبهٔ مائیة استعمال جایز نیست وآخر فصل بهارتا اواسط تابستان استعمال اواولی است واکثار او مورث تبها وتولد قمل و بجهت دسومت سریع الاستحاله بدخانیة ودراماکن حارة و معدهٔ ضعیف باعث مضرت است و موافق سوداویین ویابس المزاج ومعتادین افیون وقلیل او درتغذیه وکثیرش درتلیین طبع قوی تراست و مجموع شیرها ملطف و جالی و رافع اخلاط سوخته وموافق اعضای تناسل اند . (انتهی) .

صاحب اختیارات بدیعی گوید : بپارسی شیر خوانند وآنچه حلیب بود. ابن ماسویه گوید گرم و تربود و گرمی وی کمتربود و دلیل حرارت وی حلاوت است وی گوید که قوت وی درحرارت وسط درجهٔ اول بود و در رطوبت دراول درجهٔ دوم ورازی گوید ازقول جالینوس که حرارت وی زیاده نبودبر برودت، برودت نیززیاده نبود برحرارت، درحرارت میان بلغم بود وخون وبلکه بخون نزدیکتر بود و ازبلغم دور تر . و ما سرجویه گوید گرم و تر بود خاصه که غلیظ بود و صاحب منهاج گوید لبن سرد و تربود و حلیب وی را سردی کمتر از غیر وی بود و هم گوید باید معتدل بود ومقوی بدن و حنین گوید باید که نظر کنند وببینند که اعضائی که هضم وی میکند چه طبیعت دارد چون ثدیین(۲) هضم میکند پس هردوسردباشد ازبهر آنکه طبیعت آن سرداست(؟)وصاحب منهاج گوید نیکوترین آن آن بود که بغایت سفید باشد و معتدل القوام و برروی ناخن بایستد و صالح ترین شیرها آدمی را شیر زنان بود بعدازآن شیر حیوانی که نزدیك بطبیعت آدمی بود وروایح گوشت حیوانات دلالت برجودت البان وردائت آن کند اگر ازحیوانی مثل سك وگرگ وشیر وبوز و ضباع وامثال آن بود که گوشت ایشان کریه الرائحة است بدبود . اماگوشت حیوانی که گوشت ایشان خوش بو بود مثل گوسفندوبز کوهی وبز وگاو وخوك واسب و خرگور وآهووامثال آن نیکو بود و موافق بود . و

(۱) . Nibla واسم آن نزد رومیان ایلیبوله بوده است و بنابراین تلفظ عرب بنام آن نزدیکتراست .
(۲) نسخه : تدبین ؛ برمین .

شیرحیوانی که لون او سفید بود قوت وی ضعیف و آنچه سیاه بود اقوی بود و نیکو تر بگذرد. و آنچه سفید بود زودتر بگذرد و در بهار رطوبت وی زیاده بود و در تابستان . . . و جفاف زیاده بود . از بهر آنکه زرعی که خورد ادسم واغلظ بود و آنچه در بیشه‌ها چرا کرده باشند شیر ایشان ارطب بود وشکم براند. و آنچه در کوه چرا کرده باشند اخف واسخن بود . و نیکوترین شیرها شیرجوان سن بود . و کوچك سن شیروی تر بود و بزرگ سن شیروی خشك بود . وشیرمرکب از سه جوهر بود جبنیة ومائیة و زبدیة ، وچون ازیکدیگرجدا شوند هریك فعلی خاص داشته باشند، وچون باعسل بیاشامند ریشهای اندرون از اخلاط پاك کند ونضج بدهد وغذا نیکودهد ودماغ بیفزاید خصوصاً شیرزنان ووی زودهضم شود وچون ازوی خونی متولد شده باشد درغایت انهضام بود و اولی آن بود که چون شیر بیاشامند نخسفند وهیچ غذائی برسروی نخورند . و وی مفید بود بغایت مزاج گرم و خشك را چون درمعدهٔ وی صفرا نبود باعسل ونبات بر هضم یاری دهد ونیکوترین اوقات خوردن وی میانهٔ بهار بود که آن زمان معتدل بود درغلظت ولطافت وجبنیة دروی بیشتر بود از مائیة و در زمستان نشاید که خورند ونشاید که بعد ازچهل روز که زائیده بود شیر وی خورند بسبب آنکه لبأ که بشیرازی زهك گویند داشته باشد . و شیر چون با نبات بیاشامند لون را نیکو کند خاصه زنان را وفربهی آورد تابحدی که صاحب مزاج گرم وخشك چون درآب پنیرنشیند فربه شود . وجرب و حکه را نافع بود وباه بر انگیزد وشیر پخته که بسنگ در آتش تافته باشند یا بآهن داغ کرده باشند شکم ببندد وشیر سحج را نافع بودو کسی را که ادویهٔ کشنده خورده باشد خاصه ذراریح وارنب بحری وخانق الذئب وشوکران. ووی تریاق زهرها بود حتی افعی ووی درمعدهٔ صفراوی مستحیل شود و مفتح بود و سده درجگر پیدا کند. ومضر بود باصحاب سیلان دم. وهیچ چیز مضرتر بر بدن انسان نبود از شیری که فاسد شده باشد. و شیرمضر بود باورام بلغمی و باطنی واعصاب و چون بسیار خورند برص آورد وشپش در بدن پیدا کند الا شیر شتر که برص کمتر آورد . وشیرعلاج نسیان و غم و وسواس بودومضربود بلثه ودندان وتاریکی چشم آورد وشبکوری وخفقان که ازرطوبت بود که سبب آن از خون یا بلغم بود مضر بود. سنك وسدهٔ جگر آورد. واولی آن بود که بعداز وی مضمضه کنند بشراب و عسل ویا پیش از خوردن بماءالعسل مضمضه کنند وبعداز آن که خورده باشند شراب صرف بیاشامند و بعداز آن کشمش بخورند ونفخ وی زایل کند . واگردرشکم بسته شودبسبب پنیر مایه عرق سرد آورد و غشی وحمی ناقص و آنچه به پنیر مایه بسته شود زود بخناق کشد و باید که از مملوحات اجتناب کند که تجبن زیادت گرداند وباید که سرکه بآب ممزوج کرده بدهند یا پودنج پنجدرم که درساعت تحلیل کند یاازپنیرمایه یك مثقال بیاشامند که رقیق گرداند و بقی و اسهال بیرون آرد . (انتهی) .

ضریر انطاکی درتذکره گوید : هوالکائن من ثانی المزاج المنوی لانه من خالص الغذاء یستحیل فی غدد اسفنجیة رخوة دسمة قدحققت حرارة عزیزیة لذلك ویختلف باختلاف اصوله وماتناول من المراعی واماهوفی نفسه فلاشك انه مشتمل علی سمنیة حارة یابسة وجبنیة باردة یابسة فی الاولی ومائیة باردة رطبة فی الثانیة فتلخص من ذلك انه فی نفسه بارد رطب فی الثانیة علی التحلیل الصحیح واما ماقیل من ان لبن الخفاش حار یابس ویلیه الخیل فاللقاح فالضأن فهذا بالنسبة الی اصناف النوع او انواع جنس الحیوان ولاشك ان اللبن حال نزوله من الضرع اذاکان کثیرالدهنیة ومرعاه نحوالقیصوم والشیح حار بالنسبة الی ما خالف ذلك و اوفقه لبن النساء لانه اصح انواعه و الطفها واشبهها بالمزاج ، یعدل الدم ویردّ رطوبة الاعضاء الاصلیة و یحفظ القوة علی النفس. قالوا ولوان شخصاً تعاهد شربه کل اسبوع لم تسقط قوته والذه لبن البقرواحلاه لبن الاتن وافتحه للسدد لبن اللقاح و اکثره نفعا فی الحمل والانتاج لبن الخیل و اکثره جبنیة ما اغتذی بالغلیظ ولاتوجد فی لبن ذی حافر ولا خف و کذا السمن واللبن العدیم السمن قد تمحضت برودته و یتصور مفارقة المائیة مع بقاء السمن والجبن و رفع السمن مع بقائهماولا یمکن رفع الجبنیة مع بقاء السمن والماء ویعدل بماذکروفق الامزجة و هوثالث رتبة توافق المزاج لان الاول اللحم والثانی البیض والثالث هووقیل انه قبل البیض والصحیح الاوّل . واللبن یمکن تناسبه لسائرالامزجة والفصول لقبوله التعدیل والطف ما استعمل حال حلبه لما فیه من الحرارة اللطیفة التی تفارقه اذا برد فاذاطال مکثه فلایستعمل حتی یسخن و هویلین الطبع ویفتح السدد ویخرج الاخلاط المحترقة واللهیب والعطش ویحل الاورام الحارة ویدر الفضلات ومع التمر و الجوز یخصب البدن و ینمیه ویسمن الکلی ویبیض الالوان اذا تمودی علیه ویصلح العین من غالب امراضها حتی انه لیوضع فیها بعد الیأس من التداوی والخوف من الافدام فیوضح الامر ویکشف اللبس. واذا حلب من حامل فوق قملة فماتت اوفی ماء فرسب فالحمل انثی عن تجربة. واجوده ما اخذ من صحیحة المزاج معتدلة السحنة نقیة اللون جیدة الغذاء سلیمة من التشویش و کثرة الجماع وتناول نحوالسمك والبصل، کما ان اجوده من باقی الحیوانات ما حسن مرعاه و طاب مائه و هوائه و سلم من تناول الجیف ، ومن ثم قیل اردء الالبان لبن الاسود ومالم یسل عن الظفر جید لقلة مائه واعلاه ماغلب سمنه لجبنه وقدیعالج کثیرالماء بالغلی وطفی الحدید فیه ولبن البقر اشبه بالغذاء وغیره منه بالدواء سیما لبن الخیل والاتن . والالبان کلها ملطفة جلاءة تذهب بالاخلاط المحترقة والحرارة الفاسدة و السدد و نحو الجرب وامراض الکلی والمثانة والقروح و الاورام حیث کانت تغرغرا واحتقاناً و بالکندر لامراض العین قطورا وللنقرس بالشمع والزیت و عصارة الخشخاش الاسود مع کون المادة حارة طلاء ومع الزعفران والفربیون ان کانت باردة وبالتمر اوالعسل یعید شهوة النکاح و و بالافتیمون و السکنجبین یزیل الجنون والوسواس والخفقان و الامراض السوداویة اذا افرطت فی الیبس بالسکرو به یسمن تسمیناً عظیما اذا تمودی علی شربه و قد طبخ فیه النارجیل الجید قبل اشتداده و یطبخ برفق و یستعمل فانه بزعمهم یطول العمر و یصلح الدم و یزید فی الشحم و لبن الخیل یسرع بالحمل اذا شرب و احتمل بعد الطهر حتی انه مع العاج یحیل العواقر ولبن الاتن یسکن الاورام حیث کانت خصوصاً مع الزعفران و یقطع الدمعة و السلاق و ان شرب قبل خروج الجدری منعه او قلله. ولبن الخنازیر ینفع من الدق و السل ولکنه یورث البرص و یشترك معه لبن الماعز، خلافاً لاهل الهند فانهم یجعلون لبن الضأن ارداً. ولا شبهة فی ان کل ما تعادل حمله مع حمل النساء فلبنه اجود و مازاد او نقص فارداً. وقد مران لبن اللقاح یشفی من الاستسقاء مع بولها ماعدا الریحی وهویعدل الکبد و یشفی من القروح. و لبن النعاج یهیج الباه و یدهن اللوز و الصمغ یزیل السعال مجرب، وهو یضر الحمیات و الطحال و البرص والکبد و من فی معدته احتراق او به صرع و یولد القمل و یصلحه السکر اوالعسل اوالسکنجبین وعدم المشی بعده واخذ انواع النعنع والفوتنج والزنجبیل علیه لئلایجبن . وشربته من اوقیتین الی رطل. وتنوب انواعه بعضها عن بعض خصوصا الضأن عن الخنزیر و البقر عن الکل الا الابل فی الاستسقاء و الاتن فی العین وقرحة الرئة و الفم. واما الماست وهوالحامض فقدخرج من الرطوبة الی ضدها و زاد فی البرودة فیشبه ان یکون فی الثالثة یطفی غلیان الدم والعطش

و ما احدثته الصفراء. وان طفی فیه الحدید منع الذوسنطاریا والاسهال ، و ان سحقت حبوب‌الحرف ومزجت به وجففت اغنی‌شرب قلیله‌عن‌الماء ایاماً کثیرة...والدوغ‌هوالمخیض وقد حمض بعدذهاب دهنیته وضرره اکثرمن نفعه وقد تقدم البحث فی‌السمن والجبن (۱) واماالمائیة‌فتنفع علی‌حدتهامالم‌یخالطهاالملح و لم تمکث اکثرمن یوم من‌الحکة والجرب الحارین وسدد الطحال والکبد وتدرالبول و تولدریحا کثیراوسوء هضم ویصلحهاالانیسون واللبأ هوالمأ خوذ عقب الولادة الی ثلاث ویطبخ‌بعشرة امثاله من‌اللبن‌الحلیب‌وهوشهی یسمن ولکنه ردیٔ جداو یسمی‌بمصرسرسوبا واللبن یطلق الان علی عصارة الخشخاش عرفاً. (انتهی). ابوریحان‌بیرونی در صیدله آرد : لیث گوید حلیب بتازی شیر تازه را گویند عمرو ازپدرخود روایت کند که شیر رادر آن ساعت که دوشیده باشند عرب او را لبن و وضح و نابض و صریح گوید و بسریانی حلبا و برومی غالا گویند و این قول‌اورباسیوس بود. «ص‌اونی» گوید شیر تازه‌سرد است‌دراول ترست در۲ واو از سه جوهر مرکب است آب و دهن و جبن و خواص هریك بیان شود اما جوهر آبی او بطعم تیز است وبطبع گرم اخلاط غلیظ را رقیق کند و اجزای اورا متلاشی سازد و اطلاق آوردو فضلات‌رادفع کند واین‌فواید ازو بحقنه وخوردن هردو بفعل آید واعضاء باطن را نسوزد بلکه اگر در عضوی سوختن و خاریدن بود دفع کند و مدهٔ قروح پاك سازد و کلف زایل کند خوردن‌وطلاکردن‌وجوهردهنی‌وی گرمست بحداعتدال‌سرفه‌رامنفعت کند، وخونی که در معده منجمد باشدبیرون کند، واگر برقروح طلا کنند نافع بود و جوهر جبنی او کثیف بود سدد مجاری پدیدآرد وسنگ مثانه‌تولد کند وشکم قبض کند شیرپخته که اوراسنك تاب کرده باشند یاآهن تاب یاآنقدر پخته باشند که مائیت اوبرطرف شود دروی همین منافع بود وهرشیری که صافی وپاکیزه‌باشد ودرطعم‌اواندك شیرینی بود وخوشبوی‌باشد نافع بود نزله راکه مادهٔ آن تیزو گرم باشد واعضارا از کیموسات ردیئة پاك کندومنافع وی‌چون ازپستان بیرون‌آید پیشتراز آنکه هوا درو تأثیر کند اقوی بود، نیکوترین شیرها واوفق بمزاج انسان شیر زنان بود که مزاج ایشان صحیح باشد وازسن شباب درنگذشته باشند ومداومت‌برغذاهای صالح نموده‌باشند، وصواب‌آن بود که‌شیرازپستان ایشان بمزند خاصیت وی‌آنست که حرارت تسکین دهد ودق وسل وسعال را نافع بود بعدازآن شیر هرحیوانی که خوردن گوشت او معتاد بود نیك باشد شیرشتربغایت رقیق وتنك‌بود ومائیت بروغالب‌بودودسومت درو کم باشد، اطلاق آورد، استسقاراسود دارد، وصلابت‌سپرزرانرم کندوسدهٔ رحم بگشاید شیرخرهم تنك بود ودسومت درو کم بود، دق و سل را مفیدست و قرحهٔ او را نافع. شیر بز معتدلست زیرا که این سه جوهر دروی بحد اعتدالست سرفه ونزله‌را منفعت کند. شیر میش غلیظ باشد جوهر دهنی و جبنی دروی غالب بود معده را بر اخراج خونی که ازدماغ وغیر او نازل شده باشد یاری‌دهد وسینه‌را بواسطهٔ جوهر دهنی نرم کند وسرفه ونزله را سود دارد. وشیر گاو غلیظ‌تر ازانواع شیرهاست و دسومت بروی غالب است تازهٔ او تن‌را فربه کند.شیراسب رقیق بود و جوهرمائی برو غالب و بشیر شتر دررقت نزدیك باشد خون حیض براند دوغ که ازشیرگاو سازند اسهال صفراوی را دفع کند واگر بشیر گاوحقنه کنند قرحهٔ رحم‌را نیك کند واگر روغن گاو و سفیدی بیضهٔ مرغ درچشم ضماد کنند درد چشم که مادهٔ‌آن تیزبود ساکن کند ودرد پلك‌زایل کند جمله انواع شیر قروح مثانه‌را مفیدبود چون بچکانند یا بخورند دردکام وبن‌دندان که ازحرارت بود نیك کند وغرغرهٔ او کام و زبان راکه ورم کرده باشد نافع بود و با قطرهٔ زهرهای کشنده مقاومت کند.
(ترجمهٔ صیدلهٔ ابوریحان).

لبن الاتان یا لبن الحمار ، بپارسی شیر خر گویند دسومت آن کمتر بود و رقیق بود چون بدان مضمضه کنند لثه ودندان‌رامحکم کند بخلاف شیرهای دیگر و سرفه و سل و نفث دم و عسرالبول و مجموع مرضهای سینه وشش وریش مثانه ومجاری بول‌رابغایت مفید بود. وچون‌ازحلیب وی بیاشامند مقدار سی درم بامداد کمتر یا بیشتر وادویهٔ کشنده را وتزحر وقرحهٔ امعاء را نافع بود وموافق بود باصحاب الصداع و طنین و دوار و بدل آن شیربزبود و گویند شیرمیش. (اختیارات بدیعی). شیرالاغ است. مائیة او غالب و بغایت‌قلیل‌الجبنیة والدهنیة وسردترین‌شیرها وبسیارمرطب‌ومبرداست‌ومفرح وجالی‌ومفتح وبطیٔ‌الاستحاله بخلط غالب معده، وجهت سل‌ودق‌وهزال وپیسی وسرفهٔ حاره ونزلات تند و عسرالنفس حار و نفث الدم والتهاب خون وصفرا وجراحات رحم ومثانه و آلات بول وحرقةالبول وقرحهٔ امعاء وزحیر وحقنهٔ او جهت جراحت امعا ورحم واسهال دموی خصوصاً باقابضات ومضمضهٔ او جهت تقویت لثه‌ودندان وضماداوجهت اورام حارهٔ‌ظاهری وباطنی خصوصاً با زعفران وجهت دمعه و سلاق مفید و مضر مرطوبین و دردسر بارد ومصلحش گل انگبین وقدر شربتش از دو وقیه تا نیم رطل است با شکر و کثیرا و روغن تخم کدو ورب سوس و امثال آن و تعلیف او باشیای مناسب هر علتی شرطست وبدلش شیر بز. (تحفهٔ حکیم مؤمن).

لبن‌البقر : روفس گوید شیر حیوانی که مدت حمل وی بیشتر یا کمتر ازمدت حمل انسان بوده آدمی را بد بود و آنچه مساوی بوده ملایم بود از بهر آنست که شیرگاونیکوتر و ملایم‌تر ومناسبتر ازشیرهای دیگر حیوان است ودسومت وغلظت وی زیاده بود وغذا بیشتر از همهٔ شیرها بدهد و فربهی آورد و دیرتر بگذرد وربووسل ونقرس و تبهای کهن را نافع بود. (اختیارات بدیعی).

حکیم مؤمن گوید : لبن البقر شیرگاو است وگاومیش از جنس اوست و اغلظ از آن و هردو را دهنیة غالب و مائیة وجبنیة کمتر و مایل باعتدال و غلیظتر از سایر و تازه دوشیدهٔ آن که سرد نشده بنوشند مبهی و مسمن ومنضج وسریع الهضم و کثیرالغذاء ونیکو کنندهٔ رخسار ومولدمنی ومدرفضلات و مقوی جوهر دماغ و تریاق سموم است به قی‌وحافظ رطوبات‌اصلی وملین طبع ومرطب دماغ وجهت سحج ونسیان وغم ووسواس و تقویت‌بدن وقرحهٔ ریه وسل که بی‌تب خلطی باشد وامراض پیسی وجرب وقوبا و حکه و جذام ومطبوخ او بابرنج جهت طول عمر و باگردکان وخرما جهت فربهی گرده وبدن و داغ کردهٔ او با آهن وسنگ تفته جهت اسهال وقطور وطلای‌او جهت اکثر امراض چشم نافع حتی مأیوس‌العلاج ازمداومت‌آن صحت‌میبابد وباکندر جهت‌طرفه وبا انزروت جهت ناخنه‌وسل‌وشرناق وطلای‌او باسفیداب قلعی جهت نقرس و اورام حاره مجرب و با افیون وموم وروغن زیتون رافع درد نقرس حاد قدرشربتش ازنیم‌رطل است تایك‌رطل ومضر صاحبان سپرز و ورم احشا و جگر و ضعف عصب و دردسر وصدر وصرع ومضر دندان وزنان‌آبستن وصاحبان‌خفقان رطوبی ومبخروا کثاراومورث سنگ مثانه و گرده و تولدقمل‌وبرص وسریع‌الاستحالة بخلط غالب معده ومصلحش شکروعسل وشرب‌او باشهد و شکر مانع انجماد اوست و چون منجمد گردد باعث لرزوقشعریره وعرق سردوغشی و اختلاط عقل و خناق میشود و رافع آن قی‌وحرف باسکنجبین عسلی وسرکهٔ ممزوج بآب فودنج وبدستور تخم کرفس وعسل با آب گرم است و شرب پنیر مایه را تا بقدر یکمثقال از مجربات شمرده‌اند. (تحفهٔ حکیم مؤمن). لبن‌الخفاش ولبن‌الاسد، شیرشب‌پره و شیر شیر (اسد) درنهایت گرمی ودرغایت جلا و ادرار ونفوذاند. (تحفهٔ‌حکیم‌مؤمن).

(۱) بکلمهٔ سمن وجبن رجوع شود.

لبن الخنازیر ، شیر خوك است، نزد بعضی بغایت ممدوح و موافق سل و دق و مورث بهق ووضح است. (تحفهٔ حکیم مؤمن) . لبن الخیل، لبن الرماك خوانند بپارسی شیر اسب گویند جبنیة دروی کمتر بود وزبدیة زود بگذرد، خون حیض که منقطع شده باشد براند، وچون زن بشیر آن حقنه کند جرم رحم را پاك کند ازقرحه، وچون بیاشامند مستی کند و ترکان آنرا قمص (۱) خوانند . (اختیارات بدیعی). لبن الرماك، قمیز . شیر مادیان :قال الرازی، یشبه ان یکون لبن الرماك اسخن البان المواشی و قد شاهدت قوماً من الترك زعموا انهم کانوا یشربون منه و یسکرون و لیس یظن به انه یبلغ مثل الشراب فی افعاله بل یحبط (؟) الطعام و یلین البطن علی کل حال . (بحر الجواهر) . شیرمادیان است جبنیهٔ او کمتر و گرم تر ازسایر شیرها ومفرح ومحرك باه واشتها ومدرحیض وبول وموافق قرحهٔ مثانه ومجاری بول وحقنهٔ اومنقی قرحهٔ رحم وحمول او باقشاره عاج بعداز طهرمعین حمل عاقر است و ازخواص اوست که در هر سالی قلیلی از او باطفال دهند در آن سال آبله برنیارند واگر برآید زیاده برچندعدد نباشد و ازمجربات مکرره است وترش کردهٔ شیر مادیان را قمز نامند و در اکثر افعال قوی تر است . (تحفهٔ حکیم مؤمن) . لبن الضأن ، شیر گوسفند است و دهنیة و جبنیة او غالب و غلیظ تر از شیر گاو و بهترین او از میش سیاه ودر تقویت باه وتدارك مضرت جماع و ادویهٔ سمیه و تقویت جوهر دماغ و نخاع و قرحهٔ ریه و امعاء ونفث الدم مؤثر و با روغن بادام و صمغ عربی جهت سرفه مجرب و درسایر افعال و مضرات مانند سایر شیرهاست . (تحفهٔ حکیم مؤمن) .لبن الغزال و لبن حمار الوحش ، شیر آهو و خر گور گرم تر از شیر مادیان است و لطیفتر و در تحریك باه اقوی است (تحفهٔ حکیم مؤمن) . لبن اللقاح ، لبن الابل است. بپارسی شیرشتر گویندووی دسومت وجبنیت کمترداشته باشد وبغایت رقیق ومائی بود. سده احداث نکند چنانکه شیرهای دیگر بل که سده بگشاید وجگر را تازه کند وضیق النفس وربو را و ماء الاصفر را نافع بود و قوت چشم بدهد ومرضهای سپرز را نیکو بود وبا بول چون بیاشامند استسقا را نافع بود واگر پنج درم سکر العشر (۲) بیاشامند استسقاء گرم را مفید بود . و حُنین گوید : استسقاء طبلی وزقی را نافع بود و سود دهد و غلیظی که در جگر بود بگدازد و ورمهای صلب را مفید بود و بواسیر و دبیله را نافع بود . و شهوت جماع و غذا برانگیزاند . و اگر با نبات بیاشامند زنانرا لـون صافی کند و حرارت جگر و خستگی آنرا بغایت نافع بود و مقدار یك رطل یا دو رطل مستعمل بود و وی زود از معده بگذرد و غذا کمتر ازالبان دیگر بدهد و بدل آن شیر بز بود که درساعت دوشیده باشند. (اختیارات بدیعی) . صاحب تحفة گوید . لبن اللقاح ، شیرشتر است است و دهنیة او جهت شدت امتزاج ازوجدا نمیشود و لهذا گرم و رقیق ومایل بشوری است، مفتح ومدر بول وزرد آب که ماء اصفر نامند وباشکر مقوی بدن وصافی کنندهٔ بشره ومحرك باه واشتها و جهت سده و یبوست جگر و اورام صلبهٔ باطنی و ضیق النفس و ربوواستسقای زقی وطبلی وعلل سپرزوبواسیر نافع وچون بابول شتر بیامیزند مسهل زرد- آب وباید بتدریج ازدو وقیه بنوشند تایك رطل رسد ودر اورام صلبه با روغنهای محلله بنوشند مانند روغن ناردین و بادام تلخ و پسته وامثال آن و باید شتر را تا ده روز قبل از استعمال شیر او تعلیف برازیانه و کنگر و کاسنی ودرمنه وامثال او کرد.(انتهی)؛ لبن اللقاح الاعرابی ، شیرشتر عرب بدوی . (بحر الجواهر) .

لبن المعز ؛ شیر بز معتدل بود میان شیر گاو وشیر میش نزله و ریش حلق و عرق النسا که از خشکی بود وغم ووسواس وسرفه و سل ونفث دم را نافع بود و غرغره بـدان کردن خناق وورم و ملازه را سود دهد و ریش مثانه را . دیسقوریدوس گوید شیر بز ضرر وی کمتر ازشیرهای دیگر بود از بهر آنکه چرا کردن وی بیشتر بچیزهای قابض بود مثل درخت مصطکی و درخت بلوط و درخت زیتون و درخت حبة الخضرا وامثال آن واز بهراینست که معده را نیکو بود . و روفس گوید شیر بزاسهال وی ضعیف تر بود از شیر گاو وباقی در همه احوال مانند وی بود وطبری گوید تبهای کهن را واستطلاق بطن رانافع بوداز بهر آنکه بسیار رودواندك آشامد و بر چیزهای تلخ چرا کند و گویند مضر بود باحشاء و بدل وی شیر گاو بود . (اختیارات بدیعی) لبن المعز، شیر بزاست ومایهٔ اوغالب وبرودت و رطوبت او زیاده و مدر فضلات وجالی و مرطب و در جراحت ریه وحلق ومثانه وتبهای مزمنه ودق وغرغرهٔ او در ورم لهاة وخناق انفع وسی مثقال آن تا چهل وپنج مثقال با دومثقال کتیرا ونیم مثقال رب سوس و صمغ بادام جهت نفث الدم و سرفه وعلل سینه مفید است و در سایر افعال مانند شیر گاو واز آن لطیفتر و بدلش شیر گاو است . (تحفهٔ حکیم مؤمن) .

لبن النساء ؛ شیر زنان بول بـراند و تریاق ارنب بحری بود ودرد چشم را نافع بود و چون درچشم دوشند خشونت چشم رازایل کند خاصه که باسفیدهٔ تخم مرغ بودوسل را نافع بودوچون بیاشامندهمان ساعت که ازپستان بیرون آید یابمکند ازپستان لیکن از زنی که صحیح البدن معتدل المزاج بود نیکوبودوورم گوش گرم وقرحهٔ آنرا نافع بود.(اختیارات بدیعی) شیر زنان موافق ترین شیرهاست و از مرضعهٔ دختر سردتر است و مدر بول و مرطب دماغ وحنجره ومفتح سدهٔ خیشوم و رافع سل ویبوست سینه وسرفهٔ یبسی وسقوط آن جهت خشکی دماغ و بیخوابی وسرسام واختلاط عقل وضماد و قطور او جهت درد چشم وخشونت پلك و ترطیب دماغ و درد گوش و ورم وقرحهٔ آن مفید و قدرشربتش از دو وقیه تا نیم رطل و بـدلش شیر الاغ است. وچون شیرحامله رابرروی قمل بدوشند وقمل بمیرد یا درزیر اوبماندآن زن بدختر حامله خواهد بود و بعکس آن بپسر واز مجرباتست . و بهترین شیر زنان وسایرالبان آنست که چون برروی ناخن بریزند جمع شود و با چسبندگی باشد با اعتدال قوام . (تحفهٔ حکیم مؤمن) .

لبن النعاج ، لبن الضأن گویند بپارسی شیر میش خوانند دسم وغلیظ بود وجبنیةوزبدیة بسیار داشته باشد ونفث دم وقرحهٔ شش رانافع بود وتدارك ضرر آرمیدن بکند وقوهٔ باه بدهد وادویهٔ کشنده رانافع بود وتزحرقرحهٔ امعاءوربو وسرفه را مفیدبود ولون صافی کند ودماغ بیفزاید ونخاع وهمچنان شیر بز محمود نبود و وی گرم بود وملایم بدن نبود وقراقر و مرار وبلغم آورد وقولنج.(اختیارات بدیعی). لبن حامض ، نیکوترین آن بود که مسکهٔ وی بسیار بود . وچون مسکه ازوی بگیرند ترش شودآنرا مخیض وبپارسی دوغ گویند. و چون مسکه از وی نگرفته باشند ماست خوانند طبیعت آن سرد وخشك بود و گویند تر بود گرم مزاجرا موافق بود و شیخ الرئیس گوید ماست درمزاجهای گرم مهیج باه بود ازبهر آنك مرطب ومنفخ بود ووی دندان را زیان دارد ودوغ معدهٔ گرم رانافع بود وجشاء وی دخانی بود ازبهر آنك مسکه از وی گرفته اند . اسهال دموی و صفراوی ببندد وتشنگی ساکن کندو باید که بماء العسل مضمضه کنندتا لثه را مضر نبود واگر مستحیل شود بعفونت یا حموضت دوار وغشی ومغصی درفم معده تولد کند وباشد که بهیضه کشد باید که قی کند ومعده ازوی پاك کند بماء العسل بعد ازآن شراب صرف بیاشامند یا

(۱) ظ : قمیز . (۲) نسخه : سکر العسل .

مثلث یافلافلی وروغن ناردین برمعده تکمید کنند . (اختیارات بدیعی).

|| بنات اللبن ، روده ها که شیر در آن باشد . (؟)(۱) (منتهی الارب) . || آب هر درخت شیردار. (منتهی الارب)، آب. افشره . عصاره . شیره ؛ لبن سقمونیا (۲) ؛ لبن اللفاح ، (۳) شیرهٔ مردم گیاه .لبن التین ، مادهٔ شیررنگی که درانجیرنارس وبن برگهای انجیر هست . لبن لاغیه، (صفت آن درلاغیه گفته شد) و جالینوس گوید در قوة مانند فراسیون بودوبدل آن کندر است(اختیارات بدیعی) . و گاه از آن (ازلبن) شیر یتوعات وخشخاش اراده کنند: الافیون،لبن الخشخاش الاسود . (ابن البیطار) . لبن الیتوع که آنرا تریاق بوشنجه گویند . (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).صاحب اختیارات بدیعی گوید: لبن الیتوعات، شیر یتوعات مانند مازریون و انجیر وحلتیت وعرطنیثا حارمحرق بودومفسد دم بود واگربراعضایی چکد درحال بسوزاند وریش کند ومداوای آن درآب بغایت سرد نشستن بود و مجربست . مؤلف گوید شیر یتوعات خاصه شبرم و لاغیه چون بر قوبا مالند زایل کند البته . (انتهی) . حکیم مؤمن در تحفه گوید : شیر نبات شیر دار است مثل مازریون و مجموع آن ازسموم و مسهل بعنف اند وهریك مذکوراست وآنچه اسم مخصوص ندارد دریتوعات مرقوم میگردد. || لبن الحدید (٤) .|| لبن السوداء . صمغی است که از طرف مغرب آورند و طبیعت آن بغایت گرم بود و بوئیدن آن عطسه ورعاف آوردوسم قاتل بود وچون بر ورمهای صلب مالند نافع بود . (اختیارات بدیعی) . نزد اکثر اسم فرفیون است و بغدادی و بعضی گویند چیزی است شبیه بصمغ ومایل بسیاهی و زردی و بغایت گرم و از نواحی مغرب خیزد وبوییدن او باعث رعاف وعطسهٔ مهلك وازسموم قتاله وضماد او محلل اورام صلبه است درچند ساعت. (تحفهٔ حکیم مؤمن). لبن السوداء ، هوالفربیون. لانه صمغ مجهول. کماتوهم . (تذکرهٔ ضریرانطاکی) .

لبن . [لَ بَ] (اِ) سیماب . جیوه(در اصطلاح کیماگران) . (برهان ذیل کلمهٔ آبك) . ورجوع به سیماب شود .

لبن . [لَ بَ] (ع) درد گردن ازبالش. (منتهی الأرب) . آنکه گردنش درد کند از بالش . (مهذب الأسماء) .

لبن . [لَ بَ] (ع) (مص) درد کردن گردن از بالش . (منتهی الأرب) . درد گردن خاستن از بالش . (تاج المصادر) . || شیرناك شدن میش . (منتهی الأرب) . بسیار شیر شدن . (تاج المصادر) .

لبن . [لَ بَ] (اِخ) کوهی است از کوههای هذیل بتهامة . یاقوت گوید : ... کذا نقلناه عن بعض اهل العلم و الصحیح ما ذکره الحفصی: لبن من ارض الیمامة ولم یکن ذوالرمة یعرف جبال هذیل وهووادفیه نخل لبنی عبیدبن ثعلبة . قال ذوالرمة :

حتی اذا وجفت بهمی لوی لبن .

یصف حمیراً اجتزأت من اول الجزء حتی اذا وجفت البهمی - و وجیفها - اقبالها و ادبارها مع الریح . (معجم البلدان) .

لبن . [لَ] (ع) (مص) شیرخورانیدن . (منتهی الأرب) . شیردادن . (زوزنی) . || برسینه زدن بعصا . (منتهی الأرب) . با چوب یا بسنگ بزدن کسی را . (زوزنی). بعصا یا بسنگ زدن . (تاج المصادر) . || انداختن . (زوزنی) . (منتخب اللغات) .

لبن . [لَ بِ] (ع) (اِ) خشت . خشت خام . واحد آن لبنة است . (مهذب الأسماء) . لبن [لِ] .(منتهی الأرب). لِبن [لِ بِ](منتهی الأرب). لَبن القمیص، خشتك پیراهن. (منتهی الأرب) . || شیر نوشنده . (منتهی الأرب) . || دوست دارندهٔ شیر . (منتهی الأرب) .

لبن . [لِ] (ع) (اِ) خشت خام . (منتهی الأرب) . لبن [لَ بِ] . (منتهی الأرب). لبن [لِ بِ] . (منتهی الأرب) .

لبن . [لِ](اِخ) جاییست ازحدودحرم(؟) براه یمن . (منتهی الأرب) .

لبن . [لِ بِ] (ع) (اِ) خشت خام . (منتهی الأرب) . لبن [لِ] . (منتهی الأرب) . لبن [لَ بِ] . (منتهی الأرب) .

لبن . [لِ] (ع) ج ِ ، لبون . (منتهی الأرب) .

لبن . [لُ] (ع) ج ِ . لبون . (منتهی الأرب) .

لبن . [لُ] (اِخ) نام کوهی است . (منتهی الأرب) . نام کوهی است ، در شعر مسلم بن معبد :

جلاد ، مثل جندل لبن فیها

خبور مثل ماخشف الحساء .

ابیوردی گوید پشتهٔ سرخی است در بلاد بنی عمرو بن کلاب بالای حلقوم و حربة . اصمعی گوید : لبن اعلی ولبن اسفل دربلاد هذیل واقع و آندورالبنان گویند وذکرآن بیاید (معجم البلدان) .

لبن . [لُ] (اِخ) یوم لبن ، نام یکی از جنگهای عرب است . (معجم البلدان) .

لبناساغوت . [ ] (اِخ) نام مرتعی: چون بآلاتاغ رسید آن علفخوار را پسندیده داشت و آنرا البناساغوت نام کرد .(رشیدی).

لبنان. [لُ] (اِخ) تثنیهٔ لبن، دو کوهند نزدیك مکه وبدان دولبن الاسفل ولبن الاعلی گویند وبالای آن دو کوهی است مبرك نام. (معجم البلدان) .

لبنان . [لُ] (اِخ) (۱) (جبل ...) یا (کوه ..) نام کوهستان سوریه که بداشتن درختان سدر عالی مشهور است و بموازات دریا بطول ۱۳۰ هزار گز کشیده شده و مرتفع ترین قلهٔ آن سه هزار گز بلندی دارد. یاقوت گوید : نام کوهی که از عرج که میان مکه ومدینه است تابشام کشیده است ومشرف برحمص است و آن قسمت که به اردن است جبل الجلیل و آن قسمت که بدمشق است سنیر وبه حلب وحماة وحمص ، لبنان نام دارد و از آنجا بانطاکیه ومصیصه متصل شود و آنجا لکام نام گیرد وسپس به ملطیه و سمیساط و قالیقلا تا بحرخزر کشیده شود و آنجا قبق خوانده شود و گویند دراین کوه بهفتادزبان متکلم باشند وهرصاحب زبانی زبان دیگری درنیابد مگر بترجمان . و در این کوه ناحیتی است به حمص جلیل و درآن انواع میوه ها و زروع باشد بی آنکه کشت کنندوازصلحای ابدال بدانجا مقیم باشند . (معجم البلدان) . حمدالله مستوفی در ذکر کوه البرز گوید : کوه عظیم است متصل باب الابواب... طرف غربش که بجبال گرجستان پیوسته است کوه لگزی خوانند و در صور الاقالیم آمده که در کوه لگزی امم فراوان میباشد چنانکه بهفتاد و چند زبان سخن میگویند و در آن کوه عجایب بسیار میباشد وچون بشمشاط و ملطیه رسد قالیقلاخوانند وچون بانطاکیه و مصیصه رسد لکام گویند وآنجا فارق است میان شام وروم و چون بمیان حمص و دمشق رسد لبنان خوانند وچون بوسط مکه ومدینه رسد عرج گویند . (نزهة القلوب چاپ اروپا ص ۲-۱۹۱). وهم او درذکر عجایب آرد: ودیگر درعجایب المخلوقات آمده که درحمص شام کوهی است که آنرا لبنان خوانند از همه نوعی در آنجا میوه هست خود روی و بی آنکه آنرا کسی تیمار کند ثمرهٔ نیکو دارد اما طعم و بویش آنجا نیکو نبود و چون از آنجا بیرون برند و بر نهر الثلج بگذرانند بوی و طعم خوش گیرد . (نزهة القلوب چاپ اروپا ص۲۸۹) . درعقدالفرید ذیل عنوان «ومن وحی الله تعالی الی انبیائه» آمده : مما او حی الله تعالی الی موسی فی التوراة : یا موسی بن عمران یا صاحب جبل لبنان . انت عبدی وانا الهك الدیان لاتستذل الفقیر ولا تغبط الغنی [بشیء یسیر] وکن عند ذکری خاشعاً وعندتلاوة و حیی طائعاً

(۱) سید احمد عاصم مؤلف شرح قاموس بترکی گوید : بنات لبن ، حیوانده اولان شول بغرسقراره دینور که سودآنلرده حادث اولور .

(۲) Suc scammoneé .

(۳) Suc de mandragore .

(٤) در یادداشتها این کلمه بود وشرحی ننوشته بودم ؟

(۵) Mont Liban .

اسمعنی لذاذة التوراة بصوت حزین . (عقد الفرید ج ۳ ص ۹۱) . چنانکه گفته شد چوب سدر از جبل لبنان آرند و در کتیبهٔ داریوش بزرگ آنجا که گوید : پر کردن محل از ریگ وساختن آجرکار مردم اکد بود چوب سدر که استعمال شده آنرا از محلی آورده‌اند که کوه نامیده میشود . مراد از کوه همین‌جبل لبنان است . (ایران‌باستان ج۲ ص ۱۶۰۵و۱۵۶۰) . صاحب برهان گوید : نام کوهی نزدیك حمص که مسکن فقرا و اولیاء الله واقطاب‌است . (برهان):

سنگریزهٔ کوه رحمت برده‌اند ازبهر کحل
دیده‌بانانی که عرش از کوه لبنان‌دیده‌اند.
خاقانی .

یکی ازصلحای‌جبل‌لبنان که مقامات‌او درديار عرب‌مذکور بود وبکرامات مشهور بجامع دمشق درآمد . سعدی .

عابدی در کوه لبنان بدمقیم
دربن غاری چو اصحاب‌الرقیم .
بهائی .

جبل لبنان ، جبل عامل .
درقاموس‌کتاب مقدس‌آمده است که ، لبنان (سفید) شامل دوسلسله است که یکی لبنان ودیگری کوه شرقی‌است که دریوشع(۱۳: ۵) لبنان‌شرقی نامیده شده است که‌رومانیان ویونانیان‌آنرا انتیبنس نامند . اما بقعهٔ‌لبنان همان‌بقاع است (یوشع۱۱:۱۷) که‌یونانیان و رومانیان آنرا سیلی سوریه (؟) (سوریهٔ وسطی) نامند. اما لبنان ازطرف شمال نهر کبیر ابتدا کرده نود میل جغرافی از شمال بجنوب‌ومسافت یك‌میل بطرف‌مغرب‌بمحاذی ساحل دریا امتداد یافته بنهر قاسمیه منتهی میشود وارتفاع کوه مکمل۱۰۲۰۰ قدم و ارتفاع صنین ۸۵۰۰ وجبل‌الکنیسه۶۷۰۰ و کوه باروك ۶۵۰۰ قدم ومکمل باقی میماند وسراشیب غربی سرازیریش کمتر از شرقی می‌باشد وبیشتر حاصل‌خیز وبارآور است دارای دشتها ودره‌های عمیقه‌وزراعات وسکانش بسیار برخلاف سراشیب شرقی و ساکنانش کم ودرلبنان انواع حبوب‌واقسام درختهاو گلها کاشته‌میشود . (سرود۴:۱۱). اما کوه شرقی دربرابرلبنان است وازمدخل حماة که موضعش دشت جنوب شرقی میباشد ازحمص تابجبل شیخ امتداد دارد . ملاحظه در حرمون . سراشیبی غربی این کوه بسیار سرازیراست‌بخلاف شرقی که متدرجاً بدشت دمشق‌امتداد یابد این کوه‌ساکنانش قلیل وچندان‌بارآور نیست و ازهریك این دو سلسله نهر های کبیر و رود های عظیم تشکیل‌یابد همچو رود کبیر وعاصی ولیطانی ویردی واعوج ونهر بارود وابوعلی و نهر اولی در ایندو سلسله چشمه سار های بسیار دیده شود خصوصاً درلبنان و بقاع خلاصه درقدیم‌الایام‌حویان‌وجبنیان درلبنان‌سکونت میداشتند (داود۳ : ۳ یوشع۱۳ : ۵ و ۶) و کوه‌نشینان جبلیل را بنا کردند و خدای تعالی لبنان‌را نیز درجزو سایر املاك قسمت بنی‌اسرائیل کرده بوداماایشان آنرابتصرف نیاوردند (یوشع۱۳:۲-۶ داو ۳: ۱-۱۳) ودرتحت تسلط واقتدار فینیقیان بود (اول پادشاهان ۵:۲-۶ و عزرا ۳ : ۷) در ایام داود وسلیمان اسرائیلیان در حق این کوه معرفت پیدا کرده مناظر نیکو وحاصل های پرفایده علی‌الخصوص سروآزادش درانظار ایشان نهایت اهمیت را پیدا کرده (سرود ۵ : ۱۵) وعلاوه برآن شرابی که‌درآنجا بعمل می آید (هو ۱۴:۷) و آب گوارای سرد وبرف نیکو (۱۸:۱۴) درایشان‌تأثیر بسیار کرد ونویسندگان ملهمه کتاب‌مقدس بسیار اوقات بدان اشاره کرده‌اند (مزامیر ۲۹ : ۵و۶و۷۲:۱۶و۱۰۴:۱۶-۱۷ اش ۳۵:۲و۶۰:۱۳ازك۱۱:۱و۲)قوم‌اسرائیل بعدازمدتهای دراز حرمون و کوه شرقی را بتصرف‌درآورده‌اند(اول‌تواریخ‌ایام۵:۲۳). (قاموس کتاب مقدس) .

لبنان . [لُ] (اِخ) (کشور...) آرام . (درتورية). سوریه (۱). متصرفیة فی بلاد سوریا استقلت‌بادارتها الداخلیة سنة۱۲۷۷ هجریة . یعین متصرفها بانتخاب الباب العالی وتصدیق الدول . یحدها شمالا وغرباً ولایة بیروت و شرقاً وجنوباً ولایة الشام مساحتها ۲۲۰۰ میل مربع وعددسکانها ۲۵۰الف نسمه و ارضها جبلیة خصبة جدا من‌اخصب جبال سوریا وهواؤها فی غایة الجودة وبها عدة مدارس و اهلها مسیحیون و متاوله و دروز . (منجم‌العمران، ذیل معجم البلدان). رجوع به سوریه شود .

لبنان . [لُ] (اِخ) (غار...) صاحب حبیب السیرآرد : درروضة‌الاحباب مذکور است که دراین سال (سال۱۹ هجری) فوجی از اهل هدایت در بلدهٔ رمله (۲) بغار لبنان درآمدند درآنجا تختی مذهب دیدندمردی مرده برزبر آن خفته در یکجانب آن میت لوحی مجسم ازطلا یافتند که سطری چند بلغت رومی بر آن نگاشته بودند مضمون سطورآنکه من سبا ولد نواسم که بشرف ملازمهٔ عیص‌بن‌اسحق النبی‌ع مشرف گشتم ومدتی بدولت واقبال گذرانیدم ودردار دنیا عجایب بلاانتها مشاهده کردم در چلهٔ تموز بکرات باریدن برف وتگرگ دیدم باید که اگر امثال این امور بنظر کسی درآید تعجب نکند و غریب‌تر از هر امری آنکه بنی‌آدم ازمرگ بغایت غافلست وحال‌آنکه قبورآبا و اجداد واحباب و اولاد خود را می‌بیند وازاعظم وقایع آنکه حساب روز قیامت‌درپیش‌است نمی‌اندیشد بتحقیق‌میدانم من قومی راکه با وجود اقرار بوحدانیت پروردگار مرا ازاین غار بیرون برند واین تخت‌را ملك خویش شمرند وچون این‌امور بظهورآید مزاج زمان ازنهج اعتدال انحراف یابد وامانت درمیان مردم نماند و عاقبت محمود صلحا ومتقیانرا باشد والسلام . (حبیب‌السیرج۱ص۱۶۷) . واین‌شرح البته مجعول و افسانه است .

لبنانة . [لُ نَ] (اِخ) بپارسی‌قدیم همان لبنان است . (ایران باستان ج ۲ ص ۱۶۰۷) .

لبنانی . [لُ ی ی] منسوب به لبنان .

لبنانیة . [لُ ی یَ (ع) (حاجةٌ . . .) (منسوباً) ، حاجت بزرگ و سترگ . (منتهی‌الأرب) .

لبنة . [لِ نَ] (ع)(اِ) لبنة القمیص، خشتك پیراهن .(منتهی‌الأرب). لبنُ القمیص [لَ بِ] . (منتهی‌الأرب) . لبنة القمیص [لَ بِ نَ] (منتهی‌الأرب) .

لبنة . [لَ بِ نَ] (ع) (اِ) خشت خام . (منتهی‌الأرب) .

لبنة. [لَ بِ نَ]خشت‌خام.(منتهی‌الأرب). لبن [لِ بِ] .لبن .|| ناقةٌ لبنة ، ناقهٔ باشیر یا ناقهٔ بسیار شیر . (منتهی الأرب) . || لبنة القمیص،خشتك‌پیراهن .(منتهی‌الأرب). لبنُ القمیص [لَ بِ] . (منتهی‌الأرب) . لبینةالقمیص . (منتهی‌الأرب) .

لبنة . [لُ نَ] (ع) (اِ) نواله یانوالهٔ بزرگ . (منتهی‌الأرب) . || نام آلتی از اصطرلاب. (برهان) . رجوع به‌اصطرلاب وشطبة شود . اندکی بر آمدگی مربع که بهردوطرف‌عضادهٔ‌اصطرلاب باشدوسوراخی در آن میانه . (غیاث) (۳) .

لبنة . [لُ نَ](اِ خ) دیهی‌است‌بافریقیة (منتهی‌الأرب) . ازقرای‌مهدیه‌است بافریقیة (تونس) . (معجم‌البلدان) .

لبنتان . [لُ نَ] (اِ خ) تثنیهٔ لبنة ، موضعی است در شعر اخطل :

غول‌النجاء کانها متوجّس
باللبنتین مولع موشوم .
(معجم‌البلدان) .

لبنتین . [لِ نَ تَ] (ع) تثنیهٔ لبنة ، دولبنة. (۴) نام‌دوشطبهٔ عضاده‌است .رجوع به عضاده واصطرلاب شود .

لبندان . [ ] (اِ خ)نام دیهی بحدود

(۱) Syrie .
(۲) رمله شهریست بشام (منتهی‌الا رب) .
(۳) درغیاث این لغت بکسر اول آمده است .
(۴) لبنة در برهان قاطع بضم اول و درغیاث بکسر اول آمده است .

قراباغ قفقاز ، (نزهة‌القلوب چاپ اروپا ص ۱۸۱) .

لب نزدن . [لَ نَ زَ دَ] (مص) (... بچیزی) ، حتی اندکی از آن نخوردن . هیچ نچشیدن از آن .

لبنك . [لُ بَ] (اِ) کرمی باشد که آنرا دیوك خوانند و بعربی ارضه گویند. (برهان). کرم چوبخوار که بعربی ارضه گویند . (آنندراج) : موریانه . شیاطین گفتند این کار ارضه است یعنی لبنك .(تفسیر ابی الفتوح ج ٤ ص ۱۶۲) .|| بیدیت : مراد آنست که در میوه کرم آفریند و درجامه لبنك (۱). (تفسیر ابی الفتوح ج ۳ ص ۲۰۸) .

لب نور . [لَ] (اِخ) نام دریاچهٔ بتر کستان شرقی . (تاریخ مغول ص ۸) .

لبنوقا . [ل] (اِخ) نام یکی از ملازمان امیرنوروز . (حبیب السیر . حالات سلاطین مغول ص ۵۰) .

لبنه . [لَ نَ] (اِ) شیشه و آن کرمی باشد که غله را ضایع و تباه کند .
|| اسم پرنده ایست که از جنس ملخ است قبل از ظهور پرهای او . (قاموس مقدس) . رجوع به لبنك شود .

لبنی . [لُ نا] (ع) (اِ) درختی باشیر چون عسل که صمغ آنرا حصی لبنی و میعهٔ سائلة خوانند . (منتهی الارب) . درختی است شیره‌دار همچون عسل . (مهذب الاسماء) . میعهٔ سائله ، (فهرست مخزن الادویه)(تذکرهٔ ضریر انطاکی). میعه است. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی درقرابادین) . شیئ کالصمغ حارّ فی الاولی ، یابس فی الثانیة اذاشرب لتقطیرالبول نفعه جداً . الشربة منه مثقال . ابوریحان درصیدنه گوید :لیث گوید لبنی چیزیست که از درخت بیرون آید مانند عسل و میعهٔ یابسه دراصطلاح اطبا اینست وبسریانی عسل اورا اصطرکا گویند. « بشر » گوید بپارسی اورا کناروخشك گویند و بعضی کنار گفته اند و بعضی هوشه گویند « ج » گوید غالیون را بپارسی لبنی گویند و گفته است او را لبنی بدانجهت گویند که شیر را ببندد و «حان» گوید آنچه شیر را ببندد گمان من آنست که داروی دیگرست غیرلبنی که طعم اوتیزاست « نیفه » گوید : لبنی شیر درختیست بشبه دوه دم ودوه دم از روی لفظو شهرت از اواخفی است دوه دم لغتی است بر وزن هدبد بضم‌ها وفتح دال و کسر باومعنی وی آنست که آنچیزیست شبیه خون که از درخت سمره بیرون آید چنانکه گذشت که عرب گوید حاضت السمره و این استعمال بطریق تشبیه است و اورا میعه بآن معنی گویند که در وقت بیرون آمدن سیلان دارد چون دیگرمایعات وخواص میعه درمیم گفته شود. (ترجمهٔ صیدلهٔ ابوریحان) . صاحب اختیارات بدیعی گوید : میعه است آنچه سایله بود آنرا عسل لبنی خوانند ومیعه سایله خوانند . و آن مانند عسل بود که در وی حلاوت نبود و آن صمغ درخت رومیست و نیکوترین آن بود که سایل بود وبنفس خود و خوشبوی وزردرنگ بود وسیاه نبود وطبیعت او گرم است در اول و خشك است در دوم و گویندتر است و وی منضج وملین بود ، جرب تر و خشك را نافع بود وسرفهٔ مزمن بلغمی را نافع بود و آواز صافی گرداند و طبع نرم دارد و چون زنان بخود برگیرند یا بیاشامند حیض و بول براندو مسهل بلغم بود بی زحمت چون مثقالی از وی مستعمل کنند و وی مسبت بود ونزله را نیز ببندد و مصلح آن بوزن آن صمغ بادام بود که اضافهٔ وی کنند و بدل وی چند بیدستر است وروغن یاسمین . و گویند بدل آن جاو شیر بود .

لبنی . [لُ نا] (اِخ) نام کوهی است.. ابومحمد الاسود گوید لبنی در بلاد جذام باشدوابو زیاد گوید عمروبن کلاب راست . (معجم البلدان) .

لبنی. [لُ نا] (اِخ) رودباریست بسیار نخل وبلادبنی کلاب را جزبدان جانخلستانی نباشد و پیرامون آن پشته های بسیار است و گرد آن نقاطی است موسوم به اعراف و از آنجمله است اعراف لبنی .

لبنی . [لُ نا] (اِخ) نام دهی است به فلسطین و بدانجا لفتکین المعزّی رافرو گرفتند ونزد عزیز بردند .

لبنی . [لُ نا] (اِخ) نام زنیست . (منتهی الارب) : کثیر گوید :

اری الازار علی لبنی فأحسده
ان الازار علی ماضم محسود .

(عقدالفرید ج ۷ ص ۲۵) .

لبنی . [لُ نا] (اِخ) نام دختری ادیبه از مردم اندلس ، مشهور بزیبائی و عالم بعلم صرف وحساب و شعر و دیگر فنون ادب و حسن خط و از کتاب حکم بن عبدالرحمن الثالث (۲) . (قاموس الاعلام ترکی) . زرکلی در الاعلام بنقل از بغیة الوعاة (ص ۳۸۳) آرد : لبنی (وفات ۳۹٤ هجری) ؛ کاتبة الخلیفة المنتصر بالله الاموی ، اندلسیة کانت شاعرة عالمة بالعربیه والادب ، حاسبة ، منشئة اصلها من الجواری ولم یکن فی قصر الخلافة یومئذ انبل منها . (الاعلام زرکلی ج ۳) .

لبنی . [لِ] (اِخ) دهی از بخش سنجابی شهرستان کرمانشاهان واقع دربیست هزار گزی کوزران و دو هزار گزی راه فرعی کوزران به‌جوانرود . دشت ، سردسیر . دارای صد سکنه . کردی و فارسی زبان . آب از چاه ، محصول غلات و حبوبات دیم ولبنیات . شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه مالروست تابستان اتومبیل توان برد . (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵) .

لبنی . [لُ نا] (اِخ) نام معشوقهٔ قیس بن ذریح . صاحب تزیین الاسواق ، شرح پیوستگی آندورا چنین آرد :

هوقیس بن ذریح بن سنة وهو رضیع الحسین ابن علی بن ابیطالب و سبب علاقته بلبنی بنت الحباب الکعبیة انه ذهب لبعض حاجاته فمر ببنی کعب و قد احتدم الحر فاستسقی الماء من خیمة منهم فبرزت الیه امرأة مدیدة القامة بهیة الطلعة عذبة الکلام سهلة المنطق فناولته اداوة ماء فلما صدر قالت له الا تبرد عندنا وقد تمکنت من فؤاده فقال نعم فمهدت له وطاء واستحضرت مایحتاج الیه و ان اباها جاء فلما وجده رحب به ونحر له جزورا واقام عندهم بیاض الیوم ثم انصرف و هواشغف الناس بها فجعل یکتم ذلک الی أن غلب علیه فنطق فیها بالاشعار و شاع ذلک عنه و انه مرّ بها ثانیاً فنزل عندهم وشکا الیها حین تخالیا مانزل به من حبها فوجد عندها اضعاف ذلک فانصرف وقد علم کل واحدما عند الاخر فمضی الی ابیه فشکا الیه ذلک فقال له دع هذه وتزوّج باحدی بنات عمك فغم منه و جاء الی امه فکان منها ماکان من ابیه فترکهما و جاء الی الحسین بن علی و اخبره بالقصة فرثی له والتزم له ان یکفیه هذا الشان فمضی معه الی ابی لبنی فسأله فی ذلک فاجابه بالطاعة وقال یا ابن رسول الله لو ارسلت لکفیت بیدان هذا من ابیه الیق کما هو عندالعرب فشکره ومضی الی ابی قیس . ونقل السیوطی فی شرح الشواهد عن ابن عساکر ان الحسین بن علی لما بلغه انقباض ابی قیس عن ذلک جاء الیه حافیا علی حر الرمل فقام ومرغ وجهه علی اقدامه وکان ذریح ملیا فمضی مع الحسین حتی زوج قیسا بلبنی . . (تزیین الاسواق ص ۵۳) . صاحب عقدالفرید تحت عنوان طلاق آرد : ومن طلق امرأته و تبعتها نفسه ، قیس بن الذریح ، وکان ابوه امره بطلاقه فطلقها و ندم . فقال فی ذلک :

فوا کبدی علی تسریح لبنی
فکان فراقُ لبنی کالخداع
تکنفنی الوشاة فازعجونی
فیالناس للواشی المطاع
فاصبحت الغداة الوُم نفسی
علی امر ولیس بمستطاع
کمغبون یعض علی یدیه
تبین غبنه بعد البیاع .

(عقدالفرید ج ۷ ص ۱۳۸).

لبنی . [لُ نا] (اِخ) خزاعیة . نام مادر ابولهب عموی پیغمبر ص . (عقدالفرید ج ۳ ص ۲۶۳).

---

(۱) در این مثال کلمهٔ لبنك معنی بید یعنی کرمی که در جامه افتد میدهد نه موریانه .
(۲) ملقب به المستنصر . (طبقات سلاطین اسلام ص ۱۶) .

لبنی . [لُ نا] (اِخ) (۱۱ . . .) جعفر ابن ابی بکرالحنفی المکی . صاحب : دفع الشدة بجواز تأخیر الافاقی الاحرام الی جدة . (معجم‌المطبوعات ج ۲) .

لبنی . [لَ بَ ی ی] (ع) منسوب به لبن (۱) . شیری .

لبنی.[لَ بِ ی ی] منسوب به لبن [لَ بِ] یعنی خشت خام . شکل لبنی از مجسمات ، جسم مربعی است که دوبُعد از ابعاد آن متساوی وسومی کوچکتراست : اگرازاین عددها (یعنی‌سه عدد که درهم ضرب شود) دوراست باشند و سوم کهتر آنچه گرد آید او را لبنی خوانند زیرا که خشت را ماند . (التفهیم) .

لبنیات . [لَ بَ ی ی](ع) (۲) ج ، لبنیة، محصولات شیری و خودشیر . شیروچیزها که ازشیر کنند چون ماست وپنیر و کره و لور و کفی و کشک (پینو) و دوغ و کره وخامه (خامه تو) و روغن وسرشیر (قیماق) و قره قروت (رخبین) وآغوز (ماك) (فله) مجموع شیر و آنچه از شیر حاصل شود . در طب لبنیات گویندوشامل کره وروغن نشود.

لبنیات فروش . [لَ بَ ی ی فُ] (اِ) فروشندهٔ مواد حاصل ازشیر . آب بند .

لبنیات فروشی. [لَ بَ ی ی فُ](اِ) جایگاه فروش مواد حاصل ازشیر. دکه که در آن محصولات شیری‌فروشند.||عمل‌لبنیات فروش . آب بندی .

لبنیة . [لَ بَ ی یَ] (ع) تأنیث لبنی. منسوب به لبن ، شیری . ج ، لبنیات ؛ بثور لبنیه(۳) ، نوعی ازبثره برظاهر تن‌آدمی .

لبو. [لَ بُ و و] (اِخ) نام پسرعبدالقیس . (لبؤنیز گویند). (منتهی‌الارب) .

لبو.[لُ](اِخ)(٤) (جزیرهٔ ...) نام جزیرهٔ بزرگی‌دردانوب پائین شهروین‌وشهرت آن بسبب عبور دسته‌های فرانسوی ازانجا است درسال ۱۸۰۹ میلادی .

لبو . [لُ] (ژرژموتن کنت دو) (اخ)(٤) ژنرال فرانسوی . مولد فالسبورك . وی در اُسترلتیز ؛ اسپانی ؛ ومخصوصاً دراسلینگ معروفیت یافت و لوئی فیلیپ ویرا مارشالی فرانسه داد . (۱۸۳۸-۱۷۷۰) .

لبو . [لَ] (اِ) . چغندر پخته . لبلبو . در زبان آشور و بابل چغندر را لپتو(۵) میخوانده‌اند ودرآرامی لپتا(٦) ولبیتا(۷) مینامیده‌اند وبعید نیست که اصل‌لبوی‌فارسی همین باشد (مجلهٔ یغما شمارهٔ اول سال سوم، مقاله‌آقای پورداود) .

لبوات . [لَ بَ] (ع) ج ، لباة .(منتهی الارب) .

لبوان.[لَ] (اِخ) نام کوهیست. (منتهی-الارب) ، نام کوهیست در شعر ابن مقبل . (معجم‌البلدان) .

لبوانی. [لَ ی ی]منسوب به‌لبوان، بطنی از معافر و آن لبوان بن مالك بن الحرث است . (انساب سمعانی ورق ٤٩٤) .

لبؤ . [لُ بَ ءَ] (بوزن صُرَد)(ع) ج ، لَباة . (منتهی‌الارب).

لبؤ . [لُ بُ ءُ] (بوزن کُتُب)(ع) ج ،لبأة . (منتهی‌الارب) .

لبؤ . [لُ] (ع) ج ، لبأة .(منتهی‌الارب).

لبوئی.[لَ]منسوب‌به‌لبو.لبویی. لبوفروش.

لبوب . [لُ] (ع) ج ، لب . (منتهی - الارب) ، حبوب ولبوب نضج ونما نیافت و انواع ارتفاعات درمراتع و مزارع بخس و نقصان پذیرفت . (سندباد نامه ص۱۲۲).

لبؤة . [لَ بُ ءَ] (ع) (اِ) شیرماده . لبوة (منتهی‌الارب).

لبؤة . [لَ وَ] ع (اِ) لبؤة . شیرماده .

لبوة . [لَ وَ] (ع) (اِ) شیرماده . لبؤة. (منتهی‌الارب). لباة [لَ آ] . لبأة [لَ بُ ءَ]. لبأة [لَ ءَ] . لَباة [لَ] . لب . لبة . ام ضیغم . ام‌شبل.ام‌قشعم .ام کلثوم.ام‌الهیثم.(المرصع).

لبوخ . [لُ] (ع) (ص) بسیاری گوشت اندام . (منتهی‌الارب) .

لبود . [لُ] (ع) ج ، لبد [لِ]. (منتهی-الارب) .

لبود . [لَ] (ع) (اِ) کنه . (منتهی - الارب).

لبود . [لُ] (ع) (مص)لبد . مقیم شدن بجائی ولازم گرفتن آنرا . (منتهی‌الارب). زمینگیرشدن . || چفسیدن بزمین . (منتهی-الارب). بزمین‌وادوسیدن. ||برسینه خفتن . (تاج المصادر) . برسینه فروخفتن مرغ . (زوزنی) .

لبودی .[لَ ی ی] (اِخ) شمس‌الدین ابن‌اللبودی . رجوع به شمس‌الدین و ابن اللبودی شود .

لبودی . [لَ ی ی] (اِخ) صاحب نجم-الدین‌اللبودی . رجوع به صاحب ورجوع‌به نجم‌الدین شود .

لب ورچیدن . [لَ وَ دَ] (مص) لب برچیدن . رجوع به لب برچیدن شود .

لبوس . [لَ] (ع) (اِ) لباس. ثوب. لبس . مَلبس . پوشیدنی . پوشاك . جامه . (منتهی‌الاَرب). هرچه‌درپوشند . پوشش. (منتهی‌الاَرب). || زره . درع . منه‌قوله - تعالی : وعلمناه صنعة لبوس . ای الدّرع . (منتهی‌الاَرب) .

لبوش. [لَ] کج .(آنندراج) . ظاهراً تصحیف لوش و لوچ باشد .

لبوفروش . [لَ فُ] (ن ف) . لبویی . فروشندهٔ لبو، چغندر پخته فروش .

لب ولنج .[لَ وَ لَ] ازاتباع . لب‌ولنج آویختن یا لب لنج آویزان‌یاآویخته داشتن، ناخرسندی نمودن باملامح روی.

لب‌ولوچه.[لَ وَ لَ چَ]ازاتباع،لب‌ولوشه. لب‌ولوچه‌اش آویزان بودن یاشدن، ناراضی و نا خشنود بودن یا ناخشنودی نمودن که از ملامح وی مشهود شود .

لب ولوشه. [لَ وَ لَ شَ]لب ولوچه . ازاتباع لب‌ولوچه ، لب ولوشه‌آویختن، عدم رضایت با چهرهٔ عبوس نمودن . نمودن عدم رضایت‌باملامح روی .

لبون.[لَ](ع) (ص)شیردار.||میش‌واشتر مادهٔ شیردار. (منتهی‌الاَرب) .||آنکه شیر درپستانش‌فرودآمده باشد.(منتهی‌الاَرب) . لبونة . (منتهی‌الاَرب) . ج ، لِبان و لبن [لُ بُ] و لبائن . (منتهی الاَرب) . || ابن اللبون ، شتر کرهٔ دوساله یا بسال سوم درآمده . (منتهی الاَرب) . ابنة لبون، تأنیث آن.(منتهی‌الارب). بنت‌لبون کذلك . (منتهی‌الاَرب) .||بنات‌لبون . نهالان‌عرفط. (منتهی‌الاَرب) .

لبون . [لَ] (اِخ) نام شهریست . (معجم البلدان) .

لبونة .[لَ نَ](ع)لبون.(منتهی‌الاَرب) . شیردار . (منتهی الاَرب) || آنکه شیر در پستانش فرودآمده باشد . (منتهی‌الاَرب).

لبه . [لَ بَ] (اِ) طرف برندهٔ‌کارد و امثال‌آن . تیزنا . تیزه . دَم . حدّ. لب. دَمه . حرف : لبهٔ شمشیر ، تیزنای آن . لبه از ظرفی یا جامهٔ یا دیواری و غیره ، کنار، حاشیه، طرف وجانب‌آن . ||آفتاب گردان (درکلاه) (۸) :

دوخته برطرف کلاهش لبه
وان لبه برشکل(۹) مه یکشبه .
ایرج میرزا .

||لبه دادن(ظرف) ولبه ندادن‌آن . رجوع به لب دادن شود.

لبه دوزی .[لَ بَ] (قسمی دوختن)،

لبه دار . [لَ بَ] (اِ) کلاه . . . ، دارای‌آفتاب‌گردان . (۸)

لبه لیسه . [لَ بَ سَ] ( ) (در اصطلاح مردم قزوین) لوه لیسه ، دلگی، کمی خوردن از ته مانده هایی .

لبی . [لَ بْ یْ] (ع) (مص) بسیار خوردن طعام را . (منتهی الاَرب) .

لبی . [لَ] (اِ) بیونانی‌آذان الفار بستانی است . (فهرست مخزن الادویه) .

لبی . [لَ ب با] [لُ ب با] [لِ ب با]

(۱) Laiteux, lactescent. (۲) Laitage. (۳) Les pustules laiteux. (٤) Lobau. (۵) Laptu. (٦) Laptâ. (۷) Liptâ. (۸) Visière. (۹) مانند خ ل .

(لِ) موضعی است . (منتهی الأرب) .

لبی . [لَ] (اِ) (درتداول مردم گیلان) دانه‌های سرخ برنج که آنرا دخل هم گویند.

لبی [لَ ب ب] (اِخ) (۱) نام یکی از حواریون عیسی . او را تدّی نیز نامند. یکی ازاسمهای یهودای رسول است (۱۰ ، ۳) که او را تدی گویند . (قاموس کتاب مقدس) .

لبی . [لُ بَ ی ی] (اِخ) ابن لبی صحابی‌است . (منتهی‌الأرب) . لبی بن لبی، الأول بموحدة مصغر و ابوه بموحدة خفیفة وزن عصا قال البخاری له صحبة روی عنه ابوبلج الصغیر و قال ابوحاتم الرازی کان یکون بواسط و قال هووابوحاتم بن حبان یقال انله صحبة وقال ابن السکن لم نجدله سماعاً من رسول الله ص و اخرج البخاری و ابن ابی خیثمة والبغوی و ابن‌السکن من طریق محمدبن یزید الواسطی عن ابی بلج عن‌لبی بن‌لبا ، رجل‌من‌اصحاب‌النبی‌ص رأیته علیه مطرف خزاحمرسبق فرس‌له فحلله ببرد عدنی‌اختصره‌البخاری وقال‌ابن‌فتحون‌ضبطناه عن الفقیه ابی علی لبا بوزن عصا و ضبطناه عن‌الاستیعاب‌بضم‌اللام وتشدیدالموحدة‌رأیته بخط ابن‌مفرج مثله و کذلک فی‌لبی. انتهی. وتبع ابن‌الدباغ اباعلی‌وکذا ابن‌الصلاح فی علوم الحدیث‌وخالف‌الجمیع ابن‌قانع فجعله مع‌ابی بن کعب وقداشرت الی وهمه فی‌ذلک فی‌حرف‌الالف . (الاصابة ص٤و٣ ج ٦).

لبی . [لَ با] (اِ) نام پدر لبی . (منتهی الأرب) .

لبیا . [لِ] (اِخ) . لیبی ولیبیا. رجوع به هردوکلمه شود . در قاموس کتاب مقدس آمده : لبیا ، مملکتی است در شمال افریقا که در ساحل دریای متوسط واقع وازمصر تاکارتاژممتداست وقدری‌هم بطرف خشکی امتداد یافته قسمتی از این مملکت که بمصر اتصال داشت بعضی اوقات لبیا مارماریکا و آن‌قسمتی که‌بسایرینی‌اتصال‌داشت سایرینیکا گفته میشد و این بمناسبت پنج شهر عمدهٔ آن مملکت بود یعنی : سایرینی اپولونیة و برنیاسی وارسنوی وتلمایس . عدد بسیار و گروهی ازیهود درایام مسیح در این شهر سکونت داشتند و با جدید الایمانان لیبانی برای عبادت باورشلیم میآمدند . (۱ ع ۲ : ۱۰). مبدأ اشتقاق‌لبیا ازلهابیم یالوبیم‌است (پید ۱۰ : ۱۳) و اینان طایفهٔ جنگجو بودند که شیشق شهریار مصروزارح حبشی را در جنگ با یهودیه معاونت کردند (۲ تو ۱۲ : ۳ و ۱٤ : ۹ و ۱٦ : ۸ و دانیال ۱۱ : ٤۳.) وبا اهل تبت‌قدیم(؟) نیزمعاون بودند یح (۳ : ۹ ار٤٦ : ۹ حزج ۳۰ : ۵) رجوع به فوت شود . آخرآ لیبادرتحت تصرف کارتاژ و پس از آن درتحت تصرف یونانیان وروماتیان وسرسنیها(؟) وعثمانیان در آمد . (قاموس کتاب مقدس) .

لبیاب . [اِ] (اِ) رودخانه و نهرعظیم راگویند . (برهان) . رودخانه را گویند . (جهانگیری) (۲) .

لبیب . [لَ] (ع) (ص) خردمند . ج ، الباء . [آ ل ب ب] (منتهی‌الأرب). عاقل . بخرد. دانا :

ستمگران را چون جایگه چنین باشد
ستمگری نکند مردم لبیب و فهیم .
سوزنی .

لب شیرین لبانرا خصلتی هست
که غارت میکند لب لبیبان .
سعدی .

گر نخواهی نکس پیش این طبیب
برزمین زن زود سر را ای لبیب .
مولوی .

وای ازان پیران طفل نا ادیب
گشته از قوت بلای هر لبیب .
مولوی .

ادیب لبیب ، ادیب بخردودانا.|| الازم گیرنده کاری را . (منتهی‌الأرب). || مرد محرم . قاله ابن‌درید وانشد :

فقلت لها فی الیک فاننی
حرام و انی بعدذاک لبیب .

ای مُلب . (منتهی‌الأرب) .

لبیب . [لَ] (الشیخ) (اِخ) عبدالله الملقب باللبیب ابن العلامة عبدالحکیم بن شمس الدین السیالکوتی الهندی (۳) اورا حاشیتی‌است برتلویح سعدالدین تفتازانی . (معجم المطبوعات ج۲ ص ۱۵۸۷) .

لبیبة . [لَ بِ] (ع) تأنیث لبیب . زن عاقله . || شاماکچه (٤) . (منتهی‌الارب) . نام جامه ایست .

لبیبة . [لَ بِ] (اِخ) الانصاری .ذکره الطبرانی و غیره وقال ابوعمر هو ابولبیبة وقال ابن حبان فی ترجمة حفیده محمدبن عبدالرحمن بن لبیبة کان‌اسم عبدالرحمن لبیبة وابوه لبیبة فلذلک یقال تارة لبیبة وتارة ابو-لبیبة واخرج‌البیهقی من‌طریق اسدبن‌موسی من‌حاتم بن‌اسمعیل عن یحیی بن عبدالرحمن بن‌لبیبة عن جده قال دعاسعدبن ابی و قاص یارب ان لی بنین‌صغاراً فأخرعنی‌الموت‌حتی یبلغوا فعاش بعدهاعشرین سنة و اخرج‌ابن قانع من طریق محمدبن شرحبیل عن ابن جریج عن محمدبن عبدالرحمن بن ابی لبیبة عن‌ابیه عن‌جده ان‌النبی‌ص قال اذاصام الغلام ثلاثة ایام متتابعات فقد وجب علیه‌صوم شهر رمضان .

لبیبی . [لَ] (اِخ) از شعرای معروف اواخرقرن چهارم واوایل قرن پنجم هجری است و مسعود سعد سلمان ویرا اوستاد و سیدالشعرا خوانده درقصیدتی بمطلع :

بنظم ونثر گرامروز افتخار سزاست
مراسزاست که امروزنظم ونثرمراست

آنجا که گوید ومصراعی‌ازلبیبی‌تضمین کند :

بدین قصیده که گفتم من اقتدا کردم
باوستاد لبیبی که سیدالشعراست
بدان طریق بنا کردم این قصیده که گفت
«سخن که‌نظم کنندآن درست‌بایدوراست»

عوفی در لباب الالباب (۵) گوید : لبیبی ادیبی لبیب و شاعری عجیب بود ، نظمش رایق و در فضل از اقران فایق مداح امیر ابوالمظفریوسف بن‌ناصرالدین رحمه‌الله بود و درمدح‌آن شاه نیکخواه نام جوی تناخر مداح پروراین قصیده گفته ودادسخن بداده است :

چو بر کندم دل از دیدار دلبر
نهادم مهر خرسندی بدل بر . . . الخ .

هدایت درمجمع الفصحاء (٦) گوید : لبیبی ازقدمای شعرا وحکمابوده است . ازحالات ومقالاتش استحضاری چندان حاصل نیامد . الاّ اینکه صاحب فرهنگ بعض ابیات اورا برسبیل استشهاد تصحیح لغات ثبت کرده و صاحب تاریخ آل غزنویه ابوالفضل بیهقی دراختلال حال‌محمدبن محمود بروجه مناسبتی درضمن حکایتی ابن‌قطمهٔ اورابرشتهٔ تحریر آورده :

کاروانی همی ازری بسوی دسکره شد
آب پیش‌آمد ومردم‌همه‌برقنطره شد . . الخ

وسپس ابیاتی پراکنده ازوی‌نقل کرده‌است که درذیل بیاید .

باپیدا شدن کتاب ترجمان البلاغه تألیف محمدبن عمررادویانی عصرزندگی ودرسلك شعرای آل سبکتکین بودن لبیبی تا حدی معلوم‌ومسلم گشته‌است‌چه دراین کتاب‌دوبیت ازلبیبی درتأسف از مرگ فرخی سیستانی نقل شده است و از آن دو بیت بخوبی برمیآید که لبیبی لااقل‌تا سال٤۲۹ که سال فوت فرخی است زنده بوده است و لبیبی ویرا بدین دو بیت مرثیه گفته و هم از این دوبیت برمیآید که ویرا بافرخی دوستی وبا عنصری چون غضائری معاداتی بوده است ومیانهٔ خوشی‌نداشته‌اند وآن‌دوبیت اینست :

گرفرخی بمرد چرا عنصری نمرد
پیری بماند دیر وجوانی برفت زود
فرزانهٔ برفت وزرفتنش هرزیان
دیوانهٔ بماند وزماندنش هیچ سود.

مرحوم ملك‌الشعراء بهاردرمقدمهٔ قصیدهٔ رائیه

(۱) Lebbé. (۲) دریك‌نسخهٔ خطی‌موجود لبیات بفتحتین‌وتاء قرشت آخر آمده‌است . (۳) بروایتی‌وی‌شاگرد عبدالحکیم سیالکوتی است نه پسر او . (٤) شاما کچه ، سینه بند زنان باشد (برهان) . (۵) ج ۲ص ٤۱ - ٤۰ (٦) ج ۱ ص ٤۹٤

وی مینویسد(۱)؛ عوفی ذکروی‌ضمن‌شعرای آل سبکتکین آورده وقصیدهٔ ویرا درمدح یوسف بن‌ناصرالدین‌دانسته‌وصاحبان‌تذکره پیش ازین‌چیزی درشناخت وی ندارند حتی معلوم نکرده‌اند که این شاعر اهل کجاست گرچه درخراسانی‌بودن لبیبی تقریباً شکی نمیتوان داشت اما از کدام شهرخراسانست معلوم نیست و اما قصیدهٔ رائیه وی با قرب احتمالات درمدح ابوالمظفر چغانیست بدو دلیل ذیل واگرچه‌این دلایل هیچیك‌اقناعی نیست لکن سررشتهٔ تحقیق تواند بود :

یکی آنکه شعرای محمودی یوسف بن ناصرالدین راهمیشه به‌کنیت ابویعقوب مدح کرده‌انـد و اگر ذکـر لقب او شده است عضدالدوله آورده اند ویا اورا بالقاب ملك «وسپهبد» و «شاه» و «خسرو» و «میر» ستوده‌اند و خطاب «پادشاه» نکرده‌اند چه ملك ومیر وخسرومطابق رسم آن روزدون پادشاه است ذکرشواهد این منظور مطلب را بدرازا خواهد کشید وبا مسامحه اینکه در این باره بکار بریم کنیهٔ ابوالمظفر وعنوان صریح پادشاه بدون ذکرلقب او عضدالدوله بعید است که در بارهٔ یوسف بن ناصرالدین گفته شده باشد .

دوم‌تعریفی است که درقصیده می بینیم وآن چنین است که شاعری ازحد غربی خراسان بادلبر وداع کند و وارد ریگزاری بزرگ شود وپس از آن که از ریگزار بیرون شد برود جیحون رسد و از جیحون بگـذرد و بدرگاه ممدوح پیوندد ، از این سفر ظاهراً چنین بنظر میرسد که شاعرازمرو یاسرخس یا هرات عزیمت کرده واز دشت خـاوران وریگزار اتك یاآخال عبور کرده بجیحون رسیده وازآن نیز گذشته و بممدوح پیوسته است ، وممدوحی که ابوالمظفر خطاب شود وبرای رسیدن بدو ازجیحون بایستی عبور کرد بظاهرهمان ابوالمظفرچغانیست ممدوح دقیقی وممدوح قدیم فرخی که خانه اش در چغانیان وجبالیست که رود جیحون از آنجا سرچشمه گیرد ووصول بـدان محل مستلزم گذشتن ازجیحون است .

امّا سبك ریـزه کاریهای این قصیده بریزه کاریها وروانی وسهولت قصیدهٔ نونیهٔ‌فرخی که هم در مدح امیر ابوالمظفر گفته است بی شباهت نیست ، کسانی که این قصیده را بمنوچهری وفرخی‌نسبت داده‌اند پایهٔ نسبت آنان برحدس وقیاس بوده‌است چه ازلحاظ وداع بادلبر و سوار شدن مرکوب وطی صحاری وبراری و وصف شب و منازل قمر و ستارگان بقصاید لامیه و نونیهٔ منوچهری شبیه است و از حیث سبك عبارات و روانی وصافی اشعاروانسجام‌ومخصوصاًمدح‌ابوالمظفر که ممدوح فرخی بوده و او نیز سفری از سیستان بحدودجیحون وچغانیان کرده بفرخی شبیه است و ازاین دو قیاس حدس مذکور بیرون‌آمده . ولی‌ظاهرآشکی‌نباشد که‌قصیده ازلبیبی‌است وعوفی‌نیز بدان تصریح دارد .

اما مأخذ این قصیده : قدیمترین مأخذ این قصیده چنانکه اشاره شد لباب‌الالباب محمد عوفی از شعرای آخر قرن ششم و اوایل قرن هفتم است وپس از وی مرحوم لسان‌الملك سپهر ازمأخذدیگری که معلوم‌نیست چه بوده ، این‌قصیده را بخط خود بر پشت صفحهٔ نخستین‌نسخهٔ ازدیوان‌خطی‌منوچهری نوشته است‌وبالای‌آن نگاشته: «این‌قصیده را برخی از فرخی و بـرخی از منوچهری دانند » . دلیل‌اینکه سپهر ازمأخذدیگری غیراز لباب الالباب قصیده را بدست آورده اینست که اولا عبـارت فـوق را در نسبت قصیده بفرخی ومنوچهری روی آن نـوشته است وهرگاه‌به نسخهٔ لباب‌الالباب دسترسی داشت ذکر این عنوان نمیکرد و یا لااقل نامی نیز از لبیبی میبرد ودیگر آنکه‌روایت سپهر با روایت عوفی که در نسخهٔ چاپ ادوارد براون مندرج است تفاوتهای‌فاحش دارد و ابیات روایت سپهر از روایت لباب‌الالباب بیشتر است واختلاف عبارت وکلمه یعنی نسخه بدل نیز دارد ، گـرچه میتـوان پنداشت کـه شاید سپهر نسخهٔ دیگـری از لباب‌الالباب بدست داشته که در آن نسخه صورت اشعار با نسخهٔ ادوارد براون تفاوت میکرده است امانسبت دادن قصیده‌بدوشاعر وفروگذاردن نام شاعر حقیقی این احتمال را بکلی دور میسازد ، نسخهٔ سپهر دارای پنجاه‌وشش بیت است ونسخهٔ عوفی سی‌وسه بیت دارد با اینحال در نسخهٔ عوفی سه بیت هست که در نسخهٔ سپهر نیست .

در لباب‌الالباب (چاپ براون) اشعارپس‌و وپیش ومصراعها هر کدام دور از یکدیگر و نابجا قرارگرفته است و شیرازهٔ انتظام قصیده برهم خورده‌ولی‌درنسخهٔ سپهرانتظام اشعار برقرار ومصراعها هریك بجای خود استوار است . مرحوم هدایت بدون تردید این‌قصیده‌را از روی‌نسخهٔ لسان‌الملك سپهر برداشته است‌ویکبار ضمن دیوان‌منوچهری وهم بنام او چاپ کرده است وبار دیگردر جلد اول مجمع الفصحاء سرو دست شکسته آنرا باسم فرخی ضبط کرده است و معلوم میشود که لله باشی هم بلباب الالباب عوفی یا باین قسمت ازآن کتاب دسترسی نداشته است ورنه لااقل اشارتی میکرد وازروایت عوفی استفادتی میبرد .

مرحوم بهار بتصریح خود قصیده را ازروی نسخهٔ سپهرنقل کرده است واما ضبط عوفی را جز دریـك جا اصل قرارداده مگـر در اشعاری که عوفی آنها را ضبط نکرده‌است که ناچار عین روایت سپهر را نقل کرده و اختلاف بـین بعض اشعار از روایت سپهر وروایت عوفی و دیگر امتیازات طرفین را در حواشی اشعار مذکور داشته است که با تغییراتی نقل‌خواهد گشت . بدیهی‌است به تشتت‌وپس وپیشهایی که درنسخهٔ عوفی‌است اینجا اشارتی‌خواهدرفت. ازلبیبی بجزقصیدهٔ مورد بحث و قطعهٔ منقول در تـاریخ بیهقی ابیات پراکندهٔ نیز درتذکره ها و اشعاری بشاهد لغات درفرهنگها آمده است . ازروی این شواهد میتوان حـدس زد که لبیبی را مثنویاتی در بحر متقارب وبحرخفیف‌وهزج مسدّس‌وغیره بوده است اینك قصیده :

چوبر کندم دل ازدیدار(۲) دلبر
نهادم مهرخرسندی بدل‌بر

تو گویی داغ سوزان برنهادم
بدل کز دل بدیده در زدآذر(۳)

شررديدم که بررویم همی‌جست
زمژگان همچوسوزان(۴)سونش‌زر

مرادیدآن نگارین چشم گریان
جگربریان پرازخون عارض‌وبر (۵)

بچشم اندرشرار آتش عشق
بچنگ اندرعنان خنگ رهبر

مرا گفت‌آن دلارام [ای]بی‌آرام
همیشه تازیان بی‌خواب وبی‌خور(۶)

زجابلسا بـه‌جابلقـارسیدی
همان از باخترفتی بخاور

سکندر نیستی لیکن دوباره
بگشتی درجهان همچون سکندر

ندانم تاترا چند آزمایم
چه مـایه بینم ازکارتو کیفر

مرادرآتش سوزان چه سوزی
چه‌داری عیش‌من برمن‌مکدر(۷)

فرودآزود زین‌زین وبیارام(۸)
فرونه یك ره و بر گیرساغر(۹)

(۱) مجلهٔ آینده شمارهٔ سوم سال‌سوّم . (۲) درنسخهٔ سپهر : دلدار. (۳) عوفی این‌شعررا ندارد . (۴) درعوفی : سوزن .
(۵) عوفی این شعر وشعر بعد را ندارد . (۶) نسخهٔ سپهر وعوفی : مرا گفت آن دلارام بی‌آرام که داری مرمرا . . . الخ ، اصلاح مصراع اول بین قلاب ازروی حدس برای ارتباط معنی‌است . (۷) این بیت وسه شعرقبل‌از آن درعوفی‌نیست . (۸) درعوفی‌این مصراع بامصراع : سپهرآراسته چهره بگوهر نشکیل بیتی‌میدهد . (۹) این بیت درعوفی هرمصراعی دریکجا ضبط است ومصراع اول آن چنین است : فرود آزود و زین را زین بیارام . . . . و درسپهر چنین است : که داری از این بارهٔ بی‌آرام ، فرونه یکره و بر گیرساغر .

فغان زین بادپای کوه دیدار(۱)
فغان زین ره نورد هجر گستر
همانا از فراقست آفریده
که دارد دورمارا یك زدیگر(۲)
خرد زینسو کشیدوعشق زانسو
فروماندم من اندر کارمضطر(۳)
بدلبر گفتم‌ای از جان شیرین
مرابایسته‌تر وزعمرخوشتر(٤)
سفر بسیار کردم راست گفتی
سفرهایی‌همه بی‌سود و بی‌ضر(٥)
بدانم سرزنش کردی روابود
گذشتست از گذشته یاد ماور
مخورغم میروم درویش ازاینجا
ولیکن زود بازآیم توانگر(٦)
برفت ازپیشم وپیش‌من آورد
بیابان برره انجامی مشمر(۷)
رهی‌دور(۸) وشبی تاریك وتیره
هوافیروزه وهامون مقیر(۹)
خم شوله (۱۰) چوخم زلف جانان
مغرّق گشته اندر لؤلؤتر
مکلل گوهر اندر تاج اکلیل(۱۱)
بتارك برنهاده غُفر(۱۲) مغفر
مجرّه چون‌بدریا راه(۱۳) موسی
که اندر قعر او بگذشت لشکر
بنات‌النعش چون طبطاب سیمین
نهاده دسته زیروپهنه از بر(۱٤)
همی گفتی که طبطاب فلك را
چه گویی گوی‌شایدبودن‌ایدر (۱٥)
هوا اندوده رخساره بدوده (۱٦)
سپهر آراسته چهره بگوهر
زمانی‌بود مه برزد سراز کوه (۱۷)
برنگ روی مهجوران مزعفر
چو زراندود کرده گوی سیمین
شده‌زانوار(۱۸) او گیتی منور
مرا چشم اندر ایشان خیره مانده
روان‌مدهوش‌و مغزودل‌مفکر (۱۹)
بریگ اندر همی شد باره زانسان
که در غرقاب مرد آشناور (۱۰).
برون رفتم زریگ و شکر کردم
بسجده‌پیش یزدان گروگر (۲۱)
دمنده اژدهایی پیشم آمد
خروشان‌و بی آرام وزمین در
شکم مالان بهامون برهمی رفت
شده هامون بزیر او مقعر (۲۲)
گرفته دامن خاور بدنبال
نهاده بر کران باختر سر
بباران بهاری بوده فربی(۲۳)
زگرمای حزیران گشته لاغر
ازو زادست هرچه اندر جهانست
زهرچه اندر جهانست او جوانتر
شکوه آمد مرا وجای آن بود
که خانی‌او زخانی بود منکر(۲٤)
مدیح شاه برخواندم بجیحون (۲٥)
بر آمد بانگ ازو الله اکبر
تواضع کرد بسیارو مرا گفت
زمن مشکوه وبی‌آزار بگذر
که من شاگرد کف رادآنم (۲٦)
که‌تو(۲۷)مدحش‌همی‌برخوانی‌ازبر
بفرشاه از جیحون گذشتم (۲۸)
یکی موی از تن‌من ناشده تر
وزآنجا تا بدین درگاه گفتی
گشادستند مر فردوس را در(۲۹)
همه بالا پراز دیبای رومی
همه پستی پراز کالای ششتر
کجا سبزه است برفرقش مقعد
کجا شاخست‌برشاخش مشجر(۳۰)
یکی چون صورت مانی منقش
یکی چون نامهٔ آذر مصور
تو گفتی‌هیکل زرتشت گشته است
زبس لاله همه صحرا سراسر
گمان بردی که هرساعت برآید
فراوان آتش از دریای اخضر
بدینحضرت بدانگونه رسیدم
که زی فرزند، یعقوب پیمبر
همان کاین منظرعالی بدیدم (۳۱)
رها کردم سوی جانان کبوتر
کبوتر سوی جانان کرد پرواز(۳۲)
بشارت نامه زیر پرش اندر
بنامه در نبشته کای دلارام
رسیدم دل بکام وکان به‌گوهر
بدرگاهی رسیدم کز براو
نیارد در گذشتن‌خط محور(۳۳)
سرایی بد سعادت پیشکارش
زمانه چاکرودولت کدیور(۳٤)
بصدر اندر نشسته پادشاهی
ظفریاری به‌کنیت بوالمظفر
بتاجش بر(۳٥) نبشته عهدآدم
به‌تیغش(۳٦) درسرشته هول‌محشر
زن‌ار از هیبت او بار گیرد
چه خواهد زاد تمساح وغضنفر (۳۷)
جهانرا خور کند روشن و لیکن
زرای اوست دایم روشنی خور
زبار منت او گشت گویی
بدین کردارپشت‌چرخ‌،چنبر(۳۸)

قطعهٔ لیبیی که درتاریخ بیهقی(۳۹) آمده اینست:

کاروانی همی از ری بسوی دسکره شد
آب پیش آمدو مردم همه برقنطره شد
گلهٔ دزدان از دور بدیدند چو آن
هریکی‌زایشان گفتی که‌یکی‌قسوره‌شد
آنچه دزدان را رأی آمد بردند و شدند
بُدکسی نیز که بادزد همی یکسره شد
رهروی بود در آن راه درم یافت بسی
چون توانگرشد گفتی سخنش نادره شد
هرچه پرسیدند او را همه این بود جواب
کاروانی زده شد کار گروهی‌سره شد.

درمجمع الفصحاء (٤۰) ابیاتی ازاین شاعر

(۱) سپهر: فغان زین باد پیما کوه دیدار. (۲) عوفی ندارد. (۳) سپهر ندارد. (٤) سپهر: مرا بایسته تر بسیارخوشتر.
(٥) عوفی ندارد. (٦) بیت درسپهر چنین است: از این رفتن نگر تا غم نداری که زی توزود بازآیم توانگر.
(۷) درعوفی نیست. (۸) سپهر: رهی صعب. (۹) درسپهر و عوفی: هوا فیروز و هامون چون مقیر: متن تصحیح قیاسی مؤلف است و مرحوم بهار تصحیح کرده: هوا چون قیر و هامون زومقیر. (۱۰) عوفی: شو که. شوله از منازل قمر و آن دو ستارهٔ روشن است در دم عقرب که که عرب آنرا حمةالعقرب گویند. (قاموس). (۱۱) اکلیل از منازل قمر وآن چهار ستاره است.
(۱۲) غفر بضم اول ازمنازل قمر وآن سه ستارهٔ کوچك باشد. (۱۳) عوفی: بدریا بار. (۱٤) عوفی‌ندارد. (۱٥) عوفی‌ندارد.
(۱٦) در عوفی این مصراع با مصراع؛ فرونه یك ره و برگیر ساغر تشکیل بیتی میدهد. (۱۷) سپهر: ... بود سربرزد مه‌از کوه.
(۱۸) عوفی: شدازانوار او؛ سپهر: شد از دیدار او. متن تصحیح قیاسی مؤلف است. (۱۹) عوفی ندارد.
(۲۰) سپهر: بریگ... تازان (یازان) - چودرغرقاب.: الخ. (۲۱) عوفی ندارد. (۲۲) سپهر این بیت را در وصف اسب آورده وشکی نیست که روایت عوفی درست و وصف جیحونست. (۲۳) عوفی: فربه. (۲٤) کذا، تنها در سپهر دیده شد و مصراع ثانی بی‌معنی است وشاید اصل چنین بوده است: که حالی او بحالی بود منکر. (۲٥) سپهر .... برجیحون بخواندم.
(۲٦) سپهر: اویم. (۲۷) دراصل: تر. متن تصحیح قیاسی‌است. (۲۸) عوفی: بفرشاه ازو بیرون گذشتم. (۲۹) این شعروشش شعر بعد را عوفی ندارد (۳۰) این شعر معلوم نشد اصلش چه بوده است. (۳۱) عوفی: بدین درگاه عالی چون رسیدم
(۳۲) سپهر: کبوترسوی جانای بال‌بگشاد. (۳۳) عوفی: بدرگاهی سپردم کز بر او نیارد تند رفتن چرخ محور.
(۳٤) عوفی ندارد. (۳٥) عوفی: بنامش. (۳٦) عوفی: به کینش. (۳۷) عوفی این شعر را ندارد. (۳۸) این شعر در سپهر نیست. (۳۹) ص ۷٤ چاپ دکتر فیاض. (٤۰) ج ۱ ص ٤۹٤.

مذکور است بدینگونه :
فدای آن قد و زلفش که گویی
فرو هشته است از شمشاد شمشار،
آن طرهٔ مشکبیز دلدار
کرده است مرا بغم گرفتار .
خوشا حال لحاف و بستر آهنگ
که میگیرند هر شب در برت تنگ(۱)
در فرهنگها نیز بشاهد لغات اشعاری ازاین شاعر آمده است و ما آنچه در لغت نامهٔ اسدی و فرهنگ سروری و جهانگیری و رشیدی مذکوراست ذیلا نقل میکنیم :
ایا زبیم زبانم نژند گشته و هاژ
کجا شد آنهمه دعوی کجا شد آنهمه ژاژ .
زان پیش(۲) که پیش آیدت آن روز پرازهول
بنشین وتن اندرده وانگاره به پیش آر،
گر سیر شدی بتاز من در خور هست
زیرا که ندارم ای صنم جوزهٔ (۳) لست .
آن جخش(٤)ز گردنش بیاویخته گویی
خیکی است پرازباد بیاویخته از بار .
ای غوك چنگلوك چو پژمرده برگ کوك
خواهی که چون چکوك بپری سوی هوا .
گفت ریمن‌مردخام لك درای
پیش آن فرتوت پیرژاژ خای.
گهی چو مرد پریسای گونه گونه صور
همی نماید زیر نگینهٔ لبلاب .
رویت ز در خنده و سبلت ز در تیز
گردن ز در سیلی و پهلو ز در لت .
ای از ستیهش تو همه مردمان به مست
دعویت صعب ومنکر ومعنیت خام وسست .
کرهٔ را که کسی نرم نکرده است متاز
بجوانی و بزور و هنرخویش مناز
نه همه کار تو دانی نه همه زور تراست
لنج پرباد مکن بیش و کتف برمفراز .
ای بلفرخج ساده همیدون همه فرخج
نامت فرخج و کنیت‌ملعونت بلفرخج .
چو بینی آن خر بدبخت را ملامت نیست
که برسکیزد چون من فرو سپوزم بیش
چنان بدانم من جای غلغلیجگهش
کجا بمالش‌اوّل براوفتد بسریش(۵) .
(لغت نامهٔ اسدی . ذیل غلغلیج) .
آن‌تویی کودوتویی‌لوچ‌وتویی کوچ‌وبلوچ
وان‌تویی‌گول وتویی دول‌وتویی‌بابت‌لنگ.
ای بچهٔ حمدونه غلیواژ غلیواژ
ترسم بربایدت بطاق اندربرجه
گر کونت ازنخست چنان باد ریسه بود
آن‌بادریسه خوش‌خوش‌چون‌دیگ ریسه‌شد
و آن باد ریسه هفتهٔ دیگر غضاره شد
واکنون غضاره همچو یکی‌غنج پیسه شد.
توچنین فربه و آکنده چرایی پدرت
هندویی بود یکی لاغروخشکانج ونحیف .
همچو انگور آبدار بدی
نون شدی چون سکج زبیری خشك .
اندرین شهر بسی ناکس برخاسته‌اند
همه خرطبع وهمه احمق وبی دانش ودند .
همه یاوه همه خام و همه سست
معانی با حکایت تاپساوند (٦) .
دگر نخواهم گفتن همی ثنا و غزل
که رفت یکسره بازار و قیمت سرواد .
تراگردن در بسته به بیوغ (۷)
وگرنه نروی راست باسپار
چنان باد در آرد بخویشتن
که گویی خورد است سوسمار .
از پدر چون از پداندر دشمنی بیند همی
مادراز کینه براو مانند مادندر شود .
پیش من یك‌ره شعر تویکی دوست بخواند
زان زمان بازهنوزاین‌دل من پرهسر است.
برون شدند سحر که ز خانه مهمانانش
زهار ها شده پر گوه وخایه ها شده غر .
سوری توجهان‌را بدل ماتم سوری(۸)
زیرا که جهان را بدل ماتم سوری .
لفت بخوردم بکرم(۹) درد گرفتم شکم
سربکشیدم دودم مست شدم ناگهان .
اگر خواهی سپاهش را شماره
برون باید شد ازحد اماره .
یکی مؤاجر و بیشرم وناخوشی که ترا
هزار بار خرنبار بیش کرده عسس .
نیابی در جهان بی داغ پایم
نه فرسنگی و نه فرصنگساری .
پای او افراشتند اینجا چنانك
تو براز کون(۱۰) ژاژها افراشتی .
دهقان بی ده است وشتر بان بی شتر
پالان بی خراست وکلیدان بی تزه .
گرچه زردست همچو زرّ پشیز
یا سپید است همچو سیم ارزیز.
ایا نیاز بمن ساز و مرمرا مگذار
که ناز کردن معشوق دلگداز بود .
وان چاپلوس بسته گر خندان
کت هرزمان بلوس بپیراید .
دوستا جای بین و مرد شناس
شد نخواهم بآسیای توآس .
ایا کرده در بینیت حرص ورس
از ایزد نبایدت یك ذره ترس .
گرد گرداب مگرد ارت نیاموخت شنا
که شوی غرقه چوناگاهی ناغوش خوری .
چون درحکایت آید بانگ شتر کند
وآروغها زند چوخورد ترب و گندنا .
بجزعمود گران نیست روزوشب خورشش
شگفت نیست ازو گرشکمش کاواك است .
ای همچویك پلیدوچنودیده ها بروی(۱۱)
مانند آن کسی که مراورا کنی خبك
تاکی همی درآیی‌و گردم همی‌دوی(۱۲)
حقا که کمتری وفژآگن تری زیك .
چون‌ماهی‌شیم کی‌خورد غوطه چغوك(۱۳)
کی دارد جغد خیره سرلحن چکوك .
از زبان باشد برمردم دانی (؟)
گاه‌آب دهی و گاه می آری کوك ؟
زن برون کرد کولك ازانگشت
کرد بردوك ودوك(١٤) ریسی پشت .
غلیه(؟) فروش خواجه که مارا گرفت باد (؟)
بنگر که داروش ز چه فرمود اوستاد
گفتاکه پنجپایك وغوك و مکل بکوب
درخایه هل تو چنگ خشنسار بامداد .
ندانم بخت رابامن چه کین است
بکه نالم بکه زین بخت وارون .
چکنم که سفیه را بنکوی (۱۵)
نتوان نرم کردن از داشن .
می‌بارد از دهانت خدو ایدون
گویی که سر گشادند فوگان را .
آن روی و ریش پرگه و پر بلغم وخدو
همچون خبزدویی که شود زیرپای پخچ ،
گر نیستت ستور چه باشد
خری بمزد گیر وهمی‌رو(۱٦)
مرکشت را خود افکن نیرو(۱۷)
رز را (۱۸) بدست خود کن فرخو
شنگینه برمد (۱۹) ازچاکر
تاراست باشد(۲۰) اوچوترازو .
زرد و درازتر شده ازغاوشوی‌خام (۲۱)
نه سبز چون خیارونه شیرین چو خربزه .

(۱) شش بیت دیگر بنام لبیبی در مجمع‌الفصحا آمده است که چون از لحاظ مضمون مناسب این کتاب نمی‌نمود درج نگردید .
(۲) دراسدی : زان روز . (۳) ظ ، خرزه ؟ . در فرهنگ رشیدی : چیزی . (٤) Goitre .
(٦) ظاهراً : . . . بمالش اول فتد بخنده خریش (٦) در نسخه : معانی از چکاده تا پساوند و ظاهراً بصواب اقرب باشد .
(۷) در اصل : دربسته بیوغ . تصحیح متن قیاسی است . (۸) اصل : سورتوجهان رابدل ای ماتم سوری . متن تصحیح قیاسی است .
(۵) ظاهراً : لفت بخورد (یعنی بخوردم) و کرم، (کرم‌یعنی کلم) . (۱۰) شاید : تو بزرغون تاژها افراشتی (۱۱) شاید : برون .
(۱۲) شاید : گوشم هم دری ؟ این بیت را به دقیقی و خسروانی وسیمجورهم نسبت داده‌اند . (۱۳) دراصل : چون‌ماهی‌شبم که خورد غوطه چوغوك تادارد . . . ؛ مصحح لغت‌نامهٔ اسدی تصحیح کرده : چون ماهی‌شیم کی خورد غوطه غوك . متن تصحیح قیاسی مؤلف است .
(١٤) اصل : کرد بردوك دوك . . . تصحیح‌متن قیاسی است . (۱۵) شاید : چکنم گرسفیه را گردن ؟ . (۱٦) اصل : همی‌دو .
(۱۷) عدن‌الارض، نیروداد زمین رابسرگین (منتهی‌الارب) . اصل : مرکشت را خوافگن بیرو ؛ نسخهٔ ن : مرکشت راخدو کن بیرو .
(۱۸) اصل زر را . (۱۹) ظ : پرمدارتو . (۲۰) ظ : ماند . (۲۱) خام ؟

فرو آید ز پشتش پور ملعون
شده کالفته چون خرسی خشینه.
دو چیزش بر کن و دوبشکن
مندیش ز غلغل و غرنبه
دندانش بگاز ودیده بانگشت
پهلو بد بوس وسر به چنبه .
چو غرواشه ریشی بسرخی و چندان
که ده ماله از ده یکش بست شاید .
ای بزفتی علم بگرد جهان
برنگردم ز تو مگر بمری
گرچه سختی چو نخکله مغزت
جمله بیرون کنم به چاره گری .
گولانج وگوشت و گرده و گوز آب و گادنی
گـرمابه و گـل و گـل و گنجینه و گـلیم .
قیاس کونش چگونه کنم بیا و بگوی
ایا گـذشته بشعر از بیانی وبوالحر
اگر ندانی بندیش تا چگونه بود
که سبزه خورده بفاژد بهار گه اشتر .
آن سبلت و ریشش بکـون خـوش
دو پای خـوش او بکـون صهر(۱).
از شمار تو کس طرفه بمهر است هنوز
وزشمار دگران چون درتیم دودراست(۲).
زخشم دندان بگذارد بر . . . . خواهر
همی کشید چو درویش دامن فرغیش.
ای فرومایه و در کون هلو بی‌شرم وخبیث
آفریده شده از فریه و سردیّ وسنه.
کفش صندوق محنت (؟) و . . . زنش
هر دو گردنـد و هر دو ناهـموار
هیچکس راگناه نیست درین
کو برد جـمله را همی ازکار
این یکی را به خنجه و خفتن
وان دگررا به لنجـه ورفتار .
بباید بسیجیدن این کار را
پذیره‌شدن رزم وپیکاررا.
گربیارند وبسوزند و دهندت برباد
توبسنگ تکژی نان ندهی باب‌ترا .
فرمان کن و آهك کن‌و زرنیخ براندای
برروی وبرون آر همه رویت رارت .
بدهم بهریك نگاه رخش
گرپذیرد دل مرا بفرخج .
اندرین شهربسی ناکس برخاسته‌اند
همه‌خرطبع وهمه احمق‌وبیدانش ودند .
گویند نخستین سخن ازنامهٔ پازند
آنست که بامردم بداصل میپوند.
برروی پزشگ زن مینديش
چون بود درست پیشیارت .
از اطاعت باپدر زردشت پیر
خودبنسك آفرنگان گفته است .
ستدو داد جزبه پیشادست
داوری باشد وزیان‌وشکست .

چوبشنید شاه آن پیام نهفت
زکینه لب‌خود شخائیدو گفت.
زبس رفعتش شاهبازخرد
نیارد بر افراز او برپرد .
بخنجرهمه تنش انجیده‌اند
برآن‌خاك خونش‌پشنجیده‌اند .
زتیرش رخ‌مه سکنجیده شد
زتیغش دل چرخ انجیده شد.
زجورم جهانی پرآوازه‌شد
روان نیاگان بمن تازه شد .
زان پیش که پیش‌آیدت‌آن روزپر ازهول
بنشین وتن اندرده وانگاره به‌پیش‌آر .
چوپاسك کند ماه من ازخمار
قرار ازمه نونماید فرار.
ازآن لشکرکشن توفیدهر
بکام عدونوش شد همچو زهر.
بگرمی چو برق وبنرمی چو ابر
به‌پویه چورنگ وبکینه چوببر.
خزاین تهی‌شد ازان زاج سور
درونها پرآمد زعیش وسرور .
چودر روز شهرپرآمد بشهر
زشادی همه شهررا داد بهر .
بروز نبردآن هزبردلیر
شتابد چوگرگ‌وگرازد چوشیر.
چوغرشیده گشتی زکین وستیز
گرفتی ازو دیوراه گریز
نسوبود ازآنگونه دیوار او
که مانند آیینه بنمود رو .
زخشم این کهن گرگ ژکاره
ندارم جزدرت‌اند خسواره .
کمندی عدوهنج ازبهر کین
فروهشته چون اژدهایی ززین.
من برتوفکنده ظن نیکو
وابلیس ترا زره فکنده
مانند کسی که روز باران
بارانی پوشد از کونده.
زرد ودرازترشده ازغاوشوی خام
نه‌سبزچون خیارونه شیرین چوخربزه.
آنگاه که من هجات گویم
توریش کنی و زنت رنبه .
بود بردل زمژگان خلنده
گهی‌تیرو گهی ناوك‌زننده .
اگراین چیستان توبگشائی
گوی دانش زموبدان ببری .
الاتا دراینَد طوطی‌وشارك
الاتا سرایند قمری و ساری .
بافکاری بود درشهر هری
داشت زیباروی ورعنادختری.
بدستش زخام گوزنان کمند
ببردرفکنده یکی شاکمند .

لبیث . [لَ] (ع) ( ) ناپاك . خبیث ، لبیث کبیث ، ازاتباع است .(منتهی‌الأرب).

لبیثة . [لَ ثَ] (ع) ( ) گروه مردم از قبائل پراکنده و از هر جنس آمیخته . (منتهی‌الأرب) .

لبیج . [لَ] (ع) ( ) برك کبیج ، شتران‌شبانگاه بخوابگاه فرو آیندهٔخوابندهٔ پیرامون سرایها . یا شتران قوم مقیم و فرو خوابنده پیرامون خانها . (منتهی‌الأرب) .

لبیخ. [لَ] (ع) (ص) مردبسیارگوشت. (منتهی‌الأرب) .

لبیخه . [لَ خَ] (ع) (اِ) نافهٔ‌مشك (منتهی‌الأرب) نافچه .

لبید . [لَ] (ع) (اِ) جوال خرد . (منتهی‌الأرب) . || توبره (منتهی‌الأرب). علف‌دان.(منتهی‌الأرب)||مرغی‌است‌وآنرا لبید [لُ بَ]نیز خوانند . (منتهی‌الأرب) .

لبید . [لَ] سخن‌وگفتگوی .(برهان). || لاف وگزاف . (برهان).|| اشاره بشاعر وقصه خوان وسخن گزارهم‌هست چه لبیدی بمعنی شاعری و قصه خوانی وسخن گزاری باشد .(برهان) .

لبید . [لَ] (اِخ) نام یکی‌از پسران ده‌گانهٔ ازارةبن عدس .(الانساب سمعانی ورق ۱۰) .

لبید . [لَ] (اِخ) بن ازنم غطفانی. از شعراست . (منتهی‌الأرب) .

لبید. [لَ](اِخ) ابن‌الاعصم . مقریزی در کتاب اِمتاع‌الاسماع آرد :

وفی محرّم سنة سبع سحرَلبید (۳) ابن‌الاعصم‌رسول‌الله‌صلی‌الله‌علیه‌وآله‌وسلم... (امتاع الاسماع ج ۱ ص ۳۰۹) . در منتهی‌الارب آمده : لبید بن عاصم یهودی ساحری‌است. له‌ذکرفی کتاب‌السحر.(منتهی‌الأرب) .

لبید . [لَ] (اِخ) ابن‌الحاجب . یکی از عمال صدقات ازجانب رسول‌اکرم برقبیلهٔ دارم . (حبیب‌السیر ج ۱ ص ۱۵۱)

لبید . [لَ] (اِخ) ابن عطاردبن‌حاجب . شاعری است . (منتهی‌الأرب) .

لبید . [لَ] (اِخ)الخزرجی . رجوع به لبیدابن خدّاش شود .

لبید . [لَ] (اِخ) ابن بعکك القرشی . مکنی به‌ابی‌السنابل . صحابی است .

لبید . [لَ] (اِخ) ابن خدّاش . در تاریخ سیستان آمده است : واقدی گوید که هاشم جدّ پیغمبر (ص) را ایزد تعالی برگزید وپاك کرد ، و ملائکه راآگاه کرد که من این‌بنده‌را از همه چیزی پاك کردم، وآن نوراندراو تأثیر کرد ، تاچون هلالی

(۱) شاید خُسر ، صورتی از خُسُر. (۲) رجوع به طرفهٔ بغداد درامثال و حکم شود. (۳) قال ابن هشام ج ۱ ص ۳۵۲ « لبید ابن‌الاعصم» وهوالذی اخذ رسول‌الله (ص) عن‌نسائه . والاخذة : نوع من‌السحر یتخذونه لمنع الرجال عن‌النساء .

بدری یا کوکبی دُرّی اندرجبین اودر فشان بود ، تا چنان شد که هیچ آدمی و جنی او را ندید الا ساجد گشت ، و خبر او برسید سوی قسطنطین قیصر بروم ، پس رسول فرستاد سوی وی که مرا دختریست که امروز تا شرق وغرب او را دیگر نیست (۱) بزنی ترا دهم ، و او اباکرد ، و سبب آن نور بزرگوار بود ، زن نکرد تا ایزد تعالی اورا بخواب اندر بنمود کهسلمی را دختر زیادبن عمروابن لبیدابن خداش (۲) ابن عدی ابن النجاررا بزنی کن ، بزنی کرد واو ازحرتان عرب بود ، چنانکه خدیجة بنت خویلد اندر زمان رسول بود ، وبکر بود وباخرد و کمال وجمال ، عبدالمطلب زوبیامد . (تاریخ سیستان ص ۵۱ و ۵۲)

لبید . [لَ] (اِخ) ابن ربیعة بن عامربن مالک بن جعفر بن کلاب بن ربیعة بن عامربن صعصعة . یکی از شعراء مخضرمین ، از قبیلهٔ قیس واز اشراف شاعران . او صاحب چهارمین معلقه ازمعلقات سبع است که بدین بیت آغاز میشود :

عفت الدیار محلها و مقامها
بمنی تأبد غولها فرجامها .

حمدالله مستوفی درتاریخ گزیده آرد : (۳) لبیدبن ربیعة بن عامر بن مالک ازبنی کلاب صدوپنجاه وهفت سال عمریافت وپیش ازاسلام شاعر بود چون مسلمان شد دیگر شعر نگفت وفاتش درسنهٔ احدی واربعین بود . لبید شعرهای نیکو دارد ، جزالت الفاظ وفخامت عبارات ورقت معانی و اشتمال بر حکم شعروبرا ممتاز کرده است . ابن ندیم گوید دیوان ویرا ابوعمروشیبانی وابوسعید سکری واصمعی وطوسی وابن السکیت هریک جداجدا گرد آورده‌اند . گویند لبید ۱۴۵ سال بزیسته است ودرک صحبت پیغمبر اکرم کرده وبنابر آنچه نوشته‌اند بسال ۴۱ هجری وفات کرده‌است . ازلبیددراشعار گویندگان فارسی زبان بسیار یاد شده است :

صلصل خواندهمی شعرلبید وزهیر
نارواند همی مدح جریروخثم . منوچهری .

آنگاه که شعر تازی آغازی
همتای لبید واوس بن حجری . منوچهری .

نتوانند هم ازرزنـده شونـد
اندرایام توحسان ولبید ... سوزنی .

زاهدم امابرهمن دین نه ، یحیی سیرتم
شاعرم امالبیدآئین نه، حسان مخبرم . خاقانی .

بدین قصیده که یکسرغرائب وغرراست
سزد که خوانی صدچون لبیدو بشارم . خاقانی .

گرچه بداست پیش ازین درعرب وعجم روان
شعرشهیدورودکی نظم لبید وبحتری. خاقانی .

رجوع به فهرست الموشح و مجمل التواریخ ص ۱۵۵ و محاسن اصفهان ص ۱۰۷ وعیون الانباء ص ۲۴۹ ج ۲ و ۱۴۶ و ۱۸۵ و ۲۱۸ ج ۱ وفهرست الجماهر وفهرست عقدالفرید و فهرست عیون الاخبار وفهرست البیان والتبیین والاعلام زرکلی شود) .

صاحب الاصابة آرد : لبید بن ربیعة بن عامر ابن مالک بن جعفر بن کلاب بن ربیعة بن عامر بن صعصعة الکلابی الجعفری ابوعقیل الشاعر المشهور . قال المرزبانی فی معجمه کان فارساً شجاعاً شاعراً سخیاً قال الشعرفی الجاهلیة دهراً ثم اسلم و لما کتب عمر الی عامله بالکوفة : سل لبیدا والأغلب العجلی ما احدثا من الشعرفی الاسلام . فقال لبید ابدلنی الله بالشعر سورة البقرة و آل عمران فزاد عمر فی عطائه قال ویقال انه ماقال فی الاسلام الابیتاً و احداً :

ما عاتب المرء اللبیب کنفسه
والمرء یصلحه الجلیس الصالح .

و یقال بل قوله :

الحمدلله اذلم یأتنی اجلی
حتی لبست من الاسلام سربالا .

و لما اسلم رجع الی بلاد قومه ثم نزل الکوفة حتی مات فی سنة احدی واربعین ، لما دخل معاویة الکوفة اذصالح الحسن بن علی و نحوه . قال العسکری و دخل بنوه البادیة قال وکان عمره مأئة و خمسا و اربعین سنة منها خمس وخمسون فی الاسلام وتسعون فی الجاهلیة . قلت المدة التی ذکرها فی الاسلام وهم . والصواب ثلاثون وزیادة سنة او سنتین الا ان یکون ذلک مبنیاً علی ان سنة وفاته کانت سنة نیف و ستین و هو احد الاقوال ... (الاصابة ج ۶ ص ۴ و ۵) .

از اشعار اوست :

ذهب الذین یعاش فی اکنافهم
و بقیت فی خلق کجلدالاجرب .

الی الحول ثم اسم السلام علیکما
ومن یبک حولا کاملا فقد اعتذر.

(معجم الادباء چاپ اروپا ج ۱ ص ۱۱۷ و ۳۰۹)

لبید . [لَ] (اِخ) ابن زیاد . استدرکه ابن الامین علی الاستیعاب و عزاه لمسند الجوهری و انه روی عن النبی ص حدیثا فی رفع العلم و تبعه ابن بشکوال والذهبی و هو مقلوب و انما هو زیاد بن لبید المقدم ذکره فی حرف الزای و الحدیث حدیثه و قد وقع مقلوبا فی روایة النسائی ایضاً فی حدیث عوف بن مالک . (الاصابة ج ۶ ص ۱۲) .

لبید . [لَ] (اِخ) ابن سنبس ابن معاویة، من طی جدجاهلی، من نسله رافع ابن عمیرة . (الاعلام ج ۳ ص ۸۱۹)

لبید . [لَ] (اِخ) ابن سهل بن الحرث بن عروة ابن رزاح بن ظفر الانصاری. تقدم ذکره فی حدیث قتادة ابن النعمان فی ترجمة رفاعة بن زیدوقال ابن عبدالبر لاادری هو من انفسهم اوحلیف لهم. انتهی. وقدنسبه ابن الکلبی الی القبیلة کماتری لکن قال العدوی انه و هم من ابن الکلبی و انما هو ابولبید بن سهل رجل من بنی الحرث بن مازن بن سعدالعشیرة من حلفاء الانصار. (الاصابة ج ۶ ص ۶).

لبید . [لَ] (اِخ) ابن عطارد بن حاجب التمیمی . تقدم ذکر ابیه قال ابن عبدالبر کان احدالوفد القادمین علی رسول الله صلی الله علیه وآله و سلم من بنی تمیم واحد وجوههم اسلم سنة تسع ولا اعلم له خبراً غیرذلک . قلت اخرج ابراهیم الحربی فی غریب الحدیث من طریق ابن اسحاق، حدثنی محمد بن خالد عن حفص بن عبیدالله بن انس حدثنا انس ان عمر قال للبید ابن عطارد فی خبرکان له معه لام لک فقال بلی والله معمة مخولة . و ذکر الامدی فی کتاب الشعراء ان لبید بن عطارد بن حاجب ادرک الجاهلیة و انشدله فی ذلک شعراً و قال ابن عساکر کان من وجوه اهل الکوفة و لم یذکر ان له صحبة . (الاصابة ج۶ ص۶) .

لبید . [لَ] (اِخ) ابن عقبةالتجیبی . ذهبی گوید : بمصرفرود آمد وشاهدفتح آنجابود. وی درعداد صحابه است اما روایتی ندارد . (حسن المحاضرة ص ۱۰۴)

لبید . [لَ] (اِخ) ابن عقبة بن رافع ابن امرئ القیس بن زید بن عبد الاشهل الانصاری الاشهلی و منهم من اسقط عقبة من نسبه . هووالد محمود بن لبید . قال ابو عمر له صحبة . (الاصابة ج ۶ ص ۶) .

لبیده [لَ] (اِخ) جدیحیی بن عبدالرحمن روی عن ابیه عن جده رفعه، اذا صام الغلام ثلاثة ایام فقوی علیها امربصوم رمضان. اخرجه ابوموسی و قال کذاذکره عبدان وهو وهم. و انما هو لبیبة الذی تقدم فی القسم الاول . (الاصابة ج ۶ ص ۱۲) .

لبیدة العجلی . [لَ دَ ذُ عِ جْ ی ی] (اِخ) صاحب عیون الانباء آرد : دخل لبیدة العجلی(۴) علی عمررضی الله عنه ، فقال له عمر : اقتلت زیدا ؟ فقال : یا امیرالمؤمنین قدقتلت رجلا یسمی زیداً فان یکن اخاک فهوالذی اکرمه الله بیدی ولم یهنی به ، ثم لم ترمن عمر بعدذلک مکروها . (عیون الانباء ج ۳ ص ۲۲)

(۱) یعنی : در شرق و غرب او را مانـنده نیست . (۲) طبری : زیدبن عمرو بن لبید بن حرام ابن خداش . بروایتی: بنت عمروابن زیدبن لبید الخزرجی . (۳) ص ۲۳۸ چاپ اروپا . (۴) لم نثرعلی هذاالاسم وقدراجعنا ترجمة زیدبن الخطاب فی کتاب الطبقات الکبیرلابن سعد وفی تهذیب التهذیب لابن حجروفیهما" زیداًکان یحمل رایةالمسلمین یوم الیمامة وجعل یشتد بالرایة و یتقدم بهافی نحرالعدو ثم ضارب بسیفه حتی قتل ؛ وقیل ان قاتله الرحال بن عنفوة. کماقیل انه ابومریم الحنفی.

لبیدربه . [لَ رَ بَ] (اِخ) ابن بعکك یقال هو اسم ابی السنابل . رجوع به ابی‌السنابل ولبیدبن بعکك شود .

لبیدن . [لَ دَ] (مص) سخنان لاف و گزاف گفتن . (برهان). هرزه گویی کردن. (برهان) .

لبیدون . [لَ] (اِ) لبیرون . شیطرج است . (فهرست مخزن‌الادویه) . رجوع به لبیذیون شود .

لبیدی . [لَ] شاعری و قصه خوانی و سخن‌گزاری . (برهان)رجوع به‌لبید شود .

لبیدیون . [لَ ی ی] (اِخ) بطنی ازهلیاالمالك . (صبح‌الاعشی ج ۱ص۳۳۲).

لبیذه . [لَ ذَ] (اِخ) نام قریتی بزرگ به‌تونس .

لبیذیون . [لَ] (اِ)(۱) بلغت یونانی دوائیست که آنرا بفارسی شیتره گویند و معرب آن شیطرج است و بتعریب اشتهار دارد و بعربی عصاب خوانند و درد دندان را بغایت نافع است . (برهان) . لبیرون . لبیدون . رجوع به (ابن البیطار در شرح کلمهٔ ذنب الخروف) شود .

لبیرة . [لَ رَ] (اِخ) شهری‌است باندلس وآنرا البیرة(بکسر) نیز گویند وازآن‌شهر است‌محمدبن صفوان لبیری‌محدث ویقال‌البیری ایضا . (منتهی‌الارب) .

لبیرون . [لَ] (اِ) شیطرج . لبیدون . (فهرست مخزن‌الادویه) .

لبیری . [لَ را] (اِخ) البیرة . ازنواحی اندلس . رجوع به‌لبیرة والبیرة شود . (معجم‌البلدان) .

لبیس . [لَ] (ع) (ص) جامهٔ بسیارپوسیدهٔ کهنه شده . (منتهی‌الارب) . جامهٔ داشته . (مهذب الاسماء) . || همتا . مانند . (منتهی‌الارب) .

لبیش . [لَ] (اِ) لواشه . حلقهٔ باشد از ریسمان که برلب اسبان و خران بدنعل گذارند و بپیچند و نعل کنند . (برهان). (آنندراج) . دهانگیر اسب بود. لبیشه . لویشه . لبیشن :

تونبینی که اسب توسن را
بگه نعل برنهند لبیش .
عنصری .

لبیشن .[لَ شَ] (اِ) لبیشه . لویشه . لبیش . لواشه . رجوع به لبیش‌ولبیشه‌شود.

لبیشه . [لَ شَ] (اِ) لویشه . لبیش. لبیشن . لواشه. محنك . حناك. زیار. زوار. امالهٔ لباشه‌وآن‌حلقهٔ ریسمان‌باشد که برچوبی نصب کنند و لب بالای اسب بد نعل را در آن نهاده تاب دهند تا عاجز شود وحرکت ناپسندیده نکند . (غیاث) :

لب از هجو در لبیشه کشم
که بدینسان بود تبسم خر .
سوزنی .

تیرهٔ زن از خارش چرم خام
لبیشه در افکند شبرا بکام .
نظامی .

مثل : لبیشه بر سر اسبان بد لگام کنند . حنك الفرس ، لبیشه کرد اسب را .

لبیق . [لَ] (ع) (ص) چابك . (دهار). زیرك . (منتهی‌الارب)هشیار .(منتخب‌اللغات) . || ماهردرکار . (منتهی‌الارب) . || چرب سخن . (منتهی‌الارب) . ||جامهٔ براندام چفسان . (منتهی‌الارب) .

لبیقة . [لَ قَ] (ع) (ص) زن نیکو غنج ودلال . (منتهی‌الارب) .

لبیك . [لَ بَ بَ] (ع) اجابت بادترا. ایستادم بفرمانبرداری . ایستاده ام فرمان ترا . مطیع ترا . ای آنا مقیمٌ علی طاعتك و خدمتك . اینك من در طاعت و خدمت ایستاده‌ام . نك من . اینك‌من .|| آری .بلی. صاحب آنندراج گوید :.... گاه بعد لبیك لفظ سعدیك نیز می‌آید ومعنیش چنین باشد یاری میدهم یاری دادنی واین کلمه ایجاب است هرگاه مخدومی خادمی را بطلب ندا کند خادم درجواب گوید لبیك‌وحاجیان‌نیز این لفظ را در مقام عرفات‌بار بارمیگویند. (آنندراج) .

پس گفتم ای قاسم : گفت لبیك . گفتم تندرستی وهستی .گفت هستم . (ابوالفضل بیهقی ص ۱۷۳) .

موکب طاهری آواز برآورد بلند
هرسویی از ظفر ونصرت لبیك بخاست .
مسعود سعد .

حج میندار گفت لبیکی
جامه مفکن بآتش از کیکی.
سنایی .

انجم ماهوش آمادهٔ حج آمده اند
تاخواص‌ازهمه لبیك مثناییند (؟) .
خاقانی .

تیغ ازتو ولبیك نهانی ازمن
زخم از توو تسلیم جوانی ازمن .
خاقانی .

پس از میقات حجّ و طوف کعبه
جمارو سعی و لبیك و مصلی .
خاقانی .

بلبیك حجاج بیت الحرام
بمدفون یثرب علیه‌السلام .
سعدی .

هردمش صدنامه صد پیك از خدا
یاربی زد شصت لبیك ازخدا .
مولوی .

دعوت حق را لبیك اجابت گفتن ، مردن
لبیك وسعدیك ، اسعاداً بعد اسعاد .

لبیکة . [لَ كَ] (ع) بزبا هم آمیخته . (منتهی‌الارب) . || گوسپندان آمیخته با گوسپندان دیگر. (منتهی‌الارب) .|| گروه مردم وجزآن . (منتهی‌الارب) . || پنیر یا پست آمیخته . (منتهی الارب) . || خرما با روغن آمیخته . (منتهی الارب) . || آن طعام که ازمسکه وروغن و دوشاب سازند . (مهذب الاسماء) .

لبیك زدن . [لَ ب بَ زَ دَ] (مص) لبیك‌گفتن . جواب دادن ؛ (آنندراج) . رجوع به لبیك شود :

آمده سوی مکه از عرفات
زده لبیك عمره از تعظیم .
ناصر خسرو .

گفت نی . گفتمش زدی لبیك
از سر علم و ازسر تعظیم .
ناصرخسرو .

می‌در دن ای شگفتی لبیکها زند
چون وقت می گرفتن گویند نام می .
مسعود سعد .

خسرو سیارگان لبیك زد چون قدرتو
حلقهٔ گردون گرفت وبانگ درزدکای غلام .
کمال‌اسمعیل .

لبیك زنان . [لَ ب بَ زَ] درحال لبیك‌گفتن . لبیك‌گویان :

دربحر گر آواز دهی جانورانش
لبیك زنان پیش توآیند بسربر .
سنایی .

آمد بدیـار یار پویـان
لبیك زنان و بیت‌گویان .
نظامی .

احـرام گرفته ام بکویت
لبیك زنان بجستجویت.
نظامی .

لبیك گفتن . (لَ ب بَ گُ تَ) (مص) لبیك زدن . جوابدادن :

هیچکس ازآن حضرت لبیك اجابتی نگفت و اندیشه اعانتی نکرد . (تاریخ سلاجقهٔ کرمان) . تلبیه ، لبیك گفتن در حج. (منتهی الارب) .

لبیك‌گویان . [لَ ب بَ] جمع لبیك گوینده. || در حال‌گفتن لبیك .

کعبه استقبالشان فرموده هم دربادیه
پس همه ره باهمه‌لبیك‌گویان‌آمده .
خاقانی .

منقل مربع کعبه سان آشفته دروی رومیان
لبیك گویان درمیان تن محرم آسا داشته .
خاقانی .

لبین.[لَ] (ع) (ص) اسب پرورده بشیر. (منتهی‌الارب) .

لبینا . [لَ] (اِ) نام نواییست (حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی) . نام نواییست ازموسیقی . (برهان) . نام نوایی‌ازنواها که مطربان زنند :

(۱) Lebidion .

بامدادان برچکك زن چاشتگاهان برشخج
نیمروزان برلبینا شامگاهان برد نه (۱)
منوچهری .

تا مطربان زنند لبینا وهفت خوان
درپردهٔ عراق سرزیر(؟) وسلمکی. میزانی.

رجوع به‌نوش لبینا شود .

لبینان . [لَ] (اِ) رجوع به لبیناو شعر منوچهری ذیل لغت لبینا شود .

لبینة . [لَ نَ] (ع) شیردار .(منتهی الأرب) . || لبینةُ القمیص، خشتك پیراهن. (منتهی‌الأرب) .

لبینة . [لُ بَ نَ] (ع) تصغیرلبنة یا مرخم لبنی . (معجم‌البلدان) .

لبینو. [لُ](گی آلکسیس دُم...)(اِخ)(۲) عالم بندیکتن سَن‌مُر. مولد رِنس . مؤلف تاریخ بِرتانی . (۱۷۲۷ - ۱۶۶۶) .

لبینی . [لُ بَ نا] (ع) (اِ) نام زنی است . (منتهی الأرب) . || نام دختر ابلیس . (منتهی الأرب) . || نام پسر ابلیس و ازاینجاست که شیطان را ابولبینی نامند.(منتهی‌الأرب).|| نام اسب زفرخنیس ابن‌حذّاء کلبی . (منتهی‌الأرب) .

لبیین.[لُ بَ یَ ی] ( ) (تثنیهٔ لبیَ و لُبَیّ تصغیرِلُبَی) . نام دو آب متعلق به بنی العنبر . جحدَر اللص گوید :

تعلمنّ یاذود اللبیّین سیرة
بنالم تکن‌اذوا دُکنّ تسیرها.

وزهیر گوید :

لسلمی بشرقی القنان منازل
ورسمٌ بصحراءاللبیین حائل .

(معجم‌البلدان) .

لپ . [لُ] و[لُ پِ][اِ) کپ، درتداول خانگی . هریك از دو پاره گوشت دوسوی دهان که فك اعلی را باسفل متصل کند . دوسوی‌دهان ازبرون‌سوی . دوطرف‌دهان ازسوی بیرون که چون باد در دهان انباری از دو سوی بر آمدگی پیدا کند . آن قسمت‌ازدهان که چون پر کنی‌بر آمده شود. در تداول عوام کپ و آن عضلهٔ باشد که بر دو سوی دهان است میان فكّ اعلی و اسفل و آنرا از بیرون و از درون هردو لپ گویند . هریك ازدو عضلهٔ جانب راست و جانب چپ دهان . جوف دهان میان دندانهای طرف راست یا چپ و گونه . غپ . غنب (در لهجهٔ قزوین) :

من کنم پیش تو دهان پرباد
تا زنی برلپم تو زابگری .

زبگربرلپ کسی‌زدن. آلو درلپ‌آغوندن ، یا کنج لپ‌آغوندن، خیس کردن دریکسوی درونی دهان . خضم ، دولپی خوردن‌یعنی با دوسوی درونی دهان خوردن .

لپ . [لَ] (اِ) لقمهٔ کلان ، تکهٔ بزرك (برهان) . || درلغت نامهٔ اسدی اینصورت راآورده وبدان معنی کاج وسیلی داده‌است با شاهد ذیل :

رویش نبیند ایچ و قضارا چوبیندش
بامش برآستین و لپش برقفا زند .

خطیری .

ولیکن بی شك این کلمه لت است نه لپ . صاحب برهان این معنی را به لب با بای موحده میدهد .

لپاچه . [لَ چَ] (اِ) لباچه . (برهان) . فرجی وبالاپوش . (برهان) .

لپاچه . [لَ چَ] دریدن و شکافتن و پاره کردن . (برهان)(؟).

لپار . [ ] (اِ خ) رودخانه ایست که ببحرخزر ریزد و محل صید ماهی باشد .

لپاسر . [لَ سَ] (اِ خ) دهی از دهستان گلیجان ، شهرستان شهسوار . واقع در ۶ هزار گزی شمال باختری شهسوار کنار راه شوسهٔ شهسوار برامسر . جلگه ، معتدل ، مرطوب و مالاریایی . دارای ۱۷۰ سکنه شیعه ، گیلکی وفارسی زبان. آب ازرودخانهٔ تیرم . محصول برنج ومرکبات وشغل اهالی زراعت است . (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳) .

لپاسر . [لَ سَ] (اِخ) دهی ازدهستان حومهٔ بخش رامسرشهرستان‌شهسوار. واقع در یك هزار گزی باختر رامسر ، کنار راه شوسه رامسر به رودسر . دامنه . جنگل . معتدل ومرطوب ومالاریایی . دارای ۳۱۰ سکنه شیعه . گیلکی و فارسی‌زبان .آب از رودخانهٔ صفا رود. محصول برنج و مرکبات وچای ومختصری ابریشم وشغل‌اهالی‌زراعت است .(فرهنگ جغرافیایی‌ایران ج ۳) .

لپان . [لِ] (ص) درخشنده و تابنده و باین معنی بجای حرف ثانی بای حطی هم آمده است یعنی لبان . (برهان) و شعر ذیل‌فرخی‌رابعض‌لغت‌نامه‌هابرای لپان بشاهد آورده‌اند. مضیء.فروزان چون‌آینه و تیغ وغیره . (لغت نامهٔ اسدی) :

گردون زبرق تیغ چوآتش لپان لپان
کوه از غریو کوس چو کشتی‌نوان نوان .

فرخی

لپانت . [لِ] (اِ خ) (۳) شهری در ساحل جنوبی یونان (ایالت : آکارنانی - اِ اِتوال) کنار تنگهٔ لپانت که خلیج پاتراس‌وخلیج کرنت را بهم پیوندد، دارای سه هزار وچهارصد سکنه . این‌شهر را در قرون وسطی اهمیت بسیار بوده و محارباتی بدانجا میان عثمانیان وملل مسیحی‌در گرفته که ازآنجمله است جنگ دریایی دون‌ژان دُتریش با ترکان بسال ۱۵۷۱ میلادی .

لپاوك . [لَ وَ] (اِ خ) دیهی به کلارستاق مازندران . (مازندان واسترآباد رابینو ص ۱۰۸ بخش انگلیسی) .

لپتوسانتریك . [لِ] (اِ) (۴) در ساقهٔ نباتات‌هرگاه دسته‌های‌چوبی دسته‌های آبکشی را احاطه نمایندلپتوسانتریك‌نامیده میشوند مانند دسته های چوبی و آبکشی اغلب نباتات یك لپهٔ .(رجوع به گیاه شناسی ثابتی ص ۳۰۹ شود) . || هرگاه لپتوم ثانویه بوسیلهٔ هادروم ثانویه محاصره گردد ، دستهٔ چوبی و آبکشی لپتوسانتریك غیر عادی بوجودآورد .(همان کتاب ص۳۸۳).

لپتوم . [لِ](اِ)(۵) درفواصل دسته‌های هادروم که درآوندهای‌چوبی‌تشکیل یافته‌اند دسته‌های‌دیگری در ریشه دیده میشوند که از سلولهای زندهٔ نسبةً کوچك و منظم و مشابهی‌تشکیل یافته ودارای غشاء سلولزی میباشند این یاخته ها بعلت جدار سلولزی آنها در زیرمیکرسکب روشن و شفاف بنظر میرسند و لپتوم یا فلوئم (۶) و یا دسته های غربالی نامیده‌میشوند . دسته های غربالی همیشه بموازات آوندهای چوبی در طول‌ریشه‌قرار گرفته‌اندوتعداد دسته‌های آنها همیشه باتعداد دسته‌های چوبی‌مساوی میباشد (رجوع به گیاه‌شناسی ثابتی‌ص۷-۲۸۶شود). ||لپتوم‌ثانویه ،طبقهٔ‌مولد داخلی‌یاکامبیوم(۷) پس از اتمام ساختمان اولیهٔ ساقه شروع به تقسیم مینماید و بدینطریق از خارج لپتوم ثانویه و از داخل هادروم ثانویه میسازد که مجموع‌آنها ساختمان ثانویهٔ‌استوانهٔ مرکزی یا «پاخیت» نامیده میشود . (همان کتاب ص ۳۶۴) .

لپتیس.[لِ] (اِخ) (۸) نام کلنی‌فینیقیه بشمال‌افریقا ، وامروزلبده(۹) نامیده میشود. رجوع به لبده شود .

لپ تین . [لِ] (اِ خ) نام یکی ازدو قاتل اکتاو ، قیصر روم . قاتل دیگر ایزو-کرات نام داشت . (ایران باستان ج ۳ ص ۲۱۲۷) .

لپره [لِ پِ] (شارل) (اِخ)(۱۰) معمار فرانسوی . مولدپاریس (۱۸۴۴-۱۷۶۱).

لپرزدن . [لَ پ پَ زَ دَ] (مص) لب‌َپرزدن. با موج‌خرد درآوندی‌یاحوضی آب بدفعات بیرون ریختن . رجوع به لب پرزدن شود .

---

(۱) درحاشیهٔ فرهنگ اسدی این بیت چنین آمده است : بامدادان برچکك زن چاشتگاهان برشخج نیم روزان برلبینان شامگاهان بردنه .
(۲) Lobineau . (۳) Lépante . (۴) Leptocentriques. (۵) Leptome . (۶) Phloeme .
(۷) Cambium. (۸) Léptis. (۹) Lebda. (۱۰) Lepère.

لپرك . [ ] (اِ) لج . لگدی باشد که به پشت پای زنند . اسدی ذیل لغت لج درلغت نامه گوید ، لج لکدی باشد که به پشت پای زنند و لپرك نیز گویند .

لپرنس .[لُ رَ](ژان بابتیست)(اِخ)(۱) نقاش و حجار فرانسوی مولد متز (۱۷۳۳-۱۷۸۱) .

لپ ریات . [لِ رِ] (اِخ)(۲) نام‌محلی یونان . ازمردم این‌ناحیه دویست‌تن سپاهی درجنگ پلاته (۴۷۹ قبل‌ازمیلاد) شرکت داشته اند . (ایران باستان ج۱ص۸۴۴).

لپز . [لُ پِ] (آلونزو) (اِخ) (۳) شاعر وناقد اسپانیولی ملقب به‌پنسیانو(٤) . مولد والادُلید در نیمهٔ دوم سدهٔ شانزدهم میلادی .

لپز . [لُ پِ] (ژُزِف) (اِخ) نقاشی اسپانیولی مولد اشبیلیه در حدود ۱۶۵۰ وی شاگرد موریلو بود . || کریستف لپز مولد اشبیلیه و متوفی بسال ۱۷۳۰ پسر صاحب ترجمه است .

لپز . [لُ پِ] (فرانسیسکو) (اِخ) نقاش و حجار اسپانیولی . وی در حدود سال ۱۶۰۰ میلادی در مادرید میزیست و شاگرد بارتولوموکاردوك سی بود .

لپ سیوس . [لِ] (شارل‌ریشار) (اِخ) (٥) مصر شناس معروف آلمانی و استاد دارالعلوم برلن. مولدنورمبورگ .(۱۸۸٤ ۱۸۱۰) .

لپطا . [لِ پِ] (اِ خ) نام دهی در ساحل شمالی جزیرهٔ قبرس واقع در محل قریهٔ باستانی لاپاتوس . (قاموس الاعلام ترکی) .

لپق . [لُ پُ] (اِ) زابگر .

لپ لپ . [لَ لَ] (اِ) صدا و آواز آش خوردن . (برهان) . || آب خوردن سگ را گویند . (برهان) . لف لف .رجوع به لف لف شود .

لپ‌لپك . [لَ لَ پَ](٦) در (خوار)(۷).

لپله . [لِ لِ] (فردریك) (اِخ)(۸) عالم‌اقتصادی‌فرانسه مولد«لاریویر» نزدیك هن‌فلور . (۱۸۸۲ - ۱۸۰٦) .

لپوئی . [لَ] (اِ خ) قریه‌ایست به پنج فرسنگی شمال شیراز . (فارس نامهٔ ناصری) . دهی از دهستان حومهٔ بخش زرقان . شهرستان‌شیراز. واقع درششهزار- گزی‌باخترزرقان وششهزار گزی راه‌شوسهٔ اصفهان بشیراز. جلگه ، معتدل، مالاریایی . دارای ۱۲۲۰ سکنه شیعه ، فارسی زبان . آب از چاه . محصول غلات وحبوبات . شغل اهالی زراعت وباغبانی وقالی بافی است . (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷) .

لپوئی . [لَ] (اِ خ) دهی از دهستان رستم آباد بخش رامهرمز شهرستان‌اهواز واقع درنه هزار گزی جنوب رامهرمزدارای ۱۸۰ سکنه. شیعهٔ فارسی‌زبان‌ازطایفهٔ‌جلالی. محصول غلات وبرنج و کنجد وبزرك . شغل اهالی‌زراعت وراه مالرو است . (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ٦) .

لپوت . [لَ] (اِ) کج . (آنندراج) . ظاهراً از مجعولات شعوریست .

لپوت . [لُ] (اِ) اندرون رخسار . (آنندراج) . لپ .

لپوت . [لَ] یا (لفوت) (اِ خ) نام کوهی‌وموضعی‌میان‌راه‌فیروز کوه‌بارفروش. دُرن معتقداست که لپوت‌یالفوت همان لابس یالبوتس جغرافیا نویسان قدیم است و محلی است که امیر محمدبن سلطانشاه لاودی و سلطان حسن لاودی از آنجا برخاسته‌اند . (مازندران واسترآباد رابینو ص ۱۵۸) .

لپووندان . [لَ وَ] (اِخ) دهی‌جزء دهستان‌شفت.بخش‌مرکزی‌شهرستان فومن . واقع در هفده هزار گزی جنوب خاوری فومن . دارای ۵۱۰ سکنه . (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲) .

لپه . (۹) [لَ پَ پَ][لَ پَ] (اِ) هریك از دوقسمت بعض حبوب چون نخود ولوبیا وغیره‌بطورعموم‌ونخودسیاه‌بالخصوص. فلقة . پوست کنده و دونیم شدهٔ نخودسیاه ؛ لپه باقلا ، باقلای پوست کند و دونیمه شده . لپهٔ نخود،هریك‌ازدوقسمت‌پوست کنده وجدا شدهٔ نخود.||هریك ازدونیمهٔ تنهٔ درخت که از درازابرند.||برگهای‌اولیهٔ نبات پس‌ازایجاد ساقهٔ اولیه نبات جدید درجنین نباتی. وجود تعداد این لپه‌ها مایهٔ امتیاز نباتات دولپهٔ از ازیك‌لپه‌ایست.(گیاه‌شناسی ثابتی‌ص۵۰۸). || صاحب آنندراج گوید : موج و با لفظ زدن مستعمل میرزا طاهروحید است در تعریف نخودبز :

زسوز دل خود نیایم بخود
چودربازندلپه این‌یك‌نخود(۱۰).

لپه دوگا . [لُ پِ دِ وِ] (فلیکس) (اِ خ) (۱۱)شاعراسپانیولی، مولد مادرید. مؤلف بیش از دو هزار قطعه تآتر فکاهی و غم انگیز که نمایندهٔ قوهٔ تخیل و تصور فوق‌العادهٔ اوست . وبهمین سبب اورا عنقای اسپانی‌واعجوبهٔ دنیا لقب کرده‌اند. (۱۶۳۵ ۱۵۶۲) .

لپه‌رودبار. [لَ پَ][اِ خ] موضعی درایران و رِدمرگان از وی نام برده‌است . (مازندران واستراباد رابینو ص۱۵۳ بخش انگلیسی) .

لپه زنگ . [لَ پِ زَ] (اِ خ) نام ده کوچکی‌از بخش ری، شهرستان تهران. دارای ٤۷ سکنه . (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱) .

لپه سر . [لَ پَ سَ][اِ خ] نام دهی به تنکابن‌مازندران . (مازندران‌واسترآباد رابینو ص ۱۰۵ بخش انگلیسی) .

لپید . [لِ] (اِ خ) (۱۲) نام یکی از زمامداران سه گانهٔ روم معاصر « آنتنیوس» و«اکتاویوس اوگوست» . (ایران‌باستان ج ۳ ص ۲۱۲۸) .

لپی دزیرن . [لِ دُ زِ] (اِ)(۱۳) نام نوعی‌ماهی‌بزرگ‌ذوریتین(۱٤) که‌دراعماق لای ناك رود آمازن زیست کند و هم در مجاری آبهای دیگر برزیل .



لپی دزیرن .

لپیره . [لِ] (اِ خ) دهی ازبخش دهدز شهرستان اهواز واقع در ۱۸ هزار گزی جنوب دهدز . دارای۵۰ سکنه شیعه . لری وبختیاری زبان . محصول غلات . شغل‌اهالی زراعت وگله‌داری وراه مالروست . (فرهنگ جغرافیایی‌ایران ج٦).

لت .[لَ] (اِ) سیلی. چك . لطمة. تپانچه. کاج . پشت گردنی . پس گردنی . ضرب . زخم . صدمت . کوس . زدن.(اوبهی).زدن بکف دست بر کسی. کوفتن.(غیاث) . زدن و کوفتن کتك وشلاق. (برهان). کتك‌زدن. پهلو زدن . صدمه زدن . (آنندراج) . صاحب غیاث‌اللغات گوید ؛ رشیدی که بمعنی لگدزدن نوشته هندی است مخفف لات . گرز که بعربی عمود گویند . (برهان) . لخت . دبوس. کوپال. عمود (حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی) لت دیگر گرزبود.(نسخهٔ ازلغت‌نامهٔ اسدی). لت دیگرلخت بود،آلت کارزاروعمود . (نسخهٔ ازلغت نامهٔ اسدی) .

---

(۱) Le Prince. (۲) Lépréate. (۳) Lopez [ès] (Alonzo). (٤) Le Pinciano. (٥) Lepsius [iouss].
(٦) Haplophyllum . (۷) این‌صورت باکلمهٔ لاتینی مذکوردرحاشیه دریادداشتهای من‌بود وفعلاً نه فارسی ونه‌لاطینی آنرا در کتب دسترس‌نیافتم . (۸) Leplay [plé]. (۹) این کلمه‌با Lobos یونانی‌ازیك‌اصل‌است. (۱۰) لپه باین‌معنی‌ظاهراًصورتی‌ازلپَ‌ر باشد.
(۱۱) Lope de vega [lopédé véga.] (۱۲) Lépide. (۱۳)Lepidosirène. ou Lepidosirn. (۱٤) Dipneumonés.

لت لخت باشد. (نسخهٔ ازلغت‌نامهٔ اسدی).
بلتام آمد زنبیل ولتی خورد بلنگ
لتره‌شد لشکر زنبیل وهبا گشت کنام.
(محمدبن وصیف. ازتاریخ سیستان ص ۲۱۰).
رویت زدرخنده وسبلت زدرتیز
گردن زدرسیلی وپهلوزدرلت. (۱)
لبیبی.
رویش نبینداپچ وقضاراچوبینندش
بامش بر آستین (؟) ولتش برقفازند.
خطیری.
اگر نپذیرفتند بوسهل اسماعیل‌را بشهر باید فرستادتابه‌لت ازمردمان بستاند. (ابوالفضل بیهقی ص ۴۶۹). این حصیری ... از بهر پادشاه را اندر مجلس شراب چند بار عربده کرده بود و دوبارلت خورده. (ابوالفضل بیهقی ص ۱۵۶). همیشه چشم نهاده بودی تا پادشاهی ... بر چاکری خشم گرفتی و آن چاکر را لت زدی و فرو گرفتی. (ابوالفضل بیهقی ص ۱۷۶).
هریکی را زسیلی ولت تاز
سبلت وریش وخایگان کنده.
سوزنی.
بجای بوسه‌زدن برلبش، زند برلت
چنانکه‌لت‌هم ازوی خوردهم ازدیوار.
سوزنی.
قواد و سرهنگان پراکنده بباغ بگوشه‌ها میرفتند یکی را چشم براو افتاد و به لت و سیلی ازو پرسید که راست بگوتو کیستی و سبب این دلیری از چیست. (تاریخ طبرستان). دولت آنستکه ازپس خودلت ندارد. (کتاب‌المعارف).
در شهوت نفس کافربیند
وگرعاشقی‌لت خور وسرببند.
سعدی.
وزان کمند بخود در کشید کمخارا
کشان‌فکند و برونیززدلت بی‌مر.
(نظام قاری ص ۱۹).
گفت بدموقوف این‌لت‌لوت(۲) من
آب حیوان بود در حانوت من.
مولوی.
پس‌ستون این جهان خودغفلت است
چیست دولت کاین روا روبالت است.
اولش دو دو باآخرلت بخور
جزدرین ویرانه نبود مرگ خر.
مولوی.
جانب کعبه نرفتی پای پیل
باهمه‌لت نه کثیر و نه قلیل.
مولوی.
یافت عزاین دوحرف عزلت تو
نیست‌بی این دوحرف جزلت تو.
جامی.
آنیم که چرخ برنتابد لت ما
برچرخ زنند نوبت شوکت ما
گردرصف مامورچه گیردجای
آن مورچه‌شیر گردد ازدولت ما.
(پهلوان محمودخوارزمی‌معروف به پوریای ولی. از آنندراج).
|| پاره (لغت‌نامهٔ اسدی). یکی لخت بود یعنی پاره [کذا] (نسخهٔ ازاسدی) ؛ لت لت، پاره پاره بود(نسخهٔ ازلغت نامهٔ‌اسدی). لخت لخت :
جغد که با بازو با کلنگان پرد.
بشکندش پرّومرز گردد لت لت (۳).
عسجدی(۴).
(اری راشنیدم که به‌پسری‌میگفت« گوشت را لت ای کنم » یعنی گوش ترا قطعه قطعه میکنم).
لت وپار کردن،ازاتباع،لخت‌لخت وپاره‌پاره کردن. رجوع به‌لت وپار در ردیف خود شود. || تخته (بلهجهٔ طبری). لوح؛وبرات لعنت آنکه آن بدعت را باز نهد بر فرمود نبشت و بردرمقصوره باززدند همانجا که لت کوزهٔ گازر(۵) زده بود.(تاریخ طبرستان). || توپ. توپ درست ازاجناس (یعنی از قماش) مثل زربفت و مخمل و امثال آنها. (آنندراج). توپ‌درست‌بوداز‌مخمل‌وزربفت‌و آبافت‌ودستاروغیره که‌آنراپاره‌نکرده‌باشند. (جهانگیری) ؛ یك لت‌مخمل، یك توپ مخمل؛ دولت‌زربفت، دوتوپ زربفت؛ سه لت‌دستار، سه توپ دستار. صاحب برهان گوید: کتان راهم گویندوآن‌قماشی باشدمعروف(انتهی) ولی ظاهرا واحد کتان باشد : جامهٔ سبز ابریشمین از بساط و بالش سیصد تا، کتان رنگین نیکوسیصد لت. (تاریخ طبرستان).
از برای لت کتان سپری زر باید
بهر آن‌لت کم ازین‌جان سپری نتوان کرد.
نظام قاری.
قاری لت کتان که کنون میکنی نگه
روزی چو لته لت زده در زیر پا رود.
(نظام قاری ص ۶۶).
مرا اگرچه بستر لت کتان انداخت
زروی صوف‌نظر برنمیتوان‌انداخت.
(نظام قاری ص ۴۲).
||دراصطلاح صحافان‌یك‌ورق‌از کتاب؛ یعنی دوصفحه (یعنی دوتای ازچهارصفحه). کاغذ یك لتی، که ورق نباشد، نیم ورقی. یکی‌از دو پارهٔ جلد کتاب، دفهٔ. || لنگه. لخت (دردَر). نیمهٔ در، مصراع. یك مصراع ازدو مصراع‌در، طبق؛ دریك‌لتی، که یك مصراع دارد؛ صفق،دریك‌لخت. (منتهی‌الارب). || نیم بیت‌شعر. یك مصراع از دومصراع شعر. || شکم. بطن؛ لت انبارولت‌انبان، یعنی پرخوار که شکم از پری انبان وانبار کرده.

لت. [لَ تَ‌ت] (ع) (اِ) ظرفی‌است‌ازآبگینه بقدر یك بالشت، درازگردن که بدان آب خورند. ج، لتوت. (منتهی‌الارب) (۶).

لت. [لَ تت] (ع) (مص) کوفتن. (منتهی‌الارب). || بستن. (منتهی‌الارب) بستن چیزی محکم. (تاج‌المصادر). || تر کردن پست‌وجز آن. (دهار). تر کردن پست.(منتهی‌الارب). درآشوردن.بهم‌زدن؛ لت کردن سویق، آشوردن پست. سویق حافٌ، پست‌لت ناکرده. (منتهی‌الارب). غیرملتوت. لت السویق، عجنه یعنی خمیر کرد پست را. || استوار کردن. (منتهی‌الارب). || شکستن. (منتهی‌الارب). || سائیدن. (منتهی‌الارب). || ریزه ریزه کردن. (منتهی‌الارب). || چفسانیدن. (منتهی‌الارب). قد لت فلان بفلان، ای التزمه و قرن معه. || نزدیك کردن. (منتهی‌الارب).

لت. [لُ] سخنی‌باشد که ازحدّ گوینده متجاوز باشد و آنرا لاف وگزاف نیز خوانند. (جهانگیری).

لت. [لُ] (اِ) (۷) نوعی‌ماهی مأکول مخصوص‌آب‌شیرین. ازخانوادهٔ گادیده(۸).



لت.

لت. [لُ] (اِ) برگ خرما. خوص. (لغت بلوچ نیك شهر).

لت. [لِ تَ] (اِخ)(۹) مردم‌لتونی رجوع به لتونی شود.

لتاب. [لَ] (اِخ) دهی ار دهستان چرداول، بخش‌شیروان چرداول شهرستان ایلام واقع در سه هزار گزی جنوت خاور چرداول، کنار راه‌مالروشیروان. کوهستانی گرمسیر، دارای‌پنجاه سکنه، شیعه، کردی زبان. آب از رودخانهٔ چرداول. محصول غلات و لبنیات وصیفی وتریاك. شغل‌اهالی زراعت و گله داری است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

---

(۱) بگمان من لت زدنی است بپهنای دست ولی در حاشیهٔ فرهنگ اسدی بمعنی عمود یعنی لخت و گرزاست.
(۲) لوت، خوردنیست. (۳) درفرهنگ اوبهی‌چنین‌آمده: آن جغد که با بازوباکلنگ پرّد بشکسته شود بالش وگردد لت لت.
(۴) در یك نسخه: رودکی. (۵) کوزهٔ گازر قسمی خراج بوده است. (۶) این معنی را برای لت جز در منتهی‌الارب در کتب دسترس‌فعلا نیافتیم.
(۷) Lotte. (۸) Gadidés. (۹) Lettes.

لتات. [لُ] (ع) (اِ) ریزه‌های شکسته از پوست درخت. (منتهی الارب). || سائیده . (منتهی الارب) . || شکسته . (منتهی الارب) . کوفته . (منتهی الارب) . || آمیخته. (منتهی الارب) .

لتاح. [لُ] (ع)(ص) لاتح .(منتهی الارب) . لتح . (منتهی الارب) . مرد خرد مندرسا در امور زیرک . (منتهی الارب) .

لتاکیه . [ل ی َ] (اِخ) لاتاکیه . رجوع به لاتاکیه شود .

لتالت . [لَ لَ] کت لت . رجوع به کت لت شود .

لتام . [؟] جنگ ؟ مبارزه ؟

به لتام آمد زنبیل ولتی خور [د] بلنگ
لتره شد لشکرزنبیل وهباگشت کنام .

(محمد بن وصیف سکزی از تاریخ سیستان ص ۲۱۰) .||ذم ؟ بدنامی ؟ :

مدحت از گفتار شاعر محمل صدقست و کذب
صدق در حق کرام و کذب در حق لئام
شاعر آن در زیست دانا کوباندام کریم
راست آرد کسوت مدحت بمقراض کلام
گرلئیمی پوشد آن کسوت بچشم اهل عقل
هست بریوشنده بی اندام و بردرزی لتام .

سوزنی .

و ناصر خسرو بیتی دارد در قافیهٔ آن لطام باطاء آمده وشاید اصل با تاء منقوطه بوده نه از لطمهٔ عربی :

با آبروی تشنه بمانی از آب جوی
به چون زبهر آب زنی باخران لطام .

لتأ . [لَ ء] (ع) (مص) دور کردن چیزی را . (منتهی الارب) . راندن.(منتهی الارب) . || گذشتن . (منتهی الارب) . || انداختن تیر . (منتهی الارب) || آرمیدن بازن . (منتهی الارب) . || کم کردن . (منتهی الارب) . || تیزدادن . (منتهی الارب . || پلیدی انداختن . (منتهی الارب) . ||تیزنگریستن.(منتهی الارب). || زادن . (منتهی الارب) .

لت انبار . [لَ اَ] لتنبار . لت انبان . شکم پرست . لتنبر . رجوع به لتنبار شود .

لت انبان . [لَ اَ] لتنبر . لت انبار . پرخوار. لتنبان . بسیارخوار. شکم پرست. صاحب غیاث اللغات گوید : مرکب از لت که بمعنی شکم است وانبان، ولت انبان کسیکه شکم اومثل انبان باشد و انبان ظرف چرمین مثل مشکست و میتوان گفت که مرکب از لت بالضم باشد که مخفف لوت است و لوت بمعنی طعام لذیذ است در اینصورت لت انبان وُلت انبار بضم اول بود . (غیاث). صاحب برهان گوید : بمعنی حریص وپرخور و بسیارخوار وشکم پرست باشد وعربان جوهی خوانند و گاه این لفظ را بطریق قدح و دشنام هم استعمال کنند . (برهان) :

مسبح زندگی بخشی وناموسی است تامحشر
بخاك پایت این گردنده سباح لت انبان را

اخسیکتی.

بر درقدرت ملك میگفت صدرا بارهست
کاین مرقّع پوش سیاح لت انبان دررسید.

اخسیکتی

نه هربار خرما توان خورد وبرد
لت انبان بد عاقبت خوردو مرد .

سعدی .

چه داند لت انبانی از خواب مست
که بیچارهٔ دیده برهم نبست .

سعدی .

که باشد او بجهان باردلت انبانی
که دستمال زن ومرد هردوشدیکسر .

نظام قاری ص ۱۷ .

درچرخ درآوردم نه گنبد نیلی را
استیزه چه میبافی ای شیخ لت انبانی.

مولوی .

شنیده‌ام که توسوگندها بسی خوردی
زگفتهٔ دوسه محراب کوب لت انبان.

روحانی .

|| بی حفاظ :
در همهٔ لشکرگاه سه خر پشته دیدم . . . و دیگران سایه‌بانها داشتند از کرباس وماخود لت انبان بودیم . (ابوالفضل بیهقی ص ۶۲۶ چاپ دکتر فیاض) .

لت انبانه . [لَ اَ نَ] لت انبان . شکم خوار . شکم پرست . لت انبار . لتنبر .

لتب . [لَ] (ع)(مص) لتوب . (منتهی الارب) . استوار و یا بر جای بودن . (منتهی الارب) ایستادن . (تاج المصادر) . || لازم گرفتن . (منتهی الارب) . || نیزه زدن . (منتهی الارب) .کارد برسینهٔ شتر زدن . (تاج المصادر) . || بستن . (منتهی الارب) . || جامه پوشیدن . (منتهی الارب) . پوشیدن .(تاج المصادر) . || جل براسب بستن . (منتهی الارب) .

لتب . (لُ) (اِخ) بنولتب ، حیّ من العرب . (امتاع الاسماع ص ۴۴۳) از آن حیّ است ، ابومحمدعبدالله بن لتبیهٔ ازدی صحابی . (منتهی الارب) .

لتح . [لَ تِ] و[لِ] (ع) (ص) رجل لتح ، مرد خردمند رسا درامور زیرک . (منتهی الارب). لتحة [لُ تَ حَ] (منتهی الارب).

لتح . [لَ] (ع) (مص) کلوخ انداختن براندام یا بروی کسی پس داغ دارساختن یا کور کردن چشم وی را . (منتهی الارب). || نگاه کردن بکسی . (منتهی الارب) . ||آرمیدن بازن . (منتهی الارب) .||چیزی باقی نگذاشتن نزد کسی . (منتهی الارب) . || بدست زدن کسی را . (منتهی الارب) .

لتح . [لَ تَ] (ع) (مص) گرسنه گردیدن . (منتهی الارب) . گرسنه شدن . (تاج المصادر بیهقی) . گرسنگی . جوع .

لتحاء . [لَ] (ع) تأنیث لتحان . گرسنه (زن) .

لتحان . [لَ] (ع) (ص) مرد گرسنه . (منتهی الارب) . لتخان . (منتهی الارب) . جائع .

لتحة .[لُ تَ حَ] (ع) (ص) لتح [لَ]. لتح [لَ تِ] . مرد خردمند رسا در امور زیرک . (منتهی الارب) .

لتحر . [لَ تِ حُ] (اِخ) دهی از دهستان بخش مرکزی شهرستان کاشان . واقع در دو هزار گزی باختر کاشان . دامنه ومعتدل ، دارای ۱۹۴۰ سکنهٔ شیعه . فارسی زبان . آب از چشمه سلیمان فین ورودخانهٔ قمصر . محصول غلات وتنباکو و پنبه و میوه و صیفی . شغل اهالی زراعت وگله داری. صنایع دستی زنان قالی بافی است و دبستانی نیز دارد . قلعه خرابهٔ قدیمی جلالی بین کاشان ولتحرواقعست . (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳) .

لتحی . [لَ حا] (ع) تأنیث لتحان ، گرسنه . (منتهی الارب) .

لتخ . [لَ] (ع) (مص) بیالودن چیزی را . (منتهی الارب). || شکافتن . (منتهی الارب) . بتازیانه پوست کسی را باز کردن و کفته کردن . (منتهی الارب) .

لتخان . [لَ] (ع) (ص) مرد گرسنه . (منتهی الارب) . لتحان . (منتهی الارب) .

لتخة . [لَ تِ خَ] (ع) (ص) مرد زیرک و رسا . (منتهی الارب) .

لت خوار . [لَ] توسری خور . زبون .

لت خوارگیر .[لَ] زبون گیر ؟

نیك عیبی دارم و آنست عیبم کز خرد
نیستم لت خوار گیر وقمرباز و باده گیر .

سنائی .

لت خوردن . [لَ خُ دَ] (مص) سیلی و چك خوردن . کوفته شدن بلگد . (آنندراج) . || ضعیف ولاغرشدن . هزال مفرط پیدا کردن : لت خوردن بچهٔ شیر خوار یا مریض ، بواسطهٔ نرسیدن شیر یا غذا ضعیف شدن؛ بعلت کم شیری مادر یا دایه ضعیف شدن طفل؛ ازدیروزود شیردادن بچه لت میخورد ، ضعیف میشود . چون به بچه شیر بموقع ندهند یا کم دهند بچه لت میخورد ، ضعیف ولاغرمیشود : دو وعده که شیربچه پس افتاد بچه لت میخورد ، ضعیف و لاغر میشود . || لت خوردن کار ، برهم شدن کار :

دل گر از سینه رود کار غم از وی مطلب
لت خورد کار چو کاسب زدکان برخیزد .

ملاطغرا .

لت‌خوردن‌باغ یادرختان باغ ، برای‌نرسیدن آب در موقع خود ، پژمردن آن . || لت خوردن مهره ، مضروب شدن آن.زده شدن مهره:

لت خورد زخال سیهش مهرهٔ گردون
نقش مه وخورشید دراین پرده چه باشد .
ملاطغرا .

لتد . [لَ] (ع) (مص) زدن به مشت کسی را . (منتهی الأرب) .

لت دادن . [لَ دَ] (مص) (... آب) . قسمتی ازآب را در مجرای غیر صاحب آن افکندن.ربودن آب.باز کردن‌مقداری‌ازآب نه برای صاحب آن . باز کردن آب بمزرعه یاخانهٔ خود آنگاه که خوره ونوبت اونیست. تمام یا بعض آبرا بسوی غیر مقصد راندن .

لتر . [لَ تَ] (اِ) مقداریست و آن بوزن نیم من تبریز باشد که سیصدمثقال است (برهان) . || ظرفی را گویند که در آن شراب وغیره کنند . (برهان) . رطل معرب آن است . (جهانگیری) .

لتر . [لَ] (اِخ) نام دهی جزء دهستان رودبار بخش معلم کلایهٔ شهرستان قزوین . واقع در سه هزار گزی شمال معلم کلایه . دارای۱۵۲سکنه. شیعه ، تاتی‌فارسی زبان آب ازچشمه . محصول غلات ولوبیا و گردو وعسل‌ولبنیات شغل اهالی‌زراعت وگله‌داری وگلیم بافی و راه مالروست . (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱) .

لتر . [لُ تِر] (اِخ) (۱) دوك ساكس . امپراطور آلمان از ۱۱۲۵ تا ۱۱۳۷ میلادی . مولد سوپلین بورگ در حدود سال ۱۰۶۰ میلادی .

لتر . [لُ تِ] (اِ خ) (۱) پسر لوئی دوترمر (۲) و زربرژ . پادشاه فرانسه از ۹۵۴ تا ۹۸۶ مولد بسال ۹۴۱ میلادی .

لتر اول . [لُ تِ] (اِخ) (۱) امپراطور روم‌غربی. پسرلوئی «لودبنور» وارمنگارد . وی مغلوب برادران خود گشت . (۸۵۵- ۷۹۵ میلادی) .

لتردوم .[لُ تِ] (اِخ) (۱) فرزندلتراول پادشاه لرن . مولد حدود۸۲۶ ووفات۸۶۹ میلادی .

لترن . [لِ رُ] (ژان آنتوان) (اِخ) (۳) جغرافیادان وباستان‌شناس‌وعلامهٔ فرانسوی . مولدپاریس.(۱۸۴۸-۱۷۸۷) .

لترتمة . [لَ تِ مَ] (ظاهراً ترکی‌است) . لترمه . نانی آب بسیار در آن مانده . نانی که‌آب‌بسیاردارد. نانی که برشته نشده باشد . نانی که خوب نپخته باشد . نانی که خمیرش ور نیامده باشد .نانی سخت سطبرونایخته . || حریره یا آشی آب آن بشده .

لترگازه. [لَ تَ] (اِخ) دهی‌ازدهستان شهریاری ، بخش چهار دانگهٔ شهرستان ساری . واقع در ۴۷ هزار گزی شمال خاوری کیاسر . کوهستان ، معتدل، مرطوب دارای ۳۰ سکنه مازندرانی وفارسی زبان. آب ازچشمه وزارمرود، محصول‌مختصرغلات. شغل‌اهالی‌زراعت‌وگله‌داری.راه مالرواست. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳) .

لترمه . [لَ تِ مَ] ( ) لترتمة .رجوع به‌لترتمة شود .

لت رود . [لَ] (اِخ) لت ، نام رودخانهٔ باشد از ملك دیلمان که به لت رود اشتهار دارد . (جهانگیری) (برهان) .

لتره . [لَ رَ] ( ) پاره پاره ودریده. (برهان) (صحاح‌الفرس) :

بلتام آمد زنبیل ولتی خور [د] بلنگ
لتره شد لشکر زنبیل وهباگشت کنام .
(محمدبن‌وصیف،ازتاریخ سیستان ص۲۱۰).

خواجه غلامی خرید دیگرتازه
سست هل‌وهرزه گرد(۴)ولتره‌ملازه .
منجیك .

پیری ودرازی وخشك شنجی
گویی به گه‌آلوده لتره‌غنجی.
منجیك .

بزیرپرش وشی گستریده و زیرخز
که دید مرنمد لتره‌ازجله سقط (؟) .
منجیك .

نائبی نیستم چنانکه مرا
سازی وآلتی بود درخور
مردکی چند هست بس لتره
اسبکی چندهست بس‌لاغر .
مسعود سعد .

درزی‌لتره(۵)گشته چراگشتهٔ توهاژ
چون ماکیان بگیرخراندرهمی گراژ .
نشناس (؟) .

|| کهن وخلق . (صحاح‌الفرس) . کهنه . (برهان) . || مردم‌فربه‌ومرطوبی‌وپر گوشت. (برهان) :

خلعت ایمان تازه برعمید خسته پوش
تابدان خلعت فضیلت لتره ولمترشود .
(خواجه عمید لوبکی . ازجهانگیری) .

|| مردم بیکار و کاهل و کمینه یعنی اراذل راگویند . (برهان) .

لتره . [لُ رَ] (اِ) زبان قرارداده میان دو کس که باهم تکلم کنند ودیگران‌نفهمند (برهان) . لوترا . لوتره . (زبان زرگری وزبان مرغی ازآنجمله است) . || شخصیکه بند زبان نداشته باشد یعنی هرچه بشنودهمه جانقل کند . (برهان) || رانده ودور کرده . (برهان) (۶) . رجوع به لت ولوترا شود .

لتز . [لَ] (ع) (مص) برسینه لگدزدن یاعام است . (منتهی‌الارب) || بمشت‌زدن (منتهی‌الارب).||دور کردن.(منتهی‌الارب).

لتز. [لُ] (رودلف هرمان) (اِخ) (۷) فیلسوف‌وعالم وظایف‌الاعضای آلمانی یکی از بنیان گذاران پسیکوفیزیولوژی . مولد بوتزن (۱۸۸۱-۱۸۱۷) .

لت زدن . [لَ زَ دَ] (مص) سیلی‌زدن چك زدن .

لتستان . [لَ تِ] (اِ خ) دهی از دهستان‌دره صیدی بخش‌اشترینان شهرستان بروجرد واقع در سی هزار گزی خاوری اشترینان دارای ۱۸۳ سکنه شیعه لری و فارسی‌زبان. محصول‌غلات، شغل‌اهالی‌زراعت وراه مالرواست .(فرهنگ جغرافیایی‌ایران ج ۶) .

لتغ . [لَ] (ع) (مص) گزیدن . (منتهی‌الارب).|| بمشت‌زدن.(منتهی‌الارب).

لتفاژها . [لُ تُ] (اِ خ) (۸)لتفاژها مردمی بودند از لیبیا بروزگار هرودُت که درساحل دریا زندگی میکرده‌اند . (ایران باستان ج ۱ ص ۵۷۳) .

لتك . [لَ تَ] (اِ) نام نوعی بازی . (برهان) .

لتكا . [لُ] (اِ) (لغت روسی درتداول بعضی نقاط سواحل دریای خزر) . قایق . کرجی . بلم . قفه . طراده . زورق . قارب لتكه . غراب .

لتكا . [ ] (اِ)(بلهجهٔ طبری)باغچه .

لتكاء . [لَ] (اِخ) دهی از دهستان چهاربلوك بخش سیمینه رود . شهرستان همدان. واقع در۲۲ هزار گزی شمال‌همدان وپنجهزار گزی باختری شوسهٔ همدان به تهران . دشت ، سردسیر . دارای ۱۳۵۶ سکنه . شیعه ترکی وفارسی زبان . آب از قنات ، محصول : غلات ولبنیات ومیوه‌جات ، شغل‌اهالی‌زراعت وگله داری . صنایع‌دستی زنان قالی بافی . پنج باب دکان ، یك دبستان و راه فرعی به‌شوسه‌دارد .
(فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵)

لتكاچی . [لُ](اِ) کرجی‌بان .قایق‌ران.

لت کردن . [لَ كَ دَ](مص) سیلی‌زدن . (ازتحفهٔ اهل بخارا). زدن: هرگاه که گشنه یا تشنه می‌شده‌اند بمقابراهل‌الله میرفته‌اند و آن گرزرا لاینقطع برآن قبورمیزده‌اند که مرا نان‌وآب ده . . .یك‌نوبت . . پیش‌ازآنکه بآن محل (مقابراهل‌الله) برسندآن بزرگ (صاحب قبر) بخواب یکی‌ازمریدان رفته که باباخاکی گرسنه است و می آید که مارالت

(1) Lothaire. (2) Louis d'Outremer. (3) Letronne.

(۴) حجره گرد . (۵) کنیزه .ح ل . (۶) این‌معنی‌اگر محقق‌باشد ازشعر محمدبن‌وصیف «لتره شد لشکر زنبیل ...» نیزتأیید میگردد .

(7) Lotze. (8) Lothophages.

کند . (مزارات کرمان ص۱۳۲) . فرمود تاعبدالرحمن را بزدند و چندان لت کردند چنانکه بیفتاد گفتی جان در قالب نداشت. (ترجمهٔ اعثم کوفی ص ۱۲۹) . || مضروب کردن یعنی زدن مهره درنرد وشطرنج . || (ع) لت کردن سویق آشوردن آن ؛ سویقٌ حاف ، پست لت ناکرده .||لت کردن ورق (دراصطلاح چاپخانه)، یك صفحه کردن ورق.

لت کومه . [لَ تَ م] (اِ خ) دهی از دهستان شهریاری بخش چهاردانگهٔ شهرستان ساری ، واقع در ۴۱ هزارگزی جنوب خاوری بهشهر وشمال رودخانهٔ نکا. کوهستانی ومعتدل و مرطوب دارای ۱۶۰ سکنه شیعه مازندرانی و فارسی زبان . آب از چشمه و رودخانهٔ نکا. محصول غلات و ارزن و برنج ولبنیات وعسل. شغل اهالی زراعت و مختصر گله داری و صنایع دستی زنان شال و کرباس بافی وراه مالرو است . (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳) .

لکته . [لَ کَ] (اِ) لتکا. زورق. کرجی . رجوع به لتکا شود .

لتکه چی . [لُ کَ] (اِ) کرجی‌بان قایق ران . لتکاچی .

لتلاغ . [ ] (اِ خ) نام دهی است به خلخ . (حدودالعالم) .

لت لت . [لَ لَ] لخت لخت . پاره پاره ؛

جغد که باباز و باکلنکان (۱) پرد .
بشکندش پرومرز گردد لت لت .
عسجدی(۲) .

. . . دارد چو . . . خواجه ش لت لت
ریشی دارد چوماله آلوده به بت
(عماره . ازلغت نامهٔ اسدی) .

لتلتة . [لَ لَ تَ] (ع) سوگند دروغ که بدان مال کسی‌را تلف کنند . (منتهی‌الارب) . سوگند که صاحب خود را بگناه فروبرد . (منتهی‌الارب) .

لتم . [لَ] (ع) (مص) برسوراخ بینی زدن .(منتهی‌الارب).||زدن.(منتهی‌الارب). || تیرانداختن .(منتهی‌الارب) .

لتم . [لَ تَ](ع) (اِ) زخم وجراحت . (منتهی‌الارب) .

لتمان. [لِ] (اِخ) انو(۳). صاحب کتاب « قصص فی‌اللغة العربیة الدارجة » . (معجم‌المطبوعات ج ۲ ص ۱۵۸۷) .

لتن . [لَ تِ] (ع) (ص) شیرین . (منتهی‌الارب) .

لتنبار . [لَ تَ] (ص) لتنبر. لت‌انبار . لت انبان . مردم حریص و پرخور و شکم پرست . (برهان) . || مردم ابله وکاهل و نادان . (برهان) .

لتنبان . [لَ تَ] (ص) لت انبان. لتنبار. لتنبر .رجوع به لت انبان و لتنبار شود ؛

کم شنیدم چوتو لتنبانی .
ترفروشی وخشك جنبانی .
سنایی .

لتنبر . [لَ تَ بَ](ص) لتنبار . لت‌انبار. لتنبان. لت‌انبان. مردم شکم‌پرست وپرخور. (برهان) . بسیار خوار . (صحاح‌الفرس) . بسیار خواره . (لغت‌نامهٔ اسدی) .||هیچکاره ونادان وکمینه . (برهان) . کاهل. (لغت نامهٔ اسدی) ؛

بردل مکن مسلط گفتار هرلتنبر
هرگز کجا پسندد افلاك جزتراسر.
شاکر بخاری.

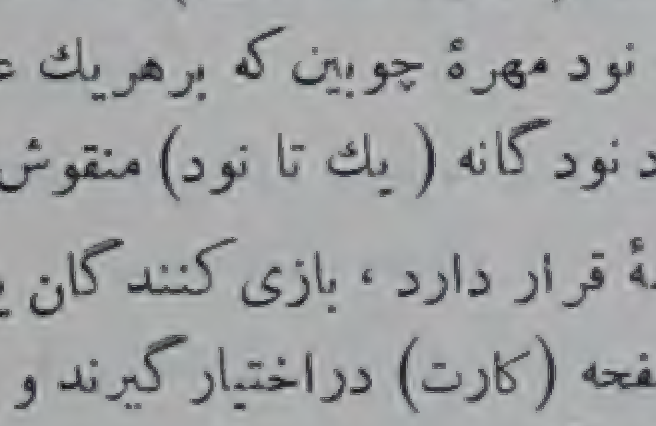
لتنة . [لُ تُ نَ] (ع) (اِ) خاربشت. ومنه قولهم متی لم نقض التلنة اخذتنا اللتنة والتاتلة الحاجة . (منتهی‌الارب) .

لتنکشة . [لَ تَ کَ شَ] (اِ خ) شهریست باندلس از اعمال کورهٔ جیان . (معجم‌البلدان) .

لتنگان . [لَ تَ] (اِ خ) نام دیهی بکجور مازندران . (مازندران واسترآباد رابینو ص ۱۰۹ بخش انگلیسی) . دهی از دهستان خیررود کنار بخش مرکزی شهرستان نوشهر . واقع در ۴ هزارگزی خاوری نوشهرو دوهزارگزی جنوب راه شوسهٔ نوشهر بـه بابلسر . دشت ، معتدل ، مرطوب و مالاریایی . دارای ۱۳۰ سکنه شیعه وفارسی زبان. آب از رود خانهٔ ماشلك وخیررود، محصول برنج ولبنیات وشغل‌اهالی زراعت‌است .(فرهنگ جغرافیایی‌ایران ج۳).

لتو . [لِ] (اِخ)(۴) نام مادر آپولن وزن زئوس .

لتو . [لُ](اِ)(۵) مأخوذ از زبان فرانسه وآن نوعی‌قماربازیست . بدینگونه که برسی صفحهٔ مقوائی(کارت) سه ردیف وهرردیف نه خانه نقش‌شده واعدادی ازیك تا نود در آن‌خانه‌ها (درهرخانه عددی) نگاشته شده است و نود مهرهٔ چوبین که برهریك عددی ازاعداد نودگانه (یك تا نود) منقوش‌است در کیسهٔ قرار دارد ، بازی کنندگان یك یا چند صفحه (کارت) دراختیار گیرند و یکی آغازد از کیسه مهره برآوردن و شمارهٔ منقوش برآن‌مهره‌بخواند هرصفحه که اعداد خانه‌های یك ردیف ازسه ردیف آن زودتر ازکیسه برآید وخوانده شود برنده باشد .



لتو.

لتوب . [لُ](ع) (مص) لتب . (منتهی‌ـ الارب) . استوار وپابرجای بودن . (منتهی الارب) . ایستادن . (تاج‌المصادر). || بر- چفسیدن. (منتهی‌الارب) . || لازم گرفتن. (منتهی‌الارب) . || نیزه‌زدن . (منتهی ـ الارب) .

لت وپار . [لَ تُ] ازاتباع است .قطعه قطعه . پاره پاره .

لت وپارشدن . [لَ تُ شُ دَ] (مص) متفرق وپراکنده شدن . جزء جزء وپاره پاره شدن پاره پاره ولخت لخت شدن . پریشان شدن ؛ لت و پار شدن گروهی ، هریك در گوشهٔ ازخانه بی‌بستری وبی‌نظمی خفتن از طول‌بیداری‌یاماندگی‌بسیار. پراکنده‌خفتن. جدا و دور ازیکدیگر نشسته بودن .

لت و پار کردن . [لَ تُ کَ دَ] (مص)پاره پاره کردن . بقطعات خرد و بزرگ جدا کرده پراکندن . پراکنده و متفرق کردن ؛ بی نظم و ترتیبی پراگنده و متفرق کردن .

لتوت.[لُ] (ع) ج . لت .(منتهی‌الارب).

لتورنر . [لُ نُ] (پیر) (اِخ)(۶)ادیب فرانسوی، مترجم آثارشکسپیر. مولد والنی (۱۷۳۶-۱۷۸۸) .

لتورفر . [لُ نُ] (شارل) (اِخ) (۶) سیاستمدار فرانسوی. مولد گرانوبل. عضو دیرکتوار . (۱۷۵۱-۱۸۱۷) .

لتوم . [لُ] (اِخ) نام دهی جزء دهستان پره سر طالش دولاب بخش رضوانده شهرستان‌طوالش. واقع‌دردوازده‌هزارگزی شمال‌خاوری رضوانده دارای ۲۴۶ سکنه . (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲) .

لت وند . [لَ وَ] (اِ خ) دهی از دهستان بالاگریوه بخش‌ملاوی ، شهرستان خرم آباد واقع در ۳۲ هزارگزی خاوری ملاوی داوای ۱۳۰ سکنه شیعه فارسی زبان ازطایفهٔ لت‌وند. محصول‌غلات وتریاك ولبنیات. شغل اهالی زراعت وگله داری وراه مالرو است .(فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶) .

لتونی . [لِ] (اِ خ)(۷) نام جمهوری کوچکی در شمال شرقی اروپا کنار دریای بالتیك . بمساحت ۶۵۷۹۱ هزارگزمربع و دارای دوملیون سکنه . کرسی آن ریگا است و مردم آنرا لت یا لتونی گویند . لتونی‌در۱۵۶۱ تحت‌تسلط‌لهستان و ازسال ۱۶۲۱ تحت تسلط سوئد و سپس در سال ۱۷۱۰ زیر سلطهٔ روسیه در آمد و در ۱۹۱۷استقلال یافت ولی‌پس‌ازجنك جهانی اخیرباز روسیه آنجارا تصرف کرد .

(۱) . . . وباکلنگ بکوشد. (۲) برود کی نیزمنسوبست . (۳) Litmann. Enno. (۴) Lêto. (۵) Loto.
(۶) Letourneur. (۷) Lettonie وبزبان لتونی = لاتویا Latviga [via] .

لته . [لَ تَ] کهنه(۱). خرقه . پینه. قطعهٔ از جامهٔ کهن یانو . ژنده . پارهٔ جامه. (برهان) فرام . فرامه . رُکو . رکوه . روکا . لجام (درمعنی لته) . مِعرَکه :

دوزیم قبا بهر قدت از گل سوری
تا خلعت زیبای تو از لته نباشد .
امیر خسرو .

لته گیوه شده جامهٔ منعم قاری
دلق درویش بدان‌سیرت‌وسانست که بود.
(نظام قاری ص۶۰).

پیراهن شسته ام دو صدره ایدل
پوسیده ولته شده و بیحاصل .
(نظام قاری ص۱۲۳) .

قاری لت کتان که کنون میکنی نگه
روزی چولته لت زده درزیرپا رود .
(نظام قاری ص۶۶) .

بزد کوه را ژنده دلقی عصا
که ای سرزده لته چین گدا .
(نظام قاری ص ۱۷۶).

موسی را در لتهٔ پیچیده ودرتنور انداخت . (قصص‌الانبیاء ص ۹۰) . طلاسه ، لتهٔ پاك کردن‌لوح .(منتهی‌الأرب). کفل، لته پارهٔ گردن گاو که زیر یوغ باشد . (منتهی - الأرب) . ممحاة ، لته پارهٔ که بدان پلیدیها پاك کنند . (منتهی‌الأرب) . مطردة ، لته پارهٔ تر که بدان تنور را پاك کنند . (منتهی الأرب) . طحربة [رَبَ] ، لته پاره . (منتهی‌الارب) . طخربة ، لته پاره . (منتهی‌الأرب) . هرشفه ، لته پارهٔ که بدان آب باران بردارند اززمین و دردلوفشارند بخشك‌سال. (منتهی‌الأرب) . ماعلیه‌قزَعٌ ، ای قطعة خرقة ، نیست نزد او لته پارهٔ . (منتهی‌الأرب) . قشاع ، یقال ما علیه قشاع ای قزاع ، نیست نزد اولته پارهٔ (منتهی - الأرب). قنبع ، لته پاره درازمانند کلاه دراز که کودکان پوشند . (منتهی‌الأرب) . کماد ، لتهٔ ، چرکین که گرم کرده بر عضو دردناك‌نهندو آن مفید ریح است . (منتهی- الأرب) . جمجم ، گیوه وآن پا افزاری است که زیرآن از لته وبالای آن‌ریسمان باشد معرّب چمچم . (منتهی‌الأرب) . لتهٔ حیض ، رکوی حیض، کهنهٔ بی‌نمازی، کهنهٔ پیش زنان ، خرقهٔ حائض ، ثمله ، محیضه ، حیضة ، معبأة . (منتهی‌الأرب) . فرصة ، لته یا پنبه پارهٔ و جز آن که زن حائض اندام خود را بدان پاك سازد. (منتهی - الأرب) . مثل‌لتهٔ ، حیض ، سخت بی‌آبرو شده از دشنامهای شنوده و استخفافها . مثل‌لتهٔ حیض کردن کسی را ، او را دشنام های بسیاردادن . تمام عیوب‌ویرا برشمردن. لته بدهن نیامدن ، دستمال پیش دهن گرفتن در حالت افراط خنده چنانکه گویند اختیارش از خنده رفت و لته بدهن‌نیامد . (آنندراج) . || پالیز خربزه و خیار . (آنندراج) . || تخته های مستطیلی است که دربعض نقاط گیلان بجای‌سفال استعمال میشود .

لته بند . [لَ تَ بَ] (اِخ) نام یکی ازدیههای لاریجان . (مازندران واسترآباد رابینو ص ۱۱۵ بخش انگلیسی) .

لته پشت . [لَ تَ پُ] (اِخ) نام یکی از دیههای لاریجان . (مازندران و استراباد رابینو ص ۱۱۵) .

لته جان . [لُ تِ] (اِخ) دهی جزء دهستان کیوان . بخش‌خداآفرین شهرستان تبریز . واقع در پانزده هزار وپانصد گزی جنوب خداآفرین و شانزده هزار و پانصد گزی راه شوسهٔ اهر به‌کلیبر ، کوهستانی ، گرمسیر، مالاریائی ، دارای ۱۹۰ سکنه . شیعه. آب ازچشمه. محصول غلات‌وحبوبات . شغل‌اهالی‌زراعت‌و گله‌داری‌وراه مالروست. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴) .

لته چین. [لَ تَ] (ن ف) آنکه ژنده ازمیان کوچه ها وراههابرچیند. ژنده چین.

لته دره . [لَ تِ دَ رَ] (اِخ) نام ده کوچکی‌است‌جزء دهستان مشك‌آباد بخش فرمهین شهرستان اراك واقع در۸۲ هزار گزی جنوب خاوری فرمهین و ۱۸ هزار گزی راه عمومی دارای پنجاه سکنه .
(فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲) .

لته ده . [لِ تَ دِ] (اِخ) دهی جزء دهستان‌حسن آباد بخش‌کلیبرشهرستان اهر واقع در ۲۱ هزار گزی باختر کلیبرو۲۱ هزار گزی‌راه شوسهٔ اهربه‌کلیبر، کوهستانی معتدل دارای ۴۶سکنه شیعه . آب از دو رشته چشمه .محصول‌غلات ، شغل‌اهالی‌زراعت و گله داری وصنایع دستی‌فرش و گلیم بافی است .(فرهنگ جغرافیائی‌ایران ج ۴) .

لته کومه . [لَ تَ مَ] (اِخ) نام دهی بهزار جریب مازندران . (مازندران واستراباد رابینو ص۱۲۵بخش انگلیسی).

لته لته .[لَ تَ لَ تَ] لت‌لت . پاره پاره . لخت لخت . رجوع به لت و رجوع به لت لت شود .

لتی . [لُ] (اِخ) (ژولین وبود ، پیر) (اِ خ) (۲) صاحبمنصب بحریه و داستان نویس‌فرانسوی. مولد «رُشفر- سور- مر» (۱۹۲۳-۱۸۵۰) .

لتی .[لَ] (اِ خ) طایفهٔ از طوایف ناحیهٔ مکران . (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۱۰۱) .

لتی . [لَ] (اِ خ) دهی از دهستان شاخن بخش‌درمیان شهرستان بیرجند واقع در ۶۲ هزار گزی شمال باختری درمیان و ۱۷هزار گزی‌شمال راه شوسهٔ عمومی قاین بزاهدان - کوهستانی ومعتدل . دارای۵۲ سکنه شیعه فارسی‌زبان .آب ازقنات - شغل اهالی زراعت و راه مالرو و محصول غلات است . (فرهنگ جغرافیایی‌ایران ج۹) .

لتیء . [لَ تی ء] (ع) (ن‌ف) مرد لازم گیرنده‌جای‌خود.(منتهی‌الأرب). زمین گیر.

لتیم . [لَ] و [لُ تَ] از نامهای عربان است . (منتهی‌الأرب) .

لتین . [لُ تَ] (اِ) در تداول عوام ممسوخ کلمهٔ رُطیل ورُطیلاء عرب است .

لث . [لَ ث ث] (ع) (اِ) تری . (منتهی الارب) . نم . (منتهی‌الأرب) . || تری روز . (۴)(منتهی‌الارب) .

لث . [لَ ث ث] (ع) (مص) ستهیدن . (منتهی الأرب) . || مقیم بودن بجایی . (منتهی‌الأرب) . || پیوسته باریدن باران . (منتهی الأرب) . || نم رسیدن درخت را (منتهی الأرب) .

لثِ . [لَ ثِ ن] (ع) (ص) ثوبٌ لثِ ، جامهٔ نمناك . (منتهی‌الأرب) .

لثات . [لِ] (ع) ج ِ لثة . (منتهی - الأرب) .

لثات . [لَ] (ع) (اِ)کام دهن .(منتهی الأرب). لهاة . (بحرالجواهر) . ||درختی است . (منتهی‌الأرب) .

لثام . [لِ] (ع) (اِ) دهان بند . (منتهی الأرب) .

بدنها همه در دوتویی زره
زنخها همه در دوتایی لثام .
مسعود سعد .

|| روی بند . نقاب .

لثء . [لَ ثْ ءْ] (ع) (مص) آب خوردن سك از خنور و جزآن . (منتهی - الأرب) .

لثة . [لِ ثَ] (ع) (اِ) (۳) نوعی ازدرخت. (منتهی‌الأرب) . || زیه . گوشت بن‌دندان . (مهذب‌الأسماء) . گوشت گرد بن‌دندان. گرداگرد دندان ؛ عمودالاسنان فارسیه‌ارك . (بحرالجواهر) . بن‌دندان . ج ، لثات و لِثیَ . (منتهی‌الأرب) ؛ لثةٌ نتنة ، بن‌دندان‌بدبوی‌و گنده‌وفروهشته . لثة‌سابغة،بن‌دندان‌زشت،(منتهی‌الأرب).(۴)

لثتین . [لَ ثَ تَ] (ع) تثنیهٔ لثة ، لثة علیا ولثهٔ سُفلی .

لثجة . [لَ جَ] (اِ ع) اسم موضعی است . (معجم‌البلدان) .

لثد . [لَ] (ع)(مص) فراهم‌آوردن. بریکدیگر کردن‌ثریدرا . (منتهی‌الأرب). || برابر گردانیدن . (منتهی‌الأرب) . ||

(1) Chiffon. (۲) Loti . (۳) Gencive. (۴) فارسی زبانان لثه را بفتح اول تلفظ کنند.

برهم نهادن متاع را . (منتهی الارب) .

لثدة . [لِ دَ] (ع) (اِ) گروه مقیم بجایی که از آنجای نروند و کوچ نکنند . (منتهی الارب) . آن گروه که جایی مقام کنند . (مهذب الاسماء) .

لثط . [لَ] (ع) (مص) نرم و سبک انداختن . (منتهی الارب) . || سبک و آهسته زدن . (منتهی الارب) . آهسته آهسته طپانچه زدن بریشت . (منتهی الارب) . || زیراب دشنام دادن . (منتهی الارب) . || نرم نرم انداختن بهانه جوی . (منتهی الارب) .

لثعة . [لَ عَ] (ع) (اِ) لب به بن دندان چفسیده . (منتهی الارب) .

لثغ . [لَ] (ع) (مص) الثغ گردانیدن کسی را . (منتهی الارب) .

لثغ . [لَ ثَ] (ع) (مص) الثغ گردیدن . (منتهی الارب) .

لثغاء . [لَ] (ع) (ص) تأنیثِ الثغ . زن که در زبانش لثغة و شکستگی باشد . (منتهی الارب) .

لثغة . [لَ ثَ غَ] (ع) (اِ) دهان . (منتهی الارب) .

لثغة . [لُ غَ] (ع) گرفتن زبان یاشکستگی زبان که حرف سین را ثاء گفتن یا راء را غین یالام و سین را ثاء و کاف را جیم یا حرفی را بجای حرفی دیگر گویند یا نیکو برداشته ناشدن زبان جهت گرانی. (منتهی الارب). صاحب ذخیرهٔ خوارزمشاهی گوید : لثغة ، چنان باشد که حرفهاء چون سین و راء و غیر آن درست نتوان گفت

لثق . [لَ ثِ] (ع) (ص) طائرٌ لثق ، مرغ تر و نمناک . (منتهی الارب) .

لثق . [لَ ثَ] (ع) (مص) تری . (منتهی الارب) . || ترشدن . (منتهی الارب) . || سخت نمناک گردیدن هوا و ایستادن باد . یقال : لثق یومنا ، ای رکدت ریحه و کثر نداه . (منتهی الارب) .

لثقة .[لَ ثِ قَ](اِ) نوعی ازتب . (غیاث). حمی البلغمیة اللازمة . (بحر الجواهر) . حمای بلغمیهٔ لازمه .

لثلاث . [لَ] (ع) (ص) دَرنگ کار که هرگاه گمان بری که بانجاح حاجت پردازد آهستگی و سستی ورزد و سپس بماند . (منتهی الارب). لثلاثة . (منتهی الارب) .

لثلاثة . [لَ ثَ] (ع) لثلاث . رجوع به لثلاث شود .

لثلة . [لَ لَ] (اِخ) جایگاهی است . (منتهی الارب) .

لثلث . [لَ لَ] (اِخ) ابوزیاد گوید : از کوههای دماخ، لثلث از آن بنی عمرو بن کلاب است . (معجم البلدان) .

لثلثة . [لَ لَ ثَ] (ع) (مص) الثاث . (منتهی الارب). ستهیدن. (منتهی الارب) . ||جای گرفتن ومقیم بودن .(منتهی الارب). || پیوسته باریدن باران . (منتهی الارب) . || سست شدن . (منتهی الارب) . || بند کردن . (منتهی الارب) . || بازداشتن . (منتهی الارب) . ||آشکار ناکردن سخن را . (منتهی الارب) . || دو دله ومتردد شدن در کار . (منتهی الارب) . || در خاک غلطانیدن و مانده کردن شتر را . (منتهی الارب) . || اندک راحت رسانیدن . (منتهی الارب) .

لثم . [لُ](ع) ج ،لاثم. (منتهی الارب) .

لثم . [لَ] (ع) (مص) کوفتن وشکستن شتر سنگ را بسپل . (منتهی الارب) . || شکستن وخون آلود کردن سنگ سپل شتر را . (منتهی الارب) . || بمشت زدن بربینی . (منتهی الارب) . || دهان بند نهادن . (منتهی الارب) . التثام . (منتهی الارب) . || بوسه‌دادن : روزمصاف را شب زفاف پندارند و زخم رماح را لثم ملاح شناسند . (جوینی) .

لثم . [لَ ثَ] (ع) (مص) بوسه دادن دهان کسی را . (منتهی الارب) .

لثمة . [لِ مَ] (ع) هیئت دهان بند بستگی . گویند هی حسنة اللثمة . (منتهی الارب) .

لثوم . [لُ] (ع)(مص) بوسیدن و بوسه دادن چیزی را . (غیاث) . (آنندراج) .

لثوی . [لِ ثَ یْ ی] (ع) منسوب به لثة : ظاء از حروف لثوی است .

لثویة . [لِ ثَ یَ] (ع) تأنیثِ لثوی ؛ ث ، ذ و ظ حروف لثویة باشند .

لثی ٔ . [لِ ثِ ن] (ع) ج ِ . لِثة . (منتهی الارب) .

لثی . [لَ ثا] (ع) (اِ) شلم تنک که از درخت بچکد . (منتهی الارب). شلم یعنی کتیرای درخت طلح. (منتهی الارب). ||نمی است سپید که بر درختها افتد وبسته گردد. (منتهی الارب) . || سطبر ولزج ازچربش و شیر و مانند آن . (منتهی الارب) . || چرک و ریم جامه . (منتهی الارب) .

لثی . [لَ یْ] (ع) حریص برخوردن صمغ . (منتهی الارب) .

لثی . [لَ ثْ یْ] (ع) (مص) اندک اندک آب خوردن . (منتهی الارب) . || سخت لیسیدن دیگرا . (منتهی الارب) . || ریم و چرک آلودن جامه را . (منتهی الارب).

لثی . [لَ ثَن] (ع)(مص)نمناک گردیدن درخت. (منتهی الارب). || شلم روان شدن از درخت . (منتهی الارب) یعنی صمغ جاری شد ازدرخت .||یا سپردن ذی اخفاف آب یاخون را . (منتهی الارب) . ||نمناک شدن جامه وجزآن.(منتهی الارب).ترشدن جامه و جزآن . (زوزنی) .

لثیاء .[لَ] (ع) (ص) (امراة . . .) ، زن که اندام واندام نهانی اوخوی آرد. (منتهی الارب) . امراة لثیة . (منتهی الارب).

لثیة . [لَ یَ] (ع) (ص) (امراة . . .)، زن که اندام نهانی و اندامش خوی آرد . (منتهی الارب)امراة لثیاء.(منتهی الارب).

لثیة . [لَ ثِ یَ] (ع) (اِ) درخت باشلم روان . (منتهی الارب) .

لثیمیة . [لُ ثَ یْ یَ] (ع) (مصغراً) جامه ایست شریف وثمین . (منتهی الارب).

لج . [لُ جْ جْ] (ع) (اِ) گروه بسیار. (منتهی الارب) .||میانه و معظم آب . (منتهی الارب) .آب بسیار .(منتخب اللغات). ژرف ترین موضع دریا .(منتخب اللغات) . || شمشیر . (منتهی الارب) .||جملٌ آدهم لُجٌ ، شتر نیک سیاه . (منتهی الارب) . || کرانهٔ رودبار.(منتهی الارب).||جای درشت از کوه . (منتهی الارب) . || لُجة.

لج . [لُ جْ جْ](اِخ)نام تیغ عمرو بن العاص . (منتهی الارب) .

لج . [لَ جْ جْ] (ع) (امص) ستیزه . ستهندگی . ستیزه کردن . (منتخب اللغات). لجاجت . (آنندراج) . لجاجت و شق و نقیض . (برهان) مثل : اللج شوم .

چه رها کن رو بایوان و کروم
کم ستیز اینجا بدان کاللج شوم.
مولوی .

لج افتادن باکسی ، باوی بستیزه برخاستن. بلج افتادن.||آواز کردن .(منتخب اللغات). ||کشتی درمیان لجه در آمدن.(منتخب اللغات).

لج . [لَ] (اِ) لگد که درمقابل مشت است . (برهان) لگد باشد به پشت پای. (لغت نامهٔ اسدی) . لگد کوب(۱) باشد بزبان پارسی . (لغت نامهٔ اسدی) . لگدی باشد که بپشت پای زنند ولیرک نیز گویند. (نسخهٔ از لغت نامهٔ اسدی) . لگد باشد تی پا . اردنگ .

یکروز بگرمابه همی آب فرو ریخت
مردی بزدش لج بغلط بردردهلیز.
منجیک (۲) .

معاذالله که من نالم زچشمش [ظ : خشمش]
وگر شمشیر یازد [ظ : بارد]زآسمانش
بیک پف خف توان کردن مر اورا
بیک لج بخج هم کردن توانش .
یوسف عروضی .

|| برهنه . عریان :

چونکه زنرا دید لج ، کرداشتلم
همچو آهن گشت ونداد ایچ خم .
رود کی .

(۱) ظ : کون . (۲) در فرهنگ اوبهی این شعر بنام خسروانیست .

در نسخهٔ اسدی لخ است بخاء معجمه ولی لخ را بمعنی برهنه نیاورده در صورتیکه میشود لخ بضم لام صورتی از لخت و لوت باشد بمعنی برهنه . من گمان میکنم این بیت از سند بادنامهٔ رودکی است و دنبالهٔ حکایت شاهزادهٔ کلان شکم است که درحمام شکایت خود بدلاک برد و دلاک زن خود را برای امتحان بوی عاریت داد . لغ نیز آمده است.

لج . [لَ] (اِ خ) نام یکی از ییلاقات اشکور بتنکابن .(مازندران و استرآباد رابینو ص ۱۰۵) . دهی از دهستان اشکور تنکابن شهرستان شهسوار . واقع در ۱۲۲ هزار گزی جنوب باختری شهسوار . کوهستانی و سردسیر . دارای ۱۲۰ سکنه . شیعه. گیلکی و فارسی زبان . آب از چشمه. محصول گندم و جو و ارزن و لبنیات . شغل اهالی زراعت و گله‌داری . راه مالرو و صعب‌العبور است و درزمستان عدهٔ ازمردان برای امرار معاش بحدود گیلان و مازندران میروند . (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳) .

لجاب . [لِ] (ع) جِ ، لجبة .(منتهی‌الأرب) .

لجاج . [لَ] (ع) (مص) لجّ. لجاجت. (منتهی الارب) . ستهیدن . (منتهی‌الأرب) . (ترجمان القرآن جرجانی) . عناد . یك دندگی . یك پهلویی . حکر . ستیز ، ستیزه . (دهار) . ستیزه کردن . (تاج المصادر) . ستهندگی . بستهیدن . (زوزنی). خیره‌سری . خیره رایی. خیرگی. ستیزه کاری . ملاجّة ؛ لجاج و گربزی در قول وفعل ، نوع سوم ازمهلکات قوهٔ غضبی یا سبعی است . (مرآة الخیال ص۳۲۹) ؛ میان‌وی‌وقاضی‌شیرازلجاج‌رفت . (ابوالفضل بیهقی ص ۴۰۸ چاپ ادیب) . جفت‌واری بدوپست‌درم میگفتندووی‌لجاج‌میکرد و آخر بخرید و بهابدادند. (ابوالفضل بیهقی ص۶۲۱). دست‌در دو دختردوشیزه زد تارسوا کندپدر و برادرانش نگذاشتند و جای آن‌بودو لجاج رفت با این فقاعی و یارانش وزوبینی رسید فقاعی را . (ابوالفضل بیهقی ص۴۷۱) . لجاج مکن و تن در ده و برو که نباید که چیزی رود که همگان‌غمناك‌شویم .(ابوالفضل بیهقی ص ۶۶۳) .

لجاج ومشغله ماغاز تا سخن گوییم
که ماز مشغلهٔ تو زخانه آواریم .
ناصر خسرو .

جز که مری و لجاج نیست ترا علم
شرم نداری از این مری ومرائی .
ناصر خسرو .

خط فریشتگان را همی نخواهی خواند
چنین به‌بی‌ادبی کردن ولجاج ومری .
ناصر خسرو .

مزدور درلجاج آمد .(کلیله) . او بلجاج بازایستاد و یکدرم سیم بخویشتن‌فرانگرفت (ترجمهٔ یمینی‌ص ۳۵۹) . ازسرحدت مزاج وخشونت طبع برلجاج اصرار مینمود.(ترجمهٔ یمینی ص ۳۶۰) . که چون ابرویز بـروم برود هرمز به لجاج او بهرام را بیاورد . (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۱۰۰) . وچهارهزار مرد از آن خودداشت و روزی در میان او ومیان قومی لجاجی میرفت . (قصص الانبیاء ص ۱۸۷)|| پیکار کردن. (منتهی الأرب). || شوریدگی وطپیدگی از گرسنگی. (آنندراج) .

لجاجت . [لَ جَ] (ع) (مص) لجاج. (منتهی‌الأرب) . رجوع به لجاج شود . ستهیدن . عناد . یك دندگی . یك پهلویی . ستیزه کردن. (تاج‌المصادر).لجاجت کردن، لج کردن . لجاج کردن . || پیکار کردن . (منتهی‌الأرب) . || مبالغه کردن .(غیاث . آنندراج) ، || شوریدگی و طپیدگی از گرسنگی . یقال فی‌فؤاده لجاجة ، ای خفقان من‌الجوع . (منتهی‌الأرب) . ریسه رفتن دل . (درتداول‌عوام).

لجاج کردن . [لَ كَ دَ] (مص) لج . لجاج .ستیزه کردن. ستهیدن. لجاجت کردن . رجوع به لج و به‌لجاج شود .

لجاذ . [لِ](ع)(اِ) سریشم . (منتهی‌الارب) . || پیاپی کردن کاری را. (منتهی‌الارب) . ستهیدن . (منتهی‌الارب) .

لجارگی . [لَ جَ رَ] صفت لجاره .

لجاره . [لَ جَ رَ] (اِ) (ظاهراً مصحف رجاله و یا کلمهٔ فارسی است) بلندآواز بی‌شرم(خاصه‌زن) . درتداول‌زنان ، زن‌بد وبی‌حیا. زنی‌لجاره ، زن بی‌حیاو بی‌سروپا . زن سلیطهٔ بـد زبان . || غوغا . بوش ؛ لشکرچندان بود که در آن تنگیها مجال جولان نبود صدهزار سوار وپیاده بل‌پانصد هزاربالجاره‌بودوزیاده(۱). (ابوالفضل بیهقی ص ۴۶۶). اسکندرخان خودرا بکریمخان رسانیده عرض کرد که‌جمعیت ماسه‌هزارلجاره است که بعضی سلاح ندارند . (از تاریخ گلستانه) .

لجاره بازی . [لَ جَ رَ] عمل لجاره ؛ لجاره‌بازی درآوردن ، اعمالی‌چون لجاره‌ها کردن .

لجاف .[لِ] (ع)(اِ) آستانهٔ در.(منتهی الارب) . عتبه . پای ما چان .||آنچه بلند برآمده باشد برغار وسمج کوه ازسنگ و جزآن . (منتهی‌الارب).

لجام . [لُ] (ع) (اِ) آنچه بدان فال بدگیرند . (منتهی‌الارب) ؛

رایت اویست همای ملوك
زیر همایش هم جغد لجام .
ناصر خسرو .

|| هوا . (منتهی الارب) .

لجام. [لِ](اِ)لگام(۲)فارسی‌است‌معرب. (منتهی‌الارب) . لگام . لغام . دهنه . دهانه. جلواسب . دست جلوی اسب . جوالیقی در المعرب (ص ۳۰۰) گوید : اللجام، معروف و ذکرقوم انـه عربی و قال آخرون : بل هو معرب ویقال انه بالفارسیة لغام .

هم‌اندر زمان پیش بنهاد جام
بزد برسر تازی اسپان لجام .
فردوسی .

بطبع رفت بزیرم همی جهان‌جهان
چوخوش لجام یکی اسب تیزروبمثل.
ناصر خسرو.

وگرنصیحت راروی نیست خاموشی(۳)
زنیك وبدبدهان برلجام باید کرد .
ناصرخسرو .

لجام درسرشیران کند صلابت عشق
چنان کشد که شتررا مهاردربینی.
سعدی .

دام محکم ده که تا گردد تمام
وافکنم درکام ایشان چون‌لجام.
مولوی .

زیرفلك هرچه هست گشته مسخرترا
کرده شکوهت‌لجام درسراین چاروا.
(واله هروی . ازآنندراج) .

اِضزاز ، لجام گزیدن اسب . ادغام ، لجام در دهن اسب در آوردن . (منتهی الارب) . تقریط ، لجام دادن اسب را . (منتهی‌الارب) . اکماح ، لجام چاروا باز کشیدن تا سر بردارد . اصحاء ، لجام را استوار گرفتن اسب بدهان و گزیدن بروی . (منتهی‌الارب) . || تبرمانندی از ادات کشتی‌جنگی ؛ وکانوا یجعلون فی‌مقادم‌المراکب اداة کالفاس‌یسمونها اللجام وهی حدیدة طویلة محددةالراس جـداً و اسفلها مجوف کسنان‌الرمح تدخل

(۱) مرحوم ادیب درحاشیهٔ تاریخ بیهقی‌افزوده‌اند : الجار مردمانی را گویند که بیستگانی‌خوارنباشند و بحمیت وطنی بمدافعت خصمان برآیند و بالشکرملوك همداستان گردند . انتهی.این‌تحقیق مرحوم ادیب‌درست وبجاست ولی‌عبارت متن که شاهدماست درنسخهٔ بیهقی چاپ دکترفیاض ودکترغنی(ص۴۵۸) نیست وبجای‌آن‌عبارت ذیل‌آمده : «... که لشکررامجال‌نبود ازآن تنگیها ، صدهزارسوار وپیاده‌آنجا همان بود وپانصد هزارهمان ... » واین‌بصواب اقرب مینماید چه برطبق نسخهٔ مرحوم ادیب تردید میان صدهزار وپانصد هزار از منطق بیهقی بعید می‌نماید .

(۲) Trein.

(۳) ظ، وگرنصیحت‌را روی نی‌بخاموشی.

من اسفلهانی خشبة کالقناة بارزة فی مقدم المرکب یقال لهاالاسطام فیصیراللجام کانه سنان رمح بارز من مقدم المرکب فیحتالون فی طعن المراکب به . فاذا اصاب جانب المرکب بقوة خرقه حتی یخشی غرقه بما ینصب فیه من الماء فیطلب اصحابه الامان . (تاریخ تمدن اسلامی جرجی زیدان ج ۱ ص۱۶۲). || آنچه زنان بوقت حیض بندند . (منتهی الارب). رُکوه . روکا . پاره . لته ؛ تلجم، لجام بستن زن .(منتهی الارب) . || داغی است مرشتران را . ج ، لجمٌ والجمة . یقال : جاء فلان وقدلفظ لجامه ، یعنی آمد وازحاجت خود بر گردید جهت سختی و رنج وماندگی وتشنگی .(منتهی الارب) .

لجام . [لَ] (اِ خ) نام اسب بسطام بن قیس که ازبنی فهم گرفت . (منتهی الارب) .

لجام . [لَ جْ جا] (اِ خ) ابوالحسن علی بن حسین اللجام حرانی . وی از شیاطین انس است و درایام (نوح بن نصربن احمد) ببخارا آمد وتا آخر ایام سدید منصوربن نوح بن نصر گاهی بترقی و گاهی در تنزل بود و گاهی مدیحه سرای می بود و گاهی بهجامبتلی بلکه اکثردرذم و هجاءسخن گفتی چنانکه وزراء وصدور از زبان او در آزار بودند واوبسیارخوش محاوره ومناظره میبود نادره گوی غریب بودخبیث اللسان، کثیرالذم، قلیل المدح قلّ ما سلم الاشراف من فلتات لسانه . (یتیمة الدهر ثعالبی . نقل از حاشیهٔ ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۵۰) .

لجام . [لَ جْ جا] (ص) لگام گر . (دهار). منسوب است بلجام وعمل آن . (سمعانی) .

لجام خای . [لِ] (ص) که لجام گزد:

شیران مرگ دندان خایند چون بحرب
گردند مرکبان سیاهت لجام خای .
سوزنی .

لجام کردن . [لِ کَ دَ] (مص) دهانه بر سراسب درآوردن . لگام کردن . رجوع به لجام شود .

لجام گیر . [لِ] (ا خ) نام دهی جزء دهستان خرقان غربی بخش آوج شهرستان قزوین در ۵۴ هزار گزی شمال باختری آوج دارای ۱۷۶ سکنه .
(فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱) .

لجان . [لِ](ع)(اِ) شترسر کش :لجان فی النوق کالحرون فی الخیل . (منتهی - الا رب) .

لجان . [لَ](ع)(مص) لجون . سر کش گردیدن . (منتهی الأرب) . || گران رفتن . (منتهی الأرب) .

لجان . [لَ جْ جا] [لُ جْ جا] (اِ خ) . نام رودباریست .(معجم البلدان) .

لجانه . [ ] (اِ خ) از دههای الجبل بقم . (تاریخ قم ص ۱۳۶) .

لجایر . [لَ یِ](اِ خ) دهی جزء دهستان انگوت بخش گرمی شهرستان اردبیل . واقع در ۳۵ هزارگزی باختر تازه کند انگوت و۲۶ هزار گزی شوسهٔ بیله سوار به آصلاندوز. کوهستانی، گرمسیر ، دارای ۱۰۰ سکنه شیعه آب از چشمه . محصول غلات وحبوبات. شغل اهالی زراعت و گله داری وراه مالروست .
(فرهنگ جغرافیائی ایران ج ٤).

لجأ . [لَ جَ](ع)(اِ) پناه جای .(منتهی-الأرب) . || غوك . (منتهی الأرب) .

لجأ . [لَ جَ](ع) (مص) پناه گرفتن . (منتهی الأرب) .

لجأ . [لَ جَ] (اِخ) نام جدعمروبن اشعب (منتهی الأرب) .

لجأ . [لَ جَ] (اِ خ) موضعی است . (منتهی الأرب). نام موضعی مرتفع بسوریه در سنجاق حوران واقع درشمال غربی جبل حوران. بمشرق آن وادی لـوده و بمغرب وادی اطرم وبجنوب وادی القنوات باشد .
وآنرا اراضی بلند وغریب شکل باشد واز مواد آتشفشانی که در عهود سالفه از کوه آتشفشان حوران خارج گشته تشکیل گردیده وضخامت این مواد بـه دویست گز میرسد که پس از انفجار شکاف بر داشته و ایجاد پرتگاههای مخوف ودره های ژرف کرده است وهم برائر انفجار گازهای زیر زمینی بکلی زیروزبر گشته وبشکل تخته سنگهای جسیم غیر منظم درآمده وازقدیم عاصیان وطاغیان این محل مساعد را ملاذ و ملجاء خودساخته اند وبدین مناسبت لجأ نام گرفته وعبرانیان قدیم اوحوب ویونانیان خوترانیتس نامیده اند. (قاموس الاعلام ترکی) .

لجأة . [لَ جَ ءَ] (ع) تأنیث لجأ . غـوك مـاده . (منتهی الأرب) . حشیشة اللجأة (۱)، طحلب . جامهٔ غوك . جل وزغ . بزغسمه .

لجأة . [لَ جَ ءَ] (اِ خ) اصمعی گوید کوهی است ازجانب راست راه ، نزدیك ضریة وآب آن ، ضری ، چاهی است که عاد کنده است . (معجم البلدان) .

لجأة . [لَ جَ ءَ] (اِ خ) نام حرهٔ سیاهی است بزمین صلخد از نواحی شام و درآن دهها و کشتزار ها و عمارات فراخ است و این نام بدانها اطلاق شود . (معجم البلدان)

لج افتادن. [لَ اُ دَ] (مص)(...با کسی)، با وی بستیزه برخاستن. آغاز ستیزه کردن باکسی.

لجب . [لَ ج] (ع) (ص) جیشٌ لجب ، لشکربافغان وشور وغوغا . جیشٌ ذولجب (منتهی الأرب) . لشکربابانگ . (مهذب الاسماء) .
سحابٌ لجب ، ابربابانگ . (منتهی - الأرب) .

لجب . [لَ جَ] (ع)(اِ) بانگ و فریاد. (منتهی الأرب).لجب العسکر، بانگ لشکر. (مهذب الاسماء) . || بانگ وفریاد کردن . (منتهی الأرب) . بانگ کردن بانبوهی . (تاج المصادر)(زوزنی). ||پریشان ومضطرب شدن موج دریا . گویند : بحرٌ ذو لجب ، اذاسمع اضطراب امواجه . (منتهی الأرب). تلجیب . (اقرب الموارد) .

لجبات . [لَ جَ] (ع) ج ، لجبة . و این نادر است زیرا لجبات بسکون جیم باید گفته شود . (منتهی الأرب) .

لج باز . [لَ] (نف) لجوج . ستهنده . ستیهنده در رای خود . مستبد برأی . یك دنده . یك پهلو . عنود . ستیزه کار. خیره .

لج بازی . [لَ] (امص) عمل لج باز. لجوجی . ستیهندگی . لجاجت . لجاج . لج . ستیزه کاری . خیرگی .

لج بازی کردن . [لَ کَ دَ] (مص) ستیهیدن . لجاج کردن . ستیزه کردن .

لجبة . [لَ بَ] [لَ بَ] [لِ بَ](ع)(اِ) گوسپند و بز کم شیر و بسیار شیر . (از اضداد است). (منتهی الأرب) .گوسپند اندك شیر . (مهذب الاسماء) .||گوسپندی که چهارماه برنتاجش گذشته وپستانخشك کرده باشد یاخاص است مربزرا . (منتهی-الأرب). لجبة[لَ جَ بَ] . (منتهی الارب). لجبة [لِ جَ بَ] . (منتهی الأرب) ج، لجاب ولجبات . (منتهی الأرب) .

لجبة . [لَ بَ] (ع) (اِ) میش کم شیر شده ولایقال للمعز. (منتهی الارب) .

لجبة . [لِ جَ بَ] (ع) (اِ) گوسپندی که چهارماه برنتاجش گذشته وپستان خشك کرده باشد یاخاص است مربز را . (منتهی الأرب). لجبة [لَ جَبَ]. (منتهی الارب) لجبة (مثلثة). (منتهی الا رب) .

لجبة . [لَ جَ بَ] (ع)(اِ) (اِ) لجبة [لِ جَ بَ]. (منتهی الأرب) .گوسپندی که چهارماه برنتاجش گذشته وپستان خشك ناکرده باشد یاخاص است مربزرا .(منتهی-الارب) .

لجة . [لَ جْ جَ] (ع) (اِ) آواز و بانك وفریاد .گویند : سمعت لجتهم ای اصواتهم. (منتهی الأرب). غوغا .

لجة . [لُ جْ جَ] (ع) (اِ) میانهٔ آب دریا ومعظم آن . (منتهی الارب) . میان

(۱) Herlealo grenuille

دریا . (مهذب الاسماء) . (ترجمان القرآن جرجانی) . دورترین موضع دریا . آنجای دریا که آب بیشتر دارد . جاییکه آب بسیار باشد . عمیق ترین موضع دریای ژرف . (آنندراج) :

در لجهٔ عشق جاودانت
شد غرقهٔ درد آشنایی . عطار .
آزی بآب نایژه خو کرده‌اند از آنک
مستسقیان لجهٔ بحرعدن نیند .
خاقانی .
کشتی هر که در این لجهٔ خونخوار افتاد
نشنیدیم که دیگر بکران میآید .
سعدی .

عوبطه ، لجهٔ دریا . (منتهی الارب) . عوطب ، لجهٔ دریا . (منتهی الارب) . شرم ، لجهٔ دریا . (منتهی الارب) . واطة ، لجهٔ بلند آب . (منتهی الارب) . ملحة ، لجهٔ دریا . (منتهی الارب) . || دریا . (نصاب) || آیینه . (منتهی الارب) . || سیم . (منتهی الارب) . || جماعت بسیار . (منتهی الارب) . || شش خنج کجین . بکسة ، وهی خرقة یدورها الصبی کانها کرة یتقامربها . (منتهی الارب) .

لجة . [لِ جَ] (ع) (مص) ولوج . در آمدن . (منتهی الارب) .

لجج . [لُ جَ] (ع) جِ لجة . (اقرب الموارد) .

لججه . [لُ جَ جَ] (ع) مرد ستیهنده . (منتهی الارب) . مرد تا دیر پیکار کننده . (منتهی الارب) .

لجح . [لُ] (ع) (اِ) تك وپستی چاه ووادی . (منتهی الارب) . || پایاب که سرش تنگ بود وبن فراخ . ج ، لجوح . (مهذب الاسماء) .

لجح . [لَ جَ] (ع) (اِ) پلك بالایین چشم . (منتهی الارب) . || گوشت گرفتن بام چشم . (منتهی الارب) . || روان شدن . خم‌چشم . (منتهی الارب) . || چشم پرخیم کردن . (زوزنی) .

لجذ . [لَ] (ع) (مص) خوردن . (منتهی الارب) . || نخستین چریدن . (منتهی الارب) . || بکرانهٔ زبان و بلب گیاه خوردن ستور . (منتهی الارب) . || اندك گرفتن وبسیار خواستن چیزی رابعد از آنکه یکبارداده باشند یقال و لجذنی فلان بعدما اعطیته مرة . || لیسیدن سك خنور را . (منتهی الارب) . || برانگیختن . (منتهی الارب) .

لجران . (اِ خ) نام دهی جزء دهستان قشلاق ازبخش گرمسار شهرستان دماوند ، واقع در ۲ هزار گزی جنوب باختری گرمسار دارای ۶۴۱ سکنه . شیعه . آب ازحبله‌رود . محصول : غلات پنبه وبنشن و لبنیات . شغل اهالی زراعت و گله‌داری و قالیچه و گلیم وپلاس‌بافی وراه مالرواست . سکنه ازطایفهٔ اصانلو و الیکائی هستند وتابستان به ییلاق میروند . (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱) .

لجز . [لَ جِ] (ع) (معرب ازفارسی) لغزان وچسپان (مقلوب لزج) . (منتهی الارب) .

لجف . [لَ] (ع) (مص) سخت زدن . (منتهی الارب) . || کندن درُ بن‌خوابگاه آهو . (منتهی الارب) .

لجف . [لَ جَ] (ع) (اِ) کندگی کرانهٔ خوابگاه آهو . (منتهی الارب) . || مغاکی بر کرانهٔ چاه . (منتهی الارب) . جای آب خورد از حوالی تك چاه . (منتهی الارب) . || میانهٔ رودبار . (منتهی الارب) . میانهٔ رود . (مهذب الاسماء) . میانه وادی . (منتخب اللغات) . || ایستادنگاه توجبه (یعنی سیلاب) . ج ، الجاف . (منتهی الارب) . || چاه سرتنگ فراخ شکم . (منتهی الارب) .

لج کردن . [لَ كَ دَ] (مص) ستیزه کردن . لجاج کردن . لجاجت کردن ستهیدن ، رجوع به‌لج وبه‌لجاج شود :

او (مؤذن بداواز) ستیزه کرد و لج بی احتراز
گفت در کافرستان بانگ‌نماز . مولوی .
هرچه میگفت لله لج میکرد
دهنش را به لله کج میکرد . ایرج میرزا .

لجلاج . [لَ] زبان گرفته که بعربی الکن خوانند . (برهان) . آنکه زبانش در سخن بچسبد . (مهذّب الاسماء) . کسی که سخن نادرست وغیر فصیح گوید . (جهانگیری) . || مرد متردّد خاطر . (برهان) .

لجلاج . [لَ] (اِ) باصطلاح کیمیا گران سیماب وزیبق پاك وصاف باشد و این معنی هم لجاج خوانندش نه‌لجلاج والله اعلم . (برهان) . (شایدصورتی اززجراج باشد) . رجوع به‌سیماب ونیز رجوع به‌برهان قاطع ذیل کلمهٔ آبك شود . باصطلاح اکسیریان زیبق صاف وپاك‌را گویند . (جهانگیری) .

لجلاج . [لَ] (اِ خ) مقامری مثلی . نام قماربازیست که به لیلاج اشتهار دارد . (جهانگیری) . صاحب برهان ذیل لغت لجلاج گوید: لجلاج بروزن ومعنی لیلاج است که‌پیرو مرشدقماربازان‌باشدوبعضی گویند نام‌شخصی است که واضع شطرنج است و بعضی‌دیگر گویندلجاج‌نام واضع شطرنج‌است ومصحح برهان‌چاپ‌کلکته ذیل‌لغت‌شترنگ درحاشیه بنقل از نفایس الفنون افزوده که لجلاج از فرزندان صصة بن داهر یکی ازحکمای هندبوده‌است وصصة‌مخترع شطرنج‌است.(۱) صاحب آنندراج گوید:نام‌شطرنج‌بازمعروف که عوام آنرا لیلاج گویند واو ندیم یکی از خلفای بنی عباس بوده چنانکه در تاریخ ابن خلکان‌آمده ودر عربی به‌صولی مشهور است . وبزعم بعضی‌لجلاج‌نام شخصی‌واضع شطرنج است و گویند‌اول کسی که مات شد اوبود(؟) صاحب‌غیاث گوید‌نام‌شاطر‌شطرنج است نه واضع او وبعضی نام شاطرشطرنج ومرشد قماربازان گفته‌اند . رجوع‌به‌لجلاج ، ابوالفرج شود :

هنر بحضرت او تحفه کی توان بردن
که علم بیدق و فرزین برد برلجلاج ؟
اخسیکتی .
هفت بیدق عاجز شاه قدر
از چه شان‌لجلاج‌سان دانسته اند . خاقانی .
لجلاج سخن درین کهن نطع
خاقانی را شناس بالقطع . خاقانی .
همچو لجلاج زبازیچهٔ برگ
عاقبت جان بسلامت‌نبری . سیف‌اسفرنگ .
من‌سخن راست‌نوشتم تواگر راست‌بخوانی
جرم لجلاج نباشد چوتو شطرنج ندانی .
سعدی .
همچوفرزین کجرو است ورخ‌سیه برنطع‌شاه
آنکه‌تلقین‌میکندشطرنج‌مرلجلاج‌را.مولوی .
کاتبی آن دو رخ شاه بتان درعرصه
مات سازندت اگر ثانی‌لجلاج‌شوی . کاتبی .
مات شد درصدر هر کش دید رخ ماننده‌مات
شاه من‌زینگونه رخ بازی حدلجلاج نیست .
کاتبی .

لجلاج . [لَ] (اِ خ) (ا ...)ابن الحصین الذبیانی احمدبن‌ثعلبة . قال‌الآمدی کان احدالفرسان‌فی‌الجاهلیة و ادرك‌الاسلام (الاصابة ج ۵ ص ۱۱) .

لجلاج . [لَ] (اِ خ) (ا ...)ابن حکیم السلمی‌اخوالجحاف . ذکره ابن‌مندة وقال له صحبة. عده فی اهل‌الجزیرة واورد له حدیثاً اخبر به بنیه فی ترجمة زیدبن‌حارثة فی‌حرف‌الزای و یاتی فی ابی خالد السلمی فی‌الکنی . (الاصابة ج ۶ ص ۶) .

لجلاج . [لَ] (اِ خ)ابوالفرج محمدبن عبیدالله. مقامروشطرنجی‌معروف که‌بتصحیف او را لیلاج نیزگویند . و او بشیراز نزد عضدالدولة بودوابن ندیم گوید اورا بدیدم و او بشیراز در سال سیصد و شصت و اندی درگذشت . و از کتب او کتاب منصوبات‌الشطرنج است‌ولجلاج‌دریا کبازی وقمار مثل است . (از الفهرست ابن‌الندیم ص ۲۲۲) .

لجلاج . [لَ] (اِ خ) رجوع به ابن اللجلاج در همین لغت نامه شود .

لجلاج . [لَ] (اِ خ) الحارثی . الذی فقأعین عامر بن الطفیل یوم فیف الریح .

(۱) برای اطلاع بتفصیل اختراع شطرنج رجوع به کلمهٔ شترنگ و رجوع به طلحند شود .

(عقدالفرید ج ٣ ص ٣٤٥) .

لجلاج . [لَ] (اِخ) (ا . . .) العامری والد خالد. قال البخاری له صحبة. واورد فی التاریخ والسیاق له وفی الادب المفرد و ابوداود و النسائی فی الکبری من طریق محمد بن عبدالله الشعیثی عن سلمة بن عبدالله الجهنی عن خالد بن اللجلاج عن ابیه. قال: کنا غلماناً نعمل فی السوق فاتی النبی ص برجل فرجم فجاء رجل فسألنا ان ندله علی مکانه فاتینا به النبی ص فقلنا ان هذا یسالنا عن ذلک الخبیث الذی رجم الیوم فقال لاتقولوا الخبیث فوالله لهو اطیب عندالله من المسک طوله بعضهم واختصره بعضهم واخرجه ابوداود والنسائی من وجه آخر مطولا عن خالد بن الجلاج قال ابن سمیع هو مولی بنی زهرة مات بدمشق و عن ابن معین لجلاج والد خالد والجلاج والدالعلاء واحد وعلی ذلک مشی المزی فی الاطراف فقال لجلاج والدالعلاء ثم ساق حدیث خالدبن اللجلاج عن ابیه وقال فی التهذیب روی ایضاً عن معاذ وروی عنه ایضاً ابوالوردبن ثمامة. قلت یقوی قول ابن سمیع قول العامری انه کان غلاماً فی عهدالنبی ص وقول والدالعلاء انه کان ابن خمسین او اکثر فافترقا . وقال ابن حبان فی ثقات التابعین اللجلاج صاحب معاذ بن جبل ولم ینسبه و قال قبل ذلک فی الصحابة اللجلاج العامری مولی لبنی زهرة له صحبة. سکن الشام وحدیثه عند ابنه العلاء وخالد ومات وهو ابن مائة وعشرین سنة فمشی علی انه واحد وهذا السن انما ینطبق علی والد العلاء فهو الذی عاش هذا القدر کما تقدم فی الحدیث الذی اخرجه السراج . (الاصابة ج ٦ ص ٧-٦) .

لجلاج . [لَ] (اِخ) (ا . . .) الغطفانی . اخرج ابوالعباس سراج فی تاریخه و الخطیب فی المتفق من مشیخة شیخه یعقوب بن سفیان فی ترجمة شیخه محمد ابن ابی اسامة الحلبی عن قیس: سمعت عبدالرحمن بن العلاء ابن اللجلاج عن ابیه عن جده قال ماملات بطنی منذ اسلمت مع رسول الله ص قال وکان عاش مائة و عشرین سنة، خمسین فی الجاهلیة و سبعین فی الاسلام وذکر العسکری عکس ذلک انه وفد و هو ابن سبعین و عاش بعد ذلک خمسین وقال ابوالحسن بن سمیع لجلاج والد العلاء غطفانی . (الاصابة ج ٦ ص ٦) .

لجلال . [لَ] (اِ) بلغت مهوسین(؟) زیبق پاک و صاف است . (فهرست مخزن الادویة) . رجوع به لجلاج ورجراج شود.

لجلج . [لَ لَ] (ع) درهم آمیخته . (منتهی الارب) . || مشتبه . (منتهی الارب). || مردود . (منتهی الارب) . ناروا . (منتهی الارب) . یقال الحق ابلج والباطل لجلج . (منتهی الارب) .

لجلجة . [لَ لَ جَ] (ع) (مص) در دهان گردانیدن سخن را . (منتهی الارب) . شوریده سخن گفتن . (منتخب اللغات) . پریشان بودن کلام چنانکه مطلب مفهوم نشود . سخن در دهان گردانیدن چنانکه ظاهر نشود . (منتخب اللغات) . رمن رمن کردن . || خاییدن لقمه را .(منتهی الارب). لقمه در دهان گردانیدن . (منتخب اللغات) .

لجم . [لُ] (ع) (اِ) غوک . (منتهی الارب) . لجم [لَ جَ]. (منتهی الارب) . || هوا.(منتهی الارب) .

لجم . [لَ جَ] (ع) (اِ) غوک . لجم . (منتهی الارب) .

لجم . [لَ جَ] (اِخ) نام قلعتی بافریقیه نزدیک مهدیه . (معجم البلدان) .

لجم . [لُ جَ] (ع) (اِ) جانوری است یا آن آفتاب پرست است یا غوک . (منتهی الارب) .

لجم . [لُ جُ] (ع) ج ، لِجام . (منتهی الارب) .

لجم . [لُ جُ] (اِخ) موضعی است معروف بسرزمین جزران از نواحی تفلیس . (معجم البلدان) .

لجم . [لَ] (ع) (مص) دوختن جامه را . (منتهی الارب) .

لجم. [لَ][لَ جَ](اِ) گل تیره ولای سیاهی را گویند که در ته حوضها و کولابها و جویهای آب میباشد . (برهان) . لجن . (برهان) رجوع به لجن شود :

چون ازو نومید گردد گاو نر
آید آنجا که نهاده بد گهر
لجم بیند فوق دُرّ شاهوار
پس زطین بگریزد اوابلیس وار . مولوی.
پیش دست تو مگر لاف سخا زد ورنه
بحر را بهرچه در حلق نهادند لجم .
رفیع الدین لنبانی .
تاجری بر دُر نهد لجم سیاه
تا شود تاریک مرج وسبزه گاه . مولوی.

|| بلغت بعضی عربان غوره باشد که انگور نا رسیده است . (برهان) .

لجمة . [لُ مَ] (ع) (اِ) کوه هموار گسترده بر زمین . (منتهی الارب) . || کرانهٔ رود بار . (منتهی الارب) .

لجمة . [لَ مَ] (اِ) ظاهراً بمعنی وحل و باتلاق است و یا بمعنی لجم که گل ولای ته جوی و کولابها باشد : شکار درآن جایگه رفت واسب ملکزاده را درآنجایگاه برد و لجمه ووحل بود قضاء خدا چنان بود که هلاک شد . (مجمل التواریخ گلستانه) .

لجمة . [لَ جَ مَ] (ع) (اِ) لجام بستنگاه از روی ستور . (منتهی الارب) .

لجمیر اورك. [ ] (اِخ) جزء طایفهٔ دیناری از ایل بختیاری . یکی ازطوائف هفت لنگ بختیاری که درمال امیر سوسن سکنی دارند . (جغرافیای سیاسی کیهان ص ٧٤) .

لجن . [لَ جَ] (اِ) لژن . (لغت نامهٔ اسدی) . گل سیاه که در تک حوض وجوی و آبهای خفته پدید آید . گل سیاه یامطلق گل . گل سیاه و تیرهٔ ته حوض وجوی آب وغیره . لوش . حمأ . حمرَده . خلیش.حرمد. خرَه . خرَ . (سروری) . حال . غلیژن . لجم . (برهان) :

ولیك عذر توان گفت پای سعدی را
درین لجن که فروشدنه اولین پاییست . سعدی.

آن آبهای صافی را همچون لجن و درد مکدر کرده است . (بهاء الدین ولد) .

پیش دست تو مگر لاف سخا زد ورنه
بحر را بهرچه در حلق نهادند لجن(١) .
(رفیع الدین از آنندراج) .

|| برخی هرچیز را که گل آغشته شده باشد لجن میگویند . (برهان) . آغشته بود بگل . (فرهنگ اسدی) (٢) ؛ لجن بهشت ، احمق و گول . (آنندراج) .

لجن . [لَ جَ] (ع) (اِ) برگ کوفته و با آرد آمیخته . (منتهی الارب) .

لجن . [لَ جَ] (ع) (مص) درآویختن بچیزی . (منتهی الارب) .

لجن . [لَ] (ع) (مص) لیسیدن بزبان . (منتهی الارب). || برگ کوفته بآرد یابه جو آمیختن جهت علف ستور . (منتهی الارب).

لجن . [لَ جِ] (ع) (اِ) ریم وچرك . (منتهی الارب) .

لجن . [لِ ج] (اِخ) دهی جزء دهستان اوزوم دل بخش ورزقان شهرستان اهر . واقع درسیزده هزار و پانصد گزی باختر ورزقان و ٤ هزار گزی شوسهٔ تبریز به اهر. جلگه . معتدل . دارای ٦٠٣ سکنه . شیعه . آب از چشمه . محصول : غلات و حبوبات. شغل اهالی زراعت و گله داری. صنایع دستی جاجیم بافی و راه مالرو است . (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ٤) .

لجنة . [لَ نَ] (ع) گروه مردم که بکاری فراهم آیند و بدان خوشنود باشند . (منتهی الارب) . جماعت که گرد آیند کاری را و بدان رضا دهند . انجمن.

لجن زار . [لَ جَ] (آ) باتلاق . گل ولای فرورونده که باطلاق گویند .

(١) این شعر بشاهد لجم نیز آمده است وظاهراً درست ترمینماید. (٢) درنسخهٔ خطی اوبهی که دردسترس بود بدین معنی لجن ضبط شده است .

لجن مال کردن. [لَ جَ كَ دَ] (مص) تهمتها بر کسی نهادن. باتهمت او را بدنام کردن.

لجن‌مالی کردن. [لَ جَ كَ دَ] (مص) (... کسی را) عیوب او گفتن یا تهمتها بروی نهادن. نسبتهای بد راست یا دروغ بکسی دادن در حضور جماعت.

لجنك. [لَ نَ] (اِخ) دهی از دهستان طبس‌مسینا. بخش درمیان شهرستان بیرجند. واقع در ۵۹ هزار گزی جنوب خاوری در میان و ۵ هزار گزی جنوب خاوری دستگرد. کوهستانی و گرمسیر دارای ۱۳۴ سکنه، فارسی زبان. آب از چشمه، محصول غلات، شغل اهالی زراعت ومالداری وراه آن مالرو است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

لجونك. [لَ نَ] (اِخ) دهی از دهستان نیگنان، بخش بشرویه شهرستان فردوس. واقع در ۲۸ هزار گزی شمال بشرویه و پنج هزار گزی خاوری راه شوسهٔ عمومی بشرویه به نیگنان. جلگه. گرمسیر، دارای ۲۴ سکنه، شیعه، فارسی زبان، آب از قنات، محصول غلات وپنبه وارزن ومیوه‌جات وتریاك. شغل اهالی زراعت وراه مالرواست. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

لجنیاته. [لُ جُ تَ] (اِخ) نام ناحیتی از نواحی استجة نزدیك قرطبة دراندلس. (معجم البلدان).

لجوبة. [لَ بَ] (ع) (مص) اندك شیر شدن گوسفند. (زوزنی).

لجوج. [لَ] (ع) ستیهنده. (منتهی الأرب). لجوجة (الهاء للمبالغة) (منتهی الأرب). ژکاره. (لغت نامهٔ اسدی). ستیزه کیش. (مهذب الاسماء). عنید. ستهنده. (دهار). (زمخشری). لج کننده بسیار. لج باز. خلفْ. (منتهی الأرب). ستیزه کننده. ستر گ. (فرهنگ اسدی نسخهٔ نخجوانی). سپیدچشم. ستیزنده. (حاشیهٔ لغت نامهٔ اسدی نخجوانی). یك دنده. یك پهلو. حکر. ستیزه کار. عنود. کله‌شق. خیره چشم، سرسخت. سخت‌سر: مردمان آمل ضعیفند ولیکن گوینده ولجوج وایشانرا جای سخن بود. (ابوالفضل بیهقی ص ۴۷۰ چاپ ادیب). امیر ماضی (محمود) چنانکه لجوجی وضجرت وی بود یکروز گفت. (ابوالفضل بیهقی ص۱۷۹). با آنکه چنین حدود نگاهداشتی لجوجی بودی از اندازه گذشته. (ابوالفضل بیهقی ص۳۹۶). ابوالقاسم کثیر را بباید گفت تا خویشتن را بدودهد ولجوجی وسخت سری نکند. (ابوالفضل بیهقی ص ۳۷۱).

این لجوجیت سخت پیکاریست
وان رکیکیت سست پیمانیست. مسعودسعد.

تا گرفتاری تو در عقل لجوج
از تو این سودا همه سودا بود. عطار.

هر که درعقل لجوج خویش ماند
زین سخن خواند مرا دیوانهٔ. عطار.

چند گوئی ای لجوج بی صفا
این فسون دیو پیش مصطفا. مولوی.

لجوجة. [لَ جَ] (ع) (ص) لجوج. ستیهنده. (هاء برای مبالغة است). (منتهی الأرب).

لج ولجبازی. [لَ جُ لَ] ازاتباع است. رجوع به لج ورجوع به لجبازی شود.

لجوم. [لُ] (ع) جِ، لجام. (دهار).

لجون. [لُ] (ع) (مص) سرکش گردیدن ناقه. (منتهی الأرب). لجان (منتهی الارب). || گران رفتن ناقه. (منتهی الارب). گران روشدن شتر. (تاج المصادر).

لجون. [لَ] (ع) (اِ) شترسرکش گران رفتار (مذکر ومؤنث دروی یکسانست). (منتهی الارب). اشتر گران رو. (مهذب الاسماء).

لجون. [لَ جّ] (اِخ) نام شهری به اردن، میان آن و طبریه بیست میل و بر ملهٔ شهر فلسطین چهل میل است. بدانجا صخرهٔ گردی است دروسط شهر وبر آن قبتی است که برخی گمان برند مسجد ابراهیم باشد وزیر قبه چشمه ایست بسیار آب... (معجم البلدان). از بلاد شام ومسجد حضرت ابراهیم بدانجاست. (سمعانی).

لجون. [لَ جّ] (اِخ) نام چمنی بدرازای شش میل. باطلاقی در زمستان و تابستان. (معجم البلدان).

لجون. [لَ جّ] (اِخ) نام موضعی براه مکه از جانب شام نزدیك تیماء. راعی در گفتهٔ خویش آنرا لجان خوانده است:

فقلت والحرّة الرّجلاء دونهم
وبطن لجّان لمّا اعتادنی ذکری
صلی علی عزّةالرحمن وابنتها
لیلی وصلی علی جاراتها الاخر.

(معجم البلدان). || نام موضعی نزدیك برکه میان راه شام بحجاز. (ابن بطوطة).

لجونی. [لَ یْ] (۱) منسوب به لجون، از بلاد شام. (سمعانی ورق ۴۹۴).

لجه گوراب. [لَ جِ] (اِخ) نام دهی جزء دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان رشت واقع درشش هزار گزی خاوری رشت کنار راه شوسهٔ رشت به لاهیجان. دارای ۸۴۹ سکنه. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

لجی. [لُ جْ جی ی] [لِ ج ج ی ی] (ع) منسوب به لجة. بحرلجیٌّ، دریای بسیار آب. (منتهی الأرب). دریای ژرف. (دهار). دریای فراخ. دریای ژرف وبر آب. (منتخب اللغات). دریای فراخ و دورفرود. دریاییکه به تك آن نتوان رسید. دریای مغ. (ترجمان القرآن جرجانی).

لجیف. [لَ] (ع) (اِ) تیرپهن پیکان. (صواب نجیف بنون است) (منتهی الأرب).

لجیفة. [لَ فَ] (ع) (اِ) لجیفة الباب، پهلوی در. (منتهی الأرب).

لجیم. [لُ جَ] (اِخ) ابن صعب. پدرحنیفهٔ عجل وشوی حذام که مثل «القول ما قالت حذام» عرب در بارهٔ اوست شاعر گوید:

اذا قالت حذام فصدقوها
فان القول ما قالت حذام.

(عقد الفرید ج ۳ ص ۲۰).

لجین. [لَ] (ع) (اِ) کفك دهان شتر. (منتهی الأرب). || برگ افتاده. (منتهی الأرب). برگ از شاخ افتاده. || برگ درخت کوفته(؟). (مهذب الاسماء).

لجین. [لُ جَ] (ع) (اِ) نقره. (منتهی الأرب). سیم. (دهار). فضة. رجوع به فضه در بحرالجواهر شود.

لجینی. [لُ جَ] (منسوب به لجین بمعنی سیم) سیمین. || شیوهٔ از خط: و این آلت (یعنی قلم) که یاد کرده بود سه گونه نهاده اند: یکی محرّف تمام وآن خط کز آن قلم آید آنرا لجینی خوانند یعنی خط سیمین. (نوروزنامه ص۴۶).

لجیون. [لِ] (اِ) لژیون. عددی مخصوص در عساکر رومی است که در اوقات مختلفه متفاوت بود یعنی از سه هزار تا بالمضاعف میرسید. در ایام مسیح لجیون شامل هزار نفر پیاده علاوه بر سواره بود و هر لجیون شامل ده فوج بوده که اینهارا بسه دسته منقسم کرده بودند و دسته‌های مسطوره نیز بدو قسمت که هرقسمتی شامل یکصد نفر بوده منقسم کرده بودند. لفظ لجیون در کتاب مقدس قصد از عدد بسیار نامعین میباشد و آن دیوانه که مسیح ویرا شفا داد خود را لجیون نامید مثل این که دارای کرورها دیو بوده‌است. (مرقس ۵ : ۹) وقصد ازفوج ملائکه که در (متی ۲۶ : ۵۳) وارد است نمونهٔ از کثرت افواج آسمانی و غیرت ایشان درتوجه مسیح میباشد. (قاموس کتاب مقدس). رجوع به لژیون شود.

لچ. [لَ] (اِ) رخساره. (برهان). روی. (برهان). عارض. (برهان). رُخ. رخساره باشد و آنرا سج نیز گویند. (جهانگیری). || لگدکون باشد بزبان فارسی. (حاشیهٔ لغت نامهٔ اسدی نخجوانی).

(۱) در سمعانی بتخفیف جیم آمده است.

لگدی باشد که بیشت پای زنند و لیرک نیز گویند بزبان آذربایجان .(لغت نامهٔ اسدی نسخهٔ نخجوانی) . لچ. ورجوع به‌لج شود :

یکروز بگرمابه همی آب فرو ریخت
مردی بزدش لچ بغلط بر در دهلیز .
منجیك .

|| زاگ رنگرزان بود . (حاشیهٔ لغت نامهٔ اسدی نسخهٔ نخجوانی) . برهان قاطع این کلمه را لخج ضبط کرده و فرهنگ اسدی نخجوانی نیزلخج‌ضبط کرده وشاهدهم دارد.

لچ . [لَ] (ص) مخفف لـوچ ، برهنه و آنرا لوچ‌نیز گویند . (جهانگیری) . لوت . عریان . (برهان) . || نام قومی که بزرگان ایشان سینهٔ عریـان میداشتند . (غیاث) . (آنندراج) . || درفارسی قدیم‌بمعنی لب و این ازاهل‌زبان بتحقیق‌پیوسته. (آنندراج).

لچ افتادن . [لِ اُ دَ] (مص) بسیار ریم بیرون دادن ریش . سخت‌ریمناك شدن قرحه . ریم و قیح پیدا آمدن در ظاهرقرحه یا جراحتی . تباه شدن و ریم برظاهرووری آوردن جراحت یا قرحه . سوختهٔ یا ریشی آب پس دادن . چـرك وریم بسیار پیدا کردن قرحه یا جرح وریم روان روی آنرا فرا گرفتن . ریم بسیار در آن پیدا آمدن ستیم و آب بر ظاهر پیدا کردن . تقرّح . ببدی رفتن قرحه یـا بسیار شدن ریم آن . آب و ریم بسیار بر ظاهر ریش روان یـا خستگی پیدا آمدن .

لچر . [لَ چَ] (۱) (اِ) لئیم . خسیس . سخت ممسك و پست (در تـداول عـامه) پست . دنی . || سخت چرکین . چرکین . || که از لوث و چرك نبندیشد.

لچری . [لَ چَ] (امص) شحّ. لئامت . خست . || شوخگنی.

لچك . [لَ چَ] [لَ چ چ] (اِ) (۲) چارقد خرد سه گوش که زنان واطفال برسر پوشند . چارقد خرد . چارقـد کـوچك . مقنع کوچك . پارچهٔ چهار گوشه که دوتـا کرده سه گوشه برسراندازند ودوسرش‌زیر گلو بسته شود . پارچهٔ باشد مربع که زنان هردو گوشهٔ آنرا برﺑﺎلای‌هم‌اندازندبعنوانی(؟) که مثلث شود و درآن تکلفات بسیار کنند از کشیده دوزی و گلابتون دوزی وجواهر نیز در آن بدوزند و برﺑﺎلای سرآغـوج بگذارند وبرسربندند چنانکه دو گوشهٔ آن در زیر حنك و چـانـهٔ ایشان بسته شود و مضبوط گردد . (برهان) . صاحب غیـاث اللغات گوید: ... لفظ ترکیست بمعنی‌معجر و رویاك مربع که درآن تکلفات بکاربرند. (غیاث) . کلوته :

هلاك چادرم و کشتهٔ لچك پوشم .
(الوغ بیك. نقل ازشعوری درکلمهٔ چادر).

آنکه مردانگی بود کارش (؟)
لچك قحبه به ز دستارش .
(میر یحیی شیرازی از آنندراج) .

وفا از زن طلب کردن ز نامردی بود یحیی
نمی‌بینی که‌چرخ ازماه(۳) برسرلچك دارد .
میریحیی شیرازی .

لچك بسر . [لَ چَ بِ سَ] (اِ) زن ||زن ضعیف . زنی‌ضعیفه‌یافقیره درمقام‌جلب شفقت و رقت‌گویند : من یك لچك بسری بیش نیستم . من یك‌لچك بسرم باسه یتیم .

لچکی . [لَ چَ] منسوب به لچك ، سه گوش . مثلث شکل . جامه یانقشی بصورت مثلث متساوی‌الاضلاع .

لچمن . [ ] (اِ خ) نام برادر رام یا رامچند واین رام پسر وولیعهد محبوب راجهٔ جسرت ویکی‌ازاوتادیعنی مظاهرپروردگار یاخود پروردگار که بصورت شیربرای تنبیه دیوان مردم خوارزمین‌آمد . (سبك‌شناسی ج ۳ ص ۲٦٤)

لچن . [لُ چَ] (اِ) زن قحبه . (غیاث) . (آنندراج) . || صاحب غیاث‌اللغات گوید : در برهان بمعنی برهنه وعریان ومجازاًبمعنی لولی . (غیاث) (٤) . (آنندراج) .

لچه . [لَ چ چَ] مفرس لچهه که لفظ هندی است . (آنندراج) . (؟)

لچه . [لِ چِ] (اِ خ) (٥) نام شهری به ایتالیا واقع در مشرق اُترانت . دارای ٥٤ هزار سکنه .

لچهمنا . [لَ مَ] (اِ) یبروح‌الصنم. مهر گیا . مردم گیاه .

لچی . [ ] (اِ) اسم هندی قاقله است . (تحفهٔ حکیم مؤمن) . هیل (هل).

لح . [لَ حَ ح] (ع) برچفسیده . (منتهی‌الارب). قریب‌برچفسیده . (منتهی‌الارب). ||مقابل کلاله . لاصق النسب ، منه قولهم : فلان ابن‌عمی‌لحاً ای‌لاصق‌النسب . (منتهی‌الارب) . ابن عم‌لح ، پسرعمی نزدیك .

لح . [لَ ح ح] (ع) (مص) برچفسیدن . (منتهی الارب).|| نزدیك و ملصق گردیدن خویشی و قرابت . (منتهی‌الارب) .

لحاء . [لِ](ع)(اِ)(٦) پوست درخت . (منتهی‌الارب). پوست‌بیخ‌نباتات وریشه‌های باریك آن است . (فهرست مخزن الا دویة). (۷) .

لحاء . [لِ] (ع)(مص) ملاحات .(منتهی‌الارب) . باهم خصومت و نزاع کردن و دشنام دادن . (منتهی‌الارب) .

لحاء . [لُ] (ع) ج . لحیة . (معجم ـ البلدان ذیل لحاء) (غیاث) .

لحاء الغول . [لِ ءُ] (اِ) شعرالغول . پرسیاوشان(۸)(ضریرانطاکی‌ص۲۸۸)(۹) (تحفهٔ حکیم مؤمن) .

لحاء . [لُ] (اِ خ) نام رودباری است ازیمامهٔ‌بسیار کشت ونخل‌ازآن مردم عنزة . (معجم‌البلدان) .

چون گندنا زروی زمین دشمنان دین
سربرزنند ازحد چین تاحدلحا .
سوزنی .

لحادة . [لَ دَ] (ع) خطا دراعراب . (منتهی‌الارب). || پارهٔ ازگوشت . (منتهی‌الارب) .

لحاس . [لَ ح ح] (ع) (ص) کاسه لیس . (مهذب‌الاسماء) .

لحاسة . [لِ سَ] (ع) (اِ) شیرماده . (منتهی الارب) .

لحاسم . [لَ سِ] (ع) ج، لحسم، ره گذرهای آب وادی که تنگ‌باشد . (منتهی‌الارب).

لحاص . [لَ] (ع)(۱۰) بلاوسختی . علم است مرداهیه را . (منتهی‌الارب) . || امری بزرگ و مشتبه که مضطر گرداند صاحب خود را بکاری . (منتهی الارب) . || اندرآویختن بچیزی . (منتخب‌اللغات) .

لحاظ . [لَ] (ع) (اِ) دنبال چشم‌متصل صدغ . (منتهی الارب) . مؤخرعین . یعنی گوشهٔ چشم که سوی گوش‌بود.وفی‌الخلاص، لحاظ بالکسر ، دنبال چشم . گوشهٔ چشم ازسوی گوش . (دهار) . ج ، لحظ .

لحاظ .[لِ] (ع) (اِ) (۱۱) داغی‌است زیرچشم. (منتهی‌الارب). داغ که بر گوشهٔ چشم اشترنهند . (مهذب الاسماء) .|| پر سترده‌ازبال‌مرغ.(منتهی‌الارب). ||پراعلای تیر . || نظر. جهت . جنبه. اعتبار. حیثیت : از این لحاظ، از این نظر . از این حیث . از لحاظِ ، ازنظرِ ، ازجهتِ .

لحاظ . [لِ](ع) (مص) نگاهداشتن بچشم چیزی‌را . (منتهی‌الارب) .||ملاحظة. دیدن .

لحاغیطوس . [ ] (اِ) سنگی سیاه است‌ازوبوی خیار(ظ ، بوی‌قاریا قیر.)آید. بعضی گویند حجرفارس‌است وبرخی گویند جداست . . . هوام ازآن بگریزند . (نزهة القلوب) . رجوع به حجرلحاغیطوس‌شود .

لحاف.[لِ] (۱۲)(ع)(اِ)بستر آهنگ . (جهانگیری)(۱۳). دواج . بالاپوش‌شب .

---

(۱) بتشدید چ نیز استعمال شود درتداول عامه . (۲) Bèguin. (۳) کذا . شاید : ماه نو .
(٤) در برهان لچ بدون نون‌آخر بمعنی برهنه و عریانست نه لچن . (٥) Lecce(letché). (٦) Ecorce.
(۷) در فهرست مخزن‌الادویه بکسر اول ضبط شده است . (۸) Capillaire . (۹) در فهرست مخزن‌الادویه لحام الغول‌ضبط شده است .
(۱۰) درمهذب الاسماء بسین مهمله ضبط شده است . (۱۱) Egard . (۱۲) این کلمه درفارسی بفتح اول متداولست .
(۱۳) بستر آهنگ در سروری‌بمعنی چادرشب است .

مشمال . (منتهی الارب) . ازار . جامهٔ پنبه دارشب خوابی . (غیاث) . بالاپوش ، مقابل نهالی وزیرپوش :

خوشاحال لحاف وبستر آهنگ
که‌میگیرند هرشب‌دربرت‌تنگ.
لبیبی .

نالنده اسقفی ز بربستر پلاس
رومی لحاف زردبپهنابرافکند.
خاقانی .

با چنین آهن دل آتش سجاف
حق نشاید گفت جززیرلحاف .
مولوی .

اندرلحاف وبالش خوش‌خفته بود پنبه
حلاج خواند بروی یاایهاالمزمل .
(نظام قاری ص ۳۱) .

تانهالی ولحافت نبودچندین دست
دروثاقت شب سرمامنشان مهمان‌را .
(نظام قاری ص ۳۷) .

یك تن بی‌لحاف وزیرافکن
وقت آسایش آرمیدن‌نیست .
(نظام قاری ص ۳۷) .

امثال : سرگنده‌اش زیرلحاف‌است. فرشش زمین است لحافش آسمان . شوخی را زیر لحاف‌میکنند. هم‌لحافت‌وهم توشك. لحافی را بهر شپشی بیرون نیفکنند . دعوی سر لحاف ملانصرالدین بود ، هیاهوی نزاعی از کوچه شنیده میشد چون هوا سرد بود ملالحاف درخودپیچید و کشف خبررابیرون شد طراری چندلحاف‌را ازدوش ملا ربوده بگریختند چون بخانه بازگشت زن پرسید نزاع سرچه بود گفت سر لحاف ما، اینک بیردند ونزاع بنشست . آوازی مهیب‌شنیده شد زن ملا نصرالدین پرسید چه آواز بود ملا گفت آواز لحاف بود که ازبام بزیرافتاد زن گفت لحاف‌بدینگونه آوازنکند . گفت منهم درجوفش‌بودم ؛ لحاف چشم ، پلك ، مُقله. پلكِ بالایین . لجج ؛ لحاف کرسی ، نوعی از لحاف پهن‌تر از لحاف معمولی که بزمستان بر کرسی اندازند . || پوشش . (منتهی الارب) . || هر جامه که بالای جامه‌ها پوشند همچوچادر ومانند آن . ج ، لُحُف . (منتهی‌الارب) . || کژآکند . قز آکند . (لغت نامهٔ مقامات حریری) . قز آکند یعنی جامه که از قز آگنده‌باشند . (منتخب‌اللغات) . || برگستوان . (غیاث) (آنندراج) . عبایی که بریشت اسب‌اندازند جهت محافظت گرد و غبار و اذیت گرما و سرما ومردم آنرا بغلط‌آبایی بالف نویسند و بمعنی برگستوان نیز درست میشود . (آنندراج) :

لحافی برافکند برپشت بور
درآمد بزین‌آن تن پیل‌زور.
نظامی .

ونیز رجوع به لحیف شود . || زنِ مرد . (منتهی‌الأرب) .

لحافچه . [لَ چَ] (اِ) لحاف کوچك . لحافِ خرد . دَواجك .

لحاف‌دوز . [لَ] دوزندهٔ‌لحاف. آنکه لحاف دوزد .

لحاف دوزی . [لَ] (اِمص) عمل لحاف دوز . || دکهٔ لحاف‌دوز .

لحاف‌کش. [لَ کَ] آنکه لحاف از جایی‌بجایی کشد . || دشنامی‌است .جاکش. قرطبان . رجوع به قرطبان شود . قلتبان . کشخان. قرنان. || کنایه است از دلالی : میان مردو زن :

ای خوشا عشرت لحاف کشان . بهائی.

لحاف‌کشی . [لَ] (اِمص) عمل‌لحاف کش .

لحاف‌کهنه . [لَ کُ نَ] (اِ)لحاف مندرس‌ومستعمل؛ شپش لحاف کهنه، سمج .

لحافو . [لَ] (اِ) لحاف در لهجهٔ کرمانیان .

لحافی . [لِ ی ی] منسوب به لحاف. وبدین‌نسبت‌مشهوراست ابوعبدالله‌المطهربن محمدبن‌ابراهیم الشیرازی الصوفی‌المعروف باللحافی . . . (سمعانی ورق ۴۹۴) .

لحاق . [لِ] (ع) (اِ) غلاف کمان . (منتهی‌الأرب) .

لحاق. [لَ] (ع)(مص)لحق .(منتهی‌الأرب) . الحاق . ادراك . در رسیدن . (زوزنی) (تاج‌المصادر) (ترجمان‌القرآن جرجانی). در یافتن. (منتخب‌اللغات) .

لحاق . [لَ] (اخ) دهی از دهستان مشگین خاوری بخش مرکزی شهرستان مشگین شهر . واقع در ۲۴ هزار گزی شمال‌خاوری‌خیاو ویکهزار گزی‌شوسهٔ خیاو به اردبیل ، جلگه ، معتدل . دارای ۶۳۲ سکنه . شیعه ، آب ازچشمه و انار چای . محصول غلات وحبوبات وپنبه و میوه جات ، شغل اهالی زراعت وگله داری وراه مالرو است.(فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴) .

لحاك . [لِ] (ع) (مص) لحك . سخت کردن پیوستگی چیزی را .(آنندراج) .

لحام . [لَ ح ح] (ع) (ص) گوشت‌فروش . (منتهی‌الأرب) . قصاب .

لحام . [لَ ح ح] (اِخ) نام مردی. سلامی‌از وی و وی ازابابشیرسیرافی روایت کند . (رجوع به الجماهر بیرونی ص۶۳ شود) .

لحام . [لَ ح ح] (اِخ) (ابوال...) ثعلبی. شاعری است . (منتهی‌الأرب) .

لحام . [لِ] (ع) جِ ، لحم . (منتهی‌الأرب) .

لحام . [لَ] (ع) (مص) گوشت آور شدن . (زوزنی) . لحم[لَ حْ] . (منتهی الأرب) .

لحام . [لِ] (ع) (اِ) آنچه‌بدان‌سیم وزر را پیوند دهند . (منتهی الأرب) . لزاق‌الذهب. کفشیر.(دستوراللغة) . کوشیر. (مهذب‌الاسماء)؛لحام کردن،جوش‌دادن.|| قال جالینوس، اتصال احد العظمین بالآخر، ان کان‌اتصالالایتم به الحرکة ، یسمی باللحام . (بحرالجواهر) :

اگر دلت بشکستست سنگ معصیتی
دل شکسته بطاعت لحام‌باید کرد.
ناصر خسرو .

سنگی زداست پیری برطاس عمرتو
کانرا بهیچ روی نیارد کسی لحام .
ناصرخسرو .

پریشان ازو کم گراید بجمع
شکسته ازو کم پذیرد لحام .
مسعود سعد .

و این طبقه را [در نایژهٔ قاناطیر] بدان جایگاه به لحام استوار کنند . (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) . این بندگشادها [برای آنست] که بندهابدین عضله‌ها استوار باشد واز لحام کردن بر یکدیگر مستغنی گردد وتا چون بندها برهم لحام کرده نباشد،مردم سرو گردن همی تواند گردانید . (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) .

لحام‌الذهب . [لِ مُ ذ ذَ هَ] (اِ) تنکار . (بحر الجواهر) . لحام الذّهب ، صناعی او تنکار است و معدنی او دربورق مذکورشد . (تحفهٔ حکیم مؤمن) .صاحب اختیارات بدیعی گوید : لزاق‌الذهب گویند و نیکوترین آن معدنی ارمنی بود آنچه معمول بود از بول کودکان بود وسر که که در هاون مسین در آفتاب چندان میسایند که منعقد میشود وطبیعت آن گرم و خشك وحادّ و قابض ومسخن و معفنّ بود ولذاع بود نه‌سخت گوشت‌بگدازاند ودرجراحتهای دشخوار بغایت نافع بود و پاك گرداند و لحام‌الذهب‌را تنکارالصاغة‌خوانند ونه شنجار است و صفت شنجار در شین گفته شد .

لحام‌الصاغة . [لِ مُ ص ص غَ] (اِ) التنکار . (تذکرهٔ ضریر انطاکی). ازاقسام تنکار است . (فهرست مخزن‌الادویة)(تحفهٔ حکیم مؤمن) . رجوع به خروسقلا (۱) شود .

(۱) Chrysocolle .

لحان . [لَ حْ حا] (ع) آنکه خطا کند در اعراب و قرائت . آنکه بسیار لحن آرد در کلام . خطا کنندهٔ در قرائت. لحانة . (منتهی الارب) .

لحانة . [لَ حْ حا نَ] (ع) (ص) لحان. (منتهی الارب) . آنکه خطا کند در اعراب و قرائت. (منتهی الأرب) (وهاء مبالغه راست).

لحانة . [لِ نَ] (ع) (مص) لحن . خطا کردن در خواندن . (منتهی الأرب). لحانیة . (منتهی الارب) . لحون . (منتهی الارب) .

لحانیة . [لَ یَ] (ع) (مص) لحن. لحانة . لحون . خطا کردن در خواندن . (منتهی الارب) .

لحاه الله . [لَ هَ لْ لا] (ع) لعنه‌الله . زشت روی کند ودور گرداند اورا از نیکی خدایتعالی ولعنت کند . (منتهی الارب) .

لحب . [لَ] (ع) (اِ) راه روشن و فراخ . (منتهی الأرب) . راه روشن . (مهذب‌الاسماء) .

لحب . [لَ] (ع)(مص) پاسپر کردن راه فراخ‌را و گذشتن‌در آن . ومنه‌فی‌رسالة ام سلمةالی‌عثمان:لاتقف سبیلاکان رسول‌الله صلی‌الله علیه وآله وسلم لحبها ای سلکها . (منتهی‌الأرب) . || تیغ زدن کسی را . (منتهی الأرب) . ||نشان گذاشتن‌درچیزی (منتهی‌الأرب) || بدرازا بریدن گوشت را . (منتهی الأرب) . || تابان گردیدن پشت‌اسب با اندك پستی . (منتهی‌الأرب). نسو شدن پشت اسب بااندك فرو رفتگی . || باز کردن گوشت را از استخوان . (منتهی‌الأرب) . گوشت از استخوان باز کردن . (زوزنی) . || بر کندن پوست ازچوب . (منتهی‌الأرب) . پوست‌ازدرخت باز کردن . (تاج المصادر) . || روشن و فراخ گردیدن راه . (منتهی الأرب) . || آرمیدن بازن . (منتهی‌الأرب) . ||بزمین زدن کسی را . (منتهی الأرب) . || براه راست رفتن . (تاج المصادر). || بشتاب رفتن . (زوزنی) (منتهی الأرب) .

لحب. [لَ حِ](ع)(مص)لاغر گردانیدن پیری کسی‌را . (منتهی‌الأرب) . نزارشدن مردم از پیری . (زوزنی)(تاج‌المصادر).

لحت . [لَ] (ع) (مص) بچوب‌دستی زدن کسی‌را .(منتهی‌الأرب) . ||خراشیدن وبر کندن پوست عصارا . (منتهی‌الأرب).

لحت. [لَ] (ع)(ص) بردٌ بحتٌ لحت، سردی خالص و کامل . (منتهی‌الأرب) .

لحج . [لُ] (ع) (اِ) گوشهٔ خانه . (منتهی‌الأرب)||خانهٔ چشم. (منتهی‌الارب). ||مغاکی‌چشم(ولحج دراین‌معنی‌بفتح اول‌نیز آید) . (منتهی الأرب) . کاسهٔ چشم . غار چشم. چشمخانه.|| مغاکی درزمین ووادی . ج، اَلحاج . (منتهی‌الأرب) .

لحج . [لَ حِ] (ع) (ص) مکان لحج، جای‌تنگ . (منتهی‌الأرب) . هرچه‌تنگ باشد . (منتخب‌اللغات) .

لحج . [لَ] (ع)(مص) زدن کسی‌را. (منتهی‌الأرب) . || چشم زخم رسانیدن کسی را .(منتهی‌الأرب) .|| پناه بردن بچیزی. (منتهی‌الأرب). درچیزی‌بسته‌شدن. (تاج‌المصادر) (منتخب‌اللغات) . ||چسبیدن. (منتخب اللغات) . میل . (تاج العروس) . انحراف || استوار کردن شمشیر درنیام . (منتهی‌الأرب) . استوار شدن شمشیر در نیام . (منتخب‌اللغات) . کارد وجز آن در غلاف کردن . (منتخب‌اللغات) .

لحج . [لَ] (اِخ) شهریست بعدن ابین، سمی بلحج‌بن وائل‌بن‌قطن . (منتهی‌الأرب) . مخلافیست‌بیمن . (معجم‌البلدان).

لحجی . [لَ ی ی] منسوب به لحج از قراء یمن . (سمعانی ورق ۴۹۴) .

لحح. [لَ حَ] (ع) (مص) برچفسیدن چشم کسی بخم چشم او. (منتهی‌الأرب) .

لحح . [لَ حِ] (ع)(ص) مکانٌ لحح ، جای تنگ . (منتهی‌الأرب) .

لحد . [لَ] و [لُ] و [لَ حَ] (درتداول فارسی) (ع) (اِ) شکاف در پهن‌گور (سُمّی لحداً لانّه فی‌احد جانبی‌القبر) . ج . الحاد و لحود . (منتهی الأرب) . شکاف کرانهٔ گور . شکاف بدرازا در یك کرانهٔ قبر که میّت درآن جای دهند . (منتخب ـ اللغات) . نوعی از قبر . (غیاث) . هاچین (بلهجهٔ طبری) : اطلبوا العلم من‌المهد الی اللحد . حبس‌او جز مطمورهٔ لحد ندانستی. (ترجمهٔ یمینی ص ۳۶۹) .

پیش‌کان تنگ شکر در لحد تنگ نهید .
بوسهٔ تلخ وداعی بشکر باز دهید .
خاقانی .

تیغ زنان چون سپر انداختند
در لحد آن خشت سپر ساختند .
نظامی .

من دانم و من حال خود اندر لحد تنگ
جز من که بداند که چه آمد بسر من .
عطار .

بخت در اول فطرت چو نباشد مسعود
مقبل آنست که در خاك لحد شد مردود .
سعدی .

خفتهٔ خاك لحد را که تو ناگه بسر آیی
عجب ار باز نیاید بتن مرده روانش .
سعدی .

وربدانم بدر مرگ که حشرم با تست
از لحد رقص‌کنان تا بقیامت بروم .
سعدی .

بقیامت چو سر از خاك لحد بردارم
گرد سودای تو بردامن جانم باشد .
سعدی .

چو در خاکدان لحد خفت مرد
قیامت بیفشاند از روی گرد .
سعدی .

دگر دیده چون بر فروزد چراغ
چو کرم لحد خورد پیه دماغ .
سعدی .

ترا بکنج لحد سالها بباید خفت
تن‌توطعمهٔ هرمورومارخواهد بود.
سعدی .

چشمم آندم که زشوق تونهم(۱) سربلحد
تادم صبح قیامت نگران خواهد بود .
حافظ .

الحاد، لحد ساختن‌در گور، (منتهی‌الأرب). لحد کردن . (تاج‌المصادر) . لحدساختن. قبر ساختن بالای زمین از خشت و گل . (آنندراج) .

لحد . [لَ] (ع) (مص) شکافتن یك کرانهٔ گور را ؛ (منتهی‌الأرب). شکافتن یکی کرانهٔ گور . گور را لحد کردن . (تاج‌المصادر) . || درلحد کردن مرده را . (منتهی الارب) . || خمیدن و میل کردن بسوی کسی. (منتهی‌الارب) . ||نظر کردن بگوشهٔ چشم . (منتهی الارب). ||برگشتن ازدین‌خدا.(منتهی‌الارب). ||چسبیدن‌ازحق. انحراف‌ازراه راست(تاج‌المصادر). الحاد.

لحرز . [ ] (اِخ) نام ناحیتی بهندوستان که بنام ملك ایشان بازخوانند وآن ناحیتی است باعدل وداد و گویند که باوی (باملك) صدهزار مرد برنشیند و از این ناحیت عود وصندل‌خیزد .(حدودالعالم) .

لحز . [لَ] (ع) (مص) ستهیدن .(منتهی الارب) .

لحز . [لِ] (ع) (اِ) بخیل . (منتهی‌الارب) . تند خوی . (منتهی الارب) لَحِز (منتهی‌الارب) .

لحز . [لَ حِ] (ع) (اِ) لحز (منتهی ‌الارب) . بخیل وتندخوی . (منتهی‌الارب).

لحز . [لَ حَ] (ع) (مص) زفت و دشوار خوی گردیدن . (منتهی الارب) . بخیل شدن . (تاج‌المصادر) .

لحس . [لَ] (ع) (مص) (معرب لیسیدن) خوردن کرم پشم را . (منتهی الارب) . || خوردن ملخ سبزی را . (منتهی‌الارب). || لیسیدن . (منتهی‌الارب) (تاج‌المصادر) .

(۱) درنسخهٔ مصحح‌مرحوم علامهٔ قزوینی : نهد. تصحیح متن قیاسی است .

لحسة [لَ سَ]. لحسة [لُ سَ] . ملحس . منه المثل ؛ اسرع من لحس الكلب انفه . (منتهی الارب) . لهس .

لحسا . [لَ] (اِخ) رجوع به الحسا شود.

لحسة . [لَ سَ] [لُ سَ] (ع) (مص) لیسیدن بزبان . لحس . ملحس . (منتهی - الارب) .

لحسم . [لُ سَ] (ع) (اِ) رهگذر آب وادی که تنگ باشد . ج ، لحاسم .(منتهی- الارب) .

لحص . [لَ حَ](ع) ( ) سخت آژنك نا کی بام چشم .(منتهی الارب) .

لحص . [لَ](ع) (مص) درآویختن در کاری . (منتهی الارب) . || بپایان رسانیدن خبر واندك اندك آشکار کردن .(منتهی - الارب) .

لحصا . [لَ](اِخ) لحسا ، رجوع به الحسا شود (تاریخ گزیده ص ٣٤١ و ٥٠٧) .

لحصان . [لَ حَ] (ع) (مص) دویدن و شتافتن . (منتهی الارب).

لحط . [لَ] (ع) (مص) رش . آب باشیدن .(منتهی الارب) . آب و جارو کردن . آب زدن بر درسرای . (تاج - المصادر) . || سپوختن . (منتهی الارب). || راندن . (منتهی الارب) .

لحظ . [لَ] (ع) (مص) بدنبال چشم نگریستن بسوی چیزی وهواشد التفاتاً من الشزر . (منتهی الارب) . بگوشهٔ چشم نگریستن . (تاج المصادر) . لحظان . (منتهی الارب) .

لحظ . [لَ] (ع)(اِ) چشم . ج ، الحاظ.

لحظان . [لَ حَ] (ع) (مص) لحظ . بدنبال‌چشم‌نگریستن بسوی چیزی. (منتهی- الارب) .

لحظات . [لَ حَ] (ع) ج ، لحظة .

لحظة . [لَ ظَ] (ع) (اِ) یکبار نگاه کردن بگوشهٔ چشم .||یك چشم‌بهم زدن . چشم‌زد . طرفه . دَم . آن ؛

گریزان دراین بیشه جستم پناه
رسیدستم این لحظه‌ایدر زراه . فردوسی .
که بباقی عمریك لحظه
رونتابم زخدمتت پس از این . مسعودسعد.
نبود باید می خواره راکم ازلاله
که هیچ‌لحظه نگرددهمی زمی هشیار.
مسعود سعد .
جانم زتن جدا باد ارمن بهیچ وقت
یك لحظه‌جان زمهرتوای جان جدا کنم .
مسعود سعد .
صد فتح کنی بیشك وصد سال ازاین پس
درهند بهرلحظه ببینند اثر فتح .
مسعود سعد سلمان .
گر قصد کنی چو وهم یك لحظه
ازجابلقارسد به جابلسا . مسعودسعدسلمان.
ترا هرساعتی از عزّ ملکی است
ترا هرلحظهٔ ازبخت جاهست. مسعودسعد .

بیماری که اشارت طبیب را سبك دارد . . . هرلحظه ناتوانی برویمستولی گردد. (کلیله). و آدمی از آنروز که در رحم نطفه گردد تاآخرعمریك لحظه ازآفت نرهد . (کلیله).

ولی پادشه را که یك لحظه ازسر
کله گم شود جز گدایی نیابی . خاقانی .
هرلحظه زیر پای سگ پاسبان تو
صدجان بهم‌فشانم وبرتوبه نیم جو. خاقانی .
یك‌لحظه چون گوزنان هویی‌بر آرم ازجان
سگ جانم ارنه چندین هجران‌چگونه‌باشد.
خاقانی .
ایزد نخواست آنچه دلم خواست‌لاجرم
هر لحظه آهی از دل سوزان بر آورم.
خاقانی .
گفتی نکنی خدمت سلطان نکنم نی
یك‌لحظه فراغت بدوعالم نفروشم . خاقانی.
یك لحظه بوداین یاشبی کزعمرماتاراج شد
ما هم چنان لب برلبی نابر گرفته کام را.
سعدی .

هر دم هوسی پزد و هرلحظه رایی زند . گلستان سعدی .

هرلحظه سر بجایی برمیکند خیالم
تا خودچه برمن‌آید زین منقطع لگامی .
سعدی .
ما یکدل و تو شرم نداری که بر آیی
هرلحظه بدستانی و هرروزبخویی. سعدی .
همی گفت و هرلحظه سیلاب درد
فرومیدویدش برخسار زرد . سعدی .
بوسه دادن بروی یار چه سود
هم درآن لحظه کردنش بدرود . سعدی .
زنهار نمیخواهم کز کشتن امانم ده
تا سیرترت بینم یك لحظه مدارائی .
سعدی .
بدر وازهٔ مرگ چون در شوند
بیك لحظه با هم برابر شوند .
سعدی .
پس ترا هرلحظه مرگ و رجعتی است
مصطفی فرمود دنیا ساعتی است . مولوی .
لاغر و فربهند خلق جهان
کار عالم از این دو گونه بود
لاغر است آنکه او غمی دارد
فربه آنکس که غم در او نبود
منکه هر لحظه ام غمی باشد
فربهم باز این چگونه بود
یادم آمد که این چنین باشد
کار هندو چو باژگونه بود . امیرخسرو .
مثل ؛ یك لحظه غافل گشتم وصد سال راهم دورشد . ملك قمی .

ولحظه لحظه محبت اهل آن در درون دل‌و جان بنیاد می‌نهاد . (ترجمهٔ محاسن اصفهان ص٩٦) .

سلطنت گرهمه یك لحظه بود مغتنم است . انفاص ، لحظه بلحظه بول ریختن گوسپند . لحظة‌ً یادرلحظه، فوراً، فی‌الفور،علی‌الفور. || اشارت چشم . غمزه ؛

بادام دوچشم تو بعیاری وشوخی
صدبار بهرلحظه در کند شکسته . سوزنی.

|| چشم زخم .

لحظة . [لَ ظَ] (اِخ) جاییست شیرناك بتهامه ومنه یقال ؛ اسد لحظة کما یقال اسد الشری . (منتهی الارب) .

لحف . [لِ] (ع)(اِ) شکاف میان سرین. و منه قولهم ؛ فلان افلس من ضارب لحف استه ، بدانجهت که چون مفلسی‌چیزی نیابد که بدان سرین را بپوشد دستش برسرین افتد . (منتهی الارب) . || بُن کوه .(منتهی الارب) . دامنه (در کوه) .

لحف . [لِ] (اِخ) ناحیتی است درپایین کوه همدان ونهاوند . (منتهی الارب) . مکانیست معروف ازنواحی بغداد وبدانجهت این نام یافته که در بن کوههای همدان و نهاوند واقع است ... وبندنیجین‌وغیره‌از آن ناحیه ودرآن‌چند قلعهٔ محکم باشد .(معجم- البلدان) . بندنیجین (١) ، در دفاتردیوانی آنرا لحف می‌نویسند ودرتلفظ بندیبان(٢) میخوانندشهر کی کوچك است وبه آب‌وهوا ومحصولات مقابل بیات (بیات قصبه ایست) حقوق دیوانش هفت تومان وشش‌هزاردینار است . (نزهة القلوب ص ٣٩) .

لحف . [لُ حُ] (ع) ج ، لحاف .(منتهی- الارب) .

لحف . [لَ](٣)(اِخ) رودباریست بحجاز و بالای آن دو قریه است ، جبله و ستارة. (معجم‌البلدان) .

لحف . [لَ] (ع) (مص) قزآ کند ومانند آن پوشانیدن کسی را . (منتهی الارب). لحاف بر کسی افکندن یابجامه بپوشیدن . (تاج‌المصادر) . || لیسیدن بزبان . (منتهی- الارب) . || لحف‌فی ماله لحفة (مجهولا) . کم گردید ازآن اند کی. (منتهی‌الارب) .

لحفة [لِ فَ] (ع) حالت لحاف پوشی . (منتهی‌الارب) .

لحفتان [لُ فَ] (اِ) عروسك . لعبت. (السامی) .

لحق . [لَ حَ] (ع) (اِ) جایی از رودبار که چون خشك شود تخم در آن کارند . ج ، الحاق . (منتهی الارب) . || آنچه باول خود ملحق گردد . (منتهی الارب) .

(١) نسخه : بندبخین ؛ بندیجن . (٢) نسخه : مندنیان ؛ وندینان ؛ وندسان بندنیان .
(٣) در منتهی‌الارب بکسراول ضبط شده است ؛

آنچه بسابق خود ملحق شود . (منتخب اللغات) . آنچه بدنبالهٔ چیزی پیوسته باشد. (منتخب اللغات) . || انجیروخرما که سپس نخستین رسد . (منتهی الارب) . انجیروخرما که بعدانجیر وخرمای اول رسد . (منتخب اللغات) .

لحق . [لَ] (ع) (مص) لحاق . رسیدن . (منتهی الارب) . الحاق . ادراك .

لحقة [لَ حَ قَ] (ع) ج ، لاحق .

لحقم الجنی . [لَ قَ] (اِخ) . یکی از پریان نصیبین ، از جنیان نصیبین . رجوع به ارقم شود .

لحك . [لَ حَ] (ع) (ص) آنکه انزال اودیر شود . (منتهی الارب) .

لحك . [لَ] (ع) (مص) سخت کردن التیام چیزی را . (منتهی الارب) . || در آوردن چیزی را درچیزی . (منتهی الارب). || دارو در دهان ریختن . (منتهی الارب) . ||چفسیدن بهم . (منتهی الارب). ||لیسیدن. (منتهی الارب) .

لحكاء . [لُ حَ] (ع) (اِ) لحكة .(منتهی الارب) . كرمكی است . (منتهی الارب) .

لحكة. [لُ حَ كَ] (ع) (اِ) لحكاء . كرمكی است کبود دراز دُم شبیه کربسه . (منتهی الارب). درشرایع ازمحرمات حیوان آمده است؛ و كذايحرم اليربوع والقنفذو الوبرو الفنك والسمور و السنجاب والعضاة واللحكة وهی دویبة یغوص فی الرمل تشبه بها اصابع العذاری. (شرایع کتاب الاطعمة و الاشربة) .

لحلاح . [لَ] (اِ) حلحال (گیاهی است). سورنجان(؟).

لحلح . [لَ لَ] (ع)(ص) مکان لحلح ، جای تنگ . (منتهی الأرب) .

لحلحة . [لَ لَ حَ] (ع) (ص) خبزة لحلحة ، نان خشك . (منتهی الأرب).

لحلحة . [لَ لَ حَ] (ع) (مص) پیوسته بودن بجایی . (منتهی الأرب). || نگذاشتن جای را . یقال لحلح القوم ای لم یبرحوا مکانهم. (منتهی الأرب) .

لح لح زدن . [لَ لَ زَ دَ] (مص) (... از تشنگی یا گرما) ، زبان بیرون کردن سك و بتندی و بآواز دم زدن از تشنگی یا گرما و خود کلمه (لح لح) ظاهراً اسم صوت باشد. درعربی لعلعه است وتلعلع بمعنی زبان بیرون کردن سك از تشنگی باشد . (ازمنتهی الأرب) .

لحم . [لَ] و [لَ حَ] (ع) (اِ) گوشت . ج ، لحام والحم و لحوم ولحمان . (منتهی الأرب) :

بیندازی عظام و لحم و شحم
رگ و پی همچنان و جلد مقشور .
منوچهری .

نفس باد است وجسمت خاك ولحمت آب وخون آتش
چورعد آواز وخنده برق و پشت کوه وخوی باران.
ناصرخسرو .

بر مسلمانان نمی آری تو رحم
مؤمنان خویشند و یکتن شحم و لحم .
مولوی .

لحمك لحمی نبیش گفت اندر صدق آن
قل تعالوا ندع ازحق منزل اندرشان اوست.
سلمان ساوجی .

ماستابایی که پر از لحم مهرا باشد
روغن سبزبرویش شده چون خط نگار .
بسحق اطعمه .

لحم اساغ ، گوشت که پخته نگردد .(تاج المصادر).لحم خم وخام، گوشت گنده.(منتهی الأرب) . لحم مسلوق ، گوشت یخنی . صاحب اختیارات بدیعی گوید : لحم مجموع گوشتها . گرم وتر بود و کثیرالغذا ومولد دم اما بعضی از بعضی فاضل تر بود و نیکوترین آن بود که متوسط بود درفربهی و لاغری و وسط عضله معتدل تر بود و خصی کرده فاضلتر بود از خصی ناکرده و وی غذای مقوی بدن بود و زود مستحیل بخون شود . ضریرانطاکی درتذکره گوید : ذکرت مفرداته مفرقة فی ابوابها والمطلوب هناذکرقوانینه فنقول اللحوم اجودالمتناولات علی الاطلاق لمناسبتها المزاج لان المتناول اما نبات اوحیوان والاول اما اصول اوثمار او غیرهما من الاجزاء التسعة و کلها غیرالحب و الثمر دواء ولاشك فی احتیاجها الی تحلیل و استحالة و تفریق و عقد و تغذیة وتشبیه و ادخال فهذه سبعة اعمال تتوالی علی الطبیعة و ذلك متعب واما الحیوان فالمتناول منه اما البان او بیوض اولحوم و لاشك فی احتیاج اللبن الی هضم وتمییز وعقد و تشبیه وادخال فقد سقط فیه اثنان و اما البیض فیسقط فیه مع ماسقط فی اللبن التمییز فهواقرب واما اللحم فلیس فیه من السبعة الا التنمیة و الادخال فتلخص من ذلك انه اجود غـذاء وافضله و اجلبه للقوی والارواح لتهیته لذلك. والحیوان اما طیور و انسبها لعاجز القوی الصغار وحدّها الدجاج فمادون ولذوی الکد مافوق ذلك. او مواش وافضلها الضأن ثم الجداء ثم مالم یجاوز السنة من العجاجیل و اما الحیوان من حیث الاطلاق فالاهلی الراعی بنفسه للنبات الطیب الرائحة کالشیح والقیصوم الذکرافضل من غیره ممانقص شرطاً من هذه وفتی الفاضل، خیرمن صغیره و کبیره فان ما جاوز السنة من الضأن ولم یدخل الرابعة خیرمن غیره وصغیر کل ردیٔ خیرمن باقیه وقیل صغیرالعجاجیل خیرمما جاوز الرابعة من الضأن و ما استخرج من البطن ردیٔ جدالعدم استکماله واللحم فی نفسه حار رطب وانما التفاوت بین انواعه فی الدرج فقولنا ان البقربارد یابس بالنسبة الی الضأن لاالی العدس مثلاوهکذا. ثم احراللحوم الاسد فالکلب فالابل فالضأن فالمعزفالبقر ومنه الجاموس کما مرّ واحرّ الطیورالقبج فالشفنین فالیمام فالحمام فیراعی فی اکلها المناسبة فیعطی احرها لنحو مفلوج و ارطبها لمن احترقت عنده اخلاط او به سل وافضل ما اکل المرطوب والصحیح مشویة و الناقه مذابة فی المرق و ذوالکد فی نحوالهریسة و ان یجاد طبخ غلیظها وتقطع سهوکته بنحوالبورق والبزور وان تذبح ویصفی دمها فان المیت وما اصیب قبل ذبحه بجارح کالمصادردیٔ موخم مورث للامراض العسرة کالنقرس والفالج لفسادمزاجه وموت الدم فی بدنه و کذا المصاب بنحو جنون ومقدم الحیوان افضل ویساره بارد المزاج ویمین محروره لاالمیامن مطلقا . والاسود فی الالوان افضل والاحمر اعدل والابیض اردأ و کذا الکثیر الدهن لان الشحوم والادهان ترخی واللحم الاحمر یقوی ویحدالبصر ویتعین اجتناب اللحوم للمحموم فی البلادالحارة مطلقا والباردة اذا کانت الحمی حارة وقدیرجع فی ذلك الی العادة فأن نحوالهنود کیلان یتضررون باللحوم مع الصحة ونحومصر یتضررون بترکها والقانون فی طبخها مختلف علی انحاء لاتحصی ولکن الضبط فی الشی و الطبخ فالاصحاء والمبرودون والمرطوبون وزمن الشتاء یکون الشی بهم الیق بشرط حسن الحطب والنار والاستواء و غیر من ذکر بالمطبوخ اولی و یهری للناقهین ومن اراد به السمن والقوة وخصب البدن فلیلزم معه الکعك واللوز ولیقلل ملحه ما امکن ویتجنب الحوامض معه ویأکل فوقه الحلواء ومن اراد الهزال فلیعکس ذلك وقد یقتصر لساقط القوة علی مائه بان یقلی علی مشبك لیذوب فیؤخذ ماینزل منه ویستعمل ولایبزر لمحرور ولا من یرید السمن ولایفوه بقرنفل ولاغیره والمبرود بالعکس وقد تتخذ اللحوم دواء کالقبج فی الفالج والحمام البری فی الخدر والکزاز ومن اللحوم مایکون سماً کالجزور والاوز والحباری اذا باتت مطبوخة فی البلاد الحارة الرطبة کمصر واعلم ان المشوی وان کان الذ لایستمر الااذا اکل علی جوع وکانت الطبیعة لینة ولم یشرب علیه الماء ومتی مس اللحم بعد طبخه ماء باردا او شرب علیه قبل الهضم استحال سماودوداو قد یفضی الی الاستسقاء واکل اللحم مرتین فی الیوم یعجز القوی و یورث الترهل واکله فی اللیل یتخم وکلما دق حتی ینعم ثم طبخ کان امرأواجود و ملازمته تورث القساوة والفظاظة و ترکه طویلا یسقط القوی ویضعف الارواح والخبز معه یبطیٔ بهضمه و کذا اللبن والجمع بینه و بین البیض تعرض للهلکة فاذا کان ولابد فلیسبق بالبیض ومایخص کل نوع من النفع والضرر فی بابه . (تذکرهٔ ضریرانطاکی). || لب .(منتهی الأرب).||خلاصهٔ هرچیزی . (منتهی الأرب) .

لحم. [لَ] (ع) (مص) گوشت خورانیدن. (منتهی الأرب). گوشت دادن. (تاج المصادر). (زوزنی). || استوار کردن. (منتهی‌الأرب). || گوشت را از استخوان باز کردن و خوردن. (منتهی الأرب). || پیوند دادن نقره را و اصلاح کردن آن. (منتهی الأرب). پیوند آبگینه و چینی و جز آن کردن. (منتخب‌اللغات). || کشتن. (منتخب اللغات)؛ لحم‌الرجل (مجهولاً)؛ کشته شد. (منتهی الأرب). || گوشتناک گردیدن. (منتهی الأرب). || آزمند گشتن بخوردن گوشت. (منتهی‌الأرب). آرزومند گوشت گشتن. (زوزنی).

لحم. [لَ حَ] (ع) (مص) درآمدن درجایی ودر آویختن بدان. (منتهی‌الأرب).

لحم. [لَ حِ] (ع) (اِ) شیر بیشه. (منتهی‌الأرب). || مرد گوشتناک. (منتهی‌الأرب). آنکه گوشت دارد. (مهذب‌الاسماء). || مرد گوشتخوار. (منتهی‌الأرب). || مردخواهان و آرزومند گوشت. (منتهی‌الأرب). آنکه آرزوی گوشت کند. (مهذب الاسماء). || خانهٔ که در آن اکثر عیب مردم کرده شود؛ و به فسر قوله ان الله یبغض البیت‌اللحم. (منتهی الأرب). بیتٌ لحم، خانهٔ که در آن گوشت بسیار خورند. (مهذب‌الاسماء). || بازٌ لحم، باز گوشتخوار یا آزمند گوشت. (منتهی الأرب).

لحم. [لُ حُ] (ع) ج لحمة.

لحم. [لَ حَ] (ع) ج لحمة.

لحم. [لُ] (اِ) نوعی ماهی.

لحمان. [لُ] ج، لحم. (منتهی‌الأرب): قال‌الشیخ نجیب‌الدین الحبوب‌اسهل‌استمراءً و هضماً من اللحمان. (از بحرالجواهر).

لحمان. [لَ] (اِخ) (بمعنی‌خوردنیها) نام شهری از یهودا (یوشع ۱۵ : ۴۰) و همان لحم است که بمسافت دو میل و نیم بجنوب بیت جبرین واقعست. (قاموس کتاب مقدس).

لحمانی. [لَ ی ی] (ع) از گوشت؛ کرده، جسمی لحمانی است.(حمدالله‌مستوفی).

لحم‌ابن العرس، گوشت راسو، اگر آنرا ضماد کنند مفاصل را نافع بود واگر خشک کنند باشراب بیاشامند زهرمار را نافع بود واگر بسوزانند در دیگ مسین وخاکستر آن با سرکه برنقرس طلا کنند سودمند بود. (از اختیارات بدیعی).

لحم‌الارنب. صاحب اختیارات گوید: گوشت خرگوش بعداز گوشت آهو بهترین گوشت‌صیدبود ونیکوترین آن بود که سگ صید کرده باشدوطبیعت آن گرم وخشک‌بود ودر مرق گوشت‌وی صاحب نقرس ومفاصل را نشستن نزدیک بمنفعت مرق ثعلب بود و گوشت بریان کردهٔ وی قرحهٔ امعا رانافع بود وشکم ببندد وبول براند و فربهی را نافع بود ومصلح وی ابازیر ملطف بود... (اختیارات بدیعی).

لحم‌الایل، گوشت گاو کوهی اصلاً بد بود اما زود بگذرد وبول براند ووی غلیظ بود وتب ربع آورد. (اختیارات بدیعی).

لحم‌البعیر، بپارسی گوشت شتر گویند غذای بد دهد وتولد سودا کند.

لحم‌البقر، گوشت گاو بهترین آن بود که جوان بود و نیکو ترین اوقات خوردن آن بهار بود و وی خشک تر از گوشت بز بود و در گرمی کمتر از وی بود و گویند گرم وخشک‌بود در چهارم و وی کثیرالغذا بود وچون به سکباج بزند منع سیلان ماده ازمعده بکند ووی از اغذیهٔ اصحاب کدبود ودشخوار هضم شود وغذا غلیظ دهدو آنچه سیاه بود مرضهای سودایی تولد کند وبهق وجرب وسرطان‌وقوباوجذام‌وداءالفیل‌ودوالی و وسواس وتب ربع وسپرز پیدا کندو آنچه ضرر آن کم کند ومصلح آن بوددارچینی وفلفل و زنجبیل است ودربختن اگرپوست خربزه در دیگ اندازند زود گوشت را پخته ومهرا گرداند. (اختیارات بدیعی).

لحم‌الجاموس، گوشت گاومیش غلیظ‌ترین گوشتها بود و کیموس بد دهد و دیر هضم شود ودرمعده ثقیل بود ودرجنب گوشتها وی در طبع مانند گوشت نعام بود و نسور.

لحم‌الجداء. بپارسی گوشت بزغاله گویند، صاحب اختیارات گوید: چیش فضول آن کمتر از گوشت بره بود و بزغالهٔ شیر خواره که شیری نیکو خورده باشد نیکو بود واگر شیربدخورده باشد بدباشد و نیکوترین آن سیاه رنگ بود و سبکتر ولذیذتر بودو گویند گوشت آنچه سرخ بود وچشم ازرق‌بود حرارت آن کمتراز گوشت میش بود معتدل بود در رطوبت و یبوست وزود هضم‌شود ونافع‌بود کسی‌را که دملها ودانه‌ها براعضای‌وی بودوخون معتدل‌نیکو میان‌لطافت وغلظت ازوی‌متولد شودوچون بریان کرده بود مضر بود بقولنج و مصلح وی حلوای قند و عسل بود. (اختیارات بدیعی).

لحم‌الجزور، گوشت شتربچه بغایت گرم بود. و مصلح اصحاب کدّ سخت و ریاضت بود. گویند ومصلح اصحاب عرق النسا بود و در آخر تب ربع نیکو بود و وی غذای غلیظ بود غلیظ تر از مجموع گوشتهای وحوش وتولد سودا زیاده کند و مصلح آن زنجبیل‌پرورده(۱)بود. (اختیارات‌بدیعی).

لحم‌الخصی من‌الحیوان، گوشت اخته یاخصی کرده بهتر از خصی ناکرده بود چون حیوان مزاج وی‌بخشکی‌مایل بود ونیکوترین‌آن حولی وضان و میش بود و فاضلترین آن که میان فربهی ولاغری بود بلکه وی فاضلتر بودازهمهٔ گوشتهاو گرمی‌وی کمتر ازخایه دار بود وزود هضم شودوخون معتدل از وی متولد شود وفربه‌آن مرطب بدن بود و ملین طبع و لاغر آن لاغری آورد ومجفف طبع بود و مرخی معده بود مصلح آن‌آب غوا که قابض بود. (اختیارات بدیعی).

لحم‌الحمار الاهلی، گوشت خر، ضرر آن کمتربود باصحاب کد سخت‌وابدان متخلخل ووی‌بدتر از گوشت شتربود وغلیظ تر و تولید سودا در وی بیشتر بود و وی بدترین گوشتها بود. (اختیارات بدیعی).

لحم‌الحملان، فاضل ترین گوشتها گوشت بره بود و نیکو ترین آن گوشت حولی بود و طبیعت وی گرم بود دراول و نیکوبود جهت بدنهای معتدل ومعدهٔ معتدل و مولد غذای بسیارگرم و تربود و چون بسوزانند وبربهق وقوباطلا کنند سود دهد وخاکستروی سپیدی گوشت و سپیدی چشم را نافع بود وگوشت سوختهٔ وی گزیدگی ماروعقرب جراره را سود دهد و با شراب گزیدگی‌سگ دیوانه را نافع بود وخوردن آن مولد بلغم بود و مصلح وی مثلث با حلوای شکربود و مضربود بکسی که غثیان داشته‌باشد ومصلح وی‌آن بود که بأستههای قابض بپزند. (اختیارات بدیعی).

لحم‌الخنزیر(۲)ترسایان گویند گوشت خوک بهترین گوشتها بود و گوشت وی بهتراز گوشت و حوش بود وآنچه صحیح است بهترین‌گوشت و حوش گوشت آهو بود و گوشت خنزیر برّی واهلی زودهضم شودوبگذرد وغذا اندک دهد اما بقوت‌بود. جالینوس گوید: موافق انسان معتدل مزاج بود و گویند قومی که گوشت آدمی خورند اگر گوشت خوک خورند فرق نتوانند کرد درلون وطعم‌وبوی واین دلیل مشابهت‌است و وی غلیظ و لزج بود و قطع ازوجت او بشراب یابحلوای قندی کنند. (اختیارات‌بدیعی).

لحم‌الخیل، گوشت‌اسب، مصلح اصحاب تعب‌سخت وریاضت قوی بود ومسام متخلخل و وی مانند گوشت شتر بود درغلظ ورداءة وتولید سودا. (اختیارات بدیعی).

(۱) نسخهٔ: مُربّی، مُربّا. (۲) نسخه: لحم‌الخنازیر.

لحم‌الدب . گوشت خرس لزج ومخاطی وعسرالهضم بود و غذای وی بغایت مذموم بود. (اختیارات بدیعی) .

لحم‌السباع ذوات‌المخالب . گوشت دد ودام بواسیروچشم را سودمند بودوقوت آن بدهد . (اختیارات بدیعی) .

لحم‌السقنقور . رجوع به سقنقور شود . (اختیارات بدیعی) .

لحم‌السنور . گوشت گربه گرم وتر بود و گویند سرد بود و درد بواسیر را بغایت نافع بود ومسخن گرده ودر دیشت را نافع بود . (اختیارات بدیعی) .

لحم‌العجل . گوشت گوساله نیکوتر از گوشت گاو و کبش بود نیکوتر آن بود که نزدیك زاییدن باشد و طبیعت آن گرم وتربود و غذای صالح بدهد و خون معتدل از وی متولد شود و مصلح اصحاب ریاضت بودومطحول رامضربود ومصلح وی ریاضت واستحمام بود . (اختیارات بدیعی) .

لحم‌الغددی . واندر بن زبان گوشتی است چون غددی آنرا بتازی اللحم الغددی گویند و طبیبان المؤلف اللعاب گویند از بهرآنکه لعاب و آب دهان از این منفذها بیرون آید وتری زبان بدان باشد . (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) .

لحم‌الغزال ، صالح ترین گوشتهای صید گوشت آهو بره بود باوجود آنکه مجموع گوشتهای صید بدبود وخون غلیظ سودایی از وی متولد شوند آهو بره بدی کمتر داشته باشد و نیکو ترین آن خشف بود وطبیعت آن گرم و خشك بود و قولنج را سود دارد وفالج را . ومصلح بدن بود که فضول بسیارداشته باشد ووی مجفف ومسخن بود و مصلح وی ادهان و حموضات بود . (اختیارات بدیعی) .

لحم‌القنافذ . رجوع به قنفذ شود . (اختیارات بدیعی) .

لحم‌الکباش.الجبلیة‌و**الحمار** الوحشیة ، گوشت گوسفند کوهی و خرگور طبیعت آن گرم و خشك است در سیم غذای بد دهد و عسر الهضم بود و لحم کباش سودمند بودبکسی که ذراریح خورده باشد (اختیارات بدیعی) .

لحم‌المعز الاناث و التیوس. گوشت بز ماده و تکه بد بود و دشوار هضم شود و غذای بد دهد و مولد خون بود که میل بسیاهی داشته باشد . (اختیارات بدیعی) .

لحم‌النعاج . گوشت میشینه‌حرارت‌آن کمتراز گوشت بره بود و خون بد از وی حاصل شود . (اختیارات بدیعی)

لحمة . [لَ مَ] (ع) (اِ) پارهٔ از گوشت . (منتهی‌الأرب) . بضعة . مضغة. || پود کرباس . لحمة [لُ مَ] . (منتهی‌الأرب) . ||گوشت پارهٔ از صید باز که اوراخورانند. (منتهی‌الأرب) . مسته.چشته.

لحمة . [لُ مَ] (ع) (اِ) پود کرباس . (منتهی‌الأرب) . مقابل‌سدی ، تار . اشتی . نیر . هدب . || گوشت پارهٔ از صید باز که او را خورانند . (منتهی الأرب) . لحمة [لَ مَ] . چشته.مسته ج، لُحَم . ||لحمة‌جلدة الرأس، پوست سر که بگوشت نزدیك‌باشد. (منتهی الأرب) . || خویشی و قرابت . (منتهی الأرب) . خویشاوندی ؛ اسباب مواشجت و ممازجت میان جانبین مستحکم گشته واواصر لحمت و دقایق قربت مستمر ومشتبك شده . (ترجمهٔ یمینی ص ۳۰۶) . و او بسبب قرابت نسبت و انشاج لحمت و مذلتی که برطایع (خلیفه) و خلع او رفت اورا در کنف‌عاطفت ورحمت خویش گرفت. (ترجمهٔ یمینی ص ۳۰۸) .

لحم توتی . (۱) برآمدگی غدد طبیعی باقبض‌وبسط .

لحمر . [لَ حِ م] (اِخ) ده کوچکی ازدهستان‌جراحی،بخش‌شادگان ، شهرستان خرمشهر واقع در ۷۷ هزارگزی شمال خاوری شادگان دارای ۵۰ سکنه . راه اتومبیل روتابستانی خلف‌آباد به بهبهان از کنار آن میگذرد . (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ٦) .

لحمك لحمی‌بودن. [لَ حْ مُ كَ لَ حْ مى دَ] (مص) (. . . . با کسی) اقتباس ازحدیث شریف خطاب بامیرالمؤمنین علی (ع) « لحمك لحمی و دمك دمی . . . ، گوشت توگوشت من وخون تو خون من است » بمعنی ، سخت یگانه و دوست بودن . و دوست جانی بودن :

لحمك لحمی نبیش گفت و اندر صدق آن
قل‌تعالوا ندعُ ازحقُ منزل‌اندرشأن‌اوست.
سلمان ساوجی .

لحموك . [لَ] (اِ) در تداول مردم خراسان بخربوزه و هرمیوهٔ اطلاق شود که فاسد و آبکی شده باشد . (خراسان - گناباد) . تلیده . (درلهجهٔ قزوین) . لهیده. آب انداخته .

لحمی . [لَ ی‌ی] ( ) نوعی ازیاقوت و آن دون اُرجوانی است در جودت . وگلناری و فوق بنفسجی ؛ و لون الیاقوت الاحمر یترتب فیما بین طرفین احدهما اقصی الغایة المطلوبة منه والاخر اقصی الرذالة التی تسقط عندها الرغبة فیه فاجوده‌الرمانی ثم البهرمانی ثم الارجوانی ثم اللحمی ثم الجلناری ثم الوردی . (الجماهر ص۳۳) .

لحمی . [لَ ی ی] منسوب به لحم . گوشتین . ازگوشت ؛ استسقای لحمی ، آماسی باشد رخودرپلکها واطراف وانثیان وروی وتن‌سفید واملس گردد .||فتق‌لحمی، رجوع به فتق شود .

لحمی . [لَ ی ی] (اِخ) محمد بن ابراهیم ابن‌الرامی‌التونسی . صاحب‌الاعلام باحکام البنیان . (معجم‌المطبوعات ج ۲).

لحن . [لَ] (ع) (اِ) آواز . (منتهی الأرب) . آوازخوش وموزون ج . الحان و لحون و فی الحدیث اقرؤا‌القرآن بلحون العرب ای بصوت العرب لا بصوت العجم . (منتهی‌الأرب) . آهنگ . (۲) شکن . شکن در سرود . کشیدن آواز در سرود . (زمخشری) . راه . راه‌که برگویند . (السامی‌فی الاسامی)نوا.صاحب‌نفائس‌الفنون گوید ؛ معنی موسیقی در لغت یونانی لحن است ولحن عبارتست از اجتماع نغم مختلفه که آنرا ترتیبی محدود باشد . و در رسائل اخوان الصفا آمده است : والغناء هوالحان مؤلفة، و اللحن هو نغمات متواترهوالنغمات اصوات‌متزنة .||صاحب تعریفات گوید: لحن فی‌القرآن والأذان هوالتطویل فیما یقصر والقصر فیمایطال :

بانعرهٔ اسبان چکنم لحن مغنی
با نوفهٔ گردان چکنم مجلس و گلشن.
(ابوابراهیم اسمعیل بن نوح بن منصور سامانی مکنی بامیرمنتصر. ازحاشیهٔ فرهنگ اسدی) .

چون ماهی شیم کی خورد غوطه چغوك
کی‌دارد جغد خیره سرلحن‌چکوك . لبیبی.

بلحن پارسی و چینی وتما خسرو
بلحن مویهٔ زال وقصیدهٔ لغزی . منوچهری.

صلصل بلحن زلزل وقت سپیده دم
اشعار بونواس‌همی‌خواند وجریر. منوچهری.

برلحن چنگ وسازی کش زیروزار باشد
زیرش‌درشت‌باشدبم‌استوارباشد. منوچهری.

مؤذن ما را مزن وبد مگوی
لحن‌خوش‌آموزوتوکن‌مؤذنی. ناصرخسرو.

گوشم نشنود لحن بلبل
چون گشت‌سرم برنگ‌عقعق. ناصرخسرو.

از لحن وزآوای خوش بماند
درتنگ قفس هزار دستان . ناصر خسرو.

گرچه نوا ولحن نبد باغ راهگرز
آن بینوا ولحن کنون بانواشده‌است.
ناصر خسرو .

زبان‌وکام سخن را دوآلتند نه اصل
چنانکه‌آلت دستان‌ولحن‌زیروبم‌است.
ناصر خسرو .

بسایه ابر بگسترد فرش بوقلمون
زشاخ بلبل بگشاد لحن‌موسیقار. مسعودسعد.

---

(1) Tumeur éréctile.

(۲) Ton. کازیمیرسکی (در موسیقی)

همی نواختی آن لعبت بدیع که هست
زبانش بیست ولیکن بلحن موسیقار(۱) .
مسعود سعد .
به پیروزی و بهروزی نشین‌می‌خور بکام دل
بلحن چنگ و طنبورو رباب و بربط وعنقا .
مسعود سعد .
هستم از بیم تو چون قمری باطوق و زمدح
همچو قمری نفس من همه لحن است و نواست.
مسعود سعد .
که گوش تو بلحن نگار غزل سرای
که چشم تو بروی بت میگسار باد .
مسعود سعد .
لحن خوش‌دار چون بکوه آئی
کوه را لحن بد چه فرمائی . سنائی .
چه بود زین شنیع تر بیداد
لحن داود و کرّ مادر زاد . سنائی .
سراینده همه مرغان بصد لحن
که در هرلحن‌صد سرّ سروراست. عطار .
بهارو شکوفه خوش سازد
نحل وموسیجه لحن‌موسیقار . خاقانی .
باش تا باغ قیامت را بهار آید که باز
نحل‌وبلبل‌بینی‌اندرلحن‌ودستان آمده.خاقانی.
لحن زهره بر دف سیمین ماه
بردرشاه اخستان برخاسته . خاقانی .
بانگ پشه مگذران بر گوش جم
گر فرستی لحن عنقائی فرست . خاقانی .
زبی‌لحنی بدان سی‌لحن چون نوش
گهی‌دل دادی‌وگه بستدی هوش . نظامی.
شگفتی بود لحن آن زیرو بم
که آن خنده‌و گریه آرد بهم . نظامی .
مغنی بر آرای لحنی درست
که این‌نیست‌مارا خطائی نخست
بدان لحن بردن توان بامداد
همه لحنهای جهانرا زیاد . نظامی .
زصد دستان که او را بود درساز
گزیده کرد سی لحن‌خوش‌آواز . نظامی.
شنیدم که در لحن خنیاگری
برقص اندرآمد پری‌پیکری . سعدی .
پس حکیمان گفته اند این لحنها
از دوار چرخ بگرفتیم ما . مولوی .
بدل بانگ قمری و بلبل
نغمهٔ چنگ ولحن‌طنبوراست .
از ساقی چو ماه سما جام باده خواه
بر لحن و نغمهٔ صنمی چون مه سما ؛
سی لحن بارید ، رجوع به دستان شود . || لغت و منه حدیث عمر (رض) تعلموا السنة والفرائض واللحن کما تتعلمون القرآن ، ای اللغة العربیة والنحولان فی معرفة اللغة معرفة غریب القرآن ومعانیه و معانی السنة . (منتهی‌الأرب) . || سخن . (ترجمان القرآن جرجانی) . || لحن القول، معنی و مضمون آن: تقول‌عرفت ذلک فی‌لحن کلامه.(منتهی‌الأرب) . مقصود ازسخن ، فحوی ، معنی، معنی‌سخن . (مهذب‌الأسماء). || خطای‌در اعراب . عدول از صواب . خطای‌در کلام. سخن خطا . لحن در قرائت ، خطا در خواندن . صاحب کشاف اصطلاحات‌الفنون گوید : لحن بفتح لام و سکون حاء مهمله نزدقراء عبارت‌است‌ازخللی که‌طاری‌شودبر لفظ و باعث اخلال معنی گردد . و آن دو نوع باشد ، آشکار و پنهان . لحن آشکار آن است که بطریق واضح و روشن در لفظ اخلال‌واقع‌شود وعلماء تجوید وحتی کسانی که درعلم قرائت‌هم تخصصی ندارند بمجرد شنیدن بدان پی برند و آن عبارت باشد از خطاء در اعراب . ولحن پنهان آنست که فقط علماء علم قرائت و پیشوایان ازقراء که از استادان بزرگ علم تجویدفرا گرفته اند متوجه‌آن شوند. کذا فی‌الاتقان . دردقایق المحکمة گفته که احتراز از لحن واجبست وآن صدور خطا ازقاری و انحراف او از طریق صوابست ولحن آشکارخطاء بغیرلفظ و مخل بمعنی و اعرابست . مانند مجرور را منصوب‌یا مرفوع خواندن‌ولحن‌پنهان عارض لفظ شود بدون آنکه اخلالی بمعنی‌رساند. یا در اعراب‌لفظ تصرف ناروایی کندمانند : ترک‌اخفاواقلاب‌وغنه . انتهی. بعضی گفته‌اند لحن‌جلی درحروف ولفظ‌واعراب بودولحن خفی‌درغنه‌ها باشد وآن بردونوع‌است‌احتمالی وغیر احتمالی. احتمالی آنکه‌آخر کلمه نون باشد، چنانکه: تکذبان، تکذبون، تکذبین . چون اصل‌غنه از نوناتست . اگر بمجاورت آن غنه‌آید احتمالی است . اگر نیایداولی است . و غیر احتمالی چنانکه کنا . و بنی . وبنو. یعنی : نا . نو . نی . وچون : ظالمی. ظالمو . کما . یعنی : می . مو. ما . که آخر آن نون نباشد وغنه خوانند لحن خفی باشد پس درین غنه احتراز اولی است . پس در غنهٔ احتمالی لحن ضروری است اما درغنهٔ اختیاری لحن صالح است . انتهی . || معنی دور وغریب .

لحن . [لَ] (ع) (مص) گفتن کسی را سخنی که اوفهمد و بردیگران پوشیده ماند. (منتهی الأرب) . رساندن بکسی یعنی گفتن و فهماندن بدوبی آنکه دیگری فهم کند . سخن سربسته گفتن که جزمخاطب فهم نکند . (تاج المصادر) . || میل کردن بکسی . (منتهی‌الأرب) . چسبیدن بکسی (یعنی میل کردن) . (تاج المصادر) . || خطا کردن در خواندن و در اعراب . (منتهی الأرب) . خطا کردن . (تاج المصادر)،لحون . لحن [لَ حَ].لحانة،لحانیة. (منتهی‌الأرب) ؛ گویند لحن فی کلامه‌ای ای اخطأ . (منتهی‌الأرب) . بیو کندن اعراب . (زوزنی) . || آواز گردانیدن ؛ یقال لحن فی قرائته اذا طرب بها و غرّد . (منتهی‌الأرب) . سراویدن(شاید، سرائیدن یا صورتی از آن) در خواندن . (تاج المصادر) . || تعریض کردن درسخن ومنه ؛ خبرالحدیث ما کان لحناً ای مایتکلم بشیء و یراد غیره . (منتهی‌الأرب) . گفتن‌چیزی وغیر آن اراده کردن . (منتخب‌اللغات) .

لحن . [لَ حِ] (ع) (مص) فهمیدن سخن را . (منتهی‌الأرب) . || دریافتن . (تاج المصادر) دریافتن و آگاه و خبردار گردیدن بحجت خود . (منتهی‌الأرب) .|| زیرک شدن . (منتهی‌الأرب) . || خطا کردن در خواندن و در اعراب . رجوع‌به لحن [لَ] شود . (منتهی‌الأرب) .

لحن . [لَ حِ](ع) (ص) فطن . (اقرب‌الموارد) . رجلٌ لحن ، مردی دانا بعاقبت کار . (مهذب‌الأسماء) .

لحنة . [لَ نَ]و[لَ حَ نَ] [لُ نَ] (ع) بسیار خطا کننده در اعراب وقرائت . (منتهی‌الأرب) .

لحنة . [لَ حَ نَ] (ع) ( ) بسیار بخطا نسبت کننده مردم‌را. (منتهی‌الأرب).

لحن‌ساز . [لَ] آنکه‌آهنگ از خود اختراع کند .

لحن‌سازی . [لَ] (امص) عمل‌لحن‌ساز.

لحو . [لَ حْ وْ] (ح) (مص) دشنام دادن. (منتهی‌الأرب) . ||زشت گردانیدن. (منتخب اللغات) . || پوست باز کردن از درخت . (منتهی‌الأرب) پوست از چوب باز کردن . (تاج‌المصادر) (زوزنی) . پوست باز کردن . ||دور کردن چیزی از چیزی . (آنندراج) .

لحوب . [لُ] (ع) (مص) روشن وفراخ گردیدن راه . (منتهی‌الأرب) .

لحوبة . [لُ بَ] (ع) (مص) اندک گوشت شدن . (زوزنی) .

لحوجة . [لَ وَ جَ](ع) (مص)درهم کردن‌خبر را وآمیختن . (منتهی‌الأرب). آشکار کردن خلاف آنچه در دل باشد . (منتهی‌الأرب) .

لحود . [لُ] (ع)(یا) نانی باشدشبیه قطائف مراهل یمن را که باشیر خورند . (منتهی‌الأرب) .

لحود . [لَ] (ع)(ص) رکیّةٌ لحود، چاه مغاک‌دورتک. (منتهی‌الأرب) .||مخالف توسط واعتدال . (منتهی‌الأرب) .

لحود . [لُ] (ع) . جِ ، لَحد و لَحَد . (منتهی‌الأرب) .

لحوس . [لَ] (ع) (ص) شیرینی‌جوی همچو مگس . (منتهی‌الأرب) .

(۱) نسخه : زبانش شست و لیکن بلحن بازچهار .

لحوس . [لَ وَ] (ع) آزمند . (منتهی الأرب) .

لحوظ . [لُ] (اِ خ) کوهی است مر هذیل را ، (منتهی‌الأرب) . از کوههای هذیل است . (معجم البلدان) .

لحوق . [لُ] (ع) (مص) باریک میان گردیدن . (منتهی‌الارب) . باریک میان شدن . (تاج المصادر) . || بهم شدن دوچیز . بهم شدن دوچیزبایکدیگر . (منتخب اللغات) . || پیوستن چیزی بچیزی . بدنبال چیزی‌پیوستن . پیوستن . رسیدن . دررسیدن . (زوزنی) . (ترجمان‌القرآن‌جرجانی) . لزوم .

لحوم . [لُ] (ع) ج ِ ، لحم : اهل تمیز از لحوم و شحوم بازار تنفر وتحرزنمودند . (ترجمهٔ یمینی ص ۶۹۷) . ابوریحان در صیدنه گوید : لیث گویدعرب گوشت رالحم گوید بتخفیف و تشدید میم و برومی درا کرباس(؟) و بهندی ابره گویند «ص» او « نی » گوید طبع گوشت گاو بسردی و خشکی مایل بود و خون سوداوی از وی متولدشود وهمچنین گوشت بز وآهو و گور خر و اسب خون سوداوی ازایشان پدید آید گوشت میش گرم و ترست مناسب سوداویان باشد منی بیفزاید و شهوت باه برانگیزد و هرحیوانی که خوشبوی باشد چون میش‌وآهوبر شهوت یاری کند گوشت ماکیان‌و کبک وتیهووفاخته وکبوترصحرائی و سمانی و سنگ خوار و از جانوران آبی بط و خشنسار گوشت آنجمله بطبع و مزاج آدمی نزدیک بودخوردنی که از گوشت گاو سازند انصباب مواد غلیظ حادرا از امعامنع کند وقروح امعارا که‌بسبب‌ریختن‌صفرا باشد سود دارد و اسهال صفرایی را دفع کند گوشت خرگوش چون بریان کرده باشند نافع بود ریش روده را . اگرسرخرگوش را با آتش بسوزند و با سرکه بیامیزند داء الثعلب را نافع بود . مغزخرگوش چون بربن دندان کودک مالند زود دندان بیرون آید . گوشت شترباه را تقویت کند وپیه او نعوظ‌آورد چون بروطلا کنند . گوشت کفتار چون در آب یا روغن بپزند و برنقرس و مفاصل بمالند نافع بود و اگر گوشت روباه و راسو بسوزند و با سرکه بر مفاصل طلا کنند سود دارد و اگر گوشت قدیدایشان بکوبند وباسکنگبین بهم بیامیزند وبخورند درد گرده و جذام و استسقاء لحمی را سود دارد . گوشت بز چون بر آتش بسوزند و بربهق طلا کنند منفعت کند و اگر بربیاض چشم ذرور کنند نافع بود واگر گوشت برهٔ خشک‌کرده با غبار آسیا و مر و کندر بهم بسایند وبرجراحات تازه بپاشند منفعت کند واگر گوشت برهٔ‌تازه بکوبندوبراندام مالند استسقاء را نافع بود. گوشت سرطان نهری سل رامفیداست‌ومضرت‌زهرمارو کژدم‌وجراره را دفع کند خاکستر گوشت او گزندگی سگ‌دیوانه‌را مفیداست‌چون‌بشراب بخورند گوشت‌ضفدع‌مضرت زهر گزیدگان‌را مفید است و چون بپزند وبآب آن غرغره کنند درد دندان را سود دهد خاکستر او داء‌الثعلب را نافع بود. گوشت افعی تحلیل مواد ردیئه بکند و مزاج را گرم سازد و بی توقف اخلاط ردیه را از باطن بظاهر آورد امراض سوداوی‌را مثل جذام و برص سود دهد. گوشت خروس پیر و مرق آن قولنج بگشاید. اسفیدباج گوشت قمری نیزقولنج را نافع بود . گوشت کبوترد مشقی و فاخته و گنجشک گرم و خشکست و قابض بوند گوشت سنگخوار سرد و خشکست مولد سوداست . گوشت تذرورامزاج‌چون مزاج مرغ خانگیست . گوشت بط گرم و ترست و بطئی‌الهضم ازو فضلات بد تولد کند پیه اولطیف و محللست ورمهای‌سردرا و گوشت جوجه ترست و بطئی‌الهضم چون با او یار شود کیموس نیکو ازومتولد شود و تقویت اعضا بکند ومزاج را موافق بود . گوشت شترمرغ سخت باشد و غلیظ وبطیءُالهضم معده را مضرست و از او فضلهٔ بسیار تولد کند گوشت کلنگ وطاوس هم غلیظ باشد وصلب ، دیر هضم شود و ازو خون غلیظ متولد شود شکنبهٔ جملهٔ حیوانات بسیارفضله است و دشوار هضم شود و ازو خلط غلیظ تولد کند . خونی که از جگر متولد شود نیک بود. جگرماکیان ازجگرجملهٔ حیوانات لذیذ تر و بهتر بود. ازسپرز خونی غلیظ سوداوی متولد شود. شش درمعده زودتر هضم شود وردیءُ الکیموس بودوقلیل‌الغذا باشد جوهردل‌ازجملهٔ اعضای‌رئیسه‌اصلب بود و بطیءُ الهضم باشد و چون منهضم شود کثیرالغذا بود و حسن‌الکیموس باشد گوشت گرده غلیظست وعسرالانهضام و ردیءُالغذا بود هرخلط که از اعضاء عصبانی حاصل شود چون شکنبه و روده وامثال‌آن بسردی و خشکی مایل باشد و چون هضم کامل بیابدخونی نیکو ازو تولد کند و تن را تقویت کند و از مغز سرخلطی که متولد شود سردباشد . گوشت سر دیرهضم شود . وببایددانست کههرحیوانی کهطبع اوبخشکی مایل بود چون گاو وبز وگوسفند و آهو گوشت او درحالت جوانی گوارنده‌تر باشد و نیکوترهضم شود و غذای او معتدل بود بسبب‌آنکه رطوبت فضلی در وی کمتربود. وهر گوشتی که طبع او بر رطوبت مایل بود چون گوشت میش وبزغاله چون‌سال او تمام شدگوشت اوگوارنده‌تر باشد و غذای او صالحه زیرا که چون‌سال‌بروتمام‌شودرطوبت طبیعی درو کمترشود وخشکی عارضی‌زیاده شود رطوبت طبیعی اورابحد اعتدال رساند و اینخاصیت تا آنوقت باشد که بحد پیری نرسیده بود . وهرحیوانی که پیر شود اگر چه‌طبع اومن‌حیث‌الخلقه‌پیر(؟)نباشددیرهضم شود بسبب خشکی عارضی وغذای اونیک نباشد . هرچه درنهایت‌صغرسن‌بود غذااندک دهد و ازو فضله بسیارمتولد شود ، بواسطهٔ رطوبت زود از معده بگذرد و گفته‌اند هر گوشت که رطوبت بروغالب بود قلیل‌الغذا باشد گوشت خصی زودتر هضم شود از گوشت گشن‌وگوشت فربه زودترهضم‌شود از گوشت لاغر و گوشت هر حیوان خواه چرنده و خواه پرنده مادام که درحد نمو باشد بهتربودازحد ذبول . و بدانکه گوشت دراج و کبک و تیهو و جوجه ماکیان زود ترهضم‌شود وازپس اینجمله گوشت گنجشک بود وقمری نیکوترست از گوشت ماورای او . (ترجمهٔ صیدنهٔ ابی ریحان) .

حکیم مؤمن درتحفه گوید : اقسام گوشت مذکور است و در اینجا قوانین‌کلیه تحریر میشود و درحدیث واقع شده که سیدالطعام اللحم چه اغذیهٔ انسان که از دوائیه ابعد باشد منحصر درنبات و حیوان است و در استحاله‌که مشابه مغتذی شوند ناچار است که طبیعت درنبات هفت قسم‌فعل کندتحلیل واستحاله‌وتفریق وعقدوتغذیه وتشبیه‌وادخال و در حیوانی محتاج بهمهٔ افعال نیست چه درشیرپنج فعل‌کافی است که تفریق وتغذیه که آن هضم و تمیزاست و از عقد و تشبیه و ادخال و در تخم طیور محتاج به تحلیل و استحاله و تمیز نیست و در لحوم محتاج بدوفعل است که تشبیه و ادخال باشد پس لحومات بهتر ازسایر اغذیه است و بهترین طیورمتوسط اوست که قریب بمرغ خانگی باشد مثل کبک وتذرو وامثال آن وبهترین مواشی گوسفند وبزاست که زیاده بریکسال و کمتراز ششماه برونگذشته باشد و بعد از آن گوساله وشترجوان بهترازشتربچه است واز و حوش بهترین آن آهوبره وبچه بز کوهی است و در مزاج صاحبان تعب و صنایع و قوی الحرارة گوشتهای غلیظ مناسب است وهرچه از شکم حیوان بیرون آورده باشند وآنچه بحد کمال‌نرسیده باشد واقسام میته وسقیمه وپرسال وبسیارلاغرمورث امراض بیشمارند و روزی دو بارخوردن گوشت ممنوع است چه هضم آن برطبیعت دشواراست و مداومت خوردن لحوم موجب قساوت قلب وتیرگی باصره وبلادت‌وعروض صفات بهیمی است و بسیار دیرخوردن آن باعث ضعف ارواح(؟) بدنی‌وسقوط قوتهای اوست و شرب آب بعد از آن بغایت مضر و تناول کردن درشبها باعث تخمه و جمع کردن او باشیر وتخم‌مرغ جایز نیست وهر

چند مبالغه در کوبیدن وپختن او کنند بهتر و گوشت آب غیرماء اللحم سریع النفوذ و موافق ناقهین و ضعیف‌القوه است .

لحون . [لُ] (ع) ج، لحن، آوازها . علم لحون ، علم موسیقی .

لحون . [لُ] (ع) (مص) خطا کردن درخواندن و دراعراب . لحن [لَ] . لحن . [لَ حَ] لحانة . لحانیة . (منتهی الارب) .

لحه . [؟] (اِ خ) شهر کیست‌ناحیت پارس اندرمیان کوه نهاده ، سردسیر ،جایی آبادان و باکشت وبرزونعمت بسیار ومردم بسیار . (حدودالعالم) .

لحی . [لِ حا] و [لُحا] (ع) ج ، لحیة . (منتهی‌الارب) .

لحی. [لَ] (ع) (اِ) جای ریش ازمردم و جز آن . هما لحیان . الح علی افعل جمع الا انهم کسروالحاء لتسلم الیاء وجمع‌الکثیر لحی‌علی‌فعول مثل ظبی‌ودلی.(منتهی‌الارب). جای‌ریش‌درفك‌اسفل .دواستخوان‌زیرو زبر دهان که دندانها بر آن روید . لحیان تثنیهٔ آن. دندانخانه . رجوع به دندانخانه شود ؛ شکستگی سنة (شاید لثة) و دندانخانه که بتازی‌اللحی گویند . (ذخیرهٔ‌خوارزمشاهی). استخوان زنخ . زَفَر .

لحی . [لُ ی ی] (ع) ج ، لَحی (جمع‌کثیر) . (منتهی الارب).

لحی . [لَ ح ی] (ع) (مص) پوست از درخت باز کردن . (منتهی الارب). پوست از چوب باز کردن . (تاج المصادر) . || نکوهش وملامت کردن . (تاج المصادر). (زوزنی) . نکوهیدن . (منتهی الارب) . لحی‌اللّه‌فلاناً، زشت روی کند و دور گرداند اورا ازنیکی ولعنت کند . (منتهی‌الارب) .

لحی . [لَ حْ] (اِخ) (بمدّ نیز آید - یعنی لحاء) رودباریست بمدینه . (منتهی‌الارب).

لحی . [ ] (اِخ) (الواره) (؟) موضعی است درنصیب یهودا درمیان حدودفلسطیان وصحرهٔ عیطم واقع است . (داود ۱۵ : ۸ - ۲۰) و دور نیست که همان بیت کلیا یا عیون قاره باشد . (قاموس کتاب مقدس) .

لحی . [لُ حَ ی] (اخ) ربیعةبن حارثة ابن عمروبن عامر. زرکلی درالاعلام گوید: لحی‌بن حارثة بن عمرو مزیقیاء من‌الازد ، جدی جاهلی است . و گویند نام او ربیعة ولحی لقب اوست و او پدر عمرو باشد که خزاعه از وست . (الاعلام ج ۳) .

لحیاجمل . [لَ جَ مَ] (اِ خ) موضعی است میان مکه و مدینه و آن عقبهٔ جحفه است برهفت میلی‌سقیا . لحی جمل [لَ جَ مَ] و لحی جمل [لِ جَ مَ] نیز گویند . رجوع به این کلمه شود . (معجم‌البلدان) .

لحیاجمل . [لَ جَ مَ] (اِ خ)(تثنیه) دو کوهند بیمامه دردیارقشیر . (معجم‌البلدان در کلمهٔ جمل) .

لحیان . [لِ] (ع) (اِ) آب اندك . (منتهی‌الارب) .|| گوکه سیل کنده باشد . (منتهی‌الارب) . || نام شکلی از شانزده شکل رمل باین‌بصورت : ـ۱۱۱ـ (آنندراج) . || لحیانی. ریشو. بلمه . صاحب ریش دراز.

لحیان . [لِ] (اِ خ) مغاکی آب دار . یاگـوی از آن بنی ابوبکـر بن کـلاب . (معجم البلدان) .

لحیان . [لِ] (اِ خ) پدر بطنی است و هولحیان بن هذیل بن مدرکة بن الیاس ابن‌مضر . (منتهی‌الارب) . واسامة‌بن عمرو الفقیه ازنسل‌اوست . (الاعلام زرکلی ج۳). بنی لحیان ازبنی هذیل اند . (تاریخ گزیده ص ۱۲۶) .

لحیان . [لَ] (ع) تثنیهٔ لحی . (معجم‌البلدان ذیل کلمهٔ لحیان) .

لحیان . [لَ] (اِخ) نام کوشك نعمان در حیرة . (منتهی‌الارب) . ابیض‌نعمان . قصری که‌نعمان‌بحیره‌داشت. حاتم‌طائی گوید:

و ما زلت اسعی بین خصّ و دارة
ولحیان حتی خفتُ ان اتنصرا .
(معجم البلدان) .

لحیان . [لُ] (اِ خ) نام دو رودبار است . (منتهی الارب) .

لحیان . [لُ] (اِ خ) ذولحیـان لقب اسد بن عوف است . (منتهی الارب) .

لحیانی . [لِ ی ی] (ع) منسوب به لحیة ، ریشو . بلمه . مرد بزرگ ریش یا درازریش. بامه(؟) (سروری) . گرد ریش . کلان ریش . (دهار) . لحیان . رجل ، لحیانی، مردی ریش‌آور . (مهذب‌الاسماء). پرریش. مقابل کوسج . ریش تپه. تپه‌ریش: کوسجی را بالحیانی خصومت شده درهم آویختند . لحیانی دست برریش کوسج برد کوسج گفت ای غرزن نیك یادم آوردی . امثال و حکم .

آنچه لحیانی بجانهٔ خودندید
هست‌بر کوسه یکایك آن پدید . مولوی .

|| قسمی از ذوذوابه است که آن‌را بصورت آدمی باریشی بلند توهم کنند .

لحیانی . [لِ ی ی] منسوب به لحی ، بمعنی دندانخانه :
قصیرة،وآن قسمی ماراست باسروی (شاخ) کوتاه و کوتاه تراست (از مقرنه) لکن دندانخانه بزرگ است و دندانخانـه را بتازی‌اللحی گویند واو را بدین سبب‌لحیانی گویند . (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) .

لحیانی . [لِ ی‌ی] (اِخ) . نام پدرقبیله ایست . (منتهی‌الارب) .

لحیانی . [ ] (اِ) دبنسا قوس است . رجوع‌به این کلمه شود . (اختیارات‌بدیعی). دبنسا قوس است و گویند حرشف است . (فهرست مخزن‌الادویه)(۱) .

لحیانی . [لِ ی‌ی] (اِ خ) علی‌بن حازم یاعلی‌بن المبارك مکنی به ابی‌الحسن .غلام کسائی . ازمردم ختل ماوراء النهر یکی‌از ائمهٔ لغت عرب . وی علما و فصحاء بسیار درعرب دیده و ابوعبید قاسم‌بن سلام ازو کسب علم کرده وشاگرداوست . اوراست: کتاب‌النوادر . (ابن‌ندیم) .

لحیب . [لَ] (ع) ناقهٔ کم گوشت پشت وی . (منتهی الارب) . اشتربی گوشت . (مهذب‌الاسماء) .

لحیة . [لِ یَ] (ع) (اِ) ریش . محاسن شعرالخدین والذقن . ج ، لحی [لِ] ولحی [لُ] . (منتهی الارب) ؛ لحوی منسوب بدانست.(آنندراج).وهماالحیتان؛ اللحیة حلیة مالم تطل‌من الطلیة :

لحیهٔ طاهربن ابراهیم
لحیهٔ هست از در تعظیم .
(ازتاریخ بیهق ص ۱۲۷) .

لحیة طراز ، آرایش دهندهٔ ریش :

همه دزدان گنج دین تواند
این سلف خوارگان لحیةطراز . سنائی.

اظهارلحیه ، نمودن که او نیزمبداند ، عرض لحیه. ||تخلیل لحیه، تنك کردن ریش وآب بزیر آن رسانیدن درونوء . عرض لحیه ، اظهارلحیه .

لحیة . [لِ یَ] (اِخ) ابن خلف الطائی ازشاعران عربست . (رجوع به عیون‌الاخبار ج ۱ ص ۲۴۷ شود) .

لحیة [لُ یَ] (اِ خ) نام قصبه وبندرگاه ومرکز قضائیست در۱۲۰ هزار گزی‌شمال حدیدة درسنجاق یمن. دارای‌حدود۳۵۰۰ سکنه. آنراقلعتی‌است وسه‌جامع دارد وآب آن ازدوفرسنگی بوسیلهٔ شتران از چاهها آورده میشود درخشکسالیها آب این‌چاهها تلخ‌است . ازاینرو باید ازنقاط دورتر آب آورند . درمقابل سواحل این محل جزایر کوچك بسیاریست‌در آنجاهاصدف‌ومروارید بسیار صید میشود . (قاموس‌الاعلام‌ترکی) .

لحیة [لَ یَ] ( ) زجراست ضأن را .

لحیةالتیس . [لِ یَ ت ت] (اِ)(۲) شنگ . ریش بز . ریش بزخالدار . الا له شنگ و آن گیاهی است . (منتهی‌الارب) . قستوس . سکوس . سقواص . اذناب‌الخیل . اسفلنج . نباتیست که در او قبضی است وگل او قوتیر ازبرگ باشد . (مفاتیح) . صاحب بحرالجواهر گوید : ... ، ریش بز و هو من الحشائش المعروفة بارد

(۱) درفهرست مخزن الادویه لحیاهی ضبط شده است .

(۲) Hypociste.

فی‌الاولی یابس فی‌الثانیه یشدالاعضاء وینفع القروح الخبیثة العتیقة خصوصاً قروح الرئة وعصارته ینفع من نفث‌الدم و نزفه یقوی المعده و هومن انفع الادویة لقروح الامعاء و یحبس البطن و یلصق الجراحات العظیمة اذا وضع علیهاوان کان قدانقطع معهاعصب. صاحب اختیارات بدیعی گوید : نباتیست که به رومی آنرا هوفسطیداس خوانند بپارسی اسپلنج خوانند و بعربی اذناب‌الخیل خوانند و باصفهانی شنگ گویند قابض و یابس بود وخون رفتن بینی‌بازدارد وازآن رحم‌ومجموع اعضا.ونیکوترین آن‌تازه‌بود و طبیعت‌آن سردبوددراول‌وخشک بودتاسوم وگویند در دویم و گویند گرم بود در اول اعضارا سخت کند از بهراینست که درتریاق مستعمل است و دروی قبضی بودمانند تخم گل وورق خشک‌آن ریشهای کهن رانافع بود واصل وی چرک گوش را نافع بود و پاک گرداند وریش شش‌را مفید وعصارهٔ وی نفث دم ونزف آنرا سود دهد ومقوی معده بود وسودمند ترین چیزها بود جهت قرحهٔ امعا ،وشکم ببندد وجراحتهای عظیم را سودمند بود وباصلاح آورد چون بر آن نهند اگرچه عصب منقطع شده باشد وبدل آن تخم گلناراست بوزن آن . (انتهی). ابوریحان گوید : ذکراو در ذال در ذنب الخیل گذشت . «بی» گوید سرداست در اول‌خشک‌ست‌درنهایت درجهٔ دوم .برگ او جراحات‌را فراهم آورد. شکوفهٔ اوازبرگ بقوت زیادتست. اگر باشراب‌خورند قروح امعارا نافع بود ومعده راتقویت کند و ردع سودا بکند. خوردن و ضماد کردن عصارهٔ او جراحات بد و اطلاق شکم را مفید بود وخونی که ازدماغ‌نازل شود سد کند.(ترجمهٔ صیدلهٔ ابوریحان) .

حکیم مؤمن درتحفه گوید : دواء مختلف‌فیه است نزد انطاکی و جمعی دیگر . نباتیست برگش مثل برگ گندنا و قلیل العدد و مفروش بر زمین و در اصفهان شنگ (بسکون نون) نامند ومانندسبزیها میخورند و حنین بن‌اسحق و جمعی دیگر گویند که دیسقوریدوس قسیوس (١) دانسته وقول او معتبراست و آن نباتی است شبیه بدرخت کوچکی وشاخهای اوصلب وبرگش‌مستدیر وبازغب وصلابت وگلش شبیه بگلناروقسمی ازآن سفید ونزدیک بیخ‌اونوعی ازطراثیث میروید مایل بسرخی روشن و بعضی سفید وبعضی اشقر می‌باشد وبرومی آن‌طرثوث را هوفسطیداس نامند وبیونانی ابوقیطس . او ازجمیع اجزای‌نبات قسیوس(١)قوی‌تراست ومراد از عصارهٔ لحیة‌التیس عصارهٔ طرثوث مذکور است . درآخر اول سرد ودر سیم خشک و قابض واز اجزای تریاق فاروق و قاطع‌نفث‌الدم‌وحیض واسهال مراری‌ودموی و رافع‌قرحهٔ‌امعاوقرحهٔ ریه وضماد او مقوی اعضای ضعیفه وفم معده و جگر و در سایر افعال قوی‌ترازاقاقیا وقدر شربت از عصارهٔ او تاسه درهم واز برگ و گل او تا چهار درهم و ذرور برگ و گل آن جهت التیام جراحات ورفع تعفن آن و گل او با موم و روغن‌جهت سوختگی‌آتش و اورام حارّه و خوردن آن جهت قرحهٔ امعاء و تقویت معده ومنع ریختن موادباو نافع ومضر گرده ومصلحش عناب وبدلش‌حضض واقاقیاست . وابی خالد افریقی وامین‌الدوله وجمعی‌دیگر بیان کرده اند که شاخهایی است بی برگ ومایل بسرخی‌و درخشندگی‌وسرخی‌اومایل بسیاهی‌وبقدرشبری واکثرآن درتحت زمین وچهارانگشت او اززمین پیداست ودرشوره زارها میروید واین‌قول اصح مینماید چه بیخ گیاه مذکورنوعی‌ازطراثیث است ومحمدبن زکریا خوردن لحیة التیس را رافع سموم دانسته است .

ضریرانطاکی درتذکره گوید : هوالهو - قسطیداس واذناب الخیل‌نبت کورق‌الکراث لکن لایرتفع . عفص‌حادالرائحة بارد یابس فی‌الثانیةاوالثالثةاوحارفی‌الاول‌یقطع‌الاسهال والنزف وقروح الرئة والصدرواراتخاءالمعدة شرباً والجراح والتأکل‌ذروراً ویجبرالکسر لصوقا وهویضرالکلی‌ویصلحه العناب وشربته مثقال وبدله عصارةالافسنتین وهومن‌مفردات التریاق .

لحیة الحمار . [لِ یَ تُ لْ حِ] (اِ) پرسیاوشان . (اختیارات بدیعی) . (تحفهٔ حکیم‌مؤمن) . رجوع به پرسیاوشان شود. کزبرة البئر . (تذکرهٔ ضریر انطاکی) .

لحیة العنز . [لِ یَ تُ لْ عَ] (اِ) گوزن گیا . (مفاتیح) .

لحیجاء . [لُ حَ] (ع) یمینٌ لحیجاء، سوگندبی‌رجوع. بیع‌لحیجاء .بیع‌بی‌رجوع. (منتهی الأرب) .

لحی جمل . [لَ یُ جَ مَ] (اِخ) نام چند موضع : موضعی است‌میان مدینه وفید ؛ موضعی است میان حرمین وبه مدینه نزدیکتر است ؛ موضعی است میان نجران وتثلیث . (معجم البلدان درکلمهٔ جمل) . رجوع به لحیا جمل شود .

لحیزاء . [لُ حَ] (ع) (اِ) گنجینه . (منتهی‌الأرب) . ذخیرة .(اقرب‌الموارد). || یخنی .(منتهی‌الارب).

لحیص . [لَ] (ع) (ص) تنگ . (منتهی‌الأرب) . ضیق . (اقرب الموارد) .

لحیظ . [لَ] (ع) مانند . (منتهی - الأرب) . همتا . (منتهی‌الأرب) .

لحیظ . [لَ] (اِخ) آبیست یا مغاکی مشهوریا کیزه وخوش آب.(منتهی‌الأرب). آبی‌است کعب بن عبدبن ابی بکربن کلاب را . (معجم البلدان) .

لحیف . [لَ] (ع)(اِ) ممالهٔ لحاف رجوع به لحاف شود :

لحیفی برافکند بریشت بور
درآمد بزین آن تن پیل زور . نظامی .
پذیره شده شورش جنگ را
لحیفی برافکند شبرنگ را . نظامی .

لحیف . [لَ] یا [لُ حَ](اِخ) اسبی بود مرپیغمبرراصم کانه کان یلحف‌الارض بذنبه ، اهداه‌ربیعة ابن‌ابی‌البراء . (منتهی‌الأرب).

لحیم . [لَ] (ع) (ص) گوشت ناک . (منتهی‌الأرب) . خداوند گوشت . (منتهی‌الأرب) . گوشت دار . مرد باگوشت . (منتهی‌الأرب) . فربی. فربه .بسیار گوشت. پرگوشت. آنکه فربه بود.(مهذب‌الأسماء). گوشت‌آلو(٢) گوشت آلود : لیکن‌هرتنی این علاج برنتابد جز مردم جوان گوشت آلود راکه بتازی لحیم گویند نه شحیم . (ذخیرهٔ‌خوارزمشاهی). یوخذمن‌التمراللحیم رطلین .(قانون‌بوعلی‌سیناص٢٢٧) .|| کبد. || کشته . (منتهی‌الأرب) . کشته شده . (منتخب‌اللغات) . قتیل . (مهذب‌الاسماء) . || برابر . (منتهی‌الأرب) . ||هم شکل . (منتهی‌الأرب) . صاحب آنندراج گوید : باید دانست که در عربی مادهٔ لحم مخصوص بمعنی اصل وپیوند است چنانچه درقاموس لحم‌بمعنی‌محکم کردن‌ومضبوط‌کردن چیزی ودرصراح‌ملاحمة بمعنی برچسفانیدن دو چیز ولحم بمعنی مرد پرگوشت و فربه و براین تقدیر لحیم بمعنی پیوند کننده باشد و این مجاز است . کفشیر ؛ بکفشیر کردن ملتئم کردن (اصل کلمهٔ لحیم لحام است چون حسیب‌وحساب). ||جوش(٣). چیزی‌است که بدان‌ظروف مسی و برنجی راپیوند کنند و آنرا در هندوستان لیهم گویند :
میرزا طاهر وحید راست :

بینداز کز ضعف تن این مقیم
شود رخنهٔ رنگ‌خودرا لحیم .(آنندراج).

مثل : آفتابه خرج‌لحیم‌است .

لحیم کاری . [لَ] عمل‌پیوند ظروف مسی و برنجی و غیره .

لحیم کردن . [لَ کَ دَ] (مص) کفشیر کردن . ملتئم کردن . پیوند کردن‌ظرف مسی و برنجی و ظرف فلزین شکسته را . جوش‌دادن (٤). پیوستن فلزی بفلز دیگر بوسیلهٔ لحیم مثلاً بانتکار الصاغة وغیره .

لحیمة . [لَ مَ] (ع) تأنیث لحیم . زن پرگوشت . زن بسیار گوشت .

لحییس . [ل] (اِ)(٥) نبت بری وجبلی

(١) ظ : قسثوس .   (٢) Charnue .   (٣) Soodur.   (٤) Snoder.

(٥) در تحفه واختیارات لخنیس ضبط شده است . صحیح ضبط تحفه و اختیارات است.

یرتفع نحو ذراع له حب اسود . مر الطعم
فی حجم العدس حار یابس فی الثانیة ینفع من
السموم خصوصاً العقرب ویحلل الریاح الغلیظة
و یفتح السدد و یزیل الفواق و الیرقان و
شربته مثقال . (تذکرهٔ ضریر انطاکی) .

لخ . [لَ ـِ خ ن] (ع)(ص) (بعیرٌ . . .) ، شتر که یك زانوی آن از دیگری بزرگتر باشد . (منتهی الارب) .

لخ . [لَ خ خ] (ع) (مص) سخن سربسته ومشتبه گفتن . (منتهی الارب) . || رسیدن بکوه وبرآمدن برآن . (منتهی الارب) || میل کردن درحفرو کج ومائل کندن.(منتهی الارب) . || خوشبویی آلودن . (منتهی الارب).||بسیاراشك شدن چشم .(منتهی الارب).|| طپانچه زدن . (منتهی الارب). ||پرسیدن خبررا و طلب تمام خبر کردن و کوشش کردن درآن . (منتهی الارب) .

لخ . [لُ] (اِ) کخ است و آن علفی باشد که در آب روید و تیزی دارد بر سر آن مانند پشم چیزی جمع شده وآنرا داخل آهك رسیده کنند و در حوضها بکار برند و ازآن علف حصیر بافند و در خراسان با آن خربزه آونگ کنند و در هندوستان بخورد فیل دهند . (برهان) . بردی . پیزر. پاپیروس .گیاهی است که بدان بوریا بافند وآن بر کنارهٔ آبها روید . (غیاث) . دُخ . دُوخ . لوبی. کرك[کَ رَ](درلهجهٔ قزوین). جگن. گیاهی است در آب روید و سرش چون پشم خوشه دارد و گستردنی بافند :

گفتی که بترسد زهمه خلق سنائی
پاسخ شنو از چند نهٔ در خور پاسخ .
آن مست زمستی بنترسد نه زمردی
ورنه بخرد نیزهٔ خطی شمردلخ . سنائی .

جوالح ، آنچه از سرهای نی ولخ هوا گیرد چون ذره ومانند آن . (منتهی الارب) . عنقر[عَ قَ] [عَ قُ] ، ...لخ مادامی که که سپید باشد یا عام است یا بیخ لخ وبیخ هر چیزی . (منتهی الارب) .

لخ . [لُ] (اِ خ) جایگاهی است در شعر امرؤالقیس :

وقد عمر الروضات حول مخطط
الی اللخ مرأی من سعاد ومسمعا. (معجم البلدان).

لخ . [لُ] (اِخ) (۱) کزنفون مورخ (از لشکریان کورش) قسمتی را که دارای ۲۴ نفر یا کمتر بوده لخ یا لُخاز مینامد . این دولفظ یونانی است. (ایران باستان ج ۱ ص ۳۰۱).

لخا . [لَ] [اِ] کفش.(برهان) پای افزار. (برهان) . سرموزه . (برهان) . لکا .

لخاء[لَ](ع) (اِ) لخی. (منتهی الارب). **دارودان** که بدان دارو در بینی ریزند . یا نوعی ازپوست ستور دریایی که بدان دارو در بینی ریزند ؛ (منتهی الارب) . || شرم آبناك فراخ زن . (منتهی الارب) .

لخاء . [لِ] (ع) نان تر نهاده . (یعنی خیس کرده) (منتهی الارب) . تر نهادگی نان . (منتهی الارب) .

لخاء . [لِ] (ع) (مص) با هم دوستی کردن . (منتهی الارب) . ملاخاة. (منتهی الارب) . || خلاف ورزیدن . (منتهی الارب) . || باهم نرمی کردن . (منتهی الارب) . ||آسان فرا گرفتن کار.(منتهی الارب) .||برافزولیدن بریکدیگر.(منتهی الارب) . || دروغ گفتن. (منتهی الارب). || بدروغ آراستن سخن را. (منتهی الارب). || تمامی کردن . (منتهی الارب) . (از لغات اضداد است) .

لخاز.[لُ](اِ)لفظی یونانی واصطلاحی لشکری است بمعنی لُخ . یعنی قسمتی از از لشکریان که دارای ۲۴ تن یا کمتر بوده است . (ایران باستان ج ۱ ص ۳۰۱ چاپ اول)||صاحب منصب فرمانده لُخ رانیز گفته اند . (ایران باستان ج ۲ ص ۱۰۶۵ چاپ اول) .

لخاص . [لِ](ع)ج . لَخصة.(منتهی الارب) .

لخاف . [لِ] (ع) ج ، لَخفة سنگهای تنك .(منتهی الارب) . سنگهای سفید . (منتخب اللغات) .

لخاقیق. [لَ](ع) ج ، لُخقوق .(منتهی الارب) .

لخالخ . [لَ لِ] (ع) ج . لَخلخة .

لخام.[لَ] (ع) استخوانها.(منتهی الارب).

لخب . [لَ خَ] (ع)(اِ) درخت مقل. (منتهی الارب) .

لخب.[لَ](ع)(مص) آرمیدن با زن.(منتهی الارب) . ||طپانچه زدن.(منتهی الارب) .

لخبة . [لَ بَ] (اِ خ)) نام دیهی است بظاهر عدن آبین . (منتهی الارب) .

لخت . [لَ] (ع) (اِ) بزرگ اندام. (منتهی الارب).||زن مفضاة که پیش وپس وی یکی شده باشد .(منتهی الارب).|| حرسخت لخت ، گرمای شدیدوسخت .(منتهی الارب).

لخت.[لَ](اِ)جزو . بعض . برخ . بهر . بخش . قسم . پرگاله .قدر. مقدار . حصه . (برهان) . قطعه . پاره . لت :

بیامد زترکان چو یك لخت کوه
شدند ازنهیبش دلیران ستوه . فردوسی .
یکی گرز دارد چو یك لخت کوه
همی تابد اندرمیان گروه . فردوسی .
همان تخت پیروزه ده لخت بود
جهان روشن از فر آن تخت بود.فردوسی .
یکی تخت بودش بهفتاد لخت
بیستی گشایندهٔ نیکبخت . فردوسی .
یکی زرد ماهی بدآن لخت کوه
هم آنگه چوتنگ اندرآمد گروه
فرو برد کشتی هم اندر شتاب
همان کوه شد ناپدید اندر آب . فردوسی .
بزد برزمینش چو یك لخت کوه
بجان و دلش اندر آمد ستوه . فردوسی .
زدش برزمین همچو یك لخت کوه
پراز بیم شد جان توران گروه . فردوسی .
سواران جنگی همه هم گروه
کشیدندم ازجنگ آن لخت کوه. فردوسی .
سپهبد سواری چو یك لخت کوه
زمین گشت ازسم اسبش ستوه . فردوسی .
عمودی بمانند یك لخت کوه
کزو کوه البرز گشتی ستوه . فردوسی .
زدیبای زربفت رومی سه تخت
زیاقوت وپیروزه تابان سه لخت . فردوسی .

|| در بیت ذیل معنی آن معلوم نشد :

بیك زخم آن گرز پولاد لخت
ستد جان ازآن آبنوسی درخت. نظامی.

خصف ، کفش باپاره ولخت دار . (منتهی الارب) . خصفه ، لخت و پاره که از آن کفش دوزند . (منتهی الارب) .
مثل : لختی بخور ، لختی بده ، لختی بنه .
لخت جگر ، پارهٔ جگر :

نیست بر ناخن ما نقش دل آزاری مور
هرچه داریم بهلخت جگرخودداریم .صائب.

یك لخت ،اندکی ،مقداری ، لختی ، قدری:

یك لخت خون بچهٔ تاکم فرست از آنك
هم بوی مشك داردوهم گونهٔ عقیق .عماره .
چون سینه بجنباند و یك لخت بپوید
ازهرسرپرّش بجهدصددرشهوار.منوچهری.

یك لخت ، یکپارچه ، یك تخته (نیز رجوع به یك لخت شود) : و این هفت آسمان چون بیافرید یك لخت بودچون فرمان داد بهفت پاره شد . (ترجمهٔ طبری بلعمی) . پرسیدند (جهودان) که گور سلیمان بن داود پیغبر کجاست . پیغمبرما (ص) گفت که گور برادر من سلیمان بن داود در میان دریااندراست ازدریاهای بزرگ بکوشکی از سنگ خاره بکنده یك لخت . . . . (ترجمهٔ طبری بلعمی) .

ز بهر نشان بسته بر نیزه موی
بپولاد یك لخت پوشیده روی .اسدی .

و آنگاه باستخوان پراکنده ستونی ساخت (ستون فقرات) و همه بر آن بنا کرد که اگر یك لخت بود پشت به دو درنتوانستی آورد . (کیمیای سعادت) . پس خدای تعالی ریك را بیافرید و باد را فرمان داد تاآن همه یك لخت شد پس آفتاب را فرمان داد تا درتافت و آنرا سنگ گردانید . (قصص الانبیاء ص ۷) .
فرد ، کفش یك لخت . (منتهی الارب) .
تاعه ، یك لخت سطبر ازفله ،(منتهی الارب).
فته ، یك لخت از خرما . (منتهی الارب) .
|| لجوج . یك دنده :

(1)Loche.

یك لختی از آن نیم درین سیر
کامد چو در دو لختی این دیر . نظامی .
از آن سجده بر آدمی سخت نیست
که درصلب اومهره یك لخت نیست. سعدی.
|| یك لخت ، رُك ، رُك گو ، گفت زندگانی خواجه دراز باد من ترکی ام یك لخت و راستگویم بی محابا . این لشکررا چنانکه من دیدم کار نخواهند کرد . (ابوالفضل بیهقی) . رجوع به یك لخت شود .

لختی . یك لخت ، مقداری . اندازهٔ . قدری . کمی . پارهٔ . بخشی . بعضی . جزئی . قطعهٔ . اندکی . مبلغی :
باخردومند بی وفا بود این بخت
خویشتن‌خویش را بکوش تویك لخت
می‌خور ومی ده کجا نبود پشیمان
هر که‌بخوردوبداد از آنچه‌بیلفخت .رودکی.
ومردمان وی همه چون زنگیانند لکن لختی بمردمی نزدیکترند . (حدودالعالم) .
خورشها فرستاد ولختی نبید
همان بویها نرگس و شنبلید . فردوسی .
ز دینار لختی فرستادمت
بنامه درون پند ها دادمت . فردوسی .
بیاسود لختی چو دید آنچه دید
شب تیره خفتان ز بردر کشید . فردوسی .
همانا نهان داشت لختی نبید
پسر را بدان خانه اندر کشید . فردوسی .
اگر نیستت چیز لختی بورز
که بی‌چیز کس‌را ندارند ارز . فردوسی .
نشانهای مادر بیابم همی
بدل نیز لختی بتابم همی . فردوسی .
ز گردون و از تیغها شد غمی
بزور اندر آورد لختی کمی .فردوسی .
از آن خواب بد شد دل من غمی
بمغز اندر آورد لختی کمی . فردوسی .
سپهدار ایران از پشت سیاه
بشد دورباکهتری نیکخواه
چو لختی بیامد پیاده ببود
جهان‌آفرین‌را فراوان ستود . فردوسی.
خروشان زن آمد ببهرام گفت
که کاهست لختی مرا درنهفت . فردوسی.
به بیژن چنین گفت گستهم زود
که لختی عنانت بباید بسود . فردوسی .
گر ایدون که باشدت لختی درنگ
بگوش آیدت نوش‌وآوای‌چنگ. فردوسی.
به بیشه درون گرد برگشت شاه
همی کرد هرجای لختی نگاه . فردوسی.
سیاوش بأسب دگر برنشست
بینداخت آن گوی لختی‌زدست . فردوسی.
ز دینار لختی به هیشوی داد
از آن‌هدیه شد مردگیرنده شاد . فردوسی.
سپهبد بدو گفت لختی شتاب (بشتاب)
بیاوردش از پیش افراسیاب . فردوسی .
عنان را چپ و راست لختی بسود
سلیح و سواری بیابك نمود . فردوسی .
از آن شیربا شاه لختی بخورد
چنین گفت پس با زن پایمرد . فردوسی .
کنون هست لختی چو روشن گلاب
بسرخی چو بیجاده در آفتاب . فردوسی .
برامش به پیمای لختی زمین
بروشارسان سیاوش ببین . فردوسی .
خرد یافت لختی و شدکاردان
هشیوار وبا سنگ وبسیاردان . فردوسی .
سیاوش ازو خواست آمد پدید
ببایست لختی چمید و چرید . فردوسی .
یکی مجمر آورد و آتش فروخت
وزان پرسیمرغ لختی بسوخت . فردوسی .
چو از لشکرش گشت لختی تباه
از آسودگان‌خواند چندی‌سپاه . فردوسی .
چولختی برآمد براین روزگار
فروزنده شد دولت شهریار . فردوسی .
که لختی ز زورش ستاندهمی
که رفتن بره برتو اند همی فردوسی .
نخواهم جزازنامهٔ هفت خوان
براین‌میگساران تولختی بخوان. فردوسی.
بیامد همانگه یکی مردمه
ورامیوه‌آورد لختی زده . فردوسی .
وزان آب لختی بسر برنهاد
زیزدان نیکی‌دهش کردیاد. فردوسی .
همی بزم و بازی کنم تادوسال
چولختی شکست اندرآیدبیال فردوسی .
بگشتند ولشکر بیاراستند
زهرچیزلختی بپیراستند . فردوسی .
توگفتی که لختی فرو مایه‌اند
ز گردنکشان کمترین پایه‌اند. فردوسی .
چنین‌داد پاسخ بافراسیاب
که لختی بباید شدازشرم‌آب. فردوسی .
نهان شاه درخانهٔ آسیا
نشست از برخشك لختی گیا . فردوسی .
برآوردگه رفت نیزه بگاشت
چولختی‌بگردید وباره‌بداشت. فردوسی .
از آنکه نرگس لختی بچشم توماند
دلم بنرگس برشیفته‌شده‌است وتباه. فرخی.
شمارلختی ازآن (اشك) برترازشمار حصی
عدادبعضی‌ازآن برتر ازعداد مطر. فرخی.
ابرازفزع باد چو از کوه بخیزد
با باد درآمیزد ولختی بستیزد . منوچهری.
هرزمان روح تولختی از بدن کمتر کند
گویی‌اندر روح تومنضم‌همی گرددبدن.
منوچهری .
بنهٔ شاسپرم تا نکنی لختی کم
ندهد رونق‌وبالیده وبویانشود . منوچهری.
لختی‌گهرسرخ درآن حقه نهاده
لختی‌سلب زرد برآن‌روی‌فتاده. منوچهری.
خوب دارید وفراوان بستاییدش
هرزمان‌خدمت لختی بفزاییدش. منوچهری.
لاله چون مریخ اندرشده لختی بکسوف
گل‌دو روی چوبرماه سهیل‌یمنا منوچهری.
گاه‌آن‌آمد که عاشق برزندلختی‌نفس
روزآن‌آمد که تائب رأی‌زی صهبا کند .
منوچهری .
شودکاغذ تازه و ترخشك
چوخورشید لختی بتابد برآن. منوچهری.
هرشب زخونت چون بخوردلختی
چیزی نمانی ارهمه جیحونی. ناصرخسرو.
لختی عنان بکش زپی این جهان متاز
زیرا که تاختن زپی این‌جهان عناست .
ناصرخسرو .
گربترسی زانکه دیگر کس بجوید عیب‌تو
چشمت از عیب کسان لختی بباید خوابنید .
ناصرخسرو .
بوزرجمهر گفت که برای خود گوارشی ساخته ام از شش چیز هرروز ازآن لختی می‌خورم تابدین بمانده‌ام :(ابوالفضل‌بیهقی ص ۳۴۱ چاپ‌مرحوم‌ادیب). ازاین‌باب‌لختی تأمل کردند . (ابوالفضل بیهقی). امیرگفت سخت‌نیك‌آمدولختی‌آرام گرفت.(ابوالفضل بیهقی). من‌حکایتی خوانده‌ام دراخبارخلفا... و لختی بدین ماند، بیاورم . (ابوالفصل ـ بیهقی) . من لختی ساکن ترگشتم ورفتم. (ابوالفضل بیهقی) . ووی برنشست بتاخت بامیر رسید ولختی براند و فصلی‌چند سخن گفتند . (ابوالفضل بیهقی ص ۱۵۹) . بوسهل‌دروقت برنشست وبدرگاه رفت‌وآن ملطفهارا سلطان بخواند و لختی ساکن تر شد . (ابوالفضل بیهقی ص ۶۳۳) . گفت شنودم که‌گنجهای خراسان را از زیر زمین بیرون میکنند من نیز بیامدم تا لختی ببرم . (ابوالفضل بیهقی ص ۶۰۸) . این نامه بدورسید و خود لختی هم شیطان درو دمیده بود . (ابوالفضل بیهقی ص۴۱۰) . خودلختی بدگمان شده بود ازخواجهٔ بزرك احمد عبدالصمد. (ابوالفضل‌بیهقی ص۴۱۰) لختی فرورفتند ناگاه میخ آهنین پیداآمد. (ابوالفضل بیهقی ص ۱۹۸). لکن‌ایشانرا بحرس فرستاده است تا لختی بیدار شوند . (ابوالفضل بیهقی ص ۱۶۷) . یك‌چیزمانده است که اگرآن کرده آید این کار رالختی تسکین توان داد . (ابوالفضل بیهقی ص ۳۲۹) . امیرمحمد نیزلختی‌خرسندگشت . (ابوالفضل بیهقی ص ٦٤) . دراین اواخر که لختی مزاج او بگشت . . . مارا به ری ماند . (ابوالفضل‌بیهقی ص ۷۳) .
خوش‌آمدش وبرشدبدان جایگاه
برآسود لختی درآن سایه‌گاه . اسدی .
در آن شب سپهبد چو لختی غنود
زبهر شبیخون برآراست زود . اسدی .
وسر استخوان ران لختی بر آمده است . (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) . واین سر که‌بقدم پیوسته است لختی‌میل بسوی زندرون‌دارد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) . لکن اگر اندر اول‌بیماری‌استفراغی‌اندك کرده شودبسهلی که‌خلط غلیظ‌رالختی کمتر کند صواب‌باشد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) . و خداوند علت اندر خانهٔ نشیند که بس روشن نباشدولختی بتاریکی گراید . (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) . وصواب‌آن باشد که مسافران‌آب‌شهرخویش لختی با خویشتن بـردارند . (ذخیرهٔ ـ خوارزمشاهی). وزمین این‌ولایت(خوارزم)

لختی شوره دارد وبدین سبب پوسیدگی کمتر پذیرد .(ذخیرهٔ خوارزمشاهی).واندر وی (درانار شیرین) لختی بادنا کیست ... ولختی تشنگی آرد . (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

چو بشنید این سخن موبد زمادر
دلش خوش گشت لختی بر برادر.
ویس‌ورامین .

از فراز ونشیب آن لختی بپوییدم . (کلیله) لختی الحاح و لجاج کرد و وعید و تهدید درمیان آورد . (سندبادنامه ص۱۰۹) .

چو خسرو دیدکان خواری براو رفت
بکار خویشتن لختی فرو رفت . نظامی .
ندانم کرد خدمتهای شاهی
مگر لختی سجود صبحگاهی . نظامی .
تو برلختی کلوخ آب خورده
چرایی تکیهٔ جاوید کرده . نظامی .
که شرح حال من لختی دراز است
بحاضر گشتن خسرو نیاز است . نظامی .
مگر کاسوده‌تر گردم در این درد
تنور آتشم لختی شود سرد . نظامی .
چو لختی دید از آن دیدن خطر دید
که بیش آشفته شد تا بیشتر دید . نظامی.
از این اندیشه لختی باز میگفت
حکایتهای دل پرداز میگفت . نظامی .
چو بانو زین سخن لختی فرو گفت
بت بی‌صبر شد با صابری جفت . نظامی.
درفش کاویانی بر سر شاه
چو لختی ابر کافتد بر سرماه . نظامی .
چو لختی قصه‌های خوش فرو گفت
گرفته زلف دلبر خوش فروخفت . نظامی .
حدیث بنده را باچاره سازی
بساطی هست با لختی درازی. نظامی.
برآن صورت چو صنعت کرد لختی
بدوسانید برساق درختی . نظامی.
زو طلب کن مرا که مغز من اوست
من کیم بازمانده لختی پوست . نظامی .
بآیین‌تر بپرسیدندخود را
فرو گفتندلختی نیك‌وبدرا . نظامی.
دست بسر برزد و لختی گریست
حاصل بیداد بجز گریه چیست . نظامی.
این سخن گفت ولختی انده خورد
وز درون برکشید بادی سرد . نظامی.
چو لختی سخن گفت از آن درکه بود
بخلوتگه خویش رغبت نمود . نظامی .
لختی از رنج ره بر آسایم .
چون رسد حکم شاه بازآیم . نظامی .
اندکی چون نان وآن شلغم بخورد
بر زمین افکند ولختی غم بخورد . عطار .

گفت ازسخنان سعدی چه داری ؟ گفتم ... لختی باندیشه فرورفت .سعدی .

دی بر سر کوی دوست لختی
خاك قدمش بدیده رُفتم . سعدی .
عقلم بدزد لختی چند اختیار دانش
هوشم ببر زمانی تا کی غم زمانه . سعدی .

خطیب اندرین لختی بیندیشید و گفت.(گلستان) جمعوره ، لختی از قروت که سرش بلند باشد (یعنی تودهٔ از کشك) . (منتهی‌الارب) . جُزه ، لختی از قروت. (منتهی‌الارب) .|| سرپاس. گرز . عمود. لت . (اوبهی) . گرز آهنی. مقمعه. کوپال :

چو ایمن شد از دشمن و تاج و تخت
بکرّتی بیك لخت برگشت بخت . فردوسی .
ای شاه زمین برآسمان داری تخت
سست است عدو تا تو کمان‌داری سخت .
حمله سبك آری و گران داری لخت
پیری تو بدانش وجوان داری بخت .معزی .

بهرام چاپکی کرد و برپشت آن‌شیرنشست و بهردو پهلو هاش بفشرد و لخت برسرش میزد تاکشته شد . (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۷۷) .

درآمد برآورده لختی بدوش
که از دیدنش مغزرا رفت‌هوش. نظامی .
هم این لخت خود را بکین برگشاد
هم آن نیز بردوش لختی نهاد
دولختی دری شد بهم لختشان
درآن درشد آویزش سختشان. نظامی.
لخت برهر سری که سخت کند
چون در طارمش دولخت کند . نظامی .
خبر دادم از رستم و لخت او
هم از جام کیخسرو تخت او . نظامی .
برنجد سراز دردسرهای سخت
نه زانسان که اززخم شمشیرولخت. نظامی .
بفرمود تاتیغ و لخت آورند
دوخونریزرا پیش‌تخت آورند. نظامی .
برآورد لختی وزد برسرش
سرش‌را فرو ریخت برپیکرش . نظامی .
آن یکی گوشش همی پیچید سخت
واندگر در زیر کامش‌جست لخت . مولوی.
به لخت درشکند آرزو بکاسهٔ سر
کههر که لختی‌ازآن خوردسیر گشت‌ازجان.
کمال‌اسمعیل .

رجوع به سرپاس شود .
|| یال و کوپال . (برهان) . ||کلاه خود آهنین . (برهان) .||کارد استادان قصاب . (برهان) . || کفش وپای افزار . (برهان). موزه و سرموزه . (برهان) . || خرمگس . که مگس بزرگ باشد . (برهان) . || لت . (فرهنگ اسدی نخجوانی) . مصراع . لنگه . طبق. یك لخت ازدولختِ در، مصراعی ولنگهٔ از آن . لخت در، لنگهٔ آن ، مصراع آن :

شه آسایش وخواب را کار بست
دولختی درچار دیوار بست . نظامی .
جهانرا بآمد شدن هر که هست
دولختی دری دید لختی شکست . نظامی.
لختی نگشاد کس بدین در
کان لخت دگر نخورده برسر. نظامی.
لخت برهرسری که سخت کند
چون در طارمش دولخت کند . نظامی .
دولختی دری شد بهم لختشان
درآن در شد آویزش سختشان. نظامی.
یك لختی از آن نیم درین سیر
کامد چو در دولختی این دیر
لختی نگشاد کس بدین در
کان لخت دگر نخورده برسر . نظامی .
در دو لختی چشمان شوخ دلبندت
چه کرده‌ام که برویم نمیگشایی باز. سعدی.
همیشه باز نباشد در دولختی چشم
ضرورتست که روزی بگل براندایی. سعدی.

التصریع ؛ در دو لخت کردن . (زوزنی) ؛ شعر بدو مصراع کردن ، لخت در ؛ تختهٔ دروازه . (غیاث) . || بسته . منعقد (۱) . دَلمه :

دل درهوای لعل توخون ریخت لخت‌لخت .

(نصاب‌الصبیان) . لخت خون (۲) ؛ علقه، دَلمهٔ خون، لخت‌شدن‌خون، بستن‌آن(۳)، دَلمه شدن‌آن.|| رخو. سست . بیحرکت . بی‌حس(عضوی یا تمام بدن) . مسترخی . درتداول عامه سنگین وسست . شل‌وشلاته . || کتك وشلاق .|| زدن . (برهان) . ستیزه کردن. (برهان) .|| پاره کردن . (برهان).

لخت . [لُ] (اِ) (ازکلمهٔ رُت) لهجهٔ عامیانهٔ لوت . رُت . روُت . برهنه . عور . روده . روخ . عریان . مجرد. عری . تهك . غوشت : بدون نقل و مزه ؛ عرق لخت . لخت شدن ، ازجامه برآمدن. لخت کردن ، برهنه کردن. رجوع به این‌دو کلمه درردیف خود شود . || اطلس ساده . آجرد .

لختان . [لَ] ج ِ ، لخت بمعنی‌اجزاء و پاره ها . (برهان) .

لخت دوز . [لَ] ( ) لاخه دوز که پینه دوز و پاره دوز باشد یعنی شخصی که برکفش‌پاره شده پینه بدوزد.(آنندراج) .

لخت شدن . [لُ شُ دَ] (مص) جامه از تن بیرون کردن . کندن لباس بتمامی. کندن همهٔ جامه چنانکه‌گاه ورود بحمام .

لختك . [لَ تَ] مصغر لخت . اندك ؛ متدرجاً برآیند (کواکب) اندك اندك تا بغایتی رسند و ازو آغازند فرود آمدن لختك لختك تا فرو شوند . (التفهیم) .

لخت کردن . [لُ کَ دَ] (مص) از ازجامه برآوردن . برهنه کردن . || لخت کردن کاروان ، ستدن دزدهمهٔ اموال‌آنانرا بستم . گرفتن قاطع‌طریق همه چیزکاروانی را تاجامه‌های تن اورا . ربودن دزد جامه و کالای کاروانرا.

(۱) Concrétè. (۲) Caillot sanquin . (۳) Coagulation .

لختکی، اندکی . کمکی .مقداری .قدری :
اندر آن لختکی خم است . (التفهیم) .
ولکن لختکی ازو گرایسته تر . (التفهیم) .
همی لختکی سیب هر بامداد
بریروی دخه بدان کرم داد . فردوسی .
مرا ده ساقیا جام نخستین
که من نخورم و میلم بجام است
ولیکن اختکی باریکتر ده
نبید یکمنی‌دادن کدامست . منوچهری .
لختکی چون چرخ بیداری گزین کزبهرتو
منبری کرداز شرف چون شمس گردون اختیار.
سنائی .
بجنگ اندر خردمند نکو رای
بماند آشتی را لختکی جای .
(از ویس ورامین) .
لخت گه (۱). [لُ گَ](درمازندران).
نقطهٔ ازجنگل که درختان آن بریده باشند .
لخت لخت .[لُ لَ] پاره پاره قطعه‌قطعه.
چاك چاك . لت‌لت . بخش بخش :
ز نیروی مردان و از زخم سخت
فرامرز را نیزه شد لخت لخت . فردوسی .
زره شان در آمد همه لخت لخت
نگرتا کرا روزبر گشت وبخت . فردوسی .
بزخم اندرون تیغ شد لخت لخت
ببودند لرزان‌چوبر گ درخت . فردوسی .
بیابان بی آب و گرمای سخت
کزو مرغ گشتی بتن لخت‌لخت . فردوسی .
زبانشان شد از تشنگی لخت لخت
بتنگی فرازآمد آن کار سخت . فردوسی .
کمان کرد دونیم و زه لخت لخت
همیدون بینداخت در پیش تخت .
(گرشاسب نامه ص۱۶۹) .
همی زد چنان گرز کز زخم سخت
درو قفل و زنجیر شد لخت لخت .
(گرشاسب نامه ص ۳۰۹) .
زین غبن چتر روز چرا نیست ریز ریز
زین غم عمود صبح چرا نیست لخت لخت .
خاقانی .
بسی کوفتیمش بپولاد سخت
نشد پاره پولاد شد لخت لخت .نظامی .
بفرزانه شه گفت کاین بانگ سخت
کزو میشود مغزها لخت‌لخت . نظامی .
زمین را چنان درهم افشرد سخت
کز افشردگی کوه شد لخت‌لخت . نظامی .
از بسکه دست می گزم وآه میکشم
آتش‌زدم‌چو گل‌بتن‌لخت‌لخت‌خویش.حافظ .
|| کم کم . اندك اندك :
میر همی بر کشدش لخت لخت
واخر کارش بدهد تاج وتخت .منوچهری.
تا برآید لخت لخت از کوه میغ ماغ گون
آسمان آس گون ازرنگ او گرددخلنگ .
منوچهری .

همه چیزی از بنگری لخت لخت
بسختی برون آید ازجای سخت . نظامی .
لخت و برهنه . [لُ بِ رَ نَ] از
اتباع است بالتمام برهنه . رجوع به لخت و
عور ولخت و پتی شود .
لخت و پتی . [لُ پَ] از اتباع بکلی
عور . بالتمام برهنه . مادر زا .
لخت و پخت . [لُ تُ پُ] از اتباع .
لخت و عور [لُ] ازاتباع . لوت و
لندر . مادر زا . بالتمام برهنه .
لخت و لندر . [لُ لُ دُ] از اتباع .
لخت و عـور . لخت و پتی . بکلی برهنه ،
مادر زا .
لخته.[لَ تَ](اِ) پاره .(برهان).(اوبهی).
لخت . (آنندراج) (برهان) :
یازنده شبی از غم او آنکه درست است
از تنگ دلی جامه کند لخته و پاره .
(خسروانی.ازحاشیهٔفرهنگ‌اسدی‌نخجوانی).
|| بسته . دَلمه . ||لخته شدن خون و غیره ،
بستن آن(۲). دَلمه‌شدن آن. لخت‌شدن آن.
|| لخته کردن (۳) کلچیدن.
لختی . [لُ] (اِمص) چگونگی لخت .
عوری . برهنگی . عریانی . || لوتی . ||
برهنه وناچیز .برهنه ؛ خیابان لختی .
لختی پختی . [لُ پُ] از اتباع است:
چند نفر لختی پختی، چند تن برهنه‌وناچیز.
لختیعة . [لَ عَ](یا) لخیعةذوالشناتر.
یکی از ملوك یمن یا از مقاول . رجوع -
به‌مجمل‌التواریخ ص ۴۲۳ شود .
لختینة . [لَ نَ](اِ) جایی‌برستونهای
چوبین که از زمین‌بقدر هفت یاهشت گزبلند
ومرفوع باشد ومردم بالای‌آن بخسبندتا از
زحمت‌نمناکی‌زمین‌محفوظ‌باشند .(آنندراج).
کتام [كَ] و [كُ] (درلهجهٔ گیلان).
لخج . [لَ خَ] (ع) (اِ) بدترین خم
چشم که از چشم رود . (منتهی الارب) .
لخج . [لَ] (اِ) زاگ سیه که رنگرزان
دارند . لخچ :
بینی‌آن زلفینکان چون چنبری بالابخم(۴)
کش‌بلخج‌اندر زنی‌ایدون‌شود چون آبنوس.
طیان .
لخجم [لَ جَ](ع) (ص) شترفراخ‌شکم .
(منتهی الارب) . || راه روشن و فراخ .
(منتهی الارب) . || زنِ سرد فراخ شرم .
(منتهی‌الارب) .
لخجة . [لَ خِ جَ] (ع) (ص) عینٌ
لخجة چشم نمناك (اوالصواب بالمهملتین) .
(منتهی الارب) .

لخچ . [لَ] [لَ خَ] (اِ) لخج . زاك
سیاه رنگ‌رزان بود . (اوبهی) . زاج‌سیاه
واشخار باشد که‌آنرا قلیا گویند .(برهان).
زاك زرد است چون بامازو جفت شودرنك
سیاه دهد . رجوع به لخج شود .
لخچه . [لَ چَ](اِ)شعله واخگرآتش‌را
گویند . (برهان) . لخشه :
مه‌بکمند آورد سنبل‌تو هرنفس
لخچه پدیدآورد آتش تو دمبدم.
(بدرجاجرمی از آنندراج) .
آن پستهٔ خندان نگروان چشمهٔ حیوان‌نگر
وان لخچها پنهان‌نگردرآتش جان‌پرورش.
(بدرجا جرمی ازآنندراج) .
صاحب‌آنندراج گوید: این‌دوبیت‌رارشیدی
شاهد لخچه آورده و چنان فهمیده که لخچه
بمعنی شعله است و آتش جان پرور روی
معشوق وخطا کرده‌این دروصف لب ودهن
معشوق است و آنچه اولخچه خوانده یخچه
بوده ویخچه بمعنی تگرگ است و دراین
مقام یخچها کنایه از دندانهاست که درآتش
جان پرور او که ابهای سرخش باشد پنهان
شده‌اند . ورجوع به لخشه شود .
لخز . [لَ](ع) (اِ)کارد تیز . (منتهی -
الارب) .
لخشان . [لَ] لغزان . نسو . نسود .
آملس . لخشنده . در حال لخشیدن .
هموار . چیز املس که بر آن پای بلغزد
و این مشتق از لخشیدن بمعنی‌لغزیدن‌است
از اینجاست یخ لخشك بمعنی لغزیدن بریخ
و اینقدر هست که برجای لغزیدن اطلاق
لخشان مجاز است . (آنندراج) . چیزی
املس که بر آن دست یا پا بلغزد .
(غیاث) ؛ کرتوم ، سنگ لخشان تابان .
زمینی یاسنگی لخشان ، که پای بر آن‌بلغزد
ازنغزی .
لخشاندن . [لَ دَ] (مص) لغزاندن ؛
لغزانی .
ان تمیدبکم ، ای لئلاتمیدبکم ، تا شما را
نلخشاند . (تفسیر ابوالفتوح ج ۳ ص
۲۶۰) .
لخشانی.[لَ] (اِمص) چگونگی لخشان
لخشانیدن . [لَ دَ] (مص) لغزانیدن ؛
استزلال : لخشانیدن ولغزانیدن. (مجمل -
اللغة) .
لخشش [لَ شِ] (اِمص) لغزش . عمل
لخشیدن : از خردان لخشش از بزرگان
بخشش .
لخشك . [لَ شَ] (اِخ) نام محلی کنار
راه زاهدان و کهورك میان زاهدان وتل
سیاه ، در (۲۶۱۱۰ گزی) زاهدان.

(۱) Clairière. (۲) Coagulation. (۳) coaguler.

(٤) گمان میکنم چون طیانست زلفینکان پیری را که موی سیه کرده هجو میگوید وشعر اینطور بوده : بینی . . . چون چنبر بالای خم ...

لخشك . [لَ شَ] (اِ) نوعی از آش آرد باشد . (برهان) . نوعی از آش است که از خمیر میسازند ولی آنرا رشته نمی کنند بلکه از تکه های درشت خمیر چنانکه در برابر آش رشته گویند آش لخشک . آش لخشک را عموم خورند ولی آش رشته مخصوص اعیانست. (لغت محلی گناباد خراسان). لاکشه. لاخشه. لخشه . لاکچه . توتماج . تتماج . لطیفه . جون عمه . || نام حلوایی هم هست . (برهان) . || ترترک و آن سنگی باشد لغزنده در بعضی از کوهها که مردم بر بالای آن نشسته خود را سر دهند و همه جا لغزیده بپایین آیند . (برهان) . چیچله . چچله . زحلوفه . || یخی را نیز گویند که در روی زمین مسطح بسته باشد و طفلان و جوانان بنوعی پای برآن زنند که همه جا لغزیده روند . (برهان) .

لخشندگی . [لَ شَ دَ] لغزندگی .

لخشنده . [لَ شَ دَ] لغزنده .

لخشه . [لَ شَ] (اِ) تَرَّ رَ. (مجمل اللغة) . شعلهٔ آتش . (برهان) . (غیاث) . اخگر . (برهان) (غیاث) . لخچه . رجوع به لخچه شود .

آتش عشق از بس سوزاست
آه شعله است وغم بود لخشه .
(اورمزدی . ازجهانگیری) .

||سرشک آتش. (مجمل اللغة) . سرشک آتش و آن قطره هاییست که از یك سرچوب تر بر آتش ریزد . (برهان) .|| نوعی از آش آرد .(برهان) . لخشک . (برهان) لاخشه. لاکچه . لاکشه . جون عمه . لطیفه . رجوع به لخشك شود . || لغزیده و پای از پیش بدر رفته . (برهان) . || لرزه . جنبش. در تداول عامه ، لرزهٔ درتن از غیرت . لرزهٔ سخت که اعضا را چون دست وسروتن جدا جدا بلرزاند،لخشه بهسی وسه بند کسی افتادن، سخت لرزیدن ازترس . لخشه به تنم افتاد ، سخت لرزیدم .

لخشیدگی . [لَ دَ] لغزیدگی.

لخشیدن . [لَ دَ] (مص) لغزیدن . شخشیدن . لیزیدن.لیزخوردن . سرخوردن. پای از پیش بدر رفتن و افتادن . (برهان) :
چون عذار رومی روز بدرخشید وقدم زنگی شب بلخشید پیر با صبح نخستین هم عنان شد . . . (مقامات حمیدی) .

از تو بخشودنست و بخشیدن
ازمن افتادنست ولخشیدن (۱) . سنائی .
جهان را هردو چون روشن درخشید
زیکدیگر مبر بدو ملخشید . نظامی .
بپوستین تن لرزان ما بدی دریاب
زما بودهمه لخشیدن ازتو بخشیدن.
(نظام قاری ص۱۰۳) .

مثل : ازخردان لخشیدن از بزرگان بخشیدن. ||درخشیدن ، اشتعال، گفتندمارج لهب صافی باشد ، درفش ولخشیدن آتش که بآن دودی نباشد . (تفسیر ابی الفتوح ج ۵ ص ۲۰۷) . لانها تتلظی ای تشتعل ، برای آنکه می لخشد. (تفسیر ابی الفتوح ج ۵ ص ۳۹۷) .

لخشیدنی . [لَ دَ] در خور لخشیدن، درخشیدنی . ||که لخشیدن آن ضروریست .

لخشیده . [لَ دَ] (نَ مف) مشتعل شده؛ ایشانرا از آنجا در آتش لخشیده فکند . (تفسیر ابی الفتوح ج ۵ ص ۲۱۴).||لغزیده .

لخص . [لَ خِ] (ع) (ص) ضَرعٌ لخص، پستان بسیار گوشت که شیرش بدشواری برآید . (منتهی الأرب) .

لخص . [لَ] (ع) (مص) نگریستن چشم شتر را که پیه دار است یا نه . (منتهی الأرب) .

لخص . [لَ خَ] (ع) (مص) گوشت گرفتن بام چشم. (منتهی الأرب) . گوشت گرفتن چشم . (منتخب اللغات) گوشت گرفتن پلك بالایین چشم . ج، الخاص. (بحر الجواهر). || آماسیدن گرداگرد چشم.(منتهی الأرب).

لخص . [لَ خَ] (ع) (اِ) گوشت کورهٔ چشم . (مهذب الأسماء) . رجوع به لخصه شود .

لخصاء . [لَ] (ع) تأنیث الخص،زن گوشت گرفته بام چشم . (منتهی الأرب) . || زن آماسیده اطراف چشم . (منتهی الأرب) .
عینٌ لخصاء ، چشمی که کورهٔ وی گوشتین بود وستبر . (مهذب الاسماء) .

لخصة . [لَ خَ صَ](ع)(اِ)گوشت بارهٔ اندرون پیه چشم . ج ، لخاص.(منتهی الأرب) لخص . (مهذّب الاسماء) . لحمة باطن العین من اعلی واَسفل ، ج ، لخاص . (بحر الجواهر) .

لخع . [لَ خَ] (ع) فروهشتگی اندام . (منتهی الأرب) .

لخف . [لَ] (ع) (مص) فراخ کردن داغ و نشان آنرا . (منتهی الأرب) . || زدن سخت . (منتهی الأرب) . ضرب شدید. (زوزنی) .

لخف . [لَ] (ع) (اِ) مِسکهٔ تنک . (منتهی الأرب) .

لخفة . [لَ فَ] (ع) (اِ) سرین . (منتهی الأرب) . || حلقهٔ دُبر . (منتهی الأرب) . || داغی است . (منتهی الأرب). قسمی داغ . || سنگ سپید تنك . ج ، لِخاف . (منتهی الأرب) . سنگ تنك . (مهذب الاسماء) . سنگ سپید و تنك که برآن نوشتندی . (ابن الندیم ص ۳۱) ؛ والعرب تکتب فی اکتاف الابل واللخاف وهی الحجارة الرقاق البیض . (ابن الندیم) . قسمتی ازقرآن براین سنگها یعنی لخاف نبشته بود.قال زید بن ثابت والله لنقل جبل من الجبال ماکان اثقل علی من الذی امرنی (عمر بن الخطاب) به من جمع القرآن اجمع من الرقاع و اللخاف و العسف و صدور الرجال . (ابن الندیم) .

لخفلد . [لِ رِ ف] (اخ) . نام دشت وسیع و پهناوریست که در باویراز کشور آلمان بوسیلهٔ شکافتن نهر لخ بوجود آمده است و جولانگاه مبارزان دلیر در چند جنگ عظیم واقع گشته.
(قاموس الاعلام ترکی) .

لخقوق . [لُ] (ع) (اِ) شکافی در زمین همچو سوراخ کلاکموش و کفتار وجز آن . ج ، لخاقیق . (منتهی الأرب) .

لخلخ . [لَ لَ] (ص) بی گوشت . ضعیف . ولاغر. (جهانگیری) :
مفخر تبریزیان شاه جهان شمس دین
فربه وزفتت کند گرچه که تو لخلخی. مولوی.

لخلخان . [لَ لَ] (اِ) قبیله ایست یا باجاییست . (منتهی الأرب) .

لخلخانی . [لَ لَ یِ ی](ع) منسوباً، مرد غیرفصیح . (منتهی الأرب) . بسته زبان یعنی آنکه فصیح نبود . (مهذب الاسماء) . لمن لایفصح .

لخلخانیه . [لَ لَ یَ یَ](ع)منسوباً، گنگلاجکی وپیچیدگی و درهم آمیختگی درگفتار . (منتهی الأرب) .

لخلخة. [لَ لَ خَ] (ع) (اِ)خوشبویی است . (منتهی الأرب) . معجونی باشد خوشبوی . (مهذب الاسماء) . بوی خوشی معروف . طیب معروف . (تاج العروس) . عطری است. بویهای آمیخته . معجون بوی. (زمخشری) . عطری آمیخته ازچند عطر بدستوری خاص . خوشبویی چند که یکجا کنند وببویند. گوی عنبری که ازعودقماری ولادن ومشک وکافورسازند.(برهان) . ج ، لخا لخ. هی اشیاء مرکبة یشم بها. وقیل هی ظرف یصب فیه من میاه الخلاف والورد والکربزة و امثال ذلك . (بحر الجواهر) . خلط من المسك والعنبر والکافور واشباه ذلك . (الجماهر ص ۲۳۵) . (۲) و همهٔ خانه برياحين آراسته ولخلخه ها ومیوه های مشموم. (ابوالفضل بیهقی) .

بگوه کودك یکماهه ریده جلق زدی
بگوی لخلخه برداشتی گروههٔ هار. سوزنی.

وازعطرها لخلخهٔ معتدل وغالیه بکار بایدداشت. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) . لخلخه بوییدن ، درگرمابه . (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) . اندر فصل بهار... ازعطرها گلاب باآب شاهسپرم

(۱) شخشیدن نیزآمده و درست است . (سروری) .

(۲) Electuaire.

آمیخته ومثلث کافوری و لخلخهٔ معتدل بکار باید داشت . (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) . ولخلخهٔ سردمی بویانند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). اولی تراست که نخست ماده ازدماغ باز دارد بهلخلخهها چون سرکه و گلاب و روغن گل، خرقهها بدان ترمی کنند و بر سراومی نهند و مدت دو روز می بویانند . (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) .

صید گه شاه جهانرا خوش چرا گاهست از آنك
لخلخهٔ روحانیان بینی دراو بعر الظبا. خاقانی.
بشنو و بو کن اگر گوشی و مغزیت هست
زمزمهٔ لو کشف لخلخهٔ من عرف . خاقانی.
قمری درویش حال بود زغم خشك مغز
تسرین کان دید کرد لخلخهٔ رایگان . خاقانی.
برزمین سبزهٔ برنگ حریر
لخلخه کرده از گلاب وعبیر . نظامی.

و بخور لخلخهٔ طرب رفیق شفیق و جلیس انیس بود . (سعدی دیباچهٔ کلیات) .
لخلخههای عنبری، گویی است ازعنبرومشك وغیره ترتیب داده . (آنندراج) کنایه از ساعات شب‌هم‌هست. (آنندراج) (برهان) . || ترکیبی باشد که آنرا بجهت تقویت دماغ ترتیب دهند :

غالیه سای آسمان سود برآتشین صدف
ازپی مغز خاکیان لخلخههای عنبری .
خاقانی .

لخلخه سای . [لَ لَ خَ] (ن ف) عطرسای ، ابرلخلخه سای شدن .

لخلخهٔ سلیمانی . [لَ لَ خَ یِ سُ لَ یْ] (اِ) ثفل روغن و زعفران است وآنراقرومعما خوانند.(اختیارات بدیعی) .

لخم . [لَ] گوشت بی‌استخوان از گوسفند و جزآن . لکیك . وَدَرَه . که استخوان‌ولسه ندارد . گوشت بی‌پی و کرکرانك وجزآن . گوشت بی‌استخوان وفضول ورگ وریشه .

لخم . [لَ] (ع) (اِ) ماهیی است دریایی وآنرا کوسج خوانند . (منتهی الارب) . کوسج. کوسه. نوعی‌ماهی که خرطومی‌چون ارّه دارد . (فارسی آن پیشواز است) جمل‌البحر. فیشواز. پیشواز. ضرب‌من‌السمك خبیث له ذنب طویل یضرب به ویسمی جمل البحر . (الجماهر بیرونی ص ۱۴۳) : وفی‌هذا البحر (بحر هرکند) سمك یدعی اللخم وهوسبع یبتلع‌الناس . (اخبارالصین والهند ص ۶) . رجوع به کوسج شود .

لخم . [لَ] (ع)(مص) بریدن . (منتهی‌الارب) . ||طپانچه زدن . (منتهی‌الارب) . || لخم وجه فلان ، بسیار شد گوشت روی او و درشت و سطبر گردید . ابن درید گوید : هوفعل ممات . (منتهی‌الارب) .

لخم . [لَ] (اِ) (ملوك . . .) رجوع به معد ونیزرجوع به لخم‌بن عدی ولخمی‌شود. حیی است از یمن از اولاد لخم واسم لخم مالك‌بن عدی‌بن‌الحارث ابن مرّة بن اددبن زیدبن کهلان ، یازید ابن‌یشجب‌بن یعرب‌بن قحطان . سمی‌لخمالانه لطم. از آن حی‌اند پادشاهان حیره وآسیه بنت‌مزاحم‌زن فرعون. (منتهی‌الارب). ملوك آل‌لخم ۲۳ تن باشند که قریب ۳۶۰ سال امارت کردند و چون یکی از آنها منذربود ایشان را مناذره نیز گویند امارت نشین‌ایشان حیره بود وامرای مشهورلخمی بقرارذیلند :
۱ - نعمان بن امری القیس ۴۳۱ - ۴۷۳ (رجوع به نعمان‌بن امرالقیس شود) .
۲ - امری‌القیس‌بن نعمان (رجوع به امری القیس‌بن نعمان شود) .
۳ - منذربن ماءالسماء (رجوع بمنذربن‌ماء السماء شود) .
۴ - نعمان‌بن‌منذر(رجوع به‌نعمان‌بن‌منذرشود).
قلقشندی آرد : الحی التاسع من‌بنی کهلان. وهم بنولخم ابن عدی ابن‌الحارث ابن مرة ابن اددابن زید ابن یشجب ابن عریب ابن زیدابن کهلان . ولخم اخوجذام‌المقدم‌ذکره وکل منهما عم لِکِندة المقدم ذکره ایضاً وعدصاحب‌حماه : لخماً من بنی عمروابن‌سبأ کما عدجذاماً اذکانااخوین کما تقدم . وقد کان للمفاوز من‌اللخمیین ملك بالحیرة من بلاد العراق ، ثم کان لبنی عباد من بقایاهم بالاندلس ملك باشبیلیة و ذکرالقضاعی انهم حضروافتح مصر ، و اختلطو ابها هم ومن خالطهم من جذام . قال الحمدانی : و بصعید الدیار المصریه منهم قوم یسکنون بالبرالشرقی، ذکرمنهم‌الحمدانی‌سبع‌ابطن . الاولی: سماك وهم المعروفون بالسماکین و بنوسم، وبنوملیح ، و بنونبهان ، و بنوعبس و بنو کریم ، وبنوبکیر، ودیارهم من‌طارف بیا (کذا ؟) بالبهنسا الی منهددیر الجمیزة فی البر الشرقی . الثانیة : بنوحدان و هم بنومحمد وبنوعلی وبنوسالم و بنومدلج وبنو رعیش و دیارهم من دیر الجمیزة الی‌ترعة صول. الثالثة : بنوراشدوهم بنومعمرنبوواصل وبنومرا ، وبنوحبان وبنومعاد، و بنو البیض وبنوحجرة ، وبنوشنوة ، ودیار هم‌من‌مسجد موسی الی‌اسکر ، ونصف‌بلاد اطفیح ولبنی البیض ؛ الحی‌الصغیر، ولبنی شنوءة من‌ترعة شریف الی معصرةبوش . الرابعة : بنوجعد وهم بنومسعود ، وبنوحدیر وهم المعروف بالحدیریین،وبنوزبیر ، وبنوثمال ، وبنونصار ومسکنهم ساحل اطفیح ، الخامسة بنوعدی وهم بنوموسی،وبنومحرب ومساکنهم بالقرب منهم السادسة :بنوبحر،وهم بنوسهل ، وبنو معطار ،وبنو،فهم، و هم‌المعروف بالفهمیین ، و بنوعسیر ، و بنومسند ، و بنو سباع و مسکنهم الحی الکبیر. السابعة : قیس ، و هم بنوغنیم ، وبنوعمرو ، وبنوحجرة ولبنی غنیم ، منهم العدویة ، ودیرالطین الی‌جسر مصرولبنی‌عمرو،الرستق ولهم نصف حلوان ولبنی حجرة ، النصف الثانی ونصف طرا . ومن‌بطون‌لخم ؛ بنوالدار ،رهط‌تمیم‌الداری صاحب رسول‌الله صلی‌الله علیه وآله وسلم ، وهم بنوالدارابن هانی‌ابن حبیب ابن نماره ابن‌لخم . قال‌الحمدانی وبلدالخلیل علیه‌السلام معمور من بنی تمیم الداری رضی الله عنه وبیدبنی تمیم هولاء الرقعة التی کتبها النبی صلی‌الله‌علیه‌وآله‌وسلم‌لتمیم واخوته‌باقطاعهم بیت جبرون التی هی بلد الخلیل علیه‌السلام وبعض بلادها ، ویقال آنها مکتوبة فی‌قطعة من‌ادم من‌خف‌امیرالمومنین علی‌ابن‌ابیطالب علیه‌السلام و بخطه . (صبح الاعشی ج ۱ ص۳۳۴)

لخم . [لَ] (اِخ) ابن عدی بن‌الحارث بن مرة از کهلان . جدّی جاهلی است . مؤسس قبیلهٔ آل لخم یا لخمیون . پسران وی را امارت حیره و بازماندگان ایشان را که «آل عباد» یا (بنوعباد) نامیده میشوند حکمرانی‌اشبیلیه بوده است . و هم گروهی ازایشان به صعید مصر در برّ شرقی . وآل ارسلان از لخمیون بسوریه بوده اند . (الاعلام زرکلی ج ۳ و الحلل السندسیة ج ۱ ص ۲۹۷) .

لخمة . [لَ مَ] (ع) (ص) سستی . (منتهی الارب) .

لخمة . [لَ خَ مَ] (ع) مردگران روح کند خاطرافسرده دل‌ناکس . (منتهی‌الارب) .

لخمة . [لُ خَ مَ] (منتهی الارب) . || جای دشوارگذار از زمین درشت . (منتهی الارب) .

لخمة . [لَ خَ مَ] (اِخ) رودباریست بحجاز . (منتهی الارب) .

لخمة . [لُ خَ مَ] (ع) لخمة [لَ خَ مَ] مرد گران‌روح کندخاطر افسرده دل‌ناکس . (منتهی الارب) .

لخمی . [لَ ی ی] (ع) منسوب به لخم که قبیله ایست از یمن . || ملوك . . . ، رجوع به‌ملوك‌لخم شود . همان مناذره یعنی ملوك حیره اند . نعمان سوم پادشاه حیره نیز ازایشانست که خسروپرویز ویرا بزندان انداخت و امارت را ازدودمان لخمی گرفت وباایاس‌طائی داد . (ایران‌درزمان ساسانیان ص ۱۳۸) .

لخمی . [لَ ی ی] (اِخ) او راست تفسیر .

لخمی . [لَ ی ی] (اِخ) الشاطبی . رجوع به الشاطبی ابراهیم شود . (معجم‌المطبوعات ج ۲) .

لخمی. [لَ ی ی] ابوالحسن‌علی‌بن‌الانجب از مشاهیر فقهاء مالکی و از بزرگان ادبا وشعراست.اصلاازمردم‌بیت‌المقدس‌وپرورش یافتهٔ اسکندریه است و در مصر بتدریس اشتغال میورزیده و بسال ۶۱۱ هجری در گذشته است . (قاموس‌الاعلام ترکی) .

لخمی . [لَ ی ی] (اِخ) ابوالحکم

عبدالسلام بن عبدالرحمن. ازمشاهیر دانشمندان اندلس و از مـردم اشبیلیه ویرا تفسیری است ناتمام واثری شرح اسماءالحسنی نام . وفات ۵۳۶ هجری. (قاموس الاعلام ترکی) .

لخمیون . [لَ ی ی] (اِ خ) رجوع به معد شود .

لخن . [لَ] (ع) (اِ) سپیدی که در غلاف سر نرهٔ کودك ختنه ناکرده باشد . (منتهی الارب) . || سپیدی نرهٔ خر . (منتهی الارب) .

لخن . [لُ] (ع) جِ ، اَلخن و لخناء . (منتهی الارب) .

لخن . [لَ خَ] (ع) (مص) گنده و بدبوی گشتن مشك و جز آن . (منتهی‌الارب) . گنده شدن مشك .(تاج المصادر). || تباه گردیدن لوز . (منتهی الارب) . پوسیده شدن مغز . (تاج المصادر) . || گندگی شرم . (منتهی الارب) . || گندگی بن ران . (منتهی الارب) . || درشتی سخن (منتهی الارب) .

لخناء . [لَ] (ع) تأنیث الخن . امرأةٌ لخناء ، زن گنده شرم . اَمة لخناء ، داه گنده شرم . (منهتی الارب) .

لخنة . [لِ نَ] (ع) (اِ) گوشت پاره . پایین شانه جای . (منتهی الارب) .

لخنیس . [لُ] (اِ) انف العجل . اناریلّن . رجوع به انف العجل شود (۱) . حکیم مؤمن در تحفه گوید : لغت یونانی ونوعی از خیری بری است نبات او قریب بذرعی و گلش بنفش وبرگی وجبلی میباشد و دانهٔ او سیاه و تلخ بقدر عدسی و نزد بعضی سراج القطرب است . در سیم گرم ودو درهم ازتخم اومسهل قوی ورافع سم عقرب شباله ومفتح سدد ورافع یرقان وقدر شربت از نبات او یك مثقال است و چون گـل او را برروی عقرب اندازند کشندهٔ اوست .

لخنیس الاکلیلة . [لُ سُ لِ اِ لَ] (اِ) نوعی از خیری جبلی است و آن خزامی است . (اختیارات بدیعی) . رجوع به خزامی شود .

لخنیطس . [لَ طِ] (اِ) (۲) .

لخو . [لَ خْ وْ] (ع) (مص) دارو در بینی کسی ریختن . (منتهی الارب) . دارو به بینی کسی‌واکردن.(تاج المصادر) .

لخواء . [لَ] (ع) تأنیث الخی ، زن بیهوده گوی و ژاژخای . (منتهی الارب) . ||شتر که یك زانوی آن ازدیگری بزرگتر باشد.(منتهی الارب). || آن زن که تهیگاه وی ازدیگری بزرگتر باشد .(مهذب الاسماء) . || کج هر چه باشد . (منتهی الارب) . || زن فراخ شرم . (منتهی الارب) . ||عقاب که منقار بالایش از زیرین درازتر باشد. (منتهی الارب) .

لخوخ . [لَ] (ع) اصل لُخوخ ، اصل عیب‌ناك . (منتهی الارب) .

لخوس . [لُ] (اِ) (در زبان یونانی) بمعنی زاهو و نفساء . (ابـن البیطار) . وارسطولوخیا ، مرکب ازارسطن و این لخوس باشد .

لخوة . [لَ وَ] (اِ خ) نام پسرچشم ابن مالك . (منتهی الارب) .

لخة . [لَ خ خَ] (ع) زن پلید . (منتهی الارب) . || زن بد بوی اندام . (منتهی الارب) .

لخه . [لَ خَ] [لَ خ خَ](کفش...)، کفش کهنه (در تداول مردم گناباد) .

لخه‌دوز . [لَ خَ] (ن ف) در تداول مردم گناباد خراسان وصله کننده کفش کهنه گویند که بعربی منقل است . صاحب‌منتهی‌الارب گوید : مُنقل ، در پی کننده نعل وموزه را . پاره دوز . پینه دوز .

لخی . [لَ خَ نْ] (ع) (اِ) (بمدّ نیز آید یعنی لخاء) دارودان که بدان دارودر بینی ریزند . (منتهی الارب) . یا نوعی از پوست ستور دریایی که بدان دار ودر بینی ریزند . (منتهی الارب) . || شرم آبناك فراخ . (منتهی الارب) .

لخی . [لَ خْ یْ](ع)(مص) مال کسی را دادن . (منتهی الارب) . || دارو در بینی یا در گلوی کسی ریختن . (منتهی الارب) .

لخی . [لَ خُ نْ] (ع) (مص) بیهوده بسیار گفتن وهرزه‌درایی‌دن . (منتهی الارب)

لخیعة. [لَ عَ](اِخ) یالختیعة.یکی ازملوك یمن یا ازمقاول ملقب بذوالشناتر. ذوالشناتر لخیعة بن ینوف حمیری است (یا آن لختیعة بزیادت تاء است والاول اکثر واصواب) . (منتهی الارب) . از اذواء یمن میباشد . صاحب مجمل التواریخ والقصص آرد : و در تاریخ جریرنام وی (ذوشناتر) لخیعة العالم گوید وخدای تعالی داناتراست . دراین خلاف نیست که مردی ستمگر و بدفعل بود و بـا فرزندان ملوك یمن فساد کردی تا پادشاهی را نشایند و این عادت ایشان بود که هر که باوی کاری زشت کنند پادشاهی را نشاید . رجوع به مجمل التواریخ والقصص ص ۱۶۸ و ص ۴۲۳ شود صاحب قاموس گوید : ذوالشناتر من ملوك الیمن اسمه لخیعة .

لخیف . [لَ] و [لُ خَ] (اِ) اسپی است مرنبی صم را (او هوبالمهمله لحیف). (منتهی الارب) .

لخیفة . [لَ فَ] (ع) (اسم صوت) آواز آب وباد وعقاب وقت پریدن . (منتهی‌الارب) آواز گلوی خبه کرده . (منتهی‌الارب) خرخر .

لد . [لَ دَ د](ع)(اِ) جوال.(منتهی الارب).

لد . [لَ د د] (ع) (مص) لدود . دارو درکرانهٔ دهن کسی ریختن.(منتهی الارب). دارو بیك سوی دهن فروگذاشتن . (تاج‌المصادر) . || خصومت کـردن باکسی . (منتهی الارب) . جدال و خصومت کردن (منتخب اللغات) . برخصم غلبه کـردن در جدال . (تاج المصادر) . || بازداشتن کسی را . (منتهی الارب) . || بند کردن کسی را . (منتهی الارب) .

لد . [لُ د د] (ع) جِ اَلدّ ، مردم سخت خصومت که بحق میل نکنند.(منتهی الارب):

علم چون در نور حق فرغرده شد
پس زعلمت نور یابد قوم لدّ . مولوی .

جملگی آوازها بگرفته شد
رحم آمد برسر آن قوم لدّ . مولوی .

توکه کلی خاضع امر ویی
من که جزوم ظالم ولد وغوی . مولوی .

گفت ادب این بود که خود دیده شد
آن دگررا خود همی‌دانی تولد . مولوی .

هرکه شاگردیش کرد استاد شد
توسپس‌ترفتهٔ ای گول لد . مولوی .

گوبدش گیرم که آن خفاش لدّ
علتی دارد ترا باری چه شد . مولوی .

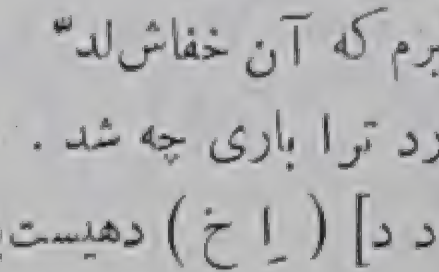
لد . [لُ د د] (اِ خ) دهیست بفلسطین گویند که عیسی علیه السلام دجال را بر در آن ده خواهد کشت . (منتهی الارب) . شهری به فلسطین بنـا کردهٔ سلیمان بـن عبدالملك(۳) (نخبة الدهر دمشقی ص ۲۰۱).

لد . [لِ] (اِ خ) ناحیتی به بلژیك در (فلاندر ـ اُر) . دارای شش هزاروهفتصد سکنه .

لدا . [لِ] (اِ خ) نام پردهٔ از کرژ (در برلین) . || نام پردهٔ ازتینتر. (درفلورانس).

لدا . [لِ] (اِخ) زن تیندار ومعشوقهٔ ژوپیتر که خوش آمد ویرا بشکل قوئی در آمد . او مادر کاستُر و پُلوکس و هِلن وکلیتمنستر است .

لدا . [لِ] (اِ) (۴) نوعی از نواعم .



لدا .

لداء . [لَ د د](ع) تأنیث الد . ج ،لُدّ.

لدات . [لِ] (ع) جِ ، لِـدة ، همزاد وهمسن . (منتهی الارب) .

لداد . [لِ] (ع) جِ ، اَلدّ . (منتهی‌الارب) .

---

(۱) Lychnis. (۲) Lychnitès. این کلمه با لاطینی آن در یادداشتهای من بود لیکن اکنون مأخذ ومعنی آنرا نیافتم .
(۳) Lydda. (۴) Léda.

لدادت . [لِ دَ] (ع) (مص) درلجاج خصم را غلبه کردن . (تفسیر ابوالفتوح رازی) .

لدار . [لِ] (اِخ) دهی از بخش بند پی شهرستان بابل . واقع در ۱۷ هزارگزی جنوب بابل. دشت معتدل مرطوب ومالاریایی. دارای ۱۷۰ سکنهٔ شیعه مازندرانی وفارسی زبان . آب آن از سجادرود وچشمهٔ بولک محصول آن برنج و غلات و شغل اهالی زراعت وراه آن مالرو است نصف اهالی در تابستان به ییلاق دمی نرز میروند .
(فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

لداغ . [لُ د د] (ع) (اِ) خار . (منتهی الأرب) . || نوك خار . (منتهی الأرب) .

لداغة . [لُ د غَ] (ع) ( ) مرد آزارنده و ناخوش کن مردم . (منتهی الأرب) .

لدام . [لِ] (ع) (اِ) پاره‌های درپی کردن جامه وموزه ونحو آن.(منتهی الأرب). پینه .رُقعه.وَصله.درپی.هم لخت.(السامی) . هم لخت موزه . (دهار) . ج ، لدُوم . (مهذب الأسماء) .

لدام . [لِ](ع) (مص) پاره زدن جامه وموزه را . (منتخب اللغات) .

لدام . [لَ د د](ع) (ص) هم لخت دوز . (دهار) (مهذب الأسماء) .

لدان . [لِ] (ع) ج ِ، لَدن . (منتهی الأرب) . || تثنیهٔ لِدَة . (منتهی الأرب) .|| ازاسماء شمشیر. (المزهر سیوطی ص۲۴۳).

لدانت . [لَ نَ] (ع) (مص) لدونت . (منتهی الأرب) . لینت . نرمی . نرم گردیدن . (منتهی الأرب) .

لدح . [لَ] (ع) (مص) بکف دست زدن نرم نرم برپشت کسی . (منتهی الأرب) .

لدد . [لَ دَ] (ع (مص) سخت خصومت گردیدن. (منتهی الأرب) . سخت باخصومت شدن .

لدر. [لَ دَ] (اِخ) نام ناحیتی بیارفروش (بابل) مازندران . (مازندران واستراباد رابینو بخش انگلیسی ص ۱۰۹) .

لدرو . [لِ] (اِخ)(فیلیپ)فیزیکدان قابل ومشعبد فرانسوی . مشهور به کموس . مولد پاریس (۱۸۰۷-۱۷۳۱).

لدرو-رلین. [لِدرُ] (اِخ) (آلکساندر- اُگوست) سیاستمدار و وکیل فرانسوی.عضو حکومت موقتی در ۱۸۴۸ ویکی از محرکین اعطای حق انتخاب بعامه . مولد پاریس - (۱۸۷۴ - ۱۸۰۷) .

لدروه . [لَ دُ وَ] (اِخ) نام قلعتی است بهندوستان .(برهان):

بدان ره اندر چندان حصار و شهر بزرگ
خراب کرد و بکند اصل هریك از بن وبر
نخست لدروه کز روی برج وبارهٔ آن
چو کوه کوه فروریخت آهن ومرمر. فرخی.

لدس . [لَ] (ع) (مص) انداختن . (منتهی الارب) . || لیسیدن بزبان .(منتهی الارب) . || زدن بدست . (منتهی الارب) .

لدس.[لِ](ع) (ص) سست ونرم ازمردم وازهرچیزی . (منتهی الارب) .

لدغ . [لَ](ع)(مص)(۱) لسع . تلداغ . (منتهی الارب) . گزیدن (چنانکه مار و کژدم) . (منتهی الارب) .گزش .گزیدن وزدن بادهان چنانکه درمار . (حریری) . گزیدن کژدم . (تاج المصادر) . گزیدن مار و کژدم ومنج . (زوزنی) :

سده و دیدان واستسقاء وسل
کسروذات الصدرولدغ ودردل . مولوی .

حدیث : لایلدغ المؤمن من جحر مرّتین . صاحب آنندراج گوید : گزیدن کژدم و مار وابن حاج نوشته آنکه بمؤخرخود نیش زند مثل زنبور و کژدم گزیدن آنرا لدغ واسع گویند وآنکه بدندان گزد مثل سك وسباع و مار گزیدن آنرا نهش نامند .||طعن کردن کسی را بسخن . (منتهی الارب). طعنه زدن: لدّغه بکلمة ، طعنه‌زد اورا .

لدغاء . [لَ دّ] (ع) غیبت کنندگان مردم را . (منتهی الارب) .

لدغة [لَ غَ] (ع) (مص) لسعة. نهشة . نیش‌زدن مار و کژدم . (غیاث) . گزیدن . موضع لدغة ، جای گزیدگی . و اذا شرب ماؤه او صب علی موضع اللدغة . . . (ابن - البیطار). وبدانکه هرجا گل است خاراست... و آنجا که درشاهوار است نهنگ مردم خوار است و لذت عیش دنیا را لدغهٔ اجل درپس است . (گلستان) .

لدغی . [لَ غا](ع) ج ِ ، لدیغ .(منتهی الارب) .

لدك . [لَ] و [لَ دَ] (ع) (مص) در چفسیدن . (منتهی الارب) .

لدم . [لَ دَ](ع) ج ِ ، لادم . (منتهی - الارب) .

لدم . [لَ دَ] (ع) حرمتهای خویشان بدانجهت که حرمت مصلح و اصل خویشان است همچو در پی جامه ولو یقال اللدم اللدم یعنی حرمت ماحرمت شماست و خانهٔ ماخانهٔ شما فرقی میان ما و شما نیست وقتی گویند که ارادهٔ تأکید مُخالفت دارند. (منتهی الارب) .

لدم . [لَ](ع)(اِ)آواز سنگ و جزآن که برزمین افتد . منه الحدیث واللهلا کون مثل الضبع تسمع اللدم حتی تخرج فتصاد . رجوع به گفتارخانه نیست درامثال وحکم شود. قدم ثم لدم، ازتباع است. (منتهی الارب) .

لدم . [لَ] (ع) (مص) طپانچه زدن . (منتهی الارب). برروی زدن زن.(زوزنی). || زدن بچیز گران تا آوازش شنیده شود. (منتهی الارب) .|| روی برزدن . (منتهی - الارب) . || درپی کردن جامه . (منتهی - الارب). پاره درجامه دادن. (تاج المصادر). || کوماج را بکف دست برزدن تا پهن گردد . (منتهی الارب) .

لدمان . [لَ] (اِخ) نام آبیست .(منتهی - الارب) .

لدمة . [لَ مَ] (ع) لدمة من خبر، پاره واندکی ازخبر. (منتهی الارب) .

لدن . [لَ] (ع) نرم از هرچیزی . ج ، لدان[لِ] ولدن[لُ دُ](منتهی الارب). مقابل صلب است چنانکه لین مقابل خشن است . رجوع به صلب شود(۲) ؛ رمح لدن ، نیزهٔ نرم ولغزان . (منتهی الارب) . لدن الخلیقة، لین العریکة .

لدن .[لُ] (ع) ج ِ ، لَدْن[لَ]. (منتهی - الارب) .

لدن . [لَ دُ] (ع) طعام لدن ، گندم که نان وطبیخ آن نیکو نگردد .(منتهی الارب).

لدن . [لَ دُ] و [لَ دَ] و [لَ دِ](۳) [لُ نُ] [لَ نِ] (ع) نزد . وآن ظرف زمان ومکان است . نزدیك .(ترجمان القرآن جرجانی) . صاحب منتهی الارب گوید ؛ وهوظرف زمانی ومکانی غیر متمکن بمنزلة عند و دخل علیه من و حدها قوله تعالی من لدنا وجاءت مضافة بخفض مابعدها وفیه لغات؛ لدن ککتف و لدن بضم الام والنون ولدن بکسرالنون کجبرولد ککم وحکی الکسائی لد باسقاط النون وفتح الدال ولد کمذ ولدا کقفا ولدن بضمتین وسکون النون و کسرها عنداسد ولد بالفتح وضم الدال ولدی بالفتح مقصوراً قال الراجز؛

من لدلحییه الی منخوره .

وقال ذوالرمة ؛لدن غدوة حتی اذامتدت الضحی
وحث القطین الشحشحان المکلف .

فنصب غدوة لانه توهم ان هذاالنون زائدة تقوم مقام التنوین فتنصب کما تقول ضارب زیداولم یعملوالدن الافی غدوة خاصه وسمع لدی بمعنی هل. (منتهی الارب). لدنی؛

تا که درهر گوش ناید این سخن
یك همی گویم زصد سرلدن . مولوی .

من لدن ، ازنزد . ازنزدیک خود . لدنی ؛

خود قویتر می بود خمر کهن
خاصه آن خمری که باشد من لدن. مولوی.
پس دهان دل ببند ومهر کن
پرکنش ازباد کبرمن لدن . مولوی .

(۱) Piquer. (۲) Mou. (۳) ودیعة تکسرها . (منتهی الارب) .

کسب کن سعیی نما وجهد کن
تابدانی سرعلم من لدن . مولوی .
باز آمد کای محمد عفو کن
ای ترا الطاف علم من‌لدن . مولوی.
سرلدن ،
درکامم ریخت جامی ازسرلدن
سرخوش گشتم زبان گشادم بسخن . جامی.

لدن . [لَ دِ] (۱) چفسنده چون دبق وجز آن .

لدن . [لُ دَ] (اُلبویه) (اِ اخ)(۲) حلاّق ورازدار لویی یازدهم . مولدتیلت(۳) نزدیك بروژس . مصلوب بسال ۱۴۸۴ میلادی .

لدنة . [لَ نَ] (ع) تأنیث لدن [لَ] ، نرم (منتهی‌الأرب) .

لدنة . [لُ دَ ن نَ] [لَ دَ ن نَ] (ع) حاجت ونیاز . (منتهی‌الأرب).

لدنی . [لَ دُ ن ن ی ی] (ع) منسوب به لدُن . فطری.جبلی. آنچه کسی رابدون سعی او و کوشش غیر ، محض بفضل خویش از نزد خود حق تعالی عطا فرموده باشد یا بدون تعلیم غیر از نزد طبیعت ذهن او باشدو این منسوب است به‌لدن که بمعنی نزد است . (غیاث) (آنندراج) . علم‌لدنی، علم که بنده را افتد بی‌واسطهٔ و تنها بالهام خدایتعالی باشد :

دل گفت مرا علم لدنی هوس است
تعلیمم کن اگر ترا دسترس‌است . خیام .

و خضر که موسی را علم لدنی خواست آموخت امام بود . (جوینی) .
وقوف عددی اول مرتبهٔ علم لدنی است . (انیس‌الطالبین ص۶۳) .

لدو . [لُ دِ](اِ اخ) (۴) کرسی‌بخش در (هرُلت)واقع در۴۷ هزار گزی‌شمال غربی منتپلیه بفرانسه . دارای ۷۰۲۰ سکنه وراه‌آهن .

لدود . [لَ] (ع) (اِ) دارو که در یکی از دو کرانهٔ دهان ریزند بدارو دان . ج ، اَلِدّة . و فی‌المثل جری منه مجری اللدود . (منتهی الأرب) . لدید . (منتهی‌الأرب). دارو که بیکسوی دهان فرو کنند .(مهذب‌الاسماء).|| دردی است که در دهان و گلو حادث‌شود . (منتهی‌الأرب) .|| خصومت‌کننده . (منتهی‌الأرب).جدل کننده : خصم لدود ، دشمن عنود .

لدود . [لُ] (ع) (مص) دارودر کرانهٔ دهان کسی‌ریختن . (منتهی‌الأرب) . لدّ . رجوع به لدّ شود .

لدودات . [لَ] (ع) ج ِ ، لدود .

لدوشا . [لُ] (ژاکب) (اِ اخ) (۵) لغوی ونقاد فرانسوی مولد متز (۱۷۳۵-۱۶۵۸) .

لدون . [لِ] (ع) ج ِ لِدة . (مهذب‌الأسماء) . (منتهی‌الأرب . ذیل وَلدَ) .

لدونة . (۶) [لُ نَ] (ع) (مص) لدانة . نرم گردیدن . (منتهی‌الارب) .نرم شدن . نرمی . لینت . نرمی در انعطاف با دیرگسلی چنانکه رباطات تن . هی ان یکون لیناً فی‌الانعطاف وصلباً فی‌الانفصال. (بحرالجواهر) .

لدوی آلمان . [لُ دُ] (اِ) مسهلی است قوی‌وآنرا با شربت نربرون آشامند .

لدة . [لِ دَ] (ع) (اِ)همزاد . (منتهی‌الأرب) . همسن . (والهاء عوض من‌الواو لانه من‌الولادة وهماالدان) ج، لِدات،ولدون. (ولیدات ولُیدون مصغر آنست نه لدّیات و لدّیون بشدّالیاء چنانکه بعضی بغلط میگویند) . (منتهی‌الأرب ذیل وَلد) . ترب . لِنگه .

لدة .[لِ دَ](ع)(اِمص) هنگام زه‌آوری. (منتهی‌الأرب) . || زادن. (منتهی‌الأرب).

لده . [لُ د دَ] (اِ اخ) همان لُدّ حالیه است . شهر معروفی که در دشت شارون بمسافت سفر سه ساعت بجنوب شرقی یافا بر راه‌اورشلیم واقع بود که رومانیان‌مکرراً آنرا سوزانیدند و باز آباد گردیده و سپاسیانس آنرا دیوسپولس یعنی‌شهرعطارد نامید لکن اسم قدیمش تا بحال باقیست و وجاور جیوس مقدس نیز در آنجا مولود گردید . بوستیانس کلیسایی درآنجا بنا کرد که شرقیان آنرا سوزانیدند . از آن پس باز معمور گردید وبعد خراب شدولدّه بواسطهٔ اینکه پطرس اینیاس را در آنجا شفا داد معروف است . (۱ ع ۹ : ۳۵) (قاموس کتاب مقدس) .

لدی . [لَ دا] (ع) نزد . (لغة فی لدنُ) قوله‌تعالی : و الفیاسیدها لدی الباب . (منتهی‌الأرب) . نزدیك. (ترجمان‌القرآن جرجانی) . عِند . گاه .
لدی‌الاحتیاج ، گاه احتیاج ، وقت نیاز.لدی‌الاختلاف ، گاه‌بروزاختلاف. لدی‌الاقتضاء ، گاه اقتضاء . لدی‌الامکان ، درصورت امکان. لدی الباب ، تا نزدیك در. لدی‌الحاجة ، گاه حاجت ، هنگام نیاز، وقت احتیاج . لدی‌الحصول، همینکه حاصل آمد . لدی‌الحضور، همینکه حاضر آمد : لدی الرؤیة ، (۷) گاه رؤیت ، بمحض رؤیت، بمحض دیدن .
لدی الضرورة ، بگاه حاجت ، گاه نیاز ، بوقت نیازمندی . لدی الفرصة ، هنگام فرصت . لدی الورود ، گاه ورود ، بمحض ورود، همینکه رسید، همینکه آمد، برسیدن، تارسید، بورود، تاآمد، بآمدن.لدی‌الوصول، بمحض دریافت.

لدی . [لُ د دی ی] منسوب به لد که موضعی است بشام . (سمعانی) .

لدید . [لَ] (ع) (اِ) دارو که در کرانهٔ دهان ریزند . (منتهی‌الأرب).لدود.

لدید . [لَ] (اِ) (اِ اخ) آبی است مربنی اسد را . (منتهی‌الأرب) .

لدیدان . [لَ] (ع) تثنیهٔ لدیده دو کرانهٔ گردن‌پس گوش . (منتهی‌الأرب) . ||دو کرانهٔ وادی.(منتهی‌الأرب). دو پهلوی رود . (مهذب‌الاسماء).||دوجانب‌ازهرچیزی (منتهی‌الأرب) . ج ، اَلدّة .

لدیدة . [لَ دَ] (ع) (اِ) مرغزار پاکیزهٔ باشکوفه . (منتهی‌الأرب) .

لدیس . [لَ] (ع) (ص) فربه . ناقهٔ لدیس ، ناقهٔ آکنده گوشت . ج ، اَلداس. (منتهی‌الأرب) .

لدیغ . [لَ] (ع) (ن‌مف) مار گزیده . ج ، لدغی. (منتهی‌الأرب) . ملدوغ . سلیم (از قبیل نام زنگی کافور) . ||گزنده. مار گزنده . (دهار) :

صد دریچه ودر سوی‌مرگ لدیغ
میکند اندر گشادن ژیغ ژیغ . مولوی .

لدیم .[لَ](ع) جامهٔ کهنه.(منتهی‌الأرب). جامهٔ در پی کرده . (منتهی‌الأرب). جامهٔ پیوندبست. (مهذب‌الاسماء).

لدی محمد امین خان . [ل مُ حَ م مَ اَ] (اِخ) محلی درشمال شرقی قلعه سبز.

لدیناقرخان . [لَ دَ تَ] (اِخ) نام یکی از سرداران میرزا شاهرخ بهادر . (رجوع به حبیب‌السیر ج ۲ص۱۸۶ شود).

لدینیان . [لِ](اِخ) نام کرسی بخش (گار) ازولایت آلس. میان ویدرول‌و گار، بفرانسه. دارای ۷۸۰ سکنه .

لذ . [لَ ذ ذ] (ع) (اِ) خواب . (منتهی‌الأرب) .|| ماءٌ لذّ ،آب‌خوشمزه. (منتهی‌الأرب) .

لذ . [لُ ذ ذ] (ع) ج ِ، لذیذ ، (اقرب‌الموارد) .

لذا.[لِ](ع) (مرکب‌از«ل»، بمعنی برای و «ذا» بمعنی‌این) ، برای‌این . ازینروی، ازینرو . بدینجهت . بدین سبب .

لذائذ . [لَ ءِ] (ع)لذایذ ، ج ِ،لذیذ. صاحب غیاث و هم صاحب آنندراج نقل از شروح شافیه جمع لذّات گفته اند .

لذات . [لَ ذ ذ] (ع) ج ِ ، لذّت . (منتهی الأرب) : اگر مواضع حقوق بامساك‌نامرعی‌دارد(شخص) بمنزلت‌درویشی باشد از لذّات دنیامحروم . (کلیله)آنگاه نفس خویش را میان چهار گاه . . . مخیر گردانیدم : وفورمال و ذکر سایر و لذّات

(۱) Gluant. (۲) Le Dain au le Daim [in]. (۳) Thielt. (۴) Lodève.
(۵) Le Duchat. (۶) Mollesse. (۷) Payable à vue.

حال و ثواب باقی. (کلیله) . عاقل . . . بداند که خواهش دنیوی و لذات فانی بجز پشیمانی ثمری ندارد . (کلیله) . وچون از لذات دنیا . . . آرام نمیباشد هرآینه تلخی اندک که شیرینی بسیار ثمرت دهد به از شیرینی اندک کزو تلخی بسیار زاید . (کلیله) .

لذاذ . [لِ] (ع) جِ ، لذیذ . (منتهی‌الارب) .

لذاذ . [لَ] (ع)(مص) لذاذة . (منتهی‌الارب). خوشمزه یافتن چیزی را. (منتهی‌الارب) . || مزه یافتن . (منتهی‌الارب). || لذّهُوَ، مزه دار و بامزه گردید . (منتهی‌الارب) . || خوش خوردن. (تاج المصادر) .

لذاذة . [لَ ذَ] (ع) (مص) لذاذ . (منتهی‌الارب) خوشمزه یافتن چیزی را. (منتهی الارب) . مزه یافتن . (منتهی‌الارب) (زوزنی) ؛ لذهُوَ ، مزه دار و با مزه گردید . (منتهی‌الارب) .

لذاع . [لَ ذْ ذا] (ع) مذاع لذاع ، مرد بسیار خلاف کننده وعده را . (منتهی‌الارب). || سوزاننده.(غیاث)(آنندراج)؛ ||المی سوزاننده‌است و بتازی لذاع گویند . (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) . رجوع به لاذع ورجوع به وجع شود . || گزنده (۱) سخت گزنده . سخت سوزنده . || بسیار گزنده . زبان گز چون خردل و سرکه وغیره . سخت زبان گزنده (۱).

لذاعة . [لَ ذْ ذا عَ] تانیث لذّاع .

لذلك . [لِ ذا لِ](ع) (مرکب از «ل» بمعنی برای و «ذلك» بمعنی این) ، برای این . لهذا . از اینرو . (۲) .

لذاید . [لَ یِ] (ع) لذائذ . جِ ، لذیذ .صاحب آنندراج وغیاث بنقل ازشروح شافیه آنرا جمع لذت آورده اند .

لذت . [لَ ذْ ذَ](ع)(۳) طلی.(منتهی‌الارب) . خوشی . مقابل الم . ادراک ملائم من حیث هوملائم ، (بحرالجواهر) . ادراک لذت ، ادراک حالی ملائم است یعنی حالی که تن مردم را موافق باشد . (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). رجوع به الم شود .جرجانی درتعریفات آرد : ادراك الملائم من حیث انه ملائم کطعم الحلاوة عندحاسة الذوق والنور عندالبصر وحضور المرجوعند القوةالوهمیة والامور الماضیةعندالقوةالحافظةتلتذبتذکرها وقیدالحیثیةالملائم من حیث انه ملائم، للاحتراز عن ادراك الملائم لامن حیث ملائمته فانه لیس بلذة کالدواء النافع المر. فانه ملائم من حیث انه نافع فلایکون لذة من حیث انه مر. اللذةوصول ملائم الشیئ وادراکه لوصول ذلك . (حکمة الاشراق سهروردی چاپ کربن ص ۲۲۴) . صاحب کشاف اصطلاحات الفنون گوید : بالفتح والتشدید مقابلة للالم و هما بدیهیان و من الکیفیات النفسانیة فلا یعرفان بل انما یذکر خواصهما دفعاً للالتباس اللفظی. قیل اللذة ادراك و نیل لما هو عندالمدرك کمال و خیر من حیث هو کذلك والالم ادراك ونیل لما هوعندالمدرك آفة و شر من حیث هو کذلك. و المراد بالادراك العلم وبالنیل تحقق الکمال لمن یلتذ فان التکیف بالشئی لا یوجب الالم واللذة من غیرادراك فلاالم ولا لذة للجماد بما یناله من الکمال والافة و ادراك الشئی من غیر النیل لا یؤلم ولا یوجب لذة کتصور الحلاوة والمرارة فاللذة والالم لایتحققان بدون الادراك والنیل. ولمالم یکن لفظ دال علی مجموعهما بالمطابقة ذکرهما و اخرالنیل لکونه خاصاً من الادراك وانما قال عندالمدرك لان الشئی قدیکون کمالا و خیراً بالقیاس الی شخص و هولا یعتقد کمالیته فلایلتذ به بخلاف ماإذا اعتقد کمالیته و خیریته و ان لم یکن کذلك بالنسبة الیه فی نفس الامر و الکمال و الخیر ههنا اعنی المقیسین الی الغیر هو حصول شیٔ لما من شأنه ان یکون ذلك الشئی له ای حصول شیٔ یناسب شیأ و یصلح له او یلیق به بالنسبة الی ذلك الشئی والفرق بینهما ان ذلك الحصول یقتضی برائة ما من القوة لذلك الشئی فهو بذالك الاعتبار فقط ای باعتبار خروجه من القوة الی الفعل کمال و باعتبار کونه مؤثراً خیروذکرهما لتعلق معنی اللذة بهما و اخر ذکر الخیر لانه یفید تخصیصاً ما لذلك المعنی و انما قال من حیث هو کذلك لان الشئی قد یکون کما لا وخیراً من وجه دون وجه کالمسك من جهت الرائحة والطعم فادراکه من حیث الرائحة لذة ومن حیث الطعم الم و هذان التعریفان اقرب الی التحصیل من قولهم اللذة ادراك الملائم من حیث هوملائم والالم ادراك المنافر من حیث هومنافر والملائم کمال الشئی الخاص به کالتکیف بالحلاوة والدسومة للذائقة . والمنافرمالیس بملائم.قال الامام الرازی: کون اللذة عین ادراك المخصوص لم یثبت بالبرهان فانا ندرك بالوجدان عندالاکل و الشرب والجماع حالة مخصوصة هی لذة و نعلم ایضاً ان ثمة ادراکاً للملائم الذی هو تلك الاشیاء واما ان اللذة هل هی نفس ذلك الادراك اوغیره وانما ذلك الادراك سبب لهاو انه هل یمکن حصول اللذة بسبب آخر لذلك الادراك ام لا و انه هل یمکن حصول ذلك الادراك بدون اللذة ام لا، فلم یتحقق شئی من هذه الامور فوجب التوقف فی الکل و کذا الحال فی الالم .(فائدة) : قال ابن زکریا الرازی :لیست اللذة امراً متحققاً موجوداً فی الخارج بل هی امر عدمی هو زوال الم کالا کل فانه دفع الم الجوع و الجماع فانه دفع الم دغدغة المنی لاوعیته ولا نمنع نحن جواز ان یکون ذلك احد اسباب اللذة انما تنازعه فی انه دفع الالم فأن من المعلوم أن اللذة امر وراء زوال الالم و فی انه لایمکن ان تحصل اللذة بطریق آخر فأن النظر الی وجه ملیح والعثور علی مال بغتة و الاطلاع علی مسئلة علمیة فجأة تحدث اللذة مع انه لم یکن له الم قبل ذلك حتی یدفعها تلك الامور (التقسیم) اللذة والالم اما حسیان اوعقلیان فاللذة الحسیة مایکون فیه المدرك (بالکسر) من الحواس والمدرك (بالفتح) مایتعلق بالحواس والعقلیة ما یکون المدرك فیه العقل ، والمدرك من العقلیات وقس علی هذا الالم الحسی والعقلی. (فائدة): العوام ینکرون اللذة العقلیة مع انه اقوی من الحسیة بوجوه منها ان اللذة الغلبة المتوهمة ولو کانت فی امرخسیس ربما تؤثرعلی لذات یظن انهااقوی اللذات الحسیة فان المتمکن علی الغلبة فی الشطرنج والنرد قد یعرض له مطعوم و منکوح فیرفضه و منها ان لذة نیل الحشمة والجاه تؤثر ایضاً علیهما فانه قد یعرض له مطعوم و منکوح فی معیة حشمه فینفض الید بهما مراعاة للحشمة و منها ان الکریم یؤثر لذة ایثار الغیر علی نفسه فیما یحتاج الیه علی لذة التمتع به ولیس ذلك فی العاقل فقط بل فی العجم من الحیوانات ایضاً فان من کلاب الصید من یقبض علی الجوع ثم یمسکه علی صاحبه وربما حمله الیه والواضعة من الحیوانات تؤثر ماولدته علی نفسها فاذا کانت اللذات الباطنة اعظم من الظاهرة وان لم تکن عقلیة فما قولك فی العقلیة هکذا یستفاد من شرح المواقف وشرح الاشارات والمطول وحواشیه والاطول فی بحث التشبیه .(فائدة): قال الحکماء الالم سببه الذاتی تفرق اتصال فقط بالتجربة وانکره الامام الرازی فان من جرح بدیه بسکین شدیدة الحدة لم یحس بالالم الا بعد زمان ولو کان ذلك سبباً لامتنع التخلف عنه وزاد ابن سینا سبباً آخر هوسوءالمزاج المختلف والتفصیل یطلب من شرح المواقف . انتهی . || مزه . ج ، لذات . (منتهی الارب) . خوشمزگی . با مزگی . خوشخواری . صاحب آنندراج گوید : بمعنی مزهٔ وطعم وبا لفظ دانستن وشناختن و بخشیدن ودادن ودیدن وچشیدن و گرفتن وبردن و برداشتن و تراویدن مستعمل است :

دعوی کنی که شاعر دهرم ولیك نیست
در شعر تو نه حکمت و نه لذت و نه چم .
شهید .

لذت انهار خمر اوست ما را بیحساب
راحت ارواح لطف اوست مارا بیسخن.
منوچهری .

که آرد ازشجر بیرون که بخشد لذت وبویش
که اندرشاخ چوب اورا نگوئی باروردارد.
ناصرخسرو .

(۱) Acre. (۲) parconséquent. (۳) Plaisir.

ورت آرزوی لذت حسی بشتابد
پیش آرز فرقان سخن آدم وحوا. ناصرخسرو.
لذت علمی چو از دانا بجان تو رسد
زان سپس ناید بچشمت لذت جسمی لذیذ.
ناصرخسرو.
هوی را با هوس الفت تو دادی
برای لذت شهوت چشیدن . ناصرخسرو.
مدح او گفتم بنظم و شکر او کردم به نثر
مغز و کامم بوی مشك و لذت شکر گرفت.
مسعود سعد .

اما می‌ترسیدم ، که ازسر شهوت بر خاستن ولذت نقد را پشت پای زدن کاری دشوار است . (کلیله) . آن (شهد) لذتی حقیر چنین غفلتی عظیم بدو (مرد) راه داد . (کلیله) .

درخت خرما از موم ساختن سهل است
و لیك از آن نتوان یافت لذت خرما .
خاقانی .
تو ندانی که چیست لذت عشق
تا بتو ناگهان فرو ناید . خاقانی .
غدر چون لذت دزدی است نخست
کاخرش دست بریدن الم است. خاقانی.
با لذت طعنهٔ تو دل را
فرموش شد آرزوی مرهم . خاقانی .
صبح‌خیزان به یمن کز پی من خوان‌فکنند
شمهٔ لذت آن خوان بخراسان یابم. خاقانی.
چون دم اهل جنان کان بجنان شاید یافت
لذت اهل‌خراسان بخراسان یابم. خاقانی.
چو سعدی عشق پنهان دار و لذت جوی و آسایش
بتنها عیش میراند که منظوری نهان دارد .
سعدی .
اگر لذت ترك لذت بدانی
دگر لذت نفس لذت نخوانی . سعدی .
لذت وقتهای خوش قدر نداشت پیش من
گر پس ازاین دمی چنان یابم قدر دانمش
سعدی .

لذت انگور زن بیوه داند نه خداوند میوه .
سعدی .

خوان بزرگان اگرچه لذیذاست خوردهٔ انبان خود بالذت‌تر . سعدی .

از دست غیبت تو شکایت نمیکنم
تانیست غیبتی نبود لذت حضور . حافظ .

لذت یافتن از یافته به . جامی .

کس لذت این باده چه داند که نخورده‌است.
یك ذره درد عشق بعالم نمیدهند
چون لذت شراب محبت چشیده‌اند.
(اسیری لاهیجی. ازآنندراج) .
برند ازسینه اعضا لذت دردش نهان از هم
که گیرند اهل خدمت رشوت پنهان زیکدیگر
(واله هروی . ازآنندراج) .
ز ات بوسه رکاب از کف پای تو گرفت
که نیاید بمیان، پای شمار وعددی .
(ابوطالب کلیم . از آنندراج) .
بیقراران بیشتر از وصل لذت میبرند
شعله تا برخویش می‌پیچد شرر در منزل است.
صائب .
میزداید زنگ از دل جلوه گاه یارهم
لذت دیدار از آئینه می‌بینیم ما . صائب .
شرح غم تو لذت شادی بجان دهد
ذکر لب توطعم شکر در دهان دهد.
ظهیرالدین فاریابی.
آنم که لبم چاشنی راز ندانست
مرغ نگهم لذت پرواز ندانست .
طالب آملی .

زور ، لذت طعام . (منتهی‌الارب) . || مزه یافتن . (تاج‌المصادر) (زوزنی). || می . (منتهی‌الارب) . شراب . شراب خوش خوار . (مهذب الاسماء) . سیکی خوشگوار . || (لذت در فن خطابت) . رجوع به اساس الاقتباس از ص ۵۵۵ ببعد شود .

لذت بخشیدن . [لَ ذ ذَ بَ دَ] (مص) لذت دادن . مزه دادن . خوشی دادن . رجوع به کلمهٔ لذت و شواهد آن شود .

لذت بردن . [لَ ذ ذَ بُ دَ] (مص) درك خوشی کردن . مزه یافتن . رجوع به کلمهٔ لذت وشواهد آن شود .

لذت دادن . [لَ ذ ذَ دَ] (مص) لذت بخشیدن .

لذت داشتن . [لَ ذ ذَ تَ] (مص) دارای مزهٔ خوش بودن . خوش بودن :
روی خوش و آوازخوش دارند هریك لذتی
بنگر که لذت چون بود محبوب خوش آوازرا.
سعدی .

لذت گستر . [لَ ذ ذَ گُ تَ] لذت بخش:
مغز خود از مرتبهٔ خوش برتر است
برتراست از خوش که لذت گستر است .
مولوی .

لذتی . [لَ ذ ذَ] (اِ خ) حسین‌بیگ. از شعرای ایران از مردم همدان . وی در زمان اکبر شاه بهندوستان رفت . این بیت اوراست :
مرا زبستر هجران سر جدایی نیست
بجز خیال تو با غیر آشنایی نیست .
(قاموس‌الاعلام ترکی).

لذت یافتن . [لَ ذ ذَ تَ] (مص) خوشی یافتن .

جان تو هرگز نیابد لذت از دین نبی
تا دلت پرسهو و مغزت پرخماراست ازنبید .
ناصرخسرو .

لذج . [لَ] (ع) فروخوردن آب را . (منتهی‌الارب) . || اندك اندك فروبردن آبرا . (منتهی‌الارب) . || ستیهیدن پیش کسی در خواستن وسؤال . (منتهی‌الارب).

لذریق . [لُ] (اِ خ) (۱) سلطان نصرانی اندلس وآخرین ملوك مسیحی اسپانیا وباز پسین ملك سلسلهٔ قوط (۲) و کشته شدن او و انقراض دولت نصاری در اسپانیا بروز یکشنبه پنجم شوال سال ۹۲ هجری بود . (نفح الطیب ج۱ ص۱۴۰ والحلل السندسیة ج ۱ و ج ۲) .

لذریق . [لُ] (اِ خ) ابن خیل از بانیان کنیسهٔ کاتدرائیة (که بسال ۱۵۲۲ آغاز و بسال ۱۵۷۷ پایان پذیرفت) در شقوبیهٔ اسپانیا در قرن شانزدهم میلادی . (الحلل السندسیة ج۱ص۳۶۲).

لذریق . [لُ] (اِ خ) ابن قارله . از پادشاهان فرانسه . معاصر حکم بن هشام ازخلفای اسپانیا در اواخرقرن دوم هجری. وی بسال ۱۹۲ بحصار طرگونه حمله برد ولی عبدالرحمن بن حکم ویرا هزیمت داد . صاحب الحلل السندسیة گوید : لعل صاحب نفح الطیب یعنی بلذریق بن قارله، لویس بن شارلمان . (الحلل السندسیة ج۲ص۲۰۸) .

لذریق دوبیفار . [لُ] (اِ خ) (۳) شوالیهٔ مشهور اسپانیولی . مولد ۱۰۲۶ وفات ۱۰۹۱ میلادی . صاحب الحلل السندسیة دربارهٔ وی آرد : . . . لذریق دوبیفار المسمی بالقمبیدور الشهیر فی التاریخ الذی یجعله الاسبانیول بطلهم القومی نظراً لشجاعته واقدامه برغم انه کان ظالماً غداراً ناقص الذمام عدیم الوفاء مما ثبت فی التاریخ ثبوتاً لاریب فیه ولکن الشعب الاسبانی تعامی عن ذلك وخلق لهذا الرجل محاسن لم تکن فیه حتی یمکنه تمام الاعجاب به . (الحلل السندسیة ج ۱ ص ۳۳۵ و ۳۳۶) .

لذع . [لَ] (ع) (مص) سوختن آتش (منتهی‌الارب) . سوزانیدن.(تاج‌المصادر). (زوزنی) . احراق . بسوختن . (زمخشری). سوختن آتش کسی را . صاحب کشاف اصطلاحات الفنون گوید : باذال معجمه نزد پزشکان کیفیتی است بسیار نافذ و لطیف وآن ، گاه اتصال تفرقی کثیرالعدد ، متقارب الوضع و صغیرالمقدار ایجاد کند و ازینرو تفرقها بالانفراد محسوس نباشد اما من حیث‌المجموع مانندالم و درد واحدی نماید پس لذع همان کار کند که از فرط حرارت

(۱) Rodrigue یا Roderic .
(۲) Wisigoths.
(۳) Rodrigue de Bivar (le) .

مقتضی نفوذ و لطف انجام گیرد . پس لذع تابع حرارت باشد. و شیئ را که این کیفیت در اوا حداث میشود لذاع ولاذع نامند مانند خردل که در مورد ضماد استعمال گردد . کذا فی شرح الاشارات و بحرالجواهر. || برگردانیدن آتش گونهٔ چیزی را . (منتهی‌الارب) . پرهودن. || رنجانیدن دوستی درل کسی را . (منتهی الارب) . || سوزش‌دادن کسی بزبان . گویند نعوذبالله من‌لواذعه.(منتهی‌الارب).حذو. گزیدن(۱). || ناسزا گفتن . || نیم داغ کردن شتر را ؛ یقال لذع بعیره لذعة اولـذعتین اذا وسمه بطرف المیسم رکزة او رکزتین (منتهی الارب) .

لذعة . [لَ عَ] (ع) یکبار سوختن . (منتهی الارب) .

لذکه . [لُ کَ] (اِ خ) حسن بن عبدالله ابوعلی‌الاصبهانی معروف به لذکه و گویند لغده. نحوی ولغوی معاصرابوحنیفهٔ دینوری رجوع به حسن بن عبدالله شود . (روضات الجنات ص ۲۱۶) .

لذلاذ . [لَ] (ع) شتاب رو وچست و سبك در کارخود . (منتهی‌الارب) . || گـرگ . (منتهی الارب) . ذئب . (اقرب الموارد) .

لذلذة . [لَ لَ ذَ] (ع) (مص) تیز و چست‌وسبک گردیدن در کار.(منتهی‌الارب).

لذم . [لَ ذَ] (ع) (مص) بشگفت‌آوردن (منتهی‌الارب) . || بوسه دادن . (منتهی‌الارب) . || لازم گرفتن جای را . (منتهی‌الارب) . جایی‌مقام کردن . (تاج‌المصادر).

لذم . [لَ ذِ] (ع) حریص .(المرصع ص ۵۶) .

لذمة . [لُ ذَ مَ] (ع) مرد خانه نشین که بسفر نرود . (منتهی الارب) .

لذوب . [لُ] (ع) (مص) مقیم گردیدن و جای گرفتن . (منتهی‌الارب) . || دوسنده شدن . (زوزنی) .

لذی . [لَ ذَ] (ع) (مص) لازم گرفتن کسی‌را وچسبیدن بوی . (منتهی‌الارب) .

لذیذ . [لَ] (ع) (ص) (۲) با مزه . (منتهی‌الارب). خوش‌خوار. خوش‌خواره. خوشمزه . مزه ناك . (دهار) . مزه دار . خوش خوراك . خوش . خوش طعم :

آن خوشه بین فتاده براو برگهای سبز
هم دیدنش خجسته وهم خوردنش لذید .
بشار مرغزی .

لذت علمی چو از دانا بجان تورسد
زان سپس ناید بچشمت لذت جسمی لذید .
ناصرخسرو .

هرچه زان تلخترانددرحق من خواهد گفت
گو بگوزان لب شیرین که‌لطیف‌است ولذیذ
سعدی .

خوان بزرگان اگرچه لذیذ است خوردهٔ انبان خود با لذت تر (گلستان) . || می . (منتهی الارب) . ج ، لـذة و لـذاذ . (منتهی الارب) .

لذیذة . [لَ ذَ] (ع) تأنیث لذیذ . ج لذائذ (۳) .

لر . [لَ] (اِ) جوی باشد اعم ازآنکه آنرا سیلاب کنده باشد یا آدمی . (برهان) (جهانگیری) :

لری کنند ناهموار در پیش
که باد ازوی سرآید درتك خویش .
(امیرخسرو . ازجهانگیری) .

|| تخته سنگ . صخره(درلهجهٔ بختیاری) ؛ میرَم توربی آردم بن‌لر(بلهجهٔ بختیاری)، بگذار شوهرمن شغال باشد لکن اگرآرد او زیر صخره است مرا بسنده است . || زیر بغل . بیخ بغل . (برهان) . بغل . (برهـان) . کش . آغـوش . || ضعیف ولاغر. (برهان) . || لردر کلمات :آب حاجی لر؛ چکش لرحاجی لر؛ سه لر؛ شلر که اسم مکانهائی‌هستندنیز آمده،درحاجی‌لرشاید کلمهٔ ترکی‌باشد علامت جمع ولی در دیگر کلمات معلوم نیست .

لر . [لُ] (اِ) کام. (برهان). || توان . (برهان) . || مراد و مطلب . (برهان) . || بره و بچه گوسفند . (برهان) .

لر . [لُ] (اِ خ) (ایل . . .) نام قبیلهٔ ازایرانیان . طایفهٔ‌ازایرانیان چادرنشین(٤). طـایفهٔ از صحرا نشینان و مردم قهستان . (برهان) . نام‌طایفهٔ‌ایست‌ازمردم صحرانشین (جهانگیری) . لر و یا لور نام عشیرتی‌است بزرگ از عشایر کرد . رجوع به لرستان شود . (قاموس الاعلام ترکی) . گروهی از اکراد درکوههای میان اصفهان و خوزستان و این نواحی بدیشان شناخته آید و بلاد لر خوانند و هم لرستان و لور گویند رجوع به این دوکلمه شود . (معجم البلدان) . حمدالله مستوفی گوید در زبدة التواریخ آمده که وقوع اسم لر بدان قوم بوجهی گویند از آنکه در ولایت مارود دیهی است آنرا کرد میخوانند و در آن حدود دربندی آنرا بزبان لری کول اکر خوانند و درآن دربند موضعی است که لر خوانند چون اصل ایشان از آن موضع خاسته ایشانرا لرخوانند . وجه دوم‌آنست که بزبان لری کوه پر درخت را لر گویند وبسبب‌ثقالت راء کسرهٔ لام باضمه کردند ولر گفتند و وجه سوم اینکه این طایفه ازنسل شخصی اند که او لر نام داشته و قول اول درست تر می نماید. و هر چیز که در آن ولایت نبوده بزبان لری نام ندارد بمجاز از نقل زبانی دیگر نام بر آن اطلاق کرده اند وسبب ظهور قوم لران بعضی گفته اندآنکه سلیمان‌پیغمبرعلیه‌السلام‌معتمدی رابترکستان فرستاد تا جهت او چند کنیزك بکر خوب روی بیاورد و حرزی درآموخت تا در راه از شرّ شیاطین ایمن باشند آن مرد بوقت مراجعت درمرحلهٔ کول‌مانرودحرز فراموش کردو کنیزکانراشیاطین‌بکارت زائل کردند برصورت آن مرد چون سلیمان کنیزکانرا ثیب یافت ازآن مرد تفحص کرد که هرگز حرز را فراموش کردی گفت بلی در فلان موضع سلیمان دانست که این فعل شیاطین است آن کنیزکان باهمان محل فرستاد و از ایشان فرزندان آمدند لران اند . و این روایت ضعیف است در حق گیلکیان همین گفته اند . وجهی‌دیگرآنکه جمعی از اعراب برسلیمان عاصی شدند و بدان وقت بدان ولایت رفتند و باآن کنیزکان بتغلب دخول کردندسلیمان‌آن کنیزکانرا هم بدان ولایت فرستاد و از ایشان فرزندان آمدند حق تعالی و بائی برأهل آن ولایت مسلط کرد که بغیر از آن فرزندان نماندند . و این قول پیش لران هیچست زیرا که در زبان لری الفاظ عربی بسیار است اما این ده حرف در زبان لری نمی آید :

ح خ ش ص ط ظ ع غ ف ق . (تاریخ گزیده ص ۵۳۵ و۵۳۶ و۵۳۷)؛ رجوع به لر بزرگ و لر کوچك شود .

هرچند که هست عالم از خوبان پر
شیرازی و کازرونی و کوهی و لر .
(رباعیات سعدی) .

فلك کز لشکر آفت سگالش
چو موی لر پریشان دید حالش
ترش روگشت چون افغان جنگی
ولی همچون کلاتهٔ لر به تنگی .
(امیرخسرو . ازجهانگیری) .

آه ازین قوم بی حمیت بیدین
کرد ری و ترك خمسه و لر قزوین .
قائم مقام .

مثل : اگر لر ببازار نرود بازارمی گندد . لربشهرنیاید که میگویند یاغی‌است . صاحب آنندراج پس از نقل اینکه لر ازذریات شیاطین‌اند و نقل حکایت آوردن کنیزکان ازترکستان چنانچه مستوفی ذکرآن کرده گوید : حالا در مردم بموارد کلام بمعنی احمق وروستائی‌واقع میشود :

توبه دارم از ظرافت همچو سالك ورنه من
صد ظرافت پیشه را ازیك سخن لرمیکنم .
(سالك یزدی، ازآنندراج) .

(۱) Piquer. irriter. irritation . mordication. (۲) Savoureux.délicat. dèlicieuxd'un gout agréable .
(۳) صاحب غیاث وآنندراج ، نقل ازشروح شافیة لذائذرا جمع لذت شمرده اند .
(٤) Les Lours.

لر . [لُ] (اِ خ) تیرهٔ از شعبهٔ جبارهٔ ایل عرب . (از ایلات خمسهٔ فارس) . (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۸۷) . رجوع به طایفهٔ جباره شود .

لر . [لُ] (اِ خ) تیرهٔ از ایل نفر (از ایلات خمسهٔ فارس) . (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۸۷) . رجوع به ایل نفر شود .

لر . [لُ][اِ خ) نام یکی ازخاندانهای ساکن مزنگ (نوکنده) . بطبرستان . (سفرنامهٔ رابینو ص ۶۶ بخش انگلیسی) .

لر . [لُ] (اِ خ) دهی ازبخش سنجابی شهرستان کرمانشاه واقع درهفت‌هزار گزی باختر کوزران ویك‌هزار گزی بنداردشت، سردسیر ، دارای ۱۵۰ سکنه . مسلمان ، کردی‌وفارسی‌زبان . آب‌از چشمه ،محصول غلات وحبوبات دیمی ولبنیات . شغل اهالی زراعت وگله‌داری وراه مالروست وتابستان اتومبیل توان برد . زمستان اکثر سکنه بحدود ذهاب بگرمسیر میروند . (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵) .

لر . [لُ] (اِ خ) دهی ازدهستان‌حومه بخش‌مرکزی شهرستان‌شاه‌آباد . واقع در چهارهزار گزی جنوب شاه‌آباد و دو هزار گزی‌برف‌آباد . دشت ، سردسیر ، دارای ۴۳۰ سکنه ، شیعه ، کردی وفارسی زبان. آب از رودخانهٔ راوند . محصول غلات و چغندر قندوحبوبات وصیفی‌کاری‌ومیوه‌جات. شغل اهالی زراعت ومختصر گله‌داری استو دبستانی دارد واز بدره‌میتوان اتومبیل‌برد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵) .

لر . [لِ] (اِ خ) (۱) نام رودی در فرانسه که بحوضهٔ آرکاشن ریزد ودرازای، آن هشتاد هزار گز باشد .

لربزرگ . [لُ رِ بُ زُ] (اِ خ) حمدالله‌مستوفی گوید : ولایت‌لرستان دوقسم است . لربزرگ‌ولر کوچك‌باعتبار دوبرادر که درقرب سنهٔ ثلاثمائهٔ هجری حاکم آنجا بوده‌اند . (تاریخ گزیده ص ۵۳۷) .وهم اوگوید‌درذکرعراق‌عجم : تومان‌لربزرگ ولایتی‌معتبراست ودروچند شهرها شولستان فارس و کردارکان قهپایه المستان (۲) از حساب آنجاست . حقوق دیوانی که باتابك میرود میگویند بیش ازیکصد تومان میباشد اماآنچه اتابك بدیوان مغول‌میدهد نه‌تومان و یکهزار دینارست و مفصل آنکه او را ازهرولایت حاصل‌چند است معلوم نیست . (نزهةالقلوب ص ۷۰) .
لرستان یعنی اراضی‌لرنشین مقارن استیلای مغول بدو قسمت تقسیم میشد ؛ لر بزرگ ولر کوچك و بین‌مساکن لربزرگ و شیراز ناحیهٔ لر نشین ثالثی نیز وجود داشت که آنرا شولستان میگفتند . بجای شولستان امروزممسنی و بجای لربزرگ کوه‌گیلویه وبختیاری قرار دارد ولر کوچك همانست که حالیه هم‌آنرا لرستان میگوئیم (۳) وهریك از دو قسمت لر بزرگ و لر کوچك قبل از استیلای مغول تا مدتی بعداز بر افتادن ایلخانان ازخودامرای نیمه مستقلی‌داشته‌اند که‌بعضی‌ازایشان‌هم بمناسباتی‌مشهورشده‌اند وازآن جماعت عدهٔ بابعلت دخالت درادبیات فارسی ویا در زدوخورد باسلسله های دیگر در تاریخ صاحب نام و نشانی شده اند ولی ذکر طوایف لر بزرگ و امرای ایشان بیشتر در تاریخ بمیان می آید تا لر کوچك چه این طوایف بین فارس و عراق عجم وعراق‌عرب‌وشولستان‌ساکن‌بوده‌وبا اتابکان فارس وخلفای بغداد ارتباط داشته‌اند . واز همه مهمتر مساکن ایشان بر سر راه عراق عرب ودره‌های کارون‌و کرخه‌بفارس‌وسواحل دریا قرارداشته وغالب لشکر کشیها ورفت‌و آمدهای مردم ایران جنوب غربی با مغرب وعراق عرب بایستی از طریق مساکن‌آن طوایف صورت بگیرد ، وهمین اهمیت موقع جغرافیائی بلاد لر بزرگ خواهی نخواهی ایشان را در جریان زندگانی همسایگان ایشان وارد میکرده است در صورتیکه اراضی لر کوچك بالنسبه دورافتاده بوده وآبادی و بلاد سرجاده‌های معتبر کم داشته است . فهرستی ازاتابکان وامرای‌لربزرگ ومدت‌امارتشان ذیلانگاشته می‌شودومتذکر میگردد که اتابکان لر بزرگ تا نیمهٔ اول قرن‌نهم باقی بودند وآخرین ایشان که‌غیاث الدین کاوس نام داشت‌بدست سلطان‌ابراهیم ابن شاهرخ تیموری برافتاد و سلسلهٔ ایشان انقراض یافت :

۱ - ابوطاهر در حدود ۵۵۰
۲ - اتابك‌هزاراسب ابن ابی‌طاهر‌تا ۶۲۶
۳ - عمادالدّین پهلوان بن هزار اسب از ۶۲۶ تا ۶۴۲
۴ - نصرةالدین‌کلجه پسر هزار اسب از ۶۴۲ تا ۶۴۹
۵ - تکله‌پسرهزاراسب‌از ۶۴۹ تا ۶۵۶
۶ - شمس‌الدین الب ارغو پسر هزار اسب از ۶۵۶ تا ۶۷۲
۸ - یوسف شاه بن الب ارغو از ۶۷۲ تا ۶۸۸
۸ - افراسیاب بن یوسف شاه از ۶۸۸ تا ۶۹۵
۹ - نصرة‌الدین احمد بن یوسف شاه از ۶۹۵ تا ۷۳۰
۱۰ - یوسف شاه دوم بن نصرة‌الدین احمد از ۷۳۰ تا ۷۴۰
۱۱ - افراسیاب دوم بن نصرة الدین احمد از ۷۴۰
۱۲ - نور الوردبن سلیمان شاه بن اتابك احمد تا ۷۵۷
۱۳ - اتابك پشنگ بن سلغرشاه بن اتابك احمد از ۷۵۷ تا ۷۹۲
۱۴ - پیر احمدبن اتابك پشنگ از ۷۹۲ تا ۷۹۸
۱۵ - ابوسعیدبن‌پیراحمد تا ۸۲۰
۱۶ - شاه حسین بن ابی سعید از ۸۲۰ تا ۸۲۷
۱۷ - غیاث‌الدین کاوس‌بن‌هوشنگ . (تاریخ مغول ص۴۴۲ و۴۴۳و۴۴۸) .

لرت . [لُ رِ] (اِ خ) (۴) نام کمونی ازلوار ، ولایت سنت‌اتین بفرانسه . دارای راه‌آهن و ۴۱۷۳ سکنه .

لرت . [لُ] (اِ خ) جاییست یا قبیله ایست باندلس . (منتهی‌الأرب) .

لرت . [لِ] (اِ) لِـرد . لای . دُردی . رجوع به هر سه کلمه شود . عکر . عکرالخمر . (۵)

لرت . [لَ رُ] (اِ)(۶) نامی که دررودسر ولاهیجان ودیلمان به ملج ، نوعی ازنارون دهند . (جنگل‌شناسی‌ساعی ج۱ص۲۱۰) .

لرت‌افکندن . [لِ اَ كَ دَ] (مص) ته‌نشین‌شدن دردی‌شراب ، لای‌شراب در ته ظرف نشستن .

لرت‌انداختن . [لِ اَ تَ] (مص)لرت افکندن .

لرجودکی . [لُ دَ] (اِ خ)موضعی بشمال لرستان .

لرخندی . [لِ خَ] (اِ خ) یوسف. اوراست‌منتخبات‌عربیة واسبانیة‌عن‌بلاداندلس فی‌عهدالمسلمین‌ـ‌بخصوص‌تاریخهاوجغرافیتها وآدابها . چاپ غرناطة ۱۸۸۱ . (معجم المطبوعات ج ۲) .

لرد .[لِ] (اِ)دُردی. لای. خرّه . لِرت. عکر ؛ لردسر که بالردآب‌لیمو، دُردی‌آن.

لرد . [لِ] (اِ خ) دهی جزء دهستان شاهرود . بخش‌شاهرودشهرستان‌هروآباد. واقع در ۲۲ هزارو پانصد گزی خاوری هشجین و۳۰ هزار گزی شوسهٔ هرو آباد به میانه . کوهستانی‌معتدل ، دارای ۱۲۷۶ سکنه شیعه . آب ازچشمه ، محصول غلات‌و

(1) Leyre (ler) (la).

(۲) نسخه : المشان ؛ الملتان؛ مهتابه للستان ، کوردارکان ؛ که وارکان . (۳) در مجمل التواریخ گلستانه (ص۲۰۴) از لر بزرگ ایلات لرستان و ازلر کوچك ایلات بختیاری‌اراده شده است واین خلاف اطلاقی است که نویسندگان قبل از وی کرده اند .

(٤) Lorette. (٥) Lie de vin. (٦) Lorot. ulmus montana.

سردرختی. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی جاجیم و گلیم بافی و راه مالروست. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

لرد. [لَ] (اِ) خارج. بیرون. مقابل درون، مقابل داخل. || میدان و صحرا، (آنندراج)، میدان‌اسب دوانی. (برهان):

گلگون‌زخون‌خصم‌دغل(۱)شدفضای‌لرد.

لرد. [لُ] (اِ) عنوانی که‌درانگلستان به اعضای مجلس اعیان و بعض مردم دیگر دهند.

لرد افکندن. [لِ اَ کَ دَ] (مص) رسوب کردن شراب وسرکه وآب‌لیمو وجز آن. ته نشین شدن دردی شراب وغیره.

لردامیر. [لَ دا] (اِخ) نام میدانیست در هرمز. (برهان).

لرداند اختن. [لِ اَ تَ] (مص) (... سرکه و آب غوره و غیره)، لرد افکندن (۲). رجوع به لرد افکندن‌شود.

لردبسان. [لَ بَ س‌س] (اِخ). دهی واقع در در دوازده فرسنگی مشرق بستك بفارس. (فارسنامهٔ ناصری)

لردقاضی. [لَ دِ] (اِخ) میدانیست در شیراز. (آنندراج).

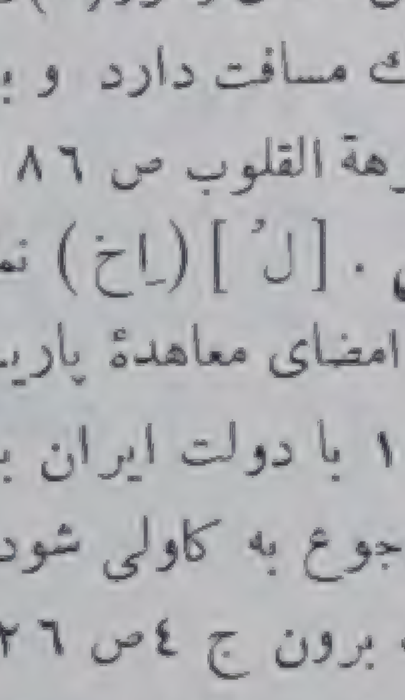
لردك. (اِخ) (گریوهٔ ...) گریوهٔ درطریق میان ماهان وهزو(۳)وآن طریق شش فرسنگ مسافت دارد و بساحل دریا گذرد. (نزهة القلوب ص ۱۸۶).

لردکاولی. [لُ] (اِخ) نمایندهٔ دولت انگلیس در امضای معاهدهٔ پاریس مورخهٔ مارس ۱۸۵۷ با دولت ایران بنمایندگی فرخ‌خان. رجوع به کاولی شود. (ترجمه تاریخ ادبیات برون ج ۴ ص ۱۲۶).

لردگان. [لَ دَ] (اِخ) (درعراق عجم) شهر کوچك است و هوای بد دارد وآبش ناگوارنده. حاصلش انگور بسیار. (نزهة‌القلوب ص ۷۰ چاپ اروپا).

لردکرزن. [لُ کَ ز] (اِخ) رجوع به کرزن شود.

لردمر. [لُ مِ] (اِخ) (۴) شهردار شارستان لندن که هر سال بتوسط مجامع کارگری انتخاب شود.



لُردمر.

لرده. [لَ دِ] (اِخ) دهی‌ازدهستان گیسکان بخش خورموج شهرستان بوشهر. واقع در ۱۸هزارگزی خاوری خورموج ودامنهٔ باختری کوه گیسکان. معتدل. دارای ۱۰۳ سکنه فارسی زبان. آب از چشمه وچاه. محصول غلات و بادام وانگور، شغل اهالی زراعت وباغداری وصنعت دستی قالی بافی وراه‌مالرواست.
(فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

لرده. [لَ دِ] (اِخ) دهی جزودهستان سمام بخش رودسرشهرستان لاهیجان واقع در۲۴هزارگزی‌جنوب امام‌نزدیك‌شاهیجان. کوهستانی. سردسیر، دارای ۱۵۰ سکنه. شیعه گیلکی‌وفارسی زبان. آب‌ازچشمه‌سار محصول غلات و بنشن ولبنیات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری وراه مالروست.
(فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

لرده. [لَ دِ] (اِخ) ده کوچکی از دهستان اشکور پایین بخش رودسر شهرستان لاهیجان واقع در۴۹هزارگزی جنوب رودسرو۱۳هزارگزی‌جنوب‌خاوری سی‌پل. دارای ۸۰سکنه.(فرهنگ‌جغرافیائی ایران ۲).

لرده‌شور. [لَ دِ] (اِخ) دهی جزو دهستان‌اوریادبخش‌ماه نشان‌شهرستان زنجان واقع در۴۰هزارگزی‌شمال‌باختری ماه نشان. کنار راه مالرو عمومی. دامنه. سردسیر. دارای۱۸۵ سکنه شیعه. آب از رود محلی. محصول‌غلات. شغل‌اهالی‌زراعت وراه مالروست. (فرهنگ جغرافیائی - ایران ج ۲).

لرز. [لَ] (۵) اسم از لرزیدن. لرزیدن. رَعشه. لخشه. رعدَه. ارتعاد. ارتعاش. ارتعاج. لرزه. لرزش. رَجفه. اهتزاز. یازه. (برهان). تزلزل. تضعضع. فسره. قشعریره. فراخة:

خود پیشت آفتاب چو من هست سایلی
کش لرزشرم وقت تقاضابرافکند. خاقانی.
گر بزه ماندی کمان بهرام را
لرز تیر ازاستخوان برخاستی. خاقانی.
لرز تو چو سودا بسر خصم در افتاد
رُمحت بدلش راست چو اندیشه درآمد.
(سلمان. ازآنندراج).

مثل: هر که خربزه میخورد پای لرزش هم می‌ایستد. قفقفة، لرز از سرما. ارتجاج، لرزیدن وجنبیدن از تب وغیره.||تب لرز. نافض. نوبه. مالاریا.|| زمین‌لرز، زلزله.

لرزان. [لَ] (۶) (نعت فاعلی از لرزیدن). لرزنده. در حال لرزیدن. مرتجف. متزلزل.مرتعد.مرتعش.مترجرج. رجراج. رَجراجة. (منتهی الأرب):

بالا چون سرو نو رسیده بهاری
کوهی لرزان میان ساق و میان بر.
صبر نماندم چو این بدیدم گفتم
خه (۷) که‌جزازمسکه‌خود(۸)ندادت مادر.
منجیک.
ببند اندر آمد سر و گردنش
بخاك اندرافکند لرزان تنش. فردوسی.
یکی مشت زد برسروگردنش
بخاك اندر افتاد لرزان‌تنش. فردوسی.
چوبرداشت پرده زدر هیربد
سیاوش همی بودلرزان زبد. فردوسی.
چوخشم‌آورد کوه ریزان شود
سپهر از برخاك لرزان شود. فردوسی.
بشدموبد وپیش اودخت شاه
همیرفت لرزان ودل‌پرگناه. فردوسی.
خروشید(کاوه) وبرجست‌لرزان زجای
بدرید و بسپرد محضر بپای. فردوسی.
یکی‌بانگ برزد بخواب اندرون
که‌لرزان شدآن‌خانهٔ‌صد ستون. فردوسی.
دوپا کیزه ازخانهٔ جمشید
برون‌آوریدندلرزان چوبید. فردوسی.
تن پهلوان گشت لرزان چوبید
شد از جان کیخسرواوناامید. فردوسی.
تنش گشت‌لرزان ورخساره زرد
همی رفت گریان ودل پردرد. فردوسی.
شدآن پادشازاده لرزان‌زبیم
هماندرزمان‌شد دلش بردونیم. فردوسی.
بفرمودتابسته را پیش‌اوی
ببرند لرزان و پرآب‌روی. فردوسی.
چوزواین شنیدند لرزان شدند
زاندیشه‌برخویش پیچان شدند. فردوسی.
بسی چاره‌جست ونديد اندران
همی بود پیچان ولرزان بجان. فردوسی.
تنش گشت لرزان ورخ‌لاجورد
پرازخون جگرلب‌پرازبادسرد. فردوسی.
سر نره دیوان چودیوسپید
کزو کوه لرزان بودهچوبید. فردوسی.
گاه‌چون برگ رزان اندرخزان لرزان‌شود
گاه چون باغ بهاری پر گل وپربرشود.
فرخی.
ویا همچنان کشتی مارسار
که‌لرزان بود مانده‌اندرسنار. عنصری.
بشکنی برخویشتن تانرخ عنبربشکنی
خویشتن لرزان کنی‌تانرخ مشك‌ارزان کنی.
عنصری.
چون من ببیان برزبان گشایم
لرزان‌شودآفاق‌ولؤلؤارزان. ناصرخسرو.

---

(۱) درجهانگیری: دغا (۲) Se deposer. (۳) نسخه، مرد؛ مرون.
(۴) Lord-maire. (۵) Frémissement. Frisson. Secousse. Tremblement. (۶) Tremblant.
(۷) درلغت نامه اسدی چاپی: زه. (۸) شاید: مسکه خورندادت. درنسخهٔ نخجوانی:... از مسکگك نزادت.

منکه آلتونتاشم اینك بفرمان عالی میروم
وسخت غمناك ولرزانم بدین دولت بزرك .
(ابوالفضل بیهقی ص ۸۱) .
لرزان بتن چودیو گرفته
پیچان بجان چومار گزیده. مسعودسعد.
طائفهٔ ازجهت متابعت پادشاهان و بیم جان پای برد کنی لرزان نهاده .(کلیله) .
آهنگ دست بوس تودارم ولی زشرم
لرزان تنم چورایت خورشید وارتست .
خاقانی .
براهل کرم لرز خاقانیا
که بر کیمیامرد لرزان بود . خاقانی .
سلطان فلك لرزان ازبیم اذاالشمس است
آرام دهادآ نروزانوارتوعالمرا . خاقانی .
بدیدم زرد رویش گرم و لرزان
چوخورشیدی که زی‌مغرب‌سفر کرد .
خاقانی .
ظلم ازو لرزان چورایت روزباد
رایتش‌چون کوه پابرجای‌باد. خاقانی.
دلی بوده ازغم چوسیماب لرزان
چوسیماب‌ازان‌جابجا میگریزم . خاقانی .
تا که لرزان ساق من بر آهنین کرسی نشست
می‌بلرزد ساق عرش از آه صورآوای‌من.
خاقانی .
چوده عاق فرزند لرزان که هریك
ز آزار پیری پشیمان نماید . خاقانی .
ده انگشت چنگی چوقصاد بددل
که رگ جوید ازترس‌ولرزان نماید.
خاقانی .
تن قلعها پیش پولادتیغش
چوقلعی حل کرده لرزان نماید. خاقانی .
سهی سروش فتاده برسرخاك
شده لرزان چنان کزبادخاشاك . نظامی.
بوی کران عنبرلرزان (یعنی گیسو)دهی
گربدو عالم دهی ارزان دهی . نظامی .
ای بساکس فریفته است این سیم
که تولرزان برو چوسیمابی . سعدی .
دست‌کان لرزان بود از ارتعاش
وانکه دستی را تو لرزانی زجاش
هردو جنبش آفریدهٔ حق شناس
لیك‌نتوان کرد این باآن قیاس . مولوی.
دل صنوبریم همچوبید لرزانست
زحسرت قدوبالای چون صنوبردوست .
حافظ .
مَرمَر ، لرزان ازهرچیز . (منتهی الارب). خلیج ، لرزان بدن . (منتهی الأرب) . هر کوله [هِ كَ لَ] و هر کوله [هِ كُ لَ] زن‌لرزان سرین . (منتهی‌الارب) . منتخب ، لرزان گوشت .|| ترسان ولرزان ، ازاتباع ، با ترس و لرز .

لرزاندن . [لَ دَ] (مص)مرتعش کردن. برعشه در آوردن . بلـرزه در آوردن . بتزلزل آوردن (۱) . بلرزش در آوردن . لرزانیدن :
بانگ او کوه بلرزاند چون شیشهٔ شیر
سم اوسنگ بدراند چون نیش گراز
منوچهری .

لرزان‌سرین. [لَ سَ] (زن...)هر کوله [هِ كَ لَ] هر کوله [هِ لَ] .

لرزانك .[لَ نَ](اِ)غذائی‌سرداز نشاسته وشکریااز آرد برنج‌وشکر. نوعی‌غذا که از نشاسته‌وشکر کنند. قسمی‌ازدندان مز، که با نشاسته وشکروشیر پزند. طعامی که ازنشاسته وقند کنند که چون‌سردشد دلمه شود وچون بجنبانی بلرزد ووجه تسمیه آن همین است . مثل: لرزانك خودشرا نگاه نمیتواند داشت مراچگونه نگاه میدارد. کریمخان زند.

لرزان‌گوشت . [لَ] منتخب . رجوع به لرزانیدن شود : زن لرزان گوشت .

لرزاننده . [لَ نَ دَ] آنکه‌لرزاند . که لرزاند . که بلرزآرد .

لرزانی. [لَ] (‌امص) عمل‌لرزان . حالت وچگونگی لرزان . درحال‌لرز ولرزیدن .

لرزانیدن . [لَ دَ] (مص) (۱) ارعاد . (تاج المصادر) . ترعیش . (زوزنی) . ارعاش . (منتهی‌الارب) . ارجاد . (تاج ـ المصـادر) . نفض . فشانـدن . افشاندن . تلتلة . (منتهی‌الأ رب) . قرقفة .(منتهی ـ الأرب) ؛ شیبانیدن . (برهان) . شیوانیدن. (برهان) . لرزاندن :
دست‌کو لرزان بود از ارتعاش
وانکه دستی راتولرزانی زجاش. مولوی.
زان پشیمانی که لرزانیدیش
چون پشیمان‌نیست‌مردمرتعش . مولوی .
اقضام ، لرزانیدن وجنبانیدن شتر زنخ خود را . (منتهی الأرب) .

لرزبان . [لُ زَ] (اِ خ) تیرهٔ ازایل آقاجری کوه گیلویه (ازایالات فارس) . (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۸۸) .

لرزش . [لَ زِ] (اِ مص)اسم مصدر از لرزیدن (این کلمه قلیل‌الاستعمال است) . لرز. لرزه . لرزیدن . رعدة .ارتعاد. رجفة (۲) . اهتزاز . ارتعاش :
ز باریدن برف و باران وسیل
بلرزش درافتاده‌همچون سهیل . سعدی .
نفاض، لرزش‌تب . (منتهی‌الارب).

لرزکردن.[لَ كَ دَ](مص)لرزیدن از سرما . مرتعش شدن بدن از سرمایاتب. نوبه کردن .

لرز لرزان . [لَ لَ] در حال لرزش :
گرفتار و دل زوشده نا امید
روان لرزلرزان بکردار بید . فردوسی .
تنش لرزلرزان بکردار بید
دل ازجان شیرین شده ناامید. فردوسی.
بپاسخ سخن لرز لرزان شنید
ز زروان گنهکاری آمد پدید . فردوسی .
بپوشید پس جوشن و برنشست
میان یلی لرزلرزان ببست . فردوسی .
رخش زرد گشته هم از بیم شاه
تنش لرز لرزان و دل پر گناه . فردوسی .
سیاوش بپرده درآمد بدرد
تنش لرزلرزان ورخساره‌زرد. فردوسی .
کمانرا بزه کرد پس اشکبوس
تنی لرزلرزان ورخ سندروس . فردوسی.
همی لرز لرزان شده دشت و کوه
زمین شد زنعل ستوران ستوه . فردوسی .

لرزماهی . [لَ] (اِ) نوعی ازماهی پهن که درقاعدهٔ سرش آلتی‌مولد الکتریسته باشد وبدان‌سبب دربسودن‌آن دست وبازو لرزان‌گردد چندانکه آن ماهی زنده باشد وبعربی آنرا رَعاد گویند. وی‌دیگر ماهیانرا بکشد . (ازفرهنگ ناظم‌الاطباء) (۳) .

لرزناك . [لَ] بسیار لـرزنده . بسیار لرزان .

لرزندگی . [لَ زَ دَ] صفت‌لرزنده .

لرزنده . [لَ زَ دَ] (ن ف) لرزان. مرتعش . مرتعد :
بلرزید (پیران) برسان لرزنده بید
هم از جان شیرین بشد ناامید . فردوسی .
سوزنده وتن مرده‌تراز شمع بمجلس
لرزنده و نالنده تراز تیر بپرتاب . خاقانی .
سهی سرولرزنده چون بید گشت
بدان حد کز وخلق نومید گشت . نظامی .
تن کوه لرزنده بر خویشتن نظامی .
لرزنده دل ، ترسان . لرزنده بودن بر جان کسی؛ بیم داشتن برجان وی. بیمناك بودن برجان او . شفقت داشتن و غم او خوردن . (از آنندراج) :
دایم برجان او و بلرزم از یراك
مادر آزادگان کم آرد فرزند . رودکی
ترا بود باید نگهبان اوی
پدروار لرزنده برجای اوی . فردوسی .

لرزنه . [لَ زَ نَ] (اِ خ) نام‌موضعی بسواد کوه مازندران. (سفرنامهٔ رابینوبخش انگلیسی‌ص ۱۱۶) . دهی ازدهستان‌بخش سواد کوه شهرستان‌ساری واقع درچهارصد هزار گزی شمال آلاشت ـ درزمستان‌سکنه ندارد ودرتابستان ازدهستان لفور درحدود دویست نفربرای‌تعلیف احشام خوداستفاده ازهوا باین‌ده می‌آیند. (فرهنگ‌جغرافیائی ایران ج ۳) .

لرزوك . [لَ] (اِ) ؛ ظاهراً نسیجی‌است؛ قماشهای قلب راچون لرزوك دل میلرزید . (نظام قاری ص ۱۴۳) .

(۱) Ebranler . (۲) Commotion. (۳) Torpille .

لرزه. [لَ زَ] (اسم ازلرزیدن) (۱). لرزش. لرز. رَجفه. (منتهی‌الأرب). رعشه. قرقفه. (منتهی‌الارب)، نحواء. (منتهی‌الأرب). وَزَغ. (منتهی‌الأرب) ارتعاد. رعدة [رِ دَ] و [رَ دَ] (منتهی‌الأرب). ارتعاش. فره. تضعضع. تزلزل. اهتزاز. بازه. ارتعاج. ارتجاج، آصیص. ارزیز. (منتهی‌الأرب)، نفضی. [نَ ضا] (منتهی‌الأرب). نفیضی. (منتهی‌الارب). نفضی. [نِ ضا] (منتهی‌الأرب). کصیص. (منتهی‌الأرب). آفکل. (منتهی‌الأرب):

یلان را بباشد همه روی زرد
همی لرزه افتد بمردان مرد. فردوسی.
جهاندار ازان لرزه شد بدگمان
بر اندیشه از گردش آسمان. فردوسی.
کوه اگر گوید من راه‌خلافش سپرم
لرزهٔ باد در او در فتد وکاهش کاه.
فرخی.
او دژم روی گشت و لرزه گرفت
عادت او چنین بود بخزان. فرخی.
تب پنهانی غم تو مرا
لرزه از استخوان برانگیزد. خاقانی.
بینی آن زخم گران برسر کوس
لرزه و دل سبکی بر علم است. خاقانی.
جنبش ده‌ترک لرزه‌دارزشادی
هندوی نه‌چشم رابیانک برآورد. خاقانی.
لرزهٔ برق در سحاب دل است
نالهٔ رعد زامتحان بشنو. خاقانی.
کرکس وشیرفلک طعمه خوران درمصاف
ماهی و گاو زمین لرزه کنان زیربار.
خاقانی.
مگر این تب بشما طائفه خواهند برید
کز سر لرزه چو نی برسر پایید همه.
خاقانی.
جامه هنگام ثبت هیبت او
لرزه در نقش مسطر اندازد.
(محمد عرفی. ازآنندراج).
لرزه‌بر افتاد بمن برچوبید
روی خجل(۲) گشته و دل‌ناامید. نظامی.
چو آرد زمین لرزه ناگه نبرد
برآرد بآسانی از کوه گرد. نظامی.

گریه وزاری آغاز نهاد ولرزه بر اندامش افتاد. (سعدی). شبانگه برسیدند بمقامی که از دزدان پرخطر بود کاروانیان را دید لرزه براندام او فتاده. (سعدی).

سهم تو گر برفلک آرد شتاب
لرزه کند چرخ چودریای آب.
(میر خسرو. از آنندراج).
زینت از نام بلندش نبرد گرزروسیم
سکه چون موج‌زندلرزه بروی دینار.
(محمد طاهرنصرآبادی. ازآنندراج).

لرزه باندام کسی افتادن، لرزیدن ازترس. تهدج، بریده گردیدن آواز با لرزه. (منتهی الارب). مصعوف، لرزه گرفته. (منتهی الارب). صعف، لرزه گرفتن. (منتهی الارب). اکویداد، لرزه زده‌شدن. (منتهی الارب). قل، لرزه ازخشم یاطمع. (منتهی الارب). استقلال، لرزه گرفتن کسی را. (منتهی الارب)، کزاز وکزّاز، لرزه وترنجیدگی ازسرما. (منتهی‌الارب). حمام، لرزهٔ شتر، تب جمیع ستوران. ||تب سرد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی)، رجوع به تب سرد شود – نافض. (ذخیرهٔ خوارز – مشاهی). لرزهٔ تب، نفضاء. نُفضة، نَفضة. (منتهی‌الارب). تب لرزه:

زمین ازتب لرزه‌آمد ستوه
فرو کوفت بردامنش‌میخ کوه. بوستان.

لرزه دار، [لَ زَ] صاحب لرزه.

لرزکنان، [لَ زَ کُ] درحال لرزیدن.

لرزیدگی، [لَ دَ] حالت لرزیده.

لرزیدن، [لَ دَ] (مص) رِدك. رِدك‌رِدك. رِدك زدن. (ازلغت محلی شوشترنسخهٔ خطی). ارتعاد. (تاج المصادر). رعدة. ارتعاش. اهراع. ارتعاص. ارتعاس. تقرقف. (منتهی الارب). مرتعد شدن. تخلج. (منتهی‌الارب). مصد. (منتهی الارب). تمجمج. (منتهی‌الأرب). شفشفة. (منتهی‌الارب). رجرجة. (منتهی‌الأرب). رجف. (تاج‌المصادر). رجیف. (تاج‌المصادر). رجفان. ارتجاج. (منتهی‌الأرب). رعس. (منتهی‌الارب). رعش. (منتهی الارب). ترعد. (منتهی الارب). ارتعاج. (منتهی‌الارب). (منتهی الارب). رجد. (منتهی الارب). ترجید. (منتهی‌الارب). تزلزل. رعشه: تهزع. (تاج‌المصادر). ارتکاك. اهتزاع. (تاج المصادر). اهتزاز. درفشیدن. (برهان). نویدن. (برهان). تنبیدن. (برهان). تبیدن. (برهان). قشعریره:

بنجشك چگونه لرزد از باران
چون یادکنم ترا چنان لرزم. ابوالعباس.
بلرزید بازار و کوی از کنور (۳)
توگفتی که برق آتشی بد بزور.
(ازحاشیهٔ لغت‌نامهٔ اسدی نسخهٔ نخجوانی).
کنون تا بیامد از ایران بچین
بلرزد همی زیراسپش زمین. فردوسی.
زمین از تهمتن بلرزد همی
که توران بجنگش نیرزد همی. فردوسی.
بلرزید وز خواب خیره بجست
خروشی برآورد چون‌پیل‌مست. فردوسی.
فرامرز از آن‌کار ترسید سخت
بلرزید برخود چوشاخ درخت. فردوسی.
دو دستی بزد گرز را برسرش
که لرزید آن کوه تن پیکرش. فردوسی.
چو بشنید دستان بلرزید سخت
ز پیکار آن دزد برگشته بخت. فردوسی.
چو بشنید رستم بلرزید سخت
بدل گفت‌مانا که برگشت بخت. فردوسی.
بلرزید گیتی ز بارگران
زبس کوه آهن کران تاکران. فردوسی.
ز بیم سپهبد گو پیلتن
بلرزد همی شیر در انجمن. فردوسی.
خروشی برآمد ز افراسیاب
بلرزید برجای آرام و خواب. فردوسی.
زمین لرزد از زیر این هر دومرد
چو راننده باره بروز نبرد. فردوسی.
در اندیشهٔ تیغ او در جهان
بلرزند یکسر کهان و مهان. فردوسی.
گرش بینم آنگاه آیدت یاد
که دریای جوشان بلرزد زباد. فردوسی.
چویك بهره بگذشت از تیره شب
چنان چون کسی کو بلرزد زتب. فردوسی.
چو بشنید پیران غمی گشت سخت
بلرزید برسان برگ درخت. فردوسی.
بلرزید بر خویشتن شهریار
ز دست و زبان یل نامدار. فردوسی.
عنانرا بپیچید و برخاست گرد
ز بانگش بلرزید دشت نبرد. فردوسی.
نوان گشت بوم و جهان شد سیاه
بلرزید مهر و بترسید ماه. فردوسی.
بلرزند از نهیب او نهنگان
بلرزد کوه سنگین از زلازل. منوچهری.
چنان بلرزم کاندر هوا بلرزد مرغ
چنان به پیچم کاندر زمین نه پیچد مار.
مسعود سعد سلمان.
از این شیر طالع بلرزم چو خوشه
که از شیر ترسد دل هرشجاعی. خاقانی.
چو ریشی ببینم بلرزد تنم. سعدی.
گفتمش ای جان صعبتر خشم خدا
که ازآن دوزخ همی‌لرزد چوما. مولوی.
از حادثه لرزند بخود کاخ نشینان
ماخانه بدوشان‌غم سیلاب نداریم. صائب.

اِکوهداد، لرزیدن چوزه پیش مادر تا خورش دهد. (منتهی‌الأرب). تمرمر، لرزیدن از شادی. (منتهی‌الأرب). قفقفه، لرزیدن ازسرما وجزآن. (منتهی‌الأرب). عُقر، لرزیدن‌پای کسی. (منتهی‌الأرب). خنشله، لرزیدن از کلان سالی و پیری. (منتهی‌الأرب). سعسعه، لرزیدن بدن‌از پیری. تهذکر، لرزیدن گوشت واستخوان

(۲) نسخه: سیه. (۳) کنور، رعد. (1) Tremblement.

در رفتار . (منتهی الأرب) . اهراع،لرزیدن از خشم یا از ضعف یا از ترس و تب . (منتهی الأرب) . تیز ، لرزیدن تیر که در نشانه زده باشند . (منتهی الأرب) . عتر وعتران ، لرزیدن وجنبیدن نیزه . (منتهی‌الأرب) || سخت ترسیدن :

کسی کش خرد رهنمونست هرگز
بگیتی ره ورسم صحبت نورزد
که صحبت نفاقی است یا اتفاقی
دل مرد دانا از این هردو لرزد . سنائی .

بدور خط از آن چاه زنخدان بیش میلرزم
زآسیب چه خس پوش برجان بیش میلرزم.
(صائب از آنندراج) .

زانقلاب چرخ میلرزم به آب روی‌خویش
جام لبریزم بدست رعشه دارافتاده ام .
(صائب . از آنندراج) .

لرزیدن‌دل ، ترسیدن ؛ دلت‌نلرزد ، نترسی، بیم نداری . || شفقت کردن و غم چیزی خوردن . (آنندراج) .

لرزیدنی . [لَ دَ] که لرزیدن آن ضروریست . || از در لرزیدن .

لرزیده . [لَ دَ] نعت مفعولی از لرزیدن .

لرژ. [لُ] (اِ خ) (دوك دو. .) (۱) مارشال فرانسه . رجوع به‌دوراس(۲)شود .

لرس.[لِ رِ](اِخ)(ژِرادو. .) (۳) نقاش و گراورساز ونویسندهٔ هلندی . مولد لیژ (۱۷۱۱ - ۱٦٤۱) .

لرس . [لِ رُ] (اِ خ) (٤) نام‌جزیرهٔ درمدیترانه(بعهدداریوش بزرگ) . (ایران باستان ج ۱ ص ٦٥۲) .

لرس . [لَ] (اِ) سیلی . طپانچه . لرش. (این‌لغت بامعنی آن‌ظاهراً ازمجعولات شعوری است) .

لرس. [لَ] (مص) ترحم کردن . (این‌لغت ومعنای آن‌ظاهراً ازمجعولات شعوری‌است) .

لرستان . [لُ رِ] (اِ خ) یعنی‌اراضی لر نشین و آن ناحیتی است وسیع بمغرب ایران که از شمال محدود است بکرمانشاه وازمشرق بکوههای بروجرد وملایروازمغرب بعراق و از جنوب بخوزستان . لرستان را بدوقسمت تقسیم میکنند ؛ پیشکوه‌وپشتکوه ورودسیمره این‌دوقسمت را ازهم‌جدامیکند. از نظر جغرافیائی پشتکوه وپیشکوه کاملا بیکدیگر شباهت دارند ولی از نظر سکنه و طوایفی که در این محل سکونت دارند بایکدیگر اختلافاتی دارند . لرستان‌دارای رشته‌های جبال مرتفعی است که همه کاملاً موازی یکدیگراند ودره‌های‌عمیقی آنها را از هم‌جدا میکندوهرقدر بجنوب غربی‌پیش رویم ارتفاع این دره‌ها کمتر میشود .

۱ - پیشکوه - در کوههای لرستان بطور عموم معادن مهم قیر موجود است که اگر استخراج شود علاوه بر رفع حوائج تمام داخله از حیث استعمال در جاده‌ها وسقف‌ها وخیابانها وغیره میتوان‌قسمتی را بخارج‌حمل کرد . مواد نفتی‌غالباً دروسط‌طبقات‌آهکی جاری شده وازشکاف طبقات‌داخل دره‌های رودخانه‌هامیشود وآثارنفت را دراغلب آبها میتوان یافت ، در رسوبات دره ها اغلب سنگهای آهنی موجود ودر کوهها طبقات آهن فراوانست .

آب و هوای لرستان مانند تمام نواحی کوهستانی بسیارمختلف و متغیر و کوههای آن که‌متوجه‌فلات‌است بارتفاع پنجهزار گز در صورتیکه درهٔ سیمره فقط هفتصد گز ارتفاع دارد و ارتفاع شیروان تا پل‌سنگ فقط سیصد گز است . از نظر آب و هوا میتوان‌این‌ناحیه رابچهارقسمت منقسم کرد : اول‌قلل مرتفع ؛ دوم دره‌های وسیع مسطح ؛ سوم‌ناحیهٔ جنگلها ؛ چهارم مراتع زمستانی.

الف - قلل مرتفع ازدوهزار تا پنجهزار گز که درموقع زمستان پوشیده ازبرف بسیار است و درتابستان آب فراوان دارد .

ب - دره ها در تابستان بسیار گرم و خشك و درزمستان بی‌نهایت سردو دربهار وپائیز بارندگی‌فراوان دارد. ارتفاع این‌دره‌ها از هزارودویست تادوهزار گزاست‌واشترانکوه آنهارا ازبادهای شمال محافظت میکندواگر چه‌برف بسیار میبارد ولی بادهای‌سردندارد وتبدیل‌فصول‌یکمرتبه وناگهانی‌است‌وپس‌از ذوب برفها بسرعت دره ها از علف و گل پوشیده میشود . در تابستان چون بادهای سردشمالی‌نمیوزدهوابسیار گرم وخشك‌است و اولین باران پائیز هوا را معتدل میکند . دره های مهمی که دارای این وضع آب و هواست دشت خاوه و الشتر و خرم آباد میباشد ولی دره‌های دیگر که عموماً تنگند بواسطهٔ‌نباتات ودرختهای‌زیاد هوای‌معتدلتر دارند .

ج - ناحیهٔ جنگلهابین درهٔ‌سیمره و کوههای خرم‌آباد واقع شده و اگرچه در تابستان بارندگی ندارد ولی بواسطهٔ درخت فراوان هیچوقت‌چشمه‌ها خشك نمیشود وهواپیوسته معتدل‌است ودروسط‌جنگلهابعضی‌جلگه‌های کوچك دیده‌میشود که دارای آب وهوای معتدل ، جنگل ودرختهای آنها فاصله دار و زمین پوشیده ازعلف است و درتابستان علفها زودخشك میشود .

د - ناحیهٔ قشلاقی در موقع تابستان بکلی خشك و سوزان و گرمای آن قابل تحمل نیست ولی درزمستان پوشیده ازعلفهای سبز وهیچوقت درآنجابرف نمی بارد و درموقع بارندگی برف در کوهستان در این نقاط بارانهای شدید زمین را مرطوب میسازد وعلفها بسیارمیروید و گله‌های طوائف‌مختلفه که از کوهها فرود می‌آیند در آنها چرا میکنند وهمینکه هوا مجدداً شروع بگرمی کرد گله دارها حیوانات خودرا بقسمتهای مرتفع رانده وعلفهای خشك شده را آتش میزنند که حیوانات موذی آن معدوم شود.

حرارت تابستانی این دره‌ها بحدی زیاداست که گاهی درتابستان میزان‌الحراره درسایه به ۵۵ درجه میرسدو کاروانها فقط درهنگام شب حرکت میکنند و اگر روز راه بیفتند حیوانات آنها غالباً تلف میشوند .

نباتات لرستان بسیار متنوع ومختلف است ، درقسمتهای مرتفع غلات ونباتات کوهستانی وقدری پائین‌تر ازآنهاسرو وکاج مخصوصاً درقلبان کوه وپس ازآن مراتع تابستانی که تاوسط جنگلها پیش میرود وجود دارد و دراین‌مراتع بقدری گلهای رنگا رنگ ازقبیل زنبق ولاله فراوانست که در موقع بهار بهترین مناظر زیبا را تشکیل میدهد ونباتات‌صمغی‌وطبی متعدد درتمام این‌نواحی یافت شده وتاحدی ازآنها استفاده میشود .

درختان این‌ناحیه انواع بلوط وچنار وافراه وعقاقیاوغیره است‌وچون این نواحی جمعیتی ندارد قسمت مهمی از این جنگلها دست نخورده وبسیار انبوه میباشد و در دره های آبدیز نقاطی یافت میشود که درختان مو وانجیر و انار مخلوط با درختان دیگر است ورازك و پیچك بشاخه های آنها پیچیده ورودها تشکیل آبشارهائی میدهد که اغلب ازنباتات‌بسیارمستوراست. سکنهٔ این نواحی لرها و کردهاهستند که‌ازحیث قیافه کاملا بهم شبیهند ولی ازحیث‌زبان بایکدیگراختلاف دارند . سکنهٔ واقع در شمال غربی آبدیز یکی‌موسوم به کردلکی‌وقسمت دیگردارای زبان لری‌است، زبان لری فعلی ازترکیبات زبان ایرانی قدیم و ازحیث ترکیب کلمات بازبان فارسی‌شباهت‌تام دارد وعناصرخارجی درآن کمترنفوذ یافته وبواسطهٔ محدودبودن درکوهها این نظر بیشتر تأیید میشود در صورتیکه کردستان چون در سرراه واقع بوده عناصر خارجی بیشتردرآن نفوذ یافته اند. قامت‌آنها متوسط وقوی‌بنیه وبرطاقت، رنگ‌آنها گندمی باموی سیاه وچین‌خورده وابروهای پهن وبینی بزرگ وعقابی وفك اسفل آنهاقوی ومربع وگونه ها برجسته ، نظر آنها تند و گردنشان باریك و پیشانی عقب‌رفته واستخوان شقیقهٔ آنها صاف است و بهمین واسطه از سایر اقوام مجاور خود متمایزمیباشند .

(۱) Lorge. (۲) Duras. (۳) Lairesse. (٤) Léros.

باید دانست که سکنهٔ لرستان در نقاطی که مجاور اقوام دیگری بوده‌اند تاحدی با آنها مخلوط شده و آثار وعلائم نژادی آنها تغییر کرده‌است مثلا درشمال با کردها ودرجنوب شرقی بابختیاری‌ها و درمغرب باسکنهٔ عراق ودرجنوب بااهالی خوزستان اختلاط یافته‌اند. لرهای فیلی ساکن ناحیهٔ واقع بین کوه چهل نابالغان و درهٔ کاماسب ودرهٔ سیمره وآبدیز میباشند وطوایف مهم آنها کاکاوند، و کولی وند، ودر دشت خاوه حسن وند ، برانوند ، وآلوند،وسگوند،ودردشت الشترودراطراف خرم آباد ودرقسمت جنوبی پاپی، وچگینی، وجود کی،ودیر کوند؛ که بین یافته کوه ودرهٔ سیمره سکنی دارند .

کردهای لکی؛ خوش هیکل وتنومند ورنك آنها گندمی و مویشان سیاه یا خرمائی تیره است ، قشلاق بعضی از این طوایف در جلگه های گرمسیر خوزستان میباشد ولی بعضی از آنها که همیشه در لرستان ییلاق وقشلاق کرده‌وخارج نمیشوند ازحیث اخلاق و روحیات پست‌تر از طوایف دیگرند .

تنها شهر لرستان خرم آباد (۱) و آن قصبه ایست که در حدود پنجهزار نفرجمعیت دارد ودردرهٔ تنگی واقع شده که کشکان رود از آن میگذرد ، خرم آباد در اطراف تپهٔ بناشده که در بالای آن آثار خرابه های قدیمی دیده میشود و ظاهراً در دوره های قدیم مرکز توقف قشون برای محافظت اطراف بوده‌است راه‌شوسهٔ تهران به‌محمره(خرمشهر) و کاروان ازاین شهرمیگذرد . هرچندخرم آباد فعلا چندان اهمیت ندارد ولی بواسطه اینکه مرکز خرید و فروش لر است تجارت آن بی اهمیت نیست ، در اطراف شهرباغهای میوهٔ فراوان و مزارع متعدد وجود دارد و ظاهراً این درّه از دوره های بسیار قدیم مسکون بوده زیرا در باغها و مزارع در ضمن شخم زدن سکه های متعلق بدوره‌های بسیارقدیم یافت میشود . درجنوب خرم آباد جلگه های مصفائی است که دهات معتبری از قبیل گلدان وشاهین آباد وتپه های مصنوعی که قدمت آنرا تأیید مینماید در آن واقع است ، خرم آباد از نظر نظامی کلید خوزستان ولرستان محسوب میشود . در دورهٔ اسلام بواسطهٔ اهمیت تجارتی راهی ازآن بشمال و راهی بخوزستان ساختند پلهائی نیز برروی رودخانه ها بوده که فعلا خراب و بقایای کمی ازآنها باقی است ، درمرکز لرستان در سر راه خرم آباد به سیمره قلعهٔ موسوم به ناصر آباد قرار گرفته که مرکز رؤسای ایل بوده ، درکوه های جنوب خرم آباد در نقطه ای موسوم بـه قهر در مرتع طوائف دیر کوند خرابه های شهر کوچکی اززمان ساسانیان موجود وآثاری در کوههای آن دیده میشود که متعلق بچند هزارسال قبل است . بین رود کشکان وشهر خرم آباد دربالای تپهٔ مرتفعی قلعهٔ خرابه‌ای بوده که جدیداً آنرا تعمیروتبدیل بسربازخانه کرده‌اند ، سابقاً اسم قلعهٔ مزبور فلك الافلاك بوده است .

محصولات نقاط دارای دو هزار گز ارتفاع عبارت است از: کمی غلات ومیوه. ولی هرقدر پائین تر برویم کم کم محصولات بیشتر شده و مزارع برنج جانشین مزارع گندم و جو میشود، در درهٔ خرم آباد نقاطی که خوب میتوان آنها را مشروب کرد دارای برنج و نقاط کم آب تر دارای گندم و جو وغنی ترین نقاط آنها محل هایی است که لرها ساکن شده و بزراعت پرداخته اند وبیشتر آن نقاط دراطراف خرم آباد میباشد و از آب کشکان رود که تنها رود این درّه است بخوبی استفاده کرده‌اند وبوسیلهٔ سدهائی که در دامنه کوه ها بسته و نهرهائی ازآن جدا کرده‌اند قسمت مهمی ازاراضی مشروب میشود و اغلب سدهای موقتی در مقابل آب بسته بعضی مزارع را آبیاری میکنند ، بواسطهٔ آب فراوان و حرارت کافی که از ابتدای بهار دردرهٔ خرم آباد است اراضی آن بسیار حاصلخیز ولی هوا ناسالم است و سکنه در موقع گرما بقسمتهای مرتفع تر میروند و چادر های خود را برپا میکنند .

جنوب خرم آباد بکلی گرمسیر وخشك است ومحصولات گرمسیری زیاد دارد و بسهولت میتوان بوسیلهٔ حفر قنات آب کافی بدست آورد. درزمان ساسانیان این ناحیه یکی ازغنی ترین نقاط ایران وبسیار پرجمعیت بوده ولی از قناتهایی که شاید در مدت چند هزار سال حفر شده هیچ باقی نیست .

صنایع لرستان عبارت است ازبافتن پارچه‌های ضخیم پشمی و نمد . تجارت محلی چندان مهم نیست ومعاملات با خارج مهمتر است .

۲- پشتکوه - کوههای این قسمت مانند قسمت پیشکوه از شمال غربی محدود به کلهر واز شمال شرقی وجنوب شرقی به سیمره و کرخه واز جنوب غربی و جنوب بعراق و از ۳۱ درجه و ۳۰ دقیقه تا ۳۴ درجه عرض شمالی و۴۳ درجه و ۳۰ دقیقه تا ٤٦ درجه و۱۵ دقیقه طول شرقی واقع شده . آب وهوای پشتکوه مانند پیشکوه ولی دارای تغییرات شدید برحسب ارتفاع است مثلا دره های مرتفع همیشه دارای برف دایمی ولی ناحیهٔ جنگلها که درگرمسیر واقع شده هیچوقت برف ندارد وآب وهوای مراتع درّهٔ سیمره معتدلتر از هوای تپه‌های غربی ودر موقع گرما تنها ناحیهٔ قابل سکنی اراضی واقع بین انجیر کوه و کبیر کوه میباشد وقسمتهای مرتفع درموقع شب بقدری سرداست که میزان الحرارة در شبهای تابستان چند درجه زیر صفر میرود ولی بفاصله قلیلی میتوان نقاطی یافت که آب و هوای آنها بکلی گرم باشد ، بارانهای بهاری پشتکوه بسیار شدید و بمحض بارندگی جویبار ها تبدیل برود های بزرگی میشود و مقداری درختهای عظیم را کنده بجلگه میآورد ، بارانهای تابستانی نیز چندان کم نیست واثر رطوبت در دامنه‌های تپه‌ها بواسطهٔ نباتات مختلف اقلا تا پانزده روز باقی میماند و مانندداخلهٔ ایران زودخشك نمیشود ، با این وضع واضح است که رطوبت بسیار و گرمای کافی وزمین حاصلخیز نباتات فراوانی بعمل می آورد وزمین پوشیده ازجنگلهای انبوه میشود. دردرّه‌های ۵۰۰ تا ۱۵۰۰ گزی جنگلها بسیار انبوه و دارای درختهای مختلف از قبیل بلوط عقاقیا و انار وانجیر وموجنگلی است و گردو و افراء قسمت مهم جنگل را تشکیل میدهد . در نقاط مرتفع تر درختها کوتاه و گلهای رنگارنگ مراتع و علفها باآنها مخلوط میشود ، پائین تر از ۵۰۰ گز درختان خرما و مرکبات و انار بمقدار زیاد روئیده ومراتع وسیع زمستانی تمام سطح جلگه را میپوشاند واز اواسط زمستان علفها سبزشده و گله ها بتدریج درآنها میچرند ، درموقع گرما که گوسفند به‌ییلاق میرود علف‌هازرد و خشك شده و چنانکه اشاره شد آنها را آتش میزنند وزمین بکلی سیاه میشود ، هوای این نقاط بطوریکه متصور میشود در فصل تابستان صاف نیست زیرا کهدود علفهاو گرد وخاك آنرا تیره میکند وصاف‌ترین مواقع هوا پس ازبارندگی میباشد ، دراین کوهها وجلگه ها حیوانات و حشی و سبع و شکار فراوان یافت میشود. سکنهٔ پشتکوه مخلوطی از طوایف لر فیلی و کردلکی هستند که با هم بکلی مخلوط میباشند ولی در شمال اکثریت سکنه با کرد ها ودر جنوب بالرها است . طوایف مهم پشتکوه عبارتند از ملکشاهی ، یوسفوند ، در دامنهٔ جنوبی گراوند ، در انجیر کوه کردهای دیناروند وغیائوند . ودر کوههای مشرف بخوزستان آثارخرابه‌های متعدددرقسمت غربی پشتکوه وهمچنین اسبابها وآلات ازسنگ چخماق که آثار انسان اولیه است بسیار دیده میشود ، خرابه های دورهٔ ساسانی نیز بسیارمیباشد ، در نزدیکی شیروان در دو هزار گزی خرابه‌های شهر «هاردایانو» اززمان ساسانیان باقیمانده‌و آجرهای بسیار دارد وقسمتی ازآنها باسنگهای تراشیده‌و گچ ساخته شده واغلب

(۱) خرم آباد شهری نیك بوده اکنون خرابست و خرما بسیار است (نزهةالقلوب ص ۷۰) .

بناهای آنها هنوز باقی و کوچه ها منظم وخانه‌ها بحالت اصلی برجاست . بیشتر خانه‌ها دارای طبقهٔ فوقانی وتحتانی میباشد. علت عمدهٔ اهمیت این نقاط مجاورت باطیسفون پایتخت ساسانیان واشکانیان بوده‌است . بین کرمانشاه وپشتکوه دوجاده موجوداست یکی ازایوان ده میگذرد وبه آفتاب ختم‌میشود، ودیگری از شیروان تا ایوان گردنهٔ ملاقوام بارتفاع ۲۲۸۰ گزمیگذرد ودونبالهٔ کبیرکوه را گرفته تاپل تنگ امتدادمییابد. جادهٔ دیگری ازسرپل شروع‌شده وازکلهر گذشته به‌پشتکوه‌میرسد. از شرحی که راجع بلرستان و قسمتهای پیشکوه وپشتکوه‌داده شد معلوم میشوداین ناحیه برای زراعت و آبادی استعداد کافی دارد زیرا دارای آب فراوان واراضی بکر وجنگلهای وسیع‌وهواهای مختلف گرمسیری و سردسیری است و بنابراین موجبات عمران آن کاملا موجود است و چنانچه توجهات بیشتری معطوف شود بزودی این ناحیه وسیع معمور میشود و امکان زندگی چندین میلیون نفوس در آنجا میرود . (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۴۵۹ تا ۴۶۵) در کتاب فرهنگ ایران باستان تألیف آقای پورداود ج ۱ ص۲۸۸ تا ۲۹۰ ونیز در کتاب‌جغرافیای مفصل تاریخی غرب‌ایران مطالبی راجع به کردستان آمده است . بدان دو کتاب رجوع شود .

یك قبیله همه کرد ولرطاهرتاتی
چه بگویم طبق تلهٔ‌حیواناتی.
(میرنجات، ازآنندراج) .

لرفیلی. [لُ رِ] (اِخ) طایفهٔ ازلران لرستان . یعنی لران ساکن اطراف خرم آباد که ناحیهٔ فیلی باشد رجوع بـه فیلی شود .

لرقه. [لُ قَ] (اِخ) (۱) نام شهری باسپانیا در هشتاد هزار گزی مرسیه. رجوع به‌لورقه شود . حصنی بخاوراندلس درمغرب مرسیة و مشرق مریة و میان آندو سه روز راهست . خلف‌بن‌هاشم‌اللرقی ابوالقاسم که از محمد بن احمدالعتبی روایت کند منسوب بدانجاست . (معجم‌البلدان) .

لرك. [لُ] (اِ) شیرترش غلیظ شده بواسطهٔ جوشیدن . (ناظم‌الاطباء) .

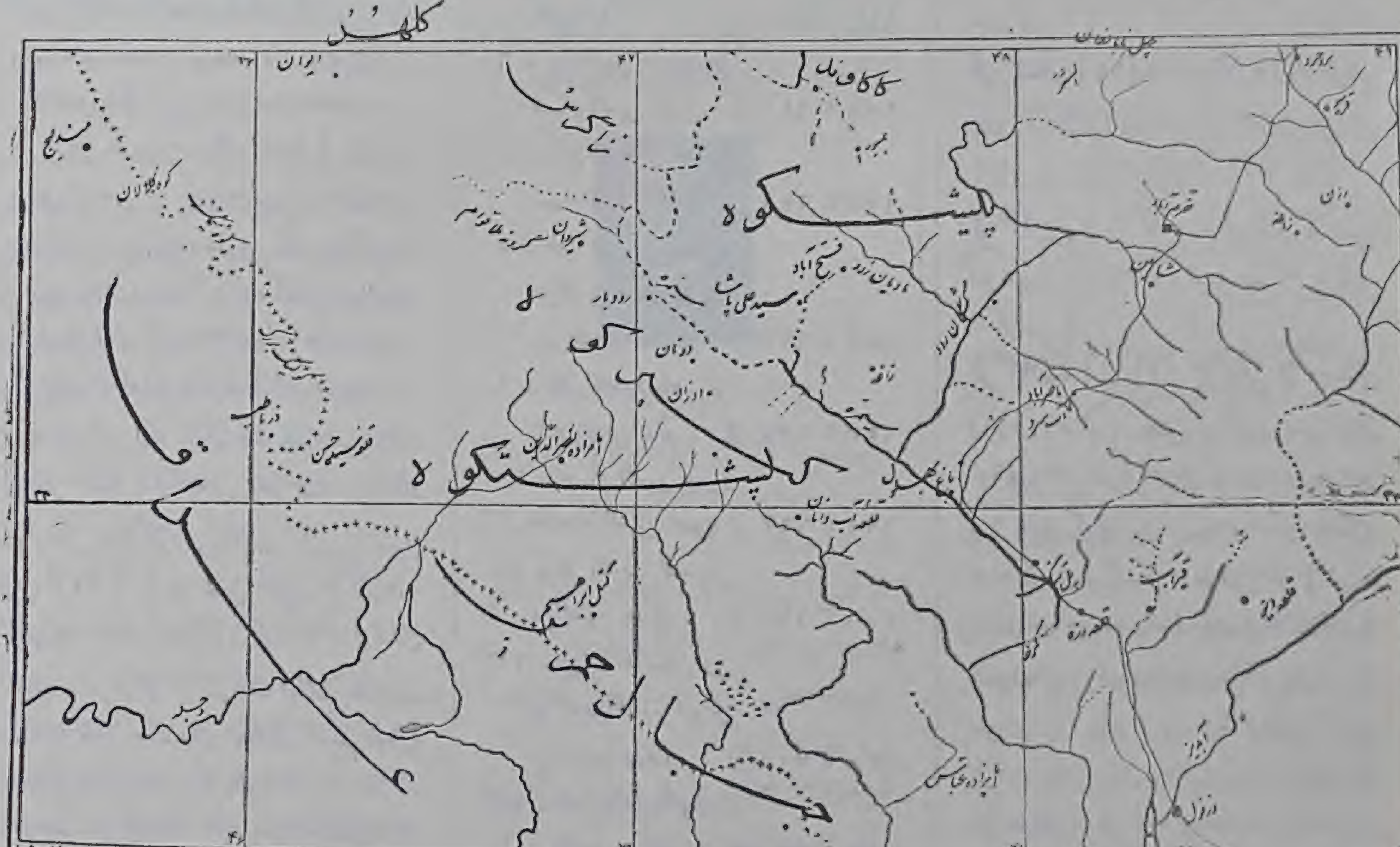
لرك. [لَ] (اِ) درختی است از تیرهٔ ژوگلانداسئا (۲) از جنس پتروکاریا (۳) ویك نمونهٔ آن پتروکاریا فراکزینی‌فلیا(۴) درجنگلهای کرانهٔ دریای مازندران موجود است وازجلگه تا ارتفاع هزارگز از سطح دریامیروید. این درخت درخاك ژرف‌وخنك بهتر میروید از این رو در کنار رودخانه ها فراوان تراست. درخت لرك روشنایی‌پسند است. ازسرمای بهاره درآغازجوانی آسیب می‌بینند ، پس خوبست که در جوانی درپناه

وبرای کبریت سازی وتهیهٔ صندوق مصرف میشود زغال و هیزم آن بدنیست . درخت لرك میتواند از دانه و یا شاخه‌زاد باشد . دانه زادآنهم درجنگل های‌آمیخته شایسته میباشد، برای آرایش باغ نیز کاشته میشود. نام این درخت درنور و کجور و گرگان ومازندران لرك‌است ولارك هم‌می گویند . نامهای دیگر آن موتال (درآستارا) ؛ متول (درکرگانرود) ؛ مولول (درشفارود)؛ کوچ و کوچی (دراطراف رشت ورودبارونومن و درفك)؛ کهل(درردیلمان.لاهیجان وشهسوار) سیاه کهل (در رامسر) و ترکان قره قوز و یالان قوزگویند و درمینو دشت قزقره خوانده میشود . این‌درخت‌درنواحی‌مرطوب بحرخزرتاحدودهزار گزارتفاع ودرجنگلهای نو و در سواحل آستارا تامینو دشت دیده میشود. وبرای کاغذ سازی مفیداست. رجوع به موتال و کهل‌شود . (گاابا) (۵) (جنگل شناسی ساعی ج ۱ ص ۱۸۶) .

لرکش. [لَ کِ] (اِ)قسمی کشمش باهسته های درشت وپوست سطبر . قسمی کشمش زبون .

لرکن. [لُ کَ] (اِخ) (۶) نام کرسی بخش در (مُزل) . از ولایت سار بورگ بفرانسه . دارای راه آهن و۱۳۳۳ سکنه.

لرکوچك. [لُ رِ چَ] (اِخ) حمدالله



نقشهٔ سیاسی لرستان

لرش. [لَ] (اِ) لرس. رجوع به لرس‌شود. (این لغت ظاهراً ازمجعولات شعوری‌است).

لرطاهرتاتی. [لُ رِ هِ] (اِخ) نام قبیله ایست :

درختان دیگر باشد، ولی بایدپس از آنکه بخوبی جای گزین گردید روشنایی فراوان بدو برسد. لرك بارتفاع ۱۵ گزوقطرهشت عشرگز میرسد . چوب‌آن نرم وسبك است

مستوفی گوید : تومان لرکوچك ولایتی معتبراست حقوق دیوانی آنجاکه [بدیوان] اتابك میرفته صدتومان بوده است اما آنچه بدیوان‌مغول‌میدهند نه تومان ویکهزاردینار

(۱) Lorca. (۲) Juglandaceae. (۳) Pterocarya. (٤) Pterocarya fraxinifolia. (۵) Pterocarya, caucasica. Pterocarya fraxinifolia, noyer de caucase. Pterocarya à feuille frêne. Juglans pterocarya. (٦) Lorquin.

بدفتر درآمده است . (نزهة القلوب ص ۷۰ چاپ اروپا) . و نیز هم او در ذکر شعبهٔ لر کوچك گوید : درذکر مقام لران وسبب وقوع اسم لری برایشان یاد کرده شدند که در کول‌مان‌رود بودند چون‌در آن کول‌مردم بسیار شدند هر گروهی بموضعی رفتند وایشانرا بدان موضع باز خواندند چنانکه در آن، جنگردی اوتری وهرقبیله ازلران که در آن کولی مقام نداشتند لر اصلی نباشند. .چنانکه‌کوشکی، کنبلی،روزبهانی، ساکی ، سادلرینی، داودی ، عباسی ، محمد کماری وگروهی(و)جنك‌رومی که امرای‌لر و خلاصهٔ ایشانند ازشعبهٔ سلغوری اند و از شعب دیگران این اقوام اند کارنـدی ، جنکردی، فضلی، سنوندی ، الانی، کاه‌کاهی ورجوار کی‌، دری ، ویراوند ، ومابکی ، داری ، آبادکی ، ابوالعباسی ، علومائی ، کچائی ،سلکی،خودکی، بندوئی‌وجزایشان منشعب شدند اما قوم ساهی ارسان ارکی بیهی اگرچه زبان لری دارند لر اصلی نیستند و دیگر دیهاء ما رود، لر نیستند روستایی اند و این طوایف تا شهور سنهٔ خمسین و خمسمائه هرگز سروری علی حده نداشته‌اند ومطیع دارالخلافه بوده درفرمان حکام‌عراق عجم بوده‌اند دربن تاریخ حسام الدین سوهلی از ترکان آقسری از توابع سلجوقیان ، حاکم آن دیاروبعضی‌خوزستان بود ازقوم جنکردی محمد و کرامی پسران خورشید بخدمت سوهله رفتند و مرتبهٔ بلند یافتند وایشانرا فرزندان معتبر خاستند . . . (تاریخ گزیده ص ۸ - ۵۴۷) . لرستان، یعنی اراضی لر نشین مقارن استیلای مغول بدوقسمت تقسیم‌میشدلربزرگ ولر کوچك امروز بجای‌لربزرگ کوه گیلویه وبختیاری قراردارد‌ولر کوچك‌همانست‌که‌حالیه‌هم‌آنرا لرستان میگوئیم وغرض ازاین قسمت اخیر که در آن ایام لرکوچك خوانده میشده بیشتر ناحیهٔ فیلی یعنی اطراف خرم‌آباد واراضی‌پشت کوه بوده‌است . (تاریخ مغول ص ۴۴۲) . (در مجمل التواریخ گلستانه (ص۲۰۴) مرادازلربزرگ ایلات لرستان حالیه و مراد از لر کوچك ایلات بختیاری دانسته شده است یعنی بخلاف تقسیم فوق) رجوع به لرستان و لر شود .

طوایف لرکوچك قبایلی بودند مخلوط از کردان آسیای صغیر و لران ایرانی که در حدود میان عراق‌عرب و عراق عجم ییلاق وقشلاق میکرده‌اند وخراج خودرا بدیوان بغداد میپرداخته اند و کمتر وقتی حاکمی برخودداشته‌اندامرائی که درلر کوچك‌حکم رانده‌اند اتابکان لر کوچك نامیده میشونـد اگرچه چند نفر امیر معتبر از میان ایشان برخاسته و امارتشان نیز زیاد طول کشیده است ولی هیچگاه اسم و رسم امرای لر بزرگ را پیدا نکرده اند در سال ۸۵۰ یکی از رؤسای لر کوچك که شجاع الدین خورشید نام داشت طوایف لر کوچک را تحت امرخودآورد وبرقلعهٔ مستحکم مانرود از قلاع مستحکم لرستان استیلا یافت . ویس‌ازوی‌سلسلهٔ امرای‌لر کوچك‌تا اواسط قرن دهم هجری یعنی تا ایام سلطنت شاه طهماسب اول صفوی باقی بودند و آخرین ایشان که ذکری از او باقیست شاه رستم ابن‌جهانگیرملقب به رستم‌خان‌است که سمت للگی یکی از دختران شاه طهماسب را با حکومت لرستان داشته‌است . اینك فهرست امرای لر کوچك‌(لرستان)ومدت‌امارتشان :

۱ - شجاع‌الدین‌خورشید بن ابی بکربن محمد ابن خورشید از ۵۸۰ تا ۶۲۱
۲ - سیف الـدین رستم برادر زادهٔ او- —
۳ - ابوبکربن‌محمد برادر سیف الدین رستم- —
۴ - عزالـدین گرشاسف محمد برادر ابوبکر- —
۵ - حسام الدین‌خلیل بن بدر بن شجاع الدین خورشید . از تا ۶۴۰
۶ - بدرالدین مسعود بن حسام الدین خلیل از ۶۴۰ تا ۶۵۸
۷ - تاج الـدین شاه بن حسام الدین خلیل از ۶۵۸ تا ۶۷۷
۸ - فلك الـدین حسن و عزالدین‌حسین دوپسر بدرالدین مسعود از ۶۷۷ تا ۶۹۲
۹ - جمال الدین خضر بن تاج الدین شاه از ۶۹۲ تا ۶۹۳
۱۰ - حسام الدین عمر و صمصام الدین محمود از ۶۹۳ تا ۶۹۵
۱۱ - عز الدین محمد بن عزالدین حسین . از ۶۹۵ تا ۷۰۶
۱۲ - دولت خاتـون زن عزالدین‌محمدوبرادرش عزالدین حسین از ۷۰۶ تا ۷۲۰
۱۳ -شجاع‌الدین‌محمودبن عزالدین حسین. از ۷۲۰ تا ۷۵۰
۱۴ - ملك عز الدین بن شجاع الدین محمود از ۷۵۰ تا ۸۰۴
۱۵ - سیدی احمد بـن عزالدین. از ۸۰۴ تا ۸۱۵
۱۶ - شاه حسین عباسی از ۸۱۵ تا ۸۷۳
۱۷ - شاه رستم عباسی از ۸۷۳ -
۱۸ - اغوربن شاه رستم —
۱۹ - جهانگیربن اغور از- تا۹۴۹
۲۰ - رستم‌خان‌بن‌جهانگیراز۹۴۹ تا۹۷۸ حیات داشته است.

لرکیماس . [؟] (اِ)نام زعفران است بپارسی‌وآنرا بسریانی کرکم وجاوتی وبهندی کیسر(۱) نامند و آن تارهای گلی است معطرمعروف وزرد تیره رنگ مایل بسرخی واول گل‌آن از زمین روید وبعداز اتمام آن ساق وبرگ آن وطول ساق‌آن یك ونیم شبرو برگ‌آن شبیه برك‌یاسمین وبیخ‌آن شبیه بزراوندمد حرج و مانندپیاز نرگس‌ودرگل آن‌تارهاودرهر گلی سه‌چهارتار زعفران‌میباشدوآن تارهای بزرگ رنگین خوشبوست‌وآنچه‌باریك کمرنگ کم بوست زعفران نیست و منبت آن اماکن بسیاری است ودرمازندران درده موسوم به‌پیاده‌کوه که عوام باکونامند ودراصطهبانات‌وگیلان وشام ومصرومغرب و کشمیروغیرها وبهترین همه‌کشمیرلی است پس اصطهباناتی پس مازندرانی و باکویی پس از جاهای دیگر وبالجمله بهترین‌آنها بسیارزردومایل‌بسرخی وخوشبوی و تازه آنست از هرجاکه باشد (مخزن‌الادویه ذیل زعفران) (آنندراج).

لرگ . [لَ] (اِ) در تـداول مردم فردوس بکاسهٔ گلی بطور مطلق گویند ولی در گناباد خراسان لرگ بکاسهٔ‌گلی کثیفی که نزدسگ یا مرغ‌میگذارندااطلاق میشود .

لرگ . [لُ] (اِ خ) (۲) نام کرسی بخش در (وار) ازولایت‌دراگینیان نزدیك آرژن بفرانسه . دارای ۲۷۰۷ سکنه .

لرگان . [لَ](اِ خ)موضعی‌به‌کجور مازندران . (سفرنامهٔ رابینو ص ۱۰۹ بخش انگلیسی) .

لرگان . [لَ] (اِ خ) دهی از دهستان زانوس رستاق ، بخش مرکزی شهرستان نوشهرواقع در۴۱هزار گزی جنوب‌نوشهر و ۶ هزارگزی پول . دارای ۱۸۰ سکنه، شیعه کردی و گیلکی وفارسی‌زبان.(کردها ازایل‌خواجوندهستند).محصول‌غلات‌وارزن. شغل‌اهالی زراعت‌ودرزمستان گروهی بزغال سوزی و چوب بری در قشلاق کجور میپردازند ، راه مال رو است . (فرهنگ جغرافیائی‌ایران ج ۳).

لرگان . [لَ](اِخ) دهی ازدهستان‌بیرون بشم ، بخش کلاردشت. شهرستان نوشهر واقع درده هزار گزی خاوری حسن کیف، در دو هزار گزی شمال راه شوسهٔ مرزن آباد به کلار دشت . دارای ۶۰ سکنهٔ شیعه گیلکی و کردی وفارسی زبان . وقسمتی‌از ایل خواجوند . محصول غلات و لبنیات

(۱) آنندراج : کیسد .
(۲) Lorgues.

وختصری گردو . شغل اهالی زراعت و گله داری وراه مال رواست . (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳) .

لرگاه . [لَ] (اِ خ) دهی از بخش مینودشت . شهرستان گرگان واقع در ۱۲ هزار گزی جنوب مینودشت کوهستانی و سردسیر دارای ۷۵ سکنه شیعه فارسی و ترکمنی زبان محصول غلات و ابریشم و حبوبات . شغل اهالی زراعت و گله داری و راه مالرواست . (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳) .

لرگ سری . [لَ سَ] (اِ خ) موضعی به ناتل رستاق ازنور مازندران . (سفرنامهٔ رابینوس ۱۱۱ بخش انگلیسی) .

لرگم . [لَ گُ] (اِ خ) موضعی به کلارستاق مازندران . (سفرنامهٔ رابینو ص ۱۰۸ بخش انگلیسی) .

لرگه سری . [لَ گَ سَ] (اِ خ) موضعی به آمل مازندران . (سفرنامهٔ رابینو ص ۱۱۴ بخش انگلیسی) .

لرگیج . [لَ] (اِ خ)(۱) گیاهی که در گچ سر (موضعی بشمال کرج نزدیک کند - وان) روید . شواصرا . مسك الجن .

لرلر . [لَ لَ] (اِخ) یکی ازنامهای خدای تعالی است جل جلاله . (برهان) :

بفرزانگی سایهٔ افسرش
همیخواست ازحضرت لرلرش(۲) .

عنصری . (ظاهراً این صورت مصحف گرگر باشد) .

لرم . [لِ] (دوك دو) (اِخ)(۳) وزیر فیلیپ سوم پادشاه اسپانی . وی مقام کاردینالی نیزیافت .(۱۶۲۳-۱۵۵۲) .

لرم . [لُ] (اِخ) (٤) کرسی بخش در (نیور) از ولایت کلامسی بفرانسه . دارای ۱۹۸۶ سکنه .

لرمنتف . [لِ مُ تُ] (میشائیل یوری - ویچ)(اِ خ)(٥) شاعرغنائی روس . مولد مُسکو (۱۸٤۱-۱۸۱٤) .

لرمیت . [لِ] (ژان - مارت - آدرین) (اِخ) (٦) امیرالبحر دلیر فرانسوی . مولد کوتانس.(۱۸۳٦-۱۷٦٦).

لرمیت . [لِ](فرانسوا-مشهور به تریستان) (اِ خ)(٦) شاعرافسانه سرا و درام نویس فرانسه . (۱٦۰۱-۱٦۵۵) .

لرمیت . [لِ] (لئون) (اِخ)(٦) نقاش فرانسوی از منظره سازان و سازندگان پرده های نقاشی حیوانات یامجالس یا انواع میوه . مولد « من سن پر » (۱۹۲۵ - ۱۸٤٤) .

لرن . [لِ] (اِخ)(٧) رجوع بهیدر(۸) شود .

لرن . [لُ رَ](کلود - ژله لو)(اِخ)(۹) نقاش منظره و دورنما سازفرانسوی . مولد شامای (وُسژ) (۱٦۸۲-۱٦۰۰) .



لرن .

لرن . [لُ رِ ر] (کاردینال دو) (۱۰) رجوع به گیز(۱۱) شود .

لرن. [لُ رِ ر](اِخ)(۱۰) نام یکی ازمهمترین ایالات فرانسه . واقع درمشرق آن کشور . این ایالت سالهامورد نزاع و کشمکش میان آلمان و فرانسه بوده است چنانکه در سال ۱۸۷۱ قسمتی از آن که شامل بخشی از ولایت مرت و مزل بود به آلمان ملحق گردید وسپس بموجب عهدنامهٔ ورسای در (در۲۸ ژوئن ۱۹۱۹) یعنی درپایان جنك بین الملل اول بفرانسه بازگشت .

لرناکه . [لَ كَ] (اِخ)لارنکه.رجوع به طوزله شود . (قاموس الاعلام ترکی) .

لرنتز . [لُ رِ] (هاندریك آنتوان) (اِ خ)(۱۲)فیزیك دان هلندی .مولد آرنم. (۱۹۲۸ - ۱۸۵۳) .

لرنس . [لُ رَ](ژان پل) (اِخ)(۱۳) نقاش ومصور تاریخ فرانسه . مولد« فورك و» (هت گارُن) (۱۹۲۱-۱۸۳۸) .



لرنس .

لرنس . [لُ رِ] (تماس) (اِخ) (١٤) نقاش صورت ساز انگلیسی . مولد بریستول (۱۸۳۰-۱۷٦۹) .

لرنس. [لِ رَ] (اِ خ)(۱۵) نام گروهی از جزایر مدیترانه (آلپ ماری تیم) . دو جزیرهٔ اصلی آن : « سنت مار گریت » و « سن اُنُر» است .

لرنوری جان بی بی. [لُ رِ][اِخ] یکی از طوایف ایل قشقائی ایران مرکب از شصت خانوار ساکن همراه عمله .

لرنی . [لَ] (اِ خ) دهی ازدهستان روضه چای بخش حومهٔ شهرستان رضائیه . واقع در۱۷ هزاروپانصد گزی شمال باختری رضائیه .درمسیرراه ارابه رورضائیه به موانا . دره ، سردسیرسالم دارای ۱۵۷ سکنه سنی ، کردی زبان . آب از روضه چای و چشمه . محصول غلات و توتون وحبوبات . شغل اهالی زراعت و گله داری . صنایع دستی زنان جاجیم بافی وراه ارابه رواست . و تابستان از راه موانا اتومبیل توان برد .
(فرهنگ جغرافیائی ایران ج٤).

لرو. [لِ](پیر)(اِ خ)(۱٦)روزنامه نویس وناشر سن سیمونی مولد برسی (۱۸۷۱ - ۱۷۹۷) .

لرو. [لِ](کزاویه)(اِخ) (۱۷)ترانه ساز فرانسوی مولد ولتری (ایتالیا) (۱۹۱۹-۱۸٦۳) .

لروا . [لُ] (ژان)(اِ خ)(۱۸) کشیش وشاعر هجاگوی و یکی از مؤلفین «لاساتیرمنی په » .

لروادتیول. [لِ دِ یُ] (اِخ) (۱۹) جراح فرانسوی . مولد پاریس (۱۸٦۰- ۱۷۹۸) .وی ازمخترعین اصول تفتیت سنگ مثانه است .

لروبنا . [لِ] (. . . ادسی) (اِخ)(۲۰) موسی خورن مورّخ ارمنستان اسم این نویسنده را گروپنا(۲۱)ذکر کرده و گفته که ازاهل سوریه بود وپسر آپ شاتارمعاصر آبگار (اکبر) اوخاما(۲۲)پادشاه ادس (ادس یا اورفه پای تخت دولتی بود که خسروُن نام داشت و پادشاهان خسرون دست نشاندهٔ اشکانیان بودند) لروبنا تاریخ آبگار وپسرش راکه سندروگ مینامیدند نوشت . این نویسنده در قرن اول میلادی میزیسته و بعضی اورا ازشاگردان باردسن میدانند . عقیدهٔ اکثر علماء بر اینست که نوشته های اوگم شده ولی تقریباً درشصت سال قبل درکتابخانهٔ پاریس نوشته هایی پیدا شدکه موافق مندرجات آن نسبتش را به لروبنا دادند ، زیرا اطلاعاتی راکه موسی- خورن میدهد بانوشتهٔ اوموافق است . این نوشته شرح مکاتبه ایست که آبگار بامسیح علیه السلام کرده . نقادان ارامنه این نوشته را از سر تا پا غیر معتبر میدانند وگویند ازلروبنا نیست ولی این نظر هنوز بجهاتی محقق نگردیده .بهرحال جاهایی ازنوشته های لروبنا باشکانیان وبخصوص باشکانیان ارمنستان مربوط میباشد وبنابراین جادارد که از مفاد آن آگاه باشیم . (ایران باستان ج ۳ ص ۲۱۸۱ و ۲۱۸۲) .

لروبوترو. [لُ تِ ت](لو...)(اِخ)(۲۳) کرسی بخش در (لوآرسفلی) . از ولایت

---

(۲) نسخه : بیوزش همی خواست ازلرلرش.

(۱) Chenopodium botrys. (۳) Lerme. (٤) Lormes. (٥) Lermontov. (٦) Lhermitte. (٧) Lerne. (۸) Hydre. (۹) Lorrain. (۱۰) Lorraine. (۱۱) Guise. (۱۲) Lorentz. (۱۳) Laurens [anss]. (١٤) Lawrence [lôrèn's]. (۱۵) Lérins [rinss]. (۱٦) Leroux. (۱۷) Xavier. (۱۸) Leroy. (۱۹) Leroy D'Étiolles. (۲۰) Léroubna d'Edesse. (۲۱) Ghéroupna. (۲۲) Abgar Ouchama. (۲۳) Loroux - Bottereau (le).

نانت بفرانسه . دارای ۳۰۵۲ سکنه .

لروزنی . [لُ زِ] (اِخ) تیرهٔ ازطایفهٔ بختیاروند هفت لنگ . (جغرافیای سیاسی کیهان ص۷۵) . رجوع به بختیاروند شود .

لروم . [لُ] (اِ خ) دهی جزءدهستان دیکله بخش هوراند شهرستان اهر . واقع در بیست هزارو پانصد گزی جنوب هوراند وسیزده هزارو پانصد گزی شوسهٔ اهر به کلیبر. کوهستان ، معتدل. دارای ۲۷۸سکنه شیعه. آب از دورشته چشمه . محصول غلات.شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه مالروست . محضررسمی طلاق وازدواج دارد . (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ٤) .

لرون . (اِخ) (۱) از بنی‌اسرائیلیان . مدت ولایت وی و عکرون هشت سال بوده است . رجوع به مجمل التواریخ و القصص ص ۱٤۲ فصل «اندر سالهای بنی‌اسرائیلیان وذکر ملوك وعلماء ایشان براجمال» شود .

لرویر. [   ] (اِخ) نام موضعی بفارس بعهد اردشیر بابکان .(ازج۱ سبك شناسی ص ۱۳۵) .

لره . [لُ رِ] (اِ خ) (ژان) (اِخ)(۲) روزنامه نویس فرانسوی . مولد کارنتان در قرن هفدهم میلادی .

لره . [لِ رِ] (اِ خ) (۳) کرسی . بخش در (شِر) . از ولایت بورژ .کنار کانال لوآربفرانسه . دارای۱۰۷٦سکنه .

لره . [لَ رَ] (اِخ) کوهی بارتفاع۹۲۰۰ پا ، میان استراباد و تاش . (مازندران و استراباد رابینو بخش انگلیسی ص ۷۹) .

لرها . [لُ] (اِ خ) دهی از دهستان مرو دشت بخش زرقان شهرستان شیراز . واقع در ٤۹ هزار گزی شمال زرقان کنار راه فرعی مرودشت به‌ابرج . دامنه ، معتدل، مالاریایی . دارای۲٤۰ سکنهٔشیعی، فارسی زبان آب‌ازقنات ، محصول غلات وچغندر و حبوبات وشغل‌اهالی‌زراعت‌است . (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷) .

لره دول . [لَ رِ] (اِ خ) دهی از دهستان ژاوه رود بخش حومهٔ شهرستان سنندج . واقع در ۳۲ هزار گزی جنوب سنندج ویك‌هزار گزی باخترشوسهٔ سنندج به کرمانشاه . کوهستانی ، سردسیر ، دارای ٦۵ سکنه ، سنی ، کردی زبان . آب از چشمه ، محصول: غلات ولبنیات . شغل‌اهالی زراعت وگله داری است . (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵) .

لره‌سر . [لَ رَ سَ] (اِ خ) موضعی به تنکابن مازندران . (مازندران واستراباد رابینو بخش انگلیسی ص ۱۰۵) .

لره کوه. [لَ رَ][اِ خ) کوهی ویبلاقی به شاهکوه و ساور مازندران . (مازندران واستراباد رابینو بخش انگلیسی ص ۱۲٦).

لره کوه . [لَ رِ] (اِ خ) نام کوهی است در جنوب بخش کنگاور که خط‌الرأس آن حد طبیعی بین‌بخش کنگاور و دهستان خزل‌شهرستان‌نهاوندمیباشد. ارتفاع‌بلندترین نقطهٔ آن ازسطح دریا۱۹۳۲ گزاست . (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵) .

لری . [لَ رر ی] منسوب به‌لرّة نامی از نامهای اجدادی . (سمعانی) .

لری . [لَ رَ ر] (اِ) جذام وداءالاسد. (ناظم الاطباء) . مأخذ این کلمه بدست نیامد .

لری. [لُ] منسوب‌به‌لرُ . ||زبان‌لران.|| سادگی . ساده دلی ؛ ازلُری بر آمدن ، از روستائیت بر آمدن :

زاهد از کوه بصد دلبری آمد بیرون
داخل شهرشدوازلری‌آمد بیرون. اشرف .

لریان . [لُ] (اِ خ) کرسی ولایت (مربیهان) بفرانسه . بندری نظامی‌درمحل ریزش رود سکرف در بلاوه . دارای راه آهن و ٤۲۸۵۳ سکنه .

لریجان . [لَ] (اِ خ) نام دهی جزء دهستان نیمور بخش حومهٔ شهرستان محلات. واقع در هشت هزار گزی جنوب خاوری محلات و دو هزار گزی راه‌شوسه دلیجان به محلات کنار رودخانه ، معتدل دارای ۵۱۰ سکنه شیعه فارسی زبان . آب از رودخانهٔ لعل‌بارقم . محصول‌غلات، پنبه، صیفی باغات میوه‌جات. شغل‌اهالی، زراعت‌و کرباس‌بافی. راه ماشین رواست .
(فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱) .

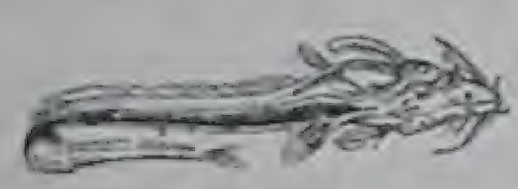
لریدا . [لِ] (اِ خ) (٤) نام شهری باسپانی در (کاتالنی) . کنار رود سگر . دارای ۳۲۰۰۰سکنه . نام شهری برساحل راست نهر سگر در ناحیهٔ کاتالنی اسپانیا واقع در ۱۳۲ هزار گزی شمال غربی بارسلون . دارای۲۰۳۷۰سکنه وکلیسائی زیبا مبدّل از جامع و هم از زمان اعراب ابنیهٔ بدانجا هست و در اطراف آن باغها و باغچه ها و دباغخانه‌ها وکارخانه های نساجی‌وجود دارد ودوخط آهنی که ازساحل آیندآنجابهم می‌پیوندد وبطرف ساراغوسه امتداد می‌یابد . شهری قدیمی است و نام قدیم آن ایلرده است ونزد اهالی بنام لیدا معروفست - (قاموس‌الاعلام ترکی) .

لریر . [لُ ی یِ] (اُ زب - ژاکبُ) . (اِ خ) (۵) عالم و فقیه فرانسوی . مولد پاریس . (۱۷۲۸-۱٦۵۹) .

لریر . [لُ ی یِ](اِ خ) نام کرسی‌بخش در(هُت - وین) از ولایت لی‌مُر بفرانسه. دارای ۱۱۲۹ سکنه .

لریس . [لُ رِ] (اِخ) (٦) کرسی بخش در (لوآره) از ولایت منتارژی . بفرانسه دارای راه‌آهن و۱۹۰۷ سکنه .

لریکر . [لُ کِ] (اِ)(۷) نوعی ماهی از خانوادهٔ سیلوریده(۸) . وآن در آب رود- خانه‌های امریکا زندگی کند .



لریکر .

لریکه [لُ ـِ ك] (لوبر ژان نیکلا) (اِ خ) (۹) از آباء یسوعیین و مورخ فرانسوی، مولد ایرنی. (۱۷٦۷-۱۸٤۵).

لریل سوردرم . [لُ یُ رُ] (اِ خ)(۱۰) کرسی بخش در(درُم) . ازولایت والنس . نزدیك درم بفرانسه . دارای راه آهن و ۳۰۵۷ سکنه .

لریم .[لُ یُ] (اِخ) (۱۱) لاوریوم . نام منطقهٔ یونان مرکزی (آتیك و بئوسی) . داری معدن نقره .

لرینی . [لَ] (اِ خ) دهی ازدهستان حومه بخش مرکزی شهرستان شاه‌آباد . واقع درنُه‌هزار گزی شمال خاوری شاه‌آباد و چهارهزار گزی باختر شوسهٔ شاه‌آباد به‌ کرمانشاه . کوهستانی . سردسیر . دارای ٤۸۵ سکنه . شیعه کردی و فارسی زبان . آب از چاه و چشمه . محصول غلات دیم و لبنیات . شغل اهالی زراعت و گله‌داری و اکثر درزمستان‌بناحیهٔ گرمسیر سرپل‌ذهاب میروند . این ده‌را لرینی‌دستکی‌نیز گویند. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵) .

لریوز . [لِ] (اِ خ) لریوس . یکی . از جزایرمقابل ساحل غربی اناطولی ملحق به سنجاق سقز . دارای سه هزار سکنه . مستور ازدرختان وصاحب‌منظرهٔ بس‌دلنشین و بلند ترین نقطهٔ آن ۲۲۳ گز است . قصبهٔ آن که هم لریوزنام دارد بالای تپهٔ واقع شده وازچند سوی مشرف بدریاست . (قاموس الاعلام ترکی) .

لریوم . [لُ] (اِخ) لاوریوم . رجوع به لریم شود .

لریه. [ ] (اِخ) نام موضعی‌ظاهراًباسپانیا. رجوع به (الحلل السندسیة ج ۲ ص۱۰٦ شود .

لز . [لَ زز] (ع) از شر، چسبنده و ملازم و پاینده دربدی . (منتهی‌الارب) .

(۱) نسخه : لترون.

(۲) Loret. (۳) Léré. (٤) Lérida. (۵) Laurière. (٦) Loris [riss]. (۷) Loricaire. (۸) Silurides. (۹) Loriquet (۱۰) Loriol-sur-Drôme. (۱۱) Laurium [iom].

لز . [لَ زِز] (ع)(اِ) حلقهٔ در (منتهی - الارب) . || (ص) گز از اتباع است یعنی سخت بخیل . (منتهی الارب) .

لز . [لَ زز] (اِخ) موضعی است بجزیرهٔ قیس . (منتهی الارب) .

لز . [لَ زز] (ع)(مص) لزَز. (منتهی - الأرب) . استوار بستن چیزی را . (منتهی- الا رب) . || سخت کردن . (منتهی الأرب) || چسبانیدن. (منتهی الا رب) .برچسبانیدن. (منتخب اللغات)|| نیزه‌زدن. (منتهی الأرب). || لازم بودن چیزی را . (منتهی الأرب). || لازم چیزی گردانیدن‌چیزی را . (منتهی- الأرب) .

لزائز . [لَ ءِ] (ع) ج ِ، لـزیـز . (منتهی الأرب) .

لزاب . [لِ] (ع)ج ِ، لزب .(منتهی- الأرب) .

لزاردریو . [لِ یُ] (اِخ) (۱) کرسی بخش در(کت - دو - نرم) . ازولایت‌لانیون بفرانسه. دارای ۱۹۶۶ سکنه .

لزاردیر . [لِ یِ] (مادموازل ماری دو) (اِ خ) (۲) نویسنده و مورخ فرانسوی . مولد لاوری (پواتو) (۱۸۳۵-۱۷۵۴).

لزاز . [لِ] (ع) (اِ) پشتوان در (منتهی‌الأرب) . چوبی که پس در افکنند . ج ، لزز . (مهذب الاسماء) . || سریش . گویند فلانٌ لِزازُ خصمٍ، یعنی‌سریش خصم است . (منتهی الأرب) . || نام مردی . (منتهی الأرب) .

لزاز . [لِ] (اِ خ) نام اسب حضرت رسول ص که مقوقس‌والی‌مصر باماریهٔ قبطیه هدیه فرستاد . (منتهی الأرب) . نام اسب حضرت رسول . (مهذب الاسماء) .

لزاز . [لِ] (ع) (مص) با هم دشمنی کردن.باهم‌دشمنانگی کردن . باهم‌خصومت ورزیدن . دشمنی . دشمنانگی . خصومت . ملازه .

لزاق . [لِ] (ع) (اِ) آنچه بدان چیزی چسبانند (۳) . (منتهی الأرب) . || آرمش با زن . (منتهی الأرب) .

لزاق الحجر . [لِ قُ حَ جَ] (اِ) صمغ‌البلاطاست .(تذکرهٔ ضریر انطاکی) . صمغ‌البلوط است . (فهرست‌مخزن‌الادویه) . لزاق‌الرخام. داروئی‌است که ازسنگی‌خاص (منتهی الأرب) .

لزاق الذهب . [لِ قُ ذ ذَ هَ](اِ) آشق است که صمغ طرثوث باشد . رجوع به اشق شود . لحام (۴) . شامل‌لحام‌الذهب و اشق است . (فهرست مخزن‌الادویه) . . . لزاق الذهب ، لحام الذهب‌است وگفته شد (اختیارات بدیعی) . ابوریحان در صیدنه گوید : بعضی از او معدنیست و بعضی معمولیست که ازبول کودکان سازند وطریق ساختن‌اوچنانست که بول کودکـرا درهاون مسین کنند و بسیارصلایه کنند تا ثخین شود «لس» گویند اورا ازبول کودکی سازند که بالغ نشده باشدووقت ساختن آن‌صمیم‌تابستان بود . «دوس» گویندازارمینیه نوعی‌میآورند که رنگ او کرائی‌است واین نوع بهترین انواع اوست پس‌ازآن آنست که ازماقدونیا آورند و از پس‌آن قبرسی ، و قبرسی را «اشج» گویند وذکراو درحرف‌الف (یعنی اشق) گذشت.(ترجمهٔ‌صیدلهٔ‌ابوریحان) .صمغ ونیزداروئی است کرائی رنگ که ازارمینیه آرند . وداروئی دیگر که پیشاب کودک را در هاون مس سایند پس ازمس وزنگارش چیزی منحل گردد و در آفتاب خشک کنند وآن نافعست جهت زخم خبیث . (منتهی - الأرب) ، لزاق الذهب ، یطلق علی‌التنکار و الاشق . (تذکرهٔ ضریرانطاکی) .

لزاق الرخام . [لِ قُ رْ رُ] (اِ) لزاق‌الحجر . صمغ البلاط . (تذکرهٔ ضریر انطاکی) . صمغ البلوط . (فهرست مخزن الادویه) .

لزاقت (۵) . [لَ قَ] (ع) (مص) چسبندگی .

لزاقة (۶) . [لَ ز ز قَ] (ع) (ص) چسبنده : فانها صمغة لزاقة (صمغ‌الانزروت) (ابن البیطار) .

لزام . [لِ] (ع) مرگ . (منتهی الأرب) .||ملازم چیزی . (منتهی‌الأرب). قل مایعبؤبکم ربی لولادعاؤکم فقد کذبتم فسوف یکون لزاما . (سورة الفرقان ۲۵ آیهٔ ۷۷) . ولولاکلمة سبقت من ربک لکان لزاما و اجل مسمی (سورهٔ طه ۲۰ آیهٔ ۱۲۹) . || حاکم نیک انصاف کننده . (منتهی‌الأرب) . || شمار. (منتهی لأرب).

لزام . [لَ] (ع) (مص) لزم . (منتهی- الأرب) . لزوم . (منتهی‌الأرب) . لزامة . (منتهی‌الأرب) . لزمة . (منتهی‌الأرب) . لزمان . (منتهی الأرب) . پیوسته ماندن باکسی . (منتهی الأرب) . لازم گردیدن وی را . (منتهی الأرب) . ملازمت . (زوزنی) . باکسی یاچیزی پیوسته بودن . (زوزنی) . باکسی یا جائی پیوسته‌بودن . (دستور اللغة) . باکسی یا بجایی پیوسته بودن . (ترجمان‌القرآن جرجانی) . ملازم بودن بچیزی . (منتخب اللغات).||لازم گردیدن و واجب شدن حق بر کسی . (منتهی الأرب) .

لزام . [لَ] (ع) سبة لزام ، ننگ و عار پیوسته ولازم . (منتهی الأرب) .

لزامة . [لَ مَ] (ع) (مص) لزام.[لَ] . رجوع به لزام شود .

لزان . [لِ] (شارل) (اِ خ) (۷) سیاستمدار و ریاضی دان فرانسوی . مولد « باس - آندر » . (۱۹۲۰-۱۸۴۱).

لزء . [لَ] (ع) (مص) بخشیدن کسی را (منتهی‌الأرب) . ||پر کردن (منتهی- الأرب). ||نیکوچرانیدن شتران .(منتهی- الأرب) . || زائیدن مادر بچه را.(منتهی- الأرب) .

لزب . [لِ] (ع) (اِ) راه تنگ . (منتهی‌الأرب) .

لزب . [لَ زِ] (ع) (ص) اندك . ج ، لِزاب . (منتهی‌الأرب) .

لزب. [لَ زِ] (ع) ج ، لزبة .(منتهی- الأرب) .

لزب . [لَ زِ] (ع) (ص) لغزنده‌ولزج. (از حاشیه مثنوی) :

سجده آمد کندن خشت لزب
موجب قربی که واسجد واقترب . مولوی.

||چسبنده چیزی (غیاث) .

لزب . [لَ زَ] (ع) عزَب لزب ، از اتباع است . (منتهی‌الأرب) .

لزب . [لَ] (ع) (مص) گزیدن کژدم کسی را . (منتهی‌الأرب) . || لـزوب . (منتهی‌الأرب) . در چفسیدن . (منتهی- الأرب) . بر آمدن بعض آن در بعض . (منتهی‌الأرب) ، دوسیده شدن . (تاج - المصادر) . || چسبیدن گل وسخت شدن . (منتهی‌الأرب) .

لزبات . [لَ] (ع) ج ، لزبة . (منتهی- الأرب) .

لزبة . [لَ بَ] (ع) (اِمص) سختی . (منتهـی الأرب) (مهذب الاسماء) .|| خشکسالی (۸) - (منتهـی‌الأرب) . ج ، لزب و لزبات . (منتهی‌الأرب) .

لزج . [لَ زِ] (ع) (۹) (معرّب از لیز فارسی) . لیز . لغزان (منتهی‌الأرب) .|| چسبنده . چسبان. (منتهی‌الأرب) .چسپناك. دوسگن . هـرچیزی که قبول امتداد کند . علك . (منتهی‌الأرب) . دوسنده .(دهار). آنچه کشیده شود گاه‌بر گسستن چون‌عسل. چیزی‌چسبنده چون‌سریشم‌وجز آن .(منتخب اللغات). دارای‌لزوجت .کش‌دار.صمکوك. (منتهی‌الأرب). صمکیك. (منتهی‌الأرب) خازه. (۱۰) (مهذب‌الاسماء) ونعنی باللزج کل‌دواء من‌شأنه بالفعل او بالقوةالتی فعلها عند تأثیرالحارّ الغریزی فیه ان‌یقبل‌الامتداد معلقا فلاینقطع کما یمدّ و هوالذّی اذالزم طرفاه جسمین یتحرکا معه من غیران ینفصل

(۱) Lézardrieux. (۲) Lèzardière. (۳) Colle. (۴) Chrysocolle. (۵) Adhèrence. (۶) Visqueux.
(۷) Laisant. (۸) Disette. (۹) Gluant. Visqueux .
(۱۰) رجوع بحاشیهٔ ۳ صفحهٔ بعد شود .

ما بینهما مثل العسل. (کتاب دوم قانون ابوعلی ص ۱۴۸ سطر ۲۴) : تبها و بیماری که از خلطهای لزج و فاسد تولد کند... (نوروزنامه). آنرا که سبب (ناخوشی بوی دهان) تباهی مزاج سطح دهان باشد رطوبتهاء دهان او زود لزج شود. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). از غذاها هرچه خشك باشد یاصلب یادوسگن، غلیظ باشد ودوسگن را بتازی لزج گویند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). سعت، هر چیز لزج که روان و دراز شود از شراب و جز آن. (منتهی الأرب).

لزج. [لَ زَ] (ع) (مص) لزج گردیدن. (منتهی الأرب). دوسیدن. (منتهی الأرب). دوسیده شدن. (تاج المصادر) (زوزنی). چسبیدن. چسبان شدن. (منتهی الأرب). || لغزان شدن. (منتهی الأرب). || آزمند چیزی گشتن. (منتهی الأرب).

لزجة. [لَ جَ] (ع) (ص) رجل لزجة؛ مرد لازم گیرنده که از جای نرود. (منتهی الأرب) لِزجة [لَ زِ جَ]. (منتهی الأرب).

لزجة. (۱) [لَ زِ جَ] (ع) تأنیث لزج؛ اخلاط لزجة (۲) رطوبات لزجة - ارض لزجة، زمین خازه. (۳) (مهذب الأسماء). || لزجة [لَ جَ]. رجوع به لزجة شود.

لزجی. [لَ زِ] (ع) (امص) لزوجت. چسبناکی. رجوع به لزوجت شود.

لزر. [لُ زِ] (دپارتمان دولا ...) (اِخ) (۴) دپارتمانی متشکل از قسمت بزرگی از ژوودان (۵). دارای دو آرندیسمان و ۲۴ کانتن و ۱۹۸ کمون و ۱۰۱۸۴۹ سکنه.

لزر. [لُ زِ] (اِخ) (۴) نام سلسلهٔ جبال سون. در ایالتی بهمین نام بفرانسه بلندترین نقطهٔ آن دارای ۱۷۰۲ متر است

لزر. [لَ زَ] (اِخ) نام کوهی از کوههای دوهزار مازندران. (مازندران واستراباد رابینو بخش انگلیسی ص ۱۵۳).

لزربن. [لَ زَ بُ] (اِخ) نام موضعی به سخت‌سر (رامسر) مازندران. (مازندران و استراباد رابینو بخش انگلیسی ص ۱۰۶). دهی از دهستان گلیجان شهرستان شهسوار واقع در ۱۲ هزارگزی جنوب باختری شهسوار و چهار هزارگزی جنوب راه شوسهٔ شهسوار به رامسر. جلگه، معتدل، مالاریائی. دارای ۶۲۵ سکنهٔ شیعه گیلکی و فارسی زبان. آب از رودخانهٔ گرگ رود وچال کرود و محصول برنج و مرکبات و چای وشغل اهالی زراعت است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

لزرجان. [لَ زَ] (اِخ). نام نهری نزدیك نوده بحوالی رودسر مازندران. (سفرنامهٔ رابینو ص ۱۸ بخش انگلیسی).

لزرجان. [لَ زَ] (اِخ) دهی جزء دهستان سیاهکل رود، بخش رودسر شهرستان لاهیجان واقع در ۱۷ هزارگزی جنوب خاوری رودسر و یکهزارگزی جنوب شوسهٔ رودسر بشهسوار، جلگه. معتدل. مرطوب و مالاریائی. دارای ۴۰۰ سکنه. شیعه. گیلکی و فارسی زبان. آب از پل‌رود. محصول برنج وچای. شغل اهالی زراعت و راه مالرو است و در تابستان عدهٔ از اهالی برای تغییر آب وهوا به جواهردشت میروند. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

لزز. [لَ زَ] (ع) (اِ) پشتیوان در. (منتهی الأرب). لزاز.

لزز. [لَ زَ] (ع) (مص) لز. (منتهی الأرب). بستن. (منتهی الأرب). سخت کردن. (منتهی الأرب). استوار بستن. (تاج المصادر). || چسبانیدن. (منتهی الأرب).

لزغ. [لِ] (اِ) جوجهٔ پرندهٔ پر بر نیاورده. (گناباد. خراسان).

لزق. [لِ] (ع) (چنانکه لصق ولزج معرب لیز است) ملاصق وقریب بپهلو. یقال فلان لزقی و بلزقی ای بجنبی. وداره لزق داری، ای ملاصق (منتهی الارب).

لزق. [لَ زَ] (ع) (اِ) آنچه از باران شب، بامدادان در پائین سنگ پیدا گردد از گیاه. (منتهی الارب).

لزك. [لَ] (ع) (مص) برابر گردیدن بالیدگی گوشت جراحت و هنوز به‌نشدن. (منتهی الارب).

لزگی. [لَ] (اِخ) نام طائفهٔ در قفقاز وشاید لکز که یاقوت نام می‌برد چنانکه در مجمل التواریخ گلستانه (ص ۱۶۲ و ۱۶۳) نیز لکزیهٔ آمده است: قومی ازساکنین قفقاز که اصل ایشان ازمردم داغستانست وچون اقوام دیگری بداغستان هجوم کرده وسکنی گزیدند قسمتی ازمردم آنجا ناچار ازمهاجرت به شیروان و گرجستان و اراضی دیگر قفقاز شدند. مجموع نفوس آن که بالغ به پانصد هزار تن است به بیش از پنجاه قوم وقبیله تقسیم شده و جدا شده‌اند بحدیکه زبان یکدیگر را نمیدانند وبا زبان ترکی یا فارسی وعربی مقاصد خود را بیکدیگر میفهمانند و چون قسمتی از آنان موسوم به آوار هستند بعقیدهٔ نژادشناسان آریائی می باشند. لزگی‌ها مردمی رشید و آزادمنش وعاشق حریت اند و مدتی طویل در تحت ریاست شیخ شامل برای تحصیل آزادی جنگهای مشهور داشته‌اند؛ قمهٔ لزگی، رقص لزگی معروف است.

لزم. [لَ زَ] (ع) فصل چیزی. (منتهی الارب).

لزم. [لَ] (ع) (مص) لزوم. لزام. لزامة. لزمة. لزمان. (منتهی الارب). پیوسته ماندن با کسی. (منتهی الارب). لازم گردیدن کسی را. (منتهی الارب). || واجب شدن حق بر کسی. (منتهی الارب).

لزم. [لَ زِ] (ع) حاکم فیصل. (منتهی الارب). فیصل.

لزمان. [لُ] (ع) (مص) لزم [لَ]. رجوع به لزم شود.

لزمة. [لُ مَ] (ع) (مص) لزم [لَ]. رجوع به لزم شود.

لزمة. [لُ زَ مَ] (ع) نیك ملازم چیزی که مفارقت نکند از وی. (منتهی الارب).

لزن. [لَ] و [لَ زَ] (ع) (مص) انبوهی نمودن و گردآمدن قوم بر آب ودرهر کاری که باشد. (منتهی الارب). گردآمدن قوم برسرچاه بجهت آب وانبوهی کردن در هر کاری. (منتخب اللغات).

لزن. [لَ] (ع) مشرب لزن، آبخور که بر آن مردم بسیار گرد آیند بجهت آب وانبوهی کنند. (منتهی الارب). لزن [لَ زِ]. (منتهی الارب).

لزن. [لَ] (ع) ج، لزنة. (منتهی الارب).

لزن. [لَ زِ] (ع) ( ) لزن. رجوع به‌لزن شود.

لزنة. [لَ نَ] (ع) ( ) سختی زندگانی. (منتهی الارب). || تنگی. (منتهی الارب). || سال سخت. (منتهی الارب). || نیك تنگ. (منتهی الارب). ج، لزن. (منتهی الارب). || لیلة لزنه [لَ نَ] و [لِ نَ]، شب تنگ یاشب سرد، (منتهی الارب)،

لزو. [لِ] (اِخ) (۶) نام کرسی بخش در (پوی - دُ - دُم) از ولایت تیر. نزدیك آلیه بفرانسه. دارای راه آهن و ۲۸۹۰ سکنه.

لزوئور. [لِ] (ژان فرانسوا) (اِخ) (۷) سازندهٔ ترانه های مذهبی و درامی. مولد پله‌سیل نزدیك آبویل (۱۸۳۷-۱۷۶۳).

لزوب. [لُ] (ع) (مص) لزب. (منتهی الارب). برآمدن بعض چیزی در بعض. (منتهی الارب) || درچفسیدن. (منتهی الارب). چسپیدن. (منتهی الارب). دوسیده شدن. (دهار). (تاج المصادر). دوسیدن. یعنی چفسیده شدن. لصوق. برچسپیده شدن. (ترجمان القرآن جرجانی). || چسپیدن وسخت شدن گل. (منتهی الارب). چسبیدن گل وخشك شدن آن. (منتهی الارب). || ثابت وبرپای بودن. (منتهی الارب). || خشك گردیدن سال. (منتهی الارب).

لزوجات. [لُ] (ع) ج، لزوجة. لزوجات ردیهٔ معده.

---

(۱) Visqueuse. (۲) Humeurs visqueux.

(۳) دریك نسخهٔ خطی: خاذه ؛ نسخهٔ دیگر : خواره ودرنسخهٔ سوم : خاره. متن صورت احتمالی است رجوع به خازه شود.

(۴) Lozère. (۵) Gévoudan. (۶) Lezoux. (۷) Lesueur,

لزوجت(۱) . [لُ جَ] (ع) (مص) دوسکنی. چسبناکی. چسبندگی.لیزی(۲). کش‌داری . نوچی. لزجی. چسبانی. (منتهی الارب) . صاحب کشاف اصطلاحات الفنون آرد:لزوجة بالزای المعجمة هی کیفیة ملموسة تقتضی سهولةالتشکل وعسرالتفرق والشیٔ بهایمتد متصلا . و یقابلهاالهشاشة والملاسة . کذا قال‌الشیخ فی‌الشفاء . فاللزج هوالذی یسهل تشکله بای شکل ارید. و یعسر تفریقه بل‌یمتدمتصلا فهو مرکب من رطب و یابس شدیدی الامتزاج فاذعانه من الرطب و استمسا که من الیابس فانالواخذنا ترابا وماء وجهدنا فی جمعهماوامتزاجهمابالدق والتخمیر حتی یشتدامتزاجهماحدث جسم لزج . فاذن اللزوجة کیفیة مزاجیة لابسیطة والهش یقابل اللزج . فهوالذی یصعب تشکیله و یسهل تفریقه . و ذلك لغلبةالیابس وقلةالرطب مع ضعف الامتزاج . کذا فی شرح المواقف وشرح حکمةالعین. وقال‌الاطباء دواءلاینقطع عندالامتداد عند فعل الحرارة الغریزیة فیه کالعسل ، فعدم الانقطاع عندهم معتبر وقت تأثیرالحرارة الغریزیة . کذافی‌الاقسرائی . (انتهی) .

لزور . [لَ] (اِخ) نام موضعی به رانوس(۳)رستاق‌درکجورمازندران.(سفرنامهٔ رابینو بخش انگلیسی ص ۱۰۹) .

لزور. [لَ] (اِخ) موضعی درحوالی آمل مازندران . (سفرنامهٔ رابینو ص ٤۰ بخش انگلیسی) . رابینولاریزرالزور گمان برده است . (بخش انگلیسی ص۱۳۰).

لزور . [لَ] (اِخ) نام قصبهٔ جزء دهستان‌قزقانچای بخش‌فیروز کوه شهرستان دماوند واقع در۳۹هزار گزی‌شمال باختری فیروز کوه و۲٦هزار گزی شمال راه شوسهٔ فیروزکوه به تهران دارای ۱۵۰۰ سکنه شغل اهالی زراعت ونجاری و مکاری وراه مالرواست . مزرعهٔ کهریزجزء این ده است و امامزادهٔ دارد . (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱) .

لزورك . [لِ] (ژاکب) (اِخ) (٤) مولد دوئه . متهم به کشتن‌پیك لیون درراه ملون . وی‌محکوم ومقتول شد ولی کمی بعد بیگناهیش‌مبرهن گشت. (۱۷۹٦-۱۸٦۳)

لزورك . [لَ رَ] (اِخ) موضعی به بالا لاریجان مازندران . (سفرنامهٔ رابینو ص ۱۱٤ بخش انگلیسی) .

لزوره. [لِ رِ] (اِخ) ده کوچکی از بخش مینودشت شهرستان گرگان واقع در سه هزار گزی خاوری مینودشت دارای ٤۰سکنه.(فرهنگ جغرافیائی‌ایران ج۳).

لزوز . [لَ] (ع) عجوزٌ لزوز، ازاتباع است یعنی گنده پیر . (منتهی الأرب) .

لزوق . [لَ] (ع) (اِ) (٥) مرهمی است که تا به شدن جراحت چسبان باشد . (منتهی‌الأرب) . لازوق . (منتهی‌الأرب) . و قد یهیأ منه (من جلنار) لزوق للفتق‌الذی یصیر فیه‌الامعاء الی‌الانثیین . (ابن‌البیطار).

لزوق . [لُ] (ع) (مص) برچفسیدن . (منتهی‌الأرب) . بچسبیدن . چسبندگی . لصوق . چسبیدن. دوسیده شدن . (زوزنی) (تاج المصادر) . دوسیدن .

لزوم . [لُ] (اِ) کباده راگویندوآن کمان نرمی باشد که کمانداران بدان مشق کمان کشیدن کنند .(برهان) (آنندراج). لیزم . (آنندراج) :

ای ببازوی قوّت(٦) توشده .
مر فلك را کمان کمان لزوم .
(سوزنی . از آنندراج) .

لزوم . [لُ] (ع) (مص) لزم . لزام . لزمة . لزمان . (منتهی‌الأرب) . پیوسته ماندن باکسی . (منتهی الأرب) . لازم گردیدن ویرا . (منتهی‌الأرب) . ملازم بودن بچیزی . لازم بودن بچیزی .(منتخب‌اللغات) . || چفسیدن . (دستوراللغة) . لازم شدن . (زوزنی) (تاج‌المصادر) . وجوب.(زمخشری). ضرورت . بایستن. واجب شدن حق بر کسی . (منتهی‌الارب) . ||در اصطلاح نحو ، مقابل‌تعدی . || در اصطلاح عروضیان آنست که‌منشی یاشاعردرهرفقره‌یا مصراعی آوردن یك‌یاچند چیز را لازم گیرد .اعنات.صاحب آنندراج آرد: وباصطلاح‌لزوم آنست که منشی یاشاعر در هرمصرعی‌یافقرهٔ آوردن یك ویا چند چیز لازم گیرد چنانکه اکثر شعرا قصیدهٔ لازم «مو» گفته اند و این مطلع از قصیدهٔ شانی تکلو است که براین صنعت گفته :

ایکه برهرسرمویم زتو صدبند بلاست
مویِ‌مویم بگرفتاری‌عشق تو گواست.

وقصیدهٔ کاتبی که‌بالتزام‌شترحجره گفته‌مشهور است . یحیی کاشی نیز ملتزم آن شده‌واین مطلع ازوست :

شتر در حجره از گرماست پنهان
شتر حجره است حرف ساربانان.

عماد اکبر درین رباعی‌لفظ چشم سه‌بارلازم گرفته :

چشم تو که چشمش مرساد از چشمم
چشمی است که چشمها گشاد از چشمم .
تا چشم توشد چشم مرا چشم وچراغ
جز چشم توچشمها فتاد از چشمم.

علینقی ایراد نام دو جانور در این رباعی التزام گرفته :

ای در مردی چو باز و در کین چو عقاب
عنقا بهوائی و چو طوطی بخطاب
از باده بطی فرست این قمری را
چون خون خروس در شب همچوغراب .

مولانا لطف‌الله نیشابوری درین‌رباعی چهار گل وچهار سلاح و چهارعنصر آورده

گل‌دادپرپرودرعه فیروزه بباد(؟)
دی جوشن لعل لاله برخاك فتاد
داد آب سمن خنجر مینا امروز
یاقوت سنان آتش نیلوفر داد .

صاحب کشاف اصطلاحات الفنون گوید : لزوم بضم لام و تخفیف زای نزد علماء فن بدیع بنابر آنچه درمجمع‌الصنایع گفته آنست که شاعر درهرمصراع یاهربیتی‌چیزی لازم گیرد . چنانکه سیفی لفظ سیم و سنگ را درهرمصراع لازم گرفته و گفته : شعر

ای نگارسنگدل‌وی لعبت سیمین عذار
مهر تواندردلم چون سیم درسنك‌استوار
سنگدل یاری وسیمین برنگاری آنکه‌هست
همچونقش سیم‌وسنگ‌اندردل‌من پایدار.

وهکذافی‌جامع الصنایع وعنداهل‌المناظرة . ویسمی بالملازمة والتلازم والاستلزام ایضاً . کون‌الحکم مقتضیاً لحکم آخر بان یکون اذاوجدالمقتضی وجدالمقتضی وقت وجوده ککون الشمس طالعة .و کون‌النهارموجوداً فان الحکم بالاول مقتض للحکم بآلاخر ولایصدق معنی الاقتضاء علی المتفقین فی الوجود ککون‌الانسان ناطقاً و کون الحمار ناهقاً فلاحاجةالی تقییدالاقتضاء بالضروری . ثم‌انه‌خص‌اللزوم بالاحکام‌وان کانت قدتتحقق بین المفردات ایضاً ، امالان اللزوم مختص فی‌الاصطلاح بالقضایا، ومایقع بین‌المفردات فلیس بمعتبرعندهم لان المنع و غیره جار فی الاستلزام بین الاحکام .فتأمل . واما‌لانه لاینفك التلازم بین‌المفردات عن‌التلازم بین الاحکام فکانهم انماتعرضوا‌ماهو محط‌الفائدة من‌اطراف‌الملازمات واحالوامایعلم منه‌بالمقایسة علی‌المقایسة والحکم‌الاول‌یعنی‌المقتضی علی صیغةاسم الفاعل یسمی ملزوماً.والحکم الثانی‌یعنی‌المقتضی‌علی صیغةاسم‌المفعول‌یسمی لازماً . وقدیکون‌الاستلزام من‌الجانبین فان یتصورمقتضیاً یسمی‌ملزوماًوان یتصورمقتضی یسمی‌لازماً. هکذایستفادمن‌الرشیدیة وشرح آداب المسعودی وحواشیه. (انتهی) . لزوم الخارجی، کونه بحیث یلزم من تحقق‌المسمی فی‌الخارج تحققه فیه ولا یلزم من ذلك‌انتقال الذهن کوجودالنارلطلوع الشمس.(تعریفات).

(۱) Viscosité. (۲) Glutinosité.

(۳) در فرهنگ جغرافیایی ج ۳ «زانوس.» بازاء یك نقطه ضبط شده است .

(٤) Lesurque. (٥) Collutoire.

(٦) نسخه : همت .

|| وعند المنطقيين عبارة عن امتناع الانفكاك عن الشئی ومايمتنع انفكا كه عن الشیی يسمی لازماً وذلك الشيی ملزوماً والتلازم عبارة عن عدم الانفكاك من الجانبين والاستلزام عن عدمه من جانب واحد وعدم الاستلزام من الجانبين عبارة عن الانفكاك بينهما كذا قال السيد السندفی حاشية شرح المطالع ، وستعرف توضيح المقام عن قريب وقديستعمل اللزوم مجازاً بمعنی الاستعقاب كمامر فی لفظ القياس .|| وعندالاصوليين عبارة عن كون التصرف بحيث لايمكن رفعه كذافی التوضيح فی باب الحكم وقدسبق فی فصل الميم من باب الحاء المهملة . انتهی . لزوم الوقف ، عبارة عن ان لايصح للواقف رجوعه ولاالقاض آخر ابطاله . (التعريفات) .لزوم بیع ، در بیع مشروط . بآخر رسیدن مدت بیع وغیر قابل فسخ شدن آن . ونیز رجوع به اساس الاقتباس ص ۷۹ درعنوان لزوم وعناد شود .

لزوماً . [لُ مَ] ضرورتاً . بالضرورة . اضطراراً .

لزوم داشتن . [لُ تَ] (مص) ضرورت داشتن . انفكاك نپذیرفتن .

لزوم مالایلزم . [لُ مِ یَ زِ] (ع) بمعنی ضروری گرفتن آنچه ضروری نیست . اعنات . رجوع به اعنات شود .

لزومی . [لُ] منسوب به لزوم .

لزومیة . [لُ یَ یَ] تأنیث لزومی .|| قضیهٔ شرطیهٔ متصلهٔ لزومیة . رجوع به قضیه شود . جرجانی درتعریفات گوید : ماحكم فيها بصدق قضية على تقدير أخری لعلاقة بينهما موجبة لذلك . (تعریفات) . اللزومية الذهنية ، كونه بحيث يلزم من تصورالمسمی فی الذهن تصوره فيه فيحقق الانتقال منه اليه كالزوجية للاثنين . (تعریفات) .

لزها . [لَ] (اِ خ) قومی عیسوی ساكن قفقاز بعهد خسروانوشیروان . (ترجمهٔ ایران درزمان ساسانیان ص ۲۶۲ و ۲۶۵) شاید مراد قوم لزگی و لكزی باشد .

لزی . [لِ ذَ] (اِ خ) (۱) كرسی بخش در(دوسور) از ولایت نیور (۲) بفرانسه .

لزیجة . [لَ جَ] (ع) مرد ملازم كه از جای نرود . (منتهی الأرب) .

لزیر . [لَ] هوشمند . (برهان) . عاقل . (برهان) . دانا . (برهان) .|| بزرگ . (برهان) .|| پرهیزكار . (برهان) .

لزیر . [لَ] (اِ خ) نام موضعی به كجورمازندران . (سفرنامهٔ رابینو ص ۱۰۹ بخش انگلیسی) . دهی ازدهستان میان بند بخش نور شهرستان آمل . واقع در ۳۲ هزار گزی جنوب باختری سولده و شش هزار گزی باختر جادهٔ گلندرود به المده . كوهستانی ، معتدل دارای ۷۰ سكنه مازندرانی و فارسی زبان . محصول غلات و شغل اهالی زراعت و گله داری . راه مال رو است . (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳) .

لزیز . [لَ] (ع) (اِ) استخوان سینه كه فراهم آمدن جای گوشت است . ج ، لزائز . (منتهی الأرب) . مجتمع اللحم فوق الزَّور . (اقرب الموارد) .|| لزیزشر ، ملازم بدی . (منتهی الأرب) .

لزیق . [لَ] (ع) متصل . (منتهی الأرب) . ملازق ؛ هولزيقی ، ای بجنبی . (منتهی الأرب) .

لزیقاء . [لُ زَ] (ع) (اِ) آنچه از باران شب ، بامدادان در پایین سنگ پیدا گردد از گیاه . لزَق . رجوع به لزق شود .

لزیقی . [لُ زَ ی ی] (ع) فی كلامه لزيقی ، ای رطوبة . (منتهی الأرب) (اقرب الموارد) .

لزینه . [لِ نَ] (اِ خ) نام جزیرهٔ در دریای آدریاتیك . دارای ۲۸۸ هزار گز مربع مساحت و ۱۳۰۰۰ سكنه . (قاموس الاعلام تركی) .

لزینیان كربیر . [لِ كُ یِ] (اِ خ) (۳) نام كرسی بخش در(اُد) از ولایت ناربن . نزدیك اُربیو بفرانسه . دارای راه آهن و ۷۲۲۷ سكنه .

لژ . [لُ] (اِ) (٤) كلمهٔ فرانسه بمعنی كلبهٔ كوچك ، كلبهٔ هیزم شكنان مقیم جنگل ، آلونك . خانهٔ كوچك صحرائی .|| در اصطلاح جایی خاص باشد در تماشاخانه‌ها كه در آن نشسته بازی تماشا گران (كذا) رامعاینه كنند . (آنندراج . نقل ازمسافرت نامهٔ شاه ایران) . لژ سینما یاتآتر ، جایگاههای خاص مجزّی ازیكدیگر برای تماشا گران دارای یك یاچند صندلی .|| درفراماسونری هرشعبه بنام لژخوانده شود ودر كشورهای بزرگ كه شمارهٔ اعضا بسیار است بیش از یك لژ وجود دارد .

لژ . [لُ] (اِ خ) (٥) (اِ لِژ) دستهٔ ۵۲ تصویر منقوش بر دیوار از رافائل نقاش معروف وبهترین شاگردان وی در تالارهای (لژهای) مشرف بصحن سن داماس درواتیكان نمودار وقایع مهمهٔ تاریخ مقدس از خلقت عالم تاآخرین شام مسیح (سن) (٦) .

لژاندر . [لِ] (آدرین ماری) (اِ خ) (۷) مهندس فرانسوی مولد تولوز . (۱۸۳٤-۱۸۵۲) .

لژاندر . [لِ] (لوئی) (اِ خ) (۷) از اعضای مجلس كنوانسیون فرانسه مولد ورسای (۱۷۹۷-۱۷۵۲) .

لژج . [لَ] (اِ) كور یك چشم . (آنندراج) . وظاهراً مصحف لوچ باشد .

لژدان . [لَ] (اِ) گل سیاه و تیره . (آنندراج) . این لغت در كتب دسترس ماديده نشد وظاهراً مصحف لژن باشد .

لژم . [لَ ژَ] (اِ) گل و لای تیره و سیاه را گویند كه در ته حوضها وبن تالابها میباشد وآنرا لجن هم میگویند . (برهان) . لجم . خرَّ . خرَّه . حما . لجن . لژن . رجوع به دو كلمهٔ اخیر شود .

لژن . [لَ ژَ] (اِ) لژم . لجن . كه گل سیاه ته حوضها و لای بن تالابها باشد . (برهان) . گل تیره راگویند كه در بن حوضها و كولابها وسیه آبها بهم رسد و آنرا لجن نیزخوانند . گل سیاه كه در تك حوض و جوی و آبهای خفتهٔ سنگین پدید آید . لجن آغشته بود بگل ؟ (لغت نامهٔ اسدی) :

كردم تهی دودیده براومن چنانك رسم (كذا)
تا شد زاشكم آن ز می خشك چون لژن .
عسجدی .

آب ناخورده ازین بركهٔ نیلوفرگون
همچونیلوفر تا فرق چرا در لژنم .
اثیراخسیكتی .

لژه . [لِ ژِ] (اِ خ) (۸) نام كرسی بخش در (لوار سفلی) از ولایت نانت بفرانسه . دارای ۳۶۹۲ سكنه .

لژی . [لِ یُ] (اِ) (۹) لژین . رجوع به لژین شود .

لژیك . [لُ] (اِ خ) (۱۰) (منطق) . اُرگانون ، عنوان مجموعهٔ ازرسائل ارسطو .

لژین . [لِ یُ] (اِ) (۱۱) یك فوج از سربازان رومی . تقسیمی درلشكریان روم . دستهٔ از سربازان رومی قریب بششهزار تن بعهد سزار و در دوران امپراطوری روم . لجیون .

لژین دنر . [لِ یُ دُ ن نُ] (اِ) (۱۲) (نشان . . .) ، نشانی كه در ۱۹ مه سال ۱۸۰۲ ناپلئون بناپارت برای تشویق خدمتگزاران كشوری و لشكری باب كرد وتا این عهد نیز متداولست . نوارهای آن سرخ باشد .

لژینر . [لِ یُ ن نِ] (اِ) (۱۳) هریك ازافرادلژیون رومی . لژینی . رجوع به لژین شود .



لژینر .

لژینی . [لِ یُ] (اِ) لژینر . رجوع به لژینر شود .

(۱) Lezay. (۲) Niort. (۳) Lézignan-corbières. (٤) Loge. (٥) Loges (les). (٦) Cène, dernier repas. (۷) Legendre. (۸) Légé. (۹) Légio. (۱۰) Logique. (۱۱) Légion. (۱۲) Légion d'honneur. (۱۳) Légionnaire romain .

لس . [لَ سْ س] (ع) (مص) خوردن . (منتهی الارب) . (تاج المصادر) (زوزنی) . || لیسیدن . (منتهی الارب) . || به پتفوز بر کردن ستور گیاهرا . (منتهی الارب) . نتفته بمقدم فمها و فی عبارة اخری اخذته باطراف لسانها . (اقرب الموارد) . گرفتن دابه گیاه بدندان . (زوزنی) . خوردن ستورعلف را . (منتخب اللغات) .

لس . [لَ سّ] مفلوج . بفالج شده . فالج زده . مبتلی به فالج . || مسترخی .

لس . [لُ] (اِ) لت؛ لس‌خورده، لت‌خورده؟: همچنانکه اهل دلی که او را گوهری باشد شخصی‌را بزند وسروبینی‌ودهان بشکند همه گویند کاین مظلوم است امابتحقیق‌مظلوم آن زننده‌است . ظالم آن باشد که مصلحت نکند . آن لُس خورده و سرشکسته ظالم است واین‌زننده یقین‌مظلوم است. چون‌این صاحب گوهرست ومستهلك حق است کردهٔ اوکردهٔ حق باشد، خدا راظالم نگویند . (فیه مافیه ص۵۲)(۱). ورجوع به کلمهٔ لوس باشاهد ازمناقب افلاکی‌شود (ومحتمل‌است که لام کاف باشد مخفف کوس) .

لس . [لِ] (اِخ)(۲)نام رودخانهٔ بهبلژیك که به رود موز(۳) ریزد و ۸۴ هزار گز درازا دارد .

لسائیه . [لِ یَ] (اِخ) شهریست در کریت که فعلاخرابست . (۱ ع ۲۷ : ۸) (قاموس کتاب مقدس) .

لساژ . [لُ] (آلن . رُنه)(اِخ)(٤)رمان نویس فرانسوی . مولد سارزو (مربیهان) مؤلف افسانهٔ «ژیل بلاس» و «لودیابل» و جزآن (۱۷٤۷-۱٦٦۸) .

لساس . [لُ] (ع) (اِ) گیاه نورسته که ستورخوردن تواند . (منتهی الارب) . علف نورسته. (منتخب اللغات) . || گیاهیست سخت و درشت شبیه گاوزبان (یاآن لُساس است کزنار ولیست به دواءمن اوجاع السنة الناس والابل وینفع من الخفقان و حرارة المعدة و القلاع و ادواءالفم) . (منتهی الارب) . نباتیست . (مهذب الاسماء) .

لساع . [لَ سْ سا] ( ) گزنده . بسیار گزنده .

لساعة. [لَ س سا ع](ع)(اِ)زنبوربزرگ. (بحرالجواهر) . کور (۵) بزرگ .

لساك . [لِ] (اِخ)(٦) نام کرسی بخش در(آوی رُن) از ولایت رُدز بفرانسه . دارای راه آهن و ۱۲۳۱ سکنه .

لسام . [لِ] (ع) اندك هرچه باشد . (منتهی الارب) .

لسان . [لِ] (ع) (اِ) (۷) زبان . زفان . مفصل . مقرّب . (منتهی الارب) . گوشت پارهٔ متحرکی که درون دهان واقعست :



لسان .

بلسانش نگر که چون بلسان
روغن دیرباب میچکدش . خاقانی .

من قلب ولسانم بهواداری و صحبت
اینها همه قلبند که پیش تولسانند . سعدی .

لسان ، زبان‌حیوانات‌است سریع الانحدار و مرطب‌بدن وبادویهٔ حارّه مولدمنی وسریع الاستحالة‌بخلط‌متعفن‌ومصلحش‌سر کوکشنیز وزیره است . (تحفهٔ حکیم مؤمن) . درذیل تذکرهٔضریر انطاکی آمده است : المراد به هنا العضوالمعروف من‌الانسان‌والقول فی امراضه من ورم و ثقل وغیرهما . اما ثقله ان کان‌جبلیا فلاعلاج له‌اوطارئاً واسبابه انحلال البلغم فی اعصابه واحد الاخلاط اللزجة و قدیکون لطول‌مرض منهك وتناول‌الحوامض فی‌الکلیة علی‌الخوی فیضعف‌العصب وعلامته تلونه بلون الخلط و تقدم السبب (العلاج) ان کان عن البلغم فالاکثار من الایارج او عن‌السوداء فمن مطبوخ‌الافتیمون باللازورد و قد یفصد ما تحته من‌العروق لتحلل ماجمد ثم یدلك‌بالمحللات‌ثم‌العسل ثم‌الفستق‌خصوصاً قشره‌الاعلی والفلفل‌والخردل خصوصاً دهنه والقسط والشلیثا ترکیب مجرب فی امراض اللسان کلها و کذا تریاق الذهب واما اورامه فسببها اندفاع احدالاخلاط وعلاماتهامعلومة وربما انفتح اللسان بفرط الرطوبة ویسمی الدلع (العلاج) یفصد فی‌الحارویکثر من امساك ماء الخس وعنب‌الثعلب و لبن‌النساء وماءالکزبرة و ینقی‌البارد بالقوقیا والایارج ویمسك ماءالحلبة والعسل ویدلك بالزنجار و البورق والبصل وحماض‌الاترج وفی‌الکرنب خواص عجیبة مطلقا و القلاع بثورفی الفم و اللسان سببها مادة اکالة و رطوبة بورقیة و فسادای‌خلط کان‌تنشر کالساعیة‌واسلمهاالابیض والاحمرواردأهاالازرق والاخضر ولاسلامة معهما قطعا واما الاسود فمع‌التلهب‌والحرقة قتال‌ویکثرالقلاع فی‌الاطفال‌لفرط‌الرطوبة و علاماته علامة الاخلاط . (العلاج) اخراج الدم فیه ولوبالتشریط ان تعذرالفصدوالتنقیة ثم الوضعیات‌واجودها للحارعصارة حی‌العالم و الکزبرة و ماء الحصرم بالعسل والطین الارمنی‌اوالمختوم‌والکثیرا بماءالوردوفی‌البارد بالاصفروالعاقرقرحاوالزنجاروالخردل‌والعفص بطبیخ الخل ومن‌المجرب ورق‌الزیتون‌مضغاً ورماد الرازیانج واصل‌الکبر کبوساولتا(٦) طباشیرطین‌ارمنی هندی‌کافور(؟)یسحق‌ویذر فی‌البارد ویعجن ببیاض‌البیض فی‌الحاروایضاً طبیخ الخل بالشبث والعذبة فی الابیض . (ذیل تذکرهٔ انطاکی ص ۱۵ و ۱٤) . || زبان. زفان. لغت. کلمه. ج ، السن‌والسنة ولسن . (منتهی‌الارب) . قال‌الله تعالی « الابلسان قومه» :

هیچ شبان بی عصا وکاسه نباشد
کاسهٔ من دفتر وعصاست لسانم .
ناصرخسرو .

این منم یارب که دربزم چنین‌اسکندری
چشمهٔ‌حیوانم ازلطف لسان افشانده‌اند.
خاقانی .

امام وسرورهر دوجهان که مفتی‌عقل
زلوح محفوظ املا کندلسانش‌را . خاقانی .

دهان زهدم ارچه خشك خانیست
لسان رطبم آب زندگانیست . نظامی .

لسان‌العرب،لغتهم و کلامهم.(اقرب‌الموارد)؛
لسان‌الطیور ، زبان مرغان :

لسان‌الطیور از دمش یابی ارچه
جهانرا سلیمان لوائی نیابی .
خاقانی .

لسان‌الطیورش فروبست ازیرا
جهانرا سلیمان جنابی نبیند .
خاقانی .

رطب‌اللسان ، ترزبان ؛ ذولسانین ، دوزبان:

ای بمانند قلم تو ذولسانین جهان
چون‌قلم گوهرنگاری‌چون‌قلم‌دین گستری .
سنائی .

رجوع به ذواللسانین ولسانین شود .
صاحب کشاف اصطلاحات الفنون آرد : بکسرلام . درلغت زبان را گویند . ولسان الامردراصطلاح اهل رمل نتیجه راگویند. چنانکه بیان آن در جای خود بیاید انشاء الله‌تعالی . وشکل شانزدهم را نیزلسان‌الامر گویند . و لسان الحق در اصطلاح صوفیه انسان‌کامل است که متحقق‌بود بمظهر اسم متکلم . شعر:

(۱) مصحح در تعلیقات کتاب فیه مافیه (ص۲۷۵) . آورده : « لس‌خورده» ، در نسخهٔ (ح) بطور واضح بالای لام ضمه گذارده ومؤید آن عبارت افلاکیست «حضوری که اگرجبرئیل بیاید لوس خورد» ومعنی آن مرادف است « بالت خورده » یعنی‌ضربت دیده و کتك خورده ولی وجه ترکیب‌آن تاکنون معلوم نگردید و این تعبیر را درفرهنگها نیاورده‌اند .
(۲) Lesse. (۳) Meuse. (٤) Le Sage.
(۵) دریك نسخهٔ خطی‌مهذب‌الاسماء : کوز... ودرنسخهٔ‌دیگر کوژ... آمده ومحتمل‌است که کلمه درهریك ازسه صورت بمعنی‌زنبوردرشت باشد .
(٦) Laissac. (۷) Langue.

هر که باشد لسان حق جانا
بکلام خدا بود گویا .
کذا فی کشف اللغات .(انتهی) .
|| سخن . منه قوله تعالی و جعلنالهم لسان صدق علیاً . واجعل لی لسان صدق ای ثناء حسناً (یذکرویؤنث). (منتهی‌الارب). لسان صدق ، ثناء باقی . ثنای نیکو وراست . (منتخب‌اللغات) . ثناء نیکو. ج ، السن و ألسن والسنة . (منتهی الارب) . || نامه . (منتهی الارب) . || تیلماجی . (منتهی الارب) . سخن گزار . (منتهی الارب) . مترجم . گزارنده . متکلم . گوینده ؛ لسان قوم ، متکلم آنان . || زبانهٔ ترازو .(منتهی الارب) . رجوع به لسان‌المیزان شود. || زبانهٔ آتش . (منتهی‌الارب) . رجوع به لسان‌النار شود .
|| بیشوک(۱) نعلین . (مهذب‌الاسماء) .

لسان . [لِ] [اِخ] نام شاعریست مفتری. (منتهی‌الارب) .

لسان . [لِ] [اِخ] سوادی بود برپشت کوفه درقدیم. (منتهی‌الارب). ظهر الکوفة. (معجم‌البلدان) . بیرون کوفه.

لسان . [لُ سُ] (ع) (اِ) گیاهی است . (منتهی الارب) .

لسان . [لِ] (اِ) درختی بسیار خار است بقدر قامتی بیش بالانرود و برگش برنگ مورد بود صمغش گویند کندور است . (نزهة‌القلوب) . گیاهی است بالزوجت وآنرا آذان‌الثورنیزنامند . (منتهی‌الارب). حکیم مؤمن گوید : نباتیست بالزوجت و مسمی بآذان‌الثور برگش عریض ومفروش بر زمین و مستدیر درخشونت مثل برگ گاوزبان وساقی که ازمیان برگها میروید بقدر ذرعی وبرسرآن گلی کحلی وبوی او مانند خیاروخام وپختهٔ او مأکول است . در دوم سردوتروجهت علل‌زبان حیوانات‌بغایت مؤثر و رافع خفقان وحرارت معده وامراض دهان وقلاع حاره است.(تحفهٔ حکیم‌مؤمن). ضریرانطاکی گوید: (اذالم یقیدکان واقعاً علی نبتة تفرش‌اوراقاخشنة یقوم فی‌وسطها قضیب نحوذراع فیه زهرة کحلاء و رائحة النبات کالقثاء. لزج مستدیرالورق باردرطب فی‌الثانیة ینقی اوجاع‌السنة الحیوان مطلقاً. (تذکرهٔ ضریرانطاکی) .

لساناً. [لِ نَن] (ع) زبانی. بزبان. شفاهاً .

لسان‌الابل. [لِ نُ لْ اِ بِ] (اِ) حکیم مؤمن گوید:غیررعی‌الابل است . نباتش‌مابین‌گیاه ودرخت وپرشاخ و پراکنده ومربع ومایل بسفیدی وبرگش شبیه ببرگ به و از آن درازتر وعرضش کمتروبازغب نرمی‌سفید و ثقیل‌الرائحة مایل‌بخوبی‌وثمرش زردمایل به بهنی ومنبت او زمینهای درشت . در دوم سردوخشک ونزدبعضی گرمست مجفف‌قروح ظاهروباطن است‌شرباً وضماداً . ورافع سم شفنین بحری وطبیخ برگ و شاخ او مدر حیض وبول ومخرج جنین ورافع لکنت‌زبان وباحنا سیاه‌کنندهٔ موی وذرور اوجهت‌التیام جراحات و تنقیهٔ خبیثهٔ آن و استنجا بآب مطبوخ اومسکن حکهٔ فرج ومقعد و ذکر وآب‌پختهٔ اوباعناب ومویزمفتح سدد ورافع التهاب ومضر گرده ومصلحش صمغ و قدر شربت‌ازآب او دووقیه وازجرم اوتاسه‌درهم است وچون هفتاد مثقال او را باهفتاد رطل آب انگورشراب ترتیب دهند جهت قرحهٔ گرده ومثانه ونفث‌الدم وسرفه وسستی‌عضل و احتباس حیض نافع و قدرشربتش تایك رطل‌است . (تحفهٔ حکیم مؤمن).

لسان‌البحر . [لِ نُ لْ بَ] (اِ) سیبیاست . (تحفهٔ حکیم مؤمن) . رجوع به سیبیا و رجوع به آذاریقون و ارنب‌البحر شود . قناطة . استخوان سیبیا . خزفة سیبیا .(۲). استخوان‌سرطان‌بحری.||سیبیاست.(فهرست مخزن‌الادویة) .

لسان البحر . [لِ نُ لْ بَ] (اِ) پیش رفتگی آب در خاک . خلیج ؛ بحر قلزم لجة ایست از دریای هند و آنرا بحراحمر گفته اند . طرف شرقیش دیار یمن و عربست و طرف غرب . . . . و طول این بحر برورب طول وعرض‌ربع مسکون است و ازقلزم تا یمن چهار صد و شصت فرسنگ باشد و عرضش برصفت رودی یا بحیره است چنانکه از قصبهٔ قلزم تا چند فرسنگ از این رو بدان رو دیدار دهد . و آنرا لسان‌البحر خوانند . . . (نزهة ـ القلوب چاپ اروپا ص ۲۳۴) .

لسان‌البر. [لِ نُ لْ بَرر] (اِ) پیش‌رفتگی خاك درآب . دماغه . شبه جزیره؛ واللسان لسان البرالذی ادلعه فی‌الریف علیه‌الکوفة الیوم و الحیرة قبل الیوم . (معجم البلدان ذیل کلمهٔ‌لسان).

لسان الثعل . [لِ نُ ثْ ثُ عَ] (ع) (اِ) نبات کثیرالفروع مربع طویل‌الاوراق فیه خشونة . (اقرب الموارد) (۳) .

لسان الثور . [لِ نُ ثْ ثَ] (اِ) گاوزبان و آن گیاهی دوائی باشد . نباتی است مفرح ، گرم و تر . بوغلس (٤) . گل گاو زبان . حمحم (٥) . کحیلاء . (منتهی‌الارب) . کحلاء . (منتهی‌الارب) . کحیلاء یاشنجار که نباتیست . (ازالمنجد) . حکیم مؤمن گوید ؛ لسان الثور ، بفارسی گاو زبان نامند . برگ نبات او با خشونت و سطبر و مایل بسیاهی ومفروش برزمین و برروی‌آن نقطه های سفید شبیه بخار و زغب دار و ساقش قریب بذرعی و مزغب و شاخهای او بازغب و باریك و سفید وگلش‌لاجوردی بشکل گل انار و تخمش مستدیر ولعابی و در جبال دارالمرز کثیر الوجود است و قسمی که در اصفهان وبعضی بلاد گاوزبان میدانند مرماحوراست وگل اولاجوردی و کوچك ومدورمیباشد . دراول گرم وتر وقوتش تاهفت سال‌باقیست گل او الطف و جمیع اجزای او مفرح و مقوی اعضای رئیسه و حواس ومسهل مرهٔ السودا و صفرا و جهت امراض سوداوی و سرسام و برسام وجنون ومالیخولیا وخفقان و خشونت سینه و سرفه و ضیق النفس و نیکویی رخسار و سنگ مثانه و یرقان و تقویت حرارت غریزی مؤثر و مضر سپرز و مصلحش صندل و قدرشربت از آبش تا چهار وقیه و از جرم او ده درهم و بدلش بوزن او ابریشم محرق و چهار دانك آن پوست ترنج است . وچون ازآب او وآب سیب وآب مویزشراب‌ترتیب دهند ده مثقال آن تفریح بحدیك‌رطل شراب میکند بدون ازالهٔ عقل . ودودرهم گل‌اوبایکدرهم طین ارمنی ودودرهم شکر رافع خفقان است و عرق گاو زبان جهت امراض سوداوی مفید و در سایر افعال ضعیف تر و قدرشربتش سی مثقال است و برگ سوختهٔ او جهت قلاع اطفال و سستی بن دندان و حرارت دهان مفید است . (تحفهٔ حکیم مؤمن) . صاحب‌اختیارات بدیعی گوید ؛ حشیشی‌است که بپارسی گاوزبان گویند وگویند نوعی ازمرواست وبهترین‌آن‌شامی بودیاخراسانی ورق وی غلیظ بود وبروی نقطه ها بود و طبیعت آن گرم و تر بود و گویند نزدیك باعتدال بود ودروی سردی اندك بود وتر بود در آخر درجهٔ اول وآنچه خشك بود رطوبت آن کمتر بود و گویند سرد و تر بود درسوم سوختهٔ آن قلاع کودکان زایل کند والتهاب دهن ساکن کند و وی مفرح دل بود ومقوی آن‌وخفقان وعلت سوداوی رانافع بود چون‌بانبات بپزند و گویند مضر بود بسپرز و مصلح آن صندل سرخ بود و بدل آن بوزن آن ابریشم سوخته و چهار دانك وزن‌آن پوست اترج و گویند بدل‌آن‌بادرنجبویه‌وهندباو گویندمصلح‌آن هلیلهٔ پرورده‌است وبدل‌آن‌دووزن‌آن‌پوست اترج‌است . ابوریحان بیرونی گوید ؛ لسان الثور بسریانی لساناثورا گویند و بیونانی بوذاغلاس‌وفسیوراو بپارسی‌زبان‌گاو گویند. نبات اورا برگهای بهن باشد ودرشت .«به»

(۱) دریك نسخهٔ خطی از مهذب‌الاسماء بیشوك . . . و درنسخهٔ دیگر: بیت ...آمده وهیچکدام معلوم نشد .
(۲) Os de seiche.
(۳) قریب بشرحی‌است که درمنتهی‌الأرب ذیل لسان آمده است .
(٤) Buglosse. (٥) Bourrache.

گوید آن گیاهیست که برگهای او پهن باشد بشبه برگ مرو ودرشت باشد و براطراف برگ همچنان دندانها باشد که بر پای ملخ بود ورنگ اومیان سبز وزردست «دوس» گوید برگ او گسترده بود و درشت بود ورنگ اوسیاه بودوهیأت اوخرد باشدو بزبان گاو مشابه بود وازخواص او آنست کهچون درشراب بخورند نشاط زیاده کند «ص‌اونی» گوید گرم وترست اندوه ببردونشاط انگیزد واگر باشراب بخورند خفقانرا سود دارد و جملهٔ علتهای سوداویرا زایل کند قلاع را وسرفه ودرشتی سینه وگلو و خشکی قصبهٔ شش را چون با عسل بهم بیامیزند و بخورند مفیدست و برگ او درشت بود و پهن .(ترجمهٔ صیدنهٔ ابوریحان) .

ضریرانطاکی در تذکرة گوید : بالیونانیة بوغلص‌والفارسیة گاوزبان. نبت ربیعی‌غلیظ الورق خشن حرش الی السواد یفرش علی‌الارض وساقه مزغب بین خضرة وصفرة کرجل الجراد واصول فروعه دقاق بیض و فی وجه الورق نقط بیض ایضاً کبقایاشوك او زغب یرتفع من وسطه ساق نحو ذراع فیه زهرلازوردی یخلف بزرامستدیرا لعابیا یبلغ بحزیران ویدخرآخرالجوزاءوتبقی‌قوته سبع سنین و موضعه جبال فارس و ذروات جزیرة الموصل ویقال ان‌الذی یستعمل بدله فی غیرهذه‌البلاد هوالمرماخور وکانه کذلك وهوحار رطب‌فی‌الاولی‌اوبارد شدیدالتفریح و التقویة للرئیسة و الحواس‌جمیعاً و یسهل المرتین‌فینفع بذلك من الجنون والوسواس و البرسام و الما لیخولیا و اوجاع الحلق و الصدر و الرئة والسعال‌واللهیب ورماده من القلاع‌وامراض اللثة ذروراًویکون من‌عصیره وعصیرالتفاح والزبیب‌شراب. نقل‌فی‌الخواص ان اوقیة و نصفامنه تعدل رطلا من الخمر الخالص فی شدة التفریح مع حضورالذهن وبالطین الارمنی یمنع‌الخفقان وینعش‌القوی الغریزیة ویزیل الیرقان‌والحصی‌ویصفی‌اللون وهویضرالطحال‌ویصلحه الصندل وشربة مائه اربع اواق وجرمه عشرة دراهم و بدله مثله ریباس ونصفه سنبل وربعه اسارون .

لسان‌الحال . [لِ نُ] (ع) زبان‌حال . مادل علی حالة الشیئ اوکیفیته من ظواهر امره فکانه قام‌مقام کلام یعبربه عن حاله فلم یفتقر معه الی کلام یقولون نطقت‌لسان‌الحال بکذا . (اقرب‌الموارد) : قال‌الله تعالی : ماکان‌للمشرکین ان‌یعمروامساجدالله‌شاهدین علی‌انفسهم بالکفر (سورهٔ توبه آیهٔ ۱۷) ، ضرورة انهم لم یشهدوا علی‌انفسهم بالسنتهم وانما شهدوا بالسنة احوالهم .

لسان‌الحق.[لِ نُ حَ قْق](ع) هوالانسان الکامل المتحقق بمظهریة الاسم المتکلم . (تعریفات) :

هرکه باشد لسان حق جانا
بکلام خدا بود گویا .
(از آنندراج) .

لسان‌الحق . [لِ نُ حَ ق ق] (اِخ) عمر . رجوع به عمربن سهلان‌الساوی شود. (تتمهٔ صوان‌الحکمة ص ۱۲۷ ح) .

لسان‌الحق . [لِ نُ حَ ق ق] (اِخ)عمر. رجوع به عمرخیام ورجوع به خیام شود .

لسان الحمرة . [لِ نُ حُ مْ مَ رَ] (اِ خ) ورقاءبن اشعرمکنی به ابو کلاب . واو ازعلمای انساب است . (ابن‌الندیم) . هوورقاء بن الاشعر البکری کان من افصح الناس وانسبهم واعظمهم بصراً(؟) بالخطاب و کان حاضر البدیهة سریع الجواب حسن الحدیث . خرج‌المغیرة‌بن شعبة وهوامیرعلی الکوفة فی غب مطر یسیر بظهرالکوفة‌فلقی لسان‌الحمرة فقال له :

من‌این‌اقبلت یا اعرابی؟ قال‌من‌السماوة . قال کیف‌ترکت‌الارض‌خلفك ؟ قال‌عریضة‌اریضة قال : و کیف کان المطر ؛ قال : عفی‌الاثر و ملأ الحفرقال ممن انت ؟قال من‌بکربن وائل. قال کیف‌علمك‌بهم ؟ قال‌ان‌جهلتهم لم اعرف غیرهم. قال‌فماذاتقول‌فی بنی‌شیبان؟ قال‌سادتنا وسادة غیرنا . قال‌فماذاتقول فی بنی‌ذهل؟ قال سادةنوکی. قال‌فقیس‌بن‌ثعلبة؟ قال‌ان‌جاورتهم سرقوك وان‌ائتمنتهم خانوك . قال‌فبنوتیم الله بن ثعلبة ؟ قال‌رعاء البقروعراقیب(؟) الکلاب. قال‌فما تقول‌فی‌بنی یشکر؟ قال صریح تحسبه مولی ـ لان فی الوانهم حمرة ـ قال‌فعجل؟ قال : احلاس‌الخیل. قال‌فحنیفة ؟ قال‌یطعمون الطعام و یضربون الهام . قال فعنزة ؟ قال لاتلتقی بهم‌الشفتان لؤما .قال‌فضبیعة اضجم ؟ قال‌جدعاء وعقراء .قال: فاخبرنی عن النساء ؟ قال‌النساء اربع : ربیع مربع وجمیع یجمع و شیطان سمعمع وغل‌لایخلع . قال فسّر ؟ قال اما الربیع المربع : فالتی اذا نظرت الیها سرتك و اذا اقسمت علیها برتك واما التی هی‌جمیع‌یجمع‌فالمراةتتزوجهاولهانشب‌فتجمع نشبك‌الی‌نشبهاواماالشیطان‌السمعمع فالکالحة فی‌وجهك اذا دخلت والمولولة فی‌اثرك اذا خرجت و اما الغل‌الذی لایخلع فبنت عمك السوداء القصیرة الورهاء الدمیمة التی قد نثرت‌لك بطنهاان طلقتها ضاع ولدك و ان امسکتها فعلی جدع انفك. ثم قال : ماتقول فی‌امیرك المغیرة بن شعبة ؟ قال اعورزناء ؟ فاخذه‌المغیرة الی منزله و عنده یومئذ اربع نسوة ومایزید علی السبعین جاریة وقال له : ویحك‌هل‌یزنی‌الحروعنده مثل‌هولاء ثم‌امرله بمال فاخذه وانصرف. (البیان والتبیین ج۳ حاشیهٔ ص ۱۰۶) .

لسان‌الحمل . [لِ نُ حَ مَ](اِ) زبان‌بره ، آذان الجدی . (بحرالجواهر) . نباتیست دوائی. ای‌سری‌فوم (۱). (مهذب‌الاسماء) . نباتیست قابض‌ومجفف . بارتنگ.بارهنگ . (۲)گیاهی است برگش مشابه بزبان بره . تخمش‌رابفارسی‌بارتنگ گویند. برای دفع اسهال نافع است . (غیاث). بردو سلام . خرقوله . (بحرالجواهر) . ذنب‌الفارة : ریزش سوهان اوست‌داروی اطلاق از آنك

هست لسان‌الحمل صورت سوهان او .
خاقانی .

صاحب‌اختیارات بدیعی گوید : نباتیست‌مانند زبان بره بشیرازی آنراورق‌بارتنگ‌خوانند وآن دونوع بود بزرگ و کوچك و ورق نوع کبیربزرگتربود وجوهروی‌مرکب بود ازمائیة وارضیة. بمائیة مبردبودوبارضیه‌قابض و سودمندتر آن بزرگ تربود که تازه بود طبیعت آن سرد وخشك است در دوم ورق وی قابض‌ورادع بود، منع‌سیلان‌خون بکند وخشکی وی نه لذاع بود اصل‌وی چون‌از گردن صاحب خنازیر بیاویزند نافع بود و وی ورمهای گرم وشری و خنازیر و آتش فارسی وداءالفیل وصرع ونملة و سوختگی آتش را نافع بود وآب ورق وی قلاع را مفید بود و شیافات چشم را چون بوی بگدازند سودمند بود گویند که تب غب را نافع بود وآب ورق وی چون بیاشامند از اصل وی سه‌عدد درچهل و پنج درم شراب ممزوج کرده و گویند درتب ربع چهارعدد. اصل وی بر گزیدگی سك دیوانه نهادن نافع بود و گویند مضربود بسپرز و مصلح آن مصطکی وسلیخه بود و بدل آن ورق حماض بستانی بود . حکیم مؤمن در تحفه گوید : بفارسی بارتنگ و بترکی « باغ یرپاغی » نامند و ازجنس مرماخور است و صغیرو کبیرمیباشد صغیراو را برگ کوچك وباریك وملاست بیشتر وساقش پراکنده و مایل بطرف زمین و گلش در طرف ساق وزرد وتخمش سیاهو کوچك‌وساق قسم کبیر او بدستور(؟)پراکنده ومایل بسرخی‌وقریب بذرعی میشود وتخمش ریزه‌تر ازتخم صغیر وگلش‌مانندااوو بیخ هردوسست وبازغبت و نهایت سطبری آن تا بقدرانگشتی و منافع کبیرزیاده برصغیر و ازمطلق آن مرادصغیر است . دردوم سرد وخشك‌وبرگ وتخم او الطف وجالی ورادع و قابض ومقوی جگر ومفتح وحابس نزف‌الدم جمیع اعضا و پختهٔ برگ وبیخ اوبانمك وسرکه و عدس رافع اسهال دموی وعصارهٔ او مسکن تشنگی و جهت فسادهضم ودق وسل ونفث‌الدم وسدهٔ سپرز و جگر وضعف آن و سدر وصرع و تبهای حاره وربووجوشش دهان‌ولثه وقرحهٔ ریه وقئی‌الدم وسدّهٔ گرده وحرقة البول و

(۱) دریك نسخهٔ خطی هری نوم ؛ نسخهٔ دیگرهری فوم ؟

(۲) Plantain.

سیلان حیض وخون بواسیروضماد و ذرور او جهت التیام زخمها وورم آن وسوختگی آتش و داء الفیل وقروح خبیثه و ساعیه و آکله و نارفارسی و قطور آب او جهت درد گوش حار وامراض چشم وحول اوجهت درد رحم و اختناق آن ونواصیروضماد برگ اومنقی چرك زخمها والتیام دهندهٔ تازهٔ آن و رادع اورام حارّه وشری وبانمك رافع سمیت زخم سگ دیوانه گزیده و باسفیداب جهت باد سرخ ومضمضهٔ طبیخ او وطبیخ بیخ آن جهت امراض دهان نافع و گویند مضرریه است و مصلحش عسل وعصارهٔ اومضرسپرز ومصلحش مصطکی وقدرشربت از آب او ده مثقال تانیم رطل و بدلش حماض بستانی است و گویند بالخاصیة سه عدد بیخ چون اورابا چهار وقیه شراب ممزوج بآب بنوشند رافع تب غب و چهارعدد آن رافع ربع است وتخم اودرافعال مانند عصارهٔ آن وبودادهٔ اوقابض ومغری (؟) ومقوی امعا ورافع زحیر وقدرشربتش تا سه درهم است وعرق بارتنگ درتقویت قوّت ماسکه بیعدیل و درسایر افعال خفیف‌تر از عصارهٔ اوست. (انتهی).

ابوریحان بیرونی درصیدنه آرد : لسان الحمل «اوربا سوس» گوید بلغت رومی ارنغلوسن واوروطوس و بلاطنین هم گویند وبسریانی لسانا امرا و بپارسی هرگوش و خرگوش خوانند ودرمنقول آورده که بیونانی ارتوغلوس گویند و گویند که ارنو بلغت ایشان بره را گویند وغلوس زبانرا و بزبان لطینی اورا بلنطینی گویند و آن نوعیست از انواع نبات اسبغول جز آنکه برگ او از برگ اسبغول درازتر بود. «دوس» گوید آن دونوعست آنچه مقداراو بزرگترست نفع اوبیشتر. طبری اذن الحمل ذکر کرده است و ظاهرست که مراد نبات اذن الحمل یانبات اسبغولست «صاونی گوید» سرد وخشکست دردوم اورام حادرا بنشاند وسوختگی آتش را نافع بود درد گوش گرم را سود دارد وقروح امعارا مفید بود واین منافع در تخم او زیاده بود اسهال صفراوی را دفع کند و نزف الدم را مفید بود و نواصیر و قروح خبیثه را نافع بودوا گر بیخ اورا درآب بپزند وبآن مضمضه کنند درد دندانرا تسکین دهد وبیخی که پخته باشد در معالجهٔ گرده وجگر سودمند بود. (ترجمهٔ صیدلهٔ ابوریحان) (۱).

ضریر انطاکی درتذکرهٔ گوید : نبت معروف وکانه فی الحقیقة ضرب من المرماخور کبیر وصغیر کلاهما اصفرالزهر حبه کالحماض غض عریض الورق لطیف الزغب بارد یابس فی الثانیة ینفع من الدق والسل والربو ونفث الدم وقروح الفم والرئة واللثة والطحال والکلی وحرقة البول والنزف شربا والاورام طلاء و القروح ضماداً وذروراً ویلحم و یجلوویمنع الصرع وحرق النار و داءالفیل وسعی النملة وانتشار الاواکل والنارالفارسیة والحمیات و مطلق السدد وضعف الکبد مطلقاً واوجاع - الاذن قطوراً والعین مع ادویتها والنواصیرو الارحام فرزجة وهو یضر الرئة ویصلحه العسل قیل والطحال و یصلحه المصطکی و شربته من اوقیة ونصف الی نصف رطل و من بزره مثقال.ومن خواصه ان تعلیقه ینفع الخنازیروشرب ثلاثة اضلاع (؟) منه لحمی الغب واربع للربع . (انتهی) . لسان الحمل الصغیر، آذان الشاة . (ابن البیطار) . لسان الحمل الکبیر، بارتنگ، بارهنگ ، آذان الجدی .

لسان الحیة . [لِ نُ حَ یْ یَ] (اِ) مارزبانك(۲) . مارزبان . ازانواع سرخسها و در تمام نقاط مرطوب و معتدل فراوان است وهرپایهٔ آن دارای دو برگ است که یکی گسترده ودیگری بصورت ساقه ایست که هاگدانها مانند سنبلهٔ بر روی آن قرار گرفته اند . برای بندآوردن خون والتیام جراحات وبعنوان قابض بکارمیرود . (گیاه شناسی گل گلاب ص ۱۶۹) .

لسان الدین . [لِ نُدْ دی] (اِخ) لقب محمد بن عبدالله بن خطیب قرطبی . رجوع به محمد . . . شود .

لسان الدین . [لِ نُدْ دی] (اِخ) محمد . پدر مولانا عبدالله . . . از حکما و منجمین معاصر تیمور . (حبیب السیر ج ۲ ص ۱۷۷) .

لسان الذئب . [لِ نُذْ ذِ] (اِ)(۳) از تیرهٔ گاوزبانیان مانند لسان الکلب و دارای همان خواص است . (گیاه شناسی گل گلاب ص ۲۴۳) .

لسان السبع . [لِ نُسْ سَ بُ] (اِ) نباتیست دوائی . برگش دراز واطراف او مانند اره و صلب و سبز مایل بسفیدی و زردی و شاخها پراکنده و بقدر دو ذرع و بر سر آن قبهٔ مستدیر و گلش بنفش و بیخ او مربع وسیاه وربیعی است. در سوّم گرم و خشك و طبیخ او جهت حصاة گرده و مثانه و فرزجهٔ بیخش جهت گشودن حیض واخراج جنین نافع است . (تحفهٔ حکیم مؤمن) .

ورق حدید الاطراف کاسنان المنشار جعد خشن فیه مرارة و حدة حاریابس فی الثانیة یفتت الحصی قیل عن تجربة ویدرویسقط الاجنة نقلاً ولانعرفه . (تذکرهٔ ضریر انطاکی) .

لسان الصدق .[لِ نُصْ صِ] (اِمرکب) ثناء نیکو. ثناء باقی.ثنای نیك وراست. ذکر الحسن .(اقرب الموارد). رجوع به لسان شود.

لسان العصافیر . [لِ نُلْ عَ] (اِ)(۴) زبان گنجشك . رجوع به زبان گنجشك شود. گنجشك زوان . (اختیارات بدیعی) . ون . (نزهة القلوب) . ثمر شجر درددار باشد . (تاج العروس) . باردرختی است که بفارسی آنرا آهر گویند و آن بار را تخم اهر و زبان گنجشك گویند . (منتخب اللغات) . رجوع به اهرشود. دارکیسه. ماقر.طالسفر. و گویند برگ زیتون هند است . مران . باربنفش (۵). حکیم مؤمن درتحفه گوید ، بفارسی زبان گنجشك نامند . درخت او قسمی ازدرخت درددار و عظیم است برگش شبیه ببرگ بادام وثمرش عریض وطولانی و متفرق و در جوف هر یك دانهٔ از تخم خربزه درازتر شبیه بزبان گنجشك و سرخ و مغز او سفید مایل بزردی و با تندی و تلخی و قوتش تا ده سال باقیست. درآخر دوم گرم و خشك و مسکن ریاح غلیظه و درد پهلو و کمر و رحم و تهیگاه و مفص ومدر بول و مفتت حصاة و بارطوبت فضله و بغایت محرك باه و جهت خفقان و ضیق النفس وسرفهٔ مزمن وتقویت اعضای تناسل و فرزجهٔ او با زعفران و عسل بعد از طهر جهت اعانهٔ حمل ازمجربات ومصدع محرورین و مصلحش گشنیز و شربتش تا سه درهم و بدلش جوزبوا بوزن او و نصف آن بهمن سرخ است و نزد بعضی گردکان وتودری سرخ بوزن او و برگش منقی زخمها والتیام دهندهٔ آن و ضماد پوست او با سرکه جهت کوفتگی عضلات مفیداست. (انتهی). صاحب اختیارات بدیعی گوید : ثمرهٔ درختی است که آنرا بپارسی اهرخوانند وبشیرازی تخم آن ثمر را تخم اهر گویند وبپارسی گنجشگ زوان و زبان گنجشگ نیز گویند . طبیعت آن گرم بود دردوم وتر بود دراول وورق درخت وی را قبضی بود. ابن ماسویه گوید : لسان العصافیر درد خاصره را نافع بود و سنگ بریزاند و باه را زیاده کند و قوت مجامعت بدهد. بدیغورس(؟) گوید خفقان را نافع بود وبدل آن درتحریك باه بوزن آن جوز مقشر[بوا] بود وبوزن آن تودری سرخ و گویند بدل آن نیم وزن آن بهمن سرخ بود. (انتهی) . ابوریحان بیرونی گوید : « بشر» گوید بپارسی او را مرغ زبانك گویند و زبان گنجشگ نیز گویند وبلغت سندی اندرجو وبسریانی لسنا اصفرا(عصفرا) گویند ابومعاذ گوید بسجزی اورا نامی کرده‌اند ومعنی او بپارسی سرو بود یعنی شاخ حیوان و بزابلی شنگ گوید. «او» گوید گرمست در دوم ترست دراول باهرا

---

(۱) چنانکه مکرّر دراین لغت نامه گفته‌ایم نسخهٔ ازترجمهٔ صیدنه در دسترس من است بااغلاط بسیار ونسخهٔ دیگری هم نیافتم .

(۲) Ophioglossum . (گل گلاب) (۳) Anchusa Cynoglosse . (۴) Macer. le frêne. (۵) دربحرالجواهر باربنفش؟

تقویت کند و خفقانرا سود دهد. برگ او سردست در اول و خشکست قابض بود. ریشهای تر را پاك کند و اگر پوست اورا بسر که بسرشند وبر برص طلا کنند منفعت کند. بدل او در تقویت باه بوزن او جوز مقشرست وبوزن او توددی سرخ ونیم‌وزن او بهمن سرخ. (ترجمهٔ صیدلهٔ ابوریحان).

لسان العصفور. [لِ نُ عُ] (اِ) برگ زیتون هندی. طالیسفر. (ازبحر الجواهر). رجوع به بنجشك‌زوان وزبان گنجشك‌شود. ضریرانطاکی درتذکرة آرد: ثمر الدردار عراجین کالحبة الخضراء الا فی الاستطالة کان غلفه ورق الزیتون الملفوف داخلها الثمرة الی صفرة و سواد وحدة یقع فی التراکیب الکبار ویجنی فی الخریف قرب المیزان و تبقی قوّته عشر سنین و هوحارّ یابس فی‌الثالثة یسکن‌الریاح‌الغلیظةوالمغص و اوجاع الجنب و الظهر والرحم و یدر و فرزجة منه مع‌الزعفران و العسل بعدالطهر تعین علی الحمل مجرب وهو یهیج الباه و یصدع المحرور و تصلحه الکزبرة وشربته ثلاثة و بدله مثله و نصف کبابة.

لسان‌الغیب. [لِ نُ غَ] (ع) (ص) زبان نهان. ||آنکه اسرارنهانی وپنهان گوید: || (اِخ) لقب خواجه شمس الدین محمد حافظ شیرازی. رجوع به حافظ شود.||نامی‌است که بدیوان‌شمس‌الدین محمد حافظ شیرازی داده اند بعلت تفأل هاکه با آن کنند و گویند با واقع مطابقت کند.

لسان القوم. [لِ نُ قَ] (ع)(ص) سخن گزار قوم. متکلم قوم. (اقرب‌الموارد). رجوع به‌لسان شود.

لسان الکلب. [لِ نُ كَ] (اِ) حماض. نباتی است دوائی. و حماض را بدین اسم بازخوانند. (اختیارات بدیعی). از گیاهان دولپهٔ پیوسته گلبرگ و از تیرهٔ گاوزبانیان است، خشونت برگهای باریك آن بسیار وبواسطهٔ سمیت کمترموردِاستعمال‌دارد(۱). (گیاه شناسی گل گلاب ص ۲۴۲).

نزد بعضی لسان الحمل و نزد جمعی حماض صغیر است ومذکورشد ونزدبعضی نباتیست برگش شبیه ببرگ بارتنگ ودرازتر وبا تقعیر وبسیار نرم و اطرافش تند و ساقش زیاده بردو ذرع و شعبهٔ او بسیار وگره دار و باریك وگلش بنفش و تخمش باریك واول‌تابستان‌میروید ومنبتش‌حوالی‌آبهاست و بیخش سفید وپرشعبه وشعبها مثل ریسمان باریك ومشبك. دراول گرم ودر دوم خشك وطبیخ او بقدریك رطل‌رافع (؟) سپرز و ضمادش جهت التیام زخمهای تازه وگوشت آوردن زخمهای کهنه مؤثر است. (تحفهٔ حکیم مؤمن).

لسان الکلب. [لِ نُ كَ] (اِ) نام شمشیر تبع. ||نام چند تیغ دیگر. (منتهی الأرب). اسم سیوف. (اقرب‌الموارد).

لسان الله [لِ نُ ل لا ه] (ع) حجت و کلام‌خدای. یقال فلان ینطق بلسان‌الله. (منتهی الأرب). رجوع بلسان شود.

لسان‌المزمار. [لِ نُ م] (ع) اطراف نای گلو. (منتهی‌الأرب). قسمتی ازحلق. جرم حلق لاجل التصویت به داخل القصبة یتضایق‌عندطرف‌القصبة ثم‌یتسع‌عندالحنجرة فیبتدأ من سعة الی ضیق ثم الی فضاء واسع کما فی المزمار. (بحرالجواهر).

لسان الملك. [لِ نُ مُ] (اِخ) محمد تقی سپهر مؤلف ناسخ التواریخ. رجوع به سپهر شود.

لسان المیزان. [لِ نُ] (اِ) زبانهٔ ترازو. زبان ترازو. (مهذب الاسماء). رجوع به لسان شود.

لسان النار. [لِ نُ ن ن] (ع) زبانهٔ آتش. شعلتها (ای شعلة النار) و قیل ما یتشکل منها علی شکل اللسان. (اقرب الموارد). رجوع به‌لسان شود.

لسان بایره. [لِ یِ رَ] (اِخ) ازدیههای واز کرودقم. (تاریخ قم ص ۱۳۷).

لسانی. [لِ ی ی] (ع) منسوب به‌لسان. زبانی.

لسانی. [لِ] (اِخ) اورا دیوانیست فارسی.

لسانی. [لِ] (اِخ) یحیی. ازشعرای قرن نهم عثمانی، این‌بیت اوراست:

تغافل ایلمك یکدرلسانی طعن نااهله
قولاق‌طوتمق‌بیلورسك‌قول‌اعدایه‌سفاهتدر.

(قاموس الاعلام ترکی).

لسانی. [لِ] (اِخ) شیرازی. وی آخرین کس‌ازبیست و دوشاعرشیعه‌است که درمجالس المؤمنین مذکور شده و بواسطهٔ تعصبی که نسبت بمذهب خود داشته بیشتر قابل ذکراست تابسبب رتبهٔ شاعری. زیرا که هرچند میگویند متجاوزازصد هزارشعر سروده گفتار او بسیار کم معروفست (۲). و اگر چه درآتشکده و هفت اقلیم نام او مسطور است ولی رضا قلیخان نام وی را را از قلم انداخته است. بیشتر ایام عمررا دربغداد و تبریز بسر برد و کمی قبل‌از غلبهٔ سلطان سلیمان برتبریز وفات یافته است. مؤلف مجالس المؤمنین گوید: بواسطهٔ اخلاصی که بحضرات ائمه‌علیهم‌السلام داشت تاج دوازده‌ترك شاهی را ازسرنمی نهاد تا آنکه وقتی که سلطان سلیمان رومی متوجه تسخیر تبریز بود چون خبر قرب وصول او بمولانارسید اتفاقاًدرآنوقت مولانا درمسجد جامع تبریز بتعقیب نمازمشغول بود استماع آن خبر کرد دست برداشت و دعا کرد که خدایا این منقلب بتبریزمی‌آید ومن تاج از سرنمیتوانم نهاد ومشاهدهٔ استیلای او بخود قرار نتوانم داد مرا بمیران وبدرگاه رحمت خود واصل گردان. این مضمون گفت وسر بسجده برد ودرآن سجده جان بجان‌آفرین سپرد. چنانکه گوید:

گربندلسانی گسلداز بندش
درخاك شودوجود حاجتمندش
بالله که زمشرق دلش سرنزند
جزمهرعلی و یازده فرزندش.

درجمع اشعار خود توجهی نداشت آثار او را پس از مرگ، شریف تبریزی که از شاگردان وی بود جمع آورد. اما مجموعهٔ مزبوره بقدری بدبود که بنابرقول آتشکده بسهواللسان شهرت یافت. وفاتش بسال ۹۴۰ هجری‌بوده است.(ترجمهٔ تاریخ‌ادبیات ایران تألیف براون ج ٤ ص ۱۵۷). صادقی کتابدار در مجمع الخواص آرد: مولانا لسانی از اهل شیراز است و شاعری معروف و مشهور. و مستحق محروم مانند وی کم پیدا میشود ولی عقیدهٔ پاکی داشت و مستجاب‌الدعوة بود. گویند روزی محبوبش بصوابدید رقیبان ازاو وجه‌هنگفتی میخواهد تاشاید بعلت نداشتن آن شرمنده گردد و بکویش کمتر رفت و آمد کند. مشارالیه با اینکه بی چیزبود خواهش ویرا می‌پذیرد وبنظرش میرسد که گشایش این گره‌فقط‌بدست میرنجم که وزیراعظم وامیر اکرم وقت بود میتواند باشد. بنابراین بالبدیهه قصیدهٔ درمدح‌میرمیگوید وبدیدنش میرود. میگویند در حمام است. هنگامیکه میردرجامه کن‌حمام‌بودمیخواهدوارد‌حمام‌شود ولی دربانان نمیگذارند. وی سراسیمه‌شیشهٔ سقف حمام رامی‌شکند و نگاه میکند، در همان حال ازخاطر میرخطور میکند که چرا لسانی درملازمت‌مانیامد. ازبالاجواب‌میدهد که‌آمده‌است ولی دربانان نمی گذارند. میر چون ازقضیه‌آگاه میشود بدو اجازهٔ ورود میدهد وچون قصیده اش را بسیارمی‌پسندد وجهی‌را که‌خواجه‌زاده خواسته بودعیناً‌بدو عطا میکند. شاعروجه دردست پیش‌محبوب خودمیرود ولی محبوب ازکار خود شرمنده شده پوزشها میخواهد. خلاصه وقوع‌اینگونه حوادث از شاعر مذکور دور نیست زیرا مردمی‌خوش‌عقیده بود. مولانا لسانی‌مستغنی الالقاب‌است وچون این رسالهٔ مختصرچندان گنجایش ندارد که منتخباتی ازاشعاروی در آن نوشته شود از اینروبیتی چند درج میگردد. ابیات ذیل ازآن جمله است:

(۲) نسخهٔ ازدیوان وی درموزهٔ بریتانیاست بعلامت 307.

(۱) Cynoglossa.

چه بد کردم که دیگر مهر بر تنگ شکرداری
نقاب ناز بر گل زهر در بادام تر داری
نه زان کاکل تراشیدی که سر گردان کنی دلها
نهال ناز کی وز جوش مرغان درد سرداری .
منم زان خوی نازك آستین بر چشم تر مانده
زمژگان تا جگر صد پرده خون بر یکدگر مانده
من از غم دست بر سر او بهر جا دیده بیدردی
برغم من تواضع کرده ودستی بسر مانده
بخنجر قصد قتلم کرده وازصورت حالم
چوصورت مانده حیران دست وخنجر بر کمر مانده
رقیب از حسن طالع صدصبوحی کرده باجانان
لسانی همچنان ازجام اول بیخبر مانده .
نه لاف دوستی بادلربایی میتوانم زد
نه در راه وفایش دست وپایی میتوانم زد
تو کز سوز محبت بی نصیبی چارهٔ خود کن
که من پروانه ام خود را بجایی میتوانم زد
در اثبات وفا گر من خوشم یارمیداند
که عاشق پیشه ام لاف وفایی میتوانم زد .
چه فریاد دست یارب کز من دیوانه میخیزد
که ازفریاد من صد یارب ازهرخانه میخیزد
بدردچشم مستش کرده ام کیفیتی حاصل
که درهشیاری ازمن نعرهٔ مستانه میخیزد
لسانی تازه کرد افسانهٔ من شرح مجنون را
چنین باشد بلی افسانه ازافسانه میخیزد .
بقفل غیرمکتوب توچون غنچه پراست
من دلتنگ بیک حرف زبانی مشتاق .
بهستی عاشق ازسنگ ملامت خانه میسازد
بدیگر دست تا بر سر زند ویرانه میسازد
میان زهد ورندی عالمی دارم نمیدانم
که چرخ ازخاك من تسبیح یا پیمانه میسازد .
گربگل پیوستم ازبخت بدمن خارشد
ورمسیحارا بجان همدم شدم بیمارشد
گرملك درخانه بردم سوختم از معصیت
وربری درپرده پروردم سگ بازارشد .
زهی عشقت بباد بینیازی داده خرمنها
خم فتراك زلفت سر کشان راطوق گردنها
بخاك آستانت خواب مرگم برده بودامشب
سگان آن سر کو ناله ها کردند وشیونها .
نگه دار ازهوای گرم گلبرگ ترخودرا
مریزای گل عرض(۱) بشناس قدر گوهر خودرا
بطفلی کشتی دریای خوبی صد خطر دارد
نگه دارای پسر تا میتوانی لنگر خود را .
همچو گل جامه مکن چاك که ازلطف بدن
میتوان یافت که دردل چه خیال است ترا .
از کجامی آیی ای گلبرگ خندان از کجا
از کجا چشم وچراغ دردمندان از کجا
طورمن بدآرزو بیحد بتان مشکل پسند
من کجا سودای این مشکل پسندان از کجا .

غم واندوه وبلا گردلسانی جمعند
عاشق امروز بجمعیت او کم باشد .
سودا همان وعشق همان وجنون همان
یعنی همان لسانی دیوانهٔ توام .
میرم بداغ هجرتو تاتشنگان وصل
بینند حال من نکنند آرزوی تو
درچشمه سار آبله ترسم گلی کند
خاری که مانده درقدم ازجستجوی تو .
تو گرم هلاك خواهی دگران مزید عمرم
بعقوبتی بمیرم که ازآن بتر نباشد .
گر توان بوسید لبهای شکر خند ترا
جان سپردن سهل باشد آرزومند ترا
آن پسردی با پدرمیرفت ومیگفتند خلق
خون ما چون شیرمادر باد فرزند ترا .
امروز پریشانتر ازآنم که توان گفت
وز دردجدایی نه چنانم که توان گفت
بیداد گری پنجه فروبرده بخونم
نگرفته حریفی رگ جانم که توان گفت
جایی من دیوانه بشکلی نگرانم
امانه بشکلی نگرانم که توان گفت .
بگذارتا سیاهی داغش برم بخاك
کاین داغ را فتیله ز پیراهن کسی است .
مردیم وسر گرانی اوهمچنان که هست
نازوعتاب و تندی خو همچنان که هست
از بیم غم لسانی آزرده شد خموش
طعن زبان بیهده گو همچنان که هست .
تونخل حسنی وجز نازوفتنه بارتو نیست
کدام فتنه که درنخل فتنه بارتو نیست
هزار میوه زبستان آرزو چیدم
یکی بلذت پیکان آبدارتو نیست
گرم بجور وجفا میکشی نمیرنجم
که مست حسنی واینها باختیارتو نیست
زگفتهٔ تولسانی کتاب شوق پراست
بصفحهٔ نرسیدم که یادگار تو نیست
مصلحت بیند که گردد یارونگذارد رقیب
مصلحت خوبست امامصلحت بینش بداست .
هرخسته که دورازبت سیمین تن خویش است
تازنده بود درهوس مردن خویش است
ای هم نفسان آتشم ازمن بگریزید
هر کس که بمن دوست بود دشمن خویش است .
خوبرویان همه بد خواه دعا گوی خودند
نیست گوشی که دراوپند بدآموزی نیست
چشم ازروز بدتست لسانی بی نور
چشم بد دور که مانند تو بد روزی نیست .
اگر بابنده یاری مهربانی بیش ازین باید
و گرنامهربانی سر گرانی بیش ازین باید .
نی همین سررشتهٔ بیداد میباید گرفت
مهربانی و وفا هم یاد میباید گرفت .
نخل حیات من دل پرخون برآورد
نخلی که خون خورد به ازین چون برآورد

لیلی سری که شام اجل برد زیرخاك
صبح قیامت ازدل مجنون برآورد .
گفتهٔ عاقبت کارلسانی مرگست
مردم وعاقبت کارنه پیداست مرا .
گربمیرم این سخن بر گورمن نتوان نوشت
غیر، همدم ، بلکه همزانو،لسانی بی نصیب .
پس از صدبیقراری جان سپردم قصه کوته شد
همین آرام دیدم بعد چندین اضطراب امشب
حساب داغ دل میکردم امشب سوختم جانا
بمن گردید روشن گرمی روز حساب امشب .
فلك روزی کمیزدخر گه حسن تو دانستم
که جای پاسبانان وفا بیرون درگاه است .
مردن بخاکپای تو با جان برابر است
خاك درت بچشمهٔ حیوان برابر است
بیداریی که زلف تو نبود برابرم
باصدهزار خواب پریشان برابراست .
هر گز غبار خاطر موری نبوده ایم
این سلطنت بملك سلیمان برابر است .
نه با تو دست هوس در کمر توان کردن
نه آرزوی تو از دل بدر توان کردن
نه از پی تو توان آمدن زبیم رقیب
نه بی تو رو بدیارد گر توان کردن
بیا که گریهٔ من آنقدر زمین نگذاشت
که ازفراق توخاکی بسر توان کردن .
خدا بدست من آن طرهٔ دوتا نگذاشت
غریب سلسلهٔ داشتم خدا نگذاشت
بروز مرگ نویسم خطی که دامن عمر
گرفته بودم و ایام بیوفا نگذاشت
رقیب حاصل گلزار وصل غارت کرد
گلی برای لسانی بینوا نگذاشت .
ترا خوشست بمژگان خراش خاطر من
ولی تراوش مژگان آبدار بداست
گل هرات زبستان خیر خوبی نیست
هوای کار لسانی درین دیار بداست .
هم زمام ناقه کوتاهست وهم لیلی مطیع
آرزوی دل بلند ودست مجنون کوتاه است.

اینگونه ابیات بسیار دارد . در تبریز در گذشت وقبرش درجوار قبر بابا حسن است. (ترجمهٔ مجمع الخواص ص ۱۳۳ تا ۱۳۵) .

امیرعلشیر نوائی درمجالس النفائس آرد : از شیراز است و خوش محاوره و خوش صحبت واکثر خطوط را نیك مینویسد . این دوبیت ازاوست :

نه باتو دست هوس در کمر توان کردن
نه آرزوی تو از دل بدر توان کردن
فغان که گریهٔ من آنقدر زمین نگذاشت
که در فراق توخاکی بسر توان کردن .
(مجالس النفائس ص ۱-۱۶۰).

(۱) نسخه : عرق .

صاحب قاموس‌الاعلام گوید : مولانا لسانی از شعرای مشهور ایران و ازمردم شیراز استودر تبریز وبغدادمیزیسته وبسال ۹۴۱ در تبریز در گذشته است . بگفتهٔ دولتشاه در تذکرة ، اشعار وی از قبیل شترو گربه است . این بیت ازوست :

هر گز غبارخاطرموری نبوده ایم
این سلطنت بملک سلیمان‌برابراست .

(قاموس‌الاعلام‌ترکی) .

لسانین . [لِ نَ](ع) تثنیهٔ لسان.||زبان فارسی و عربی : ذواللسانین ، دو زبان . آنکه بدو زبان سخن تواند گفت . آنکه بتازی وپارسی‌سخن تواند کرد . رجوع به‌ذواللسانین شود .

لسانیة . [لِ ی یَ](ع)اسانی.منسوب به لسان . || حروف اللسانیة ، «ر» «ز» «س» ، «ش» ، «ص» ، «ض» .(اقرب‌الموارد) .

لسب . [لَ] (ع) (مص) گزیدن مار و کژدم . (زوزنی) . گزیدن مار وجزآن . (منتهی‌الارب) . || بتازیانه زدن کسی را. (منتهی‌الارب) . زدن . (منتخب‌اللغات) . || چسبیدن بچیزی . (منتهی الارب) . || لیسیدن عسل . (منتهی‌الارب) . لیسیدن انگبین وروغن . (تاج‌المصادر) .|| فراهم آوردن. (منتخب‌اللغات) .

لسبرم . [لَ ب رَ] (اِ خ)ده کوچکی ازدهستان نرم آب بخش دودانگهٔ‌شهرستان ساری ، واقع در یازده هزار گزی شمال سعیدآباد . دارای ۳۰ سکنه . (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳) .

لس بس . [لِ بُ] (اِ خ) (۱) نام جزیرهٔ در دریای اژه یا بحرالجزائر . داریوش بزرگ آنرا تسخیر کرده است . (ایران باستان ج ۱ ص ۶۵۵ و۶۹۲) . صاحب‌قاموس الاعلام‌ترکی گوید :نام‌اصلی جزیرهٔ مدللی است . رجوع به مدللی‌شود .

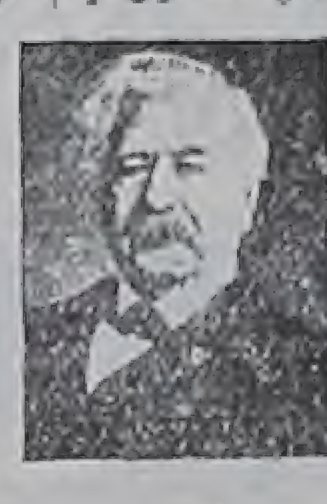
لسبو . [لَ] (اِ خ) نام دهی جزءدهستان اشکور پایین بخش رودسر شهرستان لاهیجان. واقع در ۶۳ هزار گزی جنوب رودسر . کنار راه عمومی مالرو اشکور به قزوین . کوهستانی ،سردسیر . دارای۱۷۰ سکنه . شیعه . گیلکی وفارسی‌زبان. آب‌از چشمه سار و رودخانهٔ لسبو. محصول غلات وبن شن و گردو ولبنیات وعسل. شغل‌اهالی زراعت و گله داری و راه مالروست و بقعهٔ بنام امامزاده قاسم و ابراهیم دارد که بنای آن قدیم‌است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲) .

لسبو محله . [لَ مَ حَ لِ لَ] (اِ خ) دهی جزء دهستان حومهٔ بخش رودسر شهرستان لاهیجان واقع در ششهزار گزی خاوری رودسر وهزار وپانصد گزی رودسر به شهسوار. جلگه‌معتدل‌ومرطوب‌ومالاریائی دارای ۲۰۶ سکنه . شیعه . گیلکی وفارسی زبان . آب ازپلرود . محصول برنج. شغل اهالی زراعت و راه مالروست . (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲) .

لسبة . [لَ بَ] (ع) اسم از لسب : ومنه المرأة عقربٌ حلوةاللسبة . (منتهی‌الارب) . یعنی زن کژدمی است شیرین گزش .

لسپار مدك . [لِ مِ دُ] (اِخ) (۲) نام کرسی‌بخش در (ژیرند) واقع درشصت هزار گزی شمال غربی بردوبفرانسه .دارای راه آهن و۳۴۲۲ سکنه .

لسپس . [لِ سِ] (فردینان‌دو ...) (اِخ) (۳) سیاستمدار فرانسوی . مولد ورسای ـ (۱۸۹۴ـ۱۸۰۵).اوکانال‌سوئزراحفر کرد و به حفر کانال پاناما نیز قیام کرد .



لسپس.

لسپنجاه . [لَ پِ] (اِ خ) دهی جزء دهستان مرکزی بخش آستانهٔ شهرستان لاهیجان واقع‌درپنجهزار گزی‌شمال‌باختری آستانه‌وسه هزار گزی راه شوسه . جلگه . معتدل . مرطوب و مالاریائی . دارای ۹۶ سکنه . شیعه . گیلکی و فارسی زبان . آب از استخر محلی . محصول برنج و ابریشم . شغل‌اهالی زراعت‌وراه مالروست .(فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲) .

لست . [لَ] خوب و نیکو . (برهان) (جهانگیری) :

نفسی پرزسماع و نفسی پرزنزاع
نفسی‌لست‌و ابالی‌نفسی نفس‌خریم.

(مولوی . از جهانگیری) .

|| چیزی قوی والبان ؟ (لغت‌نامهٔ اسدی) . هر چیز قوی . (برهان) (جهانگیری) . محکم :

گر سیر شدی بتا زمن در خور هست
زیرا که ندارم ای صنم جوزهٔ (۴) لست

لبیبی .

لست . [لَ تَ] (ع)(ف)نیستی‌تو . ودر بیت ذیل ظاهراً مخفف لست اهلا للعطاء وللصلة وامثالهماست :

هست فتوای فتوت را قلم در دست او
پاسخ فتوا نعم‌راند بجای‌لاولست.

سوزنی .

لست . [لَ] اعتصاب کارگران (در لهجهٔ کرمان) ؟

لسترانج . [لِ] (اِ خ) (۵) ازمستشرقین بزرگ انگلیسی . رجوع به گی لسترانج شود .

لستره . (اِخ) شهر لیکاونیه است که بمسافت ۲۴ میل بطرف جنوب ایقونیه واقع شده والحال اورا ذوالدرا مینامند . پولس دو مرتبه بدانجا رفت اولا با برنابا (۱ ع ۱۴ :) در وقتیکه اهالی آنجاپولس راهرمس خواندند و سپس ویرا سنگسار کردند . ثانیاًباسیلاس‌بدانجارفت(۱ع۱۶:) و احتمال قوی میرود که تیموتاوس در آنجا مولود گشت (۱ ع ۱۶ : ۱ مقابل ۲ تیمو ۳ : ۱۱) . (قاموس کتاب‌مقدس).

لستریة . [لِی یَ] (اِ) ظفره (۶). تستریة . رجوع به ظَفرة شود .

لستك . [لِ تُ] (ژان هرمان کنت) (اِخ) (۷) جرّاح فرانسوی . (۱۷۶۷ـ۱۶۹۲) .

لستن . [لِ تَ] (مص) لیسیدن :

لستند آستانت بزرگان و مهتران
چون یوزپیر گشته (۸) بلب کاسهٔ پنیر.

(سوزنی . از آنندراج) .

لسد . [لَ] و[لَ سَ] (ع) (مص) مکیدن بچه‌همهٔ شیرمادررا .(منتهی‌الأرب). شیر مکیدن بچه . (منتخب اللغات) . شیر خوردن آهو بره ازمادر . (تاج‌المصادر). || لیسیدن انگبین . (تاج المصادر) . لیسیدن عسل . (منتخب اللغات) (منتهی الأرب) . || بزبان لیسیدن آوند . (منتهی الأرب) .

لسدیگیر . [لِ ی] (فرانسوادوك‌دو ...) (اِ خ) (۹) مارشال فرانسه وامیرالامراء بعهد هانری چهارم و لوئی سیزدهم ویکی از مشهورترین کاپیتن های زمان خود . مولد سن بنه دو شامپسر (هُت ـ آلپ) (۱۶۲۶ـ۱۵۴۳) .

لسر آباد . [ ] (اِخ) مهرآباد ویقال لسرآباد . از دیه های قاسان . (تاریخ قم ص ۱۳۸) .

لسس . [لُ سُ] (ع) شتربانان زیرك و ماهر . (منتهی‌الأرب) .

لس شدن . [لَ شُ دَ] (مص) بفالج مبتلی گشتن . فالج شدن . بی حس شدن . لمس شدن . و نیز رجوع به لس شود .

لسع . [لَ](ع) (مص) گزش . گزیدن . گزیدن مار و کژدم ومنج . (تاج‌المصادر) . گزیدن مار و کژدم . (بحرالجواهر) . زدن و گزیدن از دنبال چنانکه در زنبور وعقرب . گزیدن مار و کژدم . یا لسع نیش

(۱) Lesbos. (۲) Lespare-Médoc. (۳) Lesseps. (۴) نسخه : چیزی . و شاید : خرزه . (۵) Le Strange. (۶) Hieracium pilosella.؟ (شك از لکلرك است) . (۷) Lestocq. (۸) در جهانگیری : لسته . (۹) Lesdiguières.

زدن صاحب نیش است ولدغ گزیدن بدهان. (منتهی الارب) . قرص . || اذیت دادن کسی را بزبان ورنجانیدن. (منتهی الأرب). کسی را بد گفتن. (تاج المصادر). || رفتن و سفر کردن . (منتهی الأرب) .

لسعاء . [لَ] (اِ خ) جایگاهی است . لسعی . (منتهی الأرب) .

لسعة [لُ سَ عَ] (ع) سخت رنجاننده مردم را بزبان و عیب کننده ؛ یقال هولسعة ای قرّاصة للناس بلسانه . (منتهی الارب) .

لسعة . [لَ عَ] (ع) (اِ) گزیدگی . گزش(۱). لدغة . نهشة .

لسعی . [لَ عا] (اِ خ) لسعاء . موضعی است . (منتهی الارب) .

لسفیجان . [لِ] (اِ خ) نام دهی از دهستان ناتل رستاق بخش نور شهرستان آمل واقع در ۱۷ هزار گزی جنوب خاوری سولده و ۱۲ هزار گزی جنوب راه شوسهٔ کناره ، دشت ، معتدل ، مرطوب ومالاریائی .دارای ۱۰۰ سکنه درتابستان و ۵۰ سکنه درزمستان شیعی مذهب و فارسی و مازندرانی زبان . آب از واز رود . محصول برنج ومختصرغلات ولبنیات . شغل اهالی زراعت و گله داری و راه مالرو است . (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳) .

لسق . [لِ] (ع) متصل . (منتهی الارب) . ملاصق . (منتهی الارب) . لسیق . (منتهی - الارب) .

لسق . [لَ سَ] (ع) (مص) برچسبیدن شش بریهلو وتهیگاه ازتشنگی. (منتهی الارب) . شش بر پهلو وادوسیدن ازغایت تشنگی. (تاج المصادر) . لصق . (منتهی الارب) .

لسق [ ] (اِ) قسمی گاوزبان(کاذع) (۲) .

لسقواچ [لِ] (اِخ) نام قصبهٔ مرکز قضا درسنجاق نیش ازصربستان واقع در ۳۵ هزار گزی جنوب نیش کنار نهرموراوی . دارای ۹۷۹۰ سکنه . و از جملهٔ قطعاتی است که طبق عهد نامهٔ برلن بصربستان و گذارشده واکثراهالی همجوارآن از نژاد آرناؤد و مسلمانند که قبل ازواگذاری بممالك عثمانی مهاجرت کرده و بدآنجا اقامت گزیده‌اند . (قاموس الاعلام ترکی) .

لسقوفچه . [لِ چَ] (اِ خ) نام قصبهٔ در سنجاق طرنوی در بلغارستان واقع در ۲۰ هزار گزی شمال شرقی طرنوی کنار نهر اسلاتار شعبهٔ رود یانتره که بدانوب میریزد . دارای ۶۴۲۵ سکنه . این قصبه را برتبهٔ فوقانی مناستری است .(قاموس - الاعلام ترکی) .

لسقویك . [لِ] (اِ خ) نام قصبهٔ مرکز قضا در ولایت و سنجاق یانیه واقع در ۶۵ هزار گزی شمال یانیه کنار نهر چار شووه که بنهر و یوسه میریزد ، در محل مرتفعی واقع گشته ودارای ۲۷۰۰ سکنه و چندین جامع وتکیه ویك چارسوق ویك منار ساعت دارد ، دراوائل مرکز یك ناحیه بود بعداً مدتی سمت مرکزیت یکسنجاق تازه وجدیدالاحداث را پیدا کرد . و سپس بار دیگر مبدل بمرکزقضا گشت . اهالی مسلمان ودرامورتجارتی وصرافی مهارت وزبردستی تامه دارند . (قاموس الأعلام ترکی) .

لسقویك . [لِ] (اِخ) . نام قضائیست در ولایت وسنجاق یانیه و ازطرف جنوب شرقی وجانب جنوب بدوقضای قونیچه ونفس یانیه و از سوی مغرب وشمال غربی بسنجاق ارکری وازسمت شمال وشمال شرقی بسنجاق کوریجه محدود میباشد . ۴۹ قریه دارد و عده نفوسش به ۱۸۰۵۲ نفر بالغ می گردد و اکثر مسلمانند . اراضی آن چندان حاصلخیز نیست وغالب نقاط سنگلاخ میباشد مراتعی نسبتاً خوب و گوسفند وبز و حیوانات اهلی دیگر دارد و محصولاتش از حبوبات متنوعه و پارهٔ سبزیجات ومیوه‌جات است . (قاموس الاعلام ترکی) .

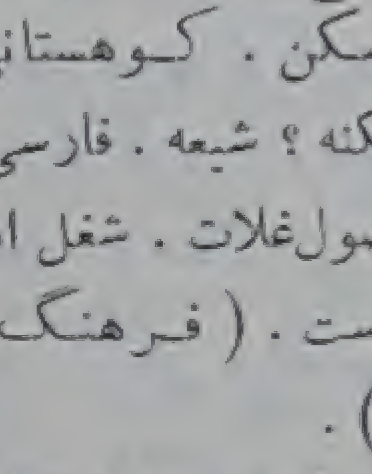
لسك . [لِ] (اِ) لخت . عریان . (در تداول مردم گناباد خراسان) .

لسك . [لَ] (اِ خ) دهی از دهستان کوهپایه بخش بردسکن شهرستان کاشمر (ترشیز) واقع در ۳۶ هزار گزی شمال خاوری بردسکن . کوهستانی ، معتدل . دارای ۶ سکنه ؟ شیعه . فارسی زبان . آب ازچشمه . محصول غلات . شغل اهالی زراعت و راه مالروست . (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹) .

لسکار . [لِ] (اِ خ) (۳) نام کرسی بخش در (پیرنهٔ سفلی) از ولایت پوبفرانسه. دارای راه آهن و ۱۸۷۱ سکنه .

لسکن . [لِ كُ] (توماس دوفوا سنیوردو) (اِ خ) (٤) مارشال فرانسه . برادرلترك . مولد بآرن . وی پس از جراحتی که در جنگ پاوی(۱۰۲۵) برداشت در گذشت .

لسکو . [لِ] (پیر) (اِ خ) (٥) معمار فرانسوی . مولد پاریس . وی برآورندهٔ نمای لوور قدیم وچشمهٔ اینوسان ها است (۱۰۷۸-۵۱۰) .



لسکو .

لسکو . [لَ] (اِخ) دهی جزء دهستان مرکزی بخش آستانهٔ شهرستان لاهیجان واقع در نه هزار گزی شمال آستانه وهفت هزار گزی شمال باختری پـل سفیدرود . جلگه . معتدل.مرطوب ومالاریائی . دارای ۲۴۳ سکنه . شیعه . گیلکی وفارسی‌زبان. آب از سفید رود . محصول برنج و ابریشم و صیفی . شغل زراعت و راه مالروست . (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲) .

لسکور . [لِ] (لوئی ماری دو)(اِخ) (٦) ژنرال واندهٔ . مولد پاریس . وی در نزدیکی فورژ جراحتی مهلك برداشت . (۱۷۶۶-۱۷۸۳) .

لسکو کلایه . [لَ كَ یِ] (اِ خ) دهی جزء دهستان دهشال بخش آستانهٔ شهرستان لاهیجان . واقع در ۱۸ هزار گزی شمال خاوری آستانه و ۶۰ هزار گزی حسن کیاده . جلگه . معتدل ، مرطوب و مالاریائی . دارای ۲۱۱۸ سکنه . شیعه . گیلکی وفارسی زبان. آب ازنهرلسکو کلایه، از سفید رود و استخر . محصول برنج و کنف وابریشم ومختصر توتون . شغل اهالی زراعت وراه مالروست . این ده ازدوقسمت بالا و پایین تشکیل شده و یك بقعه و ۱۵ باب دکان دارد . (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲) .

لسلاس . [لِ] (ع) کوهان بریده . (منتهی الأرب) . لسلسة . (منتهی الأرب) .

لسلسة . [لِ لِ سَ] (ع) کوهان بریده . لسلاس . (منتهی الأرب) .

لسلسی . [لَ لَ سا] (اِ خ) نام موضعی است . (منتهی الأرب) (معجم البلدان) .

لسلی . [لِ] (ژُن)(اِخ)(۷) ریاضی‌دان وفیزیك‌دان انگلیسی. مخترع میزان الحرارهٔ دیفران سیل (۸).

لسلی . [لِ] (اِخ) (شارل رُبرت) (اِخ) (۷) مصوّرتاریخ انگلیسی . مولد لندن . (۱۷۹۴ - ۱۸۵۹) .

لسم . [لَ سَ] (ع) (مص) چشیدن . || خاموش بودن ازدرماندگی درسخن وعجزنه از خردمندی . (منتهی الأرب) . || پیوسته بودن براهی.(منتهی الأرب).||لازم گرفتن. (منتهی الا رب) .

لسن . [لَ سِ] (ع) زبان آور . (منتهی الارب) (مهذب الاسماء). فصیح . (منتهی الأرب) . السن . (منتهی الارب) :

هست ازجملهٔ عجائب دهر
لسن گنگ و اعمش کحال .
(از مقامات حمیدی).

|| آنچه سرش را باریك شبیه بزبان ساخته باشند . (منتهی الارب) .

لسن . [لِ] (ع) (اِ) زبان . (منتهی - الارب) . || سخن . (منتهی الارب) .||لغت.

(۱) Morsure. (۲) Boragot verrucosa. (۳) Lescar. (٤) Lescun. (٥) Lescot.
(٦) Lescure . (۷) Leslie. (۸) Thermomètre. différentiel.

یقال : لکل قوم لسن یتکلمون بها ومنه قراءة بعضهم الا بلسن قومه . (منتهی الارب) . || روزمرهٔ قومی (؟) (منتخب اللغات) در کتب دست‌رس دیگر این معنی یافت نشد .

لسن . [لُ سُ] (ع) ج ِ لسان . (منتهی الارب).

لسن . [لُ] (ع) ج ِ الْسن . (منتهی الارب).

لسن . [لَ سَ] (ع) (اِ مص) زبان آوری. (منتهی الأرب) . فصیح شدن. زبان آور شدن. (تاج المصادر) . زبان آوری کردن . مایقع به الافصاح الالهی لآذان العارفین عند خطابه تعالی لهم . (تعریفات) .

لسن . [لَ] (ع) (مص) بزبان گرفتن چیزی را . (منتهی الأرب). کسی را بازبان گرفتن . (تاج المصادر). بزبان گرفتن کسی را .(منتخب اللغات). بزبان افراط (؟) کردن. (زوزنی) .
|| چیره گردیدن بر کسی درملاسنة (منتهی الارب) . || دشنام دادن . (منتهی الارب). || خراشیدن سینهٔ نعل وباریك ساختن اعلای آنرا . (منتهی الارب) .|| مکیدن آب زبان دختر را . (منتهی الارب) . || گزیدن کژدم کسی را .(منتهی الارب) .

لسن . [لَ سَ] [اِ خ] نام موضعی به لاریجان . (مازندران واستراباد رابینو ص ۱۱۴ بخش انگلیسی) .

لسن . [ ] (اِ) بلغت هندی ثوم است . (تحفهٔ حکیم مؤمن) ،

لسنت .[لِ سَ] [اِخ] (۱) (... الصغری) و (... الکبری) نام دوموضع باندلس کنار بحر روم . (نخبة الدهر دمشقی ص۲۴۵) .

لسنون . [لِ ن وَ] (اِ خ) (۲) نام کرسی بخش در (فینیستر) ازولایت برست بفرانسه . دارای ۴۱۱۱ سکنه .

لسونة . [لَ نَ] (اِ خ) نام جایگاهی است . (معجم البلدان) .

لسو . [لَ سْوْ] (ع)(مص) بسیارخوردن. (منتهی الارب) .

لسوب .[لَ] [لَ سَ س] (ع) چیزی اندك. (منتهی الارب) .

لسورة . [ ] (اِ)(۳) بهندی سپستان است . (تحفهٔ حکیم مؤمن) .

لسوریطس . [ ] (اِ) (۴) لبلاب است. (تحفهٔ حکیم مؤمن).

لسوع . [لَ](ع) (ن ف) زن دشمن دارنده شوی را . (منتهی الارب) .

لسوع . [لُ](ع) شکافها. (منتهی الارب).

لسوغوریون . [ ] (اِ) (۵) بلغت عبرانی قرفه است . (تحفهٔ حکیم مؤمن) .

لسوق . [لُ](ع)(مص) چسبیدن بچیزی. (منتهی الارب). برچسبیدن. (منتخب اللغات).

دوسیده شدن . (تاج المصادر) (زوزنی) .

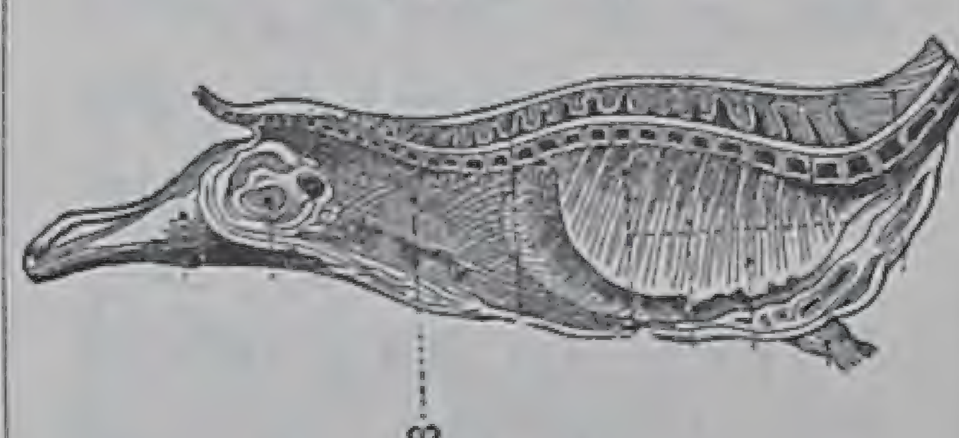
لسه . [لَ سَ] (اِ) گوشت بد . بعضی قسمتهای ناچیز وهیچکارهٔ گوشت گوسفند و جز آن . فضول گوشت ، یعنی سوای گوشت لخم و استخوان. گوشت کم باپوست و پیه دوسیده . پوست درونی گوشت گوسفند و گاو وامثال آن که بچربو وپیه پیوسته باشد.

لسه .[لِ س] [اِخ] (۶) کرسی بخش در (مانش). ازولایت کوتانس . کنار رودآبی (۷)بفرانسه . دارای راه آهن و۱۰۵۰ سکنه.

لسه . [لُ س] [اِ خ] (۸) نام شهری بآسیای صغیر درعهداردشیر دوم هخامنشی. (ایران باستان ج ۲ ص ۱۱۳۹) .

لسه بال [لُ سَ] (اِ) (بلهجهٔ طبری) یلوه . یلبه . (طائرمعروف) . به لغت دیلمی سلوی است . (تحفهٔ حکیم مؤمن) (فهرست مخزن الادویه) .

لسه پسه . [لَ سَ پَ سَ] (از اتباع) درصفت گوشت بد. فضول گونهٔ گوشت خام. || گوشت بد. گوشت بد که لخم نیست. رجوع به لسه شود . || فلانشه (۹).



لسه پسه .

لسه میر . [لَ سَ] (اِ) (۱۰) مرضی در کرم قز (ابریشم) که بزرگ شود و نتند وسیاه شود ومیرد .قسمی بیماری کرم ابریشم که کرم فالج زده وبی حس شود. قسمی بیماری کرم پیله که دراول مفلوج شود وسپس میرد.

لس ولوس . [لَ سُ] (از اتباع) . رجوع به لس شود .

لسی . [لَ] (اِ مص) فالج . لمسی .|| رخوت . استرخاء .

لسیتین . [لِ] (اِ) (۱۱) نام دستهٔ سومی از لیپید های مختلط که دارای فسفر و آزت هستند . (گیاه شناسی گل گلاب ص ۸) .

لسیدن . [لِ دَ] (مص) لیسیدن . (آنندراج) .

لسیس . (اِ خ) نام قلعهٔ از قلعه های زبید بیمن . (معجم البلدان) .

لسیع . [لَ] (ع) (ن مف) گزیدهٔ مار و کژدم . (منتهی الارب) .

لسیعة . [لَ عَ] (ع) (اِ) گیاهی است . (منتهی الارب) . بلغت مغربی اوقیمونداس است . (تحفهٔ حکیم مؤمن) (فهرست مخزن الادویه) .

لسینگ.[لِ] (گتلد افرائیم) (اِخ)(۱۲) نویسندهٔ آلمانی . مولد کامنتس (ساکس) (۱۷۸۱ - ۱۷۲۹).



لسینگ .

لش . [لَ] (اِ) لاشه . لاش . جیفه . مردار.جسد بیروح، جسم حیوان روح بشده. || کشته وپوست کندهٔ گاو و گوسفند وامثال آن، گاو و گوسفند کشته وپوست بر کنده . رجوع بهلاشه ولاش شود . || سخت بیکاره وکاهل . سخت تنبل . که تن بکار ندهد . که در پی تحصیل روزی زن و فرزند و کسان نباشد .||درتداول عامه ، بی‌عار ، بی‌غیرت . نامرد . نهایت بی غیرت .

لش . [لَ] (اِ) (بلهجهٔ طبری) زمین آب دار .

لش . [لَ ش ش] (ع) (اِ) تتم . (منتهی الأرب) . سماق . رجوع به سماق شود . || ماش . (منتهی الأرب) .

لش . [لَ ش ش] (ع) (مص) راندن . (منتهی الأرب) .

لش . [لُ] (اِ) مخفف لوش که لجن باشد وآن گل ولای تیره وسیاه است که در ته تالابها وبن حوضها بهم میرسد. (برهان) . گل تیره باشد که در بن حوض و سبه آبها بهم رسد و آنرا لوش نیز خوانند :

صاف باشد زلال دولت تو
تیره شد آب دشمنانت زلش.

(پوربهای جامی . از جهانگیری) .
همان لژن که مرقوم شدآنرا لوش نیز گویند. (آنندراج) .

لش . [لُ] (اِخ) (۱۳) نام کرسی بخش در (آندر - اِ - لوآر) . واقع در ۳۷ هزار گزی جنوب شرقی تور نزدیك اندر بفرانسه . دارای راه آهن و۴۷۶۰ سکنه . وآنجا مولد آلفرد دو وینیی است .

لش . [لَ] (اِخ) نام قصبهٔ مرکز قضابه آرنائودستان ، در سنجاق اشقورده ، واقع در ۳۶ هزار گزی جنوب شرقی اشقورده. دارای ۵۳۰۰ سکنه وچهار سوقی مشتمل برهشت باب دکان وبازاریکشنبهٔ دائم وچهار جامع . هوای قصبه بعلت مردابهائی که براثر طغیان نهر درین بوجودآمده بسیارسنگین وغیر قابل تحمل است لذا اکثر اهالی در دامنهٔ تل مور کینه مسکن گزیده وخانه‌های مرتفع و قشنگ با باغ وباغچه و گل و گیاه بوجود آورده اند و تلی بشکل هرم میان

---

(۳) درفهرست مخزن الادویة : لسورا .
(۴) درفهرست مخزن الادویة : لسوریطن .
(۵) درفهرست مخزن الادویة : لسوعوریون.

(1) Alicante. (2) Lesneven [lèssnevin]. (6) Lessay. [lessé] (7) Ay[Aï] (8) Leucé. (9) Flanchet. (10) Flacherie. (11) Lécithine. (12) Lessing. (13) Loches.

این قسمت وقصبه دیده میشود . بدانجاقلعهٔ قدیمی وتالابی ازدوران ونديكهاهست. در زمان ونديكها این قصبه ابنیه وعمارات عالی واستحکاماتی موافق زمان داشت وازپنج کلیسا کهازآن زمان بیادگارمانده یکی را بجامع تبدیل کردند وفعلاویران است واگرازروی تحقیق اسکندربیك مشهوررا درحظیرهٔ جامع فوق دفن کرده باشند فعلاً محل آن معلوم نیست ودوکلیسای دیگررا نیز الیوم بجامع مبدل ساخته اند . این قصبه بسیارقدیم وقسمت اعظم سکنهٔ آن مسلمانند ودرسابق لیسوس نام داشته است .

لش . [لَ] (اِ خ) نام قضائی درولایت وسنجاق اشقورده از آرنائودستان محدود از شمال به اشقورده وازمشرق به قضای میردیته واز جنوب به قضای آقچه حصار واُازمغرب بدریای آدریاتیك و آن بانضمام دوناحیهٔ زادریمه ومالیسیا، سی هزارسکنه و۳۹ قریه دارد . وقسمت اعظم اهالی مسلم واندکی لاتن هستند . قسمت شرقی قضا کوهستانی وقسمت غربی تا ساحل دریا صحرا و دشت است. خاکی حاصلخیزداردولی براثرطغیان نهر درین غالباًکشت نمیشود مگر اینکه سدهائی در بستر نهر مذکور ساخته شود. محصولات عمده آنجا : زرت ، برنج ، گندم جو وغیره است وچراگاههای نیکو دارد . وسکنهٔ اطراف اشقورده درزمستان گوسفندان خودرابرای تعلیف بدانجامی برند. کوههای لش پوشیده از جنگل است ودرختان خوب دارد وبهرهٔ بسیار در سال میدهد نهردرین قابل سیرسفائن نیست وفقطزورقهای کوچك میتوانند درآن آمد وشد داشته باشند . (قاموس الاعلام ترکی) .

لشاب . [لَ] (اِ) جایکه آب ایستاده ودرآن علف ونی روید. آب باطلاقی. باطلاق. لجن زار(۱) . || آب کثیف و آلوده چون آب پارگین و کشتارگاه و جز آن .

لشارون . [ ] (اِ خ) (بمعنی دشت) مقاطعه ایست که یوشع شهریار آنرا مفتوح ساخت (یوشع ۱۲ : ۱۸) وهمان شارونٔ حالیه است که درنزدیکی تابوروقعست (قاموس کتاب مقدس) .

لش بازی . [لَ] (اِمص) ، بیعاری . عمل بیعاران . کارهای مردم لش .

لشبونه . [لِ بَ] (اِ خ)(۲) لیسبن پایتخت کشورپرتقال. رجوع به لیسبن شود . یاقوت در معجم البلدان گوید : لشبونة . . . و یقال اُشبونه بالالف ، هی مدینة بالاندلس یتصل عملها باعمال شنترین وهی مدینة قدیمة قریبة من البحر غربی قرطبة و فی جبالها البزاة الخلص و لعلها فضل علی کل عسل الذی بالاندلس یسمی" اللاذرنی یشبه السکر بحیث انه یلف فی خرقة فلایلونها وهی مبنیة علی نهرتاجه و البحرقریب منها و بهامعدن التبرالخالص و یوجد بساحلها العنبرالفائق و قد ملکها الافرنج فی سنة ۵۷۳ وهی فیما احسب فی ایدیهم الی الا آن .(انتهی).صاحب قاموس الاعلام ترکی آرد: نامی است که اعراب لیسبن پایتخت پرتقال رادادهاندواُشبونه نیز گویند .

لشت . [لَ] (اِ) پنجهٔ عروس و آن نوعی از خرماست . (درجیرفت) .

لشت . [لُ] قوی و استوار . (از مجعولات شعوری) و ظاهراً مصحف لست باشد .

لشتانی . [لِ] (اِ خ) دهی از دهستان حمداوی بخش لنگه شهرستان لار واقع در ۱۳۰ هزار گزی شمال باختری لنگه، درمدخل جنوبی تنگ خیال .دامنه، گرمسیر، مرطوب و مالاریائی دارای ۷۹ سکنهٔ سنی ، عربی و فارسی محلی زبان. آب از قنات و چاه و باران. محصول غلات و خرما . شغل اهالی زراعت و راه مالرو است . (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷) .

لشتن . [لَ تَ] (مص) تماشا و تفرج . (برهان) (آنندراج) .

لشتن . [لِ تَ] (مص) لیشتن . لیسیدن (برهان) (جهانگیری) . زبان بر چیزی مالیدن . لستن :

لشتند آستانت بزرگان ومهتران
چون یوزپیرلشته بلب کاسهٔ پنیر .
(سوزنی . از جهانگیری) .

وامروزلیشتن متداولست؛ مثل انگشت لیشته، سخت فقیر .

لشت نشا . [لَ تِ نِ] (اِ خ) نام ناحیتی از نوزده ناحیهٔ گیلان . محدود از مشرق به لاهیجان و از جنوب و مغرب به موازی (رشت) و از شمال به بحرخزر و دهانه‌های متعدد دلتای سفید رود که ازآن گذشته رسوبات بسیاری باخود آورده وتشکیل اراضی زراعتی حاصلخیزی میدهد . درساحل آن جنگل انار یست که آنرا انارکاله مینامند . محصول آن ابریشم وبرنج وکتان و سبزی و انار و توتون . عدهٔ قراء در حدود چهل ومهمترین آن حورشار است که دارای بازار وحمام ومسجد میباشد ، دیگر حله رود و لیجا و لیموچا و نوده است . این ناحیه بواسطهٔ ترعه هایی که ازسفید رود جدا شده آبیاری میشود و مهمتر از همهٔ آنها نورود است . اهالی علاوه بر زراعت بصیدماهی و ساختن تور ماهیگیری اشتغال دارند وقسمتی از تجارت آنها بتوسط علی آباد با روسیه است . (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۲۷۰). نام یکی از بخشهای شهرستان رشت . این بخش درقسمت شمال خاوری شهرستان واقع ومحدوداست ازشمال بدریای خزر . ازخاور برودخانهٔ سفید رود . از باختر بدهستان خشک بیجار بخش خمام وازجنوب به بخش کوچصفهان . آب وهوای بخش مانند دیگر نقاط گیلان معتدل ومرطوب است . آب قراء بخش برای زراعت از نهر های نورود و توشاجوب منشعب از سفیدرود است . محصول عمدهٔ بخش برنج و ابریشم و کنف وچای وصیفی است . این بخش از ۴۲ آبادی بزرگ و کوچك تشکیل شده ومجموع نفوس آن در حدود ۳۵ هزار نفر است . مرکز بخش قصبهٔ جورشهر است که در روزهای شنبه وسه شنبه بازار عمومی دارد . قراء مهم این بخش عبارتند از : توچا . گفشه . لیچا . جورپاب. اژدها بلوچ . نوده. بندرعلی آباد وجونچنان . درسال ۱۳۱۸ طرح جادهٔ لشت نشا به کوچصفهان بوسیلهٔ مالك محل کشیده شده وبواسطهٔ پیش آمدوقایع شهریور ۱۳۲۰ تا سال ۱۳۲۷ خورشیدی راکد مانده بود ودراین سال مجدداًشروع بمرمت وشن ریزی و تکمیل جاده گردید و در تاریخ ۲ تیر ماه ۱۳۲۸ خاتمه یافت و همان روز افتتاح شد و همه روزه بین مرکز بخش و رشت و لاهیجان اتومبیل رفتوآمد میکند . مرکز بخش با رشت ارتباط تلفنی دارد و درنظر است که از مرکز بخش به بندر علی آباد راه فرعی اتومبیل رو احداث شود. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲) .

لشتنی . [لِ تَ] (اِمص) درخورلشتن . لیسیدنی .

لشتو . [لَ] (اِ خ) دهی از دهستان گلیجان شهرستان شهسوار . واقع در ۱۵ هزار گزی جنوب باختری شهسواروسه هزار گزی جنوب راه شوسهٔ شهسوار به رامسر . جلگه ، معتدل، مرطوب ومالاریائی. دارای ۱۵۴ سکنه . شیعه . گیلکی وفارسی زبان. آب ازرودخانهٔ چالکرود . محصول برنج و مرکبات و شغل اهالی زراعت است . (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

لشتهٔ ترکان . [لَ تَ تُ] (اِ خ) رجوع به فشتهٔ ترکان شود که نام موضعی است . (تاریخ سیستان حاشیهٔ ص ۲-۴۰۱)

لشخره . [لَ خَ رِ] (اِ خ) دهی از دهستان تراکمه بخش کنگان ، شهرستان بوشهر . واقع در ۱۱۳ هزار گزی جنوب

(۱) Marécage. (۲)Lisbbonne.

خاوری کنگان و دوهزار و پانصد گزی راه فرعی لار به گله دار . جلگه ، گرمسیر و مالاریائی . دارای ۱۳۶ سکنه . شیعه ، فارسی و ترکی زبان . آب از چاه ، محصول غلات و تنباکو ، شغل اهالی زراعت و راه مالرواست . (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷) .

لش خوار . [لَ] (اِ) جیفه خوار . مردارخوار .|| لاش خوار . لش خور . کرکس . نوعی مرغ بزرگ جثه . رجوع به دال و کرکس شود.

لش خور . [لَ] (ن ف) آنکه جیفه خورد .|| دال . لش خوار . لاشخوار . مرغ مردار خوار . کرکس . رجوع به دال و کرکس شود .

لشرود . [لَ] (اِ مرکب) نام محلی کنار راه رشت وپهلوی میان سرداب چاه و گرفن در ۳۴۷ هزار گزی تهران .

لشفریت . [لِ رِ] (اِ) (۱) (کلمهٔ فرانسه) بمعنی ظرفی ازظروف آشپزخانه که زیربابزن گذارده شود برای گرفتن چربی گوشت .



لشفریت .

لشک . [لَ] (اِ) نامی که درلاهیجان و دیلمان به داردوست دهند . عشقه . عشق پیچان . مهر بانک . لبلاب . رجوع به داردوست شود .

لشک . [لَ] (اِ) پاره . (برهان) . (جهانگیری) .لشکه . (برهان)؛ لشک لشک، پاره پاره . (برهان) . صاحب انجمن آرا گوید مأخذ لشکر ازاینجاست . و براساسی نیست .|| شبنم .(جهانگیری) . شبنم و آن رطوبتی باشد درهوا که برروی زمین وسبزه نشیند و مانند برف زمین را سفید کند . (برهان) . لشک [لِ] (برهان) .

لشک . [لِ] شبنم . لشک [لَ] رجوع به لشک شود .

لشک . [ ] (اِخ) نام موضعی درحدود شرقی بیرجند .

لشکاجان . [لَ] (اِخ) نام دهی جزء دهستان مرکزی بخش رودسر شهرستان لاهیجان ، واقع در پنجهزار گزی جنوب رودسر. جلگه . معتدل. مرطوب.مالاریائی. دارای۹۲۶ سکنه . شیعه . گیلکی وفارسی زبان. آب ازنهرپل رود. محصول برنج وچای. شغل اهالی زراعت وراه مالروست . این ده از دومحلهٔ بالا و پائین تشکیل شده است . (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲) .

لشکام . [لَ] (اِخ) دهی جزءدهستان دهشال بخش آستانه . شهرستان لاهیجان ، واقع در پانزده هزار گزی شمال خاوری آستانه وسه هزار گزی شمال دهشال . جلگه معتدل . مرطوب ومالاریائی . دارای ۷۶۶ سکنه . شیعه . گیلکی و فارسی زبان . آب ازنهر اسکو کلایه ازسفیدرود واستخرمحلی. محصول برنج و کنف و ابریشم و ماهی . شغل اهالی زراعت وصید . راه مالروست . (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

لشکان . [لَ] (اِخ) دهی جزءدهستان اشکوربالا، بخش رودسرشهرستان لاهیجان واقع در پنجاه ونه هزار گزی جنوب بخش و ۳۲ هزار گزی جنوب خاوری سی پل . کوهستانی. سردسیر. دارای ۳۵۰ سکنه . شیعه . گیلکی وفارسی زبان . آب ازچشمه سار. محصول غلات وبن‌شن ولبنیات وفندق. شغل اهالی زراعت وگله داری وراه مالرو وصعب‌العبور است . سه چهارم اهالی برای کسب درزمستان به گیلان میروند . (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲) .

لشکر . [لَ کَ] (اِ) سپاه . سپه . جیش.(منتهی‌الارب). جند . (منتهی‌الارب). عسکر . (منتهی‌الارب) (قال ابن قتیبة والعسکر ، فارسی معرب . قال ابن درید وانماهواشکر بالفارسیة وهو مجتمع الجیش) (المعرب جوالیقی ص ۲۳۰). خیل . حشم . بهمة .(منتهی‌الارب). حنحوث. قشون. سریة. (دهار) . رجل . (منتهی‌الارب) . جمیع . (منتهی‌الارب) . کتیبة . (منتهی‌الارب) . خمیس. (منتهی‌الارب). زفر.(منتهی‌الارب). زافره .(منتهی‌الارب).صنتیت.(منتهی‌الارب). ازور. (منتهی‌الارب). فیلق.(منتهی‌الارب). عجوز. (منتهی‌الارب) غار.(منتهی‌الارب). طحون .(منتهی‌الارب).عرض[عَ] [عِ] [عَ رَ]. (منتهی‌الارب) :

خواسته تاراج کرده ، سودهایت برزبان
لشکرت هموار یافه چون رمهٔ رفته شبان.
(رودکی . درمقام نفرین) .

سپاه اندک ورای ودانش‌فزون
به از لشکر گشن بی‌رهنمون . ابوشکور .

شد آن لشکر وتخت شاهی بباد
چوپیچیده شد شاهرا سرزداد . فردوسی .

نیا طوس جنگی برادرش بود
بدان‌جنگ سالارلشکرش بود. فردوسی .

زبهر طلایه یکی کینه توز
فرستاد با لشکری رزم یوز . فردوسی .

نه ازلشکر ما کسی کم شده است
نه این کشور ازخون لمالم شده است ،
فردوسی .

چنان لشکر گشن وچندین سوار
سراسیمه گشتند ازکار زار . فردوسی .

خروشی برآمد زلشکر بزار
کشیدند صف بر درشهریار . فردوسی .

کجا شیر مردان جنگاورند (نیساریان)
فروزندهٔ لشکر و کشورند . فردوسی .

بزدنای رویین وبربست کوس
بیاراست‌لشکرچوچشم خروس. فردوسی .

همیشه خلیده دل وراهجوی
زلشکر سوی دژ نهادند روی . فردوسی .

باندازهٔ لشکر او نبودی
گرازخاک وازگل زدندی شبانی. فرخی .

خوارزم گرد لشکرش ازبنگری هنوز
بینی‌علم‌علم‌تو بهردشت‌و کردری . عنصری.

بجوشید لشکر چو مور وملخ
کشیدند از کوه تا کوه نخ . عنصری .

لشکر چوسگان رمه ودشمن چون گرگ
وین کارسگ و گرگ ورمه بارمه بانست .
منوچهری .

برگل ترعندلیب گنج فریدون زده است
لشکرچین دربهار خیمه بهامون زده‌است.
منوچهری .

گفت سالار قوی باید به پروان اندرون
زانکه درکشوربود لشکرتن وسردارسر.
میزبانی بخاری .

عبدالله بیرون آمد و لشکر خود را بیافت پراکنده وبرگشته . (ابوالفضل بیهقی) . حجاج‌بن یوسف . . . برآمد بالشکر بسیار وایشانرا مرتب کرد . (ابوالفضل‌بیهقی) . عبدالملک مروان با لشکر بسیار ازشام قصد مصعب کرد . (ابوالفضل بیهقی) . دلم بر احمد عبدالصمد قرار میگیردکه لشکر بدان بزرگی‌وخوارزمشاه مرده‌را بآموی‌رسانیدن تواند . (ابوالفضل بیهقی ص ۳۷۴ چاپ ادیب) . هردولشکر بدان بلاصبر کردند . (ابوالفضل بیهقی ص ۳۵۲) . بگتگین چوگانی و پیری آخرسالار را بگفت تا بر میمنه بایستادند با لشکری سخت قوی . (ابوالفضل بیهقی ص ۳۵۱) . کوکبهٔ بزرگ و لشکر و اعیان و رسول پیش‌آمد . (ابوالفضل بیهقی ص ۳۵۵) . نامه‌ها نسخت کردند سوی امیرک بیهقی که پیش ازلشکربیاید . (ابوالفضل بیهقی ص ۳۶۰) . امیرگفت : مبارک بادخلعت برما وبرخواجه وبرلشکر وبررعیت . (ابوالفضل بیهقی ص ۳۸۱) . از درباغ شادیاخ تا در سرای رسول‌تمامی لشکرواعیان برنشستند. (ابوالفضل‌بیهقی ص ۳۷۶) . معظم‌لشکر امیرسبکتکین را نیک بمالیدند . (ابوالفضل بیهقی) . پدرش سواران برافکند و لشکر خواستن گرفت . (ابوالفضل بیهقی). پس ازعیددوازده روز ، نامه رسیدازحاجب علی

(1) Lechefrite.

قریب واعیان لشکر. (ابوالفضل بیهقی) . ویوسف را بدان بهانه فرستادند که گفتند بادسالاری درسروی شده است ولشکرچشم را سوی او کشیده .(ابوالفضل بیهقی). از جانب‌لشکرفور بانگی به نیروآمد و فوررا دل مشغول شد . (ابوالفضل بیهقی) . لشکر را سلاح دادند و بامداد برنشست ، کوسها فرو کوفتند . (ابوالفضل بیهقی) . در باب لشکرپایمردی‌ها کردی‌تاجله روی بدودادند (ابوالفضل بیهقی) .

خود نباید زان سپس اشکرترا برخلق دهر
وربباید‌ت ازنجوم آسمان لشکر کنی .
ناصرخسرو .

ترسم همی که گر تو نباشی زلشکرش
بی‌تو نه قلب ومیمنه ماندنه میسره .
ناصرخسرو .

بلشکر بنازد ملوك وهمیشه
زشاهان عصرند بردرش لشکر .
ناصرخسرو .

کس سه لشکردید زیر چادری
وین‌حدیثی بس‌شگفت ونادراست.
ناصرخسرو .

چومن پادشاه‌تن خویش گشتم
اگرچند لشکرندارم امیرم . ناصرخسرو .

دراشکرزمانه بسی گشتم
برگردازین شدست ریاحینم. ناصرخسرو.

بالشکر زمانه وباتیغ تیزدهر
دین وخردبس است سپاه‌وسپرمرا.
ناصرخسرو .

لشکرومردی و دین وداد باید شاه را
هرچهارش هست وتأییدالهی برسری.
امیرمعزی .

و بمشایعت او جملهٔ لشکروبزرگان برفتند . (کلیله) . وچون بلاد عراق و پارس بدست لشکراسلام‌فتح شد . (کلیله) .

لشکرازجاه ومال شد بدلل
رعیت از بی‌زریست بیحاصل . سنائی .

خضر الهامی که چون سکندر
لشکر کشد وجهان گشاید . خاقانی .

ورزابنوس روزوشبم لشکری برآید
جز بهر نطع مدح چوتوبهتری ندارم .
خاقانی .

شطرنجی ثنای توام قائم زمانه
کزنطع مدحت توبرون لشکری‌ندارم .
خاقانی .

محمودواربت شکن هند خوان ازآنك
تاراج هندآز کند لشکرسخاش . خاقانی .

میندیش اگرصبرمن لشکری شد
دلت سنگ شد سنگ برلشکرافکن .
خاقانی .

دانم که مه‌جبینی‌ای آسمان شکن
امانداندم آنکه چه لشکرشکستهٔ . خاقانی .

جائیکه عرض داد سپه رای روشنت
تاحشر ازان طرف نبرد لشکر آفتاب .
خاقانی .

دگرچه چاره کنم بازعشق لشکر کرد
به تیغ قهر دل خسته را مسخر کرد .
مجد همگر .

و لشکر مغول چون مورو ملخ از جوانب و حوالی در آمدند و پیرامون باروی بغداد ترگه زدند . (جامع‌التواریخ رشیدی) . من با لشکری چون مورو ملخ متوجه بغدادم . (جامع التواریخ رشیدی) .

لشکر انعام نادیده بیانگی تفرقه است
دفتر شیرازه نا کرده بیادی ابتر است .
جامی .

جان رفت وصبرودین ودل‌ای عقل جمله رفت
لشکر گریختند چه جای شجاعت است .
کاتبی .

لشکرباد اگر جهان گیرد
شمع خورشید زان کجا میرد .

مثل : مثل لشکر بی سردار ؛ مثل لشکر شکست خورده . افتراض ، مرسوم گرفتن لشکر. (منتهی‌الارب). فرض ، لشکرمرسوم گیر . (منتهی‌الارب). اورم ، معظم لشکر و لشکر ذوعظمت . . . (منتهی‌الارب) . اجتهار ، بسیار شمرده لشکر را . (منتهی‌الارب) . عرمرم ، لشکربسیار . (منتهی‌الارب) . استجمار ، مقیم کردن لشکربدار الحرب . (منتهی‌الارب) . تجمر؛ مقیم کردن لشکر بدارالحرب .(منتهی‌الارب). انهزام ، شکست خوردن لشکر . (منتهی الارب) . هزیمت ، شکست لشکر. (منتهی‌الارب) . هطلم ، لشکر گران . (منتهی الارب) . هیضل ، لشکربسیار. (منتهی‌الارب) تجمیر، مقیم گردانیدن لشکر بدارالحرب و باز نگردانیدن آنهارا . (منتهی‌الارب) . تجمیر لشکر درثغر فروگذاشتن. (تاج المصادر). رداح ، لشکر گرانبار . (منتهی الارب) . منسر [مِ سَ] و[مَ سِ] ، پارهٔ از لشکر که مقدمهٔ لشکربزرگ باشند . (منتهی‌الارب). منصال، جماعتی ازلشکر کم ازسی یاچهل . (منتهی‌الارب) . دافه ، لشکر که بسوی دشمن مرور کند . (منتهی الارب) . دوثة ، شکستن لشکررا . (منتهی الارب) . دهب ، لشکر شکست خورده . (منتهی‌الارب) . صندید ، جماعت لشکر. (منتهی‌الارب) . خال ، علم‌لشکر. (منتهی‌الارب). صرد ، لشکر گران . (منتهی‌الارب) . قادمة الجیش ، بزرگ لشکر. (منتهی الارب) . قیروان ، معظم‌لشکر . (منتهی الارب) . سریّه ، پارهٔ ازلشکر ازپنج نفر تاسیصدیا چهارصد. خضراء ، لشکر گران که درآهن گرفته باشد خود را از سلاح . (منتهی‌الارب) . جحفل ، لشکر عظیم . (منتهی‌الارب) . بریم ، لشکری که از قبائل شتی گردآمده باشد . (منتهی الارب) . لهام ، لشکربسیار. (منتهی‌الارب) . عرام ،بسیاری وتیزی وسختی لشکر . (منتهی الارب) . معرة ،کارزارلشکر بی‌حکم امیر . (منتهی‌الارب). جخیف ، لشکر بزرگ . (منتهی‌الارب) . جحفلة ، گردآوردن لشکر را . (منتهی الارب) . استجاشة ، طلب کردن لشکر. (منتهی‌الارب). مجنبة ، هراول‌لشکر. (منتهی الارب) . بعث ، لشکروگروهی که بجایی‌فرستند .(منتهی‌الارب). تجنید،لشکر گرد کردن .(دهار) . کتیبة ملمومة وململمة ، لشکرفراهم‌آمده و درهم پیوسته . (منتهی الارب) . لکیك ، لشکر درهم پیوسته . (منتهی‌الارب). جیش‌مطناب، لشکربزرگ وگران.(منتهی‌الارب). تکتیب،لشکر گروه گروه کردن.(تاج‌المصادر).طهلس‌وطلهس، لشکر گران. (منتهی‌الارب).طحول، لشکر گران. (منتهی‌الارب). ملحاء، لشکر گران. (منتهی الارب) . لهموم ، لشکر گران . (منتهی‌الارب). تعبیة ، لشکربترتیب‌بداشتن برای جنگ . (تاج‌المصادر) . جیش لجب وجیش ذولجب ، لشکرباقغان و شوروغوغا . (منتهی‌الارب) . الف مقلمة ، لشکرباسازو سلاح.(منتهی‌الارب). قمامه ، لشکر کشان روم . (منتهی الارب) صاحب آنندراج گوید : دریا شکوه ، جنگجوی ، جرار ، شکسته،گسسته ، برگشته ازصفات وعروس وچشم خروس از تشبیهات اوست و باالفظ شکستن کنایه از مغلوب و ناتوان شدن و باالفظ کردن‌و کشیدن‌وآوردن‌وفرازآوردن وانگیختن بمعنی فراهم آوردن وباالفظ بهم ریختن مستعمل است .

کلمهٔ لشکربا این‌کلمات ترکیب‌شود و افادهٔ معانی خاص کند :آنچه بکلمهٔ لشکرپیوندد، لشکر کش ؛ لشکر کشی ؛ لشکر جای ؛ لشکر گاه ؛ لشکر گه ؛ لشکرخیز؛ لشکردار، لشکرداری؛ لشکرانگیز ؛ لشکرانگیزی ؛ لشکر گذار ؛ لشکر گشای ؛ لشکر آرا ؛ لشکرآرائی؛ لشکرافروز ؛ لشکر شکن ؛ لشکرشکنی ؛ لشکرشکوف ؛ لشکرشکر؛ لشکرپژوه؛ لشکرشناس ؛ لشکرپناه ؛لشکر فروز ؛ لشکرستان ؛ لشکر گیر . ومصادری پدیدآورد چون : لشکرانگیختن و لشکر بردن ولشکر کردن ولشکرساختن ولشکر شکستن . وهم اسامی مصدری که امثلهٔ آن در فوق گذشت . رجوع بهر یك از این کلمات در ردیف خود شود . و آنچه کلمهٔ لشکربدان پیوندد : پری لشکر(فردوسی)؛ پس‌لشکر(فردوسی)؛ سرلشکروسرلشکری: رعیت نوازی وسرلشکری
نه‌کاریست بازیچه وسرسری .سعدی .
و غیره .

لشکر . [لَ کَ] (اِخ) ظاهراً نام موضعی بوده‌است به سیستان . یاآن‌تصحیف بسکر است . (تاریخ سیستان ص ۱۵۹) .

لشکر. [لَ کَ] (اِخ) نام موضعی بجنوب تستر، بنا کردهٔ لشکربن طهمورث . نام جدیدتر آن عسکرمکرم است. (نزهة‌القلوب چاپ لیدن ص ۱۱۲ و ۲۱۵) .

لشکر آباد. [لَ کَ] (اِخ) نام دهی جزء دهستان افشاریه ساوجبلاغ بخش کرج شهرستان تهران واقع در ۲۴ هزار گزی باختر کرج و هفت هزار گزی جنوب راه شوسهٔ کرج به قزوین. جلگه . معتدل . دارای ۲۹۵ سکنه . شیعه . فارسی‌زبان . آب از قنات ورود کردان. محصول غلات و صیفی‌وبن‌شن وچغندر قند ولبنیات وانگور. شغل‌اهالی‌زراعت وراه مالروست وازطریق پل کردان ماشین بدانجاتوان برد .(فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱) .

لشکر آباد. [لَ کَ] (اِ خ) یکی از محله‌های‌شهراهواز واقع درباختر رودکارون در این محل سابقاً دهی بنام امانیهٔ بزرگ بوده است . لشکر آباد در سال ۱۳۱۵ خورشیدی باهتمام لشکریان مقیم اهواز بناشد و دارای ششهزار سکنه و دبستان و کلانتری‌وتلفن وصندوق‌پست‌است.(فرهنگ جغرافیائی ایران ج ٦) .

لشکر آرا. [لَ کَ] لشکرآرای (نف) آرایندهٔ لشکر . منظم کنندهٔ لشکر . آنکه تعبیهٔ سپاه کند . سردارلشکر. فرمانده سپاه :

بقلب اندرون ساخته جای خویش
شده هریکی‌لشکرآرای‌خویش . فردوسی .

ابر میسره لشکر آرای هند
زره دار ودرچنگ رومی پرند . فردوسی .

نگه کرد در قلبگه جای خویش
سپهبد بدولشکر آرای خویش . فردوسی .

چنین گفت با لشکرآرای خویش
که دیوار ماآهنین است پیش . فردوسی .

بیاراست برمیمنه جای خویش
سپهبد بدولشکرآرای خویش . فردوسی .

سوی فور هندی سپهدار هند
بلند اختر و لشکرآرای هند . فردوسی .

لشکرآرای شه شرق ولینعمت من
عضددولت یوسف پسر ناصردین . فرخی .

جز اونیست در لشکرش تیغ زن
زهی لشکر آرای لشکرشکن . نظامی .

ز دیگر طرف لشکرآرای روم
برآراست لشکر چونخلی زموم . نظامی .

ترا با دلیران من پای نیست
بهندندرون‌لشکرآرای نیست . فردوسی .

ترا نیز با رزم او پای نیست
زترکان‌چنین‌لشکرآرای نیست . فردوسی .

بدو گفت نوذر که این رای نیست
سپه را چوتولشکرآرای نیست . فردوسی .

بدو گفت رو لشکر آرای باش
برآن کوههٔ ریگ برپای باش. فردوسی.

بدست چپ خویش برجای کرد
دل افروزرا لشکرآرای کرد . فردوسی .

بدست منوچهرشان جای کرد
سرتخمه را لشکرآرای کرد . فردوسی .

زمنشور خود برزمین جای نیست
چوگرداویکی‌لشکرآرای‌نیست. فردوسی.

که با او بجنگ اندرون پای‌نیست
چنودرجهان لشکرآرای‌نیست. فردوسی .

همه نیزه‌داران شمشیر زن
همه لشکر آرای ولشکرشکن . دقیقی .

میر یوسف پسر ناصردین
لشکر آرای شه شیر شکار . فرخی .

میر یوسف عضدالدوله یاری ده دین
لشکرآرای‌شه شرق‌و خداوندرقاب. فرخی.

لشکرآرای چنین یافتهٔ
تو بپاسای وزشادی ما سای . فرخی .

لشکران. [لَ کَ] (اِ خ) دهی از دهستان ملکاری بخش سردشت شهرستان مهاباد . واقع درپنجهزاروپانصدگزی‌شمال باختری‌سردشت درمسیر راه ارابه‌رو‌بیوران به‌سردشت. کوهستانی‌وجنگلی.معتدل‌وسالم دارای ۱۹۵ سکنه . شیعه . کردی زبان . آب از چشمه ، محصول غلات ، توتون و مازوج و کتیرا . شغل‌اهالی‌زراعت‌وگله‌داری وصنایع دستی جاجیم‌بافی و راه مالروست . (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ٤) .

لشکران. [لَ کَ] (اِ خ) دهی از از دهستان کرهسنی بخش شاهپورشهرستان خوی واقع در۱۵هزار گزی شمال‌باختری شاهپور و۹ هزار وپانصد گزی باخترشوسهٔ شاهپوربه‌خوی کوهستانی،معتدل‌ومالاریائی. دارای ۱۰۷ سکنه. سنی . آب ازچشمه و قنات . محصول غلات . شغل اهالی زراعت‌و گله‌داری . صنایع دستی جاجیم بافی و راه مالروست . (فرهنگ‌جغرافیائی‌ایران‌ج٤).

لشکر. [لَ کَ] (اِ خ) ابن‌طهمورث دیوبند،بانی‌شهر«عسکرمکرم» که‌درآغاز نام «لشکر» داشته‌ودرخوزستان واقعست . (نزهة القلوب ص ۱۱۲ چاپ لیدن) .

لشکرافروز. [لَ کَ] (نف) لشکرفروز. آنکه لشکر باشتعال نایرهٔ قتال‌انگیزد. آنکه تحریض لشکر بجنگ کند درجنگ جای.

که داند که در جنگ پیروز کیست
از آن‌وازاین‌لشکرافروز کیست . فردوسی.

کجا نام او شاه فیروز بود
سپهبد دل‌ولشکر افروز بود . فردوسی .

پیاده شد از اسب گودرز پیر
همه لشکر افروزدانش پذیر . فردوسی

ازان بهرهٔ را به دستور داد
یل لشکر افروز فرخ نژاد . دقیقی .

تو بملك اندر مانند معزالدینی
لشکرافروز و مخالف شکن‌وپندپذیر .
(معزی . از آنندراج).

لشکر انگیختن. [لَ کَ اَ تَ] (مص) گردآوردن‌لشکروبحرکت درآوردن‌آن:

اشکر انگیخت بیش از اندازه
کینه‌ور تیزگشت‌وکین تازه . نظامی .

لشکرانگیز. [لَ کَ اَ] (ن ف) آنکه بجمع کردن سپاه و سوق آن مأمور است :

همی لشکر انگیز از ایران کنی
بروبه همی جنگ شیران کنی .
(گرشاسب نامه ص ۵۸) .

لشکرانگیزی. [لَ کَ اَ] (اِمص) عمل لشکرانگیز .

لشکر پژوه. [لَ کَ پِ] (ن ف) جاسوس وخبرگیر . (آنندراج) .

لشکرپناه. [لَ کَ پَ] (نف) ملجأسپاه :

شماساس کین توز لشکر پناه
که قارن بکشتش بآوردگاه . فردوسی .

گزین کیانی و پشت سپاه
نگهدار ایران‌و لشکر پناه. فردوسی.

پدر جستی ای گرد لشکر پناه
بجای پدر گورت آمد براه.فردوسی.

سبك شیر دل گرد لشکر پناه
نگونسار کردآن درفش سیاه . فردوسی.

چو نزدیك شهر جهاندار شاه
فرازآمد آن گرد لشکرپناه . فردوسی .

سر پهلوانان لشکر پناه
بنزدیك شاهان ترا دستگاه . فردوسی .

گریزان برفتند یکسر سپاه
ز گیو سرافراز لشکرپناه . فردوسی.

بفرمود تا شد زپشت سپاه
بر گیو گودرز لشکرپناه . فردوسی .

تو باکاویانی درفش وسپاه
بپشت سپه باش لشکرپناه . فردوسی .

بجنبید با رستم از قلبگاه
خروشان وجوشان ولشکرپناه فردوسی .

وزان سو یکی گرد لشکر پناه
بیامد که بد سرفراز سپاه . فردوسی.

فرستاده آمد بتوران سپاه
گزین پور تو گیو لشکرپناه . فردوسی .

خروش‌آمد از بوق ایران سپاه
چو پیروز شد گردلشکر پناه . فردوسی .

میان دوبیشه بیك روز راه
فرودآمدآن گرد لشکر پناه . فردوسی .

بشد زان دژم ،گرد لشکر پناه
همانجا بشب خیمه زد با سپاه .
(گرشاسب نامه ص۱۳۱) .

بدان آمدن شادمان گشت شاه
ازآن پهلوانان لشکرپناه . نظامی .

لشکرجای. [لَ کَ] (اِ) جای سپاه. اردوگاه. لشکرگاه. سربازخانه. معسکر. جای سپاهی در درون یا بیرون شهر در حال سلم: بوصالح منصور بن اسحاق... چون بسیستان آمد مردمان را بسیار نیکویی گفت. وعده‌ها نیکو کرد و آنرا وفا نکرد و بلشکر جای قرار نکرد... محمد بن هرمز... مهدی جلد بود اندر مظالم شد و گفت بسیستان رسم نیست که مال زیادت خواهند و لشکری بلشکر جای باشد که مردمان را زنان و دختران باشد، مردم بیگانه بمنزل و سرای آزادمردان واجب نکند. (تاریخ سیستان). و سپاه مودود بدر شهر بودند و لشکر جای آنجا بزده. (تاریخ سیستان).

لشکرخیز. [لَ کَ] (اِ) که بسیار مرد سپاهی از آنجای توان خواست.

لشکردار. [لَ کَ] (ن ف) دارندهٔ لشکر. سرلشکر: کارهای مملکت بمردان کار و لشکر و لشکر دار راست آید. (مرزبان نامه).

لشکرداری. [لَ کَ] (اِمص) عمل لشکردار. نگاهداشتن لشکر. نگهداری لشکر: وقاعدهٔ نهاد در آیین پادشاهی ولشکر داری وعدل میان جهانیان. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۸۸).

لشکرستان. [لَ کَ سِ] (اِ) اردوی سپاه:

زبانگ تبیره به بربرستان
تو گفتی زمین گشت لشکرستان. فردوسی.

لشکرستان. [لَ کَ سِ] (اِخ) نام سرداری بعهد کیخسرو.

سپاهی بداز روم وبربرستان
یکی پیشرو نام لشکرستان. فردوسی.

لشکرستان. [لَ کَ سِ] (اِخ) ابن ابی جعفر الدیلمی از سرداران ابوعلی سیمجور. وی در جنگ ابوعلی با امیر سبکتکین که بنشابور بروز یکشنبهٔ بیست و یکم جمادی الاخرهٔ سال ۳۸۵ هجری اتفاق افتاد اسیر محمود غزنوی و امیر سبکتکین گشت. (ترجمهٔ یمینی ص ۱۵۱) و (تاریخ بیهقی ص ۲۰۶ و ۲۰۷ چاپ دکتر فیاض).

لشکرستان دیلم. [لَ کَ سِ دَ لَ] (اِخ) رجوع به لشکرستان ابن ابی‌جعفر الدیلمی شود.

لشکرشکار. [لَ کَ شِ] (ن ف) لشکرشکر.

لشکرشکر. [لَ کَ شِ کَ] (ن ف) لشکرشکن. || لشکرشکار:

شاه فرخنده پی ومیری آزادخویی
گرد لشکرشکن وشیری لشکرشکری. فرخی.

لشکر شکستن. [لَ کَ شِ کَ تَ] (مص) هزم. (منتهی الارب). بهزیمت دادن سپاه خصم.

لشکرشکن. [لَ کَ شِ کَ] (ن ف) شکنندهٔ لشکر. سخت دلیر. لشکرشکر. فیروز. شجاع در جنگها. مرد شجاع. (آنندراج). لشکرشکاف. (آنندراج):

سرخوک را بگسلانم زتن
منم بیژن گیو لشکرشکن. فردوسی.
شه نوذران طوس لشکرشکن
چو خراد و چون بیژن رزمزن. فردوسی.
به پیش اندرون قارن رزمزن
سپهدار بیدار لشکرشکن. فردوسی.
زپولاد پوشان لشکرشکن
تن کوه لرزنده برخویشتن. فردوسی.
چو برداشت افراسیاب ازختن
سپاهی برآورد لشکرشکن. فردوسی.
کجا نام اوقارن رزمزن
سپهداربیدار لشکرشکن. فردوسی.
زتوران فریبرز با انجمن
چو گودرز و چون گیو لشکرشکن. فردوسی.
بخندید خسرو زگفتار زن
بدو گفت کای شوخ لشکرشکن. فردوسی.
بگفت این وجانش برآمدزتن (اسکندر)
شد آن نامورشاه لشکرشکن. فردوسی.
سه روز اندرآن بود بارای زن
چه با پهلوانان لشکرشکن. فردوسی.
چوآن خواسته برگرفت ازختن
سپاهی برآورد لشکر شکن. فردوسی.
توئی شاه پیروز لشکرشکن
تراروی چون لاله اندرسمن. فردوسی.
فرستاده آمد بنزدیک من
گزین پور اوگیو لشکرشکن. فردوسی.
فزون تر ازو قارن رزمزن
بهرکار پیروز ولشکرشکن. فردوسی.
چو گودرز وچون رستم پیلتن
چوطوس وچوگرگین لشکرشکن. فردوسی.
سپهدار گودرز لشکرشکن
سپاهش ز گودرزیان انجمن. فردوسی.
چوبرزین وچون قارن رزم زن
چوخراد و کشوادلشکرشکن. فردوسی.
بقلب اندرون قارن رزمزن
اباگرد کشواد لشکرشکن. فردوسی.
چو گیو جهانگیر لشکرشکن
که باشد بهرجا سرانجمن. فردوسی.
پشوتن دگر گرد شمشیر زن
شه نامبردار لشکر شکن. دقیقی.
همه نیزه داران وشمشیر زن
همه لشکرآرای ولشکرشکن. دقیقی.
سپهسالارلشکرشان یکی لشکرشکن کاری
شکسته شد ازولشکر ولیکن لشکرایشان. عنصری.
شاه گیتی خسرولشکرکش لشکرشکن
سایهٔ یزدان شه کشورده کشورستان. عنصری.
لشکربرفت وآن بت لشکرشکن برفت
هرگزمباد کس که دهددل بلشکری. فرخی.
میرابواحمد محمد خسرولشکرشکن
میرابواحمد محمد خسرو کشورستان. فرخی.
سال ومه لشکر کش ولشکرشکن
روزوشب کشور ده و کشورستان. فرخی.
صاحب سید وزیر خسرولشکرشکن
آنکه سهمش برعدوهر ساعتی لشکرشود. فرخی.
خسروشیردل پیلتن دریادست
شاه گرد افکن لشکر شکن دشمن مال. فرخی.
ای بلشکرشکنی بیشتر ازصد رستم
ای بهشیاردلی بیشتر ازصدهوشنگ. فرخی.
فرمان او وامر اوطوقهاست
برگردن میران لشکرشکن. فرخی.
شاه فرخنده پی ومیری آزاده خویی
گرد لشکر شکن وشیری لشکر شکری. فرخی.
ملك باید که اندررزمگه لشکرشکن باشد
ملك باید که اندر بزمگه گوهرفشان باشد. فرخی.
سه لشکرشکن بود با ذوالفقار
یمین علی بایسار علی. ناصرخسرو.
ملك شیردلی خسرو شمشیر زنی
شاه لشکرشکنی پادشه کشور گیر. معزی.
این چه‌دعوی شگرف است بگوای‌خرپیر
که‌منم‌شاعرلشکرشکن‌کشورگیر. سوزنی.
در جهان تا مجلس ولشکر پدیدارآمده‌است
مجلس آرایی نیامدهمچنولشکرشکن. سوزنی.
گر تو لشکرشکنی داری و کشور گیری
پادشا ازچه دهد گنج بلشکرازخیر. سوزنی.
توگر خواهی وگرنه میدان عشقت
ز رندان لشکر شکن در نماند. خاقانی.
لشکر شکنی به تیغ و شمشیر
در مهر غزال و درغضب شیر. نظامی.
جهان از دلیران لشکر شکن
کشیده چو انجم بسی انجمن. نظامی.
چو دانست سالار آن انجمن
ره و رسم آن شاه لشکرشکن. نظامی.
بپرسید چون حلقه گشت انجمن
از آن سرفرازان لشکرشکن. نظامی.
جزاونیست درلشکرش تیغ زن
زهی لشکر آرای لشکر شکن. نظامی.
بت لشکر شکن برپشت شبدیز
سواری تند بود و مرکبی تیز. نظامی.
همه کشور آشوب و لشکرشکن. نظامی.
شکر شکنی بهر چه خواهی
لشکر شکن ازلشکرچه خواهی. نظامی.
ای کودك لشکری که لشکرشکنی
تاکی دل ما چوقلب لشکرشکنی. سعدی.
گرم صدلشکرخوبان بقصد دل کمین سازند
بحمدالله‌والمنة بتی‌لشکرشکن دارم. حافظ.

لشکرشکنی. [لَ کَ شِ کَ] (اِمص) عمل‌لشکرشکن. شکستن لشکر. پراکندن آن:

چون ترا ندهد از آن تا تو بلشکرشکنی
سر بشمشیر دهی تن به تبر دیده به تیر .
سوزنی .
کار لشکرشکنی دارد و کشورگیری
درچنین کار پسندیده چرا این تأخیر . سوزنی.
صد رستمش ار چه در رکابست
لشکرشکنیش ازین حسابست . نظامی .

لشکرشکوف . [لَ کَ شِ] (ن ف) مرد شجاع ودلاور ولشکرشکاف . (آنندراج) . لشکر شکوفان ، جماعتی که دروقت جنگ گریزند ولشکر را بد دل کرده گریزانند . (فرهنگ خطی) :
که لشکر شکوفان مغفر شکاف
نهان صلح جویند و پیدا مصاف . سعدی .

لشکرشناس . [لَ کَ شِ] (ن ف) عارض یا نقیب که شمار فوج مردم کنند بتخمین وقیاس و گوید که این فوج چندین هزار سوار است . (آنندراج) :
سپاهی نه چندان که لشکر شناس
باندازهٔ آن رساند قیاس . نظامی .
که آنرا شمردن توان در قیاس
کسانیکه هستند لشکر شناس . نظامی .
بدانست سالار لشکر شناس
که دررومی اززنگی آمد هراس . نظامی .

لشکرفروز . [لَ کَ فُ] (ن ف) لشکرافروز . رجوع به لشکرافروز شود :
سپهدار پیروز و لشکر فروز
هم او را بود کشور نیمروز . فردوسی .
دو جنگ گران کرده شد درسه روز
چهارم سیاوخش لشکرفروز . فردوسی .
چو بندوی خرّاد لشکر فروز
چونستوه لشکر کش نیوسوز . فردوسی .
پدرت آن جهانگیر لشکرفروز
نه تابوت را شد سوی نیمروز . فردوسی .
همی رفت کاوس لشکر فروز
بزدگاه برپیش کوه اسپروز . فردوسی .
چغانی چو فرطوس لشکر فروز
گهار گهانی گو گرد سوز . فردوسی .
که سالار او بود برنیمروز
گرانمایه و گرد ولشکر فروز . فردوسی .
یکی چاره‌سازم براو من که روز
برآید بدین مرد لشکر فروز . فردوسی .
وزان دورتر آرش رزم‌توز
چو گوران‌شه آن گرد لشکرفروز.فردوسی .

لشکرک . [لَ کَ رَ] (اِخ) نام‌محلی کنار راه شمشك بطهران میان گردنهٔ تلو وزرده بند در سی‌هزار گزی تهران .

لشکرک . [لَ کَ رَ] (اِخ) دهی از دهستان خرم آباد شهرستان شهسوار واقع در ۸ هزار گزی جنوب خاوری شهسوار و چهل هزار گزی خرم آباد . دشت ، معتدل، مرطوب، مالاریائی . دارای ۴۰۰ سکنه . شیعه . گیلکی و فارسی زبان . آب از رودخانهٔ چشمه کیله . محصول برنج وجالیز کاری . شغل اهالی زراعت و راه مالروست و ماشین برنج کوبی کوچکی دارد . (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳) .

لشکرکردن . [لَ کَ دَ] (مص) تجنید :
دگرجه‌چاره کنم باز عشق لشکر کرد
به تیغ قهر دل خسته را مسخر کرد .
مجد همگر .

لشکرکش . [لَ کَ کَ] (ن ف) کشندهٔ لشکر . قائد لشکر . سپه سالار . (آنندراج) . سردار لشکر . قائد :
نترسد از انبوه لشکر کشان
گراز ابرباشد برو سرفشان . فردوسی .
چو بندوی خراد لشکر فروز
چونستوه لشکر کش نیوسوز . فردوسی .
آنکه چون روی بخوارزم نهاد از فزعش
روی لشکر کش خوارزم درآورد آژنگ.
فرخی .
لشکرکشان زبهر تقرب بروز جشن
شاید اگر که دیده کنندی نثار او.فرخی.
سال ومه لشکر کش و لشکر شکن
روز شب کشور دهو کشورستان . فرخی.
شاه گیتی خسرو لشکر کش لشکر شکن
سایهٔ یزدان شه کشور ده کشورستان .
عنصری .
سزد شاه ایران اگر سر کش است
که اورا چوتو گرد لشکر کش است .
(گرشاسب‌نامه ص ۲۰۸) .
در معرض موازات بزرگان دولت و لشکر-کشان ملك واصحاب مناصب آمد . (ترجمهٔ یمینی ص ۴۳۶) .
چنان بود برخاش رستم درست
که لشکر کشان را فکندی نخست . نظامی.
زشاهان ولشکر کشان عذر خواست
که برجز منی شغل دارید راست . نظامی.
چو لشکر کشی باشدش رهشناس
زدشواری ره ندارد هراس . نظامی .
نوباوهٔ باغ اولین صلب
لشکر کش عهد آخرین تلب . نظامی .
دیباجهٔ مروت و دیوان معرفت
لشکر کش فتوت و سردار اتقیا . سعدی .
وگر ترك خدمت كند لشكری
شود شاه لشکر کش از وی بری . سعدی .
کجا رأی پیران لشکر کشش
کجا شیده آن ترك‌خنجر کشش . حافظ .
وبانی آن امیراعدل اعظم . سپهدار ایران لشکر کش توران ... (ترجمهٔ محاسن اصفهان ص ۵۷) .

لشکرکشی . [لَ کَ کَ] (اِ مص) عمل‌لشکر کش . سوق جیش(بافعل‌کردن صرف شود) . قشون‌کشی . تجشید . سپهسالاری :
لشکر کشی خراسان بابوالحسن سیمجور مقرر گشت . (ترجمهٔ یمینی ص ۵۲) .
بدستوری و رخصت راستان
بلشکر کشی گشت همداستان . نظامی .
دلیریست هنجار لشکر کشی . نظامی .
جهانستانی ولشکر کشی چه مانندست
بکامرانی درویش در سبکباری . سعدی .

لشکرکشیدن . [لَ کَ کَ دَ] (مص) سوق جیش. تجشید. قشون کشیدن . لشکر کشی کردن :
چو نامه بنزدیك ایشان رسید
کهرستم بدان‌دشت لشکر کشید . فردوسی.
بر بوستان لشکر کشد
مطرد بخون‌اندر کشد . ناصرخسرو.
باد هر کشور بدو آباد از آنك
عدل‌اولشکر بهر کشور کشید . مسعودسعد.
همان لشکر کشیدن باناطوس
جناح آراستن چون پرّ طاوس . نظامی .
چپ و راست لشکر کشیدن گرفت
دل پردلان زورمیدن گرفت . سعدی .

لشکرگان . [لَ کَ] (اِخ) نام یکی از نه نهر که از هری رود بردارند . (نزهةالقلوب ص ۲۲۰ چاپ لیدن) .

لشکرگاه . [لَ کَ] (اِ) معسکر . (منتهی‌الأرب) . اردو . لشکرگه . جای لشکر . لشکرجای . . رجوع به در اندره شود :
چون خوشنواز (پادشاه هیاطله) این‌سخن بشنید بسرحدّ بلخ آمد وطخارستان وسپاه گرد کرد و لشکر گاه بزد و دانست که با فیروز برنیاید و سپاه او با سپاه عجم طاقت ندارد . (ترجمهٔ طبری بلعمی) . وخالد سپاه بحرب فراز کرد (در یمامه) و خود بتخت بنشست ، اندر لشکرگاه . (ترجمهٔ طبری بلعمی) . و لشکرگاه روسیان آنجا بود آنگاه که‌بیامدند و بردع بستدند (حدود-العالم) . جبغوکت ، شهر کی خرم است و لشکر گاه‌چاج بودی‌اندرقدیم.(حدودالعالم). پس آنجا فرمود که فرودآمدند ولشکرگاه بزدند . (اسکندرنامهٔ نسخهٔ نفیسی) .
سخا بزرگ امیریست لشکرش بسیار
دل تولشکراورا فراخ لشکرگاه . فرخی .
ای مه‌وسال نگه کردن توسوی سلیح
ای‌شب وروزتماشاگه‌تو لشکرگاه . فرخی.
چون سواران‌سپه رابهم‌آورده بود .
بیست فرسنگ زمین بیش‌بودلشکرگاه .
منوچهری .
ای خداوندیکه نصرت گردلشکرگاه تست
چترت‌ایوانست وبیلت‌منظروفحلت(؟)رواق.
منوچهری .
چون عبدوس بلشکرگاه رسید. (ابوالفضل بیهقی) . فرمود تابوق و دهل بزدند وآواز ازلشکرگاه برخاست . (ابوالفضل بیهقی

ص ۴۶۵ چاپ ادیب) . دهل وبوق بزدند ومبشران‌را خلعت وصلت دادند و درلشکر گاه بگردانیدند . (ابوالفضل بیهقی ص ۴۴۱) . باتعبیهٔ تمام براند و لشکرگاهی کردند برابرخصم . (ابوالفضل بیهقی ص ۳۵۰) . رسول سلجوقیان را بلشکرگاه آوردند و منزل نیکودادند . (ابوالفضل بیهقی ص ۵۱۳) . طلیعهٔ لشکر دمادم کنید تالشکرگاه مخالفان . (ابوالفضل بیهقی ص ۳۰۴). پس کوتوال‌را گفت براثرمابلشکر گاه آی باجملهٔ سرهنگان . (ابوالفضل بیهقی ص ۲۴۰). امیراز پیل براسب شد وبراندند ویوسف در دست چپش و حدیث میکردند تا بلشکرگاه رسیدند . (ابوالفضل بیهقی ص ۲۵۲) . بنشابور درجنگ خویشتن را به شبه رسولی بلشکرگاه دارا برد . (ابو-الفضل بیهقی ص۹۰) . وازآن جانب بهرام چوبین فرودآمد ولشکرگاه زد وچند روز میان ایشان رسول می‌آمد ومیرفت . (فارس نامهٔ ابن البلخی ص ۱۰۰) . اتفاق را باد مخالف برخاست وآن کشتیهارا بکنارلشکر گاه شهربرازافکند . (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص ۱۰۴)، تا اواز آنجا بگریخت وبالشکر گاه خودرفت . (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۷۰) .

وازجای خویش نجنبندالا آنك ترکانرا کاز لشکرگاه بیرون می آیند بهزیمت ایشان‌را می کشند . (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص ۸۰). لشکرگاه‌باخزاین‌جهان‌وغرائب‌بسیاروروقایق بیشمار ومماليك ومواشی ماسوی‌انواع غلات وحبوبات‌باز گذاشتند . (ترجمهٔ‌یمینی‌ص۷۱). چون بلشکرگاه بیرون آمدند خدا آن پیغمبران را اعلام کرد . (قصص‌الانبیاء ص ۱۴۷) . پس عقدامیردیگر براسامه بست و بفرمود که لشکرگاه بیرون زند . (قصص-الانبیاء ص ۱۳۴) . وطلحه بزمین شامیان بقوت شد وسپاه گرد وی رو در بیابان‌نهاده دربادیه ایکه آنرا سمیرخوانند آنجا لشکر گاه بزد . (قصص الانبیاء ص ۲۳۴) . طالوت برخاست بالشکربزیر آنکوه‌آمدند ولشکرگاه‌بزدند. (قصص‌الانبیاء ص۱۴۹).

دعوتم کردی بلشکرگاه خاقان کبیر
حبذا لشکرگه خاقان‌اکبرحبذا . خاقانی .
وزطناب خیمه‌ها برگردلشکرگاه حاج
صدهزاراشکال اقلیدس ببرهان دیده‌اند .
خاقانی .
گشته داودنبی زره‌اد لشکرگاه او
بازصاحب جیش آن لشکرسلیمان آمده .
خاقانی .
شاه ریاحین بساخت لشکرگاه ازچمن
نیسان‌کان دید کردلشکری ازضیمران .
خاقانی .
بلشکرگاه دارم روی وبرسلطان‌فشانم جان
کران‌دریاست‌وین‌خورشید من‌نیلوفرم‌باری.
خاقانی .

کریك دونفس بدزدم اندرماهی
تا داد دلی بخواهم ازدلخواهی
بینی فلك انگیخته لشکرگاهی
ازغم رصدی نشانده برهرراهی . خاقانی
سپیده دم زلشکرگاه خسرو
سوی باغ سپیدآمد روارو . نظامی .
چوآمد سوی لشکرگاه نومید
دلش‌میسوخت ازگرمی‌چوخورشید .نظامی.
ازشیروگوزن وگرگ وروباه
لشکرگاهی کشید بر راه . نظامی .
یزك داری زلشکرگاه خورشید
عنان افکند بربرجیس‌وناهید . نظامی.
نزدشاهنشه چه‌کار اوباش لشکرگاه را .
مولوی .
ای سلیمان بهرلشکرگاه را
درسفرمیدار این‌آگاه را . مولوی .

لشکرگاه . [لَ کَ] (اِخ) نام دهی جزء دهستان قاقازان بخش ضیاء آباد شهرستان قزوین . واقع در۶۸ هزار گزی شمال ضیاء آباد و دوازده هزار گزی راه عمومی. کوهستان . سردسیر دارای ۱۵۰ سکنه شیعه کردی زبان . آب‌ازچشمه سار. محصول‌غلات ولبنیات. شغل اهالی زراعت و گله داری و گلیم و جاجیم و جوال بافی . راه مالرواست وازطریق اُرس آبادماشین میتوان برد. (فرهنگ‌جغرافیائی‌ایران ج۱).

لشکرگاه . [لَ کَ] (اِخ) دهی از دهستان مرغا، بخش‌ایذه . شهرستان اهواز. واقع در ۵۴ هزار گزی باختری ایذه . کوهستانی و معتدل . دارای ۱۵۰ سکنهٔ شیعه فارسی و بختیاری زبان . آب از چشمه . محصول غلات و شغل اهالی زراعت و راه مال رواست . (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

لشکرگذار. [لَ کَ گُ] (ن ف) سائق جیش .
لشکرگذار باشد دشمن شکارباشد
دینار بخش باشد دیناربارباشد . منوچهری.

لشکرگشا . [لَ کَ گُ] (ن ف) لشکرگشای . فاتح در مقابل لشکرخصم .

لشکرگشای . [لَ کَ گُ] (ن ف) لشکرگشا .
به تنها عدو بندولشکرگشای . نظامی .
امیرعدوبند لشکرگشای
جوابش‌بداد ازسرعقل‌ورای .
سعدی .

لشکرگشایی . [لَ کَ گُ] (حامص) عمل لشکرگشای .

لشکرگه . [لَ کَ گَ] (اِ) لشکرگاه . جای لشکر. معسکر. معرکه .(؟) (نصاب):
چوآمد بلشکرگه خویش باز
شبیخون سگالید گردنفراز . فردوسی .
ز اسبان گله هرچه بودش بکوه
بلشکرگه آورد یکسر گروه . فردوسی .
بیاراست لشکرگهی شاهوار
بقلب اندرون تیغ زن صدهزار . فردوسی .
بخارا پر از گرز و کوپال بود
که لشکرگه شاه هیتال بود . فردوسی .
بآموی لشکرگهی ساختن
شب و روز ناسودن از تاختن . فردوسی .
بلشکرگه آمد ازین رزمگاه
که بخشش کندخواسته برسپاه . فردوسی .
بلشکرگهش کس فرستاد زود
بفرمود تا خواسته هرچه بود . فردوسی .
بلشکرگهش برد خواهم کنون
مگرکایدازسنگ خارا برون . فردوسی .
بلشکرگه آورد لشکر زشهر
زگیتی‌برین‌گونه‌جوینده بهر . فردوسی .
پیاده به‌پیش اندر افکنده خوار
بلشکرگه آوردش ازکارزار . فردوسی .
چوآمد بلشکرگه خویش باز
شبیخون سگالید گردن فراز. فردوسی .
ز لشکرگه پهلوان تا دو میل
کشیده دو رویه رده ژنده پیل . فردوسی .
که لشکرگه نامور شاه بود
سکندرکه باتخت همراه بود . فردوسی .
بلشکرگه خویش گشتند باز
سپه یکسرازخواسته بی‌نیاز. فردوسی.
زاسپان گله هرچه شایسته بود
زهرسو بلشکرگه آورد زود . فردوسی.
بیامد بلشکرگه خویش باز
بدید آن نشان نشیب وفراز . فردوسی.
همانگه ز لشکرگه اندر کشید
بیامد سپه راهمه بنگرید . فردوسی .
بلشکرگه آمد سپهدار طوس
پرازخون دل ورخ شده‌آبنوس . فردوسی.
بلشکرگه آوردش ازپیش صف
کشان وزخون‌برلب آورده کف. فردوسی .
بیامد بلشکرگه خویش باز
دلی پر زاندیشه‌های دراز . فردوسی .
بلشکرگه خویش بنهاد روی
بخشم وپراز غم دل‌ازکار اوی. فردوسی .
بلشکرگه خویش تازید زود
که اندیشهٔ دل‌بدانگونه بود . فردوسی .
سپه را بلشکرگه اندر کشید
بزددست وگرز گران بر کشید . فردوسی.
سیاوش بدو گفت چون بود دوش
زلشکرگه گشن وچندین خروش. فردوسی.
بلشکرگه اندر یکی کوه بود
بلند وییکسو ز انبوه بود . فردوسی .
بجایی که بودند اسبان یله
بلشکرگه آورد چوپان گله . فردوسی .
بلشکرگه دشمن اندرفتاد
چو اندر گیا آتش تیزوباد . دقیقی.
باغ پنداری لشکرگه میراست که نیست
ناخنی‌خالی‌ازمطرد ومنجوق وعلم . فرخی.

دی ز لشکر گه آمد آن دلبر
صدرهٔ سبز باز کرد از بر . فرخی .
تو گویی این دل من جایگاه عشق شده است
نه جایگاه که لشکرگهی برازلشکر .فرخی .
چون بلشکر گه او آینهٔ پیل زنند
شاه افریقیه را جامه فرو نیل زنند. منوچهری.
جهان پهلوان مست با کام و ناز
بلشکر گه خویشتن رفت باز .
(گرشاسب‌نامه ص ٥٤) .
مگر لشکر گه غلمان خلدند
سرادقشان زده دیبای اخضر . ناصرخسرو .
لشکر گه سفاهت من عرض داد دیو
من ایستاده همره عارض بعرضگاه . سوزنی.
عید ملایک است زلشکر گه ملک
دیوی غلام بوده بدریا(۱) معسکرش. خاقانی.
محتاج بلشکر نبی ایرا که زدولت
دارندهٔ لشکر گه این هفت بنایی . خاقانی .
لشکر گهت باحاشیت گو گرد سرخ ازخاصیت
بر توز گنج عافیت عیش مهنا ریخته . خاقانی .
بادخضرای فلک لشکر گهش کاعلام او
ساحت این هفت غبرا برنتابد بیش ازین .
خاقانی .
ای سپاه حق بعون رای تو
کرده برلشکر گه باطل کمین . خاقانی .
لشکر گه تو سپهر خضرا
گیسوی توچتر وغمزه طغرا . نظامی .
یکی زین صد که میگویی رهی را
نگوید مطربی لشکر گهی را . نظامی .
گرانباری مال چندان مجوی
که افتد بلشکر گهت گفتگوی . نظامی .
خواجه را بار گه (؟) فتاد ازپای
دید لشکر گهی وجست ازجای . نظامی .
شبیخون غم آمد بر ره دل
شکست افتاد برلشکر گه دل . نظامی .
چونکه بلشکر گه ورایت رسید
بوی نوازش بولایت رسید . نظامی .
حذر کار مردان کار آگه است
یزك سد رویین لشکر گه است . سعدی .
بلشکر گهش برد و برخیمه دست
چو دزدان خونی بگردن ببست . سعدی .

لشکرگیر . [لَ كَ] (ن ف) . آنکه لشکر خصم را گیرد .

لشکرنشین . [لَ ك نِ] (اِ) معسکر واردو . (آنندراج) .

لشکرنویس . [لَ كَ نِ] (ن ف) صاحب منصبی دراعمال حسابی دولت .دارندهٔ منصبی از مناصب مالیهٔ قدیم . منصبی از مناصب محاسباتی بزمان قاجاریه .

لشکرنویس باشی . [لَ كَ نِ] (اِ خ) رجوع به میرزا محمد خان ... شود .(احوال واشعار رودکی) .

لشکرنویسی . [لَ كَ نِ] (اِ مص) عمل لشکرنویس. منصبی ازمناصب مالیهٔ قدیم.

لشکرهند . [لَ كَ رِ هِ] کنایه ازشب تاریك است . (مجموعهٔ مترادفات ص۲۲۲).

لشکری . [لَ كَ] منسوب بلشکر . || سپاهی . مرد سپاهی. (غیاث). مقابل کشوری. مانند سپاهی مقابل شهری. (رجوع به شهری وسپاهی شود). جندی. یك تن ازافراد سپاه . عسکر . مرد جنگ . یکی از افراد لشکر . ج ، لشکریان ؛ و مردمان وی (دیلمان خاصه) همه لشکریانندیابرزیگر. (حدودالعالم) . مردمان این ناحیت جز لشکری وبرزیگر نباشند . (حدودالعالم) .
گزین کرد هشتادتن نوذری
همه گرز دار و همه لشکری . فردوسی .
که ازشاه ودستور وازلشکری
بر آن گونه نشنید کس داوری . فردوسی .
مکن تیز مغزی و آتش سری
نه زینسان بود مهتر ولشکری . فردوسی .
پس پشت بد شارسان هری
به پیش اندرون تیغزن لشکری.
چنین داد پاسخ که گرمهتری
بیابی ،مکن جنگ بالشکری . فردوسی .
بدانست شهری وهم لشکری
کزان کارشور آیدو داوری . فردوسی .
پراکنده شهری وهم لشکری
همی جست هر کس ره مهتری . فردوسی .
یاری گزیدم ازهمه گیتی پری نژاد
زان شد به پیش چشم من امروزچون پری(۲)
لشکر برفت وآن بت لشکر شکن برفت
هر گز مباد کس که دهد دل بلشکری .
فرخی .
آلتونتاش . . . گفت بنده را خوشتر آن بود که چون پیرشده است ازلشکری دست بکشیدی . (ابوالفضل بیهقی) . وی پیرشده است وازوی کاری نمی آید مرادوی آنست که ازلشکری تو به کند و به تربت امیرماضی بنشیند (ابوالفضل بیهقی) . پس از فرمان هـای ما برمثال تو کار باید کرد لشکری ورعیت را .(ابوالفضل بیهقی ص۳۹۸ چاپ ادیب). کار از درجهٔ سخن بـدرجهٔ شمشیر کشید و رعیت ولشکری میل سوی عیسی کـردند . (ابوالفضل بیهقی ص ۳٤۱) .
چو چاره نبد شهری ولشکری
گرفتند زنهار و خواهشگری .
(گرشاسب‌نامه ص۳۱۰).
زشاهانی ازپیشه‌ور گوهری
پدروز گرداری ار لشکری،
(اسدی ص ۱۹) .
ترا خط قید علومست و خاطر
چوزنجیرمرمرکب لشکری را .ناصرخسرو .
آنکه تنها سپاهـی است آن مـردم حشری هزیمت کرد و لشکری چون هزیمت دید نیـز براندن گـرفت . (تاریخ سیستان) .
غریق منت واحسان بیشمار تواند
زلشکری و رعیت زعامی وعلوی . سوزنی .
در عـراق و کهستان قحط سالی عظیم بود لشکری برنجی تمام ببغداد رسید . (راحة الصدور راونـدی) . چنین گـوید برزویهٔ طبیب مقدّم اطبای پـارس که پـدر من از لشکریان بود . (کلیله) . ولشکری ورعیت برطاعت و عبودیت بیارامید . (کلیله) .
یار چون لشکری شود من نیز
بر پیش لشکری توانم شد . خاقانی .
لشکریان را از برای دفع شر و اطفاء آن نایره برنشاند . (سندباد نامه ص ۲۰۲) .
در تقوی تا بحدی بود که در ابتدا مـادرش مرغی بریان کرده بود گفت بخور که درخانهٔ خود پرورده ام و در اوهیچ شبهت نیست . احمد گفت روزی بیام همسایه برشد واز آن بام دانهٔ چند بخورد و آن همسایه لشکری بود ، حلق مرا نشاید . (تذکرة الاولیاء عطار) . نقلست که ابراهیم روزی بصحرا رفته بود ، لشکریی پیش آمد گفت تو چه کسی ؛ گفت بندهٔ . گفت آبادانی از کدام طرفست اشارت بگورستان کرد. آن مرد گفت برمن استخفاف میکنی و تازیانهٔ چند برسراوزد.(تذکرةالاولیاء عطار) . مسکین درین سخن که پادشه پسری بصیدازلشکریان دور افتاده . . . (گلستان) .
وگر ترك خدمت کند لشکری
شودشاه لشکر کش ازوی بری . سعدی .
ای کودك لشکری که لشکرشکنی
تاکی دل ماچوقلب لشکر شکنی . سعدی .
عشق و دوام عافیت مختلفند سعدیا
هر که سفرنمیکندل ندهدبلشکری. سعدی .
چون دست رس نماند مرا لشکری شدم
دنیا بدست نامدو دین رفت برسری .سعدی.
جان بدهم و بندهم خاك درت زدست
هرچندبادست بودمردلشکری.مکی طولانی.
صنمی لشکریم غارت دل کرد و برفت
آه اگر عاطفت شاه نگیرد دستم . حافظ .
عسکرة ، لشکری گردیدن.(منتهی الارب).

لشکری . [لَ كَ] (اِ خ) ابوالحسن علی لشکری . رجوع به علی . . . شود .

لشکری . [لَ كَ] (اِ خ) نام یکی ازسرداران دیلم که باسپاهیان خودباصفهان حمله برد وهمانجا بدست کیغلغ کشته شد . در ترجمهٔ محاسن اصفهان آمده ، لشکری رئیس دیلمان درسال سیصد و نوزده باغلبهٔ لشکریان روی بقصد اصفهان نهادوایشانرا بقسمت اموال و ضیاعات و اباحت اطفال و عورات امید هـای بسیار و وعـدهٔ بیشمار میداد اصفهانیان بـر تمسك بعروة الوثقاء

(۱) نسخه : ثریا . (۲) دردیوان فرخی: زان شد نهان زچشم من آن حورچون پری. ونسخه بدل آن ، تاشد نهان زچشم من امروزچون پری.

دعا آغاز کردند و زبان بزاری و خشوع بر گشودند . چون بجانب قلعهٔ ماربین رسید احمد بن کیغلغ بیرون آمد واورا بقتل آورده سرش را بشهر روانه کرد :

جاء اللعین اللشکری بعصبة
مخذولة مثل الدبا متبدّدا
فرموا بسهم کیغلغی صائب
مازال ینفذ فی الطغاة مسدداً
فتواکلوا و تخاذلوا و تقطروا
جرحی و قتلی فی الفیا فی همدا
لولا الامیر و حفظه لبلادنا
کنا عناة او وحوشاً اُبدا
لما رأیت باصفهان و قطرها
زرعاً و لا ضرعاً ولا مستوقدا
فرّ الکماة و ذبّ عنا وحده
و اللیث یحمی خیسه متفردا .

(ترجمهٔ محاسن اصفهان ص ۸٤) .

لشکری . [لَ کَ] (اِ خ) ابن عیسی بن سلیمان بن محمد درم کوب ، چهارمین سلطان از سلاطین هرموز . (رجوع به ص ۲۲۵ ج ۱ تاریخ عصر حافظ شود) .

لشکریان . [لَ کَ] (اِ خ) دهی جزء دهستان سیاهکل بخش سیاهکل دیلمان شهرستان لاهیجان . واقع درسه هزار گزی شمال سیاهکل . جلگه . معتدل . مالاریائی . دارای ۷۲۰ سکنه . شیعه . گیلکی وفارسی زبان . آب از رودخانهٔ شمرود . محصول برنج و چای و ابریشم و بن شن . شغل اهالی زراعت و راه مالروست .
(فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲) .

لشکری پیشه . [لَ کَ] (اِ) مردسپاهی ، بروز گارسالف در حدود کالف مردی بود لشکری پیشه . (سند بادنامه ص ۱۰۲) .

لشکری کردن . [لَ کَ کَ دَ] (مص) سپاهیگری کردن . در عداد سپاهیان در آمدن : تا آنگه که از آنجای بروندبلشکری کردن،یابمیرند یاپیرشوند. (حدودالعالم) .

لشکستان . [لَ ِك](اِخ) نام مرتعی ییلاقی است که فقط درتابستان محل سکونت هفتاد خانواده از گله‌داران اطراف لاهیجانست .

لش کش . [لَ کَ] (اِ) ارابه و جزآن که باآن لش گوسفند بدکانهای قصابی برند. ||مردی که لش گوسفند بدوش درلش کش نهد یا ازآن بر گیرد وبدکان برد .

لش کشی . [لَ کَ] (رامص) عمل لش کش . ||مرده کشی .

لشك لشك . [لَ لَ] پاره پاره . (آنندراج) (جهانگیری) . لخت لخت . (آنندراج) . لشکه لشکه :
برشد چوآذری کنارم دیده تا بارید اشك
آذربردرماهیتی(۱)یاخودجگرشدلشك‌لشك.
(اسدی . از جهانگیری) .

لشکنار . [لَ ِك] (اِ خ) دهی از دهستان میان بندبخش نور شهرستان آمل واقع در ۳۱ هزار گزی جنوب باختری سولده‌وشش‌هزار گزی باخترجادهٔ گلندرود به‌المده . کوهستانی معتدل - مرطوب . دارای ۱۰۰ سکنه. شیعه. مازندرانی‌وفارسی زبان - آب ازچشمه . محصول غلات دیمی . شغل‌اهالی زراعت‌و گله‌داری وراه‌مالروست. مزرعهٔ منقال سنگ وچاله سیاه درآمارجزء این ده منظور شده است . (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳) .

لشکنار .[لَ ِك] (اِخ) موضعی به‌فیروز کلای کجور مازندران . (سفرنامهٔ رابینو ص ۱۰۹ بخش انگلیسی) . دهی‌ازدهستان بنجکرستاق‌بخش مرکزی‌شهرستان‌نوشهر. واقع‌دربیست‌وچهارهزار گزی‌جنوب‌نوشهر. کوهستانی . سردسیر . دارای ۳۲۰ سکنه. شیعه . گیلکی وفارسی زبان. آب ازچشمه. محصول غلات . شغل اهالی زراعت و تهیهٔ چوب وزغال و راه مالروست . (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳) .

لشکه . [لَ کَ] (اِ) لشك . پاره ؛ لشکه لشکه، پاره‌پاره. (برهان).|| شبنم . (برهان) (ولی ظاهراً باین‌معنی بشك باشد) .

لشکه‌لشکه . [لَ کَ لَ کَ] لشك‌لشك . پاره پاره. (جهانگیری) .

لشگون . [لَ] (اِ خ) دهی از دهستان تراکمه.بخش کنگان‌شهرستان‌بوشهر. واقع در ۱۱٤ هزار گزی جنوب خاوری کنگان. کناراره فرعی‌لاربه گله‌دار. جلگه، گرمسیر ومالاریائی. دارای۱۸۵ سکنهٔ شیعه. فارسی زبان . آب ازچاه ، محصول غلات وتنبا کو. وشغل‌اهالی زراعت است .
(فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷) .

لشلاش . [لَ] (ع) مضطرب جگر و جزآن ، یقال هوجبان‌لشلاش، ای مضطرب الاحشاء . (منتهی‌الارب) .

لشلشة [لَ لَ شَ] (ع) (مص) بسیار تردد وآمد وشد کردن دروقت ترس وبیم. (منتهی الارب) . || حرکت و اضطراب احشاء جایی بعدجایی . (منتهی‌الارب) .

لشلوار . [لَ شَ] (اِ خ) نام موضعی به لاریجان‌مازندران .(سفرنامهٔ را بینو. بخش انگلیسی . ص ۱۱٤) .

لشم . [ ] (اِ خ) اسم قدیم دان است . (یوشع ۱۹ : ٤۷) . رجوع به دان شود. (قاموس کتاب مقدس) .

لش‌مرده . [لَ مُ دَ] (اِ) رجوع به لش و به‌لاش ونیز به لاش مرده شود .

لش مرزمخ .[لَ مَ زَ مَ] (اِ خ) دهی جزء دهستان گسگرات بخش صومعه سرا شهرستان فومن . واقع در ۱۳ هزار گزی شمال صومعه‌سرا و دو هزار گزی شوسهٔ صومعه‌سرا به‌ضیابر. جلگه. معتدل.مرطوب. دارای ۳۲۵ سکنه. شیعه . گیلکی وفارسی زبان. آب از رود ماسال . محصول برنج و توتون سیگار وابریشم. شغل اهالی زراعت وراه مالروست . (فرهنگ جغرافیائی‌ایران ج ۲) .

لشن .[لَ شَ] (اِ) چیزی‌نرم ولغزنده وبی خشونت را گویند . (برهان). املس. نسو ؛ الانملاق، نسوشدن یعنی‌لشن ولغزنده‌شدن. (مجمل‌اللغة) . المحص، نسوشدن رسن یعنی لشن ولغزان شدن .(مجمل‌اللغة). التدملك ، گردونسو شدن یعنی لشن و لغزان شدن . (مجمل‌اللغة) . || بی‌نقش وساده .(برهان). || هموار . (برهان). لشن . [لَ] (برهان). لشن . [لَ شِ] . (برهان) .

لشن . [لَ] و[لَ شِ](اِ) هموار. لشن [لَ شَ] . رجوع به لشن شود .

لشنی . [لَ شَ] [لَ] و [لَ شِ] (اِ مص) لغزندگی . ملاست ، نسولی ؛ التزلج ، بلخشیدن پای‌ازلشنی .(مجمل‌اللغة). الزلج ، خزیدن پای‌ازنسوئی یعنی‌ازلشنی . (مجمل اللغة) .

لشنی . [لَ شَ] (اِ خ) طایفهٔ از طوایف قشقائی . (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۸۱) . برخی از آنها در دهات خضرك و مرودشت ده نشین شده و زراعت میکند و گروهی چادرنشین گشته اند و محل ییلاق و قشلاق آنها بلوك آباده و طشك است و معیشت این‌جماعت از زراعت وراهزنیست .

لشنی آبادهٔ . [لَ شَ دَ] (اِ خ) طایفهٔ از طوایف قشقائی ایران مرکب از ٤۰۰ خانوار که درهمراه‌عمله‌سکونت‌دارند . (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۸۵) (۲) .

لشو . [لَ شْ وْ] (ع)(مص) ذلیل و خوار گردیدن بعد شوکت و رفعت . (منتهی الأرب) .

لش ولوش . [لَ] از اتباع . رجوع به لش شود .

لشه . [ ] (اِ خ) محلی در مغرب جورکازار ازنواحی‌شمالی ترکستان روس .

لشه . [لَ ش] (اِ خ) دهی جزء دهستان مرکزی بخش لنگرود شهرستان لاهیجان واقع در ششهزار گزی جنوب لنگرود و چهار هزار و پانصد گزی شوسهٔ لنگرود به لاهیجان . کوهستانی ، معتدل. دارای ۲۱۰ سکنه . شیعه . گیلکی وطالشی‌زبان . آب از چشمه سار . محصول چای و لبنیات ومختصربرنج . شغل‌اهالی زراعت‌وگله‌داری و شال بافی . راه مالروست و در تابستان نصف اهالی به ییلاق سمام میروند .
(فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲) .

(۱) دریك نسخهٔ خطی‌جهانگری : ماهیتی؛ نسخهٔ دیگر: ماسی. (۲) در کتاب مذکور دراین صفحه بغلط لشتی(باتاء) چاپ شده‌است .

لغت نامه

تألیف

علی اکبر

دهخدا

لشه لزور ـ لنگ بستن

تهران ـ سال ۱۳۳۴ خورشیدی

چاپخانهٔ مجلس

لشه لزور. [لَ شَ لَ] (اِخ) نام‌موضعی به کجورمازندران. (سفرنامهٔ رابینو ص ۱۳۱ بخش انگلیسی).

لشی. [لَ ی ی] (ع) (ص) بسیار دوشنده. (منتهی الأرب).

لشی. [لَ] (اِمص) عمل مردم لش. بی عاری. بی غیرتی. رجوع به لش شود.

لشینلو. [لَ] (اِخ) دهی ازدهستان بر کشلو، بخش‌حومهٔشهرستان رضائیه. واقع در ۱۲ هزار گزی جنوب خاوری رضائیه و پنجهزار گزی جنوب راه ارابه رو امامزاده به‌رضائیه. جلگه، معتدل‌ومالاریائی. دارای ۱۲۲ سکنهٔ شیعه، آب ازشهرچای وچاه. محصول غلات و انگور و توتون و حبوبات. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی جوراب بافی و راه ارابه روست و تابستان از راه امامزاده اتومبیل توان برد.

(فرهنگ جغرافیائی ایران ج ٤).

لص. [لُ ص ص] و [لِ ص ص] و [لَ ص ص] (ع) (اِ) دزد (اصمعی گوید بضم اوّل‌اصح‌است). ج، لصوص والصاص. (منتهی‌الأرب). سارق. || قاتل. مردم کش. (۱) (دزی).

لص. [لَ ص ص] (ع) (مص) درپرده کردن‌چیزی‌را. (منتهی‌الأرب). || بستن در را. (منتهی‌الأرب). برهم داشتن در را. (منتهی‌الأرب). پیش کردن در را.

لصاء. [لَ ص ص] (ع) (اِ) پیشانی تنگ. (منتهی‌الأرب). || گوسفند که یك سرونش پیش درآمده باشد و دیگری پس رفته. (منتهی‌الأرب). گوسفند که یك سروی وی در پیش آمده بود و یکی باز پس شده. (مهذب الاسماء). || زن نیك چفسیده ران. (منتهی‌الأرب).

لصائص. [لَ ءِ] (ع) جِ، لصة. (منتهی الأرب).

لصاب. [لِ] (ع) جِ، لصب. (منتهی‌الأرب).

لصات. [لِ ص ص] (ع) جِ، لصة. (منتهی الأرب).

لصاص. [لَ] (ع) (مص) دزدیدن. لصص. لُصوص. لُصوصَة. لصوصیة. (منتهی‌الأرب).

لصاف. [لَ] (اِخ) کوهی است یا موضعی‌است بنی‌تمیم را. (منتهی‌الأرب). یاقوت گوید آبیست درده، از آن بنی تمیم. (معجم‌البلدان).

لصاف. [لَ فِ] (اِخ) ابوعبید سکونی گوید آبیست نزدیك شَرج وناظرة وآن ازآبهای ایادقدیم است. (معجم‌البلدان).

لصاف. [لَ فِ] (اِخ) نام دوآب‌است به ناحیت شواجن‌دردیارضبة. (معجم‌البلدان).

لصاق. [لِ] (اِ) گیاهی است. (۲) (کازیمیرسکی).

لصاق. [لِ] (ع) (اِمص) چسبندگی.

لصاق. [لَ ص ص] (ع) نیك چسبنده. (دُزی).

لصاقة. [لَ ص ص قَ] (ع) تأنیث لصاق. (دزی).

لصب. [لِ] (ع) (اِ) شکاف خُرد در کوه، تنگ‌تر ازلهب وگشاده‌تر ازشعب (منتهی‌الأرب). شکاف در کوه. (مهذب‌الأسماء) || تنگ‌جای ازکوه. (منتهی‌الأرب). || تنگ جای ازرودبار. (منتهی‌الأرب). ج، لصاب ولصوب. (منتهی‌الا رب).

لصب. [لَ صِ] (ع) بخیل دشوار خوی. یقال فلان لحزٌ لصب، ای لایکاد یعطی شیئاً. (منتهی الأرب). بخیل. (مهذب‌الاسماء). آنکه چیزی‌بکس ندهد. || نوعی از جو. (منتهی‌الأرب).

لصب. [لَ صَ] (ع) (مص) چسبان گردیدن انگشتری در انگشت ونجنبیدن آن. (منتهی‌الأرب). استوار شدن‌شمشیر در نیام چنانکه نتوان بر کشیدن. (منتهی‌الأرب). شمشیر در نیام و انگشتری در انگشت گرفتن. (تاج‌المصادر). سخت‌شدن شمشیردرنیام. (زوزنی). || برچفسیدن گوشت براستخوان از لاغری. (منتهی‌الأرب). پوست‌درتن گرفتن‌ازنزاری. (تاج‌المصادر).

لصبین. [لِ بَ] (اِخ) موضعی‌است. تمیم‌بن مقبل گوید:

آتاهنّ لبّان ببیض نعامة
حواهابذی‌اللصبین‌فوق‌جنان. (معجم‌البلدان).

لصت. [لَ] [لِ] [لُ] (ع) (اِ) دُزد. ج، لصوت. (قیل هی لغة للطی والتاء منه مبدلة من‌صاد کما یقولون للطس، طست). (منتهی‌الا رب).

لصص. [لَ صَ] (ع) (مص) لصاص. لصوص. لصوصة. لصوصیة. دزدیدن. (منتهی‌الأرب). || باهم نزدیك شدن هردو دوش. (منتهی‌الأرب). شانه‌ها بهم نزدیك شدن. (منتخب‌اللغات). || قریب و متصل گردیدن‌دندان‌باهم. (منتهی‌الأرب). دندانها بهم نزدیك‌شدن. (منتخب‌اللغات). || منضم گشتن دو آرنج اسب در برسوی سینه یابرسینه. (منتهی‌الأرب).

لصغ. [لَ] (ع) (مص) خشك گردیدن پوست بر گوشت. لصوغ. (منتهی‌الأرب).

لصف. [لَ] (ع) (مص) سنگ برهم‌نهادن دربنا. (منتهی‌الأرب). || پی بر تیر پیچیدن. (منتهی‌الأرب). || درخشیدن. (زوزنی). درخشیدن چیزی. (منتهی‌الأرب).

لصف. [لَ صَ] (ع) (اِ) کبر. کور (۳). کبراست وبلغت مغربی اسم حرشف است. (تحفهٔ‌حکیم مؤمن). رستنی‌باشد که‌آنرا کبر میگویند و آچار آن بغایت خوب میشود. (برهان). اصف. وبعضی گویند لصف بیخ کبر است، و در خرابه ها بیشتر میشود. (نزهة‌القلوب). ثمرالکبر، (تذکرهٔ انطاکی). خیار کبر، چیزی است که دربن گیاه کبر رویدیا گیاهی‌است که أذن‌الارنب نیز نامندش. برگش شبیه بیرگ بارتنگ، و نهایت تنك و نیکو و گلش کبود مایل بسپیدی بیخش برشعبه‌ها وچون از بیخ بر آورده وبر رخسار مالند، سرخ‌رنگ ونیکو گرداند. (منتهی‌الأرب). || نوعی از خرما. (منتهی الأرب).

لصف. [لَ صَ] (ع) (مص) خشك‌شدن پوست وبرچفسیدگی آن. (منتهی‌الأرب).

لصف. [لَ صَ] (اِخ) حوضی است‌میان‌مغیثة وعقبة. (منتهی‌الأرب). یاقوت گویدنام برکه‌ایست واقع درغربی طریق مکه‌میان‌مغیثة وعقبة بسه میلی‌صبیب، غربی واقصة (معجم‌البلدان).

لصف. [لَ صِ] (اِ) سقولومس. وآن قسمی از کنگر بریست (٤).

لصفیة. [لَ صَ یَ] (اِ) کبربا، آش کبر.

لصق. [لَ صَ] (ع) (مص) برچفسیدن شش برتهیگاه وپهلوازتشنگی. (منتهی‌الأرب).

لصق. [لَ] (ع) (مص) چسباندن. (دزی). پیونددادن. لحام کردن. (دزی)؛ لصق بالغراء، باسریشم پیونداد (۵). || ترصیع (٦) (دزی). و نیزرجوع به کلمهٔ لصق و مشتقات آن دردزی شود.

لصق. [لِ] (ع) فلان لصقی وبلصقی، یعنی او ملاصق و درجنب من‌است. فلان لصیقی کذلك. (منتهی‌الأرب). لِزق.

لصقة. [لَ قَ] و [لِ قَ] لزقة. (۷) (دزی).

لصلص. [لَ لَ] (ع) (مص) دزدیدن. (دزی).

لصلصة. [لَ لَ صَ] (ع) (مص) جنبانیدن. (منتهی‌الأرب).

لصو. [لَ صْ وْ] (ع) (مص) در پیوستن باکسی‌بجهت‌تهمت وشك. (منتهی‌الأرب). الانضمام لریبة. (تاج المصادر). لصی. (منتهی‌الارب). || بزناخواندن وتهمت کردن زنرا. (منتهی‌الأرب).

لصوب. [لُ] (ع) جِ، لِصب. (منتهی‌الأرب).

لصوب. [لُ] (ع) (مص) دوسنده شدن. (زوزنی). لصب. چفسیده شدن. چسبان گردیدن.

لصوب. [لَ] (اِخ) شهریست نزدیك بردعه ازسرزمین ارّان. (معجم‌البلدان).

لصوت. [لُ] (ع) جِ، لصت. (منتهی‌الأرب).

لصوز. [لُ] (ع) دزدان. لغة فی‌اللصوص. (منتهی الأرب).

لصوص. [لُ] (ع) جِ، لص. (منتهی‌الأرب)؛ || قصراللصوص، بقایای قصری‌به کنگاور. رجوع به‌قصراللصوص‌شود. || اشعار اللصوص، اشعار دزدان شاعر عرب چون شنفری وغیره.

---

(۱) Sicaire. Assassin. (۲) Caidbeia adhoerens, forskalea. (۳) Cabrier(capparis).
(٤) Scoloumos. scolymus. (۵) Mastiquer. (٦) incrustation. (۷) emplatre.

لصوص . [لُ] (ع) (مص) لصوصة . لصوصیة . لصص، لصاص. دزدیدن. (منتهی‌الأرب) .

لصوصة . [لُ صَ] (ع) (مص) لصوصیة. لصاص . لصص. لصوص . دزدیدن .(منتهی‌الأرب) .

لصوصیة . [لُ یَ] (ع) (مص) لصوصة. لصاص . لصص . لصوص . دزدیدن .(منتهی‌الأرب) . دزدی .

لصوغ . [لُ] (ع) (مص) خشك گردیدن پوست بر استخوان از لاغری . (منتهی‌الأرب) . لصغ .

لصوق . [لُ] (ع) (مص) برچفسیدن . (منتهی‌الأرب) . ازوب . دوسیده شدن . (تاج‌المصادر) (زوزنی) . چسبیدن . چسبندگی . لزوق .

لصة . [لَ صْ صَ] (ع) تأنیث لص، دزد. ج ، لصات‌ولصائص. (منتهی‌الأرب) .

لصیب . [لَ] (اِخ) ابن جشم‌بن حرملة . قال‌ابن‌یونس:شهدفتح مصر ولانعرف‌له‌روایة ونقل ابن‌مندةهذا عن‌ابن‌یونس وزادله‌ذکر فی الصحابة و هذه الزیادة مارأیتهافی کتاب ابن‌یونس . (الاصابة ج ٦ ص ٦) .

لصیف . [لَ] (ع) (مص) درخشندگی . (منتهی الأرب) .

لصیق . [لَ] (ع)(ص) فلانٌ لصیقی، یعنی‌او ملاصق و درجنب من است . فلانٌ لصقی و بلصقی، کذلك . (منتهی‌الأرب) . چسبیده . متصل ؛ وکانت دارالطیفوری فی دارالروم من‌الجانب‌الشرقی بمدینةالسلام ، لصیقة دار یوحنابن‌ماسویه .(عیون‌الانباء ج ١ص١٧٧). || اللصیق بنفسه ، الخفیف علیها . (دزی).

لصیقی . [لَ] (اِ) (١) آذان الارنب . آذان الشاة .آذان الغزال(٢)حکیم مؤمن درتحفه گوید : آذان الدب نیز گویند ، برگش شبیه ببرگ بارتنگ و کوچکتر و درشت وساقش بسطبری انگشتی و زیاده بر ذرعی وتخمش بقدر فندق ونخود و خاردار وبرجامه می‌چسبدولصیقی ازاین جهت گویند و درتنکابن معروف به‌کاش است در آخر اول گرم وخشك ومحلل وجالی وطبیخ او با عسل جهت سرفهٔ بارد و خشونت سینه و ضمادش باروغن گل‌سرخ جهت‌ضربان(؟) و ورم مقعد بغایت‌مفیدومغزش مبهی‌وغسول او سرخ کنندهٔ رخساراست.(تحفهٔ‌حکیم‌مؤمن). نباتیست معرف بآذان‌الارنب‌وآذان الغزال و آن نوع کوچك‌لسان الحمل است وگفته شد . (اختیارات بدیعی) . || بابا آدم . اراقیطون(٣) .

لض . [لَ ضْ ضْ] (ع) رجل لض ، مردنیك دور کننده و دور کردن فرماینده . (منتهی‌الأرب) .

لضلاض . [لَ](ع) رهبرزیرك وماهر . (منتهی الأرب) . راهبر .

لضلضة . [لَ لَ ضَ] (ع) (مص) بسیار نگریستن رهبربچپ و راست والتفات آن . (منتهی‌الارب) .

لضم . [لَ] (ع) (مص) سختی و درشتی کردن . (منتهی الارب) . || ستیهیدن . (منتهی الأرب) . || نظم(٤) . (دزی). || سخت پیوند دادن . (دزی) . || لضم الخیط ، داخل کردرشته را(درسوزن) (٥) (دزی) .

لضو . [لَ ضْ وْ] (ع) (مص) زیرك گردیدن برهنمایی . (منتهی الأرب) .

لضی . [لَ ی] (ع) حضیٌ بضیٌ لضی، ازاتباع است . (منتهی الأرب) .

لضی . [لَ] (ع) (مص) منضم گردیدن‌و در پیوستن بکسی بجهت تهمت و شك . (منتهی الارب) . لصو .

لط . [لَ طط] (ع) (اِ) حمیل . (منتهی‌الأرب) . گردن بند از دانه های حنظل رنگ کرده ؛ یقال رأیت فی عنقها لطا حسناً . ج ، لطاط . (منتهی‌الأرب) . || زه بندای‌مروارید(٦) . (مهذب‌الاسماء) .

لط . [لَ طط] (ع) (مص) چسبیدن بچیزی . (منتهی الأرب) . لازم گرفتن آنرا . (منتهی الأرب) . ملازم شدن . (تاج‌المصادر) . || پنهان کردن . (منتهی‌الأرب) . || پوشیده داشتن خبر . (منتهی‌الأرب) . پوشیدن چیزی . (تاج‌المصادر) . || بند کردن دررا . (منتهی‌الأرب) . || چسبانیدن چیزی را .(منتهی‌الأرب) . بادو سانیدن . (تاج‌المصادر). ||انکار کردن‌حق کسی را .(منتهی‌الأرب). حق کسی را انکار کردن . (تاج‌المصادر) . ||آوردن ناقه دم‌را میان ران‌وقت دویدن. (منتهی‌الأرب) . دم را بمیان‌ران برآوردن شتر .(منتخب‌اللغات) .||فروهشتن پرده . (منتهی الارب) . پرده فروهشتن . (تاج‌المصادر) . || ألطّ نفسه ، باحربه خویشتن را صدمه زد . (دزی) . خویشتن را بدست خویش آسیب رسانید.(دزی).

لطائف . [لَ ءِ] (ع) ج لطیفة. لطایف :

این لطائف کز لب لعل تو من گفتم که گفت
وین تطاول کز سرزلف تو من دیدم که دید .
حافظ .

لطائف ستة ، صاحب آنندراج گوید : مقرر است که سالك بمراتب علیا و معرفت واصل نمیگردد تا این شش لطیفه او را روشن نگردد اول لطیفهٔ نفس است ، محل آن ناف باشد ؛ دوم لطیفهٔ قلب است ومحل‌آن دل است که جانب یسار است ؛ سوم لطیفهٔ روحست که محل آن در سینه جانب یمین است ؛ چهارم لطیفهٔ‌سراست، محل آن‌فم‌معده که مابین یمین و یسار سینه است ؛ پنجم لطیفهٔ خفیه است که محل آن در پیشانی باشد ؛ ششم لطیفهٔ اخفی است که محل آن درقحف‌است واینهارااطوارستة نیز گویند .

لطائف الحیل . [لَ ءِ فُلْ حِ یَ] (ع) لطایف الحیل . حیله های نیك .

لطائم . [لَ ءِ] (ع) ج لطیمة .

لطاة . [لَ] (ع) (اِ) زمین. (منتهی‌الأرب) . || جای . (منتهی الأرب) . || پیشانی .(منتهی‌الأرب) .||میانهٔ پیشانی. || دزدان که نزدیك باشند از تو . (منتهی‌الأرب) . اللصوص یکونون بالقرب منك . (اقرب‌الموارد).|| گرانی، یقال‌القی‌بلطاته ، ای بثقله . (منتهی‌الأرب) .|| دائرةاللطاة، گردش موی که برپیشانی‌اسب و جز آن باشد .(منتهی‌الأرب). لطاط .

لطاخ . [لَ] (ع) (اِ) وهو رغوة تصاعد من‌الدبس. (رجوع به المعالم‌القربة فی‌احکام الحسبة ص ١١٥شود) .

لطاخة . [لَ خَ] (ع) آنچه ازدست یا دهان افتد از طعام‌گاه خوردن . اری . (منتهی‌الأرب) .

لطاط . [لَ] (ع) (اِ) خشك سال سخت که درآن دهش وعطا یکجا فراموش کنند . (منتهی‌الأرب) . || آن دایره که در پیشانی اسب بود . (مهذب الاسماء) .

لطاط . [لَ] (ع) (اِ) کرانهٔ سرکوه برآمده . (منتهی‌الأرب) . || نیزهٔ کوتاه . (مهذب الأسماء) .

لطاط. [لِ](ع) ج لَطّ.(منتهی‌الأرب).

لطاط . [لِ] [اِخ] راهی است در عرض جبل . عمرانی گوید ؛ لطاط کنارهٔ نهریست یا رودیست . (معجم البلدان) .

لطاع . [لَطْ طا] (ع) (ص) آنکه بمکد انگشتان‌اوبلیسدوقت‌خوردن.(منتهی‌الأرب).

لطاف . [لِ] (ع) ج لطیف :

جرعهٔ بر روی خوبان لطاف
تاچگونه باشدآن‌راووق وصاف . مولوی .

لطافت . [لَ فَ] (ع) (مص) . ریزه و خرد شدن . (منتهی‌الأرب) . خردی. ریزگی.دقت. صغر. باریك گشتن .(منتهی‌الأرب) . باریکی. نازکی. نغزی . (حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی) . ضد کثافت . نرمی .(آنندراج) . لطیف‌شدن .(زوزنی). تری.لطف.صاحب کشاف‌اصطلاحات‌الفنون آرد : لطافت بفتح لام برچهار معنی اطلاق شود ؛ اول‌رقت‌وروانی‌قوام، یعنی که پذیرفتن اشکال غریبه یا ترك آن برای شیٔ بآسانی میسر باشد . بعبارة اخری لطافت عبارتست ازکیفیتی برای اجسامی که سهولت قبول اشکال‌غریبه رامقتضی‌باشد. وبنابراین تفسیر میتوان لطافت را نفس رطوبتی که از مقولهٔ ملموسات‌است‌تعبیر کرد . دوم ، پذیرفتن جسم

---

(١) در اختیارات بدیعی (نسخهٔ خطی) لصیغی (باغاء) آمده و در نسخهٔ خطی تحفه لصیقی [لُ صَ قا] ضبط شده است . ضبط متن از مخزن‌الادویة است .
(٢) Cynoglosse aparine. (٣) Bardane. (٤) Composer. (٥) enfiler.
(٦) چنین است در سه نسخهٔ خطی مهذب‌الاسماء .

است تجزیه شدن را باجزاء کوچک جداً . سوم سرعت تأثر جسم از ملاقی . چهارم شفافیت و بنا بر این تفسیر لطافت را از مقولهٔ ملموسات نتوان دانست . هکذا فی شرح حکمة العین و شرح المواقف . ومقابل لطافت کثافت باشد درمورد هرچهار معنی . پس لطیف بر این معانی اطلاق میگردد : اول رقیق القوام . دوم قابل انقسام براجزاء کوچک و ازینرو پزشکان گفته‌اند: داروی لطیف آن باشد که ازخواص آن آنست که درموقع فعل حرارت طبیعیهٔ اجزائش کوچک شود مانند دارچینی و مقابل آن کثیف است مانند کدو که از داروهای کثیف محسوب میشود . کما فی الموجزوغیره . سوم سریع التأثرازملاقی . چهارم ، شفاف . و پزشکان گویند : غذاء لطیف غذائی باشد که از آن خون رقیق تولد کند . وغذاء غلیظ مخالف آن است و بیان این معنی ضمن معنی غذا بگذشت . ویفهم من الصحاح انه یطلق ایضاً علی الذی یرفق فی العمل و علی العاصم کمافی العلمی . (انتهی). صاحب آنندراج گوید: نهان‌ونهانی و سرشار ازصفات اوست و با لفظ تراویدن و دیدن و کردن مستعمل است :

اجسام زاجرام و لطافت ز کثافت
تدوین زمین را و تداویر زمان را .
ناصر خسرو .
کثافت همه سر بسر درزمی است
لطافت‌همه سربسر درسماست. ناصرخسرو .
کس چون زبان اوبفصاحت زبان ندید
کس چون بیان اوبلطافت بیان نداشت .
مسعودسعد .
لطافت حرکات فلک بگاه سماع
طراوت نغمات ملک بگاه‌ندا . خاقانی .
چون دلش ازتوبه لطافت گرفت
ملک زمین را بخلافت گرفت . نظامی .
هوا ازلطافت درومشکریز
زمین ازنداوت دروچشمه‌خیز . نظامی .
چنان درلطف بودش آبدستی
که برآب ازلطافت نقش بستی . نظامی .
باری ملاطفتش کردم وبلطافتش گفتم .
گلستان .
بلطافت چوبرنیاید کار
سربه بیحرمتی کشد ناچار. گلستان .
توجفا کنی‌وصولت، دگران دعای دولت
نه عجب بدین لطافت که تو پادشاه داری .
سعدی .
این لطافت که تو داری همه دلها بفریبی
وین حلاوت که توداری همه غمها بزدایی .
سعدی .
غلام قامت آن لعبتم که برقد او
بریده اند لطافت چو جامه بربدنش.سعدی.
چه توان گفت در لطافت دوست
هرچه گویم از آن لطیف تراست . سعدی.
لطافت کن آنجا که بینی ستیز
نبرد قز نرم را تیغ تیز . سعدی .
باران که در لطافت طبعش خلاف نیست
در باغ لاله رویدو در شوره‌زار خس .
سعدی .
ای دیدنت آسایش و خندیدنت آفت
گوی از همه خوبان بربودی بلطافت .
سعدی .

رجوع به لطف شود .

لطام . [لِ] (ع) (مص) ملاطمة . (منتهی‌الأرب) . طپانچه زدن یکدیگررا. (منتهی‌الأرب) . با کسی طپنچه زدن . (زوزنی) :

با آبروی تشنه بمانی از آب جوی
به چون ز بهر آب زنی باخران لطام .
ناصر خسرو .

لطایف . [لَ یِ] (ع) جِ . لطیفة ؛ ابوالمظفر رئیس‌غزنین نایب پدرش خواجه علی به پروان‌پیش آمد با بسیار خوردنیهای غریب‌ولطایف . (ابوالفضل بیهقی‌ص۲۴۷). رسول آنجا رسید وپیغامهابروجه‌نیک بگذارد ولطایف بحدی بکار آورد تا آن قوم را بخوابی‌فرو کرد.(ابوالفضل‌بیهقی‌ص۶۹۱). وآن‌اطناب ومبالغت مقرون‌بلطایف‌وارادات از داستان شیر و گاو اتفاق افتاده است . (کلیله) . ابوالفضل درلطایف ادب‌بارع‌تر بود . (ترجمهٔ یمینی) . سلطان بر لطایف صنع باری و عواید کرم او شکر میگفت . (ترجمهٔ یمینی ص ۴۱۹) . آن صحایف لطایف‌نگارومنشآت‌غرایب آثار.(حبیب‌السیر ص ۱۲۳) . نیز رجوع به لطائف شود .

لطایف‌الحیل. [لَ یِ فُ لْ حِ یَ](ع) حیله‌های لطیف . (غیاث).چنان‌رفق نمود(آلتونتاش) و لطایف حیل بکارآورد تاکار ما از قاعده برنگشت.(ابوالفضل‌بیهقی‌ص۸۲چاپ‌ادیب). آن‌لشکروخزائن وغلامان‌سرایی‌رابرداشت ولطایف‌الحیل بکارآورد تابسلامت‌بخوارزم باز برد . (ابوالفضل بیهقی ص ۳۲۵) . تدبیر آن سازند و لطایف‌الحیل بکار برند تا من زودتر باز گردم . (ابوالفضل بیهقی ص ۵۷) . می‌اندیشم که بلطایف‌حیل گرد این غرض درآیم . (کلیله) .

لطاء . [لَ طْ ءْ] (ع) (ص) لطوء . دوسیدن بزمین وچسبیدن . (منتهی‌الارب) . بزمین وا دوسیدن . (تاج المصادر) . || بچوب دستی زدن یاخاص است برپشت. زدن بعصا . (منتهی‌الارب) .

لطب . [لَ طَ] (ع) (مص) چسبیدن و برچفسیدن پوست بر استخوان ازلاغری. (لغة فی‌لعب) . (منتهی‌الأرب) .

لطث . [لَ] (ع) (اِمص) تباهی . (منتهی‌الأرب) . || (مص) بپهنای دست زدن کسی را . (منتهی‌الأرب) . بچوب پهنازدن.(منتهی‌الأرب) . || سخت‌زدن . (منتهی‌الأرب) . || کوفتن . (منتهی‌ـ الأرب)|| فراهم‌آوردن. (منتهی‌الأرب). || سنگ انداختن بسوی کسی . (منتهی‌ـ الأرب) . || دشوار شدن کار بر کسی . (از منتهی‌الأرب) . || گران شدن بار برکسی . (از منتهی‌الأرب) .

لطح.[لَ](ع) (مص) بشکم کف‌دست‌زدن کسی‌را. (منتهی‌الارب). بکف‌دست‌برپشت کسی زدن نرم نرم . (منتهی الارب) . و فی الحدیث : فجعل یلطح افخاذنا بیدیه ، ای یضرب الضرب اللین . (منتهی‌ـ الأرب) . دست‌نرم برچیزی‌زدن.(زوزنی) (تاج المصادر) . || برزمین زدن کسی را (از منتهی‌الأرب) . بر زمین زدن چیزی را . (منتخب‌اللغات) . ||الطح . چون‌چیزی خشک شده خراشیده شود واثرش باقی نماند . (منتهی‌الأرب) . اذا جفوحك ولم یبق له اثر . (اقرب‌الموارد) .

لطخ . [لَ] (ع) اندك . یقال‌فی‌السماء لطخ‌من‌السحاب،ای‌قلیل‌منه.(منتهی‌الأرب).

لطخ .[لَ](ع)(مص)لطوخ. آلودن‌چیزی را . (منتهی‌الأرب) . بر آلودن . (تاج‌ـ المصادر) (زوزنی) . آلودن .(منتخب‌اللغات). آغشتن(۱).||زراندود کردن(۲) (دزی) . ||مفضض کردن .(۳) (دزی).||ببدی متهم کردن.(منتخب‌اللغات). لطخ بشر(مجهولا)، دربدی وتباهی افکنده‌شد.||بشکم کف‌دست زدن یا بکف دست برپشت کسی نرم نرم. لطح . بعض العرب تقول لطخه بیده ، اذا ضربه مثل لطحه . (منتهی الأرب) . || لطخ‌المصباح بالنار، نزدیك کرد چراغ را بآتش برای افروختن‌آن . (دزی) .

لطخ .[لَ طِ](ع)بد غذا.(منتهی‌الأرب).

لطخات . [لُ طَ] (ع) ج . لطخة . (منتهی‌الأرب) .

لطخة . [لُ طَ خَ] (ع) (اِ) گول . ج، لطخات .(منتهی‌الأرب) .

لطر.[ ](اِ)(۴) نوعی‌پوست‌درخت شبیه دارچینی . (دُزی) .

لطاره . [لَ طَ رِ] (اِ خ) دهی جزء دهستان پل رودبار بخش رودسرشهرستان لاهیجان، واقع درچهارده هزار گزی‌جنوب خاوری رودسر و دوهزار گزی شوسهٔ رود‌ـ سر به شهسوار. جلگه . معتدل . مرطوب . مالاریائی. دارای ۱۶۰ سکنه شیعه. گیلکی زبان . آب ازپل رود . محصول‌برنج . شغل زراعت. وراه‌مالرو‌است.(فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲) .

(۱) imbiber. (۲) dorer. (۳) Argenter. (۴) autour.

خلف حیدر کرّار و محمد که بود
همچو حیدر بشجاعت چو محمد بلطف. سوزنی.
بجوانمردی گوی از همه اقران ببری
چو بچوگان لطف گوی مروت بازی.
سوزنی.
صد لطف از کردگار و ز لب تو یك سخن
صد ستم از روزگار و ز دل تو یك جفا.
خاقانی.
آب گرفتم لطف افزون کند
خار وخسك را بسمن چون کند. نظامی.
وانگه بلطف جواب دادش
غم خوردو بدان ثواب دادش. نظامی.
لطفی کن از آن لطف که داری
بگشای در امیدواری. نظامی.
خبر نیز از لطف رسانی او
مهربان شد ز مهربانی او. نظامی.

|| آنچه بکسی فرستند. (مهذب الاسماء). هدّیة. || اندك از طعام و جز آن. (منتهی الاَرب).

لطف. [لُ] (اِخ) تخلص پنج تن از شعرای متأخر ایران: لطفعلی بیك افشار؛ لطفعلی‌خان داغستانی. لطف‌الله بخارایی. لطف الله حکیم. وهم تخلص شاعر دیگری که شرح حال وی بدست نیامد و این شعر اوراست:

مجنون بدشت بود و وصالش نصیب شد
من در حریم وصلم ومحروم مانده ام.

رجوع بهریك از اسامی فوق در ردیف خود شود. (قاموس الاعلام ترکی).

لطف آباد. [لُ] (اِخ) دهی از دهستان سنگان بخش رشخوار، شهرستان تربت حیدریه. واقع در ۱۵ هزار گزی شمال باختری تربت حیدریه، سرراه شوسهٔ عمومی تربت به رشخوار. جلگه، گرمسیر. دارای ۴۰ سکنه شیعه فارسی زبان. آب از قنات و محصول غلات وپنبه و تریاك، شغل اهالی زراعت و گله داری وراه اتومبیل رواست. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

لطف آباد. [لُ] (اِخ) دهی از دهستان فروغن، بخش ششتمد، شهرستان سبزوار. واقع در ۴۲ هزار گزی باختری ششتمد و ۷ هزار گزی جنوب کال شور، جلگه، گرمسیر. دارای ۱۳۳ سکنهٔ شیعه فارسی زبان. آب از قنات. محصول عمده غلات، پنبه وشغل اهالی زراعت وراه مالروست.
(فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

لطف آباد. [لُ] (اِخ) قصبهٔ مرکز بخش و دهستان لطف آباد، شهرستان دره گز. واقع در ۲۴ هزار گزی شمال خاوری دره گز. جلگه، معتدل، دارای ۲۵۹۵ سکنه، شیعه وسنی. فارسی زبان. آب از رودخانه، محصول غلات وتریاك و پنبه و انگور، شغل اهالی زراعت و راه اتومبیل رواست. ادارات دولتی: بخشداری، شهربانی، دارائی، ژاندارمری، پست و تلگراف، فرهنگ، گمرك، مرزبانی و پادگان نظامی وهم دبستانی دارد.
(فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

لطف آباد. [لُ] (اِخ) نام یکی از بخشهای پنجگانهٔ شهرستان دره گز که محدود است از طرف شمال بخاك شوروی از خاور به بخش کلات، از جنوب وجنوب باختری به بخش چاپشاو از باختر ببخش حومهٔ دره گز. لطف آباد تااوایل سال ۱۳۲۹ یکی ازدهستانهای تابع بخش دره گز بوده و موقعی که دره گز بشهرستان تبدیل شده لطف آباد نیز ببخش تبدیل گشته است. این بخش از ۱۲ آبادی تشکیل یافته و مجموع نفوس آن درحدود ۵۷۷۲ نفراست. اهمیت لطف آباد بواسطهٔ موقعیت آنست که درمرز واقع شده، لیکن نسبت بجمعیت و محصول چندان قابل ملاحظه نیست. ساکنین بخش لطف آباد شیعه و سنی مذهبند. راه شوسهٔ مرکز استان بلطف آباد منتهی میشود. محصول عمده غلات، تریاك، پنبه، انگور. شغل مردان زراعت و مالداری و صنایع دستی زنان قالیچه بافیست.
(فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

لطف آباد. [لُ] (اِخ) دهی از دهستان ریوند بخش حومهٔ شهرستان نیشابور واقع در ششهزار گزی باختر نیشابور. جلگه، معتدل. دارای ۶۱۳ سکنه. شیعه فارسی زبان. آب از قنات. محصول غلات وپنبه. شغل اهالی زراعت وراه مالروست.
(فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

لطف آباد. [لُ] (اِخ) دهی از دهستان گاودول بخش مرکزی شهرستان مراغه. واقع در ۴۵ هزار گزی جنوب مراغه و ۸ هزار و پانصد گزی خاور شوسهٔ مراغه به میاندوآب. جلگه، معتدل، مالاریائی. دارای ۱۰۲ سکنه شیعه. آب از رودخانهٔ لیلان. محصول غلات وچغندر ونخود. شغل اهالی زراعت وصنایع دستی جاجیم بافی و راه مالروست.
(فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

لطفان. [لَ] (ع)(ص) نیکویی کننده. (منتهی الاَرب).

لطفاً. [لُ فَ نْ] (ع) ازروی لطف. بلطف.

لطف‌الله. [لُ فُ لْ لاه] (اِخ) (شیخ ...) ازخلفای حاجی بیرام ولی. (قاموس الاعلام ترکی).

لطف‌الله. [لُ فُ لْ لاه] (اِخ) (خواجه...) نهمین امیر از سلسلهٔ سربداران (۷۶۱ - ۷۶۲). فرزند امیروجیه‌الدین مسعود دومین امیراین سلسله ومشهورترین آنان. پس از قتل کلو(۱) اسفندیار که از چاکران امیر مسعود بود، مردم خواستند لطف‌الله را بامارت اختیار کنند ولی خواجه شمس‌الدین علی رئیس مریدان شیخ حسن جوری بمناسبت آنکه اوطفل بود این کار رامصلحت ندانست وخواجه فضل‌الله برادرامیر مسعود را ریاست ایشان داد و اورانایب لطف‌الله کرد. خواجه فضل‌الله پس از هفت ماه از سلطنت کناره گرفت وپس ازوی خواجه شمس‌الدین علی چشمی مدت چهارسال ونه‌ماه (۷۴۹-۷۵۳) وسپس خواجه یحیی کرابی مدت شش سال (۷۵۳-۷۵۹) وآنگاه ظهیرالدین کرابی مدت یکسال (۷۵۹ - ۷۶۰) و بعد حیدر قصاب مدت یکسال ویکماه (۷۶۰-۷۶۱) حکومت کردند وسرانجام دوتن از اتابکان صاحب ترجمه یعنی پهلوان حسن دامغانی سپهسالار حیدرقصاب وپهلوان نصرالله پس ازقتل حیدرقصاب بنام لطف‌الله نقاره زدند وخواجه لطف‌الله امیرسربداران شد. جلوس خواجه لطف الله اسباب مسرت طرفداران سربداریه گردید، چه او فرزند امیروجیه الدین مسعود مشهورترین امرای ایشان بود وبهمین مناسبت در جلوس او شادیها کردند ونثارها دادند لیکن پهلوان حسن دامغانی نفوذ کلی داشت وبرخواجهٔ خود تحکم میکرد چنانکه پس از گذشتن یك سال و سه ماه چون بین خواجه لطف‌الله وپهلوان حسن بر سر کشتی گیران سبزوار وتعصبی که هریك نسبت بیکدسته اظهارمیکردند اختلاف شد پهلوان حسن خواجه لطف‌الله را محبوس کرد و در آخر رجب ۷۶۲ بقتل رسانید. خواجه لطف‌الله را چون پسر امیر مسعود بود مردم سبزوار میرزا، یعنی امیرزاده میخواندند و این گویا اول باریست که در زبان فارسی کلمهٔ میرزامعمول شده است. (تاریخ مغول تألیف آقای اقبال ص ۴۷۳ تا ص ۴۷۷).

لطف‌الله. [لُ فُ لْ لا ه] (اِخ)(امیر...) داماد امیرعادل آقا، از امرای سلطان احمد درنیمهٔ دوم قرن هشتم هجری (رجوع به ذیل جامع التواریخ رشیدی ص ۲۳۲ تا ۲۳۹ شود).

لطف‌الله. [لُ فُ لْ لا ه] (اِخ) متخلص به لطف از مردم بخارا. طبعش بلطیفه گویی مایل بود وشغل قضا ومدرسی داشت. این بیت اوراست:

عیداست چرا کشتهٔ جانان نشود کس
حیف است که عید آید وقربان نشود کس.
(قاموس الاعلام ترکی).

لطف‌الله. [لُ فُ لْ لا ه] (اِخ) ابن الیاس رومی صاحب حاشیهٔ بر حاشیهٔ خیالی

(۱) کلو، یعنی مهتر و کلانتر.

بر شرح عقاید النسفی، مقتول بسال ۹۰۰ هجری وصاحب حاشیهٔ برشرح هدایهٔ قاضی میر . وفات بسال ۹۲۹ هجری .

لطف‌الله . [لُ فُ ل لا ه] (اِ خ) ابن صدرالدین عراقی ازنزدیکان امیرمبارزالدین محمد مؤسس سلسلهٔ مظفریه در قرن هشتم هجری(حاشیهٔ ترجمهٔ تاریخ ادبیات براون ج ۳ ص ۱۸۱) . ویرا کنیت کمال‌الدین بوده‌است . (تاریخ گزیده ص۶۷۸).ازبدمنشی وتندخویی امیرمبارزالدین وقساوت قلب وی این‌روایت از مولانا لطف‌الله که درسفر و حضرملازم امیرمبارزالدین بوده مرویست که گفته است بسیاردیده‌ام که امیرمبارزالدین مشغول‌تلاوت قرآن بود ، درآن بین مقصری را نزد او می‌آوردند قرآن را گذاشته بدست خود مقصررا کشته ودوباره بتلاوت قرآن‌مشغول میشد . (تاریخ عصرحافظ ج ۱ ص۱۸۷).

لطف‌الله . [لُ فُ ل لا ه] (اِ خ) ابن عبدالرشید . نام پدر حافظ ابرواست .

لطف‌الله . [لُ فُ ل لا ه] (اِ خ) (الشیخ . .) ابن عبدالکریم‌بن ابراهیم‌بن علی‌بن عبدالعالی العاملی المیسی ثم الاصفهانی معاصرشیخ بهائی وشاه عباس کبیر و مسجد معروف درمیدان شاه اصفهان بنام اوست . دربارهٔ وی صاحب روضات‌الجنات آرد : . . کان عالماً فاضلا صالحاً فقیهاً متبحراً محققاً عظیم الشأن جلیل‌القدر ادیباً شاعراًمعاصراً لشیخنا البهائی وکان‌البهائی یعترف‌له‌بالفضل و العلم والفقه و یأمر بالرجوع الیه کذافی امل‌الآمل و قال المحدث النیسابوری بعد الترجمة له بمانقل. ذکره صاحب‌امل‌الآمل‌و مسجده معروف بمیدان الشاه باصبهان صح" انتهی . وقد تقدمت الاشارة الیه فی ذیل ترجمة جدیه المسمیین و مواضع اخر من تضاعیف هذا الکتاب فلیراجع . و نقل عن کتاب محافل المؤمنین وهوغیرمجالس‌القاضی نورالدین‌انه‌قیل‌فی‌تاریخ‌وفاة الشیخ‌لطف‌الله المذکور بالفارسیه :

چون دولام ازنام اوساقط کنی
سال‌تاریخ وفاتش زان شمار.

و ظاهران مراده بنامه هو تمام لفظه الشیخ لطف‌الله من‌غیرتحلیته بالالف واللام‌لأنهاغیر معتبرةفی‌اصطلاح‌العجم عندتسمیتهم الاشیاء فیکون‌تاریخ وفاته علی‌ذلک سنةخمس‌وثلثین والف‌بعدوفاة شیخناالبهائی المعاصرله‌بخمس سنین وذلک‌لانانأخذ من‌لفظةالجلالةطرفیها و نسقط‌لامیها فیصیر الامر کما ذکر و تعدد لامیها مسلم عنداهل‌التاریخ کماانشده‌بعضهم بالفارسیه :

الله بودیک الف وهاء ودولام
عاجزشده ازکنه کمالش‌اوهام.

فلیتفطن .(روضات‌الجنات ص۵۱۹و۵۲۰).

لطف‌الله . [لُ فُ ل لا ه](اِ خ)(السید...) ابن‌عطاءالله‌بن احمدالحسینی‌الشجری النیشابوری . وی فاضلی‌بود متبحر ودیوانش بده هزاربیت بالغ واز شیخ ابی علی ابن‌الشیخ ابی‌جعفرالطوسی روایت کردی . (روضات الجنات ص ۵۲۰) .

لطف‌الله.[لُ فُ ل لا ه] (اِ خ) ابن‌عطاءالله الحویزی . صاحب شرح شرایع الاسلام . بنابگفتهٔ صاحب امل‌الآمل درجزءثانی کتاب خود بنام تذکرةالمتبحرین : وی مردی‌عالم وفاضل ومتبحرومعاصرصاحب‌امل‌الآمل بوده است . (روضات‌الجنات ص ۵۲۰).

لطف‌الله . [لُ فُ ل لا ه] (اِ خ) ابن محمدالغیاث الظفیری . ازعلمای یمن‌متولد و متوفی به‌ظفیر و منسوب بدانجاست . او را تصانیفی است چون ، المناهل الصافیة علی الشافیة ؛ الایجاز فی‌المعانی والبیان ؛ حاشیة علی شرح التلخیص فی البلاغة و اُرجوزة فی‌الفرائض . وفات بسال ۱۰۳۵ هجری . (الاعلام زرکلی ج ۳ ص ۸۲۰) .

لطف‌الله . [لُ فُ ل لا ه] (اِ خ) ابن محمدبن عبدالمهدی البحرانی . مالک و هم مصحح نسخئی ازشرح نهج‌البلاغة ابن ابی‌الحدید بسال ۱۱۶۴ هجری (مضبوط در کتابخانهٔ مدرسهٔ عالی سپهسالار) .(فهرست کتابخانهٔ مدرسهٔ عالی سپهسالار ص ۴۸ ج ۲) .

لطف‌الله . [لُ فُ ل لا ه] (اِ خ) ابن یوسف. صاحب‌شرح‌فرائض الحلمی‌الرومی .

لطف‌الله . [لُ فُ ل لا ه] (اِ خ) بیان تیمور . از ملازمان شاهرخ بود و از جانب وی پس از ورود شاهرخ باصفهان مأمور ضبط‌اموال فارس گشت . (حبیب السیرجزء سیم ازمجلد سوم ص ۱۹۰) .

لطف‌الله توقاتی . [لُ فُ ل لا ه] (اِ خ) متخلص به‌لطفی رجوع به‌لطفی‌مولانا لطف‌الله ... شود .

لطف‌الله حکیم. [لُ فُ ل لا حَ] (اِ خ) متخلص به لطف . درفن طبابت ماهر بود و این بیت ازوراست :

آنقدر محوتماشای جمالش گردیم
که‌خودازخاطرخود نیزفراموش‌شویم.

(قاموس‌الاعلام ترکی).

لطف‌الله . [لُ فُ ل لا ه] (اِ خ) ابن یوسف حلیمی (قاضی) . رجوع به حلیمی شود.

لطف‌الله میرزا. [لُ فُ ل لا ه] (اِ خ) شعاع الدوله . عم ناصرالدین شاه قاجار . (مرآت‌البلدان ج ۴ ص ۷) .

لطف‌الله . [لُ فُ ل لا ه] (اِ خ) مولانا جلال‌الدین از اصناف علوم بهره وربود و سالها درمملکت بخارا بلوازم منصب قضاقیام داشت . وفاتش دربیستم‌ذی حجهٔ سنهٔ‌احدی وسبعین وثمانمأئه دردارالسلطنهٔ هرات اتفاق افتاد واولاد عظامش شرف جهان مولانا جمال‌الدین عبدالرحیم صدرو جناب امارت مآب امیر نظام‌الدین عبدالوهاب بمراسم تعزیت داری اقدام فرمودند وسلطان سعید بمجلس عزا تشریف برده ایشانرا پرسش نموده خلع فاخر پوشانید . و نعش مولانا لطف‌الله را ازهرات ببخارا نقل کردند ودر موضعی‌مناسب بخاک سپردند . (حبیب‌السیر جزء سوم ازجلد سوم ص۱۹۷) .

لطف‌الله نیشابوری. [لُ فُ ل لا ه] (اِ خ) مولانا لطف‌الله نیشابوری سالکی آگاه و صاحب جاه . معاصر امیرتیمور و شاهرخ میرزا و از مخلصان شاه نعمةالله ولی کرمانی است . وهم معاصرامیرشیخ آذری و باوی ملاقات کرده است و شیخ آذری یکی‌از رباعیات مصنوعهٔ ویرا درجواهرالاسرارنگاشته . غالب اشعار وی درمدح ائمهٔ اطهاراست و در کتابخانهٔ ملی تهران نسخهٔ نادر و نفیسی از دیوان او موجود است که ظاهراً بخط مولانا سیمی کتابت شده‌است . وی درقدمگاه نزدیک مشهد زاویه‌ای‌داشت و بسال ۸۱۶ هجری(۱) وفات یافت . این قصیده درمذمت دنیا ومدح حضرت‌امیرالمؤمنین از اوست :

حجاب ره‌آمد جهان ومدارش
الاتانیفتی زره برمدارش(۲) .
بباد دی وتاب تیرش نیرزد
نعیم خزان ونسیم بهارش
نه‌باراحت وصل او رنج هجرش
نه بانوش خرمای او نیش خارش
رخ دل زمعشوق دنیا بگردان
مکن منتظردیده درانتظارش
که هست وبود روزوشب کشته کشته
بهر گوشه‌همچون توعاشق‌هزارش
چه بینی یکی گنده پیری جوان طبع
اگر درکشی چادرش ازعذارش
که دل بردن وبیوفائیست خویش
جگرخوردن و جانگدازیست کارش
نماند زدستان این زال ایمن
تنی گربود زور اسفندیارش

(۱) این تاریخ ازقاموس‌الاعلام ترکی نقل‌شد ولی هدایت در مجمع‌الفصحاء وفات ویرا بسال ۷۸۶ دانسته است ومتذکر معاصر بودن وی با شاهرخ نیز نگردیده است . (۲) در ریاض‌العارفین : الا تانیندازدت برمدارش .

کنار از میان تو آنروز گیرد
که خواهی بگیری میان در کنارش
کسیرا که او معتبر کرد روزی
بروز دگر کرد بی اعتبارش
چو میجویدت رنج راحت مجویش
چو میداردت خوار عزّت مدارش
بدنیای دون مرد بدین کند فخر
دل مرد دین را ز دنیاست عارش
بکار خداوند مشکل تواند
توجه نمودن خداوند گارش
صداقداح نوشین نوشش نیزرد
بیك جرعهٔ زهر ناخوشگوارش
خنك آنکه شادان و غمگین ندارد
دل از بود و نابود نا پایدارش
بپرهیزد او از متاعی که نبود
قبول خردمند پرهیز گارش
قبول خرد گر بدی رد نکردی
شه اولیا صاحب ذوالفقارش .

(مجمع الفصحا ص۲۹ ج۲ . ریاض‌العارفین ص ۱۲۹ . قاموس الاعلام ترکی وحاشیهٔ ص ۵٤۹ ج ۳ ازترجمهٔ ادبیات براون) .

لطف الله . [لُ فُ ل لا ه] (اِ خ) محمد از ادبای هندوستان و از معاصرین اورنگ زیب . وی تذکرةالشعراء دولتشاه سمرقندی را تحت عنوان «آسمان سخن» بفارسی منظوم ساخته و آنرا طبق بروج فلکی به دوازده باب مبوّب کرده است . (قاموس الاعلام ترکی) .

لطف الله . [لُ فُ ل لا ه] (اِ خ) مصری ، طبیب . اوراست تصریح فی شرح التلویح . و کتاب‌تلویح ازفخرالدین‌خجندی است .

لطف الدین . [لُ فُ د د] (اِ خ) (خواجه . . . .) خواجه عزیز . واعظی باعلم و تمیز بود و سالها درمقصورهٔ جامع هراة به نصیحت بعض‌خلایق مشغولی‌مینمود وفاتش در سنهٔ ۸۲۳ بوقوع پیوست و در خیابان هرات در جوار مزار علامهٔ رازی مدفون گشت .(حبیب‌السیر جزوسوم ازمجلد سوم ص۲۰۹)

لطف الدین . [لُ فُ د د] (اِ خ) میرزا لطف‌الدین‌شکرالله تبریزی (۱۰۹۵ - ۱۱٦٤) مخمور تخلص . از شعرای قرن دوازدهم هجری‌است واین‌دوبیت اوراست :

تعجب نیست بد طینت‌اگرحاجت رواگردد
که زخم کهنه را خاکستر عقرب دواگردد
زدونان کی بخود درماندگان راکاربگشاید
گره امکان ندارد باز با انگشت پاگردد .

(دانشمندان آذربایجان ص۳٤۰-۳۳۹) .

لطف اندوز . [لُ اَ] (ن ف) اندوزندهٔ لطف .

برآمیزی و بگریزی و بنمایی و بربایی
فغان ازقهرلطف اندوز و زهرشکرآمیزت .
سعدی .

لطف داشتن . [لُ تَ] (مص) مهربانی داشتن . خوش رفتاری داشتن . || دقیقه یا خصوصیتی ازجمال داشتن . لطافت داشتن :

همه کس را تن و اندام و جمالست و جوانی
این همه لطف ندارد تو مگر سرو روانی .
سعدی .

فصل نوروز که بوی گل و سنبل دارد
لطف این باد ندارد که تو می پیمایی .
سعدی .

لازمست آنکه دارد اینهمه لطف
که تحمل کنندش اینهمه ناز . سعدی .

لطفعلی . [لُ عَ] (اِ خ) (حاج میرزا . . .) ابن میرزا احمد مجتهد تبریزی صاحب شرحی بر کتاب ریاض‌المسائل استاد خود سید علی طباطبائی، بنام‌اوثق الوسائل فی شرح ریاض المسائل و آن در فقه و تا مبحث تیمم است . (ریحانة الادب . ج ۲ ص٤۱۷) .

لطفعلی . [لُ عَ] (اِ خ) شاعر . درطهران بکسب صرافی مشغول بود واین مطلع از او ملاحظه شد بد نگفته است :

آه کز دیدن او گریه برآورد مرا
آخر این گریه بلائی بسر آورد مرا .

(آتشکدهٔ آذر ص ۲۱۷) .

لطف علی آباد . [لُ عَ] (اِ خ) دهی از دهستان لاله‌آباد بخش مرکزی شهرستان بابل . دشت . معتدل. مرطوب و مالاریائی . دارای ۳۰ سکنه شیعه مازندرانی و فارسی زبان . آب ازچشمه . محصول برنج و مختصر غلات و پنبه وصیفی و کنف . شغل اهالی‌زراعت وراه مالرواست. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳) .

لطفعلی بیك . [لُ عَ بَ] (اِخ) افشار. متخلص به لطف . داماد قاسم خان . این بیت او راست :

کمرش را میان نمی باید
بی نشانرا نشان نمی باید .

(قاموس الاعلام ترکی) .

لطفعلی بیك . [لُ عَ بَ] (اِ خ) (حاج . . .) آذر بیگدلی شاملو. برادر زادهٔ ولی محمدخان متخلص بمسرورمستوفی ونویسندهٔ عادلشاه افشار ، معاصرزندیه‌است وتذکرهٔ‌بنام کریمخان‌زندموسوم به آتشکده نوشته ویوسف زلیخائی نیز بنظم آورده و صاحب دیوانست . تولد وی بسال ۱۱۳٤ و وفات بسال ۱۱۹۵ است .
فصل آخر کتاب فوق یعنی آتشکده درذکر احوال‌واقوال‌خودمؤلف‌است‌بدین‌شرح(۱): مخفی نماناد که فقیردریك و کسری صبح شنبهٔ بیستم شهرربیع‌الثانی‌سنه۱۱۳٤هجری(۲) درد‌ارالسلطنهٔ اصفهان بطالع جودت متولد و مقارن این حال فتنهٔ محمود غلیجائی افغان روی داده ناچار تمام خانواده بدارالمؤمنین قم هجرت کرده چهارده سال عمر را در آنجا گذرانیده دراول جلوس نادری که مرحوم والد ما جدم بحکومت خطهٔ لار وسواحل‌فارس سربلند بوده بدارالعلم‌شیراز حرکت وبعدازدوسال طایر روح پرفتوحش برياض جنان آشیان ساخت حاجی‌محمدبیك عم خود را احرام طواف بیت‌الله الحرام بمیان جان بسته از راه عراق عرب و شام روانه والحمدلله بعد از ادراك شرف درگاه حضرت ختمی‌پناه وحضرات‌ائمهٔ بقیع علیهم الصلوة والسلام بطواف‌بیت‌اللّه‌مشرف وبعد از ادای‌مناسك حج درمراجعت‌شرف اندوز زیارت آستان ملایك پاسبان مشهد مقدس مطهر جناب علی‌بن ابیطالب و جناب حسین بن‌علی علیه‌الصلوة و السلام و مرقد مطهر کاظمین‌وعسکری‌علیهماالسلام گردیده‌عزیمت عراق عجم وفارس کرده بعدازیکسال شوق زیارت ثامن الائمه و ضامن الامة کرده با برادران وجمعی از دوستان‌باین فوزفایز شده ودرآن‌وقت اردوی‌نادری بعدازتسخیر هندوستان وترکستان وارد آن ارض‌اقدس شده عازم‌تسخیر جبال لکزیه بود باتفاق‌اردو از راه مازندران بهشت نشان حرکت و بآذربایجان رفته ازآنجاعزیمت عراق کرده بنای سکنا‌رادراصفهان که وطن آباواجداد او بود گذاشت و بعداز قتل نادرشاه چندی درسلك ملازمان رکاب علیشاه وابراهیم‌شاه واسماعیل شاه وشاه سلیمان بوده وازانقلاب زمانه دید آنچه دید و کشید آنچه کشید وبمصداق البلیة اذاعمت‌طابت‌خودرابشرکت مسلمین‌راضی‌ساخت‌اعاذناالله‌وجمیع اهل‌الایمان من نوائب الزمان و در سنه (؟) بکسوت فقرمتلبس گشته ودرین عرض مدت بخدمت جمعی از افاضل علما و عرفا و اعاظم شعرا وظرفا رسیده وبقدر استعداد ازفیض صحبت هریك بهره‌مند وسبب‌وزن(؟) فطری وشوق جبلی مایل بگفتن شعرنیزبوده وبیشترقواعد نظم را از یگانهٔ آفاق میرسید علی‌مشتاق استفاده کرده وبعدازهفت هزاربیت خیالات فاتر را تدوین کرده بود که درنهب وتاراج اصفهان مفقود گشته ومدتی نیزازین‌رهگذر طوطی ناطقه لال و بلبل طبع شکسته بال بود تا باز بتکلیف احباب گاهی بآرایش گلشن خیال می‌پرداخت ودرین وقت ←

(۱) با تصحیح اغلاط عبارتی وچاپی .
(۲) درمتن نسخهٔ چاپی ۱۱۲۳ وآن بتحقیق نادرست است .

خیالات متین فصحای متقدمین ومتأخرین را جمع آوری ودراین کتاب رقم‌زد خامهٔ عنبرین شمامه ساخت بمنطوقهٔ همین شعر که نظم:

می‌پذیرند بدان را بطفیل نیکان
رشته واپس ندهد آنکه گهرمیگردد (؟)

بخاطر رسید که‌قدری ازافکار خودنیزبعرض مستمعان رساند مستدعی است که چشم از عیوب آن پوشند وبقدر وسع دراصلاح آن کوشند و در حال حیات و در صورت ممات جامع را بدعای خیر یادفرمایند . العذرعند کرام الناس مقبول و در منتخب مثنوی که بعرض میرسد هرگاه سلسلهٔ کلام آشفتگی داشته باشد معذور است که چون غرض کلی این بود که شعری مجمل امتیازی داشته‌باشد نوشته شود لهذا حمل بر کم ربطی فقیر نفرمایند . . . انتهی.(لطفعلی‌بیک) دردنبال این مقال‌منتخب‌مثنوی یوسف‌وزلیخا وسپس منتخبی از اشعار خویش را آورده است .

لطفعلیخان . [لُ عَ] (اِ خ) فرزند بابا علی بیگ کوسهٔ احمد لوی افشار . که بامرعلیقلیخان برادرزادهٔ نادرشاه کشته‌شد. (مجمل‌التواریخ گلستانه ص ۲ و۲۹۳) .

لطفعلیخان . [لُ عَ] (اِ خ)داغستانی. متخلص به‌لطف . عم‌علیقلیخان‌وصاحب‌ثروت وسامان . این بیت اوراست :

خانهٔ جانم زغم کردی خراب
خوب کردی خانهات آباد باد.

(قاموس الاعلام ترکی) .

لطفعلیخان . [لُ عَ] (اِ خ) گرجی. توپچی‌باشی کریمخان زند . (مجمل‌التواریخ گلستانه ص ۳۳۹) .

لطفعلیخان . [لُ عَ] (اِ خ) زند ، پسرجعفرخان بن صادق خان یعنی نوادهٔ برادری کریمخان زند و هشتمین ازسلاطین زندیه‌که از ۱۲۰۳ تا ۱۲۰۹ ملک رانده است . وی درآغازکار غالباً در رکاب پدر با وجود جوانی شمشیر میزد و درمدت کمی که پادشاهی کرد باوجود کمی‌سن بفتوحاتی مهم نایل آمد واز خود رشادتها وشجاعتها بسیار بروز داد و تازنده بود آقا محمد خان قاجار از او برجان و دولت خویش بیمناك بود . اما دولت زندیه بعلت جوانی و غرور لطفعلیخان و بی تجربگی وخالی بودن وی از سیاست و مردم داری و غیره بزودی از پای درآمد ودولت زندیه قاجاریه را مسلم گشت . درسال۱۲۰۳ که جعفرخان بتوطئهٔ بعضی ازامیران زندیه مسموم ومقتول گشت لطفعلی خان مأمور بنادر و سواحل خلیج فارس بود وچون از قتل پدرآگاهی یافت بسرعت خود را بشیراز رسانید وپایتخت را از صیدمراد خان که جانشین جعفرخان شده بود گرفت و توطئه کنندگان قتل پدر را کشت وخود درسال۱۲۰۳ بتخت پادشاهی جلوس کرد . در همین سال آغا محمد خان قاجار برادرخود جعفرخان و سردار خود مصطفی خان دولو را بشیراز فرستاد وخود نیز در عقب ایشان بفارس‌آمد و شیراز در محاصره افتاد و چون مقاومت لطفعلی خان سخت شد آقا محمدخان بطهران برگشت . در اوایل سال ۱۲۰۴ لطفعلی خان که سپاهیان خود را برای مقاومت کافی نمیدید برای جمع آوری استعداد لشکری بطرف دشتی و دشتستان روانه گردید و اعیان شیراز آقامحمد خان را بضبط‌آن شهردعوت کردند . لطفعلی خان پس از مراجعت از دشتستان باردیگر شیراز را مسلم خود کرد و این بار بقصد جنگ باخان قاجار روانهٔ اصفهان شد وشیرازرا بحاجی‌ابراهیم کلانتر سپرد وبرای آنکه ازودرغیاب خود حرکت خلافی سر نزند پسر اورا نیزبرسم گروگان باخود برد اما همینکه اختیار شیراز بدست حاجی ابراهیم کلانتر افتاد چون میدانست که لطفعلی‌خان برنیات باطنی‌او آگاهی‌یافته از یك طرف درشیراز بدستگیری بزرگان خاندان زند پرداخت و از طرف دیگر عبدالرحیم خان برادرخود راکه دراردوی لطفعلی خان بود بشوراندن لشکریان او واداشت . باین ترتیب بیشترهمراهان لطفعلی خان که کسانشان در شیراز مورد تهدید و تعرض کلانتر بودند شبانه ازقمشه محل اردو پراکنده شدند و لطفعلی خان بهمین علت از جلوی آقا محمد خان منهزم گردید و بشیرازبرگشت اما کلانتر و یاران اوجوان رشید زند را بشهر راه ندادند و او چارهٔ ندیدجزاینکه بجانب بوشهر رهسپار گردد . مصطفی خان دولو بشیراز آمد و از جانب آقا محمدخان‌حکومت آنجا را بکلانترسپرد. لطفعلی خان در تمام مدت سال ۱۲۰۵ با قوای مختصری که جمع‌آورده بود در حدود کازرون وشیراز بااتباع مصطفی خان قاجار و حاجی ابراهیم کلانتر زد و خورد میکرد ولی بعلت کمی استعداد لشکری بغلبهٔ بر ایشان توفیق نمی‌یافت . دربهارسال۱۲۰۶ آقا محمد خان تصمیم کرد که خود شخصاً بدفع لطفعلی خان عازم فارس شود بهمین نیت با لشکری مستعد باصفهان آمد و پس از سپردن این شهر بحسینقلی خان پسر دیگر حسنقلیخان جهانسوز بانهایت احتیاط راه زرقان راکه لطفعلی خان در آنجا بود در پیش گرفت . لطفعلی خان که ازحرکت آقا محمد خان از اصفهان اطلاع یافته بود پیش دستی کرده بجلو او شتافت و در نزدیکی آبرج پانزده فرسخی شمال شیراز براردوی آقا محمد خان دلیرانه حمله برد و پس از متفرق ساختن ایشان تاسراپردهٔ‌آقا محمد خان پیش تاخت وچیزی نمانده بود که کار اورا بسازد امایکی ازحاضران بلطفعلی خان چنین فهماند که آقا محمد خان گریخته و فتح میسر شده است . و بهتر آنست که برای تصرف سراپردهٔ آقامحمد خان تاصبح صبر کند و باین وسیله ازافتادن نفایس‌آن بدست‌لشکریان‌احتراز کند. چون‌صبح شدو لطفعلی‌خان‌دانست که‌آقامحمدخان‌درسراپردهٔ خویش است و نظم سپاهیان متعدد او نیز برقرارشده دریافت که باهمراهان معدود تاب مقاومت ندارد ناچار بسمت خراسان گریخت آقا محمد خان براحت وارد شیرازشد وپس از کور کردن عدهٔ از بزرگان زندیه و تصرف اموال ایشان حسینقلی خان را از اصفهان بآنجا خواست و او را بنیابت کلانتر بحکومت فارس برگزید وقلعهٔ شیراز را خراب کرد . پس‌ازفرار ازابرج لطفعلی خان بیاری عده‌سوار که حکمران طبس باو داده‌بود بازمدتی‌درحدود یزد وابرقوونیریز باطرفداران قاجاریه زد و خورد میکرد تا در سال ۱۲۰۸ بدعوت مردم کرمان بآنجا رفت و آن شهر را مرکز اقامت و پایتخت خود قرارداد . رسیدن خبراستیلای لطفعلی خان بر کرمان آقا محمد خان راکه عازم تسخیر خراسان بود برآن داشت که از این قصد منصرف شود و رهسپار کرمان گردد . پس ازوصول آقامحمد خان بنزدیکی کرمان لطفعلی خان بعدازیك زدوخورد وشکست در شهر متحصن گردید و خان قاجار آنجا را در محاصره گرفت و تا چهار ماه سرگرم این کار بود . عاقبت چون نتوانست بشهر راه یابد و سرما نیز لشکریان اورا بیطاقت کرده بود مصمم شد که از این کار دست بردارد . اما درهمین اوان محافظین یکی از دروازه های شهر بر لطفعلی خان خیانت کردند وراه را برای ورودقاجاریه بکرمان باز کردند . لطفعلی‌خان‌مهاجمین را شکست داد و راه باز شده را بست و اما بار دیگر گرفتار خیانتی از این قبیل شد و اینمرتبه دوازده هزار تن از سپاهیان آقا محمد خان بشهر ریختند لطفعلی خان تا قدرت داشت با ایشان جنگید لیکن همینکه دید دیگر همراهی برای او نمانده است اسب خود را از یکی از خندقهای شهر از میان محاصره کنندگان گذراند وبشهربم پناه برد . پس ازتسخیر کرمان آقامحمد خان حکم بویرانی و قتل عام وتنبیه مردم آنجا داد وامر کرد که از اهالی آنجا بیست هزار جفت چشم بکنند و باو تحویل دهند و بقدری از او و از سپاهیان او بشهر صدمه رسید که از حد وصف خارج‌است و کرمان را شهر کوران نامیدند . حاکم بم چون برادر خود را که

از یاران لطفعلی بود همراه او ندید بتصور اینکه اسیر آقا محمد خان شده است مصمم گردید که لطفعلی خان را دستگیر کند و با سپردن او بآقا محمد خان برادر خود را رها سازد . لطفعلی خان از این معنی آگاه شد و خواست بگریزد لیکن در حین فرار از دست یاران حاکم بم زخم برداشت و اسیر شد وبآقا محمد خان تسلیمش کردند . آقامحمدخان ابتدا بدست‌خود دوچشم‌جوان زیبای رشید زند را از حدقه بیرون‌آورد و بعد از تصرف دوقطعه الماس دریای نور و تاج ماه که ببازوی لطفعلی خان بسته بود او را در ربیع الاول ۱۲۰۹ باین وضع زار بطهران فرستاد و خود بشیراز رفت و سپس از شیراز بحاکم طهران دستور داد که لطفعلی خان را بقتل رساند و ظاهراً این‌کار باغوای حاج ابراهیم کلانتر صورت گرفت . این رباعی منسوب به لطفعلی‌خان ویا وصف حال اوست که درشکست خویش و غلبهٔ آقا محمد خان گفته :

یا رب ستدی ملك ز دست چو منی
دادی بمخنثی نه مردی نه زنی
از گردش روزگار معلومم شد
پیش توچه دف زنی چه شمشیر زنی .

لطف‌کردن. [لُ كَ دَ] (مص) تلطف. نرمی کردن.مهربانی کردن. نکوئی کردن؛

دوست دارم اگرم لطف کنی یا نکنی
بدوچشم تو که چشم از تو بانعامم نیست .
سعدی .

کسیکه باتو کند لطف خاك پایش‌باش .
سعدی .

دامن خیمه برفکن دشمن و دوست گوببین
کاینهمه لطف میکند دوست برغم دشمنم .
سعدی .

لطف کن‌لطف که بیگانه شود حلقه‌بگوش.
سعدی .

آنکه‌جان‌بخشیدوروزی‌دادوچندین‌لطف کرد
هم‌ببخشاید چو مشتی استخوان بیند رمیم .
سعدی .

الله الله این جفا باما مکن
لطف کن‌امروزرا فردامکن. مولوی.

گر ترا قندی دهد آن زهردان
گربتو لطفی کندآن قهردان . مولوی .

اگرچه مست و خرابم تو نیز لطفی کن
نظر بر این دل سرگشتهٔ خراب انداز .
حافظ .

من که باشم که برآن خاطر عاطرگذرم
لطفها میکنی‌ای‌خاك درت‌تاج‌سرم . حافظ.

ای که برماه ازخط مشکین نقاب انداختی
لطف کردی‌سایهٔ‌برآفتاب انداختی . حافظ.

لطفکم مزید . [لُ فُ كُ مَ] جملهٔ عربی بمعنی مهرومحبت شما زیاد.لطف شما زیاد. وآن درمقام سپاسداری گفته شود.

لطف‌گنی . [لَ طَ كِ] تلطف ؛

ازجام انگبین نترابد جزانگبین
ازنفس اونیاید الا لطف‌گنی. منوچهری .

لطفه . [لُ فِ] [اِ خ] دهی ازدهستان بیونیج بخش کرند، شهرستان‌شاه‌آباد.واقع در ۱۴ هزارگزی شمال کرند و سه هزار گزی ده جامی . دشت ، سردسیر . دارای ۴۰ سکنه مسلمان‌فارسی‌زبان . آب ازچشمه وزه‌آب رودخانهٔ محلی. محصول غلات دیم و لبنیات ، شغل اهالی زراعت و گله داری و راه مالروست . (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵) .

لطفة . [لَ طَ فَ] (ع) (اِ) هدیة . یقال جاء لنالطفةٌ من‌فلان . (منتهی‌الأرب) . ارمغان . پیشکشی .

لطفی . [لُ] (اِ خ) شاعری است و این رباعی اوراست :

زسوز سینه فریاد از دل ناشاد برخیزد
بلی در خانه‌آتش چون‌فتد فریاد برخیزد
بآن زلف‌ورخ و بالا بهرجا بگذری‌آنجا
همه سنبل‌دمدگل بشکفد شمشاد برخیزد.
(قاموس‌الاعلام ترکی) .

لطفی . [لُ](اِ خ) شاعری اصفهانی واین بیت اوراست :

بکش‌خنجر که جان‌بهرتوای نازك میان‌دارم
توخنجردر میان‌داری ومن‌جان درمیان‌دارم.
(قاموس‌الاعلام‌ترکی) .

لطفی . [لُ] (اِ خ) (مولانا . . .) از تاشکند بود، حسن‌تمام داشت وبرجوانی دیگر عاشق بود و موی سر برگذاشت ، این مطلع را درآن محل گفته :

ساخت بی‌لیلی‌وشی ژولیده مو گردون‌مرا
یکسر مو فرق نتوان کرد از مجنون مرا .
(مجالس‌النفائس‌ص۱۶۴)

لطفی . [لُ] (اِ خ) نام شاعری از مردم تبریز.پدر وی‌عرفی بکمانگری‌مشهور بوده است . وی بسیاحت هندوستان رفت و از جهانگیر شاه نواخت یافت وموزون - الملك عنوان گرفت :

زروزگار بود تلخکامی همه‌کس
زتلخکامی‌من‌روزگارتلخ‌شده‌است.
(قاموس‌الاعلام ترکی).

لطفی. [لُ][اِ خ) نام‌شاعری‌سبزواری. این بیت اوراست :

عشق باید بکمال ارنه زلیخا زچه رو
پنجه درپنجه کند جذبهٔ یعقوبی را .
(قاموس‌الاعلام ترکی).

لطفی . [لُ] (اِ خ) شاعر طهرانی . پدر وجدوی بصرافی شهرت‌داشته‌اند . این بیت اوراست :

آه کزدیدن او گریه برآورد مرا
آخراین گریه بلائی‌بسرآورد مرا .
(قاموس‌الاعلام ترکی).

لطفی . [لُ] (اِ خ) نام شاعری از مردم کشمیرو‌برمهتی‌مذهب.این‌بیت‌اوراست:

یقینم شد که از درد دل زارم خبردارد
که هردم بهرمن‌تدبیر آزادی دگردارد.
(قاموس‌الاعلام ترکی).

لطفی . [لُ] (اِ خ) شاعری از مردم نیشابور وهمین یك شعر از او یادگاراست:

چه لازمست تو بدنام قتل ما باشی
ستارهٔ وسپهری‌و روزگاری هست .
(آتشکدهٔ آذر ص ۱۴۱. و قاموس‌الاعلام ترکی) .

لطفی . [لُ] (اِ خ) ازشعراوظرفای نیك مشهد است و بداشتن معانی لطیف و ظریف مشهور . این بیت اوراست :

شد چو مهمان من آن‌شمع شب‌افروزامشب
کاش تا صبح قیامت نشود روز امشب .
(مجالس‌النفائس ص ۷۱) (قاموس‌الاعلام ترکی) .

لطفی . [لُ] (اِ خ) (مولانا . . .) رونی. ازمردم ماوراء النهرومعاصروصاحب جامی‌شاعرمعروف وی‌ملك‌الکلام زمان‌خود بوده ، درترکی بی‌نظیر و دیوان ترکی‌او مشهور ودلپذیر است وبسیارمطلعهای‌متعذر الجواب دارد . ازآن جمله اینست :

نازك لوك ایچره بیلی‌خایوق تارگیسوئی
او زحدینی بیلیب بیلی‌دین‌التوروم قوئی .

واین مطلع نیزازاوست :

صیدآیتی دلبریم‌منی آشفته ساج دین
صالدی کمند بوینومه ایکی قولاج دین.

ومولانا ده هزار بیت خوب در مثنوی گفته ولیکن چون بیباض نبرده شهرت نگرفته و بفارسی نیز قصیده‌ها دارد ودرین زبان نیز استاد است ونود ونه‌سال عمر او بوده و در آخرعمر قصیدهٔ آفتاب ردیف گفته‌هیچکس از اقران او تتبع آن نتوانسته وآن‌مطلع اینست :

ای ز زلف شب مثالت سایه پرورآفتاب
شام زلفت را بجای ماه در برآفتاب .

ودروقت‌مرگ‌وصیت کرد کمولاناعبدالرحمن جامی(۱) این مطلع او را در دیوان خود ثبت کند وآنرا غزل سازد :

گرکار دل عاشق باکافر چنین افتد
به زانکه به بدخوبی بیرحم چنین افتد.

و مولانا جامی بوصیت او عمل کرده و این را غزل‌ساخته‌ودر دیوان‌ثبت فرموده‌ومولانا لطفی در ایام جوانی تحصیل علوم ظاهریه تمام کرده و بعد از تکمیل بخدمت مولانا شهاب الدین خیابانی آمد و بتحصیل علوم باطنی وتصوف مشغول گشت و این طریق

(۱) درس ۴۹ : مولانا نورا .

را تکمیل فرمود و بالجمله مولانا شخصی جامع علم ظاهر و باطن بوده و میر علیشیر گوید که جهت من فاتحهٔ خواند که سبب تمام فتوحات من آن بود و امیدوارم که سبب فتوحات وفیوضات آخرت نیز گردد و مولانا درشهر هرات مدفونست نزدیک مسکن خود در ده کنار . (مجالس النفائس چاپ آقای حکمت ص ۴۹ و ۲۲۳ وقاموس الاعلام ترکی و حبیب السیر ج ۲ ص ۲۴۱) .

لطفی . [لُ] (اِخ) شیرازی ازمجردان زمان وازسیاحان اوان خود بوده و سیاحت ممالک ایران وهندوستان کرده ودرهندوستان وفات یافته . این رباعی ازاوست :

شد عارف وعامی همه راعار ازمن
بدنامی بت پرست ودیندار ازمن
بیقدری سبحه ننگ زنار ازمن
هفتاد و دوملتند بیزار ازمن .

(ریاض العارفین ص ۲۳۱) .

لطفی . [لُ] (اِخ) مولانا لطف الله بن حسن توقاتی . مقتول بسال ۹۰۰ هجری اوراست : حاشیه برشرح مفتاح سید ؛رسالة فی الذبح ؛تعلیقه براوائل شرح مواقف سید؛ المطالب الالهیة ومتن آن درباب علوم متنوعه ؛ تلخیص التلخیص ؛ تعلیقه بر اوائل صحیح بخاری ؛ السبع الشداد . نیز الفرج بعدالشدة ابوعلی تنوخی را بترکی ترجمه کرده است و هم اورا بحثی است بامولی عذاری در السبع الشداد . ونیز رسالهٔ فی تحقیق الایمان وحاشیهٔ برشرح مطالع .

صاحب قاموس الاعلام گوید : ازمردم توقات وازاعاظم علماوشعراست درمحضردرس سنان پاشا تحصیل علم کرد و پس ازآمدن علی قوشچی ازدیارعجم بروم ، باشارهٔ سنان پاشا از وی در علوم ریاضی و هیأت استفاضت کرد و سپس بسنان پاشا افاضت فرمود . و بدلالت این وزیر بخدمت ابوالفتح سلطان محمد خان رسید ومنصب کتابداری یافت و ازاین راه بمطالعهٔ کتب نادری دسترس پیدا کردوآنگاه هنگام مغضوبیت سنان پاشا ونفی او بسفری حصار ، صاحب ترجمه نیز بمکانی رفت و بعد در روزگار سلطان بایزید خان بمدرسی برخی ازمدارس منصوب گشت ودر ضمن بانتقاد حاشیه ایکه خطیب زادهٔ لاابالی مشرب بحاشیهٔ سید شریف برتجوید نوشته بود پرداخت ، بالنتیجه جمعی صاحب غرض بتحریک خطیب زاده بیددینی وی گواهی دادند واورا بدروغ بسوء عقیدت منسوب ساختند و بالحادش محکوم گردانیدند وخونش را مباح شمردند،وبسال ۹۰۰ هجری مقتول گشت وجملهٔ « لقدمت شهیداً » تاریخ قتل اوست . ویرا حواشی ورسائل علمی بسیاراست و درتقسیم علوم و فنون کتب معتبری دارد و هم او را اشعاری است . (قاموس الاعلام ترکی) .

لطفی . [لُ] (اِخ) محمد . رجوع به محمد لطفی جمعه شود . (معجم المطبوعات ج ۲) .

لطفی . [لُ] (اِخ) نوائی اورادیوانی است بترکی .

لطفی الحسینی . [لُ یُ حُ سَ نی ی] (اِخ) محمدسعدالدین افندی حاکم الشریعة المطهرة بقضاء حمص وهوابن السیدمحیی الدین اللطفی الحسینی نسباً الدمشقی وطناً الحنفی مذهباً البکری طریقة. اوراست الریاض المسکیة للمکاتب الرشدیة . (معجم المطبوعات ج۲).

لطفی الراهب . [لُ هِ] (اِخ) لطف الله افندی الموظف بنظارة المالیة . اوراست : فلسفة الاخلاق والعلوم . (معجم المطبوعات ج ۲) .

لطفی پاشا . [لُ] (اِخ) وزیراعظم عثمانی. متوفی بسال ۹۵۰ هجری . اوراست: قانون نامهٔ عثمانی بترکی . صاحب قاموس الاعلام گوید : یکی ازوزرائیست که درزمان سلطان سلیمان قانونی بمقام نخست وزیری رسیده و ازنژاد آرناؤد میباشد ،درحرم همایون مانند خواجه سرایان پرورش یافته بالویهٔ چند منصوب گشته ودر سفرپویهٔ واقع در جنوب ایتالیا و جزیرهٔ کورفه در معیت خیرالدین باربروس بسمت فرمانده لشکرمشغول خدمت بوده در حین عودت از آن سفر هرچه بود مدت کمی دچار نکبت وبی طالعی شد پس وزیرثالث وسپس وزیرثانی گردید ودر خلال همین احوال باخواهر سلطان سلیمانخان ازدواج کرد وبشان وشوکت خویش افزود. در تاریخ ۹۴۴ بعد از ایاس پاشا بمسند صدارت عظمی نایل شد ، وزمام امور کشور راسه سال دردست داشت وبعللی اززوجه اش جداومعزول وبدیمتوکه تبعیدودرتاریخ ۹۵۰ درهمانجا گذشته شد او بادبیات عرب وفقه و حدیث ودیگرعلوم رسمی حتی علم طب نیز وقوف تامه داشت و کتاب بسیاربزبان عربی و ترکی بوجودآورد که مهمترین آنها :

۱ ـ تاریخ عثمانی (تا زمان خود)
۲ ـ آصف نامه راجع بآداب وزرا
۳ ـ یك کتاب دائر بطب
۴ ـ تحفة الطالبین
۵ ـ کتاب الاسئلة والاجوبة .
۶ ـ تنبیه الغافلین وتاکید الکاسلین
۷ ـ کتاب الکنوزفی لطائف الرموزدرحدیث.
۸ ـ زبدة المسائل فی الاعتقادات والعبادات و غیره است . روبهمرفته وزیری با تدبیر و شخصی عالم وعاقل امامغرور وخودپسند بود ودرمدت صدارت خود پارهٔ ازمراسم قدیمه را برانداخت و پارهٔ اصول جدید احداث کرد و بعض از خیرات ومبرات نیزداشته است. (قاموس الاعلام ترکی) .

لطالة.[لَ طا لَ](ع)(اِ) نوعی شپش.(۱) (دزی) .

لطاط . [لِ] (ع) (اِ) سطبر و بزرگ دندان . (منتهی الارب) . || ناقهٔ کلان سال . (منتهی الارب) . || گنده پیر بی دندان . (منتهی الارب) . زن پیر . (مهذب الاسماء) .

لطم . [لَ] (ع) (مص) طپانچه زدن . بررخسارو براندام ومنه المثل: لوذات سوار لطمتنی قالته امرأة لطمتها امرأة غیر کفوها . (منتهی الارب) . سیلی زدن . پنجه برروی زدن . (زوزنی) . ضرب. (تاج المصادر) . || برچسبانیدن . (منتهی الارب) . || سپید روی شدن اسب . (یستعمل مجهولا (یقال : لطم الفرس. (منتهی الارب) .||آسیب یافتن کشتی ازموج . (دزی) (۲)||آسیب یافتن کشتی ازتصادم باکشتی دیگر . (دزی) .

لطم . [لُ طُ] (ع) ج . لطیم . (منتهی الارب) .

لطم . [ ] (اِ) قسمی ماهی دردریای هند . (دمشقی) .

لطمات . [لَ طَ] (ع) ج ، لطمة .

لطمة . [لَ مَ] (ع) (اِ) طپانچه . تپانچه . سیلی . چك . ج ، لطمات : تومرا یك لطمه بزن گفت حاشا که من هرگز این کنم و هیچ آزاد زاد پدر را لطمه نزند . (مجمل التواریخ) . لطمهٔ موج خشم او از بحر خصم حکایت میکرد . (ترجمهٔ یمینی ص ۳۶۹) . چون دریا باشند که اگرچه منبع آب جهانست و متضمن انواع جواهر و منافع گاه موج بیك لطمه جهانی خراب کندوعالمی فروبرد. (ترجمهٔ یمینی ص۱۲۴).

لطمه خوردن . [لَ مَ دَ] (مص) سیلی خوردن . طپانچه خوردن :

پا چو نهد برسر دریا خسی
لطمه خورد از کف دریا بسی .

(امیرخسرو . از آنندراج) .

||بامری یا بکسی ...آسیب رسیدن . صدمه خوردن. لت خوردن.

لطمه زدن . [لَ مَ زَ دَ] (مص) سیلی زدن . طپانچه زدن . || (. . . بکسی یابکاری) ، آسیب رساندن . صدمه زدن . لت زدن .

لطمین . [لَ] (اِخ) کوره ایست به حمص و حصنی دارد . (معجم البلدان) .

لطو . [لَ طْوْ] (ع)(مص) پناه بردن بسنگ و غار . (منتهی الارب) .

لطوء . [لُ] (ع) (مص) لطء . دوسیدن بزمین . (منتهی الارب). بزمین وادوسیدن. (زوزنی) . || چسبیدن . (منتهی الارب). || بچوب دستی زدن . (منتهی الارب) . || زدن بریشت بعصا . (منتهی الارب) .

لطوخ . [لُ](ع)(مص) لطخ . رجوع به لطخ شود .

لطوخ . [لَ] (ع) (اِ) (۳) آنچه بدان چیزی آلوده گردد . (منتهی الارب). ج ، لطوخات . هرچیز که عضو را بدان بیالایند . (بحر الجواهر) . چیزی را گویند

(۱) Morpion. (۲) Rihordage. (۳) Liniment. Friction ؛ لکارك

که عضورا بدان بیالایند، واحد اللطوخات . دارو که بچیزی مالند . (منتخب اللغات) . مرارة الحمار تنفع من داء الثعلب والدوالی لطوخاً . (ابن البیطار) .

لطوخاً . [لَ خَ ن] (۱) بصورت لطوخ.

لطوخات . [لَ] (۲) ج ، لطوخ .

لطوشیم . [ ] (اِ) (بمعنی کوبیده یا دندانه دار یاگندیده) قبیلهٔ از اعراب اند که از ددان بن یقشان متسلسل گشتند . (پیدایش ۲۵ : ۳) . (قاموس کتاب مقدس).

لطة . [لُ طَ] (اِ) ماهیچه . لطیطة .

لطی . [لَ طَ یْ] (ع) (مص) برزمین چسبیدن . (منتهی الارب) . لطاء .

لطی . [لَ طَ ن] (ع) (مص) گران گردانیدن کسی را . (منتهی الأرب) . ||گمان کردن که نزدیک وی چنانست . (از منتهی الأرب) .

لطیخ . [لِ ط ط] (ع) (ص) گول . (منتهی الأرب) .

لطیطة . [لَ طَ] (اِ) ماهیچه . (مهذب الاسماء) . لطة .

لطیف .[لَ](ع) باریک .(منتهی الأرب). ریزه . (منتهی الأرب) . نازک (۳) . مقذذ . (منتهی الأرب).بغایت نازک .(منتخب اللغات). || بغایت نیکو . نغز . (حاشیهٔ لغت نامهٔ اسدی نخجوانی) :

چون لطیف آمد بگاه نوبهار
بانگ رود و بانگ کبک وبانگ تز .
رودکی .

بت اگرچه لطیف دارد نقش
به بر دورخانت هست خراش . رودکی .

مباش غمگین یک لفظ یادگیر لطیف
شگفت کونه ولکن قوی و با بنیاد .
کسائی .

سوسن لطیف وشیرین چون خوشه های سیمین
شاخ وستاک نسرین چون برج ثورو جوزا .
کسائی .

از لطیفی که تویی ای بت و از شیرینی
ملک مشرق بیمست که رأی تو کند .
منوچهری .

جام نبید گیری عیش لطیف خواهی
مال حلال جویی شاخ کمال کاری .
منوچهری .

دهر با صابران ندارد پای
مثلی زد لطیف آن سرهنگ . ناصرخسرو .

هست لعبت لطیف گرچه لطیف
بیر عقل بی خطر باشد . مسعود سعد .

و جوابی نرم و لطیف باز راند . (کلیله) . بخوان شاه مزعفر لطیف تر حلوا . خاقانی .

بید ارچه سبز و نغز و لطیفست در بهار
کی در چمن بجلوه کند بید عرعری .
مجد همگر .

عابد از طعمه های لطیف خوردن گرفت و کسوتهای نظیف پوشیدن . (گلستان) . سخنهای لطیف میگوید ونکته های غریب از اومیشنود .(گلستان). وعاقلان دانند که قوت طاعت در لقمهٔ لطیف است و صحت عبادت در کسوت نظیف .(گلستان) .

انصاف میدهم که لطیفان ودلبران
بسیاردیده ام نه بدین لطف ودلبری .سعدی .

درسخن بدومصرع چنان لطیف ببندم
که شاید اهل معانی که ورد خود کنندایترا .
سعدی .

تو اگرچنین لطیف از دربوستان درآیی
گل سرخ شرم دارد که چراهمی شکفتم .
سعدی .

سرمست بتی لطیف وساده
دردست گرفته جام باده . سعدی .

سپاس دارخدای لطیف دانا را
که لطف کرد وبهم بر گماشت اعدارا .
سعدی .

همچو گلبرگ طری هست وجود تولطیف
همچو سروچمن خلد سرابای توخوش .
حافظ .

||صاحب آنندراج گوید : ... نرم . پاکیزه، چون دماغ لطیف وسینهٔ لطیف،خاطر لطیف وبرقیاس، لطیف بازو ولطیف مزاج :

زد کروفکر دماغ لطیف را خللاست
بنوش جام وبمان فکرهای فاسدرا .
کمال خجندی .

||رجلٌ لطیف ، مردی باریک دان . ج ، لطاف . (مهذب الاسماء) :

پیر مردی لطیف در بغداد
دختر خود بکفشدوزی داد . سعدی .

|| سخنی غامض که معنیش خفی و پوشیده باشد . (منتهی الأرب) .|| مقابل کثیف . باز . روشن :

بسماعی که بدیعست کنون گوش بنه
به نبیدی که لطیفست کنون دست بیاز .
منوچهری .

ای خرد و محیط بردو عالم
وی نورلطیف این مجسم . ناصرخسرو .

ترکیب تو سفلی و کثیف است ولیکن
صورتگر علوی ولطیف است بدو در .
ناصرخسرو .

تو که لطیفی بجسم دون چه شوی
همت گردون دون اگردون شد. ناصرخسرو.

نور بودی مگر چو نور لطیف
قصد خورشید آسمان کردی. مسعود سعد .

ای چون هوالطیف زرنج هوای تو
شبها دودست خویش همی برهوا کنم .
مسعود سعد .

چون این کثیف جرم زمین هست برقرار
چون کاین لطیف جرم فلک را قرارنیست .
مسعود سعد .

هرچه لطیف تراست پنهان تراست امافوت ونفوذش بیشتر است . (فیه مافیه) .

زمین زیربه ، کو کثیف استوساکن
فلک برزبر ، کو لطیف است ودروا .
خاقانی .

جان پاکان نثار آن خاکی
کان لطیف جهان مجاور اوست . خاقانی .

ملک را برحال ضعیف وطبع لطیف اورقت زیاده گشت. (سعدی)، سحر، هرچیز کمأخذ آن رقیق ولطیف باشد . (منتهی الأرب).

لطیف الاعتدال : ملک در حال کنیز کی خوبروی پیشش (پیش عابد) فرستاد همچنین درعقبش غلامی بدیع الجمال لطیف الاعتدال . سعدی .

لطیف الملمس ، هموار ، لغزان .

لطیف اندام ، نازک اندام . نازک بدن ، رجل صدع، مرد لطیف اندام . ازین کش خرامی لطیف اندامی ماهرویی . (سندباد نامه ص ۲۵۹) .صَدع ، مرد نازک بدن لطیف اندام . (منتهی الأرب). لطیف بازو ، نرم بازو ، دارای بازویی نغز :

کمان سخت که داد آن لطیف بازو را
که تیر غمزه تمامست صید آهو را .
سعدی .

لطیف بدن ، نازک اندام .

لطیف تن؛ صدی، مردلطیف تن .(منتهی الأرب) . لطیف بدن .

لطیف پیوند ، نیکو و نغزپیوند :

چندین غزل لطیف پیوند
گفت ازجهت جمال دلبند . نظامی .

لطیف جان ، روشن روان :

لطیف جوهروجانی غریب قامت و شکلی
نظیف جامه وجسمی بدیع صورت وخوئی.
سعدی .

لطیف جوهر :

لطیف جوهروجانی ، غریب قامت و شکلی
نظیف جامه وجسمی بدیع صورت وخویی.
سعدی .

لطیف خلق ، نرمخوی. خوش خوی :

بسیارفضل واندک سال ولطیف خلق
کان خرد محمدبن آصف الامام . سوزنی .

لطیف خوی، نرمخوی . لطیف خلق :

سرهنگ لطیف خوی دلدار
بهتر زفقیه مردم آزار . سعدی .

لطیف خویی ، نرمخویی:

بردی زهوا لطیف خویی
وزبادصبا عبیر بویی . نظامی.

(۱) Topiquement. (۲) Les liniments. (۳) Délié. Subtil. Subtilisant. ténu.

لطیف‌دست ، دارای دستی نازك و نرم و نغز،
|| ماهر در کار :

اگرچه چنگ نوا زان لطیف دست بوند
فدای دست قلم باد دست چنگ نواز .
رودکی .

لطیف رأی ، که رأی نیکو دارد :

ای طبیبی لطیف رایان
خلق تو عبیر عطرسایان . نظامی.

لطیف سرشت ، نازك طبع :

که زکدبانوان قصر بهشت
بود زاهد زنی لطیف سرشت . نظامی .

لطیف‌شکل ، نغزدیدار ، و بغایت صاحب‌منظر ولطیف شکل . (ترجمهٔ محاسن اصفهان ص ۱۱۱) . لطیف طبع ، دارای طبعی نغز : و ابو عبدالله بن محمد بن علی جعفری جوانی عاقل ولطیف طبع وقناعت کار بوده است . (تاریخ قم ص ۲۳۹) . همان ندامت بیند که آن بازرگان لطیف طبع دید . (سندباد نامه ص ۲۰۵) . لطیف طبیعت ، نیک‌سرشت : آنگاه دایهٔ مستقیم بنیت معتدل هیأت لطیف طبیعت کریم جبلت بیاوردند . (سندبادنامه ص ۴۳) .
لطیف منظر ، نیکودیدار :

آمدمت که بنگرم باز نظر بخود کنم
سیر نمیشود نظر بسکه لطیف منظری .
سعدی .

|| دواء اللطیف، هوالذی من شأنه اذا انفعل من القوة الطبیعیة التی فینا ان ینقسم فی ابداننا الی اجزاء صغیرة جداً مثل الزعفران والدارصینی. (قانون ابوعلی‌سینا) : دواء لطیف یا ادویهٔ لطیفة آن داروها باشند که باجزائی سخت خرد درابدان مابخشیده شوند مانندزعفران ودارچینی . || نیکوکار . (مهذب الاسماء). بغایت نیکوکاروباری کننده. (منتخب اللغات). آنکه رفق ومدارا کند . آنکه نرمی کند در کار وداناست بدقائق مصالح . رفق کننده . (ترجمان القرآن جرجانی) . || دوربین . (ترجمان القرآن جرجانی) .
|| نامی از نامهای خدایتعالی . از اسماء خدای تعالی است . (تاج المصادر) . یکی ازنامهای باریتعالی یعنی مهربان . رسانندهٔ نیکیها و منافع بربندگان خود برفق ولطف یا دانای خفایای اموروودقایق کار . (منتهی الارب). بخشایندهٔ مهربان . (مهذب الاسماء) :

لطیف کرم گستر کارساز
که دارای خلقست ودانای راز . بوستان .
کریمانی بگناهان قبیح از درخویشم
هم بدرگاه توآیم که لطیفی و خبیری .
سعدی .
لطیفی که آوردت ازنیست هست
عجب گربیفتی نگیردت دست . سعدی .

لطیف . [لَ] (اِخ) دهی ازدهستان جلگهٔ افشار . بخش اسدآباد شهرستان همدان . واقع در هفت هزار گزی جنوب باختری قصبهٔ اسدآباد وپنجهزار گزی باختر شوسهٔ اسدآباد به کنگاور ، جلگه ، سردسیر ، مالاریائی . دارای ۸۴ سکنه ، شیعه ، فارسی زبان . آب از قنات . محصول غلات ولبنیات و تریاك و حبوبات و صیفی . شغل اهالی زراعت و گله داری . صنایع دستی زنان جاجیم وگلیم‌بافی وراه مالروست‌ودر فصل خشکی اتومبیل بدانجا توان برد . (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵) .

لطیف . [لَ] (اِخ) تخلص شاعری است از مردم قزوین . این بیت اوراست :

ای دیده خون ببار مبادا که پای یار
ممنون دستگیری رنگ حنا شود .
(قاموس الاعلام ترکی) .

لطیف . [لَ] (اِخ) از شعرای قرن نهم عثمانی واز مردم بروسه ومشهور بطوطی لطیف . روزگاری کارقضا کرد و از ثروت پدر ودسترنج خویش در استانبول مدرسهٔ ساخت و درآن بقیهٔ عمر بتدریس علوم بسر برد . این بیت اوراست :

گر کمزتو سن چرخی مه نودن فراغموار
بوعالم کشت زارنده نه چقتم نه اورا غموار.
(قاموس الاعلام ترکی) .

لطیف . [لَ](اِخ) از شعرای اصفهان است در عهد محمد شاه بهندوستان رفت و در دهلی متوطن شد . این بیت اوراست :

بعزم گریه نشستم برهگذار کسی
که بر رهش ننشیند دگر غبار کسی .
(قاموس الاعلام ترکی) .

لطیف . [لَ] (اِخ) (مولانا . . .) شخصی لطیف وظریف است و شعر خوب دارد و از جملهٔ شعر او اینست :

دهان بخندهٔ شیرین چو یار بگشاید
گره زجان من دل فکار بگشاید
میان عارض گلگون دهان خندانش
چوغنچه ایست که درلاله‌زار بگشاید.
(مجالس النفائس ص ۳۹۴) .

لطیف . [لَ] (اِخ) (سید . . .) ابن رکن‌الدین محمدبن تاج‌الدین ابومیرة ابن کمال‌الدین ابی‌الفضل احمدبن محمدبن ضیاء الدین ابوالرضا فضل‌الله الراوندی بن علی بن عبیدالله بن محمد بن عبیدالله بن الحسن . پدر زن شاه شجاع از امرای آل مظفر فارس، ممدوح حافظ شیرازی. (عمدةالطالب طبع بمبئی ص ۱۶۴-۱۶۲ . نقل ازتاریخ عصر حافظ ص ۱۹۵) .

لطیف اصفهانی . [لَ اِ فَ] (اِخ) نامش میرزا عبداللطیف . اوازفضلا وادبای معاصرین بوده در سلك دبیران حضرت نایب‌السلطنه عباس میرزای قاجار انسلاك و انعقاد داشته بلطایف سخن و هزل و رؤیای محصوله (؟) معروف :

آنکه گفته لطیف ملعون را
بهر ایذاش اهتمام کنم
بخدا گفته ناسزاو سزاست
که زنش را بدو حرام کنم
بالله از فتنه بگذرو بگذار
تا من این تیغ در نیام کنم
قافیه از چهل فزون دارم
همه برنامت اختتام کنم .
(مجمع الفصحاء ج ۲ ص ۴۳۰) .

لطیف‌الدین . [لَ فُ دْ دی] (اِخ) زکی مراغهٔ ، لطیف جهان وافضل کیهان اصل او از مراغه بود اما مولد و منشاء او در کاشغر اتفاق افتاد ، ازآن سبب ترکان تنگ چشم معانی که از خدر فکر اوبرون آمدند بجمال دلبری و کمال جان‌فزایی بودند واگرچه لطایف اشعار اوازحد وعد متجاوز است وهمه مقبول فاما دربرهان فضل ودلیل هنر و حجت لطف طبع او این قصیده تمام است :

تاگردماه عارضش از خط نشان نشست
گویی که گرد غالیه برارغوان نشست
یا بر کران چشمهٔ خور سایه اوفتاد
یا درمیان شعلهٔ آتش دخان نشست
یاحلقه حلقه زنگش برطرف آینه
زان طرهٔ ذره ذره‌وش عنبرفشان نشست
یا بریقین صادق عقل مصیب رأی
ازوهم تیره غایلهای گمان نشست
باخط سبز لعل لبش بین که گوئیا
برنیم برگ مورد یکی ناردان نشست
برگرد نقلدان دهانش نگاه کن
تامغز پسته درشکرش برچه سان نشست
گوئی چوطوطی آن‌خط زیبای فستقیش
از بهر شکرآمد و برنقل دان نشست
طوطی‌است آن‌خطو دهنش ترجمان بلی
طوطی برای نطق برترجمان نشست
تاکه دمید خط عذارش الف مثال
نون خط لبش چو بلب برعیان نشست
یعنی که این زغایت خوبی کنایتست
بردرج حسن او الف ونون ازآن نشست
شد بیقرین درآن مگرش برمثال حسن
توقیع فرخ شه صاحب قران نشست
خسرو معز دنیی ودین آنك ملك ودین
زو در پناه امن و ضمان امان نشست
آن شاه کی نژاد ملك سنجر آنکه او
برحق بچاربالش ملك کیان نشست
در مسند جلالت هرکش بدید گفت
برتخت پادشاهی بخت جوان نشست
آید برون زپرده عروس جهان تمام
اکنون که نام شاهی اوبرجهان نشست
بس زود هفت کشور یك ملك گشته دان
در ملك چون چنین شه کشورستان نشست
شد بر کران درشت‌پسندی روزگار
کاندر میان کارشه خرده دان نشست
گم گشت نام فتنه‌وگم شد نشان ظلم
کاین شاه نیك نام مبارك نشان نشست

در یك قبا سکندر و جمشید را ببین
در صف بارگه چو کمر بر میان نشست
ای خسروی که هیچ زمانی فلك ندید
مثل تو خسروی که بآخر زمان‌نشست
در هرنشست وخاست که دیدت زمانه گفت
شد زنده باز حاتم و نوشیروان نشست
در مدح بحر طبع تو هر کس که لب گشاد
مانندهٔ صدف دُررش در دهان نشست
روزی که گرد فتنه زروی زمین بخاست
وزخون ستونه در شکم آسمان نشست
خنجر چو آب سوی نشیب جگر شتافت
زوبین چو مغز در گذر استخوان نشست
انگشت چشم روشن جان گشت در کنار
هر تیر کزبرای کمین در کمان نشست
مار کمند حلقه زده چون ز کف بجست
در گردن سران چو قضا ناگهان نشست
مرغ مسمن آمد درباب زن‌زده
شخص گذاره گشته چو اندر سنان‌نشست
هر کس که بربساط دغا رفت داد جان
تا تیغ تو بضربهٔ کین در میان نشست
برخاست الامان زچپ و راست چون گفت
در قبضهٔ پلارك فتنه نشان نشست
شد خرد حقه مهرهٔ گردنش کعبتین
وزنقد عمر کیسه تهی بر کران‌نشست
شاها بیمن مدح تو آوازهٔ زکی
بر ابلق زمانه گشاده عنان نشست
غواص عقل هر که کز بهر درّ نظم
در بحر طبع او زپی امتحان نشست
در مدح شاه لؤلؤ شهوار نام کرد
هردُرکز او برآمد و درریسمان نشست
آن بلبل است بنده که تابال باز کرد
ازآشیان خویش برین آستان‌نشست
چندین چوحلقه بردرنسیان چه کارماند
اکنون که گل‌بشاهی دربوستان‌نشست
جاویدمان که هم بگواهی عدل تو
برلوح عمرتو رقم جاودان‌نشست.
این‌قصیده نیز ازنتایج طبع اوست :
گردکافور نگارم خطی ازعنبرخاست
گرچه بس‌نادره افتاد و عجب دلبرخاست
روی او بود زبس خوبی دریای جمال
نیست چندان عجب‌ازساحلش ارعنبرخاست
نی که خورشید بدآن عارض و آثارخطش
ذره هاییست که درپیش ضیاء خورخاست
زلف برداشت‌خطش گشت‌پدیدازبیناب (؟)
ذره بنماید درنور چوسایه برخاست
نور رویش مگرازز‌لف بخم عکسی یافت
یاازآن‌عکس درآن‌حسن اثری‌دیگرخاست
ناگهان گرد لب لعل ورخ شیرینش
آن‌خط سبزخوش قوس قزح‌پیکرخاست
یامگرسوی دهان برسرزلفش‌آن خط
هست دودی که ازان مشك وزان مجمرخاست
عقل‌حیران شده دروصف‌وی وچه‌توان گفت
اندرآن سبزه که پیرامن‌آن کوثرخاست
نیك زیبا وخوش وخرم وموزون آمد
زانك درعهد خداوند ملك سنجرخاست
خسروشرق معزالدین والدنیاآن
کز کف وخنجردنیاده ودین پرور خاست
کان احسان وعلوشاه حسین بن‌علی
که ستوده چوحسین وچوعلی‌صفدرخاست
ملکی کزگهرعالی جمشیدآمد
سنجری کز نسب طاهراسکندرخاست
گشت درعقد زمان واسطهٔ هردوگهر
گرچه ازکان‌جهان‌زان دوگهر بهترخاست
فخرهردوسلف خویش شد امروز بدهر
کزصدف لؤلؤشهوار وزنی شکرخاست
نکند فخر ونکردست بملك وبنسب
گرچه دراصل ملك‌زادهٔ بحروبرخاست
هست چون گوهر عقلش شرف ذاتی ازآن
که‌هم ازاول چون عقل نکوگوهرخاست
مخبرو منظر اوشاهد فخروفراوست
که ازآن مخبرو منظر همه فخروفرخاست
عین‌لطف‌آمد آن‌مخبرربانی ازآن
که همه‌رأفت ربّانی ازآن مخبرخاست
اندرآن وقت که درعرصهٔ بزم ازپی‌عیش
داروگیرطبق نقل و می وساغرخاست
وزپی نوش‌می وخوشی‌طبع‌ازهرسوی
نعرهٔ باده‌کش و نغمهٔ خنیاگر خاست
نوحه‌ها ازگلوی‌نای‌وزروی دف‌زاد
ناله‌ها از وترچنگ ورگ مزهرخاست
می‌لعل‌آمد درحلق بلورین گفتی
درصمیم شکم قبهٔ آب آذر خاست
لحن‌خوش‌روح چنان‌داد که دروقت [سماع]
قوت سامعه گوئی که‌زسیسنبرخاست
خاوری گشت درآن لحظه دم‌خرم شاه
کافتاب طرب ازمطلع‌آن خاورخاست
اخضری گشت درآن حال کف فیاضش
که سحاب کرم ازجنبش‌آن اخضرخاست
طبع اودرنفسی همدم دامنهاکرد
هرچه درعمردراز ازدل‌کانهازرخاست
ای‌خداوندی کاندرگه انصاف ومصاف
ازتو عدل عمر وپردلی حیدرخاست
زنده شد مردمی حاتم ومردی رستم
چون ببزم اندربنشست و برزم اندرخاست
وان‌بزرگان‌جهان‌را زپی کسب شرف
شعف خدمت آن بارگه انورخاست
پای اندرره‌این حضرت عالی آورد
هرسری کزپی آراستن افسرخاست
تا نه بس دیرجهان بر درتو گردآرد
هرچه از گردش‌هر نای‌فلك‌سرسرخاست(؟)
راست چون دولت عالی توروزافزون شد
هرچه در دولت تو شاه بلند اختر خاست
گشت خاصیت خاك درمیمون توآنك
هرسری کامد یکبار براو سر خاست
دارد این دعوی برهانهازان جمله یکی
باری اینست که نظم‌خوش من‌جاکرخاست
عسکری گشت مراطبع شکرزای چنانك
طوطی ناطقه رازان طمع شکرخاست
خنجری گشت‌لسان کشتن من‌زانسانست (؟)
کابروی هنرازگوهرآن خنجرخاست
منت ایزدراگر نظم خوشم شد مشهور
شهرت شعرمن ازبندگی این درخاست
برسرم نام بزرگ تونبشته زاینست
وز زبانم سخن[صیت‌تو] خاست اربرخاست
توشدی سنجر وقت وزکی ازبهرترا
چون معزی سخن آرای وثناگسترخاست
تاکه ابیات معزی وحدیث سنجر
خواهد از دفتراشعارهمه کشورخاست
درجهانگیری چون سنجر سردفترباش
که[مرا] همچو معزی ز توسردفترخاست.
عرض وجوهرطبعت الم سال مباد (؟)
تاکه گویند حکیمان عرض‌ازجوهرخاست.
وهمو راست این رباعی :
درطاعت اگرمقصرم ای قادر
نومیدنیم زرحمت من قاصر
زیراکه گناهم ارچه بس بسیاراست
ازرحمت توبیش نباشدآخر.
ونیزاین بیت اوراست که به ابوالفرج رونی فرستاده :
صاحب قران عالم‌کافی‌توئی که هست
گلزار دارخلد نمودارشعرتو.
و ابوالفرج درجواب وی قطعهٔ انشاد کردو بفرستاد بدین مطلع :
سلطان نظم‌ونثر زکی آنك درجهان
داد سخن بداد بمعیار شعرخویش.
(نقل ازلباب‌الالباب عوفی ج ۲ ص ۲۳۸ و۳۷۱ تا ۳۷۷ باتصحیحاتی) .

لطیف‌بیگ . [لَ بَ] (اِ خ) از امراء امیرزاده الوند بیگ ازامیرزادگان‌صفوی. (حبیب‌السیر جزو چهارم از جلد سوم ص ۳۳۵ و ۳۴۱).

لطیف رومی . [لَ] (اِخ) نام یکی از حکماست .
(نزهة الارواح شهر زوری ج۲ص۱۵۴).

لطیف . [لَ](اِخ) لطیف الدین‌سنجری متخلص به‌لطیف . ازمردم مراغه است واین رباعی اوراست :
گوئی که بگو چگونه اشکت خون شد
چون‌نیست دلی باتوچگویم چون‌شد
درددیدهٔمن خیال رخسارتوبود
اشکم‌چو گذر کردبرآن گلگون‌شد.
(قاموس‌الاعلام‌ترکی).رجوع به‌لطیف‌الدین زکی‌مراغهٔ شود.

لطیف. [لَ] (اِ خ) یعقوب شکیب. اوراست : الدّرر النظیم فی فن التنویم. (معجم المطبوعات ج ٢).

لطیفه. [لَ فَ] (ع) (اِ) لاخشه. لاکشه. لاکچه. لخشك. جون‌عمه. تتماج.

لطیفة. [لَ فَ] (ع) تأنیث لطیف. هرچیز نیکو. (آنندراج). چیزی نیك. (غیاث). || گفتاری نرم. کلامی مختصر در غایت حسن و خوبی. فارسیان بمعنی سخن نیکو استعمال کنند. (آنندراج). سخن باریك وخوش. چربك. خرده. نکته. دقیقه : بذله (١). ج ، لطائف. کل اشارة دقیقة المعنی تلوح للفهم لاتسعها العبارة کعلوم الاذواق. (تعریفات). صاحب کشاف اصطلاحات الفنون آرد : لطیفه عبارتست ازنکتهٔ که مر آنرا در نفوس تأثیری باشد بنحوی که موجب انشراح صدر وانبساط قلب گردد. ودر کشف اللغات گوید : لطیفه نزد سالکان اشارتی که دقیق بود اما روشن شود از آن اشارت معنیی در فهم که درعبارت نگنجد. و در لطائف اللغات آمده است : لطیفه دراصطلاح صوفیه عبارتست از اشارت دقیقی که مرتسم نبود درفهم از وی معنی و عبارت گنجایش آن نداشته باشد. ولطیفهٔ انسانیه ، حکماء نفس ناطقه‌را گویند. ودرویشان دلرا نامند و در حقیقت روح است. کذا فی کشف اللغات :

لطیفه ایست درآن لب که هیچ نتوان گفت
اگر دلم دهدی خلق را نمایم آن. فرخی.

این چند لطیفه از نظم ونثر او ثبت میافتد. (ترجمهٔ یمینی). گفت این لطیفه بدیع آوردی واین نکته غریب گفتی. (سعدی). درویشی بمقامی درآمد که صاحب آن بقعه کریم‌النفس بود طایفهٔ اهل فضل و بلاغت در صحبت او هریك بذله ولطیفهٔ‌همی گفتند، (سعدی). ملك‌را این‌لطیفه پسند آمدو گفت اکنون‌سیاه رابتو بخشیدم کنیزك‌را چکنم. (سعدی). شبهای درازنخفتی و لطیفه ها گفتی. (سعدی). وهریك بذله‌ولطیفهٔ چنانکه رسم ظریفان باشد می گفتند.(سعدی). این لطیفه برتاج کیخسرونبشته بود. (سعدی).

ای سرو حدیقهٔ معانی
جانی و لطیفهٔ جهانی. سعدی.

ای رهیده جان تو از یاد من
ای لطیفهٔ روح اندر مردو زن. مولوی.

لطیفه‌ایست نهانی که عشق از آن خیزد
که نام آن نه لب لعل وخط زنگاریست.
حافظ.

بسمع خواجه رسان ای ندیم وقت شناس
بخلوتی که درو اجنبی صبا باشد
لطیفهٔ بمیان آرو خوش بخندانش
بنکتهٔ که دلش‌را بدان رضا باشد. حافظ.

که میخورد ولطیفه می‌پندارد. (ازجامع‌التمثیل). لطیفة‌الانسانیه، هی النفس الناطقة المسماة عندهم بالقلب وهی الحقیقة تنزل الروح الی رتبة قریبة من النفس مناسبة لها بوجه و مناسبة للروح بوجه ویسمی الوجه الاول الصدر والثانی الفؤاد (تعریفات). || نکویی. (غیاث). || نیکی. || نرمی.

لطیفه‌سرا. [لَ فَ سَ] (ن‌ف) لطیفه گو.

لطیفه‌سرایی. [لَ فَ سَ] (اِمص) عمل لطیفه سرا.

لطیفه گفتن. [لَ فَ گُ تَ] (مص) کلامی مختصر در غایت حسن و خوبی ادا کردن :

بیکی لطیفه گفتن ببری هزار دل را
نه چنان لطیف باشد که دلی نگاهداری.
سعدی.

لطیفه گو. [لَ فَ] (ن‌ف) : لطیفه سرا. لطیفه گوی.

گفتم سخن تو گفت حافظ گفتا
شادی همهٔ لطیفه گویان صلوات. حافظ.

لطیفه گوی. [لَ فَ](ن ف) لطیفه گو. آنکه لطیفه گوید. آنکه سخن مختصر گوید در کمال حسن وخوبی.

لطیفه گویی. [لَ فَ] (اِ مص) لطیفه گفتن. عمل لطیفه گوی.

لطیفه یاب. [لَ فَ] (ن ف) که لطیفه دریابد وزود فهم کند.

لطیفی. [لَ ی ی](ع) منسوب به‌لطیف :

از لطیفی که تویی ای بت و ازشیرینی
ملك‌مشرق بیمست که‌رای تو کند. منوچهری.

هرساعت از لطیفی رویت عرق برآرد
چون بر شکوفه بارد باران نوبهاری.
سعدی.

زنبور اگر میانش باشد بدین لطیفی
حقا که در دهانش این انگبین نباشد.
سعدی.

لطیفی. [لَ](اِ خ) دهی ازدهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان لار. واقع در٣ هزار گزی خاوری لار ، کنار راه‌شوسهٔ لار به‌بندر عباس. جلگه ، گرمسیرمالاریائی. دارای ٧٠٢ سکنه سنی‌وشیعی. فارسی محلی زبان. آب ازچاه وباران. محصول غلات و خرما وشغل اهالی زراعت است ودبستانی بدانجا باشد.

(فرهنگ جغرافیائی ایران ج ٧).

لطیفی. [لَ](اِخ) شمس‌الدین محمد لطیفی پسرقاضی شیخ کبیر که مشهور است به قاضی‌زادهٔ اردبیلی‌وی معاصرشاه اسمعیل صفوی است. رجوع به شمس الدین محمد لطیفی شود.

لطیفی. [لَ] (اِخ) (مولانا . . .) مولدش معلوم نشداما بسیارطبع‌شوخ‌داشته ودر صغرسن وفات کرده وازو اندك سخنی مانده است. این بیت ترکی ازوست :

که آقار که تمار لبینك شکری
بیز کاتیکماس موهیچ آقار تماری. (؟)

اگرچه ترکانه‌است اما شوخ طبعی قائل معلوم میشود. (مجالس النفائس ص ١٥ و ٢٢٥).

لطیفی. [لَ](اِ خ) از مشاهیرشعرای هندوستان و ازمردم جونپور ، ویرادیوانی است حاوی اشعار لطیف وهم بتقلید حدیقهٔ سنائی مثنویی دارد بنام‌منازل. این مقطع اوراست :

عشق آتش بدل زار لطیفی زدو سوخت
طرز جان سوختن‌و شعلهٔ آهش‌نگرید.
(قاموس‌الاعلام ترکی).

لطیفی. [لَ] (اِ خ) از شعرای قرن نهم و از مردم قسطمونی. مقیم استانبول. متوفی بسال ٩٩٠ هجری. وی از معمرین است و تذکرة الشعرائی بترکی دارد که اخیراً طبع ونشرشده. این بیت اوراست :

گوزم یاشینی بحر ایتدك فراقکه جدالقدن
سنکله قانی ای‌ظالم صوسزمزدی آرالقدن.
(ازقاموس‌الاعلام ترکی).

لطیم. [لَ] (ع) (اِ) اسب سپیدرخسار (منتهی الأرب). اسب سفید روی. (منتخب اللغات). اسب یکروی سپید. (منتهی الأرب). یکسوی روی سپید. آنکه یکطرف‌روی اوسفید باشد. (منتخب اللغات) ، ج ، لُطم. (منتهی الأرب). آن اسب که یکسوی روی او سفید بود سفیدی بچشم نارسیده. (مهذب الاسماء). (من شیات الخیل) ان اصابت (الغرة) من (الفرس)خدّاً دون خدّ ، قیل : لطیم ایمن. او (لطیم) آیسر. رجوع به غرّة شود. (صبح الاعشی ج ٢ ص ١٩). || اسب نهم رهان. (منتهی‌الأرب). اسب نهم از ده اسب که بگرو تازند. (منتخب اللغات). اسبی که در مسابقه نهم آید. اسب نهم از اسبهای سبق. شخصی که در سبق مرکوب او درمرتبهٔ نهم است. اسب‌نهم درمسابقت. (مهذب‌الأسماء).|| مثلث. (منتهی‌الأرب). و هر خوش بوی که بر مابین چشم و گوش مالند. (منتهی الأرب). || بی پدر. (منتهی الأرب). آنکه پدر و مادر او مرده باشند. (منتهی الأرب). آنکه نه مادر دارد و نه پدر. (مهذب الأسماء). یتیم از پدر و مادر. پدر و مادر مرده. بی‌آبوین. که پدر و مادر او هر دو مرده‌اند : یتیم بی پدر است و لطیم بی ابوین. (نصاب). || شتربچهٔ سهیل دیده. گویند چون‌سهیل برآید، شبان گوش شتربچه را گرفته روی او را بسوی سهیل کند و گوید : اتری سهیلا والله لاتذوق بعد قطرة لبن ، وسپس آن طپانچه بررخ او میزند و میگذارد ، بعد از آن پستان ناقه

(1) Boutade.

بیندد تا شیر نمکد. (منتهی الأرب). || نام گشنی از شتر. (منتهی الارب). || اطیم لطیم، کلمه ایست که بدان بزان را بدوشیدن خوانند. (منتهی الأرب). || سیلی خورده. (غیاث).

لطیم. [لَ] (اِخ) نام اسب فضالة بن هند عامری. (منتهی الأرب). نام اسب ربیعةبن مکدم. (منتهی الأرب).

لطیمة. [لَ مَ] (ع) (اِ) مشك. (منتهی الأرب). || طبلهٔ مشك. (منتهی الأرب). وعاء مسك :

زلف مگو یك لطیمه عنبر سارا. قاآنی.

|| بازار عطاران. (منتهی الأرب). || ستور که بار و رخت عطار و بزاز بردارنده باشد. (منتهی الأرب). کاروان که درو عطر بود. (مهذب الاسماء). شتریکه دواهای خوشبوی بار کنند. کاروان بوی خوش بار؛ و منه « یاقوم اللطیمة اللطیمة »، ای ادر کوها. (اقرب الموارد). ج، لطائم.

لطینی. [لَ] منسوب به لطین. لاطینی. ولاطین ولاطن ولاتین. || ازمردم لاطین ؛ وهو (بلوطی) اسم لطینی (ابن البیطار).

لطینیون. [لَ] ج، لطینی، مردم لاطین.

لطینیه. [لَ یِ یَ] تأنیث لطینی، ازمردم لاطین. لاطینیه. || زبان لاطینی.

لظ. [لَ ظ ظ] (ع) مرد دشوارخوی. (منتهی الأرب). درشت خوی. || مرد درشت سختگیر. (منتهی الأرب).

لظ. [لَ ظ ظ] (ع) (مص) لازم بودن چیزی را. (منتهی الأرب). || ستیهیدن. (منتهی الأرب). لظیظ. (منتهی الأرب). || راندن. (منتهی الأرب).

لظأ. [لَ ظَ] (ع) (اِ) چیزی اندك، یقال ما ترکت عنده الا لظأ ای قلیلا. (منتهی الأرب).

لظلاظ. [لَ] (ع) مرد دشوار خوی سختی کننده. (منتهی الأرب). || یوم لظلاظ، روز گرم. (منتهی الأرب).

لظلظة. [لَ لَ ظَ] (ع) (مص) جنبیدن. (منتهی الأرب). || سرجنبانیدن مار از شدت خشم. (منتهی الأرب).

لظه. [لَ ظَ] (ع) (مص) طپانچه زدن. (منتهی الأرب).

لظی. [لَ ظا] (ع) (مص) زبانه زدن آتش. (منتهی الأرب)(دهار). ||شکایت کردن از. (دزی)(۱).

لظی. [لَ ظ] (ع) (اِ) آتش. (منتهی الأرب). زبانهٔ آتش. (ترجمان القرآن جرجانی). (منتهی الأرب). زبانه و لهب آتش. لهب خالص. آتش زبانه زننده. آتش که زبانه زند. (مهذب الأسماء).

لظی. [لَ ظ] (اِخ) (ا...) جهنم دوزخ. (منتهی الأرب). نامیست دوزخ را. (مهذب الاسماء). طبقةٌ ازطبقات دوزخ. نام درکهٔ دردوزخ. (ترجمان القرآن جرجانی). طبقهٔ پنجم از دوزخ و نام هفت طبقهٔ آن بدین شرح است : جحیم ؛ جهنم ، سقر ، سعیر ، لظی، هاویه ، حطمه. (قصص الانبیاء ص۷).

از آن دروغ که گفتم کزآل سامانم
از آل سامان کس نیست در لظی یادم.
سوزنی.

|| ذو لظی ، موضعی است ، درشعرهذیل. (معجم البلدان).

لظیظ. [لَ] (ع)(مص) ستیهیدن. لظّ. (منتهی الأرب).

لع. [لَ] (ع) لعاً ، وهی کلمة یقال للعاثر اذا دُعی له بالانتعاش. (منتهی الارب). کلمهٔ که بمردم شکوخیده گویند تاازلغزش دروا شوند. درست خیز. برپای باش.

لع. [لَ ع ع] (ع) مردحریص تیزشهوت. (منتهی الارب).

لعاء. [لَ] (ع) ج، لعو. (منتهی الارب).

لعاب. [لُ] (ع) (اِ)(۲) آب دهن که روان باشد. یقال، تکلم حتی سالَ لعابه. (منتهی الارب). بفج. برغ. (منتهی الارب). خیو. خدو. ریق. بزاق. بصاق. غلیز ؛ آب دهان رالعاب گویند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). لیز آبه؛ وان علق (الجزع) علی طفل کثر سیلان لعابه. (ابن البیطار).

ازشرف مدح تودرکام من
گردعبیراست ولعابم گلاب. ناصرخسرو.

چوزهر گردد درکامها لعاب دهن
چومارپیچد درپالهادوال عنان. مسعودسعد.

گرآنچه هست برین تن زنند بردریا
برنج درّ دهان صدف لعاب کنند. مسعودسعد.

راست بره چگونه تیزرود
وزلعابش چراخبر باشد.
(مسعودسعد. دروصف قلم).

بشرط آنکه اگرسگ شوی مرانگزی
لعاب درنچکانی بکاسهٔ خوردی. سوزنی.

چه‌عجب زانکه گوزنان زلعابی برمند
که‌هزبرانش درآب شمر آمیخته‌اند. خاقانی.

چون ازلعاب شیرنردندان گاواست آب خور
تیغش براعدا از سقرزندان نوپرداخته.
خاقانی.

بالعاب اژدهای حمیری
بردرفش کاویان خواهم فشاند. خاقانی.

شمهٔ ازخاطرش گربدمد صبح وار
مهرهٔ نوشین کند دردم افعی لعاب. خاقانی.

قومی ازفضله‌های آب دهانش
درلب من لعاب دیدستند. خاقانی.

مارزرینش نوش مهره دهد
چون عبیرازلعاب میچکدش. خاقانی.

صاحب آنندراج گوید: بالفظ زدن وافشاندن و ریختن ونهادن مستعمل است :

درکام طفل خصم توچون دایه شیر کرد
گردون لعاب عقربش درلبان نهاد.
سلمان.

همچو کرم پیله از دیباو اطلس فارغم
برتن عریان لعابی ازدهان افشانده‌ام.
حسین ثنائی.

عنکبوتی دانمش کزغایت بیدانشی
روز وشب بردوك نادانی لعابی میزند.
حسین ثنائی.

روآم، لعاب دهن. (منتهی الارب). لعم، لعاب دهن. (منتهی الأرب). العاب، لعاب رفتن ازدهان. (منتهی الأرب). العاب، لعابناك شدن دهان. (منتهی الأرب). || آنچه ازلزوجت برآید از چیزهایی که پس ازترنهادن (خیساندن) لزج گردند. هر چیزی که غلظت وچسبندگی دارد. (غیاث). لزوجت روان پارهٔ ریشه‌ها یا دانه‌ها و جز آن که باجوشانیدن یاترنهادن گیرند. مادهٔ لزج که دربعضی چیزها باشد چون اسپغول و دانهٔ آبی وتخم کتان وتخم بارتنگ وتخم تودری ومرو وآنچه بدین ماند. (از ذخیرهٔ خوارزمشاهی). لیزآبه (۳). -یت ؛ لعاب سپستان ؛ لعاب بارهنگ ؛ لعاب قدومه ؛ لعاب اسفرزه ؛ لعاب وهنگ ؛ لعاب ریشهٔ خطمی؛ لعاب صمغ؛ لعاب بزرقطونا. صاحب اختیارات بدیعی گوید: مختلف بودبسبب انواع وبحسب مزاج شخص وقوت وی منضج ومحلل بودو کلف ونمش را زایل گرداندومحلل خون مرده بود.
|| لعاب که بسفالینه دهند، سوئا. سینی ؛

گلودردآفاق را ازغبار
لعابی زجاجی دهدروزگار. نظامی.

|| کنایه ازبرف :

ابرآمد و چون گوزن نالید
برکوه لعاب ازان برافکند. خاقانی.

بمیغها که سیه‌تر زتخم پربهن است
چوتخم پربهن آرد برون سپید لعاب.
خاقانی.

رجوع به‌لعاب گوزن شود.
||الاو. (مهذب الاسماء).
||بدلعاب، بدقلق. بد لعابی، بدقلقی.

لعاب. [لَ ع ع] (ع) (اِ) بازیگر. (زمخشری)(دهار). بازیکن. (مهذب الاسماء) (السامی) :

بریش تیس وبه‌بینی پیل وغبغب گاو
بخرس رقص کن وبوزینهٔ لعاب. خاقانی.

دیگرازختای لعابان آمده بودند و لعبتهای ختائی که هر گز کس مشاهده نکرده بود. (جوینی).

جای گریه است برمصیبت پیر
چوتو کودك هنوزلعابی. سعدی.

(۱) se plaindrede (۲) Salive. la bave. (۳) Mucilage. Mucilage de Psyllium.

لعاب . [لَ ع ع] (اِ خ) اسبی است . (منتهی‌الا رب) . لعاب وعفزر ، نام دواسب از آن قیس‌بن عامربن غریب و برادرش سالم . (عقدالفرید ج ٦ ص ۹۵ و ۹۷) .

لعاب‌المنية . (اِ خ) نام شمشیر ابی حیة النمیری .(البیان والتبیین ج ۲ص۱۸۱) .

لعاب‌النحل. [لُ بُ ن نَ] (اِ) از اسماء عسل . (المزهرسیوطی ص ۲٤۲) . رجوع به‌لعاب نحل شود .

لعاب تنیدن . [لُ تَ دَ] (مص) از دهان فروریختن :

شیرتنیده‌است دربن ره لعاب
سرچو گوزنان چه نهی‌سوی آب .
نظامی .

لعابدار .[لُ](ن‌ف)(۱)دارای‌لعاب،مواد ودانه‌هایی دارای چسبندگی‌پس‌ازترنهادن چون اسفرزه وقدومه وبارهنگ و سیستان وبه دانه وصمغ ها وجزآن .

لعاب دانه . [لُ نَ] (اِ) بزوری که چون ترنهند (خیس کنند) لعابی در روی پدیدآرند ، چون اسفرزه و قدومة .

لعاب‌حیه .[لُ بِ ح یْیَ] (اِ) زهرمار.

لعاب‌روان . [لُ بِ رَ] (اِ) کنایه از شرابست . (مجموعهٔ مترادفات ص۲۲٤).

لعاب‌زمردنقاب . [لُ بِ زُ مُ رُ دْ نِ] (اِ) کنایه ازشرابست . (مجموعهٔ مترادفات ص ۲۲٤) .

لعاب‌سحاب . [لُ بِ سَ] (اِ) باران :

چه‌عجب زانکه تری لب و گل
ازلعاب سحاب دیدستند . خاقانی .

لعاب شمس . [لُ بِ شَ] (اِ) ریق الشیاطین . چیزی که چون تارعنکبوت در صحراها گرمگاهان درهوادیده شود .آنچه گرمگاه بینند ازخورشیدچون‌تارعنکبوت . (منتهی‌الا رب) . خیط باطل . مخاط‌شمس . مخاط‌شیطان .آنچه گرمگاه بینند از اوچون فرت وتارعنکبوت . سهام .|| کنایه ازسراب وآن زمین خشکی باشد که از دورمثل‌آب نماید . (آنندراج) .

لعاب‌شیطان . [لُ بِ شَ] (اِ) سهام. لعاب شمس . تارعنکبوت مانندی در هوای گرم : ودرمیان‌بیابانی که آب‌جزلعاب‌شیطان نبود وسبزی جزدرصفحهٔ شمشیرنمی‌نمود . (ترجمهٔ یمینی) .

لعاب عنکبوت . [لُ بِ عَ كَ] (اِ) تارعنکبوت . تنیدهٔ عنکبوت :

لعاب عنکبوتان‌مگس گیر
همایی‌را نگرچون کردنخجیر .نظامی.

|| کنایه ازطراحی ونقشکاری . (آنندراج) .

لعاب کوه . [لُ بِ](اِ) آفتاب ؟(مجموعهٔ مترادفات ص ۱۳) .

لعاب‌گاو.[لُ بِ] (اِ)لیزابهٔ دهان‌گاو.|| کنایه ازکاغذ سفید . (برهان). || کنایه از روشنی وسفیدهٔ صبح . (برهان) ،

برلعاب گاو کوهی دیدهٔ آهوی دشت
ازلعاب‌زردمار کم(۲)زبان افشانده‌اند .
خاقانی .

|| برف . (برهان) . ||شبنمی که روی‌زمین راسفید کند . (برهان) .

لعاب گوزن . [لُ بِ گَ وَ] (اِ) آب دهان گوزن :

موی توچون لعاب گوزنان شده سپید
دیوانت همچو چشم غزالان شده سیاه .
خاقانی .

||لعاب گاو ، کنایه ازروشنی وسفیدی صبح باشد . (برهان) :

برکوه چون لعاب گوزن اوفتد بصبح
هویی گوزن واربصحرا برآورم . خاقانی .

|| کنایه ازبرف‌وشبنم .(برهان).|| کنایه‌از روشنی آفتاب‌وبرق. (برهان).||لعاب‌شمس:

گوزتف تیغ توزهرهٔ شیران نگر
آنکه لعاب گوزن درطیران دیده نیست .
خاقانی .

||نوعی‌ازتریاك(؟) سفیدفام که بر کوه وکاه ومانند آن نشیند . (برهان) .

لعاب لعل . [لُ بِ لَ] (اِ) کنایه از شراب سرخ .(آنندراج) :

آن‌لعل لعاب ازدهن گاو فروریز
تامرغ صراحی کندت نغزنوایی. خاقانی .

لعاب لعل سان ، کنایه از شراب انگوری باشد . (برهان) . || کنایه ازآفتاب باشد . صاحب آنندراج گوید : و ظاهرآنست که بدین معنی‌لعاب کوه باشد چراکه‌آفتاب از پس کوه برمی‌آید .

لعاب مگس . [لُ بِ مَ گَ] (اِ) عسل . (برهان) . لعاب نحل . || کنایه از شراب انگوری نیز هست . (برهان) .

لعاب نحل . [لُ بِ نَ](اِ) عسل(۳). انگبین .(مهذب‌الاسماء). لعاب مگس:

فاخته گفت ازنخست مدح شکوفه که نحل
سازد ازآن برگ تلخ مایهٔ شیرین لعاب.
خاقانی .

لعابة . [لُ بَ] (ع) (اِ) چیزی که بدان بازی کنند . (آنندراج) .

لعابی . [لُ ی ی] (ع)(۱) منسوب به لعاب،آنچه از خیسانیدن اودرآب‌اجزاءآن مخلوط برطوبت شده چیزی لزج بهم رسد و چون برشته کنندالزاق او رفع شود . هرچیز که چون رطوبت بیندلزوجتی دراو پیدا شود چون خطمی و بهدانـه . صاحب کشاف اصطلاحات الفنون آرد : لعابی بضم لام نزد پزشکان دارویست که ازخواص آن‌آنست که چون تصفیه واز فضلات پاك شود اجزاءآن دارواز‌یکدیگر جدا و من حیث‌المجموع بلعابی لزج تبدیل گردد مانند خطمی. کذافی‌الموجز. انتهی. || کاسه یابشقابی لعابی ، که برروی فلزآن از پشت و روی لعاب داده باشند .

لعابیات . [لُ ی یْ] ج ، لعابی. رجوع به لعاب ولعابی‌شود .

لعاة . [لَ] (ع)(اِ) سك ماده . (منتهی‌الارب) .

لعازر . [ ] (اِ خ) صورت اصلی کلمهٔ عازر است که لام‌آنرا عرب در تداول خود انداخته چنانکه الماس و الکسندر و و لبرنتی . (النقود العربية ص ٥٦) .

لعاس . [لَ ع ع](ع) (ص) کاسه‌لیس(٤). (مهذب‌الاسماء).

لعاع . [لُ] (ع) (اِ) گیاهی نازك دراول رستن . (منتهی‌الا رب) . اول نبات که‌پدید آید . (مهذب‌الاسماء).

لعاعة . [لُ عَ](ع)(اِ) کاسنی .(منتهی‌الا رب) . ||ارزانی سال. (منتهی‌الا رب). || اینجهان بدانجهت که زودتررود و زایل شود . (منتهی‌الا رب).||یك‌آشام شراب . (منتهی‌الا رب) .|| گیاه سبك ستور چریده باشدیانه. وفی‌الحدیث اوجدتم یامعشر الانصار علی‌لعاعة من‌الدنیا اعطیتها‌المؤلفة قلوبهم . (؟) (٥) (منتهی‌الا رب) .

لعاعة.[لَ ع ع عَ](ع) آنکه بتکلف‌الحان آردبانادرستی‌وبغیرصواب‌وقیل‌من‌غیرصوت. (منتهی‌الا رب) .

لعاق .[لُ] (ع) (اِ) آنچه در دهان بماند پس ازلیسیدن چیزی . (منتهی‌الا رب) .

لعاق . [لَ ع ع] (ع) بسیار لیسنده . (دزی) .

لعام . [لِ] چرکین .||تاریك .(این لغت باهردومعنی‌ظاهراً ازمجعولات‌شعوری‌است).

لعامظة . [لَ مِ ظَ] (ع) جِ ، لعمظ . (منتهی‌الا رب) .

لعامیظ . [لَ] (ع) جِ ، لعمظ . (منتهی‌الا رب) .

لعان . [لِ] (ع) جِ ، لعنة . (منتهی‌الا رب) .

لعان . [لِ] (ع) (اِ مص) راندگی . اسم است . (منتهـی الا رب) . لعانية . (منتهی‌الا رب) .||حکم کردن . یقال لاعن الحاكم بينهما لعاناً ، اذا حكم . (منتهی‌الا رب) . || یکدیگر را لعنت کـردن و نفرین نمودن . (منتخب‌اللغات) . ملاعنة . (زوزنی) . لعنت خـوانـدن شوی و زن

(۱) Mucilagineux. (۲) نسخه :آن لعاب از زردمار کم ... (۳) Miel. (٤) دریك نسخهٔ خطی‌مهذب‌الاسماء : کاسه لیس و در نسخهٔ دیگر کاسه آس . آمده است . (٥) این حدیث درمتن قاموس و در تاج‌العروس یافت نشد .

بریکدیگر. (منتهی الأرب). ||دراصطلاح فقه آنست که چون مردی زن خود را بزنا نسبت کند امام هردو را بلعن یکدیگر وا دارد بدانسان که در فقه مضبوط است و سپس آن زن برمرد همیشه حرام شود واگر باردار شود بچه نسب ازمرد نبرد. آنست که شوهر زن را متهم بزنا کند و گواه درمیان نباشد و زن مرافعه پیش قاضی برد و قاضی حکم کند که شوهر چهار بار شهادت دهد که درین قول صادقست ولعنت خدا براو اگر کاذب باشد وزن نیز چهار بار شهادت دهد که شوهر کاذب است. مباهلهٔ بین زوج و زوجه که بترتیب خاص بعمل آید، برای آنکه لعان صورت خارجی یابد تحقق یکی از این دو سبب لازم است: ۱- اتهام زوج زوجهٔ عفیفهٔ خودرا بارتکاب زنا با ادعاء مشاهدهٔ آن و عدم وجود شاهد. ۲- انکار پدر ولدی را که بر طبق مقررات مذکور در ذیل کلمهٔ فراش، اگر این انکار نمیبود بدو ملحق میشد، یا عدم اعتراف بانتساب ولد بخود قبلاً. پس از تحقق یکی از دوسبب مزبور زوج و زوجه رسوم چندی را درمحضر حاکم معمول میدارند و از انجام آن نتایج ذیل حاصل میشود: ابطال علاقهٔ زوجیت، تحریم مؤبد زوجة بزوج؛ عدم انتساب ولد بپدر (درصورتیکه سبب لعان نفی ولد باشد)؛ سقوط حدازهردو. (رجوع به تمدن اسلامی جرجی زیدان ج ۴ ص ۱۸ ونیز رجوع به قذف شود). هی شهادات مؤکدة بالایمان مقرونة باللعن قائمة مقام حدالقذف فی حقه و مقام حدالزنا فی حقها. (تعریفات).

صاحب کشاف اصطلاحات الفنون آرد: لعان شرعاً شهادات مؤکدة بالایمان من الجانبین ای الزوج والزوجة، موثقة باللعن فی جانبه ای جانب الزوج وبالغضب فی جانبها ای جانب الزوجة وانما سمی به مع انه لیس اللعن الا فی آخر کلامه تغلیباً اولان الغضب قائم مقام اللعن و هو فی جانبه یقوم مقام حدالقذف و فی جانبها مقام حدالزنا. کذافی جامع الرموز.

لعان. [لَ عْ عا] (ع) بسیار نفرین ولعنت کننده. (منتخب اللغات). نفرین کننده. (مهذب الاسماء): لایکون المؤمن طعاناً ولا لعاناً. (ازدزی).

لعانة. [لَ عْ عا نَ] (ع) تأنیث لعّان.

لعانیة. [لَ نی یَ] (ع) (اِمص) راندگی. لعان. (منتهی الأرب).

لعاین. [لَ یِ] (ع) ج ِ لعن: ازیك موضع شخصی رامثل این مذکور دروجود آرد ونشانهٔ لعاین بندگان کند. (جوینی).

لعألك. [لَ عَ نَ لَ] (ع) چستی وتیزی بادتراواین دعاییست که گاه لغزیدن پای کسی گویند. هی کلمة یقال للعاثر اذادعاله بالانتعاش. (منتهی الأرب). لع. رجوع به لع شود.

لعب. [لِ] (ع) (مص) بازی کردن. لَعِب. لعب. تلعاب. (منتهی الأرب).

صاحب کشاف اصطلاحات الفنون آرد: لعب بکسرلام. مصدر لعب بفتح عین است یعنی کرداری ازاو سرزد که از آن کردار مقصود ومنظور درست وصحیحی حاصل نکرد. کما ذکرالراغب ودر کشف گفته: عملی که اصلا فائدهٔ را در بر نداشته باشد لعب گویند. کذافی جامع الرموزفی کتاب الشهادة. انتهی.

لعب. [لِ] (ع) ( ) لعبة. (منتهی الأرب). لعب رجوع به لعب [لَ ـِ ع] شود.

لعب. [لُ عَ] (ع) ج ِ، لعبة. (زمخشری).

لعب. [لَ عَ] (ع) (مص) رفتن آب از دهان کودك. (منتهی الأرب). رفتن لعاب کودك. آب رفتن ازدهان کودك.

لعب. [لَ عِ] (ع) (مص) بازی کردن (ترجمان القرآن) (تاج المصادر). لَعب. تلعاب. لِعب. (منتهی الأرب).

لعب. [لَ عِ] (ع) (اِ) لعب. لعبة. بازی. (منتهی الأرب)؛ لهوولعب:

دریغا که فصل جوانی برفت
بلهوولعب زندگانی برفت. بوستان.

عقل و ادب پیش گیر و لهوولعب بگذار. (گلستان). و دیگر خدمتکاران بلهو ولعب مشغولند. (گلستان). || بازیگر. (منتهی الأرب).

لعب. [لَ] (ع) (مص) لعب [لِ]. لعب. [لَ عِ] تلعاب. بازی کردن. (منتهی الأرب) (زوزنی). عبث. (منتهی الأرب). لهو. (منتهی الأرب):

بازیچه خانه ایست پراز کودك
لهواست ولعب پایهٔ دیوارش. ناصرخسرو.

لعب. [لَ] (ع) (اِ) بازی. (منتهی الأرب) (مهذب الاسماء):

شاه شطرنج کفایت رایك بیدق او
لعب کمتر زدواسب ورخ و فرزین نکند. سوزنی.

قضا به بوالعجبی تا کیت نماید لعب
بهفت مهرهٔ زرین وحقهٔ مینا. خاقانی.

دست خزان درفشاند چاه زنخدان سیب
لعب چمن بر گشاد گوی گریبان نار. خاقانی.

لعب دهراست چوتضعیف حساب شطرنج
گرچه پایان طلبندش نه همانا بینند. خاقانی.

گر نه عشق تو بود لعب فلك
هررخی رافرسی داشتمی. خاقانی.

برآن دلشد که لعبی چند سازد
بگیرد شاه نورا بند سازد. نظامی.

نامه بگشادن چودشوار است وصعب
کار مردانست نی طفلان لعب. مولوی.

همچو بازیهای شطرنج ای پسر
فایدهٔ هرلعب دربازی نگر. مولوی.

زین لعب خوانده است دنیارا خدا
کاین جزا لعبی است پیش آن جزا. مولوی.

صاحب آنندراج گوید... و باللفظ باختن وخوردن و کردن مستعمل و کنایه ازفریب خوردن بود:

وین لعب که میکنند باما
با او عهدی نکرد اینجا.
درویش واله هروی.

لعبا. [لُ] (اِخ) موضعی است در دیارعبدالقیس بین عمان وبحرین. (معجم البلدان).

لعباء. [لَ] (اِخ) نام شوره‌زاریست معروف بناحیهٔ بحرین برابر قطیف کنار دریای عمان ودرآن سنگ نرم باشد... وسبب تسمیهٔ آن باین نام آنست که هررودبار درآن ببازی پرداخته یعنی جریان یافته و منسوب بدان لعبانی است چون صنعاء وصنعانی. (معجم البلدان).

لعباء. [لَ] (اِخ) موضعی است سنگناك درحرم بنی‌عوال. (منتهی الأرب).

لعباء. [لَ] (اِخ) زمین درشتی است بالای حمی ازآن بنی‌زنباع ازعبدبن ابی‌بکر ابن کلاب. (معجم البلدان).

لعباء. [لَ] (اِخ) زمینی است بیمن (منتهی الارب).

لعبة. [لَ بَ] (اِ) دارویست شبیه بسورنجان فربه کن بدن. (منتهی الأرب). یبروح الصنم است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). رجوع به لعبت بربری شود. ابوریحان در صیدنه گوید: ابو جریح گفته است میان جرم او بمیان سورنجان سفید ماند او را از زمین مغرب ازبلاد افریقیه باطراف برند و گویند سورنجان را بعوض او بفروشند. «ص اونی» گوید باه زیاده کند خواه بخورند وخواه حقنه کنند. (ترجمهٔ صیدنهٔ ابوریحان). اصل الیبروح. (تذکرهٔ ضریر انطاکی).

لعبة. [لِ بَ] (ع) (اِ) نوعی ازبازی.

لعبة. [لُ عَ بَ] (ع) (اِ) کِعب. رجوع به لعب [لَ عِ] شود. بازیست. ج، لُعَب. (مهذب الاسماء).

لعبة. [لُ بَ] (ع) (اِ) پیکرنگاشته. (منتهی الأرب). پیکر عموماً. (منتهی الأرب) || اعجوبه:

تو خود چه لعبتی ای شهسوار شیرین کار
که در برابر چشمی و غایب از نظری. حافظ.

|| گول بیخرد که بدان فسوس کنند وبازی بازند. (منتهی الأرب). امروز گویند فلانی لعبتی است، یعنی سخت نادان واحمق است. || بازی. (زمخشری). || بازیچه. ج، لُعَب.

(زمخشری) . بازیچه همچو شطرنج وجز آن.
(منتهی الارب) . ملعبة . عروسک . دُمیة .
لعفتان . آنست که دخترگان و دوشیزگان
از جامه ولته بصورت آدمی سازند . (برهان) :
سوی خرد جز که خرد نیست مرد
او سخن و کالبدش لعبت است . ناصرخسرو.
بازیچهٔ لعبت خیالست
زین چشم خیالباز گشتم . سیدحسن غزنوی.
برسر تخت نرد چون طفلان
لعبت ازاستخوان کنند همه . خاقانی .
جان مده درعشق زوروزر که ندهد هیچ طفل
لعبت چشم از برای لعبتی از استخوان .
خاقانی .
رحم کن این لعبت شنگرف را
در قلم نسخ کش این حرف را . نظامی .
رخ چون لعبتش در دلنوازی
بلعبت باز خود میکرد بازی . نظامی .
لعبت شاخ ارغوان طفل زبان گشاده بین
ناوک چرخ گلستان غنچهٔ بی دهن نگر .
عطار .
|| صنم . بت :
بتان دید (بیژن) چون لعبت قندهار
بیاراسته همچو خرم بهار . فردوسی .
دور کردی مرا زخدمت خویش
چون شمن را زلعبت نوشاد . فرخی .
با اینهمه درد دل و اندوه چه بودی
گردور نبودی زمن آن لعبت فرخار. فرخی.
آن بدین گوید باری من ازین سیم کنم
خانهٔ خویشتن از لعبت نیکو چو بهار .
فرخی .
شاخ بادام از شکوفه لعبتی شد آزری
جامهای می گرفته برگهای او بچنگ .
منوچهری .
بربرگ گل نسرین آن قطرهٔ دیگر
چون قطرهٔ خوی بر زنخ لعبت فرخار .
منوچهری .
بر خوردن تو باشد از دولت و از نعمت
از مجلس شاهانه ، از لعبت فرخاری .
منوچهری .
بزم او را حسن وزیب نظم ونثر هرزمان
حسن و زیب لعبتان مانی و آزر گرفت .
مسعود سعد .
|| خوبروی . خوب . معشوق . زیبا روی :
قلم او چو(۱) لعبتی است بدیع
زیرانگشت او گرفته وطن . فرخی .
نوروز پیش از آنکه سراپرده زد بدر
بالعبتان باغ وعروسان مرغزار . منوچهری .
ای لعبت حصاری شغلی دگر نداری
مجلس چرا نسازی باده چرا نیاری .
منوچهری .
گفته امت مدحتی خوبتر از لعبتی
سخت نکو حکمتی چون حکم بو معاذ .
منوچهری .

گفتم ای ماه روی مشکین زلف
بت دلجوی و لعبت دلدار . مسعودسعد.
لعبتانی که ذهن من زادست
لهو را از جمال کاشانیست . مسعودسعد .
ای قندهار گشته زتو جایگاه قند
والله که لعبتی چو تو در قندهار نیست .
مسعود سعد .
لعبتی را که صد هنر باشد
شاید ار بر میان کمر باشد. مسعودسعد .
همی نواختی آن لعبت بدیع که هست
زبانش مست و لیکن بلحن موسیقار .
مسعود سعد .
تا از برمن دور شد آن لعبت زیبا
از هجر نیم یک شب و یکروز شکیبا .
مسعود سعد .
هر لفظی از آن چو صورتی دلکش
هر بیتی از آن چو لعبتی زیبا . مسعودسعد.
هنگام را محابا نبود مثل زنند
تا آن مثل زدند شد از عاشقان قرار
هنگام گل رسید زگلروی لعبتی
بر بوسه رام گشته محابا مکن کنار
خوش بر کنار گیر و نشان بر کنار خویش
مگذار کز کنار تو گیرد دمی کنار. سوزنی.
تیر مژگان تو ای لعبت نخجیری چشم
دل ما خست چنانچون تن نخجیر به تیر.
سوزنی .
بس نادره نگاری و بس بوالعجب بتی
مارا بگو که لعبت خندان کیستی. خاقانی.
بربندگان پاشی گهرهر بندهٔ رابر کمر
زان لعبتان کزصلب خور ارحام خارا داشته.
خاقانی .
وعدهٔ تأخیر بسر نامده
لعبتی از پرده بدر نامده . نظامی .
غلام قامت آن لعبتم که برقد او
بریده اند لطافت چوجامه بر بدنش. سعدی.
همشیرهٔ جادوان بابل
همسایهٔ لعبتان کشمیر . سعدی .
باکاروان مصری چندین شکر نباشد
در لعبتان چینی زین خوبتر نباشد . سعدی.
بیاد آید آن لعبت چینیم
کند خاک درچشم خود بینیم . سعدی .
حور عین میگذرد در نظر سوختگان
یا مه چارده یالعبت چین میگذرد . سعدی.
شب خلوت آن لعبت حورزاد
مگر تن در آغوش مأمون نداد. سعدی.
لعبت شیرین اگر ترش بنشیند
مدعیانش طمع برند بحلوا . سعدی .
لعبت آزری، منسوب به آزر بت تراش عمّ
ابراهیم یا پدر او :
شاخ بادام از بنفشه لعبتی شد آزری
جامهای می گرفته برگها هرسو بچنگ .
منوچهری .

لعبت چشم ، مردمک چشم (دهار) ؛ لعبت
دیده ؛ لعبةالعین ؛ لعبتان دیده ، مردم دیده :
چرخ برکار و بار ما بصبوح
میکند لعبتان دیده نثار . خاقانی .
هردم هزار بچهٔ خونین کنم بخاک
تا لعبتان دیده بزادن درآورم . خاقانی .
لعبت چشم بخونین بچگان حامله شد
راه آن حامله راوقت سحر بگشایید. خاقانی.
لعبتان دیده راکایشان دو طفل هندواند
هم مشاطه هم حلی هم دایگان آورده ام .
خاقانی .
گویی جنابتش بود از لعبتان دیده
کو را بحوض ماهی دادند غسل دیگر .
خاقانی .
جان مده درعشق زوروزر که ندهدهیچ طفل
لعبت چشم از برای لعبتی ازاستخوان. خاقانی.
لعبتان چشمها حیران که ما بر تخت نرد
چشمها از لعبتان استخوان انگیخته . خاقانی .
از آن شد پردهٔ چشمم بخون بکری آلوده
که غم بالعبتان دیده جفتی کرد پنهانی .
خاقانی .
لعبت زرنیخ ، کنایه از آفتاب عالمتاب .
(آنندراج) (برهان) .
لعبت زرنیخ شد این گوی زرد
چون زن حایض پی لعبت مگرد. نظامی. (۲)
لعبت باختن. [لُ بَ تَ] (مص) عروسک
بازی کردن :
در خیال اینهمه لعبت بهوس میبازم
بو که صاحب نظری نام تماشا ببرد. حافظ .
لعبت باز . [لُ بَ] (ن ف) عروسک
باز . بازیگر . عامل خیمه شب بازی .
صاحب آنندراج گوید : مرادف شب باز
عموماً و بعضی گویند بگیتی های(؟) که امردان
را بشکل زنان برآورده رقصانند خصوصاً
و الاول هوالاصح :
ما لعبتکانیم و فلک لعبت باز
از روی حقیقتی نه از روی مجاز . خیام .
مجمره گردان شمال ، مروحه زن شاخ بید
لعبت باز آسمان، زوبین افکن شهاب. خاقانی.
باز گشتند لعبتان از ناز
خیره گشته زچرخ لعبت باز . نظامی .
رخ چون لعبتش در دلنوازی
بلعبت باز خود میکرد بازی . نظامی .
دولعبت باز را بی پرده کردند
ره سرمه بمیل آزرده کردند . نظامی .
لعبت بازی پس این پرده هست
گرنه برو اینهمه لعبت که بست . نظامی .
در اندیشه که لعبت باز گردون
چه بازی آردش زان پرده بیرون . نظامی .
دگر ره چرخ لعبت باز دستی
ببازی برد با لعبت پرستی . نظامی .

(۱) در اصل : چه ، (۲) آیا لعبت بمعنی لثه و کهنهٔ حیض است ؟

بازی آموز لعبتان طراز
از پس پرده گشت لعبت باز. نظامی.
لعبتان آمدند عشرت ساز
آسمان بازگشت لعبت باز. نظامی.
چو لعبت باز شب پنهان کند راز
من اندر پرده چون لعبت شوم باز.
نظامی.
شش هزار اوستاد دستان ساز
مطرب و پای کوب ولعبت باز. نظامی.
هر شب ز عشق روی تو
این چشم لعبت باز من
در خون نشیند تا کند
چون روز روشن راز من. اوحدی.
همچو لعبت بتار لعبت باز
خلق در پیچ و تاب رشتهٔ اوست.
(حکیم حاذق گیلانی. از آنندراج).
مشو حیران لعبتهای صورتخانهٔ گردون
بلعبت باز بنگر از پس چادر کند بازی.
(میرزابیدل. ازآنندراج).

لعبت بازی. [لُ بَ] (اِ مص) عمل لعبت باز. خیمه شب بازی. عروسک بازی. بازیگری:
چودر بازی شدند آن لعبتان باز
زمانه کرد لعبت بازی آغاز. نظامی.
جهان ناگه شبیخون سازیی کرد
پس آن پرده لعبت بازیی کرد. نظامی.

لعبت بربری. [لُ بَ تِ بَ بَ] (اِ) نام دواییست که آنرا بزبان اندلس سورنجان وبلغت مصر عکنه خوانند وآنرا لعبت بربریةهم‌میگویند. (برهان). مستعجله است. (فهرست مخزن‌الادویة). چیزیست همچون سورنجان از نواحی افریقیه آرند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). رجوع به لعبت بربریة شود.

لعبت بربریة. [لُ بَ تِ بَ بَ ی یَ] (اِ) (۱) سورنجان. عکنة. و قسمی از آن سورنجان دقیق‌است (۲) وآن سم‌قاتل است. بصورت سورنجان ماند و سورنجان نیست‌چه در برگ وگل‌وساق هیچ‌شباهتی میان آن دونیست.
صاحب اختیارات‌بدیعی گوید: بعضی گویند چیزیست مانند سورنجان و نفی سورنجان کنند و آنچه محقق است سورنجان است و در مصر عکنه خوانند. این مؤلف گوید لعبت‌بربری‌چیزیست‌مانندسورنجان‌اما گردتر منفعت آن در سین گفته شد و بعضی گویند نوعی از یبروح است و خلاف است و بدل وی در تحریک باه بوزن‌آن جوز مقشر بود وبوزن‌آن تودری‌زرد، گویندبدل آن نیم‌وزن آن بهمن‌سرخ‌است. ضریرانطاکی‌درتذکره آرد: نبات‌بالمغرب له زهر اصفر واصله‌عقد کانه‌حلم‌الثدی‌مر الطعم حادّ یشبه‌السورنجان حارّ یابس‌فی‌الثالثة یهیج الشهوة جداًوینفع من‌اوجاع‌المفاصل‌والریاح ویدرالدم‌المحتبس وماعقدمن‌اللبن ویقطع البلغم ویضرّ الصداع ویصلحه‌الکزبرة وشربته‌درهم ویعرف‌الآن بمصر بالتریاق. (تذکرهٔ ضریرانطاکی). حکیم مؤمن درتحفه گوید: بیخی است‌شبیه بسورنجان‌و باریکتر و مانند سریستان‌وتلخ وتندودرمصرمعروف‌بتریاق است‌وسورنجان را بعضی باین اسم مسمی‌دانسته اند. دردوم گرم وخشک وبغایت مبهی‌است ومدّرخون حیض و بواسیر وقاطع بلغم و محلل ریاح و جهت مفاصل وامثال‌آن نافع است و رازی جهت رفع سموم بیعدیل دانسته و مداومت او باعث سرخی رخسار و اکثار او مورث امراض حادّه ومصدع‌ومصلحش گشنیزوقدر شربتش یکدرهم و بدلش بوزن او تودری ومثل آن مغز گردکان است. (تحفهٔ حکیم مؤمن).

لعبت پرست. [لُ بَ پَ رَ] (ن ف) آنکه لعبت پرستد:
دگر ره چرخ لعبت باز دستی
ببازی برد با لعبت پرستی. نظامی.

لعبت‌پرستی. [لُ بَ پَ رَ] (اِمص) عمل لعبت‌پرست.

لعبتخانه. [لُ بَ نَ] (اِ) صورتخانه (آنندراج). شایدبتخانه:
بروی‌خویش کوی وبرزن من
چو لعبتخانهٔ نوشاد دارد. میرمعزی.

لعبت سازه. [لُ بَ] (ن ف) لعبت گر.

لعبتک. [لُ بَ تَ] (اِ) مصغر لعبت. لعبت خرد:
رزبان گفت که این لعبتکان بیگنهند
هیچ شک نیست که آبست زخورشیدومهند.
منوچهری.

لعبت‌گر. [لُ بَ گَ] (ن ف) لعبت ساز.

لعبةمرة. [لُ بَ مُ رْ رَ] (اِ) المستعجلة. (تذکرهٔ ضریر انطاکی).

لعبت مطلقة. [لُ بَ تِ مُ لَ قَ] (اِ) کنایه از مردم گیاه است وآن گیاهی باشد شبیه بانسان و بعربی یبروح‌الصنم گویند. (برهان). اصل یبروحست ودرپاء گفته شد. (اختیارات بدیعی).

لعبت‌معلقة. [لُ بَ تِ مُ عَ لْ لَ قَ] (اِ) لعبت مطلقه. مردم گیا. یبروح الصنم. (برهان).

لعبگر. [لَ گَ] (ن ف) بازیگر (۳):
باغ دیبا رخ پرند سلب
لعبگر گشت ولعبهاش عجب. فرخی.
فاخته راست بکردار یکی لعبگراست
در فکنده بگلو حلقهٔ مشکین رسنا.
منوچهری.

لعب‌معکوس. [لَ بِ مَ] (اِ) درحاشیهٔ مثنوی (چاپ علاء الدوله) بمعنی بازیچهٔ وارونه آورده. وشاید ازاصطلاحات شطرنج باشد وشاید که مرادهمان معنی‌لغوی دو کلمه باشد بصورت اضافه.
لعب معکوس است و فرزین بند سخت
حیله کم کن کار اقبالست و بخت. مولوی.

لعث. [لَ عَ] (ع) (مص) آهسته رو گران سنگ گردیدن. العث گشتن. (منتهی‌الارب).

لعثمة. [لَ ثَ مَ] (ع) (مص) درنگ کردن وتوقف نمودن. (منتهی‌الارب). || بازداشتن. بازداشت. || سپسایگی رفتن. (منتهی‌الارب). پس پس رفتن. || نیک نگریستن. (منتهی‌الارب). || تأمل کردن. (منتهی‌الارب).

لعج. [لَ] (ع) (مص) خلیدن‌وگذشتن درسینهٔ کسی. (منتهی‌الارب). خلیدن چیزی دردل. (منتخب‌اللغات). || خطور کردن دردل. (منتهی‌الارب). || سوختن پوست. (منتهی الارب). || سوختن حب کسی را. (منتهی‌الارب). || سوزانیدن. (دهار) (تاج‌المصادر). سوزانیدن دل (زوزنی). || دردناک کردن اندام را. (منتهی‌الارب).

لعج. [لَ عَ] (ع) عشق سوزان. (دزی).

لعذمة. [لَ ذَ مَ] (ع) (مص) درنگ کردن وتوقف ورزیدن. (منتهی‌الارب). || سپسایگی رفتن. (منتهی‌الارب). || تأمل کردن. (منتهی‌الارب).

لعذمی. [لَ ذَ] (ع) حریص آزمند. (منتهی‌الارب).

لعز. [لَ] (ع) (مص) آرمیدن بازن. (منتهی‌الارب). || لیسیدن ناقه بچهٔ خودرا. (منتهی‌الارب).

لعس. [لَ] (ع) (مص) گزیدن بدندان. (منتهی‌الارب).

لعس. [لَ] (اِخ) موضعی است. (معجم‌البلدان).

(۱) Colchique. (۲) Menu colchique. (۳) Acrobate.

لعس . [لَ عَ] (ع) (اِ) سرخی لب که بسیاهی زند . (منتهی الأرب) . سیاه لبان که لب ایشان ازغایت سرخی بسیاهی زند . (منتخب اللغات) . || سیاهی لب که نیکو نماید .(منتهی الأرب) .

لعس . [لَ عَ](ع) (مص) سیاهی آمیز شدن .(منتهی الأرب) .

لعس. [لُ] (ع) جِ . العس، وج ، لعساء . (منتهی الأرب) .

لعساء . [لَ] (ع) تأنیث العس . ج ، لعس . (منتهی الأرب) . || شفةٌ لعساء ، لب مایل بسیاهی. (منتهی الأرب) . لبی سیاه فام . (مهذب الاسماء) . || جاریةٌ لعساء ، دختر نهایت سرخ رنگ که اندك بسیاهی زند . (منتهی الأرب) .

لعسان . [لِ] (اِخ) جاییست . (منتهی الأرب) .

لعسم . [ ] (ع) تلعثم . تلعلم . (۱) (دزی) .

لعص . [لَ عَ] (ع) (امص) دشواری. (منتهی الأرب) . || نیك آزمندی و حرص درخورد ونوش .(منتهی الارب) .

لعض . [لَ] (ع) (مص) بزبان گرفتن چیزی را. (منتهی الأرب) .

لعط . [لَ] (ع) (اِ) خطی که حبشیان برروی کشند . ج ، العاط .(منتهی الأرب) .

لعط . [لَ] (ع) (مص) بر پهنای گردن کسیرا داغ کردن . (منتهی الأرب) . || تمام خواستن و نگاهداشتن حق کسی را . (منتهی الأرب) . || تیرانداختن بر کسی . (منتهی الأرب) . || چشم زخم رسانیدن . (منتهی الأرب) . ||شتافتن . (منتهی الأرب). || چریدن ستور . (منتهی الأرب) .

لعط . [لَ] (ع) (اِ) پهلوی دیوار و کوه که بمقابلش روند و گذر کنند . (منتهی الارب) .

لعطاء . [لَ] (ع) (اِ) گوسپند سیاه گردن . (منتهی الأرب) . آن گوسفند که گردن‌وی به‌پهنا سیاه بود. (مهذب الأسماء).

لعطة . [لُ طَ] (ع) (اِمص) تیراندازی . (منتهی الأرب) . || چشم زخم رسانی (منتهی الأرب) .

لعطة . [لُ طَ] (ع) (اِ) سیاهی گردن گوسپند . (منتهی الأرب) . ||گردن بند . (منتهی الأرب). ||سیاهی که‌بدان زنان بروی خط کشند . (منتهی الأرب) . ||خطی است سیاه که زنان بررو کشند . (منتهی الأرب) . || سیاهی سرخی آمیز روی چرغ . (منتهی الأرب) . ||سیاهی گردن . (منتهی الأرب) .

لعف . [ ] (ع) رجوع به کلمهٔ لعف در دزی شود :

فلو کنتُ بالارض الفضاء لعفتها
ولکن اتت ابوابه من ورائیا .

لعق . [لَ] (ع) (مص) لعقة . (منتهی الأرب) . لیسیدن . (منتهی الأرب) (تاج المصادر) . || مردن : لعق فلان اصبعه ، بمرد.(منتهی الأرب).|| بکفچلیز بر آوردن. (زوزنی) .

لعق . [لَ عِ] (ع) رجلٌ وَعقٌ لعق، مردنیك آزمند . (منتهی الأرب) .

لعقة . [لَ قَ] (ع) (اِ) یکبار لیسیدن (منتهی الأرب) . لعق.||اندك هرچه باشد یقال فی الارض لعقةمن ربیع ای قلیل من الرطب. (منتهی الأرب) .

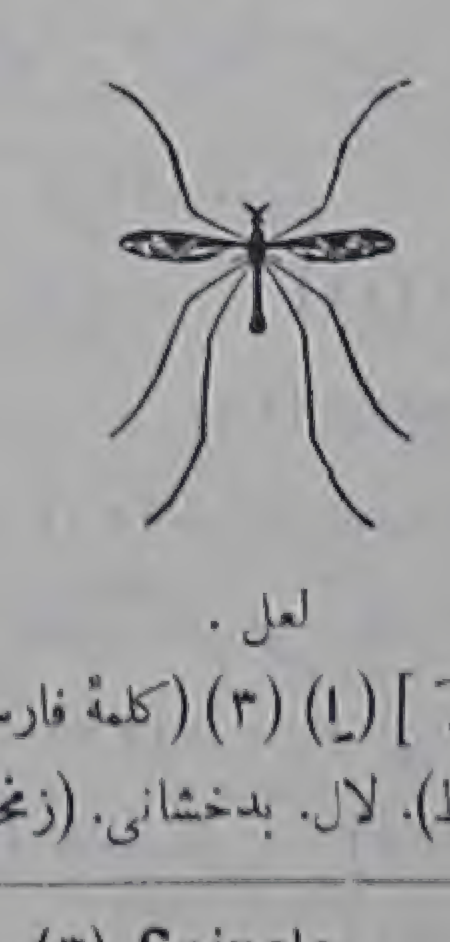
لعقة . [لُ قَ] (ع) (اِ) آنچه در کپچه و ملعقه برداشته شود . (منتهی الأرب) . مقداریکه در یك ملعقه جای گیرد . || از معجونات وزنی معادل چهارمثقال . (مفاتیح) .

لعقة الدم . [لَ عِ قَ تُ دْ دَ] (اِخ) لقب عبدالدار و لقب مخزوم و عدی وسهم وجمح ، بدان جهت که باهم سوگندخوردند سپس شتری کشته خونش را لیسیدند یا دست‌خوددرابخونش بردند .(منتهی الأرب).

لعقط . [لِ رِ ق] (ع) (اِ) زن بدزبان. (منتهی الأرب) .

لعل. [لَ عَ لْ لَ] [لَ عَ لْ] (ع) مگر . (منتهی الأرب). شاید. تواند بود . باشد که . یحتمل. یمکن. بود که . بو که . امید.(منتخب اللغات). ارجو.امیدچیزی که وصول آن‌ممکن باشد . (آنندراج) : لعل الله یحدث بعد ذلك‌امراً. ارجو که جزع شوخ توازنازبغنود تابهره یابد ازخوشی لعل تولعل . سوزنی . وامروز و فردا میگفت و بلعل وعسی‌تزجیهٔ وقت میکرد . (جوینی) . رکن‌الدین‌چون دید که در دست بجز خسران نخواهد داشت و دربن مدت که بسوف و لعل تزجیهٔ وقت میکرد ... (جوینی).لَعَنَّكَ ، لَعَلَّكَ باشد بلغت بنی تمیم .(منتهی الارب) . باهزارلیت‌ولعل، با اگرمگر بسیار .||کاش(؟) وآن کلمه‌ایست جهت امید وترس وشك . (منتهی الأرب) .

لعل . [لَ] (اِ) (۲) پشهٔ سخت بزرگ در مازندران وجنگلهای آن وجای گزیدگی وی سخت بیاماسد و گاه باشد که قرحه پیدا آرد .



لعل .

لعل . [لَ] (اِ) (۳) (کلمهٔ فارسی است محیط‌المحیط). لال. بدخشانی. (زمخشری) . ملخش . بدخشی . یکی ازاحجار کریمه(۳) و صورت دیگر آن لال است چون نعل و نال . یکی از احجار کریمه وآن غیرییجاده است. سنگی‌ظریف‌باسرخی‌لامع وازیاقوت سست تر . (دزی) . حمدالله مستوفی گوید : الوانست سرخ و زرد و بیشتر سبز و بنفش میباشد و بهترینش سرخ بدخشانی است . (نزهة القلوب) و هم او گوید ، در ایام سابق لعل نبوده است و بدین سبب در کتب ذکرش کمتر آید دربن چند سال در کوه بدخشان پیدا شد . معدن خوب دارد در سرراه آذربایجان نیزمعدنست اما لعل آن نارسیده است وتیره رنگ و با کبودی زند لاجرم قیمتی ندارد . (نزهةالقلوب ص ۲۰۴ چاپ لیدن) . درقاموس کتاب مقدس آمده : معروفست و در میان سنگهای گرانبهای مشرق زمین بمنزلهٔ الماس‌است ، وفی‌الحقیقة اگر این جنس لعل بزرگتراز اندازه باشد گران بهاتر و نفیس تر از الماسی است که بهمان وزن باشد ، لعل مشرقی نوعی از یاقوت سرخست رنگش میانهٔ دودة القرمز وقرمزقانی است . لفظ لعل دفعات در کتاب مقدس‌واردشده (ایوب۲۸ : ۱۸ ارمیا ۳ : ۱۵ و ۸ : ۱۱) اما بگمان بعضی مفاد لفظ عبرانی مرجان یا لؤلؤ میباشد و حال آنکه لعل‌حقیقی واصلی‌شباهت به یشم یارباق (؟) دارد . (اشعیا ۵۴ : ۱۲حز۲۷ : ۱۶) . صاحب آنندراج گوید . معرّب‌لال ، هرچیز سرخ عموماً و بمعنی جوهر سرخ قیمتی خصوصاً . . . وبهندی وفارسی‌مشترك باشد یا تصرف فارسیان عربی دانست . . . وآن جوهری است سرخ رنگ و این در اصل بالف بوده که فارسیان متعرب بعین‌مینویسند و اینکه میگویند معدن لعل در بدخشان است از مستحدثات است زیراك معدن آن مخفی بود تا درزمان خلافت اوایل عباسیان در ارض ختلان زلزلهٔ عظیم پدید آمده و کوه‌سکنان(؟)شکافته شده کان‌لعل‌پیدا گشت و لعل‌ازشهر بدخشان نمیخیزد بلکه ازمعادن دیگر در بدخشان آورده میفروشند و بدان شهرت گرفته ولعل انواع میباشد : رمانی و پیازی وتمری ولحمی‌وعنابی وبقمی‌وادریسی ودوشابی و لعل پیکانی و لعل عقربی ولعل قطبی‌وآن‌نگینه وارابهن باشد وبهترین آن عقربیست وبعدازآن‌پیازی‌وسپس‌تمری‌ورمانی وپیکانی، لعلی که‌آنرابرشکل پیکان تراشند و زنان آنرا گوشواره سازند وناب ازصفات لعل است . (آنندراج) .حکیم مؤمن گوید: معرب ازلال است وازادویهٔ مستأنفه است و درکتاب احجار قدیم ذکر اونشده ومؤلف منافع الاحجار ولباب‌الصناعة تصریح نموده.

(۱) Altéré . (۲) Tipule. (۳) Spinele. (٤) Espèce d'hyacinthe.

اند که ازسیصد سال متجاوز است که بسبب زلزلهٔ عظیم کوه بدخشان منهدم گشته لعل ظاهرشده وازجنس یاقوت وباستحکام رمانی اونیست و بجهت اختلاف مکان تکون بعید نیست چه قدما یاقوت را باقسام مختلفه ذکر نموده و قسمی‌را در رنگ مانند اوتصریح کرده‌و درمنافع بحسب تجربه مثل اویاقوت احمرودرتفریح وتقویت دل‌وباصره قوی‌تراز یاقوت است و معهذا شرب او حابس خون بواسیر ورافع سموم و درجمیع علل‌سوداوی و اعصاب قوی التأثیر است و قدر شربتش ازیك قیراط تایکدانگ وبعضی تانیم درهم تجویز کرده‌اند . (تحفهٔ حکیم مؤمن) . صاحب مخزن الادویة گوید : لعل ، معرب ازلال هندیست . ماهیت آن ازاحجارجدیده است که تازه اطلاع بدان بهم رسیده و در کتب احجارقدیمه ذکر آن نیست ، مؤلف منافع‌الاحجارولباب‌الصناعة تصریح کرده‌اند که ازسیصدسال متجاوزاست که سالی بسبب زلزلهٔ عظیمی کوه بدخشان منهدم گردید و لعل‌ظاهر گشت وازجنس‌یاقوت‌است ورنگ آن از رنگ یاقوت درسرخی کمترواندك مائل به بنفشی‌وارغوانی وازیاقوت نرم‌تر و معدن آن بدخشان از مملکت توران و در دکهن‌هم بهم میرسد وبدخشانی‌بهترو‌سرخی آن غالب‌وصلب ودکهنی نرم‌تر واندك‌تیره تر ووافرترازبدخشانی و کم‌بهاتر و بالجمله قسمی ازاقسام یاقوت‌است که باختلاف مکان بدین نحو متکون میگردد . . . طبیعت آن در گرمی وسردی معتدل مائل بحرارت ودر دوم خشك. افعال‌وخواص آن : درتفریح دل وأعصاب وقوت‌باصره قوی‌ترازیاقوت‌وحابس نزف‌الدم و بواسیر ودرجمیع علل سوداوی قوی‌التأثیرمقدار شربت آن ازیك قیراط تا یك دانگ وبعضی تا نیم دانگ گفته‌اند . (مخزن‌الادویة) ابوریحان درالجماهر ذیل کلمهٔ لعل‌بدخشی گوید:الجواهر الفاخرةفی‌الاصل ثلاثة وهی‌الیاقوت‌والزمردواللؤلؤ، ومن‌حق الترتیب فیهاان یتلوبعضها بعضاً فی‌الوصف الاانه لما جری فی‌باب‌الیاقوت ذکرلاشباهه وجب الحاق اللعل لها (۱) فانه منها و ابهاها (۲) فاقول انه جوهر احمر مشف . صاف یضاهی فائق الیاقوت فی‌اللون و ربما فضل علیه حسناً ورونقاً ثم یخلف عنه فی الصلابة حتی‌اسرع التأثیرالی‌زوایاه وحروفه من مماسة الاشیاء و مصاکتها و یجاوز (۳) ذلك الی‌سطوحه المستویة حتی ذهب بمائه الی ان یعاد علیه الجلاء بالمار قشیثا (٤) الذهبانی (٥) الذی یسمیه اهل المعادن ترنجه (٦) تشبیها (۷) صفرته بالشبه لان المار قشیثا و ان تنوع انواعاً بالوانه ونسب اصفره الی‌الذهب و ابیضه الی‌الفضة واحمره الی النحاس و ادکنه الی الحدید فان‌الذی یستعمله الجلاؤون(۸) هوالذهبانی لم‌اتحقق فیه الی الآن اذلك لخاصیة فیه :معدومة فی سائر انواعه ام هو من جهة کثرته و قلة سائره . ـ وهذا للعل هوالذی سماه‌الکندی و نصر بیجاذیا ذهبی اللون و لست اعرف لهذه‌التسمیة علة سوی‌احتیاجه فی‌الجلاء الی ذهبی‌المارقشیثا واستبعدها مع‌ذلك انه لیس للذهب بلونه اتصالا یحتمل‌التشبیه والاختلاط کما تری فی غیره (۹) . من قطع (۱۰) اللازورد ـ و نسب نصر معدنه الی بدخشان و قال انه یشتری الی ایام آل بویه بقیمة الیاقوت‌ثم عرفوه‌فتخلف عن‌نفاقه بتلك‌القیمة و لیس بدخشان منه بشیٔ ولکنه ینسب الیه لان‌ممر حامله علیه وفیه‌یجلی‌ویسوی‌فبدخشان له باب ینتشر منه فی‌البلاد کماینسب الهلیلج والعود والبرنك الی کابل لان کابل کان فیما مضی‌اقرب‌ثغورالهندالی‌ارض‌الاسلام‌وبهامقر المتلقبین بالشاهیةمن‌الاتراك‌والبراهنه(۱۱) بعدهم فکان‌کابل ایامئذ کالفرضة المقصودة لجلب تلك‌السلع منهاوالافذلك‌العودالخالص محمول‌الیها (۱۲) من‌سواحل‌الهند الجنوبیة والهلیلج‌من‌جالهندر(۱۳)وبینهمامسیرةاکثر من‌شهرین‌بسیرالرفق ـ والبرنك‌محمول‌الیه‌من نواحی‌قیرات‌المصاقبة لحدود کشمیروالقندهار ومعلوم انه‌لایقوم‌علی‌النارمن انواع‌البواقیت غیر احمره وان لونی (۱٤) احفره وا کهبه ینسلخان عنها فی‌الحمی لکن احد من‌یزاول صنعة‌الحك‌والجلاء بتلك‌النواحی اخبران(۱٥) هذا الجوهر اللعل یقاوم‌النار ان‌احمی بالتدریج وترکت البوطقة فی‌الکور(۱٦) الی‌ان‌تبرد بالتدریج ایضافان‌النار تزیده حسناً وصفاء ولم اشاهد ذلك ولم اتمکن‌من‌امتحانه ـ ومعادن اللعل‌فی‌بقاع بهاقریة‌تسمی‌ورزقنج (۱۷)علی مسیرة ثلاثةایام‌من بدخشان بخروخان(۱۸) فی مملکة شاهنشاه و مقره شکاسم قریب من تلك المعادن والطریق الیها یتیاسرمن (۱۹)شکاسم‌ویمرفیهابینه‌وبین شکنان(۲۰) ولهذا استأثرصاحب وخان بغلاوة الجوهر و یجوزه‌سرا(۲۱)ولایطلق‌لمستنبطیه‌حمل‌شیٔ عظیم‌الحجم الی موضع‌الا بمقدار من‌الوزن فرضه لهم ورخص‌فی‌حمله ومازاد علیه فهوله‌و محظور علیهم حمله الی غیره ـ وذکروافی اول ظهورهذا الجوهران‌الجبل هناك انشق وتقطع بزلزلة ارجفت‌الارض حتی تساقطت الصخورالعظام وانقلب‌الموضع عالیها سافلا و ظهراللعل منه ورأته النساء و ظنته صابغا للثیاب وسحقته‌فلم تلون(۲۲)منه شیئاوارینه رجالهن و انتشرالحدیث به و شعربه اصحاب المعادن‌بامره‌فاستنبطوه بالحفرونسبت‌المعادن وما اخرج من کل واحد منها نسب الیه (۲۳) کالبلعباسی (۲٤) والسلیمانی (۲٥) والرحمانی(۲٦) وربما الی‌ماقاربها من‌القری والبقاع کالنیاز کی(۲۷)فانهانسبت الی انف جبل‌هناك یسمی‌پیازك لااتصال له بشیٔ من ذکرالنصل(۲۸) .

وطلب‌اللعل ینقسم الی قسمین احدهما بحفر المعدن فی‌الجبل والاخربتفتیشه بین‌الحصی والتراب المنهالة من تقطع(۲۹)تلك‌الجبال بالرجفات واسالة‌السیول‌الی‌السفوح (۳۰) و یسمی‌هذا الطلب‌هناك تاتری(۳۱)واستنباط المعادن (۳۲) کالخصال فی(۳۳) القمار و کاعتساف المهامه خزافا والقفار والتهور فی رکوب‌البحرلادلیل لفا علیها معیناً(۳٤)علی بلوغ‌المرام غیرالتفرس(۳٥) وکذلك هؤلاء یبتدؤن فی عمله واکل الجبل کاکل‌السوس والارضة علی عمیاء لیس فیهاالاالعل و عسی فان طال بهم الامر علی ذلك عادوا بالخسران والخیبة وان‌وصلوا الی‌حجرابیض یشابه‌الرخام فی‌لونه لین منفرك قداحتف به من جانبیه اما حجرالزنود و اما حجرآخر یسمونه غدود (۳٦) علی‌وجه تشبیهه بغدد اللحم‌وهوابیض‌یضرب‌قلیلاالی‌الکهوبة(۳۷) استمروافیه علی العمل و کان اول امارات النجاح فی‌العمل والامل و عند ذلك یفضی بهم الی مایسمونه شرسته (۳۸) وهوجوهر متفرك اذا اخرج انتشر (۳۹) ولم ینتفع به لکنه‌عندهم‌من‌طلائع‌المقصودثم یفضی‌بهم

(۱) بها . (۲) ابهانها . (۳) تجاوز. (٤) المرقشیثا . (٥) الذهبیة . (٦) مرنجه . رنجه . (۷) بالشبیه .
(۸) الجلاؤون منها . (۹) عیونه . (۱۰) قطاع . (۱۱) البراهمة . (۱۲) الیه . (۱۳) جالحنر .
(۱٤) لون . (۱٥) بان . (۱٦) الکورة . (۱۷) دررفیج : ورزفنج ؛ وررفج . (۱۸) بروخان ؛ ظ : نحووخان .
(۱۹) ظ : عن . (۲۰) شکبان ، سکنان . (۲۱) شرا و یحوره شرا . (۲۲) تکن ، یکون .
(۲۳) واحد منهما الیهم . (۲٤) کاللفاسی وفی هامش آخر فی نسخة « س » مرکب من بنی‌العباس مثل بلعنبر و بلحارث و بلهجیم .
(۲٥) سقط من نسخة «ب» . (۲٦) والرحمدانی . (۲۷) ظ ، پیاز کی. (۲۸) ظ ، البَصَل . (۲۹) تقطیع . (۳۰) الفسوح .
(۳۱) ناتری ؛ تاتری . (۳۲) الجبال . (۳۳) کالحصبافی . (۳٤) یقینا . (۳٥) النفوس. (۳٦) عدود .
(۳۷) اللهونه . (۳۸) شرشقه ؛ سرسته ؛ شرشته . (۳۹) اذا خرج انتشر؛ انتشر.

الحفر الی شیئی غیر متفرك (۱) بل متماسك یعمل منه خرزمؤاتية للثقب ونسبته الی المطلوب كنسبة الكركند الی الياقوت اعنی بالكمودة والصمم ونزارة (۲) الشفاف غير التام فاذا جاوزوه بلغوا موضع الجوهر - و مما يجری على السنتهم فی التشبيه ان هذا جزاء الجوهر كملك مشتهر فی الممالك بالسخاء (۳) مقصود منها بتأميل العطاء والحباء (٤) يحتاج الی قطع مسافة مديدة فی فلاة عديمة الماء والمرعی يعيا فی قطعها الخريت وهی مثال الجبل المحفور فاذا اقتحمهما (٥) انتهی الی تخوم المملكة فاستبشر بالانتهاء الی العمارة كالاستبشار بالحجر الابيض المبشر بالنجاح و اذا اخترق (٦) العمران من قرية الی اخری شابه اشرستة (۷) الاولی والبلد كالثانية و قد بلغ قصر الملك المقصود فيه - وهذا اللعل (۸) يوجد فی وعاء كانه من ذلك الحجر الابيض كالبلور واسم الوعاء بما فيه مغل ويختلف بالصغر والعظم فيأخذ من (۹) كالبندقة الی قدر البطيخة ولم يذكروا منه ما يفضل علی الثلاثة ارطال - و اذا كشطت عنه تلك القشرة بدا الجوهر اما قطعة واحدة و ذلك عزيز الوجود واما قطاعاً مهندمة كهندام حب الرمان فی قشره متفاوتة (۱۰) فی الحجم الی ان يبلغ فی المغل من القطعة الواحدة الی الكثيرة المتشابهة فی الصغر الارزن (۱۱) وربما وجد الجوهر غير متغلف ايضاً و يختلف لونه فی حفائر معادنه فيميل بعضها الی البياض وفی بعض الی السواد و تخلص الحمرة فی بعض كالذی فی المعدن المعروف بابی العباس فانه علی غاية الحمرة المشبعة و الذی يعرف بالرحمانی (۱۲) فانه اردأها و اجود الجميع هو المعروف بالنيازكی (۱۳) بهرمان عصفری فی غاية الصفاء - وفی ايامنا قيمة ما يكون منه وزن درهم عشرة دنانير هروية فان بلغت القطعة (۱٤) من وزن عشرين درهما الی مائة درهم كانت قيمة كل وزن درهم منه عشرين ديناراً (۱٥) الی ثلاثين - وذكر جوهريو (۱٦) الامير يمين الدولة انهم شاهدوا (۱۷) منه ما يفضل علی وزن المائة درهم - فطابق قولهم ما يحكی عن بعضهم انه عثر علی مغل اتزن مناونصفا (۱۸) و انكشفت جلدتها عن قطعة واحدة من فائق النيازكی (۱۳) فخاف ان يقبض عليها وتؤخذ منه فكسرها قطعا وحمل احديها (۱۹) الی يمين الدولة وكان (۲۰) وزنها نيف و تسعين درهما - ولهذا يقال فی ثمن المغل فربما كان فيه غناء من يجده مدة العمر وكنت اسمع فی مامضی ان اللعل يوجد احيانا فی وعائه مائعا سائلا (۲۱) واذا ضربته كيفية الهواء استحجر وصلب. هكذا سمعنا (۲۲) ايضاً من احد من مكث فی تلك (۲۳) النواحی وانكره سائر المخبرين وليس انكارهم يفيد (۲٤) يقينا علی امتناع ذلك فربما كان ذلك فی الندرة ولم يتفق لهم ولاوصل (۲٥) خبره بهم اذتقرر فی باب البلور تحجره بعد الميعان الذی فی غاية الرقة ويوجد من جوهر هذا اللعل بنفسجی واكهب واخضر و اصفر و قد شاهدت من هذه الالوان شيئا لم يشبع خضرة اخضر شبع المينا الاخضر بل كان بالزجاج اكثر شبها - و ذكر الحكاك الذی حكيت عنه ان بعض الكبار بتلك النواحی احمی الاخضر بمشهده مرات متوالية فما استحال عن لونه ولم تقدح النار فيه قدحه فی الزمرد - واكثر مايوجد هذا الاخضر من التراب والحصی فی التفتيش اما اصفره فانه لايصبر علی النار ولكنه يتغير - وهذا امضاه لما ذكره الكندی فی اكهب الياقوت اذا شابته صفرة ثم انه ليس فی رونق الياقوت الاصفر حتی يكون من اشباهه ولافی ماء اصفر المينا وهذا ارخی انواعه و اقبله (۲٦) للتفتت والتناثر ويوجد هذا الاصفر فی جميع حفائر المعادن ويكثر وجوده بالقرب من قرية ورزفنج (۲۷) فی سفح الجبل قرب الماء و هناك معدن يعرف بناونولون جوهره مشمشی - واما البنفسجی الضارب الی الكهوبة فيوجد حول المعدن البلعباسی وفوق هذا المعدن معدن يعرف بالشريفی يغلب السواد فی جوهره علی الحمرة حتی يخفی شفافه وحمرته الا اذا اقيم بازاء الشمس بينهما و بين البصر - وعلی ظهر الجبل الذی فيه هذه المعادن يوجد البلور علی هيئة نبات السكر النباتی ولقد حمل الی منه نوع اكهب فكان كالياقوت الكحلی الناصع - واما وجود قطعة واحدة بعضها احمر و بعضها اصفر فهو مما يكثر التحدث به وذكر بعض الجوهريين انه يكون منه قطعة واحدة تجمع الاحمر والاصفر والاخضر مختلطة لابالتماس بين المتميزات ولكن باتحاد المادة واتصال الملونات بتلك الالوان وهی فی ذاتها واحدة. وكان نصر بن الحسن بن فيروزان مولعا بجمع الغرائب وخاصة من الحصی والا - حجار و ذكر ان عنده ياقوت احمر فی عرض الكف وطلبه منه خوارزم شاه ابراء فاهداه اليه وكان غلظه مقاربا لغلظ (۲۸) الاصبع فی عرض يستر الكف اذا اطبق عليه ووجهه محبب كالاترج والعنب المندمج وبطنه مسطح و لونه احمر يضرب قليلا الی الخمرية غير تام الصفاء واخبر انه وجد بارض الهند ملتحماً علی حجر وانه امر بحكه بالسنباذج حتی تميز منه ولمالم يقم للمبرد قلنا انه بعض الاشباه - و اتفقت لی اعجوبة فی غار مشرف علی بطحاء متاخمة بقصيا (۲۹) علی قرب فرسخين من قرية سالياهة نحو كشمير وفی جباله وذلك انی لمحت علی ارض ذلك المغار نصف كرة حمراء فی قدر الرمانة الكبيرة وظننتها من مشابه ماوجد نصر بن الحسن و قربت منها و زاولتها فاذا انها نصف كرة من طين قدنبت عليها حبات كحبات (۳۰) الرمان علی حمرة تامة رمانيه تلمع فی وسط كل حبة نواة دقيقة مستطيلة و قدر كل حبة منها كحبتين اوثلاث من حب الرمان السمين متطاولة (۳۱) الخلقة وقد برز من اصل كل واحدة الی الطين مثل ما يبرز من حبة الرمان كالخيط وينغرس فی شحمه فاخرجت نواها وزرعتها فلم تنجب وتعجبت من حصول حب علی طين من غير توسط شجرة او نبات بينهما. فاماقياس ما بين اللعل والياقوت الاكهب المتساوی المساحة فهو سبعون وثلث وثمن عند المائة ولايزال اللغويون والشعراء يشتقون الاسامی للتفاؤل والتيمن والتشاؤم - فقد كتب الحاكم ابوسعد (۳۲) ابن دوست النيسابوری الی صديق له عقيب النثر :

ففی الخاتم لاشك على الودين ختمان
فلولاالفال ما كان قبول المال من شان (۳۳)

(الجماهر بيرونی ص ۸۱ تا ۸۸) :

كه بود آنكه كمتر بگفتار اوشد
عقيق يمانی زلعل بدخشان . ناصرخسرو .
زدور گردون خورشيد تيغ زن سنگی
شنيدهٔ كه كند لعل درهزار ن سال
بساعتی سر تيغش بكهستان مكيج
رمال لعل بدخشی كند زخون رجال. سوزنی.
ازخردخواجه شو كه سنگ سپيد
لعل شد زيردامن خورشيد . سنائی .
لعل پروردن نباشد عادت هرخارهٔ .
اثيراومانی .

(۱) الی سمی غيرك ؛ الی سمی له غير . (۲) و مراه . (۳) فی السخا ؛ بالسخايا . (٤) والحيا . (٥) افتحهما .
(٦) اختبرت ؛ احترق . (۷) السرشبيه ؛ اسرسنه ؛ السرسته . (۸) المغل . (۹) منه . (۱۰) متقاربة .
(۱۱) الازرق ؛ الاردن . (۱۲) بالرحمدانی . (۱۳) بالباركی ؛ بالبازكی ظ ، پيازكی . (۱٤) منه . (۱٥) مثقالا .
(۱٦) جوهريون . (۱۷) يشاهدوا . (۱۸) منها و بضفا ؛ منا ونصف . (۱۹) احدهما . (۲۰) قطعة كان .
(۲۱) سيالا. (۲۲) سمعته . (۲۳) بتلك . (۲٤) مفيد . (۲٥) اتصل . (۲٦) اقلبه .
(۲۷) وررفيج ؛ و زرفيج . (۲۸) مقاربا بالغلط فی مثل غلظ ؛ مقارباً بغلط ؛ غلظه مثل غلظ (فصوبه فی الهامش) .
(۲۹) بقضبا . (۳۰) كحب . (۳۱) مطولة ؛ مطاولة .
(۳۲) سعيد . (۳۳) شأنی .

حجرهٔ آهنین نگر حقهٔ آبگینه بین
لعل درین وزر در آن کیسه گشای زندگی.
خاقانی.
جام چون گل عطرجان آمیخته
لعل با زر در دهان آمیخته. خاقانی.
بامن بسلام خشك ای دوست زبان تر کن
تااز مژه هرساعت لعل ترت افشانم. خاقانی.
گرموم که پاسبان درجست
نگذاشت که لعل و کان به بینم. خاقانی.
چشمهٔ خور بوسه دادخاك درش سایه‌وار
زادهٔ خورد یدلعل با کمرش کردضم. خاقانی.
غنچه دارد زر ترانذ لعل
لعل داردمیان ز رتر او. خاقانی.
دستش بکان چه‌ماند کزلعل تاج‌شاهان
برخاك درگه اوصدکان تازه بینی. خاقانی.
چون برسر تاج شاه شد لعل
بی‌منت پاسبان ببینم. خاقانی.
هم‌نعت حضرت نبوی کان‌نکوتر است
کاین لعل‌هم بطوق وبگردن درآورم.
خاقانی.
بکوه برق مثانه زسنگ پارهٔ لعل
ببحر ماه مشیمه زنوربچهٔ ناب. خاقانی.
تاجوران رازلعل طرف نهی بر کمر
شیردلان را زجزع داغ نهی برسرین.
خاقانی.
لعل تاج‌خسروان بر بودمی
برسفال خمستان افشاندمی. خاقانی.
آن شاخ سیم برسربالین مصطفی
ازبس نثار لعل وزرت گلستان شده. خاقانی.
تودهی وتوآری ازدل سنگ
آتش لعل ولعل آتش رنگ. نظامی.
جزع زخورشید جگرسوز تر
لعل زمهتاب شب افروزتر. نظامی.
لعل طراز کمر آفتاب
حله گرخاك وحلی بندآب. نظامی.
گرسنگ همه‌لعل بدخشان بودی
پس قیمت لعل وسنگ یکسان بودی.
سعدی.
نهدلعل وپیروزه درصلب سنگ
گل لعل درشاخ فیروزه رنگ. سعدی.
لب‌تبدیدم ولعلم بیوفتاد ازچشم
سخن‌بگفتی وقیمت شکست لؤلؤرا. سعدی.
زتاج ملکزادهٔ در مناخ
شبی لعلی‌افتاد درسنگلاخ. سعدی.
همه سنگها پاس دارای‌پسر
که لعل‌ازمیانشان‌نباشد بدر. سعدی.
سرخجالتم ازپیش برنمی‌آید
که درچگونه‌بدریا برندولعل بکان. سعدی.
بردهام صدرنج وشد وصلت نصیب دیگران
کوهرا فرهاد کند ولعل‌را پرویز یافت.
ابوالمعالی.

سالها باید که تاازآفتاب
لعل یابد رنگ ورخشانی وتاب. مولوی.
هرچه بیابی به ازآن می‌طلب
گوهرولعل ازدل کان می‌طلب. جامی.
لعل وزر گل چه‌سود وده روزه بقا
خوش سروتهی دست و خوشا عمردراز.
شاهی.
زان جوهری که خون جگرخورده‌است
قیمت بپرس لعل بدخشان را.
ورنه جگرفروش چه میداند
قدروبهای لعل درخشان را. قاآنی.
مثل: لعل ببدخشان بردن، زیره بکرمان
بردن.
|| برنگ لعل. مجازاً سرخ. احمر:
پیشم آمد بامدادان آن نگارین ازکروخ
بادورخ ازباده لعل‌وبا دوچشم از سحرشوخ
رودکی.
لعل می را ز سرخ خم بر کش
در کدو نیمه کن بنزد من آر. رودکی.
چند ازو سرخ چون عقیق یمانی
چندازولعل چون‌نگین بدخشان. رودکی.
سرخ و سپید و لعل و کبود و بنفش و زرد
نوروز کرد بر گل صد برگ زرگری.
(ایلاقی. ازترجمان‌البلاغة).
یاسمن لعل پوش سوسن گوهر فروش
برزنخ پیلغوش نقطه زدوبشکلید. کسائی.
همی تاخت رستم پس او چوگرد
زمین‌لعل گشت و هوا لاجورد. فردوسی.
زمین جنب جنبان شد از میخ نعل
هوا از درفش‌سواران چولعل. فردوسی.
بپوشید روی زمین را بنعل
هوا یکسرازپرنیان گشت لعل. فردوسی.
همان بر کشم کاویانی درفش
کنم لعل رخسار دشمن بنفش. فردوسی.
سه جام می خسروانی بداد
چو شد گرگسار ازمی‌لعل شاد. فردوسی.
می لعل پیش آور ای روزبه
چوشدسال گوینده برشصت‌وسه. فردوسی.
همی پوست کند این از آن آن ازین
زخونشان شده لعل روی زمین. فردوسی.
دو پیکان بجای سرون برسرش
بخون اندرون لعل گشته برش. فردوسی.
چنان گشت سرتاسر آوردگاه
که از جوش خون لعل شد روی ماه.
فردوسی.
زمین آهنین کرده اسبان بنعل
برودست گردان‌بخون گشته‌لعل. فردوسی،
بدیدند رخ لعل وکافور موی
ازآهن سیاه‌آن بهشتیش روی. فردوسی.
ز پروازش آورد تا که فرود
زخونش‌شده‌لعل‌رنگ‌آب رود. فردوسی.
سپردند اسبان همه خون بنعل
همی‌پای پیلان‌زخون گشته لعل. فردوسی.

بیامد بر آن خانه او را بدید
شده لعل رخسار او شنبلید. فردوسی.
نه پیدا بداز خون تن رزم کوش
که پولادپوش‌است یالعل‌پوش. فردوسی،
هم اندر زمان لعل گشتش رخان
نمدسر برآوردو گرداستخوان (؟) فردوسی.
زخون لعل شد ریش وموی سپید
برادرش گشت ازجهان نا امید. فردوسی.
میان سپه دید سهراب را
زمین لعل کرده بخوناب را. فردوسی.
همان من کشم کاویانی درفش
کنم لعل رخسار دشمن بنفش. فردوسی.
زخون جگر لعل کرد آب را
بیاورد آن تاج سهراب را. فردوسی.
زخون مژه خاك را کرد لعل
همی روی مالید برسم و نعل. فردوسی.
می لعل خور خون دلها مریز
تو خاکی‌چوآتش مشوتندوتیز. فردوسی.
هنوز لشکر مارا زخون مردانشان
سم ستوران لعل است‌و تیغها احمر.
عنصری.
بزرینه جام اندرون لعل مل
فروزنده چون لاله برسرخ گل. عنصری.
خان بخواری وبزاری باز گشت
از طپانچه لعل کرده روی‌و ران. فرخی.
بادهٔ لعل بدست اندر چون لعل عقیق
ساقی طرفه به پیش اندر چون طرفه صنم.
فرخی.
زان می لعل قدح پر کن و نزدیك من‌آر
برتن‌و جان نتوان کرد ازین بیش ستم.
فرخی.
دلشاد همی باش و می لعل همی خواه
از دست بتی ماهرخ و لعل چو گلنار.
فرخی.
کامران باش و می لعل خور و دشمن را
گوهمی‌خورشب وروزآتش‌سوزان‌چوظلیم.
فرخی.
می‌اکنون لعل‌تر گردد که گل رخسار بنماید
تو گویی گل همی‌هر روزدرمی‌رنگ‌بفزاید.
فرخی.
نوروز در آمد ای منوچهری
با لالهٔ لعل و با گل حمری. منوچهری.
شمشاد چو گلنارو می‌لعل چو رنگ.
منوچهری.
برسیب لعل‌و رخ برگ زرد
تن شاخ گوژ و دم باد سرد. اسدی.
جهان دید کوبان سمندش بنعل
برو بازو و تیغ و خفتانش لعل.
(اسدی. گرشاسب‌نامه).
همه کوه درع و همه دشت نعل
دل خور کبودو رخ ماه لعل.
(اسدی. گرشاسب‌نامه).

لعل کرده رخ مزعفر خویش
به می همچو آب خازهٔ من . سوزنی .
بیمار گشت وزار نگارین من‌زدرد
چون زعفرانش گشت رخ لعل لاله‌گون.
سوزنی .
می‌خورم لعل تراز چشم خروس
درشب تیره‌تر از پر غراب . ادیب‌صابر .
ازمژه درنعل اسبش دوختن
نعل اسبش لعل‌مسمار آمده است . خاقانی.
سنگ در اجزای کان زردشد آنگاه لعل
نطفه درارحام خلق مضغه شدآنکه جنین.
خاقانی .
دیدهٔ روز را چوروی شفق
لعل گردان بجرعه‌های صبوح . خاقانی .
هست لب لعل تو گوهر آتش نمای
هست کف شهریار گوهر دریایمین
خاقانی .
لب لعل‌تو تادر خنده آید
اجل را سنگ دردندان میاید . خاقانی.
هم بگلاب لعل بردرد سرم که ازفلک
با همه درد دل مرا دردسریست برسری .
خاقانی .
چو درجام ریزد می سالخورد
شبیخون برد لعل برلاجورد . نظامی .
تودهی وتوآری ازدل سنگ
آتش لعل ولعل آتش رنگ . نظامی .
سم باد پایان پولاد نعل
بخون دلیران زمین کرده لعل . نظامی .
برگ گل لعل بود شاهد بزم بهار
آب گلستان ببرد شاهد گلروی من .
سعدی .
می لعل نوشین بیا و بیار . بوستان .
نهد لعل وپیروزه درصلب سنگ
گل لعل درشاخ فیروزه رنگ . سعدی .
کنون بآب می‌لعل خرقه می‌شویم
نصیبهٔ ازل از خود نمیتوان انداخت .
حافظ .
|| کنایه ازلب . لب معشوق :
خون چو خاقانیی ریختهٔ لعل تست
قصه مخوان خون اوبازده ازلعل هم .
خاقانی .
بالعل نیم ذرهٔ خندان آفتاب
سایه نشین دیدهٔ گریان کیستی . خاقانی.
لعل توطرف زر است بر کمر آفتاب
وصل تو مهرهٔ تب است در دهن اژدها .
خاقانی .
عاشقان راکه نوش نوش کنند
لعلش از پسته شکر اندازد . خاقانی .
مریم آبستنی‌است لعل توازبوسه ، باش
تا بخدایی شود عیسی تومتهم . خاقانی .
لعل مسیحا دمش دربن دیرم نشاند
زلف چلیپا خمش برسردارم ببرد . خاقانی .

لعلت از خنده کان همی ریزد
دل بر آن لعل جان همی ریزد . خاقانی.
هر کجا لعل‌تونوش افشاند چشم مابشکر
درشکرریز جمالت گوهرافشان تازه کرد .
خاقانی .
لعل اوبازار جان خواهد شکست
خندهٔ او مهر کان خواهد شکست . خاقانی.
درهم شکستهٔ دل خاقانی ازجفا
تاوان بده زلعل که گوهرشکستهٔ . خاقانی.
مرادلی است پرزخون ببند زلف تودرون
پناه میبرم کنون بلعل جانفزای تو. خاقانی .
چو رنجورم بحال من نظر کن
مرا درمان ازآن لعل شکر کن . نظامی .
برخاک فکن قطرهٔ ازآب دولعل
تا بوم وبرزمانه جان آرد بار . سعدی .
جوهری عقل دربازار حسن
قیمت لعلش بصدجان میکند . سعدی .
میان انجمن ازلعل او چوآرم یاد
مراسرشک چو یاقوت در کنارآید .سعدی.
ماهست رویت یاملک قنداست لعلت یانمک
بنمای پیکر تا فلک مهر از دوپیکر بر کند.
سعدی .
زینهار از دهان خندانش
واتش لعل وآب دندانش . سعدی .
نیشکر باهمه شیرینی اگرلب بگشایی
پیش لعل شکرینت سرانگشت بخاید .
سعدی .
ای‌رخت چون‌خلد ولعلت سلسبیل
سلسبیلت کرده جان ودل سبیل . حافظ .
بیاد لعل تو وچشم مست میگونت
زجام غم‌می‌لعلی که میخورم خونست .حافظ.
یاد بادآنکه چو یاقوت قدح خنده زدی
در میان‌من‌و لعل تو حکایتها بود . حافظ.
غلام نرگس مست تو تاجدارانند
خراب بادهٔ لعل تو هوشیارانند .
(مراد از بادهٔ لعل رضاب معشوق است)،
حافظ .
می کند حافظ دعائی بشنوو آمین بگوی
روزی ما باد لعل شکر افشان شما . حافظ.
||فرفیر(۱). وآن‌رنگی‌است که پیشینیان‌از
نوعی صدف بـدست می کرده‌اند :
|| شراب :
تاجرعه ادیم گون کند خاك
آن لعل سهیل تاب درده . خاقانی .
||می‌لعل، شراب لعل، می‌وشراب‌برنگ‌لعل
یا سرخ رنگ :
چشم می لعل راوق افشاند
دانست که می‌ندیده خواهم . خاقانی.
و نیز رجوع بامثلهٔ کلمهٔلعل شود .||انگور
لعل ، شاید انگور صاحبی امروز بـاشد :
وز شرابهای مسکر شراب انگوری که از
انگور لعل کرده باشند و مشمس بود . . .

و اگرانگورلعل نیابندنیمه سپید کنند ونیمه
سیاه . (هدایة المتعلمین ربیع بن احمد
الاخوینی بخاری) ؛
قبای لعل، قبای سرخ ، لعل رنگ ، دیبای
لعل ، دیبای سرخ . دیبای لعل رنگ ،
بمیدان ششم لباس بنفش
بـی‌آلت از گاودم ودرفش ،
بمیدان هفتمش دیبای لعل
زمین بود چون کوه‌آهن زنعل . فردوسی .
امیر محمد ازمهد بزیر آمد وبند داشت با
کفش و کلاه ساده وقبای‌دیبای لعل‌پوشیده.
(ابوالفضل بیهقی) ؛
||آب لعل، شراب یاشراب سرخ :
هاتف خمخانه داد آوازکای جم‌الصبوح
پاسخش‌را آب لعل و کشتی زرساختند .
خاقانی.
|| لعل تر، می ، شراب :
بستان زساقی جام زر هم بررخ ساقی بخور
وقت‌دوصبح آن‌لعل‌تردرده‌سه گردان‌صبح‌را.
خاقانی .
صبح چوکام قنینه خنده برآورد
کام قنینه‌چو صبح لعل‌تر آورد . خاقانی.
لعل باطبرزد جفت کردن ، کنایه از سخن
گفتن شیرین و رنگین‌است .

لعل آباد . [لَ] (اِ خ) دهی از دهستان کولی وند بخش سلسله شهرستان خرم‌آباد . واقع در ۳۴۰۰۰ گزی جنوب باختری الشترو۹۰۰۰ گزی جنوب خاوری شوسهٔ خرم‌آباد به کرمانشاه . دامنه‌سردسیر مالاریائی دارای ۱۲۰ سکنه . شیعه . لکی و لری و فارسی زبان - آب از چشمه ها . محصول غلات و لبنیات و حبوبات و تریاك . شغل اهالی‌زراعت و گله‌داری وراه مالروست ساکنین از طایفهٔ کولیوند قلائی میباشند . (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶) .

لعل آباد . [لَ] (اِ خ) دهی ازدهستان خالصه بخش‌مرکزی شهرستان کرمانشاهان واقع در ۳۶ هزار گزی باختر کرمانشاهان ودو هزار گزی صفی‌آباد . دشت . سردسیر دارای ۲۳۲ سکنه شیعه ،کردی و فارسی زبان . آب از رودخـانهٔ رازآور و چـاه . محصول : غلات و حبوبات دیمی و صیفی و لبنیات . شغل اهالی زراعت و راه مالروست و در فصل خشکی اتومبیل بـدانجا تـوان برد . لعل آباد مشتمل بردومحل بفاصلهٔ دو هزار گز ازیکدیگرو به علیا وسفلی‌مشهور و سکنهٔ علیا ۱۳۱ نفراست . (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵)

لعل آباد . [لَ] (اِ خ) دهی ازدهستان ماهیدشت پایین ؛ بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان. واقع‌درپنجهزارگزی باختری

(۱) Pourpre.

ماهیدشت . دامنه . سردسیر . دارای هفتصد سکنه . شیعه کردی و فارسی زبان . آب از چشمه سار . محصول غلات و حبوبات و لبنیات و عسل و مختصر تریاك . شغل اهالی زراعت و گله داری و تابستان از شوسه اتومبیل بسختی توان برد. لعل آباد مشتمل برچهار محل بفاصلهٔ یکهزارگز ازیکدیگر و به اسامی زیر مشهوراست :لعل آباد سید جعفر دارای ۲۹۰ سکنه . لعل آباد سید صادق دارای ۱۵۰ سکنه . لعل آباد کل کل ۱ دارای ۸۰ سکنه ، لعل آباد کل کل ۲ دارای ۲۱۰ سکنه .
(فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵) .

لعل آباد حسینقلی خانی . [لَ ح ُ س َ ق ُ] (اِ خ) دهی از دهستان باوند پوربخش مرکزی شهرستان شاه آباد واقع در سی هزارگزی شمال خاوری شاه آباد و هزار و پانصد گزی خاور شوسهٔ شاه آباد کرمانشاه . دامنه . سردسیر . دارای ۳۱۰ سکنهٔ شیعه کردی و فارسی زبان . آب از قنات . محصول غلات وچغندروصیفی و لبنیات . شغل اهالی زراعت و گله داری است و عدهٔ از گله داران زمستان برای گرمسیر به گیلان میروند .
(فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵)

لعل آبدار . [لَ لِ] (اِ) که حاجب ماوراء نیست . شفاف .
برگش زمرد است و گلش لعل آبدار
گلزارتخت شه که برآب بقاشود . خاقانی .
|| کنایه ازلب معشوق.(برهان)(آنندراج).

لعلاع . [لَ] (ع) (ص) بد دل . (منتهی الأرب) .

لعل بدخشان . [لَ لِ بَ دَ] (اِ) لعلی که ازبدخشان آرند. رجوع به لعل بدخشی شود:
نسترن لؤلوی بیضا دارد اندر مرسله
ارغوان لعل بدخشی دارد اندر گوشوار . فرخی .
که سهلست لعل بدخشان شکست
شکسته نشاید دگر بار بست . سعدی .

لعل بدخشی . [لَ لِ بَ دَ] (اِ) لعلی که ازبدخشان آرند. رجوع به لعل شود.

لعل ازسنگ دادن . [لَ اَ س َ دَ] (مص) کنایه از بدست آوردن چیزی باشد بانهایت مشقت ورنج وبکسی دادن .(برهان).

لعل ازسنگ زادن . [لَ اَ س َ دَ] (مص) کنایه ازبدست آوردن چیزی است درنهایت صعوبت وسختی . (برهان). حاصل کردن چیزی بمشقت بسیار . (آنندراج) . لعل ازسنگ دادن . (برهان) .

لعل بست. [لَ بَ](ن ف)لعل بسته . لعل دار.
بدریا رسد درفشاند زدست
کند گردهٔ کوه را لعل بست . نظامی .

لعل بوگرك .[لَ گَ][بو رَ ك][اِ]قسمی ازلعل که بصورت گرده باشد ، چه بوگرك بلغت ترکی بمعنی گرده است ؛ لعل بوگرك ثمرنیك اخترش راجگر گوشهٔ آفتاب نامند یاگو شوارهٔ لعل شاداب . (جلالای طباطبا. درصفت باغ کشمیر . ازآنندراج) .

لعل پاره . [لَ رَ] (اِ) قطعه لعل . قطعهٔ ازلعل :
سنگی بچندسال شود لعل پارهٔ
زنهار تا بیك نفسش نشکنی بسنگ . سعدی .

لعل پوش . [لَ] (ن ف) پوششی برنگ لعل پوشیده . پوشش فرفیری بتن کرده :
یاسمن لعل پوش سوسن گوهرفروش
برزنخ پیلغوش نقطه زد وشکلید . کسائی.
شد ازخون تن ماهیان لعل پوش
دل میغ زد زآب شنجرف جوش .
(اسدی . گرشاب نامه) .

لعل پیاز گی . [لَ لِ زَ] (اِ) ازانواع لعل. لعل پیازی، لعلی که رنگ آن بپوست پیاز قرمز پوست ماند .
لعل پیاز کی رخ من بود وزرد گشت
اشکم زدرد اوست چولعل پیاز کی . لؤلؤئی .
(ازحاشیهٔ لغت نامهٔ اسدی نخجوانی) .
رجوع به لعل بدخشی شود .

لعل پیازی . [لَ لِ] (اِ) نوعی از لعل کم رنگ.(غیاث). ازانواع لعل. رجوع به لعل پیاز کی شود .
اشکم ازشوق توچون لعل پیازی وانگهی
توبطیبت مرمراهرلحظه میکوبی چوسیر.
رضی الدین نیشابوری .
رجوع به لعل بدخشی شود .

لعل پیکانی. [لَ لِ پ َ] (اِ است)نوعی ازلعل باشد که برشکل وهیأت پیکان است . لعلی که آنرابشکل پیکان تراشید ،باشند و زنان از آن گوشواره سازند . (غیاث) . لعلی را گویند که باندام پیکان باشد وازآن گوشواره کنند . (برهان) :
بخون ساده ماننداشك وخاك سوده دارد رخ
مگر رخ نعل پیکانست واشکم لعل پیکانی . خاقانی .
خدنگ غنچه با پیکان شده جفت
به پیکان لعل پیکانی همی سفت . نظامی .
درون پردهٔ گل غنچه بین که میسازد
ز بهر دیدهٔ خصم تو لعل پیکانی . حافظ .
جراحتهای چشم ازاشك خونین کی شودبهتر
خراش دیده افزون میشود از لعل پیکانی .
(ابوطالب کلیم . از آنندراج) .
وحدت (؟) طبعم چو آید بر سر مشاطگی
غنچهٔ پژمرده دل را لعل پیکانی کند .
(میرزا صائب . از آنندراج)

لعل پیوند . [لَ پ َ وَ] (ن ف) پیوند دهندهٔ لعل . || کنایه ازتاریخ نگار :
لعل پیوند این علاقهٔ در
کز گهر کرد گوش گیتی پر . نظامی .

لعل خفتان . [لَ خ ِ] کنایه ازمریخ . (آنندراج) :
بترك لعل خفتان تاخت مرکب .
(سنجرکاشی درمعراج) .
|| لقب یکی ازامرای دست چپ امیر حمزه که قصهٔ مصنوعهٔ آن مشهوراست(آنندراج):
زدست چپ ساقی آید بمجلس
ملك قاسم لعل خفتان مینا .
(میرنجات. از آنندراج).

لعل خوشاب . [لَ لِ خ َ] لعل سیراب . (آنندراج) . (برهان) || کنایه ازلب معشوق . (آنندراج) (برهان) .

لعل دار . [لَ] (ن ف) دارندهٔ لعل . || دارندهٔ لبان لعل رنگ :
نشسته لعل داران قصب پوش
قصب برماه بسته لعل برگوش . نظامی .

لعل درفشان . [لَ لِ دُ ف ِ] (اِ) کنایه ازلب معشوق وسخن گفتن وی :
بی تو با چشم خون فشان هرشب
درغم لعل درفشان توام . عطار .

لعل درلعل.[لَ دَ لَ] پرازلعل. انباشته به لعل . لعل مضروب درلعل :
شنیدم لعل در لعلست کانش
اگر دلدار من شدکونشانش . نظامی .
کله لعل و قبا لعل و کمرلعل
رخش هم لعل بینی لعل درلعل . نظامی .

لعل رگ دار . [لَ رِ دَ] (اِ) کنایه ازلعل معیب و داغدار :
شودچون خواهش پیمانه نوشی چشم مستش را
کند رگدارموج باده لعل می پرستش را .
(میرزا معز فطرت . ازآنندراج) .

لعل رمانی . [لَ لِ رُ م م] (اِ) از انواع لعل برنگ ناردانه :
زمرد دیدهٔ افعی چگونه می بیالاید
عقیق و لعل رمانی چرا اصل ازحجردارد . ناصرخسرو .
محتسب نمیداند اینقدر که صوفی را
جنس خانگی باشد همچولعل رمانی . حافظ .
ز چشمم لعل رمانی چومی بینند میخندند
ز رویم راز پنهانی چومی بینند میخوانند . حافظ .

لعل رنگ . [لَ رَ] (ص) دارای رنگی چون لعل :
دو یاقوت دادش دگر لعل رنگ
صد وبیست مثقال هریك بسنگ .
(اسدی . گرشاسب نامه) .
حریفان خراب از می لعل رنگ
سرچنگی ازخواب دربرچوچنگ . سعدی .

لعل روان . [لَ لِ رَ] (اِ) کنایه از شراب لعلی انگوری باشد . (برهان) . کنایه از شراب سرخ است . (آنندراج) :
لعل روان زجام زرنوش وغم فلك مخور
زین فلك زمردین بهر چه مار میخوری .
(خواجه سلمان . از آنندراج) .
|| اشك خونین :
گرچوچنگم دربرآیی زلف دردامن کشان
ازمژه یکدامنت لعل روان خواهم فشاند . خاقانی .

لعل ریزه . [لَ زَ] (اِ) قطعات کوچک لعل . پاره‌های خرد لعل :
مانده زان لعل ریزه لختی گرد
هریکی زان قراضه چیزی کرد . نظامی .

لعل زر . [لَ لِ زَ] (اِ) کنایه از روشنی صبح . (آنندراج) .

لعلزن کیاکلا . [لَ زَ کَ] (اِخ) نام موضعی بیارفروش (بابل) مازندران. (مازندران و استراباد رابینو ص ۱۱۸ بخش انگلیسی) .

لعل سان . [لَ] مانند لعل. لعلی :
آهوی شیرافکن ماگاو زرین زیر دست
از لب گاوش لعاب لعل سان انگیخته .
خاقانی .

لعل سای . [لَ] (ن ف) ساینده لعل:
کی شدی این سنگ مفرح گرای
گر نشدی در شکن ولعل سای . نظامی .

لعلستان . [لَ رِ] (اِ) معدن لعل.

لعل سفته . [لَ لِ سُ تَ] (اِ) کنایه از شراب لعلی انگوری باشد . (برهان) :
گهی لعل سفته به پیمانه خورد
گهی گوش برلعل ناسفته کرد . نظامی .

لعل شدن . [لَ شُ دَ] (مص) سرخ گشتن . برنگ لعل درآمدن :
برادر جهان بین (؟) من سی و هشت
که ازخونشان لعل‌شدخاک‌دشت. فردوسی .
ای حمیرا اندر آتش نه تونعل
تا ز نعل تو شود این کوه لعل . مولوی .

لعل شکربار . [لَ لِ شَ کَ] (اِ) لعل شیرین.|| کنایه ازلب‌معشوق باشد .(برهان) (آنندراج) .

لعل‌شناس . [لَ شِ] (ن ف) گوهری :
لعل و در بیش از آنکه قدروقیاس
داندش دُر فروش ولعل شناس . نظامی .

لعل طراز . [لَ طِ] (ن‌ف) || نگارندهٔ لعل . (برهان) :
لعل طراز کمرآفتاب
حله‌گرخاک وحلی بند آب . نظامی .
آفرینندهٔ لعل . (برهان) . ایجاد کنندهٔ لعل . (آنندراج) .

لعلع . [لَ لَ] (ع) (اِ) سراب . (منتهی‌الارب). کوراب .(مهذب‌الاسماء). || گرگ. (۱) (منتهی‌الارب) . ذئب . || درختی‌است حجازی .(منتهی‌الارب) . || بسکون‌حرف آخر بمعنی‌لعا است (منتهی‌الارب) ؛ تلعلع ، لعلع گفتن . (منتهی‌الارب) . || نام مردی . (منتهی‌الارب).

لعلع . [لَ لَ] (اِخ) کوهی است. (منتهی‌الارب) . کوهی است و بدان جا جنگی بوده‌است .(معجم‌البلدان). || موضعی وآبی دربادیه . (منتهی‌الارب) . آبیست در بادیه و گویند منزلی است میان بصره و کوفه "عرنی" تا عین جمل سی‌میل وتا صید سی‌میل وتا اخادید سی‌میل وتا اُقُرسی‌میل وتا سلمان بیست‌میل وتاالعلع بیست میل‌است وتا بارق بیست میل و تا مسجد سعد چهل میل و تا مغیثة سی میل و تا عذیب بیست و چهار میل و تا قادسیة شش میل و تاکوفه چهل و پنج میل است . (معجم‌البلدان). (و نیز رجوع به‌عقدالفرید ج۱ ص ۲۷۴ و ج ۶ ص ۶۴ والمعرب جوالیقی ص ۱۳۲ شود) .

لعل‌عقربی. [لَ لِ عَ رَ] (اِ) نوعی‌از لعل . (غیاث) (آنندراج) .

لعلعة . [لَ لَ عَ] (ع) (مص) شکستن استخوان و مانند آن . (منتهی الارب) . (تاج المصادر) . || درخشیدن سراب . (منتهی‌الارب) . || اندوهمندشدن از گرسنگی . (منتهی الارب) . || طپیدن و بی آرامی کردن ازهرچیزی . (منتهی‌الارب).

لعل فام . [لَ] برنگ‌لعل . لعلی :
بدین چاره تاآن لب لعل‌فام
کنیم آشنا بالب پورسام . فردوسی .
چورخ لعل‌شد ازمی‌لعل فام
بگشتاسب هیشوی گفت ای‌همام . فردوسی .
ببودند باخوبی‌ونازوکام
چو گشتند شاد ازمی‌لعل فام . فردوسی .
چوبشنیدزان بندگان‌این پیام
رخش گشت زین گفته‌ها لعل فام . فردوسی.
زشادی چنان تازه شد زال‌سام
که‌رنگش سراپای شد لعل فام . فردوسی.
نادیده‌هیچ مشك همه ساله مشکبوی
ناکرده[کذا] هیچ‌لعل همه‌ساله لعل‌فام .
کسائی .
چوخورتیغ رخشان زتاری‌نیام
کشدگردد ازخون شب لعل‌فام .
اسدی .گرشاسب نامه .
رخ ازنبید مسائل بزیرگلبن‌علم
بقال وقیل همی لعل فام باید کرد .
ناصرخسرو .
روی زمین ازخون کشتگان لعل‌فام شد . (ترجمهٔ‌یمینی).
صوفی بیاکه آینه صافی است جام را
تابنگری صفای می‌لعل‌فام‌را . حافظ .
عشق بازی وجوانی وشراب لعل فام
مجلس‌انس وحریف همدم وشرب مدام .
حافظ .

لعل فروش . [لَ فُ] (ن‌ف) گوهری :
کنون لعل‌وگوهر فروشی کند
خرد کی درین ره‌خموشی کند . نظامی .

لعل‌فشان . [لَ فِ] (ن ف) فشانندهٔ لعل :
پای سهیل از سرنطع ادیم
لعل‌فشان برسردرتیم . نظامی .
|| ازصفات‌ساقیست.(آنندراج)ساقی‌باده‌ریز.
لعل فشان ساقی زرین کمر
گشته چوخورشیدفلك‌لعل گر .
(میرخسرو، ازآنندراج) . شیرین‌زبان.

لعل فلك . [لَ لِ فَ لَ] (اِ) کنایه‌از آفتاب عالمتاب است .(برهان) :

لعل‌قبا . [لَ قَ] دارای قبای لعل رنگ سرخ ، دارای قبای سرخ :
ترامیان سران کی رسد کله‌داری
زخون حلق توخاکی نگشته لعل‌قبا .
خاقانی .
چشم خونین همه شب قامت شب پیمایم
تازخون جگرش لعل‌قباآرایم . خاقانی .
بس کزآتش سری وبادکلاهی‌فلك
برسرخاك زخون لعل قبائید همه . خاقانی .
سرخ سواری بادب پیش‌او
لعل قبایی ظفراندیش او . نظامی .
صاحب برهان وهم‌آنندراج آرند : لعل‌قبا معروف است که باوجامهٔ‌قرمزی باشدو کنایه ازخون هم‌هست که بعربی دم گویند و کنایه از جگرباشد وشراب انگوری لعلی را نیز گویند چنانکه‌ازبنگ ، سبز قبا :

لعل‌قبایی . [لَ قَ] (امص) سرخ پوشی. سرخ قبایی . قبایی‌لعل رنگ داشتن :
احرام که‌گیری چوقدح گیرکه دارد
عریانی بیرون و درون لعل قبایی. خاقانی.
|| کنایه ازمستی وسکرباشد . (برهان) .

لعل قطبی . [لَ لِ قُ] (اِ) قسمی از لعل که نگینه وار پهن باشد . (غیاث) (آنندراج) .

لعل کردار . [لَ کِ] مانند لعل. لعل‌سان :
چون بنگری‌آن دولعل خونخوار
خونی ومییست لعل کردار . نظامی .

لعل‌کش . [لَ کَ] (ن ف) کشنده وحمل کنندهٔ لعل :
خنده زنان از کمرش لعل ناب
بر کمرلعل کش آفتاب . نظامی .

لعل‌کهربا . [لَ لِ کَ رُ](اِ) کنایه‌ازلب معشوق است . (برهان) (آنندراج) .

لعل کلوخی . [لَ لِ کُ] (اِ) نوعی ازلعل :
برد دل ازمن اثر، معشوق نتراشیدهٔ
ترسم این لعل‌کلوخی شیشه‌امرابشکند .
(شفیع اثر . ازآنندراج) .

لعل‌کیاده . [لَ دِ] (اِخ) نام‌موضعی به آمل مازندران . (سفرنامهٔ رابینو ص ۱۱۲ بخش‌انگلیسی) .

لعل‌گر . [لَ گَ] (ن ف) کنایه از ایجاد کنندهٔ لعل .(آنندراج) سازندهٔ لعل:

(۱) درنسخهٔ خطی مهذب‌الاسماء « کرد » آمده وظاهراً تصحیف گرگ باشد .

سنبل او سنبلهٔ روزتاب
گوهر او لعل گر آفتاب . نظامی .
لعل‌فشان ساقی زرین کمر
گشته چو خورشید فلک‌لعل‌گر .
(میرخسرو . از آنندراج) .

لعل گشتن . [لَ گَ تَ] (مص) سرخ رنگ شدن . رنگ سرخ گرفتن :
سپردند اسبان همه خون بنعل
همی پای پیلان بخون گشته لعل . فردوسی .

لعلگون . [لَ] مانند لعل . برنگ لعل . لعل رنگ . لعل فام :
آن بنا گوش لعلگون گویی
برنهاده است آلغونه بسیم . شهید .
بدان گونه رفتم ز گلزریون
که شد لعلگون آب جیحون ز خون . فردوسی .
می لعلگون را بجام بلور
بخوردند تا درسرافتاد شور . فردوسی .
تاج درخت باغ همه لعلگون گهر
فرش زمین راغ همه سبز پرنیان . فرخی .
از آن آهن لعلگون تیغ چار
هم ازوهنی و پرالک چهار . اسدی .
شراب لعلگون افکنده درجام
پیاپی کردهٔ ازصبح تا شام . نظامی .
برخاکیان عیش فشان جرعهٔ لبش
تا خاک لعلگون شود و مشکبار هم .
حافظ .

لعل لب . [لَ لَ] (اِ) کنایه ازمعشوق. (آنندراج) .

لعل ماهی . [لَ] (اِ) نوعی ازماهی است که‌استخوانش سرخ باشد .(آنندراج) .

لعل مذاب . [لَ لِ مُ] (اِ) صاحب برهان گوید : بمعنی لعل گداخته کنایه از شراب لعلی انگوری باشد و کنایه از خون هم هست که‌بعربی‌دم گویند. صاحب آنندراج گوید : کنایه ازشراب سرخ انگوری‌است. شراب :
ازبی تفریح طبع وزیور حسن طرب
خوش بود ترکیب زرین جام بالعل‌مذاب .

لعل‌مصری.[لَ لِ مِ] (اِ) قیقهن است وقیقهر نیز گویند . (فهرست مخزن‌الادویة).

لعلمی . [لَ لَ] (اِخ) دهی‌ازدهستان چارکی بخش لنگه ، شهرستان لار. واقع در ۹۹ هزارگزی شمال باختری لنگه و دامنهٔ شمالی کوه حمر . گرمسیر ، مرطوب و مالاریائی . دارای۱۲۷سکنهٔ سنی . عربی وفارسی محلی زبان . آب ازچاه وباران . محصول غلات و خرما . شغل اهالی زراعت است . (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

لعل ناسفته . [لَ لِ سُ تَ] لعل سوراخ ناکرده . (برهان) (آنندراج) . || کنایه ازسرود وخوانندگی تازه وتصنیفات بکر باشد وسخنان‌دلکش وتازه رانیز گویند (آنندراج) (برهان) :
گهی لعل سفته به پیمانه خورد
گهی گوش برلعل ناسفته کرد . نظامی .

لعل نمای . [لَ نَ] (نف) که چون لعل نماید:
آن خزف گوهران لعل نمای
همه رفتند و کس نماند بجای . نظامی .

لعل‌وعسی .[لَ عَ لْ لَ وَ عَ سا] (ع) بو که . امیداست وبود که . باشد که وامید که: ودرصباح ومسا بلعل‌وعسی‌روزگاری میبرد . (سند باد نامه ص ۵۱) . رجوع به لعّل شود .

لعلی . [لَ] منسوب بلعل . || برنگ لعل . بسرخی لعل :
همیشه باد دودست توتاجهان باشد
یکی بمشکین زلف ویکی بلعلی شیر .
مسعود سعد .
بمرزبی رزتو مرغکی درون بپرید
سرش بلعلی همچون‌عروس‌دربرده . سوزنی.
ازآن لبی که بخوشی چنو نباشد شهد
درآن رخی که بلعلی چنو شقایق نیست .
سوزنی .
تلقین لب لعلی جان پرورساقی است
گر ذکر دوام است و گرشرب مدام‌است .
سعدی .
|| قسمی انگور .
|| رنگی که مصوران و نقاشان بکار برند . (آنندراج) .
بادهٔ لعلی ، شراب سرخ :
صائب درین دوهفته که گل جوش میزند
چون داغ لاله بادهٔ لعلی مده ز چنگ .
(صائب . از آنندراج) .

لعلی . [لَ] (اِخ) از شعرای قرن نهم عثمانی از مردم اسکوب . این بیت اوراست :
زاهدك گو گلنده جنت ، عاشقك دیداریار
لاجرم هر کیشینك باشنده برسوداسی‌وار .
(قاموس الاعلام ترکی) .

لعلی . [لَ] (اِخ) ازشعرا و علمای عثمانی درقرن نهم وازمردم استانبول. این بیت اوراست :
ای کوکل اولمغه سردفتر ارباب نظر
دقت ایت‌هرورق اوستنه قدك دال‌اولسون .
(قاموس الاعلام ترکی) .

لعلی‌بی . [لَ بَ] (اِخ) از یاران وسران اشکر توقتمش خان بعهد امیرتیمور. (رجوع به حبیب‌السیر ج ۲ص۱۳۹شود) .

لعلین.[لَ] منسوب به لعل، گوهرمعروف . (آنندراج) (غیاث) .

لعم . [لَ عَ] (ع) (اِ) لعاب دهن . (منتهی الأرب) .

لعماظ . [لِ] (ع) (مص) گوشت بدندان برکندن از استخوان . (منتهی‌الأرب) . لعمظة . (منتهی‌الأرب) .

لعماظ.[لِ](ع)مردلافی.(منتهی‌الأرب).

لعمرالله . [لَ عَ رُ ل لا ه] (ع) قسم ببقای خدای تعالی.

لعمرك .[لَ عَ رُ](ع) بجان تو. بزندگی وحیات‌تو. سوگند بعمرتو. بجان‌وزندگی‌تو. (ترجمان‌القرآن‌جرجانی). اشارت‌است بدین آیة ، و لعمرك انهم لفی سکرتهم یعمهون (سورهٔ۱۵ آیهٔ۷۲)،یعنی‌سوگند بحیات‌تو‌ای محمد بدرستی که کفارقوم تو همچوقوم لوط درگمراهی خویش حیران وسرگردانند . (غیاث) :
از لعمرك کلاه تشریفش
قم فانذرقبای تکلیفش . سنائی .
با فترضی دل تباه کراست
با لعمرك دل‌گناه کراست . سنائی .
بر نهادهٔ خدای در معراج .
برسزد سرش ازلعمرك تاج . سنائی .
بسراو خدای را سوگند سنائی‌مقصودهمین لعمرك است .

لعمری . [لَ عَ] (ع) سوگندبعمرمن. بجان من . قسم بجان خودم : و لعمری این بزرگ بود ولیکن ایزد . . . مدّت ملوك طوایف را بپایان آورده بود . (ابوالفضل بیهقی) .

لعمظ .[لِ مَ] (ع) آزمند وآرزومند گوشت . (منتهی‌الأرب). لعموظ .لعموظة. (منتهی الأرب) . ج ، لعامظة و لعامیظ .

لعمظة . [لَ مَ ظَ] (ع) (مص) گوشت بدندان بر کندن از استخوان . (منتهی‌الأرب) . لعماظ . (منتهی الأرب) .

لعموظ . [لُ] (ع) آزمند وآرزومند گوشت . (منتهی‌الأرب) . لعمظ (منتهی‌الأرب). لعموظة .(منتهی‌الأرب). حریص. ج ، لعامظة . (مهذب‌الأسماء) .||ناخوانده درمهمانی‌آینده . (منتهی‌الارب).

لعموظة .[لُ ظَ] (ع)آزمند وآرزومند گوشت . لعمظ . لعموظ . (منتهی‌الأرب).

لعن . [لَ] (ع) (۱) نفرین . سنه . بوه . سب . خزی . لعنت . نفرین کردن . (ترجمان القرآن جرجانی) . طرد. ابعاد. راندن و دور کردن از نیکی و رحمت . (منتهی‌الأرب) . دور کردن ازخیر .ضد برکت . (قاموس کتاب مقدس) . جرجانی درتعریفات گوید : لعن من الله ، هو ابعاد بسخطه و من الانسان الدعاء بسخطه . (تعریفات) . || از صورت بگردانیدن . (ترجمان‌القرآن‌جرجانی).||لعن‌چهارضرب، نوعی از لعن که عوام متعصب شیعه کردندی . || آییت‌اللعن ، این‌جمله راگاهی

(1) Malédiction .

در دعا گویند و گاهی درمدح آرند ، یعنی انکار کردی‌آوردن چیزی‌را که بر آن لعنت کنند ترا . (از منتهی الأرب) .

لعن . [لُ عُ] (ع) جِ لعنة [لُ عَ نَ] . (منتهی‌الأرب) .

لعم . رمز است « لعنه الله » را .

لعنات . [لَ عَ] (ع) جِ ، لعنت . (منتهی الأرب) .

لعنت . [لَ نَ] (ع) اسم است لعن را . قال الله تعالی ، الا لعنة الله علی الظالمین . ج لعان و لعنات . (منتهی الأرب) . راندگی . (منتهی الأرب) . فریه . (صحاح‌الفرس). نفرین . بهل. بهلة. رجس. (منتهی الأرب) . بُعد . (منتهی‌الأرب). رجم . سبّ . (منتهی الأرب) . ضد برکت . (قاموس کتاب مقدس) . صاحب کشاف اصطلاحات الفنون آرد : بفتح لام و سکون عین اسم است از لعن و لعن در اصل لغت بمعنی راندن است و شرعاً دور ساختن خداست بنده را از در رحمت خود دراینجهان بقطع توفیق از بنده و درجهان دیگر بمبتلی ساختن‌بنده را بعقوبت کماوقع فی‌المفردات . واین تعریف‌درحق کفاربود اما دربارهٔ مؤمنان لعنت عبارتست از فرودآوردن بنده از پایهٔ نیکان و مقام صلحا هکذا وقع فی جامع الرموز فی کتاب الایمان :

چو اوآفریدم بکردمش رد
همی لعنتش جاودان می سزد . فردوسی .

مزد یابد هر که او بر دشمنش لعنت کند
دشمنش لعنت فزون یابد ز ابلیس لعین .
فرخی .

همکاران وی را بسیار ملامت کردند بدین حدیث ولعنت کردند . (ابوالفضل بیهقی ص۱۸۵ چاپ ادیب) .
عامهٔ مردم ویرا لعنت کردند بدین حرکت ناشیرین که کرد.(ابوالفضل بیهقی‌ص۱۸۳). چون معمای مسعدی برسید دیگرروز بامن خالی داشت . این خلوت دیری بکشید و بسیار نومیدی کرد وبگریست و گفت لعنت براین بدآموزان باد . (ابوالفضل بیهقی ص ۳۳۷) . میترسم که ناگاه . . . چون لعنت که بر ابلیس فرود آمد بسر من فرود آیند . (ابوالفضل بیهقی) .

چون نیندیشی که می برخویشتن لعنت کنی
از خرد بر خویشتن لعنت چرا داری‌روا.
ناصر خسرو .

چو لعنت کند بر بدان بد کنش
همی لعنت او بر تن خود کند .
ناصر خسرو .

برحب آل احمد شاید گر
لعنت همی کنندملاعینم . ناصرخسرو .

لعنت چکنی بخیره بر دیوان
کزفعل‌تونیز همچو ایشانی . ناصرخسرو .

وانکه تو گرد بوحنیفه نگردی
برفلک مه‌برندلعنت و فریاد . ناصرخسرو .

بریزیدوشمر ملعون چون همی لعنت کنی
چون حسین‌خویش‌را شمرویزید دیگری .
سنائی .

نه بدان لعنت است برابلیس
کو نداند همی یمین زیسار
بل بدان لعنت است کاندردین
علم داند بعلم نکند کار . سنائی .

سنگ باران ابرلعنت باد
برزن نیک تا بید چه رسد . خاقانی .

یزدانش زلعنت آفریده
وزتربیتش جهان پشیمان . خاقانی .

میخواست او نشانهٔ لعنت کند مرا
کرد آنچه خواست،آدم خاکی بهانه‌بود .
خاقانی .

صد لعنت باد بر وجودش
برامت او هزار چندان . خاقانی .

بلعنت باد تا باشد زمانه
تبارش تیر لعنت را نشانه . نظامی .

نیکوان رفتندوسنتها بماند
وزلئیمان ظلم ولعنتها بماند . مولوی .

نباید برسم بدآیین نهاد
که گویندلعنت بر آن کاین نهاد . سعدی .

مگر کان سیه نامهٔ بی‌صفا
بدوزخ رود لعنت اندر قفا . سعدی .

نماند ستمکاربد روزگار
بماند براولعنت کردگار(پایدار) . سعدی .

التعان ، لعنت خواندن بر یکدیگر . (منتهی‌الأرب) . تلاعن ، لعنت خواندن بریکدیگر. (منتهی‌الارب) . ملاعنة ولعان ، لعنت خواندن شوی و زن بر یکدیگر . (منتهی‌الأرب) . ابتهال ، لعنت کردن یکدیگر را . بلعنت خدا نیرزیدن ، بهیچ نیرزیدن . امثال: نه قم خوبست‌نه کاشان‌لعنت بهردوتاشان . خودم کردم که لعنت برخودم باد . سنگ ازجایش یامی‌شود بد میگوید (یا) تف ولعنت میکند. لعنت به دکانداری که مشتری‌خود را نشناسد . لعنت به همکار بد . لعنت بکار دست پاچه . نفرین کردن . (ترجمان القرآن جرجانی) . || از صورت بگردانیدن . (ترجمان القرآن جرجانی) . ||عذاب .

لعنةالله علیه . [لَ نَ ةُ ل لا هِ عَ لَ] (ع) نفرین خدای بروی باد :

صبغةالله نام آن رنگ لطیف
لعنةالله بوی آن رنگ کثیف. مولوی .

لعنةالله علیها . [لَ نَ ةُ ل لا هِ عَ لَ] (ع) نفرین خدای بر آن زن باد .

لعنت کردن . [لَ نَ کَ دَ] (مص) نفرین کردن(۱). بسولیدن . بسوریدن. تهبیل . (تاج‌المصادر) . لبط . (منتهی‌الأرب) :

گرترا حزبت پرستی کارنیست
چون همی لعنت کنی بربت پرست .
ناصرخسرو .

طاعت بگمانی بنمایدت ولیکن
لعنت کندت گرنشود راست گمانش .
ناصرخسرو .

یکی مال مردم بتلبیس خورد
چوبرخاست لعنت برابلیس کرد. سعدی .

لعین ، لعنت کرده شده . (منتهی الأرب) . لعان ، لعنت کننده . قتل‌الانسان ماأکفره ، لعنت کرده شد . (منتهی‌الأرب) .
لحی‌الله فلاناً ، لعنت کند خدای وی را . (منتهی‌الأرب) . سقار ، آنکه غیر مستحق لعنت را بسیارلعنت کند. (منتهی‌الأرب) .

لعنت گفتن . [لَ نَ گُ تَ] (مص) . (... کسی‌را) ، لعنت کردن :

چودینارش ندادم لعنتم گفت
که شرم از روی مردانت چوزن باد .
سعدی .

لعنت نامه . [لَ نَ مَ] (اِ) . نامهٔ متضمن لعن .

لعنتی . [لَ نَ] درخور نفرین . سزاوار لعنت . در تداول فارسی زبانان ، ملعون : گفت بگوی‌مرخدای آسمانرا تاسپاه خویش را بیاورد که من سپاه خویش آوردم خاك بدهان آن لعنتی (یعنی نمرود) . (ترجمهٔ طبری بلعمی) . شمرلعنتی، ملعون .

لعن کردن . [لَ کَ دَ] (مص) نفرین کردن :

ازاول نفس‌خود را کن مسلمان
پس‌آنگه لعن کن بر کفرشیطان.
پوریای‌ولی .

لعن وطعن .[لَ نُ طَ] ازاتباع . رجوع به هردو کلمه شود .

لعنة .[لُ عَ نَ](ع)(ص)بسیارلعنت کننده مردم‌را . ج ، لعن. (منتهی‌الأرب) .

لعنة . [لُ نَ](ع) آنکه بسیارلعنت کنند بروی . (منتهی‌الأرب) .آنکه‌مردمان براو لعنت کنند .(مهذب‌الاسماء) .

لعنه‌الله . [لَ عَ نَ هُ ل لاه] (ع) لحاه‌الله . خدای تعالی او را لعنت کند . این جمله را معمولاً در فارسی بعد از نام کفار آرند : وانوشیروان حکایت مزدك‌لعنه‌الله وبدمذهبی او شنیده بود . (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص ۸۶) .

لعنهم‌الله . [لَ عَ نَ هُ مُ ل لاه] (ع) خدای تعالی آنانرا لعنت کناد .

لعو. [لَ عْ وْ](ع) بدخوی . (منتهی‌الأرب) .||فرومایهٔ‌بی‌مروت.(منتهی‌الأرب).

(1) Imprécation. Maudire.

||نیك آزمند وحریص . (منتهی الأرب) .|| مردتیزشهوت . (منتهی الأرب) . ج ، لعاء . (منتهی الأرب) . حرص .|| تیزی شهوت .

لعوة . [لَ وَ] (ع) تأنیث لعو . (منتهی- کلبة لعوة و ذئبة لعوة ، ای حریصة . سگی حریص و گرگی حریص . || سك ماده . (منتهی الأرب) . || سیاهی گردا گرد سرپستان. (منتهی الأرب). سیاهی.(مهذب- الاسماء) . || لعوة الجوع ، تیزی و شدت گرسنگی . (منتهی الأرب) : لعت نفسی ، غثت من الجوع . (از دزی) .|| ذولعوة ، پادشاهی است ازپادشاهان حمیر . (منتهی - الأرب) . رجوع به ذولعوة شود .

لعوب . [لَ](ع) (ص) زن بازیگر . (منتهی الأرب).||زن نیکو کرشمهٔ نیکوناز. (منتهی الأرب) .

لعوب . [لُ] (ع) (مص) نارپستان شدن زن . (زوزنی) .

لعوس.[لَ] (ع)چیزی اندك .یقال ماذُقت لعوساً ای شیئاً .(منتهی الأرب).

لعوس . [لَ وَ](ع)(اِ) گرگ .(منتهی- الأرب). ||مردسبك خوار. (منتهی الارب). مرد کم خور.||مردحریص.(منتهی الأرب).

لعوض.[لَ وَ] (ع)شغال.(منتهی الأرب). ابن آوی . (اقرب الموارد) .

لعوط . [لَ وَ] (اِخ) نام مردی است . (منتهی الأرب) .

لعوق.[لَ وَ](ع) کم خرد.(منتهی الأرب).

لعوق.[لَ] (ع) (اِمص) (۱) لیسیدنی . (منتهی الأرب) .||داروی لیسیدنی. (منتهی- الأرب). آنچه بلیسند ازداروها. دارو که بلیسند (مهذب الاسماء) . هرچیز آبدار باقوام مثل فالوذج ها یعنی حلواهای رقیق که بانگشت یاملعقهٔ کم کم بلیسند . ج، لعوقات. کل مایلعق من دواء اوعسل اوغیرهما. (ازسر ّالآداب ثعالبی). بمعنی انگشت پیچ است که از معجون رقیق ترباشد. داروی رقیق که لیسیده شود .(غیاث). جوشانده ومنضجی ازداروهای ملطف که کم کم و بتدریج و جرعه جرعه آشامند . انطاکی درتذکرة گوید: هوطریقة مبتدعة مستخرجة من المعاجین والاشربة فمن الاول وضع العقا- قیربجرمها و من الثانی المیوعة ولم ارهافی القراباذین الیونانی ولکن قال جبریل بن بختیشوع انهاصناعـة جالینوس والله اعلم . (تذکرهٔ ضریر انطاکی) . ج ، لعوقات .

لعوقات . [لَ](ع) (۲) ج ، لعوق . قرابادین . طعامهای ترچون حلواهای رقیق که کم کم به ملعقة وامثال آن لیسند .

لعوق الاسقیل . [لَ قُ اِ] (اِ) ینفع من الانتصاب والربو وضیق النفس و (صنعته) عصارة العنصل تعقدبالعسل . (تذکرهٔ ضریر انطاکی) .

لعوق الزوفا . [لَ قُ ز] (اِ) ینفع من امراض الصدر کالنفث والربووالسعال وامتلاء القصبة والبهروالبلغم اللزج (وصنعته) زوفا یابس انیسون رازیانج برشاوشان اصل سوس من کل عشرة صمغ بطم لباب قرطم حلبة زبیب منزوع راتینج من کل سبعة تین ستة تربد بزر کتان من کل خمسة یطبخ الکل خلا الراتینج حتی ینضج بستة امثاله ماء الی ان یبقی ثلثه فیصفی ویعقد ویضرب فیه الراتینج ویرفع . (تذکرهٔ ضریرانطاکی).

لعوق الصنوبر . [لَ قُ ص صَ نَ بَ] (اِ) ینفع من شدة النفث والسعال والقیء و الاورام و الخوانیق و البلغم اللزج و یقوی المعدة (وصنعته)صمغ عربی کثیرالوزصنوبر بزر کتان مقلو أجزاء سواء تمر کربعها . رب سوس کسدسها یعجن بدهن اللوز و العسل ان کان بردا والاالسکرویستعمل الی ملعقةفان کان السعال عن حرارة ویبس اضیف الی ذلك بزرخیار مقشور بزرخطمی بزرخبازی طبا- شیر جوزمن کل خمسة ؛ نشاحب سفرجل من کل اثنان ویعجن بماء شعیرقدطبخ فیه سبستان و یشرب علیه حارا ایضاً وان کان فی الصوت بحوحة وزادالدم فی النفث اضیف الی ذلك زبیب اوقیة لوزمرنصف اوقیة بندق مقلوصمغ البطم دقیق حلبة و باقلا وحمص فلفل ابیض راوندنانخواه میعة سائلة سوس من کل اربعة دراهم ؛ مرزعفران من کل اثنان یغمر الکل بماء الکرنب ولبن الاتان ویطبخ ویعقدبالعسل . (تذکرهٔ ضریرانطاکی) .

لعوق الکرنب . [لَ قُ كَ رَ] (اِ)من مشاهیر التراکیب لاندری مخترعه ینفع من السعال الرطب و خشونة الصدروالرئة وفساد الصوت وغلظ البلغم وینقی الدماغ من الاخلاط اللزجة وشربته ثلاثة مثاقیل وقوته تبقی نحو اربع سنین(وصنعته) ان یعتصرمن ماء الکرنب النبطی ما تیسرویرفع علی نارلینة حتی یذهب نصفه فیلقی علیه مثلاه من السکرالجید فاذا قارب الانعقاد وضع لکل رطل من السکر خمسة دراهم من کل من المصطکی والکندر والصمغ والکثیراوالراتینج مسحوقةویضرب ویرفع . (تذکرهٔ ضریرانطاکی) .

لعوق حب القطن.[لَ قُ حَ بِ بِ قُ] (اِ) من صناعة جالینوس جلیل القدر عظیم النفع یعید شهوة الباه بعدالیأس و یصفی - الصوت ویفتح السدد و یذهب ضعف الکلی والمثانة وحرقة البول والحصی و عسرالنفس والربو و شربته مثقالان و قوته تبقی ثلاث سنین (وصنعته) لب حب القطن عشرون ، دارصینی قرنفل حب صنوبرانجره من کل خمسة عشر؛شقاقل زنجبیل من کل عشرة؛دارشیشعان سبعة قسط بزر کتان محمص (؟) مصطکی من کل اربعة یسحق الکل ویؤخذعسل منزوع ثلاثة امثال الجمیع و یرفع علی النار الخفیفة حتی اذا قارب الانعقاد القیت فیه الحوائج و ضرب حتی یمتزج ویرفع .(تذکرهٔ ضریر انطاکی) .

لعوق خیارشنبر.[لَ قِ شَ بَ](اِ) مغز فلوس درآب خیس کرده وصافی آنراباروغن بادام و شکر طبرزد بآتش بقوام آورده .

لعوقة . [لَ قَ] (ع) (امص) شتابی وسبکی در کار . (منتهی الأرب) .

لعة . [لَ عَ عَ] (ع) (اِ) زن پارساء ملیحه . (منتهی الارب) .

لعی . [لَ عَ نِ] (ع) نیك آزمند . (منتهی الأرب) . || تیز شهوت . (منتهی- الأرب).||العالك ، کلمه ایکه بمردم شکوخیده گویند تا از لغزش دروا شود . یقال للعاثر « لعالك » اذا دعاله بالانتعاش . (منتهی- الأرب) .

لعیب . [لَ] (ع) (ص) همبازی. (دهار). (مهذب الأسماء) . ||بازیگر:

برمن آمد وآورد بر فروخته شمع
چو طبع مرد نشاطی وجان مردلعیب .
عسجدی .

لعیب . [لَ] (اِ) شقایق النعمان . (فهرست مخزن الادویة) .

لعیعة . [لَ عَ](ع)(اِ) نان گاورس . (منتهی الأرب). حشر (۳)(منتهی الأرب). نان گاورسین . (مهذب الاسماء) (السامی فی الاسامی) . سوزنی در قافیهٔ منیه وعطیه وقضیه ، لعیة آورده است (٤):

حدیث حسب حال خویش گویم
صواب آید بدانم یا خطیه
نه گندم دارم از بهر کلیچه
نه ا رزن دارم از بهر لعیه
از آن سیم و زر وغله چه گویی
نصیب سوزنی هل من بقیه . سوزنی .

لعین.[لَ](ع)(اِ)رجیم . رانده .(منتهی- الأرب) بنفرین کرده . (مهذب الاسماء). بنفرین.نفرین کرده. مطرود. مردود.(منتهی- الارب). راندهٔ ازرحمت. رانده ودور کرده از رحمت ونیکی. لعنت کرده شده.(مذکرومؤنث دروی یکسانست یقال رجل ٌلعین وامرأة لعین. اما هرگاه موصوف مذکور نباشد درمؤنث لعینة بتاء تأنیث آید) . (منتهی الأرب). آنکه هرکس اورالعنت کند.(منتهی الارب).

(۱) éclegme. looche. واین کلمهٔ فرانسه چنانکه درلاروس آمده از کلمهٔ لعوق عرب گرفته شده است .
(۲) Les Looches.
(۳) درتاج العروس ومنتهی الأرب معنی حشر « لغیه» آمده است ولی خود لغیه درلغت نامه‌های دسترس ما نیست وصحیح آن همین لعیعة است .
(٤) شاید سوزنی بغلط آورده باشد یا درتداول فارسی چنین بوده است .

ملعون ؛ شمر لعین . شیطان لعین . ابلیس لعین :

او نصیحت بشنید اما بدگوی لعین
در میان شور همی کرد سبب جستن شر .
فرخی .

آنکس که بدخواهد ترا یاقوت رمانی‌مثل
دردست اواخگرشود پس‌وای بدخواه لعین.
فرخی .

بغمزه نرگس تو با دل من آن کرده‌است
که تیر شاه جهان با مخالفان لعین . فرخی .

مزد یابد هر که او بردشمنش لعنت کند
دشمنش لعنت فزون یابد ز ابلیس لعین .
فرخی .

گربه پیری دانش بدگوهران افزون شدی
رو سیه تر نیستی هر روز ابلیس لعین .
منوچهری .

بدین محمد ترا کشتن من
کجا شدحلال ای لعین‌محمد . ناصرخسرو .

که شود سخت زود دیو لعین
زیر نعلین بوتراب تراب . ناصرخسرو .

گریزان شب وتیغ خورشید یازان
چوعمرولعین ازخداوند قنبر . ناصرخسرو .

بد خواه لعین را بود از هیبت نامت
قهری که زلاحول بود دیولعین را . معزی .

و چون ازکار مزدك لعین و اتباع او فارغ گشت در ممالك ولشکرخویش نظر کرد . (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۹۱) .

چون رنجه شد بپرسش من رنج شد ز من
گفتی که جم درآمد و دیو لعین گریخت .
خاقانی .

هر کجا جبریل سازد مائده
زشت باشد میهمان دیو لعین . خاقانی .

کی رسد آلودهٔ بردر پاکان حق
بست در آسمان بررخ دیو لعین . خاقانی .

ساحران در عهد فرعون لعین
چون مری کردند باموسی‌ز کین . مولوی .

قاضی بیدین ازابلیس لعین پرفتنه تراست . (مجالس سعدی) .

سنان صولت او دشمنان دولت و دین را
چنان زند که سنان ستاره دیو لعین را .
سعدی .

|| خلیع : آلوسی در بلوغ‌الارب آورده : ... قال ابوعبیدالبکری فی شرح امالی‌القالی : کان الرّجل فی الجاهلیة اذاغدرواخفر الذّمة جعل له‌مثال‌من‌طین... وقیل اَلاان ّفلاناًقدغدر فالعنوه . کما قال‌الشاعر :

فلنقتلنّ بخالد سرواتکم (؟)
و لنجعلنّ لظالم تمثالا.

فالرّجل اللعین هو هذا التمثال وبعضهم یقول : الرّجل اللعین هو نفس الخلیع . وقد اختلف اهل‌اللغة فی‌المراد بقول‌الشماخ ابن‌ضرارفی‌مدح عرابة بن اوس من‌قصیدة :

و ماء قد وردت لوصل اروی
علیه الطیر کالورق اللجین(۱)
ذعرت به القطا و نفیت عنه
مقام الذّئب کالرّجل اللعین.

فقالوا : یرید بقوله ذعرت به القطا الخ انه جاءّ الی الماء متنکرا ، وذعرت خوفت و نفرت و نفیت ، طردت و خصّ الذّئب و القطا لان القطا اَهدی الطیر و الذئب اهدی السباع ، وهماالسابقان الی الماء . قال شارح الدّیوان : ای ذعرت‌القطا بذلك‌الماء و نفیت عن ذلك الماء مقام الذّئب ، ای وردت الماء فوجدت الذّئب علیه فنحیته عنه اراد مقام الذّئب ، کالرجل اللعین المنفی المقصی. انتهی . فاللعین علی هذا بمعنی الطرید ، و هووصف للرجل . وهو ما ذهب الیه ابن قتیبة فی ابیات المعانی قال : اللعین المطرود وهوالذی‌خلعه‌اهله لکثرة جنایاته . وقال بعض شراح ابیات المفصل : اللعین المطرودالذی یلعنه کل احد ولایؤویه ، ای هذا الذّئب خلیع‌لامأوی له‌کالرّجل اللعین و قال صاحب الصحاح : الرّجل‌اللعین شیٌ ینصب فی وسط الزّرع‌یستطرد به‌الوحوش و انشد هذا البیت . و قدسبق قول ابی‌عبید البکری فی‌شرح امالی القالی‌فی‌ذلك ، وقد اغرب فانه لم یظهر للبیت معنی علی قوله . وعلی کل‌حال فهذا المذهب‌للعرب یدل علی انهم قد بلغوا فی الجاهلیة الی غایة‌الغایات فی میلهم لمحاسن الاخلاق و جمیل الصفات حتی انهم تجاوزواالحدّ فی‌ذلك ، فبلغوا الی درجة العقوق و عدم المبالات بما یجب للاقارب والبنین‌من‌الحقوق ، حثّاعلی اجتناب کل مایشین من الاخلاق الذّمیمة ، و زجراً عن تعاطی سفاسف‌الامور والجرائم‌العظیمة و الخلعاء کانوا قدخلعوا عنهم لباس‌المروّة و الانصاف ، وترد وا باردیة الجور والظلم والاعتساف ، فلذلك عوملوابهاتیك المعاملة و لم تراع فیهم عهود الموافقه و المسالمة ، و لما کان کل امر تجاوز الحدّ ، انقلب بما یستنتج من المفاسد الی‌الضدّ ، نهی الشرع عن کل ما یستوجب المفاسدوامر والحمد لله تعالی - بما یستحق‌المحامد من المقاصد . (بلوغ الأرب ج ۳ ص ۲۸ و ص ۲۹) . و رجوع به خلیع شود . || دیو سر کش . (منتهی‌الارب). نام شیطان . || ممسوخ. مسخ کرده شده .(منتخب‌اللغات) . مسخ کرده . (منتهی‌الأرب). || مشئوم . || دشنام‌داده‌شده . (منتهی‌الأرب) . || در بلا افتاده . (منتهی‌الأرب). || خوارشده . (منتهی‌الأرب) . || گرگ(منتهی‌الأرب). || مترس وخوسه که بپالیزها بشکل مردم بر پا سازند بجهت گریختن‌سباع ووحش . (منتهی‌الأرب) . آنچه در میان کشتزار بپای کنند تا مرغان بهراسند. (مهذب‌الاسماء) .

لعین . [لَ] (اِخ) منقری ابوا کیدر منازل‌بن زمعة. شاعریست . (منتهی‌الأرب). رجوع به‌ابوا کیدرشود. این‌دوبیت اوراست در بارهٔ آل اُهتم :

و کیف تساموں الکرام وانتم
دوارج حبربون قدعُ القوائم
بنوملصق من وُلد حذلم لم یکن
ظلوماً ولا مستنکراً للمظالم .
(البیان والتبیین ج ۳ ص ۱۹٤) .

لعینة . [لَ نَ](ع) تأنیث لعین :

زمانه گنده پیری سالخورده‌است
بپرهیزای برادر زین لعینه . ناصرخسرو.

لعیة . [لَ یَ](ع) سوزنی‌درقافیه این صورت رابجای لعیعه آورده‌است . رجوع به لعیعةشود . ودربحر الجواهر لعیقه آمده است وآن ظاهرا سهو کاتب وصحیح لعیعة است .

لغ . [لَ غ غ] (ص) نامحکم . نااستوار . چیزی جنبان درجای خود که بایستی‌استوار باشد . نا استوار که درجای خویش جنبد . جنبان برجای خویش ؛ دندانی لغ ، دندانی جنبان . دندانهای لغ ، اسنان مترهلة . || پیچ ومهرهٔ لغ ، نا استوار و نامحکم ؛ || تخم لغ‌یاتخم‌مرغ لغ، فاسدشده‌و گندیده . لق . (آنندراج) . که برای فساد یانزدیکی بفساد‌چون‌جنبانند ، سپیده‌وزرده جنبدو آواز کند. تعبیرمَثَلی؛ تخم لغ‌دردهان کسی‌شکستن؛ برنکته ایکه نه‌برمصلحت دیگرانست ویرا آگاه ساختن ؛ بدووعدهٔ کردن که وفای آن دیر کشد واوپیوسته مطالبه کند . || دهن‌لغ، آنکه رازنگاهداشتن نتواند . || صحرای خشك بی‌علف . (برهان) . دغ. بیابان خشك بی گیاه . || صاف . (برهان). بی‌موی. (برهان) . || شاید صورتی ازدغ و لخ ، لخت ولوت‌وروت بمعنی عور وبرهنه و عریان باشد :

چونکه زن رادید لغ کرداشتلم
همچوآهن گشت ونداد ایچ‌خم . رودکی .

واین‌شعر گمان میکنم ازسند بادنامه حکایت شاهزادهٔ فربی و کلان و زن دلاك باشد . رجوع به لج و لخ ودغ شود .

لغاً . [لَ غَ ن] (ع) (مص) لاغیة. لغو . بیهوده گفتن وخطا کردن درسخن .(منتهی‌الأرب) . نافرجام گفتن . (زوزنی) .

لغا . [لَ غَ ن] (ع) (مص) شیفتگی کردن بچیزی وآزمندآن شدن . (منتهی‌الأرب). || بسیارخوردن آب راوسیرنشدن .(منتهی‌الأرب) || آواز کردن کسی‌را . (منتهی‌الأرب) .

لغاب . [لُ] (ع) (اِ) تیر هیچکارهٔ تباه

---

(۱) اللجین : الخبط الملجون قال اللیث : هوورق‌الشجر یخبط بدقیق او شعیر فیعلف الابل ، و کل ورق او نحوه فهو ملجون او لجین و فی‌الصحاح : اللجین الخبط ، وهو ما سقط من الورق عندالخبط .

(۲) Dent branlante.

نیکو ناتراشیده . (منتهی‌الارب) . || پر تیر که ازسوی شکم بود و آن بداست .(مهذب‌الاسماء) .|| پرهای زرد ریزهٔ مرغ .(منتهی الارب) .

لغابة . [لَ بَ](ع)(اِمص) گولی وسستی. (منتهی الارب) . لغوبة . (منتهی‌الارب) .

لغابر . [ ](اِخ) موضعی‌است .(معجم‌البلدان) .

لغات . [لُ] (ع) جِ ، لغت . (منتهی ‌الارب) : فهلویة ، لغات آتش پرستان . (دهار) .

لغائین . [لَ] (ع) جِ ، لُغئون. (منتهی‌الارب) .

لغادید . [لَ] (ع) جِ ، لُغدود .(منتهی الارب) .

لغاز . [لُ] (اِ) گوشوار دیوار (اصطلاح بنایان) .

لغاز . [لُ] خرده ، عیب . (ظاهراً خود کلمهٔ فارسی‌است یا شکستهٔ لغز عرب) .

لغاز . [لَ غ غ](ع) رجلٌ لغاز، مرد نیك عیب کننده مردم را . (منتهی‌الارب) .

لغازپران .[لُ پَ] (نف) لغازخوان .

لغازپرانی . [لُ پَ] (اِمص) عمل لغاز پران .

لغازخوان . [لُ] (ن ف)آنکه لغاز خواند .آنکه عیب و خرده گیرد برعمل یا گفتار یاوضع کسان .

لغازخواندن . [لُ دَ] (مص) درتداول عوام عیب گرفتن بر کسی چیزی را . عیب گرفتن برعمل یا گفتار یاوضع کسی . متلك گفتن .

لغازخوانی . [لُ] (اِ مص) عمل لغاز خوان . خرده گیری. عیب گرفتن چیزی یا عملی را بر کسی .

لغازگفتن . [لُ تَ] (مص) (در تداول عامه) پشت سر کسی لغاز گفتن ، در غیبت او براو عیب گرفتن .

لغازگو .[لُ] (نف) آنکه برعیب کردن کارهای مردم‌خوی کرده باشد .

لغاط [لُ] (اِخ) موضعی‌است (و بعین مهملة نیزشنیده شده است). لیث گوید : نام کوهی است از منازل بنی‌تمیم . و ابومحمد الاسود گوید ، رودباریست بنی‌ضبة را ونیز ابن‌حبیب گوید، آبیست بنی‌مازن‌بن عمروبن تمیم را ، و محمدبن ادریس بن ابی حفصهٔ یمامی گوید : لغاط ، بنی مبذول وبنی‌العنبر راست از زمین یمامة . (معجم‌البلدان) .

لغاط . [لَ] (ع) (مص) شغب کردن. (تاج‌المصادر) .

لغام . [لُ] (ع)(اِ) کفك دهان‌شتر. (منتهی‌الارب). کف اشتر . ج ، لُغم . (مهذب‌الاسماء) .

لغام . [لُ](اِ) لگام . لجام . دهنهٔ اسب. (برهان)؛ جوالیقی ذیل لغت لجام آرد : اللجام معروف‌وذکرقوم‌انّه عربی‌وقال آخرون : بل هومعرّبٌ ویقال‌انّه بالفارسیة لغام .(المعرب ص۳۰۰) . رجوع به لجام و لگام شود . کلمهٔ لغام در مجمل التواریخ در عبارت ذیل آمده : و همان ساعت آواز لغام و جرس اشتران بر آمد . (مجمل‌التواریخ والقصص ص ۳۰۵) (۱) .

لغان . [لَ غ غ] (ن ف) لغنده . لقان . رجوع به لقان شود .

لغانین . [لَ] (ع) جِ ، لغنون.(منتهی‌الارب) .

لغایت . [لِ یَ تِ] (ع) مرکب‌ازحرف « ل » وکلمهٔ غایت ، بمعنی :تا .آخر . تا انتهای . تا پایان .

لغب . [لَ] (ع) (اِ) گوشتپارهٔ میان دندان‌های پیشین . (منتهی‌الارب).|| پرتباه زرد ریزهٔ مرغ . (منتهی‌الارب) .آن پر که ازسوی شکم‌بود وآن‌بد بود .(مهذب‌الاسماء) . اغیب . (مهذب‌الاسماء). لغاب. (منتهی‌الارب) . || سخن تباه . (منتهی‌الارب) . || مرد سست و گول . (منتهی ‌الارب).|| تیرهیچکارهٔ نیکونا تراشیده . (منتهی‌الارب) . لغاب . (منتهی‌الارب). || ریش بلغب . (مجهولا) لقب‌برادر تأبط شرّاً . (منتهی‌الارب) .

لغب . [لَ غَ] (ع) (اِ) موی گردن. یقال‌اخذ بلغب‌رقبته ، یعنی‌دریافت آنرا . (؟) (منتهی‌الارب) .

لغب . [لَ] (ع) (مص) لغوب . سخت مانده گردیدن . (منتهی‌الارب) . || خبر دروغ پیدا کردن‌نزدقوم . (منتهی‌الارب). || تباهی انداختن‌میان‌قوم . (منتهی‌الارب). بفسادآوردن . (منتخب‌اللغات) . || بزبان آب‌خوردن‌سگ‌ازخنور . (منتهی‌الارب).

لغب.[لَ غِ](ع) ضعیف .(مهذب‌الاسماء).

لغت. [لُ غَ] (اِ) (ازیونانی‌لگس)(۲) کلام.نطق . آوازها که مردمان برای‌نمودن اغراض از مخرجهای دهان و حلق برآرند. اصواتی که هرقوم بدان ازاغراض خویش تعبیر کنند . (ابن‌جنی). هر لفظی که برای معنائی نهاده است . (ابن حاجب) . کل لفظ وُضع لمعنی . یا عبارة عن‌الالفاظ الموضوعة للمعانی. هی ما یعبر بها کل قوم عن‌اغراضهم. (تعریفات). خواجه‌نصیرالدین درمبحث شعر از علم منطق گوید : لغت ، الفاظی راگویند که تعلق بقومی خاص‌دارد ومشهور مطلق نبودمانند : معربات در تازی ولغات قبایل . (اساس‌الاقتباس ص۵۹۰) . آوازها که بدان‌هرقوم‌مقصدوغرض‌خودبیان کنند، (اصلهالغوٌولغیٌ والهاء عوض‌عن‌الواو اوالیاء) ج، لغات‌ولغون‌ولغی.(منتهی‌الارب). زبان هرقومی . (زمخشری) . زبان .لِسن. (منتهی‌الارب). لسان . (منتهی‌الارب). لحن . (منتهی الارب) . صاحب کشاف اصطلاحات‌الفنون آرد : بضم لام از مادهٔ لغی بکسر عین‌الفعل . واصل آن لُغی یالغو بوده تاء را بجای حرف محذوف نهاده اند وآن عبارتست از لفظی که وضع شده‌باشد برای معنائی و جمع آن لغاتست و لغات اضداد لغاتی باشند که دارای دومعنی‌متضاد بوند مانند بیع که هم بمعنی خریدن و هم بمعنی فروختن است و لغات اضداد را لغات مشتر که نیز گویند . وبرخی گمان برده اند که لغات اضدادولغات مشتر که هریك نوعی علیحده اند و صحیح نیست و از انواع لغات اصلیه مولدة معرّبة معجمة مختلفة ومعروفة باشند . وشرح هریك درجای خود بیان شده ومیشود . وگاه لغة برجمیع اقسام علوم عربیه اطلاق شود . و علم متن لغت معرفت اوضاع‌مفرداتست هکذا فی‌الدقائق المحکمة والمطول‌والاطول. چلبی گفته‌است گاه باشد که لغت را در مورد علم صرف نیز اطلاق کنند . صاحب آنندراج گوید : زبان‌قوم‌را گویندهرزبانیکه باشدوباصطلاح الفاظی که معانی آن شهرت ندارد (در اصل لغو بود واو متحرك ماقبل آن‌مفتوح، آن واو را بالف بدل کردند ، بعده التقای ساکنین شد میان الف و تنوین ، الف را حذف کردند و « تاء » درجایش آوردند لغت شد.(آنندراج).آنچه صاحب‌آنندراج و خواجهٔ طوسی و دیگران در اصل لغت گفته‌اند غلط است اصل کلمه همان لُگس یونانیست . در قاموس مقدس آمده : لغت ، معروفست‌شکی نیست که‌خدای‌تعالی آدم را توانا برسخن گفتن‌خلق فرمود (پیدایش۲ : ۲۰)وهمان لغت که آدم‌بدان‌سخن‌راند تازمان بنای برج بابل‌باقی بود (پیدایش۱۱:۱) یعنی یکصد سال بعد از طوفان ازآن پس فقرهٔ بهم‌خوردن وداخل گشتن‌زبان‌دردشت شنعارپیش آمد وهیچ راهی‌ازبرای یافتن و تعیین لغت اصلی نیست جزاینکه منقسم‌به‌ قسمت بوده است. سامی ، هندی جرمانی ، تورانیه . (قاموس کتاب مقدس) : زوزنی یگانهٔ روزگار بود در ادب ولغت و شعر. (ابوالفضل بیهقی ص ۱۲۱ چاپ ادیب).

(۱) درکامل ابن‌اثیرعبارت چنین‌است : اذسمع وقع الجم‌البرید (ص ١٤٤ ج ٦).

(۲) Logos

الاتتعجبون من هذه الاعاجم احتجنا الیهم فی کل شیء حتی فی تعلم لغاتنا منهم. (سلیمان ابن عبدالملک).

بربط چو سخن چینی کزهشت زبان گوید
لیک ازلغت مشکل اسرارهمی پوشد.
خاقانی.

درلغت عشق سخن جان ماست
ماسخنیم این طلل ایوان ماست. نظامی.

آن لغت دل که بیان دل است
ترجمتش هم بزبان دلست. (نظامی).

آخرلغت اینقدرندانی
کالراحة اندرون پنجه. سعدی.

ترجمة، لغتی که بیان لغت دیگر باشد. عبری، عبرانی، لغت جهودان. (منتهی الأرب). لغة عابرة، لغت جایزوروان. (منتهی الأرب). || راسن هوالجناح بلغة اهل الاندلس (۱) (ابن البیطار). || علم لغت، علم بیان معانی الفاظ مفرده وطریق استعمال آنهاست. حاجی خلیفه در کشف الظنون آرد:

وهوعلم باحث عن مدلولات جواهر المفردات و هیئاتها الجزئیة التی وضعت تلک الجواهر معهالتلک المدلولات بالوضع الشخصی و عما حصل من ترکیب کل جوهروهیئاتهامن حیث الوضع والدلالة علی المعانی الجزئیة و غایته الاحتراز عن الخطاءفی فهم المعانی الوضعیة و الوقوف علی مایفهم من کلمات العرب ومنفعته الاحاطة بهذه المعلومات و طلاقة العبارة و جزالتها والتمکن من التفنن فی الکلام وایضاح المعانی بالبیانات الفصیحة والاقوال البلیغة. فان قیل علم اللغة عبارة عن تعریفات لفظیة و التعریف من المطالب التصدیقیة فلاتکون اللغة علما. اجیب بان التعریف اللفظی لایقصد به تحصیل صورة غیرحاصلة کمافی سائرالتعاریف من الحدود و الرسوم الحقیقیة اوالاسمیة بل المقصودمن التعریف اللفظی تعیین صورة من بین الصور الحاصلة لیلتفت الیه ویعلم انه موضوع له اللفظ فآله الی التصدیق بان هذا اللفظ موضوع بازاء ذلک المعنی فهومن المطالب التصدیقیة لکن یبقی انه حینئذ یکون علم اللغة عبارة عن قضایا شخصیة حکم فیها علی الالفاظ المعینة المشخصة بانها وضعت بازاء المعنی الفلانی والمسئلة لابد وان تکون قضیة، واعلم ان مقصدعلم اللغة مبنی علی اسلوبین لان منهم من یذهب من جانب اللفظ الی المعنی بان یسمع لفظا ویطلب معناه ومنهم من یذهب من جانب المعنی الی اللفظ فلکل من الطریقین قدوضعوا کتبا لیصل کل الی مبتغاه اذلا ینفعه ما وضع فی الباب الاخر فمن وضع بالاعتبار الاول فطریقه ترتیب حروف التهجی اما باعتبار اواخرها ابوابا و باعتبار اوائلها فصولا تسهیلا للظفر بالمقصود کمااختاره الجوهری فی الصحاح ومجدالدین فی القاموس واما بالعکس ای باعتبار اوائلها ابوابا و باعتبار اواخرها فصولا کما اختاره ابن فارس فی المجمل والمطرزی فی المغرب ومن وضع بالاعتبار الثانی فالطریق الیه ان یجمع الاجناس بحسب المعانی ویجعل لکل جنس بابا کما اختاره الزمخشری فی قسم الاسماء من مقدمة الادب ثم ان اختلاف الهمم قداوجب احداث طرق شتی فمن واحدادی رأیه الی ان یفرد لغات القرآن ومن آخرالی ان یفرد غریب الحدیث و آخرالی ان یفرد لغات الفقه کالمطرزی فی المغرب وان یفرد اللغات الواقعة فی اشعارالعرب وقصائدهم ومایجری مجراها کنظام الغریب والمقصود هو الارشادعندمساس انواع الحاجات. (کشف الظنون ج ۲ ص ۹-۳۵۸). محمدبن محمود آملی در نفائس الفنون آرد:

علم لغت و آن معرفت مدلولات کلمات است مطلقاً در کیفیت اوضاع آن واختلاف درلغات وتنوع درالسن هرچند نامحصوراست اما آنچه غرض به بیان ومقصود اهل زمانست لغت عرب است چه قرآن وحدیث که احکام اسلام بر آن هر دو مبتنی است عربی الدلالة اند و نیز لغت عرب در فصاحت وبلاغت بدرجهٔ قصوی و در عذوبت و لطافت بذروهٔ اعلی رسیده و در غرابت بحدیکه اکثر امتیازات میان مفهومات متغایره بزیادت یا نقصان حرکتی یا حرفی حاصل شود چنانکه در غیبت و خطاب وتذکیروتأنیث وتثنیه وجمع وغیرآن مشاهداست وعجب تراز همه آنکه عدد حروف این لغت همچومنازل قمر بیست وهشت است و چهارده از این حروف عندالادغام مختفی شوند و چهارده نشوند همچو منازل قمر که چهارده از آن فوق الارض باشند و چهارده تحت الارض وغایت آنچه کلمهٔ ایشان بواسطهٔ زیادت بدان منتهی شود همچو عدد سیارات هفت است و چون شرح لغات در این کتاب کماینبغی صورت نبندد وفایدهٔ چند درآن باب زیاده کرده شود:

فایدهٔ اولی - دربیان واضع لغات، وعلما را در این مسئله چهار قول است: قول اول آنکه واضع جمیع لغات آفریدگار است تعالی و تقدّس و این مذهب شیخ ابوالحسن اشعری واتباع اوست و اینمذهب را مذهب توقیع (توقیف) خوانند بنابرآنکه ایشان میگویند حقتعالی الفاظ را بیافرید و بازای معانی وضع کرد و بندگان را بوحی بر آن واقف گردانید و یا خود اصوات و حروفرا درجسمی از اجسام بیافرید تا آدمیان از او بشنیدند که واضع این الفاظ را بازای این معانی وضع کرد یا علم ضروری دریکی از آدمیان یا بیشتر بیافرید تا ایشان بدانستند که واضع هرلفظی را از برای کدام معنی وضع کرد و تمسک ایشان بچند وجه است: اول قوله تعالی: و«علم آدم الاسماء کلها» چه مراد باسماء لغاتست.

دویم قوله تعالی: و«من آیاته خلق السموات والارض واختلاف السنتکم والوانکم». وجه تمسک آنست که مراد بالسن این جارحهٔ مخصوصه نیست چه در و اختلافی که موجب استغراب باشد واقع نیست پس مراد لغات بود استعمالا للسبب فی المسبّب.

سوم - دور و تسلسل چه براین تقدیر تنبیه بر مدلولات آن مردیگری را بهین لغات باشد یا بلغتی دیگر سابق بود برتقدیراول دور وبرتقدیرثانی تسلسل لازم آید وجواب ازدلیل اول آنستکه مراد باسماء موضوعات لغویست که آن سمات و علامات اند یعنی حقتعالی تعلیم داد آدم را که اسب ازبرای رکوبست وگاو ازبرای زرع و شترازبرای باروعلی هذا، چه اگرمراد نفس اسماء بودی عرضها بودی و عرضهم گفت جهت تغلیب اولوالعقل، یاخود گوییم مرادبتعلیمهم الهام است یعنی الهام کرد آدم را باحتیاج او بالفاظی که وضع کند تا بدان تعبیر ازمعانی تواند کرد وجواب ازدلیل دوم آنکه گوییم لانسلم که مراد ازاختلاف السن توقیف است بروضع لغات چرا نشاید که مراد اقدار بود بروضع آن ومعنی چنین باشد که از آیات حق تعالی یکی آنستکه شمارا بروضع لغات مختلفه قادر گردانید وجواب ازسوم آنکه دیگران از قراین (۲) و احوال معلوم کنند همچو اطفال که از کثرت استعمال الفاظ پیش ایشان بیوضع و اصطلاحی دیگر تا بکمال نطق رسیدن اسامی اکثر اشیاء را معلوم کنند. قول دوم آنکه واضع جمیع لغات انسان است و این مذهب ابی هاشم جبائی واتباع اوست ودلیل ایشان آنستکه اگروضع لغات باصطلاح نباشد باید که توقیفی بود وآن جایز نیست زیرا که توقیف یا بوحی تواند بود یابخلق علم ضروری واین هردومحال بود اما اول بنابر آنکه اگربوحی بودی بایستی که بعثت رسل مقدم بودی برلغت لیکن متأخر است لقوله تعالی وما ارسلنامن رسول الابلسان قومه وامادویم بنابر آنکه خلق علم ضروری درغیر عاقل بعیداست واگردرعاقل باشدلازم آید که آن عاقل مکلف نباشدوجواب آنستکه چرا نشاید که بوحی بود واین آیه مخصوص باشد به پیغمبرانیکه بعد از آدم بودند چه اگرعام باشد لازم آید که آدم نیز برقومی مرسل شده باشدسلّمنالیکن چرانشاید که علم ضروری در عاقلی بیافریند که واضع این الفاظ را بازای این معانی وضع کرد بی تعیین آن واضع سلمنا لیکن غایت مافی الباب آن باشد که آن عاقل مکلف بمعرفت نباشدوازعدم تکلیف بمعرفت سقوط تکلیف مطلقاً لازم نیاید.

قول سوم آنکه بعضی ازلغات که بدان تنبیه توان کردن براصطلاح بوضع حقتعالی است و باقی شاید که بوضع حق باشد و شاید که بوضع خلق بود واین مذهب استاد ابواسحق اسفراینی و جمعی دیگر است واین ضعیف

(۱) C'est djenah dans le dialecte espagnol. (لکلرک)

(۲) نسخه: قدیم.

در شرح تهذیب الوصول الی علم‌الاصول اینمذهب را اختیار کرد . و قول چهارم توقف است بنابر احتمال جمیع و اینمذهب شریف‌علم‌الهدی وقاضی‌ابوبکراست . فایدهٔ دویم اندر آنکه حکمت‌دروضع لغات‌چه‌بود؟ بدانکه چون ایزد عزشأنه آدمیانرا چنان آفرید که ایشانرا دراسباب‌معاش بنفس‌خود استقلال نبود ودراکثر احوال بمعاون‌محتاج بودند بضرورت بجهت اعلام مافی الضمیر مردیگری را محتاج شدند بوضعی از امثله یااشارات‌یاکلمات وچون وضع کلمات‌مفیدتر بود وآسان ترازامثله واشارات‌لاجرم وضع کلمات اختیار کردند اما آنکه وضع کلمات مفیدتر بود بنا برآنکه کلمات احتمال‌داشت که‌بازاء موجودومعدوم وشاهد وغائب‌ومعقول ومحسوس کنند بخلاف امثله واشارات زیرا که هرچیزی‌را امثال نبود اشارت بمعدوم و غائب ومعقول‌ممکن نه واماآنکه وضع کلمات آسان‌تر بود بنابرآنکه حروف کیفیاتی‌اند عارض اصواتی‌که از کیفیت نفس‌ضروری که ازقبل طبیعت ممتد گردد حادث شوند . فایدهٔ سوم اندرآنکه دلالت الفاظ برمعانی بموجب وضع است یا بحسب ذات و طبیعت آن الفاظ و مراد از وضع تعیین لفظ است بازای‌معنی، مذهب جمعی همچوعبادبن‌سلیمان السمری و غیر آنست که میان هر لفظ و مدلول او مناسبتی طبیعی ثابتست که مقتضی اختصاص آن لفظ است بمعنی او و اگر نه تخصیص بلامخصص لازم آید وآن محالست وآنچه ائمهٔ‌اشتقاق گویند که درنفس حروف خاصیتی چند هست‌همچو جهروهمس وشدت و رخاوت و غیرآن که استدعاء آن خواص آنستکه هر که عالم‌بودبدان باید که‌مناسبت میان آن حروف و معانی او که او را برای آن‌وضع‌میکنندنگاهداردبدینقول‌نزدیکست ومذهب جمهورمحققان آنستکه دلالت الفاظ برمعانی بحسب وضع‌است چه‌اگرآن بالذات بودی‌بایستی که لفظی‌واحد برضدین دلالت نکردی‌همچولفظ(کذا)چون‌دالست برسواد و بیاض و لفظ قره برحیض و طهر و ناهل برعطشان و ریان وعسعس براقبل و ادبرو امثال‌آن‌ونیزبایستی که بحسب اختلاف‌ادوار وامم‌مختلف‌نشدی.جواب‌ازدلیل عبادآنستکه تخصیص حاصل‌است زیراکه چون خواستند تا بازای معنی خاص لفظی وضع کنندْ وآن لفظ که در آن حالت در خاطر آید جهت آنوضع کردند چنانکه دراعلام اکنون نیز واقع است و سبق آن لفظ دون سایرالفاظ و خطور آن ببال حال الاحتیاج مخصصی هرچه قوی‌تر است . فایدهٔ چهارم در تقسیم لغات یااسماء است یاصفات ویا احداث هردو قسم اول را اسامی خوانند ودوم را مصادر وافعال. اسماء همچورأس وعین وانف ورجل و فرس و شجر و دار و نار و غیرآن ومثال صفات همچو حافظ و ناصر وضارب وقاتل و کریم و لطیف و حسن و مطلوب ومردود وغیرآن. مثال مصادر همچو ضرب و قتل و خبر وتخمین و دخول و خروج وغیرآن. و مثال افعال مشتقات اینها ازماضی و مستقبل و امرونهی و برهمهٔ تقادیر چون الفاظ را با معانی نسبت کنند یا بازای هرلفظی معنی و موضوع باشد یاالفاظ متعدد باشد ومعنی متحد یابعکس و اول‌را الفاظ متباینه‌خوانند خواه معانی متفاصل باشند همچو انسان و فرس وسواد و بیاض وخواه متواصل‌چنانکه بعضی از برای ذات باشد و بعضی ازبرای صفات همچو سیف وصارم یا بعضی ازبرای صفت باشد و بعضی از برای صفت صفت همچو فصیح وناطق ودروقوع اینقسم‌خلاف نیست وقسم دویم را الفاظ مترادفه خوانند همچو لیث واسد و درجواز این‌قسم خلاف است بعضی گفتند جایز نیست زیراکه عبث لازم میآید وحق آنستکه جایزاست چه‌اگر جایز نبودی واقع نشدی و عبث وقتی لازم آید که از فایدهٔ خالی بود اما چون در او فواید بسیار است همچو تکثرطرق بمطالب تا متکلم بهرلفظ که خواهد تعبیر ازمطلوب کند وهمچو توسع درمحال نظم ونثر وقافیه وتجنیس وغیرآن وترادف شاید که به نسبت با یك لغت باشد همچوانسان وبشر واین معنی در قرآن واقعست وشاید که بنسبت با لغات باشد همچو انسان وآدمی و کشی و این در قرآن واقع نیست . وقسم سیم که‌لفظ یکی باشد ومعنی‌متعدد اگروضع آن لفظ بازای معانی بر وضع اول بوده باشد آن لفظ را به‌نسبت با آن معنی مشترك خوانند همچو لفظ عین‌واگردروضع اول بازای‌یکی بوده باشدوبعدازآن‌بادیگری‌نقل کرده‌خالی‌نباشد ازآنکه موضوع له اصلی مهجور شده‌باشد آن یانه اگرمهجور شده‌باشد آن لفظ را بنسبت معنی ثانی‌منقول‌خوانند و حینئذاگر ناقل عرف عام بود منقول عرفی خوانند همچو دابه و قاروره واگر عرف خاص بود منقول اصطلاحی خوانند همچو اصطلاحات نظار و نحاة و غیر آن و اگر اهل شرع باشند منقول شرعی همچو صلوة وزکوة و اگر موضوع له مهجور نشده باشد به‌نسبت با اول حقیقت خوانند و نسبت باثانی مجاز همچولفظ‌اسد که‌به‌نسبت‌باحیوان‌مفترس‌حقیقت است و به نسبت با رجل شجاع مجاز، ودر وقوع مشترك خلاف کردند بعضی گفتند وقوع او واجب‌است چه الفاظ متناهیست و معانی نا متناهیست و حینئذ واجب شود که لفظ واحد بازای معانی متعدده وضع کنند تا بدان وفاکندواین ضعیف است چه عدم تناهی معانی‌وتناهی بالفاظ هردو ممنوع اند و بر تقدیر تسلیم چرا نشاید که معانی مقصوده بوضع متناهی باشند . وجمعی‌دیگر گفتند وقوع مشترك محال است چه غرض از وضع الفاظ از برای معانی فهم است و بر تقدیر وضع لفظ واحد از برای معانی متعدده فهم ممکن نباشد وحینئذ نقض غرض لازم آید واینقول نیز ضعیف است چه‌فهم اجمالی ممکن است و شاید که مقصود همان باشدوحق آنست که وضع مشترك‌جایزاست وواقع ، وجواز آن باعتبارتعدد واضع خود ظاهر است ، چه باشد که شخص لفظی را بازای‌معنی‌وضع کندودیگری که‌اورا ازآن خبرنباشد همان لفظ را بازای معنی دیگر وضع کند، و باعتبار وحدت واضع هم جایز است چه باشد که مقصود او ابهام باشد نه تصریح بنا بر آنکه شاید در تصریح خللی باشد. پس‌لفظی‌را از برای دومعنی یازیاده وضع کنند تا بوقت اطلاق آن ابهامی در اوباشد . همچنین‌خلاف کردنددرآنکه‌وقوع مشترك در قرآن جایز است یا نه و حق آنستکه جایز است وواقع همچو واللیل‌اذا عسعس‌وثلثة قروء که عسعس باتفاق ائمهٔ‌لغت از برای اقبل وادبر و قرواء از برای طهر وحیض. همچنین درجوازوقوع مجازدرقرآن خلاف کرده اند بعضی گفتند نشاید چه‌اگر تباین باشد لازم آید که حق تع متجوزبود ونیز التباس لازم آید وحق آنستکه جایز است واگر جایز نبودی واقع نبودی لیکن واقع است کقوله تعالی: فوجدا فیها جداراً یریدان‌ینقض‌فاقامه - واسئل‌القریة - والسماء تجری باعیننا وغیرآن وجواب‌از دلیل مانع است که اطلاق اسماء برباریتعالی موقوفست براذن شارع ، والتباس وقتی‌لازم‌آمدی که قرینه موجودنبودی اما باوجود قرینه‌التباس نباشد . فایدهٔ پنجم دربیان کلمات معربه ، و بعضی این را جداگانه علمی نهاده اند و ومعرفت این‌جهت‌استکمال‌معانی‌واستکشاف مبانی از لوازم است ، چه قرآن وحدیث که بنای اسلام و اساس احکام برآن‌هردواست مشتمل است برکلمات معربه ومعرب یا علم بود یا غیرعلم و علم را تغییر کمتر می کنند همچو ابراهیم و اسمعیل واسحاق و نوح و لوط وغیر آن وغیرعلم را اگرفارسی‌نباشد هم تغییر کمتر کنند همچو قسطاس که لفظ رومیست و قسطاط که حبشی است ومشکوة که هندیست واگرفارسی‌بود بی‌تغیری‌نباشد و آن تغییر یا در حرکت همچو خوان که خارا مکسور کردند وهمچو میزاب که کسرهٔ میم را اشباع کردند وحرکت‌همزه رابماقبل دادند. یادرحروف همچوجنید ولجام که‌کافرا بجیم بدل کردند یا در حروف و حرکات همچو سجیل و جوز که در اسم اول سین مفتوح بود مکسور کردند و در اسم دوم کاف مضموم بود مفتوح کردند و کاف را در هردو بجیم بدل کردند واین معنی‌غالب باشد وگاه باشد که کافرا به قاف بدل کنند در اول کلمه همچو قهرمان یا درآخر همچو منجنیق که در اصل منچنیك بود و گاه‌بود که بدل نکنند همچو کستفزود که در اصل

کاست افزود بود و کستفزود دیوانی را که ارباب دروخراج گویند آبهارا نگاهدارند وپی را بفاء بدل کنند همچوفرند سرپرندرا وگاه بود که چیزی براو زیاده کنند همچو در استبرق که در اصل استبر بود وگاه بود که ازو یك کلمه حذف کنند همچو در بریده که دراصل بریده دنب بود و گاه بود که تبدیل و زیادت هردو واقع باشد همچو صاروج مرجارو را که جیم را بصاد بدل کردند و در آخر جیم افزودند همچو صولجان مرچوگان کهجیم و کاف را بصاد وجیم بدل کردند ولام در افزودندو گفته‌اند که هر کلمه که در اوصاد و جیم بود معرّب باشد همچوصمج مرقنادیل‌را وصنج و صنجه مرسنج را ودربسط اینمعنی اگرزیاده مبالغه رود وبتطویل انجامدوخلاف کرده‌اند در آن کەدرقرآن الفاظمعربەواقعندیانه بعضی گفتند واقع نیستند بقوله تعالی بلسان عربی مبین ولقوله تعالی قرآناً عربیاً و جواب آنستکه قرآن بواسطهٔ اشتمال‌اوبر کلمات چندمعدود که در اصل عربی نبوده باشد لانسلم که از عربیت بیرون رود همچنانکه‌اگر یکی قصیدهٔ بفارسی انشا کند که در آنجا کلمات عربی باشد نگویند که آن قصیده فارسی نیست همچو اسب‌سیاه که دراو موهای‌سفید باشد متفرق آن اسب رابواسطهٔ آن نگویند سیاه نیست ومذهب بعضی‌دیگر آنستکه آن الفاظ راچنانکه عجم وضع کردندبرای‌معنی مخصوص‌عرب نیزوضع کردند هم بازای آن معنی‌واین‌هردووضع(معنی)وموافق‌یکدیگر افتادند وحینئذ از عربیت خارج نیفتد واین معنی‌ممتنع نیست بلکه واقعست همچوصابون وتنور که این هردو باتفاق از جملهٔ توافق لغتین است وحق آنستکه گوییم الفاظمعربه در قرآن واقعند چه توافق لغتین بعیداست و تقریب استبرق و سجیل ظاهراست و نیز اهل عربیت اتفاق کردند بدان که ابراهیم لاینصرفست بواسطهٔ دو سبب یکی علمیت دوعجمه پس‌معرب واقع‌باشدچه اجماع ایشان در اینصورت حجت است . والعلم عندالله . فایدهٔ ششم دربیان‌معرفت معانی‌الفاظبدانکه لفظی‌ازفارسی ویاترکی ویا غیرآن کەچون از معنی‌آن بپرسندلفظی که در جواب گفته شود معنی‌آن‌لفظ نیست‌بلکه لفظدیگرست مرادف او که به نسبت اشهرواعرفست مثلا ماه و آب و سو و پانی الفاظ مترادفه اند که به نسبت باعرب ماه اعرفست و به نسبت با اهل فرس آب و نسبت باترك سو و به نسبت باهندیانی . . . و معنی او جسمیست رطب سیال که باجسام مختلفة الصور منقسم نشود. وتمیز ازمفهومات‌اشیاء صعوبتی دارد و اکثر ازآن بی خبرند تا بحدیکه‌اگرازایشان‌پرسند کەمعنی‌اللهچیست گویند خدا وندانند که الله و خدا مرادف یکدیگرند و معنی او ذاتیست که استحقاق عبادت داشته باشد والسلام . (نفایس‌الفنون ص ۱۳ تا ۱۵ چاپ تهران). || تخته‌های در وباقاب که در آلت ها استوار کنند .

لغت آرا. [لُ غَ] (نف) . آرایندهٔ لغت :

بی زبان لغت آرات بتازی ودری

گوش پرزیبق وچشم آمده در، باد پدر .

خاقانی .

لغت‌ساز. [لُ غ] (نف) آنکه لغت سازد. آنکه وضع‌لغت کند :

لغت‌ساز قاموس خوانند کیست

شفادان علم نوازندگی‌است .

(ملاّطغرا درتعریف قوال . از آنندراج).

لغت شناس. [لُ غَ ش] (نف) لغت‌دان، زبان‌دان : این‌مرد‌راطوطیی بود سخنسرای و صادق ولغت شناس وناطق . (سندبادنامه ص ۸۶) .

لغت نامه . [لُ غَ مَ] (اِ) فرهنگ . دیکسیونر(۱) . کتاب لغت . قاموس اللغة : اردشیربن دیلمسپارالنجمی الشاعر از من که ابومنصورعلی‌بن‌احمدالاسدی الطوسی‌هستم لغت نامهٔ خواست چنانکه برهرلغتی گواهی بود از قول شاعری از شعرای پارسی . (اسدی‌طوسی درمقدمهٔ لغت‌نامه) .

لغتیط . [لَ] (اِخ) صاحب عرض کتب در روم . (مفاتیح).

لغثون . [لُ] (ع) (اِ) اندرون بینی . (منتهی الأرب) . || بن‌بینی . ج ،لغاثین . (منتهی الأرب) . و من المصحّف اللغثون واللغنون واللغدود و هوالخیشوم . (نشوء اللغةالعربیة ص ۲۲) .

لغثون . [رُ] (اِخ) ناحیه‌ایست .(منتهی‌الأرب) .

لغثیط .[لُ غُ](اِخ) مهردار دربار روم. (دزی ج ۲ ص۵۴۲) (۲) .

لغد . [لُ] (ع) (اِ) گوشت کرانهٔ گردن. (منتهی‌الارب). لغدود. لغدید. لغن. لغنون. || پوستی که از زیرحلق گاوآویخته باشد . (دزی) . || گوشت پارهٔ در گلوی . (منتهی‌الأرب) . گوشتکی نزدیك‌لهاة. گوشت که بر گرداگرد ملازه بود . (مهذب‌الاسماء) . || گوشت‌پارهٔ اندرون گوش‌و گویاآن‌زاید است . (منتهی‌الأرب) . || گوشت درپایان دهن بسوی‌حلق. ج، الغاد. (منتهی‌الارب). || منتهای‌نرمهٔ گوش بطرف‌پایین . (منتهی‌الأرب) .

لغد . [لَ] (ع) (مص) بر گردانیدن شتر را برجاده . (منتهی‌الأرب) . || درازکشیدن گوش را تاراست شود . (منتهی‌الأرب) . || بازداشتن کسی‌را ازحاجت‌وی. (منتهی‌الأرب) .

لغدود . [لُ] (ع) (اِ) گوشت کرانهٔ گردن . (منتهی الأرب) . لغدید . لُغد . لغن. لغنون. ج ، لغادید .(منتهی‌الأرب). || الخیشوم ؛ و من‌المصحّف اللغثون واللغنون واللغدود وهوالخیشوم . (نشوء اللغة العربیة ص ۲۲) .

لغدة . [لُ دَ](اِخ) الحسن‌بن‌عبدالله المعروف بلغدة ولکذة(۳) ایضاً الاصبهانی ابوعلی . قدم بغدادو کان‌جیدالمعرفة بفنون‌الادب حسن‌القیام بالقیاس موفقاً فی کلامه و کان اماماً فی‌النحو واللغة و کان فی طبقةابی حنیفة الدینوری . . . و کان بینهما مناقضات . قال حمزةبن حسن‌الاصبهانی فی کتاب‌اصبهان‌وأقدم‌علی‌بن‌رستم‌الدیمیری(٤) من سامرا ابراهیم بن غیث البغدادی و کان اصبهانیاًفخرج فی‌صغره‌الی‌العراق فبرع فی علم‌النحو واللغة و هو جد عبدالله‌بن یعقوب الفقیه وروی عن ابی‌عبیدة و ابی‌زید . . . و عن‌ابی‌اسحاق‌ابراهیم بن‌غیث‌وابی‌عمرالخرقی و هو اول من قدم اصبهان من اهل‌الادب واللغة وعن الباهلی صاحب الاصمعی و عن الکرمانی صاحب الاخفش اخذ ابوعلی‌لغدة علم‌اللغة و کان ابو علی یحضر مجلس ابی اسحاق ویکتب‌عنه ثم خالفه وقعد عنه وجعل ینقض علیه ما یملیه .

قال حمزة وأنبانا من تقدم (٥) من اهل‌اللغة من(٦) اصبهان و صارفیها رئیساً یؤخذ عنه جماعة منهم ابوعلی لغدة و کان رأساً فی‌اللغة والعلم والشعر والنحو حفظ فی صغره کتب ابی‌زید وابی عبیدة والاصمعی‌ثم تتبع‌مافیها فامتحن بها الاعراب الوافدین اصبهان و کانوا یغدون علی محمدبن یحیی بن ابان فیضربون خیمهم بفناء داره فی‌باغ سلم بن عود ویقصدهم ابوعلی کل یوم فیلقی علیهم مسائل شکوکة من کتب‌اللغة و ثبت تلك الاوصاف عن الفاظهم فی‌الکتاب‌الذی سماه کتاب‌النوادر ثم لم‌یکن‌له‌فی آخر ایامه‌نظیر له بالعراق . قال و کتاب النوادر هذا کتاب کبیریقوم‌بازاء کل‌ماخرج‌الی‌الناس من کتب ابی‌زید فی‌النوادروله من‌الکتب‌الصغار کتاب الصفات کتاب‌خلق‌الانسان، کتاب‌خلق‌الفرس، و کتب اخر کثیرة من صغارالکتب وله ردود علی علماء اللغة و علی رواة الشعر والشعراء قدجمعناهانحن‌فی کتاب‌وانفذناه الی‌ابی‌اسحاق الزجاج رحمه‌الله . قال محمدبن اسحاق الندیم وله من‌التصانیف کتاب‌الرد علی‌الشعراءنقضه

(۱) Dictionnaire. (۲) Chancelier à la cour de Byzance.

(۳) نسخه : بلغذه لکذه فی‌ایضاً (والحرف فی مشطوب) ، و فی البغیة بلکذة بضم اللام و سکون الذال المعجمة (یرید و سکون الکاف وفتح‌الذال) ویقال‌لغذة بالغین . (٤) کذا بالاصل (٥) شاید ، وقد تقدم . (٦) شاید : فی.

علیه ابوحنیفة الدینوری. کتاب النطق. کتاب الرد علی ابی‌عبید فی غریب‌الحدیث. کتاب علل النحو. کتاب مختصر فی النحو. کتاب الهشاشة والبشاشة. کتاب التسمیة. کتاب‌شرح معانی الباهلی. کتاب نقض علل‌النحو. کتاب الرد علی‌ابن‌قتیبة فی‌غریب‌الحدیث‌واقرد(۱) حمزة الاصبهانی‌فی کتاب‌اصبهان‌اشعاراً للغدة منها :

ذهب‌الرجال المقتدی بفعالهم
والمنکرون لکل امر منکر
وبقیت فی خلف یزین بعضهم
بعضاً لیستر معور من معور
ما اقرب الاشیاء حین یسوقها
قدرٌوابعدها اذا لم تقدر
الجد انهض بالفتی‌من کسره
فانهض لجد فی‌الحوادث اوذر
واذا تعسرت‌الامور فارجها
و علیك بالامرالذی لم یعسر

ومن شعره ایضاً :

خیراخوانك المشارك فی‌اله
ر واین الشریك فی‌المر اینا
الذی ان‌شهدت سرك فی‌القو-
م وان غبت‌کان اذناً وعینا
مثل تبرالعقیان ان مسه‌النا
ر جلاه‌الجلاء فازداد زینا
واخوالسوء ان‌یغب عنك یسبع
ك وان یحضر(۲) یکن‌ذاك شینا
جیبه غیر ناصح و مناه
ان یعیب‌الخلیل افکا ومینا
فاصر منه ولا تلهف علیه
ان صرماً له کنقدك دیناً

ومن شعره‌ایضاً :

بذلت لك الصفاء بکل جهدی
و کنت کماهویت فصرت فزا(۳)
جرحت بمدیة فخرزت انفی
وحبل مودتی بیدیك حزاً
ولم‌تترك الی صلح مجازاً
ولافیه لمطلبه مهزا
ستمکث نادماً فی‌العیش منی
وتعلم ان رایك کان عجزاً
وتذ کرنی اذاجربت غیری
وتعلم اننی لك کنت کنزاً .

(معجم الادباء ج ۳ ص ٤-۸۲) . رجوع به ابوعلی‌لذکه وابوعلی حسن بن عبدالله شود.

لغدید . [لِ] (ع) (اِ) لغدود . گوشت کرانهٔ گردن . (منتهی‌الأرب) .

لغدمی . [لَ دَ ىِ] (ع) (منسوباً) بسیار خوار . (منتهی‌الأرب) ، آکول .

لغز . [لُ] (اِخ) ازنواحی یمامه . (معجم‌البلدان) .

لغز . [لَ] (ع) (مص) برگردانیدن چیزی را از وجه‌آن . (منتهی‌الأرب) .

لغز . [لَ] (ع) (اِ) لُغز [لُ غُ] . (منتهی‌الأرب) . لُغز . (منتهی‌الأرب) . چیستان . دیسان . (لغت‌محلی‌شوشتر . ذیل‌دیسان) . ج ، الغاز . ‖سوراخ کلاك موش‌وسوسماروموش . (منتهی‌الأرب) . لغز [لُ] .(منتهی‌الأرب) . لُغز [لُ غَ] . (منتهی‌الأرب) .

لغز . [لُ] (ع) (اِ) سوراخ کلاك موش و سوسمار وموش . لغز [لُ غَ] . لغز [لَ] . (منتهی الأرب) .

لغز . [لُ غُ] (ع) (اِ) چیستان . لغز [لُ غَ] . ج . الغاز . (منتهی‌الأرب) .

لغز . [لُ غَ] (ع) (اِ) . سوراخ کلاکوش و سوسمار و موش . لغز [لُ] . لغز [لَ] . (منتهی الأرب) . ‖ چیستان(٤) . (منتهی‌الارب) . لغز[لُ غُ] . لغز[لَ] . ج ، الغاز . (منتهی‌الأرب) . ماکذا . دیسان (لغت‌محلی شوشتر . ذیل‌دیسان) . چیست‌آن . سخنی باشد پوشیده . (اوبهی) . بَرد .(السامی). بُرد . (سروری) . اُحجیه . بَرد . (برهان). اُغلوطه . (سروری ذیل لغت برد) . بند . چریك مستان ؟ (دهار) . بردنك ؟ (مهذب‌الاسماء) . آجاجه ؟ (مهذب‌الاسماء) :

شمس قیس رازی گوید : در اصل لغت بر گردانیدن چیزی است ازسمت راست و الغاز راههای کژمژست ولغیزاسوراخ موش دشتی است که برورپ خانهٔ اصل بیردوچند راه‌مختلف بیرون بردتاازمضیق طلب‌صیادان بسویی بیرون‌جهد واین‌جنس‌سخن را از بهر آن لغزخوانده‌اند که صرف معنی‌است‌ازسمت فهم راست ، و بعضی مردم آنرا لغزخوانند بضم‌لام وغین و دردیوان‌الادب آنرا درباب فُعل‌آورده است ، بضم فاء وفتح عین . و لغزآنست که معنیی‌ازمعانی‌در کسوت عبارتی مشکل متشابه بطریق سؤال بپرسند وازین جهت درخراسان آنرا چیست آن خوانند و این صنعت چون عذب و مطبوع افتد و اوصاف‌آن از روی معنی با مقصودمناسبتی دارد وبحشوالفاظ درازنگردد و ازتشبیهات کاذب و استعارات بعید دور بود پسندیده باشد وتشحید خاطر را بشاید چنانك معزی درصفت قلم تشبیب قصیدهٔ ساخته‌است اگر چه سخت ظاهراست :

لغز

چه پیکرست زتیرسپهریافته‌تیر
بشکل تیرو بدو ملك راست گشته چوتیر
کجابگرید درکالبد بخندد جان
کجا بنالد درآسمان بنازد تیر
زنادرات جواهرنشان دهد بسرشك
ز مشکلات ضمایرخبردهد بصریر
هرآنچ طبع براندیشداو کند تألیف
هرآنچ وهم فرازآرد او کند تفسیر.

وخاقانی در کبوتران پرنده گفته است اگر چه سخت درازست :

لغز

مصورچیست آن حصنی‌نکوبندیش وبه‌بنگر
نه‌درپیدا زبام اونه پیدا بام او ازدر
شده دردات او فکرت چورای ابلهان عاجز
چنان کاندر صفات او دل داناشود مضطر
توگوئی رزمگاهستی زهرسویی رسدفوجی
یکی‌لرزان‌زبیم جان‌یکی‌دل‌شادوبازی گر
یکی پنداری‌ازخفت مگرچرخیست گردنده
یکی گویی زاستادی‌برون‌خواهد شدازچنبر
یکی راطیلسان بینی بسان فرش بوقلمون
یکی از بهرمان دارد رداو کسوت و افسر
یکی همچون زن زانی‌زشرم شوی‌درخجلت
روان گشته بهر جایی بپای اندر کشان‌چادر
رقیب اندرپی‌ایشان بهشیاری چو بدمستان
یکی‌رمحی بدست‌اندر کرونسبت کندشکر(۵)
بلند ازپست‌برتازند بی‌ترتیب ازآن‌گونه
خیال اخترابینی بروز اندر هوا بی‌مر
فرودآیندو برگردند گردعرض گاه خود
همی جویند بی‌تأخیرکام دل زیکدیگر
یکی نالنده بی علت یکی در جنگ‌بی‌آلت
یکی دربند بی‌زلت یکی بی‌رود خنیاگر
یکی‌همچون زحل‌تاری‌دوم‌چون‌مشتری‌روشن
سوم مریخ گون رنگش چهارم زهرهٔ ازهر
هوا ازصورت هریك چودعوت‌خانهٔ مانی
زمین از سایهٔ هریك چو صنعت خانهٔ‌آزر
بسا پیرو جوان‌بینی ازایشان خرم‌وشادان
بساسیمین بران بینی‌ازایشان گشته سیمین بر
کشیده‌یك‌بیك پیکر زبهرنزهت و شادی
به‌پیش‌خسروعادل‌صف‌اندرصف پراندربر.

ودیگری گفته‌است در کپان ، لغز :

چیست نه شلوار ونه پیراهنش
هرچه خواهی می‌نهی دردامنش .
راست‌گوید هرچه گوید بی‌زبان
اژدهائی عقربی در گردنش .

ودیگری گفته است درمقراض ، لغز :

چیست کاندر دهان بی دندانش
هرچه افتاد ریز ریز کند .
چون زدی در دوچشم او انگشت
در زمان هردوگوش تیز کند .

ودیگری گفته است در کوزهٔ آب ، لغز :

لعبتی چیست نغزو خاك مزاج
که بآبیست از جهان خرسند
دست برسرنهاده پنداری
بسرخویش می‌خورد سوگند.

(المعجم شمس قیس رازی چاپ تهران ص ۳۱۳ تا ۳۱۶) .

(۱) شاید : اورد . (۲) شاید : یحضرن . (۳) نسخه : خزا . (٤) Logogriphe. Enigme.
(۵) شکر ، سیخول ، ژوژك ، خارپشت تیرانداز .

جرجانی گوید : [اللغز] مثل المعمی الا انه یجیئ علی طریقة السؤال کقول الحریری فی الغمر : و ما شیئٌ اذا فسدا
تحول غیه رشدا . (تعریفات) .
صاحب کشاف اصطلاحات الفنون آرد : لغز باغین معجمه نزد بلغا کلامیست موزون که دلالت کند بر ذات شیئی از اشیاء بذکر خواص ولوازم آن شیٔ مشروط بر آنکه آن صفات بطور مجموع مخصوص بدان ذات باشد و در غیر آن دریکجا یافت نشود هرچند هریك از آنها در غیر آنهم موجود باشد بطریقی که ذهن مستقیم و طبع سلیم انتقال کند از آن کلام بر آن ذات . و عجم آنرا چیستان نامند . مثاله :

چیست آن کس زعقل دشمن و دوست (؟)
هم بخواهند دوست وهم دشمن
از صفت حافظست و مهلك نیز
وز نمط هم مخوف و هم مأمن .

ازین قطعه مراد تیغ است و ازقسم بدائع لغز است آنچه از زبان مقصود برمز گفته شود مانند این رباعی که جهت کمان است :
(رباعی)

من خود کج و راستان زمن راست روند
داس ظفرم چو کشت دولت دروند
پشت از پی خدمت چو کنم خم که و مه
از هر طرفی زمزمهٔ زه شنوند .

کذا فی مجمع الصنایع . انتهی .
وطواط درحدائق السحر گوید : لغز : این صنعت همان معمی است الا آنکه این را بطریق سؤال گویند وعجم این را چیستان خوانند ، مثالش حریری راست در میل :

وما ناکح اختین جهراً وخفیة
و لبس علیه فی النکاح سبیل
متی یغش هذی یغش فی الحال هذه
و ان مال بعل لم یجده یمیل
یزید هما عندالمشیب تعهداً
وبراً و هذا فی البعول قلیل.

هم اوراست در شراب :

و ما شیئٌ اذا فسدا
تحول غیه رشدا
و ان هو راق اوصافاً
اثار الشرّ حیث بدا
زکیّ العرق والده
ولکن بئس ما ولدا

امیرمعزی گوید در قلم و نیکوست :

چه پیکرست ز تیر سپهر یافته تیر
بشکل تیرو بدو ملك راست گشته چو تیر
کجا بگرید درکالبد بخندد جان
کجا بنالد بر آسمان بنازد تیر
ز نادرات خواطر دهد نشان بسرشك
ز مشکلات ضمائر دهد خبر بصریر
هر آنچ طبع بر اندیشداو کند تألیف
هر آنچ وهم فراز آرد او کند تفسیر.

دیگر مراست (۱) درانگشتری :

چیست آن شکل آسمان کردار
آفتاب اندرو گرفته قرار
نعمت ومحنت است از آثارش
آسمان را چنین بود آثار
که خورد زینهار بر اعدا
گاه احباب را دهد زنهار
ناظم کارهاست بی تدبیر
کاشف رازهاست بی گفتار
زو یکی را بشارتست بتخت
زو یکی را اشارتست بدار
عاشق زار نی و پیکر او
زرد و چفته بسان عاشق زار
زرد شد ناچشیده شربت عشق
چفته شد نا کشیده فرقت یار
هست لاغر تر از میان صنم
هست کوچکتر از دهان نگار
نیست مار و چو مار حلقه شدست
وندرو مهرهٔ چو مهرهٔ مار .
(حدائق السحر فی دقائق الشعر) .

صاحب برهان گوید: درعربی بمعنی پیچیدگی باشد و ازاینجهت است که چیستان را لغز گویند که پیچیدگی دارد .
وصاحب آنندراج آرد: باصطلاح کلامی است موزون که دلالت کند برذات شیئی ازاشیاء بذکر خواص ولوازم آن شیٔ مشروط باینکه مجموع الصفات مخصوص بدان ذات باشد و در غیر او یافته نشود هرچند هر یك از آنها درغیراو موجودباشدبطریقی که ذهن مستقیم وطبع سلیم انتقال کنداز آن کلام بدان ذات و عجم اینقسم را چیستان خوانند :

چیست آن درج زُمرّد رنگ ناپیدا دهان
چون صدف یکتا دُری ناسفته دارد در میان
حیرتی دارم که چون آن درج بشکافد کسی
افکند آن گوهر ناسفته از کف رایگان
مبدع صورت چوترکیب وجودش نقش بست
پوستش برمو بدید آورد ومو براستخوان.

که انبه باشد .

چیزی چه بود مرده بیك کنج نهاده
زنده نشود تانکنی زآتش بریان.

که شمع باشد .

آن چیست که خود ریسد وخود بافد جامه
خود جامه همی بافد او باشد عریان .

که عنکبوت باشد . (آنندراج) :

چشم شه دوگز همی دید از لغز
چشم آن پایان نگر پنجاه گز .

مولوی .
||درمثنوی لغز درشعر ذیل آمده است ولی معنی آن روشن نیست . در حاشیهٔ مثنوی چاپ علاءالدوله بمعنی خزیدن ثبت شده است (رجوع بمادهٔ ذیل شود) :

شیر نر گنبد همی کرد از لغز
درهوا چون موج دریایست گز .
گنبدی کرد از بلندی شیرهول
خود نبودش قوت امکان و حول . مولوی .

علم اللغز: رجوع به الغاز شود.(کشف الظنون).

لغز . [لَ] (اِ) صاحب آنندراج گوید : خزیدن باشد از جای خود یعنی لغزیدن . ودر فرهنگ اوبهی آمده : فروخزیدن بود از جای خود ، گویند پایش لغزید . اما لغز اسمی است که از آن مصدرلغزیدن وصیغه‌های دیگر ساخته‌اند وترکیباتی باکلمات دیگر نیزدارد نظیر پالغز و پای لغز بمعنی عثرت و زلت وجای خزیدن :

چگونه توان داد پالغزشان
که آن کبر کم دارد از مغزشان .
نظامی .
چو افتاد دشمن در آن پای لغز
بسم سمندش بسنبید مغز . نظامی.
مبی کز خودم پای لغزی دهد
چوصبحم دماغ دومغزی دهد . نظامی.
کرا دل دهد کز چنین جای نغز
نهد پای خود را در آن پای لغز . نظامی.
شد از بند آن پیر پالوده مغز
هراسان شداز کار آن پای لغز . نظامی .
مبادا که شه را رسد پای لغز
که گردد سرملك شوریده مغز . نظامی .
جهاندار در کار آن پای لغز
از آن داستان ماند شوریده مغز . نظامی .
چو هندو ملك دید کان پاك مغز
ندارد بدین کار در پای لغز . نظامی .

رجوع به پای لغز و پالغز ولغزیدن شود .

لغزا . [لَ] (صفت مشبهه) لغزنده .

لغزان . [لَ] (نعت فاعلی) (۲) لخشان . لغزنده . لیز. درحال لغزیدن. اَملس . نسو. (برهان) . نسود . (برهان) . عثور. لزج . (منتهی الأرب). لَجز.(منتهی الأرب). قرقر. (منتهی الأرب). زُهلول. (منتهی الأرب) :

آب کندی دوروبس تاریك جای
لغزلغزان چون درو بنهند پای. رودکی.
سرش همچون سر ماهی است لغزان. سوزنی.

زُل ، جای لغزان . (منتهی الأرب) . زَلق، جای لغزان .(منتهی الأرب). مکانٌ دحض، جای لغزان. (منتهی الأرب). مکانٌ دحوض، جای لغزان . (منتهی الأرب) . مدحضة ، جای لغزان . (منتهی الأرب) . فأو ، جای تابان ولغزان . (منتهی الأرب) . افئاء ، در زمین تابان ولغزان در آمدن .(منتهی الارب). تمرید، هموار ولغزان ورخشان ساختن بنارا . (منتهی الأرب) . لَزج ، لغزان شدن . (منتهی الأرب) .

(۱) یعنی رشید وطواط را.

(۲) Glissant.

لغزاندن . [لَ دَ] (مص) لخشاندن . لغزانیدن .

لغزانده . [لَ نَ دَ] (ن ف) لخشاننده.

لغزانی . [لَ] (اِمص) لخشانی . ملاست. لیزی .

لغزانیدن . [لَ دَ] (مص) لخشانیدن . (مجمل اللغة) . اِزلال (مجمل اللغة). ازلاق . (منتهی الأرب). استزلال . (زوزنی).رجوع به فرولغزانیدن شود :

آفریدگار تبارك و تعالی رطوبتی لزج آفریده است اندرون رودهها و بر سطح روده اندوده تا درشتی ثقل و تیزی اخلاط را که بروی میگذرد از وی بازدارد و آنرا زودتدفع کندو بلغزاند.(ذخیرهٔ خوارزمشاهی). دَلق، بیرون کردن شمشیر ازنیام ولغزانیدن. (منتهی الأرب) . ادحاض ، لغزانیدن پای . (منتهی الأرب) .

لغزخوان . [لُ غَ خا] (ن ف) لغازخوان . عیب کننده از روی عناد وحسد وپرادعائی.

لغزخواندن . [لُ غَ دَ] (مص) لُغاز خواندن . عیب کردن ازروی عناد وحسد و پرادعائی . درتداول عوام، عیب گفتن چیزی یا کسی را .

لغزخوانی . [لُ غَ] (اِمص) لغازخوانی عمل لغزخوان . عیب گیری بر کسی چیزی را.

لغزش . [لَ زِ] (۱) اسم مصدر از لغزیدن . عمل لغزیدن . تغییر محل جسمی برروی جسم دیگر بنحویکه نغلطد ونچرخد. مزلت . زلل. زلت . عَثرت. هفوة .(منتهی الأرب). خطا. زلق. زلیلی. سقطة.(منتهی الأرب). توفه. (منتهی الأرب) ؛ شکوخه ، لغزش قلم ، طغیان قلم (۲) ، عثرت قلم . کاچار ، لغزش قدم . زَلَقوزُلة ، لغزش پای درگل و لغزش درسخن . (منتهی الأرب) . سِقاط،لغزش درقول ودرفعل.(منتهی الأرب).

لغزشگاه . [لَ زِ] (اِ) جای لغزیدن . لغزشگه . مَزلة . (منتهی الأرب) .

لغزشگه . [لَ زِ گَ] (اِ) جای لغزیدن. لغزشگاه .

لغزشی . [لَ زِ] که لغزیدن عادت اوست. معتاد بلغزش . اهل لغزش .

لغزفروختن . [لُ غَ فُ تَ] (مص) لغازخواندن . لغازخوانی کردن :

مدعی گولغز ونکته بحافظ مفروش
کلك مانیز زبانی وبیانی دارد .
حافظ .

گفت حافظ لغزونکته بیاران مفروش
آه از این لطف بانواع عتاب آلوده.
حافظ .

لغزگو . [لُ غَ] (ن ف)لغزخوان .

لغزگوی . [لُ غَ](ن ف)لغزخوان .

لغزناك .[لَ] (ص) لغزنده. نسو . صاف . لغزان ؛ الصفوان ، ... سنگ سادهٔ لغزناك (دستوراللغة) . الصلد ، سنگ درفشان و سنگ لغزناك بی خاك . (دستوراللغة) .

لغزندگی . [لَ زَ دَ](اِمص) لیزی . لخشندگی .

لغزنده . [لَ زَ دَ] (ن ف) زلق . زَلجب (منتهی الأرب) ؛ طاس لغزنده ، سوراخ مورچه‌خوار که بصورت قیف وطرجهالهٔ در صحرا سازد که دهان آن گشاده و بن آن تنگ و این سوراخ را باخاکی بنرمی غبار برآورد وخود درزیرخاك پنهان باشدو آنگاه که مورچه درطاس افتد برای لغزیدن پاهای او درغبار نتواند بیرون آمدن ومورچه‌خوار اززیرغبارسر بیرون کندومورچه را فرو کشد و بخورد ؛ لانهٔ موری مورچه خوار :

چودرطاس لغزنده افتاد مور
رهاننده را چاره باید زور .

رَجلٌ دَلِص ، مردبسیارلغزنده . (منتهی‌الارب) . رَجلٌ ادلص ، مردبسیارلغزنده . (منتهی الأرب) . دلصاء ، زن لغزنده . (منتهی الأرب) .

لغزی .[لُ غَ] (؟) ؛ قصیدهٔ لغزی ؟ :

بلحن پارسی وچینی و خما خسرو
بلحن مویهٔ زال و قصیدهٔ لغزی .
منوچهری .

لغزیدگی . [لَ دَ] (اِمص) حالت و چگونگی لغزیده .

لغزیدن . [لَ دَ] (مص) پای ازپیش بدر رفتن وافتادن . (برهان) . فروخزیدن (بی اراده) . عثرت . عثار . زلت . زلل . مزلت . بخیزیدن .آن بود که کسی را پای بخیزد و بیفتد . لیزیدن . سریدن و لیز خوردن است نـه افتادن یعنی ممکن است آدمی بلغزد ونیوفتد. لخشیدن. شخشیدن . استزلال . زلّ . (دهار) . زلیل . زلول . زُلوء . (منتهی الأرب) . تزلج . (منتهی الأرب) . زلق . (منتهی الأرب) . زلیلاء . زلیلی . (منتهی الأرب) . دحس . (منتهی الأرب) :

ترّ است زمین زدیدگان من
چون پی بنهم همی فرو لغزم . آغاجی .

ترگشت زمین ز آب چشمم
چون پای نهم همی بلغزم .

قول فلان و فلان ترا نکند سود
گرت بلغزد قدم زپایهٔ ایمان . ناصرخسرو .

ترا ملامت رندان و عاشقان سعدی
دگر حلال نباشد که خود بلغزیدی .
سعدی .

بگفت آنجا پریرویان نغزند
چو گل بسیار شد پیلان بلغزند . سعدی .

یکی از صلحای لبنان ... بجامع دمشق برکنار برکهٔ طهارت همی‌ساخت پایش بلغزید وبحوض در افتاد . گلستان .

یکیرا که علم استو تدبیر و رای
گرش پای عصمت بلغزد زجای . سعدی.

گرم پای ایمان نلغزد زجای
بسر برنهم تاج عفوخدای. سعدی .

شرح آنرا گفتمی من از سری
لیك ترسم تا نلغزد خاطری . مولوی .

عجب نبود گران بار ارفرولغزد بآب و گل
که بختی لوك گردد چون گذر باشدبیلوانش.
امیر خسرو .

دلا سلوك چنان کن که گر بلغزد پای
فرشته‌ات بدو دست دعانگهدارد. حافظ.

مگر گویا از[آن] آئینهٔ رخسار شد صائب
که می لغزد زبان در حالت گفتارطوطی را.
(صائب.ازآنندراج).

اِنسحاط ، ازدست لغزیدن .(منتهی الأرب). اندلاص ، لغزیدن ازدست کسی و افتادن . (منتهی الأرب) . دحض ، لغزیدن پای کسی. (منتهی الأرب) . || بلغت ماوراءالنهر بمعنی دوشیدن وآشامیدن باشد . (برهان) .

لغزیدنی . [لَ دَ](اِمص) درخورلغزیدن. لخشیدنی .

لغزیده . [لَ دَ] نعت مفعولی ازلغزیدن. لخشیده ؛ رمیهٌ شاطفة ، رمیه که از کشتنگاه لغزیده و جنبیده باشد . (منتهی الارب) .

لغسر . [لَ سَ] (اِ) شخصی را گویند که سر او موی نداشته باشد ، چه لغ بمعنی بی موی وصافی آمده است . (برهان) . آنکه برسرش موی نباشد .

لغ شدن . [لَ شُ دَ](مص) که تواند برجای خود جنبیدن . که جنبد ؛ لغ شدن دندان ، جنبان شدن آن ، سست شدن ریشهٔ آن وجنبیدن با محرکی ، لغ شدن تخم‌مرغ و میخ کوفته و هندوانه و جزآن ، جنبیدن وگاه جنبانیدن آواز دادن آن .

لغط . [لَ] [لَ غَ](ع) (مص) بانگ وفریاد کردن . (منتهی الأرب) . بانگ و خروش کردن. شغب کردن. (تاج المصادر)، لغطوابالشکایة (دزی).|| بانگ کردن کبوتر و سنگخوار . (منتهی الأرب) . لغیط . (منتهی الأرب) .

لغط . [لَ غَ] [لَ] (ع)(اِ) بانگ و خروش . (منتهی الأرب) ؛ سلطان از کثرت لغط وسورت شطط ایشان تغافل‌نمود (ترجمهٔ یمینی ص ۳۲۲) . || آوازهای مبهم که فهمیده نشود . ج ، اَلغاط . (منتهی الأرب) .

لغط . [لَ] (ع) (اِ) صحن پیش درخانه (منتهی الارب) .

---

(۱) Olissement. (۲) Lapsus Calame.

لغف . [لَ] (ع) (مص) فرو بردن نان خورش را . (منتهی الأرب) . || لقمه ساختن نان خورش را . (منتهی الأرب) .

لغفاء . [لُ غَ] (ع) جِ لغیف. (منتهی الأرب) .

لغفة. [لُ فَ] (ع) (اِ) لقمه. (منتهی الأرب).

لغلاغو . [لَ] (اِ) دیگ کوچک دسته‌دار شبیه ماهی تابه برای سرخ کردن خوراک . (گناباد خراسان) .تابه.ماهی تابه. روغن داغ کن .

لغلاغودم . [لَ دُ] (اِخ) دهی است به گناباد خراسان .

لغ لغ . [لِ لِ] (اِ) آواز از سوئی بسوئی شدن مایعی چنانکه هندوانهٔ تباه‌چون اورا بجنبانند . آواز آب درشکم .آواز آب درمشک چون بجنبانند .

لغلغ . [لَ لَ] (ع) (اِ) مرغیست غیر لکلك . (منتهی الأرب) . (ا ...) و هو دون الاِوَزّ فی المقدار ، لونه کلون الاوَز الحبشی الی السواد، ابیض الجفن ، اصفر العین ویعرف فی مصر بالعراق . ویأتی فی مبادیٔ طلوع زرعها زمن اتیان الکراکی الیها . من شأنها ان یتقدمها واحد منها کالدلیل لها ثم قدتکون صفاً واحداً ممتداً کالحبل ودلیلها فی وسطها، متقدم علیها بعض التقدم . و قد یصف خلفه صفین ممتدّین یلقیانه فی زاویة حادة حتی یصیر کانه حرف جیم بلاعراقة ، متساویة الطرفین ومن خاصتها انها اذا کبرت حدث فی بیاض بطونها وصدورها نقط سود . والفرخ منها لایعتریه ذالك .

(صبح الاعشی ج ۲ ص ۶۳) .

لغلغه . [لَ لَ غَ] (ع)(مص)نیك تر کردن اشکنه را . (منتهی الأرب) . || شکستگی زبان . یقال فی کلامه لغلغة ، ای عجمةٌ و لجلجة . (منتهی الأرب) .

لغم . [لَ غَ] (ع) (اِ) بوی خوش اندك ، (منتهی الأرب) . || نای زبان و رگهای آن . (منتهی الأرب) .

لغم . [لَ غَ] (اِ) لگام . (شعوری) . و رجوع به لغام شود .

لغم . [لَ غَ] (ع) (اِ) سخت تفتگی وبی آرامی (منتهی الأرب) .

لغم . [لَ] (ع) (مص) کفك انداختن شتر از دهان . || خبردادن از چیزی که یقین آن ندارد :

کریم سانخ آنست بی‌شك و شبهت

کریم سونخ او بی‌دغا ولغم و زنخ .

سوزنی .

لغماء . [لَ] (ع) (ص) گوسپند سپید روی . (منتهی الأرب) .

لغمان . [لِ] (اِخ) دهی جزودهستان دیکله بخش هوراند شهرستان اهر ، واقع در ۱۷ هزاروپانصد گزی جنوب کلیبر و ۱۴ هزار و پانصد گزی شوسهٔ اهر به کلیبر کوهستانی ، معتدل مایل بگرمی . دارای ۲۲۰ سکنه ، شیعه آب از چشمه ، محصول غلات وحبوبات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری وراه مالروست. (فرهنگ جغرافیائی ایران. ج ۴) .

لغن . [لَ] (ع) (اِمص) خرسندی. (منتهی الأرب). || نشاط وجوانی (منتهی الأرب).

لغن . [لُ] (ع) (اِ) کرکرانك نزدیك گوش . (منتهی الأرب) . || گوشت کرانهٔ گوش و گردن . (منتهی الأرب). لغد.لغدود. لغنون . || دروغ . یقال : جئت بلغن غیرك اذا انکرت ما تکلم به من اللغة . (منتهی الأرب) .

لغن . [لَ] (اِ) نان باشد . (نسخهٔ از لغت‌نامهٔ اسدی).

لغنك . [لَ غَ نَ كَ] (ع) بمعنی لعلك درلغت بنی تمیم. (منتهی الأرب) . بو که ترا.

لغنون . [لُ] (ع) (اِ) گوشت پارهٔ کرانهٔ گردن ج ، لغانین . (منتهی الأرب). لغن. لغد. لغدود . || اندرون بینی وبن آن. (منتهی الأرب) . ومن المصحَّف اللغنون واللغنون واللغدود.وهو الخیشوم.(نشوءاللغة العربیة ص۲۲) .

لغو . [لَ غْ وْ] (ع) (اِ) سخن بیهوده . (منتهی الأرب) ، لغیً . (منتهی الأرب) . لغوی . (منتهی الأرب) سخن نافرجام . (دهار).(ترجمان القرآن جرجانی). باطل . (مهذب الاسماء) . افکنده . بشمار نیامده . سقط . بی‌معنی . بیهوده . جرجانی گوید : ضم الکلام ماهو ساقط العبرة منه و هوالذی لامعنی له فی حق ثبوت الحکم . (تعریفات) . صاحب کشاف اصطلاحات الفنون آرد : لغو بفتح لام وسکون غین معجمه درلغت بیهوده وسخن باطل. کمافی مدارالافاضل ودر تفسیر قشیری گفته که لغو آنچیزیست که آدمی را از یاد وذکر خدا غافل سازد و پارهٔ گفته اند : لغو چیزی باشد که موجب وسیله نزد خدا نشود . دیگری گفته : لغو سخنی باشد که شنیدن آن موجب غفلت از ذکر ویاد حق گردد. ودراصطلاح نحویان قسمی از ظرف است که آنرا ملغی نامند وضمن معنی ظرف بیان آن گذشت . ولغو دراصطلاح شرع قسمی ازسوگند باشد که بیان آن ضمن تفسیر لفظ یمین خواهد آمد ان شاءالله تعالی .(انتهی) : هردومنزهیم ازلغو وتأثیم . (ترجمهٔ یمینی ص۹ - ۴۴۸) وامور لغو را عادت نکند .(مجالس سعدی).

گر از بنده لغوی شنیدی مرنج

جهاندیده بسیار گوید دروغ . سعدی .

لغاالشیء، بطل .(دزی) . ||هیچکاره ازهر چیزی . (منتهی الأرب) . لغیً . لغوی . (منتهی الأرب) . ||خطا . (منتهی الأرب) لغیً . لغوی . (منتهی الأرب) .|| آنچه درحساب و شمارنیاید ازشتر بچه و گوسپند ریزه که در دیت داده شود بسبب حقارت و خردی وی . (منتهی الأرب) . لغیً . (منتهی الأرب) . || گناه . منه قوله تعالی لا یؤاخذکم الله باللغو فی ایمانکم ای بالاثم فی الحلف اذا کفرتم و بما لا یعقد علیه القلب و هو کقولك بلی والله لاوالله . (منتهی الأرب) . || استثناء ، یعنی درسوگند کلمهٔ انشاءالله گفتن . سوگندی که بقصد دل نباشد . (منتخب اللغات) : جرجانی گوید: هوان یحلف علی شیٔ وهو یری انه کذلك ولیس کما یری فی الواقع هذا عند ابی حنیفة وقال الشافعی هی مالا یعقد الرجل قلبه علیه کقوله لاوالله وبلی والله (تعریفات) : عقد ، سوگند بدون لغوواستثناء . (منتهی الأرب).

لغو . [لَ غْ وْ](ع) (مص)سخن گفتن. (منتهی الأرب) . || نا امید گردیدن . (منتهی الأرب) . || تر کردن اشکنه را از چربش . (منتهی الأرب) . || بانگ کردن سگ . (منتهی الأرب) . || لغیً . لاغیة ملغاة . بیهوده گفتن . (منتهی الارب) . نافرجام گفتن . (زوزنی) (تاج المصادر). خطا کردن در سخن . (منتهی الأرب) .

لغو . [لُ غْ وْ](ع)(اِ) نوع زبان وسخن قومی . (غیاث) (آنندراج) .

لغوب . [لُ][لَ](ع)(مص)سخت مانده گردیدن . (منتهی الأرب) . لغب . (منتهی الأرب) . مانده شدن . (ترجمان القرآن جرجانی) (تاج المصادر) (زوزنی) . ماندگی . مانده و رنجه شدن . رنجوری . (غیاث) ، اِعیاد . تعب :

اینچنین فکر دقیق ورای خوب

توچنین عریان پیاده درلغوب . مولوی .

لعوب . [لَ] (ع) (ص) مرد سست و گول . (منتهی الأرب) .

لغوبة . [لُ بَ] (ع) (اِمص) سستی وگولی . (منتهی الأرب) . لغابة . (منتهی الأرب) .

لغ وپغ . [لَ غ غُ پَ غ غ]ازاتباع است . رجوع به لغ شود .

لغوخای. [لَ غْ وْ] (ن ف) هرزه درای :

زبس گشته درگفتگو لغوخای

دودندان بوددردهانش چونای.

(ملاطغرا در هجو . از آنندراج) .

لغود . [لُ] (ع) ج ، لغد . (دزی) .

لغوس . [لَ وَ] (ع) (اِ) گرگ . (منتهی الأرب) . || مرد سبك چست در خوردن . (منتهی الأرب) . آنکه حریص بود برخوردن . (مهذب الاسماء) . || مرد آزمند .(منتهی الأرب).||دزد بسیارفریبندهٔ

بلید طبع . (منتهی‌الأرب) . || گیاهی است که ستور چرد آنرا (منتهی‌الأرب). || گیاه سبك و تنك . (منتهی الأرب) . || نهال که بجنبد از تری و تازگی .(منتهی‌الأرب) .

لغوس . [لَ] (اِ) ضریر انطاکی در کلمهٔ ارنب گوید : بزبان یونانی و فارسی(؟) ارنب را گویند . رجوع به لاغوس شود.

لغوسة . [لَ وَ سَ] (ع) (اِ) خبر که حقیقتش معلوم نشود. یقال هولغوسة من خبراذا لم یتحقق شیٌ منه . (منتهی‌الأرب).

لغو شدن . [لَ غْ وْ شُ دَ] (مص) امتیازی یاقراردادی ، باطل شدن آن .

لغو کردن . [لَ غْ وْ كَ دَ](مص) پیمانی یا قانونی ، ابطال کردن آن (۱) .

لغو گفتن . [لَ غْ وْ گُ تَ](مص) جفنگ گفتن . حرف مفت‌زدن . بیهوده گفتن. سخن نسنجیده گفتن .

لغو گوی. [لَ غْ وْ] (نف) بیهوده‌گوی . نافرجام گوی .

لغ ولوغ . [لَ غ غُ] از اتباع ، که استوار نیست . دندانهائی لغ‌ولوغ ، نااستوار و جنبان .

لغون . [لُ] (ع) جِ ، لغة . (منتهی‌الأرب) .

لغونه . [لَ نَ](اِ)آرایش و گلگونه . (غیاث) زیب وزینت و آرایش. (برهان).

لغوی . [لُ غَ ی ی] (ع) منسوب به لغت .|| دانشمند علم لغت (۲). مردیکه دانش لغت دارد . دانای بعلم لغت . عالم بلغت ؛ ج ، لغویون ، لغویین ؛

چو ابن رومی شاعر چو ابن مقله دبیر
چوابن معتز نحوی چواصمعی لغوی .
منوچهری .

لغوی . [لَ وا](ع) (اِ) سخن‌بیهوده. (منتهی‌الأرب) . لغو . || هیچ کاره از هر چیزی . (منتهی‌الأرب) . لغو. || خطا . (منتهی‌الأرب). لغو.|| بانگ‌مرغ‌سنگخوار. (منتهی‌الأرب) . لغط . (منتهی‌الأرب).

لغوی . [لَ وا] (اِخ) موضعی است در شعر عروة بن معروف الاسدی. مشهور به‌ابن حجلة . (معجم‌البلدان) .

لغویات . [لَ ی ی] ج ، لغویة ، سخنان بیهوده و هیچکاره . (آنندراج) .

لغویون . [لُ غَ ی ی] و لغویین . [لُ غَ ی ی] (ع) جِ ،لغوی، دانشمندان علم لغت .

لغی . [لُ غا] (ع) جِ ، لغت .(منتهی‌الأرب) .

لغی . [لَ غَنْ] (ع) (اِ) لغو . سخن بیهوده . (منتهی‌الأرب) . هیچکاره از هرچیزی . (منتهی‌الأرب). لغو .|| خطا . (منتهی‌الأرب) . لغو. || آنچه درحساب و شمار نیاید ازشتربچه و گوسپند ریزه که در دیت داده شود بسبب حقارت و خردی وی . (منتهی الأرب) . لغو .

لغی . [لَ غَ نْ](ع)(مص) بیهوده گفتن (منتهی‌الأرب) . (دهار) . لغو . لاغیة . ملغاة .

لغیب . [لَ] (ع) (ص) پرتباه شده . (منتهی الأرب) .

لغیث . [لَ] (ع) (ص) آنچه زهر آمیخته جهت‌شکار کرکس‌گسترند.(منتهی‌الأرب). || گندم وجو آمیخته . (منتهی الأرب) . طعامٌ یغش بالشعیر . (بحرالجواهر) .

لغیدن . [لَ غ غ دَ] (مص) (۳) جنبیدن در جای خود پس از استواری . لغ‌لغ کردن. آوای لغ شده دادن. چنانکه در تخم مرغ و دندان وجزآن . رجوع به لغ شود .

لغیزاء . [لُ غَ](ع) (اِ) چیستان . (منتهی‌الأرب) . لغز . (منتهی‌الأرب) . لغیزی . (منتهی الأرب) .

لغیزی . [لُ غ غَیْ زا] (ع) (اِ) چیستان . (منتهی الأرب) . لغز . لغیزاء .

لغیط . [لَ] (ع) (مص) لغط . بانگ کردن کبوتر وسنگخوار. (منتهی‌الأرب)||.

لغیف . [لَ] (ع) (اِ) آنکه همطعام دزدان باشد و جامهٔ ایشانرا نگه دارد و دزدی‌نکند باایشان (۴) . (منتهی‌الأرب)؛ الغاف ، لغیف دزدان گردیدن . (منتهی‌الأرب) .|| خاصهٔ مرد . (منتهی‌الأرب) ، || نیست و نهانی مرد . (منتهی الأرب). ج ، لغفاء . (منتهی الأرب) .

لغیفة . [لَ فَ] (ع) (اِ) بتابه که حلوائیست . (منتهی الأرب) .

لغیون . [لِ] (اِ) لژیون(۵): پرسید و گفت نامت چیست . گفت ما لغیونانیم زیرا بسیارانیم . (ترجمهٔ دیاتسارون ص۱۸۴) .

لغیة . [لَ یَ](ع) لغت فرومایه :(الاُکره بالضم لغیة) . ای لغة مسترذلة (فی الکرة) . (تاج‌العروس) .

لف . [لَ] (اِ) گوشت که محکم وزفت نباشد ودرآن هوا بسیار بود و مانند کفك باشد ؛ لف و لوف ، از اتباع است و لف و کف نیز گویند .

لف . [لُ ف ف] (ع) ج ، لفٌ . (منتهی‌الأرب). || ج ، الفّ . (منتهی الأرب) . || ج ، لفاء . (منتهی‌الأرب) .

لف . [لَ ف ف] (ع) (مص) درنوردیدن چیزی را و پیچیدن . خلاف نشر . (منتهی الأرب) . مقابل نشر . لوله کردن . در پیچیدن . (تاج‌المصادر) . || آمیختن دو لشکر بهم در جنگ . (منتهی‌الأرب) . || بازداشتن کسی را ازحق وی . || فراهم آوردن چیزی را . (منتهی الأرب) . || اقسام طعام آمیخته خوردن یا زشت گردانیدن . (منتهی الأرب) . || ضم کردن چیزی‌را بچیزی . (منتهی‌الأرب) . || درهم پیچیده گردیدن شاخ درخت . (منتهی الأرب) .

لف . [لَ ف ف] (ع) (اِ) نورد. طی ؛ درلف چیزی ، در طی آن ، درنورد آن ، لای آن. درلف پاکت، درجوف آن .

لف . [لِ ف ف] (ع) (اِ) نوع و صنف‌ازمردم . (منتهی الأرب) .|| گروهی ازمردم . (منتهی‌الأرب) .|| قوم گردآمده از هرجای . یقال جاؤا ـ بلفهم (بفتح نیز آید) ، ای اخلاطهم . و کنالفاً ، ای مجتمعین فی موضع . ج ، لفوف . (منتهی‌الأرب) . آنچه ازجای‌جای‌فراهم‌آرند مانندگواهان دروغ که کسی جمع کند و یقال جاؤوا من لِفٍّ لِفهم (بفتح نیز آید و بسه حرکت اول نیز) ، یعنی آمدند باکسیکه شمرده شد در آنها . (منتهی‌الأرب) . || مرغزار درهم پیچیده گیاه .یقال حدیقةٌ لِف (بفتح نیزآید) ، ای ملتفة . (منتهی‌الأرب) . || بستان انبوه درخت . ج ، الفاف . (منتهی الارب) .

لفاً . [لَ ف فَنْ] (ع) درلف ، درطیّ ، درجوف. جوفاً ؛ رسیدوجه را لفاًفرستادم.

لفاً . [لَ فَ نْ] (ع) (مص) لفاء .(منتهی الأرب) . باز کردن پوست آنرا و برهنه نمودن و باز گشادن . (منتهی الأرب) . || باز کردن باد ابر را از هوا . (منتهی‌الأرب) . || باز کردن گوشت ازاستخوان. (منتهی الأرب) . گوشت از استخوان و پوست ازچوب باز کردن . (تاج‌المصادر). || بعصا زدن . (منتهی‌الأرب) . || زدن . (منتهی‌الأرب) . || بر گردانیدن ومایل کردن از رأی کسی را . (منتهی‌الأرب) . || غیبت کردن. (منتهی‌الأرب) . || دادن حق کسی را . (منتهی الأرب) . || باقی ماندن ؛ لَفِی ، باقی ماند . (منتهی‌الأرب). لفِیَ الشیء و لفاً ، بَقِیَ . (اقرب‌الموارد) .

لفاء .[لَ](ع)(مص) لفاً. رجوع به‌لفاشود.

لفاء . [لَ] (ع) (اِ) خاك . (منتهی الأرب) . || چیز اندك . (منتهی‌الأرب) . چیزی اندك و خسیس ؛ هرچیزی اندک هیچکارهٔ خوار و حقیر داشته . یقال رضی من‌الوفاء باللفاء ای‌من حقه الوافی بالقلیل . (منتهی‌الأرب) . مقابل وفاء . (مهذب‌الاسماء) . || رخت و متاع برزمین افتاده . (منتهی الأرب) .

---

(۱) Abroger. (۲) Lexicographe. (۳) Branler. (۴) Receleur des voleurs. (۵) Légion .

لفاء . [لَ فْ ف] (ع) (ص) زن بزرگ ران کلان سرین آکنده گوشت . (منتهی‌الأرب) . آن زن که رانها وساقهای دست وی بزرگ بود . (مهذب الاسماء) . || ران سطبر . منه فخذان لفاوان . (منتهی الأرب) ، فخذٌ لفاء ، رانی گوشتین .(مهذب الاسماء).|| دخترفربه .ج ، لفٌ. (منتهی‌الأرب) . || درختستان پیچیده شاخ . (منتهی الأرب) . بستانی بسیار درخت . (مهذب الاسماء) .

لفائف . [لَ ءِ] (ع) ج ِ، لفیف .|| ج ، لِفافة . (منتهی الأرب) .

لفائفی . [لَ ءِ] (ع) (اِ) هوالمعاء الدقیق و هو کثیر التلافیف جداً و هو من الامعاءالدقاق .(بحرالجواهر). جنین‌راسه غشاءاست؛یکی مشیمه‌است؛ دوم غشائیست که آنرابتازی لفائفی گویند ؛ سوم غشای‌رقیق است ومماس‌اوست . (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

لفات . [لُ] (اِخ) موضعی از دیارمراد است . (معجم‌البلدان).

لفات . [لَ] (ع) گول بدخوی . (منتهی‌الأرب) .

لفات .[لَ ف ف] (ع) ج ، لفّة .(دهار).

لفاح . [لُ ف‌ف] (ع) (اِ) گیاهی است که بیادنجان ماند و آن نوعی از بوئیدنی است زرد رنگ(۱). (منتهی‌الأرب). مغد، (منتهی الأرب)(المعرب) . (۲)|| دستنبو . رجوع به دست بویه شود. ابن‌البیطار گوید در شام شمام (دستنبو) را لفاح خوانند با آنکه لفاح چیز دیگراست . || بار درخت یبروح . (منتهی‌الأرب) . مردم گیاه. مهرگیاه(۳) . سابیزج. سابیزك. یبروح.یبروح‌الصنم است . ریشهٔ آن یبروح است (قانون ابوعلی چاپ طهران ص۶) . صاحب ذخیرهٔ خوارزمشاهی آنرا ازجملهٔ اسفرغمها شمرده است . حمدالله مستوفی گوید : سابیزك صحرائی آن مانند آدمی نرو ماده میباشد خوردنش بیهوشی آرد و بوئیدن نیز این همان عمل کند . (نزهة القلوب) .

ابوریحان درصیدله گوید: لفاح ، لیث گوید زرد او را مغد گویند و هیأة او بیادنجان ماند، بوی او خوش بود . دوس گوید آن دونوعست یکی رالفاح ماده گویند و لون میوهٔ اوسیاهست وبرگ اوخرد وتنك و از برگ کوك خردترو ناخوش بوی ونبات‌او بروی‌زمین گسترده بود ولون اوبهتر بود و لون اوسبز بود و درمیان او دانها باشدشبیه بدانهٔ امرود. بیخ اوبزرگ بود وهریك را ازنبات او دوبیخ بودیا سه بیخ وظاهربیخ‌او سیاه بود ومیانهٔ‌اوسفید وبه‌بیخ اوپوست بسیار بود ونوع دیگرلفاح نرباشد ولون نبات او سفید بود برگ اوپهن وبزرگ وسفید و نرم بود بشبه برگ چغندر ومیوهٔ این نوع دربزرگی دومقابل اول‌بود ورنگ اوبرنگ زعفران‌مشابه بود ، وبوی‌یاقوت‌بودوناخوش. هرگاه که گوسفند وشتراو را بخورند خواب برایشان مستولی شود ازبیخ وبرك وی آبی بیرون آید چون درآفتاب نهند منجمدشود در اوقات حاجت بکار برند بعضی گفته‌اند اقسام آن سه‌است دونوع آنکه گذشت ونوع دیگرموضع نبات درجایگاه پوشیده بود یا درزیرسایهٔ درختی وبرگ او بیرگ لفاح سفیدماندونبات‌اوخردبودونهایت درازی وی مقداربدستی بودورنگ‌اوسفیدبود وبیخ او ازانگشت دست سطبرتر بود و چون ازان بخورندعقل‌زایل کندولفاح راپارسی‌سابیرك (سابیزك) گویندیعنی‌سیب‌موروچنین آورده‌اند که درزمین زنگبار از انواع نبات‌زهریست که هیأة اومشابه بادنجان بود وعادت ایشان چنانست که‌آن زهررا درآب‌بجوشندتاقوت بآب‌دهدآنگاه پیکان را بآن‌آب دهندآن تیربهرحیوانی که رسد هلاك کندوایشان‌فیل را بآن تیرصید کنندونزدایشان این زهر را تریاقی هست‌وآن گیاهیست آنرابکوبندهر گاه بشکارروند باخود بردارند وهرحیوانی که بآن‌تیربزنند فی‌الحال‌تیرازو بکشندوآن گیاهرادرموضع‌جراحت بپاشند زهرازآنجا تجاوزنکند«حان» گویدعادت آنست که‌میان لفاح تهی کنند وازشکوفهٔ مورد پرسازند و بگذارند تادرآنجا خشك شود آنگاه ازو ذریره سازند بوی او درغایت خوشی باشد «او» گویدلفاح‌سرددست‌دردوم‌ترست‌دراول خواب آورد وخناق پیدا کندوتدارك‌مضرهٔ او بعسل و روغن گاو یاعسل قصب‌و روغن شیره وآب گرم علاج کنند وپوست بیخ او درغایت سردیست‌مخدر بود ودر شکوفهٔ او اندك تری‌هست که بواسطهٔ‌آن خواب‌آورد وچشم تیره کند ومیانهٔ او ضعیف است گلوو حلقرامضرست . (ترجمهٔ صیدلهٔ ابوریحان) . صاحب‌اختیارات‌بدیعی گوید:ثمریبروح‌است. بپارسی شاه ترج است ومغد خوانند و مغد اسم بادنجان است نیکوترین آن بود که بزرگ وتیزبووزردبود. طبیعت‌آن‌سردوتر بود تاسوم ، لبن وی غشی‌و کلف راقلع کند بی لدغ و تخم وی چون باعسل و زیت بر گزیدگی جانوران نهند نافع بود و ورق کوچك وی پادزهر عنب‌الثعلب کشنده بود وبوئیدن‌وی صداع‌را سود دهد و وی‌منوّم بود و بسیار بوئیدن وی‌سکته آورد خاصّه ورق سفیدوباید که بدم بویند و چون طفلی بغلط ازوی بخوردقیْ و اسهال پیدا کند تا بحدی که کشنده بود و کشندهٔ وی‌اوّل‌خناق پیدا کند وسرخی‌چشم وانتفاخ مانند مستان ومداوای وی به‌قیْ‌وروغن گاو وعسل کنند وبعد از آن انیسون وبعضی گویند درآب سرد نشینند و بدل آن نیم وزن آن جوز مائل است و نیم وزن آن بزرالبنج و دو دانگ آن‌خشخاش و گویند بدل‌آن بوزن آن بزرالبنج است وبوزن‌آن جوز القی . (اختیارات بدیعی) .

حکیم‌مؤمن گوید ، اسم عربیست وبفارسی سابیزك نامند وآن‌ثمریبروحست وبیخ لفاح عبارتست ازیبروح سریانی ومذکورخواهد شد وقسم ماده‌او رابرگش عریض ومفروش برزمین وشبیه برگ کاهو وازآن کوچکتر ومایل بسیاهی وثقیل‌الرایحه وگلش سفید و ثمرش از زیتون بزرگتر و زرد و بسیار عفص وبعد ازرسیدن باعطر و مایل بشیرینی و او را تفاح‌الجن نامند وتخم اوشبیه بتخم سیب وبیخ او دوسه عدد میباشد متصل بهم ظاهرش سیاه و باطن سفید وپوست بیخ او سطبروشکل بیخ اواندکی شباهت بصورت انسان‌دارد و لیفهای شبیه بموی که بایبروح الصنم‌می‌باشد دراونیست وقسم‌نراورابرگ املس و مانند برگ چغندر و ثمرش بقدر خیار وزرد وبیخش درسطبری متوسطاست وصنفی ازآنرامنبت مقابرومواضع سایه‌دار و برگش کم عرض و درطول بقدرشبری و مایل بسفیدی و بی ساق و بی گل و ثمرش دراز وبسطبری ابهام وسفیدآن قوی ترین اقسام‌است وقوتش تاچهارسال باقی‌وقویترین اجزاء پوست بیخ لفاح‌است ومستعمل‌ازآن عصاره وآب سایل او وپوست بیخ او است در آخر سیم سرد و خشك وثمرش سرد و تر و جوف بیخ او عدیم‌القوه و او مخدر و مجفف‌ومسکن ضربان‌مواد حاره‌وغلیان‌خون ومقیْ‌بلغم و مرة السودا وجهت حرقة البول وخفقان حار واسهال دموی و رفع بیخوابی و طلای او مولد قمل است در جمیع زمان وجهت‌درد سرواورام حاره وباآردجو جهت دردمفاصل‌حار وباعسل وروغن زیتون‌جهت گزیدن هوام وباسر که جهت باد سرخ که حمره نامند وطلای شیراوجهت کلف و نمش ومضمضهٔ طبیخ او جهت درد دندان مفید و دودرهم او کشنده‌است باختلاط عقل‌وسبات وغثیان ومصلحش سداب وخردل بری‌وعسل وانیسون و قدر شربتش از سه قیراط تانیم درهم‌وبدلش‌بزرالبنج وشرب نیم‌درهم‌ازتخم اوبحدی سرخ کنندهٔ رخساراست که ازحمام بسیار گرم روی دهد و سه عددآن با اندك رازیانه وشکرمسکر باتفریح وبی‌غایله است وحمول اوباگوگردقاطع‌حیض وضمادبرگ

(۱) شاید وانیل‌یانوعی ازوانیل باشد(؟) .

(۲) درنسخهٔ خطی مهذب‌الاسماء معنی لفاح باختلاف : سبنزه وسنبر وسبنیزه آمده وظاهراً سبیزه (سابیزج) باشد .

(۳) Mandragore.

او با آردجو جهت اورام حارّه وبرش نافع است و ازخواص اوست که چون بیخ لفاح را با عاج بقدر شش ساعت بجوشانند نرم ومطبخ گردد واهل تجربه آب او را عاقد هارب و مقطر او را با پوست انار و مورد جهت تکمیل صناعت از مجربات شمرده‌اند. (تحفهٔ حکیم مؤمن) .

لفاح‌بری . [لُ ف فِ بَ رر] (اِ) شجرة سلیمان. یبروح‌الصنم است.(فهرست مخزن‌الادویة) .

لفاظ .[لَ ف ف] (ع) (ص م) زبان باز.

لفاظ . [لِ] (ع) (اِ) تره . (منتهی الأرب) .

لفاظ . [لِ](اِ خ) آبیست مر بنی ایاد را . (معجم‌البلدان) .

لفاظة . [لُ ظَ] (ع)آنچه از دهان بیرون اندازند . (منتهی‌الأرب) .|| سخن ازدهان بیرون افتاده . (منتهی‌الأرب) . لفظ . || پس‌مانده ازهرچیزی.(منتهی‌الأرب) تفاله . ثفل . کنجاره .

لفاظی. [لَ ف ف ی ی] (ع) (اِمص) زبان‌بازی . عمل لفاظ .

لفاع . [لِ] (ع) (اِ) چادر .(منتهی الأرب) ||گلیم . (منتهی‌الأرب) . || گستردنی ازادیم . (منتهی‌الأرب).||رداء (منتهی‌الأرب) . جامه که زنان‌برسر کشند. (منتهی‌الأرب) . || پستان پیشین ستور . (منتهی‌الأرب) || نام شتری . (منتهی الأرب) .

لفاعة . [لِ عَ] (ع) (اِ) تأنیث لفاع . || جامه‌پاره‌ایکه‌برقمیص زیاده کنند. (منتهی‌الأرب) . لفیعة .

لفاف . [لِ] (اِ)(١) جامهٔ برونی که‌بر مرده‌پیچند. (آنندراج)(منتخب اللغات). لفافه . ساروق ؛ لفاف کردن ، پیچیدن .

لفافة . [لِ فَ] (١)(اِ) جامهٔ‌بیرونی که برپا ومرده و جز آن‌پیچند . ج ،لفائف (منتهی الأرب) . پای‌پیچ . پای‌تاوه . (مهذب‌الأسماء) غلاف‌جامه وغلاف‌خوشه. (مهذب‌الأسماء). لفاف،
آن ؛
همه زیر کرباسها کرده بند .
لفافه بر او باز پیچیده چند . نظامی .
پیکری دید در لفافهٔ خام
چون در ابرسیاه ماه تمام . نظامی .
لفافهٔ کتاب،پوشش

لفاق . [لِ] (ع) (اِ) لفاق و تلفاق ، دوجامه است که هر در را برهم دوزند . (منتهی‌الأرب) .

لفام . [لِ] (ع) (اِ) روی بند . (منتهی‌الأرب).|| نقاب که بر بینی‌اندازند. (منتهی‌الأرب). بینی‌بند. (مجمل‌اللغة) . تلفم ، لفام بربستن . (تاج المصادر) : انّ بعض‌الاعراب کانوا ینطقون بالتاءالمثناة فاءً وبالعکس ... و منهم کان یجعل الثاء المثلثة فاءً و بالعکس، فیقولون : ... اللثام ، اللفام (نشوء اللغة العربیة ص ١٢٣) .

لفان .[لَ ف] (ع) (٢) ترش‌وشیرین (دزی) لب‌ترش .

لفایف . [لَ یِ] (ع)نام معاء سوم از امعاء ستة و نام دیگر آن معاء دقاق است .

لف‌الکرم [لَ ف ف ل کَ] (ع) (اِ) عسلوج‌رز . وقیل‌هوشیٌ ملفوف علی‌الکرم من‌نفسه . عسالج‌الکرم خوانند (و در کرم گفته شد) و آنرا بشیرازی استخوانک خوانند . (اختیارات بدیعی) . خیوطی‌است که ازتاك میروید . (فهرست مخزن‌الادویة) .

لفبور . [لُ فِ] (تئوفیل) (اِ خ) (٣) جهانگرد فرانسوی . مولد نانت . وی سه بار در حبشه مسافرت کرده است . (١٨٥٩-١٨١١) .

لفبور . [لُ فِ](ژول)(اِ خ)(٣) نقاش فرانسوی، مصورتاریخ ومنظره ساز. مولد تورنان (١٩١٤-١٨٣٦) .

لفت . [لِ] (ع) (اِ) (٤) شلغم . شلم . شلجم . (اختیارات بدیعی). سلجم (تذکرهٔ ضریر انطاکی) در آشوری لاپتو وآرامی لاپتا ولاپتی ؛
لفت بخورد و کرم(٥) درد گرفتم شکم
سربکشیدم دو دم مست شدم ناگهان .
لبیبی .
ابوریحان آرد درصیدنه: لفت،«ری» گویند که شلغم‌را بتازی لفت گویند ومعلوم نیست که‌آن عربی است یا نه بسریانی او را لفتا و بیونانی غلغولیدن و بهندی کنکلو گویند وخواص اودر حرف شین گفته شد . (ترجمهٔ صیدلهٔ ابوریحان) .

لفت . [لِ] (ع) (اِ) نیمهٔ چیزی . (منتهی الأرب) . یقال لفت الشیء ای مثله . (مهذب الأسماء) . || جانب کرانهٔ چیزی . (منتهی الأرب) . || بار . (منتهی‌الأرب) . یقال لفتهٗ معه‌ای شقه و لفتاه ، ای شقاه و یقال لاتلتفت لفت فلان ای‌لاینتظر الیه . ||گاو. (منتهی‌الأرب). || زن گول . (منتهی‌الأرب) . || شرم شیرماده . (منتهی‌الأرب) .

لفت . [لِ] [لَ] (اِ خ) پشته‌ایست میان مکه ومدینه یامکانیست بین‌آندو . (معجم البلدان) .

لفت . [لَ](ع) (مص) درنوشتن وپیچیدن چیزی‌را. منه‌حدیث حذیفة انّ من‌اقراءالناس للقرآن‌منافقاً لایدع منه‌واواً ولاالفاًالایلفته بلسانه کمایلفت‌البقرةالخلی بلسانها .(منتهی الأرب) . پیچانیدن چیزی .(تاج‌المصادر) (زوزنی) . || باز کردن پوست ازدرخت . (منتهی الأرب) . || بر برتیرچسبانیدن بهر طور که اتفاق افتاد . (منتهی الأرب) . || زدن وپروا نداشتن که بکه‌رسد .(منتهی الأرب) . || روی گردانیدن از کسی . (منتهی‌الأرب) . || از رأی وارادهٔ وی بگردانیدن. یقال‌لفته عنه . (منتهی‌الأرب). بگردانیدن . (تاج‌المصادر) (زوزنی). گردانیدن . (ترجمان‌القرآن جرجانی).

لفتاء . [لَ] (ع) (ص) زن کج چشم . (منتهی‌الأرب) . || بزمادهٔ کج هردوشاخ. (منتهی‌الأرب) .

لفت بری . [لِ تِ بَ رر] (اِ) خرزَل. شلغم صحرائی (٦) .

لفت دادن . [لِ دَ] (مص) بهم زدن . زیر و رو کردن . جنبانیدن از جای خود ؛ انگورها را لفتش مده عُجمه سِره ، یعنی زیرو رومکن ومجنبان انگورهارا که حبه‌حبه خواهد شد وحبه ها ازخوشه ها جدا میشود (بلهجهٔ خراسانی) . || لفت‌دادن کاری یا سخنی یاچیزی‌را ، بی‌فایدتی و علتی بدرازا کشیدن آن. بیش ازحد لزوم ازآن گفتن. اغراق درامری درآوردن . بیش از آنچه هست نمودن . رجوع به لفت و لعاب دادن ولفتش‌دادن شود.

لفتره . [لَ تَ رَ](ص) مردم سفله‌وفرومایه و کمینه واراذل راگویند . (برهان) ؛
جام زربردست نرگس می‌نهی
لفتره را میرمجلس میکنی. شیخ عطار .

لفتش دادن . [لِ تِ دَ] (مص) لفت دادن . بدرازا کشانیدن کار یاچیزی یاسخنی را بی‌فایده. لفت ولعاب‌دادن. بطول‌وتفصیل وبطوء گفتن و کردن . القابش‌دادن . ||بهم زدن . جنبانیدن .

لفت طلع . [لِ طَ](اِخ) موضعی‌است. (معجم‌البلدان) .

لفتوان . [لَ تَ] (اِ خ) دهی است از دیههای اصفهان . (معجم‌البلدان).

لفتوانی.[لَ تَ ی‌ی]منسوب به لفتوان . (سمعانی) .

لفتوس . [لُ] (اِخ) ازعلمای آثارقدیمهٔ انگلستان و از کسانیست که قبل ازدیولافوا باتفاق چرچیل در خرابه های شوش بسال ١٨٥٠ میلادی تحقیقاتی کرده است . وهم در کشف‌محل دوشهرقدیم سومر : «اور» و «ارخ » شرکت جسته .(رجوع شودبه ایران باستان ج١ ص٥٤و٥٦وجلد ٢ ص ١٦١٦ و ج ٣ ص٢٧٠٠ و ٢٧٧٦) .

---

(١) درفارسی بفتح اول وعوام گاه بتشدید فاء استعمال کنند .

(٢) Aigre-doux. (٣) Lefebure. (٤) Rave

(٥) در اصل : بخوردم بگرم . تصحیح قیاسی . کرَم ، کلَم .

(٦) Rave sauvage.

لفت ولعاب . [لِ تُ لُ] ازاتباع. رجوع به لفت و لعاب دادن شود .

لفت ولعاب دادن . [لِ تُ لُ دَ] (مص) (...گفتاری را)، سخن را با الفاظ وعباراتی دراز ومتملقانه گفتن . لفتدادن .

لفت ولیس. [لِ] ازاتباع است . رجوع به لفت و لیس کردن شود .

لفت ولیس کردن . [لِ تُ کَ دَ](مص) از اتباع است .کاسه لیسی کردن . بیازماندهٔ هرچیز راضی شدن و خوردن . سر کیسه کردن، وازچیزها که دراختیاراوست برداشتن نه آشکار.

لفت‌ولیسی . [لِ] (اِمص) کاسه لیسی و آشمالی . (آنندراج) .

لفتة . [لُ فَ تَ] (ع) (اِ) آنکه بزند ستور را وپروانکند که کجارسد . (منتهی الأرب) .

لفتی . [لِ یْ] منسوب به لفت، شلغمی. لفتیه. شلغم با. آش‌شلغم .

کاچیش وزیر و رشته نایب
لفتی‌حاجب هریسه دربان.
فخرالدین منوچهر.

|| قنبیط بری(۱) (دزی) .

لفتیان . [لَ] (اِخ) دهی ازدهستان‌زلقی بخش الیگودرز شهرستان بروجرد واقع در ۴۶۰۰۰ گزی جنوب الیگودرز . کنار راه مالروسکانه به‌گشان . کوهستانی و سرد سیردارای ۷۱۴ سکنه، لری و فارسی زبان آب ازقنات و چاه . محصول غلات و لبنیات وتریاک وچغندر وپنبه . شغل اهالی زراعت وگله داری و راه مالرو است . (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶) .

لفتیة . [لِ یَ](اِ) آش شلغم . ترکان سرموق‌شورباسی گویند(زمخشری).شلغم‌با. لفتی .

لفج . [لَ] (ع) (اِمص) خواری .(منتهی‌الأرب) .

لفج . [لَ](اِ)لفج . لب . لنج. لوشه .لوچه. فرنج . جحفلة . لب‌سطبرو گنده‌مانند شتر . (برهان) لب حیوانات (لهجهٔ گناباد) . بتفوز .بتفوز . نول. مشفر . شقشقة :

نشستم برآن بیسراک سماعی
فروهشته دولب‌چولفج‌زبانی . منوچهری .
چشم چون جامهٔ غوک آب گرفته همه سال
لفج چون موزهٔ خواجه‌حسن‌عیسی کژ .
منجیک .
گردن ز درهزارسیلی
لفجت [زدر] هزار زیگر . منجیک .
چنان منکرلفجی که برون آید اززنگ(۲)
بیاوردش جانم برزانو زشتالنگ .
حکاک مرغزی .
برآسوده‌ای دید ازاندیشه دور
زسرهای‌سنجاب ولفج سمور. نظامی .
فاخته طوقی شترلفجی غضنفر گردنی
خرسری، غژغاو موئی ، اعوری، عباره‌ای ،
سوزنی .

هدل ، آونگان کردن شتر لفج خود را . (منتهی الأرب) . هادل ، لفج آونگان ، (منتهی‌الأرب) . نعو ، کفتگی لفج بالائین شتر . (منتهی الأرب) . آهدل ، شتر آونگان لفج . (منتهی‌الأرب) . التهدّل ، فرو هشته شدن لفج اشتر. (تاج المصادر بیهقی) . هدل، شتر آونگان لفج . (منتهی‌الأرب) . خریع ، لفج شتر که آویزان باشد . (منتهی الأرب) . مشفر ، لفج شتر . (منتهی‌الأرب) . قلقال . (منتهی‌الأرب) . || پارچهٔ گوشت بی‌استخوان . (برهان) . || زن بدکاره وفاحشه .(برهان)

لفجان . [لَ] (ص) شخصی راگویند که بسبب خشم و قهر لبهای خودرا فرو هشته باشد . (برهان) .

لفج فروبردن . [لَ فُ بُ دَ] (مص) لب‌ولوچه آویزان‌بودن، بخشم آمدن(اسب) :

گسسته لگام و نگونسارزین
فرو برده لفج وبرآورده کین . فردوسی .

لفج فرو هشتن . [لَ فُ هِ تَ] (مص) بخشم اندر شدن . (فرهنگ اسدی نسخه نخجوانی) . کسیرا که بخشم شود گویند لفج فروهشته‌است‌یالفج‌انداخته.

خروشان ز زابل همی رفت زال
فروهشته لفج و برآورده یال . فردوسی .
فرو هشت لفج و برآورد کفج
بکردار قیر و شبه کفج ولفج . فردوسی .

لفجن . [لَ جَ] (ص) آنکه لب سطبر دارد . درشت لفج . کلان لفج :

خداوندم زبانی روی کرده است
سیاه ولفجن وتاریک‌ورنجور. منوچهری.
سر لفجنان راکه آرد ببند
خوردچون‌سرولفجهٔ‌گوسفند . نظامی.(۳)
دهان ولفجنش از شاخ شاخی
بگوری تنگ میماند از فراخی . نظامی .

||لفج (برهان) . ||گوشت بی استخوان (برهان) .||زن بدکاره (برهان) .

لفجه . [لَ جَ] (اِ) لفچه . رجوع به لفچه شود .

لفچ . [لَ] (اِ)لب سطبر . لب درشت آویخته : لغتی است در لفج . در تداول مردم گناباد بمعنی لب و غالباً لب حیوانات مخصوصاً شتر وگاو و خر استعمال میشود :

فروهشته لفچ و برآورده کفچ
بکردار قیر و شبه کفچ و لفچ . فردوسی .
لفچهائی چو زنگیان سیاه
همه قطران قبا و قیر کلاه . نظامی .
فروهشته لفچ و برآورده کفچ
همه لفچ کفچ و همه کفچ لفچ .
شیوای طوسی .
سر زنگیان را چو آرد به بند
خوردهمچولفچ سر گوسفند. امیرخسرو(۴).

قلقال ، لفچ شتر .

لفچن . [لَ چَ] [لَ چِ] (ص) لفجن . کسی که لب گنده و سطبر داشته باشد . (برهان) .رجوع به لفجن شود .

لفچوک . [لَ] (ص) در تداول گناباد خراسان‌بکسی گویند که دارای لبهای ستبر وکلفت‌است وگاهی‌هم مردم اخموترشروی را لفچوک گویند .

لفچه . [لَ چَ] (اِ) لفچ . (جهانگیری). لب گنده :

دو لفچه چو دو آستن مرد حجازی
دومنخره دوتیره چه‌سیصدبازی . منوچهری ؟
دندان چوصدف کرده دهان معدن لؤلؤ
وز لفچه بیفشانده بسی لؤلؤ شهوار .
منوچهری ؟

||گوشت بی استخوان . (برهان) .

بیاورد خوان زیرک هوشمند
برآن لفچه های سر گوسفند . نظامی .
سر زنگیان را در آرد ببند
خورد چون سرو لفچهٔ گوسفند . نظامی .

||کلهٔ بریان کرده . (برهان) .

لفح . [لَ] (ع) (مص) بشمشیر زدن کسی را . (منتهی‌الأرب) . ضربتی سبک زدن . (تاج المصادر) ، || سوختن . (زوزنی) . (ترجمان القرآن جرجانی) . سوختن آتش و گرما و سموم . (منتهی الأرب) . لفحان . (منتهی‌الأرب) . قال الاصمعی : ماکان من الریح لفح فهوحرّ و ماکان نفح فهو برد . (منتهی الأرب) .

لفحان . [لَ] (ع) (مص) لفح . سوختن آتش وگرما وسموم (منتهی‌الأرب).

لفخ . [لَ] (ع) (مص) بچوبدستی‌زدن برسر کسی. (منتهی‌الأرب) . طپانچه زدن کسی را ، (منتهی الأرب) .

لفر. [لُ فُ] (فرانسوا) (اِخ) (۵)ژنرال و امیرالبحر در خدمت روسیه . مولد ژنو ، ندیم پیر[ی]بزرگ (۱۶۹۹-۱۶۵۶) .

لفریش . [ ] (اِ) حناست . (فهرست مخزن‌الادویة) . درتحفهٔ حکیم مؤمن لفریقش ضبط شده است .

لفریقش . [ ] (اِ) حناست . (تحفه حکیم مؤمن) . در فهرست مخزن الأدویة لفریش ضبط شده است .

لفش . [ ] (اِ) درختی است بزرگ و منبت او نواحی شام و در تری و سبزی مشتعل میشود و درخشکی بسیار دیرآتش درو تأثیر میکند ، ابن ابی خالد گوید که مراد از قول سبحانه و تعالی : و من‌الشجر الاخضر ناراً او است. طلای برگ خشک

(۱) Chou-fleur Sauvage .
(۲) رنگ ، شترقوی که برای نتاج نگاهدارند .
(۳) با بیت اول ستون ۳ مقایسه شود .
(۴) بابیت نظامی مذکور در « لفجن » (ستون ۲) مقایسه شود .
(۵) Lefort.

مسحوق او رافع برص و بهق و عصارهٔ او رافع قوباست. انطاکی گوید . آن چوب صنوبر است . (تحفهٔ حکیم مؤمن) .

لفظه . [ ] (اِخ) نام محلی کنار راه کرمانشاه به نوسود میان سیوه نان و بیروان در ۳۹ هزار گزی کرمانشاه .

لفظ . [لَ] (ع) (اِ) سخن . لفظة ، یك سخن . ج ، الفاظ . (منتهی الأرب) . زبان . لغت . جرجانی گوید : ما یتلفظ به الانسان اوفی حکمه، مهملا کان اومستعملا . (تعریفات) . مقابل معنی ، صاحب کشاف اصطلاحات الفنون آرد : بالفتح و سکون الفاء فی اللغة، الرّمی یقال اکلت التمرة و لفظت النواة أی رمیتها . ثم نقل فی عرف النحاة ابتداء او بعد جعله بمعنی الملفوظ کالخلق بمعنی المخلوق الی مایتلفظ به الانسان حقیقة کان او حکماً مهملاً کان اوموضوعاً مفرداً کان اومرکباً . فاللفظ الحقیقی کزید وضرب والحکمی کالمنوی فی زید ضرب، اذلیس من مقولة الحرف و الصوت الذی هو اعم منه، ولم یوضع له لفظ وانما عبروا عنه باستعارة لفظ المنفصل من نحو هو وانت واجروا احکام اللفظ علیه فکان لفظاً حکماً لاحقیقة و المحذوف لفظ حقیقة لانه قد یتلفظ به الانسان فی بعض الاحیان و تحقیقه انه لاشك انّ ضرب فی زید ضرب یدّل علی الفاعل و لذا یفید التقوی بسبب تکرار الاسناد بخلاف ضرب زید فلا یقال ان فاعله هو - المقدم کماذهب الیه البعض . ومنعوا وجوب تأخیر الفاعل فاما ان یقال الدال علی الفاعل الفعل بنفسه من غیر اعتبار امر آخر معه و هوظاهر البطلان والالکان الفعل فقط مفیداً لمعنی الجملة فلایرتبط بالفاعل فی نحوضرب زید فلابدّ ان یقال اعتبر مع الفعل حین عدم ذکر الظاهر امراً آخر عبارة عما تقدم کالجزء و التتمة له واکتفی بذکر الفعل عن ذکره کما فی الترخیم بجعل مابقی دلیلا علی ما القی. نصّ علیه الرّضی ، فیکون کالملفوظ ولذا قال بعض النحاة انّ المقدّر فی نحو ضرب ینبغی ان یکون اقل من الف ضرباً نصفه او ثلثه . لیکون ضمیر المفرد اقل من ضمیر التثنیة و لما لم یتعلق غرض الواضع فی افادة ماقصده من اعتباره بتعیینه لم یعتبره بخصوصیة کونه حرفاً او حرکة او هیئة من هیئآت الکلمة بل اعتبره من حیث انه عبارة عما تقدّم، و کالجزء له، فلم یکن داخلا فی شی من المقولات ولایکون من قبیل المحذوف اللازم حذفه، لانه معتبر بخصوصه. وبماذکر ظهر دخوله فی تعریف الضمیر المتصل لکونه لفظاً حکمیاً موضوعاً لغائب تقدم ذکره و کالجزء مماقبله بحیث لایصح التلفظ الحکمی الاّ بما قبله قال صاحب الایضاح فی الفرق بین المنوی و المحذوف انه لما کان باب المفعول باعتبار مفعولیة حکمه الحذف من غیر تقدیر قیل عندعدم التلفظ به محذوف فی کل موضع. ولماکان الفاعل باعتبار فاعلیته حکمه الوجود عند عدم التلفظ به، حکم بانه موجود والا فالضمیر فی قولك زید ضرب فی الاحتیاج الیه کالضمیر فی قوله تعالی: ولکم فیهاماتشتهیه الانفس، وان کان احدهما فاعلاً و الآخر مفعولا انتهی. فقیل مراده انّ الفرق بینهما مجرّد اصطلاح والافهما متساویان فی کونهما محذوفین من اللفظ معتبرین فی المعنی ولیس کذلك بل مراده انّ عندعدم التلفظ بالفاعل یحکم بوجوده ویجعل فی حکم الملفوظ لدلالة الفعل علیه عند تقدم المرجع فهو معتبر فی الکلام دال علیه الفعل، فیکون منویاً بخلاف المحذوف فانه حذف من الکلام استغناءً بالقرینة من غیر جعله فی حکم الملفوظ واعتبار اتصاله بماقبله فیکون محذوفاً غیر منوی و ان کانا مشترکین فی احتیاج صحة الکلام الی اعتبار- هما هذا . ثم اعلم ان قیدالانسان فی التعریف للتقریب الی الفهم والافالمراد مطلق التلفظ بمعنی(گفتن) فدخل فی التعریف کلمات الله تعالی و کذا کلمات الملائکة والجن واندفع ماقیل ان اخذ التلفظ فی الحد یوجب الدور والباء فی قولنا به للتعدیة لاللسببیة والاستعانة فلایردان الحد صادق علی اللسان. ثم الحروف الهجائیة نوع من انواع اللفظ ولذا عرفه البعض کما یتلفظ به الانسان من حرف فصاعداً ولایصدق التعریف علی الحروف الاعرابیة کالواو فی ابوك لانها فی حکم الحرکات نائبة منابها و قیل اللفظ صوت یعتمد علی المخارج من حرف فصاعداً والمراد بالصوت الکیفیة الحاصلة من المصدر والمراد بالاعتماد ان یکون حصول الصوت باستعانة المخارج ای جنس المخارج اذاللام تبطل الجمعیة فلایردان الصوت فعل الصائت لانه مصدر واللفظ هو الکیفیة الحا - صلة من المصدر وان الاعتماد من خواص الا - عیان و الصوت لیس منها وان اقل الجمع ثلاثة فوجب ان لایکون اللفظ الاّ من ثلاثة احرف کل منها من مخرج. بقی ان اخذ الحرف فی الحد یوجب الدّور لانه نوع من انواع اللفظ، واجیب بانّ المراد من الحرف المأخوذ فی الحد حرف الهجاء ، و هووان کان نوعاً من انواع اللفظ لکن لایعرف بتعریف یؤخذ فیه اللفظ لکون افرادها معلومة محصورة حتی یعرفه الصبیان مع عدم عرفانهم اللفظ. فلا یتوقف معرفته علی معرفة اللفظ فلادور کذا فی غایة التحقیق. واقول الظاهر ان قوله من حرف فصاعداً لیس من الحد بل هو بیان لادنی مایطلق علیه اللفظ فلادور. ولذا ترك الفاضل الچلپی هذا القید فی حاشیة المطول و ذکر فی بیان انّ البلاغة صفة راجعة الی اللفظ اوالی المعنی انّ اللفظ صوت یعتمد علی مخارج الحروف ثم قال و المختار انه کیفیة عارضة للصوت الذی هو کیفیة تحدث فی الهوآء من تموجه ولایلزم قیام العرض بالعرض الممنوع عند المتکلمین لانهم یمنعون کون الحروف اموراً موجودة انتهی (فائدة) المشهور انّ الالفاظ موضوعة للاعیان الخارجیة وقیل انها موضوعة للصور الذهنیة و تحقیقه انه لاشك ان ترك الکلمات و تحققها علی وفق ترتیب المعانی فی الذهن فلا بدمن تصورها وحضورها فی الذهن. ثم انّ تصور تلك المعانی علی نحوین تصور متعلق بتلك المعانی علی ماهی علیه فی حدّ ذاتها مع قطع النظر عن تعبیرها بالالفاظ وهو الذی لایختلف باختلاف العبادات وتصور متعلق بها من حیث التعبیر عنها بالالفاظ وتدل علیها دلالة اولیة وهو یختلف باختلاف العبارات. والتصور الاول مقدم علی التصور الثانی مبدأ له کما انّ التصور الثانی مبدأ للمتکلم هذا کله خلاصة مافی شروح الکافیة (التقسیم) اللفظ اما مهمل و هوالذّی لم یوضع لمعنی سواء کان محرفاً کدیز مقلوب زیداولا کجسق واماموضوع لمعنی کزید والموضوع امامفرداو مرکب . اعلم انّ بعض اهل المعانی یطلق الالفاظ علی المعانی الاول ایضاً، و قد سبق تحقیقه فی لفظ المعنی . انتهی :

بلفظ هندو کالنجر آن بود معنیش
که آهن است و بدو هر دم از فساد خبر (کذا).
عنصری .

سخن راست توان دانست از لفظ دروغ .
باد نوروزی پیدا بود از باد خزان .
فرخی .

توآفرین خسرو گوئی دروغ باشد
ویحك دلیرمردی کاین لفظ گفت یاری .
منوچهری .

لفظ بی‌معنی چه باشد شخص بی‌حال ازقیاس
اهل بیتت شخص دین را پاك جان ندای رسول
ناصر خسرو .

چون وصل نکو رویان مطبوع ودل انگیز
چون لفظ نکو گویان مشروح و مفسر .
ناصر خسرو .

من آنم که در پای خوکان نریزم
مرین قیمتی لفظ درّ دری را .
ناصر خسرو .

آنکه چون مداح او نامش براند برزبان
زازدحام لفظ ومعنی جانش پرغوغاشود .
ناصر خسرو .

معنیش روی خوب کنم وانگهی
اندر نقاب لفظش پنهان کنم . ناصرخسرو

و این لفظی است کوتاه با معانی بسیار (ابوالفضل بیهقی).

من ناشنیده گویم از خویشتن چو ابر
من کوه نیستم که بود لفظ من صدا .
مسعود سعد .

بگوش اندرم جز کس و بس نشد
بلفظ اندرم جز او و وَه نبود .
مسعود سعد .

لؤلؤ و درّ جو خطّ و جوالفظش
والله که درقطیف و عدن نیست .
مسعود سعد .

اما زینهار تا این لفظ را بکسی نیاموزی . (کلیله) . لفظ اورا برمحك امتحان عیاری نیافت (ترجمهٔ یمینی ص ۴۰۰) .

ازلفظ من که پانصد هجرت چومن نزاد
ماند هزارسال دگرمخبر سخاش. خاقانی.
لفظی زتو وزعقول یك خیل
رمزی زتو وزفحول یك رم . خاقانی .
دل درین سوداست یك لفظ ترا
چون مفرّح دفع سودا دیده ام . خاقانی.
مگر گوش خاقانی امشب بعادت
زلفظ تو دزدیده صد عقد گوهر . خاقانی.
نه لفظ من بتقاضای سرد معروف است
نه صدر توبمواعید کج سزاواراست .
خاقانی .
درملك این لفظ چنان درگرفت
کآه برآورد وفغان درگرفت. نظامی.
درارکان دولت نگه کردشاه
کزین لفظ ومعنی نکوترمخواه . بوستان .
دررست لفظ سعدی زفرازبحرمعنی
چکند بدامن دُر که بدوست برنریزد .
سعدی .
وزلفظ من این حدیث شیرین
گرمی نرسد بگوش خسرو . سعدی .
بداندیش‌را لفظ‌شیرین مبین
که ممکن بود زهردرانگبین . سعدی .
زلطف لفظ شکربار گفتهٔ سعدی
شدم غلام همه شاعران شیرازی . سعدی .
بگفتاخوش این چه‌لفظ خطاست
خداوند خانه خداوندماست . سعدی .

اگرسالی برسرجمع سخن گفتی تکرار کلام نکردی واگرهمان‌لفظ اتفاق افتادی‌بعبارت دیگربگفتی . سعدی .

این حمیرا لفظ تأنیثست وجان
نام تأنیثش نهند این تازیان . مولوی .
او ز روی لفظ نحوی فاعل است
ورنه مقتول است وموتش قاتل است .
مولوی .
گرت ازشهد وشکرلفظی‌هست
چیست بی‌چاشنی معنی‌هیچ.
لفظ اول بمعنی اول
لفظ ثانی بمعنی ثانی .
ابونصرفراهی .

کنیة ، لفظی که بدان شخص را خوانند . (منتهی‌الارب) . ||زبان :

برلفظ زمانه هر شبانروزی
بسیار شنیده مر کلامش را . ناصرخسرو .

هرچه میگوید هم چنانست که ازلفظ ماروود (ابوالفضل بیهقی ص ۲۰۹ چاپ مرحوم ادیب) . اما چون خداوند بلفظ عالی‌خویش امیدهای خوب کرد و شرطهای ملکانه رفت (ابوالفضل بیهقی ص ۱۵۸) . و پیغامها داده چنانکه از لفظ ماشنیده است باید که برآن اعتماد کند . (ابوالفضل بیهقی) . دلگرمی و نواخت از مجلس عالی و لفظ مبارك یافتی . (ابوالفضل بیهقی ص ۳۷۱). روزچهارشنبه بخدمت رفت . امیربلفظ عالی تعزیت کرد . (ابوالفضل بیهقی ص ۳۴۶) . مخاطبهٔ این بوسهل بلفظ عالی خویش گفته‌است. (ابوالفضل بیهقی ص ۳۹۷) . برلفظ عالی رفت که این‌عمامه که دست بستهٔ ماست باید باین بستگی بدست‌ناصردین آید. (ابوالفضل بیهقی ص ۳۷۷) . دوات آوردند بخط عالی و توقیع بیاراست وبلفظ عالی مبار کباد رفت . (ابوالفضل بیهقی ص ۳۷۷) چون از لفظ صاحب دیوان رسالت‌چنین سخنان بمخالفان رسانند و وی خردمند تر ارکان است بسیار خلل افتد . (ابوالفضل بیهقی ص ۶۰۵) چون خداوند بلفظ عالی خویش امیدهای خوب کرد. . . بنده فرمان‌عالی‌را ناچارپیش رفت . (ابوالفضل‌بیهقی) . در این معانی گشاده تر نبشته و پیغامها داده چنانکه از لفظ ما شنیده است (ابوالفضل بیهقی ص ۳۳۵) . حال تو نزدیك ما اینست که از لفظ ما شنودی .(ابوالفضل بیهقی ص ۱۳۸) .

برسرمنبر چونامش گفت لفظ هرخطیب
دولت و اقبال هر سو پایهٔ منبر گرفت .
مسعود سعد .
نابرده بلفظ نام شیرین
در کوه بماندهام چو فرهاد . مسعودسعد .

|| مجازاً گفتاری بی‌معنی :

ناممکن است این سخن برخاص(۱)
لفظی است این درمیانهٔ عام . فرخی .

لفظ . [لَ] (ع) (مص) انداختن چیزی را (منتهی‌الارب) . || ازدهن بیرون‌افکندن . (منتهی‌الارب). ازدهان بیوگندن.(زوزنی). ازدهن بیفکندن. (ترجمان‌القرآن جرجانی). || سخن گفتن. (منتهی الارب) . گفتن . (ترجمان القرآن جرجانی) . || بمردن . (منتهی‌الارب). || سخت رنجیده وسختی دیده ازتشنگی وماندگی آمدن . (منتهی-الارب) .

لفظاً.[لَ ظَ نْ] (ع) ازحیث لفظ . مقابل معناً .

لفظ پرداز . [لَ پَ] (ن ف) الفاظ.

لفظ پردازی . [لَ پَ] (امص) عمل لفظ پرداز . لفاظی .

لفظ‌قلم.[لَ ظِ قَ لَ] (ا مرکب) گفتار باکلمات تمام چنانکه نویسند ، نه باکلمات شکسته چنانکه تلفظ کنند .

لفظة . [لَ ظَ] (ع) یك لفظ . رجوع به لفظ شود.

لفظی.[لَ ی ی](ع) منسوب به‌لفظ‌مقابل معنوی . صاحب کشاف اصطلاحات الفنون آرد : لفظی عبارتست از آنچه بلفظ یعنی بتلفظ وابستگی داشته باشد چنانچه گویند : مؤنث لفظی ؛ عامل‌لفظی ؛ تعریف لفظی ؛ وتأکید لفظی. وغیر آن ونزاع لفظی بردو معنی اطلاق شود و بیان هردو معنی ضمن بیان‌معنی‌لفظ جسم درذکر اصطلاح متکلمان در سابق گذشت (انتهی).

اشتباهی هست لفظی در میان
لیك خود کو آسمان کوریسمان .
مولوی .

لفع . [لَ] (ع) (مص) همهٔ مو سپید گردیدن . (منتهی‌الارب) .

لفف .[لَ فَ] (ع) (امص) پیچیدگی رك دربازوی کار کننده چنانکه‌از کارمعطل‌سازد. (منتهی‌الارب). || گرانی زبان چندانکه درسخن بازماند .(منتهی‌الارب) ، الف ، نعت است ازآن .|| (الـ . . .) ، من‌العیوب الخلقیة فی الفرس ، و هواستدارة فیه(فی ـ العنق) مع قصر . (صبح‌الاعشی ج ۲ ص ـ ۲۵).|| اختلاط انواع مردم ؛ وکان بنومزنی لفقاً من لفائف‌العرب . (دزی) .

لفق . [لِ] (ع) (ا) یك کرانهٔ درز چادر وجزآن . (منتهی‌الارب) .

لفق . [لَ](ع) (مص) دو درزچیزی‌را بر هم‌نهادن و دوختن . (منتهی‌الارب) . بهم وادوختن . بهم‌دوختن . (زوزنی)(تاج ـ المصادر) . || جستن چیزی را و نیافتن . (منتهی‌الارب) . || گذاشته شدن چرغ و شکارنکردن او . (منتهی‌الارب) . ||گردن گرفتن. (منتهی‌الارب) . || رسیدن‌چیزی را وگرفتن. (منتهی‌الارب) .

لفقوشه . [لُ شَ] (اِخ) نام قصبهٔ مرکزی جزیرهٔ قبرس است و دروسط آن جزیره در میان دشت میسوریه کنار نهر پدیاس واقع ، و ۱۱۰۵۰ سکنه دارد که دو ثلث مسلم و یك ثلث یونانی است ، استحکامات مربوط بزمان ونیدیکها و یك جامع مبدل ازکلیسا موسوم به آیا صوفیه ویك چارسوق دارد ، در ایام گذشته شهر بزرگی بوده ولی‌اکنون‌ازرونق‌افتاده‌است. درتابستان هوای آن سنگین است .
(قاموس‌الاعلام ترکی) .

لفکه . [ ] (اِخ) نام قصبهٔ مرکز ناحیتی بهمین نام در سنجاق ارطغرل از ولایت خداوندگار درقضای‌مرکزی‌سنجاق

(۱) نسخه : باممکن است این سخن برابر .

مذکور واقع در ۳۶ هزار گزی شمال بیله جك، در ساحل چپ نهر سقریه کنار خط آهنی که از حیدر پاشا بآنقره میرود و ۶۲۶۵ سکنه دارد. اراضی بسیار حاصلخیز در جوار آن واقع و تجارت آن رایج و بارونق است. لفکه یکی از قصبات قدیمی و نام باستانیش لو که بوده است.

(قاموس الاعلام ترکی).

لفکه‌لی مصطفی پاشا. [لَ کَ مُ طَ فا] (اِخ) رجوع به مصطفی پاشا شود.

(قاموس الاعلام ترکی).

لفگر. [لَ گَ] (اِ) دودهٔ اجاق که از دود پدید آید. میرنظمی راست:

که کانون دماغش شعله خیزست

که لفگربسته بینی دوده نیزست.

(این لغت باشاهد آن ازمجعولات شعوری است).

لفلاف. [لَ] (ع) (ص) رجلٌ لفلاف، مردسست. (منتهی الارب). لفلف (منتهی الارب).

لفلف. [لَ لَ] (ع) (ص) مردسست. لفلاف. (منتهی الارب).

لفلف. [لَ لَ] (اِخ) کوهی است بین تیماء ودو کوه طیئ و آن در شعر هذلی آمده است. (معجم البلدان).

لفلفة. [لَ لَ فَ] (ع) (مص) نیك خوردن. (منتهی الارب). || مضطرب شدن بازوی شتراز پیچید گی رگ. (منتهی الارب). || تلفیف، تفتیل (۱) (دزی).

لف‌لف خوردن. [لَ لَ خَ دَ] (مص) باتمام دهان خوردن. لاف‌لاف خوردن:

شتردرخواب بیند پنبه‌دانه

گهی لف‌لف خورد گه دانه‌دانه.

لفم. [لَ] (ع) (مص) روی بندبستن. (منتهی الارب). به بینی بندبستن زن. (تاج المصادر بیهقی). || استوار بستن چیزی را. (منتهی الارب).

لفمجان. [لَ مَ] (اِخ) نام یکی از دهستانهای بخش مرکزی شهرستان لاهیجان واقع درقسمت باختری لاهیجان وشمال سیاهکل و از ۲۷ آبادی بزرگ و کوچك تشکیل شده وجمعیت آن درحدود ۲۱ هزار نفروقراء مهم آن: لفمجان، چهارده پاشاکی، سرشکه، گل رودبار، شاده و گوگه است.

(فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

لفمجان. [لَ مَ] (اِخ) قصبهٔ مرکز دهستان لفمجان ازبخش مرکزی شهرستان لاهیجان واقع در ۱۲ هزار گزی باختر لاهیجان. جلگه. معتدل مرطوب ومالاریائی دارای ۱۹۷۲ سکنه، گیلکی و فارسی زبان. آب از کیاجو منشعب ازسفید رود. محصول برنج وابریشم ومختصرچای وصیفی شغل اهالی زراعت است و زیارتگاهی بنام سیدحسن و در حدود ۳۰ باب دکان دارد و روزهای شنبه وسه‌شنبه آنجا بازارعمومی باشد. راه مالروست و در فصل خشکی از طریق باز کیاگوراب و کلش تا جان اتومبیل توان برد. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

لفوئل. [لِ ءِ] (اِخ) (هکتور مارتن) (۲) معمار فرانسوی. مولد ورسای (۱۸۸۱ - ۱۸۱۰). وی موزهٔ لوورجدید را بپایان رسانیده است.

لفوت. [لَ] (اِخ) درن میگوید که لیوت یالفوت نام قسمتی ازالبرز است در موضعی که جاده‌ای کوهستانی از بارفروش به‌تنگ واشی یاسوواشی بدان میگذرد. ومعتقداست که آن همان لبوس یالبوتس قدماست که امیر محمدبن سلطانشاه لاودی نام‌خود را از آن گرفته‌است. (مازندران واستراباد رابینو بخش انگلیسی ص ۱۵۸).

لفوت. [لَ] (اِخ) دهی جزء دهستان مرکزی بخش آستانه شهرستان لاهیجان. واقع درده‌هزار گزی شمال آستانه وهشت‌هزار گزی شمال پل‌سفید رود. جلگه، معتدل، مرطوب ومالاریائی. دارای ۸۱۷ سکنه. گیلکی و فارسی زبان. آب از نهر روشن منشعب از سفید رود و استخر. محصول برنج ومختصر ابریشم و کنف. شغل اهالی زراعت و راه مالروست. یك بقعه بنام آقا سیدا کبردارد واین ده از دومحل بالاوپائین تشکیل‌شده است.

(فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

لفوت. [لَ] (ع) (ص) آن زن که فرزند ندارد ازشوهر پیشین. (مهذب‌الاسماء). زنی که ازشوی دیگربچه دارد. (منتهی الارب). || مرد گول بدخوی. (منتهی الارب). || ناقه که وقت دوشیدن بانگ وبی آرامی نماید. (منتهی الارب). || زن که نگاهش بیکجای نماند و بر آن باشد که هرگاه تو غافل شوی دیگری را اشاره کند. (منتهی الارب).

لفوت. [لُ] (ع) ج، لِفت. (دزی).

لفور. [لَ] (اِخ) نام یکی ازدهستانهای بخش سوادکوه شهرستان شاهی. این دهستان درقسمت جنوب باختری شیرگاه و علیای دهستان بابل کنارواقع ومنطقه ایست کوهستانی جنگلی دارای هوای مرطوب و معتدل. آب آن از سه رودخانهٔ پی رود - کرسنگ - ازحاصل میشود. محصول عمدهٔ این دهستان برنج ولبنیات. شغل ساکنین اهالی این دهستان زراعت و گله داریست. تابستان گله داران حدودییلاقات ولویی میروند. این دهستان از ۲۱ آبادی تشکیل شده وجمعیت آن در حدود ۸ هزار نفروقراء مهم آن بشرح ذیل است: نفت چال - بورخانی - گالش کلا کسلیان - دهکلان - عالم کلا. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

لفورك. [لَ دَ] (اِخ) دهی از دهستان لفور بخش مرکزی شهرستان شاهی واقع در ۱۶ هزار گزی جنوب باختری شیرگاه. کوهستانی جنگلی. معتدل مرطوب. مالاریائی. دارای ۶۰۰ سکنه. مازندرانی وفارسی زبان. آب از رودخانهٔ از محصول برنج ولبنیات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری صنایع دستی زنان شال و کرباس بافی وراه مالروست. درتابستان گله‌داران به ییلاق سرین و لرزنه میروند. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

لفوف. [لُ] (ع) ج، لف (منتهی الارب).

لف‌ولوف. [لَ] از اتباع (در صفت گوشت). گوشتی و پیهی که در درون هوای بسیار دارد. گوشت کم وزن ومیان تهی.

لف‌ونشر. [لَ فُ نَ] مرکب از: لف بمعنی پیچیدن و نشر، بمعنی پراکنده کردن ودر اصطلاح ذکر کردن چند چیز است درمحل‌واحد واین لف‌است وبعدآوردن چند چیز دیگر که منطبق آنست بلا تعیین واین را نشر گویند. این صنعت چنانست که نخست چند چیزراذکر کنند وبعدازآن معانی متعلقه بهریك را مذکور سازند بدون تعیین از روی اعتماد بفهم سامع و آن‌بردو قسم است: مرتب وغیرمرتب که مشوش نیز نامند. مرتب آنست که نشر بر ترتیب لف باشد چنانکه ابونصر فراهی گوید:

لف و نشر مرتب آنرا دان

که دو لفظ آورند و دومعنی

لفظ اول بمعنی اول

لفظ ثانی بمعنی ثانی

مثال:

فعل المدام و لونها ومذاقها

فی مقلتیه و وجنتیه و ریقه.

ابن حیوس.

بسوزد بدوزد دل و دست دانا

به‌بی‌خیر خارش به‌بی‌نور نارش.

ناصر خسرو.

(مصراع اول لف و نشر مرتب و مصراع دوم لف و نشر مشوش یا نامرتب‌است).

(۱) Tortiller. (۲) Lefuel.

گفتم چو رشوه بود و ریا مال و زهدشان
ای کردگار بازیچه مبتلی شدم .
ناصر خسرو

فروشد بماهی و برشد بماه
بن نیزه و قبهٔ بارگاه . فردوسی .
بروز نبرد آن یل ارجمند
بشمشیر و خنجر بگرز و کمند
برید و درید و شکست و ببست
یلانرا سر و سینه و پا و دست . فردوسی .

مصراع دوم لف است و چهارم نشر است و مصراع سوم نشر دوم است و لف چهارم .

آری بقوت و مدد و تربیت شود
باران و برگ و گل گهر و اطلس و عسل
انوری .

جان و دل ولیّ و عدوی تو روز و شب
از وعده و وعید تو پرنور و نار باد .
مسعود سعد .

دست با رحم و تیغ بی رحمش
که زرافشان و گه سرافشان باد .
مسعود سعد .

از عفو و خشم تو دو نمونه است روز و شب
وز مهر و کین تو دو نمونه است شهد و سم .
مسعود سعد .

آن روشن و تیره عارض و زلفش
چون روی پریست و رأی اهریمن .
مسعود سعد .

نور و ظلمت بود بعفو و بخشم
آب و آتش بود بمهر و بکین .
مسعود سعد .

دوم آنست که نشر بر ترتیب لف نباشد . چنانکه ابونصر فراهی گوید :

لف و نشر مشوش آنرا دان
که دو لفظ آورند و دو معنی
لفظ ثانی بمعنی اول
لفظ اول بمعنی ثانی .

و آن بر دو قسم است : یا بعکس ترتیب لف است چون :

خاك پنداری بماه و مشتری آبستن است
مرغ پنداری که هست اندر گلستان شیرخوار
این یکی گویا چرا شد نارسیده چون مسیح
و آن دگر بیشوی چون مریم چرا برداشت بار .
منوچهری .

چون ز گهر سخن رود و ز شرف و جلال و کین
چون اسد و اثیر و خور نوری و ناری و نری .
خاقانی .

و یا آنکه مختلط و درهم است چنانکه در این بیت :

در باغ شد از قد و رخ و زلف تو بی آب
گلبرگ تری ، سرو سهی سنبل سیراب .

و گاهی لفظ لف مجمل شود چنانکه در آیهٔ شریفهٔ «وقالوا کونوا هوداً او نصاری» ضمیر قالوا راجع است به یهود و نصاری ای :قال الیهود للیهود کونوا هوداً و قال النصاری للنصاری کونوا نصاری . و چنانکه در شعر حکیم سنائی :

زاده از یکدگر بعلم و بدم
آدم از احمد احمد از آدم .

(هنجار گفتار ص ۲۴۸ - ۲۴۷) .

جرجانی در تعریفات گوید : هو ان تلف شیئین ثم تاتی بتفسیرهما جملة ثقة بان السامع یرد الی کل واحد منهما ماله کقوله تعالی و من رحمته جعل لکم اللیل والنهار لتسکنوا فیه ولتبتغوا من فضله ، ومن النظم قول الشاعر :

الست انت الذی من ورد لعمته
و ورد حشمته اجنی واغترف

و قد یسمی الترتیب ایضاً . (تعریفات) . صاحب کشاف اصطلاحات الفنون آرد : عند اهلّ البدیع هو من المحسنات المعنویة . و هو ان یذکر شیئان او اشیاء اما تفصیلاً بالنصّ علی کل واحد او اجمالا بان یؤتی بلفظ یشتمل علی متعدّد ثم یذکر اشیاء علی عدد ذلك کلّ واحد یرجع الی واحد من المتقدّم و لاینصّ علی ذلك الرجوع . بل یفوّض الی عقل السامع ردّ کل واحد الی مایلیق به ، وذکر الاشیاء الاولی تفصیلا او اجمالاً یسمیّ باللف بالفتح ، و ذکر الاشیاء الثانیة الراجعة الی الاولی یسمی بالنشر والتفصیلی ضربان لانّ النشر اما علی ترتیب اللف بان یکون الاوّل من النشر للاوّل من اللفّ و الثانی للثانی . وهکذا علی الترتیب کقوله تعالی ، ومن رحمته جعل لکم اللیل والنهار لتسکنوا فیه ولتبتغوه من فضله . ذکر اللیل و النهار علی التفصیل . ثم ذکر ما للیل و هو السکون فیه و ما للنهار وهو الابتغاء من فضل الله تعالی علی الترتیب ، و اما علی غیر ترتیب اللف و هو ضربان لانه اما ان یکون الاول من النشر للآخر من اللف ، والثانی لماقبله . وهکذا علی الترتیب ولیسم معکوس الترتیب . کقوله تعالی : حتی یقول الرّسول و الذین آمنوا معه . متی نصر الله الا انّ نصر الله قریب قالوا متی نصر الله قول الذین آمنوا والاان نصر الله قریب قول الرّسول ، اولا یکون کذلك ولیسم مختلط الترتیب کقولك هو الشمس واسد وبحر جوداً وبهاءً وشجاعةً والاجمالی کقوله تعالی و قالوا لن یدخل الجنة الاّ من کان هوداً او نصاری ای وقالت الیهود لن یدخل الجنة الاّ من کان هوداً وقالت النصاری لن یدخل الجنة الاّ من کان نصاری . فلفّ بین القولین لثبوت العناد بین الیهود والنصاری فلا یمکن ان یقول احد الفریقین بدخول الفریق الاخر الجنة فوثق بالعقل فی انه یرد کل قول الی فریقه لا من اللبس و قائل ذلك یهود المدینة و نصاری نجران واندفع بهذا ما قیل لماکان اللف بطریق الجمع کان المناسب ان یکون النشر کذلك لان ردُ السامع مقول کل فریق الی صاحبه فیما اذا کان الامران مقولین فکلمة اولا یفید مقولیة احد الامرین و وجه الدّفع انّ مقول المجموع لم یکن دخول الفریقین بل دخول احدهما کما عرفت و هذا الضرب لایتصور فیه الترتیب و عدمه . قیل قد یکون الاجمال فی النشر لافی اللفّ بان یؤتی بمتعدد ثم بلفظ یشتمل علی متعدّد یصلح لهما کقوله تعالی : حتی یتبین لکم الخیط الابیض من الاسود من الفجر علی قول ابی عبیدة انّ الخیط الاسود ارید به الفجر الکاذب لااللیل و قال الزّمخشری قوله تعالی : ومن آیاته منامکم باللیل و النهار وابتغاؤکم من فضله من باب اللف و تقدیره ومن آیاته منامکم و ابتغاؤکم من فضله باللیل و النهار الا انه فصل بین منامکم وابتغاؤکم باللیل والنهار لانهما زمانان والزّمان والواقع فیه کشیئٍ واحد مع اقامة اللف علی الاتحاد . وههنا نوع آخر من اللف لطیف المسلك بالنسبة الی النوع الاوّل وهو ان یذکر متعدّد علی التفصیل ثم یذکر مالکل و یؤتی بعده بذکر ذلك المتعدد علی الاجمال ملفوظاً اومقدراً فیقع النشر بین لفین احدهما مفصل والاخر مجمل وهذا معنی لطف مسلکه . و ذلك کما تقول ضربت زیداً واعطیت عمرواً و خرجت من بلد کذا و للتأدیب و الاکرام ومخافة الشر فعلت ذلك هکذا یستفاد من الاتقان والمطول وحواشیه .

لفة . [لِ ف فَ] (ع) (ص) حدیقةٌ لفة ، باغچهٔ درهم پیچیده وانبوه درخت. لفة [لَ ف فَ] (منتهی الأرب) . || امرأة لفة ، زن سبك و ملیح . (منتهی الأرب) .

لفة .[لَ ف فَ](ع) (اِ) آنچه قد کرباس بر آن پیچند . (مهذب الاسماء) . آنکه فرت براو پیچند(جولاهگی) ج، لفّات .(دهار). || باغچهٔ درهم پیچیده درخت . لفة .[لِ ف ف] (منتهی الأرب) . || سنبوسه . (دهار) .

لفی . [لَ](ع)(مص)مخالطت، معاشرت(۱) (دزی) .

لفیئة . [لَ ءَ] (ع) (اِ) گوشتپارهٔ بی استخوان . (منتهی الأرب) .

لفیته . [لَ تَ] (ع) (اِ) بتابهٔ سطبر . (منتهی الأرب) . عصیدةالمغلظة . (اقرب - الموارد)عصیدهٔ زفت . (مهذب الاسماء).(۲) || شوربائیست مانند حیس که طعامی باشد . (منتهی الأرب) .

لفیظ . [لَ] (ع) (ص) انداخته . (منتهی الأرب) .

لفیعة . [لَ عَ] (ع) پارهٔ جامه که بر پیراهن زیاده کنند . (منتهی الأرب). لفاعة.

لفیف . [لَ] (ع) گروه مردم پراکنده ازهرجای قوله تعالی : و جئنابکم لفیفاً ای مجتمعین مختلطین من کل قبیلة . (منتهی الأرب) . آنچه از قبائل مختلف

(۱) Hanter. fréquenter.

(۲) درنسخ خطی مهذب الاسماء متعلق بکتابخانه مؤلف لفیفة ضبط شده است.

بهم جمع آیند. آمیخته بیکدیگر. (ترجمان القرآن جرجانی). انبوه وهمه. یقال جاؤا بلفیفهم و لفهم آمدند همه. (مهذب الاسماء). || طعام لفیف، خوردنی آمیخته بدوجنس یازاید از آن. (منتهی الارب). || دوست. یقال هو لطیف فلان ای صدیقه (او هو لفیف بالغین المعجمه). (منتهی الارب). || در پیچیده. ج، لفائف. پیچیده. (دهار). || کلمه‌ای که ازسه حرف اصلی آن دوحرف علت باشد خواه مقرون چون طوی وخواه مفروق چون وعی. (منتهی الارب). در حرف عرب آنکه فا و لام آن یا عین و لام آن حرف علة باشد. اولی را لفیف مفروق و دومی را لفیف مقرون گویند. صاحب کشاف اصطلاحات الفنون آرد. لفیف نزد علماء صرف عبارتست از لفظی که فاءالفعل و لام الفعل آن یکی ازحروف علة باشد وآن‌را لفیف مفروق نامند واگر فاءالفعل و عین‌الفعل و یا عین الفعل و لام الفعل یکی ازحروف علة باشد آنرا لفیف مقرون خوانند. انتهی:

صحیح است ومثال است و مضاعف
لفیف وناقص و مهموزو اجوف.

لفیف مفروق، آنکه فاء ولام‌آن‌حرف‌علة باشد. لفیف‌مقرون، آنکه‌عین‌ولام‌ش‌علة‌باشد. مااعتل عینهُ ولامه کقوی. (تعریفات‌جرجانی).

لفیفة. [لَ فَ] (ع) (اِ) گوشت پشت شتر زیربی. (منتهی الارب). گوشت‌مازهٔ پشت. (مهذب الاسماء).

لفیفه. [لَ فَ] (اِ) نوعی پوشیدنی: وقسم‌بلفیفه‌وشمط سرسی‌پاره میخورد که‌هیچ ازاینهاپوشیده‌ندارم. (نظام‌قاری‌ص۱۴۱).

لفیك. [لَ] (ع) گول. (منتهی الارب).

لق. [لَ] (ص) لغ. صاف. بی موی وصاف. (برهان). || نا استوار، میخی لق، جنبان بر جای خود، دندانی لق، متزعزع، متحرك، دندان که برجای‌استوار نباشدوجنبان‌بود (۱)؛ دندانهای‌لق. اسنان متحرکة. || تباه. فاسد(تخم مرغ وجزآن). ضایع وگندیده که چون بجنبانی آواز دهد وآن نشانهٔ تباهی باشد. تخم لق در دهن کسی‌شکستن، تعبیری مثلی‌بمعنی، اورا بیاد آروزئی که خود ملتفت آن نبودآوردن، اورابدعویی باطل‌داشتن، امیدی برنیامدنی بوی دادن، وعدهٔ وفا نشدنی بوی کردن؛ آروارهٔ لق داشتن، عادت بدشنام گفتن داشتن، دهن‌لق، که‌نتواندسری‌را نگهدارد؛ دهن‌لقی، بنگهداری سرقادرنبودن. لق و لَق، کاسد، ناروا، بی رونق.

لق. [لَ] [لُ] (مص) فریب و بازی دادن (برهان).

لق. [لَ قَ قَ] (ع) (اِ) شکاف زمین. (منتهی الارب). || رجل لق بق، مرد بسیار گوی. (منتهی الارب). || (مص) برچشم زدن بدست یا به پنجه. (منتهی الارب). || لمس کردن. دست نهادن بر ... (۲). (دزی).

لقاء. [لِ] (ع) (مص) دیدار کردن. (منتهی الارب). لقاءة. لقایة. لِقی. لقی[لُ] لقیان [لِ] [لُ]. لقیة. لقیانة. [لُ] [لِ]. لقیّ [لُ قِیّ]. لقیّ. [لُ قن]. لقاة. (منتهی الارب). دیدن. (زوزنی) (ترجمان القرآن جرجانی). || دیدار. در فارسی بمعنی روی و چهر استعمال شود و گاه نیز تخفیف را لقا بدون همزه آید:

پاکیزه لقایش که زبس حکمت وجودش
الحکمة والجود سری مفتخراً به.
منوچهری.

توآسمانی و هنر تو عطارد است
وآن‌بی‌قرین لقای‌توچون ماه‌آسمان.
منوچهری.

روزی‌بدریافت‌لقای‌حضرت خواجهٔ‌ماقدس‌الله روحه شتافتم. (انیس الطالبین بخاری). بزودی اینجارسد وچشم کهتران بلقای وی روشن شود. (ابوالفضل بیهقی ص ۳۷۵ چاپ ادیب). این تلك پسر حجامی بود و لکن لقائی ومشاهدتی وزبانی فصیح داشت (ابوالفضل‌بیهقی).

چون دوزخی گر ابر سیاه و پرآتش است
زوبوستان چرا که بهشتی لقا شده است.
ناصر خسرو.

و اینکه همی ابر بمشك وگلاب
هرشب وهرروز‌بشوید لقاش. ناصرخسرو.

زشوق طلعت و حرص لقای تو هستم
بروزحربا وبشب چونیلوفر. مسعود سعد.

شرری کز فروغ نور لقاش
بیشترهست‌وبیشتر باشد. مسعودسعد.

یارب بود که باز به‌بینم لقای یار
شکرانه در دو دیده کشم خاك پای یار.
سیدحسن غزنوی.

باشبانگه لقات چون دانم
توچنین تازه صبح صادق وار. خاقانی.

که مرا بی لقای خدمت او
زندگانی کثیف و نازیباست. خاقانی.

عقرب نهند طالع ری من ندانم آن
دانم که عقرب تن من شدلقای‌ری. خاقانی.

باد دل جهانیان واله نور طلعتش
چون نظر بهشتیان مست لقای ایزدی.
خاقانی.

سرمهٔ دیده زخاك در احمد سازند
تا لقای ملك العرش تعالی بینند. خاقانی.

بلقا و بلقب عالم را
عزّ اسلام و ضیاء بصرند. خاقانی.

نکهت حوراست یا هوای صفاهان
جبهت حوراست یا لقای صفاهان. خاقانی.

که مرا بی لقای مجلس تو
زندگانی روا نمی‌بینم. خاقانی.

کرد بدیوان دل چرخ و زمین را لقب
پیرمجسم نهاد زشت شبانگه لقا. خاقانی.

هربی‌خبر نشاید این راز را که این را
جانی شگرف باید ذوق لقا چشیده.
عطار.

جانا بلقا چو آفتابی تو
یك ذره ازآن لقاهمی جویم. عطار.

بلاکش تالقای او شود نقد
که مرد بی بلامردلقانیست. عطار.

ملك الموتم از لقای توبه
عقربم گوبزن تو دست منه. سعدی.

عجبست آنکه ترا دید وحدیث توشنید
که همه عمر نه مشتاق لقای تو بود.
سعدی.

غوغای عارفان و تمنای عاشقان
حرص بهشت نیست که شوق لقای‌تست.
سعدی.

کردار نیك و بد بقیامت قرین تست
آن اختیارکن که توان دیدنش‌لقا.
سعدی.

دستش گرفت تا بمنزل آن شخص درآورد یکی را دید لب فرو هشته و تند نشسته بر گشت ... گفت‌عطایش‌رابلقایش‌بخشیدم (سعدی).

روز دیگر وقت دیوان لقا
شه سلیمان گفت عزرائیل‌را. مولوی.

هر نفس نو میشود دنیاو ما
بی خبر در نوشدن واندر لقا. مولوی.

شبی ازغایت اشتیاق لقای مبارك ایشان را من و اهل بیت من سر بر زمین نهادیم. (انیس الطالبین ص ۱۰۴).

بیامرز از عطای خویش ما را
کرامت کن لقای‌خویش‌ما را.

لقای خلیل‌شفای علیل‌است. (جامع‌التمثیل). ||صاحب کشاف اصطلاحات‌الفنون آرد، بفتح و مدّ وبرخی‌هم بکسر روا داشته‌اند. نزد صوفیه بمعنی ظهور معشوقست چنانکه عاشق را یقین شود که اوست بصورت آدم ظهور کرده

(شعر)

اگرنقش رخت ظاهرنبودی درهمه اشیا
مغان‌هرگزنکردندی‌پرستش‌لات‌وعزی را.

کمافی‌بعض‌الرسائل.||ازاین کلمهٔ‌عربی‌ترکیباتی باکلمات فارسی هست. چون: آفتاب لقا، خجسته لقا؛ خورشیدلقا؛ خوش‌لقا؛ فرخ‌لقا؛

(۱) Dent branlante.

(۱) Toucher, mettre la main à.

فرخنده لقا ؛ ماه لقا ؛ مه‌لقا؛ نیکولقا ؛ بدلقا؛ زشت لقا ؛ سبك‌لقا؛ مبارك لقا ؛ فرشته لقا . || ادراك . رسیدن . (زوزنی) (ترجمان ـ القرآن جرجانی) . || کارزار کردن . (زوزنی) . کارزار . (مهذب‌الأسماء) . || آرمیدن بازن (غیاث) .

لقاء . [لِ] (ع) ج ، لَقوة .(منتهی‌الأرب).

لقاء الله [لِ ءُ ل لا ه](ع) . یوم لقاءالله ، روز قیامت

لقاءة . [لِ ءَ] (ع) (مص) لقاء . دیدار کردن . (منتهی‌الأرب) .

لقائی . [لِ] (اِ خ) (ملا...) ازمحفوظهٔ سمرقند است . طبع نازك دارد . ازوست این مطلع :

رخ نمودی ومرا بیسروسامان کردی

آفرین باد عجب کار نمایان کردی .

(مجالس‌النفائس ص ۱۴۶) .

لقائی . [لِ] (اِخ) (ملا ...) از خراسان است اما اکثراوقات درماوراءالنهر گذرانیده و همیشه درنظر سلاطین معزز ومکرم بوده درشعرومعما خوبست . ازوست این‌مطلع :

زهرطرف کفنم (؟) زرد و زعفران کرده

بهارعمرمن است‌این‌چنین خزان کرده.

(مجالس‌النفائس ص ۱۵۵).

لقائی . [لِ] (اِخ) (مولانا...) ازخوارزم است . رجوع به بقائی شود .

(مجالس‌النفائس ص ۱۱۷ ح).

لقاة .[لَ] (ع)(مص) لقاء . دیدار کردن . (منتهی‌الارب) .

لقاح . [لِ](ع) ج ، لقحة.(منتهی‌الأرب). || جِ ، لقوح . (منتهی‌الأرب) .

لقاح . [لِ] (ع) (اِ) آبِ نر . (منتهی‌ـ الأرب) . || ناقهٔ باشیریا ناقهٔ بچه‌آورده تا دوماه یاسه ماه . (منتهی‌الأرب) . شتر مادهٔ شیردار. (تحفهٔ حکیم مؤمن) : لقاح‌الابل ، الحلابة . (ضریرانطاکی) .

لقاح . [لَ] (ع) (مص)(۱) لقح . آبستن شدن شتر.(زوزنی) (منتهی‌الأرب). (تاج‌ـ المصادر) . (ترجمان‌القرآن‌جرجانی). القاح. || لقاح مریم ، ذکرانی در بیست‌و چهارم آذرماه جلالی‌وهشتم‌دسامبرفرانسوی. نفحة.

لقاح . [لَ] (ع)(اِ) آنچه بدان خرمابن راگشنی‌دهند . (منتهی‌الأرب) . آنچه نخل را بدان گشنی‌دهند. نبیغ . (منتهی‌الأرب). || غورهٔ خرمابن نر. (منتهی‌الأرب). نروی خرما. (مهذب‌الاسماء). گشن‌خرما.(ذخیرهٔ ـ خوارزمشاهی) ؛ لقاح نخل ، گشن نخل . || گروهی ازمردم سرکش که فرمانبرپادشاه نباشند . یا آنان که درجاهلیت گاهی نوبت سبا نرسیدآنهارا . (منتهی‌الأرب)(۲) .

لقاربیك . [ ] (اِ خ) محمدبن سلیمان الکاشغری، صاحب حبیب‌السیر آرد: دراوایل حال در بلاد ترکستان بامرتجارت اشتغال داشت. درخلال آن احوال نزدیکی‌ازخانان راه یافت وعلم وزارت برافراشت ودراندك زمانی بتکفل آن مهم پرداخته وبسبب عدم قابلیت معزول شد و از ترکستان بمروشا ـ هجان رفته درسلك ملازمان درگاه سنجری انتظام یافت و بسبب دانستن لغت ترکی و صرف امتعهٔ دنیوی پرتو التفات سلطانی بر وجنات احوالش تافت و بعد از چند گاه که درمرواقامت کرد از سلطان اجازت طلبیده بحج رفت وچون از آن سفربازآمد بضبط اموال‌ولایات بلخ منصوب‌شد ودرآن اوقات نسبت بامیر قماج خدمات پسندیده بجای آورد و مقارن آن حال شرف‌الدین ابوطاهر وفات یافت و امیرقماج هزار هزار دینار نیشابوری بسلطان تقبل کردتا منصب وزارت بمحمدبن سلیمان مفوض ساخت و لقاربیك خلعت‌وزارت پوشیده امیرمعزی‌این قطعه درتهنیت‌اودرسلك نظم کشیده‌است :

صدرنیك آختر محمدبن سلیمان آنکه هست

چون محمددین‌پرست وچون‌سلیمان ملك‌دار

انتظام امراوشد شغل گیتی راپناه

وزنگار کلك اوشدکارعالم چون‌نگار

باغ ملت راز رسم اوپدیدآمد درخت

سال دولت را زعدل اوپدیدآمد بهار

ودرجوامع التواریخ جلالی مسطوراست که محمدبن‌سلیمان‌دروقت‌شروع درمنصب‌وزارت تقلید خواجه نظام‌الملك کرده درنگین‌خود نقش کرد الحمدلله علی نعمه و بعد از آن روزی می‌پرسید که‌محمدوالحمد بحسب‌عربیت یك معنی دارد و درهردو نام حضرت‌رسول است‌ص جواب دادند که بلی ، گفت پس من توقیع خود را تغییر داده محمدالله علی نعمه میسازم ، حضارمجلس بمسخرت‌زبان گشادند ومعین‌الدین اصم که از کبار فضلاء و منشی دیوان سلطان بود آغاز هزل کرده خندان شد ومحمدبن سلیمان باوجود عدم استحقاق و قلّت قابلیت بسبب مساعدت طالع چند روزی در کمال استقلال بسرانجام امورملك ومال قیام کرد وچون آفتاب دولت اوبنقطهٔ زوال رسید فخرالدین طغاربیك که از نزد سلطان محمود برسم رسالت بمروآمده بود در خلوتی حقیقت حال محمدبن سلیمان را بعرض رسانید وحکم عالی باخذ وقید اوعز صدور یافته ملازمان سلطان هرچه در تحت تصرف لقاربیك بود ازوی بستدند و بعداز آن‌ضبط بعضی ازبلادترکستان بوی‌مفوض گشت وچون محمدضعفی‌داشت کجاوه برشتر بسته در آن نشسته متوجه آن دیار شد و در اثناء راه دست قضامر کب حیات اوراپی کرد ومحمد رخت بقابیاد فناداده روی بعالم عقبی آورد.(حبیب‌السیر جزء چهارم ازجلد ـ دوم ص ۱۸۵) .

لقاز. [لَ ق ق] (ع) (اِ) رتیلاء سیاه بیابان (۳) (دزی) .

لقاس . [لِ] (ع) اسم است ملاقسه را . (منتهی‌الأرب) . یکدیگر را لقب نهادن .

لقاط .[لَ] (ع) (اِ) خوشه که در درودن بماند وداس آنرا خطا کند.(منتهی‌الأرب).

لقاط . [لِ] (ع) (اِمص) باقی‌ماندگی خوشه در درودن . (منتهی الأرب) .

لقاط . [لِ] (ع) (اِ) پیشاپیش ومقابل . یقال داره بلقاط داری ، ای بحذائها . (منتهی الأرب) .

لقاط .[لُ](ع)(اِ)خوشهٔ برچیده.(منتهی‌ـ الأرب). خوشهٔ چیده . خوشهٔ که برچینند.

لقاط . [لَ ق ق] (ع) خوشه چین . (مهذب الأسماء) .

لقاطات . [لُ](ع) جِ ، لقاطة : محمولاتی که با ایشان بود بکلی برگرفت و باقی لقاطات قوم و بقایای سیف بگریختند . (ترجمهٔ یمینی) . تا روز چهارم که تمامت لشکریان و حشریان برآمدند و بقایای لقاطات آنرا غارت کردند . (جوینی) .

لقاطة . [لُ طَ] (ع) (اِ) شکسته و ریزهٔ هرچیزی رایگان و بی بها و از زمین برگرفته . (منتهی الأرب) . || خوشهٔ برچیده . (منتهی الأرب) . ج ، لقاطات .

لقاطة .[لُ طَ] (خ) موضعی است‌نزدیك حاجرازمنازل بنی فزاره .(معجم‌البلدان) .

لقاع . [لِ] (ع) (اِ) گلیم سطبر . (منتهی الأرب) .

لقاع . [لَ ق ق] (ع) (اِ) مکس . (منتهی الأرب) .

لقاع .[لُ] (اِخ) موضعی‌است . (اوهو تصحیف والصواب بالفاء). (منتهی‌الأرب). موضعی‌است بیمامة وآن باغ و نخلی است در شعر ابن ابی حازم . (معجم‌البلدان) .

لقاعات . [لُ] (ع) جِ ، لقاعة .

لقاعة . [لُ ق ق عَ] (ع) (ص) گول . (منتهی الأرب) . || لقب نهنده مردم را (منتهی‌الأرب) . فسوس کننده . (منتهی ـ الأرب).||مردنیك زیرك ، سخن‌سازحاضر جواب.(منتهی‌الأرب).مردبسیار گوی‌وحاضر جواب.(منتخب‌اللغات) . ج : لقاعات ؛ گویند فی کلامه لقاعات، کنایه‌ازاینست که ازاقصای

---

(۱) Fecondation de chameau.

(۲) (الذین‌لایدینون‌للملوك) ولم یملکوا (اولم یصبهم فی‌الجاهلیة سباء) انشدابن‌الاعرابی :

لعمرابیك والانباء تنمی لنعم‌الحیّ فی‌الجلی ریاح

ابوادین الملوك فهم لقاح اذاهیجواالی‌حرب‌اشاحوا

وقال ثعلب : الحی‌اللقاح مشتق من لقاح الناقة لان الناقة اذالقحت لم تطاوع‌الفحل ولیس‌بقوی . (تاج‌العروس) .

(۳) Tarentule noire du désert.

حلق سخن میگوید . (منتهی‌الأرب) .
لقالق . [لَ لِ] (ع) ـِ ج ؛ لقلق . (منتهی الأرب) .
لقان . [لُ] (اِخ) شهری است . (منتهی‌الأرب) . شهری است به روم آن سوی خرشنه بدوروز مسافت . سیف‌الدوله حمدانی‌را بدانجا جنگیست ومتنبی‌درتذکر آن گوید : یُذری‌اللقان غباراً فی مناخرها وفی‌حناجرهامن آلس ِجرع (معجم‌البلدان).
لقان . [لَ قَ قَ] (ص) لقنده . درحال لقیدن . لغان .
لقان . [ ] رجوع به‌نقان شود .
لقاندن . [لَ قَ دَ] (مص) لقان ساختن . جنبان ساختن . بر جای متحرك گردانیدن .
لقانطه . [لُ طَ] (اِ) این کلمه ظاهراً یونانیست و در مملکت عثمانی به معنای رستوران است . و عثمانیها قاف نویسند وکاف تلفظ کنند (لکانته) و درایران بغلط آنرا باقاف نوشته وهم قاف تلفظ کنند .
لقانة . [لَ نَ] (ع) (اِمص) تیزی دریافت و زود فهمی . لقنة . لقن . (منتهی‌الأرب) .
لقانی . [لَ] (اِخ) ازشعرای ایران وازمردم استراباداست واین بیت اوراست:
بر زبانم حرف تیغ دلستان من گذشت
خیر باشد تیز حرفی برزبان من گذشت .
(قاموس الاعلام ترکی) .
لقانی.[لَ یّ] (اِخ) رجوع بعبدالسلام‌ابن‌ابراهیم شود . (الاعلام زرکلی ج۲) .
لقانی.[لَ یّ] (اِخ) ابراهیم (الامام) ابوالامدادبرهان‌الدین‌بن‌ابراهیم‌بن‌حسن‌بن علی‌بن عبدالقدوس بن ولی الشهیرمحمد بن هرون‌اللقانی‌المالکی، واللقانی‌نسبة الی‌لقانة قریة من قری مصر،احدالاعلام المشارالیهم بسعة الاطلاع فی علم الحدیث والدرایة والتبحرفی‌الکلام . . . له : جوهرةالتوحید منظومة اولها :
الحمدلله علی صلاته
ثم سلام الله مع صلاته .
(وفات ١٠٤١ هجری) . (از معجم - المطبوعات ج ٢) .
لقانیة . [لَ یَ] (ع) (اِمص) تیزی دریافت وزود فهمی . لقانه . لقن . (منتهی - الأرب) .
لقانیدن . [لَ قَ دَ] (مص) لقاندن . لقان ساختن. نااستوار گردانیدن . برجای‌جنبان گردانیدن .
لقای . [لِ] (ع) لقاء . دیدار . چهر . روی :
کجا شد آن صنم ماهروی سیمین تن
کجا شد آن بت عاشق پرست مهرلقای .
فرخی .

ورجوع به لقاء شود .
لقب.[لَ قَ](ع)(اِ)(۱) نام که دلالت برمدح یاذم کند. اسمی‌معنی‌مدحی‌یاذمی‌را. آن نام که پس‌ازنام نخستین دهند کسی‌را و حاوی مدحی یا ذمی باشد . نامی که در آن معنی مدح یاذم منظور باشد بخلاف علم که در آن هیچ معنی منظور نباشد . (غیاث) . جرجانی گوید : مایسمی به‌الانسان بعد اسمه العلم من لفظ یدل علی المدح اوالذم‌لمعنی فیه.(تعریفات). صاحب کشاف اصطلاحات - الفنون آرد : در لغت کلمهٔ را گویند که‌آن تعبیر از چیزی کند و در اصطلاح علماء عربیت علمی باشدکه مشعر بر مدح یاذمی باشد باعتبار معنی اصلی آن و صرح - بذلك‌المولوی عصام‌الدین فی‌حاشیة فوائد الضیائیه‌فی‌المبنیات(انتهی).پاچنامه. پاژنامه. علاقیة . (منتهی‌الأرب) . نبز . ورنامه و نام بد . (مهذب‌الاسماء) . بارنامه . (دهار) (مجمل‌اللغة) . بارنام . (مجمل‌اللغة) . برنامه . نقر[نَ قَ] . نقر [نَ قِ]. (منتهی‌الأرب) . ِقزی (منتهی‌الأرب) . ج ، اَلقاب . (منتهی‌الأرب) .
صاحب آنندراج گوید: . . . این کلمه بالفظ یافتن و گرفتن و کردن و نهادن و دادن مستعمل است :
آن کت کلوخ روی لقب کرد نغز(۲) کرد
ایرا لقب گران نبود بردل فغاك . منجیك .
بشهری کجا نرم پایان بدند
سواران پولاد خایان بدند
کسی را که بینی تو پای از دوال
لقب شان چنین بود بسیارسال. فردوسی.
به عید رفت بیك نام وبازگشت زعید
نهاده خلق‌مراورا هزار گونه لقب . فرخی.
ما را سخن‌فروش نهادی لقب ، چه بود
خواجه زما بزرنخریدی همی‌سخن . فرخی.
تریاق بزرگست و شفای همه غمها
نزدیك خردمندان می را لقب اینست .
منوچهری .
آنچه غرض بود بیاوردم ازین سه لقب : ذوالیمینین ؛ ذوالریاستین و ذوالقلمین (ابوالفضل بیهقی‌ص۱۳۷چاپ‌ادیب) . ویرا (محمودرا)لقب‌سیف‌الدوله کردند.(ابوالفضل بیهقی ص ۱۹۷) . و باخانان ترکستان مکاتبت کنند و ایشانرا هیچ لقبی ارزانی ندارند . (ابوالفضل بیهقی ص ۲۹۴) . در منشور این پادشاه زاده را خوارزمشاه نبشتند ولقب نهادند . (ابوالفضل بیهقی‌ص ۳۶۱) .
نشگفت گزو من زمن شدستم
زیرا که مراورا لقب‌زمانست. ناصرخسرو.
برلذت بهیمی چون فتنه گشته‌ای
بس کردهٔ بدانکه حکیمت بود لقب .
ناصر خسرو .

وگر کریم شود آرزوت نام و لقب
کریم وارث فعل کرام باید کرد .
ناصر خسرو .
چه چیز است ، چیزیست این کز شرف
رسولش لقب داد سحر حلال .
ناصر خسرو .
کی شود زندان تاری مرترا بستان خوش
گرچه زندان را بدستانها کنی بستان لقب .
ناصر خسرو .
و اسباب دولت و قدرت و جاه و حشمت او زیادت میشد تا او را امیرالامراء المؤید من‌السماء لقب دادند . (ترجمهٔ یمینی) .
لقب تو چه سود صدر اجل
چون اجل هست سوی‌تو نگران .
ادیب صابر .
ازدم خصمانت‌چون‌اشك‌حسام افسرده‌گشت
اشك را گوهر لقب دادند بر روی حسام .
امیر معزی .
جود ترا لقب ننهم آفتاب وبحر
کز بحرننگ دارد وازآفتاب عار .
امیر معزی .
وچون هیچ دستاربندرالقب نبود ابوالقاسم عبادرا که عالم‌شیعی بودصاحب کافی‌نوشتندی ودر آن هنگام که ابوبکرباقلانی‌را لقب‌نبود محمد نعمان حارثی را شیخ مفید گفتندی . (النقض ص ٤٥) .
رزق جستن بحیله شیطانیست
شیطنت را لقب حبل منهید . خاقانی .
نام و القاب ملك بالقب ونام ملوك
لعل باسنگ وصفا با کدرآمیخته اند .
خاقانی .
روز جوهر نام وشب عنبر لقب
پیش صفه‌ش خادم‌آسا دیده ام . خاقانی .
مه حلقه بگوش تو نمی‌زیبد
در حلقه بگوش تو لقب دارد . خاقانی .
دوشم لقبی دادی کمتر سك کوی خود
من کیستم از عالم تا این خطرم بخشی .
خاقانی .
تا نام او زمین شد هم سد آب حیوان
القاب سیف‌دین شد هم خضر وهم سکندر.
خاقانی .
ادریس قضا بینش و عیسی روان بخش
داده لقبش در دو هنر واضع القاب .
خاقانی .
درخطبهٔ کرم لقبش صدر عالم است
برمهر ملك صدر مظفر نکوتراست .
خاقانی .
این گروه ارچه آدمی نسبند
همه دیوان آدمی لقبند . نظامی .
مرا مپرس که چونی بهرلقب که توخوانی
سعدی .
گرچه بر روی رقعهٔ شطرنج
لقب چوب پارهٔ شاهاست . سیف‌اسفرنگ.

(۲) خوب . ن ل .

(1) le titre. le surnom.

منیر سوخته دل را لقب سمندر کن
که بوالهوس نزد این خطاب رنگین را .
ملا ابوالبرکات منیر .

یافت چو او را لقب مهر سپهر سخن
هرغزلش را قدر عقد ثریا نوشت .
ملاطغرا .

دو آتش ز نرگس گرفته لقب
بریحان تر لیفه اش هم نسب .
ملاطغرا .

لقاعة وتلقاعة ، لقب‌نهنده مردم را .(منتهی‌الأرب) ذبیح‌الله ، لقب اسماعیل . صدیق، لقب ابوبکر . ذو مرة ، لقب جبرئیل ع . (منتهی‌الأرب) . اعجب‌جاهلا، لقب مردی. (منتهی‌الأرب). تأبط شرآ ، لقب‌شاعری‌ از عرب . (تاج‌العروس) .

هندو شاه در تجارب السلف آرد : . . . . عرب را القاب رسم نبوده است ووقتی که خواستندی تعظیم کسی کنند ومخاطبة نام او برزبان برانند کنیهٔ او بگفتندی اما القاب ، آیین سلاطین عجم است مثل بنی بویه و بنی سلجوق چه هر گاه مثل امثلهٔ ایشان بحضرت خلافت میآوردند القاب بسیارنوشته خلفا آنرا مستحسن میدانستند و ایشان نیز بر همان قاعده بنوشتند اما عدول از لقبی بلقبی بجهت آن کردند که نامها متفاوت‌است نام هست که از نامی بهتراست . قال (ص) خیرالاسماء ماعبدوحمدوشك نیست که محمود ونصیروسعیدنیکوتر ازکلیب‌ونمیروذویب‌است وکنیه‌ها نیزمتفاوت است ... وهمچنین القاب نیز متفاوتست یا بحسب معانی یا بحسب عذوبت الفاظ یا بحسب فخامت یعنی بزرگی یا بحسب کثرت وقلت‌استعمال‌وشك نیست که نصیرالدین و مؤیدالدین و عون الدین و عضدالدین ومعزالدین بزرگتراست ازنجم‌الدین وشمس‌الدین‌وکرزالدین‌وتاج‌الدین، هم از روی معنی و هم از روی لفظ . اما از روی معنی‌جهت آنکه نصیروعضد ومعز وما اشبهها وزراء را مناسب‌تراست ازدیگر القاب‌واما ازجهت‌لفظ بذوق می‌توان‌دانست که حروف این القاب وترکیب آن‌خوشتر است از حروف نجم و کرز و تاج و این معنی را جزبذوق‌ادراك نتوان کرد چنانکه درعلم‌معانی(و)بیان گویند . بناء علی هذه القاعدة خلفاء چون خواستندی که کسی را بزرگ گردانند ومراتب عالی بخشند هیچ دقیقهٔ ازدقایق‌اجلال‌وتعظیم فرونمیگذاشتند تا حدی که بردرسرای جای ایستادن‌اسب آن کس هم معین می گردانیدند و اگرلقب او مناسب‌منصب وبزرگی نمی‌بود از برای تعظیم لقبی معین می کردند نیکوتر ازاول و گویی این‌نوع تصرفی است که‌اگر کسی بندهٔ خرد نام او را تغییر کند و می‌شاید که این نوع را مطلقا بارادت مغیر نسبت کنند بی‌ترجیحی‌ازروی معنی یا ازروی لفظ پس تغییرالقاب را دوسبب باشد وهردونیکوست. (تجارب‌السلف ص ۳۴۹-۳۵۰) . صاحب سیاستنامه آرد : دیگر القاب بسیارشده است وهرچه‌بسیارشودقدرش نبود وخطرش‌نماند همهٔ پادشاهان و خلفا در لقب تنگ مخاطبه بوده‌اند کهازناموسهای‌مملکت‌یکی‌نگاهداشتن القاب ومراتب‌واندازهٔ هر کس‌است‌چون‌لقب مرد بازاری و دهقانی همان باشد که لقب عمیدی‌هیچ فرقی نبود میان وضیع وشریف و محل معروف و مجهول یکی باشد و چون لقب عالم و جاهل یکی باشد تمیز نماند و این درمملکت روا نباشد وهمچنین لقب امرا و ترکان حسام الدولة و سیف الدولة و امین الدولة و مانند این بوده است و لقب خواجگان و عمیدان ومتصرفان عمیدالدوله وظهیرالملك‌وقوام‌الملك ومانند‌این واکنون تمیز برخاست و ترکان لقب خواجگان بر خویشتن می‌نهند و خواجگان لقب ترکان و بعیب نمیدارند و همیشه لقب عزیز بوده است ، حکایت؛ چون‌سلطان محمودبسلطانی بنشست از امیر المؤمنین القادر بالله لقب خواست او را یمین الدولة لقب داد و چون محمود ولایت نیم روز گرفت و خراسان و هندوستان تا سومنات و جملهٔ عراق گرفت خلیفه را رسول فرستاد با هدیه و خدمت بسیار واز او زیادت القاب خواست اجابت نکرد و گویند ده بار رسول فرستاد وسود نداشت ... وخاقان‌سمرقند را سه لقب داده بودظهیرالدوله ومعین‌خلیفةالله وملك‌الشرق والصین و محمود را ازآن غیرت همی‌آمد دیگر بار رسول فرستاد که من همه ولایت کفر بگشادم وبنام توشمشیرمیزنم وخاقان‌را که نشاندهٔ منست سه لقب دادهٔ و مرا یك لقب با چندین خدمت ، جواب آمد که لقب تشریفی باشد مرد را که بدان شرف او بیفزاید و معروف شود و تو خود شریفی ومعروف ترا خود لقبی تمام است اماخاقان کم دانش است وترک و نادان التماس او از برای این وفاکردیم ... توازهردانشی آگاهی وبمانزدیکی‌ونیت‌مانیکوتر ازآنست درحق تو که میپنداری ... محمود چون این سخن بشنید برنجید در خانهٔ وی زنی بود ترك زاده و نویسنده و زبان دان واغلب وقت درسرای محمود آمدی وبامحمود سخن و طیبت گفتی و بازی کردی و حکایتها از هرجنس گفتی وخواندی روزی پیش محمود نشسته بود وطیبتی همی کرد محمود گفت هرچند که جهدمیکنم تاخلیفه‌لقب‌من‌بیفزاید فایده نمیدارد وخاقان کهرعیت منست‌چندین لقب دارد ... (الی آخرالحکایة) بااین‌همه هواخواهی‌وخدمتهاپسندیده‌وکوشش‌محمود، اورا‌امین‌الملة زیادت کردند وتامحمود زیست اورایمین‌الدولة وامین‌الملة لقب بود وامروز کمتر کسی را اگر ده لقب کمتر نویسند خشم گیرد و بیازارد و سامانیان که چندین سال‌پادشاه بودندهریکی‌را یك‌لقب بودنوح راشاهنشاه خواندند وپدرش‌را امیرسدید و جدّش‌را امیرحمید واسمعیل بن احمدرا امیر عادل...ولقب‌قضاة وائمه‌وعلماءچنین بوده‌است مجدالدین شرف الاسلام - سیف السنة - زین‌الشریعة - فخر العلماء ومانند‌این‌ازبرای آنك کنیت اسلام و سنت و علم و شریعت بعلماء تعلق دارد و هر که او نه عالم باشد و این لقبها برخویشتن نهد پادشاه بایدکه اورامالش دهد ورخصت ندهد... و همچنین سپهسالاران‌وامرا ومقطعان‌ابدولة‌بازخوانده‌اند چون سیف‌الدولة وحسام‌الدولة وظهیرالدولة و مانند این و عمیدان و متصرفان را بملك لقب دهند چون شرف‌الملك و عمیدالملك و نظام الملك و کمال‌الملك و عادت نرفته بود که امیرترك لقب‌خواجگان برخود نهد یا خواجگان لقب اکابر سپاه و ترکان بر خود نهند و بعد از روزگار . . . آلب ارسلان ... قاعده‌ها بگشت وتمیزبرخاست ولقبها درآمیخته شد و کمتر کسی‌بزرگتر لقبی میخواست باو میدادند تالقب خوارشد واز بویهیان که درعراق ازایشان بزرگتر نبود لقب ایشان عضد الدولة و رکن الدولة ووزیرانشانرا لقب استاد جلیل‌واستاد خطیر و از همه وزراء فاضلتر و بزرگتر صاحب عباد لقبش صاحب کافی الکفاة بود و لقب وزیر سلطان محمود غزنین شمس‌الکفاة و پیش از این در لقب ملوك دنیا و دین نبود امیرالمؤمنین‌المقتدی بامرالله در القاب سلطان ملکشاه رحمه الله معز الدنیا والدین درآورده بود و بعد از وفات اوسنت‌گشت بر کیارق را رکن‌الدنیا والدین و محمود را ناصر الدنیاوالدین واسمعیل‌را محیی‌الدنیا و الدین و سلطان محمد را غیاث الدنیا و و الدین وزنان ملوك را هم این لقب‌الدنیا و الدین نویسند واین زینت و ترتیب در القاب ابناء ملوك در فزود و ایشانرا این لقب سزاست از جهت آنك مصلحت دین و دنیا درمصلحت ایشان باز بسته است وجمال ملك و دولت در بقاء پادشاه متصل است . این عجب‌است که کمترشاگرد یاعامل ترك یاغلامی که ازو بد مذهب ترنیست ودین و ملك را ازوهزار فسادوخلل است خویشتن را معین الدین و تاج الدین و مانند این لقب کرده اند . . . پیش از این گفته آمد که لقب دین و اسلام و دولت در چهار گروه رواست‌یکی‌پادشاه ویکی‌وزیر و یکی

عالم و چهارم امیری که پیوسته بغزا مشغول باشد و نصرت اسلام کند و بیرون از این هر که لقب دین واسلام در لقب خویش آرد اورا مالش دهند تا دیگران عبرت گیرند غرض از لقب آنست که نامرد را بدان لقب بشناسند بمثل در مجلسی یا در مجمعی که صد کس نشسته باشند در آن جمله ده تن را محمد نام باشد یکی آواز دهد که یا محمد هر ده محمدرا آواز بایدداد ولبیك باید گفت که هر کسی چنان پندارد که نام او میبرند چون یکی را مختص لقب کنند و یکی را موافق و یکی راکامل و یکی را سدید و یکی را رشید و مانند این چون بلقبش بخوانند در وقت بداند که او را میخوانند و گذشته از وزیر و طغرائی و مستوفی و عارض سلطان و عمید بغداد و عمید خراسان نباید که هیچ کس را در لقب «الملك» گویند الا لقب بی «الملك» چون خواجه رشید و مختص و سدید و نجیب و استاد امین و استاد خطیر و تکین و مانند این تا درجه و مرتبت مهترو کهتروخرد وبزرگ و خاص از عام پیدا شود و رونق دیوان برجای باشد چون مملکت را استقامتی بود بزودی پدیدار آید پادشاهان عادل وبیدار دل بی تفحص کارها نکنند و رسم و آئین سلف پرسندو کتب خوانند و کارها بترتیب نیکو فرمایند ولقبها بقاعدهٔ خویش بازبرند وسنت محدث برگیرند بهرأی قوی وفرمان‌روا وشمشیر تیز .

لقب‌تاش. [لَ قَ] (اِ) هم‌لقب. لقیب: سخن لقب‌تاش عیسی‌است یعنی کلمه ایست که قالب قلب را روح می‌بخشد. (لباب‌الالباب‌عوفی).

ای آنکه لقب تاش ثاقب تو
هرشب زفلك اهرمن رماند. انوری.

لقب تاشی. [لَ قَ] (اِمص) هم لقبی :

بنور رخ جهان آرای از آن شد مهر بر- گردون - که باسلطان‌شرق اوراست ازانجم لقب تاشی. (ازدیباچهٔ ترجمهٔ صیدنهٔ ابی‌ریحان بیرونی، ترجمهٔ ابوبکربن علی‌بن‌عثمان الکاشانی).

میدار ازین سخن نهان‌هر کلمه
کارزد بیها هزار جان هر کلمه
شاید که زعشق این سخن فخر کند
عیسی بلقب تاشی آن هر کلمه .

(مقدمهٔ لباب الالباب ج ۱ ص ۱۰ و ۱۱).

لقب دادن. [لَ قَ دَ] (مص) تلقیب . (تاج‌المصادر) . لبز . (منتهی‌الارب) . لقب نهادن . لقب کردن . نبز:

هرلقب کوداده آن مبدل نشد
آنکه چستش خوانداو کاهل نشد. مولوی .

لقب کردن. [لَ قَ کَ دَ] (مص) لقب دادن . لقب نهادن :

کی شود زندان تاری مرترا بستان خوش
گرچه زندان را بدستانها کنی بستان‌لقب. ناصرخسرو .

جامه پشمین از برای کد کند
بومسیلم را لقب احمد کند. مولوی .

لقب نامه. [لَ قَ مَ / مِ] (اِ) فرمان لقب . || دارندهٔ فرمان لقب :

بدان کیمیا ماریه میرگشت
لقب نامهٔ علم اکسیر گشت . نظامی .

لقب‌نهادن. [لَ قَ نِ دَ] (مص) لقب. (تاج‌المصادر) . لقب‌دادن . نبز. (منتهی‌الارب) . تنبیز. (منتهی‌الارب) . لقب کردن . لبز :

بنده را نام خویشتن نبود
هرچه مارالقب نهند آنیم. خواتیم سعدی.

لقس ، مردم رالقب نهنده . (منتهی‌الارب).

لقث. [لَ] (ع) (مص) آمیختن . (منتهی‌الارب). || بشتاب گرفتن . (منتهی‌الارب). || فراز گرفتن چیزی‌را . (منتهی‌الارب) .

لقح. [لَ] (ع) (مص) گشن دادن خرمابن‌را. (منتهی‌الارب) .

لقح. [لَ] [لَ قَ] (ع) (مص) لقاح . (منتهی‌الارب)، آبستن شدن شتر. (منتهی‌الارب) (تاج‌المصادر) (زوزنی).

لقح. [لِ قَ] (ع) ج ، لقحة. (اقرب‌الموارد).

لقح. [لَ قَ] (ع) (اِ) کوه. (منتهی‌الارب). || آب شترنر که گیرند و بماده در کنند . آب که از گشن گیرند تابناقهٔ دیگردر کنند. اسم‌است آنرا . وآنچه فحل را بوی گشن دهند. (منتهی‌الارب). کذاودراقرب‌الموارد: اسم ما اخذ من‌الفحل لیدس فی‌الآخر .

لقح. [لُ قُ] (ع) ج ، لقوح. (منتهی‌الارب) .

لقحة. [لِ حَ] (ع) (اِ) نفس. لقوح . (منتهی‌الارب) . ج ، لقاح . (منتهی‌الارب) . || شترشیردار . اشتردوشا . ج ، لقاح . جج ، لقایح . (مهذب الاسماء) . || عقاب . (منتهی‌الارب) . || زاغ . (منتهی‌الارب) . || زن شیرده. (منتهی الارب) . ج ، لقح [لِ قَ] ولقاح . (اقرب‌الموارد) .

لقحة. [لَ حَ] (ع) المرة . یکبارلقح . || الناقة‌الحلوب‌الغریزة‌اللبن‌ولا یوصف‌به‌ولکن یقال هذه لقحة فلان . ج ، لقح و لقاح . (اقرب الموارد) .

لقدمونه. [لَ دِ نَ] (اِخ) (۱) لاکدمونی. لاسدمونی. رجوع‌به‌این‌دوکلمه‌شود.

لقرشان. [لُ قُ] (اِخ) حصنی ازاعمال لاردة به اندلس . (معجم‌البلدان) .

لقز. [لَ] (ع) (مص) مشت برسینه زدن یاهرجاکه باشد . (منتهی الارب) . || لگد زدن . (منتهی‌الارب) . || بمشت برسینه و بر گردن زدن در هرلگدزدن . (منتهی الارب) . برقفا بزدن (زوزنی).

لقس. [لَ] (ع) (اِ) گر. (منتهی‌الارب). جرب . (اقرب‌الموارد).

لقس. [لَ قِ] (ع) (ص) مردم را لقب نهنده . (منتهی‌الارب). || فسوس‌کننده . (منتهی‌الارب). || بدی اندازنده میان مردم . (منتهی‌الارب). || آنکه بریك روش نپاید. (منتهی‌الارب) . || دانا ودربند‌چیزی. (منتهی‌الارب). || لقس‌النفس؛ که خاطروی‌بهیچ‌نگشاید . محزون(۲). (دزی).

لقس. [لَ] (ع) (مص) عیب‌کردن کسی را. (منتهی‌الارب) (تاج‌المصادر) (زوزنی) . || کشیدن‌دل بسوی چیزی ومایل‌شدن‌بدو. (منتهی‌الارب) . || شوریدن‌دل وتباه شدن. (منتهی‌الارب). لقس. شوریده شدن منش. (تاج‌المصادر) (زوزنی) || لقب نهادن. (تاج‌المصادر) . لقب کردن (زوزنی). || افسوس داشتن (زوزنی) .

لقس. [لَ] (اِخ) ابن سلمان مولی کعب بن‌عجزة . ادرك‌النبی روی من‌مولاه ذکره ابن‌مندة . قلت وحدیثه عنه‌فی‌معجم‌الطبرانی. (الاصابة ج ٦ ص ۱۲).

لقش. [لَ قِ] (ع) شنٌ لَقش ؛ خیك خشك کهنه . (منتهی‌الارب) .

لقش. [لِ] (ع) (اِ) خشب‌الصنوبر . (تذکرهٔ ضریرانطاکی) .

لقش. [لَ] (ع) النطق بمعاریض‌الکلام. (اقرب‌الموارد) . || العیب. (اقرب‌الموارد) . || بقطعات تقسیم کردن چوب . قطعه قطعه کردن . (دزی)

لق شدن. [لَ شُ دَ] (مص) جنبان شدن چیزی که استواری آن ضرورت دارد، لق شدن یابودن دندان یامیخ درجای خود، جنبان ومتحرك بودن. || لق شدن یا بودن تخم مرغ ، بعلت کهنگی و دیرماندن آن حالتی در آن پیدا آمدن که گاه جنبانیدن محتوی آن باآوازی ازسوئی بسوئی شود. رجوع به‌لق و به لغ شود. || لق شدن کمر، خون اززن بیش‌ازعادت دفع‌شدن وغیره .

لقشی صامکون‌شی. [لُ] (اِ) وقاضی القضاة [فی‌الصین] یقال‌له ، لقشی‌صامکون شی) . (اخبارالصین والهند . ص۱۷ س - ۹) (۳) .

لقص. [لَ قِ] (ع) تنگ . (منتهی‌الارب) . ضیق. (اقرب‌الموارد) . || مرد بسیارسخن زودبدی انگیز. (منتهی‌الارب). || مردم حریص . (مهذب‌الاسماء) .

لقص. [لَ] (ع) (مص) سوختن پوست چیزی را . (منتهی‌الارب) .

لقص. [لَ قَ] (ع) (مص) تنگ گردیدن. (منتهی‌الارب). || شوریده دل وتباه شدن، (منتهی‌الارب) . لقس . (منتهی‌الارب) .

---

(۱) Lacédémone . (۲) Triste .
(۳) Lou-che-ts'an-ki un-che .

لقط . [لَ قَ] (ع) (اِ) آنچه برداشته و برچیده شود از خوشه وجز آن. یقال: لقطنا الیوم لقطاً کثیراً ، یعنی بسیار خوشه چیدیم امروز . (منتهی الارب). لقاط . (السامی) . خوشه که برچینند . (مهذب الاسماء). || آنچه بر کنند از برگ درخت . ج ، القاط . || برداشته و برچیده . (منتخب اللغات). || پاره های زر که درد کان یافته گردد . (منتهی - الارب) . پاره های زر که از معدن یابند . (مهذب الاسماء). والجید المختار (من الذهب) یسمی لقطاً لانه یلقط من المعدن قطاعاً و یسمی رکازاً وارکز المعدن اذاوجدفیه القطع. (الجماهر ص ۲۲۳). || نوعی از ترهٔ پاکیزه که ستور حریص آن باشد . (منتهی الارب).

لقط . [لَ] (ع)(مص) از زمین برگرفتن چیزی را . (منتهی الارب) . چیز افتاده را برداشتن.(غیاث).|| برچیدن. (تاج المصادر). (زوزنی). چیدن. دانه چیدن. ||سخن‌چیدن. (منتخب اللغات). || دریی نهادن جامه را . (منتهی الارب). || رفو کردن . (منتهی - الارب).||بریدن ، وبریدن سبل را بتازی لقط گویند .

لقط . [لَ قَ] (اِخ) نام آبیست میان دو کوه طیء. (معجم البلدان).

لقطاء . [لُ قَ] (ع) ج ، لقیط.

لقطات . [لُ قَ] (ع) ج ، لقطة .

لقط السنبل. [لَ قَ طُ س س ُ بُ] (ع) (اِ) خوشهٔ چیده . رجوع به لقط شود.

لقط المعدن . [لَ قَ طُ لْ م َ دِ] (ع) (اِ) ریزه های زر که یافته شود . رجوع به لقط شود .

لقطة . [لُ طَ] [لُ قَ طَ] (ع) (اِ) آنچه برداشته و برچیده شود از خوشه وجز آن . (منتهی الأرب) . چیز پیدا شده (اصطلاح فقهی).وفی الحدیث سئل رجل النبی صم عن اللقطة فقال احفظ عقاصها ووکاءها ثم عرّفها سنة فان جاء صاحبها والافشانك بها. (منتهی الارب). چیز افتاده که برداشته شود از زمین و برچیده شده باشد . (غیاث) جرجانی گوید :

لقطة ، هومال یوجد علی الارض ولایعرف له مالك وهی علی وزن الضحکة مبالغة فی الفاعل وهی لکونها مالامرغوبافیه جعلت آخذاً مجازاً لکونها سبباً لاخذمن رآها. (تعریفات) .

صاحب کشاف اصطلاحات الفنون آرد :

لُقَطة ، بضم لام و فتح قاف سماعاً مبالغه در بارهٔ فاعل و بسکون قاف قیاساً مبالغه در بارهٔ مفعول چنانکه در طلبه هم همین حکم جاریست. ازهری گوید: بسکون قاف نشنیده ام جز برای لفظ « لبث » چنانکه در المغرب گفته. واینکه مختار فتح قاف است برای آنست که معنی « الداعی الی التقاط » از آن مفهوم شود . برخی گفته اند که این لفظ اسم ملتقط باشد و اگر بسکون قاف خوانند اسم ملقوط است و فتح اصح بود. کما فی الاختیار ودرقاموس گفته: انها بالضم والفتح والسکون او بفتحتین اسم مفعول من الالتقاط وکان الباء للنقل پس لقطة در لغت گیرنده یا گرفته شده وشرعاً مالیست بدون حافظ ومجهول المالك خواه از سنگ خواه از کالا وخواه از حیوان باشد. کذافی جامع الرموز . || بچهٔ براه افکنده که برگیرند آنرا .

لقط . [ ] (اِخ) ابن‌الندیم گوید . نام دیگر خرّمیهٔ اولی یا مزدکیان است .

لقطیه . [ ] (اِ) صمغ صنوبر است . (فهرست مخزن الادویة) .

لقع [لَ] (ع) (مص) انداختن چیزی را، یقال لقعه بحصاة، ای رماه بها . (منتهی الارب). انداختن. (زوزنی). ||انداختن شتر به لوك وجز آن. (تاج المصادر) . || بچشم کردن کسی را . (منتهی الارب) . بچشم زدن. (زوزنی) . بچشم کردن . (تاج المصادر).|| گزیدن مار . (منتهی الارب) . || بسر بینی گرفتن مگس چیزی را . (منتهی الارب).

لقعان .[لَ قَ] (ع)(مص) شتابان گذشتن. (منتهی الارب) .

لقعس. [ ] (اِ) بینی چشمه مرغیست . (مهذب الاسماء) (۱) .

لقعة . [لُ قَ عَ] (ع) (ص) آنکه دشنام دهد کسی راو بسخن ترساند او را وبس . (منتهی الارب).

لقف . [لَ] (ع) (مص) لقفان . شتاب و سبك گرفتن چیزی را . (منتهی الأرب) . سبك فرا گرفتن . فرا گرفتن و زود فرو واریدن . (تاج المصادر) . زود فروواریدن و زود فرا گرفتن . (زوزنی) . زود فرو خوردن . (ترجمان القرآن) (زوزنی) .

لقف . [لَ قَ] (ع)(مص) افتادن دیوار . (منتهی الأرب) . بیوفتیدن دیوار . (تاج - المصادر) بیفتادن دیوار . (زوزنی) . || از زیر فرودریدن حوض بسبب نااستواری بنا . (منتهی الأرب) . فرو ریزیدن حوض . (منتخب اللغات) . ریهنده شدن بن حوض . (تاج المصادر) .|| فراخ شدن کرانه‌های حوض . (منتهی الأرب) .

لقف . [لَ قَ] (ع) (اِ) جانب و کرانه هـای حـوض و چـاه . ج ، القاف . (منتهی الأرب) .

لقف . [لَ قِ] (ع) (اِ) حوض فرو دریده از زیر . (منتهی الأرب) . چاه استوار ناکرده بناء از کلوخ بر آورده . (منتهی الأرب) . || چاه پر آب که در کندن روان گردد . (منتهی الأرب) . || لقف [لَ] . رجوع به لقف (تقف‌لقف) شود .

لقف . [لَ] و [لَ قِ] (ع) ( ) رجلٌ ثقفٌ لقف ، مـرد چست و سبك زیرك . (منتهی الأرب) .

لقف . [لَ] (اِخ) آب چند چاه است اعلای قوران نهایت شیرین .(منتهی الأرب). یاقوت گوید : ماء آبار کثیرة عذب لیس علیها مزارع ولانخل فیها لغلظ موضعها وخشونته وهو باعلی قوران واد من ناحیة السوارقیه علی فرسخ و فی لقف و لفت وقع الخلاف فی حدیث الهجرة و کلاهما صحیح. هذا موضع و ذاك آخر . (معجم البلدان) .

لقفان . [لَ] (ع) (مص) لقف . شتاب و سبك گرفتن چیزی را . (منتهی الأرب) . زود فروواریدن وزود فرا گرفتن. (زوزنی).

لققة . [لَ قَ قَ] (ع) (اِ) آنانکه برچشم مردم زنند به پنجه . (منتهی الأرب) . || چاههای سر تنگ .(منتهی الأرب) .

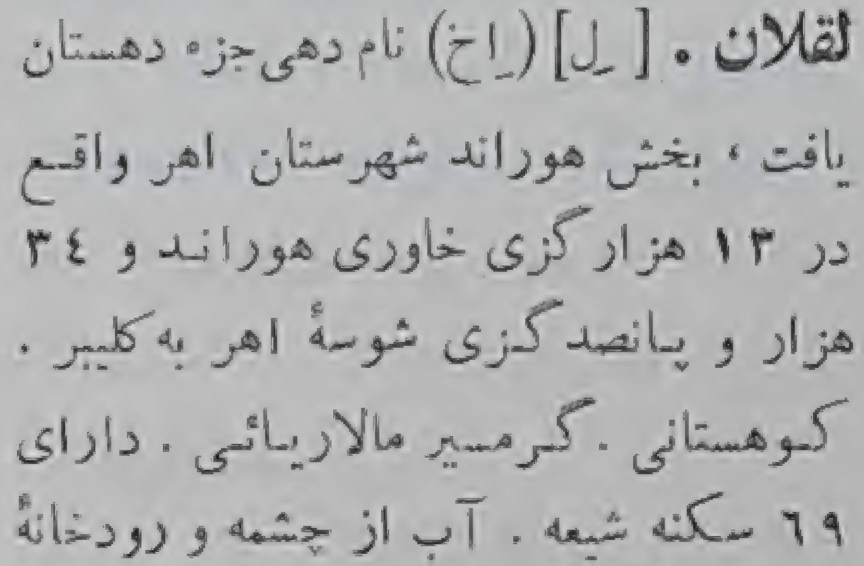
لق کردن .[لَ کَ دَ] (مص) جنبان کردن چیزی استوار چون میخ و دندان و جز آن درجای خویش. رجوع به لغ وبه لق شود.

لقلاق . [لَ] (اِ) معرب از فارسی . لك لك . لقلق . لکلك . (منتهی الأرب).

لقلاق بقباق . [لَ قَ نْ بَ] (ع) (رجلٌ . . .) ، مرد بسیار گوی . (منتهی - الأرب در کلمهٔ بق) .

لقلان . [لِ] (اِخ) نام دهی جزء دهستان یافت ، بخش هوراند شهرستان اهر واقع در ۱۳ هزار گزی خاوری هوراند و ۳۴ هزار و پانصد گزی شوسهٔ اهر به کلیبر . کوهستانی . گرمسیر مالاریائی . دارای ۶۹ سکنه شیعه . آب از چشمه و رودخانهٔ قره سو . محصول غلات و برنج و پنبه و حبوبات و سردرختی . شغل اهالی زراعت و گله داری . صنایع دستی فرش و گلیم بافی وراه مالرو ومحل سکنای ایل حسین گلوست . (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ٤) .

لقلق . [لَ لَ] (اِ)(۲) معرّب ازفارسی لك لك . ج ، لقالق . (منتهی الأرب) . لقلاق (و هوافصح) . (منتهی الأرب) . طائریست مارو ماهی را شکار کند. (غیاث). حاجی حاجی . حاجی لکلك .



لکلک

(۱) کذا دریك نسخهٔ خطی مهذب الاسماء ودر دو نسخهٔ دیگر: سی چشمه . . . ودر کتب لغت دسترس ما دیده نشد .

(۲) Cigogne.

چون صفیری بزند کبک دری در هزمان
بزند لقلق بر کنگره بر ناقوسی . منوچهری .
بحکم ، ماردمان را بر آری از سوراخ
ز بهر طعمهٔ راسو و لقمهٔ لقلق . انوری .
لقلق ناموخته گر مار گیرد می چه سود
باز علم آموخته از قدر وعز جوید شکار . سنائی .

حکیم مؤمن گوید : بفارسی لک لک نامند و از طیور معروفه است و در سالی که وبا در بلاد مأوای اوشود ترک توطن آنجا میکند. در آخر سوم گرم و خشک و گوشت او جهت جذام ، و لقوه ، و ضعف باه ، و خدر ورياح غليظة ، وبرودت مستحکم نافع ومضر محرورین ومصلحش روغن کنجد وبیضهٔ اودر جمیع افعال قوی تروسرگین اوجالی بهق وآثار وباتخم او سیاه کنندهٔ موی ورافع صرع است، وزهرهٔ اورافع شبکوری ، وخون اواز سموم وجهت وضح وبهق نافع است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). درقاموس کتاب مقدس آمده : یکی از پرندگان سفر کننده است. از کلنگ بزرگتر وبروزغها وحلزون وحشرات بسر برد. ودر شریعت موسوی در ضمن مرغهای ناپاک محسوبست و چون برپا ایستد ارتفاع آن چهار قدم میباشد و لقلق بردو نوع است : سفید رنگ که اطراف بالهایش سیاه میباشد واو را ساقهای بلندیست که بیاری آنها در باتلاقها وچالابها تواندرفت. نوکش دندانه‌هائی دارد که روبطرف انسی ترتیب یافته تاگرفتن شکار بروی دشوار نباشد. وبر درختان وخرابه‌ها آشیان کند (مز ۱۰۴ : ۱۷) وبواسطهٔ محبتی که نسبت بجوجه‌ها ونسبت بمادهٔ خود دارد مشهور است و از افریقا طی مسافت کرده باروپا آید. وبالطبع هنگام مسافرت‌را نیکو شناسد (ارمیاء ۸ : ۷) وچون درپریدن بسیارقوی وتواناست ، ضرب‌المثل شده است (زکریا ۵ : ۹) وچقدرنیکووخوش نماست هنگامیکه منقار سرخش در جلو وساقهای بلند و قرمزش از عقب نمودار میشود . لقلق را صدای طبیعی حقیقی نمیباشدجز اینکه بانوک خودطق‌طق کند وغالباً بی‌اذیت است وبدا بحال کسانیکه اورا بدون‌جهت میکشند. دوم لقلق سیاه‌است که درنیزارها وچالابهای فلسطین یافت شود. ازآن سفید کوچکترو ازانسان هراسی ندارد .

لق‌لق . [لَ لَ] (اِخ) دهی از دهستان تبادکان بخش حومهٔ ارداک ، شهرستان مشهد واقع در۲۱ هزار گزی شمال مشهد. جلگه ، معتدل ، دارای ۲۹۳ سکنه شیعه ، فارسی زبان . آب از قنات و محصول تریاک وغلات . شغل‌اهالی زراعت ومالداری و راه اتومبیل‌رواست .(فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹) .

لق‌لق کردن . [لَ لَ کَ دَ] (مص) جنبانی‌چیزی استوارچون میخ ودندان وغیره درجای خود باآواز.|| آوازتخم مرغ ضایع وتباه‌گاه جنبانیدن .

لقلقة . [لَ لَ قَ] (ع) (اِ) آوازلکلک (منتهی‌الارب) || سخت آواز کردن‌لقلق که او را بفارسی لکلک گویند . (منتخب‌اللغات).|| هربانگ که‌باضطراب‌وحرکت باشد . (منتهی‌الارب) .آوازدراضطراب. بانگ بانبوهی . (مهذب الاسماء) . سختی آواز .(منتهی‌الارب).آوازسخت . ||القلقة لسان ، فصاحتی بی‌بلاغت . || آواز کردن. (دهار) . || پیوسته جنبانیدن‌مار زنخ‌خود را . (منتهی‌الارب) . || زبان برآوردن مار وجنبانیدن آن . (منتهی‌الارب) . || جنبانیدن چیزی را . (منتهی‌الارب) .

لقم . [لُ قَ](ع) ج ِ لقمة .||القم [لَ قَ] . میانهٔ راه و معظم آن . (منتهی‌الارب) .

لقم . [لَ قَ](ع) (اِ) لقمَ [لُ قَ] میانهٔ راه ومعظم آن . (منتهی‌الارب) :

لقم . [لَ] (ع) (مص) بستن دهانهٔ‌راه وجز آن‌را وبند کردن . (منتهی‌الارب) . سدّ فم الطریق و غیره . (تاج‌المصادر) . دهانهٔ راه بستن. (منتخب‌اللغات) . ||شتاب و سبک خوردن . (منتهی‌الارب) .|| لقمه فرو بردن . (تاج‌المصادر) . لقم‌الخبز ، نان‌راالقمه کردن . (دزی).

لقمان . [لُ] (اِخ) سورهٔ سی ویکم از قرآن . مکیه . و آن سی و چهار آیت است . پس از سورهٔ روم وپیش ازسجده .

لقمان . [لُ] (اِخ) ازشعرای ایران واز خوش نوایان‌است واین رباعی اوراست :
ای زلف ترا قاعدهٔ مشک فروشی
خورشیدرخترا روش غالیه‌پوشی
ای خضر زسر چشمهٔ حیوان نکنی یاد
یک شربت اگرزان لب‌چون نوش‌بنوشی.
(صبح گلشن). (قاموس‌الاعلام ترکی) ،

لقمان. [لُ] (اِخ) والی‌حمص ازقبل غازان‌خان پس‌ازفتح آنجا وفرارملک ناصر سلطان مصر در حدود سال ۶۶۹ هجری ، وی سابقاً ازملک ناصر گریخته والتجابدولت غازانی کرده بود . (رجوع به حبیب السیر جزو اول از مجلد ثالث ص ۵۳ شود) .

لقمان . [لُ] (اِخ) از امرای‌معتبر اولجایتو سلطان مغول و منظور نظر وی . (رجوع به‌ذیل‌جامع‌التواریخ رشیدی‌ص ۴۴ شود) .

لقمان . [لُ] (اِخ) نام‌مردی حکیم که بنا برروایات اسلامی اصلش حبشی بوده ودر روز گارداودمیزیسته است . ودرقرآن کریم ذکر وی‌آمده است :
کجاست آصف بن برخیا وکو لقمان
کجاست‌خواجه ابوزرجمهر نیک‌اختر .
ناصر خسرو .
آید بدلم کزخدا امینست
برحکمت لقمان وملک‌جم . ناصرخسرو .
از قول و فعل زین ولگامش نهم
افسار اوزحکمت لقمان کنم . ناصرخسرو.
خرد را باایمان وحکمت بپرور
که فرزندخودرا چنین گفت‌لقمان. ناصرخسرو .
سوی اوی آی اگر ندیدستی
ملک داود و حکمت لقمان . ناصرخسرو.
ملک امامت سوی کسیست که‌اوراست
ملک سلیمان وعلم وحکمت لقمان. ناصرخسرو.
ای بار خدای همه ذریت‌آدم
باملک‌سلیمانی وباحکمت‌لقمان. ناصرخسرو .
چه‌معنی‌دارداین‌حالت که گفتی‌زنده شدیونس
چه‌حکمت‌باشداین‌معنی که گفتی‌بنده‌شدلقمان. ناصرخسرو .
آباد بعقل گشت گردون
وازاد بعقل گشت لقمان . ناصرخسرو .
ای حجت علم وحکمت لقمان
بگزار بلفظ خوب حسانی . ناصرخسرو.
اگر ازخانه وازاهل جدا ماندم
جفت گشتستم با حکمت لقمانی . ناصر خسرو.
ترا در نظم لعبتهاء آزر
ترا درنثر حکمتهاءلقمان . رشیدوطواط .
نکنم باور کاحکام خراسان اینست
گرچه صد هرمس ولقمان بخراسان بینم . خاقانی .
وحید ادریس عالم بود لقمان جهان‌اما (؟)
چومرگ آمدچه‌سودش‌داشت ادریسی‌ولقمانی. خاقانی .
لقمانرا گفتند حکمت از که آموختی گفت ازنابینایان که تا جائیرا نه‌بینند (نیرواسند) قدم ننهند . سعدی .
لقمانرا گفتند ادب از که آموختی گفت از بی‌ادبان که هرچه از ایشان در نظرم‌ناپسند آمد از فعل آن پرهیز کردم . سعدی .
لقمان حکیم اندر آن قافله بود، یکی از کاروانیان گفت : مگر اینانرا نصیحتی کنی. . گفت : دریغ باشد‌کلمهٔ حکمت با ایشان گفتن . سعدی .
چو لقمان دید کاندر دست داود
همی آهن بمعجز موم گردد
نپرسیدش چه میسازی ، چو دانست
که بی‌پرسیدنش معلوم گردد. سعدی .
گنج صبر اختیار لقمانست
هر کرا صبرنیست حکمت نیست. سعدی .
شنیدم که لقمان سیه فام بود
نه تن پروروونازک اندام بود. سعدی.

بهر لقمه گشت لقمانی گرو
وقت لقمانست ای لقمه برو.
مولوی.

وز قطام لقمه لقمانی شود
طالب اشکار پنهانی شود.
مولوی.

مثل: لقمان را حکمت آموختن غلط است (رجوع به لقمان حکیم و رجوع به لقمان بن باعورا و لقمان بن عاد شود).

لقمان. [لُ] (اِخ) ابن باعورا، حکیم پسر خواهر ایوب علیه‌السلام یا پسرخواهر مادر وی. و گویند تلمیذ داود علیه السلام و گویند قاضی بنی اسرائیل است و گویند بندهٔ بود نوبی آزاد ازسیاهان مصرودرنبوت او اختلافست، و او غیرلقمان بن‌عاد است. (منتهی‌الارب). صاحب آنندراج آرد: ... لقمان بن باعور باشندهٔ (؟) ملک نمونه (شاید نوبه) واقع در افریقیه میباشد ودرشهر رمله علاقه فلسطین واقع درملک شام ازین جهان سست بنیان بسرای جاودان رحلت کرده، اگر چه صورت ظاهری او مانند مردم ملک حبش سیاه کریه‌المنظر، لبان سطبر و آویخته، بینی بدوضع و پادراز، مگرسیرت باطنی اوچنان زیبا که لکها خوب صورتیها بر آن نثار و کرورها وجاهتها در مواجههٔ آن شرمسار بودند. حکیم مذکور بباعث سوادلون مدتی چندبار بغلامی رسیده، هیزم کشیده، چوپانی گوسفندان کرده، وزمانی هم آقاهم مانده؟ ... (آنندراج) رجوع به لقمان ورجوع به لقمان حکیم ولقمان بن عاد شود.

لقمان. [لُ] (اِخ) ابن شیبة بن معیط. صحابی است. (منتهی الارب). صاحب‌الاصابة آرد: لقمان بن شیبة بن معیط ابوالحصین العبسی احدالوفدمن عبس... وکانوا تسعة سماه ابوجعفرالطبری. تقدمت اسماؤهم فی ترجمة الحرث ابن الربیع بن زیاد و ذکر لقمان هناک بکنیته. (الاصابة ج ۶ ص ۷).

لقمان. [لُ] (اِخ) ابن عاد. خداوند کرکسان که او را صاحب لبد خوانند. بروزگار ملک الحرث الرایش پس ازدوهزار وچهارصد وپنجاه واندسال عمردر گذشت و لبیدشاعردرین گوید:

لمارای لبدالنسورتطایرت
رفع القوائم کالفقیرالاعزل.

و همچنین درین معنی نابغة گفتست: احنی علیه‌الذی احنی علی لبد. (مجمل التواریخ و القصص ص ۱۰۵). گویند بنای عرم لقمان بن‌عاد کردست. (مجمل التواریخ ص ۱۰۶). صاحب حبیب‌السیر آرد: هود پیغمبر مدت پنجاه سال قوم عاد را بسلوک طریق رشد ورشاد وترک شرک وفسق وفساد دلالت فرمود، ازآن جماعت غیرازمرثدبن سعد و لقمان بن عاد واندکی ازضعفا کسی بدانجناب نگروید چون هود از هدایت ایشان مأیوس گشت، برایشان دعا کرد. ومدت هفت یاسه سال قحط و غلا با کمل وجهی در میان عادیان شایع شد وقوم پس از مشورت چنانچه معهود آن زمان بود قیل بن عنز ولقمان بن عاد ولقیم بن نزال ومرثدبن سعد ویک دو کس دیگر را جهت دعای استسقا بمکهٔ مبارکه فرستادند، چون آن گروه بحرم رسیدند درخانهٔ معاویة بن بکر که داخل عمالقة بود وبا ایشان خویشی داشت فرود آمدند ومدت یکماه بعیش وتنعم گذرانیدند و ازغایت شعف ببسط بساط از ابتلای یاران و طلب باران فراموش کردند و بالاخره به‌تنبیه معاویة ازمجلس عشرت بر خاسته لقمان ومرثد باظهارایمان خودمبادرت جستند وقیل باهمکیشان چند شترو گوسفند قربان کردند وبلوازم استسقا پرداختند و مقارن دعای ایشان سه قطعه ابر درهواپیدا گشت سرخ وسفید وسیاه وهاتفی آوازداد که ای قیل یکی ازین قطعات سحاب را اختیار کن، قیل ابرسیاه راانتخاب کردصدائی بگوش او رسید که عجب خاکستری مهلک بقوم خود فرستادی که یکی ازایشانرا زنده نخواهد گذاشت، آنگاه آن غمام سیاه متوجه قوم عادشد ... روایتست که قیل واصحاب اودر اثنای راه خبرهلاکت قومشنیده هم از آنجا متوجه قعر جهنم گشتند و درتاریخ طبری مسطورست که مرثدبن سعد ولقمان بن عاد که مؤمن بودند چون ازاین حال واقف شدند ازغیب آوازی شنیدند که هریک ازشماحاجتی که دارید طلب کنیدتا باسعاف مقرون شود مرثد گفت ... لقمان گفت خدایا مراعمرهفت کرکس کرامت فرمای وهردومسئلت بشرف اجابت‌اقتران یافته ... لقمان کرکس بچگان متعاقب گرفته می‌پرورید وهریک هشتادسال زنده بوده بعالم دیگر پرواز میکردند و چون کرکس هفتم که موسوم به لبد بود جان‌تسلیم کرد مرغ روح لقمان نیزازآشیانهٔ بدن طیران فرمود ... حمداله مستوفی لقمان مذکور را که صاحب نسوراست لقمان حکیم پنداشته و در تاریخ گزیده بدین معنی تصریح کرده‌است وحال آنکه لقمان باتفاق مورخان ازقوم عادست. ولقمان حکیم معاصر داود بوده و درمبادی احوال درسلک ممالیک یکی ازبنی‌اسرائیل انتظام داشته ... (حبیب السیر ج ۱ ص ۱۳ و ۱۴).

لقمان. [لُ] (اِخ) ابن عادالاصغر. رجوع به لقمان بن عاد و رجوع به لقمان بن عادالاکبر شود.

لقمان. [لُ] (اِخ) ابن عادالاکبر. جاحظ درالبیان والتبیین گوید: وکانت‌العرب‌تعظم شأن لقمان بن عادالاکبر والاصغر ولقیم بن لقمان فی النباهة والقدر و فی العلم والحکم و فی اللسان وفی الحلم وهذان غیرلقمان‌الحکیم المذکور فی القرآن علی مایقول المفسرون... وقال ابوالطمحان القینی فی ذکرلقمان:

ان الزمان ولاتفنی عجائبه
فیه تقطع الاف واقران
امست بنوالقین افراقاموزعة
کانهم من بقایا حی لقمان.

وقال المسیب بن علس فی ذکرلقمان:

والیک اعملت المطیة من
سهل العراق وانت بالقفر
انت الرئیس اذاهم نزلوا
وتوجهوا کالاسد والنمر
لوکنت من شیئی سوی بشر
کنت المنور لیلة القدر
ولانت اجود بالعطاء من الر-
یان لماجاد بالقطر
ولانت اشجع من اسامة اذ
نقع الصراخ ولج فی الذعر
ولانت ابین حین تنطق من
لقمان لما عی بالامر.

وقال لبیدبن ربیعة الجعفری:

واخلف قسا لیتنی ولواننی
واعیی علی لقمان حکم التدبر
فان تسألینا کیف نحن فاننا
عصافیرمن هذاالانام المسحر

وقال الفرزدق:

لئن حومتی صانت معد حیاضها
لقدکان لقمان بن عادیهابها

وقال آخر:

اذا مامات میت من تمیم
فسرک ان یعیش فجیء بزاد
بخبز او بلحم اوبتمر
اوالشیء الملفف فی البجاد
تراه یطوف الافاق حرصا
لیأکل رأس لقمان بن‌عاد.

وقال افنون التغلبی:

لواننی کنت من عاد ومن ارم
ربیب قیل ولقمان و ذی جدن.

رجوع به البیان والتبیین (ج ۱ صفحات ۲۳ و ۱۶۱ تا ۱۶۶ و ۲۸۳ و ج ۳ ص ۱۹۳) ورجوع به لقمان بن عاد شود.

لقمان. [لُ] (اِخ) ابن عامرحمصی. محدث است. (منتهی‌الارب). فرج بن فضالة از وی و وی ازابوالدرداء این حدث روایت کند: معاتبة الاخ خیر من فقده، ومن لک باخیک کله. (عیون‌الاخبار ج ۳ ص ۲۸).

لقمان. [لُ] (اِخ) ابن‌عیسی توبنی. از مردم توبن، قریهٔ به‌نسف، محدث است.

لقمان. [لُ] (اِخ) ابن لقیم. رجوع به مجمل التواریخ والقصص ص ۱۸۸ شود.

لقمان. [لُ] (اِخ) ابن‌نوبه. ذوالرجل شاعری است ازعرب. رجوع به ذوالرجل شود.

لقمان. [لُ] (اِخ) ابن نوح السمنانی. مولانا اختیارالدین ... ولده (ای ولدمولانا

لسان‌الدین نوح بن محمدالطوسی اصلاً، السمنانی مولداً). العالم‌الکامل النبیه‌الفاضل المالك، لازمة البیان والفتیا التارك لتکلفات اهل‌الدنیاتفقه‌علی‌والده‌واخذمن‌العلوم‌النقلیة والعقلیة بنصیب وافر وسافرالبلدان ثم رجع وکان یدرس فی‌المدرسة الفزاریة یقرأ علیه اکثرالکتب‌الادبیة والعلوم‌المتداولةوصارت الیه‌فتاوی‌البلدکلها . وله‌رسالات‌فائقة وقصائد رائقةولطائف‌یعجزالبیان‌عنهاورقائق‌یقطرماء الملاحة منها.وکان علی‌السفهاء والجهال‌اشد من‌سیف قاطع یبکتهم فی‌المباحث ویسکتهم فی‌المجامع وله دیوان یزید علی‌الوف کانها علی‌آذان ابکار المعانی شنوف و من جملة منظوماته :

انی اِذا افتخرَ الجهولُ بجاهه
وبما حویَ من ماله ومناله
فتفاخری بین‌الخلائق کلهم
بولاء خیرالانبیاء وآله.

صلی‌الله علیه وسلم. وتوفی فی‌سنة... وسبعمأئة و دفن فی‌الحظیرة عندابیه رحمةالله علیهم . (شدالازار ص ۳۹۶) .

لقمان . [لُ](اِخ) (شیخ...) آتکه . پدر درویش عبدالله‌شاعر، ازترخانیان . (مجالس النفائس ص ۱۱۲) .

لقمان . [لُ](امیر...) از ملازمان ویاران ملك فخرالدین ازملوك کرت که از ۷۰۵ تا ۷۰۶ درهرات حکم‌روائی‌داشت وپادشاهی فاضل وسخن سنج وشعر دوست بود . (ذیل‌جامع‌التواریخ رشیدی ص۲۰ و۳۱).

لقمان. [لُ] (اِ خ) برلاس (امیرشیخ) از امرای خاقان سعید شاهرخ . (رجوع به حبیب‌السیر جزو سوم از مجلد ثالث ص ۱۹۶ و ۲۰۰ شود) .

لقمان . [لُ] (اِ خ) پادشاه ابن طغا تیمورخان ابن . . . جوجی قسار برادر چنگیزخان (۷۶۱ تا ۷۹۰) این مرد را امیرولی که پس از طغاتیمورسربداران را از جرجان رانده بود درسال ۷۶۱ عنوان سلطنت جرجان داد ولی کمی بعد چون او را لایق ندید ازاین مقام عزل کرد . سپس امیر تیمور که در سال ۷۸۶ جرجان را از امیر ولی گرفت لقمان را بحکومت جرجان گمارد واوتاسال ۷۹۰ دراین مقام باقی بود وچون بمرد پسرش پیرك بتصویب‌امیرتیمور پادشاه جرجان شد . (تاریخ مغول ص۴۷۷ و ۴۷۸) .

لقمان پرنده . [لُ پَ رَ دَ] (اخ) . (شیخ ...) عتیق الرحمان ازمشایخ بزرگان ومزاروی بشهرهرات‌است.(رجوع به رجال حبیب‌السیر ص ۱۵۲و۱۷۵ شود) .

لقمان . [لُ] (اِ خ) حکیم . مکنی به ابوسعد . (منتهی‌الأرب) صاحب مجمل‌التواریخ والقصص آرد : چون‌دوازده سال ازمملکت داودبرفت خدای تعالی‌لقمان را حکمت دادوسی‌سال‌با داود بود ، روزی در پیش‌او رفت ، داود زره همی کرد بدست خویش وآهن داود را چون موم نرم بود لقمان ندانست که چه میکند وآن‌چیست و ازحکمت‌واجب‌ندیدسخن پرسیدن وخاموش بود تا تمام کرد ودرلقمان پوشید تا ببیند ، لقمان گفت هذاجید للحرب واین سخن‌لقمان آن‌وقت گفت که «الصمت‌حکمٌ وقلیل‌فاعله» یعنی‌خاموشی‌حکمتی‌است و کمتربکاردارند. (مجمل‌التواریخ‌ص۲۰۹) مولوی‌درمثنوی همین حکایت بنظم آورده و گفته :

رفت لقمان سوی داود از صفا
دید کو میکرد زاهن حلقه‌ها
جمله را با همدگر در میفکند
زاهن و پولاد آن شاه بلند
صنعت زرّاد او کم دیده بود
درعجب‌می‌ماندووسواسش‌فزود
کاین چه شاید بود واپرسم ازو
که چه میسازی زحلقه تو بتو
باز باخود گفت صبر اولیتراست
صبر بامقصود زوتر رهبر است
چون نپرسی زودتر کشفت شود
مرغ صبر از جمله پرّان تر شود
وربپرسی دیرتر حاصل شود
سهل‌از بی‌صبریت مشکل‌شود
چون که لقمان تن بزد اندر زمان
شد تمام از صنعت داود آن
پس زره سازیدو در پوشید او
پیش لقمان حکیم صبرخو
گفت این نیکو لباس است ای فتی
بر مصاف و جنگ دفع زخم را
گفت لقمان صبر هم نیکو دمی است
کوپناه و دافع هرجاهمی است .
صبر را باحق قرین کرد ای فلان
آخروالعصر را آگه بخوان
صد هزاران کیمیا حق آفرید
کیمیائی همچو صبر آدم‌ندید .

ونیز برای همین‌حکایت رجوع به عقدالفرید ج ۲ص ۲۹۲ شود .

حمدالله مستوفی‌درتاریخ گزیده گوید :لقمان علیه‌السلام‌بقول‌بعضی‌مورخان‌عم‌زادهٔ‌ابراهیم خلیل‌است پسرناعور(ظ باعورا)وبقولی‌غلام سیاه وبعضی‌اورا پیغمبرشمارند نام اوصریحاً درقرآن‌آمده است اما بحکمت‌منسوبست، قوله تعالی : و لقد آتینا لقمن‌الحکمة . . . بوقتی که جهت قوم هود بباران خواستن رفته بود بطول عمرحاجت خواست ،خدای تعالی اورا عمر هفت کرکس‌داد و کرکس رابیعض اقوال پانصد سال‌عمر باشد وبرخی کمتر گویند . بهمه اقوال لقمان زیادت از هزار سال عمر یافت ، از سخنان اوست ، چهارصد هزار کلمه در حکمت جمع کردم وچهار ازآن بر گزیدم ، دوبباید دانست و یادداشت و دوفراموش باید کرد : بدی که مردم باتو کنند و نیکی که تو بامردم کنی فراموش باید کرد وخدا را یاد باید داشت ومرگ را یاد باید داشت. احمق اگر چه صاحب جمال‌باشدبا اوصحبت نباید داشت که شمشیراگرچه‌خوب رخسارست زشت کردار است . صحبت عالم مردهٔ جاهل را زنده گرداند چنانکه باران زمین پژمرده را . همه باری کشیدم گران‌ترازقرض‌ودین ندیدم وهمه لذتی چشیدم خوشتراز‌عافیت ندیدم . وزیان کارترعیبی عیب خود نادیدنست. دانا چون چراغست هر که بر او بگذرد از او نور بر گیرد. هر کرا گفتار و کردارموافق نباشد عقل وی اورا نکوهش کند . هر که سؤالی کند که‌سزاوارآن نباشد یابی هنگام بود یا ازلئیمی‌چیزی خواهد بمراد نرسد . خوشخوی‌خویش بیگانگان باشد وبدخوی بیگانهٔ خویشان . ازاوپرسیدند : چیست که فائدهٔ آن همه‌رارسد؛ گفت:نیستی‌بدان(تاریخ گزیده ص۶۸و۶۹) . ایندقلس(۱) حکیم یونانی گویندازلقمان‌حکیم‌بشام اخذحکمت کرده است . (تاریخ الحکماء قفطی ص ۱۵) . در معجم‌المطبوعات العربیة آمده : ولقمان‌الحکیم ، « و لقدآتینا لقمان‌الحکمة ان‌اشکرلله ومن‌یشکر لنفسه ومن کفرفان‌الله غنی‌حمید.» (۲) واذقال‌لقمان‌لابنه وهویعظه : یابنی‌لاتشرك بالله ان‌الشرك‌لظلم‌عظیم(۳). قیل ان اول من وصف بالحکمة کان لقمان وکان فی زمان داودالنبی ومنه اخذامبیذ- قلیس(۱) (ابن العبری) وقال بعضهم انه کان نوبیاًوان‌اسم‌ایوب‌الفیلسوف‌الیونانی‌اتیوپاس (٤) ای‌الحبشی(٥) منتحل‌من‌لقمان الحبشی وجاء فی‌المثنوی لجلال الدین البلخی بعض الحکایات عن‌لقمان تری‌مثالهافی‌سیرة ایسوب وفی مروج الذهب للمسعودی : هولقمان‌بن عنقاءبن مریدبن هارون وکان نوبیاً مولی للقین بن حسر ولد علی عشرسنین من ملك داود علیه‌السلام وکان عبداًصالحاً فمن‌الله عزوجل‌علیه‌بالحکمة. ولم یزل باقیاًفی‌الارض مظهراًللحکمة والزهد فی‌هذاالعالم الی ایام یونس‌بن متی،حین‌ارسل‌الی اهل نینوی من بلادالموصل، وفی‌ابن‌خلدون(جزء ۲ص۵۰) قیل ان لقمان الاکبربن عادبنی‌السد کماقاله المسعودی‌وقال جعله‌فرسخاًفی‌فرسخ وجعل‌له ثلاثین شعباً. الیه‌یعزی کتاب الامثال‌المعروفة باسمه‌وقدنقلهاعنه‌المحدثون‌واثبتوهافی‌الکتب فی اواسط القرن‌العاشر‌للمسیح . . .(صاحب معجم‌المطبوعات پس‌ازشرح‌فوق‌ازتعدادچاپ

(۱) انبذقلس . (۲) سورهٔ ۳۱ آیهٔ ۱۱ . (۳) سورهٔ ۳۱ آیهٔ ۱۲ . (٤) Atieupas . (٥) Ethiopien .

کتاب امثال لقمان حکیم و تراجم آنها بزبانهای لاتینی وفرانسه وغیره سخن داشته است).(معجم المطبوعات ج۲ ستون۱۰۹۳).

لقمان حکیم مردی بود سیاه‌چهره وازاهالی حبشه درزمان طفولیت بدام رقیت مبتلاشده و بقید اسارت گرفتار گردیده . مولای او شخصی بود ازطایفهٔ بنی‌اسرائیل ومعروف بسوء اخلاق و حرکات ناهنجار غالب اوقات با او سختی کردی و بکار های صعب امر فرمودی لقمان تحمل بار گران کردی و باخلاق زشت و حرکات ناشایست او تن دردادی تا روزی مولای لقمان با یکی از قمار بازان قمار باخت بدان شرط که بازنده آب نهری‌را که در برابرخانهٔ او جاری بود بیاشامد ویا فدیه دهد برحسب اتفاق حریف بمولای لقمان غالب آمد و انجام دادن شرط را خواستار گردیدو گفت اگر آب را نیاشامیدی وراضی بفدیه شدی یا باید چشم جهان بینت را از بن بر کنم و یا تمام اموالترامتصرف شوم مرداسرائیلی درماند ومهلت طلبید.شام که لقمان بایشتهٔ هیزم از کوه باز گشت مولای خودرا مهموم و اندوهناك بدید سبب پرسید . مرد اسرائیلی واقعه بیان داشت لقمان گفت جواب او سهل است و رفع شرطش آسان گفت چگونه آسان است گفت در جواب او بگو من آب وسط این نهر رامیآشامم پس ازاینکه توطرفین آنرا آشامیده باشی اگر گفت طرفین آنرا تو بیاشام بگو جلوی او را سد نما تا من طرفین آنرا بیاشامم چون مسدود کردن آن بر او سخت است قهراً دست از تو خواهد کشید واز شر وی آسوده خواهی گردید . اسرائیلی خشنود شده پس از جواب دادن حریف درازاء این مطلب لقمان را آزاد کرد و از مال دنیا بی‌نیاز فرمود و خود نیز توبه و ترك قمار کرد در همان ایام که لقمان درقید رقیت بودروزی مولای او گوسفندی قربان کرد و بلقمان امرفرمود که اشرف اعضای ویرا نزد من آر لقمان دل و زبان گوسفند را نزد مولای خود برد باز وقتی دیگر که گوسفند ذبح کرده بود گفت پست ترین اعضاء گوسفند را برای من حاضر کن لقمان همان دوعضو را نزد مولای خود برد .

روایت کرده اند شبی از شبها که لقمان باقاضی‌الحاجات درمناجات بود ندا رسید که ای لقمان آیا خشنود میشوی که تورا خلیفهٔ خود در روی زمین قرار دهم عرض کرد اگر مجبورم فرمائی مطیعم واگر مختارم کنی من عافیت را طالبم وطاقت بار نبوت ندارم پس از آن خدایتعالی ملکی‌رافرستاد تا او را حکمت آموزد و از اینروی لقمان حکیم‌ترین مردم بود در روی زمین. از لقمان سؤال کردند چرا خلافت قبول نکردی گفت اگر درمیان مردم حکم بحق میکردم سزاوار بود که نجات یابم ولکن من مطمئن باین مطالب نبودم ، ترسیدم که بخطا روم و راه بهشت را گم کنم اگرمن دردنیا ذلیل باشم بهتر است از آنکه قوی وعزیز باشم .

فرمود هر که واگذارد آخرت را برای دنیا زیان کرده است هردورا . لقمان مکرر خدمت حضرت داودعلیه‌السلام میرسید و کسب فیض ازمشکوة نبوت مینمود روزی برداود وارد گردید او را مشغول ساختن چیزی دید ... الخ الحکایة . یکروزجمعی ازاصحاب حضرت داود نزد او بودند و از کلمات و اقوال حضرتش استفاده میبردند سخن از هرچیزی درمیان بود وهمگان سخن گفتند جزلقمان که سکوت اختیار کرده بود داود گفت ای لقمان چرا چیزی نگوئی و با دیگران در سخن گفتن انباز نشوی . لقمان گفت خیری نیست در کلام مگر بنام خدا وخیری نیست درسکوت مگر تفکر در امر معاد و مرد بادیانت چون تأمل کند سکینه و وقار براو مستولی شود و چون شکرخدای تعالی بجا آورد بر او رحمت و برکت نازل شود و چون قناعت ورزد از مردم بی‌نیاز گردد و چون راضی‌شود برضای حق‌اهتمامش بامور دنیا سست گردد و هر که از خود محبت دنیا خلع کرد از آفات‌وشرورنجات یافت و چون ترك شهوت کرد در عداد مردمان آزاد درآمد وچون تنهائی اختیار کرد از حزن واندوه محفوظ ماند و چون حسد از خود دور ساخت محبت مردم در بارهٔ خود بیفزود وچون اعراض ازامورفانی کرد عقل او بیفزود وچون بصیر بعاقبت شد ازپشیمانی ایمن‌شود .... داودفرمود تصدیق‌سخن‌تو کنم ای‌لقمان . روزی داود به لقمان گفت اکنون که پیر شدی از عقل تو چه مقدار باقیست گفت آنقدر که نگاه نمیکنم درچیزیکه کافی نیست بحال‌من و تکلف نمی‌ورزم درتحصیل آن چیزیکه محتاج بآن نیستم . لقمان صاحب مواعظ حسنه واندرزهای حکیمانه است ودر غالب موارد مخاطب وی پسر اوست ازآن نصایح در قرآن مجید مذکور است ودر کتب اخبار و سیرمسطور ازآن جمله : فرمود ای‌پسرك من‌ملازم صبرباش درسختی ویقین دار بخدای تعالی ومجاهده کن باهوای نفس وبدانکه شرافت وشفقت وزهددرصبر است چون صبر کردی‌ازمحرمات‌الهی‌وپرهیز کردی اززخارف دنیوی وبی‌اعتنا شدی به مصیبتها چیزی محبوب‌تر و بهتر از مرگ نزد تو یافت‌نشود وهمهٔ اوقات انتظار وقوع آن بکشی . فرمود ای پسرك من برتو باد اقبال به‌اعمال‌خیرواجتناب‌ازاعمال‌شرچه‌عمل خیر خاموش کنندهٔ شر است آنکس که گوید شر باعث خاموشی شر است دروغ گفته زیرا اگر آتشی بهلوی آتش دیگر بیفروزند بر اشتعال آن افزوده شود پس آنچه شررا خاموش کند اعمال‌خیراست همان گونه که خاموش کنندهٔ آتش آب است . فرمود ای پسرك من امر بمعروف و نهی ازمنکر کن و برمصیبات وناملایمات‌دنیاصبر پیشه کن و از محاسبهٔ نفس غفلت مورز قبل‌ازآنکه حساب تورا بکشند و راه خطا ازصواب بشناس تا از لغزش مصون مانی . همیشه گناهان پیش‌چشم دار واعمال‌خویشرا در پشت سرقرار ده و از گناهان بخدای تعالی پناه بر واعمال خویش حقیر شمار . فرمودای پسرك من اطاعت کن خدای تعالی‌رازیرا کسیکه‌اطاعت‌خدا کرد خداوند او را از شر مخلوقات حفظ فرماید . فرمود بدنیا اعتمادمکن . وقلب‌خودرا بدان‌مشغول مساز که مخلوقی پست‌تر ازاین چنین کس نیست از آنکه قرار نداده است خدا نعمت دنیارا جزای اطاعت کنندگان ومصائب آن را مکافات گناهکاران . بربلایا صبورباش و کتمان مصائب کن زیرا کتمان‌مصائب وبلایا گنجی‌است از گنجهای نیکی وذخیره‌ایست برای روز معاد. بکم قناعت کن و به‌آنچه مقدر تست شاکر باش و بروزی دیگران نظرمکن که مورث هلاکت است . اندرون را ازطعام خالی دار و تا بتوانی ازحکمت بینبار . با حکما مجالست کن و از سخنان آنان پند گیر تا دانش تو بیفزاید و بر حذرباش که کلمات‌حکمت درنزد غیراهل‌آن بیان نکنی وازاهل‌آن دریغ نکنی . فرمود درحاجات خود میانه روی را ازدست مده و درچیزیکه مفید بحال تونیست سخن مگو و بدون تعجب از چیزی مخند زیرا که خندهٔ بدون‌تعجب‌دلیل‌حمق‌است. مزاح مکن‌وجدال مورز. هر گاه ساکت باشی خالی ازذکر مباش و اگر سخن گویی بغیر از حکمت مگوی و باندك چیزی خوشحال مشو که دلیل سست عنصری است . فرمود تا میتوانی سکوت اختیار کن ، زیراسکوت باعث پشیمانی نیست و لکن سخن گفتن بخطا موجب ندامت است . خروس پس از انقضای شب بالهای خود را بر هم زند و بذکر پروردگار پردازد پس کاری مکن که از خروس کمتر باشی و او از تو عاقلتر باشد. ازغفلت‌حذر کن‌وازخدای‌تعالی بترس وازروی هوای نفس طلب‌علم مکن‌و غرورمورز وبسخنان‌جهال‌فریفته مشو.فرمود منتفع شو از آن علمیکه خدای تعالی بتو ارزانی داشته‌زیرا که عالم مثال جاهل‌نیست وبهترین علوم آنستکه ازاو انتفاع بری و

بواسطهٔ او متابعت خدایتعالی کنی زیرا داناترین مردم بمقام الوهیت وعظمت وبزرگی حضرت حق ترسناك ترین مردم است . سعادتمندترین مردم کسانی هستند که مجالس باعلما باشند تا تعلیم دهند آیندگان را چه سخنان عالم چون چشمهٔ خوشگواریست که همه مردم بدان محتاجند ومنتفع شوند وعالم شایسته تراست که متواضع وفروتن باشد و سخن گفتن او باجهال همچون کلام طبیبان باشد با مریضان . دل هر که نورانی گردید باایمان کلام وی بحق اثر کننده است وانتفاع برنده‌اند مردم ازعلم او و اما بقلب کسیکه نور حق نتابیده و جانش بانوار الهی روشن نگردیده بسا شود که سبب گمراهی مردم گردد وباعث خرابی دین وایمان شود وبیك کلمه اعمالش فاسد و بازارش کاسد گردد همچنان که بیك جرقهٔ آتش ممکن است آتش عظیمی افروخته گردد و اموال کثیری سوخته شود .

فرمود انسان شقاوت شعار اگر سخن گوید بوقاحت کشد واگر سکوت کند به فضاحت منتهی گردد واگر بی‌نیاز شود طغیان کند و اگر فقیر شود از رحمت حق ناامید گردد و اگر خوشحال شود شرارت پیشه کند واگر قادر گردد فحاش ووقیح شود واگر مغلوب گردد بزودی قبول خواری کند واگر گریه آغازد عربده کند واگر چیزی بخواهندش بخل ورزد واگر نام او برند غضب کند واگر از چیزی منعش کنند تندی کند اگر عطا کند منت گذارد واگر چیزیش دهند سپاس نگزارد و اگر سری بدو گویند خیانت کند و اگر اسرار خودرا درنزد تو گوید متهمت سازد واگر پست تر از تو است بهتان بندد و اگر بالاتر است مقهور سازد و اگر مصاحب با تو شود برنج مبتلا کند واگر کناره کنی آسوده ات نگذارد . باز از علائم انسان شقاوت شعار آنکه نه دانش وی بدومنفعت دهد و نه علم دیگران درحق او نافع شود نه ازمنع کردن راحت گیرد و نه منع کننده‌را آسوده گذارد. اگر بزرگ قبیله است زیردستان‌را برنجاند واگر پست‌ترین قوم است ازبرتران خود دررنج است براه راست نرود هرچند اورا راهنمائی کنند ونه معاشرین را ازاواستفادتی ونه مصاحبین را افادتی تواند بود . اگر سخن گوید ازراه صواب دور است و اگر مخاطب گردد از دریافت قاصر . و باز از علائم او یکی آنکه در توانگری میانه روی نکند ودرسختی بربلاصبر ننماید. درموقع پرسش عفت نورزد واعمال خیراز او ناشی نگردد وسپاسگزار هیچ کس نباشد واز کینه وتقلب احتراز نکند و نصیحت ناصحان نپذیرد هرچند سخنان آنها موافق باسخنان حکیمان باشد وبدانش خود مغرور باشد. خویشتن‌را نیکوکار داند اگرچه گناه کار باشد . عجز را درکارها پندارد که ازروی عقل است وشرارت را گمان برد که خیراست وتفریط را دوکار از روی حزم جلوه دهد وجهالت را بمثابهٔ علم نماید . اگر حق موافق میل او باشد تمجید کند واگر مخالف میل او باشد تکذیب کند . اگر محتاج شود سؤال کند واما اگر ازاو پرسند منع کند و بخل ورزد و از اهل حق همیشه دوری کند و بباطل گراید . اگر درمجلس علما حاضر شود خاضع نگردد و گوش به سخنان آنان ندهد اگر با پست‌تر از خود نشیند افتخار کند واگر سخن حقی گوید در عمل مخالفت کند. مردم‌را بکارهای خیر امر دهد وحال آنکه خود براه شر رود بامردم چنان معامله کند که اگر باو همانگونه رفتار کنند تن درندهد . دلالت کننده باحسان است ولکن خود اجتناب کننده است . امر کننده به حزم است وحال آنکه خود ضایع کنندهٔ اواست . قول او مخالف است بافعل او وظاهرش غیرموافق باباطن. اگر عمل خیری‌را مرتکب گردید برای ستایش است نه منظور داشتن حق .

اگر عالم باشی نادان شقی تکبر ورزد واگر جاهل باشی سخره‌ات کند واگر قوی باشی با تو مدارا کند و اگر ضعیف باشی حمله آرد و اگر مالدار باشی سرکشی کند واگر فقیر باشی ضعیف وپست شمرد. دانش را از شرط انسانیت نداند و علم را جزء صفات نیکو نشمارد. اگر اعمالی خیر ازتو صادر گردد ریاکار جلوه‌ات دهد واگر نشود ضایع کنندهٔ خیر و کم خرد خواندت اگر احسان کنی مبذرت شمارد و اگر امساك کنی بخیلت داند. اگر بامردم مهربانی کنی وغم ابناء نوع خوری گوید که عقل تو تیره است و اگر کناره گیری گوید خود پسند و متکبر است حاصل آنکه مثل انسان جاهل شقاوتمند مثل جامهٔ کهنه است که اگر یك سمت آنرا در پی کنی طرف دیگر بشکافد ویا چون شیشهٔ شکسته است که نه متصل گردد و نه قبول وصله کند .

وبدان ای پسرك من از جملهٔ اخلاق حکیم وانسان سعادتمند وقار و سکینه ونیکی و عدالت وحلم ورزانت واحسان ودانش است وحزم وورع وترس ازخدای تعالی وعمل خوب بجا آوردن و عفو کردن از گناه کاران و فروتنی بامردمان. حکیم اگر سخن گوید از روی علم است و اگر سکوت کند ازراه حلم. اگر قدرت یابد عفو کند و اگر سئوال کند اصرار نورزد و اگر از او خواهشی کنند بخل نکند اگر متکلم باشد ازروی فهم سخن گوید واگر مخاطب شود فهم کند اگر تعلیم کند بمدارا سخن گوید واگر طلب علم نماید سئوال نیکو کند واگر عطا کند بی منت دهد واگر عطا کرده شود حق احسان کننده را منظور دارد اگر باعالم‌تر ازخود نشیند ازعلم پرسش کند واگر بانادان قرین گردد تعلیمش دهد در بی‌نیازی افراط نکند و در حال فقر جزع ننماید هر که با او نشیند از عمل وی نفع برد واز موعظهٔ وی بهره‌مند گردد با برتر از خویش منازعه نکند وبر فروتر از خویش بخواری ننگرد اگر چیزی نداند اظهار دانش نکند اگر داند کتمان ننماید . مال مردم به حیف متصرف نشود . خلق اززحمت او آسوده باشند واو دراعمال خیر چالاك و در کار شر بلید و کند . هنگام اداء واجب قوی است و گاه معصیت ضعیف و ناتوان . نسبت بشهوات نفسانی جاهل است واما برای تقرب بحق تعالی عالم. دنیا برای او غربت و موطن اصلی او آخرت است. امر کنندهٔ بمعروف وناهی از منکر . باطن موافق با ظاهر و قول او مطابق با فعل . این بود مختصری ازعلائم انسان سعادتمند و مردمان شقاوت شعار ، بفهم وبدان وکاربند تا رستگار شوی و از رنج دنیا وعذاب عقبی آسوده گردی . فرمود ای پسرك من طلب کن حکمت را و متوجه سازنفس خودرا بسوی آن وهرزمان که جامع حکمت شوی چشم بصیرت تو روشنی گیرد اخلاق تو نیکوشود. وبدانکه حکمت بدون تدبر وتفکر بمنزلهٔ متاعیست که دردست خازن او نباشد و یا گوسفندی که درمربض خود داخل نگردد و درآنحال هرساعت در محل آفت است و درمعرض هلاکت . و بدانکه اظهار کنندهٔ حکمت زبان تست تا میتوانی آنرا حفظ کن زیرا هرگاه فاسد گردد زبان تو تباه شود حکمت تو همچنانکه اگر خراب شود درب خانه، متاع خانه از دست برد دزدان و راه زنان مصون نماند و پس هر که مالك زبان خویش گشت موقع سخن گفتن داند و در حضور نا اهل تکلم نکند واگر سفیهی ازاو طلب حکمت کند سکوت اختیار کند. پس زبان کلید خیر و شراست وسخن مگو مگر درکار خیر هم چنانکه مهر بر گنجینهٔ طلاونقرهٔ خود میزنی خوشا بحال آنکه بدنیا مغرور نگردید وفریب آن نخورد تا در روزحساب گرفتار ندامت زخارف گردد .

فرمود ضایع مکن مال خویش را و اصلاح کن مال غیررا . مالیکه ازآن تست آنستکه ازپیش فرستی و مال غیر آن که بر ورات گذاری .

فریب دنیا ثابت است برای دونوع ازمردم یکی آنکه برحسب جهالت مرتکب عملی قبیح گشته و لکن متنبه گردیده و برتدارك آن حریص است؛ دیگری آن که طلب کند مال دنیارا برای نیل بدرجات عقبی .

فرمود عاقل ترین مردم دنیا دو گروه باشند اول آنانکه خدای تعالی شرافت ونام نیك و ذکر جمیل را بدانان عطا کرده و لکن آنها طلب شرافت آخرت کنند دوم گروهیکه ابواب روزی برایشان بسته گردیده و طرق معیشت آنان سخت شده، اما صبر پیشه کرده‌اند و لب بشکایت نگشوده. فرمود ای پسرك من رحم کن تا رحم کرده شوی وسکوت ورز تاسالم مانی وکار نیکو کن تاغنیمت بری. از آه مظلومان بترس که بسوی حق بر شود و مورد استجابت واقع گردد و مورث خسران دنیا وآخرت تو شود. ازپند بزرگان سرمپیچ هرچند بر تو سخت و ناگوار باشد. بدا بحال آنکه سخن نیکو بشنود ولکن منتفع نشود بداند واما کار نبندد و حق را براو اظهار کنند واو براه هدایت نرود. اما خوشا بحال آنکه از علم خود نفع برد وازشنیدن سخن حق متنبه گردد.

با مردم با بشاشت وخوشروئی معاشرت کن و باخلاق صالحین تشبه نما وکارنیکوکاران پیشهٔ خود قرارده و شکر خدای تعالی بجا آر و با زیر دستان تواضع کن و از عجب وتکبر که صفت جباران است دوری جو وباعمال(نیك) خود مغرور مشو هرچند بسیار کرده باشی زیرا هرچیز را آفتی است و آفت اعمال نیکو عجب است. باز فرمود ای پسرك من بر مردم بلندی مجوی و حق آنان غصب مکن و صفت ظلم را دشمن‌دار وازدعاوی مظلوم بترس و بدنبال مال دنیا مرو بلکه اهتمام کن بآنچه که تورا بخدای تعالی نزدیك کند. اگر کسی را دوست داشتی یا دشمن برای خدا دار نه ازروی‌هواوهوس‌شیطانی. با اهل‌معصیت مدارا کن وبسخنان لین آنان‌را متنبه ساز و در این اعمال خدارا همیشه پیش چشم دار تاتورا توفیق عنایت فرماید وسخنت‌رامؤثر قرار دهد وبدانکه چیزی افضل‌ازعقل‌نیست وتمامیت عقل مرد بداشتن ده خصلت است:
۱ - از کبر مأمون بودن ۲ - امید هدایت ازاو داشتن ۳- بقسمت و روزی خود قانع بودن ٤ - زائد مال‌خود بمستحقان بخشیدن ٥ - فروتنی را از تکبر بهتر دانستن ٦ - ذلت را برعزت ترجیح دادن ۷ - در طلب علم اظهار ملالت نکردن ۸ - از بر آوردن حاجات اظهار خستگی نکردن ۹ - کمترین خوبی ازغیررا کثیر شمردن و اما خوبی خویش در حق دیگران را قلیل دانستن ۱۰ - همهٔ مردم را از خود بهتر و خودرا ازهمه پست‌تر دانستن. فرمود مردم نسبت بتودو گونه باشند یافاضلتروزاهدترند و یا برحسب ظاهر پست تر، تکلیف توآنستکه نسبت بهر دو تواضع و فروتنی پیشه کنی، بفاضل‌تراز آنرو که‌سزا وشایستهٔ او است و به پست تر بدانجهت که یمکن درباطن از تو بهتر باشد و برحسب صورت خودراچنین‌وانموده‌است. تحمل‌مصائب دلیل حسن ظن بخداست. برای هر کاری کمالی است و کمال عبادت بورع و یقین بخدا وغایت آن شرافت وبزرگی وحسن عقل و بدانکه عقل متاعی است که پوشانندهٔ عیوب است و اصلاح کنندهٔ امور و خشنود کنندهٔ مولا. فرمود ازشرزنان پناه بخدابر و بر نیکانشان نیز اطمینان مدارچه مزاج نسوان باعمال شرمایلتراست تابافعال نیکو واعمال‌خیر.

تعلیم ده‌نادان را ازآنچه‌آموخته‌ای وبیفزا بردانش خود از آنچه از عالم میآموزی وباسفیه مصاحبت‌مکن مبادااز جنس‌اوشمرده شوی و بخانهٔ که امروز دراو زنده‌ای وفردا مرده دل‌مبند واز مجالست علماء ودانشمندان کوتاهی مکن و قلب خودرا بانوار حکمت روشن کن زیرا حکمت قلوب مرده را زنده کند همچنان که باران اراضی‌خشك ولم یزرع را زنده‌کند. از مجالس نیکان دوری مجو چه‌اگر عالمی علم تو بیفزاید و اگرنادانی‌ازعلم خود ترا بیاموزانند واگر رحمت الهی بر آنان نازل شود شامل حال تو نیز بشود اما از مجلس اشرار احتراز کن زیرا اگر ازاهل علم باشی آن علم وبال تو گردد واگرجاهل باشی برجهل تو افزوده شود واگرسخط الهی برآنان نازل گردد تورا نیز شامل شود. حیا کن از خدا بمقدار نزدیك بودن اوبتو و بترس از خدا باندازهٔ توانایی او برتو. واز بسیار شدن مال دنیا حذر کن تاحساب فردای تو طولانی نشود پرسش نصف علم است و مدارای بامردم نصف عقل و میانه روی در امور معیشت‌نصف مؤنه. فرمود همانطوری که دشمن باحسان دوست تو گردد دوست نیز بسبب جفای بدودشمن‌شود. سخن کاشف عقل گوینده‌است پس‌تأمل کن که‌چه‌میگویی مبادابسفاهت مشهور گردی. اعتماد برخدا راحت کنندهٔ قلب است وقلت احتیاج بمردم دلیل عقل‌ومکافات دروغگو تصدیق نکردن وبه‌سخن‌او وقع نگذاشتن است. سخن‌مگو نزد کسیکه گمان بری تورا تکذیب کند و طلب‌حاجت مکن نزدآنکه حاجتت‌برنیاورد ووعده مکن‌بچیزی که‌انجام دادن آن‌نتوانی وضمانت مکن چیزیرا که قدرت ادای آن نداری و مقدم مشو برکاری که از اتمامش عاجزی. درمجالس‌ازمقام خود تجاوزمکن چه اگر فراتر برندت بهتر از آنکه فروتر آرند و خوار دارندت. همانگونه که خدای‌تعالی برتری دارد برهمهٔ مخلوقات نام او هم برتر است از تمام چیزها پس هیچگاه زبان از ذکرحق تعالی خالی‌مدار و نمازیکه برتو واجب فرمود بجا آر زیرا مثل نماز مثل مسافر دریاست اگر کشتی بسلامت بساحل رسید اهلش نیز سالم مانند اگر غرق گردید سکان کشتی نیزبآب غوطه ور شوند وهلاك گردند. حسن نیت از یقین است وحسن استماع ازحلم وحسن جواب از علم و سوء خلق ناشی ازلئامت وحسن‌خلق از کرامت. عمل خیر بجاآر و مباشر کار شر مباش زیرا که بهتراز خیر کنندهٔ اواست وبدتر ازشر بجا آورندهٔ او باسفیه منازعه مکن وبااحمق مجادله منمازیرا کندن سنگهای گران آسان‌تر است‌ازآن که تعلیم دهی کسی راکه قوهٔ فهم و شعور دراو نیست.

آنچه راکه از گفتن او حیا داری بهتر که بخاطرنیز خطورندهی. اگرخواهی کسی‌را بمصاحبت برگزینی نخست او را بغضب آر اگردرحال غضب‌سخن حقیقت‌راتصدیق کرد بدانکه منصف است وقابل‌معاشرت و مصاحبت. از اشرار کناره کن تا سالم ماند قلب تو و استراحت نماید بدن تو و پاکیزه گردد نفس‌تو. شکر کن کسی‌راکه بتو نعمت داده وپاداش ده کسی‌راکه شکر گزارتست چه نیست بقایی نعمتی راکه صاحبش کفران کرده و نیست زوالی نعمتی راکه شکرآن گزارده آمده است. پست‌ترین اخلاق رذیله خیانت بدوستان است و اشاعهٔ اسرار آنان و اعتماد کردن بکسی بدون امتحان و تجربت سخن بسیار گفتن در مطالب بیهوده و عطا خواستن ازمردم لئیم. دوچیز است که راه حیله‌دراو مسدود است و عقل از اصلاحش عاجز و درمانده: اول برگردانیدن امریکه روی آورده دوم بدست آوردن چیزیکه پشت کرده. اظهارچیزیکه هنوزمستحکم وبرقرار نگردیده نشان سست عنصری و کم خردی است. مرد شرافتمند چون زهد ورزد متواضع شود و مرد پست طبیعت زشت سیرت اگر زاهد گردد متکبر شود مراء کلید لجاج‌است ولجاج کلید باب گناه. عقل بدون ادب چون درخت بی‌بار است و عقل مقرون بادب همچون درخت میوه‌دار. کلید محبت دیدار با بشاشت است و سبقت گرفتن به تحیت و ترك معصیت و سهل گرفتن در معامله.

وفات وقبر لقمان - ابراهیم ادهم گوید قبر لقمان میان مسجد رمله وبازار امروز است، علاوه برقبر لقمان قبور هفتاد نفر از انبیاء عظام که بعدازلقمان وفات کرده‌اند آنجاست جهتش آن که بنی اسرائیل انبیاء را ازنزد خود اخراج‌ودر رمله محصور کردند ودرآنجا بودند تاهمگی از گرسنگی هلاك

شدند . آورده‌اند که روزی لقمان با پسر خویش درعریش نشسته بود همینکه آثار مرگ براو ظاهر شد بگریه آغازید پسر گفت ای‌پدر گریهٔ تو ازخوف مرگ است یاحرص دنیا گفت هیچکدام گریهٔ من برای آنستکه پیش خود بیابان هولناك و عقبات طولانی و بار گران می‌بینم با نداشتن زاد وراحله ، و ندانم که این‌بار گران از دوشم بردارند یا با آن بسوی جهنم رهسپار گردم . (از کنزالحکمة ترجمهٔ نزهة‌الارواح شهرزوری ص ۲۰۵ تا ۲۱۱) .

و باز مزید فایده را از مواعظ لقمان نمونهٔ چند با ذکر مأخذ نقل کنیم :

ان لقمان قال لابنه : ایاك والکسل ، ایاك والضجر . (الوزراء والکتاب ص ۱۹۱) .

و قال لقمان لابنه : یا بنی ایاك و الکسل والضجر ، فانك اذا کسلت لم تؤد حقاً واذا ضجرت لم تصبر علی حق. (البیان والتبیین ج ۲ ص ۵۷) . قال لقمان لابنه : یابنی انی قدندمت علی الکلام ولم اندم علی السکوت . (البیان والتبیین ج ۱ ص ۲۲۱) .

و کان یقال : اربع لاینبغی لاحدان یأنف منهن وان کان شریفاً اواميراً، قیامه من مجلسه لابیه وخدمته لضیفه وقیامه علی فرسه وخدمته للعالم . (البیان والتبیین ج ۲ ص ۵۸-۵۷)

وقال لقمان: ثلاثة لایعرفون الافی ثلاثة مواطن، لایعرف الحلیم الاعند الغضب ولا الشجاع الا فی الحرب و لاتعرف اخاك الا عند حاجتك الیه . (البیان والتبیین ج ۲ ص ۵۸) .

وقال لقمان لابنه و هو یعظه : یابنی ازحم العلماء بر کبتیك ولا تجادلهم فیمقتوك وخذ من الدنیا بلاغك وانفق فضول کسبك لآخرتك ولا ترفض الدنیا کل الرفض فتکون عیالا وعلی اعناق الرجال کلا وصم یوماً یکسر شهوتك ولاتصم یوماً یضر بصلواتك فان الصلاة افضل من الصوم و کن کالاب للیتیم و کالزوج للارملة ولاتحاب القریب ولاتجالس السفیه ولا تخالط ذاالوجهین البتة.(البیان والتبیین ج ۲ ص ۱۲۲).

قال لقمان الحکیم : ثلاث من کن فیه فقد استکمل الایمان : من اذا رضی لم یخرجه رضاه الی الباطل ، واذا غضب لم یخرجه غضبه من الحق ، واذا قدر لم یتناول مالیس له .وقال لابنه : ان اردت ان تؤاخی رجلا فاغضبه ، فان انصفك فی غضبه والا فدعه .(عیون الاخبار ج ۱ ص ۲۹۰) . قال لابنه : یابنی اغد عالماً او متعلما او مستمعاً او محباً ولا تکن الخامس فتهلك.(عیون الاخبار ج ۲ ص ۱۱۹).

قال لقمان لابنه : یا بنی ، کل اطیب الطعام ونم علی اوطأ الفراش . (عیون الاخبار ج ۳ ص ۲۲۲ و نیز رجوع به ج ۱ ص ۱۳۵ و ج ۲ ص ۱۲۲ و ۱۶۸ و ۱۷۶ و ج ۳ ص ۲۲۸ و ۲۷۵ و ج ٤ ص ٥٩ شود) .

قال لقمان لابنه ؛ استعذ بالله من شرار الناس و کن من خیارهم علی حذر . (عقدالفرید ج ۳ ص ۱۶۵). روی عن لقمان الحکیم انه قال لابنه: یابنی اوصیك باثنتین ما تزال بخیر ماتمسکت بهما : درهمك لمعاشك و دینك لمعادك ، (عقدالفرید ج ۷ ص ۲۲۰ .

و نیز رجوع به ج ۱ ص ۱۹۷ و ۲۰۰ و ج ۲ ص ۱۲۳ و ۱۹۲ و ۲۹۲ و ج ۳ ص ۹۷ و ۹۸ و ۱۲۳ و ۱۵۶ و ۱۶۷ و ج ۵ ص ۲۵ و ج ۸ ص ۱۱۵ شود).

ومن کلامه : یابنی ! علیك بمجالس العلماء فان الله تعالی یحیی القلب المیت بالعلم .

ومن کلامه : ارسل حکیماً ولاتعرضه وان لم یکن لك رسول حکیم فکن رسول نفسك .

لقمان خان . [لُ] (اِخ) برادرزادهٔ احمدشاه درانی . وی هنگامیکه احمدشاه برای تسخیر هندوستان رفت از جانب عم خویش به نیابت سلطنت گمارده شدودرقندهاردخیل امورات گشت ، پس از چندی باغوای اوباش بعض ایلات ، خودسری آغاز کرد. چون خبر بشاه درانی رسید باستعجال لشکری متوجه قندهار کرد . مفسدان و اوباش بشنیدن خبر وصول لشکر متفرق شدند ولقمان خان که اطراف خویش ازیاران خالی یافت واز کمك سر کردگانی کو ویرا اغوا کرده بودند مأیوس گشت ، شفیعانی بدرگاه شاه افغان فرستاد ، واحمدشاه ویرا ازنیابت خلع و بحبس نظر نگاهداشت و در ظاهر از وی بازخواستی نکرد اما بعدازدوسه روز درخفیه اورابیکی از دلاوران ایرانی سپرد و در شب بقصاص رسانید . (مجمل التواریخ گلستانه ص ۸۸ و ۸۹) .

لقمان . [لُ] (اِخ) (شیخ . . .) سرخسی قدس سرّه العزیز وی در ابتداء مجاهده بسیار داشت و معامله باحتیاط ناگاه کشفی افتادش که عقلش برفت گفتند لقمان آن‌چه بود واین چیست گفت هرچندبندگی بیش کردم بیش میبایست ، درماندم ، گفتم الهی پادشاهان‌را چون بنده‌پیر شود آزادش میکنند تو پادشاه عزیزی در بندگی تو پیر گشتم آزادم کن گفت ندائی شنیدم که گفتند ای لقمان آزادت کردیم، نشان آزادی آن بود که عقل ازتو بر گیریم پس وی‌از عقلاء مجانین بوده‌است وشیخ ابوسعیدابوالخیر بسیار گفته‌است که لقمان آزاد کردهٔ خدایست سبحانه ازامرونهی.وهم شیخ ابوسعیدابوالخیر گفته که شبی جماعتی خفته بودند در خانقاه بسته بود وما با پیرابوالفضل برسر صفه نشسته بودیم وسخنی میرفت درمعارف، مسئله مشکل شد لقمان را دیدیم که ازبام خانقاه در پرید ودر پیش ما بنشست و آن مسئله را بگفت چنانکه اشکال برخاست بازپرید و ببام بیرون شد پیر ابوالفضل گفت ای ابوسعید مرتبهٔ این مردمی بینی گفتم می‌بینم گفت اقتدارا نشاید گفتم چرا گفت از آنکه علم ندارد . شیخ مارا پرسیدند در سرخس که ای شیخ ظریف کیست ، ؟ گفت ، درشهرشما لقمان . گفتند سبحان‌الله درشهرما خود هیچکس ازو بشولیده تر نیست ، شیخ ما گفت شما راغلط افتاده‌است ظریف پاکیزه باشد وپاکیزه آن باشد که با هیچ چیز نپیوندد و هیچکس ازو بی‌پیوندتر وبی‌علاقت تر وپاکیزه تر نیست در همه عالم که با هیچ چیز پیوند ندارد نه بدنیا ونه بآخرت ونه بنفس.(اسرارالتوحید ص ۱۶۳) . (و نیز رجوع به صفحات ۱۶ و۱۸ و ۳۲ و۱۸۵ و۱۸۶ و ۲۱۹ همان کتاب شود) . وهم شیخ ابوسعید گفته است که ما درسرخس بودیم پیش پیرابوالفضل سرخسی یکی درآمد و گفت لقمان مجنون را بیماری پدیده آمده است و فرومانده و گفت مارا بفلان رباط برند سه روزاست تا آنجاست و بهیچکس هیچ سخن نگفته‌است. امروز گفت پیرابوالفضل‌را بگوئید که لقمان میرود پیرابوالفضل بربالین اوبنشست وی‌در پیرمینگریست و نفسی گرم میزد و هیچ لب نمی‌جنبانید یکی‌ازجمع گفت لااله‌الاالله ، تبسمی کرد و گفت‌ای جوانمرد مااخراج داده‌ایم و برات‌ستده وباقی برتوحیدداریم، آن درویش گفت‌آخرخویشتن را بایادمی‌بایدداد، لقمان گفت ما را عربده میفرمائی بردرگاه حق. پیرابوالفضل‌را خوش‌آمد گفت‌همچنین‌است. ساعتی بود، نفس منقطع‌شد وهمچنان درپیر مینگریست وهیچ تغیردرنظرش پدید نیامد بعضی گفتند تمام‌شد وبعضی گفتند تمام‌نشده است هنوز نظرش راست و درست است . پیرابوالفضل گفت تمام شده است ولیکن تا مانشسته ایم وی چشم فراز نکند چون ابوالفضل برخاست لقمان‌چشم برهم نهاد . (نفحات‌الانس جامی ص ۱۹۰).

لقمانی . [لُ](اِخ) دهی ازدهستان میان ولایت بخش حومه وارداك شهرستان‌مشهد. واقع در ۲۱ هزار گزی شمال‌باختری مشهد. شمال کشف‌رود. جلگه ، معتدل. دارای ۹۶ سکنهٔ شیعه ، فارسی زبان. آب ازرودخانه. محصول غلات وتریاك . شغل اهالی زراعت ومالداری و راه مالرواست .

(فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

لقمة. [لُ مَ] [لَ مَ] (ع) (ا) نواله. (منتهی‌الأرب). تکه. اکله. توشه. کراس. تك. پیچی (در تداول مردم قزوین). آنچه از خوردنی زفت که بیکبار در دهان کنند. مقدار طعامی که یکبار در دهن نهند؛ و بفارسی فربه از صفات اوست و با لفظ خوردن و نوشیدن و چشیدن و زدن مستعمل. (آنندراج). پیته. (دردرکهٔ نزدیك اوین تهران). لواسة. (منتهی‌الأرب). لغفة. (منتهی‌الارب). قطاعة. (منتهی الارب). زقفه. (منتهی‌الارب)؛ سیاهه. رجوع به سیاهچه شود. (این کلمه با کردن و گرفتن نیز صرف شود) ج، لُقَم:

بموبد چنین گفت کای پاك مغز
ترا کردم این لقمهٔ خوب و نغز
دهن باز کن تا خوری زین خورش
وزان پس چنین بایدت پرورش. فردوسی.
خویشی کجات بینم کانجا برادران
از بهر لقمهٔ همه خصم برادرند. ناصرخسرو.
همه یار تو از بهر تراشند
بی لقمه هوادار تو باشند. ناصرخسرو.
منت بکن و فریضهٔ حق بگذار
وان لقمه که داری ز کسان بازمدار. خیام.

و کیفیت احوال و معاملهٔ ایشان بقدر آن که درویشان را بر آن اطلاع میدادند چنین می بود که درباب لقمه احتیاط و محافظت و مبالغت تمام می‌نمودند. (انیس الطالبین بخاری ص ۴۵). در رعایت حلال و اجتناب از شبهات مبالغت می‌نمودند خصوصاً درباب لقمه. (انیس الطالبین بخاری): طریقهٔ خواجهٔ ما این بود که در لقمه و خرقه احتیاط بسیار میکردند. (انیس الطالبین ص ۲۱۰).

لقمه با بیم جان خورد آهو
زان ندارد نه دنبه نه پهلو. سنائی.
هست باهر لقمهٔ خون‌دلی. عطار.
لاف پلنگی زنم و گرنه چو گربه
لقمهٔ دونان ربودمی چه غمستی. خاقانی.
آنکه سرش زر کش سلطان کشید
بازپسین لقمه ز آهن‌چشید. نظامی.
هرگز اندیشه نکردم که تو با من باشی
چون بدست آمدی‌ای لقمهٔ ازحوصله‌بیش. سعدی.
با بداندیش هم نکویی کن
دهن سگ بلقمه دوخته‌به. سعدی.
توانگر خود آن لقمه چون میخورد
چو بیند که درویش خون میخورد. سعدی.
چو بینم که درویش مسکین نخورد
بکام اندرم لقمه زهر است و درد. سعدی.
آنرا که سیرت خوش و سریست با خدا
بی نان وقف و لقمهٔ دریوزه زاهدست. سعدی.

قوت طاعت در لقمهٔ لطیف است و صحت عبادت در کسوت نظیف. (سعدی). نه اینکه خرقهٔ ابرار پوشند و لقمهٔ ادرار نوشند. گلستان.

جامهٔ پهن تر از کارگه امکانی
لقمهٔ بیشتر ازحوصلهٔ ادراکی. سعدی.
راستی را از تو باید خواست آب
هر که اورا لقمهٔ در بر کشد. کمال اسماعیل.
هر کرا لقمه در گلو گیرد
شربتی آب از تو باید خواست. کمال اسماعیل.
مرد زندانی نیابد لقمهٔ
ور بصد حیلت گشاید طعمهٔ. مولوی.
برسر هر لقمه بنوشته عیان
کز فلان بن فلان بن فلان. مولوی.
لقمهٔ زندانیان خوردی گزاف
بردل خلق ازطمع چون کوه قاف. مولوی.
لقمه اندازه خورای مرد حریص
گرچه باشد لقمه حلواو خبیص. مولوی.
لیك لقمهٔ باز آن صعوه نیست
چاره اکنون آب روغن کردنیست. مولوی.
لقمه و نکته است کامل راحلال
تو نهٔ کامل مخور میباش لال. مولوی.
قرعه برهر کوزنند آن طعمه است
بی سخن شیرژیان را لقمه است. مولوی.
علم و حکمت زاید ازلقمهٔ حلال
عشق ورقت زاید ازلقمهٔ حلال. مولوی.
چون زلقمه توحسد بینی و دام
جهل وغفلت‌زاید آنرا دان حرام. مولوی.
لقمهٔ کان نور افزود و کمال
آن بود آورده از کسب حلال. مولوی.
بهر لقمه گشت لقمانی گرو
وقت لقمانست ای لقمه برو. مولوی.
مرغ پرنارسته چون پران شود
لقمهٔ هر گربهٔ دران شود. مولوی.
لقمه مستان زدست لقمه شمار
کز چنین لقمه داشت لقمان عار. اوحدی.
لقمهٔ مردان نمی‌شاید بطفلی باز داد
سر سلطانرا نشاید گفت هرگز باعسس. مغربی.
جزو بدن نمیشود ارباب فقر را
گر لقمهٔ بعاریه همچو تفك خورد.
(میریحیی شیرازی. از آنندراج).
بخوان قصه زبس لقمه‌های چرب زنم
همیشه هیضهٔ غم دارم و زحیرعنا.
(ظهوری. از آنندراج).
لقمهٔ کام چشیدی هیهات
تا ابد کامت از آن بی نمك است.
(طالب آملی. از آنندراج).
اگر بلب نفرستی زغم نصیب کمال
هزار لقمه کسی بی‌نمك چگونه خورد.
(کمال خجندی. از آنندراج).

امثال: لقمهٔ چرب است؛ لقمهٔ سرسیری است. لقمهٔ بزرگش گوشش بود. لقمهٔ چهل و شش شاهیست. لقمه را از پشت سر در دهان گذاشتن. لقمه را دورسر گردانیدن. لقمه بقمه است. لقمهٔ گلو گیری است. لقمه را هم باید جاوید. لقمه شکم راسیر نکند اما محبت رازیاده کند. لقمه باندازهٔ دهانت بردار لقمهٔ (یا طعمهٔ) هر مرغکی انجیر نیست. لقمهٔ بزرگ گلو را پاره کند. هر دندانی این لقمه را نتواند خائید. لقمه بر گلویش فرو نمیرود. لقمهٔ بزرگتر ازدهن برداشتن، رجوع به امثال و حکم شود.

تلقیم، لقمه‌دادن کسی‌را. (تاج المصادر). تلقّم، لقمه بدرنگ فروبردن. (تاج‌المصادر). بمهلت‌فروخوردن‌لقمه. (منتهی‌الأرب). دُبله، لقمهٔ بزرگ. (منتهی‌الأرب). دُبنه، لقمهٔ بزرگ. (منتهی‌الأرب). نُبله، اللقمة الصغیرة، نُبر، لقمه‌های کلان. (منتهی‌الأرب). دهوره، بزرگ کردن لقمه را. (منتهی‌الأرب). هلقمة، فروخوردن‌لقمه‌را. (منتهی‌الأرب). کشتی، لقمهٔ نان. (رجوع به کلمهٔ کشتی شود)، وُقمة، لقمهٔ دهن‌شیر. لغف، لقمه ساختن نانخورش را. (منتهی‌الأرب). لقم، لقمه فرو بردن. (تاج المصادر). اِلقام، لقمه‌فروخورانیدن کسی‌را. (منتهی‌الأرب). لبلة، لقمه یا پارهٔ ازاشکنه. (منتهی‌الأرب). تهقم، کلان لقمه خوردن طعام را. (منتهی‌الأرب). لجلجة، لقمه خائیدن. (منتهی‌الأرب). ‖ یك لقمهٔ نان، معاش معتدل.

لقمهٔ. [لُ مَ ئی] منسوب به‌لقمه. ‖ خرد، باندازهٔ یك‌لقمه: گز لقمهٔ، گز بقرص کوچك که ناشکسته میتوان بیکبار در دهان برد.

لقمه آلای. [لُ مَ] (ن ف) آلوده کنندهٔ لقمه: رجوع به آلای شود:

لبش گاهی بخواهش لقمه آلای
ولی در زیر لب لخت جگرخای.
طالب آملی.

لقمهٔ آهن چشیدن. [لُ مَ یِ هَ چَ دَ] (مص) لقمه از آهن چشیدن، کنایه از زخم خوردن است. (آنندراج):

آنکه سرش زر کش سلطان کشید
بازپسین لقمه ز آهن چشید. نظامی.

لقمهٔ آهن کشیدن. [لُ مَ یِ هَ کَ دَ] (مص) کنایه از زنجیر بر پای داشتن. (برهان). کنایه از زنجیر برپا بودن. (آنندراج) (مجموعهٔ مترادفات ص ۳۴۱).

لقمة الصباح. [لُ مَ تُ صْ صَ] (ع) ناشتاشکن. ناهارشکن، زیرقلیانی. ناشتائی. صبحانه. نهار قلیان. دهان گیره. نهاری. دهن گیره. چاشنی بامداد. لهنه. (زمخشری).

لقمه بخشی. [لُ مَ بَ] (حامص) اعطای لقمه، روزی دادن:

لقمه بخشی آید ازهر کس بکس
حلق بخشی کار یزدانست و بس. مولوی.

(۱) Bouchée.

لقمه پرهیزی. [لُ مَ پَ] (اِمص) احتیاط در لقمه کردن از حلال و حرام. اجتناب از مال حرام. اجتناب از محرمات:
مرا که نیست ره و رسم لقمه پرهیزی
چرا ملامت رند شرابخواره کنم (۱). حافظ.

لقمه جو. [لُ مَ] (ن ف) که لقمه جوید. که جستجوی توشه کند:
صوفیان طبل خوار لقمه‌جو
سگدلان همچو گربه روی شو. مولوی.

لقمه‌خای. [لُ مَ] (ن ف) که لقمه خاید.
چون روان باشی روان و پای نی
می‌خوری صدلوت و لقمه‌خای نی. مولوی.

لقمهٔ خلیفه. [لُ مَ یِ خَ فَ] (اِ). بزماورد. زماورد. نرگس خوان. نرگسه خوان. لقمهٔ قاضی. نواله. میسّر. مهنّا. نرجس المائدة. نام حلوائی لطیف. نوعی از حلوا بغایت نفیس. (غیاث). رجوع به بزماورد شود:
کان لقمهٔ خلیفه که از دست او خوری
لوزینه‌ایست خردهٔ الماس درمیان. خاقانی.
موز با لقمهٔ خلیفه براز
رطبش را سه بوسه برده بگاز. نظامی.

لقمه ربا. [لُ مَ رُ] (ن ف) که لقمه رباید. شکمخواره:
با خویشتن آورده بهر مائدهٔ بر
کاسه شکنان، زله کشان، لقمه‌ربایان. سوزنی.
باهمه خستگی دلم بوسه رباید از لبت
گربهٔ شیر دل نگر لقمه ربای چون توئی. خاقانی.

لقمه‌زدن. [لُ مَ زَ دَ] (مص) لقمه‌های درشت برداشتن وبلعیدن.

لقمهٔ سرسیری. [لُ مَ یِ سَ رِ] (اِمرکب) بظاهر غیر مطلوب. || خواستن بدل و ناخواستن بزبان.

لقمه‌شمار. [لُ مَ شُ] (ن ف) کسیکه بضیافت اغنیا بی طلب رود و لقمه شمارد. (آنندراج) ||بخیل که لقمهٔ مهمان شمارد:
لقمه مستان زدست لقمه شمار
کزچنین لقمه داشت لقمان عار. اوحدی.

لقمهٔ قاضی. [لُ مَ یِ] (اِ) بزماورد. زماورد. نواله. نرگس خوان. نرجس المائده. مُیسَّر. مهنّا. نواله. نرگسه خوان. لقمهٔ خلیفه. رجوع به لقمهٔ خلیفه و رجوع به بزماورد شود.

لقمه کردن. [لُ مَ کَ دَ] (مص) تلقم. (زوزنی). تزقم. (منتهی الأرب):
عالمی را لقمه کرد و در کشید
معده‌اش نعره زنان هل من مزید. مولوی.

لقمه گرفتن. [لُ مَ گِ رِ تَ](مص) لقمه کردن طعام کسی را. || کسی را کاری خواستن بی‌وقوف او که نه برهوای دل وی باشد. تکه گرفتن. (درتداول مردم قزوین).

لقمه‌گیر. [لُ مَ] (ن ف) گیرندهٔ لقمه. که لقمه کند:
از عظام خون غذایش شیرشد
وز عظام شیر لقمه گیر شد. مولوی.

لقمه لقمه. [لُ مَ لُ مَ] (ق) اندك اندك: گدائی بود که همه عمر لقمه لقمه اندوخته و رقعه بررقعه دوخته. (سعدی). معاینه بدیدم که پاره پاره بهم میدوخت ولقمه لقمه می‌اندوخت. (سعدی). || پاره‌پاره؛ لباسش لقمه لقمه است، از پارگی جای سالم ندارد.

لقن. [لَ قِ] (ع) (ص) تیزفهم. (منتهی الأرب). زودیاب. زودیادگیرنده. (منتهی الأرب). زود رسنده. دریابنده.

لقن. [لِ] (ع) (اِ) کرانه. (منتهی الأرب). || ستون. (منتهی الأرب). ||غلام لقن، کودك تیزفهم. (منتهی الأرب).

لقن. [لَ قَ] (ع) (مص) یاد گرفتن وفهمیدن سخن را. (منتهی الأرب). اخذ العلم وفهمه. (تاج المصادر). دریافتن. فهمیدن. (منتخب اللغات). فهم کردن. || تیز فهم گردیدن. (منتهی الأرب).

لقن. [لَ] (ع) (اِمص) تیزی‌دریافت وزود فهمی. (منتهی الأرب). لقنة. لقانة. لقانیة. (منتهی الأرب).

لقن. [لَ قَ] (اِ) لگن. (مهذب الاسماء). طشت. (دهار). شمعدان.

لقنة. [لَ نَ] (ع)(اِمص) تیزی دریافت وزودفهمی. (منتهی الأرب). لقانة. لقن. لقانیة. (منتهی الأرب).

لقنت. [لَ نَ] (اِخ) نام دو قلعه‌از اعمال لاردة باندلس. یکی‌را لقنت الصغری ودیگری را لقنت الکبری گویند و هریك در منظر دیگری است. (معجم البلدان).

لقنت الصغری. [لَ نَ تُ ص ص ُ را] (اِخ) رجوع به لقنت شود.

لقنت الکبری. [لَ نَ تُ ك ُ را] (اِخ) رجوع به لقنت شود.

لقندگی. [لَ قَ قَ دَ] (اِمص) جنبانی‌چیزی نااستوار درجای‌خودچون‌میخ ودندان وجز آن.

لقنده. [لَ قَ قَ دَ] (ن ف) چیزی نااستوارچون دندان و میخ در جای خود جنبنده.

لقو. [لَ] (ع) (مص) لقوه زده گردیدن. (منتهی الأرب). || لقوه زده گردانیدن. (منتهی الأرب). معلول بعلت لقوه گردانیدن.

لقوح. [لَ] (ع) باردار. ج، لُقح. (منتهی الأرب). ||شتر. ج، لقاح (منتهی الأرب). || شتر مادهٔ شیردار. (منتهی الأرب). لقاح. (منتهی الأرب). اشتردوشا. (مهذب الأسماء). || ناقهٔ بچه آورده تادوماه یا سه ماه. (منتهی الأرب). شتر ماده که از زادن او دو ماه تا سه ماه گذشته باشد. (منتخب اللغات). لقاح. (منتهی الأرب).

لق ودق. [لَ قُ دَ ق ق] (ازاتباع) زمین هموار وسخت که گیاه ودرخت نداشته باشد واین‌دراصل‌لغ ودغ بغین معجمه‌بوده. (غیاث).

لقوس. [لَ] (اِخ)(۲) لقب‌بطلیموس اول. (ازمفاتیح). رجوع به‌لاگس‌شود.

لقوع. [لُ] (۳) شیرهٔ بزور.

لق و لوق. [لَ قُ ق] از اتباع، فقط چند تا دندان لق و لوق برای من مانده است. رجوع به لق شود.

لقوماجس. [لَ ج] (اِخ) این‌لفظ را خان‌آرزو درشرح‌اسکندرنامه‌نقوماجس [نَ ج] تحقیق کرده ... نام حکیم که‌پدر ارسطوبود. (غیاث) رجوع به لقوماش‌شود.

لقوماش. [لَ] (اِخ) در برهان قاطع نام پدر ارسطوضبط شده وآن غلط وتصحیف نخوماخس یا نکوماخس (٤) یا نقوماخس‌است.

لقومه. [لَ مَ] (اِخ) لقوماش، نام پدر ارسطاطالیس. (برهان). رجوع به لقوماش شود.

لقوة. [لَ وَ] (ع) (اِ)(٥) بیماری کجی دهان وروی از علت. (منتهی الأرب). علتی که اندر عضلهای روی افتد وچشم و ابرو و پوست‌پیشانی و لبها کوژ گردد واز نهاد طبیعی بگردد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). علتی آلیة در روی که نیمی از روی‌بسوئی برگردد و هیأت طبیعی آن تباه شود و دو لب بخوبی بهم نیاید و پلك یکی ازدوشق تن بیکدیگر نیك منطبق نگردد. بیماریی که در نیمی‌از روی سستی پیدا شودودهان خوب جفت نشود و یك چشم برهم نیاید. کج شدن‌روی که بیمارنتواندیکی‌ازدوچشم را فرو بندد. کژدهانی. کژروئی. بیماری که دهن‌را کژ کند. (دهار). علتی که از آن دست وپای‌آدمی ازکار بماند و روی کج شود، گویند حکماء آیینهٔ ساخته اند که صاحب‌لقوة چون درآن‌بیند صحت‌یابد. (برهان). علة ینجذب لهاشق الوجه الی جهة غیر طبیعیة. فیخرج النفخة والبزقة من جانب واحدولایحسن‌التقاء‌الشفتین‌ولاینطبق احدی العینین. (بحرالجواهر). صاحب کشاف اصطلاحات‌الفنون آرد: لقوة، بفتح لام وبکسر آن‌نیز‌آمده وسکون قاف مرضی باشد که یك شق‌از روی‌آدمی

(۱) درآنندراج: همان به است که میخانه را اجاره کنم.

(۲) Lagus. (۳) Emulsion. (٤)Nicomaque. (٥) Le Tic facial. le Tic nerveux.

را بطرفی کشاند که از آفرینش طبیعی بیرون سازد و براثر این بیماری دم برآوردن وخیوافکندن تنها ازشقی که از این بیماری ایمن مانده انجام گیرد ولب بالا برلب زیرین قرار نیابد ، ونیز یکی از دیدگان از برهم زدن مژگان بازایستد . کذا فی الموجز ؛

وخداوند مزاج تر را علاج لقوة باید کرد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) .

یکساعت لقوه وفالج و سکته افتاد وی را. (ابوالفضل بیهقی ص ۶۱۰) .

رنجها داده است کانرا چاره هست
آن بمثل لقوه ودرد سراست . مولوی .

ملقوٌّ ، لقوة زده . (منتهی الأرب) . || زن زود بار گیر که در اول دفعه بار گیرد . (بکسر اول نیز آید) (منتهی الأرب). شتر زود بار گیرنده . (منتهی الأرب) . || عقاب ماده . (منتهی الأرب) . عقاب سیاه گون . ذولقوة (منتهی الأرب) . عقاب . (بحر الجواهر) . || زن شتابکار وچست و سبک . ج ، لقاء و آلقاء . (منتهی الأرب) .

لقوة . [لِ وَ] (ع) لقوة [لَ وَ] . زن زود بارگیر که در اول دفعه بارگیرد . (منتهی الأرب) . ناقهٔ زود بارگیر . (منتهی الأرب) .

لقوة . [لَ وَ] (اِخ) یوسف بن الحجاج بن یوسف بن الصیقل . رجوع به یوسف کاتب ملقب به لقوهٔ شاعر شود .

لقوة . [لَ وَ] (اِخ) الکیمیائی . رجوع به یوسف لقوة الکیمیائی شود . (عیون الانباء ج ۱ ص ۱۵۷) .

لقی . [لَ قا] (ع) (ص) انداخته . ج ، آلقاء . (منتهی الأرب) . || لقاء الطریق میانهٔ راه . (منتهی الأرب) .

لقی . [لَ ی ی] (ع) (ص) باهم دیدار کننده . (منتهی الأرب) . || متصل شونده . (منتهی الأرب) . || رجلٌ لقی فی الخیر والشر ، مرد بسیار خیروشردیده . (منتهی الأرب) . || شقی لقی ، از اتباع است . (منتهی الأرب) .

لقی . [لِ قْ یْ] (ع) (مص) لقاء . لقاءة . لقایة . لِقیان . لِقیانة . لقی [لُ] . لقیان . لقیة . لقیانة . لقیٌ [لُ ی ی] لقی [لُ قَ ن] . لقاة . دیدار کردن کسی را . (منتهی الأرب) . دیدن . (زوزنی) . || رسیدن . (زوزنی) . || کارزار کردن . (زوزنی) . || صاحب کشاف اصطلاحات الفنون آرد : نزد محدثان اخذ راوی است حدیث را از مشایخ چنانکه از شرح نخبه در بیان روایت اقران و مدبج (کذا) مستفاد میشود .

لقی . [لُ قْ یْ] (ع) (مص) دیدار کردن . (منتهی الأرب) . رجوع به لقی [لِ] شود .

لقی . [لُ ی ی] (ع) (مص) دیدار کردن . (منتهی الأرب) . رجوع به لقی [لِ] شود .

لقی . [لُ قَ ن] (ع)(مص) دیدار کردن . (منتهی الأرب) . لِقی [لِ] رجوع به لقی [لِ] شود .

لقی . [لَ قَ ق] (امص) منسوب به لقّ ؛ لقیّ دندانها ، تزعزع آن ، تحرک آن . تزلزل اسنان .

لقیان . [لِ] (ع) (مص) لِقی [لِ] رجوع به لقی شود . دیدار کردن . (منتهی الأرب) . دیدن . (زوزنی) . || رسیدن . (زوزنی) . || کارزار کردن . (زوزنی) .

لقیانة . [لُ نَ] (ع) (مص) دیدار کردن . (منتهی الأرب) . لِقی [لِ] رجوع به لقی شود .

لقیب . [لَ] (اِ) هم لقب . لقب تاش .

لقیح . [لَ] (ع) قبیح . شنیع (۱) (کازیمیرسکی) .

لقیدگی . [لَ ق ق دَ] (امص) تباه شدگی تخم مرغ . جنبانی چیزی نااستوار چون میخ و دندان برجای خود .

لقیدن . [لَ ق ق دَ] (مص) جنبیدن چنانکه تخم مرغی تباه را چون بجنبانی . جنبان بودن چیزی بجای خویش که جنبانی در آن طبیعی یا مطبوع و خوش آیند نباشد ؛ جنبیدن چیزی که باید استوارومحکم باشد . جنبیدن بعلت نا استواری یا تباهی و فساد چنانکه دندان در دهان یا میخ در چوب و غیره ؛ این میخ می‌لقد ؛ این دیرک می لقد .

لقیدنی . [لَ ق ق دَ] (صیغهٔ لیاقت) در خور لقیدن . || که لقیدن او ضروریست .

لقیده . [لَ ق ق دَ] نعت مفعولی از لقیدن .

لقیط . [لَ] (ع) (ص) از زمین برگرفته .(منتهی الأرب). || نوزادهٔ برزمین افکنده و جز آن . (منتهی الأرب) . بچهٔ افکنده وجزآن که بردارند اورا . (منتخب اللغات) . بچهٔ که در راه افتاده یافته باشند و آنرا از زمین برداشته باشند . (غیاث) . فرزندافکنده . رجوع به حمیل شود . بکوی افکنده . کوی یافت . ج ، لقطاء . (مهذب الاسماء) . یافته شدهٔ در سر راه . صاحب کشاف اصطلاحات الفنون آرد : لقیط ، فعیل بمعنی مفعول ومشتق ازلقط بروزن نصر است و آن بمعنی برداشتن چیزیست اززمین خواه آن چیز دیده شده یا دیده نشده باشد و گاه باشد که این عمل از روی قصد واراده واقع شود کما فی المقیاس. پس لقیط شیئ برداشته شده از زمین باشد و شرعاً کودکیست مجهول النسب که اورا بر زمین افکنده باشند از بینوائی یا خوف از هتك ناموس کذافی جامع الرموز(انتهی). جرجانی گوید : هو بمعنی الملقوط ای المأخوذ من الارض وفی الشرع اسم لمایطرح علی الارض من صغار بنی آدم خوفاً من العیلة او فراراً من تهمة الزناء . (تعریفات) حرامزاده . (مهذب الأسماء) .

لقیط کردی فرزند خویش ومیدانی
که شعر باشد فرزند شاعران حق و داد
لقیط بود که فرزند خویش کرد لقیط
که داند این زکه ماند و که داند او زکه زاد.
سوزنی .

در اصطلاح فقه ، انسان گمشدهٔ که متکفلی ندارد و خود نیز نمیتواند مستقلاً زیست کند . ملتقط موظف است حفاظت وتربیت لقیط را عهده دارشود . || القیط دارالحرب ، آنچه در جبههٔ جنگ یابند از بنده و کالا وجزآن . || چاه کهنهٔ عادی که ناگاه برافتد و واقع شود . (منتهی الأرب) .

لقیط . [لَ] (اِخ) ابن ارطاة السکونی .
قال ابن مندة عداده فی اهل الشام وقال ابن ابی حاتم روی حدیثه مسلمة بن علی عن نصر بن علقمة عن اخیه محفوظ عن ابن عائذ عن لقیط بن ارطاة قال : قتلت تسعة وتسعین من المشرکین مع رسول الله ص .
قلت اخرجه الباوردی والطبرانی وغیرهما من طریق هشام بن عمار عنه و مسلمة ضعیف و روی الطبرانی و غیره من طریق نصر بن خزیمة عن ابیه عن نصر بن علقمة بهذا الاسناد الی لقیط قال اتیت النبی ص ورجلای معوجتان لاتمسان الارض فد عالی النبی ص فمشیت علی الأرض .(الاصابة ج ۶ ص ۷) .

لقیط . [لَ] (اِخ) ابن بکیر(۲) المحاربی کوفی مکنی به ابوهلال ازروات علم ومصنفین کتب وازشعراست وتاسال ۱۹۰ میزیسته واز کتب او کتاب السمر کتاب الحراب واللصوص و کتاب اخبار الجن است(ابن الندیم) .زرکلی گوید ؛ لقیط بن بکیر بن النضر بن سعید ،من بنی محارب من قیس عیلان ، راویة ، من العلماء بالادب والاخبار، من اهل الکوفه . له کتب منهما «النساء» «والسمر» و «اللصوص» وله شعر جید . (الاعلام ج ۳) .
یاقوت گوید : قال ابن حبیب فی کتاب جمهرة النسب التی رواها عن ابن الکلبی و غیره و منهم یعنی بنی محارب بن خصفة بن قیس بن عیلان ؛ عائذ بن سعید بن جندب بن جابر بن زید بن عبد بن الحرث بن بغیض بن شکم بن عبد بن عوف بن زید بن بکر بن عمیرة بن علی بن حرب ابن محارب وفد علی رسول الله ص . من ولده لقیط الراویة (وکان صدوقاً) ابن بکیر(وکان ایضاً عالماً صدوقاً) ابن النضر بن سعید بن عائذ بن سعید وقد لقی هشام بن الکلبی لقیطاً . حدث المرزبانی فیما اسنده الی الخلیل

(۱) Difforme.

(۲) در الفهرست « بکر » آمده است .

النوشجانی قال : قال لی الجهمی کان لقیط المحاربی من رواة الکوفة و کان سیئی الخلق. قال الصولی ویکنی ابا هلال ومات فی سنة ۱۹۰ فی خلافة الرشید . وقال عبدالله بن جعفر اخبرنی ابن مهدی والسکری قالا للقیط کتاب مصنف فی الاخبار مبوب فی کل فن من الفنون کتاب مفرد. فمنها و من احسنها کتابه فی النساء وهو عندی روایة عنهما عن العمری عنه. وله کتاب السمر. کتاب الخراب واللصوص. کتاب اخبار الجن. واخذ العلم عن لقیط جماعة من اعیانهم منهم ابن الاعرابی. وحدث المرزبانی فیما رفعه الی لقیط بن بکیر المحاربی قال : امر المهدی الناس سنة ۱۶۰ بصوم ثلاثة ایام لبطء المطر لیستسقی فلما کان فی الیوم الثالث من اللیل طرق الناس لیلتهم کلها ثلج ملأ الارض فقال لقیط :

یا امام الهدی سقینا بک الغیـ
ـث وزالت عنابک اللأواء

وهی ابیات طویلة . . .

وحدث فیما اسنده الی اسحق الموصلی قال کان لقیط ابن بکیر فی جرایة المهدی وکان الذی وصله به ابو عبدالله وزیر المهدی و کان ابو عبدالله مائلا الیه لعلمه بالشعر والاخبار فلما مات المهدی ازم الکوفة : قال اسحق فرأیته فی سنة ۱۹۰ و هو ینشد قوماً شعراً له فی الزهد وهو قوله :

عزفت عن الغوایة والملاهی
واخلصت المتاب الی آلهی
وغرتنی لیال کنت فیها
مطیعاً للشباب بـه اباهی
اجاری الغی فی میدان لهوی
وقلبی عن طریق الرشد لاهی
والجمنی المشیب لجام تقوی
ورکن الشیب بادی العیب واهی
ومن لم یکفه العذال عزم
فلیس له علی عذل تناهی

و قال وکان ذلک من آخر شعره وفی آخر زمانه ثم توفی فی هذه السنة و حدث مما رفعه الی ابن المدور قال : سألت ابن الاعرابی عن لقیط بن بکیر و موته فقال مات فی آخر ایام الرشید وهو ازهد الناس و کان من دعائه : اللهم اغفر لی فان حسناتی لو کانت مثل حسنات جمیع خلقک لعلمت انی لااستحق الجنة الا بفضلک ولو کانت علی سیئاتهم جمیعاً ماینست من عفوک . (معجم الادباء ج ۶ ص ۲۲۰ - ۲۱۸).

لقیط . [لَ] (اِ خ) ابن ناشر . لـه ادراک ذکره ابن یونس و قال قدیم له ذکر فی الاخبار وشهد فتح مصر . (الاصابة ج ۶ ص ۱۲).

لقیط. [لَ] (اِخ) ابن ربیع . صحابی است. (منتهی الارب) . لقیط بن الربیع العبشمی. یقال هو اسم ابی العاص صهر النبی ص علی زینب مشهور بکنیته وسیأتی فی الکنی. (الاصابة ج۶ ص۷) .رجوع به ابوالعاص لقیط ... شود.

لقیط. [لَ] (اِخ) ابن زرارة بن عدس الدارمی تمیمی . مکنی به ابونهشل . فارس و شاعر جاهلی . از اشراف قوم خود بوده است . اخبار بسیار دارد . و در جنگ « شعب جبله » نه سال پیش از تولد نبی اکرم کشته شده است . (اعلام زرکلی ج ۳) . « هو لقیط بن زرارة بن عدس الحنظلی . من فرسان العرب فی الجاهلیة و اجوادهم و ساداتهم و شعرائهم ، قتله شریح بن الاحوص یوم شعب جبله من ایامهم . (البیان والتبیین ج ۲ حاشیه - ص ۱۳۷) .

ابن قتیبه آرد : خطب لقیط بن زرارة الی قیس بن خالد ذی الجدین الشیبانی ، فقال له قیس : و من انت ؟ قال : لقیط بن زُرارة . قال : وماحملک ان تخطب الی علانیة ؟ فقال : لانی عرفت انی ان عالنتک لم افضحک وان ساررتک لم اخدعک فقال : کفءُ کریم ، لاتبیتُ والله عندی عزبا ولا غریباً . فزوجه ابنته و ساق عنه . (عیون الاخبار ج ۴ ص ۱۷) . صاحب عقدالفرید نیز همین داستان را با عبارت دیگر ذکر کرده است (ج ۷ ص ۹۱). جوالیقی گوید : لقیط را دختری بود واورا بنام دختر کسری دختنوس ،معرّب دُخت نوش نام گذارده بود . (المعرّب ص ۱۴۲) .

صاحب عقدالفرید در ذکر یوم شعب جبله آرد : یوم شعب جبله اعظم ایام العرب . . . کان قبل الاسلام باربعین سنة وهو عام وُلد النبی ص وکانت بنو عبس یومئذ فی بنی عامر حلفاء لهم، فاستعدی لقیط بنی ذبیان لعداوتهم لبنی عبس من اجل حرب داحس فاجابته غطفان کلها غیر بنی بدر و تجمعت لهم تمیم کلها غیر بنی سعد وخرجت معه بنو اسد لحلف کان بینهم وبین غطفان حتی اتی لقیط الجون الکلبی و هو ملک هجر . . . قال ابوعبیدة : و اقبل لقیط والملوک ومن معهم ، فوجدوا بنی عامر قد دخلوا شعب جبلة فنزلوا علی فم الشعب فقال لهم رجل من بنی اسد : خذوا علیهم فم الشعب حتی یعطشوا و یخرجوا ، فوالله لیتساقطن علیکم تساقط البعر من است البعیر : قالوا حتی دخلوا الشعب علیهم و قد عقلوا الابل و عطشوها ثلاثة اخماس ، و ذلک اثنتاعشرة لیلة و لم تطعم شیئاً فلما دخلوا حلوا عقلها فا قبلت تهوی فسمع القوم دویها فی الشعب فظنوا انّ الشعب قد هدم علیهم ، الرجالة فی اثرها آخذین باذنابها فدقت کلّ مالقیت و فیها بعیر اعور یتلوه غلام اعسر آخذ بذنبه وهو یرتجز و یقول :

انا الغلام الاعسر   الخیر فیّ والشر
والشرّ منی اکثر

فانهزموا لایلوون علی احد و قتل لقیط بن زرارة واُسر حاجب ابن زرارة اسره ذوالرقیبة و اُسر سنان بن ابی حارثة المری اسره عروة الرحال فجز ناصیة و اطلقه فلم تشنه و اُسر عمرو بن عمرو بن عدس ، اسره قیس بن المنتفق فجز ناصیة وخلاه طمعاً فی المکافأة فلم یفعل وقتل معاویة بن الجون و منقذ بن طریف الاسدی ومالک بن ربعی بن جندل بن نهشل . . (عقدالفرید ج۶ ص ۸ تا ۱۲).

لقیط . [لَ] (اِخ) ابن صبرة . صحابی است . (منتهی الارب) . صاحب الاصابة آرد : لقیط بن صبرة بن عبدالله بن المنتفق ابن عامر بن عقیل بن کعب بن ربیعة بن عامر ابن صعصعة العامری . روی عن النبی ص روی عنه ابنه عاصم قرأت علی فاطمة بنت المنجا عن سلیمان بن ضمرة وانبأنا ابوهریرة بن الذهبی اجازة انبأنا ابونصر بن الشیرازی کلاهما عن محمد بن عبدالواحد المدینی انبأنا اسمعیل بن علی الحمانی انبأنا ابومسلم الادیب انبأنا ابوبکر بن المقری حدثنا مأمون بن هارون حدثنا حسین بن عیسی البسطامی حدثنا الفضل بن دکین حدثنا سفیان عن ابی هاشم واسمه اسمعیل بن کثیر عن عاصم بن لقیط بن صبرة عن ابیه قال اتیت النبی ص فقال اسبغ الوضوء وخلل الاصابع و بالغ فی الاستنشاق الا ان تکون صائماً هذا حدیث صحیح اخرجه احمد عن شیخ عن سفیان فوافقناه فی شیخ شیخه بعلو واخرجه الترمذی عن قتیبة والنسائی عن ابن اسحاق بن ابراهیم کلاهما عن وکیع والنسائی ایضاً عن محمد بن رافع عن یحیی بن آدم وعن محمد بن المثنی عن عبدالرحمان بن مهدی ثلاثتهم عن سفیان الثوری فوقع لنا عالیا بـدرجتین و اخرجه ابوداود و الترمذی و النسائی و ابن ماجه من روایة یحیی بن سلیم عن اسماعیل بن کثیر . طوله بعضم و فیه کنت و افد بنی المنتفق وفیه قصة طویلة جرت له مع النبی ص و مع عائشة و اخرجه بطوله ابن حبان فی صحیحه . (الاصابة ج ۶ ص ۷ و ۸) .

لقیط . [لَ] (اِ خ) ابن عامر . ابو رزین العقیلی. صحابی است. (رجوع به ابی رزین و هم به الاصابة ج ۶ ص۸ شود).

لقیط . [لَ] (اِخ) ابن عامر بن المنتفق صحابی است . (رجوع به عقد الفرید ج ۱ ص ۲۷۸ تا ۲۹۱ شود) .

لقیط . [لَ] (اِ خ) ابن عباد . صحابی است . (منتهی الارب) . ابن عبادالسامی . قال ابن ماکولا له وفادة . (الاصابة ج ۶ ص ۹) .

لقیط . [لَ] (اِ خ) ابن عبدالقیس الفزاری حلیف بنی ظفر من الانصار . ذکره سیف بن عمر فی الفتوح، وقال انه کان امیراً علی بعض الکرادیس یوم الیرموک . (الاصابة ج ۶ ص ۹) .

لقیط . [لَ] (اِخ) ابن عدیّ . صحابی است . (منتهی الارب) . ابن عدی اللخمی جد سوید بن حبان . قال ابن یونس شهد فتح مصر وکان صاحب کمین عمرو بن العاص ذکر ذلک سعید بن عفیر، و ذکر ابن مندة

عن ابن یونس انه قال : له ذکر فی الصحابة و لا یعرف له مستند وعداده فی اهل مصر (الاصابة ج ٦ ص ۹).

لقیط. [لَ] (اِ خ) ابن عصر البلوی هو النعمان بن عصر. رجوع به نعمان... شود. (الاصابة ج ٦ ص ۹).

لقیط. [لَ] (اِ خ) ابن مالك. ملقب به ذوالتاج. رجوع بتاریخ اسلام ص ۱۲۱ تألیف دکتر فیاض ورجوع به ذوالتاج شود.

لقیط. [لَ] (اِ خ) ابن معبدالایادی. صاحب اغانی ویرا لقیط بن معمر ذکر کرده، وی شاعری‌است جاهلی و بقصیدتی که در آن قوم خود را از غرور ایرانیان بیم داده است شناخته شود. (رجوع به البیان و التبیین ج ۱ ص ٥٠ و حاشیهٔ ٥۱ و ٦٠ شود). صاحب عقد الفرید گوید : کتب لقیط الایادی الی بنی شیبان فی یوم ذی قار شعراً یقول فی بعضه :

قوموا قیاماً علی امشاط ارجلکم
ثم افزعوا قد ینال الامن من فزعا
و قلدوا امرکم لله درکم
رحب الذّراع بامر الحرب مضطلعا
لا مترفاً ان رخاء العیش ساعده
ولا اذا عضّ مکروه به خشعاً
ما زال یحلب هذا الدّهر اشطره
یکون متبعاً طوراً و متبعا
حتی استمر علی شزر مریرته
مستحکم الرّأی لا قحماً ولاضرعاً.

(عقدالفرید ج ٦ ص ۱۱۷). زرکلی در الاعلام ویرا لقیط بن یعمر الایادی ذکر کرده گوید : شاعر جاهلی من اهل الحیره کان یحسن الفارسیة واتصل بکسری سابور ذی الاکتاف فکان من کتابه والمطلعین علی اسرار دولته ومن مقدمی تراجمته، وهوصاحب القصیدة المستهلة بقوله :

یادارعمرة من محتلها الجرعا.

وهی من عیون الشعر، بعث بها الی قومه ینذرهم بان کسری بعث‌جیشاً لغزوهم فسقطت فی‌یداوصلتها الی کسری فسخط علیه وقطع لسانه ثم قتله. له دیوان شعر. (الاعلام زرکلی ج ۳).

لقیط. [لَ] (اِ خ) ابوالعاص. لقیط ابن الربیع بن عبدالعزی بن عبدشمس بن عبد مناف القرشی العبشمی صحابی است. (رجوع به قاموس‌الاعلام ترکی شود).

لقیط. [لَ] (اِ خ) مکنی به‌ابوالمشا. تابعی و محدث است.

لقیط. [لَ] (اِ خ) ابومغیره. تابعی است.

لقیط.[لَ](اِخ)السدوسی‌والد ایاد. ذکره بعضهم وهو وهم. قال اسلم فی تاریخ واسط حدثنا جابربن الکردی‌واحمدبن سهل‌بن‌علی قالا حدثنا ابوسفیان الحمیری عن الضحاك ابن حمیدة عن‌غیلان‌ابن‌جامع عن ایادبن‌لقیط عن ابیه قال‌کان‌شعررسول‌الله ص یبلغ کتفیه اومنکبیه قال‌ابومحمدبن‌سفیان‌الحافظ‌الراوی عن اسلم کذا وقع و انما هو ایادبن لقیط عن‌ابی رشته. قلت و سیأتی بیان ذالك فی الکنی. (الاصابة ج ٦ ص۱۳).

لقیط. [لَ] (اِخ) الفزاری. گفتهٔ اوست : «الغزوادر للقاح واحد للسلاح». (رجوع به عیون‌الاخبار ج ۱ ص ۲٤٤ شود).

لقیط. [لَ] (اِخ) بلویّ. صحابی‌است. (منتهی‌الارب). رجوع به لقیط بن عصر... شود.

لقیطة. [لَ طَ] (ع) خوار. (منتهی‌الارب). مردخوار. (مهذب‌الاسماء). (۱) || ناکس و فرومایه خواه زن وخواه مرد. (منتهی‌الارب). || بئرلقیطة، چاه کهنهٔ عادی که ناگاه برافتد. لقیط. (منتهی‌الارب). || بنواللقیطة، گروهی است از عرب. (منتهی‌الارب).

لقیطة. [لَ طَ] (اِ خ) چاهی است به اجاء در کنار آن‌وبه‌بویرة معروف‌است. (معجم البلدان).

لقیطة. [لَ طَ] (اِ خ) آبیست غنی را و میان آن و مذعا کمتر ازدو روز راه باشد. (معجم البلدان).

لقیطی. [لَ ی ی] منسوب به لقیط، که نام جدی‌است. (سمعانی).

لقیطی. [لُ قَ قِ طا] (ع) جوینده خبر را تا سخن چینی نماید، یقال‌انه لقیطی خلیطی، ای ملتقط الاخبار لینم بها. (منتهی‌الارب).

لقیف. [لَ] (ع) چست. (منتهی‌الارب). || زیرك. یقال رجل‌ثقیفٌ لقیف. (منتهی‌الارب). || حوض‌فرو ریخته از زیرفراخ کرانه. (منتهی‌الارب). ||حوض پرآب. (مهذب الاسماء). || چاه استوار ناکرده بناءازکلوخ برآورده. (منتهی‌الارب).||چاه پرآب که بکندن آب جاری گردد. (منتهی الارب).

لقیم. [لَ] (ع) نوالهٔ فروخورده. (منتهی الارب).

لقیم. [لُ قَ] (اِ خ) ابن سرح التنوخی. له ادراك. ذکره ابن یونس و قال شهد فتح مصر. (الاصابة ج٦ ص۱۲).

لقیم. [لُ قَ] (اِ خ) ابن لقمان بن عاد «من القدماء ممن کان یذکر بالقدر و الریاسة و البیان والخطابة والحکمة والدهاء والنکراء : لقمان بن عاد ولقیم بن‌لقمان...» وکانت‌العرب‌تعظم شأن لقمان‌بن عادالاکبر و الاصغر ولقیم بن لقمان فی النباهة والقدر و فی العلم والحکم و فی اللسان وفی‌الحلم ولارتفاع قدره وعظم شأنه‌قال‌النمربن‌تولب :

لقیم بن لقمان من اُخته
فکان ابن اخت له و ابنما
لیالی حمق فاستحصنت
علیه فغرّ بها مظلما
فغرّ بها رجلٌ محکم
فجاءت به رجلا محکما.

و ذلك ان اخت لقمان قالت لامرأة لقمان : انی امرأة محمقة و لقمان رجل منجب محکم وانا فی لیلة طهری فهبی لی لیلتك ؛ ففعلت فباتت‌فی بیت امرأةلقمان فوقع‌علیها فاحبلها بلقیم. فلذلك قال النمر بن تولب ما قال. (البیان والتبیین ج ۱ ص ۱٦۲و۲۸۳).

لقیم. [لُ قَ] (اِ خ) ابن نزال. از اخیار عادیان. (رجوع به حبیب السیر ج ۱ ص ۱٤ شود).

لقیم. [ ] (اِ خ) الدجاج. ذکره الجاحظ فی کتاب الحیوان و قال انه مدح النبی ص فی غزاة خیبر بشعره منه :

رمیت مطاه من الرسول یقترن
شهباء ذات مذاکر و حفار.

قال فوهب النبی‌ص دجاج خیبر عن‌آخرهما فمن حینئذ قیل له‌الدجاج ذکرذلك‌ابوعمرو الشیبانی و المدائنی عن صالح بن کیسان. قلت قصته مذکورة فی‌السیرة لابن اسحق لکنه قال ابن لقیم فیحتمل ان یکون وافق اسمه اسم ابیه. (الاصابة ج ٦ ص ۹).

لقیم. [لُ قَ] (اِ خ) النمیلی. ابن اخت‌الاحنف بن قیس. (رجوع بعقدالفرید ج ۳ ص ۲۹٥ شود).

لقیمیة. [لُ قَ ی یَ] (ع) حنطةٌ لقیمیة، گندم بزرگ‌سریه. (منتهی‌الارب). ||گندم منسوب به لقیم که دهیست درطایف. (منتهی الارب).

لقینة. [لَ قَ نَ] (ع) (۲) مادهٔ لزجی که از چشم خارج شود (دزی). رُفك. پیخ. پیخال.

لقیة. [لُ یَ] (ع) (مص) لِقی. لقاء. دیدار کردن. (منتهی الارب). دیدار. یکبار دیدن. ملاقات :

جز یکی لقیه که اول از قضا
بروی افتاد وشد او را دلربا. مولوی.
جوحی‌آمد قاضیش نشناخت زود
کو بوقت لقیه در صندوق بود. مولوی.

||کارزار کردن. (دهار).

لك. [لُ] (اِ) لکه. نوعی‌ازرفتن اشتر. قسمی‌ازرفتن‌اسب وجزآن ؛ للك‌رفتن، لکه رفتن. رجوع به این‌دو کلمه درردیف خود شود. || مخفف لوك که نوعی ازشترا‌ست :

شافی زبهر... تو ترتیب داده‌ام
خرطوم فیل‌و گردن بسراك‌ودست‌لك. پوربها.

||اشل. اقطع. بیدست: کان‌جمال‌الملك‌من‌اهل بجستان اعجمی‌الاصل(اواللك‌بضم‌اللام‌معناه

---

(۱) در یك نسخهٔ خطی مهدار خوار ؟

(۲) Chassie.

الاقطع) کانت یده قطعت فی بعض حروبه . (ابن بطوطه). رجوع به لوك و به لنگ و لوك شود . || چیز گنده را گویند و آن معروف است .(جهانگیری).هرچیز گنده و ناتراشیده باشد . (برهان) . در افغانستان بمعنی کلفت و لکی است . صاحب آنندراج گوید : در لغت ترکی نوشته که (لك بالضم) بمعنی سطبر و گنده ترکی است . (آنندراج) . || غلوله و گره برآمدگی که در اعضا بهم رسد (برهان) . گره برآمدگی بر تن . عجرة . || شتالنگ که بعربی کعب گویند. (برهان). شتالنگ باشد و آنرا کله نیز گویند و بعربی کعب خوانند . (جهانگیری) . کله . (برهان) بژول . قرّیا .(در تداول مردم قزوین) . قوزك پا :

محیط بر لك پایم نمیرسد بمراتب
غدیر دنیا وانگه من و غریق علایق .
نزاری .

|| پوستی نرم که عرب آنرا دارش (۱) گویند . (صحاح الفرس) . || ریشی که درشکم پیدا شود چنانکه شکم را سوراخ گرداند و آنرا بعربی دبیله خوانند.(برهان) قرحه در جگر وجزآن .

لك. [لُ] و [لَ] و [لَ ك ك] (اِ) (۲) صمغ حشیشة یلزق به السکین، حار یابس فی الاولی (بحرالجواهر) . صمغ گیاهی است که بمرو شباهتی دارد و سرخ میباشد . (برهان) . آن دارو باشد که کارد بدان در دسته استوار کنند . (اوبهی) . لکا (توسعاً) ، دوز . دوژ . دوزه . دوژه . بن لاك . چیزی است که بن کارد بدو در دسته محکم کنند . (حاشیهٔ لغت نامهٔ اسدی) . بن لاك باشد ولکا باشد که بازپس مانده بود و در دسته‌های کارد بکار برند . (حاشیهٔ لغت‌نامهٔ اسدی) :

هیچ نایم همی ز خانه برون
گوییم در نشاختتند به لك .   آغاجی .

رنگی مشهور که در هندوستان سازند وساختن آن چنانست که آن شبنمی که بر درخت کنار و غیرآن نشیند و منجمد گردد آنرا گرفته و بکوبند و بپزند و از آن سرخی حاصل شود و با ثفل و نخالهٔ آن کارد و خنجر و شمشیر را در دسته محکم کنند و بکار های دیگر هم میآید . (برهان) . دارویی باشد وآن شبنمی است که بسبب برودت هوا بر شاخ درخت کنار و چند درخت دیگر که مخصوص ملك هندوستانست منجمد گردد و آنرا کوفته و بپزند و از آن رنگ سرخی حاصل شود که جامهای ابریشمی و پشمی و ریسمانی را بدان رنگ کنند و آن رنگ قراری باشد وبشستن زایل نگردد ومصوران ونقاشان در تصویرونقاشی بکار برند و بنخاله و ثفل آن خنجر وشمشیر وکارد و امثال آنرا در دسته محکم کنند وجزاین نیزدر بسیارجابکار آید... وآنرالاك ولكا[لُ] نیزخوانند.(جهانگیری). رنگ لاك . (بحرالجواهر) (۳) . بعضی گویند هوائی است (یعنی سنگ هوائیست) وبرخی گویندصمغ درختی است. (نزهةالقلوب) .

حکیم مؤمن گوید : بفارسی رنگ لاك نامند. صمغ نباتیست شبیه بهمِر.ساق گیاه او پرشاخ و گلش زرد وتخمش قریب بقرطم و گویند شبنمی است که بر آن نبات می نشیند ودر آخر میزان جمع میکنند وبهترین او سرخ وقوتش تاده سال باقی است ودردوم گرم و درسوم خشك و مستعمل در طب مغسول اوست و طریق شستن آن در دستور اول مذکور است و او مقوی جگر و احشاء ومنقح سدهٔ سپرز وجگرو جالی آثار و محلل اورام و منقح اخلاط بارده وبالخاصیة لاغر کنندهٔ بدن وجهت استسقای لحمی وزقی وفالج ویرقان و خفقان و سرفه و ربو و ضعف گرده و سایر اعضاء نافع و مضر سپرز و مصلحش مصطکی وقدرشربتش تایك مثقال و بدلش درتفتیح دو ثلث اوریوند و نیم وزن اواسارون و ربع اوطباشیر است و ازخواص اوست که چون هرروز یك دانگ اورا باسر که تاسی چهل یوم بنوشند بغایت لاغر کننده وچیزی دربن امر باو نمی‌رسد واگر سه چهارمثقال او را درسه چهار روز باسر که بنوشند بدستور همین اثر دارد ورنگ اومخصوص ابریشم و پشم است بخلاف پنبه وغیرآن که رنگ نمی کند وباید ابریشم وپشم را درآب مطبوخ او باطرطیر که صاف کرده باشند یك شب بآتشی نرم بجوشانند وطرطیر باید پنج جزو و ازلاك صد جزو باشد و الابدون طرطیر تأثیرندارد وچون اشنان سبزرا یکشبانه‌روز درآب بخیسانند پس لك را اضافه نموده بآتش نرم بجوشانند تا درد وصاف او جدا شده آب اشنان سرخ و درخشنده گردد پس لطیف صاف اورا باصمغ عربی جمع نمایند و درنوشتن امثال آن بهتر ازشنجرف است و ثفل او را زرگران در استحکام چیز ها استعمال می‌نمایند ومعروف برموز زرگری است درغایت قبض وشرب او درقطع حیض ازمجربات است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). بیرونی درصیدنه گوید: لیث گوید نوعیست ازصمغ که رنگ او سرخ باشد و در سجستان پوست بز را بدان رنگ کنند وآن لفظ معربست درحاوی از «لس» نقل میکند که آن صمغ نباتیست که بمر مشابهت دارد وخوشبوی بود اورا در بخورات استعمال کنند . زه گوید : او را بفارسی فریکانزد گویند و آن صمغ درختیست که در بلادآراتیا بود و خوشبوی بود. اورادربخورات (بکارآید)وبمرمشابهت دارد نیفه گوید صمغ درختیست که چوب درخت خود را تمام فرو گیرد وهیچ موضع ازچوب خالی نبود ومانند پوست چوب را فرو گرفته بود طریق تحصیل اوچنانست که صمغ را ازو جدا کنند وبپزند و رنگ ازو بیرون کنندوتاچنین نکنند . اورا لك نگویند و برومی او را لاخاس گویند س اونی گوید : گرمست در اول خشکست در دوم سدهٔ جگر بگشاید ویرقان واستسقا وبیماری هـای جگر و خفقان را مفیدست . (ترجمهٔ صیدنهٔ ابوریحان) . صاحب اختیارات گوید : صمغی است که از طرف دریا آورند و مؤلف کتاب گوید آنرا بشیرازی رنگ لاك خوانند ورنگ لكاخوانند و از وی کناو (٤) سازند جهت سرخی زنان و بعضی گویند ثفل آنست وخلاف ثفل،آنرا بشیرازی و روش(٥) خوانند ولك باید که مغسول کنند که غیرمغسول نشاید که استعمال کنند وصفت غسل وی چنانست که بگیرند لك منقی ازچوب وسنگ پاك کرده بکوبند وآبی که بهریونـد چینی وبیخ اذخردرآن جوشانیده باشند اندك اندك بر آن ریزند و بدستهٔ هاون تحریك میدهند بعد از آن بحریری تنك صافی کنند و آنچه درمنخل مانده باشد دوم بارهمچنان کنند مانند اول و صافی کنند و درهم کنند ورهانکنند تادربن آب نشیند آهسته آب ازوی میریزند تالك بماند و خشك گردانند بعد ازآن دیگر بار سحق کنند واستعمال کنند وطبیعت آن گرم وخشك بود دراول واسحاق بن عمران گوید گرم وخشك بود در دوم ، خفقان ویرقان و استسقارانافع بود ودردجگررا عظیم سودمند بود و قوت آن بدهد و سدهٔ آن بگشاید و معده راسودمند بود ومقدار مأخوذی ازوی یکدرم بودتایکمثقال وچون باسرکه بیاشامند هرروز یکدرم پیاپی تایکمثقال بهناشتابدن رالاغر گرداند و وی مضر بود ببدنهای لاغر بقوة و گویند مضر است به سرو مصلح وی مصطکی بودبدل وی. رازی گوید درتفتیح سده‌وضعف جگرچهاردانگ وزن آن ریوند ونیم وزن آن اسارون وچهاردانگ وزن آن طباشیرسفید بود. (اختیارات بدیعی). ضریر انطاکی درتذکره آرد: صمغ نبات هندی یقوم علی ساق ویتفرع وله زهر اصفریخلف بزراً یقرب من القرطم و منه یستنبت واللك

(۱) دارش، پوست سیاه ، کانه فارسی الاصل .(منتهی الارب) .   (۲) La Laque.   (۳) در بحرالجواهر باین معنی بفتح اول آمده و در عربی نیز بفتح اول و کاف مشدد است . دُزی در ذیل قوامیس العرب آنرا مثلث الفاء ضبط کرده است و گوید هندوان آنرا لاکشا وایرانیان وعربان لك گویند .   (٤) نسخهٔ : کوناو .   (۵) نسخهٔ : روك .

صمغه فی الصحیح اوهوطل یسقط علیه و یستحصل کل سنة عندزوال المیزان واجوده الرزین الاحمر الحدیث الشبیه بالملح المجلوب من کنبایه ویلیه الشمطری وماعدا هماردی و الشمطری للحریر انسب و غیره الصوف و تبقی قوة اللک عشر سنین وهو حار فی الثانیة یابس فی الثالثة ینفع من الربو والسعال والاستسقاء والفالج والیرقان و ضعف الکبد والکلی شرباً ویحلل الاورام والخفقان مطلقاً ویجلو الآثار طلاءً وملازمة شربه بالخل یهزل تهزیلا عن تجربةٍ ویفتح السدد وینقی الاخلاط البارده وهویضر الطحال ویصلحه ان ینقی من عیدانه و یقلی فی ماء طبخ فیه الزراوند والاذخر بالغاً ویصفی ویرمی ثفله فاذا رکد جفف واستعمل وشربته الی مثقال (ومن خواصه) انه لایصبغ الا مااصله روح کالصوف والحریر دون نحو القطن والکتان وانه لایصبغ الا بالطرطیر لکل مأته خمسة ویصبغ ثفله خاصة بعدان یسحق ویصفی ویطبخ المصبوغ مع المذکور فیه لیلة علی نار هادیة وان ثفله یلصق السیوف و نحوها وانه اذاطبخ فی ماء الاشنان الاخضر محکما کان حبرا احمرغایة .(تذکرهٔ ضریر انطاکی). صمغ درختی است که بدان رنگ سرخ نمایند نه گیاه هندی که لاک است . شرب مقدار درهم آن نافع است جهت خفقان و یرقان و استسقاء و درد جگر ومعده و سپرز و سنگ مثانه ولاغر کنندهٔ اندام است. (منتهی الارب) . « قال ابن البلوی فی کتاب الف با : «الک» مثقلا فهذا الذی یصبغ به ولکن قال ابن درید: لیس بعربی صحیح » . . . والـذی فـی اللسان: «اللیث : الک - یعنی بالفتح - : صبغ احمر یصبغ به جلود المعزی للخفاف وغیرها وهو معروف والک بالضم : ثفله ، یرکب به النصل فی النصاب . قال ابن سیده : والکة والک بضمهما : عصارته التی یصبغ بها . (المعرب جوالیقی متن وحاشیهٔ ص ۳۰۰) .

لک . [لَ][اِ] نامیکه در شفارود بکرات دهند . رجوع به کرات شود .

لک . [لَ][اِ] نقطهٔ ازمیوه که فاسد شده باشد.||قطرهٔ رنگین برجامه یا کاغذی یادیواری وجز آن.(۱) نقطهٔ برنگ دیگر برچیزی. رنگی جزئی برچیزی مخالف رنگ همهٔ آن چیز خال که ازچیزی برجامه وغیره برنگ دیگر غیررنگ جامه افتد ؛ لک زدن انگور، روی بسرخی نهادن آن ، آغاز رسیدن کردن آن . خال افتادن یازدن آن.(درتداول مردم قزوین) رجوع به لک زدن شود||داش برای چیزی لک زده بودن، سخت شایق وخواستار آن بودن. ||نقطهٔ ازسرخی یاسپیدی یاسیاهی که درچشم افتد. سپیدی یاسرخی که برظاهرچشم پدید آید. هولک ؛ لک کاه مروزمیگوییم « چشمش لک آورده است» ظاهراً مخفف هولک باشد ؛ تم ، لک که برچشم افتد. بیاض العین، لک چشم، غفاءة(۲). رجوع به لک آوردن . . . شود . ||خال. ||نکته.|| قطره، چکه. لکه ؛ یک لک باران ؛ یک لک خون.||خون که اززنان دفع شود(۳) حیض، خون حیض.||لک دیدن، خون دیدن ، بی نمازشدن. حائض شدن . رجوع به لک دیدن شود. ||نشان. داغ. ||تاش ، کلفی که برروی واندام مردم افتد ؛ لک وپیس . || مردم رعنا. (لغت نامهٔ اسدی) ؛

کاراین دهربین و دورفلک
وان دگر بازهل به مردم لک.
خسروی .

|| رعنائی ولاف جستن وبی هنری.(اوبهی). || تک وپوی. (اوبهی)(۴). || مردم خسیس. مردم خس. فرومایه . لاک. لکات ؛

بامردم لک تا بتوانی بمیامیز
زیرا که جز ازعار نیاید زلک ولاک .
عبوقی .

|| ابله واحمق ونادان . (برهان) ؛

ای شور بخت مدبر مفلوک قلتبان
وی ترش روی ناخوش مکروه لوک ولاک .
(پوربها . ازجهانگیری) .

|| سخنان بیهوده وهرزه و هذیان را گویند. (برهان) . هذیان وبیهوده. اسدی درلغت نامه درکلمهٔ یافه گوید ؛ یافه و خله و ژاژ و لک همه بیهوده بود ؛

گفت ریمن مرد خام لک درای
پیش آن فرتوت پیرژاژخای .
لبیبی .

زدست آسمانم مخلصی بخش
که بس بی رحمتست این جابر لک .
محمدهندوشاه .

با نظم و نثر خاطر خاقانی
طبع کشاجم از در لک باشد
باسنبلی که آهوی چین خاید
عطر پلنگ مشک چه سک باشد
خاقانی .

||جامه ولته کهنهٔ پاره پاره شده . (برهان). || رختی ولباسی که مردم روستاپوشند خواه نوباشد خواه کهنه.(برهان) : جامه های کهنه را اگر آتش بزنی بوی لک برنیاید .(نظام قاری ص ۱۴۵) .

برآمد بوی لک با خرقه گفتم
ترا دامن همی سوزد مرا جان .
(نظام قاری ص ۱۲۰)

|| ژنده پوش ؛

ای لک ارناز خواهی ونعمت
گرد درگاه او کنی لک وپک . رودکی.

|| بعض آلات خانه ازکاسه و کوزه وغیره . (اوبهی) . || بی موی وصاف . (برهان) . لغ . || صد هزار . صدهزار را گویندیعنی عدد هر چیز که بصد هزار رسید آنرا لک خوانند.(برهان). والکرور، مأته لک واللک مأته الف دینار . (ابن بطوطه) . صاحب غیاث گوید : . . . باین معنی هندیست زیرا که هندیان برای شمار مرتبه ها مقرر کرده اند چنانکه در کتب حساب مرقوم است و نزد فارسیان وتازیان مرتبهٔ مقرر نیست غیرازیک وده و صد و هزار . (غیاث) ج ، لکوک و الکاک (دُزی) ؛

در آن نه سایر ماندو نه طایر ازبرخاک
دولک زلشکر او شد بزیر خاک نهان .
عنصری .

ازچرخ تاکبوتر و از مرغ تاشتر
ازگرگ تا به برّه و از موش تاپشک
روزی خوران خوان پراز نعمت تواند
هر گوشهٔ که مینگرم صدهزار لک.
کمال غیاث .

جود توبی لکی نبود وربود گهی
درحق خصم بی لک و بردوست لک بود .
امیر خسرو .

چنین گفت باساقیان قدک
بتنها مرا هست صدبار لک .
(نظام قاری ص ۱۷۰) .

لک . [لَ] (اِ خ) طایفهٔ از طوایف قشقائی . (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۸۳). یکی از طوائف ایل قشقائی ایران مرکب از ۸۰ خانوار که درهمراه عمله ساکن هستند.

لک . [لَ] (اِ خ) نام طایفهٔ از ایلات کرد ایران که در کلیائی کرمانشاه وهمدان و اصفهان و کردستان و اسفند آباد وچهار کاوه وعلی وردی مسکن دارند .

لک . [لَ] (اِ خ) دهی از دهستان نازلو . بخش حومهٔ شهرستان رضائیه .واقع در ۱۷ هزار گزی شمال باختری رضائیه و سه هزار گزی باختر شوسهٔ رضائیه بشاهپور. جلگه معتدل ومالاریائی دارای ۳۹۵ سکنه . آب از نازلو چای و چشمه . محصول غلات و توتون و چغندر و حبوبات . شغل اهالی زراعت و صنایع دستی جوراب بافی . راه ارابه روست و دبستانی ٤ کلاسه دارد . (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ٤) .

لک . [لَ][اِ خ) نام یکی ازدهستانهای بخش قروهٔ شهرستان سنندج . این دهستان بین دهستانهای اسفند آباد و ییلاق واقع شده و جزء آن دو دهستان منظور میشود از ۱۵ آبادی تشکیل شده است .(فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵) .

---

(۱) Tache. (۲) Albugo. (۳) Menorragie.

(٤) درلغت نامهٔ اسدی «لک وپک» بمعنی تک وپوی است وشعری ازرودکی بشاهد آن آمده واصح می نماید . رجوع به لک و پک شود .

لك . [لَ] (اِ خ) دهی از دهستان خدابنده‌لو بخش قروهٔ شهرستان سنندج واقع در ۲۱ هزار گزی جنوب خاوری گل تپه . سر راه شوسهٔ همدان به‌بیجار . کوهستانی . سردسیر . دارای ۲۰۰ سکنه ، آب از چشمه و قنات . محصول ، غلات و حبوبات و مختصر انگور و لبنیات . شغل اهالی زراعت و گله‌داری است .
(فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵) .

لك . [لَ] (اِ خ) (جان) (۱) **لاك** . فیلسوف انگلیسی (۱۶۳۲ - ۱۷۰۴) وی در آغاز پزشك بود پس از آن باستادی دانشگاه اکسفرد نائل شد و در زمان سلطنت جیمز دوم بعلل سیاسی از انگلستان بهلند رفت وچندی بعد با ویلیام درانژ بوطن بازگشت . باآنکه درتحقیقات فلسفی پیرو کارت است در عقاید مخالف اوست و کتاب (بحث در بارهٔ قوهٔ ادراك بشری) اومؤید این مخالفتست. دکارت یك اصل معنوی یعنی افکارجبلی وغریزی و قوهٔ عاقلهٔ بشر را اساس تمام معلومات میدانست ولی لك برخلاف معتقد بود که اساس معلومات بشر بر اصول مادی وظاهری یعنی حواس مختلف اوست . معروف‌ترین آثار لك کتابی است که درباب حکومت کشوری (سال ۱۶۹۰) نگاشته است



لك (لاك) .

لك . [لِ] (اِ) جانوریست که گوشت لذیذ دارد وآنرا لیك ولیکك نیز گویند . (جهانگیری) . جانوریست پرنده که گوشت لذیذی دارد وآنرا خرچال میگویند.(برهان). مرغ کاروانك که لیك ولیکك نیز گویند و گوشتی نیکو دارد .

لك . [لَ كّ] (مص) زدن کسی را. (منتهی‌الأرب) . || کوفتن . (منتهی - الأرب) .|| مشت بر پشت گردن کسی‌زدن. (منتهی‌الأرب) . || زدن و راندن و دور کردن . (منتهی الأرب) . || باز و جدا کردن گوشت را از استخوان . (منتهی - الأرب) || مهر شکستن ؟ (زوزنی) .

لك . [لَ كّ] (ع) (اِ) گوشت . (منتهی‌الأرب).|| آمیزش . (منتهی‌الارب).

لك . [لُ كّ] (ع) (اِ) دُردلك . [لَ] (منتهی‌الأرب). || کنجارهٔ لك . (منتهی - الأرب). || پاره‌های پوست رنگ کرده به‌لك که‌نیام دستهٔ کارد سازند . (منتهی‌الأرب) . رجوع به لك[لَكّ] شود .|| درشت‌اندام پر گوشت . (منتهی‌الأرب) .

لك . [لُ كّ] (اِ خ) شهر کی نزدیك برقه‌وازاعمال آن . (ابن‌خلکان).شهریست از نواحی برقه بین اسکندریه وطرابلس . (معجم‌البلدان) .

لك . [لُ كّ] (اِ خ)(۲) شهریست باندلس . (منتهی‌الأرب) . قریهٔ باسپانیا .

لك . [لَ](اِخ) رجوع به لکدیب شود .

لکا . [لَ] (اِ) لغا . کفش . لالکا . پای افزار :

کبك چون طالب‌علمست ودرین نیست‌شکی
ساخته پایکها را زلکا موزگکی .
منوچهری .

حب علی زرضوان برسر نهدت تاج
از پایها برون کندت مالکی لکا .
ناصر خسرو .

||چرمی‌را گویند که آنرا دباغت نکرده‌باشند ومسافران بر کف پای‌بندند وروند وآنرا چاروق گویند . (برهان) . || پوستی را گویند که‌بغایت‌نرم‌وپیراسته‌باشد.(برهان) . دارش .|| تیماج . سختیان .(برهان) .|| گل سرخ . (برهان) :

در کنارش نه آن زمان کاکا
تاشود سرخ چهره‌اش چولکا .
سنایی .

لکا . [لَ] (اِ) (۳) رنگ لاك وآن رنگی باشد سرخ که در هندوستان سازند وبائفل آن کارد وشمشیر را در دسته‌محکم کنند . (برهان) . لاك . (حاشیهٔ لغت‌نامه اسدی نخجوانی) . لك :

نارچون در حقهٔ زرین نگینهای عقیق
سیب‌چون برمهرهٔ‌سیمین‌نشانهای لکا .
قطران .

صاحب انجمن‌آرا گوید :
در مخزن‌الادویة گفته که آن صمغ نباتیست که در هند وبنگاله از سر شاخهای کنار و بعض‌اشجار برمی‌آید ومنعقدمیگردد وسرخ رنگ شبیه به توت سرخ است وحب های آن بقدر نارنج و لیمو میشود ، اینرا لاك خام میگویند و آنچه از درخت سدر که بپارسی کنار گویند بعمل آید از امثال‌دیگر بهتر است وازطبخ لك خام درآب و اخذ آب آن انواع رنگهای سرخ بعمل میآید وهریك را بنامی و آنچه آب‌آنرا در پنبه گرفته اقراص نازك ساخته خشك نمایند بفارسی کتا وبهندی التا ومهاور نیز گویند و ثفل لاك مطبوخ آب گرفته را ورقهای نازك سازند وآنرا بهندی چپرا و بشیرازی دوس‌مینامندوبهترین‌آن سرخ صافی شفاف است که لوله کرده‌سر کاغذ ها بدان چسبانند (انجمن‌آرا).||بوم وولایت والکا .(برهان). بلغت‌زند وپازند نیز بمعنی‌بوم وزمین وولایت باشد . (برهان) . || دریچه . (برهان) .

لکاء . [لَ كْ كا] (ع) (اِ) پوستهای رنگ کرده به لك . (منتهی الأرب) .

لکائی . [لَ] منسوب به لکا. || سرخی . (برهان) . رنگ سرخ . چه‌گل سرخ را لکا گویند . (برهان) :

ور تو حکیمی بیار صحبت معقول
زرد مکن پیش من رخان لکایی .
ناصر خسرو .

لکاپن . [لِ پ] (اِخ) (٤) یکی از امپراطوران روم‌درقرن‌دهم‌میلادی .(ایران باستان ج ۳ ص ۲۶۳۳) .

لکات . [لَ] (اِ) یکی ازچهارصورت اوراق آس که بر آن صورت زنی است . شکل زن در اوراق بازی آس . ورقی از قمار که برآن صورت زنی منقوش است . || هر چیز ضایع و زبون . (برهان) .

لکاته . [لَ تَ] [لَ كّا تَ] دشنامی است زنانرا . (اِ) زن بی حیا . فاحشه . زن بد . زن بد عمل . زن بدکار . زن بد کاره و بی حیا و آنرا درعرف هند تهاری خوانند . (آنندراج) .||زن تبه‌کار.

لکاث . [لُ] (ع) (اِ) سنگی است درخشان لغزان برای گچ کاری . (منتهی - الأرب) . || بیماری شتر که آبله ریزه مانندی بردهان وی‌برآید .(منتهی‌الأرب).

لکاث . [لُ كّ] (ع) (ص) گچ گر . (منتهی الأرب) .

لکائی . [لُ كّ ی] (ع) منسوب به لکاث ، سخت سپید . (منتهی الأرب) .

لکاد . [لَ كّ] (اِ خ) نام مردی است . (منتهی الأرب) .

لکاز . [لِ] (ع) (اِ) چوب وجزآن که درسوراخ بکره داخل کنند تاتنگ گردد. (منتهی الأرب) .

لکاش . [لِ] (اِ) بمعنی راه ، راهیکه درزمستان‌پر گل ولای باشد . (ازمجمولات شعوری) .

لکاع . [لَ] (ع) تأنیث لکع. (منتهی - الارب) . زن فرومایه . (دهار). || نعت از لکع ، بندهٔ نفس . لئیم . خوار .

لکاع . [لُ] (اِخ) اسب زیدبن‌عباس. (منتهی الأرب) .

لکاعة . [لَ عَ] (ع) (مص)لکع . ناکس گردیدن . (منتهی الأرب) .

لکاف . [لِ] (ع) (اِ) خوی گیر یعنی گلیم سطبر که زیرپالان برپشت خرنهند. (منتهی الأرب) . عرق گیر .

(۱) Locke . (۲) Luque. (۳) در آنندراج بفتح اول و در برهان بضم اول آمده . (٤) Lécapène .

لکاف . [لَ كْ كا] (ع) لـكاف ساز . لکاف فروش. بدین نسبت منسوب است وجیه ابن الحسن بن یوسف اللکاف المصری که ابوزکریا الحافظ المصری از وی در زیادات تاریخ مصر یاد کند وهم ابوالحسین احمد بن جمیع الغسانی درمعجم شیوخ خویش ذکر وی آرد . . . (انساب سمعانی) .

لکاك . [لِ] (ع) انبوهی.(منتهی الارب) . ||اشترمادهٔ سخت گوشت ج ، لکک و لِکاك (علی لفظ الواحد) . (منتهی الارب) .

لکاك . [لِ] (ع) جِ ، لکاك (علی لفظ الواحد) . (منتهی الارب) .|| جِ لکیك . (منتهی الارب) .

لکاك . [لِ] (اِخ) موضعی است به دیار بنی‌عامر مربنی نمررا و بدانجا باغی باشد . (معجم البلدان) .

لکالك . [لُ لِ] (ع) (اِ) شترسخت گوشت سطبر فربه . (منتهی الارب) . اشترزفت . اشتر بزرگ . (مهذب الاسماء).

لکام . [لُ] (اِ) بی ادب و بی شرم و بی حیا . (برهان) . امرد قوی جثهٔ بی‌حیا . (آنندراج) :

هرچند که گنگیم و کلو کیم و لکامیم
تن داده و دل بستهٔ آن دول غـلامیم .
سوزنی .

لکام . [لُ] (اِخ) (جبل ا . . .) (۱) نام کوهیست که درمحاذی شهرحمات شیزر (۲) و افامیه وشمال آن کشیده شده است تـا به صهیون و منتهی شود بـانطاکیه و بعضی گویند کوهیست در ملک شام . (ازبرهان). نام کوهی است بشام که ثغرملطیه بدین سوی آنست . (حدود العالم) . کوهیست بشام دربرابر حماة شیزر وافامیة گذر آن بجانب شمال بسوی صهیون وشغروبکاس تاانطاکیه (منتهی الارب) (تاج العروس) . کوهی مشرف بر انطاکیه . و بلاد ابن لیون و مصیصه و طرسوس و این ثغور وذکر آن در لبنان آمده است و غالباً عباد و ابدال در آن مقام میگرفته اند . (معجم البلدان) . رجوع به لبنان شود . حمدالله مستوفی در ذکرجبال البرزآرد : ... وچون بشمشاط و ملطیه رسدقالیقلاخوانند وچون بانطاکیه و مصیصه رسدلکام گویندوآنجا فارقست میان شام وروم وچون بمیان حمص ودمشق رسدلبنان خوانند . . . (نزهة القلوب چاپ اروپا . مقالهٔ ثالثه ص ۱۹۲) : اما کوهها که زآن دلیل قبله گرفته اند کوه لکامست بشام و کوه راهون بسرانديب . (مجمل التواریخ ص ۴۶۶) :

بحق جودی ولبنان و بوقبیس ولکام
بقدر خانهٔ معمور ومسجد اقصی . روزبهان.

لکام . [لَ كْ كا] (ع) (ص) خفٌ لکام ، سپل شتر سخت که سنگ شکند. (منتهی الارب). ||آکنده بگوشت. (مهذب الاسماء).

لکامه . [لَ مَ] (اِ) رودهٔ گوسفندرا گویند که آنرا باگوشت ونخود ومصالح پر کرده وپخته باشند وآنرا بعربی عصیب خوانند . (برهان). چرغند. لکانه(۳). (جهانگیری) . ||شرم مردم. (ازبرهان).

لکان . [لُ] (ص) درحال لکیدن .

لکان . [لُ] (اِخ) جاییست درشعر زهیر.

لکان . [ل] (اِخ).ظاهراً نام دشتی باشد درحوالی بُست در این شعر فرخی :

منظرعالی شه بنمود ازبالای دژ
کاخ سلطانی پدیدار آمد ازدشت لکان .
فرخی .

لکان . [ل](اِخ) نام محلی بشیراز . وآن تصحیف بکان وبابکان نیز تواند بود. (رجوع به نزهة القلوب چاپ اروپا.مقالهٔ ثالثه ص ۱۸۸ شود)

لکان . [لَ](اِخ) دهی ازدهستان جاپلق بخش الیگودرزشهرستان بروجرد واقع در ۳۶۰۰۰ گزی شمال الیگودرز ـ کنار راه فرقس بدره ـ جلگه ومعتدل دارای ۱۰۵۳ سکنه. لری وفارسی زبان- آب ازقنات ومحصول غلات و لبنیات وتریاك وچغندر وپنبه. شغل اهالی زراعت و گله داری و راه اتومبیل رواست.(فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

لکان . [لَ] (اِ خ) دهی جزو دهستان گرمادوز بخش کلیبر شهرستان اهر . واقع در ۴۱ هزار وپانصد گزی شمال کلیبر و ۴۱ هزار و پانصد گزی شوسهٔ اهر به کلیبر . کوهستانی. گرمسیر. مالاریائی دارای ۱۵ سکنه .آب ازرودخانهٔ گوی آغاج . محصول غلات وشغل اهالی زراعت و گله‌داری وصنایع دستی فرش وگلیم بافی و راه مالروست . (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴) .

لکانك . [لَ نَ] (اِ) محرف نکانك است. رجوع به نکانك و رجوع به لکانه شود .

لکانه . [لَ نَ] (اِ) معرب آن لقانق ، وظاهراً مصحف نکانه است که نقانق معرب آنست(رجوع به جهودانه درلغت نامهٔ رشیدی شود) . لکامه. رودهٔ گوسفند بگوشت آگنده وپخته.(برهان). چرغند. مالکانه .(رجوع به این کلمه شود) . زونج . عصیب . رودهٔ گوسفند که بگوشت وجگرپر کرده بپزند . (جهانگیری) . سختو با . (زمخشری) :

چوخربی‌خبر زانی اکنون که آنگه
بمزد دبستان خریدی لکانه .
ناصرخسرو .

ازپس دیوی دوان چو کودك لیکن
رود ومی‌است وزلیبیاو لکانه .
ناصرخسرو .

||وبعلاقهٔ مشابهت قضیب را بدان اراده کرده‌اند. آلت تناسل . (برهان) .

من شاعری سلیم باکودکان رحیم
زیرا که جمل ایشان دوغیست بالکانه .
طیان .

گرزانکه لکانه ت آرزویست
اینك بمیان ران لکانه .
طیان .

لك آوردن. [لَ وَ دَ] (مص) (...چشم) ، نقطهٔ ازسپیدی ویاسیاهی ویاسرخی در آن ظاهرشدن .

لکأ . [لَ کَ ءَ] (ع)(مص) مقیم شدن ولازم گردیدن. (منتهی الارب) .

لکأ . [لَ کْ ءْ](ع) (مص) زدن کسی را . (منتهی الارب) .|| حق کسی را بوی دادن. (منتهی الارب) .|| برزمین افکندن کسی را . (منتهی الارب).

لك افتادن.[لَ اُ دَ](مص)(...به انگور)، آغاز رسیدن و رنگ گردانیدن انگور و جزآن. نقطهٔ کوچك از میوه نرم و شیرین شدن . رجوع به لك زدن شود .||لك افتادن در چشم . لك آوردن آن . رجوع به لك آوردن شود .

لك البسر . [لَ کَ بُ] (اِ) نوعی صمغ (دزی) . هوطل یقع علی هشیم معد لوقوعه علیه ، یقطع ذلك الهشیم علی قدر نواة و یلقی علی الماء فیطفو و یسقط اللك علی نصفه الظاهر ویتلبس علیه ، ثم یثقل ذلك النصف الظاهر بسبب وقوع اللك علیه وینقلب ویرسب فی الماء و یظهر النصف الاخرمن الهشیم علی وجه الماء ویقع اللك علیه ویلتبس فیصیر القطعة من الهشیم مع مایتلبس علیه من اللك فی جهاتها کالبسرة فی الشکل والمقدار. وخاصیته تفتیح سدد الکبد وتقویتها . (بحر الجواهر) .

لك الویل . [لَ کَ وَ] (ع) مرکب از ضمیرلك وکلمهٔ ویل، بمعنی وای برتو :

بکشم منت لك الویل بدان زاری
که مسیحت بکند زنده بدشواری.
منوچهری .

لك انداختن. [لَ اَ تَ] (مص) (. . . انگور) لك زدن آن . رجوع به لك زدن شود .

لکبد . [لَ بَ] (اِ) سیلی وطپانچه . (از مجعولات شعوری) .

لك برداشتن . [لَ بَ تَ] (مص) (... میوه) ، قسمتی از آن بآسیب و زخمی رنگی دیگر گرفتن(۴) .

لك بزرگ . [ ] (اِخ) نام دهی جزء دهستان خرقان غربی بخش آوج شهرستان قزوین واقع درشش هزار گزی شمال باختری آوج و ۳۶ هزار گزی راه عمومی . جلگه

---

(۲) دراصل : شیراز . (۳) مصحف نکانه است .

(1) Mont Locâm, L' Amanus de la Syrie.

(4) S'affecter d'une tache, d'une meurtrissure d'une, contusion.

معتدل. دارای ۵۲۲ سکنه. آب از چشمه سار ورودخانهٔ خررود. محصول غلات‌وبن‌شن. شغل اهالی زراعت و قالی و جاجیم بافی. راه مالرو است و از آب گرم میتوان ماشین برد. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

لک‌بسر. [لَ بُ] (اِ) نوعی‌صمغ. (ذیل قوامیس العرب دُزی. در کلمهٔ لك). رجوع به لك البسر شود.

لکثة. [لَ كَ ثَ] (ع) (ص) ناقةٌ لكثة، شتر مادهٔ فربه. (منتهی‌الارب).

لکح. [لَ] (ع) (مص) بمشت زدن کسی را. (منتهی‌الارب). زدن کسی را شبیه به زدمشت. (منتهی‌الارب). شبیه به وکز (اقرب‌الموارد).

لکد. [لَ كِ] (ع) (ص) مرد بخیل تنگخوی. (منتهی‌الارب).

لکد. [لَ كَ] (ع)(مص) چسبیدن‌چرك وریم برچیزی‌ولازم گردیدن. (منتهی‌الارب). شوخ گرفتن در جای. (تاج‌المصادر). چرك چسبیدن بجایی. (منتخب‌اللغات).

لکد. [لَ] (ع) (مص) بدست زدن کسی را. (منتهی‌الارب). ||دور کردن کسی را. (منتهی‌الارب). || راندن. (منتهی‌الارب). || خود را بروی کسی یاچیزی افکندن (۱) (دزی).

لکد. [لَ كَ] (اِ) اردهٔ کنجد. (دهار). ارده. آرده. آرد کنجدهٔ سپید. آس کردهٔ سفید.

لک دار. [لَ] آنکه لك دارد. || پرتقال یاخربزه یا سیب یا هندوانهٔ لك‌دار، که نقطهٔ از آن براثرضربت یاآسیبی‌ازحال طبیعی بگردد و تباه و فاسد شود یا آغاز بتباهی، که بمقدار ناخنی یا کوچکتر و یا بزرگتر از آن فاسد شده باشد.

لک درائی. [لَ دَ] (اِمص) ژاژ خایی. هرزه درایی. یاوه سرایی. هرزه‌لایی. خام‌درایی. بیهوده گویی. لك درایی.

لک‌درای. [لَ دَ] (نف) آنکه‌لك‌دراید. بیهوده گوی. هرزه‌درای. ژاژخای. یاوه سرای. هرزه‌لای. خام‌درای. هرزه‌سرای. هذیان گوی:

گفت ریمن مرد خام لك‌درای
پیش آن فرتوت پیرژاژخای. لبیبی.

لک‌درایی. [لَ دَ] (اِمص) رجوع به‌لك درائی شود.

لک‌درق. [لَ دَ رَ] (اِخ) دهی جزو دهستان اجارود بخش گرمی شهرستان اردبیل، واقع در ۸هزار گزی شمال گرمی ویك هزار گزی شوسهٔ گرمی به بیله سوار. جلگه، گرمسیر. دارای ۷۵ سکنه. آب از چشمه. محصول غلات و حبوبات. شغل اهالی زراعت وگله‌داری وراه مالروست. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

لکدة. [لَ دَ] (ع) حمله (۲) (دزی).

لکدیب. [لَ كِ] (اِخ) اك. نام مجمع الجزائری در بحر عمان واقع در سیصد هزار گزی ساحل جنوب غربی از هندوستان. میان ده دقیقه و ۱۴ ثانیه عرض شمالی و ۲۰ دقیقه و ۶۹ ثانیه یا ۴۰ دقیقه و ۷۱ ثانیه طول شرقی و از ده جزیرهٔ بزرگ و بسیاری جزایر کوچك تشکیل یافته و بدوبخش شمالی و جنوبی منقسم میشود:

اسامی جزائر بزرگ ومقدارنفوس آنها

بخش شمالی

۱) آمینی (امین‌دیب)	۲۱۸۹ سکنه
۲) چتلت	۵۶۲ سکنه
۳) کدمت	۲۰۸ سکنه
۴) کلتان	۷۶۶ سکنه
۵) بیتره	بی‌سکنه

بخش جنوبی

۱) آغاتی (اکتی)	۱۲۹۰ سکنه
۲) کوارتی	۲۰۱۶ سکنه
۳) انتروت	۲۶۳۵ سکنه
۴) کلبنی (قالپنی)	۱۰۲۹ سکنه
۵) سوهلی	بی سکنه

بحر پیمایان عرب از زمانهای قدیم باین جزائر آمد و رفت داشته‌اند. سیاح معروف ابن بطوطه مدتی در آنجاها اقامت گزیده و بنام جزائر لك در سیاحت نامهٔ خود یاد کرده‌است. (رجوع بقاموس‌الاعلام ترکی شود).

لک‌دیدگی. [لَ دَ] (اِمص) حالت وچگونگی لك دیده. || حیض.

لک‌دیدن. [لَ دَ] (مص) حائض‌شدن. خون دیدن‌زن. بی نمازشدن زن. || رنگ بگردانیدن نقطهٔ ازمیوه ازضربت یاآسیبی.

لک‌دیده. [لَ دَ] (نعت مفعولی از لك دیدن) حائض. بی‌نماز. || میوه که‌نقطهٔ از آن براثرضربه و آسیب رنگ‌بگردانیده باشد.

لکذة. [لُ ذَ] (اِخ) حسن‌بن‌عبدالله اصفهانی مکنی به ابو علی. رجوع به لغذة شود.

لکران. [لَ كَ] (اِخ) دهی جزو دهستان مشکین خاوری بخش مرکزی شهرستان مشکین شهر. واقع در پانزده هزار گزی‌شمال‌خاوری‌خیاو وپنجهزار گزی شوسهٔ خیاو به اردبیل. جلگه، معتدل. دارای ۴۳۹ سکنه. آب ازچشمه وخیاوچای. محصول غلات وحبوبات ومیوه جات و صیفی و پنبه. شغل اهالی زراعت و گله داری وراه مالروست.
(فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

لکرس. [لُ رِ] (اِخ) (۳) یکی از بلاد ایتالیای قدیم بود که درجنگ روم وکارتاژ بسیاری آنیبال بر خاست و بدین سبب رومیان در ۲۰۵ پیش از میلاد آنرا ویران ساختند. (ترجمهٔ تمدن قدیم فوستل دکولانژ ص ۵۰۲).

لک‌رفتن. [لُ رَ تَ] (مص) لکه رفتن. نوعی از رفتار اسب. قسمی‌حرکت اسب و شتر وجز آن.

لکروا. [لُ] (اِخ) (ژزف فیلیپ) (۴) نویسندهٔ درامی وفکاهی فرانسه. مولدتورن (۱۸۹۱-۱۸۰۳)|| ادوارد، پسر صاحب ترجمه، رجل‌سیاسی واوچندبار‌وزارت کرده است. مولد پاریس (۱۹۱۳-۱۸۴۰).

لکری. [لَ] (اِخ) از کوههای دوهزار مازندران (سفرنامهٔ رابینو ص ۱۵۳ بخش انگلیسی).

لکرید. [لُ] (اِخ) نام قسمتی از یونان قدیم که بوسیلهٔ فوسید بدو قسمت تقسیم گردید: لکری‌شرقی درساحل دریای‌اژه، لکری‌غربی کنارخلیج کرنت.

لکز. [لَ] (ع)(مص) لگد زدن برسینه. (منتهی‌الارب). برسینه زدن. (زوزنی). مشت در سینه زدن. (تاج المصادر). مشت و لگد برسینه زدن. لکم. (شاید کلمه از لگد فارسی باشد). و فی صدر ذلك المجلس رجلٌ عظیم‌محرّم قد لکزه الشیب فی عوارضه (از دزی). || مشت بر گردن زدن. (منتهی‌الارب). || بدست یابکارد زدن برسینه و گلو. (منتهی‌الارب).

لکز. [لُ كَ] (ع)(جِ) لکزة. (دزی).

لکز. [لَ] (اِخ) شهریست به پشت دربند. (منتهی‌الارب). نام شهری بدان سوی دربند. (قاموس). شهرکی بدان سوی دربند بدنبال خزران که بنام بانی آن نامیده شده است و گویند لکز و خزر وصقلب وبلنجر پسران یافث بن نوح بودند و هریك ازآنان ناحیتی آبادان کرد وبنام خود موسوم ساخت. اهل آن‌مسلمان وموحد میباشند. بزبانی واحد تکلم کنند و قوت و شوکتی دارند و در میانشان نصاری نیز باشد. (معجم‌البلدان). ||نام طایفهٔ بدانجا، لگزیان: و اما الملوك‌الذین فی جبل‌القبق و فی صفحه وهم اللکز والشروان والزرزق . . . (ابن الندیم). رجوع به لزگی شود.

لکز. [لَ كِ] (ع) (ص) بخیل. (منتهی‌الارب). آزمند.

لک‌زدگی. [لَ زَ دَ] (اِمص) حالت و چگونگی لك‌زده وصفت لك‌زده.

لک زدن. [لَ زَ دَ] (مص) نقطه، یا نقطه نقطه رنگ رسیدگی در انگور و خرما وجزآن‌پدید آمدن، وعرب لك زدن خرما را توکیت گوید. رسیدن‌وپخته شدن نقطهٔ از میوه. جزئی از آن شیرین شدن. پیدا آمدن رسیدگی وشیرینی در جزئی از میوه و پیدا آمدن لك در انگور، یعنی شیرین و شفاف شدن نقطهٔ از حب انگور.

(۱) Se jeter sur. (۲) Attaque. (۳) Locres. (۴) Lockroy.

وخال‌افتادن در آن. لك‌افتادن در آن : انگور در هفدهم لك ميزند (گويا هفدهم سرطان است) . || لك زده بودن دل يا جگر براى چيزى يا پول ، سخت دوستدار و مشتاق آن بودن . بسيار خواهـان آن بودن . نهايت آرزومند آن بودن . || پيدا آمـدن نقطهٔ بگرديده و گنديده در ميوه چون خربزه و هندوانه و جز آن . لك برداشتن .

لك زده . [لَ زَ دَ] نعت مفعولى از لك زدن . لك‌دار. رجوع به لك زدن‌شود.

لكزة . [لَ زَ] (۱) مشت . ج ، لكز (دزى).

لكزى . [لَ] منسوب به لكز كه شهر كى است بدانسوى در بند خزر . (سمعانى) . رجوع به لكزو رجوع به لزگى شود .

لكس . [لَ كِ] (ع) شكسٌ لكس ، مرد دشوار خـوى سر كش نا فرمان بر . (منتهى الأرب) .

لكستان. [لَ كِ] (اِخ) ازبلوكات ولايات خوى‌وسلماس.داراى ۱۲قريه و ۱۸فرسنگ مساحت آنست.مركز آن قره‌قشلاق واقع در مشرق‌درياچهٔ رضائيه وجنوب قصبهٔ ديلمقان . نام يكى ازدهستانهاى خاورى بخش‌شاهپور شهرستان‌خوى‌ودرقسمت‌خاورى بخش واقع شده . موقعيت آن جلگه و باطلاقى و كنار درياچهٔ رضائيه‌است. دهستان‌لكستان‌ازشمال وباختر محدود است‌به دهستان‌حومهٔ شاهپور، ازجنوب‌بحومهٔ وانزل، خاوردرياچهٔ رضائيه . آب و هوا معتدل . آب مزروعى دهستان لكستان از رودخانهٔ زولا و چشمه تأمين ميگردد و پس ازمشروب كردن قراء فاضل‌آب بدرياچهٔ رضائيه ميريزد . دهستان لكستان از پانزده آبادى كوچك و بزرگ تشكيل شده و جمعيت آن ۷۰۶۰ تن و قراء مهم آن صدقيان (مركـز دهستان)، آفتاخانه، حبشى، حمز كندى، سلطان‌احمد ، ياقوزآقاج ، يوشانلو ، قره قشلاق وكنگر لوست . راهها ـ راه نيمه شوسهٔ شاهپور به طسوج از اين دهستان عبور ميكند و در تابستان ميتوان اتومبيل برد . اكثرراههاى اين منطقه ارابه روست و در موقع لزوم اتومبيل نيز ميتوان برد . شغل عمدهٔ اهالى زراعت و گله دارى و در چند قريه بوسيلهٔ چهار پايان ازقديم باركشى كنند . محصول عمده غلات و حبوبات وروغن است كه‌صادر نيز ميكنند. دهستان لكستان داراى سه دبستانست . معروفيت اين دهستان بنام لكستان از روى نـژاد ساكنين آن منطقه استچه اهالى اين منطقه از لكستان قفقاز كوچانيده شده‌اند وبدان نام‌شهرت گرفته . (فرهنگ جغرافيائى ايران ج ٤) .

لكش . [لَ](ع)(مص) زدن : (۱)لكشه بيده . لكش‌الفرس بالركاب ، طعنه (دزى).

لكش. [لَ شَ] (اِ)نام رتبهٔ‌ششم ازمراتب هجده گانهٔ اعداد فوق الوف نزد هندوان . (رجوع به ماللهند بيرونى ص ۸۳ و۱۱۸ و ۱۴۲ شود) .

لك شدن. [لَ شُ دَ](مص) (. . . جامه) . رنگ نقطهٔ از آن بگرديدن. براثر آلودگى بچيزى يابراثرريزش‌شيئى‌مايع نقطهٔ مخالف رنگ اصلى برآن پيدا شدن . قطرهٔ مايع رنگين ياروغن برآن افتادن و رنگ محل افتاده را تغييردادن.

لكشمن .[لَ مَ نَ] (اِخ) (۲) وفى‌الرابع والعشرين‌قتل‌رام‌راون وقيل لكشمن‌اخورام كهنبكرن اخاراون وقهرا جميع راكشس . (ماللهند بيرونى ص ۲۰۴) .

لكشمى . [لَ](اِخ) (۳) وفى‌بشن دهرم قول مار كنديو عندذكره الروحانيين‌ان كل واحد من براهم وكارتكيو بن مهاديوولكشمى (ماللهندبيرونى‌ص۲۷) وسببه‌ان‌لكشمى‌زوجة باسديو تخلى عن بل بن بيروجن الملك المحبوس فى‌الارض السابعة كل سنة فى هذا اليوم و تخرجه الى الدنيا فيسمى بل راج اى امارة بل . (ماللهند بيرونى ص ۲۸۹) .

لكشمير . [لَ بُ][اِ خ] (٤) نام ناحيتى بهند ؛ و بعده ملك داخل ، لبس له بحرٌ، يقال له ملك لكشمير وهم قوم بيض مخرموا الاذان و لهم جمال و هم اصحاب بد و جبال . (اخبار الصين و الهند ص ١٤) .

لكض . [لِ] (ع) (مص) بمشت زدن . (منتهى الأرب) .

لكع . [لِ] (ع) (ص) كوتاه بالا . (منتهى الأرب) .

لكع . [لُ كَ] (ع) (نعت از لكع) ناكس بندهٔ نفس خوار . (منتهى‌الأرب) . || بنده . (منتهى‌الأرب) .|| گول . (منتهى الأرب) . || اسب . (منتهى الأرب) . || آنكه متوجه گفتگو و جز آن نشود . (منتهى الأرب) . || اسب كره . (منتهى الأرب) . || خر كره . (منتهى‌الأرب). || كودك خرد . (منتهى‌الأرب) . ||ريم و چرك . (منتهى الأرب) .

لكع . [لَ] (ع) (مص) گزيدن مارو كژدم . (منتهى‌الأرب) . || خـوردن . (منتهى‌الأرب) . || نوشيدن . (منتهى - الأرب) . || سرزدن بره پستان مادر را در وقت شيرمكيدن . (منتهى‌الأرب) . ||سستى كردن . تأخر (۵) .

لكع . [لَ] و [لَ كَ] (ع) (مص) چسبيدن‌چرك برچيزى‌ولازم شدن . (منتهى- الأرب) . شوخ گرفتن برچيزى . (تاج - المصادر) . چرك چفسيدن‌براندام . لكد .|| لكاعة،ناكس گرديدن . (منتهى‌الأرب) .

لكعاء . [لَ] (ع)تأنيث الكع ، ناكس وفرومايه . (منتهى‌الأرب) .

لكفريس .[لُ كُ] (اِخ)(۶) نام موضعى در آسياى صغير(رجوع بايران باستان ج - ۲ ص ۱۱۰۲ شود) .

لكفو . [لَ] (ع) (اِ) نوعى زنگيان. (منتهى‌الأرب) .

لكك. [لُ كَ](ع) ج ، الكاك. (منتهى- الأرب) .

لكك . [لَ كَ] (اِ) آلـوى ترش . (منتهى‌الأرب) (برهان) .

لك كردن.[لَ كَ دَ](مص)(... جامه‌را)، رنگى يانقطهٔ مخالف رنگ وى برآن پديد آوردن و چركين و بى رونق كردن آن .

لكل.[لَ كَ](اِ) ميوه‌ايست كه‌آنرا امرود گويندوبعربى كمثرى‌خوانند.(برهان). گلابى.

لكلر . [لَ لَ] [اِ خ] دهى‌ازدهستان گاو دول بخش مركزى شهرستان مراغه ، واقع در ۲۶ هزار گزى باخترى مراغه و پنجهـزار گـزى باختـر شوسهٔ مراغه به مياندوآب. جلگه ، معتدل‌مالاريايى،(داراى ۱۲۶۷ سكنه . شغل‌اهالى زراعت، صنايع دستى گليم بافى و آب از رود خانهٔ مردى و قنات و چاه . محصول غلات وپنبه وچغندر وكشمش وبادام . راه مالروست .
(فرهنگ جغرافيائى ايران ج ٤) .

لكلر.[لَ لَ](اِخ)دهى‌جزء دهستان آتش بيك بخش سراسكند شهرستان تبريزواقع درسى هزارگزى جنوب باخترى سراسكند و پنجهزار گزى خط آهن ميانه بمراغه . كوهستانى ،معتدل ، داراى ۲۰۳ سكنه . آب ازچشمه‌ورود . محصول غلات‌وحبوبات. شغل‌اهالى‌زراعت و گله‌دارى‌وراه‌مالروست . (فرهنگ جغرافيائى ايران ج ٤) .

لكلرك . [لُ لِ][اِ خ](۷) مستشرق فرانسوى. اوراست‌ترجمهٔ مفردات ابن‌البيطار و ترجمهٔ عيون الانباء فى طبقات الاطباء ابن ابى‌اصيبعه با اضافاتى بنام تاريخ طب عرب .

لكلك . [لَ لَ] (اِ)(۸) (فارسى‌است) . لقلق . ابوحديج . (منتهى‌الأرب). قعقع . حُديج (منتهى‌الارب) . لقلاق . مرغيست حرام گوشت و از جملهٔ طيور وحشى است . طائر آبيست . (غياث) . زاغور .فالرغس. (برهان) . فالرغوس . (برهان). بلارج . (برهان) . مرغى است مشهور كه‌گردن و پاى دراز دارد ومار شكار كند وچندان از هوا بر روى خار و سنگلاخ رها كند كه مجروح وهلاك شودپس‌بآشيانه‌بردوبخورد ؛

لكلك گويد كه لك الحمدولك‌الشكر
توطعمهٔ من كردهٔ آن مارژيان را .
(سنائى . از انجمن‌آرا) .

لكلگ با كاف فارسى نيز آمده است . رجوع به لكلگ شود .

لكلك . [لَ لَ] (اِ) سخنان هـرزه و ياوه‌مانندفريادلكلك . (برهان) (آنندراج). لكنكه (۹) ؛

---

(۱) Frapper . (۲) سانسكريت Lakshmana. (۳) سانسكريت Lakshmî (٤) Lakchmibaura .
(۵) Lambiner, temporiser. (۶) Leucophrys . (۷) L. Loclerc. (۸) Cigogne.
(۹) Trotter (دزى).

بس کن ای لکلک بیهوده ز گفتار تهی
تا سخنها همه از جان مطهر گویند. مولوی.

لکلک. [لَ لَ] (اِ خ) چوبکی باشد که بردول آسیا بعنوانی نصب کنند که چون آسیا بگردش آید سر آن چوب حرکت کند و بدول خورد ودول را بجنباند و دانه بتندی در گلوی آسیا ریزد. ناوچه که از آن گندم بآسیا ریزد خُرد خرد. لکلکه :

چون لکلک است کلکت بر آسیای معنی
طاحون ز آب گردد ز لکلک معین
زان لکلک ای برادر گندم ز دول بجهد
در آسیا در افتد معنی زهی مبین. مولوی.

لکلک. [لَ لُ] (ع) (اِ) شتر کوتاه سطبر درشت اندام. (منتهی الأرب).

لک لک. [لَ لَ] (اِ خ) دهی از دهستان جنگهٔ افشار دوم بخش اسد آباد شهرستان همدان. واقع در بیست و یکهزار گزی جنوب باختر قصبهٔ اسدآباد، ودوازده هزار گزی شوسهٔ اسدآباد به کنگاور. جلگه. سردسیر. مالاریائی. دارای ۸۶۵ سکنه آب از چشمه واستخر طبیعی. محصول غلات وحبوبات ولبنیات وتریاک وصیفی. شغل اهالی زراعت وگله‌داری و صنایع دستی زنان جاجیم بافی وراه مالروست و تابستان از طریق یوسف آباد وحسام آباد اتومبیل توان برد. مزرعهٔ سراب لک لک جزء آبادی است. در دشت اطراف این ده میش مرغ بسیار است.
(فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

لک لک. [لَ لَ] (اِ خ) دهی مرکز دهستان بهمئی گرمسیر بخش کهکیلویه شهرستان بهبهان واقع در ۴۲۰۰۰ گزی خاور شوسهٔ جایزان به آغاجاری. دشت. گرمسیر. مالاریائی دارای ۱۰۰ سکنه. لری و فارسی زبان. آب از چشمه محصول غلات - پشم - لبنیات - صنایع دستی قالی وقالیچه - جاجیم و جوال بافی - راه‌مالرو است. ودبستانی دارد. ساکنین ازطایفهٔ بهمئی هستند. این آبادی را لیرکک هم مینامند.
(فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

لک لک. [لَ لَ][اِ خ) نامده کوچکی ازبخش حومهٔ شهرستان ساوه. دارای ۲۰ سکنه. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج۲).

لک لک آشیان. [لَ لَ] (اِ خ) دهی از دهستان در بقاضی بخش حومهٔ شهرستان نیشابور. واقع در ۴ هزار گزی خاوری نیشابور. جلگه، معتدل، دارای ۱۴۴ سکنه فارسی زبان. آب از قنات. محصول غلات و تریاک، شغل اهالی زراعت و داد وستد در شهر نیشابور. راه مالرو است. مقبرهٔ الب ارسلان در جنوب آن واقعست.
(فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

لکلکانه. [لَ لُ نَ] (اِ) بر سری. زاید. پرداختی پس از پرداختی گزاف. اخذی دیگر پس از اخذی نامشروع. زیانی برسرزیانی. خرجی زاید پس از خرجهای غیر ضروری دیگری. مالی قلیل بستم گرفته پس ازمالی کثیر بستم گرفته. زیانی خرد پس از زیانی بزرگ. مطالبت مالی دیگر پس ازاخذ مالی بهستم. کمی پس از بسیاری که بهستم گرفته اند. رنجی کم که بدنبال رنجی بسیار دهند ؛ اینهم لکلکانه اش بود یا است، یعنی اصل مالی که پرداخته شد بر غیر حق بود. حالا این زیادتی که بر آن گرفته میشود دیگر ناحق تراست.

لکلک بچه. [لَ لَ بَ چَ] (اِ) بچهٔ لکلک :

هست برلکلک زجیلان و بقم منقار و پای
پس چرا گشت آبنوسین هردو پر لکلک بچه.
سوزنی.

لک لک شدن. [لَ لَ شُ دَ] (مص) لك های متعدد پیدا کردن.

لک لک کردن. [لِ لِ کَ دَ](مص) در انجام دادن امری بعمد این دست آن دست کردن. || لك ولك کردن، کاهلی کردن. رجوع به این کلمه در ردیف خود شود.

لکلکه. [لَ لَ کَ] (اِ) سخنان هرزه و بیهوده باشد. (برهان). لکلک. (جهانگیری). (دزی).

لکلکه. [لِ لِ کَ] (اِ) لکلک. چوبکی باشد که یك سر آن را بر دول آسیا بندند وسر دیگر آن در گلوی آسیا باشد و بوقت گردش آسیا صدائی از آن ظاهر گردد و دول بسبب آن چوب حرکت کند و گندم در گلوی آسیا ریزد. (برهان).

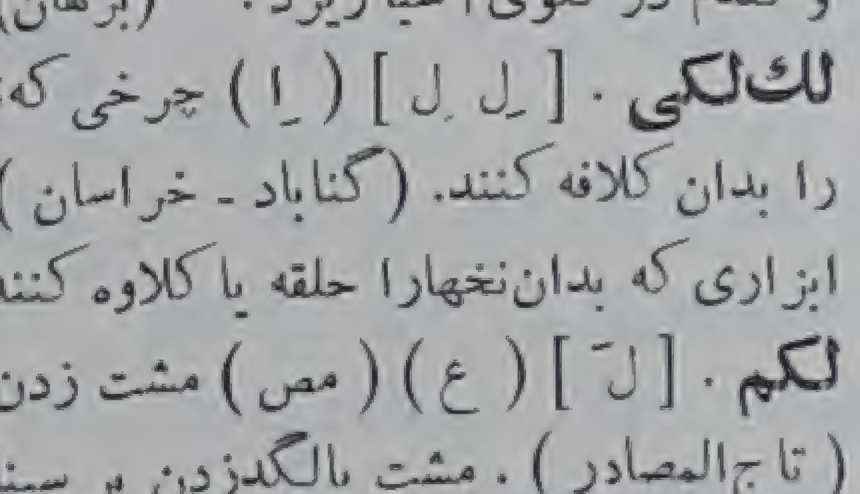
لک لکی. [لِ لِ] (اِ) چرخی که نخ را بدان کلافه کنند. (گناباد - خراسان). ابزاری که بدان نخها را حلقه یا کلاوه کنند.

لکم. [لَ] (ع) (مص) مشت زدن. (تاج المصادر). مشت یا لگدزدن بر سینه. (منتهی الأرب). مشت زنی. لکز (زوزنی). || راندن. (منتهی الأرب). || دور کردن. (منتهی الأرب).

لکم. [لَ کُ] (ع) مر شما را ؛ لکم دینکم ولی دین، شما را دین شماو مرا دین من ؛

مرا شکیب نمیباشد ای مسلمانان
زروی خوب لکم دینکم ولی دینی. سعدی.

لکمتیو. [لُ کُ مُ] (اِ) (۱) مأخوذ از فرانسه، ماشین بخار که بر روی چرخها استوار باشد، و آن برای حرکت دادن واگونهای قطار آهن بکار رود، آتشخانه.



لکمتیو.
۱ - آتش دان. ۲ - مجری. ۳- خاکستردان. ۴ - دستك ناظم. ۵ - سوت ۶ - ریگدان. ۷ - سرپوش. ۸ - دودکش. ۹ - ناظم. ۱۰ - لنتر. ۱۱ - سنگ‌پران.

لک‌مك. [لَ مَ] (اِ) خالهای سرخ وسیاه بسیار بی بر آمدگی بر پوست تن آدمی. لك ویك.

لکمه. [لَ مَ] (ع) (اِ) ضربهٔ بامشت (دزی).

لکن. [لا کِ] (ع) (مخفف لکنّ وعرب بتخفیف هم استعمال کرده است). امّا. ولی. لیك. ولیك. ولیکن. بیك. ولکن. بن؛

چو مشك بویا لکنش نافه بوده زغرب
چوشیر صافی پستانش بوده از یاشنگ.
عسجدی.

هیچیك از مهمانان نیامد لکن حسین آمد. من چیزی نمیگویم لکن شماهم شرم کنید. شمس قیس رازی آرد : لکن باتفاق لفظ تازیست و دراصل نون لکن مشدّد است و تخفیف را ساکن در لفظ میآرند وضرورت شعر را ، ونیزنون را اسقاط میکنند و لاك میگویند چنانك :

ولاك اسقنی ان کان ماؤك ذافضل

بمعنی ولکن اسقنی . . . پس در لفظ لکن که تازی محض است بهیچ سبیل نشاید کهپارسی نویسند. (المعجم فی معاییر اشعار العجم ص ٤ -۲۳۳).

لکن. [لا کِ ن نَ] (ع) حرفیست که برای تدارك چیزی آرند. لکن. اما. لیکن. بیك. ولی. صاحب منتهی الأرب آرد ؛ حرف تنصب الاسم و ترفع الخبر و معناها الاستدراك و هوان تثبت لما بعدها حکماً مخالفا لحکم ما قبلها و لذلك لابد ان یتقدمها کلام متناقض لما بعدها نحو: ما هذا ساکن لکنه متحرك، اوضدله نحو: ماهوابیض لکنه اسود، وقیل تردتارة للاستدراك وتارة للتوکید. قاله جماعة وفسروا الاستدراك برفع ما توهم دونه نحو مازید شجاعاً لکنه کریم لان الشجاعة والکرم لایکادان یفترقان نحو لوجاءنی اکرمته لکنه لم یجیء اکدت ماافادته لو من الامتناع و قیل للتوکید دائماً مثل ان و یصحب التوکید معنی الاستدراك وهو قول ابن عصفور وهی بسیطة وقال الفرّاء مرکبة من لکن وان فطرحت الهمزة للتخفیف وقیل من لا و ان والکاف الزائدة و قیل اصله و انّ و الکاف واللام زائدتان و قد تحذف نونه للضرورة و هوقبیح کقوله ولاك اسقنی ان کان ماؤك ذافضل وقوله تعالی لکنا هوالله ربی یق اصله لکن انافحذفت الالف فالتقت النونان فجاءالتشدید لذلك وقدیحذف اسمها کقوله فلو کنت ضبیاً عرفت قرابتی ولکنّ زنجی عظیم المشافر. ای ولکنك. ولکن ساکنة النون ضربان مخففة من الثقیلة و هی حرف ابتداء لاتعمل لانها تقع علی الاسماء والافعال خلافاً للاخفش و یونس فان ولیها کلام فهی حرف ابتداءلمجرد افادة الاستدراك و لیست عاطفة بالواو استعمالا نحو ولكن

(1) Locomotive.

كانوا هم الظالمين او بدونها كقول زهير :
انّ ابن ورقاء لاتخشى بواردة
لكن وقائعه فى الحرب منتظر .
و قيل بالواو عاطفة و ان وليها مفرد فهى عاطفة بشرطين احدهما ان يتقدمها نفى او نهى نحو ماقام زيد لكن عمرو ولايقم زيد لكن عمرو والثانى ان لايقترن بالواو و قال قوم لايكون مع المفرد الا" بالواو .

لكن . [لَ كَ] (ع) (اِ) لگن كه تشت باشد .(منتهى الأرب). رجوع به لگن شود .

لكن . [لَ كَ] (ع) (مص) الكنة . الكنونة . لكونة . درماندن بسخن . (منتهى الأرب) . درماندگی بسخن . درماندگی بسخن و درمانده شدن در آن .

لكن . [ ] (اِخ) شهریست ازخزران با بارهٔ محکم و نعمت . (حدودالعالم) .

لكناء . [لَ] (ع) تأنيث الكن ، كندزبان.

لكناو . [لَ] (اِخ) لكناهو . لكنهو رجوع به لكنهو شود .

لكناهو . [لَ] (اِخ) لكناو . لكنهو. رجوع به لكنهو شود .

لكنت . [لُ نَ](ع) (اِمص) گرفتگی زبان درهنگام سخن گفتن که بهندی هکلانا گویند. (غیاث) . درماندن بسخن . (منتهى الأرب). لكن . لكنونة . لكونة . كندى زبان . كند زبانی. ازکارماندگی. کلته. زبان شکستگی. عیّ درلسان . گرفته زبانی . درماندگی در سخن. شکستگی زبان. تهتهة.(منتهى الأرب)، مگرلكنهٔ بودش اندر زبان
كه تحقيق مفحم نكردی بيان. بوستان .
تهته ، لكنت كردن . (منتهى الأرب) . تختخه ، لكنت زبان . (منتهى الأرب) . تلاكن، لكنت كردن باخودتامردم خندند . (منتهى الأرب) . زبانش به لكنت افتادن ، به تِت و پتْ افتادن .

لكنت .[لَ كَ] (اِ) ازكارمانده .كلته . عاجز. اسبی لكنت یاشمشیری لكنت وغیره ، ازكار مانده. لكنته . لكنتی.

لكنته . [لَ كَ تَ] (اِ) لكنت . چهار پای ودَدِ پیر و موی ریخته وضعیف شده. کلته. فرسوده. شکسته. درتداول عوام پیر و لاغرومردنی . لكنتی، آلت یاچیزی فرسوده و ازكار افتاده چون ساعت وشمشیروآفتابه وكارد و چاقووكالسكه ودرشكه وجزآن .

لكنتی . [لُ نَ][اِخ) ملاحیدر ازشعرای هندوستان . در آغاز روانی تخلص میکرد ولی بسبب لكنتی كه در زبان داشت این تخلص بر گزید . این بیت اوراست :
ترك چشم اوزمستی هرچه بامن راز گفت
غمزهٔ غماز باآن شوخ يك يك باز گفت .
قاموس الاعلام تركی .

لكنو. (اِخ) (كوه . . .) در كنارخليج فارس مشرف بدريا واقع و در دامنهٔ آن بندر عباس واقع است .

لكنو . [لُ نَ] (اِ خ) (۱) شهری بهندوستان . (ابن بطوطه) . نام شهری بهندوستان كرسی ايالات اوده (۲) . دارای ۳۸۷۰۰۰ سكنه .

لكنوتی . [ ](اِخ)ازنواحی هندوستان قريب بسرحد تبت . (حبيب السير حالات سلاطين غور چاپ تهران ص ۲۲۸ و۲۲۹ و ۲۲۰ و ۲۳۱) .

لكنونة .[لُ نَ] (ع) (مص) لكونة. لكن. لكنة . در ماندن بسخن . (منتهى الأرب) .

لكنهو . [لَ نَ] (اِ خ) نام شهری به هندوستان . به لكنهور. لكناهو . لكناو.

لكنهور . [لَ نَ] (اِ خ) لكنهو . لكناو . لكناهو . نام شهری بهندوستان .

لكنوی.[لَ نَ](اِخ) شيخ محمدعبدالباقی الانصاری اللكنوی نزيل مدينه . اوراست : المنح المدنيه فی مختارات الصوفيه . (معجم ـ المطبوعات ج ۲) .

لكنوی .[لَ نَ] (اِخ) الشيخ محمد عبدـ الحليم بن محمدامين الله اللكنوی الانصاری (۱۲۸۵-۱۲۳۹).اوراست:الاقوال الاربعة فی ردالشبهات الموردة. حاشية على شرح نفيس ابن عوض. قمرالاقمار على نور الانوار شرح المنار . معين القائصين فى ردالمغالطين . (معجم المطبوعات ج ۲) .

لكو . [لُ] (ص) در تداول كرمانيان ، كته كلفت .

لكو.[لَ] (اِ) لا كودرتداول مردم گيلان. دختر . رجوع به لا كوشود .

لكوان . [لَ] (اِخ) دهی جزء دهستان گنجگاه بخش سنجبد شهرستان هروآباد . واقع در ۱٤ هزار گزی جنوب سنجبد در مسير شوسهٔ هروآباد به ميانه . كوهستانی. گرمسير. دارای۱۱۸ سكنه . آب ازچشمه . محصول غلات و حبوبات و پنبه .شغل اهالی زراعت و گله داری وراه مالروست .
(فرهنگ جغرافيائی ايران ج ٤) .

لكوان . [لَ] (اِ خ) دهی جزء دهستان انگوت بخش گرمی شهرستان اردبيل واقع در ۳۷ هزار گزی تازه كندانگوت و سی هزار گزی شوسهٔ بيله سوار به آصلاندوز، كوهستانی گرمسير ، دارای ۱۰ سكنه . آب از چشمه . محصول غلات و حبوبات . شغل اهالی زراعت و گله داری وراه مالرواست .
(فرهنگ جغرافيائی ايران ج ٤) .

لك و پك . [لَ كُ پَ] از اتباع است و بافعل كردن و شدن صرف شود . تفسير عبارتی كه در عربی بضاعت مزجات گويند . (برهان) . دارونـدار .|| اسباب و ضروريات خانه از فرش و گستردنی و پوشيدنی وغيره كه فی الجمله كهنه ومندرس شده باشد . (برهان) :
آورد لك و پك زبرای من مسكين
با آنكه لكش داده ام از بهر بضاعت .
(اميرخسرو . ازجهانگيری) .
كه من مداحی وتمشيت لك وپك چندميكنم وصاحب لكی نشدم .(نظام قاری ص ۱٤٤) . لك و پك برهم زده يعنی اثاث البيت را فروخته و نقد كرده . (آنندراج) .
|| بی هنر ،مقابل هنرمند .(برهان) .
|| تكاپوی . آمدوشد باتعجيل . (برهان) . تك وپوی بود وفريفتن مردم و آرايش خود از هرنوع برعنائی.(فرهنگ اسدی نخجوانی) ،
عسجدی نام او تو نيز مبر
چه كنی خيره گرد اولك وپك . عسجدی .
ای لك ار ناز خواهی و نعمت
گرد درگاه او كنی لك وپك . رودكی .

لك و پك . [لُ پُ] (ص) هر چيز گنده و نا تراشيده . (برهان) :
ای شور بخت مدبر معلول شوم پی
وی ترش روی ناخوش مكروه لك و پك .
پوربهای جامی .

لك و پيس .[لَ كُ] ازاتباع است .بهق . (وآن غيرپيس يعنی غير برص است) .

لك و پيسی. [لَ] دارای لك و پيس . مبهوق . كه لك و پيس دارد .

لكوع. [لَ] (ع) (ص) ناكس فرومايه . (منتهى الارب) .

لكوك . [لُ] ج ، الك كه معرب و مفرس لكهه است وآن (يعنی لك) بهندی نام عدد صدهزاراست . (غياث) .

لك ولك .[لِ كُ لِ ك] (اسم صوت) نام صوت كفش آنكه آهسته و پيوسته رود ؛ لك و لك افتادن باين در وآن در يا لك ولك راه افتادن ، بی سبب وغرض وفايدتی بادست تهی روی بمقصدی آوردن ؛ لك ولك توی عالم و دنيا راه افتادن ؛ لك و لك راه افتادهٔ كه چه؟.

لك ولك كردن.[لِ كُ لِ كَ دَ] (مص) برنج وبی پولی وبی اسبابی گذرانيدن. با مايهٔ كم يا اسبابی نارسا كاری ورزيدن يا عمر گذاشتن. بامبلغی ناچيزامرارمعاش كردن. باهمين مواجب كم لك ولكی می كنم تا ببينم چه ميشود .

لك ولنج. [لَ كُ لُ] ازاتباع . ظاهراً بمعنی لب است .(آنندراج) :
من بگرد سرولك ولنجش
كه زشهدوقبيده منتخب است . ملافوقی يزدی.

لك ولنج آويختن . [لَ كُ لُ] (مص) لب ولوشه آويختن. لب ولوچه آويختن، نمودن عدم رضايت با چهرهٔ عبوس . لك و لوچه آويختن .

لك ولوچه. [لَ كُ لَ چَ] ازاتباع . لب و لنج . لك و لوشه . لب ولوچه . لب و لوشه .

لك ولوچه آويختن . [لَ كُ لَ چَ تَ] (مص). لب ولوچه آويختن. لك ولنج آويختن.

(۱) Lucknow. (۲) Aoudh.

لک‌ولوشه. [لَ کَ لُ شَ] از اتباع. لب و لنج. لب‌ولوچه. لک‌ولوچه. لب‌ولوشه؛ باز لک‌ولوشه‌اش آویخته‌است، ناراضی می‌نماید.

لکومتیف. [لُ مُ] (مأخوذ از فرانسه) آتشخانه. لکمتیو. رجوع به لکمتیوشود.

لکونة. [لُ نَ] (ع) (مص) درماندن بسخن. لکن. لکنة. لکونة. (منتهی‌الارب).

لکه. [لَ کَ] (اِ) نوعی از رفتاراسب واشتر. قسمی رفتن اسب و جز آن. لک.

لکة. [لُ کْ کَ] (اِ) (ع) لک. لاک. رجوع به لک شود؛ اللکة واللک عصارته (عصارة اللک) التی یصبغ بها. (المعرب جوالیقی ص ۳۰۰ ح).

لکه. [لُ کَ] (اِ) نان قندی.

لکه. [لَ کْ کَ] (اِ) قطره. چکه. بِنده. قطرهٔ خرد. سرشک. اشک: یک‌لکه ابر؛ یک‌لکه باران. یک لکه خون.|| خال. لک. نقطهٔ برنگی‌دیگر. خال که برجامه وجز آن افتد برنگی غیررنگ آن. ||خالی برنگی غیررنگ‌بشره. رجوع به‌لک شود.|| تکه. || جا. گله. نقطه: یک‌لکه جا، یک گله جا، یک‌نقطه.

لکه. [لُ کْ کَ] (ع) داغ. (غیاث). (آنندراج). ||پارچه. (غیاث). (آنندراج).

لکه‌دارشدن. [لَ کْ کَ شُ دَ] (مص) لکه‌دارشدن عرض ونام وناموس وجزآن از کسی، به‌تهمتی یاارتکابی‌زشت‌مشهورشدن.

لکه‌دار کردن. [لَ کْ کَ کَ دَ] (مص) لکه‌دار کردن نام و ناموس وعرض وجز آن از کسی، تهمتی براونهادن،زشت گردانیدن.

لکه‌دنیک. [ ] (اِخ) سید (۱) سمرقندی بود ودراطوارذمیمه نظیرسید قراضه می‌نمود از خراسان بعراق رفت و انواع شروفساد در آنجا ازو بظهور آمد، بمرتبهٔ که تمام حکام حکم کشتن او کردند و بهزار حیله مجال فرار وهزیمت یافت و باز بسمرقند آمد و حالی درسمرقند ثانی سید قراضه است و مجلس‌آرائی سمرقندیان بااین‌دو ناکس‌است وفضل سمرقندیان همین قدر بس است واین معما باسم فرید ازوست:

خالقم واحد بود الله اکبر(؟)
زان مرید احول آمد کورو کر.
(مجالس‌النفائس‌ص۲۳۷).

لکه رفتن. [لَ کْ کَ رَ تَ] (مص) لک‌رفتن، نوعی‌ازحرکت کردن اسب وشتر میان یرتمه‌وقدم. قسمی ازرفتار اسب واشتر.

لکه‌گیر. [لَ کْ کَ] آنکه لکه گیرد (ازلباس‌وجزآن).||آنکه اصلاح قسمتهای ریختهٔ گچ ومانندآن‌ازدیواری یاسقفی کند.

لکه‌گیری. [لَ کْ کَ] (اِمص) عمل لکه‌گیر، عمل ستروا‌صلاح لکه ها از گچ یا نقش دیواری‌وغیره. اصلاح کردن‌قسمتهای ریختهٔ گچ و مانند آن از دیواری و سقفی و غیره. ریخته های گچ یا نگار دیواری یا سقفی را بصلاح آوردن.|| زدودن لک‌لباس و پاک‌کردن آن.

لکه‌گیری کردن. [لَ کْ کَ کَ دَ] (مص) رجوع به‌لکه گیری‌شود.

لکه موزی. [لَ کَ] (اِخ). نام موضعی میان محمود آباد و تلیکسر مازندران. (سفرنامهٔ رابینو بخش انگلیسی‌ص ۳۲).

لکهن. [لَ هَ] (اِ) صومی که‌بت پرستان‌از برای‌احترام بت دارند و به اعتقاد ایشان که این‌روزه داشتن ایشان‌رافربه وقوی‌جثه کند، سنائی مؤید این‌اعتقاد گوید:

گرهمی لکهنت کند فربه
سیرخوردن ترا زلکهن‌به. سنائی.

صاحب برهان گوید: روزه و گرسنگی وفاقه باشد که بت‌پرستان در دین و آیین و کیش و مذهب خود دارند. (برهان). روزهٔ هندوان است. (انجمن آرا):

خوان او دایم پر زایر و پر مهمان
ورجزاین باشد حقا که کندلکهن. فرخی.
الا تا مؤمنان دارند روزه
الا تا هندوان گیرند لکهن. منوچهری.
گرفته همه لکهن و بسته روی
که ومه زنخ ساده کرده ز موی.
(گرشاسب نامهٔ اسدی).
نیابد فضل ومزد روزه داران
برهمن، گرچه چون روزه‌است لکهن.
ناصرخسرو.

|| جوع، چیزی بسیارخوردن وسیرنشدن. (برهان). (صاحب برهان لفظ لکهن رادر هردومعنی بگفتهٔ‌بعضی‌هندی دانسته است).

لکهنو. [لَ] (اِخ) تلفظ هندی اکنهو. رجوع به لکنهو شود.

لکهنوتی. [ ] (اِخ) در زمانهٔ سابق شهری بوده است در اقصای شرقیة ملک‌بنگاله وبعضی‌نوشته که نام‌ملک گور کهه که ولایتی است ازبنگاله. (غیاث).

لکی. [لُ ک ک ی ی] منسوب است به لک از بلاد برقة بین اسکندریه و طرابلس غرب. (سمعانی).

لکی. [لَ] (اِخ) (کردهای...) درلرستان ساکن وخوش هیکل‌وتنومندند. رنگ‌آنها‌گندمی و مویشان سیاه یاخرمایی تیره‌است.||(لهجهٔ ...) لهجهٔ اززبان کردی که مردم هرسین وتوابع بدان سخن گویند.

لکی. [ ] (اِخ) نام جنگلی است بزرگ که گویندپانصد فرسخ طول آنست. ابتدای آن از جبال کاشغراست یعنی طرف شمالی آن جنگل متصل است بکوهستان کاشغر، پس میرسد بکوهستان کشمیر وبلاد هند ویوروپ وبنگاله را قطع کرده منتهی بدریا شود و عرض‌آن از د روزالی یکماه راه مسافت است و در آن جنگل پیل و کرگدن و درندگان قوی جثه بسیار است تاا کنون‌هیچیک ازسلاطین اسلام را تسخیر آن کشور ممکن نگشته و نام آن کشور نیپال بفتح نون و سکون یای تحتانی وبای پارسی بالف زده و لام موقوف درحوالی چین و نزدیک ببحر هنداست.(آنندراج) و رجوع به نیپال شود.

لکی. [لَ کَ] (ع) (مص) آزمند و حریص چیزی گردیدن ولازم شدن اورا. (منتهی الأرب).

لکیدن. [لُ دَ] (ع) (مص) لک رفتن شتر و اسب و غیره. لکه رفتن. رجوع به لک و لکه شود.

لکیطه. [لَ طِ] (اِخ) دهی ازدهستان میان آب بخش مرکزی شهرستان اهواز واقع در۶۳۰۰۰ گزی شمال اهواز، کنار راه‌آهن‌آهو دشت.دشت. گرمسیرومالاریائی دارای ۲۰۰سکنه. آب ازرودخانهٔ شاهپور. محصول غلات و برنج. شغل اهالی زراعت. ساکنین ازسادات قومانی هستند. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

لکیع. [لَ] (ع) (ص) ناکس. (منتهی الأرب).

لکیعة. [لَ عَ] (ع) تأنیث لکیع. کنیزک فرومایه. (منتهی‌الأرب).|| بنو لکیعة، گروهی است. (منتهی الأرب).

لکیک. [لَ] (ع) (ص) لشکر درهم پیوسته. (منتهی الأرب).||گوشت. (منتهی الأرب). گوشت بی استخوان. (بحرالجواهر) (مهذب‌الاسماء). لخم.|| درشت اندام پر گوشت. (منتهی‌الأرب). ج، لکاک. (منتهی‌الأرب).|| درختی‌است سست. (منتهی‌الأرب). درختی ضعیف. (مهذب الاسماء).

لکیک. [لَ] (اِخ) موضعی است در حزن بنی یربوع. (منتهی الأرب).

لکیکة. [لَ کَ] (ع) تأنیث لکیک. ناقهٔ سخت گوشت. (منتهی الأرب).

لکین. [لُ] (اِ) نمد باشد وآنرا از پشم گوسفند مالند. (برهان):

همی تا بود نزد اهل خرد
سقرلاط افزون بها از لکین
بمان جاودان شادمان دوست‌کام
خدایت حفیظ و نصیر ومعین.
(پوربهای جامی. ازجهانگیری).

لگ. [لَ] (اِ) رنج و محنت والم. (برهان). کتک و شلاق و بند وزندان. (برهان):

با نظم و نثر خاطر خاقانی
طبع کشاجم از در لگ باشد
با سنبلی که آهوی چین خاید
عطر پلنگمشک چه سگ باشد. خاقانی.

لگا. [لِ] (اِخ) نام دهی کوچک از

(۱) درنسخهٔ ترکی مجالس‌النفائس. سید قطب.

دهستان گلیجان شهرستان شهسوار. واقع در پنجاه هزار گزی باختری شهسوار . کوهستانی . سردسیر . دارای ۴۰ سکنه . (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳) .

لگاره . [لَ رِ] (اِ خ) ده کوچکی ازدهستان خنج ، بخش مرکزی شهرستان لار . واقع در۱۰۸ هزار گزی باخترلار . دارای ۱۶ سکنه .
(فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷) .

لگاریتم. [لُ] (اِ)(۱)(کلمهٔمأخوذ ازفرانسه . از یونانی‌لگس(۲) بمعنی نسبت وآریتمس(۳) بمعنی عدد و در اصطلاح لگاریتم‌مجموعهٔاعدادیست که‌دارای‌خاصیت های مخصوص‌هستند ودر محاسبات مختلف بکار میروند .

تعریف - هر گاه a یك عدد ثابت و رابطهٔ $x = a^y$ برقرار باشد y را لگارتیم x در دستگاه بمبنای a مینامند و مینویسند :

$$y = \log_a x$$

در حالت خاصی که a مساوی با ۱۰ باشد لگاریتم‌رالگاریتم**معمولی** یا**اعشاری** مینامند و در اینحالت بخصوص مینویسند:

$$y = \log x$$

و در حالت خاصی که a مساوی باعدد e باشد (......۲٫۷۱۸ = e) لگاریتم‌را لگاریتم **نپری** (٤) مینامند و مینویسند $y = Lx$ (رجوع شود بکتاب جبر آقایان صفاری وقربانی) .

لگام . [لُ] (اِ) لجام (بکسراول معرب لگام است) . دهنه . دهانه (٥) لغام . عنان(٦). جوالیقی گوید: اللجام ، معروفٌ و ذکرقومٌ انه عربیٌ و قال آخرون بل‌هو معرّب ویقال انه بالفارسیة لغام . (المعرّب ص ۳۰۰) . صاحب‌قاموس کتاب مقدس آرد : معروف و صورت آنها در ابنیهٔ قدیمهٔ مصر منقوش است وبالگامهای حالیه‌چندان‌تفاوت ندارد . (قاموس کتاب مقدس) :

ولیکن تراگر چنین است کام
زکام تو هرگز نه‌پیچم لگام . فردوسی.
غودیده بشنید دستان سام
بفرمود برچرمه کردن لگام . فردوسی .
برآشفت و برداشت زین ولگام
بشد برپی رخش ناشادکام . فردوسی.
لگامش بسر برزدو برنشست
برآن تیز شمشیر بنهاد دست . فردوسی .
بیاورد زرین لگام و سپر
لگام وسپر را همی زد بسر. فردوسی.
چنین گفت کورا گرازست نام
که درجنگ شیران‌ندارد لگام . فردوسی.
یکی پارسی بود هشیار نام
که بر چرخ کردی بدانش لگام . فردوسی.
جهاندار بستد زچوپان لگام
بزین برنهادن همی گشت رام . فردوسی .
تو بردار زین و لگام سیاه
بروسوی آن مرغزاران پگاه . فردوسی .
ازآخور بزرین و سیمین لگام
ز اسب گرانمایه بردند نام . فردوسی .
لگامش بسر کرد وزین برنهاد
همی از پدر کرد با درد یاد . فردوسی .
به بهزاد بنمای زین ولگام
چواورام گردد توبردار گام . فردوسی .
خروشان سرش را ببردر گرفت
لگام و فسارش زسر بر گرفت . فردوسی .
همان تازی اسبان بزرین لگام
همان تیغ هندی بزرین نیام . فردوسی .
صد اسب گرانمایه زرین ستام
صد استر سیه موی‌وزرین‌لگام . فردوسی.
یکی موبدی بود رادوی نام
بجان از خرد برنهاده لگام . فردوسی .
بشوی نرم هم بزز و درم
چون بزین و لگام تند ستاغ . خفاف .
چنانکه ماه همی آرزو کند که بود
مراسب اورا آرایش لگام وپلب . فرخی.
چه گفت گفت خبر یافتم که نزد شما
زبهر راه براسبان‌همی کنند لگام . فرخی.
هل تا بکشد بمکر زی دوزخ
دیوازپس خویشتن لگامش را .
ناصر خسرو .
چو دانش نداری تو در پارسایی
بسان لگامی بوی بی دهانه . ناصر خسرو .
گر تو لگامش نکشی سوی دین
او زتو خود زود ستاند لگام .
ناصر خسرو .
آنکه باطل گوید از ما برفکن
روز محشر بر سرش زآتش لگام .
ناصر خسرو .
هوش بدست آورد بدست سفیهان
خیره لگامت مده چوسست لگامان .
ناصر خسرو .
شهوت فرو نشان و بکنجی فرو نشین
منشین براسب غدر و طمع را مده لگام .
ناصر خسرو .
زخوی نیك و خرد در ره مروت وفضل
مراسب تن را زین و لگام باید کرد .
ناصر خسرو .
گاهی براق چار ملك را لگام گیر
گاهی بدیو هفت سری بر کند لگام .
خاقانی .
لگامم بردهان افکند ایام
که‌چون ایام بودم تندوتوسن . خاقانی.
مفخرآل طغان یزك که زحکمش
برسردهرهرون لگام برآمد . خاقانی .
بیرق سلطان عقل صورت طغرای تست
ابلق میدان چرخ زیر لگام تو باد .
خاقانی .
فلك جنیبهٔ کش اوست بلکه از سرقدر
جنیبهٔ وار فلك در لگام او زیبد . خاقانی .
لگام فلك گیر تا زیر رانت
کبود استری داغ بر ران نماید . خاقانی.
مهماز او بپهلوی سرطان کند گذار
گرهمتش لگام بجوزا برافکند . خاقانی.
سه بوسه خواستم از تو زمن دواسبه برفتی
چو وقت خون من آمد لگام باز گرفتی .
خاقانی .
اسب نالد که در بلای لگام
غم مهماز و تازیانه خورم . خاقانی .
گرم دست رفتی ، لگام ادب
برین ابلق روز و شب کردمی . خاقانی .
جمله بازین و لگام و جل و ستام . . .
(سند باد نامه ص ۳۰۹) .
چو افتی میان دو بدخواه خام
پراکنده‌شان کن لگام از لگام . نظامی .
لگام پهلوانی برسرش کن
بزیر خود ریاضت پرورش کن . نظامی .
نازك اندام سرخوشی میکرد
بدلگامی وسرکشی میکرد . سعدی .
ای دل نگفتمت که عنان نظرمتاب
اکنونت افکند که زدستت لگام شد .
سعدی .
زکف رفته بیچاره‌ایرا لگام
نگویند کاهسته روای غلام . سعدی .
چون همی گیرد گواه سرلگام
خاصه وقت جوش خشم وانتقام . مولوی.
کامشان پر زهر ازقرع لگام
سمشان مجروح از تحویل گام . مولوی .

مثل : لگام بر باد نهادن ، بر امری دشوار فائق آمدن .

کجا رفت ننگ و کجا رفت نام
که بربادصرصرنهاده لگام . ادیب پیشاوری.

کمخ باللجام ، لگام باز کشید ستور را تاسرراست‌دارد یابازایستد .(منتهی‌الأرب). کمح ، لگام باز کشیدن ستور را تا بایستد یا سرراست دارد . (منتهی‌الأرب). اکباح ، لگام باز کشیدن ستور را تا باز ایستد از رفتن . (منتهی‌الأرب) . کبح ، لگام باز- کشیدن ستور را تا باز ایستد از رفتن . (منتهی‌الأرب) . قباد ، لگام و جز آن که

(۱) Logarithme . (۲) Logos . (۳) Arithmos. (٤) Logarithme népérien. (٥) Frein . (٦) Bride.

بدان کشند. (منتهی‌الارب) . سحال ، لگام وچوبی که دردهن بزغاله کنند تا شیر نمکد. نِکل ، آهن لگام ، نوعی از لگام ، لگام ستور نامه‌بر . (منتهی‌الارب) . مسحل ، دو حلقهٔ دوطرف لگام . (منتهی‌الارب). خال، لگام اسب . (منتهی‌الارب) . غَلی ؛ لگام در دهن اسب انداختن . (منتهی‌الارب) . خول، بن کام لگام .(منتهی‌الارب). صلصلة اللجام، بانك لگام . (منتهی‌الارب) صلة، بانك لگام . (منتهی‌الارب) . اکماح، لگام کشیده داشتن ستور را تا سرراست دارد . (منتهی‌الارب). شجع ، لگام چوبین که در جاهلیت ساختندی.(منتهی‌الارب)لجمة ، لگام بستنگاه از روی ستور . (منتهی‌الارب) . نضو،آهن لگام .(منتهی‌الارب) . افراع ، خون آلود کردن لگام دهن اسب را . (منتهی‌الارب).فرع وفروع،بلگام‌زدن‌اسب‌راوعنان کشیدن‌تابازایستد .(منتهی‌الارب). الجام ، لگام پوشانیدن ستور را . (منتهی‌الارب). ادغام ، درآوردن لگام را در دهن اسب . (منتهی‌الارب) . تقریط ، لگام دادن اسب را .(منتهی‌الارب). الجام ، لگام‌بر کردن . (تاج‌المصادر) .

||این کلمه مزید مؤخر برخی کلمات واقع گردد وافادهٔ معنی‌خاص کند چون بدلگام :

که سیلی خورد مرکب بدلگام . نظامی .
بنالید کای طالع بدلگام
بگرما بپختم درین زیرخام . سعدی .
مرا کمند میفکن که خود گرفتارم
لویشه برسراسبان بدلگام کنند . سعدی.

بی‌لگام . زرین‌لگام . سخت لگام . گسسته لگام . نرم‌لگام . سست‌لگام . منقطع لگام:

هرلحظه سر بجائی بر میکند لگامم
تاخودچه‌برمن آیدزین‌منقطع لگامی(سعدی).

وجز آن .

لگام از سر گرفته . [لُ اَ سَ گِ رِ تَ] (ن مف) کنایه ازتوسن خودسر وبی‌لگام است :

مرا درخانه ای خیش سواری
لگام از سر گرفته استری هست
زند برتیغ جوهر دار خود را
باینمعنی که جو در جوهری هست .
(ملاعشرتی . از آنندراج) .

لگام‌انداختن. [لُ اَ تَ](مص) بازداشتن مرکب را ازسرکشی‌ونافرمانی کردن :

آه ما رو بفلك کرد که مانع گردد
توسن سرکش ما را که لجام اندازد .
(ابونصر نصیرای بدخشانی.ازآنندراج) .

لگام پیچیدن . [لُ دَ] (مص) روی برگاشتن. روی برگردانیدن. سرازاطاعت پیچیدن :

ولیکن ترا گر چنین است کام
زکام توهر گزنپیچم لگام . فردوسی .

لگام خائیدن . [لُ دَ] (مص) آلك. (تاج‌المصادر) . جویدن لغام . ||کنایه از سرکشی ونافرمانی کردن باشد . (برهان) . مقابل لگام لیسیدن . (آنندراج) :

هر کجا با تیغ چونان شد چنین کلکی معین
چرخ در فرمانبری حاشا اگر خایدلگام .
انوری .
لاجرم در زیر ران رأی تو
ابلقش‌اکنون‌همی خاید لگام . انوری .
فراختر مطلب عرصهٔ سخن در خشم
ستاده توسن طبعم لگام میخاید .
(میرزامحمدتقی‌صاحبدیوان درتهدیدازهجو).

رجوع به‌مجموعهٔ مترادفات ص ۲۱۲ شود .

لگام‌دادن. [لُ دَ] (مص) فروگذاشتن لگام . اسفاف ، لگام دادن اسب را . (منتهی‌الارب) . || حمله کردن و متوجه شدن . (برهان) :

همه ملك ایران مرا شد تمام
بهندوستان داد خواهم لگام .
(نظامی . ازآنندراج).

لگام‌ریز. [لُ] (اِ) جلوریز که کنایه از شتاب کردن و بسرعت تمام رفتن باشد . (برهان) . کنایه ازشتاب‌رفتن‌سواران باشد . (انجمن‌آرا) :
مبارزان نوش جان لگام ریز بر مسلمانان تاختند جنگ درپیوست ، حربی‌عظیم میان ایشان شد . (ترجمهٔ تاریخ فتوح البلدان اعثم کوفی ص ۱۰۱) .

میریخت از لجام براقش چو برق نور
زینسان لگام ریز شه آمد بشهردر .
(امیرخسرو. ازآنندراج) .

رجوع به مجموعهٔ مترادفات ص ۱۱۰ شود .

لگام کردن . [لُ کَ دَ] (مص) الجام. دهانه کردن اسب را :

یکی پارسی بود هشیارنام
که برچرخ کردی بدانش لگام . فردوسی .
زخوی نیك خرد در ره مروت وفضل
مر اسب تن را زین‌ولگام باید کرد .
ناصرخسرو .

لگام کشیدن . [لُ کَ دَ] (مص) ایستاندن ومتوقف ساختن‌اسب را با کشیدن دهانه، ازپس‌خود کشیدن‌لگام ، بدنبال‌خود بردن و کشاندن :

هل تا بکشد بمکرزی دوزخ
دیواز پس خویشتن لگامش را .
ناصر خسرو .

|| کنایه از احتیاط ومکث کردن در کاری . (آنندراج) :

بآن غرور وتکبر که کشتهٔ آنم
رسید چون بسر تربتم لگام کشید .
(سنجرکاشی . ازآنندراج) .

رجوع به مجموعهٔ مترادفات ص ۱۲۲شود .

لگام‌گر . [لُ گَ] (ن ف) لجّام . (دهار) . آنکه لگام سازد . دهانه‌ساز .

لگام‌گسیختگی . [لُ گُ تَ](امص) عمل لگام گسیخته . بی‌بندوباری . افسار - گسیختگی . لاابالی گری .

لگام‌گسیخته . [لُ گُ تَ] (ن مف) مطلق‌العنان . افسارخود . بی‌بندو بار . لاابالی .

لگام‌گیر . [لُ] (ن ف) گیرندهٔ لگام . بازدارندهٔ ازحرکت ومطیع کننده :

گاهی براق چار ملك را لگام گیر
گاهی بدیوهفت‌سری برکندلگام. خاقانی.

گیرندهٔ لگام اسب‌بقصد فرودآوردن‌راکب تعظیم ویرا :

هر که آمد لگام گیر شدند
بخودش میهمان‌پذیر شدند. نظامی.

||آنجاکه لگام مسافران گیرند تا ایشان را مجبوربفرودآمدن کنندبقصد ایذاء یاسرقت : خنیفقان ، دیهی‌بزرك‌است وبرسرراه فیروز آباداست وآنرابپارسی‌خناقگان‌خوانند واز آنجا تافیروزآباد سخت‌راه دشواراست همه تنگهاو کوهستان درشت ولگام‌گیرهاست . (فارسنامهٔ ابن البلخی ص۱۳۴) . چون از خطرخبیص بیرون شد خود را بملك‌کرمان تهنیت کرد و گفت آنجامنزلی‌لگام‌گیربود، چون بعافیت رستیم کرمان‌رابردیم . (تاریخ سلاجقهٔ کرمان) .

لگام‌گیری.[لُ] (امص) عمل‌لگام‌گیر. گرفتن لگام اسب بقصد پیاده کردن‌راکب آن ، تعظیم را :

چون زمین میهمان پذیری کرد
وآسمان را لگام گیری کرد. نظامی .
حیرتش چون خطرپذیری کرد
رحمت‌آمد لگام گیری کرد. نظامی .
دل دراندازو جان پذیری کن
یکزمانش لگام‌گیری کن. نظامی .

لگام‌لیسیدن . [لُ دَ] (مص) لشتن لغام ، لحس لجام .|| کنایه‌ازمطیع و منقاد بودن‌است.(آنندراج). مقابل‌لگام خائیدن :

صاعد و هابط گردونش بیوسند رکاب
اشهب وادهم گیتیش بلیسند لگام . انوری.

لگان . [لَ] (اِ) لگن . (آنندراج) . رجوع به لگن شود .

لگاهی . [لَ](اِخ) نام‌دهی جزء دهستان زنجانرود بخش مرکزی شهرستان زنجان واقع درسی‌هزارگزی شمال باختری‌زنجان وسه‌هزارگزی‌راه عمومی‌زنجان بارمغانخانه. دامنه سردسیر. دارای۲۶۰سکنه . آب از چشمه . محصول غلات و میوه‌جات . شغل اهالی زراعت و گلیم بافی . وراه مالروست (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲) .

لگ‌بن . [لَ بُ] (اِخ) دهی ازدهستان لاهیجان بخش‌حومه، شهرستان مهاباد واقع در ۲۴ هزارگزی باختر شوسهٔ مهاباد به سردشت، کوهستانی ، معتدل دارای ۲۹۱ سکنه . کردی زبان . آب از رودخانهٔ آواجیر . محصول غلات وتوتون وحبوبات . شغل‌اهالی زراعت و گله‌داری وصنایع‌دستی جاجیم بافی و راه مالروست . (فرهنگ جغرافیائی‌ایران ج ٤) .

لگد. [لَ گَ] (اِ)(۱) لج. زخم با کف پای (برخلاف تیپا واردنگ که بانوک پا باشد). زخم باپای از ستور یا آدمی. اسکیز. اسکیزه. آلیز. جفته. جفتك:

تا صعوه بمنقار نگیرد دل سیمرغ
تا پشه نکوبد بلگد خرد، سر پیل. منجیك.

زیر لگد بجمله همی خستشان بزور
چونانکه پوست بر تن ایشان همی درید.
بشار مرغزی.

هم بزیر لگدت همچو هبا کردم
بیگنه بودی این جرم چرا کردم. منوچهری.

بلگد کرد دوصد پاره میانهاشان
رگهاشان ببرید وستخوانهاشان. منوچهری.

اندام شما بربلگد خرد بسایم
زیرا که شما را بجز این نیست سزاوار.
منوچهری.

بلگد ناف وزهارهمه ازبن ببرید. منوچهری.

خوار است نشستن زبر کرهٔ نوزین
مرد آنکه نگه دارد، زوگاه لگدرا.
حمیدالدین سمرقندی.

بدین پر به پر تا نگیردت جهل
وگرنه بکوبدت زیر لگد. ناصرخسرو.

که بردرند سگان هر کرا نگردد سگ
لگد زنند خران هر کرا نباشد خر.
مسعود سعد.

بداد ثور بسی شیر اول و آخر
بیك لگد که براو زد بریخت ناگاهان.
مسعود سعد.

از لگد حادثات سخت شکسته دلم
بسته خیالم که هست این خلل از بوالعلا.
خاقانی.

چرخ را ز آه من زیان چه بود
پیل را از پشه لگد چه رسد. خاقانی.

شمع که درعنان شب زرده وش وسیاه بود
ازلگد براق جم مردبقای صبحدم. خاقانی.

آتش در خرمن خود میزنی
دولت خودرا بلگد میزنی. نظامی.

هرچه را دید زیر گام کشید
شب لگد خورد ومه لگام کشید. نظامی.

بچوب و لگد راهرا کوفتند
بنیرنگها برف را روفتند. نظامی.

مشت براعمی زند یك جلف مست
کوبه پندارد لگد زن استر است
زانکه آندم بانگ استر می‌شنید
کور را آیینه گوش آمد نه دید. مولوی.

مروت نباشد از آزادگان
لگدکوب کردن برافتادگان. امیرخسرو.

گرچه بساط از خز و اطلس بود
نیز لگدخوارهٔ هرخس بود. امیرخسرو.

مرد در راه عشق مرد نشد
تا لگدکوب گرم وسرد نشد. اوحدی.

صحون، لگدزننده. (منتهی‌الأرب).
امثال: لگد بگورحاتم زده است، (بطنز واستهزا)، بی نهایت بخیل وممسك است. لگد مادیان به‌نریان درد نکند. لگدروزگار خورده است، بخت خودرا بلگدزدن یادولت خودرا... یا لگد به بخت یا دولت خودزدن، بیخردانه ازسرچیزی یاامری نیك وسودمند درگذشتن:

طریق مذهب عیسی بیادهٔ خوش وناب
نگاهدار و مزن بخت خویش را بلگد.
منوچهری.

آتش درخرمن خود میزنی
دولت خود را بلگد میزنی. نظامی.

لگدافکندن. [لَ گَ اَ کَ دَ] (مص) لگد انداختن.

لگد انداختن. [لَ گَ اَ تَ] (مص) لگد افکندن. لگد زدن. جفتك انداختن چنانکه اسب و خر و جز آن. || امتناع ورزیدن، تن درندادن بعملی یامعاملهٔ وامثال آن. نپذیرفتن امری را.

لگد انداز. [لَ گَ اَ] (ن ف) نعت فاعلی از لگد انداختن، آنکه لگد اندازد. آنکه امتناع ورزد پذیرفتن امری یا چیزی را.

لگداندازی. [لَ گَ اَ] (اِمص) عمل لگد انداز.

لگد برابرزدن. [لَ گَ بَ بَ زَ دَ] (مص) کنایه از داعیهٔ رفعت کردن ومردم را بچشم کم دیدن. (آنندراج).

لگد برگور حاتم زدن. [لَ گَ بَ رِ تِ زَ دَ] (مص) کنایه ازسخاوت بکمال رسانیدن واطلاق آن برشخصی کنند که باوجود مایهٔ کم جود بسیار کرده باشد. (آنندراج). رجوع به مجموعهٔ مترادفات ص۱۱۳ شود. || (بطنزواستهزاء)، سخت آزمندی نمودن و بخل ورزیدن.

لگد پراندن. [لَ گَ پَ دَ] (مص) لگد انداختن. لگد پرانیدن. رَکل. (منتهی‌الأرب). || تن درندادن. وامتناع ورزیدن. رام نشدن.

لگد پرانی. [لَ گَ پَ] (اِمص) عمل لگد پران.

لگدپرانیدن. [لَ گَ دَ] (مص) لگد پراندن. رجوع به لگدپراندن شود.

لگد خوار. [لَ گَ] (ن‌ف) که تحمل لگد خوردن دارد. که لگد خورد:

درخت تود از آن آمد لگد خوار
که دارد بچهٔ خود را نگونسار. نظامی.

لگد خوردن. [لَ گَ دَ] (مص) لگدکوب خوردن. (آنندراج). پاسپر شدن:

زمین لگد خورد از گاو وخر بعلت آن
که ساکنست نه مانند آسمان دوار. سعدی.

پس از عزم آهو گرفتن به پی
لگد خورده از گوسفندان حی. سعدی.

لگد درکارزدن. [لَ گَ دَ زَ دَ] (مص) کنایه از برهم کردن کار است. (آنندراج).

لگد زدن. [لَ گَ زَ دَ] (مص) جفتك انداختن. آلیز انداختن. اسکیزه کردن. اسکیز کردن. آلیززدن. اسکیز بدن. رعس. (منتهی‌الأرب). ضراح. (منتهی‌الأرب). ضرح. (منتهی‌الأرب). لبز. (منتهی‌الأرب): اشتری جسته ومهار گسسته برمن گذشت ولگدی محکم بر پشت من زد. (سندباد نامه ص ۱۳۱).

لگدکوب غمت زان گشت روحم
که بخت بد لگد زد برفتوحم. نظامی.

جحف، لگد زدن کسیرا چنانکه بیفتد. (منتهی‌الأرب). نفح، لگد زدن ستور. (تاج المصادر). لهز، لگد زدن برسینه (منتهی‌الأرب). لکز، لگدزدن برسینه. (منتهی الأرب). || لگد زدن تفنگ، صدمه زدن آن ازعقب برسینه بعدسردادن. (آنندراج). ضربت زدن قنداق تفنگ برسینه و کتف، گاه خالی شدن تیر:

مشو ایمن که این وامانده لنگ است
که با یکپا لگد زن چون تفنگ است.
(میریحیی شیرازی. ازآنندراج).

لگد ببخت خود زدن، ازسرچیزی یاامری سودمند درگذشتن و نپذیرفتن.

طریق و مذهب عیسی بیادهٔ خوش ناب
نگاهدارو مزن بخت خویش را بلگد.
منوچهری.

رجوع به مجموعهٔ مترادفات ص۳۱۱ شود.

لگد سپر. [لَ گَ سِ پَ] (ن ف) پی سپر. لگدکوب:

پای قدرت سپرده اوج فلك
تا جهانرا فلك لگد سپر است. انوری.

آب درجوی تست و چرخ چوپیل
دشمنت را لگد سپر دارد. انوری.

لگد زن. [لَ گَ زَ] (ن ف) رکّال، جفته انداز و آن عیبی است در اسب و استر و غیرهما:

ترف عدو ترش نشود زانکه بخت او
گاویست نیك شیر ولیکن لگد زنست.
انوری.

چه نیکو زده است این مثل پیر ده
ستور لگد زن گرانبار به. سعدی.

آن گربهٔ مصاحب بابا از آن تو
این استر چموش لگد زن از آن من.
وحشی.

لگد کردن. [لَ گَ کَ دَ] (مص) پی سپر کردن. پایکوب کردن. (با فعل

(۱) Coup de pied.

کردن و شدن صرف شود) .

لگدکوب . [لَ گَ] (اِ) (ن ف) کوبندهٔ لگد . پی‌سپر.|| زخم لگد ، ضرب لگد .|| پیخسته. پای‌خست. پایکوب. پایمال. مطلق ضرب خواه ازلگد باشدخواه ازغیر لگد و بمعنی کوفته و پامال مجاز است . (آنندراج) . لگله . (برهان) :

حوضی‌زخون‌ایشان(دختران‌رز) برشدمیان‌رز
ازبسکه شان زتن بلگدکوب خون دوید .
بشارمرغزی .

بازلگدکوبشان کنند همیدون
پوست کنند ازتن یکایك بیرون. منوچهری.

دیدهٔ حاسد بتو چون غژب انگورست‌سرخ
درلگدکوب‌عنا بادش جدا آب از تکس .
سوزنی .

دشمن که افتاد درلگدکوب قهر باید گرفت تا برنخیزد . (مرزبان نامه) .

بدیشان گفت چون خر شدلگدکوب
چراست این استخوانش برسرچوب. عطار .

بساط سبزه لگدکوب شد بپای نشاط
ز بسکه عارف و عامی برقص برجستند .
سعدی .

لگدکوب غمت زان گشت روحم
که بخت بدلگد زد برفتوحم. نظامی.

خیالش چنان برسر آشوب کرد
که بام دماغش لگدکوب کرد. سعدی.

مکن‌سرگشته آن‌دلرا که دست‌آموزغم کردی
بزیرپای هجرانش لگدکوب ستم کردی.
سعدی .

جان همه روز ازلگدکوب خیال
وز زیان و سود و ازخوف و زوال .
مولوی .

خاص و عام خلایق از دست زمانه در چه لگدکوب . (جوینی).
وطبقهٔ طلبهٔ آن در دست لگدکوب حوادث پایمال زمانهٔ غدار وروزگار مکار شدند . (جوینی).

مرا فتاده چوبینی غمین مشو طالب
که من زروز ازل سبزهٔ لگدکوبم .
(طالب‌آملی ، ازآنندراج).

مرد در راه عشق مرد نشد
تا لگدکوب گرم و سرد نشد .
تیر چون از کمان سست آید
از کجا بر هدف درست آید . اوحدی .

لگدکوب خوردن . [لَ گَ دَ] . (مص) لگدخوردن :

از دست روزگار لگدکوب میخورد
بی‌عشق هر که میبرد ایام خود بسر .
(وحشی . ازآنندراج) .

لگدکوب شدن . [لَ گَ شُ دَ] (مص) پایمال شدن . پی سپر شدن .

لگدکوب کردن .[لَ گَ كَ دَ] (مص). پایمال کردن.پیخستن.پی‌سپر کردن. لگدمال کردن .

لگدکوبه.[لَ گَ بَ] مرادف لگدکوب. (آنندراج) :

لگدکوبهٔ گرزهٔ هفت جوش
برآورده از گاوگردون خروش . نظامی.

لگدکوبی . [لَ گَ] (اِ مص)عمل لگدکوب .

لگدلك . [لَ گَ لَ] (اِ) لگد (؟) (فرهنگ شعوری) .

لگدمال. [لَ گَ] (ن‌ف) لگدمالنده.|| لگدکوب ؛ پی‌سپر. پیخسته .

لگدمال‌شدن. [لَ گَ شُ دَ] (مص) پی‌سپر شدن .

لگدمال کردن. [لَ گَ كَ دَ] (مص) درزیرپای‌سپردن.پی‌سپر کردن. پای خست کردن . پی‌خسته کردن. دَوس. پیخستن .

لگدمالی .]لَ گَ] (اِ مص) عمل لگدمال.

لگد مالی کردن . [لَ گَ كَ دَ] (مص)پی‌سپر کردن. پی‌خستن . لگدکوب کردن . در زیرپای سپردن .

لگزستان . [لَ زِ] (اِخ) نام‌ولایتی درحوالی‌دربند شروان‌واقع‌درقفقازامروزی محل توقف طایفهٔ لزگی یالگزی‌ها :
بعداز فراغت ازکار آذربایجان‌واران‌بدربند شروان رفتند (مغول) وبلاد آنرا گرفته و جز قلعهٔ که پناهگاه‌امیرآن حدود بود محلی سالم نماند سپس بشهرهای لان و لگزستان شتافتند . . . (تاریخ مغول ص ۱۰۲) .

لگزی . [لَ] (اِخ) نام برادر امیرنوروز و ازارکان دولت بایدو بعهد غازان خان . ویرا درهفتم‌جمادی‌الاخر درمیدان مایدشت بقتل آوردند . (رجوع بتاریخ غازانخان ص ۷۳و۱۱۱و۱۰۹و۱۴۱ شود) .

لگزی . [لَ] (اِخ) دهی‌ازدهستان گل تپه‌فیض‌الله‌بیگی بخش‌مرکزی‌شهرستان‌سقز. واقع در سی‌هزار گزی خاور سقز و شش هزار گزی قلعهٔ کهنه .کوهستانی،سردسیر . دارای ۳۵۰ سکنه . آب ازچشمه وقنات . محصول غلات و توتون ولبنیات . شغل اهالی زراعت و گله داری وراه اتومبیل رواست .
(فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵) .

لگزی. [لَ] (اِخ) نام قومی‌درقفقاز. لزگی.||نام کوهی‌مسکن‌قوم لگزی. طرف غربش که بجبال گرجستان‌پیوسته‌است(غرب جبال‌البرز) کوه لگزی‌خوانند.(نزهةالقلوب مقالهٔ ثالثه ص ۱۹۱) . و بر شمال دشت خزرو برغرب الان کوه و کوه لگزی‌وارّان وبرجنوب‌جیلان ومازندران . (نزهةالقلوب ص ۱۳۹) . واین‌دریا (خزر) را موجی عظیم بود ازهمهٔ بحار سخت‌تر وجزر و مدّ ندارد . قلجهٔ اسکندر ببحر فرنگ بطرف کوه‌لگزی با این دریا چنان نزدیکی دارد که مسافت در میان این دو دریا همان کوه است بمقداردوسه فرسنگ . (نزهةالقلوب ص ۲۴۰) .

لگلگ. [لَ لَ] (اِ) مرغی‌است مشهور دارای گردن ومنقار وپای دراز و مارشکار کند وچندان ازهوا بر روی خاروسنگلاخ بیفکند که مجروح و هلاك شود پس بآشیانه برد وبخورد . (آنندراج) . معرّب آن‌لقلق است . (برهان) . لکلك . رجوع به‌لکلك شود : لگلگی‌ماری دردهن گرفته درفضای هوا بر بالای اِانا بر سمت شیر بگذشت . (سند بادنامه ص۲۷۶) .

آن‌لگلگ گوید کەلك‌الحمدولك‌الشکر(۱)
تو طعمهٔ من کردهٔ آن مار ژیان را .
(آنندراج) .

لگلگ‌پای‌خود درآب نهاد، کنایه ازآنست کەزمستان رفت وتابستان آمد.(آنندراج).

لگله . [لَ گَ لَ] (اِ) لگدکوب باشد وآن کتك ولتی است که با پای بزنند نه با دست . (برهان) . ضرب لگد ، زخم لگد . پایکوب .

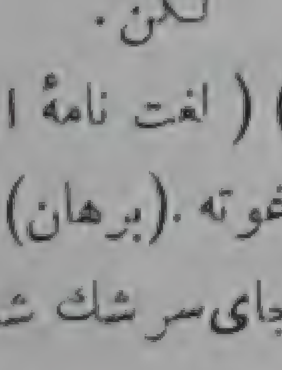
لگموج. [لَ](اِخ)نام دهی جزء دهستان املش . بخش رودسر شهرستان لاهیجان . واقع درنه‌هزار گزی جنوب باختری‌رودسر و سه هزار گزی شمال خاوری املش کنار شوسهٔ املش برودسر . جلگه . معتدل . مرطوب و مالاریائی دارای ۲۰۰ سکنه . آب از شلمانرود . محصول برنج و چای و شغل اهالی زراعت‌است .
(فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲) .

لگن . [لَ گَ] (اِ) ظرف شب . شاشدان . اصیص. تقاره .



لگن .

|| شمعدان (۲) (لغت نامهٔ اسدی) . لقن . طشت‌شمع ، زاغوته .(برهان). زنبق.رجوع به زنبق‌شود. جای‌سرشك شمع . صحن‌زیر شمع که اشك‌شمع دروی ریزد. شمعدان بود مانند طبقی دیوارش بلند ، از سیم و زر و روی و آهن و مس سازند تا شمع گداخته ازوی نریزد.(اوبهی) .



لگن .

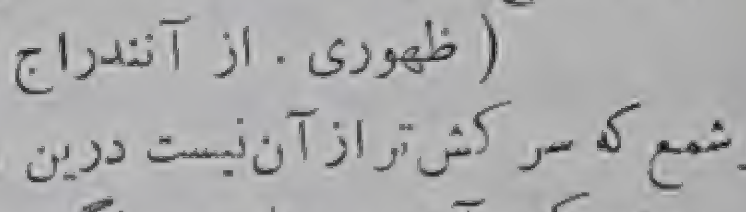
ماهی بکش درکش چوسیمین ستون
جامی بکف برنه چوزرّین لگن .

(۱) ازهمین بیت برمیآید که گوینده « لکلك » را با دوکاف تازی آورده .

(۲) Bobéche .

که کبی آری ولیکن آسمان تست موم
عاشقی آری ولیکن هست معشوقت لگن .
منوچهری .
دین ز فعل بد نماند پاك جز درپاك تن
شمع پاکیزه کجا ماند در آلوده لگن .
ناصرخسرو .
میغ وزیرش تیره قرص آفتاب
چون نشسته گرد بر زرین لگن .
ناصرخسرو .
مونسم جان دهد دو تن گریان
من زهجربت آن ز مهرلگن . مسعود سعد .
کلبه شمع و روشنان پروانه و گیتی لگن
برلگن پروانه را بین مست جولان آمده .
خاقانی .
رخت را به پیوند چشم چه حاجت
که شمع بهشت از لگن درنماند . خاقانی .
عروسان خاطر دهندی رضا
که چون شمعشان درلگن کشتمی . خاقانی .
آنت مو بین دل که گر پیشش بکشتندی چراغ
طبع موئینش چوموم اندر لگن بگریستی .
خاقانی .
میل در سرمه دان چنان شده تنگ
که بن شمع در سرلگنی . سعدی .
همچو پروانهٔ مسکین که مقیم لگن است
تا نسوزد پرو بالش ز لگن می نرود .
مولوی .
شمع خود سوخت شب دوش بزاری امروز
گر لگن را طلبد شاه زمن میسوزم . سلمان .
نبرد تا زر خورشید را فلك بگداز
برای شمع ضمیرش خردنساخت لگن .
(ظهوری . از آنندراج) .
هرشمع که سر کش تراز آن نیست درین بزم
روشن کند آخر ز وفا چشم لگن را .
(طالب کلیم . از آنندراج) .

|| دَشْتِ آفتابه (۱) باشد که دست درمیان آن بشویند . (جهانگیری) . بترکی چلابچی (۲) گویند . (غیاث) . سلیچه . (آنندراج). چون تشتی بود سیمین یارویین و آنچه بدین ماند .(فرهنگ اسدی) . مانند تغاری بود ازروی یاازمس وهرچه بدان ماند. (فرهنگ اسدی نخجوانی) . تشتی خرد بیشتر ازبرنج کدست درآن شویند . تشت که دست ورخت شویند درآن . آبدستدان. آبدستان . طشت بی آفتابه باشد وآن طبق دیواره داریست که از مس یابرنج سازند و هم دست درآن شویند وهم خمیرنان درآن کنند و بکارهای دیگر نیز آید . (برهان) ؛

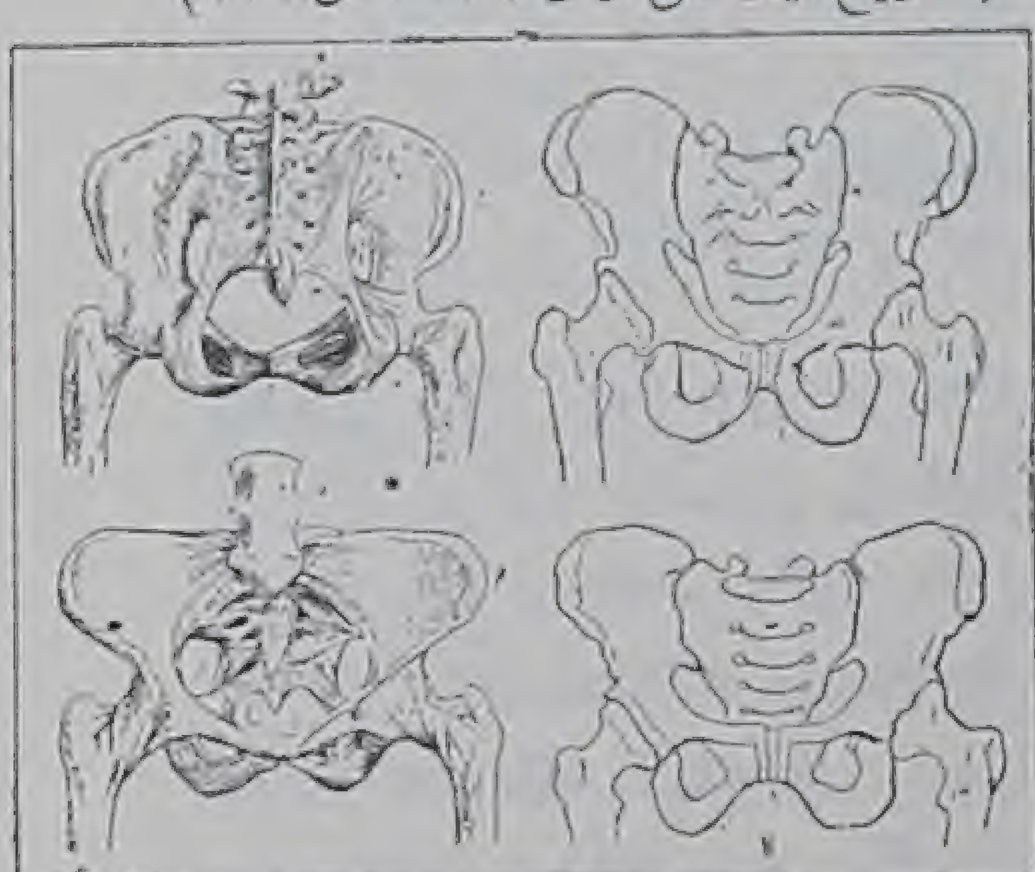

لگن .

که دست شستنش نشگفت اگر
شود چشمهٔ زندگانی لگن . عنصری .
گر آب چشمهٔ کوثر زجنت است نشان
بگاه شستن دستش چوکوثر است لگن.
امیر معزی .
هلال نیست که برطرف نیلگون چمن است
که آفتابهٔ زرین مهر را لگن است .
(اشرف . از آنندراج) .
شاخ طوبی را غذا گردد بفردوس اندرون
چون برون ریزد مذاب دست شویت درلگن.
ازرقی .

مخضب . (منتهی الأرب) . مرکن . (منتهی الأرب) ؛
آفتابه ولگن ، ابریق و طشت . مجموع آفتابه ولگن برای شستن دست .
مثل : آفتابه لگن بیست دست، شام ونهار هیچ . || عود سوز . مجمرة . (برهان) . بخور سوز . سپند سوز :
چهار پای بزنجیر حادثات کشان
همیشه سینه پرآتش بود بسان لگن.
سلمان ساوجی .

منقل آتش . (برهان) . آتش دان آهنی (اوبهی) .
|| جامهٔ فانوس . (برهان) . کرته فانوس . (جهانگیری) ؛
مست شد بادوربود آن زلف را ازروی یار
چون چراغ روشنی کزوی تو بر گیری لگن.
مولوی .
آورد سحر بیرون از زیر لگن شمعی
کزخجلت نورآن برچرخ نماند اختر .
مولوی .

||حوض(لگن خاصره)(۳) اطراف سافله مثل اطراف عالیه مرکب انداز چهارجزء : لگن ؛ فخذ؛ ساق؛ قدم : فصل اول، درلگن که بتازی آنرا حوض خوانند : تجویف عظیم غیر منتظمی است که از اعلی واسفل مفتوح ودر وی دوعظم فخذ واقع ودرقدام ازخاصرتین ودرخلف از عجز وعصعص حاصل شده دو عظم اخیرامفصلاً بیان کردیم واینك شروع به بیان حرقفه میکنیم پس حوض رابطور کلی بیان میکنیم ... دربیان عمومی حوض یالگن، آنرا دوسطح و دو دایره یا مضیق است : سطح ظاهر - در قدام آن دیده میشود ۱- درخط متوسط مفصل زهار ۲- درطرفین سطح هاییکه محل اتصال عضلات مقربه‌اند ودونقرهٔ حقبه وثقبهٔ بزرگ تحت زهاری‌در خلف آن ۱ - درخط متوسط زوائدشوکیه عجز ومنتهای قنات عجزی ومفصل عجز و عصعص وسطح خلفی عصعص ۲ - درطرفین خط ثقبهای خلفی عجزوموضع اتصال رباطهای عجزی حرقفیی و شکافی که میان عجز و حرقفه است وشوك خلفی حرقفه - درقسمت طرفین این سطح حفرهٔ خارجی حرقفه‌و کنار حق الورك و شکافتگیهای بزرگ نسائی مرئی میگردد .
سطح باطن - بواسطهٔ خط برآمدهٔ تیزی که هم موضع آنرا تنگهٔ فوقانی نامند بدوقسمت شده آنقدری را که در فوق خط واقعست حوض بزرگ نامند . قطر یمین ویسارش از اقطار قدام و خلفی و مورب است در جانب خلفی آن زاویهٔ عجزوفقره‌ایست که ازتلاقی عظم عجز باستون فقرات حاصل شده در طرفین آن حفرهٔ داخلی حرقفه ودر قدامش شکافتگی عظیمی واقعست . قسمتی که در تحت خط مذکور واقعست موسوم بحوض کوچکست مجرا بیرا ماند که دوطرف آن تنگ باشد طرف قدامی آن از محل اتصال دو عظم عانه و طرف خلفی آن از سطح مقعر عظم عجز وطرفین آن ازشکافتگی‌های نسائی وقسمتی از مفصل عجز حرقفه حاصل شده . دوره ومضیق فوقانی یا قاعدهٔ لگن - درخلف آن زاویهٔ عجزی فقاری و درقدام آن شکافتگی است که عضلات بطن بدان می پیوندند و در طرفینش زائد های حرقفه واقع اند . دایره یا تنگهٔ تحتانی - آنرا سه شکافتگی است که درفاصلهٔ هریك زائده‌ایست . ۱ - قدامی که آنرا قوس عانه نامند کهاز کنار تحتانی استخوان حرقفه حاصل شده مفصل زهاردرروی آن واقع ومحل آلات تناسل زن ومرد است ۲- دوشکاف طرفین است که دربیان استخوان حرقفه مفصلاً بحث شد . (تشریح میرزاعلی ازص ۱۳۲ تا ص ۱۳۸)


لگن خاصره .

لگن . [لَ گَ] [اِخ] دهی از دهستان آختاچی بوکان بخش بوکان شهرستان مهاباد. واقع در ۲۱ هزار گزی شمال باختری بوکان و چهار هزار گزی باختر شوسهٔ بوکان به میاندوآب. جلگه . معتدل مالاریائی .دارای ۳۳۱ سکنه آب ازرودخانه تاتائو . محصول غلات توتون وحبوبات شغل اهالی زراعت و گله داری وصنایع دستی جاجیم بافی وراه ارابه روست و دبستانی دارد . (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ٤) .

لگن دشت . [لَ گَ دَ] [اِخ] دهی جزء دهستان گنجگاه بخش سنجبد شهرستان هرو آباد . واقع در۱۵ هزار گزی باختری سنجبد (کیوی) و پنجهزار گزی شوسهٔ هرو آباد- اردبیل، کوهستانی،سردسیر،دارای ۲۰۶ سکنه ،آب ازچشمه . محصول غلات و حبوبات. شغل اهالی زراعت و گله داری وراه مالروست . (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ٤).

لگن بسر .[لَ گَ بِ سَ](اِ) دیگ بسر. قزقان بسر. بیم دادن کودکانرا گویندچون

(۱) Cuvette. (۲) در آنندراج : چلاپچی . (۳) Bassin.

یکسر دو گوش. لولوخرخره و جز آنها. || درتداول عامه فرنگی بمناسبت کلاه شاپو.

لگن چه. [لَ گَ چَ] (اِ) لگن خُرد. لگن کوچك. لگن کوچك مسی که در آن حنا و رنگ خیس کنند. لگن کوچك از برنج که پای سماور نهند.

لگن خاصره. [لَ گَ نِ صِ رَ] (اِ) تجویف غیر منتظمی است که از اعلی واسفل مفتوح ودر روی دو عظم فخذ واقع ودر قدام از خاصرتین ودرخلف ازعجزوعصعص حاصل شده است. رجوع بهلگن شود.

لگن زمردی. [لَ گَ زُ مُ رُ رُ] (اِ) کنایه از آسمان است. (مجموعهٔ مترادفات ص ۱۰).

لگن شوره.[لَ گَ] (ن ف) شویندهٔ لگن. || بتحقیر پرستار بیمار.

لگنه. [لِ نَ] (اِ) از انگشتان پا تابن ران واین قلب لنگه است. (غیاث). مرادف لنگ، از بیخ ران تاسر انگشتان پا واین دراصل لنگه بوده که بتصرف لوطیان لگنه شده. (آنندراج). || نام فنی از کشتی، (ازاهل زبان بتحقیق پیوسته)(آنندراج).(۱)

لگوره. [لَ] (اخ) جمعی ازصحرانشینانند که درحوالی هرات و سیستان می باشند. (برهان) (انجمن آرا). طایفهٔ از طوایف ناحیهٔ مکران. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۱۰۰).

للدوین. [لَ دِ] (اِخ) دهی ازدهستان سدن رستاق بخش مرکزی شهرستان گرگان واقع در ۱۲ هزار گزی باختری گرگان. دشت. معتدل. مرطوب مالاریائی دارای ۱۹۰ سکنه. آب ازقنات. محصول برنج وغلات. شغل اهالی زراعت و گله داری صنایع دستی زنان بافتن پارچه های نخی و کرباسی و راه مالروست. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

للرد. [لَ لَ] (اِخ) دهی از دهستان بی رچه سورتیجی بخش چهاردانگهٔ شهرستان ساری واقع در ٤۸ هزار گزی شمال کیاسر و ۲٤ هزار گزی بهشهر. کوهستانی. معتدل مرطوب. دارای ۳۵۰ سکنه. مازندرانی وفارسی زبان. آب از چشمه. محصول غلات وارزن ولبنیات وعسل. شغل اهالی زراعت ومختصر گله داری. صنایع دستی زنان شال و کرباس بافی و راه مالروست. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

للری. [لَ لَ](اِخ) ده کوچکی است از دهستان کشور بخش پاپی شهرستان خرم آباد. واقع در ٤٤۰۰۰ گزی جنوب باختر سپید دشت و ۵۰۰۰ گزی جنوب باختری ایستگاه. کشور دارای ۳۲ سکنه. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ٦).

للك. [لَ لَ] (اِ) کرات. رجوع به کرات شود. (آنرا درلاهیجان وآستارا ودرفك) لالکی ولیلکی (ودرنور) کرات نامند(۲). (جنگل شناسی. ساعی ج ۲ ص ۲۰۰).

للك. [لِ لِ] (اِخ) یاللج. نام قومی از اقوام اسکی پلاسج. درآسیای صغیر. رجوع به قاموس الاعلام ترکی ج ۵ شود.

للکا. [لَ لَ] (اِ) قسمی کفش لالکا؛ چاچله، نام للکای دیلمان است. (حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی).

للکام. [لَ] (اِخ) نام دهی جزء دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان فومن واقع درششهزار گزی جنوب خاوری فومن و سه هزار گزی جنوب راه فرعی فومن بشفت جلگه، معتدل، مرطوب، دارای ٤۵۳ سکنه. گیلکی و فارسی زبان. آب از پیش رود بار و گشت رودخان و استخر محلی، محصول برنج وابریشم وتوتون سیگار شغل اهالی زراعت وراه مالروست. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

للك لو. [لَ لَ] (اِخ) دهی ازدهستان مرحمت آباد بخش میاندواب شهرستان مراغه واقع در نوزده هزار و پانصد گزی شمال باختری میاندواب وپانزده هزار و پانصد گزی شمال شوسهٔ میاندواب بمهاباد. جلگه. معتدل و مالاریائی. دارای ٥٦٤ سکنه. آب از سیمین رود. محصول غلات و چغندر و حبوبات. شغل اهالی زراعت وصنایع دستی گلیم بافی وراه مالروست.(فرهنگ جغرافیائی ایران ج ٤).

للکی. [لَ لَ] (اِ)ُ کرات. للك. رجوع به کرات شود. درختی است که چوب آن برای چپر وپرچین مصرف شود و از آن درجنگلهای ایران بدست آید.

للگی.[لَ لَ] (اِمص) شغلِ لَله. عمل لله.

للو. [لَ لَ] (اِخ) دهی جزء دهستان اوزوم دل. بخش ورزقان شهرستان اهر. واقع در سه هزار گزی خاور ورزقان در مسیر شوسهٔ تبریز به اهر. جلگه. معتدل. دارای ۸۵۵ سکنه. آب از چشمه. محصول غلات وحبوبات ومختصر سردرختی. شغل اهالی زراعت و گله داری. صنایع دستی جاجیم و گلیم بافی. راه مالروست. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ٤).

للم. [لَ لَ](اِخ) نام دهی جزء دهستان سیاهکل بخش سیاهکل دیلمان شهرستان لاهیجان واقع درسه هزار گزی خاورسیاهکل جلگه. معتدل. مرطوب. مالاریائی دارای ۵۳ سکنه. گیلکی و فارسی زبان. آب ازرودخانهٔ شمرود. محصول برنج وصیفی. شغل اهالی زراعت وراه مالروست. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

للوك. [لَ] (اِخ) موضعی به لالاباد مازندران. (سفرنامهٔ رابینو ص۱۱۸ بخش انگلیسی) دهی ازدهستان لاله آباد بخش مرکزی شهرستان بابل واقع در۱۷ هزار گزی باختری لاله آباد ودوهزار گزی جنوب راه شوسهٔ بابل به آمل. دشت. معتدل. مرطوب و مالاریائی. دارای ۹۰ سکنه. مازندرانی وفارسی زبان. آب از رودخانهٔ کاری ومحصول برنج ومختصر غلات وپنبه و صیفی و کنف. شغل اهالی زراعت و راه مالرواست. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

لله. [لِ لاه] (ع) برای خدا. بی غرض شخصی. خدارا (گاه گویند لله را بامزید کردن را وهمان معنی خواهند. یعنی قدما بابودن لام دراوّل (راء) نیز بآن ملحق میکرده اند: ازبهرِ لله تعالی فریادرس. (اسکندرنامه نسخهٔ آقای سعید نفیسی):

گفت لله و فی الله ای سره مرد

آن کن ازمردمی که شاید کرد. نظامی

لله دَرقائله، لله دَره، خیروخوشی باد گوینده را؛ لله در قائل:

هر نکتهٔ که گفتم دروصف آن شمائل

هر کس شنید گفتالله درقائل. حافظ.

لله درك، خیرتو باد. خوش بادترا. خیرت باد: بوبکر را بونصر گفت للهدرّ کما که شما دوتنید. (ابوالفضل بیهقی ص۵۲۲). لله ابوك (در تعجب و در مدح)، برای خداست خوبی پدرتو که چون توپسر شریف وفاضل زاد. (منتهی الارب).

لله الحمد، سپاس مرخدای را. لله انت، خدا نگه دارتو باد. خدایت ترانگهدار باد. لله تلاده بمعنی للهدره است. للهالمنة. سپاس خدیرا. لله ثوباه بمعنی لله درّه است. (منتهی الارب).

لله. [لَ لَ] (اِ) نی. نای. قَصَب. (در دیلمان و گیلان).

لله. [لَ لَ] (اِ) (مأخوذ ازکلمهٔ لالا) مربّیِ مرد طفلی از اطفالِ اعیان. مقابل دده که زن است. لالا. پرستار کودك. حاضن: مگر شاه باللهاش بازی میکند؟ مگر بازی شاه بالله است؟

لله آقا.[لَ لَ] (اِ) لله راباحترام لله آقا گویند.

للهباشی. [لَ لَ] (اِ) بزرگ وسرور لالایان. لالایی که گروهی لله و پرستار اطفال زیر نظرِ وی باشند.

لله باشی. [لَ لَ] (اِخ) رضاقلیخان هدایت صاحب مجمع الفصحا. رجوع برضا قلیخان ... ورجوع به هدایت شود.

لله باغ. [لَ لَ](اِخ) موضعی بفندرسك (استراباد) که آنرا آقا محمدآباد گویند. (مازندران واسترآباد رابینو ص۱۲۸ بخش انگلیسی).

لله بلاغی. [لَ لَ بُ] (اِخ) دهی جزء دهستان اجارود بخش گرمی شهرستان اردبیل

---

(۱) ظاهراً در این مورد نیز مقلوب باشد و بدون هاء چنانکه امروز نیز در تداول کشتی گیران هست و گویند « لنگش کن ».

(۲) Gleditschia Caspica (Fevier).

واقع در ۱۲ هزار گزی جنوب گرمی و ۱۲ هزار گزی شوسهٔ گرمی به بیله سوار . کوهستانی گرمسیر . دارای ۲۶ سکنه . آب ازچشمه . محصول غلات وحبوبات . شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه مالروست . (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴) .

لله‌بند . [لَ لَ بَ] (اِخ) دهی ازدهستان ولویی بخش سواد کوه شهرستان ساری . واقع در ۱۱ هزار گزی شمال باختری پل سفید وپنج هزار گزی راه شوسه وراه‌آهن شاهی بتهران . کوهستانی . معتدل . مرطوب ومالاریائی. دارای ۷۰ سکنهٔ مازندرانی و فارسی زبان . آب‌ازچشمه‌ورودخانهٔ‌چرات . محصول برنج وغلات . شغل اهالی زراعت وراه مالروست . (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

لله‌پرچین . [لَ لَ پَ] (اِخ) زیارتگاهی به‌آمل (مازندران) . (مازندران‌واسترآباد رابینو ص ۳۴ بخش انگلیسی) .

لله‌جار . [لَ لِ] (اِخ) نام دهی جزء دهستان سمام‌بخش‌رودسر‌شهرستان‌لاهیجان واقع در چهار هزار گزی جنوب امام . کوهستانی . سردسیر . دارای ۱۲۰ سکنه شیعه . گیلکی‌وفارسی‌زبان. آب‌ازچشمه سار. محصول غلات. شغل اهالی زراعت و راه مالروست.(فرهنگ جغرافیائی ایران ج۲) .

لله‌دوین. [لَ لَ] (اِخ) نام موضعی به سدن‌رستاق‌مازندران (مازندران‌واسترآباد رابینو ص ۱۲۵ و۸۰ بخش‌انگلیسی) .

لله‌رود.[لَ لِ](اِخ) نام ده کوچکی‌جزء دهستان مرکزی بخش‌لنگرود. شهرستان لاهیجان‌واقع درساحل‌دریای خزر ودارای ۳۰ سکنه. (فرهنگ جغرافیائی‌ایران ج ۲).

لله‌فن. [لَ لَ فَ](اِخ)نام‌موضعی به‌سدن رستاق مازندران . (مازندران واسترآباد رابینو ص ۱۲۵ و۱۲۶ بخش‌انگلیسی) .

لله‌کا . [ ] (اِخ) نام رودخانه‌ایست که به بحر خزر ریزد و محل صید ماهی باشد .

لله‌گاه . [لَ لِ] (اِخ) نام دهی جزء دهستان مرکزی بخش خمام شهرستان‌رشت واقع درششهزار گزی جنوب باختری خمام ودوهزار وپانصد گزی باختر شوسهٔ خمام به رشت . جلگه. معتدل . مرطوب . مالاریائی دارای ۱۴۱۲ سکنه . گیلکی .آب ازنهر طش‌رود ازسفیدرود . محصول‌برنج و کنف وابریشم وصیفی ولبنیات.شغل‌اهالی زراعت وصید مرغابی وراه مالروست و۶ باب دکان دارد .(فرهنگ جغرافیائی‌ایران ج ۲) .

لله گندو . [لَ لَ گَ] (اِخ) نام کوهی بمازندران . (مازندران واسترآباد رابینو ص ۸۱ بخش انگلیسی).

لله‌لو. [لَ لَ] (اِخ) دهی جزء دهستان کاغذ کنان بخش‌کاغذ کنان شهرستان هرو- آباد . واقع‌در ۶ هزار گزی شمال‌آق کند وپانزده هزار وپانصد گزی شوسهٔ میانه به زنجان کوهستانی . معتدل . دارای ۵۸۰ سکنه . آب‌ازچهاررشته‌چشمه . محصول‌غلات وحبوبات وسردرختی. شغل اهالی‌زراعت و گله داری وصنایع دستی جاجیم‌وگلیم بافی وراه مالروست . (فرهنگ جغرافیائی‌ایران ج ۴) .

لله‌لو. [لَ لَ] (اِخ) دهی‌جزء بخش‌نمین شهرستان اردبیل واقع در ۲۸ هزار گزی شمال اردبیل و دو هزار گزی شوسهٔ گرمی اردبیل . کوهستانی . معتدل . دارای۳۴۷ سکنه .آب‌ازچشمه . محصول غلات‌وحبوبات. شغل‌اهالی‌زراعت‌وگله‌داری‌وراه مالروست. (فرهنگ جغرافیائی‌ایران ج ۴) .

لله‌لو . [لَ لَ] (اِخ) دهی جزء دهستان گرمادوز بخش کلیبر شهرستان اهر واقع در ۴۱ هزار وپانصد گزی شمال کلیبر و۴۱ هزار و پانصد گزی شوسهٔ اهر به کلیبر . کوهستانی . معتدل‌مایل بگرمی . مالاریائی. دارای۵ سکنه .آب ازرودخانه گوی‌آغاج وچشمه . محصول‌غلات . شغل اهالی زراعت و گله داری و راه مالروست . (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴) .

لله‌لوی آت‌لوخان. [لَ لَ یِ](اِخ) دهی از دهستان نازلو بخش حومهٔ شهرستان رضائیه‌واقع در ۲۵هزار گزی شمال‌خاوری رضائیه و۷ هزار گزی خاور شوسهٔ رضائیه بشاهپور. جلگه . معتدل. مالاریائی. دارای ۱۰۲ سکنه.آب‌ازنازلوچای. محصول‌غلات . چغندروتوتون‌وحبوبات‌و کشمش.شغل‌اهالی زراعت. صنایع دستی‌زنان‌جوراب‌بافی وراه ارابه‌روست.(فرهنگ‌جغرافیائی‌ایران ج۴).

لله‌لوی تراب. [لَ لَ یِ تُ](اِخ)دهی از دهستان نازلو بخش حومهٔ شهرستان رضائیه . واقع در ۲۳ هزار گزی شمال خاوری رضائیه وده هزار گزی خاور شوسهٔ رضائیه بشاهپور . جلگه . معتدل . سالم . دارای ۱۶۰ سکنه . آب از نازلوچای . محصول غلات وحبوبات وتوتون و کشمش . شغل اهالی زراعت . صنایع دستی جوراب بافی. راه ارابه روست‌واتومبیل‌نیزتوان‌برد. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴) .

لله‌لی . [لَ لَ] (اِخ) دهی از دهستان بر گشلو حومهٔ شهرستان رضائیه . واقع‌در ۸ هزار گزی شمال‌خاوری رضائیه ودوهزار وپانصد گزی‌شمال شوسهٔ گلمانخانه برضائیه. جلگه ، معتدل، مالاریائی ، دارای ۴۴۰ سکنه . آب از شهرچای . محصول‌غلات . حبوبات . توتون . انگور . چغندر . شغل اهالی زراعت . صنایع دستی‌جوراب‌بافی و راه ارابه‌روست وتابستان اتومبیل‌توان برد . (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴) .

لله‌مرز. [لَ لَ مَ] (اِخ) دهی‌ازدهستان رود پی بخش مرکزی شهرستان ساری . واقع در ۱۴ هزار گزی [illegible] هزار گزی باختری راه شوسهٔ ساری بفرح‌آباد . دشت‌معتدل . مرطوب و مالاریائی، دارای ۴۰۰ سکنه ، مازندرانی‌وفارسی‌زبان. آب ازرودخانهٔ تجن . محصول‌غلات و برنج وپنبه وصیفی و کنف . شغل اهالی زراعت وراه‌مالرواست . (فرهنگ‌جغرافیائی ایران ج ۳) .

لله‌مرزچل. [لَ لَ مَ چَ] (اِخ) موضعی میان انارمرزچل وسه پشته چل‌مازندران . (مازندران واسترآباد رابینو ص۶۱ بخش انگلیسی) .

لله وجه‌سرا . [لَ لَ وَ جِ سَ] (اِخ) نام دهی‌جزء دهستان‌حسن کیاده‌بخش‌آستانه شهرستان لاهیجان. واقع در بیست هزار گزی‌شمال‌آستانه کنار دریا وششهزار گزی خاور حسن کیاده . جلگه . معتدل مرطوب ومالاریائی . دارای ۲۳۲ سکنه . گیلکی وفارسی‌زبان . آب از نهر مسکو کلایه و استخر . محصول برنج و ابریشم و کنف شغل اهالی زراعت وصید مرغابی . راه مالروست واز کنار ساحل‌اتومبیل توان‌برد. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲) .

لله‌وده.[لَ لَ وَ دَ] ازاتباع . رجوع به لَلّه و رجوع به درّه شود .

لله‌ونگه . [لَ لَ وَ گِ] (اِخ) موضعی در ۶میلی‌میان‌خرما درمازندران .(مازندران واسترآبادرابینو ص۶۱ بخش انگلیسی) .

لله‌وین. [لَ لَ](درتداول مردم قزوین) اندك نگرش . کم‌بین . اندك بین . سخت نظر تنگ . اندك بین . کوته‌بین . خردك نگرش . کوتاه‌نظر . خرده نگرش . مقابل بلند نظر . دنی . خسیس . لئیم .

للیانوس. [لِ] (اِخ) (۱) ازشاهان روم شرقی پس از قسطنطین : و چون او (قسطنطین) گذشته شد یکی از یونانیان بیرون‌آمدللیانوس نام ودین ترسایی باطل کرد . (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۷۰) . باید دانست که وی‌یکی‌ازسی‌تن‌جباره‌است که پس از گالیانوس (۲) کسب شهرت کردند(مائهٔ سوم) .

للیوس.[لِ](اِخ)(۳) نام مردی رومی و دوست سیپیون افریقائی . تولد حدود ۲۳۵ و وفات حدود ۱۶۵ قبل‌ازمیلاد .

للیوس . [لُ] (اِخ) یکی از سرداران اُگوستوس امپراطور روم که درحدودسال ۲۳ پیش‌از میلاد مأمور جنگ با اشکانیان شد وچون اورا بهمدستی با دشمن متهم کردند خودرا بکشت .(ترجمهٔ تمدن قدیم فوستل دکولانژ ص ۵۰۲) .

لم . [لَ] (اِ) ازملك، پیچکی خاردار درجنگلهای‌شمالی‌ایران. نامی که دربهشهر (اشرف) به وشات دانه دهند . نامی که‌در نور به تمشك دهند . رجوع به از ملك و

(۱) Laelianus. (۲) Gallien. (۳) Laelius.

رجوع به تمشك شود . || شوك . شوكه . خار . تیغ . تلو . تلی . بور . لام .

لم . [لَ] مزید مؤخر امکنه ، استالم . بالالم. سیاه‌لم . تلم . دیولی‌لم .زلم . اعلم. (آلم) . اهلم .|| آنجا که چیزی بدانجا فراوانست: یلم‌لم یعنی آنجا که یلم بسیار روید چمازلم ؛ آنجا که چماز بسیار بود . || لم در کلمهٔ لمالم . رجوع به لمالم شود .

لم . [لَ] (اِ) اسم ازلم دادن ولم دادن یا لمیدن، حالتی است میان نشستن و دراز کشیدن برای آسودن. استراحت کردن و آسودن دراصطلاح عامهٔ مردم . آسایش . (برهان). لمیده بمعنی آسوده و براین قیاس والمیدن یعنی آسودن وخفتن. وبالفظ داشتن‌ودادن و زدن بمعنی واکشیدن و خواب کردن بفراغت است . (آنندراج) :

نگه مست ادا ریزی ولب غربال‌جان‌بیزی.
بچشم غمزه جا دارد به تخت عشوه لم دارد.
(ملافوقی یزدی. ازآنندراج) .

کام دل مرا چه شود گر برآورد
شیرین لبت که لم زده برمتکای ماج .
(ملافوقی یزدی . ازآنندراج).

|| رحمت و بخشایش . (برهان) . رجوع به لمیدن‌ولم دادن شود.

لم . [لَ] (ع) (ح) حرف نفی . نه . بی . نا . (منتهی‌الارب) :

لم یزل . لم‌یزلی .

یکدم بکش قندیل را
بیرون کن اسرافیل را
پر بر فتر جبریل را
نه لاگذار آنجانه لم .
سنائی .

لم . [لَ][شارل) (اِخ)(۱) مؤلف گفتار های ادبی انگلیسی . مولد لندن . (۱۷۷۵ - ۱۸۳۴) .

لم . [لُ] (اِخ) (۲) نام بخشی‌ازنر [نُ] ولایت لیل بفرانسه . دارای راه آهن و ۲۰۶۸۴ سکنه .

لم . [لَ م م] (ع) (مص) فراهم‌آوردن چیزی را . (منتهی‌الارب) . گرد کردن . (تاج‌المصادر) (ترجمان القرآن) . جمع آوردن‌باهم . (ترجمان‌القرآن) . ||انیکو گردانیدن . یقال : لم‌الله شعثه ، ای اصلح وجمع ما تفرق و قارب بین شتیت اموره . (منتهی‌الارب) . باصلاح آوردن .(تاج‌المصادر) . ||فرود آمدن. (منتهی‌الارب). || خوردن بخش خود و یاران خود و منه قوله تعالی : تأکلون التراث اکلا لمّا ، ای نصیبکم و نصیب صاحبکم ، قال‌ابوعبیدة‌یقال لممته اجمع حتی اتیت علی‌آخره . (منتهی‌الارب) .

لم . [لِ مَ] (ع) (ح) حرفٌ یستفهم به واصله «ما» وصلت بلام فحذفت‌الالف . (منتهی‌الارب) . بهرچه . برای چه . چرا . از چه . زچه . لِمَه . (منتهی الارب) . صاحب غیاث‌اللغات گوید : فارسیان‌درمحاورهٔ خود باین معنی نیز میم را ساکن خوانندو وبمعنی سبب پرسی واعتراض مستعمل کنند ودرمحاورهٔ عربی درصورت الحاق یاء نسبت میم را مشدد خوانند . (غیاث) :

وقائلةٌ لِمَ عَرَتكَ الهموم
و امرك مُمتثلٌ فی الامم
فقلتُ دَعینی علی غُصتی
فَإنَّ الهموم بقدر الهمم .
(صاحب‌بن‌عباد. ازسندبادنامه‌ص۵۳).

فقیهان طریق جدل ساختند
لِمَ ولا نُسلم در انداختند . سعدی .

|| مطلب‌لم، هوالسؤال‌عن‌السبب الذی‌لاجله وجد الشیئی و لولاه لما وجد ذلك الشیئی کقولنا لم العقل موجود :

ذات اوسوی عارف عالم
بر تراز این و کیف و از هل‌ولم .
سنائی .

لم . [لِ] (ع) مرادف اَما ، الا، الیس، اَلم ، اِم . (دزی) .

لم . [لِ م م](شاید مأخوذ از لِمَ عربی بمعنی چرا) : در اصطلاح فارسی زبانان ، سرّپیشهٔ . رازصنعتی. سرّامری: لمّ این‌کار پیش فلانست ، سرّ آن نزد اوست . لمّ کاری ، فوت وفن آن ،بندو گشای آن ،سرّ خفی آن ، حیله وچارهٔ خفیّ آن ، حیله و چارهٔ نهانی آن ، راه آن . طریق آن . هر کار لمی دارد ، طریقی وراهی دارد . لم کاری را دانستن یا ندانستن ، شیوهٔ آنرا، کوك آنرا ، طریق‌اعمال‌آنرا ، حیلهٔ‌عملی شدن آنرا دانستن یا ندانستن . || برهان لمّ ، رجوع به برهان شود . || مقابل انّ (برهان اِنّ) .

لما . [لَ] (اِ)(۳) دوائیست که‌آنرا عنب الثعلب گویند. خوردن‌آن‌قطع احتلام کند. (برهان) . سگ انگور . تاج ریزی .

لما . [ ] (اِخ) دهی‌به پنجفرسنگی شمال درّاهان .

لما . [لَ م م] (ع) هرگاه . (غیاث). مگر . چون . (آنندراج) . هنوز.(ترجمان القرآن‌جرجانی). || یکی ازحروف جازمهٔ نافیهٔ استغراقیة . (غیاث) .

لماء . [لَ] (ص) رنگ گندم گون . (آنندراج). ظاهراً کلمه‌رنگ درجملهٔ منقول ازآنندراج مصحف کلمهٔ‌لب باشد. گذشته از آنکه خود لغت نیز‌لمیاء است یعنی‌لب گندم گون . رجوع به لمیاء شود .

لمائیة . [لِ ئی یَ] (ع) چرائی .

لم آباد . [ ] (اِخ) نام دهی جزء بخش شهریار شهرستان تهران ، واقع در هفت‌هزار گزی باختر علیشاه عوض و دوهزار گزی جنوب راه ماشین رو فرعی علیشاه عوض به شهرآباد . جلگه . معتدل . دارای ۲۲۳ سکنه . آب از قنات و رود کرج . محصول غلات . صیفی و بنشن . و چغندر . شغل اهالی زراعت وراه ماشین روست . در زمستان از ایل میش مست بحدود این ده می‌آیند . (فرهنگ جغرافیائی‌ایران ج۱).

لماج . [لَ] (ع) (اِ) کمتر چیزی که بخورند ، یقال ماذقت سماجاً ولا لماجا ، ای شیئاً. (منتهی‌الارب). چیزی‌اندك که‌خورده شود . (منتخب‌اللغات) (٤) . لماظ . لماق. لماك .

لماح . [لَ م م] (ع) (ص) درخشنده. (منتهی‌الارب) .

لماح . [لُ م م](ع) مرغان‌شکاری‌چون چرغ و شاهین . (منتهی‌الارب) .

لماخ . [لِ](ع) (مص) ملاخة‌،همدیگر را طپانچه زدن . (منتهی‌الارب) .

لماذا . [لِ] (ع) (مرکب از حرف لام و «ما» و «ذا») بمعنی، چرا . چراست این .

لمار . [لَ] (اِ)(٥) عنب‌الثعلب است . (فهرست مخزن‌الادویه) .

لماز . [لَ] (ع) عیب کننده یا آنکه روبروی تو عیب کند . (منتهی الارب) . بدگوی .

لمّاز. [لَ م م](ع)(ص)همّاز.نمّام.عیب کننده. (منتخب‌اللغات). بدگوی .(مهذب‌الاسماء). || بچشم اشارت کننده . (منتخب‌اللغات) .

لمازیدن . [لَ دَ] (مص) ؟؟ درلغت‌نامهٔ اسدی ذیل«ملماز» این بیت آمده است :

دلبرا زو کی مجال حاسد غماز تو
رنگ من باتو نگیرد بیش‌ازین ملماز تو.
رودکی .

رجوع به کلمهٔ ملماز در لغت‌نامهٔ اسدی ونیز رجوع به کلمهٔ ملماس شود .

لماس . [لَ] (ع) (اِ) دردجای؛یقال کواه‌لماس‌ای موضع‌دائه . (منتهی‌الارب) . || حاجت . (منتخب‌اللغات) .

لماسة . [لُ سَ](ع)(اِ) حاجت‌ونیاز. (منتهی‌الارب) .

لماظ . [لَ] (ع) (اِ) چیزی اندك ،

(1) Lamb(lam). (۲) Lomme.

(۳) در فهرست مخزن الادویة لمار آمده است و در تحفهٔ حکیم مؤمن لماء .

(٤) در منتخب‌اللغات بضم لام ضبط شده است . (٥) درتحفهٔ حکیم مؤمن لماء ضبط شده است و در برهان لما .

یقال ماله لماظٌ ای شیئٌ یذوقه وشربه لماظاً ای اندك اندك بنوك زبان چشید آنرا . (منتهی الأرب) . یقال ماذاق لماجاً ولا لماظاً ولالماقاً ولالماکاً ای طعاماً . (مهذب‌الاسماء) لماج . لماق . لماك .

لماظة . [لَ ظَ] (ع) (اِ) آنچه‌ماند ازطعام در گوشه‌های دهان .(منتهی‌الأرب). آنچه دردهن‌بماندازطعام .(مهذب‌الاسماء).

لماع .[لِ] (ع) جِ ، لمعة .(منتهی‌الأرب) . لماع کؤس، جِ ، لمعة کؤساء .

لماع .[لَ م م] (ع) (ص) بسیاردرخشان. ||شمشیردرخشان .(ناظم‌الاطباء).

لماعة . [لَ م م] (ع) عقاب . (منتهی‌الأرب) . || دشت‌درخشان‌سراب .(منتهی‌الأرب) . ||جان دانه یعنی پیش‌سر کودك مادام که بجنبند .(منتهی‌الأرب) . یافوخ.

لماق . [لَ](ع) (اِ) چیزی ، ماذاق لماقاً ؛ نچشید چیزی(هذا یصلح فی‌الاکل والشرب) . (منتهی‌الأرب) . چیزی‌اندك. (منتخب‌اللغات) . لماج . لماظ . لماك ؛ هیچ لماقی‌نچشیده‌بودن،هیچ‌چیزی‌نچشیده بودن.

لماك . [لَ] (ع) (اِ) چیزی . (منتهی الأرب) . رجوع به لماظ شود .

لماك . [لُ] [لِ] (ع) (اِ) سُرمه . (منتهی‌الأرب) کَمال . (منتهی‌الأرب).

لمال . [لَ] [لُ] (ع) (اِ) سُرمه. کُحل. (بحرالجواهر) . (منتهی‌الأرب) . لماك . (منتهی‌الأرب) .

لمالم . [لَ لَ] (درتداول عوام) لبالب. (برهان) . مالامال . (برهان) . پُر . مملوّ . نیك‌پُر . پُر تالبه چنانکه ازسر بخواهد شدن . رجوع به لبالب شود ؛

نه‌ازلشکر ماکسی(۱) کم شده‌است .
نه این کشور ازخون لمالم شده است .

(فردوسی . بنقل‌اسدی) . (رشیدی این لغترا بضم هردولام ودرشعر فردوسی کلمهٔ کم‌را درمصراع اول گم (بکاف فارسی) آورده است و صاحب آنندراج بر هردو ایراد کرده) .

لمام .[لِ](ع) جِ لِمة . (منتهی‌الأرب).

لمام . [لِ](ع) هویزورنالماماً ، ای غباً. یعنی‌اوروزمیان‌می آیدمارا .(منتهی‌الأرب). (اقرب‌الموارد) .

لمان .[لَ] (ا . . .) (اِخ)نام‌قومی. وهم الذین کانوا قصدواسواحل الشام فی‌الدولة الایوبیة.ومواطنهم فی شمال‌البحر الرومی‌غرباً بشمال . قال فی‌العبر وهم من ولد طویال‌بن یافث‌بن‌نوح. (صبح‌الاعشی ج ۱ ص۳۷۰).

لمان . [لَ] در حال لمیدن .

لمان . [لِ] (اِ خ) (دریاچهٔ . . .) رجوع به ژنو (دریاچهٔ ...) شود .

لمان . [لِ] (اِ خ) مورخی است . (رجوع به ایران باستان ج۱ص۵۵۴شود).

لمانی.[ ] (اِ) قسمی‌مروارید ؛ ومروارید اصفهبد حرج قطری‌ولازك ووردی ومفرس ولمانی که هر کس مثل آن ندیده بود . (تاریخ بیهق) .

لمایه. [لَ یَ](اِ خ) شهری‌ازاعمال مریة باندلس . (معجم‌البلدان) .

لمأ. [لَ مْ ءْ] (ع) (مص) دست بر کسی زدن آشکارا و نهان . (منتهی‌الأرب) . || تمامی چیزی را گرفتن . (منتهی الأرب) . || نگریستن . (منتهی‌الأرب) .

لمباردی . [لُ] (اِ خ) (۲) نام‌ناحیهٔ شمالی ایتالیا واقع در دامنهٔ کوههای آلپ . دارای ۲۸۸۱۰۰۰۰ گز مساحت و ۵۶۰۰۰۰۰ سکنه . کرسی آن میلان است . لنکبرده . (ابن‌الندیم) .

لمباندن . [لُ دَ] (مص) چیزی نرم مانند پلو ونان را بالقمهٔ بزرگ نیم‌جویده فرو دادن .

لمبر . [لُ بَ] (اِ) در تداول عوام قسمت زیر سرین از پشت، گوشت سرین . گوشت پشت‌ران آدمی خاصه فربه آن .

لمبر . [لَ بُ] (اِ) دراصطلاح بنایان فشاری که از حمل زاید برقوت حامل پدید آید . لنبر ؛ لمبر پیدا کردن دیواری ، در قسمتی شکست برداشتن بدانسان که قسمت فوق آن لرزد و بیم‌افتادن بود .

لمبره [لُ بَ] (اِ خ)دهی جزءدهستان کیوی . بخش سنجبد شهرستان هروآباد . واقع در پانزده هزار گزی خاوری سنجبد وپانزده هزار گزی‌شوسهٔ هروآبادبه‌اردبیل. کوهستانی ، سردسیر، دارای۵۱۳ سکنه . آب از چشمه . محصول غلات و حبوبات . شغل اهالی زراعت و گله داری و راه مالرو است . (فرهنگ جغرافیائی‌ایران ج ۴) .

لمبر . [لُ بَ] (اِخ) دهی جزء دهستان مشکین‌خاور بخش‌مرکزی‌شهرستان مشکین شهر . واقع در ۲۴ هزار گزی خاور خیاو وپانصد گزی‌شوسهٔ خیاو به اردبیل . جلگه، معتدل دارای ۴۴۰ سکنه . آب ازچشمه ، وسبلان ونهر انار . محصول غلات و حبوبات ومیوه‌جات ، شغل اهالی زراعت و گله‌داری وراه مالروست. (فرهنگ جغرافیائی‌ایران ج ۴) .

لمبران .[لُ بَ] (اِخ) یالنبران دهی‌جزء دهستان‌اوزوم‌دل‌بخش‌ورزقان، شهرستان‌اهر واقع دربیست‌هزار گزی باخترورزقان‌وشش هزار گزی شوسهٔ تبریز باهر . کوهستانی ، سردسیر . دارای ۸۶۹ سکنه .آب ازرشته چشمه‌وررودخانهٔ‌اهر .محصول‌غلات‌وسردرختی. شغل اهالی زراعت و گله‌داری .صنایع‌دستی فرش و گلیم‌بافی‌وراه‌مالروست . (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴) .

لمبرزو. [لُ رُ](سزار)(اِخ)(۳) پزشك و کریمی نالیست (جرم شناس) ایتالیائی . مولد ونیز . (۱۹۰۹-۱۸۳۵) .

لمبرگ. [لِ بِ] (لئوپل)(اِخ)(۴) نام آلمانی شهر لودف‌از گالیسی شرقی‌بین بوگ و دنیستر دارای ۲۸۳۷۰۰ سکنه وامروزملحق به او کراین است .

لمبورگ.[لَ](۵) (دوشه‌دو) (اِخ) ایالت قدیمی ازهلند که امروزه میان بلژیك وهلندتقسیم شده‌است . قسمت متعلق‌ببلژیك دارای ۳۶۰ هزار و قسمت متعلق به هلند دارای ۵۴۵ هزار سکنه است .

لمبه . [لُ بَ] (اِ)مرغ بیدم . کل . (در تداول مردم قزوین) .

لمبه.[لَ بَ] (اِ) (درتداول مردم قزوین) قرنیس گرداگرد سقف‌اطاق .|| تخم مرغ که گاهی مرغ زاید باپوست نرم . تخم مرغ که پوست نرم دارد نه سخت و این علت گونه ایست که گاه در مرغان پیدا شود . لنبه .

لمبه‌سر. [لَ بَ سَ] (اِ خ) (قلعهٔ ...) لنبه‌سر . نام قلعتی در رودبار قزوین کنار شاهرود . بقایاو آثار آن هنوز برپاست وآن بچهارفرسنگی مغرب قلعهٔ الموت واز قلاع خورشاه اسماعیلی‌است که بامرهلاکو خراب شد .

لمپه‌دان . [لُ پِ] (اِخ) دهی ازدهستان دیربخش خورموج شهرستان بوشهر واقع در۹۶ هزار گزی جنوب‌خاوری خورموج و وجنوب کوه‌نمك. دامنه، گرمسیرومالاریائی، دارای ۲۴۸ سکنه . آب از چاه . محصول غلات و خرما و شغل اهالی زراعت است . (فرهنگ جغرافیائی‌ایران ج ۷) .

لمتر . [لَ تُ] (ص) (۶) مردم کاهل وبی‌رگ . (برهان). || فربه وپر گوشت وقوی هیکل و گنده وناهموار . (برهان). فربه و قوی و گنده . (غیاث) . - دَ کل ؛

فربه شد عشق و زفت‌و لمتر
بنهاد خرد بلاغری روی . سنائی .

عقل جز راستگوی لمتر نیست
حیله سازنده و گلو برنیست . سنائی .

آنچه دی آن پسر سر گرك چرخور کرد
من ندیدم که در آفاق یکی لمتر کرد .
سنائی .

انبساطی کرد آن از خود بری
جرأتی بنمود او از لمتری . مولوی .

گر ضریری لمتر است و تیز خشم
گوشت پاره‌ش‌دان که او را نیست چشم.
مولوی .

تا که زفت و فربه و لمتر شود
آن تنش‌از پیه وقوت پرشود . مولوی .

---

(۱) ظ : بسی. (۶) آیا این کلمه مصحف کُمتُر عرب نیست ؟. (۴) Lemberg. (۵) Limbourg. (۳) Lombroso. (۲) Lomhardie.

هست حیوانی که نامش اشغر است
کو بزخم چوب زفت ولمتراست . مولوی.
کریم‌الدین تو آن پهلو نژادی
که گردون را بتو باشد تفاخر .
فرستادم بخدمت رقعهٔ دی
بدست پهلوی هنگفت ولمتر . ابن یمین .
خلعت ایمان تازه برعمید خسته پوش
تا بدان خلعت فضیلت لتره و لمتر شود .
عمید لوبکی .

لمتر . [لَ تَ] (اِ خ) دهی ازدهستان حومهٔ بخش رامسرشهرستان شهسوار واقع درهزارو پانصد گزی شمال‌رامسر بین‌دریا و راه‌شوسه. دشت . معتدل‌مرطوب ومالاریائی دارای ۲٤۰ سکنه گیلکی و فارسی‌زبان. آب از رودخانهٔ صفارود . محصول برنج ومرکبات‌وچای وابریشم وشغل‌اهالی‌زراعت است . (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳). (سفرنامهٔ رابینو ص۱۰٦ بخش‌انگلیسی) .

لمتر . [لُ مِ] (فردریك) (اِ خ)(۱) نام آکتور (هنرپیشه) فرانسوی . مولدهاور (۱۸۰۰-۱۸۷٦) .



لمتر.

لمتر . [لُ مِ] (ژول) (اِ خ)(۱) نقاد وادیب ودرام نویس فرانسوی . مولدونسی (لوآره) (۱۹۱٤ - ۱۸۵۳) .

لمتر . [لُ مِ] (آنتوان) (اِ خ) (۲) وکیل ونویسندهٔ ژانسنیست‌فرانسوی .مولد پاریس (۱٦۵۸ - ۱٦۰۸) .

لمترد ساسی . [لُ مِ دُ] (اِ خ)(۳) رجوع به ساسی شود .

لمتری . [لَ تَ] (اِ مص) فربهی . تنومندی .

لمتونة.[لَ نَ](اِ خ)نام‌قومی:ومن‌صنهاجة، لمتونة . ومن لمتونة ملوك‌المرابطین،الذین کان منهم امیرالمسلمین یوسف بن تاشفین بانی‌مدینة مراکش‌من‌المغرب‌الاقصی، وهم - الذین انقرض ملکهم بدولة الموحدین . (صبح‌الاعشی ج ۱ ص ۳٦۳).

لمج . [لَ](ع) (مص) بکنجهای دهان‌خوردن .(منتهی‌الأرب) الاکل باطراف‌الفم . ||بگل پر کردن یاپوشانیدن(دزی) (٤)||آرامیدن‌بازن.(منتهی‌الأرب)||سمجٌ لمج ، ازاتباع است ، زشت . سمج لمج [سَ مِ جُ نْ لَ مِ] کذلك . (منتهی‌الأرب) .

لمج . [ـ مِ] (ع) سمجٌ لمج ازاتباع است ، زشت . سمجٌ لمج .(منتهی‌الأرب).

لمجا. [لُ] یا (لمزا)(اِخ)(۵)نام شهری ازلهستان کنار رود نارو . دارای ۲۲هزار سکنه .

لمجة . [لُ جَ] (ع) (اِ) ناشتاشکن . (منتهی‌الأرب) .

لمچان . [لُ] (اِ خ)نام طایفهٔ قتال وخونریز . درسرزمین ایشان‌ازبسیاری‌شکر جملهٔ طعامها شکرین باشد . (شعوری) .

لمح . [لَ] (ع) امر بارز و آشکار ؛ یقال لارینك‌لمحاً باصراًای‌امراًواضحا . (منتهی - الأرب).||چشم زد ؛ لمحِ بصر، چشم زدن چشم برهم زدن . لمح‌العین ؛
مکن هر گزبدو فعلی‌اضافت گر خرد داری
بجزابداع یك مبدع کلمح‌العین‌اوادنی .
ناصرخسرو .
لمحٌ باصر، نگاه تیز .

لمح . [لَ] (ع) (مص) نگریستن . (دهار). (زوزنی).(تاج‌المصادر). نگریستن ودیدن بنگاه خفی‌وپنهان . (منتهی‌الأرب). دیدن بنظر سبك . (منتخب‌اللغات) . لمذ. (منتهی‌الأرب)||درفشیدن‌برق. درخشیدن برق . (زوزنی). درخشیدن برق و ستاره . (منتهی الأرب) . درخشیدن . (ترجمان القران جرجانی). لمحان . (منتهی‌الأرب). تلماح . (منتهی‌الأرب) .

لمحات . [لَ مَ] (ع)جِ ، لمحة

لمحان .[لَ مَ](ع) (مص)نگریستن. (تاج‌المصادر) . لمح . (منتهی‌الأرب) . رجوع به لمح شود .

لمحة . [لَ حَ] (ع) اسم است ازلمح. ج ، لمحات‌وملامح . سفکة .(منتهی‌الأرب). زمانهٔ اندك که بمقدار قلیل باشد . (غیاث) . چشم زد : دیگر خصلت از خصال حمیده و خصائص(٦) پسندیدهٔ اوست که‌یك‌لمحة‌البصر ازعمراو...ضایع نماند. (ترجمهٔ یمینی‌ص۲۱). چون لمحهٔ لحظهٔ فراغی یابد بمطالعهٔ کتب و مجالست فضلا ومؤانست حکما . . . استیناس جوید . (ترجمهٔ یمینی) .|| دزدیدگی‌نگاه و پنهان دیدگی.(منتهی‌الأرب) .|| دیدن در چیزی. یکبار اندك‌دیدن چیزی‌را .(منتهی‌الأرب) .|| درخش . (منتهی‌الأرب) . درخشیدن برق .|| شبه و مانند . یقال فیه لمحة من ابیه . (منتهی‌الأرب) . || خوبی. (منتهی‌الأرب) . || حسن روی که‌آشکار گردد . (منتهی‌الأرب) .

لمحة لمحة. [لَ حَ لَ حَ] (اِ)دمبدم . همیشه . (آنندراج) .

لمد . [لَ](ع) (مص) فروتنی کردن. بخواری .(منتهی‌الأرب) .|| زدن.یاطپانچه‌زدن . (منتهی‌الأرب) .

لم‌دادن . [لَ دَ] (مص) یکبری بر بالش یا مخدهٔ تکیه کردن برای‌تمدداعصاب . لمیدن. براحت‌یکسوی‌بدن‌نیمه‌دراز کشیدن. درماشین‌های شخصی‌لم دادن یالمیدن ، یك بری تکیه کردن .

لم داده . [لَ دَ] (نعت مفعولی از لم دادن) لمیده . براحت‌یکسوی‌بدن نیمه‌دراز کشیده. یکبری برای تمدد اعصاب‌برچیزی تکیه کرده .

لمدان . [لَ] (ع) خوار فروتن . (منتهی‌الأرب) .

لمذ.[لَ](ع) (مص) نگریستن. (منتهی‌الأرب) . دزدیده دیدن. (منتهی‌الأرب). لمح . (منتهی‌الأرب) .

لمر . [لَ مَ] (اِ خ) دهی از دهستان هزار جریب بخش چهاردانگه . شهرستان ساری . واقع در ٤۵هزار گزی‌شمال‌خاوری کیاسر . کوهستانی‌وجنگلی.معتدل‌ومرطوب و مالاریائی دارای ۱۵۰ سکنه . مازندرانی وفارسی زبان . آب از چشمه سار. محصول غلات و ارزن ، لبنیات وعسل . شغل اهالی زراعت‌ومختصر گله‌داری. صنایع دستی‌زنان شال و کرباس بافی وراه مالرواست . (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳) .

لمر . [لُ مِ] (نیکلا اِلوا) (اِخ) (۷) فیلسوف فرانسوی . مولد تری اُکور . (۱۸۳۲ - ۱۷٦۷) .

لمر . [لُ مِ] (فیلیپ ژزف هانری)(اِخ) مجسمه‌ساز وحجارفرانسوی . مولدوالانسین. (۱۸۸۰ - ۱۷۹۸) .

لمر . [لُ مِ] (مادام مادلین) (اِخ) (۷) نقاشهٔ فرانسوی‌مولد آرك (وار) (۱۹۲۸- ۱۸٤۵) .

لمراسك . [لِ] (اِخ) دهی‌ازدهستان گلباد بخش بهشهر (اشرف) شهرستان ساری . واقع در هیجده هزار وپانصد گزی خاور بهشهرویك‌هزار گزی جنوب‌راه‌شوسهٔ بهشهر بگرگان . دامنه . معتدل . مرطوب و مالاریائی . دارای ۱۳۱۵ سکنه مازندرانی وفارسی زبان . آب‌ازچشمه سار وقنات . محصول برنج و توتون سیگار و مرکبات وصیفی‌وپنبه‌ومختصر ابریشم . شغل اهالی زراعت و گله‌داری . صنایع دستی زنان کرباس بافی. ایستگاه راه آهن بنام تیرتاس در اراضی این‌آبادی وباغ نمونهٔ کشاورزی در آن واقعست . (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).||شهر کیست (از دیلمان بناحیت طبرستان) بردامن کوه ویك فرسنگی وی نمکستان است که نمك گرگان و طبرستان ازآنجاست . (حدودالعالم) .

---

(۱) Lemaitre . (۲) Lemaistre (métre) (۳) Lemaistre de Sacy .
(٤) Remplir ou couvrir de boue . (۵) Lomja ou Lomza .
(٦) درنسخهٔ خطی متعلق بکتابخانهٔ مؤلف : خلال .
(۷) Lemaire .

لمرد . [لَ مَ] (اِخ) . نام موضعی به چهاردانگهٔ مازندران . (مازندران واسترآباد رابینو ص ۱۲۳ بخش انگلیسی) .

لمرسیه . [لُ مِ ی] (ژاك) (اِخ)(۱) آرشیتکت فرانسوی.مولد پن تُن آز (۱۶۵۴ ـ ۱۵۸۵) .

لمرسیه . [لُ مِ ی] (نپوموسن)(اِخ)(۱) شاعر درامی ولیریك فرانسه . (۱۸۴۰ ـ ۱۷۷۱) .

لمری . [لِ مِ] (نیکلا) (اِخ)(۲) طبیب وشیمیست فرانسوی . مولدروئن . (۱۷۱۵ ـ ۱۶۴۵) .

لمز . [لَ] (ع) (مص) آشکار شدن پیری در کسی . (منتهی الارب) . || اشاره کردن بچشم ومانند آن . (منتهی الارب). اشارة با چشم یا سر و مانند آن . همز . نیز . (منتهی الارب) . || عیب کردن . منه قوله‌تعالی منهم من یلمزك فی الصدقات. (منتهی الارب) . عیب نهادن بر . نیز . (منتهی الارب) . || زدن . (منتهی الارب). ||دور کردن . (منتهی الارب) . || سپوختن. (منتهی الارب) . || فرمان دادن . (۳) (دزی) .

لمزا . [لُ] (اِخ) نام شهری از لهستان . رجوع به لمجا شود .

لمزات . [لَ مَ] (ع) جِ . لمزة

لمزان . [لِ مَ] (اِخ) نام یکی از دهستانهای ششگانهٔ بخش بستك شهرستان لار . واقع در جنوب خاوری بخش و دامنهٔ جنوبی کوهبیان . جلگه . رود شور مهران از وسط آن جاری است . هواگرم و خشك . آب مشروب از باران و آبیاری زراعت دهستان از چاه و چشمه است محصولات : غلات ، خرما ، تنباکو ، و لبنیات . شغل اهالی زراعت و گله‌داری و زبان فارسی محلی و مذهب تسنن است . این دهستان از شش آبادی تشکیل شده . نفوس آن در حدود دو هزار و مرکز دهستان قریهٔ لمزان و آبادیهای مهم آن انجیره و پدل است . (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷) .

لمزان . [لِ مَ] (اِخ) نام دهی مرکز دهستان لمزان بخش بستك . شهرستان لار. واقع در ۷۲ هزار گزی جنوب خاوری بستك و کنار راه شوسهٔ بستك به بندرلنگه. جلگه ، گرمسیر و مالاریائی ، دارای ۶۳۱ سکنهٔ فارسی محلی زبان آب . از چشمه ، محصول غلات و تنباکو ، شغل اهالی زراعت است . (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷) .

لمزان . [لَ مَ] (اِخ) (رودخانهٔ . . .) نامی که بقسمتی از رودخانهٔ اسیر دهند بدین ترتیب که رودخانه اسیر که آب شور دارد چون بصحرای گله‌دار رسد آنرا رودشور گله‌دار نامند . . . وچون بقریهٔ کمشك رسد رودخانهٔ کمشك نامیده شود و چون بقریهٔ هرنگ جهانگیریه رسد آنرا رودخانهٔ شورهرنگ گویند و باز چون ده فرسخ بیشتر روی بمشرق رود وبقریهٔ لمزان جهانگیریه رسد آنرا رودخانهٔ لمزان گویند ، آنگاه ده فرسنگ دیگر بسوی جنوب رود و در یکفرسنگی شرقی بندر کنگ از توابع بندرلنگه داخل خلیج فارس گردد . (از فارسنامهٔ ناصری) .

لم‌زدن . [لَ زَ دَ] (مص) واکشیدن و خوابیدن بفراغت . (برهان) . خفتن بآسایش .

لم زدن . [لُ زَ دَ] (مص) بسیار بودن ودر آنحال جنبیدن مانند کرم و خاکشی در آب گندیده . وُول زدن (در تداول مردم تهران) .

لمزة . [لُ مَ زَ] (ع) عیب کننده یا آنکه در پس مردم عیب کند . (منتهی الارب) . بدگوی . بدگوی در روی . (ازدهار) . عیب نهنده . بد گوی در قفا . مغتاب درپشت سر . (قاموس) .

لمس . [لَ] (ع) (اِمص)(۴) بپساوش . بسودن بدست چیزی را . (منتهی الارب). سودن چیزی‌را بدست یا عضوی . (غیاث). برمجیدن . بپسائیدن . سودن . سائیدن . بپسودن . بسودن دست . (تاج المصادر) . بپساویدن . پرواسیدن . مس . جس . اجتساس. بساوش . دست سودن . پرواس. پرماس . مجش . ملامسة . مماسه . لامسه ، المدرك به الکیفیات الاربع ، الخشونة والنعومة والخفة واللیونة و نظائرها . (تذکرهٔ ضریر انطاکی) . ولمس یعرف به الحر والصر والرطب و الیابس و الصلب واللدن والخشن واللین (رجوع شود به الجماهر بیرونی ص ۳ و ۵) . هی قوة مثبتة فی جمیع البدن تدرك بها الحرارة والبرودة والرطوبة والیبوسة ونحو ذلك عند التماس والاتصال به . (تعریفات) . صاحب کشاف اصطلاحات الفنون آرد ، لمس بالفتح و سکون المیم فی اللغة المس بالید وفی عرف الحکماء والمتکلمین نوع من‌الحواس الظاهره و هو قوة منبثة فی‌العصب المخالط لاکثرالبدن سیما الجلد اذالعصب یخالط کله لیدرك ان به الهواء المجاور للبدن محرق اومجمد . فیحترزعنه لئلا یفسدالمزاج الذی بهالحیوة و من الاعضاء مافیه قوة لامسة کالکلیة والکبد والطحال والرئة والاعظام و قیل ان للعظم حساً الا ان فی حسه کلالاً و لذا ان احساسه بالالم اذا حس شدیداً . واعلم انه قال کثیر من المحققین من الحکماء ومنهم الشیخ : ان القوة اللامسة اربع قوی متغایرة بالذات حاکمة بین الحرارة والبرودة والرطب و الیابس و بین الصلب واللین وبین الاملس والخشن و منهم من اثبت خامسة تحکم بین الثقیل و الخفیف والحق انها قوة واحدة و مدرکات هذه القوة تسمی ملموسات و اوائل المحسوسات و وجه التسمیة بها سبق فی لفظ الحس و هی الحرارة و البرودة والرطوبة والیبوسة المسماة باوائل الملموسات واللطافة والکثافة واللزوجة و الهشاشة و الجفاف و البلة والثقل والخفة والملاسة والخشونة واللین والصلابة هکذا فی شرح المواقف و شرح حکمة‌العین وغیر هما . (انتهی) :

زذوق ولمس تن‌را هست بهره
چو ازنرمی بیابد دست‌بهره . ناصرخسرو .

گفتم که نفس حسیه را پنج حاسه چیست
گفتا که لمس و ذوق و شم و سمع با بصر .
ناصر خسرو .

و حس ظاهر پنج است : حس دیدن . . . و حس بسودن و آنرا بتازی لمس گویند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) .

هر یکی را بلمس هر عضوی
اطلاع اوفتاده بر جزوی . سنائی .

سر بریدن چیست کشتن نفس را
در جهاد وترك گفتن لمس را . مولوی .

قصهٔ دور تبسمهای شمس
وان عروسان چمن را لمس و طمس .
مولوی .

|| آرمیدن با زن . (منتهی الارب) . (تاج‌المصادر) .

بلمس پیرزن ماند حضور ناکسان ای دل
وضو باطل کند واخر ندارد نار پستانی .
خاقانی .

|| حاجت . (غیاث) .

لمس . [لَ] (فارسی) (۵) هر چیزی که نرم وسست باشد . (برهان) . رخو. سست . نرم . قابل پیچیدن مانند ترکهٔ تر و مار . قابل ارتجاع . خم پذیر . قابل انعطاف . قابل خم وراست‌شدن . || فالج. فالج‌گونه . لس . مفلوج . بی حس ؛ لمس شدن عضوی یاتمام آن ، فالج پدید آمدن در عضو یا همهٔ اعضاء .

لمس . [لُ مُ] (ع) جِ . لَموس . (منتهی الارب) .

---

(۱) Lemercier. (۲) Lémery. (۳) donner des ordres. (۴) toucher. Attouchement.
(۵) Flexible.

لمس. [لَ مِ] (اِخ). دهی از دهستان سیلاخور بخش الیگودرز شهرستان بروجرد. واقع در ۱۴۰۰ گزی باختر الیگودرز کنار راه مالرو چقاطرم به مکی آباد. جلگه. معتدل. دارای ٤٦٦ سکنه لری و فارسی و زبان. آب از قنات و چاه محصول غلات و تریاك. شغل اهالی زراعت و گله داری. صنایع دستی زنان قالیچه بافی و راه اتومبیل رو است. (فرهنگ جغرافیائی ج ٦).

لمساقوس. [لَ] (اِخ) لامپساك. رجوع به لامپساك (۱) شود.

لم سر. [لَ م مَ سَ] (اِخ) ظاهراً همان لمبه سر باشد که قلعتی است برودبار قزوین از قلاع اسماعیلیه: و پادشاه در لمسر که مشتاة آن حدود بوده مقام فرمود. (جوینی). رجوع به لمبه سر شود.

لمس شدن. [لِ شُ دَ] (مص)(۲) فالج گونه شدن. بی حس و بی حرکت ارادی گشتن اندامی. لَس شدن. بی‌حس و حرکت شدن عضوی: دستم لمس شده است، حرکت نمیکند.

لمسك. [لِ مِ] (اِ) لمشك. (برهان). رجوع به لمشك شود.

لمسك. [لَ مِ] (اِخ) دهی از دهستان سدن رستاق بخش مرکزی شهرستان گرگان. واقع در ۸ هزار گزی باختری گرگان و دوهزار گزی راه شوسه گرگان بیندرشاه، دشت. معتدل، مرطوب و مالاریائی. دارای ٥٤٠ سکنه. فارسی زبان. آب از رودخانهٔ شصت کلانه وقنات. محصول برنج و غلات. شغل اهالی زراعت وگله‌داری. صنایع دستی زنان بافتن پارچه های ابریشمی وکرباس ودارای راه‌فرعی به شوسه است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳) (و نیز رجوع به مازندران و استراباد رابینو بخش انگلیسی صفحات ۷۱ و ۱۲٥ و ۱۲٦ و ٥٥ ع شود).

لمس کردن. [لَ کَ دَ] (مص)(۳) بسودن. پسودن. برمجیدن. ملامسه. مَس پرواسیدن. بیرواسیدن، (لغت‌نامهٔ اسدی). بساویدن. پساویدن. (برهان). رجوع به لَمس شود.

لمسکلا. [لَ م ِ کَ] (اِخ) نام موضعی به بار فروش (بابُل) مازندران. (سفر نامهٔ رابینو ص ۱۱۹ بخش انگلیسی).

لمسو کلا. [لَ کَ] (اِخ) نام موضعی به هزارجریب مازندران. (سفرنامهٔ رابینو ص ۱۲٤ بخش انگلیسی).

لمسو کلا بزرگ. [لَ کَ بُ زُ] (اِخ) دهی از بخش بند پی شهرستان بابل. واقع در ۲۳ هزار گزی جنوب باختری بابل. متصل به مُقری کلا. دامنه. معتدل. مرطوب ومالاریائی. دارای ۳٤۰ سکنه مازندرانی زبان. آب از کلارود. محصول برنج و غلات و شغل اهالی زراعت و راه مالرو است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

لمسو کلا کوچك. [لَ کَ چِ] (اِخ) دهی کوچك از بخش بند پی شهرستان بابل. واقع در ۳۸ هزار گزی جنوب بابل. دارای ٥۰ سکنه. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

لمسی. [لَ] (اِمص) قابلیت ارتجاع. که خم و راست تواند شد بی شکستن. || فالج.

لمسیة. [لَ یَ] (٤) منسوب به لمس. مختص به حس لامسه.

لمش. [لَ] (ع) (مص) کار بیفایده کردن. (منتهی الارب). || بازیدن. (منتهی الارب). عبث. (اقرب الموارد).

لمشك. [لِ مِ] (اِ) جغرات وماستی را گویند که شیر و نمك در آن ریزند و خورند. (برهان). لمسك. (برهان).

لم شیر. [لَ] (اِ) شرم مرد ؟.

لمص. [لَ] (ع) (اِ) فالوده. (منتهی الارب). || فالوده مانند بی شیرینی که کودکان بادوشاب خورند. (منتهی الارب). شیئٌ مثل الفالوذج لا حلاوة له یؤکل مع الدبس. (بحرالجواهر). ظاهراً آرد سرخ کردهٔ با روغن باشد که شیرینی آنرا شیره کنند گاه خوردن، ولعلك امرت خادمك ان یشتری لك من الحلوانی شیئاً من الفالوذ او الفالوذج، لکن هل فکرت ان یشتری شیئاً من الملوص والمزعزع اوالمزعفر اواللمص اواللواص اوالمرطراط اوالسرطراط الی اخواتها وکلها تعنی الفارسیة الاولی. (نشوء اللغة العربیة ص ۹۱).

لمص. [لَ] (ع) (مص) فالوذه خوردن. (منتهی الارب). || بسرانگشت گرفتن و لیسیدن انگبین را. (منتهی الارب). || شکنجیدن چیزی را بدو انگشت. (منتهی الارب).

لمصلحة. [لِ مَ لَ حَ تِ ن] (ع) (مرکب از حرف لِ بمعنی برای و کلمهٔ مصلحة) بمعنی، از پی مصلحتی.

لمصو. [لَ مَ ص ص] (اِخ) نام ارواح حامیهٔ آسور. (ایران باستان ج۲ ص ۱٥۸۰).

لمط. [لَ] (اِ) نامی که در صحاری افریقا بحیوانی از جنس بز کوهی دهند و ازپوست آن سپر سازند و «درقهٔ لمط» نامیده شود.

لمط. [لَ] (ع) (مص) اضطراب کردن. (منتهی الارب). || پریشان شدن (منتهی الارب). || طپیدن. (منتهی الارب). || نیزه زدن. (منتهی الارب). || گروهی ازمردم که سپر نیکو و محکم سازند (منتهی الارب).

لمطة. [لَ طَ] (اِخ) شهری از بربر، شهر کیست نزدیك سوس اقصی ومیان آن و سوس بیست روزه راه باشد. اینرا ابن حوقل گفته است در کتاب المسالك والممالك و هی معدن الدرق اللمطیه. لا یوجد فی الدنیا مثلها علی ما یقال والله اعلم. (ابن خلکان ج ۲ ص ٥٤۱). زمینی است از آن قبیلتی از بربر باقصای مغرب و این نام بر قبیله و زمین هر دو اطلاق شود و سپر لمطیّ منسوب بدانجاست. ابن مروان گمان برده است که مردم این قبیله وحوش را صید کنند و پوست آنانرا در شیر تازه دوشیده بخیسانند و از آن سپر سازند که شمشیر برنده بروی کارگر نباشد. (معجم البلدان). زمینی است مر گروهی را ببربر، سپر را بوی نسبت کنند، پوست رایکسال در شیر تر نهند، بعد از آن سپر سازند و سپر آن چندان محکم و استوار گردد که تیغ بر آن کارگر نشود.

لمطر. [لَ طُ] (اِ) بمعنی لَمترُ، فربه. (شعوری).

لمطی. [لَ ی ی] (ع) منسوب به لمط.

لمطیة. [لَ ی یَ] منسوب به لمطة: درق لمطیة، سپر لمطی، رجوع به لمطة شود.

لمظ. [لَ مَ] (ع) (اِ) لُمظة [لُ ظَ] سپیدی لب زیرین اسب. (منتهی الارب).

لمظ. [لُ مُ] (ع) جِ، لمظة. (مهذب الاسماء).

لمظ. [لَ] (ع) (مص) زبان گرد دهن بر آوردن. (زوزنی). زبانرا گرد دهان بر آوردن بعد از خوردن طعام جهت فرا گرفتن لُماظة. (منتهی الارب). || لب لیسیدن. (٥) (منتهی الارب). || فرا گرفتن مزهٔ طعام را. (منتهی الارب). || چشیدن. (منتهی الارب). || حق کسی را دادن. (منتهی الارب).

لمظة. [لُ ظَ] (ع) (اِ) سپیدی لب زیرین اسب. (منتهی الارب).

---

(۱) Lampsaque (۲) se paralyser. (۳) toucher. tâter. palper. (٤) tactile.

(٥) در منتخب اللغات آب لیسیدن آمده‌است. اقرب الموارد نویسد، الماء ذاقه بطرف لسانه.

لمظ . [لَ مَ] . (منتهی الارب) . || سپیدی هر دو لب . (منتهی الارب) . || سپیدی یکی از دو لب . (منتهی الارب) . || نکتهٔ سیاه در دل . (منتهی الارب) . || نکتهٔ از سپیدی‌دل . (از لغات ضد) . و فی‌حدیث علی علیه‌السلام والایمان یبدو لُمظةً فی‌القلب کلما ازداد الایمان ازدادت‌اللمظة . (منتهی الارب) . || انـدك از روغن که بانگشت برداشته‌شود . (منتهی‌الارب) . || اندکی سپیدی در دست اسب یا در پای آن بر موبهای گرداگرد سم . (منتهی‌الارب) .

لمظة . [لُ مَ ظَ](ع)(اِ) پارهٔ‌طعام . ج ، لُمظ . (مهذب الاسماء) .

لمع . [لُ مَ](ع) ج ِ ، لمعة[لَ عَ] . (اقرب الموارد) : توقع از ایام ایشان داشتن بلمع سراب مغرور شدن است . (ترجمهٔ یمینی) .

چون مرا ماهی بر آمد با لمع
پس چرا باشم غباری‌را تبع . مولوی .
آبگینه هم بداند از غروب
کان لمع بود از مه تابان خوب . مولوی .
وآن طبیب و آن منجم در لمع
دید تعبیرش بپوشید ازطمع . مولوی .
موسیا کشف لمع بر که فراشت
آن مُخیل تاب تحقیقت نداشت . مولوی .
زآنکه آن تقلید صوفی از طمع
عقل او بر بست از نور لمع . مولوی .

لمع . [لَ] (اِ) صاحب کشاف اصطلاحات الفنون آرد : لمع نزدشعرا آنست که در بیت بعض الفاظ عربی بتر کیب‌مفیدآرد . و اگر آن‌تر کیب تر کیبی باشد که‌بچیزی‌مصطلح شده باشد . یا بمثل یا بلطیفه و یا بحکمتی و یا غیر آنها زیبا آید . مثاله : شعر

کسی که دید در عالی تو از حیرت
بگفت اشهد ان لا اله الا الله .

مثال دیگر : شعر

کجا ما و کجا شهر مدائن
غلط کردیم المقدور کائن .

کذا فی جامع الصنایع . رجوع به ملمع شود .

لمع . [لَ] (ع) (مص) لَمعان . (منتهی‌الارب) . درخشیدن و روشن شدن . (منتهی الارب) . درخشیدن . (زوزنی) (تاج المصادر) (دهار) :

از عکس و لمع انجم رخشنده هر شبی
تاآسمان‌بگونهٔ پیروزه طارم‌است . زوزنی .

|| بدست اشاره کردن . (منتهی الارب) . || پریدن مرغ . (منتهی الارب) . || آشکارا شدن از درو بر آمدن کسی . (منتهی الارب) . || سپید گردیدن لکه کردن (دزی)(۱) .

لمعات . [لَ مَ] (ع) ج ِ ، لمعة(۳) : اشعة اللمعات ، نام کتابی از جامی و آن شرح لمعات فخرالدین عراقی است .

لمعان . [لَ مَ] (ع) (مص) (۲) لَمع . درخشیدن . (تاج المصادر) . بُروق . تلألؤ . تابش . درخشیدن . درفشیدن . تافیدن ، تابیدن . لُموع : و روز کسور را از لمعان‌آفتاب تابستان چه تمتع تواند بود . (تاریخ بیهق ص ٤) . و لمعان انوار سروری درجبین اومبین گشته . (گلستان) . || اشارت کردن . لمع .

لمعانی‌عباسی . [لَ مَ عَ بْ با] (اِخ) یا لمغانی‌عباسی . شاید شاعری باستانی‌است و شعر او در بعض نسخ لغت نامهٔ اسدی بشاهدآمده است . از آنجمله :

ای میر شاعرانت همه ژاژند
من ژاژ نی و لیکن فرغستم .

لمعظة . [لَ عَ ظَ] (ع)(ص) (رجل...) ، مرد آزمند سخت لیسنده (مقلوب لعمظة) (منتهی الارب) .

لمعة . [لُ عَ] (ع) (اِ) پارهٔ گیاه خشك میان گیاه تر . ج ، لِماع . (منتهی الارب) . پارهٔ‌از گیاه که خشك شده وسپید شده باشد . (منتخب اللغات) . || گروه مردم . (منتهی الارب) . گروه آدمیان . (منتخب اللغات) . || پارهٔ از عضو که خشك ماند در وضو و غسل . (منتهی‌الارب) . آنجا که آب بوی نرسد در غسل و طهارت . (مهذب الاسماء) . || اندکی‌اززندگـانی . (منتهی‌الارب) . || جای درخشان رنگ از اندام . (منتهی الارب) . و سپیدی که بر سر باشد . (منتخب اللغات) . ج ، لُمع .

لمعة . [لَ عَ] (ع) (اِ) یك درخش . روشنی ، پرتو : لمعهٔ ازفیض نور بحراست اساس و ایالت خطهٔ وجود او باز داشت ؟ . (ترجمهٔ یمینی ص۷) . ورسالهٔ درذکرصحابه رضوان الله علیهم که لمعه‌ایست از بوارق بیان و حدائق بنان او (ترجمهٔ یمینی ص ۲۷٤) . از وقت لمعهٔ فلق تا وقت مسقط شفق با طلایع مرگ ببازی در آمدند . (ترجمهٔ یمینی ص ۳۹٤) . نصربن الحسن بدین لمعهٔ برق منخدع گشت . (ترجمهٔ یمینی) . همه شب سمیر کواکب و مسیر مراکب بودم تا لمعهٔ کهولت صبح در مفارق‌شباب‌شب بدمید . (ترجمهٔ‌یمینی‌ص۳۱) . و اگر این اندیشه بر خاطر گذرد حاصلی جز آن نباشد که قابوس راناموس برود واز شعلهٔ زبان بلکه از لمعهٔ سنان گیلانیان خود را در معرض خطر آورده باشد . (ترجمهٔ یمینی ص ٦۵) .

تو در میان خلایق بچشم اهل نظر
چنانکه درشب تاریك لمعهٔ‌نوری . سعدی .
در آمدی ز درم کاشکی چو لمعهٔ نور
که بر دو دیدهٔ ما حکم او روان بودی .
حافظ .
حافظ چه‌می‌نهی دل ، تو در خیال خوبان
کی تشنه‌سیر گردد ازلمعهٔ سرابی . حافظ .

لمعه ارامنه . [لَ عَ اَ مَ نَ] (اِخ) دهی جزء دهستان منجوان بخش‌خداآفرین شهرستان تبریز واقع در ۳۳ هزار و پانصد گزی باختری خدا آفرین و ۲۸ هزار گزی شوسهٔ اهر به کلیبر . کوهستانی ، گرمسیر ، مالاریائی ، دارای ۷۹ سکنه . شیعه . آب از چشمه ، محصول غلات ، شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه مالروست . (فرهنگ جغرافیائی ج ٤) .

لمعه اسلام . [لَ عَ اِ] (اِخ)دهی جزء دهستان منجوان بخش خدا آفرین . شهرستان تبریز واقع در ۳۵ هزار گزی باختری خداآفرین و ۳۵هزاروپانصد گزی شوسهٔ اهر به کلیبر کوهستانی ، معتدل دارای۸٦ سکنه . آب از چشمه ، محصول غلات ، شغل اهالی زراعت و گله داری و راه مالروست . (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ٤) .

لمعه دشت . [لَ عَ دَ] (اِخ)دهی جزء دهستان خان اندبیل بخش مرکزی شهرستان هرو آباد واقع در نه هزار و پانصد گزی‌باختر هروآباد وپنجهزار گزی شوسهٔ هروآبادبمیانه . کوهستانی ، معتدل دارای ۷٦۲ سکنه شیعه . آب از دورشته چشمه، محصول غلات وحبوبات و سردرختی، شغل اهـالی زراعت و گله داری . صنایع دستی‌جاجیم‌و گلیم بافی ، و راه مالروست . (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ٤) .

لمعی . [ ] (اِخ) نام دو تن از شعرای قرن نهم عثمانی : یکی درویش ، فرزند لامعی و ملازم خیرالدین افضل از خواجگان سلطان سلیمان خان و این‌مطلع اوراست :

فکر زلفکدر شب فرقتده جان اکلنجه‌سی
کیجه ایله مرغك اولور آشیان اکلنجه‌سی ؛

|| دیگری‌عبدالله‌ازمردم‌بروسه‌اسلامبول‌ملازم چیوی زاده در اسلامبول . (قاموس‌الاعلام ترکی) .

لمعیة . [لَ یَ یَ] (اِخ) ازمخلافهای یمن . (معجم البلدان) .

لمغان . [لَ] (اِخ) لامغان . لمغانات . (رجوع به هر دو کلمه شود) . لنبگ . (ماللهند ص۲۰٦) . شهریست از دیار سند ازاعمال‌غزنین . شهریست(بحدودهندوستان)

(۱) tacher. tacheter.

(۲) rayonnement.

(۳) حرف تاء درلمعة وحدت راست ولمعة ازمصدرلمع ، درخشیدن باشد بمعنی یك‌درخش ، یك تابش ، روشنی .

برمیانه؟ بر کناررودنهاده و بارگه هندوستان است و جای بازرگانان است و اندر او بتخانه‌هاست‌ودراین‌شهربازرگانان‌مسلمانانند مقیم و آبادان است و با نعمت . (حدود العالم) . نام‌شهری‌بوده میان غور وغزنین . علاء‌الدین حسین بن حسین غوری ملقب به جهانسوز که با سلاطین غزنویه مخاصمه‌داشته و غزنین گرفته و آتش زده گفته است :

جهان داند که من شاه جهانم
چراغ دودهٔ ساسانیانم
علاء الدین حسین بن حسینم
اجل بازیگر نوک سنانم
بر آن بودم که از لمغان بغزنین
به تیغ تیز جوی خون برانم
ولیکن کنده پیرانند و طفلان
شفاعت میکند بخت جوانم.

و این شهر از بلاد کابل و بانی آن شهر لام نام داشته وچون بمنزلهٔ خانهٔ اوبوده‌بلام خان موسوم شده و لمغان مخفف و مبدل آنست چه در پارسی خاه با غین تبدیل می‌یابد . (آنندراج) : تا نواحی لمغان که معمورترین آن نواحی بود مستخلص گردد (ترجمهٔ یمینی ص۳۹) .

پس از چند روزی که در راه راند
جنیبت باقطاع لمغان رساند .
(شهابی . از جهانگیری) .

لمغان . [لَ] (اِخ) (رود . . .)نام رودی که ازحدود لمغان ودینور (ظدینور) از کوه بگشاید و بر حد بنیهار (بنیها) بگذرد از سوی جنوب و بر حدود مولیان بگذرد . . . دردریای عظیم افتد . (حدود العالم ص ۲۷) .

لمغانات . [لَ] (اِخ) لمغان . (رجوع به تاریخ شاهی ص۳۳۱ و ۳۳۲ شود) .

لمغانی . [لَ ی ی] منسوب به لمغان، موضع و ناحیتی است در جبال غزنه . (سمعانی ورق ۴۹۶) .

لمفاوی. [لَ] (ازکلمهٔفرانسوی لمف). (۱) . لنفاوی . رجوع به لنفاوی شود .

لمق . [لَ] (ع) (مص) نوشتن . (منتهی الارب). نبشتن . (زوزنی) . || محو و پاك كردن . (منتهی الارب) . ستردن (هو من الاضداد) . (زوزنی) . || بکف بر چشم زدن . (منتهی الارب) . || چشم‌مالیدن. (منتهی الارب) . (منتخب اللغات) . || دیدن . نگریستن ، یقال لمقته بیصری مثل رمقته . (منتهی الارب) .

لمق . [لَ مَ] (ع) (اِ) لمق‌الطریق، میانهٔ راه . (منتهی الارب) .

لمق . [لُ مُ] (ع) ج ، لامق . (منتهی الارب) .

لمك . [لَ مَ] (اِخ) (۲) نام پدر نوح پیامبر . لامك . رجوع به لامك شود . لمكان . (برهان) :

باد امرش چو امر روح ملك
باد عمرش چو عمر نوح و لمك . سنائی.
ادریس و جم مهندس، موسی وخضرتنا
روح ملك مزوق نوح لمك دروگر .
خاقانی .

در قاموس مقدس آمده که لمك بمعنی قوی است و دو نفر بدین اسم نامیده شوند : لمك پسر متوشلیخ و پدر نوح که ۷۷ سال زندگی کرد (۳) || لمك بن متوشائیل که از نسل قائین و طبقهٔ پنجمین متسلسله از آدم بود . (قاموس کتاب مقدس) . صاحب تاریخ سیستان گوید ازمتوشلخ لمك بیامد و لمك مرد بزرگوار باقوت بود ، قینوش بنت برکائیل بن محوائیل را بزنی کرد . نوح از او بیامد و آن نور (نورمحمد ص) پیدا ، لمك آن عهدبنوح پیوسته کرد واوقبول کرد . (تاریخ‌سیستان ص ۴۲) ، سمعانی در انساب او را جدّ چهلم حضرت نبوی شمرده است (سمعانی ورق ٤) .

لمك . [لَ] (ع) (اِ) سرمه یانوعی از آن . (منتهی الارب) . لُماك . (منتهی الارب). ||نرم کردن‌خمیر . (منتهی‌الارب).

لمکان . [لَ] (اِخ) نام پدرحضرت نوح . (جهانگیری) (برهان) . رجوع به لمك و لامك شود .

لملم . [لَ لَ] (ع) (اِ) گرد و فراهم آمدهٔ بسیار : یقال حیٌّ لملم وجیشٌ لملم ، ای کثیر . (منتهی‌الارب) .

لم لم . [ ] (اِ) به لغت مغربی قطف بحری است . (فهرست مخزن الادویة) .

لملمة . [لَ لَ مَ] (ع) (مص)گرد گردانیدن(۴)، یقال‌لملم الحجر اذااداره . (منتهی الارب) .

لملوم . [لَ] (ع) (اِ) گروه . (منتهی الارب) .

لم لو . [لِ] (اِخ) دهی‌جزءدهستان دیکلیه بخش هوراند شهرستان اهر . واقع در ۲۴ هزار گزی جنوب هوراند و ۶ هزار گزی‌شوسهٔ‌اهربه‌کلیبر . کوهستانی ، معتدل . دارای ۲۸۰ سکنه . آب از چشمه . محصول غلات وحبوبات وسردرختی. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه مالرو است . (فرهنگ‌جغرافیائی ایران ج ۴) .

لملمه . [لُ لُ مَ] (فارسی) انبوهی و ازدحام عدهٔ کثیر از هر چیزی در حال جنبش ، لملمهٔ‌بچه ، لملمهٔ‌شپش ، لملمهٔ‌مگس ، لملمهٔ کرم . سرش لملمهٔ شپش شده است . لملمهٔ شپش شدن سر و جز آن ، بی‌نهایت شدن شپش آن واین ازمادهٔ لملم عرب‌آمده است . رجوع به لملم شود.

لمم . [لِ مَ] (ع) ج ، لِمة . (منتهی الارب) .

لمم . [لَ مَ] (ع) (اِ) نوعی از دیوانگی . (منتهی‌الارب) . نوعی از جنون . (منتخب اللغات) . || گناه صغیره . (منتهی الارب) . ||گناه خرد . (ترجمان القرآن جرجانی) .|| نزدیکی بگناه . منه قوله تعالی : الذین یجتنبون کبائرالاثم‌والفواحش‌الااللمم.(منتهی‌الارب). || زلت . (منتخب‌اللغات) .||بسیار وسخت . (مهذب‌الاسماء) . (۵)

لمن الملك . [لِ مَ نِ مُ] (ع). پادشاهی . کراست . کراست پادشاهی. (اقتباس ازآیهٔ شریفهٔ : لمن الملك الیوم لله الواحد القهار) :

لمن الملك بخواندی تو امیرا بیقین
با قلیل‌الفئة کِد زادوران لشکر کام . (۶)
(محمدبن وصیف سکزی) .

|| کوس‌لمن‌الملك‌زدن ، یا لمن‌الملك‌زدن ، دعوی‌پادشاهی‌جهان‌داشتن ، دعوی‌مالکیت کردن :

وقت است اگر زنم لمن الملك چون شبی
تا روز در کنار من آخر مقام کرد.
مختاری .
آن دلبر عیار من ار یار منستی
کوس‌لمن‌الملك زدن کارمنستی. سنائی .
کیست درین دستگه (۷) دیر پای
کولمن الملك زند جز خدای . نظامی .
خوش درآ می‌خور در قصر ملك‌خرم‌وشاد
ز تکبر لمن الملك چه خوانی بر شاه.
نکند گوش به پیرایهٔ معزولی خط
حسن غافل لمن الملك زنانست هنوز.
صائب .

لمنتی . [لِ مُ] (پیرادوارد) (اِخ) (۸) سیاستمدار فرانسوی . مولد لیون (۱۸۲۶ - ۱۷۶۲) .

لمند . [لُ مُ] (شارل فرانسوا آبه) (اِخ) (۹) نحوی فرانسوی . مولد شلنس. (۱۷۴۹ - ۱۷۲۷) .

لمندگی . [لَ مَ دَ] (اِمص) حالت و چگونگی لمنده .

لمنده . [لَ مَ دَ] نعت‌فاعلی ازلمیدن. که لمد . که یك‌بری راحت را دراز کشد .

---

(۱) Lymphatique.
(۲) دربرهان بسکون حرف دوم ضبطست . Lameche.
(۳) صاحب مجمل التواریخ ازتاریخ پسر جریر گوید ، پدرنوح لمك را نهصدو چهل و هشت سال عمر بود . (مجمل‌التواریخ ص ۱۸۶) .
(۴) ramasser (دزی) .
(۵) چنین است در یك نسخهٔ خطی مهذب الاسماء و در دونسخهٔ دیگر، لمّ آمده است و در منتهی‌الارب دیده نشد .
(۶) شاید : باقلیل الفئة کت داد برآن لشکرکام . که اشاره است بآیهٔ کم من فئة قلیلة غلبت فئة کثیرة . (تاریخ سیستان ص ۲۲۱ حاشیه) .
(۷) دایرهٔ .
(۸) Lemonty.
(۹) Lhomond.

لمنس. [لِ نُ] (اِخ) (جزیرهٔ . . .) (۱) نام جزیره (بدریای اژه) ازمجمع الجزائر یونان دارای ۲۰۰۰۰ سکنه . و آن در زمان داریوش کبیر فتح و از یونانیان گرفته شد (ایران باستان ج ۱ صفحات ۶۲۶ و ۶۲۷ و ۶۲۹) ؛ و شخص الی جزیرة لمنوس (جالینوس) لیری عمل الطین المختوم . (عیون الانباء ج ۱ ص ۸۲) (القفطی ص ۱۲۵) . و نیز رجوع به لمنی شود .

لمنسیه . [لِ نِ یِ یَ] منسوب بجزیرهٔ لمنس . خواتیم لمنسیه . مغرة لمنسیه .

لمنوسو . [لُ مُ سُ وْ] (میشل واسیلی ویچ) (اِخ) (۲) شاعر و مؤلف روس . مولد کلمگوری (۱۷۱۱-۱۷۶۵) .

لمنی . [لِ مْ] یالیمنوس . (اِخ) یکی از شمالی ترین جزائر بحر سفید ملحق به آناطولی میان ساحل آناطولی و آینوروز بیك فاصلهٔ مساوی و در عین حال دماغهٔ بلاوه که انتهای شمالی آن میباشد کمی قبل از ۴۰° از خط عرض شمالی جای گرفته و از میان ۲۳° از خط طول شرقی میگذرد و دو خلیج پارادیس ومودروس از سمت شمال وجنوب بیکدیگر نزدیك گشته برزخی بشکل خورجین ترکی بوجود می‌آورد . طول آن از طرف مشرق بسوی مغرب به ۳۴ و عرض آن از شمال بجنوب به ۳۰ هزار گز بالغ گردد و ۴۷۷ هزار گز مربع مساحت دارد و دارای ۲۲۰۰۰ سکنه است . مرکز آن نیز بلمنی موسوم وآن هم درساحل غربی واقع شده‌است ولی بومیان نام قاسترو (یعنی قلعه) بوی داده‌اند . نام قدیم آن میرینه‌است ودرساحل شرقی آن در میان دو خلیج قوکیتو و مودروس باز بنام مودروس وآغریونیسی سه قصبهٔ کوچك هست . مدتهای مدید بصورت یك قضا اداره میشده ولی بعدها جزیرهٔ امروزی را با جزائر بوزجه آطه و بوزبابا آیوستراتی متصل ساخته وسنجاقی ملحق بجزائر تشکیل داده‌اند . جزیرهٔ لمنی اصلا یك قضامحسوب میشود . و از ۱۷ قریه ناحیهٔ موسوم به موندروس تشکیل یافته و جزیرهٔ بوزبابا از جزائر سه گانهٔ دیگر بشکل یك ناحیه ملحق بمرکز لوا درآمده و دو جزیرهٔ امروز و بوزجه آطه درشکل یك قضا اداره میشوند کلیهٔ سنجاق را ۳ قضا و ۲ ناحیه و ۴۱ قریه است .

این جزیره از اراضی برکانی تشکیل شده تل های مرتفع سیصد و چهار صدمتری و مواد کثیرهٔ برکانی حکایت دارند که وقتی آتشفشانی دراین جزیره بوده است . نهری در این سرزمین دیده نمیشود ولی چشمه ها و آبهای گرم فراوان دارد . لمنی خاك حاصلخیزی دارد و جو و حبوبات دیگر و انگور وانجیر آنجابدست می‌آید . جنگل ندارد ولی دارای چراگاههای خوبی است . در زمان سلطان محمد خان ثانی این جزیره از ونديكها گرفته شد .
(از قاموس الاعلام ترکی)

لمو . [لِ] (فردریك) (اِخ) (۳) حجار فرانسوی . مولد لیون . سازندهٔ مجسمهٔ هانری چهارم که در «پُن نوف» نصب شده است (۱۷۷۳ - ۱۸۲۷) .

لموان . [لُ] (لویر) (اِخ) (۴) نام شاعری متوسط ، از فرانسه مولد کلرمون-آن-باسینیی . (۱۶۰۲-۱۶۷۲) .

لموان . [لِ] (فرانسوا) (اخ) (۴) نقاش ومصورتاریخ فرانسوی . مولدپاریس (۱۶۸۸ - ۱۷۳۷) .

لموان دیبرویل. [لِ بِ] (پیر) (اِخ) (۵) ملاح مشهور فرانسوی . مولد منتر آل . وی محدث لوئیزیان است و درکانادا کسب شهرت کرده . (۱۶۶۱ - ۱۷۰۶) .

لموانیه . [لُ ن نِ یِ] (پیر) (اِخ) (۶) ستاره‌شناس فرانسوی . مولد سن‌سور نزدیك ویر . (۱۶۷۶-۱۷۵۷) .

لموانیه . [لُ ن ن یِ] (کامیل) (اِخ) رمان‌نویس بلژیکی ، ازجلهٔ طبیعیون ، مولد ایکسل - بروکسل . (۱۸۴۴-۱۹۱۳) .

لموئه . [لُ ءِ] (پیر) (اِخ) (۷) معمار فرانسوی . مولددیژن (حدود ۱۶۶۹ ۱۵۹۱) . سازندهٔ گنبد ها و جلوخانهای «وال - دو - گراس» بپاریس .

لموئیل . [ ] (اِخ) (بمعنی مقدس خدا) اسم پادشاهی که مادرش ویرا پند واندرز همی داد (امثال سلیمان ۳۱ : ۱ - ۹) و یهودرا گمان چنانست که لموئیل همان سلیمان است و دیگران او را شخص غیر معروف دیگری دانند . (قاموس کتاب مقدس) .

لموح . [لُ] (ع) (ص) درخشنده . (منتهی الأرب) .

لموس . [لَ] (ع) شترمادهٔ که درفربهی وی شك باشد . ج ، لُمس . (منتهی الأرب) . آن اشتر که کوهانش بمجند تافربه است یا نه . (مهذب الاسماء) . || پسر خوانده . (منتهی الأرب) . || آنکه در گوهر وحسب وی عیبی باشد . (منتهی الأرب) .

لموسة . [لَ سَ] (ع) (ا) راه ، بدانجهت که گم‌شده بدست بساید آنرا تا نشان سفر دریابد پس بشناسد . (منتهی الارب) .

لموص . [لَ] (ع) (ص) نیك دروغگوی . (منتهی الأرب) . || بسیار فریبندهٔ مکار . (منتهی الأرب) . || بچشم اشارت کننده . (منتهی الأرب) .

لموع . [لُ] (ع) (مص) درخشیدن . (غیاث) . || ج ، لُمعة ، روشنیها وتابشها . (غیاث) .

لموك . [لَ] (اِخ) دهی ازدهستان نوکند کا بخش مرکزی شهرستان شاهی واقع درپنج هزار گزی شمال شاهی وهزار وپانصد گزی باختر راه‌شوسهٔ شاهی بساری و ۲۵۰۰۰۰ گزی تهران میان سیاه رود وپوز باشی . دشت ، معتدل ، مرطوب ومالاریائی . دارای ۴۹۰ سکنه . مازندرانی و فارسی زبان . آب از رود خانهٔ سیاه رود . محصول برنج ، پنبه و کنف وغلات و کنجد وصیفی . وشغل اهالی زراعت است . (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳) . نام موضعی به نوکندکای ساری . (سفر نامهٔ رابینو ص ۱۲۱ بخش انگلیسی) .

لمؤلفه . [لِ مُ ءَ لْ لِ فِ] (ع) یعنی مؤلف این کتاب راست .

لم ولانسلم . [لِ مَ وَ نُ سَ لْ لِ] (ع) بمعنی ، برای‌چه ، واستوارنمیداریم . وآن درمباحثه هنگام انکار قول طرف گفته شود:

فقیهان طریق جدل ساختند
لم ولانسلم درانداختند . سعدی .

لمومة . [لَ مَ] (ع) گردآورنده ، یقال دارنا لمومة ای تجمع الناس وتربهم . (منتهی الأرب) .

لموویس . [لِ] (اِخ) (۸) مردم مستقر گلوا بعهد رومی درلیموزین کنونی .

لمة . [لَ مْ مَ] (ع) (اِ) دیوانگی . یقال اصابته من الجن لمة هوالمس اوالقلیل منه . (منتهی الأرب) . || چیزی اندك . (منتهی الأرب) . ||سختی روزگار . (منتهی الأرب) . سختی زمانه . (منتخب اللغات) . یقال اعیذه من حادثات اللمة فیقال هی الدهر والشدة وانشدالفراء :

عل صروف الدهر اودولاتها
یدلننا اللمة من لماتها .
(منتهی الأرب)

لمة . [لُ مَ] (ع) (اِ) یاران . (منتهی الأرب) . || گروه ازسه تا ده . (منتهی الأرب) . گرهی اززنان . (مهذب الاسماء) . || همزاد مرد . (منتهی الأرب) همزاد . (دهار) (مهذب الاسماء) . || همشکل ومانند (منتهی الأرب) . مانند . (دهار) || پیشوا . (منتهی الأرب) .

لمه . [لَ مَ] کلمهٔ ترکیست و چون مزید

(۱) île de lemnos. (۲) Lomonosov. (۳) Lemot. (۴) Lemoyne.
(۵) Lemoyne D'Iberville. (۶) Lemoinnier. (۷) Lemuet
(۸) Lemovices.

مؤخری در بعض کلمات ترکی مستعمل در فارسی درآید ؛ مزید مؤخری است در کلمات مأخوذه از ترکی و مجموع مرکب صورت اسم مصدری است که بمعنی اسم است ؛ تولمه (آتش سرخ کن یا آتش گردان) سوز لمه (چلو صافی) ؛ چالمه (یخدان چرمین) ؛ چاتلمه (دُم دُم)؛ بقلمه (گوسفنددرست بریان) ؛ دلمه (غذائی از گوشت ولیه پخته دربرگ مو یا کلم پیچیده) ؛ قابلمه (باطیهٔ دردار) ؛ تابلمه (رشتهٔ چند بهم تافته) . وگاه اسم مصدر ، چون کفلمه (از کف عربی ولمه) ودیشلمه (ازدیش بمعنی دندان و لمه) .

لمه . [لُ مْ مَ] (ع) (ص) یار سفر . (منتهی الارب) . || مونس . (منتهی - الارب) . غمخوار (واحد وجمع در وی یکسانست) . (منتهی الارب) .

لمة. [لِ مْ مَ] (ع)(اِ)موی پیچه .(منتهی الارب) . موی تازیر نرمهٔ گوش فروآویخته ج ، لمم و لمام . الشعرالذی یجاوز الاذن فاذابلغت المنکبین فهی جمة .(بحرالجواهر). (منتهی الارب) . موی تادوش . موی تا بدوش رسیده . (مهذب الاسماء) . موی که از بنا گوش گذشته باشد . (غیاث) لمةٌ - مشیطة ، شانه کرده . (منتهی الارب). || آنچه پراکنده شوداز سر میخ فرو کوفته بسنگ . (منتهی الارب) .

لمة . [لِ مْ مَ] (ذوال . . .) (اِخ) نام اسب عکاشة بن محصن . (منتهی الارب) .

لمهج . [لَ هَ] (ع) (ص) لبنٌ سمهج لمهج ، شیرچرب ناك شیرین .(منتهی الارب).

لمه هونی . [لُ مِ] (اِخ) دهی جزء دهستان کیوان. بخش خداآفرین ،شهرستان تبریز . واقع در ۱۷ هزار گزی جنوب خاوری خدا آفرین و۲۶ هزار گزی شوسهٔ اهر به کلیبر. کوهستانی. گرمسیر .مالاریائی دارای ٤٥ سکنه . آب از چشمه . محصول غلات . شغل اهالی زراعت وراه مالروست . (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ٤) .

لمی . [لَ مَ نْ] [لُ مَ نْ] [لِ مَ نْ] (ع) (اِمص) گندم گونی لب یا اندکی سیاهی آن که بحسن و ملاحت انجامد . (منتهی - الارب) .

لمی. [لِ مْ مِ] منسوب به لِمَ (۱) مقابل انی (۲)؛ برهان لمی؛دلیل لمی، الانتقال من المؤثر الی الاثر. تعلیل . استدلال از علت بمعلول ، مقابل ان که استدلال ازمعلول بعلت است . رجوع به برهان ورجوع به لم شود .

لمی. [لَ مَ نْ] (ع)(مص) المی [آمْ ما] گردیدن مرد یعنی گندم گون یا سیاه شدن لب او . (منتهی الارب) . سیاهی لب و گندم گونی آن وآن نزد عرب حسن است .

لمیاء . [لَ] (ع) تأنیث المی ؛ زن سیاه یا گندم گون لب؛ شفةٌ لمیاء ، لبی سیاه فام . (مهذب الاسماء) .

لمیاء . [لَ](اِخ) بنت محمدالقزاز . محدثة سمعت علی الجمال عبدالله الهیثمی الجزء الاول من فوائد الصقلی . و اجاز لها جماعة من المتأخرین و توفیت فی القرن التاسع للهجرة . (اعلام النساء ج ۳ ص ۱۳٦۲).

لمیج . [لَ] (ع) بسیار خوار . (منتهی الارب) . || بسیار آرمندهٔ بازنان . (از منتهی الارب) .|| سمیجٌ لمیج ، از اتباع است . (منتهی الارب) .

لمیدگی . [لَ دَ] (اِمص) حالت و چگونگی لمیده .

لمیدن . [لَ دَ] (مص) یکبری بربالش یا مخده تکیه کردن برای تمدد اعصاب . لم دادن . والمیدن . واکشیدن . آرمیدن . بیك جانب بدن براحت دراز کشیدن . نیمه درازبرجای نرمی تکیه کردن . رجوع به لم دادن شود .

لمیدنی . [لَ دَ] (اِمص) درخورلمیدن. که لمیدن اوضروری است .

لمیده . [لَ دَ] (ن مف) بیك جانب بدن براحت دراز کشیده . لم داده .

لمیر . [لُ] (اِخ) نام دهی جزء دهستان سالم بخش مرکزی شهرستان طوالش . واقع در ۱٤ هزار گزی جنوب هشت پر و طرفین شوسهٔ پهلوی به آستارا . جلگه . معتدل . مرطوب ومالاریائی . دارای ۱۵۲۰ سکنه طالشی زبان . آب ازرود کلاسیرا . محصول ، برنج و غلات و لبنیات . شغل اهالی زراعت و گله داری و شال و جوراب بافی است و درتابستان مردم به ییلاق پشم میروند. دبستانی دارد وازسه محلهٔ بالا وپائین واله ده تشکیل شده است . (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲) .

لم یزرع. [لَ یُ رَ] (ع) (۳) بایر،ویران. (٤)(مقابل مزروع ، دایر) ؛ زمین لم یزرع، بایر. اراضی لم یزرع،ویران که کشت نشود.

لم یزل . [لَ یَ زَ] (ع) آنکه همیشه بوده است . پایدار . جاودان همیشه وپاینده وبی زوال وعبارت ازذات حق تعالی (ولم یزل دراصل یزال بود ، وچون لم جازم بر یزال درآوردند آخرش را جزم کردند الف بالتقای ساکنین افتاد . (غیاث) ؛ موجود لم یزل ، قدیم :

ای به گزین حضرت سلطان خسروان
وی جد تو گزیدهٔ سلطان لم یزل .
سوزنی .

بتوکل زید و روزی را
وجه جزلطف لم یزل منهید . خاقانی .

چون موسی بر لم یزل ولایزال حکمی کرد که اورا استحقاق نبود داغ فرمان برجبین خیال اونهادند . (مجلس سوم کلیات سعدی ص ۱۱) . تاوقتی که سلطان لم یزل وپادشاه ذوالمنن موقف سلطانی را بفضل رأفت ومرحمت بیاراست . (ترجمهٔ محاسن اصفهان ص ۱٤).

ناگزیر جملگان حی قدیر
لایزال ولم یزل فرد بصیر . مولوی.

لم یزلی . [لَ یَ زَ] منسوب بلم یزل . جاودانی . همیشگی . سرمدی :

بقا وعمرورا در صحیفهٔ ازلی
بخط لم یزلی «دام عالیا» دیدن . سوزنی.

لمیس . [ ] (اِخ) ابو سلمی من اعراب البصرة . روی حدیثه عمرو بن جبلة . ذکره ابن مندة مختصراً . (الاصابة ج ٦ ص ۹) .

لمیس . [لَ] (اِخ) جاریة عبدالله بن طاهر . مغنیة من مغنیات العصر العباسی المجیدات صنع اسحاق الموصلی لحنة :

اما وی ان المال غاد و رائح
و یبقی من المال الاحادیث والذکر
و قد علم الاقوام لوان حاتماً
یرید ثراء المال کان له و فر

و کان اسحاق کثیرالملازمة لعبدالله بن طاهر ثم تخلف عنه مدة و ذلك فی ایام المأمون فقال عبدالله للمیس جاریته : خذی لحن اسحاق فی :

اما وی ان المال غاد و رائح فاخلعیه علی
وهبت شمال آخر اللیل قرة
و لا ثوب الابردها وردائیا

والقیه علی کل جاریة تعلمینها و اشهریه والقیه علی من یجیده من جواری زبیدة و قولی اخذته من بعض عجائز المدینة . ففعلت و شاع امره حتی غنی به بین یدی المأمون فقال المأمون للجاریة : ممن اخذت هذا؟ فقالت : من دار عبدالله بن طاهر من لمیس جاریته و اخبرتنی انها اخذته من بعض عجائز المدینه . فقال المأمون لاسحاق : ویلك قد صرت تسرق الغناء وتدعیه اسمع هذا الصوت . فسمعه فقال : هذا و حیاتك لحن و قد وقع علیَّ فیه نقب من لص حاذق و انا اغوص علیه حتی اعرفه ثم بکّر الی عبدالله ابن طاهر فقال : اهذا حقی و حرمتی تأخذ لمیس لحن فی : اماوی ان المال غاد ورائح . فتغنیه فی وهبت شمال و لیس بی ذلك ولکن بی انها فضحتنی عندالخلیفة و ادعت انها

---

(۱) Démontrer à p iori; Démonstration à priori. (۲) Démonstration à postériori.

(۳) لم یزرع بضم یاء و فتح راء صحیح است بصیغهٔ مجهول ولی در تداول عامهٔ فارسی زبانان بفتح یاء است .

(٤) Terre inculte.

اخذته من بعض عجائز المدينة . فضحك عبدالله و قال : لو کنت تکثر عندنا کما کنت تفعل لم تقدم علیك لمیس ولاغیرها . فاعتذر فقبل عذره وقال له : ای شیء ترید؟ قال : ارید ان تکذب نفسها عند من القته علیها حتی یعلم الخلیفة بذلك . قال : افعل ومضی اسحاق الی المأمون واخبره القصة فاستکشفها من لمیس حتی وقف علیها وجعل یعبث باسحاق بذلك مدة .

(اعلام النساء ج ۳ ص ۱۳۶۳) .

لمیس . [لَ] (ع)(ص) زن نرم و نازك پوست . (منتهی الارب) .

لمیس . [لَ] (اِخ) ازاعلام زنان است. (منتهی الارب) . (رجوع به عقدالفرید ص ۱۱۶ ج ۵ شود) .

لمیس . [لَ] (اِخ) بنت علی بن حارث، زن عمر بن عبدالعزیز خلیفهٔ اموی و مادر عبدالله و بکر و ام عمار .

(سیرة عمر بن عبدالعزیز ص ۲۷۵) .

لمیك . [لَ] (ع) مرد سرمه کرده چشم . (منتهی الارب) .

لم یکن . [لَم یَ کُ] (اِخ) نام یکی از سور قرآن و آن مدنی است .

لمینون . [ ] (اِ) قنطوریون صغیر است . (فهرست مخزن الادویه) .

لن . [لَ] (ع) (ح) حرف نفی اَبد یعنی هرگز . هرگز نه . نه . لن معناهُ هرگز نه و هی حرف نفی و نصب و استقبال . . . (منتهی الارب) .

لن . [ ] (اِ) بهندی ملح است . (تحفهٔ حکیم مؤمن) .

لن . [لَ] (سن) (اِخ) (۱) پاپ مسیحی ظاهراً از سال ۶۴ تا ۷۶ میلادی .

لنا . [لَ] (ع) مرکب از حرف لام و ضمیرمتکلم مع الغیر «نا» ، بمعنی ما را .

لنا . [لِ] (اِخ) (۲) نام شطی به سیبری که از یاکوتسك گذرد و باقیانوس منجمد شمالی ریزد وچهار هزار و پانصد و نود و نه گز درازا دارد .

لناپ . [لِ] (اِخ) ازاقوام وطوایف اصلی امریکای شمالی . آنان در بدوورود اروپائیان در مغرب سلسلهٔ جبال آلکانی ساکن و بقبائل و شعبات بسیار مُنشعب بوده اند .

لناتو . [لُ] (اِخ) (۳) نام شهری بایتالیا (برسیا) دارای ۶۵۰۰ سکنه .

لنان . [ ] (اِخ) نام موضعی بجنوب ایران و ظاهراً بخوزستان . (رجوع به الکامل ابن اثیر ج ۷ ص ۱۰۳ شود) .

لنب . [لُ] (اِ) بزرگ و سنگین . (آنندراج) .

بتر از بتر چیست بد مست لُنب
کنارت پر افعیست بر خود مجنب .
نزاری قهستانی .

لنباك . [لَ] (اِخ) نام طایفهٔ که ذکر آن در باج بران و سنگهت آمده است . (رجوع به مالالهند بیرونی ص ۱۵۲ شود) .

لنبان . [لَ] (اِ) زنی را گویند که از قحبگی و فاحشگی گذشته به قیادت و قوادگی مشغول باشد (۴) یعنی کنیزهاو دختر خانها بهمرساند وبقحبگی اندازد . (برهان) . صاحب آنندراج گوید لنبان ترکیبی است از لَن بمعنی آلت تناسل رجال و دیگر بان که افادهٔ معنی محافظ و نگهبان و مراقب کند :

ملامتشان مرا میداشت گفتی
چو مهمانی به بنگاه عروسان
بخود گفتم عجب نبود که نفرت
کنند از صحبت لنبان لیبان .
نزاری .

لنبان . [لُ] (اِخ) نام محلهٔ باصفهان . نام محلتی درمرکز شهراسپاهان . رفیع الدین شاعرازآنجاست . یاقوت گویدده بزرگی است باصفهان وآنرا دروازه‌ای باشد که بدان شهرت یافته (و هنوز برجاست) : کمال اسمعیل در مدح رئیس لنبان گفته :

تا زبانم بکام جنبانست
در ثنای رئیس لنبان است .
(از جهانگیری) .

لنباندگی . [لُ دَ] (اِ مص) حالت و چگونگی لنبانده .

لنباندن . [لُ دَ] (مص) (درتداول عوام) چیز نرم بزرگی را فرو بردن . بلعیدن لقمهٔ نرم و بزرگ . با لقمه های بزرگ فرو بردن . خوردن و فرودادن با ولع . باشره و حرص نیم خائیده فرو بردن . لقمهٔ بزرگ را در یك سوی دهان تر کرده فرو بردن . لنبانیدن .

لنباندنی . [لُ دَ] (اِ مص)درخور لنباندن .

لنبانده . [لُ دَ] (ن ف) لنبانیده . با لقمه‌های بزرگ نیم خائیده فروبرده .

لنبانندگی . [لُ نَ دَ] (اِ مص) صفت لنباننده .

لنباننده . [لُ نَ دَ] نعت فاعلی از لنباندن .

لنبانی . [لُ] منسوب به لنبان ، محلتی از اصفهان . منسوب به باب لنبان کهمحلهٔ بزرگیست در اصفهان . (سمعانی) .

لنبانی . [لُ] (اِخ) رئیس ابوالفضل اصفهانی . رجوع به رئیس ابوالفضل و تاریخ گزیده ج ۱ ص ۵۲۰ شود .

لنبانی . [لُ] (اِخ) رفیع‌الدین لنبانی رجوع به رفیع الدین . . . شود .

لنبانی . [لُ ی ی] (اِخ) ازشعراء مشهور ایران ، واهل قریهٔ لنبان نزدیك اصفهان . و او را دیوانی است مرتب . این دو بیت از قصیدهٔ که در مدح فخر-الدین زیدبن حسن الحسینی سروده، نقل میشود :

جانا حدیث عشق ندانی کجا رسد
هرگز بود که دولت وصلت مرا رسد
من خود کیم که دولت وصلت طمع کنم
اینم نه‌بس که دوری هجرت بما رسد .

(قاموس الاعلام ترکی) . رجوع به رفیع الدین شود .

لنبانیدن . [لُ دَ] (مص) لنباندن . رجوع به لنباندن شود .

لنبانیده .[لُ دَ] نعت‌مفعولی‌ازلنبانیدن . لنبانده .

لنبر . [لُ بَ] (اِ) (کلمهٔ عامیانه) ران‌ازطرف خلف. سُرین . (جهانگیری). کفل . (برهان)(۵) . لُمبر . سرین‌فربه. رجوع به لُمبر شود .

لنبر . [لَ بَ] (ص) مردم قوی‌هیکل و فربه و گنده و ناهموار . (برهان) . فربه . چاق . صاحب انجمن آرا نویسد مشتق از لنب و بروزن عنبر خطاست که در فرهنگها و برهان آمده و بضم اصح است وبرخی از فرهنگها آنرا تصحیف لُنبه دانسته‌اند .

لنبران . [ ] (اِخ) نام جائیست در شعر خاقانی :

بر سر دریای نیلین تیغ کان روسیان
برجزیرهٔ روبناس و لنبران انگیخته .
خاقانی .

لنبز . [لُ بِ] (اِخ) (۶) نام کرسی بخش در ژرس از ولایت اُش کنار رود ساو بفرانسه . دارای ۱۱۸۸ سکنه .

لنبسر . [لَ بَ سَ] (اِخ) نام قلعتی به رودبارقزوین .آنجا مرکزی ازمراکز و قلعتی از قلاع اسماعیلیه بوده است . لمبه‌سر. لنبه‌سر. رجوع به‌لنبه سر به‌لمبه‌سر شود .

لنبك . [لُ بَ] (ص) مردم فربه و پرگوشت وناهموار . (برهان) . سمین. چاق .

---

(۱) Lin. (۲) Léna (la). (۳) Lonato.

(۴) جهانگیری آرد : زنکی را نامند که از فاحشگی و شادخواری گذشته بعبادت رسیده و مشغول بندگی باشد .

(۵) صاحب برهان بفتح اول و ثالث آورده و گفته که بضم اول و ثالث نیز آید .

(٦) Lombez [lonbéz].

لنبک . [لَ بَ] (اِخ) (۱) نام سقا و آبکشی بسیار کریم بعهد بهرام گور پادشاه ساسانی . داستان لنبک و میهمان شدن بهرام بر خوان وی و بخشیدن مال براهام یهود به لنبک را فردوسی در شاهنامه بنظم آورده است رجوع به لنبک آبکش شود . خاقانی در اشارت بدین داستان گوید :

بهرام ننگرد براهام چون نظر
بر نان و خوان لنبک سقا برافکند
خاقانی .

هر چند که لنبک دهد آسایش بهرام
بهرام بشاهی به و لنبک بسقائی .
خاقانی .

لنبک آبکش . [لُ بَ کِ کَ] (اِخ) نام سقائی «جوانمرد و باخوان و گفتار خوش» بروزگار بهرام گور پادشاه ساسانی وهمانست که بهرام خواستهٔ براهام جهود را بوی بخشید . فردوسی شرح داستان را چنین منظوم داشته است :

چنان بد که روزی بنخجیر شیر
همی رفت با چند گرد دلیر
بشد پیرمردی عصایی بدست
بدو گفت کای شاه یزدان‌پرست
دومرد دند شاها بدین شهرما
یکی بانوا ، دیگری بینوا
براهام مردیست پرسیم و زر
جهودی فریبنده‌ای بدگهر
بآزادگی لنبک آبکش
بآرایش خوان و گفتارخوش
بپرسیدازین مهتران کی کهاند(۲)
زگفتار این پیر سر برچه اند
چنین گفت با او یکی پارسا
که ای نامور باگهر پادشا
سقاییست این لنبک آبکش
جوانمردو باخوان‌وگفتارخوش
بیك نیمروز آب دارد نگاه
دگر نیمه مهمان بجویدبراه
نماند بفردا از امروز چیز
نخواهد که در خانه ماندش نیز
براهام بی‌بر جهودیست زفت
کجا زفتی او نشاید نهفت
درم دارد و گنج و دینار نیز
همان فرش دیبا و هر گونه چیز
منادی‌گری را بفرمود شاه
که رو بانگ زن‌پیش بازارگاه
که هر کس کزین لنبک آبکش
خردآب خوردن نباشدش‌خوش
همی بود تازرد گشت آفتاب
نشست از بر بارهٔ زودیاب
سوی خانهٔ لنبک آمد چو باد
بزد حلقه برچوب‌وآوازداد
منم سرکشی گفت از ایران سپاه
چو شب تیره شد باز ماندم زراه
بدین خانه امشب درنگم دهی
همه مردمی باشد و فرّهی
بشد شاد لنبک زآواز او
وزان خوب گفتار دمساز او
بدو گفت زود اندر آ ای سوار
که خشنود بادا زتو شهریار
اگر با تو ده تن بدی به بُدی
همه برسرم یك‌یك مه بدی
فرود آمد از اسب بهرام شاه
همی داشت آن باره لنبک نگاه
بمالید شادان بچیزی تنش
یکی رشته بنهاد برگردنش
چو بنشست بهرام لنبک دوید
یکی خوب شترنج پیش آورید
یکی چاره‌ای ساخت در خوردنی
بیاورد هر گونه آوردنی
ببهرام گفت ای گرانمایه مرد
بنه مهره یاری کن ازبهر خورد
چو نان خورده شد میزبان در زمان
بیاورد یك جام می شادمان
عجب ماند شاه از چنان جشن او
ازآن چرب گفتار و آن تازه رو
بخفت آن شب و بامداد پگاه
از آواز او چشم بگشاده شاه
چنین گفت لنبک ببهرام گور
که شب بینوا بُد همانا ستور
یك امروز مهمان من باش و بس
اگر یار خواهی بخوانیم کس
بیاریم چیزی که خواهی بجای
یك امروز بامن بشادی گرای
چنین گفت با آبکش شهریار
که امروز چندان نداریم کار
بشد لنبک ومشك چندی کشید
خریدار آبش نیامد پدید .
غمی گشت وپیراهنش برکشید
یکی آبکش را ببردر کشید
یکی بود دستار در زیر مشك
ببازار شد گوشت آوردو کشك
بیامد وگالوشهٔ بر نهاد
وزان رنج‌مهمان‌همی کردیاد
بپخت و بخوردند و می‌خواستند
یکی مجلس دیگر آراستند
ببود آن شب تیره بامی بدست
همان لنبک آبکش می‌پرست
چوشب روز شد نیز لنبک برفت
بیامد بنزدیك بهرام تفت
بدو گفت روزو شبان شادباش
زرنج وغم و کوشش آزاد باش
بزن دست بامن یك امروز نیز
چنان دان که بخشندهٔ جان‌وچیز
بدو گفت بهرام کاین خود مباد
که روز سدیگر نباشیم شاد
برو آبکش آفرین کردو گفت
که بیدار دل باش و بابخت جفت
ببازار شد مشك وآلت ببرد
گروگان بپرمایه مردی سپرد
خرید آنچه بایست و آمد دمان
بنزدیك بهرام شد شادمان
بدو گفت یاری ده اندر خورش
که مرد از خورشها کند پرورش
ازو بستد آن گوشت بهرام زود
برید و برآتش خورشها فزود
چو نان خورده شدمی گرفتندو جام
نخست از شهنشاه بردند نام
چو می خورده شد خواب را جای کرد
ببالین او شمع برپای کرد
بروز چهارم چو بفروخت هور
شد از خواب بیدار بهرام گور
بشد میزبان گفت کای نامدار
ببودی درین خانهٔ تنگ و تار
درین خانه بیشك تن آسان نئی
گراز شاه ایران هراسان نئی
دوهفته درین خانهٔ بینوا
بباشی گر آید دلت را هوا
برو آفرین کرد بهرام شاه
که شادان و خرّم بزی‌سال‌وماه
سه روز اندرین خانه بودیم شاد
زشاهان گیتی گرفتیم یاد
بجائی بگویم سخنهای تو
که روشن شود زان‌دل‌و رای‌تو
که این میزبانی ترا بر دهد
چو افزون کنی‌تخت‌و افسر دهد
بیامد چو گرد اسبرا زین نهاد
بنخجیرگه رفت ازان خانه شاد
همی کرد نخجیر تا شب زکوه
برآمد سبك بازگشت از گروه
پس از لشکر خویش بهرام تفت
سبك سوی خان براهام رفت
بزد در بدو گفت کز شهریار
بماندم چو باز آمد او از شکار
شب آمد ندانم همی راه را
نیابم همی لشکر شاه را
گر امشب بدین خانه یابم سپنج
نباشد کسی‌را زمن هیچ‌رنج
به پیش براهام شد پیشکار
بگفت آنچه بشنید ازان نامدار
براهام گفتا کزین در مرنج
بگویش که ایدر نیابی سپنج
بیامد فرستاده با او بگفت
که ایدرترا نیست جای‌نهفت
بدو گفت بهرام با او بگوی
کزایدر گذشتن مرانیست روی

(۱) در برهان این کلمه بفتح اول ضبط شده است . صاحب آنندراج باستناد مقولات فرهنگ سروری آنرا بضم اول اصح دانسته چه وی سقائی فربه بوده و گوید رشیدی و جهانگیری بکسر اول آورده‌اند . (۲) نسخه: بپرسید بهرام کاینها کیند .

همی از تو خواهم یك امشب سپنج
نیازم بچیزیت ازیدر مرنج
چو بشنید پویان بشد پیشکار
بنزد براهام شدکاین سوار
همی زایدر امشب نخواهد گذشت
سخن گفتن و رأی بسیار گشت
براهام گفتش که رو بیدرنگ
بگویش که این جایگاهست تنگ
جهودیست درویش وشب گرسنه
بخسپد همی برزمین برهنه
بگفتند و بهرام گفت ار سپنج
نیابم بدین خانه کایدت رنج
بدین در بخسپم نخواهم سرای
ندارم بچیزی دگر هیچ رای
براهام گفت ای نبرده سوار
همی‌رنجه داری مرا خوارخوار
بخسپی و چیزیت دزدد کسی
ازین در مرا رنجه داری بسی
بخانه درآی ارجهان تنگ شد
همه‌کار بی‌برگ‌و بی رنگ شد
بپیمان که چیزی نخواهی زمن
ندارم بمرگ آبچین و کفن
گراین اسب سرگین‌و آب افکند
وگرخشت این خانه‌را بشکند
بشبگیر سرگینش بیرون بری
بروبی‌وخاکش بهامون بری
همان خشت پخته تو تاوان دهی
چو بیدارگردی زخواب آن دهی
بدوگفت بهرام پیمان کنم
بدین رنجها سرگروگان کنم
فرود آمدو اسب را بالگام
ببست‌و برآهخت تیغ از نیام
نمدزین بگسترد و بالینش زین
بخفت‌و دوپایش کشان بر زمین
جهود آن در خانه از پس ببست
بیاورد خوان‌و بخوردن نشست.
وزان پس ببهرام گفت ای سوار
چو این داستان بشنوی یاددار
زگیتی هر آنکس که دارد خورد
چو خوردش نباشد همی بنگرد
بدوگفت بهرام کاین داستان
شنیدستم ازگفتهٔ باستان
شنیده بدیدار دیدم کنون
که برخواندی‌ازگفتهٔ رهنمون
می‌آورد چون خورده شد نان جهود
وزان می‌ورا شادمانی فزود
خروشید کای رنج دیده سوار
بدین داستان کهن گوشدار
هرآنکس که دارد دلش روشنست
درم پیش‌او چون‌یکی جوشنست
کسی کو ندارد شود خشك لب
چنان‌چون تو ای گرسنه نیمشب
بدوگفت بهرام کاین بس‌شگفت
بدیدم همی یاد باید گرفت
گر از جام یابی سرانجام نیك
خنك می گسارومی و جام نیك .
چواز کوه خنجر برآورد هور
گریزان شد از خواب بهرام گور
برآن چرمهٔ ناچران زین نهاد
چه زین ازبرش‌خشك بالین‌نهاد
بیامد براهام وگفت ای سوار
بگفتار خود برنه‌ای پایدار
بگفتی که سرگین این بارگی
بجاروب روبم بیك بارگی
کنون آنچه‌گفتی بروب و ببر
برنجم زمهمان بیدادگر
بدوگفت بهرام شو پایکار
بیاورکه سرگین‌کشد برکنار
دهم زر که تا این به بیرون برد
وزین خانهٔ تو بهامون برد
بدوگفت من کس ندارم‌که خاك
بروبد برد ریزد اندر مغاك
تو پیمان‌که کردی بکژّی مبر
نباید که خوانمت بیدادگر
چو بشنید بهرام ازو این سخن
یکی تازه اندیشه افکند بن
یکی خوب دستار بودش حریر
بموزه درون پر ز مشك و عبیر
برون کرد و سرگین بدوکرد پاك
بینداخت با خاك اندر مغاك
براهام رفت و سبك برگرفت
ازآن‌مانده بهرام شد درشگفت
براهام را گفت کای پارسا
گر آزادیت بشنود پادشا
ترا زین جهان بی نیازی دهد
برین‌مهتران سرفرازی دهد
برفت و بیامد بایوان خویش
همه شب همی ساخت درمان خویش
پر اندیشه آن شب بایوان نخفت
بخندید و آن راز با کس نگفت
بشبگیر چون تاج بر سر نهاد
سپه را سراسر همه بار داد
بفرمود تا لنبك آبکش
بشد پیش او دست کرده بکش
ببردند پویان براهام را
جهود بد اندیش بد نام را
چو در بارگه رفت بنشاندند
یکی پاکدل مرد را خواندند
بدو گفت رو بارگیها ببر
نگر تا نباشی بجز دادگر
بخان براهام شو بی کیار
نگر تاچه یابی نهاده بیار
بشد پاکدل تا بخان جهود
همه خانه دیبا و دینار بود
ز پوشیدنی هم ز افکندنی
ز گستردنی هم ز آگندنی
یکی کاروان خانه اندر سرای
نبد کاله را بر زمین نیز جای
ز در و ز یاقوت و هر گوهری
گهی بدره‌ای‌برسرش افسری(۱)
ندانست موبد مر آنرا شمار
شترخواست از دشت‌چهرم‌هزار
همی بار کردند و چیزی نماند
سبك نیکدل کاروانها براند
چو بانگ درآ آمد از بارگاه
بشد مرد بینا بگفت این بشاه
که‌گوهر فزون زین بگنج تو نیست
همان مانده خروار باشد دویست
بماند اندر آن شاه‌ایران شگفت
ز آز دل اندیشه ها برگرفت
که چندین بورزید مرد جهود
چوروزی‌نبودش‌زورزش‌چه‌سود
از آن صدشتروار زر و درم
زگستردنی ها و از بیش و کم
جهاندار آن آبکش را سپرد
بشد لنبك ازراه وگنجی ببرد...

(شاهنامه چاپ بروخیم ج ۷ ص ۲۱۲۲ تا ۲۱۳۰) .

لنبگ . [لَ بَ] (اِخ) لمغان یا مردم آن (رجوع به ماللهند بیرونی ص ۲۰۶ شود) . لنبگا . رجوع به لمغان شود .

لنبگا . [لَ بَ] (اِخ) لنبگ . (ماللهند بیرونی ص ۱۳۰) لمغان . رجوع به لمغان شود .

لنبو . [لِ بَ] (اِخ) نام موضعی بسیستان . (تاریخ سیستان ص ۴۰۵) .

لنبوس . [لُ] (اِ) اندرون دهان را گویند یعنی گرد بگرد رخساره از جانب درون . (برهان) . درون دهان گرداگرد .

لنبه . [لَ بَ] (ص) مردم بزرگ تن و فربه . (صحاح الفرس) . فربه با گوشت نرم و لطیف . مردم فربه تن (حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی) . فربه تن‌بزرگ . (فرهنگ‌اسدی) . شخصی فربه و بزرگ تن بود . (اوبهی) . فربه ، مقابل لاغر . (برهان) . فربه و سرین بزرگ . (آنندراج) . بزرگ سرین :

چراکه‌خواجه‌بخیل‌وزنش‌جوانمرداست
زنی چگونه زنی سیم ساعد و لنبه .
عماره .

|| بزرگ ، مقابل کوچك . (برهان) . بهندی درازباشد که دربرابر کوتاه‌است . (برهان).||مرغ لنبه، درتداول‌مردم‌قزوین ماکیانی است که دم نداشته باشد .

لنبه . [لَ بَ] (ص) گرد و مدوّر . (جهانگیری). هرچیز گرد و مدوّرمانند سیب و انار و نارنج وامثال‌آن.(برهان).|| تخمی که‌گاه‌گاه مرغ کند که پوست‌آن

(۱) نسخه : بهر بدره‌ای بربلند افسری .

لنجرود. [لَ جَ] (اِخ) از دیه های خوی بقم .(تاریخ قم ص ۱۴۱) . || ازدیهای وَرَه به قم (تاریخ قم ص ۱۳۸). || ازطسوج جوزه وجرکان . (تاریخ قم ص ۱۱۹) .
|| ازدیه‌های وازکرود. (تاریخ قم ص ۱۳۷)

لنجندگی. [لَ جَ دَ] (اِ مص) حالت وچگونگی لنجنده . صفت لنجنده .

لنجنده. [لَ جَ دَ] (ن ف) آنکه لنجد .

لنجوان. [لِ جُ](اِ خ) دهی جزء دهستان ابرغان بخش مرکزی شهرستان سراب واقع در ۱۴ هزار گزی جنوب دوزدوزان و ۱۴هزار گزی شوسهٔ سراب به تبریز. کوهستانی، معتدل. دارای ۳۳۲ سکنه . آب از چشمه ، محصول غلات و حبوبات . شغل اهالی زراعت و گله‌داری وراه مالروست .
(فرهنگ جغرافیائی ایران ج ٤).

لنجون. [لَ] (اِ) و من وراءالملك (ملك‌الصین) رجلُ قائم‌یدعی لنجون(۱) اذا زلّ الملك فی‌شیی‌مما یأمر به واخطاء ردّه . (اخبار الصین و الهند ص ۱۷) .

لنجویه. [لَ یَ](اِ خ) جزیرهٔبزرگی به زمین زنگ که از جمیع نواحی‌مراکب بدانجا روی کند ودرعهدیاقوت مردم آن به جزیرهٔ دیگری بنام تنباتو نقل کرده بودند ومسلمانان بودند وبدانجا تاکیست که هرسال سه بار انگور آرد .
(معجم البلدان) .
|| صنف ، من‌الزنج .(البیان‌والتبیین ج ۳ ص ۳۷-۳۶) .

لنجه. [لَ جَ] اسم از لنجیدن . لنج که رفتاری باشد از روی ناز و عشوه و خرامی از راه تبختر و تکبر و رعنایی . رفتار بناز . رفتاری‌بودبناز لیکن جاهلانه (اسدی) . خرامیدن زشت‌بود .(اوبهی). لنجه درهجو گویند و خرامیدن در مدح (فرهنگ اسدی) :

کفش‌صندوق (۲) ومخبث(۳) . . . زنش
هردو گردند(٤) وهردو ناهموار
هیچ کس را گناه نیست درین
کو برد جمله را همی از کار
این یکی را به خنجه و خفتن
وان یکی را بلنجه ورفتار . لبیبی .

در بیت ذیل در نسخه ها غنجه هست ولی گمان میکنم اصل آن لنجه بوده است :

برداشته تا حجاب شرم از رخ
گه شادی وگه نشاط و گه غنجه .
منوچهری .

از شعر ذیل خاقانی چنین مفهوم است که برخلاف گفتهٔ صاحب فرهنگ اسدی‌این کلمه بمعنی مطلق خرامیدن باشد اعم از ممدوح ومذموم :

سیمرغ بدمسنجه پنجه نکند رنجه
او کبک گه لنجه ، من بازگه‌جولان.
خاقانی .

بخنده گفتن شیرینش دیدید
بلنجه رفتن رعناش بینید . نزاری .

شکرخایست چون طوطی خوش آوازاست چون بلبل .
بجلوه همچوطاوسان بلنجه کبک کهسارا .
ابن‌یمین .

|| لنجه کردن ، دبه کردن . (در تداول مردم گناباد خراسان).

لنجه. [لُ جَ](اِ) در تداول گناباد خراسان بر لولهٔ قوری و ابریق و مانند آن اطلاق‌شود . || لب. (برهان) . || گرد برگرد دهان . (برهان) .

لنجه. [لَ جَ] اسم از لنجیدن بمعنی بیرون بردن وبیرون کشیدن چیزی‌ازجائی بجائی . (از برهان) .

لنجیدگی. [لَ دَ] (اِ مص) حالت و چگونگی لنجیده .

لنجیدن. [لَ دَ] (مص) . بیرون کشیدن(برهان). از جائی بیرون کشیدن. کشیدن‌ازجائی.(فرهنگ‌اسدی نخجوانی). آهختن . (فرهنگ اسدی نخجوانی) . آختن . کشیدن ؛ چنانکه گوئی برون‌لنج، یعنی بیرون آهنج وبیرون کش :

کسی را کش تو بینی درد قولنج
بکافش پشت و زو سرگین‌برون‌لنج.
طیان .

وگفت اگر نه شرف ،تواضع استی حکم فقیر آنستی که بزود (٥) میلنجیدی . (تذکرةالاولیاء عطار) . || رفتن بناز و کبر چنانکه عکه رودبا جنبانیدن دم‌دراز خود :

از بهر چه دادند ترا عقل چه گوئی ؟
تا خوش‌بخوری‌چون خروچون‌غلبه‌بلنجی؟
ناصر خسرو .

لنجیدنی. [لَ دَ](اِ مص) درخور لنجیدن. بیرون کشیدنی .آختنی.آهختنی. که لنجیدن وآختن آن ضروری است .

لنجیده. [لَ دَ] نعت‌مفعولی ازلنجیدن، بیرون کشیده . آخته . آهخته .

لنجیر سفلی. [لُ رِ سُ لا] (اِ خ) موضعی پنج فرسخ میانهٔ [شمال] ومغرب چم لطفعلی بیك است . وچم لطفعلی‌بیك همان قصبهٔ ناحیهٔ زیدون است بفارس . (فارسنامهٔ ناصری) .

لنجیرعلیا. [لُ رِ عُ](اِ خ)موضعی چهارفرسخ میانهٔ شمال ومغرب چم‌لطفعلی بیك . (فارسنامهٔ ناصری) .

لنجیطس. [ ] (اِ خ)حکیم‌مؤمن گوید : لغت یونانیست وشریف گوید که اورادرشام‌منسم‌نامند‌بستانی وصحرائی(٦) میباشد نبات بستانی را برگش عریضتر از برگ گندنا و برنگ خون و منحنی بطرف اسفل‌واکثراوداق‌اواز بیخ‌میروید وساقش بقدر دوشبر وبرسرآن گلی سیاه شبیه بکلاه و درو صورتی شبیه بزنگی دهان باز کرده ودر اسفل دهان‌دانهٔ‌مثلث وسیاه شبیه بزبان وبیخش به زردك‌مشابه و منبتش زمین نمناك خشن است . دردوم گرم ودر سوم خشك وبیخش مدرّ بول مأیوس العلاج و گویند ساحران را ازو افعال غریبه سرمیزند وقدر شربت ازجرم اویکمثقال و از طبیخ اودووقیه است‌وقسم صحرائی(٦)رابرگش‌مثل‌اسقولوفندریون وباخشونت وآشامیدن اوباشراب یاسر که جهت سپرز وضمادتازهٔ اوجهت‌منع‌زیادتی جراحات والتیام‌آن وخشك او جهت‌تنقیهٔ زخمها مفیدو قدر شربتش تا دودرهم‌است (تحفهٔ حکیم مؤمن) . ضریر انطاکی آرد : لنجیطس یونانی‌قال الشریف‌یسمی بالشام منسم وهو بستانی عریض الاوراق شدیدالحمرة کراثی اصله کالجزر باوراق تمیل الی الارض و ساق دون ذراع علیه نحو القلنسوة وله‌حب‌مثلث‌قالوا کوجه‌زنجی مفتوح‌الفم فی‌اسفله کاللسان اسود مثلث ـ الزوایا و یری کانه الاسقولوفندریون‌لکنه خشن وکله‌حار فی‌الثالثة یابس فی‌الثانیة . علی مایظهر من کلامهم ینفع بستانیه من البول بعدالیأس منه فیکون قوی التفتیح مقطعاً ملطفاًویقال‌ان‌لاهل‌السحر فیه‌اعمالاً غریبة والبری یدمل‌الجراح و یحبس‌الدم و یزیل الطحال شربا بالخلّ و شربته الی مثقال و الثانی درهمین (تذکرهٔ ضریر انطاکی) .

لنچیقه. [لِ قَ] (اِ خ) یالنچیچه . نام قصبتی در ایالت قالیچ لهستان . تابع روسیه واقع‌در ۸۳هزار گزی‌شمال‌شرقی قالیچ . دارای ۱۰۰۴۵ سکنه . (قاموس الاعلام ترکی) .

لنخیتیس. [لُ] (اِ) خرم . سراج القطرب(۷) .

(۲) صندوق . (۳) مهبل ؟ (٤) گوژند ؟ (٥) شاید برون . ورجوع به لنجه شود . (۱) Lang - tchong.
(٦) اصل : صخری. (۷) lonchitis.

لند . [لَ] (اِ) پسر که مقابل دختر است . (برهان) . || آلت تناسل را گویند و بزبان هندی نیز آلت تناسل باشد . (برهان) . شرم مرد ؛ یاایهاالللوند مرا پای خاست لند . (از فهرست دیوان سوزنی) .

توئیکه لندی وسیکی بهندوی وبترکی
توئیکه . . . وایری بفارسی وبتازی .
سوزنی .

لند . [لُ] اسم ازلندیدن بمعنی زیرلب سخن گفتن . ژکیدن وآهسته در زیرلب سخن گفتن از روی قهر وغضب و غصه . (برهان) . دندیدن. سخن کردن باشد از خشم وغضب در زیر لب و آنرا دندیدن و ژکیدن گویند (جهانگیری) صاحب آنندراج گوید : مولوی درقصهٔ خضر و موسی وخراب کردن دیوار ودوباره ساختن و ب وخاک آوردن موسی گفته :

برد فرمانش ولی لندش فزود
کاین که ماکردیم کاری هرزه بود .

رجوع به لندش شود .
|| شکایت :

چه خیل پیاده چه خیل سوار
ز بد خواه چندان بیفکند خوار
که مرمر گرا گشت چنگال کند
شد ازدست اوپیش یزدان بلند .
(گرشاسب‌نامهٔ اسدی) .

|| امر باشد بلندیدن وژکیدن . (برهان). ||سخنان گزاف گفتن ولاف زدن.(برهان). لاف وگزاف . (آنندراج) :

گرچه صرصر بس درختان میکند
برگیاه سبز احسان می کند
بر ضعیفی گیاه آن باد تند
رحم کرد ای دل تو ازقوت ملند .
مولوی .

لند . [لِ](اِخ) دهی ازدهستان‌شهریاری بخش چهاردانگه شهرستان ساری . واقع در۴۸ هزارگزی شمال خاوری کیاسر . کوهستانی .معتدل. مرطوب. ومالاریائی. دارای ۲۰۰ سکنه مازندرانی وفارسی زبان . آب از چشمه . محصول غلات و ارزن،شغل‌اهالی زراعت ومختصر گله‌داری صنایع دستی زنان شال وکرباس بافی‌و راه مالروست . گله داران‌زمستان بقشلاق قره‌طقان میروند . (فرهنگ جغرافیائی ایران ج۳). رجوع به‌لندر ونیزرجوع به مازندران و استرآباد رابینو ص ۱۳۰ بخش انگلیسی شود .

لند . [لُ] (اِخ)(۱) نامشهری ازسوئد جنوبی دارای۳۰۰۰۰سکنه ودانشگاهی مشهور .

لندان . [لُ] در حال لندیدن . رجوع بلندیدن شود .

لندایسپو . [لَ] (اِخ) نام موضعی بیالارستاق از هزار جریب مازندران . (مازندران واسترآباد رابینو ص ۱۲۳ بخش انگلیسی .)

لندو . [لَ] (یُل) (اِخ) (۲) رمان نویس آلمانی . مولد ماگدبورگ . (۱۹۱۹ - ۱۸۳۹) .

لنداوا. [لَ](اِخ)دهی ازدهستان کلاس بخش سردشت شهرستان‌مهاباد واقع در ۱۴ هزارگزی شمال خاوری سردشت و پنجهزار گزی خاور شوسهٔ سردشت به مهاباد . کوهستانی ، معتدل دارای ۵۱ سکنه کردی زبان . آب‌ازچشمه ، محصول غلات‌وتوتون،شغل‌اهالی زراعت‌وگله‌داری وصنایع دستی‌جاجیم‌بافی ، وراه مالروست. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴) .

لندبرژ. [لَ دِ بِ] (اِخ)(۳) کنت‌کارلو لند برژ سویدی . وی خویش را در یکی از مصنفاتش الشیخ عمرالسویدی لقب داده . اوراست : امثال اهل برالشام . طرف عربیة . قصة باسم الحداد و هرون الرشید . قصص عربیة جدیدة . فهرست المخطوطات العربیه . المغرب المطرب . (معجم‌المطبوعات ج ۲) .

لندر . [ ] (اِ) لیانو . (فهرست مخزن‌الادویة ذیل کلمهٔ لیانو) .

لندر . [لَ دَ] (اِخ) دهی از دهستان اندیکا بخش قلعهٔ زراس شهرستان اهواز واقع در۱۰۰۰ گزی باختری قلعهٔ‌زراس جلگه. معتدل . دارای۷۵ سکنه . فارسی وبختیاری‌زبان. آب‌ازچشمه. محصول‌غلات. شغل‌اهالی‌زراعت‌وراه‌مالروست. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶) .

لندر . [لَ دَ](اِخ) موضعی به‌مازندران. رجوع به‌لند شود . (مازندران واسترآباد رابینو ص ۱۳۰ بخش انگلیسی) .

لندر . [لُ] (اِخ) (۴) تلفظ فرانسوی کلمهٔ لندن (پایتخت‌انگلستان) . رجوع به لندن شود .

لندران . [لُ دِ](اِخ) دهی ازدهستان همائی‌بخش ششتمد ، شهرستان سبزوار . واقع در ۵۷ هزارگزی جنوب باختری ششتمد کوهستانی، سردسیر. دارای ۳۰۲ سکنه . آب از قنات و محصول غلات و پنبه . شغل‌اهالی زراعت و راه مالروست. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹) .

لندرودبار . [لَ] (اِخ) موضعی به بالارستاق‌هزارجریب‌مازندران.(مازندران و استرآباد رابینو ص ۱۲۳ بخش انگلیسی .)

لندره . [لَ دَ رَ](اِ) نوعی از سقرلات کم‌بها . (آنندراج) ؛ وسمور و لندره نیز بتحویل صاحب‌جمع خزانهٔ عامره‌مقرر است (تذکرة الملوک چاپ تهران ص ۳۰ و ۳۱) .

لندره‌دوز . [لَ دَ رَ] (ن ف) آنکه لندره دوزد .

لندره‌دوزی . [لَ دَ رَ]عمل‌لندره دوز؛ محمد طاهر نصرآبادی در احوال محمد هاشم شیرازی نوشته‌که او در فن لندره دوزی وحید عصر بوده . (آنندراج) .

لندش . [لُ دِ](اِمص) سخن کردن‌در زیر لب ازغایت غضب . (آنندراج) . رجوع به لند وبه‌لندیدن شود .

لندك. [لَ دَ](اِخ) موضعی بمازندران. (رجوع بسفرنامهٔ رابینو ص۱۳۳ و۱۴۷ و۱۶۳ بخش انگلیسی شود) .

لندلند . [لُ لُ] غرغر . رجوع به‌لند و رجوع به به‌لندیدن شود .

لند لندکردن . [لُ لُ كَ دَ] (مص) غرغر کردن ، ژکیدن ، دندیدن .

لندلندکنان . [لُ لُ كُ] (نعت فاعلی وحال) ژکان . غرغر کنان .

لندن . [لَ دَ] (اِخ) (۵) پایتخت انگلستان کنار رود تایمز بزرگترین‌شهر و مرکز تجاری اروپا . دارای ۴ ملیون وچهارصد هزار سکنه .

لندندری . [لَ دُ دِ رِ] (اِخ) (۶) نام‌شهر وبندری‌ازایرلند شمالی(اولستر) کنار فیل(۷) . دارای ۴۵ هزار سکنه

لندندگی . [لُ دَ دَ] (اِمص) عمل لندنده .

لندنده . [لُ دَ دَ](نف)ژکنده . غرغر کننده . زیرلب ازخشم سخن گوینده .

لندوك . [لَ] (اِ)جوجهٔ مرغان که‌هنوز پربرنکرده‌باشد.جوجهٔ‌پرندگان‌پیش‌ازپر برآوردن. جوجهٔ که هنوز موهای‌اولیهٔ‌او نریخته و پر بر نیاورده است : گنجشك لندوك.دربلبلیش که‌بلبل‌است‌یالندوك‌است پر درنیاورده یاپیر است پر ریزانده . (عبارتی در تداول مردم قزوین) .

لندولند . [لُ لُ] غرّوغرّ . رجوع به لند و رجوع به لندیدن شود .

لنده . [لُ دَ] (اسم‌مصدر) ازلندیدن . لندش ؛ لُنده دادن (در تداول مردم شیراز) غرغرزدن. غرغر کردن . لندیدن || سنده (درتداول‌مردم گناباد) .

لنده . [لَ دِ] (رُبر...) عضو مجلس کنوانسیون. مولد برنی . وزیردارائی

(۱) Lund [loen'd]. (۲) Lindau [lin'daou]. (۳) Comte C. de Landeberge.
(۴) Londres. (۵) London [Loenden] بانگلیسی (۶) Londonderry.
(۷) Foyle.

فرانسه‌هنگام دیرکتوار (قبل از استقرار ناپلئون) (۱۸۲۵ - ۱۷٤٦).

لنده . [لَ دَ] (اِخ) ده کوچکی از بخش دهدز شهرستان اهواز واقع در ۱۲۰۰۰ گزی باختری دهدز ـ کنار راه مالرو دره شوریه به نی باك دارای ۲۵ سکنه . (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ٦) .

لنده . [لَ دِ](اِخ) قصبهٔ مرکز دهستان طیبی گرمسیری بخش کهگیلویه‌شهرستان بهبهان واقع در ۷۲۰۰۰ گزی شمال شوسهٔ بهبهان باغا جاری . کوهستانی ، گرمسیرمالاریائی . دارای ۱۲۰۰ سکنه فارسی و لری زبان . آب از چشمه و چاه محصول غلات و انگور و انار و لبنیات . شغل اهالی زراعت وحشم‌داری . صنایع دستی قالی‌وقالیچه وگلیم بافی‌وراه مالروست وساکنین ازطایفهٔ طیبی‌هستند . (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ٦) .

لنده دادن . [لَ دَ دَ](مص) درتداول مردم شیراز ، ژکیدن ، لنده‌زدن. دندیدن غروغر کردن . رجوع بلندیدن شود.

لنده زدن . [لَ دَ زَ دَ] (مص) لندیدن غرغر کردن . رجوع به‌لندیدن شود .

لنده کوه . [لَ دَ] (اِخ) موضعی بشاه کوه وساور مازندران . (سفرنامهٔ رابینو بخش انگلیسی ص ۱۲٦) .

لندهور . [لَ دِ](اِخ)بمعنی پسر آفتاب چه‌لند بمعنی پسر وهور آفتاب راگویند ونام‌پادشاهی‌بوده‌عظیم‌الشان درهندوستان و اعتقاد برهمنان آنست که چون نیراعظم بمادر او نظر کرد او حامله شد وفارسیان باین سبب اورا لندهورخوانند . (برهان) درهندوستان پادشاهی‌بی‌پدر بزاد واورا بهندی راجه‌کرند نام کردند چه عقیدهٔ هنود آن بود کـه آفتاب بمادرش کـه کنستی نام داشت نَظَر عنایت کرده واو حامله شده است . (آنندراج) . نام پادشاهی ذو شوکت از پادشاهان هند و عقیده برآنست که نیراعظم بوالدهاش که کنستی‌نام داشت‌نظرعنایت کرد واوحامله شد لهذا عجمان اورالندهور نام کردندو معنی این اسم پسر آفتاب بود ، لند پسر راگـویند و هور اسم نیر اعظم است . (جهانگیری) :

ازآن باحکیمان نیارم نشستن
که ایشان چوهورند ومن‌لندهورم.
سنائی .

|| عامه درتداول‌خود مردی باندام ضخم وبسیاربلند بالارالندهور(بفتح‌دال) گویند چون عوج بن عنق || نام پهلوانی فرزند سعدان در افسانه های قدیم .

لندی‌بلواك . [لَ بَ طَ] (اِخ) دهی ازدهستان ایذه‌بخش ایذه شهرستان‌اهواز واقع در ۳۰۰۰ گزی باختری ایذه . کوهستانی گرمسیردارای۶۰سکنه‌فارسی وبختیاری زبان .آب‌ازچشمه‌محصول‌غلات شغل‌اهالی‌زراعت‌وراه مالروست.(فرهنگ جغرافیائی ایران ج ٦) .

لندیدگی . [لَ دَ] (اِمص) حالت و چگونگی لندیده .

لندیدن . [لَ دَ] (مص) لندلند کردن غروغر کردن . غرغر کردن. لنده دادن. لنده زدن . نـامفهوم کلماتی حاکی از ناخشنودی گفتن. ژکیدن . دندیدن . غر ولند کردن . غرولندزدن. خودبخودسخن گفتن ازروی‌قهروغضب وغصه .(برهان):

لندیدنی . [لَ دَ] (اِمص) از در لندیدن ، درخور لندیدن .

لندیده . [لَ دَ] نعت مفعولی‌ازلندیدن.

لندینیر . [لَ یِ] (اِخ) (۱) نام کرسی بخش(سن‌انفریور) ازولایت‌دیپ‌بفرانسه . دارای ۱۱۱۷ سکنه .

لنژاند . [لَ] (ژان‌دو) (اِخ)(۲)اسقف ماکون و خطیب مشهور . مولد مولنس (۱٦٦٥-۱۰۹۰) .

لنژپیر . [لُ ژْ یِ] (هیلر بر ناردو) (اِخ)(۳) شاعردرام نویس فرانسه . مولد دیژن (۱۷۲۱-۱٦٥۹) .

لنژن . [لُ ژَ] (اِخ) (٤) سخنوریونانی مولد امز. وی وزیرزنوبی‌ملکهٔ پالمیربود (۲۷۳ ـ حدود ۲۱۳) .

لنژو. [لُ] (اِخ) (٥) نام کرسی بخش در(هت مارن) از ولایت لانگرس نزدیك دیژان بفرانسه دارای ۳۰۱ سکنه .

لنژه .[لُ ژِ](فرانسوا ـ آشیل)(اِخ)(٦) فیزیك دان فرانسوی مولد «سن‌ژرمن ـ آن ـ لی » (۱۸۱۱-۱۸۷۱) .

لنسنس . [لِ نِ نِ] (اِخ) (۷) نام دماغهٔ در جنوب نروژ در مـدخل تنگهٔ اسکاژراك .

لن‌سست.[لَ سِ] (اِخ) اسکندر.رجوع به اسکندرلن سست شود . (ایران باستان ج ۲ ص ۱۲۷٦) .

لنطی . [لَ](اِخ) نام پسر یونانست که شهریونان منسوب باوست (برهان).

لنف.[لَ ـِ](۸)بلغم. خلطی‌مایع بزردی یا بیرنگ که از سیر وحرکت گلو بولهای سفید بدست آید ودرر گهای لنفی‌جریان دارد . || شیرهٔ آب مانندی که در نباتات جریان دارد .

لنفاوی .[لَ] (۹) لنفی . دارای لنف . لمفاوی .

لنقظه . [ ] (اِخ) نام‌قصبهٔ‌کوچکی مرکزقضا درولایت‌وسنجاق سلانیك واقع دربیست هزار گزی شمال شرقی سلانیك دارای۱۷۰۰سکنه ویك جامع شریف و یك‌مسجدویك کلیسا.(رجوع بقاموس‌الاعلام ترکی شود) .

لنقه . [لَ قَ](سیمون ـ نیکول ـ هانری) (اِخ)(۱۰)وکیل‌ویکی‌ازاوباب‌مطبوعات فرانسوی . مولدرمس‌و مقتول در پاریس (۱۷۹٤-۱۷۳٦) .

لنك .[لَ] (اِخ) ظاهراً نام قلعتی‌است . قبةالارض بـزعم هندوان . ابوریحان در تعریف قبة الارض گوید (۱۱) : واما هندوان همیگویند که آنجا جایی‌است‌بلند نام‌اولنك(۱۲) وآرامگاه دیوویری‌است وبرآن خط که از لنك تابکوه میرو(۱۳) کشد شهر اوزین(۱٤) است اندرمملکت مالوا(۱۵) وهم‌اوگوید(۱٦): قلعةلنك وهوالآن جبال منقطعة بینها البحر. و هم نویسد (۱۷) : و علی الخط الـذی علیه الحسابات النجومیه فیمابین لنك وبین‌میرو علی‌السمت المستقیم مدینة اوجین فی‌حدود مالوا . . . » هندوان لنك‌راوسط‌معموره یـا قبةالارض برخط استوا بدون عرض جغرافیائی نود درجه از جزایر خـالدات میدانستند و برای اوساط کواکب دایرهٔ نصف‌النهار آنجا رامبدأ قرار میدادند و وچون خطی که‌ازلنك بکوه میرو میکشد بشهر اوژین میگذشت بنام اُجین یاازین واژین خوانـده شد . (التفهیم ص۱۹۳ و ۱۹٤ متن‌وحاشیه ونیز رجوع به‌ماللهند بیرونی ص٦و۱۰۲و۱۳۳ و۱۳٤و۱۵٤ و۱۵۷و۱۵۸ و ۱۵۹ و۱٦۰ و۱٦۱ و ۱٦۲ و۱۸٦ شود) .

لنکا . [ ](اِخ) ناحیتی است‌خرد بدیلمان از دیلم خاصه . (حدودالعالم) .

لنکاك . [لَ] (اِ) سخن زشت‌وناخوش راگویند . (برهان) سخن درشت ناخوش (اوبهی) . درشت :

من بـاتو سخن به لابه‌گویم
ازچه دهیم جو'بلنکاك . طیان‌مرغزی.

لنکاوس.[لَ](اِخ)(جزیرهٔ ...)(۱۸) نام جـزیرهٔ از اقیانوس منجمد جنوبی . (نخبةالدهر دمشقی ص۱۰۰) . لنگبالوس لنجبالوس. رجوع به‌لنجبالوس ولنگبالوس شود .

لنکبرده . [لَ بَ](اِخ) لمباردی (۱۹) (ابن‌الندیم‌ص۲٤). رجوع به‌لمباردی‌شود.

(1) Londinières. (2) Lingendes. (3) Longépierre. (4) Longin. (5) Longeau.
(6) Longet. (7) Lindesnaes [lénesness] (8) Lymphe. (9) Lymphatique. (10) Linguet [ghé].
(۱۱) التفهیم ص ۱۹۳ .
(12) Lanka. (13) Meru. (14) Ujain. (15) Mâlava.
(۱٦) تحقیق ماللهند ص ۱۰۲ .
(۱۷) تحقیق ماللهند ص ۱۹۵ .
(18) Lendjawous. (19) Lombardie.

لنکج . [لَ کَ] (اِخ) نام موضعی بآمل مازندران . (سفرنامهٔ رابینو ص ۱۱٤ بخش انگلیسی) .

لنکران . [لَ کَ] (اِخ) نام شهری درساحل‌خزر بمشرق طالش نزدیك‌سالیان که سابقاً جزو خاك ایران بود و امروز داخل خاك روسیهٔ شوروی است .

لنکرانچای. [لَ کَ](اِخ)رودی بمشرق طالش .

لنکن. [لَ کَ] لنگن. رجوع به‌لنگن‌شود.

لنکن . [لَ کِ](اِ) نام میوهٔ بهندوستان ببزرگی فندق وطعم انار (دزی) .

لنکورخان . [لَ] (اِخ) یالنکورخن . موضعی بمازندران . (سفرنامهٔ رابینو ص ۱۳۰ بخش انگلیسی) .

لنگ .[لُ] (اِ)(بافعل بستن صرف‌شود) فوطه. ازار. ایزار. بستنی . جامهٔ حمام . میزر. جامه‌ایکه در رفتن بگرمابه بر کمر بندند . پارچهٔ مستطیل‌شکل که در گرمابه بر کمر بندند پوشیدن سفلای بدن‌را. مثل: لنگ حمام است هر کس بست‌بست .

لنگ . [لِ] (اِ) پا ازبن بیغولهٔ ران تا نوك ابهام قدم . پا باشد از انگشتان تا بیخ‌ران . (جهانگیری) . پا . || وظیف (درستور) . دست وپای ستور . ساق و ذراع چهارپا :

یکی مادیان تیز بگذشت خنگ
برش چون برشیر وکوتاه‌لنگ.
فردوسی .

ز دریا بر آمد یکی اسب خنگ
سرین گرد وچون گور و کوتاه لنگ .
فردوسی .

همان شب یکی کره‌ای زاد خنگ
برش چون برشیر و کوتاه لنگ .
فردوسی .

مثل : قسم مخور که باوره ، لنگ خروس‌برابره . یك لنگ مرغ ، یك‌پای آن . یك لنگ پا ایستادن . تالنگ ظهرخوابیدن، تا پس از زدن آفتاب خفتن . || کعب پارا نیز لنگ گفته اند . (برهان) . برهان چنین نوشته ودر سامی فی‌الاسامی درلغات راجعه بآهوواز‌قبیل آن‌می نویسد: موقف ومخدم ، سپید لنگ و از تتبعی که ممکن شد چنان دانم که لنگ بمعنی جای دست برنجن وخلخال است ازدست وپای. || این کلمه مزید مؤخر برخی کلمات واقع شود و افادهٔ معانی خاص کند چون : نیم لنگ . (فردوسی). شتالنگ . بشلنگ. (اسم‌محل) . هفت‌لنگ (ایلی‌ازبختیاری)، چهار لنگ (ایلی ازبختیاری) . پشلنگ ، پشت لنگ . اشتالنگ . لیولنگ.||پای . پایه . درگیلان سه پایهٔ مطبخ‌را سه لنگه گویند|| لنگه ، نیم‌بار، نصف بار.رجوع به لنگه شود .||فرد ، طاق . تك . مقابل زوج : دو جفت ولنگی ، یعنی دو زوج و یك‌فرد . رجوع بلنگه شود .

لنگ . [لَ](اِ) بهندی قرنفل‌است(تحفهٔ حکیم مؤمن) .

لنگ . [لَ] (اِ) لای؟ له ؟ دُردی ؟ :

ازلنگ ورنگ کون ودهان‌را بگردخنب
کون‌لنگ‌خای کردودهان‌رنگ‌دوش کرد.
سوزنی .

لنگ . [لَ] (ص) اعرج . عرجاء (۱). آنکه پای‌اولنگد .آنکه لنگد، که یك‌پای کوتاه ویاشکسته دارد . شل . آنکه یك پای کوتاه تر دارد . اکسح . ظالع . اقزل . (منتهی‌الارب) آنکه یك پای شکسته یابریده یاخشك‌دارد.معیوب‌الرجل. کسح . کسیح . (منتهی‌الارب) . کسحان. (منتهی‌الارب) :

چرخ چنین است و بر ایـن ره رود
لنگ ز هر نیك و زهر بـد نوند .
رودکی .

بیك پای لنگ و بیك پای شل
بیك چشم کور و بیك‌چشم کاژ . معروفی .

باشدن با آمدن بارفتن وبر گشتنش .
ابر کژ وباد کندوبرق سست‌وچرخ‌لنگ.
منوچهری .

بازشدلوك ولنگ دیو رجیم . (ابوحنیفهٔ اسکافی . ازبیهقی ص ۳۸۸) .

بـرفتن همچو بندی لنگ از آنی
که بند ایزدی بستست رانت .
ناصر خسرو .

نروم اندرین بزرگ رمه
که‌بدو درنهاز شد بزلنگ . ناصرخسرو.

گهی دستها بـاید وگاه پـای
بیکدست ویك پای لنگست‌وشل .
ناصر خسرو .

تولنگی‌را برهواری‌برون‌بردن‌همی‌خواهی
بیا اینرا جوابی گو که ناصراین‌زبردارد .
ناصر خسرو .

خـاموش بهتری تـو مگر بـاری
لنگی بـرون شودت بـرهواری .
ناصر خسرو .

تـات نپرسند همی بـاش گنگ
تات نخواهند همی باش لنگ .
مسعود سعد .

روندگان سپهرند و لنگشان خواهم
ز بهر آنکـه مرا رهبران زندانند .
مسعود سعد .

بنـا آزموده مده دل نخست
که‌لنگ ایستاده نماید درست . اسدی(۲).

چه که گردبر گرد خرگاه طواف کردن‌وبا سرپوشیدگان‌درگاه درکله‌مصاف‌پیوستن کار لنگان ولوکان وبی فرهنگان است و کارتردامنان و نـادانان . (از مقامـات حمیدی) .

ای هنرمند مکن عرضه هنرهات بوی
پیش تازی فرسان خیره خرلنگ‌متاز.
قطران .

تاکی ای مست لاف هشیاری
خر لنگی بری برهواری . سنائی .

پیش رهواران‌برهواری نداند رفت‌لنگ
مغزی .

یکبارگی ازعاشق دودی نتوان جستن
لنگی نتوان‌بردن ای دوست برهواری.
معزی .

اگرچه دم نمی آرم زدن لکن‌چنان‌کاید
بشوخی‌می‌برم پیش‌تولنگی‌را برهواری.
انوری .

ای بسا اسب تیزرو که بمرد
خرك لنگ جان بمنزل‌برد . سعدی.

مگرکان فرو مـایهٔ زشت‌کیش
بکارش نیاید خرلنگ خویش. سعدی .

خراز دست‌عاجز شد ازپای لنگ. سعدی.

پای داری چون کنی خودرا تولنگ
دست داری‌چون کنی پنهان‌تو چنگ.
مولوی .

لنگ ولوك و خفته شکل وبی ادب
سوی او میغیژ و اورا مـی طلب .
مولوی .

چون شدم نزدیك من حیران و دنگ
خود بدیدم هردوان بودنـد لنگ .
مولوی .

چو ریزد شیررا دندان وناخن
خورد از روبهان لنگ سیلی.

آنکس که نداندونداند که‌نداند
آخرخرك لنگ بمنزل‌برساند.

مثل :
برای خری‌لنگ‌کاروان بارنیفکند.
هرجا سنگ است بپـای لنگ‌است. لنگ بخر کوربخر پیرمخر. هنبل‌الرجل، لنگید و برفتارددان‌رفت.(منتهی‌الارب). هرجع ، سخت‌لنگ.(منتهی‌الارب).خزعل‌الضبع ، لنگ گردید کفتار . (منتهی‌الارب) . خنب ، اخناب ، لنگ شدن . (منتهی ـ الارب) . خال ، لنگ گردیدن ستور . (منتهی‌الارب) . خزرجت الشاة ، لنگ گردید گوسفند .(منتهی‌الارب). هجرع، درازقامت لنگ . (منتهی الارب) .

---

(۱) Boiteux.

(۲) این شعرعینابی‌هیچ‌تغییری در بوستان سعدی نیز آمده است .

تخضجت الشاة ، لنگ گردید گوسفند . (منتهی الأرب). || صفت است پائی را که لنگد؛ پای ما لنگ است ومنزل بس دراز
دست ما کوتاه وخرما بر نخیل .
حافظ .
|| لقب تیمور گورکان . || لقب عثمان بن عفان . || عذر لنگ، عذری نامقبول . عذری نا موجه . عذر دروغین . نارسا . || عذر غیر جیل . عذری نه بوجه :
درین مجال سخن نیست چرخ را هرچند
که عذر لنگ برون می‌برد برهواری.
ظهیر .
برد درعذر بس لنگی برهواری ومن هردم
گناهی نو براوبندم برای عذر بس لنگش.
اخسیکتی .
باز دستم بزیر سنگ آورد
باز پای دلم بچنگ آورد
برد لنگی براهواری پیش
پیشم از بسکه عذر لنگ آورد . انوری .
مگر یك عذر هست آن نیزهم لنگ
که تو لعلی وباشد لعل در سنگ .
نظامی .
ز ناتوانی پایم بدست عذری هست
توعذر لنگ بنوعی که میتوان برسان.
سلمان ساوجی .
میار عذر که ره دور و مرکبم لنگ است
که عذر لنگ نیاید ز زهروان ملنگ .
کاتبی .
کلمهٔ لنگ با بودن وشدن و کردن وماندن و آمدن وغیره صرف شود. || درنگ، توقف. ماندن قافله یکروز ودو روز در راهها (برهان) || لنگ کردن، درمنزلی توقف کردن برای یك یا چندروز . هنگام مسافرت یك یا چند روز درجائی از طول راه اقامت گزیدن . || لنگ شدن کار . متوقف شدن آن . لنگ ماندن کار ، اسباب پیشرفت آن فراهم نشدن . || آلت تناسل . (برهان) . آلت مردی . (جهانگیری). شرم مرد. صاحب غیاث گوید ولنگ (بکسر اول)درهندی بمعنی آلت تناسل باشد :
آن تویی کو دوتویی لوچ وتویی کوچ وبلوچ
وان توئی گول وتوئی دول وتوئی بابت لنگ.
لبیبی .
زبانش دربرش چون کشتی نوح
برویش درکشیده خام خنگی
بریشها بروهمچون که رگها(۱)
بدستش زخمهٔ مانند لنگی . سوزنی .
لنگ اندر افکنم بدر کون شاعران
تاموبه‌ی کون بکند ازنهیب لنگ.
سوزنی .
مثل : لنگ ملانصرالدین است .

لنگ . [لَ] (اِخ) نام دهی جزء دهستان ماسال بخش ماسال شاندارمن شهرستان طوالش . واقع در یکهزار گزی جنوب باختری بازار ماسال . دامنه . معتدل . مرطوب ومالاریائی دارای ۲۷۳ سکنه . طالشی زبان . آب از رود خانهٔ ماسال محصول برنج وابریشم ولبنیات شغل اهالی زراعت وگله‌داری وراه مالرواست . بیشتر سکنه تابستان به ییلاق سرچشمه های رودخانهٔ ماسال میروند . (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲) .

لنگا . [لِ] (اِ) سرکج . کجی در پارچه .

لنگا . [لَ] (اِ) کفش (آنندراج) . || چرم بزسرخ . (؟) (آنندراج). || چرم نرم. (آنندراج) . || گل سرخ . (آنندراج).

لنگا . [لَ] (اِخ) . نام یکی ازدهستانهای شهرستان شهسوار محدود ازشمال بدریای خزر واز خاور بدهستان قشلاق از بخش چالوس شهرستان نوشهر . و از باختر بدهستان نشتا و ازجنوب باولین رشتهٔ کوه جنگلی بین کلار دشت ولنگا . هوای دهستان مانند سایر نقاط گیلان ومازندران مرطوب و معتدل و قسمت عمدهٔ اراضی دشت آن بایروجنگلی وقراء آن محصور بجنگل انبوه وآب قراء دهستان ازرودخانهٔ کاظم رود و پلنگ آب رود وچشمه سار تأمین میشود . محصول عمدهٔ دهستان برنج ومختصر مرکبات وچای است از ۴۲ آبادی بزرگ و کوچك تشکیل شده وجمعیت آن درحدود ۴۷۰۰ نفر میباشد , راه شوسهٔ کناره ازشمال دهستان وکنار دریامیگذرد وکارخانهٔ چای سازی در کلار آباد دایر است . (فرهنگ جغرافیائی ایران ج۳).

لنگا . [لَ] (اِخ) دهی از دهستان لنگا شهرستان شهسوار واقع در ۲۶ هزار و پانصد گزی جنوب خاوری شهسوار و پنجهزار و پانصد گزی جنوب راه شوسهٔ شهسوار بچالوس دشت ، معتدل ، مرطوب و مالاریائی . دارای ۱۰۵ سکنه گیلکی وفارسی زبان .آب ازکاظم رود ومحصول برنج ومرکبات وشغل اهالی زراعت است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳) .

لنگ آب . [لَ] (اِخ) دهی ازدهستان شفان بخش اسفراین شهرستان بجنورد ، واقع در ۸۲ کیلومتری شمال باختری اسفراین جلگه سرد سیر دارای ۲۸ سکنه . آب ازقنات وچشمه . محصول غلات وشغل اهالی زراعت و راه مالرواست . (فرهنگ جغرافیائی ایران ج۹).

لنگارد . [لَ] (رُ ن) (اِخ) مورخ انگلیسی مؤلف تاریخی دربارهٔ انگلستان. مولد لزونگا (۱۸۳۹ - ۱۷۷۶) .

لنگاك . [لَ] (اِ) سخن ناخوش درشت (آنندراج) :
من باتو سخن به لابه گویم
ازچه دهیم جواب لنگاك .
(طیان . ازآنندراج) . (در برهان قاطع لنگاك ضبط است) .

لنگالنگ . [لَ لَ] (امر کب) ظاهراً مرادف هایهای ، های هوی :
من بانك زمان بسی دیدم
این چنین هایهای ولنگالنگ . ناصرخسرو.

لنگان . [لَ](نف) لنگنده. || درحال لنگیدن. شلان . لنگان رفتن(۲). عرجان. تعارج . (منتهی الأرب) قزلان . (منتهی الأرب). لنگ لنگان رفتن : ختع ، لنگان رفتن کفتار . (منتهی الأرب) .

لنگان لنگان . [لَ لَ] درحال لنگیدن. شلان شلان . لنگ لنگان ؛ لنگان لنگان رفتن ، چون اعرجی رفتن . رفتن بالنگی. شلان شلان رفتن .

لنگانه لنگانه . [لَ نَ لَ نَ] (قید) رجوع به لنگان لنگان شود .

لنگانی . [لَ] (امص) صفت لنگان .

لنگانیدن. [لَ دَ](مص)(متعدی لنگیدن) خودرا لنگانیدن: الارهاص ، لنگانیدن ستور . (مجمل اللغة) . (تاج المصادر) .

لنگاوس . [لَ](اِخ)نام جزیرهٔ بسرحد هند نزدیك کوه سراندیب (شعوری) . رجوع به لنگبالوس شود .

لنگ انداختن . [لُ اَ تَ] (مص) عملی که مرشد دلاگود زورخانه کند جدا کردن دو کشتی گیررا از یکدیگر و این کلمه از گودزورخانه باب ومتداول شد. است وآن چنانست که مرشد از جایگاه خویش لنگی گرد کند و دو کشتی گیر را که گرم کشش و کوشش اند برسر اندازد جدا کردن آن دورا بخوشی . || توسعاً باآشتی خواندن دوخصم . میانجی شدن. واسطهٔ ترك خصومت گردیدن . میانجی آشتی شدن . || سپر انداختن . اظهار انقیاد کردن . تسلیم شدن .

لنگبالوس. [لَ] (اِخ) نام جزیرهٔ است بدریای هند(رجوع به تحقیق ماللهند بیرونی ص ۱۶۰ و رجوع به لنجبالوس شود).

لنگ بره . [لِ بَ رَ] (اِ) قسمی ازآش است که ازآرد گندم میسازند وبریان نهاده مثل رسن می تابند وبریان کرده در گوشت می‌پزند (غیاث) (آنندراج) .

لنگ بره برلنگ زدن . [لِ بَ رَ بَ لِ زَ دَ] (مص) گریختن . (غیاث) .

لنگ بستن . [لُ بَ تَ] (مص) فوطه بر میان بستن گاه شستشو چنانکه درحمام؛ گره بستن لنگ ، برکمر پوشیدن قبل ودبر و قسمتی از دوران را .

(۱) در آنندراج : مانندرگها .

(۲) à cloche pied. boiter.

لغت نامه

تألیف

علی اکبر

دهخدا

لنگ بند ـ لبیده

شمارهٔ مسلسل : ۲۲

شمارهٔ حرف «ل» : ٤

تهران ـ سال ۱۳۳٤ خورشیدی

چاپخانهٔ مجلس

لنگ‌بند. [لَ بَ] (ن ف) آنکه لنگ بندد:

سرو از جوش لاله وسنبل
لنگ بندی است زلف کاکل‌دار.
(محمدسعیداشرف از آنندراج).

لنگج. [لَ گَ] (اِخ) دهی جزء دهستان مشکین خاوری بخش مرکزی شهرستان مشکین‌شهر. واقع در ۱۶هزار گزی خاور خیاو و دو هزار گزی شوسهٔ خیاو-اردبیل. جلگه. معتدل. دارای ۷۶۰ سکنه. آب از چشمه وقره‌سو. محصول: غلات، حبوبات. پنبه، ومیوه. شغل اهالی زراعت وگله‌داری وراه مالرواست.
(فرهنگ جغرافیائی ایران ج ٤).

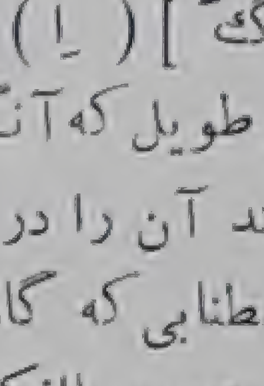
لنگ‌خاکی. [لِ] (اِ) حریف را بخاک انداخته یا بریشتش زدن. (غیاث):

دمچو نقش قدمش خوش بنوازی چالاک
لنگ خاکی که دگر غیر نخیزد ازخاک.
(میرنجات. از آنندراج).

لنگ‌دراز. [لِ دِ] (ص) دارای پای دراز و بیشتر بطنز مردم طویل القامه را گویند.

لنگ‌درازی. [لِ دِ] (حامص) حالت وچگونگی لنگ دراز.

لنگر. [لَ گَ] (اِ) آلتی آهنین پیوسته بطنابی طویل که آنگاه که توقف کشتی را خواهند آن را در آب افکنند. آهنی پیوسته بطنابی که گاه ایستادانیدن کشتی بکشتی بسته وبدریاافکنند. آهنی که کشتی را بدان نگاه دارند وچون بر کشند روان شود. (جهانگیری) (آنندراج). آهنی باشد بسیار سنگین که کشتی رابدان از رفتار نگاهدارند. (برهان). اسبابی معروف برای نگاهداشتن کشتیها هرجاکه بخواهند بکار برند وهمواره درعقب کشتی آویخته باشد. (ازقاموس مقدس). مرساة. (منتهی‌الأرب) (دهار). هوجل. (منتهی‌الأرب). قریص. (منتهی‌الأرب): انجر (منتهی‌الأرب). کلمهٔ لنگر اصل کلمهٔ انجر عرب و باآنکرای لاتین (۱) از یک اصل است:



لنگر کشتی.

سخن لنگر و بادبانش خرد
بدریا خردمندچون بگذرد. فردوسی.
زبهرسنگی چندین هزار خلق خدای
بقول دیو فرو هشته بر خطر لنگر.
فرخی.
گران حلم او درسبک عزم اوست
بهر کشتی دربود لنگری. منوچهری.
برموج بحر فتنه وطوفان جور وجهل
چون باد خوش وزنده وکشتی‌ولنگرند.
ناصرخسرو.
عالم چو یکی رونده دریا
سیاره سفینه طبع لنگر. ناصرخسرو.
این یکی کشتی است کورا بادبان
آتش است و خاک تیره لنگر است.
ناصرخسرو.
آباد بر آن شهر که وی باشد دربانش
آباد بر آن کشتی کو باشد لنگر.
ناصرخسرو.
این جهان بحراست وما کشتی وعداش لنگر است
چون بشوردبحر کشتی راسکون لنگر دهد.
معزی.
بدان صفت که شود غرق کشتی زرین
بطرف دریا چون بگسلد ازو لنگر.
انوری.
لنگیست صلاح پای لنگر
تاکشتی سر گران نجنبد. خاقانی.
حرمت برفت حلقهٔ هر درگهی نکوبم
کشتی شکست منت هرلنگری ندارم.
خاقانی.
رهواری سفینه چه بینی که گاه غرق
بهر صلاح لنگی لنگر نکوتر است.
خاقانی.
از سرزانو کشتی وزدامان لنگر
بادبانشان ز گریبان بخراسان یابم.
خاقانی.
هم‌درین‌غرقاب‌عزلت‌خوشترم کزعقل‌وروح
هم‌سبک‌چون‌بادبانم‌هم گران‌چون‌لنگرم.
خاقانی.
کشتی می‌داشت ساقی، مابجان لنگرزدیم
گفتی از دریای هستی‌مرگ معبرساختیم.
خاقانی.
دست و پائی بزن درین دریا
از خود این لنگر گران بگشای.
کمال اسماعیل.
عطارمرد عشقی‌فانی‌شو ازدوعالم
کز لنگر نهادت دربند تخته‌بندی. عطار.
اگرنه عقل بمستی فروکشد لنگر
چگونه کشتی ازین ورطهٔ بلا ببرد.
حافظ.
زحیرت لنگر افزاید خود آن به
که با لنگر دراین دریا نباشیم.
(نظام قاری ص ۹۲).
ز بردباری من پوچ میشود لنگر
زخاکساری من‌صدر آستان گردد.
صائب.

صاحب آنندراج گوید لنگر بالفظ انداختن وافکندن و گشادن و گسستن و نهادن و فروکشیدن مستعمل است. نیز رجوع به لنگر انداختن و لنگر افکندن شود. || کنایه از تمکین ووقار بود (جهانگیری). بمعنی تمکین‌ووقار مجاز است و بدین‌معنی بالفظ باختن وازکف دادن و نگاهداشتن مستعمل است. (آنندراج):

بخاموشی شوم مهردهان بیهده گویان
نمیازم چو کوه ازهرصدائی لنگرخودرا.
صائب.

|| لنگرساعت، پاندول. رقاصک. بالانسیه (۲).



لنگرساعت.

|| لنگر شمشیر، سنگینی‌شمشیر:

تا ازآن ابروی خونریز بدل کارکند
ترسم از لنگر شمشیر سیه تاب کسی.
(داراب بیگ جویا. از آنندراج).

|| لنگر بندباز، چوبی بلندیاعصایی‌از آهن که بندبازبدست گیرد تاباحرکات آن‌تعادل خوددرابر بندحفظ کند.چو بیکه بندبازمیانش بگیرد و روی ریسمان بازی کند. چوبی در دست ریسمان بازان گاه بر ریسمان رفتن. (ازآنندراج). || محجری را نیز گویند از سنگ یا چوب یا خشت وگل که بردور مزار بزرگان کشند و بعربی ضریح خوانند. (برهان). || شخصی را گویند که در مکر و حیله و خیرگی بمرتبهٔ اعلی باشد و آنرا گربز خوانند و بهر جاکه رود سنگینی کند یعنی ناگوار ونادلچسب وبدرفتار باشد برخلاف بادبان که مردم سبکروح و دلچسب راگویند. (برهان) (جهانگیری). || طعام که بفقرا دهند. (غیاث) وصاحب آنندراج گوید: ازبیت ذیل فرخی که گوید:

تو مردم کریمی من لنگر گرانم
ترسم ملول گردی باآن کرم‌ز لنگر.

بمعنی گدا ودریوزه گر مستفاد میشود.
|| مزید مؤخر امکنه نیز آید؛ گاولنگر.

لنگر. [لَ گَ] (اِ) جائی راگویندکه در آنجا همه روزه طعام بمردم دهند. (جهانگیری). جائیکه آنجا طعام بفقرا دهند. (غیاث). خانقاه. محل اجتماع یا خوردنگاه صوفیان. جائیکه هرروز از آنجا بمردم طعام برسد از اینست که‌خانقاه رانیز لنگر گویند چنانکه لنگر شیخ جام ولنگر شاه قاسم‌انوار در خراسان شهرت دارد. (آنندراج)؛ و از آن جمله لنگر غیاثیه، لنگر باباخاکی، لنگر شیخزاده بایزید نیز مشهوراست. (حبیب‌السیر).

(۱) Ancora (l'ancre). (۲) Balancier.

مو آن رندم که نامم بی‌قلندر
نه‌خون دیرم نه‌مون‌دیرم نه‌لنگر
چو روز آید بگردم گرد گیتی
چوشو آید بخشتان وانهم سر .
بابا طاهر .

لنگر وخانقاه‌او (نعمة‌الله کوهستانی)حالا مقصد اکابر وفقراست . (تذکرهٔ دولتشاه در ترجمهٔ نعمة‌الله کوهستانی) . وسلطان‌حسین ابن‌سلطان‌اویس جلایر درخطهٔ تبریزجهت شیخ (کمال خجندی) منزلی ساخت بغایت نزه وبر لنگرشیخ وقفها کرد . (تذکرهٔ - دولتشاه در ترجمهٔ کمال خجندی) . چون واقف میشود ازپی می‌دود وبایشان‌نمیرسد تا به لنگرپیرغیب که حال دراندوه جرد است . (مزارات کرمان ص ۱۳۰) .

درلنگر نهاده باز فراخ
کرده ریش دراز رابدوشاخ . اوحدی .
کار بیداران نباشد خوابگاه آراستن
بستردرویش‌خواب‌آلود جای‌لنگرست.
امیر خسرو .

لنگر . [لَ گَ] (اِخ) دهی از دهستان پشتکوه‌سورتیجی بخش‌چهاردانگه‌شهرستان ساری . واقع در ۸هزار گزی‌جنوب‌خاوری کیاسر. کوهستانی‌سردسیر دارای پنجهزار سکنه فارسی و مازندرانی زبان . آب از چشمه . محصول غلات و عسل شغل اهالی زراعت ونجاری . راه مالرواست ودبستانی ملی‌دارد . (فرهنگ جغرافیائی‌ایران ج ۳).

لنگر . [لَ گَ] (اِخ) دهی‌ازدهستان مرکزی بخش حومه شهرستان بجنورد. واقع در هفت هزار گزی شمال باختری بجنورد. کنارراه‌مالروعمومی‌بجنورد به‌مانه. کوهستانی . معتدل . دارای ۸۶۷ سکنه کردی و فارسی زبان . آب از چشمه ، محصول غلات ، بنشن و تریاك شغل‌اهالی زراعت‌وراه‌مالرواست . (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

لنگر . [لَ گَ] (اِخ) دهی ازدهستان کاریزنو . بخش تربت‌جام شهرستان‌مشهد واقع در ٦٤ هزار گزی شمال باختری تربت‌جام . کنار راه شوسهٔ عمومی‌مشهد به تربت جام . جلگه . گرمسیر. دارای ٦٧٤ سکنه . ترکمن . آب از قنات . محصول غلات و تریاك . شغل اهالی زراعت است . (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹). این محل سابقاً خرجرد جام معروف بوده و امروز لنگر نامیده میشود وگویند شاه قاسم انوارپس‌ازآنکه احمدلر شاهرخ را درهرات‌زخم‌کارد زدازهرات رنجیده‌خاطر بیرون شد و درخرجرد جام لنگر انداخت وآنجا به «لنگر» نامیده شد . مزار وی نیز آنجاست . وهاتفی خواهرزادهٔ جامی درلنگر چهار باغی داشته وشاه اسمعیل‌در ۹۲۱ هجری بدیدن اورفته‌است . (سبك شناسی ج ۳ ص ۲۲۵) . ونیزرجوع به مجمل‌التواریخ گلستانه ص ٦٤ و٦٦و٦٨ و٧١ و١٠٦ و٢٩٣ شود .

لنگر . [لَ گَ] (اِخ) دهی از دهستان سملقان . بخش‌مانه شهرستان بجنوردواقع در ۳۰ هزار گزی جنوب باختری مانه و دوهزار گزی‌شمال‌راه‌شوسهٔ‌عمومی‌بجنورد به‌نردین . جلگه ، گرمسیر ، دارای ٢٨٦ سکنه ، کردی‌وفارسی‌زبان. آب‌ازرودخانه وچشمه ، محصول غلات وبنشن وتریاك و پنبه وبرنج ومیوه . شغل اهالی زراعت و مالداری‌وراه‌مالرواست.(فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹) .

لنگر . [لَ گَ] (اِخ) دهی از دهستان شاندیز . بخش طرقبه . شهرستان مشهد واقع در ۱۵هزار گزی‌شمال‌خاوری‌طرقبه. جلگه . گرمسیر . دارای ۲۰سکنه . فارسی زبان .آب از قنات . محصول غلات وبنشن وتریاك . شغل اهالی زراعت وراه اتومبیل رو است .(فرهنگ جغرافیائی‌ایران ج ۹) .

لنگر از کف دادن . [لَ گَ اَ کَ دَ] (مص)کنایه از مضطرب وسراسیمه شدن است و رفتن اختیار ازدست . (مجموعهٔ - مترادفات ص ۳۳۷) .

لنگرافکندن . [لَ گَ اَ کَ دَ] (مص) لنگر انداختن :

بدریائی که‌همچون نوح من‌افکنده‌ام لنگر
سفینه برسرْ موجش بود تابوت ساحلها .
(محمدقلی‌بیك‌سلیم . ازآنندراج) .

لنگرانداختن . [لَ گَ اَ تَ] (مص) (... کشتی)توقف کردن‌اودردریابافکندن لنگر درآب . افکندن لنگر کشتی‌بدریا . || قرار گرفتن . مقام گرفتن . (غیاث) . || لنگر انداختن‌کسی در جائی ، توسعاً متوقف شدن درهرجا . دیر درخانهٔ کسان ماندن چنانکه چند روزی . توقف نسبتاً طویل کردن . خانه نزول‌شدن (درتداول مردم قزوین) درخانهٔ دیگران دیرماندن . پوست‌تخت انداختن . مثل : کنگر خورده لنگر انداخته ؛ القاء عصا . القاء جران . (رجوع به‌مجموعهٔ مترادفات ص۳۱شود) .

لنگرانداخته. [لَ گَ اَ تَ] نعت‌مفعولی از لنگر انداختن . ||کنایه ازمرد متحمل وباوقار که بسخن هر کس ازجا درنیاید . (آنندراج) .

لنگرباز . [لَ گَ] (ن ف) . بندباز. حقه باز .

لنگر بخودگرفتن . [لَ گَ بِ گِ رِ تَ] (مص)کنایه ازجای خود نرفتن . (آنندراج) . لنگر بخودنگرفتن ، ازجای بشدن :

بحرپرشور جنون لنگر نمیگیرد بخود
کی‌زسنگ کودکان‌دیوانه‌شورش کم‌شود.
صائب .

لنگربهشت . [لَ گَ بِ هِ] (اِخ) نام شهری در شعر نظامی :

درآمد درآن شهر مینو سرشت
که ترکانش خوانند لنگر بهشت
بهاری درو دید چون نو بهار
پرستشگهی نام اوقندهار . نظامی .

لنگرخانه . [لَ گَ نَ] (اِ) جائیکه از آنجا بمردم طعام برسد . (آنندراج) . رجوع به‌لنگری ورجوع به‌لنگر شود .

لنگردادن . [لَ گَ دَ] (مص) آغاز از دست دادن تعادل چیزی چون علم برپای‌داشته ولنگه بار حیوانات وغیره .

لنگردار . [لَ گَ] (ن ف) دارای لنگر . صاحب آنندراج گوید : بمناسبت بمعنی لنگر چیز بسیار گران را گویند و درصفات‌تیغ دو رویه چون تیغ‌لنگردارو مژگان‌لنگرداروودریای‌لنگرداریعنی‌دریائی که آبش‌ایستاده باشدمقابل‌دریای‌بی‌لنگر :

می گشاید چاك زخمم هرنفس‌آغوش را
میکشد خمیازه برمژگان لنگردار تو.
علیرضاتجلی.
عشق می‌آرد دل افسردهٔ ما را بشور
مطرب‌ازطوفان بود دریای‌لنگردار را.
صائب .
گوهر دل را چو آوردی سلامت بر کنار
کشتی تن‌را باین دریای بی‌لنگر گذار.
صائب .
زخم میباشد گران شمشیر لنگردار را
زینهار از دشمنان بردبار اندیشه کن .
صائب .
کار نگشاید زخلوت‌چله‌ات گراندکی‌است
تیرلنگردارکی باب کمان کوچکی‌است.
ملاطغرا .

وهمچنین تیغ‌لنگرداربمعنی خم‌داروسنگین زیرا که تیغ خمدار خوب می‌نشیند و زخم کاری میکند واز جاکم می‌جنبد .

از تغافل کشت مژگان گران خوابش‌مرا
تیغ لنگردارچندین پاس‌دم میداشت .
صائب .

لنگرفروبردن . [لَ گَ فُ بُ دَ] (مص) لنگرانداختن ، عمیق شدن :

نیامد پلنگر(۱) که پژمرده بود
باندیشه لنگر فرو برده بود .
نظامی .

لنگرفروهشتن. [لَ گَ فُ هِ تَ] (مص) لنگر انداختن :

سبکی کرد(رمضان)وبهنگام‌سفر کردوبرفت
تا نگویند فرو هشته برما لنگر .
فرخی .

(۱) پادشاه زنگبار .

لنگر فوته . [لَ گَ تَ] معنی کلمه که در بیت ذیل آمده است دانسته نشد :

صحن کاشی کاریش راگاه لنگر فوته بین
هر که را باشد تمنا سیر صحن آشداد. اشرف.

لنگرك . [لَ گَ رَ] (اِ خ) دهی از دهستان پائین ولایت بخش فریمان شهرستان مشهد . واقع در۹۸هزار گزی شمال خاوری فریمان. کنار راه اتومبیل‌رو مشهد به‌مزدوران ، جلگه ، معتدل دارای ۲۹۶ سکنه . آب از قنات‌محصول غلات وچغندر و تریاك . شغل اهالی زراعت و مالداری است .
(فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹) .

لنگر کردن . [لَ گَ کَ دَ] (مص) کنایه از جا گرفتن وتمکن ورزیدن . (آنندراج) :

لنگر نکرده ایم چو گوهر درین محیط
ازبوستان‌دهر چوشبنم گذشته‌ایم . صائب.
گندمت چون آرد شددرآسیا لنگرمکن.
صائب .

لنگرگاه. [لَ گَ] (اِ) (۱)جائیکه کشتی در دریا بایستدوپیشتر نتواندرود. دهانه‌ویاجائی‌ازدریا که کشتی آنجا بایستد. خور. بندر. کلاء . (منتهی‌الارب). مرسی؛ مراسی، لنگرگاهها .

لنگرگه.[لَ گَ گَ](اِ)مخفف‌لنگرگاه:

یکی را به لنگرگه خویش ماند
دگر را بقدر رسن پیش راند . نظامی .

لنگرگیر. [لَ گَ] (ن ف)کشتی که بسبب گرانی بجای خود تواندایستاد. (آنندراج) :

بود معذور گردروجدآید سالك واصل
که کشتی‌نیست‌لنگرگیرچون گردیددریائی.
محمد سعید اشرف .

لنگر نگاهداشتن . [لَ گَ نِ تَ] (مص) لنگر ازکف ندادن ؛ لنگرنگاه نداشتن،ازاعتدال‌بدررفتن، سراسیمه‌شدن. (مجموعهٔ مرادفات ص ۳۳۷).

لنگر نهادن . [لَ گَ نَ دَ](مص) لنگر افکندن . لنگرانداختن :

عاقل چون بیند که خلاف در میان آمد بجهد و چون‌صلح دیدلنگر بنهد که‌آنجا سلامت برکرانست واینجا حلاوت درمیان. (گلستان) .

لنگرود . [لَ گَ] (اِ خ)موضعی در شانزده هزارو یکصد وهفتاد گزی قم میان قم وشوراب (درطول راه آهن قم به‌کاشان) وبدانجا ایستگاه ترن باشد .
رجوع به لنگه رود شود .

لنگرود . [لَ گَ] (اِخ) نام رودخانهٔ درجوار شهرلنگرود که بیحرخزر ریزد و محل صید ماهی است .

لنگرود . [لَ گَ] (اِخ) نام‌شهری کنار راه رامسر به‌لاهیجان میان کیاکلا و دیوشل. در ۵۳۹۹۰۰ گزی‌تهران.دارای پستخانه‌وتلگرافخانه . شهر کوچك لنگرود در چهارده هزار گزی‌لاهیجان و۱۳هزار گزی رود سر واقع شده است و مختصات جغرافیائی‌آن بشرح زیر است ؛ طول ۵۰ درجه و ۱۰ دقیقه‌و ۳۰ثانیه. عرض۳۷ درجه و ۱۱ دقیقه. جادهٔ شوسهٔ رشت به شهسوار از وسط شهر عبور کندو مغازه و بناهای معتبر در طرفین آن احداث شده است و نمایندهٔ کلیهٔ ادارات‌دولتی باستثنای‌پادگان نظامی در این شهر وجود دا د . آب آشامیدنی سکنه ازچاه وآنهائیکه‌بضاعت دارند از چشمهٔ لیل کوه که در سه هزار گزی جنوب شهر واقعست تأمین گردد ومدتی است که اقداماتی برای لوله کشی آب لیله کوه شده و ممکن است بزودی عملی گردد ، جمعیت لنگرود حدود ۱۶ هزاردر حدود ۱۲۰۰ باب خانهٔ‌مسکونی و ۵۰۰ باب مغازه و دکان و۷ مسجددارد روز های شنبه و چهار شنبه بازار عمومی لنگرود است . در این شهر یك دبیرستان وچهار دبستان پسرانه ودو دخترانه هست وکارخانهٔ برق شهر در شرف تأسیس‌است تعداد تلفن‌های شهری‌درحدود پنجاه‌است و کارخانهٔ برنج پاك کنی و پیله خفه کنی دولتی دارد .
ازآثار قدیمی لنگرود یك بقعه بنام سید حسین کیا ومسجد جامع است . پل آجری بین دو محلهٔ این شهر روی رودخانه نیز از ابنیهٔ قدیمی است . قراء مویندان . بازارده. پلت کله . گلباغ چالکیاسر نزدیك ومتصل بشهر میباشد. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲) .

لنگرود . [لَ گَ] (اِ خ) (بخش ...) نام یکی‌ازبخشهای پنجگانهٔ شهرستان لاهیجان وحدودآن بشرح زیراست :
از طرف شمال و باختر بخش مرکزی لاهیجان . از خاور بدریای خزر و بخش رودسر . ازجنوب بدهستان املش ازبخش رودسر . قسمت جنوبی بخش کوهستانی جنگلی وقسمتهای مرکزی و شمالی آن جلگه است ، آب قراء بخش از استخر و چشمه سار و قسمتی ازرودهای شلمان‌رود و لنگرود تأمین میگردد . محصول عمدهٔ آن برنج و ابریشم وچای و کنف وبنشن وصیفی‌است . راه‌شوسهٔ لاهیجان‌بشهسوار از وسط این بخش عبور میکند بعلاوه از لنگرود به بندرچمخاله وقصبهٔ کومله ولیله کوه راه فرعی شوسه دارد . زبان‌مادری سکنه گیلکی است . بخش لنگرود از ۸۵ آبادی بزرگ و کوچك تشکیل شده و جمعیت آن باضافهٔ سکنهٔ شهر در حدود چهل هزارنفراست وقرای مهم این بخش عبارتنداز : شلمان . دیوشل . نالکیاشر . بجارپس. فتیده . آلسفید . دریاسر .دریا کنار. ملاط.سیگارود. کیاکلایه.(فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲) .

لنگری. [لَ گَ]منسوب‌به‌لنگر کشتی:

آسمان در کشتی عمرم ندارد جزدوکار
گامشادی‌بادبانی گاه‌محنت‌لنگری. انوری.

||منسوب‌به‌لنگرصوفیه‌واخیه‌وارباب‌فتوت .

لنگری . [لَ گَ](اِ) بشقاب مانند بسیار بزرگ که در آن پلاو کنند وآن نسبت‌به‌لنگرصوفیان‌وفتیانست که این‌ظرف درآنجا بکار برده میشد . نوعی از طشت بزرگ.(غیاث). بشقابی‌سخت‌بزرگ.لگن مانندی‌بزرگ برای غذاخوری . صحن . بشقاب‌گونهٔ بسیاربزرگ‌بالبهٔ پهن که در لنگر ها در آن طعام کشیدندی خوردن صوفیان‌را. ظرف بزرگ‌برای کشیدن‌پلو، شایدمعمول‌لنگرهای درویشان‌بوده‌است . قسمی‌دوری‌بزرگ . دوری‌بسیاربزرگ . لب‌تخت . ظرف غذا که از قاب بزرگتر باشد . دوری‌های بسیار بزرگ بالبه‌های پهن : دو هزار چینی دیگر از لنگری و کاسه‌های کلان‌وخمره‌های‌چینی کلان‌وخرد. (ابوالفضل بیهقی ص ۴۲۵) :

منشین ببحر سفرهٔ شاهان که اندرو
گرداب شاه کاسه وطوفان لنگری .
(محسن تأثیر. از آنندراج).

مثل : وقتی که‌نیست کواشتهاوقتی که‌هست دولنگری .

لنگریز . [لَ] (اِ خ) دهی‌ازدهستان ژاوه رود . بخش رزاب شهرستان‌سنندج. واقع در۱۲ هزار گزی خاور رزاب کنار رودخانهٔ کماسی. کوهستانی.سردسیر.دارای ۱۲۰ سکنه. آب‌ازچشمه . محصول غلات و توتون و لبنیات . شغل اهالی زراعت و گله‌داری وزغال‌فروشی و راه مالروست . (فرهنگ جغرافیائی‌ایران ج۵) .

لنگ زدن . [لَ زَ دَ](مص) : لنگیدن درعمل‌یاکاریاسخن ؟ : اونیزعریان‌ومجذوب بود . غایتش آنکه گاهی معقول میگفت وبامردم‌حرف‌میزد، اماگاهی لنگی میزد و لاابالی میگردید . (مزارات کرمان ص ۱۹۲) .

لنگ سرکش. [لَ سَ کَ] (اِ)فنی از فنون کشتی وآن پای خود را بعضوی ازاعضای حریف‌بند کردن و بزور کشیدن است . (غیاث) :

(1) Bai.

یا بکش ای‌صنم از بزم رنود و اوباش
لنگ سرکش زحریفان بخور وغالب‌باش.
(میرنجات . از آنندراج).

لنگشان. [لَ] (اِخ) (۱) دیر پدریان واقع در نزدیك پاریس در جنگل بولنی که بسال ۱۷۹۰ نابود گشت. دشت‌لنگشان امروزه میدانی‌است اسب دوانی را .

لنگ شدن . [لَ شُ دَ] (مص) از یك پای عاجز شدن . شل شدن . در پای کوتاهی پاشکستگی‌یافتن . اقعاد. (منتهی‌الأرب) . || (... کاری)، تعطیل ، تعطیل شدن‌آن . بعلتی معوق ومعطل ماندن‌آن. متوقف ماندن‌آن .لنگ شدن کاروان یا قافله ، اقامت کردن آن در منزلی .

لنگفر . [لُ فُ] (اِخ) (۲) شهری در کشور آزاد ایرلند (لنستر) . دارای ۳۷۰۰ سکنه . کرسی‌حوزه وناحیتی‌بهمین نام وآن ناحیت‌را چهل هزارسکنه باشد .

لنگفلو. [لُ فِ] (هانری‌وادس‌ورث) (اِخ) (۳) شاعر امریکائی . (۱۸۸۲-۱۸۰۷) .

لنگك . [لَ گَ] (اِ) لنگ کوچك. ابن‌لنگ .

لنگك . [لُ گَ](اِ) لنگ‌کوچك. فوطهٔ خرد :
لنگکی زیر ولنگکی بالا
نی‌غم دزد ونی غم کالا .

لنگك . (اِخ) لقب‌پدرابواسحاق‌ابراهیم شاعر وخود اونیزشاعر بوده است .

لنگ کردن . [لَ کَ دَ] (مص)اعرج کردن . اعراج .(تاج‌المصادر بیهقی) . پای کسی را شکستن یا بریدن یا خشك کردن . بصدمتی یا بضربتی پای او را ازکار انداختن :
پای داری چون کنی خود را تولنگ
دست‌داری‌چون کنی‌پنهان‌توچنگ. مولوی.
|| بر جای ماندن یك یاچند روز درجائی گاه سفر . اقامت کردن در منزلی از منازل سفر . بیش از عادت توقف و مقام کردن . در جائی از سفر متوقف شدن . توقف کردن یك شب و بیشتر چاروادار ومسافردرعرض راه . دراثنای سفردرجایی مقام‌کردن. گویند درفلان‌کاروانسرا قافله چند روز لنگ‌کرده است . (آنندراج). || لنگ‌کردن کاری ، وقفهٔ غیر عادی در میان کار آوردن . تعطیل کردن .

لنگ کردن.[لِ كَ دَ](مص)(اصطلاح‌زورخانه) بندی ازبندهای کشتی‌گیران . حریف را درکشتی بالنگ که بندیست از فنون و بند های کشتی بزمین زدن .

لنگ کمر . [لِ كَ مَ] (اِ) نام فنی از فنون‌کشتی‌که پای خودرا در پای‌حریف بندکردن و زور برکمرش آوردن است تا برزمین‌افتدوبالفظ‌خوردن بمعنی‌رسیدن زور و صدمه بر کمر و بالفظ زدن بمعنی رسانیدن مستعمل است . (آنندراج) :
همه افتادهٔ اطوار توایم ای سرور
میزند طور تو برکوه‌وکمرلنگ‌کمر .
میرنجات .
شیطان نشد از توگرچه مدبر
لنگ‌کمری وسازد آخر .
درویش واله هروی .
افتاد زصلب پاکت اطفال
زان لنگ‌کمر بسی‌دراضلال.
درویش واله هروی .
گر شوکت بی‌ستون وگرالوندست
لنگ‌کمری زکوه تمکین‌توخورد.
محسن‌تأثیر .

لنگ‌گردانیدن . [لَ گَ دَ] (مص) اعراج . (منتهی‌الأرب) .

لنگل . [لَ گَ] (اِخ) ده کوچکی جزء دهستان دیلمان‌بخش سیاهکل‌ودیلمان شهرستان لاهیجان. واقع درده‌هزار گزی جنوب دیلمان و یکهزار گزی آسیابر . دارای ۴۰ سکنه . (فرهنگ جغرافیائی‌ایران ج ۲) .

لنگان‌لنگان . [لَ لَ] شلان شلان . درحال لنگیدن .

لنگ لنگان . [لَ لَ] لنگان لنگان شلان شلان :
لنگ لنگان قدمی برمیداشت
هرقدم دانهٔ شکری میکاشت . جامی.

لنگ لنگان رفتن. [لَ لَ رَ تَ] (مص) لنگان لنگان ، شلان‌شلان رفتن.

لنگن. [لَ گَ] (اِ) لنکن .(برهان). مصحف لنگهن (حاشیهٔ برهان). گرسنگی وفاقه وروزه باشد که هندوان موافق‌آئین وکیش‌وملت‌خودبجای‌آورند.(آنندراج). لکهن :
گر ترا لنگنت کند فربه
سیر خوردن ترا زلنگن به .
(سنائی. از آنندراج) .

لنگنس . [لَ گُ] (اِخ) (۴) نام مردم اصلی گُلْ در سرزمین لانگر .

لنگندگی.[لَ گَ دَ] حالت‌وچگونگی‌لنگنده .

لنگنده.[لَ گَ دَ]نعت فاعلی‌ازلنگیدن، آنکه‌لنگان‌رود. که‌لنگ‌لنگان‌قدم‌بردارد.

لنگوار رفتن . [لَ دَ تَ] (مص) چون لنگان گام برداشتن. خمع . خموع . خمعان . خزعلة .

لنگ و پاچه . [لِ گُ چَ] ازاتباع، رجوع به لنگ ورجوع به پاچه شود .

لنگوته . [لُ تَ] (اِ) لنگی باشد کوچك که درویشان وفقیران ومردم‌بیسروپا بندند . (جهانگیری) وبهندی نیزهمین معنی‌دارد .(برهان). لنگی کوچك‌که فقرا ودرویشان درمیان بندند وبدان‌سترعورت کنند . مؤلف گوید: اصل این لغت لنگ گوته بوده یك‌کاف‌را بجهت سهولت‌کلام چنانکه رسم پارسیانست حذف کرده‌اند . (از فرهنگ انجمن آرای ناصری). وصاحب بهار عجم گوید: تحقیق آنست که لنگوته لغت هندی است مرکب از لنگ بالکسر بمعنی‌نره واوت بواو مجهول‌بمعنی پناه و پرده وفارسیان‌هاء بدان‌ملحق کرده واستعمال کنند . (آنندراج) .
این کلمه را مردم سیام از ماگرفته اند و بمعنی قسمی ازار بکار برند . (۵)



لنگوته.

واینکه دربعض نسخ برهان قاطع لنگوته بانون‌آورده غلط است :
دل بفراغت ده و لنگوته بند
ازجهت زرنه بجان‌پوته بند . شاه‌داعی.
برمیکنم بروی میان بند جانماز
لنگوته را معارض شلوارمیکنم.
(نظام قاری‌ص۲۵).
برو ای دامك شلوارکه بریدهٔ تو
راز لنگوته نهانست و نهان‌خواهدبود .
(نظام قاری ص ۱۶۱) .
گه بلنگوته اش کنند بدل
گه بود زیر جامه در قصار .
(نظام قاری ص ۳۴) .
وحضرت خیرالبریه علیه‌السلام لنگوته‌خود را عنایت کرد که شعار وی (شعار جسد) زینب زوجهٔ رسول ص) ساختند . (حبیب‌السیر جزو سیم از مجلد اول ص۱۴۸) . واکثر مردم کالیکوت برهنه اندام‌باشند . لنگوتها ازناف تا بالای‌زانوبسته . (حبیب‌السیر ج ۲ ص ۳۹۷) . احتیاك ، شلوار ولنگوته برمیان سخت بستن .

لنگوته‌بستن . [لَ تَ بَ تَ] (مص) ائتزار . تأزر :
بستن لنگوته در ایام گرما راحتست
گرترا شلوار یا تنبان نباشدگو مباش .
(نظام قاری‌ص۸۶).
|| کنایه ازترك دنیاگفتن وعزلت گرفتن . (آنندراج) . (رجوع به‌مجموعهٔ‌مترادفات‌ص ۸۹ شود) .

(۱) Longchamp. (۲) Longford. (۳) Longfellow (longféloou) (Henry Wadsworth).
(۴) Lingons. (۵) Langouti.

لنگور . [لَ] (اِخ) دهی‌ازدهستان بانصر ، بخش بابلسر شهرستان بابل واقع در۸ هزار گزی خاوری بابل، کنار رود خانهٔ تالار . دشت ، معتدل ، مرطوب ومالاریائی. دارای ۴۸۰ سکنه. مازندرانی وفارسی‌زبان. آب ازرودخانهٔ‌تالار؛محصول برنج و صیفی وپنبه ومختصر غلات ، کنجد و کنف و شغل اهالی زراعت وراه مالرو. است .(فرهنگ جغرافیائی‌ایران ج ۳) .|| موضعی به‌نیج کوه‌نورمازندران.(سفرنامهٔ رابینو ص ۱۰۹و۱۱۰ بخش انگلیسی) .

لنگور . [لُ](اِخ)ده کوچکی ازدهستان طیبی سرحدی بخش کهگیلویه شهرستان بهبهان واقع در ۱۹۰۰۰ گزی جنوب خاوری‌قلعه رئیسی. ومرکزدهستان.دارای ۵۰ سکنه .(فرهنگ جغرافیائی‌ایران‌ج۶).

لنگوران . [لَ] (اِ) (وزیر . . .) ازهفت‌بازی ونمایش که‌بامقدمهٔ جعفرقراچه داغی در تهران چاپ سنگی شد و میرزا فتحعلی دربندی بدواً بترکی آذربایجانی نوشته‌ودر ۱۸۶۱ درتفلیس‌چاپ کرده بود پنج فقره از آن نمایشها را با حواشی و ترجمه و نُت‌های‌بسیاردراروپابطبع‌رسانیدند وزیر لنگوران یکی از آنهاست .
(ترجمهٔ تاریخ ادبیات‌براون ج ٤ ص ۳۱۰ و۳۱۱) .

لنگ و لوك . [لَ] ازاتباع . لنگ آنست که پای اومعیوب باشد ولوك آنکه بهردو کف دست‌وزانو راه رود. (حاشیهٔ مثنوی) :

در چنین بندلنگ مانده‌ولوك
در چنین سمج کور گشته و کر .
مسعود سعد .

نخانهٔ خرسرای خرپیر
نه راه‌بری نه‌بار برگیر
زین‌لاشه ولنگ و لوك پیری
ازدم تا گوش مکرو تزویر .
سوزنی.

باسر پوشیدگان درگاه ، در کاه مصاف پیوستن کارلنگان ولوکان وبی‌فرهنگانست. (مقامات حمیدی) .

لنگ ولوك وچفته شکل و بی ادب
سوی او می‌غیژ و او را می‌طلب .
مولوی .

لنگویل . [لُ گِ] (آن . ژنویو- دوشس‌دو) (اِخ) (۱) خواهر کندهٔ بزرگ . مولد « شاتو دوونسن». رقیب مازارن . وی در شهرجنگی(۲) فرندنقش مهمی‌داشت (۱۶۷۹-۱۶۱۹) .

لنگه . [لِ گَ] (اِ) تاچه . عدل . تابار . تای . تا . لنگه بار ، یکی از دو قسمت بار . عدل و آن یك جزء بار است یعنی آنچه که بر یك سوی راست یا چپ ستوری حمل کنند . نیمی‌ازبار وآن‌بیشتر در هندوانه وخربزه وچغندر وبرنج وگندم وامثال آن بکار است مقابل عدل که در قماش مستعمل است و مقابل تنگ که در شکر معمولست. نصف بار . نصف یك بار که بر یك سوی ستور بر دارند . عدل . عِب . ثانی‌اثنین. تنگ (زمخشری) . لنگه یاعدل‌یاصندوق که دراصطلاح‌مردم‌اصفهان دوازده من تبریز است ، یك لنگهٔ زغال ، یك لنگهٔ هندوانه و جز آن . || مصراع (در درها) (۳) . طبق . لت . لخت . صفق . یکی از دوقسمت در دولختی ؛ دو لنگهٔ دررا پیش کرد . ||مرادف لنگ که گذشت و لگنه بتقدیم‌گاف بر نون از تصرفات لوطیان‌است .(آنندراج) .||فرد. تا . تای. تاه . طاق. یکی. فردی‌اززوجی. مقابل‌جفت . هرتای‌ازجفت یا زوجی ؛ یك لنگه بار. یك‌لنگه ابرو؛ یك‌لنگهٔ ابروی او بهزار دیگران‌می‌ارزد . لنگهٔ‌ارسی، لنگهٔ کفش؛لنگهٔ‌کفش کهنهٔ کسی‌بودن، بمزاح، سخت حامی و طرفدار ومدافع او بودن. لنگهٔ‌گیوه ؛ لنگهٔ‌گیوه‌را باسرنیزه چکار. || عدیل . تای . شبیه . مثل . ثانی‌اثنین . همتا . چون . مانند (در تداول زنان و مجازاً در تداول عامه) . لنگهٔ او ، مانندِاو منِ‌لنگهٔ شما نیستم که دوستان را فراموش کنم . لنگه ندارد ، نظیر ندارد . || لنگه به لنگه ، ناهمتا . تابتا . غیر مشابه . که‌هر دو لنگ بیك اندازه و یا رنگ و امثال آن نباشند . ناجور . که بیك شکل یا قد یااندازه ورنگ وغیره‌هستند ، کفشهای‌من درمهمانی‌لنگه‌بلنگه شده‌است ، یك‌تای‌آن بایك‌تای‌کفش‌مهمان‌دیگری‌عوض‌شده‌است. لنگه بلنگه ابرو انداختن ، یك ابرو را بالابردن درحالیکه دیگری بجای خویش باشد ، بکرشمه ودلال بنوبت‌ابروی‌راست وابروی چپ را جدا جدا بالابردن وبزیر آوردن ؛ ابرو بنداز لنگه‌لنگه .||سنگ‌لنگه ، خرسنگها که زیر بنا بکار برند .

لنگه . [لَ گَ] (اِخ) دهی از دهستان‌مؤمن‌آباد، بخش‌درمیان‌شهرستان بیرجند . واقع در ٤۱ هزار گزی جنوب درمیان و ٤ هزار گزی‌خاوری راه شوسهٔ بیرجند به درح . جلگه ،گرمسیر . دارای ٤۷ سکنه.فارسی‌زبان.آب‌ازقنات.محصول غلات. شغل اهالی‌زراعت وراه مالرواست. (فرهنگ جغرافیائی‌ایران ج ۹) .

لنگه . [لِ گَ] (اِخ) از بلوکات ناحیهٔ عباسی طول۸٦ وعرض۳٦هزار گز واقع درجنوب لار . نام یکی از بخشهای پنجگانهٔ شهرستان لار . محدود از شمال به بخش بستك . از جنوب بخلیج فارس . از باختر ببخش گاوبندی لار و از خاور به شهرستان بندرعباس . این بخش در جنوب خاوری شهرستان‌واقع ، هوای آن در سواحل خلیج فارس گرم‌ومرطوب‌ودر نقاطیکه پشت ارتفاعات‌هستند گرم‌وخشك است . تابستانهای بخش طولانی وبسیار گرم و زمستانهای آن ملایم است .
آب مشروب بطور کلی‌ازچاه وباران (در برکه‌ها جمع ونگاهداری میشود)وزراعت درهمه جا دیمی است . محصولات عبارتند از : غلات و جزئی خرما و جزئی صیفی . شغل اهالی زراعت و کسب وصید ماهی و مروارید‌ودرسواحل‌باربری‌دریائی. صنعت معموله در بنادر ساختن وتعمیر کرجی‌های بادی و در سایر نقاط گلیم بافی است .
این بخش از شش دهستان بنام : حومه ، مرزوقی ، چارکی ، عبیدلی ، حمداوی ، بدوی‌تشکیل یافته ومجموع قری و قصبات آن ۹۱ و نفوس بخش در حدود چهل و یکهزار تن ومرکزبخش قصبه وبندرلنگه است .(فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷) .

لنگه . [لِ گَ] (اِ خ) نام دهستان حومه‌بخش‌لنگهٔ شهرستان‌لار. این‌دهستان در جنوب خاوری‌بخش ، درجلگه،مشرف بخلیج فارس‌واقع واز شمال بارتفاعات‌دین وتنگ‌کوه وپل غار متکی است .
هوای آن گرم ومرطوب ومالاریائی، آب مشروب از باران و چاه . و زراعت بطور کلی دیمی ، محصولات : غلات و خرما و جزئی صیفی‌کاری . شغل اهالی زراعت وکسب وصید ماهی ودریانوردی ، صنعت متداول ساختن و تعمیر کرجی های بادبانی است ، این دهستان از۲۹ آبادی بزرگ وکوچك تشکیل‌شده ونفوس آن درحدود هفده هزار تن وقراء مهم‌آن عبارتست از بندر کنگ، بندمعلم، برکهٔ علی‌مهرگان و بندرشناس . (فرهنگ جغرافیائی - ایران ج ۷) . از نواحی لارستان میانهٔ مشرق وجنوب شهرلار . درازای آن از امیران تاکوبستانه ١٤فرسخ وپهنای‌آن ازچمپه تابندرلنگه شش فرسخ .

لنگه . [لِ گِ] (اِ خ) بندر لنگه نزدیك مهرگان در آخر راه لار بساحل خلیج فارس در ۶۸۸۰۰۰ گزی شیراز . قصبه و بندر مرکز بخش لنگه و دهستان حومهٔ شهرستان لار : مختصات جغرافیائی آن‌عبارتست‌از: طول٥٤درجه و٥٣دقیقه از گرینویچ . عرض۲٦درجه و۳۳ دقیقه، وارتفاع از سطح دریا بطور متوسط‌پنج متر . در ۳۰٦ هزار گزی جنوب‌خاوری لار و٦١٦ هزار گزی‌جنوب خاوری‌بندر بوشهر واقع شده وبوسیلهٔ راه شوسه بدو شهر مزبور وبندر عباس مربوط میباشد. هوای قصبه گرم ، مرطوب و مالاریائی و

(۱)Longueville (Ann Geneviève duchesse de)   (۲) Guerre civile.   (۳) Vantail Battant.

آب مشروب آن ازچاه و باران تأمین میشود سکنهٔ آن ۹۴۰۴ تن وشغل اهالی تجارت وپیله وری ودریانوردی وصیدماهی وساختن کرجیهای بادی است . در حدود دویست باب دکان دارد وادارات دولتی: بخشداری وشهربانی ومرزبانی و پست و تلگراف و دارائی و آمار و ژاندارمری و بانك ملی و گارد گمرك و آمادگاه ، دادگاه و بهداری بدانجاست ، و هم لنگرگاه برای کشتیهای کوچك ومتوسط در ۱۲۰۰ تا ۱۸۰۰ متری ساحل دارد ومحلی نیز نزدیك ساحل برای تعمیر کشتیهای کوچك هست . (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷) .
لنگه دارای د هزار باب خانه و قریب سی هزار سکنه است. و آنجا معادن قیر و گوگرد و سنگ گچ و آهك هست . بندری است مرکز تجارت مروارید و اهالی بتجارت مروارید میپردازند ، مرکز بندرلنگه داری ۲۲۰۰ خانوار و ۱۱ قریه است . (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۴۸۳) ورجوع به بندرلنگه شود.

لنگه. [لِ گ] (اِخ) (۱) نام کرسی بخش در(سن ـ ا ـ لوار) ازولایت سمور بفرانسه دارای راه آهن و ۳۶۵۷ سکنه .

لنگه بز. [لَ گَ بُ] (اِخ) . دهی جزء دهستان ارشق بخش مرکزی شهرستان مشکین شهر. واقع در ۴۸ هزار گزی خاوری خیاو و ۸ هزار گزی شوسهٔ گرمی به اردبیل. کوهستانی معتدل دارای ۱۵۰ سکنه . آب از چشمه . محصول غلات وحبوبات. شغل اهالی زراعت وگله داری ، وراه مالروست . (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴) .

لنگه کشیدن . [لِ گَ کَ / کِ دَ](مص) پای کشیدن.(آنندراج) .

لنگه کفش.[لِ گَ کَ] (اِ) یکی ازدو تای کفش: یك تای ازجفتی کفش. رجوع به لنگه شود .

لنگه گوش . [لِ گَ] (اِ) قسمی بادام درجهرم (ده سانتی متر درازی پوست).

لنگه به لنگه . [لِ گَ بِ لِ گَ] تاب تا (کفش)، ناجور؛ این کفشها لنگه به لنگه است ، ناجوراست . رجوع به لنگه شود .

لنگه رود . [لِ گَ] (اِخ) نام محلی کنار راه قم و کاشان در میان زنگنه آباد وشور آب در ۱۷۰۵۰۰ گزی تهران . رجوع به لنگرود شود ،

لنگه لنگه. [لِ گَ لِ گَ] تای تای . تك تك . دانه دانه . رجوع به لنگه شود .

لنگی [لَ] (اِمص) صفت لنگ. اسم از لنگیدن. شلی. عرج. عتب.(منتهی الارب). کساحة . (منتهی الارب) :

رهواری سفینه چه بینی که گاه غرق
بهرصلاح لنگی لنگر نکوتر است .
خاقانی .

سخی، نکب ، لنگی شتر. (منتهی الارب). خزعه ، لنگی در یکی از دوپا . (منتهی الارب) . زمال ، لنگی شتر. کتف ،لنگی ستور ازدرد کتف. (منتهی الارب). خال، لنگی ستور . (منتهی الارب) . قزل ، لنگی زشت (منتهی الارب). خزعال، لنگی ناقه . (منتهی الارب).|| لنگی را براهواری پوشیدن ، بچلدی و چابکی عمل عیب و نقص خود یا کاری را پنهان داشتن. باچرب دستی و چابکی عیبی را پنهان داشتن و عیب خویش بزرنگی پنهان کردن :

رو روکه بیکباره چونین نتوان بودن
لنگی نتوان بردن ایدوست برهواری
منوچهری .

خاموش بهتری تو مگر باری
لنگی برون شودت برهواری. ناصرخسرو.

خفته ای خفته و گوئی که من آگاهم
کی شود بیرون لنگیت برهواری .
ناصر خسرو .

مرا اندازهٔ تمهید عذر آن کجا باشد
ولیکن چون کنم لنگی همی پوشم برهواری
انوری .

یکبارگی از عاشق دوری نتوان جستن
«لنگی نتوان بردن ای دوست برهواری» (۲)
معزی.

برد لنگی براهواری پیش
پیشم ازبسکه عذرلنگ آورد. انوری .

لنگی و رهواری اندر راه دین ناید نکو
اسب دانش باید ازنی دورشو زین رهگذر.
سنائی .

ورنه آخر دمه برون میبرد
پیش ازاین لنگی برهواری.ظهیر.

برد درعذر بس لنگی برهواری ومن هردم
گناهی نو براو بندم برای عذربس لنگش .
اخسیکتی .

چو برنشستی و دادی عنان بمرکب خویش.
زمانه باتو برد لنگی برهواری .
کمال اسمعیل.

نیز رجوع به کتاب امثال و حکم ذیل ؛ لنگی براهواری پوشیدن شود .
|| لنگی کار، تعطیل آن برای نبودن افزار یاکارگر . باعث لنگی کار یا کارها شدن ، تعطیل آنرا سبب گردیدن.

لنگیدگی . [لَ دَ] (اِ مص) حالت وچگونگی لنگیده .

لنگیدن . [لَ دَ] (مص) چون اعرجی رفتن . عرج . (۳) اعرج بودن. رفتن در حالیکه بسوی وحشی خمد ، نه بدیگرسوی. ازیك پای صدمه دیدن و گاه رفتن بیك سوی بلندو کوتاه شدن. شلیدن. شل زدن ؛ لنگان رفتن. ظلع. قلز . (منتهی الارب)؛ لنگیدن کسی، شلان رفتن او . شلان شلان رفتن وی :

بلنگید در زیر من بارگی
ازو بازگشتم به بیچارگی(۴) . فردوسی.

کار نیکو کند خدای منال
راه کوته کند زمانه ملنگ. مسعودسعد.

ای پسر باجهان مدارا کن
وزجفاهای اومنال وملنگ . ناصرخسرو .

و یزید (بن ولید) مردی بود اسمر و نیکوروی واندکی لنگیدی.(مجمل التواریخ والقصص) .

منال کاتبی از سنگلاخ وادی فقر
ملنگ وار بیابان براین طریق و ملنگ.
کاتبی .

قاع الکلب قوعاناً ، لنگید و خمید سگ . (منتهی الارب) ، شك ، لنگیدن شتر . (تاج المصادر بیهقی) . رهص، لنگیدن ستور ازرفتن برسنگ . (تاج المصادر) . وقع ، لنگیدن ستور . (تاج المصادر) . شظی الفرس شظیً ، لنگید اسب از غیزیدن استخوان شظی .(منتهی الارب). جنب ، لنگیدن شتر از پهلو . (منتهی الارب). هنبلة ، لنگیدن مرد . (منتهی الارب) . || لنگ کردن . (آنندراج) . لنگدن کاری ، نقصی در آن بودن که مایهٔ تعویق وتعطیل آنست .

لنگیدنی . [لَ دَ] (اِ مص) درخور لنگیدن . که لنگیدن سزای اوست .

لنگیده. [لَ دَ] نعت مفعولی ازلنگیدن.

لنگیر . [لَ] (اِ خ) دهی از دهستان زیدون بخش حومهٔ شهرستان بهبهان واقع در ۳۹۰۰۰ گزی جنوب باختری بهبهان و ۹۰۰۰۰ گزی باختر شوسهٔ آغاجاری به بهبهان . دشت. گرمسیرمالاریائی دارای ۶۵۵ سکنه ؛ لری وفارسی زبان . آب از رودخانهٔ قیرآباد ، محصول غلات و برنج و کنجد وصیفی وپشم ولبنیات . شغل اهالی زراعت وحشم داری وراه مالرو است .این آبادی سه محل نزدیك بهم ومعروف به لنگر بالاولنگرپائین ولنگرمیان باشد. سکنهٔ لنگر بالا بیشتر ازپائین ومیان است . (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶) .

لن لسنیه . [لُ لُ سُ یِ](اِ خ)(۵) نام کرسی دپارتمان ژورا کنار والیربفرانسه. دارای ۱۴۱۰۱ سکنه .

لنن . [لِ نَ] (اِ خ) نام سه برادر نقاش فرانسوی متولد به لان ؛ آنتوان (۱۶۴۸ - ۱۵۸۸) ؛ لوئی (۱۶۴۸- ۱۵۹۳) ؛ ماتیو (۱۶۷۷ - ۱۶۰۷) .

لن نبرح . [لَ نَ رَ](ع) همیشه باشیم. (ترجمان القرآن جرجانی) .

لنوار . [لُ](آلکساندر) (اِخ)(۶) باستان شناس فرانسوی مولدپاریس(۱۸۳۹- ۱۷۶۲) .

---

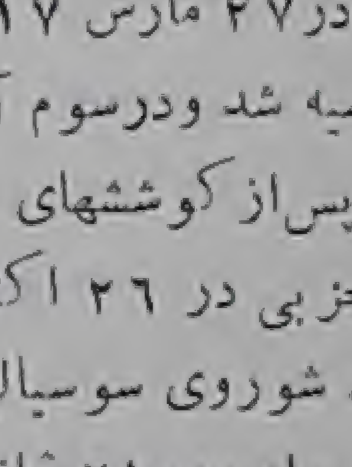
(۲) این مصراع را معزی از منوچهری تضمین کرده است .
(۴) ن . ل . بیکبارگی .

(۱) Longué
(۳) Boiter. Clocher. (۵) Lon - le - saunier. (٦) Lenoir.

لنوو . [لِ نِ](ژول- اژُن)(اِ خ)(۱) مصور تاریخ فرانسه،مولد آنژرس(۱۸۹۸-۱۸۱۹) .

لنه . [لِ نِ] (ژزف - لوئی - ژُ آشیم - ویکنت)(اِ خ)(۲)سیاستمدار و خطیب مشهور فرانسه ، مولد بردو (۱۸۳۵-۱۷۶۷) .

لنین . [لِ] (ولادیمیرایلیچ الیانوف)(اِ خ) (۳) متولد دهم آوریل ۱۸۷۰ درشهر سیمبیرسك اولیانوسك کنونی کنار ولگا . پدر وی ایلانیکلائیویچ اولیانوف اصلا از مردم طبقهٔ دوم شهر آستراکان ومعلم دبیرستان بود . لنین کودکی وجوانی را در ناحیهٔ ولگاوایالات سیمبیرسك وکازان وسامارا گذراند ودانشکدهٔ حقوق کازان را بپایان رساند . در آغاز جوانی برادر مهترش الکساندروی را بمسلكهای سیاسی تندرو آن زمان هدایت کرد وخود بجرم سیاسی دراول مارس ۱۸۸۷ گرفتار شد وخواهر او آنا نیزهمین سرنوشت را یافت . پس از اتمام تحصیل حقوق در ۳۱ اوت ۱۸۹۳ به پترزبورگ پای تخت روسیه تزاری رفت . در ۸ دسامبر ۱۸۹۵ بجرم سیاسی زندانی شد و ۱٤ ماه درزندان ماند ودر ۱۷ فوریه ۱۸۹۷ اورا بسیبری تبعید کردند وتا ۲۹ ژانویه ۱۹۰۰ درتبعید بود . پس از آنکه آزاد شد در ۱۶ ژوئیه ۱۹۰۰ از روسیه هجرت و در سال ۱۹۰۵ مردم روسیه را بتأسیس حکومت کارگران ودهقانان دعوت کرد ودرپایان اکتبر ۱۹۰۵ بروسیه باز گشت اما باردیگر دردسامبر ۱۹۰۷ ناچار شد بخارجه هجرت کند ودرین دو سفر در فرانسه وسویس وآلمان وانگلستان وسوئد وفنلاند اقامت داشت وچندی نیز دردانمارك وچکوسلواکی بود وبیشتر درژنومیزیست ودر ۱۹۱٤ درجنگ اول بین‌الملل چندی دراتریش درزندان بود . سرانجام پس از انقلاب روسیه در ۲۷ مارس ۱۹۱۷ از شهر برن عازم روسیه شد ودرسوم آوریل بدیار خود رسید وپس از کوششهای بسیار وزدو خورد های حزبی در ۲۶ اکتبر ۱۹۱۷ نخستین دولت شوروی سوسیالیستی را در روسیه تشکیل داد ودر ۲۱ ژانویه ۱۹۲٤ در شهر گورکی بسکتهٔ دماغی درگذشت وجسدمومیائی شدهٔ وی رادرمسکودرمیدان سرخ درمقبره‌ای که برای او ساخته بودند گذاشتند .



لنین.

لنین . [لُ نْ یِ] (اگوست) (اِ خ) (٤) علامهٔ فرانسوی مولد پاریس ، وی را تألیفات وکارهای قابل ملاحظه‌ای در بارهٔ تاریخ وجغرافیای فرانسه است (۱۹۱۱-۱۸٤٤) .

لنیناکان . [لِ] (اِ خ) یا لنینا قان . نامی است که روسها اخیراً به شهر گومری که سابقاً آلکساندرپل نام داشت داده‌اند واین شهر از عثمانیان گرفته شده است .

لنین گراد . [لِ] (اِ خ) نامی که در سال ۱۹۲٤ بشهر پطرگراد(٥) داده‌اند وآن شهری است بزرگ بمغرب روسیه کنار دریای بالتیك .

لو . [لَ] (اِ) حلوا . (جهانگیری) . نوعی از حلوا . (برهان) :

لو لوزینه‌اش در کار کردند

زجام عشرتش بیدار کردند. مجیربیلقانی.

|| پشته وبلندی . (جهانگیری) (برهان) :

بدو پر شبان گفت ایدر بدو

ره تازه پیش آیدت پرزلو. فردوسی .

|| زردآب ، (جهانگیری) . زردآب را نیز گویند که بعربی صفرا خوانند.(برهان)(۶)

غلط مکن زترش گر برای دفع لو است

زرشك چون تو نگاری است رنگ وبوی ترش.

مولوی .

|| لب . (جهانگیری) بمعنی لب هم آمده که بزبان عربی شفه گویند چه در فارسی باء به واو وبرعکس تبدیل میابد. (برهان) :

مخلف خالدار مولو شکر وکفاخشن

حاجت وصف بنده‌نی هر که خشن مُاخشن.

پور فریدون .

|| لاو ؛ لودادن ولو انداختن ولوانداز ، رجوع به هریك از این کلمات در ردیف خود ونیز رجوع بلاو شود . || نامی که در شهسوار ورامسر بآوجا دهند. رجوع به اوجا شود . (در لهجهٔ گیلگی) بیاره یعنی بتهٔ پارهٔ گیاهان چون هندوانه وخربزه وکدووخیار ومانند آن .

لو . مزید مؤخر امکنه باشد : پیچه‌لو ؛ آب‌لو ؛ مقصودلو ؛ کندلو ؛ دیرسمالو ؛ زیادلو ؛ فراسانلو ؛ بالو ؛ خرسگلو ؛ قولو ؛ فهلو (پهله = فهله) ؛ سپانلو .

لو . [لَ] (ع) اگر . اِ ن . گر . لو - فرض ، اگر فرض شود. ولو ، ولواینکه، اگر هم . صاحب منتهی‌الأرب گوید : « هو حرف یقتضی فی الماضی امتناع مایلیه واستلزامه لتالیه. سیبویه ...» (منتهی الأرب) . لولاك ، اشاره بحدیث لولاك لما خلقت الافلاك. شاه لولاك ، نبی اکرم .

لو . (اِ) ظرف هرچه باشد .(شعوری) .

لو . [لَ یون] (ع)(اِ) کج ازریگ وتیر. (منتهی‌الأرب) .|| دردگین شکم(منتهی الأرب) .|| پیچش زده . (منتهی‌الأرب).

لو . (اِ خ) نام قصبهٔ از مازندران . (جهانگیری) (برهان) .

لو . (اِ خ) (۷) نام رودخانهٔ بفرانسه بدرازای ۱۲۵ هزار گز .

لواء . [لِ] (ع) (اِ)(۸) (دراستعمال فارسی زبان بدون همزه آید) رایت. علم . علم لشکر . (مهذب الأسماء). بند . علم بزرگ . (دهار) . ام الرمح . درفش . بیرق . علم و آن کوچکتر است از رایت . درفش لشکر کشان . (منتهی الأرب) علم خرد. (منتهی الأرب) . علم فوج ونشان لشکر (غیاث). لوای. (منتهی الأرب).ج ، الویه. جج ، الویات :

همانا که باشد مرا دستگیر

خداوند تاج ولوا و سریر (نبی) .

فردوسی .

وسیاه پوشان باو وخود سیاه پوشیده ولوا بدست سواری دادند . (ابوالفضل بیهقی- ص ٤۳ چاپ مرحوم ادیب).عمرو را وعده‌ها کردند که باز گردد و بنشابور بباشد تا منشور وعهدولوا آنجا بدو رسد.(ابوالفضل- بیهقی ص ۲۹۶) . اما رسول چون بنشابور آمد بادوخادم ودوخلعت وکرامات ولوا و عهد آوردند هفت‌صدهزار درم درکار ایشان بشد. (ابوالفضل بیهقی ص ۲۹۶) . خداوند (مسعود)یاد دارد که بنشابور رسول خلیفه آمد ولوا وخلعت آورد. (ابوالفضل بیهقی- ص ۱۷۷) . پس از رسیدن ما بنشابور رسول خلیفه دررسید باعهد ولوا ونعوت وکرامات. (ابوالفضل بیهقی) . نامهٔ که از سپاهان نبشته بودند خبر گذشته شدن سلطان محمود . . . و خواستن لوا و عهد (از خلیفه) (ابوالفضل بیهقی) . و آنچه خواسته آمده است از لوا و عهد و کرامات بارسول برائر است. (ابوالفضل- بیهقی). امیرالمؤمنین القادربالله ویرا خلعت وعهد ولوا ولقب فرستاد یمین‌الدوله وزین الملة بدست حسین سالارحاجبان.(ابوالفضل- بیهقی ص ٦۸۲) . امیر بوسید و کلاه برداشت وبرسرنهاد و لوا بداشت بردست راستش . (ابوالفضل بیهقی ص ۳۷۸) . سه خلعت ساختندچنانکه رسم والیان باشد: کلاه دوشاخ و لوا وجامهٔ دوخته برسم و اسب واستام و . . . (ابوالفضل بیهقی ص- ٥۰۱). لواخواست بیاوردند بدست خویش ببست . (ابوالفضل بیهقی ص ٤۷۷) .

عرش این عرش کسی بود که درحرب رسول

چو همه عاجز گشتند بدو داد لواش .

ناصرخسرو .

دانند که درعالم این شهره لوائیست

پنهان شده درسایهٔ این شهره لوا اند.

ناصر خسرو .

(۱) Lenepveu (neveu). (۲) Lainé. (۳) Lénine. (٤) Longnon. (٥) Petrograd. (٦) Fiel. (۷) Loue. (۸) Etendard.

احمد لوای خویش علی را سپرده بود
من زیر آن بزرگ وبمبارك لوا شدم .
ناصر خسرو .
زیر لوای خدای راه بیابی
گر بنمائی مرا کز اهل لوائی .
ناصر خسرو .
لوا وعهد وخطاب خلیفهٔ بغداد
خدای عزوجل برملك خجسته کناد .
مسعود سعد .
معتمد. . . عهدومنشورولواقرستاد(یعقوب لیث را) بولایت بلخ وتخارستان وپارس وکرمان وسجستان وسند (تاریخ‌سیستان).
گه رستخیز آب کوثر وراست
لوا وشفاعت سراسر وراست .
اسدی .
از وقت‌طلوع‌لوای‌صبح تا استوای آفتاب میان ایشان مناجزت رفت . (ترجمهٔ یمینی ص ۴۰۵) . پناه عزت منقوض و لواء مجدت مخفوض . (ترجمهٔ یمینی ص۴۴۴). بهواء دولت او برخاست و در نصرت‌لواء او جد بلیغ نمود . (ترجمهٔ یمینی) . در خدمت لواء او بولایت ایلك خان رفتند . (ترجمهٔ یمینی). اونیز ازسرصدق‌موالات وخلوص موافات در خدمت لواء میمون او روان شد . (ترجمهٔ یمینی) .
وزان پس آمدش منشورو خلعت
لوای پادشاهی از خلیفت .
ویس ورامین .
چون سه حرف میانهٔ نامت
از قبولم لوا فرستادی . خاقانی .
ای تحت لوایت همه آفاق و ندانم
ظل ملك العرش و یا عرش لوائی .
خاقانی .
در بر بیدبن نگر لشکر مورصف زده
گردلوای‌سام‌بین‌موکب جام‌لشکری.
خاقانی .
قدر تو لوا زدست برعرش
در سایهٔ آن‌لوات جویم . خاقانی .
درید جوزا جیب وبرید پروین عقد
گذاشت مهر دواج وفکند صبح‌لوا.
خاقانی .
شاه فریدون لوا خضر سکندر سپاه
خسرو امت پناه اتسز مهدی شعار .
خاقانی .
داور مهدی سیاست مهدی امت پناه
رستم حیدر کفایت حیدر احمد لوا .
خاقانی .
مصطفی زین گفت کادم و انبیا
خلف من باشند درزیرلوا . مولوی.
آنکس که لوای غیبت افراخته است
او از تن مردگان‌غذا ساخته است .
صاحب آنندراج گوید ؛ برهنه ازصفات و خورشید از تشبیهات علم است و با لفظ افراختن و زدن‌وبستن مستعمل واین‌اشعار را شاهد آورده :
ای لوای فتح وفیروزی بچار ارکان زده
بندگان هندوت برقلب‌ترکستان‌زده.
امیر خسرو .
بهرجانب که خورشیدلوایت سایه افکندی
ملازم بوده ام چون‌سایه‌نورعالم‌آرارا .
مولانامظهر .
هر کس لوای راستی افراخت شد بلند
بالانشین جمله حروف است زین‌الف.
نورالعین واقف .
شکر خداکه صبر بنصرت لوا نبست
طرفی رفو زچاك گریبان ما نبست .
ظهوری .
|| لبثوا بالسواء واللواء ، یعنی برانگیختند باستغاثه وفریاد کردن .(منتهی‌الأرب).|| لواء الحیة : پیچیدگی‌مار .(منتهی‌الأرب) .

لوا . [ ] (اِ خ) نام محلی کنار راه قزوین و رشت میان پائین بازار رودبارو گنجه در ۲۷۲ هزار گزی تهران .

لواء . [لَ وو][اِ) مرغیست .(منتهی‌الأرب).

لوائب . [لَ ءِ] (ع) ج ، لائب. (منتهی‌الارب) .

لواء بستن . [لِ بَ تَ](مص) و لواء ملك بستن ، نصب لواء پادشاهی ؛ و لوای ملك رای قنوج بـه بتخانهٔ کابل بندند . (ازحدودالعالم) .

لوائح . [لَ ءِ] (ع) ج ، لائحه ، صاحب غیاث گوید ؛ بفتح روشنیها جمع لائحه و نام کتاب در تصوف . . . و آنچه در ابتدای تاج‌المدائح طغرا لوائح بمعنی جمع لوح مستفاد میشود درهیچ کتاب لغت و صرف به ثبوت نمیرسد (انتهی) .
جرجانی گوید :
هی یلوح من الاسرار الظاهرة من السمو من‌حال الی‌حال وعندنا مایلوح للبصراذالم یتقید بالجارحة من‌الانوار الذاتیةلا من‌جهت القلب . (تعریفات . اصطلاحات صوفیه).

لوائم .[لَ ءِ](ع) ج ، لائمه (اقرب‌الموارد) .

لوائی . [لَ] (اِ خ) مشهور به با با سلطان قلندراصلاازمردم قم است . درعهد شاه عباس‌ماضی در تکیهٔ حیدری خانهٔ‌چهار باغ اصفهان‌پوست‌نشین بوده، مثنویی‌دارد که این دوبیت‌ازاوست :
عربی در میان مکه وشام
کسب اسباب مینمود مدام
بهر تحصیل مال و کسب هنر
ازحضر رخت بست‌سوی‌سفر . الخ .
(قاموس‌الاعلام‌ترکی).

لوائی. [لَ] (اِ خ) ازمردم سبز وار درعهد اکبرشاه بهندوستان رفت و مورد اکرام و احسان اوواقع‌شد . وی‌در۹۷۹ درگذشت . این بیت اوراست :
درپیش غیرازآن نکنم گفتگوی تو
تا جای دردلش نکند آرزوی تو .
(قاموس‌الاعلام ترکی) .

لواب . [لَ] (اِ خ) لباب . رودخانهٔ به کوه کیلویه . رجوع به لب آب شود . (فارسنامهٔ ناصری) .

لواب . [لُ] (ع)(اِ) آب دهان‌شتر. (منتهی‌الأرب) . ||آب دهان. (منتهی‌الأرب) . || تشنگی . (منتهی‌الأرب).

لؤاب. [لُ ؤا] (ع)(مص) گرد گشتن تشنه حوالی آب بی آنکه برسد آنرا . (منتهی‌الأرب) . لوب . (منتهی‌الارب). لؤوب . (منتهی‌الأرب) || تشنه شدن . (زوزنی). (تاج‌المصادر بیهقی) .

لؤاب. [لُ] (ع)(اِ) پرتیر که ازسوی پشت بودوآن نیکو بود (مهذب‌الاسماء).

لواب . [لَ وا] (ع) (ص)تشنه .(منتهی‌الأرب) .

لوابن . [لَ بِ] (ع) ج ، لابنة . (منتهی‌الأرب) .

لواتة.[لَ تَ](اِخ)موضعی‌است باندلس. (منتهی‌الأرب). ناحیه‌ایست از اندلس در فریش(معجم‌البلدان). ||قبیله‌ایست‌دربربر. رجوع به بربر شود . (معجم‌البلدان) . وهی القبیلة الثانیةمن‌الطائفة‌الثانیةمن‌البربرو هم‌الذین‌منهم‌بالدیارالمصریة. قال‌الحمدانی؛ ویقال لواتا بالالف . وهم بنولواتا الاصغر ابن لواتا الاکبر ابن رحیك ابن مادغش‌الابتر ابن‌بربر. قال الحمدانی؛وهم‌یقولون انهم من قیس‌من‌غطفان ابن سعد ابن‌قیس عیلان . و ذکر عن بعض النسابین انهم‌من ولد برّ ابن قیذار ابن اسمعیل علیه‌السلام وانه تزوّج امرأة من العمالیق فولدت له اولاداً، منهم‌لواتة . وحکی‌ابن‌حزم‌عن‌بعض النسابة ؛ انّ لواتة من‌القبط . ثم‌قال‌ولیس بصحیح. قال الحمدانی ؛ وهم بمصر بطون کثیرة ؛ منهم ؛ بنو بلار و جدوخاص وبنو مجدول و بنو جدیدی وقطوفة و برکین و مالو ومزورة . قال؛ وبنو جدیدی‌تجمع اولاد قریش و اولاد زعازع ، وهم اشهر من‌فی‌الصعید. وقطوفة‌تجمع‌مغاغة، وواهلة. وبرکین‌تجمع بنی‌زیدوبنی‌روحین. ومزورة تجمع بنی ورکان وبنی غرواسن . ثم قال ؛ فاما بنوبلار؛ففرقتان؛فرقة‌بالبهنسائیة وهم بنو محمد و بنوعلی وبنو نزارونصف‌بنی‌شهلان. و اماالفرقة التی بالجیزیة ، فبنو مجدول وسقارة و بنوابی کثیر و بنوالجلالس(۱) ؛ قال و یقال لهذه الفرقة جدوخاص و یقال للاولی البلاریة . و منهم، مغاغة ولهم‌سملوط الی‌الساقیة.ولبنی برکین، قلوسنا ، وما معها الی بحری طنبدی (۲) و لبنی جدوخاص

(۱) فی‌السبائك ؛ بنوالجلاس بالجیم .
(۲) فی معجم یاقوت؛ طنبذه بالذال‌المعجمة وهاءالتأنیث .

الکفور الصولیة، وسفطا بوجرجا الی طنبدی واهریت و منهم بنومحمد و بنوعلی المقدم ذ کرهما وامراؤهم بنوزغازع . واما مزورة، فبنوورکان وبنوغرواسن، وبنو جماز ، وبنو الحکم ، وبنو الولید ، وبنوالحجاج ، وبنو الحرمیة ، واما بنونزار، فمن بنی زریة ومنهم نصف بنی عامر والحماسنة والضباعنه ، وهم فی امارة بنی زعازع . ومنهم ایضاً ؛ بنوزید ، وامراؤهم اولاد قریش ومساکنهم النویرة و بالجیزة منهم صلامس عرب البدرشین ، وبنومنضور ، عرب منیة رهینة و بنوبکم، عرب سقارة ، وبنو مجدول و بنویرنی وبنو یوسف و بهم تعرف الکفور الثلاثة المسماة باسمهم . وبالمنوفیة منهم ؛ بنویحیی والسوة وعبید ومصلة وبنومختار .

ومن لواثة هولاء ؛ زنّارة وهم بنو زنارة من ولد برّ بن قیدار بن اسمعیل علیه السلام وقال: انه اخوهوّارة وا کثر زنارة ببلاد المغرب و منهم جماعة بالبحیرة وجماعة بالمنوفیة و قدعدّ الحمدانی من بطونهم بالبحیرة بنی مزدیش و هم مزداشة و بنی صالح و بنی سام و زمران و اوریغة ، وعزهان ، ولقان . وزاد بعضهم ، بنی حبون و واکدم ، و فرـیطة و غرجومة و طازولة ، و نفاث و ناطورة و بنی السعویة و مزداشة و بنی ابی سعید ، وهم عرب بدربن سلام ، و من لواثة ایضاً مزاتة ، وهم بنومزاتة بن لواثة الاصغر . ومنازلهم من البحیرة غرباً الی العقبة الکبیرة ببرقة . (صبح الاعشی ج ۱ - ص ۳٦٤) .

لواث . [لِ] (ع) (اِ) آرد که بر خوان زیر خمیر افشارند . آن آرد که بر نان پرا کنند گاه پختن (مهذب الاسماء).

لواثة . [لُ ثَ] (ع) (اِ) گروه ، (منتهی الأرب) . || آرد که برخوان زیر خمیر افشارند . (منتهی الأرب) . لواث . (منتهی الارب) . || آنکه بهر چیز آلوده گردد(منتهی الارب).

لواح . [لُ] (ع) (مص) تشنه شدن. (تاج المصادر) . لوح . (منتهی الأرب) . لؤوح . (منتهی الأرب) .

لواحس. [لَ حِ] (ع) ج ، لاحس ؛ بضیافتخانهٔ عقارب نواهس و حیات لواحس بشتافت . (ترجمهٔ یمینی ص ٤٥٦).

لواحم . [لَ حِ] (ع) ج ، لاحم . (منتهی الأرب) .

لواحظ . [لَ حِ] (ع) ج ، لاحظة ، دنباله‌های چشم . (غیاث) .

لواحق. [لَ حِ](ع)ج، لاحق. ملحقات . پیوستها بدنبال چیزی. (منتخب اللغات) .|| ج ، لاحقة؛ وبر آنجمله که دراحیاء سوابق معدلت امیر عادل ناصرالدین . . . سعی نمود تا آنرا بلواحق خویش بیاراست . (کلیله). گمان نمیباشد که شنزبه سوابق تربیت را بلواحق کفران خویش مقابله روا دارد. (کلیله) . بقضاء سوابق حقوق نعمت ملک رضی نوح ولواحق امیرابوالحرث که سلالهٔ ملک ووارث تاج و تخت اوست ایستاده‌ایم. (ترجمهٔ یمینی). آنچه طرف ختایست بصاحب محمود یلواج که سوابق بندگیها بلواحق هواداری مقرون گردانید . (جوینی) .|| در اصطلاح منجمان عبارتست از خمسهٔ مسترقه و آن پنجروز ازسال اصطلاحی است وبیان آن در لفظ سنه بگذشت .(کشاف - اصطلاحات الفنون) .

لواحة . [لَ وو حَ] (ع) (ص) سخت رنگ‌روی گرداننده وسیاه کننده.(منتخب - اللغات)؛ وما ادراک ماسقر. ولاتبقی ولاتذر لواحة للبشر. (قرآن کریم سورهٔ المدثر - آیهٔ ۲۹) .

لواخة . [لِ خَ] (ع) (اِ) مسکهٔ گداخته مع شیر . (منتهی الأرب) .لیاخة. (منتهی الأرب) .

لوادر . [ ] (چشمهٔ . . .) (اِ خ) از ناحیهٔ ده دشت بلوک کوه گیلویه ازقریهٔ لوادر برخاسته‌است . (فارسنامهٔ ناصری).

لواذ.[لِ][لُ][لَ](ع) (مص)پناه گرفتن بچیزی و پوشیده شدن بوی . (منتهی - الأرب) . لیاذ . لوذ . (منتهی الأرب). درپس یکدیگر پنهان شدن.(دهار)(ترجمان - القرآن جرجانی) . بیکدیگر پناه گرفتن. (منتخب اللغات) . ملاوذة . (زوزنی) . || گرد گرفتن چیزی را . (منتهی الأرب).

لواذ . [لِ] (ع) (مص)لیاذ. لوذ . ملاوذة . (منتهی الأرب) . || همدیگر را پناه گرفتن. (منتهی الأرب)|| باهم کشتی گرفتن . (منتهی الأرب). || فریب دادن. (منتهی الأرب)||. خلاف کردن .(منتهی - الأرب) . لوذانیة . (منتهی الأرب) .

لواذع . [لَ ذِ] (ع) ج ، لاذعة . (اقرب الموارد) .

لوار . [لُ] (اِ خ) (۱) نام رودی بفرانسه وآن شاتودوم و وندُم و لافلش را سیراب سازد و به سارث ریزد و ۳۱۱ هزار گز درازا دارد .

لوار. [لُ] (اِخ) (۲) نام شطی بفرانسه که از قلهٔ ژربیه‌دوژنك به ـسون سرچشمه گیرد و لاپوی وروئن ـنور و کسن وژین واُرلئان وبلوا و آمبوآز وتور وسومور وآنسنی و نانت و پمبوف و سن نازر را سیراب کند وپس ازپیمودن مسیری بدرازای ۹۸۰ هزار گز باقیانوس اطلس ریزد .

لوار . [لُ] (اِ خ) (۲) (دپارتمان دولا . . .) نام دپارتمانی متشکل از فره وقسمتی ازبژله (۳) ولیونه (٤) بفرانسه . دارای ۳ آرندیسمان و ۳۲ کانتون و ۳۳۸ کمون و ٦٦٤٨٢۲ سکنه .

لوار. [لُ](اِخ) (دپارتمان دلاهت) (۲) نام دپارتمانی متشکل ازویواره ، ولای (٥) ، ژودان، فره ولیونه (٤) بفرانسه . دارای ۲ آرندیسمان و ۲۹ کانتون و ۲٦۸ کمون و ۲٥١٦۰۸ سکنه .

لوارانفریور. [لُ آف] (اِخ) (٦) نام دپارتمانی متشکل ازقسمتی ازبرتانی بفرانسه. دارای ۳ آرندیسمان و ٤٦ کانتون و ۲۲۰ کمون و ٦٥۲۰۷۹ سکنه .

لوار - ا - شر . [لُ اِش] (اِخ) (۷) نام دپارتمانی متشکل ازقسمتی ازتورن وارلئانهٔ خاص وبلزوا بفرانسه . دارای ۲ آرندیسمان و ۲٤ کانتون و ۲۹۷ کمون و ۲٤١١۹۲ سکنه .

لواردان . [ ] (اِ خ) تیرهٔ ازشعبهٔ شیبانی ایل عرب (ازایلات خمسهٔ فارس). (جغرافیائی سیاسی کیهان ص ۸۷) . رجوع به طایفهٔ شیبانی شود .

لوآرگل . [لُ گُ](اِ) ترکیبی - است از سال وارسان و نقره وآنتی موان دارای ۱۸ درصد آرسنیك و ۱۳ درصد نقره و ۲ در صد آنتی موان . این جسم دارای خواص میکرب کشی و ضد تری‌پانوزم وضد سیفلیس است واگر قدری سود بآن اضافه کنند در آب حل شود . معمولاً ١٥ تا ۳۰ سانتی گرم آنرا در ورید تزریق کنند . (درمان شناسی ص ۲۸۹).

لوارن . [لُ رُ] (اِخ) (۸) نام کرسی بخش در(ماین) از ولایت لادان بفرانسه . دارای ٤٤ سکنه .

لواره . [لَ رَ] (اِخ) نام قصبه ایست در هندوستان . (برهان) .

لواره . [لُ رِ] (اِخ) (۹) نام رود کوچکی بفرانسه ازشعب شط لوار . دارای ۱۲ هزار گز درازا .

لواره.[لُ رِ](اِخ) (۹)نام دپارتمانی متشکل از ارلئانه و گاتینه وقسمت کوچکی از بِرّی بفرانسه. دارای ۲ آرندیسمان و ۳۱ کانتون و ۳٤۹ کمون و ۳٤۲٦۷۹ سکنه.

لواز . [لَ وْ] (ع)(ص) بادام فروش. (منتهی الأرب) .

لوازل.[لُ زِ] (آنتوان)(اِخ)(۱۰) فقیه فرانسوی . مولد بووه (۱٦۱۷-۱٥۳٦).

لوازلور. [لُ زُ] (ژول) (اِخ) (۱۱) علامهٔ فرانسوی . مولد اُرلئان (۱۹۰۰ - ۱۸۱٦] .

لوازم . [لَ زِ] (ع) ج ، لازم . (تاج العروس) و ج ، لازمه ؛ از لوازم صحبت یکی آنست که یا خانه بپردازی یا

(۱) Loir . (۲) Loire . (۳) Beaujolais . (٤) Lyonnais . (٥) Velay . (٦) Loire - inférieure .
(۷) Loir - et - cher . (۸) Loiron . (۹) Loiret. (۱۰) Loisel. (۱۱) Loiseleur.

باخانه خدای درسازی .(گلستان) .
اذن درشبی اذن درلوازم شبی است .
صاحب کشاف اصطلاحات‌الفنون گوید : لوازم صفتی نزد بلغاء آن‌است که درترکیب الفاظ مشترك که باشنددر سیاق‌ازهرلفظی یك معنی مفید غرض بود و ازمعنی دوم مراعات نظیر و ایراد لوازم حاصل آید واین‌معنی اصلامراد نباشدودرافادهٔ ترکیب بدان معنی گمان‌نیز نرود . وفرق میان این وتخییل آنست که درتخییل بمعنی دوم گمان رود و در لوازم صفتی گمان نرود پس صنعت مراعات نظیرایرادلوازم صفتی باشد. مثاله . شعر :

زعزم جزم چو فرمود نصب رایت را
رسید فتح وبرآن گشت ضم سعادتها

جزم ونصب وفتح‌وضم هریك دومعنی‌دارد. یکی‌اعلام حرکات وسکون ؛ دوم‌معنی‌جزم قطع است ومعنی نصب برآوردن ومعنی فتح ظفراست ومعنی ضم جمع شدنست ودر سیاق ترکیب مراد این معنی‌است . انتهی. لوازم معنوی‌نزدبلغاء آنست که ایرادالفاظ لوازم برای‌صحت معنی‌نبود نه بمجرد قصد صنعت . مثاله :

فرقدان گر دست‌یابد سرنهد درزیرپات
اینسخن‌داند کسی کش‌فرقدان آورده‌است.

سروپا که لوازمند ایشان برای صحت‌معنی نه مجرد قصد صنعت لوازم . انتهی .
لوازم لفظی : نزد بلغاء آنست که الفاظ خاص غیر مشترك را بمجرد قصد صنعت لوازم آرد . مثاله (مصراع) :

مجنون چو رباب وچنگ برسر.

مثال دیگر (مصراع) :

سرمگردان که خاك پای توام

درمصراع‌دوم. سربرای‌پای بتکلف آورده است‌چه‌مقصودازسرمگردان آنست که اعراض مکن و دراصطلاح روی مگردان گویند اما از جهة لوازم‌چون بگوید که خاك‌پای توام، سرمگردان گفت‌واصطلاح بگردانید. ودرمصراع اول‌چنگ‌را سبب لوازم رباب آورده و مراد از چنگ اینجا دستست اصطلاح را بگردانید. چه‌دراصطلاح‌دست برسر گویند نه چنگ بر سر . اینهمه از جامع‌الصنایع است .

لوازم‌التحریر. [لَ زِ مُ ت تَ](ع) اسباب وآلات نوشتن‌ازقلم وسرقلم وکاغذ ودوات و مرکب وغیره. نوشت افزار .

لوازن. [لُ زُ](شارل)(اِ خ)(۱) خطیب فرانسوی. مولد اُرلئان (۱۹۱۲- ۱۸۲۷) .

لواس . [لَ] (ع) (اِ) چشیدنی . یقال ماذقت‌لواساً ، نچشید چشیدنی را . (منتهی‌الارب) .

لواس . [لَ و و] (ع) (ص) شیرینی وجز آن جوینده جهت خوردن . (منتهی‌الارب). آنکه برخوان هرچیزی‌میجوید ومیخورد . (مهذب‌الاسماء) .

لواسان. [لَ] (اِ خ) ناحیتی ازتوابع ایالت تهران دارای معدن زغال سنگ . واقع در شمال‌رود جاجرود و از شعب این رود نیز مشروب شود .آب وهوا معتدل . آبادیها دردره‌های کوه لواسان‌قرار گرفته است وبدو قسمت،لواسان کوچك‌وبزرگ منقسم گردد ، مرکز لواسان کوچك قصبهٔ افجه ومرکز لواسان بزرگ قصبهٔ قدیمی لواسان است . بدین ناحیه لواسانات نیز گویند .(از جغرافیای سیاسی کیهان) .

لواسان. [لَ] (اِ خ) نام قصبهٔ‌قدیم، جزء دهستان حومهٔ بخش افجه شهرستان تهران . واقع در ۱۵ هزارگزی خاور گلندوئك و ۹هزارگزی شمال‌راه شوسهٔ تهران بدماوند کوهستانی ، سردسیر . دارای ۱۸۵۲ سکنه . آب از چشمه سار و رودخانهٔ لواسان . محصول غلات و بنشن و میوه ، شغل اهالی زراعت و راه مالرو و چندین مزرعه وچشمه‌سار جزء این قصبه است .
(از فرهنگ جغرافیائی‌ایران ج ۱).

لواسانات. [لَ](اِ خ) ناحیهٔ‌لواسان واقع در شمال تهران . رجوع به لواسان شود .

لواسان . [لَ] (اِ خ) یا رواسان . دهی از دهستان سرد رود بخش اسکو شهرستان تبریزواقع درشانزده هزار گزی شمال خاوری اسکو در مسیر شوسهٔ تبریز بمراغه مسیر خط آهن تبریز بمراغه جلگه معتدل دارای ۲۵۳ سکنه . آب از چشمه وچاه . محصول غلات وکشمش و بادام و کنجد ، شغل‌اهالی‌زراعت وگله‌داری‌وراه مالروست .
(فرهنگ جغرافیائی ایران ج ٤) .

لواسانی . [لَ](اِ خ) دهی‌ازدهستان قلعه شاهین‌بخش‌سرپل‌زهاب‌شهرستان قصر شیرین . واقع دردوازده هزار گزی‌جنوب خاوری سرپل زهاب. کنارراه فرعی کلاوه دشت ،گرمسیر دارای پنجاه سکنه کردی وفارسی‌زبان . آب ازسراب قلعه شاهین . محصول غلات و برنج وتوتون وتریاك و پنبه ولبنیات. شغل‌اهالی‌زراعت و گله‌داری است . (فرهنگ جغرافیائی‌ایران ج ٥) .

لواسر . [لِ س سُ] (امیل) (اِخ) (۲) عالم اقتصادی وجغرافیادان فرانسوی.مولد پاریس .(۱۸۲۸ - ۱۹۱۱) .

لواسة . [لُ سَ] (ع)(اِ) لقمه یاطعام کمتر از لقمه . (منتهی‌الارب) . لقمه . (مهذب‌الاسماء) .

لواسی . [لَ] (اِ خ) شهر ویرانی به فیوم وآن شهری باشدبلاشك که‌بدانجا مسجدی ازموسی‌بن عمران(ع) است وهم آلتی که بدان‌چشمه فیوم‌را یوسف‌صدیق اندازه کرد . (معجم‌البلدان) .

لواش. [لَ](اِ) نان‌تنک (جهانگیری). رُقاق. نان‌تنك‌ونرم ونازك. رُقاقه. نان‌تنك نرم.(برهان). نان‌تنك‌ونرم از گندم (غیاث. و گوید این کلمه درترکی مستعمل‌است) . لباش . (آنندراج بنقل از جهانگیری) :

پوزخود را لویشه کردستم
تا طمع بگسلد زقرص لواش . نزاری .

گرعمر نامی تو اندرشهر کاش
کس بنفروشد بصد دانگ‌لواش.
مولوی .

وانگهی برصف لواش زند
یاعلی گوید و برآش زند .
(یحیی کاشی.درهجوا کول. ازآنندراج).

لواش‌پز . [لَ پَ] (ن ف) آنکه نان لواش پزد . پزندهٔ نان لواش .

لواشان . [لَ](اِ خ) دهی‌ازدهستان پائین شهرستان نهاوند . واقع درده هزار گزی‌جنوب راه شوسهٔ نهاوند بکرمانشاه. دشت سردسیر . دارای ۱۹۵ سکنه لری و فارسی‌زبان .آب از رودخانهٔ گاماسیاب . محصول غلات ولبنیات وتوتون و تریاك . شغل اهالی زراعت و گله‌داری وراه‌مالرو است . (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ٥).

لواش‌پزی.[لَ پَ] (اِمص) عمل‌لواش پز.|| جای‌پختن لواش ،دکان که درآن‌نان لواش پخته شود .

لواشك . [لَ شَ] (اِ) لواشی که از ربّ سطبر شدهٔ آلو وقیسی وامثال‌آن کنند . لواشه .آن آلو یاگوجه است‌که پزند وپوست و هستهٔ آنرا دور کنند و بقوام آرندوچون نان لواش نازك سازند خوردن را . چیزی چون نانهای لواش پهن و مدور که از شیرهٔ قوام آمدهٔ آلو کنند.||لواش خُرد . مصغر لواش . || حلقهٔ باشد از ریسمان که آنرا بر سر چوبی‌نصب کنند‌درلب‌اسبان بدنعل گذاشته بتابند تا حرکات‌ناپسند نکنند . (برهان). لباشه . لویشن . لبیشن . حناك . محنك . لبیشه . لباچه. رجوع به‌هریك ازاین‌کلمات شود . صاحب‌آنندراج گوید : چیزی از ریسمان که چوبکی هم دارد و در هنگام نعل بستن اسب سر سخت را لب بالا بآن ریسمان‌می‌بندند . . . ولواشه‌مخصوص اسب نیست خر وقاطر را هم می‌بندند و درین بیت میرنجات :

(۱) Loyson. (۲) Levasseur.

شیخ را دل شدهٔ بوسهٔ چون قندش کن
اول ایدوست لواشه کن و پابندش کن .
با لفظ بوسه خیلی نشست کرده که بوسه و لواشه هردو بالب است واین از اهل‌زبان بتحقیق پیوسته . حکیم شفائی راست :
ذوقی چکنم بلاشهٔ بینی تو
صد کوه بود تراشهٔ بینی تو
بندم بتو نعل چون هجا میسازم
از قوس قزح لواشهٔ بینی تو .

لواش لو . [لَ] (اِ خ) دهی از دهستان‌حومهٔ بخش سلدوزشهرستان‌رضائیه واقع در پنجهزار گزی شمال باختری‌نقده در مسیر شوسهٔ اشنویه به نقده . دامنه . معتدل‌مالاریائی. دارای۱٤۳ سکنه . آب از رود گدار. محصول‌غلات وحبوبات وچغندر و توتون . شغل اهالی‌زراعت و گله‌داری. صنایع دستی‌جاجیم بافی‌وراه‌شوسه است . (فرهنگ جغرافیائی ایران . ج ٤) .

لواشه . [لَ شَ] (اِ) آب میوه ومخصوصاً آلو که‌آنرابقوام‌آورند وبشکل نان‌لواش بگسترند . لواشك ؛ لواشهٔ آلو. رجوع به لواشك‌شود .|| لبیشه. لواشك. لباشه. لبیشن. لویشن. رسن که حلقه کنندولبان‌اسبان‌بدلگام در آن‌نهندوبتابند تا گاه‌نعل بستن‌سر کشی نکنند.رجوع به‌این کلمات‌درردیف‌خودشود.

لواشه . [لِ شَ](اِ) نام فنی‌ازفنون کشتی . (غیاث) .

لواص. [لَ] (ع) (اِ) پالوده ،فالوده. (منتهی‌الأرب) . و لعلك امرت خادمك ان یشتری لك من‌الحلوانی‌شیئاً من‌الفالوذ اوالفالوذج ، لکن هل فکرت ان یشتری لك شیئاً من‌الملوص و المزعزع والمزعفر اواللمص‌اواللواص‌اوالمرطراطاوالسرطراط الی اخواتها وکلها تعنی‌الفارسیة الاولی . (نشوء اللغة العربیة ص ۹۱) . || انگبین صافی . (منتهی‌الأرب) .

لواصب. [لَ صِ] (ع) چاههای مغاك تنگ . (منتهی‌الأرب) .

لواصق . [لَ صِ] (ع) ج ، لاصق.

لواط . [لِ] (ع) (مص) لواطة . (۱) از راه‌پس رفتن بامرد . رجوع به لواطة شود .

لواط . [لَ وْ و] (ع) (ص) لاطی ، غلامباره . تازباز . شاهد باز . (مجموعهٔ مترادفات ص ۳۱۲) .

لواطان . [ ] ( ) (سفر تثنیه۲۳ :۱۷) لفظی است که‌در کتاب مقدس‌استعمال شده است برای اشخاصیکه مرتکب گناه اهل سدوم بودند (سفر پیدایش۱۹ : ٤و٥) . واین مطلب درمیان‌بت‌پرستان بسیارررواج داشت و در پرستش عشورت و غیره جزء رسوم مذهبی ایشان بود . عبری این لفظ «قادش» ومؤنثش « قادشه » است یعنی تقدیس‌شده ودر(پیدایش ۳۸ : ۲۱ و۲۲ و تثنیه۲۳ : ۱۷ وهوشع ٤ : ۱٤) مذکور است بعض‌ازاسرائیلیان این‌تقدیس‌هولناك را قبول کردند و حال اینکه مخصوصاً در ضمن سایر اعمال بت پرستی ممنوع بود . (اول پادشاهان ۱٤ : ۲۲ - ۲٤) . (قاموس کتاب مقدس) .

لواطة . [لَ طَ] (اِخ) قبیلة من‌البربر . رجوع به بربر شود . (معجم البلدان) .

لواطة . [لِ طَ] (ع) (مص) لوط . (منتهی‌الأرب) . لواط . کار قوم لوط کردن . (منتهی‌الأرب) . اغلام کردن . ازراه پس‌رفتن‌زن یامرد را . غلامبارگی. تازبازی . بچه‌بازی :
می‌وقمارولواطه بطریق سه‌امام
مرتراهرسه حلالست هلاسر بفراز .
ناصرخسرو .
صوفئی باشد بنزد این لئام
الخیاطة واللواطة والسلام .
شیخ بهائی .
اغتلام ، لواطت کردن .(منتهی‌الأرب) . || بگل‌در گرفتن‌وگل اندود کردن‌حوض را . (منتهی الارب) . || چسبیدن بدل و دوست گردیدن . (منتهی‌الارب) . ||تیر انداختن (منتهی الارب) . ||چشم زخم رسانیدن. (منتهی‌الأرب). ||پنهان کردن چیزی را . (منتهی‌الأرب) .

لواطف.[لَ طِ](ع) (اِ) استخوانهای پهلوی نزدیك سینه . (منتهی‌الأرب) : ایشانرا از نکبات صبا ودبورخوف ورجا وهبوب شمال وجنوب قبض‌وبسط لواطف عواطف انس وهیبت نجات دهد . (کلیات سعدی ص٤).

لواعب . [لَ عِ] (ع) ج ، لاعب و ج ، لاعبة .

لواعج . [لَ عِ] (ع) سوزشها . ج ، لاعجة . سوزنده . (غیاث) . سوزندگان. سوزندگان جلد وبدرد آورندگان بدن : انواع حزن‌واکتیاب ازلواعج آن مصاب بر دلهای ایشان استیلا یافت . (ترجمهٔ یمینی) . بلطف مجالست وفرط موانست‌او اندکی استیناس یافتم و لواعج خوف و انزعاج بانحطاط رسید . (ترجمهٔ یمینی) . ولواعج این مصیبت‌قوی‌عزایم راغلبه کرد وپرده‌ازصبرو شکیبائی‌برداشت . (تاریخ بیهقی ص ۹۷) .

لواف . [لَ وْ و] (ع) (ص) گستردنی زلیه‌ساز.(منتهی‌الأرب).لباف(درتداول‌عامهٔ فارسی‌زبانان) . جوال‌باف . پاتاوه باف. پلاس باف (مهذب الاسماء) (ملخص اللغات حسن خطیب) . پای تابه فروش . (مهذب الاسماء) صاحب آنندراج گوید : کسیکه‌ریسمان‌وجدار(؟) وکره (؟) وغیره سازد واین‌عربیست . وبفارسی شالنگی ودر هندوستان شالنگی گویند . میرزا طاهر وحیدراست :
من عاشق خستهٔ مستمند
زلواف افتاده‌ام در کمند
زمویی که از ریسمان بافته
رگم را بتار غمش تافته .
آنندراج .

لوافح .[لَ فِ] (ع) ج ، لافحة . وج ، لافح .(اقرب‌الموارد) ، زنندگان بشمشیر و سوزندگان : عقل داند که مسبب همه قادری است که . . . وقاهری که مصابیح سما شعلهٔ ازلوافح نقمت او . (ترجمهٔ یمینی ص ٤۳۷) .

لوافی. [لَ وْ و](اِ مص) عمل‌لواف کردن .

لواق .[لَ] (ع)(اِ)چیزی‌اندك .(منتخب اللغات). یقال : ماذقت‌لواقا ، یعنی‌نچشیدم چیزی را . (منتهی‌الأرب) . لماظ.لماق. لماك . رجوع به سه‌کلمهٔ اخیر شود.

لواقح . [لَ قِ] (ع) ج ، لاقح ، ناقهٔ آبستن شده .آبستنان . (منتخب‌اللغات). ونیز بادها که درخت‌وابر راباردار گرداند. || جنگ . || ریاح لواقح ، بادهایی که درختان‌را آبستن کند . (ترجمان‌القرآن جرجانی) . بادهای‌آبستن کننده . آبستن کنندگان . (منتخب اللغات) : شجرهٔ مشاجرت هردوبرادر بلواقح کوافح‌بارور شد . (ترجمهٔ یمینی ۳۲٥). وروی زمین خلعت ملون بهار پوشید . . . و بادهای لواقح وزیدن گرفت . (جوینی).

لواقن. [لَ قِ] (ع)(اِ) پائین شکم . (منتهی‌الأرب) .

لواك .[لَ] (ع) (اِ) آنچه خایند آنرا یقال‌ماذاق‌لواکاای‌مصاغاً.(منتهی‌الأرب).

لوالب . [لَ لِ] (ع) ج ، لولب . (آنندراج) .

لوالج . (اِ خ) شهری از خراسان است (رجوع به‌بلاذری شود) . و ظاهراً صحیح کلمه ولوالج باشد .

لوالجان . [لَ لِ](اِ) موضعی‌است بفارس . (معجم‌البلدان) .

لوالو . [لَ] (ص) شخصی را گویند که سبك وبی‌تمکین باشد . (آنندراج). (برهان) .

لوالوا . [لَ لَ] (ص) مرد سبك بی وقار وبی‌تمکین ورذل‌وسفله .(آنندراج): هر که در کون هلدبغا باشد
گرمزگی شهر ما باشد
تیز بر ریش آن مزگی کو
کار سازش لوالوا باشد .
کمال‌اسمعیل.

---

(۱) Sodomie .

لوالوا - پره . [لِ ل لُ پِ رِ] (اِ خ) (۱) نام کرسی بخش در(سِن) از ولایت سِن - دنیس بفرانسه . دارای ۷۱۱۸۱ سکنه .

لوالی . [ ] (اِ) قسمی از عود بخور است .

لوام . [لَ وّا] (ع)(ص) بسیار نکوهنده . بسیار ملامت کننده .(منتهی الأرب) . بسیار نکوهش کننده .

لوام . [لُ وْ وا](ع) ج ِ لائم . (منتهی الأرب) .

لؤام . [لُ] (ع) (اِ) نیاز . (منتهی الارب) . حاجت . (منتهی الأرب) . || پرهای راست کردهٔ تیر . (منتخب اللغات). پردهای راست کردهٔ تیر. (منتهی الأرب).

لوامع . [لَ مِ](ع) ج ِ لامعة . وج ِ لامع ، اثرهای روشن وپرتوهای درخشان. (غیاث). صاحب کشاف اصطلاحات الفنون گوید : در اصطلاح صوفیه عبارتست از انوار ساطعه که لامع میشود باهل رایات از ازارباب نفوس ظاهره پس منعکس میشود از خیال بحس مشترک و مشاهده کرده میشود بحواس ظاهره. کذافی لطائف اللغات. جرجانی آرد: انوار ساطعة تلمع لاهل البدایات من ارباب النفوس الضعیفة الظاهرة فتنعکس من الخیال الی الحس المشترک فیصیر مشاهدة بالحواس الظاهرة فتری ان لهم انوارا کانوار الشهب والقمر والشمس فیضیء ماحولهم فهی اماعن غلبة انوار القهر والوعید علی النفس فیضرب الی الحمرة واماعن غلبة انوار اللطف والوعد فیضرب الی الخضرة والنصوع . (تعریفات) . ماثبت من انوار التجلی وقتین و قریباً من ذلک.(تعریفات).

لوامة . [لَ وْ وا مَ](ع) (تأنیث لوام) سخت نکوهنده ؛ بسیار ملامت کننده ؛ نفس لوامه ، نفسی که آدمی را پس از ارتکاب گناهی نکوهد :

چون زحبس دام پای او شکست
نفس لوامه براو یابید دست . مولوی .

لوان . [لَ](اِخ) جائیست درشعر ابی دواد :

ببطن لوان او قرن الذهاب .
معجم البلدان.

لوان . [لُ آ] (اِخ) (لو) (۲) نام رودی کوچک بفرانسه که منتادژی را سیراب کند وبه رودسن ریزد و ۶۰ هزار گز درازا دارد .

لوانگ پرابانگ . (اِ خ) (۳) . کرسی قلمروی بهمین نام در لائس و کرسی لائس تا سال ۱۹۰۰ میلادی . دارای چهل هزار سکنه .

لواهب . [لَ هِ] (ع) ج ِ ، لاهب ، آتشهای شعله‌زن . (غیاث) .

لواهس . [لَ هِ] (ع) ج ِ لاهس (اقرب الموارد) . شتابکاران چابکدستان. (منتهی الأرب) .

لواهی . [لَ](ع) ج ِ لاهیة ، شواغل.

لوایا . [لَ] (ع) ج ِ ، لوِیّة . (منتهی الأرب) .

لوایان . [لُ ی ی] (فرانسوا) (٤) جهانگرد و طبیعی‌دان فرانسوی . مولد پاراماریبو (گویان هلند) . [۱۸۴۲- ۱۷۵۳] .

لوایح [لَ یِ] (ع) ج ِ ، لایحه وج ِ لایح . رجوع به لایحه شود .

لوایه . [لِ یَ] (ع) (اِ) چوب سر علم . (منتهی الأرب) .

لوانداختن . [لُ اَ تَ] (مص) در تداول زنان هیاهو کردن . هیاهو کردن در حالی که هنوز علت آن شاید وجود خارجی ندارد . چو انداختن .(درتداول مردم قزوین) .|| لودادن .

لوانداز . [لُ اَ] (ن ف) آنکه لوانداز . آنکه هیاهو کند (درتداول زنان). چوانداز (درتداول مردم قزوین).

لوءة . [لَ ءَ] (ع) (اِ) عودت . (منتهی الأرب) . || رسوائی . (منتهی الأرب) . || سخت‌بدی. (منتهی الأرب).

لوئه .[ءِ] (اِ خ)(۵) نام کرسی بخش (سارث) درولایت شارتل رُلت بفرانسه . دارای ۵۰۵۹ سکنه .

لؤی . [لُ ءَ] (اِ خ) ابن غالب و هو الاصل الثالث من قریش ویتفرع منه علی حاشیة عمود النسب ثلاث قبائل.(صبح الاعشی ج ۱ ص ۳۵۲) .

لوئی. (اِ) پشم مانندی که بر سر جگن هست و آنرا با آهك بیامیزند و صاروج سازند.پنبهٔ سرِنی باشد که درساروج آمیزند استواری را.چیزی چون پنبهٔ بر سر شاخه‌های نی که درساروج آمیزند . جالِحة . کخ . لُخ . دُخ. دوخ . بَردی. پیزُر . کَرك. قطن بَرَدی(۶)طوط ، گل‌نی که بساروج آمیزند . پنبهٔ بَرَدی . پنبهٔ دوخ . قنصف. بیلم . بُرس [بُ] . بَرس [بَ] پنبهٔ گیاه بردی . ورجوع به بَرس در منتهی الأرب ورجوع به بردی و هم رجوع به لخ شود .

لوئی . (اِ خ) ولیعهد فرانسه فرزند لوئی پانزدهم . وپدر لوئی شانزدهم پادشاه فرانسه ولوئی هجدهم وشارل دهم (۱۷۶۵ - ۱۷۲۹) .

لوئی. اول (اِ خ) ملقب به کبیر پادشاه هنگری (مجارستان) ولهستان از ۱۳۴۲ تا ۱۳۸۲ .

لوئی . اول (اِ خ) کنت دانژو، دومین پسر ژان دوم پادشاه فرانسه .

لوئی. اول(اِ خ) پادشاه پرتقال ،مولد لیسبن بسال ۱۸۳۸ ووفات ۱۸۸۹. وی بسال ۱۸۶۱ بسلطنت رسیده است .

لوئی . اول (اِ خ) امپراطور مشرق از ۸۱۴ تا ۸۴۰ میلادی همزمان لوئی لو دبونر(۷) پادشاه فرانسه .

لوئی . اول (اِخ) پادشاه آلمان همزمان لوئی دبونر(۷) پادشاه فرانسه .

لوئی اول .(اِ خ)پادشاه باویر ازسال ۱۸۲۵ تا سال ۱۸۴۸ میلادی .

لوئی . اول (اِخ) لودبونر (۷) پسر شارلمانی و هیلدگارد . مولد شاسنوی (لو اِ - گارن) در ۷۷۸ میلادی امپراطور مشرق وپادشاه فرانسه از ۸۱۴ تا ۸۴۰ میلادی .

لوئی بناپارت . [بُ](اِخ) رجوع به بناپارت ورجوع به ناپلئون شود .

لوئی پانزدهم . (اِ خ) مشهور به « لو بین اِمه » سومین پسر لوئی دوك دوبورگونی وماری آدلائید دُساووآ و کوچکترین نوهٔ لوئی چهاردهم . مولد ورسای بسال ۱۷۱۰ ، پادشاه فرانسه از سال ۱۷۱۵ تا سال ۱۷۷٤ میلادی .



لوئی پانزدهم

لوئی پنجم . (اِخ) مشهور به «لوفنآن(۸)». فرزند لوتر و اِما . مولد ۹۶۶ میلادی ، پادشاه فرانسه از ۹۸۶ تا ۹۸۷ وی درشکارگاه هلاك شدوبامرگ او سلسلهٔ کارلنژها بر افتاد .

لوئی چهاردهم . (اِخ) ملقب به لوگران (کبیر) فرزند لوئی سیزدهم و

(۱) Levallois - Perret . (۲) Loign [Loin]. (۳) Louang - Prabang .
(٤) Levaillant. (۵) Loué. (۶) Coton de papyrus. Typha la tifalia (گل گلاب).
(۷) le Débonnaire . (۸) le Fainéand .

آن دُتریش . مولد « سن ژرمن - آن - لِی» بسال ۱۶۳۸ . پادشاه فرانسه ازسال ۱۶۴۳ تاسال ۱۷۱۵ .



لوئی چهاردهم .

لوئی چهارم . (اِ خ) (دوترمر) (۱) فرزندشارل سوم (لوسمپل). مولدحدود سال ۹۲۱ میلادی . پادشاه فرانسه ازسال ۹۳۶ تا سال ۹۵۴ میلادی .

لوئی دوازدهم . (اِ خ) ملقب به لوپردوپوپل(پدرمردم)(۲) فرزندشارل ، دوك دُرلئان وماری دوكلو و كوچكترین نوادهٔ شارل پنجم . مولدبلوابسال ۱۴۶۲ ووفات کمی پس‌ازسال ۱۵۱۵ میلادی .



لوئی دوازدهم .

لوئی دوم . (اِ خ) پادشاه هنگری و بوهم ازسال ۱۵۱۵ تاسال ۱۵۲۶ میلادی.

لوئی دوم .(اِخ) کنت‌دانژو و پادشاه‌ناپل، وی درسال ۱۳۸۹ میلادی از دست پاپ تاج برسر نهاد .

لوئی دوم .(اِخ)لوژرمانیك. سومین پسر لوئی اول ، پادشاه آلمان از سال ۸۱۷ تا سال ۸۷۶ میلادی . مولد حدود سال ۸۰۵ میلادی .

لوئی دوم .(اِخ) پادشاه باویر از سال ۱۸۶۴ تاسال ۱۸۸۶ فرزندماکزی‌میلین دوم . مولد نمفن بورگ بسال ۱۸۴۵ و مغروق در دریاچهٔ استران برگ بسال ۱۸۸۶ میلادی .

لوئی. دوم (اِخ)لوبگ(۳)فرزندشارل لوشو و ارمان‌ترود. مولد کمپین‌در ۸۴۶. پادشاه فرانسه از۸۷۷ تا ۸۷۹ میلادی .

لوئیزویل. (اِخ) نام شهری ازاتازونی (کنتوکی) کنار اهیو. دارای ۳۱۹۰۰۰ سکنه .

لوئیزیان . (اِخ) (۴) یکی از ممالك متحدهٔ امریکا کنارخلیج مکزیك . دارای ۲۱۰۰۰۰۰ سکنه . کرسی آن (باتُن‌روژ). لوئیزیان ازسال ۱۶۹۹ ببعد کلنی نشین فرانسویان گشت وآنرا بافتخارلوئی چهاردهم باین نام خواندند ودر ۱۸۰۳ ناپلئون بناپارت آنرا به آمریکا تسلیم کرد .

لوئیس . (اِخ) (۵) شهری به انگلستان دارای یازده هزار سکنه .

لوئیس . (ماتیو گریگوری) (اِخ) (۶) داستان‌نویس‌انگلیسی . مولدلندن(۱۸۱۸ - ۱۷۷۵) .

لوئی . سوم . (اِخ) فرزند لوئی دوم و آنسگارد - مولد حدود ۸۶۳ میلادی . پادشاه فرانسه از سال ۸۷۹ تاسال ۸۸۲ میلادی .

لوئی . سوم (اِخ) (لاوُگل) امپراطور آلمان از ۹۰۱ تا ۹۰۵ . مولد اوتون (۹۲۸-۸۸۰) .

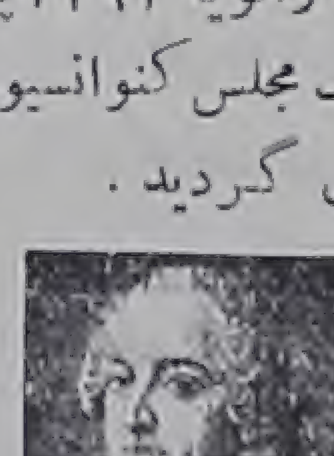
لوئی . سوم (اِخ) (لوساکسون)پادشاه ژرمانی از۸۷۶ تا ۸۸۲ میلادی .

لوئی سیزدهم . (اِخ) فرزند هانری چهارم وماری‌دُمدیسی‌مولدفونتن‌بلودرماه سپتامبر ۱۶۰۱ . پادشاه فرانسه از سال ۱۶۱۰ تاسال ۱۶۴۳ میلادی .



لوئی سیزدهم .

لوئی شانزدهم . (اِخ) فرزند لوئی ولیعهد و نوادهٔ لوئی پانزدهم و فرزند پرنس ماری ژزف دساکس. مولد ورسای بسال ۱۷۵۴ ، پادشاه فرانسه از سال ۱۷۷۴ تا سال ۱۷۹۳ ، وی ماری آنتوانت‌فرزند ماری‌ترز اتریشی رابزنی کرد ودر ۲۱ ژانویهٔ ۱۷۹۳ پس‌ازمحکوم گشتن ازجانب مجلس کنوانسیون باگیوتین مقطوع‌الرأس گردید .



لوئی شانزدهم .

لوئی ششم .(اِخ)ملقب‌به« لو گرو »،لویه، لوباتایور (۷) فرزند فیلیپ اول وبرتدو هلند . مولد پاریس بسال ۱۰۸۱ پادشاه فرانسه‌ازسال ۱۱۰۸ تاسال ۱۱۳۷ میلادی .

لوئی فیلیپ . اول (اِخ) فرزند فیلیپ اِگالیته و لوئیز دُبوربُن . مولد پاریس بسال ۱۷۷۳ پادشاه فرانسه ازسال ۱۸۳۰ تاسال ۱۸۴۸ میلادی . وفات‌بسال ۱۸۵۰ در انگلستان .



لوئی‌فیلیپ .

لوئین . (اِخ)ده کوچکی‌ازبخش‌نوبران شهرستان ساوه ، دارای ۲۶ سکنه ، راه مالروست .(فرهنگ جغرافیائی‌ایران ج ۱).

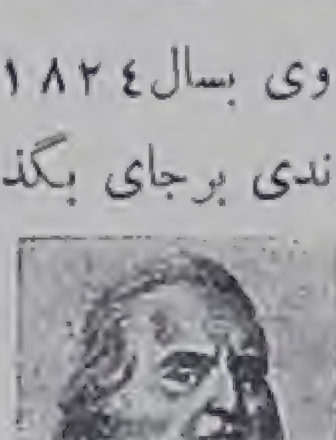
لوئی نهم . (اِخ) یاسن لوئی . فرزند لوئی‌هشتم وبلانش‌دُکاستیل . مولدپواسی بسال ۱۲۱۵ پادشاه فرانسه‌ازسال ۱۲۲۶ تاسال ۱۲۷۰ میلادی .



لوئی نهم .

لوئینی (برناردینو)(اِخ) (۸) نقاش پیرومکتب میلان ، شاگرد لئوناردودوینچی . مولد میان سالهای ۱۴۷۵و۱۴۸۰ وفات پس از سال ۱۵۳۳ میلادی .

لوئیهجدهم . (اِخ) (لوئی‌استانیسلاس-گزاویه) نوهٔ لوئی پانزدهم فرزند لوئی ولیعهد و ماری ژزف دُساکس ، برادر لوئی شانزدهم . کنت پرونس و پادشاه فرانسه از ۱۸۱۴ تا ۱۸۲۴- مولد ورسای در ۱۷۵۵ ، وی بسال ۱۸۲۴ درگذشت. بی‌آنکه فرزندی برجای بگذارد.



لوئی هجدهم .

لوئیهشتم.(اِخ)ملقب‌به«لولیون»(شیر) فرزند فیلیپ اُگوست و ایزابل دوهنوت مولد پاریس بسال ۱۱۸۷ ، پادشاه‌فرانسه از ۱۲۲۳ تا ۱۲۲۶ میلادی .

لوئی هفدهم . (اِخ) مشهور به لوئی شارل دُفرانس . دومین‌پسر لوئی‌شانزدهم و ماری آنتوانت . مولد ورسای بسال ۱۷۸۵ وی بسال ۱۷۹۵ درزندان بمرد.

لوئی یازدهم . (اِخ) فرزند شارل هفتم و ماری دانژو . مولد بورژبسال ۱۴۲۳ ،

(۱) d'Outremer. (۲) Le Père du Peuple. (۳) le Bégue.
(۴) Louisiane. (۵) Lewes[loûïs']. (۶) Lewis[loûïs,].
(۷) le Gros, l'Eveillé ou le Batailleur. (۸)Luini.

پادشاه فرانسه از سال ۱۴۶۱ تا سال ۱۴۸۳ میلادی .



لوئی یازدهم .

لوب . (ع) (اِ) گوشت پاره که در دیگ بگردد . (منتهی الارب) . || مگس انگبین (منتهی الارب) . || ابلٌ لوب ، شتران تشنهٔ دور از آب . (منتهی الارب) نخلٌ لوب ، خرما بن تشنهٔ دور از آب . (منتهی الارب) .

لوب . (ع) ج ، لوبة . (منتهی الارب) ، سنگستان سیاه ، سنگستان ، زمین سنگستان بی آب . (غیاث) .

لوب . [لَ] و [لو] (ع) (اِمص) تشنگی . (منتهی الارب) تشنه شدن . (زوزنی) (تاج المصادر) . || گرد گشتن تشنه حوالی آب بی آنکه برسد آنرا . (منتهی الارب) یقال لاب الرّجل لَوباً و لَواباً و لوباناً ، اذا عطش واستدار حول الماء وهو عطشان لا یصل الیه . (منتهی الارب) . لؤوب . (منتهی الارب) لُؤاب . (منتهی الارب) .

لوب . (اِخ) رجوع به لوب نور شود . (قاموس الاعلام ترکی) .

لؤب . [لُ ئُو] (ع) جِ لائب . (منتهی الارب) .

لوبا . (اِخ) نام موضعی به آمل مازندران . (سفرنامهٔ رابینو ص ۱۱۲ بخش انگلیسی) .

لوباء . (ع) (اِ) لوبیا که دانه‌ایست کوچکتر از باقلی و غلافش شبیه غلاف باقلی ، بعض آن سپید و بعض آن سرخ باشد . (منتهی الارب) .

لوباتا . (اِخ) نام رسته‌ای از جانوران دریائی از نوع شانه‌داران . (رجوع به جانور شناسی سیستماتیک ج ۱ ص ۱۳۹ شود) .

لوبارون . (اِ) شیطرج است . (تحفهٔ حکیم مؤمن) .

لوبان . (ع) (مص) لُوب . لَواب . تشنه شدن . (تاج المصادر) . گرد گشتن تشنه حوالی آب بی آنکه برسد آنرا . (منتهی الارب)

لوبة . [بَ] (ع) (اِ) گروهی که با گروه دیگر باشند و در مشورت امری شریک نشوند . || سنگلاخ . (منتهی الارب) . (مهذب الاسماء) . سنگستان سنگ سیاه . (منتخب اللغات) . ج ، لوب . || سیاهان . الواحد لوبی . (مهذب الاسماء) . ابوعبیدة گوید : لوبة و نوبة بالضم فیهما ، الحرّة و هی الارض التی البستها حجارة سود منه قیل اللاسود و کذا نوبی ای منسوب الیها . (منتهی الارب) .

لوبة . [بَ] (اِخ) موضعی است بعراق از سواد کسکر بین واسط و بطائح . (معجم البلدان) .

لوبدو . (اِخ) نام ناحیتی در کرکوک بعهد سارگن . (رجوع بکتاب کرد و پیوستگی نژادی و تاریخی او ص ۲۳ شود) .

لوبره . [بَ رَ] (اِ) میش دشتی را گویند و در بعض از نسخ گاومیش دشتی نوشته‌اند . (برهان) . صاحب انجمن آرا و آنندراج بر این قول برهان که گوید بمعنی گاومیش دشتی نیز آمده خرده گرفته و گفته‌اند : و معلوم شد که میش دشتی را گاومیش دشتی خوانده چه در فرهنگها چنان چیزی نیست .

لوبك . [بُ] (ژن) (اِخ) (۱) لرد آوبوری . طبیعی‌دان و فیلسوف انگلیسی . مولد لندن (۱۹۱۳ - ۱۸۳۴) .

لوبك . [بِ] (اِخ) (۲) نام شهر باستانی آزاد آلمان که در سال ۱۹۳۷ به پروس (شلسویگ-هلشتاین) منضم گردید . بندریست کنار رود تراو در ۱۵ هزار گزی بحر بالتیك . دارای ۱۵۴۸۰۰ سکنه .

لوبکه . [کِ] (ویلهلم) (اِخ) (۳) متخصص تاریخ صنایع از مردم آلمان . مولد درتموند (۱۸۹۳ - ۱۸۲۶) .

لوبلن . [لَ] (اِخ) (۴) نام شهری از پلنی (لهستان) واقع در جنوب شرقی ورشو . دارای ۱۲۲۰۰۰ سکنه .

لوبلیا . [بِ] (اِ) (۵) نوعی گل زینتی از تیرهٔ مخصوص نزدیک به خیاریان . (گیاه شناسی گل گلاب ص ۲۵۶) .

لوب نور . (اِخ) لوب . دریاچهٔ بزرگی در میان مغولستان . قسمت شرقی آنرا اقره قورچین و قسمت غربی آنرا قره بورام گویند و سطح آن را باسطح اقیانوس ۶۷۲ گز تفاوت است . (رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود) .

لوبوی . [بَ] منسوب به لوبیه . لیبوی (۶) .

لوبه . [بِ] (امیل) (اِخ) (۷) سیاستمدار فرانسوی مولد مارسان (دُرم) . رئیس مجلس سنا در سال ۱۸۹۶ و رئیس جمهوری از ۱۸۹۹ تا سال ۱۹۰۶ میلادی .

لوبی . [ی ی] منسوب به لوبه از بلاد مصر . رجوع به لوبة شود . (سمعانی) . حبشی . (آنندراج) .

لوبیا . (اِ) (۸) لوبیاء . لوباء . (منتهی الارب) . از گیاهان دوله‌ای و از تیرهٔ پروانه‌داران و از دستهٔ لوبیاها (۹) این دسته اغلب ساقه های پیچنده و غلاف های دراز و دانه های بسیار دارند . (گیاه شناسی گل گلاب ص ۲۲۱) . دانه‌ایست چون نخود لکن کشیده و کم حجم تر از نخود برنگ سرخ و سفید و گاهی دو رنگ و سه رنگ مشهور به لوبیا چیتی یا قزوینی و هم لوبیائی که دو جانب آن سیاه باشد و بقیه سفید مشهور به لوبیا چشم بلبلی است (در تهران) و سیاه چشم (در قزوین) .



لوبیا

دانه‌ایست خرد نزدیك باقلا که آنرا سیاه چشمك گویند . (منتخب اللغات) . لوبیای دورنگ (سفید دارای رگه ها و خطوط قرمز) یا سه رنگ که درشت‌تر از انواع دیگر است و بلوبیای قزوینی شهرت دارد و به آنکه سیاه و سفید است لوبیای چشم بلبلی یا سیاه‌چشم گفته میشود . غله ایست معروف که در طعام کنند و بخورند . (آنندراج) . نام غله ایست ، سهلتر از ماش هضم شود و نفخش از باقلا کمتر باشد و بهترین آن سرخ رنگ بود و آنرا لوبا هم میگویند و لوبا هم بنظر آمده است . (برهان) . ازجملهٔ بقولات است که در اکثر نقاط ایران بعمل می آید اقسام آن عبارت است از لوبیای قرمز ، لوبیای سفید ، لوبیای چشم بلبلی و در آن لغاتست . دُجر . (منتهی الارب) . (بحر الجواهر) . ثامر . حُبُل . آجُل . لوبیاج (صیدنه) . قرناء . (منتهی الارب) . لوباء . (المعرب ص ۳۰۰) . لوبه (برهان) . لوبیه . غندماش (برهان) . تلك (برهان) . ژاژومك که بعربی لیاء گویند . (برهان) . صاحب بحر الجواهر گوید : حارة فی الاولی معتدل الرطوبة و الیبوسة و قیل بارد یابس مُنق من دم النفاس و یُدرّ الطمث والبول مخصب للبدن مخرج للاجنة والمشیمة . (بحر الجواهر) . ابوریحان در صیدنه آرد : ابن الاعرابی گوید : که عرب لوبیا را لیاء گویند و یکی را لیاة و مدّ و قصر الف در لوبیا لغتست و لوبیاج هم میگویند و لوبا نیز گویند «دری» گوید بخط شمر دیدم که عرب لوبیا را دُجر گویند بضم دال و ثعلب از ابن الاعرابی بفتح دال روایت کند و اهل ترمذ او را ژاژومك گویند و بروم مسوقی و بهندی دوس و چولا نیز گویند . «ص اونی» گوید گرم و ترست در اول و باد-

(۱) Lubock. (۲) Lubeck. (۳) Lubke. (۴) Lublin. (۵) Lobelia. (۶) de Libye.
(۷) Loubet. (۸) Haricot. (۹) Phaséolées.

انگیزست باه را تقویت کند ، بول وحیض براند . (ترجمهٔ صیدنهٔ ابوریحان) . صاحب اختیارات گوید : لوبیا و لوبا نیز گویندو ثامر و آن سهلتر ازماش هضم شود و بیرون آید و نفخ وی کمتر از باقلا بود و نیکوترین آن سرخ بود که نخورده (؟) بود وطبیعت وی گرم بود در اول ومعتدل بود درتری وخشکی و گویند سرد وخشك بود وسرخ وی کمتر ازغیر وی بود و آبی که ویرا در آن پخته باشند حیض براند خاصه سرخ وی ودم نفاس را پاك گرداند وبول براندوبدنرا فربه کند وسینه وشش‌را را نافع بودومشیمه برون آورد وبچهٔ‌مرده ووی مولد خلط غلیظ بلغمی بود ومغثی و مولد اخلاط بد ونفخ بود و ضرر آن کم بود چون بازیت ومری وسرکه وخردل و نمك وفلفل و دارچینی وسقز مستعمل کنند وشراب برسر آن بیاشامند . انتهی. حکیم مؤمن درتحفه آرد : لوبیا ، مؤلف تذکره گوید : لغت هندی است و بیونانی سیاهن (سیلمین) و بعبری (بعبری ظ) فریقا نامند نبات اوشبیه به لبلاب و منبسط بر زمین و بعضی به مجاور خود می‌پیچد و دانهٔ بعضی سفید و ازبعضی سرخ و از باقلی کوچکتر وشبیه بگردهٔ طیور وغلافش مانند باقلی و از آن رقیق‌تر و قوتش تا دوسال باقی و بهتراز باقلی وزبون‌تراز نخود وسرخ او درآخراول گرم، وسفید اومایل به اعتدال ومحرك باه ومولد منی ومدر شیر و بول‌و حیض ومسمن بدن وشرب آب مطبوخ او با اندکی قند و جلوس در طبیخ او منقی نفاس و مخرج جنین زنده ومرده ومشیمه و جهت دردکمر و گرده مفید ودیر هضم و نفاخ ومولد خلط غلیظ ومصلحش خردل‌و آبکامه وزنجبیل وبالخاصیه مورث غثیان و مصلح آن دارچینی وسکنجبین است . ضریرانطاکی‌درتذکره آرد:لوبیا ، هندی بالیونانیه سیاهین والقبطیه ماميرا والعبرية فريقا نبت سبط عريض الاوراق يمتد على الارض وفی‌قضبانه کالخیوط یغرس بنیسان ويدرك بحزيران ثمره حب‌كالكلى مطرف بالحمرة وبعضه بالسواد داخل‌غلف اطول و اغلظ من‌الحلبة تبقى قوة هذا الحب نحو عشرسنين وهواجودمن‌الفول ودون‌الحمص حار رطب فى‌الثانية ينفع من‌اوجاع الظهر والكلى يهيج الباه جداخصوصاً بالزنجبيل ويخصب‌الابدان و الهند تأكله لذلك كثيرا و اجود ما اكلت رطبة بالجوز والزيت و ملازمة اكلها تجلو الابدان و لكنها تولد ريحا يصلحها السكنجبين والدارصيني‌وقيل تسمى‌الدمادم .

نیستی آگه چگویم مرترا جز من همانك
عامه گوید نیستی آگه ز نرخ لوبیا .
ناصرخسرو .

پس بطریق تو خدای جهان
بیشك درماش وجوولوبیاست. ناصرخسرو.

گه به پختم ازبرایت لوبیا .
(مولوی . ازآنندراج) .

پا بجای زنگ زر بندم بپایش کوفته
باز در لوبیا چنگل بجوهر کیرمش .
بسحاق اطعمه .

مثل : نرخ لوبیارا ندانی . هنوز نرخ‌لوبیا نداند. دمادم ، نوعی‌ازلوبیای هندی‌است . (منتهی‌الارب) . خرمه گیاهی است مانند لوبیا . (منتهی‌الارب) .

لوبیا تازه ، لوبیای باپوست سبز، لوبیای نارسیده که در غلاف بود(۱) .

لوبیاچیتی، لوبیای‌دورنگ مشهور به‌لوبیا قزوینی .

لوبیا سبز، لوبیای‌تازه . لوبیا که درغلاف بود نارسیده(۱) .

لوبیا سفید، نوعی از لوبیا برنگ سفید یکدست . لوبیا الابیض . اصوفورون . فاسیولن . فاسیلیون(۲).

لوبیا قرمز ، نوعی از لوبیا برنگ قرمز یکدست . رجوع بلوبیا شود .

لوبیا گلی ، رجوع بلوبیا قرمزشود . || قسمی گل(۳) .

لوبیا هندی ، قسم اخیر فشغ است و در عراق دمادم نامند.(تحفهٔ‌حکیم مؤمن) .

لوبیا . (اِخ) الحوت الذی علیه‌الارض . (معجم البلدان) .

لوبیا . (اِخ) یابلادلوبیا(٤) (ابن‌البیطار درشرح کلمهٔ سقنقور) .|| موضع اعجمی . (معجم البلدان) .

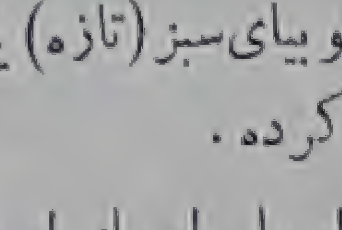
لوبیاباد . (اِخ) موضعی‌است به‌اصفهان. (معجم‌البلدان) . محلتی‌است . (سمعانی).

لوبیابادی . منسوب است بلوبیاآباد که محله یادهی است باصفهان‌وبگمان‌من‌محلتی باشد . (الانساب سمعانی ورق ٤٩٥) .

لوبیاپلو. [پ َ ل ُ] (اِ)پلوئی که‌لوبیادرآن کنند اعم ازلوبیای‌سبز(تازه) یادانهٔ‌لوبیای رسیدهٔ خشك کرده .

لوبیاج. (اِ)لوبیا . لوبیاء. لوبیه(المعرب - ص ۳۰۰) . رجوع به‌لوبیا شود .

لوبیاخوری . [خ ُ] (اِ) (۵) . ظرفی خوردن لوبیارا .



لوبیاخوری .

لوبیل . (اِخ) نام پسرزادهٔ‌هابیل. (مجمع‌التواریخ والقصص ص ۸۹) .

لوبین .(اِخ) نام قصبهٔ در۴۸هزار گزی جنوب شرقی‌موستار درسنجاق هرزگوین به بوسنی . (قاموس‌الاعلام ترکی) .

لوبیور . [یو] (اِخ) نام موضعی در کسلیان سوادکوه ، بمازندران .(سفرنامهٔ رابینو بخش‌انگلیسی ص ۱۱۶) .

لوبیه . [یَ] (اِخ) (۶) لیبی . لیبوی . گاه‌لوبیه گویند وازآن افریقا اراده کنند مقابل‌آسیاواورفی(اروپا) رجوع به اورفی در معجم‌البلدان شود . افریقیه . شهریست بین‌اسکندریه وبرقه ونسبت بدان را لوبی گویند . ابوریحان گوید یونانیان معمورهٔ زمین را سه بخش کنند در زمین مجتمع آن سه باشد ، آنچه از آن و بحرالروم بجانب جنوب بود لوبیه نامیده شود وبحر محیط از جانب مغرب ومصرازجهت شمال و دریای حبشه (احمر) از جهت جنوب و خلیج قلزم و دریای سوف یا بردی از جهت مشرق آنرا محدود سازد و اینهمه را لوبیه گویند وبخش دیگر آن اورفی‌و دیگری آسیا باشد . (معجم البلدان) . ابوریحان گوید : یونانیان را قسمتی است سه گانه(۷)بخلاف وآن‌چنانست که‌برزمین مصر او را دوپاره کردند وآنچ از سوی مشرق بود به اطلاق‌ایسیا نام کردندوآنچ از سوی‌مغرب بوددریای شام اورابدوپاره کرده یکی‌سوی جنوب نامش لوبیه واندر اوسیاهان و گندم گونانندودیگرسوی‌شمال نامش اوربی واندراو سپیدان وسرخان‌اند. (التفهیم ص۱۹۵) حمدالله‌مستوفی گوید : اهل یونان گویند که حکمای ما تقدم ربع مسکون‌را ازمصر بر بدونیم توهم کرده‌اند شرقی‌آنرا ایسیا خوانند وغربی آنرادریای شام بدونیم کرد ،جنوبی‌آنرا که ربع اصل باشد لوبیـه خوانند و آن مقام سیاهـان است و شمالی آن را که ربع دیگر بود اورفی(۸) گویند و آن مقام سفیدان و سرخ چهر گان است . (نزهةالقلوب مقالهٔ سوم چاپ‌اروپا ص ۱۹) . رومیان گفتند که همه آبادانی جهان سه قسم است : قسم‌دوم مشرق وی اول‌حدود مصرست ازخط‌استوا تا بدریای‌روم وجنوب و بیابانیست که‌میان بلاد مغربست‌ومیان بلاد سودان ومغرب‌وی دریای اقیانوس مغربی‌است وشمال‌اودریای رومست واین‌قسم‌را لوبیه‌خوانند . (حدود‌العالم) . (قاموس‌الاعلام ترکی) . رجوع به لیبی و لیبیا شود .

لوبیه . [یَ] (اِ) لوبیا . وآن غله ایست معروف . (برهان).لوبیاج. لوبیاء. (رجوع

(۱) Haricot vert. (۲) Isopyrum. (۳) Haricot d' Espagne. (٤) la Lybie. (۵) Légumier. (۶) Libye.
(۷) یعنی آسیا و اروپا ولوبیه یا لیبی(افریقا) . (۸) نسخه : اوربی.

به لوبیا ونیز رجوع به عیون الانباء ج ۱ ص ۳۸ شود).

لوپ. (اِخ) یکی از شعب «بارژاتر». (رجوع به ماللهند بیرونی ص ۱۲۸ شود).

لوپ. (لا . . .) (اِخ) (۱) نام کرسی بخش (او - اِ - اوار). از ولایت کارتر بفرانسه دارای راه‌آهن و ۲۰۷۲ سکنه.

لوپ. (سن . . .) (اِخ) (۲) کشیش تروا (۳) مولدتول. وفات ۴۷۹ میلادی.

لوپ‌دوگا. [دُ رِ] (اِخ) (٤) از شعرای بزرگ اسپانی. مولد مادرید بسال ۱۰۶۲ ووفات بسال ۱٦۳۵ میلادی.

لوپرکال. [ـِ] (اِخ) (۵) نام یکی ازاعیاد مشهور به روم بمناسبت لوپرکوس یکی‌ازخدایان. رجوع به‌لوپرکوس شود.

لوپرکوس. [ـِ] (اِخ) (٦) نام خدای ایتالیای باستان، محافظ گله‌ها از گزند گرگان.

لوپولین. (اِ)(۷) عطری که از گل رازك گیرندوپس‌ازخشك شدن گرد آن را درمعطرساختن آبجو بکار برند. (گیاه‌شناسی گل گلاب ص ۲٦۹).

لوت. (اِ) غذا. طعام (اصطلاحی متداول خانقاه و تکیهٔ درویشان و صوفیان چنانکه در شعرهای مولوی همیشه باصوفی همراه آمده و در عبارت مقامات حمیدی نیز که ذیلا بیاید). اقسام طعامهای لذیذ و طعام درنان تنك پیچیده (ازجهانگیری):

چون طفل خردکوشود از لوتها بزرگ
جسم صغیر من شد ازاسرارمن کبیر.
سوزنی.

تا چنو خر زبهر یشما کند
ببرد گاو لوت‌و نقل‌وشراب. سوزنی.

دی مرا حاجب امیر بخشم
گفت روکت امیرندهدلوت.
انوری.

گه ز نان طفل میزن لوتهای معتبر
گه زسیم بیوه می‌خر جامه‌های نامدار.
کمال‌اسمعیل.

خواستیم تا از فائدهٔ آن محروم نماند... صورت آن اجتماع از وی ننهفتیم و قصهٔ لوت‌وسماع باوی بگفتیم. (مقامات حمیدی). وطعامهم (ای اهل بلاد هرمز) السمك و التمرالمجلوب الیهم من البصرة و عمان و یقولون بلسانهم (خرما و ماهی، لوت پادشاهی) معناه التمر والسمك طعام الملوك (ابن‌بطوطه).

روکه برلوت شکر نی برزدم
کوری آن وهم کو مفلس بدم.
مولوی.

لوت خوردند و سماع آغاز کرد
خانقه تا سقف شد پردود و گرد
دود مطبخ گرد آن پاکوفتن
زاشتیاق و وجد و جان آشوفتن.
مولوی.

پیش او هیچ است لوت شصت کس
کر کند خود را اگر گوئیش بس.
مولوی.

گفت نان و زاد و لوت دوش من
میکشم ازبهر قوت این‌بدن. مولوی.

لوتش آورد و حکایتهاش گفت
کز امید اندر دلش صد گل شکفت.
مولوی.

سایهٔ رهبر بهست از ذکر حق
یك قناعت به زصد لوت وطبق.
مولوی.

نیست لوت چرب تیغ و خنجر است
جان بباید تافت چه جای سر است.
مولوی.

مرد گفتش گوشت کو مهمان رسید
پیش مهمان لوت می‌باید کشید. مولوی.

هم در آن دم آن خرك بفروختند
لوت آوردند و شمع افروختند.
مولوی.

ذات ایمان نعمت و لوتی است هول
ای قناعت کرده از ایمان بقول.
مولوی.

چون روان باشی روان و پای نه
می‌خوری صدلوت‌ولقمه خوارنه. مولوی.
شیرخواره کی‌شناسد ذوق لوت.
مولوی.

احمد زریاضت‌نشدت کشف‌بزن لوت
ازاهل‌دل ارنیستی ازاهل شکم‌باش.
احمد اطعمه.

|| تکه ولقمهٔ بزرگ. (برهان).

لوت. (ازکلمهٔ رُت) برهنه را گویند وآنرا بتازی عریان‌خوانند. (جهانگیری). رُت. لخت. بی‌پوشش. روخ. روت. روده. عور. عریان. تهك. غوشت. اطلس. مجرّد. || اَمرد. (اوبهی). ساده. پسر ساده. پسر امرد وناهموار درشت. (برهان):

همه بفرستم و همه لوتم (؟)
خرد برنتابد آن لوتم (۸)
(طیان. از حاشیهٔ فرهنگ اسدی). از این‌دوکلمه برمی‌آید که لوطی‌راکه منسوب بقوم لوط و امثال آن میکنند اساساً بانا منقوطه است و معنی آن اَمرد باز است بی‌هیچ تکلف دیگرولواط‌ولواطة ولاطی وملوط عرب نیز اصلش همین‌لوت فارسی خواهد بود.

لوت. [لَ] (ع)(مص) خبردادن‌ازآنچه پرسند کسی‌را. (منتهی‌الاَرَب). || نهان داشتن خبر را. (منتهی الاَرَب). || بازداشتن. (زوزنی). || بگردانیدن. (زوزنی).

لوت. (اِ) محل بی‌آب وعلف‌را گویند.

لوت. (اِخ) (کویر . . .) نام کویری واقع درشمال کرمان وجنوب شرقی کویر نمك وسیصد گزپست‌تر ازآن وآن‌بیابانی است خشك و هیچ اثر آب در آن دیده نشود و در بدی وضع و هولناکی شهره است، معذلك ایلات مختلف و ساربانها از آنجا بگذرند وراههای زمستانی قافله در کویر باشد وشب‌هنگام درآن‌حرکت کنند وروزها شتران بچرا بازدارند. طول این کویر یکهزار ویکصد هزار گزاست‌ولی نباید پنداشت که تمام قسمتهای آن یکسان وموسوم بکویر لوت میباشد بلکه مرکب است ازکویرهایی کوچك شبیه بهم ولی جدا از یکدیگر. ارتفاع متوسط آن ٦۰۰ گزوپست ترین نقاطش در نزدیکی خبیص سیصد گز است. درناحیهٔ کویرآب بسیار کم است، قنوات وچشمه ها بغایت کم آب و اغلب شور میباشد. یکی از مسافرین مشهور موسوم به خانیکف راجع بکویر چنین مینویسد: «بسیار مشعوفم که بسلامت ازسخت‌ترین کویرها گذشتم زیراکویرهای گبی وقزل‌دوم در مقابل کویر لوت دشت حاصلخیزی بشمار می‌آید...». (رجوع بجغرافیای‌طبیعی کیهان ص ۱۱۹ شود).

لوت‌باغچه. [چَ] (اِخ) نام‌محلی بروی خط سرحدی ایران وعراق. (جغرافیای غرب ایران ص ۱۳٤).

لوت‌پوت. (ازاتباع)اقسام‌طعامهای‌لذیذ (غیاث). رجوع به‌لوت‌وپوت شود.

لوت‌خوار. نعت فاعلی ازلوت‌خوردن، که‌لوت خورد. که لوت خوردن کاراوست:

هرکه روزی برّهٔ تنها نخورد
درمیان‌لوت‌خواران مردنیست.
بسحاق‌اطعمه.

رجوع به‌لوت شود.

لوت خواره. [رُ](نف) لوت‌خوار:

شیرخواره چون زدایه بسگلد
لوت خواره‌شد مراورا می‌هلد.
مولوی.

(۱) Loupe(la). (۲) Loup. (۳) Troyes. (٤) Lope de vega.
(۵) Lupercales. (٦) Lupercus. (۷) Lupuline.

(۸) اصل مصراع دوم شاید اینطور باشد: خر نر برنتابدآن لو تم. ودر اینصورت لوت مصراع ثانی بمعنی مردی است؟

لوتر . [تِ] (مادتن) (اِخ) (۱) مجدد مذهب مسیح وازمردم آلمان . مولد آیزل بن (۲) (۱۵۴۶ - ۱۴۸۳) . وی بانی مذهب پرتستان است وعقاید واعمال وی در شرح این فرقه بیاید :



لوتر .

لوتر . [تَ] (اِ) لوترا . (برهان). زبانی غیرمعمول که دو کس باهم قرارداده باشند تاچون باهم سخن کنند دیگران نفهمند و آنرا زبان‌زرگری هم گویند . (برهان) . || لغز. چیستان . (برهان) .

لوترا . [تَ] (اِ) لوتر . (برهان) . لوتره . لهجه . شکستهٔ زبانی . رُطبنی . زبانی‌بود که دو کس باهم قرارداده باشند که چون باهم سخن کنند دیگری نفهمد و آنرا زبان‌زرگری‌نیز گویند . (جهانگیری)؛ مردم استرآباد بدوزبان سخن گویند یکی به‌لوترا [ی] استرآبادی ودیگری‌بپارسی گردانی . (حدود العالم) . لیف گیاهی است ودرلوترا ریش رالیف گویند .(نسخهٔ ازلغت‌نامهٔ اسدی) .
دانی چه نام دارد کلکت به‌لوترا
اندر زبان اهل سخن ناودان‌شکر.
کمال اسمعیل .
خرد سر غیبی کند فهم ازو
چو گوید سر کلک تولوترا . کمال‌اسمعیل .
هرچه با خویش وآشنا گوئی
همه مرموز و لوترا گوئی .
کمال اسمعیل .
التراطن ، لوتراگفتن نه بلغت عرب . (زوزنی) . (نیزرجوع بمجموعهٔ مترادفات ص ۱۹۲ شود) .

لوتره. [تَ رَ] (اِ) لوترا . (جهانگیری) لوتر . (برهان) :
همیشه تاکه بود زیف زشت ودخ نیکو
بلفظ لوتره گویان یاوه گوی کرخ
زچرخ باد همه شغل دشمنان تو زیف
زبخت‌بادهمه‌کاردوستان تودخ . سوزنی.

لوت زنگی احمد . [زَ اَ مَ] (اِخ) . محلی در شمال بم ونرماشیر کرمان .

لوتس . [تِ] (اِخ)(۳) نام باستانی‌شهر پاریس .

لوتك . [تَ] (اِخ) نام محلی کنار راه دوراهی حرمك بزابل میان شهرسوخته و پل‌اسبی در ۹۵۰۰۰ گزی دوراهی حرمك.

لوت‌لندر. [تِ‌لَ دُ] (ازاتباع). برهنه. بتمامه برهنه.وبیشتردر بارهٔاطفال‌متداولست. رجوع به‌لوت ولندرشود .

لوتن . [تُ] (اِخ) (٤) نام شهری به انگلستان (بدفورد) . دارای ۵۷۰۰۰ سکنه .

لوت وپوت . [تُ] (از اتباع) یعنی خورشها . اقسام‌مطعوم . غذا . این‌لغت از توابع‌است بمعنی اقسام خوردنیها وانواع طعامها وماکولات ومشروبات . (برهان) :
عشق باشد لوت وپوت جانها
جوع‌ازاین رویست‌قوت‌جانها
شیرخواره کی شناسد ذوق لوت
مرپری‌را بوی باشد لوت‌وپوت.
مولوی .
لوت وپوت خورده‌راهم یادآر
منگر اندرغابرو کم‌باش‌زار . مولوی .
که بخور اینست ما را لوت وپوت
نیست او را جز لقاءالله قوت . مولوی .
زهرسوبدست‌آوردلوت وپوت
بشادی بر آرد زانده دمار . ابن‌یمین .

لوت وعور . [تُ] (از اتباع) . لوت ولندر . بتمام برهنه .

لوتوقون . (اِ) رِهی قُرحة‌عتیقة‌فی‌العین، ضیقة ثقبها .

لوت‌ولندر. [تِ‌لَ دُ] (اتباع) بالتمام عور. بالتمام‌عریان .کاملاً برهنه. بالتمام لوت وعور . لوت‌ِلندر . بچه های کوچك تمام عوررا، خاصه وقتی که‌فربه باشند گویند ، و بیشتر بمزاح کودکان لخت را گویند. سخت برهنه. تمام‌برهنه . درتداول عوام برهنه وبیشتر در اطفال خرد سال . لخت‌وعور . بکودکی که‌تمام بدن‌رابرهنه کرده‌است گویند. لخت ویتی . ازسرتاپا برهنه.مادرزا . لخت‌مادرزا .

لوتی . لوطی . منسوب به لوت . لوت خوار. شکم پرست . لوت دوست . وشاید ازلوت بمعنی عریان ، برهنگی ، عریانی ، لختی ، عوری باشد .

لوتی . (اِ) (۵) قسمی ماهی .

لوتیا . (اِخ)نام‌موضعی‌باستر آبادرستاق. (سفرنامهٔ رابینو بخش انگلیسی ص۱۲۸).

لوث . [لَ](ع) (اِ) نیرو. قوت . (منتهی الأرب) . (مهذب الاسماء) . || بدی . (منتهی‌الأرب) . ||زخم (منتهی‌الارب) . || شبه‌دلالت . (منتهی‌الأرب) .

لوث . [لَ] (ع) (مص) دستارپیچیدن. (منتهی‌الأرب) . عمامه دربستن . (تاج ـ المصادر) . عمامه پیچیدن . عمامه در سر بستن . (زوزنی).|| گرد گشتن . (منتهی-الأرب) . || بند شدن . (منتهی‌الأرب) . || پناه گرفتن . (منتهی‌الأرب) . پناه با کسی دادن . (تاج المصادر) . || نیافتن چیزی ازکان بعد جستن. (منتهی‌الأرب) . || در روغن گردانیدن لقمه را . (منتهی-الأرب).||لازم‌بودن‌درخانه.(منتهی‌الأرب) || غائیدن چیزی را .(منتهی‌الأرب) . || ترنهادن خرما درآب وجز آن . (منتهی-الأرب) . || انگشت‌خویش‌خائیدن کودك. (منتهی‌الأرب) .|| آلوده کردن . (تاج- المصادر) . آلوده بکردن . (زوزنی) . آلودن . (دهار) . آلودگی . (غیاث) . پلیدی ، نجاست : لوثی شنیع بدین سبب بردیباچهٔ شرف نسب‌وجمال حال اونشست. (ترجمهٔ یمینی‌ص ۲۳۰) . || توانا وقوی شدن . (منتخب‌اللغات) .

لوث . [لَ وَ] (ع) سستی . (منتهی-الأرب) .

لوثاء . [لَ] (ع) (اِ) (دیمةٌ ...) باران پیوسته که گیاه را برهم افکند . (منتهی‌الأرب) .

لوثة . [لَ ثَ] (ع) (اِ) گلولهٔ لته که‌بآن بازی کنند . (منتهی‌الارب) . . || سستی . || آهستگی و درنگی . (منتهی‌الأرب) . || فروهشتگی. (منتهی‌الأرب) . || گولی . (منتهی‌الأرب) . || نوعی از جنون . (منتهی‌الأرب) . دیوانگی : ازسرشطارت ولوثت طبع حرکات نامتناسب میکرد . (ترجمهٔ یمینی ص ۳٤۰) .||افزونی گوشت وپیه . (منتهی‌الارب) . || ناقة ذات لوثة ، ناقهٔ بسیار گوشت وپیه . || بر انگیختن . (منتهی‌الأرب) .

لوث شدن . [لَ شُ دَ] (مص) (... خون یابزه و تقصیر یا امری)، مجازاً به چند یاچندین‌تن نسبت‌داده شدن ، تخفیف کیفر را .

لوث کردن . [لَ کَ دَ] (مص) (. . . خون یا بزه و تقصیر) ،مجازاً چند یا چندین‌تن‌را در آن دخیل کردن تخفیف کیفررا .

لوثین . [یَ](اِخ) (٦) لوکیانوس بزرگترین سوفسطائی یونانی بشمار است واورا ولترعهدقدیم گفته‌اند، در سال ۱۲۵ میلادی در ساموسات واقع درساحل فرات درشمال شرقی انطاکیه ازپدرومادری‌فقیر بجهان‌آمد و پس‌از آموختن زبان یونانی درانطاکیه نطاق‌محکمهٔ عدلیه گشت‌وسپس معلم فن فصاحت وبلاغت شد وبااین سمت بمسافرتهای بسیار درآسیای صغیرویونان‌و مقدونیه وایطالیا و گالیاپرداخت ونطقهایی در موقع جشنهای‌عمومی کرد .ویرا درفن فصاحت وبلاغت وتاریخ‌تألیفات عدیده‌است وهم ازتألیفات‌اوکتابی‌است که پس‌ازخاتمهٔ جنگ‌رومیان باأشکانیان بسال‌۱۶۵ میلادی

(۱) Luher. (۲) Eiselben. (۳) Lutece. (٤) Luton. (۵) Perche.
(٦) Lucien [Lukianus].

نوشته است ودرآن بر کسانیکه خواسته‌اند چون هرودوت ولوسیدیدوقایع این‌جنگ را بنگارند اما نتوانسته‌اند ، تاخته‌است . . (ایران باستان ج ۳ ص ۲۱۸۱) .

لوثیوس وروس . [رو] (اِخ)(۱) نام پسرخواندهٔ آن تونینوس‌پیوس امپراطور روم . وی سردارسپاه روم و معاصر بلاش سوم پادشاه اشکانی و مأمور جنگ با پارتیها بوده است (ایران‌باستان ج ۳ ص ۲۴۹۵ و۲۴۹۷) .

لوثیوس . اورلیوس کمودوس [اُ کُ مُ م] (اِخ) (۲) امپراطورروم پسراورلیوس . وی بسال ۱۸۰ میلادی بجای پدرنشست . (ایران باستان ج ۳ص۲۰۰۳ و۲۰۸۹) .

لوج . (اِخ) (چشمهٔ . . .) از مزارع خنامان کرمانست . (مرآت البلدان ج ٤ ص ٢٤٥) .

لوج . (اِ)لوت. برهنه. عریان.(برهان) || احول . لوچ :

گوش کر را سخن شناس که دید
دیدهٔ لوج راست بین که شنید .
سنائی .

لوج . (لَ) (ع)(مص)دردهان گردانیدن چیزی را (منتهی‌الارب) .

لوجاء . [لَ] (ع) (اِ) شك وشبهه یقال مافی‌صدری لوجاء ولاحوجاء ومافیه حوجاء ولالوجاء ولاحویجاءولالویجاء ، یعنی‌نیست مرا حاجتی . (منتهی‌الارب) .

لوجلی . [لَ جَ] (اِخ) دهی از دهستان‌پیچرانلو،بخش باجگیران‌شهرستان قوچان . واقع در ۲۹ هزار گزی جنوب باختری باجگیران و۲۱ هزار گزی باختر راه شوسهٔ عمومی قوچان به باجگیران . کوهستانی سردسیر . دارای ٥ سکنه . آب از چشمه ، محصول غلات و تریاك . شغل اهالی‌زراعت وقالیچه و گلیم‌بافی‌وراه مالروست .
(فرهنگ جغرافیائی‌ایران‌ج ۹) .

لوجنده . [جَ دِ] (اِخ) دهی‌ازدهستان هزار جریب بخش چهار دانگه شهرستان ساری . واقع در ٥٠ هزار گزی شمال خاوری کیاسر . کوهستانی‌وجنگلی ،معتدل مرطوب ومالاریائی . دارای ۲۰۵ سکنه مازندرانی و فارسی زبان . آب ازچشمه ، محصول غلات ولبنیات وعسل وارزن.شغل اهالی زراعت ومختصر گله‌داری وصنایع دستی‌زنان شال و کرباس بافی وراه مالرو است . (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳) (سفرنامهٔ راینو ص۱۲۳ بخش‌انگلیسی) .

لوجه . [جَ](اِخ) نام شهری باسپانیا . اوشه . رجوع به لوشه شود .

لوجه‌الله . [لِ وَ ـهِ ل لا ه] (ع) برای رضای‌خدا . برای خاطرخدا .

لوجیا . (ص) بلغت یونانی بمعنی دراز باشد که بعربی طویل‌خوانند . (برهان) . این‌کلمه که در برهان قاطع آنرا یونانی گفته بمعنی دراز ، اصل آن لاطینی‌است وگمان میکنم از اریستولش‌لنگ زراوند طویل مأخوذ است ، مصحفاً .

لوچ . (ص) چپ . احول . دوبین . چشم گشته . کژچشم . کول . (حاشیهٔ لغت نامهٔ اسدی نخجوانی) . لوچ .کلیك . (لغت‌نامهٔ اسدی نخجوانی) . کاج .کاژ. ناراست‌بین. کلك . کژ . باحوَل . احول چشم ومعیوب (اوبهی) . دو بیننده . کلاژ . کلاژه . (این‌کلمه‌باکلمهٔ فرانسهٔ‌لوش(۳) ازیك‌اصل است وباکلمهٔ لوسکوس(٤) لاطینی نیزاز یك‌ریشه‌است. کلاژه. شاه‌کال. گشته. کوچ. چشم‌کاج . (جهانگیری) :

آن‌توئی کوروتوئی‌لوچ‌وتوئی کوچ‌وبلوچ
آن‌توئی‌دول‌وتوئی گول وتوئی‌یابت‌لنگ(٥)
لیبی (٦) .

گوش کر را سخن شناس که دید
دیدهٔ لوچ راست بین که شنید .
سنائی .

شاها زانتظار زمانی که داریم
چشمان راست بین دعا گوت گشت لوچ.
قطران .

فارغ منشین که وقت کوچست
درخودمنگر که چشم لوچ است .
نظامی .

خویشتن را بزرگ پنداری
راست گویی‌یکی‌دوبیندلوچ.
سعدی .

لوچ . (اِخ) نام ولایتی‌ازایران‌زمین. نام سرزمینی :

سراسر بشمشیر بگذاشتند
ستم کردن لوچ برداشتند . فردوسی.

و رجوع بفهرست ولف شود .

لوچ . (چم . . .)(اِخ)چشمه‌ومزرعه‌ایست درشمال آران متعلق بخزل وجزوخالصه‌است دراین‌چشمه ماهی‌هست آب چشمه‌داخل‌آب ماران شده در دوآب خزل داخل‌رودخانهٔ گاماسب میشود . صحرای آران ماران علفزار ومرتع خوبیست، شلتوك عمل می آید از نهاوند بچم لوچ هفت فرسنگ مسافت ودرطرف غربی‌این شهر واقعست . (مرآت‌البلدان ج ٤ ص ٢٦٢) .

لوچا . (اِخ)دهی کوچك از دهستان دردیمه‌سورتیجی‌بخش‌چهاردانگهٔ‌شهرستان ساری . واقع در ٤٥ هزار گزی شمال باختری کیاسر . دارای ۲۰ سکنه . (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳) .

لوچاندن . [دَ] (مص) لوچانیدن .

لوچاندگی . [نَ دَ] (اِ مص)حالت وچگونگی‌لوچاننده .

لوچاننده . [نَ دَ](ن ف) که لوچاند.

لوچانیدگی . [دَ] (اِ مص) حالت وچگونگی لوچانیده .

لوچانیدن . [دَ] (مص) لوچاندن . چشم لوچانیدن ، کج و کوله کردن چشم . چپ و چوله کردن چشم . بصورتی بد غیر صورت خودمصور کردن . رجوع به والوچانیدن شود .

لوچانیدنی . [دَ] (اِ مص) درخور لوچاندن . سزاوارلوچانیدن. که‌لوچانیدن را سزد .

لوچانیده . [دَ]نعت‌مفعولی‌ازلوچانیدن.

لوچندگی . [چَ دَ][اِ مص)حالت وچگونگی لوچنده .

لوچنده . [چَ دَ][ن ف) نعت‌فاعلی ازلوچیدن ،که لوچد. آنکه لوچد.

لوچه .[لَ چَ] (اِ) لب سطبریاسطبر شده بعلت خشم یا اندوه . لنج .مَشفر(در شتر) . لوشه . لفج ؛ لوچه‌اش آویزان بودن ، عدم رضایت‌باچهرهٔ عبوس نمودن. لب و لوچه ، از اتباع ، رجوع به لب و لوچه شود .

لوچه پیچك .[لَ چَ چَ] (اِ)دهن کجی.

لوچه پیچ کردن . [لَ چَ کَ دَ کَ] (مص) (... کسی‌را) از هرسوی لوچه‌های آویخته بد ونمودن بنشانهٔ حقیر یا مبغوض شمردن .

لوچی . (منسوب به لوچ).کژچشمی. دوبینی. احولی. حَوَل.چپی .دوبیندگی. کلاژ کی . کج‌بینی . لوشی .

لوچیدگی . [دَ] (اِ مص) حالت و چگونگی لوچیده .

لوچیدن . [دَ] (مص) بصورتی بد غیر صورت خود مصور شدن .

لوچیده . [دَ](نعت‌مفعولی‌ازلوچیدن). بصورتی بد غیر صورت خود مصورشده .

لوح . [لَ](ع) (اِ) هواء میان‌آسمان و زمین(منتهی‌الارب) . میان‌آسمان وزمین. (مهذب‌الاسماء) . || نام آلتی از آلات ساعات . (مفاتیح‌العلوم خوارزمی) .|| یا تختهٔ چوبی که جولاهه بانگشتان یا محکم میگیرد . (غیاث) .||تخته . (بحرالجواهر) (ترجمان القرآن) (دهار) . || تختهٔ کشتی (منتهی‌الارب) .|| تختهٔ شانه یعنی تختهٔ کتف . تختهٔ‌شانهٔ مردم . (مهذب‌الاسماء) . شانهٔ آدمی وجزآن . (منتخب اللغات) .|| کف .||استخوان پهن .(بحرالجواهر) . هرچه پهن باشد ازاستخوان وچوب وتخته

(۱) Lucius verus. (۲) Lucius Aurlius Commodus. (۳) Louche. (٤) Luscus.
(٥) ظ : بابت لنگ. (٦) به خطیری وعنصری نیزمنسوب است.

(منتخب اللغات). هرچه پهن باشد از استخوان وکتف وتخته وجز آن و بر آن نویسند. ج ، الواح . جج الاویح (منتهی‌الارب) . هر صفحهٔ عریض که ازچوب یا استخوان باشد. تختهٔ چوب وجز آن.(مهذب‌الاسماء). تختهٔ مشق اطفال . پلمه . (برهان) . سلم. (برهان) (۱) :

سایهٔ زلف سیه بر روی کرباس سفید
چون منقش کرده روی لوح کافوری بقار.
خاقانی .

لوح پیشانیش را ازخط نور
چون ستاره‌ء بج رخشان دیده‌ام . خاقانی .

لوح چل صبح که سی سال زبر کردم رفت
بهر چل صبح دلستان بخراسان یابم . خاقانی.

خوانده‌اند ازلوح دل شرح مناسك بهر آنك
دردل ازخط یدالله صددلستان دیده‌اند .
خاقانی .

نی‌نی آزادم ازین لوح دودانگ
عقل را طفل دبستان چکنم . خاقانی .

تا لوح جفا درست کردی
سر کیسهٔ عهد سست کردی . خاقانی.

زان پس که چارصحف قناعت نخوانده‌ای
خودرا زلوح بوالطمعی عشرخوان مخواه .
خاقانی .

سکهٔ قدرش چوبنوشت آسمان
ماه لوح غیب‌دان می‌خواندمش . خاقانی .

جام می چون لوح طفلان سرخ وزرد
نوبهاری باخزان آمیخته . خاقانی .

لوح ازل وابد فروخوان
بنگر که توزاین وآن چه باشی . خاقانی.

چون قلم تختهٔ زیرتوحلی وار کنم
لوح بالات بیاقوت ودرر درگیرم . خاقانی .

لوح عبرت که خرداست بکف برخوانید
مشکل غصه که جانراست زبر بگشائید .
خاقانی .

دردبستان روزگار مرا
روزوشب لوح آرزو بیراست . خاقانی.

تیغ زبان شکل تو ازبرخواند چو آب
ابجد لوح ظفر ازخط دست یقین. خاقانی.

چه‌سود ازلوح کوماند زنقطهٔ اولین حرفی
کاز روی گرانباری‌زابجد حرف پایانی.
خاقانی.

از آن چون لوح طفلانم بسرخی اشك وزردی رخ
که دل را نشرهٔ عیداست زان پیردبستانی.
خاقانی .

هم لوح وهم طویله وارواح مرده را
اجسام دیوچهرهٔ آدم نقابشان . خاقانی .

اشك فشان تا بگلاب امید
بسترداین لوح سیاه وسفید . نظامی.

خوانده بجان ریزهٔ اندیشناك
ابجدنه مکتب ازین لوح خاك. نظامی.

حروف کائنا ار بازجوئی
همه درتست وتودرلوح اوئی. نظامی.

چون گذری زین دوسه دهلیز خاك
لوح ترا ازتوبشویند پاك . نظامی .

باغ چون لوح نقشبند شده
مرغ وماهی نشاطمند شده . نظامی .

کله گیلی کشان بدامانش
سروروالوح دردبستانش . نظامی .

مانند قلم زبان بریده
برلوح فنا بسردویدن . عطار.

پادشاهی پسر بمکتب داد
لوح سیمینش در کنارنهاد
برسر لوح اونوشته بزر
جوراستاد به زمهرپدر . سعدی.

ولوح درست ناکرده برسرهم شکستندی.
سعدی .

زلوح روی کودك برتوان خواند
که بدیا نیك باشد دربزرگی . سعدی.

سعدی بشوی لوح دل ازنقش غیردوست
علمی که ره بحق ننماید ضلالت است . سعدی.

که درخردیم لوح ودفترخرید
زبهرم یکی خاتم زرخرید . سعدی .

دریاب که نقشی ماند ازلوح وجودمن
چون یاد تومی آرم خودهیچ نمی‌مانم.
سعدی .

برلوح معاصی خط عذری نکشیدیم
پهلوی کبائرحسناتی ننوشتیم . سعدی.

هر که ازنام توبرلوح جبین کرد نشان
کاروبارش بدرستی همه‌چون زرشده‌است .
سلمان ساوجی .

نیست درلوح دلم جزالف قامت یار
چکنم حرف دگر یادنداد استادم . حافظ.

ازآب دیده صدره طوفان نوح دیدم
وزلوح سینه نقشت هرگز نگشت زائل .
حافظ .

حافظ از چشمهٔ حکمت بکف آور جامی
بو که ازلوح دلت نقش جهالت برود. حافظ .

هرگزم نقش توازلوح دل وجان نرود
هرگزازیاد من آن سروخرامان نرود .
حافظ .

ازلوح جهان حرف الهی خواندن
خوشتر بود ازحرف سیاهی خواندن.

رقیم ، لوح ارزیز. (منتهی‌الارب). صاحب آنندراج گوید: وبفارسی لوح بالفظ کردن وتراشیدن مستعمل است :

مگرزغمزهٔ شیرین به‌تیشه داد الماس
که لوح فتنه تراشید کوهکن تارك .
طالب آملی .

صافی دل کرد لوح مشق صداندیشه‌ام
یاد ایامی که این آئینه بی پرداز بود .
میرزا بیدل .

(رجوع به مجموعهٔ مترادفات ص ۳۱۲ شود) .

این کلمه بکلمات دیگری پیوندد وافادهٔ معنی خاص کند ، چون ساده لوح و جز آن .

|| لوح ، مقابل قلم ، رجوع بلوح محفوظ شود . هوالکتاب المبین والنفس الکلیة فالالواح اربعة: لوح القضاء السابق علی المحو والاثبات وهولوح العقل الاول و لوح القدر ای لوح النفس الناطقة الکلیة التی یفصل فیها کلیات اللوح الاول و یتعلق باسبابها و هو المسمی باللوح المحفوظ ولوح النفس الجزئیة السماویة التی ینتقش فیها کل مافی هذاالعالم بشکله وهیئته ومقداره وهوالمسمی بالسماء الدنیا و هوبمثابة خیال العالم کما ان الاول بمثابة روحه والثانی بمثابة قلبه ولوح الهیولی القابل للصورفی عالم الشهادة .(تعریفات) :

بدانگه که لوح آفرید و قلم
بزد برهمه‌بودنیها رقم . فردوسی .

کلیم آمده خود با نشان معجز حق
عصا ولوح وکلام و کف ورخ انور.
ناصر خسرو .

بل تا بنماید ترا بر این لوح
آیات و علامات بی کرانه . ناصر خسرو.

مناقب اب وجد توخوانده روح ازلوح
چوکودکان دبستان ز درج خط ابجد.
سوزنی .

نه زیرقلم جای لوحست وچونان
که بالای کرسی‌است‌عرش‌معلا . خاقانی.

همتی داردچنان کافلاك با لوح وقلم
کمترین جزویست اندردفترتعظیم او .
خاقانی .

|| دفة ؛ قال سمعت علیاً یقول رحمةالله علی ابی‌بکر کان اول من جمع (القرآن) بین اللوحین. (کتاب‌المصاحف. ابوبکرعبدالله ابن ابی داود سجستانی) .

|| التدوین والتسطیرالمؤجل الی حدمعلوم. (تعریفات اصطلاحات صوفیه).

لوح . [لَ] (ع) (مص) لُوح . لُواح. لووح، لوحان. تشنه‌شدن . (منتهی‌الارب) (تاج‌المصادر)(زوزنی). || درخشیدن برق. (منتهی‌الارب) (منتخب‌اللغات) . تاویدن . (تاج‌المصادر). تابیدن. (دهار). (زوزنی). || برگردانیدن گونهٔ کسی‌راسفریاتشنگی. (منتهی‌الارب). گونه گردانیدن سفر مردم

(۱) Tablette .

را . (منتخب اللغات) . رنگ بگردانیدن . (ترجمان القرآن جرجانی) (زوزنی) (تاج المصادر) . || پدید آمدن ستاره . (تاج المصادر) . پیدا شدن و بر آمدن ستاره . (منتهی الارب) . پیداشدن ستاره وجز آن. (منتخب اللغات) . || دیدن .

لوح . [لَو] (ع) (مص) تشنه شدن ، لوح رجوع به لوح [لَ] شود .

لوح . [لَ] (اِخ) نام ناحیتی به سرقسطة. آنرا وادی اللوح گویند . (معجم البلدان).

لوحان . [لَ وَ] (ع) (مص) تشنه شدن. (منتهی الارب). لوح . رجوع به لوح [لَ] شود.

لوح الشهادة . [لَ حُ ش ش دَ] (اِ) یا لوح شهادت. نام یکی از دو لوح که خدا یتعالی پس از شکستن الواح عشرة بموسی فرستاد .

لوح پا . [لَ حِ] (اِ) باافشار وآن دوتختهٔ کوچک باشد که بافندگان وجولاهگان چون پای راست بر یکی افشارند نیمی ازرشته‌ها پایین رود وچون پای چپ را بردیگری افشارند نیم دیگر .(برهان)؛

به‌لوح پای وبه پا چال وقرقره وبکره
بنایژه بمکوک وبتار و پود ثیاب . خاقانی.

لوح پاك . [لَ حِ] (اِ) کنایه ازتختهٔ ساده و بی‌نقش . (آنندراج) . لوح ساده ؛

عالمی از راست گوئی دشمن ماگشته‌اند
ما چه میکردیم چون آئینه لوح پاك را .
صائب .

رجوع به لوح [لَ] شود .

لوحة . [لَ حَ] (ع) (اِ) یکی لوح .

لوح تربت . [لَ حِ تُ بَ] (اِ م) تخته سنگ که آیات وابیات ومانند آن بر آن کنده یا نوشته بر قبر نهند و گاهی همچنان ساده وبی‌نقش نهند (آنندراج) ؛

فنا شدیم ندیدیم خاطر جمعی
زسنگ تفرقه کردند لوح تربت ما .
ملاقاسم مشهدی .

رجوع به لوح شود.

لوح تعلیم . [لَ حِ تَ] (اِ) تختهٔ تعلیم (آنندراج) ؛

تا نیابم درسخن میدان نمی‌آیم بحرف
همچوطوطی لوح تعلیم استهمواری مرا.
صائب .
ز خط سبزه خاکش لوح تعلیم
کشیده جوی آبش جدول ازسیم . جامی.

رجوع به لوح [لَ] شود .

لوح خاموشی . [لَ حِ] (اِم) بمعنی خاموشی است ولوح را استعاره کرده‌اند. (برهان) .

لوح خوان . [لَ] (ن ف)خوانندهٔ لوح . که‌لوح‌خواند .||(طفل. . .).کودك نوخوان و خطآموخته ؛

وان کوس عیدی بین نوان بردرگه‌شاه‌جهان
مانندطفل‌لوح‌خوان دردرس وتکرار آمده.
خاقانی .
نصرت تو زاده تا با تیغ اوست
چرخ طفل لوح خوان میخواندمش . خاقانی.

لوح‌دورنگ . [لَ حِ دُ رَ] (اِ) کنایه از روزوشب . (انجمن آرا) . کنایه ازدنیا و روزگاراست باعتبارشب و روز. (برهان) .

لوح دیوان . [لَ حِ] (اِ) لوحچه که برسردیوان‌ها ازطلا یااز رنگ سازند (آنندراج) ؛

بسکه دارد طبع ارباب سخن افسردگی
میدهد هرلوح دیوان یادازلوح مزار.
شفیع اثر .

لوح‌روی . [لَ] (اِم) دارای رخساری چون لوح ؛

تیزچشم، آهن جگر، فولاددل، کیمخت لب
سیم‌دندان، چاه‌بینی ، ناوه‌کام و لوح روی .
منوچهری .

لوح ساده . [لَ حِ دَ] (اِ) (۱) لوح ساذج . لوح پاك (آنندراج) ؛

گفتی که حافظ اینهمه رنگ وخیال چیست
نقش غلط بین که همان لوح ساده‌ایم. حافظ.

|| کنایه از احمق و بیخرد ، ساده لوح. (آنندراج) .

لوحش‌الله . [لَ حَ شَ لْ لا ه] (ع) در اصل لا اَوحَشَهُ الله بود و معنی آن، وحشت ندهد اورا الله‌تعالی. فارسیان دروقت تعظیم واستعجاب بمعنی خواهش و تحسین استعمال کنند چنانکه گویند بروی فلان صد لوحش‌الله ، ای صدآرزو و صد تحسین . (غیاث) . صاحب آنندراج گوید ؛ اگر گفته شود که نفی ماضی به مامیکنند نه به «لا» گوئیم مسلم لیکن در کتب قدیمه به «لا» هم آمده چنانکه شیخ الرئیس دراکثر مواقع قانون آورده که «لاکان» وصاحب کامل الصناعة نیزماضی به «لا» می‌آورد واینرا فارسیان درمحل تعظیم و استعجاب گویند. رجوع به استیحاش شود ؛

زرکن آباد ما صد لوحش‌الله
که‌عمر خضر می‌بخشد زلالش . حافظ .
لوحش‌الله ازقد وبالای آن سروسهی
زانکه مانندش بزیر گنبد دوارنیست .
سعدی .
صفت آش بنا کردم وعقلم میگفت
لوحش‌الله دگر ازآش زرشك خوشخوار.
بسحاق اطعمه .

لوح طلسم. [لَ حِ طِ لِ] (اِ) صفحهٔ مس یا برنج و یا کاغذ و غیره که در آن وجه گشادن طلسم وحقیقت آن کنده ویا نوشته وپنهان کرده باشند . (آنندراج) . لوحی باشد که طریق گشادن طلسم بر آن تحریر کرده درمیان طلسم تعبیه کنند . (غیاث) ؛

زبس غبار کدورت زآسمان دیدم
بزیر خاك چولوح طلسم پیچیدم .
شفیع اثر .

لوح قبر [لَ حِ قَ] (اِ) لوح تربت . لوح مزار . لوح مرقد .
(محسن تأثیر . ازآنندراج).

لوح محفوظ .[لَ حِ مَ] (ع) قال‌الله‌تعالی فی لوح محفوظ ، قیل هولوح مافی السماء و مکتوب مافیه و قیل انه من نور و قیل هو ام الکتاب وقیل هو فی حفظ الله کانه فی لوح. (منتهی الارب) . ام القرآن ، ام الکتاب . (ترجمان القرآن) کتاب حفیظ . (ترجمان القرآن) ؛
تقدیر آفریدگار جل جلاله که‌درلوح محفوظ قلم چنان رانده‌است تغییرنیابد . (ابوالفضل بیهقی) .

بنگر اندرلوح محفوظ ای پسر
خطهاش ازکاینات وفاسدات . ناصرخسرو.
لوح حافظ لوح محفوظی شود
روح اوازروح محظوظی شود. ناصرخسرو.
همو لوح و همو کرسی یزدان
هم‌انسان دوم هم روح انسان. ناصرخسرو.

که تقدیر آفریدگار در لوح محفوظ قلم چنان رانده است . (ابوالفضل بیهقی ص ۹۴) .

بلوح محفوظ اندرنگر که پیش‌تواست
در او همی نگرد جبرئیل و بویحیی .
ناصرخسرو .
وجودت لوح محفوظ وحمل دروی بود گوشت
دودستت بازچون جوزاچنانچون ثور گردن
دان . ناصرخسرو .

صاحب کشاف اصطلاحات الفنون آرد ؛ لوح محفوظ بالفتح وسکون الواو . هوعند جمهور اهل الشرع جسم فوق السماء السابعة کتب فیهاماکان وما سیکون الی یوم القیامة. کمایکتب فی الالواح المعهودة ولااستحالة فیه لان الکائنات عندنا متناهیة فلا یلزم عدم تناهی اللوح المذکورفی المقدار . عن ابن عباس رضی‌الله عنه . هو لوح من درة بیضاء طوله مابین السماءالی الارض وعرضه مابین المشرق والمغرب . وقال الامام الغزالی فی الاحیاء ، هواعلم ان لوح‌الله تعالی لایشبه لوح الخلق کما ان ذات‌الله تعالی وصفاته لایشبه ذات الخلق وصفاته بل ثبوت المقادیر فی اللوح مضاهی ثبوت کلمات القرآن و حروفه فی دماغ حافظ القرآن و قلبه فانه منظور فیه حتی کانه حیث یقرأ ینظر الیه ولوفتشت عن دماغه جزء فجزء لم یشاهد هذا الخط فیمن هذاالخط . و عند الحکماء هوالعقل الفعال المنتقش بصور الکائنات علی ماهی علیه منه ینطبع العلوم

(۱) Table rase.

فی عقول الناس . وفی شرح اشراق الحکمة، ان العقل الفعال هو المسمی بجبرئیل فی لسان الشریعة . وفی شرح المقاصد ان اللوح العقل الاول ولعل المراد الاول بالنسبة الینا وهو العقل الفعال بعینه فانه لایجوزان یثبت الصور الکثیرة فی العقل الاول لانه یبطل اذذاك قولهم: الواحد لایصدر عنه الا الواحد. ثم هذا عندالمشائین النافین للنفس المجردة فی الافلاك المقتصرین علی اثبات النفوس المنطبعة فیها . اذالکلیات لاترتسم فی تلك النفوس عندهم . واللوح المحفوظ لابدان ترتسم فیها صور جمیع الموجودات والجزئیات ترتسم فی العقل عندهم . وان کان علی وجه کلی . و اما عند متأخری الفلاسفة المثبتین للنفس المجردة فی الافلاك فاللوح المحفوظ هوالنفس الکلی للفلك الاعظم یرتسم فیها الکائنات ارتسام المعلوم فی العالم . هذاکله خلاصة ما فی التلویح و ما ذکر الچلبی فی حاشیته وحاشیة شرح المواقف . وقال ایضاً فی حاشیة التلویح . یرید الحکماء باللوح والکتاب المبین العالم العقلی . انتهی . و عند الصوفیة عبارة عن نورالهی حقی متجل فی مشهد خلقی انطبعت الموجودات فیه انطباعاً اصلیاً فهی ام الهیولی لان الهیولی لاتقتضی صورة الاوهو منطبع فی اللوح المحفوظ . فاذا اقتضت الهیولی صورة ما وجد فی العالم علی حسب مااقتضته الهیولی من الفور والمهلة لان القلم الاعلی جری فی اللوح المحفوظ بایجادها حسب ما اقتضته الهیولی . واعلم ان النور الالهی المنطبع فیه الموجودات هوالمعبّر عنه بالعقل الکل کما ان الانطباع فی النور هوالمعبّر عنه بالقضاء وهوالتفصیل الاصلی الذی هومقتضی الوصف الالهی المعبر عن مجلاه بالکرسی ثم التقدیر فی اللوح هوالحکم بابراز الخلق علی الصورة المعینة والحالة المخصوصة فی الوقت المفروض و هذا هوالمعبّر عن مجلاه بالقلم الاعلی و هو فی اصطلاحنا معاشر الصوفیة العقل الاول مثاله : قضی الحق بایجاد زید علی الهیئة الفلانیة فی الزمان الفلانی والامر الذی اقتضی هذاالتقدیر فی اللوح هوالقلم الاعلی وهوالمسمی بالعقل الاول والمحل الذی وجد فیه بیان هذاالاقتضاء هواللوح المحفوظ المعبّر عنه بالنفس الکلی ثم الامر الذی اقتضی ایجاد هذاالحکم فی الوجود هومقتضی الصفات الالهیه المعبرعنه بالقضاء، ومجلاه هوالکرسی فاعرف ماالمراد بالقلم واللوح و القضاء والقدر ثم اعلم ان علم اللوح المحفوظ نبذة من علم الله اجراه الله تعالی علی قانون الحکمة الالهیة علی حسب ما اقتضته حقائق الموجودات الخلقیة و لله علم وراء ذلك هو حسب ما اقتضته حقائق الحقیة برزعلی نمط اختراع القدرة فی الوجود لاتکون مثبتة فی اللوح المحفوظ بل قد تظهر فیه عندظهورها فی العالم العینی. و قد لاتظهر ایضاً فیه وجمیع ما فی اللوح المحفوظ هو علم مبداالوجود الحسی الی یوم القیامة . وما فیه من علم اهل النار والجنة شیٌ علی التفصیل . لان ذلك من اختراع القدرة، و امر القدرة مبهم لامیمن نعم یوجد فیها علمها علی الاجمال مطلقاً کالعلم بالنعیم مطلقاً لمن جری له القلم بالسعادة الابدیة. ثم لوفصل ذلك النعیم لکان ذلك الجنس هوایضاً جملة کما تقول بانه من اهل الجنة الماوی او اهل جنة النعیم . ثم اعلم ان المقضی به المقدر فی اللوح علی نوعین . مقدر لایمکن التغییرفیه من الامور التی اقتضتها الصفات الالهیة فی العالم . فلاسبیل الی وجودها . اما الامور التی یمکن فیها التغییر فهی الاشیاء التی اقتضتها قوابل العالم علی قانون الحکمة المعتادة ، فقدیجریها الحق علی ذلك الترتیب فیقع المقضی به . ولا شك ان ما اقتضته قوابل العالم هو نفس مقتضی الصفات الالهیة . ولکن بینهما فرق اعنی بین ما اقتضته قوابل العالم وبین ما اقتضته الصفات مطلقا وذلك ان قوابل العالم ولو اقتضت شیئاً فانه من حکمها العجز لاستناد امرها الی غیرها . فلاجل هذا قدیقع وقد لایقع بخلاف الامور التی اقتضتها الصفات الالهیة فانها واقعه ضرورة للاقتدار الالهی. وایضا قوابل العالم ممکنة . والممکن یقبل الشیٔ وضده فاذا اقتضت القابلیة شیئاً و لم یجر القدر الابوقوع نقیضه کان ذلك النقیض ایضاً من مقتضی القابلیة التی فی الممکن فیقول بایقاع ما اقتضته قوابل العالم لکن بخلاف قانون الحکمة و اذا وقع ما اقتضته القابلیة بعینه قلنا بوقوعه علی القانون الحکمی و هذا امر ذوقی لا یدرکه الا اصحاب الکشف فالقضاء المحکم هو الذی لاتغییرفیه ولاتبدیل والقضاء المبرم هوالذی یمکن فیه التغییر ولهذا ما استعاذ النبی صلی الله علیه وآله و سلم بالله الا من القضاء المبرم لانه یعلم انه یمکن فیه ان یحصل التغییر والتبدیل . قال الله تعالی یمحوالله مایشاء و یثبت و عنده ام الکتاب . بخلاف القضاء المحکم . فانه المشار الیه بقوله وکان امرالله قدراً مقدوراً و اصحاب ماعلی الکاشف لهذا العلم معرفة المبرم من المحکم. فیبادر فیما یعلمه محکماً ویشفع فیما یعلمه مبرماً و اعلام الحق له بالقضاء المبرم هو الاذن له فی الشفاعة قال الله تعالی : من ذا الذی یشفع عنده الا باذنه . کذافی الانسان الکامل والمفهوم من مجمع السلوك ان القضاء المبرم هوالذی لایمکن التغییر فیه حیث قال : و من موجبات ترك الاعتراض علی الله تعالی الرضاء بقدرالله المقدر وقضائه المبرم من الفقر والغنی. یعنی بعض ازموجبات ترك اعتراض برخدای راضی شدنست بتقدیر خدای که مقدر کرده شده است وحکم خدا که محکم کرده شده ازفقروغنا. انتهی. رجوع به لوح شود.

لوح مرقد . [لَ حِ مَ قَ] (اِ) لوح تربت. لوح مزار . لوح قبر :

حرام باد بر آن کوهکن شهادت عشق
که لوح مرقدش از سنگ بیستون نکنند.

لوح مشق . [لَ حِ مَ] (اِ) رجوع به تختهٔ مشق شود . (آنندراج) .

لوح میثاق . [لَ حِ] (اِ) نام یکی از دولوح که خدای پس ازشکستن الواح عشرة بموسی فرستاد .

لوح ناخوانده . [لَ دَ] (ن ف) که لوح نخوانده باشد که مبادی نخستین خواندن نداند. درفرهنگ سکندرنامه مراداز لوح ناخوانده شعرای خام است . (آنندراج) || کنایه از علم لدنی باشد و آن مخصوص پیغمبران وامامان است .(برهان). دربعض شروح مراداز کتب غیر مروج ودر بعض شروح کنایه ازلوح محفوظاست .(غیاث).

لوح وقلم . [لَ حُ قَ لَ] رجوع به لوح و رجوع به قلم شود :

لوح وقلم بقطع دماغ وزبان تست
لوح وقلم بدان وزلوح وقلم مپرس. عطار.

لوحه‌سراء [لَ حِ سَ] (اِخ) دهی جزء دهستان ماسال بخش ماسال شاندارمن شهرستان طوالش . واقع دردوهزار گزی جنوب بازارماسال . جلگه معتدل مرطوب دارای ٤٧٢ سکنه طالشی و گیلکی زبان آب از رودخانهٔ ماسال. محصول برنج وصیفی . (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ٢) .

لوحی . [لَ حا] (ع) (ص) ابلٌ لوحی ، شتران تشنه . (منتهی الارب) .

لوحی . [لَ ی ی] (ع) منسوب به لوح. چون لوح ؛ شکل لوحی ، ازمجسمات جسمی است مربع که ابعاد ثلاثهٔ آن مختلف است برهیئت لوح : اگر هرسه عدد یکدیگر را راست نباشد آنرا لوحی خوانند زیراك چون تخته بود . (التفهیم) .

مؤلف دستورالعلماء گوید (حرف عین) : هرگاه سهروردی در تلویحات کلمه «لوحی» (مقابل عرشی) استعمال کندمرادوی چیزیست که از کتاب (دیگری) اتخاذ کرده است .

لوحی . [لَ] (اِخ) ازشاعران مداح ایرانی وازمردم اصفهان وویراقصاید نیکودرحق ائمهٔ دوازده گانه است .(تذکرهٔ نصرآبادی ص ٤٣٠) (قاموس الاعلام ترکی) .

لوحی . [لَ] (اِخ) حسن افندی . از شاعران عثمانی واز مردم بروسه . مدرس مدرسهٔ حسن پاشای بروسه . وفات ١١٦٥ هجری . این مقطع اوراست :

لسان حالمه کیفیت عشقی بیان ایلر
آنکچون کتمز الدن لوحیا هر بار مجموعه .

(قاموس الاعلام ترکی) .

لوحی . [لَ] (اِخ) از شاعران قرن نهم عثمانی وازمردم پرشتئه وسالك طریق تصوف . وی مدتی درخدمت مرکزافندی بکاراشتغال ورزید . این بیت اوراست :

نیجه‌الدر صبادن بر اثر یوق
آنکچون کوی دلبردن خبر یوق
صفا خخانه سندن دختر رز
ودرآنی اما بر چکر یوق.
(قاموس‌الاعلام ترکی).

لوحی. [لَ](اِخ) (سید) نقیبی‌پسر دختر لوحی شاعر اصفهانی مذکور. فقیهی‌است معارض‌مجلسی. رجوع به نقیبی شود.

لوخ. (اِ) بَردی. پیزر. دُوخ. حفا. پاپیروس (لاطینی). پاپورس (یونانی). لغت‌محلی گناباد و بمعنی دوخ‌است که بعربی آسَل وأَلمض وتعریف گویند. گیاهی است که بر کنارهٔ آبها روید و بوریا ازآن بافند. (غیاث). گیاهی است که در آب رویدوازآن حصیر بافند ودرخراسان بدان خربزه آونگ کنند و در هندوستان بقیل دهند. (برهان) لُخ. (جهانگیری). رُخ (لغت محلی شوشتر ذیل کلمهٔ رُخ). رجوع به‌لُخ ودوخ وپیزرو بردی شود؛ پالانش‌را لوخ‌زدن، پیزرلای پالان کسی گذاشتن.|| گوژ که مردم پشت‌خمیده باشد. خمیده‌و گوژ،
شود رخ زرد و پشتت لوخ گردد
تنت باریک همچون دوخ گردد.
زراتشت‌بهرام. صاحب‌آنندراج گوید: رشیدی گفته که ظاهراً کوخ باشد که لوخ نوشته یعنی خانه خرپشته مرادف کاخ. (انجمن‌آرا) (آنندراج)؟

لوخ. [لَ] (ع) (مص) آمیختن. (منتهی‌الارب).

لوخ. [لُ وَ] (اِخ) نام قریهٔ باهواز یا آن‌مصحف‌توّج‌است که شهری‌است‌نزدیک شیراز. یاقوت گوید: قرأت فی کتاب‌اخبار زُفربن‌الحار تصنیف‌المدائنی ابی‌الحسن بخطابی‌سعیدالحسن‌بن‌الحسین‌السکری ... قال ابوالحسن و قوم یزعمون ان زفربن الحارث وُلد بلوّخ ویقال ان لَوّخ قریة من قری الاهواز والقیسیة ینکرون ذلک وقول‌القیسیة اقرب الی‌الحق لان‌زفر قال لعبدالملک او للولید لوعلمت ان یدی تحمل‌قائم‌السیف ماقلت هذافقال‌له‌عبدالملک حین صالحه سنة(۷۱)قدکبرت فلوکان‌ولد بلوخ فی‌الاسلام‌لم یکن کبیراً. قال‌محمدبن حبیب انما هوتوّج ولوخ غلط والله‌اعلم ... قلتُ وعلی ذلک فلیس توج من قری‌الاهواز هی‌مدینة‌بینهاوبین‌شیرازنیف‌وثلاثون‌فرسخاً وهی من‌ارض فارس. (معجم‌البلدان).

لوخ چراغوکی. [چِ] (اِخ) دهی ازدهستان نهارجانات بخش‌حومهٔ‌شهرستان بیرجند. واقع در ۳۸ هزار گزی جنوب خاوری‌بیرجند. دامنه. معتدل. دارای ۵ سکنه، فارسی‌زبان. آب‌ازقنات. ومحصول غلات. شغل‌اهالی‌زراعت وراه مالرواست. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج۹).

لوخلی وطبعه. [خُ لِ یَ وَ طَ عَ] (ع) اگر او را بحال خود گذارند. لوخلی ونفسه.

لوخلی و نفسه. [خُ لِ یَ وَ نَ سَ] (ع) اگر اورا بخویش گذارند. لوخلی و طبعه: الانسان لوخلی و نفسه فانّه صادقٌ وقد تزول عنه فطرة الصدق بمانعٍ اقوی فیلتجأ الی الکذب انّ الحجر المتحرک حول الارض لوخلی و نفسه فحکمه السقوط علی الارض.

لوخن. [خَ] (اِ) ماه که بعربی قمر خوانند. (برهان). ماتک:
چندانکه‌خواهی‌جنگ‌کن‌یاگرم‌کن‌تهدیدها
میدانکه‌دورلوخن‌است بهرچه مینالی ایا.
مولوی.

لوخی. (اِخ) دهی ازدهستان مرکزی بخش فریمان، شهرستان مشهد. واقع‌در ۲۳ هزارگزی جنوب‌فریمان وهشت‌هزار گزی خاوری راه مالرو عمومی فریمان به یا قلعه. کوهستانی، معتدل. دارای ۹۳ سکنه. فارسی‌زبان. آب ازقنات، محصول غلات، چغندروتریاک وبنشن. شغل اهالی زراعت. راه‌مالرو و در تابستان اتومبیل رو است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

لوخین. (اِ) کلمة یونانیة بمعنی‌المرأة النفساء. (از ابن البیطار)، زن زچه. (منتهی‌الارب).

لود. بمعنای‌پناه و بمعنای‌طاغ ازمجعولات شعوری‌است.

لود. [لَ](ع) (مص) آلود(یعنی‌سرکش ونافرمانبردار) گردیدن. (منتهی‌الارب).

لود. (اِخ) لیدیه. رجوع به لیدیه شود. (ایران‌باستان ج ۱ ص ٤٤٤).

لود. (اِخ) ابن‌سام‌بن نوح (سفرپیدایش ۱۰:۲۲) که محتمل‌است جدالوبیان باشد. (ارمیا ٤٦ : ۹). (قاموس کتاب‌مقدس).

لود. (اِخ)(لو...) نام کرسی‌بخش(سارت) ولایت لافلش کنار رود لوآر بفرانسه. دارای راه‌آهن و۳۳۲۵ سکنه.

لوداب. (اِخ)نام قصبهٔ ازدهستان بویر احمد سرحدی بخش کهگیلویه شهرستان بهبهان‌واقع در۹۰۰۰ گزی شمال‌باختری سی‌سخت و۸۰۰۰ گزی شمال باختری‌راه اتومبیل رو سی سخت بشیراز. کوهستانی، سردسیر، مالاریائی. دارای ۲۶۰۰سکنه فارسی و لری زبان. آب از رودخانه. محصول غلات وبرنج وپشم ولبنیات. شغل اهالی‌زراعت وحشم‌داری. صنایع دستی، قالی جاجیم‌بافی. راه مالروست. ساکنین ازطایفهٔ بویرا مد پائین هستند. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ٦).

لودادن. [لُ دَ] (مص) (عامیانه) لاو دادن. رجوع به‌این‌کلمه شود. بلو دادن، ازدست‌دادن. ازدست بدادن. لو دادن کسی را. سراورا بروزدادن. وراز اورا فاش کردن. پنهانی‌رابدست دادن. رازبد اورافاش کردن. آشکار کردن سر کسی‌را. راز کسی راآشکار کردن. گناه سپردهٔ او را فاش کردن. سر او را گفتن. راز پردهٔ اوآشکار کردن؛لودادن‌شریک جرم خود را. تباهکاری ویرا بروز دادن؛ زن از سرقت شوی با خبربود چون اورا نوید دادند شوهر را لو داد. ||لو دادن چیزی را یا مالی را، بمفت از دست دادن. برایگان از دست دادن. از دست دادن برایگان یا به ثمن بخس. برایگان یا به‌نرخی ارزان ازدست دادن. ازدست دادن‌بی‌عوض.||لودادن‌خودرا، گناه‌خود را ابلهانه‌اظهار کردن. رازخودراآشکار کردن.||لودادن‌ناموس‌خودرا، تن دادن که با وی تبه‌کاری کنند. به بی‌عصمتی تن دادن. راضی‌شدن که با وی فساد کنند. عفاف خود را از دست دادن.

لودارابین. (اِخ) ده کوچکی گالش نشین از دهستان رحیم‌آباد بخش رودسر شهرستان لاهیجان. واقع در ۱٦ هزار گزی جنوب باختری رحیم آباد. دارای ۲۵ سکنه. محصول برنج و ابریشم و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه مالروست و درتابستان اکثر سکنه به ییلاق سرچشمه رودخانهٔ ماسال میروند. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

لودبار. (اِخ) محلی است در مشرق اردن در قسمت جاد که در نزدیکی محنایم بشمال یبوق واقعست (۲ شموئیل ۹ : ٤ و ۱۷ : ۲۷) که ماکیرعمونی که داود را در وقت فرار ازحضور آبشالوم اعانت کرد و مفیبوشت پسرفالج یوناتان وبعضی برآنند که‌لودبار دبیراست. (یوشع ۱۳ : ۲٦). (قاموس کتاب مقدس).

لودریق. (اِخ) (۱) نام پادشاه اسپانی مقارن فتح آنجا بدست‌مسلمین. (نزهة‌القلوب ص۲۸۹). رجوع به لذریق شود.

لودآک. [دِ](اِخ)(۲) نام کرسی‌بخش (کُت‌دونُر) ازولایت سن بریوک بفرانسه. دارای راه‌آهن و٥٤٢٦ سکنه.

لودگی. [لَ دَ] صفت لوده، کارلوده، ظرافت. مزاح. مزّاحی. مسخرگی. و فرق لودگی ومسخرگی آنست که مسخره کارش چون شغلی است ولوده تنها برای لذت خودودیگران‌لودگی کند. . چکگی. ||بدهنی وفحاشی.(لغت گناباد خراسان).

لودلئو. [لُ] (اِخ)(۳) جمهوری‌خواه انگلیسی. مولد مدن برادلی. رئیس فرقهٔ ایندپندنت(مستقل). یکی‌ازدادرسان شارل اول (۱٦۹۲ - ۱٦۱۷).

(۱) Rodrique یا Rodric. (۲) Loudéac. (۳) Ludlow [Loedloou].

لودندرف. [دِ دُ] (اِخ) (۱) (فن - اریخ) ژنرال آلمانی و ازسرداران جنگ بین‌المللی اول آن کشور. مولد (پسنن) (۱۸۶۵ - ۱۹۳۷). معاون رئیس‌ستاد مارشال هیندنبورگ در ۱۹۱۶ میلادی.

لودون. [دُ] (اِخ) (۲) نام کرسی بخش (وین) ازولایت شاتل رُلت. دارای راه آهن و ۵۰۵۹ سکنه.

لودَه. [لَ دَ] (اِ) مزاح. چکه. سخت چکه. خوش طبع. دَعّابه. آنکه سخنان خنده‌آور گوید برای لذت خویش ودیگران بخلاف مسخره که برای دیگران گوید تاچیزی بدودهند. سخت‌مزاح. شوخ ومزّاح که هیچگاه مزاح او زننده نیست و برای خوشی خود مزاح کند. کلمهٔ لوده بیشتر درصفت‌زنان وچکه درمردان مستعمل است. || بد دهن و فحاش (لغت گناباد - خراسان). || سبد دراز که برپشت گیرند وبراسب و خرنیزبار کنند و آنرا گواره نیز گویند. (آنندراج). سبدی‌باشددراز که میوه درآن کنند وبرپشت گرفته بجاها برند و دوتای آنرا بر چاروا بار کنند. (برهان). گواره. سبدبزرگ که درآن میوه ریزند: العیاذبالله گوده ملا که لودهٔ خداست. (ازنامهٔ قائم مقام فراهانی. نقل‌از سبک‌شناسی ج۳ ص ۳۵۴).

لوده. [دَ] (اِ) تریدی از خردهٔ نان خشک وسبوس که گاورا دهند. تریدی از نان وسبوس نوالهٔ گاورا. ||آنرا شربتی نیز گویند. میوه داریست میوهٔ آن برنگ وطعم گیلاس وازمیوهٔ گیلاس خردتراست.

لودی. (امرای ...)(اِخ) نام سلسله‌ایکه پس از هجوم امیر تیمور بهند در سال ۸۰۱ هجری بعد ازسلسلهٔ تغلقیه روی‌کار آمد وبا هجوم بابراز میان رفت. اسامی امرای این سلسله‌چنین‌است: بهلول‌لودی (۸۵۵ هجری). سکندر ثانی ابن بهلول (۸۹۴). ابراهیم ثانی‌ابن‌سکندر(۹۲۳- ۹۳۰). (رجوع به ترجمهٔ طبقات سلاطین اسلام ص ۲۶۹ شود).

لودی. (اِخ) لیدیه. رجوع به‌لیدیه‌شود. (ایران‌باستان ج۱ ص ۲۸۶).

لودیانه. [نَ] (اِخ) نام موضعی میان سهرند(سرهند) وشاهجهان‌آباد هندوستان

لوذ. [لَ] (ع) (اِ) کرانهٔ کوه و جانب آن. (منتهی‌الأرب). ||آنچه بدان‌احاطه کنند. (منتهی‌الأرب). || خم رودبار. (منتهی‌الأرب). کرانهٔ وادی. (منتخب‌اللغات). ج، الواذ.

لوذ. [لَ](ع) (مص) پناه گرفتن بچیزی. (منتهی‌الأرب). پناه گرفتن بکسی یا بچیزی‌یابجائی. (زوزنی). (ترجمان‌القرآن - جرجانی). پناه جستن. پناه‌بردن.||پوشیده‌شدن بچیزی. (منتهی‌الأرب). لواذ [لَ] [لِ] [لُ]. لیاذ، یقال‌لاذ به لوذاً و لواذاً ولیاذاً. (منتهی‌الأرب). ||گرد گرفتن چیزی را (منتهی‌الأرب).

لوذ. [لَ] (اِخ) نام قریه ایست به جبل عامل.|| کوهی‌است دریمن.(منتهی‌الأرب). کوهی‌است بیمن میان نجران بنی‌الحارث ومیان‌مطلع‌الشمس ومیان‌لوذومعالم‌الشمس دراین ناحیه کوهی‌معروف نیست. (معجم‌البلدان).

لوذان. [لَ](ع)(اِ) کرانهٔ چیزی.(منتهی‌الأرب). ||موضعی‌است. (منتهی‌الأرب). جایگاهی است درشعرراعی:

قلبلاً کلا ولا بلوذان اماحللت بالکراکر.

(معجم‌البلدان).

لوذانیه. [لَ یَ یَ] (ع) (مص) خلاف کردن. (منتهی‌الأرب). لِواذ. (منتهی‌الأرب). ملاوذة. (منتهی‌الأرب).

لوذالحصی.[لَ ذُ حَ صا](اِخ) موضعی‌است. (منتهی‌الأرب) (معجم‌البلدان).

لوذة. [لَ ذَ] (اِ) (۳) رجوع به‌لوزة شود.

لوذتین. [لَ ذَ تَ] تثنیهٔ لوذة. رجوع به اوزه و رجوع به لوزتین شود.

لوذریقه. [قَ] (اِخ) نام یکی از اسقفان طلیطله. (رجوع به‌الحلل‌السندسیه - ج ۱ ص ٤٤٤ شود).

لوذع. [لَ ذَ] (ع) (ص) مردچست تیز خاطر زیرک‌زودفهم چرب‌زبان‌فصیح [که] گویا پر گالهٔ آتش‌است. (منتهی‌الأرب). لوذعی. (منتهی‌الأرب).

لوذعی. [لَ ذَ ی] (ع) (ص) تیزدل. (مهذب‌الاسماء). تیزیاب. تیزرای. (نصاب‌الصبیان). المعی. (نصاب الصبیان). تیز خاطر. ظریف. زودیاب. بغایت زیرک‌و زودیابندهٔ معانی. (غیاث). سریع‌الانتقال. مردُچست تیز خاطر زیرک زودفهم چرب زبان فصیح [که] گویا پر گالهٔ آتش‌است. (منتهی‌الأرب). لَوذع. (منتهی‌الأرب). الخفیف‌الذکی‌الظریف‌الذهن‌الحدید الفؤاد واللسن‌الفصیح کانه یلذع بالنارمن ذکائه و توقد خاطره یقال رجلٌ لوذع ولوذعی. (اقرب‌الموارد).

لوذعیت. [لَ ذَ یَ] (مص) تیزرائی.

لوذیة. [یَ] (اِخ) (الامة ...) رجوع به لیدیه شود (النقودالعربیة ص- ۸۷).

لوذیون. مردم لوذیه، لیدیه. (النقود - العربیه ص ۸۷و۸۸).

لور. (اِ) حالوم. قسمی‌ازشیر که زفت شود چون پنیری ریزه‌آنگاه که شیر ببرد. شیراز (سروری). قسمت بستهٔ شدهٔ شیر بریده. مادهٔ‌پنیری که ازشیر بریده وکلچیده حاصل‌آید وآن غذائی ثقیل‌است وباشکر یا شیره خورند. محمد بن یوسف هروی دربحرالجواهر گوید: اجزاء دسمة تختلط بلطایف الجبنیه عند انفصال ماءالجبن و ینفصل عنه‌بالغلیان ؟ (بحرالجواهر). مادهٔ زفتی که‌ازشیر بریده حاصل‌شود. شیر بسته. بریدهٔ شیر. مُنقل(زمخشری). شیربریده وآن غیرپنیراست. دَکلهٔ شیر. کریز. (السامی). کریس(السامی): وازهمهٔ شیرینیها وازلور وشیر ودوغ پرهیز کنند وطعام از غوره و سماق وزرشک‌واناردانگ‌بایدداد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

نرم ونازک‌تری زلوروپنیر
چرب و شیرین‌تری زشکرو شیر
همچو سیماب‌کاوری در مشت
ازلطافت‌برون رودزانگشت.

نظامی(٤).

کدک وکشک نهادست وتغار لور ودوغ
قدحی کرده پراز کنگروکنب خوشخوار.

بسحاق اطعمه.

||روغن ومسکه. (آنندراج). || نوعی‌از پنیرباشد وآنرا از آب پنیرتازه مانند پنیر سازند. (برهان). || ماست چکیده. (برهان). || زمینی‌را گویند که‌آنرا اسیلاب کنده باشد. (برهان). آنرا لور کند، نیز گویند. (جهانگیری):

هشیارباش وخفته مروتیز برستور
تانوفتد ستورتوناگه بهجرّ ولور

ناصرخسرو.

صفی گراژدهائی بد گزنده
بلور مار پیچی شد خزنده
یکی ازعجز تن داده بتسلیم
یکی در لورو کردرمیشداز بیم.

امیرخسرو.

گرسبکساری مترس ازراه ناهموارازآنک
بهترین میدان تک‌خر گوش‌رالورولراست.

امیرخسرو.

||سیل. (برهان)|| بی‌شرم و بی‌حیا. (برهان). آنرا لون نیزخوانند. (جهانگیری). || کمان ندافی و آنرا لورک نیز خوانند. (جهانگیری). کمان حلاجی. (برهان) کمان پنبه زنی. لورک.

|| نوعی از کشتی وسفینه. (غیاث).

لور. (اِ) (کلمهٔ یونانی) چنگ. صنج (مفاتیح‌العلوم).||مرادف‌سمسول(رک: لور وسمسول): تابه پنج رسید(شربت‌شراب در عهد کیقباد که‌آزمایش را بچندتن دادند) نشاط‌درایشان‌آمد ورقص‌و کچول‌آغازیدند و لوروسمسول ورزیدند. (راحةالصدور راوندی).

لور. (اِخ) لُر. ناحیتی‌وسیع است میان اصفهان‌وخوزستان وجزءخوزستان‌محسوب میشود. رجوع به لُرشود. (معجم‌البلدان):

(۱) Ludendorff. (۲) Loudun. (۳) Amygdale.

(٤) این بیت در انجمن‌آرا وآنندراج و جهانگیری به محمد عصار نسبت داده شده است.

بجانب آذربایجان فرستاد و از آن قلاع ملاحده وروم و گرج و ارمن ولور و کرد همچنین (رشیدی). ودرمصاحبت امیرارغون مشاهیر ومعتبران خراسان وعراق ولور و آذربایجان وشیروان. (جوینی). و کوهی هست میان‌فارس ولور که آنرا تنگ‌تکو گویند. (جوینی ص۱۱۳). ازلوروشول وفارس صد هزار مرد پیاده جمع کنیم. (جوینی ص ۱۱۷).
|| نام گروهی از مردم صحرا نشین. لُر. رجوع بلرشود:

جهان آسوده شد ازدزد وطرّار

ز کرد و لور و ازره گیرو عیار.

ویس رامین.

لور. (اِخ) دهی ازدهستان روضه چای بخش حومهٔ شهرستان رضائیه واقع در۷۱ هزار گزی شمال‌باختری رضائیه. درمسیر راه ارابه‌رو رضائیه بموانا. دامنه. معتدل. مالاریائی. دارای ۷۳۵ سکنه. آب از روضه چای. محصول: غلات. توتون. حبوبات. انگور. شغل اهالی زراعت و راه ارابه‌رواست و در تابستان میتوان از موانا اتومبیل برد. (فرهنگ جغرافیائی‌ایران ج٤).

لور. (اِخ) دهی جزء دهستان دیلمان بخش سیاهکل‌دیلمان شهرستان لاهیجان. واقع در نه هزار گزی جنوب باختری دیلمان. کوهستانی. سردسیر. دارای ۵۱٤ سکنه. کردی وفارسی‌زبان. آب از چشمه سار. محصول غلات ولبنیات. شغل اهالی‌زراعت و گله‌داری وراه مالرواست. (فرهنگ جغرافیائی‌ایران ج۲).

لور. [لَ] (اِ) (۱) درختی است بلند دارای کائوچوک ودر کرانه‌های خلیج‌فارس ازبندرلنگه تا چاه‌بهار همه جا یافت شود. قسمی درخت‌کائوچوک‌دار که درچاه‌بهار وطبس، خودرواست. درختی بلندوقطور با ریشه‌های نابجا وشاخهای آن چند صد گزروی زمین را پوشد و آن از درختان کائوچوک‌داراست. این‌درخت ازدرختان عظیم‌کائوچوکی است و دربنادر وجزائر جنوب ایران چون بندرعباس وتیس وقشم وغیره هست.

لور. [لَ وَ] (اِ)(۲) گونهٔ ازاولس که درجنگلهای شمال از سیصد تا دو هزار و چهارصد گزی ارتفاع پراکنده است و نام لوررادر کلارستاق‌ونورو کجورو گرگان وعلی‌آباد ومیان‌دره ورامیان بدین درخت یعنی کارپینوس اریانتالیس دهند. آلول. لول. بِر. بُر. بر. برگت. کچف. اسف(گاآوبا).

لور. (اِخ) (۳) نام کرسی آرندیسمان (هُت - سائون) واقع در سی هزار گزی مشرق وزول بفرانسه. دارای راه‌آهن و ۶۰۶۲ سکنه.

لورا. (اِ) پنیرترا گویند.وآنرا کامه پنیرخوانند. (برهان). رجوع به لورشود.

لورا. (اِخ) نام‌محلی‌نزدیک شهرستانك بکوه البرز درشمال غربی تهران.

لورا. (اِ) نام آلتی‌درموسیقی. چنگ رومی (التفهیم). (٤) صنج. چنگ. (مفاتیح)وآ... کلمهٔ یونانیست. || نام‌صورت نهم از نوزده صورت‌شمالی‌فلکی قدماست وعرب آنرا نسرواقع ونیزسلحفات گوید. (مفاتیح). یکی‌ازصورشمالی وآن چنگ رومی باشدو گاهگاه اورا کشف نام کنند. (التفهیم).

لورا. (اِخ) (آب...) نام‌آبی معدنی به دماوند، آبهای آن قلیائی‌است‌ودارای آهن وآمونیاك نیزهست.

لورا. (اِخ) نام رودی که قسمتی از آن درطرف جنوب دشت‌پیشین که دشتی‌وسیع درزابلستان است میگذرد واین قسمت از رود مذکور نام همان دشت دارد و در بلوچستان بدریاچه (باطلاق) آب ایستاد میریزد. (یشتها ج۱ص۲۰۰).

لورابی. (اِخ) دهی‌ازدهستان‌جوان‌رود بخش‌پاوه شهرستان‌سنندج، واقع در۲۸ هزار گزی جنوب‌خاوری پاوه. وپنجهزار گزی باختر راه‌اتومبیل‌رو کرمانشاه به‌پاوه. کوهستانی. سردسیر. دارای ۱۱۳سکنه. کردی زبان. آب از چشمه. محصول غلات ولبنیات‌وتوتون. شغل‌اهالی‌زراعت. صنایع‌دستی‌زنان قالی‌بافی وراه مالروست. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

لورازنی. [زَ] (اِخ) دهی از دهستان مرگور بخش سلوانا شهرستان رضائیه. واقع در ۲۶ هزار و پانصد گزی جنوب خاوری سلوانا. دامنه. سردسیر. دارای ۱۳۲ سکنه. آب ازنهرلورازنی‌وچشمه. محصول غلات وتوتون. شغل‌اهالی زراعت و گله‌داری. صنایع‌دستی جاجیم‌بافی وراه ارابه رو است و تابستان از راه ژاراژی اتومبیل توان برد. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ٤).

لوراشیرین. (اِخ) دهی از دهستان شپیران بخش شاهپور شهرستان خوی. واقع در ۳٤ هزار گزی جنوب باختری شاهپور ویکهزار وپانصد گزی خاور راه چهریق به‌قلعه‌رش. دره، سردسیر. دارای ۲۷سکنه. آب ازرودخانهٔ‌زولا. محصول: غلات و توتون، شغل اهالی زراعت و گله‌داری. صنایع دستی جاجیم‌بافی وراه مالروست. (فرهنگ‌جغرافیائی‌ایران‌ج٤).

لوراك. (اِ) شعوری‌این‌کلمه رامرادف لورانك ولورآور آورده است بمعنی آوند روغن.

لوران. (اِخ) نام‌موضعی به‌آمل‌مازندران (مازندران‌واسترآباد رابینوبخش انگلیسی ص ۱۱۳).

لوران. (اِخ) نام دهی جزء دهستان سیاه رودبخش افجه شهرستان تهران واقع درسی‌هزار گزی جنوب خاور گلندوك و ۵۰۰ گزی راه شوسهٔ دماوند به تهران. دامنه، سردسیر، دارای۱۲۷سکنه‌صوفی. ترکی وفارسی زبان. آب از سیاه‌رود. محصول: غلات ولوبیا وباغات ومیوه‌جات. شغل اهالی زراعت و کنار راه ماشین رو واقعست. (فرهنگ‌جغرافیائی ایران‌ج۱).

لورانك. [نَ] (اِ) دبهٔ روغن‌را گویند وبعضی گویند ظرفی‌باشد برنجی که‌روغن وغیره درآن کنند. (برهان). جای‌روغن. آوند وظرف روغن. لوراور. (برهان). لولانك. لوراك (شعوری).

لورآور. [وَ] (اِ) لورانك. (برهان). دبهٔ روغن وظرف برنجی باشد که روغن وامثال آن درآن کنند. (برهان).

لورچال. [رِ لَ] (اِخ) ده کوچکی ازدهستان بیرون بشم، بخش کلاردشت، شهرستان نوشهر. واقع در ۱٤ هزار گزی شمال خاوری حسن کیف و٦ هزار گزی راه شوسهٔ مرزن‌آباد به‌کلاردشت. دارای ۱۰ سکنه. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج۳).

لورد. (اِخ) نام‌دهی جزء دهستان سمام بخش رودسر شهرستان لاهیجان واقع در سه هزار گزی‌جنوب امام، سرراه عمومی دیلمان. کوهستانی، سردسیر. دارای۱۵۰ سکنه گیلکی‌وفارسی‌زبان، آب‌ازچشمه‌سار. محصول: غلات‌ولبنیات. شغل‌اهالی‌زراعت و گله‌داری‌وراه مالروست. زبان‌سکنهٔ این قریه با دیگرقراء سمام فرق دارد وبلهجهٔ خاصی تکلم کنند. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

لورد. (اِخ) (۵) نام کرسی‌بخش(پیرنهٔ علیا). ولایت بان‌پر بفرانسه. دارای راه آهن و۱۰۶۵۱ سکنه.

لوردجان. (اِخ) از ناحیهٔ شهرستان اهواز. فضل بن اسماعیل‌بن محمداللوردجانی ابوعبدالله البناءالدلیجانی از اهل اصفهان منسوب بدانجاست. وی از ابا مطیع‌العنبری سماع دارد وسمعانی‌ازوی. و درذی‌الحجهٔ سال۵۰۲ درگذشته‌است. (معجم‌البلدان). رجوع به لوردگان ولوردغان شود.

(۱) Ficus benglensis. urostigma benghalense.

(۲) Carpinus orientalis. urosigma benghalense. Figuier des Indes. (۳) Lure (٤) Lyra. (۵) Lourdes.

لوردغان . (اِخ) نام ناحیتی بسرحد پارس درجهل فرسنگی ارجان .(سفرنامهٔ ناصرخسرو ص۱۳۷ چاپ برلین) . رجوع به لوردجان ولوردگان شود .

لوردگان.(اِخ) ناحیتی به‌لر بزرگ در شمال شهرضا ، ازنواحی اصفهان . رجوع به‌نزهةالقلوب مقالهٔسوم ص ۵۲ چاپ اروپا ورجوع به‌لوردجان ولوردغان شود .

لورستان . [لُ] (اِخ) لرستان . رجوع به‌لرستان شود .

لورسی‌لوی . [لُ] (اِخ) (۱) نام کرسی بخش (آلیه) . ولایت مُولَن . کنار رود آن‌دوئیز بفرانسه . دارای راه آهن و۲۹۰۹ سکنه .

لورش (اِخ) نام بخشی از شمال . ولایت والنسین بفرانسه . دارای راه آ ن و۵۶۲۰ سکنه .

لورفتن . [لَ رَ تَ](مص) ازدست‌رفتن. لوداده شدن . رجوع به لودادن شود .

لورقة . [رَ قَ] (اِخ) (۲) لُر قه شهری باندلس (اسپانیا) ازاعمال تدمیر و آنرا حصنی ومعقلی محکم باشد . (معجم البلدان) . شهری درجنوب شرقی مُرسیة. (نفح‌الطیب) .

لورقی . [رَ ی ی] منسوب به‌لورقه . (سمعانی) .

لورقی . [رَ ی ی] (اِخ) رجوع به قاسم بن احمدشود . (اعلام زرکلی ج ۳ص ۸۲۱ وج ۲ ص ۷۸۱) .

لورك . [رَ](اِ) کمان‌حلاجی . (برهان). کمان‌نداف.(جهانگیری).لور.(جهانگیری). کمانیکه بدان پنبه را پاك وپاکیزه کنند. || نوعی ازتیرپیکان‌دار . (برهان) .

لورك . [لُ رَ] مصغرلور : تلفظی ازلُر، لرك لورکی در مجلس وعظ حاضر شد واعظ میگفت صراط ازموی باریکتر باشد و از شمشیر تیزتر . . . لوری برخاست وگفت‌مولانا !آنجادارابزینی یاچیزی باشد که دست در آنجا زنند و بگذرند گفت نی . گفت پس نیك بریش خویش میخندی که اگرمرغ شوی ازآنجا نتوانی پریدن (منتخب‌لطائف عبیدزاکانی ص۱۵۸ چاپ برلین) .

لورکان . (اِخ) دهی از دهستان دشت بیل بخش‌اشنویه شهرستان رضائیه . واقع در۲۲هزاروپانصد گزی باختری اشنویه‌و پنجهزار گزی شمال‌ارابه‌روآقبلاغ. دره . سردسیر . دارای ۸۷ سکنه . آب ازرود لورکان‌وچشمه . محصول : غلات وتوتون. شغل اهالی زراعت و گله داری . صنایع دستی جاجیم‌بافی . راه مال‌رواست . (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ٤) .

لورکشك . [کَ] (اِ) قره‌قروت .کَبج . رُخبین .

لورکند . [کَ] (اِ) پشته و زمینی را گویند که آنرا سیلاب کنده باشد چه‌لور بمعنی سیلاب هم آمده‌است و درفرهنگ سروری این لغت بمعنی آب آمده است . (برهان) . مغاك که ازسیل بر زمین پیدا میشود .(غیاث). سیلاب کند :

ز ری تا دهستان وخوارزم وجند
نوندی نبینی بجزلورکند . نظامی.

درهریکی ازین عدد شصت روشن است
آنها که تعبیه است درین تیره‌لور کند .
عمیدلویکی .

لوره‌ان . (اِخ) محلی‌درمشرق گل‌عنبر، بحوالی سنندج .

لورمل . [مِ] (فردریك هانری دو) (اِخ) (۳) ژنرال‌فرانسوی مولدُپنتی‌وی، مقتول دربرابرقلعهٔ سباستپل . (۱۸۰٤ - ۱۸۱۱) .

لورن . [رَ](اِخ) رجوع به‌لُرن شود.

لورنس.[ ](اِخ)(٤)ابن‌دیمنقةبن‌عمران. (رجوع به الحلل‌السندسیة ج ۱ ص۳۹٤ شود) .

لورنسانه . [ ] (اِخ) اسقف طلیطلة . (الحلل‌السندسیة ج۱ ص ٤٤٤) .

لوروت . [لُ] (اِ) مَلَج . رجوع به‌ملج شود . درلاهیجان نامی‌است که به شیردار دهند . رجوع به‌شیردار شود .

لوروت . [لِ] (اِ) درختی‌است که‌چوب آن برای طبق ولاوك و قاشق استعمال شود ودرجنگلهای‌ایران ازآن بدست‌آید وازپوست آن پاشنهٔ چارق درست کنند .

لوروحامه [ ] (اِخ) (غیرمرحوم) اسم دخترهوشیع نبی‌است که رمزاً اشاره بحال مملکت بنی اسرائیل است که رحمت خدارا گم کرده بودند (هوشع ۱ : ۶و۸) رجوع به لوعمی شود . (قاموس کتاب - مقدس) .

لوروس . (اِخ) (یا له فیلیپیان) نام قصبهٔ مرکز قضا واقع در سی هزارگزی شمال پروزه در سنجاق پروزه از ولایت یانیه . دارای ۲۰۰۰ سکنه . || وهم نام قضائیست مرکب ازشصت‌قریه وبیست‌هزار سکنه محدود از شمال به سنجاق یانیه واز مشرق بحدود یونان.(قاموس‌الاعلام‌ترکی).

لوروسمسول . [وَ سَ] از اتباع . رقص وکچول . کون و کچول : چون به پنج رسید نشاط درایشان آمد و رقص و کچول آغازیدند و لوروسمسول ورزیدند (راحة‌الصدورراوندی) .

لوروکند . [کَ] از اتباع لوره کند :

گفته سخا را قدری ریشخند
خوانده سخن را طرفی‌لوروکند(۵) .
نظامی .

رجوع به‌لورورجوع به‌لوره کندو کندشود.

لورولر . [وَ لَ] ازاتباع است :

کرسبکباری مترس ازراه ناهموارازآنك
بهترین میدانك خرگوش‌رالورولرست .
امیرخسرو .

رجوع به‌لرورجوع به‌لورشود .

لوروسا . (اِخ) نام بلدتی باسپانیا . (رجوع به الحلل‌السندسیة ج۲ ص۱۷۶ شود) .

لورون . [لُ] (اِخ) دهی از دهستان بخش نمین شهرستان اردبیل واقع در۲۱ هزارگزی اردبیل و دوازده هزار گزی شوسهٔ گرمی به‌اردبیل. کوهستانی ، معتدل. دارای۳۱۹سکنه .آب ازچشمه . محصول غلات‌وحبوبات.شغل‌اهالی‌زراعت‌و گله‌داری و راه مالروست . (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ٤) .

لورة . [رَ] (اِخ) حصنی به‌اسپانیا.( ) (الحلل‌السندسیة ج ۱ ص ۱۳٤و۱۳۵) .

لوره . [رَ] (اِ) کنده‌بود‌ گل‌دراومانده از آب سیل . (فرهنگ اسدی‌نخجوانی) . و بروایت دیگر کورهٔ سیلاب کنده بود . اعنی سیلی که در دامن کوه باشد و زمین گوشده باشد و گل‌درومانده . (صحاح - الفرس) . آنچه که امروزمتداولست کوره است باکاف . بمعنی‌لور کند است که زمین سیلاب کنده‌باشد وباین معنی بازاء هم بنظر آمده‌است. (برهان). رهگذرسیل. جائی - که سیل کنده باشد . بمعنی لور کنداست. (جهانگیری) :

دلش نگیرد ازین دشت و کوه وبیشه‌وروود
سرش‌نگردد(۷) ازین‌آبکند ولوره وجر .
عنصری .

ترا بزرگ سپاهی‌است وین‌درازره‌ی‌است
همه سراسر پرخارو مارو لوره و جر .
فرخی.

برآن کنارهٔ او لوره و بزیر گلی
که تابپالان پیل اندروشدی ستوار .
فرخی .

شد ازآب کنورآنسودوفرسنگ
درآن دشت فراخ ولورهٔ تنگ.
(امیرخسرو . ازجهانگیری) .

ونیزرجوع به‌لورشود .

لوره . [لَ رَ] (اِ) یرفاقة . طبطر. ذفتی اسکندرانی. رجوع به‌غاراسکندرانی‌شود .

لوره کند .[رَ کَ] (اِ) : لوروکند :

حاسد که بیند این سخن همچوشیرومی
سر که‌نماید آن‌سخن‌لوره کنداو. خاقانی.

---

(۱) Lurcy-Lévy . (۲) Lorca. (۳) Lourmel . (٤) Laurens .
(٦) Lora.

(۵) ن ل : لور کند . (۷) نسخه : نپیچد .

لوری . (یا) لولی . کولی . زط . غربال بند . حرامی . غربتی . غرەچی . قرشمال . توشمال . سوزمانی . قرەچی . چینگانه . فیج : نام طایفه ایست که بازی گرمی و سرائیدن بکوچه ها پیشهٔ ایشان باشد . (غیاث) . سرود گوی و گدای کوچه‌ها . (برهان) . نام طایفه‌ایست که ایشانرا کاولی میگویند . (برهان) . منسوب بطایفهٔ لور . در هند ایشانرا کاولی گویند و درایران الف را حذف کنند و کولی گویندوشعرادراشعارلوری‌ولولی گفته‌اند. گویند شاپورهنگام بستن بند شوشترچند هزارتن ازاین طایفه از کابل احضار کرد و بخوزستان آورد روزمردان ایشان کار کردندی و شب زنان ایشان به کارآب رقاصی‌وهم بستری مردم بسربردندی. ودر زمان کریمخان زند در خارج شهر شیراز ازاین طایفه بوده‌اند وبهمان‌احوال رفتار میکرده و معنی لولی بیشرم و بیحیاست . (انجمن آرا).بیشرم زیراکه بیحیایی لازمهٔ لوریانست . بیحیا و بی‌شرم . (برهان) :

از آن لوریان برگزین ده سوار
نرماده برزخم بربط سوار . فردوسی .
همانگاه شنگل گزین کرد زود
زلوری کجا شاه فرموده بود . فردوسی.
کنون لوری ازپاك گفتاراوی
همیگردد اندر جهان چاره جوی .
فردوسی .
بهریك یکی داد گاو وخری
زلوری همی‌ساخت برزیگری. فردوسی.
بشد لوری و گاوو گندم بخور
بیامد سرساله رخساره زرد . فردوسی .
صلصل باغی بباغ اندرهمی گرید بدرد
بلبل راغی براغ اندر همی نالد بزار
این زند بر چنگهای سغدیان پالیزبان
وان زند برنایهای لوریان آزادوار .
منوچهری .

پس‌ازهندوان(یامربهرام گور)دوازده‌هزار مطرب بیاوردند زن ومرد ولوریان کههنوز برجایند ازنژاد ایشانند . (مجمل‌التواریخ).

رومی آب روزگارت برد وتودرکارآب
لوری شب رخت عمرت برد وتودرپنج‌وچار.
جمال‌الدین عبدالرزاق .
با ترکتازطرهٔ هندوی تومرا
همواره همچوبنگه لوری است خان‌ومان
کمال اسمعیل .
مهبط نورالهی نشود حجرهٔ دیو
بنگه لوری کی منزل سلطان گردد .
کمال اسمعیل .
لوریی گفت مرا درعرفات
که می وبنگ نگیرم پس ازاین . خاقانی .

حکایت کنند که عربی را درمی چند گرد آمده بود وشب ازتشویش‌لوریان درخانه تنهاخوابش‌نمی‌برد. سعدی. رجوع به‌لولی شود.||ظریف ولطیف ونازك . (برهان) . || علتی ومرضی است که گوشت اعضای مردم‌فرومیریزد وآنراخوره گویند وبعربی جذام خوانند . (برهان) . نام مرضی است که بعربی جذام گویند و ساریست و در آذربایجان بروزداردعلاج آن نتوانسته‌اند الا بیرون کردن ایشان .

لوری . [ی ی] منسوبست به لور.

لوری.(اخ)(۱)نام کرسی بخش(کرس) ازولایت باستیا . دارای ۱۵۲۵ سکنه .

لوری . (اخ) نام‌صحرائی به گرجستان. (جهانگشای جوینی ج ۲ ص ۱۶۳) .

لوری . (اخ) شهری‌ازبلادمشرق‌دریاچهٔ ایروان که بدست جلال‌الدین منکبرنی فتح شد. (تاریخ مغول ص۱۲۸).

لوریان . (اخ) نام بندر نظامی شهری درایالت مربیهان بفرانسه. رجوع به‌لریان شود.

لوریان . (اخ) جمع لوری. قومی‌صحرا نشین‌که اکثرایشان راهزن باشند و بازی‌گری بکوچه‌ها و سرائیدن نیزپیشه دارند وبمهره‌های بلورنیزبازی کنندوبلورلوریان کنایه‌ازپیالهٔ‌بلوراست.(غیاث)(آنندراج) :

این زند برچنگهای سغدیان پالیزبان
وان زند بر نایهای لوریان‌آزادوار .
منوچهری .
کف درآن ساغرمعلق زن‌چوطفل‌غازیان
کزبلور لوریانش طوق وچنبر ساختند .
خاقانی .

رجوع به‌لوری ورجوع به‌لولی شود .

لوری‌بچه . [ب چ] (ا) لوری زاده ، فرزند لولی :

آمد خبرتو که بکاشان وخسیکت
لوری بچهٔ دوست گرفتی‌وشدی زار.
سوزنی .

لوری‌سورآرنن. [ر ن] (اخ) (۲) نام کرسی‌بخش (شر) از ولایت بورژ بفرانسه . دارای ۶۹٤ سکنه .

لوریوم . (اخ) نام‌منطقهٔ‌یونان‌مرکزی. رجوع به لریوم ولریم و رجوع به ایران باستان ج ۱ ص ۷۵۹ شود .

لوریه.[ل ورری](اوربن‌ـ ژان‌ژوزف) (اخ)(۳)منجم فرانسوی . مولد ـ سنت‌لو. (۱۸۷۷-۱۸۱۱) .

لوریه . [ل ی](٤) (ا) نام نوعی‌سگ دارای پاهای‌بلند بخصوص شکارخر گوش.

لوریه‌سریز.[ی س(ا)](٥)غارگیلاس یا ریوال . رجوع به غارو رجوع به (کار آموزی داروسازی ص ۱۹۱) شود .

لوریه کومن.[ی ك م م] (ا) (٦)غار، برگ بو . رجوع به‌غار ورجوع به کتاب کارآموزی داروسازی ص ۲۰۰ شود .

لوز . [ل] (ا) بادام . (دهار) (منتهی الارب) . (معرب‌ازفارسی. جمهرهٔ ابن‌درید بنقل سیوطی درالمزهر) :

تین انجیر و عنب‌انگوروبادامست لوز
جوزباشدگردکان بسرورطب خرمای‌تر.
بسحاق .
خرما وترنج وبهی و لوز بسی هست
این سبزدرختان نه همه بید وچناراست .
ناصرخسرو .
بنگراین هرسه زخامی رسته را
جوزرا ولوزرا وپسته را . مولوی .

ابوریحان در صیدنه آرد : لوز ابوعمرو گوید بادام را قمروس گویند و برومی میمه لش خوانند بادام تلخ را بسریانی لوزاومری را گویند معروف و چنین گویند که اگر سرشاخهای بادام شیرین ببرند وروغن بمالند بادام اوتلخ شودبسبب آنکه روغن مسامات‌اورا ببندد وحرارتی که درو باشد محتقن شود و مزهٔ او را تلخ گرداند«زه» گویددرموضعی‌ازبوستانهای اردستان بادامیست کههریك‌ازوبشبه خریطهٔ باشد ودران خریطه نه مغز باشد سر اورا بشکافند چنانکه سر خریطه راومغز ازو بیرون کنند«ص‌اونی» گویدبادام تلخ گرم و خشکست در ۲ زداینده است سدها بگشاید ودرد تاسه را مفید بود ریگ گرده ومثانه بریزاند واگربیش ازشراب از آن بخورند منع‌مستی کندبادام‌تلخ درگشادن سدها وزدودن اعضا قویتر باشد و هر دو نوع را چون‌بربدن طلا کنند کلف رابرد ودردفع اخلاط غلیظ از ج که درسینه‌باشد طبیعت را یاری دهد. بادام شیرین گرم و خشکست دراول . || قسمی‌شیرینی. مخفف لوزینه .|| موش . (حاشیهٔ لغت نامهٔ اسدی نخجوانی) :

چون برون جست لوز ازسوراخ
شد سموره بنزداو گستاخ . عنصری.

|| امرد. (حاشیهٔ‌لغت‌نامهٔ‌اسدی نخجوانی) :

لوزی که بود خرد ، بود گوشت بگیرد
چون ریش درآورد فروکاهدپالان . طیان.

||در اصطلاح بنایان ، چسب ؛ این خاك لوزدارد ، چسبناکست .

لوز . [ل] (ا) پناهگاه . ج ، الواز . (مهذب‌الاسماء) .

لوز . [ل] (مص) پناه گرفتن بچیزی . (منتهی‌الارب) . || خوردن چیزی را . (منتهی‌الارب) . || رهائی نیافتن ، یقال مایلوزمنه ، رهائی نخواهد یافت از وی (منتهی‌الارب) .

(۱) Luri. (۲) Lurey-sur-Arnon. (۳) Leverrier. (٤) Lévrier.
(٥) Lourier Cerise. (٦) Lourier commun.

لوز. [لَ وَ] (ع) (ص) اِنّه لَعوزٌلوزٌ، یعنی اومحتاجست. ازاتباع است . (منتهی الأرب).

لوز . (اِخ) (۱) نام کرسی بخش پیرنهٔ سفلی ازولایت آرژله گازست بفرانسه. کنار خلیج تپو . دارای ۱۲۹۲ سکنه.

لوز . [لَ] (اِخ) (بادام) یکی اسم اصلی واولی بیت ایل است (سفرپیدایش ۲۸:۱۹ و ۳۵ : ۶ و ۴۸ : ۳) (یوشع ۱۶ : ۲) و ازاین آیه معلوم میشود که لوزدرجوار بیت ایل بوده است (یوشع ۱۸ :۱۳؛ داود ۱ :۲۲) رجوع به بیت ایل شود . دوم اسم شهری است دراراضی حتیان که یکی ازاهل لوز قدیم که با قوم خود هلاك نشده بود آنرا بنا کرد (داود ۱ : ۲۳-۲۶) و این همان لویزهٔ حالیه است که بمسافت ۴ میل بشمال غربی بانیاس واقعست (قاموس کتاب مقدس).

لوزارش . (اِخ) (۲) نام کرسی بخش (سن - اِ - اُواز) ولایت ُین تواز، بفرانسه . دارای راه آهن و ۱۶۸۴ سکنه .

لوزارش . (رُبرت دو) (اِ خ) (۲) معمار فرانسوی . مولد لوزارش در اواخر مائهٔ دوازدهم میلادی . وفات بسال ۱۲۲۳ میلادی .

لوزاس . (اِخ)(۳) نام منطقهٔ درمرکز آلمان میان الب وادر، درشمال بوهم وآن درسال ۱۸۱۵ میان پروس وقلمروساکس تقسیم شد .

لوزان . [لُ] (اِخ)(۴) نام دختر نینوس پادشاه آشور. ونینوس شوی سیمرامیس بود. (یسنا . پورداود .ج ۱ ص ۸۵) .

لوزان. [لَ] (اِخ)(۴) شهری به سوئیس. کرسی کانتن ِود. واقع درجنوب دریاچهٔ لمان دارای ۱۰۱۰۰۰ سکنه .

لوزالارجان . [لَ زُ اَ] (اِ) به لغت مغربی لوزالبربر است.(فهرست مخزن الادویة). رجوع به ارجان شود .

لوزالبربر . [لَ زُ بَ بَ] (اِ) لوزجبلی است وآن جُلوز است ودرزیت الهرجان صفت آن گفته شد و درصفت زیت السودان هم گفته شد . قسمی از لوزبری است شبیه به حب الصنوبر وبزرگتروزرد ودرجوانب او نقبهایی که بمغزش نرسیده است . گرم و خشك وبسیارقابض وروغن اورازیت السودان نامند ومذکورشد . (تحفهٔ حکیم مؤمن).

لوزالحلو . [لَ زُ حُ] (اِ) بادام شیرین. حکیم مؤمن درتحفه آرد : بفارسی بادام شیرین گویند دراول گرم وترومفتح وحافظ قوتها و جالی اعضای باطنی و ملین آن و ملین طبع وحلق وموافق گرده و سینه و معین باه ومسکن حرقت منی وبول ومسمن بدن وباشکر کثیرالغذا وحافظ جوهردماغ وشیرهٔ او باشکر جهت سرفه مجرب وجهت خشونت سینه و حنجره و تولید منی ورفع نفث الدم وربو وحرقت مثانة وامعا و زحیر و رطوبت معده وبا نصف او زفت و مثل او شکر در قطع سرفه از مجربات است وبودادهٔ اومقوی معده وقابض ومتکرج و فاسد اوموجب کرب و سقوط اشتها وغشی و مصلحش ربوب حامضه است بعد ازقی و تازهٔ نارس با پوست که چقاله نامند مقوی معده و بن دندان و برگ تازهٔ او مسهل ومسقط کرم شکم وخشك اوقابض ورافع اسهال و شکوفهٔ بادام محرك باه مردان و قاطع باه زنان وبادام مربی درتغذیه وفربه کردن بدن و اصلاح گرده قوی تراست و روغن بادام معتدل در گرمی وسردی وبغایت مرطب وموافق تشنج یبسی و رافع ورمی که ازوثی وضربه بهم رسد وحقنه وشرب و چکانیدن اوجهت درد گرده ومثانه و عسر بول وقولنج واعانه برخروج حصاة وشرب اوجهت گزیدن سگ دیوانه ودرد معده و باکثیرا وشکرجهت سرفهٔ خشك مجرب و جهت تصفیهٔ آواز وقصبهٔ ریه و رفع ضرر ادویهٔ مسهله وحبوب حاده مفیدوقدرشربتش تا ۹ مثقال و دررفع پیچش مجرب و دوام تدهین مهرهای پشت باوجهت نقرس ورفع خمیدگی پیران مجرب دانسته اند وجهت تصفیهٔ آوازوقصبهٔ ریه ورفع ضررادویهٔ مسهله و حبوب حاده مفید و جهت سرسام و ذات الجنب به دستورنافع وغرغرهٔ او باآب گرم جهت خشونت حلق مؤثر ومضراحشای ضعیفه ومصلحش مصطکی است .

صاحب اختیارات بدیعی گوید : بپارسی بادام شیرین گویند و نیکوترین آن بزرگ و فربه بود . طبیعت آن معتدل است در گرمی وسردی وتربود دردویم و گویند گرم بود و سرد در دوم و غذای متوسط دهد میان قلت و کثرت ومسخن بود وسویق وی سرفهٔ خشك ونفث دم را نافع بود وسینه راپاك گرداند وحرقت بول ساکن گرداند و با شکربخورند منی بیفزاید وشش و مثانه و امعا را نافع بود و بریان کرده معده را سودمند بود. ردی ودشخوارهضم بودومصلح صفرا بود ومصلح وی شکر بود ، بادی که از بادام متولد شود غثیان و کرب و غشی آورد و مداوای آن بقیء بود بعد از آن برب فواکه ترش چون غوره و سیب و ریواس ومجموع آنچه درمداوای عنصل گفته شد وبادام ترچون با پوست بخورند وقتی که هنوزصلب نشده بن لثه و دهانرا نافع بود وحرارت ساکن گرداند به برودتی و خشونتی وحموضتی که در پوست بیرونی وی هست .

لوزالسودان . [لَ زُ س س] (اِ) بلغت مغربی لوزالبربراست . لوزالارجان . لوز الهرجان . (تحفهٔ حکیم مؤمن) .

لوزالمر . [لَ زُ مُ رر] (اِ) حکیم مؤمن در تحفه آرد : بادام تلخ است وریشهٔ درخت او گرم وخشك و جالی و محلل و ضماد او با روغن گلسرخ وسرکه جهت دردسربارد وکلف وطبیخ اودراول سیم گرم ودرآخر اول خشك ودرازالهٔ اخلاط غلیظ بیعدیل وجهت ربووسرفه وورم سینه وریه خصوصاً بانشاسته ونعناع وبامی پخته جهت علل گرده وحصاة وبا عسل جهت سپرزوامراض جگر و تفتیح سدد ویرقان و با ماءالعسل جهت قولنج وپیچش وسایر دردها مفید و مضر امعا ومصلحش شکروفرزجهٔ اومدرحیض و ضماد اوبا سرکه وشراب جهت بثور ابریه وقوبا وخزازبیعدیل و ارسطو گوید چون پنج درهم بادام تلخ راکوبیده ناشتا تناول نمایند ازشراب مست نگردند وروغن اودر اول گرم ومایل برطوبت و مجفف ومسهل اخلاط غلیظه وسوداویه معده ونواحی آن وبا ادویهٔ مناسبه جهت درد گرده وعسربول وورم سپرزوربو و اخراج حصاة وجنین و جهت قولنج واختناق واورام رحم وانقلاب آن وطلای اوجهت رفع آثاررخساروکلف وچین گونه و شقاق و جرب وحکه وقوباو با شراب جهت قروح رطبهٔ سروخزازوقطور اوجهت درد گوش ودوی وطنین و کشتن کرم گوش نافع وحمول اومخرج جنین و مشیمه وقدرشربتش تا چهار مثقال است و صمغ درخت بادام شیرین وتلخ نایب مناب صمغ عربی است .

وصاحب اختیارات بدیعی گوید : نیکوترین بادام تلخ آن باشد که بزرگ وروغن داربود وطبیعت آن گرم وخشك بود در دویم . مسیح گوید گرم بود درسیم و دروی جلا وتنقیه بود وازخواص وی آنست که شپش را بکشد و بر کلف روی طلا کردن زایل کند ووی شری وقوبارا نافع بود با شراب و عسل طلا کردن نمله را سودمند بود وروغن اودرد گوش را نافع بود چون سر را بدان بشویند با شراب خماررازایل کند واگرپیش ازشراب خوردن پنج بادام تلخ بخورند منع مستی بکند و گویند پنجاه عدد. اگرروباه باطعام بخورد بمیرد ووی قوت باصره بدهد وبانشاسته نفث دم را نافع بود وسدهٔ جگروسپرز و گرده را بگشاید وجرب وحکه رانافع بود ویاری دهد برنفث الدم اخلاط غلیظ درسینه وشش وبول براند وعسرالبول را نافع بود وسنگ بریزاند ومضربود بمعاء ومصلح وی بادام شیرین و نبات و خشخاش بود جملهٔ درخت وی درقوة مانند وی بود .

---

(۱) Luz. (۲) Luzarches. (۳) Lusace. (۴) Lausanne.

لوزالمعده . [لَ زُ لْ مِ دَ] (اِ) (۱) خوش گوشت . لوزهٔ بطنی که وظیفهٔ آن ریختن مایعی بیرنگ ولزج درامعاء است.



لوزالمعده .

لوزالهرجان . (۲) [لَ زُ لْ هَ] (اِ) لوزالارجان.ارجان. رجوع به ارجان شود . بلغت مغربی لوزالبربراست (تحفهٔ حکیم مؤمن) .لوزالسودان .

لوزالباب المعده . [لَ بِ بِ لْ مِ دَ] (اِ) رجوع به لوزالمعدة شود .

لوزبن . [لَ بُ] (اِ) درخت بادام . بادام بن .

لوزتان .[لَ زَ](اِ) لوزتین. تثنیهٔ لوزة. ملازة . گوشت پاره‌ایست دربن حلق آدمی آویخته . (برهان) (جهانگیری) . دوپاره گوشت است عصبناك و صلب که بن زبان از دوسوی برداشته است چون دو گوش وراه طعام وشراب که به‌مری فرورود اندر میان هردوست و از وجهی بدان ماند که هردواصل گوشهاء مردم است ومنفعت این لوزتین آنست که هوا را که بحلق فرو خواهد رفت لختی باز دارد تا بحرکت انبساط دل والتهام دم‌زدن هوا بسیاربیکبار فرو نرود تا منفذ هوا بیکبار گرفته نشود ازبهر آنکه اگرهمچنانکه طعام وشراب نه بتقدیرفروشود بحلق اندر ماند ومردم از آن رنج بیند وخطرناك باشد از بسیاری هوا که بیکبارفرورود همان زحمت وهمان حال بیوفتد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). رجوع به‌لوزتین شود .

لوزتین . [لَ زَ تَ] (ع) تثنیهٔ لوزة .



لوزتان . دوغده بشکل بادام که هریك از آن دو بجانبی از گلونهاده است واین دو غده اسفنجی باشد (۳) . دوبرآمدگی از گلو . دو گوشت پارهٔ دو سوی گلو . نغنغتین . هماالحمتان عصبانیتان نابتتان عن جانبی الحلقی عند اصل اللسان الی فوق (؟) یمنعان عن الهواء عن ان یندفع جملة عند الاستنشاق. (بحرالجواهر) ؛ ورم لوزتین بیماریی که لوزتین بیاماسد .

لوزحلو. [لَ زِ حُ] بادام‌شیرین. رجوع به‌لوزالحلوشود .

لوزدر . [لَ دَ] (اِخ) دهی از دهستان جاپلق بخش الیگودرزشهرستان بروجرد واقع در ۱۸۰۰۰ گزی شمال الیگودرز ، کنار راه مالرو حسین بیگی به‌کاظم آباد . جلگه،معتدل دارای ۱۰۰ سکنه،لری وفارسی زبان ، آب از قنات . محصول ؛ غلات و لبنیات وتریاك و چغندروپنبه . شغل اهالی زراعت و گله‌داری وراه‌مالروست.(فرهنگ جغرافیائی ایران ج۶) .

لوزدربالا . [لَ دَ] (اِخ) دهی جزء دهستان سربندپائین بخش سربند شهرستان اراك . واقع در بیست هزار گزی جنوب باختری آستانه و ۱۸هزار گزی راه‌عمومی. دامنه سردسیر . دارای ۸۴۹ سکنه .آب ازقنات وچشمه‌سار . محصول غلات وبنشن و مختصر پنبه . شغل اهالی زراعت و راه مالروست. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج۲).

لوزدرپائین . [لَ دَ] (اِخ) دهی جزء دهستان سربند پائین بخش سربندشهرستان اراك . واقع در ۲۳ هزار گزی جنوب باختری آستانه و۲۳هزار گزی راه‌عمومی دامنه . سردسیر . داری۲۸۳ سکنه . آب ازرودخانهٔ تمرخان . محصول غلات و بنشن و پنبه . شغل اهالی زراعت و گله‌داری و قالیچه بافی و راه مالروست . (فرهنگ جغرافیائی ایران ج۲) .

لوزش. [زِ](اِخ)(٤) نام کرسی کانتون (لت) از ولایت کاهر. نزدیك لت بفرانسه. دارای راه‌آهن و ۱۱۸۲ سکنه .

لوزلوزی . [لَ لَ] (٥) لوزی‌لوزی. بقطعات لوزی‌شکل .

لوزمر . [لَ زِ مُ رْ] (اِ) بادام تلخ . رجوع به‌لوزالمرشود .

لوزه . [زَ] (اِ) هرچیز که آن چرب و شیرین باشد خواه لقمه و خواه سخنان خوب ودلکش وبمعنی فروتنی وچاپلوسی وفریب‌هم هست . (برهان) .

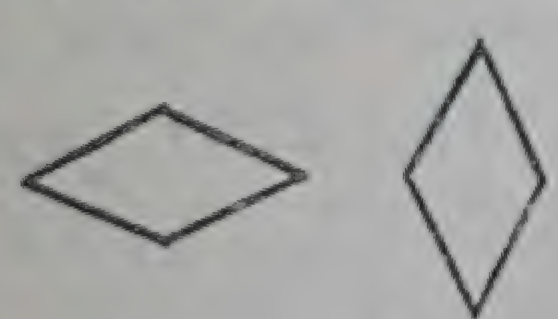
لوزة . [لَ زَ] (اِ) یکی لوز . یك‌بادام. (منتهی‌الارب) . || هریك از دوبرآمدگی بادام شکل درون گلو . رجوع به لوزتان ولوزتین‌شود.

لوزة . [لَ زَ](اِخ) برکه‌ایست بین‌واقصة وقرعاء برطریق بنی وهب وقباب ام جعفر. در نه میلی قرعاء و آنجا هم برکه‌ایست اسحاق‌بن ابراهیم رافعی را بریازده میلی لوزة. (معجم‌البلدان). (یاقوت گوید‌تردید دارم که لوزة باراء مهمله است یا بازاء یك نقطه) .

لوزة . [زَ] (اِخ) بنت عبدالله . محدثة سمعت خطیب المزة و ابن الخیمی و ابن الانماطی وحدثت . و توفیت فی ذی‌القعدة سنة ۷۲٥ هجری و قد جاوزت الخمسین . (اعلام النساء ج۳ ص۱۳٦٤) .

لوزهندی . [لَ زِ هِ](اِ) بادام هندی. رجوع به‌بادام هندی شود .

لوزی. [لَ] منسوب به لوز(٦) بادامی . بشکل‌لوز . بصورت بادام . و امروز وقتی لوزی گویند مراد این صورت باشد :



. یکی ازاشکال مربع وکلمهٔ‌لزانژ(٦) فرانسه ومشتقات آن بی‌شبهه از همین کلمه مأخوذ است . معین یامربع معین . (شکلی ازاشکال مربع). || قسمی مروارید بشکل بادام (الجماهر بیرونی) .||منسوب به‌لوزیه که محلتی است ببغداد . (سمعانی) .

لوزی . (اِخ)(۷)نام کرسی کانتون‌نیور از ولایت شاتوشینون بفرانسه . دارای راه‌آهن و ۲۷۲٤ سکنه .

لوزیات . [لَ یْ] (اِ) حلوای بادام . (غیاث) .

لُوزیتانی .(اِخ) (۸) نام قدیم کشور پرتقال .

لوزینج . [نَ] (اِ)(۹) معرّب لوزینه . فارسیّ معرب (ثعالبی) . قسمی شیرینی . لوزینه . (دهار) . بادامی . حلوائی که از آرد بادام وشکر کنند .|| حشولوزینج ، حشو ملیح . صاحب بن عباد وقتی بیت عوف‌بن محلم را که گوید :

« انّ الثمانین و بلغتها قد احوجت سمعی الی الترجمان »

شنید گفت و بلغتنی‌حشواست لکن حشو لوزینج . (ازالجماهر فی‌معرفة الجواهر).

لوزینه . [نَ] (اِ) لوزینج . جوز قند یا (جوز آگند) امروزی و یاچیزی شبیه بدان بوده است .

جوزینق (دهار). قطائف . (منتهی‌الارب). شکر بادام . قسمی شیرینی . حلوا که با کوفتهٔ مغز بادام و عسل یاشکر کنند .

(۱) Pancrèas .

(۲) درفهرست مخزن‌الادویه لوزالمرجان آمده است .

(۳) Les amygdales . (٤) Luzech. (٥) Losangée. (٦) Losange. (۷) Lusy.

(۸) Lusitanie. (۹) Sorte de nougat.

هرچیز را گویند از خورشها که در آن مغزبادام کرده باشند واز مغز بادام پخته و ساخته باشند چه لوز بعربی بادام را گویند. حلوائیست چون قطائف که روغن بادام یا کوبیدهٔ بادام در آن کنند. لوز. حلوائیکه درآن مغز بادام انداخته باشند . (غیاث). حلوا که ازآرد بادام وشکر کنند. وهو نحو القطائف الا انه اخف منه کثیرا . (بحرالجواهر) :

گاورا گرچه گیا نیست چو لوزینهٔ تر
بگوارد بهمه حال ز لوزینه گیاش.
ناصرخسرو .

سرآن داری امروز که برما دوحکیم
کارلوزینه کنی ساخته ازبی سازی . سوزنی.

اندر این موسم انباز کرم لوزینه است
ازسخای تو شود ساخته این انبازی
کار لوزینهٔ مارا بکرم ساخته کن
که نخستین سخن ازتنگ شکر آغازی .
سوزنی.

در پیش خری کس چه نهد خود تن نازك
لوزینه چرا عرضه دهد کس به بقربر .
سوزنی .

هرچه ازحس و خیال بیرون است ابلهانرا درآن نصیب نیست چنانك گاورا درلوزینه ومرغ بریان . غزالی (کیمیای سعادت) .

اینهمه سکبای خشم خوردم کاخر
بینم لوزینهٔ رضای صفاهان . خاقانی.

کان خوشترین نواله که ازدست اوخوری
لوزینه ایست خردهٔ الماس درمیان.خاقانی.

ز لوزینهٔ خشك و حلوای تر
بتنگ آمده تنگهای شکر . نظامی .

یوسف صورتی گرگی همیزاد
بلوزینه درون الماس میداد . نظامی .

هر که آرد حرمت آن حرمت برد
هر که آرد قند لوزینه خورد . مولوی.

کودکان را حرص لوزینه و شکر
از نصیحتها کند دو گوش کر. مولوی .

لوزینه که سازوار جانست
درمعده چو پرخوری زیانست .
امیرخسرو دهلوی .

صحن گلزار خیال من که صدبستان درو ست
لاله اش لوزینه وپالوده آمد خوش نظر.
بسحاق اطعمه.

ز روی ماش بادارد برنج زردسرسبزی
زمغز پسته می یابد دل لوزینه فیروزی .
احمداطعمهٔ شیرازی.

امثال : لوزینه بگاودادن ، دفع شئی درغیر موضع آن. لوزینه بگاودادن از کون خر یست (جامع التمثیل). قدرلوزینه خر کجا داند . (جامع التمثیل) . گاولوزینه چه داند، خرچه داند قیمت نقل و نبات . سیر در لوزینه خورانیدن ، فریفتن، سیردرلوزینه داشتن؛

هست مهر زمانه باکینه
سیر دارد میان لوزینه . سنائی.

ازدست خود زمانه مراورا بمکروفن
لوزینه دادلیك درون سوش سیر بود.
سنائی.

سیر در لوزینه خوردن ، رجوع به امثال وحکم ذیل سیر درلوزینه داشتن شود :

اندر ایام تو درخوان غروروزگار
ناکسان کس شده خوردند درلوزینه سیر.
سوزنی.

حکم ازل چو مایدهٔ دشمن ترا
لوزینه ساختست بسیراندرآسمان . سوزنی.

ناصح دین گشته آن کافر وزیر
کرده او ازمکر درلوزینه سیر. مولوی.

لوزینیی . سور بارس . (اِخ) (۱) نام کرسی کانتون (اُب) ازولایت ترا (۲) کنار بارس بفرانسه . دارای راه آهن و ۹۴۵ سکنه .

لوزینیان . (اِخ) (۳) نام کرسی کانتون وین ازولایت پواتیه بفرانسه . دارای راه آهن و ۲۰۴۸ سکنه .

لوزیة . [لَ یَ] (اِخ) نام محله ایست درجانب شرقی بغداد . ونسبت بدان لوزی باشد .

لوس . (اِ) لس: پیش ایشان فاتحة الکتاب آن حضور است حضوریکه اگر جبرئیل بیاید لوس خورد (مناقب افلاکی). رجوع به لُس شود وشاید این کلمه کوس باشد .

لوس. (اِخ) (۴) لوسی. رجوع به لوسی شود .

لوس . [لَ] (ع) (مص) شیرینی وجز آن جستن جهت خوردن . (منتهی الارب) . || چشیدن .(منتهی الارب)(تاج المصادر). || بزبان گردانیدن چیزی در دهان . (منتهی الارب)

لوس . (اِ) روباه ؛ ولوس بزبان بیهقیان روباه بود . (تاریخ بیهق) .

لوس. (اِ) غش کافور . غش که درکافور کنند. باری که بکافور رزنند تا بسیارش کنند:

کافور تو بالوس بود مشك توباناك
بالوس تو کافور کنی دائم مغشوش . کسائی.

|| دهان کج . (برهان) . کج دهان . (برهان) . || لجن وخلابی که پای بدشواری ازآن توان برآورد . (برهان) .

لوس . (اِ) تملق و فروتنی و چرب زبانی ومردم را بزبان خوش فریفتن وبازی دادن . (برهان) . گفتار خوش . گفتار فریبنده . فروتنی بیش از اندازه . فریفتن بفروتنی و تملق و چرب زبانی بود . (جهانگیری). لابه است یعنی فریفتن بگفتار خوش وبی اندازه فروتنی کردن . (اوبهی). تملق و چاپلوسی . (غیاث) . فریبندگی . فریب . فروتنی کردن باشد و بزبان مردم را فریفتن و مبالغت (؟) کردن . (صحاح الفرس) :

چون بیامد بوعده برسامند
آن کنیزك سبك ز بام بلند
برسن سوی او فرود آمد
گوئی از جنبش درود آمد
جان سامند را ببوس گرفت
دست و پاو سرش بلوس گرفت. عنصری.

نشکیبند ز لوس و نشکیبند ز فحش
نشکیبند ز لاف و نشکیبند زمنگ .
قریع الدهر .

گهی بوس و گهی لوس و گهی رقص
چگویم عیب آن شب کوتهی بود .
جمال الدین عبدالرزاق .

گر بودم سیم کار گردد چون زر
ورنبود سیم لوس و لابه فزایم . سوزنی.

وان چاپلوس بسته گرخندان ؟
کت هرزمان بلوس بپیراید . لبیبی .

مرد قانع نه مرد لوس بود
کزطمع گربه چاپلوس بود . سنائی.

چودستی نتانی بریدن ببوس
که باغالبان چاره رفق(۵) است ولوس.
سعدی .

بتدبیر باید جهان خوردو لوس(۶)
چودستی نشاید گزیدن ببوس . سعدی .

آمدو باهزار لابه و لوس
دادبردست وپای برنا بوس. امیرخسرو.

|| نُنُر . لوس را باکلمات ومصادرترکیباتی است ، بدین شرح :
لوس بارآوردن ؛ لوس بازی ؛ لوس بازی درآوردن ؛ لوس کردن ؛ لوس گری ؛ لوس گری کردن ؛ لوس وننر؛ لوس وننر بارآمده بودن ؛ بچهٔ لوس و جزاینها . رجوع بهریك از این ترکیبات در ردیف خود شود .

لؤس . [لَ ئُو] (ع) (اِ) شیرینی وجز آن جوینده جهت خوردن . لوّاس . (منتهی الارب) . یقال ماذقت لؤساً، یعنی نچشیدم چشیدنی . (منتهی الارب) .

لوس . (اِخ) دهی ازدهستان کالج ، بخش مرکزی شهرستان نوشهر . واقع در ۳۶ هزار گزی المده و ۶ هزار گزی جنوب کالج . کوهستانی وسردسیر . دارای ۲۷۰ سکنه گیلکی وفارسی زبان . آب ازچشمه محصول غلات ومختصر لبنیات . شغل اهالی زراعت وراه مالرواست . درزمستان اکثر مردم برای تأمین معاش بحدود تاچکوه و

(۱) Lusigny. (۲) Troyes. (۳) Lusignan.
(۴) Luce, ou Lucie.

(۵) زرق . (۶) نسخه ، بتدبیر شاید فرو کوفت کوس که باغالبان چاره زرقست و لوس .

کاسه گر محله میروند . (فرهنگ جغرافیائی - ایران ج ۳) .

لوساک . (اِخ) (۱) نام کرسی بخش (ژیرُند) ازولایت لیبورن بفرانسه. دارای شرابهای خوب و ۱۶۲۸ سکنه .

لوساک له شاتو . [لِ تُ] (اِخ) (۲) نام کرسی بخش وین ازولایت منت مُربلن بفرانسه .دارای راه آهن و ۱۷۲۰ سکنه.

لوساژ . (اِخ) (۳) نام یکی ازبردست ترین داستان سرایان فرانسه . کتاب معروف وی ژیل بلاس(۴) کـه نیکو ترین معرف مظاهر گوناگون طبیعت انسانی است بفارسی ترجمه شده است. (۱۶۶۸-۱۷۴۷).

لوسان . (اِخ) (۵) نام کرسی بخش گارد . از ولایت نیمس بفرانسه . دارای ۵۰۰ سکنه .

لوسانه . [نَ] (اِ) چاپلوسی. (حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی). چاپلوسی کردن وفروتنی و تملق نمودن باشد . (برهان) . چاپلوس بود یعنی فریفتن بگفتار خوش وبی اندازه فروتنی کردن .(اوبهی). چاپلوسی کردن باشد.(صحاح الفرس). بفریب. و در بیت کسائی و در بیت شاعر بی نام مذکور در لغت نامهٔ اسدی که ذیلا بیاید همین معنی را میدهد . بچاپلوسی . فریفتن بفروتنی وچرب زبانی . (فرهنگ اسدی نخجوانی) :

اجل چون دام کرده گیر پوشیده بخاک اندر
صیاد ازدو ، رنگ ، دانه برهنه کرده لوسانه.
کسائی.

لوسانه کردن ، فریب دادن ، دروغ گفتن ؛
فعل توچومی دانم لوسانه مکن .
بیهوده مگو وخلق دیوانه مکن.
(از لغت نامهٔ اسدی) .

لوس اول . (سن) (اِخ)(۶)پاپ مسیحی ازسال ۲۵۳ تاسال ۲۵۴ میلادی .

لوس بار آوردن . [وَ دَ] (مص) نتر کردن کودک را . . .

لوس بازی . (اِمص) عمل مردم لوس . نُتری .

لوس بازی درآوردن . [دَ وَ دَ] (مص) نترشدن . نُتری کردن . کارلوسان کردن . لوس شدن .

لوستالو. (الیزه) (اِخ) (۷) روزنامه نگار انقلابی . مولد سن ژان دانژلی. (۱۷۹۰-۱۷۶۲) .

لوس . دوم (اِخ) (۸) پاپ مسیحی از سال ۱۱۴۴ تاسال ۱۱۴۵ میلادی.

لوسر . [لَ سَ] (اِخ) نام موضعی به مازندران میان هزار جریب وبندر گز . (سفرنامهٔ رابینوس ۱۰۳ بخش انگلیسی) .

لوسر . (اِخ) موضعی به فارس . رجوع به توسر شود . (نزهة القلوب مقالهٔ سوم چاپ اروپا حاشیهٔ ص ۱۸۷) .

لوسرن . [سِ] (اِ) (۹) در آلمانی لوتسرن(۱۰) نام شهری بهسویس کرسی کانتونی بهمین نام . کنار دریاچهٔ لوسرن (یاکاتر کانتون). دارای ۵۴ هزارسکنه . خود کانتون را ۲۰۶ هزار سکنه باشد .

لوسرود . (اِخ) نام موضعی بچهار فرسنگی مروالرود .(نزهةالقلوب مقالهٔ سوم. چاپ اروپا ص ۱۷۹) .

لوس زن . [زَ] (ن ف) چاشنی گیر وچشنده . (آنندراج) .

لوس سوم . (اِخ)(۱۱) پاپ مسیحی از سال ۱۱۸۱ تاسال ۱۱۸۵ میلادی .

لوس شدن . [شُ دَ] (مص) نُتر شدن .

لوس کردن. [کَ دَ] (مص) (...بچه را) نتر کردن ، لوس بار آوردن ؛ خودرا لوس کردن ، لوس شدن ، نتر شدن .

لوسکنده. [لَ وَ کَ دَ](اِخ) نام موضعی به اشرف (بهشهر) مازندران . (سفر نامهٔ رابینوس ۱۲۵ بخش انگلیسی) .

لوس گری . [گَ] (اِمص) نتری . رجوع به لوس گیری شود .

لوس گری کردن . [کَ دَ] (مص) نتری کردن. رجوع به لوس گیری کردن شود.

لوس گیری . (اِمص) (بجای لوس گری مثل خُل گیری بجای خُل گری در تداول عامه) . نتری .

لوس گیری کردن . [کَ دَ] (مص) (بجای لوس گری کردن) نتری کردن .

لوسن . [سُ](اِخ)(۱۲)یالوزون . نام شهری ازفیلیپین .

لوسن .[سُ](لوئی)(اِخ)(۱۲)کاردینال فرانسه . مولد مولوربه . آرشویک ریمس . (۱۸۴۲-۱۹۳۰) .

لوسوئور . [ءُ] (ژان فرانسوا) (اِخ) (۱۳) ترانه ساز موزیک مذهبی ودرامی.مولد پلسیل . نزدیك آب ویل . (۱۸۳۷ - ۱۷۶۳) .

لوسوئور. [ءُ](ژان باتیست سیسرون) معمار فرانسوی . مولد کلرفونتن (۱۸۸۳- ۱۷۹۴) .

لوس ولابه . (بَ) ازاتباع . تبصبص ؛

گربودم سیم کار گردد چون زر
گرنبود سیم لوس ولابه فزایم . سوزنی.
نرم گشته بلوس و لابهٔ من
گرم گشته بآفرازهٔ من . سوزنی .

لوس ولیموس. ازاتباع . کژ.خوهل .

لوس ونتر. [سُ نُ ن] ازاتباع . رجوع بـه هریك از این دوکلمه در ردیف خود شود .

لوسه .[سَ] (اِ) فروتنی وخوش سخنی بود. (لغت نامهٔ اسدی).رجوع بهلوس شود.

لوسی . (اِمص) نُتری . صفت لوس .

لوسی.(سنت)(اِخ) (۱۳)یالوس عذراء. شهید بسال ۳۰۴ میلادی . ذکران وی ۱۳ دسامبر است .

لوسیانوس . (اِخ) (۱۴) یکی از سوفسطائیان ونویسندگان معروف یونان است که در حدود ۱۳۷ تا ۱۴۰ بعد از میلاد در ساموزات (یکی از بلاد شام) تولد یافت و در جوانی مسافرتهای بسیار به آسیا و یونان و روم وگالیا کرد . از لوسیانوس کتب گرانبهائی مانند « مکالمهٔ مردگان » و « طریقهٔ نگارش » باقی مانده است . (ترجمهٔ تمدن قدیم فوستل - دکولانژ ص ۵۰۲) .

لوسیدن.[دَ](مص)فریب دادن.(برهان). گول زدن . || فروتنی کردن (برهان) . چاپلوسی . (برهان) . چاپلوسی کردن .

لوسیفر . [فِ](اِخ)(۱۵)یکی ازنامهای ابلیس .

لوسیلیوس.(اِخ) (۱۶) (کثوس)شاعر هجاگوی رومی. دوست سیپیون. (۱۰۳- ۱۴۹) قبل از مسیح .

لوسیماخیوس (اِ)(۱۷)یونانی و بمعنی شبه الذهب است . و نوعی از سراج القطرب دانسته‌اند . شاخهای نباتش قریب به ذرعی و باریك وگره‌دار و در هر گرهی برگها رسته شبیه بهبرگ بید وطعم اوباقبض وبی ساق و گلش سرخ مایل بزردی ومنبتش آبهای ایستاده ، نی‌زار. در آخر دوم سرد و خشك و انطاکی گوید در دوم گرم وخشك و مستعمل ازبرگ وعصاره است . قاطع رعاف ونزف الدم جمیع اعضا وفرزجهٔ برگ اوجهت سیلان حیض وحقنهٔ اوجهت قرحهٔ امعاء و ضمادش جهت التیام جراحات وتحلیل اورام وباحنا جهت دراز کردن موی و بخور او جهت گریزانیدن هوام مؤثر ودرقتل موش مجرب دانسته‌اند ومضر ریه ومصلحش عناب وقدر شربت از آبش نیم مثقال واز برگش یك مثقال است .

لوسین . [یَ] (اِخ) (۱۸) رجوع به لوسیانوس شود .

لوسین .[یَ](سن) (۱۸)(اِخ) کشیش مولد سامُزات در حدودسال ۳۲۵میلادی وشهید بسال ۳۱۲در آنتیوش . ذکران وی هفتم ژانویه است .

لوسیوس کورنلیوس سی پیو.[اِن] (اِخ) رجوع به سی پیو آزیاتیکوس شود (ترجمهٔ تمدن قدیم فوستل دکولانژ ص - ۵۰۳)

---

(۱) Lussac. (۲) Loussac-les-Châteaux. (۳) Lesage (٤) Gil Blas. (٥) Lussan. (٦) Luce I. (۷) Loustalot. (۸) Luce II. (۹) Lucerne. (۱۰) Luzern. (۱۱) Luce III. (۱۲) Luçon. (۱۳) Le Sueur. (۱۳) Lucie. (١٤) Lucien. (١٥) Lucifer. (١٦) Lucilius. (۱۷) Lysimachie. (۱۸) Lucien.

لوسیوس کی یه‌توس . [ی] (اِخ) (۱) نام یکی ازسرداران ترازان امپراطور روم . (ایران باستان ج۳ ص۲۴۸۵) .

لوسیوس لوکولوس . (اِخ) (۲) سردار رومی بعهد اردشیر دوم . گویند وی درخت گیلاس را از شهر سرازونت، (۳) که باکرزونت (۴) کنونی تطبیق میکنند ، بایطالیا برد و بدینجهت گیلاس را بزبان لاطین سرازوس یاسرازوم می نامند (ایران باستان ج ۲ ص۱۰۸۹) .

لوسیوس وروس . [رو] (اِخ) (۵) ازامپراطوران رم (۱۶۱-۱۶۹ میلادی) (یشتها . پورداود ج ۱ ص ۴۱۰) .

لوش . (اِ) لَجَن . حَمأ . گل سیاه تیره که در زیر آب نشیند . لای سیاه تک جوی و حوض وتالاب . لَجَم . لژن. گل سیاه وتیره که دربن حوضها وتالابها وامثال آن بهم رسد . (برهان) خرّه . لوشن.(آنندراج): ولقد خلقنا الانسان من صلصال من حمأمسنون، گفت بیافریدیم آدم را ازلوش سالها براو برآمده . (ترجمهٔ تفسیر طبری) . ابلیس گفت : سجده نکنم کسی را که آفریده باشی از گل و صلصال و لوش . (ترجمهٔ تفسیر طبری) .

چون قلم بست اومیان درهجو تولیکن دهانش
چون دوات از گفته های خویشتن پرلوش باد(۶).

وزمین ... ازممازجت آب وهوا تأثیر پذیرد تا گل گردد و لوش . . . (تاریخ بیهق ص ۲۳) .

چون همی شد غرقه فرعون آن زمان
کرد پراز لوش جبریلش دهان . عطار.

الاحماء، لوش درچاه کردن . (تاج المصادر). الحَماء ، لوش از چاه برآوردن . (تاج المصادر) . الاِجتهال ، رُفتن چاه ازلوش. (تاج المصادر) . الاخلاب ، لوشناك شدن آب. رجوع به لوشناك شود .|| دهان کژ . (لغت نامهٔ اسدی). کژدهان . کسی را نیز گویند که دهنش کج باشد . (برهان) :

زن چواین بشنید بس (۷) خاموش بود
کفشگر کانا ومردی لوش بود .
رودکی(۸) .

|| کسی که بعلت جذام گرفتار باشد.(برهان). کسی که خوره دارد . صاحب جذام . || پاره ودریده . (برهان) :

گر بجنبد درزمان گیردش گوش(۹)
برزمین زن تا که گردد لوش لوش. عیوقی .

|| بیهوش . بیخرد . بی خبر و بیهوش . (برهان) . || نام حکیمی است رومی که او را لوشا هم گویند . رجوع به لوشا شود. || لوچ . کلاژه . چپ . احول . دوبین . رجوع به لوچ شود. || لوش چون مزید مؤخری در برخی از کلمات آید چون : هلالوش . خلالوش وجز آن.

لوش . [لَ] (اِ) خربزهٔ پوله ومضمحل شده واز کاررفته باشد . (برهان) . خربزهٔ پوله باشد وپوله بزبان ماوراءالنهر خربزه ایست که مضمحل شده باشد ونتوان خورد.

لوشا . (اِخ) نام حکیمی از حکمای روم که اورالوش نیز گویند . (آنندراج). نام حکیمی بوده رومی واودرصنعت نقاشی ومصوری عدیل و نظیر نداشته همچنانکه مانی درچین سالارو بزرگ نقاشان وسرآمد ایشان بوده اونیز بزرگ وسرآمد نقاشان روم بوده است و چنانکه کتاب مانی را انگلیون می خوانند ، کتاب اورا تنگلوشا می نامند وتنگلوش هم میگویند . (برهان). این مفهوم از تعبیرغلط «تنگلوشا» پدید آمده است . رجوع به برهان قاطع مصحح دکترمعین و رجوع به تنگلوشا شود .

لوشاب . (اِ) آب ممزوج با لوش . لوشابه . آب لای ناك.

لوشاب . (اِخ) دهی ازدهستان مرکزی بخش میمه شهرستان کاشان . واقع در ۴۰ هزار گزی باختر میمه . کوهستانی ، سردسیر. دارای ۲۷۰ سکنه فارسی زبان. آب ازقنات . محصول غلات وانگور ولبنیات. شغل اهالی زراعت و گله داری است و از طریق رباط بااتومبیل بدانجا توان رفت . (فرهنگ جغرافیائی ایران ج۳) .

لوش آب. (اِخ) دهی ازدهستان مرکزی بخش فریمان شهرستان مشهد واقع در ۷ هزار گزی جنوب باختری فریمان ، سر راه مالرو عمومی فریمان به پاقلعه . جلگه، معتدل . دارای ۸۶ سکنه، فارسی زبان . آب ازقنات. محصول تریاك، سیب زمینی ، غلات وبن شن. شغل اهالی زراعت وراه مالرو ست. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج۹) .

لوش آب فریمان . [بِ فَ] (اِخ) دهی از دهستان مرکزی بخش فریمان ، شهرستان مشهد . واقع در ۸ هزار گزی جنوب فریمان کنارراه مالروعمومی پاقلعه. جلگه ، معتدل ، دارای ۱۲۴ سکنه ، فارسی زبان . آب ازچشمه ، محصول غلات وتریاك وبن شن وچغندر.شغل اهالی زراعت وراه مالرو است .(فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹) .

لوشابه . [بَ] (اِ) آب ممزوج به لوش . لوشاب . آب لای ناك . || چرب وشیرین و دلکش باشد اعم از طعام و خوردنی و سخن و کلام شنیدنی . (برهان) . چرب و شیرین را گویند اعم از آنکه طعامی باشد یا سخنی . (جهانگیری) . لوسانه که چاپلوسی کردن و فروتنی و تملق نمودن باشد . (برهان) . بمعنی اخیرظاهراً تصحیف لوشانه و لوسانه است .

لوشاره . [رَ] (اِ) لور . (جهانگیری). زمینی را گویند که آنرا سیلاب کنده باشد. (برهان) . لور کند . سیلابکند . آبراه .

لوشان . [لَ] (اِخ) نام محلی کنار راه قزوین ورشت میان پاچنارو بهادی وند بزرگ در۲۳۶ هزار گزی تهران نزدیك خرزان. دارای پلی بزرگ بهمین نام درجنوب ده برروی شاهرود . دهی جزء بلوك فاراب دهستان عمّارلو بخش رودبارشهرستان رشت واقع درسی هزار گزی جنوب خاوری رود بار و شش هزار گزی شمال پل لوشان. کوهستانی، معتدل مرطوب ، مالاریائی . دارای ۲۱۲ سکنه . آب از رود محلی و چشمه سار . محصول غلات و برنج . شغل اهالی زراعت است وچند قهوه خانه ودکان کنارپل و راه شوسهٔ قزوین برشت دارد . (فرهنگ جغرافیائی ایران ج۲) .

لوشانه . [لَ] (اِ) لوسانه . لوشابه . رجوع به لوشابه شود .

لوشانیدن . [دَ](مص) بیخرد وبیهوش گردانیدن . (ازآنندراج) .

لوشانیده. [دَ] نعت مفعولی ازلوشانیدن بمعنی بیخرد وبیهوش گردانیدن.لوشیدن. (آنندراج) .

لوش البربری . [ ] (اِخ) آنکه غلامانش یاقوت رابکشتند بایام الراضی بالله . (رجوع به اخبارالراضی والمقتفی ص۸۵ شود) .

لوشب. [لَ شَ](ع)(اِ) گرگ.(منتهی الأرب) .

لوشر.[ش] (آشِل)(اِخ) (۱۰)مورخ فرانسوی.مولدپاریس(۱۸۴۶-۱۹۰۸) .

لوشکان . (اِخ) دهی جزء دهستان رامند بخش بوئین شهرستان قزوین. واقع در۲۷ هزار گزی باختر بوئین و ۱۵۰۰ هزار گزی راه عمومی . جلگه ، معتدل دارای ۷۵۸ سکنه. آب ازرودخانهٔ خررود. محصول غلات وباغات. شغل اهالی زراعت وجاجیم و گلیم بافی . راه ماشین رو است . (فرهنگ جغرافیائی ایران ج۲) .

لوشلوئی . (اِخ)نام موضعی به لاریجان مازندران . (سفرنامهٔ رابینو ص ۱۱۴ بخش انگلیسی) .

لوش لوش . (اِ) پاره پاره :

گر بجنبد درزمان گیردش گوش(۹)
برزمین زن تا که گردد لوش لوش. عیوقی .

لوشمایور . (اِخ) نام قصبهٔ در جزیرهٔ مایورقه باسپانیا . دارای ۸ هزار سکنه . (قاموس الاعلام ترکی).

---

(۱) Lucius Quietus. (۲) Lucius Lucullus. (۳) Cérasonte. (۴) Kéresunt. (۵) Lucius Verus.
(۶) این بیت دربعضی ازنسخ سروری به منوچهری نسبت داده شده است لیکن در دیوان وی نیست. (۷) نسخه : چواین بشنیده شد ،
(۸) اسدی این بیت رابطیان نسبت داده ولی ازکلیلهٔ رودکی است . (۹) کذا و ظاهراً : گیرش زگوش ، یاگیرش دو گوش .
(۱۰) Luchaire.

لوشن . [شَ] (اِ) لجن . کژن . لوش خره . گل تیرهٔ بن آبها وتالابها . گل سیاه که در بن حوضها و ته جویها بهم رسد . (برهان) :
بهالی بزیرش ز لوشن بدی
زبر چادرش آبر وشن بدی . اسدی .

لوشناك . (اِ) آبی تیره و کدر . حمئة لجن وار . آب تیره و گل آلود . (برهان). لای نـاك : فی عین حمئة ، یعنی در چشمهٔ خرهٔ لوشناك . (تفسیرابوالفتوح) . اِخلاب ، لوشناك شدن آب . (تاج المصادر).

لوشنگی . [شَ] (اِ) آب گل آلود وتیره . (آنندراج) .

لوشنه . [ ] (اِخ) نام قریهٔ مرکزقضا در سنجاق برات از ولایت یانیه واقع در ۲۷هزار گزی شمال‌غربی برات . (قاموس ـ الاعلام ترکی) .

لوشو . (اِخ) دهی ازدهستان یخاب . بخش طبس ، شهرستان فردوس . واقع در ۱۶۰هزار گزی شمال‌طبس .جلگه، گرمسیر دارای ۳۰ سکنه . آب ازقنات ، محصول غلات وانقوزه . شغل اهالی زراعت و راه مالرواست.(فرهنگ جغرافیائی ایران ج۹).

لوشون (اِخ) نام موضعی به اسپانیا . (الحلل السندسیة ج ۲ ص ۱۱۰) .

لوشه . [شَ] (اِخ) (۱) لوجه . نام شهری ازشهرهای اندلس . شهری ازاعمال غرناطه به اسپانیا . غربی بیره و پیش از قرطبه ومیان آن دو بیست فرسنگ فاصله باشد . و میان آن و غرناطه ده فرسنگ و آن شهری پـاکیزه است برساحل نهر سنجل ، نهر غرناطه . (معجم البلدان) . الاسپانیول یقولون‌لوجه ویسمونها بهسان‌ـ فرنسیسکو موقعها جمیل فی‌سفح جبل علی الضفة الجنوبیة من نهر شنیل وکانت اعمر ماهی الان فی‌ایام العرب وکان یقال ان لوشه‌والحمة هما‌مفتاحا غرناطة وقداستولی فردیناند وایزابله علی‌لوشه بمساعدة جیش من الانکلیز وذاك سنة ۱۴۸۸ ولا تزال فی‌لوشة بقایاآثار العرب. (الحلل السندیة ج۱ص۱۲۹و۱۸۹و۲۰۵وج۲ص۳۲۹).

لوشه . [لَ شَ](اِ) لنج. جحفلة .لویشه. لیشه . لب حیوان وبطورمزاح لب انسان. لنج کلفج . لب ستبر . کلفچ .

لوشیدن . [دَ] (مص) بیخرد و بیهوش شدن . (آنندراج) .

لوص . [لَ] (ع) (اِ) درد گوش . (منتهی الأرب) .|| درد زیرسینه. (منتهی ـ الأرب) .|| نگریستن از سوراخ دروجز آن (منتهی الأرب). میل کردن . (منتهی ـ الأرب .|| برگشتن . (منتهی الأرب) . || گردانیدن چیزی به چیزی کـه میخواهد (منتخب‌اللغات) .

لوصة . [لَ صَ] (ع) (اِ) درد پشت . (منتهی‌الأرب)تقول اعوذبالله من‌الشوصة واللوصة . (اقرب‌الموارد) .

لوط.[لَ](ع)(اِ) چادر.(منتهی‌الأرب). || رداء . (منتهی‌الأرب) .|| مرد چست دست اندازندهٔ درکارها . (منتهی‌الأرب) . ربا . (منتهی‌الأرب) .|| چیز درچسبنده . (منتهی‌الأرب) .

لوط . [لَ] (ع)(مص) لواطة . (منتهی ـ الأرب) . عمل قوم‌لوط کردن . (منتخب ـ اللغات) .کارقوم لوط کردن . || گل‌اندود کردن حوض‌را . بگل در گرفتن‌واندودن حوض را . (منتخب اللغات) . حوض بگل کردن .(تاج‌المصادر). || چسبیدن بدل و دوست گردیدن.(منتهی‌الأرب).وادوسیدن. (زوزنی) وادوسیدن دوستی بدل . (تاج ـ المصادر) . ||تیرانداختن برکسی. (منتهی الأرب . || چشم‌زخم رسانیدن . (منتهی ـ الأرب).||لاحق گردانیدن کسی‌رابکسی. (منتهی‌الأرب) .|| پنهان کردن چیزی‌را . (منتهی‌الأرب) || ستیهیدن در چیزی . (منتهی‌الأرب) .

لوط. (اِخ) بحیرهٔ‌لوط). (ابن‌بطوطه) ، بحرالمیت . رجوع به‌بحیرهٔ لوط شود .

لوط . (اِخ) دهی از دهستان بهرستاق بخش‌لاریجان‌شهرستان‌آمل. واقع در ۲۶ هزار گزی شمال خاوری رینه ؛کوهستانی سردسیر . دارای ۷۵ سکنهٔ مازندرانی‌و فارسی زبان .آب ازچشمه ، محصول غلات ولبنیات ، شغل اهالی زراعت و گله‌داری‌و راه مالرواست وزیارتگاهی نیز دارد . (فرهنك جغرافیائی ایران ج ۳) (سفرنامهٔ رابینو ص ۱۱۴ بخش انگلیسی) .

لوط . (اِخ) (۲) نام پیغمبری است ، علیه‌السلام ، به مؤتفکات و او پسر برادر ابراهیم‌علیه‌السلام‌یعنی‌لوط‌بن‌هاران‌بن‌تارخ. (منتهی‌الأرب). طبری گوید(۳) لوط بن هاران‌بن تارخ وتارخ هواخوابراهیم . نام پیغمبری از بنی‌اسرائیل که شهر ای قوم بنفرین اوبزمین فروشد و قوم او باپسران می آرمیدند .
صاحب مجمل‌التواریخ‌والقصص گوید : لوط این هامان‌بن‌آزر برادرزادهٔ ابراهیم ،که باعم خویش از بابل مهاجرت کرد . قوله تعالی ، فآمن له لوط وقال انی مهاجر الی ربی انه هوالعزیز الحکیم. وازبابل‌بحرّان رفتندوبشام‌وازآنجابزمین‌فلسطین‌رفتندجایی که مؤتفکات خوانند وآنجا پنج پاره دیه بودوقوم لوط آنجابودندپس‌لوط آنجابماند وابراهیم‌باساره‌بجانب‌مصر رفت.خدای‌تعالی لوط‌را پیغامبری‌دادبرآن پنج دیه ونام‌آن صنعه وصعوه وعمره ودوما وسدوم . وچون درفعلهاء زشت بیفزودند و لواطت کردند که پیش از ایشان هیچکس نکرده بود ، خدایتعالی میکائیل رابفرستاد تاآن بقعه‌را بـر گردانیـد چنانك گفت : فجعلنا عـالیها سافلها و [فرشتگان] پیش از آنك آنجـا رفتند بصورتی دیگر پیش ابراهیم آمدند وایشان‌را گوسالهٔ بریان پیش‌نهاد که‌مهمان دارد برعادت ، چون بدانست که نه‌آدمی اند عظیم بترسید تا ایشان اورا باسحق و یعقوب بشارت دادند، قوله‌تعالی: فبشرناها باسحق و من وراء اسحق یعقوب و بعداز هلاك قوم خویش لوط‌پیش ابراهیم آمد واورا بسیارچیزداد. وگوراوهمان موضع توانـد بود . (رجوع به مجمل التواریخ ـ والقصص ص ۱۹۰و۱۹۱و۱۹۲و۳۴۴ و۴۲۴ ونیزرجوع به الکامل ابن اثیرص۵۱ شود).
در قصص‌الانبیاء آمده : پس فرشتگان قصد شهرستان لوط کردند وابراهیم‌گفت من باشما بیایم ، گفتند توطاقت عذاب‌خدا نداری ، گفت ازحضرت آن توفیق‌خواهم و آنگه برشتر نشست وباایشان روانه شد چون مقدار نیم فرسنگ راه رفتند گفتند یا ابراهیم تورا بیش از این فرمان نیست پس‌از شتر پائین آمد وبعبادت خدامشغول شدوفرشتگان بشهرستان لوط رفتند وآن هفت‌شهر بود کـه فساد میکردند وابراهیم گفته بود که‌هر که بدین عمل مشغول‌باشد حق‌تعالی ایشان را هلاك کند پس ایشان برفتند وشش پاره شهررا هلاك کردند و شهریکه آنرا اسلام خوانند بماند از بهر آنکه بدان‌مشغول فعل بد نمیشدند وبدان جماعت‌مسیاختندحق‌تعالی ایشانرانگاهداشت ازهرشهری‌صدهزارمردجنگی بیرون‌آمدند [آمدندی ؟] چون فرشتگان بشهر لوط رسیدنددختران‌حضرت‌لوطرا گفتند آیاکسی باشد که مارا مهمان کند گفتنددراین شهر کسی نباشد مگر توقف کنید تاپدرمابیاید یك‌لحظه توقف کردند . لوط بیامدجوانان را دید بغایت خوبی وحسن صورت باخود اندیشه کرد که اگر این جماعت بدانند که چنین پسران رسیده است وایشان بنگرند مبادا از فعل بد باایشان زحمتی برسد از این اندیشه‌وغم نفسی بر آورد و گفت هذا یوم عصیب یعنی روز دشوار مرابیش‌آمد این بگفت و مهمانان را بخانه [برد] وزن لوط‌کافره بود بدید که روی ایشان چون ماه‌شب چهارده میتافت ازخانه بیرون آمد وقوم‌را خبر کرد که درخانه ما دوازده‌غلام است که‌درهمه‌عالم مثل ایشان نیست آنقوم روبخانهٔ لوط نهادند قوله تعالی: وجاء قومه یهرعون‌الیه ومن‌قبل یعملون‌السیئات. آنقوم بدرخانه لوط آمدند وجمع شدند و گفتند یا لوط مهمانانرا بیرون فرست‌لوط از بیـم آن در خـانـه را ببست و گفت

(۳) جلد یك ص۲۶۶ چاپ لیدن .

(۱) Loxa(Loja)   (۲) Loth .

ایقوم دختران ابشماحلالی دادم این مهمانان راخوارمدارید ، ازخدابترسیدقبول نکردند «الیس منکم رجل رشید» گفت مگر درمیان شمامردعاقل نیست؟ آنقوم قوت میکردند تا درخانه‌را باز کنند «قالوالقد علمت مالنا من بناتك من حق وانك لتعلم مانرید» . لوطرا گفتند : ما دختر تورا نمیخواهیم و بکارما نیست و تومیدانی که ما که را میخواهیم . مهمانان را بیرون کن «قال لوان لی بکم قوة اوآوی الی رکن شدید» گفت : ایقوم اگر مرا قوت بودی با شما حرب کردمی اما چکنم که مرا خویش و یاوری نمیباشد اما پناه بخدایتعالی میبرم که شر شمارا از من ومهمانان من دور کند . جبرئیل دانست وبا فرشتگان گفت که لوط عاجز شده بعد از آنکه لوط رابردرخانه زده بودند وسرش شکسته وسه مرتبه شکایت پیش مهمانان آورد وگفت شر ایشان ازشما دفع نمیتوانم کرد . فرمان خدای تعالی چنان بود که سه مرتبه شکایت کنند پیش فرشتگان آشنائی ندهند چون بدیدند که خون برمحاسن لوط روان شده است او را گفتند که ما رسولان پروردگار توایم .مارا پیش تو فرستاد تاخویش واهل بیت را ازمیان این قوم بیرون بری که امشب اینقوم را عذاب میفرستیم . واهل بیت لوط دختران بودند . آنقوم درخانهٔ لوط را کندند ودرآمدندو گفتند «یالوط الیس الصبح بقریب» نزدیك صبح شدوما را رهانکردی دراین خانه ، چون آنقوم بنزدیك مهمانان رسیدندخواستند که‌ایشان رابگیرند. جبرئیل بادی بر روی ایشان دمید . طمس شدند وطمس آن باشد که چشم ودهان و بینی یکی‌شود وروی ناپدید شود «فطمسنا اعینهم فذوقوا عذابی ونذر» یکباره آنقوم را نه‌چشم ماند و نه‌بینی و نه دهان فریاد بر آوردند که لوط جادوان درخانه آورده‌است، بعدازآن گفتند که ای‌لوط بگوتاچشمهای ما را بینا کنند تا باز گردیم و توبه کنیم . جبرئیل پر برایشان مالید همه بینا شدند و دیگرباره قصد کردند نابینا شدند و هفت اندام ایشان خشك شد وفریاد برآوردند واماں خواستند پردیگر برایشان مالید همه بینا شدند و بیرون آمدند . گفتند فردا که این مهمانان ازخانهٔ لوط بیرون آیندایشان را بگیریم و مراد خود حاصل کنیم . پس جبرئیل لوطرا فرمود که برخیز ورختهای خودرابرگیرودختران‌را فراپیش گیرواز آنجا بیرون رو . گفت دروازه‌های شهررابسته‌اند چگونه بدر روم ؟ جبرئیل اوودختران او را برداشته بیرون شهربنهاد و گفت پیش ابراهیم‌بروید . ایشان روان شدند. زن لوط خبرشد چون نزدیك ایشان رسید گفت کجا میروید؟ گفت:عذاب خدامیرسد.درحال زمین اورا بگرفت تا بزانو. لوط پرسید چرا نمیآئی؟ گفت : زمین‌مرا بگرفت. گفت:عمل بد تو ترابگرفت وبعضی گفته‌اند که هنوز درخانه بود که لوط زنرا گفت که امشب عذاب خواهدآمد . گفت من دروغهای تو را بسیاردیده‌ام . جبرئیل لوط ودختران را از شهر بیرون برد چون پیش ابراهیم شدند برخاست وایشان‌را پیش خو خواند وباهمدیگر بنشستند . در حال دیدند که جبرئیل پر بزد تا آسمان و تمام شهرها ودهها و کوه‌ها را ازرمین بر کندودرهوا برد چنانکه برگ درختان نجنبیدو کودك در گهواره‌بیدارنشد در آنشهرها هیچکس خبر دار نشد . ابراهیم علیه‌السلام طاقت عذاب نداشت بیفتاد . لوط او را در کنار گرفت تا بهوش آمد مینگریست تا صبح ظاهرشد . ندااز جلیل جبار آمد قوله تعالی «فجعلنا عالیها سافلها وامطرنا علیهم حجارة من سجیل منضود مسومة عندربك و ماهی من الظالمین ببعید» چون ندا آمد که نگونسار گردانید ، فریاد کنان میآمدند و آن شهرستان دمه پاره پاره شد و بر گردن ایشان بدان‌طوق نوشته . دیگرباره ابراهیم بیهوش گشت جبرئیل بیامد وپری بروی فرود آورد ، بهوش آمد بازجبرئیل گفت یارسول‌الله تورانگفتم که‌طاقت آن‌نداری گفت یاجبرئیل حال ایشان چه باشد گفت هم‌چنین روند تابهفتم طبقهٔ زمین و هیچ‌جا قرارنگیرند تابدوزخ رسند وفردای قیامت فزع در دوزخ ظاهر شود و گویند این قوم لوط اند و آنگه در عرصات قیامت حاضرشان کنند وبازبدوزخ برند وابراهیم بازگشت و لوط را با خود برد و در عبادت ایستادند (انتهی) در قاموس کتاب مقدس آمده : لوط (پوشش) پسر حاران برادر ابرام است که در اور کلدانیان جائی که‌پدرش‌در گذشت متولد گردیدپس لوط ابرام وقارح را پیروی کرده باتفاق ایشان به بین‌النهرین آمد . (پیدایش ۱۱: ۳۱و۳۲) . سپس از آنجا مسافرت اختیار کرد وبزمین کنعان واحتمال قوی‌هم‌میرود که بمصردر آمد (پیدایش ۱۲ : ٤ و ٥) و چون ازمصر مراجعت کرد اموال ومواشی وحواشی خود ولوط را برون از حوصلهٔ حساب دیده از لوط درخواست کرد که ازوی‌مفارقت گزیند چه حوصلهٔ آن جناب جنگ ونزاع شبانان خود را باشبانان لوط برنتابید لوطرا براختیارهرجا که بنظرش نیکو آیدمخیر فرمود بنابراین لوطمرغزار اردن را که بهترین و نیکو ترین علفزار های اردن‌بود اختیار کرد . در خلال این احوال درمیان پادشاهان اطراف وحوالی اردن باکدر لاعمر جنگ در پیوسته از کدر لاعمر هزیمت یافته اغلبی اسیر شدند ولوط نیز با امیران دیگر باسیری برده شد ، چون این معامله بسمع ابرام رسید لشکری از خدمتکاران خاصهٔ خود ساز داده‌رفت وبرادر زادهٔ خودرا آزادساخته باخودباز آورد. خلاصه‌لوط بسدوم مراجعت کرد وهرچند که زیست وزندگی بااهالی آن شهر درنظر لوط بسیار ناپسند بود باوجود آن دو دخترخودرا باشخاصی که ازاهل آن شهر بودند تزویج فرمود و چون پیالهٔ شرارت و بزه کاری سدومیان لبریز گشت‌دوفرشته ازجانب حضرت اقدس الهی بنزد لوط شده‌ویرا ازبلائی که‌برشهر سدوم وعموره وادمه و صبوئیم وبالع که همان صوغر است فرود خواهد آمد بیاگاهانیدند لیکن از بسیاری درخواست لوط ویرا امر فرمودند که بیالع که‌قصبه ایست کوچك‌فرار کند واسم آنجا به‌صوغر تبدیل یافت و در حینی که فرار میکردند زوجهٔ‌لوط بعقب نگریست چون این‌مطلب خلاف امر الهی بود بستون نمك مبدل گردید از آن پس لوط از صوغر انتقال نمود ودر کوهستان موآب سکونت گزید که آن زمین بهردو نسل وی که موآبیان وعمونیان باشند داده‌شد.(تثنیه ۲:۹ مزامیر ۸۳ : ۸) . در هرصورت لوط شخص متلون المزاجی بود و حال اینکه کتاب مقدس ویرا عادل‌مینامد . (۲ پطرس ۲ : ۷ و ۸) . (قاموس کتاب مقدس) .

|| دیار قوم لوط، ارض مقلوبه . (مسالك اصطخری ص ٦٤) جای قوم لوط ناحیتی است بشام ویران و کم مردم . (حدودالعالم) .

لوط . (اِخ) ابن یحیی بن سلیمان بن الحرث ابن عوف بن ثعلبة بن عام بن ذهل بن مازن بن ذبیان بن ثعلبة بن سعد بن مناة بن غامد ، و اسم غامد عمر بن عبدالله بن کعب بن الحرث ابن عبدالله بن مالك بن نصر بن الازد بود مکنی به‌ابو مخنف. ومخنف بن سلیمان از اصحاب علی بن ابی طالب علیه السلام است و از پیغمبر ص روایت‌دارد. ولوط بسال ۱۵۷ در گذشت. واو راویی اخباری وصاحب تصانیفی درفتوح وحروب اسلام باشد.(رجوع شود به‌معجم الادباء یاقوت ج ٦ ص ۲۲۰ و ۲۲۱) .

لوطوس . (اِ) (۱) حندقوقاء بستانی است وبدین‌اسم خوانند ومیسن رانیز بدین اسم خوانند ومیسن نوعی‌ازنیلوفراست که درمصر ویرا حریراخوانندو آن نیلوفردیگر اعرابی گویندو گویندلوطوس نوعی‌ازسدر است و این قول بعید است . (اختیارات بدیعی).ابوریحان گوید: لوطوس «دوس»

(۱) Lotus .

گوید منبت وی درمصراست ونبات او در میان آب بود و لون نبات او سفیدست بر رنگ نبات جود . گویند چون آفتاب طالع شود نبات او از هم گشاده وپریشان گردد وچون آفتاب فرو رود باز بهم آید و جمع شود ودر ذرت پنهان شود و میوهٔ او برمان السعال مشابهت دارد او را خام و پخته بخورند آن بطعم زردهٔ تخم مرغ بود.(ترجمهٔ صیدنهٔ ابوریحان). میس‌است . (تحفهٔ حکیم مؤمن). حند قوقی .(تذکرهٔ ضریرانطاکی). صاحب برهان گوید بمعنی انده قوقو باشد بلغت یونانی و آن‌دوائیست که آنرا حند قوقی خوانند وبهترین آن صحرائی بودو آنرا لوطوس‌اغریوس‌خوانند بیونانی، چه اغریوس‌صحرارا گویند .کلف وبهق‌را نافع است . (برهان).

لوطوس اغریا .[ا َ](اِ) بیونانی‌حند- قوقای برّی وبعبرانی‌میسین است . (تحفهٔ حکیم‌مؤمن).درفهرست‌مخزن‌الادویه‌لوعریا را باین معنی آورده‌است .

لوطوس اغریوس . [ا َ] (اِ) (۱) حَباقی . ُذرق . حندقوقی بری . بیونانی حندقوقای بستانی‌است (تحفهٔ حکیم مؤمن).

لوطی . منسوب به قوم لوط . لاطی . لواطه‌کار . غلامباره . کودك باز . (غیاث) هرزه‌کار و قماربازو شراب خواره . (غیاث ازچراغ هدایت) - بی باك و نامقیدی که هندیان بانکا گویند .(غیاث‌ازمصطلحات). رند و حریف و شوخ و بیباك وشلتاق که درهندوستان آنرا بانکا گویند ورسم‌است که هر لوطی ولایتی بیکی از سلاطین و امرا منسوب میباشد مثلا گویند فلان لوطی بهمان‌امیراست یا لوط ِفلان پادشاه است . مردیکه بز، میمون وخرس رقصاند با نواختن تنبك وخواندن‌شعرهای زشت . اصل این کلمه ممکن است منسوب بلوط نبی و مراد صاحب عمل غیرطبیعی قوم او بوده وسپس ازآن معنی بمعانی‌دیگر نقل شده باشد واین بعیداست وممکن‌است باتاء منقوطه بوده است که معنی‌اولی آن شکم خواره ومانندآن است وسپس‌معانی دیگر گرفته‌رجوع به‌الواطورجوع‌به‌لوتی‌شود:

... بگرو کردن با لوطیان
باید پرسید از اهل بصر
تا ز خرد باشد یا از سفه
تابود ازآهو یا ازهنر. سوزنی.

عمرو خلقان گر بشد شاید که منصور عمر
لوطیان را تازید دم تازوهم مکیازبس.
کسائی.

در بلخ ایمنندز هر شری
می‌خوارو دزدولوطی وزن‌باره .
ناصرخسرو .

کندهٔ را لوطیی درخانه برد
سرنگون افکند ودروی می‌فشرد
... گفت لوطی حمدلله راکه من
بدنیندیشیده‌ام باتوبفن. مولوی.

گفت شوهرراکه ای مأبون‌رد
کیست آن‌لوطی که برتومی‌فتد. مولوی.

همچولوطی کاسه گردانا . (عبیدزاکانی) . ||لوطی‌اللهی، لوطی‌خدائی. رجوع به‌همین کلمه شود . میرنجات گوید :
|| سخی. بخشنده . جواد . جوانمرد .(۲) مقابل پینتی . مردی راست‌گو و درست و بذال وآزاده وجوانمرد . صاحب مروت ؛ نالوطی ، ناجوانمرد . ج ، لوطیون . (مهذب‌الاسماء) ، لوطیان :

خرِ مرکوب لوطیان قدیم
بی‌جووجفروجو به وشلماب . سوزنی.

خرسواران لوطیش کردند
پای بی‌پنجه دردهان رکاب .سوزنی.

لوطیانه . [ن َ] (ق) براستی . بادرستی. با صدق و صفا و راستی : لوطیانه بگو ، باکمال صداقت بگوی . لوطیانه بما بگو به‌بینم این‌کاررا تو کردهٔ یا دیگری ؟

لوطی‌اللهی [ی ِا َل‌لا] (ص مرکب) یعنی بانکهٔ (۳) خدا . بجهت عظم شأن بانکارا(۳)بخدا منسوب کرده‌اند . (غیاث). لوطی‌خدائی . (آنندراج) :

ماه من درنظر سوختگان شاهی‌تو
نوچهٔ شیر خدا لوطی اللهی تو .
(آنندراج) .

لوطی‌بازی . (اِمص)کارلوطی . عمل لوطی . عملی سبکسرانه ؛ لوطی بازی در آوردن ، کارلوطیان کردن ، چون‌لوطیان رفتار کردن .

لوطی‌خور شدن . [ش ُ د َ] (مص) بمفت ازدست‌رفتن . بتاراج لوطیان‌رفتن .

لوطی‌خور کردن .[ك َ د َ] (مص) در معرض چپاول‌وغارت نهادن. بتاراج بردن .

لوطیك . [ی َ] مصغرلوطی:

لوطیکان چون ردهٔ مورچه
پیش یکی‌ود گری براثر . سوزنی.

لوطی گری . [گ َ] (اِمص) صفت لوطی ، جوانمردی، بخشندگی، آزادگی، لوطی گری‌سر کسی‌شدن، ازآداب‌لوطیان بوئی وبهرهٔ داشتن .

لوظ . [ل َ] (ع)(مص) راندن کسی را. (منتهی‌الأرب) .

لوع. [ل َ] (ع) (مص) لوعَة . سوختن دوستی دل کسی‌را وبیمارساختن . (منتهی‌الأرب) . اندوه و محبت عشق دل را بسوختن.(زوزنی).(تاج‌المصادر).||سوزش عشق . (منتخب‌اللغات) .||بد دل گردیدن . (منتهی‌الأرب) || حریص وبدخوی گشتن. (منتهی‌الأرب) . || برگردانیدن آفتاب گونهٔ چیزی را . (منتهی‌الأرب) .

لوعات . [ل َ] (ع) سوزشهای دل در دوستی کسی . (غیاث) .

لوعانیة . [ل َی ی َ] (اِخ) فرقهٔ ازفرق میان عیسی و محمد علیهماالسلام . (ابن‌- الندیم) .

لوعت . [ل َع َ] (ع) (اِمص) سوزش . ُحرقه . (مهذب‌الاسماء) . سوزش دل از عشق . (غیاث) . سوزش وسوختن دل از عشق. التیاع . سوزش‌عشق د ُ را . (بحر- الجواهر) . سوزش دل . (دهار). سوزش درون ورنج وتعب ازعشق ودوستی یا از اندوه وبیماری. (منتهی‌الأرب). || سیاهی سرپستان . (منتهی‌الأرب) .

لوعجیدیطوس.[ ](اِ) اظهرآنست که قسم برّی لنجیطس باشد وابن تلمیذ و محمدبن احمد گویند که گیاهی است برگش شبیه برگ اسقولوفندریون وتخمش‌مثلث وبرّی وبستانی میباشدوبرّی اوراحرارت غالب وشرب خشك اووضماد پوست او با سرکه جهت‌جرب مجرّب است وجمیع‌اجزای اوجهت‌التیام جراحات مفید . (تحفهٔ‌حکیم- مؤمن) .

لوعریا .(اِ) بیونانی‌حندقوقای بری وبه عبرانی‌میسین‌است .(فهرست‌مخزن‌الأدویه). حکیم مؤمن‌درتحفه لوطوس اغریا راباین معنی آورده است .

لوعمی .[ ] (اِخ) (نه‌قوم من)اسمی است که بامرالهی به پسردومین هوشع نبی داده شده . مفادش آنکه خدا اسرائیل‌را رد کرده و مجدداً قبول فرموده است . (هوشع۱ : ۹ و۱۰و۲ : ۲۳). (قاموس- کتاب مقدس) .

لوعة . [ل َع َ](ع)(مص)لوع . سوختن دوستی‌دل کسی‌را ، بیمارساختن . (منتهی- الأرب) . || ناشکیبائی وبی‌آرامی کردن ویا بیمارشدن . (منتهی‌الأرب) .

لوغ . [ل َ](ع)(مص)دردهان گردانیدن. پس‌انداختن چیزی را . (منتهی‌الارب) . || درپیوستن بکسی ولازم گرفتن او را . (منتهی‌الأرب) .

لوغ . (اِ)بام‌غلطان . (فرهنگ‌نعمة‌الله).

لوغ . (مص) لوغیدن . دوشیدن بود بعبارت(بزبان)ماوراءالنهر.(فرهنگ‌اسدی- چاپ پاول‌هورن) و در نسخهٔ خطی همین فرهنگ که نزد من است ومتعلق بمرحوم محمدباقرمیمندی‌خسروی‌بوده مینویسد: لوغ ولوغیدن دوشیدن و آشامیدن بود بزبان ماوراءالنهر ودربرهان قاطع بر آشامیدن، «وریختن» هم اضافه می کندودرفرهنگ شعوری و سروری مینویسد : «ومی لوغد

---

(۱) Lotus sauvage.
(۲) Chevalier. Farceur. petit vaurien. این دوکلمه راکازیمیرسکی در دیوان منوچهری آورده است (ص ۳۰۹ چاپ پاریس) .
(۳) بهندی یعنی لوطی . رجوع به لوطی شود .

یعنی می آشامد» وفرهنگ سروری میگوید درمؤیدوفرهنگ وزفانگویا، بمعنی آشامند، ودوشنده نیز آمده ومعنی اخیررابرهان نیز دارد و درفرهنگ نعمةالله اضافه می کند : طام‌بواغی یعنی شول طشدر که دَرّطاملر اوزرنده طپرغن دُز ایدرلر و شاهد در فرهنگها عموماً بتقلید فرهنگ اسدی شعر منجیك است :

من زهجای توبازگشت (بود) نخواهم
تات فلك جان و خواسته نکند لوغ .

ولی من نمیدانم این کلمه درین شعر چگونه معنی دوشیدن یا آشامیدن میدهد !؟.

لوغانیدن . [دَ] (م ص) دوشانیدن . (آنندراج) . رجوع به‌لوغ شود .

لوغر . [ ] (اِخ) ناحیتی است از خزران ، مردمان آن جنگی و با سلاح بسیار . (حدودالعالم) .

لوغس . [ُغ] (ا) (۱) در یونانی بمعنی عقل ؛ در فلسفهٔ افلاطون خدا که منبع مثل است . درفلسفهٔ افلاطونیون جدید یکی از مظاهر الوهیت . درفلسفهٔ مسیحی کلمهٔ خدا و شخص دوم تثلیث .

لوغس . (اِ) (۲) خیزران .

لوغندگی . [غ َ دَ] (اِمص) حالت و چگونگی لوغنده .

لوغنده . [غ َ دَ] نعت فاعلی ازلوغیدن.

لوغو . (اِخ) شهری باندلس . مدینة لوغووهی من زمن الرومانیین ولهاسور لایزال قائماً و علیه ابراج کثیرة و قد استولی علی هذه البلدة العرب ، فیما استولوا علیه . (الحلل السندسیة ج۲ ص ۵۹) .

لوغیا . (اِ) (۳) کلمهٔ یونانی، علم منطق. (مفاتیح).

لوغیدگی . [دَ] (اِمص) حالت و چگونگی لوغیده .

لوغیدن . [دَ] (مص) دوشیدن و آشامیدن و ریختن . (برهان) . دوشیدن بعبارت ماوراء النهر (لغت نامهٔ اسدی) ولوغ کردن بمعنی دوشیدن . رجوع به لوغ شود .

لوغیدنی . [دَ] (ص) درخور لوغیدن .

لوغیده . [دَ] نعت مفعولی ازلوغیدن .

لوف . [لَ] (ع) (اِ) نامرغوب از طعام وعلف . (منتهی الأرب) . || نوعی از گلیم. (مهذب الاسماء) .

لوف . [لَ] (ع) (مص) خوردن یا خائیدن طعام . || گیاه خشك خوردن شتران. (منتهی الأرب) .

لوف . (ع) (اِ) پیلگوش . گیاهی است ودرمصر بسیار روید . چون اوف را باشراب آشامند محرك باه بود و اگر بیخ وی در بدن مالند افعی نگزد و از خوردن اوف خلط غلیظ زاید . آذان الفیل . (بحر الجواهر) . دوائیست که آنرا بفارسی پیل‌گوش وبعربی خبزالقرود گویند وآن دو نوع است کبیر و صغیر کبیر را بعربی شجرة التنین خوانند وآن رستنی باشد که بیخ آن بهق وکلف را نافع است و آنرا اصل اللوف میگویند . (برهان) . خبز القرود (٤) . صراخة . فیلگوش که گیاهی است بیخش را که همچو پیاز دشتی باشد صراخة نامند بدان جهت که‌درروزمهرجان آنرا آوازی باشد گویند هر که آوازش را بشنود در آنسال بمیرد . بوئیدن گل پژمردهٔ آن مسقط جنین است و خوردن بیخ آن مدرومنعظ ومولد منی و محرك باه وطلای بیخ سائیدهٔ آن بادوغن بهترین ادویهٔ جذام است و جذام را بجای خود موقوف دارد . (منتهی الأرب) .

حکیم مؤمن درتحفه گوید :

لغت عربی است وبفارسی فیل گوش نامند وسه قسم می‌باشد یکی بزرگ ولوف‌الحیه گویند چه‌ساق اومانندمارابلق است برگش شبیه به لبلاب کبیر و با رنگهای مختلف و شاخهای او مانند عصا و ساق او سطبر و مرقش وثمرش مانند خوشه ودرابتداسفید می‌باشد وبعد از رسیدن زرد می شود و بیخش مانند بلبوس ومنبتش اماکن نمناك سایه‌دار، درآخر دوم گرم و خشك و مخرج اخلاط غلیظهٔ لزجه و ملطف آن و مفتح سدد وبغایت جالی ومدرّبول وحصاة وبیخش جهت نفس الانتصاب و با عسل جهت عسر بول وبا شراب جهت تحریك باه وضماداو بهترین ادویهٔ سرطان و نواصیر الانف و جهت تنقیهٔ جراحات متعفن وزخمهای تازه مفید خصوصاً برگ وثمراووعصارهٔ لوف جهت رفع بیاض چشم که ازقرحه‌بهمرسیده باشد قوی‌الاثروشیاف او جهت نواصیر و حمول اوجهت اخراج جنین وپختهٔ او جهت شقاق مزمن ورفع آثاروآب خوشهٔ تازهٔ اوبا روغن‌زیتون مسکن درد گوش است و بوئیدن گل اومسقط جنین وطلای آب ریشهٔ او با روغن زیتون مسکن درد گوش است وطلای آب ریشهٔ او بر بدن باعث منع نزدیکی هوام خصوصاً افعی ومضرجگر و مصلحش صمغ وشربتش یکدرهم و بدلش افسنتین است وشرب سی عدد ازدانهٔ او با سرکه در اسقاط جنین و مشیمه بیعدیل و محمدبن احمد گوید که چون بیخ خشك لوف را با آرد گندم وروغن کنجد ونمك خمیرمایهٔ نان کرده هرروزهفت مثقال تناول نمایند دررفع بواسیرظاهری وباطنی مجرب است و قسم ثانی لوف را برگ کوچك وبی‌الوان مختلفه وساقش بقدرشبری وبنفش می‌باشد وثمرش مانند قسم‌اول‌واورا لوف‌الجعد وفیل گوش نامند حرارت او کمتر ازاول وازآن خشك‌تراست و بیخ اوقوی ترین اجزا وبا تقطیع قوی و جهت سینه وتنقیهٔ آن و ضماد او با سرکین گاوجهت نقرس مفید ودرسایرافعال مانندلوف‌الکبیر است وچون بیخ تازهٔ او را در روغن مغز زردآلو بجوشانند تا سوخته شود ضمادش مسقط دانهٔ بواسیر است و قسم ثالث را لوف‌الصغیرنامند واوبسیار کوچکتر از دو قسم کبیراوست وبرگ وگل اوشبیه‌بان و بیخش بقدر زیتونی و قوی‌الحرارت قریب بدرجهٔ چهارم‌ومحرق‌واللداع وقوی‌ترازسایر اقسام وطلای اوقاطع دانهٔ بواسیر وثآلیل وبرندهٔ گوشت فاسد وصحیح وطلای‌روغن زیتون که ثمر و بیخ او را سائیده در آن جوشانیده باشند بهترین ادویهٔ جذام و با روغن‌بنفشه دررفع‌شو که مجرب دانسته‌اند. (انتهی) .

ابوریحان درصیدنه آرد :رنگ نبات لوف سبز بود و منبت او بیشتر کوهها باشد و نبات او بر روی زمین گسترده باشد وجعد بود و اورا درمیانه خفجهٔ باشد بسان نی و برسر آن خفجه میوه بود و مشابه عنصل اورا بیخی باشد . ابوالخیر گوید بیخ لوف افراشته بود یعنی راست و هموار بود همچنانکه شلغم را بخورند او را نیز خورند و طعم او در بعض مواضع تیزتر باشد . رازی گوید او را فیلگوش گویند کندی گوید یکی از امرای روم حکایت کرد که دربلاد روم نانی سیاه بما میدادند وطعم اوخوش‌نبود وبدین‌دوسبب خوردن اوبرخاطر گران می آمد وتدبیری میجستیم که تغییری درطعم او بشود ناگاه درجزیرهٔ چشم من بر گیاهی افتاد که بیخ اوبه‌پیازمشابهت داشت و برگ او ببرگ چغندرآنرا بگرفتم و با آرد بهم بسرشتم و نان پختم رنگ سیاه بسفیدی مبدل شد وکراهت طعم ازاوبرفت وخوش طعم شد و گفت بعد ازمدتی بشام رسیدم آن گیاه را دیدم که اهل شام اورا به‌لوف تعریف میکردند ومعتاد اهل شام آن بود که او را تربیت کنند ودربعضی‌ازمایعات بپرورند وقدری ازآن درپیالها کرده برسفره حاضر کنند ودر کتاب خسایش(؟)آورده‌است که برگ‌لوف ببرگ‌لیه(؟)ماندبدرازی‌وبروی نقطه‌های سفید وسیاه بودوشاخهای‌نبات او مقداردو گز ببالد وبروی‌نیز نقطه‌های‌مختلف بود وسطبری شاخ اوبقدرانگشت بود وبر سرنبات اوخوشه‌هاباشد ورنگ میوهٔ اودر ابتدا سفید بود و چون برسد زرد شود و چون بدهن رسد زبانرا بسوزد و بیخ او مستدیر بود وبرروی پوستها باشدومنبت او

(۱) Logos . (۲) osier. (۳) Logia (٤) Arum. Serpentaire.

جایی باشد که آفتاب بروی نتابد ودرموضعی که هوای او سرد وتر باشد ودر شورستانها هم بود. او گوید گرم وخشک است در دوم، سده بگشاید واخلاط غلیظ لزج را بزد ودرین قوة بعد اعتدال بود طبع را بردفع اخلاط غلیظ منعوت کند مثانه و کرده را پاک کند وقوت باه بیفزاید وبواسیر را نافع بود. کلف وبهق وانواع امراض جلد را سود دارد. (ترجمهٔ صیدنهٔ ابوریحان).

صاحب اختیارات بدیعی گوید : بپارسی پیلگوش خوانند وآن سه نوع است نوعی را بیونانی دارقیطی(۱) گویند و معنی آن لوف الحیة بود ولوف السبط وآن لوف الکبیر است و یکنوع را بیونانی ارن (۲) خوانند ونیز بربری ارنی(۳) وبزبان اندلس صاره ولوف الصغیر وآنرا لوف الجعد گویند و نوع سوم بیونانی الریصادن خوانند وآن ضرمس است واهل مصر آنرا دویره خوانند ولوف الجعد اسخن بود از سبط و لوف السبط ارضیه در وی بیشتر بود و بزرگتر از جعد بود وطبیعت آن گرم وخشک بود در آخر درجهٔ اول وجعد در درجهٔ دوم ومفتح سده بود ومقطع اخلاط غلیظ لزج، مقطعی معتدل وبیخ آن کلف و بهق ونمش زایل کند چون باعسل طلا کنند، وباشراب شقاق را نافع بود و آنچه از سرما بود و ورق وی جراحت بد را نیکو بود واگر از بیخ وی دربدن بمالد افعی وی را نگزدو ثمروی بچه بیندازد، چون مقداری حب از آن با سر که ممزوج بیاشامند وازخوردن وی خلطی غلیظ متولد شود.

ضریر انطاکی در تذکره آرد : یسمی الفیلجوش والکبیر والجعدة و هو نبت و ینبت ویبلغ نحو شبر و ثمره مستدیل محشو کاللیف وفیه حدة ومرارة یسیرة ومنه سبط وخشن وله ورق کاللبلاب حاریابس فی آخر الثانیة یخرج الاخلاط الغلیظة اللزجة ویفتح السدد شرباً و یجلو الاثار کالبرص طلاء یطرد الهوام حتی الدلک به وهو یضر الکبد و یصلحه الصمغ وشربته واحد وبدله الافسنتین.

لوفا. (اِ)(٤) خیری. علقم. حنظل. قثاء الحمار. قنطوریون. داروئیست که آنرا قنطوریون خوانند. خوردن آن زنان را بچهٔ مرده ازشکم برآرد و بعضی گویند نوعی ازحی العالم است. (برهان). بعبرانی حی العالم است و نزد بعضی قنطوریون صغیر است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). صاحب منهاج گوید قنطوریون باریک است، صاحب جامع گوید نوعی ازحی العالم است که آنرا آذان القیث گویند. (اختیارات بدیعی). حی العالم. (ضریر انطاکی).

لوفاقینس. (اِ) فالنجیقن است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). درفهرست مخزن الادویة لوقاقینس آمده ومعنی آنرا قالنجیقن دانسته است.

لوفانین. (اِ) حرف ابیض. (رجوع به لوقابین شود).

لوفاین. [ ] (اِ) بیونانی شکوفهٔ حماحم است. (فهرست مخزن الادویة). (۵)

لوف الجعد. [ُفَ ج] (اِ) لوف الصغیر است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). (٦)

لوف الحیة [ُفُ لْ حَ یْ یَ] (اِ) لوف الکبیر. لوف السبط. (تحفهٔ حکیم مؤمن). شجرة التنین(۷) اوف مستطیل.

لوف السبط. [ُفُ سْ سَ بْ] (اِ) لوف الکبیر. لوف الحیة. صاحب اختیارات بدیعی گوید: که لوف الکبیر است ویکنوع را بیونانی لارن ایبدی وبربری ارنی وبزبان اهل اندلس صاره وآن لوف الصغیر است وآنرا لوف الجعد خوانند ونوع سیم را بیونانی دریصارن خوانند وان سرلیس است واهل مصر آنرا دویره خوانند ولوف الجعد اسخن بود. از سبط ولوف السبط ارضیه دروی بیشتر بود ومقطع اخلاط غلیظ لزج بود. مقطعی معتدل بود وبیخ وی کلف وبهق ونمش را زایل گرداند وچون باعسل طلا کنند وبا شراب شقاق را که از سرما بود سود دهد و ورق وی جراحتهای بد را سود دمند بود وربوی کهن را نافع بود وچون باشراب بیاشامند محرک باه بود واگر بیخ وی در بدن مالند افعی نگزد وثمرهٔ وی چون مقداری حب باشیر بیاشامند بچه بیندازد ودرخوردن وی خلطی متولد شود.

لوف الصغیر. [ُفُ صْ صَ] (اِ) صارة (۸) خبز القرود. آذان الفیل. پیلقوش. پیلگوش. فیل گوش. رجل العجل.

لوف الکبیر. [ُفُ کَ] (اِ) لوف الحیة شجرة التنین. لوف السبط. (۹)

لوفة. [َف] (ع)(اِ) یکی اوف. رجوع به لوف شود.

لوفردیس. [َف] (اِ) بلغت یونانی حجر قبطی باشد وآن سنگی است مصری بغایت سست ودر آب زود حل شود. گویند گازران مصر کتان را بدان شویند دملها و ریشها را نافع است. (برهان). حجر قبطی است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). حجرمصری یستعمل القصارون فی تبییض الثیاب. سنگی است که گازران درسپید کردن جامه بکار برند وازمصر آرند.

لوفرض. [لَ فَ رَ] (ع) بگیریم. فرضاً گرفتیم. سلمنا. اگر بگیریم. اگر فرض شود، گیرم.

لوفی. [فا] (ع) (اِ) گیاهی است شبیه بگیاه حی العالم یانوعی از آن. مجرب است جهت اسهال کهنه. (منتهی الارب). رجوع به لوفا شود.

لوفیون. (اِ) گیاه حضض وبفارسی فیل زهره نامند. (تحفهٔ حکیم مؤمن). الحضض (ضریر انطاکی).

لوق. [لَ] (ع)(مص) نرم گردانیدن طعام بروغن. (منتهی الارب). || برچشم کسی زدن. (منتهی الارب). || نیکو ساختن سیاهی دوات را. (منتهی الارب). || قرار نگرفتن کسی درجائی. (منتهی الارب).

لوق. [لَ وَ] (ع)(مص) گول گردیدن. (منتهی الارب).

لوقا. (اِخ)(۱۰) یکی از حواریین عیسی (المدهش ابی الفرج ابن جوزی). مصنف یکی از اناجیل اربعه. صاحب انجیل لوقا. در قاموس مقدس آمده : مصنف یکی از اناجیل وبعید نیست که اینهمان لوقا باشد که پولس اورا طبیب محبوب مینامد وازاهل ختنه اش امتیاز میدهد. (کولسیان ٤ : ۱۱ و ۱٤). مصنف انجیلی که باسم اومسمی است و مصنف کتاب اعمال حواریون نیز اوست ودراغلب سفرهائیکه در کتاب اعمال مذکور است باپولس همدست وهمقدم میبود لهذا لفظ رفتیم در (اعمال رسولان ۱٦ : ۱۰ و ۱۱) اول کلمه ایست که دلالت میکند بدینکه او درسفر ترواس وسفر اول مکادونیه باپولس مصاحب بوده. پس ازاینکه بفیلیپی رسیدند مفارقت موقتی در میان ایشان اتفاق افتاد ولی باز درهنگامیکه پولس بعزم اورشلیم بکشتی مینشست هر دو مجدداً در فیلیپی بـاهم مصاحبت داشتند وازآنوقت ببعد درکارها وسفرهای دریا و مصائب دیگر تا انتهای محبوسی اول پولس دررومیه بااومصاحبت میکرد (اعمال رسولان ۱۷ : ۲۰ : ۵ و ٦ و ۱۳ و ۱٦ و ۲۱ : ۱ - ۲۸ فلیمون ۲٤ : دوم تیموتاوس: ۱۱). تاریخ شخصی اوپیش از مصاحبت باپولس وبعداز آن نامعلوم است یامبنی برروایات مجهوله وغیرمعینه است. در تحریرات خود حتی الامکان ازخود ذکری نکرده وشکی نیست که او بواسطهٔ دانشمندی وحکم وامانت وپیشهٔ طبابتش برای کلیسای سلف نهایت مفید ونافع بود علاوه براین ترکهٔ ثمین وگرانبهائی که عبارت ازنوشته های اوباشد برای جهان باقی گذارده است.

انجیل لوقا - گویند که این شخص انجیل خود رابهدایت پولس که مصاحب اغلب ازسفرهای او بود نگاشت انظار وسیعه وعمومیت روح وموضوع او همچو حواری جلیل القدری است که بقبایل فرستاده شده مبیج در انجیل

(۱) نسخه : دارقیطس. (۲) نسخه : لارن ایبدی. (۳) انزنی. (٤) La giroflée. Elaterium, Coloquinte.

(۵) در تحفهٔ حکیم مؤمن لوقاین آمده و گوید شکوفهٔ حماما است. (٦) Arum dracunculus. Arum Serpentaire.

(۷) Arum crepa (۸) Arum. (۹) Lrand Arum Arum, dracunculus (۱۰) Saint Luc.

اوهمچو دوست بسیار مهربان عاصیان و مخلص جهان مذکور است وچنانکه معلوم است برای تیوفلس که یکی از اشراف یونان ویا از اعیان رم بوده است نگاشته تاریخ آن بزعم‌عمومی تخمیناً ۶۳ میلادی است . (قاموس کتاب مقدس) .

لوقا . (اِخ) نام پدر قسطا باشد و ایشان دوحکیم بوده‌اند در یونان . (برهان) . اینکه صاحب برهان گوید که برخی گویند قسطاکتابیست که لوقا تصنیف کرده است دراحکام دین آتش پرستی و آنرا قسطای لوقا خوانند بر اساسی نیست :

هر کسی چیزی همی گوید به‌تیره‌رای خویش
تا گمان آید که اوقسطای بن‌لوقاستی .
ناصرخسرو .

بقسطاس بسنجم راز موبد
که‌جو سنگش بود قسطای لوقا . خاقانی .

لوقاب . (اِ) دیگ بزرگ . (آنندراج) .

لوقابین . (اِ) بلغت سریانی سپندان را گویند وآن خردل فارسی است و بعربی حب‌الرشاد خوانند واسفندان سفیدهماست گویند سفوف آن برص را نافع است . (برهان) . حرف ابیض است واسپنداسپید نیز گویند . (اختیارات بدیعی) .

لوقاین . [ ] (اِ) بیونانی شکوفهٔ حماما است . (تحفهٔ حکیم مؤمن) . رجوع به‌لوفاین شود .

لوقباس . (اِ) بیونانی‌نوعی ازسروست. (فهرست مخزن‌الادویة) (۱) .

لوقردیس . [ ](اِ) رجوع به لوفردیس شود .

لوقس . [قَ] (اِ) بلغت یونانی بمعنی سپید است وابیض که درمقابل‌سیاه باشد . (ازبرهان) .

لوقةطنن . [قَ طُ نُ] (اِ) (۲) نوعی خانق‌الذئب .

لوقن . [لَ قَ] (ع)(اِ) پائین شکم . (آنندراج) .

لوقوبا . (اِ) عقرب بحری است . (تحفهٔ حکیم مؤمن) (۳) .

لوقوعرافیس . [ ] (اِ) شجرمصری است که گازران استعمال میکنند و درآب زودنرم میشودوسرد وخشك‌ومجفف بی‌لدغ وقابض ومانع سیلان مواد وجهت‌جراحات تازه و کهنه ونزف‌الدم واسهال وردرمثانه ونفث‌الدم نافعست . (تحفهٔ حکیم مؤمن) .

لوقوقون . (اِ) ظاهراًمصحف لوتوقون باشد .

لوقوما . (اِ) نوعی ازقروح چشم(٤) .

لوقویون . (اِ) خیری(٥) .

لوقة . [قَ] (ع) (اِ) پارهٔ مسکه . مسکه . (منتهی‌الارب) . ||مسکهٔ باخرمای درآمیخته . (منتهی‌الارب) . || روغن با خرمای‌درآمیخته. (منتهی‌الارب) . ||روغن تازه .

لوقة . [لَ قَ](ع) (اِ) ساعت . (منتهی‌الارب) .

لوقیا . (٦)(اِخ) ناحیهٔ قدیم آسیای‌صغیر بین‌کاریه وپامفیلیه .

لوقیاس . (اِ) بیونانی نوعی‌ازسرواست وبطریق وُحنین حرف ابیض دانسته‌اند . (تحفهٔ حکیم مؤمن) (۷) .

لوقیامات . (اِخ) شهر کوچکی است (درولایت ارمن) ودرو باغستان ومیوه بسیار باشد وهوائی در غایت خوبی . حقوق دیوانیش شانزده هزاروششصد دینار است. (نزهة‌القلوب مقالهٔ سوم‌چاپ‌اروپاص ۱۰۱).

لوقیس . (اِخ) (۸) نام حکیمی از مفسرین کتب حکمای قدیم .

لوقیون. (اِ) فیلزهرج. (بحرالجواهر) (اختیارات بدیعی) این کلمه از لوسیون (گااوبا) (۹) گرفته شده است . رجوع به دیوخارشود. حضض. بلغت سریانی‌بمعنی فیل زهرج است که درخت حضض باشد و ثمر آن مانند فلفل‌است وحضض‌عصارهٔ آن بود ، دردسپرزویرقان‌را نافعست .(برهان).

لوقیون‌ترکمانی.[تُ کَ] (اِ) (۱۰) کام تیغ .

لوك . (اِ) لُك . آشل . اقطع ؛ لنگ‌و لوك . رجوع به لنگ ولوك و رجوع به لك شود :

درچنین بند لنگ مانده ولوك
درچنین سمج کور گشته وکر .
مسعودسعد .

زآسمان هنردرآمد جم
باز شد لوك و لنگ دیورجیم .
ابوحنیفهٔ اسکافی .

هر بلندی که لنگ ولوك شدست
ازپس وپیش آن قبول ودبور .
مسعودسعد .

مارا بهشت نباید با جمعی لنگ و لوك و درویش . (اسرار التوحید مصحح بهمنیار ص ۱۷۱) .

لنگ ولوك وخفته شکل وبی ادب
سوی اومی‌غیژ واورا می‌طلب . مولوی .

||کسیرا گویند که با هر دوزانو و کفهای دست راه برود . (برهان) . آنکه بزانو ودست راه رود بطوراطفال ازشدت ضعف وسستی. (غیاث) .|| هرچیز حقیر وزبون . (برهان) . عاجزوزبون. (غیاث) : پیل کوه شکن را یارای آن نه که در گذر گاه‌مور لوك برعنایی تواندخرامید وشیردهن‌بسته را زهرهٔ آن نه که در قفس آهوی لنگ خنده تواند کرد . (اعجاز خسروی امیر خسرو . ازجهانگیری) .

درین خرابه من آن بی‌زبان بی‌نانم
که بخش‌خویش بهرمست‌لنگ ولوك آرم
گشوده‌ام بسخا این‌دودست کوته پوچ
که چرخ راخود ازین‌رشك‌درخدوك آرم.
مسیح کاشی .

|| نوعی‌ازشتر کم موی‌بارکش . (برهان). قسمی از شتر باشد و آن معروفست . (جهانگیری) :

روی همچو لوکان سراندر هوا
کف ازلب فشانان بگوتا کجا .
کمال اسمعیل .

درالخی شاه اسب گروك دهو
در قافله نیز اشتر لوك دهو
آن اشترلوك واسب گروك منم
این در بامید میزنم بوك دهو .
بندارازی .

عجب نبود گرانبارار فرولغزدبآب و گل
که‌بختی‌لوك گرددچون گذرباشدبه‌بلواش.
امیرخسرو .

سبك باری گزین تاسهل‌دانی ازجبل‌پری
که‌بختی‌لوك گردد چون گذر باشد ببلواش.
امیرخسرو .

رهروان ره حق بارکش‌ومست چولوك
ما درین ره همه را قافله سالار سلوك .
مظفر کرمانی .

مثل‌شترلوك یالك، مانندشتری کدلوك‌باشد. || در تداول مردم خراسان (گناباد) . شترنر . || بلغت اهل سیستان بمعنی‌عشقه باشد وآن گیاهی است که بردرخت بپیچد. (برهان) . مهربانك . داردوست . پیچك . عشق پیچان . || دوغی‌را گویند که کردان بجوشانند تا قروت شود . (برهان) .

لوك. [لَ] (ع)(مص) خائیدن . (منتهی‌الارب) (زوزنی) (بحرالجواهر) . نرم‌نرم خائیدن . (منتهی‌الارب) . || خائیدن اسب لگام را . (منتهی الارب) . || در پوستین مردم افتادن : یقال هویلوك اعراضهم ای یقع فیهم . (منتهی‌الارب) .

لوك .(اِخ) (۱۱) (سنسکریت)المجمع والمحفل یسمی لوك ج ، لوکات (رجوع به ماللهند بیرونی ص ۲۹ و۸۵ و۱۱٤ و ۱۵۵ و۱۶۶ و۳۳۱ شود) .

---

(۱) صاحب تحفه این لغت را لوقباس بایاء (حطی) ضبط کرده است .
(۳) در یك نسخهٔ خطی تحفهٔ حکیم مؤمن لوقویا (بیای‌حطی آمده است) .
(۷) درفهرست مخزن الادویه لوقباس بابای یك نقطه ضبطست .

(۲) Lycoctonon.
(٤) Lucoma. (٥) La giroflée.
(٦) La Lycie.
(۸) Lycus. فلو گل (۹) Lycium. (۱۰) Lycium reomanicum.
(۱۱) Loka.

لوك . (اِخ) (۱) لوقا نام یکی ازمؤلفین اناجیل اربعه مولد انطاکیه . وفات حدود سال ۷۰ میلادی . ذکران ۱۸ اکتبر . رحوع به لوقا شود .

لوکا . (پُل) (اِخ) (۲) سیاح وباستان شناس فرانسوی. مولد روئن . عتیقه‌شناس دربارلوئی چهاردهم (۱۷۳۷-۱۶۶٤) .

لوکات . (اِخ) جمع لوك. رجوع به‌لوك شود (ماللهند بیرونی) .

لوکادیا . (اِخ) (۳) یکی از جزائر هفتگانهٔ ایونیاوقسمتی ازیونان‌قدیم. امروز آنرا سن مُرنامند.(ترجمهٔ تمدن‌قدیم‌فوستل (د کولانژ ص ۵۰۳) .

لوکاس . (اِخ) (٤) نام غیبگوئی بعهد خشایارشایا: شاه‌هخامنشی . رجوع به‌ایران باستان ج ۱ ص ۷٤۳ شود .

لوککال.[کَ] (اِخ)(سنسکریت) تاریخ جهور . (رجوع به ماللهند بیرونی ص ۲۰۶ شود) .

لوکالوك . (اِخ) (سنسکریت) تفسیره لامجمع ؛ و وراء بحرالماء العذب لوکالوك و تفسیره لامجمع ای التی لاعمارة فیها ولاانیس . رجوع به ماللهند بیرونی ص ۱۱۸ و۱۲۵ و۱٤۲و۱٤۳شود) .

لوکان.(ص) آنکه بزانو ودست‌راه رونده باشد . (غیاث) .

لوکان‌ولابد.[لَ نَ وَ بُ د د](ع) اگر بود وناچار .

لوکانی .(اِخ)(۵) نام قسمتی از ایتالیا بعهد باستان در جنوب کامپانی . شهر سی باریس‌نام که بسال ۵۱۰ قبل‌ازمیلاد خراب شد آنجا بوده است . (ایران باستان ج۳ ص ۲۳۲٤) .

لوکانی . (اِ) (۶) اُرُجوحه . غناوَه نَرْموده . (زمخشری) .

لوکانیان . (اِخ) مردم لوکانی،ناحیتی بایتالیای قدیم . رجوع به لوکانی شود . (ایران باستان ج۲ ص ۱۹۱۷) .

لوکپال.[کَ] (اِخ) سنسکریت حفظة - العالم واهله . رجوع به ماللهند بیرونی ص ۱۲۳ شود .

لوکترا.(اِخ)(۷)یکی ازبلادیونان‌قدیم درناحیهٔ بئوسیا (ترجمهٔ تمدن قدیم فوستل د ولانژ ص ۵۰۳) .

لوکچه . [چَ](اِ)میوهٔ کنار. میوهٔ سدر. نَبِقه .

لوکر . [کَ] (اِخ) نام شهری است از هندوستان . (برهان) . شهریست درهند . (حاشیهٔ لغت‌نامه اسدی نخجوانی) :

می‌شنیدم که میرماضی را
مطربی بودوالی لوکر. مسعودسعد.

چگونه کرد مرآن دلهرای بی دین را
نشانش‌چون کنداز‌ناریش‌درلوکر(کذا).
عنصری . (۸)

|| قریهٔ بزرگی است برساحل نهرمرو در نزدیکی‌پنجده‌مقابل ده دیگری‌بنام برکدز، لوکر شرقی و برکدز غربی نهر باشد . یاقوت گوید که ازآن جزمنارهٔ‌بریانیست وویرانه‌های بسیار دلالت کند که آنجا روزگاری شهری بوده است وآنرا بسال ۶۱۶ دیدم که بسبب گذرلشکریان ویران گشته بود چه برراه هرات وپنج‌ده ازمرو واقعست . (معجم‌البلدان) . نام شهریست بافغانستان وابوالحسن علی‌بن محمدغزالی لوکری کرد ازاهل این شهراست .

لوکرد . [ ](اِخ) نام قبادبن فیروزپدر انوشیروان‌پادشاه ساسانی. (تاریخ گزیده ص ۱۱٤) .

لوکرس . [رِ] (اِخ) (۹) شاعرلاتن . مولد رم . (تولد حدود ۵۳ ووفات‌حدود ۹۸ میلادی) .

لوکرس برژیا . [رِ بُ] (اِخ) (۱۰) رجوع به‌برژیا شود .

لوکرسیوس . [رِ] (اِخ) یکی از پاتریسیوس‌های‌روم‌بود که درغیاب‌تارکی-نیوس دوم برروم حکومت کرد و مردم را برضد وی برانگیخت وسرانجام تارکی-نیوس را خلع کرد وسلطنت‌رابرانداخت . (ترجمهٔ‌تمدن‌قدیم‌فوستل‌د کولانژص ۵۲۳).

لوکری . [کَ] منسوب‌است به لوکر که دهی‌است‌بین‌پنجدیه و برکدیزوفعلاً خراب. است (سمعانی) .

لوکری . [کَ](اِخ)رجوع به‌ابوالحسن علی‌بن محمدالغزالی‌اللوکری شود .

لوکری . (اِخ) رجوع به‌لکرس شود. (ترجمهٔ‌تمدن‌قدیم‌فوستل‌د کولانژص۵۰۳).

لوکریان.[ ](اِخ) مردم لکرید(۱۱) ناحیتی ازیونان قدیم. (ایران باستان‌ج۳ ص ۱۹۷۶) .

لوکزامبورگ.(اِخ)(۱۲)(مملکت...) منطقهٔ‌قدیم کنفدراسیون‌ژرمانی (۱۸۶۶-۱۸۱۵). گیوم سوم درسال ۱۸۹۰بدون برجای گذاردن وارث ذکور درگذشت . وتاج امپراطوری لوکزامبورگ بدست آدلف‌ناسوافتاد.درسال ۱۸۳۰قسمت‌غربی لوکزامبورگ بابلژیك‌متحد شد . امروزه لوکزامبورگ دوشهٔ بزرگی راتشکیل میدهد که ۲۵۸۵هزار گزمساحت و۲۸۵ هزارسکنه دارد ودرمیان آلمان‌وبلژیك و فرانسه واقع و کرسی آن لوکزامبورگ است . لوکزامبورگ در۱۸۶۷قائم شد ودر۱۹۱۹ تجزیه گشت و در ۱۹٤۰ تا ۱۹٤٤ تحت‌اشغال کشورآلمان‌بود. زبان مردم‌آن‌لهجهٔ‌ژرمانی وآلمانی‌وفرانسه‌است.

لوکزامبورگ.(اِخ)(۱۲)نام شهری پایتخت منطقهٔ لوکزامبورگ . دارای ۶۳۶۶۰ سکنه .

لوکزامبورگ .(۱۲) (پاله دو...) (اِخ) نام قصری درپاریس که برای ماری دومدیسی ازسال ۱۶۱۵ تا سال ۱۶۲۰ ساخته شد .

لوکزامبورگ . (فرانسوا - هانری دوك‌دو)(اِخ) (۱۲)مارشال‌فرانسوی‌مولد پاریس.فرزندبوت‌ویل(۱۶۹۵-۱۶۲۸).



لوکزامبورگ

لوکزامبورگ بلژ.[بِ](اِخ)(۱۳) ناحیتی از بلژیك . دارای ٤٤۱۸ هزار گز مربع مساحت و ۲۲،۵۰۰ سکنه . کرسی آن آرلن است .

لوکس.(۱٤) تجمل و زیبائی بسیار در لباس‌واشیاء منزل‌وغیره .||عالی. فاخر. زیبا.

لوکشور . (اِ) باعتقاد شاکمونی و تناسخیه وجودی باشد که هرگزفانی نشود وارواح کامله را از قیدصورناقصهٔ حیوانی خلاصی‌دهدو بمرتبهٔ‌انسانی رساند.(برهان).

لوکلایه . [یَ](اِخ) دهی جزءدهستان مرکزی بخش لنگرود شهرستان لاهیجان واقع درسه‌هزار گزی باختر لنگرود وسه هزار گزی شمال شوسهٔ لنگرود به‌لاهیجان جلگه ، معتدل‌ومرطوب ومالاریائی. دارای ۳۱۳ سکنه . گیلکی‌وفارسی زبان . آب‌از استخر محلی . محصول‌برنج وابریشم‌وکنف وصیفی . شغل‌اهالی زراعت وحصیروپارچهٔ نخی‌بافی. راه‌مالرو‌ست.(فرهنگ‌جغرافیائی ایران ج ۲) .

لوکنر.[نِ](نیکلا) (اِخ) (۱۵)مارشال فرانسه . مولد شام (پالاتینا) (۱۷۹٤ - ۱۷۲۲) .

لوکنو.[نَ] (اِخ)(۱۶)لاکنو . شهری ازهندوستان کرسی‌ایالت اوذه (٤) دارای ۳۸۷ هزارسکنه .

لوك‌ولنگ.[وَ لَ] ازاتباع . رجوع به لنگ ولوك ورجوع به‌لوك وهم رجوع به لنگ شود .

ز آسمان هنر درآمد جم
بازشد لوك ولنگ دیورجیم .
(ابوحنیفهٔ اسکافی) .

---

(۱) Luc . (۲) Lucas. (۳) Leucade . (٤) Leucas. (۵) Lucanie.
(۶) Balançaire . (۷) Leuctra
(۸) درلغت نامهٔ اسدی چاپ اقبال لوگر ضبطست بهمین معنی وباهمین شاهد .
(۹) Lucrèce. (۱۰) Lucrèce Borgia (۱۱) Locride. (۱۲) Luxem bourg [Ksanbour].
(۱۳) Luxembourg Belge. (۱٤) Luxe. (۱۵) Lnckner [nèr] .
(۱۶) Lucknow. (۱۷) Aoudh.

لوکه . [کَ] (اِ) مطلق آرد را گویند خواه آرد گندم باشد وخواه آرد غیر گندم . (برهان) . || آردی را نیز گویند که گندم ونخود وآنچه از آن آرد کرده باشند بریان کرده باشند . (برهان) . آردیست . (جهانگیری) :

من که مهر تو ازخدا خواهم
کاروان کرنج و لوکهٔ قند
تاکیم دفع عشوه خواهی داد
چندازین انتظار آخر چند .
(کمال اسمعیل) .

|| پنبه که پنبه دانه ازو جدا کرده باشند وهنوز حلاجی نشده باشد .(برهان) .|| آواز گربه . (برهان) . || نالهٔ سگ .(برهان) . زوزه .

لوکه کشیدن .[کَ کَ دَ] (مص) . ناله کردن سگ و گربه ومانند آن .

لوکیانوس . (اِخ) قیصرروم . رجوع بهلوثیوس ارلیوس وروس کمدوس شود . (ایران باستان ج ۳ص۲۵۸۹) .

لوکیدن . [دَ] (مص) غیژیدن . کون خیزه کردن ، درشت و ناهموار رفتن . (جهانگیری). خزیدن. درشت وناهموار براه رفتن .(برهان). بازانو و کف دست ونشسته براه رفتن طفلان را نیز گویند. (برهان).

لوکک کال . [کَ] (اِ) (سنسکریت) تاریخ الجماعة . (رجوع به مالالهند بیرونی ص ۲۰۷ و ۲۲۹ شود) .

لوکیوس . (اِخ) یکی ازمنسوبان پولس است (رسالهٔ رومیان ۱۶ : ۲۱) و در تقلید وارداست که او اسقف کنخریا ودور نیست که همان خود لوکیوس ۲ باشد که شخصی قیروانی ویکی ازمعلمین انطاکیه بود.(اعمال رسولان ۱۳ : ۱) . (قاموس کتاب مقدس) .

لوگر . (اِ) (۱) کلمهٔ فرانسه بمعنی سفینهٔ کوچکی خاص سیر درسواحل .

لوگر . [گَ] (اِخ) شهری بهند :

چگونه کرد مر آن دلهرای بیدین را
نشانش چون کنداز بازپیش درلوگر.
عنصری .

رجوع بهلوکر شود .

لوگر.[گَ] (اِخ) (رودخانه . . .) نام رودی است که نزدیک قصبهٔ پروان از آبادی های نزدیک بغزنین سرچشمه دارد . (از تاریخ مغول اقبال ص ۶۱) .

لول . اسم ازلولیدن . رجوع به لولیدن شود .

لول . (ص) طافح . مست مست . مست لول ، شوله مست ، سیاه مست . مست طافح سخت مست .

لول.(اِ) لوله (درتفنگ)(۲) ؛ یک لول . دارای یک لوله، دولول، دارای دولوله(۳) || (درتریاک) ، یک لول یا دولول تریاک ، یک یا دولوله تریاک . || لولهٔ ابریز . (غیاث) .

لول . (ص) بی شرم وبی حیا را گویند و اولی که قحبه وفاحشه باشد منسوب بآنست . (برهان) . لور . (جهانگیری) :

گر همی گوییم لول وورنمیگوئیم گول
چون کلنده برلب دولیم وتکتک میزنیم.
مولوی .

|| (اِ) بی شرمی و بیحیائی. (غیاث) :

لول .(اِ) رجوع بهلورشود . (گااوبا) .

لولا . [لَ] (اِ)(٤)لولب آهنی که وسیلهٔ اتصال لنگرهای در بچهارچوب و گشادوبند دراست ؛ لولای درنیا ،نوعی ازلولا که دو قسمت متحرک آن از یکدیگر جدا نشود . لولای توهمی که جفتها از یکدیگر جدا نگردند . لولای چاکدار ، نوعی لولا که دو قسمت متحرک آن از یکدیگر جدا گردد . مقابل لولای درنیا و لولای توهمی .

لولا . [لَ] (اِخ) بهندی سپستان است. (تحفهٔ حکیم مؤمن) .

لولا . [لَ] (اِ) غلیواج باشد وآنرا خاد وزغن نیز گویند . (جهانگیری) .

لولا . [لَ] (ع) اگرنه (ترجمان القرآن جرجانی) ؛ ولولا اینکه ، واگرنه اینکه . لولا اجتبیتها ، چرا فرانهادی آنرا از خویشتن . (ترجمان القرآن جرجانی) .

لولاء . [لَ] (ع) (اِ) سختی (منتهی الأرب) . || گزند . (منتهی الأرب) .

لولائی . [لَ] منسوب به لولا . || لولا فروش . آنکه لولا فروشد .

لولارد . [لَ] (اِخ) بانی مذهبی درقرن چهاردهم میلادی در انگلستان . گویند در فلمنک بزاده ودر آلمان آغاز نشر مذهب خویش کرده است وبیست هزار کس بدو گرویده اند وی اکثر آئین ها را رد و انکار کرده است پس از محکومیت باعدام از طرف محکمه انقلابی (انکیزیسیون) در ۱۳۲۲ درقولونیه (کلنی) بآتش سوخته شد .

لولافروش . [لَ فُ](نف) آنکه لولا فروشد . لولائی .

لولافروشی .[لَ فُ](اِمص) عمل لولا فروش.|| محل لولافروشی. مغازهٔ لولافروشی.

لولاک . [لَ](ع) اگرنبودی تو ؛ خواجهٔ لولاک یاسید لولاک، رسول اکرم صلوات الله علیه واشاره است بحدیث قدسی که خدای تعالی خطاب باو علیه السلام فرموده است لولاک لما خلقت الافلاک ، اگر تو نبودی آسمانها نیافریدمی :

تنش محرم تخت افلاک بود
سرش صاحب تاج لولاک بود . نظامی .

ترا عز لولاک تمکین بس است
ثنای توطه ویس بس است . سعدی .
خواجهٔ لولاک و سلطان رسل
مقتدا ورهنمای جزء و کل .

لولاک . [لَ](اِ) انجیر قرمز است که در پایان فصل میرسد . (گناباد. خراسان) .

لولاک . [لَ] (اِخ) دهی ازدهستان کسلیان ، بخش سواد کوه ، شهرستان شاهی . واقع درهشت هزار گزی خاوری زیرآب . کوهستانی ، معتدل ، مرطوب و مالاریائی . دارای ۵۰ سکنه، مازندرانی وفارسی زبان .آب ازچشمه ورود کسلیان ، محصول برنج وغلات . شغل اهالی زراعت و راه مالرواست . (فرهنگ جغرافیائی ایران ج۳) .

لولاک کسلیان . [لَ کَ سَ](اِخ)دهی از دهستان کسلیان بخش سواد کوه شهرستان شاهی . واقع در ده هزار گزی خاوری زیرآب . کوهستانی ، معتدل ، مرطوب ومالاریائی ، دارای ۱۰۰ سکنه. مازندرانی وفارسی زبان. آب از چشمه . محصول غلات وبرنج وشغل اهالی زراعت و راه مالرواست . (فرهنگ جغرافیائی ایران ج۳).

لولاگر . [لَ گَ] (ن ف) لولائی . لولافروش .آنکه لولافروشد . لولاساز. آنکه لولا سازد .

لولاگری . [لَ گَ] (اِمص) عمل لولاگر .

لولان .(حال) درحال لولیدن .

لولانج .[لَ] (اِ) بیشک همان گولانج است که بتصحیف خوانده اند و گولانج حلوائیست. رجوع به گولانج شود.لابرلا. (آنندراج) (برهان). لولانچ . (برهان) .

لولانچ . [لَ] (اِ) لولانج . رجوع به گولانج شود . لابرلا . (برهان).

لولانک . [لَ نَ] (اِ) لورانک ، دبهٔ روغن وظرف برنجی بزرگ که روغن و امثال آن درآن کنند. (برهان) . لولاور. (برهان) .

لولاور . [وَ] (اِ) لولانک . (برهان). (جهانگیری) . دبهٔ روغن وظرف برنجی بزرگ . (برهان) . لورانک .

لولای نردبان .[لَ یِ نَ دِ](اِ) نوعی ازلولا .

لواب.[لَ لَ] (اِ)لولا .(٤)|| نرومادهای. بندآهنین پس در . (مهذب الاسماء) (۵).

لولب . [لَ لَ] (ع) (اِ) آب بسیار که جهت بسیاری وتنگی دهانهٔ کاریز وقت جریان بگردد و گرد آبش مانند بلبل کوزه شود . (منتهی الأرب). آب بسیار که جهت بسیاری

---

(۱) Lougre . (۲) Canon . (۳) Fusil à deux canons .
(٤) Charnière.Vis. Fiche à bouton.

(۵) دریک نسخهٔ خطی مهذب الاسماء اولو .

وتنگی دهانهٔ کاریز. اماشوره بوقت بر آمدن گردان وبرصورت نایژه باشد. (منتهی-الارب). || چرخشت، دستگاه عصاره کشیدن: (۱) یؤخذ من حبّ آلاس... فیدق ویخرج عصارته بلولب وتؤخذالعصارة وتصیرفی اناء. (ابن البیطار).

لولت. [لول] (اِخ) موضعی بمازندران. (سفرنامهٔ رابینوص ۱۲۲ بخش انگلیسی). دهی کوچک ازدهستان بندرج بخش دودانگه شهرستان ساری واقع دربیست هزار گزی شمال کهنه ده، کنار راه مالرو عمومی دو دانگهٔ ساری. دارای ۸۰ سکنه. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج۳).

لولخان. [لَ لَ] (اِخ) موضعی است. (معجم البلدان).

لول خوردن. [دَ] (مص) اولیدن. لول زدن؛ میان دست و پای مردم لول میخورد، میلولد.

لولده. [لولَ دِ] (اِخ) نام موضعی به تنکابن مازندران. (سفرنامهٔ رابینو بخش-انگلیسی ص۱۰۶).

لولر. [لولَ] (اِ) ازاسمای خدای عزّوجل (شعوری) (وظاهراً کلمه لرلروگر گرباشد).

لول زدن. [زَ دَ] (مص) لولیدن. لول-خوردن. جنبیدن در جای خویش چنانکه کرمهای خرد درازسرخ ایستاده درخشکی یا آب. تململ [تَ مَ مُ].

لول شدن. [شُ دَ] (مص) مست مست-شدن. سخت مست شدن. مست خراب شدن.

لولع. [لَ لَ] (ع) (اِ) سیاهی سرپستان (منتهی الارب).

لولغ. [ ] (اِخ) نام دهی است به خلّخ. (حدودالعالم).

لولک. [لَ] (اِخ) دهی از دهستان گردیان بخش شاهپور شهرستان خوی. واقع در سی هزار گزی جنوب باختری شاهپور. دره، سردسیر. دارای ۷۰ سکنه. آب ازچشمه. محصول غلات. شغل اهالی زراعت وگله داری. صنایع دستی جاجیم بافی و راه مالروست. (فرهنگ-جغرافیائی ایران ج ٤).

لولک آباد. [لَ] (اِخ) دهی جزو دهستان غنی بیگلو بخش ماهنشان شهرستان زنجان. واقع در۲٤ هزار گزی خاوری ماهنشان، سرراه عمومی غنی بیگلو بزنجان. کوهستانی، سردسیر. دارای ۵۳٦ سکنه. آب از چشمه سار. محصول غلات و میوه جات. شغل اهالی زراعت وقالیچه بافی وراه مالروست و ازازمنهٔ قدیم قلعهٔ خرابهٔ دارد. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج۲).

لولکی. [لَ] (اِخ) ده کوچکی از دهستان اشکورپائین بخش رودسرشهرستان لاهیجان. واقع در٤۱ هزار گزی جنوب رودسر وپنجهزار گزی جنوب خاوری پل-رود. دارای ۵۵ سکنه. (فرهنگ-جغرافیائی ایران ج۲).

لولمان. [لَ] (اِخ) دهی جزء دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان فومن. واقع درشش هزار گزی شمال باختری فومن. جلگه. معتدل ومرطوب مالاریائی. دارای ٤۳۵ سکنه. گیلکی و فارسی زبان. آب ازرود ماسوله. محصول برنج وتوتون سیگارو ابریشم. شغل اهالی زراعت است واز فومن وصومعه سرا اتومبیل میرود. چهل باب دکان دارد وروزهای شنبه آنجابازارعمومی است. (فرهنگ جغرافیائی ایران-ج ۲).

لولمان. [لَ] (اِخ) بازاریست در پنج هزار گزی خاور کوچصفهان، سرراه شوسه بلاهیجان. این بازاردراراضی قراء رود-بارکی وپیربست واقع شده در حدود یک صد باب دکان دارد و روز های یکشنبه و چهارشنبه بازار عمومی است. (فرهنگ-جغرافیائی ایران ج۲).

لولندگی. [لَ دَ] (اِمص) حالت و-چگونگی لولنده.

لولنده. [لَ دَ] (نف) که لولد. که لول خورد. که درجای خویش جنبد چون کرم درخشکی یاآب.

لولنگ. [لَ] (اِ) لولهنگ. لولهین. ابریق و آفتابهٔ گلی. ابریقی که ازگل سازند، لولنگش آب میگیرد، صاحب نام است و عنوانی دارد.

لولو. (اِ) (۲) قسمی سگ کوچک جثهٔ دراز پشم. || فاروغ. یک سر دوگوش. کخ، بُخ. صورت مهیبی که برای ترسانیدن اطفال سازند. (آنندراج). (برهان) وجودی وهمی که بچه‌های خرد را بدان ترسانند. بخ. مترس اطفال. ضاغث. ضاغب. لولوخرخره. لولوخرناس. صورتی مهیب که بدان کودکان را ترسانند. صورتی و همی که بدان اطفال را ترسانند وگاه زنی با پوستینی وارون دربرو دیگی بجای کلاه برسر باطفال خود را نماید و این بس زشت و مخالف اصول تربیت اطفال است: لولو ممه را برده آن ممه را لولو برد.

لولو. [لَ لَ] (ص) لوالو، مردم سبک وبی تمکین. (آنندراج) (برهان).

لولو. [لَ لَ وْ] (اِ) لولب. نرمادهٔ بند-آهنین پس در. (مهذب الاسماء) (۳) لولا. رجوع به لولا شود.

لولو. (اِخ) نام طایفهٔ ازایلات کرد که در زنگارمسکن دارند. (رجوع شود به-جغرافیای سیاسی کیهان ص ۵۷).

لولو. (اِخ) نام کسی که باکسایون دختر صور ملک کشمیر از کشمیر آمده بود و کسایون را بهمن پسر اسفندیار بزنی کرده بود و کسایون با این لولوسرداشت وبهمن بعشق کسایون وبگفتار او همه گنج وسپاه دردست لولو نهاد تاهمهٔ بزرگان را بدینار و بخشش بنده کرد وقصد گرفتن بهمن کردند تادانسته شدوبهمن باباربن برهیزگار که رستم فرستاده بودش بگریختند و بمصر افتادند وبعد سالها داماد ملک مصر گشت وسپاه آوردتاپادشاهی ازدست لولو بیرون کرد کسایون را بکشت و لولو را بشفاعت بزرگان بخشید و از پادشاهی بفرستاد (یعنی ازکشوراخراج کرد)... (مجمل التواریخ و القصص ص ۵۳).

لولو. (اِخ) دهی از دهستان سوسن بخش ایذه شهرستان اهواز واقع در ٤۳۰۰۰ گزی شمال خاوری ایذه. کوهستانی معتدل دارای ۲٦۵ سکنه. فارسی وبختیاری زبان. آب ازچشمه. محصول غلات. شغل اهالی زراعت ورامالروست. (فرهنگ جغرافیائی-ایران ج ٦).

لولو. [لَ لَ] (اِخ) دهی ازدهستان چناران بخش حومهٔ ارداک شهرستان مشهد. کوهستانی، معتدل دارای ۱۱۵ سکنه فارسی زبان. آب از رودخانه و محصول غلات وچغندر وسیب زمینی وتریاک. شغل اهالی زراعت ومالداری وراه مالرواست. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

لؤلؤ. [لُ ءْ لُ ءْ] (ع) (اِ) مروارید خرد مقابل در، مروارید درشت. دُرّ. گوهر. جوهر. (٤) گهر. دانهٔ مروارید. مروارید. (ترجمان القرآن جرجانی). (منتهی الارب) مروارید خوشاب. (مهذب الاسماء). مرجان (پیش تازیان، بقول اسدی درلغت نامه) ج، لآلی وبعضی گفته‌اند که این کلمه اطلاق شود تنها بمروارید درشت و صغار آنرا که مرجان باشد لؤلؤ نخوانند وبعضی خلاف آن گفته‌اند. مروارید وآن اعم است ازدرّ ومرجان؛ واللؤلوء جنس یشتمل علی نوعیه من الدر الکبار والمرجان الصغار کماقال ابوعبیدة بان الدر کبار الحب والمرجان صغاره واللؤلوء یجمعهما. (الجماهر للبیرونی). فیه اربعة لغات: لؤلؤ بهمزتین، لولو بغیرهمزة، وبهمزاوله دون ثانیه (لؤلو) وعکسه (لولؤ). معتدل، فی الحر والبرد یفرح ویقوی القلب والباه جداً. الشربة منه دانقان وفیه خواص کثیرة؛ حکیم مؤمن گوید: بفارسی مروارید وبترکی اینجی نامند و بزرگ مقداراو مسمی بدر است وآنچه درصدفی منحصر بیکی باشد باوجود بزرگی دریتیم نامند و گویند تا

(۱) Pressoir. (لکلرک درترجمهٔ این کلمه درهمین جا).
(۲) Loulou.
(۳) دردونسخهٔ خطی مهذب الاسماء لولب بجای لولوآمده است وصحیح می‌نماید چه «ب» به «واو» قلب شود.
(٤) لکلرک درترجمهٔ جوهر Perle

سه مثقال ممکن است وازخواص اوست که
چون درصدف بنهایت نمو رسد باز بتدریج
بتحلیل میرود مانند ثمرنبات و بهترین او
عمانی سفید مدور بزرگ است وزبونترین
اوقلزمی و آنچه سیاه وریزه ومایل بسیاهی
باشد وسیاه وزرد وغیر مدور وسوراخ دار
اومستعمل اطبا نیست. روغن وعرق وبوهای
کریهه مضر او و جوشانیدن او در آب
ترنج ومالیدن بسنباده رافع چرك او و
رفع زردی آن وازاسرار است . در آخر
دوم سرد وخشك ودرتفریح قوی تر ازطلا
و غواص در اجزای بدن وملطف ومقوی
اعضا و رافع انواع خفقان وخوف وفزع
سوداوی وجهت اسهال مراری ودموی و
ضعف جگر و گرده وامراض وبدبوئی دهان
وحصاة وحرقة البول وسدد و یرقان ورفع
سموم ووسواس وجنون وربو وذروراوجهت
قطع سیلان اعضا و التیام زخمها واکتحال
اوجهت رمد وسلاق وظلمت بصر وبیاض و
سبل و کمنه و سنون او جهت پاك کردن
دندان وتقویت لثه . طلای محلول اوبقول
ارسطو رافع برص است در تطلیه اول و
غیر محلول او جهت جذام وجمیع آثار و
نرزجهٔ اورا درمنع حمل مجرب دانسته اند و
نگاه داشتن اومقوی دل ودر دهان داشتن
اوجهت ازالهٔ غم وضعف دل مؤثر و گویند
مضر مثانه ومصلحش بسداست وقدرشربتش
تانیم مثقال وبدلش صدف سفیداست وطریق
حل او درطریق پنجم ازدستور اول مذکور
است . (تحفهٔ حکیم مؤمن) .
صاحب اختیارات گوید : بپارسی مروارید
خوانند ، نیکوترین سپید و پاك بود
طبیعت آن سرد وخشك بود و لطیف ودر
ددل را نافع بود خفقان وغم و نفث دم را
نافع بود و شربتی از وی دودانگ بود
وریشهای چشم را نافع بود ومقوی آن بود
وصحت چشم رانگاهدارد و گویندمضر بود
بمثانه ومصلح آن شیر بود وبدل آن یك وزن
ونیم آن صدف صافی بود . ابن زهر گوید :
در دهان نهند قوت بدل دهد . (اختیارات
بدیعی) . ضریر انطاکی در تذکره آرد :
معدن معروف کباره الدّر و الفریدة فی
صدفتها هی الیتیمة واه لهٔ دود یخرج فی نیسان
فاتحاً فمه للمطر حتی اذا سقط فیه انطبق
وغاص حتی یبلغ اواخرا کتوبر وقیل یضرب
عروقا کالشجر اذا بلغ انحلت فهو حیوان
فی الاولی نبات فی الثانیة معدن فی الثالثة
واجوده الکبیر الابیض الشفاف المدحرج
الرزین الکائن ببحرعمان وارد ؤه الصغیر ـ
الاسود القلزمی وهو بارد یابس فی الثالثة
یعادل الذهب فی التفریح بل هواعظم ویمنع
الخفقان والبخر وضعف الکبد والحصی و
ضعف الکلی وحرقة البول والسدد والیرقان
وامراض القلب والسموم والوسواس والجنون
والتوحش والربو شربا او الجذام والبرص والبهق
والآثار مطلقا خصوصا بالطلاء ویقطع ـ
الدم ویدمل القروح ذروراً والرمد والسلاق
و ضعف البصر والبیاض والسبل و الکمنة
کحلا ویجلو الاسنان و یقع فی التراکیب
الکبار ویذهب الذوسنطاریا واحتماله یمنع
الحمل مجرب وحمله یقوی القلب بالخاصیة
واجوده ما استعمل مملولا بان ینقع فی قارورة
بحماض الاترج وتدفن فی الزبل اصالة اوفی
خل وهو فیه ومنه مصنوع من صغاره اوصاف
صدفه اذا قوم کالعجین بماذ کرومزج بصاعد ـ
الزئبق عن الملح والزاج بمیزان التزرین
وغمس بمحلول الطلق ودور من غیر مس بالید
وثقب بفضة او شعر خنزیر وجفف وشوی
فی السمك (و من خواص محلوله) تخلیص ـ
الکبریت وعقدالزئبق بماذکر فی الصابون
وهوعمل مجرب وتسعیطه یحل الصداع ومما
ینقی اوساخه ان یقلی بماء الارز و یعرك
بالسنبادج وتضره الادهان والاعراق والروائح
الکریهة وشربته الی نصف مثقال (انتهی) .
قلقشندی گوید : اللؤلؤ و هویتکوّن فی
باطن الصّدف ، وهوحیوان من حیوان البحر ـ
الملح ، له جلدٌ عظمی کالحلزون و یغوص
علیه الغوّاصون فیستخرجونه من قعر البحر
و یصعدون به فیستخرجونه منه وله مغاصات
کثیرة الا انّ مظانّ النفیس منه بسرندیب
من الهند و بکیش وعمان والبحرین من ارض
فارس وافخره من جزیرة خارك بین کیش
والبحرین . اما مایوجد منه ببحر القلزم و
سایر بلادالحجاز فردیٌ ولوکانت الدرة منه
فی نهایة الکبر لانه لایکون لهاطائل ثمن .
وجید اللؤلؤ فی الجملة هوالشفاف الشدید
البیاض، الکبیر الجرم، الکثیر الوزن، المستد ـ
یر الشکل، الذی لاتضریس فیه ولاتفرطح. ولا
اعوجاج. ومن عیوبه ان یکون فی الحبة تفرطح
او اعوجاج ، او یلصق بها قشر ، او دودة
اوتکون مجوفة غیرمصمتة ، او یکون ثقبها
متسعاً .
ثم من مصطلح الجوهریین انه اذا اجتمع
فی الدرة اوصاف الجودة ، فمازاد علی وزن
درهمین ، و لوحبة یسمی دراً ، فان نقصت
عن الدرهمین ، و لوحبة سمیت حبةً لؤلؤ و
ان کانت زنتها اکثرمن درهمین وفیها عیب
من العیوب ، فانها تسمی حبة ایضا . ولاعبرة
بوزنها مع عدم اجتماع اوصاف الجودة فیها،
وتسمی الحبة المستدیرة الشکل عندالجوهریین
الفارة ، و فی عرف العامة : المدحرجة ـ
غلطان ـ . و من طبع الجوهر انه یتکوّن
قشوراً رقاقاً طبقة علی طبقة حتی لولم یکن
کذلك ، فلیس علی اصل الخلقة بل مصنوع.
ومن خواصه انه اذاسحق وسقی مع سمن ـ
البقر نفع من السموم . وقال ارسطوطالیس:
من وقف علی حل اللؤلؤ من کباره وصغاره
حتی یصیرماءً رجراجاً ثم طلی به البرص
اذهبه . وقیمة الدرة التی زنتها درهمان وحبة
مثلا ، اووحبتان مع اجتماع شرائط الجودة
فیها سبعمائة دینار . فان کان اثنتان علی ـ
هذه الصفة کانت قیمتها الفی دینار کل واحدة
الف دینار لاتفاقهما فی النظم . والتی زنتها
مثقال وهی بصفة الجودة قیمتها ثلاثمائة دینار
فان کان اثنتان زنتهما مثقال وهما بهذه الصفة
علی شکل واحد لاتفریق بینهما فی الشکل
والصورة ، کانت قیمتهما اکثر من سبعمائة
دینار وقد ذکر ابن الطویر فی تاریخ الدولة
الفاطمیة انه کان عند خلفائهم درة تسمی
الیتیمة ، زنتها سبعة دراهم تجعل علی جبهة
الخلیفة بین عینیه عندر کوبه فی المواکب ـ
العظام . ویضره جمیع الادهان والحموضات
باسرها لاسیما اللیمون و وهج النار والعرق
و ذفرالرائحة والاحتکاك بالاشیاء الخشنة ،
ویجلوه ماء حماض الاترج الا اذا شح علیه
بقشره ونقص وزنه . فان کانت صفرته من
اصل تکونه فی البحرفلاسبیل الی جلائها .
(صبح الاعشی ج ۲ ص ۹۵) :

م ازلؤلؤ وگوهرشاهوار
هم از دیبهٔ چین سراسرنگار . فردوسی.

دلارام را رخ پرازشرم کی
سمن لاله شدلاله لؤلؤ خوی. فردوسی.

میان ما دوتن آمیخته دو گونه سرشك
چو لولوئی که کنی با عقیق سرخ همال.
آغاجی .

مدحش اندرطبعهای شاعران لؤلؤشده
همچنان کاندرصدفها قطرهٔ باران شود.
عنصری .

زخون دشمن اوشد بیحرمغرب جوش
فکند تیر یمانیش رخش برعمان
بیحرعمان زان رخش صاف شدلؤلؤ
بیحرمغرب زان جوش سرخ شدمرجان.
عنصری .

آکنده بدان سیم درون لؤلؤ شهوار .
منوچهری .

چون لؤلؤ شهوار نباشد جو اگرچند
جو را بگزیند خر برلؤلوی شهوار .
ناصرخسرو .

نشد بیقدر وقیمت سوی مردم
زبیقدری صدف لؤلوی شهوار.
ناصرخسرو .

لؤلؤ چه قدر دارد اندرمیان بحر
گوهر چه قیمت آرد اندرصمیم کان.

شکم پرزلؤلوی شهوار دارد
مشوغره خیره بروی چوتارش.
ناصرخسرو .

شوراست چو دریا بمثل ظاهرتنزیل
تأویل چو لولوست سوی مردم دانا .
ناصرخسرو .

بلؤلؤوفرق گردون مزین
بقیرو ازو روی عالم مقیر .
ناصرخسرو .

زانکه سنگ گرد اهرچند چون لؤلؤ بود
گرش نشناسی تو بشناسدش مرد لولوی.
ناصرخسرو.
یکی دریاست دین عالم پرازلؤلوی گوینده
اگر پرلؤلوی گویا کسی دیدست دریائی.
ناصرخسرو.
همچو لؤلؤ کند ای پورترا علم وعمل
ره باب تو همین است برو بر ره باب.
ناصرخسرو.
وان ابرهمچو کلبهٔ نداّفان
اکنون چو گنج لؤلؤمکنونست.
ناصرخسرو.
گیتی بهشت آیین کند
پرلؤلؤو نسرین کند. ناصرخسرو.
زکارنامهٔ تودارم این شگفتیها
بلی ز دریا آرند لؤلؤ شهوار.
ابوحنیفهٔ اسکافی.
گرچه بچشم عوام سنگچه چون لؤلؤاست
لیك تف آفتاب فرق کند این وآن.
خاقانی.
بآب تیره توان کرد نسبت همه لؤلؤ
به بین که لؤلؤ روشن بآب تیره چه ماند.
خاقانی.
چو کشتی شوعنان ازپاردم ساز
درین دریا که لولوئی ندارد.
خاقانی.
چو دریا گشت چشم من زشوقت
چگونه لؤلؤمکنونت جویم. عطار.
که دربحر لؤلؤصدف نیزهست
درخت بلند است درباغ وپست. سعدی.
سپهرش بجائی رسانید کار
که شدنامورلؤلؤ شاهوار. سعدی.
|| مجازاً اشك:
بودم آنکه زلفظ گوهربار
بارم اکنون زدیدگان لؤلؤ. سوزنی.
درآن اندوه می‌پیچید چون مار
فشاند از جزعها لؤلوی شهوار.
نظامی.
سعدی بدوچشم تو که دارد
چشمی وهزاردانه لؤلؤ. سعدی.
زلؤلؤ عقده‌ها برماه می‌بست. نظامی.
|| مجازاً باران:
دونرگس شدش ابرلؤلؤفکن
باران همی شست برگ سمن.
فردوسی.
بدیبا بپوشید نوروز رویش
بلؤلؤ بشست ابر گردعذارش.
ناصرخسرو.
|| مجازاً دندان:
لؤلؤ افشان کند دوجزع مرا
عشق آن لعل لؤلؤآکنده. سوزنی.
به لاله تختهٔ گل را تراشید
به لولؤ گوشهٔ مه را خراشید. نظامی.

چون صبح خوش بخندید ازبیست وهشت لؤلؤ
من هست نیست گشتم چون سایه درجمالش.
خاقانی.
لبت بدیدم ولعلم بیوفتاد از دست
سخن بگفتی وقیمت شکست لؤلؤرا.
سعدی.
نه مروارید از آب شور خیزد
ورا درآب شیرینست لؤلؤ. سعدی.
|| گاودشتی ج، لئالی. (منتهی الارب).
|| نام نوعی ازتیغ یمانی است که نشانهای جوی [آن] ژرف باشد وگوهر اوگرد نماید چون مروارید. (نوروزنامه). || نام نوعی خرما.

لولو آکنده. [لُ ءْ لُ ءْ كَ دَ] (ن ف) بلؤلؤ انباشته. پرازلؤلؤ:
لؤلؤ افشان کند دوجزع مرا
عشق آن لعل لؤلؤ آکنده. سوزنی.

لؤلؤافشان. [لُ ءْ لُ ءْ اَ] (ن ف) فشانندهٔ لؤلؤ:
لؤلؤ افشان توئی بمدحت شاه
عقد پروین بهای لؤلؤ تست. خاقانی.
|| مجازاً گریان:
لؤلؤ افشان کند دوجزع مرا
عشق آن لعل لؤلؤ آکنده. سوزنی.

لؤلؤافشانی. [لُ ءْ لُ ءْ اَ] (ا مص) عمل لؤلؤ افشان:
ابرنایافته ازکف جوادش تعلیم
لؤلؤافشانی برباغ وبساتین نکند. سوزنی.

لؤلؤبار. [لُ ءْ لُ ءْ] (ن ف) آنکه لؤلؤ بارد. مجازاً اشکبار:
بودم آنکه زلفظ لؤلؤبار
بارم اکنون زدیدگان لؤلؤ.

لؤلؤبند. [لُ ءْ لُ ءْ بَ] (ن ف) به لؤلؤبازبسته. دارای لؤلؤ:
لب چو مرجان ولیك لؤلؤ بند
تلخ پاسخ ولیك شیرین خند. نظامی.

لولوبی. (اِخ) نام قدیم بلوکی در زاگرس میان بغداد وکرمانشاهان کنونی واقع. (ترجمهٔ تاریخ ایران سرپرسی سایکس ص ۸۸) و (ایران باستان ج ۱ ص۱۱۶). || نام ساکنین این نواحی.

لولوبیوم. (اِخ) نام قدیم سر زمینی واقع در مغرب ایران و شمال دیاله وآن برطبق مندرجات رسالهٔ جغرافیائی که در عهد سارگن نوشته شده بتصرف سارگن درآمده بوده است. (تاریخ کرد ص۲۳).

لؤلؤپاش. [لُ ءْ لُ ءْ] (ن ف) که لؤلؤپاشد.

لؤلؤة. [لُ ءْ لُ ءَ] (ع) (اِ) (۱) یکدانه مروارید. یکی لؤلؤ. یکی مروارید. (منتهی الارب).

لؤلؤة. [لُ ءْ لُ ءَ] (اِخ) آبیست بسماوهٔ کلب. (معجم البلدان). || قلعتی نزدیك طرسوس که بدست مأمون گشوده شد بجنگ. (معجم البلدان).

لؤلؤة. [لُ ءْ لُ ءَ] (اِخ) کنیزعبدالله بن عقیل. (رجوع به عقدالفرید ج ٤ ص٤٥ شود).

لؤلؤة. [لُ ءْ لُ ءَ] (اِخ) بنت عبدالله. محدثة سمع علیها حوالی القرن السابع للهجرة المجلس الاربعون من امالی هبةالله ابن الحسن بن هبةالله الشافعی. (اعلام النساء ج ۳ ص ۱۳٦٤).

لؤلؤة. [لُ ءْ لُ ءَ] (اِخ) مولاة الانصار. راویة من راویات الحدیث روت عن ابی حرفة الانصاری المازنی. وروی عنها محمد ابن یحیی بن حبان. (اعلام النساء ج ۳ ص ۱۳٦٤).

لؤلؤة الکبیرة. [لُ ءْ لُ ءَ تُ لْ كَ رَ] (اِخ) محلهٔ بزرگی بدمشق بیرون دروازهٔ جابیة وبدانجا گروهی ازرواة سکنی داشتند. (معجم البلدان).

لؤلؤتر. [لُ ءْ لُ ءِ تَ] (اِ م) مروارید رخشان وآبدار ومجازاً اشك ودندان:
بشویدش عارض بلؤلؤی تر
بیالایدش رخ بمشکین عذار.
ناصر خسرو.
بگیسو در نهاده لؤلؤ زر
زده برلؤلؤ زر لؤلؤ تر. نظامی.
اگر ده درصدف شدلؤلؤتر
بسنگ خویشتن درداد گوهر. نظامی.

لؤلؤخشاب. [لُ ءْ لُ ءِ خُ] رجوع به لؤلؤ خوشاب شود:
لب شیرینش چون تبسم کرد
شور درلؤلؤ خشاب انداخت. عطار.

لؤلؤخوشاب. [لُ ءْ لُ ءِ خُ] [لُ ءْ لُ ءِ خو] (اِ مرکب) لؤلؤآبدار، لؤلؤتر. باجلا:
پارهٔ خون بود اول که بودنافهٔ مشك
قطرهٔ آب بود زاول لؤلؤی خوشاب.
ناصر خسرو.
بیاد نمرود از سهم کرکس پران
بریش فرعون از نظم لؤلؤی خوشاب.
خاقانی.
بگو که لفظی ازآن هست لؤلؤ خوشاب
بگو که معنی این هست صورت فرخار.
ابوحنیفهٔ اسکافی.
|| مجازاً دندان آبدار وشفاف:
ز لؤلؤی خوشاب بگشادبند
برآمیخت شنگرف وگوهر بقند. فردوسی.
برد زنجیر زلف تو دل من
قفل برلؤلؤ خوشاب مزن. عطار.

لولوخرخر. [خَ خَ] (اِ) لولوخرخره. رجوع به لولو شود.

لولوخرخره. [خَ خَ رَ] (اِ) لولو. رجوع به لولوشود.

(۱) La perle.

لولوزدن. [زَ دَ] (مص ل) پرحرفی کردن (در تداول مردم گناباد خراسان).

لؤلؤساز. [لُ ءْ لُ ءْ] (نف) که لؤلؤ سازد. که لؤلؤ پدید آورد:

مرا ز رفتن معشوق دیده لؤلؤ ریز
ورا ز آمدن شب سپهر لؤلؤ ساز.
مسعود سعد.

لؤلؤسنج. [لُ ءْ لُ ءْ سَ] (نف) آنکه لؤلؤسنجد. آزمایندهٔ لؤلؤ:

سنگدل چونکه دید لؤلؤ پنج
سنگ برداشت و گشت لؤلؤ سنج.
نظامی.

لؤلؤساجلو. [لُ ءْ ءُ] (اِخ) (خواجه..) ازیاران ملک‌اشرف. (رجوع بذیل جامع‌التواریخ رشیدی ص ۱۹۵-۱۸۵) شود.

لؤلؤسم. [لُ ءْ لُ ءْ س] (اِمر کب) دارای سمی چون لؤلؤ (در صفت براق):

بریشم لبی بلکه لؤلؤ سمی
رونده چو لؤلؤ بر ابریشمی. نظامی
ورجوع به لؤلؤ شم شود.

لؤلؤ شدن. [لُ ءْ لُ ءْ شُ دَ] (مص) بصورت لؤلؤ درآمدن:

چون صدف امید میدارم که لؤلوئی شوم
قطرهٔ کز ابر لطفم در دهان افکنده‌ای.
سعدی.

لولوشم. [لَ لَ شَ] (اِ) بعض شارحان اسکندرنامه نوشته‌اند نام گلی است. (غیاث).

لؤلؤغا. [لُ ءْ لُ ءْ] (اِخ) (امیر) از ملازمان سلطان ابو سعید ایلخان مغول. (ذیل جامع‌التواریخ رشیدی ص ۱۲۴).

لؤلؤغلام. [لُ ءْ لُ ءْ غُ] (اِخ) کشندهٔ بدرالکبیر باشارت وزیر قاسم بن‌عبیدالله بروزگار مکتفی خلیفه. (مجمل التواریخ‌والقصص ص ۳۷۰).

لؤلؤفروش. [لُ ءْ لُ ءْ فُ] (ن ف) آنکه لؤلؤفروشد:

زگوش و گردنش لؤلؤ خروشان
که رحمت برچنان لؤلؤفروشان. نظامی.

لؤلؤفکن. [لُ ءْ لُ ءْ فِ کَ] (نف) لؤلؤ-ریز. مجازاً اشک‌ریز:

دو نرگس شدش ابر لؤلؤ فکن
بباران همی شست برگ‌سمن.
گرشاسب نامه.

لؤلؤلالا. [لُ ءْ لُ ءِ] (اِ) (۱) مروارید رخشان. گوهر آبدار. رجوع به‌لالا شود:

بوی خلقش‌خاک را چون عنبر اشهب کند
رنگ رویش مشک راچون لؤلؤلالا کند.
منوچهری.

دریای سخنها سخن خوب خدایست
پرگوهر باقیمت و پر لؤلؤ لالا.
ناصر خسرو.

هر آن شبه که کند رشته نوک خامهٔ او
زمانه باز نداند زلؤلؤ لالاش. سنائی.

دریای سینه موج زند آب آتشین
تاپیش کعبه‌لولوی‌لالا برآورم. خاقانی.

هرشب برای صف کمرهای خادمانش
دریای چرخ لؤلؤی لالا بر افکند.
خاقانی.

ازآن قطره لؤلؤی لالا کند
وزین صورتی سرو بالا کند. سعدی.

طارم اخضر از عکس چمن خضرا گشت
لیکن ازطرف چمن لؤلؤی لالا برخاست.
سعدی.

لؤلؤمنضود. [لُ ءْ لُ ءِ مَ] (اِمر کب) لؤلؤبرهم نهاده. ||مجازاً سخنان نغزوپربهاء:

راوی دوشندل از عبارت سعدی
ریخته دربزم شاه لؤلؤ منضود. سعدی.

لولوهر. [هَ] (اِخ) دهی از دهستان آورزمان. شهرستان ملایر واقع در ۳۵ هزار گزی باختر شهرملایر، کنارراه‌مالرو بیخوران بدهلق. جلگه. معتدل‌ومالاریائی دارای ۴۹۲ سکنه. کردی وفارسی‌زبان. آب از قنات. محصول غلات. شغل اهالی زراعت. صنایع دستی زنان قالی‌بافی‌وراه مالروست. (فرهنگ‌جغرافیائی‌ایران ج ۵).

لولوئی. [لُ ءْ لُ ءِ ی] منسوب به لؤلؤ:

پیراهن لؤلوئی برنگ کامه
وان کفش‌دریده وبسر برلامه. مروارید‌ی.

|| لؤلؤ فروش (سمعانی). || مرواریدك و آن قسمی آبله است. || شیوهٔ ازخط: و این آلت (یعنی قلم) که یاد کرده آمد سه گونه نهاده‌اند: یکی محرف‌تمام و آن خط کزآن آیدآنرا لجینی خوانند یعنی‌خط سیمین ودیگرمستوی وآن‌خط کزآن قلم آید آنراعسجدی خوانند یعنی خطزرین وسوم محرف‌تمام ومستوی‌وآن‌خط کزآن قلم‌آیدآنرالؤلؤئی‌خوانندیعنی‌مرواریدین (نوروزنامه):

لولوئی. [لُ ءْ لُ] (اِخ) ظاهراً شاعری است باستانی. شمس‌قیس‌رازی‌این‌دوبیت‌از وی نقل کند درصنعت‌سیاقةالاعدادو گوید: هم سیاقةالاعداداست‌وهم تبیین وهم تفسیر:

سه چیز تو از سه چیز دایم بعذاب
روی‌ازخط وخطزلف وزلفت‌ازتاب
سه چیز من ازسه چیز پیوسته عذاب
جان ازدل ودل زدیده ودیده‌زآب.
(المعجم ص۲۸۶ چاپ‌تهران).

دوبیت‌دیگراودرلغت‌نامهٔ اسدی بشاهدلغات آمده است: یکی بشاهد لغت صندل:

فکند از بر نار صندل نگار
که‌تابرتنش کم کند زخم‌خار.

دیگری بشاهد لغت پیاز کی:

لعل پیاز کی رخ تو بود وزرد گشت
اشکم زدرد اوست چولعل پیاز کی.

لولوئی‌الزرکشی. [لُ ءْ لُ ءِ ی ی زَ-کَ ی ی] (اِخ) ابوعبدالله محمد بن ابراهیم زرکشی. اوراست: تاریخ‌الدولتین‌الموحدیة والحفصیة. (معجم‌المطبوعات ج ۲).

لولوئی. [لُ ءْ لُ ءِ ی ی] (اِخ) محمدبن احمدبن‌عمر. راویهٔ‌سنن ابی‌داود. (منتهی-الارب).

لولوئی. [لُ لُ] (اِخ) محمد صالح. رجوع به‌محمد صالح شود. (نمونهٔ‌خطوط-خوش کتابخانهٔ شاهنشاهی ایران).

لؤلؤئی. [لُ ءْ لُ ءِ ی] (اِخ) حسن‌بن‌زیاد لؤلؤئی. فقیه مکنی به ابوعلی، ازاصحاب ابوحنیفه و شاگردان او. اوراست: کتاب ادب‌القاضی، کتاب‌الخصال، کتاب‌معانی‌الایمان، کتاب‌الخراج، کتاب‌الوصایا، کتاب‌الفرایض و هم کتاب امالی فی الفروع و غیره. یحیی‌بن آدم گفت فقیه‌تر از حسن‌بن زیاد ندیدم، شغل قضا بگرفت و سپس از آن استعفا گفت. وی بسال ۱۸۴ هجری درگذشت. (طبقات‌الفقهاء ص ۱۱۵). یکی ازمشاهیر فقهاء حنفی‌است دربارهٔ ازمسائل با امام ابویوسف اختلاف داشت. دوازده هزارحدیث‌ازابن‌جریح‌روایت کندوچندین اثردرفقه و حدیث از خود بیادگار گذارد و بسال ۱۸۴ درگذشت. زرکلی گوید: حسن‌بن زیاد مکنی به ابی‌علی‌ازمردم کوفه وقاضی‌وفقیه وازاصحاب‌ابوحنیفه بودوازوی سماع‌وبمذهب‌اودررأی‌عالم بودبسال ۱۹۴ قضاوت کوفه‌یافت‌وپس‌ازچندی‌استعفا کرد. از کتب اوست: ادب‌القاضی، معانی‌الایمان، النفقات‌الخراج، الفرائض، الوصایاالامانی، ونسبت اوبفروش‌لؤلؤاست(وفات ۲۰۴هـ= ۸۱۹م) (الاعلام زرکلی‌ج ۱ ص۲۲۶). درتاریخ وفات‌اواختلاف‌است‌حاج‌خلیفه ذیل (ادب‌القاضی) ۱۸۲ و بعضی ۱۸۴ و برخی ۲۰۴ نوشته‌اند وظاهراً تاریخ وفات همان ۲۰۴ است که سمعانی نیز تصریح کرده و تاریخ ۱۸۲و۱۸۴ که بعضی‌سال وفات او دانسته‌اند تصحیفی باید باشد از ۱۹۴ سال قضاوت وی در کوفه. ورجوع بفوائدالهیة ص ۶۰ وانساب سمعانی شود.

لوله. [لَ] (اِ) (۲) انبوب. نایژه. قصب. قصبه. انبوبه. نایزه. مِبزَل. تنبوشه. تنوره. مِبزَله. ماشوره. (برهان). ناوهٔ کوزه (آنندراج). هرچیز میان کاواك دراز که گذرانیدن مایعی را بکار باشد. هرمجرای استوانهٔ شکل. آنچه مدور ودراز ومیان خالی باشد و گاه میان پر:

آب حیات درلب اینان بظن من
ازلوله‌های‌چشمهٔ کوثرمکیده‌اند. سعدی.

ابریق گرآب تا بگردن نکنی
بیرون شدن ازلوله تقاضا نکند. سعدی.

شه چوحوضی دان حشم چون لوله‌ها
آب او ازلوله‌ها در کوله‌ها...
وردرآن حوض آب شورست و پلید
هریکی لوله همان آرد پدید

(۱) Perle brillant. (۲) Tuyau. siphon. Tuyau d'arrosage. Tube.

زانکه پیوسته است هر لوله بحوض
خوش کن درمعنی این حرف خوض.
مولوی .

خوابهٔ ، لولهٔ سنان که سرنیزه بروی باشد. (منتهی الارب). لولهٔ آفتابه، نایژهٔ آن(۱). مثل لولهٔ آفتابه خون از بینی کسی سرازیر شدن ، بسیار و پیوسته آمدن آن .
لولهٔ تفنگ، قسمت آهنین کاواک ودراز تفنگ که درقنداق جای دارد .(۲) لولهٔ دماغ ، نای بینی ؛ خوشی هارا از لولهٔ دماغ او بر آوردن، باعذاب وایذاء لذات بردهٔ اورا با آلام بدل کردن . لولهٔ اطمینان ، لولهٔ خمیده که در تجربیات شیمیائی برای جلوگیری از ترکیدن ظروف بکاراست . لولهٔ سماور ، دودکش آن. آتش دان آن . لولهٔ چراغ ، لولهٔ لامپا، آبگینهٔ استوانه شکلی که فراز چراغ نهند محیط بر شعله . لولهٔ بخاری ، دودکش آن، استوانه شکلی که تنهٔ بخاری را بدیوار پیوندد یا بمجرائی در دیوار گذشتن دود بخاری را.||درنوردیده چون طوماری . مطوی. ملفوفه؛ لولهٔ کاغذ، طومار. لولهٔ دعا. ||لو که که آردنخود و گندم وامثال آن بود که بریان کرده و بعضی گویند یك مشت آرد گندم یا جو بریان کرده باشد که آنرا خمیر کرده باشند . (برهان) وظاهراً در این معنی مصحف لوله باشد .

لوله پاك کن. [لَ کَ] (ن ف) آنکه دودهٔ دودکش بخاری و غیره پاك کند . || (اِ) دستهٔ ازموی اسب یا لته ای بر سر چوبی استوار کرده پاك کردن لولهٔ لامپا را .

لوله پیچ . [لَ] (اِ) هرقماشی که آنرا چون مکتوب پیچند چنانکه دارائی واطلس وساطن (غیاث) :
طغرا نگشت دست فروش دیار عشق
تا لوله پیچ داغ نبرد از دکان ما .
ملاطغرا .

لوله جرد . [لَ جِ] (اِخ) (عالی آباد) . نام دهی جزء دهستان بشاریات بخش آبیك شهرستان قزوین . واقع در چهارده هزار گزی باختر آبیك و شصت هزار گزی راه شوسه . جلگه، معتدل ، دارای ۲۴۹ سکنه کردی وفارسی زبان . آب ازچاه ورودخانهٔ بهجت آباد. محصول غلات وهندوانه . شغل اهالی زراعت و راه مالروست - از کاظم بیکی میتوان ماشین برد- ساکنین ازطایفه کرمانی هستند . (فرهنگ جغرافیائی ایران. ج ۱) .

لوله ده . [لِ دِ] (اِخ) دهی از دهستان نشتا ، شهرستان شهسوار ، واقع در ۲۵ هزار گزی جنوب خاوری شهسوار وهزارو پانصد گزی جنوب راه شوسهٔ شهسوار به چالوس. دشت، معتدل،مرطوب ومالاریائی دارای ۱۵۰ سکنهٔ فارسی و گیلکی زبان. آب ازازارود . محصول برنج . شغل اهالی زراعت وراه مالروست . (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳) .

لوله ساز. [لَ] (ن ف) سازندهٔ لوله . آنکه لوله سازد .

لوله سازی . [لَ] (اِمص) عمل لوله ساز. ساختن لوله .

لوله شدن . [لَ شُ دَ](مص) بشکل لوله درآمدن . شکل استوانه ای گرفتن چیزی - چون فرش یاکاغذ که درنوردند .

لوله شوی. [لَ] (ص) شوینده لوله . که لوله شوید.||(اِ) آلتی شستن لوله را .

لوله کاغذ . [لَ غَ] (اِ) طومار .

لوله کردن . [لَ کَ دَ] (مص)(۳) در نوشتن . پیچیدن. نوردیدن. درنوردیدن. طیّ . درپیچیدن چنانکه کاغذ را . اف" . مقابل باز کردن و گستردن . چون طوماری کردن . || حبّ کردن ؛ عبکة ، پست لوله کرده (منتهی الارب) . حبکة ، پست لوله کرده . (منتهی الارب) .

لوله کش . [لَ کَ] (ن ف) آنکه لوله کشد . آنکه شغلش لوله کشی است . یعنی نصب لولهها درمواضع خود کند .

لوله کشی . [لَ کَ](... برای آب شهر یا قصبه یا بنای خانه) برای عبور آب صافی باکنده لوله های سفالین یا فلزین کردن در زمین ودردیوارهای بناء .

لوله کشی کردن . [لَ کَ کَ دَ](مص) نصب کردن لوله . لوله های فلزین وغیره در کویها وخانهها قراردادن راندن وبجریان گذاردن آبرا .

لوله کشیدن . [لَ کَ دَ] (مص) لوله کشی کردن .

لوله مان . [لَ] (اِخ) (شاید ازلولی یا لوری ومان بمعنی جای وخانه) لولمان . قریهٔ به گیلان نزدیك آستانهٔ سید جلال الدین اشرف کنارراه رشت به لاهیجان . میان رشت آباد و کوچ اصفهان در ۵۷۵ هزار گزی تهران .

لولهنگ . [لَ هَ] (اِ) آفتابهٔ گلی . لولهین . لولنگ . ابریق .|| لولهنگش آب گرفتن ، متمول بودن ،لولهنگش آب برمیدارد ، متمولست .

لولهنگ دار . [لَ هَ] (ن ف) آنکه نگهبانی لولهین کند . لولهین دار . ابریق دار (درمساجد ومدارس وبقاع متبرکه) .

لولهین . [لَ](اِ) لولهنگ . لولنگ. ابریق . ظرفی سفالین بالولهٔ برای طهارت (شاید ازلولـه وئین یعنی دارای لوله) ؛ لولهینش آب گرفتن یابسیار آب گرفتن ، غنی بودن ، معتبر بودن ، مال اوبسیار بودن ، دارا بودن ، متمول بودن . مثل ؛ لولهین و وآفتابه یك کار کنند اما در گرو گذاردن قدرهریك معلوم شود .

لولهین خانه . [لَ نَ] (اِ) جای نهادن لولهین (درمساجد ومدارس) .

لولهین دار. [لَ](ن ف) لولهنگ دار. آفتابه دار (درمساجد ومدارس) .

لولهین داری . [لَ] (اِمص) عمل لولهین دار . آفتابه داری . ابریق داری .

لولهٔ . [لَ یِ](٤)بشکل لوله ، استوانه ای. || قسمی قفل . || قسمی پیوند درختان .

لولی . منسوب به لول که بمعنی بیشرمی و بیحیائی باشد . (غیاث) . لوری . فیج . غرهچی. ز ط . چیگانه . زنگاری . کولی. غربال بند . غرچه . قرشمال . سوزمانی . توشمال . زنگانه .کاولی . کابلی . کاول . کاوول . بکاوول . بکاول . زرگر کرمانی . گیلانی . حرامی . لوند . غربتی . یوت . الواط . سرودگوی کوچهها و گدای در خانهها و در هندوستان زن فاحشه و قحبه راگویند . (برهان)(۵) .
ز مهر آینه لولی زن سپیده فروش
ز فرق خودقصب زرد مـاهتاب نهد.
بدرجاجرمی .
زهی ترك کمان ابرو دوچشمت راست پیوسته
سنانها گرد بر گرد دولولی طفل بازیگر.
بدرجاجرمی .
این دل سرگشته همچون لولیان
بار دیگر جای مسکن میکند . خاقانی .
مشك لولی نه لایق طیب است
روستائی که میخوردعیب است . اوحدی .
حبّ (۶) لولی گراز شکر باشد
حبةالقلب را بتر باشد . اوحدی .
صبا زان لولی شنگول سر مست
چه داری آگهی چونست حالش . حافظ .
فغان کاین لولیان شوخ شیرین کار شهرآشوب
چنان بردند صبر ازدل که ترکان خوان یغمارا.
حافظ .
با ترکتاز طرهٔ هندوی تو مرا
همواره همچو بنگه لولیست خان ومان.
کمال اسمعیل.
مهبط نور الهی نشود خانهٔ دیو
بنگه لولی کی منزل سلطان گردد.
کمال اسمعیل.
اگر شجاع الدین عقل غالب آید نفس لولی باش لوند شکل هرجا نشین یاوه رو برا اسیر کند . (کتاب المعارف) . لولئی بابسر خود ماجرا میکرد که توهیچ کاری نمیکنی وعمر دربطالت بسر میبری .(منتخب لطائف.

(۱) bec. (۲) Canon. (۳) Rouler. (٤) Tubileux. Tubileuse.
(۵) Bohémien. Tzigane.
(۶) کولیها گاهی برای فربهی و آبستنی وامثال آن بزنان حبها وداروها فروشند.

عبید زاکانی ص ۱٤۱ چاپ برلین).

باده وچنگ وشاهد ولولی
عقلهارا دهند معزولی . هدایت .

تیغ غزا مرد نکورا بود
تیغ زبان لولی کو را بود.

رجوع به لولیان شود .

|| نازك ولطیف وظریف . (برهان).

لولیان. ج ، لولی . رجوع به لولی شود:

دلم ربودهٔ لولی وشی است شورانگیز
دروغ وعده وقتال وضع ورنگ آمیز.
حافظ .

خبر شکست او(یعنی زکی خان) که بو کیل‌الدوله رسید فرقهٔ لولیان و جماعت الواط باستقبال زکیخان فرستاد . (تاریخ زندیه‌گلستانی) .

درتحقیق احوال طوایف واقوام بشری سرگذشت لولیان داستانی دلنشین و شگفت انگیز دارد ، این مشتی مردم جهانگرد خانه بدوش سر گشتهٔ آواره که زندگی آنها آثارارزنده به بودلر(۱) ، پوشکین(۲) ، هوگو(۳) وبسیاری گویندگان وهنرمندان دیگر الهام کرده است ازدیر بازدرهمه جای دنیا پراکنده بوده‌اند وسر گذشتی مبهم ورازناك وشگفت انگیز داشته‌اند. زندگی آنها ساده وخشن ودوراز هیاهو وخالی از ماجرا گذشته است . مثل دریا وحشی ومثل نسیم آزادزیسته‌اند، همواره درمیان طوفان حوادث بوده‌اند ، اما هیچگاه دستخوش امواج طوفان نگشته‌اند پیوسته از کنار تمدنها وفرهنگهای بشری گذشته‌اند لیکن هرگز خودرا بقیود آن گرفتار ندیده‌اند حتی مثل بسیاری ازاقوام کهن نیز گذشتهٔ خود ، سر گذشت پدران خود را جز در سرودها وتصنیف های دیرین خود بدست فراموشی سپرده‌اند . بااینهمه در تاریخ و ادبیات ما ازآنها بسیار یاد میشود، نه همان شاد خواری و رامشجوئی و خنیاگری و سرگردانی وبی‌سروسامانی آنها موردتوجه شاعران و نویسندگان ما واقع شده است بلکه درتاریخ گذشتهٔ مانیز داستانهائی در باب اصل ومنشاء آنهاذکر کرده‌اند.نوشته‌اند که بهرام گور عده‌ای از آنها را برای رامشگری وخنیاگری ازهند بایران آورد ودرسراسر ایران پراکنده کرد نیز گفته‌اند که شاپورهنگام بستن بندشوشتر چندهزار ازاین طایفه‌راازکابل احضار کرده بخوزستان وشوشتر آورد ، روزمردان ایشان عملگی کردندی و شب زنان ایشان بکار آب و برقاصی‌وهم بستری مردان بسر بردندی(٤) درادبیات ما ازچنگ ونای لوریان بسیار یاد کرده‌اند . منوچهری گفته است :

این زند برچنگهای سغدیان پالیزبان
وآن زند برنایهای لوریان آزادوار .

نیز ازدزدی وراهزنی وطراری آنها سخن گفته‌اند . جمال الدین عبدالرزاق اصفهانی گوید :

دومی روز آب کارت برد ونودرکار آب
لوری شب رخت عمرت بردوتودرپنج وچار.

بازازبیشرمی وشوخ طبعی آنان یاد کرده‌اند، حافظ راست :

صبازان لولی شنگول سرمست
چه‌داری آگهی چونست حالش،

وهم ازپریشانی زندگی وبی‌سامانی وآشفتگی خانه وبنگاه آنها سخن رانده‌اند. کمال اسماعیل میگوید :

باتر کتاز طرهٔ هندوی تومرا
همواره همچو بنگه لوریست خان ومان،

درتاریخ ایران نام لوریان نخست درداستان‌های مربوط بروزگار ساسانیان آمده است ، نوشته‌اند که بهرام گور ازشنگل یاشنگلت یاشبرمه پادشاه هند درخواست تاگروهی از آنان‌را ازهند بایران گسیل‌دارد.درروایتی که مؤلف (غرراخبار) دراین باره آورده است بدینگونه است . « . . . گویندروزی شامگاهان بهرام ازشکار بازمیگشت گروهی از مردم بازاری رادید که درزردی آفتاب غروب برسبزهٔ چمن نشسته‌اند وشراب همی خورند آنان را از آنروی که خویشتن را از لذت سماع محروم داشته‌اند بنکوهید . گفتند ای‌ملك امروز رامشگری بصددرهم طلب کردیم ونیافتیم. بهرام گفت:درکارشما خواهم نگریست. پس بفرمود تا بشنگلت پادشاه هند نامه‌نویسند تا چهارهزارتن از خنیاگران آزموده و رامشگران کاردیده بدربار وی گسیل‌دارد. شنگلت بفرستاد و بهرام آنان‌را در سراسر کشور خویش به پراکند وفرمان داد تامردم آنان را بکار گیرند واز آنان بهره برند ومزدی شایسته بدآنها بپردازندواین لوریان سیاه که اکنون بنواختن عود و مزمار مشهوراند از بازماندگان آنانند(٥) همین داستان در(مجمل‌التواریخ و القصص) بدینگونه است که بهرام « . . . . کس را هیچ رنج وستوه نیافت جز آنکه مردمان بی رامشگر شراب خوردندی. پس بفرمودتابملك هندوان نامه نوشتند و ازوی کوسان خواست و کوسان بزبان پهلوی خنیاگر بود پس‌از هندوان دوازده هزار مطرب بیامدند زن و مرد لوریان که هنوز بجایند از نژاد ایشانند و ایشان‌را ساز وچهارپا داد تا رایگان پیش اندك مردم رامشی کنند(٦). امافردوسی چنانکه اقتضای شیوهٔ شاعران است درنقل داستان تا اندازه‌ای بتفصیل گرائیده است وآنرا باشاخ وبرگهائی آراسته. میگوید:

وزان پس بهر موبدی نامه کرد
کسی‌را که درویش بد جامه کرد
بپرسیدشان گفت بیرنج کیست
بهرجای درویش وبی گنج کیست
زکار جهان یکسر آگه کنید
دلم را سوی روشنی ره کنید
بیامدش پاسخ ز هر موبدی
ز هر نامداری و هر بخردی
که آباد بینیم روی زمین
بهر جای پیوسته گشت آفرین
مگر مرد درویش کز شهریار
بنالد همی وز بد روزگار
که چون میگسارد توانگر همی
بسر برز گل دارد افسر همی
بر آواز رامشگران می‌خورد
چو ما مردم ان را بکس نشمرد
تهی‌دست بی‌رود و گل می‌خورند
توانگر همان جان و دل پرورند
بخندید از آن نامه بسیار شاه
هیونی بر افکند پویان براه
بنزدیك شنگل فرستاد کس
چنین گفت کی شاه فریاد رس
ازآن لوریان بر گزین دوهزار
نر و ماده بر زخم بربط سوار
فرستی بر من مگرکام من
بر آید از آن نامدار انجمن
چو نامه بنزدیك شنگل رسید
سر از فخر برچرخ کیوان کشید
هم آنگاه شنگل گزین کرد زود
ز لوری کجا شاه فرموده بود
چو لوری بیامد بنزدیك شاه
بفرمود تا بر گشادند راه
بهریك یکی گاو داد و خری
ز لوری همی ساخت برزیگری
همان نیز خروار گندم هزار
بدیشان سپرد آنکه بد پایکار
بدان تا بورزد بگاو و بخر
ز گندم کند تخم و آرد بـه بر
کند پیش درویش رامشگری
ورا رایگانی کند کهتری
بشد لوری و گاو و گندم بخورد
بیامد سر ساله رخساره زرد
بدو گفت شاه این نه کار تو بود
پراکندن تخم و کشت و درود
خری ماند اکنون بنه بر نهید
بسازید رود و بریشم دهید
کنون لوری از پاك گفتار اوی
همی گردد اندر جهان چاره جوی

(۱) Baudelaire . (۲) Pouchkine . (۳) V. Hugo .

(٤) انجمن آرای ناصری . (٥) ص ٥٦٧ - ٥٦٦ . (٦) ص ٦٩ .

سگ و گرگ همسایه و هامراه
بدزدی شب وروزپویان براه(۱).

حمزهٔ اصفهانی نیز همین داستان را با اندك تفاوتی نقل کند و گوید که جماعت « زط » از نژاد این هندوان بازمانده‌اند (۲) کسانیکه این داستان را دربارهٔ نژاد و تبار لوریان آورده‌اند بیشترشان پیش‌از این داستان از مسافرت بهرام گور به هند نیز سخن رانده‌اند.

فردوسی در این باره حکایت هائی زیبا با آب و رنگ حماسی نقل کرده است که آوردن آن در اینجا ضرورت ندارد. مسعودی‌مینویسد : ... واو (یعنی بهرام) پیش ازاین (یعنی پیش ازجنگ باخاقان) ناشناخته بهند رفت تااز اخبار آنان آگهی یابد وبه‌شبرمه یکی‌ازپادشاهان‌هندپیوست و در خدمت او بجنگ پرداخت و او را در برابر دشمنی یاری داد تا ملك هند او را یکی از اساورهٔ فارس شمرد و دختر خویش بزنی بدو داد (۳) و ابن بلخی میگوید : ...... و لنگرها جمع آمدند و روی‌ببلاد هند نهادند و ملك هند معروفان را درمیان داشت وصلح کردند و دختر را بزنی بهرام داد و دیبل و مکران ببهرام داد (٤).

آیا داستان مسافرت یا لشکر کشی بهرام گور بهند چنانکه در روایات‌ایرانی آمده است صحت دارد ؟.

اسناد موثقی در این باره در دست نیست اما قرائن و امارات نشان میدهد که در آن زمان بین‌ایران وهند روابطی سیاسی وجود داشته است و حتی شاید بعض از پادشاهان هند درازای جلو گیری ازهیاطله (هپتالیان) که‌برای آن کشور نیزخطرناك بوده‌اند ایالت سند و مکران را ببهرام واگذار کرده باشند. مسئلهٔ مهاجرت لولیان نیزباید یك مسئلهٔ سیاسی مربوط بروابط ایران وهند و یا مربوط بسختی زندگی لولیان رهند باشد آنچه در بارهٔ مکاتبهٔ بهرام باشنگل ودرخواست‌فرستادن خنیاگران هند نوشته‌اند افسانهٔ بیش‌نیست.

بدینگونه چنانکه از تاریخها وداستانهابر میآید لولیان ایران ازسرزمین هند بدینجا آمده‌اند اتفاقاً دربارهٔ لولیان اروپا نیز با همهٔ اختلافی که دربارهٔ نژاد و تبار آنها هست محققان این نکته را پذیرفته‌اند که سرزمین اصلی آنها هندبوده است.

تحقیقات و پژوهشهای نژاد شناسی نیز که دکتر کوپرنیکی (٥) دریکی از بیمارستانهای بخارست (٦) انجام‌داده‌است نشان میدهد که جمجمهٔ لولیان اروپای‌شرقی با جمجمهٔ هندوان‌طبقات پست شباهت‌بسیار دارد. مطالعات زبان شناسی نیزاین نکته را تأیید میکند. لهجه های مختلف این طوایف هم از جهت لغات و هم از حیث ساختمان در سراسر اروپا با لهجه های طبقات پست هندو شباهت دارد. گذشته‌از آن نام (رم) (۷) که‌این طایفه‌در اروپا بخود میدهند بنظر نمیآید که با کلمهٔ (روم) (۸) امپراطوری معروف مناسبت داشته باشد ازاین‌روعقیدهٔ میکلوزیش(۹) که نام‌آنانرا باکلمهٔ (دوما) (۱۰)و(دمبا) (۱۱) که نام طایفهٔ پست ازمردم هند علیا باشند تطبیق کرده است بسا که مطابق واقع باشد. بعضی از نامهای دیگر نیز که دراروپابراین طایفه اطلاق‌میشودازارتباط آنان باسرزمین هندوستان حکایت میکند در باره کلمهٔ Tzigane که در بیشترنقاط اروپابراین‌طایفه اطلاق‌میشود گفتگوبسیار کرده‌اند اگر مفهوم آن چنانکه بعضی‌از لغت شناسان‌پنداشته‌اند بمعنی (بنسودنیها) (۱۲) باشد برغم سایراحتمالات و بحکم قرائن دیگر میتوان آنانرا با (نجس)های هند مربوط کرد. کلمهٔ Sinti نیز که در پیه‌مون و لیتوانی بر آنان اطلاق میشود نام سندرا که درقصص ایرانی‌باسر گذشت لولیان مربوط میشود بخاطرمیآورد. ودر هرحال بسیاری ازقرائن و امارات ارتباط وانتساب این طایفه را که‌در سراسرجهان قدیم بنامهای مختلف پراکنده بوده‌اند با سرزمین هند مشخص‌ومعلوم میکند. ظهور لولیان در اروپا از قرن چهاردهم میلادی فراتر نمیرود مقارن قرن پانزدهم بود که آنها اروپای‌غربی‌را عرصهٔ استیلای‌خویش کردند بسیاری‌درآن زمان گمان میبردند که آنها از اهل Bohême میباشندازاین رو آنها را بوهمی(۱۳) خواندند و این نام درزبان فرانسه‌هنوز برآنها مانده‌است بعضی نیز آنهارا مصری شمردند و نام Gypsies که درزبان‌انگلیسی بآنهاداده شده است از اینجاست زندگی مرموز و آلوده و آمیخته با دزدی ونابکاری این طایفه که آنانرا بمثابهٔ بازماندگان نسل جادوگران قدیم معرفی میکند دراروپا از دیرباز خشم ونفرت مردم را نسبت بآنان برانگیخته‌است. این‌مردمی که خشم و کینهٔ تمدن رامثل یك لعنت ابدی همه‌جا باخود همراه دارند از دیرباز جادوگری و افسونکاری و فالگیری و مارفسائی و نیزه سازی و اسلحه گری‌را چون پیشهٔ اجدادی میورزیده‌اند، با چنین وضعی عجیب نیست که هنوز مثل خویشان وشاید نیاکان دیرین خود (نجس)های هند چیزی ازسر نوشت (سامری جادوگر) و (یهودی سرگردان)(١٤) را باخویش داشته باشند. زندگی آنها درایران‌هم که‌گویا وطن‌دوم آنها بوده‌است ازاروپا بهترنیست‌درایران نیز همه جا با نفرت وبیم وتحقیر وانزجار مردم روبرو هستند. آنانرا درفارس کولی درآذربایجان قراچی در عراق غربتی یا غربت درخراسان قرشمال ودرتهران‌غربیل بندمینامند. کلمهٔ کولی‌را فرهنگ نویسان تحریفی‌ازکابلی دانسته‌اند. قراچی‌نیز گویا همان لغت بسیار معروف غرچه است که در زبان فارسی بمعنی ابله و پست و نابکار و بیشرم بکار رفته است. گفته‌اند :

بفریبد دلت بهر سخنی
روستائی و غرچه را مانی(١٥).

و ابوالطیب مصعبی گوید :

صد و اند ساله یکی مرد غرچه
چراشصت‌وسه زیست آن‌مردتازی (١٦).

واژهٔ قرشمال را نیز تحریف گونه‌ای از غیر شمار یعنی (بی‌شمار) یا (در شمار- بیگانه) دانسته اند. نام (غربیل بند) یا (غربال‌بند) نیز از جهت حرفه و پیشه‌ایست که غالباً میورزند و چنانکه بعضی ازآنان نیز که حرفهٔ زرگری دارند به زرگر کرمانی نام بردار شده‌اند درجاهای دیگر نامهائی مانند چنگیانه، گیلانی، سوزمانی اولی جوکی کابای حرامی و زنگاری نیز بر آنها اطلاق میکنند که غالباً از جایگاه یا پیشه وشیوهٔ زندگی آنها حکایت میکند. سایکس که تقریباً پنجاه سال پیش در بارهٔ آنها اطلاعاتی جمع آورده است می گوید : (تنها در آذربایجان پنجهزار خانواده از اینطایفه‌زندگی‌میکنند ورویهمرفته‌درایران نزدیك بیست هزار خانواده یابعبارت دیگر یکصد هزار تن لولی سکونت دارند) تحقیقات جدیدتر نشان میدهد که این ارقام تا اندازهٔ بسیار در این اواخر نقصان یافته است. نوع زندگی آنان‌که فالگیری، آهنگری، آوازه خوانی، رقاصی، طلسم سازی، جادو گری، گاوبازی وغربال‌بندی است، درنقاط مختلف باقتضای محیط واقلیم تفاوت میکندامادرهیچ‌جا محبت وعلاقهٔ مردم را بآنها جلب‌نکرده است. حتی باآنکه‌در زندگی روستائیان‌بوسیلهٔ آهنگری وغربال بندی تأثیر مفیدی مخصوصاً دربعضی نقاط خراسان داشته‌اندونیز باآنکه‌درآذربایجان و کردستان آوازه خوانی و رقاصی و مسخرگیشان‌مایهٔ تفریح وسرگرمی‌بسیاری ازمردم رافراهم‌میدارد، همواره مردم‌آنها راهمه‌جا بمنزلهٔ بیگانه تلقی میکنند ونسبت

(۱) شاهنامه ص ۶۰-۲۲۵۸ چاپ بروخیم. (۲) سنی ملوك الارض والانبیاء ص۳۸. (۳) مروج الذهب ص۱۶۲ ج ۱.
(٤) فارسنامهٔ ابن البلخی، ص ٦٦. (٥) Dr. Kopernicki. (٦) Bucharest. (۷) Rom. (۸) Rome. (۹) Miklosich.
(۱۰) Doma. (۱۱) Domba. (۱۲) Touch - me - nots. (۱۳) Bohémiens. (١٤) Juif errant.
(١٥) لغت نامهٔ اسدی. (١٦) تاریخ بیهقی.

بدانان چندان خوش‌بینی ومهربانی وهمدردی ازجانب مردم ابراز نمیشود . زندگی آنها درغالب نقاط ایران یکنوع تمدن شبانی را که بتمدن صنعتی نزدیك است نشان میدهد واز بسیاری جهات نیز طرز معیشت و آداب ورسوم آنها با زندگی ایلات شباهت دارد. آنها درمیان خود نظم ونسق خاصی بایارهٔ آداب وقوانین مخصوص دارند که غالباً بوسیله کلانتر و (شاطرباشی) شان معمول ومجری میگردد . زبان آنان نیز باآنکه درهرناحیه تحت تأثیر لغات خاص محلی قرار گرفته‌است از عناصر مجهول وبیگانهٔ مشترکی مشحون است که بنظر میآید یادگارهائی از زبانها ولهجه‌های قدیم هندی باشد . احتمال داده‌اند که لهجه‌های ایشان در بسیاری از نقاط صورتهائی ازیك‌زبان ساختگی وقراردادی باشد واین احتمال بنظر نابعیداست . درهر حال ازاین نظر که‌ایران اولین سرزمین است که‌لولیان پس‌ازخروج ازهند در آن‌مسکن گرفته‌اند مطالعه در لهجه‌های لولیان از لحاظ فقهٔ اللغهٔ فارسی بسیارسودمند خواهد بود . دربارهٔ ریشهٔ کلمهٔ لولی تاکنون بدرستی تحقیق نکرده‌اند . در فرهنگ جهانگیری آمده است که : (لول با اول مضموم وواو مجهول بیشرم وبیحیا را گویند وآنرا لور نیز خوانند لوری ولولی منسوب بآنست. مولوی معنوی فرماید :

گرهمی خوانیم لول و گر همی گوئیم گول
چون کلنده براب دولیم وتك‌تك می کنیم.

در مجمع الفرس سروری گفته شد، است که (لوری بضم لام و کسرراى مهمله، خوره باشد که‌بتازی‌جذام گویندو نیز نام‌طایفهٔ‌باشد که‌ایشان راکاولی نیز گویند . . . لولی در موید بمعنی سرود گوی در کوچه و نیز بمعنی‌نازك‌ولطیف‌وظریف نیز آمده‌است...) واما درفرهنگ رشیدی پس از نقل معانی کلمهٔ لورمینویسد : (. . . وتحقیق آنستکه لول ولور بمعنی بیحیا است ولوری ولولی منسوب است بآن زیرا که بیحیائی لازمهٔ لولیان است) امااز‌این معانی وجه تسمیه و نحوهٔ اشتقاق‌لولی استنباط نمیشود . لوره ولور در فرهنگها بمعنی گذر گاه سیل نیز آمده است ؛ درفرهنگ‌اسدی‌است :(لوره گذرسیل بود که زمین‌را گود کرده باشدو گل دراوماند، .

عنصری گوید :

دلش نگیرد ازاین دشت و کوه ودره ورود
سرش نگردد ازاین آبکند و لوره وجر.

واین معنی اگر بانام طایفهٔ لرمناسب باشد بعیداست که‌بانام لوریان‌ارتباط داشته باشد اما کسانیکه در بارهٔ لوریان ایران تحقیق کرده‌اند وجود بعضی‌طوایف وعناصرلررا در میان آنها تأیید کرده‌اند . درست است که لران سفید پوست فارسی زبان را بالوریان سیه چردهٔ مجهول زبان نمیتوان اشتباه کرد لیکن شباهتی که درطرزمعیشت و زندگی بین آنهاهست کارداوری رادر بارهٔ‌آن دشوار میکند. طایفهٔ زط که‌حمزهٔ اصفهانی نام آنانرا تقریباً بجای لوریان بکار میبرد چنانکه از تاریخها برمیآید در قرون اول اسلام و مقارن حکومت حجاج در اهواز و خوزستان سکونت داشته‌اند . بدشواری میتوان این احتمال را پذیرفت که این زطها همان‌لرهای ساکن‌خوزستان و لرستان امروز بوده‌اند اما نکته‌ای که‌در این مورد جالب توجه میتواند بود اینست که یاقوت در خوزستان ناحیهٔ را بنام « رور » ذکر میکند که بانام‌لوربی‌تناسب بنظر نمیرسد . آیا زطها یا لورها که در خوزستان بوده‌اند از اینجا بر خاسته‌اند ؟ درست روشن نیست شهری نیز در سند به همین نام (رور) یا (الرور) وجودداشته است که‌مسلمانان درسال ۹۵ هجری‌بوسیله محمد بن قاسم آنرا گشوده‌اند . این شهر که درسی فرسنگی جنوب غربی مولتان و در بیست فرسنگی شمال المنصور جای داشته است و روزگاری جایگاه راجه های سند بشمار میرفته است اکنون ویران شده است آیاشباهت نام این‌شهر بارورخوزستان و ارتباط نام زطها بالوریان که طبق‌سنن و تواریخ ازسند بایران آمده‌اند نمی‌تواند ریشه واصل کلمهٔ لوری را بدست دهد ؟ در واقع تحریف و تبدیل روری والروری به‌لوری ولولی باقواعد و موازین لغوی و صرفی عربی و فارسی درست بنظر میآیدو بنابراین میتوان این احتمال را پذیرفت که اعقاب آن عده از رامشگران هندو که در روزگار بهرام گور بایران آمده‌اند نام خودرا ازنام‌اولین‌شهرسند که بایران‌نزدیك تربوده است گرفته باشند . بهر حال این گروه خانه بدوش بی‌سامان قانون گریزی که همه‌جا نسبت بحدودوقیودتمدن وفرهنك سرکش وبی‌اعتنا بوده‌اندا گردرنام وتاریخ واصل ونژاد خویش نیز ازدسترس فرهنك واطلاع بشری درمانده باشندجای شگفتی نیست . اما گفتگو در بارهٔ زبان وآداب و رسوم و داستانها و سرود های لولیان مجال دیگرمیخواهد.(نقل‌ازمقالهٔ‌آقای‌زرین کوب در مجلهٔ روابط فرهنگی هند و ایران سال ۱۹۵۲ شمارهٔیك ازص ۱۱ تاص ۲۱) (۱).

لولیان . [ ] (اِخ) (لودیان) نام موضعی به مازندران . (سفرنامهٔ رابینو ص ۵۹ بخش انگلیسی).

لولی‌خانه [نَ] (اِ) قحبه‌خانه.(آنندراج) بیت اللطف . بیت‌النطف . بیت النطاف . رجوع به مجموعهٔ مترادفات ص ۳۱۱ شود .

لولیدگی. [دَ] (اِمص) حالت‌وچگونگی لولیده . صفت لولیده .

لولیدن . [دَ] (مص) جنبیدن چنانکه کرم‌درجای‌خویش . درتداول‌عامه جنبیدن چنانکه کرم‌خرددرازسرخ‌درآب . جنبیدن چنانکه مار حلقه‌زده برخود یا کرمهای بسیاری درجائی ازخشکی یاآب . جنبیدن برجای بی‌پیش‌رفتن .مخیدن . پیچان‌رفتن. جنبیدن چنانکه کرم در آب یا کیك در جامه. جنبیدن‌باجمع و گرد کردن‌خودوسپس بازیدن و بازشدن عدهٔ بسیاری . || مجازاً رفتن‌وآمدن بآهستگی. جنبیدن‌بآهستگی. || در تداول خانگی‌وزنان ، نمو کردن و بالیدن‌وبیشتردر کودکان، کمی‌بزرگ‌شدن کودك چنانکه خود تواند رفتن . بالیدن و باراول براه افتادن کودك خردسال .

لولیدنی . [دَ] (اِمص) درخورلولیدن. که لولیدن تواند .

لولیده. [دَ] نعت مفعولی ازلولیدن .

لولی زاده . [دَ] (اِ) غریب زاده . (مجموعهٔ مترادفات ص ۳۱۲) .

لولیگری . [گَ] (اِمص) عمل کردن چون‌لولی.تباهکاری‌زن : مَثَل : لولی گری تخم نیست که بکارند، هر که‌لولیگری کرد لولی است .

لولی محله . [مَ حَ ل لَ] (اِخ)نام موضعی به‌تنکابن‌مازندران .(سفرنامهٔ‌رابینو- ص ۱۰۷ بخش انگلیسی) .

(۱) منابع مقاله : حمزهٔ اصفهانی . تاریخ سنی‌ملوك‌الارض چاپ برلین ، کاویانی - مجمل‌التواریخ والقصص چاپ خاور بتصحیح ملك‌الشعراء بهار - مسعودی . مروج الذهب چاپ مصر - ابن بلخی . فارسنامه چاپ تهران باهتمام سید جلال تهرانی - ثعالبی، غرراخبارملوك الفرس و سیرهم طبع وترجمهٔ زوتنبرك - شاهنامهٔ فردوسی‌چاپ بروخیم ج ۷ ؛ یاقوت . معجم‌البلدان چاپ‌اروپا - لغت فرس‌اسدی‌چاپ تهران باهتمام عباس اقبال - مجمع الفرس سروری نسخهٔ خطی مجلس شمارهٔ ۴۸۰ - فرهنك جهانگیری نسخهٔ خطی مجلس نمرهٔ ۴۶۹ - فرهنگ رشیدی نسخهٔ خطی مجلس نمرهٔ ۴۷۱ - انجمن‌آرای ناصری چاپ تهران - تاریخ بیهقی چاپ تهران ، ادیب پیشاوری .

M. Sykes: Ten thousand miles in Persia, London, 1902 , Battailard : Derniers Travaux relatifs aux Bohemiens, Paris, 1872, Nauvelles recherches sur l'apparition et la despersion des bohemiens, Paris' Raspati : Etudes sur les tziganes, Constanlinople, 1870. Encyclopaedia Britannica, vol. II. Curanda: encyclopedie francaise, tome v. Encyclopédie de l' islam vol .III.

یادداشتهای ادیب‌الممالك - مجلهٔ ارمغان سال شانزده شمارهٔ نهم .

لولین ([ـِ]) لولهین . لولهنگ لولیین .
رجوع به هرسه کلمه شود .
لولی‌وش . [وَ] چون لولی . لولی -
سان . که‌چون لولی‌بود :
دلم ربودهٔ لولی وشی است شور انگیز
دروغ وعده وقتال وضع و رنگ آمیز .
حافظ .
لولی هندوستانی . [هِ] (اِخ) نام
وی محمد واز شوریدگان بی‌سر وسامان آن
مملکت بود و بشیوهٔ مجذوبان و دیوانگان
سلوک می‌نمود . وارستگیش از تخلصش
معلوم‌ست . اوراست :
آنان که طلبکار الهید الهید
کم‌هیچ‌نگردیدچه‌خواهیدچه‌خواهید
موجودخدایست‌وجزاونیست همه‌اوست
بیرون‌زشمانیست‌هر آن‌چیز که‌خواهید.
(ریاض العارفین‌ص ۱۳۰).
لولیین. [لَ] [ـِ] ابریق،لولئین.لولهنگ.
لولین . لولهین . لولنگ . آفتابهٔ لوله‌دار که
بیشترمصرفش آبخانه است . اگرچه ظاهر
آنست که‌لولین به یک‌یاء بروزن روئین باشد
مرکب ازلوله و «ین» که کلمهٔ نسبت‌است
و لوله چیزی است‌مخروطی‌شکل که‌باظرف
وصل کنند وآنرا نایژه بنون نیزخوانند .
(آنندراج):
ساقی قدح ماه معین تو کجاست
آن آینهٔ خدای بین تو کجاست
خواهم که طهارتی دهم باطن را
آن لوله شکست لولیین‌تو کجاست .
(داعی انجدانی.ازآنندراج) .
لوم. [لَ] (ع)(مص‌ل)لومَة.(منتهی‌الارب).
ملام . (منتهی‌الارب) ملامة . (منتهی‌الارب)
لائمة . نکوهش . سرزنش . سر کوفت .
بیغار . بیغاره . سرا کوفت . تعبیر . توبیخ .
تعنیف . سرزنش کردن . (ترجمان القرآن
جرجانی) . نکوهیدن . (تاج المصادر)
(دهار) . ملامت کردن . (زوزنی) .عذل :
نصیحتگری لومش آغاز کرد
که‌خوددرابکشتی‌دربن‌آب سرد . بوستان .
درین سودا بترس از لوم لائم . سعدی .
|| ترس وبیم . (منتهی‌الارب) .
لوم .[لَ وَ] (ع)(اِمص) افزونی‌نکوهش.
(منتهی‌الارب).
لوم.[لُوْوَ] (ع) ج . لائم(منتهی‌الارب).
لوم . (اِ)ازاسماء عسل.(المزهرسیوطی-
ص ۲۴۲) .
لؤم . [لُ ءْ] (ع) ج . لأمة . (منتهی-
الأرب) .
لوم . [لُ ءْ] (ع) (مص) ناکس شدن .
(زوزنی).ناکس‌وفرومایه‌گردیدن.(منتهی-
الأرب) . لأمة . ملأمة . (منتهی‌الأرب).
می‌بینم که کارهای‌زمانه‌روی به ادباردارد ...
اقوال‌پسندیده مدروس گشته ولوم ودنائت
مستولی.(کلیله). ازفرط قساوت ولوم طبیعت
مبذول نداشت . (ترجمهٔ یمینی ص ۱۶۷) .
|| بخیل‌شدن . زفت گشتن. (منتهی‌الأرب).
ملأمة . ملأمت .
لؤم . [لَ ءَ](ع)(اِمص)ناکسی .(منتهی-
الأرب) : || زفتی. خلاف کرم . (منتهی-
الأرب). دنائت . بخل. شح .
لوما . [لَ](ع) اگرنه . وهی‌بمنزلة لولا،
تقول لوما تأتینا بالملکة . (آنندراج) .
لوماء .[لَ](ع)(اِمص)نکوهش.(منتهی-
الأرب) . لومی . (منتهی‌الأرب) .
لؤماء . [لُ ءَ] (ع) ج . لئیم . (منتهی-
الارب) :
اراد اوبها جمع الحطام فادر کوا
و ماتوا و دامت سنة اللؤماء .
ابو العلاء معری .
لومار . (اِخ) دهی از دهستان شیروان
بخش شیروان چرداول شهرستان ایلام .
واقع در ۲۹ هزارگزی جنوب چرداول
کنار راه اتومبیل‌رو شیروان بـه زنگوان
کوهستانی . گرمسیر . دارای ۳۰۰ سکنه
کردی‌زبان . آب ازرودخانهٔ کلان . محصول
غلات . ذرت . پنبه و لبنیات و حبوبات .
شغل‌اهالی‌زراعت‌وگله‌داری‌است.(فرهنگ
جغرافیائی ایران ج ۵) .
لؤمان . [لُ ءْ](ع) ج . لئیم . (منتهی-
الأرب) .
لومان . (اِخ) نام دهی جزء دهستان
جمع آبرود بخش حومهٔ شهرستان دماوند
واقع درهزارگزی جنوب خاوری دماوند
و ده هزار گزی جنوب راه شوسهٔ طهران
به‌مازندران . کوهستانی . سردسیر . دارای
۵۰۰ سکنه . آب از قنات و چشمه سار .
محصول غلات و قیسی ، شغل اهالی زراعت
وراه مالرو است ومعدن گچ‌دارد.
(فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱) .
لومباردی . [لُ](اِخ)لمباردی . رجوع
به‌لمباردی شود .
لومبر . (اِخ) (۱) نام کرسی بخش (پاـ
دوکاله)ازولایت(سنت‌امر)بفرانسه. دارای
راه‌آهن و ۲۳۹۵ سکنه .
لومبوک .[ ](اِخ) ازجزایراندونزی.
لومة . [لَ مَ] (ع) (اِ) کارملامتناک ،
یقال‌جاء بلومة . (منتهی‌الأرب) ||انگبین.
(منتهی‌الأرب) .
لومة . [لَ مَ](مص) لوم . سرزنش . سر
کوفت . ملام . ملامة . نکوهیدن . (منتهی
الأرب) . نکوهش ؛ لومةلائم .
لومة . [مَ] (ع) (ص) رجلٌ لومة ، مرد
نکوهیده . (منتهی‌الأرب) ؛ «لی فیه‌لومة»
مرادرآن درنگی‌ونگرانی است . (منتهی-
الأرب) .
لومة . [لُ وَ مَ] (ع) (ص) رجل لُومة ،
مرد بسیار ملامت کننده . (منتهی‌الأرب).
سرزنش کننده .
لؤمة . [لُ ءَ مَ] (ع) (ص)آنکه کار کردهٔ
دیگری را حکایت کند . (منتهی‌الأرب).
|| (اِ)افزار های آماج و ساختگی آن .
(منتهی الأرب) . جمله آلات برزگر
(مهذب الاسماء) . جماعة اداة الفدان .
(اقرب‌الموارد) . || آنچه از رختخانه
عاریت ندهندازنغزی‌آن . (منتهی‌الأرب).
لومسدن . [دِ] (ماتیو) (اِخ) (۲)
مستشرق انگلیسی کـه در تجهیز مطبعهٔ
کلکته بذل همت بسیار کرد و کتب بسیار
آنجا بچاپ رسانید و انتشار داد از آن
جمله مقامات حریری ومختصرالمعانی قزوینی
وشرح معلقات‌وقاموس المحیط وغیرهاست.
(معجم‌المطبوعات ج ۲) .
لوم‌کردن.[لَ کَ دَ](مص)ملامت کردن
لومن دون . [مَ] (اِخ) موضعی به
مازندران . (سفر نامهٔ رابینو ص ۱۶۰
بخش انگلیسی) .
لومی . [لَ ما](ع)(ص)لوماء . نکوهش.
(منتهی الأرب) .
لومیری . [ ] (اِ) بهندی ثعلب‌است.
(تحفهٔ حکیم مؤمن) .
لومینال . (اِ) (۳) داروئیست . قرصی
که از ترکیب اجزاء مختلف بدست آید
تسکین دردرا ومنوم باشد . اگریکی از
ریشه‌های اتیل را توسط یك ریشهٔ فنیل
جانشین کنیم گاردینال یالومینال بدست می
آید . (روش تهیهٔ مواد آلی‌ص ۴۵۲).
لومینه . [نِ](اواریست) (اِخ)(۴)نقاش
فرانسوی . مولدنانت. (۱۸۹۶-۱۸۲۱).
لون . [لَ وَ](اِخ) ده کوچکی ازدهستان
کشور بخش‌پاپی شهرستان خرم‌آبادواقع
در ۳۶۰۰۰ گزی جنوب باختری سپید
دشت و۷۰۰۰ گزی باختراستگاه کشور
دارای ۴۸ سکنه . (فرهنگ جغرافیائی
ایران ج ۶) .
لون .[لَ] (ع)(اِ)(۵)گونه چون‌زردی
وسرخی‌ومانندآن . (منتهی‌الأرب). مطلق
رنگ. (برهان) . رنگ . (ترجمان‌القرآن
جرجانی) . فام . رنج (لغت معلی شوشتر
ذیـل کلمهٔ رنج) . بوص . بُوص . ردع .
نجار . (منتهی‌الأرب) . نُجار . (منتهی-
الأرب) . فام‌وگون در کلمات‌مرکبه‌چون
لعل فام ولعلگون . ج . الوان :
گفتم که مشك نابست آن جعد زلف تو
گفتا ببوی ولون عزیزاست مشك ناب .
عنصری .

(۱) Lumbres. (۲) M. Lumsden. (۳) Luminal. (۴) Luminais. (۵) Couleur.

زبهر دیدن جانت همی چشمی دگر باید
که بی‌لونست چشم سر نبیند جز همه الوان.
ناصرخسرو.

دارد بگاه آنکه کنی رنگش آزمون
باشد ببوی چونکه کنی بویش امتحان
لون عقیق وگونهٔ یاقوت و رنگ لعل
بوی عبیر ونکهت مشك و نسیم بان.
جوهری زرگر.

وده تخت جامهٔ مرتفع ازهر لونی. (تاریخ ابوالفضل بیهقی).

لون انقاس داشت پشت زمین
رنگ زنگارداشت روی هوا. مسعودسعد.

بسا شبا که درو رشك برد و رنگ آورد
زگونهٔ می و از لون ساغر آتش و آب.
مسعود سعد.

مکن بلون سیه دیگ را شکسته، ببین
که ازدهان کدام اژدها برون آمد.
خاقانی.

مهر بزوبین زرد دیلم درگاه تست
ماه بالون سیاه هندوی بام تو باد.
خاقانی.

بقای شاه جهان باد تا دهد سایه
زمین بشکل صنوبر فلك بلون سداب.
خاقانی.

حالی بوداع ازاشك هردو
لون شفق ارغوان ببینم. خاقانی.

اوبنزد من همی ارزد دو کون
من بجانش ناظرستم توبلون. مولوی.

مختلف اللون، رنگارنگ. التقاع، رنگ بگردیدن. (تاج المصادر). ٌربشه، اختلاف لون. (منتهی الأرب). لونٌ لؤلؤی، و لونٌ لؤلؤان. مرواریدرنگ. (منتهی الأرب). صاحب کشاف اصطلاحات الفنون آرد: بالفتح وسکون الواو. غنیٌ عن التعریف و ماقیل من انه کیفیة تتوقف ابصارها علی ابصار شیئی آخر هوالضوء بیان لحکم من احکامه قال بعض القدماء من الحکماء لاحقیقة لشئی من الالوان اصلا بل کلها متخیلة. وانما یتخیل البیاض من مخالطة الهواء المضئی للاجسام الشفافة المتصغرة جداً کمافی زبد البحر والثلج والزجاج المدقوق ناعماً والسوا یتخیل بضد ذلك. و هوعدم غور الهواء والضوء فی عمق الجسم. و منهم من قال: الماء یوجب السواد ای تخیله لماء یخرج الهواء فانّ الهواء اذا ابتلت مالت الی السواد. وقیل السوادلون حقیقی لاتخیلی فانه لاینسلخ عن الجسم البتة بخلاف البیاض فان الابیض قابل للالوان کلها. والقابل لها یکون خالیاً عنها. ومن اعترف بوجودهما قال هما اصلان والبواقی من الالوان یحصل بالترکیب فانهما اذا خلطا وحدهما حصلت الغبرة و اذا خلطا مع ضوء کفی الغمام الذی اشرقت علیه الشمس والدخان الذی خالطه النار حصلت الحمرة. ان غلبت السواد علی الضوء فی الجملة وان اشتدت غلبته حصلت القتمة و مع غلبة الضوء علی السواد حصلت الصفرة و ان خالط الصفرة سواد مشرق فالخضرة و الخضرة اذاخلطت مع بیاض حصلت الزنجاریة و مع سواد حصلت الکراثیة الشدیدة و الکراثیة ان خلط بهاسواد مع قلیل حمرة حصلت النیلیة ثم النیلیة ان خلطا حمرة حصلت الارجوانیه و علی ذافقس؛ وقال قوم من المعترفین بالالوان، الاصل فیهاخمسة. السوادوالبیاض والحمرة والصفرة والخضرة فهذه الوان بسیطة ویحصل البواقی بالترکیب والمحققون علی انها کیفیات متحققة. و قد تکون متخیلة کما فی بعض الصور المذکورة و اما ان الالوان البسیطة خمسة (کذا) اواقل اواکثر فمما لم یقم علیه دلیل. (فائدة) قال ابن سینا و کثیر من الحکما انمایحدث اللون فی الجسم بالفعل عندحصول الضوء فیه وانه غیرموجود فی الظلمة بل الجسم فی الظلمة مستعدلان یحصل فیه اللون المعین عندالضوء والمشهور بین الجمهور ان الضوء شرط لرؤیته لالوجوده فی نفسه فان رؤیته زائدة علی ذاته المتیقن عدم رؤیته فی الظلمة و اما عدمه فی نفسه فلاوهو مختار الامام. کذا فی شرح المواقف فی المبصرات.

درذیل تذکره ضریر انطاکی آمده است: لون، وقد یترجم به عن فسادالالوان وهو تغیرها عن المجری الطبیعی الی مایشابه الخلط الغالب کالصفرة والسواد فی الیرقان وغلبة الرصاصیة فی البلغم وشدة الحمرة فی الدمو هذه ان استندت الی مرض کالصفار مثلاً وقت نزف الدم وضعف الکبد فعلاجها علاج ذلك المرض والافان کانت من غیر موجب فلتغیر الدم بخلط آخر وقدیکون تغیر اللون لوهم و هم و افراط تحلیل کجماع محبوب تشتد معه اللذة فیعظم الاستفراغ (العلاج) زوال الاسباب المعلومة والاکثار من جیدالغذاء وتنقیة الجلد بما مرفی الورم کالآس والعفص وغیره وترك مایفسدالالوان کالکمون ومن فسادالالوان ایضاً مایحدث من الرائحة الحادة بالاطفال فی مصر فقد غفل عنه الاطباء کافة وهومهم یموت بسببه کثیر من الاطفال او تنشأعنه امراض تکون کالجبلیة وحاصل الامر فی تعلیل هذاان هواء مصر کما علمت شدید اللطافة والرطوبة والتخلخل وماشانه ذلك تنطبع فیه الروائح بسهولة خصوصاً الحادة والثقیلة والاطفال شأنهم ذلك فتتأثر لشدة التشابه و العلاقة الاتری الی الورد کیف یحدث الزکام لتفتیحه والفربیون لحدته فی سائر الاماکن والیاسمین الصداع للمحرور ولایبعدان یقع هذاالتأثیر فی غیرمصرهم لکن لم یشعر به لقلته والذی اقول فی تحریر هذا الامر بالمشاهدة والتجربة انه اذاکان المشموم حاداً طیب الرائحة کالمسك اشتدت الحمرة فی الوجه ودعك الانف والحمی فی الرأس وان کانت خبیثة خصوصا الکائنة عنه فتح الاخلیة اصفر اللون و غارت العین و کثر التهوع والاسهال وارتخی الجلد واشد المؤثرات بیوت الخلاثم الحلتیت ثم المسك ثم الخمر ومتی قل الاسهال والقی؛ و کثر تحرك الرأس فالمشموم خمر مالم یکثر سیلان الانف فان کثر فمسك اذاعرفت هذه العلامات فاعلم ان العلاج من الرائحة الخبیثة مرخ الرأس بدهن السفرجل والبخور بالصندل والطلاء به وبالمرسین مع الخل وسقی شراب البنفسج و ماء التفاح والوردومن الطیبة ان یوضع العود فی التفاح ویشوی فی العجین حتی یتهری فیستجلب بماء الورد وبشراب الصندل ویسقی فان کان هناك فی بدل ماءالورد بماء النعناع اواسهال بدل التفاح بالسفرجل ومما یجب فی العلاج من الزباد خاصة الدهن بحب البان وسقی شراب البنفسج ومن الحلتیت شم الخزاماودهن اللوز وسقی شراب الصندل والخشخاش ومن المسك الطلاء بدهن البنفسج بالخل وسقی ماءالنعناع بشراب الحصرم وجعل سحیق الوردوالصندل علی الرأس واما ماتصنعه نساء مصر من اعطاء الاطفال ما کان الضرر منه فخطر جداً لکنه ان سلم منه انتج عدم التضرر بالمشموم مرة اخری لمخالطته الطبع فهذا مااستحضرناه الان فی هذه العلة وهو کاف انشاءالله تعالی. (ذیل تذکرهٔ ضریر انطاکی ص ۱۵). || رنگ روی رانیز گویند. (مهذب الاسماء) || خرمابن بسیار بار. (منتهی الأرب). نوعی ازخرما. لونة ولینه یکی. ج، لین. لینة و لیان جمع الجمع منه قوله تعالی: ما قطعتم من لینة. وتمرها یسمی العجوة. نوعی از خرمای زبون. (منتهی الأرب) (منتخب اللغات). نوعی است ازخرما. (مهذب الاسماء). || پیکر. (منتهی الأرب). || هیئت. (منتهی الأرب). || آنچه فصل نمایدمیان چیزی و غیر آن. (منتهی الأرب). || جنس. نوع. (منتهی الأرب) قسم؛ از هرلونی، از هر قسمی. چون این رسول بازگشت سلطان مسعود قوی دلشد وکارها ازلونی دیگر پیش گرفت. (ابوالفضل بیهقی). اگر کاغذها ونسختهای من همه بقصدناچیز نکرده بودند این تاریخ از لونی دیگر آمدی. (ابوالفضل بیهقی ص ۲۸۹). سرما اینجاازلون دیگربود و برف پیوسته گشت ودر هیچ سفر لشکررا رنج آنقدر نرسید. (ابوالفضل بیهقی ۵۷۸). بسیار سخن رفت ازهر لونی. (ابوالفضل بیهقی ص ۴۳۲ چاپ ادیب). سوی هرات برویم

وازغزنین اسب واشتر و سلاح دیگرخواهیم وکارهااز لونی دیگر بسازیم . (ابوالفضل بیهقی ص ۵۹۴). پس ازعید جنگ مصاف باید کرد وپس ازآن شغل ایشانرا از لون دیگر پیش باید گرفت وبداشت.(ابوالفضل بیهقی ص ۵۸۵) . کارهارفت سخت بسیار درین مدت که این مهتر بزرگ بری بود بردست وی ازهرلونی پسندیده وناپسندیده . (ابوالفضل بیهقی ص ۴۰۲) . حدیث مرگ وی ازهر لونی گفتند : ازحدیث فقاع و شراب وکباب . . . حقیقت آن ایزد عز ذکره تواند دانست . (ابوالفضل بیهقی ص ۵۰۰). تاخبر پسر پیغمبر بشنوده اند . . . از لونی دیگر شده اند . (بیهقی ص ۴۰۴). اگر احتیاجی خواهد بود باخانان عدتی و معونتی خواستن نامه از لونی دیگر باید . (بیهقی ص ۶۴۴) . این پادشاه از لونی دیگر آمده است . (بیهقی ص ۶۱۸) . راندن تاریخ ازلونی دیگر باید ، نخست خطبهٔ خواهم نبشت . (بیهقی) . خصمان امروز مفاقصة آمدند و فردا اگر آیند کوشش ازلونی دیگر بینند . (بیهقی ص ۶۳۹) . طرفه آن آمد که آب هم نبود و دراین راه کس یاد نداشت، تنگی آب بر آن لون که بجویهای بزرگ میرسیدیم خشک بود. (بیهقی ص ۶۳۰) .

فرازآیند ازهرسو بسی مرغان گوناگون
پدیدآرند هرفوجی بلونی دیگر الحانها.
ناصرخسرو .

ودر سوادهری صدوبیست لون انگور یافته شود هریک ازدیگری لطیف تر. (چهارمقالهٔ عروضی ص ۳۱).

لون [لَ وَ] (اِ) بهندی نمک است . (فهرست مخزن الادویه).||نام یکی از دریا های ششگانه است دراصطلاح مردم هند . (رجوع به ماللهند بیرونی ص ۱۱۷ شود).

لون . [لَ] (اِخ) ولوین ، هر دو کلمه لقب محمدبن سلیمان حافظاست . (منتهی الأرب) .

لوناس(اِخ)(۱)نام کرسی بخش(هرلت) از ولایت منت پلیه نزدیک اُرب بفرانسه . دارای راه آهن و ۱۱۸۵ سکنه .

لونالون . [لَ لَ] (ص) رنگا رنگ :

هزاران میوه رنگارنگ ولونالون وگوناگون
نگویی تانهان اورا که درشاخ شجر دارد .
ناصر خسرو .

لون اسطرخ . [اِ طَ] (اِخ) دهی از دهستان شهاباد بخش حومه ، شهرستان بیرجند ، واقع در سی هزار گزی جنوب خاوری بیرجند . دامنه ، معتدل ، دارای ۵۰ سکنه ، فارسی زبان . . آب ازقنات محصول غلات ، شغل اهالی زراعت وراه مالرو است .

(فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

لون السماء . [لَ نُس سَ] (ع) (۲) آسمانگون . آسمانجون . آبی آسمانی .

لونبورگ .[نِ] (اِخ) (۳) نام شهری از پروس (هانور) . کنار رود ای منو. دارای ۲۷۶۰۰ سکنه .

لون حبیق. [لَ نُ حُ بَ] (اِ) نوعی ازخرمای بدیه وردی .

لوند . [لَ وَ] (۴) (اِ) (۵) غرشمال . روسبی . (اوبهی) . فاحشه . زن بدکار . قری . توشمال . شوخ . جماش . شنگ . اطواری . لولی . هرزه . هرجائی . زن فاحشه . (برهان) . زن که با مطربان دستیاری کردی :

مطرب بزم تو باد آنکه کند ازفلک
زهره نشاط زمین تاشود اورا لوند
صدیک ازآن کو کند برزروبرسیم خویش
گرگ درنده نکرد با رمهٔ گوسفند.
سوزنی .

(این کلمه دراین شعرمعنی بوفن(۶) وامثال آن میدهد). یا ایهااللوند مرا پای خاست لند .(ازفهرست دیوان سوزنی).

ای مغفل رشتهٔ درپای بند
تازخود هم گم نگردی ای لوند . مولوی .
این چه میگوئی دعا چبود مخند
توسروریش من وخویش ای لوند . مولوی.

اگر شجاع الدین عقل غالب آید نفس لولی باش لوند شکل هرجا نشین یاوه روی را اسیر کند . (کتاب المعارف) . در بازیهای ایرانی همیشه یک تن باجامهٔ خنده آور و حرکاتی ناشایانه هست که رقاص یا رقاصهٔ ماهر را بطور مضحک تقلید کند یعنی باصطلاح ندما بازخماند ، شاید لوند چنین شغلی داشته است واز بیت فوق سوزنی چنین مقصودی منظوراست واینکه صاحب صحاح الفرس به بیت مرقوم معنی مردم کاهل وتنبل وهرجائی میدهد مورد استشهاد نمیتواند باشد. ودرتداول امروزی لوند دشنامی است مرزنانرا که معنی بدکاره دهد و نیز بمعنی دختر خوش زبان خوش حرکات وتقریباً ترجمهٔ کوکت(۵)فرانسه و ازبیت سوزنی هم برمی آید که لوند در کار مطربان مددودستیاری بوده است . ||مهمان طفیلی خراباتیان . (برهان) :

می ازجام کسان در کام کردن
لوندی را حریفی نام کردن . امیر خسرو .

|| بکلمهٔ لوند در بیت ذیل مولوی در حاشیهٔ مثنوی معنی زن بدکاره داده اند و جای تأمل است :

بانگ آمد که همه عریان شوند
هر که هستند از عجوز و از لوند .
مولوی .

|| مردم کاهل وهیچکاره . (برهان) . || شخصی که زن خودرادوست دارد.(برهان). || عشرت کننده. (برهان) . || پسربدکاره (برهان) . || پیشکار که شاگرد ومزدورو خدمتکار باشد . (برهان) . || خبر خوش. (برهان) . ||درعرف لوند سرهنگ بی باکی را گویند که اورا نه ترس خداوند ونه شرم خلق باشد ومال مردم را درحق خود مباح بندارد . (برهان) : چون خزانهٔ محمدامین ازنقود مفقود شد آلات وادوات سیمین و زرین را درسکه آوردند ودرم ودینارزده امتعه واقمشهٔ نفیسه را به نیمه بها فروخته بعیاران ولوندان میدادند تابدفع اهل طغیان اقدام نمایند . (حبیب السیر) .

لوندانه . [لَ وَ نَ] (ق) (۷) چون لوندان . لوندسان .

لوندر . [لَ وَ دَ] (اِخ) نام موضعی به مازندران . (سفرنامهٔ رابینو ص ۱۱۴ و ۱۳۱ بخش انگلیسی) .

لوندویل.[لَ وَ](اِخ)نام رودی در آستارا.

لوندویل - سبلی . [لَ وَ سَ بَ](اِخ) نام دوده نزدیک بهم جزء دهستان مرکزی بخش آستارا شهرستان اردبیل واقع در ۱۴ هزار گزی جنوب آستارا در مسیرشوسهٔ آستارا به پهلوی . جنگل . گرم .مرطوب مالاریائی . دارای ۱۵۳۶ سکنه . آب از قنات ورود . محصول غلات . برنج و صیفی . شغل اهالی زراعت وگله داری وتهیهٔ زغال است . راه شوسه و دبستان دارد .

(فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴) .

لوندی.[لَ وَ] (اِمص) عمل لوند (۸)؛

ازهوا داری ما وتوچومستغنی است یار
ای رقیب این چاپلوسی ولوندی تابکی.
کمال خجندی .

لون سادات. [لُ وُ](اِخ) دهی ازدهستان بیلوار بخش کامیاران . شهرستان سنندج . واقع در ۲۵ هزار گزی شمال باختر کامیاران وسه هزار گزی جنوب چوب تاشان . دامنه سردسیر . دارای ۹۶۳ سکنه کردی زبان. آب ازچشمه . محصول غلات ولبنیات وحبوبات شغل اهالی زراعت وگله داری وراه مالرو است و دبستانی دارد . (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵) .

لون سمدر.[لَ وَ نَ سَ مَ دَ](اِخ) لون. نام ممنوع ازالسنهٔ هند که بریکی ازدریاهای ششگانه اطلاق شده . رجوع به لون شود . (ماللهند بیرونی ص ۱۱۷) .

لونگ.[لَ وَ گَ] (اِ) اسم هندی قرنفل است . (فهرست مخزن الادویه) . قرنفل .

---

(۴) در آنندراج بفتح اول وکسر ثانی است .

(۱) Lunas (۲) Azuré. (۳) Luneburg.
(۵) Coquette. (۶) Bouffon (۷) Coquettemenet. (۸) Coquetteri.

ان الفرنفل یسمی لونگ بسبب انه یجلب من ارض تسمی لنگ. (مالالهند بیرونی س ۱۵۹).

لونگا. [ ](اِ) نامی که در شهسوار و رامسر به ملج، ملچ، ملیج، شلدار، اروت دهند. رجوع به ملج شود. (جنگل‌شناسی ساعی ص ۲۱۰ ج ۱).

لونه. [لَ نَ](اِ) گلگونه بود. (اوبهی). غازه و گلگونه و سرخی زنان باشد که بروی مالند. (برهان). سرخاب:

چه مایه کرده بر آن روی لونه گوناگون
بر آنکه چشم تمتع کنم برویش باز. قریع.

این کلمه را سروری وشعوری وبرهان نیز بدینصورت ضبط کرده‌اند و دیگر فرهنگها مثل رشیدی و جهانگیری و انجمن آرای ناصری ندارند وهیچ جا هم شاهدی جز این شعر قریع (درحاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی) نیست. با اینهمه گمان میکنم این کلمه گونه بوده است بمعنی غازه و گلگونه و کاتب مدرک فوق بتصحیف خوانده است ودیگران هم تقلید کرده‌اند.

لونة. [لَ نَ](ع) یکی خرمابن بسیار بار. (منتهی الارب).

لونه. [نَ] (اِخ) ده کوچکی است از بخش حومهٔ شهرستان دماوند. دارای سی سکنه. راه آن مالرو است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

لونه کون. [لَ وْ نِ کُ وْ](اِخ) دهی از دهستان بیلوار بخش کامیاران شهرستان سنندج واقع در ۲۱ هزار گزی شمال باختر کامیاران و سه هزار گزی تخت رنگی. کوهستانی. سردسیر. دارای ۱۶۷ سکنه. کردی زبان. آب ازچشمه. محصول غلات و لبنیات. شغل اهالی زراعت وگله‌داری وراه‌مالرو است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

لون مشت. [لَ وَ نَ مُ] (اِ) (۱) کف ملج. (رجوع به مالالهند بیرونی ص ۷۴ شود).

لونی. (اِخ) قلعتی در نواحی مولتان بهندوستان. (مالالهند بیرونی ص ۲۰۵).

لوو. [لُ] (لوئی) (اِخ) (۲) معمار فرانسوی. مولد پاریس. (۱۶۷۰ - ۱۶۱۲).

لؤوب. [لُ ؤو](ع)(مص) لوب. لؤاب. تشنگی. یا گرد گشتن تشنه حوالی آب بی آنکه برسد آنرا. (منتهی الارب). تشنه شدن. (تاج المصادر).

لؤوح. [لُ ؤو] (ع)(مص) لوح. لواح. لوحان. تشنه شدن. (منتهی الارب). رجوع به لوح [لَ] شود.

لوور. [وْرْ] (اِخ)(۳) (موزهٔ ...) موزهٔ معروفی بپاریس وآن ازحیث احتواء بر آثار ایران قدیم برتر از دیگر موزه‌هاست.



لوور.

لوورتور. [وِ] (توسن) (اِخ) (۴) سیاستمدار وژنرال هائی تی. مولد سن دمین گو ورئیس طاغیان سن دمینگو از ۱۷۹۶ تا ۱۸۰۲ میلادی. ژنرال برونه ویرا بگرفت واو در فرانسه بمرد. (۱۸۰۳-۱۷۴۳).

لوورس. [ ] (اِ) ؟ وربما کان [الفتق] تحجر من ورم صلب ویسمی لوورس (؟). (کتاب ثالث از قانون بوعلی ص ۳۱۲ ۹ سطر بآخر مانده).

لووع. [لُ] (ع) (مص) لوع. بددل گردیدن وحریص وبدخوی گشتن. (منتهی الارب). رجوع به لوع شود.

لوولیس زدن. [لَ وَ زَ دَ](مص) ظاهراً بمعنی لب چش کردن واندك خوردن است. (آنندراج). رجوع به لب ولیسه شود:

کسی کز سفرهٔ همت لوولیسی زند دیگر
چرا باید کشیدن ازخسیسان منت نانش.
ملافوقی یزدی.

شعرش ازته سفرهٔ بذلم لوولیسی زند
هست ازان روگر بشیرینیش نسبت داده‌اند.
ملافوقی یزدی.

لووهة. [وُ هَ] (ع) (اِ) درخش سراب. (منتهی الارب).

لوویا. (اِ) لوبیا. لوبیاست وآن غلهٔ باشد معروف که آنرا در دواها بکار برند. و لویا [لُ وْ] هم میگویند وعربان دجر خوانند. (برهان). رجوع به لوبیا شود.

لوویر. [یِ] (اِخ) (۵) نام کمونی به بلژیك (هنوت) دارای ۱۰۴۳۰۰ سکنه.

لوویه. [یِ](اِخ) (۶) نام کرسی بخش (اور) بفرانسه واقع در بیست هزار گزی شمال اور. کنار روداور. دارای راه آهن و ۱۰۳۵۷ سکنه.

لوه. [لُ وَ] (اِخ) ده کوچکی از بخش مینودشت شهرستان گرگان. نزدیك قریهٔ چمانی پائین. دارای ۵۰ سکنه. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

لوه. [لَ وَ](اِ) زغن. (برهان). غلیواج. (برهان). بلغت هندی پرندهٔ باشد شبیه به تیهو که آنرا شکار کنند. (برهان).

لوه. [لَ وَ] در تداول مردم کاشان بلی. آری.

لوه. دوکوودری [لُ وِ ر] (ژان باتیست) (اِخ) (۷) رمان نویس فرانسوی و کنوانسیونی ازدستهٔ ژیرندنها. مولد پاریس (۱۷۹۷ - ۱۷۶۰).

لوه. [ ] (اِخ) احمدبن علی قاسانی، ابوالعباس. رجوع به احمدبن علی قاسانی لغوی شود. (معجم الادباء ج ۱ ص ۲۳۰).

لوه. [لَ] (ع) (اِ) سراب. (منتهی الارب). || (مص) لوحان. (منتهی الارب). درخشیدن. (منتهی الارب). || مضطرب گردیدن. (منتهی الارب). || آفریدن: لاه الله الخلق، آفرید خدای خلق را. (منتهی الارب).

لوة. [لُ وَ] (ع) (اِ) چوبی است که بدان بخور کنند. (منتهی الارب).

لوة. [لَ وَ] (ع) (امص) زشتروئی. (منتهی الارب).

لوها. (اِ) لوهی. بهندی آهن است. (فهرست مخزن الادویه).

لوهارنی. رجوع به مالالهند بیرونی ص ۱۶۲ شود.

لوهانه. [ ](اِخ) صاحب مجمل التواریخ آنرا موضعی از هندوستان داند. (رجوع به مجمل التواریخ والقصص ص ۱۲۰ شود).

لوهانیه. [ ] رجوع به مالالهند بیرونی ص ۱۶۲ شود.

لوهاور. [لَ وَ] [لَ] (اِخ) لاهور. (برهان). نام شهری بهندوستان. صاحب انجمن آرا گوید: آن شهر در کناررود موسوم به راوی واقع شده ملوك بابری در آنجا عمارت غریبه ساخته‌اند ازجمله ارگ مخصوص سلطانی که گرداگردش ششهزار گام و مشتمل است بر دیوانخانه‌ها که چهل ستون یکپارچه از سنگ سماق دارد هفت گزی وتخت آن نیز یکپارچه درسنگ سماق دو گزدریك گره ونیم وحمامی مرمروستون های آن سه گز یکپارچه وحوضی ازسنگ یشم هفت پارچه ساخته شده و اندرون آن خانه صدحجره وبرخی مثمن وایوان واصل صحن خانه مربع ومجموع صحن خانه احجار ملون مانند قالین و مسند و کناره نقاری کرده‌اند چنان جفت گیری شده که درنظر ناظر صحن خانه مفروش می آید وهمه بیوتات آن از سنگ مرمر و سنگهای الوان از عقیق ومرجان وفیروزه وغیره مرصع کرده‌اند که هر که بیند منقوش پندارد و مسجد جامع سی پله بلندی آن، مشتمل بدومناره و سه گنبد وصحن وسیع ازسنگهای مرمروسماق که پنجهزار کس تواند درآن مسجد نماز گذارد. رجوع به لهاوور ولاهور ولاوهور ولوهر ولوهورشود.

لوهاوور. [لَ] (اِخ) نام شهری به هندوستان لاهور. لاوهور. لهاوور. لوهر. لاهاور. لوهور. رجوع به هریك از این

(۱) Lavanamushti. (۲) Le Vau. (۳) Louvre. (۴) Louverture. (۵) Louviere. (۶) Louviers. (۷) Levet.

کلمات در ردیف خود شود ؛ وتمامت ولایت مولتان ولوهاوور را غارت و کشش کرد (جهانگشای جوینی) .

لوهت . [هَ] (اِخ) نام یکی ازانهارهند. || نام موضعی بهند. || نام کوهی بهند. || نام حوضی دردامنهٔ کوه لوهت بهند (رجوع به ماللهند بیرونی ص۱۲٤ و ۱۲۹ و ۱۵۳ و ۲۷ شود) .

لوهت‌ند. [هَ نَ] (اِخ) رودی که‌از کوه لوهت واز حوض لوهت که در دامنهٔ آنست سرچشمه گیرد . (ماللهند بیرونی - ص ۲۷۳) .

لوهر . [هَ] (اِخ) نام ولایتی‌است در هند . لوهاور است که شهر لاهور باشد . (برهان) :

چگونه گیرد پنجاه قلعهٔ معروف
یکی سفر که کند درنواحی لوهر .
عنصری .

رجوع به لهاور و لوهاور شود .

لوهرانی. [ ] (اِخ) نام شهری‌به‌هند میان تولیشر و بگه . (ماللهند بیرونی - ص ۱۰۲) .

لوهق‌بن عرفج. [ ](اِخ) نام‌مردی بعهد قدیم . او راست : کتاب طبائع‌الجن. و موالیدهم ومواخیذهم والارواح‌الصارعة. واین کتاب بزرگتراز کتاب آریوس‌رومی است . (ابن‌الندیم) .

لوهك . [لَ هَ] (اِخ) ده کوچکی از دهستان دیر . بخش‌خورموج . شهرستان بوشهرواقع در ٨٤ هزار گزی‌جنوب خاور خورموج و جنوب کوه نمك . دارای ٤٢ سکنه .

(فرهنگ جغرافیائی ایران ج۷) .

لوهندر . [هَ دَ] (اِخ) دهی ازدهستان گوکلان بخش مرکزی شهرستان گنبد قابوس . واقع در ۸۲ هزارگزی شمال خاوری گنبد قابوس و١٦ هزار گزی پل چشمه. کوهستانی ، سردسیر . دارای ۳۰۵ سکنه ، آب ازچشمه ، محصول غلات وتریاك وحبوبات و ابریشم و لبنیات . شغل اهالی زراعت و گله داری و صنایع دستی زنان بافتن پارچه های ابریشمی . راه مالرواست ودر کوههای آن‌شکاربسیارباشد .(فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳) .

لوهنین . [هَ] (اِ) آلتی است که بدان پنبه از پنبه‌دانه جدا کنند . (برهان) .

لوهور . [لَ] (اِخ) نام شهری به هندوستان . لاهور . لاوهور . لهاوور . لهاور. لوهر. لوهوار و لووهور . (برهان). رجوع به هریك ازاین کلمات درردیف‌خود شود ؛ وآن‌حدیث دراز کشیدوحشم لوهور وغازیان احمدرا خواستند واو برمقابلهٔ قاضی برفت باغازیان . (ابوالفضل بیهقی ص۴۰۸ چاپ ادیب) .

لوهوری . [لَ] منسوب است به لوهور که ازبلاد هندباشد . (سمعانی) .

لوهی .(اِ) لوها(۱) . بهندی‌آهن‌است. (فهرست مخزن‌الادویه) .

لؤی . [لُ ءَ] (اِخ) ابن غالب بن‌فهربن مالك مکنی‌به‌ابو کعب، جدی‌جاهلی‌ازقریش وجد هفتم رسول صلوات الله علیه .

لوی . [لِ وا] (اِخ) یوم اللوی ، زعموا انه یوم واردات لبنی ثعلبة علی بنی یربوع . قال جریر :

کسونا ذباب السیف هامة عارض
غداة اللوی‌والنجیل(؟)تدمی کلومها.
(مجمع‌الامثال میدانی).

لوی . [لِوا] (اِخ) نام رودباری‌ازوادی های بنی‌سلیم ویوم اللوی وقعتی بدانجا بوده است .(معجم البلدان) .

لوی . [لِ] (اِخ) (۲) نام کرسی بخش کرس از ولایت سارتن . بفرانسه . دارای ۳۲٤۷ سکنه .

لوی . [لِ] (امیـل) (اِخ) (۳) مصور تاریخ فرانسه . مولد پاریس .(۱۸۹۰ - ۱۸۲٦) .

لوی . [لِ] (مریس) (اِخ) (٤)ریاضی دان و مهندس فرانسوی . مولد ری بوویه (۱۹۱۰ - ۱۸۳۸) .

لوی . [لِ] (اِخ) (۳) نام سومین پسر یعقوب پیغمبر . رجوع به‌لاوی شود .

لوی . [لِ وا](ع)(اِ) ممالهٔ لواء رجوع به لواء شود :

سخن سپارد بیهوش را بـه بند بـلا
سخن سپارد هشیار را بعهد و لوی .
ناصر خسرو .

رتبت او نهاده منبر و تخت
رفعت او سپرده عهد و لوی .
ابوالفرج رونی .

لوی . [لِوا] (ع)(اِ) پایان ریگ توده. (منتهی‌الأرب) . ریگ بر هم پیچیده ، ج الویه .(مهذب‌الاسماء). ||جای باریك و کج شده‌ازآن .ج ،الواء‌والویه.(منتهی‌الأرب).

لوی. [لَ وا] (ع) (اِمص) پیچش‌شکم و دردآن . (منتهی الأرب) . پیچائی ناف . (مهذب‌الاسماء) . بیجنذج (طب). فیجیذق. بیچیدك. بیچیدج (ذخیرهٔ خوارزم شاهی‌باب هشتم از جزء چهارم از گفتار نخستین از کتاب ششم) . علوز . علوص . بیماری که از بسیارخوردن وآشامیدن وتقلیل ریاضت پدید آید وتن و عروق و عضله پرشود از بخارات و بادها و ماندگی حس شود و رگها وماهیچه‌ها کشیده شوند و خمیازه بسیار شود ، وروی چشمان سرخ شونـد . (بحرالجواهر) ؛ باشد کـه مردم چند روز طعام و شراب زیادت خورد و ریاضت کمتر کند و بدان سبب تن‌اوممتلی گردد وعضله های او جمع شود واندر خویشتن ماندگی یابد وبسبب بادها وبخارها عضله‌ها ورگها کشیده شود و مردم خویشتن راهمی‌پیچد وهمی یازد و تمطی و تثاوب می کندو رنگ روی وچشم سرخ شود این حال را اللوی گویند بتازی و بیجبذج نیز گویند واین لفظ پارسی است معرب کرده یعنی تازی گردانیده. (ذخیرهٔخوارزمشاهی). || کجی. لوی القدح والرمد ، کج گردید . (منتهی الأرب) . || لوی الکلاء ، خشك گردید . (منتهی الأرب) . || آنان که ، جمع التی برغیرلفظ (منتهی‌الأرب). اللای . (منتهی الأرب) .

لوی .[لَ وا] (ع) (اِ) ناچیزها . (منتهی الأرب) . ||باطلها. (منتهی الأرب) .

لوی . [لَ یْ] (ع) (اِ) درختی است . (منتهی الأرب) . ||گیاه خشك . (منتهی الأرب). ترهٔ خشك.(مهذب‌الاسماء). گیاه پژمرده . (منتهی‌الأرب) .

لویاتان .(اِ) تمساح . رجوع به تمساح شود . وصف این حیوان در کتاب ایوب فصل٤١ بتفصیل بیان شده‌است واوازجملهٔ جباران حیوانات آبیست همچنانکه بهیموت ازجباران حیوانات خشکی‌میباشد وازقرار شرحی که‌درایوب‌وارداست‌باتعریف‌وتوصیف نهنگ‌مطابق‌میباشد. خلاصه اوازبزرگترین خزندگان‌ویشت وسرودم اوبافلسهای‌سخت پوشیده شده که ویرا ازنـزول بلاوتیر و گلوله نگاه میدارد جزاز شش‌خانه که بر اوکارگر میباشدونهنگ فعلا درنهرازرق که درجنوب عثلیت واقعست یافت میشود ودرسابق الایام درمصر نیزیافت میشدودر مزمور (٧٤ : ١٤) و اشعیا (٢٧ : ١) بلفظ لویاتان بفرعون اشاره میکند و اما در مزمور (۱۰٤ : ٢٦) اشاره بیکی از حیوانات‌زورمند وشجاع آبی میباشدهمچو حوت وغیره (قاموس کتاب مقدس).

لویارون . [ ] (اِ) شیطرج است . (فهرست مخزن‌الادویه) (٥).

لوی‌الارطی . [لِ وَ اَ] (اِخ) موضعی درشعراحوص بن محمد .(معجم‌البلدان).

لوی‌المنجنون . [لِ وَ مَ ج] (اِخ) موضعی‌درشعرعبیدالله بن قیس‌الرقیات‌آنجا که گوید : ماهاج من منزل بذی علم بین لوی‌المنجنون فالثلم . (معجم‌البلدان) .

لوی‌النجیرة [لِ وَ نْ نُ جَ رَ]موضعی مذکوردرشعرعنترة‌العبسی.(معجم‌البلدان).

لوی ئیل . (اِخ) (ترکی) سال نهنگ. سال پنجم از دورهٔ دوازده سالهٔ‌ترکان.

(۱) درهندی Loha ، درسندی Loho . (٥) درتحفهٔ حکیم‌مؤمن‌لو بارون(بابای‌ یك‌نقطه) آمده‌است. (۲) Lévie. (۳) Lévi. (٤) Lévy.

لویثة. [لَ ثَ] (ع)(اِ) گروه. (منتهی‌الارب) || گروه مردم ازقبائل پراکنده وازهر جنس. (منتهی‌الارب).

لویحق. [لُ وَ حِ] (اِ) مرغیست که کبک نر را شکار کند. (منتهی الارب).

لوید. [لَ] (۱) (اِ) دیگ. (غیاث). دیگ سرگشاده. (جهانگیری). دیگ سنگین. مرجل. دیگ بزرگ مسین. دیگ و پاتیل بزرگ سرگشادهٔ مسین. (برهان). لویز. (برهان)(۲) :

بیاورد ارزیز و رویین لوید
برافروخت آتش بروز سپید. فردوسی.
چنان شد که دارنده هر بامداد
بـرفتی دوان از بـر هفتواد
لویدی گرنجش علف ساختی
بپردی و کرم آن بپرداختی. فردوسی.

وگویند آنجا سی لوید طعام برنهاده بودند در وقتی که قحط بود و درویشان راطعام میدادند. (تاریخ بیهق). شاید بود که آن حرامزاده برای‌هلاک ماداده باشدپس بفرمود تاآنچه برای پیری آورده بودند مهر برگرفتند و در سر سگی سپید فرو مالید وهرساعت سرسگ بزرگتر میشد و ورم می گرفت تا چندان گشت که لویدی وبرسنگ‌میزد تاجان بداد. (تاریخ طبرستان).

دهانی فراخ وسیه چون لوید
کژوچشم‌بیننده گشتی‌سپید. نظامی.
برآتش نهاده لویدی فراخ
نمکسودفربه‌دراوشاخ شاخ. نظامی.
بینی چون تنور خشت پزان
دهنی چون لوید رنگرزان. نظامی.
چوبکمان بود رنگها در لوید
چراین‌سیه گشت وآن‌شدسپید. نظامی.

لویزان. [لَ] (اِخ) نام دهی جزءبخش شمیران شهرستان تهران واقع درششهزار گزی جنوب خاوری تجریش و دو هزار گزی خاوری سلطنت آباد. دامنه. سردسیر. دارای۸۰۵ سکنه. فارسی زبان. آب ازقنات و رودخانهٔ دارآباد. محصول غلات وبنشن وصیفی. شغل‌اهالی زراعت است وبـاك‌عده ازسکنـه در مهمات سازی کارمیکنند. ساختمانی ازعهد قاجاریه دارد. مزرعه حسین‌آباد جزء این ده است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج۱).

لویزه. [لُ زَ] (اِخ) نام دختری که با هابیل ازیك شکم بودچنانکه اقلیمابافابیل. (برهان).

لویس. [لِ] (فرانسوا - گاستن دوك‌دو) (اِخ)(۳) مارشال‌فرانسه.مولد شاتو داژاك [اود] (۱۷۸۷ - ۱۷۲۰).

لویس. [لِ] (گاستن)(اِخ) (۳)فرزند فرانسوا گاستن‌مذکوردرفوق.مولدپاریس سیاستمدارونویسندهٔ فرانسوی. (۱۸۳۰-۱۷۶۴).

لویس. [لُ] (ماتیو گرگوری) (اِخ) (۴) رمان نویس انگلیسی. مولد لندن (۱۸۱۸-۱۷۷۵).نیزرجوع به‌لوئیس‌شود.

لویس. [لُ] (جرج کرنول) (اِخ) (۴) سیاستمدار و مورخ انگلیسی. مولد لندن. (۱۸۶۳ - ۱۸۰۶).

لویس. [لُ] (اِخ) ابن‌شارلمان (ملك. البطانیة). (الحلل السندسیة ج ۲ ص ۲۰۸ و ۲۰۹ و ۲۱۰ و ۲۱۱ و ۲۱۶ و ۲۶۷).

لویس. [لَ] (اِخ) دهی از دهستان سر دشت‌بخش‌سردشت شهرستان دزفول. واقع در ۲۴۰۰۰ گزی شمال باختری‌سردشت و ۱۴۰۰۰ گزی جنوب ایستگاه‌راه‌آهن شهبازان. کوهستانی. گرمسیر ومالاریائی دارای ۱۲۰۰ سکنه. لری وفارسی‌زبان. آب از چشمه. محصول غلات و انجیروانار شغل اهالی زراعت‌وراه مالروست.ساکنین ازطایفهٔ عشایربختیاری هستند. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

لویس شیخو. [شَ] (الاب) (اِخ) الیسوعی منشی مجلهٔ «المشرق» دربیروت. ویکی ازمؤلفان پرکار. در ماردین بسال ۱۲۷۵ هجری ۱۸۵۹ میلادی بدنیاآمد وبشام‌انتقال کرد ودر مدرسهٔ آباء یسوعین غزیر (بلبنان) درس خوانده و در سلك رهبانان یسوعی درآمد و در بلاد اروپا و شرق‌بگشت و بر کتابخانه‌های حاوی کتب عرب اطلاع یافت‌وازآنان‌بسیاری‌استنساخ کرد وبرخی را به بیروت‌برد. پس بتعلیم ادب‌عرب‌در دانشگاه‌قدیس یوسف‌پرداخت وسپس‌مجلهٔ المشرق‌را بسال۱۸۵۸ میلادی تأسیس کرد ومدت ۲۵ سال بیشتر مقالات آنرا خودنوشت،وی دربیروت‌بسال۱۳۴۶ هجری(۱۹۲۷ میلادی)در گذشت. اوراست: المخطوطات‌العربیةلکتبةالنصرانیة - معرض الخطوط.مجانی‌الادب.شعراءالنصرانیه.مقالات علم‌الادب. الآداب‌العربیة فی‌القرن‌التاسع عشر - النصرانیةوآدابها بین‌عرب‌الجاهلیة. شرح دیوان‌الخنساء. اطرب‌الشعرواطرب النثر. و هم کتب بسیار از عرب نشر کرده است. (الاعلام زرکلی ج۳ ص ۸۲۱-۸۲۲).

لویش. [لَ] (اِ) لویشه. لبیشه. لواشه. لباشه. لباچه. لویشن. حلقهٔ باشدازریسمان که برسرچوبی نصب کنند و لب اسبان و خران بدنعل را در آن حلقه نهند و بتابند تا حرکات ناپسند نکنند. (برهان).

لویشن. [لَ شَ] (اِ) لویش. لبیشه. لویشه. لباشه. لواشه. لباچه. رجوع به هریك ازاین کلمات در ردیف خودشود :

لطف اوشد نشیمن صهبا
قهراو شد لویشن دریا.
خاقانی. ازجهانگیری.

لویشه. [لَ شَ] (اِ) لبیشه. لبیش. لبیشن. لویشن. لویش. لباشه. لواشه. لباچه. رجوع به هریك ازاین کلمات در ردیف خود شود. زیار. (مهذب‌الاسماء). چوبی رسنی‌درآن بسته که برلب ستوران بندند تانگزند بدندان(۵) :

تبیره زن از خارش چرم خام
لویشه درافکند شیرا بکام. نظامی.
بکیت روی بهبینم چنانکه‌خری‌را
بگاه ناخنه برداشتن لویشه کنی.
ازلغت‌نامهٔ اسدی.
لبت از هجو درلویشه کشم
که بدینسان بود تبسم خر. سوزنی.
پیش آرد هی‌هی وهیهات را
وزلویشه پیچد اولبهات را. مولوی.
مرا کمند میفکن که خود گرفتارم
لویشه برسراسبان بدلگام کنند. سعدی.
پوز خود را لویشه کردستم
تاطمع بگسلدزقرص‌ولواش. نزاری.

حنك، لویشه دردهن‌اسب. (دهار). تذبیر، لویشه برسرستور کردن. (تاج‌المصادر). احتناك، لویشه برسرستورنهادن. (ترجمان القرآن).

لویشه. [لَ شَ] (اِ) غلهٔ کوفته شده را گویند که هنوزازکاه جدانکرده باشند. (برهان).

لویطة. [لَ طَ] (ع) (اِ) نوعی از خوردنی درهم آمیخته. (منتهی‌الارب).

لوئیان. [ ] (اِخ) از دیه های واز کرودبقم. (تاریخ قم ص۱۳۷).

لویه. [یَ] (اِ) هرته ازجامه .لای. تاه. توه. تو. و بیشتر در لباس استعمال کنند وهرته ازجامه را خوانند که آنرا تاه نیز گویند :

جامهٔ جنگ‌تویك‌لویه همی گشت که‌خصم
نطفه را دررحم ازجلهٔ ایتام گرفت
انوری.

لویة. [لَ یْ یَ] (ع) (اِ) آنچه پنهان کنی و نگاهداری. (منتهی‌الارب)||طعام نهاده‌بخش کسی. ج، لوایا.(منتهی‌الارب)؛ الواء، لویه خوردن. (منتهی‌الارب).

لویه. [یِ] (اِخ) دهی جزء دهستان مرکزی بخش رودبار شهرستان رشت. واقع در ششهزار گزی شمال رودبار ودو هزار گزی باختر شوسهٔ رشت. کوهستانی سردسیر دارای ۶۲۹ سکنه تاتی‌وگیلکی وفارسی زبان. آب ازشاه جوب وچشمه. محصول زیتون‌وغلات‌ومیوه‌جات، شغل‌اهالی زراعت وشال‌بافی و راه مالرو است وقلعهٔ خرابهٔ دروسط رودخانهٔ سفیدرود واقع و

(۱) بکسراول نیز آمده‌است. (برهان) (۲) Chaudron. (۳) Lévis. (۴) Lewis. (۵) Torche - nez.

متعلق به‌لویه است . (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲) .

لویة . [لَ وَ یَ] (اِخ) موضعی نزدیک بستان‌ابن‌عامر . (منتهی‌الارب) . موضعی به‌غور نزدیک مکه بپائین بستان ابن عامر درطریق حاجیان کوفه وآن بیابانی بود و هارون‌الرشیدپس‌ازحج‌فضای آن‌را نیکویافت وبدانجاقصری ساخت . . . (معجم‌البلدان).

له . [لَ هُ] (ع) مقابل علیه . برای او. اورا ؛ لهاو ، بسوداو ، بنفع او ، برای او ، بهراو . له‌وعلیه گفتن ، سودوزیان‌او گفتن؛ له و علیه چیزی نگفتم . باید دلایل له و علیه‌طرفین‌دعوا راشنید؛ معظم‌له ؛ مدعی له ؛ وله ، اوراست . ||ملك . جده . ذو. (فلسفه). (مقولهٔ . . .) . نام یکی از مقولات است رجوع به جده شود . (اساس الاقتباس ص ۵۱) . || درترکی ترجمهٔ «با» که برای معنی معیت آید ودر اصل اله بوده بکسر همزه (غیاث) .

له . [لَ هْ] (ع) (مص) تنك و نیك ساختن موی را و نیکو گردانیدن . (از منتهی‌الارب) : له الشعر ، رقته و حسنه . (اقرب‌الموارد) .

له . [لَ هْ] (اِ) شراب . بادهٔ انگوری . شراب انگوری . (برهان) :

هرچه بستاند ازحرام وحرج
از بهای نماز وروزه و حج
یا به له یا به منگ صرف کند
برف‌دا یاردوغ وترف کند . سنائی .
باله و منگ عمرخویش هدر . سنائی .
دولت آن‌راست دراین وقت کز آبش ازله
صلت آن‌راست در ین‌شهر کونانش‌ازبنگ .
سنائی .

||بوی .(جهانگیری). مطلق بوی‌را گویند خواه‌بوی‌خوش وخواه بوی بد . (برهان)؛

هریکی را زسیلی (؟) وله‌تاز(۱)
سبلت و ریش وخایگان گنده . سوزنی .
من‌چه گفتم کجا بماند دل
که دلم له‌نبرده رفت ازکار . مولوی .

|| درخت ناجورا گویند و بعربی صنوبر خوانند . (برهان) . ناژو. || مثل علامت تصغیرمی‌نماید ؛ زنگله؛ چراغله ؛ چرخله ؛ کندوله ؛ لوله ؛ جغله ؛ کوتوله ؛ خبله . || مزید مؤخرامکنه واقع شود : مشتله ؛ مشوله ؛ ملاله ؛ جدیله؛بتیله ؛ ابله ؛ بوله .|| جخج . جخش . خراك ، جخش‌چیزیست که بگردن اهل فرغانه و ختلان برآید چون بادنجانی و درد نکند و بزبان ما آنرا له گویند .(لغت‌نامهٔ اسدی ذیل‌لغت جخش) (۲). ||سیلاب . (بلهجهٔ طبری) .

له . [لَ هْ] (اِخ) نام شهریست ازترکستان (برهان) . . . وآن اکنون درتصرف‌دولت روس‌است . (آنندراج) .

له . [لِ ه] (ص) ازهم‌پاشیده ومهراشده ومضمحل گردیده باشد . (برهان). مضمحل وازهم پاشیده . (جهانگیری) .

له . [لِ ه] (اِ) نامی که در رودسر و دیلمان‌ولاهیجان به‌اوجا دهند. ملج . ملیج. شلدار. لروت . اونگا . سمد . سمت . قره آقاج . رجوع به‌اوجا شود. (جنگل‌شناسی ساعی ج ۲ ص ۲۱۰) .

له .[لِ ه](اِخ) مردم پلنی. مردم‌لهستان. || نام رودی‌درباویر آلمان(۳).||نام‌شهری از فرنگستان که درحدود روم واقع است . (برهان) (۴) .

له . [لُ ه] (اِ) نام پرنده‌ایست صاحب مخلب ودر کوههای بلند آشیان کند وبعربی عقاب گویندش . (برهان) . مرغی باشد ذی‌مخلب که بر کوههای بلند آشیانه کند بغایت قوی وبزرگ بود وآنرا اله نیز گویند وبتازی عقاب‌خوانند. (جهانگیری). صاحب‌آنندراج گوید؛ وبمعنی مرغ‌شکاری (باول مضموم) آورده‌اند ، گویند عقابست وآن خطاست .

لها . [لَ] (ع) (مرکب از «ل» ، برای وهاء ،ضمیرمؤنث‌مفرد).بمعنی‌برای‌او(زن).

لها . [لَ] (ع) ج ، لهاة . (منتهی‌الارب)؛ فان‌اللهاتفتح‌باللهی .(ابوالفضل‌بیهقی ص ۲۸۱ چاپ ادیب) .

لهاء .[لِ](ع) ج ، لهاة. (منتهی‌الارب)

لهاء . [لُ](ع)(لهاء مأة) مقداریکصد . (منتهی‌الارب) .

لهاب . [لُ](ع)تشنگی.(منتهی‌الارب). زبانهٔ‌آتش . شعلهٔ آتش . (منتهی‌الارب). || زبانه‌زدن‌آتش‌بیدود . (منتهی‌الارب).

لهاب . [لُ] و[لِ] (اِخ) موضعی است . (منتهی‌الارب) :

کان مواقع الانساع منها
علی‌الدفین اجردمن لهاب .
(اوفی‌بن‌مطیرالمازنی(بنقل‌معجم‌البلدان) .

لهاب . [لِ] (ع) ج ، لهبان . (منتهی‌الارب) . || ج ، لهب [لِ] و [لَ هَ]. (منتهی‌الارب) .

لهابة . [لِ بَ](ع) ج ، لهب [لَ] . || ج ، لهب [لَ هَ] (منتهی‌الارب) .

لهابة . [لِ بَ] [اِخ] رودباریست از ناحیهٔ شواجن . (منتهی‌الارب) . خبر بالشواجن فی دیارضبة فیه رکایا عذبة تخترقه طریق بطن فلج کانه جمع لهب که عن‌الازهری . . . وحولها القرعاء والرمادة ووج و لصاف و طویلع کان فیه وقعة بین بنی‌ضبة و العشمیین قال بعضهم :

منع‌اللهابة حمضها و نجیلها
و منابت الضمران ضربة اسفع . . .
(معجم‌البلدان).

لهابة . [لِ بَ] (اِخ) یوم اللهابة . رجوع به‌لهابة و نیز رجوع بمجمع‌الامثال میدانی شود .

لهابیم . [ ] (اِخ) (شعله‌ورشدگان) (سفرپیدایش۱۰: ۱۳و۱تواریخ‌ایام۱: ۱۱) قبیلهٔ هستند که باسم لوبیان (۲تواریخ‌ایام ۱۲: ۳و۱۶: ۸ دانیال۱۱: ۴۳) یالوبیم (کتاب ناحوم۳ :۹) یالیبیا معروفند (اعمال رسولان ۲ : ۱۰) و در نوشته هائی که برخرابه‌های مصر میباشد لبو گفته شده‌است خلاصه ایشان ازنسل‌حام بودند که درشمال افریقا بطرف مغرب مصر سکونت داشتند و فنیقیان بر ایشان دست یافته اراضی ایشانرا که در قرب جزایرمغربی‌میداشتند متصرف گشته ایشانرا بافریقا راندند و همچنین وقتی یونانیان بر اراضی که در سمت کیرینیه واقع بود دست یافته تاکلیهٔ اراضی مسطوره جزء مملکت روم گردید ولهابیم درقدیم مصر یانراضدیت میکردند. (قاموس کتاب مقدس) .

لهاة . [لَ](اِ) نثره . منزلی‌ازمنازل‌قمر.

لهاة . [لَ] (ع) (اِ) (۵) کام که گوشت پاره‌ایست آویخته در اقصای اعلای دهن . مابین منقطع اصل‌اللسان الی‌منقطع القلب ج ، لها ولهوات ولهیات و لهی [لُ ی ی] ولهی [لِ ی ی] ولهاء. (منتهی‌الارب) . گوشتی است که زیر حنجره آویخته است و آنرا بگرگان ملازه گویند و از منفعتهای آن یکی آنست که او تصرف حنجره را که درآواز کند بروجه خویش نگاهدارد تا آواز باندازه و آراسته باشد و دوم آنست که هوای سرد را بازداردتا سردی آن ناگاه به شش‌نرسد ودودها و گردها را همچنین از شش‌باز داردوبدین سبب است که بریدن آن‌آواز را و شش را زیان دارد . (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) . ملازه .(ذخیرهٔ‌خوارزمشاهی ذیل کلمهٔ‌نمك) زبان کوچك . زبان کوچکه . گوشت پاره که درحلق معلق باشد . (غیاث) . کده (صحاح‌الفرس) . جوهری لحمی معلق بسر بالای حنك یعنی سقف حلق . پارهٔ گوشت آویختهٔ متحرك ، صورت حبهٔ انگوری در مدخل گلو. کره . تك . (لغت نامهٔ اسدی).

---

(۱) کلمه در این شاهد ممکن است «لت» باشد . (۲) Goitre. (۳) Lech[leh]

(۴) ظاهراً همان لهستان را منظور داشته . رجوع ببرهان قاطع مصحح دکترمعین شود .

(۵) Luette. فرانسه‌ها میگویند این کلمه یعنی‌لوئت از(اووا) ی لاتینی بمعنی‌انگور گرفته شده‌است وبگمان من‌ازلهاة عرب‌است مگر اینکه لهاة عرب هم از اووای لاطینی آمده باشد . والله اعلم .

ناك . سغ . سقف‌حلق . ملاجه . لثاة . لحمٌ رخو یشکل الصوت و یعدل الهواء . (ضریر انطاکی) ؛ اندر بیماریها ملازه که آنرا بتازی اللهاة گویند .(ذخیرهٔ خوارزمشاهی)؛ سقوط لهاة ، افتادن سغ ، افتادن کام ، افتادن زبان کوچکه . رجوع به تك و کام



لهاة .

شود . || نام‌مرضی که عبارتست از(امتداد این گوشت پاره تاپائین وعدم رجوع‌او به موضع خود) . (بحرالجواهر) . (۱) .

لهاث . [لَ] (ع) (امص) لهث . (منتهی‌الأرب) . تشنگی . (منتهی الأرب) .

لهاث . [لُ] (ع) (مص) زبـان بـیرون انداختن سگ وجز آن‌از تشنگی وسختی وماندگی.(منتهی‌الأرب) (تاج المصادر) . لهث.(منتهی‌الأرب).زبان بیرون او کندن سگ ازتشنگی . (زوزنی) . || تشنه‌شدن. (تاج‌المصادر) . ||گرمی تشنگی .(منتهی‌الأرب). ||سختی‌مرگ. (منتهی‌الأرب). || خجکهـای برگ خرمابن . (منتهی ـ الأرب) .

لهاث . [لِ] (ع) ج . لُهثة . (اقرب ـ الموارد) .

لهاث . [لُهّ ا] (ع)(ص) زنبیل سازان‌ـ ازبرگ خرما . (منتهی‌الأرب) .

لهاثی . [لُ ی] (ع) (ص) منسوب به لهاث . مردی که بر روی اوخالهای سرخ بسیار باشد . (منتهی‌الأرب) .

لهاجوا . [ ] (اِ) بعبرانی‌ابن عرس ـ است . (تحفهٔ حکیم مؤمن).

لهاد . [لُ] (ع) (اِ) سکچهٔ وقت‌مرگ یا عام است . (منتهی‌الأرب). هق هق . سکسکه .

لهاذم .[لَ ذِ](ع) ج . لَهذم. (منتهی‌ـ الأرب) .

لهاذمة . [لَ ذِ مَ](ع) دزدان قطـاع ـ الطریق . (ناظم الاطباء) . ||ج . لـهذم (المنجد) .اللصوص . عن‌ابی‌عمرو (اقرب ـ الموارد) . || دزدی . (مهذب الاسماء).

لهار . [لُ] (اِخ)نام شهری‌ومدینه‌ایست نامعلوم . (برهان) .

لهارد . [لَ](اِخ) نام دهی‌جزءدهستان دشتابی بخش بوئین شهرستان قزوین‌واقع در ۳۶ هزارگزی شمال باختری بوئین و ۱۸ هزارگزی راه عمومی . جلگه‌،معتدل دارای ۴۰۰ سکنه،آب ازقنات . محصول غلات و چغندرقند وباغات . شغل اهالی زراعت . صنایع دستی ، گلیم‌وجاجیم بافی. راه مالرو‌ست .

(فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

لهارم . [لَ رُ] (اِخ) دهی از دهستان بیشه سر بخش مرکزی شهرستان شاهی . واقع در ۷هزار گزی شمال خاوری‌شاهی و۰ هزار گزی‌جنوب راه شوسهٔ شاهی به ساری ـ دشت، معتدل، مرطوب ومالاریائی. دارای ۱۹۰ سکنهٔ فارسی و مازندرانی زبان . آب‌آن از رودخانهٔ محلی وچشمه ، محصول آن برنج وغلات ومختصر کنف و ابریشم و نیشکر ، شغل اهالی زراعت . صنایع دستی زنان بافتن‌چادرشب‌و کرباس و راه مالرو است .

(فرهنگ جغرافیائی‌ایران ج۳).

لهاز . [لِ] (ع) (اِ) چوب پاره‌ای که بدان سوراخ تیروچرخ چاه‌را تنگ کنند. (منتهی‌الأرب) . ||داغ که برزیر گوش اشتر نهند . (مهذب‌الاسماء).

لهازم .[لَ زِ] (ع) ج . لهزمة[لِ زِ مَ] (منتهی‌الأرب) .

لهازم . [لَ زِ] (اِخ) لقب بنی‌تیم الله ـ ابن ثعلبة . (منتهی‌الأرب) . جریر گوید :

کانك‌لم‌تشهد لقیطاً وحاجباً

و عمروبن عمرو اذدعا یال دارم

و یوم الصفا کنتم عبیداً لعامر

وبالحزن اصبحتم عبیداللهازم .

رجوع به عقدالفرید ج ٦ ص ١١ و٤٤ و ٤٧ تا ٥٠ شود .

لهاس .[لُ](ع)(اِ)طعام اندك.(منتهی‌ـ الأرب) . لهاسة . (منتهی‌الأرب).

لهاسا . [لَ] (اِخ) (۲) شهر کیست و اندروی بتخانه‌هاست‌ویك‌مزگت‌مسلمانانست واندروی مسلمانانند . (حدودالعالم) . نام پایتخت تبت ‌بآسیا دارای سی‌هزارسکنه . کثیری از پیروان لاما بلا انقطاع آنجا بزیارت روند .

لهاسم . [لَ سِ] (ع) ج . لهسم .(منتهی‌ـ الأرب) .

لهاسة . [لُ سَ] (ع) (اِ) طعام اندك . (منتهی‌الأرب) لهاس . (منتهی‌الأرب).

لهاش . [لَ] (اِخ) نام موضعی‌به‌شولاب آمل در مازندران . (سفرنامهٔ رابینو ص‌ـ ۱۱۰ و ۱۱۲ بخش انگلیسی).

لهاش.[لَ] (اِخ) دهی از دهستان‌جلاو بخش مرکزی شهرستان آمل . واقع در چهل هزارگزی جنوب آمل . کوهستانی، معتدل و مرطوب . دارای ٦٥ سکنه مازندرانی فارسی زبان ، آب از چشمه و محصول غلات وعسل . شغل اهالی زراعت، راه مالرو است . (فرهنگ جغرافیائی‌ـ ایران ج ۳) .

لهاشم .[لَ شَ] (ص) هرچیز بدو زشت وناز یبا ودون را گویند .(جهانگیری). هر چیز زبون‌وزشت‌وناز یبا‌ودون‌وبدرا گویند. (برهان) :

شعر ژاژیدن لهاشم تست

علك خائیدن لهاشم خر. سوزنی.

تونیستی از جمع کریمان نفایه

من نیز نه‌از قوم حکیمان لهاشم

توصدر کریمانی‌ومن‌صدرحکیمان

ازحکمت من‌بر کرم‌تست‌تحکم .

(سوزنی درقافیهٔ تبسم و انجم وقلزم وقم).

برناتوان کرم کن‌واین قصه‌رابخوان

هرچند خط مزوروکاغذ لهاشم‌است.

خاقانی .

جهانی زجود تو هستند خرم

قرین تکلف غریق تنعم

گرازخرده‌بینان بخرد نباشم

نباشم هم‌از ابلهان لهاشم . نزاری.

لهاعة . [لَ عَ] (ع) (امص) بی‌خبری و فروگذاشت . (منتهی‌الأرب) . لهیعة . (منتهی الأرب).

لهاف . [لِ] (ع) ج . لهفی .(منتهی‌ـ الأرب) .

لهافی . [لَ فا] (ع) ج . لهفی . (منتهی الأرب) .

لهاق.[لَ](ع)(اِ) گاونرسپید .(منتهی‌ـ الأرب) . گاوسپید . (منتخب اللغات) . گاودشتی . (مهذب الاسماء) . || سپید . (منتخب اللغات) . سپیدازهر چیزی. یقال ابیضُ لهاق ، سخت سپید .(منتهی‌الأرب).

لهاق .[لِ](ع) ج . لَهَق و َلهِق(منتهی ـ الأرب . ||ج . لهقة . (اقرب الموارد) .

لهاك . [لُهْ ها](اِ) علت ومادهٔ هرچیزی. (برهان) .

لهاك . [لَهْ ها] (اِخ) نام برادر پیران ویسه‌است که درجنگ دوازده رخ گریخت وگستهم اورا تعاقب کرد وبقتل آورد . (برهان) :

ور امید داری که خسرو بمهر

گشاید بدین گفته‌های تو چهر

گروگان‌وآن‌خواسته‌هرچه‌هست

چولهاك و روئین خسرو پرست

گسی کن بزودی بنزدیك شاه

سوی شهرایران گشاده‌است‌راه .

فردوسی .

حکیم فردوسی داستان راه توران گرفتن لهاك وفرشیدورد را پس‌ازمرگ پیران‌و زنهارخواستن لشکر توران ازایران‌بسبب نداشتن سردار ورفتن گستهم از پی آن‌دو

(۱) Procidence de la luette .

(۲) Lhassa.

و کشته شدن آن دو بدست گستهم چنین آرد :

بدانست لهاک و فرشید ورد
کشان نیست هنگام ننگ و نبرد
همی راست گویند لشکر همه
تبه گردد از بی شبان رمه
بپد رود کردن گرفتند ساز
بیابان گرفتند و راه دراز
درفشی گرفته بدست اندرون
پر از درد دل، دیدگان پر زخون
برفتند با نامور ده سوار
دلیران و شایستهٔ کار زار
بره بر سواران ایران بدند
نگهبان راه دلیران بدند
برانگیختند اسب ترکان زجای
طلایه بیفشرد بر جای پای
یکی ناسگالیده شان جنگ خاست
که ازخون زمین گشت چون لاله راست
ز ترکان جز آن دوسر افراز گرد
ز دست طلایه کسی جان نبرد
پس ازدیده گه دیده بان کرد غو
که ای سرفرازان و گردان نو
از این لشکر ترك دو نامدار
برون رفت بانامور ده سوار ...
چو بشنید گودرز گفت این دومرد
نه بدجز که لهاك وفرشیدورد ...
گرایشان زایران بتوران شوند
بر این لشکر آید همانا گزند
که جوید کنون نام نزدیك شاه
بپوشد سر خود بـه رومی کلاه
شود نزد لهاك و فرشید ورد
بر آرد زهر دو بشمشیر گرد
ندادند پاسخ بجز گستهم
که بود اندر آوردشیردژم ...
بپوشید گستهم درع نبرد
زگردان کرا دید پدرود کرد
برون تاخت ازلشکر خویش ورفت
بجنگ دوترك سرافراز تفت . . .
خبر شد به بیژن که گستهم رفت
باورد لهاك و فرشید تفت
گمانی چنان برد بیژن که اوی
چو تنگ اندرآید بدشت دغوی
نیابد که لهاك و فرشیدورد
برآرند ازو گرد روزنبرد ...
کمربست وبرساخت مرجنگ را
بزین اندر آوردشبرنگ را . . .
همی تاخت بیژن پس گستهم
که ناید ز توران بروبرستم
چواز رود لهاك وفرشید ورد
گذشتند پویان بکردار گرد
بیك ساعت ازهفت فرسنگ راه
برفتند ایمن ز ایران سپاه
یکی بیشه دیدند وآب روان
بدو اندرون سایه گاه گوان
به بیشه درون مرغ ونخچیروشیر
درخت ازبر وسبزه وآب زیر
بنخچیر کردن فرود آمدند
از آن تشنگی سوی رود آمدند
بگشتند بر گرد آن مرغزار
فکندند بسیار مایه شکار
برافروختند آتش وزان کباب
بخوردند و کردند سر سوی آب
فروهشت لواك ، وفرشیدورد
بسر بر همی پاسبانیش کرد
رسید اندرآن جایگه گستهم
که بودند گردان توران بهم
نونداسب او بوی اسبان شنید
خروشی بر آورد واندر دمید
سبك اسب لهاك همزین نشان
خروشی برآورد چون بیهشان
دوان سوی لهاك فرشیدورد
شد اورا زخواب خوش آگاه کرد
بدو گفت برخیز ازآن خواب خوش
بمردی سر بخت بد را بکش . . .
هلا زود بشتاب کامد سپاه
از ایران و بر ما گرفتند راه
نشستند براسب هر دو سوار
کشیدند پویان ازآن مرغزار
پدید آمد ازدور پس گستهم
ندیدند بـا او سواری بهم
گرفتند بایکدگر گفتگوی
که یکتن سوی ما نهادست روی
جز ازگستهم نیست کامد بجنگ
درفش دلیران گرفته بچنگ
گریزان نبایدشد ازپیش اوی
مگر کاندر آرد برین دشت روی
نیابد رهایی ز ما گستهم
مگر بخت بد کردخواهد ستم
از آنجا بهامون نهادند روی
پس اندر دمان گستهم کینه جوی
بیامد چونزدیك ایشان رسید
چو شیر ژیان نعرهٔ بر کشید
بر ایشان بیارید تیر خدنگ
چوفرشیدورد اندر آمد بجنگ
یکی تیغ زد برسرش گستهم
که با خون برآمیخت مغزش بهم
نگون شد هم اندر زمان جان بداد
شد آن نامور گرد ویسه نژاد
چو لهاك روی بـرادر بدید
بدانست کز کارزار آرمید . .
زدردش روانش بسیری رسید
کمان را بزه کرد واندر کشید
بینداخت تیری سوی گستهم
همی از دو دیده بیارید نم
درانداخت آن وبینداخت این
نیفتاد تیر یکی بر زمین
شدند آن زمان خسته هردوسوار
بشمشیر کردنـد پس کار زار
بکایك بر وگستهم دست یافت
عنان را بپیچید و اندر شتافت
بگردنش برزد یکی تیغ تیز
بر آورد نـاگاه ازو رستخیز
سرش زیرپای اندرآمدچوگوی
سر آمد همه رزم وپیکار اوی .

لهالا . [ ] (اِ) بهندی بردی است . (تحفهٔ حکیم مؤمن) .

لهاله . [لَ لِ] (ع) ج ، لُهله ولُهلهة . (منتهی الأرب) .

لهام . [لُ] (ع) لشکر بسیار . (منتهی الأرب) . لشکر که هرچه بیند نیست کند . (مهذب الاسماء) .

لهامیم . [لَ] (ع) ج ، لهموم ، سادات . بزرگان : یمشون فی حلق الماذی سابغةً مشی الضراغمة الاسداللهامیم . (اسماعیل بن یسار) .

لهاندن . [لِ دَ] (مص) له کردن. لهانیدن. رجوع به له کردن شود .

لهانور . [لَ] [لُ] (اِخ) یکی از نامهای شهرلاهور . (غیاث) (برهان) . رجوع به لاهور و لهاوور شود .

لهانیدن . [لِ دَ] (مص) ، لهاندن . له کردن . رجوع به له کردن شود .

لهاور . [لَ وَ] [لَ وو] (اِخ) لهانور ، نام شهرلاهور . (برهان) . لاهور. لوهاور. لوهر. لاوهور . لوهور. رجوع باین کلمات در ردیف خود شود :

ندیمی خاص بودش نام شاپور
جهان گشته زمغرب تالهاور . نظامی.

لهاوری . [لَ وَ] منسوب بلهاور، ازمردم لاهور . لاهوری .

لهاوور . [لَ] (اِخ) لاهور . لهاور . لهانور . لـوهور . لوهر . لاوهور . نـام شهری بهندوستان . رجوع بهریك ازکلمات فوق درردیف خودشود .

لهاووری . [لَ] منسوب به لهاوور . لاهوری :

چه خوش گفتا لهاووری بطوسی
که مرگ خربود سگ را عروسی. نظامی.

لهب . [لِ] و [لَ هَ] (ع) (اِ) گشادگی میان دو کوه یا شکاف کوه یاشعبهٔ خرد در آن یاروی کوه همچو دیوار برآمده که بر آن برآمدن نتوانند . ج ، الهاب ولهوب ولهاب ولهابة . (منتهی الأرب). ||قبیله ایست از ازد . (منتهی الأرب) .

لهب . [لَ] (ع)(اِ) شعلهٔ آتش بی دود . (منتهی الأرب) . زبانهٔ آتش بی دود . (مهذب الاسماء) .

لهب . [لَ هَ] (ع) (اِ) (۱) زبانهٔ آتش

(1) Flamboiement.

یا شعلهٔ آن .(منتهی‌الارب) . مارج . شواظ . زبانه (در آتش). افرازه . شعله . لهب . لظی . گرازه (در تداول مردم قزوین) :

بارخ رخشان چون گردمهی برفلکی
بر سماوات علا برشده زبشان لهبی .
منوچهری .

خشک گردد زتف صاعقه دریای محیط
گر پدیدار شود زآتش خشم تو لهب .
سنائی .

بر چرخ کمان کشیدم ازدل
کز آتش دل لهب کشیدم . خاقانی .

لاجرم درظرف باشد اعتداد
درلهبها نبود الا اتحاد . مولوی .

شعله شعله می رسد ازلامکان
میرود دود ولهب تاآسمان . مولوی .

زانکه چون مرده بود تن بی لهب
پیش او نی روز بنماید نه شب . مولوی .

بل بجای خوان خودآتش آمدی
اندر اینمنزل لهب برمازدی . مولوی .

آتش ازاستیزه افزودی لهب
میرسداورامدد ازصنع رب . مولوی .

|| غبار بالارفته . (منتخب اللغات) . گرد بالا وبلند برآمده . (منتهی‌الارب) . || ابولهب کنیت عبدالعزی ابن عبدالمطلب کنی لجماله والتهاب وجهه اولماله.(منتهی‌الارب) . رجوع به ابولهب شود .

لهب . [لَ] [لَ هَ] (ع) (مص) . لهیب . لهبان . لهاب . زبانه زدن آتش بی دود . (منتهی الارب) . گرازه کشیدن آتش . (درتداول مردم قزوین) .

لهب . [لَ هَ] (ع) (مص) تشنه گردیدن. (منتهی الارب) . تشنه شدن . (دهار) (زوزنی) (تاج المصادر) . عطش مفرط(۱).

لهب .[لَ هَ](اِخ) مغنیة من مغنیات العصر العباسی فی خلافة المتوکل،کانت لخالد بن یزیدبن هبیرة. قال ابوشبل الشاعر:کان خالد بنشانا و جاریته لهب فکنت اعبث بهما کثیراً اوبشتمانی فقام مولاها یوماً الی الخابیة یستقی نبیذاً فاذا قمیصه قدانشق فقلت فیه :

قالت له لهب یوماً وجادلها
بالشعر فی باب فعلان ومفعول
اماالقمیص فقد اودی الزمان به
فلیت شعری ماحال السراویل.

(اعلام النساء ج ۳ ص ۱۳۱۴).

لهب . [ ](اِ) بادنجان است . (تحفهٔ حکیم مؤمن) .

لهباء . [لَ] (اِخ) موضعی است مرهذیل را . (منتهی الارب) .

لهبان . [لَ] (ع) (ص) سخت تشنه . (مهذب الاسماء) . تشنه . (منتهی‌الارب) . ج ، لهاب .

لهبان . [لَ هَ] (ع) (اِ) سختی گرما . (منتهی‌الارب) ||شعلهٔ آتش . (منتهی‌الارب) . || روز گرم . (منتهی‌الارب) . || تشنگی . (منتهی‌الارب) .

لهبان . [لَ هَ] (ع) (مص) لهیب . لهاب . لهب [لَ] . لهب [لَ هَ] . زبانه زدن آتش بی دود . (منتهی‌الارب) .

لهب بن احجن . [لَ هَ بِ نِ اَ جَ] (اِخ) قبیله‌ایست مشهور بقیافه . (منتهی‌الارب) قبیلة من العرب تعرف بالقیافة کذا فی النسخ والصواب بالعیافةوهولهب بن احجن بن کعب ابن الحرث بن کعب بن عبدالله ابن مالک بن نصربن الازد . قال ابن درید وکان لهب اعیف العرب وکان اذا قدم مکة اتاه رجال قریش بغلمانهم ینظر الیهم . (تاج العروس مادهٔ حجن) .

لهب . [لَ هَ] (اِخ) ابن الخندق . . . قال ابوموسی فی الذیل ذکره عبدان المروزی واخرج من طریق العوام بن حوشب عن لهب ابن الخندق رجل منهم وکان جاهلیا قال عوف ابن مالک فی الجاهلیة الجهلاء لان اموت عطشاً احب الی من ان اموت مُخلفا لوعد . قلت و قداخرج ابن مندة هذاالاثر من هذا الوجه ولم یقل فی لهب بن الخندق انه کان جاهلیا فی روایته عوف بن النعمان کما تقدم فی ترجمة عوف بن النعمان وقدذکر لهیبا فی التابعین البخاری وغیره . (الاصابة ج ۶ ص ۱۲) .

لهبد . [لَ بُ](اِخ) دهی ازدهستان زیدون بخش حومهٔ شهرستان بهبهان واقع در ۴۷۰۰۰ گزی جنوب باختری بهبهان و ۱۱۰۰۰ گزی خاور شوسهٔ آغا جاری به بهبهان دشت گرمسیر . مالاریائی . دارای ۶۷ سکنه لری وفارسی زبان . آب ازچشمه محصول غلات . شغل اهالی زراعت و راه مالروست . (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶) .

لهبرة. [لَ بَ رَ](ع)(اِ)زن کوتاه بالای زشت روی یا آن مقلوب رهبلة است یازن گران رفتار . (منتهی‌الارب) .

لهبلة . [لَ بَ لَ] (اِ) ابله . نادان . (حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی). مصحف کهبله است .(بضبط صحاح الفرس). احمق. (برهان) .

گرنهٔ لهبله چراگشتی
بدرخانهٔ رئیس خسیس . بهرامی .

لهبة . [لُ بَ](ع)(اِ)روز گرم .||عطش. تشنگی . (منتهی الارب) . || سپیدی خالص بی آمیغ . (منتهی‌الارب) .

لهبة.[لِ هَ بَ](اِخ) قبیله‌ایست .(منتهی‌الارب) .

لهبی . [لَ با] (ع) (ص) تأنیث لهبان ، تشنه . ج ، لهاب . (منتهی‌الارب) .

لهبی . [لَ بی] منسوب است به لهب که بطنی است از ازد . (سمعانی) .

لهبی . [لَ هَ بی] منسوب است به لهب (ابولهب) . عموی پیغمبر اکرم . (سمعانی) .

لهبی . [لَ هَ بی] (اِخ) شاعری است و دوبیت ذیل اوراست درالحلاج :

لیس خطیب القوم بالنحلاج .
ولا الذی یزحل کالهلباج .
ورب بیداء و لیل داج
هتکته بالنص والادلاج .

(البیان والتبیین ج ۱ ص ۴۸).

لهبید . [لَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان دهدز شهرستان اهواز واقع در ۱۲۰۰۰ گزی شمال خاوری دهدز . دارای ۴۵ سکنه . (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶) .

لهبیدهلو سعد . [لَ هُ سَ] (اِخ) . دهی ازدهستان دهدز بخش دهدزشهرستان اهوازواقع در ۶۰۰۰۰ گزی شمال خاوری دهدز . کوهستانی . گرمسیر. دارای ۳۰۰ سکنه . فارسی و بختیاری زبان . آب از چشمه. محصول غلات . شغل اهالی زراعت و راه مالرواست . (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶) .

لهث. [لَ](ع)(مص)زبان بیرون انداختن سگ وجز آن ازتشنگی وسختی وماندگی. (منتهی‌الارب). لهاث . (منتهی‌الارب) زبان ازدهان بیرون کردن سگ ازتشنگی یااز ماندگی . (تاج المصادر) . زبان از دهن بیرون او کندن سگ از تشنگی . (زوزنی) .

لهث . [لَ] (اِ) ورم ریتین . ورم ریوی (۲) .

لهث . [لَ هَ] (ع) (اِمص) تشنگی . لهاث. (منتهی‌الارب). تشنه شدن .(تاج المصادر) .

لهثان . [لَ هَ] (ع) (اِمص) تشنگی . (منتهی‌الارب) .

لهثان . [لَ] (ع) (ص) تشنه . (منتهی‌الارب) .

لهثة . [لُ ثَ] (ع) (اِ) رنج . (منتهی الارب) . || تشنگی . (منتهی‌الارب) . خجک (نقطهٔ)سرخ در برگ خرما . (منتهی‌الارب) .

لهثی . [لَ ثا] (ع) (ص) تأنیث لهثان. زن تشنه .

لهج . [لَ هَ] (ع) (مص) شیفتگی کردن بچیزی . (منتهی‌الارب). شیفتگی نمودن. ||آزمندی نمودن بچیزی همواره .(منتهی‌الارب) . حریص شدن . (زوزنی).(تاج المصادر) . (منتخب اللغات) . حرص نمودن . ||برآغالیدن . (منتخب اللغات).

لهجات . [لَ هَ] (ع) ج ، لهجة .

لهجبین . [لَ جَ] (اِخ) ده کوچکی جزء

(۱) La soif ardente.
(۲) Inflammation du poumon .

دهستان اوریاد بخش ماه نشان شهرستان زنجان‌واقع در۳۶هزار گزی‌شمال باختری ماه‌نشان . دارای پنجاه سکنه . (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲) .

لهجد . [ ] (اِخ) ایرانیان هرحس‌را در کتب سیرخود لهجدگویند . (عیون - الانباء ج ۱ ص۱۶) .

لهجم . [لَ جَ] (ع)(اِ) کاسهٔ بزرگ. (منتهی الارب) . || راه گشادهٔ کوفتهٔ یا سپرده . (منتهی الارب) طریق لهجم ، ای مذلل . (مهذب‌الاسماء) .

لهجة . [لَ جَ] [لَ هَ جَ] (ع) (اِ)(۱) زبان . یقال‌فلانٌ فصیح‌اللهجة . (منتهی‌الارب) (لغت‌نامهٔ مقامات حریری) . (غیاث) . لسان . جایگاه سخن از زبان . (بحرالجواهر) . لغت . (غیاث) ؛

با آنچه ملك عادل انوشیروان کسری بن قباد را سعادت ذات . . . وصدق لهجت ... حاصل است می‌بینم که کارهای زمانه میل بادبار دارد . (کلیله) .

سخن و لهجت یحیی و محمد نگرم
عیسی و ابنهٔ عمران بخراسان یابم .
خاقانی .

لهجهٔ من تیغ سلطانیست در فصل‌الخطاب
تا نگوید آن زمان تیغ خطیبش یافتم .
خاقانی .

لهجهٔ راوی مرا منطق طیر در زبان
بردرشاه جم‌نگین تحفه‌دعای تازه‌بین.
خاقانی .

یکی ازمتکلمان کمال بهجتی داشت وطیب لهجتی . سعدی .

لهجهٔ شیرین من پیش دهان تو چیست
در نظر آفتاب مشعله افروختن .
سعدی .

وضع تکلم مردم ناحیتی(۲)چنانکه گیلان یا کرمان و غیره و گویند بلهجهٔ کرمانی یا گیلانی یا رشتی یا اصفهانی سخن گوید . || وضع تکلم . (غیاث) . وضع تکلم هرفرد . چنانکه مثلا لهجهٔ مردم کرمان یا گیلان یااصفهان و جز آن ؛ خوش‌لهجه ، آنکه بفصاحت و شیرینی تکلم کند ؛ بد لهجه ، آنکه ادای مخارج ازحروف فصیح و شیرین نتواند . || محاورة . (غیاث) . || شعبهٔ اززبان . لوترا . || آواز خوش. (غیاث) .

لهجة . [لُ جَ] (ع) (اِ) ناشتا شکن . (منتهی‌الارب) . نهاری . (مهذب الاسماء) . . . لُهنة . (مهذب الاسماء) .

لهد . [لَ] (ع) ( ) مرد گران‌سنك و ناکس کند خاطر افسرده درون بد دل . (منتهی الارب) . || شکافتگی سینهٔ شتراز آسیب و مانند آن . (منتهی الارب) . || آماس چنبر ستور . (منتهی الارب) . || بیماریی است در پای و ران مردم شبیه شکافتگی و کفتگی . (منتهی الارب) . ||گرانی بار . (منتهی الارب) . || گران کردن بار کسی را . (تاج المصادر) . گرانبار کردن کسی را . (منتهی الارب). گران شدن بار چیزی . (منتخب اللغات). گران شدن بار بر آبستن .(زوزنی) . || درسختی و تعب انداختن ستور را . (منتهی الارب) . لاغر کردن چارپا . (منتخب‌اللغات). || بکار کشت داشتن‌ستور را . (منتهی‌الارب) . || خوردن یالیسیدن چیزی را . (منتهی الارب) . || بخواری راندن کسیرا . (منتهی‌الارب) . || در بن پستان و بیخ شانهٔ کسی زدن . (منتهی الارب) . || در خستن بدست . (منتهی الارب) . || سپوختن بخواری . (منتهی الارب) . || دفع کردن. (منتخب‌اللغات) .

لهداربن . [لَ بُ] (اِخ) دهی جزء دهستان مرکزی بخش رود سر شهرستان لاهیجان واقع در سه هزار گزی شمال باختری رودسر وهزار وپانصد گزی شمال شوسهٔ رودسر برلنگرود . جلگه، معتدل ، مرطوب ، مالاریائی دارای دویست‌سکنه. گیلکی وفارسی زبان . آب از پل رود . محصول برنج و ابریشم و غلات و کنف و صیفی. شغل اهالی زراعت وراه مالروست. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲) .

لهدراز . [لَ دِ] (اِخ) ده کوچکی‌است از دهستان‌دزکرد. بخش‌مرکزی‌شهرستان آباده . واقع‌در۷۰ هزار گزی باختراقلید و۲۳هزار گزی جنوب راه فرعی آباده به خسروشیرین دارای۲۰سکنه . (فرهنگ - جغرافیائی‌ایران‌ج۷) . محلی هفت‌فرسنگی میانهٔ شمال ومغرب سمیرم‌است . (فارسنامهٔ ناصری) .

لهذا . [لِ ها] (ع) مرکب از «ل» و «هذا» ، برای این . ازاینرو. ازین‌روی . بدینجهت . ازاین‌جهت . بدین سبب . بدین علت . لذلك(۱) ، ازایرا .

لهذب . [لَ ذَ] (ع) ( ) الزمه لهذباً واجداً ، یعنی لازم گرفت وبرچسبید ویرا. (منتهی‌الأرب) .

لهذم . [لِ ذِ](ع)(اِ) سنان‌برنده‌وروان. ج ، لهاذم . (منتهی‌الارب) . سنان جان ستان، تیز، یقال: لسان لهذم وسیف لهذم . (مهذب‌الاسماء) .|| دزد . (مهذب‌الاسماء). ||شرم‌فراخ (منتهی‌الأرب) . ج ، لهاذمة . (المنجد) .

لهذم . [لَ ذَ] (اِخ) الکاتب . شاعری است . قال‌فی‌عبدالله‌بن الاهتم وسالهٔ‌فحرمه،

ومابنوالاهتم الاکالرحم
لاشیٔ الا انهم لعم ودم
جاءت بهجذام من ارض‌العجم
اهتم سلاح علی ظهرالقدم .
(عقدالفرید ج ۷ ص۱۴۴).

لهذمة . [لَ ذَ مَ] (ع) (مص) بریدن . (منتهی‌الأرب) .

لهر . [لَ هَ] (اِ) میخانه وشراب‌خانه را گویند . (برهان) . شرابخانه باشد زیرا که شراب باشد . میکده . || قحبه خانه . (جهانگیری) (برهان) صاحب انجمن‌آرا گوید : . . . و بمعنی‌قحبه خانه گفته‌اند و معنی اول (شرابخانه) اصحست .(انجمن - آرا) . || بزبان هندی موج آب باشد . (برهان) . ||چاقی بی‌اندازه و گوشت‌پوك وخالی ویرازبادرا گویند . (درتداول عامهٔ خراسان) . کف . (درتداول‌مردم قزوین).

لهر .[لِ هِ] [اِخ) ده کوچکی از دهستان دلارستاق . بخش لاریجان ، شهرستان‌آمل . واقع در ۲۰ هزارگزی شمال‌رینه . دارای‌بیست‌سکنه . (فرهنگ - جغرافیائی ایران ج ۳) .

لهراسب. [لُ] (اِ) اعتدال حقیقی . (برهان) .

لهراسب. [لُ] (اِخ) نام دهی به یکفرسخ و نیمی جنوب کوشك بفارس . (فارسنامهٔ ناصری) .

لهراسب. [لُ] (اِخ) از پادشاهان کیانی‌پدر کی‌گشتاسب. بنابروایت‌فردوسی چون کیخسرو ازکارجهان سته شدو آهنگ جهان دیگر کرد تخت شاهی را بلهراسب که در درگاه کیخسرو مردی گمنام بود بخشید . بزرگان‌وپهلوانان خلاف آوردند وگفتند که او از تخم شاهان نیست . اما کیخسرو نژاد اوآشکار کرد و گفت که‌از پشت کی‌پشین وازتخمهٔ قباد و صاحب فر کیانیست . پس بزرگان بپادشاهی وی‌تن در دادند و او در روز مهر از ماه مهر تاج شاهی برسر نهاد و در بلخ شارسانی برآورد و آتشکده‌ای بنام برزین ساخت (آذربرزین) . لهراسپ دوپسر داشت یکی زریر و دیگر گشتاسب و بردرگاه خود دوتن از نبیرگان‌کاوس داشت که‌از ایشان بپسران نمی پرداخت و چون این معنی بر گشتاسب گران می آمد از پدر آزرده شد و نخست عزیمت هندوستان کردوسپس برومرفت وآنجاکتایون‌دختر قیصر را بزنی گرفت وآخرکار بایران‌نزد پدر بازگشت‌ولهراسب‌سلطنت‌رابخواهش وی بدو بخشید و خود بنوبهار بلخ رفت وموی فروهشت و بستایش داور پرداخت وچون زردشت دین آورد او نیز پذیرای آئین وی گشت وهمچنان بعبادت روز می-

(۱) Dialecte. (۲) Accent. (۳) Partant, par conséquent.

گذاشت تا در یکی از حملات ارجاسب تورانی بدست او کشته شد. پادشاهی لهراسب صد و بیست سال بود. شرح لهراسب در داستان رستم و اسفندیار با تفصیل بیشتری بدین صورت آمده است: لهراسپ پسر اروندشاه پسر کی پشین‌پسر کی‌قباد. نام این پادشاه در اوستا تنها یکبار در فقرهٔ ۱۰۵ آبان یشت آنجا که زردشت تقاضای یاری کی گشتاسپ را از اردویسور اناهیت‌میکند آمده بدینصورت: «کوی وشتاسپ پسر ائوروت‌اسپ(۱)» یعنی ضمن بیان نسب کی گشتاسپ با لقب کوی. ائوروت اسپ یعنی صاحب اسب تندرو واین نام اگرچه ازلحاظ ترکیب به اسامی قدیمی پیش‌از زردشت ویا زمان او شبیه است اما وجود لهراسپ برعکس بیشتر افراد خاندان کیان بوجود تاریخی کمتر نزدیك است و از دلایل بزرگ بر این مدعی نخست مذکور نبودن نام او در یشتهای اساسی و مهم است و دوم گذشتن از اسم او در آبان یشت با نهایت سرعت و بدون توجه بسیار و سوم نیامدن نام وی در گاتاهاباآنکه‌بنابر داستانهای‌متأخر معاصر زردشت بود ودین او را پذیرفت و اگر چنین بود می‌بایست ازو نیز مانندبزرگان ونام‌آوران دیگر عصر کی گشتاسپ نامی برده شود. بدین‌جهات میتوان گفت که نام و داستان لهراسپ الحاقی وبعدی است و بقول استاد کریستنسن برای آنکه میان سلطنت کیخسرو و کی گشتاسپ ارتباطی حاصل شود نام کی‌لهراسپ در داستانها بمیان‌آمد(۲). درچهرداد نسك ازقطعات مفقود اوستای عهد ساسانی نام لهراسپ آمده و داستان اومذکور افتاده بود(۳). ائوروت اسپ در متون پهلوی وفارسی به لهراسپ مبدل شده و بعقیدهٔ بعض از محققان (۴) این تبدیل بنحو ذیل صورت گرفته‌است: ازائوروت‌اسپ او هروداسپ (۵) و از اوهروداسپ اوهرداسپ (۶) و ازاوهرداسپ‌اوهرلاسپ(۷)، ازاوهرلاسپ، لهراسپ. دربندهش (فصل ۳۱ فقرهٔ ۲۸) سلسلهٔ نسب‌لهراسب چنین است: لهراسپ پسر اُاز (۸) پسر منوش پسر کی پیسین برادر کی‌اوس. چون لهراسپ برای سلطنت در عهد میان کی‌خسرو و کی‌گشتاسپ انتخاب شد ایجاد داستانها و روایات تازه برای او اندکی دشوار می‌نمود و بهمین جهت در متون پهلوی بعض از روایات بنی‌اسرائیل برای او بعاریت گرفته شده است. مثلا بنابرنقل مینوک خرد (فصل ۲۷ فقرهٔ ۶۷) لهراسپ اورشلیم را ویران کرد و یهودان را پراکند و بنا برنقل دینکرد (کتاب ۵ فصل ۱ فقرهٔ ۵) لهراسپ بهمراهی بوخت نرسیه (۹) (بخت نصر - نبوکدنصر)(۱۰) باورشلیم تاخت وشاید‌این روایات بعداز عهد ساسانی پیدا شده باشد (۱۱) درمآخذ اسلامی‌از این پادشاه کیانی روایات تازه‌ای ذکر نشده‌است. ابوریحان‌نسب اورا چنین‌ذکر کرده است(۱۲) «کی‌لهراسب‌بن کیوجی ابن کی‌منش‌بن کیقباد» وآنچه اوذکر کرده است با نقل طبری اختلاف دارد بدین‌نحو: کی لهراسب پسر کی اوجی پسر کی منوش پسر کیفاشین پسر کیسه پسر کیقباد(۱۳) و این نسب‌نامه با بندهش مطابق است چه در آن کتاب نسب لهراسب چنین آمده: کی لهراسپ پسر کی از پسر کی منوش پسر کی‌پسین‌پسر کی‌اپیوه‌پسر کی کواذ. وحمزة ابن‌الحسن(۱۴) نسب نامهٔ لهراسب‌را چنین آورده است: کی لهراسپ پسر کیاوجان پسر کیمنش‌پسر کیفشین پسر کیافوه. روایت‌مسعودی(۱۵)ودینوری (۱۶)دراین باب بایکدیگر و با مآخذ سابق فرق‌بسیار ندارد وفی‌المثل دینوری نسب‌نامهٔ لهراسپ راکوتاهتر کرده و کی‌لهراسف بن کیمیس (ظ: کیمنش = کیفشین)بن کیانیه(کی‌اپیوه) ابن کیقبادآورده‌است.

چنانکه‌دیده شده‌است دراین روایات‌اسامی تحریفات مختصر یافته که براثروضوح بسیار بذکر آن نیازمند نیستیم ولی از مقایسهٔ همهٔ این روایات‌باشاهنامه اختلاف بزرگ میان این روایات وروایت فردوسی خوب آشکار میشود.

حدیث ویران کردن اورشلیم و پراکندن یهودان بیاری بخت نصر یابدست او درهمهٔ این روایات دیده‌میشود(۱۷)ثعالبی گفته است: که بخت نصررا بفارسی بخترسه می گفته‌اند واین تحریفی است از بخت‌نرسیه یابختنرسه پهلوی. بخت نصر بروایت ثعالبی یکی‌از سپهبدان لهراسپ بود اما دینوری اورا ابن عم لهراسب دانسته است وحمزة ابن‌الحسن گیو بن گودرز وصاحب مجمل‌التواریخ‌رهام‌پسر گودرز آورده‌و گفته‌است که «در کتاب‌الاصفهانی لوشه‌بن‌ویو(نرسه پسر گیو) ابن گودرز گوید و دیگرروایت ووبن گودرز(گیوپسر گودرز)» اماداستان فرستادن بخت نصر یا بخت نرسیه بشام در شاهنامه‌اصلاً نیامده است وبجای آن‌داستان لشکرکشی پادشاه روم بیاری گشتاسپ به ایرانزمین وتلاقی سپاه‌روم وایران درشام [illegible] شباهتی (تنها از حیث محل‌واقعه) بداستان مذکور دارد. (دکتر صفا، حماسه سرائی در ایران ص ۴۴۸ تا ۴۹۰). صاحب‌مجمل‌التواریخ گوید:

پادشاهی‌لهراسف صد وبیست سال بود. بپادشاهی برسان وصیت کیخسرو کرد و پسرش گشتاسب ازبدوش بخشم برفت با خاصگان. زیرا برادرمهترش‌اورابنیکوئی بازآورد وبخت‌نصر را بزمین شام فرستاد بحرب جهودان تابیت‌المقدس خراب کرد وهمه‌را برده‌کرده ودیگرانرا بکشت واو رهّام گودرز بود، در کتاب‌الاصفهانی بوشه بن‌ویو(۱۸)بن گودرز گوید‌ودیگرروایت ووبن(۱۹) گودرز والله‌اعلم. باز گشتاسب تنها سوی‌روم‌رفت... و کارقیصر بزرگتر گشت تا بفرمان گشتاسب رسول فرستاد ببازخواستن از لهراسب و [لهراسب] وزیررا باسپاه بحرب فرستاد و دانسته شد کار گشتاسب، وزیر او را بازآورد وتاج وتخت بوی داد و خود بنوبهار بلخ رفت بآتشگاه بیزدان پرستی تا ارجاسب ترك نبیرهٔ افراسیاب سپاه آورد ببلخ ولهراسب درکارزار کشته شد(۲۰)ازعمارت‌شهر که کیخسرو‌بنانهاده‌تمام‌کرد [و] عمارت‌بیفزود اندر بلخ وبالانان اندربدان وقت کی آنجا بود دربندی ساخت عظیم وهزار خانه بر بالای دیوار کی هرشب هزار مرد حرس دارند، و بجایگاه خویش گفته شود این شرحها که مختصرست اگر خدای توفیق دهد. (مجمل التواریخ والقصص ص ۵۰ و ۵۱). درمتن‌تاریخ‌سیستان نسب لهراسب چنین‌آمده‌لهراسب‌بن آهو جنگ‌بن کیقباد ابن کی‌فشین... آمده و مصحح درحاشیه افزوده: طبری (۱-۲ ص ۶۱۷) کی لهراسف بن کی اوجی بن کیمنوش بن کیفاشین بن کیسه (کی ابیه و کی اپیوه پهلوی) جد کیخسرو. ودر مروج الذهب (ص۹۸ چاپ مصر) لهراسب بن قنوح. (ظ: قیوج) بن کیمس بن کیناس ابن کیناسه‌بن کیقباد. (تاریخ سیستان‌ص۲۰۱) بلعمی درترجمهٔ تاریخ طبری آرد: ...چون کیخسرو کین سیاوش ازافراسیاب بستدو افراسیاب بکشت وباز ملك آمد وتوبه کرد وخلق او را گفتند مارا ملکی نامزد کن

(۱) Aurvat - aͨpa.
(۲) کیانیان ص ۹۲. (۳) دینکرت کتاب ۸ فصل ۱۳ فقرهٔ ۱۵.
(۴) زند اوستای دار مستتر ج ۲ ص ۲۹۲. (۵) ôhrvdasp. (۶) ôhrdasp. (۷) ôhrlasp. (۸) ôz.
(۹) Bôxt - Narsêh. (۱۰) Nabuchodonosor.
(۱۱) کیانیان ص ۹۳. (۱۲) الآثار الباقیة ص ۱۰۴.
(۱۳) تاریخ طبری ج ۲ ص۵۹۸ و ۶۱۷و۶۴۵. (۱۴) تاریخ سنی ملوك‌الارض ص ۳۶. (۱۵) مروج الذهب ج ۲ ص۱۲۱.
(۱۶) اخبار الطوال ص۲۶. (۱۷) تاریخ حمزه ص۳۶، مجمل‌التواریخ ص۵۰، اخبارالطوال ص۲۶، مروج‌الذهب ج ۲ ص۱۲۱ - ۱۱۲، غرر اخبارالملوك الفرس ص۲۴۴. (۱۸) ظ. نرسه - نرسی‌بن ویو. (۱۹) کذا، وظ. ویوبن. (۲۰) ظ: او.

او بلهراسب اشارت کرد و کیخسرو آن شب ناپدید شد ولهراسب بملك عجم اندر بنشست . پس کیخسرو ازمیان خلق بیرون رفت واز ملك دست بازداشت و لهراسب بنشست وتاج بر سر نهاد وبرتخت زرین بنشست و نشست خویش درشهر بلخ کرد وبلخرا ایجنی(؟) نام کرد وسپاه بگزید و هر کدام از ایشان مردانه‌تر روزبهاشان بغداد و بختنصر را بفرستاد سوی زمین عراق و گفت زمین شام وعراق ویمن‌وهمه حد مغرب تا حد روم همه ترا دادم و من خود ببلخ بنشینم تادرترك نگاهدارم . پس بخت نصر باسپاه بسیار از بلخ همی شد تا بعراق تالب‌دجله وازدجله‌بگذشت وسوی مغرب شد وبشام شد بشهر دمشق و با مردمان دمشق صلح بکرد و شهر بگرفت و سرهنگی را باسپاه بفرستاد بزمین‌بیت - المقدس و ملکی بود در بیت المقدس از فرزندان داود پیغمبر علیه‌السلام باسرهنگ بختنصر صلح کرد و شهر بیت المقدس به گرفت وآن سرهنك ازو گروگانها بستد چون مهترزادگان بنی‌اسرائیل وبازگشت و بختنصر با سپاه روی بمصر نهاد چون بمصر رسید ملك‌مصر بیرون آمد وبا او حرب کرد ، بختنصر ملك مصر رابشکست و بکشت وهمه مصرغارت کرد ومردمان را بکشت‌وبرده کرد . . . بختنصر بزمین‌بابل بازشد وملك لهراسب کاورا فرستاده‌بود بمرد بزمین بلخ ازپس آنکه لهراسب صد وسی‌سال‌اندرنشسته‌بود . وپسراو گشتاسب بنشست ... (انتهی)

جهشیاری‌درالوزراء والکتاب(ص۱) گوید: وکان لهراسپ بن کنافرخان بن کیموس اول من دون الـدواوین و حصن الاعمال والحسابات وانتخب الجنود و جد فی عمارة الارضین و جبایة الخراج لارزاق الجیش و بنی مدینة بلخ . ابن‌البلخی در فارسنامه گوید : لهراسب بن فنوخی بن کیمنش . وی از سوم بطن است از فرزندان برادر کیکاوس و نسب او اینست : لهراسب بن فنوخی بن کیمنش بن کیفاشین بن کیابنه بن کیقباد ومدت سلطنت اورا صد و بیست سال‌ذکر کرده است . (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص ۱٤) وهم او گوید : چون لهراسب بنشست همگان بموجب وصیت کیخسرو متابعت او نمودند و طاعت داشتند و او سیرتی سپرد سخت پسندیده و قاعده های نیکو نهاد و ازآثار او آنست که اول کسی که سرای پرده ساخت او بود و دیوان لشکر نهاد که ماآنرا دیوان عرض‌خوانیم و تخت زرین مرصع بجواهر ساخت وشهر بلخ را دیوار کشید وعمارتها کرد ومقام او بیشترآنجا بود وهمهٔ جهانرا عمارت کرد و اساوره رادستینهای زر دردست‌راست کرد برسبیل اکرام و همتی بلند داشت و ملوك جهان را چنان مسخر گردانید که از روم و صین وهند خراج بدو میفرستادند و بخت- نصر بن گیو بن گودرز اصفهبد او بود از عراق تاروم‌واصل نام بخت نصر بخت نرسی است و مردی بودست با رای و داهی و مردانه و او بود که قصد بیت‌المقدس کرد و جهودان را مستأصل گردانید بسبب‌آنك پیغمبری را بکشتند واین قصه در اول این کتاب‌یاد کرده‌آمده‌است‌وبتکرارحاجت‌نیاید وغنیمتهای بی‌اندازه‌آورد بنزدیك‌لهراسب وچون‌مدت‌صد و بیست‌سال از ملك‌لهراسب گذشته بود و ضعف پیری در وی راه یافته پادشاهی درحیات خویش بپسرش وشتاسف سپرد و خود منزوی گشت والله اعلم . (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ٤٧ و ٤٨) .

آقای‌پورداوددرتفسیر اوستای خود (یشتها جلد دوم ص ۲٦٤ تا ص ۲٦٧) مینویسند:

کنون تاج و اورنگ لهراسب شاه
بیارایم و بر نشانم بگاه

کی لهراسب پس از کیخسرو بتخت نشست و گفته‌ایم بقول شاهنامه لهراسب ازخانوادهٔ کیانیان و ازپشت پشین و کیقباد است . در تاریخ بلعمی مندرج است که کیخسروپیش از غیبت همهٔ سپاه و رعیت را گرد کرد و گفت‌این مملکت وحکومت‌هر کراخواهید بدهید « گفتند پس مارا مردی نامزد کن تا این مملکت بدو دهیم لهراسب آنجا نشسته بود از اهل‌البیت ملك بودو کیخسرو انگشت‌بسوی‌او فراز کردوخاموش گشت» حمزهٔ اصفهانی مینویسد کیلهراسب پسر عموی کیخسرو بوده زیرا که لهراسب بن کیاوجان بن کیمنش بن کیفشین بن کیافو بوده است . ابوریحان مینویسد کیلهراسب ابن کیوجی بن کیمنش بن کیقبادبوده‌است. مسعودی نیز سلسلهٔ نسب لهراسب را مثل حمزه‌نوشته‌است‌هم‌چنین درمجمل‌التواریخ، جز اینکه در این کتاب اخیر کیاوجان یا کیوجی‌افتاده است . ابن‌الاثیر مثل حمزهٔ اصفهانی لهراسب را پسر عموی کیخسرو نوشته است محمدبن جریر طبری در آغاز تاریخ‌ساسانیان نسب‌ساسانیان راباپادشاهان کیانی رسانده در سلسلهٔ نسب اردشیر بابکان مینویسد : « اردشیر پسر بابك‌پسر ساسان پسر بابك پسر ساسان پسر بابك پسر مهرمس (۱) پسر ساسان پسر بهمن پسر اسفندیار پسر بشتاسب پسر لهراسب پسر کی اوگی پسر کی مانوش (۲) بوده است. در بندهش‌فصل ۳۱ فقرهٔ ۲۸ مندرج است : « لهراسب پسر اوزاو (زاو) پسر مانوش پسر کی‌پیشین پسر کی اپیوه پسر کی کواد بود » .

چنانکه ملاحظه میشود لهراسب ازخاندان قباد است پسر یا نوه ونبیرهٔ کیخسرونیست در فروردین یشت فقرهٔ ۱۳۷ از آخرور Axrura نامی اسم برده شده که ازخاندان یاپسر خسرواست بابودن چنین پسری وجه مناسبت بپادشاهی رسیدن لهراسب معلوم نیست جز اینکه تصور کنیم که این پسر پیش از غیبت کیخسرو مرده بود یااینکه این خسرو درفقرهٔ مذکور غیراز کیخسرو پادشاه است واین شق اخیر بیشتر احتمال دارد ، از لهراسب به بعد اوضاع کیانیان رنگ و روی دیگری بخود گرفته دیگر صحبت‌ازپایتخت‌استخر نیست بلکه پایتخت ایران است ودرآثار الباقیه بهمین‌مناسبت لقب لهراسب بلخی ضبط شده است دیگر اینکه درعهداو دین یکتاپرستی درایران رواج گرفت جنگهایی که میان ایرانیان و تورانیان واقع شده جنگهای دینی‌است بر خلاف جنگهای‌پیش که‌از برای خونخواهی بود مثل جنگ کینخواهی ایرج در عهد پیشدادیان وجنگ کیخسرو وافراسیاب از برای انتقام خون‌سیاوش. ره و رسم یکتا پرستی که بواسطهٔ پیغمبرزرتشت اسپنتمان در میان ایرانیان رواج گرفته بود سبب نا خوشنودی‌تورانیان دیویسنا گشته‌جنگهای سخت برانگیخت . فردوسی میگوید که لهراسب در بلخ آتشکدهٔ برزین ساخت و در شاهنامه دو پسر منسوب باوست یکی گشتاسب‌ودیگری زریر. مدت پادشاهی او ۱۲۰سال بود. بندهش درفصل ۳۱ فقرهٔ ۲۹ مینویسد : « از لهراسب گشتاسب و زریر و برادران دیگر بوجود آمدند » درفصل ۳٤ بندهش فقرهٔ ۷ مدت‌پادشاهی

(۱) در متن تاریخ طبری مهرمس آمده ، استاد نولدکه Noldeke احتمال‌میدهد که تلفظ درست این اسم مهرسان باشد.بنظر نگارنده (گذشته ازاینکه چنین اسمی در جای دیگر در جزو سلسلهٔ ساسانیان دیده نشده) این اسم تحریف شده نیست مس در پهلوی که اکنون درفارسی مه گوئیم بمعنی بزرگ‌است مثل مسمغان درلهجهٔ دری که مصطلح زرتشتیان ایرانست مامس یعنی‌مادر بزرگ و بامس یعنی‌پدر بزرگ ؛ بنابراین مهرمس درست اسمی است مثل بزرگمهر وبزرجمهر معرب از وچورگ - متر Vacurgmitr پهلوی است که وزیر خسروانوشروان بوده است . (۲) کیاوجان و کیوجی‌واوگی هرسه یك اسم است که تحریف شده وباهمدیگرفرقی پیدا کرده‌است ، ترکیب اصلی وقدیم این‌اسم معلوم نیست ولی‌احتمال برده میشود که همان اسم زاو یا اُوزَو Uzava باشد که بااین هیئتها درآمده‌است ، رجوع شود به : Tabari ubersetzt von Noldeke s.2 و رجوع شود به :
Irani. namenbuch Von Justi. S.231.

او نیز ۱۲۰ سال معین‌شده کلیه مورخین هم همین مدت را ذکر کرده‌اند. بقول‌دقیقی در شاهنامه لهراسب از تاج وتخت چشم پوشیده در آتشکدهٔ نوبهار جای گزید و درآنجابستایش وپرستش‌خدای‌پرداخت(۱) وپسرش گشتاسب را جانشین خود گردانید در فقرهٔ ۱۳۲ فروردین یشت که از کلیهٔ پادشاهان و شاهزادگان کیانی یاد شده از لهراسب اسمی نیست همچنین درفقرهٔ ۷۱ زامیادیشت درجزو پادشاهان وشاهزادگان کیانی اسم اوذکر نشده پس‌از ذکر اسم کیخسرو در فقرات ۷٤ - ۷۷ در زامیاد یشت از زرتشت در فقرات ۷۹ - ۸۲ یاد شده وپس‌ازآن از کی گشتاسب درفقرات ۸۳-۸۷ سخن رفته بدون اینکه در میان کیخسرو و کی گشتاسب ذکری ازلهراسب شده باشد عجب در اینست که در فهرست بسیاربلندفروردین‌یشت که‌از کلیهٔ پادشاهان پیشدادی و کیانی و گروهی از ناموران و دلیران وبزرگان وپارسایان اسم برده‌شده از لهراسب سخنی نیست فقط در یك فقرهٔ اوستا اسم او موجود است آنهم بواسطهٔ پسرش گشتاسب ازاو اسم برده‌شده‌وآنهم بدون عنوان کی و آن فقرهٔ ۱۰۵ آبان یشت‌است‌ازاینقرار: «زرتشت درآریاویج درکنار رود دایتیا باهوم وبرسم وباپندار وگفتار وکردار وباآب زَوْر فرشتهٔ آب ناهیدراستوده‌ازاودرخواست : این کامیابی را بمن ده ای اردویسور ناهید که من کی گشتاسب دلیر پسر لهراسب‌را همارهٔ‌برآن دارم که بحسب دین بیندیشد ، بحسب دین سخن گوید ، بحسب دین رفتار کند ، نذر وستایش زرتشت پذیرفته شده کامروا گردید» لهراسب دراوستا آاُوْروت اسپ (۲)آمده لفظاً یعنی تیز اسب ، تنداسب مکرراً همین کلمه صفت از برای خورشید استعمال گردیده خورشید تیز اسب گفته شده است(۳) وبساهم این صفت از برای اپم‌نپات که‌یکی‌ازایزدان آب‌است‌آمده(٤) از کی لهراسب اطلاعات بسیاری دردست نداریم بیشتر وقایع عهد او متعلق است بعهد کی گشتاسب ... و در مینوخرد فصل ۲۷ فقرات ٦٤ - ٦۷ مندرج است و از کی لهراسب سوذ این بود: کوش خدائی خوب کردواندریزدان سپاسدار بود ودین پذیرفتار. کی گشتاسب ازتن‌او برهینیهست (پیدا شد) . (ادبیات مزدیسنایشتها جلددوم ص۲٦٤ تا۲٦۷) ونیزعلاوه برمنابع فوق رجوع به تاریخ گزیده و محاسن اصفهان مافروخی و نزهة القلوب و قاموس الاعلام ترکی شود .

فردوسی داستان پادشاهی دادن کیخسرو لهراسب را پس‌ازمنشور دادن بسران سپاه چون طوس وگیو وغیره چنین آرد :

زکار بزرگان چو پردخت شد
شهنشاه ازآن پس‌سوی تخت‌شد
از آن مهتران نام لهراسب ماند
که از دفتر شاه کس بر نخواند
بد بیژن بفرمود تا با کلاه
بیاورد لهراسب را نزد شاه
چو دیدش جهاندار برپای جست
برو آفرین کرد و بگشاد دست
فرود آمد از نامور تخت عاج
زسر برگرفت آن دل‌افروز تاج
بلهراسب بسپرد و کرد آفرین
همه پادشاهی ایران زمین
که این تاج توبرتوفرخنده‌باد
جهان سربسر پیش‌تو بنده‌باد
سپردم ترا تاج شاهی و گنج
ازآن پس که بردم بسی‌دردورنج
مگردان‌زبان زین سپس جز بداد
که از داد باشی تو پیروز و شاد
مکن دیو را آشنا با روان
چوخواهی که‌بختت‌بماندجوان
خردمند باش وبی‌آزار باش
همیشه زبان را نگهدار باش
بایرانیان گفت کز بخت اوی
بباشید شادان دل ازتخت‌اوی
شگفت اندرو مانده ایرانیان
برآشفت هریك چوشیر ژیان
همی هر کسی‌درشگفتی بماند
که لهراسپ راشاه‌بایست خواند
ازایرانیان زال برپای خاست
بگفت آنچه‌بودش بدل‌رای‌راست
چنین گفت کای شهریار بلند
سزد گر کنی خاك را ارجمند
سربخت آنکس پرازخاك باد
دهان ورا زهر تریاك باد
که لهراسپ‌را شاه‌خواند بداد
ز بیداد هرگز نگیریم یاد
بایران چو آمد بنزد زرسپ
فرومایه‌ای دیدمش بایك‌اسپ
بجنگ الانان فرستادیش
سپاه و درفش و کمر دادیش
نژادش ندانم ندیدم هنر
از این گونه نشنیده‌ام تاجور
زچندین بزرگان خسرو نژاد
نیامد کسی بر دل شاه یاد
چودستان سام این سخنها بگفت
شدند انجمن باسخنگوی‌جفت
خروشی بر آمد از ایرانیان
کزین پس نبندیم شاها میان
نجوئیم کس رزم در کارزار
چولهراسب‌را بر کشدشهریار
چوبشنید خسرو زدستان‌سخن
بدو گفت‌مشتاب وتندی مکن
که هر کس که بیداد گوید همی
بجز دود از آتش نجوید همی
که نپسندد از ما بدی کردگار
به پیچد بد از گردش روزگار
که یزدان کسی‌را کند نیکبخت
سزاوار شاهی وزیبای تخت
که دین دارد و شرم وفرّو نژاد
بود راد و پیروز و از داد شاد
جهان آفرین بر زبانم گواست
که گشت‌این‌هنرهابلهراسب‌راست
نبیرهٔ جهان دار هوشنگ هست
همان راد و بیناد‌ل و پاکدست
زتخم پشین است واز کیقباد
دلی پرزدانش سری پرزداد
پی جادوان بگسلاند زخاك
پدید آورد راه یزدان پاك
زمانه جوان گردد از پنداوی
برین هم بود پاك فرزند اوی
مراگفت یزدان بدو کن تو روی
نکردم من این جز بفرمان اوی
بشاهی برو آفرین گسترید
و زین پندبا مهر من مگذرید
هر آنکس کز اندرز من در گذشت
همه رنج او پیش من باد گشت
چنین هم زیزدان بود ناسپاس
بدلش اندرآید زهرسوهراس
چو بشنید زال این سخنهای پاك
بیازید و انگشت برزد بخاك
بیالود لب را بخاك سیاه
بآواز لهراسب را خواند شاه
بشاه جهان گفت خرم بدی
همیشه ز تو دور دست بدی
که‌دانست جزشاه پیروز وراد
که‌لهراسب داردزشاهان‌نژاد
چوسوگند خوردم بخاك سیاه
لب آلوده شد مشمرآن‌از گناه
بزرگانش گوهر برافشاندند
بشاهی بروآفرین‌خواندند ...

آگاهی یافتن لهراسب از ناپدید شدن کیخسرو .

چو لهراسب آگه شد ازکار شاه
زلشکر که بودند بااو براه
نشست از بر تخت با تاج زر
برفتند گردان زرین کمر
نشستند هر کس که پرمایه بود
وزان نامداران گران سایه بود
نگه کرد لهراسب بر پای خاست
بخوبی بیاراست گفتار راست

(۱) رجوع شود بمقاله گئوتم در جلد دوم یشتها ص ۳۲-۳٤ .
(۲) Aurvataspa
(۳) رجوع بخورشید یشت فقرات ۱و٦ ومهر یشت فقرات ۱۳ و ۹۰ وفروردین یشت فقرهٔ ۸۱ ویسنا ۱٦ فقرهٔ ٤ ونديدادفرگرد ۲۱ فقرهٔ ٥ وغیره شود .
(٤) رجوع به زامیادیشت فقره ٥۱ ویسنا ۲ فقرهٔ ٥ ویسنا ٦٥ فقرهٔ ۱۲ وغیره شود.

بآواز گفت ای سران سپاه
شنیده همه پندواندرز شاه
هر آنکس که ازتخت‌من نیست‌شاد
ندارد همی پند خسرو بیاد
بماهرچه فرمود و گفت آن کنم
بکوشم به نیکی و فرمان کنم
شمانیز از اندرز او دست باز
مدارید و از من مپوشید راز
گسنه‌کار باشد بیزدان کسی
که اندرز شاهان نخواندبسی
بدو نیك ازاین هرچه دارید یاد
سراسر بمن بر بباید گشاد
چنین داد پاسخ ورا پور سام
که خسروتراشاه برده‌است‌نام
پذیرفته‌ام پند و اندرز اوی
نیابد گذر پای از مرزاوی
توشاهی وما یکسره کهتریم
زرای و ز فرمان تو نگذریم
من و رستم و زابلی هر که هست
زمهر تو هرگز نشوئیم دست
هرآنکس که‌او جز براین ره بود
زنیکی ورا دست کوته بود
چو لهراسب گفتار دستان شنید
براو آفرین کرد و در بر کشید
چنین گفت کز داد وز راستی
مبادا شما را کم و کاستی
که‌یزدان شمارا بدان آفرید
که رنج و بدیها شود ناپدید
جهاندار نیك اختر نیك روز
شمارا سپرد آن زمان نیمروز
کنون پادشاهی جزآن هرچه هست
بگیرید چندانکه باید بدست
مرا باشما گنج بخشیده نیست
تن ودوده و پادشاهی‌یکیست . . .
بآزادگان پیر گودرز گفت
که‌فرخ کسی کش‌بود خاك‌جفت
برآنم سراسر که دستان بگفت
ازومن ندارم سخن در نهفت
توئی شاه وماسربسر کهتریم
زپیمان و فرمان تو نگذریم
همه مهتران خواندند آفرین
بفرمان نهادند سربرزمین
زگفتار ایشان‌دلش تازه گشت
ببالید وبردیگر اندازه گشت
گزیدش یکی روز فرخنده‌تر
که‌تا بر نهد تاج شاهی بسر
چنانچون فریدون فرخ نژاد
مه مهرگان تاج بر سرنهاد
بدان مهرماه گزین‌روز مهر
که‌زی راستی رفت‌مهرسپهر
بیاراست ایوان کیخسروی
برافروخت‌ایران بدوازنوی .

سپس فردوسی داستان لهراسب را در شاهنامه چنین‌آورده است :

چولهراست بنشست برتخت عاج
بسربرنهاد آن دل افروزتاج
جهان آفرین راستایش گرفت
نیایش‌ورا در فزایش گرفت
چنین گفت کز داور داد پاك
پرامید باشید و با ترس و باك
نگارندهٔ چرخ گردنده اوست
فزایندهٔ فرهٔ بنده اوست
چودریا و کوه وزمین آفرید
بلندآسمان از برش بر کشید
یکی تیز گردان‌ودیگر بجای
بجنبش ندادش نگارنده پای
چوچوگان فلك‌ما چوگو درمیان
برنجیم از دست سود وزیان
توشادان دل ومرك‌چنگال‌تیز
نشسته چوشیر ژیان پر ستیز
زآز و فزونی بیك سو شویم
بنادانی خویش خستو شویم
ازین تاج شاهی و تخت بلند
نجوییم جزاز داد وآرام وپند
مگر بهره‌مان زین سرای سپنج
نباید همی کین ونفرین ورنج
من‌از پند کیخسرو افزون کنم
زدل کینه وآز بیرون کنم
بسازید وزدادباشید شاد
تن‌آسان واز کین مگیریدیاد
مهان جهان آفرین خواندند
ورا شهریار زمین خواندند
گرانمایه لهراسپ آرام یافت
خرد مایه و کام پدرام یافت
وزان پس‌فرستاد کسها بروم
بهند و بچین و بآباد بوم
ز هرمرز هر کس که دانا بدند
بهر کار نیکو توانا بدند
زهر کشوری بر گرفتندراه
رسیدند یکسر بدرگاه شاه
ببودند بیکار چندی به‌بلخ
زدانش چشیدندهرشور وتلخ
یکی شارسانی برآورد شاه
پراز برزن وکوی‌وبازارگاه
بهربرزنی‌جای جشن سده
همه گرد بر گردآتشکده
یکی آذری ساخت برزین بنام
که بدبا بزرگی و بافر وکام
دوفرزند بودش بسان دوماه
سزاوار شاهی تخت‌وکلاه
یکی نام گشتاسب دیگر زریر
که‌زیر آوریدی‌سر نره‌شیر
گذشته بهردانشی ازپدر
زلشکر بمردی برآورده سر
دوشاه سر افراز ودونیك پی
نبیرهٔ جهاندار کاوس کی
بدیشان بدی‌جان لهراسپ‌شاد
وزیشان نکردی زگشتاسپ یاد
ازآن‌کار گشتاسب ناشاد بود
که‌لهراسب راسرپرازبادبود
چنین تابرآمد براین روزگار
پراز درد گشتاسب از شهریار
چنان بد که در پارس یك روز تخت
نهادند زیر گل افشان درخت
بفرمود لهراسب تا مهتران
برفتند چندی ز لشکر سران
بخوان بر یکی جام می خواستند
دل شاه گیتی بیاراستند
چوگشتاسب می خورد بر پای خاست
چنین گفت کای شاه با داد و راست
بشاهی نشست تو فرخنده باد
همان جاودان نام تو زنده باد
ترا داد یزدان کلاه و کمر
دگر تاج کیخسرو دادگر
کنون من یکی بنده ام بر درت
پرستندهٔ افسر و اخترت
ندارم کسی را ز مردان بمرد
که پیش من آید بروز نبرد
مگر رستم زال سام سوار
که با او نسازد کسی کارزار
چو خسرو ز گیتی پر اندیشه گشت
ترا داد تاج و خود اندر گذشت
گر ایدون که هستم ز آزادگان
مرا نام کن تاج و تخت کیان
چنین هم بوم پیش تو بنده وار
همی باشم و خوانمت شهریار
بگشتاسب گفت ای پسر گوشدار
که تندی نه خوب آید از نامدار
چو اندرز کیخسرو آرم بیاد
تو بشنو مگر سر نپیچی ز داد
مرا گفت آن دادگر شهریار
که‌گر خو بود پیش باغ بهار
اگر آب یابد به نیرو شود
همه باغ ازو پر ز آهو شود
جوانی هنوز این بلندی مجوی
سخن را بسنج و باندازه گوی
چو گشتاسب بشنید دل پر ز درد
بیامد ز پیش پدر روی زرد
همی گفت بیگانگان را نواز
چنین باش و با زاده هرگزمساز
ز لشکر ورا بود سیصد سوار
همه گرد و شایستهٔ کارزار
فرود آمد وکهتران را بخواند
همه راز دل پیش ایشان براند
که امشب همه ساز رفتن کنید
دل ودیده زین بارگه بر کنید...
چو شب تیره شد با سپه بر نشست
همی‌رفت جوشان و گرزی‌بدست
بشبگیر لهراسپ آگاه شد
غمی گشت و شادیش کوتاه شد
ز لشکر جهاندیدگان را بخواند
همه گفتنی پیش ایشان براند
به بینید گفت این که گشتاسب کرد
دلم کرد پر درد و سر پر ز گرد
بپروردمش تا برآورد یال
شد اندر جهان سربسر بی‌همال
بدانگه که گفتم که آمد ببار
ز باغ من آواره شد میوه‌دار...

آنگاه پس از رفتن گشتاسپ بروم و هنرنمائی های وی آنجا و بزنی کردن سه دختر قیصر ، درشرح بازخواستن قیصر از لهراسب چنین آرد :

برین نیز بگذشت چندی سپهر
بدل درهمی داشت ننمود چهر
بگشتاسب قیصر چنین گفت باز
که ای نامور مهتر سر فراز
بر اندیش با این سخن در خرد
که اندیشه از این سخن نگذرد
بایران فرستم فرستادهٔ
جهاندیدهٔ پاك آزادهٔ
بلهراسپ گوید که نیمی جهان
تو داری بآرام و گنج مهان
اگر باژ بفرستی از مرز خویش
ببینی سر مایه و ارز خویش
و گرنه سپاهی فرستم ز روم
که از نعل پیدا نه‌بینی تو بوم
چنین گفت گشتاسپ کاین رای تست
زمانه بزیر کف پای تست
یکی نامور بود قالوس نام
خردمند و با دانش و رای و کام
بخواند آن خردمند را نامدار
کز ایدر برو تا در شهریار
بگویش که گر باژ ایران دهی
بفرمان گرایی و گردن نهی
بایران بمانم بتو تاج و تخت
جهاندار باشی و پیروز بخت
وگرنه هم اکنون سپاهی گران
هم از روم واز دشت نیزه وران
نگه کن که بر خیزد از دشت غو
فرخ زاد پیروزشان پیشرو
همه بومتان پاك ویران کنم
کنام پلنگان و شیران کنم
فرستاده آمد بکردار باد
سرش پرخرد بود ودل پرزداد ...
چو آگاهی آمد به‌سالار بار
خرامان بیامد برشهریار
که پیری جهاندیدهٔ بردراست
همانا فرستادهٔ قیصراست . . .
چوبشنید بنشست برتخت عاج
بسر برنهادآن دل آرای تاج
بزرگان ایران همه زیر تخت
نشستند شادان دل ونیکبخت
بفرمود تا پرده برداشتند
فرستاده‌را شاد بگذاشتند
چوآمد بنزدیك تختش فراز
براو آفرین کرد وبردش نماز
پیام گرانمایه قیصر بداد
فرستاده خود باخرد بودوداد
غمی‌شد زگفتاراوشهریار
برآشفت باگردش روزگار . . .
بفرمود تارفت پیشش زریر
سخن گفت هرگونه باشاه دیر
بشبگیر قالوس راپیش خواند
زقیصر فراوان سخنها براند
ز بیگانه ایوان بپرداختند
فرستاده را پیش بنشاختند
بدو گفت لهراسب کی پرخرد
مبادا که جان جزخردبرورد
بپرسم تراراست پاسخ گزار
اگر بخردی کام کژی مخار
ابود این هنرها بروم اندرون
بدی قیصرازدست‌شاهان‌زبون
کنون اوبهر کشوری باژ خواه
فرستاد و خواهد همی تخت‌وگاه...
بگیرد به‌بندد همی با سپاه
بدین نام جستن که بنمودراه
فرستاده گفت‌ای‌خردمند شاه
بمرزخزرمن شدم باژخواه...
سواری بنزدیك او آمدست
که از بیشه‌ها شیر گیرد بدست...
برزم وببزم و بروزشکار
جهان‌بین ندیدست‌چون‌اوسوار...
بدو گفت لهراسب کای‌راست گوی
کراماندآن مرد پرخاشجوی
چنین‌دادپاسخ که باری نخست
بچهر زریرست گویی‌درست . . .
چو بشنید لهراسب بگشاد چهر
بدان مرد رومی بگسترد مهر
فراوان ورا برده و بدره داد
زدرگاه برگشت پیروزوشاد
بدو گفت اکنون به قیصر بگوی
که من باسپاه آمدم جنگجوی
پراندیشه بنشست لهراسب دیر
بفرمود تاپیش او شد زریر
بدو گفت کاین جز برادرت نیست
بدین چاره بشتاب وایدرمایست
درنگ‌آوری کار گردد تباه
میاسای واسپ درنگی مخواه
ببرتخت وبالای وزرینه کفش
همان تاج با کاویانی درفش
من‌این پادشاهی مراورادهم
نه‌زین برسرش برسپاسی نهم
توزیدر بروتاحلب چاره‌جوی
سپه را جزازجنگ چیزی مگوی
زریر ستوده بلهراسب گفت
که این‌راز بیرون کنم‌ازنهفت
گراویست فرمان برو مهترست
ورا هر کـه مهتر بود کهترست
بگفت این سخنرا وبر ساخت‌کار
گزیده یکی لشکر نامدار . . .
چو نزدیك درگاه قیصر رسید
ز درگـاه سالار بارش بدید
بکاخ اندرون بود قیصر دژم
خردمند گشتاسب بـا او بهم
چو قیصر شنید این سخن بارداد
ازآن آمدن گشت گشتاسپ شاد
زریر اندر آمد چوسرو بلند
نشست ازبرتخت آن ارجمند
زقیصر بپرسید وپوزش گرفت
برآن‌رومیان برفروزش گرفت
بدو گفت قیصر فرخ‌زاد را
نپرسی نداری بدل داد را
بقیصر چنین گفت فرخ زریر
که این بنده ازبندگی گشت سیر
گریزان بیامد ز درگاه شاه
کنون‌یافتست اندر(۱)این‌پایگاه
چو گشتاسپ بشنید پاسخ‌نداد
همانا بیامدش ایران بیاد
چوقیصر شنید این‌سخن زان‌جوان
پراندیشه شدمرد روشن روان
که شاید بدن‌کاین سخن کو بگفت
بجز راستی‌نیست اندر نهفت
بقیصر زلهراسپ پیغام داد
که گر داد گرسر به‌پیچد ز داد
نشستنگه من بروم است‌وبس
بایران نمانیم بسیار کس
تو زایدر بروگوبیارای جنگ
سخن چون شنیدی نبایددرنگ
چنین داد پاسخ که من جنگ را
بیازم همی هرزمان چنگ را
تواکنون فرستادهٔ باز گرد
بسازیم مانیز جای نبرد
زقیصر چو بشنید فرخ زریر
غمی شد ز پاسخ نیاسود دیر
چوبرخاست قیصر بگشتاسپ گفت
که پاسخ چرا ماندی‌اندر نهفت
بدو گفت گشتاسپ من‌پیش ازین
که بودم برشاه ایران زمین
همه لشکر وشاه آن انجمن
همه آگهند از هنرهای من
همان به که من سوی ایشان شوم
بگویم همه گفته‌ها بشنوم
برآرم از ایشان همه‌کام تو
درفشان کنم درجهان نام تو
بدو گفت قیصر تو داناتری
برین آرزوها تواناتری
چو بشنید گشتاسپ گفتار اوی
نشست از بربارهٔ راهجوی
بیامد بنزد برادر زریر
بسر افسر و بادپایی بزیر
چولشکر بدیدند گشتاسپ را
سرافرازتر پور لهراسپ‌را
پیاده همه پیش او آمدند
پرازدرد وپر آب‌رو آمدند . . .
همانگه بیامد به پیشش زریر
پیاده ببودو شد از رزم سیر
نشستند برتخت بامهتران
بزرگان ایران وکندآوران
وزیر خجسته بگشتاسپ گفت
که بادی همه سال‌باتخت‌جفت
پدر پیره سرشد توبرنادلی
ز دیدار پیران چرا بگسلی

(۱) ظ . ایدر .

به‌پیری بر آن تخت بریان شدست
پرستندهٔ پاك یزدان شدست
فرستادنزدیك تو تاج و گنج
سزد گر نداری کنون‌تن برنج
چنین گفت کایران سراسر تراست
سر تخت باتاج ولشکر تراست
زگیتی یکی گنج مارا بس است
که‌تخت‌مهی‌را جزاز ماکس‌است
برادر بیاورد پرمایه تاج
همان یاره وطوق باتخت‌عاج
چو گشتاسپ تخت پدر دید شاد
نشست ازبرش تاج برسر نهاد ...
همی‌راند تاسوی ایران رسید
بنزدیك شاه دلیران رسید
چولهراسپ بشنید کامد زریر
برادرش گشتاسپ آن‌نره‌شیر
پذیره شدش باهمه مهتران
بزرگان ایران و کندآوران
فرود آمد از اسب گشتاسپ زود
برو آفرین کرد و شادی نمود
چو دیدش پسر را ببر درگرفت
رجور فلك دست برسر گرفت
زره‌چون بایوان شاهی شدند
چوخورشید دربرج ماهی‌شدند
بدو گفت لهراسب ازمن مبین
چنین بود رای‌جهان آفرین
نبشته چنین بد مگر برسرت
که پردخت ماند زتو کشورت
ببوسید وتاجش بسر برنهاد
همی آفرین کرد وزو گشت‌شاد
بدو گفت گشتاسب کای‌شهریار
مبیناد بی‌تو مرا روزگار
تویی شهریار و منت کهترم
سربخت دشمن همی بسپرم
همه نیك بادا سرانجام تو
مبادا که باشیم بی‌نام‌تو
که گیتی نماند همی بر کسی
چوماند بتن‌رنج یابدبسی
چوگشتاسب را دادلهراسب تخت
فرود آمد ازتخت وبربست‌رخت
ببلخ گزین شدبران نوبهار
که‌یزدان‌پرستان‌بدان‌روزگار
مرآن خانه‌را داشتندی چنان
که‌مرمکه‌را تازیان‌این‌زمان
بدان خانه‌شد شاه‌یزدان‌پرست
فرود آمدآنجا وهیکل ببست
ببست آن دربافرین خانه را
نهشت اندرآن خانه‌بیگانه را
بپوشید جامهٔ پرستش پلاس
خردرا برین گونه باید سپاس
بیفگند یاره فروهشت‌موی
سوی داورداد گر کردروی
همی بود سی‌سال پیشش بپای
بدینسان پرستید باید خدای
نیایش همی کرد خورشید را
چنان چون که بدراه جمشید را ...(۱)

لهراسب. [لُ] (اِخ) ابن حسین بن اسکندر، حاکم طالقان از ۷۹۵ تا ۸۰۵ هجری. (سفرنامهٔ رابینو بخش انگلیسی ص ۱۴۲).

لهراسبی. [لُ] منسوب به‌لهراسب. متعلق به لهراسب.

لهراسبیه. [لُ سِ ی ِ] (اِخ) دهی از دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان فیروزآباد. واقع درهشت‌هزار و پانصد گزی جنوب باختر فیروزآباد و پنجهزار گزی خاور راه مالرو عمومی حومه. جلگه، معتدل مالاریائی. دارای ۴۰۱ سکنه. آب‌از قنات. محصول غلات و برنج شغل اهالی زراعت. صنعت دستی زنان گلیم بافی و راه مالرو است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

لهراسف. [لُ] (اِخ) لهراسب. رجوع به لهراسب شود.

لهراسف. [لُ] (اِخ) نام برادر مولانا ارجاسف امیدی شاعر، از جملهٔ بزرگزادگان ری.

(مجالس النفائس ص ۳۹۹).

لهران [ ] (اِخ) نام دهی جزء دهستان پائین بخش طالقان شهرستان تهران واقع در ۱۹هزار گزی باختر شهرك سرراه عمومی مالرو قزوین. کوهستان - سردسیر - دارای ۳۲۶ سکنه. تاتی وفارسی زبان. آب ازچشمه سار. محصول غلات و گردو. شغل اهالی زراعت و کرباس و گلیم‌وجاجیم بافی است. مزرعهٔ دیمی‌زار مشهور به رزگره شسته جزء این ده است. راه مال رواست. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

لهر گین. [لَ هَ] (اِخ) دهی جزء بلوك قردپشلو دهستان زنجان‌رود. بخش مرکزی شهرستان زنجان. واقع در ۷۹ هزار گزی شمال باختری زنجان و سی و سه‌هزار گزی‌راه‌عمومی. دامنه. سردسیر. دارای ۱۰۸ سکنه. آب از زه‌آب رودخانهٔ محلی. محصول غلات. شغل اهالی زراعت و راه مالروست. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

لهز. [لَ] (ع) (مص) درآمیختن باقوم. (منتهی الارب). در میان قوم شدن. (منتهی الارب). (منتخب اللغات). || الگد زدن برسینه. (منتهی الارب). مشت برسینه زدن. (منتهی الارب). لکز. مشت برتندی زیر بناگوش و بر گردن زدن. (منتهی‌الارب). مشت بسر گردن زدن. بزدن. (زوزنی). || نیزه برسینه زدن. (منتهی‌الارب). مشت ونیزه‌برسینه‌زدن. (منتخب‌اللغات). || بسرزدن شتر بچه وبره پستان مادررا وقت شیرمکیدن. (منتهی‌الارب). || بازداشتن. (زوزنی). || دوموی شدن. (منتهی‌الارب). آمیختن سپیدی موی با سیاهی. (منتهی‌الارب). (منتخب‌اللغات).

لهزمة. [لِ زَ مَ] (ع) (مص) بریدن تندی زیر بناگوش. (منتهی‌الارب). || دو موی‌شدن رخسار. (منتهی‌الارب). || در آمیختن سپیدی باسیاهی موی. (منتهی‌الارب).

لهزمة. [لِ زِ مَ] (ع) (اِ) تندی زیر بناگوش استخوانیست بر آمده و هما لهزمتان. ج، لهازم. (منتهی‌الارب). جایگاه‌بهم‌آمدن گوشت میان دواستخوان وزنخ‌وگوش. تثنیهٔ آن‌لهزمتان‌وجمع‌لهازم است. (تاج‌العروس).

لهزمتان. [لِ زِ مَ] (ع) تثنیهٔ لهزمة. جای‌فراهم‌آمدن گوشت‌میان زفرو گوشت. ج، لهازم. نکفتان. (مهذب‌الاسماء). در صحاح گوید:لهزمتان‌دواستخوانست‌برآمده در لحیین زیر دو گوش. (بحرالجواهر) لهزة. رجوع به‌لهزمة شود.

لهزة. [لَ هَ زَ] (ع) (اِ) تندی زیر بناگوش. (منتهی‌الارب). لهزمة.

لهزة. [لَ هِ زَ] (ع) (اِ) زن فربه‌برآمده کنج‌دهان. (منتهی الارب).

لهس. [لَ] (ع) (مص) لیسیدن. (منتهی‌الارب). لحس. || پستان لیسیدن کودك بی مکیدن. (منتهی‌الارب). || انبوهی کردن برطعام از حرص وآز. (منتهی‌الارب).

لهسة. [لُ سَ] (ع) مالك عندی لهسةٌ یعنی برای تونزدمن‌چیزی نیست. (منتهی‌الارب.

لهستان. [لِ هِ] (اِخ) پلنی(۲) کشوری باروپا، محدود از شمال بدریای بالتیك از جانب مشرق بروسیه و از جانب جنوب به رومانی‌وازمغرب‌به‌آلمان‌دارای ۳۸۸۳۲۸ گز مربع مساحت و بر حسب سرشماری ۱۴ فوریه ۱۹۴۹ و ۲۴ ملیون سکنه. و پایتخت آن ورشو وشهرهای‌عمدهٔ‌وی لدز [لُ] لوو[وُو] لمبرگ [لِ بِ] کراکوی [كُ]، پزنان [پُ] است. این کشور تا جنگ بین‌الملل اول در تصرف روسیه بود و پس از آن جنگ استقلال یافت وپس‌ازجنگ بین‌الملل‌دوم نخست ازطرف کشور آلمان اشغال شد وپس از شکست یافتن آلمان بار دیگر بتصرف روسیه‌درآمد واکنون جمهوری مذکور جزو کشورهای کمونیست‌اروپای‌شرقی‌است.

لهسم. [لُ سُ] (ع) (اِ) آبراههٔ رودبار تنگ ج، لهاسم. (منتهی‌الارب).

لهشدن. [لِ شُ دَ] (مص) لهیدن. متلاشی شدن چنانکه آلوئی در زیرپای.

(۱) بنقل از شاهنامهٔ چاپ بروخیم سال ۱۳۱۳ ج ۵ و ۶

(۲) Pologne.

لهط . [لَ] (ع) (مص) طپانچه زدن کسی را . (منتهی‌الارب). || تیرانداختن بر کسی (منتهی‌الارب) . || دوختن جامه . (منتهی‌الارب) || برزمین زدن کسی‌را . (منتهی‌الارب) . || زادن مادر فرزند را . (منتهی‌الارب) . || آب زدن زن شرم خود را . (منتهی‌الارب) . || لهط‌الشیء ای اکله بسرعة وشراهة (دزی) .

لهطة . [لَ طَ] (ع) (اِ) چیزیکه بشنوی و نه‌راست شماری آنرا و نه‌دروغ . (منتهی‌الارب) .

لهع . [لَ هَ] (ع) (مص) بهریك انس گرفتن . (منتهی‌الارب). || گستاخ‌شدن. (منتهی‌الارب) . || بتکلف فصیح شدن . (منتهی‌الارب) . || لب پیچیدن درسخن . (منتهی‌الارب) .

لهع . [لَ هِ] (ع)(مص)مرد بهریك انس گیرنده . (منتهی‌الارب) . ||مرد گستاخ. (منتهی‌الارب) .

لهف . [لَ هَ] (ع) (مص) . اندوهگین گردیدن . (منتهی الارب) . || دریغ خوردن. (منتهی‌الارب). حسرت خوردن. (تاج‌المصادر) . ارمان‌خوردن . (زوزنی) (دهار) .

لهف . [لَ] (ع) (اِ) دریغ وآن کلمه‌ایست که بدان حسرت خورند بر گذشته و فوت شده . (منتهی الارب) . لهفة . (منتهی‌الارب).حزن‌وتحیر.(بحرالجواهر). حزن واندوه . (حاشیهٔ مثنوی) :

اوسگ فرخ رخ کهف من است
بلکه اوهم درد وهم لهف من است .
مولوی .

سیصد ونه سال آن اصحاف کهف
پیشتان یکروز بی اندوه و لهف .
مولوی .

لهفان . [لَ] (ع) (ص) بمعنی ملهوف است ، ستمدیدهٔ مضطر دادخواه . حسرت خورنده . (منتهی‌الارب) . اندوهگن . (مهذب الاسماء). اندوهناك .(دهار) .

لهفت . [لُ فَ] و[لِهُ] (اِ) بمعنی لعبت وآن صورتی باشد که دخترکان از پارچه سازند وبآن بازی کنند . (برهان) . صورتیست که دخترکان از جامه و جزآن سازند و در هند او را گودیه خوانند . (جهانگیری) . بمعنی لعبت است که طفلان و دختران بدان بازی کنند وآن صورتی است سایه‌دار وفارسیان عین را به هاءبدل کنند . (لعبت = لهفت) . چنانکه عفعف سگ را هف هف گویند . (آنندراج) (انجمن‌آرا) .

لهفتان . [لُ فَ] (اِ) بمعنی‌لعبتان است که جمع‌لعبت‌باشد یعنی صورت‌بازیچهٔ دخترکان که از جامه سازند و لعبتان هم بنظر رسیده است . (ازبرهان) .

لهفة . [لَ فَ] (ع) (اِ) لهف ، دریغ . رجوع به لهف شود . (منتهی‌الارب) .

لهفی . [لَ فا] (ع)(ص) زن ستم‌دیدهٔ پریشان روزگار فریادخواه دریغ‌خورنده . ج ، لهافی و لِهاف . (منتهی‌الارب) .

لهق . [لَ] و [لَ هَ] (ع) (مص) سخت‌سپید گردیدن وسپید شدن . (منتهی‌الارب) . سفید شدن . (بحرالجواهر) . سخت سپید شدن . (تاج‌المصادر) .

لهق . [لَ هِ] (ع) نعت از لهق . (منتهی‌الارب) . سپید . (منتخب‌اللغات) .

لهق . [لَ هَ] و [لَ هِ] (ع) (اِ) شتر خاکستر گون . ج ، لهاق و لهقات . (منتهی‌الارب) . || گاو نر سپید . (منتهی‌الارب) . گاودشتی . (مهذب‌الاسماء) . || هرچیز سپید، والیش لهق ، سخت سپید . (منتهی‌الارب).سخت‌سفید.(مهذب‌الاسماء).

لهق [لَ هِ] (ع) (ص) سپید بیفروغ وبی‌تابانی، وصف‌است درکاروجامه وشیب . (منتهی‌الارب) .

لهقات . [لَ هَ] (ع) ج ، لهقة و لهق . (منتهی‌الارب) .

لهقة . [لَ هَ قَ] (ع) تأنیث لَهِق . (منتهی‌الارب) . ج ، لهقات .

لهك . [لَ هَ] (اِ) ناخوش بوی خوی و عرق .

لهك . [ ] (اِخ) نام ده کوچکی از بخش ری شهرستان تهران. دارای ۶۰ سکنه . راه مالروست .(فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱) .

له کردن . [لِ هْ کَ دَ] (مص) خرد ونرم سائیدن چنانکه گوشت را درهاون . له و لورده کردن . خرد وخاکشی کردن ؛ دك وپوزش را له کردن ، خرد وخاکشی ساختن .

له کلاك . [لَ کَ] (اِخ) دهی از دهستان دشمن زیاری بخش فهلیان وممسنی شهرستان کازرون. واقع در۶۷هزار گزی جنوب خاور فهلیان و سه هزار گزی راه فرعی هرایجان باردکان . کوهستانی و معتدل و مالاریائی . دارای ۵۶ سکنهٔ فارسی‌ولری زبان . آب ازچشمه ، محصول غلات وشغل اهالی زراعت و گلیم بافی و راه‌مالرواست . (فرهنگ‌جغرافیائی‌ایران. ج ۷) .

له لورده . لِ هْ لَ وَ دَ] ازاتباع. رجوع به له و لورده شود .

له له . [لَ هْ لَ ه] (اسم صوت) آواز نفس پیاپی سگ با بیرون کردن زبان گاه تشنگی. رجوع بر لهله زدن شود.

لهلة . [لَ لَ] (ع) (اِ) جامه‌ایست بافته . (منتهی‌الارب) . ||سخن وشعر کیك بلایه . (منتهی‌الارب) .

لهلة . [لُ لُ] (ع) (اِ) لُهلهة . زمین فراخ که دروی سراب بسیار باشد ، ج ، لهاله ، (منتهی‌الارب) .

لهلهان . [لَ لَ] (اِ) تخمی است دوائی که آنرا فرنجمشك‌خوانند . (برهان).

لهلهة . [لُ لُ هَ] (ع) (اِ) لُهلة ، رجوع به لهلة شود .

لهلهة . [لَ لَ هَ] (ع) (مص) تنك بافتن جامه را . (منتهی‌الارب) .

لهله‌زدن . [لَ هْ لَ هْ زَ دَ] (مص) از تشنگی زبان را پی درپی وسریع ازدهان برآوردن چنانکه سگان . لهاث . نفس پیاپی کشیدن بابیرون کردن زبان پیاپی ، چنانکه سگ . ازگرمای هوا یا پیمودن راه دور. بیرون کردن ودرون بردن‌زبان‌پیاپی یا دم‌زدن چنانکه سگ‌گاه تشنگی‌سخت . پیوسته وپیاپی بیرون کردن سگ وجزآن قسمتی اززبان‌رااز‌دهان . بسیارتشنه بودن؛ ازتشنگی اه له زدن ، چون سگ تشنه یا بسیار دویده زبان پیاپی از دهان بیرون کردن وفروبردن ونفسهای پیاپی کشیدن.

لهم . [لَ] (ع) (ص) مرد بسیار خیر . (منتهی‌الارب) .

لهم . [لَ] و [لَ هَ] (ع) (مص) بیکبار فروخوردن چیزی‌را. (منتهی‌الارب). فرو خوردن . (منتخب‌اللغات) . || فروواریدن (زوزنی) (تاج‌المصادر) .

لهم . [لِ] (ع) (اِ) گاونر کلان سال . (منتهی‌الارب) . ||سالخورده ازهرچیزی. ج ، لهوم . (منتهی‌الارب) .

لهم . [لِ هِ] و [لَ هَ] (ع) (ص) رجلٌ لهم ، مرد بسیارخوار . (منتهی‌الارب) .

لهم . [لِ هَ مْ م] (ع) (ص) مرد روشن رای جوان مرد نیك‌کارگذار بسیار عطا. ج ، لهمون . (منتهی‌الارب) . || دریای بزرگ. (منتهی‌الارب) . || مرد سبقت گیرنده . (منتهی‌الارب) . ||اسب نجیب نیکودر گذرنده‌ازاسبان . (منتهی‌الارب).

لهم . [لِ هَ] (اِخ) ابن جلجب از بنی جدیس‌است . (منتهی‌الارب) .

لهمال . [لَ] (اِخ) دهی از دهستان نوکندکا بخش مرکزی شهرستان شاهی واقع درشش‌هزار وپانصد گزی شمال‌شاهی کنار رودخانهٔ سیاهرود . دشت . معتدل . مرطوب . مالاریائی دارای ۲۸۰ سکنه مازندرانی وفارسی زبان . آب ازرودخانهٔ سیاهرود . محصول برنج و غلات و پنبه و کنف و کنجد وصیفی . شغل اهالی‌زراعت وراه مالرواست.(فرهنگ جغرافیائی‌ایران ج ۳) .

لهمم .[لِ م] [لَ م] (ع) (ص) مردسخت پیشی گیرنده. (منتهی‌الارب).||اسب‌سابق نیکو ونجیب . (منتهی‌الارب) . لهمیم .

لهموم . [لُ] (ع) (اِ) ناقهٔ بسیارشیر . (منتهی‌الارب) . اشتر بسیارشیر . || زخم

فراخ وفی بعض النسخ ، والخرج الواسع ، یعنی خرجین فراخ . (منتهی الارب) . || شرم‌زن . (منتهی الارب) . || ابر بزرگ قطره . (منتهی الارب) . || عدد بسیار . (منتهی الارب) . || لشکر گران . (منتهی الارب) . || مرد بسیار خیر ونیکوئی . (منتهی الارب) . ج ، لهامیم .

لهموم . [لَ هْ م‌ُ م] (ع) ج ، لهم . (منتهی الارب) .

لهمة . [لُ مَ] (ع) (اِ) یک‌مشت از بست. (منتهی الارب).

لهمیم . [لِ] (ع) لهمم . (منتهی الارب). مردسخت پیشی گیرنده .(منتهی الارب).|| اسب سابق نیکو ونجیب . (منتهی الارب).

لهن . [لُ هَ] (ع) ج ، لهنة .

لهنج . [لَ هَ] (اِ) صاحب برهان گوید : سنگ گازری باشد یعنی سنگی که گازران جامه بر آن زنندوشویند و بمعنی سنگ کارد هم گفته‌اند که فسان باشد وبمعنی ساز گازر وساز گازری‌هم بنظر آمده است وجای دیگر ساز گازر وساز گازری نوشته بودند واین بمعنی اول مناسبتی دارد وظاهراً که میان این دو کس خلط شده باشد چه یکی ساز گاری ودیگر ساز گازری نوشته است والله اعلم . (انتهی) . انجمن آرا گوید : سنگ کارد که فسان گویندودرین لغت تصحیف خوانی کرده‌اندواختلاف شده چنانکه سنگ گازر وغیره . صاحب جهانگیری گوید : دو معنی دارد اول سنگ کارد باشد و آنرا فسان نیز گویند ودوم بمعنی ساز گاری آمده است. (انتهی) .

لهندگی . [لِ هَ دَ] (امص) حالت و چگونگی لهنده .

لهنده . [لِ هَ دَ] نعت فاعلی ازلهیدن ، که له شود .

لهنک . [لَ هِ نَ] (ع) هر آینه وهی کلمة تستعمل تاکیداً اصلها لانک فابدلت الهمزة هاء کایاک و هیاک . . . (منتهی الارب) .

لهنة . [لُ نَ] (ع) (اِ) ناشتاشکن . (منتهی الارب) . نهاری . (زوزنی) . نیم‌چاشت . چاشتی بامداد . (زمخشری) . لقمة‌الصباح . زیرقلیانی . دهان گیره. دهن گیره . ناشتائی . صبحانه . ماحضر. صاحب آنندراج ازشرح مقامات حریری نقل کند بمعنی طعام قلیل که بزودی پیش مهمان نهند تا بدان شغل کند قبل از غذای ضیافت . ||هدیه‌ایکه‌مسافر آورد. سوغات. ره آورد. راه آورد . ارمغان . ج ، لهن .

لهنه . [لُ نَ] (اِ) ابله واحمق ونادان . (برهان) . گول. همان لهبله است . (انجمن آرا) . || سنگ . (برهان) . حجر .

لهنه . [لُ نِ] (اِخ) نام‌دهی جزء دهستان طارم بالا بخش سیردان شهرستان زنجان واقع در ۳۳ هزار گزی شمال باختری سیردان و نه‌هزار گزی راه عمومی طارم . کوهستانی ، سردسیر . دارای ۱۰۴ سکنه، آب ازفاضل آب رود زرده . محصول غلات وفندق و گردو . شغل اهالی زراعت وراه مالرو و صعب العبور است . (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲) .

لهنهٔ جانگزا . [لُ نَ یِ گَ] (اِخ) سنگی است درموجگاه دریای اعظم و آب آن دریا همچو سیماب است و آفتاب هم در آن دریا غروب میکند. گویند هر که آن سنگ را بیند چندان بخندد که بمیرد و آنرا لهنهٔ جانگزای هم گویند وبعربی حجرالضحک خوانند . (برهان) درعجایب المخلوقات آورده که سنگی است درموجگاه دریای اعظم که هر که آنرا بیند چندان خنده کند که بمیرد .(جهانگیری) .

لهو . [لَ] (اِ) اسم هندی خون است . (تحفهٔ حکیم مؤمن) .

لهو . [لَ هُ وْ] (ع) (ن‌ف) رجل لهو، مرد بازنده . (منتهی الارب) . مرد بسیار غفلت کننده و اعراض نماینده . (منتهی الارب). مرد بسیار بازی و غفلت . (مهذب الاسماء) .

لهو . [لَهْوْ] (ع) (مص) بازی کردن. (منتهی الارب) (تاج المصادر) (زوزنی). || انس گرفتن زن بسخن کسی و بشگفت آمدن وی . (منتهی الارب) . || جماع کردن . (منتهی الارب) .

لهو . [لَهْوْ] (ع) (اِ) زن که بدان بازی کنند یافرزند . (منتهی الارب) . بازی . طرب . لعب . ملهی . آنچه مشغول کندمردم را . چیزی که‌ازعمل خیر بازدارد (منتخب اللغات) . آنچه مایهٔ اشتغال باشد. اشتغال بعیش وطرب وامثال آن . آنچه‌انسان رامحظوظ کند ومشغول دارد . زنی که مایهٔ سرور وخوشی باشد . سرگرم کن . ودراین قول خدای تعالی «لواردنا ان نتخذ لهواً» کنایه است از زن و فرزند . ج ، ملاهی (بغیرقیاس) . هوالشیء الذی یتلذذ به الانسان فیلهیه ثم ینقض . (تعریفات) . این کلمه درتداول شعرا بوزن «عدو» نیز بکار رفته است :

دو صد منده سبو آبکش بروز
شبانگاه‌لهو کن بمنده بر . ابوشکور.

بدو گفت کایدر نه‌جای لهوست
همانا ترا شیرمرغ آرزوست . فردوسی.

تا بمیری به‌لهو باش ونشاط
تانگیرد ابرتو گرم خبك . خسروی.

دل تو بادسوی لهو وچشم سوی نگار
دو گوش سوی سماع و دست سوی مدام .
فرخی .

زین عید عدو راغم واندوه و ترا لهو
تو با رخ چون لاله واو بارخ پرچین .
فرخی .

کش وبند وبرو آرو کن وکارو خور و پوش
کین ومهر وغم ولهو وبدونیك ومی وراز.
منوچهری .

امیری شدم آن زمان زان سبیل
زلهو وطرب کردمن لشکری .منوچهری.

بچه نداند ازلهو مادرنداند از عدو
آید ببردشان گلو بااهل بیت وحاشیه .
منوچهری .

بیت وغزل برطلب فحش ولهو
بیهنران رابدل آیت است . ناصرخسرو.

ایا بدولت دنیا فریفته دل خویش
بشادکامی تاز و بکام و لهو و خطر .
ناصرخسرو.

جان توهر گز نیابد لذت از دین نبی
تادلت پرلهو ومغزت پرخمارست ازنبید .
ناصرخسرو .

نباید که جز لهوفردا زتو
نشانی بماند چواز باربد. ناصرخسرو.

پرهیزکن ازلهو از آنکه هر گز
سرمایه نکرد دست هیچ لاهی. ناصرخسرو.

زنده شد لهووشادی ازپی آنك
نعرهٔ رعدو نفخهٔ صور است .

زلهو آمده رنج وزوصل دیده فراق
بسان خویش کندپرزخنده دیده پرآب.

شادمان گشت و اهتزاز نمود
روی اوسرخ شد زلهووبطر. مسعود سعد.

تا دولتست و نعمت بابخت توبهم
ازلهوو ازنشاط مشو ساعتی جدا.

ازاین خداوند مال هیچ کاری نیاید جزلهو. (ابوالفضل بیهقی ص ۲۴۸ چاپ ادیب) . چون از خدمت فارغ شدی بلهو و نشاط خویش مشغول بودی . (ابوالفضل بیهقی ص۲۴۷) . قائد بخشم جواب داد که نعمت تو سخت برمن بسیاراست تا بلهو و شراب می‌پردازم . (ابوالفضل بیهقی ص۳۲۳) . دیگران درلهو و طرب بدو اقتدا میکنند. (ابوالفضل بیهقی ص ۳۹۴) . کدخدای ری و آن نواحی بلهو ونشاط و آداب آن مشغول میباشد . (ابوالفضل بیهقی ص ۳۹۳) . ودیگر آنکه پندو حکمت ولهوو هزل بهم پیوستند . (کلیله).

دل افسرده ماندست چون نفس ودل
که ازآتش لهو تابی نه بیند . خاقانی.

سر دولت غروراست و میان لهو
بپایانش زوال روز گاراست . خاقانی.

لهو یك جزو وغم هزار ورق
غصه مجموع وقصه مختصراست. خاقانی.

غم پیخ عمر می برد ومن برگ آنک
دستی بشاخ لهو بصد فن درآورم.
خاقانی.

تزنم باز در لهو و درکام که من
سر بدیوار غم آرم چو بصر باز کنم.
خاقانی.

نیست کسم غمگسار خوش بکه باشم
هست غمم بی کنار لهو چه جویم.
خاقانی.

تا بهم اسرار لهو شاه بگویند
مرغ صراحی بگوش جام سرآورد.
خاقانی.

لهو و لذت دومارضحاکند
هردو خونخوار و بیگناه آزار.
خاقانی.

بیست ویک نوع فران است بمیزان همه را
من همه لهو زمیزان بخراسان یابم.
خاقانی.

مدت لهو را غم است انجام
بادهٔ نیک را بداست خمار. خاقانی.

همان لهو ونشاط اندیشه کردند
همان بازار پیشین پیشه کردند. نظامی.

برآسود روزی دو در لهو وناز
ز مشکوی دارا خبرجست باز. نظامی.

عقل و ادب پیش گیر ولهو و لعب بگذار. (سعدی). ودیگر خدمتکاران بلهو و لعب مشغولند. (سعدی).

اگر مرد لهواست وبازی و لاغ
قویتر شود دیوش اندر دماغ. سعدی.

تو درلهو وتماشائی کجابرمن ببخشائی
نبخشاید مگر یاری کهاز یاری جدامانند.
سعدی.

گربکشتم من‌عوانی را بسهو
نی برای نفس کشتم نی بلهو. مولوی.

||سهو. (منتهی الأرب).

لهواء. [لَ] (اِخ) موضعی است (منتهی الأرب). جایگاهی است. (معجم البلدان).

لهوات. [لَ هَ] (ع) ج، لهاة. (منتهی الأرب).

لهواط. [ ] (اِخ) پورارجاسب پور فیروزهفدهمین سلاطین ساسانیه. (رجوع به حبیب السیرچاپ اول تهران ج ۱ ص ۲۴۰ شود) وکلمه ظاهراً مصحف «کوات» (کواط) اول جاماسب پسر فیروز بیست و دومین پادشاه ساسانی است.

لهوالحدیث. [لَ وُلْ حَ] (ع) افسانه ها. حکایات. سرود و غنا و مانند آن. (منتخب اللغات).

لهواللسان. [لَ وُ ل لِ] (ع) (۱) سهواللسان.

لهوب. [لُ] (ع) ج، لهب و لَهَب (منتهی الأرب).

له‌وپه. [لِهْ پِهْ] ازاتباع. له‌ولورده. خرد و خاکشی. سخت له. سخت کوفته وسوده.

له‌وپه شدن. [لِهْ وُ پِهْ شُ دَ] (مص) له ولورده‌شدن. خردوخاکشی‌شدن. سخت له شدن چنانکه گوشت کوفته درهاون.

له‌وپه کردن. [لِهْ وُ پِهْ کَ دَ] (مص) له‌ولورده کردن. خرد و خاکشی کردن. سخت له کردن چنانکه گوشت کوفته در هاون.

لهوتن. [لَ هْ وَ تَ] (ن ف) که بلهو پردازد:

گاه نظم وگاه نثر وگاه مدح وگاه هجو
روزجد وروزهزل وروز کلک وروزدن
درّبار ومشکریزونوش‌طبع وزهرفعل
جان فروزو دلگشاوغم‌زدا ولهوتن.
منوچهری.

لهوجة. [لَ جَ] (ع) (مص) ناتمام و خام گذاشتن کاررا. (منتهی الأرب). ||نیم پخت ماندن بریان را. (منتهی الأرب).

لهوخانه. [لَهْ وْ نَ / نِ] (اِ) جای لهو. خانهٔ لهو. آنجاکه بلهوپردازند:

بس خرابست لهوخانهٔ دهر
بنگه عمر زآسمان برگیر. خاقانی.

لهور. [لَ] (اِخ) لاهور. لاوهور. لوهر. لهاوور. لهاور؛ نام‌شهریست [بهندوستان] باناحیت بسیار و سلطانش ازدست‌امیرملتان است واندرو بازارها و بتخانه‌هاست واندرو درخت چلغوزه وبادام و جوز هندی بسیار است‌وهمه‌بت‌پرستندواندر وی هیچ مسلمان نیست. (حدودالعالم). رجوع به لاهور و لاوهور ولوهر شود.

لهور. [لَ] (اِخ) دهی ازدهستان نهبندان بخش‌شوسف‌شهرستان بیرجندواقع در ۹۲ هزارگزی جنوب باختری شوسف و ۲۶ هزارگزی جنوب میغان. کوهستانی، گرمسیر. دارای ۱۴ سکنه فارسی زبان. آب ازقنات. محصول غلات و شغل اهالی زراعت وراه مالرواست. دربهارمالداران باین ده می‌آیند. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

له‌وعلیه. [لَ وَ عَ لَ] (ع) (۲) بسود وبزیان کسی. برای اووبراو. باو، وبراو.

لهوف. [لُ] (ع) ج، لهف.

لهوق. [لَ] (ع) (ص) (رجلٌ ...) مردناآزموده‌کار. (منتهی الأرب). ||آنکه بگوید ونکند. (منتهی الأرب). مردلافی نازنده بچیزی که ندارد. (منتهی الأرب).

لهوقة. [لَ قَ] (ع) (مص) ترک مبالغه کردن درکار وسخن. (منتهی الأرب). || آراستن ونیکو کردن خود را بچیزی که ندارد. (منتهی الأرب). || آنچه در وی مبالغه نکرده شود از سخن وکار. (منتهی الأرب).

لهوکر. [ ] (اِخ) موضعی بغزنین، سجاوند از مضافات لهوکر غزنین است. (رجوع به حواشی لباب‌الالباب ج ۱ ص ۳۶۲ شود).

لهو کردن. [لَهْ وْ کَ دَ] (مص) بازی کردن. لعب کردن. (منتهی الأرب). لهو. رجوع به لهو شود.

لهو کننده. [لَهْ وْ کُ نَنْ دَ / دِ] نعت فاعلی ازلهو کردن. آنکه‌لهو کند. سامد. (منتهی الأرب).

لهوولعب. [لَهْ وُ لَ عِ] او [لَهْ وُ لَ] (ع) ازاتباع. رجوع بهریک ازدو کلمه شود:

حاصل لهو ولعب دنیا چیست
نام‌زشت وخمار وجنگ وجدل. سعدی.

دریغاکه فصل(۳) جوانی برفت
بلهوولعب زندگانی برفت. سعدی.

تقصف، لهو ولعب کردن بر طعام. (منتهی الأرب).

له‌ولورده. [لِ هُ لَ وَ دَ] ازاتباع. له‌وپه. سخت کوبیده. سخت‌له. خردوخاکشی. رجوع به‌له ورجوع به‌لورده شود.

له ولورده شدن. [لِ هُ لَ وَ دَ شُ دَ] (مص) سخت له‌شدن. خرد وخاکشی‌شدن. له‌وپه شدن.

له‌ولورده کردن. [لِ هُ لَ وَ دَ کَ دَ] (مص) سخت له‌کردن. خرد وخاکشی کردن. له ویه کردن.

لهوم. [لُ] (ع) ج، لهم. (منتهی الأرب).

لهوم. [لَ] (ع) (ص) مرد بسیارخوار. (منتهی الأرب). سخی. (منتهی الأرب). || ناقهٔ شیرناک. (منتهی الأرب). اشتر بسیار شیر. (مهذب الاسماء). || اسب نیکو. (منتهی الأرب). اسب نیکرو. (مهذب الاسماء).

لهون. [ ] (اِ) بهندی جاورس‌است. (تحفهٔ حکیم مؤمن).

لهوة. [لَ وَ] [لُ وَ] (ع) (اِ) خورش دستاس یعنی یک مشت از دانه وجزآن که بآسیا دهند. ج، لُهیً. آنچه بدست دردهن آس افکنند تاآرد کند. (مهذب الاسماء). خورهٔ آسیا. ||عطیة. (منتهی الأرب). عطاء. (مهذب‌الاسماء) ||بهترین‌ازعطایا وسترگ ترین آن. (منتهی الأرب). || یک یا دو مشت ازمال. (منتهی الأرب). || هزار دیناروهزاردرهم‌وغیرآن. (منتهی الأرب). ||زن. (منتهی الأرب). ||(اِخ)نام زنی. (منتهی الأرب).

لهه. [لِ هِ] (اِخ) دهی از بخش بندپی شهرستان بابل واقع در چهل هزار گزی جنوب بابل. کوهستانی سرد سیر دارای ۲۲۰ سکنه‌مازندرانی وفارسی‌زبان. آب

---

(۱) Lapsus. Languit.

(۲) Pour et contre.

(۳) خ ل: مرادستگاه.

ازچشمه . محصول غلات ولبنیات. شغل اهالی زراعت دیمی وگله‌داری . راه مالروست و زمستان اهالی عموماً در قشلاقات بند پی بزراعت مشغولند . (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳) .

لهی . [لُ ی ی] (ع) جِ ، لهاة .(منتهی‌الأرب) .

لهی .[لُ هَ نْ](ع) جِ ، لهوة .(منتهی‌الأرب) : فان اللها تفتح باللهی . (از تاریخ ابوالفضل بیهقی ص ۲۸۱ چاپ ادیب) .

لهی . [لِ](ا) رخصت واجازه .(برهان):
گرزنش را بلفظ بخارائی عادتی
گویم لهی کنی که بگایم لهی کند .
(سوزنی . نقل ازجهانگیری).
(شاید ازلهیدن، مقلوب لیدن باشد ؟؟).

لهی . [لُ ی ی] (ع) (مص) لهیان . دوست داشتن چیزی را و شگفتی از آن (منتهی‌الأرب) . || فراموش کردن چیزی را .(منتهی‌الأرب). مشغول شدن ازچیزی ودست بداشتن ازآن . (زوزنی) . ||تسلی یافتن .(منتهی‌الأرب). ||روی گردانیدن. (منتهی‌الأرب). ||غفلت ورزیدن ازچیزی. (منتهی‌الأرب) . || گذاشتن وترک دادن ذکرچیزی را . (منتهی‌الأرب) .

لهیا . [لَ] (اِخ) نام موضعی است بباب دمشق . (منتهی الأرب) . جایگاهی بباب دمشق و بدان بیت لهیا گویند . (معجم‌البلدان) .

لهیات . [لَ هَ] (ع)جِ ، لهاة . (منتهی‌الأرب) .

لهیان . [لُ] (ع) (مص) لهیّ . مشغول از چیزی شدن ودست بداشتن از آن . (زوزنی). روی گردانیدن .|| غافل‌شدن . || دوست داشتن چیزی‌را وشگفتی‌ازآن. (منتهی‌الأرب) .

لهیب . [لَ] (ع) (اِ) (۱) گرمی آتش یا شعلهٔ آن خالص ازدود .(منتهی‌الأرب). زبانهٔ آتش .(مهذب الاسماء) . گرازهٔ آتش (درتداول مردم قزوین) . آتش شعله زن . (غیاث). زبانه زدن آتش. افروختن آتش . لهب :
خاطرا آب‌خضروآتش موسی‌است‌زانك
هم زآب‌الطاف وهم‌زآتش‌لهیبش یافتم.
خاقانی .
برامید آتش موسی بخت
کز لهیبش سبزوتر گردد درخت. مولوی.
ودر هیچ بقعت روشنی واحراق و لهیب او (آتش) تغییر وتبدیل نپذیرد .(تاریخ بیهق ص۳۳ چاپ تهران) . || سوز ، سوزش . التهاب : وقد یوضع (ضمادالبنفسج) علی فم‌المعدة اذاکان فیه‌لهیب . (ابن‌البیطار) .

لُهیب. [لَ] (اِخ) جایگاهی است درشعر افوه الاودی :
وجرّد جمعها بیضٌ خفاف
علی جنبی بضارع فاللهیب .
(معجم البلدان) .

لهیب . [لُ هَ] (اِخ)ابن مالك اللهبی... قاله ابن‌مندة وحکی‌فیه‌ابو عمر لهب‌مکبرا وبه جزم الرشاطی قال ابن‌مندة له‌خبررواه عبدالله بن‌محمد العدوی باسناد لایثبت وقال ابوعمرروی خبراً عجیباً فی‌الکهانة واعلام النبوة و اورد العقیلی حدیثه قال اخبرنا عبدالله بن‌احمدالبلوی اخبرنی‌عمارة‌بن زید حدثنی عبدالله بن العلا عن ابی الشعشاع ابن‌بیاع بن‌الشعشاع حدثنی ابی‌عن‌لهیب‌بن مالك‌اللهبی‌قال‌حضرت عندرسول‌الله‌صلی‌الله علیه‌وآله وسلم فذکرت عنده الکهانة قال فقلت‌له بابی‌انت وامی نحن اول من عرف حراسة السماء وخبرالشیاطین و منعهم من استراق السمع عندقذف‌النجوم و ذلك انا اجتمعنا الی کاهن لنایقال له خطربن‌مالك و کان‌شیخاً کبیراًقداتت‌علیه مائتاسنة وثمانون سنةوکان من اعلم کهاننا فقلناله یاخطرهل عندك علم من هـذاالنجوم التی یرمی بها فاناقدفزعنا وخفناسوء عاقبتنا فقال :
عود واالی‌السحر ایتونی بسحر
اخبرکم الخبر الخیرام ضرر
ام لافق‌ام حذر
قال فاتیناه فی‌وجه‌السحرفاذاهوقائم شاخص نحوالسماء فنادینا یا خطر یا خطر فاوما الینا‌ان امسکوا فانقض نجم‌عظیم من‌السماء فصرخ الکاهن رافعاًصوته :
اصابه اصابه خامره عقابه
عاجله عذابه احرقه شهابه
زایله جوابه
الابیات . وذکربقیة رجزه وشعره‌ومن‌جملته:
اقسمت بالکعبة والارکان
قدمنع السمع عتاةالجان
بثاقب بکف ذی سلطان
من‌اجل‌مبعوث‌عظیم‌الشان
یبعث‌بالتنزیل والفرقان.
وفیه قال فقلنا له ویحك یا خطرانك لتذکر امراً عظیماً فماذاتری‌لقومك قال‌اری‌لقومی مالااری لنفسی : ان یتبعو اخیرنبی‌الانس شهابه مثل شعاع‌الشمس . فذکرالقصة وفی آخرهافماافاق خطرالابعد ثلاثة وهو یقول لااله‌الاالله فقال‌النبی لقد نطق عن‌مثل نبوة وانه لیبعث یوم القیامة امة واحدة واخرجه ابوسعدفی شرف‌المصطفی‌من‌هذا الوجه قال ابوعمراسناده‌ضعیف‌لو کان‌فیه‌حکم لاذکره لان‌رواته مجهولون وعمارة ابن‌زیداتهموه بوضع الحدیث ولکنه فی‌علم‌من‌اعلام‌النبوة و اصول لاتدفعه بل تشهد وتصححه . قلت یستفاد من هذا انـه تجوز روایة الحدیث الموضوع‌اذاکان‌بهذین‌الشرطین‌ان‌لایکون فیه‌حکم وان یشهد له الاصول و هوخلاف مانقلوه‌من‌الاتفاق‌علی‌عدم جوازذلك ویمکن ان یقال ذکرهذا الشرط من‌جملة البیان . (الاصابة ج ٦ ص ۹و۱۰۹).

لهیجی . [لَ] (اِخ) عبدالرزاق .رجوع به‌لاهیجی شود .

لهید . [لَ] (ع) (نعت‌مفعولی)ستورمانده شده . (منتهی‌الأرب).

لهیدگی . [لِ دَ] (حامص) حالت و چگونگی لهیده .

لهیدن . [لِ دَ] (مص) له‌شدن . (یك مصدر بیشتر ندارد و گویا امرهم ندارد). خردوخاکشی‌شدن . له‌وپه‌شدن . له‌ولورده شدن .

لهیدنی. [لِدَ] (حامص) درخورلهیدن. که‌له شود . که‌لهیدن تواند .

لهیده . [لِ دَ] (نعت مفعولی‌ازلهیدن) له شده. طبیخی میان‌عصیدة وسخینه .

لهیدة . [لَ دَ](ع)(اِ)بتابه نرم‌وسست . (منتهی‌الأرب).طعامی‌است.(مهذب‌الاسماء).

لهیر.[لَ] (اِخ) نام‌موضعی به‌دیلارستاق لاریجان مازندران (سفرنامهٔ رابینو بخش انگلیسی ص۱۱۵).

لهیع . [لَ] (اِخ) ابن‌مجمر بن نعیم بن سلامةالیحصبی من‌الافبوش مطار بن یحصب، له ادراك قال ابن یونس شهد فتح مصر . (الاصابة ج ٦ ص ۱۲) .

لهیعة . [لَ عَ] (اِخ) الحضرمی .ذکره ابوموسی فی‌الذیل وقال یقال ان اباززعة الرازی ذکر فی‌الصحابة وروی من طریق محمد بن عبیدالله التمیمی عنه‌وقال انه‌مات سنة مائة وتکلم فیه‌الازدی ووثقه ابن‌حبان . (الاصابة ج ٦ ص ۱۳) . صاحب منتهی الأرب عبدالله بن لهیعة حضرمی را قاضی مصر و محدثی موثوق گفته‌است . رجوع به عبدالله‌ورجوع به‌حسن‌المحاضرة‌فی‌تاریخ مصر والقاهرة ص ۱۳۲ ج۱ شود .

لهیعة . [لَ عَ] (ع) بی خبری و فرو گذاشت .(منتهی‌الأرب). لهاعة .(منتهی‌الأرب).|| کاهلی وسستی‌درخرید وفروخت چندانکه مغبون گردد . (منتهی‌الأرب) .

لهیف . [لَ](ع) (ص) درازقامت‌درشت. (منتهی‌الأرب).|| بیچارهٔ‌ستم‌رسیدهٔ‌پریشان روزگار فریاد خواه و دریغ خورنده (منتهی‌الأرب) . درمانده .(دهار) (مهذب الاسماء) . || لهیف القلب ، سوخته دل . (منتهی‌الارب) . بادیکه میان جنوب و دبور جهد .

لهیم . [لُ هَ] (ع) (اِ) سختی و بلا. (منتهی‌الارب) .||مرگ .(منتهی‌الارب). تب . (منتهی الارب) . اُمّ اللهیم مثله فی الکل . (منتهی‌الارب) . || دیگ فراخ . (منتهی‌الارب) .

(۱) Ardeur .

لهیم . [لَ ی] [لُ ی] (ع) (ص) مرد سخت پیشی گیرنده . (منتهی الارب) . || اسب سابق نیکو ونجیب. (منتهی الارب) . لِهمیم . (منتهی الارب) .

لهیم . [لُ هَ] (اِخ) بطنی است ازارض بجزیرهٔ در مغرب تکریت ، و آن آبیست نمر بن قاسطرا . . . (معجم البلدان) .

لهیماء [لُ هَ] (اِخ) موضعی است به‌نعمان الاراك . میان طائف ومکه گویند نام آن الهیماء است بمناسبت نام مردی موسوم به الهیماء که بدانجا کشته‌شده . (معجم البلدان) . || یوم اللهیماء . جنگی میان عمرو بن الحرث بن تمیم بن سعد بن هذیل و عمرو بن عدی بن الدُئل بن بکر بن عبد مناة . (رجوع به‌عقد الفرید ج ٦ ص ٩٥ تا ٩٧ شود) .

لهیة . [لُ یَ] (ع) (اِ) دهش و عطای سترگ و بهتر . (منتهی الارب) .

لی . مزید مؤخر امکنه ؛ اسملی .

لی . (ع) مرکب از حرف «ل» بمعنی برای و «یاء» ضمیر متکلم وحده ، مرا .

لی . (اِ) درختی است که‌درجنگلهای ایران یافت میشود ودر نجاری بکاررود . قسمی نارون . نامی که در رامسر و دیلمان ولاهیجان به اوجادهند . ملج . شلدار . قره آقاج . لروت . سمد . سمت . له . رجوع به اوجا و نارون شود . (جنگل شناسی ساعی ج ١ ص ٢١٠) .

لی . (اِ) (١) پیمانه‌ایست مردم چین را از زمین مانندجریب ما معادل ٥٧٦ گز تقریبی . || مقیاس طول ، تقریباً معادل پانصد وپنجاه گز . (ایران باستان ج ٣ ص ٢٢٦٣) .

لی . [لُ ی ی] (ع) ج ِ ، الوی . (منتهی الأرب) .

لی . [لَ ی ی] (ع) (مص) لُوِیّ . تافتن رسن را ودوتاه کردن . (منتهی الأرب) . تافتن رسن وجز آن . ریسمان تابیدن . (منتخب اللغات) . تافتن رسن . (تاج المصادر) . || مایل گردانیدن سر . (منتهی الأرب) . پیچانیدن سر . (تاج المصادر) . سر پیچانیدن . (ترجمان القرآن جرجانی) . || بگردانیدن زبان دردهان . (ترجمان القرآن) . گردانیدن زبان دردهان . (تاج المصادر) . || اعراض کردن . (منتهی الأرب) . || به‌بیست سالگی رسیدن کودك . (منتهی الأرب) . || کاهلی کردن وسستی کردن . (منتهی الأرب) . || رغبت کردن بچیزی . || دنبال جنبانیدن شتر . (تاج المصادر) . دم جنبانیدن . (منتخب اللغات) . || مدافعت کردن . (تاج المصادر) . لیان . (تاج المصادر) . مطل . (منتهی الأرب) . مدافعت کردن در وام . (منتخب اللغات) . دیرداشتن وام وناگزاردن ووادار کردن . (منتهی الأرب) . روی واپس نگه کردن . (منتخب اللغات) . || گردانیدن . (منتخب اللغات) . || گردانیدن زبان در گواهی وغیر آن . (منتخب اللغات) . چشم داشتن . (منتهی الأرب) . || بر گزیدن کسی راو گرامی داشتن . (منتهی الأرب) . منکر حق کسی گردیدن . (منتهی الأرب) . || (اِ) کلامی لی ، گفتاری باطل ومخفی .

لی . (اِخ) (٢) نام رودی بفرانسه و بلژیك .

لی . (اِخ) (٣) (ماریوس سوفوز) ریاضی دان نروژی . (١٨٩٩ - ١٨٤٢) .

لیا . [لِ ی ی] (اِخ) (٤) نام یکی از دو دختر شعیب زن یعقوب . نام دختر مهتر لیان که یعقوب اورا تزویج کرد ویعقوب راشش فرزند ازبطن وی دروجود آمد : روبیل ؛ شمعون ؛ لاوی ؛ یهودا ؛ زباوون (زابلون قاموس الاعلام ترکی) ؛ یشجر یا یشناجر (اساحر ، قاموس الاعلام) . (حبیب السیر ج ١ ص ٢٣ و قاموس الاعلام ترکی) :

یکی بود از آن هردو لیّابنام
چوسرو روان و چوماه تمام .
(از یوسف وزلیخای منسوب بفردوسی) .

رجوع به لیئة شود .

لیا . [لِ] (ع) (اِ) لیاء . لِئاء ، زمین دوراز آب . (منتهی الأرب) .

لیاء . [لِ] (ع) (اِ) لوبیا . (فهرست مخزن الادویه) . دانه ایست شبیه به نخود که بخورند آنرا . (منتهی الأرب) . چیزی است مثال نخود بخورند آنرا . (مهذب الاسماء) . نوعی ازحبوب مانند نخود نیك سپید و بدان زنانرا صفت کنند بسپیدی فیقال کانها لیاة . (منتهی الأرب) . رجوع به لوبیا شود . || نوعی از ماهی که از پوست آن سپر نهایت محکم ونیکو باشد . (منتهی الأرب) . || زمین دوراز آب . (منتهی الأرب) . لیا (مقصوراً) . الیاء [لَ ی ی] . (منتهی الأرب) .

لیاء . [لَ ی ی] (ع) (اِ) لیا . لیاء . زمین دور از آب . (منتهی الأرب) .

لیائو تونگ . (اِخ) (٥) نام شهری بچین . رجوع بکوان تونگ شود .

لیائو یانگ . (اِخ) (٦) نام شهری به‌چین .

لیاب . [لَ] (ع) (اِ) طعام کم از پری دهان . (منتهی الأرب) . باندازه لیسیدن ازطعام خائیده . (منتهی الأرب) . اقل من ملءِ الفم من الطعام وقیل قدر لعقة منه تلاك . (اقرب الموارد) .

لیاح . [لَ] [لِ] (ع) (اِ) بامداد . (منتهی الأرب) . || گاونردشتی . (منتهی الأرب) . گاو دشتی . (منتخب اللغات) . گاو سپید دشتی . (مهذب الاسماء) . || سپید . (منتخب اللغات) . هرچیز سپید . (منتهی الارب) . ابیض لیاح ، سپید خالص بی آمیغ (منتهی الأرب) . || ریگ سخت . (مهذب الاسماء) . || (اِخ) نام تیغ حمزه رضی الله عنه . (منتهی الأرب) .

لیاخف . [خُ] (اِخ) صاحب‌منصب قزاق که بمباران مجلس شورا او کرد بامر محمد علی‌شاه وعدهٔ از آزادی‌خواهان را بکشت .

لیاخو . [خُ] (اِخ) (٧) نام گنگباری (مجمع الجزایری) دراقیانوس منجمدشمالی نزدیك سواحل سیبری شرقی .

لیاخة . [لِ خَ] (ع) (اِ) مسکهٔ گداخته باشیر . لواخة . (منتهی الأرب) .

لیاد . [لَ] (ع) (اِ) چیزی اندك وحقیر ، یقال ماترکت له لیاداً ای شیئاً . (منتهی الأرب) .

لیاذ . [لِ] (ع)(مص) پناه گرفتن بچیزی وپوشیده شدن بوی . لواذ . لوذ . (منتهی الأرب) . پناه گرفتن بکسی یابچیزی یا بجائی . (ترجمان القرآن) (زوزنی) . پناه گرفتن بکسی . (ترجمان القرآن) . (دهار) . پناه گرفتن . (غیاث) .

لیارج دمه . [رَ دَ مِ] (اِخ) دهی جزء دهستان مرکزی بخش لنگرود شهرستان لاهیجان . واقع در ده هزار گزی جنوب لنگرود . کوهستانی . معتدل مرطوب و مالاریائی . دارای ٢٩٥ سکنه . طالشی و گیلکی زبان . آب از چشمه . محصول لبنیات ، چای ، عسل . شغل اهالی گله‌داری وزراعت وشال‌وجوراب بافی . راه مالروست و نصف اهالی برای تهیهٔ علوفهٔ زمستان ، در تابستان به ییلاق میروند . (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ٢) .

لیارد . [لَ](اِخ)(٨) ازعلمای انگلیسی علم آثارقدیمه . وی درتپهٔ نمرود ، محل کالاه یاکالح توریة پایتخت قدیم آسور ، بحفریات پرداخت . مقر آسور بانی پال پادشاه آسور و حجاریهای برجستهٔ بسیار کشف کرد (١٨٤٥) ونیز آثار قصر نینوا وآثارقصر (سناخریب) و (تیگلات پی لیسر) پادشاهان آسور را یافت و آنجا کتابخانهٔ درباری آسور بانیپال که بسیار مهم‌است یافته شد ، این کتابخانه که منبع تمام نشدنی آگاهی باحوال آسور میباشد ، اکنون در موزهٔ بریتانیاست . (ایران باستان ج ١ ص ٥٢) . ازروی اکتشافات وی درنینوا آسوری و بابلی بودن خط سوم کتیبه های هخامنشی ثابت گشته است . (ایران باستان ج ١ ص ٤٧) .

لیارستان . [رِ](اِخ) محلی درراه‌رامسر برشت . (سفرنامهٔ رابینو بخش انگلیسی ص ١٧) . رجوع به لیالستان شود .

لیارو . (اِ) بلغت دیلمی اسم افاریطن است . (فهرست مخزن الادویة) .

لیاس . [لِ] (ع) (اِ) زن‌جلب که‌پیوسته درخانه باشد . (منتهی الأرب) .

(١) Li. (٢) Lys. (٣) Lis. (٤) Lia. (٥) Liao - Toung. (٦) Liao - yang. (٧) Liakhov. (٨) Layard.

لیاسر . [سَ] (اِخ) دهی جزء دهستان اوشیان بخش رودسر شهرستان لاهیجان. واقع در ۲۱ هزار گزی جنوب خاوری رودسر و یکهزارگزی شوسهٔ لاهیجان به شهسوار . جلگه . معتدل. مرطوب، دارای ۱۷۵ سکنه . گیلکی و فارسی زبان . آب ازچشمه سار . محصول برنج وچای و به . شغل اهالی زراعت وراه مالروست . (فرهنگ جغرافیائی ایران ج۲) .

لیاسی . (اِخ) دهی جزء دهستان اشکور بالا بخش رودسر شهرستان لاهیجان . واقع درشصت هزار گزی جنوب رودسرو ۲۴ هزار گزی جنوب خاوری سی پل . کوهستانی ، معتدل ، مرطوب ومالاریائی دارای ۳۲۰ سکنه ، گیلکی و فارسی زبان ، آب ازچشمه ، محصول غلات وبنشن ولبنیات وعسل. شغل اهالی زراعت وگله داری وشال بافی . راه مالرو وصعب العبوراست . این ده ییلاق مالکین عمدهٔ دهستان اشکور وسطی و سیاهکلرود باشد . (فرهنگ جغرافیائی ایران ج۲) .

لیاط . [لِ] (ع) جِ ، لیطة . (منتهی الأرب) .

لیاط . [لِ](ع)(اِ) آهك وگچ . (منتهی الأرب) . || حدث . (منتهی الأرب) . || سرگین . (منتهی الأرب) .

لیاط . [لِ](ع)(اِ) ربا . (منتهی الأرب). ||سریش . (مهذب الاسماء) (بحرالجواهر). || پوست . (بحرالجواهر) . || آب دهن .

لیاع . [لِ](ع) (ص) ریحٌ لیاع ، باد تندسخت . (منتهی الأرب) .

لیاغة . [لِ غَ](ع)(ص) گول . (منتهی الأرب) .

لیاف . [لِ] (ع) (اِ) لشکر (مهذب الاسماء) (۱) .

لیافو . (اِخ) دهی جزء دهستان رحمت آباد بخش رودبار شهرستان رشت . واقع در۴۸ هزار گزی باختری رودبار ودوازده هزار گزی امامزاده هاشم ، درخاورسفید رود کوهستانی، معتدل مالاریائی . دارای ۳۹۷ سکنه ،گیلکی زبان .آب ازسفیدرود وچشمه . محصول برنج وچای و ابریشم و لبنیات وزغال. شغل اهالی زراعت وگله داری ومکاری وراه مالروست. قریهٔ کوچك دولایم جزء این ده منظور شده است . (فرهنگ جغرافیائی ایران ج۲) .

لیاق . [لِ] (ع)(اِ) شعلهٔ آتش.(منتهی الأرب) .|| آب دوات . (مهذب الاسماء).

لیاق .[لَ] (ع)(اِمص) پایداری وثبات در امور وهمیشگی در آن . (منتهی الأرب) . ||(اِ)چراگاه ومنه : ماباالارض لیاقٌ، یعنی چراگاهی نیست در آن . (منتهی الأرب). مرتع . (مهذب الاسماء) .

لیاقت . [لِ قَ] (ع) (مص) سزاواری . شایستگی . زیبائی . برازندگی.(۲)موافق و درخور آمدن.اندرخوری. قابلیت:برداشت کنم آنکسانرا که در باب ایشان سیاست فرموده باشم اگرلیاقت دارند برداشتن را. (ابوالفضل بیهقی) . || فضل ودستگاه . (آنندراج) .

لیاقت علی خان . [لِ قَ عَ] (اِخ) سیاستمدار پاکستانی از مردم پنجاب و از خاندانی مدعی فرزندی انوشیروان عدل . وزیر دارائی اولین کابینهٔ هندوستان و از یاران نزدیك محمدعلی جناح ورئیس الوزراء پاکستان پس از تجزیهٔ هند بدو کشور . متولد ۱۲۷۹ ومقتول بسال ۱۳۳۱هجری خورشیدی .

لیال . [لَ] (ع) مخفف لیالی ، جمع لیل . رجوع به لیالی شود :

نی نی نه هلالی تو که برچرخ فضایل
چون شمس وقمر زینت ایام ولیالی .
سوزنی .

|| فارسیان جمع لواوهم لیال آورده اند و این خلاف قیاس است . (آنندراج) .

لیالستان .[لِ] (اِخ) قصبهٔ جزء دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان لاهیجان . واقع در چهارهزار گزی خاور لاهیجان کنار راه شوسهٔ لاهیجان به لنگرود. جلگه ، معتدل مرطوب ومالاریائی دارای ۱۰۰۵ سکنه ،گیلکی وفارسی زبان ،آب ازاستخر وچشمه ، محصول برنج و چای و ابریشم و صیفی ، شغل اهالی زراعت وپارچه بافی ، کارخانهٔ چای خشك کنی و ده باب دکان مختلف کنارراه شوسه دارد وآب چشمهٔ آن دارای خواص طبی است . درتابستان مردم برای هواخوری از لاهیجان باین قصبه میروند . (فرهنگ جغرافیائی ایران ج۲) .

لیالمان . [لِ] (اِخ) دهی جزء دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان لاهیجان . واقع در سه هزار گزی جنوب باختری لاهیجان . کوهستانی معتدل ، مرطوب و مالاریائی، دارای ۳۵۵ سکنه ،گیلکی وفارسی زبان ،آب ازچشمه سار . محصول برنج و زغال ، شغل اهالی زراعت وزغال فروشی وراه مالروست .(فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲) .

لیاله کل . [لِ كُ] (اِخ)دهی جزء دهستان سیاهکل بخش سیاهکل دیلمان شهرستان لاهیجان . واقع در هفتهزار گزی جنوب سیاهکل، جلگه ، معتدل مرطوب ومالاریائی دارای ۱۷۰ سکنه ،گیلکی وفارسی زبان ـ آب ازچشمه محصول لبنیات وچای وعسل. شغل اهالی گله داری وزراعت وراه مالروست. عموم اهالی برای تعلیف اغنام واحشام و ییلاق بدیلمان میروند.(فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲) .

لیالی . [لَ](ع) جِ ، لیل اوهوجمع لیلاة وهی اصل اللیل . (منتهی الأرب) :

تابچشم شه نماید خوب روی روزگار
ازلیالی بررخ ایام زلف وخال باد .
سوزنی .

||ج ،لیلة.||ج،لیلی ،نامزنی.(منتهی الأرب).

لیام . (ع) جِ ، لئیم ، فرومایگان . ناکسان . بخیلان . (آنندراج) . رجوع به لئام شود .

لیامت . [لَ مَ] (ع)(مص) ملامت کردن. ازلوم (غیاث) . رجوع به لئامت شود .

لیان . [لِ] (ع) جِ ، لین . (منتهی الأرب) .

لیان . [لَ] (ع) (مص) لین ، لینة . نرم گردیدن . (منتهی الأرب) . || فراخی و تازگی زندگانی ، یقال هوفی لیان من العیش ای فی خفض و دعة . (منتهی الأرب) .

لیان . [لِ] (ع) (مص) ملاینة . نرمی کردن باهم . (منتهی الأرب) . نرم شدن . (منتهی الأرب) (تاج المصادر) .

لیان . [لَ] (ع) (مص) لیٌّ. (زوزنی). (تاج المصادر) . مدافعت کردن . (تاج المصادر) . مداومت کردن وام . (زوزنی).

لیان . [لَ] [لِ] (ص) درخشان وتابان . (برهان) . تابش دهنده ودرخشان وبافروغ بود . (صحاح الفرس) . مضیٔ . روشنائی وفروغی کهازپی یکدیگر بدرخشد.(برهان). فروغ آینه بود وتیغ و چیزهای روشن . (نسخهٔ ازلغت نامهٔ اسدی) . آتش دمنده و فروزان چنانکه ازپس یکدیگر همی درخشد با روشنائی . (نسخهٔ ازلغت نامهٔ اسدی) :

جمشید کیانی نه که خورشید لیانی
کز نور عیانی همه رخ عین سنائی .
خاقانی .

لیان لیان ، مشعشع .
رجوع به لی لی زدن ورجوع به لیان لیان و نیز رجوع به لیان لیان شود .

لیان .(اِخ) نام خال یعقوب پیغمبر(رجوع به حبیب السیر ج ۱ ص ۲۲ و ۲۳شود) .

لیانجل . [لَ جَ] (اِخ) این کلمه بدون شرح در معجم البلدان چاپ مصر آمده و ظاهراً نام موضعی باشد .

لیانکورت . (اِخ) (۳) نام کرسی بخش دراواز ازولایت کلرمنت بفرانسه . دارای راه آهن و۳۳۲۷ سکنه .

لیانگ چئو.[چ] (اِخ) نام شهری در یکی ازایالات شمال شرقی چین. رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود .

لیان لیان . [لَ لَ] مشعشع :

گردون زبرق تیغ چو آتش لیان لیان
کوه ازغریو کوس چو کشتی نوان نوان.

این کلمه را فرهنگ سروری لیان لیان

(۱) در یك نسخهٔ خطی مهذب الاسماء بجای لشکر ، لنگر و در نسخهٔ دیگر بجای لیاف «لیاق» ؟ آمده است .

(۲) Mérité. Capacité .

(۳) Liancourt .

ضبط کرده است با «پ» فارسی بجای باء. رجوع به لبان ورجوع به لپان لیان شود.

لیانو. [ ] (اِ) لندراست. (فهرست مخزن الادویة). رجوع به لیبانوشود.

لیاول بالا. [لِ وُ لِ] (اِخ) دهی جزء دهستان عمارلو بخش رود بار شهرستان رشت. واقع در ۳۴ هزار گزی خاور رودبارو ۲۲ هزارگزی رستم آباد کوهستانی. سردسیر. دارای ۸۵۰ سکنه، کردی وفارسی و گیلکی زبان. آب ازچشمه، محصول غلات وبنشن ولبنیات وعسل. شغل اهالی زراعت و گله داری و مکاری و جوراب بافی. راه مالروست وده باب دکان دارد. اکثر اهالی درتابستان به ییلاق برین میروند. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

لیاول پائین. [لِ وُ لِ] (اِخ) دهی جزء بلوك خورگام دهستان عمارلو بخش رودبار شهرستان رشت، واقع در ۳۳ هزار گزی خاور رودبار و ۲۱ هزار گزی رستم آباد. کوهستانی، سردسیر دارای ۵۱۰ سکنه، کردی و فارسی و گیلکی زبان. آب از نهر کیاش و چشمه سار محصول غلات و بنشن ولبنیات و گردو شغل اهالی زراعت و گله داری ومکاری وشال بافی. راه مالروست اهالی برای تهیهٔ علیق درتابستان به ییلاق برك سرمیروند. (فرهنگ جغرافیائی ایران - ج ۲).

لیایل. [لَ یِ] (ع) ج، لیل. (منتهی الأرب).

لیئة. [ ] (اِخ) (بمعنی خسته) دخت بزرگ لابان که بطور خدعه به یعقوب داده شد. (سفر پیدایش ۲۹: ۱۶) واز برای یعقوب شش پسر ویك دختر آورد وپس از ورود بمصر جهانرا وداع گفت وخود لیئة میدانست که یعقوب راحیل رابیش ازوی دوست می دارد. (سفر پیدایش ۲۹: ۲۱-۲۵ و ۳۰: ۲۰) وباوجود آن به یعقوب بسیار محبت میکرد. (قاموس کتاب مقدس) رجوع به لیا شود.

لیب. [ ] (ع) هو فعل الصبیان یعقب التعب من غیر فائدة. (تعریفات).

لیبا. (اِخ) نام نهری در مرکز افریقای جنوبی. (قاموس الاعلام ترکی).

لیبائو. (اِخ) رجوع به لیباوه شود.

لیبارا. (اِ) نام نوعی مرهم (۱).

لیبان. (اِخ) (۲) رجوع به لبنان شود.

لیبانو. (اِ) کندراست (۳). (تحفهٔ حکیم مؤمن).

لیبانیوس. (اِخ) ازعلمای مشهور یونان قدیم مولد ۳۱۴ میلادی بانطاکیه ووفات بسال ۳۹۰ درهمانجا. (قاموس الاعلام ترکی).

لیباوه. [وَ] (اِخ) نام قصبه‌ای در ۱۶۵ هزار گزی غربی میتاوه کنار خلیج بالتیك بروسیه. لیبائو. (قاموس الاعلام ترکی).

لیبانوطس. [طَ] (اِ) (۴) شجرة مریم. گیاهی است طبی. (مفردات ابن البیطار ج ۱ ص ۱۵۱) (۵). گیاهی که ساق آن بساق رعی الابل شبیه است.

لیبر. [بِ] (اِخ) (۶) پاپ مسیحی از ۳۵۲ تا سال ۳۶۶ میلادی، مولد رم.

لیبتره [بِ تَ] (اِخ) (۷) نام قصبهٔ بمقدونیه. مدفن اورفیوس شاعر معروف. (قاموس الاعلام ترکی).

لیبرا (... طلا) (اِ) مسکوکی وزن آن معادل ۳۲۸ گرم یا قریب ۶۵ مثقال. (ایران باستان ج ۳ ص ۲۶۸۳).

لیبرال. [بِ] (اِ) (۸) کلمهٔ فرانسه بمعنی آزادیخواه.

لیبرتینیون. [بِ] (اِخ) (اعمال رسولان ۶: ۹) یهودیانی بودند که اسیرشده واز آن پس همچو غلام به روم برده شدند. سپس عدد بسیاری از ایشان آزاد گشتند چنانکه گمان دارند چهار هزار از ایشان در سال ۱۹ میلادی از روم نفی بلد شده وایشانرا دراورشلیم مجمع مخصوصی بود. اینان ازجملهٔ کسانی هستند که با استیفان شهید اول مقاومت میکردند. (قاموس کتاب مقدس).

لیبرویل. [رِ] (اِخ) (۹) نام کرسی کلنی فرانسه از گابن بافریقا. دارای ۴۳۲۵ سکنه وآن درسال ۱۸۴۹ بوسیلهٔ غلامان آزاد شده بنیاد شد.

لیبری. [بِ] (پیترو) (اِخ) (۱۰) نقاش ورسام ایتالیائی مولد پادو (۱۶۸۷ — ۱۶۰۵).

لیبریا. [بِ] (اِخ) (کشور..) (۱۱) نام جمهوری کنار گینه بافریقا مؤسس بسال ۱۸۲۲ میلادی. بمساحت ۹۴۵۰۰ هزار گزمربع ودارای حدود ۲ میلیون سکنه. مرکز آن مُنرویا و محصول آن قهوه است.

لیبری پنس. [پِ] (اِخ) (۱۲) عنوان حاکمی در قدیم که فروش املاك بموجب قانون باآداب ومراسم خاص درحضور وی انجام میگرفت. (ترجمهٔ تمدن قدیم فوستل دوکولانژ ص ۵۰۳).

لیبریوس ماکسی موس. [بِ] (اِخ) (۱۳) نام مردی رومی بروزگار اشکانیان (رجوع به ایران باستان ج ۳ ص ۲۴۶۶ شود).

لیبلون. [لُ بِ] (اِخ) رجوع به ناؤن ازمیری شود (تاریخ الحکماء قفطی).

لیبنیز. [لَ] (اِخ) رجوع به لایبنیتس شود.

لیبورن. (اِخ) (۱۴) نام کرسی بخش در ولایت ژیرند بفرانسه. دارای راه آهن و ۱۹۱۳ سکنه.

لیبورنی. (اِخ) (۱۵) قسمت باستانی ایلری، درطول آدریاتیك.

لیبوم. (اِخ) نام حاکم انشان درقرن بیست و سوم قبل ازمیلاد. (کرد وپیوستگی نژادی وتاریخی او ص ۳۵).

لیبوی. (بَ ی ی) منسوب به لیبیا و لوبیه (۱۶).

لیبویا. (اِخ) (۱۶) رجوع به لیبی شود.

لیبویه. [یَ] (اِخ) لیبی. لیبیه (۱۶) رجوع به لیبی شود.

لیبی. (کشور...) (۱۶) لوبیه. لیبیا. لیبویا. لیبویه. کلنی سابق ایتالیا به افریقای شمالی. شامل تری پولتین و سیرنائیك. دارای ۱۴۸۴۰۰۰ هزار گزمربع مساحت و ۸۰۱ هزار سکنه. مرکز آن طرابلس (تریپولی) است وآن پس ازجنگ دوم جهانگیر مستقل گردید. || نام صحرائی وسیع بشمال افریقا.

لیبیا. (اِخ) لیبی رجوع به لیبی شود. (ایران باستان ج ۳ ص ۱۹۷۱ و ۲۰۴۳).

لیبیائی. منسوب به لیبیا.

لیبیه. [لی بی یَ] (۱۶) لوبیه. لیبی. رجوع به لیبی شود.

لیبیق. (ژوستوس دو) (اِخ) (۱۷) شیمی دان آلمانی. مولد دارمستادت (۱۸۷۳-۱۸۰۳).

لیپا. (اِخ) دهی جزء دهستان ماسال بخش ماسال شاندرمن شهرستان طوالش. واقع در دو هزار گزی جنوب باختری بازار ماسال. دامنه. معتدل مرطوب. مالاریائی. دارای ۱۶۷ سکنه طالشی و گیلکی زبان. آب از رودخانهٔ ماسال. محصول برنج و ابریشم ولبنیات. شغل اهالی زراعت و گله داری وراه مالرو واتومبیل رواست وبیشتر سکنه درتابستان به ییلاق سرچشمهٔ رودماسال میروند. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

لیپا. (اِ) شیردان (شعوری). لیپان. ظاهراً مصحف «کیپا».

لیپاری. (اِخ) گنگباری (مجمع الجزایری) درشمال سیسیل (صقلیه) از آن ایتالیا. دارای بیست هزار سکنه. کرسی آن لیپاری ودارای پنجهزار سکنه است. || نام کرسی مجمع الجزایر لیپاری.

لیپان. (اِ) لیپا. کیپا. شیردان. (شعوری). ظاهراً مصحف «کیپان».

---

(۳) در نسخهٔ خطی تحفه لیبانوا ضبطست ودرفهرست مخزن الادویه آمده: لیانو، لندراست.

(۵) دراین طبع شابوطس چاپ شده است. وصحیح کلمه ضبط متن است.

(۱) Lipara. (۲) Liban. (۴) Libanotis. (۶) Libere. (۷) Libethra. (۸) Libéral. (۹) Libreville. (۱۰) Liberi. (۱۱) Liberia. (۱۲) Libripens. (۱۳) Liberius-Maximus. (۱۴) Libourne. (۱۵) Liburnie. (۱۶) Libye. (۱۷) Liebig [lîbigh].

لیپتسیگ . [لَ یْ] (۱)(اِخ) لیپزیگ . رجوع به لیپزیگ شود .

لیپزیگ . [لَ یْ] (اِخ) نام شهری بکشور آلمان(ساکس)نزدیك الستر. دارای ۷۰۷۳۰۰ سکنه . لیپتسیگ . لایپزیگ .

لیپمان . [گابریل](اِخ) (۲) فیزیکدان فرانسوی، مولد هلریش(لوکزامبورگ) [۱۹۲۱ - ۱۸۴۵] ویرا در الکتریسیته وعکاسی رنگین تحقیقات مفیدیست .

لی‌پودروس . [دُ] (اِخ)یکی‌ازباغبان یونانی بعصر اسکندر. رجوع به‌ایران‌باستان ج۳ ص ۱۹۷۴ شود .

لی‌په . [پِ](اِخ)(۳) نام کشوری آ از و باستانی از آلمان عضو رایش . دارای ۱۲۱۵ هزار گز مساحت و ۱۶۵ هزار سکنه . کرسی آن دِت مُلد .

لی‌په . [پِ] (لا) (اِخ) (۳) نام نهری بآلمان‌نزدیك وزل . دارای ۲۲۰هزار گز درازا و برود رن ریزد .

لی‌پهه . [پَ هِ] (اِخ) دهی از دهستان شبانکاره بخش برازجان . شهرستان‌بوشهر واقع‌در۳۶هزار گزی شمال باختربرازجان و یك هزار گزی راه فرعی برازجان به گناوه . جلگه . گرمسیر و مالاریائی . دارای ۲۰۰ سکنهٔ فارسی زبان . آب از چاه . محصول غلات و شغل اهالی زراعت است . (فرهنگ جغرافیائی‌ایران ج ۷) .

لیپی . [پِ](فرافیلیپو)(اِخ)(۴)نقاش ایتالیائی. مولدفلرانس(۱۴۶۹-۱۴۰۶).

لیت . (اِ)له ، چنانکه دانهٔ انگوری‌براثر فشاریابادنجان‌و کدووبامیه‌براثرپختن‌بسیار.

لیت . [لَ یْ تَ] (ع)کاشکی . (منتهی الارب)کاچکی .(ترجمان‌القران) . کاش . ای‌کاش . کلمه‌ای است که بوقت آرزوی چیزی گویند. بفارسی‌ترجمهٔ آن‌کاشکی‌باشد وبعضی‌نوشته‌اند که لیت برای آرزوی‌چیزی است که حصول آن‌ناممکن‌باشدبخلاف لعل که برای‌آرزوی چیزی است که حصول آن ممکن باشد . (غیاث) ؛ باهزار لیت و لعل ، با اگرمگر بسیار .

لیت . (ع) (اِ) یکسوی گردن ویکسوی روی وهما لیتان . (منتهی‌الارب) . صفحهٔ عنق . آنجاکه دوگوش بدان رسد از گردن . (مهذب‌الاسماء) .

لیت . [لَ یْ تْ] (ع) (مص) بازداشتن کسی را و برگردانیدن از آهنگ وی . (منتهی‌الارب) . بازداشتن . (زوزنی) . (تاج‌المصادر) || کم کردن . (زوزنی) . (تاج‌المصادر) . (ترجمان‌القرآن) .

لیتا . (اِخ) ده کوچکی از بخش افجه شهرستان تهران . دارای ۴۲ سکنه . (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱) .

لیتان . (ع) تثنیهٔ لیت . (منتهی‌الارب).

لیتر. (؟) ؛ وطعام همهٔ این‌ناحیت(گیلان) لیتراست‌وبرنج وماهی . (حدودالعالم چاپ تهران ص۸۸) ورجوع بترجمهٔ حدودالعالم مینورسکی ص ۱۳۷ شود .

لیتر. (اِ) (۵) واحدحجم واندازه گرفتن مایعات وآن معادل هزار گرم آب خالص چهار درجه حرارت است وهم معادل است باسه‌گره مکعب ونصف .



لیتر.

لیتره . [رِ] (امیل) (اِخ) (۶) زبان شناس وفیلسوف فرانسوی . مولد پاریس مؤلف لغت‌نامهٔ مشهور فرانسه . (۱۸۸۱-۱۸۰۱) .



لیتره .

لیت‌شدن . [شُ دَ](مص) له‌شدن . آب افتادن میوه ای براثر فشار چنانکه بحد اضمحلال برسد . بلزجی گرائیدن بر اثر فشار یاپختن .

لیت شعری . [لَ تَ شِ] (ع) ش میدانستم. کاشکی دانستمی. ای کاش‌دانستمی ؛

الالیت شعری ولیت الطیر تخبرنی
ماکان بین علی وابن عفانا .

لیتك . [تَ] (اِ) قسمی ترشی . لیته ، ترشی نرم سائیده ومخلوط ازانواع .

لیتك . [تَ] (اِ) مفلس وبی‌سروبی‌پا و بی‌خبرو پریشان . (برهان) . شاید امالهٔ لات ولوت‌است که‌باکاف‌تصغیرجمع کرده‌باشند. (انجمن‌آرا) . || پسر ساده و غلام و کنیز مقبول وفربه وبداصل . (برهان) . شاهد :

بی‌خرد لیتکی وبدخصلت
بی‌ادب مردکی وبی‌سامان . سنائی .
آخر این لیتك کتابفروش
برسانید کار بنده بجان
برهمه مهتران فکنده رکاب
وزهمه لیتکان کشیده سنان . سنائی .

|| فضلهٔ هرچیز رانیز گویند . (برهان) .

لیتکان. [تَ]ج .لیتك.رجوع به‌لیتك‌شود.

لیت کردن . [كَ دَ] (مص) له کردن . با دست فشار دادن میوه‌ایرا تاله شود و آب افتد چون دانهٔ انگوری ، بسیارپختن موادی چون بادنجان و کدو وبامیه چنانکه به لزجی گراید .

لیتکوه . (اِخ) نام دودهستان مشهوربه بالاخیابان وپائین خیابان از بخش مرکزی شهرستان آمل . رجوع بهر دو کلمه در (فرهنگ جغرافیائی ایران ج۳) شود .

لیتمان . (اِخ) پرفسور ودانشمند خاور شناس آلمانی . خوانندهٔ کتیبه زبد(خرابهٔ بین قنسرین ونهر فرات) مورخ بتاریخ ۵۱۱ میلادی .

لیتن . (اِخ) (ادوارد بولورلرد) (۷) رمان نویس وشاعر وسیاستمدار انگلیسی. مولد لندن . (۱۸۷۳-۱۸۰۳) .

لیتوانی . (اِخ)(۸)ازممالک‌ساحل‌شرقی بالتیك باروپا ، محدود از شمال به لتونی و از جنوب و مشرق به لهستان و از مغرب به آلمان شرقی و بحر بالتیك . دارای ۵۳۲۴۲ هزار گز مربع مساحت و ۲۵۰۰۰۰۰ سکنه . کرسی‌آن ویل‌نیوس. لیتوانی‌امروزی کشوری‌است زیرنظراتحاد جماهیرشوروی سوسیالیستی . || لیتوانی و اسلاوی نام یکی ازشعب هشتگانهٔ مردمان آریائی بمعنی اعم هند و اروپائی یعنی لیتوانی‌ها ونیز اسلاوهای غربی وشرقی و جنوبی‌اروپا .(ایران باستان ج۱ ص۹) .

لیتووا . (۹)(اِخ) نام کشور لیتوانی در تلفظ مردم لیتوانی. رجوع به‌لیتوانی‌شود.

لیت ولعل . [لَ تَ وَ لَ عَ لَ] (ع) از اتباع . اگرمگر. کاشکی وشاید ؛ بلیت و لعل ، بکاشکی و شاید . با هزارلیت ولعل فلان‌کار بکرد؛ با اگرمگربسیار . . . ؛ به لیت‌ولعل گذرانیدن ، بااظهار شك‌وتردید دفع‌الوقت کردن .

لیت‌ولیوه . [وَ] (ازاتباع) (درتداول مردم قزوین) لوس. نثر .

لیته . [تَ] (اِ) (یا لیته ترشی) پخته و سپس کوفته ترشی بادنجان پخته وسپس کوفته. ترشی‌است که‌ازبادنجان‌پختهٔ کوفته وسرکه میسازند ؛ لیته‌ترشی ، لیتهٔ‌بادنجان ، ترشی که ازبادنجان پخته وله‌کرده و پارهٔ ابزارها کنند.

لیته‌ترشی . [تَ تُ] (اِ) ترشی بادنجان که‌بادنجان آنرا کوبیده وله کرده باشند . لیته . رجوع به‌لیته شود .

لیته‌رود . [تَ] (اِخ)دهی جزء دهستان اشکورپائین‌بخش‌رودسرشهرستان‌لاهیجان واقع در ۵۶ هزار گزی جنوب رودسر و بیست هزار گزی جنوب خاوری سی پل . کوهستانی ، سردسیر ، دارای ۱۱۱سکنه گیلکی و فارسی زبان . آب از چشمه . محصول غلات و بنشن ولبنیات وعسل. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و کرباس‌وجاجیم بافی . راه مالرووصعب‌العبور است واکثر سکنه درزمستان جهت تأمین معاش بگیلان

(۱) Leipzig. (۲) Lippman. (۳) Lippé. [pé]. (٤) Lippi. (٥) Litre. (٦) Littré .
(۷) Littno[Lit'n] (۸)Lituanie. (۹) Lituva .

میروند. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

ليث. [لَ] (ع) (اِ) شیر. (منتهی الارب). اسد، شیردرنده. (غیاث). ج، لیوث. || نوعی عنکبوت که بجستن گیرد مگس را. (۱) (منتهی الارب). مگس گیر. ج، لیوث. (مهذب الاسماء). || زبان آور بلیغ. (منتهی الارب). || پدرحبی است. (منتهی الارب). || لیث عفرین، شیر بیشه. (منتهی الارب). || بیشهٔ شیر. (منتهی الارب). || جانور کی که دربن دیوار ماند. (منتهی الارب). || جانور کی شبیه کربسه که بر سوار عارض شود و بدم زند منسوب به عفرین که شهریست. (منتهی الارب). گوش خزك. (مهذب الاسماء). || مرد تمام اندام. (منتهی الارب). || مرد ضابط و توانا وزیرك. (منتهی الارب). || بغایت رسانندهٔ امور. (منتهی الارب). || نام شهری. (منتهی الارب). || نام برجی از بروج دوازده گانه که آنرا شیرفلك خوانند وعرب آنرا اسد نیز گویند. (مفاتیح). گیاهیست. (منتهی الارب). || گیاه انبوه. (منتهی الارب).

ليث. [لَ یِ] (ع) نباتٌ لیث، گیاه درهم پیچیده وانبوه. (منتهی الارب).

ليث. (ع) جِ، الیث. (منتهی الارب).

ليث. [لَ] (اِخ) قبیلة من بکر بن عبدمناة بن کنانة و هم بنولیث بن بکر بن عبد مناة. منهم الصعب بن جثامة اللیثی الصحابی رضی الله عنه وقدذکر الحمدانی: ان منهم طائفة بساقیة قلته بالاخمیمیة من صعید مصر. (صبح الاعشی ج۱ ص۳۵۰). رجوع به لیث بن بکر شود.

ليث. [لَ] (اِخ) موضعی است میان سرین و مکه و آنجا را وقعه ایست. (از منتهی الارب). رو باریست پائین سراة که بدریا یاموضعی ازحجازریزد. لیث گوید موضعی است در دیار هذیل. (معجم البلدان).

ليث. [لَ] (اِخ) هو احد ماقیل فی اسم ابی هندالداری. وتأتی ترجمته فی الکنی. (الاصابة ج۶ ص ۱۱).

ليث. [لَ] (اِخ) ابن ابی رقیة. وزیر ولیدبن عبدالملك وسلیمان بن عبدالملك. (مجمل التواریخ والقصص ص۳۰۶ و ۳۰۷) (۲). و کان یکتب لسلیمان (سلیمان بن عبدالملك) علی دیوان الرسائل لیث بن ابی رقیة.. (الوزراء والکتاب ص ۲۹) وکان یکتب لعمر (عمر بن عبدالعزیز) اللیث بن ابی رقیة مولی ام الحکم بنت ابی سفیان. (الوزراء ص۳۳). لیث بن ابی رقیة درعهد سلیمان بن عبدالملك بسرانجام مهام وزارت مشغولی میکرد. (دستورالوزراء ص۲۰). ونیز رجوع به عقد الفرید ج ۴ ص ۲۰۹ شود.

ليث. [لَ] (اِخ) ابن ابی سلم در اول خلافت ابو دوانق درگذشت. (تاریخ گزیده ص۲۰۲).

ليث. [لَ] (اِخ) ابن ابی سلیم. معاصر عبدالکریم بن ابی العوجاء محدث است و از نافع روایت کند و هم از واصل بن حیان، ویرا ازثقلاء شمرده اند. (رجوع به عیون الاخبار ج ۱ ص۲۷۹ و ۳۰۹ و ج۲ ص ۱۳۱ و تاریخ الخلفاء سیوطی ج ۶ والمصاحف ص ۱۸۲ شود).

ليث. [لَ] (اِخ) ابن بکربن عبد مناف ابن کنانة مولای بسام و بسام از بزرگی درجات علم بدان جایگاه برسید که خویشتن را بصد هزار دینار باز خرید از مولای خویش. گفتند چیزی حطّ (یعنی وضع و تخفیف) نخواهی، گفت نه که من خویشتن را بیش از این ارزم ونیك نقد برکشید و بداد. (تاریخ سیستان ص ۱۸ در فصل یاد کردن نام کسانی که پس ازاسلام بزرگ گشتند ومردمان ایشانرا بدانستند بفعل). زرکلی دراعلام گوید، لیث بن بکر بن عبد مناة. از کنانة جدی جاهلی است وازنسل وی است صعب بن جثامة الصحابی. (الاعلام زرکلی ج۳).

ليث. [لَ] (اِخ) ابن ادریس محدث است. (رجوع شود به فهرست کتابخانهٔ سپهسالار ج۲ ص۲۹۰).

ليث. [لَ] (اِخ) ابن ترسل. از کسان هارون خلیفه مأمور مصر و نامزد حکومت سیستان: «... سخن سیستان رفت بحضرة امیرالمؤمنین هرون الرشید که لیث بن ترسل روزی امیرالمؤمنین را که ازشکار باز گشته بود خدمتی کرد وبموقع افتاد، پس اورا بخواند و گفتا ترا بمصر همی فرستم اگر کار بر آن جمله کنی که ایزد تعالی و تقدس فرمودست، بسیستان ترا مسما کنم تا کارت بزرگ گردد، پس مردمان مجلس گفتند که مصر بزرگوار شهری بود تاامروز که امیرالمؤمنین حدیث سیستان یاد کرد... (تاریخ سیستان ص۱۵۳) و رجوع به لیث بن فضل شود.

ليث. [لَ] (اِخ) ابن جثامة الکنانی اللیثی اخو الصعب بن جثامة. تقدم نسبه فی اخیه قال المرزبانی فی معجم الشعرا، مخضرم وقرأت بخط العلامة رضی الدین الشاطبی فی هامش الترجمة انه قرأفی انساب مصر لیحیی بن ثوبان الیشکری مانصه: وولد جثامة بن قیس صعبا ولیثا محلما وامهم فاخته بنت حرب اخت ابی سفیان شهدوا مع النبی صلی الله علیه وآله وسلم وقعة خیبر. (الاصابة ج ۶ ص۱۱).

ليث. [لَ] (اِخ) ابن حَیرَوَیه. محدث است.

ليث. [لَ] (اِخ) ابن خالد. ابوالحارث یکی ازروات قرائت کسائی. (ابن الندیم). رجوع ابوالحارث... شود.

ليث. [لَ] (اِخ) ابن ضمام. شاعریست از عرب.

ليث. [لَ] (اِخ) ابن عاصم بن کلیب القتبانی ابوزرادة المصری محدث است. وی ازابن جریج وابن یونس بن عبدالاعلی ازوی روایت کند. ابن یونس گوید وی مردی صالح بود وبسال ۲۱۱ درگذشت. (حسن المحاضرة فی اخبار مصر والقاهرة ج۱ ص۱۲۶).

ليث. [لَ] (اِخ) ابن عاصم الخولانی المصری. امام جامع مصر بعهد رشید. محدث است. وی از حسن بن ثوبان وابن وهب ازوی روایت کند وابن حبان توثیق او کرده است. (حسن المحاضرة فی اخبار مصر والقاهرة ج۱ ص۱۲۶).

ليث. [لَ] (اِخ) ابن عبدالله شاشی ابونصر محدث و تابعی است. رجوع به ابونصر شود.

ليث. [لَ] (اِخ) ابن عبدة البصری. ابو الحارث. تابعی است.

ليث. [لَ] (اِخ) ابن فرته بن سلیم بن ماهان. نیای پنجم امیر خلف بن ابی جعفر احمدبن ابی اللیث بن خلف بن اللیث. فرمانروای سیستان. (تاریخ سیستان ص ۳۴۲).

ليث. [لَ] (اِخ) ابن فضل. مکنی به ابن ترسل والی قهستان وحاکم سیستان ازجانب مأمون عباسی بسال ۱۹۹ هجری. صاحب تاریخ سیستان گوید: مأمون لیث بن فضل را که اورا ابن ترسل گفتندی سیستان داد واو والی قهستان بود برادر خویش احمدبن الفضل را اینجا فرستاد واندر آمد (احمد) بسیستان یازده روز گذشته از ماه رمضان سنهٔ تسع و تسعین ومائة ومحمدبن الاشعث اندرین میانه برنهاد (ظ: بزنهار) حرب بن عبیده آمده بود وباء یکی گشته از جملهٔ سرهنگان او. احمدبن العقل برای محمدبن الاشعث فرود آمد ومال وستوران اوغارت کرد... وشهر فروگرفت [چون] ایشان بیامدند ایشانرا بشهر اندر نگذاشتند. باز لیث بن الفضل بنفس خویش بشهر آمد اندر جمادی الاولی سنهٔ مأتی و بطلب حرب بن عبیده و سپاه وی [بشد] باسپاه خویش و بعضی تغل [ظ ثقل] وبنهٔ او بگرفت وباز گشت

(۱) Araignée à mouches.

(۲) در متن مجمل التواریخ جایی اینجا رقبة (بابای یك نقطه) آمده و در مورد دوم نیز لیث بن رقبة الثقفی قید شده است.

که قوت حرب نداشت که بالیث چهارصد سوار بود وباحرب بن عبیده سی هزار سوار ومرد پیاده بود همه ساخته و کاری و قوی گشته ، لیث بشهر اندر آمد وشیعت حرب (یعنی دوستان حرب) را همی گرفت وهمی کشت ، باز حمزة الخارجی ازراه مکران به سیستان آمد ولیث بن الفضل پیش او رسولان فرستاد وبااو صلح کرد و گفت تو غزوهاء بزرگ کردی و خواهیم که باتو مخالطت کنیم تابمزد آن رسیم واین مردی برخاسته نامش حرب بن عبیده وچنین میگوید که حرب حمزه را برخاستم وخویشتن را بدان بآزاری نهاده و تو حاضر نبودی ، اکنون ازتو همی استعانت خواهیم که شر او از مسلمانان دفع کنی که اورا سلاح و شوکت قوی گشته است . حمزه نامهٔ او جواب کرد . . . پس بتاختن حرب بن عبیده رفت . . . ومحمدبن الاشعث بهزیمت بشهر آمد ، لیث بن فضل اورا بگرفت ودودست ودوپای اوبیرون کرد وسوی دربارس پارهٔ برآویخت ولیث هرچه در سیستان بدست کردی طعام ساختی و عیاران سیستان را مهمان کردی وخلعت دادی و بروزگار او خوارج اندرشهر آمدی . . . و صلح بود اورا برحمزة الخارجی ویاران او وباایشان بسیارنیکوئی کردی . چهارسال اینجابرین جمله بماند و بسیار بناها کرد و مستغلات و ضیاع خرید بهرجای . (تاریخ سیستان ص ۱۷۴ تاص ۱۷۶) ورجوع به لیث بن ترسل شود.

لیث . [لَ] (اِخ) ابن سعد مکنی به ابی الحارث ازاصحاب مالک بن انس واز رواة او . اوراست کتاب التاریخ وکتاب مسائل فقه . وی از معاویة بن صالح وعبدالعزیز بن ابی سلمة واباالنضر روایت کند . و به روزگار هارون الرشید درگذشته است . ابن جوزی درسیرهٔ عمربن عبدالعزیز آرد: وعن اللیث من بعد انه قال استشهد رجل من اهل الشام فکان یأتی الی ربه کل لیلة جمعة فی المنام فیحدثه ویستأنس به قال فغاب عنه جمعة ثم جاؤه فی الجمعة الاخری فقال له یابنی لقدا حزننی وشق علی تخلفک فقال انما شغلنی عنک ان الشهداء امروا ان یتلقوا عمربن عبدالعزیز و ذلک عند وفاة عمربن عبدالعزیز رضی الله عنه . (رجوع شود به سیرهٔ عمربن عبدالعزیز صفحات ۳۷و۱۰۳ ۱۲۱ و۱۷۴و۲۵۶) والوزراء والکتاب ص ۳۳ وبتاریخ الخلفا صفحات ۱۹و۲۰ ۱۵۴ و۱۷۳ و ۱۹۰ وعیون الاخبار ج ۲ ص۲۹۴) . ورجوع به قاموس الاعلام ترکی شود . زرکلی درالاعلام آرد : اللیث بن سعد (۹۴-۱۷۵ هجری) ابن عبدالرحمن الفهمی ، ابوالحارث . امام اهل مصر فی عصره حدیثاً و فقهاً . اصله من خراسان و مولده فی قلقشنده ووفاته فی القاهرة وکان من الکرماء الاجواد قال الامام الشافعی اللیث افقه من مالک الا ان اصحابه لم یقوموابه . اخباره کثیرة وله تصانیف . (الاعلام زرکلی ج ۳) . ابن جوزی در صفة الصفوة آرد : لیث بن سعد مکنی به ابی الحارث مولی لقیس . ولد سنة ثلاث وتسعین واستقل بالفتوی والکرم بمصر .

ابو صالح قال : کنا علی باب مالک بن انس فامتنع علینا فقلنا لیس یشبه صاحبنا قال فسمع مالک کلامنا فادخلنا علیه فقال لنا من صاحبکم؟ فقلنا اللیث بن سعد فقال تشبهونی برجل کتبنا الیه فی قلیل عصفر نصبغ به ثیاب صبیاننا و ثیاب جیراننا فانفذ الینا ما صبغنا به ثیابنا وثیاب صبیاننا و ثیاب جیراننا و بعنا الفضلة بالف دینار . محمدبن موسی الصائغ قال سمعت منصور بن عمار یقول تکلمت فی جامع مصر یوما فاذا رجلان قدوقفا علی الحلقة فقالا اجب اللیث فدخلت علیه فقال انت المتکلم فی المسجد ؟ قلت نعم ، قال رد علی الکلام الذی تکلمت به فاخذت فی ذلک المجلس بعینه فرق وبکی حتی رحمته ثم قال ما اسمک؟ قلت منصور قال ابن من ؟ قلت ابن عمار قال انت ابوالسری قلت نعم ، قال الحمدلله الذی لم یمتنی حتی رأیتک ثم قال یا جاریة فجاءت فوقفت بین یدیه فقال لها جئنی بکیس کذا و کذا فجاءت بکیس فیه الف دینار فقال یا اباالسری خذ هذا الیک و صن هذا الکلام ان تقف به علی ابواب السلاطین ولا تمدحن احدا من المخلوقین بعد مدحتک لرب العالمین ولک علی فی کل سنة مثلها فقلت رحمک الله ان الله قداحسن الی وانعم قال لاترد علی شیئاً اصلک به فقبضتها وخرجت قال لاتبطئی علی فلما کان فی الجمعة الثانیة اتیته فقال لی اذکر شیئاً فتکلمت فبکا و کثر بکاؤه فلما اردت ان اقوم قال انظر مافی ثنی هذه الوسادة و اذا خمسمائة دینار فقلت عهدی بصلتک بالامس قال لاتردن علی شیئاً اصلک به متی رأیتک قلت الجمعة الداخلة قال کانک فتت عضوا من اعضائی فلما کانت الجمعة الداخلة اتیته مودعاً فقال لی خذ فی شیئی اذکرک به فتکلمت فبکا وکثر بکاؤه ثم قال لی یا منصور انظر مافی ثنی الوسادة فاذا ثلثمائة دینار قداعدها للحج ثم قال یا جاریة هاتی ثیاب احرام منصور فجاءت بازار فیه اربعون ثوبا قلت رحمک الله اکتفی بثوبین فقال لی انت رجل کریم ویصحبک قوم فاعطهم و قال للجاریة التی تحمل الثیاب معه وهذه الجاریة لک. سلیم بن منصور قال سمعت ابی یقول دخلت علی اللیث بن سعد یوما فاذا علی رأسه خادم فغمزه فخرج ثم ضرب اللیث بیده الی مصلاه فاستخرج من تحته کیسا فیه الف دینار ثم رمی بها الی ثم قال یا اباالسری لاتعلم ابنی فتهون علیه . الحسن بن عبدالعزیز قال لی الحارث بن مسکین اشتری قوم من اللیث ابن سعد ثمرة فاستقلوها فاستقالوه فاقالهم ثم دعا بخریطة فیها اکیاس فامرلهم بخمسین دینارا فقال له الحارث ابنه فی ذلک فقال اللهم غفراً انهم کانوا قداملوا فی ذلک املا فاحببت ان اعوضهم عن املهم بهذا . سعیدالآدم قال مررت باللیث بن سعد فتنحنح لی فرجعت الیه فقال لی یاسعید خذ هذا القنداق فاکتب لی فیه من یلزم المسجد ممن لابضاعة له ولاغلة قال فقلت جزاک الله خیراً یااباالحارث واخذت منه القنداق ثم صرت الی المنزل فلما صلیت اوقدت السراج وکتبت بسم الله الرحمن الرحیم ثم قلت فلان بن فلان ثم قلت فلان فبینا انا علی ذلک اذاتانی آت فقال والله یاسعید تأتی الی قوم عاملوا الله سراً افتکشفهم لادمی مات اللیث ومات شعیب بن اللیث الیس مرجعهم الی الله الذی عاملوه قال فقمت ولم اکتب شیئاً فلما اصبحت اتیت اللیث بن سعد فلما رآنی تهلل وجهه فناولته فنشره فاصاب فیه بسم الله الرحمن الرحیم ثم ذهب ینشره فقلت له مافیه غیر ما کتبت فقال لی یا سعید وما الخبر ؟ فاخبرته بصدق عما کان فصاح صیحة فاجتمع علیه الخلق فقالوا یا اباالحارث الیس خیرا ؟ فقال لیس الاخیر ثم اقبل علی فقال یا سعید بینتها و حرمتها صدقت مات اللیث الیس مرجعهم الی الله قا علی بن محمد سمعت مقدام بن داود یقول سعیدالادم هذا یقال انه من الابدال وقدکان رآه مقدام . عبدالملک بن یحیی بن بکیر قال سمعت ابی یقول وصل اللیث ابن سعد ثلاثة انفس بثلاثة آلاف دینار احترقت دار ابن لهیعة فبعث الیه بالف دینار و حج فاهدی الیه مالک بن انس رطبا علی طبق فرد الیه علی الطبق الف دینار و وصل منصور ابن عمار بالف دینار وقال لا یسمع بهذا ابنی فتهون علیه فبلغ ذلک شعیب بن اللیث فوصله بالف دینار الادینارا وقال انما نقصتک هذا الدینار لئلا اساوی الشیخ فی العطیة . محمدبن رمح قال کان دخل اللیث بن سعد فی کل سنة ثمانین الف دینار وما وجب لله تعالی علیه زکاة قط . سلیم بن منصور قال سمعت ابی یقول کان اللیث بن سعد یستغل فی کل سنة خمسین الف دینار فیحول علیه الحول و علیه دین . اسند اللیث عن کثیر من التابعین کعطاء ونافع وابی الزبیر والزهری وقیل انه ادرک نیفا و خمسین تابعیا . وتوفی یوم الجمعة لاربع عشرة لیلة بقیت من شعبان من سنة خمس وسبعین ومائة ودُفن بعدالجمعة . (صفة الصفوة ج۴ ص ۲۸۱ تا ۲۸۵) حافظ ابی نعیم در ذکر اخبار اصفهان » آرد : لیث بن سعد بن عبدالرحمن ابوالحارث الفهمی سکن مصر . اصبهانی الاصل احدالائمة توفی سنة خمس وقیل ست اوسبع و سبعین ومائة روی عنه من الاصبهانین قتیبة بن مهران الآزادانی . حدثنا عبدالله بن محمد بن جعفر حدثنی ابن صبیح ثنا اسماعیل بن یزید قال سمعت بعض اصحابنا یقول کان لیث بن سعد من اهل اصبهان من ماربین . حدثنا عبدالله بن محمد قال سمعت اباالحسن

الطحان قال سمعت ابن زُغبة یقول سمعت اللیث بن سعد یقول نحن من اهل اصبهان فاستوصوابهم خیرا . حدثنا عبدالرحمن بن جعفر ثنا اسحاق بن اسماعیل الرملی سمعت محمدبن رُمح یقول کان دخل اللیث بن سعد فی کل سنة ثمانین الف دینار ما اوجب الله علیه زکاة درهم قط . حدثنا ابوبکر بن خلاّد ثنا احمدبن ابراهیم بن ابراهیم بن ملحان ثنا یحیی بن بُکیر حدثنی اللیث بن سعد عن یزید بن ابی حبیب عن عمارة بن ابی فروة عن محمدبن مسلم الزُهری حدّثه ان عُروة حدثه ان عمرة بنت عبدالرحمن حدثته ان عائشة حدثتها ان رسول الله (ص) قال اذا زنت الامة فاجلدو ها ثم ان زنت فاجلدوها فان زنت فاجلدوها ثم بیعوها ولو بضفیر والضفیر الحبل . (ذکراخبار اصفهان ج۲ ص۱۶۸) . صاحب عقدالفرید آرد : اللیث بن سعد قال : بلغنی ان ابلیس لقی نوحا صلی الله علیه و سلم فقال له ابلیس : اتق الحسدوالشح ، فانی حسدت آدم فخرجت من الجنة وشحّ آدم علی شجرة واحدةٍ مُنع منها حتی خرج من الجنة (ج۲ ص۱۵۴). قال اللیث بن سعد : کان عمر اول من جنّدالاجناد ودوّن الدواوین وجعل الخلافة شوری بین ستة من المسلمین وهم علی وعثمان وطلحة والزبیر وسعدبن ابی وقاص وعبدالرحمن بن عوف لیختاروا منهم رجلاً یولونه امر المسلمین واوصی ان یحضر عبدالله بن عمر معهم ولیس له من امرالشوری شیئی . (ج۵ ص۲۸) . ومن حدیث اللیث بن سعد قال : مر عبدالله بن عمر بحذیفة فقال : لقد اختلف الناس بعد نبیّهم ، فما منهم احد الا اعطی دینه ماعدا هذا الرجل . (ج۵ ص۶۴) . و نیز رجوع به ج۵ ص۱۸ و۲۶ و ج۷ ص۳۱۲ و۲۶۴ شود) . والمصاحف ص۱۸۳ وتاریخ الخلفاء سیوطی ص ۱۹ ، ۲۰ ، ۱۵۴ ، ۱۷۳ ، ۱۹۰ شود .

لیث . [لَ] (اِخ) ابن سود بن اسلم بن الحافی ، ازقضاعة ، ازحمیر . جدی جاهلی است قبائل بسیار ازفرزندان وی متفرع شده‌اند ، از پسرش زید . رجوع به وفیات الاعیان و سبائك الذهب ص۲۳ شود (الاعلام زرکلی ج۳).

لیث . [لَ] (اِخ) ابن علی بن اللیث الصفار یکی از ملوك سلسلهٔ صفاریه در سیستان وی پس از پسر عم خویش طاهر بن محمد (۲۹۶ هجری) بولایت رسید وبلادفارس را نیز ضمیمهٔ ملك خویش گردانید و قصد ارجان کرد اما مونس خادم مقتدر عباسی بروی غلبه یافت واورا بندی ساخت وببغداد ببرد و بروایت ارجح آنجا کشته شد . (زرکلی ج۳ ص۸۲۳) . لیث بن علی بن لیث برادرزادهٔ یعقوب وعمروست . صاحب تاریخ سیستان آرد :

نشستن لیث علی بامیری که اورا شیر لباده گفتندی و روز آدینه او را خطبه کردند بسیستان و بفراه و بکش و به بست❀ بوی التماس ونامه او❀ (۱) اوراخطبه کردند و خطبه به بُست اوراحمدبن زهیرشهمرد کرد که آنجا عامل بود ازجهت طاهر و فورجه بن الحسن با مالی بزرگ و جواهر بسیار از طاهر باز گشت و نامه نبشت و جمازه فرستاد بطاهر و بخدای تعالی بچند جای او را سوگند داد که نزدیك سبکری مرو [و] براو اعتماد مکن که او ترا وفا ندارد وکار خویش زی امیرالمؤمنین ساختست و ضمان کرده کەترا بند کند و زی او فرستد وخود برفت و به رُخد شد واحمدبن سمن (۲) هم باز گشت و بزمین داور شد . پس طاهر و [یعقوب] را آن سخن حقیقت شد تا تدبیر کردند که با سبکری حرب کنند [و]سرهنگان گروهی باایشان وطاهر برفت بحرب سبکری و لیث علی مالها جبایت کرد اینجا بسیستان و [عمال هر سو] فرستادن گرفت. سبکری نیز خبر یافت سپاهی بفرستاد روزشنبه یازده روز گذشته از ماه رمضان سنهٔ ست و تسعین ومائتی لشکر ها فراهم رسیدند وسبکری مالی بزرگ فرستاده بود ونامهاء نهان سوی سرهنگان و گفته بود که ایشان خداوند زادگان منند وهیچ کس سزاتر نیست که ایشان‌رابندگی کنند که من ، اما ایشان پادشاهی نخواهند کرد وهمت آن ندارند وخزینه ومال جمع کردهٔ یعقوب وعمرو همه بباد دادند، اکنون ایشان را و ما را جان ماند (۳) همی کند. یا نه (۴) ایما ماند ونه ایشان ومی‌بینید که سیستان خانهٔ خویش و اهل و فرزندان بگذاشتند ازپیش چاکری از آن خویش وبرفتند کنون از ایشان که شکوهٔ دارد؟ من صواب آن دانم که ایشان را هم باجای بنشانیم وشمشیر بگردن برنهیم ونان خویش وآن ایشان بدست همی داریم تا وهن آن بی خردی که ایشان همی کنند بر ما بیش نباشد و نیز اگر کسی ایشان را بگیرد و خوار کند سستی برما باشد چه (۵) سپاه سست کاری ایشان همی دیدند ودیناربیعتی بدیشان رسید خاموشی کردند تا ایشان را بندنهادند و سبکری هردورا ببغدادفرستاد پس خبر بسیستان آمد مردمان همه خاص وعام غمین گشتند و تأسف خوردند و لیث علی همچنان بسیار بگریست و گفت قضا را چیزی نتوان کرد ایزد تعالی داند که من اندرین بی گناهم برمن اعتماد نکردند و خویشتن عرضه کردم و نپذیرفتند پس محمد وصیف سجزی این بیتها یاد کرد :

مملکتی بود شده بی قیاس
عمرو بر آن ملك شده بود راس
از حد هند تا بحد چین و ترك
ازحد زنگ تا بحد روم وگاس (۶)
رأس ذنب گشت و بسد (۷) مملکت
زرّ زده شد ز نحوست نحاس
دولت یعقوب دریغا برفت
ماند عقوبت بعقب بر حواس
عمرو عمر رفت وزوماند بار (۸)
مذهب روباه بنسل و نواس (۹)
ای غما (۱۰) کامد و شادی گذشت
بود دلم دایم ازین پر هراس
هر چه بکردیم بخواهیم دید
سود ندارد ز قضا احتراس
ناس شدند نسناس آنکه همه
واز(۱۱) همه نسناس گشتند ناس

---

(۱) جملهٔ بین دوستاره دراینجا زاید مینماید وظاهراً مربوط بسطور بعداست . (۲) جای دیگر : سمی .
(۳) کذا و شاید « جان باید همی کند » ؟ (۴) ظاهراً درین بین چیزی افتاده و بهرتقدیر عبارت یکی ازین دو طریق است « تا نه ایما ماند و نه ایشان » و یا « یا نه ایما ماند و نه ایشان » و «ایما» درزبان پهلوی بمعنی «ما» است وبقاعدهٔ موازنهٔ عبارتی که درفارسی از قدیم مطلوب بوده در ردیف «ایشان» «ایما» بی‌لطف نیست .
(۵) تااینجا سخن سبکری تمام میشود واین «چه» بمعنی «چون» است ومکرر چه بمعنی چون درتاریخ سیستان آمده است ومراد اینست که « چون سپاه سست کاری طاهر ویعقوب دیدند ودینار بیعتی سبکری بدیشان رسید خاموش شدند . . . الخ » .
(۶) گاس پهلوی (گاه) است بمعنی تخت و سریر و مراد « مملکت السریر » است که دولت مستقلی بوده در قفقاز شمالی و مقابلهٔ آن با زنگ و مترادف بودن با روم هم مناسبست . (۷) کذا وظاهراً « بشد» .
(۸) کذا و ظاهراً « باز» . (۹) نواس همان نبسه و نباسه و نواسه است که نواده گویند و خراسانیان نوسه .
(۱۰) ای غما با تشدید میم (غم) میشود خواند ونیز ممکن است تشدید را بیاء « ای » داد و نظیر شق اخیر شعریست که سنائی در دیباچهٔ دیوان خود از قول (استاد) نقل کرده و اینست شعر :

ای دریغا که خردمند را باشد فرزند و خردمند نی
ورچ ادب دارد و دانش پدر حاصل میراث بفرزند نی

(۱۱) واز = باز .

دور فلك كردن چون آسیا
لاجرم این اس‌همه کرد آس
ملك ابا هزل نكرد انتساب
نور ز ظلمت نكند اقتباس
جهد وجد(۱) یعقوب بایدهمی
تا که زجده بدر آید ایاس (۲).

بازچون خبر بزابلستان شد آنجااضطراب افتاد که ایشان گفتند که ما بر عهد طاهریم مخالفان او را فرمان نداریم باز لیث علی، معدل را برادر خویش را آنجا فرستاد بطلب غالب برادر سبکری تاحیلت کرد و غالب رابگرفت وبند کرد وزی لیث‌فرستاد بسیستان وزآنجا بغزنین آمد ومنججك(؟) رابکشت ومال اوبر گرفت وسپاه منججك جمع شدند ومعدل‌را بغزنین نیافتند تا خبر نزدیك علی آمدعلی بن الحسن‌را وفورجه ابن‌الحسن‌راواحمدبن‌سمن(۳) رابالشکری انبوه‌کاری آنجا فرستاد تابرفتند وآن‌کار بصلح راست کردند ومعدل وعلی‌بن‌الحسن الدرهمی بسیستان بازآمدند اندرشهرربیع الاول سنة سبع و تسعین و مایتی و مالهاء از بست و رخد وکابل گشاده گشت برلیث علی ولیث بیستگانی وعطا همی‌داد و سپاه برو جمع شد وخلاف سبکری پیدا کرد و همی گفت وفرمان داد تا برمنبرها یاد همی کردندفعل‌بد وبی‌وفائی‌سبکری که‌برخداوند زادگان خویش کرده بود و حجت خویش زی خاص‌وعام پیدا همی کرد حرب کردنرا بااو وپسر لیث اندر دست سبکری بودنیز میخواست که او را رها گرداند سپاه جمع کرد و قصد پارس کرد. رفتن شیر لباده بحرب‌سبکری‌بفارس‌وبرفت. روزچهارشنبه نیمهٔ جمادی‌الاخر سنهٔ سبع وتسعین و مأتی باهفتهزار سوار ومحمد بن علی‌را برادر خویش‌رابرسیستان‌خلیفت کردچون‌به‌بم(٤) برسید سپاه عبدالله بن محمد القتال همه نزدیك او آمدند و عبدالله بن محمد خود بنفس خویش زی سبکری شد واو والی بم بود از دست سبکری لیث علی یازده روز به بم بود وز آنجا بخناب (٥) شد و سبکری لشکر گاه برنده (٦) آوردولیث از خناب برنده (٦) شد و هر دو برابر افتادند روز شنبه‌هفت روز گذشته‌ازشعبان و روز دوشنبه حرب کردند وحربی صعب بود وسبکری بهزیمت شدولیث‌علی‌باصطخر شد روز یکشنبه سیزده روز گذشته از رمضان و پسر لیث آنجا بقلعهٔ محمد بن واصل باز داشته بود، کوتوال پسرش را نزدیك لیث فرستاد ولیث از آنجا بشیراز شد پنج روز مانده از ماه رمضان و لشکر آراسته کرد نزدیك آسیا [ی] محمدبن اللیث و دیوان بنهاد و مالها و خراج جبایت کرد ومعدل برادر خویش‌را بنوبندجان فرستاد (۷) وزیر مقتدر آنگاه علی ابن‌محمدالفرات بود. لیث‌زی‌وزیرنامه کرد که من بطلب ولایت نیامدم اما بطلب سبکری آمدم وزیر نامه جواب کرد که سبکری بندهٔ شماست اما ولایت سلطان خراب کردن نشاید تاتوبطلب بندهٔ خویش آیی. لیث از شیراز برفت روز شنبه شش روز گذشته از شوال و محمد زهیررا آنجا خلیفت کرد وزآنجا به سرجان (۸) شد روز پنجشنبه پنج‌روز باقی از شوال‌ومونس خادم آنجا بود باسپاهی‌بزرگ ازان‌مقتدر وسبکری بااو یکی گشته بود وبدرالصغیر بسپاهان بود ونامهٔ مقتدر زی بدر رسیده بود که بشیراز رو. خبرزی‌علی‌رسید، احمد ابن سمن‌را بمدد محمدبن زهیر فرستادبه شیراز ونامه پیوسته گشت بمیان‌لیث‌ومونس، و بدر باصطخر آمدومحمد بن‌زهیر بحرب او بیرون شد وحرب کردند ومحمد بن‌زهیر هزیمت کرد یك روز مانده از ذی‌القعده والسلام (۹) باز میان لیث علی ومونس، عبدالله بن ابراهیم المسمعی صلح کرد بر آن جمله که لیث علی سوی فارس(۱۰) باز گردد سبکری را خوش نیامد گفت من این حرب بنفس خویش بکنم واز شما یاری نخواهم [و] صلح بازافتاد. چون لیث خبر محمد بن زهیر بشنید برراهی تنگ [و] درشت میان کوهها بازگشت وسپاه‌او را رنجها بسیار رسید اندران راه وعبدالله ابن‌محمدالقتال باسپاهی اندك وبوق وطبل بسیار بربی‌ایشان بیامدوزان بانگ‌طبلها و بوقها بسیار یاران لیث علی‌همی بگریختند گفتند مگر سپاه‌بسیارست؛ ومونس برراه راست بیامد وسبکری بر مقدمهٔ او تا روز یکشنبه غرهٔ محرم سنهٔ ثمان و تسعین و مأتی برابر افتادند هردو سپاه وحربی صعب بکردند وبسیار مردم ازهر دو گروه کشته شد و یاران لیث علی هزیمت کردند و او هزیمت نکرد وحرب کرد وبسی مبارزان کشت تاهیچ سلاح بدست او نماند[و]اسیر ماند (۱۱) علی بن‌حمویه اورا بگرفت و سرهنگی چند ازسپاه او گرفت ومال‌وبنهٔ او غارت کردند و معدل برادر او بافوجی سپاه بنشابور افتادندواحمد بن‌سمن‌نزدیك سبکری‌شد ولیث بن‌علی‌رابیغداد برد[ند] و آنجا محبوس ماند و سبکری باز آمد بشیراز و بیشتری سپاه لیث علی بااوومعدل بازازنیشابور بکرمان شد ومالی از کرمان بر گرفت پس چون خبر گرفتن لیث علی بسیستان آمد مردمان سیستانرا محمد بن اللیث بخواند ونیکویی گفت و گفت قضا کار کرد اکنون چون صواب بینید؟ وابو علی محمد بن‌اللیث مردی بودکافی وسخی ووافی چنانکه گفتندی که جود حاتم و وفاء سموئل بن عاد و شجاعت عمرو بن معدی کرب درو موجودست و ازهرادبی وفضلی که میباشد درو موجود بود.

(تاریخ سیستان از صفحهٔ ۲۸۵ تا صفحه ۲۹۰ با حواشی).

لیث. [لَ] (اِخ) ابن مظفربن نصربن سیار صاحب خلیل و مؤلف کتاب العین وآنگاه که لغویین لیث مطلق گویند مراد همین کس‌است چنانکه جوالیقی درالمعرب وجز آن. یاقوت گوید: اللیث‌بن المظفر کذا قال الازهری فی مقدمة کتابه اللیث ابن المظفر وقال ابن المعتز فی کتاب‌الشعراء من تصنیفه‌اللیث بن رافع بن نصربن سیار قال الازهری: و من المتقدمین اللیث بن المظفر الذی نحل الخلیل‌بن احمد تألیف کتاب العین‌جملة لینفق کتابه باسمه‌ویرغب فیه من‌حوله واثبت‌لناعن اسحاق‌بن ابراهیم الحنظلی الفقیه انه‌قال کان‌اللیث رجلاً صالحاً و مات الخلیل و لم یفرغ من کتاب العین فاحب اللیث‌ان‌ینفق الکتاب کله فسمی لسانه الخلیل فاذارأیت‌فی‌الکتاب «سالت‌الخلیل» او «اخبرنی‌الخلیل» فانه یعنی‌الخلیل نفسه قال واذاقال «قال الخلیل» فانه یعنی لسان

(۱) در اصل «حد» و باید (جد) را باسکون دال خواند. (۲) ظاهراً مراد ایاس بن عبدالله مهتر عرب باشد که یعقوب وعمرو را خدمت کرده بود و از طاهر کناره گرفت (تاریخ سیستان ص ۲۷۹). (۳) جای دیگر: سمی. (٤) دراصل (بهم).

(٥) اصطخری «خناب» ضبط کرده و گوید بین خناب وسیرجان سه مرحله و بین خناب وبم چهار مرحله است و غالب این مراحل‌خفیف است. چاپ لیدن ص (۱۶۹ - ۱۶۸). (٦) در اول بی‌نقطه و درثانی «رنده؟ - زنده؟» ضبط کرده است (؟).

(۷) نوبندجان مرکز کورهٔ شاپور بوده وکازرون هم ازآن کوره‌است. (ابن خرداد به ص٤٥).

(۸) کذا وظاهراً «برجان». (۹) اینجا دراصل: (هزیمت کردن محمد بن زهیر) با مرکب سرخ نوشته شده است.

(۱۰) باید سوی کرمان‌باشد زیرا این‌جنگ ها درفارس بوده است ویا عبارت چنین باید باشد: «از فارس باز گردد».

(۱۱) کامل (ج۸ ص ۱۸ - ۱۹: این واقعه را در ۲۹۷ دانسته وگوید «سبکری و مونس درارجان (بهبهان حالیه) لشکر زدند و لیث خواست بحرب آنان رود خبرآمد حسین بن حمدان ازقم بقصد او وارد بیضای فارس شد و لیث بطلب وی از راهی صعب برفت و اکثر چارپایان اوسقط شد و ناگاه بسپاه مونس برخورد و در آن حرب لیث اسیر ماند.. الخ» و تفاصیل این کتاب را ندارد.

نفسه . قال وانما وقع الاضطراب فيه (اى فى الكتاب)من خليل الليث(۱) قال واخبرنى المنذرى انه سأل ثعلباً عن كتاب العين فقال ذاك كتاب ملئ غدد قال وهذا لفظ ابى العباس وحقه عند النحويين ملان غدداً و لكن كان ابوالعباس يخاطب العامة على قدر فهمم . قلت ليس هذا بعذر لابى العباس فانه لو قال ملآن غدداً لم يخف معنى الكلام على صغار العامة فكيف وفى مجلسه الائمة من اهل العلم ثم سائله الذى اجابه ليس بتلك الصورة وانما عذره انه كان لايتكلف الاعراب فى المفاوضة وهى سنة جلة العلماء واراد فى جراب العين حروفاً كثيرة قد ازيلت عن صورها ومعانيها بالتصحيف والتغيير فهى تضر حافظها كما تضر الغدد آكلها . قال ابوالطيب اللغوى مصنف كتاب العين الليث بن المظفر بن نصر بن سيار روى ذلك عن ابى عمر الزاهد قال حدثنى فتى قدم علينا من خراسان وكان يقرأ على كتاب العين قل اخبرنى ابى عن اسحاق بن راهوية قال كان الليث بن المظفر بن نصر بن سيار صاحب الخليل رجلاً صالحاً و كان الخليل قد عمل من كتاب العين باب العين فاحب الليث ان ينفق سوق الخيل ثم ذكر كما ذكر الازهرى . و حدث عبدالله بن المعتز فى كتاب الشعراء عن الحسن بن على المهلبى قال كان الخليل منقطعاً الى الليث بن رافع بن نصر بن سيار وكان الليث من اكتب الناس فى زمانه بارع الادب بصيراً بالشعر والغريب والنحو وكان كاتباً للبرامكة وكانوا معجبين به فارتحل اليه الخليل وعاشره فوجده بحراً فاغناه واحب الخليل ان يهدى اليه هدية تشبهه فاجتهد الخليل فى تصنيف كتاب العين فصنفه له وخصه به دون الناس وحبره واهداه اليه فوقع منه موقعاً عظيماً وسر به و عوضه عنه مائة الف درهم و اعتذر اليه و اقبل الليث ينظر فيه ليلاً و نهاراً لايمل النظر فيه حتى حفظ نصفه وكانت ابنة عمه تحته فاشترى الليث جارية نفيسة بمال جليل فبلغها ذلك فغارت غيرة شديدة فقالت والله لاغيظنه ولاابقى غاية فقالت ان غظته فى المال فذاك مالايبالى به ولكنى اراه مكباً ليله و نهاره على هذا الدفتر والله لافجعنه به فاخذت الكتاب و اضرمت ناراً و القته فيها واقبل الليث الى منزله ودخل الى البيت الذى كان فيه الكتاب فصاح بخدمه وسألهم عن الكتاب فقالوا اخذته الحرة فبادر اليها وقد علم من اين اتى فلما دخل عليها ضحك فى وجهها وقال لها ردى الكتاب فقد وهبت لك الجارية و حرمتها على نفسى و كانت غضبى فاخذت بيده وادخلته رماده فسقط فى يد الليث فكتب نصفه من حفظه وجمع على الباقى ادباء زمانه وقال لهم مثلوا عليه و اجتهدوا فعملوا هذا النصف الذى بايدى الناس فهو ليس من تصنيف الخليل ولايشق غباره وكان الخليل قدمات . وجدت على ظهر جزء من كتاب التهذيب لابى منصور الازهرى .

ابن درید بقره   وفیه عجب و شره
و یدعی بجهله   وضع کتاب الجمهرة
وهو کتاب العین ا   لا انه قد غیره
الازهری وزغه   وحمقه حمق دغه(۲)
و یدعی بجهله   کتاب تهذیب اللغة
وهو کتاب العین ا   لا انه قد صبغه
فی الخارزنجی بله   وفیه حمق ووله
ویدعی بجهله   وضع کتاب التکمله
وهو کتاب العین ا   لا انه قد نقله

قرائت بخط ابى منصور الازهرى فى كتاب نظم الجمان تصنيف ابى الفضل المنذرى : نصر بن سيار كان والى خراسان والليث بن المظفر ابن نصر صاحب العربية وصاحب الخليل ابن احمد هو ابنه حدث عنه قتيبة بن سعيد سمعت محمد بن ابراهيم العبدى يقول سمعت قتيبة يقول كنت عند ليث بن نصر بن سيار فقال ماتركت شيئاً من فنون العلم الانظرت فيه الاهذا الفن وماعجزت الى انى رأيت العلماء يكرهونه يعنى النجوم . سمعت محمد بن سعيد القزاز قال : نصر بن سيار والى خراسان المحمول اليه رأس جهم وكان نصر من تحت يدى هشام بن عبدالملك و كان بمرو وكان سلم بن احوز والى بلخ والجوزجان من يده(۳) وهو الذى قتل يحيى بن زيد بن على بن الحسين وجهم بن صفوان الذى ينسب اليه مذهب جهم و وجه برأسيهما الى مرو الى نصر بن سيار فنصبا على باب قهندز مرو فكان سلم بن احوز يقول قتلت خير الناس وشر الناس قال المنذرى و سمعت محمد بن ابراهيم العبدى قال سمعت ابارجا قتيبة يقول دخل الليث بن نصر بن سيار على على بن عيسى بن ماهان وعنده رجل يقال له حماد الخز ربك فجاءه رجل فقص رؤيا رآها لعلى بن عيسى فهم حماد ان يعبرها فقال ليث كف فلست هناك . فقال على ياابا هشام وتعبرها . قال نعم وانا اعبر اهل خراسان . فكانت الرؤيا كان على بن عيسى مات وحمل على جنازة واهل خراسان يتبعونه ثم انقض غراب من السماء ليحمله فكسروا رجل الغراب . فقال الليث اما الموت فبقاء واما الجنازة فهو سرير وملك و اما ما حملوك فهو ما علوتهم و كنت على رقابهم و اما الغراب فهو رسول قال الله تعالى . فبعث الله غراباً يبحث فى الارض » يقدم فلا ينفذ امره . فما مكثوا الا يومين اوثلاثة حتى قدم رسول من عند الخليفة فى حمل على بن عيسى فاجتمع قواد خراسان فاثنوا عليه خيراً ولم يتركوه يحمل وقالوا يخشى انتقاض البلاد فبقى قال المنذرى ، هو الليث بن المظفر بن نصر بن سيار صاحب العربيه وكان له ابن يقال له دافع . سمعت بعض صحابى قال سمعت محمد بن اسحق السراج قال سمعت اسحق بن راهويه قال سألت رافع بن الليث بن المظفر عن قول النبى صلى الله عليه و سلم كل مسكر (٤) حرام ايقع على جميع المسكر يعنى جميع مايسكر منه من قليله و كثيره ام على الشربة التى تسكرك فقال بل على جميع مايسكر منه من قليله و كثيره اذا اسكر كثيره فقليله بمنزلته ولو كان عنى الشربة التى تسكرك لقال كل مسكر حرام قال ابن المنذرى و بلغنى ان المظفر بن نصر مر به عناق وابنه الليث قد حضره فقال له واراران يخبره ماهذا فقال بز بالفارسية فقال لاسيرنك الى حيث لاتعرف بز فسيره الى البادية فمكث فيها قريباً من عشر سنين او اكثر ففيها تأدب ثم رجع فعجب اهله من كثرة ادبه . هذا آخر ما كتبته من خط الازهرى و كتاب المنذرى . وحدث الحاكم ابوعبدالله بن البيع فى كتاب نيسابور عن العباس بن مصعب قال سئل النضر بن شميل عن الكتاب الذى ينسب الى الخليل ابن احمد ويقال له كتاب العين فانكره فقيل له لعله الفه بعدك فقال اوخرجت من البصرة حتى دفنت الخليل بن احمد . وحدث ابوالحسن على بن مهدى الكسروى حدثنى محمد بن منصور المعروف بالراح المحدث قال قال الليث ابن المظفر بن نصر بن سيار كنت اصير الى الخليل بن احمد فقال لى يوماً لو ان انساناً قصد والف حرف ا ب ت ث على ما امثله لاستوعب فى ذلك جميع كلام العرب وتهيأ له اصل لايخرج منه شئى البتة فقلت له و كيف يكون ذلك . قال يؤلفه على الثنائى والثلاثى والرباعى والخماسى فانه ليس يعرف فى كلام العرب اكثر منه قال الليث فجعلت استفهمه ويصف لى ولااقف على ما يصف فاختلفت اليه فى هذا المعنى اياماً ثم اعتل و حججت فمازلت مشفقاً عليه وخشيت ان يموت فى علته فيبطل ماكان يشرحه لى فرجعت من الحج وحسرت اليه فاذا هو قد الف الحروف كلها على ماهى فى الكتاب وكان يملى على مايحفظ وماشك فيه يقول لى سل عنه فاذا صح فاثبته الى ان عملت الكتاب . (معجم الادباء ج٦ چاپ دوم مرگليوث ص ۲۲۲ تا ۲۲۷). سيوطى در كتاب المزهر در فصل «اول من صنف فى جمع اللغة» گويد : اول من صنف فى جمع اللغة الخليل بن احمد الف فى ذلك كتاب العين المشهور قال الامام فخرالدين فى المحصول اصل الكتب المصنفة فى اللغة كتاب العين و قد اطبق الجمهور من اهل اللغة على القدح فيه وقال السيرافى فى طبقات النحاة فى ترجمة الخليل عمل اول كتاب العين المعروف المشهور الذى به يتهيأ ضبط اللغة وهذه العبارة من السيرافى صريحة فى

(۱) اى من الليث الذى وصف نفسه بالخليل ورواية القفطى فى انباه الرواة (جزء ۲ ص ۲۹) هكذا : فجاء فى الكتاب خلل من جهة خليله .
(۲) دغه بنت مغنج يضرب بها المثل فى الحمق. (۳) لعله سقط : « تحت ». (٤) الصواب: سكر .

ان الخلیل لم یکمل کتاب العین وهو الظاهر لماسیأتی من نقل کلام الناس فی الطعن فیه بل اکثر الناس انکروا کونه من تصنیف الخلیل قال بعضهم لیس کتاب العین للخلیل وانما هو للیث بن نصر ابن سیار الخراسانی وقال الازهری کان اللیث رجلاً صالحاً عمل کتاب العین ونسبه الی الخلیل لینفق کتابه باسمه و یرغب فیه وقال بعضهم عمل الخلیل من کتاب العین قطعة من اوله الی حرف الغین و کمله اللیث و لهذا لایشبه اوله و آخره و قال ابن المعتز : کان الخلیل منقطعاً الی اللیث فلماه نف کتابه العین خصه به فحظی عنده جداً وقع منه موقعاً عظیماً ووهب له مائة الف واقبل علی حفظه وملازمته فحفظ منه النصف واتفق انه اشتری جاریة نفیسة فغارت ابنة عمه و قالت والله لاغیظنه وان غظته فی المال لایبالی ولکنی اراه مکباً لیله ونهاره علی هذا الکتاب والله لافجعنه به فاحرقته فلما علم اشتداسفه ولم یکن عند غیره منه نسخة وکان الخلیل قدمات فاملی النصف من حفظه وجمع علماء عصره وامرهم ان یکملوه علی نمطه وقال لهم مثلوا واجتهدو فعملوا هذا التصنیف الذی بایدی الناس اورد ذلک یاقوت الحموی فی معجم الادباء . و قال ابوالطیب عبدالواحد ابن علی اللغوی فی کتاب مراتب النحویین ابدع الخلیل بدائع لم یبق الیها فمن ذلک تألیفه کلام العرب علی الحروف فی کتابه المسمی کتاب العین فانه هو الذی رتب ابوابه وتوفی من قبل ان یحشوه . اخبرنا محمد بن یحیی قال سمعت احمدبن یحیی ثعلب یقول انما وقع الغلط فی کتاب العین لان الخلیل رسمه ولم یحشه ولو کان هوحشاه مابقی فیه شیٔ لان الخلیل رجل لم یر مثله وقد حشا الکتاب ایضاً قوم علماء الا انه لم یؤخذ منهم روایة وانما وجه بنقل الوراقین فاختل الکتاب لهذه الجهة وقال محمدبن عبدالواحد الزاهد قال حدثنی فتی قدم علینا من خراسان وکان یقرأ علی کتاب العین قال اخبرنی ابی عن اسحاق بن راهویه قال کان اللیث صاحب ـ الخلیل بن احمد رجلاً صالحاً وکان الخلیل عمل من کتاب العین باب العین وحده واحب اللیث ان ینفق سوق الخلیل فصنف باقی الکتاب وسمی نفسه الخلیل و قال لی مرأة اخری فسمی لسانه الخلیل من حبه للخلیل بن احمد فهو اذاقال فی الکتاب قال الخلیل بن احمد فهو الخلیل و اذا قال و قال الخلیل بن احمد فهو الخلیل واذا قال وقال الخلیل مطلقاً فهو یحکی عن نفسه فکل مافی الکتاب من خلل فانه منه لامن الخلیل . انتهی . و قال النووی فی تحریر التنبیه کتاب العین المنسوب الی الخلیل انماهو من جمع اللیث عن الخلیل . . . (المزهر سیوطی چاپ مصر ص۴۷ و ۴۸) .

لیث . [لَ] (اِخ) ابن معاذ . ذکره بعضهم و لایصح انما هو تابعی ارسل حدیثا قال الفاکهی فی کتاب مکة حدثنی عبدالله بن عمر یعنی ابن ابان حدثنا سعیدبن سالم عن عثمان ابن ساج عن ابن کثیر عن لیث بن معاذ قال قال رسول‌الله صلی‌الله علیه و آله وسلم ان هذا البیت خامس عشر بیتاً سبعة منها فی السماء الی العرش و سبعة منها الی تخوم الارض السفلی و اعلاها الذی یلی العرش البیت المعمور لکل بیت منها حرمة هذاالبیت لوسقط منهابیت لسقط بعضها علی بعض لکل بیت منها من یعمره کما یعمرهذا البیت . (الاصابة ج۶ ص۱۳) .

لیث . [لَ] (اِخ) ابن معدل بن حاتم بن ماهان بن کیخسرو بن اردشیر بن قباد بن خسرو ابرویز بن هرمزد بن خسرو انوشروان بن قباد بن فیروز بن یزدجرد ابن بهرام جور . . . نام پدر یعقوب مؤسس سلسلهٔ صفاری است . (تاریخ سیستان ص ۲۰۰) . نام پدر عمرو و یعقوب صفاری از مردم شهرقرنی است . (ازحدودالعالم).

لیث . [لَ] (اِخ) ابن نصر . رجوع به لیث بن مظفر . . . شود .

لیث . [لَ] ابن یحیی بن مسعد . محدث است و گوید : ان عمر بن عبدالعزیز قدم علیه بعض اهل المدینة فجعل یسأله عن اهل المدینة فقال مافعل المساکین الذین کانوا یجلسون فی مکان کذا و کذا قال قد قاموا منه یاامیر المؤمنین و اغناهم الله و کان من اولئک المساکین من یبیع الخبط للمسافرین فالتمس ذلک منهم بعد فقالوا قداغنانا الله عن بیعه بمایعطینا عمر.

(سیرة عمر بن عبدالعزیز ص۷۶) .

لیث . [لَ] (اِخ) محدث است . رجوع به سیرة عمر بن عبدالعزیز صفحات ۱۷، ۲۸، ۳۸، ۴۰، ۱۶۴، ۲۷۳، ۲۸۵ شود .

لیث . [لَ] (اِخ) محدث است ، واز مجاهد وحماد ونافع وسالم الافطس روایت کند . (رجوع به المصاحف س ۱۳۲، ۱۳۴، ۱۳۵، ۱۵۲، ۱۵۳، ۱۶۰، ۱۶۱، ۱۷۲، ۱۷۴، ۱۷۹، ۱۸۱، ۱۸۲، ۱۹۰ وعیون الاخبار ج ۱ ص ۷۵ وج ۲ ص ۱۰۹ وج ۳ ص ۹ شود) .

لیث . [لَ] (اِخ) محدث است واز هشام ابن عروة ویزید بن الهاد وابی عثمان الولید ابن ابی الولید روایت کند . رجوع به المصاحف ص ۳، ۹۷، ۱۵۴ ۱۶۶ شود .

لیث الله . [لَ ثُ لْ لاه] (اِخ) هو حمزة ابن عبدالمطلب . وقع ذلک فی شعر ابی سفیان ابن حریث کماسیأتی فی الکنی والمشهورانه اسدالله . (الاصابة ج ۶ ص ۱۰) .

لیث المرادی . [لَ ثُ لْ مُ] (اِخ) رجوع به ابویحیی لیث المرادی شود . (فهرست ابن الندیم) .

لیثرغس . [ثَ غُ] (اِ) (۱) نسیان و فراموشی.(برهان) . لیثرغس سرسام سرد را گویند واین لفظ یونانیست و ترجمهٔ او بتازی نسیان است و نسیان فرامشت کاری است واهل یونان این علت را این نام ازبهر آن کردند که نسیان از لوازم این علت است .(ذخیرهٔ خوارزمشاهی) . کلمهٔ یونانی بمعنی نسیان وفراموشی وآن ورمی است ازبلغم گنده درمجاری زوج دماغی(؟) وگاه درحجب ویا جرم دماغ عارض شود ولازمهٔ این مرض نسیان است . (ازبحرالجواهر) . سرسام بلغمی . (غیاث ازحدودالامراض) . تب سرد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) . سرسام بارد . (ابوعلی سینا) .

لیث صفار . [لَ ثِ صَ فْ فا] (اِخ) رجوع به لیث بن معدل شود .

لیثص فروغیوس . [ ] (اِ) حجر افروغی .

لیث عفرین . [لَ ثِ عِ] (اِ) مورطاس لغزنده .

لیثم دیلمی .[لَ ثَ] (اِخ) بانی پلی برفراز شمرود ، موسوم به پل لیثم (مازندران و استرآباد رابینو ص ۱۱۱ بخش انگلیسی).

لیثی السمرقندی . [لَ ثَ یِ یُ س سَ مَ قَ] (اِخ) رجوع به نصربن محمد شود . (الاعلام زرکلی ج۳) .

لیث واسطی . [لَ ثِ س] (اِخ) مکنی به ابوالمشرفی. تابعی است واز شریک روایت کند .

لیثوقلا . [قَ] (اِ) (۲) صمغ البلاط .

لیثة [لَ ثَ] (ع) (اِ) شتر استوار درشت اندام . (منتهی الأرب) .

لیثة . [لَ یِ یِ ثَ] (ع) (لحیةٌ ...) ، ریش سیه سپید . (منتهی الأرب) .

لیثی . [لَ یی] منسوب به لیث بن کنانة (سمعانی) .

لیثی . [لَ یی] (اِخ) رجوع به علی اللیثی شود . (الاعلام زرکلی ج۳).

لیثی . [لَ یی](اِخ) ابوالقاسم .رجوع به ابوالقاسم لیثی سمرقندی شود.

لیثی . [لَ یی] (اِخ) ابن قمیة . رجوع به ابن قمیة درذیل لغت نامه شود. (تاریخ گزیده ص ۲۱۵) .

لیثی . [لَ یی] (اِخ) شداد بن الهاد. رجوع به شداد بن الهاد شود (تاریخ گزیده ص ۲۲۸) .

لیثی . [لَ یی](اِخ) عطاء بن زید. رجوع به عطاء بن زید شود . (تاریخ گزیده ص ۲۵۰) .

---

(۱) Léthargie (ازیونانی Lêthè = فراموشی و argos = عاطل). (۲) Lithocolle.

لیثی. [لَ ثی ی] (اِخ) غالب بن عبدالله . رجوع به غالب بن عبدالله وغالب لیثی شود. (تاریخ گزیده ص۱۴۹ ، ۲۳۷) .

لیج . (اِخ) دهی از دهستان شهردیران بخش حومهٔ شهرستان مهاباد واقع در ۱۶ هزار وپانصد گزی شمال خاوری مهاباد وپنجهزار گزی خاور شوسهٔ مهاباد برضائیه. جلگه، معتدل، مالاریائی. دارای ۵۱۰ سکنه. آب از رودخانهٔ مهاباد وچشمه . محصول غلات وتوتون و چغندر وحبوبات وصیفی . شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی جاجیم بافی وراه مالروست . دبستانی نیز دارد . (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ٤).

لیجا . (اِخ) ازقرای ناحیهٔ لشت نشا در ولایت گیلان .

لیجارکی . [دَ] (اِخ) دهی از دهستان چهار فریضه بخش مرکزی شهرستان بندر پهلوی. واقع درده‌هزار گزی خاورغازیان. کنارشوسهٔ غازیان برشت . جلگه. معتدل. مرطوب و مالاریائی. دارای ۱۴۹ سکنه. گیلکی وفارسی‌زبان . آب‌ازحسن‌رود از سفیدرود . محصول برنج وابریشم . شغل اهالی‌زراعت است . (فرهنگ جغرافیائی ایران ج۲).

لیجور . [لَ] (اِ) کناره ولب رودخانه. (آنندراج) . || صعوه .(آنندراج).

لیجوریا .(اِخ) یکون فی جبال البلادالتی یقال لها لنجوریا(۱)ویسمونه اهل تلک البلاد البی لیفقاروقدیکون ایضاًبسوریا.(ابن البیطار ج ۲ ص ۳۷ در کلمهٔ سنبل) (۲) .

لیچا . (اِخ) دهی جزء دهستان مرکزی بخش لشت‌نشا شهرستان رشت واقع درسه هزارگزی شمال خاوری لشت‌نشا . جلگه معتدل . مرطوب و مالاریائی . دارای ۱۹۵۰ سکنه. گیلکی وفارسی زبان . آب از توشاجوب سفیدرود واستخر . محصول برنج و ابریشم و کنف‌وصیفی . شغل‌اهالی زراعت وراه‌مالروست‌وبنای‌بقعهٔ سیدمحمود قدمتی دارد . (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

لیچار . (اِ) ریچار که مطلق مربا باشد عموماً ومربائی راکه از دوشاب سازند خصوصاً وآنچه ازشیر ودوغ وماست بپزند بهرنحو که باشد . (برهان) . لیچال :

بکی غرم بریان ونان ازبرش
نمکدان لیچار گرد اندرش. فردوسی.
ترش دیدم جهانی رامن‌ازترس
از آن دوشاب چون لیچار گشتم .
مولوی .

لیچار . (اِ) گفتار بیهوده و گاهی مضحك و گاهی هرزه . رجوع بمادهٔ ذیل شود .

لیچار گفتن . [گُ تَ] (مص) در تداول عوام وزنان ، گفتارهای بیهوده و بی‌معنی وهم کمی بی‌سامان گفتن .بی‌معنی گفتن . چرند و مهمل گفتن . بد وبیراه گفتن .

لیچارگو. (ن‌ف) ولیچار گوی، که‌سخنان بیهوده ویاوه و بی‌معنی گوید . هرزه گو .

لیچارگویی . (اِ مص) عمل لیچار گو. یاوه گوئی . هرزه گوئی .

لیچال . (اِ) ریچار . لیچار ، مربای دوشابی وآنچه ازشیرودوغ وماست پزند . (برهان) .

لیچ افتادن [اُ دَ] (مص) لچ افتادن . جراحت . رجوع بهلچ افتادن شود.

لیچم . [چَ] (اِخ) نام موضعی در حدود آمل . (سفرنامهٔ رابینو ص ۱۳۰ بخش انگلیسی) .

لیخاس . (اِخ) (۳) نام‌سردار اسپارتی بعهدداریوش دوم‌هخامنشی . رجوع بایران باستان ج ۲ ص ۹۷۳ و ۹۷۴ و ۹۷۵ شود .

لیخنس . [نِ] (اِ) (٤) ازدستهٔ میخکها و از تیرهٔ قرنفلیان . در مزارع گندم روید ودانه‌های آن‌مادهٔ‌سمی اگرستم‌نین(۵)دارد که اگر بادانه‌های گندم مخلوط شود نان آنرا سمی وخطرناك کند . (گیاه شناسی گل گلاب ص٤ ۲۱٤) .

لیدر . [دِ] (اِ) کلمهٔ انگلیسی(۶) بمعنی قائد، رهبر، سائس، پیشوا، پیشوای فرقه ؛ لیدرحزب ، رهبر آن .

لیدر. [لَ دَ](اِخ) دهی‌ازدهستان شهاباد بخش حومهٔ شهرستان بیرجند . واقع در ۱۸ هزار گزی جنوب باختری بیرجند . کوهستانی ، معتدل ، دارای ۶ سکنه ، فارسی زبان .آب از قنات . محصول پنبه و غلات . شغل اهالی‌زراعت وراه مالروست . (فرهنگ جغرافیائی ایران ج۹) .

لیدن . [لَ یِ دِ] (اِخ) (۷) شهری بکشور هلند و به زبان فرانسه لید خوانده شود . دارای ۲۷۰۰۰ سکنه. شهری بسیارصنعتی ودارای دانشگاهی‌مشهور وکتابخانهٔ‌معتبر وکلکسیونهای علمی وباستانی بسیاروآن موطن ژراردو (۸) ورامبران (۹) وژان استین(۱۰)ودزی(۱۱) است وبدانجا کتب فارسی بسیار توسط مستشرقین طبع ونشر شده است .

لیدو.(اِخ)(۱۲)نام‌جزائری نزدیك ونیز ایتالیا .

لیدوس . [ ] (اِخ)پسراتیس.(ایران باستان ج ۱ ص۷۲۵) .

لیدی . (اِخ) (۱۳) کشوری درآسیای صغیر. ایالتی ازایران‌قدیم . رجوع به‌لیدیاو لیدیه شود .

لیدیا .(اِخ) (۱٤) رجوع به‌لیدی‌ولیدیه شود .

لیدیاس .(اِخ) نام رودی‌دریونان‌شمالی (ایران باستان ج ۱ ص ۷۵۲) .

لیدیان . (اِخ) ناحیتی به‌آسیای صغیر . (ایران باستان ج ۲ ص ۱٤۷۲) .

لیدیانی. منسوب به‌لیدیان، ازمردم‌لیدیان. (ایران باستان ج ۲ ص ۱۱٤۵) .

لیدیه . [یَ] (اِخ) (اعمال‌رسولان۱۶: ۱٤) زن مسیحیهٔ یهودیی بود ازتیاتیرادر لیدیه که در ارغوان تجارت میکرد و زنی صاحب دولت ومکنت بوده درفیلیپی موقة سکونت میداشت ودر آنجا بفیض بشارت پولس‌را ضیافت کرد.(قاموس کتاب‌مقدس).

لیدیه.[یَ] (اِخ)لیدی. ناحیتی به‌آسیای صغیر . ایالتی از ایران بعهد هخامنشیان . کورش کبیراول بارآنجارا گشود . رجوع به ایران باستان‌شود.

لیندرخورس.[ ] (اِ) بیونانی‌مردار سنج‌است . (فهرست مخزن‌الادویة) .

لیذیون . [ ] (اِ) بلغت‌یونانی‌رستنیی باشد دوائی که آنراشیتره گویند وشیطرج معرب آنست . (برهان) . رجوع به‌لیبذیون شود .

لیره.(اِخ) دهی ازدهستان طیبی گرمسیری بخش کهگیلویه شهرستان بهبهان . واقع در ۹۰۰۰ گزی جنوب‌خاوری لنده مرکز دهستان و ۵٤۰۰۰ گزی شمال شوسهٔ بهبهان بآغا جاری . کوهستانی . گرمسیر . مالاریائی . دارای ۷۰۰سکنه فارسی‌ولری زبان .آب ازچشمه . محصول غلات وبرنج وپشم ولبنیات . شغل اهالی‌زراعت و حشم داری. صنایع دستی قالی وقالیچه بافی - راه مالرو است و ساکنین از طایفهٔ طیبی هستند . (فرهنگ جغرافیائی‌ایران ج۶) .

لیره.(اِخ) دهی‌ازدهستان‌دهدز بخش‌دهدز شهرستان اهواز واقع در ۱۸۰۰۰ گزی خاوری‌دهدز . کوهستانی. گرمسیر. دارای ۰ سکنه فارسی وبختیاری زبان . آب‌از کارون وچشمه . محصول غلات . شغل‌اهالی زراعت‌وراه مالرواست.(فرهنگ‌جغرافیائی ایران ج۶) .

لیر . (اِ) آب غلیظی باشد که از دهان وگوشه‌های لب فرو ریزد و بیرون آید . (برهان) :

(۱) Ligurie.
(۲) در متن عربی لنجوریا و در ترجمهٔ فرانسهٔ آن لیجوریاست چنین : On le rencontre dans le pays appelé Ligurie
(۳) Lichas . (٤) Lychnis . (گل گلاب). (۵) Agrostemnine . (۶) Leader.
(۷) Leyde [le'd'], Leiden[Laiden]. (۸) Gérard Dou. (۹) Rembrandt. (۱۰) Jean Steen.
(۱۱) Dozy . (۱۲) Lido . (۱۳) Lydie . (۱٤) Lydia .

کوری که بود کثافتش صد مسلخ
پیداست کمند(؟) لیرش ازیك فرسخ .
ملاطارمی .

لیر . (اِ) مسکوکی درایتالیا . الفرنك الایطالی وهواللیرة ایضاً . انما استعمل بعض کتاب العصر اللیر لکی لاتلتبس باللیرةالتی اغلبها یکون ذهباً واللیر فضة وکانت اللیرة تساوی فی اول الامر عشرین لیرا واللیرعشرین قرشاً رائجاً . (النقودالعربیة ص ۲۲۹).

لیر (اِخ)(۱)نام کمونی ازنرد. آرندیسمان لیل . بفرانسه دارای ۴۶۲۷ سکنه .

لیر . [ی](اِخ)(۲) نام کمونی ازبلژیك (آنورس) . دارای ۲۵۴۰۰ سکنه.

لیراوی.(اِخ)رجوع بهدیلم شود.(فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷) . || شعبهٔ دوم از ایل جاکی(ازطوایف کوه گیلویهٔ فارس) (جغرافیای سیاسی کیهان ص۸۸ و۸۹) . طایفهٔ جاکی یکی ازسه شعبهٔ عمدهٔ طوایف کهگیلویه است وخودبدوشعبه تقسیم شود بنیجه ولیراوی . لیراوی نیز بدودسته لیراوی کوه ولیراوی دشت منقسم گردد . ولیراوی کوه دارای تقسیمات کوچکی چون: طیبی، یوسفی ، بهمنی ، شیرعلی وجز آن باشد . (جغرافیای تاریخی غرب ایران ص۱۸۳) . || یکی ازطوایف ایل قشقائی ایران مرکب ازچهل خانوار که در جره وفاسو سکونت دارند . (جغرافیای سیاسی کیهان ص۸۴).

لیرت . [لی رَ] [لی رِ] (اِ) کلاه آهنی باشد که درروز جنگ سپاهیان برسر نهند وآنرا ترك وخود خوانند . (جهانگیری). خود آهنی را گویند که در روزهای جنگ بر سر گذارند وبترکی دولغه گویندش و عربان مغفرخوانند. (برهان). مغفر، خود. || درلسان شعرا بمعنی غراره مرقوم است وآن نوعی باشد ازسلاح که درروزجنگ پوشند. (جهانگیری) . جوشن. رجوع به لیرد شود .

لیرترك . [تُ رَ] (اِخ) دهی ازدهستان بویراحمدسردسیر،بخش کهگیلویه،شهرستان بهبهان واقع در ۴۷۰۰۰ گزی شمال خاوری بهبهان و۲۵۰۰۰ گزی شمال شوسهٔ آرو به بهبهان. کوهستانی .معتدل. مالاریائی. دارای ۷۵سکنه فارسی ولری زبان .آب ازچشمه. محصول غلات وپشم ولبنیات. شغل اهالی زراعت و حشم داری . صنایع دستی قالیچه وجاجیم بافی وراه مالرو است . (فرهنگ جغرافیائی ایران ج۶) .

لیرد . (اِ) غراره باشد و آن نوعی از سلاح است که درروزجنگ پوشند.(برهان). غراره. (المعجم).لیرت. رجوع به لیرت شود .

لیرزرد . [زَ] (اِخ) ده کوچکی است از بخش دهدز شهرستان اهواز واقع در ۱۸۰۰۰ گزی خاوری دهدز کنار راه مالرو لیرسیاه براکه دارای ۳۹ سکنه.(فرهنگ جغرافیائی ایران ج۶) .

لیرستان . [دِ](اِخ)نام دهی چهارفرسخ میانهٔ شمال ومغرب باشت .(فارسنامهٔ ناصری).

لیرسر . [سَ](اِخ) دهی از دهستان خرم آباد شهرستان شهسوار واقع در۱۸ هزار گزی جنوب شهسوار، کوهستانی، جنگلی معتدل ومرطوب ومالاریائی دارای ۳۵۰ سکنه گیلکی وفارسی زبان .آب ازرودخانهٔ سه هزار . محصول لبنیات و محصولات دامی. شغل اهالی چوب بری وتهیهٔ زغال و گله داری وراه مالروست. اهالی درتابستان بهییلاق سه هزارودوهزار میروند.(فرهنگ جغرافیائی ایران ج۳) .

لیرسیاه . (اِخ) دهی از بخش دهدز شهرستان اهواز واقع در ۲۴۰۰۰ گزی خاوری دهدز کنار راه مالرو کهنه به لیر زرد . دارای ۴۰ سکنه . (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶) .

لیرك . [رُ] (اِخ) دهی ازدهستان زالقی بخش الیگودرز شهرستان بروجرد واقع در ۷۰۰۰۰ گزی جنوب الیگودرز، کنار راه مالرو دره شگفت بهالیرد. کوهستانی- سردسیر دارای ۳۰۱سکنه لری و فارسی زبان .آب از چشمه . محصول غلات ولبنیات وتریاك وپنبه . شغل اهالی زراعت و گله داری و راه مالروست . (فرهنگ جغرافیائی ایران ج۶) .

لیرکك . [کَ] (اِخ) دهی از دهستان دشمن زیاری بخش کهگیلویه شهرستان بهبهان واقع در ۱۱۰۰۰ گزی باختری قلعهٔ کلات مرکزدهستان و۵۰۰۰۰ گزی شمال شوسهٔ بهبهان به آرو. کوهستانی سردسیر مالاریائی دارای ۱۷۰ سکنهٔ فارسی ولری زبان .آب ازرودخانه . محصول غلات وبرنج وپشم ولبنیات . شغل اهالی زراعت وحشم داری. صنایع دستی قالی وقالیچه بافی وراه مالروست. ساکنین ازطایفهٔ دشمن زیاری هستند . (فرهنگ جغرافیائی ایران ج۶).

لیرکك . [کَ] (اِخ) رجوع به لك لك شود . (فرهنگ جغرافیائی ایران ج۶) .

لیرگشتاست .[گَ](اِخ) دهی ازبخش دهدز شهرستان اهواز واقع در ۱۲۰۰۰ گزی شمال باختری دهدز . کنار راه مالرو خواجه زنك بده کهنه . کوهستانی معتدل دارای ۱۳۵ سکنه . لری وفارسی و بختیاری زبان .آب ازچشمه و قنات . محصول غلات و تریاك وصیفی . شغل اهالی زراعت و گله داری وراه مالرو است . (فرهنگ جغرافیائی ایران ج۶).

لیرمگان . [مَ] (اِخ) دهی ازدهستان کامفیروز بخش اردکان شهرستان شیراز. واقع در ۴۲ هزار گزی خاور اردکان و ۶ هزار گزی راه فرعی پل خان بهخانیمن . جلگه، معتدل و مالاریائی . دارای ۲۰۳ سکنه فارسی ولری زبان . آب از رودخانهٔ شول . محصول غلات و برنج و حبوبات ؛ شغل اهالی زراعت وراه مالرو است . (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷) . دهی دوفرسخ میانهٔ جنوب ومغرب یالنگری. (فارسنامهٔ ناصری).

لیرو . (اِخ) دهی ازدهستان کوهسارات بخش مینودشت شهرستان گرگان واقع در ۳۶ هزار گزی جنوب خاوری مینودشت. کوهستانی سردسیر . دارای ۱۵۰ سکنه فارسی زبان . آب ازچشمه سار . محصول غلات و ابریشم . شغل اهالی زراعت و گله داری . صنایع دستی زنان بافتن پارچهٔ ابریشمی وچادرشب است ، زیارتگاهی بنام باباطقه دارد وراه مالروست . (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳) .

لیرود . (اِخ) نام موضعی به فندرسك مازندران (سفرنامهٔ رابینو ص۱۲۸ بخش انگلیسی) (۳).

لیرون . (اِخ) اسلیخ . طفشون (۴). رجوع به لیخاء شود .

لیره. [رَ] (اِخ) (اِ) مسکوك زرین انگلیسی . پولی از انگلیس و ترك ؛ لیرهٔ ترك، لیرهٔ استرلینگ، لیرهٔ عثمانی. رجوع بکتاب النقود العربیة ص ۲۲۹ و فهرست آن شود . صاحب فرهنگ نظام گوید اصل کلمه ازلیبر یونانیست.

لیرهارون .[رُ](اِخ) ده کوچکی ازبخش دهدز شهرستان اهواز واقع در ۱۲۰۰۰ گزی شمال باختری دهدز . کنار راه مالرو و تك اولاد بهموریه . دارای۳۷سکنه. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج۶).

لیریائی . (رِ) (اِخ) نام یکی ازدهستانهای بخش پاپی شهرستان خرم آباد . این دهستان در شمال بخش واقع و محدود است از شمال بدهستان سرکانه وازجنوب بدهستان کشور . ازخاور برودخانهٔ هزار واز باختر بدهستان کشور. موقعیت طبیعی، کوهستانی گرمسیر ومالاریائی . آب از رودخانهٔ سیمرود وچشمه سارهای مختلف. مرتفع ترین قلهٔ جبال دهستان کوه کلاست از ۷ آبادی تشکیل گردیده و جمعیت آن درحدود ۵۰۰ نفروقرای مهم آن نای انگیز - خانگاه - صیدنراست وساکنین از طوایف پاپی هستند . (فرهنگ جغرافیائی ایران ج۶) .

---

(۱) Leers . (۲) Lierre .
(۳) در متن فارسی لیرود و در متن انگلیسی لیرو (بدون دال آخر) آمده است .
(۴) Réséda .

لیز . (اِ) نسو لغزان (۱) . املس . لغزاك . سخت هموار . مانند مرمری تراشیده و بر زمین نصب کرده که پای رونده بر آن لغزد . لغزاننده چنانکه زمین یخ بسته، لغزنده و نرم را گویند و هر چیز که با او لغزندگی و نرمی باشد (برهان) . لغزنده؛ معدهٔ لیز و آب هندوانه ؛ لیز شدن معده ، کم شدن ماسکهٔ آن . || لزج . لـزجه . چسبنده (۲) بالعاب . || آمیخته . (برهان) . || دست افزار کشیدن بر چیزی (برهان) . || مزید مؤخر کلماتی است ؟ چون : پالیز کفچلیز . دهلیز . جالیز . فالیز .

لیز . [لَ] (ع)(مص) پناه گرفتن بکسی . (منتهی الأرب) .

لیز آب . (اِ) لیزابه . رجوع به لیزابه شود .

لیز آبه . [بَ] (اِ) لیزاب . لعاب . آب لزج که از دهان یا بینی آدمی و مرغان و گاو و سگ و امثال آن بر آید . آب لعابی و لزج چون آب دهان طفل و بعض بیماران و آب دهان گاو . آبی لزج چنانکه آب هندوانهٔ زمستان بر او گذشته .

لیزار . (اِخ) (۳) نام دماغه‌ای در انتهای جنوب غربی انگلستان .

لیزاندر . (اِخ) (٤) امیرالبحر اسپارت معاصر کورش کبیر . پادشاه هخامنشی . رجوع بایران باستان ج ۲ ص ۹۷۹، ۹۸۱، ۹۸۲، ۹۸٤ تا ۹۸٦ ، ۱۰۳۳، ۱۰۰٤، ۱۰۰۵ و ۱۰۲۷ شود .

لیزاندن . [دَ] (مص) لیز دادن . لیزانیدن لغزاندن . سراندن . شخشانیدن .

لیزاندنی . [دَ] (ص لیاقت) درخور لیزاندن .

لیزانده . [دَ] نعت مفعولی از لیزاندن .

لیزانشاه . (اِخ) لقب پادشاهان شروان (به‌اران) که آنانرا خرسان شاه و شروان شاه نیز میخوانده‌اند . (ازحدودالعالم) .

لیزانیاس . (اِخ) (٥) نام امیر ناحیهٔ ای‌توره‌آ (٦) در آسیای صغیر بعهد ارد اول پادشاه اشکانی . (ایران باستان ج ۳ ص ۲۳٤٦) .

لیزانیدن . [دَ] (مص) لیزاندن . لیزدادن . بحرکت آوردن چیزی در سطحی لیز و لغزان . سراندن . شخشانیدن .

لیزانیدنی . [دَ] (ص لیاقت) درخور لیزاندن .

لیزانیده . [دَ] نعت مفعولی از لیزاندن . سرانیده .

لیز خوردن . [خُ دَ] (مص) سرخوردن . تزلق . لیزیدن . لغزیدن پای در جائی نسو و لغزانیدن . لغزیدن و لغزانیدن . سریدن . در سطحی لغزان سریدن پای و جز آن .

لیزدادن . [دَ] (مص) لیزانیدن . سرانیدن . چیزی لغزان از جائی لغزان . لغزاندن . در سطحی لغزان بحرکت آوردن بسوی کسی .

لیز رفتن . [رَ تَ] (مص) لیز خوردن .

لیز شدن . [شُ دَ] (مص) نسوشدن . حالت لغزانی یافتن . || لزج شدن . از حالت طبیعی بگشتن چنانکه هندوانهٔ مانده بزمستان یا بامیهٔ بسیار پخته .

لیزم . [زُ] (اِ) کباده را گویند و آن کمانی باشد نرم و سست که بدان مشق کمان کشیدن کنند . (برهان) .

لیزن . [زَ] (اِخ) دهی از بخش صالح آباد شهرستان ایلام واقع در ۱۵ هزار گزی باختری صالح آباد و هشتهزار گزی باختری راه شوسهٔ ایلام به همدان . کوهستانی ، گرمسیر . دارای ۸۵ سکنهٔ کردی زبان . آب از چشمهٔ شور . محصول غلات و لبنیات شغل زراعت و گله‌داری و راه مالروست . اهالی زمستان برای تعلیف احشام خود بحدود کولك نزدیك مرز عراق میروند . (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ٥) .

لیزندگی . [زَ دَ] (اِمص) صفت لیزنده . حالت و چگونگی لیزنده .

لیزنده . [زَ دَ] (نف) که لیز خورد . که سرخورد . که لغزد .

لیز و ویلیز . [زُ] ازاتباع . بسیار لزج . سخت لزج ، چنانکه هندوانهٔ زمستان براو گذشته . لزج کریه‌منظر مانند درون هندوانهٔ فاسد شده در آخر زمستان .

لیزه . [زَ] (اِ)لیز . آمیخته . (برهان) . || دست افزار کشیدن بر چیزی . (برهان) . || مزید مؤخر برخی کلمات چون کفچلیزه .

لیزی . (اِمص) صفت لیز . نسوئی . لغزانی . ملاست . لغزندگی . || لزوجت . لزجی . || چسبندگی . لعابداری .

لیزیاس . (اِخ)(۷) یکی از خطبای یونان که در ٤٥۹ پیش از میلاد در آتن متولد شد و در ۳۰۸ در گذشت . اورا بیش از دویست خطابه بوده است و اکنون از آن جمله سی و سه خطابه بدست است . (ترجمهٔ تمدن قدیم فوستل دو کولانژ ص ۵۰۳) .

لیزیاس . (اِخ) (۷) نام نایب السلطنهٔ دوران کودکی آن تیوخوس پنجم اوپاتر پادشاه سلوکی . (ایران باستان ج ۳ ص ۲۲۲ و ۲۲۵ و ۲۲۹) .

لیزیدگی . [دَ] (اِمص) حالت و چگونگی لیزیده .

لیزیدن . [دَ] (مص) لیزخوردن . لغزیدن . سرخوردن . سریدن . تزلق . شخشیدن . خیزیدن . فروخزیدن . || آمیختن . (برهان) . درهم کردن .

لیزیدنی . [دَ] (اِمص) درخور لیزیدن . که لیزخوردن تواند .

لیزیده . [دَ] نعت مفعولی از لیزیدن ، لغزیده . سریده . شخشیده ، خیزیده . سرخورده .

لیزیماخ . (اِخ) لیزیماخوس . صاحب تراکیه . معاصر بطلمیوس از جانشینان اسکندر . (ایران باستان ج ۳ ص ۲۰۰۳) .

لیزیماخوس . (اِخ) یکی از مریدان کالانوس حکیم هندی از ملتزمین رکاب اسکندر مقدونی . (ایران باستان ج ۳ ص ۱۸۷۷) . || و رجوع بمادهٔ قبل شود .

لیزیماخیا . (اِخ) (۸) نام شهری بنا کردهٔ لیزیماك به یونان . (ایران باستان ج ۳ ص ۲۰٦۳) .

لیزیماك . (اِخ)(۹) پسر آریستید . سردار آتنی ها در جدال پلاته . (ایران باستان ج ۱ ص ۸٤٥) .

لیزیماك . (اِخ)(۹) از سرداران اسکندر مقدونی . رجوع به ایران باستان ج ۲ ص ۱٦٤۹ و ۱۷۳۳ و ۱۷۸۷ و ۱۸۰۲ و ۱۸٦۹ و ج ۳ ص ۱۹٦۷ و ۱۹۷۰ و ۲۰۲۸ و ۲۰۳۰ و ۲۰٤۳ و ۲۰٤٤ و ۲۰٤۷ تا ۲۰۵۰ و ۲۰۵۹ و ۲۰٦۰ و ۲۰٦۳ و ۲۰۹٤ و ۰۹۵ و ۲۱۰۹ و ۲۱۳۳ و ۲۱٤۹ و ۲۱٦۲ و ۲۱٦٦ شود .

لیزیو . [یُ] (۱۰) نام کرسی ناحیتی در ایالت (کالوادس) . کنار توك ، بفرانسه . دارای راه آهن و ۱۵۳٦۲ سکنه .

لیژ . [یِ] (اِخ) (۱۱) نام بندری از بلژیك کرسی ایالت لیژ . دارای ۵٦۵ هزار سکنه .

لیژ . [یِ] (اِخ) (۱۱) نام ایالتی از بلژیك ، مرکز آن بندر لیژ . دارای ۹۷۳۷۰۰ سکنه .

لیس . [لَ سَ] (ع) نیست . فعلی است غیر منصرف نافی حال . خلیل میگوید این کلمه مرکب از لا و «ایس» باشد رجوع به ایس شود . مقابل ایس . لیس فی جبتی سوی الله . لیس فی الدار غیره دیار .

لیس . [لَ یَ] (ع) (ص) دلیری . (منتهی الأرب) . || بی خبری . (منتهی الأرب) . || فرو گذاشت . (منتهی الأرب) .

لیس . [لی] (ع) جِ الیس . (منتهی الأرب) .

لیس . (اِ) قسمی بازی و قمار باپول . || دراصطلاح و تداول مردم قزوین سنگی صاف و نازك قدر بدستی که اطفال در بازی جوز، جوزها را از درون خطی دایره شکل با پرتاب کردن آن بیرون کنند و گاه بدون جوز بادولیس بازی آغازند و

---

(۱) با کلمهٔ Lisse فرانسه مقایسه شود .

(۲) Visqueuse gluant. glissant. (۳) Lizard. (٤) Lysandre. (٥) Lisanias. (٦) Ituréa. (۷) Lysias. (۸) Lysimaque. (۹) Lysimaque. (۱۰) Lisieux. (۱۱) Liège.

این اخیررا «لیس پشت لیس» نامند.

لیس. (اِ مص) اسم مصدر و ریشه از لیسیدن؛ لفت ولیس؛ کاسه‌لیس؛ کون‌لیس. || لیس‌پرده(۱) رجوع به لیس‌پرده شود || مزید مؤخرامکنه؛ چون تفلیس، بدلیس، الیس.

لیس. (یوم ال...) (اِخ)، و یوم فس الناطف علی الفرس از جنگهای عصر اسلام. (مجمع الامثال میدانی).

لیس. (ویلیام ناسو) (اِخ) (۲) مستشرق ایرلندی. کتب ذیل بسعی وی نشر یافته است: تاریخ الخلفاء سیوطی. نوادر قلیوبی. قرآن باتفسیر. کشاف عن حقایق التنزیل زمخشری. فتوح الشام واقدی. فتوح الشام ازدی بصری. کشاف اصطلاحات الفنون تهانوی. نخبة الفکر فی مصطلح اهل الاثر از ابن حجر عسقلانی. (معجم المطبوعات ج ۲).

لیسا. (اِخ)(۳) نام جزیرهٔ ازیوگسلاوی در دریای آدریاتیك دارای ده هزار سکنه.

لیسار. (اِخ) دهی جزء دهستان لیسار هره‌دشت بخش مرکزی شهرستان طوالش واقع در ۱۸ هزارگزی شمال هشت پر، بین شوسهٔ پهلوی به آستارا و دریا. جلگه معتدل، مرطوب. دارای ۸۹٤ سکنه فارسی زبان. آب از رودخانهٔ هره‌دشت وچشمه. محصول عمده غلات و برنج و لبنیات و مرکبات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. دبستان و شعبهٔ شیلات. پاسگاه ژاندارمری و یکصد باب دکان داردو در تابستان اغلب سکنهٔ آن به سردسیر میروند. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

لیسارده‌ره‌دشت. [رُ هَ رِ دَ] (اِخ) نام یکی از دهستانهای بخش مرکزی شهرستان طوالش. وهم نام دو آبادی بدانجا. این دهستان بین هشت پر وخطبه سرا واقع وازخاور بدریای خزر وازباختر بارتفاعات طالش محدوداست واز ۷ آبادی بزرك و کوچك تشکیل شده وجمعیت آن درحدود چهارهزار وقراءمهم آن هره‌دشت لیشار، قلمه، قلمه‌بین است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

لیسازو. (ژول آنتوان) (اِخ) (٤) فیزیك‌دان فرانسوی. مولدورسای (۱۸۸۰ - ۱۸۲۲).

لیسان (حال) در حال لیسیدن.

لیسانس. (از فرانسه) پروانه. || درجهٔ عالی که معمولاً شامل سه‌سال تحصیل پس ازپایان دورهٔ کامل متوسطه است. || شهادتنامهٔ درجهٔ مزبور (۵).

لیسانسیه. [ي] (ص)(٦) (ازفرانسه) آنکه دورهٔ تحصیلات لیسانس را بپایان رسانیده است و حائز درجهٔ لیسانس میباشد.

لیسانیدن. [دَ] (مص) بلیسیدن داشتن. واداشتن که بلیسد.

لیسانیوس. (اِخ) رئیس ربع آبلیه بود (لوقا ۳ : ۱). (قاموس کتاب مقدس).

لیس باز. (ن ف) که لیس بازد، که بالیس بازی کند.

لیس بازی. (اِمص) قسمی بازی افکندن با سکه (۷). بازی که با مسکوکات کنند با فکندن آن بفاصله و سپس بامسکوکی دیگر آنراهدف کردن. (درقزوین باسنگ صاف نازك قدر بدستی بازی کنند و آن سنگ‌را لیس گویند). || شیریاخط بازی.

لیسبن. [بُ] (اِخ) (۸) پای‌تخت کشور پرتقال دارای ٤۸۹ هزارسکنه. اشبونه. لشبونه.

لیس‌پرده. [پَ دَ] (اِ)(۱)(دردرشکه). لیس. پردهٔ چرمین درشگه و جز آن که بر روی پایها کشند حفظ ازسرما یا برف و باران را.

لیست. (فردریك) (اِخ) (۹) عالم اقتصادی آلمانی (۱۸٤٦ - ۱۷۸۹).

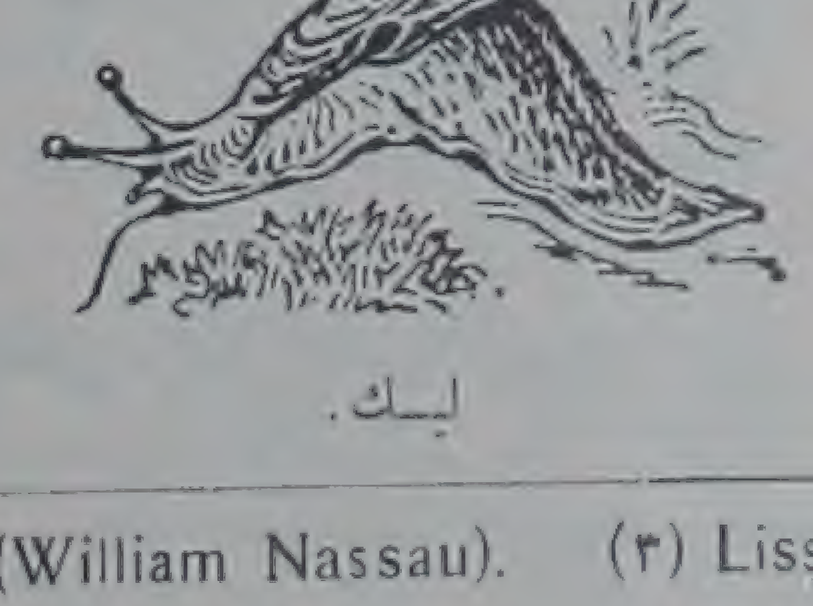
لیست. (اِ) (۱۰) (کلمهٔ فرانسوی) جریده. دفتر. قائمه. لایحه؛ لیست حقوق، صورتی متضمن نام گیرندگان حقوق.

لیستر. [تِ] (ژزف)(۱۱) (اِخ) جراح انگلیسی مولداوپتون. (۱۹۱۲-۱۸۷۲).

لیسع. [ ] (اِخ) یسع پیغمبر است. (ترجمان القرآن جرجانی). رجوع به یسع و الیسع شود.

لیسفران. (ژاك) (اِخ) (۱۲) جراح فرانسوی مولد (سن پل آن ژارت) (لوآر) [۱۸٤۷ - ۱۷۹۰].

لیسك. [سَ] (اِ)(۱۳) حلزون. قسمی حلزون. راب. شنج. خف الغراب. فرحولیا. (ضریر درذیل کلمهٔ حلزون):



لیسك.

لیسك را بین زیر لاله برگ
یازان هرسو کشف‌آسا سرا
تنش زبلور مذاب و دوچشم
هوری قلیائی دوگوهرا
شاخ دو افراشته برسرش بر
برسر هرشاخ یکی اخترا
همچو یکی واعظك گوژپشت
دست دو برداشته بر منبرا
یا که بشب کرده رها ماکیان
پیش چراغ اندر یاآذرا
یاچو یکی لولی درراه کوچ
درد زهش مانده بجای ایدرا
کودکی بی مدد مام ناف
زاده کنون بسته بپشت اندرا
تا مگر از کوچ بیابد نشان
مینگرد دره و درکرد را
یاچویکی دیده ابر دیده گاه
از سپه ایران درلوهرا
گریهٔ شادی شکنان در گلو
خواهد گفتن ظفر لشکرا.
(ع. ا. دهخدا).

لیسکی. (اِخ) دهی ازدهستان عربخانه بخش شوسف شهرستان بیرجند واقع در ۷۵ هزارگزی شمال باختری شوسف و ۱۲ هزارگزی جنوب جادهٔ شوسهٔ عمومی مشهد بزاهدان. کوهستانی، معتدل دارای ۹۹ سکنهٔ فارسی زبان. آب از قنات. محصول غلات و شغل اهالی زراعت و راه مالرو است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

لیسندگی. [سَ دَ] (اِمص) حالت و چگونگی لیسنده. عمل لیسنده.

لیسنده. [سَ دَ] (ن ف) نعت فاعلی از لیسیدن. باطخ. لاعی. (منتهی الارب).

لیسنه. [سَ نَ] (اِ) ماشوره را گویند. (جهانگیری). لوله‌وماشوره باشد. (برهان). لیسینه. (برهان).

لیسه. [سَ](اِ) قسمی کرم انگل درخت سیب و گوجه. حشره‌ایست آفت‌درخت‌سیب و گوجه که‌درخت‌را باتنیدهٔ چون تارعنکبوت پوشد و پروانهٔ آن سفید وخالدار است. کرمی که بر روی برگها نشیند واز تار بسیار نازکی خودرا پوشدوبرگ راخورد. بعض موارد آنرا غنج گویند. آفتی است درخت‌سیب و گوجه‌را، دراول کرمی است وچون کامل شود و پیلهٔ سفید رنگ تند و درمیان آن تبدیل به‌عروسك گردد وسپس

(۱) Tablier de voiture. (۲) Lees (William Nassau). (۳) Lissa. (٤) Lissajous. (٥) Licence. (٦) Licencier. (۷) Jeu de polet. (۸) Lisbonne. (۹) List. (۱۰) Liste (۱۱) Lister. (۱۲) Lisfranc [lissfran]. (۱۳) Limace. Limaçon. escargot. colimaçon.

پروانهٔ خود مسخ شود . || سنگی در آغل که بر سر آن نمك نهند لیسیدن دواب را . جائیکه ستوررا نمك گذارندتابلیسد بجای نمك گاوو گوسفند وغیره . || احمق بلهجهٔ اصفهان . (محاسن اصفهان ص ۹۰) .

لیسه . [سِ] (اِخ) دهی از بخش مینو دشت شهرستان گرگان واقع در هزار گزی جنوب مینودشت . کوهستانی .معتدل دارای ۲۱۰ سکنهٔ فارسی زبان . آب از چشمه‌سار. محصول‌غلات وابریشم وحبوبات و لبنیات . شغل اهالی‌زراعت و گله داری . صنایع دستی‌زنان بافتن پارچهٔ ابریشمی و کرباس وشال وچادرشب وراه مالروست . (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳) .

لیسه‌رود. [سِ][اِخ) دهی جزءدهستان. مرکزی بخش لنگرود شهرستان لاهیجان واقع در ۷ هزار گزی جنوب لنگرود و چهار هزار گزی جنوب شوسهٔ لنگرود به لاهیجان . کوهستانی . سردسیر . دارای ۱۲۰سکنه . گیلکی زبان . آب‌ازچشمه‌سار. محصول لبنیات وعسل . شغل اهالی زراعت وگله‌داری و راه مالروست ونصف اهالی درتابستان به‌ییلاق سمام میروند .(فرهنگ جغرافیائی ایران ج۲) .

لیسه‌گو . [سَ] (اِخ) موضعی بشاهکوه مازندران . (سفرنامهٔ رابینو ص۱۲۶بخش انگلیسی) .

لیسی . (اِخ) (۱) نام قدیم ناحیتی از آسیای‌صغیر بین‌کاری وپامفیلیه .

لیسیاس . (اِخ) (کلودیوس) رئیس فوجی از عساکر رومانی بود که بحراست هیکل‌اشتغال‌داشت . وی پولس‌را ازدست مردم ربود وبادستهٔ‌ازسربازان بنزدفیلکس والی کسیل فرمود . (اعمال رسولان ۲۱: ۲۲ و۲۳) . (قاموس کتاب مقدس) .

لیسیپ . (اِخ) (۲) نام مجسمه سازی بعهد اسکندر مقدونی . (ایران باستان ج ۲ ص ۱۲۲۱ وص ۱۲۵۷) .

لیسیدگی . [دَ][اِمص) حالت‌وچگونی لیسیده .

لیسیدن . [دَ] (مص) خائیدن ودرعرف چیزی‌رابانگشت یازبان گرفتن وخوردن . (غیاث) . لس‌ّ (منتهی الأرب) . لطع . (منتهی‌الأرب) . (تاج‌المصادر) .التطاع (منتهی‌الأرب) . لهس . (منتهی‌الأرب) . تلمك.(منتهی‌الأرب)تمطع .(منتهی الارب) طع . (منتهی الأرب) . لحس . بزبان خوردن . لعق . (تاج المصادر) . ستردن بقیهٔ طعام مالیدهٔ برظرفی یاهر چیزدیگری بازبان.جرس.(منتهی‌الأرب). بازبان‌روفتن مایع‌یامایع گونه را ازظرفی‌وجز آن.بطخ. لحف . (منتهی الأرب) . لجن . (منتهی الأرب) . لدس. (منتهی‌الأرب) . لسد . (منتهی الأرب) . لسب . (منتهی الأرب). لعقة . (منتهی الأرب). تلعی.(منتهی‌الأرب)

چرخ ارچه گردن است ببوسد ترارکاب

دهرارچه توسن است بلیسد لجام تو .

ابوالفرج روی .

چون‌قطرهٔ‌انگبین‌بدید بدویدوبزبان‌بلیسید . (سندبادنامه ص ۲۰۲) .

لیسیدم (۳)آستان بزرگان ومهتران

چون‌یوز پیرلشته بلب‌کاسهٔ پنیر سوزنی.

بکنجی کند بی‌علف جای خویش

نلیسد مگر دست یاپای خویش .

نظامی .

خاك دیوار خویش لیسی به

که زپالودهٔ کسان انگشت . نظامی .

هر که کاوش‌عسل کند انگشتی‌لیسد .(جامع التمثیل) مثل : بـا خوردن سیر نشدی از لیسیدن سیر نمیشوی . لعز ، لیسیدن ناقه بچهٔ‌خودرا. (منتهی‌الأرب). لمظ ، لیسیدن لب .(منتهی‌الأرب) . لجذ ، لیسیدن سگ خنور را . (منتهی‌الأرب). لسب ، لیسیدن انگبین و روغن . (تاج المصادر) . لحك ، لیسیدن‌انگبین‌را .(منتهی‌الأرب) . تدلس، لیسیدن شتران اندك چیز را درچراگاه . (منتهی الأرب) . مرس ، لیسیدن کودك . (تاج المصادر) . || پیوند کردن ؟ لحیم کردن ؟ ؛ اطره ، خاکستر مخلوط بخون که بدان دیك شکسته‌را لیسند . (منتهی‌الأرب) .

لیسیدنی. [دَ](ص‌لیاقت) درخورلیسیدن. لعوق . (منتهی‌الأرب) .

لیسیده. [دَ] نعت مفعولی‌ازلیسیدن . لشته. لشتن :

لی‌سیکلس . [لِ] (اِخ) (٤) یکی از سرداران آتن‌معاصر فیلیپ‌مقدونی . (ایران باستان ج۲ص۱۲۰۲و۱۲۰٤ و۱۲۰۵).

لیسیوس . (اِخ) (۵) آتنی رئیس یك دسته ازسواره نظام یونانی تحت سرداری کزنفون‌بعهداردشیردوم هخامنشی .(ایران باستان ج ۲ ص۱۰٦٤ و۱۰۸٦) .

لی‌سی نیوس استولو . (اِخ) (٦) نام یکی‌ازتوانگران طبقهٔ پلبس روم که با دختر فابیوس آمبوستوس ازدواج کرد و چون‌مردم‌روم‌شوهرخواهرزنش رابواسطهٔ اینکه ازطبقهٔ پاتریسیوس بود ازاومحترمتر میداشتند باپاتریسیوس‌هاازدر مخالفت‌درآمد وبر آن شد که امتیازات آنانرا براندازد ، پس چون درسال ۳۷٦ پیش‌ازمیلاد بمقام تری‌بونوس نائل گشت ، بصلاح طبقهٔ‌پلبس درقوانین‌مدنی تغییراتی‌پدید آوردومقداری ازاراضی روم را بین فقیران قسمت کرد و مدیونین را ازدادن منافع بطلبکاران طبقهٔ پاتریسیوس بازداشت وسرانجام افرادطبقهٔ پلبس را نیز بمقام کنسولی نائل ساخت . (ترجمهٔ تمدن قدیم . فوستل دکولانژ ص ۵۰۳) .

لیش . (اِ) نوعی ماهی خوراکی که در استرآباد صیدشود .

لیش . [لَ] (ع) مخفف لایّ شیئی، برای چه . چرا . (از دزی).

لیش . (اِخ) دهی جزء دهستان سیاهکل دیلمان‌شهرستان لاهیجان. واقع در۳هزار گزی‌جنوب سیاهکل‌سرراه دیلمان. جلگه . معتدل . مرطوب . مالاریائی . دارای٤۰۰ سکنهٔ گیلکی و فارسی زبان . آب از شمرود . محصول ، برنج وچای وابریشم . شغل اهالی‌زراعت‌وراه مالروست.(فرهنگ جغرافیائی ایران ج۲) .

لیشاوندان . [وَ] (اِخ) قسمتی‌است از ناحیهٔ فومن در گیلان .

لیشبونة .[نَ] (اِخ) نام شهری باندلس. رجوع به لشبونه و لیسبن شود .

لیشتر. [تَ] (اِخ) شهر کیست (ازجبال) باهوای درست وبسیار کشت وازوی بندق خیزد . (حدود العالم) . || نام محلی کنار راه‌کازرون به‌بهبهان میان کج سنبلی وخیر آباد در ۱۸۷۷۷۵ گزی کازرون و سیزده فرسنگی‌مغرب باشت‌درمشرق کوه گیلویه.

لیشتربالا . [تَ] (اِخ) دهی‌از دهستان بویراحمد گرمسیری بخش کهکیلویه شهرستان بهبهان . کنارشوسهٔ گچسازان به بهبهان. جلگه . گرمسیر. مالاریائی. دارای ٦٤۱سکنهٔ فارسی‌ولری‌زبان. آب‌ازچشمه. محصول‌غلات، برنج ، کنجد ، پشم ، لبنیات، شغل، زراعت و حشم‌داری ـ صنایع دستی زنان،قالیچه‌وجوال‌وجاجیم‌بافی. راه‌اتومبیل رو . ساکنین ازطایفهٔ بویراحمد گرمسیری هستند . لیشتر پائین جزءاین آبادی‌منظور شده است . (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ٦) .

لیشتگی . [تَ][اِمص) حالت‌وچگونگی لیشته .

لیشتن . [تَ] (مص) لشتن . لیسیدن ؛ مثل انگشت لیشته ، سخت بی چیز ،کاملاً عور .

لیشتنی. [تَ] (ص لیاقت) درخورلیشتن . که لیسیدن توان .

لیشته.[تَ](ن مف)لیسیده .||مثل انگشت لیشته ، عور . کاملاً بی‌چیز که هیچ چیز او برجای نمانده است .

لیشرح . [شَ رَ] (اِخ) ابن‌یحیی بن‌محمد ابومحمد الرعینی . قال‌ابن یونس‌شهد فتح مصر ولایعرف له روایة ونقل‌ابن مندة عن

(۳) خ ل : لشتند آستانت .

(۱) Lycie . (۲) Lycippe.
(٤) Lysiclès. (۵) Lycius d' Athènes. (٦) Licinius Stolon.

ابن یونس انه قال له ذکر فی الصحابة.(الاصابة ج ۶ ص ۱۱) . صاحب حسن المحاضرة فی اخبار مصر والقاهره آرد : ابن یحیی ابو محمد الرعینی قال الذهبی مکتوب فی الصحابة شهد فتح مصر .(ص ۱۰۴) .

لیشك . [ش َ] (اِخ) دهی جزء دهستان سیاهکل بخش سیاهکل دیلمان شهرستان طوالش . واقع در ۷ هزار گزی جنوب باختری سیاهکل . جلگه . معتدل.مرطوب. مالاریائی . دارای ۷۸ سکنهٔ گیلکی و فارسی زبان . آب از نهر ولیسم . محصول لبنیات. شغل اهالی گله‌داری‌وراه مالروست. تابستان‌عموم اهالی برای‌نگاهداری گله‌ای خود بدیلمان میروند. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲) .

لیشکا . (اِخ) نام دهی جزء دهستان بخش آستانه شهرستان لاهیجان. واقع در ۱۶هزار گزی شمال‌خاوری آستانه. دارای ۸۶۰ سکنه . (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲) .

لیشکان . (اِخ)دهی واقع دردوفرسنگی میانهٔ جنوب ومشرق گله‌دار .

لیشمونة .[ن َ] (اِخ) لیسبن. نام شهری به‌اندلس.رجوع به لشبونه شود .

لیشه .[ ] (اِخ) (اشعیاء ۱۰:۳۰) قریه «دان» نیست بلکه قریهٔ کوچکی است که در میان جنیم وعناتوث واقع و ولتر گمان داردهمان عیسویه است که بمسافت دومیل بشمال اورشلیم واقعست . (قاموس کتاب مقدس) .

لیشی . (اِ) درختی‌است که در جنگلهای ایران یافت میشود وبرای حیوانات شیرده غذای مقوی است .

لیص. [ل َ] ع)(مص) خمیدن . کج شدن . (منتهی الأرب) .

لیط . (ع) ج ِ ، لیطة . (منتهی‌الأرب) . پوست. پوست نی .(مهذب‌الاسماء) . پوست بیرون‌شکم مردم (مهذب‌الاسماء) . لیطة . || گونهٔ هرچیزی . (منتهی الأرب) .خوی وعادت . لیطة .(منتهی‌الأرب) .

لیط . [ل َ] (ع) (اِ) رنك و گونهٔ چیزی. (منتهی الأرب) .

لیط . [ل َ] (ع) (مص) برچسبیدن بدل و دوست گردیدن.(منتهی‌الأرب).وادوسیدن دوستی بدل . (تاج المصادر) . || تیر یا چشم زخم رسانیدن . (منتهی‌الأرب) . ||لعنت کردن . (منتهی‌الأرب) . || سزاوار شدن‌چیزی‌را. یقال‌مایلیط به‌النعیم‌ای‌مایلیق به . (منتهی‌الأرب).||نهان‌داشتن چیزی‌را (منتهی‌الأرب) .|| لاحق گردانیدن کسی را بدیگری . (منتهی الأرب) .

لیط . (اِخ) محلی است . دربائین‌مکة ... (معجم البلدان) .

لیطان . [ل َ] (ع) شیطان ٌ لیطان ، دیو لعنت کرده . از اتباع است . (منتهی الأرب) .

لیطانی . (اِخ) نام قسمت علیای نهری بشام که‌از جبل لبنان سرچشمه گیرد،قسمت سفلای آن قاسمیة نام دارد . (رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود) .

لیطة . [ط َ] (ع) (اِ) پوست‌نی و کمان ونیزه وپوست هرچیزی . ج ، لیط و لیاط و الیاط . (منتهی الأرب) . || پوست شکم .|| گونهٔ هرچیزی. (منتهی‌الأرب) . || خوی وعادت . (منتهی الأرب). لیط . (منتهی الأرب) .

لیطة . [ ] (اِ) بخوری که در هیاکل قدیم مستعمل بود.(فهرست مخزن‌الادویة).

لیطی . (اِخ) نام نبای هفتم اسکندر بنا بروایت ابن‌البلخی در فارسنامه. (فارسنامه ص ۱۶ چاپ اروپا) .

لیطیط . [ل َ] (اِخ) شهری به‌اندلس . صاحب روضات آرد : قال فی القاموس انه کزنبیل بلدبالجزیرة الخضراء الاندلسیة ... (روضات‌الجنات ص۶۵) .

لیع . (اِخ)موضعی است .(منتهی‌الأرب).

لیع . [ل َ] (ع) (مص) بددل شدن . (تاج المصادر) . ترسیدن .(منتخب‌اللغات).

لیعان . [ل َی َ](ع) (مص) نالیدن‌وتپیدن وتفته گردیدن از اندوه و تنگدل شدن . (منتهی الأرب) .

لیعة . [ل َع َ] (ع) (اِ) لیعةالجوع،تیزی گرسنگی وسوزش آن. (منتهی‌الارب) .

لیغ . [ل َی َ] (ع) (اِ)گولی تمام . (منتهی الأرب).

لیغ . [ل َ] (ع) (مص) چیزی از کسی خواستن . (منتهی‌الأرب) . لاغه ، راوده عنه (اقرب الموارد) . راوده لینتزعه . (اقرب‌الموارد از لسان) .

لیغ . (اِ) برگ نی. (دررشت متداول است) .

لیغ . (ع) (اِ) بددل . (غیاث).

لیغ‌ولاغ . [غ] ازاتباع ؛رجوع به‌لاغ شود :

که خیال‌آسیاو باغ و راغ
که‌خیال‌میغ وماغ ولیغ ولاغ . مولوی.

لیغ . [ل ی ی] (ع) از اتباع ؛ طعام ٌ سیغ ٌ لیغ ، یسوغ ُ فی الحلق . (اقرب الموارد) .

لیغوریا . (اِخ) (۱) ناحیه ای بشمال ایتالیا درساحل خلیج جنوه .

لیف . [ل َ] (ع) (مص) خوردن چیزیرا . (منتهی الارب) .

لیف . (اِ) کیسهٔ صابون . کیسهٔ‌ازپارچه نازك که صابون در آن نهند و تن شویند باآن . کیسهٔ از ململ یاچلوار وامثال آن که صابون‌در آن نهاده‌وبدن‌رابدان‌شویند. هر کیسهٔ ازچلوار ومانندآنرا گویند که در حمام بصابون‌آلایند و بردن شوخ را برتن مالند . || قسمی کدو که چون خشك شود گوشت آن فرو ریزد والیاف آن چون کیسهٔ برجای ماند وبا آن در حمام چرك تن گیرند . قسمی کدو یا الیاف دیگر که بدان در حمام شوخ از تن سترند . قسمی کدو که چون خشك شود و گوشت آن بمالیدن فروریزند الیاف درهم پیوستهٔ‌آن چون کیسهٔ شود که درحمام بجای کیسه‌بکار برند . قسمی کدوکه چون بخشکد آنرا بدست بمالند تا فضول آن بریزد و از زیر آن کیسه مانندی از الیاف بهم تافته پیدا آید وآنرا بجای کیسهٔ پشمین درحمام ها بکار برند . ج ، الیاف .||طوری (۲). || درلوترا ریش رالیف گویند . (حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی) :

کفشگر دید مرد داور تفت
لیف در کون او نهاد و برفت .
فرالاوی .

گفت‌خود‌دریش‌این‌شخص‌لیف‌حمام‌بوده‌است [چه اودرحمام دست‌وپای‌همه‌را میبوسیده]. (بهاء الدین ولد) . اگر تواضعها باهمه یکسان باشدآنرا لیف‌حمام خوانند .(بهاء الدین‌ولد) .|| چیزی‌نرم که ازدرخت‌خرما حاصل‌شود.(غیاث).||ُ خلب.(منتهی‌الارب). پوست درخت‌خرما . (منتهی‌الارب).هذب . پاك کردن نخله را از پوست و لیف . (منتهی‌الارب) ، سیف ، آنچه در بن شاخهای درخت چفسیده باشد مانند لیف وآن ردی‌تراز لیف‌است . (منتهی‌الارب) .

بلیف خرما پیچیده خواهمت همه تن
فشرده خایه به ابر بریده کیربگاز .
منجیك .

لیف خرما وپوست گوسفندی بالین کرده . (کلیات سعدی مجلس چهارم) .||چیزی باشد که ازپوست‌خرماسازند بجهت کفش‌وموزهٔ ساغری‌وچیزهای‌دیگرپاك کردن‌وآنرا از موی دم‌اسب نیزسازند.(برهان). مَسَد،لیف سخت تافته .(منتهی‌الارب)||گیاهی‌است . (اوبهی).دستهٔ گیاهی که‌جولاه‌پیشکارخودرا بدان‌تر کندوآبزند.(آنندراج) .||ریشهای پی‌ورباط (طب) ج: الیاف.||آنچه‌ازاصول ولحاء نباتات روید و باریکتر ازلحا باشد . اسم خیوطی است شجری محیط برنخل و نارجیل ومقل وامثال‌آن واز مطلق اومراد لیف خرماست وبهترین او ازنارجیل‌ونخل حجازی وزبون‌ترین‌ازمقل‌است دراول‌دوم گرم وخشك، فرش‌ولباس‌اوجهت استسقا و ترهل‌واورام‌وازنارجیل که سوزانیده باشند

(۱) Ligurie. (۲) Luffa acutangula. Fibre. Filament.

جهت خزاز وحکه وجرب وشرب اوجهت اخراج حصاة ولیف‌مقل‌جهت تسکین‌بواسیر مفید وخاکسترانواع اومنقی دندان وجهت امراض‌لثه‌والتیام جراحات‌ورفع بهق‌وبرص وبیاض‌چشم نافع‌است . (تحفهٔ حکیم‌مؤمن). اصله ورق غلیظ یحیط بالنخل وماشاکله کالمقل والنارجیل ینتسج بین‌جریده و کلما بد عنه‌الجرائد کمل‌واجوده لیف‌النارجیل ثم‌النخل الحجازی‌واردؤه المقل‌والمستعمل منه الابیض المخلص الخیوط الدقیق وهو حاریابس من النارجیل فی الثالثة و المقل النارجیل ینفع من‌القراع والحکة والجرب طلاء و محروقه یفتت الحصی شرباً و لیف المقل یسکن البواسیر ورماد کل انواعه شدید التنقیة للاسنان و امراض اللثة مدمل للجراحات جال‌للبهق والبرص . (تذکرهٔ ضریرانطاکی) . کنبار ، لیف نارجیل .

جان‌تو درختی است‌خردبار وسخن‌برگ
وبن‌تیره جسدلیف درشت خس‌وخاراست .
ناصر خسرو .

براه مرکب اوبود پیرلاشه خری
زچوب کرده رکاب وزلیف کرده عنان .
مسعود سعد .

حنظل ، نرماده باشد و مادهٔ نرم وسپید وبی‌لیف بود ونرلیف ناك باشد . (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) .|| بیش. (مهذب‌الاسماء).|| درمجمل‌التواریخ لیف،مصحف ریف بمعنی بیابان آمده‌است درعبارت ذیل:آنچ متصل لیف‌است ازحیره‌تاحدود بحرین‌وعرب‌اورا جبارین(خنابرزین - حمزهٔ اصفهانی)خوانند. (مجمل‌التواریخ والقصص ص ۱۷۹) وحمزه دراین مورد گوید : متولیاًعلی‌مایلی‌الریف من‌البادیة (ایضاً ح ۱۰) .

لیف‌البحر . [فُ لْ بَ] (اِ) رجوع به اُکر البحرشود . بیخی‌است‌شبیه بسعدوبزرگتر ازآن وظاهر وباطن‌او سیاه وبرگش‌شبیه برگ سریش وریشهای او باریك وبهم پیچیده‌ومدوروسیاه‌وکوچك‌وبقدر گردکان و بزرگ بقدر نارنج و با خشونت گویا پشمی است که مدور کرده اند و از بحر مغرب‌خیزد وموج بساحل می اندازد در دوم گرم وخشك‌وبغایت جالی آثاروسوختهٔ او بهترین ادویهٔ قروح خبیثه وسنون او مقوی لثه وجالی دندان و مغسول اوجهت بیاض وناخنهٔ‌چشم مفیداست .(تحفهٔ حکیم مؤمن) . لیف‌البحر ، اصل‌اسود اغلظ‌من السعد لـه ورق‌کالاشراس یوجد فی‌البحر خصوصاً المغربی حاریابس فی‌الثانیة یجلو الآثار بقوة . (ضریرانطاکی) .

لیف‌الکرم . [فُ لْ کَ] (اِ) عسالیجه الطریة . (تذکرهٔ ضریر انطاکی) .

لیف‌خز . [فِ خَ] (اِ) پرز پوست خز:

همان گردهٔ نرم چون لیف خز
کزو پخته شدگردهٔ گرده پز . نظامی .

لیف‌دان . [اِ] (اِ)دوات‌مرکب‌خوش‌نویسان راگویند ودوات شنجرف وصدف را نیز گفته‌اند . (آنندراج) . لیقه‌دان . رجوع به لیقه ولیقه دان و لیقه دان شود .

لیفرجان . [فَ] (اِخ) دهی‌ازدهستان بخش فیروکارزین شهرستان فیروزآباد . واقع در ده هزارگزی خاور قیر وساحل باختری‌رودخانهٔ قره‌آغاج. جلگه، گرمسیر و مالاریائی . دارای ۳۹۵ سکنهٔ فارسی زبان .آب‌آن‌ازرودخانهٔ‌قره‌آقاج محصول آن‌غلات‌وبرنج وشغل‌اهالی‌زراعت‌وباغبانی وراه‌آنجامالرواست . این ده رانفرقون‌نیز گویند .(فرهنگ جغرافیائی ایران ج۷) .

لیف‌زدن . [زَ دَ] (مص) بالیف‌وصابون خودرا شستن. لیف وصابون‌زدن. بالیف شوخ ستردن ازتن درحمام وتوسعاً باکیسهٔ از چلوار و صابون تمام تن را در حمام شستن . شستن تن بحمام بالیف وصابون . سبك شستن خود درحمام .

لیفس . [لِ یَ] (ع) اتباع است حیفس را یعنی دلاور . (منتهی‌الأرب) .

لیف ساختن . [تَ] (مص) تـلییف .

لیف‌ساز . [ن ف] آنکه لیف سازد .

لیف‌سازی . (امص) عمل‌لیف‌ساز .

لیفس تیقون . [ ] (اِ) کاشم است . (فهرست مخزن‌الادویة) .

لیف‌شاگرد . [گِ] (اِخ) دهی جزء دهستان‌تولم‌بخش‌مرکزی شهرستان فومن واقع‌دریازده‌هزارگزی‌شمال فومن . کنار راه فرعی‌جمعه بازار به هنده خاله . جلگه ، معتدل، مرطوب‌ومالاریائی. دارای ۱۰۴۶ سکنهٔ گیلکی‌وفارسی‌زبان . آب‌ازرودخانهٔ قلعه‌رودخان. محصول برنج‌وتوتون‌وسیگار وچای‌وصیفی. شغل‌اهالی‌زراعت ومکاری و راه مالروست . تابستان‌اتومبیل‌رو ودوچهار دکان‌دارد.(فرهنگ‌جغرافیائی‌ایران ج۲).

لیفکوه . (اِخ) دهی جزء دهستان شفت بخش‌مرکزی شهرستان فومن‌واقع در۱۸ هزارگزی‌فومن‌ونه هزارگزی خاوربازار شفت ، جلگه ، معتدل، مرطوب‌ومالاریائی دارای ۵۶۷ سکنه وطالشی زبان .آب از امامزاده ابراهیم . محصول برنج وابریشم و لبنیات . شغل‌اهالی‌زراعت وگله‌داری وراه مالروست . (فرهنگ‌جغرافیائی‌ایران‌ج۲).

لیف‌گیر . (نف ، اسم‌آلت) که لیف گیرد چون ماشین لیف گیری برای استخراج لیف های موز و مانند آن(۱) .

لیف‌گیری . (امص) عمل‌لیف گیر .|| استخراج لیف موزوجزآن.

لیف‌ناك . (ص) دارای لیف رجوع به لیف شود : حنظل ، نرماده باشد و ماده نرم وسپیدوبی‌لیف بود ونرلیف ناك‌باشد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) .

لیف وصابون . [فُ] از اتباع . مجازاً اختلاط ناواخت :

ربط اغیار و ناصحان فرح
همچوتألیف لیف‌وصابونست.
(محسن‌تأثیر ، ازآنندراج) .

لیفوریا . (اِ) تبی که حرارت آن مخفی وبرودت آشکار باشد .

لیفون . یالئون (اِخ) فرزند هیتوم و هیتوم پادشاه ارمنستان صغیر معاصر اباقاخان والملك‌الظاهر بیبرس بود ولیفون درجملهٔ قشون بیبرس بولایت پدرش اسیر گردید وبرادردیگروی تورُس کشته‌شد. اما چون درسال۶۶۹ هیتوم وبیبرس‌صلح کردند ، لئون آزادگردید وبا پدرروانهٔ بغدادشد که ازخان‌مغول بمناسبت‌مساعدتی کـه کرده بود سپاسگزاری کـند و ضمناً ازوی بخواهدکه بعلت پیری وفرسودگی هیتوم بمقام سلطنت ارمنستان برسد وخان مغول نیز چنین‌کرد و لیفون جانشین پدر گردید . بعدهاعساکربیبرس‌باردیگر ببلاد ارامنه تاختند اما خبر حملهٔ اباقاخان را شنیدند وبیبرس در۶۷۳ بشام‌آمد و بشهر سیس پایتخت لئون رفت ومقداری غنیمت گرفت وبدمشق بازگردید . (رجوع به تاریخ‌مغول‌اقبال‌صفحات۲۰۸ تا۲۱۳شود).

لیفه . [فَ] (اِ) در‌تداول فارسی نیفه . حزة . حجزة || پشم یاابریشم که دردوات بود . (مهذب الاسماء) . || آنچه برچیزی پیچند .

لیفة . [فَ] (ع) (اِ) یکی لیف . پارهٔ ازپوست درخت خرما وآن اخص‌است از لیف . (منتهی‌الأرب) . || انطاکی گوید گیاهی است سرخ وخاردار وبشکل‌خیار کوچکی ونائب مناب قثاءالحمار درافعال و درنواحی‌مصر کثیرالوجودوزیاده‌ازیکدرهم قتال است .

لیفه‌دان . [فَ] (اِ)دوات مرکب‌خوش نویسان‌را گویند ودوات شنجرف وصدف شنجرف‌رانیز گفته‌اند .(برهان) .لیف‌دان. وظاهراً کلمه مصحف لیقه دان است .

لیفی . [یی] (منسوب به لیف) (۲) از لیف ، کنف‌وکتان‌ازگیاهان لیفی‌است .|| نسج‌لیفی : غضاریف سطوح مفصلیه هیچ نسج لیفی ندارند وهرگزاستخوان‌نمیشوند. (تشریح میرزاعلی ص ۱۶۵) .

لیفی . [یی] منسوب به ابی‌عبدالله محمد ابن العباس المؤدب اللیفی مولی بنی‌هاشم یعرف‌بلحیة اللیف‌من‌اهل بغدادسمع هودة ابن‌خلیفه وشریح‌بن النعمان‌وعثمان‌بن‌مسلم وابراهیم بن ابی اللیث روی عنه ابوبکر احمدبن سلمان النجار وابوبکر محمد بن عبدالله الشافعی وعبدالباقی قانع و اسمعیل ابن‌علی‌الخطیبی وغیرهم وکان ثقة صدوقاً

(1) Défibreur.   (2) Fibreux.

صالحاً وقال ابن الرومی فی حقه :

انت الحی معلم و طویل
حسبنا بعض ذا ونعم الوکیل.

مات لحیة اللیف فی شهر ربیع الاول سنة تسعین ومأتین .(انساب سمعانی ورق ۴۹۸).

لیق . (ع) (ا) چیزیست سیاه که در سرمه آمیزند . (منتهی الأرب) .|| صوف دوات. (غیاث) . لیقه :

مگر که لیق دواتت شود درین سودا
همی به پیچد بر خویش زلف حور العین.
خلاق المعانی .

لیق . [ل ِ ی َ] (ع) (ا) پارهٔ ابر تنك. (منتهی الأرب) . ||ج ، لیقه . قلقشندی در صبح الاعشی آرد : لیق افتتاحات ، چیزهائیست که باآن سرلوح ها ، در آغاز بابهاوفصلهاوهرسرآغازدیگر رارنگ آمیزی کنندودرنامه نگاری از آن بکارنبرند مگر زر که برای نوشتن طغرا ونامهای محترم نیز بکار رود و اقسام دیگر را فقط کتاب نویسان بکار برند ، و آنرا اقسامی است : زر : وراه نوشتن بدان چنین است که ورق نازك زررا در آب لیموی پاکیزه درظرف چینی میسایند تاحل شود سپس آب پاکیزه برآن ریزند و بگذارند تاته نشین شود و ته نشین شده را در دواتی ته تنگ بریزندو لیقه درآن نهند و اندکی زعفران آنقدر که رنگ زرتغییر ندهد واندکی صمغ آب شده در آن ریزند و بنویسند و چون خشك شود با مصقلهٔ ازجزع آن راصیقل دهند وسپس اطراف حروف را باحبرفرا گیرند ؛ لاژورد : و آن چند قسم است و بهترین آن معدنی و طبعی باشد و لاژوردهای صنعتی برای نوشتن بکارنبرند بلکه فقط در نقاشی ورنگرزی بکار رود . راه نوشتن بالاژورد چنین است که آنرا درآب حل کنندواندکی صمغ عربی بیفزایند ودردواتی مانند دوات زربنهند که یاد شد و چون ته نشین گردد با قلم آنرا درآمیزند وصمغ آن زیاد نکنند که سیاه وفاسد شود ؛ زنجفر [ز ُ ج ُ](۱) وبهترین آن مغربی باشد وراه نوشتن باآن آنست که درآب بسایند تانرم شود واگردرآب انار ترش بسایند بهتر شود ، سپس صمغ بدان افزایند وبالیقهٔ چون لیقهٔ حبر در دوات نهند و بنویسند ؛ مغرهٔ عراقی : وبآن کتب نفیس را بنویسند وگاهی نامه های پادشاهان بدان نویسند و راه نوشتن باآن همان راه زنجفر باشد . (صبح الاعشی ج ۲ ص ۴۶۶ - ۴۶۸) .

لیق. [ل َ] (ع) (مص) لیقه .(منتهی الأرب). لیقه انداختن در دوات . (منتهی الأرب) . || نیکو کردن سیاهی دوات و برچسانیدن. (منتهی الأرب) .اصلاح دادن سیاهی وجز آن . (منتخب اللغات) .|| برچفسیدن سیاهی دوات درلیقه ونیکو گردیدن.(منتهی الأرب) سیاه کردن دوات وشدن آن .(تاج المصادر). ||یقال ماعاقت المراة عند زوجها و لالاقت ای مالصقت بقلبه . برچسبیدن سیاهی بر دوات. (منتخب اللغات) . || پناه گرفتن بچیزی . (منتهی الأرب) . برچفسیدن ودرست آمدن جامه بر کسی . (منتهی الأرب) . در خور آمدن چیزی با چیزی . (تاج المصادر) . (دهار)؛ هذا لایلیق بك، این امر درنمیخورد بتو ودر نمی آویزد (منتهی الأرب) .|| لایلیق در همامن جوده ، درهمی نگیرد از جود خود . (منتهی الأرب) .

لیقدان . (ا) دوات که مرکب و گاهی شنجرف درآن کرده نویسند :

صحف مینارا دهآیتها گزارش کرده شب
ازشفق شنگرف وازمه لیقدان انگیخته .
خاقانی .

لیقس . [ ] (ا) پنج انگشت . رجوع به پنج انگشت شود .

لیق علی . [ع َ] (اِخ) ازیاران امیرتیمور در جنگ باشاه منصور . (رجوع بتاریخ عصرحافظ ص ۴۳۴ ح ۱ شود) .

لیقناب. (اِخ) دهی از دهستان دره صیدی بخش اشترینان شهرستان بروجرد . واقع در ۱۵۰۰۰ گزی شمال خاوری اشترینان. کناره راه دره گرگ بدره میان . کوهستانی سردسیر دارای ۲۹۳ سکنه . لری وفارسی زبان آب ازقنات . محصول غلات . شغل اهالی زراعت وراه مالروست. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶) .

لیقوان . (اِخ) دهی جزء دهستان سهند آباد بخش بستان آباد شهرستان تبریز . واقع در ۳۴ هزار گزی بستان آباد و ۲۲ هزار گزی شوسهٔ تبریز - بستان آباد. کوهستانی . سردسیر .دارای ۱۷۵ سکنه. آب ازچشمه . محصول غلات . شغل اهالی زراعت و گله داری . راه مالروست . ودارای خاك قرمز خاص کوزه گری است . . (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴) . کره وپنیر آنجا بخوبی مشهور است .

لیقة . [ق َ](ع) (ا) آنچه در دوات نهند از لاس وموی وجز آن . (منتهی الأرب) . ربقه . صوف ومانند آن که دردوات کنند . یشم یا ابریشم که در دوات بود .(السامی فی الاسامی).سفت. صوف دویت.(زمخشری). آنچه ازنخ یا ابریشم وجز آن در دوات نهند وبر آن مرکب ریزند . کرسف. (منتهی الأرب) . صوف دوات که در سیاهی تر کنند (غیاث). پرز.پرزه. لیق.(آنندراج). (غیاث) :

چون لیقهٔ دوات کهن گشته
پوسیده گشت درتن مردارش.
خاقانی .

هرشفة ، لیقهٔ دوات که خشك گردد.(منتهی الأرب) . الاقة ، لیقه انداختن در دوات . (منتهی الأرب) . || صوف یانخ که در چراغ های روغن گذارند : علامی فهامی در آئین اکبری در بیان ضوابط شمع و چراغخانه نویسد: درهرفتیله یك سیرروغن ونیم سیرلیقه بکاررود . (آنندراج).||گل چسبنده که بر دیوار اندازند و بچسبد (منتهی الأرب) .||جامهٔ کهنه بآب مستعمل. (آنندراج) . || چیزی سیاه که در کحل کنند . (منتخب اللغات). لیق .

لیقة. [ل َ ق َ](ع)(مص) لیق . لیقه انداختن در دوات ونیکو کردن سیاهی آنرا.(منتهی الأرب) صوف ومانندآن دردوات کردن. (منتخب اللغات) . رجوع به لیق شود.

لیقه‌دان . [ق َ] (ا) دوات . لیق دان .

لیك . (ع) صورتی از لکن عربی است که آنرا لیکن، ولیك ، ولی ، نیز گویند. مخفف لیکن ؛ لکن . امّا . بیك . ولیکن. پن . صاحب المعجم گوید :«درپارسی قدیم بیك استعمال کرده‌اند باماالت کسرهٔ باء و اکنون آن لفظ از زبانها افتاده است و مهجور الاستعمال شده و باء را بلام بدل کرده‌اند و لیك میگویند».بنابراین لیك مخفف لکن عربی نیست وبی شبهه اصل آن بیك فارسی است وبه همان معنی :

هر دو یك گوهرند لیك بطبع
این بیفسرد وآن دگر بگداخت .
رودکی.

بهایم ... باوی (مردم) یکسانست لیك مردم راکه ایزد ... این دونعمت عطا داده‌است ازبهایم جداست . (ابوالفضل بیهقی) .

لیك اندر دلخسان آسان
چون بخس مار در خزد خناس .
ناصرخسرو.

دندانهٔ کلید در دعوبند لیك
همچون زبان قفل گه معنی الکنند .
سنائی .

کنم سرکشی لیك باسرکشان . نظامی.

مرا همچنین نام نیکست لیك
زعلت نگوید بداندیش نیك. نظامی.

این توانی که نیائی زدر سعدی باز
لیك بیرون شدن از خاطر او نتوانی .
سعدی .

قامت زیبای سرو کاینهمه وصفش کنند
دست بصورت بلند، لیك بمعنی قصیر.
سعدی .

گرچه دوزخ دور دارد زو نکال
لیك جنت به ورا فی کل حال. مولوی.

پاك بود از شهوت و حرص و هوی
نیك کرد او لیك نیك بد نما .
مولوی .

(۱) مقصود همان شنگرف است .

دید رنج و کشف شد بروی نهفت
لیک پنهان کرد و با سلطان نگفت
مولوی .
تن ز جان و جان ز تن مستور نیست
لیک کس را دید جان دستور نیست .
مولوی .
در کف او خار و سایه اش نیز نیست
لیکتان از حرص آن تمییز نیست .
مولوی .
لیک تاآب از قدر خالی شدن
تنقیه شرطست در جوی بدن . مولوی .
آن یکی میزد یتیمی را بقهر
قند بود آن لیک بنمودی چو زهر .
مولوی .
نمیکنم گلهٔ لیک ابر رحمت دوست
بکشتزار جگر تشنگان نداد نمی .
حافظ .
لیک بااو شمع صحبت درنمیگیرد از آنك
من سخن از آسمان میگویم اوازریسمان .
سبزواری .

|| در زبان آذری اداتی است نسبت را چون : نوم لیک ، غـیه لیک ، داش لیک ، زلیک وامثال آن وصورت دیگر آن لاخ است در سنگلاخ و دیولاخ و غیره و عین آن درپالیك فارسی بجای مانده است :
از خرو پالیك آنجای رسیدم که همی
موزهٔ چینی میخواهم و اسب تازی .
علی قرط .

رجوع به لاخ شود . || خرچال راگویند وآن پرنده‌ایست که بچرخ و شاهین شکار کنندوخورند . (برهان). لیکك . (برهان) . || پیمانه را نیز گویند که بدان غله و خرما وغیرآن پیمایند . (برهان) .

لیك . (اِ) ابوریحان در تحقیق ماللهند آرد : ومن تعسف فی هذا الباب فانه زعم علی ما ذکر براهمهر فی تقدیر صنعة الاصنام ان کل مشر هباءات واسمها رین تسمی رج و کل ثمانیة رج تکون بالاك وهو رأس الشعرة و ثمانیة منه لیك و هوالصؤابة فی الشعر . . . (ماللهند ص۷۷) .

لیك . (اِخ) نام پسر پاندیون آتنی . نام لیکی‌ها که اصلا از جزیرهٔ کریت بوده‌اند مأخوذ ازنام این شخص‌است . (رجوع به ایران باستان ج۱ ص۷۴۱ شود) .

لیکائون . (اِخ)(۱) پادشاه آرکادی که باپسرانش بسبب پیشنهادی که او به ژوپیتر کرد بصورت گرگ درآمدند .

لیکائونی .(اِخ) (۲) نام قدیم ناحیتی از آسیای صغیردرفریژی. رجوع به ایران باستان ج ۲و۳ صفحات ۱۰۰۰و۱۰۶۱و۱۳۴۶ و۱۹۷۲و ۱۹۹۴ و ۱۹۹۵ و۲۱۰۳ و ۲۱۳۳ورجوع به لیکائونیه ولیکاونیه شود.

لیکائونیه . [ئِ یِ] (اِخ) رجوع به‌لیکائونی شود .

لیکارت . [رِ] (اِخ) (۳) نام کسی که آتانس او را بحکومت جزیرهٔ لم نس گماشت بعهد داریوش بزرگ ، پس از آنکه جزیره را بتصرف آورد . (ایران باستان ج۱ ص۶۲۷) .

لیکارناس . (اِخ) نام یکی ازقلاع کاریه وآن بواسطهٔ ارگ محکمی که‌داشت مرکز کاریه ونامی‌ترین قلاع آن محسوب میشد . (ایران باستان ج۲ ص۱۱۳۸) .

لیکاس .(اِخ) (٤) ازشخصیتهای اساطیری که بدست هرکول بدریای اژه افکنده‌شد وآنجا بصورت تخته سنگی درآمد .

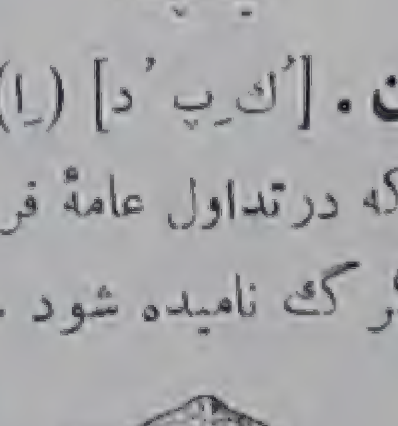
لیکانی . (اِخ) نام دشتی بمازندران (سفرنامهٔ رابینوص۱۲۹ بخش انگلیسی) .

لیکاونیه .[وُ یَ](اِخ)لیکائونیه.مستعمرهٔ در آسیای کوچك که‌پولس دومرتبه‌بدانجا رفت (اعمال رسولان ۱٤ : ۱-۲۳ و۱۶ : ۱-۶) وازطرف شمال بغلاطیة وازمشرق به کیدوکیه و از جنوب به قلیقیه و از مغرب به پسیدیه‌وفریجیه‌محدود بود ودارای‌دشتها وتل هاوتپه‌هائی بود که‌بهیچوجه حاصلخیز نبود، بلکه ازبرای چراگاه حیوانات نیکو و بدانواسطه اکثر اهالی لیکاونیه مال و حیوان خصوصاً گوسفند نگاه میداشتندواز جملهٔ‌شهرهای معظم وعمدهٔ آن ایقونیه‌ودربه ولستره است . بعضیرا گمان چنانست که‌لغت اهالی این مستعمره سریانی مغشوش بوده وخود نیز ازجملهٔ وحشیان بوده‌اند .(اعمال رسولان ۱٤ : ۱۱) (قاموس کتاب‌مقدس) .

لیك پد . [کَ پَ] (اِ) (۵) نوعی از لیکوپو دیاسه(۶) که درتداول عامهٔ فرانسه زبانان پای گرگ نامیده میشود .


لیك پد .

لیك پردن . [کَ پَ دُ] (اِ) (۷) نوعی ازقارچ ، که درتداول عامهٔ فرانسه زبانان چس‌های گرگ نامیده شود .


لیك پردن .

لیکتاس [کْ] (اِخ) نام مستعار کسیکه مأموریت داشت ازجانب مارك آنتوان قیصر روم نزد کانیشکا پادشاه قسمتی ازهند برود باب روابط دوستانه باوی بگشایدویرویرس شاعر ازوی نام برده است (احوال واشعاررودکی ج۱ ص ۱۵۹) .

لیکتر.[تُ](اِ)(۸) عنوان صاحب منصبی که‌درپیشاپیش قضات‌وحکام یعنی رجال عمدهٔ روم قدیم میرفت و تبری که بدان نوارها پیچیده شده بود باخود داشت .


لیکتر .

لیکتیو . [کِ] (اِخ) (۹) نام شهری باندلس بساحل دریا . دارای چهار هزار سکنه ولنگر گاهی بدیع . (الحلل السندسیة ج ۱ ص ۳۳۰) .

لیکش . [کَ] (اِخ) نام موضعی به زندرستاق کجور مازندران. (سفرنامهٔ رابینو بخش انگلیسی ص ۱۱۰) .

لیکفرن . [کُ رُ] (اِخ) (۱۰) شاعر یونانی قرن سوم پیش‌ازمیلاد. مولدشالسی .

لیکك . [کَ] (اِ) بمعنی لیك است که خرچال باشد و او پرنده‌ایست کبود رنگ بسرخی مائل . (برهان) .

لیکمد .[کُ مِ] (اِخ) (۱۱) نام پادشاه دلپس(۱۲)درجزیرهٔ سیرس(۱۳).رجوع به لیکو مد شود .

لیکمید .[کُ] (اِخ) (۱٤) نام مردی از آتن که‌درجنگ دریائی آرتمیزیوم وجنگ خشایارشا بایونانیها ، اول کسی بود که‌یك کشتی از کشتیهای ایران گرفت . (رجوع به‌ایران باستان ج۱ص۸۲۶ شود) .

لیکن . [کِ] (حرف استدراك) این کلمه ظاهراً لکن عربست(ممالهٔ لکنّ) ویاصورتی ازبیك فارسی‌قدیم درتداول ما بیشترلیکن وگاهی نیز لکن بکاررود. ولی . معهذا . پن. بااینهمه . امّا . صورتی ازلکن‌عربی که آنرا ولیکن . ولی . لیك نیز گویند. رجوع به لیك شود. شواهد ذیل شامل « لیکن » و « ولیکن » میباشد :
بافراخی‌است ولیکن بستم تنگ زید
آنچنان شد که چنو هیچ ختنبر نبود .
ابوالعباس .
ولیکن من از بهر بدکامه را
که‌برخواند این پهلوی نامه‌را . فردوسی.
ولیکن توشاهی و فرمان تراست
ترا ام من و بند و زندان تراست .
فردوسی .

(۱) Lycaon. (۲) Lycaonie. (۳) Lycarète. (٤) Lichas[kass]. (۵) Lycopode.
(۶) Lycopodiacées. (۷) Lycoperdon. (۸) Licteur. (۹) Léquéitio.
(۱۰) Lycophron. (۱۱) Lycomède. (۱۲) Dolopes. (۱۳) Scyros. (۱٤) Lycomide.

از ایران فرخ بخلخ شدند
ولیکن به‌خلخ نه فرخ شدند. فردوسی.
ولیکن ز کردار افراسیاب
شب تیره رفتن نیارم بخواب. فردوسی.
سوی پارس لشکر برون راند زو
کهن بود لیکن جهان کرد نو. فردوسی.
ولیکن نگه کن بروشن روان
که بهرام چوبینه شد پهلوان. فردوسی.
اگر چه سپیدست مویش برنگ
ولیکن بمردی بدرّد نهنگ. فردوسی.
ترا بودن ایدر مرا درخورست
ولیکن ترا آن ازین بهترست. فردوسی.
ز پندت نبد هیچ مانند چیز
ولیکن مرا خود پرآمد قفیز. فردوسی.
ولیکن چو بهرام راند سپاه
نماید بمرد خردمند راه. فردوسی.
ولیکن من اندر خور رای تو
بتوران بجستم همی جای تو. فردوسی.
ولیکن شنیدم یکی داستان
که باشد بدان رای همداستان. فردوسی.
پراکنده نامش بگیتی بدیست
ولیکن جز آنست، مرد ایزدیست.
فردوسی.
ولیکن ز کردار افراسیاب
شب تیره رفتن نیارم بخواب. فردوسی.
ولیکن بترسم که از مهر من
بتابدت روزی ز راه اهرمن. فردوسی.
ولیکن چنین است چرخ از نهاد
زمانه نه بیداد داند نه‌داد. فردوسی.
هراسان شه از اژدهای دژم
ولیکن نیاورد خود را بدم. فردوسی.
همیدید کش فرّ و بُرز کیی است
ولیکن ندانست ازین که کیست. فردوسی.
ببازی شمردم همه روزگار
ولیکن کنون شد مرا کار زار. فردوسی.
ولیکن چو تو آمدی در جهان
دلم شاد کردی همی درنهان. فردوسی.
ولیکن چو فردا بیاید برم
بگیرمش و نزدیک شاه آورم. فردوسی.
ولیکن ترا من یکی بنده‌ام
بفرمان و رایت سر افکنده‌ام. فردوسی.
ولیکن زفرمان شاه جهان
نپیچم روان آشکار و نهان. فردوسی.
که من چند ازین جستم آرامشاه
ولیکن همی از تو دیدم گناه. فردوسی.
ولیکن مرا شاه ایران قباد
بسی اندرین پند واندرز داد. فردوسی.
ولیکن نبیند کس آهوی خویش
ترا روشن آید همی خوی خویش.
فردوسی.
ولیکن چه سودست مردی وزور
که شد بخت سازنده را چشم کور.
فردوسی.

ولیکن بسی رنج باید کشید
بدان تابدین کام شاید رسید. فردوسی.
ولیکن مرا او فرستاده است
بگویم پیامی که او داده است. فردوسی.
چومشک بویا لیکنش نافه بوده زغزم
چوشیر صافی و پستانش بوده از پاشنگ.
عسجدی.
اخگرهم آتش است ولیکن نه چون چراغ
سوزن هم آهنست ولیکن نه چو تبر.
عسجدی.
گفت مستوجب هر عقوبت هستم لیکن ... خواجه مرا بحل کند. (ابوالفضل بیهقی). لیکن امیررا برآن آورده بودند که ویرا (آلتونتاش‌را) فرو باید گرفت. (ابوالفضل بیهقی). ایشانرا نبایدزد، لیکن ایشان را بحرس فرستاده آمده است. (ابوالفضل بیهقی).
مرد دانا گفت نفس تومثال سوسن است
بی بها امروز لیکن بابها فردا شود.
ناصر خسرو.
بخواب اندرونست میخواره لیکن
سرانجام آگه کندروزگارش. ناصرخسرو.
لیکن چو کرد قصد جفا پیشش
خاقان خطر ندارد ونه‌قیصر. ناصرخسرو.
کردی تدبیر تو ولیک همه‌بد
گفتی لیکن سرود یافه و بیکار.
ناصرخسرو.
گرچه اندک بیگمان حکمت بودصنع حکیم
لیکن آن بیندش کوراپیش‌دل‌دیوار نیست.
ناصرخسرو.
هم پادشاهی هم رهی
بحری بلی لیکن تهی. ناصرخسرو.
ترا روی خوبست لیکن بسی‌است
بدیوار گرمابه‌ها بر، نگار. ناصرخسرو.
بخرما بنی‌ماند ازدورلیکن
بنسیه است خرماش ونقداست خارش.
ناصرخسرو.
گفتا شبخا هر آنچه گویی هستم
لیکن توچنانکه می‌نمایی هستی؟
خیام.
لیکن ازوجه قیاس آن نیکوتر که زبان دیگران‌را دیده باشد. (کلیله). لیکن در آن نگر که اگر توفیق‌باشد ... آمرزش بر اطلاق مستحکم شود. (کلیله). وچون خمرهٔ شهد که‌چشیدن آن کام‌را خوش کند لیکن عاقبت بهلاکت کشد. (کلیله). طیطوی نر گفت شنیدم و لیکن مترس و جای نگهدار. (کلیله). شنیدم آنچه بیان کردی، لیکن بعقل‌خودرجوع کن. (کلیله). لیکن توبیک اشارت برکلیات وجزویات فکرت واقف گشتی. (کلیله). لیکن تواز نزدیکان وپیوستگان ویاران می‌اندیشی که اگر وقوف یابند ترا درخشم‌ملک افکند. (کلیله). لیکن همگانرا بندهٔ دینار و درم می‌بینم. (کلیله). لیکن می نماید که مراد ایشان‌تقریر سمروتحریر حکایت بوده‌است. (کلیله).
گفتم عنان مرکب تازی بگیرمش
لیکن وصول نیست بگرد سمنداو.
سعدی.
فراقت سخت می‌آید ولیکن صبرمی‌باید
که گر بگریزم ازسختی رفیق سست‌پیمانم.
سعدی.
همیدانم که فریادم بگوشش میرسد لیکن
چه غم آسوده خاطررا زحال ناشکیبایی.
سعدی.
شرط عشق است که‌ازدوست شکایت‌نکنند
لیکن ازشوق حکایت بزبان می‌آید.
سعدی.
درگریز نیستست لیکن ازنظارش
کجا روند اسیران که بند برپایند؟
سعدی.
خدمت راهر که فرمایی کمربندد بطوع
لیکن آن‌بهتر که فرمایی بخدمتکارخویش.
سعدی.
سرو آزاد ببالای تو میماند راست
لیکنش باتو میسر نشود رفتاری. سعدی.
پندارم آهوان تتارند مشکریز
لیکن بزیرسایهٔ طوبی‌چریده‌اند. سعدی.
بحر سخنم درهمه آفاق برفتست
لیکن چه کند با یدبیضا که توداری.
سعدی.
شاید پس کار خویشتن بنشستن
لیکن نتوان زبان مردم بستن. سعدی.
کوزه می بینی ولیکن آن شراب
روی ننماید بچشم ناصواب. مولوی.
شیر گفت آری ولیکن هم ببین
جهدهای انبیا ومرسلین. مولوی.
زفرّ سایه گریزند بیدلان لیکن
که در مصاف ز افراسیاب نگریزند.
مسیح کاشی.

لیکور. (اِ) (۱) (مأخوذازفرانسه) مشروب شیرین کرده. عرق عنبری. نوعی عرق شیرین کرده.

لیکورخوری. (اِ) (گیلاس ...) ظرف خاص آشامیدن لیکور.

لیکورگ. (اِخ) (۲) مقنن اسپارطه، قانونگزار اسپارتی و رواج دهندهٔ مجدد بازیهای المپ. خطیب آتنی‌وپس‌ازدموستن مشهورترین آتنان (حدود ۳۹۶ - حدود ۳۲۴ قبل‌ازمیلاد) رجوع به‌لیکورگوس شود.

لیکورگوس. (اِخ) قانون‌گزار اسپارت. وی که پس ازمرگ برادرخود پلی‌دکت پادشاه اسپارتا فرمانروای شهر گشت. زن برادر او هنگام مرگ شوی

(۱) Liqueur. (۲) Lycurgue.

آبستن بود و به لیکورگوس پیغام داد که حاضر است طفل خویش را هلاك سازد و سلطنت اسپارتا را بدو سپارد مشروط بدانکه لیکورگوس باوی مزاوجت کند. لیکن لیکورگوس بدین امر تن نداد وچون برادرزاده‌اش تولد یافت او را شاریلائوس یعنی «سرورملت» نام نهاده وخود را نائب وقیم وی شمرد. پس از آن سفری بکرتا ومصر وآسیا کرد وچون دراسپارتا انقلابی روی داد مجدداً بوطن باز آمد ودر ۸۸٤ به دستیاری شاریلائوس وسی تن از دوستان خویش بتغییر قوانین اسپارتا همت گماشت لکن بازدچار مخالفت مردم گشت و روزی درمیدان شهر جوانی موسوم به «آلکاندر» یك چشم اورا کور کرد. پس از وضع قوانین جدید باز از وطن دوری گرفت وسرانجام چنانکه مورخین قدیم نگاشته‌اند در ممالك بیگانه ازگرسنگی بمرد. (ترجمهٔ تمدن قدیم فوستل دکولانژ ص ۵۰۳-۵۰۴).

لیکورگوس. (اِخ) (۱) پادشاه اسپارت که ازغیر خانوادهٔ سلطنتی بود ودوبار نیز ازسلطنت معزول گشت، یکبار از جانب ملت برای آنکه بتقسیم اراضی تن نمیداد وبار دیگر از جانب حکومت اشرافی از آنکه گمان بردند که بتقسیم اراضی مایلست سرانجام حیات وی مجهولست و پس از وی جباری ماکانیداس نام براسپارتا حکومت کرده است. (ترجمهٔ تمدن قدیم فوستل دکولانژ ص ۳۷۲).

لیکوس. (اِخ) (رود...) (۲) نام دیگر رودزاب علیا بایران. لیکوس را با زاب بزرگ یا علیا تطبیق داده اند. (ایران باستان ج ۲ ص ۲۱۲۲) قول دیگر آنکه این رود را بازهاب سفلی تطبیق میکنند و بعضی آنرا زهاب کوچك نامیده اند. (ایران باستان ج۲ ص۱۳۹۲).

لیکومد. [مِ] (اِخ) (۳) پادشاه جزیرهٔ سیرس. وی بنابرافسانه های قدیم آشیلس را در دربارخویش بپذیرفت و تزس را بحیله بکشت. (ترجمهٔ تمدن قدیم فوستل دکولانژ ص ۵۰٤). رجوع به لیکمد شود.

لیکومد. [مِ] (اِخ) (۳) ازمردم ردس که بعهد داریوش سوم از جانب ایرانیان پس از تسخیر شهرنامی می‌می لن واقع در جزیرهٔ لس بس بفرماندهی آنجا گمارده شد. (ایران باستان ج ۲ص ۱۲۸۱).

لیکون. (اِخ) (٤) ازمردم آتن که اجیر پی‌سوت نس والی لیدیه گشت و برضد داریوش دوم کمك کرد. (ایران باستان ج ۲ص ۹۵۹ و ۹٦۵).

لیکة. [لَ کَ] (اخ) نام دیه شعیب پیغمبر ص. (مهذب الاسماء) نام دهی است مراصحاب حجر را. (منتهی الارب).

لیکی. منسوب به لیك پسر پاندیون آتنی. نام گروهی که اصلاازجزیرهٔ کریت بوده‌اند وقبل از گرفتن این اسم ترمیل نام داشته‌اند. (ایران باستان ج ۱ ص ۷٤۱).

لیکی. (اِخ) الیاس لیکی، شمس‌الدین. رجوع به الیاس... شود. (تاریخ گزیده ص ۵۵۵).

لیکیه. [یِ یَ] (اِخ) ازنواحی تاریخی آسیای صغیر. یکی از مقاطعات آسیای صغیر است که در برابرجزیرهٔ ردس فیمابین کارس وپمفلیه واقعست ودوشهر معظم داشته یکیرا پاترا ودیگری را میرا میگفتند. (قاموس کتاب مقدس) ونیز رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود.

لیگاریوس. (۵) (اِخ) نام مردی رومی که باسزارجنگید و بسبب بلاغت و فصاحت سیسرون نجات یافت. (وفات حدود ٤۳ قبل از میلاد).

لیگ دامیس. (اِخ) نام پدر آرت میز وآرت میز که براهالی هالیکارناس وکس ونی سی رُس وکالیدن حکومت داشت، هنگام لشکرکشی خشایارشا بجنگ یونان، خود باآنکه زن بود برای رفتن بجنگ یونان حاضرشد. (ایران باستان ج ۱ص ۷٤۳و۷٤۳).

لیگری. [گُ] (سن آلفونس دو) (اِخ) (٦) مردمذهبی ناپلی. مولدماریانلا. (۱۷۸۷ - ۱٦۹٦). ذکران دوم اوت.

لیگنیتس. (اِخ) (۷) نام شهری از پروس (سیلزی) نزدیك کاتس باخ. دارای ۷۰۰۰۰ سکنه، آنجا فردریك کبیر در ۱۷٦۰ براتریشیان پیروزی یافت.

لیگوری. (اِخ) (۸) نام ناحیهٔ درشمال ایتالیا کنار خلیج ژن.

لیگورین. [یِ] (اِخ) (۹) جمهوری متشکل در ۱۷۹۷ ازقلمرو ژن بایتالیا. آنجا از ۱۸۰۵ تا ۱۸۱٤ درتصرف فرانسه بود.

لیگوش. (اِخ) دهی از دهستان توابع کجور بخش مرکزی شهرستان نوشهرواقع در ۳۰۰۰ گزی جنوب کجور. کوهستانی. سردسیر دارای ۷۰ سکنه گیلکی وفارسی زبان. آب ازچشمه ورودخانهٔ محلی. محصول غلات وارزن. شغل اهالی زراعت است و عده‌ای ازسکنه زمستان به حدود قشلاق کجور میروند و به حفرچاه اشتغال میورزند. راه مالرو ست. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

لیل. [لَ یْ] (اِخ) قصبهٔ جزء دهستان مرکزی شهرستان لاهیجان. واقع در ۲٤۰۰۰ گزی جنوب خاوری لاهیجان. جلگه. معتدل مرطوب. مالاریائی دارای ۱٦۰۸ سکنه. گیلکی وطالشی زبان. آب ازچشمه. محصول لبنیات وعسل وبرنج. شغل اهالی گله‌داری و زراعت و شال بافی. راه مالرواست. اغلب سکنه تابستان به ییلاق میروند. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

لیل. [لَ یْ] (اِخ) دهی از دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان بوشهر. واقع در ششهزار گزی جنوب بوشهرویك هزار گزی شوسهٔ شیراز به بوشهر. جلگه گرمسیر، مرطوب ومالاریائی. دارای ۵۷٤ سکنه، فارسی زبان. آب ازچاه. محصول غلات وسبزیجات. شغل اهالی زراعت وراه فرعی است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

لیل. [لَ] (ع) (اِ) شب. لیلاة. هوواحد بمعنی جمع، واحدها لیلة. ج، لیالی ولیایل (منتهی الارب). عشیة. شام. صاحب کشاف اصطلاحات الفنون آرد: لیل درلغت شب راگویند وبیان آن ازحیث اصطلاح علم هیئت ضمن بیان وتفسیر لف ا یوم بطریق مستوفی بیاید. (انتهی):

تادر برهر پستی پیوسته بلندیست
تادرپس هرلیلی آینده‌نهاریست. فرخی.

کی بود کردار ایشان همسر کردار او؟
کی تواندبود تاری لیل، چون روشن نهار؟
فرخی.

کاوستاد نیابی به‌ازپدر زفلك
پدرچه کرد همان پیشه کن بلیل ونهار.
ابوحنیفهٔ اسکافی.

اوبر دوشنبه وتو بر آدینه (۱۰)
تو لیل قدر داری واو یلدا. ناصرخسرو.

اگر دهر منکر شود فضل اورا
شود دشمن دهر لیل ونهارش. ناصرخسرو.

پیش ازمن وتولیل ونهاری بوده است
گردنده فلك ز بهر کاری بوده است.
خیام.

خاصه که مهرسپهر گوشهٔ خوشه گذاشت
واتش گردون گرفت پلهٔ لیل ونهار.
خاقانی.

اگرنه واسطهٔ روی وموی اوبودی
خدای خلق نگفتی قسم بلیل و نهار.
سعدی.

هرآن شب درفراق روی لیلی
که برمجنون رود لیلی طویل است.
سعدی.

مثل: میان لیل ونهار بزرگ شدن، بسیار معاشرت وصحبتها کرده بودن. ||لیلٌ الیل، شب نیك تاریك. لیل لائل، شب نیك تاریك (منتهی الارب). لیلٌ اغضف، شبی دوچندشبی بدرازی، شب تاریك (منتهی الارب). لیلٌ اقعس، شبی که روزنداند شد ازدرازی، شب دراز سخت. (منتهی الارب). لیلٌ دامج، شب تاریك.

---

(۱) Lycurgus. (۲) Lycus. (۳) Lycomède. (٤) Lycon. (۵) Ligarius. [uss]. (٦) Ligurie. [go].
(۷) Liegnitz [lighnits']. (۸) Ligurie. (۹) Ligurienne. (۱۰) ظاهراً: یکشنبه ازاو وزتو آدینه.

(منتهی‌الارب) لیل التمام، درازترین شبهای سال. (منتهی‌الارب). لیلٌ دامس، شبی سخت تاریک. (منتهی‌الارب). لیل السرار، شب بیست و نهم ماه. (السامی). البس لیلٌ لیلا، برجفسید بعض آن بر بعض. (منتهی‌الارب). || شوات. (منتهی الأرب). چوزهٔ شوات. (منتهی‌الأرب). چوزهٔ کروان. (منتهی‌الأرب). بچهٔ مرغی است که آنرا کروان گویند. (منتخب‌اللغات). وفی المثل هواجبن من لیل و قال ابن فارس ان بعض الطیر یسمی لیلا ولا اعرفه الا ان النهار ولدالحباری. (منتهی‌الأرب). || (اِخ) نام تبع عرفجة بن سلامت کندی. (منتهی‌الأرب).

|| مجازاً سیاه ؛ سیاهی :

جهاندیده پیری زما بر کنار
ز دور فلک لیل‌مویش نهار. سعدی.

لیل. [لَ] (اِخ) سورهٔ نود و دومین از قرآن. مکیة و آن بیست و یك آیت است پس از شمس و پیش از ضحی.

لیل. (اِخ) (۱) نام شهری معروف به فرانسه کرسی، دپارتمان نرد، کنار رود دُل دارای ۲۰۰۵۷۵ سکنه و راه‌آهن. واقع در ۲۵۰ هزار گزی شمال پاریس.

لیل آقا. [لَ] (اِخ) دهی از دهستان گورك بخش حومهٔ شهرستان مهاباد. واقع درهفتاد هزار گزی جنوب خاوری مهاباد و ۳۳ هزار گزی خاور شوسهٔ مهاباد به سردشت کوهستانی. معتدل. سالم. دارای ۱۶۶ سکنه. محصول غلات و توتون. شغل اهالی زراعت و جاجیم بافی و راه مالروست. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

لیلاء. [لَ] (ع) تأنیث الیل (لیلةٌ لیلاء و لیلةٌ لیلی)، شب دراز سخت یا شب سخت تاریك ازماه یا شب سی‌ام ماه. (منتهی‌الأرب).

لیلاب. [لی] (اِخ) دهی جزء دهستان دیزمار باختری بخش ورزقان شهرستان اهر. واقع در ۴۱ هزار گزی شمال باختری ورزقان و سی هزار و پانصد گزی شوسهٔ تبریز به اهر. کوهستانی. معتدل دارای ۶۳۵ سکنه. آب ازچشمه. محصول غلات. شغل اهالی زراعت و گله داری. صنایع دستی جاجیم بافی. راه مالروست. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

لیلا. [لَ] (اِخ) بنت مسروق (۲) همسر امیرالمؤمنین علی علیه‌السلام که ابوبکر و عبیدالله از بطن ویند. (مجمل التواریخ والقصص ص ۴۵۵) رجوع به لیلی بنت مسعود شود.

لیلاة. [لَ] (ع) (اِ) شب. لیل. (منتهی‌الأرب). رجوع به لیل شود.

لیلاج. [لَ] (اِخ) لجلاج. مقامری مَثَلی. مصحف لجلاج. بنا برمشهور نام واضع شطرنج وصحیح واضع نرد (آنندراج) :

همچو فرزین کجرواست و رخ سیه برنطع شاه
آنکه تلقین میکند شطرنج مرلیلاج را.
مولوی.

کاتبی بازی از آن رخ نگر و حاضر باش
که شود مات درین عرصه هزاران لیلاج
کاتبی.

گر تخته زرد سازد تابوت سر کشم را
لیلاج هم نیارد زان تخته برد کردن.
مسیح کاشی.

ردای شید قناعت بدوش دارم لیك
زنم به نرد طمع تخته برسر لیلاج. ظهوری.

رجوع به لجلاج شود.

لیلاس. (اِخ) دهی از دهستان سلگی شهرستان نهاوند واقع در ۱۸ هزار گزی باختر شهر نهاوند. بین رودخانهٔ گاماسیاب ورودخانهٔ سراب گیلان. دشت. سردسیر دارای ۶۴۰ سکنه. فارسی زبان. آب ازچشمه. محصول غلات و تریاك وتوتون و حبوبات. شغل اهالی زراعت و راه مالرو است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

لیلاس. (اِخ) (لِه ...) (۳) کمونی از سن. آرندیسمان سن دنیس بفرانسه. دارای ۱۹۵۰۰ سکنه.

لیلاسر. [سَ] (اِخ) نام موضعی به شاهکوه وساور مازندران. (سفرنامهٔ رابینو. ص ۱۲۶ بخش انگلیسی).

لیلام. (اِخ) موضعی به لرستان محل سکنای شعب ایل دیرکوند. (جغرافیای تاریخی غرب ایران ص ۱۶۶).

لیلان. [لَ یْ] (اِخ) دهی از دهستان سلگی شهرستان نهاوند واقع در ۱۶ هزار گزی باختر شهر نهاوند. کنار رود خانهٔ سراب گیلان. جلگه، سردسیر، دارای ۶۵۵ سکنه. لری وفارسی زبان. آب ازچشمه. محصول، غلات وتوتون و تریاك و حبوبات ولبنیات. شغل، اهالی زراعت و گله داری و راه مالرو است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

لیلان. [لَ] (اِخ) از کوههای دوهزار مازندران. (سفرنامهٔ رابینو ص ۱۵۳ بخش انگلیسی).

لیلان. [لَ یْ] (اِخ) دهی از دهستان گاودول بخش مرکزی شهرستان مراغه واقع در ۴۴ هزار گزی جنوب مراغه و پنجهزار گزی شوسهٔ مراغه به میاندواب جلگه. معتدل، مالاریائی، دارای ۱۸۹۴ سکنه آب ازرودخانهٔ لیلان وچاه. محصول غلات ونخود وچغندر و توتون و کشمش و بادام وزردآلو. شغل اهالی زراعت، صنایع دستی گلیم وجاجیم بافی وراه ارابه‌رواست. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

لیلان. [لَ یْ] (اِخ) قصبهٔ جزء دهستان دالائی بخش خمین شهرستان محلات واقع در پانزده هزار گزی خمین و ۸ هزار گزی جنوب راه خمین به اراك. جلگه. معتدل. دارای ۱۶۷۴ سکنه. فارسی و ارمنی زبان. آب از قنات. محصول غلات و تریاك و چغندر و پنبه و باغات و بادام. شغل اهالی زراعت وقالیچه وژاکت بافی است وازراه شوسهٔ خمین به اراك راه فرعی به آبادی دارد. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

لیلانه. [لَ یْ نَ] (اِخ) دهی ازدهستان کلاس بخش سردشت شهرستان مهاباد. واقع در یازده هزار و پانصد گزی شمال خاوری سردشت وسه هزار وپانصد گزی خاور شوسهٔ سردشت به‌مهاباد. کوهستانی وجنگلی. معتدل. دارای ۲۷۹ سکنه. آب از چشمه. محصول غلات وتوتون. شغل اهالی زراعت و گله‌داری وصنایع دستی. جاجیم بافی وراه مالرواست. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

لیلاوی. [لَ] (اِخ) نام یکی از ایلات ایران. (رجوع بمجمل التواریخ گلستانه ص ۲۷۴، ۲۷۵، ۲۸۱ شود).

لیلا. [لَ لَنْ] (ع) شب‌هنگام.

لیل التمام. [لَ لُ تْ تَ] (ع) درازترین شبها در سال. اطول لیالی الشتاء. درازترین شب زمستان : واجلت نظری لیل التمام والحجور (مقدمهٔ ابن خلدون ص ۷ چاپ مطبعهٔ دلگشا).

لیل السرار. [لَ لُ سْ سِ] (ع) شب آخر ماه شب بیست و نهم ماه (میدانی در السامی). ومنه قولهم استسر بمعنی خفی واستسر القمر بمعنی خفی. لیلة السرار :

برجان من چو نور امام زمان بتافت
لیل السرار بودم وشمس الضحی شدم.
ناصر خسرو.

لیلاً ونهاراً. [لَ لَنْ وَ نَ رَنْ] (ع) (۴) شبانه روز.

لیلتئذ. [لَ لَ تَ ءِ ذِنْ] (ع) آن شب. (مهذب‌الاسماء).

لیلتین. [لَ یْ لَ تَ یْ] (اِخ) دهی ازدهستان لیراوی بخش دیلم شهرستان بوشهر. واقع در ۱۸ هزار گزی جنوب دیلم کنار راه ساحلی دیلم به ریگ. جلگه، گرمسیر، مرطوب و مالاریائی دارای ۳۵۰ سکنهٔ فارسی زبان. آب آن ازچاه. محصول آن غلات

(۱) Lille.

(۲) درکامل ابن اثیر ج ۳ ص ۱۵۸ : بنت مسعود بن خالد النهشلیة التمیمیة.

(۳) Lilas (les)

(۴) de Jour et de nuit.

و خرما . شغل اهالی زراعت است . بدانجا دبستان و کاردمسلح گمرک باشد .(فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷) . سه فرسخ کمتر میانهٔ شمال و مغرب احمد حسین است . (فارسنامهٔ ناصری) .

لیلج . [لی لَ] (اِ) بمعنی نیلج است که بفارسی نیله گویند و آن عصارهٔ نیل است که بدان چیزها رنگ کنند .(برهان). لیلنج . (آنندراج) . صاحب ذخیرهٔ خوارزمشاهی گوید : از داروهای چشم است ، سرد و خشک است بدرجهٔ اول ودروی قبضی است وقوی کننده است .آماس نرم را تحلیل کند وبا همهٔ اسباب بد ، باز کوشد ومضرتها باز دارد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) .

لیلجی .[لی لَ] منسوب به لیلج ، نیلی ، نیلی رنگ .

لیلر . [لِ لِ] (اِخ)(۱) نام کرسی بخش از (پا - دُ کاله) ازولایت بتون بفرانسه. دارای راه آهن و ۸۳۶۴ سکنه .

لیلستان . [لَ] (اِخ) نام دهی جزء دهستان ارنگه بخش کرج شهرستان تهران. واقع در ۴۹ هزار گزی شمال خاوری کرج و ۱۱ هزار گزی راه شوسهٔ کرج بچالوس. کوهستان ، سر دسیر دارای ۲۰۸ سکنهٔ فارسی زبان .آب از چشمه سار. محصول غلات ولبنیات.شغل اهالی زراعت وگله داری وکرباس وجاجیم بافی است . چند درخت کهنسال دارد وراه نیزمالروست .(فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱) .

لیلش . [ ] (اِخ) دهی است درلحف ازاعمال شرقی موصل. شیخ عدی بن مسافر الشافعی شیخ اکراد وامام ایشان از آنجاست. (معجم البلدان) .

لیلک . [لَ] (اِ) رجوع به کرات ونیز رجوع به جنگل شناسی ساعی ج ۲ ص ۲۰۰ شود.||بترکی لکلک را گویند.(آنندراج).

لیلکی.[لَ](اِ) رجوع به کرات ورجوع به للک ورجوع به جنگل شناسی ساعی ج ۲ ص ۱۱۵ ، ۱۱۸و ۱۱۹و ۱۲۱و ۱۲۲و ۱۲۴ و ۲۰۰ شود . (دراین کلمه شلیمر اشتباه کرده است) .

لیل لیلاء . [لَ لُ ن لَ] (ع) لیلة لیلی . لیل لایل .لیلٌ الیل . رجوع به لیلة لیلاء و رجوع به لیل شود .

لیلم .[لَ یَ لُ] (اِخ) دهی ازبخش مینو دشت شهرستان گرگان. واقع در ۱۲۰۰۰ گزی جنوب خاوری مینودشت . کوهستانی. معتدل ، دارای ۱۱۰ سکنه آب از چشمه محصول غلات و ابریشم و حبوبات و لبنیات . شغل اهالی زراعت و گله داری . صنایع دستی زنان بافتن پارچه های ابریشمی ، کرباس شال وچادرشب . و راه مالرو است . (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳) .

لیلم . [لَ] (اِخ) ده کوچکی از بخش رامیان شهرستان گرگان دارای ۶۵ سکنه . (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳) .

لیلمانج . [نَ] (اِخ) دهی از دهستان قلعه کوی بخش سنقر کلیائی شهرستان کرمانشاهان . واقع در ۸ هزار گزی جنوب خاوری سنقر و دو هزار گزی جنوب راه فرعی سنقر بقروتیه . کوهستانی ، سردسیر . دارای ۷۴۰ سکنه ، کردی وفارسی زبان. آب از چشمه و قنات ورود خانه . محصول غلات وحبوبات، تریاک و زیتون وانگور . شغل اهالی زراعت وقالیچه وجاجیم وپلاس بافی . قلعهٔ بزرگ وقابل توجه وآسیای مهمی دارد . باغستان این آبادی معروف بقلعه جوق است ودراراضی این ده بوته های گوناگون وجود دارد و از آنها هردوسال یکبار کتیرا گیرند . (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵) .

لیلم دشت . [لَ دَ](اِخ) دهی ازدهستان بیشه بخش مرکزی شهرستان بابل. واقع در ۶۰۰۰ گزی جنوب خاوری بابل و ۱۰۰۰ گزی خاور راه شوسهٔ بابل به گنج افروز. دشت ، معتدل ، مرطوب ومالاریائی دارای ۲۰ سکنهٔ مازندرانی و فارسی زبان . آب از رودبابل . محصول برنج است .(فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳) . (سفرنامهٔ رابینو ص ۱۱۸ بخش انگلیسی) .

لیلنج . [لی لَ] (اِ)لیلج . نیلج . نیله . لیلنگ . بمعنی لیلج است که نیل باشد وبآن چیزها رنگ کنند . (برهان) . ابوریحان درصیدنه آرد : «لس» گوید نیل را گویند وآن بستانی ودشتی باشد . اوریباسیوس اورا اساطوس نام کرده است . وخواص و افعال نیل درحرف نون گفته شود . (ترجمهٔ صیدنهٔ ابوریحان) . رجوع به نیل ونیله و نیلج شود .

لیلنگ . [لَ] (اِ) لیلنج . نیلج . لیلج. نیله . نیل . صاحب آنندراج گوید اصل در آن نیل رنگ بوده ، لام وجیم تبدیل یافته اند چنانچه لیلوپل . (آنندراج) . رجوع به لیلنج شود.

لیلو . (اِ) تالاب و استخر و آبگیر را گویند .(برهان) .

لیلوپر . [پَ] (اِ) نیلوفر . لیلوپل بدل آنست .(آنندراج) . گلی باشد کبود که از میان آب روید و گاه سرخ وسفید نیز شود و اندرون او زرد بود وشکفتن او گاه سر زدن آفتاب باشد . (ازجهانگیری وبرهان):

بتی دارم چوماه نو بزیر میغ کرداندر
دلی دارم چولیلوپر میان آب سرداندر .
قطران .

و رجوع به نیلوفر شود .

لیلوپل . [پَ] (اِ) نیلوفر . لیلوپر . رجوع به لیلوپر ونیز رجوع به نیلوفر شود .

لیلوس . (اِخ) دهی ازدهستان چهریق بخش شاهپور شهرستان خوی. واقع در ۱۹ هزار گزی جنوب باختری شاهپور و ۵ر۴ هزار گزی جنوب راه ارابه رو علی بلاغی بشاهپور . دامنه . سرد سیر. دارای ۱۰۰ سکنه . آب ازچشمه . محصول غلات .شغل اهالی زراعت وگله داری.صنایع دستی جاجیم بافی . راه مالروست . (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴) .

لیلوفر . [فَ] (اِ) نیلوفر . لیلوپر . لیلوپل . رجوع به لیلوپر ورجوع به نیلوفر شود .

لیلول . (اِخ) رجوع به لیلون شود .

لیلون . (اِخ) لیلول . کوهی مشرف بر حلب میان حلب و انطاکیه و بر فراز آن دیده بان بیت لاهاست وهم درآن دهها و مزارعی است . عیسی بن سعدان الحلبی ذکر آن کند و گوید :

وباقری الشام من لیلون لابخلت
علی بلادکم هطالة السحب
مامرّ برقک مجتازاً علی بصری
الا وذکرنی الدارین من حلب.
(معجم البلدان).

لیل ونهار . [لَ لُ نَ] ازاتباع است ، شب وروز :

پیش ازمن وتولیل ونهاری بوده است
گردنده فلک نیز بکاری بوده است.
خیام .

||میان لیل ونهار گشته بودن،آداب ورسوم دانسته بودن . میان لیل ونهار گشته است رسم دان است . لیل ونهاردیده ، مجرّب .

لیلة . [لَ لَ] (ع) (اِ) یکشب .||شب : لیلة الاثنین ، شب دوشنبه ، لیلة القدر،شب قدر؛ لیلة الرغائب، شب رغائب . لیلةالهریر شب بانگ سگ ، اشارت است بشب وقعهٔ صفین ونیز به شب سوم جنگ قادسیه. ونیز رجوع بهر یك از کلمات مورد مثال فوق در ردیف خود شود .

لیلة . [لَ لَ] (اِخ)شهری است به اندلس. جایی بانعمت بسیار و آبادانی و تجارت و هوای معتدل . (حدود العالم).

لیلة اسری . [لَ لَ ءُ اَ را] شب معراج. (آنندراج) (غیاث) . لیلهٔ اسری ،

وعدهٔ دیدار هر کسی بقیامت
لیلهٔ اسری شب وصال محمد .
سعدی .

(۱) Lillers

لیلة البدر. [لَ لَ ةُل بَ] (اِمر کب) شب چهاردهم که در آن قرص ونورماه بکمال رسد. (غیاث).

لیلة البرات. [لَ لَ ةُل بَ] (اِمر کب) شب برات. رجوع به برات ورجوع به کتاب ذکری (ص ۴۷ ج ۱) شود.

لیلة الرقائب. [لَ لَ ةُر رَ ءِ] (اِمر کب) شب رقائب. رجوع به رقائب شود.

لیلة الزفاف. [لَ لَ ةُ زْ زِ] (اِمر کب) شب زفاف. رجوع به زفاف شود.

لیلة السذق. [لَ لَ ةُس سَ ذَ] (امر کب) شب سده، شب دهم بهمن ماه که بروز آن جشن سده کنند. رجوع به سده شود.

لیلة السرح. [لَ لَ ةُس سَ] (اِمر کب) رجوع به سرح و رجوع به غزوهٔ غابة در امتاع الاسماع ص ۲۵۸ شود.

لیلة السواء. [لَ لَ ةُس سِ] (اِمر کب) شب سیزدهم یا چهاردهم ازهرماه قمری. (ازمنتهی الأرب). شب نیمهٔ ماه. (مهذب الاسماء).

لیلة الفطر. [لَ لَ ةُ فِ] (اِمر کب) شب عید روزه گشادن. شب عید فطر:
بخمسین و بدنح ولیلة الفطر
بعید الهیکل وصوم العذارا. خاقانی.

لیلة القدر. [لَ لَ ةُل قَ] (اِمر کب) شب اندازه کردن کارها. (ترجمان القرآن جرجانی). شبی که در آن تقدیر چیزها کرده شود. شبی است درسال یکبارودر تعیین آن اختلاف روایات است مگر نزدیک اکثر، شب بیست و هفتم رمضانست وعبادت این شب بهتر از عبادت هزارماه است. (غیاث). دراین شب تقدیر امور سال میشود و روح و ملائکه بزمین نازل میشوند و آن شب نوزدهم یا بیست و یکم و یا بیست و سیم رمضان یا یکی دیگر از شبهای سالست. صاحب کشاف اصطلاحات الفنون آرد: لیلة قدر، شبی است با عزت و شرف که هر که در آن طاعت کند عزیز و مشرف گردد. ودراصطلاح سالکان شبی که سالک را بتجلی خاص مشرف گرداند تابدان تجلی بشناسد قدرورتبهٔ خودرا بنسبت بامحبوب وآنوقت ابتداء وصول سالک باشد یعنی جمع و مقام اهل کمال درمعرفت. شعر:
درشب قدر قدر خودرادان
روز درمعرفت سخن میران.
کذا فی کشف اللغات. (انتهی):
شب عاشقت لیلة القدر است
چون تو بیرون کنی رخ ازجلبیب.
رودکی.
بارنگ ونگار جنت العدنی
بانور وضیاء لیلة القدری. منوچهری.
واندرماه رمضان لیلة القدراست، آنک جلالت اواندر قرآن پیدا آمده است وگفتند که اورا بدههٔ پسین جویند ونیز گفتند به طاقهای این دهه و چون مجهول بود بیشتر گمانی برشب بیست وهفتم افتاده است اندر باب او. (التفهیم بیرونی ص ۲۵۲).

لیلة القضاء. [لَ لَ ةُل قَ] (اِمر کب) شب برات. شب حکم. رجوع به برات شود.

لیلة المبارکة. [لَ لَ ةُ لْ مُ رَ كَ] (اِمر کب) شب نیمهٔ شعبان. شب براة. لیلهٔ مبارکه.

لیلة المعراج. [لَ لَ ةُ لْ مِ] (اِمر کب) شب معراج. لیلة الاسری. رجوع به معراج شود.

لیلة المقبلة. [لَ لَ ةُل مُ بِ لَ] (اِمر کب) فردا شب. (مهذب الاسماء).

لیلة النفران. [لَ لَ ةُن نَ] (اِمر کب) شب که واگردند از منا.

لیلة الوتدة. [لَ لَ ةُ وَ تِ دَ] (اِمر کب) شبی است مربوط بجنگی که میان بنی تمیم وبنی عامر بن صعصعة بوده است. (ازمعجم البلدان). رجوع به وتدة ویوم الوتدة درمجمع الامثال میدانی شود.

لیلة الهریر. [لَ لَ ةُ هَ] (اِمر کب) شب سوم ازجنگ قادسیه که درآن شب اعراب به لشکر ایران حمله بردند ودرتمام شب جنگ جریان داشت و آنرا لیلة الهریر بدان سبب گفتند که درتمام شب ازطرفین بانگ وآوازی شبیه بانگ سگ فضا را پر کرده بود. ‖ شب جنگ صفین.

لیلة بعضة. [لَ لَ ةُ ن بَ عِ ضَ] (اِمر کب) شب پشه ناک. لیلة مبعوضة.

لیلة دامج. [لَ لَ ةُ ن مِ] (اِمر کب) شبی تاریک. (مهذب الاسماء). لیلٌ دامج. (منتهی الأرب).

لیلة دامس. [لَ لَ ةُن مِ] (اِمر کب) شبی تاریک. (مهذب الاسماء). لیلٌ دامس. (منتهی الأرب).

لیلة قمراء. [لَ لَ ةُ ن قَ] (اِمر کب) لیلة مقمر، شب مهتابی. مهتاب شب. (رجوع به حکمت اشراق. ص ۲۸۰ شود).

لیلة لیلاء. [لَ لَ ةُن لَ] (اِمر کب) شبی تاریک. (مهذب الاسماء). شب دراز سخت یاشب سخت تاریک ازماه یاشب سی ام ماه. (منتهی الأرب). لیلة لیلی. (منتهی الأرب).

لیله کوه. [لِ] (اِخ) دهی جزء دهستان مرکزی بخش لنگرود شهرستان لاهیجان. واقع در ۳۰۰۰ گزی جنوب لنگرود. جلگه - معتدل. مرطوب. مالاریائی. دارای ۴۵۰ سکنه - گیلکی وفارسی زبان. آب از چشمه واستخر محصول برنج چای وابریشم و لبنیات - شغل اهالی زراعت و گله داری. راه مالرواست و اتومبیل نیز میرود. آب چشمهٔ آن بخوبی معروفست وآب آشامیدنی برخی ازسکنهٔ لنگرود از آنجا تامین میگردد. کارخانهٔ چای خشک کنی که شرکت سهامی تشکیل شده است. (رجوع به فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲ و سفرنامهٔ رابینو بخش انگلیسی ص ۱۷).

لی لی. [لَ یْ لَ یْ] (اِ) تعتاب. نام بازیی است. یکپا برداشته وباپای دیگر جهیدن. یک لنگه. (درتداول مردم قزوین). رجوع به لی لی کردن شود.

لی لی. (اِ): لی لی به لالای کسی دادن، بخواهشهای بی اساس اواهمیت دادن. لی لی به لالای کسی گذاردن نیز بهمین معنی است.

لیلی. [لَ یْ ی] (ع) (۱) منسوب به لیل. شبی. شبانه. ‖ پردهٔ لیلی، نوائی ازموسیقی:
یکی نی برسر کسری دوم نی برسر شیشم
سدیگر پردهٔ سرکش چهارم پردهٔ لیلی.
منوچهری.

لیلی. [لَ لا] (اِخ) کوهی و گویند پشته ایست و نیز گفته اند قارتی است. مکیث الکلبی گوید:
الی هَضْمتی لیلی فماسال فیهما
وروضیهماوالروض روض الممالح.
وبدربن حزان الفزاری گوید:
مااضطرکَ الحرزُ من لیلی الی بَرد
تختاره معقلا من جُش اعیار.
معجم البلدان.

لیلی. [لَ لا] (اِخ) الاخیلیة بنت عبدالله ابن الرحال بن شداد الاخیلیة یا رحّالة. از شاعرات مولدات عرب صدر اسلام است و اورا دیوانیست مشروح. توبة بن الحمیر دلباختهٔ او بود و دربارهٔ وی شعر میگفت واو را از پدرش خواستگاری کرد، پدر امتناع ورزید ودختررا بیکی ازبنی الادلع تزویج کرد، روزی توبه بدیدار لیلی شد ولیلی را بخلاف گذشته بی حجاب ومحزون یافت. دانست که خطری متوجه اوست. پس بازگشت وسواره برون رفت. وچون بنی ادلع خبریافتند بدنبالش شتافتند. توبه در این باره گوید:
نأتک بلیلی دارها لاتزورها
وشطت نواها واستمرمریرها.
این قصیده درازست و درآن گوید:
وکنت اذا ماجئت لیلی تبرقعت
فقد رابنی منها الغداة سفورها.
توبة بدیدن لیلی بسیار رفتی. برادرلیلی وخویشان دیگر با او پرخاش کردند اما سودمند نیفتاد ازاینروی شکایت او بحاکم بردند، حاکم دستورداد اگربار دیگرآید خونش هدرباشد. لیلی ازاین حکم خبر یافت وشوهروی که مردی غیور بود بلیلی گفت: اگراز آمدن توبة مراخبردارنکنی یاخبردستور قتلش را باوبرسانی تورا خواهم کشت. چون لیلی خبر آمدن توبه شنید بی حجاب درراه او بنشست وروی ترش کرد. پس چون توبة این بدید دانست دامی برای

(۱) Nocturne.

او گسترده‌اند بگریخت . توبة‌را بنی‌عوف درپیرامون سال‌هشتاد هجری بکشتند ولیلی درر ثاء اواین چکامه بسرود :

نظرت ودونی من غمامة منکب
وبطن الردی من‌ای نظرة‌ناظر

وتوبة احیی من فتاة حییة
وأجرأ من لیث بخفان خادر

ونعم فتی‌الدنیا وان‌کان فاجراً
ونعم الفتی ان‌کان لیس‌بفاجر.

ودر آن گوید :

آآلیت ابکی بعد توبة هالکا
واحفل من‌دارت علیه‌الدوائر

لعمرك مابالموت عار علی‌الفتی
اذالم تصبه فی‌الحیاة المعایر

فلا یبعدنك‌الله یاتوب انما
لقاء المنایادارعاً مثل حاسر.

ونیز درر ثاء او گوید :

اعینی الافابکی علی‌ابن حمیر
بدمع کغیض الجدول المتفجر

لتبك علیه من خفاجة نسوة
بماء شؤون العبرة المتحدر

سمعن بهیجا ازحفت فذ کرنه
وقدیبعث الاحزان طول التذ کر

کان فتی‌الفتیان توبة لم‌ینخ
بنجد ولم یطلع من المتغور

ولم یردالماء السدام اذابدا
سناالصبح‌فی‌اعقاب اخضرمدبر

ولم یقدع‌الخصم‌الا‌ٌلد ویملا‌ٌ
الجفان سدیفاً یوم‌نکباء صرصر

الارب مکروب اجبت وخائف
اجرت ومعروف لدیك ومنکر

فیاتوب للمولی و یاتوب للندی
ویاتوب للمستنبح المتنور.

معاویة‌بن ابی‌سفیان نظر لیلی‌را دربارهٔ‌توبة خواست و گفت : وای بر تولیلی ، آیا توبة همانگونه است کـه مردم میگویند ؟ لیلی پاسخ‌داد : یاامیرالمؤمنین سبط البنان‌حدید اللسان شجاللا‌ٌقران کـریم المختبر عفیف المئزر ، جمیل‌المنظر. ای‌امیرالمؤمنین او چنانست کـه من گفته‌ام . معاویة گفت : چه گفته ای ؟ لیلی گفت : گفته‌ام و از حق درنگذشته ام :

بعید الثری لایبلغ القوم قفره
الدملد یغلب الحق باطله

اذا حل‌رکب فی ذراه و ظله
لیمنعهم مما تخاف نوازله

حماهم بنصل‌السیف من کل قادح
یخافونه حتی تموت خصائله .

معاویة‌گفت : وای برتو میگویند : اوعاهر بود . لیلی گفت :

معاذالهی‌کان والله سیداً
جواداً علی‌العلات جماً نوافله

اغرخفا جیاً یری‌البخل سبة
تحلت کفاه الندی وأنامله

عفیفا بعید الهم صلبا قناته
جمیلا محیاه قلیلاً غوائله

وقدعلم الجوع الذی با - حاریاً
علی الضیف والجیران انك قاتله

وانك رحب الباع یاتوب بالقری
اذا مالئیمُ القوم ضاقت منازله

یبیت قریرالعین من‌بات جاره
ویضحی بخیرضیفه ومنازله.

معاویة گفت : وای برتو دربارهٔ توبةازحق گذشتی ، لیلی گفت : ای‌امیرالمؤمنین‌بخدا اگر اورا میدیدی و میآزمودی درمییافتی که هنوزحق‌وی‌بواجبی‌نگذارده‌ام . معاویة گفت : توبه‌را چگونه مردی یافتی ؟ لیلی گفت :

انته المنایا حین تم تمامه
واقصر عنه کـل قرن یصاوله

وکان کلیث‌الغاب یحمی عرینه
وترض به اشباله وحلائله

غضوب حلیم حین‌یطلب حلمه
وسم‌زعاق‌لاتصاب مقاتله .

معاویة بدو جائزهٔ بزرگ بخشید و گفت : بهتر شعری کـه برای وی سرودی برایم بخوان . لیلی گفت : ای امیر بصفتی نیك اورا نستودمش مگر آنکه او برتر از آن بود وچه خوب سروده‌ام :

جزی‌الله خیراً و الجزاء بکفه
فتی من عقیل ساد غیر مکلف

فتی کانت الدنیا تهون باسرها
علیه ولاینفك جـم التصرف

ینال علیات الامور بهونة
اذا هی‌اعیت کل خرق‌مشرف

هوالذوب بل‌اسدی الخلایا شبیهة
بدریاقة من خمر بیسان‌قرقف

فیاتوب مافی‌العیش خیر ولاندی
یعد وقدامسیت فی‌ترب نفنف

ومانلت منك النصف حتی ارتمت
بك المنایابسهم‌صائب‌الوقع‌اعجف

فیاألف‌الف کنت حیاً مسلماً
لالقاك مثل القـور المتطرف

کما کنت اذ کنت المنجی من‌الردی
اذاالخیل جالت بالقنا المتقصف

وکم من لهیف عمر قداجبته
بابیض قطاع الضریبة مرهف

فانقذته والموت یحرق نابه
علیه ولم یطعن ولم‌یتنسف.

لیلی در حق عثمان بن عفان چنین سروده است :

ابعد عثمان ترجوالخیر أمته
وکان آمن من‌یمشی علی‌ساق

خلیفةالله أعطاهم وخولهم
ماکان من ذهب جم واوراق

فلاتکذب بوعدالله وارض به
ولا توکل علی شیئی باشفاق

ولا تقولن لشیی ٌ سوف افعله
قد قدرالله ما کل امری ٌلاق .

وقتی میان لیلی‌اخیلیةو نابغهٔ جعدی‌مهاجاتی رفت وسبب آن بود که مردی ازبنی قشیر بنام « ابن الحیا» را اخوال او که ازبنی ازد بودند بر اثر نزاعی که میان بنی ازد و بنی جعده بود ، هجا گفتند ، پس نابغهٔ جعدی قصیدهٔ بنام « الفاضحة » درجواب ایشان گفت ودر آن بنی قشیر و بنی عقیل را سخت بنکوهید و از قوم خود و دیگر بطنهای بنی عامر بجزدوبطن بنی‌قشیروبنی عقیل ستایش کرد ، و در آن چنین گفت :

جهلت علی ابن الحیا وظلمتنی
وجمعت قولا جاء بیتاً مضللا

و نیز قصیدهٔ دیگر در این باره سرود که آغازش چنین است :

اماتری ظلل الایام قدحسرت
عنی وشمرت ذیلا کان‌ذیالا

واین قصیده دراز است ودر آن گوید :

ویوم مکة اذماجدتم نفراً
حاسوا علی عقدالاحساب ازوالا

عندالنجاشی اذتعطون ایدیکم
مقرنین ولاترجون ارسالا

اذتستحقون عندالخذ ان لکم
من‌آل جعدة اعماماً واخوالا

لوتستطیعون ان تلقوا جلودکم
وتجعلوا جلد عبدالله(۱) سربالا

اذاتسربلتم فیه لینجیکم
ممایقول ابن‌ذی‌الجدین اذقالا

تلك المکارم لاقعبا من‌لبن
شیبا بماء فعادا بعدابوالا

پس لیلی اخیلیه خود را بمیان انداخت و گفت :

وما کنت لوفارقت جل عشیرتی
لاذکر قعبی خازر قد تثملا

چون این بگوش نـابغه رسید ، گفت :

الاحیبا لیلی وقولا لهاهلا
فقد رکبت امراً اغرمحجلا

وقدا کلت بقلا وخیما نباته
وشربت من آخرالصیف‌ابلا

. . . . الخ

و لیلی اورا درجواب گفت :

احقاً بماانبأت ان عشیرتی
بشوران‌یزجون المطی‌المذللا

یروح ویغدو وفدهم بصحیفة
لیستجلدو الی ساء ذلك معملا

انابغ لم‌تنبغ ولم تك اولا
وکنت صنیا بین صنبین مجهلا

انابغ لم‌تنبغ بلومك لاتجد
للومك الاوسط جعدة مجملا

تسابق سوارالی المجد والعلا

(۱) یعنی عبدالله بن‌جعدة بن کعب .

واقسم حقا ان‌فعلت لیفعلا
بمجداذا المجد اللیئم اراده
هوی دونه فی‌مهبل ثم عصلا
لناتامك‌دون السماء واصله
مقیم طوال الدهرلم یتحلحلا
وماکان مجدفی اناس علمته
من‌الناس الا مجدناکان اولا
و عیرتنی داءً بامك مثله
وای جواد لایقال له‌هلا

پس لیلی برنابغه‌پیروز گشت ، وچون‌سخن‌او بینی‌جعدة رسید عده‌یی ازآنان گردآمدند و گفتند از امیرمدینه و یا از امیرالمؤمنین خلیفه میخواهیم تا داد ما از این حبیشه بازستاند ، او باعراض ما ناسزا گفته‌وبرما افترا بسته است . وقتی حمید بن‌ثوروعجیر سلولی و مزاحم‌عقلی‌واوس بن‌غلفاءهجیمی شعری در بارهٔ قطاة (کبك) سرودنـد و برای تشخیص شعرنیکوتر لیلی رابداوری پذیرفتند . لیلی چنین گفت :

الا کل‌ماقاله الرواة وانشدوا
بهاغیر ماقال السلولی بهرج

وبنفع سلولی حکم داد . پس‌حمیدبن ثور در هجو لیلی گفت :

کانك ورهاء العنانین بغلة
رأت حصنا فعارصتهن‌تشحج .

وقتی عبدالملك بن‌مروان برزوجهٔ خویش عاتکه دختر یزید بن معاویه وارد شد دید زنی بدوی نزد اوست پرسید کیستی ؟ گفت : اناالواله‌ة الحری لیلی الاخیلیة . عبدالملك گفت : توئی که گفته‌ای :

اریقت جفان ابن الخلیع فاصبحت
حیاض الندی زلت بهن‌المراتب
فلهی وعفی بطن قود وحوله
کماانقض‌عرض‌البثر والوردغاصب.

لیلی گفت :آری . عبدالملك گفت : برای ماچه برجای‌نهاده‌ای؟ لیلی گفت: آنچه‌خدابه شما داده‌است . عبدالملك گفت : آن‌چیست؟ لیلی گفت : نسب قرشی ، زندگی مرفه ، زن مطیع . عبدالملك گفت : تو کرم را به ابن‌خلیع‌مقصور کردی.لیلی گفت:من‌مقصور نساختم خداوند ساخته است . عاتکه گفت این زن بدین قصد اینجا آمده که من‌نزد توشفاعت کنم تا چشمهٔ آبی بدو دهی.من دخت یزید نباشم اگر حاجت او بر آوردم او عربی بی‌سروپارا برامیرالمؤمنین مقدم شمرده است. لیلی ازجای برخاست‌و گفت:

ستحملنی ورحلی ذات رحل
علیها بنت آباء کرام
اذاجعلت سواد الشام جنبا
وغلق دونها باب اللثام
فلیس بعائد ابداً الیهم
ذووالحاجات فی‌غلس الظلام
اعاتك لورأیت غداة بنا
عزاء النفس عنکم واعترامی
اذالعلمت واستیقنت انی
مشیعة ولم ترعی ذمامی
اجعل مثل توبة فی‌نداه
اباالذبان فوه الدهر دامی
معاذالله ماعسفت برحلی
تعدالسیر للبلدالتهامی
اقلت خلیفة فسواه احجی
بامرته واولی باللثام
لثام الملك حین تعدبکر
ذووالاخطار والخطی الحسام.

باو گفتند : کدام کعب را درنظرداشتی؟ جواب گفت گمان ندارم کعبی چون کعب من باشد . وقتی لیلی در روزگـار پیری بر عبدالملك بن‌مروان درآمد . عبدالملك گفت :وقتی توبه عاشق توشد توراچگونه میپنداشت ؟ گفت : همانطور که مردم در روز بیعت تـو را میپنداشتند . عبدالملك چنان خندید که‌یك‌دندان‌سیاه او که‌پنهانش میکرد هویدا گشت. وقتی عبدالملك‌ازلیلی پرسید : بالله هل‌کان بینك وبین توبة سوء قط .؟ لیلی جواب گفت : والذی ذهب بنفسه وهوقادر علی‌ذهاب نفسی ماکان‌بینی وبینه سوءقط ، الاانه قدم من‌سفر فصافحته فعمزیدی فظننت‌انه یخنع لبعض‌الامر . سپس گفت : لاوالذی‌ذهب بنفسه‌ما کلمنی بسوءقط حتی فـرقت بینی وبینه الـموت . روزی لیلی برحجاج درآمد وسلام گفت حجاج جواب داد ومرحبا گفت و پرسید: چه برسرتو آمده‌است ؟ لیلی گفت : اخلاق النجوم وقلةالغیوم‌و کلب البرد وشدةالجهد وکنت لنابعده الله الرفد . حجاج گفت : فجاج را برای ماتوصیف‌نما . لیلی گفت : الفجاج مغبرة والارض مقشعرة و المبرك معتل و ذوالعیال مختل ، و الهالك للقل و الناس مسنتون رحمةالله یرجون و اصابتنا سنون مجحفة مبطلةلم‌تدع لناهبعاولاعاطفة ولانافطة . اذهبت الاموال ومزقت الرجال واهلکت العیال . ابوعلی قالی این جمله‌ها را شرح کرده گوید : اخلاف النجوم ، یعنی ستاره‌ها کهخداوند باران هستند، از بارش خود داری کرده‌اند . کلب‌البر ، سختی سرماست . چه کلب بیماری است سگان و گرگان‌را. رفدمعونت‌ویاری‌باشد فجاج ، جمع فج هرشکاف وفاصله میان دو بلندی است . والمبرك معتل ، شتران را خواسته ، و ذوالعیال مختل ، یعنـی نیازمند است . والهالك للقل یعنی بسبب کمیابـی مسنتون یعنی قحطی زدگان . هبع آنچه تابستان بروید . ربع آنچه دربهار روید . واینکه گفته است : لاعاطفة ولا ناطفة‌یعنی نه میش برای مابجا گذارده ونه بز. گویند روزی حجاج نشسته بود لیلی‌را خواستند . حجاج گفت : کدام لیلی ؟ گفتند اخیلیه صاحبهٔ توبة، حجاج‌اجازه‌داد، زنی بلندقامت سیاه‌چشم‌خوش‌خرام‌سلام داد وجواب شنید ونزدیك آمدحجاج بغلام دستورداد بالشی نهادند ، بنشست ، حجاج پرسید : تورا چه بسوی ماکشانید ؟ لیلی گفت : سلام بامیر واداء وظیفه، حجاج گفت: قوم خودراچون ماندی ؟ جواب داد در خصب وامن ودعت خصب در اموال و امنیت از خدا ودعت ازآنجا که ازترس تو باخود صلح میکنند سپس اجازت خواست تـا شعری بگوید . حجاج اجازت داد . لیلی گفت :

احجاج لایفلل سلاحك انما
المنایا بکف‌الله حیث تراها
اذا هبط الحجاج ارضاً مریضة
تتبع اقصی دائها فشفاها
شفاها من‌الداء العضال الذی بها
غلام اذا هزّ القنا سقاها
سقاها دماء المارقین وعلها
اذا جمحت یوماً وخیف أذاها
اذا سمع الحجاج صوت کتیبة
اعدلها قبل النزول قراها
اعدلها مصقولة فارسیة
بایدی رجال یحسنون غذاها
احجاج لاتعط‌العصاة مناهم
ولا الله یعطی للعصاة مناها
ولا کل حلاف تقلد بیعة
فاعظم عهدالله ثم شراها.

حجاج به یحیی بن منقذ گفت : لله بلادها چه نیکوشاعریست . گفت : مرا از شعر او خبری نیست : پس حجاج عبیدة بن وهب دربـان را بخواست پس بلیلی دستور داد تاشعر را براو از نو بخواند عبیدة گفت : اداء حق این شاعرهٔ کریمه واجب است . حجاج گفت : از شفاعت تو بینیاز میباشد دستور داد پانصد درم وپنج دست جامه که یکی‌خز باشد باو برسانند و گفت‌اورابنزد دخترعمش‌هند بنت‌اسماء ببرندوبگویند باو جائزه‌دهد. لیلی گفت: اصلح‌الله‌الا'میرمأمور صدقات بما ستم میکند، شهرهای ما ویران کرده و دلهای ما شکسته است و بهترین اموال مارا می برد . حجاج دستور داد به حکم‌بن ایوب بنوشتند که‌پنج شتر که‌یکی نجیب باشد برای وی بخرد وبحاکم یمامه نوشت که مأمور صدقات ایشانرا که از وی شکایتـی رسیده بود عـزل کنند . ابن گفت : ای أمیر آیا منهم بدوصلت دهم ؟ حجاج گفت : آری . پس او نیز چهارصد درم وهند سیصددرم ومحمدبن الحجاج دو کنیزك باو بخشیدند . وچون لیلی شعر را بپایان رسانید حجاج بحضار گفت : میدانید این زن کیست : گفتند نه بخدا مازنی باین فصاحت وبلاغت وخوش بیانی ندیده ایم . گفت : این لیلی صاحبهٔ توبه است . سپس روی بلیلی کرد و گفت : تورا بخدا آیااز توبة بچیزی نیازردی ؟ یا چیزی ناشایست ازتو نخواست ؟ لیلی گفت : نه بخدائیکـه

از او آمرزش میطلبم هیچ چیز از وی ندیدم . حجاج گفت : اگر چنانست پس خدا ما را او و را رحمت کناد . سپس حجاج بسوی لیلی آمد و گفت : اکنون تو پیر شده ای و توبه نیز از یادها بشده است تورا بخدای سوگند آیا میان شما هیچگاه ریبتی واقع گشت؟ یا چیزی دراین باره باتو گفت ؟ لیلی گفت نه‌والله ای‌امیر مگر در شبی که تنها بودیم سخنی بامن گفت که من گمان بردم نظری دارد پس این بیت بر او خواندم :

وذی حاجة قلنا له لاتبح بها
فلیس الیها ماحییت سبیل
لنا صاحب لا ینبغی ان نخونه
وانت لأُخری صاحبٌ وخلیل

وبخدا که پس از آن سخن ریبت آمیز از او نشنیدم تا مرگمان جدا کرد . حجاج گفت ، توبه چون شعر تو شنید چه کرد ؟ لیلی گفت : توبه کس بطائفهٔ ما فرستاد ودستور داد : چون بسرزمین بنی‌عبادة‌بن عقیل درآید بربلندی رود واین‌بیت بآواز بلند بخواند :

عفاالله عنها هل ابیتن لیلة
من‌الدهر لایسری‌الی‌خیالها.

پس چون چنان کرد من غرض وی بدانستم و گفتم :

و عنه عفا ربی و احسن حاله
فعزت علینا حاجة لاینالها

سپس این اشعار را برای حجاج بخواند :

لعمرك ماباالموت عار علی‌الفتی
اذالم تصبه فی‌الحیاة المعایر
وماأحدحیٌ وان عاش سالماً
باخلد ممن غیبته المقابر
فلاالحیٌ مماأحدث الدهر معتب
ولاالمیت ان ام‌یصبرالحی ناشر
وکل جدید اوشباب الی بلی
وکل‌امریٔ یوماً الی‌الموت صائر
قتیل بنی عوف فیا لهفتاله
و ما کنت ایاهم علیه اُحاذر
ولکننی اخشی علیه قبیلة
لها بدروب الشام باد وحاضر.

پس حجاج بدربان گفت : اورا بیروزبانش ببر، حجام‌ویرا ببردتازبانش ببرد. لیلی گفت: وای برتو امیر دستور داد که با صلت و عطا زبان مرا قطع کنی بازگرد وبپرس ! دربان نزد حجاج‌شد وبپرسید ! حجاج‌در خشم شد و خواست زبان حاجب را ببرد لیلی را نزدخود بخواند . لیلی گفت : ای امیر بخدا نزدیك بود زبان مرا ببرد ، و این شعر بخواند :

حجاج انت‌الذی مافوقه احد
الا الخلیفة و المستغفر الصمد
حجاج انت‌سنان الحرب ان‌لقحت
وانت للناس نور فی‌الدجی یقد

پس‌حجاج دستور داد ده‌هزاردرم‌دادندش. گویند هیچگاه حجاج خوش روی‌وبشاش دیده نشد مگر روزی که لیلی اخیلیه برو وارد شد پس حجاج باو گفت ، شنیده ام روزی از قبر توبة‌بن‌الحمیر میگذشتی راه بگردانیدی واز گورروی‌نگذشتی بخدا این بی وفائی است که نسبت باو روا داشتی ! اگراو بجای تو بودی وتوبجای او اینکار نکردی . لیلی گفت : اصلح‌الله الامیر من معذورم! گفت : چه‌عذرداری؟ گفت : وقتی توبه‌را شنیده بودم که گفتی ،

ولوان لیلی الاخیلیة سلمت
علی وفوقی جندل وصفائح
لسلمت تسلیم البشاشة اوزقا
الیها صدی من‌جانب‌القبر صائح.

وچون بهمراه من‌زنانی بودند که این شعر اوراشنیده بودند ، نخواستم عملاً توبة را تکذیب کرده باشم ! حجاج بس خشنود شد ودستورداد‌حاجتش برآورند. دراینکه آیالیلی‌اشعر‌است‌یاخنساء اختلاف‌شده‌است. اصمعی گوید : لیلی اشعر از خنسابود(۱) وابو مسلم عبدالله بنی مسلم از پدرآردکه گفت : درمجلسی بودم که اشراف قریش آنجاگرد بودند و سخن از خنساء و لیلی اخیلیه رفت همگان لیلی را فصیحتر دانستند(۲) . ابوزید گفته‌است : لیلی‌اکثر تصرفاً واغزر بحراً واقوی لفظاً والخنساء اذهب عموداً فی‌الثراء(۳) ولیلی‌را برنابغهٔ جعدی نیزبرتری داده‌اند(۱) ابن‌الخصیب کاتب گفته است : لیلی از سفری باشوی آمدی و چون به قبر توبه رسید گفت از اینجای نروم تا سلامی بقبر توبه نکنم ، شوهر آنچه خواست مانع آیدلیلی نپذیرفت پس‌لیلی بربلندی برآمد وبتوبه سلام فرستاد سپس روی بقوم خود کرد و گفت : نخستین دروغ است ازتوبة مگر او نگفته‌است :

ولوان لیلی الاخیلیة سلمت
علی ودونی تربة وصفائح
لسلمت تسلیم البشاشة اوزقی
الیها صدی من‌جانب‌القبر صائح
واغبط من‌لیلی بمالااناله
الا کل ماقرت به‌العین صالح

پس چونکه پاسخ من نمیدهد ؟ نزدیك قبرجعدی‌نشسته چون هودج بدیدبهراسید بر تارك شتر پرید اشتر برمید و لیلی را بزمین افکند و لیلی همانجا بمرد ونزدیك توبه دفن شد و این خبر مرگ او درست تراست ، اما صاحب اغانی‌ازاصمعی آرد : که چون حجاج به لیلی صلة داد اورا گفت حاجتی بطلب لیلی گفت مرا بنزد پسرعمم من قتیبة بن‌مسلم باهلی امیر خراسان فرست . چون بدانجا رفت و خواست ببادیه بازگردد بشهرزی درآمد و آنجا بدرود زندگی گفت و همانجا مدفون شد رجوع شود به اغانی‌ابوالفرج اصفهانی و امالی قالی و مروج الذهب مسعودی و عقد الفرید ابن عبد ربه و مجمع الامثال‌میدانی وروضة‌المحبین ابن‌قیم وحماسهٔ بحتری‌وکامل‌مبرد وعیون‌التواریخ ابن‌شاکر (خطی)وحماسهٔ‌ابوتمام‌ومحاضرات راغب و بلاغات النساء ابن طیفور واللباب ابن اثیر (خطی) و زهرالاداب حصری و تاریخ ابن عساکر والموشح مرزبانی و فتوح البلدان بلاذری والمستطرف أبشهی والبیان والتبیین جاحظ والفائق زمخشری ونیز رجوع به‌اعلام النساء عمررضا کحاله چاپ دمشق ج۳ص۱۳۸۵تا۱۳۹۷ شود. زرکلی دراعلام آورده : لیلی اخیلیة شاعرة فصیحة ذکیة جمیلة ، اشتهرت باخبارها مع توبة بن الحمیر، ووفدت علی‌الحجاج مرات فکان یکرمها ویقربها وطبتها فی‌الشعرتلی طبقة الخنساء . (الاعلام زرکلی ج ۳) . جاحظ آرد :

کانت من افصح الشواعر وابلغهن ولهامع الحجاج حدیث طریف . ولها :

حتی اذا رُفعَ اللواء رأیته
تحت اللواء علی‌الخمیس زعیما .

ولها :

نحن الاخایل لایزال غلامنا
حتی یدب‌علی‌العصا مذکوراً.

(البیان والتبیین ج ۱ ص۱۹٦وج ۳ ص ٦۲) .

ولها ایضاً :

ومقدر عنه‌القمیص تخاله
وسط البیوت من‌الحیاء سقیما
حتی اذا رفع‌اللواء رأیته
تحت‌اللواء علی‌الخمیس‌زعیما .

(عیون الاخبار ج۱ ص۲۷۸) .

صاحب فوات‌الوفیات آرد :

کانت‌من‌اشعر‌النساء لایتقدم‌علیهاالاالخنساء توفیت فی عشر الثمانین من‌الهجرة و کان توبة‌بن‌الحمیر‌یهواهاوقد‌تقدم‌ذکره . خطبها فابی ابوها فکان‌یزورها . قال‌لها‌الحجاج‌ان شبابك قدمضی‌واضمحل امرك فاقسم علیك الاصدقتنی هل کانت بینکما ریبة قط اوخاطبك فی‌ذلك قالت لاوالله ایها الامیر الاانه قدقال لی لیلة وقدخلونا کلمة ظننت انه قدخضع فیها لبعض‌الامر فقلت‌له :

وذی حاجة قلناله لاتبح بها
فلیس الیها ماحییت سبیل
لناصاحب لاینبغی ان نخونه
و انت لاخری صاحب وخلیل

(۱) الموشح .　(۲) تاریخ ابن عساکر .　(۳) زهرالاداب .

فلاوالله ماسمعت بعدها منه ريبة حتى فرق بيننا . فقال لها الحجاج فماكان منه بعدذلك قالت وجه صاحباله الى حاضرنا وقال له آعل شرفا واهتف بهذاالبيت بين اهله :

عفاالله عنها هل ابيتن ليلة
من الدهر لا يسرى الى خيالها

فلما فعل ذلك عرفت المعنى فقلت :

وعنه عقاربى واحسن حفظه
يعز علينا حاجة لا ينالها .

وعن محمدبن الحجاج بن يوسف قال بينما الامير جالس اذ استوذن لليلى فاذن لها فدخلت امراة طويلة دعجاءالعين حسنةالمشية حسنة الثغر فسلمت عليه فرحب بهاالحجاج وقال لها ماوراء لماصنع لها و سادة يا غلام فجلست فقال لها مااقدمك الينا فقالت السلام على الامير والقضاء لحقه والتعرض لمعروفه فقال كيف خلفت قومك قالت فى حال خصب وامن ودعة اماالخصب ففى الاموال والكلاو اما الامن فقدا منهم الله عزوجل واما الدعة فقد خامرهم من خوفك ما اصلح بينهم ثم قالت الا انشدك ايها الامير قال اذا شئت فقالت :

احجاج لايقلل سلاحك انما ال
منايا بكف الله حيث يراها
اذا هبط الحجاج ارضا مريضة
تتبع اقصى دائها فشفاها
شفاها من الداء العضال الذى بها
غلام اذاهز القناة سقاها
سقاها دماء المارقين وعلها
اذا جمحت يوما وخيف اذاها
اعداها مصقولة فارسية
بايدى رجال يحلبون صراها
احجاج لاتعطى العداة مناهم
ابى الله يعطى للعداة مناها
ولا كل خلاف تقلد بيعة
باعظم عهدالله ثم شراها .

فامر وكيله ان يعطيهاخمسمائة درهم ويكسوها خمسة اثواب كساخز وفى خبر آخر انها و فدت عليه فقال لها انشدينى بعض شعرك فى توبة (فانشدته) :

لعمرك ما بالموت عار على الفتى
اذا لم تصبه فى الحياة المعاير
وما احد حى وان عاش سالما
باخلد ممن غيبته المقابر
ولا الحى مما احدث الدهر معتب
ولا الميت ان لم يصبر الحى ناشر
و كل جديد اوشباب الى بلى
و كل امرئ يوما الى الله صائر
قتيل بنى عوف فيالهفاله
وما كنت اياهم عليه احاذر
ولكننى اخشى عليه قبيلة
لها بدروب الشام باد و حاضر .

فقال الحجاج لحاجبه اذهب فاقطع عنى لسانها فدعى بالحجام ليقطع لسانها فقالت ويحك انما قال الامير اقطع لسانها بالعطاء والصلة فارجع اليه فاستاذنه فرجع اليه فاستأذنه فاستشاط غيظا و هم بقطع لسانه ثم امر بها فادخلت عليه فقالت كاد و عهدالله يقطع ايهاالاميرمقولى (وانشدته) :

حجاج انت الذى مافوقه احد
الا الخليفة والمستعظم الصمد
حجاج انت شهاب الحرب اذنهجت
وانت للناس نور فى الدجى يقد

(فوات الوفيات ج۲ص۱۴۱) . ونيز رجوع به عقدالفريد ج۱ ص۲۰۱ وج۳ ص۲و۳ وج۴ص۳۳ وج۶ ص۶ وج۷ ص۴و۱۲۹ ورجوع به قاموس الاعلام تركى شود .

ليلى . [لَ لا] (اِخ) الانصارية راوية من راويات الحديث روت عن ام عمارة بنت كعب . و روى عنها حبيب بن زيد الانصارى . (اعلام النساء ج ۳ ص ۱۳۶۵) .

ليلى . [لَ لا] (اِخ) السدوسية . امرأة بشيربن الخصاصية يقال لها الجهدية ويقال هى غيرها . وقد تقدم بيان ذلك فى الجهدية. (الاصابة ج۸ ص۱۸۲) .

ليلى . [لَ لا] (اِخ) العامرية . رجوع به بنت سعد بن ربيعة شود .

ليلى . [لَ لا] (اِخ) الغفاريه . قال ابوعمر كانت تخرج مع النبى ص فى مغازيه تداوى الجرحى وتقوم على المرضى حديثها ان النبى ص قال لعائشة هذا على اول الناس ايمانا روى عنها محمدبن القاسم الطائى . قلت اما الخبر الاول فتقدم التنبيه عليه فى القسم الاخير من حرف الالف فى امامة بنت ابى الحكم وقد اخرجه العقيلى فى ترجمة موسى بن القاسم من الضعفاء وابن منده من رواية على بن هاشم البريد حدثنى ليلى الغفارية قالت كنت اغزو مع النبى صلى الله عليه و سلم فاداوى الجرحى و اقوم على المرضى فلما خرج على الى البصرة خرجت معه فلما رأيت عايشه اتيتها فقلت هل سمعت من رسول الله صلى الله عليه و سلم فضيلة فى على ؟ قالت نعم دخل على رسوال الله ص و هو معى و عليه جرد قطيفة فجلس بيننا فقلت اما وجدت مكانا هواوسع لك من هذا فقال النبى ص ياعائشة دعى لى اخى فانه اول الناس اسلاماً وآخر الناس بى عهداً واول الناس لى لقيا يوم القيامة قال العقيلى لايعرف الالموسى بن القاسم قال البخارى لايتابع عليه. انتهى. وفى سنده عبدالسلام بن صالح ابوالصلت وقد كذبوه و اما الخبر الاخير فقال لى فى التجريد هو باطل . قلت ومحمدبن القاسم هوالطايكانى لاالطائى وهو متروك وهو غيرموسى بن القاسم وقدجاء نحوه لمعاذة ففى تفسير ابن مردويه واخرجه ابوموسى من طريقه ثم من رواية يعلى بن عبيد عن حارثة ابن ابى الرجال عن عمرة قالت قالت معاذة الغفارية كنت انيساً لرسول الله صلى الله عليه وآله وسلم بيت عائشة وعلى خارج من عندها فسمعته يقول لعائشة ان هذا احب الرجال الى واكرمهم على فاعرفى لى حقه واكرمى مثواه الحديث وفيه النظر الى عبادة . قلت وحارثة ضعيف و هذا هو الحديث الذى اشار اليه ابوعمر . (الاصابة ج۸ص۱۸۳ چاپ مصر) صاحب اعلام النساء آرد :

ليلى الغفارية . مجاهدة غازية كانت تخرج مع النبى ص فى مغازيه فتداوى الجرحى و تقوم على المرضى . ولما خرج على بن ابيطالب الى البصرة خرجت معه واتت عائشة ام المؤمنين فقالت : هل سمعت من رسول الله ص فضيلة فى على؟ قالت نعم دخل على رسول الله ص و هو معى و عليه جرد قطيفة فجلس بيننا فقلت اما وجدت مكانا هو اوسع لك من هذا قال النبى ص : يا عائشة دعى لى اخى فانه اول الناس اسلاما وآخر الناس بى عهداً و اول الناس لى لقيا يوم القيامة وحدثت عن النبى ص وروى عنها محمدبن قاسم الطائى . (اعلام النساء ج۳ ص۹ - ۱۳۹۸) .

ليلى . [لَ لا] (اِخ) الناعطية من ربات النسك والزهد والفصاحة والبلاغة كانت تعتنق الغالية. (فرقة من الشيعة) (اعلام النساء ج ۳ ص ۱۴۰۱) . من نساء غاليه . (البيان والتبيين ج ۱ ص ۲۸۳) . ولها رياسة فى الغالية (الفرقة الرابعة من مذاهب الشيعة) والغالية هم الذين غلوا حق ائمتهم حتى اخرجوهم من حدود الخلقية وحكموا فيهم باحكام الالهية. (عيون الاخبارج ۲ ص۱۴۷) .

ليلى . [لَ لا] (اِخ) امرأة سالم بن قحفان العنبرى. شاعرة من شواعر العرب. قالت ترد على زوجها سالم بن قحفان .

حلفت يميناً ياابن قحفان بالذى
تكفل بالارزاق فى السهل والجبل
تزال حبالٌ محصدات اعدها
لها ما مشى على خفه جمل
فاعط ولا تبخل لمن جاء طالباً
فعندى لها خطم وقدزاحت العلل.

(اعلام النساء ج۳ص۱۳۷۱) .

ليلى . [لَ لا] (اِخ) بنت ابى حثمة بن حذيفة بن غانم بن عامر بن عبدالله بن عبدالله ابن عبيدبن عويج بن كعب بن لؤى القرشية العدوية اخت سليمان وكانت زوج عامر ابن ربيعة العنبرى فولدت له عبيدالله . و قال ابن سعد اسلمت قديما و بايعت . كانت من المهاجرات الاول هاجرت الهجرتين الى الحبشة ثم الى المدينة ، يقال انها اول ظعينة دخلت المدينة فى الهجرة ويقال ام سلمة ، وذكر ابن اسحاق فى رواية يونس بن بكير وغيره عنه عن عبدالرحمن بن الحارث عن عبدالعزيز بن عبدالله بن عامر بن ربيعة عن امه ليلى قالت كان عمربن الخطاب من اشد الناس علينا فى اسلامنا فلماتهيأنا للخروج الى

ارض الحبشة جائنى عمروانا على بعيرى فقال ابن ام عبدالله فقلت آذيتمونافى ديننا فنذهب فى ارض الله قال صحبكم الله ثم ذهب فجاءنى زوجى عامر بن ربيعة فقال لما اخبرته خديجة ترجين ان يسلم فذكر القصة وروى الليث ابن سعد عن محمدبن عجلان ان رجلا من موالى عبدالله بن عامر حدثه عن عبدالله بن عامر قال دعتنى امى يوما ورسول الله قاعد فى بيتنا فقالت هاك تعالى اعطيك شيئاً فقال لها رسول الله ماذا اردت ان تعطيه فقالت اعطيه تمرا فقال اما انك لولم تعطيه شيئاً كتبت عليك كذبة رواه السراج عن قتيبة عنه وتابع الليث حيوة بن شريح ويحيى بن ايوب المولى زاد أوهو عندابن مندة من طرقه . (الاصابة ج ٨ ص ١٨٠-١٨١) .

ليلى . [لَ لا] (اِخ) بنت ابى سفيان بن الحارث بن قيس بن زيدبن امية الانصارية الاسهلية ذكرها ابن حبيب فى المبايعات قريباً . (الاصابة ج ٨ ص ١٨٢) . ورجوع به ليلى بنت حطيم شود.

ليلى. [لَ لا] (اِخ) بنت ابى مرة بن عروة بن مسعود، من فواضل نساء عصرها، رآها الحارث بن خالد فقال فيها :

اطافت بنا شمس النهار ومن رأى
من الناس شمساً بالعشاء تطوف
ابوامها اوفى قريش بذمة
واعمامها اما سألت ثقيف.

وفيها يقول :

امن طلل بالجزع من مكة السدر
عفا بين اكناف المشقر فالحضر
ظللت وظل القوم من غير حاجة
لدى غدوة حتى دنت حزة العصر
يبكون من ليلى عهوداً قديمة
و ماذا يبكى القوم من منزل قفر.

(اعلام النساء ج ٣ ص ١٤٠٠)
از زوجات سيدالشهداء . (حبيب السير ص ٢١٨ ج ١) .

ليلى . [لَ لا] (اِخ) بنت احمدبن مسلم بن شعيب الولادى المدينى ام البهاء . روت عن ابيها وعن الطبرانى. حدثت ليلى بنت احمد ابن مسلم قالت ثنا ابى ثنا على بن سعيد بن عبدالله العسكرى حدثنى عبدالرحيم بن سلام بن المبارك الرزاز الواسطى. ثنا قرة بن عيسى العبدى عن سوار بن مصعب عن غياث بن عبدالحميد عن الشعبى عن النعمان بن بشير قال قال رسول الله صلعم رأيت فى منامى غنماً سوداً تتبعها غنم غفر فاولتها فى منامى انها العرب ومن تبعها من الاعاجم ومن دخل فى هذا الدين فهو عربى . (ذكر اخبار اصفهان ج ٢ ص ٣٦٧) .

ليلى. [لَ لا] (اِخ) بنت اسماعيل باشا. شاعرة اديبة من شواعر واديبات الآستانة اتقنت اللغتين الرومية والفرنسية قراءة وتحريراً واشتهرت بجودة شعرها وطول باعها فى فنون الادب والكتابة (اعلام النساء ج ٣ ص ١٣٦٥) .

ليلى. [لَ لا] (اِخ) بنت الاطنابة بن منصور ابن [illegible] الانصارية من بنى الحبلى ذكرها ابن حبيب فى المبايعات . (الاصابة ج ٨ ص ١٨٠) .

ليلى. [لَ لا] (اِخ) بنت الخل او الخيل الانصارية اخت ام ليلى والدة عبدالرحمن بن ابى ليلى. قال ابوعمر بايعت النبى وروت عنه . (الاصابة ج ٨ ص ١٨٠) .

ليلى . [لَ لا] (اِخ) بنت ثابت بن المنذر بن عمرو بن حرام اخت حسان ذكرها ابن حبيب ايضاً (الاصابة ج ٨ ص ١٨٠) .

ليلى. [لَ لا] (اِخ) بنت الجودى بن عدى بن عمرو الغسانى . من فواضل نساء عصرها كان يهواها عبدالرحمن بن ابى بكر الصديق وذلك انه قدم فى تجارة فرآها فى جوار و نساء يتهادين فاذا عثرت احداهن قالت : يا ابنة الجودى فاذا حلفت احداهن حلفت بابنة الجودى فاعجبته وهام بها. فلما غزوا الشام كتب عمر الى صاحب الثغر الذى هى به اذا فتح الله عليكم دمشق فقد غنمت عبدالرحمن ابن ابى بكر ليلى بنت الجودى فلما فتح الله عليهم غنموه اياها وكانت ابنة ملك دمشق وكانت عائشة ام المؤمنين تكلم اخاها عبدالرحمن فيما يصنع بها فيقول يا اخيه دعينى فوالله لكانى ارشف من ثناياها حب الرمان ثم ملها وهانت عليه فكانت عائشة تكلمه فيما يسئى اليها كما كانت تكلمه فى الاحسان اليها فقالت عائشة : ياعبدالرحمن لقد احببت ليلى فافرطت وابغضت ليلى فافرطت فاما ان تنصفها واما ان تجهزها الى اهلها . فجهزها الى اهلها وكان عبدالرحمن اذاخرج من عندها ثم رجع اليها رأى فى عينها اثر البكاء فيقول: مايبكيك ؟ اختارى خصالاً ايها شئت فعلت بك اما ان اعتقك وانكحك فتقول : لا اشتهيه وان شئت رددتك على قومك ؟ قالت ولا اريد وان احببت رددتك على المسلمين قالت لا أريد قال : فاخبرينى مايبكيك. قالت ابكى الملك من يوم البؤس . و من شعر عبدالرحمن فى ليلى :

تذكرت ليلى والسماوة دونها
و مالابنة الجودى ليلى وماليا
وانى تعاطى قلبه حارثية
تحل ببصرى اوتحل الحوانيا
وكيف يلاقيها بلى ولعلها
اذا الناس حجوا قابلا ان تلاقيا

وقال فيها :

يا ابنة الجودى قلبى كئيب
مستهام عندها ماينيب
جاورت اخوالها حى عكل
فلعكل من فؤادى نصيب.

(اعلام النساء ج ٣ ص ١٣٦٥-١٣٦٦) . صاحب الاصابة آرد : ليلى بنت الجودى بن عدى ابن عمرو بن ابى عمرو الغسانى زوج عبدالرحمن ابن ابى بكر الصديق لها ادراك وكان رآها فى الجاهلية فاحبها فلما افتتحت دمشق صارت اليه فشغف بها فى قصة طويلة ذكرها الزبير ابن بكار فى ترجمته فقال كان قدم دمشق فى تجارة فرآها على طنفسة حولها ولائد فلما غزوا الشام كتب عمر لهم انى غنمت عبدالرحمن ابن ابى بكر ليلى بنت الجودى فلما سبوها اعطوها له فقدم بها المدينة فقالت عائشة فشغف بها فكنت الومه فيقول يا اخيه دعينى فكانى ارشف من ثناياها حب الرمان ثم تمادى الزمان فكنت اكلمه فيها فكان احسانه اليها ان ردها الى اهلها فكنت اقول له لقد احببتها فافرطت وابغضتها فافرطت و فيها يقول عبدالرحمن الابيات المشهورة :

تذكرت ليلى والسماوة بيننا
فما لابنة الجودى ليلى وماليا .

كذا فى خبر الزبير وفى رواية عمر بن شبة عن الصلت بن مسعود عن احمدبن سيبويه عن سليمان بن صالح عن ابن المبارك عن مصعب بن ثابت عن عروة بن الزبير ان ابابكر هوالذى نفله اياها وروينا فى آخر التاسع من امالى المحاملى رواية اهل بغداد عنه بسند له الى ابن ابى الزناد عن هشام بن عروة عن ابيه عن عبدالرحمن بن ابى بكر قدم دمشق فى اول الاسلام فى اواخر ايام ابيه فنظر الى ليلى بنت الجودى فلم ير اجمل منها فقال فيها : تذكرت ليلى... الابيات. فكتب عمر الى عامله ان فتح الله عليكم دمشق فاسلموا ابنة الجودى لعبدالرحمن فاسلموها له فقدم بها فاثرها على نسائه فذكر الخبر و فيه قوله : فكانى ارشف من ثناياها حب الرمان. قالت فعمل لها شيئى حتى سقطت اسنانها فهجرها ثم ردها الى اهلها وهذا آخر شيئى فى الخبر المذكور وهو آخر مجلس املاء المحاملى . (الاصابة ج ٨ ص ١٨٤) .

ليلى . [لَ لا] (اِخ) بنت حابس التميميه اخت الاقرع بن حابس الصحابى المشهور هى ام غالب بن صعصعة بن معاوية والد الفرزدق الشاعر المشهور . له ادراك و قد ذكرها الفرزدق فى مرثية ابيه حيث يقول :

ابى الصبر الى لا ارى البدر طالعا
ولا الشمس الاذكرتنى بغالب
شبيهين كانا لابن ليلى ومن يكن
شبيه ابن ليلى يلح ضوء الكواكب.

(الاصابة ج ٨ ص ١٨٤) .

ليلى. [لَ لا] (اِخ) بنت الحارث بن عوف المرى . كان عمر بن ابى ربيعه يشبب بها فلقيها وهو يسير على بغلة . فقال لها : قفى اسمعك بعض ماقلت فيك فوقفت . فقال :

الا ياليل ان شفاء نفسى
نوالك ان بخلت فنولينا .

فمضت ولم ترد عليه شيئاً.
(اعلام النساء ج ٣ ص ١٣٦٧) .

ليلى . [لَ لا] (اِخ) بنت حارث بن تميم بن سعد . مادر غالب نياى دهم رسول اكرم . (حاشية ص ٢٢٢٧ مجمل التواريخ والقصص نقل از طبرى و ابن اثير). در متن مجمل التواريخ مادر غالب ، سلمى بنت سعد مذكور است .

ليلى . [لَ لا] (اِخ) بنت حسان بن ثابت.

(الموشح ص۲۶۲و۲۶۳) وقاموس الاعلام ترکی .

لیلی . [لَ لا] (اِخ) بنت حامد المورهلی؛ شاعرة من شواعر الترک المجیدات . قالت کثیراً من الشعر وقد جمع شعرها فی دیوان و توفیت سنة ۱۲۶۴ هجری . (اعلام النساء ج۳ ص۱۳۶۷) .

لیلی . [لَ لا] بنت حطیم . از زوجات پیغمبر ص اما پیش از ملاقات چون شنید که برص دارد وی را طلاق داد. (تاریخ گزیده ص ۱۶۱). صاحب الاصابة آرد : لیلی بنت الحطیم بن عدی بن عمرو بن سواد بن ظفر الانصاریة الاوسیة ثم الظفریة . استدرکها ابوعلی الجیانی علی الاستیعاب وقال ذکرها ابن ابی خیثمة وقال اقبلت علی النبی ص فقالت انا لیلی بنت الحطیم جئتک اعرض نفسی علیک فتزوجنی قال قد فعلت و رجعت الی قومها فقالوا بئس ماصنعت انت امرأة غیری وهو صاحب نساء ارجعی فاستقیلیه فرجعت فقالت اقلنی فقال قد فعلت . قلت ذکر ذلک ابن سعد عن ابن عباس بسند فیه الکلبی فذکروا اتم منه واوله اقبلت لیلی بنت الحطیم الی النبی ص وهو مولی ظهره الشمس فضربت علی منکبه فقال من هذا اکله الاسد کثیرا مایقولها وفی آخره فقال قداقلتک قال و تزوجها مسعودبن اوس بن سواد ابن ظفر فولدت له فبینا هی فی حائط من حیطان المدینة تغتسل اذوثب علیها ذئب فاکل بعضها فادرکت فماتت ثم اسند عن الواقدی عن محمد بن صالح ابن دینار عن عاصم بن عمر بن قتادة قال کانت لیلی بنت الحطیم و هبت نفسها للنبی ص فقبلها وکانت ترکب بعولتها رکوبا منکرا وکانت سیئة الخلق فذکر نحو القصة دون مافی آخرها وقال فی روایة فقال انک نبی الله وقد احل الله لک النساء وانا امرأة طویلة اللسان لاصبر لی علی الضرائر واستقالته ومن طریق ابن ابی عون ان لیلی وهبت نفسها للنبی ص ووهبن نساء انفسهن فلم یسمع ان النبی ص قبل منهن احدا قال وامها مشرفة الدار (کذا) بن هیشة بن الحارث واخرج ابن سعد عن الواقدی حسبته عن عاصم بن عمر بن عبادة قال اول من بایع النبی ام سعد بن معاذ وهی کبشة بنت رافع بن عبید ومن بنی ظفر لیلی بنت الحطیم ومن بنی عمرو بن عوف لیلی و مریم و سهیمة بنات ابی سفیان اللیثی یقال له ابوالبنات الحدیث و ذکر ابن سعد ایضاً ان مسعود بن اوس تزوجها فی الجاهلیة فولدت له عمرة و عمیرة وکان یقال لها اکلة الاسد وکانت اول امراة بایعت النبی ومعها ابنتاها وابنتان لابنتها و وهبت نفسها له ثم استقاله بنوظفر فاقالها . (الاصابة ج ۸ ص ۱۸۱ چاپ شود) . صاحب اعلام النساء آرد(۱) : من فواضل نساء عصرها فهی اول امراة - بایعها النبی ص لما قدم المدینة. ثم اقبلت الی النبی ص وهو مولی ظهره الشمس فضربت علی منکبه. فقال : من هذا اکله الاسود وکان کثیراً مایقولها : فقالت . انا ابنة مطعم الطیب و مباری الریح انا لیلی بنت الخطیم جئتک لاعرض علیک نفسی تزوجنی . قال: قدفعلت. فرجعت الی قومها فقالت : قدتزوجنی النبی ص فقالوا : بئس ماصنعت انت امرأة غیری و النبی صاحب نساء تغارین علیه فیدعوالله علیک فاستقیلیه نفسک فرجعت فقالت : یا رسول الله اقلنی . قال : قداقلتک . فتزوجها مسعود بن اوس بن سواد . ومرحسان بن ثابت بلیلی بنت الخطیم و قیس بن الخطیم اخوها بمکة حین خرجوا یطلبون الحلف فی قریش فقال لها حسان : اظعنی فالحقی بالحی فقد ظعنوا ولیت شعری ماخلفک و ماشأنک اقل ناصرک ام راث رافدک . فلم تکلمه و شتمه نساؤها فذکرها فی شعره فی یوم الربیع الذی یقول فیه :

لقدهاج نفسک اشجانها
وعاودها الیوم ادیانها
تذکرت لیلی وانی بها
اذا قطعت منک اقرانها
وحجل فی الدار غربانها
وخف من الدار سکانها
وغیرها معصرات الریاح
وسح الجنوب و تهتانها
مهاة من العین تمشی بها
و تتبعها ثم غزلانها
وقفت علیها فسألتها
وقد ظعن الحی ماشانها
فعیت وجاوبنی دونها
بماراع قلبی اعوانها.

وهی طویلة. فاجابه قیس بن الخطیم بقصیدة اولها : اجد بعمرة غنیانها. وفخر فیها بیوم الربیع و کان لهم فقال :

و نحن الفوارس یوم الربیع
قد علموا کیف فرسانها
حسان الوجوه سوادالسیو
ف یبتدر المجد شبانها .

وهی ایضاً طویلة . (اعلام النساء ج ۳ ص ۱۳۶۸۰۹) .

لیلی . [لَ لا] (اِخ) بنت حکیم الانصاریة الاوسیة قال ابوعمر ذکرها ابواحمدبن صالح المصری فی ازواج النبی ولم یذکرها غیره و جوز ابن الاثیر ان تکون هی لیلی بنت الحطیم لان الحکیم یشبه بالحطیم (از الاصابة ج ۸ ص ۱۸۱) . صاحب اعلام النساء آرد : لیلی بنت حکیم الانصاریة الاوسیة من فواضل نساء عصرها وهبت نفسها من النبی ص فذکرها احمد بن صالح المصری فی ازواج النبی ص وقال ابوعمر ولم یذکرها غیره فیما علمت . (اعلام النساء ج۳ ص ۱۳۶۸) .

لیلی . [لَ لا] (اِخ) بنت حلوان بن عمران القضاعیة . ام جاهلیة ینسب الیها بطن من مضر من العدنانیة وهم بنوالیاس بن مضر . (اعلام النساء ج۳ ص ۱۳۶۸) صاحب مجمل التواریخ والقصص آرد ، لیلی بنت حلوان مادر مدرکة نیای شانزدهم حضرت رسول است . (مجمل التواریخ والقصص ص ۲۲۸) . صاحب تاریخ سیستان نام مادر مدرکه را مخه گوید وطبری لیلی بنت حلوان وهی خندف آورده است. (تاریخ سیستان ص ۴۹ وحاشیهٔ آن). صاحب عقدالفرید گوید: خندف هی لیلی بنت حلوان بن عمران بن الحاف بن قضاعة فجمیع ولد الیاس [بن] مضر بن نزار من خندف ولذلک یقال لهم خندف لانها امهم والیها ینسبون . (عقدالفرید ج۳ ص ۲۸۷) . لیلی بنت حلوان بن عمران . الملقبة به خندف ازقضاعة و امی جاهلی است . (اعلام زرکلی ج ۳).

لیلی . [لَ لا] (اِخ) بنت رافع بن عمرو الانصاریه . والدة ابی عبس بن حرب. ذکرها ابن سعد فی المبایعات و قال امها ام البراء بنت سلمة بن عرفطة . (الاصابة ج ۸ ص ۱۸۱) .

لیلی . [لَ لا] (اِخ) بنت رباب بن حنیف الانصاریة . من بنی عوف بن الخزرج. ذکرها ابن حبیب ایضا و کانت زوج عتبان بن مالک . (الاصابة ج۸ ص ۱۸۲) .

لیلی . [لَ لا] (اِخ) بنت ربعی بن عامر ابن خالدة الانصاریة من بنی بیاضة . ذکرها ابن حبیب فی المبایعات . (الاصابة ج ۸ ص ۱۸۲) .

لیلی . [لَ لا] (اِخ) بنت زهیر بن یزید النهدیة . کان یهواها ابن عم لها یقال له ؛ مرة بن عبدالله بن هلیل اشتدبه شغفه بها فخطبها فابوا ان یزوجوه و کان لا یخطبها غیره الاهجاه ثم تزوجها المنجاب بن عبدالله ابن مسروق بن سلمة بن سعد فخرج الی البعث به راذان (۲) وهی اذ ذاک مسلحة لاهل الکوفة فخرج بهامعه فماتت براذان ودفنت هناک فقدم رجلان من بجیلة من مکتبهما براذان من بنی نهد فمرا علی مجلسهم فسألوا هما عمن براذان من بنی نهد . فاخبراهم بسلامتهم فنعیا الیهم لیلی ومرة فی القوم فانشاء یقول ؛

ایا ناعی لیلی اما کان واحد
من الناس ینعها الی سواکما
ویاناعی لیلی المتک جیرة
ندامی ذوی حق فلا انها کما
ویا ناعی لیلی لقد هجتمالنا
تجاوب نوع فی الدیار کلا کما
ویاناعی لیلی لجلت مصیبة
بنافقد لیلی لاامرت قواکما
ولاعشتما الا حلیفی بلیه
ولامت حتی یشتری کفنا کما

(۱) در اعلام النساء همه جا خطیم باخاء آمده است .
(۲) راذان : قریة من قری اصبهان .

فاشمت والایام فیها بوائق
بموتکما ابی احب ردا کما

وقال فیها :
کانك لم تفجع بشیء تعده
ولم تصطبر للنائبات من الدهر
ولم تر بؤساً بعد طول غضارة
ولم ترمك الایام من حیث لاتدری
سقی جانبی راذان والساحة التی
بهادفنوالیلی ملث من القطر
ولازال حضب حیث حات عظامها
براذان یسقی الغیث من هطل غمر
وان لم تکلمنا عظام دهامة
هناك واصداء بقین مع الصخر

وقال فیها :
ایا قبرلیلی لاییست ولاتزل
بلادك تسقیها من الوا کف الدیم
ویاقبر لیلی غیبت عنك امها
وخالتها والناصحون ذووالامم
ویاقبر لیلی کم جمال تکنه
وکم ضم فیك من عفاف اومن کرم .
(اعلام النساء ج ۳ ص ۱۳۶۹-۱۳۷۰).

لیلی . [لَ لا] (اِخ) بنت سعد . راویة من راویات الحدیث رأت عائشة ام المؤمنین و روت عنها . (اعلام النساء ج ۳ ص ۱۳۷۱).

لیلی . [لَ لا] (اِخ) بنت سعدبن ربیعة . معشوقهٔ قیس بن ملوح بن مزاحم معروف به مجنون لیلی :

بلبل بغزل طیره کند اعشی را
صلصل بنوا سخره کند لیلی را .
منوچهری .

کجاست مجنون تاعرض داده دریابد
نگارخانهٔ حسن وجمال لیلی را .
انوری .

ماهیچ ندیدیم وهمه شهر بگفتند
افسانهٔ مجنون بلیلی نرسیده . سعدی .

قصهٔ لیلی مخوان وقصهٔ مجنون
عشق تو منسوخ کرد رسم اوایل . سعدی .

گفت بالیلی خلیفه کاین توئی
کز تو شد مجنون پریشان و غوی
ازدگر خوبان تو افزون نیستی
گفت خامش چون تو مجنون نیستی .
مولوی .

بوی صبح چو مجنون صبا زجای بجست
مگر گشاد دم صبح زلف لیلی را .
سلمان ساوجی .

داستان لیلی ومجنون ازهمان روز گار نخست درافواه ساکنان ایران زمین زبانزد شعرا وادبا بوده است در قرن سوم هجری ابن قتیبهٔ دینوری در کتاب الشعر والشعراء فصلی راجع به قیس عامری وحکایات منسوب باو وارد ساخت وباختصار ازاحوال واشعار او نقل کرد . سپس دراوایل قرن چهارم هجری محقق معروف ابوالفرج علی بن الحسین بن محمدبن احمد القرشی الاصفهانی (۲۸۴-۳۵۶) آن اخبار را بتفصیل تمام جمع آورد ودر کتاب نفیس «اغانی» جای داد . مندرجات این کتاب بحمایت و تشویق صاحب کافی اسماعیل بن عباد وزیر دیالمه درسراسر خاک ایران رواجی بسزا حاصل کرد و بالنتیجه اخبار واشعار قیس ولیلی عامری در تمامی کشور ایران براکند وهمگان را از آن آگاهی آمد تا آنجا که دراواخر همان قرن چهارم باباطاهر همدانی عارف معروف این داستان عشقی را داستان حب خالص وعشق متبادل قرارداده فرموده :

چه خوش بی مهربانی هردو سربی
که یکسر مهربانی دردسر بی
اگر مجنون دل شوریده ای داشت
دل لیلی از آن شوریده تر بی .

ورابعهٔ بنت کعب قزداری ازقدیمترین شعراء آل سبکتکین قطعه ای منسوب است که در آن چشم اشکبار مجنون ورخسار گلگون لیلی مورد تشبیه قرار گرفته چنین :

دگر لاله درباغ مأوی گرفت
چمن رنگ ارتنگ مانی گرفت
مگر چشم مجنون بابر اندرست
که گل رنگ رخسار لیلی گرفت .

محمد عوفی به مسرور بن محمدالطالقانی دو بیت نسبت داده است که در آن بداستان مجنون عامری ومعشوقهٔ وی اشارت رفته است بدینسان :

چنانم که مجنون عامر بود
ز تیمار لیلی بلبل ونهار
وفادار مهر توام تازیم
توخواهی وفادار وخواهی مدار .

منوچهری دراشعار دلکش خویش ازلیلی ومجنون یاد کرده است ونیز مسعود سعدسلمان یکجا دروصف بیشهٔ انبوه وپردرخت بیلایا ومصائب مجنون اشاره کرده بشرح ذیل :

دربیشه ای فتادم کاندر زمین او
مالیده خون جانوران و برسته بر
چون سر گذشت مجنون پرفتنه وبلا
چون داستان وامق پر آفت وخطر .

ودر قصیدهٔ دیگر سرگشتگی خود را به بیابانگردی مجنون وجمال معشوق را بحسن لیلی تشبیه میفرماید ومیگوید :

بادل پر آتش ودودیدهٔ پرخون
رفتم از لاوهور خرم بیرون
گردان ازعشقت ای بحسن چولیلی
گرد بیابان و کوه ودشت چو مجنون .

سنائی در اواخر قرن پنجم واوایل قرن ششم در کتاب حدیقة الحقیقة یکی ازداستان های منسوب به قیس عامری را مطابق آنچه ابوالفرج دراغانی آورده است درقطعه ای لطیف منظوم فرموده است بدین مطلع :

آن شنیدی که درعرب مجنون
بود بر لیلی آنچنان مفتون . . . الخ .

بجهت رعایت اختصار ازشعرائی نظیر امیر معزی وادیب صابر ترمذی وغیره میگذریم که بدین داستان اشارت یااشارتها دارند . ومیرسیم بقرن ششم که در آن شهرت این افسانه بحدی رسیده بوده است که ازسلاطین ادب دوست وادب پرور زمان ، یکی ازشاعری شیرین بیان درخواست تاآن داستان رابتمامه درطی مثنوی مستقلی بنظم آورد ، این پادشاه ابوالمظفر اخستان بن منوچهر شروان شاه و آن شاعر نظامی گنجوی بود واین مثنوی اولین کتابیست که در آن عشقنامهٔ لیلی ومجنون بطور کامل ومنظم تألیف گشته است .

در قرن هفتم شهرت این عشقنامه وانتشار جزئیات آن داستان بحدی رسید که هرجا پارسی زبانی شعرمیگفت از آن چاشنی می گرفت . مولانا جلال الدین محمد بلخی و فخرالدین عراقی وسعدی شیرازی دربوستان وگلستان نکات وحکایاتی دلکش واشاراتی بدان کردند وبعدها خسرو دهلوی داستان لیلی ومجنون را چون حکیم گنجه موضوع یکی ازمثنویات پنجگانهٔ خویش قرارداد . ازشاعرانی که ازقرن هشتم ببعد چون حافظ و دیگران بلیلی ومجنون اشارت دارند می گذریم وفقط بذکر کسانیکه داستان لیلی ومجنون را برشتهٔ نظم کشیده اند بسنده میکنیم . درخاتمه ناگفته نگذاریم که ضمن کتب خطی موزهٔ بریتانیا نسخهٔ منظومی ازلیلی و مجنون بلهجهٔ کردی گورانی وجود دارد که بزعم ریو (جامع فهرست کتب خطی موزهٔ بریتانیا) دراوایل قرن نوزدهم میلادی گفته شده است اما گویندهٔ آن معلوم نیست اینك فهرستی ازمثنویات لیلی ومجنون :

لیلی ومجنون نظامی گنجوی - درسال ۵۸۴ بنظم آمده و بتصریح خود شاعر ۴۴۵۰ بیت است .

مجنون ولیلی امیرخسرو دهلوی - درحدود ۲۶۶۰ بیت است وبسال ۶۹۸ بنظم آمده .

لیلی ومجنون عبدالرحمان جامی - در حدود ۳۸۶۰ بیت ودر ۸۸۹ بنظم آمده است .

لیلی ومجنون مثالی کاشانی - حدود سال ۸۹۷ گفته شده است ونسخهٔ آن در کتابخانهٔ مجلس شورای ملی است .

لیلی و مجنون هلالی استر آبادی (ناظم بسال ۹۳۵ یا ۹۳۶ وفات یافته)است ونسخهٔ کتاب درموزهٔ بریتانیاست . (فهرست ریو ص ۸۷۵) .

لیلی و مجنون هاتفی (وفات شاعر ۹۲۷ هجری) و نسخهٔ کتاب در کتابخانهٔ مدرسهٔ عالی سپهسالار است ودر ۱۷۸۰ میلادی در هند چاپ شده است .

لیلی و مجنون میرحاج - ناظم بسال ۹۰۶ وفات یافته ومعاصر علیشیر نوائی بوده است .

لیلی ومجنون قاسمی گنابادی - چندبیت آن در تذکرهٔ هفت اقلیم نقل گردیده وشاعر

معاصر شاه طهماسب (۹۸۴ - ۹۳۰) بوده است .

لیلی و مجنون سهیلی - ناظم امیر نظام‌الدین احمدست که کاشفی انوار سهیلی را بنام او پرداخته ودر ۹۱۸ وفات یافته‌است .

لیلی و مجنون ضمیری - ناظم معاصر شاه طهماسب بوده است .

لیلی و مجنون مقصود بیك شیرازی - چندبیت آن در تذکرهٔ سامی نقل‌شده وناظم معاصر سام میرزا بوده است .

نل و دمن فیضی‌هندی (۱۰۰۴ - ۹۵۴ هجری) درحدود ۴۲۰۰ بیت ونسخهٔ آن در کتابخانهٔ مدرسهٔ سپهسالار موجود ومکرر چاپ شده است .

لیلی و مجنون مکتبی شیرازی بسال ۸۸۶ هجری گفته شده ومکرر بچاپ رسیده‌است

لیلی و مجنون مهدی - شاعری مهدی‌تخلص که بسال ۹۲۴ مرده‌است ، ذکر وی در تحفهٔ سامی رفته و انتساب لیلی و مجنون بمهدی تخلص ازمرحوم تربیت‌است .

لیلی‌ومجنون چپ‌نویس - سام میرزا در تحفهٔ سامی گوید وی رسالهٔ دربحر لیلی ومجنون بنام من ساخت .

مجنون و لیلی نامی اصفهانی (ناظم بسال ۱۲۰۷ درگذشته) نسخهٔ این کتاب در کتابخانه مرحوم تربیت دیده شده است .

لیلی ومجنون فوقی یزدی - ناظم معاصرشاه عباس‌دوم (۱۰۷۷-۱۰۵۲) بوده‌ومرحوم آیتی درتاریخ یزد ازآن نامبرده‌است .

لیلی ومجنون صبای کاشانی (وفات ۱۲۳۸ هجری) نسخهٔ آن در کتابخانهٔ ملی ملك موجوداست .

لیلی ومجنون عبدی بیك شیرازی (اواخر قرن دهم) رجوع بتذکرهٔ هفت‌اقلیم‌شود.

لیلی ومجنون کاتبی - رجوع بفهرست ریو ص ۶۳۷ شود.

لیلی ومجنون ثنائی - خواجه حسین ثنائی مشهدی بسال ۹۹۶ درگذشته و صاحب کشف‌الظنون بدین نام مثنوی بوی نسبت داده است .

لیلی ومجنون هدایت‌الله رازی - اصطبل‌دار شاه‌طهماسب وشاه عباس .

لیلی ومجنون‌اشرف مراغی - مرحوم تربیت در تقویم بدان شاعر نسبت داشتن مثنوبی داده است .

لیلی ومجنون تجلی - علیرضا تجلی شیرازی دراواخر قرن یازدهم میزیسته است .

لیلی ومجنون حکیم شفائی - مرحوم تربیت این مثنوی‌رابا‌ونسبت داده است (ناظم بسال ۱۰۳۷ درگذشته) .

لیلی‌ومجنون سالم ترکمان - رجوع بکتاب « دانشمندان آذربایجان » تألیف مرحوم تربیت شود .

لیلی‌ومجنون اسیری تربتی - رجوع به کتاب « دانشمندان آذربایجان » تألیف مرحوم تربیت شود.

لیلی ومجنون کاشف‌شیرازی - (معاصرشاه عباس اول) ، در تذکرهٔ نصرآبادی لیلی ومجنون وعباس نامه وهفت پیکر او مذکور است .

لیلی و مجنون نصیبی کرمانشاهی - رجوع بکتاب « دانشمندان آذربایجان » مرحوم تربیت شود .

لیلی‌ومجنون موجی- رجوع بکتاب مذکور تألیف مرحوم تربیت شود .

لیلی ومجنون صاعدی - در قاموس‌الاعلام ترکی صاعدی خبوشانی زین‌الدین نام از شعرای قرن نهم معرفی شده‌است .

لیلی ومجنون حرفی - درهفت‌اقلیم ذیل‌شهر ساوه بدین نام شاعریست ومرحوم تربیت(در کتاب مذکور) این‌مثنوی را بحرفی نسبت داده است .

لیلی ومجنون ملا مرادبن میرزا جان (قرن یازدهم) صاحب تاریخ قصص‌الخاقان که در ۱۰۷۷ تألیف شده از این کتاب نام برده است .

لیلی ومجنون سید حسن بن فتح‌الله - نسخهٔ آن درضمن خمسهٔ او درموزهٔ بریتانیاست و وبسال ۱۰۳۸ هجری گفته شده‌است .

لیلی‌ومجنون ابوالبرکات‌لاهوری - درتذکرهٔ روز روشن خمسهٔ او نام برده شده‌است .

لیلی ومجنون داود - خمسهٔ اودرموزهٔ لندن موجود است .

چاه وصال شعلهٔ اصفهانی - (دراواخر قرن یازدهم) داستان لیلی ومجنون را بنام چاه وصال بنظم آورده ونسخهٔ آن در کتابخانهٔ مجلس شوری موجود است .

لیلی و مجنون هوس - (میرزا محمد تقی) این مثنوی بزبان اردوست و نسخهٔ آن در کتابخانهٔ آصفیهٔ دکن موجود است .

لیلی و مجنون ناصر هندو - رجوع بآثار مرحوم تربیت شود .

لیلی‌ومجنون روح‌الامین اصفهانی (اوایل‌قرن یازدهم) نسخهٔ آن در کتابخانهٔ ملی ملك درتهران موجود است .

لیلی ومجنون امیر علیشیر نوائی (۹۰۶ - ۸۴۴) بترکی. (خمسهٔ اودر کتابخانهٔ مدرسه عالی سپهسالار موجود است) .

لیلی و مجنون سودائی بترکی - نسخهٔ آن در کتابخانهٔ کمبریج موجود است ودر ۹۲۰ نظم‌آن بانجام رسیده .

لیلی ومجنون خیالی - (عبدالوهاب) بترکی این شاعر معاصر سلطان سلیم اول (وفات ۹۲۶) بوده ودرقاموس‌الاعلام ترکی نام کتاب برده‌شده است .

لیلی ومجنون عیسی نجاتی بترکی - (وفات ۹۱۴) رجوع بکشف‌الظنون شود .

لیلی ومجنون‌احمدی بترکی- مرحوم‌تربیت در نامهٔ دانشمندان آذربایجان از آن نام برده است .

لیلی ومجنون صالح‌بن جلال بترکی (وفات ۹۷۳) رجوع بکشف‌الظنون و قاموس الاعلام ترکی شود .

لیلی ومجنون خلیفه بترکی - مرحوم‌تربیت ازآن نام برده وشایدمرادخلیفةبن‌ابی‌الفرج بیضاوی باشد که ازادباء شافعی بوده‌وبسال ۱۰۶۰ درگذشته است .

لیلی و مجنون حمدالله‌بن آقاشمس بترکی (وفات ۹۰۹ هجری). رجوع‌بکشف‌الظنون شود .

لیلی‌ومجنون‌شاهدی‌ادرنوی که بترکی بسال ۸۸۱ گفته شده است . رجوع بکشف الظنون شود .

لیلی ومجنون خلیلی برسوی بترکی - پسر لامعی است که بسال ۹۳۸ درگذشته .

لیلی و مجنون فضولی بترکی - این کتاب بسال ۱۲۶۴ درآستانه‌چاپ‌شده ودونسخهٔ خطی آن در کتابخانهٔ‌ملی‌ملك‌تهران‌موجود است وبایکدیگر اختلاف دارند .

لیلی ومجنون بهشتی (سلیمان‌چلبی) بترکی. صاحب قاموس‌الاعلام گوید هشت مثنوی ساخته واز سلطان با یبزید فرار کرده و خدمت امیرعلیشیر رسیده است .

لیلی ومجنون ستان بترکی . مؤلف معاصر سلطان‌بایزیدخان‌است‌وصاحب کشف‌الظنون گوید نخستین کسی‌است که خمسهٔ ترکی انشاء کرده است .

اینك خلاصه‌ای از داستان لیلی و مجنون‌به روایت نظامی : درکشور عربستان قبیلهٔ بنی‌عامر را امیری بود بمردی طاق وبهنر شهرهٔ آفاق ، اورا فرزندی نبود ، بدرگاه خداوندبس رازو نیاز کرد تا پسری‌روشن گوهر دادار داور بدو عطا فرمود ، نامش را قیس نهاد ، چون ببالید وبالا گرفت به مکتب دادش ، آنجا که گروهی‌ازدختران و پسران خرد سال‌همزانوی وی جوراستاد میبردند ، به از مهر پدر . از جملهٔ دختران دختری بود نه دختر بلکه :

ماه عربی به رخ نمودن
ترك عجمی به دل ربودن
در هردلی از هواش میلی
گیسوش چولیل و نام لیلی .

قیس را با لیلی دلبستگی و مهر پدید آمد ولیلی هوای قیس درسر می‌پرورد ، چون چندی براین گذشت ، عشق پوشی‌سودمند نیامد وکارازپرده‌برون افتاد ، سخنان‌مردم بدرازا کشید ، میان هردو جدائی افکندند مجنون چون‌از معشوقه دورماند گردکوی و برزن برآمد و سرود خواندن گرفت ، صبراز دست بداد و بیتاب وبی‌اختیار ، پای وسر برهنه روی بدشت‌وصحرانهادو گاهگاه نیزپنهان بکوی‌جانان میرفت ، درو دیوار می‌بوسید واز کوی یار ببوبی خورسند بود وبچیزی جزنام لیلی تسلی‌نمی‌یافت‌چون کار آشفتگی او از حد گذشت و داستانش بپدر رسید نصیحت آغازید اما مفید نیفتاد ناگزیر برآن شد که لیلی را برای فرزند خواستگاری کند ، پیران قبیله نیز بدین

رضا داد د ، با گروهی بسار وشکوهی تمام بقبیلهٔ لیلی رفت شیوخ قبیله بادب پذیرفتندش و حاجتش باز پرسیدند پدر لیلی را گفت،

من دُرخرم و تو در فروشی
بفروش متاع اگر بهوشی

اما پدرلیلی هم بدان‌علت که‌قیس‌دیوانگیی می‌نماید و دیوانه‌دامادی رانشاید ، ازقبول تقاضا امتناع جست . عامریان ناچار نومید بازگشتند و زبان اندرز به مجنون گشودند اما اندرزشان خس وخاشا کی بود که بر آتش فشانده شود ، شور عشق مجنون را شعله ورتر ساخت وبرپریشانیش بیفزود ، پیراهن بدرید و بدامن صحرا گریخت ،

لیلی جویان بهرمقامی
لیلی گویان بهردو گامی

چون کار شیفتگی و دیوانگی مجنون بس بالا گرفت، برآن‌شدند که ویرا بمکه برند وطواف کعبه دهند تامگر زیارت‌خانهٔ‌خدای گره ازکارفروبستهٔ‌اوبگشاید‌پس‌بموسم‌حج اورابمکه‌بردند ، چون بخانه درآوردندش پدر آواز دادش که‌ای فرزند آخر دست درحلقهٔ این در زن‌وازخداوند خانه بخواه که زنجیرعشق از گردنت بگسلاند، مجنون برجست و گریان دست درحلقهٔ کعبه زد و گفت :

یارب به خدائی خدائیت
وانگه بکمال پادشائیت
کز عشق بغایتی رسانم
کوماند اگر چه‌من نمانم

پدر چون این سخن بشنید دانست که درد وی را درمانی نیست . بخانه باز آمد ومجنون را بکار خویش بگذاشت . نشر داستان شیفتگی مجنون مردم‌قبیله‌رابرآن داشت که ازبیت وغزل‌خواندن‌مجنون در عشق محبوب و پردهٔ آبرو دری مردم‌قبیله شکایت بسلطان برند ، سلطان چون ماجرا بشنید خون وی را مباح فرمود ازعامریان کس این‌سخن به پدر مجنون برد ، پدر کسان بجستن گمشده بفرستاد سر انجام از قبیلهٔ بنی‌سعد مردی بروی گذشت ، با آن‌خراب عشق‌سخن گفت‌اماجوابی نشنید ، ناچارخبربپدربرد پدر بااهل‌قبیله بطلب وی رفت ، اورا دید در غاری تنگ و تاریک سر برسنگ نهاده و بیت میگوید و شعر سوزناك میسراید . پدرازحال‌پسر پرسید . گفت حال اینکه بینی وحساب آنکه‌دانی ، دیگرچه‌جای پرسش است .

چون کار باختیار مانیست
به کردن کار کار مانیست

چون آتش گرم پدر درهیزم‌تر پسرنگرفت بگریست وبخانه‌بازآمد ومجنون‌را نیز بخانه برد، امایس‌ازچندی بگریخت وباز گرد بیابان برآمدن گرفت . ازآنسوی لیلی نیز روز بروز می‌بالید وبرجمال و کمال می‌افزود اما عشق قیس ازدل‌نمی‌زدود، پنهان بپام میرفت وازبام تاشام بدشت ودمن می‌نگریست‌شاید گمشده باز یابد و یك لحظه روی دلدار بیند ، وهر گاه شعری ازمجنون می‌شنید با فصاحت ذاتی که داشت بیتی میگفت و بر ورقی می‌نوشت‌واز بام‌ره‌گذریان‌رامی‌افکند تامگر بمجنون برسانند ، و بدین طریق میان آن دو بیت وغزل روان گشت وپیام‌ها آمد وشد گرفت و سالی چنین برآن در بگذشت تا روزی در فصل گل لیلی از حجره بدرآمد و بباغ خرامید تا در پناه درختان از فراق محبوب آهی از جگر بر آورد . رهگذری غزلی چون درّ مکنون خواندن گرفت ولیلی‌راازشنیدن آن‌غزل بیقراری فزود ، از همراهان یك تن حال او بدید وراز نهان وی بدانست، بخانه باز آمد وآن‌راز بامادر لیلی بگفت . مادر بر دختر بیمناك شد ، برمراقبت بیفزود ولیلی چون گنج حصاری گشت . قضارا هم در آنروز مردی ازقبیلهٔ بنی‌اسد ، ابن سلام نام برلیلی درباغ بگذشت بدیدش وبپسندید چون بخانه رفت کسان گماشت تا اورا به خواهند ، میانجی درمیان آمد ویدرومادر لیلی بدان رضا دادند ، امابدان شرط که خواستارچندان درنگ آرد تاعارضهٔ نقاهت لیلی برطرف شود ، کار بنامزدی لیلی و ابن‌سلام پایان گرفت وابن‌سلام بسوی‌دیار خود باز گشت . ازآنسوی مردی از نیکان دیار، نوفل‌نام، جنگاور ومحتشم بشکاراندر مجنون‌را بدید باتن دردمند وچشم گریان با ددودام انس گرفته وجامه ازتن دور کرده ازحال وی بپرسید، گفتندش جوانیست نزار عشق و سوختهٔ فراق . باوی سخن گفت وگرم بپرسید ، جویای لیلی‌شد ، مجنون در پاسخ بالبدیهه بیتی سوزان سرود و قصیده‌ای عاشقانه‌انشاء کرد ، نوفل‌ازمجنون خواست تادست ازجنون بردارد وباوی به میان قبیله برود تاوی بزریا بزوردست‌لیلی در دست وی‌نهد . گفتگو ها رفت تاسر انجام مجنون‌رام‌شد ، وعهد وپیمان درمیان آمدو میثاق‌مؤکد گشت . مجنون‌رابجایگاه نوفل بردند وسر وتن بشستند و خورش و پوشش دادند ، اندك اندك زردی چهره رنگ بارغوان‌داد وقد کمان ، سهی‌بالاشد ماهی دوسه براین برآمد،نوفل کسان در میان‌داشت تامگرمشایخ قبیلهٔ لیلی بزناشوئی عاشق‌ومعشوق‌رضادهند اماکارازپیام بحسام کشید جنگی سخت میانه درگرفت وتاشب هنگام بکشید اماچون نیروی‌دوسپاه برابر نبود یاران نوفل‌درمیان‌آمدند وکار بصلح کشید و دو لشکر عنان کینه برتافتند اما مجنون دست از تعنت وعتاب برنداشت و نوفل را بعهد شکنی متهم ساخت ، ناچار بارد گر نوفل سازجنگ کرد ودراین پیکار ظفر نوفلیان‌را بود ،

برخصم زدند و برشکستند
کشتند وبریختند وخستند

پیران قبیلهٔ لیلی خاك برسر کنان بدرگاه نوفل رفتندوازاوبخشایش خواستند ، نوفل خواستار لیلی گشت پدر لیلی ، دست در دامن نوفل زد،وازننگ رسوائی خویش درمیان قبایل زاری کرد واورا بیم داد که اگر ازاین تقاضا نگذرد دختررا بکشد و نزد سگان‌افکند تاازننگ وصلت دیوانه‌ای برهد ، نوفل‌را دل بروی بسوخت دست‌از جنگ بداشت و بدیار خود باز گشت . . . ازداستان مجنون باآهوان ومکالمهٔ اوبازاغ میگذریم تاسخن کوتاه شود . چون نوفل دست از جنگ بداشت وپدر لیلی خبر به لیلی برد که ازدیوانه رهیدی . لیلی‌را این خبر آه‌ازنهادبرآورد ونهانی‌اندوه‌خوردن گرفت :

میخورد ولی بصد مدارا
پنهان جگر ومی آشکارا

خواستاران از هرسوی بطلب آمدند و ابن سلام گنج و گوهروقاصدی جادوسخن بفرستاد واز کسان‌لیلی بعروسی‌رضا گرفت روزدیگر برسم عرب‌عقدآن گوهر گرانبها بستند وحجلهٔ زفاف بساختند ، صبح زفاف محمل آماده شد ولیلی‌رادرعماری‌بخانهٔ‌شوی بردند ، اما لیلی از گریه تسکین نمیافت برشوی سوگند یاد کرد و گفت :

کزمن غرض تو برنخیزد
ورتیغ تو خون من بریزد

ابن سلام ناچار از وی بسلامی بسنده کرد وبتماشائی‌خرسند گشت. ازآن‌سوی‌مجنونرا راهگذری از شوی کردن لیلی آگاهی داد از شنیدن این خبر دردناك آتش جگر بسر برآمدش وچون مرغ سربریده بخاك در غلطید و چندان ناله و جزع کرد که شترسواررا‌ه‌گذررا دل براوبسوخت و ازگفته پشیمان ساخت ، ناچار از درچاره برآمدومجنون‌رادلداری‌داد که سخن‌بمزاح گفته وراه لاغ پیموده است . مجنون‌بدین سخن اندك تسکین یافت اما بزبان عتاب معشوقرا میگفت :

من مهر ترا بجان خریده
تو مهر کس دگر گزیده
چون عهدهٔ‌عهد بازجویند
جزعهدشکن‌تراچه گویند

از مرگ پدر مجنون و روزگذاردن وی باوحوش صحرا نیزمیگذریم اکتفای بدین حکایت راکه روزی بردیار خود بگذاشت بر ورقی بدید که نام لیلی و مجنون نوشته بودند ، نام معشوقه‌بناخن بخراشید وبسترد گفتند چرا چنین کردی ، گفت لیلی چنان درمن مستغرق است که ازین دوتن یکتن بیش نمانده است :

من به که نقاب دوست باشم
یا برسر مغز پوست باشم

شبی مجنون‌رابدرگاه‌قادر کاساز رازونیازی بود وزبان حالش این :

ای هفت فلك فکندهٔ‌تو
ای هر که‌بجزتو بندهٔ تو
ای خاك من از توآب گشته
بنگر بمن خراب گشته

بامدادان هم در آن حال که میان دام ودد نشسته بود ، ناگهان از کنار دشت گردی برخاست وسواری فرارسید مجنون‌راگفت دیروز بفلان جایگاه ماهروئی گونه بزردی داده‌واشك‌ازدیده‌روان‌دیدم، لیلی‌نام،ومجنون پرست و بدین مباهی که برمعشوق فضیلت کتمان راز دارد وچون‌اوسرعشق باعارف وعامی نگفته وکوس رسوائی برسر بازار زده‌است،من‌ازدردمندی‌وغم مرگ پدرتو ویراحکایتها گفتم‌چون‌بشنید بدرد،بگریست وسوگندداد که‌برتوبگذرم ونامهٔ اوترادهم آنگاه‌نامه‌بمجنون‌سپرد، مجنون نامهٔ معشوقه ببوئیدوببوسید وازهوش برفت.آنجانوشته بود :

این نامه که هست چون پرندی
از غمزده ای بدردمندی

ودرآن خطابهای عاشقانه کرده و معشوق را امید ذاده که اگرچه با جفت در یك وثاقست ولی از او طاق و بدیدار معشوق مشتاقست و چشمی باو از دور میگشاید چه اختیار پیوستن ندارد ، مجنون نیز معشوق را نامه کرد و پیغامهای گرم داد واورا بحفظ عهد بستود و بقاصد سپرد تا بلیلی رساند .

لیلی چو بنامه درنظر کرد
اشکش بدوید و نامه تر کرد

حکایت حال مجنون ومادر اورا نیز بجای می گذاریم وبدیدار لیلی ومجنون‌میپردازیم؛ لیلی که درفراق یاردرتب وتاب بودروزی فرصت‌نگاهداشت و دزدیده ازچشم‌مراقبان ازخانه‌بدرآمدودلتنگ‌بر‌رهگذری‌بنشست پیری‌را از دور بدید واز وی جویای حال مجنون گردید ، گفت بیچاره‌را از غم ، روز از روز بتراست وآشفتگی افزون . ازنیك وبدبی خبراست‌وجز براه لیلی‌نظری‌ندارد گوهری چند از گوش باز کرد وپایمزد‌را به‌پیرداد تارنجه شود ومجنون را بجایگاهی آرد که نعمت دیدار عاشق ومعشوق دست دهد ،پیرچنین کرد ، عاشق بمعشوق‌پیوست ومعشوق بمسافت ده‌گام دوراز وی‌بنشست بدین‌عذر که :

زین بیش‌قدم زدن هلاکست
در مذهب عشق بیمناکست
تا چون که بداوری نشینم
از کرده خجالتی نبینم

مجنون‌را چون دیده به لیلی افتاد بی‌هوش شد ، پیر آبی براو زد تا بهوش آمد ، آنگـاه غزلی سوزناك بسرود وراه صحرا گرفت ، لیلی نیز بخرگـاه باز آمد . . . داستان سلام بغدادی را نیز رها میکنیم همان کسی که با شعر بسیار از نزد مجنون ببغداد باز آمد و راوی اشعار آن شاعر عشق پیشه گشت . چون روزی چند ازین ماجرا بگذشت ، ابن‌سلام که لیلی را چون درّی‌شاهواردور ازچشم رقیب‌پاس‌میداشت بیمار شد و :

او رفت و رویم و کس نماند
وامی که جهان دهد ستاند

لیلی‌ببهانهٔ مرگ‌شوهر بسوکواری بنشست و اشکی از پی دوست بریخت و برقاعدهٔ مصیبت زدگان روزی‌چند جامه سیاه کرد چون فصل خزان دررسید وبرگها برشاخ بزردی گرائید و آب در آبدان بفسرد ، لیلی را نیز ازغم واندوه مزاج از طریق سلامت بگشت بر بستر بیماری افتاد و مادر را پیش خواند و وصیت کرد که‌چون مرگ فرا رسد سرمهٔ چشم از غبار خاك پای دوست کنند و گیسو از گلاب اشك تر سازند وچون عروسان آراسته بحجلهٔ‌خاك برند آنگـاه مجنون دلسوخته را آگاهی دهند و چون بزیارت گور آید وبر خاك نشیند بگذارند تابگرید وبمویدوازنکوئی درحق‌وی دریغ‌نکنند وعزیز لیلی راعزیز دارند وبگویندش که‌چون لیلی ازین‌جهان بدرمیشد :

در مهر تو تن بخاك میداد
برياد تو جان پاك ميداد

چون این وصیتها بکرد جانان طلبید وجان بداد . این‌داستان بسوکواری کردن مجنون وپیوستن وی از کوه بتربت لیلی‌واز آنجا بکوه بازگشتن و مردن منتهی میشود و بقول نظـامی :

زین سان ورقی سیاه میکرد
عمری بهوی تباه میکرد
آخر چو بکار خویش درماند
او نیز رحیل نامه برخواند .

(از کتاب رومئووژولیت ومقایسه بالیلی و مجنون نظامی تألیف آقای حکمت ص ۵۶ تا ۱۰۱ با تصرف درعبارت) .

صاحب اعلام النساء آرد : لیلی بنت سعدبن مهدی‌بن‌ربیعة . من‌فواضل نساء عصرهاکان یهیم بها قیس‌بن ملوح بن مزاحم المعروف بمجنون لیلی‌وکان‌سبب عشقه ایاها انه اقبل ذات یوم علی ناقةله کریمة وعلیه حلتان من حلل‌الملوك‌فمر بامرأة من‌قومه‌یقال‌لها کریمة وعندهاجماعة نسوةیتحدثن‌فیهن‌لیلی‌فاعجبهن جماله و کماله فدعونه الی النزول والحدیث فنزل وجعل یحدثهن وامر عبداً لـه‌کان معه فعقر لهن ناقته وظل یحدثهن بقیة یومه‌فبینا هو کذلك اذطلع علیهم فتی علیه بردة من برود الاعراب یقال‌له : منازل یسوق معزی له . فلما رأینه اقبلن علیه و ترکن المجنون وخرج من‌عندهن وانشأ یقول :

أأعقر من‌جرا کریمة ناقتی
ووصلی مفروش لوصل منازل
اذا جاء قعقعن الحلی ولم‌اكن
اذا جئت ارضی صوت تلك‌الخلاخل
متی‌انتضلنا بالسهام نضلته
وان ترم رشقاً عندها فهوناضلی .

فلما اصبح لبس حلته ورکب ناقة له‌اخری‌و مضی متعرضا لهن فالفی لیلی قاعدة بفناء بیتها وقدعلق حبه بقلبها وهویته و عندهـا جوار یتحدثن معها فوقف‌بهن وسلم.فدعونه الی النزول وقلن‌له : هل‌لك فی محادثة من لا یشغله عنك منازل و لاغیره ؟ فقال : ای لعمری فنزل‌وفعل‌مثل مافعله بالامس‌فارادت ان‌تعلم هل‌لها عنده مثل ماله عندها فجعلت تعرض عن‌حدیثه‌ساعة بعدساعة وتحدث غیره وقدکان علق بقلبه مثل‌حبها ایاه وشغفته و استملحها فبیناهی تحدثه‌اذاقبل فتی‌من‌الحی فدعته و سارته سراراً طویلا ثم قالت‌له : انصرف ونظرت الی‌وجه قیس‌قدتغیروانتقع لونه وشق علیه فعلها فانشأت تقول :

کلانا مظهر للناس بغضاً
وکل عند صاحبه مکین
تبلغنا العیون بما اردنا
وفی‌القلبین ثم هوی دفین.

فلما سمع البیتین شهق‌شهقة شدیدة واغمی علیه فمکث علی ذلك ساعة ونضخوا الماء علی وجهه و تمکن حب کل واحد منهمافی قلب صاحبه حتی بلغ‌منه کل مبلغ (۱) و دخلت لیلی‌علی جارة لهامن‌عقیل وفی‌یدها مسواك تستاك به فتنفست ثم قالت :

(۱) و فی روایة رباح العامری : ان لیلی بنت مهدی کانت من اجمل النساء و اظرفهن و احسنهن جسماً و عقلا وافضلهن ادباً و املحهن شکلا و کان المجنون کلفاً بمحادثة النساء دباً بهن فبلغه خبرهما و نعتت له فصبا الیها و عزم علی زیارتها فتأهب لذلك و لبس افضل ثیابه و رجل جمته و مس طیباً کان عنده و ارتحل ناقة له کریمة برحل حسن و تقلدسیفه واتاها فسلم فردت علیه‌السلام و تحفت فی‌المسألة و جلس الیها فحادثته و حادثها فاکثرا و کل واحد منهما مقبل علی صاحبه معجب به فلم یزالا کذلك حتی امسی ثم انصرف الی اهله فبات باطول من لیلته الاولی واجتهد ان یغمض فلم‌یقدر علی ذلك فانشأ یقول :

نهاری نهارالناس‌حتی‌اذابدا
لی‌اللیل هزتنی‌الیك المضاجع
اقضی‌نهاری بالحدیث وبالمنی
ویجمعنی والهم باللیل جامع
لقد ثبتت فی‌القلب منك محبة
کما ثبتت فی‌الراحتین الاصابع .

سقى الله من اهدى لى هذا السواك . فقالت لها جارتها : ومن هو ؟ قالت : قيس بن الملوح ثم نزعت ثيابها تغتسل فقالت : ويحه لقد علق منى ما اهلكه من غير ان استحق ذلك فنشدتك الله اصدق فى صفتى ام كذب. فقالت لا والله بل صدق . وبلغ قيس قولها فبكى و قال شعراً . ووعدت ليلى قيساً اذا وجدت فرصة لذلك فمكث مدة يراسلها فى الوفا وهى تعده وتسوفه فاتى اهلها ذات يوم و الحى خلوف فجلس الى نسوة من اهلها حجرة منها بحيث تسمع كلامه فحادثهن طويلا ثم قال : الا انشدكن ابياتا احدثتها فى هذه الايام ؟ قلن : بلى . فانشدهن :

يالرجال لهم بات يعرونى
مستطرف وقديم كاد يبلينى
من عاذرى من عزيم غير ذى عسر
يابى فيمطلنى دينى ويلوينى
لايبعد النقد من حقى فينكره
ولايحدثنى ان سوف يقضينى
وماكشكرى شكر لو يوافقنى
ولامناى سواه لو يوافينى
اطمته وعصيت الناس كلهم
فى امره وهواه وهو يعصينى

فقلن له : ماانصفك هذا الغريم الذى ذكرته وجعلن يتضاحكن و هو يبكى . فاستحيت ليلى منهن ورقت له حتى بكت وقامت فدخلت بيتها و انصرف المجنون . ولما اشهر امر المجنون وليلى وتناشد الناس شعره فيها اجتمع ابو قيس وامه ورجال عشيرته الى ابى ليلى فوعظوه وناشدوه الله والرحم وقالوا له ان هذا الرجل لهالك و قبل ذلك ففى اقبح من الهلاك بذهاب عقله و انك فاجع به اباه واهله فنشدناك الله والرحم ان تفعل ذلك فوالله ماهى اشرف منه ولا لك مثل مال ابيه وقد حكمك فى المهر وان شئت ان يخلع نفسه اليك وماله فعل . فابى ابوها و حلف بالله و بطلاق امها انه لايزوجه اياها ابداً وقال : افضح نفسى وعشيرتى و آتى مالم يأته احد من العرب اسم ابنتى بميسم فضيحة فانصرفوا عنه و خالفهم لوقته فزوجها رجلا من قومها فتزوجته ليلى على كره منها .وبلغ الخبر قيساً فيئس واشرف على الهلاك فقال الحى لابيه : احجج به الى مكة وادع الله عزوجل و مره ان يتعلق باستار الكعبة فيسأل الله ان يعافيه ممابه ويبغضها اليه فلعل الله ان يخلصه من هذا البلاء فحج به ابوه فلما صاروا بمعنى سمع صائحاً فى الليل يصيح : ياليلى فصرخ صرخة ظنوا ان نفسه قد تلفت وسقط مغشيا عليه فلم يزل كذلك حتى اصبح ثم افاق حائل اللون ذاهلا فانشأ يقول :

عرضت على قلبى العزاء فقال لى
من الآن فايأس لا اعزك من صبر
اذا بان من تهوى واصبح نائياً
فلاشيئ اجدى من حلولك فى القبر
وداع دعا اذنحن بالخيف من منى
فهيج اطراب الفواد ومايدرى
دعا باسم ليلى غيرها فكانما
اطار بليلى طائراً كان فى صدرى
دعا باسم ليلى ضلل الله سعيه
وليلى بارض عنه نازحة قفر

ثم قال له ابوه : تعلق باستار الكعبة واسأل الله ان يعافيك من حب ليلى . فتعلق باستار الكعبة وقال : اللهم زدنى لليلى حباً وبها كلفا ولا تنسنى ذكرها ابداً . وظل قيس يغشى بيوت اهل ليلى بالرغم من منع ابى ليلى و عشيرتها له فشكوه الى السلطان فاهدر دمه لهم فاخبروه بذلك فلم يرعوو قال : الموت اروح لى فليتهم قتلونى . فلما علموا بذلك عرفوا انه لايزال يطلبهم غرة منهم حتى اذا تفرقوا دخل دورهم فارتحلوا عنها وابعدوا . وجاء قيس عشية فاشرف على دورهم فاذا هى منهم بلاقع فقصد منزل ليلى الذى كان بيتها فيه فالصق صدره به و جعل يمرغ خديه على ترابه ويبكى ثم انشأ يقول :

اياحرجات الحى حيث تحملوا
بذى سلم لاجادكن ربيع
وخيماتك اللاتى بمنعرج اللوى
بلين بلى لم تبلهن ربوع
ندمت على ماكان منى ندامة
كما يندم المغبون حين يبيع
فقد تك من نفس شعاع فاننى
نهيتك عن هذا وانت جميع
فقربت غير القريب واشرفت
اليك ثنايا مالهن طلوع.

وكان لقيس ابنان ياتيانه فيحدثانه ويسليانه ويؤانسانه فوقف عليهما يوماً و هما جالسان فقالا له : يا ابا المهدى الا تجلس ؟ قال : لا بل امضى الى منزل ليلى فارتسمه وارى آثار هافيه فاشفى بعض مافى صدرى بها فقالا له : فنحن معك. فقال: اذا فعلتما اكرمتما واحسنتما. فقاما معه حتى اتى دار ليلى فوقف بها طويلا يتتبع آثارها ويبكى ويقف فى موضع موضع منها ويبكى ثم قال :

ياصاحبى الما بى بمنزلة
قدمر حين عليها ايما حين
انى ارى رجعات الحب تقتلنى
وكان فى بدئها ماكان يكفينى
لاخير فى الحب ليست فيه قارعة
كان صاحبها فى نزع موتون
ان قال عذا له مهلا فلان لهم
قال الهوى غير هذا القول يعنينى
القى من اليأس تارات فتقتلنى
وللرجاء بشاشات فتحيينى.

ثم انصرف اهل قيس يعزونه عنها ويقولون له نزوجك انفس جارية فى عشيرتك فيأبى الا ليلى ويهذى بها و يذكرها ثم هاج عليه الحزن والهم فهام بها هياماً عظيماً فاختلط عقله وهام على وجهه فى القفار مع البهائم و توحش فكان لايلبس ثوباً الا خرقه ولايمشى الا عارياً و يلعب بالتراب و يجمع العظام حوله فاذا ذكرت ليلى انشأ يحدث عنها عاقلا ولا يخطئ حرفاً و ترك الصلاة فاذا قيل له : مالك لاتصلى لايرد حرفاً وكانوا يحبونه و يقيدوه فكان يعض لسانه و شفته حتى خشى عليه فخلى سبيله .وجلست نسوة الى قيس فقلن له : ماالذى دعاك الى ان احللت بنفسك ماترى فى هوى ليلى وانما هى امرأة من النساء هل لك فى ان تصرف هواك عنها الى احدانا فنسا عفك و نجزيك بهواك ويرجع اليك ماعزب من عقلك وجسمك ؟ فقال لهن : لوقدرت على صرف الهوى عنها اليكن لصرفته عنها و عن كل احد بعدها وعشت فى الناس سوياً و مستريحاً . فقلن له مااعجبك منها ؟ فقال : كل شيئ رأيته و شاهدته و سمعته منها اعجبنى والله مارأيت منها قط الاكان فى عينى حسناً وبقلبى علقاً ولقد جهدت ان يقبح منها ماعندى شيئ اويسمج اويعاب لاسلوعنها فلم اجده. فقلن له : فصفها لنا . فانشأ يقول :

بيضاء خالصة البياض كانها
قمر توسط جنح ليل مبرد
موسومة بالحسن ذات حواسد
ان الجمال مظنة للحسد
وترى مدامعها ترقرق مقلة
سوداء ترغب عن سواد الاثمد
خود اذا كثر الكلام تعوذت
بحمى الحياء وان تكلم تقصد

ولما اختلط عقل قيس وترك الطعام والشراب مضت امه الى ليلى فقالت : ان قيساً قدذهب حبك بعقله وترك الطعام والشراب فلو جئته وقتاً لرجوت ان يثوب اليه بعض عقله. فقالت ليلى: امانهاراً فلا لاننى لا آمن قومى على نفسى و ولكن ليلا . فاتته ليلا فقالت له : ياقيس ان امك تزعم انك جننت من اجلى و تركت المطعم والمشرب فاتق الله وابق على نفسك فبكى وانشأ يقول :

قالت جننت على ايش فقلت لها
الحب اعظم ممابالمجانين
الحب ليس يفيق الدهر صاحبه
وانما يصرع المجنون فى الحين .

فبكت معه و تحدثا حتى كاد الصبح يسفر ثم ودعته و انصرفت فكان آخر عهده بها .
و اختلف فى تسميته المجنون وهل كانت به جنة حقيقية؟ فقال ابن عائشة: انما سمى المجنون بقوله:

مابال قلبك يامجنون قدخلعا
فى حب من لاترى فى نيله طمعا
الحب والود نيطا بالفؤاد لها
فاصبحا فى فؤادى ثابتين معا.

وقال الاصمعى : لم يكن المجنون مجنوناً انما جننه العشق وانشد له :

يسموننى المجنون حين يروننى
نعم بى من ليلى الغداة جنون
ليالى يزهى بى شباب وشرة
واذبى من خفض المعيشة لين.

وعن المدائني : انه ذكر عنده مجنون بني عامر فقال : لم يكن مجنونا وانما قيل له : المجنون بقوله :

وانى لمجنون بليلى موكل
ولست عزوفا عن هواها ولا جلدا
اذا ذكرت ليلى بكيت صبابة
لتذكارها حتى يبل البكا الخدا

وقال عون بن عبدالله العامري : ماكان والله المجنون الذي تعزونه الينا مجنونا وانما كانت به لوثة وسهو احدثهما به حب ليلى وانشد له :

وبى من هوى ليلى الذى لو ابثه
جماعة اعدائى بكت لى عيونها
ارى النفس عن ليلى ابت ان تطيعنى
فقد جن من وجدى بليلى جنونها .

وقال ابن سلام : لو حلفت ان مجنون بن عامر لم يكن مجنوناً لصدقت و لكن توله لما زوجت ليلى وايقن اليأس منها الم تسمع الى قوله :

ايا ويح من امسى تخلس عقله
فاصبح مذهوباً به كل مذهب
خليعاً من الخلان الا مجاملا
يساعدنى من كان يهوى تجنبى
اذا ذكرت ليلى عقلت و راجعت
عوازب قلبى من هوى متشعب .

وخرج رجل من بني مرة الى ناحية الشام والحجاز و مايلي تيماء والسراة وارض نجد في طلب بغية له فاذا هو بخيمة قد رفعت له وقد اصابه المطر فعدل اليها وتنحنح فاذا امراة قد كلمته فقالت : انزل. فنزل. فقالت : سلوا هذا الرجل من اين اقبل ؟ فقال من ناحية تهامة ونجد . فقالت : ادخل ايها الرجل . فدخل الى ناحية من الخيمة فارخت بينه و بينها ستراً ثم قالت له : ياعبدالله اي بلاد نجد وطئت ؟ فقال : كلها . قالت : فبمن نزلت هناك ؟ قال : ببني عامر . فتنفست الصعداء ثم قالت . فباي بني عامر نزلت ؟ فقال ببني الحريش . فاستعبرت ثم قالت : فهل سمعت بذكر فتى منهم يقال له قيس بن الملوح و يلقب بالمجنون ؟ فقال : بلى والله وعلى ابيه نزلت واتيته فنظرت اليه يهيم في تلك الفيافي ويكون مع الوحش لايعقل و لايفهم الا ان تذكر له امرأة يقال لها ليلى فيبكي وينشد اشعاراً قالها فيها . فرفعت الستر بينه وبينها فاذا فلقة قمر لم ترعينه مثلها فبكت حتى كاد قلبها يتصدع . فقال : ايتها المرأة اتقي الله فماقلت باساً . فمكثت طويلا على تلك الحال من البكاء والنحيب ثم قالت :

الاليت شعري والخطوب كثيرة
متى رحل قيس مستقل فراجع
بنفسى من لايستقل برحله
ومن هو ان لم يحفظ الله ضايع

ثم بكت حتى سقطت مغشيا عليها . فقال الرجل لها : من انت ياامة الله ؟ وما قصتك ؟ قالت : اناليلى صاحبته المشؤومة والله عليه غير المؤنسة له. فقال الرجل : فما رأيت مثل حزنها و وجدها عليه قط . ولم يزل المجنون على ندبه و هيامه حتى وافته المنية في واد كثير الحجارة فاحتمله اهله فغسلوه و كفنوه ودفنوه . ولم تبق فتاة من بني جعدة ولابني الحريش الاخرجت حاسرة صارخة عليه تندبه واجتمع فتيان الحي يبكون عليه احر بكاء وينشجون عليه اشد نشيج وحضرهم ليلى و ابوها معزين فكانا اشد القوم جزعاً و بكاء عليه و جعل يقول ابو ليلى : ماعلمنا ان الامر يبلغ كل هذا ولكنى امرأ عربياً اخاف من العار و قبيح الاحدوثة مايخافه مثلى فزوجتها وخرجت عن يدى ولوعلمت ان امره يجرى على هذا ما اخرجتها عن يده ولا احتملت ماكان علي في ذلك واسترجع وعلم انه قد شرك في هلاكه . وبيناهم يقلبون قيساً وجدوا خرقة فيها مكتوب :

الا ايها الشيخ الذى مابنا يرضى
شقيت ولاهنيت من عيشك الغضا
شقيت كما شقيتنى وتركتنى
اهيم من الهلال لااطعم الغمضا

وقالت ليلى في قيس :

لم يكن المجنون في حالة
الا وقد كنت كما كانا
لكنه باح بسر الهوى
و انني قد ذبت كتمانا.

وقيل لليلى : هذا قيس مات لما به من عشقك قالت : ولقد خفت والله ان اموت بذلك فيه قيل لها : فما عندك حيلة تخفف مابه ؟ قالت : صبري و صبره او يحكم الله بيننا وهو خير الحاكمين . (اعلام النساء ج ٣ ص ١٣٧٢ تاص ١٣٨١).

ليلى . [لَ لا] (راخ) بنت سعد القضاعية . كان يهواها صخر الهذلي (ويكنى ام الحكيم) فكانا يتواصلان برهة من دهرهما . ثم تزوجت ورحل بها زوجها الى قومه فقال في ذلك ابو صخر :

الم خيال طارق متأوب
لام حكيم بعدما نمت موصب
وقد دنت الجوزاء وهي كانها
و مرزمها بالغور ثور وربرب
فبات شرابى في المنام مع المنى
غريض اللمى يشفي جوى الحزن اشنب
قضاعية ادنى ديار تحلها
قناة واني من قناة المحصب
سراج الدجى تغتل بالمسك طفلة
فلاهي متفال ولا اللون اكهب
دميثة ماتحت الثياب عميمة
هضيم الحشا بكر المجسة ثيب
تعلقتها خوداً لذيذاً حديثها
ليالي لاتحمى ولاهي تحجب
فكان لها ودي و محض علاقتي
وليدا الى ان رأسي اليوم اشيب
فلم ار مثلي ايأست بعد علمها
بودى ولامثلي على اليأس يطلب
ولو تلتقي اصداؤ نابعد موتنا
ومن دون رمسينا من الارض سبسب
لظل صدى رمسي ولو كنت رمة
لصوت صدى ليلى يهش ويطرب

وقال فيها :

لليلى بذات الجيش دار عرفتها
واخرى بذات البين آياتها سطر
وقفت برسميها فلما تنكرا
صدفت وعيني دمعها سرب همر
وفي الدمع ان كذبت بالحب شاهد
يبين ماأخفى كما بين البدر
صبرت فلما غال نفسي و شفها
عجاريف نأي دونها غلب الصبر
اذا لم يكن بين الخليلين ردة
سوى ذكر شيئي قدمضى درس الذكر .

(اعلام النساء ج ٣ ص ١٣٧٢-١٣٧١).

ليلى . [لَ لا] (راخ) بنت سلمة . شاعرة من شواعر العرب . قالت ترثي اخاها :

اقول لنفسي في خفاء الومها
لك الويل ماهذا التجلد والصبر
الاتفهمين الخبران لست لاقيا
اخي اذ اتى من دون اكفانه القبر
وكنت ارى بيناً به بعض ليلة
فكيف ببين دون ميعاده الحشر
وهون وجدي انني سوف اغتدي
على اثره يوماً وان طال بي العمر
فتى كان يعطى السيف في الروع حقه
اذا ثوب الداعي وتشقى به الجزر
فتى كان يدنيه الغنى من صديقه
اذا ماهو استغنى ويبعده الفقر
فتى لايعد المال رباولاترى
له جفوة ان نال مالا ولا كبر
فنعم مناخ الركب كان اذا نبرت
شمال وامست لايعرجها ستر .

وقالت ايضاً ترثيه :

سقى الله قبراً لست زائر اهله
ببيشة اذما ادركته المقادر
تضمن خرقاً كالهلال ولم يكن
باول خرق ضمنته المقابر
نعاه لنا الناعي فلم نلق عبرة
بلى حسرة تبيض منها الغدائر
كاني غداة استعلنوا بنعيه
على النعش يهفو بين جنبي طائر
لعمري لما كان ابن سلمة عاجزاً
ولا فاحشاً يخشى اذاه المجاور
نأتنا به مان قلبنا شبابه
صروف الليالي والجدود العواثر.

(اعلام النساء ج ٣ ص ١٣٨٢).

ليلى . [لَ لا] (راخ) بنت سماك بن ثابت ابن سنان بن جشم بن عمرو بن امرئ القيس الانصارية من بني الحارث بن الخزرج . ذكرها ابن حبيب ايضاً . (الاصابة ج ٨ ص ١٨٢) .

ليلى . [لَ َلا] (راخ) بنت سماك بن ثابت ابن سفيان بن عدى بن عمرو بن امرؤ القيس ابن مالك الاغر . ذكر ابن سعد عن الواقدى انه قال اسلمت وبايعت قال ولم يذكرها غيره . قلت سيأتى فى ترجمة ام ثابت بنت قيس بن شماس اخت قيس انها ولدت من ثابت بن سفيان ولده سماكا فعلى هذا تكون ليلى وابوها سماك وامه ام ثابت ثلاثة من الصحابة فى النسوة . (الاصابة - ج٨ ص ١٨٢) .

ليلى . [لَ َلا] (راخ) بنت سمعان . راوية من راويات الحديث . روى عنها ابن اخيها عبدالله بن زياد بن سمعان . (اعلام النساء ج٣ ص ١٣٨٢) .

ليلى . [لَ َلا] (راخ) بنت طباة بن معيص الانصارية . ذكرها ابن سعد كذا فى التجريد وقال الخشى ان تكون ليلى بنت الاطنابة المذكورة اول من اسمها ليلى . (الاصابة ج ٨ ص ١٨٢) .

ليلى . [لَ َلا] (راخ) بنت طريف التغلبية . شاعرة من شواعر العرب فى الدولة العباسية كان اخوها الوليد بن طريف الشيبانى رأس الخوارج واشدهم باساً وصولة و اشجعهم فاشتدت شوكته وطالت ايامه فوجه اليه الرشيد يزيد بن مزيد الشيبانى فجعل يخاتله ويماكره . وكانت البرامكة منحرفة عن يزيد بن مزيد فاغروا به امير المؤمنين وقالوا : انما يتجافى عنه للرحم والا فشوكة الوليد يسيرة . فوجه الرشيد كتاباً مغضباً الى يزيد و اقسم بالله لئن اخرت مناجزة الوليد ليوجهن اليك من يحمل رأسك الى امير المؤمنين . فسار يزيد الى الوليد بن طريف فلحق به بعد مسافة بعيدة . فخرج الوليد الى يزيد وهو يقول :

انا الوليد بن طريف الشارى

قسورة لا يصطلى بنارى

جور كمو اخرجنى من دارى .

فاوقع يزيد السيف فى اصحاب الوليد واخذ رأسه . فحملت على الناس اخته ليلى بنت طريف وعليها الدرع والجوشن . فلما رآها يزيد قال : دعوها ثم خرج اليها فضرب بالرمح قطاة فرسها ثم قال : اغربى غرب الله عينيك فقد فضحت العشيرة فاستحيت وانصرفت وهى تقول :

بتل تبانا رسم قبر كانه

على جبل فوق الجبال منيف

تضمن جوداً حاتميا و نائلا

وسورة مقدام ورأى حصيف

الا قاتل الله الجثى كيف اضمرت

فتى كان للمعروف غير عيوف

فان لا تجبنى دمنة هى دونه

فقد طال تسليمى وطال وقوفى

وقد علمت ان لا ضعيفاً تضمنت

اذا عظم المرزى ولا ابن ضعيف

فتى لا يلوم السيف عين يهزه

على ما اختلى من معصم وصليف

فتى لم يحب الزاد الا من التقى

ولا المال الا من قنا و سيوف

ولا الخيل الا كل جرداء شطبة

واجود عالى الشجين غروف

فقدناه فقدان الربيع فليتنا

فديناه من دهمائنا بالوف

وما زال حتى ازهق الموت نفسه

شجاً لعدو اولجا لضعيف

حليف الندى ان عاش يرضى به الندى

وان مات لايرضى الندى بحليف

فان يك ارداه يزيد بن مزيد

فرب زحوف فضها بزحوف

فيا شجر الخابور مالك مورقا

كانك لم تجزع على ابن طريف

فلا تجزعا يا ابنى طريف فاننى

ارى الموت وقاعاً بكل شريف

الا يالقوم للنوائب والردى

و دهر مُلح بالكرام عنيف

وللبدر من بين الكواكب اذهوى

وللشمس همت بعده بكسوف

ولليث فوق النعش اذ يحملونه

الى حفرة ملحودة وسقوف

بكت تغلبُ الغلباءُ يوم وفاته

وأُبرز منها كل ذات نصيف

يقلن وقد ابرزن بعدك للورى

معاقد حلى من بُرىً و شنوف

كانك لم تشهد مصاعا ولم تقم

مقاماً على الاعداء غير خفيف

ولم تشتمل يوم الوغى بكتيبه

ولم تبد فى خضراء ذات رفيف

دلاص ترى فيها كدوحاً من القنى

و من ذُلق يعجمنها بحروف

وطعنة خلس قد طعنت مرشة

على يزنى كالشهاب رعوف

و مائدة محمودة قد علوتها

باوصال بُختى اَحذَ عليف .

(اعلام النساء ج ٣ ص ٤ - ١٣٨٣) .

ليلى . [لَ َلا] (راخ) بنت الظرب ، ام دوس . (عقد الفريد ج٢ ص١٠٧) .

ليلى . [لَ َلا] (راخ) بنت عبادة الانصارية الساعدية اخت عبادة بن عبادة . . . ذكرها ابن حبيب فى المبايعات . (الاصابة ج ٨ ص ١٨٢) .

ليلى . [لَ َلا] (راخ) بنت عبدالله العدوية هى الشفاء . تقدمت سماها المستغفرى عن ابن حبان . (الاصابة ج٨ ص١٨٢) .

ليلى . [لَ َلا] (راخ) بنت عروة بن زيد الخيل الطائى . راوية من راويات الشعر . روى شعراً بيها عروة فى يوم محجن وكان فارساً شاعراً شهد القادسية وشهد صفين مع على بن ابى طالب . وهو قوله :

بنى عامر هل تعرفون اذا غدا

ابو مكنف قدشد عقد الدوائر

بجيش تضل البلق فى حجراته

ترى الاكم فيه مسجداً للحوافر

وجمع كمثل الليل مرتجز الوغى

كثير حواشيه سريع البوادر .

(اعلام النساء ج٣ ص١٣١٧) .

ليلى . [لَ َلا] (راخ) بنت عطارد بن حاجب التميمية . زوج عبدالله بن ابى ربيعة الصحابى ووالدة ولده عبدالرحمن . ذكرها الزبير بن بكار . (الاصابة ج٨ ص١٨٢) .

ليلى . [لَ َلا] (راخ) بنت عمرو . من بنى عدى بن النجار خالة عبدالمطلب بن هاشم ام سويد بن الصامت . (امتاع الاسماع ج ١ ص١٣٢) .

ليلى . [لَ لا] (راخ) بنت عميس . من ربات العقل والبيان . بعثت الى محمد بن ابى بكر ومحمد بن جعفر فقالت : ان المصباح يأكل نفسه ويضيء للناس ولا تأثما فى امر تسوقانه الى من لا يأثم فيكما فان هذا الامر الذى تحاولون اليوم لغيركم غدا فاتقوا ان يكون عملكم اليوم حسرة عليكم . فلجا و خرجا مغضبين يقولان : لاننس ماصنع بنا عثمان و تقول ماصنع بكما الا الزمكما الله . فلقيهما سعيد بن العاص وقد كان بين محمد بن ابى بكر وبينه شيء فانكره حين لقيه خارجاً من عند ليلى فتمثل له فى تلك الحال بيتاً :

استبق وُدّك للصديق ولا تكن

فيئاً يعض بخاذل ملجاجا .

فاجابه سعيد متمثلا :

ترون اذاً ضرباً صميماً من الذى

له جانب ناءٍ عن الجرم مُعور .

(اعلام النساء ج ٣ ص١٣٩٨) .

ليلى . [لَ َلا] (راخ) بنت فائق . راوية من راويات الحديث . روت حديثا واحداً . (اعلام النساء ج٣ ص١٣٩٩) .

ليلى . [لَ َلا](راخ) بنت قانف . ذكر انها قالت كنت ممن شهد غسل ام كلثوم بنت النبى ص فاول مااعطانى من كفنها الحقو ثم الدرع ثم الخمار ثم الملحفة ثم ادرجت فى الآخر ادراجا الحديث . قلت وداود المذكور هو ابن عاصم ابن عروة بن مسعود . (الاصابة ج ٨ ص١٨٢) .

ليلى . [لَ َلا] (راخ) بنت لُكيز بنت مُرّة العفيفية . شاعرة من شواعر العرب فى الجاهلية قالت ترثى اخاها غرثان و تلوم بنى ربيعة على اهمالهم له فى ساحة الحرب التى وقعت بين بنى ربيعة وبين اياد ولخم :

لما ذكرت غريثا زاد بى كمدى

حتى هممت من البلوى باعلان

تربع الحزن فى قلبى فذبتُ كما

ذاب الرصاص اذا أُصلى بنيران

فلو ترانى والأشجان تُقلقنى

عجبت براق من صبرى و كتمانى

لا درّ در كليب يوم راح ولا

ابى لُكيز ولا خيلى وفرسانى

عن ابن روحان راحت وائل كثبا

عن حامل كلّ اثقال واوزان

واسلموا المال والا هلین واغتنموا
اروا حهم فکبا ً زند ابن روحان
فتی ربیعة طواف اماکنها
وفارس الخیل فی‌روع ومیدان
یاعین فابکی وجودی بالدموع ولا
تمل یاقلب ان تُبلی باشجان
فذکر غرثان مولی‌الحی من اسد
انسی حیاتی بلاشک وانسانی.
(اعلام‌النساء ج ۳ ص۱۳۹۹).

زرکلی آرد: لیلی العفیفة بنت الکیزبن‌مرة ابن اسد، من ربیعة، شاعرة یمانیة. من الشهیرات فی‌العصر الجاهلی. اسرها احد امراء العجم‌وحملها الی‌فارس‌وحاول‌الزواج بها فامتنعت علیه وجاءها خطیبها البراق بن روحان‌فانقذهاوتزوج بهاوهی‌صاحةالقصیدة المشهورة التی مطلعها:
لیت للبراق عیناً فتری
ما اقاسی من‌بلاء وعنا.
قالتهافی اسرهاوشعرها عالی الطبقة.(الاعلام زرکلی ج۳).

لیلی. [لَ لا] (اِخ) بنت محمودبن عبدالله السربی‌الواعظ. محدثة. حدثت عن‌ابراهیم ابن‌منصورسبط‌بحرویه. وسمع منهاباصبهان ابوطاهرالسلفی. (اعلام النساء ج ۳ ص ۱۴۰۰).

لیلی. [لَ لا] (اِخ) بنت مسعود نهشلی زوجهٔ امیرالمؤمنین علی بن ابیطالب. (سفر نامهٔ ناصرخسروص ۱۳۱).لیلی بنت مسعود ابن خالدبن ثابت‌الربیعی التمیمی اززوجات طاهرهٔ جناب مرتضوی. (حبیب السیر). وی مادرعبیدالله‌وابوبکرست ازآنحضرت.

لیلی. [لَ لا](اِخ) بنت موازر. کان‌یهواها مزاحم بن مرة العقیلی و یتحدث‌الیهامدة و شاع امرها وتحدث جواری‌الحی به فنهاه اهلها عنها و کانوا متجاورین وشکوه الی الاشیاخ من‌قومه فنهوه واشتدوا علیه فکان یتفلت الیها فی اوقات الغفلات فیتحدثان و یتشاکیان ثم انتجعت بنوقشیر فی‌ربیع لهم ناحیة غیرتلک قدنضرها غیث واخصبها فبعد علیه خبرها واشتاقها فکان یسأل عنهاکل وارد و یرسل الیها بالسلام مع کل صادر حتی‌ورد علیه یوماً راکب من قومها فسأله عنها فاخبرانها خطبت وزوجت فوجم‌طویلا ثم اجهش باکیاً وقال:
اتانی بظهرالغیب ان‌قد تزوجت
فظلت بی‌الارض الفضاء تدور
وقد زایلت لبی وقدکان حاضراً
وکاد جنانی عندذاک یطیر
فقلت وقدایقنت ان لیس‌بیننا
تلاق وعینی بالدموع تمور
ایاسرعة الاحباب حین تزوجت
فهل یأتینی بالطلاق بشیر
ولست بمحص حب‌لیلی لسائل
من‌الناس‌الاان اقول کثیر.
(اعلام‌النساء ج۳ص ۱۴۰۰)

لیلی. [لَ لا] (اِخ) بنت مهلهل. رجوع به قاموس‌الاعلام ترکی شود.

لیلی. [لَ لا] (اِخ) بنت نضربن‌الحارث ابن کلدة ازشاعرات عرب‌است. صاحب‌عقد الفرید آرد: من‌قدرالشعر وموقعه فی‌النفع والضران‌لیلی بنت‌النضربن الحرث بن کلدة لما عرضت للنبی صلی‌الله علیه وسلم وهو یطوف بالبیت و استوقفته و جذبت رداءه حتی‌انکشفت‌منکبه وانشدته شعرها بعدمقتل ابیها قال‌رسول‌الله‌ص لوکنت سمعت شعرها هذا ماقتلته والشعر:
یاراکباً ان‌الاثیل مظنة
من صبح خامسة وانت موفق
ابلغ بها میتاً بان قصیدةً
ماان تزال بهاالرکائب تخفق
فلیسمعن النضر ان نادیته
ان‌کان یسمع میت‌لاینطق
ظلت سیوف بنی‌ابیه متوشه
لله ارحام هناک تشقق
قسراً یقاد الی المنیة متعباً
رسف المقید وهوعان موثق
امحمد هاانت ضنءَ نجیبه
فی قومها والفحل فحل معرق
ماکان درک اومننت وربما
من‌الفتی وهوالمغیظ المحنق.

بروایت ابوالفرج دروادی صفراء علی‌علیه السلام بفرمان پیغمبر اکرم گردن نضربن الحارث‌بن کلدة یکی ازبنی عبدالدار راکه پدرلیلی است زد.
ونیزاز اشعار لیلی‌است:
وکنزبن جدعان دلالة اُمة
وکانت کبنت الخس‌اوهی اکبر.
(البیان‌والتبیین ج ۱ ص ۲۵۰ وج ۳ ص ۲۴۷). ونیز رجوع به الاصابة ج ۸ ص ۱۸۲ شود.

لیلی. [لَ لا] (اِخ) بنت نهیک‌بن اساف ابن‌عدی‌بن زیدبن جشم‌الانصاریة. ذکرها ابن حبیب فی‌المبایعات وهی اخت البراء و قال ابن‌سعد: زوجهاسهل‌بن الربیع بن‌عمرو ابن‌عدی وامها ام عبدالله بن‌اسلم بن‌حریش ابن‌مجدعة. (الاصابة ج ۸ص۱۸۲).

لیلی. [لَ لا] (اِخ) بنت هانی بن‌الاسود الکندیة. شاعرة من شواعر العرب. کانت زوجاً للنعمان بن‌بشیر. (اعلام النساء ج ۳ ص ۱۴۰۱).

لیلی. [لَ لا] (اِخ)بنت یسار احدماقیل فی‌اسم اخت معقل من‌یسار التی نزلت فیها (فلاتعضلو هن‌ان‌ینکحن ازواجهن). سماها السهیلی فی‌مبهمات القرآن وتبعه المنذری والراجح‌ان‌اسمها جمیل کماتقدم فی‌الحرف الجیم. (الاصابة ج۸ص ۱۸۲).

لیلی. [لَ لا](اِخ) بنت یعار. احدماقیل فی التی اعتقت سالما مولی ابی حذیفة. (الاصابة ج ۸ ص ۱۸۲).

لیلی. [لَ لا] (اِخ) روی عنها حبیب بن زید خرج حدیثها ابو لیلی من‌التجرید. (الاصابة ج ۸ ص۱۸۳).

لیلی. [لَ لا](اِخ)زوجةبشیربن‌الخصاصیة راویة من‌راویات‌الحدیث. روت عن زوجها بشیربن‌الخصاصیة وروی عنها ایادبن‌لقیط. (اعلام‌النساء ج۳ ص۱۳۶۵).

لیلی. [لَ لا] (اِخ) عدویة قبل‌از تولد جناب نبوی اخبار نمود بسر تولد نبی‌ص. (حبیب‌السیر ج۱ ص۱۰۱).

لیلی. [لَ لا](اِخ) عمة عبدالرحمن بن‌ابی لیلی. فی‌لیلی بنت بلال‌وقدتقدم فی ترجمةابی لیلی انه اختلف فی‌اسمه واسم ابیه اختلافاً کثیراً والاقرب ان اسم ابیه بلال او بلیل. (الاصابة ج ۸ ص ۱۸۳). محدثة بایعت النبی‌ص وروت عنه. (الاعلام‌النساء ج ۳ ص۱۳۹۷).

لیلی. [لَ لا] (اِخ) مولاة عائشة قال‌ابو عمر حدیثها لیس بالقائم الاسناد روی‌عنها ابو عبدالله المدنی وهومجهول. قلت اسنده المستغفری من‌طریق عبدالکریم الحرارعن ابی‌عبدالله المدنی عن‌حاجبة عائشة ومولاتها قلت قلت یا رسول‌الله انک تخرج من‌الخلاء فادخل فی اثرک فلااری شیئا الاانی اجد رائحة المسک فقال انا معاشر الانبیاء تنبت اجسادنا علی‌ارواح اهل‌الجنة فماخرج‌منامن نتن ابتعلته الارض. (الاصابة ج ۸ ص ۱۸۳).

لیلی. [لَ لا] (اِخ) من شهیرات نساء الآستانة فی القرن الاخیر اشتهرت بجودة قریحتها وحدة ذکائها. (اعلام‌النساء ج۳ص ۱۳۶۴).

لیلی. [لَ لا] (اِخ) ملقبه به‌خندف یکی ازجدات رسول صلوات‌الله. رجوع به لیلی بنت حلوان شود.

لیلیا. [لَ] (اِخ) بلغت زند وپازند‌بمعنی شب‌است که عربان‌لیل گویند. (برهان). کلمه هزوارش است.

لی‌لی بازی. [لَ لَ] (اِ) (۱) نوعی بازی که یک‌پای از زمین بر گیرند وباپای دیگر بجهند گرفتن‌همبازی‌را. رجوع به‌لی‌لی کردن شود.

لیلی‌بن نعمان. [لَ لا] (اِخ) نام یکی از سرداران ایران بعهد دعاة طبرستان

(۱) la marelle,

(علویان) وی در خدمت حسن بن قاسم داعی صغیر بود و بسال ۳۰۸ پس از فتح نیشابور درطوس بدست سپهسالار سامانی بقتل رسید. لیلی بن نعمان یکی از سران سپاه اطروش علوی بود وولایت گرگان داشت وحسن بن قاسم داعی بسال ۳۰۸ اورا بولایت گرگان فرستاده بود وفرزندان اطروش اورا «المؤید لدین الله» می نوشتند و «المنتصر لآل رسول الله» واو مردی بود باداد ودهش بسیار ودلیر و بی باك واز گرگان بدامغان رفت وجنگ کرد و گروهی بسیاراز مردم آن دیار بکشت وبگرگان باز گشت ومردمان دامغان یاری خواستند وقراتکین بگرگان رفت ودرحدود ده فرسنگی گرگان بااو بجنگید وقراتکین را شکست افتاد و غلام وی بارس از لیلی امان خواست وبااو هزارمرد بود ولیلی اورا نیکو داشت وخواهر خویش را بزنی بدو داد وابوالقاسم بن حفص خواهرزادهٔ احمد ابن سهل نیز بزنهار نزداوشد ولیلی اورانیز نیکوداشت وسپاه وی بسیار شد واموال بر لیلی بن نعمان تنگ شد وبفرمان حسین بن قاسم داعی بنزدیك نیشابور رفت وابوالقاسم ابن جعفر نیزوی را بدین کار تحریص کرد و قراتکین آنجا بود ودر ذیحجهٔ سال ۳۰۹ بآنجا رسیدوخطبه بنام داعی کرد وامیرنصر ازبخارا حمویة بن علی را بجنگ او فرستاد ودرطوس بایکدیگر روبرو شدند وجنگ کردند وبیشتراز کسان حمویة بن علی شکست خوردند وبآمد رفتند و بار دیگر حمویة بن علی ومحمد بن عبدالله بلعمی وابوجعفر صعلوك و خوارزمشاه و سیمجور دواتی بجنگ او شدند وجنگ در گرفت و کسان لیلی شکست خوردند ولیلی شکسته بآمد رفت واز آنجا روی بیرون شدن نداشت وبغرا در آنجا بوی رسید ، لیلی که یارای پایداری نداشت در خانه‌ای متواری شد وبغرا وی را بگرفت و نزد حمویه فرستاد وآنجا سراورا بریدندو برسر نیزه کردند ، چون کسان لیلی چنین دیدند زنهار خواستند واوایشانرا امان داد و گفت خداوند شمارا ازشیاطین گیل ودیلم رهائی داد و جاویدان از ایشان رستید و کشته‌شدن لیلی در ربیع‌الاول سال ۳۰۹ بود وسراورابیغداد بردند . (احوال واشعار رودکی ج ۱ ص ۴۰۵ و۴۰۶) .

ابن اثیر درالکامل آرد : فی هذه السنة (سنة تسع و ثلثمائة) قتل لیلی بن النعمان الدیلمی وکان هذا لیلی احد قوادالاطروش العلوی وکان الیه ولایة جرجان قداستعمله علیها الحسن ابن القاسم الداعی سنة ثمان و ثلثمائة وکان اولاد الاطروش یکاتبونه المؤید لدین الله المنتصر لآل رسول الله‌ص لیلی بن النعمان و ... ن کریمابذالا للاموال،شجاعامقداماعلی الاهوال وسارمن جرجان الی الدامغان فحاربه اهلهافقتل منهم مقتلة عظیمة وعادالی جرجان فابتنی اهل الدامغان حصنا یحمیهم وسار قراتکین الیه بجرجان فحاربه علی نحو عشرة فراسخ من جرجان فانهزم قراتکین واستأمن غلامه بارس الی لیلی ومعه الف فارس فاکرمه لیلی وزوجه اخته واستأمن الیه ابو القاسم بن حفص ابن اخت احمد بن سهل فاکرمه لیلی ثم ان الاجناد کثروا علی لیلی بن النعمان فضاقت الاموال علیه فسار نحو نیسابور بامر الحسن بن القاسم الداعی وتحریض ابن القاسم بن حفص وکان بها قراتکین فوردها فی ذی الحجة سنة ثمان وثلثمائه واقام بها الخطبة للداعی وانفذالسعید نصر من بخارا الیه حمویة بن علی فالتقوا بطوس واقتتلوا فانهزم اکثر اصحاب حمویة ابن علی حتی بلغوا مرو وثبت حمویه ومحمد ابن عبدالله البلعمی و ابو جعفر صعلوك و خوارزمشاه وسیمجور الدواتی فاقتتلوا فانهزم بعض اصحاب لیلی ومضی لیلی منهزما فدخل لیلی سکة لم یکن له فیها مخرج ولحقه بغرا فیها فلم یقدر لیلی علی الهرب فنزل و تواری فی دار فقبض علیه بغراو انفذ الی حمویه فاعلمه بذلك فانفذ من قطع رأس لیلی ونصبه علی رمح فلمارآه اصحابه طلبوا الامان فامنوا ثم قال حمویه للجند قدمکنکم الله من شیاطین الجیل والدیلم فابیدواهم واستریحوا منهم ابدا لدهر فلم یفعلوا حامی کل قائد جماعة فخرج منهم من خرج بعدذلك وکان قتل لیلی فی ربیع الاول سنة تسع وثلثمائه و حمل رأسه الی بغداد وبقی بارس غلام قراتکین بجرجان و قیل ان حمویه لماسار الی قتال لیلی قیل له ان لیلی یستبطئك فی قصده فقال انی البس احد خفی للحرب العام والاخر فی العام المقبل فبلغ قوله لیلی فقال لکنی البس احد خفی للحرب قاعدا والثانی قائماً وراکبا فلماقتل قال حمویه هکذا من تعجل الی الحرب (الکامل ابن الاثیر ج ۸ ص ۴۶) . ونیزرجوع به حبیب السیر ج ۱ ص ۳۲۴، ۳۲۵ و۳۴۴ شود.

لیلیبه . [ِ بِ] (اِخ) (۱) نام شهری کارتاژی از سیسیل قدیم وماراسالای امروزی .

لیلی خانم . [لَ لا ن] (اِخ) شاعرة من شواعر الترك ولدت فی استانبول و تثقفت ثقافة رفیعة وتوفیت سنة ۱۲۶۴ هجری . (اعلام النساء ج ۳ ص ۱۳۹۸ - قاموس الاعلام ترکی) .

لیلی خانه . [لَ لَ] (اِخ) دهی جزء دهستان اوزوم دل بخش ورزقان شهرستان اهر. واقع در ۹ هزار وپانصد گزی شمال ورزقان و ۹ هزار وپانصد گزی شوسهٔ تبریز به اهر. کوهستانی . معتدل . دارای ۱۰۳ سکنه . آب از چشمه . محصول غلات وحبوبات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری وراه مالروست . صنایع دستی جاجیم وفرش بافی است .(فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴) .

لیلی داغی . [لَ] (اِخ) دهی ازدهستان کاودول بخش مرکزی شهرستان مراغه ، واقع در ۱۵ هزار گزی جنوب خاوری مراغه و ۸ هزار وپانصد گزی خاور شوسهٔ مراغه به میاندواب . کوهستانی دارای ۱۷۶ سکنه . آب ازچشمه . محصول غلات ونخود . شغل اهالی زراعت وصنایع دستی گلیم بافی وراه مالروست . (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴) .

لی لی زدن . [لَ لَ زَ دَ] (مص) درخشیدن چنانکه ستاره درهوای صافی. مشعشع بودن، درخشان بودن چنانکه ستاره بشب ؛ ستاره ها لی لی میزند . (درتداول تهرانیان) یعنی میدرخشد . شاید باتلؤلؤ عرب یکی باشد ، رجوع به لیان لیان شود .

لی لی کردن . [لَ لَ کَ دَ] (مص) با یکپای جه جهان رفتن . حجل . یکپای برداشته جستن مردم . تعتاب . عتبان . با یکپای جهان جهان رفتن . برجستن در رفتن بیك پای. دویدن بریك پای. جستن وفروجستن درطی مسافتی .

لیلی کورچوم . (اِخ) نام محلی کنار راه رشت به پیله بازار.میان بوسار وفقاف در ۲۰۰۰ گزی رشت .

لیلی کوه . [لَ] (اِخ) نام موضعی در حوالی لاهیجان . (سفرنامهٔ رابینو ص ۷ بخش انگلیسی) .

لیلی مند . [ ] (اِخ) (کوه . . .) نام کوهی میانهٔ دز گرد وسرحد چهاردانگه .

لیلی یادگار . [لَ یْ دِ] (اِخ) دهی از دهستان پائین شهرستان نهاوند . واقع در ۱۸ هزار گزی باختری شهر نهاوند ودو هزار گزی جنوب راه شوسهٔ نهاوند بکرمانشاه. دشت . سردسیر . دارای ۶۸۰ سکنه ، لری وفارسی زبان . آب ازرودخانهٔ خرم آباد . محصول غلات و توتون و تریاك وانگور و حبوبات . شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه شوسه‌است .(فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵) .

لیم . (اِ) گونهٔ ازسپستان که در چاه بهار غرس شده است واین نام آنجا بدین درخت دهند.(۲)(گا اُ با) .

لیم . [لُ یَ] (ع) ج ِ لائم . (منتهی الارب) .

لیم . (ع) (اِ) صلح و آشتی . (منتهی الأرب) . || مانند . || همتای مرد درقامت وشکل وسرشت وخلقت . (منتهی الأرب) .

لیما . (اِخ) دهی جزء دهستان اشکور بالا بخش رودسر شهرستان لاهیجان . واقع در ۴۰۰۰۰ گزی جنوب رودسر و ۴۰۰۰۰ گزی جنوب خاوری سی پل. کوهستانی . سردسیر. دارای ۴۵۰ سکنه. گیلکی وفارسی زبان ،آب از چشمه سار . محصول غلات و بنشن ولبنیات و عسل وفندق . شغل اهالی

(1) Lilybée . (2) Cordia Crenata.

زراعت و گله‌داری است. اکثراهالی برای تهیهٔ علوفه و کسب درفصل زمستان بگیلان میروند. راه‌مالرووصعب‌العبوراست. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج۲).

لیما. (اِخ) پایتخت کشور پرو از کشورهای امریکای‌جنوبی. کنار رودریماك. دارای ۵۲۲ هزار سکنه وآن در ۱۵۳۵ بوسیلهٔ پیزار بنیان نهاده شده است.

لیماچال. (اِخ) دهی جزء دهستان‌اشکور بالا بخش رودسرشهرستان لاهیجان. واقع در ٤۱۰۰۰ گزی جنوب رودسر و ۵۰۰۰ گزی جنوب خاوری سی‌پل. کوهستانی - معتدل - سرد سیر - دارای ۳۷۹ سکنه - گیلکی وفارسی زبان. آب از چشمه‌سار. محصول غلات وبن‌شن ولبنیات وعسل. شغل اهالی‌زراعت و گله‌داری وشال‌بافی ونجاری و آهنگری. راه مالرو وصعب‌العبوراست. اغلب اهالی درفصل زمستان برای کسب به گیلان میروند. (فرهنگ جغرافیائی‌ایران ج ۲).

لیماك. (اِخ) دهی از دهستان گلیجان شهرستان‌شهسوار. واقع در ۱۷۰۰۰ گزی باختر شهسوار و ۳۰۰۰ گزی جنوب راه شوسهٔ شهسوار به رامسر. دامنه. معتدل. مرطوب و مالاریائی. دارای ۲۱۵ سکنهٔ گیلکی و فارسی زبان. آب از رودخانهٔ لسبه‌رود. محصول برنج و چای ومرکبات و شغل‌اهالی‌زراعت‌است. (فرهنگ‌جغرافیائی ایران ج ۳) (سفرنامهٔ رابینو ص ۱۰۵ بخش انگلیسی).

لیماکش. [کَ] (اِخ) دهی از دهستان حومهٔ بخش رامسر شهرستان شهسوار و ۵۰۰۰ گزی‌جنوب‌خاوری‌رامسر. کوهستانی جنگل. معتدل. مرطوب. مالاریائی. دارای ٦۵ سکنه گیلکی و فارسی زبان. آب ازچشمه. محصول لبنیات وچای. شغل‌اهالی گله‌داری و راه مالرواست. اهالی تابستان بییلاق‌جواهر ده میروند. (فرهنگ‌جغرافیائی ایران ج ۳).

لیماگوابر. [گَ بَ] (اِخ) دهی جزء دهستان اشکوربالا بخش رودسرشهرستان لاهیجان. واقع در ۳۹۰۰۰ گزی جنوب رودسر و ۳۰۰۰ گزی جنوب خاوری سی پل. کوهستانی - سردسیر- دارای ۱۰۰ سکنه - گیلکی و فارسی‌زبان. آب ازچشمه محصول غلات و فندق. شغل اهالی زراعت و شال بافی. راه مالرو وصعب‌العبور است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

لیمان‌پاشا. (اِخ) نام‌ترکی جزیرهٔ آلنیا واقع دردریای مرمره.

لیمان‌ده. [دِ] (اِخ) دهی از دهستان شهریاری بخش‌چهاردانگه شهرستان‌ساری واقع‌در ٤۰۰۰۰ گزی‌شمال‌خاوری کیاسر. کوهستانی. معتدل. مرطوب. مالاریائی. دارای ۱۲۵ سکنه. مازندرانی وفارسی‌زبان. آب‌ازچشمه. محصول‌غلات، ارزن، لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله داری. صنایع دستی‌زنان‌،شال‌و کرباس‌بافی. راه‌مالروست. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج۳).

لیمانی. [نْ یْ] (اِخ) (۱) نام ناحیهٔ قدیمی اورنی (۲) بفرانسه. رودآلیه آنرا مشروب میسازد.

لیمپوپو. (اِخ) (۳) نام ناحیتی بافریقای جنوب شرقی نزدیك اقیانوس هند بمساحت پانصد و شصت هزار کیلومتر مربع. (قاموس‌الاعلام ترکی).

لیمرز. [ ] (اِخ) نام جبالی درجنوب کلیجان تنکابن قرب گردکوه به مازندران (سفرنامهٔ رابینو بخش انگلیسی ص۲۰).

لیمریك. [مِ] (اِخ) (٤) نام‌شهری از ناحیهٔ ایرلند آزاد (منستر) بندری کنار رود شانن. دارای چهل هزارسکنه و آن کرسی‌ناحیتی‌است بهمین‌نام که ۱٤۰۰۰۰ سکنه دارد. || ناحیتی ازایرلند آزاد، کرسی آن نیزهمین نام دارد.

لیمزن. [مُ زَ] (اِخ) (۵) نام یکی از خانواده های فرانسه، مشهورترین افراد آن: فرانسوا، ژان، ژزف، مارتن، لئونارد اول ولئونارد دوم است.

لیمژ. [مُ] (اِخ) (٦) کرسی دپارتمان (هت - وین) بفرانسه. دارای راه‌آهن و ۱۱۷٤۳۰ سکنه. واقع درچهارصدهزار گزی جنوب غربی پاریس.

لیمفیرد. [یُ] (اِخ) (۷) نام خلیج و بغازی از ژتلند. واقع دردانمارك.

لیملو. (اِخ) دهی جزء دهستان مغان بخش گرمی شهرستان اردبیل. واقع در هشتهزار گزی خاور گرمی و دو هزار گزی‌شوسهٔ بیله‌سوار به گرمی. کوهستانی گرمسیر. دارای ۷ سکنه. آب ازچشمه. محصول غلات وحبوبات. شغل اهالی‌زراعت وگله داری و راه مالرو است (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ٤).

لیمن‌جوب بالا. [مَ بِ] (اِخ) دهی جزء دهستان سیارستاق بخش رود سر شهرستان لاهیجان. واقع در ۱۲۰۰۰ گزی جنوب خاوری رود سر و ۳۰۰۰ گزی جنوب شوسهٔ رود سر به شهسوار. جلگه. معتدل. مرطوب. مالاریائی- دارای ۲۷۰ سکنه - گیلکی وفارسی‌زبان. آب ازپل‌رود. محصول‌برنج ومرکبات و کنف. شغل اهالی زراعت و راه مالرو است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

لیمن‌جوب‌پائین. [مَ بِ] (اِخ) دهی‌جزء دهستان‌پلرودبخش‌رودسرشهرستان‌لاهیجان واقع در ۱۲۰۰۰ گزی جنوب خاوری رودسرو ۲۰۰۰ گزی‌جنوب شوسهٔ رودسر به شهسوار - جلگه. معتدل. مرطوب. مالاریائی. دارای ۱۹۰ سکنه - گیلکی و فارسی‌زبان. آب ازپلرود. محصول- برنج- شغل‌اهالی‌زراعت‌وراه مالرواست. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

لیمنوس. (اِخ) (۸) نام مردی‌مقدونی اهل خالاسترا (۹) وی توطئه‌ای علیه اسکندر مقدونی ترتیب‌داد اما قضیه بسبب نیکوماخوس‌معشوقهٔ وی کشف شد. (ایران باستان ج ۲ص ۱٦۷۵).

لیمنون. [ ] (اِخ) نام قبیله ایست. (عیون الانباء ص ۳۸ ج۲).

لیمنی. [مُ ن ی] (اِخ) (۱۰) نام کرسی دپارتمان‌هت - وین بفرانسه. واقع در ٤۰۰ هزار گزی‌جنوب غربی پاریس. دارای راه آهن و ۲۸۲۱۰ سکنه.

لیمو. (۱۱) (اِخ) نام کرسیی‌ازآرندیسمان (اود) کنار اود. بفرانسه دارای ۷۷۹۷ سکنه وراه‌آهن.

لیمو. (اِ) (۱۲) قسمی‌ازمرکبات وآن دو گونه بود : ترش وشیرین ؛ لیموی‌شیرین خاص ایران است. و آن بدرشتی نارنجی و پرتقالی است با پوست زرد روشن و صاف و بی‌دندانه. لیموی ترش قسمی از مرکبات وترشابهاست که درولایات ساحلی بحرخزر وفارس وعمان روید وآنچه در فارس روید کوچکتر امابا عطرتر ازآن گیلان و مازندران باشد وهر درختی پنج تاشش‌هزاردانه ازآن بارآرد وآن بانواع باشد ؛ لیموی آب که درنهایت لطافت و خوشبوئی وشادابی است باپوستی سخت و نازك از شیراز آرند و لیموی عمانی وجز آن. آب‌لیموی‌ترش دافع سموم ومقوی قلب است. لیموترش بسواحل خزراندکی درشت‌تر از لیموترش فارس و با پوستی ستبر ونوکی کشیده است. صاحب انجمن آرا گوید چون‌اصل آن ازعربستان خاصة از مدینه بایران آمده‌آنرا پارسیان‌مدنی گویند. (انجمن آرا). لیمون. رجوع به لیمون شود. صاحب‌اختیارات بدیعی‌آرد : صاحب منهاج گوید مانند اترج بود وفعل وی دردماغ قوی بود. پوست وی‌وورق‌وی گرم وخشك بود. دراول وحماض‌وی مانند حماض‌اترج است درمنفعت وقوت‌بلکه‌اقوی بود ونشاید که با پوست‌آب ازوی بگیرند لیکن مقشر باید کرد بعدازآن‌آب از وی بگیرند تا عصارهٔ قشروی باوی نیامیزد که برودت ویرا بشکند. حکیم مؤمن درتحفه آرد : در جمیع خواص مانند ترنج و پوست زرد او در دوم گرم وخشك‌ومقوی

(۱) Limagne. (۲) Auvergne. (۳) Limpopo. (٤) Limerick. (۵) Limosin'
(٦) Limoges. (۷) Limfjord [fi - ord] (۸) Limnus. (۹) Chalastra. (۱۰) Limogne. (۱۱) Limoux.
(۱۲) Limon Citrus limonium. Citron. Citronnier.

معده ودل وقابض ومحرك کیفیت اخلاط ردیه وپادزهر سموم مشروبه و ملدوعه‌ودر سایر افعال قایم مقام پوست ترنج است و آنچه مابین پوست زرد! وترشی است در افعال مانند گوشت ترنج و ترشی او در دوم سرد وخشك ومقوی‌معده. حارولطیف وبسیارجالی وقاطع اخلاط غلیظه ولزجه و ملطف آن وجالی بهق سیاه و کلف‌وقوبا ومسکن غلیان خون وصفرا والتهاب معده وجهت‌تبهای‌حارهٔ دموی‌وصفراوی‌وعفونت خون وبثور وشرا وحصف و دمل و ورم حلق ولهاة و کرب و غم وقی صفراوی و غثیان وتقلب طعام وبد گذشتن‌اطعمهٔ چرب وجذب‌موادحاره‌جگر ومعده وجهت دردسر ودوار وسدد که از بخاراخلاط غلیظ باشد و خفقان سوداوی وغب خالص و غیرخالص وخمار وسموم هوام وادویهٔ قتاله مفید ودر اکثر امور قایم مقام سرکه وجهت مریض بهتر ازآن است ومضرعصب وصاحب‌سرفه وبارد المزاج واکثار او درخلای معده و مضعف امعاء ومورث پیچش ومصلحش شکر و عسل است و چون جواهر را بآب لیمو بخیسانند حل شود و ضماد ودع (؟) محلول بآب‌لیمو بانوشادر دراندك‌زمانی‌دافع بهق وآثار جلداست وتخم او دردوم گرم‌و در آخر اول خشك ودر رفع سموم ماننددانهٔ ترنج وتفریح اوبغایت عظیم وقدرشربتش یکدرهم تا دو درهم است با آب گرم و با شراب وباید مقشر ازپوست باشد وخائیدن دانهٔ او رافع بیحسی‌دندان‌است که ازترشی او بهم رسیده باشد و لیموی بنمك پرورده مقوی معده وباعث خوشبویی آروغ است و لیموی شیرین در منافع بسیار ضعیفتر است اما مضر عصب نیست و بدستور آنچه پیوند بدرخت نارنج و ترنج کرده باشند قریب‌الفعل‌اند باو. وهم چنین است آنچه معروف است بمرکب وچون لیمورابتمامه خشك کرده باوزن او شکر بسایند جهت منع صعود بخارات وتفتیح سدد بیعدیل و برگ‌لیمودرتفریح ضعیف‌ترازبرگ ترنج است . (تحفهٔ حکیم مؤمن) :

کز خاك دوتخم می پدید آید
این خوش خرماو آن ترش‌لیمو.
ناصرخسرو .

ودرختان میوه‌دار . . . چون ترنج‌ونارنج و بادرنگ و لیمو . . . در بوستان آورد (نوروزنامه) .لیمو ، معروف وخواص‌ترنج دارد . (نزهة القلوب) .

سنندی زلیمو شدش اختیار
که گردد بآن سنگ ریزه سوار.
بسحاق اطعمه.

ونیز رجوع به لیمون شود . || مجازاً پستان معشوق .

لیموئی. منسوب به‌لیمو.|| برنگ پوست لیمو ، زردی روشن (۱) .

رنگ زرد چون‌رنگ لیموئی‌وحسن‌لیموئی که‌اهل‌هند آنرا چنپك برن گویند. ملامفید بلخی راست :

چهره‌ام دور ازبهار خطش
شدخزان‌همچورنگ‌لیموئی.(آنندراج).
قاری‌این والای لیموئی بغایت روبرست(۲)
من ندانم ازچه‌شداینگونه نارنجی‌مزاج .
(نظام قاری ص ٤ ٥) .

|| گرد وخرد ، بحجم وشکل‌لیمو : پستان لیموئی ، پستانهای لیموئی .|| لیموفروش .

لیمو ترش . [تُ] (اِ) (۲) نوعی لیمو که درشیراز وسواحل خزربهم رسد.لیمو عمانی . تفاح ماهی (۳) رجوع به‌لیموشود.

لیمو توله . [لَ] [اِ](٤) گیاهی است دربندرعباس .

لیموجو. (اِخ) موضعی از گیلان قرب کی کلایه (سفرنامهٔ رابینو ص ۱۸ بخش انگلیسی) .

لیموچاه . (اِخ) دهی جزء دهستان مرکزی بخش لشت نشا شهرستان رشت . واقع در ۶۰۰۰ گزی باختر لشت نشا کنار راه شوسهٔ لشت نشا به کوچصفهان . جلگه . معتدل. مرطوب . مالاریائی. دارای ۳۶۵ سکنه . گیلکی و فارسی زبان . آب ازنورود، ازسفیدرود. محصول برنج ، چای وابریشم . شغل اهالی‌زراعت ومکاری است . (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲) .

لیمودار. (اِ)درخت لیمو .|| گیاهی‌است که دربهار ازسنگ روید وبوی لیمو کند اما صحیح کلمه ، لیمو داروست . رجوع بلیمودارو شود .

لیمودارو.(اِ) تین مکی. نباتیست کوهی که در بهاران ازمیان سنگها بروید وبوی لیمو کند وطبیعت آن گرم وخشك باشد و آنرا بتازی وشبح خوانند . (جهانگیری) .

لیموده . [دِ] (اِخ) دهی جزء دهستان مرکزی بخش‌صومعه سراشهرستان فومن. کنارراه شوسهٔ صومعه‌سرا برشت . جلگه ، معتدل. مرطوب. مالاریائی. دارای ۲۸۰۰ سکنه ، گیلکی‌وفارسی‌زبان . آب‌ازرودخانهٔ ماسوله . محصول برنج و توتون سیگار . شغل اهالی زراعت است . (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲) .

لیمور . (اِخ) (۵) نام کرسی کانتون (سن - اِ - اوآز) ازآرندیسمان رامبویه بفرانسه . دارای راه‌آهن‌و ۱۰٤۰ سکنه .

لیموسك . [سَ] (اِخ) نام‌قریه‌ایست‌در یك فرسنگ و نیمی استرآباد . (معجم - البلدان) .

لیموسکی . [سَ] منسوب به‌لیموسك‌از قراء استرآباد . (سمعانی) .

لیموشیرین . (اِ) نوعی‌ازلیمو. رجوع به لیموشود .

لیموعمانی. [عُ مْ مَ] (اِ) لیموئی ترش که‌ازعمان آرند. لیموترش. تفاح ماهی(۳). رجوع بلیمو وبلیموترش شود .

لیموفشاره . [فِ شَ] (اِ)(۷) آلتی‌جهت گرفتن عصارهٔ لیمو ونظایرآن .

لیمون . (اِ) معرب لیموثمری معروف . لیمو . وفیه بادزهریة تقاوم بهاالسموم کلها کثیرة المنافع . (منتهی‌الارب) . ضریر انطاکی آرد : الاصلی منه هوالمستدیر الصغیرالمصفر عند استوائه الرقیق القشر و غیره مرکب اما علی‌الاترج وهوالاستیوب المعروف بمصر بالحماض الشعیری اوعلی النارنج وهوالموسوم بالمراکبی واجوده الاصلی‌المستدیرالمشتمل‌علی‌خطوط ممایلی اصله تنتهی الی نقطة و هومرکب القوی فقشره حاریابس فی‌الثالثة و بزره فی‌الثانیة اوالاولی‌وحماضه باردفی‌الثانیة بجملته‌یطفیٔ اللهیب والصداع والعطش والقیٔ والغثیان و فساد الغذاء ومایحدث من الحارین ویقاوم السموم کلهاخصوصاًبعدالتنقیة ویفتح‌الشاهیة ویعدل الخلط ویکسر سورةالتخم وفساد الاغذیة اکلاً وقشره اشد مقاومة للسموم‌و بزره اعظم حتی‌قیل‌انه یبلغ رتبة الاترج و القول بانه یقطع النسل شیاع عامی و کل ماخف قشره‌وکان‌نقیاً من‌الاغشیة حل‌المغص والریاح حتی‌الایلاوس وان جفف بجملته و سحق مع وزنه من السکر واستعمل ازال البخاروالدوخة وفتح‌السدد وفی‌بزره تفریح عظیم وحماضه‌یجلوالکلف والبهق والنمش والحکة خصوصاً بالقلی والشیرج وان جمع ورقه وزهره وقشره‌فی‌معجون عادل‌الیاقوت فی‌تفریحه وهوخیر من الخل للمرضی وماؤه یحل‌الجواهر اذاجعلت‌فیه وان‌حل فیه‌الودع واضیف الیه النوشادر جلاالبهق وحیاو اذا اخذمملوحاقوی‌المعدة وازال مافیهامن‌الوخم وهو یهیج السعال ویضعف العصب والقوی و یضرالمبرودین ویصلحه العسل اوالسکر و شربة بزره الی ثلاثة و قشره اربعة و مائة وثمانیة عشرومن‌خواصه : ازالة الزکام شماً وان الصغیر منه اذا دلکت بـه‌الانثیان فی‌ـ الحمام قبل البلوغ منع‌الشیب . (تذکرهٔ ضریرانطاکی‌ص۲۹۳) . || لیمون‌بوصفیر نام نارنج است درتداول عامهٔ عرب کنونی. (المنجد) .

لیمون.(اِخ) دهی‌ازدهستان‌شهریاری‌بخش مرکزی شهرستان ساری واقع در۶۰۰۰ گزی‌شمال باختری ساری. دشت - معتدل مرطوب . مالاریائی . دارای ۲۰۰ سکنه مازندرانی و فارسی زبان - آب ازچشمه .

(۱) Citrin. jaune citron . (۲) Citronnier. (۳) Citron . (٤) Solanum su aveolens.
(۵) Limours. (۷) Presse - citrons.

محصول ، برنج ، پنبه ، صیفی - شغل اهالی زراعت - راه مالرو و بنای امامزادهٔ آن باستانی است . (فرهنگ جغرافیائی ایران- ج ۳) .

لیموناد . (اِ) (۱) (در زبان فرانسه به معنی شربت آب لیموست) و درفارسی بمعنی آب جوش یعنی آب دَم دار (گازدار) است و آن شربتی است گازدار ازجوش شیرین و ترش که بفرانسه آنرا آب گازز(۲) گویند.

لیموناد ساز . (ن ف) آنکه لیموناد سازد .

لیموناد سازی . (اِمص) عمل لیموناد ساز . || محل ساختن لیموناد .

لیموناد ی . منسوب به لیموناد . || آغشته بلیموناد .|| لیموناد فروش .|| قسمی شیشه . نوعی بطری .

لیمونجو. [ ] (اِخ) موضعی بسیارستاق مازندران (سفرنامهٔ رابینو بخش انگلیسی ص۱۰۶) .

لیمونی. (اِ) منسوب به لیمون .||چیزی که لیمودر آن انداخته باشند چون سکنجبین لیمونی که بجای سر که در آن لیمو می اندازند. (آنندراج) .

لیمونیون . (اِ) یونانی حماض بزرگ است . (تحفهٔ حکیم مؤمن) . نوعی از حماض بزرگ است که در بستانها بیشتر روید و درحماض گفته شد، منفعت و صفت انواع آن . (اختیارات بدیعی) . بلغت سریانی دوائیست که بیخ آنرا بشیرازی حلیمو خوانند . ضماد کردن آن درد مفاصل و نقرس را نافع است .(برهان قاطع) .

لیمونیه . [یَ] (اِخ) قراحصار لیمونیه بحدود آقشهر ارزنجان، قلعتی است. (نزهة القلوب مقالهٔ سوم ص ۹۷ چاپ اروپا) .

لیموی آب . [یِ] (اِ) نوعی لیمو ، و لیموی آب شیراز درعطر و پرآبی منحصر است . رجوع به لیمو شود .

لیموی ترش. [یِ تُ] (اِ) لیموترش. نوعی لیمو . رجوع به لیمو شود .

لیموی شیرین . [یِ] (اِ) لیموشیرین. نوعی لیمو . رجوع به لیموشود .

لیموی عمانی . [یِ عُ مم] (اِ) لیمو عمانی . نوعی لیموی ترش خاص عمان . رجوع به لیمو شود .

لیمة . [ ] (اِخ) حصنی است در کوه های صبر به یمن از اعمال تعز. (معجم البلدان) . دهی است بساحل دریای عمان. (منتهی الأرب).

لیمه . [ ] (اِ) چرك . (آنندراج) ؛ لیمهٔ گوش ، چرك گوش (آنندراج) .|| کفش چر کناك از چرم دباغت نا کرده. (آنندراج).

لیمه . [مِ] (اِخ) (۳) از یاران اسکندر مقدونی . کنت کورث نام ویرا تیمه (۴) نوشته است. (ایران باستان ج۲ص۱۸۴۸).

لیمیا . (اِ) یکی ازعلوم خفیه است ؛ کیمیا . لیمیاو سیمیا .

لیمیاساز. (ن ف) آنکه لیمیاسازد .

لیمیاسازی . (اِمص) عمل لیمیاساز :

آن رسن کش به لیمیا سازی
من بیچاره در رسن بازی . نظامی .

لیمیرخان . (اِخ) خره و ناحیتی در آستارای ایران و مرکز آن قریهٔ کوته کومه است .

لین . [لَ] (ع) (ص) نرم . (منتهی الأرب). لین [لَ یْ یِ] . یالین مخففهٔ خاص است در مدح. ج ، لینون. والیناء .(منتهی الأرب). مقابل غلیظ. درشت. لدن. هین لین(و بشدد)، چیزی اندك ونرم وسست وفروهشته ، ج ، الیناء . (منتهی الأرب) .

لین . [لَ یْ یِ] (ع) (ص) (۵) نرم . لین [لَ] ج ، لینون والیناء . (منتهی الأرب) . سهل . لینة . لدن . قُلا. مقابل خشن چنانکه لدن مقابل صلب است . رجوع به صلب شود . هین لین ، نرم و سست و فروهشته . (منتهی الأرب). لین العریکة ، نرم خوی ، لدن الخلیقة ؛ لین الجانب، سست کمان؛ قولٌ لین ، گفتاری نرم . || روان .|| مقابل قوی (درموسیقی)(۶).

لین . (ع) (اِمص) نرمی . ضد خشونت . لینت . مقابل صلابت :

بلی بیك حرکت اززمانه خرسندم
که روزگار بسرمیرود بشدت و لین .
سعدی .

مصلحت بود اختیار رای روشن بین او
زیردستانرا سخن گفتن نشاید جز به لین .
سعدی .

چو بینی که جاهل بکین اندرست
سلامت بتسلیم ولین اندرست. سعدی.

من نکردم باوی الالطف ولین
اوچرا بامن کند برعکس کین. مولوی.

وامراء از صادرات افعال اوچون این وخور وضعف وسدرمشاهده میکردند . (جوینی). || روانی (درشکم) . مقابل یبس .|| حروف لین ، واو و یاء ساکنهٔ ماقبل مفتوح است ؛ ور گاه ماقبل حروف سه گانهٔ واو والف ویا حرکتش از جنس آنها نباشد حروف لین نامند مانند لفظ عین وحولین ، رجوع به کشاف اصطلاحات الفنون ج ۱ص ۳۵۵ شود .

لین . [لَ] (ع) (مص) لیان . لینة . نرم گردیدن .(منتهی الأرب). نرم شدن .(تاج المصادر) (زوزنی) .

لین . (ع) ج ِ ، لونة .||ج ِ، لینة.(منتهی- الأرب) .

لین . (اِخ) نام دهی است بمرو. محمدبن نصربن الحسین بن عثمان المزنی اللینی متوفی بسال ۲۳۳ منسوب بدانجاست . (معجم - البلدان) .

لین .(اِخ) نام بزرگترین قریهٔ واقع در کورهٔ بین النهرین میان موصل و نصیبین . (معجم البلدان) .

لین . (اِخ) جائی است در بلاد مغرب . (منتهی الأرب) ، نام موضعی است درشعر عبیدبن الابرص ؛ تغیرت البلاد بذی الدفین فاودیة اللوی فرمال لین . (معجم البلدان) .

لین . (اِخ) (۷) نام شهری به اتازونی (ماساچوست) . دارای ۹۸۰۰۰ سکنه .

لین . (اِ) نام آوازی یونانی که درمصر وفینیقیه و قبرس وغیره نیز خوانده میشده است . (ایران باستان ج۱ص۵۱۴).

لینارس. [رِ] (اِخ)(۸) نام شهری از اسپانی (ایالت ژان) . دارای معدن سرب وچهل هزارسکنه .

لیناماخوس.(اِ)مرداسنج.(تحفهٔ حکیم- مؤمن) . رجوع به لیناماروس و لینیاروس شود .

لیناهاروس . (اِ) مرداسنج . (فهرست مخزن الادویه) . در تحفهٔ حکیم مؤمن لینیاروس آمده است . رجوع به لینیاروس ولینا ماخوس شود .

لین الجانب . [لَ یْ یِ نُ ل ـِ ن] (ع) (ص مرکب) سست کمان .

لین الحدیث.[لَ یْ یِ نُ ل حَ] (ع) (ص مرکب) دراصطلاح درایه مثل ضعیف است.

لین الشکیر [نُ ش ش َ] (ع) هوماطاف بجنب الناصیة من الزغب ؛ ویستحب مع ذلك (اعتدال شعر الناصیة فی الفرس) لین الشکیر، وهو من علائم العتق فی الفرس .(صبح الاعشی ج ۲ص۲۱) .

لین العریکة .[لَ یْ یِ نُ ل عَ کَ] (ع) (ص مرکب) لدن الخلیقة . سلس الخلق . (منتهی الأرب). نرم خوی .

لین الفؤاد . [لَ یْ یِ نُ ل فُ] (ع) (ص مرکب) رقیق القلب . نازك دل .

لین پول . (اِخ) (۹) استانلی از مشاهیر مستشرقین فاضل انگلیسی مؤلف کتاب طبقات سلاطین اسلام . رجوع به لن پول شود .

لینت .[نَ] (ع) نرم گردیدن . نرم شدن. لین. لیان . نرمی. مقابل خشونت . لدانت . لدونت . سستی ، مقابل صلابت ، سختی . ملائمی . (غیاث) . لینت عظام ؛ لینتِ طبیعت .||روانی. (درشکم) . مقابل یبوست. خشکی؛ میوهٔ پخته لینت بخشد ؛ لینت مزاج، روانی آن .

لینت بخشیدن . [نَ بَ دَ] (مص) لینت دادن .

(۱) Limonade. (۲) Eau gazeuse. (۳) Limé. (۴) Timé. (۵) Emo'lient . mou.
(۶) Mineure. (۷) Lynn. (۸) Linares. (۹) Lane - pool (Stanley).

لینت دادن . [نَ دَ] (مص) نرم کردن . تلیین . لینت بخشیدن ؛ لینت‌دادن طبیعت ؛ نرم کردن شکم .

لینت داشتن . [نَ تَ] (مص) روانی داشتن . نرمی داشتن .

لینج . [نَ] (اِ) نوعی ازاقلیمیاست وآنرا درجزیرهٔ قبرس درمعدن مس یابند. نیلج است ونزد بعضی نوعی از اقلیمیای مس است . (فهرست مخزن الادویة) .

لیند . (اِخ) دهی از دهستان ولویی بخش سوادکوه شهرستان شاهی . واقع در ۳۱ هزارگزی باختری پل سفید سرراه زیرآب به‌آلاشت . کوهستانی . سردسیر . دارای ۳۵۰ سکنهٔ مازندرانی وفارسی‌زبان . آب از چشمه و رودخانهٔ چرات . محصول غلات و لبنیات . شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان کرباس وشال بافی وراه مالرواست .(فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳). (سفرنامهٔ رابینو ص ۱۱۶ بخش انگلیسی) .

لیندرخورس . [ ] (اِ) مرداسنج است. (فهرست مخزن الادویة). لیندرخوس ولیثاماخوس بیونانی مرداسنج است .(تحفهٔ حکیم مؤمن) .

لیندرسطس . [ ] (اِ) لبلاب کبیر است مسمی بحبل المساکین . (فهرست مخزن الادویة) . رجوع به‌لبلاب ورجوع به لینورسطس شود .

لینس . [ ] (اِخ) مسیحیی بود دررومیه که با پولس وتیموتیوس رفاقت میداشت (۲ تیموطاوس ۴ : ۲۱) ودرتقلیدمعروفست که‌بعداز پطرس ، اواول اسقف روم است . (قاموس کتاب مقدس) .

لین سس تیان . (اِخ) ظاهراً نام موضعی بوده است : سپاهیان لین سس تیانی(۱) بسرکردگی پردیکاس در صف آرائی اسکندر مقابل داریوش سوم در جنگ گوگمل شرکت داشتند . (ایران باستان ج۲ ص۱۳۸۷) .

لینش [ ] (اِ) بلغت نبطی تخم کتانست. (فهرست مخزن الادویة) .

لینش قرن . [ ] (اِ) بیونانی قلب است (فهرست مخزن الادویة) .

لین کستید . (اِخ) نام یکی ازخانواده - های قدیم مقدونیه که برآمین تاس نبیرهٔ اسکندر اول در سال هفتم سلطنت او شوریدند. (ایران باستان ج۲ص۱۱۹۳).

لین کلن .[کُ] (آبراهام) (اِخ) (۲) از رؤسای جمهوری اتازونی . مولد هارون . (۱۸۶۵ - ۱۸۰۹) .

لینگر . [گَ] (اِخ) دهی از دهستان میان‌آب بخش مرکزی شهرستان شوشتر. واقع در ۱۱۰۰۰ گزی جنوب شوشتر و ۲۰۰۰ گزی باختری راه تابستانی شوشتر به‌بندقیر. دشت . گرمسیر. مالاریائی. دارای ۱۷۰ سکنهٔ فارسی وعربی زبان . آب از کارون. محصول غلات وبرنج وصیفی وکنجد. شغل اهالی زراعت وراه درتابستان اتومبیل رواست. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج۶).

لینوا . (شارل آلکساندرلئون کنت دو) (اِخ) (۳) دریانورد متجسس فرانسوی . مولدبرست . وی بسبب مخالفت با انگلیسیان شهرت یافته است . (۱۸۴۸ - ۱۷۶۱) .

لینورسطس . [ ] (اِ) بیونانی لبلاب کبیرمسمی بحبل المساکین‌است . (فهرست مخزن الادویة) . رجوع به‌لبلاب ورجوع به لیندرسطس شود .

لینوزسطس . [زُ] (اِ) (۴) عصی هرمس . عصی هرمس . حلبوب .

لینوزوزطیس . (اِ) (۵) یربه فقشه . حلبوب . خَربق املس . عصی هرمس . لینوزسطس .

لینوس. (اِ)بیونانی نرگس‌است .(فهرست مخزن الادویة) .

لینوسوطس.(اِ)(۶) رجوع به‌لینوزوزطیس شود .

لینوفر. [فَ] (اِ) نیلوفر. نیلوبل.لیلوبل. رجوع به نیلوفرشود.

لینون .[لَ یَ یِ] (ع) ج ِ لین .(منتهی‌الارب).

لینة . [نَ] (ع)(اِ)درخت خرما جزعجوة وبرنی. (ترجمان القرآن جرجانی) . نخله. (بلاذری) . یکی‌خرمابن بسیاربار .(منتهی‌الارب) خرمابن . نخیل . نخل . غدق . عقار . درخت‌خرما . ج ، لین . (مهذب الاسماء) . || تنهٔ درخت خرما . (غیاث) .

لینة . [لَ نَ] (ع) (اِ) تکیه جای‌چرمین نرم . (منتهی‌الارب) .

لینة .[لَ یِ یِ نَ](ع) تأنیث‌لین ؛ نارٌ لینة نارٌ رقیقة ، آتش‌نرم .آتش‌ملایم (۷) الفٌ لینة ، رجوع به لین شود .

لینة . [نَ] (ع) (مص) لیان . لین . نرم گردیدن . (منتهی‌الارب). نرم شدن .(تاج المصادر) . || نرمی . (منتهی‌الارب) .

لینة . [نَ] (اِخ) آبکی است براه مکه کندهٔ حضرت سلیمان . (منتهی الارب) . موضعی است درديار نجد . . . مقابل هر سکونی گوید منزل چهارم واسط به مکه.. ونیز لینة آبیست بنی‌غاضرة راکه شیاطین سلیمان کنده‌اند . (معجم‌البلدان) . موضعی درطریق واسط بمکة میان سویة وثعلبیة . واقع در سی‌میلی سویة و ۲۵ میلی ثعلبة . (نزهةالقلوب چاپ اروپا ص۱۷۰) . اقامتگاه آل‌اجود بطنی ازبطون غزیه بوده است . (صبح‌الاعشی ج ۱ ص ۳۲۴) . موضعٌ فی بلاد نجد عن یسارالمصعد بحذاء الهرو بهار کایاعادیة نقرت من حجر رخو وماؤها عذب زلال و قال السکونی : لینة هوالمنزل الرابع لقاصد مکه من واسط و هی کثیرة الرکی والقلب ماؤها طیب وبها حوض‌السلطان و منه الی الخل وهی لبنی‌غاضرة ، ویقال انها ثلاثمائة عین . . . . و قرأت فی دیوان شعر مضرس فی تفسیر هذاالشعر ، قال‌المضرس ،

لمن‌الدیار تغشیتها بالاثمد
بصفاه لینة کالحمام الرُکد ...

قال : لینة ماء لبنی غاضرة یقال ان شیاطین سلیمان‌احتفروه . وذلک انه‌خرج من ارض بیت المقدس یریدالیمن ، فتغدی بلینة ، وهی‌ارض حسناء فعطش الناس و عز علیهم الماء فضحک علیهم شیطان کان واقفاً علی رأسه فقال له سلیمان : ماالذی یضحکک فقال اضحک لعطش الناس وهم علی لجة‌البحر فامرهم سلیمان فضربوا بعصیهم فانبطواالماء وقال زهیر ،

کان ریقتها بعدالکری اغتبقت
من‌طیب الراح لمایغدان عتقا
شج السقاة علی ناجودها شبعاً
من ماء لینة لاطرقاً ولارنقاً .

(معجم‌البلدان ج۷ ص۳۴۸).

لینة . [نَ] (اِخ) صاحبة مکان قباء اخرج عمربن شبة فی اخبار المدینة بسند صحیح الی‌عروة قال‌کان موضع مسجد قباء لامراة یقال لهالینة‌کانت تربط حمارا لهافیه فابتنی فیه سعدبن خثیمة مسجدا فقال اهل مسجد الضرارانحن نصلی‌فی‌مربط‌حمارلینة لالعمرالله لکنا تبتی مسجداً فنصلی فیه الی ان یجیء ابوعامر فیؤمنافیه فانزل‌الله تعالی (والذین اتخذوا مسجداً ضراراً) آلایة . (الاصابة ج۸ ص۱۸۴) .

لینة. [نَ](اِخ)حدیثهافی‌خبر ابن‌دهزیل الصغیر . (الاصابة ج۸ ص۱۸۳) .

لینی . [نْ یْ] (شارل ژزف پرنس‌دو) (اِخ)(۸) ژنرال بلژیکی درخدمت‌اتریش مولد بروکسل . (۱۸۱۴-۱۷۳۵) .

لینیی . (اِخ) (۹) نام کمونی ازبلژیک . (ایالت نامور) دارای ۲۰۴۵ سکنه . ناپلئون اول آنجا در۱۶ ژوئن۱۸۱۵ با سپاه پروسی بلوخر جنگید .

لینیاروس . (اِ) بیونانی‌مرداسنج است. (تحفهٔ‌حکیم‌مؤمن). درفهرست‌مخزن‌الادویة لیناماروس آمده‌است . رجوع به‌لیناماروس و نیز رجوع به لیناماخوس و لیندرخوس شود .

لینیت . (اِ) از اقسام سنگهای‌زغالی‌است رنگ آن سیاه یاتیره والیافش شبیه‌بزغال چوب میباشد باشعلهٔ بلند ودودی غلیظ می سوزد . دارای ۵۵ تا۷۵ درصد زغالست.

لینیمان(اِ)(۱۰)لینیمانهامحصولاتی‌هستند ماژیسترال برای استعمال خارجی و اغلب

---

(۱) Liyncestien. (۲) Lincoln. (۳) Linois. (۴) Mercuriale. (۵) Mercuriale. ortie. mousse Linozozthis. hermbotanion. Linzozthis. (۶) Lynzosztis mercuriale. (۷)Feu doux. (۸) Ligne. (۹) Ligny. (۱۰) Liniment.

مایع و باید با پارچهٔ فلانلی بروی پوست مالیده شود و حامل آنها ممکن‌است آب ، شراب ، الکل ، روغنهای ینال گلیسیرین وغیره باشد. برای اینکه لینیمانهای‌چرب‌را بصورت مادهٔ هم شکلی Homogéne درآورند آنرا باسرا گالین بمیزان یکدهم وزن لینیمان مخلوط میکنند (کتاب درمانشناسی ج ۱) .

لین یه . [یِ] (اِخ)(۱) نام کرسی بخش در(لوار - انفریور)، ولایت‌نانت‌بفرانسه . دارای راه‌آهن و۲۱۵۰۳ سکنه .

لیو . [لِ] (اِخ) دهی ازدهستان ولـیه بخش‌مریوان. شهرستان سنندج . واقع‌در ۱۸ هزار گزی‌باختر دژ شاهپور ازطریق بردرشه وچهار هزار گزی باختر نیگجه . کوهستانی ، سردسیر ، دارای ۷۵ سکنه کردی‌زبان .آب ازچشمه وقنات. محصول غلات و حبوبات و لبنیات و توتون . شغل اهالی‌زراعت و گله‌داری وراه مالروست . ازدومحل‌بفاصلهٔ‌یکهزار گزمرکب‌و‌به‌لیوی علیا ولیوی سفلی‌معروف‌وسکنهٔ لیوی‌سفلی ۵۰ نفراست . (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵) .

لیو . (اِ) یکی‌ازنامهای خورشید است . (برهان) . ازنامهای‌نیراعظم .(جهانگیری). آفتاب :
ای‌ساقی مه‌روی درانداز ومراده
زان می که‌زرش مادر ولیوش پدرآمد .
(انوری . ازجهانگیری) .

لیوادیا . (اِخ) (۲) شهری از یونان (بئوسی) . دارای۷۱۰۰سکنه . لبادهٔ (۳) سابق . (قاموس‌الاعلام ترکی) .

لیوار . (اِخ) دهی جزء دهستان یامچی بخش‌مرکزی‌شهرستان مرند. واقع در۱۵ هزار گزی شمال بـاختری مرند و چهار هزار گزی خط آهن مرند بجلفا . جلگه . معتدل . دارای ۲۱۳۰ سکنه . آب از زنوزچای وقنات . محصول‌غلات وانگور و زردآلو. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه‌مالروست . (فرهنگ جغرافیائی‌ایران ج ٤) .

لیوار . (اِخ) دهی از دهستان علمدار گرگربخش‌جلفا شهرستان‌مرند. واقع در ٤۳ هزار گزی‌شمال مرندوده هزار گزی خط‌آهن‌جلفابه‌تبریز. جلگه، معتدل. دارای ۱۵۲٤سکنه . آب‌ازچشمه . محصول‌غلات وپنبه. شغل‌اهالی زراعت وگله داری وراه مـالروست . (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ٤) .

لیوار . (اِخ) نام موضعی است . رجوع به سفرنامهٔ رابینوص۶۹ بخش انگلیسی‌شود.

لیوارو . (اِخ) (٤) نام کرسی بخش در (کالوادو) ولایت‌لی‌زیوبفرانسه.دارای راه‌آهن و۲۱۹۳ سکنه .

لیوان.(اِ)از کلمهٔ«لوان گودوش» یعنی گاودوش لوان (لوان اسم دهکدهٔ از آذربایجان که در آنجا سفال نیك یزند) گرفته شده است . گیلاس . آب وند . آبخوری . کوزهٔ نازك . آبخوری که در لیوان آذربایجان سازند و امروز تعمیم یافته وبرمطلق ظرف‌آبخوری که از سفال یاچینی یا بلور یا فلز سازند اطلاق میگردد . || جای مشورت و خیمهٔ شاهی . (آنندراج) بمعنی‌دیوان‌بعنی‌محل‌حکومت پادشاهان ووکلای‌او وبراطاق بلندواطاق سایبان دار اطلاق شود . (شعوری) .

لیوان . (اِخ) موضعی به ازان‌مازندران (سفرنامهٔ رابینوص۶۶ و۶۷و۱۲۵ بخش انگلیسی) .

لیوان . (اِخ) دهی از دهستان ازان ، بخش بندرگز شهرستان گرگان . واقع در۹ هزار گزی باختری بندرگز وهزار و پانصد گزی شمال راه شوسهٔ گرگان بمازندران . دشت ، معتدل ، مرطوب و مالاریائی . دارای۲۲۲۰سکنه مازندرانی وفارسی‌زبان .آب ازچشمه بلبل وچشمه‌های دیگروچاه . محصول برنج وغلات و پنبه و کنجد وصیفی، شغل‌اهالی زراعت . صنایع دستی‌زنان بافتن پارچه های نخی و کرباس است . این‌آبادی از دومحل شرقی وغربی بفاصلهٔ یك هزار گزتشکیل‌شده‌است . راه فرعی شوسه و بیست دکان و یك دبستان دارد . بین این‌آبادی و هشتیکه خندقی بطول ۸هزار گزازرشته ارتفاعات‌تاساحل دریا دیده میشودوبه جر کلباد مشهوراست ومیگویندآن حد سامان گرگان ومازندان است .(فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳) .

لیوان‌لو . (اِخ) دهی جزء دهستان گرم بخش ترك شهرستان میانه . واقع در۲۲ هزار گزی خاوری‌ترك و ٤۳ هزارگزی شوسهٔ خلخال بهمیانه ـ کوهستانی .معتدل . دارای ٤۵۲ سکنه .آب ازچشمه. محصول غلات و حبوبات ـ شغل اهالی‌زراعت و گله داری وراه مالروست . (فرهنگ‌جغرافیائی ایران ج٤) .

لیوتی.[یُ تِ] (لوئی- هوبرت- گنزالو) (اِخ) (۵) مارشال فرانسه مولد نانسی . وی درهندوچین‌ومادا گاسکار و اُرانهٔ جنوبی شهرت کرده‌وچند گاهی(۱۹۱۷-۱۹۱٦) نیز وزیر جنگ بوده است . [۱۹۳٤ - ۱۸۵٤] .

لیوتار . [یُ](ژان‌اتین) (اِخ)(٦)نقاش سویسی . مولد ژنو . وی بعلت کارهایی که از مشرق زمین تهیه کرده ملقب به نقاش ترك شده است . (۱۷۰۲-۱۷۹۰) .

لیوت‌پراند . (اِخ) (۷) پادشاه لمبارد از ۷۱۲ تا ۷٤٤ میلادی .

لیوت پراند. (اِخ) (۷) مورخ واسقف ایتالیائی‌یکی ازعلمای عصر خویش(۹۷۲ - ۹۲۰) .

لیوث . [لُ] (ع) ج ، لیث .

لیوجان.(اِخ) موضعی به‌آمل مازندران (سفرنامهٔ رابینوص۱۱٤بخش انگلیسی) .

لیورپول .[رِ] (اِخ) (۸) نام شهری بانگلستان . دارای ۸۵۵۷۰۰سکنه .

لیورنی .[رِنْ] (اِخ) نام کرسی بخش در (لت) ازولایت فیژآك . نزدیك سله . دارای ۵۳۹ سکنه .

لیوزاد . (اِخ) بنت‌آدم ، با هابیل در وجود آمد . اورا باقابیل تزویج کردند . (حبیب‌السیر ص۹ج۱) .

لیوس . [لَ] بیغیرت . (غیاث) .

لیوفیجلد.[ج] (اِخ)(۹) پادشاهی از ویزی گتها بیزیقوب . رجوع به الحلل ـ السندسیة ج ۱ ص ۳۳۰ شود .

لیوك . [وَ] (اِ) پسرامرد ضخیم لك ولك‌را گویند.(برهان)پسرساده . پسرامرد ضخیم که‌آنرالك‌ویك گویند .(آنندراج). مرزش اندرخورد کیرلیوکی . (معاشری ازحاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی) .

لیوکند . [ ] (اِخ) از وخش‌است . جایی است که ازوی گوسپند وخشی‌خیزد. (حدود العالم) .

لیوکیو . [ ] (اِخ) (۱۰) لئوکئو . رجوع به لئوکئو شود .

لیوگی. [وَ] (اِمص) عمل‌مردم لیوه .

لیولنگ .[لی‌وُ لَ] [لَ لَ] (اِ) برف . (جهانگیری) .برف وآن چیزی باشدسفید که در زمستانها مانند پنبهٔ حلاجی کرده‌از آسمان فرو بارد و بعربی ثلج خوانند . (برهان).||ترف (لغت‌نامهٔ‌اسدی). پنیرتر. (لغت‌نامهٔ‌اسدی). هبولنك.(لغت‌نامهٔ‌اسدی). هلباك یا هلیاك یا هلناك‌یاهلتاك .(لغت‌نامه اسدی) . قره قوروت :
وان زرازتوبازخواهدآنکه تا اکنون ازو
جوغری خوردی همی‌وطائفی ولیولنگ .
(غمناك . از لغت‌نامهٔ اسدی) .
صاحب برهان گوید ظاهراً در معنی لغت تصحیف خوانی شده‌است و ترف را برف خوانده‌اند .

لیولیانس . (اِخ) تصحیف یولیانس.ابن الندیم بیشتر این تصحیف را مرتکب شده است .

(۱) Ligné. (۲) Livadia. (۳) Lebadée. (٤) Livarot.
(۵) Lyautey [Louis - Hubert - Gonzalve] (٦) Liotard. (۷) Liutprand.
(۸) Liverpool [liverpoûl] (۹) Leovijilde. (۱۰) Lieau - khieau.

لیولیانس المرتد . [س ُ ل ِ م ُ ت َ] (اِخ) رجوع به لیولیانس ورجوع به تاریخ الحکماء قفطی ص ۱۰۷ شود .

لیون . (اِخ) (۱) شهری به اندلس . (الحلل السندسیة ج ۲ ص ۵۱) .

لیون . (اِخ) (۲) سیاستمدار و سفیر فرانسه ووزیر کشور ووزیر خارجه. تدبیر صلح پیرنه او کرد . مولد گرنوبل (۱۶۷۱-۱۶۱۱) .

لیونوره . (اِخ) اخت ملك صقلیة . (الحلل السندسیة ج ۲ ص ۲۵۱ و ۲۵۲) .

لیونوره القشتالیه . [ ] (اِخ) دختر پادشاه پرتقال . (الحلل السندسیة ج ۲ ص ۲۴۹ . ۲۵۱) .

لیونه . [ن] (اِخ) (۳) نام قدیم ولایتی بفرانسه . کرسی لیون .

لیونة . [ن َ] (ع) (مص) نرمی؛ لمس. لامسه : المدرك به الکیفیات الاربع : الخشونة و النعومة والخفة واللیونة ونظائرها . (تذکرهٔ ضریر انطاکی) .

لیوه . [و َ] (ص) فریبنده و چالاك . (آنندراج) فریبنده و چاپلوس . (برهان) . لوس . ننر. مردم مزاج دوست. (برهان). خنك و بی مزه . صاحب آنندراج گوید : احمق و نادان و هرزه گو و هرزه گرد :

بیدرد و ناتلنگ و تلنگی ولیوه اید
آن دردکو که باخبر از دردما شوید.
یحیی کاشی .

من چون ستور بیکس بی آبروی ریش
دربهن دشت دهر چرم خاك لیوهٔ (٤).
مسیح کاشی .

ولیوه آئین نیز خوانند :

غیرا نتوان بآب و آتش از تو دور کرد
ای خنك ای لیوه آئین ای سریشم اختلاط .
باقر کاشی .

لیوی . (اِخ) (٥) زن اگوست و مادر تیبر (٦) و دروزوس (۷) (۶۵ قبل از میلاد - ۲۹ میلادی) .

لیویجان . (اِخ) دهی از دهستان بالا خیابان بخش مرکزی شهرستان آمل . واقع در ۴۷ هزارگزی جنوب باختری آمل وسه هزار گزی خوشواش . کوهستانی وسردسیر . دارای ۸۵ سکنهٔ مازندرانی و فارسی زبان . آب از چشمه . محصول غلات و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله داری ، صنایع دستی زنان شال بافی و راه مالرو است . در زمستان عدهٔ بقریهٔ آغوزبند میروند . (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳) .

لیه . [ی َ] (اِخ) دهی جزء دهستان سیاهکل بخش سربند شهرستان لاهیجان . جنوب سیاهکل . واقع در ۵۰۰۰ گزی خاور دیلمان جلگه . معتدل . مرطوب . مالاریائی. دارای ۱۱۰ سکنه . گیلکی و فارسی زبان . آب ازچشمه و نهر سلندررود. محصول غلات و بن شن و عسل . شغل اهالی زراعت وراه مالرواست. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

لیه چاك . [ی َ] (اِخ) دهی جزء دهستان دیلمان بخش سیاهکل شهرستان لاهیجان . واقع در ۱۲۰۰۰ گزی جنوب دیلمان کوهستانی . سردسیر دارای ۸۲ سکنهٔ گیلکی و فارسی زبان . آب ازچشمه سار. محصول غلات بن شن . شغل اهالی زراعت وراه مالرو ست . (فرهنگ جغرافیائی ایران - ج ۲) .

لیة . (اِخ) (وادی . . .) . درلغت نامه های عرب در مادهٔ (حصن) آمده است : حصنان قلعةُ بوادی لیه . تاج العروس هم شرحی نمیدهد ومن گمان میکنم رود گوادالت (۸) در اندلس باشد والله اعلم . ورجوع به «لیه» شود .

لیة . [ی َ ی َ] (ع) (اِ) چوبی که بدان بخور کنند . (منتهی الارب) .

لیة . [ی َ ی َ] (اِخ) رودباری است مر ثقیف را . (منتهی الارب) . || کوهی بطائف که اعلای آن ثقیف و اسفل آن نصیر بن معاویه راست . (منتهی الارب) . کوهی بطائف و پیغمبر اکرم هنگام مراجعت ازحنین بدانجا آمد و امر داد که حصار مالك بن عوف قائد غطفان را درحضور وی ویران سازند. (معجم البلدان) .

لیة . [ل َ ی َ] (ع) (اِ) زن . (منتهی الارب) . || اتصال. خویشی . ج ، لوی . (منتهی الارب) .

لیه . [ل َ ی َه ْ] (ع) (مص) درپرده رفتن . (منتخب اللغات) . || درپرده شدن . (زوزنی). پوشیده شدن . (منتهی الارب) . || بلند گردیدن . (منتهی الارب) .

لیی . (اِ) نام برج پنجم از بروج دوازده گانهٔ بلغت غیر معهود هندیان، ونام معهود آن سنگ است . (ماللهند بیرونی ص ۱۰۸) .

لییدن . [د َ] (مص) جاویدن . خائیدن . (برهان) :

مسعود سعد چند لیبی ژاژ
چه فایده ز ژاژ لییدن. مسعودسعد.

لییده . [د َ] نعت مفعولی از لییدن؛ بمعنی خاییده .

---

(۱) Leon. (۲) Lionne . (۳) Lyonnais.

(٤) ظاهراً : کنم خاك لیوهٔ ، وخاك لیوه (چنانکه هم اکنون درتداول مردم قزوین است) بمعنی مراغه یعنی درخاك غلتیدن ستور ومرغ باشد.

(٥) Livie. (٦) Tibère. (۷) Drusus. (۸) Quadalete.

فهرست مجلدات چاپ شدهٔ لغت نامهٔ دهخدا

شمارهٔ مسلسل	حروف الفبا	شمارهٔ حرف	حروف از	حروف تا	سال چاپ		بها
۱	الف	۱	آ	ابوسعد	۱۳۲۵	—	۱۷۰ ریال
۲	الف	۲	ابوسعد	اثبات	۱۳۲۵	—	۱۷۰ »
۳	الف	۳	اثبات	اختیار	۱۳۲۶	—	۱۷۰ »
٤	ث	۱	ث	ثییه (کامل)	۱۳۲۶	—	۵۰ »
۵	ظ	۱	ظ	ظییقی (کامل)	۱۳۲۶	—	۳۰ »
۶	الف	٤	اختیار	اژدها	۱۳۲۸	—	۱۷۰ »
۷	پ	۱	پ	پلاته	۱۳۲۸	—	۱٤۰ »
۸	ذ	۱	ذ	ذیونوسیوس (کامل)	۱۳۲۹	—	۱۱۰ »
۹	ض	۱	ض	ضییم (کامل)	۱۳۲۹	—	۷۰ »
۱۰	الف	۵	اژدها	اسحاق	۱۳۳۰	—	۱۲۰ »
۱۱	الف	۶	اسحاق	اسکدار	۱۳۳۰	—	۸۰ »
۱۲	پ	۲	پلاته	پوده کباب	۱۳۳۰	—	۸۰ »
۱۳	ح	۱	ح	حاصل	۱۳۳۰	—	۸۰ »
۱٤	ل	۱	ل	لب	۱۳۳۰	—	۸۰ »
۱۵	الف	۷	اسکدار	اسماعیل	۱۳۳۱	—	۱۲۰ »
۱۶	ژ	۱	ژ	ژیهلاوا (کامل)	۱۳۳۲	—	۵۰ »
۱۷	ل	۲	لب	لشه‌لزور	۱۳۳۲	—	۸۰ »
۱۸	ح	۲	حاصل	حب‌النیل	۱۳۳۲	—	۸۰ »
۱۹	الف	۸	اسماعیل	اسید	۱۳۳۲	—	۸۰ »
۲۰	ص	۱	ص	صالح بن نصر	۱۳۳۲	—	۸۰ »
۲۱	ل	۳	لشه‌لزور	لنگ بستن	۱۳۳٤	—	۸۰ »
۲۲	ل	٤	لنگ بند	لیید (کامل)	۱۳۳٤	—	۹۰ »
					جمع	—	۲۱۷۰ »